

بانک مجموعه داستان ترجمه کانون فرهنگی چوک

۵۰۰ داستان و داستانی ترجمه

گردآورنده: مهدی رضایی، پونه شاهی

انتوان چخوف، هانس کریستن اندرسن، آلیس مونرو، اسکار وایلد، هاروکی موراکامی، دونالد بارتمی، کریستین بوین، فرانتس کافکا، ویرجینیا وولف، راب هاب کاپ، بهومیل هرابال، اورهان پاموک، اشفاق احمد، تولگا گوموشای، گی دو مو پسان، جیمز آر. اسول، لئو تولستوی، اسکار وایلد، هکتور هیو مونرو، هنری، ویلیام اسمیت، جیمز جویس، کیت شوپن، ادگار آلن پو، ارنست همینگوی، کاروئو ایشی گورو، کارول مور، استکات فیتز جerald، یاسوناری کاواباتا، اولگا توکارچوک، برادرز گریم، ریموند کارور و دیگر

نویسندگان

مقدمه

مجموعه داستان پیش رو بخشی از تلاش چهارده ساله اعضای هیئت ترجمه ماهنامه ادبیات داستانی چوک و مخاطبان این ماهنامه است. بسیاری از این آثار برای اولین بار ترجمه شده‌اند و نمونه دیگری از آن‌ها در اینترنت یافت نمی‌شود. پیش از هرچیز به خاطر این همت بی‌همتای اعضا و دوستان و دوستداران ماهنامه چوک تقدیر می‌کنم و اعلام می‌کنم که این مجموعه داستان هر ساله در ماه آذر به روز شده و دوباره منتشر خواهد شد.

مخاطبان چوک می‌دانند که تا به حال ۱۱۲ ماهنامه منتشر شده است که تمامی مطالب و ترجمه‌های این ماهنامه‌ها رایگان در خدمت جامعه ادبی قرار گرفته است. تلاش بی‌مزدی که نظیر آن دیده نشده است. امید است که با یاری خداوند متعال ادامه داشته باشد تا قدمی برای اعتلای فرهنگ و ادبیات برداشته باشیم. بدون شک در این حجم از فعالیت ضعف‌هایی دیده می‌شود، به خصوص بحث ویراستاری آثار که برای مجموعه ما مقدور نبود که به صورت کامل آن را انجام دهد. بنابراین هست آنچه هست. امید که به کار آید و از راهنمایی شما عزیزان هم استفاده کنیم.

با سپاس ویژه از شادی شریفیان، لیلی مسلمی، گیتا بختیاری،
آیدا مجیدآبادی، حسین برکتی و امیر جلالی خواه



دوست ارجمند جناب آقای اسماعیل پور کاظم، مترجم ساکن رشت
رکورددار انتشار داستان ترجمه در کانون فرهنگی چوک با ۶۹ اثر
ترجمه.

در این لینک می‌توانید از فعالیتهای رایگان ما حمایت کنید.

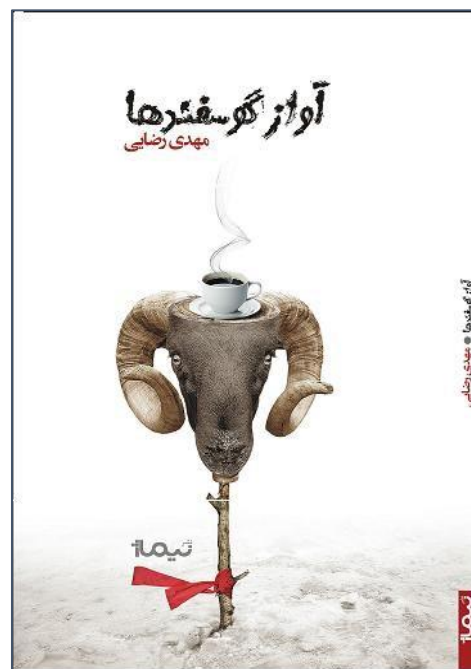
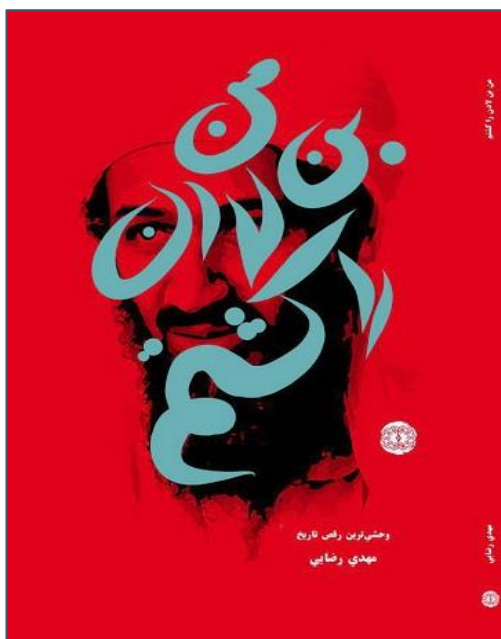
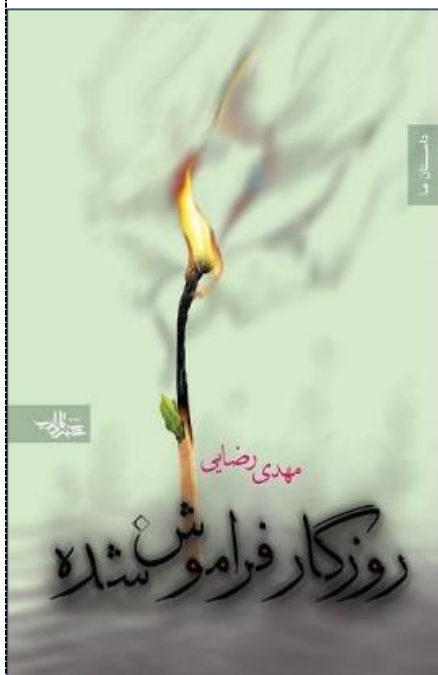
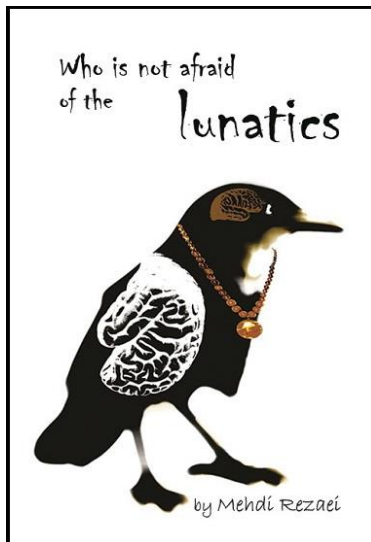
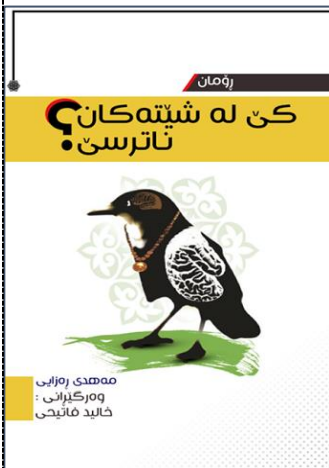
www.chouk.ir/hemayat.html

سال‌شمار فعالیت‌های مهدی رضایی

- سال ۱۳۸۵: تأسیس کانون فرهنگی چوک
- سال ۱۳۸۹: راه‌اندازی ماهنامه الکترونیک پی‌دی‌اف «ادبیات داستانی چوک»
- سال ۱۳۸۸: برگزیده جایزه «مقاله‌نویسی نوروز» از سوی «سایت پرشین بلاگ»
- سال ۱۳۸۸: برگزیده جایزه ادبی «لوح» از سوی «سایت ادبی لوح»
- سال ۱۳۸۸: برگزیده جایزه ادبی «هفت سین» از سوی «حوزه هنری»
- سال ۱۳۸۹: انتشار رمان «چه کسی از دیوانه‌ها نمی‌ترسد؟» انتشارات افکار
- سال ۱۳۸۹: گردآوری اولین مجموعه داستان گروهی چوک
- سال ۱۳۸۹: دریافت تقدیرنامه از «انجمن داستان ابهر»
- سال ۱۳۹۰: راه‌اندازی سایت «کانون فرهنگی چوک»
- سال ۱۳۹۰: دبیر برگزاری همایش «روز جهانی داستان کوتاه»
- سال ۱۳۹۰: دریافت تقدیرنامه از انجمن داستان سرو شیراز
- سال ۱۳۹۱: انصراف دائم از «داوری داستان» پس از داوری در چند جشنواره و جایزه ادبی
- سال ۱۳۹۱: دریافت مدرک دبیری تشکل‌های فرهنگی، هنری
- سال ۱۳۹۱: دریافت تقدیرنامه انجمن داستان شهرزاد شهریار
- سال ۱۳۹۱: دریافت تقدیرنامه از انجمن داستان استهبان فارس
- سال ۱۳۹۱: عضو هیئت رئیسه کانون «شعر و ادب پایتخت»
- سال ۱۳۹۲: دبیر برگزاری همایش «روز جهانی داستان کوتاه» با تقدیر از «استاد جمال میرصادقی» با حضور «علی‌اشرف درویشیان، دکتر باطنی و استاد شفیع کدکنی»
- سال ۱۳۹۲: دریافت تقدیرنامه به‌عنوان مدیر برتر سال سایت ادبی
- سال ۱۳۹۳: گردآوری دومین مجموعه داستان گروهی چوک
- سال ۱۳۹۴: انتشار رمان «روزگار فراموش شده» انتشارات شهرستان ادب
- سال ۱۳۹۴: انتشار مجموعه داستان «آواز گوسفندها» انتشارات نیماژ
- سال ۱۳۹۴: دبیر برگزاری همایش «روز جهانی داستان کوتاه» با تقدیر از «قباد آذرایین» با حضور «محمود حسینی‌زاد»
- سال ۱۳۹۴: دریافت تقدیرنامه از «انجمن قلم شاهرود»
- سال ۱۳۹۵: دبیر برگزاری همایش «روز جهانی داستان کوتاه» با تقدیر از «فریبا وفی»

- سال ۱۳۹۵: رمان «چه کسی از دیوانه‌ها نمی‌ترسد؟» از سوی دانشگاه ملی سنت پترزبورگ (استاد ناتالی ژوهاراوا و الکساندرا سوخانووا) به زبان روسی ترجمه و از آنجاکه عنوان پایان‌نامه ایشان بود، درباره‌اش تحقیق و در پایان نامه منتشر شد.
- سال ۱۳۹۵: کارگردانی و اجرای نمایش صوتی داستان‌های کوتاه
- سال ۱۳۹۵: دبیر برگزاری همایش «روز جهانی داستان کوتاه» با تقدیر از «ژیلا تقی‌زاده» با حضور «افسانه احمدی و فریبا حاج‌دایی»
- سال ۱۳۹۶: انتشار ترجمه دو داستان کوتاه «نیت کن آزاد کن» و «نفهمیدم چی شد؟» به زبان روسی توسط «الکساندرا سوخانووا» در مجله فرهنگی «کاروان» روسیه
- سال ۱۳۹۶: دبیر برگزاری همایش «روز جهانی داستان ترجمه» با تقدیر از «مریوان حلبچه‌ای»
- سال ۱۳۹۶: انتشار کتاب تحقیقی «خطاهای نویسندگی و تجربیات نویسندگی»
- سال ۱۳۹۶: تأسیس مؤسسه فرهنگی هنری «خانه داستان چوک»
- سال ۱۳۹۶: انتشار ترجمه کردی داستان کوتاه «مرد اسکلتی» با ترجمه استاد «خالد فاتحی» در نشریه باران سوئد
- سال ۱۳۹۶: گردآوری سومین مجموعه داستان گروهی چوک
- سال ۱۳۹۷: انتشار رمان «من بن‌لادن را کشتم» انتشارات آرادمان
- سال ۱۳۹۷: انتشار ترجمه کردی رمان «چه کسی از دیوانه‌ها نمی‌ترسد؟» از سوی انتشارات چوارچرا در عراق توسط استاد «خالد فاتحی»
- سال ۱۳۹۷: انتشار نمایش صوتی رمان «چه کسی از دیوانه‌ها نمی‌ترسد؟» از سوی انتشارات «ماه آوا»
- سال ۱۳۹۷: انتشار ترجمه رمان «چه کسی از دیوانه‌ها نمی‌ترسد؟» در آمریکا توسط آژانس ادبی «آسان‌نشر» و انتشارات «Supreme Century»
- سال ۱۳۹۷: دبیر برگزاری همایش «روز جهانی ترجمه» با تقدیر از «محمد جوادی‌نیا» گزارش
- سال ۱۳۹۷: دریافت لوح سپاس از انجمن اجتماعی فصل مهر برای فعالیت‌های فرهنگی و هنری
- سال ۱۳۹۷: گردآوری چهارمین مجموعه داستان گروهی چوک
- سال ۱۳۹۷: دبیر همایش روز جهانی داستان و تقدیر از استاد ر. اعتمادی
- سال ۱۳۹۸: گردآوری پنجمین مجموعه داستان گروهی چوک
- سال ۱۳۹۸: نگارش دو فیلمنامه بلند

آثار منتشر شده و ترجمه شده مهدی رضایی





«خانه داستان چوک» پایگاه فرهیختگان

فعالیت روزانه: سایت چوک، هر روز در بخش‌های متنوع هنری (شعر، داستان و...) به روز می‌شود. در بخش مقاله، نقد و گفتگوی این سایت، هر روز می‌توانید یک یا چند مطلب جدید بخوانید. www.chouk.ir

فعالیت هفتگی: هر هفته جلسات آزاد کارگاهی داستان برگزار می‌شود. جلسات با نقد و بررسی کتاب، سخنرانی، مباحثه ادبی و... همراه است.

فعالیت ماهیانه: کانون فرهنگی چوک هر ماه، ماهنامه‌ای به صورت پی‌دی‌اف به جامعه ادبی ایران تقدیم می‌کند. این ماهنامه به بیش از ۱۰۰ هزار نفر در سراسر دنیا ارسال می‌شود. می‌توانید ماهنامه‌های قبلی را از سایت دانلود کنید. در ضمن این کانون در طول سال جلساتی به صورت تفریحی برگزار می‌کند و از طریق سایت اطلاع‌رسانی می‌شود و برای همه علاقه‌مندان، شرکت در این جلسات آزاد است. این کانون تا به حال بیش از نود جلسه ادبی - تفریحی برگزار کرده است.

فعالیت فصلی: خانه داستان چوک هر سال، چهار دوره آموزشی تخصصی داستان‌نویسی، ویراستاری، نقد ادبی، اسطوره‌شناسی، نمایشنامه‌نویسی، فیلمنامه‌نویسی و... به دو روش «حضوری و غیرحضوری (آنلاین)» برگزار می‌کند. جهت آشنایی با این دوره‌ها به سایت اختصاصی آموزش خانه داستان www.khanehdastan.ir مراجعه کنید.

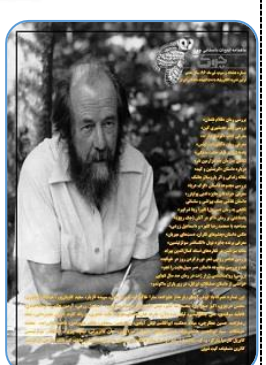
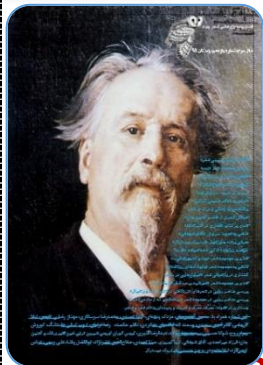
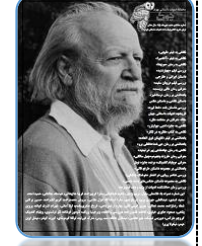
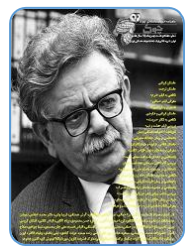
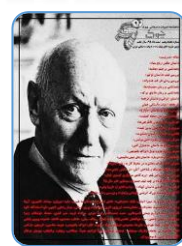
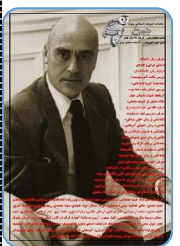
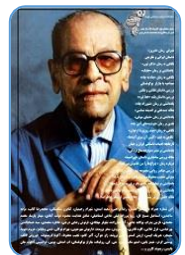
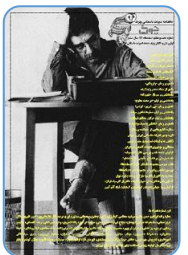
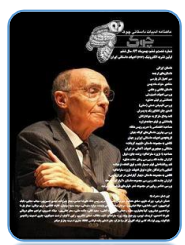
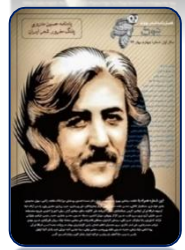
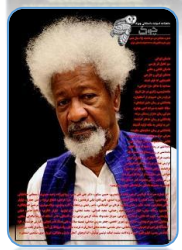
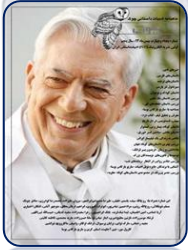
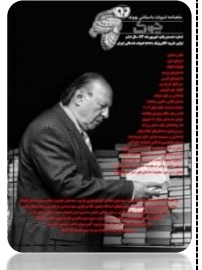
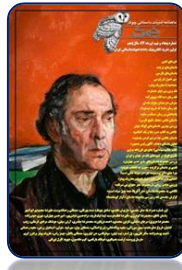
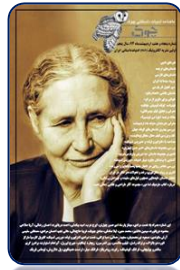
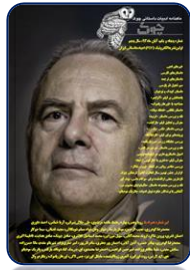
فعالیت سالیانه: خانه داستان چوک همایش‌های سالیانه به صورت منظم برگزار می‌کند. در شهریور ماه هر ساله همایشی با نام جشن سال چوک برگزار می‌شود. چوک در سال ۹۰ و ۹۲ و ۹۴ و ۹۵ و ۹۶ و ۹۷ نیز همایش روز جهانی داستان کوتاه و در سال ۹۶ و ۹۷ روز جهانی ترجمه را در ایران برگزار کرده که می‌توانید عکس‌ها و گزارش‌های این مراسم‌ها را در سایت ملاحظه بفرمایید.

شبکه اینستاگرام kanonefarhangiechook	کانال تلگرام t.me/chookasosiation
سایت آموزشی www.khanehdastan.ir	سایت اصلی www.chouk.ir
تلفن موسسه ۰۲۱-۸۶۰۷۲۳۰۱	ایمیل info@chouk.ir
شماره تماس مدیر مسئول ۰۲۱-۸۶۰۷۲۳۰۱ مهدی رضایی	ارتباط با مدیر مسئول در تلگرام @mehdirezayi
آدرس موسسه فرهنگی خانه داستان چوک: میدان هفت تیر، ابتدای بزرگراه مدرس، پلاک ۲۳، طبقه دوم	

در خانه داستان چوک به روی همه باز است؛ مگر خود آن در را ببندید.



khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک - صفحه ۲ از ۲۰۱۸ chouk.ir



عکس‌های همایش‌های سالیانه چوک

همایش روز جهانی داستان و تقدیر از استاد ر. اعتمادی سال ۹۷



همایش روز جهانی داستان و تقدیر از «ژیلا تقی زاده» سال ۹۶



همایش روز جهانی داستان و تقدیر از «فریبا وفی» سال ۹۵



همایش روز جهانی داستان و تقدیر از «قباد آذرایین» سال ۹۵



همایش روز جهانی داستان و تقدیر از «جمال میرصادقی» ۹۵ سال



عکس‌های جلسات خانه داستان چوک



موسسه فرهنگی هنری «خانه داستان چوک» برگزار می کند:

دوره های حضوری و غیر حضوری (آنلاین)
دوره زمستان | دوره بهار و چهارم

- ✓ داستان نویسی مقدماتی تا متوسطه
- ✓ داستان نویسی پیشرفته و تخصصی
- ✓ دوره ویراستاری و درست نویسی
- ✓ دوره تولید محتوا و نویسندگی خلاق
- ✓ دوره داستان نویسی برای کودک و نوجوان
- ✓ دوره اسطوره شناسی یونان
- ✓ دوره ویرایش رایانه ای
- ✓ دوره فیلمنامه نویسی
- ✓ دوره نمایشنامه نویسی
- ✓ دوره شعر و ترانه
- ✓ دوره نقد ادبی
- ✓ تدریس خصوصی داستان نویسی

دوره های منظم فصلی خانه داستان چوک با ارائه گواهی پایان دوره
میدان هفت تیر، ابتدای بزرگراه مدرس، پلاک ۲۳، طبقه دوم



۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲
۸۶۰۷۲۳۰۱



@mehdirezayi



www.khanehdastan.ir
www.chouk.ir



دوره خصوصی داستان نویسی

موسسه فرهنگی خانه داستان چوک

موسسه تخصصی ادبیات داستانی

مدرس: مهدی رضایی

ارتباط تلفن، تلگرام، واتس آپ

09352156692

www.khanehdastan.ir

www.chouk.ir

تهران، میدان هفت تیر، ابتدای بزرگراه مدرس، پلاک ۲۳، طبقه دوم تلفن: ۸۶۰۷۲۳۰۱

لیست داستان‌های چوک

- داستان ترجمه «بین دو دنیا» نویسنده «استفان رابلی»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»/۲۹
- داستان ترجمه «سیب» نویسنده «عمر سیف‌الدین»؛ مترجم «پونه شاهی»/۳۳
- داستان ترجمه «طوفان» نویسنده «مک نایت مالمار»؛ مترجم «حانیه دادرس»/۳۵
- دو داستانک «فالگیر» و «جنازه» نویسنده «اشفاق احمد»؛ مترجم «سمیرا گیلانی»/۴۷
- داستان ترجمه «بهتر است بمیرم» مترجم «جیمز آر. آسول»؛ مترجم «غلامرضا آذرهوشنگ»/۴۸
- داستان ترجمه «دره ماه آبی» نویسنده «استفن رابلی»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»/۵۹
- داستان ترجمه «قهوه شیری» نویسنده «تولگا گوموشای»؛ مترجم «امیر بنی نازی»/۶۳
- داستان ترجمه «برس قشو» نویسنده «عمر سیف‌الدین»؛ مترجم «پونه شاهی»/۶۷
- دو داستانک «خودشناسی» و «وقتی زمانش برسد» نویسنده «اشفاق احمد»؛ مترجم «سمیرا گیلانی»/۷۲
- داستان ترجمه «تخت خواب ناراحت» نویسنده «گی دو مو پاسان»؛ مترجم «مهسا طاهری»/۷۳
- داستان ترجمه «بهتر است بمیرم» مترجم «جیمز آر. آسول»؛ مترجم «غلامرضا آذرهوشنگ»/۷۵
- داستان ترجمه «سنگ تروآ» نویسنده «استفن رابلی»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»/۸۶
- داستان ترجمه «پل چوبی» نویسنده «تولگا گوموشای»؛ مترجم «امیر بنی نازی»/۹۰
- داستان ترجمه «دستکش‌های نو» نویسنده «دیوید گاردینر»؛ مترجم «فائزه عرب بیگی»/۹۳
- دو داستانک «یک زخم دیگر...» و «نسبت جدید» نویسنده «اشفاق احمد»؛ مترجم «سمیرا گیلانی»/۹۷
- داستان ترجمه «همسایه‌ها» نویسنده «دیوید گاردینر»؛ مترجم «فائزه عرب بیگی»/۹۸
- داستان ترجمه «سیگنال» نویسنده «جان لنچستر»؛ مترجم «نیما نوشمند»/۱۰۱
- داستان ترجمه «جاودانگی فقط ۲۰ ثانیه...» نویسنده «پائول ترمبلینگ»؛ مترجم «مهسا طاهری»/۱۱۶
- داستان ترجمه «ده سال زندگی مجسمه‌ای» نویسنده «سام مارتون»؛ مترجم «کیمیا فروتن»/۱۱۹
- داستان ترجمه «آلن و آبری» نویسنده «دیوید گاردینر»؛ ترجمه «زهرا رضایی»/۱۲۲
- داستان ترجمه «پیچانه» نویسنده «ایمی همپل»؛ مترجم «سینا صالحی»/۱۲۶
- داستان ترجمه «آن زن دیگر» نویسنده «Emma Franiczek»؛ «مریم سلیمانی فارسانی»/۱۳۱
- داستان ترجمه «عدالت کور» نویسنده «مواسیر اسلیار»؛ مترجم «میلااد میره‌کی»/۱۳۵
- داستان ترجمه «بهتر است بمیرم» مترجم «جیمز آر. آسول»؛ مترجم «غلامرضا آذرهوشنگ»/۱۳۸
- داستان ترجمه «سه پرسش» نویسنده «لئو تولستوی»؛ مترجم «زهرا اکرمی»/۱۴۹
- داستان ترجمه «عاشق» نویسنده «اسکار وایلد»؛ مترجم «زهرا اکرمی»/۱۵۳
- داستان ترجمه «تک شاخ درباغ» نویسنده «جیمز ثوبر»؛ مترجم «میلااد میره‌کی»/۱۵۴
- داستان ترجمه «مارسل و ستاره سپید» نویسنده «استفان رابلی»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»/۱۵۶
- دو داستانک «مسافر نابینا» و «دوران بچگی» نویسنده «اشفاق احمد»؛ مترجم «سمیرا گیلانی»/۱۶۰
- داستان ترجمه «هم سن پدرم» نویسنده «غاده السمان»؛ مترجم «شهناز عرش اکمل»/۱۶۱
- داستان ترجمه «منزلت گدایی» نویسنده «ویلیتم مودیسن»؛ مترجم «امیرحسین ملجانی»/۱۶۶
- داستان ترجمه «خیلی دیر» نویسنده «سارا لوئیتز»؛ مترجم «مهسا طاهری»/۱۷۶

- داستان ترجمه «قصه» نویسنده «چارلز هادوی یو»؛ مترجم «فاطمه هادوی»/ ۱۷۸
- داستان ترجمه «نایب قهرمان» نویسنده «دیوید گاردینر»؛ ترجمه «دنیا دغلاوی»/ ۱۹۳
- داستان ترجمه «خیالباغ» نویسنده «هکتور هیو مونرو»؛ مترجم «نادیا نظرزاده»/ ۱۹۷
- داستان ترجمه «محبوب» «دب الین آنفرت»؛ «بهار محمدی پارسا»/ ۲۰۱
- داستان ترجمه «رویای اژه» نویسنده «تولگا گوموشای»؛ مترجم «امیر بنی نازی»/ ۲۰۲
- داستان ترجمه «مادر پیر» نویسنده «ماتسو باشو»؛ مترجم «حانیه دادرس»/ ۲۰۵
- داستان ترجمه «سؤالِ امی» نویسنده «تی. اس. آرتور»؛ مترجم «حانیه دادرس»/ ۲۰۷
- داستان ترجمه «هانا و تند باد» نویسنده «جان اسکات»؛ مترجم «اسماعیل پور کاظم»/ ۲۰۹
- دو داستانک «فرومایه» و «مشکل» نویسنده «نذیر مشتاق»؛ مترجم «سمیرا گیلانی»/ ۲۱۳
- داستان ترجمه «پرونده نامه با حروف کوچک» نویسنده «جک دلانی»؛ مترجم «مهسا طاهری»/ ۲۱۵
- داستان ترجمه «سوپ سنگ» مترجم «آتسا شاملو»/ ۲۱۷
- داستان ترجمه «متعصب» نویسنده «آلبرتومراویا»؛ مترجم «سیدابوالحسن هاشمی نژاد»/ ۲۲۱
- داستان ترجمه «در رویاهایم، پسر را می بینم» نویسنده «جیسون جکسون»؛ مترجم «فاضل مهاد»/ ۲۲۵
- داستان ترجمه «زندانی زمبلا» نویسنده «ا- هنری»؛ ترجمه «مهران سمواتی»/ ۲۲۷
- داستان ترجمه «گل ویلیام» نویسنده «ویلیام اسمیت»؛ مترجم «علی وفائی»/ ۲۲۹
- داستان ترجمه «ناجی» نویسنده «تولگا گوموشای»؛ مترجم «امیر بنی نازی»/ ۲۳۱
- داستان ترجمه «شب آرام آرام آمد» نویسنده «کیت شوپن»؛ مترجم «حانیه دادرس»/ ۲۳۵
- داستان ترجمه «آن شب تابستان» نویسنده «آمبروس بیرس»؛ مترجم «غلامرضا آذر هوشنگ»/ ۲۳۶
- داستان ترجمه «یوسف فیلسوف» نویسنده «تولگای گوموشا»؛ مترجم «پونه شاهی»/ ۲۳۸
- داستان ترجمه «آیا آن یک رؤیا بود؟» نویسنده «گی دو موپاسان»؛ مترجم «مائده بشارت»/ ۲۴۴
- داستان ترجمه «مزرعه تینکرها» نویسنده «استفان رابلی»؛ مترجم «اسماعیل پور کاظم»/ ۲۴۸
- داستان «شاهزاده درویش» نویسنده «محمد عمر عافی»؛ مترجم «سمیرا گیلانی»/ ۲۵۲
- مقاله «داستایفسکی و مسئله خدا» نویسنده «الیزاکیسکادون»؛ مترجم «مهسا طاهری»/ ۲۵۴
- داستان ترجمه «سوپ ترخینه» نویسنده «تولگا گوموشای»؛ مترجم «امیر بنی نازی»/ ۲۶۱
- داستان ترجمه «اولاین» نویسنده «جیمز جویس»؛ مترجم «حانیه دادرس»/ ۲۶۵
- داستان ترجمه «حیوان خانگی» نویسنده «شیمازاکی توسون»؛ مترجم «غلامرضا آذر هوشنگ»/ ۲۶۹
- داستان ترجمه «ماسماسک» نویسنده «اریک فرنک راسل»؛ مترجم «سعید سیمرغ»/ ۲۷۴
- داستان ترجمه «میسسی و دولفین» نویسنده «استفان رابلی»؛ مترجم «اسماعیل پور کاظم»/ ۲۸۸
- دو داستانک «جنگل»؛ «خواب» نویسنده «محمد جمیل اختر»؛ مترجم «سمیرا گیلانی»/ ۲۹۲
- داستان ترجمه «قتل غیر عمدی» نویسنده «هنری ادوارد»؛ مترجم «مهسا طاهری»/ ۲۹۳
- داستان ترجمه «پدربزرگ معلم» نویسنده «تولگای گوموشای»؛ مترجم «امیر بنی نازی»/ ۲۹۶
- داستان ترجمه «درخت زشت» نویسنده «سیچ اسمیت»؛ مترجم «حانیه دادرس»/ ۳۰۲
- داستان ترجمه «بز مرد برهمن» نویسنده «انتظار حسین»؛ مترجم «علی ملایجردی»/ ۳۰۳
- داستان ترجمه «تازه وارد» نویسنده «دونالد. جی. هارلو»؛ مترجم «غلامرضا آذر هوشنگ»/ ۳۰۹

- داستان ترجمه «وضع مالی من» نویسنده «استفان لیکوک»؛ مترجم «سیدابوالحسن هاشمی نژاد» / ۳۱۴
- داستان ترجمه «آترل و دخترش پاورتی» نویسنده «باشویس سینگر»؛ مترجم «سمیه اوتاری نژاد» / ۳۱۸
- داستان ترجمه «یوزپلنگ و چراغ دریایی» نویسنده «آن کولین»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم» / ۳۲۱
- دو داستانک «تخفیف»؛ «پسرکثیف» نویسنده «محمد علم الله صلاحی»؛ مترجم «سمیرا گیلانی» / ۳۲۵
- داستان ترجمه «لامپ» نویسنده «مازن معرف»؛ مترجم «مهسا طاهری» / ۳۲۶
- داستان ترجمه «اولین غاز من» نویسنده «ایزاک بابل»؛ مترجم «حانیه دادرس» / ۳۳۰
- داستان ترجمه «چهار تا دوست» نویسنده «تولگا گوموشای»؛ مترجم «پونه شاهی» / ۳۳۴
- داستان ترجمه «کشف» نویسنده «هنری بائو پی یر»؛ مترجم «غلامرضا آذرهوشنگ» / ۳۳۷
- ترجمه بخشی از «مدایح هومر به ایزدبانوان آرتامیس» مترجم «نعیمه زنگنه» / ۳۴۰
- داستان ترجمه «غیره منتظره» نویسنده «کیت شوپن»؛ مترجم «لعیا متین پارسا» / ۳۴۲
- داستان ترجمه «مترسک» نویسنده «سرنندرا پرکش»؛ مترجم «علی ملایجردی» / ۳۴۵
- رمان ترجمه «حسادت» نویسنده «ناهید سیرری اوریک»؛ مترجم «ن. یوسفی» / ۳۵۲
- داستان «مارسل و مونالیزا» نویسنده «استفن رابلی»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم» / ۳۶۳
- سه داستانک «رگ غم»؛ «مصلحت»؛ «خیلی دیر کردی» نویسنده «اشفاق احمد»؛ مترجم «سمیرا گیلانی» / ۳۶۷
- ترجمه داستان «سیخ بخاری» نویسنده «کاترین اسکنلن»؛ مترجم «مهسا طاهری» / ۳۶۸
- داستان ترجمه «دست خدا» نویسنده «دیوید گاردینر»؛ مترجم «سامره عباسی» / ۳۷۲
- داستان ترجمه «خیالی» نویسنده «تولگا گوموشای»؛ مترجم «پونه شاهی» / ۳۷۸
- داستان ترجمه «شهروند ایده آل» نویسنده «شاندر و ساتماری»؛ مترجم «غلامرضا آذرهوشنگ» / ۳۸۲
- داستان ترجمه «لوکا» نویسنده «کیت شوپن»؛ مترجم «لعیا متین پارسا» / ۳۸۹
- داستان «بازگشت به خانه» نویسنده «استفن رابلی»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم» / ۳۹۶
- داستان «آن دختر» نویسنده «سعادت حسن منتو»؛ مترجم «سمیرا گیلانی» / ۴۰۰
- ترجمه داستان «چه کسی تولستوی را کشت؟» نویسنده «الیف بتومن»؛ مترجم «مهسا طاهری» / ۴۰۴
- داستان ترجمه «احمد» نویسنده «تولگا گوموشای»؛ مترجم «پونه شاهی» / ۴۱۳
- داستان ترجمه «دراز کشیدن بر تخت» نویسنده «گیلبرت کیث چسترسون»؛ مترجم «فاطمه برزگر» / ۴۱۷
- داستان ترجمه «پرتره بیضی شکل» نویسنده «ادگار آلن پو»؛ مترجم «منیره بحرکاظمی» / ۴۲۰
- داستان ترجمه «تو جیامون چی داریم؟» نویسنده «اتگا کرت»؛ مترجم «علیرضا رمضان زاده» / ۴۲۲
- داستان ترجمه «مردم فقیر» نویسنده «زیگموند موریس»؛ مترجم «غلامرضا آذرهوشنگ» / ۴۲۵
- داستان «روز خوب آنیتا» نویسنده «الیزابت لایرد»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم» / ۴۵۹
- داستان «جن» نویسنده «احمد ندیم قاسمی»؛ مترجم «سمیرا گیلانی» / ۴۶۳
- ترجمه داستان «تجاوز، سکوت و چراغی» نویسنده «آپریل آیزر لاسون»؛ مترجم «مهسا طاهری» / ۴۶۶
- داستان ترجمه «ناز کشیدن» نویسنده «تولگا گوموشای»؛ مترجم «پونه شاهی» / ۴۷۰
- داستان ترجمه «بانو» نویسنده «زونا گیل»؛ مترجم «لعیا متین پارسا» / ۴۷۵
- داستان ترجمه «شهروند ایده آل» نویسنده «شاندر و ساتماری»؛ مترجم «غلامرضا آذرهوشنگ» / ۴۷۸
- داستان «سایمون و جاسوس» نویسنده «الیزابت لایرد»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم» / ۴۸۳

- سه داستاڻڪ ترجمه نويسنده «سعادت حسن منتو»؛ مترجم «سميرا گيلاني» / ۴۸۷
- ترجمه داستاڻ «خيابان سرندي» نويسنده «سيلوينا اوڪامپو»؛ مترجم «مهسا طاهري» / ۴۸۸
- ترجمه «اولين جنايت» نويسنده «عمر سيف الدين»؛ مترجم «پونه شاهي» / ۴۹۱
- داستاڻ ترجمه «شواليه برترند؛ يڪ باقي مانده» نويسنده «آنا لتيتيا ايڪين»؛ مترجم «فاطمه محسنی» / ۴۹۵
- داستاڻ «جزيره ٽينڪرها» نويسنده «استفن رابلي»؛ مترجم «اسماعيل پورڪاظم» / ۴۹۸
- داستاڻڪ ترجمه «تفڪر» «خدمتڪار» «لحظه تفڪر» نويسنده «اشفاق احمد»؛ مترجم «سميرا گيلاني» / ۵۰۲
- نمايشنامه ترجمه «بگذار حالڻ خوب شود» نويسنده «رولين جوٽ»؛ مترجم «ليلي مسلمي» / ۵۰۳
- داستاڻ ترجمه «بوسه» نويسنده «ڪيت شوپن»؛ مترجم «لعيا متين پارسا» / ۵۱۳
- داستاڻ «چه ڪسي آرزو» نويسنده «مارگريٽ ايگولڊن و جوليا آلن»؛ مترجم «اسماعيل پورڪاظم» / ۵۱۶
- داستاڻڪ ترجمه «هم درد» و «خوابها» نويسنده «اشفاق احمد»؛ مترجم «سميرا گيلاني» / ۵۱۹
- داستاڻ ترجمه «گرگ و ميش غروب» نويسنده «هڪٽور هيو مونرو (ساڪي)»؛ مترجم «وفا ڪشاورزي» / ۵۲۰
- داستاڻ ترجمه «تهديد پيشگوئي شده» نويسنده «AC Tillyer»؛ مترجم «نگين بشيري» / ۵۲۴
- ترجمه «گل فروش» نويسنده «ٽولگا گوموشاي»؛ مترجم «پونه شاهي» / ۵۲۷
- داستاڻ ترجمه «يڪ روزانتظار» نويسنده «ارنست همينگوي»؛ مترجم «لعيا متين پارسا» / ۵۲۹
- داستاڻ ترجمه «غروب خورشيد» نويسنده «آرنابا ساها»؛ مترجم «اميررضا رحيم بخش» / ۵۳۳
- داستاڻ ترجمه «خاطره اي اسرار آميز» نويسنده «آشلي رابينڊات»؛ مترجم «زهرة رضواني» / ۵۳۴
- داستاڻ «رودخانه مرد مرده» نويسنده «اليزابت لايرڊ»؛ مترجم «اسماعيل پورڪاظم» / ۵۳۶
- داستاڻ ترجمه «جادوگر» نويسنده «گارٽزيا دلدا»؛ مترجم «سيد ابوالحسن هاشمي نژاد» / ۵۴۰
- داستاڻ ترجمه «پري دريائي» نويسنده «ٽولگا گوموشاي»؛ مترجم «پونه شاهي» / ۵۴۴
- ترجمه نمايشنامه «مرگ مرد استخدام شده» نويسنده «رابرت فراست»؛ مترجم «ماڪان نظاميونڊ چگيني» / ۵۵۲
- داستاڻ ترجمه «چشم بسته» نويسنده «اتگار ڪرت»؛ مترجم «صفا مولايي» / ۵۵۷
- داستاڻ ترجمه «دوست بيڪار» نويسنده «ڪيت شوپن»؛ مترجم «لعيا متين پارسا» / ۵۵۹
- داستاڻ ترجمه «سرمه» نويسنده «سعادت حسن منتو»؛ مترجم «سميرا گيلاني» / ۵۶۰
- داستاڻ ترجمه «پل رودخانه پرتلاطم» نويسنده «ايزاڪ سوئيني»؛ مترجم «معصومه ولي پور» / ۵۶۴
- داستاڻ «رودخانه مرد مرده» نويسنده «اليزابت لايرڊ»؛ مترجم «اسماعيل پورڪاظم» / ۵۶۸
- داستاڻ ترجمه «جادوگر» نويسنده «گارٽزيا دلدا»؛ مترجم «سيد ابوالحسن هاشمي نژاد» / ۵۷۲
- داستاڻ ترجمه «پري دريائي» نويسنده «ٽولگا گوموشاي»؛ مترجم «پونه شاهي» / ۵۷۶
- ترجمه نمايشنامه «مرگ مرد استخدام شده» نويسنده «رابرت فراست»؛ مترجم «ماڪان نظاميونڊ چگيني» / ۵۸۴
- داستاڻ ترجمه «چشم بسته» نويسنده «اتگار ڪرت»؛ مترجم «صفا مولايي» / ۵۸۸
- داستاڻ ترجمه «دوست بيڪار» نويسنده «ڪيت شوپن»؛ مترجم «لعيا متين پارسا» / ۵۹۱
- داستاڻ ترجمه «سرمه» نويسنده «سعادت حسن منتو»؛ مترجم «سميرا گيلاني» / ۵۹۲
- داستاڻ ترجمه «پل رودخانه پرتلاطم» نويسنده «ايزاڪ سوئيني»؛ مترجم «معصومه ولي پور» / ۵۹۶
- داستاڻ ترجمه «پسرك زبل» نويسنده «استفن رابلي»؛ مترجم «اسماعيل پورڪاظم» / ۶۰۰
- داستاڻ ترجمه «پنجره را باز ڪن» نويسنده «سعادت حسن منتو»؛ مترجم «سميرا گيلاني» / ۶۰۴

- داستان ترجمه «کور» نویسنده «آن فیشر»؛ مترجم «مهرداد نظری» / ۶۰۷
- داستان ترجمه «نان تست سوخته» نویسنده «جولیا هارتنت»؛ مترجم «پیمان شرافت» / ۶۰۹
- داستان ترجمه «رودخانه تیمز» نویسنده «نیل گیمن»؛ مترجم «ریحانه کرد رجبی» / ۶۱۱
- داستان ترجمه «حسرت» نویسنده «کیت شوپن»؛ مترجم «لعیا متین پارسا» / ۶۱۵
- داستان «رودخانه تیمز» نویسنده «نیل گیمن» مترجم «ریحان رد رجبی» / ۶۱۹
- داستان ترجمه «در افق عشق هست» نویسنده «تولگو گوموشای» مترجم «پونه شاهی» / ۶۲۲
- داستان‌های یک جمله‌ای مترجم «علی ملایجردی» / ۶۲۶
- داستان ترجمه «تولستوی و پروردگار» نویسنده «برایان مورتون» مترجم «سیدوفالدین محمودی نژاد» / ۶۲۹
- داستان ترجمه «نارگیل کوچک» نویسنده «فرانسیس آگود»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم» / ۶۳۷
- داستان ترجمه «خرگوش منطقه سبز» نویسنده «حسن بلاسم»؛ مترجم «ایمان صنعتی» / ۶۴۱
- داستان «پنجره های بارانی» نویسنده «الیاس وست» مترجم «مینا اوزاری» / ۶۴۸
- داستان ترجمه «در راهروهای زیر زمین: پله برقی» نویسنده «آلن روب‌گری‌یه»؛ مترجم «احسان چادگانی» / ۶۵۱
- داستان ترجمه «پتو» نویسنده «فلوید دل» مترجم «لعیا متین پارسا» / ۶۵۴
- داستان ترجمه «آ و پ» نویسنده «جان آپدایک»؛ مترجم «ریحانه کرد رجبی» / ۶۵۷
- داستان ترجمه «روستای چهار محله» نویسنده «پروفیسور. فرح بورگول آدوگوزل» مترجم «پونه شاهی» / ۶۶۳
- داستان ترجمه «تسلی» نویسنده «سعادت حسن منتو» مترجم «سمیرا گیلانی» / ۶۶۴
- داستان ترجمه «خاکستر بین» نویسنده «باربارا فریدمن»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم» / ۶۶۹
- داستان ترجمه «دستگیری» نویسنده «آمبروز بیرس»؛ مترجم «علی ملایجردی» / ۶۷۲
- داستان ترجمه «انتری که لوطی اش مرده بود» نویسنده «صادق چوبک»؛ مترجم «فاطمه شیردل» / ۶۷۴
- داستان ترجمه «تو راه خودت را برو، من ...» نویسنده «ویلیام سارویان» مترجم «لعیا متین پارسا» / ۶۸۶
- داستان ترجمه «انتقام» پروفیسور «تولگای گوموشای»؛ مترجم «پونه شاهی» / ۶۸۹
- داستان‌های یک جمله‌ای مترجم «علی ملایجردی» / ۷۰۲
- داستان ترجمه «قفس خالی» نویسنده «انتظار حسین» مترجم «سمیرا گیلانی» / ۷۰۴
- داستان ترجمه «مراقبت از "گارگویل"» نویسنده «والری هاردین»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم» / ۷۰۸
- داستان ترجمه «پیدا کردن خودم» نویسنده «نیکلاس سیلر»؛ مترجم «شکیبا غیائی» / ۷۱۲
- داستان ترجمه «مردی که مدام با ...» نویسنده «فرناندو سورنتینو»؛ مترجم «شکیبا غیائی» / ۷۱۴
- داستان ترجمه «آینه» نویسنده «جودیت کی» مترجم «لعیا متین پارسا» / ۷۱۷
- داستان ترجمه «معنی زندگی» پروفیسور «فرح بورگول آدوگوزل»؛ مترجم «پونه شاهی» / ۷۲۲
- داستان ترجمه «مراقبت از "گارگویل"» نویسنده «والری هاردین»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم» / ۷۲۴
- داستان ترجمه «پیدا کردن خودم» نویسنده «نیکلاس سیلر»؛ مترجم «شکیبا غیائی» / ۷۲۸
- داستان ترجمه «آینه» نویسنده «جودیت کی» مترجم «لعیا متین پارسا» / ۷۳۰
- داستان ترجمه «معنی زندگی» پروفیسور «فرح بورگول آدوگوزل»؛ مترجم «پونه شاهی» / ۷۳۵
- داستان ترجمه «پیتر و غول» نویسنده «نیکولا پیرا»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم» / ۷۳۷
- داستان ترجمه «گره زیر باران» نویسنده «ارنست همینگوی»؛ مترجم «مهديه کاظمی» / ۷۴۰

- داستان ترجمه «مورگ» نویسنده «کلر رداوی»؛ مترجم «رمضان یاحقی» / ۷۴۳
- داستان ترجمه «مهمان خانگی» نویسنده «پل دارسی بولز» مترجم «لغیا متین پارسا» / ۷۶۰
- داستان ترجمه «پرنده آبی» نویسنده «تولگا گوموش‌آی»؛ مترجم «پونه شاهی» / ۷۶۷
- داستان ترجمه «پیتر و غول» نویسنده «نیکولا پیرا»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم» / ۷۷۱
- داستان ترجمه «لومپلوی» نویسنده «چیریل پیرسون»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم» / ۷۷۴
- داستان ترجمه «لامپخور» نویسنده «کریستی لوگان»؛ مترجم «مریم نوری‌زاد» / ۷۷۸
- داستان ترجمه «مرد کتابدار» نویسنده «لین دین» از ویتنام؛ مترجم «مریم نوری‌زاد» / ۷۷۹
- داستان ترجمه «دالبر» نویسنده «پرل باک»؛ مترجم «لغیا متین پارسا» / ۷۸۰
- داستان ترجمه «دیدار دوستان قدیمی» نویسنده «ایتالو اسوو»؛ مترجم «سید ابوالحسن هاشمی نژاد» / ۷۸۹
- داستان ترجمه «یک ساعت رهایی» نویسنده «کیت چاپین»؛ مترجم «الیاس احمدی» / ۷۹۳
- داستان ترجمه «اعمال زور» نویسنده «ویلیام کارلوس ویلیامز»؛ مترجم «زهرا کمالی» / ۷۹۶
- داستان ترجمه «ننه دریا» نویسنده «تولگا گوموش‌آی»؛ مترجم «پونه شاهی» / ۸۰۱
- داستان «کوچکترین شوالیه» نویسنده «کارول مور» مترجم «اسماعیل پورکاظم» / ۷۰۸
- داستان ترجمه «لطفاً مرا فراموش کن» نویسنده «اچ.جی. شپارد»؛ مترجم «مریم نوری‌زاد» / ۸۱۴
- داستان ترجمه «بساط» نویسنده «تولگا گوموش‌آی»؛ مترجم «پونه شاهی» / ۸۱۶
- نمایشنامه ترجمه «وقتی ماشین منتظر است» نویسنده «ا. هنری»؛ مترجم «سمیه اوتاری‌نژاد» / ۸۱۹
- داستان ترجمه «دوست من، لوک» نویسنده «فرناندو سورنتینو»؛ مترجم «سیدسینا میرعربشاهی» / ۸۲۶
- برداشتی از حکایت باستانی «روباہ مکار و لک‌لک باهوش» نویسنده «ازوپ»؛ مترجم «مهدی پورباقر» / ۸۳۰
- داستان ترجمه «روستایی در تاریکی» نویسنده «کازوئو ایشی گورو»؛ مترجم «مهتا سیدجواد» / ۸۳۱
- داستان «هنرمند بزرگ» نویسنده «کارول مور»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم» / ۸۴۱
- داستان ترجمه «استخوان خوری» نویسنده «شبیم نادیا»؛ مترجم «مریم نوری‌زاد» / ۸۴۴
- داستان ترجمه «مادری در منویل» نویسنده «مارجری کینان راولینگز»؛ مترجم «لغیا متین پارسا» / ۸۴۶
- داستان ترجمه «اتاق تاریک» نویسنده «تولگا گوموش‌آی»؛ مترجم «پونه شاهی» / ۸۵۴
- داستان «اسلیور پت» نویسنده «کارول مور»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم» / ۸۵۶
- داستان «برون رفت طولانی» نویسنده «اف. اسکات فیتزجرالد»؛ مترجم «سید ابوالحسن هاشمی نژاد» / ۸۶۳
- داستان «کابوس‌های کارلو فونتس» نویسنده «حسن بلاسم»؛ مترجم «نرگس قندیل زاده» / ۸۶۸
- داستان ترجمه «عمله» نویسنده «تولگا گوموش‌آی»؛ مترجم «پونه شاهی» / ۸۷۴
- داستان «هیلگای بدجنس» نویسنده «جان سوبیتی»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم» / ۸۷۸
- داستان «چتر» نویسنده «یاسوناری کاواباتا»؛ مترجم «لیلی مسلمی» / ۸۸۲
- داستان «دختری که به آتش نزدیک شد» نویسنده «یاسوناری کاواباتا»؛ مترجم «لیلی مسلمی» / ۸۸۴
- داستان ترجمه «عادت خواب» نویسنده «یاسوناری کاواباتا»؛ مترجم «مریم نوری‌زاد» / ۸۸۵
- داستان ترجمه «تمرین اول» نویسنده «یوسف ادريس»؛ مترجم «شهناز عرش اکمل» / ۸۸۷
- داستان ترجمه «آتش سوزی» نویسنده «رفیک دورباش»؛ مترجم «پونه شاهی» / ۸۹۵
- داستان «اسلیور پت» نویسنده «کارول مور»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم» / ۸۹۶

- داستان «برون رفت طولانی» نویسنده «اف. اسکات فیتزجرالد»؛ مترجم «سیدابوالحسن هاشمی نژاد» / ۹۰۳
- داستان «کابوس‌های کارلو فوئنتس» نویسنده «حسن بلاسم»؛ مترجم «ترگس قندیل زاده» / ۹۰۸
- داستان ترجمه «راندن در شب» نویسنده «روبن فونسکا»؛ مترجم «مریم نوری‌زاد» / ۹۱۵
- داستان ترجمه «زشت‌ترین زن دنیا» نویسنده «اولگا تو کارچوک»؛ مترجم «محبوبه شاکری مطلق» / ۹۱۷
- داستان ترجمه «عمله» نویسنده «تولگا گوموش‌آی»؛ مترجم «پونه شاهی» / ۹۲۶
- داستان «پرواز تک شاخ» نویسنده «جسیکا گاناواردینا»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم» / ۹۳۰
- داستان «قصر بوبو جادوگر» نویسنده «جسیکا گاناواردینا»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم» / ۹۳۲
- داستان ترجمه «آن رنگ» نویسنده «جان مک گرهور»؛ مترجم «مریم نوری‌زاد» / ۹۳۴
- داستان ترجمه «دختران کوچک» نویسنده «تارا لاسکوسکی»؛ مترجم «مریم نوری‌زاد» / ۹۳۶
- داستان ترجمه «تواضع» نویسنده «پروفیسور فرح بورگول آدوگوزل»؛ مترجم «پونه شاهی» / ۹۳۸
- داستان ترجمه «عشق همین دور و برهاست» نویسنده «فو شیو پینگ»؛ مترجم «مائده مرتضوی» / ۹۳۹
- داستان «پسر ببر» نویسنده «ترزا نگ»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم» / ۹۴۳
- داستان ترجمه «خیابان آمریکا» نویسنده «لی لی پوپارا»؛ مترجم «مریم نوری‌زاد» / ۹۴۷
- داستان ترجمه «پیرمرد بر سر پل» نویسنده «ارنست همینگوی»؛ مترجم «روجا میرجعفری» / ۹۴۹
- داستان ترجمه «پاپی بازیگوش» ترجمه اقتباسی «هلاله قطب زاده اسرار» / ۹۵۱
- داستان «خانه ارواح» مترجم «فاطمه باقرزاده» / ۹۵۲
- داستان «جادوگر شلخته» نویسنده «نیکولا پیریرا»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم» / ۹۵۴
- داستان ترجمه «قتل ناموسی» نویسنده «کیم یانگ‌ها»؛ مترجم «مریم نوری‌زاد» / ۹۵۶
- داستان ترجمه «اولین و آخرین» نویسنده «جان گالزورثی»؛ مترجم «سید ابوالحسن هاشمی نژاد» / ۹۵۷
- داستان ترجمه «تغییر عقیده (۱۹۱۱)» نویسنده «کاترین منسفیلد»؛ مترجم «غلام مرادی» / ۹۶۸
- داستان ترجمه «داستان یک ساعت» نویسنده «کیت شوپن»؛ مترجم «سیدابوالحسن هاشمی نژاد» / ۹۷۸
- داستان ترجمه «نامه‌ای به خدا» نویسنده «جی ال فوئنتس»؛ مترجم «محدثه خوشکام» / ۹۸۱
- داستان «آن سوی خط» نویسنده «آلیسون ال راندال»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم» / ۹۸۴
- داستان ترجمه «سوپ پیاز» نویسنده «ب.ر. هوشتر»؛ مترجم «مریم نوری‌زاد» / ۹۹۱
- داستان ترجمه «داستان یک ساعت» نویسنده «کیت چاپین»؛ مترجم «فاطمه برزگر» / ۹۹۳
- داستان ترجمه «بن بست» نویسنده «زیاد سلیم اوغلو»؛ مترجم «پونه شاهی» / ۹۹۶
- داستان «معجزه فروشی نیست» نویسنده «دوریس لسینگ»؛ مترجم «لیلی مسلمی» / ۱۰۰۰
- داستان «ادن، عزیزترین دوستم» نویسنده «وانیا آزودو»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم» / ۱۰۰۷
- داستان ترجمه «مو» نویسنده «ب.ر. هوستدر»؛ مترجم «مریم نوری‌زاد» / ۱۰۰۹
- داستان ترجمه «انتخاب» نویسنده «ارنابا سها»؛ مترجم «پریسا سالارفر» / ۱۰۱۱
- داستان ترجمه «حمام ترکی» نویسنده «کاترین منسفیلد»؛ مترجم «غلام مرادی» / ۱۰۱۳
- نمایشنامه ترجمه «مجوز» نویسنده «لویجی پیراندلو»؛ مترجم «سید ابوالحسن هاشمی نژاد» / ۱۰۱۸
- داستان ترجمه «۵۰ کروش» نویسنده «اورهان کمال»؛ مترجم «پونه شاهی» / ۱۰۲۹
- داستان «افسانه یک دوستی» نویسنده «کارول موور»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم» / ۱۰۳۲

- داستان ترجمه «سطل بیلی» نویسنده «کس گری» مترجم «ریحانه ظهیری» / ۱۰۴۷
- داستان ترجمه «طوفان سواری» نویسنده «برنارد کوپر»؛ مترجم «مریم نوری‌زاد» / ۱۰۵۰
- داستان «پروانه تا ابد» نویسنده «چن کیوان»؛ مترجم «مریم نوری‌زاد» / ۱۰۵۱
- داستان «سو زن» نویسنده «ادگار والیس» مترجم «ابوالحسن هاشمی نژاد» / ۱۰۵۲
- داستان ترجمه «و ما باران را فروختیم» نویسنده «کارمن نارانجو»؛ مترجم «فریده شبانفر» / ۱۰۵۵
- داستان «آن سوی خط» نویسنده «آلیسون ال راندال»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم» / ۱۰۶۱
- داستان ترجمه «سوپ پیاز» نویسنده «ب.ر. هوشتر»؛ مترجم «مریم نوری‌زاد» / ۱۰۶۸
- داستان ترجمه «داستان یک ساعت» نویسنده «کیت چاپین»؛ مترجم «فاطمه برزگر» / ۱۰۷۰
- داستان ترجمه «بن بست» نویسنده «زیاد سلیم اوغلو»؛ مترجم «پونه شاهی» / ۱۰۷۳
- داستان «معجزه فروشی نیست» نویسنده «دوریس لسینگ» مترجم «لیلی مسلمی» / ۱۰۷۷
- داستان ترجمه «ادن عزیزترین دوستم» نویسنده «وانیا آزدو» مترجم «اسماعیل پورکاظم» / ۱۰۸۴
- داستان «مو» نویسنده «ب.ر. هوستدر» مترجم «مریم نوری‌زاد» / ۱۰۸۶
- داستان «انتخاب» نویسنده «ارنابا سها» مترجم «پریسا سالار فر» / ۱۰۸۸
- داستان ترجمه «بازگشت به خانه» نویسنده «تولگا گوموشای»؛ مترجم «پونه شاهی» / ۱۰۹۰
- داستان ترجمه «در مترو اتفاق افتاد» نویسنده «پل دیوچمن»؛ مترجم «سید ابوالحسن هاشمی نژاد» / ۱۰۹۳
- داستان ترجمه «آخرین شب دنیا» نویسنده «ری بردبری»؛ مترجم «محدثه خوش‌کام» / ۱۰۹۷
- داستان ترجمه «پدرِ جودی آشغالی است» نویسنده «ماتیو لیجت»؛ مترجم «رمضان یاحقی» / ۱۱۰۱
- داستان «چهره‌های درون بشکه» نویسنده «باربارا فریدمن»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم» / ۱۱۰۷
- داستان «پیام امپراطوری» نویسنده «فرانتس کافکا»؛ مترجم «زهرا میرخائف» / ۱۱۰۹
- داستان ترجمه «سیندرلا» مترجم «ریحانه ظهیری» / ۱۱۱۰
- داستان ترجمه «چوراب بلند زنانه» نویسنده «تیم اوبراین»؛ مترجم «مریم نوری‌زاد» / ۱۱۱۳
- داستان «شاهزاده و پری بال نقره‌ای» نویسنده «نیکولا پیرا»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم» / ۱۱۱۵
- داستان «آتش اجنه» نویسنده «کورت گونتر»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم» / ۱۱۱۷
- داستان ترجمه «زیبای خفته» مترجم «ریحانه ظهیری» / ۱۱۲۱
- داستان ترجمه «کارد میوه‌خوری» نویسنده «میشل اوپن هیمر»؛ مترجم «مریم نوری‌زاد» / ۱۱۲۴
- داستان ترجمه «اسب آهنی» نویسنده «تولگا گوموشای»؛ مترجم «پونه شاهی» / ۱۰۲۵
- دو داستانک نویسنده «ام. استنلی بوبین» مترجم «زهرا تدین» / ۱۱۲۷
- داستان «هانسل و گریتل» نویسنده «برادرز گریم»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم» / ۱۱۲۹
- داستان ترجمه «پینوکیو» مترجم «ریحانه ظهیری» / ۱۱۳۸
- داستان ترجمه «سه پرسش» نویسنده «لئو تولستوی»؛ مترجم «پریسا سالارفر» / ۱۱۴۳
- داستان ترجمه «چهار نمونه ترس» نویسنده «گوردون لیش»؛ مترجم «مریم نوری‌زاد» / ۱۱۴۷
- داستان «پسرک خان اربابی» نویسنده «فرانسیس آلگود»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم» / ۱۱۴۹
- داستان ترجمه «گلدیلاک و سه خرس» نویسنده «جان پاتینس»؛ مترجم «ریحانه ظهیری» / ۱۱۵۸
- داستان ترجمه «کوچک‌ترین چیزها را می‌دیدم» نویسنده «ریموند کارور»؛ مترجم «شادی شریفیان» / ۱۱۶۱

- «دو داستانک» نویسنده «ام. استنلی بوبین» مترجم «زهرا تدین» / ۱۱۶۵
- داستان «عروس یخی» نویسنده «فاروق دومان» مترجم «صابر مقدمی» / ۱۱۶۷
- داستان «شبح - پرنده‌ها» نویسنده «نیک پیتزولاتو»؛ مترجم «مهگل جبرانصاری» / ۱۱۷۱
- داستان «پرنسس سوپ» نویسنده «گریگ ج. ویلیس»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم» / ۱۱۸۹
- داستان ترجمه «طرف دیگر» نویسنده «تورگوت سای»؛ مترجم «ن. یوسفی» / ۱۱۹۶
- داستان کوتاه «در پی بلی پرسفیده» نویسنده «پرسیوال اورت»؛ مترجم «محبوبه شاکری مطلق» / ۱۱۹۹
- داستان «پدرم و درخت گیلاس» نویسنده «فریدون آنداج»؛ مترجم «صابر مقدمی» / ۱۲۱۸
- داستان «آخرین برگ» نویسنده «آهنری»؛ مترجم «زهرا تدین» / ۱۲۲۲
- داستان «موش گوش بزرگ» نویسنده «آرتی ادموندز»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم» / ۱۲۲۷
- داستان «کرکس، گربه و پرندگان» مترجم «میلاد خسروی» / ۱۲۳۵
- داستان «انگور فرنگی» نویسنده «آنتون چخوف»؛ مترجم «زهرا تدین» / ۱۲۳۷
- داستان «کارت بازی» نویسنده «سندی جیرگنز»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم» / ۱۲۴۱
- داستان «غروب» نویسنده «هکتور هیو مونرو (ساکی)»؛ مترجم «وفا کشاورزی» / ۱۲۴۷
- داستان «عشق» نویسنده «قهرمان تازه اوغلو»؛ مترجم «سینا عباسی هولاسو» / ۱۲۵۰
- قصه «سه بزغاله» مترجم «مسعود نوروزپور» / ۱۲۵۱
- داستان «یک روز انتظار» نویسنده «ارنست همینگوی»؛ مترجم «زهرا تدین» / ۱۲۵۲
- داستان «لباس محلی سامر» نویسنده «گری اسمیت»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم» / ۱۲۵۶
- داستان «پری دریایی و انسان اسبی» نویسنده «آنا رویز»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم» / ۱۲۶۱
- داستان «شانس» نویسنده «مارک تواین»؛ مترجم «حسین کارگر بهبهانی» / ۱۲۶۶
- قصه «غول خودخواه» مترجم «محدثه محمدعلی پور» / ۱۲۷۰
- داستان «زندگی و عشق» نویسنده «قهرمان تازه اوغلو»؛ مترجم «سینا عباسی هولاسو» / ۱۲۷۴
- قصه «عشق و دعای مادر» مترجم «مسعود پورنوروز» / ۱۲۷۶
- داستان «پیرمردی بر سر پل» نویسنده «ارنست همینگوی»؛ مترجم «زهرا تدین» / ۱۲۷۷
- قصه «غول خودخواه» مترجم «محدثه محمدعلی پور» / ۱۲۸۰
- داستان «زندگی و عشق» نویسنده «قهرمان تازه اوغلو»؛ مترجم «سینا عباسی هولاسو» / ۱۲۸۴
- قصه «عشق و دعای مادر» مترجم «مسعود پورنوروز» / ۱۲۸۶
- داستان «پیرمردی بر سر پل» نویسنده «ارنست همینگوی»؛ مترجم «زهرا تدین» / ۱۲۸۷
- قصه «خرس کوچولو» مترجم «محدثه محمدعلی پور» / ۱۲۹۰
- داستان «رانندگی در شب» نویسنده «روبن فونسکا»؛ مترجم «صفورا رفعت خواه» / ۱۲۹۱
- داستان «جلوی قانون» نویسنده «فرانتس کافکا»؛ مترجم «سحر خانی پور» / ۱۲۹۳
- داستان «نشانه‌ها و سمبل‌ها» نویسنده «ولادیمیر ناباکوف»؛ مترجم «میلاد خسروی» / ۱۲۹۵
- داستان «گربه زیر باران» نویسنده «ارنست همینگوی»؛ مترجم «زهرا تدین» / ۱۳۰۰
- داستان ترجمه «اسنایدی، غول پُل» نویسنده «جفری اسمیت»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم» / ۱۳۰۳
- داستان «بلیط بخت‌آزمایی» نویسنده «آنتوان چخوف»؛ مترجم «محدثه محمدعلی پور» / ۱۳۰۶

- داستان «اسمی برای لیلی» نویسنده «لیندا بریتنل»؛ مترجم «آلا پاک‌عقیده» / ۱۳۱۱
- داستان «ناتاشا» نویسنده «ولادیمیر ناباکوف»؛ مترجم «زهره تدین» / ۱۳۱۳
- داستان ترجمه «ربودن بابانوئل» نویسنده «ال. فرانک باؤم»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم» / ۱۳۲۳
- داستان ترجمه «عروسک نخواستنی» نویسنده «دبای بایلی»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم» / ۱۳۳۳
- داستان «بلیط بخت‌آزمایی» نویسنده «آنتوان چخوف»؛ مترجم «کاترین موسوی‌زاده» / ۱۳۳۶
- داستان «اندوه» نویسنده «آنتوان چخوف»؛ مترجم «زهره تدین» / ۱۳۴۱
- داستان ترجمه «ستاره کوچک» نویسنده «پاتریک اسمیت»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم» / ۱۳۴۷
- داستان ترجمه «کمک پالی به یک دوست» نویسنده «سوزان ا. کاندیلا»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم» / ۱۳۵۰
- داستان «مقام رسمی» نویسنده «سامرست موام»؛ مترجم «هما کریمی» / ۱۳۵۶
- داستان «یک روز انتظار» نویسنده «ارنست همینگوی»؛ مترجم «زهره تدین» / ۱۳۷۴
- داستان ترجمه «پرنسس قورباغه» نویسنده «برادرز گریم»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم» / ۱۳۷۸
- داستان ترجمه «گره‌ی لوبیا پز» نویسنده «سانجا چپال»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم» / ۱۳۸۶
- داستان ترجمه «پرنسس و نخود» نویسنده «هانس کریستین آندرسون»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم» / ۱۳۸۹
- داستان ترجمه «دوازده پرنسس رقصنده» نویسنده «برادرز گریم»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم» / ۱۳۹۱
- داستان ترجمه «کبریت فروش کوچولو» نویسنده «کریستیان آندرسن»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم» / ۱۳۹۷
- داستان ترجمه «نامه‌هایی به سنت جووانی» نویسنده «اوزجان قره بولوت» مترجم «صابر مقدمی» / ۱۴۰۱
- داستان ترجمه «رادیکال‌های آزاد» نویسنده «آلیس مونرو»؛ مترجم «زهره تدین» / ۱۴۱۱
- داستان ترجمه «مادام مکنزی شعر می‌خواند» نویسنده «ری برد بری»؛ مترجم «مریم طباطبایی‌ها» / ۱۴۲۸
- داستان ترجمه «دیگر نمی‌تواند بدود» نویسنده «قهرمان تازه اوغلو»؛ مترجم «سینا عباسی هولاسو» / ۱۴۳۲
- داستان «گردن‌زنی» نویسنده «محسن حامد»؛ مترجم «راحله فاضلی» / ۱۴۳۴
- داستان ترجمه کودک و نوجوان «پرنسس‌ها» نویسنده «سارا مک‌کنا»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم» / ۱۴۳۷
- داستان ترجمه «کفش‌های قرمز» نویسنده «هانس کریستیان آندرسن»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم» / ۱۴۴۰
- داستان ترجمه «شرط‌بندی» نویسنده «آنتون چخوف»؛ مترجم «حسین کارگر‌بهبهانی» / ۱۴۴۸
- داستان ترجمه «مرگ در ورزشگاه» نویسنده «رابرت ناتان»؛ مترجم «زهره تدین» / ۱۴۵۴
- داستان ترجمه داستان: «آقای چسبنده» نویسنده «مو مک‌آلای»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم» / ۱۴۵۸
- داستان ترجمه «درخت کاج» نویسنده «هانس کریستیان آندرسن»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم» / ۱۴۶۲
- داستان ترجمه داستان «صخره‌ی ازدها» نویسنده «النا آشلی»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم» / ۱۴۷۲
- داستان ترجمه «پرنس خوشحال» نویسنده «اسکار وایلد»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم» / ۱۴۷۷
- داستان «دیدار» نویسنده «آبراهام استورات»؛ مترجم «مریم طباطبائی‌ها» / ۱۴۸۷
- داستان ترجمه «تومبیلینا؛ دخترک بندانگشتی» «هانس کریستیان آندرسن»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم» / ۱۴۹۰
- داستان ترجمه کودک و نوجوان «پادشاه ریش‌انبوه» نویسنده «برادرز گریم»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم» / ۱۵۰۲
- داستان «نخستین اعتراف» نویسنده «فرانک اوکانر»؛ مترجم «زهره تدین» / ۱۵۰۷
- داستان «جزیره نجات» نویسنده «میخائیل پریشوین»؛ مترجم «مریم شیرازی» / ۱۵۱۴
- داستان «صبح کریسمس» نویسنده «فرانک اوکانر»؛ مترجم «زهره تدین» / ۱۵۱۶

- داستان «میکروسکوپ» نویسنده «واسیلی ماکاروویچ شوکشین»؛ مترجم «مریم شیرازی» / ۱۵۲۴
- داستان ترجمه «نگرشی نوین» نویسنده «کارول مور»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم» / ۱۵۲۹
- داستان ترجمه «آویزه‌های رنگی» نویسنده «جین آچاپیت»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم» / ۱۵۳۶
- داستان «کاندیدای ریاست جمهوری» نویسنده «مارک تواین»؛ مترجم «غلامرضا آذرهوشنگ» / ۱۵۳۸
- داستان «جنگل سنجاب کوچولو» مترجم «پونه شاهی» / ۱۵۴۰
- داستان «سگ قهوه‌ای» نویسنده «استفن کرین» مترجم «مائده مرتضوی» / ۱۵۴۲
- داستان «سینک» نویسنده «سوزان گریفین»؛ مترجم «راحله فاضلی» / ۱۵۵۸
- داستان «شکوه قانون» نویسنده «فرانک اکاتر»؛ مترجم «زهرا تدین» / ۱۵۵۲
- داستان «این شروع یک درد است» نویسنده «جیمز لازدان»؛ مترجم «مریم طباطبائی‌ها» / ۱۵۶۰
- خلاصه رمان «چودت بی و پسرانش» نویسنده «اورهان پاموک»؛ مترجم «شادی شریفیان» / ۱۵۶۳
- داستان «عجوبه» نویسنده «واسیلی ماکاروویچ شوکشین»؛ مترجم «مریم شیرازی» / ۱۵۶۹
- داستان ترجمه «آبگیر مک فیگل بی» نویسنده «کارول مور»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم» / ۱۵۷۵
- داستان «لاک پشت اسکیت پوش» مترجم «پونه شاهی» / ۱۵۷۸
- داستان «دنیای هری» نویسنده «استیو آتکینسون»؛ مترجم «نگین کارگر» / ۱۵۸۰
- داستان «او خواهد گفت» نویسنده «الیزابت بندیکت»؛ مترجم «زهرا تدین» / ۱۵۸۳
- داستان «کتابخانه» نویسنده «ریکاردو وال»؛ مترجم «مریم طباطبائی‌ها» / ۱۵۸۴
- داستان «شهرزاد» نویسنده «هاروکی موراکامی»؛ مترجم «شادی شریفیان و لیلا مسلمی» / ۱۵۸۸
- داستان «حسرت» نویسنده «کیت چاپین»؛ مترجم «مائده مرتضوی» / ۱۶۰۳
- داستان «جاده‌ی متروکه» نویسنده «یوری ناگیبین»؛ مترجم «مریم شیرازی» / ۱۶۰۷
- داستان ترجمه «آبسولوم، پری مهربان» نویسنده «کارول مور»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم» / ۱۶۱۱
- داستان «امید و آسایش» نویسنده «ای. جی مک کنا»؛ مترجم «نگین کارگر» / ۱۶۱۵
- داستان «مدرسه» نویسنده «دونالد بارتلمی»؛ مترجم «زهرا تدین» / ۱۶۱۹
- داستان «یک روز خاص» نویسنده «ریکاردو وال»؛ مترجم «مریم طباطبائی‌ها» / ۱۶۲۲
- داستان «لبخند» نویسنده «دی. اچ. لارنس»؛ مترجم «شیاوش ملکی» / ۱۶۲۶
- داستان «در جستجوی تعادل» نویسنده «جمی لاک»؛ مترجم «راضیه داوری» / ۱۶۳۲
- داستان «ماشین سبز برای کریسمس» نویسنده «راب هاپ کات»؛ مترجم «نگین کارگر» / ۱۶۳۴
- داستان «در جستجوی هیچ» نویسنده «کت رمبو»؛ مترجم «زهرا تدین» / ۱۶۳۵
- داستان «به‌خاطر تماس نگرفتن با او» نویسنده «بهجت چلیک»؛ مترجم «مژده الفت» / ۱۶۳۷
- داستان «برف» نویسنده «ادوارد جانسون»؛ مترجم «مریم طباطبائیها» / ۱۶۴۰
- داستان «عکاس و فیلسوف» نویسنده «اگوست استرینبرگ»؛ مترجم «شیاوش ملکی» / ۱۶۴۵
- داستان «سه تا آرزو» نویسنده «کت رمبو»؛ مترجم «زهرا تدین» / ۱۶۴۸
- داستان «عذر موجه» نویسنده «ناتالی باورز»؛ مترجم «زهرا تدین» / ۱۶۴۹
- داستان «سرخوش» نویسنده «آنتوان چخوف»؛ مترجم «لاله ممنون» / ۱۶۵۰
- داستان «رود مرگ» نویسنده «ذکریا تامر»؛ مترجم «محمدنعیم محمدی» / ۱۶۵۳

- داستان کوتاه «بیش از این تو را به وحشت نمی اندازد» نویسنده «کریستین بوبن»؛ مترجم «غزال شهروان» / ۱۶۵۶
- داستان «من در کشوری بی‌وجدان مُردم» نویسنده «مینه سوئوت»؛ مترجم «مژده الفت» / ۱۶۵۹
- داستان «نان آور» نویسنده «لسلی هاوارد»؛ مترجم «زهرا تدین» / ۱۶۶۲
- داستان «یک پیغام همایونی» نویسنده «فرانتس کافکا»؛ مترجم «ساجده آنت» / ۱۶۶۵
- داستان «پروفسور پانینی» نویسنده «متیو گریگ»؛ مترجم «نگین کارگر» / ۱۶۶۶
- داستان «سکوت» نویسنده «ادگار آلن پو»؛ مترجم «ساجده آنت» / ۱۶۶۹
- داستان «چیزهایی که نمی‌خواهیم بشنویم» نویسنده «مارسلا کارباچو»؛ مترجم «نگین کارگر» / ۱۶۷۲
- داستان کوتاه «ای کاش قلبم...» نویسنده «کریستین بوبن»؛ مترجم «غزال شهروان» / ۱۶۷۵
- داستان «معدنچی» نویسنده «جمیل کاووکچو»؛ مترجم «مژده الفت» / ۱۶۷۸
- داستان «مادربزرگ» نویسنده «هانس کریستین آندرسن»؛ مترجم «زهرا تدین» / ۱۶۸۲
- داستان «بعد از آیدا» نویسنده «الیزا وین»؛ مترجم «شادی شریفیان» / ۱۶۸۴
- داستان «طلوع خورشید» نویسنده «جیمز راس»؛ مترجم «نگین کارگر» / ۱۶۹۳
- داستان کوتاه «پلیدی» نویسنده «کریستین بوبن»؛ مترجم «غزال شهروان» / ۱۶۹۶
- داستان کوتاه «ساکت» نویسنده «بهجت چلیک»؛ مترجم «مژده الفت» / ۱۷۰۰
- داستان «من شیطان را دیده‌ام» نویسنده «فردریک فوت»؛ مترجم «لاله ممنون» / ۱۷۰۴
- داستان «تهمت» نویسنده «آنتوان چخوف»؛ مترجم «شکیبا میرنظامی» / ۱۷۰۶
- داستان «نشستن در آفتاب» نویسنده «جوآنا لیلند»؛ مترجم «نگین کارگر» / ۱۷۰۹
- داستان کوتاه «جشنی بر فراز تپه‌ها» نویسنده «کریستین بوبن»؛ مترجم «غزال شهروان» / ۱۷۱۱
- داستان «خانه‌ی ارواح» نویسنده «ویرجینیا وولف»؛ مترجم «منصوره وحدتی احمدزاده» / ۱۷۱۵
- داستان «عروسی خراب‌کن» نویسنده «راب هاپ کات»؛ مترجم «نگین کارگر» / ۱۷۱۷
- داستان کوتاه «پنج روز» نویسنده «داگلاس کندی»؛ مترجم «شادی شریفیان» / ۱۷۱۸
- داستان کوتاه «بازنشستگی در سی‌سالگی» نویسنده «کریستین بوبن»؛ مترجم «غزال شهروان» / ۱۷۲۶
- داستان «سنگ‌های شکسته» نویسنده «سارا پینسکر»؛ مترجم «نگین کارگر» / ۱۷۳۰
- داستان کوتاه «مینا» نویسنده «کریستین بوبن»؛ مترجم «غزال شهروان» / ۱۷۳۳
- داستان کوتاه «برادرم» نویسنده «بهجت چلیک»؛ مترجم «مژده الفت» / ۱۷۳۷
- داستان «منتظر او» نویسنده «آمینا هنری»؛ مترجم «نگین کارگر» / ۱۷۴۱
- بررسی سبک‌های نویسندگی «آلبرکامو» و چکیده رمان «دلهره‌ی هستی» مترجم «شادی شریفیان» / ۱۷۴۷
- داستان «مسئله خانوادگی» نویسنده «الیف شافاک»؛ مترجم «مژده الفت» / ۱۷۵۱
- نامه به «نوری» نویسنده «کریستین بوبن»؛ مترجم «غزال شهروان» / ۱۷۵۴
- داستان «تغییر تدریجی» نویسنده «ژئوف پک»؛ مترجم «نگین کارگر» / ۱۷۵۷
- داستان «۱۹۷۹» نویسنده «آمیناتا فورنا»؛ مترجم «شادی شریفیان» / ۱۷۵۹
- داستان «مرا هرگز یارای انتظارت نبود» نویسنده «کریستین بوبن»؛ مترجم «غزال شهروان» / ۱۷۶۲
- داستان «ماشین سبز برای کریسمس» نویسنده «راب هاپ کات»؛ مترجم «نگین کارگر» / ۱۷۶۶
- داستان «در جستجوی هیچ» نویسنده «کت رمبو»؛ مترجم «زهرا تدین» / ۱۷۶۷

- داستان «برف» نویسنده «ادوارد جانسون»؛ مترجم «مریم طباطبائی‌ها» / ۱۷۶۹
- داستان «بعداز ظهرها» نویسنده «ملیسا چکر» مترجم «نگین کارگر» / ۱۷۷۴
- داستان «طلسم» نویسنده «جمیل کاووکچو»، مترجم «مژده الفت» / ۱۷۷۶
- داستان «پناهنده» نویسنده «برنارد مالامود»، مترجم «شادی شریفیان» / ۱۷۸۱
- داستان «mono no awar» نویسنده «آرتور اسپوتلایتکن لیو» مترجم «بدری سیدجلالی» / ۱۷۹۴
- داستان «رویای گمشده» نویسنده «جمیل کاووکچو» مترجم «مژده الفت» / ۱۸۱۳
- داستان «جهنم، بهشت» نویسنده «جومپا لاهیری» مترجم «امین شیرپور» / ۱۸۱۶
- داستان «خدایان، مردمان دیگر» نویسنده «نائومی آلدن» مترجم «بدی سیدجلالی» / ۱۸۳۴
- داستان «سگ خوشبخت» نویسنده «صباالدین علی» مترجم «مژده الفت» / ۱۸۴۵
- داستان «اسم من الکتراست» نویسنده «جوونا لیند» مترجم «نگین کارگر» / ۱۸۴۸
- داستان «پای میز آشپزخانه» نویسنده «پیتر ارنر» مترجم «شادی شریفیان» / ۱۸۵۰
- داستان «بخش زنان و زایمان» نویسنده «دوریس لسینگ» مترجم «لیلی مسلمی» / ۱۸۵۳
- داستان «بانو» نویسنده «یکتا کوپان» مترجم «مژده الفت» / ۱۸۶۱
- داستان «حقیقت تدریجی از دست دادنش» نویسنده «اوا هالند» نویسنده «مرضیه چشم روشن» / ۱۸۶۴
- داستان «فرزندانی چون دشمن» نویسنده «ها جین» مترجم «مجتبی کاظمی» / ۱۸۶۵
- داستان «برای زندگی» نویسنده «دیوید تالمن»، مترجم «شادی شریفیان» / ۱۸۷۲
- داستان «عشق یه خواهر» نویسنده «ویک ارینگتون»، مترجم «شادی شریفیان» / ۱۸۷۵
- داستان «وقتی مردم خانه نمی‌روند کجا می‌روند؟» نویسنده «گاوین برووم»، مترجم «نگین کارگر» / ۱۸۷۷
- داستان «نقطه روشن» نویسنده «یاسوناری کاواباتا»، مترجم «لیلی مسلمی» / ۱۸۷۹
- داستان «تسلط بر زبان انگلیسی» نویسنده «کی الدرینگ» مترجم «حمیده بهمن» / ۱۸۸۱
- داستان «یک قهرمان» نویسنده «سامانتا ممی»، مترجم «لیلی مسلمی» / ۱۸۸۲
- داستان «زیباترین» نویسنده «کی الدرینج»، مترجم «حمیده بهمن» / ۱۸۸۴
- داستان «چیزی گم شده» «او خواهد گفت» «کی الدرگ» «الیزابت بندیکت» مترجم «نگین کارگر» / ۱۸۸۵
- داستان «قطارهایی که از کنارمان رد شدند» «بهومیل هرابال»، «لیلی مسلمی» و «شادی شریفیان» / ۱۸۸۶
- داستان «معجزه‌ی آینه» نویسنده «ماریا دل پیلاز خورخه» مترجم «لیلی مسلمی» / ۱۸۹۸
- داستان «خاطرات یک مکث» نویسنده «ایرنا پس وینتر» مترجم «لیلی مسلمی» / ۱۹۰۰
- داستان «پتوی مادر بزرگ» نویسنده «کت رامبو» مترجم «حمیده بهمن پور» / ۱۹۰۲
- داستان «وقتی برای اولین بار خودش لباس هایش را شست» «جین الیسون» مترجم «نگین کارگر» / ۱۹۰۳
- داستان «مد جدید» نویسنده «استیون میلهاورز» مترجم «ضحی کاظمی» / ۱۹۰۵
- داستان «سومین دفتر خاطرات تام» نویسنده «کرتی می گرت» مترجم «شادی شریفیان» / ۱۹۱۱
- داستان «مرگ» نویسنده «یونیس چوآ» مترجم «شادی شریفیان» / ۱۹۱۳
- داستان «پاپ کورن همیشه مزه نمی‌ده» نویسنده «پی.اس.هالی» مترجم «لیلی مسلمی» / ۱۹۱۶
- داستان «آگه بوکوفسکی بود چیکار می‌کرد؟» نویسنده «وینسنت جی. اس. وود»، مترجم «لیلی مسلمی» / ۱۹۱۸
- داستان «فیلی در دوردست» نویسنده «کیث برایتون»، مترجم «حمیده بهمن پور» / ۱۹۲۰

- داستانک «زنگ ساعت راس ده» نویسنده «دنیل فرینی» مترجم «شادی شریفیان» / ۱۹۲۲
- داستانک «نتیجه گیری مرموز اچ.دبلیو.جانسون» نویسنده «استیو وایلدز»، مترجم «شادی شریفیان» / ۱۹۲۳
- داستانک «بینش» نویسنده «کن الکس» مترجم «لیلی مسلمی» / ۱۹۲۵
- داستان «قورباغه‌ها» نویسنده «مویان»، مترجم «عیسی عسگری» / ۱۹۲۷
- دو داستانک مترجم «شادی شریفیان» / ۱۹۳۶
- داستان «گزارشی از مشکلات اخیر» نویسنده «استیون میلهاوزر» مترجم «ضحی کاظمی» / ۱۹۳۸
- داستان «چتر» نویسنده «یاسوناری کاواباتا»، مترجم «لیلی مسلمی» / ۱۹۴۶
- داستان «دانیل» نویسنده «کالوم کر» ترجمه «لیلی مسلمی» / ۱۹۴۸
- داستان «پنج دقیقه زندگی» نویسنده «جنیفر ریپلی» مترجم «حمیده بهمن» / ۱۹۴۹
- داستان «تردید» نویسنده «ویرژیل فانوس» مترجم «لیلی مسلمی» / ۱۹۵۲
- داستان «پیش از خاکسپاری» نویسنده «مری اینزدان» ترجمه «لیلی مسلمی» / ۱۹۵۴
- داستان «عشق بدون عاشقی» نویسنده «راب هاپ کات»، مترجم «نگین کارگر» / ۱۹۵۶
- داستان «هرمی از تخم مرغ» نویسنده «توئالانی چونچوئیر» مترجم «لیلی مسلمی» / ۱۹۵۸
- داستان «آخه چطور به مادر می‌تونه؟» نویسنده «بروس هولند راجرز»، مترجم «لیلی مسلمی» / ۱۹۶۰
- داستان «عشق در یک نگاه» نویسنده «راب هاپ کات»، مترجم «بهمن صادقی» / ۱۹۶۲
- داستان «خیانت به همسرم» نویسنده «راب هاپ کات»، مترجم «لیلی مسلمی» / ۱۹۶۳
- داستان «وقتی الیوت فرمان رهایی داد» نویسنده «تروی فرح» مترجم «لیلی مسلمی» / ۱۹۶۴
- داستان ترجمه «شهرساحلی» نویسنده «یاسوناری کاواباتا» مترجم «لیلی مسلمی» / ۱۹۶۶
- داستان ترجمه «سنگ نابینا» نویسنده «جیمز آنژه» مترجم «بهمن صادقی» / ۱۹۶۷
- داستان ترجمه «رستگاری» نویسنده «آن پینو» مترجم «لیلی مسلمی» / ۱۹۶۹
- داستان ترجمه «ماجرای صورت مرده» نویسنده «یاسوناری کاواباتا» مترجم «لیلی مسلمی» / ۱۹۷۰
- داستان ترجمه «زندگی از دید یک آدامس تخ شده» نویسنده «پاتریک پار» مترجم «لیلی مسلمی» / ۱۹۷۱
- داستان ترجمه «اولین پاسپورت من» نویسنده «اورهان پاموک» ترجمه «مجتبی اسماعیل زاده» / ۱۹۷۴
- داستان ترجمه «روز ولنتاین» نویسنده «مارک هانسن» ترجمه «علی شاه علی» / ۱۹۷۸
- داستان ترجمه «انحنای باد» نویسنده «ریچارد دنر» ترجمه «علی شاه علی» / ۱۹۸۰
- داستان ترجمه «جولیان» نویسنده «خوان خوزه هرماندز» ترجمه «مرتضی محمودی» / ۱۹۸۲
- داستان ترجمه «گربه زیر باران» نویسنده «ارنست همینگوی» ترجمه «لیلا مسلمی» / ۱۹۹۱
- داستان ترجمه «پدر و من» نویسنده «پِر لاگرکوئیست» ترجمه «مرتضی محمودی» / ۱۹۹۵
- داستان ترجمه «بیلی و ملکه» نویسنده «استفان رابلی»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم» / ۲۰۰۰
- داستان ترجمه «پرونده چند شاخه»، نویسنده «دیکسن هاگه»؛ مترجم «مهسا طاهری» / ۲۰۰۳
- داستان ترجمه «بوفه پدربرگم»؛ «تولگا گوموشای»؛ مترجم «امیر بنی ناری» / ۲۰۰۷
- داستان ترجمه «طناب»، نویسنده «کاترین آن پورتر»؛ مترجم «حانیه دادرس» / ۲۰۱۱
- ترجمه داستان «همیشه دیر می‌رسد»، نویسنده «تسلیم شیخ»؛ مترجم «سمیرا گیلانی» / ۲۰۱۵
- داستان ترجمه «دربرابر قانون»، نویسنده «فرانتس کافکا»؛ مترجم «مهلا بنی آدم» / ۲۰۱۷



داستان ترجمه «بین دو دنیا»

نویسنده «استفان رابلی»؛ مترجم «اسماعیل پور کاظم»

"جوآنا جُموکو" یک پرستار است. او در شمال استرالیا زندگی و کار می‌کند. رئیس او "باب میلز" نام دارد، که یک پزشک پروازی است. دکتر و "جوآنا" با هواپیمایی که "پرنده آبی" نامیده می‌شود، برای ویزیت بیماران به همه جا سر می‌زنند.

صبح یک روز در ماه آگوست (مرداد) تلفن زنگ زد و "جوآنا" گوشی را برداشت و گفت: الو ... اینجا دفتر دکتر "میلز" ... یک بچه؟ ... بله ... فهمیدم ... شما از "اومارا" تلفن می‌زنید؟ ... بله ... ما تا نیم ساعت دیگر در آنجا خواهیم بود.

پنج دقیقه بعد "جوآنا" و دکتر "میلز" سوار هواپیما بودند.

"باب" گفت: بچه چند ساله است؟

"جوآنا" جواب داد: ۱۸ ماهه.

دکتر نگاهی به "جوآنا" کرد و گفت: "اومارا" نزدیک زادگاه شماست، اینطور نیست؟

"جوآنا" لبخندی زد و گفت: بله، درسته. آنجا منطقه بسیار کوچکی است. او سپس نگاهی از پنجره هواپیما به بیرون انداخت و ادامه داد: همینجاست. شما حالا می‌توانید آنجا را تماشا کنید، که درست بین رودخانه و درختان واقع شده است.

در زیر پایشان هشت یا نه نفر از مردم محلی منتظر فرود آمدن هواپیمای دکتر بودند. آن‌ها دکتر و "جوآنا" را به خانه کوچکی هدایت کردند. در آنجا "جین" مادر کودک بیمار را دیدند، که در کنارش نشسته بود. دکتر "باب" حدود ۲۰ دقیقه مشغول معاینه دختر بچه شد.

دکتر بعد از آن گفت: من خیلی متأسفم. دخترتان "ماری" خیلی خیلی مریض است و تمام ناراحتیش از قلب بیمارش منشأ می‌گیرد. شما باید او را به بیمارستانی در شهر سیدنی ببرید. "جین" با تعجب گفت: سیدنی؟

دکتر دستش را به منظور دلداری بر بازوی وی گذاشت و گفت: بله اما بهتر است که شما هم با کودکتان بروید. "جین" با نگرانی به دکتر نگریست و گفت: ولی چطور؟ من ۶ بچه دیگر هم دارم و نمی‌توانم آنها را ترک کنم. در این لحظه ایده‌ای به نظر "جوآنا" رسید و گفت: یک لحظه صبر کنید. من می‌توانم همراه "ماری" به "سیدنی" بروم زیرا تعطیلاتم از فردا به مدت دو هفته شروع می‌شوند. دکتر جواب داد: ایده جالبی است.

آن‌ها همگی نگاهشان را به طرف مادر کودک برگرداندند و او بلافاصله گفت: بسیار خوب.

یک شبانه روز بعد، "جوآنا" برای اولین دفعه در عمرش وارد شهر "سیدنی" شد.

دو پرستار در فرودگاه منتظر آنها بودند. آن‌ها "جوآنا" و "ماری" را خیلی سریع به یک بیمارستان بزرگ و مجهز بردند و بلافاصله "ماری" را در اتاق شماره ۳۰۸ بستری کردند. دکتری که منتظر ورود "ماری" بود، فوراً خود را به بالین او رسانید و گفت: سلام، من دکتر "پل گریفین" هستم.

"جوآنا" لبخندی زد و پاسخ سلامش را داد.

"جوآنا" آنگاه به یکی از پرستارها گفت: کاری هست که من انجامش بدهم؟

"جوآنا" تمام روز را در بیمارستان ماند. نزدیک غروب بود و او بسیار خسته می‌نمود.

در این لحظه دکتر "گریفین" او را دید و پرسید: آیا مایلی به منزل بیایید و امشب را مهمان من و همسرم باشید؟ "جوآنا" پاسخ داد: متشکرم و این از لطف فراوان شماست.

آندو حدود ساعت ۶ عصر سوار اتومبیل شدند و به طرف منزل دکتر رفتند. "جوآنا" در آنجا با همسر دکتر "گریفین" آشنا شد.

خانم "فران" و دخترشان "پالی" از ملاقات "جوآنا" بسیار خوشحال گردیدند.

بعد از خوردن شام، دکتر "گریفین" او را به اتاقش راهنمایی کرد.

"جوآنا" در آنجا بر روی تختخواب نشست و پرسید: آیا حال "ماری" خوب خواهد شد؟

دکتر پاسخ داد: من نمی‌دانم اما مطمئن باشید، که تمام تلاش خود را خواهم کرد.

بعد از آن، "جوآنا" هر روز به بیمارستان سر می‌زد. او به پرستارها کمک می‌کرد و مدتی را هم در کنار بستر "ماری" می‌نشست بطوریکه سه روز بدین منوال بدون هیچ اتفاقی سپری شدند، تا اینکه یک روز عصر درحالیکه "جوآنا" مشغول مطالعه کتابی در اتاق ۳۰۸ بود، ناگهان صدایی نظرش را جلب نمود. او با خودش گفت: این چه صدایی بود؟ سپس صدا دوباره به گوشش رسید. او از جایش بلند شد و به طرف تختخواب "ماری" رفت. "جوآنا" با تعجب گفت: "ماری"، این تویی؟ تو از جای بلند شده‌ای و اینطور صحبت می‌کنی؟

او بلافاصله از اتاق خارج شد و دکتر "گریفین" را پیدا کرد و به او گفت: دکتر، لطفاً سریع بیایید. "ماری" به هوش آمده است و بهتر است خودتان او را ببینید.

لحظاتی بعد، "جوآنا" ماجرا را با تلفن به دکتر "باب میلز" خبر داد: بله ... حال "ماری" خوب است و کم‌کم بهتر می‌شود. او درحالیکه کاملاً خوشحال بود، ادامه داد: من می‌توانم او را هفته آینده به خانه بیاورم.

آنروز غروب، دکتر "گریفین" او را به یک رستوران گرانقیمت دعوت کرد. "جوآنا" درحالیکه کنار پنجره رستوران نشسته بود و به چراغ‌های روشن و درخشان خیابان‌های شهر "سیدنی" نگاه می‌کرد، گفت: اینجا شهر زیبایی است.

دکتر صبح روز بعد در موقع صرف صبحانه گفت: "جوآنا" شما می‌توانید تمام امروز را در خانه بمانید چونکه حال "ماری" خوب شده است.

"جوآنا" گفت: نه، متشکرم. من دوست دارم که وقتم را با او بگذرانم.

آنروز در بیمارستان، دکتر "گریفین" سر پرستار "کلارک" را دید، که با عجله نزد او آمد و گفت: یکی از پرستارها ضمن هفته آینده اینجا را ترک می‌کند و ما نیازمند یک نفر دیگر برای جایگزینی هستیم. او سپس ادامه داد: نظرت در مورد "جوآنا" چیه؟ او پرستار بسیار خوبی است. شما فکر نمی‌کنید که او پیشنهاد کار کردن در اینجا را بپذیرد؟

غروب آنروز "جوآنا" با شنیدن پیشنهاد دکتر با تعجب نگاهی به وی کرد و گفت: من؟!

دکتر گفت: چرا که نه؟ از این گذشته سر پرستار کلارک درست می‌گوید، شما پرستار بسیار خوبی هستید. "جوآنا" جوابی نداد. دکتر ادامه داد: حالا لازم نیست فوراً جواب بدهید. فعلاً بهتر است اندکی بیشتر در موردش فکر بکنید و من بعداً پاسخش را از شما خواهم پرسید. سپس درحالی‌که قدم زنان از آنجا دور می‌شد، رویش را به طرف "جوآنا" برگرداند و گفت: اما زیاد طولش ندهید، باشد؟ روز بعد یکشنبه بود. بنابراین "جوآنا" برای دیدن "ماری" به بیمارستان رفت و با دیدن او گفت: سلام دوست کوچولوی من.

تو باید روز دوشنبه به خانه‌ات برگردی، البته شاید من و تو با همدیگر برگردیم.

دو ساعت بعد "فران" و "پالی" همسر و دختر دکتر "گریفین" به دیدن "جوآنا" آمدند، تا او را برای ناهار دعوت کنند.

"پالی" با دیدن او گفت: اوه "جوآنا"، آیا شما واقعاً برای کار در "سیدنی" خواهید ماند؟ اینطور نیست؟ "جوآنا" پاسخ داد: حقیقتاً هنوز تصمیم خودم را نگرفته‌ام.

"جوآنا" بعد از ظهر آنروز برای یک پیاده روی طولانی از منزل خارج شد. هوا بسیار گرم بود و "جوآنا" مردمی را که در خیابان‌ها در حال حرکت بودند، تماشا می‌کرد. او همچنین به دیدن بسیاری از مغازه‌ها، سینماها، موزه‌ها، تئاتر و برخی اماکن دیگر پرداخت. او با خود اندیشید: سیدنی شهر بسیار بزرگی است. اینجا گوا اینکه بسیار زیباست، ضمناً جاهای بسیار زیادی برای دیدن و سرگرم شدن دارد ولی آیا من واقعاً زندگی در اینجا را دوست خواهم داشت؟ هنوز نمی‌دانم.

در پیاده روی خیابان، پنجره مغازه‌ای نظرش را جلب کرد. "جوآنا" برگشت و نگاهی به درون مغازه انداخت. او توانست نقاشی بزرگی از تپه‌های قرمز رنگ زادگاهش را در آنجا ببیند. او دقایقی درنگ کرد و با خود اندیشید: من آن مکان را می‌شناسم. آنجا در نزدیکی "اومارا" قرار دارد.

لحظاتی بعد، مردی از داخل مغازه خارج شد و از او پرسید: خانم حالتان خوبه؟

"جوآنا" لبخندی زد. او درحالی‌که چشمانش از اشک نمناک شده بودند، گفت: بله، من خوبم. حقیقتاً حالم خوبه.

دو روز بعد "جوآنا" و دکتر "باب" بار دیگر سوار هواپیما بودند. "جوآنا" دستش را برای خداحافظی از "جین" و "ماری" تکان می‌داد. دکتر "باب" کلاه خلبانی را روی سرش گذاشت و هواپیما را روشن کرد و گفت: گوش کن "جوآنا". من براستی از تصمیمی که گرفته‌اید متشکرم. منظورم تصمیمت در مورد شهر "سیدنی" است. آنجا براستی شهر زیبایی است. اینطور نیست؟ "جوآنا" نگاهش را به تپه‌های قرمز رنگ "اومارا" دوخت و درحالی‌که لبخند می‌زد، گفت: بله ولی هیچ جا زادگاه آدم نمی‌شود ■



داستان ترجمه «سیب»

نویسنده «عمر سیف‌الدین»؛ مترجم «پونه شاهی»

عشق آتشین و سوزان و پر حرارت که بر وجود تأثیر گذاشته و مجروح می‌کند، بعد از طی دوران سوزاندن درمسیر درمان قرار می‌گیرد. آه هیچ می‌دانی که این بیماری و پریشانی فکر و خیال در عین حال که غم‌انگیز است چقدر شیرین است؟

ما هم با سوزان هنرمند جوان روزها و هفته و ماه‌ها و سال‌ها درست در همین مسیر بودیم، بعد خسته و بیمار و بی‌تاب شدیم اول از همه تخت‌هایمان و بعد اتاق‌هایمان از هم جدا شد.

بعداً تا دیر وقت در اتاق من بسر می‌بردیم. من معمولاً مشغول آماده کردن مطالب و مرتب کردن صورت مسئله‌هایی می‌شدم که فردا باید در مدرسه به دانش‌آموزها ارائه دهم و او مدام رمان‌های عاشقانه همراه با رابطه جنسی را مطالعه می‌کرد. با این وجود از هم جدا نمی‌شدیم.

غم خاطرات سوزناک، برای ما آنقدر عزیز بود که یک شبه رهایی از آن بدون عذاب وجدان غیرممکن بود و امکان خطا کردن و گناه زیاد.

وعده‌های غذایی را رو در روی هم می‌خوردیم. اگر کسی ما را می‌دید بر سر سفره صمیمی و ساده‌مان فکر می‌کرد دو بیگانه هستیم یا دو خواهر و برادری که با هم قهرند. بله درست است عشق را ببند کشیده بودیم. گویی روحمان را مفلوج کرده بود. درست در یک شب پاییزی درغذا خوری کوچکمان شام ساده‌ای را در سکون فرو رفته در خانه می‌خوردیم. سیب سرخ بزرگی را از جامیوه‌ای برداشته و با چاقویم پوستش را می‌کندم. نمی‌دانم چطور شد، نگاهم به صورت سوزان افتاد. رفته رفته دماغ ظریف او گویی درازتر شده بود، ابروهایش نازک‌تر و گردنش باریک‌تر، چشم‌هایش بدون پلک زدن به صورت غریب و تند و تیزو آشفته‌ای به سببی که پوست می‌کندم زل زده بود.

بی اختیار پرسیدم: به چی اونجوری زل زدی عزیزم؟

گفت: هیچی

در اولین نگاه فقط متوجه مضطرب بودنش شدم. با لیوان دم دستش شروع به بازی کرد. من تازه داشتم سیب را پوست می‌کندم. دقایقی در سکوت و تردید گذشت. بعد با صدای عجیب و غریبی گفت:

عزیزم این سیب هیچی حسی رو به تو منتقل نمی‌کنه؟ تو رو یاد خاطره‌ای چیزی نمیندازه؟

دوباره به صورتش نگاه کردم، سرخ شده بود. با چشمان آبی خسته‌اش توی چشم‌هایم دنبال جواب بود.

سیب... این چه حسی را می‌توانست به من القاء کند؟ برای به یاد آوردن آن به گذشته رجوع کردم. تمام خاطرات بی‌اهمیت دوران کودکی از پس بیست و شش سال را در یک آن از نظر گذراندم و فکر کردم. هیچ چیزی نبود. در طول عمرم حتی یک درخت سیب ندیده بودم. سوزان هنوز به چشم‌هایم

نگاه می‌کرد. احساس کردم با مشکل مهمی مواجه‌ام سببی را که پوست‌کنده بودم گاز زدم و بی اختیار گفتم:

بله تو قرن هفدهم در کشور انگلستان تو گوشه باغچه خلوتی یک تک درخت سیب بود. یک روز زیر این درخت سیب یک مرد متفکر و آشفته‌ای خوابیده بود. از بالای درخت سیبی به روی پاهای این مرد افتاد و یکباره مرد رو از خواب بیدار کرد. اون آدم کسی بود که روی مبحث توازن اجرام کپلر، فکر می‌کرد، همون نیوتن مشهور. سقوط سیب رو دید فکر کرد و پس از تحقیق و تفحص قانون جاذبه عمومی رو کشف کرد. این هم اون چیز با ارزش و علمی که این سیب من رو یادش میندازه. حرفم را قطع کرد و گفت:

_ داری چیکار می‌کنی؟ لطفاً ساکت شو...

چشم‌های آبی‌اش را که هر لحظه امکان گریستن را داشت کوچک کرد و ابروهایش را بالا انداخت. متوجه شدم که به هم ریخته و ناراحتش کرده‌ام. فقط نمی‌دانستم چرا به هم می‌ریخت. باید این را می‌پرسیدم. فرصت پرسیدن را به من نداد. چشم‌های آبی خسته‌اش را هرگز فراموش نمی‌کنم. با وضعیت غم‌انگیز و رقت‌باری به پوست‌های سیب‌کنده شده روی ظرفم زل زد و گفت:

_ بیچاره عشق. من فکر کردم سفره مادام‌عامد رو به یاد میاری که برای اولین بار همدیگه رو اونجا دیدیم و اون سیبی که بهم دادی. موقع دادن اون سیب خم شده بودی و اونقدر با هیجان تو گوشم پیچ پیچ می‌کردی که صدای آروم تپش قلبت رو می‌شنیدم. فکر کردم اون خاطره شیرین رو شاید به یاد بیاری ولی افسوس... ■

عمر سیف‌الدین نویسنده، سرباز، و معلم ترک بود. او از داستان‌نویسان برجسته ادبیات ترک و بنیانگذار نوشتن داستان کوتاه ترکی است. علاوه بر این او یکی از بنیانگذاران جنبش پان‌ترکیسم بود تاریخ تولد: ۱۱ مارس ۱۸۸۴؛ گونن؛ ترکیه

Constainople vilayet تاریخ مرگ: ۶ مارس ۱۹۲۰

استانبول، ترکیه، محل دفن Zincirlikuyu Cemetery



داستان ترجمه «طوفان»

نویسنده «مک نایت مالمار»؛ مترجم «حانیه دادرس»

کلید را وارد قفل کرد و دستیگره در را چرخاند. طوفان ماه مارس در را از دستش قاپید و محکم به دیوار کوبید. بستن آن، در برابر شدت آن طوفان نیروی فراتری می‌طلبید. دیری نگذشت که پس از بستن در، باران با شدت بیشتری شروع به باریدن کرد. طوری محکم به شیشه پنجره می‌کوبید که گویی می‌خواست به درون خانه نفوذ پیدا کند. از آنجایی که تاکسی یک خیابان پایین‌تر بود دیگر صدایش شنیده نمی‌شد.

از این که بار دیگر سر وقت به خانه رسیده بود نفس راحتی کشید. در این گونه باران‌ها، تقاطع جاده‌ها اغلب طغیان می‌کرد.

نیم ساعت گذشته بود و تاکسی هنوز نتوانسته بود از آب‌های بالا آمده عبور کند. مسیر جایگزینی هم وجود نداشت.

خانه تاریک بود. بن هم خانه نبود. وقتی آباژور کنار کاناپه را روشن کرد، نوعی احساس ناامیدی به او دست داد. در مسیر برگشت از منزل خواهرش مدام تصور می‌کرد که وقتی به خانه برسد، همه جا روشن است و بن کنار آتش نشسته و مشغول خواندن روزنامه می‌باشد. تصور می‌کرد شوهرش به این خاطر که او یک هفته زودتر از این که او انتظار داشته باشد به خانه برگشته، از خوشحالی غافلگیر شود. می‌دانست که چقدر صورت مدورش از ذوق برق می‌زند و چشمانش از پشت عینک باز و بسته می‌شود و چگونه او را در آغوش می‌گیرد و از سر تا پا براندازش می‌کند تا ببیند طی یک ماه چه تغییراتی کرده است و سپس بر روی هر دو گونه‌اش بوسه‌ای جانانه می‌زند گویی که ژنرال فرانسوی مدالی را به او ارزانی داشته است. سپس خودش هم قهوه درست می‌کرد و تکه کیک می‌یافت و کنارهم جلوی آتش می‌نشستند و صحبت می‌کردند.

اما بن کنارش نبود. به ساعت روی تاقچه نگاه کرد. ساعت تقریباً ده بود. شاید به این خاطر که انتظار آمدن زن را نمی‌کشید، امشب هم قصد آمدن به خانه را نداشت. حتی قبل از این هم اغلب کل شب را به خاطر کارش در شهر می‌ماند و از این رو از قطار هم جا می‌ماند. اگر زود به خانه نمی‌رسید دیگر احتمال نداشت که بیاید.

از این افکار خوشش نیامد. طوفان داشت شدیدتر می‌شد. تازیانه‌های وحشیانه درختان و زوزه‌های باد که از گوشه و کنار آن خانه کوچک می‌گذشت به گوشش می‌رسید. برای اولین بار از نقل مکانشان به بیرون شهر احساس پشیمانی کرد. در ابتدا چهار کیلومتر پایین‌تر از خیابان، همسایگانی زندگی می‌کردند اما آنها هم طی چند ماه گذشته از آنجا رفتند و حالا خانه آنان تک و تنها باقی مانده بود.

تنهایی برایش ملال آور نبود. زندگی کردن در اینجا برای دو نفر بسیار لذتبخش می‌شد. شور و شوقش را در جهت مرتب کردن خانه خرج می‌کرد. خانه خودش. و به این مهم توجه کرد که به مصاحبت با کسی جز بن نیاز ندارد. اما حالا که تنها مانده بود و طوفان هم بیش از پیش به مسیرش ادامه می‌داد، به نظرش دور ماندن از دیگران برایش ترسناک آمد. در این طرف تقاطع هیچ کس در خیابان نبود. یک مایل آن طرف تر خیابانی که در مسیر پیچ در پیچش خانه‌ای در آن سوی کشتزار قرار داشت، به چیزی جز جنگل‌های انبوه منتهی نمی‌شد.

کلاه و کتش را در کمد لباس آویزان کرد و جلوی آینه حال ایستاد تا گیس‌های صافش را که توسط باد شل شده بودند، سنجاق بزند. متوجه رنگ پریدگی صورت، کشیدگی بینی، هیکل لاغر و تقریباً ریز نقشش که درون پیراهن مشکی به تنش زار می‌زد، یا چشمان درشت قهوه‌ای رنگی که از پشت به او خیره شده بودند، نشد.

به آخرین گیسش پف داد و به پشت سرش نگاه کرد. شانه‌هایش اندکی قوز کرده بودند. کمی رفتارهای کودکانه داشت؛ درست مانند دختر بچه‌ای که نیازمند مراقبت باشد. نوعی ساده‌لوحی کودکانه و در عین حال جذاب. سی و یک سالش شده بود و پانزده ماه از ازدواجش می‌گذشت. این که حالا متأهل است هنوز برایش مثل یک معجزه بود. خواست گشتی در خانه بزند و در آن حین برق‌ها را نیز روشن کند.

بن خانه را نسبتاً مرتب نگه داشته بود. تنها رد کوچکی از شلختگی مردانه هویدا بود. اما روی هم رفته آدم مرتبی بود. فضای خانه به نظرش سرد آمد. حتماً بن درجه ترموستات را کم کرده بود. مدام حواسش به این چیزهاست. از هرگونه هدر دادن بیزار است.

باید هم سرد باشد. ترموستات روی ۵۸ درجه تنظیم شده!

درجه را روی ۷۰ گذاشت. ناگهان موتورش که درون زیر زمین قرار داشت طوری صدا کرد که او را ترساند.

به آشپزخانه رفت و کمی قهوه درست کرد. حین این که منتظر چکاندن قهوه بود اطراف طبقه پایین را کند و کاو می‌کرد. بی قراری عجیبی داشت و نمی‌توانست آرام بگیرد. البته این خوب بود که دوباره به متعلقات و زندگی خودش برگشته بود. مجدداً حال پذیرایی را بررسی کرد. خانه اگرچه کوچک اما به نظرش خوب آمد. رو مبلی‌های چیت و گلدار و همچنین پرده‌ها خیلی شاد و زیبا بودند. کمد کشوداری را که سه ماه پیش خریده بود، مابین آن دیوار بلند به درستی چیده شده بود.

اما گل‌های لب پنجره خشک شده بودند. علی‌رغم تمام تذکراهایی که به بن داده بود، فراموش کرده بود به آنها آب بدهد. این هم به غم‌هایش افزود و لذت بازگشت به خانه را در او کم‌رنگ نمود.

به آشپزخانه رفت و برای خود فنجان قهوه درست کرد. دلش می‌خواست بن در این هنگام همراهی اش می‌کرد. فنجان را به سالن پذیرایی برد و آن را روی میز گرد و کوچکی که مجاور میز شخصی و

بزرگ بن بود گذاشت. ترموستات همچنان در حال غرولند بود و از خود گرما متصاعد می کرد اما هنوز سردش بود. از سرما لرزید و یکی از ژاکت های بن را از کمد برداشت و حین نشستن به دور خود پیچید. باد به در و پنجره ها می کوبید و هوا پر از صدای آب بود. آب در جوی ها می خروشید و از نردبان ها شرشر می کرد و تالاب تالاب کنان روی سقف می ریخت. گوش می داد و بی صبرانه انتظار بن را می کشید. هیچگاه اینقدر احساس تنهایی نکرده بود. بن تسلائی خاطرش بود. از آنجایی که خواهرش بیمار بود، بن با این سفر طولانی اش بسیار موافق بود و به او توجه نشان می داد. او را سوار قطار کرده و تعداد زیادی کتاب و شکلات و میوه به دستش داده بود. می دانست که آن همه هدایای سفر خیلی برایش گران تمام شده. خسیس تر از آنی بود که فکرش را بکنی. رک و راست بگویم، مهربانی اش اغراق آمیز بود.

اما شوهر خوبی بود. ناگاه آهی کشید. نمی دانست که این افسوس بخاطر کمبود محبت و جوانی است. همانطور که قهوه اش را مزه مزه می کرد، مدام این جمله را با خود تکرار می کرد. شوهر خوبی است. درست است که ده سال از او بزرگتر است و گاهی هم لجباز. شاید هم گاهی اندکی مستبد و دمدمی مزاج است. اما با این حال بن هر آنچه که در رویایش نیاز داشت به او داده بود. خانه و امنیت. اگر امینتش هم کافی نبود، باز هم به این خاطر سرزنش نمی کرد.

چشمش به تکه کاغذ سفید روی میز که از زیر مجله برآمده شده بود، افتاد. دستش را به طرف آن دراز کرد. همچنان انگشتانش تمایلی به برداشتنش نداشتند. اما برخورد فائق آمد. می دانست که این، یکی دیگر از آن نامه های سفید است. مثل همیشه خالی بود و سوراخ. تمیز بود و آدرسی که تایپ شده بود: کنتیکت، فیرپورت، خیابان وایلدوود، میدان ویلسام. مهر تمبر از نیویورک بود. کوچک ترین تغییری نکرده بود.

انگار با در دست گرفتن نامه، یکبار دیگر قلبش دچار انقباض شد. هرگز نمی دانست در این نامه ها چه نوشته شده است. تنها چیزی که می دانست تاثیرشان بر روی بن بود. بعد از اینکه نامه ای دریافت می کرد، (هرماه یک یا دو نامه به دستش می رسید)، خلقش تنگ می شد. چهره اش را در هم می کشید. زندگی سرشار از آرامششان از هم می پاشید. ابتدا از او سؤال می پرسید و تلاش می کرد از او دلجویی کند و به او آرامش دهد. اما به زودی نتیجه گرفت که این کار بیشتر عصبانیتش را بر می انگیزد. تا اینکه این اواخر تصمیم گرفت که اصلاً به آنها اشاره ای نکند. پس از دریافت اولین نامه، به مدت یک هفته همانند دو غریبه در اتاقی مشترک کنار هم بودند و در سکوت روی میزی مشترک با چهره های ترشرو و کمی وحشت زده به غذا خوردن می پرداختند.

این نامه سه روز قبل مهر تمبر خورده بود. اگر بن امشب به خانه می آمد، احتمالاً عصبانی می شد و این طوفان هم به ناراحتی اش می افزود. مایل بود بن طوری به خانه برگردد که او دلش می خواست. نامه را ریز ریز کرد و در شومینه پرتاب کرد.

باد با چنگال‌های عظیمش خانه را لرزاند و ناگهان صدای افتادن شاخه‌ای بر روی سقف شنیده شد. همانطور که داشت همه جا را تر و تمیز می‌کرد، متوجه تکانی از پشت پنجره شد. در جایش خشک شد و نفسش را حبس کرد. پشت شومینه سرد قوز کرده ایستاده بود و دستانش هنوز می‌لرزید. سایه سفیدی را در شیشه بخار گرفته پنجره در باران دیده بود. مطمئن بود که چهره یک آدم است. چشم‌هایی را دیده بود. شک نداشت که چشمانی از پشت پنجره به او خیره شده بودند. زوزه باد به صدایی انسان گونه و تهدیدکننده بدل شد. برای چندین لحظه خشکش زد و به هیچ عنوان چشم از پنجره برنداشت. اما چیزی جز قطرات آب روی پنجره تکان نخورد. آن سویس هم تاریکی محض بود و دیگر هیچ. تنها صداهای موجود، صدای تکان خوردن درختان بود، غوغای آب و زوزه‌های شوم باد.

دوباره شروع کرد به نفس کشیدن. سرانجام جرات پیدا کرد که چراغ‌ها را خاموش کند و به سمت پنجره برود. ظلمت همانند یک دیوار، بی منفذ و اسرار آمیز بود. تاریکی درون خانه طوفان را بدتر جلوه می‌داد. گویی که گله‌ای از گرگ‌ها خانه را محاصره کرده‌اند. با عجله دوباره چراغ‌ها را روشن کرد. آن چشمان خیره باید حاصل تصوراتش باشند. هیچ کس در چنین شبی نمی‌تواند بیرون بیاید. هیچکس. اما هنوز داشت به طرز ناجوری می‌لرزید. کاش بن به خانه می‌آمد. کاش آنقدر تنها نبود. از سرما لرزید و کت بن را محکم به دور خودش پیچید و به خودش گفت که شاید دارد خل می‌شود. همچنان این تنهایی برایش غیر قابل تحمل بود. گوش‌هایش تقلا می‌کردند تا صدای قدم‌هایی را که در بیرون پنجره پرسه می‌زدند بشنود. خود را متقاعد کرد که آنها را شنیده است. آهسته و متلاطم. شاید بن حالا به هتلی که معمولاً در آنجا اقامت می‌کند رسیده باشد. اصلاً برایش اهمیت نداشت که بن از بازگشتش به خانه شگفت زده می‌شود یا نه. فقط کافی بود صدایش را بشنود. به سمت تلفن رفت و گیرنده گوشی را بلند کرد. خط کاملاً قطع بود. مطمئناً سیم‌ها از کار افتاده بودند. با ترس می‌جنگید. چهره پشت پنجره توهمی بیش نبود. بازی نور بود که بر روی دریچه تخلیه بازتاب می‌کرد و صدای پا هم فقط حاصل تصوراتش بود. حتی اگر صدای پاها واقعی هم بودند، در زوزه این طوفان موحش گم می‌شدند. هیچکس امشب بیرون نیست. در واقع هیچ خطری نمی‌تواند تهدیدش کند. دیوارها مقابل طوفان می‌ایستند و صبح، خورشید از نو می‌درخشد.

تنها کاری که می‌توانست بکند این بود که حتی الامکان خونسردی‌اش را حفظ کند و با یک کتاب آرامشش را باز یابد. خوابیدن فایده‌ای نداشت. چون نمی‌توانست چشم بر هم نهد. اگر هم دراز می‌کشید کاملاً بیدار بود و به چهره‌ای که در پنجره دیده بود فکر می‌کرد و صدای پا می‌شنید. باید مقداری چوب برای آتش درون شومینه تهیه می‌کرد. روی پله‌های زیر زمین دو به شک مانده بود. وقتی چراغ را روشن کرد گویی که نورش کم بود. دیوار بتنی لبه پله توسط رطوبت نمناک شده بود و

ظاهر زشتی پیدا کرده بود. باد داشت زانوانش را منجمد می‌کرد. چون در زیرزمین باز گذاشته شده بود، باران داشت به داخل نفوذ می‌کرد.

دستگیره در از داخل خوب چفت نمی‌شد. این را خوب می‌دانست. اگر با دقت بسته نمی‌شد، باد قادر بود آن را شل کند. با این حال باز شدن در هم به ترسش افزود. به نظر می‌رسید که به جای باد داشت با چیزی در درون خودش سر و کله می‌زد. مدت زیادی طول کشید تا جرات پیدا کند و از پله‌ها پایین برود و در میانه تاریکی به دنبال دستگیره در بگردد.

در این وهله از سر تا پا خیس شد. اما چشمان تیزبینش در بیرون به چیزی جز سیاهی شب و تکان خوردن درخت افرا در گوشه حیاط بر نخورد. باد به کمکش شتافت و در را محکم کوبید. دستگیره را با تمام قدرت در جایش چپاند. سپس امتحان کرد تا ببیند در خوب باز و بسته می‌شود یا نه. از اینکه پی برد حالا از هر چیز مزاحمی در امان است، اشک شوق ریخت. به گونه‌ای لباس از خیسی به تنش چسبیده بود که به نظر می‌رسید استخوان‌هایش بیرون زده بودند.

فکر کن، فکر کن آن چهره‌ای که پشت پنجره دیدی، واقعی باشد. فرض کن آن شخص نزدیکترین پناهگاهی که چهار کیلومتر آن طرف تر می‌توانست پیدا کند، همین جا باشد، همین زیرزمین. دومرتبه به سوی پله‌ها روانه شد اما بر خود مسلط شد. نباید تسلیم می‌شد.

طوفان‌های زیادی را از سر گذرانده بود. دلیل نمی‌شود که چون در این طوفان تنه‌است، این تخیلات مالیخولیایی باعث شوند که جا بزند. اما نمی‌توانست با این ترس بی منطق که او را در تنگنا قرار داده بود، کنار بیاید. اگرچه کمی بر آن غلبه کرده بود. دوباره داشت از بیرون صدای راه رفتن می‌شنید. اگرچه می‌دانست که این هم از تصوراتش نشأت می‌گیرد، صدای قرچ قروچ روی شن، همانند گشت نگهبانی آهسته و مداوم بود.

تنها به بسته‌ای هیزم احتیاج داشت. این گونه می‌توانست آتش روشن کند و نور، گرما و آسایشی را برای خود فراهم آورد. وحشت و ترس هم از سرش می‌پرید.

زیرزمین بوی خاک، نم و کهنه‌گی می‌داد. نور توسط تارهای عنکبوت تکه تکه شده بود. فقط یک چراغ در آنجا وجود داشت. آن هم یک کورسو در کنج انباری. جوی کوچکی داشت از روی دیوار پایین می‌ریخت و گویی از قبل چاله‌ای کف زیرزمین ساخته بود.

دسته هیزم آن طرف زیرزمین در قسمت تاریک آن قرار داشت. ایستاد و اطراف را به دقت زیر نظر گرفت. کسی نمی‌توانست اینجا مخفی شود. همه جای زیرزمین نمایان بود و تیره‌ایی که آنرا نگه داشته بودند باریکتر از آن بودند که تحمل مخفی کردن کسی را داشته باشند.

چراغ نفتی پس از صدایی بلند و ناگهانی از کار افتاد. از غرولندش اینطور حس می‌شد که همانند یک انسان اهل مصاحبت است. در حال حاضر چیزی جز غرولند طوفان آزارش نمی‌داد.

سریعاً به طرف دسته هیزم رفت. قبل از اینکه خم شود و کنده‌ها را جمع کند، چیزی موجب شد که مکث کند و برگردد.

چه بود؟ صدا نبود. چیزی که هنگام رد شدن از کف غبارآلود زمین، به چشمش خورده بود. چیزی عجیب.

چشمانش را چرخاند. بارقه‌ای از نور را می‌دید. درست در جایی که تاریک بود. وحشتی نامعقول به قلبش چنگ می‌زد. چشمانش همچو چشمان آهوپی هراسان، گشوده شده بود؛ گرد و سیاه. صندوقچه قدیمی‌اش که در کنار دیوار قرار داشت، به اندازه شکافی باز شده بود. از درون شکاف به اندازه سرسوزن نوری منعکس می‌شد که به ظلمت درون زیرزمین روشنی می‌بخشید.

همچو زنی که افسون شده باشد به سمتش رفت. باید یکی دیگر از آن چیزهای بی اهمیت باشد مثل نامه روی میز یا دیدن چهره‌ای در پنجره یا در زیرزمین که باز گذاشته شده بود. دلیلی نداشت که از ترس احساس خفگی کند.

مطمئن بود که در صندوقچه را نه تنها بسته بود بلکه غل و زنجیرش هم کرده بود. درونش دو یا سه کت مندرس که کاغذ پیچی شده بودند قرار داشت تا آن‌ها را از شر حشرات موذی در امان بدارد. و حالا درش حدود پنجاه سانت باز بود و نور همچنان داشت از آن بیرون می‌زد. در را کنار زد. برای لحظاتی طولانی ایستاد و به درون صندوقچه خیره شد. هریک از جزئیاتی که داخل آن می‌دید به گونه‌ای ماندگار، واضح و فراموش نشدنی بود که همچون تصاویری از یک فیلم بر ذهنش نقش می‌بست.

در آن لحظه نمی‌توانست جم بخورد. ترس همچون ردایی سیاه به دورش حلقه زده بود و به او اجازه نفس کشیدن نمی‌داد. دست و پایش را به بند کشیده بود.

پس از مدتی چهره‌اش داشت شکل واقعی‌اش را از دست می‌داد. در صندوقچه را محکم پایین انداخت و مثل دیوانه‌ها به سرعت از پله‌ها بالا رفت. دوباره شروع به نفس زدن کرد. عمیق و با سسکه. طوری که ریه‌هایش می‌خواستند کش بیایند. از بالای پله‌ها طوری محکم در را بست که خانه تکان خورد. سپس کلید را چرخاند. نفس نفس زنان به یکی از صندلی‌های محکمی که از چوب افرا ساخته شده بود و در زیر میز آشپزخانه قرار داشت، چنگ زد و آن را با دستان لرزانش زیر دستگیره در چپاند. باد خانه را به دندان گرفته بود و همچو سگی که موش را در دهانش تکان می‌دهد، خانه را می‌لرزاند. اولین تصمیمی که به سرش زد این بود که از خانه خارج شود. اما زمانی که داشت به در ورودی نزدیک می‌شد، به یاد صورتی که در پنجره دیده بود افتاد.

شاید هم همه این اتفاقات واقعی بود. شاید آن صورت، صورت یک قاتل بود. قاتلی که بیرون، میان طوفان منتظرش ایستاده بود و آماده لحظه‌ای بود که در تاریکی خفتش کند. روی صندلی بزرگ لم داد. بدن چمباتمه زده‌اش از رعشه تکان می‌خورد.

دیگر نمی‌توانست این جا بماند. کنار چیزی که درون صندوقچه دیده بود. اما همچنان هم جرات رفتن را پیدا نکرده بود. تمام وجودش حضور بن را می‌طلبید. مطمئناً او می‌دانست چه کار کند. چشمانش را بست و دوباره باز کرد و آنها را سخت مالید. آن تصویر به گونه‌ای بر ذهنش نقش بسته بود که گویی آن را با اسید بر رویش حکاکی کرده بودند. موهای شل و ول شده‌اش به شکل حلقه‌های صاف و کوچک پیشانی‌اش را پوشانده بود و دهانش از ترس شل شده بود.

صندوقچه قدیمی، جسد زنی که به خود پیچیده بود را در خود جای داده بود. هیچوقت آن صورت را ندیده بود. سر درون فرورفتگی شانه خم شده بود و تارهای متعددی از موهای بور اطراف شانه را پوشانده بود. زن لباس قرمزی به تن داشت. یک دستش در گوشه صندوقچه افتاده بود و در انگشت سومش حلقه مردی قرار داشت. خاتمی که دارای نقش برجسته‌ای از شیر سرکش بود که الماس کوچکی در میان پنجه‌هایش قرار گرفته بود. الماس، نور را به خود جذب کرده بود. لامپ کوچکی که در گوشه زیرزمین قرار داشت، از میانه تاریکی، نگین انگشتر را نشانه گرفته بود و آن را به فانوسی بدل کرده بود.

این لحظه از ذهنش پاک نمی‌شد. نمی‌توانست چهره زن را به فراموشی بسپرد. پوست رنگ پریده و نورانی دست‌هایش. زانوان مجاور صندوقچه، با آن شمد ابریشمی که در آن ظلمت به روشنی می‌درخشید. تار موهایی که صورتش را پوشانده بود.

لرزش‌ها، تکانش می‌داد. زبانش را گاز گرفت و با دست فکش را نگه داشت تا از برخورد دندان‌هایش بهم جلوگیری کند. مزه مزه شور خون در دهانش او را از لرزش متوقف کرد. تقلا می‌کرد تا خود را مجبور کند منطقی رفتار کند و تصمیم بگیرد. اما همچنان از تصور اینکه با جسد زنی در جایی حبس شده است، همچون پتک به سرش می‌کوبید.

کت را به خود نزدیکتر کرد و سعی می‌کرد سرمای مهلکی را که احاطه‌اش کرده بود، از خود دور کند. آرام آرام حقیقتی ویرای قتل و مرگ به ذهنش رخنه کرد. کم کم به این نتیجه رسید که این حقیقت باید پیامدهایی را در پی داشته باشد. آن جسد درون زیرزمین پدیده‌ای مجزا نبود، بلکه سلسله اتفاقاتی در وقوع آن دخیل بوده و موجب وقوعش در آنجا شده بود. پلیس باید به آنجا می‌آمد.

ابتدا به این فکر افتاد که با خبر دادن به پلیس خیالش راحت می‌شود. مردان درشت و قوی هیكلی که لباس آبی رنگی به تن کرده و می‌توانند آن جسد را در خانه‌اش پیدا کنند و از آنجا خارج سازند. بنابراین دیگر جای نگرانی نبود.

سپس به یاد آورد که خودش صاحب این زیرزمین است. خودش و بن. پلیس‌ها آدم‌های بد گمان و کنجکاو هستند. آیا گمان نمی‌کردند که او قاتل است؟ باور می‌کردند که او حتی قبلاً یک بار هم آن زن را ندیده است؟ یا فکر می‌کردند بن او را کشته است؟ یعنی نامه‌های سفید را برمی‌داشتند؟ آیا

امکان داشت غیبت بن در شرکت یا رفتن خود به خانه خواهرش که موجب خوشحالی بن هم شده بود دلیلی بر این باشد که دور از او زندگی مجددی برای خود فراهم کرده باشد؟ آیا ممکن بود حقیقت این باشد که بن آن زن را رها کرده و او با نامه‌هایش امانش را بریده باشد و سپس بن از روی ناچاری و درماندگی او را به قتل رسانیده باشد؟

واقعاً فرضیه خارق‌العاده‌ای است اما پلیس باید ترتیبش را بدهد. آن‌ها از پس آن برمی‌آیند. بار دیگر مورد هجوم ترسی ناگهانی قرار گرفت. جنازه زن باید از زیر زمین بیرون برده می‌شد. باید در جایی مخفی می‌شد. این گونه دیگر پلیس نمی‌توانست ارتباطی بین این دو پیدا کند. اما جنازه زن از هیکل خودش هم گنده‌تر بود. به هیچ وجه نمی‌توانست جابجایش کند. بی‌صبرانه به حضور بن احتیاج داشت. کاش می‌شد که او به خانه بازگردد. به خانه بیاید و جنازه را بیرون ببرد و در جایی پنهانش کند. اینگونه دیگر پلیس هم به خانه آنها شک نمی‌کرد. بن توان و قدرت این کار را داشت.

حتی اگر خودش نیروی جابجا کردن جنازه را هم داشت، بخاطر وجود آن شخصی که در واقعیت یا خیال در حیاط پرسه می‌زد، جرات انجامش را نداشت. شاید در زیرزمین به خودی خود باز نشده بود. شاید به طرز عمدی باز گذاشته شده بود و قاتل هم آن را مکان مناسبی انگاشته و فرصتی بدست آورده تا شواهد جرم را به گردن خانواده بی‌گناه و یلسام بیاندازد.

از ترس قوز کرده بود. گویی میان آرواره‌های تله‌ای عظیم گرفتار آمده بود. طوفان و از کار افتادن تلفن یک طرف، حضور ولگرد و جسد چمباتمه زده درون صندوقچه‌اش هم یک طرف. بین این دو وا مانده بود.

تا می‌خواست درماندگی‌اش را جیغ بکشد، زوزه‌های باد شدت گرفت و درخت به گونه‌ای صاعقه وار به روی جاده سقوط کرد که صدای شکستن شیشه را شنید.

بدن قوز کرده‌اش همچون کمانی خشک شده بود. یعنی دزد داشت تلاش می‌کرد که وارد خانه شود؟ سعی کرد روی پایش بند شود و سری به پنجره‌های طبقه همکف و آن یک که بالاتر از بقیه بود بزند. تمام شیشه‌ها سالم و دست نخورده بودند و استوارانه کوبش باران را تاب می‌آوردند.

به هیچ وجه نمی‌توانست خود را راضی کند که به زیرزمین برود و ببیند چه اتفاقی آنجا افتاده است. صدای طوفان، صداهای دیگر را می‌بلعید. اما همچنان نمی‌توانست از این خیال که کسی دور تا دور خانه‌اش پرسه می‌زند، دست بکشد. چرا که چشمانش تمام روزها را می‌کاوید و واری می‌کرد.

پرده‌ها را بر روی پنجره‌های سیاه رنگ و صیقلی کشید. این کار کمکش کرد که کمی احساس امنیت و آسودگی کند. اما عمر این امنیت و آرامش کم بود. سرسختانه به خودش می‌گفت که شکستن شیشه چیزی جز صدای افتادن شاخه‌ای بر روی پنجره زیرزمین نبوده است.

این فکر هم به او آرامشی نداد. چرا که می‌دانست هیچ چیز وجود آن زن را نفی نمی‌کند. حالا دیگر به هیچ وجه قادر نبود آرامشش را باز یابد. چیزی جز شانه‌های پهن بن، بازوانی که می‌توانست او را در آغوش بکشد و افکار منظم و سازنده‌اش که قدرت از میان برداشتن جسد زن از خانه را داشت، نمی‌توانست به او آرامش بدهد.

نوعی کرختی به جانش رخنه کرده بود؛ انگار دیگر توان ترسیدن را هم نداشت. دوباره به صندلی برگشت و چمباتمه زد. زیرلب برای بن و برآمدن روز دعا می‌کرد. ساعت دوازده و نیم بامداد بود.

همان جا بدنش را جمع کرد؛ بدون اینکه هیچ فکر و حرکتی کند یا حتی بترسد. فقط برای ساعتی دیگر بی حس مانده بود. سپس طوفان لحظه‌ای آرام گرفت و در سکوت کوتاه مدتی صدای پا به گوشش آمد. صدای پای واقعی، محکم، سریع و بلند. کلیدی در قفل چرخانده شد. در باز شد و بن به خانه آمد. خیس و کثیف بود و رنگش از خستگی پریده بود. اما خودش بود. وقتی از این حقیقت اطمینان حاصل کرد، خود را به آغوشش رها کرد و من و من کنان جسته و گریخته از چیزی که پیدا کرده بود حرف زد.

بن آهسته بوسه‌ای بر گونه‌اش زد و دستانش را از دور گردنش پایین کشید. _ اینجا هستم عزیزم. کنارت هستم. نگرانم خیس شوی. خودت می‌بینی که چگونه خیس شده‌ام. عینکش را برداشت و به زن داد و او هم خشکش کرد. چشمانش را در نور درهم کشید.

_ مجبور شدم از چهارراه عبور کنم. عجب شبی!

شروع به درآوردن پاپوش، کت و کفش‌هایش کرد.

_ نمی‌دانی پیدا کردن راه با چراغ چقدر مشکل است. خدا را شکر که به خانه رسیدم.

دوباره تلاش کرد از اتفاقاتی که لحظاتی قبل رخ داده بود سر سخن باز کند اما باز هم حرفش را قطع کرد.

_ یک لحظه صبر کن عزیزم. می‌دانم که چیزی خاطرت را مشوش کرده. کمی مهلت بده تا لباس‌هایم را عوض کنم. پس از آن کنارت می‌نشینم و باهم مسئله را حل می‌کنیم. اگر ممکن است کمی قهوه و تست درست کن. نا ندارم. کل این سفر برایم مثل کابوس بود. نمی‌دانستم که مسیر دوراهی را درست پیموده‌ام یا نه. بسیار طولانی بود.

با نگرانی به این فکر افتاد که شاید او واقعاً خسته است. حالا که بن برگشته بود، صبر کردن برایش کاری نداشت. لحظات پیش برایش آغازگر نوعی کابوس بود که در عین ترسانندگی، به طور غریبی غیرواقعی جلوه می‌کرد. وقتی حضور پر قدرت و مستحکم بن را کنار خود حس کرد، با خود گفت شاید تمام آن لحظات یک کابوس باشد. تا جایی پیش رفت که حتی به حقیقت وجود زن در صندوقچه هم مشکوک شد؛ اگرچه با وضوح کامل او را دیده بود. شاید تنها واقعه درست همان طوفان بود. به آشپزخانه

رفت تا قهوه تازه درست کند. صندلی‌ای که مقابل در آشپزخانه چپانده شده بود، یادآور وحشتی که تجربه کرده بود شد. اما حالا که بن به خانه برگشته بود برایش احمقانه به نظر می‌رسید. آن را به جای اولش پشت میز برگرداند.

بن خیلی زود، قبل از آماده شدن قهوه پایین آمد. چقدر دیدنش در حالتی که دستهایش را در جیب ربدشامبر قدیمی و خاکستری رنگش فرو برده بود، خوشایند بود. چقدر گلی شدن صورت مدورش پس از خشک کردن با حوله ضخیم، طبیعی، سالم و سرحال به نظر می‌آمد. موهایش همچون تیرک‌های کوچک و خیس بر موضح طاس سرش راست شده بودند. وقتی با بن درباره چهره‌ای که پشت پنجره دیده بود، دری که باز گذاشته شده بود و جنازه‌ای که در صندوقچه قرار داشت حرف می‌زد، خجالت می‌کشید. امکان نداشت هیچ کدام از آنها را که به وضوح دیده بود واقعی باشند.

بن او را در آغوش کشید و بدون کوچکترین تردیدی اظهار کرد:

— عزیزدلم، طوفان تو را ترسانده، شک ندارم که تنها دلیل وحشت همین است.
با دودلی لبخند زد و گفت:

— بله. خودم هم همین فکر را می‌کنم. حالا که تو کنار هستی، همه چیز امن و امان است. اما بن تو باید به درون صندوقچه نگاه کنی. من باید از آن سر در بیاورم. چهره‌اش را واضح دیدم. چطور می‌توانم درباره چنین چیزی توهم زده باشم؟!
با ملایمت گفت:

— البته که نگاه می‌کنم. اگر این چیزی است که حالت را بهتر می‌کند انجامش می‌دهم. بعد می‌توانم در کمال آرامش قهوه بخورم.

به زیرزمین رفت. در را باز کرد و چراغ را روشن کرد. قلبش دوباره شروع به تپیدن کرد. صدای گوش خراشی در ذهنش مانده بود. در زیرزمین دو مرتبه به دور نمای ترس و وحشتش باز شده بود. جنازه، پلیس، مظنونینی که احتمال داشت دور او و بن را بگیرند و پنهان نمودن شواهد این جنایت که ضرورت داشت.

فکرش را هم نمی‌کرد. نمی‌توانست باور کند که در طول یک دقیقه گول ذهنش را خورده باشد و لحظه‌ای بعد بن هم از این قضیه اطلاع یابد. حین این که بن در صندوقچه را کنار می‌زد، صدای بمی به گوشش آمد. پشت صندلی را محکم گرفت و منتظر بود صدایی از او در بیاید. که فوراً آمد. نمی‌توانست باور کند. مثل قبل بشاش و مطمئن بود.

— به غیر از چند تا بقچه چیزی اینجا نیست. خودت بیا ببین. هیچ چیز.

هنگامی که از پلکان به داخل زیرزمین می‌آمد زانوانش شل شد. زیرزمین همچنان رطوبت داشت و بوی نا می‌داد و تار عنکبوت از آن آویزان بود. جوی کوچک هنوز هم از دیوار پایین می‌آمد اما حالا گودال آب بزرگتر شده بود. نور باز هم کم سو بود.

همه چیز مثل دفعه‌ای بود که به خاطر داشت غیر اینکه باد از شیشه‌ای شکسته زوزه می‌کشید و باران هم روی خرده ریزهای شیشه کف زیرزمین می‌چکید. شاخه‌ای که جلوی در افتاده بود، تمام ته مانده‌های شیشه را از چهارچوب پنجره زدوده بود و کوچکترین لبه تیزی به جای نگذاشته بود. بن کنار صندوقچه باز منتظر او ایستاده بود. هیکل چهار شانه‌اش به سپری امن می‌ماند. گفت: _ می‌بینی؟ فکر کنم به جز چند دست از لباس‌های کهنه خودت چیزی نباشد.

رفت و کنارش ایستاد. یعنی خل شده بود؟ یعنی او می‌توانست هم اکنون جسد فشرده شده داخل صندوقچه، پیراهن قرمز رنگ و زانوان صاف و شفاف و انگشتری که الماسش بینابین پنجه‌های شیر بود را ببیند درحالی که بن نمی‌توانست؟
چشمانش ناخواسته به درون صندوقچه چرخانده شدند.
_ خالی است!

تنها بسته‌هایی که خودش روزنامه پیچ کرده بود با دقت در گوشه‌ای کنار گذاشته شده بودند، درست به همان صورتی که در کف صندوقچه رهایشان کرده بود. چیز دیگری نبود.
حتماً آن جسد را در خیالاتش دیده. از آگاهی‌ای که پیدا کرده بود، خیالش راحت شد. اما همچنان متحیر و هراسان بود. اگر فکرش می‌توانست آن طور گولش بزند، اگر از آن پس درمورد هر چیزی همانند جسدی که درون صندوقچه دیده بود افکار ترسناکی به ذهنش خطور کند و با ریزبینی تمام به خیال پردازی در مورد آن بپردازد، فکر آینده او را می‌ترساند. از کجا معلوم دوباره دچار چنین توهمات نشود؟!

اما هیچگونه خطر عینی و فیزیکی وجود نداشت. نه حالا و نه گذشته. خطر اینکه بن تحت پیگرد قانونی قرار بگیرد، خیالی بیش نبود.
اقرار کرد:

_ حتماً همه آنها را خواب دیده‌ام. اما به شدت اطمینان دارم که خواب نبودم. صدایش نامفهوم شد.

_ من فکر می‌کردم که... بن من فکر کردم که...

_ چه فکری کردی عزیزم؟ لحن صدایش عجیب بود. مثل صدای همیشگی بن نبود. خشکی و زیرکی همراهش بود.

نگاه خشک و متکبرانۀ بن، او را حتی از باد سردی که از میانه پنجره شکسته می‌وزید هم بیشتر لرزاند. سعی می‌کرد حقیقت را از چهره‌اش بخواند اما نوری که از چراغ کوچک ساطع می‌شد بسیار کم سو بود. سایه، اندامش را پهن و سطوح هیکلش را تاریک نشان داده می‌داد که او را شبیه به موجودی بیگانه درآورده بود. چیزی شبیه به شکل و شمایل شیطان.
گفت:

_ من...

دچار لکنت شد.

بن همچنان خشک و بی حرکت ماند اما این بار جدیت بیشتری در صدایش هویدا بود.

به چه چیزی فکر کردی؟

پشتش قایم شد.

سپس بن تکان خورد. دستانش را از جیبش درآورد و او را در آغوش گرفت، اما او همچنان به چیزی که وحشت به جانس انداخته بود، خیره شده و فریادی در گلویش گیر کرده بود.

هرگز ندانست که بازوان بن به منظور پناه دادن به او گشاده شده بودند یا قصد جانس را کرده بودند. میان حقیقت و دروغ حیران مانده بود، از وحشتی دیوانه وار بالای پلکان تلوتلو می خورد.

صدا زد:

ژانت... ژانت... خیلی سریع دنبالش دوید. پایش روی پله آخری سر خورد و با زانو به زمین افتاد. شروع کرد به ناسزا گفتن.

ترس، توان و سرعتش را از او ربوده بود. اشتباه نمی کرد. گرچه فقط یک بار آن صحنه را دیده بود، اطمینان داشت که حلقه‌ای که زن در دستش کرده بود، با بار دومی که دیده بود مو نمی زد.

باد لعنتی، در را از دستش قاپید و آن را تا آخر باز گذاشت. بیرون خانه در سایه امن و ظلمانی طوفان پناه گرفت. ■



دو داستانک «فالگیر» و «جنازه»

نویسنده «اشفاق احمد»؛ مترجم «سمیرا گیلانی»

فالگیر

من هر وقت از آن سمت عبور می‌کردم، جیوتیش را همیشه می‌دیدم که میان جمعیتی انبوه نشسته و خط‌های کف دست مردم را می‌خواند و آنها را از قسمت و سرنوشتشان آگاه می‌کند. یک روز من هم میان جمعیت رفتم ولی تا نوبت من رسید، خیلی دیر شده بود و همه جا تاریک. او رو به من کرد و گفت: «فردا بهت میگم حتماً بیا، می‌بینمت فردا.» روز بعد وقتی آنجا رسیدم دیدم کسی که قسمت بقیه را از کف دستشان می‌گفت، با خطوط قسمت خود ناآشنا بوده ...!!!
او امروز صبح از این دنیا کوچ کرده بود. ■

جنازه

او شاعر و ادیب معروف زبان اردو بود و در تمام زندگی خود برای پیشرفت و نشر زبان اردو تلاش زیادی کرده و در مورد اهمیت زبان مادریش صدها مقاله نوشته بود. روزی ناگهان مرگش فرا رسید. دو ماه بعد از فوتش فرزنداناش کتابهایش را بیرون گذاشتند. چندین کتابخانه پر از کتاب بود. همسایگان دورتا دور کتابخانه‌ها دست به سینه ایستاده بودند و فرزنداناش آماده می‌شدند تا وسایل پدر را به سمساری ببرند. آن وسایل اکنون به کار کسی نمی‌آیند چون تمام آموزشهای او به زبان انگلیسی بود! ■



داستان ترجمه «بهر است بمیرم»

مترجم «جیمز. آر. آسول»؛ مترجم «غلامرضا آذر هوشنگ»

هوا طوفانی بود و باران با شدت به پنجره‌ها شلاق می‌زد و در گوشه دوری از آسمان رعد بشدت می‌گرید. داخل واگنی که حالا تبدیل به کافه‌ای شده بود، بوی آبجو، غذای سرخ شده و دود مانده سیگار هوا را سنگین کرده بود.

مرد جوان که صورتی تیره و شانه‌های پهنی داشت، آبجوش را سرکشید و گفت: "مثل این که می‌توانیم به صحبت‌مان ادامه دهیم؛ این جور که پیداست باران مدتی مرا این‌جا زندانی خواهد کرد. خانه‌ام یک مایل دورتر از آخرین ایستگاه اتوبوس است. اگر در این باران بیرون بروم، تا به خانه برسیم خیس آب می‌شوم. حالا هم به قدر کافی خیس شده‌ام." از موهای مجعدش آب می‌چکید و روی لباس کار خاکستری‌اش اثر قطره‌های باران دیده می‌شد.

از رادیوی رنگ و رو رفته بالای پیشخان، جایی که گاس صاحب کافه تکیه داده بود و چوب کبریتی را می‌جوید، صدای ناله یک خواننده سیاه پوست از لا به لای سروصدای گوش‌خراش ارکستر شنیده می‌شد.

مرد جوان از کنار میز بلند شد و به طرف گاس رفت و بطری خالی را روی پیشخان گذاشت و گفت: "تو را به خدا این رادیو را خفه کن." گاس جواب داد: "حتماً جیمی." و رادیو را خاموش کرد.

- "این آهنگ‌ها روز به روز گوش‌خراش‌تر می‌شوند، غیر از برنامه رقص یکشنبه شب، رادیو برنامه خوب دیگری ندارد. به خاطر مشتری‌ها مجبورم همیشه روشنش بگذارم ولی حالا به‌تر است خفه‌اش کنم."

گاس بطری خالی را برداشت و داخل صندوق انداخت و به پشت دیوار چوبی، در عقب پیشخان رفت تا ظرف‌های شام را بشوید.

- "اگر چیزی خواستید حتماً صدام بزنید."

جیمی روی کف آبجوی خنکش کمی نمک پاشید تا بیش‌تر کف کند.

- "خب، داشتم برایتان می‌گفتم که چند هفته بعد از مرگ پدرم برای پیدا کردن کار به کارخانه تراویس و پسر" رفتم. این کارخانه کارش تولید لباس کار است، حتماً شما آن را می‌شناسید. البته نام "تراویس و پسر" حالا دیگر معنایی ندارد، چون مدت‌ها پیش تراویس‌ها مردند و حالا این کارخانه توسط دیوید مک گوتیکال و پسرانش اداره می‌شود، در خواب هم نمی‌دیدم که یک روز مجبور بشوم توی این کارخانه کار کنم. البته پدرم یک طراح بود و بیش‌تر از چهل سال برای دیو پیر کار کرده بود، ولی اگر آن حوادث پیش نمی‌آمد من هرگز نمی‌فهمیدم که پدرم چه مشقت‌هایی را برای گذران زندگی ما تحمل کرده بود. بعد از مرگ پدرم وقتی خانواده‌مان به فلاکت افتاد، من ناچار شدم که از دیوید مک گوتیکال پیر تقاضای کار کنم چون تا آن زمان نتوانسته بودم در هیچ جای دیگر کاری پیدا کنم."

اولین بار بود که او را می‌دیدم. آدمی خشن با پشتی خمیده و بینی دراز و سری طاس؛ به‌نظر بسیار بداخلاق و پرخاشگر می‌آمد. تند و عصبی حرف می‌زد. به محض ورود به اتاقش گفت: "فقط به شرطی که حسابی زحمت بکشی، می‌توانی مشغول به کار بشی." "من هم خیلی رسمی جواب دادم: "سعی خودم را می‌کنم." بعد گفت: "نباید فکر کنی چون دیپلمت را گرفته‌ای می‌توانی یک جا بنشینی و فقط حرف بزنی. پسر جان، ما این‌جا فقط کار می‌کنیم. من خودم هم لباس کار می‌پوشم و پا به پای بقیه کار می‌کنم. اگر از زیر کار در بری، بلافاصله بیرون می‌کنم. خوب متوجه شدی؟" من هم همین‌طور ایستادم و به چشم‌هایش نگاه کردم؛ احساس می‌کردم با این کارم به او نشان می‌دهم که شخصیت دارم. گفتم: "می‌توانید روی من حساب کنید آقا" او گفت: "خیلی خب، روز دوشنبه ساعت هفت صبح خودت را به قسمت انبار معرفی می‌کنی، درست سر وقت. البته لازمه بگم که من در واقع به تو نیازی ندارم ولی به‌خاطر باب این کار را می‌کنم. حالا برو که کار زیادی ریخته رو سرم." در آن لحظه آنقدر خوشحال و راضی بودم که حتی از پیرمرد نپرسیدم که می‌خواهد چقدر به من دستمزد بدهد. تا آنجا که در توان داشتم، دویدم تا این خبر را به مادرم بدهم. مادرم گفت:

- "پسرم سخت کار کن، حتماً اگر آقای مک گوتیکال کارت را بپسندد و تأییدت کند، پیشرفت می‌کنی. پدرت مرد با ارزشی بود و آنها هم با همان چشم به تو نگاه می‌کنند. مطمئن باش."

به مادرم قول دادم که سعی‌ام را بکنم؛ آن وقت احساس سعادت می‌کردم، ولی درست در پایان اولین هفته کارم، احساسم عوض شد. در مقابل آن همه کار سخت و طاقت فرسایی که کرده بودم فقط شش دلار و نیم به من دادند. می‌دانید، من وقتی که بچه بودم، هیچ وقت احساس عدم امنیت و فقر نکرده بودم. پدرم در آن روزها با کار سختی که می‌کرد پول خوبی در می‌آورد، حدود ۵۰ یا ۶۰ دلار در هفته. می‌دانید که طراحی لباس تو یک کارخانه پوشاک، کار مهم و حساسی است؛ اگر الگویی که طراح تهیه می‌کند یک یا دو سانتی‌متر اشتباه باشد، برشکارها مقدار زیادی از مواد را بدون آن که خودشان مقصر باشند، خراب می‌کنند. بخش مهمی از طراحی با محاسبه سر و کار دارد، محاسبه دقیق و پیچیده، و طراح نباید کوچک‌ترین اشتباهی بکند. پدرم هیچ وقت ریاضیات یاد نگرفته بود، چون نتوانسته بود به دبیرستان برود، ولی با روش مخصوص به خودش با علامت‌ها و نشانه‌های کوچک و عجیبی کار می‌کرد که هیچ کس از آن سر در نمی‌آورد. او کار محاسبه مواد را در عرض یک دقیقه انجام می‌داد، در صورتی که بعضی از کارشناسان ورزیده دیو پیر همین محاسبه را در یک ساعت انجام می‌دادند؛ با وجود این، محاسبه پدرم دقیق‌تر از بقیه بود و پارچه کم‌تری دور ریخته می‌شد. تمام این اطلاعات را زمانی که رفتم سر کار به‌دست آوردم. همکاران پدرم که تو قسمت برش کار می‌کردند، برایم تعریف کردند. آنها می‌گفتند:

- "به همین دلیل بود که حقوق خوبی به پدرم می‌دادند، هر چند این حقوق به اندازه ارزش کارش نبود."

قبل از این که به حرفم ادامه بدهم، دلم می‌خواهد یک‌کم از گذشته خودمان، برایتان تعریف کنم. راستش وضع ما بد نبود. در واقع باید گفت، خیلی هم خوب بود. ما از خودمان خانه‌ای در شمال چاتانوگا داشتیم با یک اتومبیل. خواهر و دو برادر بزرگ‌ترم دبیرستان را تمام کرده بودند. برادر بزرگ‌ترم بعد از این که سال‌ها در شرکت کفش رادبائو فروشنده‌گی کرد، بالاخره موفق شد به دانشگاه کلمبیا برود و به تحصیلاتش ادامه بدهد. تحصیل در دانشگاه، برای او موفقیت‌های زیادی را به دنبال داشت. بعد یک بورس یک‌ساله تحقیقاتی از دانشگاه گرفت و به اروپا رفت. وقتی که برگشت در شیکاگو وارد کار تجارت شد.

برادر دومم بعد از گرفتن دیپلم، در یک روزنامه مشغول به کار شد. مادرم دلش می‌خواست او وکیل شود ولی خودش به این کار علاقه‌ای نداشت. خواهرم هم ازدواج کرد و از پیش ما رفت. به‌خاطر دارم که اولین دوره سخت زندگی ما، در سال ۱۹۳۳، درست وقتی که کلاس هشتم بودم شروع شد. کارخانه "تراویس و پسر" بسته شد و پدرم در مدت ۶ ماه، حتی یک سنت هم درآمد نداشت. البته از دو سه سال قبل از آن هم می‌شد پیش‌بینی کرد که وضع این‌طور بشود؛ یعنی از وقتی که مجبور شدیم خانه امان را به گرو بگذاریم و پولش را خرج زندگی کنیم.

در هر صورت، برادرم که در شیکاگو بود، نمی‌توانست کمک زیادی به ما بکند؛ چون خودش به سختی کارش را در آن موسسه تجاری حفظ کرده بود. برادر دیگرم هم که در روزنامه کار می‌کرد، فقط به اندازه نیاز شخصی‌اش درآمد داشت. تازه، بعد هم صاحب روزنامه، مجبور شد عده‌ای را اخراج کند که برادرم هم یکی از آنها بود. خب، معلوم است که دیگر کاملاً فقیر شده بودیم، یک هفته جز سیب زمینی چیزی نداشتیم بخوریم. یک بار برادرم به چند قصابی سر زد و از آنها درخواست آشغال گوشت و استخوان برای سگ کرد، ولی در واقع سگی در کار نبود، این ما بودیم که آشغال گوشت‌ها را با سیب زمینی می‌خوردیم. من همیشه گرسنه به مدرسه می‌رفتم، و وقتی که به خانه بر می‌گشتم، آتشی نبود که با آن خودم را گرم کنم. آب و برقمان را مرتب قطع می‌کردند، ولی به محض اینکه ماموران آب و برق می‌رفتند، برادرم دوباره آنها را با آچار وصل می‌کرد.

یادم می‌آید، یک شب همان‌طور که دراز کشیده بودم و فکر می‌کردم یک مرتبه انگار که چیزی را کشف کرده باشم، گفتم: "خدای من! ما فقیریم." احساس می‌کردم گناه بزرگی مرتکب شده‌ام. از این که با کسی حرف بزنم یا به کسی نگاه کنم، احساس شرم می‌کردم.

می‌دانید، یادآوری آن روزهای سخت برایم عذاب‌آور است. دلم نمی‌خواهد درباره تمام سختی‌های آن روزگار برایتان حرف بزنم، چون از این که حتی به آنها فکر کنم، نفرت دارم. خانه و ماشین را که داشتیم خیلی زود از دست دادیم و مجبور شدیم مرتب از این خانه به آن خانه کوچ کنیم. مأمورین آب و برق و مالیات هم همه جا دنبال‌مان بودند. گاهی پدرم یا برادرم یک کار موقتی پیدا می‌کردند و پولی در می‌آوردند، یا برادرم از شیکاگو چیزی برای‌مان می‌فرستاد. در این جور مواقع، با دیدن پول،

عقل از کله‌امان می‌پرید. آنقدر گرسنگی کشیده بودیم که نمی‌توانستیم جلوی خودمان را بگیریم. تا می‌توانستیم می‌خوردیم و می‌خوردیم تا مریض بشویم. بعد، چند روز نگذشته، پولمان ته می‌کشید و جیره بندی شروع می‌شد. آن وقت و فاصله بین غذاهای مان زیاد و زیادتر می‌شد. البته می‌دانستیم که داریم کار اشتباهی می‌کنیم، ولی نمی‌توانستیم جلوی خودمان را بگیریم. بعد از آن همه گرسنگی و بی‌غذایی، منظره و بوی غذا ما را دیوانه می‌کرد.

زمستان سال ۱۹۳۴ سخت‌ترین دوره زندگی مان بود. پدرم دوباره در کارخانه "تراویس و پسران" مشغول به کار شد ولی دیگر بیش از ده دلار در هفته دریافت نمی‌کرد. برادرم مستقلاً روزنامه کوچکی را منتشر می‌کرد، ولی به سختی هزینه‌های کاغذ چاپ و پست را می‌پرداخت. قرضهای مان هم آن قدر زیاد شده بود که دیگر از هیچ جا نمی‌توانستیم نسیه بگیریم. یک بار، زمانی که در بیرون شهر زندگی می‌کردیم، هوا خیلی سرد شده بود، و ما دیگر زغالی نداشتیم تا خانه را با آن گرم کنیم. من و برادرم لباس گرمی به تن کردیم و از خانه بیرون زدیم تا شاید هیز می پیدا کنیم. هنوز ۵۰۰ متر از خانه مان دور نشده بودیم که به ملک بزرگی در کنار رودخانه تنسی رسیدیم. کنار نرده‌ها، چاله‌ای کنده‌ای و از آن جا به داخل محوطه‌ای که مقداری هیزم در آن جا انبار شده بود، رفتیم و کمی هیزم دزدیم و برگشتیم. این کار را چندین شب دیگر هم تکرار کردیم. هیزم‌ها را توی یک فرغون می‌ریختیم و به کنار نرده‌ها می‌بردیم و بعد از آن جا به خانه می‌بردیم. تا صبح شاید مجبور می‌شدیم ده بار برویم و برگردیم تا چوب‌ها را به خانه منتقل کنیم. آن وقت برای مدتی از شر سوز و سرمای خانه در امان بودیم. مادرم هیچ وقت نمی‌پرسید که این چوب‌ها را از کجا می‌آوریم. او همیشه وقت انجام این کار را می‌دانست و شب‌ها، قبل از آن که ما دست به کار شویم به رختخواب می‌رفت و خود را به خواب می‌زد. من در آن وقت سیزده سال بیشتر نداشتم و این کار تا حدی برایم هیجان‌انگیز بود. بعضی وقت‌ها می‌ترسیدم که گیر بفتیم، ولی هیچ وقت این اتفاق نیفتاد. نمی‌دانم چرا؟ البته برادرم همیشه یک چوب کلفت در جیب پالتویش می‌گذاشت تا اگر کسی ما را دید و خواست جلوی مان را بگیرد از خودش دفاع کند.

یک بار، وقتی که دیگر هیچ چیز برای خوردن نداشتیم و سخت گرسنه بودیم، برادرم که عصبی بود و مرتب در اتاق قدم می‌زد، ناگهان، نیمه‌های شب یک میله آهنی ۳۰ سانتی برداشت و از خانه بیرون رفت. بلافاصله حدس زدیم که می‌خواهد با آن میله به سر هر کس که سر راهش پیدا شود و احتمالاً پولی در جیب داشته باشد، بکوبد و آن پول را به چنگ بیاورد. آنقدر وحشت کرده بودم که اصلاً خوابم نبرد. وقتی برگشت، پولی با خودش نداشت. مثل این که کسی را پیدا نکرده بود که پولی در بساط داشته باشد. من هیچ وقت، کاری را که آن شب می‌خواست انجام بدهد، به رویش نیاوردم.

کار به جایی رسید که ما دیگر هیچ چیز برای فروش نداشتیم تا با پول آن بتوانیم چیزی برای خوردن بخریم. فقط یک پیانو داشتیم که مادرم اجازه نمی‌داد آن را بفروشیم. این پیانو یادگار عزیزی بود. همه ما، بخصوص خواهری که در زمان کودکی من مرده بود، موسیقی را با آن یاد گرفته بودیم. علت اصلی

مخالفت مادرم هم بیش از همه، این بود که آن را یادآور آن خواهرم می‌دانست. بعد از مدتی، اوضاع کمی بهتر شد؛ درآمد برادر بزرگترم در شیکاگو آن قدر شده بود که بتواند پولی برای ما بفرستد. برادر دیگرم، در روزنامه‌ای کار پیدا کرده بود. پدرم هم دوباره به کارخانه "تراویس و پسر" برگشت. حقوقش هفته‌ای ۲۰ دلار بود، ولی به علت قرض‌هایی که داشتیم، باز هم به سختی زندگی می‌کردیم. به هر حال، در مقایسه با آن سال‌ها، ما زندگی بهتری داشتیم.

من به دبیرستان می‌رفتم و نمرات درسی‌ام خوب بود. در سال آخر دبیرستان هم با معدل ۹۸، ممتازترین شاگرد دبیرستان شدم. قرار بود در پائیز وارد دانشگاه شوم. خوب می‌دانستم که پولی برای این کار نداریم، ولی به نظرم می‌آمد که باید راهی برایش پیدا کنیم. مادرم هم احساس مرا داشت. می‌گفت: "اگر واقعاً دلت بخواهد وارد دانشگاه بشوی، حتماً موفق می‌شوی. خواستن، توانستن است! برادرت به دانشگاه کلمبیا رفت پس تو هم می‌توانی به دانشگاه تنسی راه پیدا کنی. همه انسان‌های بزرگ هم در زندگی‌شان مجبور به مبارزه بوده‌اند." با مطالعاتی که درباره زندگی لینکلن و دیگران داشتم، به نظرم می‌آمد که من هم بتوانم به آرزوهایم برسم، به خصوص که فکر می‌کردم آدم بزرگی خواهم شد.

جیمی، لیوان آبجویش را سرکشید و محکم روی میز کوبید. باران هم بی‌وقفه می‌بارید و بر سقف واگن می‌کوبید. صدای به‌هم خوردن کاسه بشقاب‌ها از پشت پیشخان می‌آمد. جیمی، دست‌هایش را در جیبش گذاشت و پاهایش را دراز کرد و در صندلی فرو رفت. بعد لبخند تلخی زد و گفت: "می‌خواستم آدم بزرگی بشوم، ولی خودم هم نمی‌دانستم چه جور آدم بزرگی، فقط می‌خواستم که دنیا را تکان بدهم."

اول تابستان، پس از آن که دبیرستان را تمام کردم، در خانه ماندم و دوباره شروع به مطالعه کتاب‌های دوره دبیرستان کردم. مادرم علاقه زیادی داشت که من درس بخوانم تا برای دانشگاه آمادگی کامل پیدا کنم. فکر می‌کرد که برادرم حتماً از شیکاگو برای اولین سال تحصیلم، در دانشگاه تنسی، پولی می‌فرستد. بعد از سال اول هم، قطعاً خودم می‌توانستم از دانشگاه کمک هزینه تحصیلی بگیرم. البته، امیدوار بودم عضویت در تیم فوتبال دانشگاه نیز بتواند از نظر مالی کمکی به من بکند. آخر می‌دانید، من در دبیرستان فوتبالیست خوبی بودم و در خط حمله بازی می‌کردم و از آن‌جا که در زمان مسابقات فوتبال، از لحاظ غذا رسیدگی زیادی به ما می‌شد، بیشتر تمرین می‌کردم تا بتوانم حتماً بازی خوبی ارائه دهم.

تابستان اتفاق ناگواری برای‌مان افتاد. در کارخانه "تراویس و پسر"، اعتصاب بزرگی به راه افتاد. دیو پیر، دستمزد دختران دوزنده را به صورت کارمزد می‌داد و مبلغ آن هم به قدری ناچیز بود که به زور پول نان بخور و نمیری برای‌شان می‌شد. دختران دوزنده قبلاً هم به این موضوع اعتراض کرده بودند، ولی اثری نداشت. آن‌ها هم وقتی دیدند که دیو پیر گوشش به این حرف‌ها بدهکار نیست، بنا به

پیشنهاد اتحادیه کارگران، دست به اعتصاب زدند. کارگران مرد هم به حمایت از زنان دست از کار کشیدند و همگی جلوی در ورودی کارخانه جمع شدند و راه قسمتی از خیابان را سد کردند. پدرم نمی دانست چه کار کند؟ مرتب در خانه قدم می زد و می گفت، دخترها حق دارند؛ ولی معتقد بود که کاری نمی توانند از پیش ببرند، چون شهردار اعلام کرده بود تا آخر از دیو پیر حمایت خواهد کرد. به خاطر دارم که مادرم به پدرم گفت: "باب، خواهش می کنم کار احمقانه ای نکن. ما دوران سختی را پشت سر گذاشته ایم، کاری نکن که دوباره با آن وضع روبرو شویم. من دیگر طاقتش را ندارم."

پدر صبح روز بعد به کارخانه رفت و من چون باید برای مادر چیزهایی می خریدم به شهر رفتم. دیو پیر با پدر صحبت کرده و گفته بود که از پلیس خواسته که او را از میان کارگران اعتصابی عبور دهد تا مبادا آسیبی به او برسد.

وقتی که به جلوی کارخانه رسیدم، پلیس ها هم آنجا بودند. آن ها به پدرم گفته بودند که باید مراقبش باشن، چون کارگران اعتصابی احتمالاً به او حمله خواهند کرد. پدرم به طرف کارخانه به راه افتاد و من هم به دنبالش. اما او، از من خواست که به آن طرف خیابان بروم و خودش به راه افتاد.

جلوی در کارخانه غلغله بود، نه کسی حرفی می زد و نه تکانی می خورد. زن و مرد ایستاده بودند و نگاه می کردند. پدرم را دیدم که دوباره ایستاد؛ با پلیس حرفش شده بود، بعد با صدای بلند گفت: "نه، یا تنها می روم، یا اصلاً نمی روم. ولم کنید." دو سه بار حرفش را تکرار کرد. پلیس ها عصبانی شده بودند. بالاخره یکی از آن ها گفت: "خیلی خب، آقا! این مواظبت ها به خاطر خودته، نه ما." و پدر بدون حمایت پلیس ها به طرف کارخانه رفت. ولی پلیس ها با فاصله ای دنبالش بودند تا در صورت حمله کارگران، از او محافظت کنند. ناگهان، کارگران اعتصابی داد و فریاد به راه انداختند. ولی پدر به روی خودش نیامد و جلو رفت. وقتی درست روبروی شان رسید، ده دوازده نفر به او حمله کردند و کت و شلوارش را پاره کردند. من به طرفش دویدم؛ پلیس ها هم همین طور. ولی در همان لحظه بین خود کارگران اعتصابی مشاجره شروع شد. عده ای از دوستان صمیمی پدرم به حمله کنندگان اعتراض کردند و در حالی که آن ها را کنار می کشاندند، به پدرم اجازه دادند که جلو برود. پدرم وارد کارخانه شد. دیگر کسی جلوی او را نگرفت. پلیس از دیو پیر و کارگران دیگر به سختی مراقبت می کرد و آن ها را به داخل و خارج کارخانه می برد، ولی پدرم خودش رفت و آمد می کرد و کسی مانعش نمی شد. به این ترتیب اعتصاب شکست خورد و اعتصاب کنندگان بی کار شدند. بعضی از آن ها نزد پدرم آمدند و از او تقاضا کردند برای برگشتن به کار، وساطت کند، ولی دیو پیر هیچ یک از آنها را دیگر نپذیرفت.

یک شب در اواخر جولای، پدر مطابق معمول هر شب، به خانه نیامد. ساعت ها گذشت و هیچ خبری از او نشد. من و مادر به شدت نگران شده بودیم. تلفن هم نداشتیم تا خبری بگیریم. بالاخره ساعت هفت شب، مادرم با شرمندگی به خانه همسایه رفت و به دیو پیر تلفن کرد. ولی او گفت، پدر مثل همیشه زمانی که کارخانه تعطیل شد، از آن جا خارج شده است. مادر از من خواست به ایستگاه اتوبوس

بروم و اگر خبری نبود به شهر بروم. دلم خیلی شور می‌زد. از خانه بیرون آمدم. تا ایستگاه اتوبوس یک کیلومتر راه بود. از وسط جنگل، میان بر زدم و وقتی به آخر جاده تری رسیدم، مردی را دیدم که از آخرین تپه پایین می‌آمد؛ تلو تلو می‌خورد و قدم‌های ناچوری بر می‌داشت و بعد از هر سه چهار قدم می‌افتاد. از کت و شلوار قهوه‌ایش فهمیدم که پدرم است. بله، پدرم بود. یک لحظه احساس کردم که قلبم دارد از کار می‌افتد. من قبلاً آدم‌های زیادی را دیده بودم که تلو تلو می‌خوردند و این طوری راه می‌رفتند و مفهومش را می‌دانستم. به طرفش دویدم و وقتی به او رسیدم، دیدم که رنگش مثل گچ سفید شده است. پدرم نگاهی به من کرد و گفت: “جیمی!” بیش‌تر از یک ساعت طول کشید تا به خانه رسیدیم؛ چون پدر بارها ایستاد تا نفس تازه کند و توان ادامه راه را پیدا کند. پدر در راه گفت که در ایستگاه اتوبوس منتظر بوده که ناگهان سرش گیج رفته و مجبور شده روی جدول پیاده رو بنشیند و هر بار که سعی می‌کرده بلند شود، دوباره سرش آن‌قدر گیج می‌رفته که توانایی راه‌رفتن را از او می‌گرفته است. او گفت: “مردم به من نگاه می‌کردند و می‌خندیدند. چون فکر می‌کردند که من مست کرده‌ام. سعی می‌کردم برای‌شان توضیح بدهم، ولی حتی یک کلمه هم نمی‌توانستم حرف بزنم. مدتی در آن جا نشستم تا حالم کمی جا آمد. تا حالا چنین حالی پیدا نکرده بودم؛ می‌توانی بفهمی چه می‌گویم؟”

این مرگ بود که به سراغ پدرم می‌آمد. هر کسی می‌توانست این را بفهمد، حتی خود پدرم. فقط من و مادر نمی‌توانستیم تصورش را هم بکنیم، حتی وقتی که او را به بیمارستان بردیم و بستری کردیم. تا این‌که پدر مرد. در آن لحظه احساس کردم کسی با پتک به مغزم می‌کوبد، دلم می‌خواست آن‌قدر می‌دویدم تا به جایی برخورد کنم. می‌خواستم با چیزی بجنگم و با مشت‌هایم آن را بکوبم و با دست‌هایم تکه‌تکه‌اش کنم.

هرگز چیزی به اندازه مرگ پدرم به من لطمه نزده است و نخواهد زد. دکترها نتوانستند علت مرگ او را بفهمند چون بیماری او سرطان یا سل نبود. فقط یک دکتر بود که در بیمارستان به من گفت: “پدرت حسابی فرسوده شده.” درست می‌گفت. من هم همین نظر را داشتم.

جیمی داگلاس، دومین بطری آبجو را سفارش داد و روی میز ضرب گرفت و منتظر آوردن آبجو شد. این بار آبجو را در لیوان نریخت. آن را یک نفس سر کشید. وقتی آبجویش را تمام کرد، ادامه داد: “حق بیمه پدرم در سال‌های سختی که داشتیم، کاملاً قطع شده بود، ما مجبور بودیم که هزینه پزشکان، بیمارستان و تدفین را خودمان بپردازیم. حالا می‌فهمم که چرا مراسم تدفین باید ساده برگزار می‌شد، چون پدر هم همین را می‌خواست، ولی آن موقع درک نمی‌کردم. مادرم هم می‌گفت، مراسم باید به به‌ترین وجهی انجام شود. مسئول کفن و دفن هم مرد چرب‌زبانی بود و هر بار به تابوتی اشاره می‌کرد و می‌گفت: “این به‌تر از آن یکی است.” وقتی مادرم یک تابوت چهارصد دلاری را انتخاب کرد، خیلی خوشحال شدم. مادرم به آن‌ها گفت، چون از حق بیمه پدر استفاده می‌کند می‌تواند این تابوت را بخرد.

قبلاً گفتم که به دنبال کار همه جا سرگردان بودم، ولی هیچ کاری پیدا نمی‌شد تا آن که به عنوان کارگر انبار در کارخانه "تراویس و پسر" مشغول شدم. کار خیلی سختی است چون به کمر و پاهایم فشار زیادی وارد می‌شود. انبار در زیر زمین قرار دارد و من باید پارچه و بقیه مواد مورد نیاز تولید لباس کار را، در یک چرخ دستی بار کنم و به طرف آسانسور ببرم و از آن جا به اتاق برش. بعد هم که پارچه‌ها را برش زدند، آن‌ها را به اتاق دوخت ببرم. دخترها در آن جا لباس‌ها را می‌دوزند. من باید بعد از این که لباس‌ها دوخته شد، آن‌ها را از اتاق دوخت جمع کنم و به قسمت فروش ببرم. علاوه بر آن، باید کامیون‌های حامل مواد را تخلیه کنم و بارها را به انبار ببرم. ضمناً باید موقع بار زدن کارتن‌های لباس کار آن جا باشم، به این ترتیب من حتی یک دقیقه هم فرصت استراحت ندارم.

برش کارها و دخترها کارمزد هستند و به خاطر همین، برای آن که مواد بیشتری برای کار داشته باشند، مرتب فریاد می‌زنند: "جیمی، جیمی". و آن وقت است که من واقعاً کلافه می‌شوم. هفته اول، اصلاً تحملش را نداشتم و فکر می‌کردم ادامه این کار از من ساخته نیست. مدتی بعد، فرد، کارگر دیگر انبار، بیش تر کارهایش را روی دوش من انداخت. من هم که از اول نمی‌دانستم او چه وظایفی دارد، تصمیم گرفتم برای آن که کارهایم خوب پیش برود، برنامه‌ای برای خودم تنظیم کنم. مثلاً در کنار کار کردن، درس هم بخوانم که اگر برادرم از شیکاگو پولی فرستاد، آمادگی داشته باشم که به دانشگاه بروم. برادر دیگرم هم تا جایی که می‌توانست به ما کمک می‌کرد، ولی او هم شش ماه قبل از مرگ پدرم ازدواج کرد و مجبور شد مخارج خانواده خودش را هم تأمین کند. برای درس خواندن کاملاً مصمم بودم. ولی وقتی شب‌ها بعد از کار طاقت فرسای روزانه به خانه بر می‌گشتم، آن قدر خسته و بی رمق بودم که بلافاصله بعد از خوردن شام به خواب می‌رفتم. خواب آرامی هم که نداشتم. هر شب کابوس‌هایی کامیون‌های اجناس را می‌دیدم که مجبورم آن‌ها را هل بدهم و از یک جای شیب داری بالا ببرم. کامیون‌هایی به بزرگی خانه، و سر بالایی‌ها هم به بلندی کوه بودند و دیو پیر و بقیه هم مرتب فریاد می‌زدند: "زود باش! زود باش!" برای همین با خودم قرار گذاشتم که شنبه‌ها و یکشنبه‌ها درس بخوانم. حداقل یکشنبه‌ها. ما سال‌ها بود که دیگر به کلیسا نمی‌رفتیم و به همین دلیل یکشنبه‌هایمان آزاد بود. ولی این هم عملی نشد. چون روزهای یکشنبه هم باید به کارهای خانه می‌رسیدم. شنبه‌ها، بعد از ظهر، در حالی که روی کاناپه دراز کشیده و روزنامه می‌خواندم، از خستگی مفرط به خواب می‌رفتم و تا یکشنبه ظهر هم نمی‌توانستم از رختخواب بلند شوم. خلاصه فهمیدم درس خواندن را باید کنار بگذارم، چرا که با وجود علاقه زیاد به مطالعه و کتاب خواندن، هیچ چیز از آن‌ها نمی‌فهمیدم. دیگر آن قدر خسته و هلاک بودم که هیچ چیز از کتاب دستگیرم نمی‌شد و همین که می‌خواستم چیزی بخوانم، خوابم می‌برد.

تمامی زمستان و تابستان سال بعد را هم سخت کار کردم و با همه کسانی که در کارخانه کار می‌کردند، آشنا شدم و با بعضی از آن‌ها دوست شدم. باید بگویم که پیش از این هرگز به چنین شناختی از آدم‌ها

نرسیده بودم. بیش‌تر آن‌ها از جاهای خیلی دور آمده بودند و آن‌قدر لهجه‌های متفاوت داشتند که در اکثر مواقع چیزی از حرف‌هایشان نمی‌فهمیدم.

دخترها غالباً یا بیش از حد چاق، یا لاغر و تکیده بودند. بیشترشان سرفه می‌کردند و آب دماغشان آویزان بود. آن‌ها همیشه بدترین و پاره پوره‌ترین لباس‌ها تنشان بود، با جوراب‌هایی که دور پایشان چین خورده و پر از سوراخ بود. در حین کار کردن کثیف‌ترین لطیفه‌ها را برای هم تعریف می‌کردند و حرف‌هایی می‌زدند که حال آدم را به هم می‌زد. گاهی با هم دعوای سختی می‌کردند. موی یک‌دیگر را می‌کشیدند و همدیگر را گاز می‌گرفتند. حقوق این دخترها بسیار کم بود. شاید باور نکنید که بعضی از آن‌ها فقط هفته‌ای پنجاه سنت می‌گرفتند. بله فقط پنجاه سنت در هفته. من خودم فیش حقوقشان را دیده‌ام. چون کارمزد بودند انتظار داشتند که با کسب تجربه بیشتر، حقوق بیشتری گیرشان بیاید. بعضی از آن‌ها، چون کارگران ماهری بودند ۱۶ تا ۱۸ دلار مزد می‌گرفتند و سرعت کار دیگران با کار آن‌ها تعیین می‌شد. اتاق دوخت درست زیر پشت بام قرار داشت. من خوشحال بودم که قسمتی از کارم را در زیر زمین انجام می‌دهم، چون درجه هوای اتاق دوخت، در روزهای گرم تابستان، به ۴۰ درجه می‌رسید و دخترها در بعضی مواقع بی حال کف اتاق می‌افتادند. در جولای هم، آن‌قدر هوا گرم می‌شد که دیو پیر روزها کارخانه را می‌بست و ما را مجبور می‌کرد که به جای آن شب‌ها کار کنیم.

من بیش‌تر با مردها سرو کار داشتم. کارگران مرد هم آدم‌های عجیبی بودند و تنها یک چیز برای‌شان مفهوم داشت، این که اگر قوی نباشی تکه‌تکه‌ات می‌کنند. من هم زمانی که این مسئله را فهمیدم، بلوف زدم. می‌بینید که من درشت هیكل هستم، حتی می‌توانم صدایم را کلفت کنم. به آن‌ها گفتم که قبلاً بوکس کار می‌کردم و آدم‌های زیادی را هم لت و پار کرده‌ام. آن‌ها باورش‌شان شده بود. حتی آن‌هایی که زمانی زندان بودند و همیشه توی جیبشان چاقو داشتند، با من دوست شدند. اکثر این مردها چهره‌های وحشتناک و خشنی داشتند و همیشه شنبه شب‌ها در چاقوکشی بیرون عرق فروشی "فونت دیلون" شرکت می‌کردند و بیش‌تر مواقع هم به زندان می‌افتادند. بلوف من کارگر شد، آن‌ها کاری به کار من نداشتند و با من همیشه مهربان بودند. همه کارگران بدون استثنا از دیو پیر می‌ترسند و از او نفرت دارند. زمانی که دور هم جمع می‌شوند تا غذا بخورند، از نوع بلایی که دوست دارند بر سر او بیاورند، حرف می‌زنند. ولی وقتی دیو پیر سر می‌رسد، مثل کاکا سیاه‌ها، بله قربان! بله! قربان تحویل او می‌دهند. دیو پیر مثل بقیه لباس کار می‌پوشد و در کارخانه این‌ور و آن‌ور می‌رود. اول به اتاق دوخت، بعد اتاق برش و گاهی هم به زیر زمین، و همیشه هم مترصد فرصتی است تا کسی را بی‌کار پیدا کند و با جنجال از کارخانه اخراجش کند. هیچ‌وقت کلمه خوب و خوشحال‌کننده‌ای به زبانش نمی‌آید. وقتی به انبار می‌آمد، جملاتش مثل پتک بر سرم کوبیده می‌شد: "هی پسر کامیون را راه بنداز! پسره تنبل این کارتونها رو بار کن! بابا مگه نون نخورده؟ هان!" و از این جور حرف‌ها! کم‌ترین تشویقی هم تو کارش نیست. تا می‌خواهی نفسی تازه کنی، می‌بینی که بالای سرت ایستاده و بهت نگاه می‌کند. بعضی

ها می‌گویند علت بد رفتاری او نگرانی از اوضاع و احوال بازار است. ولی به نظر من این حرف‌ها، بهانه‌های بی‌جا است. پدرم صدها برابر بیشتر از دیو پیر نگران وضعیت خانواده بود، ولی هرچه بیش‌تر مضطرب می‌شد، با ما مهربان‌تر و مودب‌تر می‌شد. تازه دیو پیر در کلیسا هم آدم مهمی است. عکسش هر از گاهی در روزنامه‌ها چاپ می‌شود. ولی از این حرف‌ها در کارخانه خبری نیست.

پنج پسر مک گوتیکال در دفتر کار می‌کنند. یعنی ظاهراً باید در دفتر کار کنند. ولی من، غیر از جان، هیچ‌کدامشان را ندیده‌ام که کم‌ترین کاری انجام بدهند. جان، پسر خوبی است و سخت کار می‌کند. چهار پسر دیگر فقط می‌نشینند و روزنامه و مجله می‌خوانند. آن‌ها دیر به سر کار می‌آیند و زود هم برای ناهار می‌روند. بعد از ظهرها هم مرتب به تلفن چسبیده‌اند و با دخترها لاس می‌زنند. قبل از ساعت پایان کار، کارخانه را ترک می‌کنند. البته دیو پیر به خاطر این که آن‌ها کاری انجام نمی‌دهند، جار و جنجال به راه می‌اندازد ولی آن‌ها توجه زیادی به او نمی‌کنند. با وجود این حقوق‌های خوبی هم می‌گیرند.

همان‌طور که گفتم دیو پیر کسی را تشویق نمی‌کند. یک روز آن‌قدر سر من داد کشید که داشتم دیوانه می‌شدم. در یک لحظه تصمیم گرفتم که به او حمله کنم و بعد به طبقه بالا بروم و با پسرهایش تسویه حساب کنم، یا کارم را ول کنم. ولی کار دیگری کردم. به خودم گفتم "خیلی خوب. به او نشان می‌دهم. آن‌قدر سخت کار می‌کنم که مجبور شود چیزی بگوید." آن‌قدر سخت کار می‌کردم که از رمق می‌افتادم. فرد، کارگر دیگر انبار به من گفت که خیلی بی‌شعورم. شب دیو پیر مرا صدا زد و گفت حقوقم را زیاد می‌کند. در پاکت من فقط ۲ دلار اضافی گذاشته بود.

جیمی آن‌قدر خندید که بدنش به لرزه افتاد. بله دو دلار اضافی، و فرد هم اخراج شد. من باید همه کارهای او را هم انجام می‌دادم. عجب پسر زرنگی بودم! به هر حال آن شب آن‌قدر کلافه و عصبانی بودم که خوابم نبرد. دلم می‌خواست دیو پیر را زیر مشتم و لگد خرد می‌کردم. می‌خواستم تمام کارخانه را آتش بزنم و او را قطعه قطعه کنم. منتظر فرصتی بودم تا یک جوری حالش را جا بیاورم. یک ماه بعد سفارش‌های زیادی به کارخانه داده شد. از من خواستند که به موقع مواد لازم را به برش کارها برسانم. درست در همین موقع جلوی دیو پیر را در سالن گرفتم و گفتم: "من اضافه حقوق می‌خواهم آقای مک گوتیکال!" باورش نمی‌شد. حتماً دلش می‌خواست سرم را بشکند.

- "برو سر کارت پسر، و گرنه اخراجت می‌کنم."

گفتم: "لازم نیست، خودم همین حالا می‌روم." و شروع به بازکردن پیشبندم کردم. دستم را گرفت. درست سر بزن گاه گیرش انداخته بودم. او می‌دانست در حال حاضر که سفارش‌ها به اوج خودش رسیده، استخدام یک کارگر تازه غیر ممکن است. به خصوص، خوب می‌دانست که نمی‌تواند کسی را پیدا کند که به اندازه من کار کند.

دستم را گرفت و گفت: "دو دلار." با عصبانیت گفتم: "کار من چهارده دلار ارزش دارد". این حقوق تقریباً دو برابر چیزی بود که می‌گرفتم، ولی بیش‌تر از حقوقی نبود که به من و فرد می‌داد. به طرف در راه افتادم. چون هنوز دستم را گرفته بود، او را با خودم می‌کشیدم. ناگهان دستش را شل کرد: "دوازده دلار، یا بگیر یا برو!" جدی می‌گفت. دوازده دلار را قبول کردم و این مزدی است که حالا هم می‌گیرم. جیمی برخاست و به طرف پنجره رفت.

از شدت باران کاسته شده بود. صدای برخورد لاستیک ماشین‌هایی که به سرعت از آسفالت خیس بزرگراه می‌گذشتند به خوبی شنیده می‌شد. جیمی گفت: "حالا دیگر می‌توانم بروم. ولی بگذار موضوع دیگری را که در فکرش هستم برای‌تان بگویم. من شنبه آینده استعفا می‌دهم؛ چون دایی‌ام از مادرم خواسته که برود و با او زندگی کند.

من هم آن قدر پس‌انداز کرده‌ام که بتوانم مدتی را در آن‌جا سرکنم و بعد هم خودش برایم کاری پیدا می‌کند. این بار دیگر ترجیح می‌دهم که بمیرم تا در کارخانه‌ای مثل کارخانه دیو پیر کار کنم. فکر می‌کنی بعد از استعفا به او می‌گویم که نظرم در باره او چیست؟ نه! فکر نمی‌کنم. چه فایده‌ای دارد؟ ولی به هر حال فکرش هم برایم جالب است. فعلاً که خودم را به موش مردگی زده‌ام. ■"



داستان ترجمه «دره ماه آبی»

نویسنده «استفن رابلی»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»

"دره ماه آبی" اسم دهکده‌ای است که "لی سان" با مادر بزرگش در آنجا زندگی می‌کنند. او از زندگی در روستا خیلی راضی و خوشحال می‌باشد. مادر بزرگ "لی سان" خیلی پیر و مریض است و دیگر توان کار کردن ندارد. آن‌ها به سختی پولی برای هزینه زندگی‌شان بدست می‌آورند. یکروز آفتابی بهار، مادر بزرگ به نوه اش گفت: دخترم، اینجا بنشین. می‌خواهم مطلبی را با تو درمیان بگذارم.

"لی سان" پرسید: چه مطلبی مادر بزرگ؟

مادر بزرگ درحالی‌که چشم‌هایش نگران و خسته بودند، ادامه داد: بیا و این نامه را بخوانید. من آنرا برای عمویت در شهر نوشته‌ام و می‌خواهم که تو به آنجا بروی و با او صحبت کنی. "لی سان" نامه را گرفت و آنرا خواند سپس رو به مادر بزرگش کرد و گفت: اما مادر بزرگ، شما از عمویم خواهش کرده‌اید که شغلی به من بدهد. آن هم در یک سیرک؟! پیر زن پاسخ داد: بله، همینطور است.

"لی سان" و مادر بزرگ مدتی را با هم گفتگو کردند. او نمی‌خواست دهکده "ماه آبی" را ترک کند. پس به مادر بزرگش گفت: اینجا خانه من است.

پیر زن جواب داد: هر بچه ای باید یک روز خانه‌اش را ترک کند. تو دیگر بچه نیستی و دختر جوانی شده‌ای. من دوست دارم که تو مستقل باشی.

"لی سان" نگاهش را به کف اتاق انداخت و گفت: باشه مادر بزرگ.

او دو روز بعد دهکده را به قصد شهر ترک کرد. دختر جوان می‌بایست راهی طولانی را طی کند. او پول کافی نداشت پس پیاده براه افتاد.

"لی سان" در طی راه بسیاری از کوه‌ها، درختان، مزارع و باغ‌ها را مشاهده کرد. او روزها را با پای پیاده طی طریق می‌کرد و از آب سرد چشمه‌ها می‌آشامید و شب‌ها را زیر سقف آسمان پر ستاره می‌خوابید تا اینکه پس از ۸ روز به شهر رسید. اطراف شهر را دیواری بلند احاطه کرده بود و دو عدد شیر سنگی بزرگ در دو طرف دروازه شهر قرار داشتند. صدها نفر از مردم شهر از یکسو به سمت دیگر در حال حرکت و جنب و جوش به چشم می‌خوردند.

"لی سان" از پیر مردی پرسید: ببخشید آقا، شما این آدرس را می‌شناسید؟ او سپس نامه مادر بزرگش را به پیر مرد نشان داد.

پیرمرد نگاهی به آدرس انداخت و گفت: شما دنبال سیرک شهر می‌گردید؟ محل آن بسیار ساده و سر راست است. باید این خیابان را تا انتها بروید سپس به سمت چپ بپیچید.

"لی سان" براه افتاد و ۱۰ دقیقه بعد به سیرک شهر رسید. عمویش از دیدن او بسیار خوشحال شد و با روئی گشاده گفت: بله البته، شما می‌توانید در سیرک با ما کار کنید. حالا همراه من بیا.

آن‌ها به پشت چادر سیرک رفتند. در آنجا تعداد زیادی قفس بزرگ دیده می‌شدند. عمو به او گفت: کار ما اینجاست. تو می‌توانی در نگهداری و شستن حیوانات به ما کمک کنی. سپس با لبخندی ادامه داد: همینطور می‌توانی به آنها غذا بدهی. تو فکر می‌کنی که از عهده وظایف بر می‌آیی؟

"لی سان" نگاهی به حیوانات انداخت. در آنجا تعدادی میمون، ببر، فیل، اسب و شیر بچشم می‌خوردند. او مجدداً نگاهش را به عمویش دوخت و گفت: بله عمو جان، می‌توانم.

"لی سان" به مدت سه ماه در آنجا به سختی کار کرد. او هر هفته نامه‌ای برای مادر بزرگش می‌نوشت و درحالی‌که از زندگیش در سیرک راضی نبود، در نامه‌هایش اظهار شادمانی و رضایتمندی می‌کرد. او همیشه با تنها دوست صمیمیش "چوچو" که یک خرس "پاندا" بود، درد دل می‌کرد و به او می‌گفت: من خیلی دلم می‌خواهد که به خانه برگردم.

یک روز عموی "لی سان" به اطلاعش رساند که فردا قرار است امپراطور به آنجا بیاید. من می‌خواهم که تمام حیوانات کاملاً تمیز باشند. فهمیدی؟

"لی سان" گفت: بله، البته.

صبح روز بعد، "لی سان" در حال غذا دادن به ببرها بود که ناگهان صدای عمویش بلند شد. او خطاب به کسی می‌گفت: تو باید شغل دیگری برای خودت دست و پا کنی.

دختر جوان پرده قرمز و بلند سیرک را کنار زد و دید که عمویش با دختر جوانی که "یو مای" نام دارد، صحبت می‌کند. او "یو مای" را که سوار کار زن سیرک بود، به خوبی می‌شناخت.

"یو مای" در جوابش گفت: بسیار خوب. من همین امروز اینجا را ترک می‌کنم. خدا حافظ شما.

عمو پس از خارج شدن "یو مای" نگاهی به "یوچی" سوار کار مرد سیرک انداخت و پرسید: حالا باید چکار کنیم؟

عمو چشم‌هایش در همین لحظه به "لی سان" افتاد و گفت: آه، بله، "لی سان". او می‌تواند امروز عصر به شما کمک کند.

"یوچی" با خنده گفت: چه؟! او نمی‌تواند کارهای لازمه را در یکروز بیاموزد.

عموی "لی سان" پرسید: شما راه حل بهتری سراغ دارید؟

"یوچی" در جواب پاسخی نداد. دقایقی بعد، "لی سان" مشغول پوشیدن لباس‌های سیرک "یو مای" شد.

امپراطور عصر آنروز ساعت ۷ وارد سیرک شد. او لباس‌های زیبای زربفت بر تن داشت. امپراتور با متانت بر روی مبلی نشست و مشغول تماشای برنامه‌های سیرک گردید و در پایان برنامه‌ها نیز به عموی "لی سان" گفت: دختر جوانی که به عنوان سوارکار جدید آورده‌اید، کیست؟ او وقتی در جواب شنید که اسمش "لی سان" است، لبخندی بر لب آورد و گفت: او دختر بسیار جوانی است اما کارش را به خوبی انجام می‌دهد.

عموی "لی سان" با خوشحالی تعظیمی کرد و گفت: اوه، خیلی متشکرم امپراطور. "لی سان" بعد از آنروز دیگر برای تمیز کردن قفس‌های حیوانات گماشته نشد. او هر روز به "یو چی" در کارها کمک می‌کرد اما این تمام ماجرا نبود. او کم کم دلباخته سوارکار مرد سیرک شد. آن‌ها پس از کسب اجازه از عمو اغلب با همدیگر برای قدم زدن به پارک بزرگی می‌رفتند که در نزدیکی محل سیرک و در کنار قصر امپراتور قرار داشت. تا اینکه در یکی از روزهای زیبای ماه اکتبر (مهر)، "یو چی" رو به "لی سان" کرد و گفت: از اینکه با شما آشنا شده‌ام، خیلی خوشحالم و از شما تقاضا می‌کنم که با من ازدواج کنید.

"لی سان" نمی‌دانست که چگونه باید پاسخ او را بدهد. او خیلی دلش می‌خواست که همسر "یو چی" بشود اما اصلاً دلش نمی‌خواست که برای همیشه در شهر زندگی کند. او می‌خواست که زندگی خود را در "دره ماه آبی" ادامه دهد بنابراین همه اینها را برای "یو چی" توضیح داد و درحالی‌که به چشم‌هایش می‌نگریست، گفت: من مطمئنم که می‌توانید منظور مرا درک کنید. "یو چی" سرش را بزیر انداخت و پاسخ داد: من علت این تصمیمت را به درستی نمی‌فهمم چونکه محل زندگی من در شهر است. پس اجازه بدهید تا در این باره کمی فکر کنم. ما می‌توانیم فردا مجدداً با همدیگر صحبت کنیم.

آن شب برای "لی سان" خیلی طولانی به نظر می‌رسید بطوریکه اصلاً نتوانست بخوابد. پس به دیدن دوست قدیمی‌اش "چوچو" رفت و از پاندا پرسید: اوه، تو فکر می‌کنی که او فردا چه جوابی به من خواهد داد؟ آیا من تصمیم درستی گرفته‌ام؟ من او را دوست دارم اما اصلاً نمی‌خواهم که بقیه زندگی‌م را در شهر بگذرانم. من از جاهای شلوغ خوشم نمی‌آید و دوست دارم که زندگی آرامی را در روستای محل تولدم بگذرانم.

"چوچو" با چشم‌های درشت و قهوه‌آیش همچنان به "لی سان" می‌نگریست ولی نمی‌توانست چیزی بگوید.

صبح زود روز بعد، "یو چی" توانست "لی سان" را در کنار قفس پاندا بیابد و به او گفت: لطفاً همراه من بیایید. آن‌ها با همدیگر به ملاقات عموی "لی سان" رفتند.

"یو چی" می‌خواست تا درخواست خود را برایش عنوان کند. او در آنجا گفت که ما قصد داریم با همدیگر ازدواج کنیم اما این تمام صحبت ما نیست چونکه ما هر دو می‌خواهیم که سیرک را ترک کنیم زیرا می‌خواهیم که به روستای "ماه آبی" برویم و از این پس در آنجا کشاورزی کنیم. "لی سان" با شادمانی گفت: اوه "یو چی"، من از این تصمیمت خیلی خوشحال شدم. "لی سان" و "یو چی" یک هفته بعد شهر را به قصد روستای "ماه آبی" ترک کردند. تمامی دوستانشان قبل از رفتن با آنها خداحافظی و برایشان آرزوی خوشبختی نمودند. در آخرین لحظات، چهار مرد وارد آنجا شدند. آن‌ها جعبه بزرگی را با خود حمل می‌نمودند. "لی سان" پرسید: این جعبه چیست؟

عمویش در جواب گفت: این هدیه‌ای از طرف من و تمامی دوستانت است، پس لطفاً آنرا باز کنید. "لی سان" بلافاصله جعبه را گشود ولی با دیدن آنچه در داخل جعبه مشاهده می‌کرد درحالی‌که از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید، گفت: اوه، عمو، متشکرم، متشکرم. عموی "لی سان" خرس "پاندا" را به عنوان هدیه عروسی به او بخشیده بود. ■



داستان ترجمه «قهوه شیری»

نویسنده «تولگا گوموشای»؛ مترجم «امیر بنی‌نازی»

در یک کافه سوت و کورآمریکای لاتین مگسی سیاه درون استکان خالی از نوشابه آهسته می‌چرخد. از شدت گرما گاه‌گاه از چوب‌صندلی‌ها صدای جیر جیر در می‌آید. پروانه‌ای با بال‌های بزرگ به آرامی تلو تلو خوران بال‌بال می‌زند گویی در هر بال زدنی تلو تلو می‌خورد. در قفسه دیوار، شیشه‌های حلبی قهوه خاک‌گرفته، کتاب‌هایی که رنگ و رو برگ‌هایشان رفته، آینه‌هایی پُر از رمز و راز و جعبه خیاطی مزین به سرپوش روستایی، چوب‌های سرخ فام و زرد رنگ آن با پرتو نورهایی که بر روی آنان می‌افتاد فضایی مسحورکننده بر دیگر چیزهای عادی ایجاد می‌کرد.

از بلندگوها صدای بلند و تیزی که از ترومپت بر می‌آید تا اعماق مغز انسان نفوذ کرده و بر می‌گردد. ساعت به آخرهای نصف شب یعنی به روز تولد مردی موبلند که تنها در میخانه نشسته، نزدیک می‌شود.

مرد از قهوه سرد شده‌اش جرعه‌ای اندک می‌نوشد. صورتش، گردنش، بازوانش پُر از عرق. در حالی که حرکت می‌کند، می‌درخشد. در زندگیش نخستین بار هست در سرزمینی که قهوه خیز است، قهوه می‌نوشد. شاید هم به خاطر این که در روز تولدش خودش را آن‌جا دیده، به بودنش در آن‌جا فکر می‌کند.

نخستین قهوه را چند سالگی نوشیده بود؟ چهار سالگی؟ پنج سالگی؟ قهوه شیری، مطمئن بود. شیر در حال جوشیدن از قابلمه آلومینیمی تا آشپزخانه حس تهوع را به همراه داشت. برای اندک زمانی هم که شده آن حال را حس کند بیش‌تر هم حسرت بزرگ‌ترها را خورده اما به تنهایی برای این که قهوه خیلی تلخ است تهوع را تحمل می‌کند. در سال‌های بعد هم که بوی آرامش را احساس می‌کرد یا هم خیلی چیزهایی که حسرتش را داشته، در طول سال‌ها حالت تهوع او ادامه داشت.

پودر قهوه در قفسه آشپزخانه‌هایشان روی پیشخوانی که پوشش سرامیکی داشت، در قوطی نارنجی‌ای که سرپوش ملامین سفیدی داشت بود. بر روی آن‌ها نام قند و چایی نوشته شده، در بین آن‌ها بود. که این قوطی‌ها از شیشه‌های ادویه بزرگ‌تر، از شیشه‌های رُب کوچک‌تر است. آن زمان خواندن و نوشتن بلد نبود اما قهوه را از نخستین حرف‌های برچسب آن که از بالا به پایین باز شده می‌شناخت. در قوطی قهوه که آرام باز شده نسبت به بقیه بیشتر سفت بود. برای باز کردن آن‌ها نیاز به نیروی بیش‌تر بود. حرص می‌خوردی، با قدرت بیش‌تر باز می‌کردی در قوطی کنده می‌شد و قهوه به هر طرف می‌ریخت. باور کردن به این که رسیدن به چیزهای با ارزش سخت باید باشد، قهوه مانند گوش ماهی در پشت چیزی پنهان شده، شگفت زده شد. با این طرف آن طرف چرخاندن، در قوطی را دوباره با

حوصله باز می‌کرد. با دستمال خشک فشار می‌دهد و می‌چرخاند. در آخر پیروزمندانه به معدن قهوه می‌رسید. اینک در آن لحظه از ضرب المثل‌ها آن چه می‌دانست: ادویه، پارچه ابریشمین، عاج فیل، پرندگان پُر نقش و نگار، دختران کنیز زیبا و چیزهای گوناگون و عجیب و غریب. فروش آن چیز با ارزش با داد و فریاد در بنادر دور، بوی اسرار آمیز آن مانند رازی به چشم می‌خورد.

شاید هم به خاطر آن حالا این جا هست. از کوچه‌های تنگ یک شهر بندری دور، بوهای اسرار آمیزی بلند شده، به جز قهوه خوب هیچ چیز دیگری ندارد. الان هم در یک مغازه به خلوت بودنش فکر می‌کند. قهوه به این آسانی تسلیم شیر نمی‌شود نوک قاشق را تا انتها سریع در قوطی قهوه فرو برده بعداً یک جزیره کوچک به رنگ قهوه‌ای کم رنگی پشت سر هم ظاهر می‌شد. می‌شود گفت تقریباً این کار را به طرز معجزه آسایی بدون این که قطره‌ای بریزد می‌توانست انجام دهد. نخستین حرکت برای از بین بردن رنگ شیر کافی بود سپس تکه قهوه در گردآب موجی که قاشق چایی خوری ایجاد کرده حل می‌شود، مانند پروانه‌ای که بال بال زنان شروع به برگشت کردن کند. در هر دور از امواج گرداب کمی کاسته می‌شد اما مقاومت می‌کرد؛ آن چنان که به راحتی تسلیم نمی‌شد.

برای این که مقاومت آن را بشکنند باید مانند آدم‌های بزرگ قوی و مصمم باشد. قهوه شکل سیاه و جذاب دارد. به این خاطر برای از بین بردن آن. درست‌تر هست برای حقانیت آن مانند شیر تمیز و مفیدباید خورده شود. با قاشق چایی خوری که در کنار استکان قهوه بود با فشار زیاد سعی در حل کردن قهوه داشت. دقایقی به این کار پرداخت. اما هر چه قدر فشار می‌داد،

فشار می‌داد دانه‌های پودر قهوه دوباره روی شیر در حال چرخ خوردن بودند. در حالی که قهوه را می‌نوشید تا نوک زبانش می‌آمد. بلکه به گلویش می‌چسبید، سبب سرفه کردن او می‌شد. له شدنش را ولی مغلوب نشدنش را با صدای بلند اعلام می‌کرد.

در طول سال‌ها هم زیاد خُرد و له شدن خودش را ... سال به سال فعال و پُر از انرژی بودن را در زندگی گم کرده و به آدمی یک جا نشین دائمی مبدل شده...

در فال قهوه فنجان‌ش راه‌های زیادی را دیده ... و در آخرین فالش به یاد می‌آورد به وضوح ابتدای راه را که اکنون در مرکز این کشور به سر برده، شبیه خاطرات اوست.

"شاید هم همه به خاطر وجود رنگ قهوه‌ای‌شان این جا هستند." باخودش می‌گوید و آرام می‌گیرد.

"مانند شیر تمیز و سودمند که نشان دهنده حقانیت من هست به این خاطر حل شدنی نیستم."

پودر دانه‌های قهوه که در ته استکان هست به گلویش می‌چسبید. در حالی که شکر گزاری می‌کند، سرفه می‌کند. در همان حال سایه‌ای در آشپزخانه ظاهر می‌شود. پیش‌تر زنی که سفارش قهوه را آورده قد و قامتش مانند قد و قامت درخت آبنوس زیباست، او الان پشت پیشخوان هست در حالی دندان‌های سفیدش در حالی که می‌خندد نمایان است به ساعت اشاره می‌کند، متوجه او می‌شود. آن زن از قفسه چوبی روشن استکانی را که از جا ادویه بزرگ‌تر، از شیشه رُب کوچک که گوشه‌هایش زنگ زده از

داخل قوطی حلبی‌ها برداشته بعد از گذاشتن قبض رسید در آن را محکم بسته، قهوه را جلوی او می‌گذارد. مرد از حرف نخستین روی قوطی قهوه، برچسب آن را که از بالا به پایین باز شده می‌شناسد. قوطی به در آن مانند پوست گوش ماهی سخت به هم چسبیده است. مرد با فشار دادن دندان‌هایش تلاش برای باز کردن در آن دارد. سرانجام با شیوه‌ها و کلک‌هایی که از کودکی آموخته، به آرامی این طرف آن طرف چرخانده، به آسانی در قوطی‌را باز می‌کند.

روی کاغذ قبض داخل آن " ۴۰ " خیلی بزرگ نوشته شده. مرد بدون این فکر کند از کیف پولش تمام پول و کارت بانکی‌اش، کلیدها و پاسپورتش که در جیبش هست، پول را داخل قوطی حلبی گذاشته و صورت حساب زیاد خود را در یک لحظه پرداخت می‌کند. در قوطی را به خوبی بسته به سمت زن هل می‌دهد.

زن این دفعه با چهره گشاده و آسوده خاطر می‌خندد. معده مرد شروع به تهوع می‌کند. پروانه‌ای بالای سرش بال و پر می‌زند. مدت زیادی است که مانند ترومپتی که صدا ندارد درست بین آن دو شروع به سر و صدا می‌کند. زن شیفته آهنگ شده، کمی به سوی او خم می‌شود. کالایی با ارزش که با فریاد در بنادر دور به فروش رفته، بوی اسرار آمیز آن در میان سینه‌های آن زن به طرز جادویی به مشام می‌رسید با هزاران شیوه مختلف آن مرد را اسیر و درمانده کرده است.

مرد به کلی کنترل خودش را از دست داده، پوست سفیدش برای این که با رنگ قهوه که آن زن آورده تماس پیدا نکند، تقاضایی از او دارد. از میز کناری او یکی از صندلی‌های بامبو از شدت گرما صدایی به گوش می‌رسد. زن بدون این که در قوطی حلبی را باز کند آن را در قفسه روشن کنار کتاب‌هایی که رنگ و رویشان رفته، می‌گذارد.

نخست چراغ‌های قفسه، بعد لامپ‌های کافه را یکی یکی خاموش می‌کند. فشفه ای روشن می‌کند. به پشت پیشخوان رفته با ناز و عشوه به پیش مرد می‌آید. اکنون مانند ترومپتی که اعلام پیروزی می‌کند، شروع به خواندن می‌کند. مخفیانه با قاشق چایی خوری رنگ قهوه‌ای را با سفیدی شیر پشت سر هم روی هم فشار می‌دهد. نه تکه قهوه، نه گرداب امواج، نه پودر قهوه، نه دانه قهوه هم ... کشتی ملامینی با عرشه سفید نارنجی‌اش آهسته از بندر دور می‌شود. به سمت بنادر اسرار آمیز در انتهای دیگر اقیانوس رنگ شیر قهوه‌ای به راه می‌افتد.

مرد دیگر از این به بعد این را که چرا دوباره برای شروع به خوردن یک قهوه خوب به غیر از این هیچ چیزی در انتخاب این مغازه سوت و کور حرفی از آن به میان آمده می‌داند. درست بالای سرش پروانه‌ای با بال‌های بزرگ خسته اما لج باز مانند مرغ دریایی به آرامی تلو تلوخوران بال بال می‌زند ... ■





داستان ترجمه «برس قشو»

نویسنده «عمر سیف‌الدین»؛ مترجم «پونه شاهی»

وقتی انتهای حیاط داخل اصطبل بازی می‌کردیم، صدای نامرئی حزن‌انگیزی را زیر بیدهای نقره‌ای می‌شنیدیم. عمارت خانه، پشت درخت‌های بزرگ بلوط گم شده بود. مادرم رفته بود استانبول. من و برادرم حسن که یک سال از من کوچکتر بود از کنار مهتر به هیچ وجه جدا نمی‌شدیم. او مهتر پدرم بود. مهتر مرد مسنی بود. از صبح زود به سمت اصطبل می‌رفتیم. بهترین چیز مورد علاقه ما اسب‌ها بودند. لذتی که می‌بردیم از بردنشان برای آب خوردن با مهتر و سوار شدن بر پشتشان بدون زین، غیر قابل توصیف است. فقط حسن می‌ترسید و خوشش نمی‌آمد. مهتر او را جلو خودش می‌نشاند. جمع کردن جوها در کیسه گونی‌ها و علف ریختن توی آخورها، جمع کردن کودهای حیوانی، این‌ها را بیشتر از بازی کردن دوست داشتیم. به خصوص قشو کردن، لذت بخش‌ترین قسمت بود. مهتر برس قشو را که دستش گرفته و کار را شروع می‌کرد، مثل تیکی تیک ساعت یک جا بند نمی‌شد. به مهتر گیر می‌دادم که:

— من هم می‌خوام قشو کنم.

آن وقت مهتر مرا بلند می‌کرد و پشت اسبش توسن می‌گذاشت و می‌گفت:

— خوب زود باش قشو کن.

اما کشیدن آن برس آهنی روی حیوان دردناک بود ولی من با وجودی که تأثیر داشت از آن استفاده نمی‌کردم.

— دمش رو آویزون کرده؟

— آویزون کرده

— بذار ببینم؟

خم می‌شدم و دراز می‌کشیدم ولی دم اسب ناپیدا بود.

هر صبح به آخور هنوز نیامده به مهتر می‌گفتم:

تیمار رو من انجام می‌دم.

— نمی‌تونی انجام بدی.

— چرا؟

— به خاطر اینکه هنوز خیلی کوچیکی.

— چرا می‌تونم.

— بزرگ شو اونوقت انجام بده.

— چه موقع؟

وقتی قدت اندازه اسب شد.

در مورد اسب و آخور فقط تیمار کردن را نمی‌توانستم از عهده‌اش بر بیایم. قد من هنوز به شکم اسب هم نمی‌رسید. این

لذت بخش ترین و مفرح‌ترین قسمت بود. انگاری از حس اندازه گیری خوشش می‌آمد. گوش‌هایش را جمع می‌کرد و دمش را مثل منگوله آویزان می‌کرد. تا وقتی که تیمار کردن تمام می‌شد چرت می‌زد. آن وقت مهتر با گفتن کلمه «هوپییت» به پشتش ضربه‌ای زده و رهایش می‌کرد. بعد تیمار اسب‌های دیگر را سر می‌گرفت. یک روز من تنها ماندم. حسن و مهتر به دره کناری رفته بودند. در درونم حرص تیمار کردن بیدار شده بود. دنبال برس قشو کردن گشتم، پیدا نکردم. گوشه آخور اتاق کوچک بی پنجره مهتر قرار داشت. وارد آنجا شدم. طاقچه‌ها را گشتم. لابلای زین‌ها را هم همینطور. نبود که نبود. زیر تخت صندوق چوبی سبز رنگی بود. درش را باز کردم. کم مانده بود از خوشحالی داد بکشم. برس قشو کاری که مادرم یک هفته قبل از استانبول فرستاده بود را دیدم که می‌درخشید. بلافاصله برداشتم. بدو رفتم پیش توسن. خواستم به شکمش بکشم. بیقرار بود.

بهش گفتم:

فکر می‌کنم دردت میاد، نه؟

به دندان‌های برس که مثل نقره می‌درخشید نگاه کردم. خیلی تیز و برنده بود. برای نرم شدن سر دندان‌ها کمی به سنگ‌های روی دیوار کشیدم. تیزی دندان‌ها که از بین رفت دوباره امتحان کردم. باز هم هیچ کدام از اسب‌ها آرام نمی‌گرفتند. عصبانی شدم. خواستم حرصم را از برس در بیاورم. دویدم سمت چشمه‌ای که در ده قدمی آنجا بود. برس را روی سنگی گذاشتم. از روی زمین سنگین‌ترین سنگی را که زورم بهش می‌رسید را پیدا کردم و با عجله روی آن زدم. برس مهتر را که از استانبول آورده بودند و دلش نیامده بود استفاده کند را با سنگ له و لورده کردم. بعد ته ظرف بزرگ انداختمش. پدرم هر صبح قبل از رفتن سری به اصطبل می‌زد و از نظر می‌گذراند. آن روز دوباره من در اصطبل تنها بودم. حسن نزد خدمتکارمان پروین توی خانه مانده بود. بابا موقع نگاه کردن به چشمه و اطرافش ته ظرف بزرگ برس له شده را دید. خطاب به پمهتر داد زد: بیا اینجا.

لب و لوچه ام آویزان شد نمی‌دانم چرا خیلی ترسیده بودم. مهتر خیلی تعجب کرد از دیدن برس له شده، پدرم از مهتر پرسید: کی این کار رو کرده؟

قبل از هر پرسش دیگری چشم‌های پدرم به سمت من برگشت.

گفتم: حسن

— حسن؟

— بله دیروز وقتی مهتر خواب بود. داخل اتاق رفته و از صندوق برداشته بعد با سنگ لهش کرده.

_ چرا به مهتر خبر ندادی؟

_ آخه خواب بود.

_ برو بگو بیاد ببینم.

از در حصار رد شدم و از زیر سایه‌های حصار به سمت خانه دویدم. حسن را صدا زدم. طفلکی از هیچ چیزی خبر نداشت. بدو از پشت سرم آمد. پدرم رفتار سردی داشت. با یک نگاهش زهره‌مان ترکید. به حسن گفت:

آگه دروغ بگی می‌زنمت.

_ دروغ نمی‌گم.

_ خوب بگو ببینم این برس رو چرا له کردی؟

حسن با تعجب به برسی که دست مهتر بود، نگاه کرد. بعد همان طور که کله زردش را پایین انداخته بود گفت:

مهتر من له نکردم

پدرم گفت:

گفتم دروغ نگو

_ من له نکردم

گفت:

راستش رو بگو مجازاتت نمی‌کنم. دروغ خیلی بده.

حسن انکار کرد. پدرم عصبانی شد.

پدرم به سمتش آمد و گفت:

خجالت نمی‌کشه دروغگو.

بعد سیلی‌ای به صورتش زد و با فریاد گفت:

ببر این رو خونه، دیگه اجازه نداره یه بار دیگه بیاد اینجا. همونجا پیش پروین بمونه.

مهتر برادر گریانم را بغل کرد. به سمت در حصار رفت. بعد از آن، دیگه تنها در اصطبل بازی می‌کردم.

حسن توی خانه حبس شده بود. بعد از آمدن مادرم هم بخشیده نشد.

در هر فرصتی پدرم به او می‌گفت:

دروغگو.

حسن هر وقت یاد سیلی که خورده بود می‌افتاد گریه را سر می‌داد، به سختی ساکت می‌شد. طفلکی

مادرم اصلاً "احتمال نمی‌داد که من افترا بزنم. می‌گفت: مهتر احمق برس رو یه وقت رو تن اسبها له

نکرده باشه؟

تابستان سال بعد مادرم دوباره به استانبول رفت. ورود حسن به اصطبل هنوز هم ممنوع بود. شبها موقع خواب توی رختخواب در مورد اسبها از من می پرسید که کره اسبها چه می کنند آیا بزرگ شدند یا نه. یک روز به یکباره مریض شد. با اسب به روستا پی دکتر فرستادند. دکتر آمد. گفت: دیفتری گرفته.

زنهای روستایی داخل مزرعه به خانه هایشان رفته و پرنده های خانگی را سر می بریدند و می آوردند و به گردن برادرم می بستند. پدرم از کنار تشک برادرم جدا نمی شد. مهتر خیلی غمگین بود. پروین هق هق گریه می کرد.

از پروین پرسیدم:

_ چرا گریه می کنی؟

_ آخه برادرت مریضه

_ خوب می شه

_ خوب نمی شه

_ یعنی چی می شه؟

گفت:

برادرت می میره

_ می میره؟

من هم شروع کردم به گریه کردن. بعد از مریضی او، شبها کنار پروین می خوابیدم. آن شب اصلاً خوابیدم. مدام حال و روز حسن جلو چشمم می آمد که گریه کنان به من می گفت: تهمت زن، تهمت زن.

پروین را بیدار کردم و گفتم:

_ می خوام برم پیش حسن

_ چرا می خوای بری؟

_ یه چیزی می خوام به بابام بگم

_ چی می خوای بهش بگی؟

_ برس قشو رو من داغون کردم می خوام این رو بهش بگم

_ کدوم برس رو

_ برس سال قبل رو همونی که بابام حسن رو به خاطرش دعوا کرد.

حرفم را تمام نکردم نتوانستم ادامه دهم از شدت بغض احساس خفگی می کردم. با هق هق گریه برای

پروین اینها را گفتم و ادامه دادم: حالا به بابام می گی شاید حسن هم بشنوفه و من رو ببخشه.

_ فردا باهش حرف می زنی.

_ نخیر، حالا می خوام برم بگم

_ الان بابات خوابه. فردا صبح صحبت می کنی. حسن هم خوابه. اون رو می بوسی و گریه می کنی و اونم تو رو می بخشه.

_ خوب باشه

_ زود باش حالا بخواب

تا خود صبح چشم هایم را نبستم. هنوز هوا نیمه تاریک بود که پروین را بیدار کردم. بلند شدم. به خاطر زهر وجدان دردی که در وجودم بود، برای بخشیده شدن عجله داشتم. افسوس که بیچاره برادرم همان شب مرده بود.

در سالن مهتر را که داشت گریه می کرد کنار امام جماعت مزرعه دیدیم. منتظر بیرون آمدن پدرم بودند. ■



دو داستانک «خودشناسی» و «وقتی زمانش برسد»

نویسنده «اشفاق احمد»؛ مترجم «سمیرا گیلانی»

خودشناسی

خار با خود می‌گفت: «من به ظاهر کوچیکم اما خیلی قوی هستم. فرو رفتن و خلیدن تو ذات منه. من به هر چیزی می‌تونم آسیب بزنم و نابودش کنم. این گل، این شاخه، این درخت ... همگی در مقابل من ناچیز و حقیرن.»

روزی شروع به آزار همان شاخه‌ای کرد، که روی آن متولد شده بود اما وقتی برای نابودی شاخه در تلاش بود، خودش بر زمین افتاد. آن موقع فهمید که درخت بسیار تنومند است، آن شاخه‌ای که بر آن متولد شده نیز هنوز سرسبز و شاداب است. گل‌ها با بوی خود همه فضا را معطر کرده‌اند. آن‌هایی که او حقیر شمرده بود، همگی برتر و بلندتر بودند. حقیر و ناچیز خود او بود....

وقتی زمانش برسد...

• قبل انتخابات

«برا کمک به کارگرا همه چیز آماده است؟»

«بله قربان»

«اونا رو ردیف اول روبروی جایگاه بنشون و همه جوهره مراقبشون باش. اونا بانک رأی واسمون هستن.»

• بعد انتخابات

«همه چی برا سخنرانی آماده‌ست؟»

«بله قربان!»

«برا سخنرانیم باید حداقل ۸۰ هزار نفر حاضر باشن.»

«قربان! تمام سعیمونو می‌کنیم.»

«مراقب باش ردیف اول آدم حسابیا رو بشونی. کارگرا رو برای شعار دادن و دست زدن پشت سر انتهای

سالن ایستاده نگهدار.»

«بله قربان!» ■



داستان ترجمه «تخت خواب ناراحت»

نویسنده «گی دو مو پاسان»؛ مترجم «مهسا طاهری»

پاییز یک سال بر آن شدم فصل شکار را همراه چند نفر از دوستانم در شهر پیکاردی در کاخ بگذرانم. این دوستانم مانند سایر دوستانم اهل شوخی‌های خودمانی و بگو بخند بودند. من هم علاقه‌ای به آشنایی با بقیه انواع مردم نداشتم.

وقتی رسیدم آنجا، چنان گرم تحویلم گرفتند که مشکوک شدم. شکار خوبی داشتیم و آن‌ها چنان دست پاچه‌ام کردند و زبان بازی کردند انگار که وجود من آنجا باعث تفریح و سرگرمی‌شان شده است. به خودم گفتم: حواست را جمع کن، موش زبل! حتماً دارند علیت کارهایی صورت می‌دهند. سر شام، بساط خنده و شوخی‌شان به راه‌تر شده بود، خیلی زیاد. چنان که با خودم فکر کردم: اینا همون کسانی‌اند که دو برابر از سهم خوشی برخوردارن و ظاهراً هم بدون دلیل. حتماً بخاطر یه تفریح اساسی هم که شده، نقشه‌هایی می‌کشند. حتماً هم من قربانی نقشه شون میشم. پس حسابی حواست باشه!

تمام شب همه به طرز مشکوکی بیش از حد گفتند و خندیدند. من اما فقط مثل سگی که بو بکشد، شش دانگ حواسم جمعشان بود. اما پای چه شوخی‌ای در میان بود؟ گوش به زنگ بودم و مضطرب. نمی‌گذاشتم حتی یک کلمه یا معنی یا حرکتی از دستم در برود. همه به نظرم مشکوک می‌زدند. حتی به صورت خدمتکاران نیز با بدبینی و بی‌اعتمادی نگاه می‌کردم. وقت خوابیدن رسید و ساعت صدایی کرد. همه اهل خانه بر آن شدند تا مرا به اتاقم راهنمایی کنند. اما چرا؟ بهم شب بخیر گفتند و من وارد اتاق شدم. در را بستم و با شمعی در دست بدون اینکه قدم از قدم بردارم سر جایم ماندم.

صدای خنده و حرف هاشان را در راهرو می‌شنیدم. حتماً داشتند جاسوسی مرا می‌کردند. دیوارها، مبلمان، سقف، پرده‌ها و کف زمین را بررسی کردم. موردی برای شک وجود نداشت. صدای رفت و آمدشان را از بیرون در می‌شنیدم. حتماً داشتند از سوراخ در نگاهم می‌کردند.

فکری به ذهنم رسید: امکان داره شمعم یهو خاموش بشه و توی تاریکی فرو برم. برای همین رفتم طرف تاقچه روی بخاری و همه شمع‌هایی که روی آن بود را روشن کردم. بعد نگاه دیگری به دور و برم انداختم و بدون اینکه چیز مشکوکی به چشمم بخورد، با گام‌های کوتاه جلو رفتم و کل اتاق را بررسی کردم. هیچ چیز نبود. تمام گوشه کنار و اسباب را یکی پس از دیگری بررسی کردم اما هیچ چیز مشکوکی پیدا نکردم. سمت پنجره رفتم که پشت دری‌های بزرگ چوبی‌اش باز بود. با دقت تمام بستمش و پرده مخملی بلند را کشیدم بعد یک صندلی گذاشتم جلوی آن تا هیچ چیز نتواند مرا بترساند.

بعد با احتیاط نشستم روی صندلی دسته دار سفت. جرأت نداشتم به تخت بروم. اگرچه زمان داشت می‌گذشت و داشتم به این نتیجه می‌رسیدم که دارم خودم را مسخره می‌کنم. اگر طبق حدس و گمانم داشتند جاسوسی‌ام را می‌کردند، بایستی مادامی که منتظر اند تا شوخی‌شان رویم جواب دهد، به ترسیدنم با صدای بلند بخندند. برای همین فکرم را برای رفتن به تخت خواب متمرکز کردم. اما تخت به طور عجیبی مشکوک بود. پرده‌هایش را که کشیدم، به نظرم امن آمد. اما باز احساس خطر می‌کردم. شاید قرار بود از بالای سرم دوش آب سرد باز شود یا لحظه‌ای که روی تخت دراز می‌کشیدم با تشک می‌رفتم به زیرزمین. توی ذهنم به تمام شوخی‌هایی که تا به حال تجربه‌شان کرده بودم، فکر کردم. دلم نمی‌خواست دوباره برایم اتفاق بیفتد. نه! مطمئناً نه! بعد یک‌هوا یک اقدام احتیاطی به فکرم رسید که حتماً جواب می‌دهد: با دقت گوشه تشک را گرفتم و خیلی آرام آن را به سمت خود کشیدم. ملحفه و پتو و لحاف هم همراه آن آمد. همه این بند و بساطها را وسط اتاق درست روبروی در پهن کردم. دور از تخت خواب مشکوک و گوشه‌اش که مرا مضطرب می‌کرد، یک بار دیگر و به بهترین نحو برای خودم تختی جداگانه درست کردم. بعد تمام شمع‌ها را خاموش کردم و در تاریکی خزیدم توی جایم. یک ساعت تمام بیدار ماندم و با کوچک‌ترین صدایی پریدم. بعد که همه چیز گویی در سکوت فرو رفت، گرفتم خوابیدم.

حتماً مدت زیادی توی خواب عمیق بودم اما یکدفعه با افتادن چیزی سنگین روی بدنم از خواب پریدم. همان موقع مایع داغی را روی صورت، گردن و سینه‌ام احساس کردم و از شدت درد فریادی کشیدم. و صدای مهیبی، مثل افتادن میز سنگینی با بشقاب‌ها و ظروف آن توی گوشم پیچید.

زیر وزنی که رویم افتاده بود، داشتم له می‌شدم و نمی‌توانستم از جایم تکان بخورم. دستم را دراز کردم تا بفهمم چه چیزی رویم افتاده. صورت، بینی و ریش‌های یک نفر را حس کردم. بعد با تمام قوایم مشتکی به صورتش زدم. اما بلافاصله ضربات پی در پی‌ای به سمتم سرازیر شد که باعث شد از ملحفه خیس بیرون بپریم و با لباس خواب از در که باز بود، به راهرو بدوم.

عجب حماقتی! هوا روشن شده بود. سروصدا دوستانم را به اتاقم کشاند و خدمتکار ترسیده را روی تخت ساختگی‌ام دیدیم که وقتی داشت چای صبحانه‌ام را برایم می‌آورد، پایش وسط اتاق به تخت خوابم گیر کرده و به شکم افتاده و صبحانه روی من ریخته بود.

تمام احتیاط‌هایی که در کشیدن پرده‌ها و پهن کردن رخت خواب وسط اتاق به کار بسته بودم، باعث شوخی‌ای شد که من آنهمه از وقوعش دوری می‌کردم.

آه! چقدر آن روز همگی بهم خندیدند! ■



داستان ترجمه «بهر است بمیرم»

مترجم «جیمز. آر. آسول»؛ مترجم «غلامرضا آذر هوشنگ»

هوا طوفانی بود و باران با شدت به پنجره‌ها شلاق می‌زد و در گوشه دوری از آسمان رعد بشدت می‌غرید. داخل واگنی که حالا تبدیل به کافه‌ای شده بود، بوی آبجو، غذای سرخ شده و دود مانده سیگار هوا را سنگین کرده بود.

مرد جوان که صورتی تیره و شانه‌های پهنی داشت، آبجویش را سرکشید و گفت: "مثل این که می‌توانیم به صحبت‌مان ادامه دهیم؛ این جور که پیداست باران مدتی مرا این‌جا زندانی خواهد کرد. خانه‌ام یک مایل دورتر از آخرین ایستگاه اتوبوس است. اگر در این باران بیرون بروم، تا به خانه برسم خیس آب می‌شوم. حالا هم به قدر کافی خیس شده‌ام." از موهای مجعدش آب می‌چکید و روی لباس کار خاکستری‌اش اثر قطره‌های باران دیده می‌شد.

از رادیوی رنگ و رو رفته بالای پیشخان، جایی که گاس صاحب کافه تکیه داده بود و چوب کبریتی را می‌جوید، صدای ناله یک خواننده سیاه پوست از لا به لای سروصدای گوش‌خراش ارکستر شنیده می‌شد.

مرد جوان از کنار میز بلند شد و به طرف گاس رفت و بطری خالی را روی پیشخان گذاشت و گفت: "تو را به خدا این رادیو را خفه کن." گاس جواب داد: "حتماً جیمی." و رادیو را خاموش کرد.

- "این آهنگ‌ها روز به روز گوش‌خراش‌تر می‌شوند، غیر از برنامه رقص یکشنبه شب، رادیو برنامه خوب دیگری ندارد. به خاطر مشتری‌ها مجبورم همیشه روشنش بگذارم ولی حالا به‌تر است خفه‌اش کنم."
گاس بطری خالی را برداشت و داخل صندوق انداخت و به پشت دیوار چوبی، در عقب پیشخان رفت تا ظرف‌های شام را بشوید.

- "اگر چیزی خواستید حتماً صدام بزنید."

جیمی روی کف آبجوی خنکش کمی نمک پاشید تا بیش‌تر کف کند.

- "خب، داشتم برایتان می‌گفتم که چند هفته بعد از مرگ پدرم برای پیدا کردن کار به کارخانه تراویس و پسر" رفتم. این کارخانه کارش تولید لباس کار است، حتماً شما آن را می‌شناسید. البته نام "تراویس و پسر" حالا دیگر معنایی ندارد، چون مدت‌ها پیش تراویس‌ها مردند و حالا این کارخانه توسط دیوید مک گوتیکال و پسرانش اداره می‌شود، در خواب هم نمی‌دیدم که یک روز مجبور بشوم نوبی این کارخانه کار کنم. البته پدرم یک طراح بود و بیش‌تر از چهل سال برای دیو پیر کار کرده بود، ولی اگر آن حوادث پیش نمی‌آمد من هرگز نمی‌فهمیدم که پدرم چه مشقت‌هایی را برای گذران زندگی ما تحمل کرده بود. بعد از مرگ پدرم وقتی خانواده‌مان به فلاکت افتاد، من ناچار شدم که از دیوید مک گوتیکال پیر تقاضای کار کنم چون تا آن زمان نتوانسته بودم در هیچ جای دیگر کاری پیدا کنم."

اولین بار بود که او را می‌دیدم. آدمی خشن با پشتی خمیده و بینی دراز و سری طاس؛ به‌نظر بسیار بداخلاق و پرخاشگر می‌آمد. تند و عصبی حرف می‌زد. به محض ورود به اتاقش گفت: "فقط به شرطی که حسابی زحمت بکشی، می‌توانی مشغول به کار بشی." "من هم خیلی رسمی جواب دادم: "سعی خودم را می‌کنم." بعد گفت: "نباید فکر کنی چون دیپلمت را گرفته‌ای می‌توانی یک جا بنشینی و فقط حرف بزنی. پسر جان، ما این‌جا فقط کار می‌کنیم. من خودم هم لباس کار می‌پوشم و پا به پای بقیه کار می‌کنم. اگر از زیر کار در بری، بلافاصله بیرون می‌کنم. خوب متوجه شدی؟" من هم همین‌طور ایستادم و به چشم‌هایش نگاه کردم؛ احساس می‌کردم با این کارم به او نشان می‌دهم که شخصیت دارم. گفتم: "می‌توانید روی من حساب کنید آقا" او گفت: "خیلی خب، روز دوشنبه ساعت هفت صبح خودت را به قسمت انبار معرفی می‌کنی، درست سر وقت. البته لازمه بگم که من در واقع به تو نیازی ندارم ولی به‌خاطر باب این کار را می‌کنم. حالا برو که کار زیادی ریخته رو سرم." در آن لحظه آنقدر خوشحال و راضی بودم که حتی از پیرمرد نپرسیدم که می‌خواهد چقدر به من دستمزد بدهد. تا آنجا که در توان داشتم، دویدم تا این خبر را به مادرم بدهم. مادرم گفت:

- "پسرم سخت کار کن، حتماً اگر آقای مک گوتیکال کارت را بپسندد و تأییدت کند، پیشرفت می‌کنی. پدرت مرد با ارزشی بود و آنها هم با همان چشم به تو نگاه می‌کنند. مطمئن باش."

به مادرم قول دادم که سعی‌ام را بکنم؛ آن وقت احساس سعادت می‌کردم، ولی درست در پایان اولین هفته کارم، احساسم عوض شد. در مقابل آن همه کار سخت و طاقت فرسایی که کرده بودم فقط شش دلار و نیم به من دادند. می‌دانید، من وقتی که بچه بودم، هیچ وقت احساس عدم امنیت و فقر نکرده بودم. پدرم در آن روزها با کار سختی که می‌کرد پول خوبی در می‌آورد، حدود ۵۰ یا ۶۰ دلار در هفته. می‌دانید که طراحی لباس تو یک کارخانه پوشاک، کار مهم و حساسی است؛ اگر الگویی که طراح تهیه می‌کند یک یا دو سانتی‌متر اشتباه باشد، برشکارها مقدار زیادی از مواد را بدون آن که خودشان مقصر باشند، خراب می‌کنند. بخش مهمی از طراحی با محاسبه سر و کار دارد، محاسبه دقیق و پیچیده، و طراح نباید کوچک‌ترین اشتباهی بکند. پدرم هیچ وقت ریاضیات یاد نگرفته بود، چون نتوانسته بود به دبیرستان برود، ولی با روش مخصوص به خودش با علامت‌ها و نشانه‌های کوچک و عجیبی کار می‌کرد که هیچ کس از آن سر در نمی‌آورد. او کار محاسبه مواد را در عرض یک دقیقه انجام می‌داد، در صورتی که بعضی از کارشناسان ورزیده دیو پیر همین محاسبه را در یک ساعت انجام می‌دادند؛ با وجود این، محاسبه پدرم دقیق‌تر از بقیه بود و پارچه کم‌تری دور ریخته می‌شد. تمام این اطلاعات را زمانی که رفتم سر کار به‌دست آوردم. همکاران پدرم که تو قسمت برش کار می‌کردند، برایم تعریف کردند. آنها می‌گفتند:

- "به همین دلیل بود که حقوق خوبی به پدرم می‌دادند، هر چند این حقوق به اندازه ارزش کارش نبود."

قبل از این که به حرفم ادامه بدهم، دلم می‌خواهد یک‌کم از گذشته خودمان، برایتان تعریف کنم. راستش وضع ما بد نبود. در واقع باید گفت، خیلی هم خوب بود. ما از خودمان خانه‌ای در شمال چاتانوگا داشتیم با یک اتومبیل. خواهر و دو برادر بزرگ‌ترم دبیرستان را تمام کرده بودند. برادر بزرگ‌ترم بعد از این که سال‌ها در شرکت کفش رادبائو فروشنده‌گی کرد، بالاخره موفق شد به دانشگاه کلمبیا برود و به تحصیلاتش ادامه بدهد. تحصیل در دانشگاه، برای او موفقیت‌های زیادی را به دنبال داشت. بعد یک بورس یک‌ساله تحقیقاتی از دانشگاه گرفت و به اروپا رفت. وقتی که برگشت در شیکاگو وارد کار تجارت شد.

برادر دومم بعد از گرفتن دیپلم، در یک روزنامه مشغول به کار شد. مادرم دلش می‌خواست او وکیل شود ولی خودش به این کار علاقه‌ای نداشت. خواهرم هم ازدواج کرد و از پیش ما رفت. به‌خاطر دارم که اولین دوره سخت زندگی ما، در سال ۱۹۳۳، درست وقتی که کلاس هشتم بودم شروع شد. کارخانه "تراویس و پسر" بسته شد و پدرم در مدت ۶ ماه، حتی یک سنت هم درآمد نداشت. البته از دو سه سال قبل از آن هم می‌شد پیش‌بینی کرد که وضع این‌طور بشود؛ یعنی از وقتی که مجبور شدیم خانه امان را به گرو بگذاریم و پولش را خرج زندگی کنیم.

در هر صورت، برادرم که در شیکاگو بود، نمی‌توانست کمک زیادی به ما بکند؛ چون خودش به سختی کارش را در آن موسسه تجاری حفظ کرده بود. برادر دیگرم هم که در روزنامه کار می‌کرد، فقط به اندازه نیاز شخصی‌اش درآمد داشت. تازه، بعد هم صاحب روزنامه، مجبور شد عده‌ای را اخراج کند که برادرم هم یکی از آنها بود. خب، معلوم است که دیگر کاملاً فقیر شده بودیم، یک هفته جز سیب زمینی چیزی نداشتیم بخوریم. یک بار برادرم به چند قصابی سر زد و از آنها درخواست آشغال گوشت و استخوان برای سگ کرد، ولی در واقع سگی در کار نبود، این ما بودیم که آشغال گوشت‌ها را با سیب زمینی می‌خوردیم. من همیشه گرسنه به مدرسه می‌رفتم، و وقتی که به خانه بر می‌گشتم، آتشی نبود که با آن خودم را گرم کنم. آب و برقمان را مرتب قطع می‌کردند، ولی به محض اینکه ماموران آب و برق می‌رفتند، برادرم دوباره آنها را با آچار وصل می‌کرد.

یادم می‌آید، یک شب همان‌طور که دراز کشیده بودم و فکر می‌کردم یک مرتبه انگار که چیزی را کشف کرده باشم، گفتم: "خدای من! ما فقیریم." احساس می‌کردم گناه بزرگی مرتکب شده‌ام. از این که با کسی حرف بزنم یا به کسی نگاه کنم، احساس شرم می‌کردم.

می‌دانید، یادآوری آن روزهای سخت برایم عذاب‌آور است. دلم نمی‌خواهد درباره تمام سختی‌های آن روزگار برایتان حرف بزنم، چون از این که حتی به آنها فکر کنم، نفرت دارم. خانه و ماشین را که داشتیم خیلی زود از دست دادیم و مجبور شدیم مرتب از این خانه به آن خانه کوچ کنیم. مأمورین آب و برق و مالیات هم همه جا دنبال‌مان بودند. گاهی پدرم یا برادرم یک کار موقتی پیدا می‌کردند و پولی در می‌آوردند، یا برادرم از شیکاگو چیزی برای‌مان می‌فرستاد. در این جور مواقع، با دیدن پول،

عقل از کله‌امان می‌پرید. آنقدر گرسنگی کشیده بودیم که نمی‌توانستیم جلوی خودمان را بگیریم. تا می‌توانستیم می‌خوردیم و می‌خوردیم تا مریض بشویم. بعد، چند روز نگذشته، پولمان ته می‌کشید و جیره بندی شروع می‌شد. آن وقت و فاصله بین غذاهای مان زیاد و زیادتر می‌شد. البته می‌دانستیم که داریم کار اشتباهی می‌کنیم، ولی نمی‌توانستیم جلوی خودمان را بگیریم. بعد از آن همه گرسنگی و بی‌غذایی، منظره و بوی غذا ما را دیوانه می‌کرد.

زمستان سال ۱۹۳۴ سخت‌ترین دوره زندگی مان بود. پدرم دوباره در کارخانه "تراویس و پسران" مشغول به کار شد ولی دیگر بیش از ده دلار در هفته دریافت نمی‌کرد. برادرم مستقلاً روزنامه کوچکی را منتشر می‌کرد، ولی به سختی هزینه‌های کاغذ چاپ و پست را می‌پرداخت. قرضهای مان هم آن قدر زیاد شده بود که دیگر از هیچ جا نمی‌توانستیم نسیه بگیریم. یک بار، زمانی که در بیرون شهر زندگی می‌کردیم، هوا خیلی سرد شده بود، و ما دیگر زغالی نداشتیم تا خانه را با آن گرم کنیم. من و برادرم لباس گرمی به تن کردیم و از خانه بیرون زدیم تا شاید هیزمی پیدا کنیم. هنوز ۵۰۰ متر از خانه مان دور نشده بودیم که به ملک بزرگی در کنار رودخانه تنسی رسیدیم. کنار نرده‌ها، چاله‌ای کنده‌ای و از آن جا به داخل محوطه‌ای که مقداری هیزم در آن جا انبار شده بود، رفتیم و کمی هیزم دزدیم و برگشتیم. این کار را چندین شب دیگر هم تکرار کردیم. هیزم‌ها را توی یک فرغون می‌ریختیم و به کنار نرده‌ها می‌بردیم و بعد از آن جا به خانه می‌بردیم. تا صبح شاید مجبور می‌شدیم ده بار برویم و برگردیم تا چوب‌ها را به خانه منتقل کنیم. آن وقت برای مدتی از شر سوز و سرمای خانه در امان بودیم. مادرم هیچ وقت نمی‌پرسید که این چوب‌ها را از کجا می‌آوریم. او همیشه وقت انجام این کار را می‌دانست و شب‌ها، قبل از آن که ما دست به کار شویم به رختخواب می‌رفت و خود را به خواب می‌زد. من در آن وقت سیزده سال بیشتر نداشتم و این کار تا حدی برایم هیجان‌انگیز بود. بعضی وقت‌ها می‌ترسیدم که گیر بیفتیم، ولی هیچ وقت این اتفاق نیفتاد. نمی‌دانم چرا؟ البته برادرم همیشه یک چوب کلفت در جیب پالتویش می‌گذاشت تا اگر کسی ما را دید و خواست جلوی مان را بگیرد از خودش دفاع کند.

یک بار، وقتی که دیگر هیچ چیز برای خوردن نداشتیم و سخت گرسنه بودیم، برادرم که عصبی بود و مرتب در اتاق قدم می‌زد، ناگهان، نیمه‌های شب یک میله آهنی ۳۰ سانتی برداشت و از خانه بیرون رفت. بلافاصله حدس زدیم که می‌خواهد با آن میله به سر هر کس که سر راهش پیدا شود و احتمالاً پولی در جیب داشته باشد، بکوبد و آن پول را به چنگ بیاورد. آنقدر وحشت کرده بودم که اصلاً خوابم نبرد. وقتی برگشت، پولی با خودش نداشت. مثل این که کسی را پیدا نکرده بود که پولی در بساط داشته باشد. من هیچ وقت، کاری را که آن شب می‌خواست انجام بدهد، به رویش نیاوردم.

کار به جایی رسید که ما دیگر هیچ چیز برای فروش نداشتیم تا با پول آن بتوانیم چیزی برای خوردن بخریم. فقط یک پیانو داشتیم که مادرم اجازه نمی‌داد آن را بفروشیم. این پیانو یادگار عزیزی بود. همه ما، بخصوص خواهری که در زمان کودکی من مرده بود، موسیقی را با آن یاد گرفته بودیم. علت اصلی

مخالفت مادرم هم بیش از همه، این بود که آن را یادآور آن خواهرم می‌دانست. بعد از مدتی، اوضاع کمی بهتر شد؛ درآمد برادر بزرگترم در شیکاگو آن قدر شده بود که بتواند پولی برای ما بفرستد. برادر دیگرم، در روزنامه‌ای کار پیدا کرده بود. پدرم هم دوباره به کارخانه "تراویس و پسر" برگشت. حقوقش هفته‌ای ۲۰ دلار بود، ولی به علت قرض‌هایی که داشتیم، باز هم به سختی زندگی می‌کردیم. به هر حال، در مقایسه با آن سال‌ها، ما زندگی به‌تری داشتیم.

من به دبیرستان می‌رفتم و نمرات درسی‌ام خوب بود. در سال آخر دبیرستان هم با معدل ۹۸، ممتازترین شاگرد دبیرستان شدم. قرار بود در پائیز وارد دانشگاه شوم. خوب می‌دانستم که پولی برای این کار نداریم، ولی به نظرم می‌آمد که باید راهی برایش پیدا کنیم. مادرم هم احساس مرا داشت. می‌گفت: "اگر واقعاً دلت بخواهد وارد دانشگاه بشوی، حتماً موفق می‌شوی. خواستن، توانستن است! برادرت به دانشگاه کلمبیا رفت پس تو هم می‌توانی به دانشگاه تنسی راه پیدا کنی. همه انسان‌های بزرگ هم در زندگی‌شان مجبور به مبارزه بوده‌اند." با مطالعاتی که درباره زندگی لینکلن و دیگران داشتم، به نظرم می‌آمد که من هم بتوانم به آرزوهایم برسم، به‌خصوص که فکر می‌کردم آدم بزرگی خواهم شد.

جیمی، لیوان آبجویش را سرکشید و محکم روی میز کوبید. باران هم بی‌وقفه می‌بارید و بر سقف واگن می‌کوبید. صدای به‌هم خوردن کاسه بشقاب‌ها از پشت پیشخان می‌آمد. جیمی، دست‌هایش را در جیبش گذاشت و پاهایش را دراز کرد و در صندلی فرو رفت. بعد لبخند تلخی زد و گفت: "می‌خواستم آدم بزرگی بشوم، ولی خودم هم نمی‌دانستم چه جور آدم بزرگی، فقط می‌خواستم که دنیا را تکان بدهم."

اول تابستان، پس از آن که دبیرستان را تمام کردم، در خانه ماندم و دوباره شروع به مطالعه کتاب‌های دوره دبیرستان کردم. مادرم علاقه زیادی داشت که من درس بخوانم تا برای دانشگاه آمادگی کامل پیدا کنم. فکر می‌کرد که برادرم حتماً از شیکاگو برای اولین سال تحصیلم، در دانشگاه تنسی، پولی می‌فرستد. بعد از سال اول هم، قطعاً خودم می‌توانستم از دانشگاه کمک هزینه تحصیلی بگیرم. البته، امیدوار بودم عضویت در تیم فوتبال دانشگاه نیز بتواند از نظر مالی کمکی به من بکند. آخر می‌دانید، من در دبیرستان فوتبالیست خوبی بودم و در خط حمله بازی می‌کردم و از آن‌جا که در زمان مسابقات فوتبال، از لحاظ غذا رسیدگی زیادی به ما می‌شد، بیشتر تمرین می‌کردم تا بتوانم حتماً بازی خوبی ارائه دهم.

تابستان اتفاق ناگواری برای‌مان افتاد. در کارخانه "تراویس و پسر"، اعتصاب بزرگی به راه افتاد. دیو پیر، دستمزد دختران دوزنده را به صورت کارمزد می‌داد و مبلغ آن هم به قدری ناچیز بود که به زور پول نان بخور و نمیری برای‌شان می‌شد. دختران دوزنده قبلاً هم به این موضوع اعتراض کرده بودند، ولی اثری نداشت. آن‌ها هم وقتی دیدند که دیو پیر گوشش به این حرف‌ها بدهکار نیست، بنا به

پیشنهاد اتحادیه کارگران، دست به اعتصاب زدند. کارگران مرد هم به حمایت از زنان دست از کار کشیدند و همگی جلوی در ورودی کارخانه جمع شدند و راه قسمتی از خیابان را سد کردند. پدرم نمی دانست چه کار کند؟ مرتب در خانه قدم می زد و می گفت، دخترها حق دارند؛ ولی معتقد بود که کاری نمی توانند از پیش ببرند، چون شهردار اعلام کرده بود تا آخر از دیو پیر حمایت خواهد کرد. به خاطر دارم که مادرم به پدرم گفت: "باب، خواهش می کنم کار احمقانه ای نکن. ما دوران سختی را پشت سر گذاشته ایم، کاری نکن که دوباره با آن وضع روبرو شویم. من دیگر طاقتش را ندارم."

پدر صبح روز بعد به کارخانه رفت و من چون باید برای مادر چیزهایی می خریدم به شهر رفتم. دیو پیر با پدر صحبت کرده و گفته بود که از پلیس خواسته که او را از میان کارگران اعتصابی عبور دهد تا مبادا آسیبی به او برسد.

وقتی که به جلوی کارخانه رسیدم، پلیس ها هم آنجا بودند. آن ها به پدرم گفته بودند که باید مراقبش باشن، چون کارگران اعتصابی احتمالاً به او حمله خواهند کرد. پدرم به طرف کارخانه به راه افتاد و من هم به دنبالش. اما او، از من خواست که به آن طرف خیابان بروم و خودش به راه افتاد.

جلوی در کارخانه غلغله بود، نه کسی حرفی می زد و نه تکانی می خورد. زن و مرد ایستاده بودند و نگاه می کردند. پدرم را دیدم که دوباره ایستاد؛ با پلیس حرفش شده بود، بعد با صدای بلند گفت: "نه، یا تنها می روم، یا اصلاً نمی روم. ولم کنید." دو سه بار حرفش را تکرار کرد. پلیس ها عصبانی شده بودند. بالاخره یکی از آن ها گفت: "خیلی خب، آقا! این مواظبت ها به خاطر خودته، نه ما." و پدر بدون حمایت پلیس ها به طرف کارخانه رفت. ولی پلیس ها با فاصله ای دنبالش بودند تا در صورت حمله کارگران، از او محافظت کنند. ناگهان، کارگران اعتصابی داد و فریاد به راه انداختند. ولی پدر به روی خودش نیامد و جلو رفت. وقتی درست روبروی شان رسید، ده دوازده نفر به او حمله کردند و کت و شلوارش را پاره کردند. من به طرفش دویدم؛ پلیس ها هم همین طور. ولی در همان لحظه بین خود کارگران اعتصابی مشاجره شروع شد. عده ای از دوستان صمیمی پدرم به حمله کنندگان اعتراض کردند و در حالی که آن ها را کنار می کشاندند، به پدرم اجازه دادند که جلو برود. پدرم وارد کارخانه شد. دیگر کسی جلوی او را نگرفت. پلیس از دیو پیر و کارگران دیگر به سختی مراقبت می کرد و آن ها را به داخل و خارج کارخانه می برد، ولی پدرم خودش رفت و آمد می کرد و کسی مانعش نمی شد. به این ترتیب اعتصاب شکست خورد و اعتصاب کنندگان بی کار شدند. بعضی از آن ها نزد پدرم آمدند و از او تقاضا کردند برای برگشتن به کار، وساطت کند، ولی دیو پیر هیچ یک از آنها را دیگر نپذیرفت.

یک شب در اواخر جولای، پدر مطابق معمول هر شب، به خانه نیامد. ساعت ها گذشت و هیچ خبری از او نشد. من و مادر به شدت نگران شده بودیم. تلفن هم نداشتیم تا خبری بگیریم. بالاخره ساعت هفت شب، مادرم با شرمندگی به خانه همسایه رفت و به دیو پیر تلفن کرد. ولی او گفت، پدر مثل همیشه زمانی که کارخانه تعطیل شد، از آن جا خارج شده است. مادر از من خواست به ایستگاه اتوبوس

بروم و اگر خبری نبود به شهر بروم. دلم خیلی شور می‌زد. از خانه بیرون آمدم. تا ایستگاه اتوبوس یک کیلومتر راه بود. از وسط جنگل، میان بر زدم و وقتی به آخر جاده تری رسیدم، مردی را دیدم که از آخرین تپه پایین می‌آمد؛ تلو تلو می‌خورد و قدم‌های ناچوری بر می‌داشت و بعد از هر سه چهار قدم می‌افتاد. از کت و شلوار قهوه‌ایش فهمیدم که پدرم است. بله، پدرم بود. یک لحظه احساس کردم که قلبم دارد از کار می‌افتد. من قبلاً آدم‌های زیادی را دیده بودم که تلو تلو می‌خوردند و این طوری راه می‌رفتند و مفهومش را می‌دانستم. به طرفش دویدم و وقتی به او رسیدم، دیدم که رنگش مثل گچ سفید شده است. پدرم نگاهی به من کرد و گفت: “جیمی!” بیش‌تر از یک ساعت طول کشید تا به خانه رسیدیم؛ چون پدر بارها ایستاد تا نفس تازه کند و توان ادامه راه را پیدا کند. پدر در راه گفت که در ایستگاه اتوبوس منتظر بوده که ناگهان سرش گیج رفته و مجبور شده روی جدول پیاده رو بنشیند و هر بار که سعی می‌کرده بلند شود، دوباره سرش آن‌قدر گیج می‌رفته که توانایی راه‌رفتن را از او می‌گرفته است. او گفت: “مردم به من نگاه می‌کردند و می‌خندیدند. چون فکر می‌کردند که من مست کرده‌ام. سعی می‌کردم برای‌شان توضیح بدهم، ولی حتی یک کلمه هم نمی‌توانستم حرف بزنم. مدتی در آن جا نشستم تا حالم کمی جا‌آمد. تا حالا چنین حالی پیدا نکرده بودم؛ می‌توانی بفهمی چه می‌گویم؟”

این مرگ بود که به سراغ پدرم می‌آمد. هر کسی می‌توانست این را بفهمد، حتی خود پدرم. فقط من و مادر نمی‌توانستیم تصورش را هم بکنیم، حتی وقتی که او را به بیمارستان بردیم و بستری کردیم. تا این‌که پدر مرد. در آن لحظه احساس کردم کسی با پتک به مغزم می‌کوبد، دلم می‌خواست آن‌قدر می‌دویدم تا به جایی برخورد کنم. می‌خواستم با چیزی بجنگم و با مشت‌هایم آن را بکوبم و با دست‌هایم تکه‌تکه‌اش کنم.

هرگز چیزی به اندازه مرگ پدرم به من لطمه نزده است و نخواهد زد. دکترها نتوانستند علت مرگ او را بفهمند چون بیماری او سرطان یا سل نبود. فقط یک دکتر بود که در بیمارستان به من گفت: “پدرت حسابی فرسوده شده.” درست می‌گفت. من هم همین نظر را داشتم.

جیمی داگلاس، دومین بطری آبجو را سفارش داد و روی میز ضرب گرفت و منتظر آوردن آبجو شد. این بار آبجو را در لیوان نریخت. آن را یک نفس سر کشید. وقتی آبجویش را تمام کرد، ادامه داد: “حق بیمه پدرم در سال‌های سختی که داشتیم، کاملاً قطع شده بود، ما مجبور بودیم که هزینه پزشکان، بیمارستان و تدفین را خودمان بپردازیم. حالا می‌فهمم که چرا مراسم تدفین باید ساده برگزار می‌شد، چون پدر هم همین را می‌خواست، ولی آن موقع درک نمی‌کردم. مادرم هم می‌گفت، مراسم باید به به ترین وجهی انجام شود. مسئول کفن و دفن هم مرد چرب‌زبانی بود و هر بار به تابوتی اشاره می‌کرد و می‌گفت: “این به‌تر از آن یکی است.” وقتی مادرم یک تابوت چهارصد دلاری را انتخاب کرد، خیلی خوشحال شدم. مادرم به آن‌ها گفت، چون از حق بیمه پدر استفاده می‌کند می‌تواند این تابوت را بخرد.

قبلاً گفتم که به دنبال کار همه جا سرگردان بودم، ولی هیچ کاری پیدا نمی‌شد تا آن که به عنوان کارگر انبار در کارخانه "تراویس و پسر" مشغول شدم. کار خیلی سختی است چون به کمر و پاهایم فشار زیادی وارد می‌شود. انبار در زیر زمین قرار دارد و من باید پارچه و بقیه مواد مورد نیاز تولید لباس کار را، در یک چرخ دستی بار کنم و به طرف آسانسور ببرم و از آن جا به اتاق برش. بعد هم که پارچه‌ها را برش زدند، آن‌ها را به اتاق دوخت ببرم. دخترها در آن جا لباس‌ها را می‌دوزند. من باید بعد از این که لباس‌ها دوخته شد، آن‌ها را از اتاق دوخت جمع کنم و به قسمت فروش ببرم. علاوه بر آن، باید کامیون‌های حامل مواد را تخلیه کنم و بارها را به انبار ببرم. ضمناً باید موقع بار زدن کارتن‌های لباس کار آن جا باشم، به این ترتیب من حتی یک دقیقه هم فرصت استراحت ندارم.

برش کارها و دخترها کارمزد هستند و به خاطر همین، برای آن که مواد بیشتری برای کار داشته باشند، مرتب فریاد می‌زنند: "جیمی، جیمی". و آن وقت است که من واقعاً کلافه می‌شوم. هفته اول، اصلاً تحملش را نداشتم و فکر می‌کردم ادامه این کار از من ساخته نیست. مدتی بعد، فرد، کارگر دیگر انبار، بیش‌تر کارهایش را روی دوش من انداخت. من هم که از اول نمی‌دانستم او چه وظایفی دارد، تصمیم گرفتم برای آن که کارهایم خوب پیش برود، برنامه‌ای برای خودم تنظیم کنم. مثلاً در کنار کار کردن، درس هم بخوانم که اگر برادرم از شیکاگو پولی فرستاد، آمادگی داشته باشم که به دانشگاه بروم. برادر دیگرم هم تا جایی که می‌توانست به ما کمک می‌کرد، ولی او هم شش ماه قبل از مرگ پدرم ازدواج کرد و مجبور شد مخارج خانواده خودش را هم تأمین کند. برای درس خواندن کاملاً مصمم بودم. ولی وقتی شب‌ها بعد از کار طاقت فرسای روزانه به خانه بر می‌گشتم، آن قدر خسته و بی رمق بودم که بلافاصله بعد از خوردن شام به خواب می‌رفتم. خواب آرامی هم که نداشتم. هر شب کابوس‌هایی کامیون‌های اجناس را می‌دیدم که مجبورم آن‌ها را هل بدهم و از یک جای شیب داری بالا ببرم. کامیون‌هایی به بزرگی خانه، و سر بالایی‌ها هم به بلندی کوه بودند و دیو پیر و بقیه هم مرتب فریاد می‌زدند: "زود باش! زود باش!" برای همین با خودم قرار گذاشتم که شنبه‌ها و یکشنبه‌ها درس بخوانم. حداقل یکشنبه‌ها. ما سال‌ها بود که دیگر به کلیسا نمی‌رفتیم و به همین دلیل یکشنبه‌هایمان آزاد بود. ولی این هم عملی نشد. چون روزهای یکشنبه هم باید به کارهای خانه می‌رسیدم. شنبه‌ها، بعد از ظهر، در حالی که روی کاناپه دراز کشیده و روزنامه می‌خواندم، از خستگی مفرط به خواب می‌رفتم و تا یکشنبه ظهر هم نمی‌توانستم از رختخواب بلند شوم. خلاصه فهمیدم درس خواندن را باید کنار بگذارم، چرا که با وجود علاقه زیاد به مطالعه و کتاب خواندن، هیچ چیز از آن‌ها نمی‌فهمیدم. دیگر آن قدر خسته و هلاک بودم که هیچ چیز از کتاب دستگیرم نمی‌شد و همین که می‌خواستم چیزی بخوانم، خوابم می‌برد.

تمامی زمستان و تابستان سال بعد را هم سخت کار کردم و با همه کسانی که در کارخانه کار می‌کردند، آشنا شدم و با بعضی از آن‌ها دوست شدم. باید بگویم که پیش از این هرگز به چنین شناختی از آدم‌ها

نرسیده بودم. بیش‌تر آن‌ها از جاهای خیلی دور آمده بودند و آن‌قدر لهجه‌های متفاوت داشتند که در اکثر مواقع چیزی از حرف‌هایشان نمی‌فهمیدم.

دخترها غالباً یا بیش از حد چاق، یا لاغر و تکیده بودند. بیشترشان سرفه می‌کردند و آب دماغشان آویزان بود. آن‌ها همیشه بدترین و پاره پوره‌ترین لباس‌ها تنشان بود، با جوراب‌هایی که دور پایشان چین خورده و پر از سوراخ بود. در حین کار کردن کثیف‌ترین لطیفه‌ها را برای هم تعریف می‌کردند و حرف‌هایی می‌زدند که حال آدم را به هم می‌زد. گاهی با هم دعوای سختی می‌کردند. موی یک‌دیگر را می‌کشیدند و همدیگر را گاز می‌گرفتند. حقوق این دخترها بسیار کم بود. شاید باور نکنید که بعضی از آن‌ها فقط هفته‌ای پنجاه سنت می‌گرفتند. بله فقط پنجاه سنت در هفته. من خودم فیش حقوقشان را دیده‌ام. چون کارمزد بودند انتظار داشتند که با کسب تجربه بیشتر، حقوق بیشتری گیرشان بیاید. بعضی از آن‌ها، چون کارگران ماهری بودند ۱۶ تا ۱۸ دلار مزد می‌گرفتند و سرعت کار دیگران با کار آن‌ها تعیین می‌شد.

اتاق دوخت درست زیر پشت بام قرار داشت. من خوشحال بودم که قسمتی از کارم را در زیر زمین انجام می‌دهم، چون درجه هوای اتاق دوخت، در روزهای گرم تابستان، به ۴۰ درجه می‌رسید و دخترها در بعضی مواقع بی حال کف اتاق می‌افتادند. در جولای هم، آن‌قدر هوا گرم می‌شد که دیو پیر روزها کارخانه را می‌بست و ما را مجبور می‌کرد که به جای آن شب‌ها کار کنیم.

من بیش‌تر با مردها سرو کار داشتم. کارگران مرد هم آدم‌های عجیبی بودند و تنها یک چیز برای‌شان مفهوم داشت، این که اگر قوی نباشی تکه‌تکه‌ات می‌کنند. من هم زمانی که این مسئله را فهمیدم، بلوف زدم. می‌بینید که من درشت هیكل هستم، حتی می‌توانم صدایم را کلفت کنم. به آن‌ها گفتم که قبلاً بوکس کار می‌کردم و آدم‌های زیادی را هم لت و پار کرده‌ام. آن‌ها باورش‌ان شده بود. حتی آن‌هایی که زمانی زندان بودند و همیشه توی جیبشان چاقو داشتند، با من دوست شدند. اکثر این مردها چهره‌های وحشتناک و خشنی داشتند و همیشه شنبه شب‌ها در چاقوکشی بیرون عرق فروشی "فونت دیلون" شرکت می‌کردند و بیش‌تر مواقع هم به زندان می‌افتادند. بلوف من کارگر شد، آن‌ها کاری به کار من نداشتند و با من همیشه مهربان بودند.

همه کارگران بدون استثنا از دیو پیر می‌ترسند و از او نفرت دارند. زمانی که دور هم جمع می‌شوند تا غذا بخورند، از نوع بلایی که دوست دارند بر سر او بیاورند، حرف می‌زنند. ولی وقتی دیو پیر سر می‌رسد، مثل کاکا سیاه‌ها، بله قربان! بله! قربان تحویل او می‌دهند. دیو پیر مثل بقیه لباس کار می‌پوشد و در کارخانه این ور و آن ور می‌رود. اول به اتاق دوخت، بعد اتاق برش و گاهی هم به زیر زمین، و همیشه هم مترصد فرصتی است تا کسی را بی‌کار پیدا کند و با جنجال از کارخانه اخراجش کند. هیچ وقت کلمه خوب و خوشحال کننده‌ای به زبانش نمی‌آید. وقتی به انبار می‌آمد، جملاتش مثل پتک بر سرم کوبیده می‌شد: "هی پسر کامیون را راه بنداز! پسرۀ تنبل این کارتونها رو بار کن! بابا مگه نون

نخورده؟ هان!“ و از این جور حرف‌ها! کم‌ترین تشویقی هم تو کارش نیست. تا می‌خواهی نفسی تازه کنی، می‌بینی که بالای سرت ایستاده و بهت نگاه می‌کند. بعضی‌ها می‌گویند علت بدرفتاری او نگرانش از اوضاع و احوال بازار است. ولی به نظر من این حرف‌ها، بهانه‌های بی‌جا است. پدرم صدها برابر بیشتر از دیو پیر نگران وضعیت خانواده بود، ولی هرچه پیش‌تر مضطرب می‌شد، با ما مهربان‌تر و مودب‌تر می‌شد. تازه دیو پیر در کلیسا هم آدم مهمی است. عکسش هر از گاهی در روزنامه‌ها چاپ می‌شود. ولی از این حرف‌ها در کارخانه خبری نیست.

پنج پسر مک گوتیکال در دفتر کار می‌کنند. یعنی ظاهراً باید در دفتر کارکنند. ولی من، غیر از جان، هیچ‌کدامشان را ندیده‌ام که کم‌ترین کاری انجام بدهند. جان، پسر خوبی است و سخت کار می‌کند. چهار پسر دیگر فقط می‌نشینند و روزنامه و مجله می‌خوانند. آن‌ها دیر به سر کار می‌آیند و زود هم برای ناهار می‌روند. بعد از ظهرها هم مرتب به تلفن چسبیده‌اند و با دخترها لاس می‌زنند. قبل از ساعت پایان کار، کارخانه را ترک می‌کنند. البته دیو پیر به خاطر این که آن‌ها کاری انجام نمی‌دهند، جار و جنجال به راه می‌اندازد ولی آن‌ها توجه زیادی به او نمی‌کنند. با وجود این حقوق‌های خوبی هم می‌گیرند.

همان‌طور که گفتم دیو پیر کسی را تشویق نمی‌کند. یک روز آن‌قدر سر من داد کشید که داشتم دیوانه می‌شدم. در یک لحظه تصمیم گرفتم که به او حمله کنم و بعد به طبقه بالا بروم و با پسرهایش تسویه حساب کنم، یا کارم را ول کنم. ولی کار دیگری کردم. به خودم گفتم “خیلی خوب. به او نشان می‌دهم. آن‌قدر سخت کار می‌کنم که مجبور شود چیزی بگوید.” آن‌قدر سخت کار می‌کردم که از رمق می‌افتادم. فرد، کارگر دیگر انبار به من گفت که خیلی بیشعورم. شب دیو پیر مرا صدا زد و گفت حقوقم را زیاد می‌کند. در پاکت من فقط ۲ دلار اضافی گذاشته بود.

جیمی آن‌قدر خندید که بدنش به لرزه افتاد. بله دو دلار اضافی، و فرد هم اخراج شد. من باید همه کارهای او را هم انجام می‌دادم. عجب پسر زرنگی بودم! به هر حال آن شب آن‌قدر کلافه و عصبانی بودم که خوابم نبرد. دلم می‌خواست دیو پیر را زیر مشتم و لگد خرد می‌کردم. می‌خواستم تمام کارخانه را آتش بزنم و او را قطعه قطعه کنم. منتظر فرصتی بودم تا یک جوری حالش را جا بیاورم. یک ماه بعد سفارش‌های زیادی به کارخانه داده شد. از من خواستند که به موقع مواد لازم را به برش‌کارها برسانم. درست در همین موقع جلوی دیو پیر را در سالن گرفتم و گفتم: “من اضافه حقوق می‌خواهم آقای مک گوتیکال!” باورش نمی‌شد. حتماً دلش می‌خواست سرم را بشکند.

– “برو سر کارت پسر، و گرنه اخراجت می‌کنم.”

گفتم: “لازم نیست، خودم همین حالا می‌روم.” و شروع به بازکردن پیشبندم کردم. دستم را گرفت. درست سر بزن گاه گیرش انداخته بودم. او می‌دانست در حال حاضر که سفارش‌ها

به اوج خودش رسیده، استخدام یک کارگر تازه غیر ممکن است. به خصوص، خوب می‌دانست که نمی‌تواند کسی را پیدا کند که به اندازه من کار کند.

دستم را گرفت و گفت: "دو دلار." با عصبانیت گفتم: "کار من چهارده دلار ارزش دارد." این حقوق تقریباً دو برابر چیزی بود که می‌گرفتم، ولی بیش‌تر از حقوقی نبود که به من و فرد می‌داد. به طرف در راه افتادم. چون هنوز دستم را گرفته بود، او را با خودم می‌کشیدم. ناگهان دستش را شل کرد: "دوازده دلار، یا بگیر یا برو!" جدی می‌گفت. دوازده دلار را قبول کردم و این مزدی است که حالا هم می‌گیرم.

جیمی برخاست و به طرف پنجره رفت. از شدت باران کاسته شده بود. صدای برخورد لاستیک ماشین‌هایی که به سرعت از آسفالت خیس بزرگراه می‌گذشتند به خوبی شنیده می‌شد. جیمی گفت: "حالا دیگر می‌توانم بروم. ولی بگذار موضوع دیگری را که در فکرش هستم برای‌تان بگویم. من شنبه آینده استعفا می‌دهم؛ چون دایی‌ام از مادرم خواسته که برود و با او زندگی کند. من هم آن قدر پس انداز کرده‌ام که بتوانم مدتی را در آن جا سر کنم و بعد هم خودش برایم کاری پیدا می‌کند. این بار دیگر ترجیح می‌دهم که بمیرم تا در کارخانه‌ای مثل کارخانه دیو پیر کار کنم. فکر می‌کنی بعد از استعفا به او می‌گویم که نظرم در باره او چیست؟ نه! فکر نمی‌کنم. چه فایده‌ای دارد؟ ولی به هر حال فکرش هم برایم جالب است. فعلاً که خودم را به موش مردگی زده‌ام." ■



داستان ترجمه «سنگ تروآ»

نویسنده «استفن رابلی»؛ مترجم «اسماعیل پور کاظم»

خانواده "جکسون" برای سپری کردن تعطیلات به کشور ترکیه رفته‌اند و در هتل بزرگ شهر استانبول اقامت دارند. "مارک" ۱۳ ساله با خواهر ۱۲ ساله و والدینش همگی از بودن در کشور ترکیه لذت می‌برند. ترکیه در این موقع از سال بسیار زیبا است، آب و هوای گرم و دلچسبی دارد و غذاهای سنتی آن بسیار لذیذ می‌باشند. این کشور از مناطق دیدنی بسیاری برخوردار است. آن‌ها قصد دارند که روز جاری را به دیدن شهر تاریخی "تروآ" بروند. ساعت ۹ صبح است و جملگی در حال سوار شدن به اتوبوسی هستند، که در مقابل درب ورودی هتل پارک کرده است.

حدود ۴۰ نفر مسافر سوار اتوبوس شده‌اند. آن‌ها از کشورهای انگلستان، آمریکا، فرانسه، ایتالیا و هلند به اینجا آمده‌اند و همگی قصد دارند که ناهار را در "تروآ" صرف کنند و سپس به بازدید از این شهر باستانی بپردازند. روز بسیار گرمی است و "مارک" در سایه درختی می‌نشیند. "مارک" به خواهرش "فای" می‌گوید: من بهتر است چند لحظه در اینجا توقف کنم. خواهرش پاسخ می‌دهد: بسیار خوب.

"مارک" درحالی‌که به استراحت مشغول است، ناگهان چیزی نظرش را جلب می‌کند و او با خود می‌گوید: آن چه چیزی می‌تواند باشد؟

"مارک" سپس آن را با کنجکاو بر می‌دارد و خوب براندازش می‌کند. آن چیز مشکوک تکه سنگی مدور و زرد رنگ است، که "مارک" با کف دست شروع به تمیز کردنش می‌کند. او فکر می‌کند که: من نظیر این سنگ را قبلاً در جایی دیده‌ام لذا ممکن است از جای دیگری به اینجا آورده شده باشد.

ناگهان نور سفید رنگی از سنگ خارج می‌شود و به درون چشمان "مارک" نفوذ می‌کند بطوریکه "مارک" مجبور به بستن دیدگانش می‌شود. آن نور بسیار درخشان بود و تأثیرش بسان غرش باد در گوش‌های "مارک" پیچید. "مارک" بطوری تحت تأثیر قرار گرفت که دیگر نه جایی را می‌دید و نه چیزی را می‌شنید. او با خودش گفت: چه اتفاقی دارد می‌افتد؟

لحظاتی گذشت. صدای باد و درخشش نور پایان یافت. "مارک" چشمانش را گشود. او خودش را در ساحل دریا می‌دید، جایی‌که می‌توانست ده‌ها کشتی و صدها نفر از کارگران را در آنجا ببیند. او در پشت سرش شهری زیبا را می‌دید که با دیوارهای بلند احاطه شده بود پس با خودش گفت: من کجا هستم؟

خانواده‌ام کجا رفتند؟ "مارک" سنگ زرد رنگ را در جیبش گذاشت و به طرف مردها رفت. یکی از کارگران او را دید و صدایش زد: آهای پسر، بیا اینجا.

"مارک" گفت: منظورتان من هستم؟ او سپس به سمتی از ساحل که کشتی سیاه رنگ و بزرگی قرار داشت، رفت. مرد به او گفت: زودباش این‌ها را با خودت بیاور. مرد سپس مقداری چوب را به "مارک" سپرد و درحالیکه اطراف کشتی را ترک می‌کردند ادامه داد: دنبالم بیا.

"مارک" چوب‌ها را برداشت و همراه مرد ناشناس به راه افتاد. مرد دارای قد بلندی بود و پیراهن قهوه‌ای رنگی به تن داشت. مرد گفت: آیا من قبلاً تو را دیده‌ام؟ چهره‌ات برای من آشنا نیست! حتماً به تازگی به اینجا آمده‌ای؟

"مارک" پاسخ داد: بله ... حق با شماست ... من یک تازه وارد هستم.

مرد گفت: اسم من "آندروس" است. آن‌ها حدود ۱۰ دقیقه به رفتن ادامه دادند سپس از تپه کوچکی بالا رفتند و در بالای بلندی توقف کردند. یک اسب چوبی بسیار بزرگ درمقابل آن‌ها قرار داشت. "آندروس" تعجب را در چهره "مارک" دید و لبخندی به لب آورد و گفت: خوب، نظرت درمورد آن چیست؟ "مارک" پاسخی نداد و "آندروس" ادامه داد: این اسب چوبی بزرگ قرار است برگ برنده ما یونانی‌ها در این جنگ باشد.

آن‌ها از تپه سرازیر شدند. تعداد زیادی از افراد در زیر مجسمه اسب چوبی مشغول کار بودند. یکی از آنها با دیدن "آندروس" به سمت آنها آمد و گفت: مشکلی پیش آمده است و ما نتوانسته‌ایم تکه سنگ مناسبی برای یکی از چشم‌های اسب پیدا کنیم. ما حتماً باید آنرا قبل از فردا پیدا کنیم.

"مارک" به تنها چشم درخشان اسب چوبی نگاهی انداخت سپس ناگهان چیزی به خاطرش رسید و گفت: لحظه‌ای صبر کنید، من تصور می‌کنم که بتوانم به شما کمک کنم.

"مارک" تکه سنگی که در جیبش گذاشته بود، از آن خارج کرد. "آندروس" با دیدن سنگ متعجب شد و گفت: چطور ممکن است؟ و مرد لبخندی زد و درحالیکه به "مارک" نگاه می‌کرد، گفت: درست است. این همان چیزی است که ما دنبالش می‌گردیم.

و ادامه داد: اسم تو چیست، پسر؟ و "مارک" اسم خودش را گفت.

"آندروس" در تکمیل حرف‌های "مارک" افزود: او تازه به اینجا آمده است.

مرد با خوشحالی گفت: آه ... بسیار خوب ... ما باید از شما متشکر باشیم. من فکر می‌کنم که شما هم می‌توانید فردا شب با ما به درون اسب چوبی بیایید.

"مارک" که دهانش از شنیدن این حرف بازمانده بود، گفت: من؟

غروب آن روز، "مارک" نزدیک آتش بزرگی در کنار ساحل نشسته بود. این زمان پیر زنی به کنار او آمد. او نامش "آنا" بود و برای کارگران و سربازان آشپزی می‌کرد. پیر زن داستان‌هایی برای "مارک" تعریف کرد که در مورد یونانی‌ها، جنگ و شاهزاده خانم زیبایی بنام "هلن" بودند. وقتی داستان‌ها به پایان رسیدند، پیر زن درحالیکه برای خوابیدن به طرف چادرش می‌رفت، گفت: خداحافظ پسر. حتماً دوباره برای دیدن من به اینجا بیا.

صبح روز بعد، مجسمه اسب چوبی کاملاً آماده شده بود پس سربازان یونانی آنرا به سمت دروازه شهر "تروآ" کشیدند و بلافاصله آنجا را ترک گفتند درحالیکه ۴۰ سرباز یونانی در داخل مجسمه پنهان شده بودند. سربازان مذکور تمام بعد از ظهر را درون مجسمه در زیر آفتاب گرم و سوزان تحمل آوردند و هیچ صدائی از خودشان ایجاد نکردند. "مارک" هم صبورانه در قسمت داخل سر مجسمه نشسته بود.

او فکر می‌کرد: چه اتفاقی خواهد افتاد؟

ناگهان دروازه شهر گشوده شد و سربازان "تروآ" از شهر خارج شدند. آن‌ها مجسمه اسب چوبی را به درون شهر کشیدند و مجدداً دروازه شهر را پشت سرشان بستند.

"مارک" صدای سربازان "تروآ" را می‌شنید که یکی از آن‌ها می‌پرسید: چرا یونانی‌ها این اسب چوبی را برای ما گذاشته‌اند؟ آیا فکر می‌کنید که آنها جنگ را پایان یافته می‌دانند؟

سربازی که بر بالای یکی از دیوارهای شهر نگهبانی می‌داد، پاسخ گفت: بله. بین آنها سوار کشتی‌ها شده‌اند و اینجا را ترک گفته‌اند. پس از آن، سربازان و مردم "تروآ" به خوشحالی پرداختند. آن‌ها تمام غروب آن روز را خوردند، آشامیدند و به آواز و شادمانی پرداختند تا اینکه پاسی از شب گذشته با خستگی به بستر رفتند. درست زمانی که تمام شهر در سکوت فرورفته بود، سربازان یونانی از اسب چوبی بزرگ خارج شدند.

چهار مرد به طرف دروازه شهر رفتند و آنرا گشودند. دقایقی بعد هزاران سرباز یونانی از دروازه شهر وارد شدند زیرا سربازان و کشتی‌هایشان دوباره برگشته بودند. آن‌ها با شتاب از یک خانه به خانه دیگر هجوم می‌بردند. هنوز لحظاتی نگذشته بود که تمام شهر در آتش می‌سوخت.

"مارک" که تنها به نظاره نشسته بود، ناگهان زن زیبایی را دید که به تنهایی از بالای یکی از دیوارهای شهر می‌گریخت. او اندیشید: او باید "هلن" باشد، همان شاهزاده بسیار زیبای "تروآ".

لحظاتی بعد، "آندروس" صدایش کرد: دنبال من بیا پسر. او سپس به طرف انتهای خیابان کوچکی دوید و "مارک" هم به دنبالش روانه شد. خیابان پر از دود شده بود و چشم چیزی را نمی‌دید.

"مارک" صدا زد: "آندروس"، کجا هستی؟ ... که ناگهان دو سرباز تروایی با شمشیرهای کشیده از درون دود و غبار خارج شدند. "مارک" نگاهی به آنها انداخت و از ترس فریاد کشید: لطفاً مرا نکشید، لطفاً مرا نکشید.

"فای" که پس از ساعاتی به دنبال "مارک" آمده بود، با دیدن برادرش که به خواب رفته بود، گفت:

"مارک"، "مارک"، ساعت ۴ عصر شده است و اتوبوس تا لحظاتی دیگر اینجا را ترک می‌کند.

هنوز لحظه‌ای نگذشته بود که "مارک" سراسیمه از خواب بیدار شد و پرسید: چه اتفاقی افتاده است؟

"فای" حرفش را تکرار کرد: اتوبوس در حال ترک کردن اینجا است ... و ادامه داد: تو حالت خوبه؟

صورتت کاملاً سفید شده است. چرا آن سنگ کثیف را در دست گرفته‌ای؟

"مارک" نگاهی به سنگ زرد رنگی که در دستش قرار داشت، انداخت و گفت: اوه ... این؟ چیزی نیست.
"مارک" از جایش برخاست. او پیر زنی را در همان نزدیکی دید که سبدی پر از مجسمه‌های کوچک
اسب چوبی را حمل می‌کرد.

پیر زن پرسید: آیا یکی از اینها را می‌خواهی پسر؟

"مارک" پاسخ داد: بله، چرا که نه؟ ... و سپس یکی از مجسمه‌ها را از پیر زن خرید.

"مارک" درحالی‌که به پیر زن دست فروش خیره مانده بود، با خود گفت: نه، این نمی‌تواند همان پیر
زن باشد!

"مارک" سپس با عجله به طرف اتوبوس دوید درحالی‌که پیر زن با لبخندی او را بدرقه می‌کرد و آهسته
زمزمه می‌نمود: خدا نگهدارت پسر. یکروز دوباره برای دیدن من به اینجا برگرد. بیا تا دوباره همدیگر
را ملاقات کنیم. زندگی براستی مملو از خاطره‌های زیبا و شیرین است لذا یادآوری و تکرارشان بسیار
دلنشین تر خواهد بود. ■



داستان ترجمه «پل چوبی»

نویسنده «تولگا گوموشای»؛ مترجم «امیر بنی نازی»

به پل چوبی همزمان با هم قدم می‌گذارند و در نخستین قدم‌هایشان باهم پیرزن شروع به صحبت کردن می‌کند. مانند هر صبح دیگر.

"زمانی که تو را دیدم تنهایی‌ام تا بی‌نهایت به سر رسیده ... و خودم را کم و بیش می‌شناسم، احساس کرده بودم دست آخر نیمه گم شده‌ام را کامل کرده‌ام".

پیرمردی با کُت و شلواری شیک و گُلاه نمدی بدون این که خودش را از تک و تا بیندازد، در حالی که سمت مقابل را نگاه می‌کرد به پیاده قدم زدنش ادامه می‌داد.

برای مدتی غیر از جیک جیک‌های پرندگان و صدای قدم‌های او بر روی پُل چوبی صدای دیگری شنیده نمی‌شد. سپس زن به حرف زدنش ادامه می‌دهد.

"در آن شب کارناوال، چرخ و فلک که در بالاترین نقطه بود ایستاد. ابتدا بسیار ترسیدم. می‌دانی من در طول زندگی‌ام حتی از سایه خودم ترسیدم. اما تو در کنار من باشی هرگز نمی‌ترسم".

پیرمرد صورتش چین و چروک دارد. دست‌های رنگ پریده‌اش را می‌گیرد. انگشتانش را در لای انگشتان او قرار می‌دهد.

"آن شب تو این طور دستم را می‌گرفتی. زمانی که چرخ و فلک ایستاد محکم‌تر هم گرفتی. تو در کنارم باشی در آن لحظه باور داشت هیچ چیزی نمی‌تواند به من آسیب بزند. در آسمان در آن چرخ و فلک آویزان تا بی‌نهایت دوشادوش با تو می‌توانستم تکان بخورم.

زیر بازوی پیرمرد خود را جای می‌دهد. کمی از سرعتش کم می‌کند. نفسش می‌گیرد این که هم حرف بزند هم به سرعت او که تلاش می‌کند به قرم‌های او برسد،

"ناگهان در مقابل من زانو زد. از جیب خود یک جعبه بیرون آوردی. آسمان پُر از ستاره بود. شب خیلی شگفت‌انگیزی! جعبه را به آرامی باز کردی و از سایه کهکشانی راه شیری برلینانی نمایان شد. چشمانم نخست جایی را نمی‌دید سپس اشک در چشمانم حلقه زد. اصلاً به یاد نمی‌آورم انگشتی را چه زمانی به انگشت وسطی من انداختی و من را چه زمانی شروع به بوسیدن کردی. سرش را به رو به آسمان کرد و آهی کشید.

"یک بار دیگر نیز تجربه کردن همان حس را می‌دانستم؛ در هر دیدار به من آن شب را برای یادآوری آن چه حس کردم با تو ازدواج کردن را قبول می‌کردم".

هنوز هم با نگاه‌های چشم‌چرانی که دارد به پیرمرد چشم می‌دوزد. یکی از ابروهایش را بالا انداخته لبخند می‌زند.

"پدرم وقتی که در خوردن ویسکی زیاده روی می کرد می گفتم: ازدواج خطرناکترین قمار زندگی است. با تو هنوز همدیگر را به قدر کافی نمی شناختیم اما من به کلی عقل از سرم رفته، فقط احساساتم و با تمام خلوص نیت ام قمار زندگی ام روی تو بازی کردم، از نخستین روزهای آشنایی این تصمیم را گرفته بودم".

این بار با صدای بلند می خندد، موهای سفید مجعد او تکان می خورد تقریباً بفهمی نفهمی به پیرمرد تنه می زند.

می گوید: " مگر تو به اپراتور نگفته بودی زمانی که ما در بلندترین نقطه هستیم چرخ و فلک را نگه دارد".

"اما گفتم: بلی... برای من وجود تو به قدر کافی در حقیقت مثل معجزه است. احتیاج به شاهد دیگری نیست".

گویی این که تعادل خود را از دست می دهد از نرده های پُل چوبی کمک می گیرد.

"از دست دادن پدرت در جنگ، ازدواج کردن مادرت بدون از دست دادن فرصت و فرستادنت به مدرسه شبانه روزی و دورکردنت از خانه نقطه سیاهی در روح و روان تو به جای گذاشته بود و درست در درون چشمانت آن نقطه رامی توانستم ببینم. گاهی علی رغم نگاه کردن به درون چشمانم بدون این که من را ببینی. به خاطر ترس از دست دادن هر چیزی، قطع ارتباط با تمام انسان ها با نگرانی از عدم بازگشت همراه بود، هر بار انواع بهانه ها را پیدا کردن برای بیرون رفتن از خانه و دیرکردنت هر جا که می رفتی". پیرمرد ناگهان می ایستد. چشمش به پروانه سفیدی که روی نیزارها نشسته است می افتد. پروانه پرواز گنان حرکت می کند تا از چشمها ناپدید شود. زن هم می ایستد و کنار پیر مرد استراحت می کند. بعداً با هم به قدم زدنشان ادامه می دهند.

"در زندگی اش و خودش به انسان های بی گناه همیشه با دیده شک و تردید نگاه می کرده است. زخم های من شجاعت می داد. خُب، خلاصه من هم دختر یک پدری که بود و نبودش مهم نبود، مادری عصبی بودم. مانند دوتا توله سگ دویت داشتنی زخم های هندیگر را لیس می زدیم. باور داشتیم می توانیم دردهایمان را درمان کنیم".

در روبه روی پیرمرد و ایستاده، نگاهش را به چشمان او می دوزد.

"یادت هست بعد از نخستین بگو و مگو شدید زندگی مان مرا بغل کردی و چنین گفتم: - آره عشق من، هر دو ما کامل نیستیم. کم عقلی می کنیم. عقده ها داریم و گاه گاهی نگرانی های زیاده از حد داریم. زمانی که هر دو بچه بودیم - هر چه قدر هم که طولانی مدت نبوده - طعم واقعی خوش بختی را چشیده ایم. حالا هم از همدیگر حس و حال آن روزها را طلب می کنیم. گاه گاهی هم آن را می یابیم اما اگر نمی یابیم عصبانی می شویم. باید بپذیریم که عشق من، از این به بعد ما انتظار نداریم در شکم

مادرمان تمام نیازهایمان به خودی خود برآورده شود، نه هم چه زمانی گرسنه هستیم، چه زمانی خوابمان می‌آید. بچه‌هایی هستیم که در لحظه چه زمانی به نوازش از سوی والدینمان نیازمندیم." .
با هم حرف می‌زنند، قدم‌هایشان هم گُند می‌شود. پیرمرد با همان سرعت به قدم زدن ادامه می‌دهد. پیرزن سریع‌تر قدم برداشته تا به او می‌رسد. " به هر حال... گفتم که نیاز اصلی هر دو ما، در این زمانه این است که خود را تنهای تنها احساس می‌کنیم، حس به جایی خود را تعلق داشتن است و عشق من روح تو در این زمانه خانه من شد." .

به انتهای پُل چوبی می‌رسند. پیر زن در جای همیشگی هر روزه مرد را بغل می‌کند.
می‌گوید: " تشکر می‌کنم عشق من." " به خاطر این که رفیق راه زندگی‌ام شدی... از روزی که با تو آشنا شدم به من حسرت روزهای کودکی‌ام را ارزانی داشتی... با تمام وجود ازت سپاسگزارم." .
سرش را از روی شانه پیرمرد برمی‌دارد. درون چشمانش نگاه می‌کند. کاری که همیشه انجام می‌داد. درست درون مردمک چشمانش به جای سوراخ‌های سیاه مردمک چشمانش از چرخ و فلک آن شب ستاره‌ای می‌ببند و از گونه‌هایش قطره اشک مانند دو الماس درشت پایین می‌چکد.
معجزه، نخست خیره نگاه می‌کند سپس از چشمان زن جاری می‌شود.

می‌گوید: " نگران نباش " و در گوش پیرمرد این حرف‌ها را پیچ پیچ می‌کند: " تو هر شب هم فراموش کنی، من هر صبح به تو عشقمان را بر زبان خواهم آورد." .

با به پایان بُردن سخنانش پرواز پروانه‌های سفید از میان گیسوان سپیدش همزمان می‌شود. پیرمرد با تمام خلوص نیت، با بیان این که سال‌ها پیرزن را همیشه در هر جا رو به روی خود می‌دیده لبخند می‌زند. با نگاهی که به دنبال پروانه‌های سفید است دوردست‌ها را سیر می‌کند.

پیرزن خودش را زیر بازوی پیرمرد جای می‌دهد. از راهی که آمده‌اند به آرامی بر می‌گردند. همزمان باهم روی پُل چوبی قدم می‌گذارند. در میان جیک جیک پرندگان سلانه سلانه به خانه‌هایشان بر می‌گردند. ■



داستان ترجمه «دستکش‌های نو»

نویسنده «دیوید گاردینر»؛ مترجم «فائزه عرب بیگی»

از رتzna خان خوشم نمی‌آمد. دستکش‌ها را به او دادم، سرش را تکان داد. هیچ نگفت، تنها نگاهش را برگرداند و با شانه‌های عریضش ادای مرا درآورد.

آن شب طوفان گرمسیری سهمگینی بود، رعد و برق دل‌آسمان را می‌شکافت و آسمان غرش می‌کرد و باران شدیدی می‌بارید. من نتوانستم بخوابم و این تنها بخاطر صدای رعد و برق نبود همانطور که صدای شرشر آب از ناودانها و لوله‌ها به گوش می‌رسید به فردا فکر می‌کردم.

صبح روز بعد خیلی زود رهسپار شدم. وسایل کمی که داشتم را درون کوله پشتی نارنجی رنگ نخ نما ریخته و بر پشتم انداختم. بدون اینکه چیزی بگویم و یا پشت سرم را نگاه کنم و نگران بیدار شدن رتzna خان که طبق معمول روی صندلیش پشت پیشخوان در راهرو مشغول خرو پف بود باشم آنجا را ترک کردم.

باران قطع شده بود و خیابان اصلی بزرگی که امریکاییها با ماشینهای بتون ریزشان ساخته بودند با هزاران گودال کوچکی که داشت می‌درخشید. خیابان فرعی با گودی‌های عمیق بدلیل عبور سه چرخه‌ها و کالسکه‌هایی که انسانها آن را می‌کشند تبدیل به ابراهه‌هایی از گل و لای سیاه شده که در اثر باران سیل‌آسای شب قبل از فاضلاب جاری شده بود. یک دفعه متوجه شدم که نباید با صندل بیرون می‌آمدم پاها و پاچه‌های شلوارم خیلی زود پراز کثافت خواهد شد، اما حالا آن کفشهای سنگین و مقاوم در برابر آب خاطرهای دور بود.

جاده بتونی را به سمت مسیری در کنار سوپرمارکت جدیدی که سقفش حلبی بود ترک کردم. محافظ پنجره‌ها هنوز هم بالا بودند و تعداد زیادی از افراد بی‌خانمان در زیر ایوان، همان جایی که شب را در آنجا گذرانده بودند بدور هم جمع شده بودند. ظرف چند دقیقه مغازه داران از راه می‌رسند و آنها را از آنجا دور می‌کنند. معمولاً سرنوشت آنها برایم هیچ اهمیتی نداشت، حتی حضور فیزیکی آنها نیز مهم نبود اما امروز صبح با آنها تا حد زیادی احساس همدردی کردم و به اهمیت این مساله پی بردم. اگر امروز بخت با من یار نبود آنها برادران و خواهران من بودند. هر چند در دراز مدت من هم یکی از آنها خواهم بود.

پایین‌تر از جاده باریکی که هنوز ساخته نشده بود و میانبری به سمت ترمینال ریورباس در چائوپرایا بود از کنار راهبی گذشتم که تا قوزک پایش در گل فرو رفته بود، ردای زردرنگش تا روی سطح گل‌ها بود و کاسه گداییش را در دستانش نگه

داشته بود. جیب‌هایم را گشتم و یک اسکناس ده باتی پیدا کردم که شب گذشته شخصی آلمانی با تصویر کارتونی حیوانات بروی تی شرتش به من انعام داده بود. با وجود اینکه تمام اتاقهایمان پر بود من برای او و دختری که در می‌کده کار می‌کرد اتاقی پیدا کردم و او در ازای این کار به من انعام داد. همیشه برای چنین افرادی اتاقهایمان پر بود و همیشه هم می‌توانستیم برایشان اتاقی پیدا کنیم. اسکناس را تا کردم و در کاسه راهب انداختم. او سرش را به علامت تشکر تکان داد.

پس از اینکه از راهب گذشتم و از دید او خارج شدم دوباره جیبهایم را گشتم. فقط چند ساتنگ (واحد پول تایلند برابر با یک صدم بات) داشتم. حالا دیگر رفتن به ترمینال ریور ب‌اس هیچ سودی نداشت. کرایه‌ای نداشتیم. به خیابان پشتی که ناشنا بود پیچیدم و به سمت بالای رودخانه راهم را پیش گرفتم. خورشید طلوع کرده بود، می‌توانستم ظرف چند ساعت پیاده به هتل گریس بروم. خوب، شاید سه ساعتی بدلیل کم شدن سرعتم در اثر گل و لای زمان می‌برد. به رتزا خان نشان می‌دهم، من در هتل گریس دربان خواهم شد دوستم تانگ خان برای بدست آوردن این شغل به من کمک می‌کند. به من دستکشهای نو، فرمی به رنگ آبی روشن همراه پاکون‌هایی بروی شانه و نشان سفیدی که نام هتل بروی آن نمایان است بعلاوه کلاه نقابدار آبی پررنگ می‌دهند. هتل رتزا خان یک اشغالدانی با سوسکهای تختخواب و حشره لاروا بود که از شیرهای آب بیرون می‌آمدند. اگر به دختری که در می‌کده مشغول به کار بودند به ازای هر مشتری که می‌آوردند صد و بیست یات پرداخت نمی‌کرد هیچ کس به آنجا نمی‌رفت. گریس هتل شایسته و آبرومندی بود. به دختری که در می‌کده مشغول بودند تنها پنجاه یات پرداخت می‌کرد و مشتریانش نیز از شرکتهای مسافرتی شایسته بودند. اگر بتوانم از پشش برآیم رتزا خان در مورد خوش شانسی من خواهد شنید. مطمئن خواهم شد که او باخبر شده است. هر بار که پاهایم را بلند می‌کردم تا قدم بردارم صدای چلپ چلپ بلند می‌شد. پیشروی میان خانه‌های مخروبه ساخته شده از چوب بامبو که در دو طرف مسیر وجود داشتند به آهستگی امکان پذیر بود. جاری شدن آبراهه‌های فاضلاب بوی شدید غیر عادی را ایجاد کرده بود. چند سگ ولگرد حرکت کردن مرا تماشا می‌کردند اما تنها نشان از حضور آدمها مربوط به هالهی محوی از چندین گروه متراکم و پراکنده با لباسهای خاکستری می‌شد که اینجا و آنجا بچشم می‌خورد، بروی تکه‌های خشک زمین جای پاهایی که ناشیانه تا دم درها بالا رفته بود دیده می‌شد. بانکوک هنوز در خواب بود، تا حدی که گویی برای همیشه خوابیده است.

مسیری که می‌رفتم به مسیری دیگر در سه راهی منتهی شد. برای رسیدن به رودخانه باید به سمت راست بیچم یا اینکه سمت چپ بروم تا به جاده اصلی برسم؟ برای یک لحظه مردد بودم اما ناگهان یک نفر از ناکجاآباد پشت سر من ظاهر شد، با لمس دستش بر روی شانه‌ام لرزیدم.

از میان دندانهای زرد نامنظمش گفت: "پیرمرد کجا می‌روی؟" چشمانش سرد و صورت استخوانیش بی روح بود. به پایین نگاه کردم و دست راستش را دیدم که دور دسته شئی که در جیبش پنهان کرده چنگ انداخته بود. تنها کمی قوه تخیل نیاز بود تا حدس بزنی آن چه بود.

"آقا، من فقط یک کارگر فقیر هتل هستم و دیروز کارم را از دست دادم. در دنیا بجز چند لباس نشسته هیچ ندارم، قسم می‌خورم با من کاملاً وقتتان را هدر می‌دهید."

"راست می‌گویید؟ به نظر نمی‌رسد کارگر هتل باشی. خیلی خوب صحبت می‌کنی درست مثل معلمها یا مقامات دولتی." دستش را با خشونت به نوبت درون هر دو جیب شلوارم کرد و از جیب دومم چند سکه بیرون کشید و بطور آهانت امیزی آنها را روی گل‌ها پرت کرد.

با همان صدای آهسته گفت: "کیفت را از پشتت در بیاور" سگک کیف را باز کردم و آن را به مرد دادم. با خشم درون کیف را گشت و آن را با دست راستش که همچنان به سمت دسته شئی موجود در جیبش دراز بود، نزدیک بدنش نگه داشت.

"دیدی؟ حقیقت را به تو گفتم."

مرد همه لباسهای مرا بروی گل‌ها خالی کرد. ناخودآگاه دستم را دراز کردم تا آنها را بگیرم. چشمانش را به دستان من دوخت و پرسید: "چرا دور دستانت پارچه بسته‌ای؟"

"دستانم یخ می‌کند. من در حال حاضر دستکش ندارم. رتزنا خان دستکشهایم را گرفت. خوب، دستکش‌ها متعلق به او بودند اما من به آنها نیاز داشتم. بدجور به آنها نیاز داشتم."

او چاقویی از داخل جیبش بیرون کشید تا من تیغه بیرحمانه هشت یا نه اینچی آن را ببینم. من متوجه شدم که او دستکش پوشیده است. دستکش‌های چرمی مشکی براق و ضخیمی که موتورسواران می‌پوشند. زیر لب گفت: "خیلی باهوشی" و مچ دست راست مرا قاپید و نوک چاقو را میان تکه‌های زرد شده پارچه و پوست من فشار داد، تیغه چاقو را جلو و عقب کشید تا پارچه قدیمی بریده شود. "چه کار می‌کنی؟ دیوانه شده‌ای؟ خرده‌های پارچه تاب خورد و از لباسهایم گذشت و بروی گل‌های متعفن ریخت."

"پول‌ها اینجا هستند، مگه نه؟ زیر این نوارها پنهان کرده‌ای." هنگامی که تا آخرین لایه در هم پیچیده شده زرد رنگ را پاره کرد متوقف شد و کاملاً بی حرکت ایستاد. مچ دستم از مشت او رها شد و صورتش رنگ باخت.

به آرامی گفتم: "بهت که گفتم به دستکشها نیاز داشتم." قبل از اینکه از شک خارج شود عمداً تیغه چاقو را در دست راستم که در اثر جذام کوتاه شده بود محکم نگه داشتم و جاری شدن خون را از میان باقیمانده انگشتانم تماشا کردم. به او گفتم: "درد ندارد." مرد چاقو را رها کرد. من نیز آن را رها کردم و چاقو کنار وسایل دیگر روی گل‌ها افتاد. با دست عفونت کرده و خون چکان به نزدیکی مرد رفتم و به چشمانش که از ترس گشاد شده بود نگاه کردم. هنگامی که با عجله در حال پشت سر گذاشتن

همه چیز بود پایش گیر کرد و به پشت افتاد و چند اینچ درون کثافات فرو رفت و لباسهایش پر از مدفوع و گل شد. من بروی او خم شدم و دستم را تا حدی پایین آوردم که تقریباً گونه‌اش را لمس کرد. پیچ کنان پرسیدم: " شنیده‌ام آلودگی از طریق خون منتقل می‌شود. می‌خواهی امتحان کنیم؟ "

" نه، نه، التماس می‌کنم. هر چیزی که بخواهی به تو می‌دهم! هر چیزی! "

خونم را که از روی شانهاش بشدت می‌چکید تماشا کردم. پیش از این هرگز چنین ترسی را در چهره یک انسان ندیده بودم. " از آنجایی که به حد کافی مهربان هستی که پیشنهاد بدهی " من با تن صدای طبیعی برای مکالمه ادامه دادم: " در ازای مقداری پول سپاسگذار خواهم بود. " اگر خودت نمی‌توانی همه پولها را پیدا کنی خوشحال می‌شوم که در پیدا کردنشان به تو کمک کنم. "

نیازی به این کار نبود. به فاصله یک نفس کشیدن او چهار کیف چرمی در رنگها و طرحهای مختلف بیرون کشید. دست چپم که همچنان پوشیده بود را برای گرفتن آنها جلو بردم و بازهم شروع به جمع آوری وسایل کوله پشتیم کردم. مرد به خود لرزید و سعی کرد سینه خیز از من دور شود و با آرنجها و پاهایش خرواری از کثافات را به جلو می‌برد.

با لحنی که گمان می‌کردم تأسف بار به نظر می‌آید گفتم: " فقط یک لطف دیگر کن. از تو می‌خواهم که دستکشهایت را به من بدهی. " ■



دو داستانک «یک زخم دیگر را تحمل کن» و «نسبت جدید»

نویسنده «اشفاق احمد»؛ مترجم «سمیرا گیلانی»

یک زخم دیگر را تحمل کن....

«تو چرا میای اینجا؟»

«واسه دیدنت.»

«واسه چی هرروز میای؟»

«من نمیدونم. ولی انقدر لازمه که فقط بعد دیدنت دلم آروم میشه.»

«گوش کن! مٹ دیوونه ها حرف نزن. من از عشق و محبت توبه کرده‌ام. هنوز دلم پر غمه، زخمیه.»

«میدونم! واسه التیام زخمت دارم میگم. یه زخم دیگه رو تحمل کن...» ■

نسبت جدید

بعد از مرگ زنش، تک پسرش راجیش نیز مرد. در خانه فقط او ماند و عروسش. چون عروسش نیز هیچ وارثی نداشت به همین علت به جای رفتن به جایی، خانه نشین شد.

زمان گذشت....

دو ماه بعد.....

هر دو روستا را ترک کردند و به شهر رفتند. آنجا یک نسبت جدید با هم ایجاد کردند و سپس در

شهر جدید، آن دو یکدیگر را به عنوان زن و شوهر صدا زدند!!! ■



گمان می‌کردم که درک و لیانا از من بخواهند تا بروم و نوزادشان را ببینم، اما هرگز چنین نکردند. حتی نمی‌دانستم که جنسیت بچه چیست! تا زمانی که مادر درک آمد و صدای صحبت‌هایشان را از باغچه شنیدم. به نظر می‌آمد بچه دختر باشد. هیچ وقت اسمش را نفهمیدم. احتمالاً اسم‌های عجیب و غریبی مانند پاپ استارها را انتخاب کرده‌اند، مثل میسلتو (معنی گیاه داروش) یا پاپسیکل (معنی آبنبات). مردم دیگر نام‌های معمولی روی فرزندان خود نمی‌گذارند.

متوجه هستید که شکایت نمی‌کنم. اکثر مواقع درک آدم بسیار محترمی بود. همیشه دوست داشت زمانی از روز که یکدیگر را در خیابان یا اداره پست می‌دیدیم لحظاتی را به صحبت کردن بگذرانیم. وسیله چمن زنی‌ش را به من قرض می‌داد تا چمن‌های باغچه م را کوتاه کنم. به یاد داشته باشید که اخیراً کمی غمگین و کم حرف شده بود و مثل گذشته پر حرف نبود. اما بعد با خود فکر کردم که داشتن نوزاد مسئولیت بزرگی می‌طلبد و او برای وفق دادن خودش با شرایط به کمی زمان نیاز دارد. هیچگاه احساس نکردم که لیانا از من خوشش بیاید. هیچوقت در مواقعی که من و درک آن طرف زده‌های باغچه مشغول صحبت کردن بودیم به من سلامی نکرد. شاید شخصیتش اینگونه بود، شاید ذاتاً خجالتی بود. بهر حال فکر نمی‌کنم هرکسی دوست داشته باشد اجتماعی باشد.

متوجه شدم که نوزاد زیاد گریه می‌کند. به نظرم همه بچه‌ها اینگونه اند. اما چیزی در این میان سر جایش نبود که این گریه ساعت‌ها طول می‌کشید.

زمانی که هوا اینگونه گرم بود پنجره اتاقم را باز می‌گذاشتم و می‌خوابیدم. آن‌ها هم همینطور. خانه‌شان درست آن طرف خیابان بود. پس می‌توانستم قضاوت درستی درباره هر آنچه رخ می‌دهد داشته باشم. اگر آرام و بی سروصدا دراز می‌کشیدم و گوش می‌دادم تقریباً می‌توانستم بشنوم که چه حرفهایی میانشان رد و بدل می‌شود.

این اتفاق اصلاً به من ربطی ندارد اما دو شب اولی که لیانا از بیمارستان به خانه برگشت متوجه شدم که بچه کمی پس از نیمه شب شروع به گریه می‌کرد و تا زمانی که درک از خواب بیدار نمی‌شد تا او را آرام کند ساکت نمی‌شد. این کار حدوداً یک ساعت زمان می‌برد. من همیشه فکر می‌کردم که نوزادان باید تقریباً هر ۴ ساعت یکبار با شیر مادر تغذیه شوند. عجیب بود که درک وظیفه مراقبت را به عهده داشت نه لیانا! می‌توانستم صدای درک را بشنوم که با لیانا حرف می‌زد و سعی می‌کرد او را از خواب بیدار کند تا به بچه شیر بدهد، کمی هم صدایش را بالا برد اما نتوانستم کلمات دقیق را به خوبی تشخیص دهم. می‌توانست عوارض افسردگی پس از زایمان باشد، این طور نیست؟!

دو شب گذشته اوضاع جور دیگری بود. اول نوزاد و سپس لیانا شروع به گریه کردند. و شنیدم که درک صدایش را بالا برد، رفتاری که من قبلاً از او ندیده بودم. آن شب زمان زیادی طول کشید تا نوزاد آرام شود.

سخت است که بدانی در آن موقعیت چه باید بکنی، مگر نه؟! رابطه دیگران، فرزند دیگران، زندگی دیگران. نه اینکه ما دوستان خوبی نبودیم. نه اینکه درک لیانا را کتک می زد یا با بچه رفتار خوبی نداشتند، نه! فقط کمی کدورت خانوادگی بود. بیچارگی هر روزه انسان. البته اکثر مردم خواهند گفت بهتر که خودت را درگیر نکردی.

هنگامی که درک صدایش را بالا برد توانستم چند کلمه‌ای از حرف‌هایش را متوجه شوم. درباره لیانا بود که انتظار داشت درک از حرامزاده ش مراقبت کند! این جمله باعث شد که سر جایم بنشینم و با دقت گوش کنم. مشخصاً درک باور نداشت که بچه فرزند اوست. هر چه کمتر بدانید جالب‌تر است.

سعی می‌کردم به یاد بیاورم آیا هنگامی که درک سر کار بود لیانا با مرد دیگری قرار می‌گذاشت؟! یا هر چیز مشکوک دیگری مانند این. نمی‌توانستم به چیزی فکر کنم اما احتمالاً آن را از همسایه‌ها پنهان می‌کرده است. بهر حال فرصت‌هایی بودند که هیچگاه نصیبم نشد. ممکن است هر چیزی به ذهنتان بیاید، اما من از آن دسته آدم‌های فضول قدیمی نیستم که به تماشای زندگی همسایه‌ها بنشینم و به شایعات گوش بسپارم.

فکر اینکه او معشوقه دیگر یا زندگی دیگری داشته که من از آن بی‌خبر بوده‌ام عجیب است. هر چند به نظر نمی‌رسید این

زندگی خیلی او را راضی کرده باشد. اخیراً خیلی درمانده به نظر می‌رسید. وقتی به گذشته نگاه می‌کنم برابم سؤال پیش می‌آید که درک چگونه با او سر می‌کرده است.

البته که ما نباید قضاوت کنیم. مردم ذاتاً غمگین نیستند چون نمی‌خواهند که غمگین باشند. همیشه دلایلی وجود دارد که مسلماً به من مربوط نمی‌شود.

یک چیز جالب! دیروز صبح اتفاقی درک را دیدم، داشت سطل زباله را در وقت مقرر همیشگی بیرون می‌گذاشت، من هم داشتم سگم را برای پیاده روی به بیرون می‌بردم. به من نگاه کرد و لبخندی زد، لحظاتی ایستاد انگار که می‌خواست چیزی بگوید. بله! او با دستان گشوده پیش من آمد انگار که می‌خواست با من دست بدهد...

آن موضوع را به کل فراموش کرده بودم! سپس برگشت و به داخل خانه رفت. شاید بخاطر مسابقه فریادی که شب قبلش راه انداخته بودند شرمنده بود. و شب گذشته بود که آن اتفاق افتاد. حتماً آن را در اخبار تلویزیون دیده‌اید. به نظرم درک به یکباره عصبانی شد. جالب اینجاست که من حتی صدای دعوایشان را هم نشنیدم. آن شب از شب‌های گذشته کمی سردتر بود و من پنجره اتاقم را بسته بودم.

احتمالاً آن‌ها هم چنین کرده بودند. صدای تک گلوله‌ای بود که مرا از خواب بیدار کرد. آن‌ها گفتند که درک آن دو نفر را خفه کرده است. سپس.. کل ماجرا در اخبار هست. فکر می‌کنم تا کنون جزییات خبر منتشر شده باشد، اینکه پدر بچه چه کسی است و غیره. این خیابان تا مدتی مشهور خواهد ماند. برگردیم به داستان، موافقید؟! به نظر می‌رسید درک آدم معمولی و خوش برخوردی باشد. درست مثل بقیه آدم‌ها! واقعاً کاری نبود که بتوانم انجام دهم، بود؟! یعنی حتی پلیس هم بخاطر زوجی که با هم دعوا می‌کنند دخالتی نمی‌کند. اما اگر می‌توانستم کاری بکنم که جلوی این اتفاق را بگیرم خودم را نمی‌بخشم. من خودم را سرزنش می‌کنم در حالیکه میدانم نباید خود را مقصر بدانم. احتمالاً به زودی این خانه به حراج گذاشته خواهد شد. برایم سؤال است که همسایگان جدید چگونه خواهند بود؟! ■



وقتی در تاریخ سی‌ام دسامبر در ایستگاه کینگز کراس^۱ منتظر بودیم سعی کردم به بچه‌ها یک درس آداب معاشرت بدهم.

گفتم: «اجازه ندارید قبل از اینکه سلام کنید رمز وای فای را بپرسید. این نکته مهمی است.»
توبی که نه سال دارد گفت: برای عمو مایک مهم نیست.
میا که هفت سال دارد گفت: اون آدم باحالیه.

من گفتم: هر دو اینها درست است، عمو مایک آدم باحالیه و برای او مهم نیست، اما این یک درس زندگی است. مسئله فقط کاری که شما می‌کنید نیست. سلام می‌کنید، کمی گپ می‌زنید بعد رمز وای فای را می‌پرسید. این یکی از قوانین است.

توبی گفت: «می‌ترسی؟ این مشکل اون یکی دوستته.» اخیراً بهش اجازه داده بودیم تا دیر وقت بیدار بماند تا برنامه «جا عوض کردن» را تماشا کند و این کار تأثیر عمیقی روی او گذاشته بود.

مایکل قدیمی‌ترین و یا نزدیکترین دوست من نبود، اما از همه دوستان نزدیکتر من قدیمی‌تر و نزدیکتر از همه دوستان قدیمی‌تر من بود به همین خاطر به عنوان بخشی از اثاثیه زندگی من جایگاه ویژه‌ای داشت، از آن دوست‌هایی که وقتی ازت بپرسند برای اولین بار او را چگونه ملاقات کردی باید مدتی فکر کنی تا یادت بیاید. با این وجود، هر چه که بود، بدون شک و با اختلاف زیاد ثروتمندترین دوست من بود. مایکل پولدار بود، واقعاً بدون تردید پولدار بود. طوری پولدار بود که حتی بقیه آدم‌های پولدار هم او را ثروتمند حساب می‌کردند. همه پولش را خودش به دست آورده بود. ماجرا از این هم شگفت‌انگیز تر بود چون مایکل اصلاً متوجه ثروت خودش نبود. هم سن و سال‌های او و دوستان و رقبا و همکارانش از این واقعیت که مایکل در حال حاضر نوعی تریلیونر بود حیرت زده بودند اما به نظر نمی‌رسید این قضیه روی خود مایکل تأثیر زیادی داشته باشد.

فکر کنم به خاطر انجام یک کار علمی-مهندسی یا ریاضیات بود که به کمبریج راه پیدا کرد. همیشه فکر می‌کردم که او قرار است مانند من به یک فرد آکادمیک تبدیل شود اما مایکل ابتدا به شهر کشانده شد و سپس پیش از آن که «به دنبال امتحان کردن کارهایی کمی متفاوت‌تر برود» آرام آرام درگیر یک مجموعه رو به افزایش کارهای مالی شد و در این هنگام بود که معلوم شد او به جو جدیدی از ثروت بین‌المللی صعود کرده است. اولین نشانه آن زمانی بود که ما را برای پیوستن به خود در تعطیلات یک هفته‌ای دعوت کرد و بعد معلوم شد که منظورش یک هلیکوپتر بود ما را از باترسی^۲ سوار می‌کند

۱- مرکز راه آهن لندن

۲- منطقه‌ای در جنوب غربی لندن

و به یک جت شخصی در نورثولت^۳ می‌برد و آن جت هم ما را به یک قایق تفریحی به بزرگی تشکیلات تنیس شهری می‌برد و به مدت یک هفته در دریای مدیترانه سفر می‌کنیم. هنوز هم معلوم نیست مایکل چگونه این کار را انجام داده بود. این مبهم بودن او به لحاظ همه فن حریف بودن و همه جانبه نگری او در همه کارها از اولین باری که همدیگر را در دانشگاه دیدم ویژگی بارز او بود. نیت او از این مبهم بودن خوب بود، اما این می‌توانست به شدت آزار دهنده هم باشد و در موقعیت‌های خاصی مثل هر موقعیتی که به زندگی اجتماعی مربوط می‌شود، فاجعه بار بودن آن تقریباً تضمین شده بود.

این مورد هم داشت به یکی از آن دفعات تبدیل می‌شد. مایکل به قول خودش «یک جای کوچک» خریده بود که بعد از آنکه آدرس آن را گفت و من مقدار بی شماری ردیابی اینترنتی انجام دادم، معلوم شد که منظور او یک ملک چند هزار هکتاری در شمال یورکشایر^۴ بود. مالک قبلی آن به طور ناگهانی فوت کرده بود و این ملک به کسی فروخته شده بود که به زبان بسیار غیر دقیق و تملق آمیز تنها روزنامه‌ای که خبر آن را داده بود یک «سرمایه گذار مرموز» بود. مایکل حدود یک ماه پیش از ما دعوت کرده بود که برای تعطیلات سال نو به آنجا برویم و من و کیت نمی‌توانستیم در مقابل این پیشنهاد مقاومت کنیم از طرف دیگر، می‌دانستیم که تا اواسط این تعطیلات که از آن صحبت می‌شود از خستگی مفرط دچار توهم خواهیم شد و نگهداری از کوچولوهای دوست داشتنی ولی خسته کننده ما توسط فرد دیگر به مدت سه روز بیشتر شبیه امکانی است که باید سیستم خدمات درمانی ملی ما هم می‌داشت.

به نظر می‌رسید سفر به شمال مجازات تلاش مغرورانه ما برای تغییر روال عادی تعطیلات باشد. کینگزکراس یک گرداب بود. با توجه به این حقیقت که مایکل از طریق پیام متنی فقط گفته بود که ما را در ایستگاه ملاقات خواهند کرد و نگفته بود دقیقاً چه کسی و کجا این کار را خواهد کرد، اضطراب بیشتر هم شد. به نظر می‌رسید شبکه ریلی بخاطر نشان دادن اطلاعات سکو در آخرین لحظه ممکن دارد به خود افتخار می‌کند، پس ما در همان حال که منتظر سوار شدن به قطار بودیم مثل سگ شکاری می‌لرزیدیم. توبی و میا چیزی نخورده بودند و تعطیلات داشت به آنها بد می‌گذشت و درخواست یک سفر به فروشگاه هری پاتر و سکوی شماره ۹ را داشتند. ما نمی‌دانستیم در آن خانه که قرار بود به آن برویم چه کاری قرار است انجام دهیم یا اینکه چقدر آنجا تجملی خواهد بود در نتیجه بیش از اندازه وسایل برداشته بودیم. همه چیز یک طوفان تمام عیار از اضطراب سفر و بد شگونی بود.

کیت به من نگاه کرد و گفت: «این نگاه من نقش نکوهش بی صدا را دارد».

گفتم: «آره، متوجه شدم. شرمنده. منتظر اطلاعات سکو می‌مانیم، به صندلی‌هایمان می‌رویم و امیدوار می‌مانیم که بعد از رسیدن به مقصد بقیه کارها خود جفت و جور شوند».

۳- شهرکی در منطقه ایلینگ شهر لندن
۴- یک شهرستان تاریخی در شمال انگلستان

«مگر اینکه او فراموش کند».

من گفتم: «نه او هیچوقت فراموش نمی‌کند». که البته درست هم بود، مایکل شاید بعضی چیزها را مدیریت نکند یا بد مدیریت کند اما هیچوقت به راحتی چیزی را فراموش نمی‌کند.

بقیه سفر از آنچه انتظار داشتم هم بهتر بود و هم بدتر. همان قدر که افرادی نشسته بودند افرادی هم ایستاده بودند و وقتی می‌گویم ایستاده بودند منظورم این است که یک وری ایستاده بودند و به این طرف و آن طرف تاب می‌خوردند و با صدایی به موسیقی گوش می‌داند که برای آزار هر کسی که در شعاع پنج متری خودشان بود به اندازه کافی بلند بود. به این وضع گرمای بیش از حد داخل قطار، یک تأخیر بیست دقیقه‌ای بعد از ایستگاه پیتربورگ که دلیلش را نگفتند و دو بچه مستعد حالت تهوع بخاطر سفر را اضافه کنید. در ایستگاه یورک پیاده شدیم، در آن شلوغی و آشفتگی، کیت راننده‌ای را پیدا کرد که تابلویی با املای غلط نام خانوادگی ما روی آن در دست داشت. سفر نود دقیقه‌ای بعد از آن با ماشین به یورک شایر تاریک که طی آن فقط دوبار برای استراحت و دستشویی رفتن و استفراف کردن بچه‌ها نگه داشتیم اگر مقایسه کنیم به اندازه یک هفته در هتل جمیرای دویی طول کشید.

ورودی خانه بزرگ مایکل آنقدر طولانی بود که فقط بعد از رسیدن به آن، مدتی طول کشید تا به خانه‌اش برسیم. چهارتایی از سرما بیرون وارد یک راهرو ورودی شدیم که دوبرابر حد عادی ارتفاع داشت، هیچ کس به ما خوش آمد نگفت به غیر از مردی بسیار بسیار قد بلند که حداقل یک متر و هشتاد و پنج سانتی متر قد داشت و با حالتی به گوشی موبایلش نگاه می‌کرد که انگار به دنبال موقعیت آنتن دهی است و به این کار بیشتر از هر نوع تعامل انسانی دیگر علاقه‌مند است. واکنش او در مقابل یک خانواده چهار نفره‌ای که یک باره از در وارد می‌شوند این بود که فقط اخم کند و بعد به راهروی کناری برود. این گستاخی با جوی از بی‌اعتنایی و بی‌ارتباطی آمیخته شده بود. انگار که اصلاً برای او مهم نبود که ما مردیم یا زنده‌ایم.

توبی گفت: «سلام از دیدنتون خیلی خوشحالم، اسمم توبی هست. حالتون چطوره؟ و اینکه میشه لطف کنید و رمز وای فای رو بهم بگید؟»

در حالی که من و کیت به بچه اول خود چپ‌چپ نگاه می‌کردیم و از خجالت با او تته‌پته کنان حرف می‌زدیم، آن مرد راه خود را گرفت و رفت و در گوشه‌ای محو شد. سکوتی راهرو ورودی این خانه بزرگ را فرا گرفت. یک کله‌گوزن بر روی دورترین دیوار قرار داشت. نقاشی‌های بزرگی از افرادی متعلق به قرن‌های گذشته که لباس رسمی پوشیدند به شکل ناخوشایندی بالای شومینه‌ای خاموش قرار داشت. احتمالاً آنها اجداد مالک قبلی بودند. این رفتار ناخوشایند، سرد و عجیب و غریب کم‌کم بیشتر شد. برای یک لحظه به نظر می‌رسید که انگار ما اصلاً وجود خارجی نداریم و انگار آمدنمان به اینجا برای تعطیلات واقعاً تصمیم خیلی بدی بوده است.

سپس چهار نفر از مستخدمین خانه با لباس فرم؛ یک زوج میانسال با لباس‌های شیک که درباره چیزی با هیجان بحث می‌کردند و میزبان ما که در دست یک جفت اسکیت و نسخه‌ای از کتاب «نوسان پذیری اختیار معامله و قیمت گذاری» نوشته شلدون ناتبرگ را داشت که بخاطر برگه‌های یادداشت بین صفحات آن بسیار ضخیم شده بود از آن سوی راهرو با حالتی نمایشی و مسخره ظاهر شدند. مایکل گفت: «چهار و پانزده دقیقه». او فراموش نکرده بود ما داریم می‌رسیم، اما فراموش کرده بود که ما دقیقاً در این زمان می‌رسیم پس وقت نداشت که از ما استقبال کند و یا لبخند بزند یا سلام کند. با خودش گفت: «فرض کنیم ساعت چهار و سی دقیقه سوار شدند، نود دقیقه بین خلنگزارها، چند دقیقه اضافی برای بقیه متغیرهای سفر... شش و سی دقیقه...» به ساعتش نگاهی انداخت و گفت: «بله». بعد ناگهان لبخند شیرینی زد و حسی صمیمانه و گرم به او دست داد؛ حالتی که دیگران به خاطر آن او را خیلی دوست داشتند. او گفت: «بله». و میا و سپس توبی و بعد من و کیت را در آغوش گرفت. او مانند آدمی در آغوش می‌گرفت که ذاتاً حس لامسه ندارد و آموزش حرفه‌ای دیده که چگونه بر ذات خود غلبه کند و دیگران را در آغوش بگیرد و سپس برخلاف انتظار خودش متوجه شده که این کار را دوست دارد. که البته در حقیقت هم همینطور آدمی بود و من به این خاطر این را می‌دانم چون خودم دوره آموزشی «من از بغل کردن متنفرم: غلبه بر ترس خودت از طریق لمس کردن» را به عنوان هدیه تولد چهل سالگی به او دادم.

پس از آن همه چیز بهتر شد. منظورم بهتر از نظر اجتماعی نیست، چون مایکل هنوز نمی‌دانست چگونه افراد را معرفی کند و ظهر آن روز همانطور که سعی می‌کردیم بفهمیم کی به کی است، معلوم شد او دقیقاً همان کاری را کرده که ما حدس می‌زدیم و در اصل به طور تصادفی گروهی را که ما نیز شامل آن می‌شدیم دعوت کرده است، منتخبی از آشنایان کاری که یکدیگر را نمی‌شناختند و افرادی که او به تازگی آنها را دیده بود اما در آخرین لحظه از آنها دعوت کرده بود.

به نظر می‌رسید که حدود دوازده نفر هستیم. حتی تعداد افراد مشخص نبود و به نظر می‌آمد از یک وعده غذایی تا وعده غذایی دیگر تعداد افراد تغییر می‌کند و هیچ برنامه‌ای برای نشستن سر میز و سازماندهی یا برنامه‌ای برای سفر و یا نشانه‌ای از اینکه کسی فکر مدیریت همه چیز را کرده وجود نداشت. از آن طرف چیزی که قضیه را به یک فرار دوست داشتنی از واقعیت تبدیل می‌کرد شگفت‌انگیز بودن خود خانه بود و اینکه اداره آن با چه سخاوتمندی انجام می‌شود. خانه از جلو بزرگ به نظر می‌آمد اما خیلی زود متوجه شدیم از این هم بزرگتر است، مانند کشتی ساخته شده که ضلع باریک آن رو به چمن زار و راهرو ورودی است. بخش بزرگی از ساختمان در انتهای آن قرار داشت و از دید یک پدر و مادر خسته هر نوع تسهیلاتی که می‌توانستید فکرش را بکنید در خود داشت. یک اتاق برای بازی ویدیویی، یک اتاق برای بازی‌های قدیمی، یک سینمای خانگی و یک قلعه بادکنکی هم خارج از خانه در محوطه‌ای پوشیده و گرم قرار داشت. یک استخر شنا و انباری از دوچرخه‌هایی با اندازه‌های

مختلف داشت. یک کتابخانه مخصوص بچه‌ها، با کتاب‌هایی که بر اساس سال به ترتیب صعودی از کف اتاق به بالا چیده شده بودند.

مایکل اطراف را به همان روال همیشگی خودش (اووم... این دستگاہ بازی پین باله) به ما نشان داد. من گفتم: «من هیچوقت اینقدر وسیله برای بچه‌ها ندیدم؛ اینجا مثل یک هتل برای بچه‌هاست». مایکل گفت: «مالک قبلی عاشق بچه‌ها بود. این چیز خوبیه، چون لازم نیست به این فکر کنم که بچه‌ها چه چیزی می‌خواهند. می‌دانم که این کمی خودخواهانه به نظر می‌آید اما خودت می‌دانی که منظورم چیست».

من متوجه منظورش بودم. کیت زیرگوشی به من گفت: «این فوق العادست». راست می‌گفت، فوق العاده بود. و این مهمترین ویژگی خانه بود، این واقعیت که آنقدر کارآمد بود و فکر همه چیز در آن شده بود که به نظر می‌رسید خود به خود این خانه از تو مراقبت می‌کند. همچنین یک ویژگی کوچک اما بسیار مهم هم داشت و آن هم این بود که اتصال به اینترنت در آن بسیار ضعیف بود. پهنای باند داشت منظورم این است که مثل غارهای تورا بورا^۵ نبود اما دیوارها ضخیم بودند و اسکلت ساختمان فلزی بود که این یعنی وضعیت وای فای آنقدر نامنظم بود که با زمانی که قطع بود فرقی نداشت. همینطور در آنجا شبکه G^۳ یا اینترنت موبایل هم وجود نداشت. این هم بسیار تجملی بود البته برای ما، نه برای آن بیچاره‌هایی که به دنبال موقعیت آنتن دهی موبایل در اتاق‌ها می‌چرخیدند. من از وای فای قطع امید کردم و از بررسی کردن گوشی خودم دست برداشتم. این که حس کنی کاملاً از دسترسی خارج هستی و برقراری ارتباط با تو ممکن نیست، خودش تعطیلات به حساب می‌آمد.

و درمورد بچه‌ها بگویم که می‌توانستیم تقریباً آنها را به حال خود رها کنیم. تا آن لحظه دو هفته و نیم از تعطیلات مدرسه گذشته بود، و ما از روزهای بی پایان بچه داری به شکل تمام وقت خسته و درمانده بودیم. اینجا، این مشکل وجود نداشت. زمانی که چای خود را می‌نوشیدند در کنار آنها می‌نشستیم و بعد می‌رفتیم و آنها را با کارتون‌های دیزنی در اتاق تلویزیون بچه‌ها تنها می‌گذاشتیم. بعد با حس هیجان و سرزندگی کمی بیش از اندازه ولی قابل کنترل - درست مثل خود بچه‌ها - آنها را با کلنجار به تخت خواب می‌بردیم. برای پیدا کردن اتاقمان به کمک یکی از خدمتکاران نیاز داشتیم، دو راه پله، دو راهرو، سر یک پیچ و بعد دوباره به عقب، به طور غیر منتظره‌ای بعد از همه این پیچ و تاب‌ها اتاق در جلوی خانه قرار داشت و روبروی راهرو ورودی بود. اتاق خیلی بزرگ بچه‌ها از طریق یک در به اتاق خیلی بزرگ ما راه داشت. سر و صورتمان را مرتب کردیم، مسواک زدیم و لالایی سرسری خواندیم، من نور چراغ‌ها تنظیم کردم که برای تویی به اندازه کافی تاریک و برای میا به اندازه کافی روشن باشد و برای شام از پله‌ها پایین رفتیم. بعد از دومین نوشیدنی مکالمه با این غریبه‌ها که کل اتاق را پر کرده

۵- مجموعه غارهایی در استان ننگرهار در شرق افغانستان

۶- نسل سوم شبکه تلفن همراه و روشی برای انتقال اطلاعات در تلفن‌های همراه و سیستم‌های بدون سیم.

بودند آسان تر بود. همانطور که پودینگ آلو و آرمنیاک^۷ سرو می شد توبی پایین آمد و گفت که نگران است و نمی تواند بخوابد. به نظر می آمد بیشتر از حد معمول که از خواب می پرید ترسیده است اما هر چه باشد خانه بسیار بزرگ، عجیب و ناآشنا بود. شاید من زود قضاوت کردم و اصلاً به این قضیه فکر نکردم.

توبی را بالای پله ها و به تختش بردم در طول راه او را بخاطر اینکه توانست اتاق غذا خوری را پیدا کند تحسین کردم. او گفت یکی از مهمانان، همان مرد قد بلندی که در راهرو ورودی دیده بودیم و به دنبال سیگنال گوشی می گشت مسیر را به او نشان داد.

توبی گفت: او تمام مدت سرش در گوشی همراهش بوده. این کمی عجیب بود.

حالا که به این قضیه فکر می کنم تمام چیزی که در دفاع از خودم می توانم بگویم این است که اگر بیشتر به حس نگرانی ناگهانی خودم توجه می کردم خیلی باعث دردسر می شد. راحت تر بود که سرم را پایین بیاندازم و روی خوش گذراندن تمرکز کنم. راه رسیدن به اتاق خوابها را با رفتن به سمت چپ یک گلدان بزرگ از گل های پوینتسیا پیدا کردم و وقتی توبی دوباره به تختش برگشت در کسری از ثانیه خوابش برد.

روز بعد خوب شروع شد. بچه ها بیدار شدند و بعد از تلاشی قاطعانه ای که ما را هم بیدار که خوشبختانه کوتاه بود به دنبال صبحانه رفتند، آیا گفتم که چیزی به اسم اتاق بچه ها در آنجا وجود داشت که یک اتاق جداگانه برای غذاخوری بچه ها بود؟ ما تا بعد از ساعت ۹ خوابیدیم، که یک حرکت تجملی و بی سابقه بود. ما با این پیش فرض ناخودآگاه که کسی در جایی از این عمارت بزرگ در حال پختن بیکن است بیدار شدیم.

وقتی معلوم شد در میان این همه تشریفات نمی توانیم پرده ها را باز کنیم لحظه ای احساس ناهمخوانی شرایط را داشتیم. پرده ها نرم و ضخیم و بسیار سنگین بودند اما هیچ قرقره یا بندی برای کنار زدن آنها وجود نداشت. این تعریف دقیق مشکل جهان اول^۸ است: پرده هایی که باز نمی شوند. خوشبختانه، درست زمانی که دیگر نا امید شده بودم توبی و میا از صبحانه برگشتند. توبی دید که دارم چه کار می کنم و در حالی که سعی می کرد حس پیروزی آشکار خود را سرکوب کند یک دکمه کوچک در کنار تخت را فشار داد. پرده ها آرام از یکدیگر دور شدند و ما به دورنمایی از چمن زار، درختان بلوط، آسمان ابری و راه ورودی ساختمان که دیروز وقتی رسیدیم آنجا بودیم نگاه می کردیم. چمن زارها بکر بودند و تا دوردست کشیده شده بودند.

کیت گفت: کاش به جای انگلیسی، تو در ریاضی خوب بودی.

از توبی پرسیدم: چگونه می دانستی چطور باید آن کار را انجام دهی؟

۷- نوعی نوشیدنی الکلی

۸- اصطلاحی در زبان انگلیسی؛ زمانی استفاده می شود که شخصی هر آنچه نیاز دارد در اختیار داشته باشد با این حال از مشکلات کوچک و کم اهمیت شکایت کند.

قبلاً متوجه شده بودم که یکی از ویژگی‌های اصلی این خانه این است که همه جای آن ابزار الکترونیکی وجود دارد. بیشتر این ابزار دکمه‌ها هستند. گویا مالک قبلی عاشق دکمه بوده است. همه چیز از پرده‌ها در اتاق سینمای خانگی (اوه، بله، فراموش کردم بگویم آنجا پرده داشت) تا مکانیزم تکیه گاه صندلی‌های حوض آب گرم (اوه، بله، یادم رفت بگویم حوض آب گرم دارد) و درهای کشویی رختکن ما (اوه، بله، فراموش کردم بگویم رختکن هم دارد) همه با دکمه‌ها کار می‌کردند. تویی گفت: آن مرد قد بلند به من گفت. او می‌دانست چطور کار می‌کند. دوباره احساس نگرانی به من دست داد و دوباره آن را نادیده گرفتم.

هنگام صبحانه همان حسی وجود داشت که انگار ده دوازده غریبه با تقدیر نامشخصی دور هم جمع شده‌اند و احساس می‌کردم افرادی سر میز بودند که دیشب هنگام شام نبودند و تعدادی هم که دیشب بودند الان نیستند. مهم نیست، تجمل مهم بود، چیزی که به چشم می‌آمد، چیزی که به نظر واقعی بود. تویی و میا در آن لحظه جایی غیبتشان زده بود. بقیه زیر لب با یکدیگر سرسری گفت و گو می‌کردند و روزنامه‌ها را ورق می‌زدند. اواخر وعده غذایی، مایکل در سمت دیگر میز ایستاد و با یک کارد به لیوان چند ضربه زد.

او گفت: اووم...

سعی کردم نظر کیت را به خود جلب نکنم.

«برای امروز هیچ برنامه‌ای وجود ندارد. یه جورایی... اووم، هر کاری که دوست دارید بکنید. فکر کردم شاید به یک جور شکار برویم، منظورم قرقاوله، پس من می‌روم این کار را بکنم و هر کدام از شما که... اووم، دوست دارد می‌تواند بیاید.»

پس ما همین کار را کردیم. ابتدا رفتم تا میزبانمان را پیدا کنم که کمی با هم خصوصی حرف بزنیم که در خانه‌ای با این اندازه کار راحتی نبود. بالاخره یکی از خدمتکاران من را به دفتر کار او هدایت کرد. مایکل روی صندلی نشسته بود و کتاب «نوسان پذیری اختیار معامله و قیمت گذاری» جلویش باز بود و در حال نوشتن بر روی برگه‌های یادداشت بود.

او گفت: هیچ معامله سلفی برای پیاز وجود ندارد. جرال فورد وقتی نماینده کنگره میشیگان بود این کار را ممنوع کرده بود. قانون معامله سلفی پیاز در ۱۹۵۸ تصویب شد. دلیل نوسان زیاد قیمت پیاز همین است. به شکار می‌آیی؟

گفتم: بله.

او گفت: باید بعضی از آنها را دفن کنیم.

سپس وقتی دید که من متوجه حرفهایش نمی‌شوم ادامه داد: قرقاول‌ها را می‌گویم. ما تعداد زیادی را می‌زنیم ولی هیچ بازاری ندارد. این نوعی سقوط بازار است. بازار شکار هست ولی بازار خوردن آن نیست. بنابراین زیر زمینی که تراکتور شخم زده، دفن می‌شوند. سعی می‌کنم یک راهی پیدا کنم آنها

را ببخشم. ایده عجیبی است، یک غذایی که عملاً نمی‌توانی ببخشی. فراموش کردم بپرسم، سفر چطور بود؟

من به دروغ گفتم: «خوب بود». بعد تا پنج شمردم، روشی که معمولاً با مایکل به کار می‌گیرم چون اگر بحث را خیلی زود عوض می‌کردم حتی از این هم بیشتر طول می‌کشید و چهره‌اش مانند چهره یک کامپیوتر در حال ریوت می‌شد، البته اگر کامپیوتر در حال ریوت چهره داشت.

... چهار.. پنج

از او پرسیدم: مایکل، می‌خواستم بدانم آن مرد قد بلند کیست؟ مایکل که به وضوح از تخیلاتش درباره بازار جهانی پیاز و دهن دسته جمعی قراول‌ها بیرون می‌آمد پاسخ داد: فکر کردم گفته‌ام. او هکتور است. او برای من کار می‌کند. خب... یک جورایی برای من کار می‌کند. خودش احتمالاً می‌گوید او «با» من کار می‌کند نه «برای» من. متوجه شده‌ام که الان اوضاع اینگونه است، مردم می‌گویند «با» تو کار می‌کنند نه «برای» تو. احتمالاً فکر می‌کنند اینجوری به نظر

.....

دوباره ساکت شد.

گفتم: هکتور؟

«اوه، بله، او مسئول جمع‌آوری اطلاعات است. به نوعی، انبار گاه را می‌گردد و سوزن‌ها را پیدا می‌کند.» گفتم: می‌خواهم با هکتور کمی حرف بزنم. و اینکه آیا می‌دانی او بچه دارد یا نه؟ می‌دانم که او اینجا هیچ بچه‌ای ندارد اما آیا در کل بچه دارد؟

«اووم...بله. از ازدواج قبلی‌اش. یکبار بچه‌هایش سوار قایق تفریحی من شدند. به نظر می‌آمد زن سابقش به شدت از او عصبانی باشد، یه جورایی به این فکر می‌افتی که چرا اصلاً ازدواج کردند. بچه‌ها این کریسمس پیش او هستند. یک پسر و یک دختر.» مایکل بلند شد و کنار میز آمد.

نوعی حس آرامش به من دست داد. هکتور بلند قد دلش برای فرزندانش تنگ شده بود این به راحتی علت علاقه او را به فرزندان من را توضیح می‌داد، و اینکه او محض ورود ما گوشی به دست مانند فردی که سندرم اسپرگری ناقص دارد گشت می‌زد را می‌شد به حساب نوع کاری گذاشت که او انجام می‌دهد، او چنین شخصیتی داشت. هنوز احساس می‌کردم لازم است او را ببینم. مایکل من را به دیدن اتاق‌های عمومی (اتاق نشیمن، کتابخانه، سالن، اتاق مطالعه، اتاق بیلیارد) برد و در اتاق هکتور را زدیم که هیچ نتیجه‌ای نداشت.

احتمالاً برای پیاده روی بیرون رفته بود بعضی از آنها این کار را کردند.

مایکل گفت: «اگر به شکار نیامد یا طی روال بقیه کارها به او بر نخوردیم، هنگام شام تو را به او معرفی می‌کنم.»

توبی و میا نمی‌خواستند تیراندازی آدم بزرگ‌ها را تماشا کنند بنابراین کیت موبایل خود را به آنها داد و به زنی که مسئول خانه بود گفت تا زمانی که ما برگردیم به بچه‌ها اجازه ندهد بیرون از خانه بازی کنند اما بگذارد بازی‌های ویدیویی انجام بدهند یا فیلم ببینند یا هر کاری دیگری خواستند انجام بدهند. ما با یک کاروان از ماشین‌های لندروور عازم ناحیه‌ای معلوم در ارتفاعات در فاصله چند مایلی شدیم. فکر کنم کمی بیشتر از نصف مهمانان هم قطار ما هم آمدند. ضارب‌ها^۹ یا هدایت‌کننده‌ها یا هر آنچه که به آنها می‌گویند همه در مکان حاضر بودند. با اطمینان خاطر می‌توانم بگویم تعداد بسیار زیادی سبد پیک نیک در اطراف میزهای پایه بلند چیده شده بود. بعضی از افراد گروه که از پیش به آنها درباره شکار اطلاع داده شده بود لباس شکار تماماً انگلیسی چشمگیری پوشیده بودند، جلیقه‌های پشمی و کت و کلاه و شلوار و بقیه چیزها. تعداد کمی از مهمانان، که اتفاقاً من و کیت هم جزو آنها بودیم، شلوار جین و کفش راحتی پوشیده بودند. به نظر نمی‌آمد مرد عبوسی که مسئول شکار بود تحت تأثیر قرار گرفته باشد. او یک کیسه به دست گرفت و گفت: «یک قرعه بردارید». این کار را کردیم، من شماره ۴ و کیت شماره ۹ بود. ما با تپانچه در محلی که برای ما تعیین شده بود ایستادیم. من خودم را به مردانی که در طرف مقابل من ایستاده بودند معرفی کردم. یکی از آنها یک فیزیكدان سابق مجارستانی بود که در برخی موارد که نمی‌خواست یا نمی‌توانست در مورد آنها توضیح بدهد برای مایکل کار می‌کرد و به گونه‌ای صحبت می‌کرد که فکر می‌کردی مقدار کمی از حرف‌هایش به زبان انگلیسی است. نمی‌دانم مرد دیگری که در سمت مقابل من ایستاده بود چه کسی بود چون چیزی نمی‌گفت. قرقاول‌ها را به سمت ما پر دادند و ما با درجات مختلفی از مهارت به آنها شلیک کردیم. زن فرانسوی که اهل بحث و جدل بود هر بار که با تپانچه شلیک می‌کرد جیغ ریزی می‌کشید و بیشتر از هر کس دیگری قرقاول زد. من قبلاً فقط یک بار اینکار را انجام داده بودم و برای خودم یک قرقاول را هدف قرار دادم که بالاخره بعد از دومین ساعت به طریقی آن را زدم. همزمان که ما در حال تیراندازی بودیم، ابرها تیره شدند و احتمال می‌رفت باران ببارد اما هوا همچنان خشک ماند.

ناهار ساندویچ قرقاول بود که شاید کمی مخوف بود اما من تشکر کردم. همچنین می‌شد نوشیدنی بلینی و خوراک خاویار که روی خوراکیز الکی سرو می‌شد، سالاد سالسا و تکه‌های تخم مرغ، تارت خردل و شامپاین آرمنیاک سفارش داد. ادامه آن گپ و گفت‌های بیهوده سخت بود اما تیراندازی آن را راحت‌تر کرد چون اگر فردی که داشتید با او حرف می‌زدید خیلی حرفه‌ای بود می‌توانستید آسمان را نشانه بگیرید و بگویید، بنگ! صدای یک قرقاول که در حال سقوط به زمین است را در بیاورید و بعد انگشت خود را به این نشانه که یکی زدید بالا ببرید. من این کار را با فیزیكدان مجارستانی سمت خودم کردم. او به من نگاهی کرد، آرام سرش را تکان داد و چهار انگشت نشان داد. پیش خودم فکر

۹- کسی که شکار را از نهبانگاه برای کمک به شکارچیان می‌راند

کردم، باشه، مشکلی نیست. بعد از ناهار به ما قرعه‌های جدیدی دادند و قرقاول‌های بیشتری را زدیم. من یکی دیگر هم زدم.

حس گناهی پدرانۀ که وقتی که در حال شکار بودیم به صورت خفته وجود داشت در راه برگشت شروع به ضربه زدن کرد اما وقتی به خانه رسیدیم با یک جستجوی کوتاه و خونسردانه تویی و میا را در اتاق تلویزیون یافتیم که در حال دیدن فیلم جنگ ستارگان بودند. برای اینکه سطح سرگرمی‌های دیجیتالی به اندازه کافی بالا باشد تویی یک آپید - نه مال خودش بلکه مال خانه - را برداشته بود و داشت یک بازی جانبی از بازی گیاهان علیه زامبی‌ها را بازی می‌کرد.

کیت پرسید: «ناهار چی خوردید؟»

با هم جواب دادند: خوراک لوبیا

همانطور که کنار یکدیگر روی صندلی‌های راحتی یکسانی می‌نشستند در حالی که پای آنها به زیرپایی‌ها نمی‌رسید، از آنها پرسیدم: «خسته شدید؟»

تویی به حالتی که انگار با یک هالو حرف می‌زند گفت: این جنگ ستارگانه الان داریم شماره دو را نگاه می‌کنیم.

من و کیت نگاهی گناه کارانه بهم انداختیم. به نظر می‌رسید خیلی اینکار را می‌کنیم. به ما داشت خوش می‌گذشت، اما همینطور می‌شد در نظر گرفت که ما بدترین والدین جهان هستیم. گفتم: حرکت هوشمندانه‌ای بود که فیلم جدیدی گرفتید و صفحه نمایش و بقیه چیزها را راه انداختید. بچه‌ها گفتند: مرد قد بلند اینکار رو کرد.

کیت و من به یکدیگر نگاه کردیم و شانۀ‌ای بالا انداختیم. هکتور تنها و دلتنگ بچه‌هایش بود. با عقل جور در می‌آمد. اما بعد کیت متوجه چیزی شد و این همان زمانی بود که تعطیلات به طرز جبران ناپذیری خراب شد.

او گفت: موهایتان خیس است. شنا رفته بودید؟

تویی گفت: بله، مرد قد بلند ما را برد.

کیت گفت: «مرد قد بلند با شما شنا کرد؟»

تویی گفت: بله، نه، او داخل آب نیامد. ما به استخر رفتیم و می‌خواستیم شنا کنیم اما هیچ آدم بزرگی آنجا نبود پس نمی‌توانستیم، اما بعد مرد قد بلند آمد و اجازه داد داخل برویم چون او قدش به قفل می‌رسید بعد وقتی ما داشتیم شنا می‌کردیم کنار استخر منتظر ایستاد و بعد هم رفت. او تمام مدت سرش در گوشی همراهش بود. او همیشه سرش در گوشی همراهش هست.

گفتم: «مرد قد بلند سرش در گوشی‌اش بود؟ آره؟» سعی کردم صدایم را بلند نکنم. «آیا به نظر می‌آمد

که دارد از شما فیلم برداری می‌کند؟»

«شاید. نمی‌دانم. شاید هم نه. او گوشی‌اش را مدام تکان می‌داد. حتی زمانی که در رختکن بودیم او گوشی‌اش را به این طرف و آن طرف تکان می‌داد».

حس بدی بهم دست داد. ناگهان ارتباطی پیدا کردم - دیدن تویی که در حال زدن دکمه خانه بر روی آپد بود باعث آن ارتباط بود.

«وقتی که آن مرد قد بلند به تو گفت چطور پرده‌های اتاق خواب ما را باز کنی یادت می‌آید؟ با فشار دادن آن چیز دکمه‌ای؟ فقط به تو گفت یا آمد داخل اتاق و به تو نشان داد؟»
می‌دانستم تویی چه می‌خواهد بگوید.

«ما دنبال آن می‌گشتیم و نمی‌توانستیم پیدایش کنیم و او آمد داخل و به ما نشان داد. آن موقع وقتی آمد به اتاقمان سرش در گوشی‌اش بود. همینطور که گفتم او همیشه سرش در گوشی‌اش است. او هیچوقت چیزی نمی‌گوید فقط به گوشی‌اش نگاه می‌کند».

می‌دانستم یک مشکلی هست. به سرعت رفتم که دنبال مایکل بگردم. او را در دفتر کارش با دفترچه یادداشتش یافتم. به او گفتم باید فوراً هکتور را پیدا کنیم. او بلند شد و همراه من آمد و در همان مسیری که ابتدای آن روز گشتیم پیش گرفتیم. به نظر می‌رسید در طول ظهر هنگامی که افراد از جستجوی هر آنچه که به دنبالش بودند بر گشته‌اند و منتظر شام هستند خانه دوباره پر از مهمان شده است. همانطور که از کنار افراد در راهروها، سالن و اتاق پذیرایی می‌گذشتیم مایکل مدام لبخند زد و سر تکان داد.

ما هکتور را در کتابخانه پیدا کردیم. یک مرد سیه چرده با موهای صاف مشکی رنگ که روی یک صندلی چرمی قرمز نشسته بود و نسخه‌ای از روزنامه فایننشال تایمز و یک فنجان چای در دست داشت. با یک نگاه مختصر می‌توانستم بگویم این مرد همان مردی که وقتی تازه رسیده بودیم در راهرو دیدیم نیست.

مایکل گفت: هکتور، آیا می‌توانم دوست قدیمی خودم دیوید را به تو معرفی کنم؟

هکتور از جایش به سرعت برخاست. قد او با برآوردی سخاوتمندانه یک متر و هفتاد بود، آنقدر با حواس پرتی با او دست دادم که امکان نداشت به نظر گستاخ نیایم. سپس گفتم: «من را ببخشید». و مایکل را به بیرون از اتاق کشیدم.

مایکل گفت: «چه مرگته؟»

گفتم: «منظور من آن مرد قد بلند است. در واقع گفتم منظورم آن مرد خیلی قد بلند است و بسیار دقیق هم گفتم. اصلاً تمام نکته‌اش همین است که او چقدر قد بلند است».

مایکل به من زل زد و گفت: «هکتور قد بلند است. به طور غیرعادی قد بلند است، او بولیویایی است و آنها در رده دوم کوتاه‌ترین مردم جهان هستند. متوسط قد مردان آنجا یک متر و شصت یا پنچ پا و دو اینچ است. هکتور چندین و چند سانتی متر از این اندازه بلندتر است. اگر او هلندی بود و به

همین نسبت از میانگین قد ملی بلندتر بود احتمالاً قدش شش پا و هشت اینچ می‌بود. او می‌توانست یک بازیکن حرفه‌ای بسکتبال شود».

نفس عمیقی کشیدم و برای لحظه‌ای با این قصد که با مشت تو صورت دوست قدیم ام بکوبم پنجه‌ای نرم کردم.

سه... چهار.. پنج

«خب، مایکل، قضیه این است ... بگذار از واژه همه منظوره «نامناسب» استفاده کنم و بگویم که یکی از مهمان‌های تو با بچه‌های من رفتار نامناسبی داشته. هنگام شب به اتاق آنها می‌رود، آنها به شنا می‌برد و وقتی بچه‌ها در حال تماشای فیلم هستند وارد اتاق آنها می‌شود. خب؟ حالا ماجرا برای تو روشن شد؟ فردی که این کارها را می‌کند آن مهمان قد بلند است. همانی با استانداردهای هر انسان عاقلی واقعاً قد بلند است، نه بر اساس قد آن آدم اطلاعاتی لعنتی تو که اگر در واقع یک کوتوله بولیویایی نبود می‌توانست در دنیایی موازی یک بازیکن بسکتبال هلندی باشد».

مایکل همچنان بی حرکت ایستاده بود که معمولاً نشانه آن بود که سخت مشغول فکر کردن است. مایکل گفت: «خیلی قد بلند؟»

«یا خدا، مایکل؟ چقدر باید برای تو شرح بدهم تا قبول کنی؟ بله، بسیار قد بلند».

او کمی بیشتر فکر کرد.

در نهایت گفت: «نه».

«نه؟ منظورت چیست؟»

«هیچ مهمانی اینجا وجود ندارد که بتوان معقولانه او را بسیار قد بلند توصیف کرد. مخصوصاً که قدش از ۶ پا هم به طور چشمگیری بیشتر باشد. مطمئن نیستم که تو خودت بلند قدرین مرد اینجا نباشی».

آن احساس «با مشت بکوب تو صورت دوست قدیمی» دوباره به من دست داد.

«مایکل گوش کن، ما او را دیدیم. وقتی رسیدیم او همان جا در راهرو بود. در واقع خیلی قبل‌تر اینکه تو را ببینیم او را دیدیم. یک مرد قد بلند سرد و گستاخ. او قبل از اینکه تو از سمت دیگر بیایی از یک راهی بیرون رفت».

مایکل دوباره گفت: «نه متاسفم ولی این که می‌گویی با آنچه من به خاطر دارم جور در نمی‌آید. وقتی من داخل آمدم تو تنها بودی، منظورم این است غیر از برخی از افراد خانه که داشتند به تو راه اتاقت و دیگر چیزها را نشان می‌دادند کسی آنجا نبود».

«مایکل، من می‌دانم خیلی طرفدار زندگی اجتماعی و گپ زنی و موارد این چنینی نیستی اما آیا امکان دارد که کسی را اینجا داشته باشی که از او اطلاعی نداری؟ کسی که بر حسب تصادف او را دعوت کرده‌ای و بعداً فراموشی کردی؟ یا اینکه نام او را به اشتباه در ایمیلی کپی کرده باشی؟ چند لیوان

نوشیدنی خورده باشی و در حالت مستی از دهانت در رفته باشد و تعدادی را برای تعطیلات سال نو دعوت کرده باشی و آنها هم بدون آنکه متوجه شوی پذیرفته باشند؟»

او دوباره گفت: «نه متاسفم اما امکان ندارد مهمانی اینجا باشد که من از او اطلاع نداشته باشم». هر دو ساکت شدیم. راحت می شد تصور کرد چطور یک نفر بدون آنکه کاملاً شناسایی شود در خانه می چرخد، چون در اصل همه ما از دید یکدیگر غریبه هستیم. این حقیقت که این فرد یک مهمان نبود بیشتر از هر چیز مرا آزار می داد. این بدان معنی بود که مردی این اطراف می چرخد که قرار نبود اینجا باشد و علاقه ناخواسته‌ای به یک پسر نه ساله و یک دختر هفت ساله نشان می دهد مخصوصاً زمانی که هیچ بزرگسالی اطراف آنها نباشد. من و مایکل به هیچ نتیجه‌ای نرسیدیم، متوجه بودم که او فکر می کرد آنچه من فکر می کردم محض ورود به اینجا دیدیم را واقعاً ندیدیم و اینکه بچه‌ها یا غلّو می کنند یا دروغ می گویند و یا به طور فرضی کسی را توصیف می کنند که احتمالاً یکی از اعضای خدمتکاران است. اگر بخواهم منصفانه بگویم اگر آن مرد بلند قد را با چشمان خودم ندیده بودم شاید من هم همین فکر را می کردم.

آن شب، شب سال نو بود. برنامه بزرگی برای عصر ریخته شده بود به همراه شام و یک آتش بازی بزرگ و قرار بود به افتخار رسیدن اول ژانویه دور هم جمع شویم. من تصمیم گرفتم از همه آن برنامه‌ها صرف نظر کنم. بعد از صحبت با مایکل به دیدن کیت رفتم و تصمیم گرفتم که دیگر برای رفتن بسیار دیر شده است، اما برای بقیه روز نمی گذاریم بچه‌ها از جلوی چشمانمان دور شوند. کیت در حالی که بچه‌ها شام خود را می خوردند کنار آنها نشست بعد که من در حال خواندن داستان برای آنها بودم و به کارهای آنها می رسیدم، رفت که برای شام آماده شود. سپس روی یک صندلی مقابل در نشستم و چراغ‌ها را خاموش کردم. حس کفاره را داشت، مجازات برای چیزی که کاملاً نمی دانستم چیست. وقتی تکان خوردم صندلی چرمی صدا خورد و بچه‌ها به مدت یک ربع زیر لب شکایت می کردند اما وقتی خوابشان برد دیگر راحت می توانستم تکان بخورم.

زمان به آرامی گذشت. گرچه ما در سمت دیگر خانه در طبقه اول بودیم، می توانستم مهمانی شام بزرگ، صدای ضرب و حرکتهای مهمانان و پخت و پز و رفت و آمد اطراف یک میز شلوغ را حس کنم. تخت خواب گرم بود و حس و حال من بین خواب آلودگی و اضطراب در تناوب بود اما همچنان بیدار بودم. توبی و میا به نوبت در خواب من و من می کردند و جا به جا می شدند. بعد از چند ساعت، می توانستم صداها و حرکتهای را بشنوم، شام تمام شده بود. کیت مانند گربه‌ای که می خواهد چیزی بدزدد پاورچین پاورچین داخل آمد او وارد اتاق ما شد، تعداد زیادی لباس گرم عوض کرد، برگشت تا دوباره بچه‌ها را ببوسد و بعد عازم مرحله دوم جشن شد. همان که درها باز و بسته شد سر و صداها شنیده می شد و وقتی مهمان‌ها وارد درهای بزرگ جلوی خانه می شدند صدای باز و بسته شدن در می آمد. دوباره اتاق کاملاً ساکت شد. من نشستم و بی قراری و خیال بافی می کردم، نه کاملاً راحت

بودم و نه کاملاً ناراحت. در مورد هویت آن مرد قد بلند فکر می‌کردم. درباره مایکل و تغییراتی که کرده بود و تغییرهایی که نکرده بود فکر می‌کردم. درباره سخنرانی‌هایی که قرار بود ترم بعد بکنم و اینکه چقدر حالم از آنها بهم می‌خورد و درباره اینکه آیا می‌توانستم خودم را به زحمت بیندازم تا یک دوره آموزشی دیگر هم بنویسم یا نه فکر می‌کردم. یاد بیست سال پیش و اولین سال اولین شغل خود افتادم همان زمانی که این متن‌ها را می‌نوشتم، در حالی که من و مایکل در یک آپارتمان زندگی می‌کردیم و فکر اینکه در خانه بزرگ دوست پولدار قدیمی خود باشم با بچه‌هایم که در اتاق خوابیدند و همسرم که بیرون از خانه در جشن آتش بازی حضور دارد هم قابل تصور نبود. من در مورد چیزهایی در زندگی‌ام که دوست داشتم و چیزهایی در زندگی‌ام که از آنها ناامید بودم فکر می‌کردم.

شاید خوابم برده بود. مطمئن نیستم. اتفاق بعدی که رخ داد بین خواب و رؤیا بود. می‌دانستم کجا هستم و دارم چه کار می‌کنم اما به نظر می‌آمد اراده‌ام کم شده است بنابراین نمی‌توانستم حرکت کنم یا حرف بزنم. مستقیماً از همان جایی که نشسته بودم، دیدم که دستگیره تکان خورد. راحت می‌شد متوجه حرکت دستگیره در شد چون یک دستگیره چوبی غیر عادی بود و وقتی حرکت می‌کرد نوع نوری که روی آن افتاده بود تغییر می‌کرد. در خیلی آرام شروع به باز شدن کرد. شمایل کسی که در چهارچوب در ایستاده بود بخاطر نوری که از اتاق پشتی روی آن افتاده بود تیره بود و من نمی‌توانستم چهره او را ببینم، اما می‌توانستم ببینم که او یک مرد است. یک مرد قد بلند. آرام و کاملاً بی صدا تا میانه اتاق آمد. در دست راستش یک موبایل نگه داشته بود که وقتی به میانه اتاق رسید آن را تا جلوی صورتش بالا آورد. برای اولین بار، می‌توانستم چشم‌هایش را ببینم. در انعکاس نور موبایل چشم‌هایش کاملاً سفید بود. مردمک یا عنبیه نداشت. خودم را مجبور کردم که بایستم اما نتوانستم. احساس کردم هیچ چیز از من به جز ترکیبی از ترس و عجز باقی نمانده است.

مرد به طرف تخت تویی رفت و بالای سر پسر که خوابیده بود ایستاد. او گوشی روی سر تویی نگه داشت و آن را بالا و پایین می‌کرد. به گوشی‌اش نگاهی انداخت و سرش را تکان داد. سپس به سمت تخت میا رفت. دوباره تلفن را همانگونه نگه داشت. پیچ ضعیفی شنیده می‌شد انگار که داشت زیر لب با خود حرف می‌زد. او مدام به بچه‌ها و سپس به گوشی خود نگاه می‌کرد. او هرگز به من نگاه نکرد. پس از ایستادن کنار تخت میا به مدتی که به نظر طولانی می‌آمد، دوباره سرش را تکان داد و به وسط اتاق برگشت. سپس سرش را انگار که نیایش می‌کند یا چیزی را قبول می‌کند کمی به پایین خم کرد و بعد از اتاق بیرون رفت. در نرم و آرام بسته شد. هیچ صدای پایی شنیده نمی‌شد اما صدای ضربه‌ای مداوم که قبلاً وجود نداشت شنیده می‌شد. چند ثانیه طول کشید تا بفهمم آن صدا، صدای ضربان قلبم بود و اینکه حالا کاملاً از خواب بیدار شدم البته اگر قبلاً بیدار نبودم. بلند شدم به سمت در دویدم و در را باز کردم. راهرو خالی بود. از طریق پنجره‌ای که در انتهای راهرو و مشرف به عقب خانه بود

می توانستم در دوردست نور آتش بازی جشن سال نو را ببینم. به طرف پنجره دویدم که از آنجا راهرو به دو شاخه چپ و راست تقسیم می شد که به دو طرف خانه می رفت. هیچ کس دیده نمی شد. قبل از صبحانه خانه را ترک کردیم. هیچ قطاری نبود پس از راننده مایکل، همان کسی که قرار بود ما را سوار کند، به عنوان توافقی محرمانه بین من و خودش خواستم که اگر می تواند ما را تمام مسیر تا خانه ببرد. بر روی نرخ هر مایل یک پوند توافق کردیم که همان لحظه به نظر آمد این بهترین ۲۵۰ پوندی است که تا به حال خرج کرده ام. اگر مایکل را می دیدم با او خداحافظی می کردم اما هنوز بیدار نشده بود پس اینکار را نکردم. ساعت ۷ چمدان هایمان را از پله ها پایین بردیم، راننده منتظر ما بود. او به من و کیت کمک کرد که چمدان های خود را در صندوق عقب بگذاریم.

ماشین در مسیر ورودی طولانی خانه به راه افتاد. در طول شب هوا سرد بود و چمنزارها و گل ها یخ بسته بودند پس راننده آرام حرکت کرد. وقتی چند صد متری از خانه دور شدیم، کلی پیام و تماس از دست رفته روی گوشی من ظاهر شد. گوشی را بیرون آوردم و نگاهی انداختم، هیچ چیز مهمی نبود، فقط آوار الکترونیکی زندگی مدرن بود. راننده خندید و گفت: «این اتفاق همیشه می افتد. صاحب قبلی اینجا را دیوانه می کرد. هر کاری می توانست کرد که داخل خانه فرکانس دریافت کند، اما هیچ راهی جواب نداد. او در خانه چرخ می زد تا بتواند سیگنالی هر چند ضعیف پیدا کند. از این وضع متنفر بود چون او عاشق ابزارهای الکترونیکی اش بود. ما قبلاً می گفتیم دو عشق زندگی او ابزار الکترونیکی و بچه هایش هستند. و امر ناراحت کننده هم این است که او به همین خاطر مرد. اینجا رانندگی می کرد و سعی می کرد پیام بفرستد که بگوید دیر می رسد. رانندگی و نوشتن پیام، این ترکیب بدی است. ماشین چپ کرد، او مرد. وقتی او را از ماشین بیرون آوردند، گوشی هنوز در دستش بود».

گفتم: «ماشین را نگه دار». لحظه ای توقف کردیم. متوجه شدم که دارم تند تند نفس می کشم. کمر بند ایمنی را باز کردم و از ماشین خارج شدم. چمن از یخ پوشیده شده بود. بر روی در ماشین که باز کرده بودم خم شدم و گفتم: «صاحب قبلی اینجا یک مرد قد بلند بود؟» اما منتظر جواب نماندم، چون می دانستم جواب چه خواهد بود. ایستادم و به خانه نگاه انداختم. در کنار پنجره اتاق بچه ها، قواره ای آشنا به شکل یک شبخ ظاهر شد. نمی توانستم او را واضح ببینم اما نور شدیدی از آنجا تابید و بعد تابشی دیگر و بعد یکی دیگر. متوجه شدم که نور از چیزی که در دستانش بود و به اطراف جا به جا می شد می تابید، همانطور که او بر می گشت و حرکت می کرد و جا به جا می شد نور خورشید اول صبح به آنچه در دستش بود می خورد و به ما منعکس می شد، مدام در حال حرکت بود، مدام در حال تنظیم کردن، همیشه در تقلا برای آن چیز دست نیافتنی، همیشه در جست و جو، زندانی در لحظه ای که هرگز پایان نمی یابد، در تلاش برای یافتن سیگنال. ■



داستان ترجمه «جاودانگی فقط ۲۰ ثانیه طول می‌کشد»

نویسنده «پائول ترمبلینگ»؛ مترجم «مهسا طاهری»

کیو در نانو جا به جا شد تا بتواند به اطراف نگاهی بیندازد. درختان آن دور دورها سایه انداخته بودند و آفتاب ماسه‌های سفید ساحل را داغ کرده بود و روشن. اگر عینک آفتابی نمی‌گذاشتی، نور چشمانت را اذیت می‌کرد. حتی با وجود عینک هم، تابش اندکی نور خورشید از سمت دریا، چشم را فوراً به درد می‌آورد. اما توی سطل هنوز آثاری از یخ مانده و نوشیدنی‌ها خنک بودند. چشمش به دختری افتاد که در امتداد ساحل به سمتش می‌آمد. لباس نازک نارنجی رنگ روشنش درست برعکس پوست تیره برنزه شده‌اش بود. دختر دستی برایش تکان داد. در دل به دختر تجربه شگفت‌انگیزی را وعده داد در حالی که دختر نمی‌دانست چطور تجربه‌ای انتظارش را می‌کشد. آن‌ها فرصت زیادی برای زندگی کردن داشتند. فرصت بسیار زیادی. او هم برایش دستی تکان داد.

همه چیز عالی پیش می‌رفت. حالا دیگر وقتش بود. دستگاه روی قفسه سینه‌اش جاخوش کرد. شبیه مجموعه نامنظمی از استوانه‌ها بود که در سایه رنگ‌های مختلفی از قرمز به بنفش تغییر رنگ می‌داد. واحد ارتباطی که به پهلویی وصل بود، عاملی مزاحم ولی ضروری برای انسان به شمار می‌رفت. کیو رایانه دستی خود را برداشت. به واحد ارتباطی وصل شد و برنامه را باز کرد.

نفس عمیقی کشید و دکمه شروع را زد. بلافاصله شکلک‌های عجیبی روی صفحه خودنمایی کردند که انتظارش را داشت اما آیا ترتیب اشکال اشتباه نبود؟ کیو انگشتش را روی دکمه هشدار گذاشت تا آن تصویر از بین برود...

خطا

"این همان گره زمانی است."

کیو در نانو جا به جا شد تا بتواند به اطراف نگاهی بیندازد.

درختان آن دور دورها سایه انداخته بودند و آفتاب ماسه‌های سفید ساحل را داغ کرده بود و روشن. اگر عینک آفتابی نمی‌گذاشتی، نور چشمانت را اذیت می‌کرد. حتی با وجود عینک هم، تابش اندکی نور خورشید از سمت دریا، چشم را فوراً به درد می‌آورد.

"چجوری اومد که ما رو ندید؟"

"تو زمان‌های مختلفی اومد که ما هنوز اونموقع نبودیم."

اما توی سطل هنوز آثاری از یخ مانده و نوشیدنی‌ها خنک بودند.
چشمش به دختری افتاد که در امتداد ساحل به سمتش می‌آمد. لباس نازک نارنجی رنگ روشنش
درست برعکس پوست تیره برنزه شده‌اش بود. دختر دستی برایش تکان داد.

"اون دختر چی؟"

"خوشبختانه خارج از محدوده بوده. آگه کیو یه جور دیگه به واحد ارتباطی وصل می‌شد، اون دختر
هم الان باهاش بود."

"یعنی چقدر می‌تونه بزرگ باشه؟"

"مطمئن نیستیم. شاید اندازه تمام سیاره."

در دل به دختر تجربه شگفت‌انگیزی را وعده داد درحالی که دختر نمی‌دانست چطور تجربه‌ای انتظارش
را می‌کشد. آن‌ها فرصت زیادی برای زندگی کردن داشتند. فرصت بسیار زیادی. او هم برایش دستی
تکان داد.

"قصدش از این کار چی بود؟"

"مطمئن نیستیم. شاید خواسته تعطیلاتش رو کش بده."

همه چیز عالی پیش می‌رفت. حالا دیگه وقتش بود.

دستگاه روی قفسه سینه‌اش جاخوش کرد. شبیه مجموعه نامنظمی از استوانه‌ها بود که در سایه
رنگ‌های مختلفی از قرمز به بنفش تغییر رنگ می‌داد. واحد ارتباطی که به پهلویی وصل بود، عاملی
مزاحم ولی ضروری برای انسان به شمار می‌رفت.

"این دیگه چیه؟"

"خط اعتدال محدوده زمانی. همون تکنولوژی Ishahassat."

"چطوری این خط اعتدال رو پیدا کرد؟"

"دنبالش گشته و بررسیش کرده. یه بازار سیاه تو تکنولوژی بیگانه‌هاست اما این یکی جدیده.

Ishahassat نگران همینه."

کیو رایانه دستی خود را برداشت. به واحد ارتباطی وصل شد و برنامه را باز کرد.

نفس عمیقی کشید و دکمه شروع را زد.

بلافاصله شکلک‌های عجیبی روی صفحه خودنمایی کرد که انتظارش را داشت اما آیا ترتیب اشکال
اشتباه نبود؟ کیو انگشتش را روی دکمه هشدار گذاشت تا آن تصویر از بین برود...

خطا

"بعدش چی شد؟"

"یه گره زمانی خودجاودانی ایجاد کرد."

کیو در نانو جا به جا شد تا بتواند به اطراف نگاهی بیندازد.

"میشه متوقفش کرد؟"

"نه. کنترلش توی خود گره ست. هیچکس از بیرون نمی تونه به اونا دسترسی پیدا کنه."

درختان آن دور دورها سایه انداخته بودند و آفتاب ماسه‌های سفید ساحل را داغ کرده بود و روشن.

"یعنی این چقدر طول می کشه؟"

"بیست ثانیه. دقیق‌تر بیست ممیز بیست و پنج."

اگر عینک آفتابی نمی گذاشتی، نور چشمانت را اذیت می کرد. حتی با وجود عینک هم، تابش اندکی

نور خورشید از سمت دریا، چشم را فوراً به درد می آورد.

"نه. منظورم آینه که این محدوده گره زمانی چقدر طول خواهد کشید؟"

"برای کیو فقط بیست ثانیه. اما برای ما تا ابد."

اما توی سطل هنوز آثاری از یخ مانده و نوشیدنی‌ها خنک بودند.

چشمش به دختری افتاد که در امتداد ساحل به سمتش می آمد. لباس نازک نارنجی رنگ روشنش

درست برعکس پوست تیره برنزه شده‌اش بود. دختر دستی برایش تکان داد.

"اما آگه خورشید منفجر بشه یا چیزی مثل این، چی میشه؟"

"آگه خورشید تو پنج میلیارد سال منفجر می شه، این تورو عوض می کرد؟"

به دختر تجربه شگفت انگیزی را وعده داد درحالی که دختر نمی دانست چجور تجربه‌ای انتظارش را

می کشد. آن‌ها فرصت زیادی برای زندگی کردن داشتند. فرصت بسیار زیادی. او هم برایش دستی تکان

داد.

"نه."

"و این اتفاق روی کیو هم اثری نداره. بنا به دلایلی اون تو محدوده زمانی مختلفیه. تو ابدیت."

همه چیز عالی پیش می رفت. حالا دیگه وقتش بود. ■



داستان ترجمه «ده سال زندگی مجسمه‌ای»

نویسنده «سام مارتون»؛ مترجم «کیمیا فروتن»

تو وهمسرت تبدیل به سنگ شده‌اید. در اتاقی که هیولا نفرینتان کرد در کنارهم قرار دارید و به سریر خالی، فرش پرنقش و نگار و به آتشدان‌هایی که با حرارت می‌سوزند می‌نگرید. همه آنها در برابر چشمان سنگی‌تان خاکستری دیده می‌شوند. جای دیگری را نمی‌بینید. نمی‌توانید سرتان را بچرخانید. با رفتن هیولاها، جویندگان گنج به راحتی از برج بالا می‌آیند و شما را پیدا می‌کنند. یادشان نمی‌آید قبلاً شما را دیده باشند. از طبیعی بودن‌تان حیرت می‌کنند. به این می‌اندیشند که هر دویتان را به قیمت هنگفتی بفروشند. به دلیل سنگین بودن‌تان، شما را به صورت افقی از برج بیرون می‌آورند و آسمان نیز خاکستری است.

تصور می‌کنی عمویت افرازش را برای پیدا کردن‌تان می‌فرستد. فرزندانت، دوقلوها را تصور می‌کنی که گریه می‌کنند طوری که قبلاً هرگز گریه نکرده‌اند، چیزی بدشگون که نشان از رخدادی وحشتناک دارد. این‌ها را آن قدر واضح تصور می‌کنی که گویی در حال تماشا کردن شان روی صفحه نمایش کوچکی که در دست گرفته‌ای، هستی.

تو را که بسیار واقعی به نظر می‌رسی به فردی که بالاترین پیشنهاد را در حراجی داده، مردی بسیار ثروتمند، می‌فروشند. جویندگان گنج، همسرت را نگه می‌دارند تا بر ارزشش افزوده شود و بعداً آن بفروشند. مرد ثروتمند تو را به خانه‌اش می‌برد و در چمنزار قرار می‌دهد تا مانند یک ماجراجو، یک کاشف، به اقیانوس خیره شوی. مرد یک نوزاد پسر دارد.

یک بار به این فکر کردی که سنگ شدن چگونه است، که اگر در میان لایه ضخیمی از سنگ قرار بگیری، اگر با همین گوشت و استخوان در زیر آن قرار بگیری چگونه است. اما نه، این طور نیست، بلکه تمام وجودت عوض می‌شود. امعاء و احشای سنگ می‌شود، خونت سخت می‌شود. تمام بدنت مانند پوسته زمین لایه‌لایه می‌شود.

حتی بدون اینکه قادر باشی دراز بکشی یا چشمانت را ببندی، می‌خوابی یا چیزی شبیه به آن. حتی خواب‌هایت ساکن و غیرمتحرک شده‌اند. روزها را روی کاناپه می‌گذرانی، اخبار اینترنتی را بالا و پایین می‌کنی، منتظری تا ویدیو کلیپ‌ها بارگذاری شود. هیچ کاری نمی‌کنی. کف طبقات ترک می‌خورد و چند تکه می‌شود و گرد و خاک از کفپوش غبارآلود خانه دو خوابه‌ات بلند می‌شود، خانه‌ای که اکنون پر از پژواک است. هم‌خانه‌ات هیچ‌وقت خانه نیست.

گذر سال‌ها را می‌بینی. این که نتوانی حرکت کنی و منتظر باشی زمان کار خودش را بکند شکنجه‌آور است، اما در این میان لحظاتی هم وجود دارد که مثل صفحه‌های سیاه میان صحنه‌های فیلم می‌ماند، وقتی که فیلم روی دور تند است. فرزند این مرد یاد می‌گیرد چهار دست و پا راه برود و سپس یاد

می‌گیرد بایستند. تو اولین قدم‌های او را نمی‌بینی چون در جهت درست قرار نداری، اما وقتی پسرک، افتان و خیزان به سمت پدر و مادرش می‌رود، هیاهوی آنها را پشت سرت می‌شنوی. متوجه می‌شوی مرد و همسرش وقتی پسرشان صدای آنها را نشنود در مورد شایعات وحشتناک نگران هستند؛ در مورد چیزهای بدی که در جهان اتفاق می‌افتد. آنها تو را مجسمه‌شان می‌نامند. از زمانی که به اینجا آمده‌ای، بخت با آنها بسیار یار بوده است. فکر می‌کنند تو از آنها محافظت خواهی کرد؛ مانند تصویر قدیسان روی شیشه‌های رنگی که جهان را می‌پالاید و همیشه زیبا نشان می‌دهد. به فرزندان خودت می‌اندیشی، زندگی و میزان رشدشان را نسبت به پسر این زوج ثروتمند می‌سنجی که اکنون بزرگتر شده است، حرف می‌زند و ماجراجویی می‌کند، دور تو می‌دود، وانمود می‌کند در حال جنگیدن است، شمشیر می‌کشد و تو را به مبارزه می‌طلبد.

در خواب‌های ایستا و ساکنی که می‌بینی مجردی و فرزندی نداری. روی تخت می‌نشینی و بالشی پشتت است. ویدیو کلیپ‌ها را در لپ‌تاپت بارگذاری می‌کنی و اخبار اینترنتی را بالا و پایین می‌کنی. نامه‌ها می‌رسند. بیشتر دعوتنامه عروسی هستند. تمام این عکس‌های دوتایی دوستانت را که در آن دندان‌هایشان برق می‌زند به یخچال می‌چسبانی.

یک روز که از خواب بلند می‌شوی می‌بینی آسمان سیاه شده است. هیولاها بر سر بچه خراب شده‌اند. اینجا است که باید بجنگی، بومرنگ تیز خود را پرتاب کنی، با شمشیرت ضربه بزنی، اما تو مجسمه هستی، یک شیء تزئینی داخل چمن. نمی‌توانی حرکت کنی. حتی خوش‌یمن هم نیستی. هیولاها بچه را با خود می‌برند، همان‌طور که تو را در کودکی بردند. هیچ کاری نمی‌توانی انجام دهی تا جلوی آن را بگیری.

مرد ثروتمند ماه‌ها در کنار چمن قدم می‌زد. گروه‌های تجسس دست خالی برمی‌گردند، بدون هیچ نشانی از پسر بچه. مرد به تو لگد می‌زند و تو را به زمین می‌اندازد. تو آن را حس نمی‌کنی زیرا پوستت از سنگ است، اما به هر حال دردناک است. حال تنها چیزی که می‌توانی ببینی انبوهی از چمن خاکستری است.

برگ‌ها و سپس برف روی تو را می‌پوشاند. گل‌ها می‌رویند و سپس زمستان از راه می‌رسد. تمام این اتفاقات بارها و بارها تکرار می‌شود. احساس گناه می‌کنی اما بعد از همه اتفاقاتی که برایت رخ داده، چنین سکونی نسبتاً خوشایند است. احساس آسودگی می‌کنی. تو قهرمان نیستی و هرگز هم نخواهی بود. قهرمان بودن را به دیگران واگذار کن. روزها و سال‌ها سپری شد. این کلمات را طوری می‌شنوی که انگار از روی نوشته‌هایی که در هوا هستند می‌خوانی.

در خواب‌های ساکن ات نیز سنگ شده‌ای. سرکار می‌روی، به خانه برمی‌گردی، مادامی که ویدیو کلیپ‌ها در حال بارگذاری هستند، اخبار اینترنتی را بالا و پایین می‌کنی. اما همه چیز همان است که بود. هیچ جایی نمی‌روی. نمی‌دانی دیگر کجا بروی.

با این حال، همسرت را تصور می‌کنی که در چمن خانه کسی دیگر است. به فرزندانت فکر می‌کنی و به اینکه زندگی آنها چه طور است. حدس زدن سن آنها بدون وجود پسر مرد ثروتمند سخت است، اما تصور می‌کنی که دوقلوها باید تقریباً هم سن و سال دختر و پسری باشند که اکنون دارند از پیاده‌روی جلویی بالا می‌آیند و در کنار جایی که تو افتاده‌ای می‌نشینند. بله، این بچه‌ها دقیقاً هم سن او به نظر می‌رسند.

بچه‌ها نگاهی به یکدیگر می‌کنند. دختر عصایی مرمین دارد. آن را به طرف آسمان می‌گیرد و نوری عجیب تو را در بر می‌گیرد. بدنت مانند زلزله شروع به حرکت می‌کند. پلک می‌زنی و سیل از چشمانت جاری می‌شود. پوستت کاملاً نرم است. ■



داستان ترجمه «آلن و آبری»

نویسنده «دیوید گاردینر»؛ ترجمه «زهرا رضایی»

به دانشگاه لندن رسیدم. بار اولم بود که از خانه دور می‌شدم. کم‌رو، ناشی و شرم‌منده از لهجه بلفاستی‌م، یک جزء ناچیز در خوابگاه وسیع دانشجویهای خارجی. خجالتی‌تر از آنکه با کسی حرف بزنم و مغرورتر از آنکه به تنهایی‌ام اقرار کنم. به صدای جیرجیر تخت و ناله‌های خوشی و فریادهای خشمگینی که از دیوار نازک اتاق کوچکم در خوابگاه شنیده می‌شد، گوش می‌دادم و احساس دلتنگی و افسوس مرا فراگرفته بود.

یک برگه روی تابلو اعلانات، تبلیغ یک اتاق در یه سوئیت مشترک در همان حوالی را می‌کرد. جزئیات زیادی نداشت اما هم از عهده اجاره‌اش بر می‌آمدم و هم امیدی برای آشنایی و دوستی با انسانهای دیگر را به من می‌داد.

یک اتاق دوخوابه بود، داخل یک خانه بزرگ و ویکتوریایی فروریخته. آبری، مستأجر آنجا، زیاد از من بزرگتر نبود اما مثل یک مرد شصت ساله لباس پوشیده بود: کت شلوار سه تکه، پیراهن سفید، کروات خاکستری و یک انگشتر بزرگ روی دست راست. صحبت کردنش حالت تحقیر کننده‌ای داشت، حرف "ر" را هم نمی‌توانست تلفظ کند.

اما دوست دختر آبری واقعاً دل‌انگیز بود. زیبا، با موهای بلند مشکی و نوای موزون لهجه ولز. لبخندش اتاق را روشن می‌کرد. اسمش آلن بود. در همان نگاه اول جذب او شدم.

انتظار کمی از موفقیت مصاحبه برای هم‌خانه شدن با آنها داشتم و وقتی آلن صبح روز بعد تماس گرفت و گفت که می‌توانم به آنجا بروم بشدت ذوق زده شدم. می‌دانستم که او با آمدن من به آنجا موافق بود و آبری مخالف. ولی هر طور که بود رأی آلن غالب شده بود.

آلن دانشجوی سال اولی دانشگاه ما بود. آبری هم یک حسابدار نوپا بود اما درآمد خوبی داشت. به زودی به شخصیت جعلی آبری پی بردم. رفتار و لهجه رئیس مابانه‌ش، اسمش، پیشینه اشرافی مبهم و احتمالاً لکنت زبانش، همه دروغ و ساختگی بودند.

ساعات کاری آبری کاملاً متغیر بود. بعضی وقتها قبل از شلوغی ساعت ۵ عصر خانه بود و بقیه وقتها کارش تا آخر شب طول می‌کشید. اما آلن ساعات روزش را شبیه من می‌گذراند، صبح‌ها با آبری خداحافظی می‌کرد و ما پیاده باهم تا محوطه دانشگاه قدم می‌زدیم، موقع نهار هم دوباره همدیگر را می‌دیدیم و کمی بیشتر صحبت می‌کردیم. بعد از ظهرها، قبل از اینکه آبری از سرکار برگردد، بیشتر مواقع را درس می‌خواندیم، گپ می‌زدیم یا تلویزیون نگاه می‌کردیم.

دوستی ما عمیق تر شد. تنها موضوعی که در مورد آن صحبت نمی کردیم رابطه آلن با آبری بود. آلن تقریباً می دانست که من نظر خوبی نسبت به آبری ندارم، به همین خاطر صحبت در مورد این موضوع کمی حساس بود. به جای آن بیشتر در مورد فلسفه، سیاست، اعتقادات، ادبیات، فیلم، موزیک و کم کم در مورد خودمان صحبت می کردیم. من در مورد دهکده آلن در ولز خیلی چیزها یاد گرفتم، این که سرتاسرش با خاک ذغال پوشیده شده، این که خیابانهایش آنقدر شیب دارد که پیاده روهایش را نرده کشی کرده اند و این که آنجا موقعیت کاری کم و خودکشی معمول است.

آلن هم از من در مورد تعصبی که مغز جوانان بلفاست را فاسد کرده بود می شنید. از آرزوها، ترسها و گذشته مان برای هم می گفتیم. تنها محدودیت ما در صحبت هایمان چیزهایی بود که بین آلن و آبری پشت در بسته اتاقشان اتفاق می افتاد.

من به آلن در یکی از تکالیف درسی اش کمک کردم و او هم بعنوان تشکر کتابی به من هدیه داد. از جایی که الان نشسته ام می توانم لبه آن کتاب را ببینم.

دوستی من با آلن زندگی ام را بی نهایت زیباتر کرده بود. احساس نشاط می کردم، شروع کردم به تغذیه بهتر و رسیدن به خودم، به راحتی دوستان دیگری هم در دانشگاه پیدا کرده بودم.

در تمام این مدت، آبری حضور من را نادیده می گرفت. سعی می کردم با او دوستانه رفتار کنم اما بندرت چیزی برای گفتن پیدا می کردم. به نظر می رسید حتی آلن هم در حضور من چیز زیادی برای گفتن به او ندارد. آن ها هر شب در اتاق خود ناپدید می شدند و آنجا، به گمان من، جایی بود که با یکدیگر راحت بودند.

یک روز صبح، آبری به تنهایی سر صبحانه حاضر شد، با عجله صبحانه اش را خورد و در حین رفتنش با بدخلقی به من گفت که " آلن حال خوبی ندارد". صبر کردم تا از خانه خارج شود و به آرامی درب اتاق آلن را زدم.

بیرون آمد، لباس خواب بر تنش و کبودیهای واضح قرمز و بنفش در زیر چشم چپش نمایان بود. نمی توانستم چیزی را که می بینم باور کنم. بدون صحبت دستانم را باز کردم و او را در آغوش کشیدم. او هم همینکار را کرد و چند دقیقه همانطور در سکوت ایستادیم.

هیچوقت این چنین خشم سهمگینی را تجربه نکردم، نه قبل از آن اتفاق و نه بعد از آن. ولی آلن مرا آرام کرد. ادعا می کرد که خودش او را عصبانی کرده. حرفهای بی رحمانه ای زده شده بود. آلن نمی خواست در مورد اتفاق حرفی بزند و می گفت که مساله را بین خودشان حل می کنند.

در کلاسهایم حاضر نشدم و تمام آن روز را در خانه با آلن گذراندم. حوالی ظهر کمی در آغوشم گریست و بعد از آن بوسه ای کوتاه بر لبانم زد و به من گفت که خیلی مهربان هستم. آن بوسه را مثل یک گنج نگه داشتم و بیشتر می خواستم، اما می دانستم که زمان مناسبی نیست.

آن شب سعی می‌کردم تا چیزی از داخل اتاقشان بشنوم، اما دیوارها ضخیم بودند و درحالی‌که فکر می‌کردم گاهی صدای بحثشان بالا گرفته نمی‌توانستم مطمئن باشم.

در حالی که تقریباً به خواب رفته بودم صدای در زدن آرام آلن بر روی درب اتاقم را شنیدم. این بار رد باریکی از خون روی صورتش جاری شده بود که بعداً فهمیدم اثر انگشتر سنگین آبری است. با گریه در اغوشم افتاد و من او را به آرامی به تختم بردم و باقی شب او را در اغوش گرفتم. بدون نیاز به حرفی، حالا می‌دانستیم که از این به بعد این اتاق، اتاق آلن هم هست.

آبری اوضاع جدید را ساده‌تر از آن که فکر می‌کردم پذیرفت. سر صبحانه به او گفتم که من و آلن از آنجا خواهیم رفت و اگر دوباره دستی بر او بلند کند از به دنیا آمدنش پشیمان خواهد شد. نمی‌دانستم که چه کار خواهیم کرد چون هیچوقت به کسی آسیبی نزده بودم ولی جثه من از آبری بزرگ‌تر بود و او هم تهدید من را به آزمایش نگذاشت.

از نظر افراد دیگر، چیز زیادی عوض نشده بود. من و آلن باز هم پیاده تا دانشگاه با هم قدم می‌زدیم اما اینبار دستهایمان در دست هم بود. آبری هنوز هم با همان قطار صبح می‌رفت و در همان زمان‌های نامنظم به خانه برمی‌گشت. اما در داخل خانه، روابط به طرز عجیبی تغییر کرده بود.

اخلاق من و اخلاق آبری عوض شده بود. حالا که آلن دوست و در کنار آن عشق من شده بود احساس بزرگی می‌کردم، نمره مقالاتم بالا رفته بود و حتی فکر می‌کردم که قیافه‌ام هم تغییر کرده. از طرف دیگر بنظر می‌آمد آبری در پس زمینه محو شده و مثل یک موش در انبار غذا بدون مزاحمت می‌چرخد. چند هفته‌ای بیشتر به امتحانات و تعطیلات طولانی تابستانی نمانده بود. من و آلن شروع به برنامه ریزی برای تعطیلات کردیم. من یکی از کاروان‌های موتوری که استرالیاها و نیوزیلندی‌هایی خانه نشین در جاده ارلز می‌فروختند را می‌خریدم و با آن به دهکده آلن در ولز می‌رفتیم. بعد از آن به سمت شرق برای سوار شدن در کشتی ماشین بر به مقصد فرانسه و بعد به سمت جنوب تا دریای مدیترانه. در طول این مسیر با انگور-چینی یا هر راه دیگری امرار معاش می‌کردیم.

وسیله نقلیه را خریدم و امتحاناتم را به خوبی پشت سر گذاشتم. به اینکه چقدر زندگی‌ام بهتر شده است، افتخار می‌کردم. هیچکس دوست دختری بهتر از آلن نمی‌توانست پیدا کند و من می‌توانستم تمام تابستانم را با او بگذرانم!

روز موعود نزدیک شد. آبری اعلام کرد که روی یک آپارتمان در منطقه بهتری از لندن سرمایه گذاری کرده و به آنجا نقل مکان می‌کند. اهمیت زیادی ندادم.

آلن و من تصمیم گرفتیم تا بلافاصله بعد از آخرین امتحانمان حرکت کنیم. قرار بر این بود که بیرون خانه، آماده رفتن، همدیگر را ملاقات کنیم.

صبح آن روز بزرگ، آلن کمی پریشان بنظر می‌رسید اما من آن را به حساب استرس امتحان گذاشتم. با سرعت تمام امتحان "اخلاق ۱" را دادم و قبل از اینکه وقت به اتمام برسد از سالن امتحانات بیرون آمدم.

وقتی به خانه برگشتم متوجه شدم که ماشین آبری رفته و در ورودی قفل است. کوله پشتی‌ام داخل ماشین، بی شک توسط آلن، بار شده بود. اما اثری از خودش و یا کوله پشتی‌اش به چشم نمی‌خورد. آن موقع بود که یادداشت را زیر برف پاک کن ماشین پیدا کردم. هنوز هم آن یادداشت را، تا شده داخل جلد آن کتاب، نگه داشته‌ام.

دیوید عزیزم،

تو بسیار مهربان بودی و با من رفتاری داشتی که هیچکس قبل از آن با من نداشته بود و من تو را هرگز فراموش نخواهم کرد. اما تو عاشق من نیستی و به من نیازی نداری. تو قوی هستی و آبری ضعیف. من نمی‌توانم او را به حال خودش رها کنم.

آبری تغییر خواهد کرد. حال من هم خوب می‌شود. خواهش می‌کنم دختری را پیدا کن که لیاقت تو را داشته باشد. من از همین حالا به آن دختر حسودی می‌کنم. هر کسی که باشد.

دیوید من را ببخش و سعی کن که درک کنی.

خدانگهدار.

آلن

من دیگر هیچیک از آنها را ندیدم.

حالا من خیلی پیرتر شده‌ام. هیچگاه دهکده آلن را ندیدم و هیچوقت برای انگورچینی به جنوب فرانسه

نرفتم. ولی در رویاهایم، هر دو این کارها را بارها و بارها انجام دادم... ■

پیچانه^{۱۰}

وقتی که نمایش فیلم بازیگر فرانسوی در منطقه والی^{۱۱} آغاز شد، به دیدن دومین نمایش شب رفتیم. یک کمدی رمانتیک هیپی بود، اما مثل اولین فیلمی که در آن بازی کرده بود به یادماندن نبود، تصویر شنیعی که نامی برای او دست‌وپا کرد.

بیش از سی سال پیش، عمه‌ام لورین استخدام شده بود تا او را همراهی کند و به عنوان مترجم شفاهی مصاحبه‌هایش برای او کار کند. او در دانشگاه مادرید فرصت مطالعاتی تحصیل یک ساله در خارج از کشور را دور از زادگاهش در آمریکا (ایالت‌های غرب میانه آمریکا) سپری می‌کرد.

لورین سرزنده و بانمک بود، دختری احساسی با پوستی که به صورتی یکنواخت برنزه شده بود. آقای بازیگر هنوز هم در نقشش بود و زمانی که یک ماه بعد لورین به او نامه نوشت تا او را از دیر رسیدنش مطلع کند، پاسخی دریافت نکرد. روزی که بچه‌اش را سقط کرد، بهترین دوستش، از هزاران کیلومتر دورتر، «احساس بدی» داشت و به سرایدار ساختمان لورین در مادرید زنگ زد؛ که در غیر این صورت، لورین از آوردن جان سالم به در نمی‌برد.

با کمک مکالمات طولانی مدت هر شب با مادرش، که در شیکاگو بود، جان تازه‌ای می‌گرفت. یک سال بعد، فردی را ملاقات کرد که عاشقش بود. به لیسبون رفته بود تا هم آخرین درس‌های کالجش را تمام کند و هم متن‌های پزشکی ترجمه کند. حال نوبت ارتباط با ماکاریو بود.

ماکاریو وقتی که بانک پرتغال رأس ساعت نه باز شد پشت در در صف ایستاده بود. داخل بانک، روی یک صندلی در دفتر کار پارتیشنی^{۱۲} یک بانکدار شخصی^{۱۳} نشست تا بانکدار کلید یک گاوصندوق را بیاورد. بانکدار شخصی ماکاریو را تا اتاق گاوصندوق همراهی کرد و دو نفری با هم ایستادند تا ماکاریو صندوق را باز کرد و یک نوار کاست را که در یک کیف نمدی آبی تیره بود به محتویات صندوق اضافه کرد. سپس در صندوق را بست و به همراه بانکدار به بالای پله‌ها و به سمت در رفت.

بانک در لیسبون بود، و سفر به این شهر از استرویل سه ساعت طول کشیده بود. راننده دیگری همین سفر را در چهار ساعت

انجام می‌داد، اما ماکاریو با وجود اینکه از جریان مسابقات تا حد نصفه‌ونیمه‌ای بازنشسته شده بود، سال‌ها برای امرار معاش مسابقه داده بود، و هنوز هم با سرعت و خشونت رانندگی می‌کرد. مسابقه‌دادن راهی

^{۱۰} قوس تند یا راه پیچ در پیچ عمدی برای کنترل سرعت

^{۱۱} منطقه‌ای در شهر لس‌آنجلس که در مرز شمال و غرب کانتی لس‌آنجلس قرار دارد.

^{۱۲} دفتر‌های کاری که با جداکننده‌های کاذب از جنس ام‌دی اف یا شیشه هم جدا می‌شوند.

^{۱۳} فردی در بانک که مشتریان را در کارهایی از قبیل باز و بسته‌کردن حساب‌هایشان و حل مشکلات حسابشان یاری می‌کند.

بود که از طریق آن برای اولین بار لورین را دیده بود، دختری آمریکایی که خارج از کشور زبان می خواند و کلاس ها را می پیچاند تا به مسابقه برود. ظاهرش مثل دختران لاتین بود و نه شکل دختران ایالت های غرب میانه آمریکا و وقتی که ماکاریو او را در خط پایان دید، خوشحال بود که فهمیده بود که او پرتغالی را روان صحبت می کند.

وقتی لورین چند ماه بعد او را به خانه برد تا مادرش را ملاقات کند، هلیس آرزو کرد که همسرش زنده بود و کمکش می کرد. از نبود همسرش از یک سال پیش خسته بود و تصمیم گرفت تا حداقل برای دخترش آرزوی خوشبختی کند حتی اگر به قضاوت او در مورد انتخاب همسر اعتماد نداشت. عروسی در لیسبون برگزار شد، و سپس برای یک ماه عسل کوتاه به ریتز رفتند. هلیس نتوانست به این مسافرت برود ولی هدیه ای سخاوتمندانه برایشان فرستاد.

خانه ای که ماکاریو در استرویل برایشان کرایه کرده بود به سمت دریا بود. چالت اسپرانزا^{۱۴} در قرن شانزدهم ساخته شده بود، از تراس های آن گل های تزئینی بوگن ویلیا به روی زمین ریخته شده بود. تازه عروس و داماد صبحگاه در تراس اتاق خواب که به حدی به دریا نزدیک بود که می شد از آن ستاره دریایی را در پایین ترین حد جذر آب دید، قهوه خوردند. ماکاریو برای عروسی یک پودل کوچک^{۱۵} آورد — که البته کاملاً هم شبیه پودل ها نبود — و برای چند روزی هم اطراف پیست ول گشته بود. مأموران آماده سازی اتومبیل ها به او غذا داده بودند، اما هیچ کس برای پیدا کردنش نیامده بود. لورین اسم سگ را اسپ گذاشت؛ حمامش کرد و یک قفسه قلاده برایش آورد. ماکاریو از آن تابستان برای شناخت عروسی استفاده کرد.

لورین برای هلیس در مورد روزهای خوشی که چشم خود را به آن ها باز می کردند نوشت. به مادرش گفت که زودتر از توریست ها به بازار می رود، و می گفت که از زمان ازدواج با ماکاریو دیگر توریست محسوب نمی شود. می گفت که از شر تلفظ «آ» یکنواخت شیکاگویی خلاص شده است — چند باری که به زبان مادریش صحبت کرده بود متوجه این موضوع شده بود. می گفت جایی است که باید باشد، و زندگی اش معنا یافته است.

لورین مشغول یادگیری تاریخ شهرهای ساحلی، دیدار از کلیساهای برجسته بود، و به جای هوای شرعی ایلینویز داشت در تابستان ملایم استرویل شکوفا می شد. گفت که دوست دارد در پرید^{۱۶}، ساحل کوچکی که می گفتند داخل آبش برای استخوان خوب است پرسه بزند؛ دو بیمارستان ارتوپدی هم در شهر وجود داشت. لورین به مادرش گفت که فکر می کند ممکن است از یکی از آن ها دیدن کند و برای بیماران بخش کودکان قصه بخواند. چند روز بعد او به تاماریز رفت و به ساحل کنار کازینو گاردن

۵ نام عمارت ویلایی که زوج در لیسبون در آن ماه عسل خود را گذرانند.

۶ نوعی سگ پشمالو و باهوش

۱۶ نام بخشی در شهر کشکاش پرتغال

استوریل یا ساحل ماهی‌گیران^{۱۷} برای دیدار از بازار ماهی رفت و سپس به کلیسای باروک نویگیترز رفت تا دعا کند که ماهی‌کارها همیشه پیش او بازگردند، اما به مسابقه نه.

سرکویتو استوریل در آوتودرومو یک دور دشوار در مسیر مسابقه فرمول ۱ است که دارای مسیرهای مستقیم ناهموار، گوشه‌های شعاعی پشت‌سرهم، مناطقی با احتیاج به ترمزگیری شدید و یک پیچانه دشوار بود. ماهی که آن‌ها کلبه را داشتند، جولای، زمانی بود که تنها مسابقه موتورسواری برگزار می‌شد. مگر اینکه ماکاریو و لورین اقامتشان را تمدید می‌کردند، وگرنه خبری از دوستان ماکاریو نبود تا او را نسبت به بازگشت به پیست مسابقه وسوسه‌کنند. هر کدام احساس می‌کردند که دیگری یک جایزه است، پس دیگر چه نیازی به رقابت کردن بود؟

لورین این طور فکر می‌کرد، به مادرش این طور گفته بودند و از طریق او هم به من منتقل شد. لورین می‌گفت که ماکاریو قبلاً یک سبد پر از جوایز جمع کرده‌است. آیا اکنون که زن داشت و به زودی هم بچه‌دار می‌شد نیاز بود که زندگی‌اش را به خطر بیندازد؟ لورین بیست‌ویک ساله بود و من هفده‌ساله بودم، ولی او با من مثل بچه‌خواهر بزرگ‌ترش رفتار نمی‌کرد، بلکه مثل کسی که می‌توانست از هر آنچه که او آموخته بود سود ببرد. اگرچه من نمی‌توانستم آنطور که او زبان یاد می‌گرفت زبان یاد بگیرم، درس‌های دیگر را یاد می‌گرفتم. در همان تابستان، لورین شروع به پوشیدن پیراهن‌های گشاد کرد. او دیگر پیراهنش را در شلوارش نمی‌گذاشت. دیگر عادت به چرت‌زدن پیدا کرده بود و به طور متناوب مریض و خشن بود. او کم‌کم هوس ایجاد یک خاندان را القا می‌کرد، عبارتی که البته لورین با طعنه به کار می‌برد، اما ماکاریو کاملاً درباره آن جدی بود.

سپس او همان اشتباه قدیمی تلاش برای تغییر اصالت فرد بیگانه را انجام داد. او شوهرش را به خانه برد و او را به آنچه که به راحتی می‌توانست بدون ترک ایلینویز هم پیدا کند تبدیل کرد. ماکاریو این کارش را به رویش نیاورد، اما لورین شروع به سرزنش او به خاطر چیزهایی کرد که برای اولین بار او را به سمتش جذب کرده بود.

پس از گذراندن آن ماه در استوریل، لورین دوباره ماکاریو را به خانه آورد. او می‌خواست یک دکتر آمریکایی داشته باشد، او می‌خواست مادرش او را در نگهداری از کودک کمک کند، او می‌خواست ماکاریو در شرکتی که پدرش در گذشته آن را اداره می‌کرد، مشغول به کار شود. گذشته از همه این‌ها، او یک شوهر آمریکایی می‌خواست. زمانی که پسرشان جیمز متولد شد، ماکاریو آن را «ژیمه^{۱۸}» تلفظ کرد. پرتغالی‌زبانی بود که با آن باهم دعوا می‌کردند.

دو سال اول مادری برای لورین مرهم بود. در طول بارداری، استعمال دارو برای تقویت روحی‌اش را متوقف کرده بود، و بعد از تولد نوزاد نیز به این کار دست نزد. او تغییرات حالش را به مسئولیت‌های

جدید، به هوشیاری لازم برای محافظت از کودکش و تلاش برای حصول اطمینان از شکوفایی اش ربط می داد. با تلفن با مادرش صحبت می کرد یا هر روز او را می دید. هر چند ماه یک بار وقتی که با پرواز از کالیفرنیا به ایلینویزمی آمدم تا از زندگی که هنوز برای من آغاز نشده بود دور شدم، او را می دیدم. زندگی او را ترجیح می دادم، زندگی ای که که از قبل از تولد فرزندش درباره اش حرف زده بود.

ماکاریو وقتی که عصر از دفتر برمی گشت در مراقبت از کودک کمک می کرد. با این حال، لورین گفت که نیاز دارد تا از همه این ها دور شود، از همه چیز این زندگی، پس یک پرواز به لیسبون در تاریخ تولد بیست و سه سالگی اش رزرو کرد.

اگر رئیس پلیس دوست قدیمی ماکاریو نبود و راجع به نوار به او نمی گفت، او از وجود آن مطلع نمی شد. به طور کلی افراد از اینکه پلیس تماس های بین المللی از داخل پایتخت را ضبط می کند آگاهی نداشتند. بنابراین زمانی که لورین در آخرین شب زندگی اش در از اتاقی در هتل لیسبون ریتز به مادرش در شیکاگو زنگ زده بود، مکالمه را پلیس ضبط کرده بود. رئیس پلیس نه تنها این را به ماکاریو گفته بود، بلکه یک نسخه از نوار را هم به او داده بود.

ماکاریو یک بار به نوار گوش کرد و سپس آن را داخل گاو صندوقش در بانک گذاشت. او به هیلیس در مورد اینکه نواری از آخرین مکالمه او و دخترش وجود دارد، یا مسئله گوش دادن او به حرف های لورین که با خوردن قرص ها بیشتر و بیشتر احمقانه می شده است، چیزی نگفته بود. اما خب این مسئله را با من در میان گذاشت.

هیلیس و من روی تراس واحد او که در طبقه هجدهم آپارتمان قرار داشت و به قدری به لیک میشیگان نزدیک بود که می شد از آن بوی زغال سنگ را استشمام کرد قهوه خوردیم. وقتی که لورین مرد، او تقریباً مصرف کافئین را کنار گذاشت، چون باعث از بین رفتن اثر داروهای مسکنی که مصرف می کرد می شد. اما خب نمی شد همه چیز را یک دفعه تمام کرد، او مثل گذشته صبح ها قهوه می نوشید و عادت خود را حفظ کرده بود. در سال های پس از مرگ لورین، منظره ای که از تراسش قابل مشاهده بود دیگر قابل رؤیت نبود. ساختمان جان هانکوک، که بالارفتنش را از اتاق نشیمنش، روبه روی دفتر و برج مسکونی ساختمان، تماشا کرده بود بخش زیادی از منظره را دید خارج کرده بود.

هیلیس نمی خواست درباره لورین حرف بزند، اما به نظر می آمد که از زمانی که من از ساحل به شیکاگو برگشته بودم، از ملاقات هایم لذت می برد. با اینکه کاری که انجام می دادم جذابیت خاصی نداشت، اما مادر بزرگ از من جزئیات مرگ لورین را می خواست. در تصادفی نه چندان خوشایند، من در آن زمان مشغول ویرایش مقالات برای نشریات پزشکی بودم. شغلی که می دانستم به محض اینکه شغل بهتری گیر بیاورم، آن را رها خواهم کرد.

مطمئنم اگر لورین می خواست تا پزشکی بالای سرش بیاید و با پمپ معده اش را شست و شو دهد، به پذیرش هتل ریتز زنگ می زد و به آن ها می گفت تا یک دکتر به اتاقش در طبقه بالا بفرستند.

می خواست با مادرش حرف بزند، تا به او از هزاران مایل دورتر بگوید که جیمز در تخت خوابش در اتاق مهمانان خوابیده است، و اینکه صدایش نامفهوم است — و آیا می تواند بلندتر صحبت کند یا نه؟ — و اینکه وقتی صبح از خواب بیدار شود حالش بهتر خواهد بود. سپس از مادرش خواست تا زمانی که با لالایی خودش را خواب می کند پشت خط بماند.

ماکاریو نگذاشت من به نوار گوش بدهم؛ مجبور بودم زمانی که در تولد جیمز کنارم کشید و این هدیه زشت را به من داد، حرف های او را در مورد محتویات داخلش قبول کنم. وقتی از او پرسیدم چرا محتویات نوار را برای من تعریف کرده، جوابی نداشت که بدهد.

امروز صبح تصمیم گرفتم تا صدای خودم را ضبط کنم. می خواستم به خاله ام در مورد مهمانی دیشب مالیبو بگویم. شخصی که در را باز کرد نه میزبان بلکه همان بازیگر فرانسوی بود، هرزه ای که در آغاز فیلمش نقش هرزه ها را بازی کرد، کسی که سال ها پیش در مادرید خاله ام را اغفال کرده بود. افزایش زیاد سن اثری رویش نگذاشته بود و فکر کردم که هنوز هم جذابیت خودش را دارد.

می خواستم تا کمی نقش بازی کنم پس در داخل خانه از پشت سرش رفتم و از او پرسیدم که آیا بیرون می آید تا آسمان شب را به من نشان بدهد یا نه. خودم را لورین معرفی کردم و دقیقاً جایی را که / با / ای جایگزین شده بود برایش هجی کردم. انتظار داشتم که جا بخورد. اما دستانش را روی شانم گذاشت و آنچه در بالا می دیدم برایم توصیف کرد. نمی توانستم بدانم که چیزی که راجع به صورت های فلکی می گوید درست است یا نه. لهجه اش تا حد زیادی روی من اثر گذاشته بود. اما وقتی از صحبت کردن دست برداشت و خواست در آغوشم بکشد، جاخالی دادم و گفتم: «می تونی من رو به عنوان دختری که ماه رو به اون نشون دادی به خاطر داشته باشی.» او گفت: «اما عزیزم هر ماه تو آسمون یه ماه تازست.»

با این وجود هنوز هم می خواستم به خاله ام درباره اش بگویم. دوران نوارهای کاست سرآمده بود، اما باید می شد تجهیزاتش را از جایی گیر آورد، و وقتی که پیدایش می کردم، نباید قصه ام را روی نواری برایش ضبط می کردم؟ نباید آن را در یک کیف نمدی مناسب برای ماکاریو پست می کردم تا می توانست آن را به بانک لیسبون ببرد و گاوصندوق را باز کند و آن را کنار نوار زنش که در صندوق امانات بانک تلقی می کند قرار دهد؟ ■



داستان ترجمه «آن زن دیگر»

نویسنده «Emma Franieczek»؛ «مریم سلیمانی فارسانی»

امیدوار بودم که این مرد پس از مرگان زن، بتواند فراموشش کند اگر چه که میدانم امیدی خودخواهانه بود. و البته اینچنین هم نشد.

بروی نیمکت چوبی در نزدیکی لندزاند کنارش می‌نشیم. نیمکت قهوه‌ای رنگ و صیقلی است، پوست روی آن خیلی وقت پیش کنده شده و سطح صافی را از خود به جا گذاشته است. با شروع طوفان موجهای دریا تا سطح نیمکت بالا آمدند، استراحتگاه ما به راحتی می‌توانست خیس شود، موجها برق درخشانی از ماسه‌های جابجا شده زینتی برجای گذاشت.

آن زن مانند دریا رام ناشدنی و دست نیافتنی بود. درست زمانی که فکر می‌کردی به گوهر وجود اودست یافته‌ای از دستانت می‌گریخت و همانطور که می‌رفت لبخند می‌زد و تو را در عطش خواستنش رها می‌کرد. از همه اینها باخبر بودم چرا که پیش از آنکه معشوق این مرد شود قدیمی‌ترین دوست من بود.

مانند ماسه میان انگشتان پا ظاهر می‌شد، خلاها را پر می‌کرد و تو را ترغیب می‌کرد که بیشتر پیش بروی. اگر او اینجا بود غارها را پیدا می‌کرد و از درون آنها تو را صدا می‌زد. طنین صدایش به تو که بر لبه ایستاده بودی و جرات کافی برای وارد شدن به آنجا را نداشتی می‌رسید تا اینکه صدایش بقدری آرام و نامفهوم می‌شد که ترسی همه وجودت را در برمیگرفت، ترس گم کردن اون برای همیشه. همینکه به داخل غار با خفاشهای ترسناک و ناشناخته با دندانهای و پنجه‌های تیز در بالای سر و جانوران موذی دریایی در زیر پا قدم می‌نهادی، او در مقابلت ظاهر می‌شد.

به تو صدفهای رنگین و پاستلهایی پیشکش می‌کرد که تنها پریان دریایی قادر به درست کردن آنها بوده‌اند و تو را به این باور می‌رساند که زیباترین چیزی که تا بحال، البته جدای از زیبایی خود او، دیده‌ای را به تو بخشیده است. هیجان کودکانه دختر تمام وحشت درونت را از بین می‌برد و جای آن را گرمای نور خورشیدی که چهره طلایش را روشن کرده بود می‌گرفت.

دستانت را می‌گرفت و با تو می‌دوید ولی هرگز نمی‌توانستی به او برسی. اگر می‌ایستادی تا نفس‌بگیری بار دیگر او رفته بود و همراهش نور زندگی تو نیز. تو تنها رها می‌شدی و ماسه و سنگها پایت را آزار می‌دادند، درخشش خورشید طاقت فرسا می‌گشت و به تو گوشزد می‌کرد که زمان دست کشیدن از رویاها و باز گشتن به خانه فرارسیده.

یکبار یکی از کلاههای حصیری او را با ربان کاربنی رنگی که بشکل منظمی پاپیون شده بود پیدا کردم. کلاه کنار آبهای جمع شده میان صخره‌ها افتاده بود و ترس از اینکه اتفاق بدی برایش رخ داده مرا فرا گرفت. اطراف صخره‌ها را گشتم و بلند صدایش می‌زدم. وقتی در نهایت چرخیدم دختر پشت سرم

ایستاده بود و به من نگاه می کرد. مرد نیز کنارش ایستاده بود. دختر هیچ نگفت فقط لبخند زد. مرد با شرم سمت دیگر را نگاه کرد انگار که در حین انجام کاری شرم آور مچش را گرفته باشند لحظه‌ای قبل از اینکه به راهش ادامه دهد درنگ کرد. دختر به من اجازه داد کلاهش را نگه دارم.

حالا مرد در موردش حرف میزند. داستان‌هایمان بقدری آشنا بود که دیگر احساس نمی کردیم خصوصی هستند. انگار که دختر تمامی این لحظات فوق العاده را خواب می دید، آن‌ها را با سحر می آمیخت و بر هر کس که می توانست آزمود تا اینکه شریکش را یافت. ابرها روی سر ما را پوشاندند انگار که حتی خورشید هم عزادار بود، هوا بطرز ناخوشایندی سرد بود، باد اطرافمان وزید و شعله‌ خاخراتمان را خاموش کرد.

مرد بی آنکه رو به من داشته باشد گویی درخودش نجوا می کرد گفت آنها آرزوی فرار به جایی را داشتند که هیچ کس زن را به خوبی او نشناسد. اما حقیقت نداشت. من آن دخترک را با تمام زیبایی شکوهمندش می شناختم. من سیرت جذاب و دلربای او را می شناختم. بلندی موهایش که هنگام دویدن به سمت تو می آمد، هنگامی که او بدنبال جواب‌هایی درباره زندگی در میان گل و لای بود زیر ناخنهای انگشتش تمام کثیفیها پنهان می گشت و برگها در مقابل او پژمرده می شدند.

من نیز سایه زن را دیدم. فقط یک مرتبه او را گریه کنان دیدم و روحش کم کم ناپدید شد. برای یک لحظه طبیعی بود با چشمانی شبیه به آهوی در حال فرار. خوب می شناختمش آنچه را که مشتاق شنیدنش بودی به تو می گفتم، مثل اینکه به کسی نیاز دارد تا از او مراقبت کند ولی دروغی بیش نبود. این زن به او نیز کلک زده بود. به مرد گفته بود که از او بچه می خواهد. دختر خواستار خلق زیبایی و زندگی بود. همه چیز دست به دست هم می داد.

اما خود زن آرزویش را بر باد فنا داد. او می گفت مرد تمام تنش را کبود به رنگ سیاهی آسمان در دل شب کرده و هر کورسوی امیدی برای بچه دار شدن را از او گرفته است.

مرد در مورد این چیزها با من صحبت کرد. اینکه او چطور در دل تاریکی از یک فرشته به یک شیطان تبدیل می شد. زن آشفته بود. درست همچون جزر و مد دریا که عصر هنگام همه چیز را درون خود فرو می برد آشفته‌گی او نیز هر چیز در اطرافش را احاطه می کرد. او مانند دیوانه‌ای جیغ می کشید و همچون قاچاقچیان ناسزا می گفت و نوشیدنیهای الکلی مصرف می کرد. اما با فرارسیدن آرامش سپیده دم، کنار مرد دراز می کشید او را نوازش می کرد و بر زخمهای نامریی‌اش دست محبت می کشید. جزر و مد راه خود را به سمت دریا پیش می گرفت و خشم دختر را همراه خود می برد. سپس دختر به آرامی به خواب فرو می رفت و مرد او را نظاره می کرد و منتظر بیدار شدنش می ماند و به این می اندیشید که چه ماجرای در آن روز پیش رویشان قرار خواهد گرفت. توهمات او به دست فراموشی سپرده می شد و بار دیگر زیبایی به او باز میگشت.

نمی‌توانستم به راحتی فراموش کنم. هنگامیکه زن بیش از حد فرا رفته بود من برای مرد زنگ تفریحی بودم که هر روز اول صبح او را همراهی می‌کردم و باهم صحبت کرده و می‌خندیدیم. زن هرگز در این باره چیزی بر زبان نیاورد اما از قضیه باخبر بود.

هنگامیکه مرد با من در مورد زن حرف می‌زد صدایش از حد پیچ پیچ بلندتر نمی‌شد اینگونه از خود محافظت می‌کرد گویی که زن می‌توانست از میان دیوارهای سنگی صدایش را بشنود. اما ما فقط در مورد آن زن صحبت نمی‌کردیم. من زنی دیگر شدم. شهادت گفتن اینکه دوستش داشتم را پیدا کردم. هر شب منتظر صدای در بودم که خبر آمدنش را می‌داد. چهره‌تاریک او در راهروی در با نور بیرون روشن می‌شد.

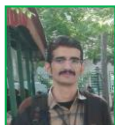
داخل می‌شد و لباسهای خیسش را در می‌آورد تا آنها را کنار آتش خشک کنم. لباس بلند خاکستری رنگ مرا دور خود می‌پیچید، می‌نشستیم و به صدای رقص باران بر روی شیشه پنجره گوش می‌دادیم. نمی‌خواستیم این چنین شود در حقیقت سخت تلاش کردم تا این اتفاق نیفتد اما درست همان زمانی که او عاشق آن زن شده بود من نیز عاشق او شدم. بدون هیچ منطقی، جریان آب مرا همراه خود برد و من قادر به شنا کردن به سمت نقطه امن نبودم. جریان آب مرا بلعید و با خود به اعماق برد تا اینکه تنها کاری که از دستم برمی‌آمد تسلیم شدن بود. اجازه دادم مرا با خود ببرد.

حالا در سپیده دم مرغان دریایی اطرافمان می‌چرخند و به دنبال جایی برای فرود آمدن هستند. صدای مرغان دریایی در باد مهیب و سهمگین طنین می‌اندازد. از جایی که ما نشسته‌ایم پرتگاه راه خود را تا ساحل پیش گرفته است. می‌توانم حوضچه آب میان صخره‌ها را ببینم. هنوز لبه‌های تیزش نمایان است. آب انقدر کم عمق است که می‌توان در آن قدم نهاد و در عین حال بقدری ژرف که می‌توان درونش غرق شد.

مرد دستش را روی نیمکت قرار داد و من نیز دستم را روی دستان او گذاشتم. شانهایمان به هم رسید. می‌توانستیم برای گرم شدن به هم نزدیک شویم اما فکر او جای دیگری دور از من بود. با بارش اولین قطره باران ما همچنان بی حرکت نشستیم. مرد به یاد زن آهی کشید، برای زندگی که محکوم به ادامه دادنش بود. با پیچش درد در قلبش ناله کرد. قطره باران بروی گونه‌اش چکید یا اینکه اشک چشمانش بود؟ او هنوز هم عاشق فردی اشتباه است.

یه راحتی می‌توانستم دستم را از روی دستش بردارم و بروی قسمتی از کمرش بگذارم. لرزشی که در انگشتانم جاری شد را احساس می‌کردم، خیلی سریع و با خشونت می‌توانستم تعادل او را بر هم زنم و او را از روی لبه هل دهم و پرت شدنش را تا به آخر به تماشا بنشینم. به این فکر می‌کردم که چه چیزی در چشمانش خواهم دید. آیا از سر تعجب فریاد خواهد کشید؟ یا اینکه صدایش در صدای پرندگان و باد گم خواهد شد.

زن جیغ نکشید، اجازه داد آبشار او را همراه خود ببرد. اینگونه به نظر می‌رسید که در تمام مدت می‌دانست چنین خواهد شد. ■



داستان ترجمه «عدالت کور»

نویسنده «مواسیر اسلیار»؛ مترجم «میلاذ میره کی»

«اونی که همین الان رد شد، ولسواگن مدل ۱۹۶۲ بود، مگه نه، ژدیائو؟» مرد کور گفت.

«نه، اون یه سیمکا توفائو بود.»

«یه سیمکا توفائو... آه، بله، درسته. یه سیمکای پر قدرت و خیلی کم مصرف. من سیمکا رو فاصله دوری تشخیص می‌دم. من می‌تونم برند هر ماشینی رو از صدای موتورش بگم، اینی که همین الان رد شد، فورد نبود؟»

«نه، یه مرسدس کامیون بود.»

«یه مرسدس کامیون!» کی فکرش رو می‌کرد! خیلی وقت گذشته بود که یه مرسدس کامیون این ورا می‌اومد. یه کامیون بزرگ. تنومند. پیچ‌هارو به خوبی نگه می‌داره. از مسافت طولانی می‌تونم مرسدس رو تشخیص بدم... می‌تونم هر ماشینی رو بگم. میدونی چه مدته من اینجا در این بزرگراه نشستم و به موتورهای گوش می‌دم، دوست من ژدیائو؟ دوازده ساله، دوست من. دوازده سال.

«خیلی وقته، مگه نه، دوست من؟ به اندازه کافی زیاد تا یه کم چیز یاد بگیری. درباره ماشین‌ها، منظورمه. اون یه گوردینی تیموسو نبود که همین الان رد شد؟»

«نه، یه اسکوتر بود.»

«یه اسکوتر... سرت کلاه می‌زارن، اون اسکوترها، مخصوصاً وقتیکه اگوزوشون رو روشن می‌زارن.

«اما همونطور که داشتم می‌گفتم، آگه یه چیز باشه که من بتونم انجام بدم اون تشخیص اتومبیل‌ها با صدای موتورشونه. هرچه باشه، باید بگم: سال‌های سال گوش دادنه!»

«این توانایی در موقعیت‌های خاصی خیلی کمک می‌کنه... اونی که همین الان رد شد، یه مرسدس کوچیک نبود؟»

«نه، یه اتوبوس بود.»

«می‌دونستم: دو مرسدس پشت سرهم هیچوقت این ورا نمیان. فقط داشتم شوخی می‌کردم. اما من کجا بودم؟ آه، بله.»

«تواناییم یه بار خیلی کمکم کرد. میخای دربارش بهت بگم، ژدیائو؟ پس بهت می‌گم. بهم کمک می‌کنه وقتکشی کنم، مگه نه؟ با این شیوه روز سریع‌تر سپری می‌شه. من از شب بیشتر خوشم میاد: این موقع سال خنکه. اما همانطور که داشتم می‌گفتم: چند سال پیش یه مرد تقریباً ۱۲۰ مایلی از اینجا دورتر کشته شد، یه گاوچران خیلی ثروتمند. با ۱۵ تا گلوله کشته شد. اون گلکسی نبود؟»

«نه، یه ولسواگن مدل ۶۴ بود.»

«ااه، یه ولسواگن.... یه ماشین خوب. خیلی کم مصرف. یه گیربکس خیلی خوب. اما، به هر حال، گاوچران کشته شد. دربارش چیزی نشنیدی؟ یه پرونده پر حرف و حدیثی بود. پونزده گلوله! و اونا کل پولای گاوچرون رو بردند. در اون زمان، من عادت داشتم اینجا بشینم، طرف جاده و من درباره جنایت شنیدم که در روز یکشنبه رخ داده بود. در روز جمعه رادیو گفت که پلیس‌ها نمیدونن از کجا شروع کنند. اونی که همین الان رد شد کاندانگو نبود؟»
«نه، کاندانگو نبود.»

«مطمئن بودم اون یه کاندانگو بود...همونطور که می‌گفتم، تا روز جمعه اونا نمی‌دونستند از کجا شروع کنند.»

«من اینجا نشسته بودم، در همین صندلی، فکر می‌کردم و فکر می‌کردم...من خیلی فکر کردم. پس یه خط فکری رو ترسیم کردم. فکر کردم که باید به پلیس‌ها کمک کنم. من از همسایه‌ام درخواست کردم تا به کارآگاه پلیس اطلاع بده که من اطلاعاتی درباره اونا دارم. این یکی باید کاندانگو باشه!»
«نه، اون گوردینی تیموسو بود.»

«می‌تونستم قسم بخورم که اون کاندانگو بود.» کارآگاه خیلی وقت چشم به راه بود تا بیاید با من صحبت کند. باید پیش خودش فکر کرده باشه: «یه مرد کور؟ یه مرد کور چه چیزی میتونه دیده باشه؟» از اون نوع حماقت‌ها، تو میدونی چگونه است، دوست من. در هر صورت، سروکلش پیدا شد، چونکه اونقدر گیج شده بودند که حتی می‌رفتن با یه سنگ حرف بزنند. کارآگاه اومد و دقیقاً جاییکه الان تو هستی، نشست، ژدیائو. اون یه اتوبوسه؟»

«نه، یه شورولت استیشن باری بود.»

«یه استیشن باری قدیمی، اما از اون خوباش. کجا بودم؟ آها، بله. کارآگاه اومد، من پرسیدم:»

«کارآگاه، در چه زمانی جنایت رخ داده؟»

«دور و بر سه بعدازظهر،» پاسخ داد. «بعد، من گفتم، باید دنبال یه اولدزموبیلی بگردی. ماشین در لوله اغزوزش یه سوراخ داره. یکی از شمع‌هاش احتراق ناقص داره. در صندلی جلویی یه مرد خیلی چاق نشسته بود. در عقب، من مطمئنم، دو یا سه نفر بودند. «کارآگاه شگفت‌زده بود.» «چطور همه اینا رو میدونی؟» تمام چیزی بود که ازم پرسید. همین الان یه دی. کی. دبیلو رد نشد؟»
«نه، اون یه ولسواگن بود.»

«صحیح. کارآگاه شگفت‌زده بود.» «چطور همه اینا رو میدونی؟»

«ببین، کارآگاه،» من جواب دادم، «سال‌های سال که من اینجا کنار جاده میشینم و به ماشین‌هایی که رد میشم گوش میدم. من همه برندهای ماشین‌ها رو میدونم. حتی بیشتر از اونم میدونم. وقتیکه موتورخرابه، وقتیکه خیلی وزن در طرف جلوه، وقتیکه افرادی در عقب ماشین هستند. ماشین یه ربع به ۳ اینجا اومد و در ساعت ۳:۱۵ به شهر برگشت.»

«از کجا میدونی که زمانش این بود؟» کارآگاه پرسید.

جواب دادم: «اینجا رو ببین، اگر تنها یه چیزی باشه که بلد باشم-در کنار تشخیص ماشین‌ها با صدای موتورهایش- آینه که چطور زمان رو با ارتفاع آفتاب تشخیص بدم.» با تمام شک و تردیده‌اش، کارآگاه پذیرفت.

.. «یه ویلیس آیرو همین الان رد شد؟»

«نه، اون یه شورلت بود.»

«کارآگاه اولدزموبیل مدل ۱۹۲۷ رو با تمام دارودسته داخلش پیدا کرد. اونقدر شگفت زده بودند که بدون مقاومت تسلیم شدند. کارآگاه کل پولای گاوچرون رو دوباره به دست آورد و خانواده سهم بزرگی رو به عنوان پاداش به من دادند. اون یه تویوتا بود که همین الان رد شد؟»

«نه، اون فورد مدل ۵۶ بود.» ■



داستان ترجمه «بهر است بمیرم»

مترجم «جیمز. آر. آسول»؛ مترجم «غلامرضا آذر هوشنگ»

هوا طوفانی بود و باران با شدت به پنجره‌ها شلاق می‌زد و در گوشه‌ی دوری از آسمان رعد بشدت می‌گرید. داخل واگنی که حالا تبدیل به کافه‌ای شده بود، بوی آبجو، غذای سرخ شده و دود مانده‌ی سیگار هوا را سنگین کرده بود.

مرد جوان که صورتی تیره و شانه‌های پهنی داشت، آبجوش را سرکشید و گفت: "مثل این که می‌توانیم به صحبت‌مان ادامه دهیم؛ این جور که پیداست باران مدتی مرا این‌جا زندانی خواهد کرد. خانه‌ام یک مایل دورتر از آخرین ایستگاه اتوبوس است. اگر در این باران بیرون بروم، تا به خانه برسیم خیس آب می‌شوم. حالا هم به قدر کافی خیس شده‌ام." از موهای مجعدش آب می‌چکید و روی لباس کار خاکستری‌اش اثر قطره‌های باران دیده می‌شد.

از رادیوی رنگ و رو رفته‌ی بالای پیشخان، جایی که گاس صاحب کافه تکیه داده بود و چوب کبریتی را می‌جوید، صدای ناله‌ی یک خواننده‌ی سیاه پوست از لای سروصدای گوش‌خراش ارکستر شنیده می‌شد.

مرد جوان از کنار میز بلند شد و به طرف گاس رفت و بطری خالی را روی پیشخان گذاشت و گفت: "تو را به خدا این رادیو را خفه کن." گاس جواب داد: "حتماً جیمی." و رادیو را خاموش کرد. - "این آهنگ‌ها روز به روز گوش‌خراش‌تر می‌شوند، غیر از برنامه‌ی رقص یکشنبه شب، رادیو برنامه‌ی خوب دیگری ندارد. به خاطر مشتری‌ها مجبورم همیشه روشنش بگذارم ولی حالا به‌تر است خفه‌اش کنم."

گاس بطری خالی را برداشت و داخل صندوق انداخت و به پشت دیوار چوبی، در عقب پیشخان رفت تا ظرف‌های شام را بشوید.

- "اگر چیزی خواستید حتماً صدام بزنید."

جیمی روی کف آبجوی خنکش کمی نمک پاشید تا بیش‌تر کف کند.

- "خب، داشتم برایتان می‌گفتم که چند هفته بعد از مرگ پدرم برای پیدا کردن کار به کارخانه‌ی "تراویس و پسر" رفتم. این کارخانه کارش تولید لباس کار است، حتماً شما آن را می‌شناسید. البته نام "تراویس و پسر" حالا دیگر معنایی ندارد، چون مدت‌ها پیش تراویس‌ها مردند و حالا این کارخانه توسط دیوید مک گوتیکال و پسرانش اداره می‌شود، در خواب هم نمی‌دیدم که یک روز مجبور بشوم توی این کارخانه کار کنم. البته پدرم یک طراح بود و بیش‌تر از چهل سال برای دیو پیر کار کرده بود، ولی اگر آن حوادث پیش نمی‌آمد من هرگز نمی‌فهمیدم که پدرم چه مشقت‌هایی را برای گذران زندگی

ما تحمل کرده بود. بعد از مرگ پدرم وقتی خانواده مان به فلاکت افتاد، من ناچار شدم که از دیوید مک گوتیکال پیر تقاضای کار کنم چون تا آن زمان نتوانسته بودم در هیچ جای دیگر کاری پیدا کنم." اولین بار بود که او را می‌دیدم. آدمی خشن با پشتی خمیده و بینی دراز و سری طاس؛ به نظر بسیار بداخلاق و پرخاشگر می‌آمد. تند و عصبی حرف می‌زد. به محض ورود به اتاقش گفت: "فقط به شرطی که حسابی زحمت بکشی، می‌توانی مشغول به کار بشی." من هم خیلی رسمی جواب دادم: "سعی خودم را می‌کنم." بعد گفت: "نباید فکر کنی چون دیپلمت را گرفته‌ای می‌توانی یک جا بنشینی و فقط حرف بزنی. پسر جان، ما این جا فقط کار می‌کنیم. من خودم هم لباس کار می‌پوشم و پا به پای بقیه کار می‌کنم. اگر از زیر کار در بری، بلافاصله بیرون می‌کنم. خوب متوجه شدی؟" من هم همین‌طور ایستادم و به چشم‌هایش نگاه کردم؛ احساس می‌کردم با این کارم به او نشان می‌دهم که شخصیت دارم. گفتم: "می‌توانید روی من حساب کنید آقا" او گفت: "خیلی خوب، روز دوشنبه ساعت هفت صبح خودت را به قسمت انبار معرفی می‌کنی، درست سر وقت. البته لازمه بگم که من در واقع به تو نیازی ندارم ولی به خاطر باب این کار را می‌کنم. حالا برو که کار زیادی ریخته رو سرم." در آن لحظه آنقدر خوشحال و راضی بودم که حتی از پیرمرد نپرسیدم که می‌خواهد چقدر به من دستمزد بدهد. تا آنجا که در توان داشتم، دویدم تا این خبر را به مادرم بدهم. مادرم گفت:

- "پسرم سخت کار کن، حتماً اگر آقای مک گوتیکال کارت را بپسندد و تأییدت کند، پیشرفت می‌کنی. پدرت مرد با ارزشی بود و آنها هم با همان چشم به تو نگاه می‌کنند. مطمئن باش."

به مادرم قول دادم که سعی‌ام را بکنم؛ آن وقت احساس سعادت می‌کردم، ولی درست در پایان اولین هفته‌ی کارم، احساسم عوض شد. در مقابل آن همه کار سخت و طاقت فرسایی که کرده بودم فقط شش دلار و نیم به من دادند. می‌دانید، من وقتی که بچه بودم، هیچ وقت احساس عدم امنیت و فقر نکرده بودم. پدرم در آن روزها با کار سختی که می‌کرد پول خوبی در می‌آورد، حدود ۵۰ یا ۶۰ دلار در هفته. می‌دانید که طراحی لباس تو یک کارخانه پوشاک، کار مهم و حساسی است؛ اگر الگویی که طراح تهیه می‌کند یک یا دو سانتی‌متر اشتباه باشد، برشکارها مقدار زیادی از مواد را بدون آن که خودشان مقصر باشند، خراب می‌کنند. بخش مهمی از طراحی با محاسبه سر و کار دارد، محاسبه‌ی دقیق و پیچیده، و طراح نباید کوچک‌ترین اشتباهی بکند. پدرم هیچ وقت ریاضیات یاد نگرفته بود، چون نتوانسته بود به دبیرستان برود، ولی با روش مخصوص به خودش با علامت‌ها و نشانه‌های کوچک و عجیبی کار می‌کرد که هیچ کس از آن سر در نمی‌آورد. او کار محاسبه‌ی مواد را در عرض یک دقیقه انجام می‌داد، در صورتی که بعضی از کارشناسان ورزیده دیو پیر همین محاسبه را در یک ساعت انجام می‌دادند؛ با وجود این، محاسبه‌ی پدرم دقیق‌تر از بقیه بود و پارچه‌ی کم‌تری دور ریخته می‌شد. تمام این اطلاعات را زمانی که رفتم سر کار به دست آوردم. همکاران پدرم که تو قسمت برش کار می‌کردند، برایم تعریف کردند. آنها می‌گفتند:

- "به همین دلیل بود که حقوق خوبی به پدرم می دادند، هر چند این حقوق به اندازه‌ی ارزش کارش نبود."

قبل از این که به حرفم ادامه بدهم، دلم می‌خواهد یک کم از گذشته‌ی خودمان، برایتان تعریف کنم. راستش وضع ما بد نبود. در واقع باید گفت، خیلی هم خوب بود. ما از خودمان خانه‌ای در شمال چاتانوگا داشتیم با یک اتومبیل. خواهر و دو برادر بزرگ‌ترم دبیرستان را تمام کرده بودند. برادر بزرگ‌ترم بعد از این که سال‌ها در شرکت کفش رادبائو فروشنده‌ی کرد، بالاخره موفق شد به دانشگاه کلمبیا برود و به تحصیلاتش ادامه بدهد. تحصیل در دانشگاه، برای او موفقیت‌های زیادی را به دنبال داشت. بعد یک بورس یک‌ساله‌ی تحقیقاتی از دانشگاه گرفت و به اروپا رفت. وقتی که برگشت در شیکاگو وارد کار تجارت شد.

برادر دومم بعد از گرفتن دیپلم، در یک روزنامه مشغول به کار شد. مادرم دلش می‌خواست او وکیل شود ولی خودش به این کار علاقه‌ای نداشت. خواهرم هم ازدواج کرد و از پیش ما رفت. به‌خاطر دارم که اولین دوره‌ی سخت زندگی ما، در سال ۱۹۳۳، درست وقتی که کلاس هشتم بودم شروع شد. کارخانه‌ی "تراویس و پسر" بسته شد و پدرم در مدت ۶ ماه، حتی یک سنت هم درآمد نداشت. البته از دو سه سال قبل از آن هم می‌شد پیش‌بینی کرد که وضع این‌طور بشود؛ یعنی از وقتی که مجبور شدیم خانه‌امان را به گرو بگذاریم و پولش را خرج زندگی کنیم. در هر صورت، برادرم که در شیکاگو بود، نمی‌توانست کمک زیادی به ما بکند؛ چون خودش به سختی کارش را در آن موسسه‌ی تجاری حفظ کرده بود. برادر دیگرم هم که در روزنامه کار می‌کرد، فقط به اندازه‌ی نیاز شخصی‌اش درآمد داشت. تازه، بعد هم صاحب روزنامه، مجبور شد عده‌ای را اخراج کند که برادرم هم یکی از آنها بود. خب، معلوم است که دیگر کاملاً فقیر شده بودیم، یک هفته جز سیب‌زمینی چیزی نداشتیم بخوریم. یک بار برادرم به چند قصابی سر زد و از آنها درخواست آشغال گوشت و استخوان برای سگ کرد، ولی در واقع سگی در کار نبود، این ما بودیم که آشغال گوشت‌ها را با سیب‌زمینی می‌خوردیم. من همیشه گرسنه به مدرسه می‌رفتم، و وقتی که به خانه بر می‌گشتم، آتشی نبود که با آن خودم را گرم کنم. آب و برقمان را مرتب قطع می‌کردند، ولی به محض اینکه ماموران آب و برق می‌رفتند، برادرم دوباره آنها را با آچار وصل می‌کرد.

یادم می‌آید، یک شب همان‌طور که دراز کشیده بودم و فکر می‌کردم یک مرتبه انگار که چیزی را کشف کرده باشم، گفتم: "خدای من! ما فقیریم." احساس می‌کردم گناه بزرگی مرتکب شده‌ام. از این که با کسی حرف بزنم یا به کسی نگاه کنم، احساس شرم می‌کردم.

می‌دانید، یادآوری آن روزهای سخت برایم عذاب‌آور است. دلم نمی‌خواهد درباره‌ی تمام سختی‌های آن روزگار برایتان حرف بزنم، چون از این که حتی به آنها فکر کنم، نفرت دارم. خانه و ماشین را که داشتیم خیلی زود از دست دادیم و مجبور شدیم مرتب از این خانه به آن خانه کوچ کنیم. مامورین

آب و برق و مالیات هم همه جا دنبال مان بودند. گاهی پدرم یا برادرم یک کار موقتی پیدا می‌کردند و پولی در می‌آوردند، یا برادرم از شیکاگو چیزی برای مان می‌فرستاد. در این جور مواقع، با دیدن پول، عقل از کله‌امان می‌پرید. آنقدر گرسنگی کشیده بودیم که نمی‌توانستیم جلوی خودمان را بگیریم. تا می‌توانستیم می‌خوردیم و می‌خوردیم تا مریض بشویم. بعد، چند روز نگذشته، پول مان ته می‌کشید و جیره بندی شروع می‌شد. آن وقت و فاصله‌ی بین غذاهای مان زیاد و زیادتر می‌شد. البته می‌دانستیم که داریم کار اشتباهی می‌کنیم، ولی نمی‌توانستیم جلوی خودمان را بگیریم. بعد از آن همه گرسنگی و بی‌غذایی، منظره و بوی غذا ما را دیوانه می‌کرد.

زمستان سال ۱۹۳۴ سخت‌ترین دوره‌ی زندگی مان بود. پدرم دوباره در کارخانه‌ی “تراویس و پسران” مشغول به کار شد ولی دیگر بیش از ده دلار در هفته دریافت نمی‌کرد. برادرم مستقلاً روزنامه‌ی کوچکی را منتشر می‌کرد، ولی به سختی هزینه‌های کاغذ چاپ و پست را می‌پرداخت. قرضهای مان هم آن قدر زیاد شده بود که دیگر از هیچ جا نمی‌توانستیم نسیه بگیریم. یک بار، زمانی که در بیرون شهر زندگی می‌کردیم، هوا خیلی سرد شده بود، و ما دیگر زغالی نداشتیم تا خانه را با آن گرم کنیم. من و برادرم لباس گرمی به تن کردیم و از خانه بیرون زدیم تا شاید هیزمی پیدا کنیم. هنوز ۵۰۰ متر از خانه مان دور نشده بودیم که به ملک بزرگی در کنار رودخانه‌ی تنسی رسیدیم. کنار نرده‌ها، چاله‌ای کنده‌ای و از آن جا به داخل محوطه‌ای که مقداری هیزم در آن جا انبار شده بود، رفتیم و کمی هیزم دزدیم و برگشتیم. این کار را چندین شب دیگر هم تکرار کردیم. هیزم‌ها را توی یک فرغون می‌ریختیم و به کنار نرده‌ها می‌بردیم و بعد از آن جا به خانه می‌بردیم. تا صبح شاید مجبور می‌شدیم ده بار برویم و برگردیم تا چوب‌ها را به خانه منتقل کنیم. آن وقت برای مدتی از شر سوز و سرمای خانه در امان بودیم. مادرم هیچ وقت نمی‌پرسید که این چوب‌ها را از کجا می‌آوریم. او همیشه وقت انجام این کار را می‌دانست و شب‌ها، قبل از آن که ما دست به کار شویم به رختخواب می‌رفت و خود را به خواب می‌زد. من در آن وقت سیزده سال بیشتر نداشتم و این کار تا حدی برایم هیجان‌انگیز بود. بعضی وقت‌ها می‌ترسیدم که گیر بیفتیم، ولی هیچ وقت این اتفاق نیفتاد. نمی‌دانم چرا؟ البته برادرم همیشه یک چوب کلفت در جیب پالتویش می‌گذاشت تا اگر کسی ما را دید و خواست جلوی مان را بگیرد از خودش دفاع کند.

یک بار، وقتی که دیگر هیچ چیز برای خوردن نداشتیم و سخت گرسنه بودیم، برادرم که عصبی بود و مرتب در اتاق قدم می‌زد، ناگهان، نیمه‌های شب یک میله‌ی آهنی ۳۰ سانتی برداشت و از خانه بیرون رفت. بلافاصله حدس زدم که می‌خواهد با آن میله به سر هر کس که سر راهش پیدا شود و احتمالاً پولی در جیب داشته باشد، بکوبد و آن پول را به چنگ بیاورد. آنقدر وحشت کرده بودم که اصلاً خوابم نبرد. وقتی برگشت، پولی با خودش نداشت. مثل این که کسی را پیدا نکرده بود که پولی در بساط داشته باشد. من هیچ وقت، کاری را که آن شب می‌خواست انجام بدهد، به رویش نیاوردم.

کار به جایی رسید که ما دیگر هیچ چیز برای فروش نداشتیم تا با پول آن بتوانیم چیزی برای خوردن بخریم. فقط یک پیانو داشتیم که مادرم اجازه نمی داد آن را بفروشیم. این پیانو یادگار عزیزی بود. همه ی ما، بخصوص خواهری که در زمان کودکی من مرده بود، موسیقی را با آن یاد گرفته بودیم. علت اصلی مخالفت مادرم هم بیش از همه، این بود که آن را یادآور آن خواهرم می دانست. بعد از مدتی، اوضاع کمی به تر شد؛ درآمد برادر بزرگترم در شیکاگو آن قدر شده بود که بتواند پولی برای ما بفرستد. برادر دیگرم، در روزنامه ای کار پیدا کرده بود. پدرم هم دوباره به کارخانه ی "تراویس و پسر" برگشت. حقوقش هفته ای ۲۰ دلار بود، ولی به علت قرض هایی که داشتیم، باز هم به سختی زندگی می کردیم. به هر حال، در مقایسه با آن سال ها، ما زندگی به تری داشتیم.

من به دبیرستان می رفتم و نمرات درسی ام خوب بود. در سال آخر دبیرستان هم با معدل ۹۸، ممتازترین شاگرد دبیرستان شدم. قرار بود در پائیز وارد دانشگاه شوم. خوب می دانستم که پولی برای این کار نداریم، ولی به نظرم می آمد که باید راهی برایش پیدا کنیم. مادرم هم احساس مرا داشت. می گفت: "اگر واقعاً دلت بخواهد وارد دانشگاه بشوی، حتماً موفق می شوی. خواستن، توانستن است! برادرت به دانشگاه کلمبیا رفت پس تو هم می توانی به دانشگاه تنسی راه پیدا کنی. همه ی انسان های بزرگ هم در زندگی شان مجبور به مبارزه بوده اند." با مطالعاتی که درباره ی زندگی لینکلن و دیگران داشتیم، به نظرم می آمد که من هم بتوانم به آرزوهایم برسم، به خصوص که فکر می کردم آدم بزرگی خواهم شد.

جیمی، لیوان آبجویش را سرکشید و محکم روی میز کوبید. باران هم بی وقفه می بارید و بر سقف واگن می کوبید. صدای به هم خوردن کاسه بشقاب ها از پشت پیشخان می آمد. جیمی، دست هایش را در جیبش گذاشت و پاهایش را دراز کرد و در صندلی فرو رفت. بعد لبخند تلخی زد و گفت: "می خواستم آدم بزرگی بشوم، ولی خودم هم نمی دانستم چه جور آدم بزرگی، فقط می خواستم که دنیا را تکان بدهم."

اول تابستان، پس از آن که دبیرستان را تمام کردم، در خانه ماندم و دوباره شروع به مطالعه ی کتاب های دوره ی دبیرستان کردم. مادرم علاقه ی زیادی داشت که من درس بخوانم تا برای دانشگاه آمادگی کامل پیدا کنم. فکر می کرد که برادرم حتماً از شیکاگو برای اولین سال تحصیلم، در دانشگاه تنسی، پولی می فرستد. بعد از سال اول هم، قطعاً خودم می توانستم از دانشگاه کمک هزینه ی تحصیلی بگیرم. البته، امیدوار بودم عضویت در تیم فوتبال دانشگاه نیز بتواند از نظر مالی کمکی به من بکند. آخر می دانید، من در دبیرستان فوتبالیست خوبی بودم و در خط حمله بازی می کردم و از آن جا که در زمان مسابقات فوتبال، از لحاظ غذا رسیدگی زیادی به ما می شد، بیشتر تمرین می کردم تا بتوانم حتماً بازی خوبی ارائه دهم.

تابستان اتفاق ناگواری برای مان افتاد. در کارخانه‌ی "تراویس و پسر"، اعتصاب بزرگی به راه افتاد. دیو پیر، دستمزد دختران دوزنده را به صورت کارمزد می‌داد و مبلغ آن هم به قدری ناچیز بود که به زور پول نان بخور و نمیری برای شان می‌شد. دختران دوزنده قبلاً هم به این موضوع اعتراض کرده بودند، ولی اثری نداشت. آن‌ها هم وقتی دیدند که دیو پیر گوشش به این حرف‌ها بدهکار نیست، بنا به پیشنهاد اتحادیه‌ی کارگران، دست به اعتصاب زدند. کارگران مرد هم به حمایت از زنان دست از کار کشیدند و همگی جلوی در ورودی کارخانه جمع شدند و راه قسمتی از خیابان را سد کردند. پدرم نمی‌دانست چه کار کند؟ مرتب در خانه قدم می‌زد و می‌گفت، دخترها حق دارند؛ ولی معتقد بود که کاری نمی‌توانند از پیش ببرند، چون شهردار اعلام کرده بود تا آخر از دیو پیر حمایت خواهد کرد. به خاطر دارم که مادرم به پدرم گفت: "باب، خواهش می‌کنم کار احمقانه‌ای نکن. ما دوران سختی را پشت سر گذاشته‌ایم، کاری نکن که دوباره با آن وضع روبرو شویم. من دیگر طاقتش را ندارم."

پدر صبح روز بعد به کارخانه رفت و من چون باید برای مادر چیزهایی می‌خریدم به شهر رفتم. دیو پیر با پدر صحبت کرده و گفته بود که از پلیس خواسته که او را از میان کارگران اعتصابی عبور دهد تا مبادا آسیبی به او برسد.

وقتی که به جلوی کارخانه رسیدم، پلیس‌ها هم آنجا بودند. آن‌ها به پدرم گفته بودند که باید مراقبش باشند، چون کارگران اعتصابی احتمالاً به او حمله خواهند کرد. پدرم به طرف کارخانه به راه افتاد و من هم به دنبالش. اما او، از من خواست که به آن طرف خیابان بروم و خودش به راه افتاد.

جلوی در کارخانه غلغله بود، نه کسی حرفی می‌زد و نه تکانی می‌خورد. زن و مرد ایستاده بودند و نگاه می‌کردند. پدرم را دیدم که دوباره ایستاد؛ با پلیس حرفش شده بود، بعد با صدای بلند گفت: "نه، یا تنها می‌روم، یا اصلاً نمی‌روم. ولم کنید." دو سه بار حرفش را تکرار کرد. پلیس‌ها عصبانی شده بودند. بالاخره یکی از آن‌ها گفت: "خیلی خب، آقا! این مواظبت‌ها به خاطر خودته، نه ما." و پدر بدون حمایت پلیس‌ها به طرف کارخانه رفت. ولی پلیس‌ها با فاصله‌ای دنبالش بودند تا در صورت حمله‌ی کارگران، از او محافظت کنند. ناگهان، کارگران اعتصابی داد و فریاد به راه انداختند. ولی پدر به روی خودش نیاورد و جلو رفت. وقتی درست روبروی شان رسید، ده دوازده نفر به او حمله کردند و کت و شلوارش را پاره کردند. من به طرفش دویدم؛ پلیس‌ها هم همین‌طور. ولی در همان لحظه بین خود کارگران اعتصابی مشاجره شروع شد. عده‌ای از دوستان صمیمی پدرم به حمله‌کنندگان اعتراض کردند و در حالی که آن‌ها را کنار می‌کشاندند، به پدرم اجازه دادند که جلو برود. پدرم وارد کارخانه شد. دیگر کسی جلوی او را نگرفت. پلیس از دیو پیر و کارگران دیگر به سختی مراقبت می‌کرد و آن‌ها را به داخل و خارج کارخانه می‌برد، ولی پدرم خودش رفت و آمد می‌کرد و کسی مانعش نمی‌شد. به این ترتیب اعتصاب شکست خورد و اعتصاب‌کنندگان بی‌کار شدند. بعضی از آن‌ها نزد پدرم آمدند و از او تقاضا کردند برای برگشتن به کار، وساطت کند، ولی دیو پیر هیچ یک از آنها را دیگر نپذیرفت.

یک شب در اواخر جولای، پدر مطابق معمول هر شب، به خانه نیامد. ساعت‌ها گذشت و هیچ خبری از او نشد. من و مادر به شدت نگران شده بودیم. تلفن هم نداشتیم تا خبری بگیریم. بالاخره ساعت هفت شب، مادرم با شرمندگی به خانه‌ی همسایه رفت و به دیو پیر تلفن کرد. ولی او گفت، پدر مثل همیشه زمانی که کارخانه تعطیل شد، از آن‌جا خارج شده است. مادر از من خواست به ایستگاه اتوبوس بروم و اگر خبری نبود به شهر بروم. دلم خیلی شور می‌زد. از خانه بیرون آمدم. تا ایستگاه اتوبوس یک کیلومتر راه بود. از وسط جنگل، میان بر زدم و وقتی به آخر جاده‌ی تری رسیدم، مردی را دیدم که از آخرین تپه پایین می‌آمد؛ تلو تلو می‌خورد و قدم‌های ناجوری بر می‌داشت و بعد از هر سه چهار قدم می‌افتاد. از کت و شلوار قهوه‌ایش فهمیدم که پدرم است. بله، پدرم بود. یک لحظه احساس کردم که قلبم دارد از کار می‌افتد. من قبلاً آدم‌های زیادی را دیده بودم که تلو تلو می‌خوردند و این طوری راه می‌رفتند و مفهومش را می‌دانستم. به طرفش دویدم و وقتی به او رسیدم، دیدم که رنگش مثل گچ سفید شده است. پدرم نگاهی به من کرد و گفت: “جیمی!” بیش‌تر از یک ساعت طول کشید تا به خانه رسیدیم؛ چون پدر بارها ایستاد تا نفس تازه کند و توان ادامه‌ی راه را پیدا کند. پدر در راه گفت که در ایستگاه اتوبوس منتظر بوده که ناگهان سرش گیج رفته و مجبور شده روی جدول پیاده رو بنشیند و هر بار که سعی می‌کرده بلند شود، دوباره سرش آن‌قدر گیج می‌رفته که توانایی راه‌رفتن را از او می‌گرفته است. او گفت: “مردم به من نگاه می‌کردند و می‌خندیدند. چون فکر می‌کردند که من مست کرده‌ام. سعی می‌کردم برای‌شان توضیح بدهم، ولی حتی یک کلمه هم نمی‌توانستم حرف بزنم. مدتی در آن‌جا نشستم تا حال کمی‌جا آمد. تا حالا چنین حالی پیدا نکرده بودم؛ می‌توانی بفهمی چه می‌گویم؟”

این مرگ بود که به سراغ پدرم می‌آمد. هر کسی می‌توانست این را بفهمد، حتی خود پدرم. فقط من و مادر نمی‌توانستیم تصورش را هم بکنیم، حتی وقتی که او را به بیمارستان بردیم و بستری کردیم. تا این‌که پدر مرد. در آن لحظه احساس کردم کسی با پتک به مغزم می‌کوبد، دلم می‌خواست آن‌قدر می‌دویدم تا به جایی برخورد کنم. می‌خواستم با چیزی بجنگم و با مشت‌هایم آن را بکوبم و با دست‌هایم تکه‌تکه‌اش کنم.

هرگز چیزی به اندازه‌ی مرگ پدرم به من لطمه نزده است و نخواهد زد. دکترها نتوانستند علت مرگ او را بفهمند چون بیماری او سرطان یا سل نبود. فقط یک دکتر بود که در بیمارستان به من گفت: “پدرت حسابی فرسوده شده.” درست می‌گفت. من هم همین نظر را داشتم.

جیمی داگلاس، دومین بطری آبجو را سفارش داد و روی میز ضرب گرفت و منتظر آوردن آبجو شد. این بار آبجو را در لیوان نریخت. آن را یک نفس سر کشید. وقتی آبجویش را تمام کرد، ادامه داد: “حق بیمه‌ی پدرم در سال‌های سختی که داشتیم، کاملاً قطع شده بود، ما مجبور بودیم که هزینه‌ی پزشکان، بیمارستان و تدفین را خودمان بپردازیم. حالا می‌فهمم که چرا مراسم تدفین باید ساده برگزار می‌شد،

چون پدر هم همین را می‌خواست، ولی آن موقع درک نمی‌کردم. مادرم هم می‌گفت، مراسم باید به به‌ترین وجهی انجام شود. مسئول کفن و دفن هم مرد چرب‌زبانی بود و هر بار به تابوتی اشاره می‌کرد و می‌گفت: "این به‌تر از آن یکی است." وقتی مادرم یک تابوت چهارصد دلاری را انتخاب کرد، خیلی خوشحال شدم. مادرم به آن‌ها گفت، چون از حق بیمه‌ی پدر استفاده می‌کند می‌تواند این تابوت را بخرد.

قبلاً گفتم که به دنبال کار همه‌جا سرگردان بودم، ولی هیچ‌کاری پیدا نمی‌شد تا آن که به عنوان کارگر انبار در کارخانه‌ی "تراویس و پسر" مشغول شدم. کار خیلی سختی است چون به کمر و پاهایم فشار زیادی وارد می‌شود. انبار در زیر زمین قرار دارد و من باید پارچه و بقیه‌ی مواد مورد نیاز تولید لباس کار را، در یک چرخ دستی بار کنم و به طرف آسانسور ببرم و از آن‌جا به اتاق برش. بعد هم که پارچه‌ها را برش زدند، آن‌ها را به اتاق دوخت ببرم. دخترها در آن‌جا لباس‌ها را می‌دوزند. من باید بعد از این که لباس‌ها دوخته شد، آن‌ها را از اتاق دوخت جمع کنم و به قسمت فروش ببرم. علاوه بر آن، باید کامیون‌های حامل مواد را تخلیه کنم و بارها را به انبار ببرم. ضمناً باید موقع بار زدن کارتن‌های لباس کار آن‌جا باشم، به این ترتیب من حتی یک دقیقه هم فرصت استراحت ندارم.

برش‌کارها و دخترها کارمزد هستند و به خاطر همین، برای آن که مواد بیشتری برای کار داشته باشند، مرتب فریاد می‌زنند: "جیمی، جیمی". و آن وقت است که من واقعاً کلافه می‌شوم. هفته‌ی اول، اصلاً تحملش را نداشتم و فکر می‌کردم ادامه‌ی این کار از من ساخته نیست. مدتی بعد، فـِـرـِـد، کارگرِ دیگر انبار، بیش‌تر کارهایش را روی دوش من انداخت. من هم که از اول نمی‌دانستم او چه وظایفی دارد، تصمیم گرفتم برای آن که کارهایم خوب پیش برود، برنامه‌ای برای خودم تنظیم کنم. مثلاً در کنار کار کردن، درس هم بخوانم که اگر برادرم از شیکاگو پولی فرستاد، آمادگی داشته باشم که به دانشگاه بروم. برادرِ دیگرم هم تا جایی که می‌توانست به ما کمک می‌کرد، ولی او هم شش ماه قبل از مرگ پدرم ازدواج کرد و مجبور شد مخارج خانواده‌ی خودش را هم تامین کند. برای درس خواندن کاملاً مصمم بودم. ولی وقتی شب‌ها بعد از کار طاقت فرسای روزانه به خانه بر می‌گشتم، آن قدر خسته و بی‌رمق بودم که بلافاصله بعد از خوردن شام به خواب می‌رفتم. خواب آرامی هم که نداشتم. هر شب کابوس‌هایی کامیون‌های اجناس را می‌دیدم که مجبورم آن‌ها را هل بدهم و از یک جای شیب داری بالا ببرم. کامیون‌هایی به بزرگی خانه، و سر بالایی‌ها هم به بلندی کوه بودند و دیو پیر و بقیه هم مرتب فریاد می‌زدند: "زود باش! زود باش!" برای همین با خودم قرار گذاشتم که شنبه‌ها و یکشنبه‌ها درس بخوانم. حداقل یکشنبه‌ها. ما سال‌ها بود که دیگر به کلیسا نمی‌رفتیم و به همین دلیل یکشنبه‌هایمان آزاد بود. ولی این هم عملی نشد. چون روزهای یکشنبه هم باید به کارهای خانه می‌رسیدم. شنبه‌ها، بعد از ظهر، در حالی که روی کاناپه دراز کشیده و روزنامه می‌خواندم، از خستگی مفرط به خواب می‌رفتم و تا یکشنبه ظهر هم نمی‌توانستم از رختخواب بلند شوم. خلاصه فهمیدم درس خواندن را

باید کنار بگذارم، چرا که با وجود علاقه‌ی زیاد به مطالعه و کتاب خواندن، هیچ چیز از آن‌ها نمی‌فهمیدم. دیگر آن قدر خسته و هلاک بودم که هیچ چیز از کتاب دستگیرم نمی‌شد و همین که می‌خواستم چیزی بخوانم، خوابم می‌برد.

تمامی زمستان و تابستان سال بعد را هم سخت کار کردم و با همه کسانی که در کارخانه کار می‌کردند، آشنا شدم و با بعضی از آن‌ها دوست شدم. باید بگویم که پیش از این هرگز به چنین شناختی از آدم‌ها نرسیده بودم. بیش‌تر آن‌ها از جاهای خیلی دور آمده بودند و آن قدر لهجه‌های متفاوت داشتند که در اکثر مواقع چیزی از حرف‌هایشان نمی‌فهمیدم.

دخترها غالباً یا بیش از حد چاق، یا لاغر و تکیده بودند. بیشترشان سرفه می‌کردند و آب دماغشان آویزان بود. آن‌ها همیشه بدترین و پاره پوره‌ترین لباس‌ها تنشان بود، با جوراب‌هایی که دور پایشان چین خورده و پر از سوراخ بود. در حین کار کردن کثیف‌ترین لطیفه‌ها را برای هم تعریف می‌کردند و حرف‌هایی می‌زدند که حال آدم را به هم می‌زد. گاهی با هم دعوای سختی می‌کردند. موی یک‌دیگر را می‌کشیدند و همدیگر را گاز می‌گرفتند. حقوق این دخترها بسیار کم بود. شاید باور نکنید که بعضی از آن‌ها فقط هفته‌ای پنجاه سنت می‌گرفتند. بله فقط پنجاه سنت در هفته. من خودم فیش حقوقشان را دیده‌ام. چون کارمزد بودند انتظار داشتند که با کسب تجربه‌ی بیشتر، حقوق بیشتری گیرشان بیاید. بعضی از آن‌ها، چون کارگران ماهری بودند ۱۶ تا ۱۸ دلار مزد می‌گرفتند و سرعت کار دیگران با کار آن‌ها تعیین می‌شد.

اتاق دوخت درست زیر پشت بام قرار داشت. من خوشحال بودم که قسمتی از کارم را در زیر زمین انجام می‌دهم، چون درجه‌ی هوای اتاق دوخت، در روزهای گرم تابستان، به ۴۰ درجه می‌رسید و دخترها در بعضی مواقع بی حال کف اتاق می‌افتادند. در جولای هم، آن قدر هوا گرم می‌شد که دیو پیر روزها کارخانه را می‌بست و ما را مجبور می‌کرد که به جای آن شب‌ها کار کنیم.

من بیش‌تر با مردها سرو کار داشتم. کارگران مرد هم آدم‌های عجیبی بودند و تنها یک چیز برای‌شان مفهوم داشت، این که اگر قوی نباشی تکه‌تکه‌ات می‌کنند. من هم زمانی که این مسئله را فهمیدم، بلوف زدم. می‌بینید که من درشت هیكل هستم، حتی می‌توانم صدایم را کلفت کنم. به آن‌ها گفتم که قبلاً بوکس کار می‌کردم و آدم‌های زیادی را هم لت و پار کرده‌ام. آن‌ها باورشان شده بود. حتی آن‌هایی که زمانی زندان بودند و همیشه توی جیبشان چاقو داشتند، با من دوست شدند. اکثر این مردها چهره‌های وحشتناک و خشنی داشتند و همیشه شنبه شبها در چاقوکشی بیرون عرق فروشی "فونت دیلون" شرکت می‌کردند و بیش‌تر مواقع هم به زندان می‌افتادند. بلوف من کارگر شد، آن‌ها کاری به کار من نداشتند و با من همیشه مهربان بودند.

همه‌ی کارگران بدون استثنا از دیو پیر می‌ترسند و از او نفرت دارند. زمانی که دور هم جمع می‌شوند تا غذا بخورند، از نوع بلایی که دوست دارند بر سر او بیاورند، حرف می‌زنند. ولی وقتی دیو پیر سر

می‌رسد، مثل کاکا سیاه‌ها، بله قربان! بله! قربان تحویل او می‌دهند. دیو پیر مثل بقیه لباس کار می‌پوشد و در کارخانه این ور و آن ور می‌رود. اول به اتاق دوخت، بعد اتاق برش و گاهی هم به زیر زمین ، و همیشه هم مترصد فرصتی است تا کسی را بی‌کار پیدا کند و با جنجال از کارخانه اخراجش کند. هیچ‌وقت کلمه‌ی خوب و خوشحال کننده‌ای به زبانش نمی‌آید. وقتی به انبار می‌آمد، جملاتش مثل پتک بر سرم کوبیده می‌شد: "هی پسر کامیون را راه بنداز! پسرهی تنبل این کارتونها رو بار کن! بابا مگه نون نخورده‌ی؟ هان!" و از این جور حرف‌ها! کم‌ترین تشویقی هم تو کارش نیست. تا می‌خواهی نفسی تازه کنی، می‌بینی که بالای سرت ایستاده و بهت نگاه می‌کند. بعضی‌ها می‌گویند علت بد رفتاری او نگرانش از اوضاع و احوال بازار است. ولی به نظر من این حرف‌ها، بهانه‌های بی‌جا است. پدرم صدها برابر بیشتر از دیو پیر نگران وضعیت خانواده بود، ولی هرچه بیشتر مضطرب می‌شد، با ما مهربان‌تر و مودب‌تر می‌شد. تازه دیو پیر در کلیسا هم آدم مهمی است. عکسش هر از گاهی در روزنامه‌ها چاپ می‌شود. ولی از این حرف‌ها در کارخانه خبری نیست.

پنج پسر مک گوتیکال در دفتر کار می‌کنند. یعنی ظاهراً باید در دفتر کارکنند. ولی من، غیر از جان، هیچ‌کدام‌شان را ندیده‌ام که کم‌ترین کاری انجام بدهند. جان، پسر خوبی است و سخت کار می‌کند. چهار پسر دیگر فقط می‌نشینند و روزنامه و مجله می‌خوانند. آن‌ها دیر به سر کار می‌آیند و زود هم برای ناهار می‌روند. بعد از ظهرها هم مرتب به تلفن چسبیده‌اند و با دخترها لاس می‌زنند. قبل از ساعت پایان کار، کارخانه را ترک می‌کنند. البته دیو پیر به خاطر این که آن‌ها کاری انجام نمی‌دهند، جار و جنجال به راه می‌اندازد ولی آن‌ها توجهی زیادی به او نمی‌کنند. با وجود این حقوق‌های خوبی هم می‌گیرند.

همان‌طور که گفتم دیو پیر کسی را تشویق نمی‌کند. یک روز آن‌قدر سر من داد کشید که داشتم دیوانه می‌شدم. در یک لحظه تصمیم گرفتم که به او حمله کنم و بعد به طبقه بالا بروم و با پسرهایش تسویه حساب کنم، یا کارم را ول کنم. ولی کار دیگری کردم. به خودم گفتم "خیلی خوب. به او نشان می‌دهم. آن‌قدر سخت کار می‌کنم که مجبور شود چیزی بگوید." آن‌قدر سخت کار می‌کردم که از رمق می‌افتادم. فرد، کارگر دیگر انبار به من گفت که خیلی بیشعورم. شب دیو پیر مرا صدا زد و گفت حقوقم را زیاد می‌کند. در پاکت من فقط ۲ دلار اضافی گذاشته بود.

جیمی آن‌قدر خندید که بدنش به لرزه افتاد. بله دو دلار اضافی، و فرد هم اخراج شد. من باید همه کارهای او را هم انجام می‌دادم. عجب پسر زرنگی بودم! به هر حال آن شب آن‌قدر کلافه و عصبانی بودم که خوابم نبرد. دلم می‌خواست دیو پیر را زیر مشتم و لگد خرد می‌کردم. می‌خواستم تمام کارخانه را آتش بزنم و او را قطعه قطعه کنم. منتظر فرصتی بودم تا یک جوری حالش را جا بیاورم. یک ماه بعد سفارش‌های زیادی به کارخانه داده شد. از من خواستند که به موقع مواد لازم را به برش‌کارها

برسانم. درست در همین موقع جلوی دیو پیر را در سالن گرفتم و گفتم: "من اضافه حقوق می‌خواهم آقای مک گوتیکال!" باورش نمی‌شد. حتماً دلش می‌خواست سرم را بشکند.
- "برو سر کارت پسر، و گرنه اخراجت می‌کنم."

گفتم: "لازم نیست، خودم همین حالا می‌روم." و شروع به بازکردن پیشبندم کردم. دستم را گرفت. درست سر بزن گاه گیرش انداخته بودم. او می‌دانست در حال حاضر که سفارش‌ها به اوج خودش رسیده، استخدام یک کارگر تازه غیر ممکن است. به خصوص، خوب می‌دانست که نمی‌تواند کسی را پیدا کند که به اندازه‌ی من کار کند.

دستم را گرفت و گفت: "دو دلار." با عصبانیت گفتم: "کار من چهارده دلار ارزش دارد." این حقوق تقریباً دو برابر چیزی بود که می‌گرفتم، ولی بیش‌تر از حقوقی نبود که به من و فرد می‌داد. به طرف در راه افتادم. چون هنوز دستم را گرفته بود، او را با خودم می‌کشیدم. ناگهان دستش را شل کرد: "دوازده دلار، یا بگیر یا برو!" جدی می‌گفت. دوازده دلار را قبول کردم و این مزدی است که حالا هم می‌گیرم.

جیمی برخاست و به طرف پنجره رفت. از شدت باران کاسته

شده بود. صدای برخورد لاستیک ماشین‌هایی که به سرعت از آسفالت خیس بزرگراه می‌گذشتند به‌خوبی شنیده می‌شد. جیمی گفت: "حالا دیگر می‌توانم بروم. ولی بگذار موضوع دیگری را که در فکرش هستم برای‌تان بگویم. من شنبه‌ی آینده استعفا می‌دهم؛ چون دایی‌ام از مادرم خواسته که برود و با او زندگی کند. من هم آن‌قدر پس‌انداز کرده‌ام که بتوانم مدتی را در آن‌جا سرکنم و بعد هم خودش برایم کاری پیدا می‌کند. این بار دیگر ترجیح می‌دهم که بمیرم تا در کارخانه‌ای مثل کارخانه‌ی دیو پیر کار کنم. فکر می‌کنی بعد از استعفا به او می‌گویم که نظرم در باره‌ی او چیست؟ نه! فکر نمی‌کنم. چه فایده‌ای دارد؟ ولی به هر حال فکرش هم برایم جالب است. فعلاً که خودم را به موش مردگی زده‌ام."



روزی برای پادشاهی سوالی پیش آمد که اگر همیشه زمان درست برای شروع هر چیز را می دانست، اگر می دانست به چه افرادی باید گوش دهد و از چه افرادی دوری کند، مهم تر از همه، اگر همیشه می دانست مهم ترین کار برای انجام چیست، در کارهایی که عهده دار بود، هرگز شکست نمی خورد؟ برای یافتن پاسخ، در سرتاسر قلمروی پادشاهی اش اعلام کرد که به هر کس که به او آموزش دهد برای هر کار چه زمانی مناسب است، و مهم ترین مردم چه کسانی هستند، و چگونه بداند مهم ترین کار برای انجام چیست، پادشاه بزرگی خواهد داد.

و مردان دانایی نزد پادشاه آمدند، اما همه آن ها پاسخ های متفاوتی عرضه کردند. در پاسخ به اولین سؤال، برخی گفتند برای دانستن زمان مناسب هر کار، بایستی پیش تر برنامه ای تهیه کرد از روزها، ماه ها و سوال ها، و بر طبق آن زیست. تنها این چنین همه چیز در زمان مناسب انجام می شود. دیگران گفتند ممکن نیست پیشتر زمان مناسب هر کار را مشخص کرد؛ اما اینکه به خود اجازه ندهی در اندیشه گذشته باطل فرو روی، همیشه متوجه رویدادها هستی و آنچه ضروری است را انجام می دهی. دوباره، دیگران گفتند، هر قدر هم پادشاه متوجه رویدادها باشد، ممکن نیست آدمی بر زمان درست هر کاری تصمیم بگیرد، اما نیکوست که شورایی از دانایان تشکیل دهد، کسانی که به او کمک کنند تا زمان مناسب همه چیز را معین کند.

اما دوباره برخی گفتند اموری هستند که منتظر مشورت نمی مانند، بایستی یکباره تصمیم گرفت که آیا آن ها را انجام داد یا خیر. اما برای تصمیم گیری در آن باب، بایستی پیشتر بدانی چه پیش خواهد آمد. تنها پیشگویان آن را می دانند؛ و بنابراین، برای دانستن زمان مناسب هر کار، می بایست با پیشگویان مشورت کرد.

برای دومین سؤال هم به همین منوال پاسخ های متفاوتی ارائه شد. برخی گفتند، ضروری ترین مردم برای پادشاه، مشاوران او هستند؛ دیگران، گفتند کشیشان، پزشکان، بعضی نیز گفتند جنگاوران ضروری ترین هستند. در پاسخ به سومین سؤال، که مهم ترین کار بود، برخی گفتند که مهم ترین چیز در دنیا علم است. دیگران گفتند مهارت در جنگاوریست، عده ای، گفتند پرستش. تمام پاسخ ها متفاوت بود. پادشاه با هیچکدام موافق نبود و به هیچکدام پاداشی نداد. اما هنوز طالب پاسخ صحیح سوالاتش بود، تصمیم گرفت با زاهدی مشورت کند که در خرد شهره عام و خاص بود.

زاهد در جنگلی زندگی می کرد که هیچگاه از آن بیرون نیامده بود، و هیچکس جز مردم معمولی را به حضور نمی پذیرفت. بنابراین پادشاه جامه ای بی تکلف بر تن کرد و پیش از رسیدن به کلبه زاهد از اسبش پیاده شد و محافظان را ترک کرد و تنها رفت.

زمانیکه پادشاه نزدیک شد، زاهد مقابل کلبه‌اش باغچه‌اش را بیل می‌زد. با دیدن پادشاه، به او سلام کرد و به کارش ادامه داد. زاهد ضعیف و نحیف بود، و هر بار که بیلش را به زمین می‌زد و کمی از زمین را می‌کند، نفس سنگینی می‌کشید.

پادشاه جلو رفت و گفت: «زاهد دانا، من نزد تو آمده‌ام تا سه سؤال بپرسم. چگونه بدانم کار درست را در زمان مناسب انجام دهم؟ به چه کسانی بیش از هر کس نیاز دارم، و به چه کسی بایستی بیشتر از دیگران توجه کنم؟ و کدام امور از همه مهمتر است، و بایستی در اولویتم قرار گیرد؟»

زاهد به سخن پادشاه گوش داد اما پاسخی نداد. تنها روی دستش تف کرد و دوباره شروع به بیل زدن کرد.

پادشاه گفت:

«تو خسته‌ای، بیل را به من بده تا کمی برایت بیل بزنم.»

زاهد گفت:

«متشکرم.»

بیل را به پادشاه داد و روی زمین نشست.

زمانیکه دو باغچه را بیل زد، ایستاد و سوالاتش را تکرار کرد. باز هم زاهد پاسخی نداد، اما ایستاد، دستش را برای گرفتن بیل دراز کرد و گفت:

«حالا کمی استراحت کن و اجازه بده من کمی کار کنم.»

اما پادشاه بیل را به او نداد و به کندن ادامه داد. ساعتی گذشت، و ساعتی دیگر. خورشید آرام آرام پشت درختان می‌رفت، و در آخر پادشاه بیل را به زمین زد و گفت:

«من برای پاسخ سوالاتم نزد تو آمده‌ام، ای مرد دانا. اگر پاسخی

نداری به من بگو تا به خانه برگردم.»

زاهد گفت: «کسی به این سمت می‌دود، بگذار ببینیم کیست.»

پادشاه برگشت و مردی را دید که از جنگل به بیرون می‌دود. مرد دستش را به شکمش فشار می‌داد و خون از زیر دستش جاری بود. وقتی به پادشاه رسید، از حال رفت، و با ناله‌ای ضعیف روی زمین افتاد. پادشاه و زاهد لباس مرد را درآوردند. شکمش به شدت زخمی شده بود. پادشاه به بهترین شکلی که می‌توانست زخمش را شست و آن را با دستمالش و حوله زاهد بست. اما خون بند نمی‌آمد، و پادشاه دوباره و دوباره دستمال غرق در خون را برداشت، آن را شست و دوباره زخم را بست. در آخر وقتی خون بند آمد، مرد به هوش آمده و تقاضای آب کرد. پادشاه برای او آب گوارا آورد. در همین زمان خورشید غروب کرد و هوا خنک شد. بنابراین پادشاه با کمک زاهد، مرد زخمی را داخل کلبه برد و او را روی تخت خواباند. مرد با چشمان بسته روی تخت دراز کشیده بود و ساکت بود؛ اما پادشاه به خاطر پیاده روی و کارهایی که انجام داده بود بسیار خسته بود، پس در آستان در نشسته خوابش برد. آنقدر

آرام که تمام شب کوتاه تابستانی را خوابید. وقتی صبح بیدار شد، زمانی گذشت تا یادش بیاید کجاست یا مرد روی تخت کیست که با چشمان درخشان به او خیره شده است. زمانی که مرد متوجه هوشیاری و نگاه پادشاه به خودش شد، با صدایی ضعیف گفت: «مرا ببخش!» پادشاه گفت:

«من تو را نمی‌شناسم و چیزی برای بخشیدن وجود ندارد.»

«تو مرا نمی‌شناسی اما من تو را می‌شناسم. من دشمن تو هستم که قسم خوردم از تو انتقام بگیرم، چراکه تو برادر مرا اعدام کردی و مال و اموالش را غصب. من می‌دانستم تنها به دیدن زاهد می‌آیی، و مصمم بودم در راه برگشت تورا بکشم. اما یک روز گذشت و تو بازنگشتی. پس من از کمین درآمدم تا تو را پیدا کنم، به محافظانم برخورد کردم، آن‌ها مرا شناختند و زخمی کردند. از آن‌ها فرار کردم، اما اگر تو زخم مرا نمی‌بستی تا حد مرگ خونریزی می‌کردم. من کمر به قتل تو بسته بودم و تو زندگی مرا نجات دادی. حال اگر زنده بمانم و تو بخواهی، به‌عنوان وفادارترین بنده به تو خدمت خواهم کرد، و از پسرانم نیز دعوت می‌کنم چنین کنند. مرا ببخش!»

پادشاه بسیار خرسند شد که چنین آسان با دشمنش صلح کرده و او را به‌عنوان دوست و همراه در کنار خود خواهد داشت، و نه تنها او را بخشید بلکه گفت خدمتکاران و پزشکش را نزد او می‌فرستد و قول داد مال و اموالش را به او برگرداند.

پادشاه مرد زخمی را تنها گذاشت، به روی ایوان رفت و به دنبال زاهد گشت. می‌خواست پیش از رفتن بار دیگر از او تقاضا کند پاسخ سؤال‌هایش را بدهد. زاهد بیرون بود، روی زانو نشسته و در باغچه‌ای که روز قبل کنده بود، بذر می‌کاشت.

پادشاه به او نزدیک شد و گفت:

برای آخرین بار، از تو خواهش می‌کنم پاسخ سؤال‌های مرا بدهی مرد دانا.»

زاهد همچنان روی زانوان نحیفش خم شده بود، سر بلند کرد و به پادشاه که در به رویش ایستاده بود نگاهی انداخت و گفت:

«تو قبلاً پاسخ خود را گرفته‌ای.»

پادشاه گفت:

«چه پاسخی؟ منظورت چیست؟»

زاهد پاسخ داد:

«نمی‌بینی؟ اگر تو دیروز برای ضعف من دلسوزی نمی‌کردی و برایم باغچه را بیل نمی‌زدی و راه خودت را می‌رفتی، آن مرد به تو حمله می‌کرد، و تو حسرت می‌خوردی که چرا با من نماندی. پس مهمترین زمان، زمانی بود که تو باغچه را بیل زدی؛ و من مهمترین کس بودم؛ نیکی کردن به من هم مهمترین کار تو بود. پس از این، زمانیکه مرد به سمت ما دوید، مهم‌ترین کار آن بود که تو به او رسیدگی کنی،

چرا که اگر زخم او را نمی‌بستی، او بدون صلح با تو می‌مرد. بنابراین او مهمترین فرد بود و کاری که تو برایش انجام دادی مهمترین کار. به یاد داشته باش: تنها یک زمان مهم است — حال! مهم‌ترین زمان است، چراکه تنها زمانی ست که تو قدرت داری. ضروری‌ترین کس آن است که کنار تو است، چراکه هیچکس نمی‌داند آیا با کس دیگری خواهد بود یا نه. و مهمترین کار نیکی به اوست، چراکه انسان با همین مقصود پا به این دنیا گذاشته است.» ■



داستان ترجمه «عاشق»

نویسنده «اسکار وایلد»؛ مترجم «زهرا اکرمی»

زمانی که نارسیس جانش را از دست داد، برکه عیشش از جام آب شیرین تبدیل به جامی از اشک شور شد، و پری‌های کوهستان با زاری از میان جنگل آمدند تا برای برکه آواز بخوانند و او را آرام کنند. وقتی دیدند برکه از جام آب شیرین به جامی از اشک شور تبدیل شده، گیسوان سبزشان را باز کردند و با زاری به برکه گفتند:

«عجیب نیست که تو برای نارسیس اینگونه سوگواری می‌کنی، او بسیار زیبا بود.»

برکه پرسید:

«نارسیس زیبا بود؟»

پری‌ها جواب دادند:

«چه کسی بهتر از تو می‌داند؟ از ما فقط گذر می‌کرد، اما تو آنی بودی که در طلبت آمد، و بر لب تو آرمید و به تو نگریست، و در آینه آب‌های تو، زیبایی خودش را دید.»
و برکه جواب داد:

«اما من عاشق نارسیس بودم چراکه، چنانکه بر لب من آرمید و به من نگریست، در آینه چشمانش، من زیبایی خودم را برای نخستین بار دیدم.»

اسکار وایلد شاعر، داستان نویس، نمایش‌نامه نویس و نویسنده داستان‌های کوتاه ایرلندی بود. از او همواره به‌عنوان یکی از برترین نمایش‌نامه‌نویسان تاریخ ادبیات یاد می‌شود. نارسیس از اسطوره‌های یونان است. او مرد جوان بسیار زیبایی بود و دلبستگان فراوانی داشت. اما به همه پاسخ رد می‌داد. سرانجام یکی از عاشقان وی به نمسیس (الهه نیکو و بد، عدالت و انتقام) شکایت کرد و نمسیس، نارسیس را محکوم کرد که عاشق تصویر خود شود. او آن قدر در آب برکه به تصویر خود نگریست تا جان داد. خدایان به خاطر این ناکامی وی را به گل نرگس تبدیل می‌کنند تا همواره بر لب آب بروید و خود را نظاره کند. ■



داستان ترجمه «تک شاخ در باغ»

نویسنده «جیمز ثوبر»؛ مترجم «میلااد میره کی»

روزی روزگاری در صبحی آفتابی مردی که در گوشه دنجی مشغول صرف صبحانه بود، نگاهش را از خاکینه‌اش برداشت و اسبی سفید با شاخ طلایی را دید که به آهستگی در حال چیدن گل‌های رز درون باغ بود. مرد به اتاق خواب طبقه بالا که همسرش هنوز در آن خواب بود، رفت و او را بیدار کرد و گفت: «یک تک شاخ توی باغ داره رزها رو میخوره.» همسرش یک چشمش را با میلی باز کرد و به او نگاهی انداخت و گفت: «تک شاخ موجود خیالیه» و به همسرش پشت کرد. مرد به آرامی پایین آمد و وارد باغ شد.

تک شاخ هنوز همان جا بود؛ حالا او در میان لاله‌ها می‌چرید. مرد گفت: «بیا اینجا حیوون» و سپس سوسن سفیدی را چید و به او داد. تک شاخ سوسن را با ولع خورد. مرد به خاطر اینکه تک شاخی را در باغش دیده بود شادمان و سرخوش به طبقه بالا رفت و دوباره همسرش را بیدار کرد. مرد گفت: «تک شاخ سوسن سفیدی را خورد.» همسرش روی تخت نشست و نگاهی تحقیرآمیز به مرد انداخت و گفت: «تو دیوونه ای و خیال دارم بندازمت دیوونه خونه.»

مرد هیچگاه از کلمات دیوانه و دیوانه‌خانه خوشش نیامده بود. این حس تنفر با دیدن تک شاخ در باغ در صبحی آفتابی حتی بیشتر هم می‌شد. مرد لحظه‌ای به فکر فرو رفت و گفت: «حالا می‌بینیم» درحالی‌که به سمت در می‌رفت به همسرش گفت: «او یک شاخ طلایی وسط پیشونیش.» سپس به باغ برگشت تا تک شاخ را ببیند، اما تک شاخ رفته بود. مرد در میان رزها نشست و به خواب رفت. به محض اینکه شوهر از خانه بیرون رفت، زن بلند شد و سریع لباس‌هایش را پوشید. بیسار هیجان‌زده بود و کینه در چشمانش آشکار بود. با پلیس تماس و روانکاو تماس گرفت و به آن‌ها گفت خود را فوراً به خانه او برسانند و کت‌بندی را هم با خود بیاوردند. هنگامیکه پلیس و روانکاو رسیدند روی صندلی‌هایشان نشستند و زن را با اشتیاق نگریستند.

زن گفت: «شوهرم امروز صبح یک تک شاخ دیده.» پلیس روانکاو را نگاه کرد و روانکاو پلیس را. زن گفت: «شوهرم به من گفت که تک شاخ یک سوسن سفید خورده است.» روانکاو به پلیس نگاه کرد و پلیس به روانکاو. او گفت: «شوهرم به من گفت که حیوون شاخ طلایی وسط پیشونیش داره.» با اشاره روانکاو، پلیس‌ها از جایشان برخاستند و زن را محکم گرفتند. مهار زن کار دشواری بود، چراکه او به سختی تقلا می‌کرد. اما در نهایت موفق شدند. به محض اینکه کت‌بند را تنش کردند، شوهر به داخل خانه بازگشت.

پلیس از او پرسید: «آیا شما به همسرتون گفتین توی باغ یک تک شاخ دیدین؟» شوهر پاسخ داد: «البته که نه. تک شاخ یه موجود خیالیه.» روانکاو گفت: «فقط همینو می خواستم بدونم. ببریدش. عذر می خام قربان، ولی همسرتون پاک عقلشو از دست داده.»

و اینگونه بود که آن‌ها زن را حالیکه جیغ و داد می‌زد و لعن و نفرین می‌کرد، بردند و او را در بیمارستانی حبس کردند. و پس از این مرد سالیان سال شادمانه زندگی کرد. ■



داستان ترجمه «مارسل و ستاره سپید»

نویسنده «استفان رابلی»؛ مترجم «اسماعیل پور کاظم»

"مارسل" یک موش فرانسوی است، که درون قایقی زیبا در پاریس زندگی می‌کند. محل زندگی او در زیر کف آشپزخانه قایق است. او از خواندن کتاب، رفتن به رستوران و تماشای فیلم‌های قدیمی خیلی لذت می‌برد. "مارسل" همچنین علاقه زیادی به دیدن نمایش‌های اپرا دارد. یکروز در ماه ژوئن (خرداد)، مارسل خواندن یک کتاب پرماجرا را به پایان می‌برد سپس برای صرف شام به ملاقات تعدادی از دوستانش می‌رود، که در ایستگاه مترو "موزه لوور" زندگی می‌کنند. "مارسل" بعد از صرف شام در محل ایستگاه به انتظار ایستاده است. او دو مرد را می‌بیند که در کنارش حضور یافته‌اند.

مردی که قد بلندی دارد و در حال مطالعه مجله است، می‌گوید: اینجا را ببین، او اینجاست، دوشیزه "زازا دوپونت" همان هنرمند و خواننده اپرا با انگشتر الماس یک میلیون پوندیش که "ستاره سپید" نامیده می‌شود.

مرد کوتاه قامت نگاهی به عکس داخل مجله انداخت و با لبخند گفت: یعنی آن انگشتر الماس زیبا اینجاست؟ و ادامه داد: امشب کارش را می‌سازیم.

"مارسل" درحالیکه دهانش از تعجب بازمانده بود، با خود گفت: چی؟ آن‌ها می‌خواهند که دستبند الماس "زازا دوپونت" را بدزدند؟ "مارسل" غروب دو هفته قبل در نمایش اپرا را بخاطر آورد که "زازا" لباس زیبایی به رنگ سبز پوشیده بود. او همراه با موسیقی به خواندن آواز می‌پرداخت و انگشتری زیبای الماس در دستش می‌درخشید.

"مارسل" با خود گفت: نه، آن‌ها نباید آنرا بدزدند. در همین لحظه قطار در ایستگاه متوقف شد و آن دو مرد سوار شدند. "مارسل" هم لبه کلاهش را کمی پائین آورد و به تعقیب آنها پرداخت.

ساعتی بعد آنها در ایستگاه "لامات" پیاده شدند. صدها نفر که در ایستگاه ازدحام کرده بودند، سبب شدند تا "مارسل" آندو نفر را گم کند ولی در همین لحظه چشمش به موش پیری افتاد و از او پرسید: خیلی ببخشید، شما می‌دانید که "زازا دوپونت" کجا زندگی می‌کند؟ ... اما درست در همین موقع او توانست خانه مورد نظرش را ببیند ولی دیگر خیلی دیر شده بود چون "زازا دوپونت" داشت با تلفن از پلیس کمک می‌خواست: بله ... دو مرد ... آن‌ها انگشتر الماس مرا دزدیدند.

"مارسل" به ناگهان صدای استارت اتومبیلی را شنید و با خود اندیشید: این صدا از کجا به گوش می‌رسد؟ او تمام اطراف را تا انتهای خیابان از نظر گذرانید و زیر لب زمزمه کرد: من مطمئنم که همان دزدها هستند که حالا در حال سرقت یک اتومبیل هم می‌باشند. "مارسل" بلافاصله سرتاسر باغ و

حیاط خانه را دوید و به طرف پائین خیابان براه افتاد و در آخرین لحظه توانست پلاک اتومبیل را ببیند، پس نزدیک و نزدیکتر شد.

او به خودش قوت قلب می‌داد و می‌گفت: تو می‌توانی، پس با تمام توانش به طرف اتومبیل خیز برداشت. او بدین ترتیب در آخرین لحظه توانست خود را بر روی سپر عقب اتومبیل برساند. وی لحظاتی نفس نفس می‌زد و با خود اندیشید: خوب.. اما بعد چه اتفاقی خواهد افتاد؟

اتومبیل دزدها با سرعت حرکت می‌کرد ولی صدای آندو از داخل ماشین به گوش می‌رسید. آن‌ها مدام می‌خندیدند و با هم گفتگو می‌کردند. "مارسل" خیلی خیلی عصبانی بود. بعد از نیم ساعت، اتومبیل در کنار یک کافه توقف کرد.

دیر وقت بود و کافه ساکت و آرام بنظر می‌رسید و زنی در گوشه‌ای از سالن نشسته بود که دزدها به طرفش رفتند و بر روی صندلی‌های کنار میزش نشستند. "مارسل" با چابکی خود را به زیر میزشان رسانید و به دقت گوش فرا داد. زن پرسید: آیا موفق شدید؟

مرد قد بلند جعبه کوچکی را از جیب ژاکتش بیرون آورد و درب آنرا گشود. او رو به زن کرد و گفت: تماشا کنید.

زن با دیدن آنچه در داخل جعبه بود با تعجب گفت: آه، چه الماس زیبایی!

"مارسل" فکر کرد: این باید همان انگشتری باشد و حالا موقع عمل فرا رسیده است.

"مارسل" بناگهان با تمام زورش قسمتی از پای مرد قد بلند را به دندان گرفت بطوریکه مرد نگون بخت از درد ناله کرد: آیی ی ... و جعبه حاوی الماس "ستاره سپید" از دستش افتاد و به گوشه‌ای از کافه پرتاب شد. یکی از پیشخدمت‌ها آنرا دید و پرسید: اون چیه که روی کف سالن افتاده؟ و پیشخدمت دیگری پاسخ داد: من نمی‌دانم. او سپس با تعجب بلافاصله ادامه داد: اوه ... اون ممکنه واقعاً یک الماس باشه!! ... ولی هنوز حرفش تمام نشده بود که "مارسل" طول اتاق را پیمود و خود را به الماس رسانید. او سریعاً انگشتر گرانبها را بدور گردنش انداخت و با سرعت هر چه تمام‌تر به طرف درب کافه دوید تا آنجا را ترک کند.

دزدها دنبالش دویدند اما میزها و صندلی‌هایی که در اطرافشان قرار داشتند، مانع رسیدن آنها به "مارسل" شدند. پیر مردی که در کافه نشسته بود، گفت: چه اتفاقی افتاده؟ و همسرش با بی تفاوتی جواب داد: نمی‌دانم ... هیچکس نمی‌تواند جوان‌های این دوره و زمانه را بشناسد و از کارهایشان سر در بیاورد.

دزد قد بلند فریاد کشید: آن موش بدجنس را بگیرید و مرد قد کوتاه هم داد زد: درب کافه را ببندید ولی دیگر خیلی دیر شده بود زیرا "مارسل" از کافه خارج گردید و پشت سرش را هم نگاه نکرد.

"مارسل" پس از دقایقی که بدون توقف می‌دوید، نفس نفس زنان در گوشه‌ای ایستاد و نگاهی به اطراف انداخت. هیچکس او را تعقیب نمی‌کرد اما او نمی‌دانست که حالا در کجاست؟ پس نگاهش را

به سمت چپ و راست گرداند، تا اینکه چشمش به یک کلیسای بزرگ و سفید رنگ افتاد و آنرا بلافاصله شناخت.

او با خود گفت: آه ... این باید کلیسای "ساگره کوئیور" باشد و حالا من می‌دانم که در کجا هستم. دیر وقت شب بود و هیچ قطاری در ایستگاه مترو دیده نمی‌شد اما "مارسل" خستگی‌اش را فراموش کرده بود. او به طرف خانه "زازا دوپونت" براه افتاد و زمانی به آنجا رسید که خانم هنرمند در بستر آرمیده بود.

"مارسل" به پنجره اتاق "زازا" نزدیک شد. یک میز در کنار پنجره قرار داشت که بر روی آن تعداد زیادی عکس، جعبه‌ها و شیشه‌های عطر دیده می‌شدند.

"مارسل" به داخل اتاق رفت و سرتاسر طول آنرا پیمود سپس از طریق یکی از پایه‌های میز خود را بالا کشید. او قصد داشت که انگشتری الماس را از گردنش خارج سازد و بر روی میز بگذارد ولی هرچه تلاش کرد، موفق نشد.

"مارسل" با خود اندیشید: حالا چکار کنم؟ ناگهان فکری به خاطرش رسید. از همان راهی که آمده بود، خود را به پائین میز رسانید و به طرف سایر اتاق‌ها براه افتاد و کمی بعد از درب نیمه بازی وارد حمام شد. او همه جای حمام را واریسی کرد تا اینکه صابونی را درون ظرف صدف مانندی مشاهده کرد. لحظاتی بعد خود را بر بالای قالب صابون کشانید و اطراف انگشتر را بر روی صابون مالید. او امیدوارانه چشم‌هایش را روی هم گذاشت و مجدداً سعی کرد تا انگشتری را از گردنش خارج نماید و سرانجام انگشتری الماس را به سختی بیرون آورد.

صبح فردا "زازا" از خواب برخاست و لحظاتی بعد با کمال تعجب انگشتری الماسش را بر روی میز اتاقش بین دو شیشه عطر پیدا کرد و با خود گفت: اما ... من نمی‌فهمم ... هیچ دزدی اموال برده شده را دوباره باز نمی‌گرداند ... حالا چطور شد که

او نگاهی دوباره به انگشتر و سپس نگاهی به چهره خود در آئینه انداخت. آثار تعجب بخوبی در چهره‌اش دیده می‌شد. او با خود می‌گفت: چرا انگشتر بوی صابون می‌دهد. وی لحظاتی بعد تلفن را برداشت و تمامی ماجرا را به پلیس اطلاع داد.

روز بعد، ماجرای سرقت انگشتری الماس در تمامی روزنامه‌ها چاپ شده بود. در صفحه اول یکی از روزنامه‌ها چنین به چشم می‌خورد: انگشتر یک میلیون پوندی هنرمند اپرا پیدا شد. و یکی دیگر از روزنامه‌ها نوشته بود: دزدها الماس "زازا دوپونت" را برگرداندند.

پلیس‌ها مبهوت مانده و از خودشان می‌پرسیدند: یعنی چه؟ چطور ممکن است؟

روزنامه‌ها پُر از تصاویری بودند که از "زازا" و انگشترش "ستاره سپید" برداشته بودند. عکس‌ها او را در خانه، سالن اپرا و یا کنار "برج ایفیل" نشان می‌دادند درحالی‌که در همه آنها وی با چهره‌ای خندان به طرفدارانش لبخند می‌زد.

"مارسل" هم از کاری که انجام داده بود، خیلی خوشحال بنظر می‌رسید. او روزنامه‌ای خرید و پس از برگشتن به اتاق مشغول مطالعه مطالب مربوط به دزدی انگشتر الماس شد. سپس نگاهی به آینه انداخت و خطی باریک و قرمز رنگ را بر روی گردن خود مشاهده کرد و با خود گفت: عجب شبی بود!

"مارسل" لحظاتی بعد دست و صورتش را شست، صبحانه‌اش را میل کرد و پنجره را گشود. صبحی گرم و زیبا آغاز شده بود و او زیبایی‌های آن را با تمام وجودش احساس می‌کرد. "مارسل" نگاهی به آسمان آبی انداخت و لبخندی بر لبانش نشست. او با خود زمزمه کرد: حالا ببینم امروز چه باید بکنم. زندگی ادامه دارد پس با امید به پیش چونکه موفقیت حقیقی و دلنشین فقط با تلاش بدست می‌آید. ■



دو داستاىك «مسافر نابينا» و «دوران بچكى»

نويسنده «اشفاق احمد»؛ مترجم «سميرا گيلانى»

مسافر نابينا

خودش نمى دانست كه راهى كه مى رود مستقيم است يا راه گمراهى؟ در راه فردى را ديده بود كه به او گفته بود: «راهت را گم کرده‌اى بيا تو را به منزل برسانم.»

بيچاره مسافر نابينا چكار كند خودش كه نشانه‌هاى مسير را نمى‌ديد مجبور بود پشت سر او بى صدا حركت كند. ولى همانطور كه در مسير حركت مى‌كرد تا به منزل برسد، فهميد كه راهى كه پيموده راه گمراهى است و كسى كه او را راهنمايى كرده خضر نيست بلكه شيطان است. حواسش را از دست داده بود.

«حيف...! دنيا كه هيچى آخرتم هم تباه شد.»

اينك او پشيمان شده بود، اى كاش او جاهل نبود و چشمانش باز بود قطعاً در اين صورت در روشنايى چشمانش در مسير مستقيم زندگى موفق و سفر آخرت حركت مى‌كرد. درست و غلط را مى‌فهميد و نه در راه گم مى‌شد و نه كسى او را گمراه مى‌كرد... اما حالا از پشيمانى چه سود؟ خيلى دير شده است. جهنم انتظار او را مى‌كشد. ■

دوران بچگى

وقتى روزنامه فروش روزنامه جديد را جلوى در خانه گذاشت، پسر و پدر ناتوانم هر دو دويدند. يادم آمد كه امروز چهارشنبه است و صفحه مخصوص بچه‌ها چاپ مى‌شود. پسر فورى دويد و روزنامه را برداشت و صفحه مخصوص بچه‌ها را برداشت. پدر ناتوانم نيز سعى داشت همان صفحه را بردارد! همانطور كه نگاهشان مى‌كردم، صفحه مخصوص پاره شد و بينشان دعوا راه افتاد! ■



داستان ترجمه «هم سن پدرم»

نویسنده «غاده السمان»؛ مترجم «شهنواز عرش اکمل»

باغ هتل سرخی افق را با ولع سر می‌کشد. رنگ غروب بر باغ وحشی‌ای که در برابرمان به خواب رفته می‌ریزد و روی ماشین‌های صف بسته در محوطه پایینی زبانه می‌کشد و چهره زن‌ها را برافروخته می‌کند. شفق در خلسه‌ای روحانی با موسیقی دل‌نشین نوازندگان در هم آمیخته و رقاصه‌ها را با خود به دوردست‌های سرمستی و خوشبختی می‌کشاند.

مادرم در لباس سیاهش زیباست. دوست حرافش فک پایینش را می‌جنباند و زبان لرزانش آشکار می‌شود. گویی زبانش دو شاخه است. صندلی‌ای که رویش نشسته‌ام به نرده فلزی چسبیده و فاصله زیادی با ماشین بهاء ندارد... بهاء گفت هنگام غروب دو نفری از این جا می‌روند... کمی بعد، با هم به نقطه‌ای می‌روند که من هیچ وقت آن جا را نخواهم دید. همان طور که پدرم چند ماه پیش رفت... می‌دانم پدرم کجاست، حداقل می‌توانم دسته گل بنفشه‌ای را که دو ستش داشت از اتاقش بردارم و بر سر قبر مرمرینش بگذارم. ولی بهاء... همراه با خورشید رهسپار می‌شود و به جایی می‌رود که دست هیچ کس به آن جا نمی‌رسد.

پیر از صدای خنده مبتدلی می‌شوم که نمی‌دانم از کجاست. خشمگین می‌شوم. چرا می‌خندند؟ بهاء امشب می‌رود. چطور می‌توانند برقصند، عشق بازی کنند و به گشت‌وگذار بپردازند؟ چرا شاخه‌های یاسمین طوری وانمود می‌کنند که انگار نه انگار اتفاقی افتاده و بوی خوششان را می‌پراکنند؟! من تنها هستم. دنیا تبدیل به گردابی پوچ شده، خورشید بر فراز کوره‌راه‌های کوهستان پرسه می‌زند... شب خون سیاه خود را می‌پاشد. پاییز سرمست از تاریکی، با نسیمی خنک نفسش را بیرون می‌دهد. می‌لرزم. خودم را توی صندلی جمع می‌کنم. شکوه پاییز و جان‌کندن پنهانی‌اش را دوست دارم. پاییز بهاء... چقدر دوستش دارم! چهل و پنج سال عمر او سال‌هایی بودند مثل پرده‌های تنیده از ابهامی عمیق که از همان نگاه اول، مرا به سوی کشاندند؛ از آن زمان که مادرم با اشاره به مردی که در سالن هتل قدم می‌زد گفت: «او یکی از دوستان پدرت است که جوانی‌اش را در لهو و لعب و گشت و گذار به باد داده». و لحن زهرآلود دوست مادرم را هم شنیدم که زمزمه کرد: «حتماً این هتل ییلاقی دنج را انتخاب کرده تا با یکی از معشوقه‌هایش دیدار کند... شنیده‌ام معشوقه اخیرش بور است... دارد سمت ما می‌آید...».

وقتی دستش را برای آشنایی جلو آورد سکوت کردم. مادرم با اندوهی عمیق با او دست داد. گویی با این کارش می‌خواست به او بفهماند که خاطره پدر مرحومم را زنده کرده و او را شرمند کند. شاید هم قصد داشت که او حسایی دل‌داری‌اش دهد ولی دوست پدرم چند جمله کوتاه بیشتر به زبان نیاورد. احساس کردم مقابل شخصی ایستاده‌ام که از چرب‌زبانی بیزار است و خوب بلد است گذشته

را به سادگی فراموش کند و به اکنون و آینده پردازد. من همان آینده بودم. در اولین شب نشینی اش با من شوخی می کرد و سر به سرم می گذاشت. طوری با من حرف می زد که گویی قبل از تولدم او را می شناخته ام. مثل جوانان، پر جنب و جوش و مضطرب و پر سر و صدا نبود و به واسطه سن و سالش صدایی پرطنین و پخته داشت. حرف هایش ثانیه به ثانیه عمر بیست ساله ام را به آتش می کشید. وقتی می خواستم بخوابم مثل جنگلی آفتاب ندیده بودم که اسرارش در حال شعله کشیدن بود، جنگلی که بیست سال بود آفتاب را جستجو می کرد. فردا صبح از روی صندلی ام به داخل باغ پریدم تا او را ببینم و به حرف هایش درباره فایده های گردش صبحگاهی در باغ گوش بدهم... نمی خواستم مرا قانع کند، دیدارش برایم بس بود... و باغ بهترین دوست بود... .

چرا مادرم با من حرف نمی زند و مرا از این خاطرات نمی رهند؟! چه شده؟! چرا ساکت است؟! چرا- طبق عادتش در ماه پیش- خاطرات گذشته با پدرم و بهاء را مرور نمی کند؟!... چرا یک طوری نمی گوید که وقتی مرا به دنیا آورد بهاء بیست و پنج سال داشت؟!... مادرم ساکت است، مثل مرگ... راستی می داند من این چهل و پنج ساله را دوست دارم؟ من فقط این دلدار چهل و پنج ساله را دوست دارم، زلفکان سفیدش را آن گاه که چون گرانبهاترین سپیده دم می درخشد دوست دارم... چهره خسته و سرمستی گمگشته اش را دوست دارم و عاشق آن ابر آکنده از ابهام هستم که او را در آغوش گرفته، وقتی که تنه است، در انتظار من.....

بهاء هرگز نگفت روزگارش مثل آب جویباری است که میان صخره ها متلاطم است و در جستجوی ذره خاکی که سیرابش کند... در جستجوی چیزی که او را متولد کند. نگفته بود که خوشگذرانی هایش بنیادش را ویران می کند... ولیکن آن شب وقتی که او در باغ تنها بود، خوب درباره اش فکر کردم و همه چیز را فهمیدم.

شبی بود گریزان از پناه گاه های زمستان. میهمانان با پدیدار شدن اولین رشته های تاریکی به اتاق های شان پناه بردند. متوجه نبود که کسی مراقب او ست، به پرنده ای خیره شده بود که با شور و شوقی خاص اطراف گنجشکی می پرید که دو بال تازه روییده اش ناتوانش کرده بودند. اشتیاقی سوزان و غریب در چشمان بهاء موج می زد، گویی چیزی لزج همانند اشک به چشمانش چنگ می زد. وقتی گنجشک بر خودش مسلط شد و چرخ می زد در حالی که پرنده بزرگ تر بخیلانه در اطراف او بالا و پایین می پرید، بهاء نفس راحتی کشید. گارسون را صدا زد و دو فنجان قهوه سفارش داد. گارسون سفارش ها را آورد در حالی که با تعجب به اطراف او نگاه می کرد. بهاء شروع به نوشیدن فنجان اول کرد در حالی که فنجان دوم را با دستش به آن سوی میز، جایی که صندلی خالی روبه رویش قرار داشت، هل داد. خیال می کردم بخارهای فنجان، در آن طرف میز اعماق دلش را با گرمایی مبهم لمس می کند. ناامیدش نکردم. مقابلش نشستم. احساس کردم از من دلخور شد. دوست نداشتم غافلگیر یا معذبش کنم. آن لحظه درونش خالی بود و هیچ زنی به دورافتاده ترین ساحل های

بنفش سرزمین تنش پا نگذاشته بود. با کنجکاوی و درد و سر سختی نگاهش می‌کردم. صورتش را هرگز از یاد نخواهم برد... اندوهی ژرف و خاموش مانند بدیع‌ترین و عالی‌ترین پاییزها بر او حاکم بود. اندوه ابهام برانگیزش مانند بلندای قله‌ای بود که پرده‌هایی نازک از مه ساکن با شکوه و جلال دور آن تنیده بود. چهره‌اش نمناک بود مانند گلزاری که رگبارهای باران روح‌بخش پاییزی، رنگ از رخ آن برده باشد. حس کردم که با تمام منافذ پوستش می‌گرید و با تمام حواسش اشک می‌ریزد. دردهایش همراه با سکوت درخت بلوط اوج می‌گرفت. چیزی به او نگفتم. اندکی بعد از من پرسید: «سکوتم آزارت می‌دهد؟» گفتم: «چقدر حرف‌هایی که نمی‌زنیم شیرینند؛ وقتی که احساس می‌کنیم کلمات عاجز از درک هیجانات ما هستند». سکوت دیگری با نجوای بسیار صادقانه او شکست: «من خوب بلام حرف بزدم و معاشقه کنم ولی در مقابله سکوت را انتخاب می‌کنم. می‌پذیری؟» جوابی ندادم اما دستم را از کانون گرم دستانش بیرون نکشیدم. دستان پر عطوفت و مهربانش منجی من بود و من عاجزانه یاری می‌خواستم مثل لبانی تشنه که...

شب وقتی مادرم سرزنش کرد عصبانی نشدم و هنگامی که گفت بهاء در زمان تولدم بیست و پنج سال داشته، من احساس غرور و خوشبختی کردم. ناگهان او را بوسیدم و به او گفتم: «مادر، من پاییز را دوست دارم...» دیروقت به رختخوابم رفتم اما خوابم نبرد. مادرم پس از دو ساعت پیشم آمد انگار فهمیده بود خوابم نبرده. با مهربانی مرا بوسید. بوسه‌اش ترس‌هایم را بیدار کرد. به بالشم چنگ زدم و از او خواستم پنجره را باز کند تا بوی پاییز داخل شود... چیزی نگفتم. مطمئن شدم که همه چیز را فهمیده...

چرا همه این صحنه‌ها را به خاطر می‌آورم؟!... نگاهم روی در بزرگ خیره مانده. کمی بعد پایین می‌آید تا با معشوقه بورش بروند... بهاء دوستم نداشت. منتظر معشوقه بورش بود... عروسکی در دستانش بودم. چرا خودم را گول بزدم؟؟ بخشی از وجود او نبودم... وگرنه چرا چند روز پیش که از باغ برمی‌گشتیم همه چیز بین ما متوقف شد؟ چرا وقتی وارد سالن شدیم مثل مجسمه خشک عذاب ایستاد، طوری که ساعت قدیمی هتل با نگاهی خبیث و شیطانی به ما خیره ماند... میله‌های در چوبی آن مثل دندان‌هایی سیاه و تیز خشمناک بودند. عقربه‌های ساعت احمقانه و بدون توقف می‌چرخیدند و میلیون‌ها تیک تاک ساعت بین ما ایستاده بودند. خنده‌هایمان فروکش کرد. چاله‌های گونه بهاء عمیق‌تر می‌شد. احساس کردم من و بهاء کوچک می‌شویم در حالی که ساعت بزرگ می‌شود، صدای عقربه‌هایش طنین‌انداز است و ما کوچک می‌شویم. سالن رنگ سیاهی می‌گیرد و دیوارهای بلندتر می‌شوند و سر به آسمان می‌سایند. آسمان تنگ و خرد و بی ستاره می‌شود. ساعت فریاد می‌کشد و ما باز کوچک و کوچک‌تر می‌شویم. ما موش‌هایی هستیم در زمینی چرکین و متعفن و ساعت الهه‌ای صنم‌گونه است که دندان‌های سیاهش سیر نمی‌شوند. دستم را دراز کردم، به دنبال دست بهاء می‌گشتم. دستش را بی‌رمق و خسته در کنارش یافتم و در دستانم گرفتم. همه چیز سر

جایش بود و دوست یک دنده مادرم با لحنی معنی‌دار صبح به خیر می‌گفت. بهاء ناگهان با خشم گفت: «امشب با تو نمی‌رقصم. خسته‌ام...». چیزی نگفتم. درحالی که معذب بود ادامه داد: «تو جوان هستی، خسته نمی‌شوی... ولی من پیر شده‌ام... فراموش نکن... این حرف یادت نرود».

مادرم امشب پریشان به نظر می‌رسد. با گوشه چشم مرا زیر نظر گرفته ولی چیزی دستگیرش نمی‌شود... چرا دوست و راجش امشب پرحرفی نمی‌کند؟! سایه اسفناکی در پوششی انسانی بر چهره‌اش افتاده که قبلاً آن را ندیده بودم. مادرم و دوستش را چه شده؟ یکه خورده‌اند. آه! وقتش شده. بهاء با چمدانی در دست نزدیک می‌شود. معشوقه بوری که امروز صبح وارد هتل شده بود در کنارش راه می‌رود. اعماق پر از ابرهای بارانی تیره است؛ هراس، رقابت و تقدیر. چرا گریخت؟! رعد و برق‌های زمستان و بورانش هم سینه‌خیز رد می‌شوند. چرا پاییز می‌گریزد؟ برایش پنجره‌ها و چمنزارهایمان را گشوده بودیم. چرا می‌گریزد؟ آتشدان‌های زمستان اعماقمان را پر از دود می‌کند. دود به هر چیزی رنگ می‌بخشد؛ موسیقی، رنگ‌ها و مردم غرق می‌شوند. جز چشم‌های بهاء چیزی نمی‌بینم... مقابلم می‌ایستد و وداع می‌کند. با اشتیاق دستم را می‌فشارد. مادرم گریه می‌کند. بعید می‌دانم این بار علت گریه‌اش جای خالی پدر باشد. نگاه‌های نومیدانه‌ام در حالی که از خشم ترک برداشته، به صورت بهاء چنگ می‌زند. معشوقه‌اش کنار او ایستاده. موهای بورش مثل خار توی صورتم فرو می‌رود... چهره بهاء تمام هستی را پر می‌کند... چهره‌اش تمام آسمان و هستی را با نشانه‌های تازه‌ای از نگرانی و بی‌گناهی و غربت می‌پوشاند. شفق در چشمانش است. چهره‌اش در هم می‌رود... خارهای بور دوباره خودنمایی می‌کنند. هیاهو به اوج خود می‌رسد و مادرم با کینه‌ای مبهم با بهاء دست می‌دهد. او مثل همیشه با خنده کودکانه‌اش دلداری بهاء را نمی‌پذیرد... دوست لجباز مادرم با حسادت زبانه به معشوقه بهاء نگاه می‌کند! باورم نمی‌شود که کسی بتواند به اندازه این آدم حسودی کند... بهاء و معشوقه‌اش به سمت محوطه می‌روند. وقتی بهاء در ماشین می‌نشیند، رنگ و رویش پریده. دیگر نمی‌بینمشان. معشوقه‌اش به او چسبیده و جای من را در آغوش گرفته. ابرهای مهربان چشمان بهاء، معشوقه را سرشار از باران اطمینان و خوشبختی می‌کنند... آسفالت، زیر چرخ‌های ماشین می‌دود. تاریکی آن دو را با اشتها می‌بلعد و موسیقی دور و برم تبدیل به فریاد و هیاهو می‌شود. کفش‌ها سر و صدا می‌کنند... پاشنه‌های آهنی‌شان بالای سرم تلق تلق می‌کنند و در مغزم فرو می‌روند... ساعت از دور نمایان می‌شود... دندان‌های چوبی‌اش می‌خواهد مرا بچود، صندلی‌ام مرا از خود می‌راند، می‌دوم. به جمع رقاصان می‌پیوندم. در مقابلم می‌ایستند. مرا دوره می‌کنند تا ساعت شیطان صفت عتیقه مرا ببلعد. خفه می‌شوم. از خودم دفاع می‌کنم مثل حیوانی وحشی که تمام جهان به زخمش می‌نگرند مبارزه می‌کنم. در یک اقیانوس متلاطم انسانی غوطه می‌خورم... برایم راه باز می‌کنند...

به طرف اتاقم می‌روم. به سمت بالکنی که رو به پرتگاه است. نه سر و صدایی هست... نه بشری... نه کسی که متوجه‌ام شود، دره بی‌انتها عمیق و اندوهگین به نظر می‌رسد؛ مانند جهانی پاییزی، پیچیده و تاریک؛ جهانی پر از شکوه و آرامش. اگر ناگهان سقوط کنم هراسان در خود می‌پیچم، سپس تسلیم محیط می‌شوم. با توفان و خاک و آب و هوا یکی می‌شوم. من ذره‌ای کثیف هستم که در مدار دوری به نام تنهایی و فریاد و فغان قرار دارم. زوزه‌ای از این دره پریشان و عاشق به طرفم می‌آید که در هیبتی انسانی زیر گریه می‌زند و صدایم می‌کند. کاش در کنارش سقوط کنم... جسم متلاشی‌ام تبدیل به چندین تکه گرم می‌شود، خاک می‌شود و در نهایت در پاییز ذوب می‌شود... شغال، زخم‌های تن پاره‌پاره‌ام را با لذت می‌لیسد، اگر سقوط کنم، من همان پرستشگاه ترس و شوق و بی‌زاری خواهم بود. دستی روی شانهم قرار می‌گیرد، مادرم در آغو شم می‌کشد. سرم را در سینه‌اش پنهان می‌کنم و مظلومانه زار می‌زنم. مادرم در نهایت بیچارگی می‌گوید: «اولش می‌ترسیدم که گولت بزنند... ولی الآن از صداقتش می‌ترسم.»

جوابی نمی‌دهم. زار می‌زنم. با غمی دردناک سینه مادرم را خیس می‌کنم، با مهربانی برایم آغوش می‌گشاید و می‌گوید: «دنیا که به آخر نرسیده. تو هنوز جوانی و آینده پیش روی توست...». با خشم حرفش را قطع می‌کنم، از او روی برمی‌گردانم در حالی که تکرار می‌کنم: «چه نسبتی بین ماست؟ چه کسی گفته من دو ستش دارم. او هم سن پدرم است ... هم سن پدرم... چه کسی گفته دو ستش دارم؟» ■

*فی سن والدی، از مجموعه عیناک قدری، غاده السمان، ۱۹۹۳، لبنان: منشورات غاده السمان



داستان ترجمه «منزلت گدایی»

نویسنده «ویلیتم مودیسن»؛ مترجم «امیرحسین ملجانی»

قاضی سرش را از روی مدارک بالا می آورد و طوری با چشمانش به من خیره می شود که انگار می خواهد خنجر به قلبم بزند. چشمان آبی تیزی دارد. قلبم با ریتم ساز بوگی تاپ تاپ می زند. قاضی می گوید:

«واقعاً از دستت به ستوه آمدم. حقیقتاً خسته شدم. هیچ کدام از گداهای خیابانی نیستند که داستان کاملشان را ندانم. بزرگ شدن چند نفرتان را به چشم دیدم. نشده تا بحال که بارها برای اصلاحتان تلاش نکرده باشم. بعضی هایتان را به اجبار به زندان فرستادم، ولی بازهم برمی گردند. باز هم مغلوب حرص و طمعشان می شوند.»

کلماتش تحریک آمیزند. به نظر می رسد که قاضی می خواهد چند هفته ای ما را به زندان بیاندازد. تنها پشیمانیم این است که ریچارد سرو روبل هم سهمی از این سرنوشت خواهد داشت. چه می شد اگر قاضی می دانست او مثل بقیه ما انگل نیست و بلکه بیشتر گدای استثمار شده است. او پس از یک تصادف اتومبیل علیل شده بود و از آن موقع تا بحال خانواده اش از او سو استفاده کرده بودند. از پول گدایی کردنش برای تنظیم بودجه خانواده استفاده می کنند. هرگز به او عاشقانه محبت نمی ورزند. او به حالتی سنگ دلانه بیگاری می کشند، مثل حیوانی که در ازاء تأمین غذا و نگهداریش کار می کند. بیست و یک سالش است. یک پایش می لنگد و ظاهرش طوری رقت بار است که گویی تمام غم و اندوه دنیا در چهره اش هویداست. از مادرزنم چندین برابر پیرتر به نظر می رسد.

«شما گداهای نمی گذارید وظیفه ام را درست انجام بدهم و برخلاف ناتوانی من در اصلاحتان، همیشه باور دارم که باید فرصتی دیگر به شما بدهم. می توانید اسمش را فرصتی دوباره بگذارید. ولی تقریباً مطمئنم که دوباره تا چند روز آینده گذرتان به اینجا خواهد افتاد.»

قاضی دارد کم کم نرم می شود. می توانم ببینم که به اندازه کشش دستانم تا آزادی فاصله دارم. الان فرصت نقش بازی کردن ام است. نگاهی سراسر از پشیمانی و چند کلمه انتخابی مناسب، کار را به نتیجه می رساند. گلویم را صاف می کنم و چند قطره اشک تمساح می ریزم. «جناب قاضی، بیشترمان به این دلیل گدایی می کنیم که خانواده هایمان ما را محروم کرده اند؛ با ما مثل جذامی ها رفتار می کنند.»

این را همان طوری که اشکم را پاک می کنم، می گویم.

«آن ها هیچوقت ما را تشویق نکردند که دخل و خرجمان را خودمان در آوریم. هیچ کس ما را استخدام نمی کند، مردم بیشتر ترجیح می دهند به ما صدقه داده، تا آنکه شغلی به ما بدهند. آن ها فقط با ما

همدردی می‌کنند. ما نمی‌خواهیم که به ما ترحم کنند، فقط فرصتی می‌خواهیم تا نشان دهیم که مثل بقیه به خوبی از پس کار بر می‌آییم.»

از سکوتی که در دادگاه حکمفرما می‌شود، می‌فهمم که همه فریب خورده‌اند. احساس ندامت درونی وجود همه را در برگرفته است. قاضی کاملاً ساکت است. می‌توانم حس ترحم را در چهره تمام افراد حاضر در دادگاه ببینم، احتمالاً "ترحم انگیزترین چهره را خودم دارم. من خیره کننده‌ام. پاسخی به آرزوی هر کارگردان فیلم. می‌دانم که به اندازه کافی حرف زده‌ام. یعنی آنقدر که برای آزادی‌مان کافی بوده باشد.

«می‌بینم که در دانشگاه پذیرفته شده‌اید. اسمتان ناتانیل است، درست است؟»

او برگه گزارشی را که توسط کارمند وزارت امور ممالک غیر اروپایی آماده شده، ورق می‌زند. «بله همین جاست، ناتانیل موگومار، وزارتخانه پیشنهاد می‌دهد که شما به جایی فرستاده شوید تا حرفه مناسبی بیاموزید. از شما می‌خواهم که فردا صبح به دفتر شماره ۱۴ در ساختمان وزارتخانه گزارش دهید.»

چرا باید شغلی را قبول کنم که می‌توانم دوبرابر حقوقش را از راه گدایی دربیآورم؟ بایدشان گدایی را حفظ کنم. بنا بر اصول حرفه‌ای گدایی، کار کردن قدغن است.

«و شما، آقای ریچارد سروروبل، این بار می‌گذارم بروید، ولی حرف‌هایم را به خاطر داشته باشید. اگر باز هم شما را اینجا ببینم، کاری می‌کنم که به پناهگاه بان‌تو فرستاده شوید. حالا هم هردویتان از اینجا بروید.»

اگر قاضی ریشخند مرا هنگام خروج از دادگاه می‌دید، نعش بد قواره‌ام را تحویل زندان می‌داد و عمداً "کلید سلولش را گم می‌کرد. اما به هر صورت ندید. به جز چند مشکل کوچک همه چیز طبق برنامه پیش رفته است، ولی انگار که دوستم سروروبل، مفلوک‌ترین آدم زمین است، گرچه بی شک همه مثل من زرنگ نیستند. به نظر می‌رسد که او همیشه به جنبه کسالت بار زندگی می‌نگرد، عیبی که توأم با صداقتی آزار دهنده است و بیشتر اسقف‌ها قسم می‌خورند وجود ندارد.

سروروبل می‌گوید:

«یکی از این روزها خودم را خواهم کشت. نمی‌توانم اینگونه ادامه بدهم. از گدایی کردن برای دیگران خسته شده‌ام. چرا باید این اتفاق برای من بیفتد؟ به من بگو، ناتان چرا؟»

اینکه چطور این آدم از من انتظار پاسخ چنین سوالی را دارد، فراتر از درکم است. برای یک لحظه، انگار می‌خواهم به او بگویم تلگرافی به خداوند بزند و دلیلش را از او بپرسد، ولی بعد مهربان‌تر وجودم، آسیب احتمالی چنین پاسخی را پیش بینی می‌کند.

به یکباره می‌گویم:

«نمی‌دانم. این جور چیزها پیش می‌آید. دست ما نیست که سؤال بپرسیم. طبیعت روش خاصی برای انجام امور دارد، ولی حتی همین طبیعت هم چیزی در قبال کمبودها به ما می‌دهد. حداقل من که این طور فکر می‌کنم، ولی به هر حال من از کجا بدانم؟»

این اولین باری است که پاسخی قاطع نیافته‌ام. می‌خواهم به او نشان دهم که جبرانی در قبال معلولیتش وجود دارد، اما چیزی به نظرم نمی‌رسد. به یاد دارم که همین مسأله موجب شد خانه‌ام را ترک کنم. من رفتم، چون که والدینم مرا نمی‌فهمیدند. تقریباً از من یک آدم دیوانه ساخته بودند؛ ولی الان تردید دارم که شاید آن موقع، حساسیت من باعث اینگونه رفتارهای بیهوده آنان شده بود. به نظر می‌رسید که نمی‌توانند آزادانه راه بروند. جوری سر جای شان نشسته بودند که انگار اهل خانه همگی زمین گیر بودند. با من مثل بچه‌ها رفتار می‌کردند. هر چه می‌خواستم برایم می‌آوردند، حتی نمی‌گذاشتند که برای خودم آب بیاورم. این مهربانی بیش از حد، رفته رفته مرا آزار می‌داد. این که من به آنجا تعلق ندارم، به یادآوری دائمی برایم مبدل شد، که در پوچی به سر می‌برم. سپس برایم روشن شد که آنها به زودی می‌خواهند غذایی را که خود برایم جویده بودند، در دهانم چپانده و در حلقم فرو کنند. این افکار ناپسندانه موجب شد تا خانه را ترک کنم.

زندگی جدیدی برایم آغاز شد. صاحب همسر و دو پسر چاق و چله شدم و ملکی در پامپوئن فانتین، همراه با اتاقی مجهز به پیانو در منطقه سوفیا تاون به دست آوردم. در طی دو سال، ناقابل بیشتر از چند صد پوند با گدایی کردن به دست آوردم. این پول، عاقلانه صرف شد. الان تنها یک مشکل بر سر راهم قرار دارد، آن هم اینکه می‌خواهم زمانی که پیرشدم، پول کافی برای امرار معاش خودم و پسرانم را داشته باشم.

سروروبل می‌گوید:

«محض رضای خدا ناتانیل، مشکلت چیه؟ چرا همیشه غرق در افکارت هستی؟ اینجا اتاق من است، فراموش کردی؟»

با او خداحافظی می‌کنم و به اتاقم می‌روم. چیزی خوردم و سپس مشغول فکر کردن شدم. انواع و اقسام بیمه، انجمن، اتحادیه و غیره برای حمایت از کارگران وجود دارد. چرا یک اتحادیه گدایان نداشته باشیم؟ می‌توانم همه گداهای شهر را با عنوانی خاص مثل اتحادیه کارگران متفق دور هم جمع کنم و بعد از هر گدای عضو انجمن، هفته‌ای ۱۰ شلینگ به ازای حق عضویت بگیرم. تنها در شهر ژوهانسبورگ بیش از صد گدا وجود دارد که اگر بشود همگی شان را متقاعد کرد، می‌توان مبلغی نزدیک ۲۴۰۰ پوند در سال جمع آوری کرد.

چه ایده فوق العاده‌ای! الهامی نبوغ آمیز. گاهی اوقات نسبت به اینکه دنیا، بصیرت درک توانایی‌های نبوغ آمیز من را نداشته است، احساس افسردگی می‌کنم. احتمالاً هم زمان ظرفیت پذیرش انیشتین و من را در یک نسل ندارد. در هر حال، این هم از این!

می‌توانم به هر کدام قول بدهم که سالی ۱۰ شلینگ پاداش دریافت خواهند کرد. هوشمندانه است. هیچ گدایی نمی‌تواند در برابر چنین پیشنهادی مقاومت کند. شاید بهتر باشد به هر کدام پیشنهاد خرید ملکی در محله‌ای ارزان قیمت بدهم، یا مثلاً هر سال خانه‌ای برای نیازمندی‌های خود بخرم، ابزار دسته دومی برایش تهیه کنم و او را مجاب کنم که آشغال‌های بی‌ارزش را به چیزهایی قابل توجه برای عموم تبدیل کند. نقشه‌ی هزینه‌ای است، اما حداقل اینگونه تا مدتی اعتمادشان جلب می‌شود. تنها یک نفر صاحب ملک می‌شود و بقیه می‌بایست صبورانه تا هنگامیکه دوباره به فکر خرید بیفتم، صبر کنند.

فردای آن روز، صبح زود در دفتر شماره ۱۴ حاضر می‌شوم. مردی سفید پوست که بی‌حوصلگی از صورتش زار می‌زند، پشت میز ماهونی بزرگی نشسته است. اسمم را به او می‌گویم. برگه‌ای بر می‌دارد و رویش چیزی می‌نویسد. به من می‌گوید که به آدرس نوشته شده روی کاغذ بروم. نم‌بارانی که بیرون می‌آمد حالا شدیدتر شده است و هنگام خروج، به آسمان ناسزا می‌گویم. همان موقع خانم خوش‌لباسی به سمتم می‌آید که ایده‌ی زیرکانه‌ای به ذهنم خطور می‌کند. مثل معدن طلائی می‌ماند که آماده‌ی بهره‌برداری است. در واقع حتی می‌توانم دندان‌های طلایش را هم ببینم. قیافه‌ای افسرده به خود می‌گیرم، کمرم را بیشتر از حد معمول خم می‌کنم تا هیکل بدقواره‌ام به لرزه در بیاید. می‌ایستد و جوری به من نگاه می‌کند که انگار او مسئول بدقوارگی‌ام است. زن با افسوس می‌گوید:

«مرد بیچاره، داری از سرما یخ می‌زنی! بیا این را بگیر و چیزی برای خوردن بخر.»

سکه نیم‌کرونی را در دستانم حس می‌کنم و جملاتی معمول مثل «خدا خیرتان دهد» می‌گویم و پس از آن کلی آرزوی خیر، تحویلش می‌دهم؛ البته از شکل لباس‌هایش به نظر می‌رسد که بیشتر از این نمی‌توانسته از شانس بهره‌برده باشد.

در تمام طول راه تا دفتر از این حقه استفاده می‌کنم و تا وقتی که به مقصد رسیدم، بیش از ده نیم‌کرونی به جیب زده‌ام. با خودم می‌گویم بدک نیست. به این منوال می‌توانم مشهورترین و ثروتمندترین گدای شهر بشوم. این فکر که وزارتخانه می‌خواهد مرا پشت میز نشین بکند؛ کمترین چیزی که می‌توانم در این باره بگویم این است که ایده شرم‌آوری است.

امیدوارم تا یکی از همین روزهایی که در مرخصی سالیانه هستم، کتابی شبیه رساله با موضوع گدایی کردن بنویسم. مطالبش را با حساسیت می‌نویسم تا گیرایی داشته باشد، مملو از داستان‌های زندگی باشد و بعد شکل و تصاویر رنگی ضمیمه‌شان می‌کنم، در ضمن راه کارهایی ساده در خصوص شرافتمندانه‌ترین و کهن‌ترین حرفه در دنیا خواهم نوشت «گدایی!!!» کتابی باب‌میل‌گدایان مشتاق، چه پیر و چه جوان، خواهد شد تا از گنجینه‌ی دانشی که به واسطه نبوغ و تجربه‌ی شخصیم به دست آمده،

بهره مند شوند. در واقع به نوبه خود در ادبیات جهان، منحصر به فرد خواهد شد. حتی میلیونرها هم برای ایجاد تنوع در زندگی کسالت بارشان، در اوقات فراغتشان گدایی خواهند کرد!!
طبیعتاً شروع آن با تاریخ هنر گدایی بود، یعنی از دوره ناپختگی دیرینه آن در علیل کردن کودکان برای آمادگی آنان جهت آموزش تا دوره گدایان معاصر که با ماشین‌های آمریکایی آخرین مدل به شهر رانده می‌شوند. گدایانی با حساب بانکی پر از پول که حتی نظر اداره مالیات را به خود جلب کنند. از همین حالا تقریباً می‌توانم آن را در فهرست پرفروش‌ترین کتاب‌ها به مدت چندین ماه ببینم. این خیال پردازی تقریباً موجب می‌شود راهم را گم کنم.

آنجا را پیدا می‌کنم و داخل می‌شوم. هنگامی که با تعداد زیاد افراد داخل اتاق مواجه می‌شوم، یک آن قلبم از حرکت می‌ایستد. بعضی‌شان، نه همه‌شان، هیولاهایی مثل خودم‌اند. چه چیزی بهتر از این؟ می‌توانم عملی شدن نقشه‌ام را ببینم.

مرد مسئول شروع به توضیح اصول ابتدایی کار با ماشین تایپ می‌کند. وانمود می‌کنم که حرف‌هایش برایم جالب است و انبوهی از پرسش‌های بی‌مورد، اما هوشمندانه می‌پرسم تا نظرش را جلب کنم. ساعت ۵ عصر همان روز، به عنوان مبتدی‌ای با استعداد مشغول به کار با ماشین تایپ هستم. در مسیر برگشت به خانه سری به مخفیگاه سروروبل می‌زنم. هنوز همان جاست و مثل همیشه در مانده به نظر می‌رسد. پیشنهاد می‌دهم که به خانه برویم. او را به اتاقم می‌کشانم و وقتی می‌رسیم، شروع به نواختن نوعی موسیقی تارانتلا مثل روبین اشتاین با پیانو می‌کنم، فقط مشکل این است که برگه نت به لا ماژور نوشته شده است. نمی‌دانم تک نوازی من خوب است یا اینکه دوستم عاشق صداهای گوش خراش است.

«می‌توانی خانه‌ای همانند اینجا همراه با هر چیزی که داخلش است داشته باشی؛ این حق توست. چرا گدایی دیگران را بکنی وقتی خودت می‌توانی آن را داشته باشی؟»
او می‌گوید:

«باید هزینه اجاره خانه و غذا را در بیاورم. فکر کردی چطور می‌توانم چنین خانه‌ای بخرم؟ نمی‌توانم که فقط در آرزوی آن باشم.»

«مجبور نیستی آرزو کنی، باید همانند من برایش برنامه ریزی و کار کنی. من نقشه‌ای دارم که تا کمتر از یک سال به خانه‌ات برسی، گوش بده.»

بعد با تاکیدی ویژه که چقدر این نقشه به نفع همه گدایان است، به توضیح راجع به جامعه می‌پردازم. دندان‌هایش را می‌بینم که از پشت لبان گوشتالویش برق می‌زنند. او را مسئول سازماندهی اولین گردهمایی‌مان می‌کنم.

شب قبل خواب دیدم که در زمین مسابقه بودم و با همان وضوحی که پاهای پیچ خورده‌ام را می‌بینم، دیدم که برد مضاعف داشته‌ام. با عجله پس اندازم را در اتاق می‌گذارم و به سمت تورفونتین روانه می‌شوم.

شوم. وقتی به آنجا می‌رسم، نگاهی به اطراف می‌اندازم که مبادا پلیسی آنجا باشد. خبری از آنها نیست و در نتیجه، از این که پلیس‌ها مزاحم نمی‌شوند، اطمینان خاطر پیدا می‌کنم. برای شماره ۲ و ۷، یک پوند و برای شماره ۱، دوبرابر شرط می‌بندم. مشغول شرط بندی هستم، مردی با چشمان بزرگ و بی حال چون جغد، در کنارم می‌ایستد که به خوشرویی یک تازه داماد خجالتی است.

دلواپس‌تر از آنم که قادر به مشاهده مسابقه باشم، به همین خاطر تصمیم گرفتم که دوری بزنم و از مناظر اطراف لذت ببرم. ناگهان احساس می‌کنم کسی به من خیره شده است. بر می‌گردم و مستقیم به کارمند خیریه، خانم گالویدین می‌نگرم که به شکل عجیبی عادت دارد در غیر قابل پیش بینی ترین جاها سر و کله‌اش پیدا شود. احتیاجی نیست که یک پیشگو به من بگوید به دردسر افتاده‌ام. او به فرستادن دوازده تا از گداها به پناهگاه، بدنام است. تنها فرصتم این است که قبل از اینکه یک پلیس هیکل دار از راه برسد، از اینجا جیم شوم. به سمت دروازه می‌روم، صحبت‌های مردم را درباره شماره ۲ و ۷ می‌شنوم. دردسر خانم گالویدین پاک از خاطر می‌رود. با بیشترین سرعتی که یک آدم لنگ می‌تواند بدود، به سمت گیشه شرط بندی می‌دوم. از بلند گو شنیدم که فقط شش بلیط فروخته شده است، اما من اهمیتی نمی‌دهم.

وقتی که مسئول گیشه پول‌ها را به من می‌دهد، مرد به ظاهر خجالتی که پیشتر دیده بودم، حتی از من هم خوشحال‌تر به نظر می‌رسد. هر بار که مسئول گیشه تا صد می‌شمرد، دندان‌های کج و معوجش را که به خاطر توتون کدر شده‌اند به هم می‌زند. لبانش را با زبان خیس می‌کند و هنگامی که چشمان ورم کرده‌اش پلک می‌زنند، برق کمرنگی در آنها ظاهر می‌شود. چشم‌هایم از دیدن این منظره اذیت می‌شوند. هنوز پول را در جیبم نگذاشته‌ام که این آدم مخوف به پشتم می‌زند و مؤدبانه، با صدای بلند می‌گوید:

«ما بردیم!»

حماقت کردم که متوجه نشدم چرا این آدم به این اندازه همراه ایده آلی بوده است.

می‌گوییم:

«خوب است ولی ما چی بردیم؟»

او می‌گوید:

«خجالت نکش. ما بالاترین شرط مضاعف رو بردیم. بیا جشن بگیریم!»

دستش را برای دست دادن دراز می‌کند و جوری لبخند می‌زند که انگار زنش چهارقلو زاییده است.

می‌گوییم:

«ببین رفیق، تلاش خوبی بود. خودم هم بهتر از این نمیتونستم. این بهترین کلک ممکن بود، مگر نه؟

خب حالا یک چیزی باید بهت بگم. من به تنهایی این شرط رو بردم، تو رو هم نمی‌شناسم و اهمیتی

هم نمی‌دم. برو یکی دیگه رو تور کن، من به این راحتی‌ها تن نمی‌دم!»

مردک میمون یکدفعه خنده از لبش بر می افتد و جوری به من نگاه می کند که انگار طاعون گرفته ام. بینی صاف و بزرگش مثل گاو ماتادور، بخار بیرون می دهد. (البته من در موقعیتی نیستم که مثل ماتادور ها حرکات نمایشی اجرا کنم) در هر صورت، مطمئناً مثل گاو خشمگین است.

داد می زند:

«ششصد و هفتاد پوند پول زیادی است. هیچ کس نمی تونه حقم رو بخوره. به خصوص تو مردک چلاق!»

داد می زنم:

«خفه شو! هیچ وقت من رو این طوری خطاب نکن، تو...تو!»

مشتی مستقیم روانه صورتش می کنم، ولی این مردک زرنگ است. ضربه ام را دفع می کند و مشت سنگینی به چانه ام می زند. به عقب پرت می شوم و صاف روی زمین می افتم، انگار در سرم، رقصندگانی با ریتم ممتد طبل هندی، بالای سرم می چرخند. بعد چند لحظه هشیاری ام را به دست می آورم و با خشم زیاد از جایم بلند می شوم.

اگر توانش را داشتیم، این مردک میمون را تکه تکه می کردم.

این مردک خوب نمایشی به راه انداخته است! کلی تماشاجی داریم. بعضی مردم تهدید می کنند که مغز آن مردک را متلاشی خواهند کرد، که صادقانه مایلیم این کار را بکنند.

ناگهان افسر پلیسی را می بینم که تنه زنان راه در جمعیت بازمی کند. اینجا جای من نیست! با سرعت به شکل مارپیچ در میان جمعیت می دوم. همه‌مۀ کوچکی به وجود می آید و همه هم سریع موضوع را لو می دهند. تا چند دقیقه بعد در حال دویدن هستم که یکدفعه پایم لیز می خورد و صاف با صورت به زمین می خورم. افسری مرا زمین می زند، دستم را محکم می گیرد و در گوشم زمزمه می کند:

«ببین مرد، در دسر درست نکن! خودت با آرامش با ما بیا. این طوری همه چیز درست می شود.»

تحت این شرایط چاره‌ای جز تسلیم شدن ندارم. مادرم همیشه به من گوشزد می کرد که هرگز در برابر دستگیری پلیس مقاومت نکنم، چه برسد به آن که بخوادم افسر پلیس را کتک بزنم. بعد از آنکه آن مردک بی همه چیز از من شکایت کرد، من و پول‌هایم از هم جدا شدیم. تسلیم شدنم به پلیس، یک هفته ناخوشایند را در پناهگاه بانو برایم رقم زد. انتقال من به آن مرکز، توسط گروهبان عاقلی از دفتر مطالبات ترتیب داده شد که تنها از سر رحم و مروت راضی نشد که مرا همراه با صدها مجرم سابقه دار دیگر در یک جا بیاندازد. زندانی پر از سارقان خانه، گوش بر، جیب بر و انواع و اقسام شخصیت‌های منفور دیگر. راستش امیدوار بودم که کاری به کارم نداشته باشد. شاید حتی می توانستم تاس بازی در آنجا راه بیاندازم و کمی پول به جیب بزنم.

«تقریباً مطمئنم که تا چند روز آینده به این جا باز خواهی گشت.» قاضی این را گفته بود. کسی باید به او بگوید که می تواند آینده درخشانی در کف بینی داشته باشد. مرا که می بیند پوزخندی در چهره

پنکیک گونه‌اش نمایان می‌شود. احتمالاً اینجا کمبود قاضی دارند. آخر چرا باید هر دفعه همین یکی باشد؟

«گداهایی که در مسابقه اسب دوانی شرط می‌بندند، به شکل خطرناکی مایه مزاحمت‌اند. از مرحمتی که به آن‌ها می‌شود سوءاستفاده می‌کنند.»

این هم از شانس من. حالا باید به یک سخنرانی درباره اخلاق گوش کنم. قاضی خیلی از خود راضی به نظر می‌رسد و من از این مسئله خوشم نمی‌آید. خانم گالویدین به من نگاه می‌کند و مانند قهرمانی سربلند لبخند می‌زند. احتمالاً انتظار ترفیع دارد. مرا به جایگاه می‌خوانند.

مردی با صورتی لاغر از من می‌خواهد تا دست راستم را بالا برده و سوگند یاد کنم که جز حقیقت چیزی نگویم. بعد از آنکه سوگند خوردم، بازرس طوری از من سؤال و جواب می‌کند که احتمالاً آن مردک به او قول ۳۰ درصد سهمش را داده است. بعد از اینکه سوالاتش از من تمام می‌شود، او را به جایگاه می‌خواند.

بازرس می‌پرسد: «شما این مرد را می‌شناسید؟»

«نه، قربان.»

«پس چه شد که ده شلینگ همراه با او روی اسب شرط بستید؟»

«آنروز مرتب شرطم را باخته بودم و تصمیم گرفتم شانسم را با بقیه امتحان کنم. او را دیدم و مشغول صحبت شدیم.»

«کسی مکالمه شما دو نفر را دیده؟»

«نمی‌دانم، شاید کسی دیده باشد.»

«بعدش چه شد؟»

«از او پرسیدم که نظرش چیست؟ گفت که از منبع موثقی خبر گرفته است. یک شرطبندی مطمئن، خودش گفت. بعدش از او پرسیدم که آیا می‌توانم ده شلینگ شرط ببندم؟ قبول کرد. نگران بودم که شرط ببندم، بنابراین پول را به او دادم و همراهش تا گیشه شرط بندی رفتم. بعدش ۱ پوند، سر شماره ۲ و ۷ شرط بست.»

«چرا از بابت شرط بندی نگران بودید؟»

«فکر کردم او از من خوش شانس‌تر است. در ضمن آن روز همه پولم را باخته بودم.»

«چرا او را زدی؟»

«می‌خواست سهمم را بالا بکشد و وقتی موفق به انجام این کار نشد، سعی کرد مرا بزند.»

قاضی به من نگاه تحقیر آمیزی می‌اندازد. این بار دیگر لازم نیست نمایش بازی کنم. بهتر است از خیر نصف پولم بگذرم. داستان «داماد خجالتی» دقیق و موجه است.

قاضی می گوید: «واقعاً از تو ناامید شدم. تصور نمی کردم که دزد باشی. باور نمی کنم که آن شرط را به تنهایی بسته بوده باشی؛ گداها اینقدر پول ندارند. داستان مرد را باور می کنم، زیرا که مسائلی از این قبیل اتفاق می افتد. پول شرط بندی به مساوات بین شما دو تن تقسیم خواهد شد.»

(باور نمی کنم که تنهایی شرط بسته باشی) چه رویی دارد! خیلی دوست دارم به این مردک نشان بدهم که درآمد هفتگی من از حقوق یک ماهش هم بیشتر است. حرفم را باور نمی کند! خدای بزرگ! وقتیکه دادگاه ۳۳۵ پوند پول ناقابل مرا به مردک خجالتی می دهد، دلم می خواهد همه را قتل عام کنم. این هیولای ما قبل تاریخی محبوبیتی برای خود به دست آورده است. چند بار دیگر هم این کار را تکرار کند، می تواند بازنشسته شود و ویلایی در ریوریا برای خودش بخرد.

.....

داماد خجالتی ما، با شکوه و ترس برانگیز است. تسلیم ناپذیر و بسیار بی پرواست و ابداً شک و تردید و وجدان ندارد. کاملاً مرز بین خیر و نیکی رادک کرده و به درجه‌ای از خلوص در شرارت رسیده که سزاوار تقدیر است. به آدم چلاقی مثل من اجازه نمی دهد که حقش را بخورم. اگر حق داشتم که برادری برای خودم انتخاب کنم، او تنها انتخابم می بود. سهم پولم را بر می دارم و قبل از آنکه قاضی و خانم گالوویدین بخواهند اتهامی دیگر علیه من دست و پا کنند، از آنجا می روم. در راه برگشت به خانه به سختی می توانم جلوی وسوسه معمول ایستادن در جایی شلوغ و گدایی کردن را بگیرم. شاید بتوانم کمی از پول از دست رفته را جبران کنم، ولی متأسفانه بهترین لباسم را به تن دارم و آنقدر گدایی کرده‌ام که بدانم مردم به کسی که از خودشان بهتر لباس پوشیده باشد، پول نمی دهند. کسانی که به گداها صدقه می دهند در واقع می خواهند برتری‌شان را به دریافت کننده نشان دهند و همانطور که گفتم، من یک گدای تازه کار نیستم.

وقتی به خانه رسیدم، نامه‌ای از همسرم دریافت کردم.

«پسرمان تامی مریض است. لطفاً به خانه برگرد.»

ترس و اضطراب مرا فرا می گیرد و حتی سخنان محبت آمیز زن عظیم الجثه موجر آپارتمان هم حالم را بهتر نمی کند.

منتظر چنین موردی بودم که خطای کارم را به من نشان دهد. جای مرد در کنار همسر و فرزندانش است. امیدوار بودم که روزی بتوانم زمینه تحصیلات آبرومندانه‌ای را برای فرزندانم مهیا کنم که مثل بچه‌های عادی بزرگ شوند، نه مثل فرزندان یک چلاق درمانده. اینکه بتوانم جایی در معرض آفتاب برایشان پیدا کنم. شاید در پیشه گدایی کردن مهارت زیادی داشته باشم، اما در جایگاه پدر و همسر، افتضاحم.

«اگر دوستم سروروبل را ندیدم، می توانی...»

«باشد، به او توضیح خواهم داد. اگر دوباره خواستی برگردی جاییت در اینجا محفوظ است.»

ته وجودم می دانم که دوباره این کار را خواهم کرد. ۳۳۵ دلیل برای تکرارش دارم. داماد خجالتی و مردم ساده لوح ژوهانسبورگ همیشه در ذهنم خواهند ماند. باید باز گردم. این را مدیون گدایی کردن هستم. ■



داستان ترجمه «خیلی دیر»

نویسنده «سارا لوئیتز»؛ مترجم «مهسا طاهری»

هشت سالم است. روی درخت تازه و جوان بیرون پنجره اتاقم چهره‌ای کشیده‌ام، برای چشم‌ها دو شکاف، جای سوراخ‌های بینی، دو تا نقطه و شیاری برای دهان توی درخت تراشیده‌ام. وقتی برای مدت طولانی خیره می‌شوم بهش، می‌توانم حرکت کردنشان را ببینم.

درخت که بزرگ و بزرگ‌تر می‌شود، صورتی که رویش حکاکی کرده‌ام هم رشد می‌کند. لب‌ها باریک می‌شوند و حالت دار، بینی کم کم دراز می‌شود و سوراخ‌های کم عمق هرطرف شکل دماغ را به خود می‌گیرند. چشمخانه‌ها باز می‌شوند و حفره‌های سیاهی از دل برگ‌های پژمرده بیرون می‌زند.

به بیرون پنجره اشاره کرده و به مادرم می‌گویم: "اون درخته داره نگام می‌کنه."

مادر به سختی از کارش دل می‌کند و نگاهی به بیرون می‌اندازد:

-عجیبه! انگار درخته چهره داره. نه؟

و برمی‌گردد تا لباس‌های شسته شده‌ام را تا کند. از بالای شانه‌اش چشمم می‌افتد به چشمکی که درخت بهم می‌زند.

پرده پنجره‌ام را می‌کشم اما سایه درخت که از پارچه کتان شطرنجی و ضخیم روی زمین افتاده را می‌شود دید و صدای خش خش برگ‌هایی که گویی کلماتی را ادا می‌کنند، به گوش می‌رسد.

یک هفته تمام زیر تخت خوابیدم، زیر یک عالم بالش و پتو تا زیر نگاه خیره درخت نباشم و نگاهم بهش نیفتد. وقتی هم که از شدت درد روی زمین خوابیدن از خواب بیدار می‌شدم، با حرص و لجبازی روی تخت دراز می‌کشیدم.

سیزده سالم است. درخت دوبرابر رشد کرده و قد کشیده. دو شاخه پرپیچ و گره‌اش پر از غنچه گل مختومی شده، گویی با انگشتان دراز و باریکش می‌خواهد به ابرها چنگ بزند. پیچ و تاب‌های چوبش نشان از مردمک چشم، گوش و تک‌وتوک جوش جوانی می‌دهد. کاملاً درکش می‌کردم برای همین یک شب تمام را صرف بریدن پوست زبرش کردم تا به لایه صاف آن رسیدم.

شانزده سال دارم و اول پسری که ازش خوشم می‌آید، کنارم نشسته. داریم حرف می‌زنیم که یکدفعه رنگ و رویش می‌پرد و نفسش به شماره می‌افتد.

-چی شد؟

-اون درخت...داره نگام می‌کنه.

تند روی پاشنه پا چرخیدم و برگشتم. جای لب‌های درخت، تراشیده شده و دو ردیف دندان شکافدار به چشم می‌خورد.

"اوه این، محلش نذار. آگه پرده رو بکشم، خیال می‌کنه برنده شده و ازش ترسیدیم."

آن شب درخت پا درآورد. این رشد سریع نگرانم کرد. به خودم گفتم که درخت‌ها ریشه دارند. این درخت نمی‌تواند بدون جدا شدن از منبع تغذیه‌اش خودش را از ریشه در بیاورد. اما درخت گویی این موضوع را فهمید. چرا که شیارهای وحشتناکی روی پیشانی و ابروهای ناهموار و نتراشیده‌اش افتاده بود.

هجده سالم است و سالنامه (حاوی نام و عکس فارغ التحصیلان) سال آخر دبیرستانم روی تخته و لو شده که ناگهان درخت حرف می‌زند.

با صدای گوشخراشی می‌گوید:

-لی لی!

صدایش مثل لیز خوردن و خراشیده شدن ته قایق روی شن و ماسه است.

-لی لی، به زودی میری دانشگاه؟

جواب دادم: "بله. و خدا رو شکر. خلاص میشم. خسته شدم از زندگی کنار یه فضول که همش نگام می‌کنه."

درخت مانند هزاران رودخانه‌ای که به سنگ‌های سرراه یورش می‌برند، آه می‌کشد.

-پنجره‌ها دو طرفه‌اند. می‌دونستی تو تنها کسی نیستی که نگاهم می‌کرد؟"

تأیید کردم که به نکته خوبی اشاره کردی.

یک ماه بعد می‌روم دانشگاه و دیگر هم به او (درخت) فکر نمی‌کنم.

اتاق خوابگاهم طبقه پنجم بود. از پنجره می‌شد ساختمان‌ها، زمین والیبال، راه سنگفرش شده با زمین چمن دو طرف را دید. احساس می‌کردم از ریشه‌ام درآمده‌ام، نمی‌شد گفت حس خوبی ست اما حس بدی هم نبود. جایی که بودم متفاوت بود و تمام درخت‌ها بی صورت بودند.

آن درخت نمی‌تواند اینجا پیدایم کند و این فکر چنان آرامم می‌کند که به خواب سنگین اما ناآرامی فرو می‌روم.

از این حس که درخت دارد بالای تخته خم می‌شود، از خواب می‌پریم. شاخه‌هایش روی سقف قرار دارند، برگ‌ها و دست و پاهایش از کار افتاده‌اند و صورتش به صورت تشخیص ناپذیری در جای خود خشک شده. گویی دارد از گرسنگی می‌میرد.

یکی از شاخه‌هایش را جوری دراز می‌کند طرفم، انگار که در دم بازویش یخ زده. چیزی از انگشتان ترد و شکننده‌اش آویزان می‌شود. چنگ می‌اندازم و می‌گیرمش.

-ژاکت رو یادت رفته بود! ■



داستان ترجمه «قصه»

نویسنده «چارلز هادوی یو»؛ مترجم «فاطمه هادوی»

روزی روزگاری، مردی بود که مشاورش فکر می‌کرد، برای حل و فصل بعضی مسائل، بهتر است درباره آن‌ها قصه‌ای بگوید.

مرد در کلبه‌ای یک‌خوابه واقع در محدوده نسبتاً خطرناکی از شهر به تنهایی زندگی می‌کرد. یک روز از خواب بیدار شد و فهمید که وضعش همان وضع همیشگی است. خیلی بد نبود اما خیلی هم خوب نبود. و بهبودی هم انتظار نمی‌رفت. آن‌قدر باهوش بود که وضعیت را درک کند، اما نه آنقدر که کاری برایش کند. روزهای باقی‌مانده عمرش را سپری کرد و نهایتاً مرد. پایان. راضی شدید؟ می‌دانست که مشاورش راضی نشده است.

مشاور معتقد بود که داستانش پایان تقریباً نامطلوبی دارد و او می‌تواند پایان بهتری برای داستانش فراهم کند. مرد با خود اندیشید، یعنی واقعاً می‌خواهد که برایش داستان بگویم؟ اما چیزی به زبان نیاورد. او به هیچ وجه معتقد نبود که لازم است با مشاور صحبت کند، اما روش‌های بسیاری را از خوردن معجون گرفته تا طلسم و ساحر امتحان کرده بود، پول بسیاری خرج کرده بود بی‌آنکه نتیجه‌ای ببیند. در نتیجه با خود گفت:

به درک، چرا که نه؟؟

پرسید:

خب، باید چطور قصه بگم؟

مشاور در پاسخ گفت:

چرا از نو شروع نمی‌کنید؟ و به جای اینکه با شتاب داستان رو به آخر برسونید، روی جزئیاتش تمرکز کنید.

مرد موافقت کرد و گفت:

باشه، قبوله.

روزی روزگاری مردی بود که نمی‌دانست چطور از شمشیر استفاده کند و از اژدها هم می‌ترسید بنابراین در آزمون پذیرش دانشکده حقوق شرکت کرد و عملکرد نسبتاً خوبی هم داشت و در نهایت سر از دانشکده حقوق درآورد. دانشکده خوبی که در آن مهارت‌های کارآمد آموخت. مهارت‌هایی که برای او زمینه نان درآوردن و نیز جلب محبت زنان دهکده را فراهم می‌کرد. اما مدت کوتاهی بعد از فارغ‌التحصیل شدن متوجه شد که در این دهکده خاص، اشخاص بسیاری با مهارت‌های مشابه زندگی می‌کردند. خیلی‌ها. هر قدر هم درباره تعداد این وکلا مبالغه کنیم باز کم است. از این رو، با وجود تمام تلاش‌هایش، دخترهای محل آنقدرها هم تحت تأثیر قرار نمی‌گرفتند. و بعد از آن همه درس خواندن

و تحصیل علم، از پذیرش این حقیقت غم‌انگیز که هنوز هم روش کار با شمشیر را بلد نبود، دچار سرافکندگی می‌شد.

اما این را پذیرفته بود. کاملاً با قضیه کنار آمده بود و به هیچ وجه احساس بی‌کفایتی نمی‌کرد. در شرکت متوسطی کاری دست و پا کرد. دستمزدش قدری کم بود و به پستی منصوب شده بود که به نسبت گزینه‌های دیگر برایش اولویت نداشت. شاید یکی از سه گزینه اول. پنج تای اول. همین حدود. با این حال ممکن بود که در موقعیت بدتری نسبت به شرایط فعلی باشد. مهارتی که در کار داشت، موجب شد تا زندگی قابل‌تحملی را برای خود فراهم سازد و با کسانی که دوست داشت، معاشرت کند. در آن زمان پدر و مادرش، هر دو، فوت شده بودند و خواهرش در کشوری دیگر، آن سوی دریاها زندگی می‌کرد. اما اینطور نبود که هیچ دوستی نداشته باشد. البته معلوم است که دوست‌هایی داشت. کسانی که می‌توانست گاه به گاه با آنها بنوشد یا برای تماشای فیلمی با آنها تماس بگیرد. فقط اینکه، بعضی شب‌ها می‌شد که ماه هلال بود و آسمان تیره و تاریک و ساعات پیش از سپیده، که به گونه‌ای تهدید آمیز پیش رویش لم داده بود، پایان ناپذیر به نظر می‌رسید. در آن شب‌های بی‌انتهای، تنها در کلبه‌اش دراز می‌کشید و از پنجره به آسمان بی‌ستاره نگاه می‌کرد و در بهت با خود می‌اندیشید که آیا جایی در این دنیا داشت؟ کسی که او را دوست بدارد؟ کسی که یاد بگیرد دوستش بدارد یا دست کم بگذارد تا او دوستش داشته باشد؟

به این فکر می‌کرد که زن جوانی را سحر کند اما هیچ استعدادی در سحر و جادو نداشت در نتیجه این گزینه به کل برایش امکان پذیر نبود. اگر قرار بود دختری زیبا روی بیابد تا با او ازدواج کند باید از روش‌های قدیمی استفاده می‌کرد؛ یعنی با دوز و کلک او را به ازدواج با خودش وا می‌داشت. شوخی می‌کنم. نه، باید زنی با پایین‌ترین استانداردهای ممکن پیدا می‌کرد تا امید اندکی به خود دهد.

سرانجام چنین زنی را پیدا کرد، تنها دخترِ مرد شمع‌ساز، دختری که همه ساده می‌انگاشتندش. همینطور غمگین. بسیار غمگین. تنها بعد از گذشت سال‌ها از ازدواجشان می‌شد بفهمد که او واقعاً تا چه اندازه غمگین است. ولی مرد داشت تند می‌رفت. در آن زمان موضوع این بود که می‌دانست باید با دخترِ مرد شمع‌ساز ازدواج کند. چرا که برخلاف سایر مردم دهکده، از جمله خود شمع‌ساز، چیزی را می‌دانست، اینکه زن جوان به هیچ وجه ساده نبود. فقط یک جور جادوی لطیف داشت که با هدف پنهان کردن دلربایی‌اش از آن استفاده می‌کرد. مرد به دختر گفت که از رازش خبر دارد. دختر آن را انکار کرد و مرد گفت که از پیش می‌دانسته که انکار خواهد کرد. البته که می‌بایست منکر می‌شد که در واقع دلرباترین دختر در دهکده و شاید حتی کل آن قلمرو بود. دختر سردرگم به نظر می‌رسید. چهره‌اش از پریشانی سرخ شده بود. چشم‌های مرد را کاوید و تلاش کرد حرف‌هایش را بفهمد. داشت او را دست می‌انداخت؟ ولی نمی‌خندید. جدی به نظر می‌رسید. گفت می‌داند چرا از این جادو برای پنهان کردن زیبایی‌اش استفاده می‌کند؛ برای محافظت کردن از خودش. اما به دلایلی، فقط او بود که

گولش را نمی خورد. دختر زد زیر گریه، چرا که مرد حتماً" داشت او را تحقیر می کرد، اینطور نیست؟ متوجه شد که مرد همانطور جدی باقی مانده. و بعد از مدتی جلوی گریه هایش را گرفت، چهره اش از اشک می درخشید. لب های مرد را به آرامی بوسید.

مرد دختر را از شمع ساز خواستگاری کرد. پدرش گفت که باید برای اثبات عشق و اخلاص خود ازدهایی را بکشد. گرچه مرد هیکل متناسبی داشت، اندامی کاملاً مناسب، خصوصاً با در نظر داشتن این واقعیت که زمانی برای ورزش کردن نداشت، آنقدر قوی به نظر نمی رسید که بتواند غداره ای دو سر را تکان دهد. به جست و جوی کوچک ترین ازدهای ممکن رفت.

پس از جست و جویی طولانی، ازدهایی به کوچکی یک مرغ وحشی یافت. احتمالاً یک بچه ازدها بود. اگر بخواهیم صادق باشیم، ازدها ضعیف و کم بنیه به نظر می سید. چشمانش وحشت زده و اشک بار بود. و همین که مرد شمشیر برکشید تا او را بکشد نامزدش گفت:

لطفاً این کار رو نکن. احمقانه ست. لازم نیست برای اینکه چیزی رو به من اثبات کنی یه بچه ازدها رو بکشی. مرد که به زحمت آسودگی خاطرش را پنهان می کرد، گفت:

بسیار خب، قبوله.

شمشیرش را پایین آورد، دستی به سر ازدها کشید و آن را به غار یا هر جای دیگری فرستاد. شمع ساز عصبانی بود، شاید عصبانی که نه، در واقع آدم نسبتاً مهربانی بود اما به حتم دلخور شده بود. با همه اینها همچنان می خواست که دخترش را شوهر دهد، بنابراین با بی میلی برای شان دعای خیر کرد. مرد همسرش را پیدا کرده بود.

به او گفت:

برات زندگی خوبی فراهم می کنم. دست کم یه زندگی نسبتاً خوب.

دختر گفت:

چیزی نگو، بیا قبل از اینکه پدرم نظرش رو عوض کنه از اینجا بریم.

پس از انجا رفتند.

مرد عاشق همسرش بود، با تمام وجودش. نوعی نسنجیدگی در او وجود داشت، همینطور در دستها و قلبش. با لکنت حرف می زد، فرصت ها را از دست می داد و با وجود اینکه منتهی حسن نیت را داشت ممکن بود با چیزهای ظریف با بی احتیاطی رفتار کند. زندگی بی دغدغه ای را با هم شریک شده بودند که توقعات در آن به خوبی مدیریت می شد. شاید نه از جنس افسانه ها و نه چندان سزاوار عبارت «روزی روزگاری» اما آرام و صادقانه بود.

به صدای بلند از خود پرسید که آیا این قصه ارزش آن را داشت که وقت خودش و مشاور را بگیرد؟

اما کم کم متوجه شد تا زمانی که از مسیری که اولاً" به لحاظ احساسی صادق باشد به سوی ثانیاً" مقصدی غیرمنتظره و ثالثاً" درعین حال ناگزیر گذر نکند، مشاور او را از این تکلیف برکنار نخواهد کرد.

حالا هر معنایی که می‌خواست داشته باشد.

با صدای بلند آهی کشید و ادامه داد.

روزی روزگاری، مردی بود که استفاده از شمشیر را بلد نبود و حتی با دیدن نوزادِ یک هیولا تقریباً شلوارش را خیس می‌کرد. پس به دانشکده حقوق رفت، جایی که کلی مهارت کارآمد کسب کرد. بعد از فارغ‌التحصیلی وکیل شد. و نسبتاً هم در کارش خوب بود و همین موجب شد تا زندگی‌ای برای خود بسازد، تلاش کند که زندگی‌ای برای خود بسازد.

-«عالیه»-

مشاور این روند را دوست داشت. اما رویاهای او بیشتر از این‌ها بود. شب که در کلبه سرد و سنگی‌شان دراز کشیده بودند، درباره این با همسرش صحبت کرد.

زن امیدوارانه، طوری که کمی غافلگیر هم شده بود؛ گفت:

آه، چه رؤیایی داری؟ که قهرمان باشی؟

با دستپاچگی جواب داد: نه.

رؤیایی که در اعماق وجود خود می‌پروراند نه قهرمانی بود و نه وکالت بلکه می‌خواست آهنگر شود. می‌دانست که رویای احمقانه ایست، به همین خاطر هرگز درباره آن با کسی صحبت نکرد. انتظار داشت که همسرش به او بخندد، اما نخندید و گفت:

رویای دلچسبیه.

اما همین که آرزویش را مطرح کرد از کارش منصرف شد. آهنگری، پیشه‌ای از مد افتاده بود حالا دیگر به‌ندرت پیش می‌آمد که کسی با آن به نان و نوایی برسد. البته که شغل وکالتش را حفظ می‌کرد و همیشه زندگی همسرش را تأمین می‌کرد. دخترِ مرد شمع ساز هم گفت که این را می‌داند.

آن سوی پنجره تک ستاره‌ای را دید که در ارتفاع آویزان بود و به آن‌ها چشمک می‌زد.

مدتی اینطوری زندگی کردند. شب‌ها حرف می‌زدند، معاشقه می‌کردند، مرد به خواب می‌رفت و همسرش به خروپف‌هایش گوش می‌داد و نگرانش بود. خسته و ازپافتاده به نظر می‌رسید. نگرانی‌اش تا نیمه‌شب جادویی به درازا می‌کشید و بلاخره زمانی می‌رسید که درست پیش از سپیده به خواب آشفته و نیمه‌هشیاری فرو می‌رفت. مضطرب بود و برای رفع اضطرابش از معجون، انواع گیاهان دارویی و چیزهای دیگری که از عطاری می‌خرید استفاده می‌کرد. همه اینها به او تجویز شده بود. این طور نبود که مثلاً خود درمانی یا چنین کارهایی کند. اما معجون‌ها نتیجه‌ای نداشتند یا شاید تأثیر بسیار کمی

داشتند. باعث شدند که در دوره‌ای دچار فراموشی شود و گهگاهی زمان را گم کند اما هیچ چیز به راستی ترس او را تخفیف نمی‌داد. بعدها معلوم شد که احساس ترس و وحشتش به جا بوده‌است. شبی، در زمان بسیار کوتاهی که هردوشان به خواب رفته بودند، ساحره‌ای که نمی‌شناختندش، به دلایلی که از آن‌ها بی‌خبر بودند، از دوردست، خانه‌شان را طلسم کرد تا هرگز از نعمت بچه برخوردار نشوند. آن تک ستاره آویخته در آسمان هرگز برای‌شان به زمین نمی‌افتاد. به شیوه‌های متفاوتی با این خبر برخورد کردند. دخترِ مرد شمع‌فروش به تحقیق و مطالعه دربارهٔ آن پرداخت و انجمن محلی حمایت‌گری را یافت که هر سه‌شنبه دور هم جمع می‌شدند. مرد که نمی‌دانست چه باید بگوید، سعی کرد که دربارهٔ آن حرفی نزند. مدتی از آهنگری دست کشید. شب‌ها دندان‌هایش را به هم می‌فشرد. از هم دور شدند. می‌خواست که همسرش را نوازش کند، با او باشد اما این‌ها بسیار ناراحت‌کننده بود.

هنوز یکدیگر را دوست داشتند. روزی بعد از کار با دو بطری شراب خوب به خانه آمد، هر دو بطری را باز کردند، وسط اتاق نشیمن روی زمین کلبه‌شان نشستند، کل شراب را سرکشیدند، یک قرص نان خشکیده را خوردند، به یکدیگر و به خودشان خندیدند. تلاش کردند تا جنبه‌های مثبت طلسم و در افسون نیرویی بدخواه اسیر شدن را ببینند. صبح که از خواب برخاستند، کمی بهتر شده بودند. فهرستی تهیه کردند. گزینهٔ فرزند خواندگی که زمان، پول، صبر و شانس می‌طلبید، همواره برای‌شان وجود داشت. اما عجله‌ای نداشتند، اینطور نیست؟ به علاوه، در این دورهٔ انتظار می‌توانستند با هم خوش بگذرانند. زمان بیشتری را به تعطیلات سپری کنند. دست آخر، اگر می‌توانستند به قدر کافی پول سیاه جمع کنند شاید حتی تا دریا کنار هم می‌رفتند. چرا که نه؟ نسبت به آن خوش‌بین بودند.

خیلی ناگهانی اتفاق افتاد. دقیقاً همینطوری. درست همان زمانی که دیگر ناامید شده‌بود. بلاخره آن ستاره از آسمان توی شکم همسرش افتاد. یک ماه ونیم آنجا سر کرد تا در نهایت قلبش به تپش افتاد. سه ماه که شد به خانواده و دوستان‌شان خبر دادند. در هفتهٔ هجدهم فهمیدند که پسر است. پسر آن‌ها. وکیل آهنگر و همسرش بسیار خوشحال بودند. فعلاً نمی‌خواستند بدانند که چرا این اتفاق افتاده و یا آیا ربطی به تصمیم نهایی‌شان مبنی بر نادیده گرفتن این قضیه دارد؟ فقط از آسمان‌ها و زمین و هر معجزهٔ کوچکی که ممکن بود در جهان وجود داشته باشد، سپاسگزاری کردند.

بارداری آسانی نبود. شب‌هایی بود که گرگ نامرئی که به دست بادی آتشین می‌آمد، سعی می‌کرد کودک را به دندان گرفته و به تپه‌ها برگرداند. هفتهٔ سی‌ام آمد. همینطور هفتهٔ سی و دوم. ساحره‌های دانا و ارشد نگران بودند و سپردند تا زن یک شب را تحت نظر آن‌ها سپری کند. فقط اقدامی احتیاطی بود، همین.

بخت به آن‌ها رو کرده بود و به هفتهٔ سی‌وپنجم رسیدند. ساحرها همچنان نگران بودند. به گوی شیشه‌ای یا هرچیزی که دارند نگاه می‌کردند. پشت درهای بسته پچ می‌کردند. سرهای هوشمندشان را با

فراست تکان می‌دادند، دستی به ریش خود می‌کشیدند و نگاهی عبوس، خشک و جدی به وکیل آهنگر می‌انداختند. آه، واقعاً این ساحرها نسبت به کل این ماجرا خیلی خوش‌بین نبودند. بچه که به دنیا آمد مرد و همسرش اشک خوشحالی و آسایش ریختند. دو دست و دو پا، دو تا چشم، لب و بینی، گونه‌های سرخ و سری که با دسته‌ای موی صاف و تقریباً نامرئی پوشیده شده بود.

چند هفته گذشت تا همسرش متوجه شد.

چیزی که به فرزندشان مربوط می‌شد.

اولش به چشم نمی‌آمد چرا که کودک خوب و سالم به نظر می‌رسید و واکنش‌های نرمال داشت. شیر می‌خورد. می‌خوابید.

دو ماه اول، آهنگر و همسرش دست از کار می‌کشیدند و به هم نگاه می‌کردند. انگار که بخواهند بگویند: موفق شدیم.

بعد از شش ماهگی دیگر به هم نگاه نمی‌کردند. در عوض هرکدام در سکوت فرزندشان را بررسی می‌کردند. می‌ترسیدند چیزی به هم بگویند تا مبادا با به زبان آوردن آنچه انکار کردنش، روز به روز سخت‌تر می‌شد، به آن جامه واقعیت بپوشانند. فقط از چیزهای مثبت حرف می‌زدند و عبارات مبهم و امیدوارانه به زبان می‌آوردند. تا آن زمان دلیلی برای نگرانی وجود نداشت. نباید نتیجه‌گیری می‌کردند. در دوازده ماهگی هم چیزی نگفتند. نیازی نبود که چیزی بگویند. مرد و همسرش کودک را سراغ ساحری بردند که او را به این دنیا آورده بود. در ابتدا، جادوگر پیر از دیدن آن‌ها امتناع کرد. سرش را به آرامی تکان داد. زن از او خواهش کرد. زانو زد و التماس کرد. وکیل آهنگر تلاش کرد تا بازوانش را گرفته و او را از روی زمین بلند کند. اما زن تکان نمی‌خورد. سه روز و سه شب در گرمایی بی‌رحمانه و سرمایی دردناک روبروی قلعه ساحر گریه و زاری کرد و مرد تمام مدت مراقبش بود. صبح چهارمین روز سرو کله ساحر پیدا شد. در مسیرش به دختر مرد شمع‌ساز برخورد که هنوز منتظر ایستاده بود، مضطرب و وحشت زده شد. دیگر نمی‌توانست بیش از این کشش دهد. گفت:

پسرتون متعلق به این دنیا نیست. هرگز نخواهد شد.

آن هنگام بود که زن گریه سر داد. مرد نگاهش را به ساحر دوخت و گفت:

منظورتون چیه؟ یعنی چی؟ می‌دونم که جادوگرید و شیوه صحبت کردنتون اینطوره اما نمی‌شه که همچین حرفی بزنید، بعد بایستید و بروبر من رو نگاه کنید.

ساحر اینطور توضیح داد که:

ذهن و روان پسر، همونی که شاید بعضی‌ها بهش می‌گن روح، محبوسه، می‌تونید تصور کنید که توی یه جعبه کوچیکه و اون جعبه توی یه جعبه دیگه و اون جعبه هم توی یه جعبه دیگه و این روند همینطور ادامه داره.

_بخاطر طلسمه؟

_ممکنه. نمی‌شه به این راحتی‌ها نظر داد. شاید بخاطر آینه که از ورود به دنیا می‌ترسه، یا اینکه به علت انرژی تاریک مستمری که روی خلقتش تأثیر گذاشته، مجوز مطلق رو نداره.

انرژی تاریک! با شنیدم این عبارت، پوست مرد یخ زد و ترسید. می‌دانست چیزی درون او باعث همه اتفاقات شده بود. راهی برای اثباتش نداشت اما می‌دانست اشتباه او بود. از ترس آنکه همسرش با نگاهی، فوراً متوجه همه چیز شود، حتی به او نگاه هم نمی‌کرد.

اما حتی اگر همسرش چنین افکاری هم داشت، آن‌ها را آشکار نکرد. دستش را در دست گرفت و از ساحر راه چاره خواست. چه کاری از دستشان برمی‌آمد؟

_بگید چیکار کنیم؟

ساحر گفت:

ممکنه راه حل در اعماق وجود خودش پنهان باشه. جایی اونقدر عمیق که نمی‌شه با اطمینان بهش دسترسی پیدا کرد. هیچ وقت نمی‌تونید بشناسیدش، اما ازش مراقبت می‌کنید، دوستش دارید و متوجه می‌شید تمام ویژگی‌ها لازم برای اینکه بتونید اسمش رو بذارید بچه، داره.

همان موقع که این حرف‌ها را شنید، می‌دانست که واقعیت دارند. به فکر فرو رفت و از خودش پرسید که بیمه چه چیزهای را تحت پوشش قرار می‌دهد. نگران مخارج کلان قابل کسر و ... و کیل آهنگر سال‌های پر از درمان‌گر، مدارس استثنایی و پرستار را پیش روی خودش می‌دید. نه جشن تولدی، نه دورهمی و بازی‌های بچه‌گانه، نه دوستی. نه حتی بیسبال بازی کردن با پسرش، هیچ کدام از این‌ها را نمی‌دید.

در شانزده‌ماهگی پسر یک مرتبه سرپا ایستاد و دست زد.

یکساله که شد، یک واژه گفت:

بای. بای-بای. بای.

سپس، دوساله که شد، واژه‌های بیشتری را با شتاب و پیاپی فراگرفت؛ مامان، نی‌نی، دا، ببشید (ببخشید).

چرا ببخشید؟ (عذرخواهی)؟

شاید چون اغلب این رو می‌شنید

در سه سالگی می‌گفت:

اون چیه؟ و اون کیه؟ و داریم کجا می‌ریم؟

پسر و کیل آهنگر، پنج ساله که شد گفت:

بابا بهترین دوست منه.

این را از فاصله بسیار دوری گفت، از جایی در اعماق وجودش. مرد نتوانست به راحتی صدایش را بشنود. پسر روی زمین نشسته بود و گیج به نظر می‌رسید و صدایی مخوف از دهانش خارج شد. صدایی قدیمی، دردی در آن محبوس بود. پسر از پنجره به پسرهای دیگر نگاه کرد که در حال دویدن بودند. می‌خواست بدود. اما پاهایش به درستی حرکت نمی‌کرد.

پدرش گفت:

سالم‌اند پسر، پاهات خوب خوب.

پسر پرسید:

پس چرا حس می‌کنم که گیر کردم؟

پدرش گفت: ما کمکت می‌کنیم که جدا شی. پاهای خوشگل و خوبین. از پاهات عصبانی نباش. به من نگاه کن. به مامانی. ما حلش می‌کنیم. ما این پاها رو بهت دادیم. متاسفیم. من رو ببخش. اما اشتباه تو که نیست، تو هم بلاخره می‌تونی بدوی.

پسر بلاخره دوید. یک جور خاصی می‌دوید. مضحک به نظر می‌رسید و بقیه پسرها بهش می‌خندیدند. بنابراین بعد از چندبار تلاش کردن، از دویدن دست کشید.

حال مرد خوب بود؟ کمی زمان لازم داشت؟

خوب بود.

_یه لیوان آب می‌خواید؟

_نه، خوبم.

_نفس عمیق بکشید، خب؟

در دیگر زمینه‌ها، همه چیز به خوبی پیش می‌رفت.

همانطور که معلوم شد، مرد استعدادی در آهنگری داشت. نه استعدادی چندان درخشان. برای شوالیه‌ها و شاهزاده‌ها شمشیر نمی‌ساخت. اما یک توانایی‌هایی داشت و مردم متوجه آن شده بودند. و کم‌کم چیزهایی آوردند تا برایشان ابزار بسازد. چه چیزهایی که از خرت و پرت‌ها نمی‌ساخت. مواد را با چکش می‌کوبید، چیزهای دیگر را صاف می‌کرد و از آنها چیز دیگری می‌ساخت. آن‌ها را توی آتش و چیزهای دیگر می‌کرد. آنچه فقط به عنوان کاری فرعی شروع شده بود، حالا به نوعی صنعت خانگی تبدیل شد. وقت آن را داشت که آهنگری کند چرا که از کار شرکت بیرون آمده بود و در دولت محلی به عنوان وکیل کار می‌کرد. از انعام خبری نبود اما مزایای خوبی داشت. و ساعات کاری بسیار بهتر بود. حالا بیشتر شب‌ها برای شام می‌آمد خانه. با همسر و پسرش به کلبه‌ای بزرگتر خارج از دهکده نقل مکان کردند. وکیل آهنگر هنوز نه شوالیه شده بود و نه ارباب اما می‌توانست مایحتاج خانواده‌اش را فراهم کند. هیچ وقت گرسنه نمی‌ماندند. معمولاً اوضاع رو به راه بود، گرچه گاهی اوقات که برای جشنواره برداشت محصول به دهکده می‌رفتند خانواده‌های دیگر به آنها نگاه می‌کردند. از اینکه اینطوری بهشان

نگاه می کردند، بیزار بودند. همدردی که با چیز دیگری آمیخته بود، چیزی مثل، تحسینت می کنم اما بهم دست نزن چون ممکنه مصیبت بدشانسیت بهم سرایت کنه. همدردی، مثل گفتن «باهات همدردی می کنم، دلم برات می سوزه. برای تو» یا مثل گفتن «تو، همونجا بمون، نزدیک تر نیا، از دور تحسینت می کنم.» آن نگاه را به خوبی می شناخت. همسرش گفت:

اینقدر به مردم سخت نگیر. نیتشون خیره.

نیت خیر چرت و پرت. مرد آن نگاه را می شناخت و از آن بیزار بود. از وقاحت آن. خانواده های دیگر چیزی نمی گفتند. این بخش بدتر قضیه بود. مگر اینکه چیزی می گفتند که در این صورت از آن هم بدتر می شد.

«الهام بخشه، خیلی قوی و از خود گذشته هستید». این تصویر انسان های از خود گذشته دیگر حرف پوچ بود. انگار زندگی شان به گونه ای متفاوت بود، انگار نه اشتباهی داشتند و نه نیازی یا هیچ وقت دلشان دو، سه یا حتی ده لیوان نوشیدنی نمی خواست، انگار داشتن همچون فرزندی، از آن ها گونه ای جادویی ساخته بود. یک سری انسان های غیرانسانی و خیالی مثل قصه های پریان، آدم هایی که نه دچار هیجانات جنسی می شدند و نه خسته و بی حوصله. اما وکیل آهنگر با اینکه از این غریبه ها و آن نگاه های صمیمانه شان بیزار بود، نمی توانست سرزنش شان کند. پس نادیده شان گرفت.

زمانش رسیده بود تا ترفیع بگیرد و نماینده حقوقی اداره خودش شود. در آن زمان پسرش هشت ساله شده بود. نه، تقریباً نزدیک به ده. و حالا پانزده. سال ها از او دوری می کردند و پسر همچنان هیچ دوستی نداشت. هر بار که پسرش می پرسید:

چرا من دوستی ندارم؟

احساسات مرد جریحه دار می شد اما روزی که پسر دیگر این سؤال را نپرسید بیش از هر زمان دیگری آزرده شد. از آن روز سال ها می گذرد. همه چیز هنوز رو به راه بود. کلبه شان کوچک به نظر می رسید، بنابراین یکی دیگر خریدند. زمان خوبی نبود چرا که یک ماه بعد، از ارتقا وکیل آهنگر به شغلی بهتر، صرف نظر کردند. که ظاهراً به دلیل برخورد نامناسبش بود. در سراسر دهکده زمزمه هایی پنهانی درباره علاقه اعضای ارشد نسبت به خودش، شنیده بود اما آن ها به این فکر می کردند که کاش از پس مسئولیت های متفرقه اش هم برمی آمد. خب با در نظر گرفتن شرایطش. می دانستند کودکی در خانه دارد که به مراقبتی مضاعف نیاز دارد. روش مودبانه ای بود تا از بیان مشکل حقیقی خودداری کنند. شاید در کنار او دچار نوعی افسردگی می شدند. با همه اینها با او احساس همدلی می کردند. همسر دوست داشتنی و فرزند استثنایی اش یا هرچیز دیگری. می دانست که هرگز اخراجش نمی کنند. می توانست تا هر وقت که بخواهد آنجا کار کند، بر اقطاع محلی به نقشه کشی مشغول باشد. قلمرو را برای آنان که کمتر ارباب بودند و همینطور برای رعایا تقسیم کند و برای آن کسانی که خیلی بیشتر از

تصوراتش ثروتمند بودند، مالیات ببرد. و به این ترتیب جریان حرکت ثابت سکه‌های مسی را به سوی حساب خود بکشاند. یک زندگی ثابت، یک زندگی برای خانواده‌اش. کار درست همین بود. پس این کار را هم کرد. از دست همسرش عصبانی بود، گرچه او هرگز چنین تقاضایی نکرده بود. تا دیر وقت بیرون ماندن‌هایش شروع شد، اولش بخاطر کار بود اما بعدها نه. همسرش مرتباً به عطاری می‌رفت. شروع کرد به یادگیری این حرفه. خیلی زود معجون خودش را تکمیل کرد. اسمش را اکسیر آرام‌بخش گذاشت. فقط برای اینکه روزها را سپری کند.

پسرشان بزرگ‌تر می‌شد. جسمش هم در هر حال رشد می‌کرد. اما درباره بقیه چیزها نمی‌شد به آن آسانی نظر داد. گاهی شبیه به روحی بود محبوس در یک ذهن، که خود در مغز، و آن هم در یک جسم حبس شده بود. جسمی که به جسم یک مرد بدل می‌شد در حالی که جایی درون آن، یک کودک بدون هرگونه درک جهت‌گیری‌ای، همچون حشره‌ای موزی و رجه و رجه می‌کرد. یک بچه. بچه آن‌ها.

— لعنتی. واقعاً! باید این کار رو بکنم؟ نمی‌دونم می‌تونم ادامه بدم یا نه!

— ادامه بدید. خوبه.

— چی خوبه؟

مشاور گفت که این یک پیشرفت جدی است و مرد بلاخره دارد به یک جاهایی می‌رسد. نمی‌دانست دیگر چه بگوید. زیربغل‌هایش عرق کرده بود، پشتش درد می‌کرد، لمبرهایش از نشستن روی تخت ناهموار دفتر مشاور به درد آمده بود. لازم بود که برود توالت. از روایت کردن خسته شده بود.

خب پس می‌توانست استراحت کند، کمی آب بنوشد و بعد هر وقت که آماده بود از نو شروع کند. نمی‌خواست از نو شروع کند. اما مشاور نگاهی پرمعنا به ساعت انداخت و مرد متوجه شد که زمانش تقریباً تمام شده. بنابراین یک بار دیگر شروع کرد. روزی روزگاری مشاور می‌بود که خودش هم نمی‌دانست چه کار می‌کند.

مرد منتظر واکنش بود اما مشاور در دامش نیفتاد. چیزی نگفت. سرش را تکان داد، رو به جلو خم شد و منتظر ماند تا ادامه دهد.

روزی روزگاری، مشاور می‌بود به هیچ دردی نمی‌خورد، هزینه‌ش هم زیاد بود. مرد هم که از پول ساخته نشده بود. اوضاعش خوب بود اما پولی برای این کار کنار نگذاشته بود. آن دو به هر حال از آن دست آدم‌هایی نبودند که پولی صرف هزینه مشاور کنند. این چیزها مخصوص ثروتمندها بود. نظر همسرش بود، شاید همسری که احتمالاً به زودی عنوان همسر سابق را می‌گرفت. چه مسخره. قید و شرط‌هایی بهش تحمیل می‌شد تا زندگی مشترکش را حفظ کند. انگار لایق همین بود. شرایط! انگار او تنها کسی بود که مشکل داشت. انگار او تنها کسی بود که شاید کمی زیادی از دست بچه عصبانی شده بود. مردی کوچک، گاهی کمی بدجنس اما خشن نه، هرگز. اما، خدا لعنتش کند، نمی‌دانست این بدجنسی از کجا

می آید. وقتی درونش طغیان می کرد واقعاً نمی توانست مهارش کند. خون و حرارت به صورتش می دوید. می توانست حسش کند. نزدیک بود حرفی بزند که دیگر نمی توانست حرفش را پس بگیرد، نزدیک بود چیزی بگوید که خلاف آنچه بود که در واقع می خواست به زبان بیاورد، درست همان وقتی که تمام خواسته اش این بود که گونه پسر را نوازش کند و بگوید:

بخشید، لعنتی، بخشید. من خیلی به هم ریخته ام.

راحت باشید. کمی به خودتون زمان بدید. هر چقدر که لازمه صبر کنید.

نمی دونم.

چی رو نمی دونید؟

نمی دونم که می تونم این کار رو بکنم یا نه.

کمی آب بخورید

جرعه ای آب یخ نوشید

روزی روزگاری. یه آدم عصبانی بود. و از قصه ای که در آن زندگی می کرد بیزار بود.

خب؟ عصبانی بود، خب؟

روزی روزگاری، مردی بود که اجازه نداشت قصه اش را با «روزی روزگاری» شروع کند. چون روزی روزگاری نبود، یک روز مشخص بود. و آهنگر هم نبود، فقط یک آدم معمولی بود که در جنگل زندگی می کرد. زمان نسبتاً طولانی ای منتظر ماند تا ازدواج کند. اما موضوع این بود که، باید از مادرش مراقبت می کرد؛ در تمام آن سال ها هرگز فکر نکرد که زمانش فرا رسیده. به پوست مادرش نگاه می کرد که چین و چروک برمی داشت. مادرش، که لایق بهتر از این ها بود. روزها کار می کرد و شبها مراقبش بود، بعد از مرگش ازدواج کرد. کمی بعدتر. شاید زیادی دیر. اما او هم قصه خودش را می خواست. فقط یک قصه ساده. این تمام چیزی بود که او و همسرش می خواستند. جراح زنان و زایمان درباره خطرات زیادش، طلسم جادوگر و تمام این چیزها با آن ها صحبت کرد. هرطور که بود. به هر حال بچه دار شدند. مرد و همسرش و پسری که می خندید و دست می زد اما نه حرف می زد و نه می دوید. یک خانواده بودند. خانواده او. همسرش، خوب بود. از خودش بهتر بود. به او یاد داد که چطور پسر بچه را دوست داشته باشد. مرد بیش از حد عاشق آن پسر بود.

بیش از پیش به دل جنگل وارد شدند. می خواستند از هر چیز دیگری دور باشند. نمی خواستند دیگران را ببینند.

می خواستند جنگل دیگری پیدا کنند، دهکده ای دیگر، یک «روزی روزگاری» دیگر، جایی که از معجون و طلسم و هر چیز دیگری در امان باشند. از دیوها، گرگینه ها، طلسم ها. جایی بدون جادو، حالا هر جایی که می شد. به همراه همسرش خانه ای محکم ساختند. خانه ای ساختند تا قوی باشند؟ با چوب، گل، سنگ و هر چیزی که می توانستند پیدا کنند، محکمش کردند. با احتیاط و به آرامی زندگی می کردند و

بیشتر روزها حتی به هم نگاه هم نمی‌کردند. به اندازه کافی در یک قصه پریان نه چندان خوب، خونریزی، معجون و اکسیر، زندگی کرده بودند. برای یک عمرشان کفایت می‌کرد. متوجه شدند که اگر حرف نزنند، اگر سعی نکنند تا از همه چیز سر در بیاوردند، قصه از بین می‌رود. از معنا داشتن باز می‌ماند، از تلاش برای باز شکستن قلب‌های شکسته‌شان باز می‌ایستد.

بنابراین دیگر فکر نکردند. شب‌ها، خواب ندیدند. آن بخش را که مسئول پردازش خواب و رؤیا بود و با تغذیه کردن این رویاها آن‌ها را با جانورانی وحشی مبدل کرده بود از سرهای‌شان تراشیدند و بیرون ریختند. خمیره خواب‌های‌شان را روی زمین پخش کردند تا آن را نوک بزنند، بچوند و بکنند. بیدار شدن، بی رؤیا خوابیدن، و کار کردن. روزهای بسیاری را اینگونه سپری کردند، همینطور سال‌های زیادی را.

پسر بزرگ می‌شد اما در واقع نمی‌شد.

سپس روزی، از آن سوی میز صبحانه به همسرش نگاه کرد. زن داشت یک توت‌فرنگی در دهان پسر می‌گذاشت. پسر داشت می‌خندید. گنگ و ناآگاه، چهره مردی بالغ با چشمان یک کودک. لبخند یک آدم ساده‌لوح.

این زیباترین چیزی بود که تا آن زمان دیده بود.

برای یک لحظه خوشحال شد.

بیرون رفت تا هیزم جمع کند و در آن حالت خوشحالی، بیش‌تر از حد معمول از خانه‌اش دور شد. به رودی رسید که زمانی پلی از روی آن می‌گذشت. پلی که تخته‌هایش حالا پوسیده شده بود. آنجا متوجه نگاهی کنجکاو شد.

در آن سوی پل ویران، پسرش به تنهایی نشسته بود.

این بیرون چی کار می‌کنی؟ چطور اومدی اینجا؟

پسر گفت که نمی‌داند. شروع کرد به نالیدن. صدایی ترسناک. مردی بالغ که همچون کودکی گریه می‌کرد. گفت:

متاسفم، واقعاً متاسفم.

مرد گفت:

باشه، باشه، گریه نکن. برای چی متاسفی مرد کوچولو؟ بهم بگو برای چی؟

برای همه مشکلات، برای به هم ریختن زندگی تون

مرد گفت:

وای خدای من. نه

او کسی بود که باید عذرخواهی می‌کرد. چطور می‌توانست توضیح دهد که او، آنقدر خوب و قوی نبود که بخواهد پدر او باشد؟

پسر پرسید:

من محبوسم، مگه نه؟ این طرف حبس شدم، این طرف پل. و شروع کرد به گریه کردن. سعی کرد از آن سوی فاصله فرزندش را آرام کند. یکی از شعرهای کودکی اش را برایش زمزمه کرد. لحظه‌ای از گریه کردن دست کشید، لحظه‌ای به آن کوتاهی که تنها توانست بگوید: بابا، برام یه قصه بگو.

اما چه جور قصه‌ای می‌توانست بگوید؟ قصه گوی خوبی نبود. زمانی چیزی تمثیلی داشت که حالا نشانش را گم کرده بود. نه نقشه‌ای، نه افسانه‌ای. دیگر نمی‌دانست چه چیزی مظهر چه چیزی ست. نگاهی به اطراف انداخت. در تاریک‌ترین قسمت جنگل بود. آن ناحیه را نمی‌شناخت. کلبه، فضای باز جنگل، همه آن‌ها بسیار کوچک بودند و بسیار دور، از همه چیز. صداهایی که از درخت‌ها می‌آمد ترسناک بود. حالا می‌فهمید که چه کار کرده است. سعی کرده بود قصه را نادیده بگیرد. او و همسرش کوشیده بودند به زندگی ادامه دهند، بدون اینکه حرفی بزنند، بدون اینکه سخت فکر کنند. اما قصه هیچ وقت از بین نرفته بود. غفلت، زمان کار خود را کرده بود. آن زمان که حواسش نبود، این جا از هم پاشیده بود.

به عقب نگاه کرد تا ببیند که از کجا آمده و متوجه شد که مسیر بازگشت به کلبه، به هیچ جایی هدایتش نمی‌کند. انگار که راه، چند متر آن طرف تر، به نوعی، در محیط محو می‌شد. پشت سرش هیچ راهی برای بازگشت وجود نداشت و در مقابل پلی به سوی پسرش که دیر زمانی پوسیده بود. اگر می‌خواست که از پل بگذرد، وزنش را تحمل نمی‌کرد. نمی‌توانست از این طرف، به آنجا برود. بنابراین از هر دو مسیر روی گرداند. از خانه و پسرش دور شد. و فقط دوید. تا جایی که می‌توانست تند دوید. با تمام توان به سرعت از میان جنگل ناشناخته دوید و بعد همسرش بود که در کنارش می‌دوید. و همه غول‌ها، همه جانوران، همه چیزهای ترسناک، مادی و غیر مادی، همه چیزهایی که تا آن زمان، زن و مرد را تعقیب یا آن‌ها را آزرده بودند؛ حالا مصرانه پشت سرشان ازدحام کرده بودند. و سردسته آن‌ها پسرشان بود. پسر آن‌ها که می‌پرسید:

نمی‌خواید مامان و بابای من باشید؟ چرا؟ چرا؟

طولی نکشید که همه چیز را از یاد بردند و دویدن تنها چیزی بود که در خاطرشان مانده بود. زندگی‌شان یک تعقیب طولانی بود.

مرد گفت:

نه، این درست نیست.

و همسرش گفت:

وقتی برای درست و غلط نداریم.

و مرد گفت:

چرا داریم می‌دویم؟ ما توی قصه خودمونیم. نباید بدویم.

سپس نگاهی به جسم خود انداخت و دید که نه قهرمان است، نه آهنگر و نه هیچ چیز دیگر. به همسرش نگاه کرد و دید که نه دوشیزه‌ای پریشان است و نه دخترِ شمع‌ساز. دیگر به زحمت او را می‌شناخت. اما می‌دانست که او ریچل است. او همان کسی بود که درون ریچل وجود داشت. مادر فرزندشان بود. پسرشان، به پسر نگاه کرد. دیگر مردی بالغ بود. و همچنان یک پسر. پسری دوست داشتنی که در جسم مردی بدبو زندانی شده بود و می‌دانست تا زمانی که لازم باشد بینی و کون پسر را پاک می‌کند، چرا که این کاری بود که آهنگران و قهرمان قصه‌های پریان می‌کنند. وکیل دولت می‌شوند، خواروبار می‌خرند. هفته‌ای سه بار پسرشان را اصلاح می‌کنند و به او پودینگ می‌خورانند و هر از گاهی برایش آواز می‌خوانند.

این رؤیا نبود، قصه پریان هم نبود. این تمامی واقعیت بود، تمام چیزی که باید می‌بود.

روزی روزگاری، افسانه‌ای بود، شاید یک زمانی چیزها، یک به یک، با هم مطابقت داشتند یا به قدر کافی به هم نزدیک بودند. اما این مسیر جایی پیچ خورده بود، و حالا نمی‌دانست که چه بود.

مرد هیچ نقشه‌ای نداشت. صدای ساعت را شنید: تیک‌تاک- تیک‌تاک- تیک‌تاک. به مشاور نگاهی انداخت و با خود فکر کرد که همین حالا هم زمانش تمام شده است. مشاور چیزی نگفت. مرد فهمید که در قلمرو تازه‌ای قرار گرفته، به حاشیه جنگل رسیده بود. دیگر جایی برای دویدن نمانده بود.

نفسی کشید و متوجه شد که همچنان عرق می‌کند. این چیزی‌ست که مشاور می‌خواست؟ وکیل آهنگری که روی مبل تخت‌شو دفترش جان می‌کند و عرق می‌ریزد و آرام آرام کنترلش را از دست می‌دهد؟ می‌دانست که چطور کمکش کند؟ می‌توانست به او کمک کند تا به یاد بیاورد که چگونه از اینجا به آنجا برود؟

خانم مشاور گفت:

وقت تمومه. این شروع کاره.

_شروع؟

_بله

به مشاور نگاه کرد و با خود اندیشید که آیا واقعاً جدی حرف می‌زند؟

از زمان نهارش گذشته بود. بلند شد که برود. از در که خارج می‌شد گفت:

هفته دیگه می‌بینمتون.

مشاور گفت: شاید.

برگشت تا به او نگاه کند. خانم مشاور گفت:

بینیم از اینجا، کجا میرید.

از راهرو پایین رفت، وارد توالت شد. دست‌هایش را شست. آبی به صورتش زد. همین که به سالن برگشت آن را دید. شبیه به...اما نه، به هیچ وجه!
فقط یک سری چیزهایی می‌دید. اما، ممکنه؟
خطوط کمرنگ و کلی فرش
یک راه باریک
به کجا می‌رسید؟ راهی بود به بیرون، یا به درون؟
و به خود گفت:
خیلی خوب، شاید حق با خانم مشاوره. اگر این جاییه که داستانت شروع می‌شه، پس قبولش کن ■ .



داستان ترجمه «نایب قهرمان»

نویسنده «دیوید گاردینر»؛ ترجمه «دنیا دغلاوی»

«پیامم رو به خانم راند رسوندید؟»

«البته، خانم راند خیلی سرشون شلوغه، ممکنه نتونن همون موقع جوابتون رو بدن.»

«ولی ایشون فقط برای سه شب اینجان.»

«متوجهم آقا. خانم راند خیلی وظیفه‌شناس هستن و همیشه پاسخ ارتباط طرفداراشون رو می‌دن.»

«من فقط یک طرفدار نیستم. بهتون گفتم که...»

«ببخشید آقا. واقعاً کار دیگه‌ای از دست من بر نمی‌یاد.»

برای لحظه‌ای تأمل کرد و سپس تلفن را در جا دیواری داغان‌اش گذاشت. ماس که در حال سیب‌زمینی پوست کندن بود، سرش را بلند کرد.

«تو که هنوز سعی نمی‌کنی با اون زنه هالی راند ارتباط برقرار کنی؟ خیلی واضحه که نمی‌خواد بدونه.» چارلی به طرف ظرف‌شویی بزرگ دو لگنه برگشت و به شستن ماهیتابه لوبیا ادامه داد.

«تو چی می‌دونی؟ هیچی. تو هیچی نمی‌دونی. هالی نیست که نمی‌خواد، مدیره‌اش نمی‌خوان. کودن هایی که دور خودش جمع کرده. اونا فکر می‌کنن من یه آدم پست فطرتم و یا یه مزاحم و یا یه همچین چیزی، برای همین پیامم رو بهش نمی‌رسونن.»

اینقدر شدید با اسکاچ به جون گوشه‌های ماهیتابه افتاد که دستگیره از دستش لیز خورد و ماهیتابه به ظرف‌شویی برخورد کرد.

«از دست تو چارلی، باید آروم بگیری. با این سن و سالت خوب نیست که به خودت استرس بدی. داره روت تأثیر می‌ذاره. می‌خوای من این کار رو انجام بدم؟»

«خوبم ماس. رو به راهم. منظورت چیه با این سن و سالم؟ این سیب‌زمینی‌ها رو تا صبح نشده پوست بگیر.»

برای مدتی هر دو مرد در سکوت مشغول به کار شدند.

چارلی به آرامی گفت: «می‌دونی، فک می‌کنم باید یه جوری برنامه بریزم که من رو ببینه. شاید وسط تماشاچی‌ها. شاید آگه بعد از برنامه، وسط جمعیت بایستم و داد بزنم یا یه همچین چیزی.»

«این جوری آبروی خودت رو می‌بری. چرا با حقیقت کنار نمی‌آی، اون تو رو یادش نمی‌آد. اون اهمیت نمی‌ده. برو زندگیت رو بکن مرد!»

«تو هیچی نمی‌دونی ماس، هیچی نمی‌دونی.»

دست‌های چارلی ساکن موندند. کف صابون از گوشه ماهیتابه به داخل آب پُر از کف جاری شد. به آرامی آن را زیر کف برد.

ویرا از تو دریچه داد زد:

«دوتا مشتری آخر تازه رفتن. حالا که فرصتش هست، در رو می‌بندم.»

«اره، مشکلی نیست. مثل چی داره بارون می‌آد. امشب دیگه مشتری گیرمون نمی‌آد.»

چارلی با حواسی پرت، دستان‌اش را پاک کرد و مسیر نامنظمی را به سمت لباس‌شویی صنعتی کثیف طی کرد و شروع کرد به درآوردن لباس‌ها.

«سیب‌زمینی‌ها رو ول کن ماس. برامون قهوه درست کن.»

چارلی لنگان لنگان از درهای دو طرفه رد شد و روی میز شماره ۱۰ رو به روی ماس و سه عدد لیوان آزمایشگاهی شفاف که با قهوه و خامه پر شده بودند، نشست. ویرا هنوز کنار درهای قفل شده ایستاده بود و توفان باران را از پشت شیشه نگاه می‌کرد. از شیشه روی برگرداند و با احتیاط به آن‌ها ملحق شد. درحالی که می‌نشست چارلی گفت:

«ویرا، تو یک زنی.»

«وای خدای من! مرسی. این مهربون‌ترین چیزیه که از وقتی اینجا کار کردم بهم گفتی چارلی.»

بیرون، باران داشت آسفالت را بمباران می‌کرد.

چاله‌های آب توسط چراغ‌های خیابان به نمایش آتش‌بازی از رنگ‌های لرزان درآمده بودند. صدای باد به اندازه صدای خودش بلند بود.

«نه جدی. من به مشورت نیاز دارم. آگه یه روزی یه فرد خاصی تو زندگیت بوده و بعدش برای یه مدتی طولانی باهش درتماس نبودی»، لحظه‌ای درنگ کرد، به دنبال کلمات مناسب بود. ماس شانه‌های‌اش را بالا انداخت و خرناسی کشید. چارلی به او توجهی نکرد.

«دوست داری اون فرد دوباره با تو ارتباط برقرار کنه، اگر زندگی هر دوتاتون در دو جهت کاملاً متفاوت پیش رفته باشه؟»

نگاهی از سر دلسوزی به او انداخت و گفت:

«چارلی، عزیزم، تو عاشقی و این برای کسی تو سن ما خیلی چیز بدیه. داستان‌های عاشقانه هیچوقت به خوبی تمام نمی‌شن، مگر تو فیلم‌ها. من هرچی بهت بگم، تو باز هم خودت رو سر این زن خواننده اذیت می‌کنی و تو واقعاً دلت نمی‌خواد نظر من

رو بشنوی.»

«نه، می‌خوام ویرا. برای همین پرسیدم.»

قبل از اینکه پاسخ بدهد، جرعه‌ای از قهوه‌اش نوشید.

«خب، این یه سؤال غیرممکنه. به شرایط مختلفی بستگی داره. ولی آگه بهترین حدسم رو می‌خوای، فک نکنم اون بخواد یاد اون دورانی از زندگیش بیوفته که با تو گذرونده بود. منظورم آینه که، ببین

الان چه زندگی داره. اون موفقه، زیباست، معروفه، پولداره، مردها به پاش می افتن. اونا فکر می کنن که وضعیتش همیشه همینجوری بوده. اون تو چشم هزاران مردم مثل یه الهه‌ست. برای چی باید بخواد یاد...»، دستانش را باز کرد و گفت

«اینجا بیوفته؟»

چارلی سر به موافقت تکان داد و گفت:

«من یه احمقم.»

باد تندی باران را به سمت پنجره پرتاب کرد و صدای باد قوی تر شد.

ماس با تاکید گفت:

«تو احمق نیستی چارلی. تو مرد خوبی هستی. زیادی خوب برای اون زنه راند. اون وقتی که فرصتش رو داشت ارزشت رو ندونست.»

چارلی پاسخ همیشگی اش را زیر لب تکرار کرد:

«تو چی می دونی؟ تو چی می دونی؟»

افکارش توسط صدای بلند «تق تق» روی شیشه در ورودی منقطع شد. هر سه نفر، انگار که یکی باشند، سرشان رو بلند کردند. ماس پرسید:

«منتظر کسی هستی چارلی؟»

چارلی سرش را تکان داد و روی پاهای اش ایستاد. درحالی که تو ذهنش سفتی پای چپاش را نفرین می کرد، به طرف در حرکت کرد. فرد مونثی که بارانی پلاستیکی کلاه دار سیاه رنگی به تن داشت و سرتا پا خیس شده بود را به داخل راه داد.

«بفرمایید داخل خانم.»

درحالی که خود را معرفی می کرد، کلاه را از روی صورتش برداشت:

«راند. هالی راند. خوب هستین؟ می دونم باز نیستید. بیشتر از یک دقیقه وقتتون رو نمی گیرم.»

لبخندش قلب چارلی را به توقف واداشت.

با چشمانی حیرت زده به او خیره شده بود. کنار ایستاد و با دستانش به طرف میز شماره ۱ اشاره کرد. او آنجا نشست و دکمه های بارانی اش را باز کرد و ژاکت جیر سفیدرنگ گران قیمتی که به تن داشت نمایان شد.

دو نفر در آخر اتاق نیز یواشکی خیره شده بودند. از گوشه چشم اش دید که ویرا برای او آرزوی موفقیت می کند. چارلی در صندلی مقابل فرورفت، صورت اش خالی از هر رنگ.

او توضیح داد:

«من دنبال کسی می گردهم که اینجا کار می کرد. مال خیلی وقت پیشه. اسمش چارلی سیموندز است.» چارلی پاسخی نداد و به خیره شدن ادامه داد. لب های اش کمی می لرزیدند.

«چارلی سیموندز. آیا این اسم براتون آشناست؟ این حرف مال بیست سال پیشه، شاید بیشتر.»
چارلی خواست چیزی بگوید ولی صدایش خرخر می کرد، همچون صدای نوجوان تازه به بلوغ رسیده‌ای.
دوباره تلاش کرد:

«من ... من فکر نکنم بشناسمش. چه جور آدمی بود؟»

«تقریباً ۵ سانت، ۷ سانتی از شما بلندتر بود، با موهای طلایی روشن، چهارشونه، خیلی می دوید. تو دو ماراتون لندن نفر دوم شد، سال ۱۹۸۲ یا ۱۹۸۳ بود. و سال ۱۹۸۴ عضو تیم المپیک لس آنجلس شد. فک کنم تو این هم نایب قهرمان شد. مسابقه دو استقامت بود. موقتاً اینجا کار می کرد تا وقتی که بره دانشگاه. خیلی بلندپرواز بود. می خواست دانشمند و یا جراح بشه. یه چیزی تو همین مایه‌ها. می دونید چه اتفاقی براش افتاد؟»

چارلی برای لحظه‌ای بی حرکت ماند. به آرامی گفت:

«کاشکی می دونستم.»

«نه، خودمم فکر می کردم مدت زیادی اینجا نمی مونه. می تونم این رو بهتون بدم.»، کارتی را از جیب ژاکتاش بیرون آورد، «آگه چیزی درموردش شنیدید با من یه تماس بگیرید. این شماره شخصیه پس لطفاً به شخص دیگه‌ای ندینش.»

آن را با دستان دراز شده‌اش گرفت و سرش را تکان داد. او روی پاهایش ایستاد و سریعاً به آن طرف میز رفت و گونه‌اش را بوسید.

«خیلی ممنون برای وقتتون. ببخشید آگه معطلتون کردم.»

سپس بارانی‌اش را برداشت و رفت.

او خشکش زده بود. دستانش به همان حالت گشوده، کارت را نگه داشته بودند. آن دو نفر به او ملحق شدند. ویرا دستش را بر شانه او گذاشت و به آرامی گفت:

«ای خدای من، چه احساس بدی داری الان.»

بدن‌اش دوباره زنده شد. کارت را مچاله کرد و در سطل آشغال انداخت. با خون‌سردی ملایمی گفت:

«نه. به نظرم خیلی فوق‌العاده‌ست که می‌خواد چارلی سیموندز رو ببینه. فقط حیف که او اینجا نیست.»



داستان ترجمه «خیالباف»

نویسنده «هکتور هیو مونرو»؛ مترجم «نادیا نظرزاده»

فصل حراج قیمت‌ها بود. مؤسسه بزرگ والپرگیس و نتل پینک قیمت‌هایش را برای یک هفته کامل طبق قوانین تجاری به عنوان امتیاز پایین آورده بود. ادلا چمپینگ که خودش را بالاتر از این می‌دانست که بخواهد گول این حراج‌های معمولی را بخورد، به طور جدی تصمیم گرفت که در هفته کاهش قیمت‌های والپرگیس و نتل پینک شرکت کند. او با خود گفت: «من خیلی کشته مرده حراجی‌ها نیستم، اما دوست دارم به جاهایی که اجناس به حراج گذاشته می‌شود بروم.»

حرف‌هایی که نشان می‌داد زیر آن شخصیت قوی که در ظاهر می‌بینیم، موجی از ضعف‌های انسانی جریان دارد.

از آن جایی که خانم چمپینگ می‌خواست مردی او را همراهی کند، جوان‌ترین خواهر زاده‌اش را دعوت کرد تا در اولین روز خرید که برای او مثل سفر بود، همراهی‌اش کند، که شامل وسوسه دیدن سینما، تئاتر و دورنمای نور پردازی جدید نیز می‌شد. از آن جایی که سیپرین هنوز ۱۸ سالش نشده بود، خانم چمپینگ امید داشت که سیپرین هنوز به آن مرحله از رشد نرسیده باشد که نگه داشتن وسایل را زشت بداند.

خانم چمپینگ برای او نوشت: قرارمان باشد بیرون قسمت گل‌ها، سر ساعت ۱۱ آنجا باش، یک دقیقه هم دیر نکن. سیپرین پسری بود که از همان اوایل زندگی‌اش قیافه یک فرد خیال‌باف را به خود داشت، با چشمانی که چیزهایی را می‌دید که برای آدم‌های معمولی غیر قابل رؤیت بودند، و برای چیزهای پیش‌پاافتاده‌ای از این دنیا ارزش قائل می‌شد که از نظر مردم عادی ویژگی‌های ناشناخته‌ای داشتند، چشمان یک شاعر یا یک مشاور املاک.

او تقریباً آراسته بود، آرامشی را داشت که انسان در جوانی‌اش دارد، و معمولاً رمان‌نویس‌ها آن را به مادری بیوه ربط می‌دهند. موهایش را هم به عقب شانه زده بود. هنگامی که خاله‌اش او را در محل تعیین‌شده ملاقات کرد مخصوصاً به این نکته که به موهای خودش رسیده اشاره کرد، چرا که وقتی آنجا مانده بود کلاهی بر سر نداشت.

خانم چمپینگ پرسید: «پس کلاهت کو؟»

پاسخ داد: «با خودم نیاوردمش.»

ادلا چمپینگ کمی تعجب کرد.

«تو که قرار نیست از این خل و چل‌هایی که می‌گویند بشوی، درست است؟» با نگرانی این سؤال را پرسید، بخشی از این نگرانی به این خاطر بود که فکر می‌کرد این جور افراد خیلی افراطی‌اند و خانه کوچک خواهرش زیان خواهد دید و قسمتی هم به خاطر این موضوع که شاید اینجور افراد به طور غریزی در همان مراحل جنینی از حمل بار خودداری کنند.

سپیرین با چشمان متعجب و خیال‌بافش به او نگاه کرد.

گفت: من با خودم کلاه نیاوردم چون وقتی کسی خرید می‌کند، کلاه گذاشتن خیلی عذاب‌آور می‌شود. به نظرم خیلی عجیب می‌شود وقتی کسی را که می‌شناسی ببینی و بخواهی کلاهت را از سرت برداری در حالی که دستانت پر از بار و وسیله است. اگر کسی کلاه بر سر نداشته باشد، مسلماً مجبور به برداشتن آن نیز نخواهد بود.

خانم چمپینگ خیالش آسوده شد، حالا دیگر بزرگترین نگرانی او از بین رفته بود.

خانم چمپینگ گفت: «گذاشتن کلاه مرسوم‌تر است، و به سرعت حواسش را معطوف کاری که در نظر داشت کرد.»

خانم چمپینگ در حالی که مسیرش را به آن سمت عوض می‌کرد، گفت: «اول به قسمت سفره‌های کتانی می‌رویم، باید به دستمال سفره‌ها نگاهی بیندازم.»

سپیرین در حالی که نگاهش پر از تعجب بود، به دنبال خاله‌اش می‌رفت؛ از نسلی بود که انتظار می‌رفت طرفدار پروپا قرص تماشا کردن باشند، اما با دیدن دستمال سفره‌هایی که حتی یکی از آنها هم ارزش خریدن ندارد، شادمانی را درک نمی‌کرد.

خانم چمپینگ یکی دو دستمال سفره برداشت، آنها را در مقابل نور گرفت و زل زد به آنها، انگار که انتظار داشت بر روی آنها پیام رمزی انقلابی را بیاید که با جوهر قابل‌رؤیت نوشته شده است، ناگهان راهش را کج کرد و به قسمت ظروف شیشه‌ای رفت.

«میلیسنت ازم خواسته که اگر یک جفت تنگ خیلی ارزان دیدم، برایش بخرم. همچنین من واقعاً به کاسه سالاد نیاز دارم. بعداً می‌توانم به دستمال سفره‌ها سر بزنم.» این‌ها را در راه توضیح می‌داد.

او تعداد زیادی تنگ و کاسه سالاد برداشت و به دقت آنها را بررسی کرد و در نهایت هم هفت گلدان گل‌گلی خرید. به سپیرین گفت: هیچکس دیگر این روزها از این گلدان‌ها استفاده نمی‌کند، اما برای هدیه‌های کریسمس سال آینده استفاده می‌شود.

خانم چمپینگ دو چتر آفتابی هم که به نظرش بسیار ارزان بودند خرید.

یکی از آنها برای روت کولسون است، قرار است به ایالات مالایی برود و چتر همیشه آنجا به درد می‌خورد. و من باید برایش تعدادی کاغذ هم بگیرم، این چیزها در چمدان جایی نمی‌گیرد.

خانم چمپینگ چند بسته کاغذ برایش خرید، خیلی ارزان بودند و به راحتی در چمدان جا می‌شدند. چند پاکت هم که در مقایسه با کاغذها گران به نظر می‌رسیدند، خرید.

از سیپرین پرسید: «به نظر تو روت کاغذ آبی دوست دارد یا دودی؟»
سیپرین که تا به حال یک بارم آن خانم را ندیده بود، پاسخ داد: «دودی.»
خانم چمپینگ از فروشنده پرسید: «کاغذ بنفش با این کیفیت داری؟»
فروشنده گفت: «رنگ بنفش نداریم، اما دو نوع رنگ سبز و یک نوع دودی تیره داریم.»
خانم چمپینگ سبزه‌ها و دودی تیره را بررسی کرد و در نهایت آبی را انتخاب کرد.
گفت: «الان می‌توانیم ناهار بخوریم.»

سیپرین هنگام رفع خستگی بسیار امروزی رفتار کرد و با خوشحالی از کیک ماهی و پیراشکی گوشت همراه با یک فنجان کوچک قهوه استقبال کرد، به نظر می‌آمد اینها برای برگرداندن انرژی از دست رفته بعد از دو ساعت خرید مداوم کافی باشد. در برابر پیشنهاد خاله‌اش مبنی بر اینکه از قسمت وسایل مردانه، که قیمتشان هم به طور وسوسه‌انگیزی پایین بود، کلاه بخرد خیلی مقاومت کرد.
گفت: «در خانه یک عالمه کلاه دارم و علاوه بر آن اگر بخواهم این‌ها را امتحان کنم موهایم به هم می‌ریزد.»

شاید دیگر کم‌کم داشت دیوانه می‌شد. نشانه آن هم این بود که خریده‌ها را پیش خدمه رختکن جا گذاشته بود.

گفت: الان باید بیشتر خرید کنیم، پس تا زمانی که خریده‌ایمان تمام نشده است نیازی نیست آن‌ها را جمع کنیم. خاله‌اش کمی آرام شد. وقتی آدم از دسترسی سریع به خریدهایی که کرده محروم می‌شود، قسمتی از شادی و هیجان خرید از بین می‌رود.

وقتی از پله‌ها به سمت طبقه همکف پایین می‌رفتند، خانم چمپینگ گفت: «می‌روم تا به آن دستمال سفره‌ها دوباره نگاهی ببیندازم، و وقتی که نگاه خیال‌بافانه پسر برای یک لحظه به اعتراضی خاموش تبدیل شد، اضافه کرد: «تو نیاز نیست بیای. می‌توانی بعداً مرا در قسمت سرویس قاشق و چنگال پیدا کنی، تازه به خاطر آوردم که در خانه دروازکن ندارم، خیلی نیاز می‌شود.»

وقتی خاله‌اش به قسمت قاشق و چنگال‌ها رسید، سیپرین آنجا نبود، ولی در آن شلوغی و هیاهوی خریداران مشتاق و متصدی‌ها، کاملاً عادی بود که آدم کسی را گم کند. پانزده دقیقه بعد ادلا چمپینگ در قسمت اجناس چرمی خواهرزاده‌اش را که با انبوهی از چمدان‌ها از او جدا شده بود پیدا کرد و با مردمی که هول می‌دادند و به گوشه‌گوشه این مرکز خرید بزرگ هجوم می‌بردند احاطه شده بود.
ادلا به خودش گفت: «آنجاست.» چون کلاه ندارد او را با فروشنده اشتباه گرفته‌اند. عجیب است که قبلاً پیش نیامده.

شاید هم پیش آمده است. به هر حال، سیپرین برای اشتباهی که آن خانم انجام داد نه وحشت زده به نظر رسید و نه خجالت‌زده. قیمت روی کیف را بررسی کرد، با خونسردی و صدایی واضح گفت:
«کیف سیاه ۳۴ شیلینگ، با تخفیف ۲۸.۲۶ هم می‌فروشیم. قیمتشان خیلی سریع پایین آمده است.»

خانم گفت: «من می‌خرمش و با اشتیاق سکه‌هایش را از کیف پولش در می‌آورد.»
سیپرین گفت: «همینجوری می‌بریدش؟ چند دقیقه‌ای طول می‌کشد تا بسته‌بندی‌اش کنم، خیلی شلوغ است.»

خریدار در حالی که پول‌هایش را محکم گرفته بود، پول کیف را کف دست سپرین گذاشت و گفت:
«مهم نیست، همینجوری آن را می‌برم.»

چند غریبه به ادلا کمک کردند و او را به هوای آزاد بردند.

بار دیگر که ادلا سپرین را پیدا کرد، دید در میان جمعیتی در قسمت کتاب به جلو و عقب می‌رود.
نگاه خیال‌بافانه‌اش بیش از هر زمان دیگری در چشمانش دیده می‌شد. دو کتاب دعا به یک کشیش

سالخورده فروخته بود. ■



می دانست که در شرف تبدیل شدن به شخصی کاملاً منفور بود. به محض این که دهانش را باز می کرد کلام زشتی به زبان می آورد، و هرکس در نزدیکی اش کمتر از قبل دوستش می داشت. چه افراد غریبه و چه افرادی که دوستشان می داشت، یا کسانی که خیلی کم می شناخت و به دوستی با آنها امید داشت. حتی اگر حرفی نمی زد؛ یا کاری را با قطعیت انجام می داد؛ ابراز احساسات می کرد و یا با صدای آرام عکس العملی از خود نشان می داد؛ همیشه نجسب به نظر می آمد، جز در مواردی انگشت شمار، که تلاشش بر این بود تا در چهار ثانیة بعدی دوست داشتنی به نظریاید (بیش از آن محال بود) و گهگاه نتیجه می داد، اما نه همیشه. چرا قادر نبود محبوب تر باشد؟ مشکل چه بود؟ دیگر از دنیا لذتی نمی برد؟ دنیا از او روی برگردانده بود؟ دنیا جای بدتری شده بود؟ (شاید، شاید هم نه. یا شاید به نوعی، اما آن طوری نبود که باعث شود دنیا را دوست نداشته باشد.) خودش را دوست نمی داشت؟ (خب، البته که دوست نمی داشت، اما اتفاق جدیدی نبود.)

یا حقیقتاً گذر عمر سبب شده است تا کم تر محبوب باشد؟ یعنی احتمالاً همان کاری را که همیشه انجام می داده را انجام می دهد، اما حالا که چهل و یک سال اش است و نه بیست سال، باعث شده تا محبوب نباشد؟ به این علت که زن چهل ساله ای که کاری را انجام می دهد، از زن بیست ساله ای که همان کار را انجام می دهد، نجسب تر است؟ آیا متوجه این موضوع است؟ می داند که طبیعتاً نجسب تر شده است و به جای مقاومت در برابرش، خودش را به آن سپرده است، به یک باد سرد؟ شاید (احتمالاً) پیش از این در برابرش مقاومت می کرده است، اما اکنون متوجه بیهودگی اش شده است، هرروز صبح به محض باز کردن دهانش، نجسب است، به قدری زیاد، هرشب قبل از خواب هم نجسب به نظر می آید، و این وضع هر روز ادامه پیدا می کند؛ با گذشت هر ساعت نجسب تر می شود تا این که یک روز صبح بسیار منفور می شود، به شکل تحمل ناپذیری منفور، تا این که او را در چاهی بیاندازند و همان جا رهایش کنند. ■



داستان ترجمه «رویای اژه»

نویسنده «تولگا گوموشای»؛ مترجم «امیر بنی‌نازی»

نخست نور چراغ رستوران، پانسیون و خانه‌ها را کم کرده، سپس از کاباره‌های ساحلی صدای موزیک‌ها و قهقهه‌های بلند قطع شده است. نور کامل ماه، آب‌های تاریک دریای اژه را روشن کرده و در بلندای گنبد آسمان کبود مانند دانه مروارید زرق و برق دار می‌درخشید.

الان برلیان‌های قد و نیم قد مانند ستاره‌های درخشان به سقف زمین می‌خکوب شده و شب‌هایش فراوان در آینه‌ای بسیار بزرگ امواج دریا را در حال تماشا کردن است، تنش را که مانند پارچه توری نازکی است گاه گاهی باد جزیره با مهربانی در حال نوازش کردن است.

اینک او تنها در این ساعات واقعاً نفس کشیدن را احساس می‌کند. قایقی را که نام آن "رؤیا" هست و از پدرش برای او به یادگار مانده، پارو می‌زند و از خشکی دور می‌شود.

به ویژه هدفش معلوم نیست اما به طرز جالبی هرشب خود را در همان آب‌های اژه می‌یابد. مکان توقف (ایستادنش) و زمان که در برابر چشمانش مانند ستاره‌ای گذران است و با تابش پاروی قایقش که در آب فرو می‌رود اشتباه نگیرد یا به این که در بالای سرش ناگهان یک مرغ دریایی سر و کله‌اش پیدا می‌شود پی می‌برد.

تا به آن جا برسد، قلاب ماهیگیری‌اش را نه برای گرفتن ماهی بلکه برای مسلط شدن بر دریا به بیرون از قایق می‌اندازد؛ پایین رفتن سُرَب قلابش را در ذهنش تصور می‌کند. هر بار این که دریا چه قدر می‌تواند عمیق باشد، نخستین باری است که به آن اعتراف کرده باشد با کنجکاو حس می‌کند.

سپس این حس کنجکاو به آرامی جایش را به حس پوچی می‌داد. همزمان با این که سُرَب قلابش تا در اعماق دریا پایین می‌رود احساس تنهایی و حسرت نیز در درونش زیاد می‌شود؛ شاید هم منتظر آمدن کسی است که هرگز نخواهد آمد این احتمال او را شروع به کشیدن به اعماق دریا می‌کرد. در این میان آیا مزه رویاهایش است که زیر زبانش مانده یا از خاطرات دوران کودکی، طعم ناشناخته بی‌مانندی به نظر می‌رسید، او را کامل خواهد کرد، به زندگی رنگ و معنا خواهد داد در کنار یک شخصی با هم نفس خواهد کشید و درست مثل خودش است، در پی نیمه گمشده‌اش است این لذت احساس او بود و اینک گاه آن احساس او را به زندگی علاقه مند می‌کرد و گاه هم تماماً از زندگی جدا می‌کرد.

قایق "رؤیا" مدتی ست مانند گهواره‌ای به آرامی تکان می‌خورد. سُرَب قلابش تا اعماق دریا فرو رفته هم او بسیار خوابش می‌آید. آن طعم زیر زبانش هست. این را فوراً نشانه در راه بودن یک مهمانی می‌داند. قلاب ماهیگیری خودش را با عجله درون قایقش جمع کرد. روی تورهای ماهیگیری آهسته پیچ و تاب خورد. زیر نور شهابی به خواب رفت.

با صدای برخورد شدید و لرزش قوی که او را دنبال می‌کرد از خواب پرید. نخست این را که کجا هست نمی‌دانست. متوجه می‌شود چرت زده و قایق به گل نشسته یا فکر می‌کند هم به دیگر قایق بزرگ موتوری برخورد کرده است. با دستپاچگی چهار طرف را کنترل می‌کند. ماه، پشت ابرها پنهان شده هر طرف تیره و تاریک بود.

مثل این که صدایی را شنیده که شبیه ناله کردن کسی بوده است. برای یک لحظه به این فکر کرد که ماهی بزرگ به قلاب گیر کرده است. قلابش را کنترل می‌کند: خالی است. خم شده به زیر قایق نگاه کرد و او را دید.

نخست خیال می‌کند او پری دریایی است. سپس خیال می‌کند هنوز هم خواب می‌بیند. به دنبال آخرین ناله‌هایش، موهای بلند او شروع به فرو رفتن در آب می‌شود. بدون تلف کردن وقت به دریا می‌پرد. موهایش را به مچ دستش می‌بندد. همراه با او به روی آب می‌آید. نفس زنان از قایق بالا می‌رود. پری دریایی نیست. پاهای سفیدی دارد. لباس گلداز کوتاهی پوشیده. شکوفه‌ها در روی سینه‌هایش باز شده. از سرش کمی خون می‌آمد.

دختر می‌پرسد " این جا چه کار می‌کنی؟ "

پاسخ می‌دهد " نمی‌دانم، خیال می‌کنم در خواب دیدمت " .

" نه تو در خواب من بودی " .

" خوابت چه طور بود؟ "

" مانند شور و اشتیاق رسیدن بود... من را می‌کشیدی " .

از حسرت می‌گفت، از پوچی می‌گفت. از حسرت حرف بزند بدون این که به ذهنش خطور کند در صورتی که حرف درست این بود.

" چه گونه تا این جا توانستی شنا بکنی؟ "

" نمی‌دانم، در خواب بودم " .

" شبگرد هستی؟ "

در زمان کودکی ام چندین بار این جور می‌شدم، بله، اما این نخستین بار است که شب‌ها شنا می‌کنم .

با همدیگر به آخرین حرف‌های او می‌خندیدند. چیزی شبیه ماه گرفتگی اتفاق افتاد.

از پدرش که شب‌ها دروازه کوچه را قفل کرده و کلیدش را پنهان کرده چیزی نگفت. دختر هم چنین تنها راه نجات از خانه را نردبان‌هایی که به داخل دریا راه داشت، چیزی نگفت.

پسر زمزمه می‌کرد " این خیال من را هر دفعه به این جا می‌کشاند نگو سبب آن این بوده است؟ "

از آن چه برای خودش اتفاق افتاده تنها به این آب‌ها تعلق خاطر دارد او هم چیزی نگفت.
دختر هم اصرار می‌کرد " آن چی هست؟"
"منتظر آمدن تو بودن، دانستن شبی را که تو می‌ایی"
لپ‌های هر دو آن‌ها مانند فانوس دریایی سرخ شد.
دختر به آرامی می‌گوید: " زندگی‌ام را به تو مدیون ام ".
ماه از پشت ابر بیرون می‌آمد.
پسر زیر لب می‌گوید: " من هم... به وجود تو مدیون ام ".
خجالت می‌کشید. پاروها را برداشت. با سرش به روشنایی اندک در ساحل اشاره می‌کند و می‌گوید: "
تا خانواده‌تان متوجه نبودنتان نشده تو را به خانه‌تان می‌برم ".
دختر یکی از دستان او را که پارو می‌زند می‌گیرد و در میان کف دست خیس اش جای می‌دهد.
" تو نبودی نمی‌توانستم به خانه برگردم. " این را زیر لب می‌گوید. " تو را پیدا کردم اصلاً بر نمی
گردم ".
پسر، در میان لب‌های دختر درخشش ستاره‌ها را دید.
دماغه قایق خود را دوباره به سمت ماه بر می‌گرداند.
سُکان را به " رؤیا " سپرد. سرشان را در تورهای ماهی رها کردند. چشمانشان را بستند. بدون توجه
به ستاره‌های آسمان بالای سرشان دوشادوش همدیگر به خواب شیرین زندگی‌شان فرو رفتند. نور
کامل ماه آب‌های تاریک دریای اژه را روشن می‌کرد و دو جوان را تا بی‌نهایت به هم رساند. ■



داستان ترجمه «مادر پیر»

نویسنده «ماتسو باشو»؛ مترجم «حانیه دادرس»

در سالهای خیلی دور، کشاورز تهی دستی به همراه مادر بیوه و پیرش در کوهپایه زندگی می کرد. دارایی شان تکه زمینی بود که مایحتاج زندگی شان از آن تأمین می شد و آنها نیز با قناعت و صبوری در کمال آرامش و خوشی، زندگی می گذراندند.

در این سرزمین حاکمی بسیار مستبد زندگی می کرد. اگرچه یک جنگجو بود، اما بازهم از هرآنچه گویای ضعف و شکست بود، هراس داشت. از این رو بیانیه‌ای ظالمانه صادر کرد. با جدیت دستور داد که فوراً تمام افراد پیر آن منطقه را بکشند. روزگار بی رحم بود و کشتن افراد پیر، رسمی عادی به شمار می رفت. کشاورز بیچاره از صمیم قلب به مادر پیرش عشق می ورزید و او را مقدس می شمرد. این دستور قلبش را از پر از اندوه کرد. اما کسی جرات نداشت بیش از دو بار به پیروی از فرمان حاکم فکر کند. پس از عجز و ناله فراوان، جوان خودش را برای مرگ مادرش آماده کرد؛ مرگی که در آن زمان از مطلوب ترین نوع مردن به شمار می آمد.

هنگام غروب، وقتی کار روزانه اش تمام شد، مقداری از برنج خام را برداشت. زیرا که غذای اصلی تهیدستان محسوب می شد. سپس آن را پخت، خشکش کرد و روی پارچه مربعی شکلی از آن چشید. بعد درون بقچه‌ای به همراه کدویی که درونش از آب خنک و شیرین پر شده بود گذاشت و بر روی دوشش انداخت. سپس مادر ناتوان و پیرش را کول کرد و سفر اندوهبارش به کوه را آغاز نمود. مسیر طولانی و پر شیب بود. راه توسط جنگل بانان و شکارچیان به معابر متعددی مبدل شده بود. در برخی نقاط مسیر را گم می کردند. اما اهمیتی نداشت. این راه یا آن راه. کورکورانه به سمت بالای کوه حرکت می کرد - به سوی قلّه کوه اوباتسویاما. کوه تبعید افراد پیر.

چشمان مادر آنقدر ها هم کم سو نبود که نتواند این سراسیمگی سهل انگارانه از این مسیر به آن مسیر را تشخیص دهد. قلب مهربانش مضطرب شد. پسرش مسیرهای متعدد به کوه را نمی شناخت و نمی دانست که برگشتن از آن چه خطراتی در پی دارد. سپس پیرزن دستش را به طرف بیرون دراز کرد و چند شاخه باریک را از میان بوته‌هایی که از کنارشان رد می شدند، شکست. به آرامی در ازای هر قدم مشتیی از شاخه‌ها را بر سر مسیر ریخت تا وقتی آنها از کوه بالا می روند، مسیر باریک پشت سرشان با کپه شاخه‌ها علامت گذاری شده باشد. سرانجام به قلّه رسیدند. جوان به آهستگی، خسته و دلشکسته بارش را زمین گذاشت و به عنوان آخرین وظیفه اش مکانی را در امنیت و آرامش برای مادر عزیزش محیا کرد. سوزن‌هایی که از درخت صنوبر روی زمین افتاده بودند جمع کرد و با آن بالشت نرمی درست کرد و مادرش را به آرامی روی آن قرار داد. کت پشمی اش را محکم تر به دور شانه‌های خمیده مادر پیچید و با چشمانی پر اشک و دلی پر درد با او وداع کرد.

زمانی که مادر آخرین خواسته‌اش را ادا کرد، صدای لرزانش لبریز از عشق خالصانه بود. "پسرم نگذار چشمانت تارشوند. مسیر کوه خیلی خطرناک است. با دقت نگاه کن و مسیری که در آن کپه شاخه‌ها قرار دارند را طی کن. این گونه سریعتر مسیر درست را می‌یابی. پسر با شگفتی نگاهی به پشت سر انداخت و سپس نگاهی به مادر. دستان چروکیده‌اش تماماً بر اثر این عمل فداکارانه زخمی و خاکی شده بود. قلبش شکست و به سمت زمین خم شد. فریاد زد: آه مادر بزرگوام، مهربانیت قلبم را به درد آورد. من هرگز تو را ترک نمی‌کنم. ما باهم از مسیر کپه شاخه‌ها عبور می‌کنیم و باهم می‌میریم.

دو مرتبه بارش را به دوش کشید، این بار چقدر سبک تر بود! به طرف پایین کوه شتافت و از میان اشباح و نور ماه به طرف کلبه کوچکی در دره حرکت کرد. زیر کف آشپزخانه کمد محکمی برای غذا قرار داشت که از نظرها پنهان گشته بود. مادرش را در آنجا مخفی کرد و هر آنچه نیاز داشت برایش فراهم نمود. متداوماً از این هراسان بود که مبادا پیدایش کنند. زمان می‌گذشت. داشت نفس راحتی می‌کشید که حاکم دو مرتبه پیکی فرستاد که حامل دستور ظالمانه دیگری بود. گویی با این کار قصد مباحثات به قدرتش را داشت. فرمانش این بود که رعایا به او طنابی از خاکستر اهدا کنند. کل منطقه از ترس به خود لرزیدند. فرمان باید اطاعت می‌شد. آخر چه کسی می‌توانست از خاکستر، طناب درست کند؟ شبی، جوان سراسیمه خبر را در گوش مادرش زمزمه کرد. مادرش گفت: صبر کن. فکر می‌کنم، به آن فکر می‌کنم. فردای آن روز مادر به پسر گفت که چکار کند. او گفت: با حصیر پیچ خورده طنابی درست کن. سپس آن را بر روی ردیفی از سنگ‌های مسطح و صاف امتداد بده و آن را در شبی که باد نمی‌وزد بسوزان. جوان مردم را دور هم جمع کرد و چیزی که مادرش گفت را انجام داد. وقتی که آتش در حال خاموش شدن بود، نخ و الیاف بطور کامل از بین رفتند و تنها خاکستری که به مانند طناب می‌مانست برجای ماند.

حاکم از هوش جوان سر ذوق آمد و از او بسیار تمجید کرد. اما خواستار این شد که بداند جوان این حکمت را از کجا بدست آورده است. پسرک کشاورز به خود نالید و گفت: افسوس، افسوس که حقیقت هیچوقت پشت پرده نمی‌ماند. به حاکم سر تعظیم فرود آورد و ماجرا را برایش تعریف کرد. حاکم نیز به حرف‌هایش گوش داد و به فکر فرو رفت. سپس جوان سرش را بالا آورد و دردمندانه گفت: موفقیت نیرویی فراتر از نیروی جوانی می‌طلبد.

اگر آن نقل قول معروف را فراموش نکرده باشم، گویند دود از کنده برخیزد. در همان هنگام، آن قانون بی‌رحمانه برای همیشه منسوخ شد و این رسم به مانند دیگر افسانه‌ها به دل تاریخ پیوست. ■



داستان ترجمه «سؤالِ امی»

نویسنده «تی. اس. آرتور»؛ مترجم «حانیه دادرس»

خانم گراو از درِ مشرف به باغ شروع کرد به صدا زدن، اما هیچ جوابی نشنید. خورشید از نیم ساعت قبل غروب کرده بود و تشعشعات طلایی و بنفش رنگی را به سستی از خود ساطع می‌کرد. چند ابر در کنج غربی آسمان سکنی گزیده بودند و در سمت شرقی آسمان ماه بدر با تمام زیبایی‌اش در آستانهٔ بالا آمدن بود و نور را از رخ ستارگان چشمک زن آسمان می‌ربود.

پرسید: امی کجاست؟ کسی دیده که او داخل خانه شود؟

برادر امی که با چاقو مشغول کار روی پشت‌های از چوب‌های صنوبر بود و قصد ساختن قایقی را داشت، جواب داد:

نیم ساعت قبل دیدمش که با بافتنی در دستش به طبقهٔ بالا رفت.

خانم گراو پای پلکان ایستاد و دومرتبه صدایش زد. اما باز هم جوابی نشنید. با خود گفت: تعجب می‌کنم. آخر این بچه کجا می‌تواند رفته باشد؟

خاطرش اندکی مشوش شد. از این رو از پلکان بالا رفت تا ببیند او کجاست.

در اتاق امی بسته بود، اما وقتی در را باز کرد، دید دختر کوچکش کنار پنجره نشسته و به گونه‌ای مسحور زیبایی مهتاب شده و در افکارش غرق گشته که ورود مادرش به اتاق را حس نکرده است. خانم گراو صدایش زد: امی...

امی برگشت و سریعاً گفت: مادر جان، بیا اینجا و نگاه کن. زیباست، مگر نه؟

خانم گراو کنارش نشست. در آغوشش گرفت و گفت:

به چه می‌نگری عزیزکم؟

به ماه، ستارگان و دریاچه‌ای که آن سوی تپه است. به این ردی که از نور ماه بر روی آب افتاده نگاه کن، زیبا نیست مادر جان؟ نمی‌دانم چرا ولی مرا بسیار مسرور و آرام کرده است.

می‌خواهی بدانی چرا؟

بله مادر جان، لطفاً بگو دلیلش چیست؟

هرآنچه خوب و زیباست را خدا آفریده است.

بله، می‌دانم.

او تمام این نعمات را فقط برای انسان خلق نموده است. چرا که انسان اشرف مخلوقات بوده و به خداوند مقرب‌تر است. اما مقصود از خلق این نعمات، نائل شدن انسان به سعادت می‌باشد. به همین سبب انسان از آنها در جهت تقویت قوای جسمانی و قوای روحانی خود بهره می‌برد.

امی پرسید: ولی آخر از ماه و ستارگان چه استفاده‌ای می‌توان کرد؟

مادر گفت: لحظه‌ای پیش، خود اظهار داشتی که زیبایی این شب مهتابی به تو احساس خوشی و آرامش بخشیده است.

امی گفت: بله دقیقاً همینطور است. و قرار شد دلیلش را به من بگویی.

مادر گفت: ماه و ستارگان به شب‌های ما روشنایی می‌بخشند. اگر ناگاه روزی پس از غروب آفتاب قادر به پیدا کردن مسیر خانه نشدی، آن‌ها راهنمای خوبی برای بازگشت به خانه خواهند بود.

امی گفت: اصلاً فکر نمی‌کردم که از ماه و ستارگان می‌توان چنین استفاده‌ای هم کرد!

مادر ادامه داد: همانطور که گفتم خداوند هر آنچه خوب و زیباست را برای انسان آفریده است و هر یک از این نعمات، رحمتی بی‌کران را برای روح و جسم انسان به ارمغان می‌آورند. ماه و ستارگان نه تنها در شب با نور خود تمام معابر تاریک را روشن می‌گردانند بلکه با وجود تسلی بخش خود به روح ما آرامش می‌بخشند. دلیلش این است که تمام چیزهایی که در طبیعت هستند، وجودشان از ذات خدا سرچشمه می‌گیرد، طوری که با چشم سر قابل رویت نیست و تنها روح انسان قادر به لمس آن می‌باشد. متوجه صحبت‌هایم می‌شوی امی؟

_ تا حدودی، منظورت این است که خدا درون ماه، ستارگان و هر آنچه که آفریده است می‌باشد مادر جان؟

_ به طور دقیق نه، خدا خالق آن‌هاست. همه مخلوقات مانند آینه‌ای هستند که محبت و حکمت پروردگار را به روحمان انعکاس می‌دهند. در آب نظاره گر سیمایی از حقیقتش هستیم که اگر به آن پی برده باشیم، ذهن‌های تشنه ما را سیراب می‌کند و پلیدی‌ها را از وجودمان پاک می‌گرداند. در آفتاب، شاهد محبت و عشق او هستیم که به ما نور، گرما، زیبایی و سلامتی می‌بخشد.

سپس امی پرسید: ماه چگونه؟

مادر جواب داد: ماه سرد و خاموش است و همانند خورشید که بیانگر عشق پروردگار است، گرم و درخشان نیست. گاه حقایقی را که فرا می‌گیریم به گرمی عشق و روشنایی آفتاب نیستند. ماه ما را از میان ظلمات و گمراهی‌ها نجات می‌بخشد. اما تو برای دانستن این چیزها خیلی کوچک هستی. فقط به یاد داشته باش که هر مخلوقی که توسط خداوند آفریده شده، ذات و ماهیت او را به روح بازتاب می‌دهد. به همین خاطر وقتی به تمام چیزهای جذاب، پر عظمت، پاک و زیبای طبیعت چشم می‌دوزی، قلبت از شوق و آرامش لبریز می‌شود.

پس از مدت کوتاهی، آن‌ها همچنان نشستند و به بیرون پنجره خیره شدند. هر دو از حضور خدا و مخلوقاتش احساس آرامش کردند.

صدایی از طبقه پایین شنیده شد. امی از خوشحالی فریاد زد:

پدر است.

دست مادرش را گرفت و به دیدار او رفتند. ■



داستان ترجمه «هانا و تند باد»

نویسنده «جان اسکات»؛ مترجم «اسماعیل پور کاظم»

"هانا" دختری شانزده ساله است، که با خانواده‌اش در یک جزیره زندگی می‌کند. این روزها تعطیلات مدرسه "هانا" شروع شده است و او برای آقای "دوال" بر روی قایقش کار می‌کند، که دارای کف شیشه‌ای برای تماشای اقیانوس می‌باشد. آن‌ها گردشگران را سوار قایق می‌کنند و برای دیدن ماهی‌های زیبا و تپه‌های مرجانی کف اقیانوس می‌برند. آقای "دوال" درآمد چندانی ندارد پس فقط می‌تواند حقوق ناچیزی به "هانا" بدهد. با همه این احوال "هانا" از کار کردن برای پیر مرد راضی است. قایق کف شیشه‌ای آقای "دوال" تنها قایق از این نمونه در جزیره بود تا اینکه یک روز ...

"هانا" گفت: آقای "دوال"، نگاه کنید. آنجا یک قایق کف شیشه‌ای دیگر دیده می‌شود. "هانا" درست می‌گفت. قایق تازه‌ای در حال سوار کردن گردشگران و بردن آنها به منظور تماشای تپه‌های مرجانی بود بطوریکه تعداد زیادی از مردم هم هنوز در نوبت مانده و منتظر بازگشت قایق جدید بودند.

آقای "دوال" گفت: چرا تمام آن‌ها می‌خواهند سوار قایق جدید بشوند و اصلاً کسی به سمت ما نمی‌آید؟ مگر چه اتفاقی افتاده است؟

"هانا" جواب داد: من حالا می‌روم تا موضوع را بفهمم. "هانا" خیلی زود به موضوع پی برد. قایق جدید از گردشگران دستمزد ارزان‌تری می‌گرفت.

در این موقع مردی از پشت سرش گفت: بله، این قایق ارزان‌تر می‌گیرد و بزودی طی حداکثر یک تا دو ماه آینده تنها قایق کف شیشه‌ای جزیره خواهد شد. مرد با خنده‌ای مسخره آمیز ادامه داد: پس خداحافظ آقای "دوال".

"هانا" آن مرد را می‌شناخت. نامش "ماکس مارکر" و مردی ثروتمند بود، که در بزرگترین خانه جزیره سکونت داشت.

"هانا" از او پرسید: این قایق جدید مال شماست؟ و مرد پاسخ داد: بله، همین‌طور.

"هانا" پرسید: چرا بلیط قایق را ارزان‌تر کرده‌اید؟ و ادامه داد: اوه، فهمیدم، شما می‌خواهید که اول آقای "دوال" را ورشکست کنید و سپس قیمت را به دلخواه بالا ببرید.

"ماکس" لبخندی زد و گفت: شما هم بهتر است بیایید و برای من کار کنید. من می‌توانم حقوق بالاتری به شما پرداخت کنم.

"هانا" در جوابش گفت: نه، من دوست دارم که فقط برای آقای

"دوال" کار بکنم زیرا پول برای من همه چیز نیست. آقای "ماکس" گفت: تو دروغ می گویی. او سپس خنده‌های مسخره آمیزش را ادامه داد.

هفته‌ها سپری می‌شدند و هیچکس برای سوار شدن به قایق آقای "دوال" نمی‌آمد، تا اینکه یک روز آقای "دوال" گفت: "هانا"، خیلی متأسفم، من فکر می‌کنم که دیگر در اینجا کاری برایت ندارم. "هانا" گفت: بسیار خوب. او از اینکه کارش را از دست داده بود، بسیار غمگین می‌نمود. آقای "ماکس" به دیدن پیرمرد آمد و پرسید: آیا حاضری قایقت را به من بفروشی؟ من می‌توانم بهای خوبی برایش بپردازم.

آقای "دوال" بسیار خشمگین و عصبانی شد و پاسخ داد: نه، من قایقم را نمی‌فروشم. صبح روز بعد وقتی آقای "دوال" برای دیدن قایقش به ساحل رفت با کمال تعجب مشاهده کرد، که کسی آنرا در آب غرق کرده است. او با خودش گفت: اوه، نه، من که سر در نمی‌آورم. "هانا" کمی بعد به آنجا آمد. او از رادیو شنیده بود، که تند باد سهمگینی به جزیره نزدیک می‌شود و می‌خواست که به آقای "دوال" کمک کند تا قایقش را به پناهگاه ببرد اما حالا می‌دید که کسانی قایق کف شیشه‌ای او را در آب غرق کرده‌اند.

"هانا" گفت: این کار فقط از "ماکس مارکر" بر می‌آید، او می‌خواهد به کاسبی شما آسیب برساند. آقای "دوال" گفت: من پیر مردی بیشتر نیستم و بیش از آن پیر و فرسوده هستم که با "ماکس مارکر" بجنگم و در بازی‌های کثیفش درگیر شوم.

"هانا" گفت: اما من دست بر نمی‌دارم. من به خانه‌اش می‌روم و در این باره با او صحبت می‌کنم. آقای "دوال" گفت: ولی حالا دیگر دیر شده است و به زودی تندباد به اینجا می‌رسد. پس بهتر است با من به خانه‌ام بیایی.

تندباد ساعت ۱۱ صبح همان روز به جزیره رسید، بسیاری از درختان را از ریشه بیرون آورد، تعداد زیادی از خانه‌ها را تخریب کرد و تمام ماشین‌های حاشیه خیابان‌ها را مثل اسباب بازی بچه‌ها در هم مچاله کرد. برخی از جاده‌های جزیره خیلی زود به زیر آب رفتند. تندباد توانست قایق جدید "ماکس مارکر" را

به بیرون از آب پرتاب کند و آنرا به دیوار مقابل ساحل بکوبد اما "هانا" و آقای "دوال" همچنان در زیر زمین خانه کوچک وی ماندند و از صدمات طوفان جان سالم بدر بردند.

تندباد به مدت ۴ ساعت ادامه یافت ولی تدریجاً از سرعتش کاسته شد. ساعاتی بعد وقتی از شدت طوفان و باران کاسته شد، کم کم مردم شروع به خارج شدن از خانه‌ها کردند.

"هانا" گفت: حالا من می‌توانم به دیدن "ماکس مارکر" بروم و درباره عمل زشتش با او گفتگو بکنم.

آقای "دوال" به او گفت: تو چکار می‌توانی انجام بدهی؟ چطور می‌خواهی او را منصرف نمایی؟

"هانا" که هنوز عصبانی بود، گفت: نمی‌دانم ولی سعی خود را خواهیم کرد. پس بلافاصله براه افتاد.

"هانا" به خانه بزرگ "ماکس مارکر" رسید. او با تعجب صدمات زیادی را که توسط تندباد وارد شده بود، مشاهده کرد. برخی قسمت‌های خانه بکلی ریزش کرده بود. "هانا" اندیشید: پس "ماکس مارکر" کجاست؟ آیا او داخل خانه مانده است؟ "هانا" تصمیم گرفت که به طرف خانه خودش برگردد. او بسیار متأسف بود از اینکه نتوانسته است، هیچ کاری برای آقای "دوال" انجام بدهد.

در این میان "ماکس مارکر" داخل خانه گیر افتاده بود و قادر به خارج شدن از خانه‌اش نبود. او مدام فریاد می‌کشید: کمک ... کمک ... من اینجا گیر افتاده‌ام و ممکن است بمیرم اما سروصدای باد مانع رسیدن صدایش به دیگران می‌شد.

"هانا" به زحمت توانست صدای درخواست کمک "ماکس مارکر" را بشنود ولی قادر به دیدن وی نبود. او صدایش کرد: شما کجا هستید؟ و پاسخ شنید: اینجا ... من اینجا هستم. در این موقع ناگهان "هانا" او را دید. چهره مرد دیگر نشانی از خنده تمسخر آمیز نداشت. مقداری از آوار بر سر و روی او ریخته بود. او با صدایی حزن آمیز ادامه داد: کمک کنید ... لطفاً به دادم برسید. "هانا" گفت: باشه، من الان می‌آیم.

"هانا" از تل خاک بالا رفت و شروع به بیرون کشیدن سنگ‌ها کرد اما این کار برایش آسان نبود. سنگ‌ها خیلی سنگین بودند پس یکی یکی آنها را با زحمت بسیار بیرون می‌آورد. مرد تشویقش کرد: سریع‌تر ... لطفاً سریع‌تر.

"هانا" با ناله گفت: ولی من نمی‌توانم.

ناگهان صدایی از بالای سرشان شنیده شد و "هانا" دید که بقیه سقف خانه در حال فروریختن است. "ماکس" ادامه داد: کمک کنید ... و سپس بلافاصله شروع به گریه کردن نمود.

"هانا" جستی زد، که با این حرکتش تعدادی از آوارها در نزدیکی او بر زمین ریختند. او لحظاتی بدون حرکت ماند تا اینکه توانست مجدداً اطرافش را ببیند. پس بار دیگر از خاک‌ها بالا رفت و خود را به طرف "ماکس مارکر" کشانید. "ماکس" با دیدن او لبخند زد.

"هانا" اندیشید: من چقدر وقت دارم پیش از آنکه بقیه خانه روی سرمان فرو بریزد؟ آیا قادر خواهم بود که او را سریعاً از آوار بیرون بکشم؟ او اینها را با خودش گفت و سریعتر دست به کار شد.

"ماکس" کم کم از زیر آوار بیرون آورده می‌شد اما آنقدر ضعیف شده بود که قدرت راه رفتن نداشت. با وجود این، او به آرامی بلند شد، از توده سنگ و خاک خود را بالا کشید و از خانه خارج شد. "هانا" به او کمک کرد و او را تا سمت دیگر خیابان رسانید. آن‌ها نگاهی به پشت سرشان انداختند که ناگهان باقیمانده خانه با صدای وحشتناکی فروریخت. با این حال، "ماکس مارکر" لبخندی به لب داشت.

او گفت: شما شجاعت زیادی به خرج دادید و من از شما به عنوان یک دوست تشکر می‌کنم.

"هانا" در جوابش گفت: اما من شما را دوست خودم نمی‌دانم.

"ماکس" به او گفت: چقدر باید بابت کاری که برایم انجام داده‌ایم بپردازم؟

"هانا" جواب داد: بهتر است خسارت آقای "دُوال" را بدهید و از کارهای زشت دست بردارید. شما می توانید در کنار همدیگر و با دو قایق کار کنید پس لازم نیست با همدیگر بجنگید.

"ماکس مارکر" گفت: حق با شماست اما چگونه محبت شما را جبران کنم؟

"هانا" در پاسخ گفت: من هیچ چیز از شما نمی خواهم.

"ماکس" همچنان اصرار می کرد: فقط کمی پول از من بپذیرید.

"هانا" تکرار کرد: نه، متشکرم. پول نمی تواند همه چیز باشد.

"ماکس" سرش را تکان داد و گفت: بله، من حالا دقیقاً منظورتان را می فهمم. هیچ چیز نمی تواند جایگزین خصلت های انسانی و رفتارهای شرافتمندانه شود. ■



فرومایه

گلابو پنرت خدمتکار خانه شوالا رام از طبقه پایین جامعه بود، به همین سبب شوالا خیلی از او متنفر بود و مدام به همسرش می‌گفت:

«به این دختر نحس و فرومایه نگو بیاد اینجا کار کنه، چندشم میشه ازش!»

گلابو بارها کلمه فرومایه را از زبان شوالا رام شنیده و هر بار دلش گرفته بود. روزی همسر شوالا برای انجام کار ضروری از منزل خارج شد و به شوهرش گفت: «هر چی لازم داشتی به گلابو بگو برات بیاره.» شوالا در اتاق خود گیتا می‌خواند، گلابو برایش چای آورد: «ارباب! چای آورده‌ام براتون.» ناگهان نگاه شوالا به گلابو افتاد و همانطور خیره ماند. با خود گفت: «مگه یه فقیر فرومایه هم میتونه انقدر خوشگل باشه!! چقدر خوش هیكله! تا حالا نگاهش نکرده بودم.»

«ارباب چیز دیگه ای لازم ندارید؟»

«گلابو! تو خیلی خوش هیكلی، بیا بشین پیشم.»

گلابو گلابو خشک شد: «من متعلق به طبقه فقیر و فرومایه هستم. چطور کنار شما بشینم؟» «بیا بشین» شوالا پرید و گلابو را محکم در آغوش گرفت و دیوانه وار بوسید. همان موقع در باز شد و همسر شوالا وارد شد. گلابو خود را از آغوش شوالا آزاد کرد و به سمت خانم دوید و گفت: «خانم! شوهر شما چقدر فرومایه است!!» ■

مشکل

«حالا باید دیگه خوشحال باشی که همراه زندگیتو پیدا کردی. سعی کن شب و روز باهاش بخندی و شاد باشی.» شاهده به دوستش رضیه گفت. رضیه جواب داد: «تو درست میگی اما ...» شاهده حرفش را قطع کرد: «اما و اگر رو ول کن، فراموش کن که قبلاً ازدواج کردی و دو سال بعد از عروسیت شوهرت ناپدید شده، هشت سال تموم منتظرش نشستی اما نیومد پس خانوادت اجازه ازدواج بهت میدن. حالا مشکل چیه؟» شاهده سعی کرد حرفش را به او بفهماند.

«شاهده! تو میدونی که من به اون ...»

«میدونم همبازی بچگیت بوده و دوتاتون تا حد مرگ همو دوست داشتین، اما اون ناپدید شده! تو واسه زندگی یه همراه لازم داری که حالا پیدات کرده، حالا مشکل چیه؟» شاهده به چشمان رضیه خیره شد.

چشمان رضیه لبریز اشک شد: «مشکل آینه که همراه بچگیم، عشقم، همسر اولم بعد هشت سال که ناپدید شده بود، حالا صحیح و سالم برگشته!!!» ■



داستان ترجمه «پرونده نامه با حروف کوچک»

نویسنده «جک دلانی»؛ مترجم «مهسا طاهری»

در صبح سرد سپتامبر آمد به دفتر کارم. فنجان داغ قهوه توی دست داشتم در نت اخبار محلی را می خواندم. استاد مشهور معناشناس لغات، ادگار نتلستون را مرده پیدا کرده بودند درحالی که گلوله‌ای توی سرش شلیک شده بود. نظر پلیس این بود که خودکشی کرده. روبرویم ایستاد و دست ظریفش را به طرفم دراز کرد. نگاهم افتاد به حلقه عروسی‌اش که سنگ قیمتی ای به اندازه شکلات‌های رنگارنگ (M&M) روی آن بود.

-من ادیف نتلستون هستم.

-از بابت شوهرتون متاسفم.

-متأسف نیستم. دوستم داشت اما کلمات رو بیشتر دوست داشت. کوتاهش می‌کنم. شوهرم روی یه مقاله کار می‌کرد که پایه و اساس خیلی از معانی لغوی رو از این رو به اون رو می‌کرد و تو سخنرانی‌ها حسابی بدرد می‌خورد اما هیچکس نتونست مقاله رو پیدا کنه. به نظرم نامه خودکشی‌ش یه مدرک و راهنماست واسه اینکه کجا جاسازش کرده!

یک تکه کاغذ از بلوزش درآورد.

«ادیف! من نمی‌خواهم گله و شکایت کنم. زندگی‌ام خوب است. بعنوان یک استاد هم ثروت دارم و هم شادی، یک فروشنده دانش ام. اما ناامیدم و افسرده...و می‌خواهم یک ساعتی را انتخاب و تعیین کنم و نحوه مردنم را. من با تو بد رفتار کردم. ازت می‌خواهم موهای قهوه‌ای‌ات را رنگ کنی. فکر کنم برای اینکه دلت را بدست بیاورم، برایت رنگ بخرم. من عفریته صدایت می‌زدم و همش بنای ناله و شکایت داشتم که کجاست آن زنی که باهش ازدواج کردم؟ بهت می‌گفتم پرخوری کن. اگر می‌خواستم عوض شوم، می‌توانستم یک هویج را به جای چوب استفاده کنم. احتمالاً می‌خواهی گردنم را بشکانی. مرا ببخش. بدرود!»

-همش با حروف کوچیک نوشته شده. شوهرم تو استفاده از گرامر درست سخت گیر بود. قبول ندارم که این نامه هیچ معنی‌ای نداره!

-خانم نتلستون. به نظرم میشه بهتون کمک کرد. چیزای عجیب و غریبی درباره این نامه وجود داره. اولاً همونطور که خودتون فرمودید، کاملاً با حروف ریز نوشته شده. آقای نتلستون معناشناس لغوی مشهور جهان بود نه یه نوجوون که واسه بهترین دوستاش نامه می‌نویسه. دوماً، این نامه بیشتر از حد معمول حروف هم آوا داره، لغت‌هایی با آوای مشابه اما املا و معنی متفاوت تو جملات نامه دیده میشه. وقتی با یه معناشناس لغوی طرفیم، مطمئناً هیچ تصادفی در کار نیست. آگه ما اون متشابه‌الصوت یا

حروف هم آوا را به ترتیب بخونیم، اینو داریم: شکایت، فروشنده، ساعت، نحوه. و به هم آوایشان ترجمه کنیم میشه: شراب انبار شده در خانه‌مان.

چند ساعت بعد رسیدیم به خانه نتلستون و یکراست رفتیم سرداب به تفتیش و جستجو. نور چراغ قوه را که انداختیم، تونلی را دیدیم که با ردیف بطری‌های تیره پر شده بود.

-اینجا دیگه کجاست؟ یکی دو سالی طول می کشه تا اینجا رو بگردیم.

-نه. خیلی سریع این کارو می کنیم، خانم بتلستون. اما اول باید ازتون چیزی بپرسم. حلقه عقدتون الماسه؟ اندازه اش چقدره؟

-هشت قیراطه. ادگار دوست نداشت در این باره حرف بزنه.

-این همون چیزیه که منو می ترسونه.

هفت تیرم را بیرون آوردم.

-چطور می تونی از خودش و معناسناسی کلماتش متنفر باشی؟ تو حساب کردی بکشیش و پولشو از

اون مقاله واسه خودت برداری. مجبورش کردی اون نامه خودکشی رو بنویسه، فکر کردی می دونی مقاله کجاست. اما اون مشکوک بود و از قبل پنهونش کرد. یه غافلگیری دیگه هم برات دارم. بقیه نامه،

معلوم نکرده که مقاله کجاست، بلکه دست قاتلشو رو کرده. و هم آوای آخر: خرید رنگ و بردن عفریته به جایی که به زور هویج نصفه می خوره. معنیش آینه: کسی که هشت قیراط حلقه میندازه، منو کشته!

همانطور که پلیس‌ها خانم نتلستون را می بردند، به دالان پرپیچ و خم رفتیم. خیلی طول نکشید تا پیدایش کنم. بیشتر شراب‌ها با بسته بندی باز شده روی قفسه‌ها قرار داشتند اما در یک گوشه دو

جعبه روی هم سوار بودند. یکی در بالای دیگری. با دقت کوچک‌تری را باز کردم. ■



بر اساس یک قصه قدیمی از کشور پرتغال

روزی از روزها، وقتی خورشید در حال بالا آمدن بود، سه مسافر غریبه به یک شهر رسیدند. مسافرها از پیاده روی پاهایشان تاول زده و از تشنگی دهانشان خشک شده و از گرسنگی هم شکمشان درد می کرد. مسافر اول گفت:

«من گرسنه‌ام.»

دومی گفت:

«من خسته‌ام.»

سومی گفت:

«بهتر است از مردم این شهر کمک بخواهیم.»

مردم آن شهر خیلی ثروتمند نبودند. آن‌ها مقدار کمی خوراکی فقط برای خود داشتند؛ حتی خوراکی هایشان را از فامیل و دوستانشان هم پنهان می کردند. مردم شهر به محض اینکه سه مسافر را دیدند به یکدیگر گفتند:

«نگاه کن! سه غریبه گرسنه آمدند شهرمان! باید وانمود کنیم که ما هیچی در خانه‌هایمان نداریم!»

بعد از این حرف، مردم خوراکی‌هایشان را پنهان کردند.

مسافران خسته و گرسنه در خانه اول را آرام زدند:

«سلام روز به خیر!»

اولی گفت:

«کمی از غذای خودتان به ما می دهید؟»

دومی گفت:

«و...یک گوشه‌ای که بتوانیم شب را استراحت کنیم؟»

سومی گفت:

«قول می دهیم خاطرات خوبی از سفرهایمان برایتان تعریف کنیم.»

صاحب‌خانه این پا و آن پا کرد و گفت:

«متأسفم! ما هرچه غذای اضافی داشتیم به مسافرانی دادیم که هفته گذشته اینجا آمدند.»

همسرش گفت:

«و تنها یک اتاق داریم.»

مسافران با افسوس آهی کشیدند و به خانه بعدی رفتند. صاحب‌خانه گفت:

«از اینجا بروید محصول امسال خیلی بد بود و چیزی برای خودمان نمانده است.»
همه مردم مثل هم جواب می دادند. آن‌ها حاضر نشدند به مسافران خسته و گرسنه کمک کنند. آن‌ها همیشه بهانه‌ای

برای کمک نکردن به دیگران پیدا می کردند. یا فرزندشان بیمار بود؛ یا فامیلشان مهمان بود، یا موش‌ها همه خوراکی‌هایشان را خورده بودند. و خلاصه دروغ پشتِ دروغ! مسافران هم فهمیدند که مردم به آن‌ها دروغ می گویند، اما کاری از دستشان بر نمی آمد. پس تصمیم گرفتند شهر را ترک کنند. مسافر اول فکری کرد و گفت:

«دوستان، قبل از رفتن باید به مردم اینجا درسی بدهیم.»
دومی گفت:

«چه فکر خوبی! اما چه کار کنیم؟»

سومی پرسید:

«چه درسی به آن‌ها بدهیم؟»

مسافر اول با پیچ نقشه را برای دوستانش تعریف کرد. دو مسافر دیگر با شنیدن نقشه او لبخند زدند و موافقت کردند.

به محض اینکه مسافران غریبه آماده شدند تا نقشه خود را عملی کنند؛ مسافر اول با صدای بلند، طوری که مردم بشنوند گفت:

«خیلی ناراحتم از این که مردم اینقدر فقیر هستند و چیزی برای خوردن ندارند.»
دومی گفت:

«بی خیال! به میدان شهر می رویم و تا شب همانجا می مانیم و یک قابلمه بزرگ سوپ سنگ خوشمزه و مقوی برای خودمان می پزیم.»

مردم خیلی تعجب کردند، چون آن‌ها هرگز غذایی به اسم سوپ سنگ نشنیده بودند. چند نفر با کنجکاو از مسافران پرسید:

«سوپ سنگ دیگر چه جور سوپی است؟!»
یکی دیگر گفت:

«چه طعم و مزه‌ای دارد؟»

یکی دیگر هم پرسید:

«اصلاً این سوپ را چه طور می پزید؟»

مسافر اول جواب داد:

«با کمال میل به شما نشان می دهیم سوپ سنگ چه طور طبخ می شود.»

دومی گفت:

«دنبال ما بیایید.»

سومی گفت:

«آه... راستی، یک قابلمه بزرگ و مقداری هیزم هم با خودتان بیاورید.»

چند نفر بلافاصله با هیزم و قابلمه دنبال مسافران راه افتادند. وقتی به میدان شهر رسیدند، مسافر اول آتش درست کرد، مسافر دوم قابلمه بزرگ را با آب پر کرد و مسافر سوم آن را روی آتش گذاشت. مسافر اول گفت:

«حالا خوب نگاه کنید که با این مواد مخصوص، چه اتفاق بزرگی خواهد افتاد.»

مسافر، از کیف چرمی‌اش، چند سنگ صاف و گرد را بیرون آورد و تالایی داخل قابلمه انداخت. بعد همانطور که با قاشق چوبی آب قابلمه را به هم می‌زد، با صدای بلند به مردم گفت:

«به زودی همگی جشن بزرگی خواهیم گرفت.»

همان‌طور که شایعه جشن بزرگ در سراسر شهر پخش شد، یک جمعیت هیجان زده با عجله به میدان شهر آمدند. وقتی آب جوشید، مسافر اول از آب مزه مزه کرد. لب‌هایش را به هم مالید و رو به جمعیت بلند گفت:

«هووووم... به به چه عطری! چقدر خوشمزه است! اما... فقط نمک و فلفل کم دارد.»

مردم شهر بلافاصله کودکانشان را به خانه فرستادند تا نمک و فلفل بیاورند. مسافرها نمک و فلفل را به آب اضافه کردند و هم زدند. بعد از چند دقیقه، مسافر دوم از آب چشید و شکم بزرگش را مالید و گفت: «هووووم... چه سوپ خوشمزه‌ای شده. اگر چندتا هویج به سوپ اضافه کنیم خوشمزه می‌شود.» با شنیدن این حرف، پیرزنی هیجان زده گفت:

«فکر کنم یکی، دو تا هویج در خانه دارم.» پیرزن به خانه‌اش رفت و خیلی زود با یک سبد پر از هویج‌های شیرین برگشت. مسافران با لبخند به یکدیگر نگاه کردند و به سرعت هویج‌ها را خرد کردند و داخل قابلمه انداختند. مسافر سوم از سوپ سنگ چشید و گفت: «سوپ سنگ عالی شده ولی فکر کنم با کمی پیاز و کلم سوپمان خوشمزه‌تر هم بشود. ولی مهم نیست، حالا که پیاز و کلم نداریم؟» در همین موقع صدای پیرمردی از وسط جمعیت شنیده شد:

«فکر کنم من کمی پیاز در خانه دارم.»

پیرمرد همان‌طور که جمعیت را کنار می‌زد و جلو می‌رفت با صدای بلندتری گفت: «کلم هم دارم.» پیرمرد رفت و بعد از مدتی کوتاه با یک گاری پر از پیاز و کلم برگشت، مسافرها هم به سرعت کلم‌ها و پیازها را تکه تکه کردند و داخل قابلمه انداختند. بعد از مدتی، از سوپ چشیدند و نگاهی به جمعیت کردند. مردم بی‌صبرانه پرسیدند:

«چطوره؟ سوپ خوشمزه شده؟»

مسافر اول گفت: «سوپ آماده خوردن است. اگر چه...»

مردم منتظر چشم به دهان مسافر دوختند. مسافر اول کمی سوپ را در دهانش مزه مزه کرد و گفت: «مقداری گوشت و سیب زمینی می‌تواند آن را خیلی خیلی خوشمزه کند. باید بگویم سوپ سنگ واقعاً یک سوپ مغذی و شاهانه است. مطمئن باشید شاه هم آرزوی خوردن چنین سوپی را دارد.» مردم با شنیدن این حرف با عجله به طرف انبار خانه‌هایشان دویدند تا تمام مواد غذایی را که پنهان کرده بودند برای تهیه سوپ بیاورند. به زودی آنها با کیسه‌های پر از خوراکی برگشتند. مردم شهر زمزمه کردند:

«عجیب است؛ تمام این سوپ از سنگ است ولی پادشاه هم آرزوی خوردن آن را دارد!» سرانجام مسافران اعلام کردند که سوپ آماده خوردن است. جمعیت خوشحال به طرف قابلمه دویدند. مسافر اول گفت:

«نگران نباشید برای همه به اندازه کافی سوپ هست! فقط باید جایی برای نشستن پیدا کنیم.» خیلی زود مردم دست به کار شدند. عده‌ای وسط میدان شهر میز و صندلی و روی میزها کاسه و قاشق و دستمال گذاشتند. عده‌ای دیگر میدان را با فانوس‌های رنگی، چراغانی کردند. در بین شلوغی و رفت و آمد یک نفر فریاد زد:

«یک سوپ خاص و شاهانه شایسته بهتر از این‌هاست. پس نان هم بیاورید.»

و جشن شروع شد. مردم سوپ می‌خوردند و به یکدیگر می‌گفتند تا حالا هرگز چنین سوپ خوشمزه‌ای نخورده‌اند. مردم خوشحال، تا دیروقت آواز خواندند و رقصیدند. هنگامی که جشن به پایان رسید، با دقت به خاطرات مسافران گوش دادند و از زندگی خود برای مسافران تعریف کردند.

صبح زود، قبل از بالا آمدن خورشید، مسافران آماده شدند تا از آن شهر بروند. مردم گفتند:

«از شما ممنون هستیم که طرز تهیه سوپ سنگ را به ما آموزش دادید. حتماً دوباره به شهر ما بیایید.» مسافران جواب دادند: «حتماً به دیدنتان خواهیم آمد.»

بعد از جشن سوپ سنگ، مردم شهر به خوبی و خوشی در کنار هم زندگی کردند. هیچ کس نمی‌داند که آیا مردم شهر هیچ وقت متوجه درس سه مسافر غریبه شدند یا نه.

اما واقعاً اهمیتی ندارد چون ما درس بزرگی گرفتیم. هر کدام از ما با کمک‌های کوچک‌مان می‌توانیم کارهای بزرگ انجام دهیم. ■



داستان ترجمه «متعصب»

نویسنده «آلبرتو مراویا»؛ مترجم «سید ابوالحسن هاشمی نژاد»

یک صبح ماه جولای، در میدان ملوتسو دا فورلی، زیر سایه درختان اوکالیپتوس، نزدیک چشمه خشک، چرت می‌زدم که یک زن و دو مرد آمدند واز من خواستند آنها را به لیدودی لاوینیو ببرم. در حالیکه بر سر کرایه چانه می‌زدند آنها را ورنانداز کردم. یکی از آنها مردی بود بور، چاق و گنده، با چهره ای بی رنگ، شبیه به خاکستری وچشمان چینی آسمانی درته چین خوردگی‌های تیره، بالای سی سال. دیگری مردی جوان‌تر، تیره پوست، با موهای ژولیده، قاب عینک لاک پشتی، تنبل، لاغر، شاید هم دانشجو. زن اما بخصوص پوست و استخوان بود، با صورتی لاغر و کشیده بین دو موج از موهای رها، بدنی ظریف درلباسی سبزرنگ که بنظر او را مارجلوه می‌داد. اما لبانی قرمز و رسیده داشت مثل یک میوه وچشمانی زیبا، سیاه و براق مثل ذغال تر. طرزنگاهش به من مرا وا داشت تا ترتیب کار را زودتر بدهم. در حقیقت اولین مبلغی را که به من پیشنهاد دادند پذیرفتم. پس سوار شدند، مرد بور کنار من و دوتای دیگر عقب نشستند و حرکت کردیم.

سرتاسر رم را برای رسیدن به خیابان پشت کلیسای سان پائولو- راه میان بربه آنسیو- طی کردیم. باک بنزین را در بازلیکا پرکردم و با سرعت به سمت جاده رفتم. حساب کردم باید پنجاه کیلومتر باشد. ساعت نه ونیم بود. حدود یازده ونیم می‌رسیدیم. درست موقع مناسب برای استحمام در دریا. از دختری خوشم آمد امیدوار بودم با هم دوست شویم. آدم زیاد خودمانی نبود. آن دو مرد از لهجه‌شان بنظر خارجی می‌آمدند. شاید از پناهنده هائی بودند که در اردوگاه های اطراف رم زندگی می‌کنند. دختر اما ایتالیائی بود شاید هم رومی. آدم مهمی نبود. شاید پیشخدمت یا اتوکش یا چیزی شبیه به اینها بود. داخل ماشین داشتم به این چیزها فکر می‌کردم شنیدم که دختر و مرد تیره پوست با هم گپ می‌زدند و می‌خندیدند. دختر مخصوصاً می‌خندید. چون همانطور که قبلاً متوجه شده بودم خیلی گستاخ و فریبکار بود. درست مثل یک مار خوش خط و خال. مرد بور زیرعینک سیاه آفتابی با آن خنده‌ها به بینی اش چین می‌انداخت ولی چیزی نمی‌گفت حتی بر نمی‌گشت. اما کافی بود که چشم‌هایش را به سمت آینه بالای شیشه ماشین بلند کند تا بخوبی ببیند پشت سرش چه اتفاقی می‌افتد. از تراپیستهای ای ۴۲ گذشتیم. یک نفس تا چهار راه آنسیو رانیدیم. اینجا آهسته کردم و از مرد بور کنار خودم پرسیدم: دقیقاً می‌خواهید شما را کجا ببرم.

جواب داد: «جای آرامی که هیچکس نباشد. می‌خواهیم تنها باشیم.»

گفتم: «اینجا سی کیلومتر ساحل متروکه است. شمائید که باید تصمیم بگیرید.»

دختر از داخل ماشین فریاد زد: «بگذاریم او تصمیم بگیرد.»

جواب دادم: «به من چه ربطی دارد؟»

اما دختر به فریادش ادامه داد: «بگذاریم او تصمیم بگیرد.» و می‌خندید مثل این که جمله خیلی خنده داری بود. بنابراین گفتم:

«لیدو دی لایونو خیلی آرام است. اما شما را به جایی که خیلی دور نیست می‌برم جایی که پرنده پر نمی‌زند. حرف‌های من دختر را دوباره به خنده انداخت.

از پشت، با دست روی شانه‌ام زد و گفت:

«آفرین با هوشی، چیزی را که می‌خواستیم فهمیدی.» با این رفتارها نمی‌دانستم چه کنم. کمی اذیت می‌کرد و کمی هم امیدوار. مرد بور ساکت و عبوس، سرانجام گفت:

«پینا، بنظرم چیزی برای خندیدن نیست.» به این ترتیب دوباره راهمان ادامه دادیم.

گرما شدید بود و بدون وزش باد، جاده می‌درخشید. آن دونفردر عقب ماشین کاری جز حرف زدن و خندیدن نداشتند. اما بعد ناگهان سکوت کردند و این بدتر بود چون مرد بور را دیدم به آینه بالای شیشه ماشین نگاه می‌کرد و بعد بینی‌اش را چین می‌داد. مثل این بود که چیزی را که دوست نداشته دیده است. یک سمت جاده دشت‌های خشک و بی‌آب و علف و سمت دیگر بوته‌های انبوه بود. در تابلوی شکار ممنوع سرعتم را کم کردم چرخیدم وارد جاده باریک مار پیچ شدم. زمستان برای شکار به آنجا رفته بودم. مکان دور افتاده‌ای بود. راه را اگر نمی‌شناختی غیر ممکن بود پیدا کنی. بعد از بوته‌ها، جنگل کاج و بعد از آن ساحل دریا بود. در جنگل کاج، آنطور که می‌دانستم، آمریکائی‌ها در خلال پیاده کردن نیرو در ساحل آنتسیو، در آنجا مستقر بودند. سنگ‌هایشان با قوطی‌های کنسرو زنگ زده و پوک‌های خالی فشنگ هنوز پا بر جا بود. مردم بخاطر ترس از مین

به آنجا نمی‌رفتند.

آفتاب شدت می‌سوزاند. سطوح بوته‌زارهای انبوه تماماً درخشان و به خاطر نور شدید تقریباً زرد شده بودند. جاده باریک مستقیم به جلو می‌رفت. به زمین صاف رسیدم و دوباره وارد بوته‌زار شدم. حالا درخت‌های کاج را با برگ‌های سبز سوزنی پف کرده از باد که بنظر می‌آمد در آسمان حرکت می‌کنند و دریای آبی ژرف و درخشان را بین تنه‌های سرخ می‌دیدیم. آهسته می‌راندم چون بین تمام آن بوته‌ها دید خوبی نداشتم و هر آن ممکن بود فنرهای کمانی بشکند. متوجه جاده باریک بودم مرد بور که کنار من نشسته بود با تمام بدنش ناگهان ضربه محکمی به من زد. طوری که می‌خواستم تقریباً از دربه بیرون پرتاب شوم. با تعجب فریاد زدم و محکم ترمز کردم. در همین حال درست در پشت سرم انفجار خشکی رخ داد. روی شیشه جلوماشین گلرزی از ترک‌های نازک با سوراخ گردی در وسطش دیدم، دهانم از حیرت باز ماند. بدنم یخ زد. از ماشین بیرون پریدم و فریاد زدم قاتل‌ها. مرد بور که شلیک کرده بود لوله هفت تیرش را پشتم گذاشت و گفت:

«بی حرکت.»

ایستادم و پرسیدم:

«از جان من چه می‌خواهید؟» تیره پوست جواب داد:

«اگر آن احمق ترا متوجه نمی‌کرد حالا نیازی به گفتن آن نبود. ماشینت را می‌خواهیم.» مرد بورداشت، دندان‌هایش را به هم می‌فشرد گفت:

«من احمق نیستم.»

تیره پوست جواب داد:

«البته که هستی. مگر توافق نکردیم که من باید به او شلیک کنم؟ چرا تکان خوردی؟»

مرد بور دوباره گفت:

«موافق بودیم که دست از سر پینا برداری. توهم تکان خوردی.»

دختره زد زیر خنده و گفت:

«فنا شدیم.»

مرد بور گفت:

«چرا؟»

«برای اینکه الان به رم می‌رود و از ما شکایت می‌کند.»

«کار خوبی می‌کند.»

سیگاری از جیبش بیرون آورد آنرا روشن کرد و کشید. تیره پوست با حیرت به سمت دختر برگشت و گفت:

«بالاخره چکار باید بکنیم؟»

چشمم را به طرف آینه ماشین بلند کردم. دختر را دیدم در گوشه‌ای چمباتمه زده بود و با انگشت شست وانگشت سبابه حرکتی را به سمت من انجام می‌داد مثل این بود که می‌خواست بگوید:

«آن کار را بیرون انجام بده.»

دوباره بدنم یخ زد اما نفس راحتی کشیدم وقتی شنیدم تیره پوست با صدای عمیقاً مطمئن گفت:

«نه آدم جرات انجام بعضی کارها را فقط یکبار دارد. حالا که پیاده هستم دیگر انجامش نمی‌دهم.»

جرات پیدا کردم و گفتم:

«با تاکسی چکار می‌کنید؟ کی گواهینامه جعل می‌کند؟ کی ماشین را دوباره رنگ می‌زند؟»

با هر سؤالی متوجه می‌شدم که هیچ جوابی ندارند و دیگر نمی‌دانستند چکار باید بکنند. تصمیم گرفته بودند، مرا بکشند و چون تیره پوست موفق نشده بود. حتی دیگر جرات دزدیدنم را هم نداشتند. با این

همه تیره پوست گفت:

«نترس همه چیز داریم.»

اما مردبور بد ذات گفت:

«هیچی نداریم فقط سه نفری بیست هزار لیر داریم و هفت تیری که شلیک نمی‌کند.»
در این لحظه دوباره چشمم را به سمت آینه ماشین بلند کردم و دختر را دیدم که باز هم همان حرکات را با زیبایی برایم انجام می‌داد. گفتم:

«دختر خانم وقتی به رم رسیدیم این حرکات برایت به قیمت چندین ماه یا بیشتر زندان تمام خواهد شد.» آنگاه نیم چرخ زدم به سمت تیره پوست که تا این موقع هفت تیرش را به پشتم گذاشته بود و با عصبانیت فریاد زد:

«منتظر چه هستی؟ شلیک کن. عجب ترسوئی هستی. شلیک کن.»

صدای من در سکوت عمیقی انعکاس یافت و دختر این بار با مهربانی فریاد زد:

«می‌دانید تنها چه کسی اینجا شجاع است؟»

او مرا نشان داد. تیره پوست چیزی مثل نا سزا گفت و تف کرد. در را باز کرد و پائین پرید. جلومن آمد، شیشه را فشار داد. با عصبانیت گفت:

«زود بگو برای بردنمان به رم وشکایت نکردن چقدر می‌خواهی؟»

فهمیدم که خطر رفع شده است. به آرامی گفتم:

«من هیچی نمی‌خواهم. شما سه نفر را مستقیماً به رجینا کوئلی می‌برم.»

مرد بور نترسید، باید اعتراف کنم، خیلی نا امید و خشمگین بود. فقط گفت:

«پس تورا می‌کشیم.»

گفتم:

«امتحان کن. به تو می‌گویم، هیچکس را نمی‌کشی. به تو می‌گویم، تو و آن دوست دختری شرم‌ت

وهمچنین آن تیره پوست را پشت میله‌های زندان خواهیم دید.»

او با صدای آرام گفت:

«بسیار خوب.»

فهمیدم که جدی است. در واقع یک قدم عقب رفت و هفت تیر را بالا برد. خوشبختانه، در آن لحظه دختر فریاد زد.

«دست بردار. تو به جای اینکه به او پیشنهاد پول بدهی خود را باهفت تیره او تحمیل می‌کنی. خواهی

دید چه اتفاقی می‌افتد.»

ضمن گفتن اینها، پشت سر من خم شد. احساس کردم گوشم را طوری با انگشت قلقلک می‌دهد که

آن دونفر نبینند. بیش از حد پریشان شدم. چون همان طور که گفتم از او خوشم می‌آمد و نمی‌دانم

چرا قانع شده بودم که او هم از من خوشش می‌آید. مرد بور را می‌دیدم که تمام مدت هفت تیرش را

به سمت من گرفته بود. دختر را که با چشمان سیاه ذغالی و خندانیش به من خیره شده بود غیر

مستقیم نگاه می‌کردم. گفتم:

«پولتان را برای خودتان نگه دارید، من مثل شما راهزن نیستم. اما شما را به رم بر نمی گردانم. فقط آن دختر را برمی گردانم. آن هم به خاطر اینکه یک زن است.»

فکر کردم شاید اعتراض کنند اما درمیان حیرت من، مرد بور در حالیکه سفر بخیرمی گفت سریع از ماشین پائین پرید. مرد تیره پوست هفت تیر را پائین آورد. دختر تند و تیزآمد کنار من نشست.

گفتم: «پس خدا حافظ امیدواریم به زودی به زندانتان بیاندازند.»

ضمن اینکه با یک دست حرکت می کردم چرخیدم چون دست دیگرم را دختر در دست گرفته بود. بدم نمی آمد آن دو دلیل اینکه خودم را اینگونه صلح جو نشان می دهم، بفهمند.

به جاده برگشتم و پنجاه کیلومتر را بدون اینکه دهان باز کنم با سرعت طی کردم. دختر هم چنان دستم را گرفته بود. برایم کافی بود. حالا من هم با دلیلی متفاوت از آنها به دنبال جای دورافتاده ای بودم. اما وقتی که توقف کردم و وارد جاده باریکی که به دریا می رفت شدم دختر دستش را روی فرمان گذاشت و گفت: «چکار می کنی؟ برویم رم.»

در حالیکه خیره به او نگاه می کردم گفتم: «امشب به رم می رویم.»

گفت:

«فهمیدم. تو هم مثل دیگران هستی. تو هم مثل دیگران هستی.»

نق نق می کرد. بی حال بود و سرد و دورو. از دور می شد دید که بازی در می آورد. خونم بجوش آمد. عصبی شدم. دریک لحظه فهمیدم که با من بازی کرده و من دراین گردش لعنتی بنزین، ترس و وقتم را صرف کردم. به من کاملاً توهین شده بود. ماشین را دوباره به حرکت درآوردم و تا رم دیگر حرف نزدیم.

در رم ضمن اینکه توقف می کردم در ماشین را باز کردم گفتم:

«پیاده شو. زود از چشمم دور شو.»

او مثل دروغگوها گفت: «با من چه مشکلی داری؟»

دیگر تحملش را نداشتم. فریاد زدم:

«کمی پیش می خواستی مرا بکشی. بنزین، روز و پول مرا هدردادی. نباید از دستت ناراحت باشم؟ خدا را شکر کن که به شهربانی نبردمت.»

می دانید چه جوابی داد؟

«چقدر متعصبی!»

پیاده شد و با حالتی با وقار، مغرور، از خود راضی، با آن لباس مارمانند شروع به حرکت کرد. بین ماشین ها و ترافیک بندر سان جوان نی به راه افتاد. او داشت دور می شد و من حیران نگاهش می کردم، تا اینکه نا پدید شد. در این لحظه یکی که فریاد می زد: «میدان پوپولو» سوار تاکسی شد. ■



داستان ترجمه «در رویاهایم، پسرم را می بینم»

نویسنده «جیسون جکسون»؛ مترجم «فاضل مهران»

در رویاهایم، پسرم را می بینم، او بزرگ تر، بزرگ تر و تقریباً پیر است، و منتظر، تا من مرگ را در آغوش کشم. ما تماماً بی شباهت به خودمان، در اتاقی از بیمارستانیم، با تختی و پنجره‌ای رو به سپیدی. سکوتی سنگین حکمفرماست، سکوتی که لرزهای در آن به سختی می توان انداخت. من نمی توانم سخن بگویم، تلاش می کنم، اما پسرم نمی شنود، او من را نگاه نمی کند، خسته است، بی حوصله و کمی گیج می زند.

او چیز زیادی از من به یاد نمی آورد، نمی داند من واقعاً که هستم، و یا بودم، و یا می خواستم که باشم، برای رسوخ دادن نجوایی میان سکوت تلاش می کنم. به یاد پدر خود می افتم. در روزی که کارخانه را ترک کرد، به آسمان نگاهی کرد و از شادی فریادی زد. او همیشه سرپا و در تلاش بود تا روزی مردی که او را صدا می زد، دستش را گرفت و به کراون^{۱۹} برد، آنجایی که پدرم در گوشه‌ای نشست و نوشید و نوشید و تکان نخورد، تا زمانی که مادرم آمد و او را به خانه برد. در تولد شصت سالگی اش، به سالن خالکوبی ای رفت و با جمله «بدون زمان مرده زندگی کن» که بر ساعد راستش خالکوبی کرده بود بیرون آمد. او هیچ گاه به کسی در مورد آن توضیحی نداد. پس، از روی تخت خواب رؤیا ساخته‌ام به پسرم که ۱۳ سالی از چیزی که حالا هست بزرگ تر بود گفتم «در بازنویسی ات از من، دچار اشتباه خواهی شد».

و به چیزهایی اندیشیدم که با من می میرند. صدای پرنده‌ها در آن صبحی که به شهری در لهستان وارد شدم، ابرهای مرتفع و نازک اندلوس که دیدن شان اشک‌های فراغم را درآوردند؛ چطور با زنی که برای مدتی همسرم بود، در پایان دنیا به نظاره آتش بازی جنگ نشستیم، چطور زنده ماندیم و بعد چطور از هم دور شدیم. آن فیلی که به من چشمک زد. آن درختی که نتوانستم از او بالا بروم. هدفم، تمام هدف‌هایم و تارهای گیتارم.

حرف‌های ناگفته‌ای هستند که او آتش خواهد زد، واقعاً چه کسی می خواهد آن‌ها را بداند؟ و آن زن، و معاشقه‌هایمان را، تمام آن چیزها. این حرف‌های خصوصی و این نگرانی‌های سالخوردگی، چیزهایی که من را ویران کردند و از نو ساختند.

از خواب که بیدار شدم، سراسیمه به اتاقش رفتم و او را در آغوش گرفتم، همانگونه که پدرم من را.



داستان ترجمه «زندانی زمبلا»

نویسنده «ا- هنری»؛ ترجمه «مهران سمواتی»

روزی پادشاه بسیار غضبناک شد، طوری که هیچ کس جسارت نزدیک شدن به او را نداشت. از زمانی به این وضع دچار شده بود که شاهدخت اوستلا از دستورش سرپیچی کرده بود. قرار بود مسابقه‌ای بزرگ برگزار شود و شوالیه‌ای که شجاعت خود را اثبات می‌کرد می‌توانست با شاهدخت ازدواج کند. پادشاه قاصدی را مأمور کرد تا موضوع را به اطلاع همگان برساند.

قاصد گرد کشور می‌گشت، سوار بر اسب اشرافی‌اش که با تکبر جست و خیز می‌کرد، در شیپور حلبی‌اش می‌دمید و خواسته پادشاه را جار می‌زد. روستاییان به او خیره می‌شدند و می‌گفتند:

«نگاه کن، یکی از آن قماربازهای شیپور حلبی است که تاریخ نویسان به ما درباره‌شان گفته‌اند.»

وقتی روز موعود رسید، پادشاه در حالی که نشان شروع نبرد را در دست داشت، بر جایگاه اشرافی نشست. در کنارش شاهدخت اوستلا نشسته بود که بسیار رنگ پریده ولی همچنان زیبا می‌نمود، اما چشمانی غمبار داشت که به زحمت اشکش را نگه می‌داشتند. شوالیه‌هایی که به مسابقه می‌آمدند، غرق در زیبایی شاهدخت به او خیره می‌شدند و هر کدام عهد می‌بستند پیروز شوند تا بتوانند با او وصلت کنند و همنشین پادشاه شوند. ناگهان قلب شاهدخت به تپش افتاد، چون در میان شوالیه‌ها، دانش آموز فقیری را دیده بود که مهرش را در دل داشت.

شوالیه‌ها سوار بر اسب در خطی از پشت جایگاه گذشتند و پادشاه، دانش آموز را که بدترین اسب و مدرس‌ترین زره و تجیزات را داشت، متوقف کرد و گفت:

«جناب شوالیه، لطفی بنما و به من بگو این زره داغان زنگ زده عجیبیت از جنس چیست؟»

شوالیه جوان گفت:

«اعلیحضرت، با توجه به اینکه قرار است در یک مبارزه بزرگ شرکت کنم، می‌شود گفت که آهن پاره

پوشیده‌ام، نظر شما چیست؟»

پادشاه گفت:

«عجبا! چه جوان بذله گویی»

در همین حین، شاهدخت اوستلا که با دیدن معشوق حالش مساعد گشته بود، تکه‌ای صمغ در دهان گذاشت و دندان‌ش را بر آن فشرد و حتی کمی لبخند زد و دندان‌های مروارید گونه‌اش را نشان داد که دهانش را مزین کرده بودند. بلافاصله پس از اینکه دیگر شوالیه‌ها از این موضوع آگاه شدند، ۲۱۷ نفرشان نزد خزانه دار پادشاه رفتند، مبلغی معادل خوراک اسبشان گرفتند و به خانه برگشتند.

شاهدخت گفت: «اینکه خودم نمی‌توانم انتخاب کنم چه زمانی ازدواج کنم، دردآور است.»

اما دو شوالیه باقی مانده بودند و یکی از آنها معشوق شاهدخت بود.

پادشاه گفت: «به هر حال همین تعداد هم برای یک مبارزه کافیست. جلو بیایید ای شوالیه‌ها، آیا برای ازدواج با شاهدخت با هم مبارزه می‌کنید؟»
شوالیه‌ها گفتند: «مبارزه می‌کنیم.»

دو شوالیه دو ساعت جنگیدند و در نهایت معشوق شاهدخت پیروز شد و دیگری را بر زمین انداخت. شوالیه پیروز اسبش را وادار کرد روبروی پادشاه کج شود و سپس بر روی زین تعظیم کرد. لپ شاهدخت اوستلا گل انداخته بود. در چشم‌هایش نورهیجان و درخشش عشق تلافی کرده بود. لب‌هایش از هم جدا شده بودند. موهایش را آزاد کرده بود. دسته صندلی‌اش را گرفت، سرش را بالا آورد و با لبخندی منتظر شنیدن سخنان معشوقش شد.
پادشاه گفت:

«خوب مبارزه کردی جناب شوالیه. اگر درخواستی داری بگو.»
شوالیه گفت:

«پس درخواست من این است. من حق ثبت اختراع آچار میمونی^۱ معروف اشنايدر در قلمرو پادشاهی شما را خریده‌ام و از شما می‌خواهم با یک نامه آن را تأیید کنید.»
پادشاه گفت:

«خواسته‌ات اجابت شد. اما بدان که در قلمرو من حتی یک میمون هم وجود ندارد.»
شوالیه پیروز با فریادی از سر خشم بروی اسبش پرید و چهارنعل از آنجا بیرون تاخت. پادشاه قصد داشت سخنی بگوید، اما ناگهان شکی عظیم به سراغش آمد و بی جان بر روی جایگاه افتاد.
فریاد برآورد:

«خداوندا! فراموش کرد شاهدخت را با خود ببرد!» ■

^۱ - نام دیگر آچار فرانسه



ترجمه داستان Sweet William است که در مسابقه TSS Flash Fiction در پاییز ۲۰۱۸ مقام دوم را کسب کرده است.

در کارت‌های دعوت، شما را «متوفی» می‌نامند، انگار که به عهدی از عهدهای خود وفا نکره‌اید و برای همین این نام را بر روی شما گذاشته‌اند. این نام کمی توهین‌آمیز است، چرا که شما به تمام عهدهای خود وفا کرده‌اید. در بخش اعلانات روزنامه‌ها، شما را همسر، پدر و پدربزرگ دوست داشتنی می‌نامند. این‌ها کلمات خوبی هستند، کلماتی عالی! کلماتی که مردم معانی‌شان را می‌دانند؛ کلماتی که به زیبایی برآورده ستون‌های باریک زیر تصاویر چاپ شده‌تان هستند. راستش را بخواهید، مردگان افراد بسیار خوبی هستند، اینطور نیست؟ نام همگی آنها به ترتیب حروف الفبا، یکی از یکی پاک سرشت‌تر، همگی دوست داشتنی، همگی بسیار عزیز، و جای همگی‌شان بسیار خالی.

شما بسیار به عشق ورزیدن فکر می‌کردید، به دلتنگی‌های زیاد؛ چیزهایی که از همه پوشیده بود. در مراسم ختم شما، اسم شما را اشتباه تلفظ می‌کنند. همسر شما (همسر بیوه‌تان) به خود می‌لرزد. پسران داستانی خنده‌دار را به خاطر می‌آورد. او هیچگاه احساس راحتی نمی‌کند مگر اینکه همه بخندند. در دسته گلی که در بالای تابوت‌تان قرار دارد گل‌های رز، زنبق، سوسن و نرگس دیده می‌شوند؛ گل‌های مورد علاقه شما، که کسی درباره آنها از شما نپرسید.

اولین گلی که تنها دوست واقعی‌تان به شما داد گل «ویلیام» بود؛ مشتی گل ویلیام که از باغچه همسایه از همه‌جا بی‌خبر کنده شده بود و با عجله دسته بندی شده بود و با بندی که مرد دست‌فروش در دست داشت به هم بسته شده بود. دسته گلی که از دیوار کوتاه مقابل منزل کودکی‌تان بدون هیچ یادداشتی آویزان شده بود.

بعد از مراسم ترحیم، مردی آراسته و جوان در میان مردم ساندویچ پخش می‌کند. ساندویچ‌های تخم مرغ و سبزی، مرغ و مایونز، و ماهی. شما از ماهی متنفر بودید؛ البته الان دیگر مهم نیست. مرد جوان و آراسته اعلانیه‌ای را اعلام می‌کند: رأس ساعت سه، همسر شما (همسر بیوه‌تان) میزبان میهمانان در مراسم احیا در منزل است. فقط برای خانواده و دوستان نزدیک.

آخرین گل‌هایی که شما از تنها دوست واقعی‌تان دریافت کرده بودید در گلدانی در کنار تخت‌خواب‌تان قرار دارند. پرستار می‌گوید که دوستان بسیار متأسف است از اینکه شما را از دست داده است. شما دیگر نمی‌توانید با دوستان صحبت کنید، گرچه مجبور هم نبودید.

در مراسم احیا، میهمانی به آهستگی وارد می‌شود. او به کسی تسلیت نمی‌گوید، و برای کسی هم آرزوی خیر نمی‌کند. او به کوچکترین نوه شما لبخندی می‌زند، تنها کسی که متوجه حضور او شده

است. او کتوشلوازی سیاه‌رنگ با پوشتی رنگین در داخل جیبش پوشیده است که احتمالاً فراموش کرده است آن را با پوشتی تیره‌رنگ عوض کند. یا شاید هم عمداً آن پوشت رنگین را در جیبش گذاشته است. چون شما خوشحال می‌شدید. شما هر وقت که او را می‌دیدید خوشحال می‌شدید.

نوه کوچکتان از او می‌پرسد: اسمتان چیست؟

غریبه می‌گوید: «ویلیام هستم.»

و با صدایی گیرا ادامه می‌دهد: «نام من ویلیام است.» ■



از تنهایی نفرت دارد. از بودن با انسان‌ها بیش‌تر. تاریکی را دوست ندارد. روشنایی را به هیچ وجه. مردی مست و خراب، مرد پشیمانی‌ها و عصیان‌گراست. آدمی که بیش‌تر توجه‌اش به آسمان‌هاست تا زمین. نگاهش بیش‌تر به اعماق آب است تا روی آب. به ندرت سپیده دم از خانه بیرون می‌آید. بر دوشش قلاب ماهیگیری، در دستش سطل، در درون سطل، چاقوی ماهیگیری و در گردنش سوت تقلید صدای دلفین است. دلواپس است. از این که مانند ماهیگیری به نظر برسد چون او از ماهیگیران متنفّر است. در کوچه پس کوچه‌ها زیر دیوار، بی سر و صدا قدم به قدم پیش می‌رود. کلاه حصیری‌اش محافظ چشمانش است. او هرچیزی را بتواند ببیند زمانی که سرش را خم می‌کند تا هیچ کسی او را نبیند. بسفر مانند زنی زیبا و خسته که دریاها را مسخره کرده در آن ساعت بی وقفه به خواب فرو رفته است. شرمنده با قدم‌های کوتاه به آن نزدیک می‌شود. قلاب ماهیگیری‌اش را که نوک آن هیچ سوزنی بسته نشده است، بر روی یکی از نیمکت‌ها می‌گذارد. سطل را یواش یواش به درون آب می‌اندازد. کاملاً پُر کرده بالا می‌کشد. تا زیر نیمکت لبریز می‌شود. روی نیمکت چمباتمه می‌زند. مدتی طولانی داخل سطل نگاه می‌کند و خودش را در آینه آب تماشا می‌کند. دستش را داخل سطل آب می‌کند و به صورتش، به لب‌هایش می‌زند و گلازش را برداشته، به موهایش دستی می‌کشد. لب‌هایش را که از آب دریا شور شده لیس می‌زند. زیباترین ساعات زندگی خود را در درون این آب شور بسفر سپری کرده است. چشمش را می‌بندد. ماهی‌ای می‌شود. گوش ماهی می‌شود. خرچنگ می‌شود. خزه می‌شود. بسفر را به کلی در بر می‌گیرد. به صرف این که کارش را انجام نمی‌دهد، از شغل غواصی اخراج می‌شود. در نوار ساحلی ماهیگیری دیده می‌شود. او در حالی که تازه در قلابش طعمه می‌گذارد. اتوبوسی به ایستگاه نزدیک می‌شود. از در اتوبوس سه مرد که قلاب ماهیگیری دارند، پیاده می‌شوند در حالی که حرف می‌زنند کیف‌هایشان را روی نیمکت می‌گذارند. از فلاکس چایی که با خود آورده‌اند در لیوان کاغذی ریخته، بین خودشان تقسیم می‌کنند و در مقابل باد سیگاری روشن می‌کنند. مدت زیادی نگذشته در امتداد نوار ساحلی تعداد ردیف ماهیگیران زیاده از بیست نفر است. قلاب آن‌ها مانند دانه‌های بزرگ تگرگ پشت سر هم در حال فرود آمدن بر روی سطح آب دریاست. قلاب ماهیگیری با دو سر فلزی خود بین نوار باریک ساحلی و بسفر فاصله می‌اندازد.

در همان لحظه ماهی‌ها در نوک قلاب تکان می‌خورند شروع به کشیده شدن به روی زمین می‌شوند. کلاه حصیری‌اش را بر می‌دارد: در تیرگی صبح که رو به سپیدی است. ماهی‌هایی را که فلس‌های فسفری‌شان گاهی در حال درخشش هستند گاهی در حال خاموش شدن با تلخی نظاره می‌کند. صید فراوان است. درآمد زیاد. ماهیگیری هستند که با هر پرتاب ده قلاب آن‌ها ماهی صید کرده هم وجود دارد. زه قلاب مانند بند رختی روی نیمکت قرار دارد، ماهیگیری هم هستند که ماهی‌ها را دسته دسته جمع می‌کنند.

زه قلاب مانند تازیانه‌ای که بر بدنه ماهی‌ها فرود می‌آید آب را از هم می‌شکافد، در مقابل ماهیگیری که یکی یکی بچه ماهی‌ها را فریب داده و صید کرده‌اند کاری نمی‌تواند بکند. صورت بسفر را می‌خواهد مچاله کند، دامن ابریشمی آن را می‌خواهد به حرکت دربیارد. کف آب را به این ور و آن ور پرت می‌کند با این کارها تلاش می‌کند اعتراض خود را نشان بدهد.

اما طمع چشم ماهیگیران را کور کرده است، هرچند زیاده بر میزان مصرف خانواده‌هایشان ماهی صید کرده‌اند، هم چنان چشمشان سیر نشده است. کلاه پولیورشان را بر سرشان گذاشته، با سیگاری که نوک آن هنوز خاکسترش مانده، دوباره صید ماهی‌ها را شروع می‌کنند. با یک دسته از ماهی‌ها روبه رو شده‌اند. پول را جمع نکنند قصد یک قدم دور شدن را ندارند.

مانند ماهی خال دار بعد از این که بر روی خاک افتادند سپس شروع به مُردن می‌کنند او نیز با دیدن این صحنه دچار تنگی نفس می‌شود. دهان او مانند دهان ماهی‌ها باز می‌شود. گوش‌هایش مانند آبشش زوزه می‌کشد. پاهایش مانند دم چهارپایان می‌لرزد. سپس دماغش یادش می‌آید. او دماغی دارد. درحالی که نفس‌های عمیق پشت سرهم می‌کشد، خودش را جمع و جور می‌کند. آخرین دگمه پیراهن‌اش را باز کرده، سوتی را که برای صید دلفین صدای آن را در می‌آورد از گردنش آویزان است در می‌آورد. در دهانش می‌گذارد و با تمام قدرت در آن فوت می‌کند.

یک بار دیگر

سپس یک بار دیگر

کمی منتظر می‌ماند. سینه‌اش را تا آن جا که امکانش هست پُر از باد می‌کند... تمام هوایی که در سینه‌اش جمع کرده بار نخست فوت خواهد کرد. یک بار دیگر...

جیغ‌های مرغ دریایی با صدای سوت هم پوشانی دارد.

سوت کشتی باری که از سمت حصار در حال نزدیک شدن است بر همه صداها غلبه دارد.

ماهی باله دار سه گوشه در میان امواج آب گاهی پیدا گاهی پنهان بود در حال نزدیک شدن است، سرش تا آن جا که نمایان بود صدایش به گوش می‌رسد.

و دست آخر نفس راحتی می‌کشد.

الان نگاهش به قلاب ماهیگیری ماهیگیران است. دیگر تکان نمی‌خورند. قلابشان خالی از ماهی است.

در همان لحظه یکی می‌گوید: " مثل این که دلفین آمد. ماهی‌ها کم شدند. " و غُر غُر کردنش را می‌شنود.

به خود خودی می‌خندد. نخستین باری است که از خانه بیرون زده است. سوتی که با آن صدای دلفین را در می‌آورد بوسیده و آن را دوباره در پهلوی خود جا می‌دهد.

داد و فریاد و هیاهو به کشتی باری که روبه جلو در حال حرکت است امواج آب بَسْفَر را متلاطم می‌کند. بَسْفَر از از پرسه زنی در آغوش دلفین‌ها غش می‌کند و پنهانی خود را قَلِقَلک می‌دهد. یکی از ماهیگیران می‌گوید: " آهان این جاست. " داد می‌زند که به ساحل خیلی نزدیک شده و به دسته دلفین‌ها اشاره می‌کند. ناگهان همه آن‌ها قُلاب، ماهی و دوستانشان را از یاد می‌برند. نگاه همه آن‌ها به دسته دلفین‌ها متمرکز شده است.

اینک او در آن لحظات شگفت آور بی سر و صدا به سطل‌های پُر از ماهی ماهیگیران نزدیک می‌شود. او ماهی‌های خال دار را که هنوز زنده هستند با چمچه مانند این که خودش ماهی‌ها را گرفته، به سطل خودش بر می‌گرداند. این کار را با کمک یک تکه شاخه چوب با مهارت انجام می‌دهد.

دسته دلفین‌ها که دوبار در نزدیکی‌های نوار ساحلی پرسه زدند تا وقتی که از چشم‌ها ناپدید شدند او تمام سطل‌های ماهیگیران را گشته، ده‌ها ماهی زنده را نجات داده است.

ماهیگیران از آن روز که دسته دلفین‌ها برکت ماهی را برده‌اند، از حکمت الهی نمی‌توان ایراد گرفت اما در این آخرین روزها معلوم نشد که به چه علتی همین که بیش‌ترین مقدار ماهی در ساعات آغازین صبح صید شده، بدشانس بوده‌اند در حال گله کردن از قسمت خودشان هستند. او با سطلی در دست در طول نوار ساحلی به جای قبلی خود سر قلاب ماهیگیری‌اش که بدون سوزن است بر می‌گردد.

سطل ماهی را زمین می‌گذارد و بر سر ماهی چمباتمه می‌نشیند. ماهی را که در تلاش برای سهیم شدن برای تنفس کشیدن در داخل مقداری آب است، با مهربانی نگاه می‌کند.

طناب سطل ماهی را گرفته و با دقت به داخل آب بَسْفَر می‌اندازد. سطل ماهی به اندازه‌ای که داخل آب فرو رفته، نخستین ماهی سپس به ترتیب ماهی‌های دیگر آزاد می‌شوند. قبل از این که سطل را عقب عقب بالا بکشد آنان را که به تدریج مانند سیاهی‌ای که از دور دیده می‌شوند و مدتی زیاد نگذشته از چشم‌ها ناپدید شوند به صورت دسته جمعی با آب بَسْفَر آشنا می‌شوند، نگاه می‌کند.

قبل از آن که ماهی‌ها از چشم‌ها ناپدید شدند، انعکاس آن را این دفعه در چهره آرام بَسْفَر می‌بیند. در حال خندیدن است. اینک فقط در این گونه مواقع که خودش را در حال خندیدن گیر انداخته است، معنی زندگی را حس می‌کند.

آسمان به طور کامل رو به تاریکی می‌رود. چند دقیقه بعد بر دوشش قلاب ماهیگیری، در دستش سطل، در درون سطل چاقوی ماهیگیری، در گردنش سوت تقلید صدای دلفین است در کوچه پس کوچه‌ها زیر دیوار بی سرو صدا قدم به قدم پیش می‌رود. کلاه حصیری‌اش محافظ چشم‌هایش است.

گاهی سرش را بالا می‌گیرد هنوز به انعکاس روشنایی ویتترین مغازه‌هایی که باز نشده‌اند نگاه می‌کند.
هنوز هم در پی فهمیدن دلیل این که به خندیدنش ادامه بدهد یا ندهد، است ■



داستان ترجمه «شب آرام آرام آمد»

نویسنده «کیت شوپن»؛ مترجم «حانیه دادرس»

دیگر شوقم را به آدم‌ها، به مفهوم زندگی و مقصود کارهایشان از دست داده‌ام. می‌گویند شناخت آدمی از مطالعه ده کتاب لذتبخش تر است. اما اکنون هیچ یک را نمی‌خواهم. نه کتاب‌ها و نه آدم‌ها. بدین خاطر که حالم را بدتر می‌کنند. اصلاً مگر آنها می‌توانند همانند شب‌های تابستان یا به مثابه ستارگان و یا به سانِ دلنوازیِ باد، با من سرِ سخن باز کنند؟

به محض این که زیر درخت افرا نشستم، شب آرام آرام آمد. ترسان و لرزان، یواشکی از میانه شاخه‌ها پدیدار شد. به این خیال که متوجه آمدنش نمی‌شوم. پیرامون افرا توسط انبوهی از شاخ و برگ احاطه شده و با سیاهی شب در آمیخته بود و شب نیز به آهستگی خود را از بینشان بیرون می‌کشید و خودنمایی می‌کرد. از مشرق تا مغرب تنها نوری که در آسمان می‌درخشید، ستاره‌ای بود که تلالؤ نگاهش از ما بین برگ‌های افرا می‌گذشت و به من می‌رسید.

همواره شب از ابهام لبریز بوده و این خود نوعی راز به شمار می‌آید.

اطرافم از آدم‌ها خالیست. آدم‌هایی که بیشتر شبیه به موجوداتی

ناملموس و عجیب و غریب هستند. بعضی از آنان همانند موش‌های کوچولو زیرچشمی نگاهم می‌کنند. برایم اهمیتی ندارد. بند بند وجودم با سکون و رسوخ کنندگی شب مسحور شده است.

جیرجیرک‌ها هم آواز شبانه خود را سر داده‌اند. حتی هنوز هم دارند جیر جیر می‌کنند. چقدر دانا و فهمیده. تنها کارشان این است که موعد خواب را به من یادآور شوند. نه مانند آدم‌ها که یک ریز حرف می‌زنند.

در این حین، باد، همچون گرمای عشق، برگ‌های افرا را به لرزه درآورد.

دلیل وجود این حجم از آدم‌های احمق بر روی این گره خاکی چیست؟ مردی که با صدایش سحرها را باطل می‌کند و از لحظه تولد انجیل به دست دارد. از گونه‌های سرخ، چشمان درشت و گفتار و رفتار زبر و زننده‌اش هویداست. حال چه می‌داند از مسیح؟ آیا می‌توان از جوانک خامی که دیروز به دنیا آمده و فردا هم از دنیا می‌رود پرسید که از مسیح چه می‌داند؟ بهتر است این را از ستارگان بپرسم. یقیناً خود او را دیده‌اند. ■



داستان ترجمه «آن شب تابستان»

نویسنده «آمبروس بیرس»؛ مترجم «غلامرضا آذر هوشنگ»

این حقیقت که هنری آرمسترانگ دفن شده بود، نمی‌توانست ثابت کند که او مرده است. هنری آدمی یک‌دنده بود و به سختی می‌شد او را دربارهٔ چیزی متقاعد کرد. اما، این بار مجبور بود بپذیرد که واقعاً به خاک سپرده شده است؛ حواس پنجگانه‌اش این واقعیت را گواهی می‌دادند. وضعیت او - به حالت دراز کشیده بر پشت، با دستهایی که به حالت ضربدر روی شکم قرار گرفته و با چیزی بسته شده بود که به سادگی قابل باز شدن بود؛ اما چه فایده از این امکان - و حبس کامل تمام وجودش در تاریکی سیاه و سکوت مطلق، در کل مجموعه شواهدی را فراهم کرده بود که غیر ممکن بود بتوان مخالفتی با آن داشت. البته او خود هم، بی‌هیچ مقاومتی به این حقیقت تن داده بود.

اما او نمرده بود. فقط به شدت مریض بود. روی هم رفته به انسانی علیل می‌مانست که از سرنوشتی نامنتظر که برایش رقم خورده بود، چندان نگرانی نداشت. فیلسوف نبود؛ آدمی ساده، با قریحه‌ای معمولی و سرشار از لاقیدی بیمارگونه. در آن زمان، هیچ نشانه‌ای از بیماری در او دیده نمی‌شد. اندامی که او می‌ترسید مبدا دچار مشکلی شوند، بی‌حس شده بودند؛ بنابراین هنری آرمسترانگ بی‌هیچ هراس خاصی از آینده نزدیک، خوابیده و در آرامش فرو رفته بود.

اما، در آن شب تاریک تابستان، چیزی بالای سرش در شرف وقوع بود. ابری که در غرب آسمان متراکم شده بود، گه‌گاه شکاف می‌خورد و برقی تند از میان آن، بیرون می‌جهید و به زمین می‌تابید. این روشنایی کوتاه و لرزان، مجسمه‌ها و سنگ قبرهای قبرستان را به گونه‌ای وحشتناک به نمایش می‌گذاشت؛ و انگار که آن‌ها را به رقص وامی‌داشت. آن شب، شبی نبود که کسی برای سرک کشیدن به قبرستان نزدیک شود. بنابراین سه مردی که در آن جا مشغول نبش قبر هنری آرمسترانگ بودند، طبیعی بود که احساس امنیت کنند.

دو نفر از آنها، دانشجویان دانشکدهٔ پزشکی‌ای بودند که چند کیلومتر از آن جا فاصله داشت. نفر سوم، سیاهپوست غول‌پیکری بود که همه او را به نام جس می‌شناختند. جس سال‌ها بود که در آن گورستان کار می‌کرد و مثل آچار فرانسه، به درد انجام هر کاری می‌خورد. او از این که گورستان را مثل کف دستش می‌شناخت، بسیار خوشحال بود.

از کاری که هم اکنون مشغول انجامش بود، می‌شد حدس زد که این گورستان، آن‌چنان هم که در دفتر آن جا ثبت شده است، دیگر صاحب مرده نبود. کالسکه‌ای با اسب، آن سوی دیوار در دورترین نقطه، بیرون از جاده اصلی، به انتظار آن‌ها ایستاده بود.

نبش قبر، کار سختی نبود. به سرعت، خاکی که چند ساعت پیش، با آن قبر را پر کرده بودند و هنوز نرم بود، بیرون ریخته شد. اگر چه برداشتن در تابوت، اندکی دشوارتر بود، اما سرانجام این کار نیز انجام

گرفت. جس در این کار تخصص داشت. او با دقت پیچ‌های درِ تابوت را باز کرد. در را که بلند کرد، جسدی در شلوارِ سیاه و پیراهن سفید هویدا شد. در همین لحظه، آسمان دوباره برقی زد. غرش رعدی که پس از آن به گوش رسید، فضای رخوت زدهٔ گورستان را تکان داد. هنری آرمسترانگ به آرامی بلند شد و در جایش نشست. سه مرد، دهشت زده، با فریادهایی فروخورده، هر یک به سویی گریختند. هیچ چیز در دنیا نمی‌توانست آن دو دانشجو را وادار کند که دوباره به آن‌جا باز گردند. اما، جس از جنس دیگری بود.

در سایه روشن صبحگاهی، دو دانشجو با رنگی پریده و چشم‌هایی گود افتاده از وحشت و اضطرابِ آن حادثه، همدیگر را در دانشکده پزشکی ملاقات کردند. هنوز قلبشان از وحشت به شدت می‌تپید. یکی از آن‌ها فریاد زد: «دیدی؟»

«خدای من، آره! حالا چه کار کنیم؟»

آن‌ها چرخی در آن اطراف زدند. به پشت ساختمان که رسیدند، چشمشان به اسبی افتاد که به کالسکهٔ کوچکی بسته شده بود و طناب آن به میلهٔ چراغ کنار درِ اتاقِ تشریح گره خورده بود. ناخودآگاه وارد اتاق شدند. جس سیاهه، که بلا تکلیف روی نیمکتی نشسته بود، با دیدن آن‌ها از جا برخاست. چشم‌ها و دندان‌هایش به نیشخندی از هم باز شدند.

گفت: «منتظر پولم هستم.»

جسد هنری آرمسترانگ، لخت روی میز تشریح افتاده بود، با سری خون‌آلود و آغشته به خاک. با بیل به سرش کوبیده بودند. ■



داستان ترجمه «یوسف فیلسوف»

نویسنده «تولگای گوموشا»؛ مترجم «پونه شاهی»

یوسف فیلسوف می‌گوید: انسان با گریه کردن زیاد انسان می‌شود. گریه در واقع خود انسان است.» دستش را از قلبش به سمت صورتش می‌برد و با انگشت اشاره گوشه چشمش را پاک می‌کند. و ادامه می‌دهد:

«آدمی، تلخی، پشیمانی، انتظار و دردش را به شکل چند قطره اشک درمی‌آورد. این از بزرگترین معجزات و دستاوردهایی ست که در عقل جای نمی‌گیرد. در این وضعیت قلب دیگر مثل قبل شبیه تخته سنگ نیست. این چیزی که به ما داده شده، نوعی برکت در جمع و جور کردن خودمان است. جایی که آب و خاک باشد شفقت و مهربانی، امید و زندگی هست، بله زندگی.» تیر نگاهش را پرت می‌کند به سمت چشم‌های مخاطبش و در حالی که انگشت اشاره‌اش را پایین می‌اندازد، ادامه می‌دهد:

«وقتی انسانی گریه می‌کند، اشک مثل مامورشایسته‌ای ادامه زندگی را برایش فراهم می‌کند و بیش از هر زمانی پوست انسان نفس‌گیری می‌کند. به همین دلیل است که شما گریه می‌کنید.» همان طور که تن صدایش پایین می‌آید آهسته می‌گوید:

«گریه کردن، باعث می‌شود که جایی به صورت حفره در وجود انسان باز شده و در این موقع هوای تمیز وارد آن می‌شود. به این شکل آرام آرام آغاز حیات تازه‌ای در وجود انسان شکل می‌گیرد.» در حالی که هنوز شخص متوجه این قضیه نیست. گوشه لبش تبسمی می‌نشیند. از چشم‌هایش دو جرعه درخشیده و مثل کودکان برق می‌زند. و ادامه می‌دهد:

«با شرمندگی و خجالت گریه کردم و کمی آرام شدم. در واقع گریه کردن با سرنوشت خود صلح کردن است. گریه کردن خودش را و بودنش را به یاد آوردن است.»

مسئله که روشن شد، بازتاب آن در چهره مشخص می‌شود. به لاستیک اتومبیل‌ها نگاه می‌کند به گنجشک‌ها و به کفش آدم‌هایی که از جلو چشمش عبور می‌کنند و یک دفعه دوباره شروع به حرف زدن می‌کند هنوز هم نگاهش به جای دیگری دوخته شده مثل شمارنده‌ها:

«به همین خاطر هست که من مدام دستمال می‌فروشم، زمان جوانی دستمال پارچه‌ای و حالا دستمال کاغذی»

مثل کسی که چیزی به فکرش رسیده باشد دهانش را جمع کرده و خنده کنان خودش خطاب به خودش می‌گوید:

«آدم‌هایی هم برای گرفتن بینی‌شان می‌خرند، برای خشک کردن عرق پیشانی یا تمیز کردن دست‌هایشان»

بلافاصله جدی شده و ابروهایش را بالا انداخت و ادامه داد:

«اما من مشتری‌های اصلی که برای گریه کردن می‌خرند را سریع تشخیص می‌دهم، حالت صورتشان افتاده ست و نیمی از وجودشان را سایه پوشانده»

از روی بساطش یک دستمال برداشته و ادامه می‌دهد:

«دستمال به طرفشان دراز کرده و آنها را برای گریه کردن، به جسارت می‌آورم، آگه پول نداشته باشند، هدیه می‌کنم بهشان، ونه برای اینکه گریه کنند بلکه برای این که زندگی‌شان عوض شود. هر کاری از دستم بر بیاید انجام می‌دهم»

لحظه‌ای از حرف زدن خسته می‌شود. عینک بی دست‌اش را به چشمش نزدیک کرده و صفحات روزنامه‌ای را که دستش گرفته مرتب می‌کند. هر کسی در مقابل یوسف فیلسوف مخاطبش باشد برداشتش از آن حرکت تمام شدن صحبت‌هایش خواهد بود.

روز دیگری می‌توان از او سؤال کرد که:

«در بساطش در کنار نصف بساط دستمال، پشت بند آن چرا کتاب فرهنگ لغات و خودکار گذاشته است؟»

اگر سر کیف بود این سردی بیش از حد رفتارش را ربط می‌دادم به خواندن روزنامه با عینک بی پایه، طوری که طرف مقابلش را انگاری اولین لحظه است که می‌بیند. عینکش را به روی دستمال‌ها رها کرده و داستانش را تعریف می‌کند با شیواترین کلمات مثل استادی که به صورت خاص و با آرامش، مدتی در خودش فرو رفته و سکوت می‌کند. بعد لب‌هایش را تکان می‌دهد. با تن صدای قاطعی شروع به سخن می‌کند:

«یک زمانی روی پل گالاتا دستمال می‌فروختم. یک شب‌ها کسانی که از تراموا پیاده شده یا قایق، با موهای خیس و یا گاهی ژل زده با ریتم آهنگی که نواخته می‌شد، با چشم‌های نمدار تحت تأثیر قرار گرفته بودند. به یاد آوردن فروختن دستمال در بندر گالاتا به رومی، ارمنی، یهودی که در همسایگی بودند و به خاطر آوردن پل‌ها، کشتی‌ها، مرغان دریایی و صدای اذان، فوران احساسات عاشقان، کولی‌هایی که بوی روستا می‌دادند و آنهایی که از پستخانه برمی‌گشتند و عزیزی در غربت داشتند، راهبه‌هایی که بیماران بستری در بیمارستان‌های اتریش را از دست داده بودند، فاحشه‌هایی که با وحشت از معاینات دوره‌ای به محل کارشان بر می‌گشتند، این‌ها با چشمانی نم‌دار مشتریان اصلی روی پل بودند. سر درگمی زیادی بود، هر چند که وسط آن سیل جمعیت ایستادن و دستمال خریدن به ندرت به ذهنشان خطور می‌کرد.»

مثل کتاب حرف می زد حواسش به این هم بود که در مدت زمان کمی تمام حواس طرف مخاطبش را به خودش جلب کرده، بعد با لبخندی کلاسیک به حرف زدنش ادامه می داد.

«ماهیگیرها، موز فروشها، فروشندهها، سیمیت* فروشها، قلاب ماهیگیری فروشها، کتاب درسی فروشها، فروشندگان سنگهای قیمتی، مداد فروشها از کنارشان هر بار رد شده و می رفتیم. هر کسی که توی مملکت ما روی پل زندگی می کند، همشهری ماست، شکم کسی که کاری پیدا نکرده راسیر می کند. گاه وقتها هم برای کسی که مریض می شد پول دارو جمع می کردیم.»

از بی تابی طرف مخاطبش لذت می برد. دست ورم کرده اش را روی موهای سفیدش کشیده و ادامه می دهد:

«یک روز نزدیک بساط من یک ماهیگیر آمد. با سرو صورت تمیز پوستی سفید و کوسه، کلاهی بر سر و پالتویی ضخیم بر تن. آخرهای بهار بود، اوایل تابستان، هوا جوری نبود که پالتویی به آن ضخیمی را پوشید. بعداً هم او را بدون پالتو روی پل هرگز ندیدم. پالتو را بدون او دیدم ولی آن موضوع دیگر است.»

در این موقع کمی سرش به جلو خم شده مثل آدمهای خواب آلود چرت می زند. بعد چرتش به هم می خورد و به خودش می آید و ادامه می دهد:

«حرف نمی زد، هیچ حرف نمی زد. یک قسمتی از آنجا را خرید. بعد با نگاه کردن به ماهیگیرها، ماهی گرفتن را یاد گرفت. اوایل چیزی به تورش نمی خورد ولی بعداً موفق شد.»

حالتی روی صورتش نقش بسته بود شبیه ماهیگیران با تجربه ای که لنگر را بالا می کشند.

«برای آشپزی، از داخل قوطی حلبی بزرگ پنیر سه تا پنج تا ماهی جدا می کرد، بقیه اش را شب می برد تو بازار ماهی فروشها می فروخت. بین ماهیگیرها فقط او یک بسته دستمال می خرید. هر شب وقتی پل خالی می شد بسته دستمال کاغذی راباز کرده و با آن لامپهایی را که برای کارش وصل کرده بود تمیز کرده و بازشان می کرد.»

تا این قسمت از داستان مرد، به زیر پوست مخاطب نفوذ کرده و شنونده را به درون خودش می کشد.

«روی پل می خوابید مثل من. باران که می گرفت به زیرپله های پل فرار می کرد. ماهی مجانی زیادی می خوردم اما او پول دستمالها را همیشه حساب می کرد. یک روز خیلی اصرار کردم برای گرفتن پول، حتی کمی بعد که دستمال بهش می دادم گفت: من پولی بابت ماهیها نمی دهم ولی تو پول دستمالها را پرداخت می کنی. اولین باری بود که می دیدم دارد صحبت می کند. صدایش آنقدر ضعیف، آنقدر آرام، آنقدر ساده بود که تعجب کردم. از لهجه اش بلافاصله فهمیدم که غریبه است. شگفت زده شدم از اینکه چرا زودتر از تپیش متوجه این قضیه نشده ام.»

لبخندی زده و لبهایش نازک شد.

«مشکل صدایی و تن غریب صدایش را ربط دادم به اینکه چرا اصلاً حرف نمی زد. ولی بهش حق ندادم. هر جور آدمی روی پل بود. بر خورد با یک فرد بی صاحب و غریب را نمی شود تصور کنی.»

در این موقع بساط زیر و رو می‌شود. ماشینی متوقف شده و یک نفر دستمال می‌خواهد. حواس یوسف فیلسوف پرت می‌شود. برگشتن به داستان و به یاد آوردن اینکه کجای داستان بوده زمان می‌برد. «فقط با من آن هم وقتی که مطمئن می‌شد هیچ کس حواسش به ما نیست، صحبت می‌کرد.» در این موقع سرفه‌ای کرده و برای ادامه داستان کمی مکث می‌کند.

«تو شهر خودشان گارسون بوده. یک روز فردی مو مشکلی به رستورانی که در آن کار می‌کرد می‌آید و به تنهایی کنار میز می‌نشیند. دوستان آن فرد را بارها تو رویاهای خودش دیده بوده و در آن لحظه جا می‌خورد، شوک وارده با عث افتادن سینی از دستش شده و ده‌ها لیوان و بشقاب شکسته و تکه تکه می‌شود. در عرض چند دقیقه از کار اخراج می‌شود. اما هیچ اهمیتی برایش نداشته. با هم از رستوران خارج می‌شوند. به یک زبان حرف می‌زدند ولی این هم برایش اهمیتی نداشته. تمام شب دست تو دست و چشم تو چشم در خیابان‌های شهر و پارک‌ها قدم می‌زنند. نیمه‌های شب با اشاره او به نور چراغ مغازه‌های آن طرف رود، روی پل رمانتیک تا صبح همدیگر را می‌بوسند. موقع طلوع آفتاب معشوق مو مشکلی او کارت پستالی به او هدیه می‌دهد شبیه همان پلی که با هم بودند که البته خیلی شبیه پل گالاتا بوده.»

نفسی گرفته و ادامه می‌دهد:

«بعد مثل رؤیایی که آغاز شده، سریع به انتها می‌رسد، معشوقش متوجه می‌شود که چه ساعتی ست و دستپاچه شده و از جیبش بلیط هواپیمای استانبول رادر می‌آورد و ساعت پروازش را کنترل می‌کند و می‌گوید که باید بلافاصله به فرودگاه برود. درست همان موقع با اشاره دست تاکسی را نگه می‌دارد و از جلو چشمش غیب می‌شود.»

شنونده، خیلی وقت بود که فرهنگ لغت رو فراموش کرده بود.

«تورستوران دیگری مشغول کار می‌شود و به اندازه تهبیه بلیط هواپیما کار کرده و بعد دوستان سوار هواپیما شده و می‌آید استانبول. درست است که تو دستش آدرسی چیزی نبوده ولی با نشان دادن عکس پل، پیرسان پیرسان پل گالاتا را پیدا کرده، از آن روز به بعد کنار ما زندگی می‌کند.» یوسف فیلسوف دستانش را درهم گره کرده طوری که انگاری اشاره می‌کند، عشق آدمی را تا کجاها می‌کشاند.

«او به کارش ادامه داد، گرفتن ماهی‌ها و بخشیدنش به صورت مجانی به من و خریدن دستمال‌های من با پرداخت پول. من هم شروع کردم به دادن کتاب‌هایی که از کتاب فروشی روی پل می‌خریدم. علاقه زیادی به ادبیات داشت. به خصوص به اشعار «اورهان ولی» به خصوص شعر پل گالاتای او را از حفظ بود. هر روز مثل بازیگر تئاتر در حالی که دست‌هایش را تکان می‌داد، آن شعر را می‌خواند.»

در اینجا قسمتی از شعر را خوانده و مثل دوستش با لهجه خواند

«برای دیدار دوباره با معشوق و صحبت کردن بدون لهجه شب و روز تمرین کرد. برای او یک کتاب فرهنگ لغت زرد رنگ گرفتم. موقع ماهیگیری کلمه‌ها را حفظ می‌کرد. در این بین فرهنگ لغاتی را نشانم داده و گفت: از حالا به بعد از این هم باید بفروشی. همراه با دستمال فرهنگ لغات هم باید بفروشی. تمام کلمات و واژه‌هایی که باید یک انسان استفاده کند و به کار ببرد، اینجاست. دیگر چه چیز مهمی انسان نیاز دارد که بشنود در طول حیات؟»

یوسف فیلسوف موقع گفتن این قسمت یکی از فرهنگ لغت‌ها را برداشته و تکان داد. درست مثل حرکت آن زمان دوستش.

«در یک شب پر هیاهوی بارانی زمستان، برای خرید چتر از پله‌های پل پایین رفتم. موقع برگشت او را وسط خون‌های ریخته شده دیدم مردم دورتا دورش را گرفته بودند. روی شانه‌ام انداختم و به بیمارستان اتریشی‌ها رساندم. بلافاصله اقدام کردند، زخم‌اش خیلی عمیق نبود. موقعی که دو تا معتاد همراه با گرفتن پول‌های جیبش اقدام به گرفتن کارت پستال می‌کنند منجر به دعوا می‌شود، کارت پستال را پس می‌گیرد، اما چاقو می‌خورد.»

سرش را با حالت تأسف تکان داده و یک ابرویش بالا می‌رود و می‌فهماند که این ماجرا نیاز به توضیح بیشتری دارد.

«گفته بودم که او را بدون پالتو هیچ وقت ندیده بودم، روی پل بدون پالتو ندیده بودم. توی بیمارستان از روی اجبار دیدم. بدون پالتو و کلاه. ظاهراً "دوست فرانسوی ما، زن بود.»

در این لحظه خود به خود می‌خندد و سرش را به مدت طولانی تکان می‌دهد. دماغش را بالا می‌کشد. یک بار دیگر می‌خندد. چشم‌هایش کسی را نمی‌بیند آن هم وقتی که تصویر دوست قدیمی‌اش در مقابلش است. با محبت زیاد می‌خندد. تمام شب توی بیمارستان حرف زده و به من توصیه‌ی دومش را داد با نشان دادن پشت کارت پستال خونی و گفت: «خودکار هم می‌توانی توی بساطت بفروشی. اگر آن شب خودکار داشتم آدرس را اینجا می‌توانستم بنویسم و آن وقت همه چیز ساده و راحت می‌شد. برای آدم‌ها؛ هر چقدر که دستمال و فرهنگ لغات ضروری ست همان قدر هم خودکار مهم است.»

یوسف فیلسوف در این موقع با غرور بساطش را نشان می‌دهد. از کنار دستمال و فرهنگ لغات، خودکارها تکان نمی‌خورند. بعد آهسته راز کارش را این طور زمزمه می‌کند: «از آن روز تا حالا از حرف دوست فرانسوی‌ام بیرون نیامده‌ام»

شنونده در هیجان شنیدن پایان داستان دست و پا می‌زند. یوسف فیلسوف خسته می‌شود در برابر اصراری که طرف می‌کند.

«ماه‌ها این طور سپری شد»

بعد درحالی که ابروهایش را بالا می‌اندازد ادامه می‌دهد: «بعد یک شب ...»

نفس عمیقی می‌کشد تا طرفش را برای شنیدن پایان تلخ آماده کند، حالت‌هایی به صورتش می‌دهد.

می‌گوید: «یک شب او را خسته دیدم جوری که هیچ وقت آن طوری ندیده بودم. شانه‌هایش افتاده بود، محو و داغان شده بود بدن ظریفش مثل غروب آفتابی که سقوط کرده باشد، افول کرده بود. ازش پرسیدم:

«الان او را دیدی؟»

در حالی که روی زخمش را گرفته بود سرش را به پایین و بالا تکان داد و آهسته گفت: «زن زیبایی کنارش بود و کالسکهٔ بچه‌ای هم در دستش.» به سختی این را گفت. این دفعه یوسف فیلسوف آه کشیده و شنونده هم با او همراهی می‌کند.

«با خواندن شعر پل گالاتا سعی کرد زندگی کند. اولین بار بود که نتوانست شعر را تمام کند. با بغض در نیمه شعر را رها کرد. کارت پستال خونی را از جیبش در آورد، پاره پاره و تکه تکه کرد. مثل زمان مسابقهٔ نی پرت کرد توی آب. سپس نشست کنار سطل که چند تا ماهی داشت و از زندگی‌شان جدا کرده بود. پشتش را به زنده‌های آهنی پل تکیه کرد و هق هق گریه را سر داد. دستمالی باز کردم، اشک چشم‌هایش را پاک کردم. تمام شب روبرویش نشستم درست این طوری، چشم ازش برنداشته، زانو به زانویش، برای اینکه کار اشتباهی نکند دست‌هایم را روی شانه‌اش گذاشتم.»

با پشیمانی سرش را به دو طرف تکان می‌دهد.

«نزدیک صبح خوابم می‌برد. وقتی چشم‌هایم را باز کردم. دستم روی بازوی پالتویش بود ولی او داخل پالتویش نبود. تمام دستمال‌های توی بساطم را برداشته و پولش را توی جیبم گذاشته و رفته بود.»

دل و دماغش خشکیده بود. توی دست شنونده‌اش پول خرده‌ها را گذاشته و ازش در خواست کرد که برایش از بوفه آب بگیرد. او به عقب برگشته، برنگشته عینک بی پایه‌اش را به چشم‌هایش نزدیک می‌کند. پتویش را به روی پشتش می‌اندازد. به امید یافتن خبری از دوست فرانسوی‌اش سطر به سطر روزنامه را با چشم اسکن می‌کند. ■



داستان ترجمه «آیا آن یک رؤیا بود؟»

نویسنده «گی دو موپاسان»؛ مترجم «مائده بشارت»

توضیحاتی راجع به نویسنده اثر:

هانری رنه آلبرت گی دو موپاسان (۱۸۵۰ - ۱۸۹۳) در کنار سایر نویسندگان فرانسوی نظیر استندال، بالزاک، فلور و زولا یکی از بزرگترین داستان نویسان قرن نوزدهم فرانسه به حساب می‌آید. همچنین می‌توان او را در کنار ادگار آلن پو، گوگول و چخوف از پیش‌کسوتان داستان کوتاه دانست. موپاسان تنها ۱۲ سال برای تبدیل شدن به یک نویسنده تراز اول جهانی زمان نیاز داشت و در طول فعالیت ادبی‌اش نزدیک به ۳۰۰ داستان کوتاه و بلند، ۶ رمان، ۳ سفرنامه، یک مجموعه شعر و چندین نمایشنامه خلق کرده‌است. گی دو موپاسان فعالیت ادبی خود را در سال ۱۸۸۰ با انتشار نوول «بولی دوسویف» آغاز کرد که با استقبال گسترده‌ای از سوی مردم مواجه شد، به طوری که کتاب وی در عرض دو هفته ۸ بار تجدید چاپ شد. این کتاب در ایران نیز با نام «تپلی» و بدست محمد قاضی ترجمه شده‌است. پس از نوشتن «بولی دوسویف»، مجموعه داستان‌هایش یکی پس از دیگری منتشر شدند. مجموعه‌های معروفی مثل «مادموازل فی فی»، «میس هریت»، «ایوت»، «قصه‌های روز و شب»، «هورلا» و... با این‌گی دو موپاسان راه و رسم نویسندگی را از بزرگان مکتبهای رئالیسم و ناتورالیسم یعنی گوستاو فلور و امیل زولا آموخته‌است، خود، شکل نوینی را از داستان نویسی بخصوص داستان کوتاه را ارائه می‌دهد که مورد استقبال افراد بنامی نظیر ا. هنری و سامرست موآم قرار می‌گیرد. او با اهمیتی که به نقش حادثه در داستان می‌دهد، شکل نوینی از داستان کوتاه را می‌آفریند که به داستان حادثه‌پرداز معروف می‌شود و داستان‌هایی که تحت تأثیر شیوی خاص گی دو موپاسان نوشته می‌شوند و به داستان‌های حادثه‌پردازانه معروف‌اند. توجه به تأثیرگذاری، حادثه محوری و پایان شگفت‌انگیز، از مشخصه‌های این نوع داستانی است، که در آثار خود موپاسان با بدبینی و تاریک‌اندیشی نسبت به زندگی درهم می‌آمیزد.

داستان «آیا آن یک رؤیا بود؟»

«من او را دیوانه وار دوست داشتم!»

دیروز به پاریس برگشتم، وقتی دوباره اتاقم را دیدم؛ اتاقمان، تختمان، اسباب و اثاثیه‌مان، هر چیزی که پس از مرگ از زندگی انسانی به جای می‌ماند. ناگهان هجوم اندوهی تازه را در خود احساس کردم، طوری که دلم می‌خواست پنجره را باز کنم و خودم را به خیابان بیاندازم. بیش از این نمی‌توانستم در میان این‌ها بمانم، میان این دیوارها که او را دربرگرفته و پناه داده بودند، دیوارهایی که در میان

شکاف‌های جزئی‌شان ذره ذره وجود او، پوست او و نفس‌هایش را نگاه می‌داشتند. کلاهم را برداشتم تا از آن جا بگریزم، و درست لحظه‌ای که به در رسیدم، از کنار آینه بزرگ سالن عبور کردم، همان آینه‌ای که او در آنجا قرار داده بود تا هر روز هنگام بیرون رفتن به سر تا پایش نگاهی بیاندازد تا ببیند ظاهرش آراسته است یا نه، او زیبا و بی‌عیب و نقص بود، از چکمه‌های کوچکش گرفته تا کلاهش.

ناگهان جلوی آینه ایستادم، همان آینه‌ای که بارها تصویر او در آن منعکس شده بود. بارها و بارها، طوری که دیگر تصویر او جزئی از آینه بود. من آنجا ایستاده بودم. به خود می‌لرزیدم، در حالی که چشمانم به آینه خیره شده بود. به آن آینه بی‌جلا، ژرف و تهی، آینه‌ای که تمام او را در برداشت، به همان اندازه که به آینه متعلق بود، به من نیز تعلق داشت، و همان اندازه به نگاه‌های پراحساسم. احساس کردم که انگار عاشق آینه هستم. لمسش کردم؛ سرد بود. آه! تجدید خاطره! آینه غمناک، آینه سوزان، آینه خوف‌انگیز، تا مردان از چنین عذاب‌هایی رنج ببرند! خوشبخت مردی است که قلبش هر آنچه که در خود جای داده را به دست فراموشی بسپارد، هر چیزی که پیش از آن رخ داده، هر چیزی که در آن به خودش نگاه کرده، یا هر چیزی که از عشق و محبت او منعکس شده است! این چه زجری است!

از آن جا خارج شدم بی آنکه حتی متوجه شوم، بی آنکه بخواهم، مستقیم به سمت گورستان. سنگ قبر ساده‌اش را پیدا کردم، صلیبی از سنگ مرمر سفید، با نوشته‌ای روی آن:

«او عاشق بود و معشوق، و سرانجام درگذشت.»

او آن جاست، زیر خاک، پوسیده! چه قدر ترسناک! درحالی که سرم را روی خاک گذاشته بودم، گریه می‌کردم، برای مدت زمان زیادی آن جا ماندم، خیلی زیاد. بعد متوجه شدم که هوا دارد تاریک می‌شود، آرزویی غریب و جنون‌آمیز، آرزوی عاشقی ناامید، ناگهان به سراغم آمد. دلم می‌خواست که شب را، شب آخر را، با گریه بر سر مزارش سپری کنم. اما من باید راهی به بیرون پیدا می‌کردم و خارج می‌شدم. اما چه طور باید این کار را می‌کردم؟ زیرک بودم، بلند شدم و شروع کردم به پرسه زدن در آن شهر مردگان. با پای پیاده رفتم و رفتم. چه قدر این شهر در مقایسه با دیگر شهرها، شهری که ما در آن زندگی می‌کنیم، کوچک است. و در عین حال، چه قدر تعداد مردگان آن از افراد زنده بیشتر است. ما خانه‌های بلند، خیابان‌های پهن و اتاق‌های بیشتر را برای چهار نسلی می‌خواهیم که روشنی روز را هم زمان می‌بینند، از چشمه آب می‌نوشند، و از انگور شراب، و از گندم زارها نان می‌خورند. و برای تمام نسل‌های مردگان، تمام آن‌هایی که نردبان انسانیت بودند و به سمت ما فرود آمدند، هیچ چیز وجود ندارد، هیچ چیز! زمین آن‌ها را باز پس می‌گیرد و نسیان آن‌ها را از خاطر می‌زداید، و خداحافظ!

در انتهای گورستان، ناگهان متوجه شدم که در قدیمی‌ترین قسمت آن هستم، جایی که از مرگ مردگان مدت زیادی می‌گذشت و دیگر با خاک مخلوط شده بودند، جایی که دیگر صلیب‌هایش هم

پوسیده بودند، جایی که احتمالاً از فردا تازه واردها دفن می‌شوند. این جا پر است از رزهای وحشی، سروهای تیره و محکم، باغچه‌ای زیبا و محزون که از گوشت انسانی تغذیه کرده است. من تنها بودم، تنهای تنها. پشت درخت سبزی خم شدم و خودم را در میان شاخه‌های ستبر و محزونش کامل پنهان کردم. چسبیده به تنه درخت منتظر ماندم، همانطور که مرد کشتی شکسته‌ای به تخته چوبی می‌چسبد.

وقتی هوا تقریباً تاریک شده بود، من پناهگاهم را ترک کردم و به نرمی و آهسته، به طوری که صدایی شنیده نشود در میان آن زمین پراز مرده شروع کردم به قدم زدن. مدت زیادی سرگردان بودم، اما نمی‌توانستم قبر او را بار دیگر پیدا کنم. من با آغوشی گشوده ادامه می‌دادم، و با دست‌هایم، پاها، زانوها، قفسه سینه‌ام، و حتی با سرم به قبرها ضربه می‌زدم، بدون این که بتوانم پیدایش کنم. کورمال کورمال مانند مرد نابینایی که راهش را پیدا می‌کند، من سنگ‌ها، صلیب‌ها، نرده‌های فلزی، حلقه‌های گل فلزی و تاج گل‌های پژمرده را لمس می‌کردم! اسامی را با انگشت‌هایم می‌خواندم، با عبور دادن آن‌ها از روی حروف. عجب شبی! عجب شبی! باز نتوانستم پیدایش کنم!

ماهی در آسمان نبود، عجب شبی! ترسیده بودم، خیلی هم ترسیده بودم در این راه‌های باریک، میان دو ردیف قبر. قبر! قبر! فقط قبر! سمت راستم، سمت چپم، پیش رویم، اطرافم، همه جا پر از قبر بود! روی یکی از قبرها نشستم، دیگر نمی‌توانستم به راه رفتن ادامه دهم، زانوهایم ضعیف شده بودند. ضربان قلبم را می‌شنیدم! و صدای دیگری هم به گوشم می‌رسید. چی؟ صدایی مبهم و ناشناخته. آیا در آن شب رمزآلود، آن صدا در سرم بود یا از زیر این زمین اسرارآمیز، زمینی که پر است از اجساد انسانی؟ همه اطرافم را جست و جو کردم، اما نمی‌توانم بگویم که چه مقدار آن‌جا ماندم؛ از شدت وحشت فلج شده و از ترس یخ زده بودم، آماده بودم که فریاد بزنم، آماده بودم که بمیرم.

ناگهان، متوجه شدم سنگ مرمری که رویش نشسته بودم، دارد تکان می‌خورد. بدون شک داشت تکان می‌خورد، انگار داشت از جایش بلند می‌شد. با خیز به روی قبر کناری پریدم، و دیدم، بله، به وضوح دیدم که سنگ قبری که تازه از آن پریده بودم، عمودی است. سپس مرده‌ای ظاهر شد، اسکلتی برهنه، درحالی که خم شده بود سنگ قبر را به پشت برگرداند. با اینکه شب تاریکی بود، من تقریباً به وضوح آن

را دیدم. از روی صلیب می‌توانستم بخوانم:

«اینجا ژاک الیونت آرمیده است، که در پنجاه‌ویک سالگی درگذشت.

او به خانواده‌اش عشق می‌ورزید، انسان مهربان و شریفی بود، و سرانجام به رحمت خدا رفت.»
مرد مرده خود هم، آنچه بر روی سنگ قبرش حک شده بود خواند؛ سپس از مسیر سنگی برداشت، سنگی کوچک و تیز و با دقت شروع کرد به تراشیدن حروف. به آرامی آن‌ها را پاک کرد و با حفرة چشمانش به جایی که حروف حکاکی شده بودند نگاه کرد. سپس با نوک استخوانی که انگشت اشاره

اش بود، حروف درخشانی را نوشت، مانند خطوطی که پسرها با کشیدن نوک کبریت لوسیفر بر دیوارها ایجاد می‌کنند: «اینجا ژاک الیونت آرمیده است، که در پنجاه‌ویک سالگی درگذشت. او با نامهربانی هایش مرگ پدرش را تعجیل بخشید، چراکه می‌خواست دارایی و ثروتش را به ارث ببرد، او زنش را عذاب و فرزندانش را زجر می‌داد، همسایه‌هایش را فریب می‌داد، از هر کسی که می‌توانست می‌دزدید و در عین حقارت و بدبختی درگذشت.»

مرد مرده وقتی کار نوشتنش تمام شد، بی‌حرکت ایستاد، به اثرش نگاه می‌کرد. وقتی چرخیدم دیدم که همهٔ قبرها باز هستند، مرده‌ها همه از آن برخوردارند و دروغ‌هایی را که در ارتباط با روابطشان بر روی سنگ قبرشان حک شده بود پاک می‌کنند، و حقیقت را جایگزین آن می‌کنند. و من متوجه شدم که همهٔ آن‌ها همسایه‌آزار- بدخواه، فریبکار، دورو، دروغگو، جنایتکار، افترازن و حسود بودند؛ متوجه شدم که آن‌ها دزدی کرده، فریب داده و دست به هر کار زشت و ننگینی زده بودند، این پدران خوب، زنان وفادار، این پسران فداکار، این دختران پاکدامن، این تجار راستگو، این زنان و مردان که بی‌تقصیر لقب می‌گرفتند. همهٔ آن‌ها همزمان در حال نوشتن بر روی آستان منزلگاه ابدی خود بودند، حقیقت، حقیقتی آزاردهنده و مقدس که همه در زمانی که زنده بودند روی آن چشم بستند، یا وانمود کردند به ندیدن.

با خودم فکر کردم که او هم می‌بایست بر روی سنگ قبرش چیزی نوشته باشد، و حالا بدون هیچ ترسی در میان تابوت‌های نیمه باز، میان جسدها و اسکلت‌ها می‌دویدم، به سمتش رفتم، مطمئن بودم که خیلی زود پیدایش می‌کنم. بلافاصله شناختمش بدون اینکه صورتش را ببینم، صورتی که با کفن پوشانده شده بود و روی سنگ قبر مرمری، جایی که کمی پیش بر روی آن خوانده بودم:

«او عاشق بود و معشوق و سرانجام درگذشت.»

حال دیدم:

«یک روز بارانی برای اینکه به معشوقش خیانت کند به بیرون رفت، سرما خورد و مرد.»

گویی سپیده دم، در حالی که بیهوش بر سنگ قبر افتاده بودم پیدایم کردند. ■



داستان ترجمه «مزرعه تینکرها»

نویسنده «استفان رابلی»؛ مترجم «اسماعیل پور کاظم»

اینک ماه ژوئن سال ۱۸۰۰ میلادی است و ماجرا در شهر نیویورک اتفاق می‌افتد. ساعت ۷ صبح یک روز گرم تابستانی است و لحظه‌ای که یک کشتی بزرگ وارد شهر بندری نیویورک می‌شود. کشتی نام "رُز قرمز" را بر بدنه خود دارد. "سام تینکر" و دخترش "جنی" دو نفر از سر نشینان آن را تشکیل می‌دهند.

آن دو انگلیسی هستند اما حالا قصد دارند که زندگی جدیدی را در آمریکا آغاز نمایند. "جنی" گفت: پدر، نگاه کن مثل اینکه حقیقتاً به مقصد رسیده‌ایم و بزودی پیاده می‌شویم. "تینکرها" با دوستانی که ضمن سفر طولانی دریایی پیدا کرده بودند، خداحافظی نمودند و سپس کشتی "رُز قرمز" را ترک گفتند. تعداد زیادی از مردم، اسب‌ها و درشکه‌ها در لنگرگاه کشتی‌ها دیده می‌شدند.

"سام" نگاهی به آنها انداخت و اندیشید: بله، ما در مقصد هستیم ولی حالا باید چکار کنیم؟ ما هیچ پولی برای گذران زندگی نداریم. او جلو مرد جوانی که کت سبز رنگی به تن داشت را گرفت و پرسید: ببخشید آقا، من دنبال کار می‌گردم.

مرد جوان رویش را به طرف "سام" برگردانید و جواب داد: در این مورد با آقای "جک کران" صحبت کنید.

"جک کران" کشاورزی است با قدی بلند، صورتی باریک و ظریف که دست راستش فقط دارای سه انگشت می‌باشد.

لحظاتی بعد "جک کران" به ماجرای "سام" گوش می‌داد. او سپس کلاهش را از سرش برداشت و گفت: بسیار خوب، هر دو شما می‌توانید برایم کار کنید. من به یک کارگر جدید برای کار در مزرعه نیازمندم و همچنین یک نفر را می‌خواهم که در آشپزخانه به سایرین کمک کند. او سپس به دختر جوان سرخپوستی که در بالای درشکه نشسته بود، گفت: "آسمان آبی" اینطور نیست؟ دختر جوان به "جنی" لبخند زد و گفت: کاملاً درسته قربان.

دو ساعت بعد "تینکرها" نیویورک را به همراه "جک کران" و "آسمان آبی" ترک گفتند. هر دو آنها احساس شادمانی می‌کردند لذا "سام" پرسید: آقای "کران"، از اینجا تا مزرعه شما چقدر فاصله است؟ آقای "کران" در پاسخ گفت: حدود ۸۰ کیلومتر.

آن‌ها تمام بعد از ظهر را در راه بودند درحالی‌که "جنی" کنار پدرش "سام" نشسته بود. "جنی" تا حدود زیادی احساس خستگی می‌کرد ولی نمی‌خواست که درشکه به خاطر او توقف کند. او با خودش فکر می‌کرد: اینجا آمریکاست و اینک ما نیز ساکن این سرزمین جدید محسوب می‌شویم.

شش ساعت دیگر هم سپری شد، تا اینکه "جک کران" درشکه را نگهداشت و گفت: خوب، رسیدیم، همینجاست.

"جنی" با خستگی از جایش بلند شد. حالا غروب شده بود و خورشید درحال ناپدید شدن دیده می شد. درمقابل آن‌ها اراضی زراعی وسیعی به رنگ طلایی گسترده شده بودند و یک خانه دهقانی بزرگ در دشتی بی کران جلوه گری می کرد.

"جنی" نگاهی به سمت چپ انداخت و پرسید: آن همه دود که به آسمان می رود از چیست؟ "آسمان آبی" در جوابش گفت: آنجا دهکده سرخپوستان است و خانواده من هم در آنجا زندگی می کنند.

"تینکرها" کار خود را از صبح روز بعد شروع کردند. "جنی" در کارهای خانه به "آسمان آبی" کمک می کرد. دو دختر ابتدا صبحانه افراد را آماده کردند سپس رختخواب‌ها را مرتب نمودند و تمیز کردن کف آشپزخانه را بعد از اینکارها به انجام رساندند. درهمین زمان "سام" مشغول کار در مزرعه شد. او پس از ۴ یا ۵ ساعت برای دقایقی دست از کار کشید. "جک کران" که مواظب همه بود به او گفت: چرا کارت را ادامه نمی دهی؟ بیا و کارهایت را تمام کن.

"سام" و "جنی" تنها یک روز در هفته یعنی یکشنبه‌ها تعطیلی داشتند. "آسمان آبی" نیز مثل آنها روزهای یکشنبه را تعطیل می کرد و به دیدار خانواده اش می رفت، تا اینکه یکی از این روزها "جنی" نیز به همراه "آسمان آبی" به دهکده آن‌ها رفت. او بدینطریق توانست تعدادی دوست جدید پیدا کند. "جنی" همچنین با رئیس قبیله نیز آشنا شد. سرخپوستان او را "ابر نقره‌ای" می نامیدند. "ابر نقره‌ای" همسری زیبا و پسری نوجوان داشت. "جنی" بعد از اولین ملاقات و آشنایی، اغلب اوقات به دهکده می رفت و حتی به تدریج شروع به آموختن برخی کلمات زبان سرخپوستی نمود. "جنی" از داشتن دوستانی در میان قبیله سرخپوستان بسیار خوشحال بود اما از وضعیت خودشان در مزرعه راضی بنظر نمی رسید.

"سام" نیز از ماندن در مزرعه خشنود نبود. او یکروز به "جنی" گفت: دخترم من دوست ندارم که بیش از این در مزرعه "جک کران" کار کنم زیرا من مایلم که در مزرعه متعلق به خودمان زحمت بکشم یعنی مزرعه "تینکرها".

"جنی" در پاسخ پدرش گفت: من متوجه منظورتان هستم پدر ولی چطور؟ ما قدرت مالی برای خریدن زمین کشاورزی را نداریم. "جک کران" به ما دو نفر فقط هفته‌ای ۲ دلار مزد می دهد.

چهار روز بعد درحالیکه "جنی" و "آسمان آبی" در حال مرتب کردن رختخواب‌ها بودند، ناگهان سروصدایی شنیدند. دو نفر درحال بگو مگو با همدیگر بودند. "جنی" از پنجره نگاهی به بیرون انداخت. او پدرش و آقای "جک کران" را در جلوی خانه دهقانی می دید. صورت آقای "کران" کاملاً قرمز و بر افروخته بنظر می رسید.

"جک کران" داد می‌زد: بیا کارت را ادامه بده ولی "سام" در جوابش فریاد زد: نه، من قصد ادامه کار را ندارم. امروز شنبه است و از این پس من روزهای شنبه کار نمی‌کنم، خودت کارها را انجام بده.

"جنی" به سرعت از پله‌ها پائین رفت و خود را به بیرون خانه رساند. باد سختی می‌وزید و باران شدیدی شروع به باریدن کرده بود. او از پدرش پرسید: چه اتفاقی افتاده است؟

پدر در جوابش گفت: ما فردا صبح زود اینجا را ترک خواهیم کرد. او به سرعت در حیاط قدم می‌زد و "جنی" با نگرانی حرکات پدرش را نظاره می‌نمود.

"جنی" گفت: ما که پولی نداریم، پس چگونه زندگی کنیم؟

"سام" جوابی به او نداد و با نگاه سردش به نقطه‌ای نامعلوم خیره ماند.

آن روز "جنی" و "آسمان آبی" سوار بر اسب‌هایشان به دهکده سرخپوستان رفتند. "جنی" با خود فکر می‌کرد: این ممکن است آخرین دیدار من با این مردم شریف و شجاع باشد.

"آسمان آبی" نیز مثل او نگران عاقبت کارشان بود. او اصلاً نمی‌خواست که چنین دوستی را از دست بدهد. آن دو برای دقایقی گفتگویی نداشتند تا اینکه "آسمان آبی" اسبش را نگهداشت. او گفت که صدایی را از جانب رودخانه‌ای که در سمت راست آنها قرار داشت، شنیده است.

دو دختر وقتی بیشتر دقت کردند، پسر بچه‌ای را دیدند که از میان امواج رودخانه فریاد می‌زد و کمک می‌طلبید: کمک، کمک، من شنا بلد نیستم، لطفاً مرا نجات بدهید. "آسمان آبی" با دیدن پسر بچه گفت: او پسر رئیس قبیله است، حالا ما باید چکار کنیم؟ اما قبل از اینکه جمله‌اش را تمام کند، "جنی" از اسبش پیاده شد و با صدای بلند گفت: من آمدم.

"جنی" بلافاصله خود را به داخل آب‌های سرد رودخانه انداخت. پسر بچه همچنان فریاد می‌زد و کمک می‌طلبید. "جنی" شنا کنان خود را به طرفش کشاند. سر پسر بچه در حال فرو رفتن درون آب‌های سرد رودخانه بود. "جنی" یکی از دست‌هایش را به دور بازوی پسر بچه انداخت و گفت: بسیار خوب، من حالا ترا نجات می‌دهم.

ساعتی بعد "جنی" و "آسمان آبی" همراه با پسر بچه وارد دهکده سرخپوستان شدند و رئیس قبیله به پیشواشان آمد. او با دیدن آنها با تعجب فراوان گفت: اما... من نمی‌فهمم چرا پسرم همراه شماست؟ و چرا پسر من و این دختر انگلیسی کاملاً خیس شده‌اند؟

"آسمان آبی" تمامی ماجرا را برایش تعریف کرد. رئیس قبیله از آنچه شنیده بود خیلی خوشحال شد و از سر رضایت و قدردانی به "جنی" لبخند زد. او گفت: من چگونه می‌توانم از شما تشکر بکنم؟ لطفاً چیزی از من بخواهید... هر چیزی که باشد. ساعت ۹ صبح است و "سام" در حال جمع کردن چکمه‌ها و سایر وسایلش در یک ساک می‌باشد. او با خود فکر می‌کند: براستی فردا چه اتفاقی خواهد افتاد؟ ناگهان درب اتاق گشوده می‌شود و دخترش "جنی" بدرون می‌آید.

او گفت: پدر، لطفاً با من بیایید. من می‌خواهم چیزی را نشانتان بدهم.

"سام" نگاهی به دخترش انداخت. "جنی" لبخندی به لب داشت و چشم‌هایش از شادمانی می‌درخشیدند.

پدر گفت: در باره چه چیزی صحبت می‌کنی؟

"جنی" پاسخ داد: حالا موقع سؤال کردن نیست، لطفاً بلند شوید و با من بیایید.

"جنی" پدرش را به بالای تپه‌ای برد و در آنجا به او گفت: ببینید، آیا زمین‌هایی که در آن دور دست‌ها گسترده شده‌اند، مشاهده می‌کنید. "سام" گفت: بله. "جنی" ماجرای نجات دادن پسر "ابر نقره‌ای" رئیس قبیله سرخپوستان منطقه را برایش تعریف کرد. وقتی حرف‌های "جنی" تمام شد، "سام" گفت: منظورت این است که ...؟

"جنی" شادمانه به پدرش لبخند زد و گفت: بله، سرخپوستان زمین کافی برای مزرعه را به ما هدیه کرده‌اند ... همان مزرعه "تینکرها". اوه پدر ... واقعاً حیرت‌انگیز نیست؟ ما حالا می‌توانیم حقیقتاً زندگی جدیدی را شروع کنیم. تلاش و صداقت می‌توانند راهگشای بسیاری از مشکلات ما باشند. ■



داستان «شاهزاده درویش»

نویسنده «محمد عمر عافی»؛ مترجم «سمیرا گیلانی»

بعد از صبر زیاد وقتی در سن پیری فرزند پادشاه سلامت پسر شد، خوشی پادشاه انتهایی نداشت. در تمام کشور جشن برپا کرد و بعد از سالها رعایا کمی آرامش نصیبشان شد. پادشاه به همین مناسبت به زندانیان مهم تخفیف مجازات داد و هر کس که آن روز مجازات اعدام برایش تعیین شده بود، زندگیش را هدیه گرفت تمام بزرگان مملکت اعم از منجمان و علما و حکما دور هم جمع شدند. برای طول عمر و سلامتی شاهزاده به طور خصوصی دعا کردند و برایش زایچه ترسیم نمودند. تمام اهل فن بر این حرف اتفاق نظر داشتند که شاهزاده باید از آینه دور نگه داشته شود. روزی که شاهزاده به آینه نگاه کند یا جایی عکس او منعکس شود، شاهزاده خواهد مرد.

به دستور پادشاه بر تمام درو دیوار قصر پرده آویختند تا مبدا عکس شاهزاده در آن منعکس شود. خرید و فروش آینه در تمام سرزمین جرمی مستحق مرگ اعلام شد. آینه برای بانوان متاعی گرانبها شد که برای پنهان کردنش روشها و ترفندهای جدیدی به کار بردند. برای نخستین بار مردم فهمیدند که آینه چه نعمت بزرگی است. مردم به چشمان هم خیره می شدند و تصاویر مختلف می دیدند... چهره‌ای یکسان به شکل‌های مختلف به نظر می آمد...

در این سو مردم در جستجوی شکل و شناخت خود بودند و حال آنکه شاهزاده می خواست از حصار شخصی خود فرار کند. وقتی شاهزاده قصد داشت به بیرون قصر برود، چهره‌اش را کامل در پوششی ابریشمی پنهان می کرد تا مبدا نگاه بدخواهی بر رخ زیبای شاهزاده بیفتد. شاهزاده آداب شاهی را آموخت و برای حفاظت تاج و تخت ظلم نیز به او آموزش داده شد. ولی یک روز شاهزاده قصد فرار از زندان تنهایی خود را کرد و به محض اینکه فرصتی یافت، از قصر فرار کرد. این سو شاهزاده به لباس مردم عادی درآمد و آن سو دنیایی عجیب منتظر شاهزاده بود...

همه جا پر از گرسنگی و بدبختی و وحشیگری و ظلم حاکم وقت بود. در کل ملک تنها چیزی که برای پادشاه اهمیت داشت فقط سلامتی شاهزاده بود... مردم از ترس فقط درگوشی پچ پچ می کردند. در تمام سرزمین فقط یک زبان رایج بود و آن هم زبان پچ پچ بود که در همه جا شکل یکسان داشت. فقط مردم شجاع گاهی آهی می کشیدند. در چشمان تمام مردم ترس و ناامیدی موج می زد. بیشتر پچ پچها حتی از رسیدن به گوش گوینده هم محروم می ماندند... شاهزاده به هر سو که رو می کرد تا زمزمه‌ای از انسانیت بشنود، راهش بسته می شد. شاهزاده حال و اوضاع عوام را دید و به فکر فرو رفت... هر چهره سوالی و هر چشمی زندانی ترس

آن سو در قصر شاه صف ماتم چیده شده بود پادشاه شخصاً به همراه لشکریانش برای یافتن شاهزاده از قصر خارج شد. در راه به هر آبادی که وارد شد، نشانی از وحشیگری پادشاه برجای گذاشت.

بعد از کشتن هزاران نفر بالاخره روزی شاهزاده را در میان درویش، مرده یافت. رهبر آنها پا بسته به دربار احضار شد. بزرگ درویش حاضر شد و بعد از به جای آوردن آداب پادشاهی گفت: «اقبال حضرت عالی بلند باد. سایه پادشاه تا ابد...» درویش به صرافت افتاد اما با دیدن جلاد شمشیر به دست گفت: «مستدام باد. ما نمی دانستیم این پسر نوجوان کیست چون خارج از قصر کسی تا به حال چهره شاهزاده را ندیده بود و حتی خود شاهزاده هم خود را نمی شناخت. ما گمان کردیم که شاید حکیمی است که در جستجوی قلب می گردد، پناهگاهی می خواهد... برای غمهایش. اسیر قفس زندگی که آواره می گردد. درویشی از خود بیخبر است که شهر به شهر خاک را زیرو رو کرده و آمده است، نمی دانستیم که این خوشبخت کیست. پادشاه سلامت ...! شما آینه‌ها را می شکستید و او قبار از آینه دل پاک می کرد. شما به او ظلم تعلیم می دادید در حالی که او درون خود شمع انصاف روشن کرده بود... شما او را در پرده ابریشمی پنهان می کردید در حالی که او پنهانی حال و روز مردم را می دید و می لرزید... پادشاه سلامت...! او پسر شما نبود. درویشی بود که تغییر چهره داده و به قصر آمده بود وغروبی در تاریکی گم شد... پادشاه سلامت...! او در تاریکی چطور در آینه نگاه کند ...؟ شاید به آینه دل نگاه کرده بود که چیزی جز سیاهی دل نمی تواند بر آن اثر کند ...» این سو حرکت مردمک چشم پادشاه و در آن سو دست جلاد به حرکت درآمد و سر درویش از تن جدا شد و زمین را بوسید. ■



مقاله «داستایفسکی و مسئله خدا»

نویسنده «الیزا کیسکادون»؛ مترجم «مهسا طاهری»

«هیچ چیز دلفریب تر از آزادی احساسات برای مرد نیست اما همان علت بیشتر درد و

رنج‌هاست.» برادران کارامازوف ۱۸۸۰

در اندیشهٔ خلق رمان «ابله»، داستایفسکی در نامه‌ای به مایخوف نوشت که امید دارد کتاب را حول محور این سؤال که «من آگاهانه یا بی اراده تمام زندگی‌ام را عذاب کشیده‌ام و مسئله‌ام، وجود خداست.» متمرکز کند. کشمکش شخصی داستایفسکی با دین و همچنین تجربه شخصی‌اش در سوءظن به آن بعنوان یک معتقد، در شخصیت‌هایی که خلق کرد، آشکار است. شمار زیادی از آثار داستایفسکی در چارچوب اصول مسیحیت، کنارهم گذاشتن توصیف شخصیت‌های باایمان و بی‌ایمان، تأکید بر خوبی‌های غایی و دلایلی که از ایمان ناشی می‌شوند، نوشته شده‌اند. داستایفسکی رنج روحی را نیز توصیف کرده و درون را در فهم «حقیقت» عیسی مسیح به تردید می‌اندازد. بردیاوف در گفت و گو راجع به تکلیف مذهبی داستایفسکی اظهار داشت که «مجبور نبود مسائل دینی را همچون غیرمسیحی‌ای حل کند اما مشکل بشر، مشکل مرد پارسا یعنی همان مسیح است.»

داستایفسکی در خانواده‌ای مذهبی بزرگ شد. «من در خانواده مذهبی روسی بزرگ شدم... ما در خانواده‌مان از همان بچگی انجیل را می‌شناختیم... هر بار که به کلیسای جامع کرملین و مسکو می‌رفتیم، همه چیز برایم حالت رسمی و جدی داشت.» کتاب مقدس را کامل بلد بود چرا که مادر خوانده‌اش فقط کتاب عهد عتیق و عهد جدید را برای خواندن و نوشتن به بچه‌هایش یاد می‌داد. داستایفسکی پرستار مورد علاقه‌اش را هنگام دعا خواندن یاد می‌کرد چون بهش یاد داده بود: «تمام امیدم به شماست. مادر خدا مرا زیر چتر حمایت خود حفظ بفرما.» از این قبیل انجمن‌های زنانه در زمان بچگی وی شاید روی نوشته‌های داستایفسکی تأثیر داشت و قادرش ساخت تا زنان را فقط در نقش‌هایی بنویسد که حقیقی بودند و کاملاً مذهبی، شخصیت سونیا از رمان جنایت و مکافات گواه آن است. به علاوه، این انجمن‌ها در هنگام کودکی‌اش تأثیر زیادی را در ذهن او باقی گذاشت. «این کتاب (کتاب ایوب) آنا (همسرش) تأثیرگذار است... یکی از اولین کتاب‌هایی است که در زندگی‌ام اثر گذاشت در حالی که من فقط یک پسر کوچولو بودم.»

در حالی که داستایفسکی بیشتر زندگی‌اش را در خانواده‌ای مسیحی گذراند، خصوصیات خشن پدرش را نیز افشا کرد. پدرش محترم اما معتاد به شراب بود و بعده‌ها به دست یک مشت رعیت بخاطر رفتار غیرانسانی‌اش به قتل رسید.

این روش خشن تربیتی، خودش را در آغاز بلوغ داستایفسکی نشان داد. بلنیسکی منتقد ادبی معروف او را در گروهی معروف به «سوسیالیست‌های آرمان‌گرای روسی» وارد کرد. دو گروه احتمالاً مذهبی

ترتیب این همکاری‌ها را دادند. وقتی معلم سرخانه‌اش فهمید داستایفسکی بعنوان یک سوسیالیست باید دین مسیحیت را در همه جا رد کند، دانست که انقلابی از کفر در حال شکل‌گیری است. «داستایفسکی اما از شاخه مخصوص جنبش جدا شد و محفل دورف را تشکیل داد. او بخاطر «انتشار اعلامیه‌ای خصوصی پراز اظهارات گستاخانه علیه کلیسای ارتودوکس دستگیر شد.» از قرار معلوم تمام آموخته‌های مادرش را از یاد برده بود.

در زندان (جایی که فقط کتاب مقدس را می‌شد یافت) آشکار شد داستایفسکی دوباره به خدا ایمان آورده و نامه‌ای به خانمان. دی فانویزین نوشت:

«به نظرم هیچ چیز دوست داشتنی‌تر، همدردانه‌تر، منطقی‌تر، مردانه‌تر و عالی‌تر از ناجی نیست... اگر همه می‌توانستند بهم ثابت کنند که مسیح حقیقت ندارد و اگر حقیقت واقعاً از مسیح به دور باشد، ترجیح می‌دهم با مسیح باشم و نه با حقیقت.»

حالا موجه‌السی ادیب داستایفسکی به این سخن معترض شده بود. چرا که برای او مسیح فقط بهترین دلسوز و کامل‌ترین مرد بود. او حتی اجازه داد کسی که درباره خودش گفته: «من حقیقت هستم» بتواند خارج از حقیقت نیز یافت شود. این فرض اثبات نشده برای هر معتقدی کفرآمیز است. در این راستا بود که عقاید داستایفسکی از نو شکل گرفت.

اگرچه مسئله مهم، احیاء باورها و اندیشه‌هایی بود که در رمان‌هایی همچون برادران کارامازوف، شیاطین، ابله و جنایت و مکافات بدیهی و استوار می‌نمود. موضوع مهم دیگر این است که تولد تازه روحی و فکری داستایفسکی در محدوده زندان سیریه‌ای شکل گرفت که او در آنجا اطلاعات فراوانی راجع به مقام شیطان نزد بشر جمع‌آوری کرد. داستایفسکی توانست باورش را در چنین محیط خصومت‌آمیزی که دوام عقیده‌اش را اثبات می‌کرد، ترویج دهد.

پس از آن، مسئله خدا از نظر داستایفسکی شناخت حقیقت نبود اما شک و تردیدهایش را برطرف نمود. منبع اصلی و اولیه شک و تردید که وی را آزار می‌داد، کشمکش‌اش برای برطرف کردن رنج آشکار در دنیا و مفهوم خدای مهربان بود.

داستایفسکی این تضاد را در شخصیت ایوان کارامازوف شرح داد. «مسئله من بودن یا نبودن خدا نیست، من این دنیا را قبول ندارم که خدا خلق کرده، این دنیای خدا را، و نمی‌توانم با آن موافق باشم.» برادران کارامازوف، رمانی که داستایفسکی صریحاً وجود خدا را در آن به میان کشید و سبکی داشت که معتقد به خدا را دچار تردید و کفر می‌کرد. ایمان نخستین بار در عشق راستین آلیوشا شناخته شد که نسبت به برادرانش ابراز داشت اما پدر زوسیما اساساً بعنوان یک الگوی اصلی بود که داستایفسکی حس کرد این شخصیت می‌تواند مردم را وادارد تا بپذیرند مسیحیت حقیقی و پاک غیرواقعی نیست بلکه حقیقتی زنده و حاضر است و اینکه مسیحیت تنها پناه‌گاه کشور روسیه در برابر شیاطین و دشمنانش است. آلیوشا و زوسیما بعنوان نمونه‌ای از نیکی مطلوب که در مردان مذهبی، نسبت به

تلاش داستایفسکی، یافت می‌شود، موفق‌تر عمل کردند. برای مثال، پرنس میشکین در رمان ابله، از همان ابتدا ابله‌ی توصیف شد که بیشتر ساده‌ای نادان است تا مرد ذاتاً خوبی که در یک معتقد سرسخت مسیحی یافت می‌شود.

سخنان روشنفکرانه ایوان درباره خدا، ضربه‌ای بود بر ایمان و اعتقاد آلیوشا. همانطور که ماچولسکی توضیح داده سخنان ایوان و دفاع از کفر ثابت کرد که خدا را بخاطر بشر انکار می‌کرد و علیه آفریدگار در نقش طرفدار و مدافع تمام درد و رنج‌های انسان قدعلم کرد. اختلاف نظر این دو برادر کارامازوف حاکی از کشمکش درونی هر انسان بود. «بدترین چیز این است که زیبایی اسرارآمیز است و مخوف. خدا و شیطان در حال جنگ‌اند و میدان جنگ نیز قلب انسان‌هاست.» ایوان می‌خواست آلیوشا را بنا به دو هدف به دام اندازد، رنج بی‌گناهان و درک آزادی به خصوص آزادی اراده.

نه فقط از نظر ایوان، از نظر آلیوشا نیز درد و رنج کودکان بیشتر نامعقول بود. ایوان تک‌گویی ای را ایراد کرد که در آن مثال‌های سهمناکی از کودک‌آزاری زد و آلیوشا را واداشت چنین تهمت‌هایی را بر خدای مهربانش روا بدارد. ایوان چنین استدلالی را مطرح کرد تا مهربانی بی‌انتهای آلیوشا را هدف گیرد:

«فرض کن داری یک دنیا تقدیر انسانی با این هدف خلق می‌کنی که سرآخر آدم‌ها را خوشحال کنی و صلح و استراحت بهشان بدهی اما یک مسئله دیگر هم هست و آن این است که باید فقط یکی از مخلوق‌های ناتوان‌ات را شکنجه و مرگ دهی... بعد عمارتی از اشک‌های تلافی نشده‌اش کشف کنی، آنوقت چطور راضی می‌شوی که معمار این عمارت در این شرایط باشی؟»

آلیوشا مقابل ایوان ایستاد و از عقایدش با داستان عیسی مسیح که بخاطر بشر به طور جانگدازی مصلوب شد، دفاع کرد. در نتیجه این بحث و گفت و گو، آلیوشا توضیح داد که «هر انسانی در قبال همه مسئول است.» هر گناهکار و در نتیجه هر باایمانی باید به قدر کافی طعم درد و رنج را بچشد چرا که ما همه مقصر پسر اصلی آدم و حوا هستیم. گیبسن تعبیر آلیوشا را با بیان پیش رو ادامه داده است: «و اگر ما احساس می‌کنیم که به حد کافی مسئول ایم پس می‌توانیم بخاطر آیندگان به درد و رنج خاتمه دهیم.»

در پاسخ به مدافعه آلیوشا، داستایفسکی همچون بیشتر نوشته‌های عمیق‌اش شعر ایوان را که مربوط به مفتش اعظم بود، نوشت. طی این گفت و گوی آزاد، خواننده ناخواسته درگیر مسئله دیگری از خدا می‌شود، یکی از عمده‌ترین اصول مذهبی کفر دانشمندانه. ایوان عیسی را بخاطر شکست بشر مقصر دانسته و با روش استدلالی عجیب نسبت به آن بی‌اعتقاد است:

«رمز هستی بشر فقط زنده بودن نیست بلکه دلیلی برای زنده بودن است... به جای اینکه آزادی را از بشر بگیرد، آزادی بیشتری بهش بدهید! فراموش نکنید که انسان‌ها صلح را و حتی مرگ را ترجیح

می‌دهند تا در شناخت خدا و شیطان آزادی انتخاب داشته باشند؟...به طوری که در حقیقت تو خودت را مسبب اضمحلال پادشاهت نمی‌دانی و هیچکس بیشتر از این بدین دلیل مقصر نیست.»

بردیوف در توضیحی راجع به تمرکز زیاد داستایفسکی بر آزادی اشاره کرده که: «برای داستایفسکی توجیه هم خدا و هم بشر باید معطوف به آزادی باشد...» این آزادی این چنین تعریف شده:

«کمترین آزادی، آزادی برای انتخاب خوبی بود که احتمال گناه و خطا در آن وجود دارد؛ بزرگ‌ترین آزادی در خود خدا

بود...جایگاه انسان و ایمان باید هر دو نوع آزادی را بشناسد، آزادی انتخاب حقیقت و آزادی در حقیقت...اما حق انتخاب خوبی و خوب بودن، تنها حقیقت است که مستلزم آزادی بدی نیز می‌شود. داستایفسکی این مصیبت را درک کرد و در آن باره مطالعه نمود که شامل راز مسیحیت نیز می‌شود.»

و در نتیجه استدلال ایوان از میان رفت چرا که بدی مستلزم آزادی بین انسان‌هایی است که بدی و درد و رنج گریبان‌شان را می‌گیرد و از این رو نمی‌شود خدا را مقصر دانست. آزادی امری ضروری است برای اینکه ما مجازیم تا کاملاً عشق خدا را انتخاب کرده و قدردان آن باشیم. شما نمی‌توانید یک جهان را در دست داشته باشید هم آزادی و هم خوبی را، نقص انسان این اجازه را به شما نمی‌دهد. بردیوف استدلال را اینگونه خاتمه می‌بخشد: «دنیا پر از بدی و حسادت تمام و کمال است چون بر پایه آزادی بنا شده است...حالا که آزادی جایگاه تمام انسان‌ها و جهان‌شان را پر کرده است.»

اگرچه داستایفسکی پارادوکس بزرگ آزادی اراده را در قالب رمان، نه با بحث و گفت‌وگو، بلکه با واکنش آلیوشا نشان داد. گیبسن موافقت کرده و توضیح می‌دهد: «جواب از تئوری تا تمرین پیش رفته و داستایفسکی آن را در پایان کتاب بین عشق آتشی‌نی که کاری از پیش نبرد و عیان شد و عشق زنده‌ای که قدرت نجات دادن داشت، نشان داد. کامیابی عشق پاک آلیوشا در رفتارهایش با کولیا، پسری چهارده ساله و همکلاسانش مشهود بود. پیش از آنکه ایلوشای جوان و بسیار وفادار فوت کند، آلیوشا توانست کولیا، پسر طرد شده را با مدرسه‌اش آشتی دهد. حال آن که این عمل در خود عشق بزرگی داشت.

داستایفسکی شرایط را بغرنج‌تر جلوه داده و تغییر اساسی‌ای در دیدگاه کولیا نشان داد که آلیوشا تأثیر خود را روی این بچه گذاشت. در اولین دیدار «راهب دنیا» کولیا را به چالش کشید: «تو باید بپذیری که دین مسیحیت، بعنوان مثال انقدری ثروت و قدرت دارد که می‌تواند طبقات پایین‌تر را از بردگی نجات دهد.»

کولیا در مراسم تشییع ایلوشا فریاد می‌زد که: «اوه کاش من هم می‌توانستم بعضی روزها خودم را بخاطر حقیقت قربانی کنم.» تکرار حوادثی که بر عیسی مسیح گذشت، آشکارا اثبات کرد که عشق پاک آلیوشا او را نجات داده و اینکه این عشق پاسخ خدا به مسیحیان است که دعوت‌شان می‌کند مسئولیت پذیر باشند و گناهکار بخاطر معصیت‌های جهان.

مادامی که داستایفسکی شک و تردیدهای مذهبی خود را امتحان می‌کرد، کشمکش خود را در صدای شخصیت‌های کتابش جمع کرد. بدیهی بود که تصمیم نهایی‌اش در عقیده قوی وجود خدا قرار داشت. با توجه به شرایط، او شخصیت‌های خوب و دوست داشتنی که در مقابل خدا و شخصیت‌های شریر که علیه قادر مطلق بودند را در پایان کتاب‌هایش به حال خود می‌گذاشت. برادران کارامازوف با آلیوشا، میتیا و کولیا بعنوان معتقدان تمام می‌شد، به طوری که نسبت به تمام این شخصیت‌ها احساس دلسوزی کردیم حال آنکه اسمردیاکف حيله گر و فاسد دست به خودکشی زد، بدترین عمل ناشکری برای خدا. کریلوف و نیکولای در کتاب شیاطین نیز خودکشی کردند و بدترین شخصیت‌ها در این کتاب بودند. داستایفسکی به طور مجزا قهرمانان کتاب‌هایش را با ایمانی قوی به خدا و شخصیت‌های شریرش را به کفر (و سوسالیسم) جفت و جور کرده و پایان دلخواه خودش را برایشان تعیین کرد. داستایفسکی در بعضی جملات و در ذهن شخصیت‌های کتابش اسباب گمراهی‌هایی همچون نگرش قهرمانانه، مثال مسیحیان ظالم، بی‌اعتدالی کلیساها، غلبه بر گناه و دعوت به ایثار و فداکاری مطلق و واقعی برای رسیدن به بهشت گنجانده است.

او در ۱۸۷۸ در نامه‌ای به ان. آل‌آزمیدوف نوشته:

حالا فرض کن نه خدایی وجود داشته باشد و نه جاودانی روح. بگو ببینم چرا من باید عادلانه زندگی کنم و اعمال صالح انجام دهم اگر که قرار است روی زمین جان بدهم و بمیرم؟... و حالا که اینطور است چرا نباید (تا آنجا که می‌توانم به زرنگی و زیرکی‌ام متکی باشم تا از چنگ قانون بگریزم) گلوی انسان را برید، غارتش کرد و ازش دزدی کرد...؟

این نگرش قهرمانانه در آغاز در راسکلنیکف از رمان جنایت و مکافات به وجود آمد. از شک و تردید به وجود خدا ناشی می‌شد و با تکبر فراوان همراه بود. این نگرش به راسکلنیکف اجازه داد بدون انگیزه دو زن و همچنین یک بچه زاده نشده را به قتل برساند. او باید بعنوان یک موجود برتر مجاز می‌بود تا زندگی آدم‌های کم‌اهمیت‌تر را بگیرد. کریلوف با استفاده از توجیهی تکراری یک جور مبارزه با خدا را رواج داد و ضمن تدارک اسباب خودکشی‌اش توضیح داد: «اگر خدا وجود دارد پس همه چیز به اراده اوست و من نمی‌توانم خودم را از خواست و اراده او جدا بدانم. اگر خدایی وجود ندارد پس همه چیز به میل و خواست من است و آماده‌ام تا خواسته‌ام را به اجرا درآورم.» این حرف‌های متکبرانه از سوی کریلوف بی‌ایمانی‌اش را به مسیح و باور و اعتقاد به خودش را نشان می‌داد.

-اگر به خودت شلیک کنی تبدیل به خدا می‌شوی. درست نمی‌گوییم؟

-بله. من تبدیل به خدا خواهم شد.

اگرچه داستایفسکی این نگرش را در طرح رمانش رد کرد. داستایفسکی بعد از ماجرای قتل توسط راسکلنیکف نمی‌توانست او را بفهمد. درحالی که منطق پیچیده این شخصیت می‌توانست اعمال شنیعش را استدلال کند، اساساً قادر نبود حس درست و غلط خود را از بین ببرد. ابتدا تلاش می‌کرد

به زندگی‌اش برسد، از حقه زیرکانه‌اش لذت ببرد و از تجربه بدست آمده‌اش نتیجه گرفت که یک قهرمان است. سونیای ساده هوش راسکلنیکف را دست کم گرفته و او را تا حد روح‌اش پایین آورده بود. اینجا بود که راسکلنیکف فهمید گناهکار است و مرتکب عمل زشتی شده و نیاز به بخشایش دارد. داستایفسکی این نگرش قهرمانانه را با محکوم کردن شخصیت‌های گرفتار به رنج روحی از میان برد تا آنان به حقیقت و روشنایی وجود مسیحیت پی ببرند. اندیشه دردآور دیگری که در آثار داستایفسکی مشاهده می‌شود این است که این آثار پتانسیل ضعیف کردن ایمان اشخاصی همچون مسیحیان ستمگر را دارد. خلاصه آن در جملاتی نهفته شده که پایه‌های باور و ایمان را متزلزل می‌کند. به عنوان مثال، آدلایدا ایوانوونا از خانه زد بیرون و همراه دانشجوی بیچاره الهیات از دست فئودور پاولوویچ فرار کرد، میتیا را ترک کرد، یک بچه سه ساله در دستان شوهر اولش باقی ماند. پس از خواندن این جمله بلافاصله این سؤال مطرح می‌شود- دانشجوی الهیات با زن دیگری فرار کرد که مادر کم سن و سالی هم بود؟ داستایفسکی با پرداختن به شخصیت‌هایی مثل راکیتین در برادران کارامازوف این چنین تناقضات را مطرح کرده. راکیتین راهب بیشتر علیه خدا بود تا خدانشناسان این زمان. هنگام غم و عزای بزرگ آلیوشا، پس از فوت پدر زوسیما، راکیتین آلیوشا را با غذا، نوشیدنی و گروشکا تشویق و وسوسه می‌کرد. علاوه بر این راکیتین دائماً سخن چینی کرده و مزاحمت درست می‌کرد. احتمالاً مسیحیان ظالم و ریاکار مسبب مشکلات داستایفسکی بودند، چرا که او از آنها بعنوان شخصیت‌های رمانش استفاده کرد تا مشکلاتش را مطرح کرده و مهر سکوت به لب آنان بزند.

علاوه بر این، چنین موانعی برای داستایفسکی محدود به افراد مذهبی نمی‌شد اما تا خود کلیسا گسترش یافت (به خصوص کلیسای کاتولیک روم). پیوسته به سبک زندگی راهبان شناخته شده انتقاد می‌شد و راهبان در برابر این گونه رفتارهایی که منجر به اغتشاش می‌شد، نرمی و ملایمت به خرج می‌دادند. وقتی فئودور پاولوویچ سرزده موقع غذاخوردن پدر ارشد شد، نطق غرایبی کرد و تمام تشکیلات کلیسا را محکوم کرد. «نه، راهب مقدس! شما سعی می‌کنید در دنیا پاکدامن باشید، به جامعه خدمت کنید، بدون اینکه خودتان را در صومعه‌ای که به خرج مردم درست شده، خفه کنید و یک ریال هم انتظار پاداش و انعام ندارید. اما به زودی می‌فهمید جنگ از این هم سخت‌تر است. به جنگی که پدران راه انداختند نگاه کنید. چه کسی همه این‌ها را فراهم کرده؟ دهقانان روسی...» داستایفسکی که حقیقت را در این شخصیت‌ها جای داد، مسئله خدا مسئله بعدی بود که ظاهر شد. آن حقیقت را دنبال کرد و شکست نخورد.

محکومیت شدیدی برای اعتراف تیخون از شیاطین خواستار شدند. نیکولای بعنوان شخصیت مهیبی که به یک دختر جوان تجاوز کرد، کافر نبود. این مسئله می‌توانست مهم باشد اما مثل سابق احساسات خوب و بد خیلی بی‌اهمیت بودند و به آن احساسات پر و بال داده نشد. نیکولای با بی‌تفاوتی نسبت به خوبی و بدی، اهمیت مسئله خدا را رد کرد. کافران در مواقعی که وجود خدا برایشان کافی است تا

ایمانشان را نشان بدهد، ارجح‌اند. به علاوه، یک باور غلط بر پایه استدلال‌های اشتباه، مسئله‌ای غامض و دشوار است. چون قادر مطلق مخلوقاتش را با معجزات فراوانی آفریده است، داستایفسکی ثابت کرد اینگونه معجزات می‌تواند باعث شود مردم ایمان آورده و عقیده خود را با یک نوع سرگرمی داشته باشند. اندیشه رمان برادران کارامازوف این بود که خدا زمانی وجود دارد که به وجودش باور و ایمان داشته باشید و در معجزات پدر زوسیما منعکس شده است. «در آنصورت می‌توان معجزه شفا دادن را توقع داشت و باور مطلق که رواج پیدا کند؛ و این اتفاق افتاد.» همچنین چون جسم پیر بعد از مرگ پوسیده می‌شود (به جای اینکه پاک و سالم باقی بماند) انتقادهای سنگینی به صومعه وارد شد و بسیاری از مردم ایمانشان را از دست دادند چون توقع معجزه داشتند که جسم پدر زوسیما سالم باقی بماند. اصرار فراوان بر گناه نتیجه نتیجه بخش، آخرین مسئله‌ای بود که داستایفسکی آن را مطرح کرد. میتیا اقرار می‌کرد که: «هرچند ممکن است من از شیطان پیروی کنم اما خداوند، من پسر توأم.» در این جمله، اشتباه فقط در این است که خدا را پدری به حساب می‌آورند که ما باید تابع او باشیم هرچند که به دفعات مرتکب خطا و گناه شویم. درحالی که آثار داستایفسکی آشکارا و کاملاً با کشمکش شناخت وجود خدا و حفظ ایمان سر و کار دارد، نتیجه نهایی آثارش محقق و مسلم است. اگرچه همانند اشخاص دیگر ما ممکن است سعی کنیم وجود خدا را توجیه و تناقضاتی فرضی ایجاد کنیم، بالاخره مانند معتقدان به جهل پوچ خودمان به خوبی پی خواهیم برد. عمر دوباره ایلیوشا در باور همکلاسی‌هایش، پایان رمان برادران کارامازوف بود و داستایفسکی باور عمیقی به قیام عیسی از مردگان داشت. داستایفسکی دیالوگ‌های منطقی و غرایبی نوشت که گویی مقصود آن این بود که نویسنده ایمانش را دارد از دست می‌دهد. اگرچه اعمال و قدرت عشق پاک درباره پایه‌های ایمان داستایفسکی جای هیچ شکی باقی نمی‌گذاشت. ما بعنوان خوانندگان آثار داستایفسکی و شاهدان استدلال‌هایی که در رمان‌هایش مطرح کرده، در موقعیتی نزدیک به ایمان منطقی هستیم همانطور که مفتش اعظم بود. اما برای پی بردن به منظور اصلی داستایفسکی باید تمثال مسیح را به یاد آورده و به آن رجوع کنیم. مفتش اعظم پی برد که زندانی (عیسی مسیح) تمام مدت ساکت است و به دقت گوش می‌دهد، به آرامی به صورتش چشم دوخته و از قرار معلوم نمی‌خواهد حرفی بزند. پیرمرد می‌خواست چیزی، هرچند تند و وحشتناک بهش بگوید اما عیسی ناگهان در سکوت نزدیکش شد و به نرمی گونه چروک و بی‌رنگش را بوسید. و این عمل همان پاسخش بود. ■



داستان ترجمه «سوپ ترخینه»

نویسنده «تولگا گوموشای»؛ مترجم «امیر بنی نازی»

باد شمال شرقی از سمت دریا سرد و شدید می‌وزد. در کوچه‌های خیلی تنگ و تاریک " اورتاکوی " سایه سه نفر که در حال لرزیدن هستند، رو به جلو حرکت می‌کنند.

اسما در میان پدر و مادر بزرگش با بی میلی کف پاهایش را در پیاده رو سنگ فرش شده می‌کشد و قدم بر می‌دارد. لپ‌هایش را که مانند رنگ پالتویش گل انداخته پُر باد کرده، اشعار کودکانه‌ای را که خودش سروده است با آواز می‌خواند:

"خیلی خسته‌ام " ... خیلی گرسنه‌ام ... خیلی سردم است ... خیلی خسته‌ام ... خیلی گرسنه‌ام " ... همان سروده‌ها را بدون وقفه همراه با ملودی حُزن آلود و یکنواخت تکرار می‌کند. تیزی صدای او روی هم در سمت بیرونی خانه‌های قدیمی که تلاش برای سرپا ایستادن دارند، طنین انداز شده است و با آهنگ قدم‌های کوچک اسما هماهنگ است.

پیرزن نیم‌رخ به پسرش که کلاه سیاهی بر سر دارد، نگاهی می‌اندازد. وقتی از زیر چراغ کوچه در حال گذشتن است پی به نگاه‌های بی حال و سرد افتادگی زیاد شان‌هایش می‌برد. وقتی راه می‌رود قامت کوتاهش امتداد می‌یابد و شباهت دارد به سایه شمعی که رو به باد لرزان است، شعله‌های ضعیف دارد.

پیرزن برای خاتمه دادن به اشعار کودکانه خم می‌شود و در گوش اسما این حرف‌ها را می‌گوید:
"می‌دانم خوشگل من، خسته شدی، گرسنه شدی، سردت شده..." که زیر لب می‌گوید: "یک داروخانه شبانه روزی پیدا کردیم، داروهایم را گرفتم، یک راست به خانه خواهیم رفت."

دختر قیافه‌اش را درهم و برهم می‌کند.
فردا نمی‌شود داروهایت را بگیری. " می‌گوید و اصرار می‌کند.
شان‌های آدم بفهمی نفهمی به طرز شگرفی می‌افتد.
پیرزن پاسخ به او می‌دهد: " که نمی‌شود عزیزم، این کار زمان خاصی دارد. " نیاز در آهنگ صدای او در جمله بعدی به تهدید تبدیل می‌شود. " یا خدا حفظ کند ... "
"توبه توبه ... ای وای، مامان این حرف‌ها را نزن ... "

که پسرش حرف‌هایش را قطع می‌کند. دختر به جدی بودن وضعیت قانع می‌شود. " چرا در خیابان نه در کوچه پس کوچه‌ها دنبال داروخانه شبانه روزی می‌گردیم؟ " که این بار می‌پرسد. " این جا همه‌اش خانه است. بقالی هم نیست! "

پیرزن نمی‌داند چه بگوید. به این فکر می‌کند که بچه‌های امروزی چرا این قدر زرنگ هستند. نیم‌رخ به پسرش نگاه می‌کند و ازش کمک می‌خواهد.

که پسرش می‌گوید: " اندکی قبل از رو به رویی یک داروخانه شبانه روزی گذشتیم. " دستش را روی شانه دخترش می‌گذارد. " کرکره‌هایش پایین بود، به این دلیل تو به هر حال متوجه آن نشدی. امشب می‌دانستم که به هر حال آن، داروخانه شبانه روزی است."

پدرش با دست پُر زور خود شانه دخترش را بغل کرده، احساس سرما کردن دختر قطع می‌شود. برای این که پدرش دستش را نکشد، دقایقی چند بدون این که صدایی از خودش در بیاورد و شانه‌هایش را تکان بدهد قدم بر می‌دارد،

در همان لحظه باز شکم اش شروع به غار و غور کردن می‌کند. به صدایش آهنگ نازک نارنجی و کودکانه داده که می‌پرسد: " مادر بزرگ، شام چه غذایی می‌خوریم؟ " انگشتانش را جمع کرده در دهانش می‌گذارد. " چنان آش ترخینه گرمی می‌خوریم. " دهان پیر زن در همان لحظه با اشتها آب می‌افتد.

" نه، نه " که جیغ می‌کشد و ناگهان می‌ایستد، اسما بازوانش را با فاصله‌های کم بالا می‌اندازد. ابروهایش را بالا بُرده، پاهایش را بر سنگ فرش پیاده راه می‌کوبد.

" دیگر از این به بعد سوپ ترخینه نمی‌خواهم بخورم. " می‌گوید. " هر روز از خوردن یک نوع غذای تکراری خسته شدم. گذشته از این، این سوپ غذا هم نیست. "

برای نشان دادن میزان تنفر خود از سوپ ترخینه، زبانش را درآورده و استفراغ می‌کند، مادر بزرگش دستش را از شانه‌های او برمی‌دارد. حالا تنهایی و گناهکاری نیز به اوقات تلخی اسما اضافه می‌شود. که مادر بزرگش می‌گوید: " اما دخترم این چه حرفی هست که تو می‌زنی؟ خدا رو خوش نمی‌آد. " یکی از دستان اسما را در دستش گرفته بار دیگر چشمش در چشم پسرش می‌افتد. پسر انگشتش را در هوا می‌چرخاند و اشاره به مادر بزرگش می‌کند " تو او را مشغول کن. "

پیرزن به سمت نوه‌اش خم می‌شود. پسرش چند قدم عقب مانده به سمت ظرف زُباله می‌رود. " یکی یک دونه مادر بزرگ، ترخینه گفتی، یادت باشد، داخلش ماست هست، آرد هست، فلفل خشک شده هست، نعناع هست ... "

دختر طاقت نمی‌آورد و می‌گوید: " می‌دانیم، می‌دانیم ... نور آفتاب بهش خورده، بوی هوای روستا را می‌دهد ... از همه مهم کار دست مادر بزرگ هست که آن را درست کرده و با نور چشمش آن را پُخته " طرز حرف زدن پیر زن را تقلید می‌کند. حرف‌های آن دختر مانند سوزنی است که بر پس گردن پسر فرو می‌رود. جاهایی را که درد دارد گرفته به زُباله نزدیک می‌شود. ظرف زباله‌ها پهلوی هم مرتب چیده شده‌اند. در آن‌ها باز است.

نخستین ظرف زُباله لبالب پُر از میوه و سبزی فاسد و پوسیده است. بدون آن که وقت تلف کند به سر دومین ظرف زُباله می‌رود. انبوهی از کیسه‌های نایلونی فروشگاهی که باید دربان آپارتمان زباله‌هایش را تازه ریخته باشد.

با ناامیدی به ظرف زُباله سوم نزدیک می‌شود. قسمت‌های بالایی را نگاه می‌کند زیرا آلوده به میکروب نیستند، غذاهای تازه را فقط آن جا می‌شود پیدا کرد.

مادر بزرگ در حالی که با گوشه چشمش پسرش را نگاه می‌کند، به دختر کوچک کاملاً نزدیک می‌شود. برای این که بتواند مانع از نگاه کردن اسما به عقب بشود دستش را روی شانه او می‌گذارد. اسما دیگر مثل قبل از این تماس، اندکی پیش دستان پدرش او را گرم می‌کرد، چیزی حس نمی‌کند. حسرت دیدن مادرش که هر شام از خوردن سوپ ترخینه خسته شده و خانه را ترک کرده، قلب کوچک او را می‌آزارد.

از سومین ظرف زُباله گربه جو گندمی بیرون می‌پرد. به چهارمین ظرف زُباله باید خیاط سر زده باشد. داخلش پارچه‌های رنگارنگ کهنه چیز دیگری دیده نمی‌شود.

پسر سر پنجمین ظرف زُباله می‌ایستد. تختخواب کودک که اسفنج‌های بیرون زده و تخته فشاری اش درآمده، یک جا کفشی بدون درپوش که می‌شود گفت که همه‌اش را پُر کرده‌اند. اگر پشت جا کفشی دقیق نگاه کنی نوک آن از ظرف زُباله بیرون زده متوجه جعبه چهار گوشه‌ای می‌شود. فی الفور روی جعبه لوگوی چاپی پیتزا فروشی را می‌شناسد.

دَم و بازدم او تند می‌شود. جعبه تمیز هست، تازه در ظرف زُباله انداخته شده است، بلکه باید با دست آن را در آن جا گذاشته‌اند. سرپوش آن را در حال باز کردن است. یک چشم خود را می‌بندد. در دل خود دُعا می‌کند.

اسما با مادر بزرگش در کوچه‌ای باریک که با خیابان اصلی تقاطع پیدا می‌کند در گوشه‌ای هستند. اسما ناگهان می‌ایستد، در پیاده رو به داروخانه روبه رویی اشاره می‌کند. داروخانه باز است، چراغ‌هایش هم روشن است.

مادر بزرگش وحشت زده است، الان به این فکر می‌کند چه غلطی بکند، اسما ناگهانی به عقب برمی‌گردد. پیر زن چشم‌هایش را بسته با بیچارگی دستان اسما را فشار می‌دهد.

اسما با شادمانی داد می‌زند و می‌گوید: "بابا! این هم داروخانه شبانه روزی " پدرش را خیلی دور، سر ظرف زُباله دیده، شگفت زده می‌شود.

پدرش خون سردی خود را حفظ می‌کند. گویی تعادل خود را از دست داده و مانند این که از ظرف زُباله برای حفظ تعادل کمک گرفته از جایش بلند می‌شود، با دخترش شروع به راست راه رفتن می‌کند.

می‌گوید: " آفرین به دخترم " و شروع به خندیدن می‌کند. " اگر تو نبودی در این سرما کسی نمی‌دانست چندبار دیگر پرسه می‌زدیم. "

چهره اسما با غرور نورانی می‌شود. با این حال حوصله صبر کردن بیشتر ندارد. لب‌هایش را گرد کرده و صدایش را نازک می‌کند و می‌گوید:

"اما خیلی خسته شدم، خیلی گرسنه هستم، خیلی سردم هست دیگر بابا من..."

مرد با رنگ چهره‌اش نشان می‌دهد حق با دخترش بوده است سرش را تکان می‌دهد و نگاهش را به سمت مادرش بر می‌گرداند.

"شما یک راست به خانه بروید. " می‌گوید. " مادر تو سوپ ترخینه روی اجاق بگذار. من اول از همه به داروخانه سر بزنم..."

یک بار دیگر دستش را بر شانه دخترش می‌گذارد.

"بعد هم برای اسما دو تکه پیتزا می‌خرد، خودم را می‌رسانم"

باد شمال شرقی از سمت دریا سرد و شدید می‌وزد. اسما دست مادر بزرگش را گرفته، آرام آرام به

سمت خانه‌شان راه می‌افتند. ■



پشت پنجره نشسته بود و چیرگی غروب بر خیابان را تماشا می‌کرد. سرش را به پرده پنجره تکیه داده بود و بوی غبارآلود پرده به مشامش می‌خورد. بی‌رمق بود.

افرادی از خیابان عبور کردند. مرد ساکن آخرین بلوک، راه رفتن به خانه را پیش گرفته بود. صدای تق تق قدم‌هایش را روی بتن پیاده رومی شنید. سپس قرچ قرچ کنان از مسیرزغال‌ها که نرسیده به خانه‌های قرمز رنگ و نو ساخت بود، گذشت.

روزگاری مزرعه‌ای در آنجا قرار داشت که هر روز عصر با بچه‌های محله در آنجا بازی می‌کردند. سپس روزی مردی از بلفاست آمد و آن را خریداری کرد و خانه‌هایی در آن ساخت؛ خانه‌هایی با آجرهای براق و سقف‌های درخشان که با خانه‌های کوچک و قهوه‌ای رنگ محله فرق داشت. بچه‌های جاده عادت داشتند که در آن مزرعه باهم بازی کنند.

دیواین‌ها، واترها، دان‌ها، کف کوچولوی لنگان. حتی خودش به همراه خواهران و برادرانش. گرچه ارنست به دلیل اینکه خیلی از آن‌ها بزرگ‌تر بود، هیچ وقت در بازی شرکت نمی‌کرد. پدرش اغلب با ترکه درخت گوجه سبز تا بیرون مزرعه دنبالش می‌دوید. کف کوچولوهم اوضاع را می‌پایید و به محض اینکه می‌دید پدر دارد می‌آید باخبرشان می‌کرد. همواره شاد به نظر می‌رسیدند. پدرش آنقدرها هم بد نبود. به علاوه اینکه مادرش هم زنده بود. از آن موقع زمان زیادی می‌گذرد. او، خواهران و برادرانش همگی بزرگ شده بودند. مادرش مرده بود. تیزی دان هم مرده بود. خانواده واتر هم به انگلستان برگشته بودند. همه چیز عوض شده بود. حالا هم او تصمیم گرفته تا همانند دیگران خانه را رها کرده و به دوردست‌ها برود.

خانه، گشتی در محوطه خانه زد و تمام اشیای تکراری خانه را که سال‌های سال هفته‌ای یک بار گردگیری می‌کرد برانداز کرد. دلیل وجود این همه گرد و خاک را نمی‌فهمید.

شاید دیگر هیچ وقت آن اشیا را نمی‌دید گرچه هیچگاه خیال نمی‌کرد از آن‌ها جدا شود. هنوز هم طی تمام این سال‌ها پی نبرده بود که اسم کشیشی که عکس بی رنگش روی دیوار بالای پیانوی زهوار دررفته، کنار چاپ رنگی قسم‌های مارگارت ماری آلاک آویزان شده چیست. دوست دبستان پدرش بود. هرگاه عکسش را به مهمانی نشان می‌داد، با بی تفاوتی از کنارش می‌گذشت و می‌گفت: او اکنون در ملبورن است.

تصمیم گرفت فرار کرده و خانه را ترک کند. آیا تصمیم عاقلانه‌ای بود؟ سعی کرد سؤال را به طور همه جانبه بسنجد. حداقل در خانه‌اش جا و غذا داشت. کسانی را داشت که تمام زندگی‌اش را در کنار آنها

گذرانده بود. گرچه مجبور بود هم در خانه و هم در محل کار سخت کار کند. اگر می‌فهمیدند که او با پسر جوانی فرار کرده، پشت سرش در مغازه‌ها چه می‌گفتند؟ شاید می‌گفتند که او یک احمق است. بی شک آگهی‌های استخدامی جایش را پر می‌کردند. یقیناً خانم گاوان خوشحال می‌شد. همیشه مخصوصاً مواقعی که مردم حواسشان بود به او ایراد می‌گرفت:

«خانم هیل، مگر نمی‌بینی این خانم‌ها معطل شده‌اند؟»

«خانم هیل، لطفاً عجله کنید.»

از دست دادن شغلش آنقدرها هم برایش ملال آور نبود. اما در خانه جدیدش، در دیاری ناآشنا و دورافتاده اوضاع فرق می‌کرد. آنگاه متأهل بود. او، خودِ اولاین. و از آن پس مردم با احترام با او رفتار می‌کردند؛ نه آنگونه که با مادرش رفتار می‌شد. حتی الان که ۱۹ سالش شده بود، گاهی از ترس خشونت‌های پدرش احساس ناامنی می‌کرد. می‌دانست که دلیل تمام لرزش‌هایش اوست. طی دوران بلوغشان، پدرش هرگز او را هم اندازه‌ارنست و هری دوست نداشت؛ فقط به این خاطر که او یک دختر بود. از سویی اخیراً تهدیدش کرده بود و گفته بود که دلیل خوش رفتاری‌اش فقط این بوده که مراعات حال مادر مرده‌اش را می‌کرده است و حالا اولاین کسی را نداشت که حمایتش کند. ارنست مرده بود و هری هم در زمینه دکوراسیون کلیسا فعالیت می‌کرد، تقریباً همیشه در جنوب شهر مشغول به کار بود. در این میان جرو بحث‌های مکرری که شنبه شب‌ها سر پول می‌شد، او را به طور توصیف ناپذیری به تنگ آورده بود. خانم گاوان همیشه دست مزدش، معادل ۷ شیلینگ را تمام و کمال به او می‌داد و هری هم تا جایی که می‌توانست پس انداز می‌کرد. تنها مشکل، گرفتن پول از پدرش بود. به این خاطر که معتقد بود اولاین ولخرجی می‌کند و عقل معاش ندارد. به همین خاطر دلیلی نمی‌دید که پولی را که با زحمت به دست آورده، آشغال کف خیابان شود. و به علاوه اینکه شنبه شب‌ها نسبتاً دمی بود و سرانجام پولی هم که می‌داد می‌پرسید که آیا قصدش خرید شام فردا شب است؟

سعی می‌کرد با تمام سرعت و توانش اجناس مغازه را به فروش برساند. همانطور که کیف مشکی چرمی‌اش را سفت در دستش گرفته بود، با آرنجش راه را از میان جمعیت باز می‌کرد. دیروقت برمی‌گشت درحالی که یک عالمه خورد و خوراک را تا خانه با خودش می‌کشاند. تمام تلاشش را می‌کرد تا اهالی خانه را دور هم جمع کند و متوجه بود که مسئولیت دو تا بچه مدرسه‌ای هم به او محول شده که می‌بایست مرتباً برایشان غذا تهیه می‌کرد و این کار سختی بود. یک زندگی طاقت فرسا. اما حالا که قصد داشت آنجا را ترک کند، این زندگی آنقدرها هم برایش ناخوشایند نبود.

مایل بود زندگی جدیدی را با فرانک تجربه کند. فرانک مرد مهربان، جوانمرد و خوش قلبی بود. قصد داشت شب هنگام به وسیله قایقی با او فرار کند و همسرش شود و با او درخانه‌ای که در بویرس آیرس انتظارشان را می‌کشید زندگی کند. چقدر خوب اولین باری که فرانک را دید یادش مانده است. در خانه‌ای روی جاده اصلی زندگی می‌کرد. انگار همین چند هفته پیش بود. جلوی در ورودی ایستاده

بود در حالی که لبه کلاهش را برعکس روی سرش گذاشته بود و موهایش به طور نامرتبی روی صورت تیره رنگش ریخته بود. تصمیم گرفتند همدیگر را بیشتر بشناسند. او هر روز غروب با اولاین بیرون مغازه قرار می‌گذاشت و به خانه‌اش می‌رفت. فرانک او را به تماشای "دختر بوهمیان" برد و اولاین از اینکه در جای بکری از سالن تئاتر، کنار او نشسته بود احساس سرخوشی می‌کرد. فرانک به شدت شیفته موسیقی بود. گهگاهی هم آواز می‌خواند. همه می‌دانستند که آنها چقدر به همدیگر علاقه مند هستند. وقتی فرانک ترانه «عشق دخترک و ملوان» را می‌خواند، اولاین از ذوق خودش را گم می‌کرد. گاهی سر به سرش می‌گذاشت و از روی شوخی پاپ‌نزد صدایش می‌زد. در ابتدا، بودن با فرانک برایش مثل سرگرمی بود اما کم‌کم به او علاقه مند شد. او داستان‌هایی از سرزمین‌های دور برایش می‌گفت. اوایل در عرشه یک کشتی که از آلن لاین به کانادا حرکت می‌کرد، مشغول به کار شد و ماهی یک پوند دریافت می‌کرد. نام کشتی‌هایی را که سوارشان شده بود و از سمت‌های متفاوتش با او حرف می‌زد. درباره گذشتن از تنگه‌های ماژلان؛ از تجربیات وحشتناکش در پاتاگونیا. در بویرس آیرس توانست نفس راحتی بکشد. فقط به منظور استراحت، سفر به این کشور کهن را انتخاب کرده بود. البته پدر اولاین به قضیه بو برد و او را از حرف زدن با فرانک منع کرد.

گفت: من این جوجه ملوان‌ها را می‌شناسم.

روزی رفت و با فرانک درگیر شد و از آن روز به بعد اولاین مجبور به ملاقات پنهانی با او شد. تاریکی غروب در خیابان بیشتر شد. سفیدی نامه‌هایی که در دامنش بود، از هم قابل تشخیص نبودند. یکی را برای پدرش و دیگری را هم برای هری نوشته بود. ارنست، عزیزدردانه‌اش بود ولی هری را هم دوست داشت. اخیراً متوجه شده بود که پدرش دارد پیر می‌شود. ممکن بود دلتنگ دخترش شود. گاهی اوقات خیلی مهربان بود. اخیراً یک روز که حالش خوش نبود و در تخت دراز کشیده بود، پدرش قصه ارواح را برایش تعریف کرده بود و نان تست برایش گرم کرده بود. آن زمانکه مادرشان هنوز زنده بود، برای پیک نیک به تپه‌های هاوث می‌رفتند. یاد خاطره‌ای افتاد که پدر، کلاه مادرش را روی سرش می‌گذاشت و بچه‌ها را می‌خنداند.

وقتش داشت کم‌کم تمام می‌شد اما همچنان پشت پنجره نشسته بود و سرش را به پرده تکیه داده بود و بوی پرده را استنشاق کرد. از دور صدای سازی را که در خیابان نواخته می‌شد شنید. آن را خوب می‌شناخت. بطور ناگهانی و عجیب یاد شبی که به مادرش قول داده بود افتاد. قول داد تا وقتی زنده است اهالی خانه را دور هم جمع کند. شب آخر از دوران بیماری مادرش را به یاد آورد. همیشه آن طرف راهرو، در اتاقکی تنگ و تاریک خوابیده بود. از بیرون آواز ایتالیایی غمگینی را می‌شنید. نیم شیلینگ به نوازنده دادند و از او خواستند که دیگر این طرف‌ها پیدایش نشود. به یاد پدرش افتاد که با غرور در خانه قدم می‌زد و می‌گفت:

امان از این ایتالیایی‌های لعنتی. دم به ساعت اینجا می‌پلکند.

وقتی صحنه رقت بار زندگی مادرش را تصور می کرد گویی از همان لحظه تولد زندگیش طلسم شده بود. زندگی سرشار از فداکاری های پی در پی که به جنون ختم شد. از صدای مادرش که با سماجت نابخردانه ای تکرار می کرد:

پایان هر خوشی، رنج است. پایان هر خوشی، رنج است، به خود لرزید.
از وحشتی ناگهانی از جایش برخاست. فرار، باید فرار می کرد. فرانک نجاتش می داد. به او زندگی و شاید عشق می بخشید. دلش می خواست زندگی کند. چرا باید غمگین و افسرده می بود؟ شادی حق مسلمش بود. یقیناً فرانک در آغوشش می کشید و از او محافظت می کرد. نجاتش می داد.

میان هجمه ای از جمعیت در ایستگاه نورث وال ایستاد. فرانک دستش را گرفت. می دانست که او دومرتبه از سفرهایش حرف می زند. ایستگاه پر از سربازان با چمدان های قهوه ای بود. از درز درهای پهن اتاق ها، لحظه ای نگاهش به انبوه قایق های سیاه با چراغ های روشن افتاد که در کنار دیوار اسکله قرار داشتند. چیزی برای گفتن نداشت. احساس کرد گونه های سرد و بی رنگ است. از روی عجز و پریشانی از خداوند درخواست کمک کرد و التماس کرد تا راه را به او نشان دهد. در میان مه، کشتی سوت بلند و اندوه باری کشید. اگر الان حرکت می کرد، فردا با فرانک در کشتی بود و به بویرس آیرس سفر می کرد. بلیط شان از قبل تهیه شده بود.

یعنی ممکن بود با وجود تمام کارهایی که فرانک در حقیقت کرد از سفر سر باز زند؟ دچار نوعی پریشان حالی تهوع آور شد و سعی کرد در سکوتی خالصانه لبانش را به دعا بگشاید. گویی زنگی در قلبش به صدا درآمد. حس کرد فرانک دستش را محکم کشید: بیا...

تلاطم تمام دریا های جهان را در دلش حس می کرد و گویی فرانک او را به درونشان می کشید و می خواست غرقش کند. دو دستی به نرده آهنی چسبیده بود.
- بیا...

- نه.. نه.. نه... نمی توانست. با درماندگی به نرده چنگ می زد و امواجی از دلهره را روانه دریا می کرد.

- اولاین. اوی!

به سمت نرده دوید و صدایش زد که دنبالش بیاید. سرش داد زدند که برنگردد و به مسیر خود ادامه دهد اما او همچنان به دنبال اولاین می رفت. صورت رنگ پریده اش را به طرف فرانک برگرداند، همچون حیوانی بی پناه رام بود.

چشمانش از هر گونه هویت، عشق و وداع خالی بود. ■



اولین بدبختی‌اش، از همان روز تولدش آغاز شد که با موهای کوتاه خاکستری، گوش‌های آویزان و چشم‌های روباه مانند به دنیا آمد. هر حیوانی برای این که در خانه‌ای پذیرفته شود، می‌باید خصوصیتی داشته باشد که او را برای صاحبانش جذاب و دوست داشتنی کند، ولی او هیچ کدام از این ویژگی‌ها را نداشت. در سیمایش، چیزی که توجه کسی را جلب کند، دیده نمی‌شد. کاملاً فاقد ویژگی‌های معمول یک حیوان خانگی بود. طبیعتاً، کسی هم او را نمی‌پذیرفت.

با همه این احوال، او یک سگ بود و نمی‌توانست دور از آدم‌ها زندگی کند. نمی‌توانست مکانی را که طبیعتش او را به آنجا می‌کشاند ترک کرده و هم‌چون اجداد اولیه خود، به طبیعت وحشی پناه برد. ناگزیر برای پیدا کردن مکانی مناسب، به جستجو پرداخت.

پس از مدت‌ها سرگردانی، پا به ملک کین سان^{۲۱} گذاشت. کین سان در ملک خود، به تازگی خانه‌ای با سقف چوبی ساخته بود و آن را برای اجاره گذاشته بود. این خانه در امتداد جاده روستایی اکوبو قرار داشت و به نحوی ساخته شده بود که حیاط آن به خیابان وصل می‌شد، زمین خشکی داشت و کف ساختمانش بالاتر از سطح زمین قرار گرفته بود. در کنار حصار حائل این خانه و خانه بغلی هم، فضایی باریک، تاریک و خالی وجود داشت. اوفکر کرد که می‌تواند در مواقع اضطراری به این جا پناه آورد. دیگر وقت را تلف نکرد و آن زیرزمین را به اشغال خود درآورد.

در آن لحظه، بیش از هر چیز به غذا احتیاج داشت. در این ملک دو خانه دیگر اجاره‌ای نیز بود که با خانه اصلی روستایی‌ای که خانواده کین سان در آن زندگی می‌کردند، در مجموع، چهارخانه می‌شد. این خانه‌ها در مقابل یکدیگر قرار داشتند و درختانی پر شاخ و برگ و زیبا، آن‌ها را از هم جدا می‌کردند. از آنجا که بسیار گرسنه بود، شامه تیزش، او را یکراست به سمت آشپزخانه کشاند. وقتی برای انتخاب نداشت. پوست میوه، سوپ بد بو و سرد، ته مانده گندیده غذاها، هرچه را که دم دستش بود، خورد ولی هنوز گرسنگی‌اش برطرف نشده بود. همه جا را بو کشید، حتی کپه‌ای از گرد و خاک را و هر چیز

را که گیرش می‌آمد، پیدا می‌کرد و می‌خورد. در کنار دیوار، یک طشت رختشویی بود که چند جوراب کثیف در آب آن غوطه‌ور بود. با خوشحالی تمام، از آب آن طشت نوشید.

در باغ، یک درخت کهنسال موکوسی^{۲۲} بود که او تصمیم گرفت در زیر سایه‌اش، مکانی برای استراحت خود پیدا کند. درجایی که بر اثر تابش نور خورشید از لابلای برگ درختان گرم شده بود،

^{۲۱} - در ژاپن «سان» به جای گفتن آقا یا خانم به کار برده می‌شود.

^{۲۲} - Mokusie

دراز کشید و دست و پاهایش را کش داد. بعد آهی کشید و شروع کرد به خاراندن بدنش. وقتی که شب شد، به پناهگاه زیرزمینی که در زیر خانه پیدا کرده بود، رفت و روی کیسه ذغال‌ها دراز کشید. یک بار هم طشت بزرگ رختشویی را برای خوابیدن امتحان کرد. بعضی وقت‌ها، از میان گذرگاهی به زیر کف آشپزخانه می‌خزید و خود را به محل زغال‌های گرم می‌رساند، و روی آن‌ها به خواب می‌رفت. به این ترتیب او زندگی خودش را آغاز کرد.

خانواده کین سان سگی داشتند ابلق، که سفید و قهوه‌ای بود و پوچی صدایش می‌کردند. این سگ نر، تنها موجود زنده‌ای بود که از آمدن او خوشحال شده بود. به نظر می‌رسید که پوچی موجودی خونگرم باشد. چون به او نزدیک شد و مودبانه زمین را با پنجه‌هایش خراش داد. او هم با تکان دادن دم کثیفش از این خوش آمدگویی تشکر کرد.

کین سان و دیگرانی که در آن ملک زندگی می‌کردند، توجه و مراقبتی را که در حق پوچی داشتند از او دریغ می‌کردند. یکی می‌گفت: «واه، واه، چه سگ زشتی. هیچ حیوونی به این زشتی ندیده بودم.» و دیگری می‌گفت: «حالا آگه یک کم خوشگل‌تر بود، شاید من نگهش می‌داشتم.» همه این حرف‌ها برای او بی‌معنی بود. همه کسانی که او را نمی‌شناختند پاپ صدایش می‌کردند. در هر یک از این چهار خانه، زنی صاحبخانه بود، که به او «عمه» می‌گفتند. نه فقط این زنان، بلکه فرزندان آن‌ها نیز از او بدشان می‌آمد و مسخره‌اش می‌کردند. و پشت سر هم با لحن توهین آمیزی به او می‌گفتند: «پاپ. پاپ.» و از آن‌ها بدتر، «عموها» بودند که رفتار خشنی با او داشتند. کمترین بی‌احتیاطی از طرف او، عاملی بود تا آن‌ها دنبالش کنند و هر چه را که به دستشان می‌رسد به سویس پرتاب کنند (قلوه سنگ، گل، میله آهنی اجاق). یک بار کلون در آن چنان به سویس پرتاب کردند که پای عقیش زخمی شد و تا مدت‌ها می‌لنگید.

کم کم او معنی رفتارهای آدم‌ها را می‌فهمید. حرکت خاص لب‌ها، حالت آماده شدن برای برداشتن چیزی، شانه بالا انداختن و لب‌گزیدن، - تمامی احساساتی را که علیه او به کار می‌رفت - به او، دشمنی عمیق تعقیب‌کنندگان را نشان می‌داد. یک بار که به آشپزخانه کین سان رفته بود، ناخودآگاه زوزه کوتاهی کشید که افراد خانه متوجه او شدند. فریاد همه بلند شد: «طناب بیارید، طناب بیارید.» هیچ کس نفهمید که او چطور راه فرار را پیدا کرد. ناامیدوارانه به سوی باغ دوید، به سوی درخت‌های کوتاه، به طرف گرمخانه، اطراف انبار غله. و سرانجام به منطقه گل‌کاری شده‌ای، که گل‌هایش را در روزهای عید، به فروش می‌رساندند پناه برد.

یکی از عموها گفت: «آخر فرار کرد.» و کین سان، مثل یک آدم خوش‌قلب، با خنده جواب داد: «خوب همه‌تون رو به دردمس انداخته!»

بار اول یا دومش نبود که این تجربه سخت را پشت سر می‌گذاشت. ولی او سگی نبود که تاب این ناملایمات را نداشته باشد. با سماجت، در آن اطراف برای یافتن غذا گشت می‌زد و قیافه خونسرد و

آرامی به خود می‌گرفت، انگار می‌خواست بگوید: «اینجا منطقه من است.» با شهامت، پا به آن خانه جدید اجاره‌ای می‌گذاشت، وارد آشپزخانه می‌شد، یا با پاهای کثیفش در ایوان جلو خانه ظاهر می‌شد. در باغ، کفش‌های راحتی را برمی‌داشت و بند آن‌ها را گاز می‌گرفت، با لباس‌هایی که عمه‌ها شسته بودند بازی می‌کرد و آن‌ها را به خاک و کثافت می‌آلود. از بچه‌ها نمی‌ترسید. کین سان دختری داشت به نام کوچان، که کفش‌های چوبی بزرگی به پا می‌کرد و دوست داشت برای بازی به حیاط بیاید. او برای تفریح به دنبال این دختر می‌دوید. کوچان، گه‌گاه، تکه‌ای کیک خوشمزه در ظرفی می‌گذاشت و آن را به او نشان می‌داد.

«پاپ، اینجا رو ببین! اینجا رو.»

و او فوراً به سوی کوچان می‌پرید.

«اوه، مامان! ببین این پاپ چه بد جنسه.»

همیشه فریاد کوچان برای گرفتن کمک بلند بود. بعد عمه با عجله می‌آمد و کوچان را صدا می‌زد.

«برو گم شو! کوچان، زودباش بیا تو! باز تو کفش‌های به این بزرگی رو پات کردی؟»

در این لحظات، کوچان بیچاره چیزی گیرش نمی‌آمد، چون تا کوچان داد بزند و کمک بخواهد، او یک را قاپیده بود و خورده بود. آدم‌ها عموماً از شیرینی‌ها خوب مراقبت می‌کردند و خودشان، آن‌ها را به تنهایی می‌خوردند. در این جور مواقع، او فقط با زبان سرخش، می‌توانست نوک دماغ کوچان را لیس بزند!

«این کارها را او از سر بدجنسی یا خوش جنسی نمی‌کند.»

این حرف‌ها را او گاه از زبان عموها یا عمه‌های آن ملک می‌شنید، ولی معنی‌اش را نمی‌فهمید. اصلاً مفهوم ادب و تربیت را که آدم‌ها خلق کرده بودند، درک نمی‌کرد. او فقط یک سگ بود. حالا رفتارش مؤدبانه بود یا خیر، برایش مهم نبود. او حیوان بیچاره‌ای بود که از روی غریزه رفتار می‌کرد.

تمام زمستان سخت، سرد و فلاکت بار با تحمل رفتاری که جز «گم شو برو، نکبتی» برای او مفهومی نداشت، به هر صورت به پایان رسید. جای تعجب بود که او از گرسنگی نمرده بود. راهبی که هر روز صبح، برای دریافت کمک، به او کوبو می‌آمد، می‌گفت که حتا او هم چیز زیادی گیرش نیامده است. در آن زمستان، وضعیت انسان‌ها هم رقت‌آور شده بود. پس چطور می‌شد انتظار داشت که به سگی ولگرد، بی‌فایده و احمق، کاسه‌ای برنج سرد داده شود؟ ناگزیر در میان برف‌ها، پرسه می‌زد و به جاهای دوری می‌رفت، شاید چیزی برای خوردن پیدا کند. هر چیزی که ممکن بود، حتی پوست پرتقال.

به هر حال، بهار از راه رسید و زمانی که یخ‌ها شروع به آب شدن کردند، به نظر می‌رسید که او دیگر بزرگ شده است. همه سگ‌ها، از پوچی سگ کین سان گرفته تا کوروسگ حمامی، آکا - سگ چوب فروش - و سگ تنومند وترسناک همسایه، به دور او جمع می‌شدند. هر جا که می‌رفت، دو-سه سگ نر به دنبالش می‌افتادند. بی‌جهت نبود که جای راحتی چون زیر سایه درخت موکوسی، پر بود از

سگ‌هایی که دور او جمع می‌شدند، سروصدا به راه می‌انداختند، التماس می‌کردند و چاپلوسانه با او پیچ می‌کردند.

یک بار، یکی از عمه‌ها که سطلی به دست داشت و به طرف چاه آب می‌رفت، با دیدن این صحنه گفت: «خدای من! پاپ، یک سگ ماده است.» و عمه دیگری که به خانه اجاره‌ای جدید آمده بود و اتفاقاً در آنجا بود گفت:

«من هم متوجه نشده بودم.»

هر دو عمه به خنده افتادند و از دیدن این صحنه، بسیار لذت بردند.

او باید از آنجا رانده می‌شد. این نتیجه بحثی بود که در میان ساکنین ملک کین سان در گرفته بود. اعضای این چهار خانواده، که درگیر این بحث شده بودند به دو گروه عموها و عمه‌ها تقسیم شده بودند. عمه‌ها حالا نظر متفاوتی داشتند و بر آن پافشاری می‌کردند. آن‌ها معنقد بودند که دیگر وضع فرق کرده و گناه دارد که او را بیرون کنیم، شاید حامله شده باشد. البته از زن‌ها، فقط همین انتظار می‌رفت. چون او را با شرایطی که خود پشت سر گذاشته بودند مقایسه می‌کردند و با او احساس همدردی می‌کردند. عموها اما، نظر دیگری داشتند و می‌گفتند: «گیریم که این طور باشد، ولی اگر او اینجا توله‌هایش را پس بیندازد چه؟!» در هر صورت، در آن جا هیچ کس نبود که نگران آینده او نباشد. و او روحش از این بحث‌ها بی‌خبر بود و چیزی در این باره نمی‌دانست.

روزی، جلوی دروازه ملک کین سان یک گاری توقف کرد. در آن گاری جعبه بی‌دری بود که با حصیری کثیف رویش را پوشانده بودند. شامه تیز او فوراً به او فهماند که چه چیزی در آن گاری است. ابتدا پلیسی که لباس فرم به تن داشت، و سپس مردی که قیافه مشکوکی داشت وارد خانه شدند. هیچ وقت او در چنین موقعیت خطرناکی قرار نگرفته بود. پوچی، کورو و سگ‌های دیگر در یک لحظه با هم پارس کردند. عموها، عمه‌ها و همه کسانی که در آن دهکده زندگی می‌کردند بیرون ریختند.

«مامان! شکارچی سگ!»

کوچان خودش را پشت مادرش مخفی کرد.

همه در باغ می‌دویدند. دختر کین سان که وظیفه روزانه‌اش آب دادن به گل‌ها بود، ملاقه در دست به طرف خیابان دوید. پسر بچه‌ای که در مدرسه متوسطه درس می‌خواند و در آن لحظه مشغول کشیدن نقاشی آب رنگ بود، سه پایه‌اش را انداخت و به دنبال آن‌ها دوید.

«از این طرف فرار کرد، از آن طرف در رفت.»

سردرگمی غیرقابل وصفی به وجود آمده بود.

کوچان در حالی که می‌لرزید، گفت: «حتماً پاپ کشته شده.»

بالاخره او فرار کرد. مردی که چماق بلندی از چوب درخت بلوط در دست داشت، برای همراهش سری تکان داد. پلیس در حالی که به طرف دروازه می‌رفت، خندید و گفت: «ولش کنید، بی‌فایده

است.» دو مرد که در چهره‌هایشان ناامیدی دیده می‌شد، گاری خالی را برداشتند و از آن جا رفتند. به هر صورت، او توانسته بود فرار کند و جان خود را نجات بدهد.

کم کم سینه‌های پاپ بزرگ و بزرگتر شد. چشمانش به گودی نشست و رنگی از بیقراری به خود گرفت. حالا او نه تنها می‌بایست از جان خود محافظت کند، بلکه باید از بچه‌هایی هم که در شکم داشت مراقبت می‌کرد. زیر سایه درخت موکوسی دیگر جای امنی نبود. حتا وقتی که او در جای نمناکی به آسودگی دراز می‌کشید، و رنج و عذابش را برای لحظه‌ای از یاد می‌برد، تا چشمش به سایه یک انسان می‌افتاد، یک باره از جا می‌پرید. او حتی برای یک ثانیه هم نمی‌توانست از اطرافش غافل شود. از نظر او هیچ چیز در دنیا بیرحم تر و ظالم‌تر از آدم‌ها نبود.

اما، با وجود وحشتی که داشت، نمی‌توانست از خانه آدم‌ها دست بکشد. چقدر راحت بود اگر او هم مثل بقیه حیوانات می‌توانست به جنگل‌های دوردست برود و بچه‌هایش را در میان سبزه‌ها و درختان به دنیا آورد. شاید چنین چیزی در نگاه اول امکان پذیر به نظر می‌آمد، ولی او قادر نبود طبیعت موروثی خود را تغییر دهد.

اول ژوئن او وظیفه مادری‌اش را به پایان برد. چهار بچه او در گرمخانه کین سان پا به دنیا گذاشتند. دوتا از آن‌ها زیبا بودند با موهای سفید و قهوه‌ای، ابلق درست مثل پوچی. یکی از آن‌ها کاملاً سیاه و دیگری تقریباً خاکستری، درست مثل خودش.

آه، حالا که مادر شده بود، برای اولین بار در عمرش داشت لبخند آدم‌ها را تجربه می‌کرد. حالا که مادر شده بود، برای اولین بار از زمان تولدش، آدم‌ها حاضر شده بودند که به او غذا بدهند. «بیا پاپ! بیا.»

از آن روز، عمه کین سان پرده آشپزخانه را کنار می‌زد و او را به سوی خود می‌خواند. ■



داستان ترجمه «ماسماک»

نویسنده «اریک فرنک راسل»؛ مترجم «سعید سیمرغ»

مدت‌ها می‌شد که باستلر ساکت بود. در بندرگاه فضایی سیریوس نشسته بود، لوله‌های سرد شده بودند، پوسته‌اش در اثر برخورد ذرات پر از خط و خراش و حال و هوایش مانند یک دوندۀ استقامت بود که در پایان مارتن، توانش را از دست داده بود. دلیل خوبی برایش وجود داشت. از یک سفر بسیار طولانی بازگشته بود که به هیچ عنوان خالی از دردسر نبود.

حالا در بندرگاه، به استراحتی که شایستگی‌اش را داشت، هر چند موقتی، دست یافته بود. آرامشی شیرین و خوشایند. نه اذیتی در کار بود، نه بحرانی، نه نابسامانی عمده‌ای و نه گرفتاری وحشتناکی، از همان نوع که در پروازهای آزاد حداقل روزی دوبار سر و کله‌شان ناگهان پیدا می‌شد. آرامش محض بود.

اوففف!

ناخدا مک‌نات در اتاقکش لم داده بود، پاهایش را روی میز گذاشته و از استراحت کردنش حداکثر لذت را می‌برد. موتورهای خاموش بودند و برای نخستین بار پس از چند ماه، صدای ضربه‌های وحشتناک آنها به گوش نمی‌رسید. آن بیرون و در شهر بزرگ، چهارصد نفر از خدمه‌اش زیر نور درخشان خورشید خوش می‌گذرانند. عصر آن روز، وقتی که افسر یکم گرگوری بازمی‌گشت و مسئولیت را به عهده می‌گرفت، او هم می‌رفت و در آن هوای گرگ و میش و عطرآگین، در آن شهر روشن از چراغ‌های نئون گشتی می‌زد.

این زیبایی تماشای شهر دور دست از پنجره کشتی بود. افراد می‌توانستند از هم دور شوند و هر کدام به شیوه خود خستگی‌شان را در کنند. نه وظیفه‌ای داشتند، نه نگران چیزی بودند، نه خطری در کار بود و نه مسئولیتی در بندرگاه فضایی داشتند. بهشتی از امنیت و راحتی برای ملوان‌های خسته.

باز هم، اوففف!

برمن، افسر ارشد ارتباطات رادیویی وارد اتاقک شد. او یکی از پنج شش نفری بود که هنوز بر سر پست خود حاضر بودند و قیافه‌اش، قیافۀ مردی بود که می‌توانست به بیست کار بهتری فکر کند که در آن زمان می‌توانست انجام دهد.

گفت: «این پیام همین الان رسید، قربان.» کاغذ را به دست ناخدا داد و منتظر ماند تا او دستوراتش را دیکته کند.

مک‌نات کاغذ را گرفت و پایش را از روی میز برداشت. صاف نشست و پیام دریافتی را با صدای بلندی خواند: «از قرارگاه زمین به باستلر. در بندرگاه سیریوس بمانید و منتظر دستورات بعدی باشید. دریادار دوم وین دبلیو. کسیدی در روز

هفدهم آنجا خواهد بود. فلدمن، فرماندهی عملیات نیروی فضایی بخش سیوریوس.»
ناخدا سرش را بالا آورد. تمام نشانه‌های خوشحالی از چهره چرم مانندش رخت بر بست و غرولندی کرد.

برمن که کمی نگران شده بود گفت: «مشکلی پیش آمده؟»
مکنات به سه کتاب نازک روی میزش اشاره کرد و گفت: «کتاب وسطی، صفحه بیست.»
برمن کتاب را ورق زد و به صفحه بیست رسید. مدخل مورد نظر را خواند: «وین دلیو. کسیدی. بازرس ارشد کشتی‌ها و انبارها.»

برمن آب دهانش را بلعید و گفت: «یعنی منظورش آینه که...»
مکنات که خوشش نیامده بود گفت: «آره، دقیقاً همین‌ه. باید برگردیم به دوره تمرینی و همه اون چرندیات. رنگ کردن و شستشو و تف مالی و برق انداختن.» حالتی رسمی به خود گرفت و صدایش را تغییر داد و گفت: «ناخدا! شما فقط هفتصد و نود و نه تا سهمیه اضطراری دارید. در صورتی که سهمیه شما هشتصدتاست. توی دفتر گزارشات شما چیزی در مورد اون سهمیه گم شده نوشته نشده. اون کجاست؟ چه اتفاقی براش افتاده؟ چرا یکی از افراد شما یه بند تمبون که توی بخشنامه رسمی قید شده رو نداره؟ چرا این رو گزارش نکردین؟»

برمن که ناراحت شده بود گفت: «حالا چرا ما رو انتخاب کرده؟ قبلاً هیچ وقت به ما گیر نداده بود!»
مکنات که با اخم به دیوار خیره شده بود گفت: «برای این که الان نوبت به چهار میخ کشیدن ما شده! — نگاهش روی تقویم ثابت ماند — ما سه روز وقت داریم و به اون سه روز نیاز داریم. به افسر دوم پایک بگو فوراً بیاد اینجا.»

برمن غم زده از آنجا رفت. پس از مدت کوتاهی، پایک وارد شد. حالت چهره‌اش نمونه‌ای از این ضرب المثل بود که خبرهای بد به سرعت پخش می‌شوند.

مکنات گفت: «سفارش بدین چهارصد لیتر رنگ پلاستیک خاکستری نیروی دریایی، با کیفیت مناسب بفرستن. یه سفارش دیگه هم برای صد لیتر لعاب سفید برای داخل کشتی بفرستین. همه‌شون رو ببرین به انبارهای بندر فضایی. بهشون بگین که همه اینها رو تا ساعت شش امروز عصر همراه با فرچه‌ها و افشونه‌های مناسب برسون اینجا. هر جور لوازم نظافتی که رایگان ارائه میشه رو هم بگیرین.»
پایک ترسان و لرزان گفت: «افراد هیچ خوششون نمیاد.»

مکنات با تأکید گفت: «ولی قراره عاشقش بشن. یه کشتی کاملاً براق و تر و تمیز برای روحیه‌شون خوبه. توی اون کتاب که این طور نوشته. زود باشین بجنین و سفارش‌ها رو بفرستین. وقتی هم که برگشتین، فهرست همه تجهیزات رو بیارین اینجا. باید قبل از این که کسیدی برسه اینجا، موجودی انبارها رو بررسی کنیم. وقتی که اینجا رسید، نباید کمبودی پیدا کنه یا ببینه که وسایل اضافی تو دست و بالمون داریم.»

پایک گفت: «بسیار خوب، قربان!» و با همان حالت غم زده‌ای که برمن داشت، از آنجا رفت. مکانات روی صندلی‌اش لم داد و شروع به غرولند کردن با خودش کرد. تا مغز استخوانش احساس می‌کرد که چیزی قرار است در لحظه آخر اشتباه از آب در بیاید. کمبود هر چیزی می‌توانست دردسر آفرین باشد، مگر این که از قبل در مورد آن گزارش شده باشد. حتی موارد اضافی هم خیلی بد بود. کمبود نشانه بی‌دقتی یا بدشانسی بود. موارد اضافه هم ممکن بود به دزدی آشکار از دارایی‌های دولتی و چشم پوشی فرمانده تلقی گردد.

مثلاً همین اواخر، ماجرای ویلیامز و رزمنو سنگین سوییفت پیش آمده بود. مکانات خبر آن را زمانی که دور و بر بوتس بودند، شنیده بود. ویلیامز را ناغافل با یازده قرقره سیم حفاظ الکتریکی پیدا کرده بودند، آن هم در زمانی که در گزارشان رسمی به ده قرقره اشاره شده بود. موضوع به دادگاه ارائه شده بود تا مشخص شود آن یک قرقره اضافی، که در یک سیاره خاص ارزش بازرگانی بسیار زیادی داشت، از انبارهای فضایی دزدیده نشده، یا آن طور که ملوان‌ها بین خودشان می‌گفتند، در عرشه ظاهر نشده است. با این حال، ویلیامز توییح شده بخت ترفیعش را هم از دست داده بود.

وقتی که پایک با یک پوشه کاغذی برگشت، مکانات همچنان با ناخوشنودی مشغول غر زدن بود.

«همین الان باید شروع کنیم، قربان؟»

«مجبوریم.»

به زور خودش را روی صندلی بالا کشید و در ذهنش مرخصی و نورهای درخشان شهر را با لگد دور انداخت. ادامه داد: «تمیزکاری سر تا ته کشتی خیلی طول می‌کشد. بررسی وسایل خدمه رو می‌ذارم برای آخر کار.»

وقتی که از اتاقکش بیرون آمد، به سوی دماغه کشتی رفت. پایک هم با تردید و ناراحتی به دنبالش رفت.

وقتی که از هوا بند اصلی رد شدند، پیسلیک آن‌ها را دید. مشتاقانه روی پل موقت پرید و از پشت به آنها پیوست. او یکی از معرکه‌ترین افراد خدمه بود. یک سگ بزرگ که مانند نیاکانش بیشتر مشتاق بود، تا مشکل پسند. با غرور قلاده‌ای دور گردنش انداخته بود که روی آن نوشته بود: پیسلیک، دارایی اس. اس، باستلر. وظیفه اصلی او که با مهارت آن را انجام می‌داد، دور کردن جوندگان بیگانه از کشتی، و در مواقع نادر، بو کشیدن خطراتی بود که به چشم انسان نمی‌آمدند.

هر سه پیش می‌رفتند. مکانات و پایک حالت غم زده‌ی کسانی را داشتند که مرخصی‌شان قربانی انجام وظیفه شده بود و پیسلیک خرامان به دنبالشان می‌رفت و آماده انجام هر بازی‌ای بود که پیش بیاید و برایش اصلاً مهم نبود که آن بازی چیست.

وقتی که به دماغه رسیدند، مکانات خودش را روی صندلی خلبان انداخت، پوشه را از پایک گرفت و گفت: «تو این چیزها رو بهتر از من می‌شناسی. پس من از روی فهرست می‌خونم، تو هم بررسی شون کن.» پوشه را باز و از نخستین صفحه شروع کرد: «ک ۱ قطب‌نمای پرتوی نوع د، یکی» پایک گرفت: «بررسی شد.»

«ک ۲ تشخیص دهنده موقعیت و مسافت، نوع الکترونیک ج ج، یکی»
«بررسی شد.»

«ک ۳ صفحه و ورودی گرانش سنج، مدل کاسینی، یه جفت.»
«بررسی شد.»

پیسلیک سرش را روی پای مکانات گذاشت. خیلی با احساس چشمک زد و زوزه کشید. چیزی نمانده بود توجه ناخدا را به خود جلب کند. این بررسی مورد به مورد واقعاً که بازی مزخرفی بود. مکانات یک دستش را پایین آورد و در حالی که با نگاهش فهرست را می‌پیمود، با حالت تسلی بخشی، مشغول بازی با گوش پیسلیک شد.

«ک ۱۸۷ بالشتک‌های لاستیکی خلبان و کمک خلبان، یک جفت.»
«بررسی شد.»

وقتی که سر و کله افسر یکم گرگوری پیدا شد، آن‌ها به بررسی دستگاه ارتباط داخلی کوچک و مکعبی شکلی رسیده بودند و داشتند در آن فضای نیمه تاریک داخل اتاقک کار می‌کردند. پیسلیک مدت‌ها بود که از شدت ناخوشنودی از آنجا رفته بود.

«م ۲۴ مینی اسپیکر یک هفت سانتی، نوع ۲، یه دست شش تایی.»
«بررسی شد.»

چشمان گرگری بیرون زدند و گفت: «اینجا چه خبره؟»

مکانات از پشت عینک نگاهی به او انداخت و گفت: «قراره به زودی بازرسی کلی انجام بشه. برو سر بزن ببین محموله‌ای که سفارش دادیم رسیده، یا آگه نرسیده، علتش چیه. بعدش هم بیا کمک من تا پایک بره چند ساعت استراحت کنه.»

«پس یعنی مرخصی، بی‌مرخصی؟»

«درسته. البته تا وقتی که این اجل معلق بیاد و بره.» سپس نگاهی به پایک انداخت و گفت: «وقتی رفتی شهر، بگرد هر چند تا از خدمه رو که تونستی پیدا کنی، بفرست بیان اینجا. هیچ عذر و بهانه‌ای هم قبول نیست. گواهی دکتر و تأخیر هم همین طور. این یه دستوره.»

پایک با ناراحتی غر و لندی کرد. گرگوری به او چشم غره رفت. آنگاه رفت و دوباره برگشت و گفت: «محموله تا بیست دقیقه دیگه می‌رسه اینجا.» و با ناراحتی پایک را تماشا کرد که از آنجا می‌رفت.

«م ۴۷ کابل دستگاه ارتباط داخلی محافظت شده با سیم بافته شده، سه قرقره.»

گرگوری گفت: «بررسی شد.» و در دل به خودش لعنت فرستاد که زمان اشتباهی برگشته است. کارشان را تا اواخر شب ادامه دادند و صبح روز بعد از سر گرفتند. در آن زمان، سه چهارم خدمه به سختی بیرون و درون کشتی طوری مشغول کار بودند که گویی این مجازات جنایتی بود که به فکر انجام آن افتاده بودند ولی هنوز مرتکب آن نشده بودند.

راه رفتن در راهروهای باریک کشتی باید یک بری و خرچنگ وار انجام می‌شد. یک بار دیگر اثبات شده بود که چرا گونه‌های زندگی زمینی از رنگ خیس وحشت دارند. نخستین بدبختی که رنگ را لکه دار می‌کرد، باید از خیر ده سال زندگی‌اش می‌گذشت.

در اواسط بعد از ظهر روز دوم و در این شرایط کاری بود که معلوم شد پیش‌بینی‌های مکانات درست بوده‌اند. او در حال از رو خواندن صفحه نهم بود که ژان بلانشار وجود تمام مواردی که شماره خورده بودند را تأیید کرد. به قول معروف، دو سوم راه سنگلاخ را پاکسازی کرده بودند و کارشان روی غلطک افتاده بود.

مکانات که حوصله‌اش سر رفته بود گفت: «و ۱۰۹۷ کاسه آب خوری لعاب دار، یکی.»

«بَغِسی^{۲۳} شد.»

«و ۱۰۹۸ سَسا، یکی.»

بلانشار خیره به او نگاه کرد و گفت: «چی؟»

مکانات تکرار کرد: «و ۱۰۹۸ سَسا، یکی. چیه؟ چرا مثل برق گرفته‌ها نگاه می‌کنی؟ مربوط به آشپزخونه کشتیه. تو هم سر آشپزی. پس باید بدونی چی قراره توی آشپزخونه باشه، نه؟ حالا این سَسا چی هست؟»

بلانشار بی‌احساس گفت: «تا حالا اسمش نشنیدم.»

«باید بدونی. اینجا توی فهرست لوازم، خیلی درشت و واضح نوشته. میگه سَسا، یه دونه. چهار سال پیش که پرواز کردیم هم اینجا بوده. خودمون بررسیش کردیم و فهرستو امضا کردیم.»

بلانشار گفت: «من هیچ مُزَخَفی که اسمش سَسا باشه غو امضا نَکَدم. توی لوازم آشپزخونه همچین چیزی نیست.»

مکانات اخمی کرد و فهرست را نشان داد و گفت: «بیا خودت ببین.»

بلانشار با ناخوشنودی نگاهی به آن انداخت و گفت: «من یه اجاق الکتغیکی دارم، یه دونه دیگ پوشش داغ با طَغَفِیت بالا داغَم، شش تا هم ماهیتابه داغَم، ولی سَسا نداغَم. اصلاً نه اسمشو شنیدم نه می‌دونم چیه.» دستانش را از هم باز کرد و شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «سَسا نداغَم.»

مک‌نات مصرانه گفت: «باید باشه. وقتی که کسیدی اومد، آگه نباشه کارمون ساخته‌س!»

بلانشار گفت: «خوب تو بگو پیداش کن.»

مک‌نات گفت: «تو از دانشکدهٔ بین‌المللی آشپزی گواهینامه داری، تو از دانشکدهٔ کوردون بلو مدرک پخت و پز داری، تو گواهینامهٔ سه ستاره از مرکز غذاخوری نیروی فضایی داری، بعد نمی‌دونی سسا چیه؟»

بلانشار با خشم گفت: «لغت بهت! ده هزاغ دفعه بهت گفت، سسا نداغیم. هیچ وقت هم سسا نداشتیم. خود اسکافیغ هم نمی‌تونه سسایی که اصلاً وجود نداغه غو پیدا کنه. نکنه فکغ کغدی من جادوگم؟»

مک‌نات گفت: «اون باید جزو لوازم آشپزخونه باشه، آخه توی صفحهٔ نهم نوشته شده. صفحهٔ نهم هم یعنی این که مسؤل دونستنش سرآشپزه.»

بلانشار با حاضر جوابی گفت: «به جهنم! — به جعبهٔ فلزی دستگاه ارتباط داخلی اشاره کرد — نکنه مسؤل دونستن اون هم منم؟»

مک‌نات کمی به آن موضوع فکر کرد، آنگاه سری تکان داد و گفت: «نه، اون به برمن مربوط میشه. وسائلس همه جای کشتی پخش شدن.»

بلانشار پیروزمندانه گفت: «پس از اون پُغس این سسای لعنتی کدوم گوغیه!»

«می‌پرسم. آگه مال تو نباشه، پس حتماً مال اوننه. ولی بهتره اول بررسی‌مون رو تموم کنیم. آگه کارم رو روشمندانه و کامل انجام ندم، کسیدی همهٔ مدال‌هام رو ازم می‌گیره.» چشمانش را روی فهرست گرداند و گفت: «و ۱۰۹۹ قلاده، تسمهٔ چرمی گلمیخ‌دار سگ. لازم نیست این رو بررسی کنیم. خودم پنج دقیقهٔ پیش دیدمش. — علامتی در کنار آن مورد گذاشت — و ۱۱۰۰، سبد خواب حصیری، یکی.»

بلانشار سبد حصیری را با لگد به گوشه‌ای انداخت و گفت: «اینهاش.»

«و ۱۱۰۱، تشکچهٔ لاستیکی اندازهٔ سبد، یکی.»

بلانکار حرف او را رد کرد و گفت: «فقط نصفش اینجاست. توی این چهاغ سال، نصفهٔ دیگه‌شو جویده!»

«شاید کسیدی بهمون احازه بده یه دونه جدیدش رو بگیریم. مهم نیست. توی این مدت اون قدر خوب کار کردیم که بتونیم نصف چیزی که از دست دادیم رو تهیه کنیم.» آنگاه پوشه را بست و گفت:

«خوب، تا اینجا کارمون تمومه. من برم پیش برمن بینم قضیهٔ این مورد گم شده چیه.»

جشن انبار گردانی همچنان ادامه داشت.

برمن گیرندهٔ UHF را خاموش کرد، گوشی‌ها را از روی گوشش برداشت و ابرویش را با حالتی پرسشی بالا انداخت.

مکنات گفت: «توی آشپزخونه یه دونه سسا کم داریم. کجاست؟»

«چرا از من می‌پرسی؟ مسئول آشپزخونه بلانشاره.»

«نه کاملاً. یه عالمه از کابل‌های تو هم از اونجا رد میشه. دو تا جعبه پایانه هم اونجا داری، با یه کلید خودکار و یه دستگاه ارتباط داخلی. پس سسا کجاست؟»

برمن که گیج شده بود گفت: «تا حالا اسمش رو هم نشنیدم.»

مکنات فریاد زد: «از این حرف‌ها تحویل من نده! اون قدر بلانشار این رو بهم گفته، گوشم از این حرف‌ها پره. چهار سال پیش ما یه سسا داشتیم. اینجا هم تأیید شده. این یه رو نوشت از چیزهایی که بررسی کردیم و امضاش کردیم. پس باید یه دونه سسا داشته باشیم. باید هم قبل از اینکه کسیدی سر برسه، پیداش کنیم.»

برمن با لحنی دلجویانه گفت: «متأسفم، قربان، ولی کاری از دست من بر نمیاد.»

مکنات گفت: «بهت توصیه می‌کنم دوباره فکر کنی. توی اتاق خلبنانی یه تشخیص دهنده موقعیت و مسافت داریم. تو بهش چی میگی؟»

برمن با سردرگمی گفت: «میگم دیدین^{۲۴}.»

مکنات در حالی که به فرستنده تکانه اشاره می‌کرد گفت: «به اون چی میگی؟»

«آپر-پاپر.»

«از این اسم‌های بچگونه. دیدین و آپر-پاپر. حالا اون مغزت رو به کار بنداز و فکر کن ببین یادت میاد چهار سال پیش سسا به چی می‌گفتی؟»

برمن گفت: «تا جایی که من اطلاعات دارم، هیچ چیزی وجود نداشته که بهش بگم سسا.»

مکنات معترضانه گفت: «بس برای چی امضاش کردی؟»

«من هیچی رو امضا نکردم. خودت همه امضاها رو زدی.»

«اگر هم امضا زدم، به خاطر بررسی شماها بوده دیگه. مثلاً چهار سال پیش، من توی آشپزخونه گفتم سسا، یکی، بعد تو یا بلانشار نشونش دادین و گفتین، اینهاش. من هم حرف کسی که تأیید کرده رو قبول کردم. حرف کسی که تخصصش رو داره قبول کردم. من خودم کارشناس رهیابی‌ام با آخرین ابزارهای رهیابی آشنایی دارم، ولی نه با ابزارهای دیگه. پس از کسی می‌پرسم که می‌دونه سسا چیه، یا باید بدونه.»

برمن که فکر درخشانی به سرش زده بود گفت: «وقتی که می‌خواستیم وسایل مورد نیاز رو تهیه کنیم، همه جور خورده ریزی توی هوا بند اصلی و راهروها و آشپزخونه کپه شده بود. مجبور بودیم تمام موارد رو بررسی کنیم تا ببینیم دقیقاً مربوط به کجا میشه. یادت میاد؟ پس این سسا الان ممکنه هر جایی باشه. لزومی نداره که تحت مسئولیت من یا بلانشار باشه.»

مکنات سری تکان داد و گفت: «خوب، می‌رم ببینم افسرهای دیگه چی میگن. گرگوری، ورت، سندرسون یا یکی دیگه بالاخره باید جوابگوی این مورد باشه. هر چی که هست، یا باید پیدا بشه، یا آگه از بین رفته، باید جایگزین بشه.»

مکنات از آنجا رفت. برمن به او دهان کجی کرد، گوشی‌هایش را گذاشت و مشغول ور رفتن با وسایله شد. یک ساعت بعد، مکنات، خشمگین و احمالود برگشت.

«اصلاً چنین چیزی توی کشتی نیست. هیشکی ازش خبر نداره. هیشکی هم نمی‌دونه که چیه.»

برمن پیشنهاد داد: «روش رو خط بزن و گزارش بده که گم شده.»

«چی؟ الان که فرود اومدیم گزارش بدم؟ خودت که می‌دونی آسیب دیدگی یا از بین رفتن هر چیزی باید در همون زمانی که رخ میده گزارش بشه. آگه به کسیدی بگم که سسا اون موقعی که توی فضا بودیم از بین رفته، اون وقت ازم می‌پرسه کی؟ کجا؟ چطوری؟ چرا گزارش ندادین؟ آگه تصادفاً معلوم بشه که او دستگاہ نیم میلیون چوق می‌ارزیده، اون وقت حسابمون پاکه! من که نمی‌تونم فقط دستم رو تکون بدم و از سرم بازش کنم!»

برمن که معصومانه داشت به طرف دام حرکت می‌کرد پرسید: «خوب پس باید چکار کنیم؟»

مکنات گفت: «فقط یه کار هست که می‌تونیم انجام بدیم. تو باید یه دونه سسا درست کنی.»

برمن سرش تیر کشید و گفت: «کی؟ من؟»

«بله، تو، و نه هیچ کس دیگه. من دلایل خوبی دارم که اون چیز به تو مربوط میشه.»

«آخه چرا؟»

«برای این که اون نمونه‌ایه از اسامی بچگونه‌ای که تو روی وسایله می‌ذاری. حاضرم سر یه ماه حقوقم شرط ببندم که سسا یه جور ماسک فنی باشه. یه چیزی که شاید به مه^{۲۵} ربط داشته باشه. شاید برای پرواز بدون داشتن دید.»

برمن گفت: «به گیرنده و فرستنده پرواز بدون داشتن دید میگن فامبلی.»

مکنات که گویی تیرش به هدف نشسته بود گفت: «بفرما! حالا باید یه سسا بسازی. تا فردا ساعت شش عصر باید آماده باشه که من بررسیش کنم. باید متقاعد کننده و رضایت بخش باشه. در واقع، کاربردهش باید قانع کننده باشه.»

برمن از جا برخاست. دستانش را تاب داد و با صدای خشداری گفت: «آخه وقتی نمی‌دونم سسا چیه،

چطوری باید بسازمش؟»

مکنات خیره به او نگاه کرد و گفت: «کسیدی هم نمی‌دونه چیه. اون فقط کمیت رو بازرسی می‌کنه، نه چیز دیگه. مثل تعداد وسایله، یا ظاهرشون. وجودشون رو تأیید می‌کنه و میگه که اونها از لحاظ

^{۲۵} در متن اصلی، برای ابزار گم شده از واژه Offog استفاده شده. Fog در زبان انگلیسی به معنی مه است و به همین دلیل است که مکنات به کاربرد ابزار گم شده در رابطه با مه اشاره می‌کند. م

کاربردی رضایت بخش هستن یا نه. تنها کاری که باید بکنیم آینه که یه ماسماسک از خودمون اختراع کنیم و بهش بگیم که این سسائه.»

برمن با لحنی تب آلود گفت: «خدا رحم کنه!»

مکنات با ناخوشنودی گفت: «حالا نمی‌خواد پای خدا و پیغمبرو وسط بکشی. بهتره از مغزی که خدا بهت داده استفاده کنی. حالا برو دم و دستگاه لحیم کاریتو بردار و تا فردا ساعت شش عصر یه سسای درجه یک درست کن. این یه دستوره.»

مکنات، خوشنود از راه حلی که پیدا کرده بود از آنجا رفت. پشت سرش، برمن که غم زده به دیوار خیره شده بود، لبش را لیسید. یک بار، دو بار...

دریادار دوم، وین دبلیو. کسیدی درست سر وقت از راه رسید. او مردی بود کوتاه قد و شکم گنده، با چهره‌ای گلگون و چشمانی که مانند چشمان یک ماهی مرده گود افتاده بود. طرز راه رفتنش هم مانند یک خروس مغرور بود.

گفت: «خوب، ناخدا! می‌بینم که همه چیز حاضر و آماده‌س!»

مکنات با چرب زبانی گفت: «اینجا همیشه همه چی آماده‌س. خودم کنترلشون می‌کنم.» کسیدی سر تکان داد و گفت: «خوبه. از فرمانده‌هایی که مسئولیتشون رو جدی می‌گیرن خوشم میاد. ولی متأسفانه یه عده‌ای هم هستن که وظیفه شناس نیستن.» از هوا بند وارد شد و چشمان ماهی ماندش به لعاب تازه دیوارها افتاد. ادامه داد: «خوب، ترجیح میدین از کجا شروع کنیم، از سر، یا از دم؟»

«فهرستی که من دارم از سر شروع میشه. پس بهتره که ما هم به همین ترتیبی که توی فهرسته کارمونو انجام بدیم.»

کسیدی گفت: «بسیار خوب.» و شق و رق به سوی دماغه کشتی راه افتاد. میان راه ایستاد تا دستی به سر و گوش پیسلیک بکشد و قلاده‌اش را بیازماید. گفت: «می‌بینم که خوب ازش مراقبت کردین. سگه به دردتون خورده؟»

«با واق کردن توی ماردیا جون پنج نفر رو نجات داده.»

«پس فکر کنم جزئیات کارش توی دفتر ثبتون نوشته شده باشه.»

«بله قربان. دفتر ثبت توی اتاق نموداره و منتظر بازرسی شماست.»

«بسیار خوب، موقعش که شد میریم سراغش.»

وقتی که به دماغه رسیدند، کسیدی روی صندلی نشست، پوشه را از مکنات گرفت و شروع به خواندن کرد: «ک ۱ قطبنمای پرتوی نوع د، یک دستگاه.»

مکنات در حالی که قطبنما را به او نشان می‌داد گفت: «اینهاش، قربان.»

«هنوز خوب کار می‌کنه؟»

«بله، قربان.»

همین طور ادامه دادند. به دستگاه‌های ارتباط داخلی سر زدند، به اتاق رایانه رفتند و به ترتیب به همه جا سرک کشیدند تا به آشپزخانه رسیدند. در آنجا، بلانشار که لباس سفید تازه شسته شده به تن داشت، با چشمانی نگران به تازه وارد نگاه می‌کرد.

«و ۱۴۷، اجاق الکتریکی، یک دستگاه.»

بلانشار با بیزاری به آن اشاره کرد و گفت: «اینجاست.»

کسیدی نگاهی به او انداخت و گفت: «کارش رضایت بخشه؟»

بلانشار گفت: «به اندازه کافی بزُغگ نیست.» دستش را در فضای آشپزخانه چرخاند و ادامه داد: «اینجا هیچی به اندازه کافی بزُغگ نیست. فضا هم خیلی کوچیکه. همه چی کوچیکه. من یه سَغ آشپزم ولی اینجا مثل یه آشپزخونه اسباب بازی می‌مونه.»

کسیدی به تندی گفت: «خوب این یه ناو جنگیه، نه یه کشتی تفریحی.» با اخم به فهرست نگاه کرد و گفت: «و ۱۴۸، ابزار زمان سنج قابل نصب به اجاق الکتریکی، یک دستگاه.»

بلانشار با نفرت گفت: «اینجاست.» و آماده بود تا آن را در نزدیک‌ترین بندرگاه با لگد بیرون بیندازد، البته اگر کسیدی لطف می‌کرد و یک زمان‌سنج دوعقربه‌ای به او می‌داد.

کار بررسی فهرست به سمت پایین آن همچنان ادامه داشت و هرچه کسیدی نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد، تنش عصبی بالاتر می‌رفت. تا این که به مورد حیاتی رسید و گفت «و ۱۰۹۸، سسا، یک دستگاه.»

بلانشار که از چشمانش آتش می‌بارید گفت: «عجب گیگی کغدیما! من یه باغ قبلاً گفتم، باز میگم که تا حالا چیزی...»

مکنات بی‌درنگ حرف او را قطع کرد و گفت: «سسا توی اتاق ارتباطاته، قربان.»

کسیدی نگاه دیگری به فهرست انداخت و گفت: «راستی؟ پس چرا تو تجهیزات آشپزخونه ثبت شده؟»

«موقع بارگیری اونجا ثبت شده، قربان. یکی از ابزارهای قابل حمله که به عهده خودمون گذاشتن که کجا برای نصب کردنش بهتره.»

«اوهوممم! پس باید منتقل می‌شد به فهرست تجهیزات اتاق ارتباطات. چرا منتقلش نکردین؟»

«من فکر کردم بهتره منتظر بمونیم تا شما بهمون اجازه بدین.»

چشمان ماهی مانند کسیدی با رضایت برق زدند. گفت: «بله. این واقعاً کفایت شما رو می‌رسونه، ناخدا. من خودم الان منتقلش می‌کنم.» او آن مورد را از صفحه نهم خط زد، و آن را در صفحه شانزدهم

نوشت. ادامه داد: «و ۱۰۹۹ قلاده، تسمه چرمی... آهان، آره. این رو دیدم. دور گردن سگه بود.» و جلوی آن علامت تأیید زد.

یک ساعت بعد، خرامان خرامان به سوی اتاق ارتباطات رفت. برمن آنجا ایستاده و شانه‌هایش را عقب داده بود، ولی نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد و دستانش مدام وول می‌خوردند. چشمانش کمی بیرون زده بودند و در سکوت نگاهی ملتسمانه به مکانات داشتند. مانند مردی به نظر می‌رسید که داخل شلوارش یک جوجه تیغی انداخته باشند...

کسیدی با همان لحن یکنواختش گفت: «و ۱۰۹۸، سسا، یک دستگاه.»
برمن که دستش مانند یک روبات نافرمان کمی می‌لرزید، به جعبه کوچکی اشاره کرد که روی آن تعدادی عقربه، کلید و چراغ‌های رنگی بود. شبیه یک دستگاه لاتاری به نظر می‌رسید. یکی دو تا از کلیدها را فشار داد. چراغ‌ها روشن شدند و با ترکیبی خیره کننده، شروع به چرخیدن دور دستگاه کردند.

برمن که صدایش به سختی در می‌آمد گفت: «اینهاش، قربان.»
کسیدی از روی صندلی بلند شد و به سوی آن رفت تا نگاه دقیق‌تری بیندازد و گفت: «اوه! یادم نمیاد قبلاً چیزی شبیه این رو دیده باشم. ولی هر چیزی مدل‌های خیلی زیادی داره. هنوز خوب و مؤثر کار می‌کنه؟»

«بله، قربان.»

مکانات برای تلطیف فضا گفت: «یکی از مفیدترین ابزارهاییه که داریم.»

کسیدی رو به برمن کرد و پرسید: «کارش چیه؟»

رنگ از رخ برمن پرید.

مکانات با دودلی گفت: «توضیح کاملش یه مقدار زیادی تخصصیه، ولی آگه بخوام ساده بیانم کنم، باید بگم کارش آینه که بهمون کمک می‌کنه در برابر میدان‌های گرانشی، تعادلمونو حفظ کنیم.

گوناگونی چراغ‌ها به ما میزان گستردگی و شدت عدم تعادل رو در هر لحظه نشون میدن.»
برمن که از شنیدن آن حرف‌ها احساس جسارت کرده بود افزود: «ایده هوشمندانه‌ایه. بر اساس ثابت فینینگل^{۲۶} کار می‌کنه.»

کسیدی که به هیچ وجه متوجه نشده بود گفت: «متوجه هستم.» و دوباره روی صندلی‌اش نشست.
سسا را علامت زد و ادامه داد: «ز ۴۴، صفحه کلید خودکار، ارتباطات داخلی چهل خطی. یک دستگاه.»
«اینجاست قربان.»

^{۲۶} واژه finagle در زبان انگلیسی به معنی «رندانه چیزی را به دست آوردن» یا «کلاشی کردن» است و به ماهیت متقلبانه سسا اشاره می‌کند. م

کسیدی نگاهی به آن انداخت و چشمانش را دوباره به سوی فهرست برگرداند. مکانات و برمن از این فرصت استفاده کردند تا عرق پیشانی‌شان را پاک کنند.
پیروزی در چنگشان بود. همه چیز خوب پیش رفته بود.
برای بار سوم، اوففف!

دریادار دوم وین دبلیو. کسیدی با خوشنودی و در حالی که به‌به و چه‌چه می‌کرد از آنجا رفت. در عرض یک ساعت، خدمه کشتی به شهر شتافتند. مکانات جای خود را به گرگوری داد و رفت تا از نورهای درخشان شهر لذت ببرد. در پنج روز پس از آن همه چیز در آرامش و خوشی سپری شد.
در روز ششم، برمن پیغامی آورد و آن را روی میز مکانات انداخت و منتظر واکنش او شد. حال و هوای سرخوشانه‌ای داشت، مانند کسی که قرار بود به خاطر فضایلش به او جایزه بدهند.
از قرارگاه زمین به باستر. برای بررسی و تعمیرات کلی بی‌درنگ به اینجا باز گردید. تجهیزات نیروی بهبود یافته نصب خواهند شد. فلدمن، فرماندهی عملیات نیروی فضایی بخش سیریوس.

مکانات با خوشحالی گفت: «باید برگردیم به زمین! تعمیرات کلی یعنی حداقل یه ماه مرخصی! — نگاهی به برمن انداخت — به افسرهایی که سر پستن بگو برن به شهر و به همه خدمه دستور بدن که سوار کشتی بشن. وقتی علتشو بفهمن، با کله میان!»

برمن که نیشش تا بناگوش باز شده بود گفت: «بله، قربان»

تا دو هفته بعد، همچنان که بندرگاه سیریوس پشت سرشان کوچک و کوچکتتر و خورشید مانند جرقه‌ای در میان کمان ستارگان بزرگتر می‌شد، همه نیششان باز بود. هنوز یازده هفته دیگر مانده بود که برسند ولی ارزشش را داشت. برگشت به زمین، آخ جان!

یک روز عصر، در اتاقک ناخدا همه نیشخندها از چهره‌ها پاک شدند چرا که برمن ناگهان احساس نگرانی کرد. در حالی که لب پایینی‌اش را می‌جوید، وارد اتاق مکانات شد و منتظر ماند تا او نوشتن گزارش روزانه را تمام کند.

سرانجام مکانات دفترچه گزارش را کنار گذاشت، نگاهی به برمن انداخت و با اخم گفت: «چت شده؟ دل دردی چیزی داری؟»

«نه، قربان. داشتم فکر می‌کردم.»

«یعنی فکر کردن این قدر درد داره؟»

برمن با لحن کسی که انگار در مراسم خاکسپاری شرکت کرده بود گفت: «داشتم فکر می‌کردم که ما داریم برای تعمیرات کلی برمی‌گردیم. می‌دونی معنیش چیه؟ معنیش آینه که ما از کشتی پیاده میشیم و یه لشکر کارشناس می‌ریزن تو.» ماتم زده به ناخدا نگاه کرد و ادامه داد: «گفتم کارشناس!»

مکانات سری تکان داد و گفت: «خوب معلومه که باید کارشناس باشن. یه مشت گاکول که نمی‌تونن تجهیزات رو بررسی کنن و ارتقا بدن!»

برمن به نکته‌ی اساسی اشاره کرد و گفت: «برای ارتقا دادن سسا، فقط کارشناس بودن کافی نیست. طرف باید نابغه باشه!»

مکانات به عقب خم شد. حالت چهره‌اش طوری دگرگون شد که گویی نقابش را عوض کرده است. گفت: «خدا بهمون رحم کنه! پاک اونو یادم رفته بود. وقتی رسیدیم زمین، دیگه نمی‌تونیم با حرفای علمی سر بر و بچه‌های اونجا رو شیره بمالیم.»

برمن گفت: «نه، قربان، نمی‌تونیم.» عبارت "دیگه نه" را به آخر حرفش نیفزود ولی حالت چهره‌اش با صدای بلند فریاد می‌زد: «تو منو توی این هچل انداختی. پس خودت هم باید منو در بیاری!» کمی درنگ کرد تا مکانات فکر کند، آنگاه گفت: «خوب، میگی چار کنیم، قربان؟»

لبخند خوشنودی کم‌کم به چهره‌ی مکانات بازگشت و گفت: «اون ماسماسکو داغون کن، بعد هم بندازش تو نابود کننده.»

برمن گفت: «این طوری که مشکل حل نمی‌شه. یه سسا کم میاریم.»

«نه، نمیاریم. چون من الان یه پیغام می‌فرستم و گزارش می‌کنم که در حال کار از دست رفته.»
چشمانش را قاطعانه بست و ادامه داد: «الان هم که در حال پرواز آزادیم.»

دستش را به سوی صفحه‌ی پیغام رسان دراز کرد و در حالی که برمن با خیال راحت کنارش ایستاده بود روی آن نوشت: *از باستلر به قرارگاه زمینی. مورد و ۱۰۹۸، سسا، یک عدد، هنگام گذر از محدوده ستاره‌ی دوگانه هکتور بزرگ-کوچک در اثر فشار گرانشی تکه‌تکه شد. مواد سازنده‌ی آن به عنوان سوخت مورد استفاده قرار گرفت. مکانات، فرمانده باستلر.*

برمن آن پیام را به اتاق ارتباطات رادیویی برد و آن را به سوی زمین فرستاد. دوباره همه جا آرامش و خوشحالی برقرار شد تا این که دو روز دیگر گذشت. برمن با نگرانی و دوان دوان وارد اتاق ناخدا شد. نفس نفس زنان پیامی را در دست ناخدا گذاشت و گفت: «سرلشکر پیام فرستاده، قربان.»

از قرارگاه زمین به همه‌ی بخش‌ها. فوری و بسیار مهم. کلیه‌ی کشتی‌ها باید بلافاصله فرود بیایند. کشتی‌هایی که در حال پرواز با دستور رسمی هستند، خودشان را به نزدیک‌ترین بندرگاه فضایی برسانند و منتظر دستورات بعدی بمانند. ولینگ، فرماندهی هشدار و نجات، زمین.

مکانات ناراحت نشده بود. گفت: «یه چیزی منفجر شده.» و سلانه سلانه به سوی اتاق نمودار رفت و برمن هم به دنبالش. با نگاهی به نمودارها، شماره‌ای را روی دستگاه ارتباط داخلی گرفت و پایک را در دماغه‌ی کشتی پیدا کرد و گفت: «یه دردسری پیش اومده. همه‌ی کشتی‌ها باید فرود بیان. ما هم باید بریم به بندر زاگستد. سه روز باهامون فاصله داره. مسیر پرواز رو فوراً عوض کنین. هفده درجه از صفحه‌ی ستاره‌ای با شیب ده درجه.» آنگاه تماس را قطع کرد و گفت: «یه ماه خوشگذرونی روی زمین پرید. از

زاکستد هم هیچ وقت خوشم نمی‌اومد. بوی گند میده. خدمه حالشون بدجوری گرفته میشه و منم نمی‌تونم سرزنش شون کنم.»

برمن که هم ناراحت و هم خشمگین به نظر می‌رسید گفت: «فکر می‌کنین چی شده باشه، قربان؟»
«فقط خدا می‌دونه. آخرین باری که سرلشکر تماس گرفت، هفت سال پیش بود، همون موقعی که /سترایدر، وسطای سفر به مریخ منفجر شد. دستور دادن همه کشتی‌ها فرود بیان تا علتش رو بررسی کنن.» فکورانه چانه‌اش را مالید و ادامه داد: «تماس قبلش هم مال زمانی بود که بلوگان دیوونه شده بود. الانم هر چی شده، می‌تونن مطمئن باشی که اوضاع جدیه.»

«نکنه قراره یه جنگ فضایی شروع بشه؟»

مک‌نات با حرکتی تحقیر آمیز حرف او را رد کرد و گفت: «آخه با کی؟ هیچ کسی کشتی مناسبی نداره که بخواد با ما در بیفته. نه. حتماً یه چیز فنیه. بالاخره می‌فهمیم چیه. قبل از این که برسیم به زاکستد، یا همون موقعی که رسیدیم بهمون میگن چی شده.»

و در عرض شش ساعت به او گفتند. برمن با چهره‌ای آکنده از ترس وارد اتاق شد.

مک‌نات خیره به او نگاه کرد و گفت: «باز دیگه چی شده؟!»

برمن تته پته کنان گفت: «اون سسا!» و طوری خودش را تکان داد انگار داشت عنکبوت‌های نامرئی را از روی خودش می‌تکاند.

«سسا چی شده؟»

«اون یه اشتباه نگارشی بود. توی فهرست باید نوشته می‌شد سگ سا.»

فرمانده همچنان مانند جغد به او خیره شده بود. آنگاه با لحنی که انگار هیچ نفهمیده گفت: «سگ سا؟»

برمن گفت: «بیا خودت ببین.» و پیام را روی میز انداخت، چرخید و رفت و در را همان طور باز گذاشت. مک‌نات رفتن او را با اخم نگاه کرد، سپس پیام را از روی میز برداشت و خواند.

از قرارگاه زمین به باستلر. گزارش شما مبنی بر تکه تکه شدن مورد و ۱۰۹۸، سگ سازمانی کشتی، پیسلیک دریافت شد. با جزئیات کامل، شرایط و روشی را که آن جانور تحت فشار گرانشی تکه تکه شده را شرح دهید. از کلیه خدمه پرس و جو کنید و تمام حالاتی که تجربه کرده‌اند را گزارش کنید. فوری و بسیار مهم. ولینگ، فرماندهی هشدار و نجات، زمین. مک‌نات در خلوت اتاقکش مشغول خوردن ناخن‌هایش شد. هر از گاهی، چشمانش را چپ می‌کرد تا ببیند کدام یک از آنها را تا آخر خورده است.



"میسی کینگ" در کشور "باهاما" زندگی می‌کند. او دختری ۱۳ ساله است، که سرگرمی‌هایش را: مطالعه کتب، شناکردن و گوش دادن به موسیقی تشکیل می‌دهند.

پدر و مادر "میسی" هر دو دکتر هستند و در بیمارستان بندر کار می‌کنند. ساختمان بیمارستان مجاور خانه آنها قرار دارد.

خانه آنها به رنگ آبی و در ساحل دریا ساخته شده است. بنای این خانه اندکی قدیمی اما بسیار زیبا می‌باشد و "میسی" آن را بی نهایت دوست می‌دارد.

پدر بزرگ "میسی" با آنها زندگی می‌کند و کلیه افراد خانواده از زندگی در کنار یکدیگر احساس خوشبختی می‌نمایند.

روز یکشنبه است و "میسی" به همراه پدر بزرگ سوار قایقش به نام "باد گرم" می‌شود. او بسیار دوست دارد، که با شنا به عمق آنها برود و ماهی‌های رنگارنگ و زیبا را تماشا کند. آنروز او در هنگام شنا کردن چشمش به چیز جدیدی افتاد. آن چیز قطعه چوبی بود، که حروف ام-ان-ای بر روی آن کنده کاری شده بودند.

"میسی" اندیشید: این تکه چوب متعلق به چه چیزی است؟ بهتر است درموردش از پدر بزرگ بپرسم. او یقیناً چیزهایی درباره‌اش می‌داند.

"میسی" شنا کنان به قایق برگشت و گفت: پدر بزرگ، من در زیر آب قطعه چوب عجیبی را دیده‌ام. اما پدر بزرگ "میسی" توجهی به او نداشت زیرا به تماشای یک قایق مجلل و بزرگ مشغول شده بود، که یک دولفین نیز با فاصله‌ای نه چندان زیاد در جلویش بازی می‌کرد. پدر بزرگ "میسی" با خودش گفت: اوه ... نه ... آن قایق بسیار سریع السیر است و ممکن نیست که بتواند دولفین را تشخیص بدهد. او به ناگهان و بی اختیار فریاد کشید: هی ... نگهدار.

اما دیگر خیلی دیر شده بود و قایق محکم به دولفین خورد و با این حال همچنان به راه خود ادامه داد.

"میسی" بسیار خشمگین شد. او به کمک پدر بزرگ دولفین زخمی را با قایق به بندر بردند. مادرش که در باغ قدم می‌زد با دیدن آنها گفت: آن چیست که با خودتان آورده‌اید؟ خدای من یک دولفین؟! "میسی" گفت: بله و آیا شما و پدر می‌توانید به من کمک کنید؟

در این لحظه او چشمش به قایق سریع السیر افتاد، که نزدیک خانه آنها لنگر انداخته بود. او از مادرش پرسید: این قایق اینجا چکار می‌کند؟

مادر "میسی" جواب داد: این قایق متعلق به یکی از اشخاص ثروتمند منطقه به نام "کارل فلینت" است، که امروز به خانه ما آمده، تا با پدرت درباره موضوع مهمی گفتگو کند.

"میسی" با عجله وارد خانه شد. او صدای پدرش را شنید که می‌گفت: پیشنهاد شما این است که من خانه و بیمارستان را به قیمت ۲۰۰ هزار دلار به شما بفروشم.

"کارل فلینت" گفت: بله. چونکه من قصد دارم، هتلی بزرگ در محل آنها بسازم.

پدر "میسی" لحظاتی به فکر فرو رفت و سپس گفت: درسته که بیمارستان در وضعیت بسیار مناسبی قرار ندارد اما لازم است، فرصتی برای فکر کردن به من بدهید.

"کارل فلینت" گفت: بسیار خوب. من به شما ۴ هفته مهلت می‌دهم، تا فکرهایتان را بکنید.

آن شب "میسی" از پنجره اتاق خواب به بیرون می‌نگریست. او می‌توانست دولفین را ببیند، که در استخر بزرگ بیمارستان شنا می‌کند، پس فکری به خاطرش رسید: باید نامی برای "دولفین" انتخاب شود. فکر می‌کنم که بهتر است، نام او را "بن" بگذارم.

"میسی" سپس نگاهش را به سمت ماه چرخاند و با خود گفت: "کارل فلینت" نمی‌تواند این خانه را تصاحب بکند. این خانه متعلق به خانواده من است.

"میسی" خیلی احساس اندوه می‌نمود پس دوباره نگاهش را به دولفین بازیگوش دوخت و گفت: شب بخیر "بن" و به

دنبال آن پنجره اتاقش را بست.

"میسی" روز بعد بلافاصله پس از خاتمه کلاس مدرسه‌اش به دیدن "بن" رفت. او از مادرش که در آن نزدیکی بود، پرسید: حالش چگونه است؟

خانم "کینگ" به خط قرمز رنگ روی سر دولفین که در اثر اصابت با قایق بوجود آمده بود، اشاره کرد و گفت: او تاکنون چیزی نخورده است.

مقدار زیادی ماهی داخل سبدی کنار استخر دیده می‌شدند. "میسی" یکی از آنها را برداشت و ضمن پرتابش به داخل استخر گفت: این مال شماست "بن".

دولفین فوراً ماهی را قاپید و خورد. مادر "میسی" خیلی خوشحال شد و گفت: بسیار جالبه. بنظرم دولفین تنها از تو خوشش می‌آید.

سه هفته از این ماجرا گذشت. "بن" مجدداً سالم و سرحال بنظر می‌رسید. او با "میسی" بخوبی انس گرفته بود بطوریکه هر روز با همدیگر درون استخر به بازی و شنا می‌پرداختند.

غروب یکروز خانم "کینگ" به شوهرش گفت: اوه، "جان". من اصلاً نمی‌توانم ناراحتی "میسی" را ببینم اما ...

"جان کینگ" نگاهی به همسرش انداخت و گفت: متوجه هستم، نگران نباش. حال "بن" کاملاً خوب شده است و می‌تواند به خانه‌اش در دریا برگردد.

پدر بزرگ هم گفت: این بسیار خوب است، پس اجازه بدهید تا من در این باره با "میسی" عزیزم صحبت بکنم.

کمی بعد، "میسی" موقعی که به همراه پدر بزرگش غروب خورشید را تماشا می‌کردند، با چشمانی اشکبار و غمگین گفت: فردا؟ ... اما پدر بزرگ "بن" دوست من است و من نمی‌توانم ...

پدر بزرگ گفت: "میسی"، من خیلی متأسفم اما دولفین کاملاً سالم شده است و زمان برگشتنش به دریا فرا رسیده است. "میسی" زیر لب این کلمات را بر زبان آورد: بدین ترتیب من همه چیزم را از دست می‌دهم، اول خانه‌ام و حالا "بن" را ...

روز بعد "میسی" و پدر بزرگ با همدیگر "بن" را به دریا بردند. پدر بزرگ حدود یک ربع به ۱۰ صبح قایق "باد گرم" را خیلی دور از ساحل متوقف نمود. "میسی" یکدست خود را از گوشه قایق بر روی سر دولفین گذاشت و گفت: خدا حافظ دوست من، لطفاً مرا فراموش نکن. او سپس طناب‌های کلفتی که دولفین را نگهداشته بودند، برید تا دولفین شناکان دور شود.

پدر بزرگ گفت: دیگر تمام شد؟

"میسی" برای لحظه‌ای چیزی نگفت اما بعد در پاسخ پدر بزرگش گفت: بله، تمام شد.

آن‌ها شروع به برگشتن به سمت خانه نمودند. "میسی" بسیار غمگین می‌نمود و چیزی نمی‌گفت. هنوز دقایقی نگذشته بود که "میسی" از جایش بلند شد و گفت: پدر بزرگ لطفاً قایق را نگهدارید. او اینک می‌توانست دولفینی را ببیند که در کنار قایق شنا می‌کرد. او "بن" بود ولی چیزی را در دهان گرفته بود و به آنها نشان می‌داد.

پدر بزرگ گفت: "بن" چه چیزی را به دهان گرفته است؟

"میسی" جواب داد: من نمی‌توانم آنرا تشخیص بدهم. آن چیز بزرگی نیست و بنظرم می‌رسد که یک کلید کهنه باشد.

پدر بزرگ قایق "باد گرم" را کاملاً متوقف نمود. در این موقع مکرراً "بن" خود را با پرش‌های بلندی از آب دریا به بالا پرتاب می‌نمود.

پدر بزرگ گفت: او چرا این کارها را می‌کند؟

"میسی" پاسخ داد: من فکر می‌کنم که او می‌خواهد تا من به دنبالش بروم. آیا اجازه دارم؟

پیر مرد نگاهی به او انداخت و گفت: شما دو تا اینجا هم دست از بازی کردن بر نمی‌دارید؟ بسیار خوب اما فقط ۵ دقیقه.

"میسی" با خوشحالی گفت: اوه ... پدر بزرگ، من از شما متشکرم. لحظاتی بعد او به داخل آب دریا پرید و در کنار قایق "باد گرم" به شنا کردن با "بن" پرداخت. آن‌ها به دنبال هم به زیر آب دریا

رفتند. در آنجا بود که "میسی" چشمش به قطعه چوبی با نوشته‌ام - ان - ای افتاد. او اندیشید: من این علامت را به یاد می‌آورم. "بن" در آنجا توقف نکرد. او در بین دو تخته سنگ به شنا کردن ادامه داد تا اینکه آنها به یک صندوقچه رسیدند که بر روی آن علامت "مونتانا" نقش بسته بود. "میسی" بلافاصله کلید را از دهان "بن" گرفت و با آن صندوقچه را گشود. چشم‌های او با گشوده شدن صندوقچه به مقدار زیادی اشیاء با ارزش افتاد که هزاران سکه طلا نیز از جمله آنها بودند.

صبح روز بعد، عکس و نام "میسی" در روزنامه جزیره چاپ شده بود. در گزارش آمده بود که: دختری از ساکنین بندر موفق به پیدا کردن طلاهای متعلق به اسپانیایی‌ها شده است.

آقای "کینگ" پدر "میسی" به "کارل فلینت" در نیویورک تلفن زد. از آن طرف سیم آقای "فلینت" گفت: آه ... سلام. آیا تصمیم خود را برای فروش بیمارستان و خانه گرفته‌اید؟ پدر "میسی" پاسخ داد: بله، همینطور است و جواب من «نه» است. ما به هیچوجه تصمیم به فروش آنها نداریم. خداحافظ آقای "فلینت".

پدر و مادر "میسی" با پولی که از فروش سکه‌های کشتی "مونتانا" بدست آوردند، اقدام به ساختن یک بیمارستان جدید برای مداوی ساکنین شهر بندری نمودند.

"میسی" از اتفاقاتی که افتاده بود، بسیار خوشحال می‌نمود. او غروب یکروز در حالیکه با پدر بزرگش در باغ قدم می‌زدند، گفت: اوه ... پدر بزرگ، حالا دیگر همگی ما می‌توانیم در اینجا کنار یکدیگر زندگی کنیم زیرا ...

در این موقع ناگهان "بن" در داخل استخر جستی زد و برای لحظه‌ای خود را به بیرون از آب پرتاب کرد. پیر مرد و نوّه اش در حالی که خنده بر لب داشتند، یکصدا فریاد زدند: "بن" ...

آفتاب در حال غروب کردن بود و آن دو نفر به آرامی به سمت خانه قدم برداشتند، تا آرامش و سعادت‌مندی را در کنار خانواده تداوم بخشند و لذت در کنار هم بودن را با تمام وجود احساس کنند.





دو داستانک «جنگل»؛ «خواب»

نویسنده «محمد جمیل اختر»؛ مترجم «سمیرا گیلانی»

جنگل

«این سنگ رو بردارم؟» بچه از پیرمرد پرسید.
«نه سنگ میخوای چیکار؟»
«باهاشون بازی می‌کنم، آگه کسی تو راه حمله کرد با سنگ بزنش.»
«راه طولانیه همیشه هرچی همراست برداری.»
«این سنگ قشنگه، مٹ ماهه، ما همراه ماه میریم یا ماه با ما؟» بچه همانطور که می‌دوید پرسید.
«ما همه در مدار خودمون میریم، کسی با کسی نمی‌ره.»
«کی می‌رسیم به جنگل؟»
«همین الان رسیدیم.»
«اینجا چقدر تاریکه، فکر می‌کردم اون آدم‌ها تفنگ بدست بهمون حمله می‌کنن، همون کاری که با روستامون کردن اون آدم‌ها چقدر بدن ... من ازشون می‌ترسم. آگه سنگ پشتم قایم نکرده بودم الان مارو می‌کشتن. اونا تو جنگلم میتونن بیان؟»
«نه حالا ما درامانیم.» پیرمرد نفس عمیقی کشید و گفت. ■

خواب

خواب داخل کلبه

«آگه بارون بباره آب داخل میاد؟» بچه‌ها به بدنه کلبه دست زدند و از پدرشون پرسیدند.
«نه نمیاد.» پدر جواب داد.
«آگه زیاد بارون بیاد چی؟»
«نه نمیاد چون من بنر تبلیغی جناب چودری رو روی سقف چسبوندم. آب داخل نمیاد.»
بچه‌ها عرق خواب خود شدند.

خواب بیرون کلبه

«مبارک باشه جناب چودری شما برنده انتخابات شدین حالا قصد دارین برای روستا چکار کنید؟»
آقای چودری گفت: «اونجا یه ویلا می‌سازم.» ■



داستان ترجمه «قتل غیر عمدی»

نویسنده «هنری ادوارد»؛ مترجم «مهسا طاهری»

مردی که به جرم قتل دستگیر کرده‌اند، جان مادر نام دارد. پنج نفر شاهد دیده‌اند که در سالن رقص جنجال به پا کرده، مردی را گرفته زیر مشتش و لگد و زمینش زده. سر مرد خورده به گوشه نرده بار، افتاده و در اثر شکستگی جمجمه مُرده.

قرار است مادر زندانی شود، درحالی که هنوز هیچ دفاعی از خودش نکرده است. مست بود و جنجال راه انداخت اما شاهدها می‌دانستند که مادر قاتل واقعی نیست. قاتل اصلی دختری است که هیچگاه مقتول را به عمرش ندیده و هنگام دعوا، ده مایل از محل وقوع جرم دور بود.

دخترک کمی سبزه ست و اسمش ماری براون است. و یادش رفت که تماس تلفنی بگیرد. مادر اما فروشنده است. شش ماه است که از کار بیکار شده و زنش نیز باردار است. خانواده مادر از پول بیمه عمر مادر زندگی می‌کنند.

وقتی که مادر کار می‌کرد، رئیس او و ماری براون یک نفر بود اما مادر سرکار هم دست از نوشیدن مشروب برنمی‌داشت و تندمزاج بود. از این رو اخراج شد. از آن پس سعی می‌کرد بدون اینکه شانس زیادی داشته باشد محکم و تودار باشد.

دیروز رفت رئیس سابقش را ببیند. درباره بچه تو راهش به او گفت و ازش فرصت دیگری خواست تا سرکار برگردد.

رئیس اش مادر را هنگام هوشیاری فروشنده خوبی می‌دانست که همه جا پیدا نمی‌شود. به مادر گفت در این باره فکرهاش را می‌کند و اگر تصمیم گرفت به سرکار برش گرداند، با او تماس می‌گیرد. مادر دیشب با امیدواری برگشت خانه. مطمئن بود که شانس دیگری دارد و حسابی سرذوق آمده بود. زنش هم با هیجان می‌گفت که همه چیز دوباره روبراه می‌شود و اینبار روی پولی که از فروشنده می‌گیرند، بهتر برنامه ریزی می‌کنند. هردو از ته دل خوشحال بودند.

امروز صبح رئیس میانسال مادر یاد قولی که بهش داده بود، اقتاد و به ماری براون گفت به خانه مادر زنگ بزند و بهش بگوید برگردد سرکار. ماری براون شماره تلفن خانه مادر را روی جلد دفتر یادداشتش نوشت. می‌خواست قبل از اینکه دستوراتش را رونویسی کند، تماس بگیرد. اما در همین هنگام نامزدش تماس گرفت. بعد از قرار و مدارها شروع کرد به تایپ نامه‌ها و یادش رفت به مادر زنگ بزند. در تمام این مدت مادر نشسته بود خانه و همراه همسرش منتظر بود تلفن زنگ بخورد و کسی بگوید که شروعی دوباره برای هردوی آنها در نظر گرفته شده.

ابتدا یک عالم حرف زدند و جوک گفتند ولی همانطور که داشت ظهر می‌شد، سکوت هم حکمفرما

شد.

نهار خوردند و مادر گفت بیرون نمی‌رود تا وقتی که تلفن زنگ نخورد. خانم مادر هم جواب داد که به دلش برات شده به زودی صدای زنگ تلفن بلند می‌شود. اما اینجوری نمی‌شود زندگی کرد. مادر حسابی عصبانی شد. گفت هر راهی را که می‌شناخته امتحان کرده تا کار پیدا کند و حتی اگر همه تقصیرها گردن اوست، محض رضای خدا اولین مرد توی این دنیا نیست که مرتکب اشتباه می‌شود. مادر می‌خواست زنش از غر زدن همیشگی دست بردارد و گفت که خودش هم از وضع زندگی شان راضی نیست ولی نمی‌خواهد برای باقی عمرش هم دست روی دست بگذارد و بنشیند به گریه و زاری.

یک ریز حرف می‌زدند و با فریادی که بر سرهم کشیدند، هردو ساکت شدند. خانم مادر رفت به دستشویی و زد زیر گریه و مادر کلاهش را به سر گذاشت. گفت: «به جهنم که تلفن زنگ نمی‌زند.» و از آپارتمان زد بیرون.

سه ماه بود که لب به نوشیدنی نزده بود. اما پیش خودش فکر کرد هم زنش و هم رئیسش باورش ندارند. پس چه بهتر که لبی تر کنم و بهانه بتراشم؟ رفت توی بار و دو لیوان ویسکی سفارش داد. نشست و نوشید و بازهم سفارش داد. گرما حس بهتری بهش داد و به خودش گفت لعنت به زخم و رئیس و آن افکار لعنتی‌شان. برای شام به خانه نرفت. خانم مادر منتظرش بود و وقتی دید شوهرش دیر کرده نگران شد. ترسید که مبادا طبق معمول به نوشیدنی روی آورده باشد.

حدود ساعت هشت شب مادر مست شده و بدون یک قران پول توی بار مانده بود. دوست نداشت برگردد خانه و با زنش روبرو شود. چون کم کم داشت می‌فهمید از خودش چه احمقی ساخته. این افکار رویش اثر گذاشت و عصبانی‌اش کرد. دنبال یک بهانه بود تا دعوا راه بیندازد، مثل همیشه نبود و از خودش درآمد بود.

کسی در بار داشت راجع به سناتور مک کارتی (سیاستمدار و سناتور جمهوری خواه آمریکایی) حرف می‌زد و اینکه چه کار خوبی در حق قرمزها (Reds) انجام می‌دهد. مادر زخم خورده از روزگار گفت:

-تف به این مزخرفات.

و همین حرف به مشاجرہ کشیده شد. مردی که طرفدار مک کارتی بود، مادر را کمونیست و توطئه گر کثیف خطاب کرد و گفت که باید اینجور آدم‌ها را از کشور انداخت بیرون.

مادر گفت: «خب، تو می‌خوای کاری کنی مک کارتی منو از کشور پرت کنه بیرون ولی من قبلش تورو از این بار میندازم بیرون.»

بعد مشت‌ی حواله مرد کرد.

اما مادر واقعاً مرد را نکشت. ماری براون این کار را کرد.

اگر با مادر تماس می گرفتند، مردی که کشته شد می توانست تمام شب درباره مک کارتی حرف بزند چه مادر یا هرکس دیگر بخواهد اهمیت دهد یا نه. پای هیچ پلیسی به مشروب فروشی باز نمی شد تا مادر را به جرم قتل دستگیر کند. اگر که آن تماس گرفته می شد.

اما یک جسد آنجا بود و کسی متهم به قتل شده بود. کاسه کوزه ها سر کسی شکست و آن شخص همان جان مادر بود. وضع پیچیده شده بود و سه تا زندگی از هم پاشیده شد.

وکیلی پرونده را برعهده گرفت و از حبس درش آورد. با ضمانت آزادش کردند تا نوبت دادگاه پرونده برسد. و مادر باید از آن پس مانند بره ای مطیع باشد.

«اما وقتی به ضمانت آزاد شوم، می گردم ماری براون را پیدا می کنم و می کشمش. من. جان مادر.»





داستان ترجمه «پدربزگ معلم»

نویسنده «تولگای گوموشای»؛ مترجم «امیر بنی نازی»

درشکه‌ای دو اسبه از کوه‌های " کاز " که دامنه‌های آن پُر از بوهای گل آویشن است، مستقیم به سمت روستایی در اژه نیلگون با تمام سرعت پایین می‌آید. افسار اسب در دست بچه یازده ساله‌ای است. نصف دُرشکه پُر از سنگ‌هایی است که بچه از کوه جمع کرده است. چرخ‌های دُرشکه داخل چاله می‌افتاد و بیرون می‌آمد، سنگ‌های درون درشکه نیز این طرف آن طرف می‌رفتند. آفتاب به شدت می‌تابید. جیر جیرک‌ها در میان علف‌های خشک دسته جمعی آواز می‌خواندند.

با عبور دُرشکه از جاده خاکی که باعث گرد و غبار می‌شود، پرنده‌ها، حشرات و زنبورها نیز به پرواز در می‌آیند. بچه خیلی خسته است. با خود می‌گوید: بگذار به دریا برسیم، قبل از آغاز پُر نکردن دُرشکه از شن، طوری داخل آب غوطه می‌زنم و به آرامش می‌روم و خستگی‌ام را در می‌کنم. بار دیگر بعد از پُر کردن دُرشکه از شن، داخل آب می‌روم. این خُنکی من را تا رسیدن به ساختمان سرپا نگه خواهد داشت.

در همان سال یعنی آخرهای سال ۱۹۴۱ بچه دوباره سوار بر درشکه‌اش است. این بار در مزارع زیتون روستایشان است. کیسه‌ها هر یکی صد کیلو، در حال بار کردن به دُرشکه، نگاه خسته‌اش خیره شده است به آدم‌هایی که با چوب بر شاخه‌های درخت زیتون می‌زنند. قبل از به راه افتادن، سیزده کیسه را که در دُرشکه بر روی هم تلبار شده می‌شمارد. پس از آن افسار دُرشکه را می‌کشد و با تمام توان فریاد می‌زند " دِ برو ". دست آخر صدایش خفیف و آرام می‌شود. برای بی اثر کردن وزش باد، به جلو خم شده، پیچ و تاپ می‌خورد. چشمانش را تنگ کرده، به دور دست‌ها نگاه می‌کند. به کارخانه خواهد رسید. نوبت خواهد گرفت. دُرشکه را خالی خواهد کرد. باز خواهد گشت. یک سری دیگر بار زیتون به دُرشکه خواهد زد. آن زمان هوا سردتر خواهد بود یا به خاطر احساس سرمای زیاد کردن این گونه خواهد بود. دوباره به کارخانه خواهد رفت، نوبت خواهد گرفت، ...

در دومین سری رسیدن به کارخانه، هوا روبه تاریکی ست. از گرسنگی و خستگی دست و پایش می‌لرزد. به سختی خود را به اتاق کوچکِ مهمانِ سرای کارخانه می‌رساند. دست‌هایش را به بخاری‌ای که گر گر در حال سوختن است، نزدیک می‌کند.

مدتی در همان حال می‌ماند. کمی گرم شد در همان نزدیکی بخاری از حلبی‌ای که روغن زیتون فشرده در آن است به مقدار کافی در تابه‌ای می‌ریزد. دو تا تخم مرغ که آن را در دستمالی پیچیده، از داخل جیب خود بیرون می‌آورد. تخم مرغ‌ها را در داخل روغن زیتون می‌شکند و می‌ریزد و بر روی بخاری می‌گذارد. پس از مدتی کوتاه، نان گرم و تازه را که از نگهبان کارخانه گرفته، سفیده تخم مرغ که با دانه‌های روغن زیتون پخته می‌شود در حال سرخ شدن است بر زرده تخم مرغ می‌زند. نان را

تکه تکه قبل از تخم مرغ می خورد، سپس روغن زیتون را که مانده به خوبی تمیز می کند. هفته هاست عصرها همیشه همان غذا را با همان اشتها می خورد.

بعد از خوردن غذا، خستگی او را از پا می اندازد. صدای شراره چوب بلوط و آنهایی که در اتاق بود به گوش او شباهت به شیوه لالایی مردمان اژه و همراهی آنان داشت. پلکهایش سنگینی می کند. باران رگباری که شروع به خوردن به پنجره می کند، او نیز از جای خود برمی خیزد. تا از اتاق بیرون رفته، نرفته این را می داند که سرمای سوزان به صورتش خواهد خورد، عضلات استخوانهایش در ابتدا شروع به درد کردن خواهد کرد سپس سرمای سوزان که به صورتش خورد به جای درد، سوزش و در آخر بی حسی به دنبال خواهد داشت.

تا به روستا برگردد، هوا به شدت تیره و تاریک شده است. افسار اسب را از دُرشکه باز کرده، به استتبل می برد. علوفه به آنان می دهد و صورت آنها را نوازش می کند و از آنان که رفیق نیمه راه در باران و در گل و لای نبودند تشکر می کند. داخل دُرشکه را تمیز می کند و به سمت خانه اش راه می افتد. زیر نور ضعیف چراغ نفتی سایه ای بلند که به نظر می رسد مال پدرش باشد لرزه بر تنش می اندازد. تسبیح در دست منتظر آمدن اوست. لحظه ای بعد پدرش هرچه که می خواهد زبانه نثار او خواهد کرد. دست بر کوبه در، مدتی به همین منوال بیرون دم در منتظر می ماند. اثری از زبر و زرنگی او که سوار بر دُرشکه داشت، نیست. گز کرده مانند گنجشکی خیس شده به نظر می رسد. به هر حال مادر بزرگش در را باز می کند. پدرش به شدت عصبانی است و او را تنها مادر بزرگ خوش خلق و زیبایش آرام می کند.

ماه های نخست سال نو ... در درشکه اش چهار بُشکه پلاستیکی حاوی دویست و پنجاه کیلو زیتون هست. چند هفته ای می شود کار شخم زدن مزرعه با گاواهن را تمام کرده است. اکنون دیگر بچه هر صبح زیتون ها را به "آقچای" می برد. هوا سرد می شود تا حدی که مغز استخوان را می سوزاند. حیوانات با سرعت زیاد می دوند تا بتوانند گرم شوند. در حالی که در دُرشکه بیشتر از یک تن بار هست. راه خراب است. بچه این را می داند که یک کم دیگر سریع تر برود، دُرشکه می شکند و چرخهایش در می آید. باید دُرشکه را یواش براند. اما این کار برایش نه تنها سخت است که بلکه افسار آنها را در دستش بگیرد. دستهایش را که کبود شده، مدتی ست که حس نمی کند. آخرین چاره این است که پاهایش را با کمر بند می بندد. پاهایش را بالا برده، با حرکتی که به راست و چپ می کند برای نگه داشتن اسبها تلاش می کند به این فکر می کند. "به هر حال در برگشت درشکه اش سبک تر خواهد بود. در آن زمان اجازه می دهم اسبها سریع تر بروند" و سعی می کند آرام باشد. اما بعد باید بار دیگر این کار را انجام دهد. ناراحت است. پاهایش را بالا برده با تمام وجود افسار اسب را می کشد. نباید ناتوانی اش را در کنترل کردن اسبها نشان بدهد.

مادرش ظهر که جلوی اش ترخینه می گذاشت، خبر ملاقات مدیر دبستان با پدرش که آن‌ها را به مدرسه دعوت کرده به او می دهد. بچه هم دلواپس هست هم از این که دومین بار به "آقچای" بار زیتون ببرد نجات پیدا کرده، خوشحال است. بعد از خوردن غذا مادرش از صندوق لباس عید بچه را بیرون در می آورد. موهایش را خیس کرده شانه می کند. مادر بزرگش دم در کوچه دعایش را تمام کرده، نفس اش که بوی خوش گل میخک می دهد به صورت بچه فوت می کند.

همراه با پدرش که در حال وارد شدن به اتاق معلمان هستند، آقای ندیم مدیر دبستان با رویی گشاده از آن‌ها استقبال می کند. در اتاق یک مرد شیک پوش کت و شلواری میانسال نیز هست. با او هم دست می دهند. بچه در طول ملاقات، نگاهش را از شلوار گلف آن مرد بر نمی دارد.

از بچه چند تا سؤال می پرسند. پرسش از درس‌ها، از زندگی، از اخلاق... بچه همه پرسش‌ها را مرتب جواب می دهد. تشکر می کند و می خواهد بیرون برود. بچه جلوی در بی صبرانه قدم می زند. معلم ندیم با پدرش در اتاق هست. از بازرسی که شلوار گلف پوشیده و از انتخاب دانش آموز برای انیستیتو روستای "ساواش تپه" که روستاهای "بالیکسیر" را گشته و بچه‌های تیز هوش و درس خوان را به لیست خود اضافه کرده، حرف می زند.

پدرش بدون این که حرفی بزند جلو را نگاه می کند. آقا ندیم اهمیت قبولی بچه‌های روستا را در انیستیتو هم برای آینده خود، هم برای جمهوری جدید ترکیه در رشد نسل‌های روشنفکر از نظر آرمانی به تفصیل بیان می کند. وقتی حرف‌های آقا ندیم تمام شد پدرش بدون این که حرفی بزند اجازه می خواهد که برود. در حالی که اتاق گرم را ترک می کند، سردی قدم‌هایش در کریدور طنین انداز می شود. پدرش به بچه که با موهای خیس شانه زده‌اش که احساس سرما خوردن می کند و نگران است و می لرزد و منتظر، بدون این که چیزی بگوید از کنارش رد می شود و می رود.

پس از یک ماه دوباره به مدرسه دعوت شده، خبر قبولی بچه‌شان را در انیستیتو روستا به، آنان می دهند. شب غرور، جنب و جوش، نگرانی، اشک، مهمانانی که برای تبریک گفتن می آیند جابه جا تنگ هم نشسته‌اند و پند و اندرز می دادند. سپیده دم صبح روز بعد در حال خارج شدن از خانه، دست پدرش چمدانی کوچک، دست بچه یک قوطی حلبی گرد عسل و بقچه‌ای که درون آن نان روغنی کوچک، بُورک و قُراییه است. مادر بزرگش دعا می خواند. اشک‌های مادرش با آبی که پشت سرشان ریخته است، همراه می شود.

از "ادرمیت" به "بالیکسیر" هر روز یک اتوبوس حرکت می کند. در لحظه آخر به آن اتوبوس می رسند. از "بالیکسیر" به "ازمیر" هر روز قطار مسافری وجود ندارد. آن روز از بودن قطار باری خبردار می شوند. بر پشت آن قطار آویزان شده، بلیت واگن مسافری می گیرند.

پدر و پسر مثل هر زمان دیگر کم با هم حرف می‌زنند. در زمانی که منتظر آمدن قطار باری هستند، بچه را باز می‌کنند و بُورک‌ها را می‌خورند. به نوبت به توالت می‌روند، چمدانی را که قوطی حلبی عسل در آن هست به امان خدا رها نمی‌کنند.

قطار در حالی که حرکت می‌کند، دنیای کودک بزرگ می‌شود، افق دیدش گسترده می‌شود. وقتی که پدرش شروع به خوابیدن می‌کند، بازوانش را به پنجره‌ای که تا نصف و نیمه باز کرده لم می‌دهد. صورتش را در مقابل باد می‌گیرد. بوی صمغ درختان کاج را درون شش‌هایش می‌کشد. انواع پرنده‌هایی که تا به حال ندیده، رمه‌های گوسفندان، نقش و نگار سبز و زرد گسترده‌ای که سطح زمین را پوشانده و تا افق کشیده شده، تونل‌هایی که در دل کوه کنده شده، بیرون از پنجره جادویی قطار باری منظره بی نظیر و بی‌مانندی را خلق کرده است.

پدرش بعضی اوقات پلک چشم‌هایش را باز می‌کند و ابروهایش را بالا می‌اندازد و به بچه اشاره می‌کند که سر جایش بنشیند. دوباره قطار در حال عبور از یک معبر به طور کامل تکان می‌خورد. بچه برای بیدار کردن پدرش که خروپف می‌کند از جایش بلند می‌شود و تا کمر به بیرون از پنجره قطار خم شده، تا جایی که صدایش در میاد داد می‌زند و می‌گوید " من معلم خواهم شد."

مدرسه در یک زمین وسیع گسترده شده و از ساختمانی تشکیل می‌شود که آن را معلم و دانش‌آموزان ساخته‌اند. در یکی از آن ساختمان‌ها ثبت نام انجام می‌شود. پس از ثبت نام، پدرش به مهمان سرا و بچه به خوابگاه فرستاده می‌شود. خوابگاهی که صد و پنجاه نفر گنجایش دارد. دانش‌آموزانی که روی تختخواب بالایی می‌خوابند برای این پایین سقوط نکنند، تختخواب‌های طبقه دار دوتایی ردیف شده‌اند. بچه تختخواب پایین جایی برای خودش پیدا می‌کند. تختخواب بغل دستی‌اش که اهل اوریندی هست، یکی شون از تختخواب پایین می‌افتد. هر دو در حال حرف زدن از شهرشان غمگین می‌شوند. حرف زدندان زیاد طول نمی‌کشد.

بچه پیژامه‌اش را می‌پوشد. پیژامه‌اش بوی خانه‌شان را می‌دهد. در حالی که دماغش را بالا می‌کشد، دنبال جایی برای گذاشتن قوطی حلبی عسل خود می‌گردد. ابتدا زیر تختخواب می‌گذارد؛ ته دلش راضی نیست. میخی در دیوار نگاهش را جلب می‌کند، طرف آن دانش‌آموزی که اهل اوریندی هست؛ از او برای آویزان کردن عسل از آن میخ اجازه می‌خواهد. آن دانش‌آموز اهل اوریندی حال و حوصله جواب دادن ندارد؛ زیر پتو هق هق کنان گریه می‌کند.

آن شب بچه خواب به چشمانش نمی‌آید، همراه با خروپف و هذیان‌گویی‌ها. با کدام واژه‌ها به پدرش این را که نمی‌خواهد این‌جا بماند بیان کند و پدرش به این تصمیم او چه واکنشی نشان می‌دهد، سعی در حدس زدن آن است. از زمان قبولی در مدرسه که گفت معلم خواهد شد، از خودش بیشتر مادرش، مادر بزرگش شاد شدند و به او افتخار می‌کردند، به این فکر می‌کرد با چه رویی به صورت معلم ندیم نگاه بکند، قلبش می‌گرفت. فقط پس از آن که سپیده صبح زد، به خواب می‌رود.

تا نیم ساعت بعد که با صدای جیغ کر کننده‌ای از تختخواب بلند می‌شود. ابتدا فکر می‌کند در خواب کابوس دیده است، سپس با چشمان از حدقه بیرون زده با دانش آموز اهل اوریندی رو به رو می‌شود. دانش آموز اهل اوریندی با داد و فریاد می‌گوید: "چه بلایی بر سرم آمده؟" غم و غصه به من ضربه زده؟ " برای چه سرم را نمی‌توانم بالا بیاورم؟" و گریه می‌کند. دانش آموزان کلاس بالاتر دور و بر او جمع می‌شوند. بعد از مدتی کوتاه اصل ماجرا معلوم می‌شود. که عبارت از: قوطی حلبی که عسل درون آن بوده و بچه آن را به میخ خمیده آویزان کرده، در طول شب بر بالش دانش آموز اهل اوریندی قطره قطره چکه کرده و مانند صمغی موهای او را بر بالش چسبانده است. بچه‌های سال بالا موهای دانش آموز اهل اوریندی را می‌شویند و او را نجات می‌دهند. بچه برای عذر خواهی، آن چه را از عسل درون قوطی حلبی باقی مانده به او هدیه می‌دهد، در مقابل دانش آموز اهل اوریندی از او به معلم شکایت کند، منصرف می‌شود. بدین ترتیب حادثه بدون این که ادامه یابد تمام می‌شود.

با پدرش دم در سالن غذاخوری ملاقات می‌کند. تا درس آغاز شود در باغ مدرسه بی سر و صدا قدم می‌زنند. گلوی بچه انگار باد کرده، نمی‌تواند چیزی را قورت بدهد. در طول شب بارها عذر خواهی‌ها، توضیحات و التماس‌ها را تمرین کرده، به هر شیوه‌ای که شده نمی‌تواند آن‌ها را بر زبان بیاورد. در آن زمان که چشم در چشم پدرش می‌افتد حس می‌کند در زندگی‌اش نخستین بار هست که پدرش به او افتخار می‌کند. شاید آن بادی که در گلویش هست، شاید هم آن طرز سخن گفتن پدرش مانع از گفتن آن که می‌خواهد به خانه برگردد، می‌شود.

شیر آب توالت‌ها بیرون از ساختمان قرار دارد. زیر یک درخت چنار. پدرش تمام حواسش به اوست. با ناراحتی این را که زمان جدایی رسیده، می‌گوید. بچه‌اش را بغل می‌کند. گونه‌هایش را می‌بوسد. نخستین بار هست که شلپ و شلوپ بچه‌اش را می‌بوسد. قطره‌ای اشک از چشم بچه سرازیر می‌شود. در حال بغل کردن برای این که پدرش نفهمد سعی می‌کند مانع از لرزش بازوانش شود. پدرش برایش مهم نباشد بچه در آن جا نمی‌خواهد بماند را حدس می‌کند. نگاهش را از چشمان گریان بچه بر می‌دارد و به سرعت بر می‌گردد. پدرش در حالی که با تسبیح ذکر می‌گوید، به طرف ایستگاه می‌رود و دور می‌شود. بچه ابتدا بی سر و صدا، سپس بعد از آن که پدرش از چشم‌ها ناپدید می‌شود، هق کنان هق کنان گریه می‌کند. او درحالی که گریه می‌کند، شیر آب هم پشت سر او شر شر می‌چکد.

پدرش که هرگز احساسات خود را بروز نمی‌داده هم آن روز بی سر و صدا گریه کرده بود. این خبر را پس از سال‌ها در اثنای برگشت پدرش از سفر که با یکی از خویشاوندان دور عیناً در یک واگن با هم بودند شنیده بود.

از آن صبح درست بیست و سه سال می‌گذرد ... بچه دیگر آن بچه کوچک نیست، معلم روستا هست. فقط معلم نیست؛ دکتر هست، معمار هست، کشاورز هست، موسیقیدان هست، قاضی هست، شاهد

ازدواج هست، آدم خبره‌ای هست و ... آدمی که قانع کننده پدر و مادرانی است که مانع از درس خواندن بچه‌هایشان می‌شوند، آدمی که آموزش خواندن و نوشتن به آن‌ها می‌دهد، آدمی که دانش آموزان با استعداد را به دانشسرای مقدماتی می‌فرستد، آدمی ساعی و کوشا که شبانه روز برای پیشرفت روستا تلاش می‌کند، آدمی که قسم خورده بیشتر از آن که دست بگیر داشته باشد، بخشنده باشد. یک آدم آرمان گراست که روشن کننده چراغ جمهوری است.

زمانی که از زندگی حرف می‌زنیم، با آموختن سپری می‌شود. اما آن صبح در باغ دانشسرای مقدماتی "ساواش تپه"، زمانی که با پدرش در حال پرسه زدن بودند زیر درختان قدم می‌زدند، او هم مانند پدرش کلمه‌ای حرف نمی‌زنند. پیش او دختر بچه‌ای هست که دماغش را بالا می‌کشد و گریه می‌کند. دختر خودش هست. پس از بیست و سه سال دوباره انگاری بُغضی در گلویش هست. کلمه‌ای نمی‌تواند حرف بزند. نمی‌تواند آب دهانش را قورت بدهد.

دختر دلش خیلی چیزها می‌خواهد بگوید. اما حال او هم با حال پدرش فرق نمی‌کند. از آن دختر بانشاط و پُر شر و شور که نمی‌توانست ساکت بنشیند، هیچ صدایی در نمی‌آید. همین که دهانش را باز می‌کند تاحرف بزند، چشمش به چشم پدرش می‌افتد. پدرش به خاطر این که تا آن روز بین دختر خود و دیگر دانش آموزانش فرقی قائل نشود، نسبت به او کمی سنگین رفتار می‌کند. در زندگی‌اش نخستین بار هست که احساس می‌کند به او افتخار می‌کند. اینک آن نگاه به حرف زدن دخترش، مانع از گفتن این می‌شود که خواهان بازگشت به خانه هست.

پدر زیر درخت چنار بزرگ، مقابل شیر آب توالت می‌ایستد. با ناراحتی از زمان رسیدن جدایی می‌گوید. دخترش را بغل می‌کند و گونه‌هایش را می‌بوسد. نخستین باری است که این گونه شلپ و شلوپ او را می‌بوسد. قطره اشکی از چشم دخترش سرازیر می‌شود. بازوانش شروع به لرزش می‌کند. اگر برای پدرش مهم نباشد، دخترش در آن جا نمی‌خواهد بماند را حدس می‌زند. نگاهش را از چشمان گریان دخترش بر داشته و بر می‌گردد.

دختر در آن لحظه کوتاه در گودی چشم پدرش متوجه اشک او که مانند مروارید درخشان بود می‌شود. نخستین بار هست پدرش را در حال گریه کردن می‌بیند. پدرش به طرف ایستگاه با قدم‌های تند در حال دور شدن است، دختر ابتدا بی سر و صدا سپس بعد از آن که پدرش از چشم‌ها ناپدید می‌شود، هق هق کنان گریه می‌کند. بازوان کوچک او، ناتوان از این که در سن کودکی یک تنه تنها مانده، بین دوست داشتنی بودن و اعتماد به دانستن در حال ارزیابی کردن است.

او در حالی که گریه می‌کند، شیر آب هم پشت سر او شر شر می‌چکد. ■



داستان ترجمه «درخت زشت»

نویسنده «سیچ اسمیت»؛ مترجم «هانیه دادرس»

در زمان‌های خیلی دور، در جنگلی بزرگ، درختان زیبایی وجود داشتند که انگار قدشان به آسمان هم می‌رسید.

ولی این درختان زیبا یک اخلاق بد داشتند. آن‌ها این بود که خیلی مغرور و خودخواه بودند. در بین آنها درختی بود که شاخه‌هایش به شکل ناجوری درهم پیچیده بود. ریشه‌هایش پیچ و خم‌های زشت و نامنظمی داشتند. همه درختان به او می‌خندیدند و مسخره‌اش می‌کردند.

همیشه صدایش می‌زدند: حالت چطور کج و کوله؟ و این کارشان درخت را ناراحت می‌کرد. با خودش گفت کاش من هم مثل بقیه درختان زیبا بودم. چرا خدا مرا این طور آفریده است؟ نه عرضه این را دارم که برای آدم‌ها سایه درست کنم و نه هیچ پرندهای لانه‌اش را روی شاخه‌ام می‌سازد. من به درد هیچ کاری نمی‌خورم.

روزی هیزم شکنی به جنگل آمد. نگاهی به درختان جنگل کرد و گفت باید همه این درختان را از ته ببرم. خیلی قشنگ و یک‌اندازه هستند. تا تبرش را درآورد تمام درختان از ترس به خود لرزیدند. قیژ قیژ قیژ... هیزم شکن شروع کرد به قطع کردن درختان. و آنها یکی یکی روی زمین افتادند. یکی از درختان با چشمان گریان گفت: هیچ کدومون زنده نمی‌مونیم. هممون رو می‌بره. خیلی زود خودش هم با تبر هیزم شکن بریده شد و روی زمین افتاد.

هیزم شکن رفت و رفت تا اینکه به درخت زشت رسید. تبرش را بلند کرد اما ناگهان با خودش گفت چه درخت کج و کوله‌ای!

این درخت به درد من نمی‌خورد. نمی‌توان با آن هیزم‌های هم‌اندازه درست کرد. به سمت درخت زیبای دیگری رفت.

درخت با خیال راحت نفس عمیقی کشید. بالاخره فهمید که چرا خدا او را زشت آفریده است. از آن روز به بعد، درخت دیگر هیچوقت ناراحت نبود. با شاخه‌های خمیده و درهم برهمش خوشحال بود. هرگز فراموش نمی‌کرد که این زشتی جانش را از تبر هیزم شکن نجات داده است. ■



داستان ترجمه «بز مرد برهمن»

نویسنده «انتظار حسین»؛ مترجم «علی ملایجردی»

انتظار حسین (-۱۹۲۵) پیشگام در نهضت سمبلیسم جدید در داستان کوتاه زبان اردو است. تأثیر او بر داستانک و داستان‌های تمثیلی ستودنی است. تعداد زیادی از هم نسلانش دنباله رو او هستند. حسین به وابستگی بین انسان و محیط اجتماعی فرهنگی باور دارد، از این رو جدایی سال ۱۹۴۷، تبعید و هجرت طبیعتاً از موضوعات مورد توجه او هستند. پرداختن به این موضوعات یک نوع آگاهی رو به رشد راجع به گذشته را برانگیخته است. در حالی که انتظار حسین تحت تأثیر فرانتس کافکا، ساموئل بکت و یوجین یونسکو بوده است او مقلدی صرف نبوده بلکه مطابقت‌های موقعیتی از میان نشانه‌ها و سمبل‌های فرهنگ خود جسته و در آفرینش سمبل‌هایی که به محیط خود او وابسته هستند استفاده می‌کند. او زبانی را توسعه داده که کمی آرکائیک همراه با چاشنی دنیای فراموش شده است. در کنار رودخانه نارمادا در دکن، برهمنی خانه داشت که چون دستش به دهانش می‌رسید غمی نداشت. تنها یک بدبختی عیش او را ناقص کرده بود و آن این بود که او فرزند پسر نداشت.

یک روز مردی که نفسش حق بود. در روستاها می‌چرخید گذرش به روستای آن‌ها افتاد. برهمن پیش درویش رفت، مرد برهمن به پای او افتاد و گفت:

درویش، از دم گرم خود رحمت را شاملم کن. من پسر می‌خواهم.

درویش گفت:

بزی را در قربانگاه خدایان ایزد بانو قربانی کن. رحمت او شامل تو خواهد شد و تو صاحب فرزند خواهی شد.

وقتی برهمن به خانه برگشت فوراً بزی خرید و بز را با بادام و میوه و دیگر خوردنی‌های فراوانی چاقش کرد. او امیدوار بود، که ایزد بانو با دیدن بز به این چاقی به او پسری چاق و تپل عطا خواهد کرد. بز می‌خندید در حالی که داشت چیزهایی را که ریخته بودند جلوش می‌خورد. بز هی می‌خندید و می‌خندید و این باعث عصبانی شدن برهمن شده بود که دلیل خنده او را نمی‌دانست. برهمن عاقبت از حیوان سؤال کرد: ای بز دلیل خند ات چیست؟

بز گفت: ای برهمن. من خیلی خنده‌ام می‌گیرد از بازی روزگار. این چرخش روزگار است، چه اسم دیگری می‌توان بر آن گذاشت؟ یک زمانی بز بودی و من برهمن بودم حالا برعکس شده. حالا تو برهمنی من بز.

__ ای بز تو از چه زمانی حرف می‌زنی؟

__ ای برهمن من از روزگاری حرف می‌زنم که راجا ویکرامادیتا بر ولایت یوجیان حکمرانی می‌کرد. آن زمان من برهمن صاحب نام یوجین بودم. خدا به من همه چیز عطا کرده بود الا یک پسر. این

مسئله خیلی ذهن من را آزار می‌داد، من را واقعاً بیچاره و غمناک کرده بود. من آرزویم را به درویشی که تارک دنیا بود گفتم. او از من خواست که به نام ایزد بانو بزی را قربانی کنم. من فوراً بزی خریدم و با دادن خوردنی‌های مغذی شروع به چاق کردنش کردم. قصد من از این کار این بود که ایزد بانو به من پسر چاق و تپلی عطا کند. ای برهمن تو آن بز بودی.

با گفتن این حرف بز خاموش ماند و برهمن انگشت به دهان ماند. چاقو را کناری انداخت و مثل قبل شروع کرد به چاق کردن بز. بعد از چند روز دوباره چاقویش را برداشت. و خواست گلوی بز را ببرد و لاشه آن را به عنوان قربانی به ایزد بانو هدیه کند. قبل کشتن، مقدار زیادی غذا جلو حیوان جمع کرد برای این که برای آخرین بار حیوان را سیر کرده باشد. بز پوزه‌اش را در میان کوت غذا کرد ولی ناگهان‌های‌های شروع کرد به گریه کردن.

برهمن با دیدن گریه بز حیرت کرد و با شگفتی پرسید:

__ ای بز، چرا گریه می‌کنی؟

__ ای برهمن، وقتی به این فکر می‌کنم که امروز تو چاقویت را بر گردن من می‌مالی. افسوس، فردا کسی دیگری هست که چاقویش را بر گردن تو بگذارد همان طور که تو این کار را کردی. برهمن خندید و گفت:

__ ای بز، من که دیگر بز نیستم که کسی آن را در ذهنش برای قربانی کردن جلو ایزد بانو ببرد. من دیگر زندگی گذشته خود نوبت بز بودنم را گذرانده‌ام. سهم بز بودن من به سر رسیده و تمام شده. حالا من به عالم انسان‌ها تعلق دارم.

بز آهی از ته دل کشید و گفت: البته قبول که تو به عالم انسان‌ها تعلق داری. اما بعد از بریدن گلوی من با چاقویت تو دیگر انسان باقی نخواهی ماند.

__ چرا باید این جوری شود؟

__ ای برهمن اقرار می‌کنم که عقل من بیشتر از این قد نمی‌دهد. اما این قدر می‌دانم که که وقتی یک نفر خون دیگری را می‌ریزد او خودش را از حق این که مثل یک انسان به دنیا بیاید محروم می‌کند. بعد از رنج کشیدن از عذاب تولدهای گوناگون به سختی به این نکته رسیده‌ام که شخص ثمره اعمالش را می‌خورد. هر چه بکاری همان می‌دروی.

با شنیدن این حرف برهمن دوباره دو دل شد. دوباره چاقویش را کنار گذاشت. برای چندین روز جرات نمی‌کرد که چاقویش را در بیاورد و بر گلوی بز بگذارد. حالا بز نیز به خود غره شده بود و با غذاهای خوبی که برهمن برایش فراهم می‌کرد، شکم چرانی می‌کرد و تمام روز را می‌خوابید و نشخوار می‌کرد.

اما این وضع مدت زیادی طول نکشید. چون یک روز برهمن خودش را آماده کرد و چاقویش را بیرون آورد و با مهارت لبه چاقویش را تیز کرد. برهمن فهمید که این بز برای نجات جاننش خیلی زرنگ است.

این بار تصمیم گرفت که اگر بز خندید، اگر گریه کرد و یا آواز خواند و یا موعظه کرد او را امان ندهد که از دستش خلاص شود. او باید کارد را بر گلویش بگذارد و کارش را تمام کند. مدت طولانی راجع به موضوع فکر کرد و عزمش را جزم کرد و سرگم تیز کردن کاردش شد. اما این بار بز غمناک و رام به نظر می‌رسید. اما مثل قبل با دیدن کارد نه خنده‌ای در کار بود و نه گریه‌ای و یا صحبتی.

برهمن پرسید: ای بز، چرا این قدر ساکتی؟ این کارد را در دست من می‌بینی که آماده تمام کردن کارت هستم و تو هیچ کلمه‌ای بر زبان نمی‌آوری. بز آهی از ته دل کشید و گفت:

_ صحبت کردن با یک احمق فایده‌ای ندارد. حیف است که آدم وقتش را به نصیحت تو بگذارد. سرنوشت یک نفر را نمی‌شود عوض کرد. گردن ما دو نفر با رشته‌ای نامرئی به هم بسته است. تنها تفاوت این است که یکی از این گردن‌ها ممکن است امروز جدا شود و دیگری فردا.

این بار نیز برهمن از تصمیمش برگشت اما زود پشیمان شد و بعد از مدتی فکر کردن گفت: _ ای بز، من باید گلوی تو را ببرم. هر چه بادا باد. من باید تو را در پیشگاه ایزد بانو قربانی کنم. اما آیا راهی وجود ندارد که نگذارد در تولد بعدی به بز تبدیل شوم؟ راهی که گلویم را از زیر کارد نجات دهد؟

بز برای مدتی فکر کرد و گفت:

_ ای برهمن، تو باید اول آرزوی من را برآورده کنی بعد من ببینم که برای تو برآوردن آرزویت چکار می‌توانم بکنم.

_ آرزوی تو چیست؟

_ به محض بریده شدن گلوی من تو باید فصل هشتم گیتا را بر روی گلوی دریده شده بخوانی و یک مشت آب بر روی بدن من بریزی. به این طریق من از دست تولدهای مکرر نجات خواهم یافت و به رستگاری خواهم رسید.

_ همش همین؟ خیالت تخت. هر طور که تو بگویی عمل خواهم کرد.

برهمن بعد از بریدن گلوی بز فصل هشتم گیتا را بلند خواند و مشت آب بر لاشه پاشید. بز فوراً از پوست حیوان بودن درآمد و گویی این که جرم آسمانی باشد که خداوند آن را مقدس کرده باشد آماده ورود به بهشت شد. بز به طرف برهمن برگشت و گفت: ای برهمن تو به من خوبی کردی. تو با خواندن فصل هشتم گیتا من را از چرخه تولد دوباره نجات دادی. ای برهمن حالا خوب گوش کن. چون تو حواست هست که بز متولد نشوی از رنج بز شدن خلاص هستی تا زمانی که خودت آن طور خواهی. با گفتن این حرف بز جامه الهی بر تن کرد و به سوی بهشت عازم شد. با شنیدن حرف‌های بز روح برهمن اوج گرفت. برهمن با احساس شعف و شادی آن شب به طرف رختخواب همسرش رفت.

همسرش حامله شد و بعد از نه ماه پسری زایید. پسرش تازه دنیا آمده بود که برهمن با ناراحتی دریافت که وقتش تمام شده و باید جلد فانیش را رها کند. این بار برهمن به شکل میمونی درآمد. اما طولی نکشید که دریافت زندگی یک میمون پر از رنج و عذاب است و لحظه‌ای آسایش ندارد. متأسفانه زمانی میمون متولد شده بود که کشور دچار قحطی بدی بود. مردم دسته دسته از گرسنگی می‌مردند. با این وضع او چگونه می‌توانست گرسنگیش را دفع کند؟ برای چند مدت می‌توانست زنده بماند وقتی که همیشه شکمش خالی بود؟ آخر سر روحش از بدنش پر کشید. روحش از بدن میمون به بدن سگی انتقال یافت.

در زندگی سگی روزگار سختی داشت. او مجبور بود سر یک تکه استخوان با دیگر سگ‌ها بجنگد و آخر سر با هر سگی که درگیر می‌شد با زخمی شدن او تمام می‌شد. یک بار او به خانه‌ای زد و پوزه‌اش را در میان قابلمه‌ای کرد. صاحب خانه او

را در حین ارتکاب جرم دستگیر کرد و کتک مفصلی به او زد طوری که یک پایش شکست. وقتی که لنگ لنگان از کوچه به کوچه و خیابان‌ها می‌گذشت بچه‌های فضول و شیطان برای تفریح به طرف او سنگ پرتاب می‌کردند. این کتک خوردن همیشگی او را چلاق کرده بود و دیگر نمی‌توانست این همه شکنجه و عذاب را تحمل کند و او با نومییدی جان داد. با این وضع او از چرخه چندین تولد گذشت و بعد از مدتی در قالب یک گربه سر درآورد. زندگی گربه‌ای او هم با بدبختی و فلاکت گذشت. بچه‌های آن شهری که در آن به عنوان گربه متولد شده بود خیلی شیطان بودند و همیشه به گونه‌ای او را اذیت می‌کردند. کلمه رحم و مروت به گوششان ناآشنا بود. هر وقت که به دست آن‌ها می‌افتاد نخ‌به گردنش می‌بستند و به دنبال خودشان می‌کشیدند. آن‌ها او را تا می‌خورد می‌زدند. حتی سگ‌های محل سر به جانش می‌گذاشتند. یک بار سگی پای او را زخمی کرد و او را نیمه جان کرد.

به اندازه زندگی‌هایی که داشت غم و غصه هم بود و تعدادش هم بی‌شمار بود. این به دلیل تولد و تولد دوباره نبود بلکه رشته‌ای از غم و غصه بود. او با صدایی حزن آلود و همراه با رنج به درگاه خدا نالید: ای خدا آیا ذره‌ای آسایش در هیچ شکلی از زندگی نیست؟

آیا این کار بیهوده تولد و تولد دوباره چیزی نبود به جز حماسه‌ای که او قهرمان بدبختی‌هایش بود؟ او دلش می‌خواست بداند. حالا درک می‌کرد که زندگی چقدر سخت است و بیهوده. زندگی هیچ معنی و اهمیتی نداشت. آدم‌ها امیدوار بودند که فصلی درخشان با وارد شدن به یک زندگی جدید جلو روی شان گشوده شود. اما فقط شکل زندگی تغییر می‌یافت و همه چیز مثل قبل غمناک و نکبت بار باقی می‌ماند. مرد به تولد و تولد دوباره ادامه داد، مرگ، تولد، مرگ و تا نهایت بدبختی. آیا اصلاً این معنایی داشت؟ آن چه در بخت و اقبال او بود رنج و رنج بود.

آخرالامر برهمن فکر کرد که دیگر خسته شده و وقت آن رسیده که به این چرخه تولد و باز تولد و مرگ پایان بدهد. یک دفعه‌ای یادش آمد که بز قبل از این که به بهشت برود به او چه گفته بود. اگر

عاقبت او به صورت بز متولد می‌شد پس این همه زندگی توی بیچارگی و بدبختی چه بود؟ بهتر بود که رضا به داده بدهد و تبدیل به یک بز شود. در این صورت می‌توانست به صاحبش التماس کند که موقع کشتن او هشتمین فصل گیتا را بلند بخواند و مستی آب بر لاشه‌اش بیاشد شاید این کار باعث شود تا او از این چرخه تولد و تولد دوباره و مرگ رهایی یابد و به او کمک کند تا به رستگاری برسد. با تمرکز دادن ذهنش به این چیزها جان داد و به شکل بزی متولد شد. در این حالت که برهنه از روی درماندگی تبدیل به بز شد و امیدوار بود تا صاحبش هشتمین فصل گیتا را به موقع کشتنش بخواند و مستی آب بر لاشه‌اش بیاشد تا به رستگاری برسد. اما سرنوشت برایش غیره منتظره‌ترین چیزها را رقم زد. مردی که او را خریده بود یک شعبده باز بود. او با کتک زدن بز هر روز و شب به او حقه رقصیدن با ضرب دَف را یاد می‌داد. مرد هم چنین یک چهار پایه چوبی داشت که بالای آن چهار انگشت بیشتر جا نداشت که مرد تردست او را وادار می‌کرد تا با جمع کردن چهارتا پایش بر روی آن بایستد. وقتی که بز بر روی آن قرار می‌گرفت باید به تماشاچی‌ها سلام می‌کرد.

بعد از منتقل کردن آموزش‌های مناسب به برهنه و تمام کردن مراحل مرد تردست از شهری به شهر دیگر می‌رفت و نمایش اجرا می‌کرد. او یک میمون ماده هم داشت که او را با بز همراه می‌کرد. با بستن گردن بز و میمون با طنابی به هم از یک شهر به شهر دیگر می‌رفت. تردست دَف می‌زد و مردم را دور خودش جمع می‌کرد و بعد میمون را به رقص درمی‌آورد. بعد بز را روی چهار پایه پایش روی چهار پایه چوبی می‌ایستاند و او را وادار می‌کرد تا به تماشاچی‌ها سلام کند. در طی این سفرها و گشت و گذارها یک روز تردست به شهر یوجین رسید و طبق معمول مردم را دور خودش جمع کرد و نمایشش را شروع کرد. وقتی که بز بر روی چهار پایه بلند شد تا به تماشاچی‌ها سلام کند بز پسر خودش را در میان جمعیت دید که با خوشحالی داشت کف می‌زد. بز خیلی احساس خواری و خفت کرد و از روی چهار پایه پایین آمد. تردست تلاش کرد تا با زبان بازی او را دوباره بر روی چهار پایه بکشانند اما نشد بعد تهدید کرد، اما بز از اجرا سرباز زد. تر دست آن قدر باهوش بود که این سوء رفتار بز را لاپوشانی کند او گفت که این قسمتی از نمایش بود. او توضیح داد که بز در واقع وانمود می‌کند که با میمون قهر است.

وقتی به خانه رسیدند بز خودش را بر زمین انداخت طوری که گویا جان از بدنش داشت بیرون می‌رفت. وقتی که غذایی را آوردند او صورتش را از آن برگرداند. برغم تمام متقاعد کردن‌ها بز از خوردن خودداری کرد. تمام شب را بر روی زمین افتاد و بر این وضعیت خود فکر کرد. بز به خود گفت: ای خدا، این چه قضا و قدری است؟ شخصی که برهنه به عنوان یک بز

تولد یافته بود از این وضع خود لذت می‌برد. آیا رسم فلک همین بود؟ آیا اسم این زندگی بود؟ اشک در چشمانش حلقه زد. او فهمید که از تمام زندگی‌هایی که داشت این بدترین شکلش بود که باید با آن کنار می‌آمد. او آن قدر احساس ذلت و توهین در دیگر شکل‌های زندگی نکرده بود. آن چه وضع را

بدتر کرده بود این بود که این زندگی ابدی شده بود. او از یک تولد به تولدی دیگری راه یافته بود. این زندگی به پای او زنجیر انداخته بود و اجازه نمی‌داد تا خود را رها کند. این زندگی به پای او هم چون زالویی چسبیده بود. و شخصی که او انتظار داشت تا کارد بر گلویش بگذارد ظاهراً غیبش زده بود. چقدر باید او از این زندگی رنج می‌کشید؟ چقدر باید خود را مضحکه دیگران می‌کرد؟ اشک از چشمانش همچون ابر بهاری جاری شد. برای مدتی طولانی بر روی زمین دراز کشید و بعد شروع کرد با صدای بلند به ناله کردن. صدای بع بع کردن مرد برهنه که بز شده بود خواب مرد تردست را آشفته. با عصبانیت، دو تا لگد محکم به بز زد و گفت:

_ ای خدا، چرا این بز پست فطرت این همه بع بع می‌کند؟ عجب الم شنگه ای راه انداخته؟ صبح داشت نزدیک می‌شد. تر دست بز را از چوبی که او را به آن بسته بود باز کرد و آماده رفتن شد. وقتی دید بز کاهلی می‌کند و همراه با او راه نمی‌آید، دو لگد محکم به او زد. بز کاملاً تسلیم شد و رام و سر به زیر به دنبال اربابش به راه افتاد. وقتی که به بازار رسیدند تردست بر دف کوبید و تعداد قابل توجهی از مردم را دور خودش جمع کرد. بعد به بز اشاره کرد تا بر روی چهارپایه بایستد و به تماشای آنها سلام کند.

بز برهنه بدون چون و چرا اطاعت کرد. بز اول دو پای جلو را بر روی چهارپایه گذاشت بعد دو پای عقبی را. پاهایش لرزید و ترسید که مبادا بر زمین بیفتد. اما بعد جایش را محکم کرد و لحظه‌ای بعد با بستن چشم‌هایش به رسم احترام به تماشای آنها خم شد. ■



داستان ترجمه «تازه وارد»

نویسنده «دونالد. جی. هارلو»؛ مترجم «غلامرضا آذرهوشنگ»

دکتر کوچک اندام تقریباً خوابیده بود، که مردی عجیب در کوپه را باز کرد و خودش را به داخل کوپه انداخت.

"ب.. ببخشید"

و با لکنت زبان، حرفش را دنبال کرد:

"من مریض هستم. می تونم بشینم رو صندلی؟"

دکتر مهربان برخاست و به او کمک کرد تا بنشیند:

"مشگلتون چیه؟"

"فکر می کنم بیماری قلبی باشه. قلبم ضعیفه. همین حالا قرص خوردم، توی راهرو قطار. این بچه

تخم جن ..."

مرد چشمهایش را بست و دستش را روی قلبش گذاشت.

"ببخشید. راستش من نباید عصبانی بشم. به این جور آدمها اصلاً نباید اجازه بده ن سوار قطار بشن.

نکبتی توی واگن سیگاریها، درست روبروی من نشسته و از پنجره قطار به بیرون نگاه می کنه و داد

می زنه: "هی، اون جا رو نگاه کنین! مواظب باشین! بمب اتمی داره می آد طرفمون." بمب اتم؛ بر

شیطون لعنت! مگه دیگه کسی اجازه می ده این *اتفاق* دوباره بیفته!"

دکتر چیزی از حرفهای او سر درنیاورد، اما سوالی هم نکرد. آن مرد بیمار بود و هنوز نمی توانست

به سؤالهای او جواب بدهد. شاید چند دقیقه دیگر...

مرد بیمار، با چشمان نیم بسته، از پنجره به بیرون نگاه کرد. در زیر آفتاب صبحگاهی تابستان،

مناظر بیرون زیبا به نظر می آمد. چمنزارها، دریاچهها و جنگلها غرق در رنگهای سبز و قهوه‌ای. این

مناظر، در سکوت و آرامش صلح آمیز خود، انگار آرام خود را از دیدگاه قطار کنار می کشیدند و در

جایی مخفی می شدند.

دکتر با آن سر طاس، ریش پرپشت و چشمان مهربان از پشت عینک دسته فلزی ظریف خود به

مردی که انتظارش را نداشت چشم دوخته بود. این مرد با وجود آن که با خودش ستاره کوچک

سبزرنگی را حمل می کرد، و به نظر می رسید یکی از هم مسلکان (اسپرانتیست) دکتر باشد، چهره‌ای

بیگانه داشت. بیگانه نه فقط با مردم این قسمت اروپا، بلکه بیگانه با تمام جهان، حتی بیگانه با دکتر.

او مرد قوی هیکلی بود با صورتی جگری رنگ، چشمانی خاکستری و دماغی سرخ که بیشتر به پیاز

گل شباهت داشت. موهایش را کوتاه کرده بود؛ کت و شلوار دست خاکستری رنگ عجیبی به تن داشت

و کراواتی بد رنگ.

دکتر با تواضع و فروتنی پرسید: "بخشید آقا... دوست هم مسلک من... شما هم دارین میرین پاریس، برای شرکت در کنگره؟"

نگاه مرد عجیب که به زیبایی‌های بیرون دوخته شده بود به طرف دکتر برگشت و روی ستاره بزرگی که به کت او سنجاق شده بود، متوقف ماند.

"کنگره پاریس؟ نه. من دارم میرم خونه. اونم بعد از یه سفر پنهانی."

دکتر متفرانه لب‌هایش را لیسید: "بخشید، آقا! متوجه نشدم. می دونین، آخه من یه دکتر ساده هستم. منظورتون رو از پنهانی نفهمیدم؟"

مرد گفت: "اگر شما اسمش را بیاد بیاورین... بعد حرفش را قطع کرد و گفت: "آقای دکتر! شما اهل کجائین؟ البته می بخشین که این سؤال رو می کنم. اما..."

دکتر لبخندی زد و گفت: "من چشم پزشک ساده‌ای هستم و در ورشو زندگی می کنم."

"چه شهر قشنگی! قبل از این که منو به خاطر بحران اخراج بکنن، از اون جا دیدن کرده م." "بحران؟"

دکتر سری تکان داد و حرفش را دنبال کرد.

"آن هم در بالکان؟"

مرد عجیب خندید: "بحران مگه جای دیگه هم می تونه وجود داشته باشه؟"

بعد ادامه داد: "شوخی کردم آقای دکتر. می دونستی قیافه تون خیلی به یکی از اقوام ما شبیه. ما قبلاً همدیگه رو جایی ندیده ایم."

دکتر اسم خودش را نگفت. حداقل در آن لحظه نمی خواست خودش را معرفی کند.

"نه. فکر نمی کنم."

"مثل این که حق با شماست. اما... شاید من عکس شما رو جایی دیده باشم. به هر حال، آگه شما دارین از ورشو می آیین... "مرد دوباره نگاهش را به بیرون دوخت.

دکتر اصلاً سر در نمی آورد. بنابراین تصمیم گرفت موضوع را عوض کند: "می دونین ساعت چنده؟" "البته."

مرد عجیب نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و گفت: "ساعت..."

چینی به ابروهایش انداخت، به ساعتش بد و بیراه گفت و آن را محکم تکان تکان داد. لبخند محوی زد و ادامه داد: "مثل این که از کار افتاده."

دکتر با تعجب به ساعت نگاه کرد. خیلی عجیب بود، ساعت دارای سه عقربه زمان نما و نشانه‌های روزشمار، ماه شمار، سال شمار و به شکل ماه بود. فکر کرد حتماً ساعت خراب شده است، چون سال شمارش، سالی اشتباه را نشان می داد.

مرد کوچک اندام گفت: "مهم نیست، آقای عزیز. "و با انگشت به بیرون پنجره کوپه اشاره کرد:

" هنوز صبح زوده. طولی نمی کشه که می‌رسیم به کلن. خیلی هم نیاز به دونستن ساعت دقیق نیست."

" درسته، اما... می دونین، این بهترین ساعت موجوده. سوئیزی یه. متوجه هستین که؟ من کلی پول بالاش داده م. نباید این طوری از کار بیفته."

مرد ساعت را به گوشش چسباند. بعد آن را در یکی از جیب‌های متعدّدش گذاشت و گفت:
" چیکار می شه کرد. حالا که ساعت نمی تونه زمان درست رو به من بگه، من از رادیو کمک می گیرم."

مرد جعبه‌ای قلزی را که جلد چرمی داشت از جیب دیگرش بیرون آورد. دکتر فکر کرد: " این مرد چقدر جیب داره." جعبه غریبی بود. به هیچ چیزی که دکتر تا کنون دیده بود شباهتی نداشت. جلد چرمی، رنگی قهوه‌ای داشت با سوراخ‌های ریز متعدد و دو صفحه ساعت مانند.
" حالا من رادیو خودم رو روشن می‌کنم."

مرد توضیح گنگی داد: " تا نیم ساعته دیگه، صد در صد رادیو ساعت دقیق رو اعلام می‌کنه." او یکی از صفحه‌های ساعت مانند را چرخاند. فوراً صدای خرخری از میان سوراخ‌ها به گوش رسید. مرد آن یکی صفحه ساعت مانند را نیز چرخاند. صدای خرخر اعصاب خرد کن بی وقفه ادامه داشت. مرد گفت: " چرا خر خر می‌کنه؟ آهان، فهمیدم." و شکلکی در آورد و گفت: " اطراف ما دیواره‌های آهنی یه، که روی امواج رادیویی پارازیت می‌ندازه." و زیر لب گفت: " خیلی متاسفم." و رادیو را به گوشه‌ای انداخت.

مرد دوباره گفت: " می دونین، من تکنسین برق هستم. تو آمریکا، تو شرکتی کار می‌کنم که با سیستم‌های برقی موشک‌ها سر و کار داره. موشک‌هایی که گاه برای اهداف جنگی بکار می‌رن، گاه برای اهداف صلح آمیز."

دکتر ناخودآگاه سرش را تکان داد و گفت: " اوه، خیلی عجیبه. یعنی می‌خواین بگین که شما سیستم‌هایی رو می‌سازین که می‌تونه هم زمان، چند موشک رو با هم شلیک کنه."

" نه! مگه شما دیوونه شدین آقای دکتر؟ من سیستم‌های هدایتی رو برای موشک‌های قاره پیما و موشک‌های فضا پیما رو طراحی می‌کنم. یا برای نیروی هوایی، روی سیستم‌های داخلی موشک‌هایی کار می‌کنم که اهداف انسانی رو دنبال می‌کنه."

دکتر فوراً از جایش بلند شد: " آقا، شما واقعاً حالتون خوبه؟ هیچ معلومه اصلاً چی می‌گین؟ قدرت برد هیچ موشکی اون قدر نیست که بتونه از یه قاره به قاره دیگه بره. هیچ کس نمی‌تونه این همه باروت برای این منظور تأمین کنه..."

" باروت؟"

مردِ عجیب، روی پاهایش پرید: " آقا، یعنی شما این قدر نادونین که هنوز هم فکر می کنین برای موشک از باروت استفاده می کنن؟ حالا دیگه از اکسیژن مایع، بنزین و چیزهای دیگه استفاده می کنن و در آینده نزدیک می خوان از موتورهای اتمی استفاده کنن. ما مثل چینی‌های قدیمی نیستیم. با باروت که نمی شه موشک‌های اسپوتنیک رو به فضا پرتاب کرد!"

دکتر در حالی که دستش را روی گوشش گذاشته بود، فریاد زد: " بس کنین، بس کنین آقا! شما نه فقط اشتباه کردین که به جای خین^{۲۷} گفتین چین، بلکه شما کلمات زیادی را که اصلاً وجود ندارن بکار بردین..."

مرد، نفس عمیقش را بیرون داد و دوباره روی صندلی نشست. بعد از جیبش بطری آبی بیرون آورد، قرصی به دهان انداخت و با جرعه‌ای آب آن را پایین فرستاد.

" من از شما معذرت می خوام. این برام قابل درک که بسیاری از لغت‌هایی که من بکار می‌برم برای شما ناآشنا باشه. شما به عنوان یک چشم پزشکِ متخصص، منطقاً نباید هم با لغت‌های رشته‌های دیگه آشنا باشین. حتی در رشته خودم هم کسانی هستن که هنوز با لغت اسپوتنیک آشنا نیستن."

دکتر با گلایه گفت: " من که نمی دونم، آگه این لغت از زبان روسی اومده باشه، تا اون جایی که من می دونم، معنی‌اش می شه " همراه "، اما من فکر نمی‌کنم که..."

" حقیقتش مسئله دقیقاً همینه. شما لابد می دونین که اسپوتنیک در واقع همون ماه مصنوعی یه."

دکتر نتوانست جلو خنده خود را بگیرد: " ماه مصنوعی؟ به حق چیزهای نشنیده! مگه ممکنه؟" " کسانی هم بودن که معتقد بودن زبان مصنوعی ممکن نیس. اما زامنهوف خلاف این رو ثابت کرد."

دکتر ناگزیر اقرار کرد: " بله، درسته."

این عقب نشینی بیش از انتظار بود. دکتر ادامه داد: " اما... اما زبان امری یه مربوط به جامعه انسانی؛ در حالی که ماه به طبیعت مربوط می شه."

" ماه کوچک مصنوعی، نه. خیلی واضحه که اسپوتنیک به طور نسبی چیز کوچیکی یه، اما تونسته هر دو طرف درگیر در " جنگ سرد " رو وادار کنه که دقیقاً به سمت همین ماه‌های مصنوعی کشونده بشن ..."

۲۷ - در زبان اسپرانتوی قدیم به جای کلمه چین، واژه خین (خینو) بکار برده می‌شود. دکتر زامنهوف (پایه گذار زبان اسپرانتو) در ادبیاتی که بکار برده است از این کلمه استفاده می‌کرد. اما در حال حاضر عموماً واژه چین (چینو) بکار برده می‌شود. برای همین، این کلمه برای دکتر زامنهوف غریب می‌آمد.

نالۀ دڪٽر بلند شد: " آقا، من ڪه نٺي فهمم معنای این ڪلمات چیه؛ و به چه موضوعی مربوط می شه. مثلاً معنای همین ڪلمۀ جنگ سرد؟ "

" مگه شما نمی دونین؟ این مربوط به وضعیتي می شه، تقریباً شبیه در آستانۀ جنگ بودن. چیزی ڪه بعد از جنگ جهانی دوم بین آمریکا و اتحاد جماهیر شوروی به وجود اومد. "

" اتحاد جماهیر شوروی؟ این دیگه چه معنی می ده، " اتحاد گرد آمدگان؟ " ■



داستان ترجمه «وضع مالی من»

نویسنده «استفان لیکوک»؛ مترجم «سیدابوالحسن هاشمی نژاد»

وقتی به بانک می‌روم اعصابم به هم می‌ریزد. کارمندان بانک، باجه‌ها، دیدن پول و خلاصه همه چیز در بانک مرا عصبی می‌کند. از لحظه‌ای که وارد بانکی می‌شوم و سعی می‌کنم کاربانکی ام را انجام دهم به یک احمق غیرمسئول تبدیل می‌شوم. این‌ها را پیشاپیش می‌دانستم، اما حقوقم پنجاه دلار افزایش یافته بود و احساس می‌کردم که بانک تنها مرجعی است که می‌توانم آن را دریافت کنم. بنا براین تلو تلو خوران وارد بانک شدم و با کم روئی به کارمندان در اطراف نگاه کردم. این فکر در ذهنم بود که کسی که می‌خواهد حساب باز کند حتماً با رئیس بانک مشورت کند. به باجه‌ای که روی آن «حسابدار» نوشته شده بود مراجعه کردم. حسابدا، شیطان قد بلند خونسردی بود. گفتم: می‌توانم رئیس بانک را ببینم؟

و موقرانه اضافه کردم: تنها، نمی‌دانم چرا گفتم «تنها»!
حسابدار گفت: البته.

و او را خبر کرد.

رئیس بانک مرد آرام موقری بود. پنجاه و شش دلار را مثل توپ گوله کرده محکم در جیبم نگاه داشته بودم.

گفتم: رئیس شما هستید؟

خدا می‌داند که به آن شک نداشتم.

گفت: بله.

پرسیدم: می‌توانم شما را تنها ببینم؟

نمی‌خواستم دوباره بگویم تنها، اما بدون آن، کار به نظر بدیهی می‌آمد.

رئیس بانک با کمی هراس به من نگاه کرد. احساس کرد می‌خواهم راز وحشتناکی را آشکار کنم.

گفت: بیائید اینجا.

وراه یک اطاق خصوصی را نشان داد. کلید را در قفل درچرخاند.

گفت: ما اینجا از مزاحمت در امانیم، بنشینید.

هر دو نشستیم و به یکدیگر نگاه کردیم. حرفی برای گفتن نیافتیم. گفت: حدس می‌زنم یکی از افراد

بین کرتون هستید.

از رفتار اسرارآمیزم به این نتیجه رسیده بود که کارآگاهم. می دانستم که او چه فکری می کند و این حال مرا بدتر می کرد.

بنظرم می آمد می خواست بفهماند که از آنس رقیب آمده ام، گفتم: نه، از پین کرتون نیستم. این طور می نمود که از من خواسته شده بود در این ارتباط دروغ بگویم، ادامه دادم: حقیقت را بخواهید من اصلاً کارآگاه نیستم. آمده ام حساب باز کنم. قصد دارم تمام پول هایم را در این بانک بگذارم.

رئیس بانک به نظر آرام شد اما هنوز جدی بود؛ و حالا به این نتیجه رسید که پسر بارون روتس چایلد یا گولد جوان هستم.

گفت: گمان می کنم، یک حساب کلان باشد. زیر لب گفتم: نسبتاً کلان. پیشنهاد می کنم پنجاه و شش دلار حالا و ماهانه پنجاه دلار بطور منظم واریز کنم.

رئیس بلند شد و در را باز کرد. حسابدار را صدا زد. با صدای بلند نامهربانانه ای گفت: آقای مونت گمری، این آقای محترم دارد حساب باز می کند. پنجاه و شش دلار واریز خواهد کرد. صبح بخیر.

بلند شدم. در آهنی بزرگی در سمت اطاق، باز بود. گفتم: صبح بخیر و وارد محل گاو صندوق شدم. رئیس با سردی گفت: برو بیرون و راه دیگری را به من نشان داد. به باجه حسابدار رفتم و گوله پول را با یک حرکت سریع و قاطع جلویش کوبیدم مثل این بود که یک شوخی جادوئی می کنم.

رنگ چهره ام مثل روح پریده بود. گفتم: بفرمائید واریز کنید. لحن کلمات بنظر می رسید به این معنی باشد که بیا تید این کار درد آور را به طوری که روفریم هستیم انجام دهیم.

به پول نگاه کرد و آنرا به کارمند دیگری داد. آن کارمند از من خواست که مبلغ را توی فیش بنویسم و اسمم را تو یک دفتر امضا کنم. دیگر نمی دانستم چکار می کنم. بانک دور سرم می چرخید. با صدائی لرزان و غیر صمیمی پرسیدم: واریز شد؟

حسابدار گفت: بله

بعد می‌خواستم چک بکشم

فکر من این بود که شش دلار آنرا در حال حاضر برای استفاده بیرون بکشم. کارمندی از پشت یک باجه، دسته چکی به من داد و کارمند دیگر به من گفت چگونه آنرا بنویسم. آدم‌های توی بانک این احساس را داشتند که من یک میلیونری ارزشم. چیزها ئی روی چک نوشتم و آنرا به کارمند تحویل دادم. نگاهی به آن انداخت.

با تعجب پرسید: یعنی چه! آن‌ها را دو باره بیرون می‌کشید؟

بعد من متوجه شدم بجای شش دلار، پنجاه و شش دلار نوشته‌ام. دیگر کار از دلیل آوردن گذشته بود. احساسم این بود که توضیح این کار غیر ممکن اس. کارمندان همه کار خود را رها کرده به من نگاه می‌کردند.

با بیچارگی، بی پروا به جلو پریدم:

بله، همه پولم را.

- همه پولتان را از بانک بیرون می‌کشید؟

- تا آخرین سنت آنرا.

کارمند با حیرت گفت: دیگر نمی‌خواهید پول واریز کنید؟

-هرگز.

امید احمقانه‌ای به من نهیب زد که ممکن است آنها فکر کنند که وقتی چک را می‌نوشتم چیزی با عث توهین به من شده است و به همین دلیل نظرم را عوض کرده‌ام. کوشش بیهوده‌ای کردم که شبیه مردی با خلق و خوی به طور وحشتناکی تند شوم.

کارمند آماده شد تا پولم را پرداخت کند.

گفت: پولتان را چطور می‌خواهید؟

- بله؟

- آن‌ها را چگونه می‌خواهید؟

اوه، منظورش را فهمیدم وبدون حتی سعی در فکر کردن، جواب دادم:

پنجاه دلاری.

او یک اسکناس پنجاه دلاری به من داد.

با خشکی پرسید و شش دلار؟

گفتم: شش دلاری.

آن را به من داد و با عجله بیرون آمدم.

در بزرگ پشت سرم چرخید. طنین خروش قاه قاه خنده‌ها را که به سقف بانک می‌رسید شنیدم. از آن زمان دیگر به بانک نرفتم. پول نقد را در جیب شلوارم و پس اندازه‌ها به دلار نقره‌ای را در جوراب ساقه کوتاه ام نگه می‌دارم. ■



داستان ترجمه «آزل و دخترش پاورتی»

نویسنده «باشویس سینگر»؛ مترجم «سمیه اوتاری نژاد»

روزی روز گاری مردی بود که آزل نام داشت. بسیار فقیر و تنبل بود هرگاه کسی به او پیشنهاد کاری می داد همیشه جوابش یک چیز بود «امروز نه» و وقتی از او پرسیده می شد «چرا امروز نشه»، می گفت «چرا فردا نباشه».

آزل در کلبه‌ای که پدر بزرگش سال‌ها قبل ساخته بود زندگی می کرد. سقف کاهگلی اش نیاز به تعمیر داشت. سقفش پر از سوراخ بود که باعث می شد باران به داخل خانه برود اما دود بخاری از آن سوراخ‌ها خارج نمی شد. بر روی دیوارهای کج و کف شکسته شده خانه، قارچ‌های سمی زیادی رشد کرده بودند.

قبلاً موش‌های زیادی آنجا زندگی می کردند. اما حالا دیگر موشی هم نبود چون چیزی برای خوردن وجود نداشت. همسر آزل از گرسنگی مرده بود. قبل از مرگش دختری به دنیا آورده بود. اسمی که آزل بر روی دخترش گذاشته بود بسیار مناسب بود. او را پاورتی به معنای فقر نامید. آزل فقط دوست داشت بخوابد و هر شب همانند مرغ‌ها خیلی زود می خوابید. صبح‌ها از اینکه خیلی خوابیده است غر می زد اما دوباره به خواب فرو می رفت. وقتی هم که خواب نبود بر روی تخت‌خواب شکسته‌اش لم می داد، خمیازه می کشید و غر می زد. دخترش می گفت:

همه مردم خوشبختند، بدون اینکه کار کنند پول دارند، ولی من سیاه بختم.

آزل مردی کوتاه قد بود. اما هر چه قدر که خودش لاغر اندام بود، دخترش پاورتی چاق بود. قد بلند، هیكلی و چاق بود. در پانزده سالگی، وقتی که می خواست از در خانه رد شود، مجبور بود که سرش را خم کند. سائز پاهایش همانند سائز پاهای مردها نبود. تپل و پر از چربی بود. مردم روستا می گفتند که هرچقدر آزل تنبل می شود، پاورتی چاق تر می شود. آزل کسی را دوست نداشت و به همه حسادت می کرد. او حتی با گربه‌ها و سگ‌ها، خرگوش‌ها و همه مخلوقات که مجبور نبودند برای ادامه زندگی کار کنند، با حسادت حرف می زد. آزل از همه کس و همه چیز متنفر بود، اما دخترش پاورتی را دوست داشت. خیال می کرد، مرد جوان و پول داری عاشق دخترش می شود، با او ازدواج می کند و برای همسر و پدرزنش همه چیز فراهم می کند. وقتی که آزل دخترش را سرزنش می کند که چرا دوستی پیدا نمی کند و یا با جوانان بیرون نمی رود، پاورتی در جوابش می گوید: «چطور می تونم بدون کفش و با لباس‌های کهنه بیرون برم»

روزی آزل فهمید که خیریه‌ای در روستا به مردم فقیر وام می دهد و می توانند وام را به صورت اقساط بلند مدت پس دهند. تلاش بسیاری کرد، بلند شد، لباس پوشید و به دفتر خیریه رفت. به کارمند خیریه گفت «میخوام پنج دلار وام بگیرم»

کارمند خیریه پرسید «میخواهی با اون پول چیکار کنی؟ ما فقط واسه هدف‌های مهم وام میدیم»
آتزل توضیح داد «میخوام یه جفت کفش واسه دخترم بخرم. آگه پاورتی کفش داشته باشه با جوونای
ده بیرون میره و حتماً یه جوون پولدار عاشقش میشه. وقتی هم که اونا ازدواج کنن، می تونم پنج
دلارو پس بدم»

کارمند خیریه فکر کرد که دور از انتظار است کسی عاشق پاورتی شود. آتزل بسیار بدبخت به نظر
می‌رسید به همین دلیل کارمند خیریه تصمیم گرفت که به او وام دهد. از آتزل خواست تا سفته را
امضا کند، سپس پنج دلار را به او داد. از ماه‌های قبل آتزل تصمیم داشت که برای دخترش یک جفت
کفش سفارش دهد. اسلندر کفش مسافت زیاد رفته بود و اندازه پاهای پاورتی را گرفته بود. ولی کفش
برای اینکه کفش را درست کند، پولش را پیشاپیش می‌خواست. آتزل مستقیم از خیریه نزد کفش
رفت تا بپرسد که آیا هنوز اندازه کفش‌های پاورتی را دارد.

اسلندر کفش جواب داد «گمونم داشته باشم. نرخم پنج دلاره. هنوز هم پولم رو پیش پیش میخوام».
آتزل به پنج دلار در دست‌هایش نگاهی انداخت و آن‌ها را به اسلندر کفش داد. کفش کشویش را باز
کرد و بعد از کمی جستجو اندازه کفش‌های پاورتی را بیرون آورد. قول داد که کفش‌های جدید را تا
جمعه تحویل دهد.

آتزل که می‌خواست دخترش را غافلگیر کند به او چیزی درباره کفش نگفت. جمعه فرا رسید. مثل
همیشه آتزل بر روی تختش دراز کشیده بود، خمیازه می‌کشید و غر می‌زد. همانطور که در حال غر
زدن بود، در به صدا درآمد. وقتی پاورتی کفش را دید که کفش‌های نو و براق در دست دارد، بسیار
خوشحال شد. کفش، کفش‌ها را به پاورتی داد و از او خواست که امتحانشان کند. اما حیف، کفش‌ها
اندازه پاهایش نمی‌شدند. پاهای پاورتی از آن موقع که اندازه گیری شده بود، بزرگ‌تر شده بودند. دختر
بیچاره غمگین شد. اسلندر هم مات و مبهوت مانده بود. سپس پرسید: «آتزل بگو بینم پنج دلار رو از
کجا آورده بودی؟»

آتزل توضیح داد که از یک خیریه وام گرفته و سفته امضا کرده.

اسلندر گفت «پس حالا بدهکاری و این باعث می‌شه حتی از چند ماه پیش هم فقیرتر بشی. چیزی
که نداشتی هیچ، بدهکار هم شدی. چون تو روز به روز فقیرتر می‌شی، پاورتی بزرگ‌تر میشه و طبیعتاً
پاهش هم باهاش بزرگ می‌شن. به همین دلیل که کفش‌ها واسش اندازه نمی‌شن. حالا همه چی
واسم روشن شد».

آتزل با ناامیدی از او پرسید «حالا چیکار کنم؟»

اسلندر گفت «فقط یه راه داری. سر کار برو. آدم با پول قرض کردن، فقیرتر و با کار کردن پول دارتر
می‌شه. وقتی تو و دخترت کار کنین، دخترت میتونه کفشی بخره که اندازه‌ش باشه.» ایده کار چنگی

به دل نزد. اما بدتر از این نبود که کفش‌های نو داشته باشی ولی پا برهنه بیرون بروی. آتزل و پاورتی تصمیم گرفتند که دنبال کار بگردند.

آتزل حمل کننده آب و پاورتی خدمتکار شد. برای اولین بار در زندگی‌شان سخت کار کردند. تا حدی سرشان شلوغ بود که حتی به کفش‌های نو هم فکر نمی‌کردند. تا این که پاورتی یک روز صبح تصمیم گرفت تا امتحانشان کند. ناگهان پاهایش به داخل کفش فرو رفتند. کفش‌های نو اندازه‌اش شدند. سر انجام آتزل و پاورتی فهمیدند که انسان با لم دادن و تنبلی کردن نمی‌تواند به چیزی که می‌خواهد برسد بلکه با سعی و تلاش و کار است که صاحب همه چیز می‌شود. حتی حیوان‌ها هم سخت کار می‌کنند. زنبورها عسل می‌سازند، عنکبوت‌ها تار می‌بافند، پرنده‌ها لانه می‌سازند، موش‌ها در زمین چاله‌های بزرگ ایجاد می‌کنند، سنجاب‌ها برای زمستان غذا انبار می‌کنند.

خیلی زود آتزل شغل بهتری پیدا کرد. خانه‌اش را بازسازی کرد و مقداری اثاثیه خرید. پاورتی لاغرتر شد. برای خودش لباس‌های نو خرید و همانند دیگر دختران ده شد. خوش قیافه شد. جوانی عاشقش شد. اسمش مهیر، پسر یکی از تاجران ثروتمند بود. رویای آتزل برای داشتن دامادی ثروتمند به واقعیت تبدیل شد اما با این تفاوت که دیگر نیازی نبود کسی از او مراقبت کند.

آتزل را عشق به دخترش نجات داد. چند سال بعد بسیار قابل احترام شد و به عنوان حسابدار موسسه خیریه‌ای که سال‌های قبل از آن جا پول قرض گرفته بود انتخاب شد. ■



داستان ترجمه «یوزپلنگ و چراغ دریایی»

نویسنده «آن کولین»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»

"سیندی" جزیره‌ای در شرق قاره آفریقا است، که سواحل زیبای پوشیده از شن‌های سفید دارد. آب دریا بسیار شفاف و به رنگ آبی دیده می‌شود. گل‌هایی بسیار دلفریب و درختانی شگفت‌انگیز در جزیره "سیندی" می‌رویند. دهکده‌ای کوچک با خانه‌هایی به رنگ سفید در جزیره ساخته شده‌اند و یک فانوس دریایی قدیمی در مجاورت دهکده برفراز صخره‌ای نزدیک دریا بنا گردیده است که در حال حاضر هیچگونه استفاده‌ای از آن نمی‌شود و متولی ندارد و فقط برخی اوقات بچه‌های دهکده برای بازی کردن به آنجا می‌روند.

جزیره "سیندی" تنها در حدود ۵۰۰ متر با سرزمین اصلی آفریقا فاصله دارد. حیوانات زیادی نظیر میمون‌ها، فیل‌ها و یوزپلنگ‌ها در سرزمین اصلی آفریقا زندگی می‌کنند، تا اینکه یکروز یوزپلنگی خود را به دریا زد و شناکان به جزیره رفت. حیوان وحشی وقتی در ساحل از آب خارج شد، در راستای جاده منتهی به دهکده به راه افتاد. یوزپلنگ خیلی گرسنه بود و برای پیدا کردن غذا به هر جا سرک می‌کشید.

بازاری در دهکده "سیندی" وجود دارد، که اغلب بسیاری از مردم همراه با بچه‌های کوچک جهت خرید به آنجا می‌روند. در بازار دهکده اغلب موادی چون گوشت، میوه‌ها و سبزیجات عرضه می‌شوند. آن روز ناگهان یوزپلنگ گرسنه وارد بازار شد. مردمی که او را دیدند، به هر طرف فرار نمودند و بچه‌ها از ترس به شدت گریه می‌کردند. مردها به طرف یوزپلنگ سنگ پرتاب می‌کردند بطوریکه برخی از سنگ‌ها به سر و بدن یوزپلنگ اصابت نمود و حیوان را مجبور به خارج شدن از بازار کرد.

یوزپلنگ در خیابان‌های باریک دهکده سرگردان بود. بسیاری از مردم دهکده به دنبالش روان شدند و مدام به طرف او سنگ پرتاب می‌کردند. مردم دهکده بسیار عصبانی می‌نمودند. آن‌ها بهیچوجه تحمل حضور یوزپلنگ وحشی و خطرناک را در دهکده کوچکشان نداشتند. یوزپلنگ بسیار خسته شده بود اما حالا به کجا می‌توانست پناه ببرد؟

حیوان راه باریکی را در میان دیوارهای بلند دهکده دید و به سرعت وارد آن شد درحالیکه مردم دهکده همچنان به دنبالش می‌آمدند.

یوزپلنگ راه باریک را به تندی طی کرد. او به هیچوجه سمت دیگر دیوارها را نمی‌دید. حیوان دیگر راه برگشتن نداشت و هیچ راه دیگری هم دیده نمی‌شد. ناگهان ساختمانی بلند نظرش را جلب کرد. بنابراین از لابلای درهای نیمه بازش وارد شد و در آنجا ایستاد. حالا باید چکار می‌کرد؟ مردم دهکده

به دنبالش بودند. یوزپلنگ پله‌هایی را مشاهده کرد و به طرفش رفت و شروع به بالا رفتن نمود. این ساختمان همان چراغ دریایی متروک جزیره بود.

مردمی که به دنبال یوزپلنگ می‌آمدند، به ناگهان متوقف شدند. آن‌ها از همدیگر می‌پرسیدند: چه اتفاقی افتاد؟ پس یوزپلنگ کجا رفت؟

در همین لحظه یکی از مردم دهکده چشمش به بالای ساختمان چراغ دریایی افتاد و گفت: نگاه کنید، یوزپلنگ به بالای چراغ دریایی رفته است.

مردم به بالا نگاه کردند. آن‌ها یوزپلنگ را دیدند که در بالای ساختمان چراغ دریایی ایستاده بود و به آن‌ها نگاه می‌کرد. مردم هم با تعجب یوزپلنگ را به تماشا نشستند.

یوزپلنگ به مدت ۳ شبانه روز در همانجا ماند و هیچ غذا و آبی نخورد اما از پله‌های ساختمان چراغ دریایی پائین نیامد. مردم از خود می‌پرسیدند: حالا چکار باید بکنند؟ چگونه می‌توان یوزپلنگ را از چراغ دریایی خارج کرد؟

آن‌ها مدت‌ها با یکدیگر گفتگو کردند اما جرأت وارد شدن به چراغ دریایی را نداشتند. مردم از پائین به یوزپلنگ نگاه می‌کردند و یوزپلنگ نیز از بالا به آن‌ها می‌نگریست و هر دو همچنان منتظر بودند.

کدخدای دهکده "سیندی" محمد نام داشت. او دارای دختری جوان و زیبا به اسم "تینزا" بود. مردم از محمد می‌پرسیدند: حالا باید چکار کنیم؟ یوزپلنگ به شدت گرسنه شده و ممکن است به بچه‌های ما حمله بکند و به آن‌ها صدمه بزند. ما باید به هر طریق او را بگیریم اما چگونه؟

محمد مدتی فکر کرد و بعد گفت: من رفع این مشکل را به صورت یک مسابقه و رقابت بین جوانان دهکده "سیندی" اعلام می‌کنم و برنده مسابقه اجازه دارد که با دخترم "تینزا" ازدواج کند.

بسیاری از جوانان دهکده "سیندی" آرزو داشتند، که با "تینزا" ازدواج کنند. یکی از آنان احمد نام داشت که خانه‌ای بزرگ و تعداد زیادی احشام داشت اما او چند سال از "تینزا" بزرگ‌تر بود و دختر کدخدا اصلاً علاقه‌ای به او نداشت. احمد از قدیم تفنگی در خانه داشت، پس آنرا برداشت و به طرف چراغ دریایی به راه افتاد. یوزپلنگ همچنان در بالای دیوار پشت بام ساختمان نشسته بود و به پائین می‌نگریست. احمد تفنگش را به طرف حیوان نشانه رفت و آتش کرد، بنگ ... اما یوزپلنگ صدمه‌ای ندید و از بالای بام به پائین نیفتاد. "تینزا" از این موضوع خیلی خوشحال شد.

جمال پسر جوانی از اهالی دهکده "سیندی" بود. او جوانی درشت اندام و بسیار قوی به نظر می‌رسید. جمال فردی بسیار پُر حرف بود و "تینزا" از این اخلاق او خوشش نمی‌آمد. جمال این زمان به وسط میدان رفت و گفت: من می‌توانم یوزپلنگ را بکشم. من قادرم به سادگی او را با کاردم سر ببرم. او سپس به طرف خانه‌اش رفت و با خود یک بُز و مقداری طناب آورد. جمال بُز را با طناب به پائین پله‌های چراغ دریایی بست و منتظر حیوان وحشی ماند، که هنوز در بالای پشت بام ساختمان نشسته بود و خیره به پائین می‌نگریست.

یوزپلنگ به شدت گرسنه بود و حالا بوی غذا به مشامش می‌رسید. او به خوبی می‌توانست حضور بز را حس کند، پس با احتیاط و بی صدا از پله‌ها پائین آمد. یوزپلنگ چشمش به بز افتاد ولی نمی‌توانست جمال را ببیند. حالا دیگر بز هم می‌توانست حیوان وحشی و گرسنه را مشاهده کند، پس با تمام قدرت و شدت طناب را کشید. بعد از چند دفعه به ناگهان طناب پاره شد و بز از آنجا فرار کرد و دوان دوان دور شد.

یوزپلنگ که چنین دید، مجدداً از پله‌ها بالا رفت. جمال به شدت عصبانی بود ولی "تینزا" از آنچه می‌دید احساس رضایت و شادی می‌نمود و قند در دلش آب می‌شد.

محمد از خودش می‌پرسید: حالا چه اتفاقی می‌افتد؟ عاقبت کار مردم دهکده با یوزپلنگ وحشی چگونه خواهد بود؟ نکند کسی صدمه ببیند؟

در این موقع جوانی که تاکنون ساکت و آرام در کناری ایستاده بود و دخالتی در ماجرا نداشت، به نزد کدخدا آمد و گفت: شاید من بتوانم کمک بکنم. او به همراهش یک تفنگ داشت، که به هیچ وجه شبیه تفنگ احمد نبود. او همچنین چیزهای ناآشنائی در دست دیگرش داشت. محمد از او پرسید: آن‌ها چیستند؟ و جوان پاسخ داد: آن‌ها "دارت" هستند. من می‌توانم "دارت‌ها" را با این تفنگ به سوی یوزپلنگ پرتاب کنم. کدخدا گفت: خوب بعد چه خواهی کرد؟ جوان پاسخ داد: لطفاً تماشا کنید. او سپس یک "دارت" را در داخل تفنگ گذاشت.

"تینزا" نگاهی به مرد جوان انداخت. او چشمانی درخشان و صورتی مهربان داشت. دختر از او پرسید: نام شما چیست؟ و جوان متبسم و مؤدبانه پاسخ داد: سعید. "تینزا" هم که از او خوشش آمده بود به او لبخند زد.

یوزپلنگ همچنان در بالای بام چراغ دریایی به چشم می‌خورد. سعید تفنگ عجیبش را به سمت حیوان وحشی نشانه رفت و شلیک کرد، پوپ ... اما هیچ اتفاقی نیفتاد و یوزپلنگ از بالای ساختمان به پائین نیفتاد. احمد و جمال که قبلاً شکست خورده بودند، با صدای بلند شروع به خندیدن و استهزاء کردند ولی سعید با متانت گفت: بهتر است همگی کمی صبر کنید، تا نتیجه را ببینید.

دقایقی سپری شدند و سعید گفت: ببینید، یوزپلنگ بر زمین افتاد. بیائید برویم. او به تندی از پله‌ها بالا رفت و مردم هم به دنبالش رفتند. "تینزا" پرسید: حالا یوزپلنگ مرده است؟ و سعید در جوابش گفت: نه، "دارت" من به هیچ وجه حیوانات را نمی‌کشد. این حیوان تنها برای مدتی به خواب رفته است.

برخی از مردم فریاد می‌کشیدند: حالا بیایید تا یوزپلنگ را بکشیم اما سعید راه آنها را سد کرد و گفت: این کار را نکنید. آن حیوان زیبایی است. لطفاً یوزپلنگ را به من بسپارید.

کدخدا گفت: بسیار خوب، این حیوان از آن شماست.

سعید دست و پای حیوان وحشی را با طناب بست و او را به پارک ملی شهر نایروبی پایتخت کشورشان کنیا برد و به آنان سپرد سپس به جزیره "سیندی" برگشت.

بزودی سعید و "تینزا" با همدیگر ازدواج کردند و حالا ۵ سال از آن تاریخ می‌گذرد. آن‌ها صاحب سه بچه هستند، که دو تا پسر و یک دختر می‌باشند. اینک آنها زندگی سعادت‌مندی دارند و غالباً همراه بچه‌ها برای دیدن پارک حیوانات می‌روند و معمولاً یوزپلنگشان را در آنجا می‌بینند.

بچه‌ها همیشه از پدرشان می‌خواهند، که داستان یوزپلنگ و چراغ دریایی را برایشان تعریف نماید و سعید هم هر بار با خوشحالی و آب و تاب بسیار ماجرا را برای آنها بازگو می‌کند. ■



دو داستاىك «تخفیف»؛ «پسر كثیف»

نویسنده «محمد علم الله صلاحی»؛ مترجم «سمیرا گیلانی»

تخفیف

پسر جناب پرفسور برای امتحانات آماده می شد بنابراین همراه پدرش برای خرید کتاب به کتابفروشی رفت. کتاب های مورد نظرش را انتخاب کرد. کتابفروش فاکتور دو هزار روپیه ای به آنها داد. پروفیسور اعتراض کرد: «داداش! یه کم تخفیف بده! چه خبره! کتاب هم انقدر گرون!» با اصرار پروفیسور، کتابفروش ده درصد تخفیف داد. چند روز از آن ماجرا گذشت. جناب پروفیسور مسئول خرید کتاب، برای کتابخانه دانشگاه شد. پروفیسور به همان کتابفروشی رفت. فروشنده او را شناخت. پروفیسور کتابهای چند هزار روپیه ای برداشت و روی پیش خوان گذاشت. قبل از اینکه پروفیسور چیزی بگوید، فروشنده گفت: «جناب! ایندفعه رقم بالاست، قبل ازینکه بگین خودم پونزده درصد تخفیف دادم بهتون.»

پروفیسور خندید و گفت: «داداش! تخفیف بده ولی همونقدر که باید بدی، بده.»

حالا که خرید برای کتابخانه دانشگاه است، تخفیف به چه کار می آید؟! ■

پسر كثیف

زنی همراه پسرش در ایستگاه منتظر قطار ایستاده بود. پسر از مادرش درخواست خوراکی کرد. زن کیف دستی خود را باز کرد و یک بسته بیسکویت به او داد. همان موقع نگاه پسر به ریل افتاد، جایی که پسری فقیر در حال جستجو در زباله ها و پسماند خوراکی دیگران بود و چیزی برای خوردن پیدا کرد و خورد. با دیدن این صحنه پسر به مادرش گفت: «مامان! اون بچه رو ببین!»

مادر نگاه سردی به آن پسر انداخت و گفت: «چی؟ چی میگی؟ زود بیسکویتتو بخور! قطار داره میاد.»

«مامان! اون پسر یه چیزی از رو زمین برداشته داره میخوره!»

به محض پایان یافتن این جمله، مادر به آن پسر فقیر نگاهی کرد و با نفرت گفت: «اوه شت! نگاش نکن! اون یه پسره کثیفه، بیا بریم ازینجا و یه جای دیگه بایستیم. خیلی چندشه!»

داشتم با خودم فکر می کردم که کثافت واقعی کجاست؟! ■



داستان ترجمه «لامپ»

نویسنده «مازن معرف»؛ مترجم «مهسا طاهری»

بابا با پلاستیک کوچکی از لامپ شبیه آنهایی که به بیماران در بیمارستان، جایی که بابا کار می کرد، می دادند، آمد خانه. پلاستیک را بالا گرفت و گفت:

-می بینیش؟

گفتم: «نه.»

دستش را به تنها لامپ سقف کمی نزدیک تر کرد و گفت: «حالا چی؟»

-نه. هیچی نمی بینم.

-شاید نور لامپ خیلی ضعیفه.

گفتم: «شاید.»

با حرکاتی تحسین برانگیز، لامپ را از بین انگشتانش پایین آورد. انداخت کف دستش و مشتش را چنان بست که انگار پاکت است-حقه ای قدیمی که در مدرسه پرستاری ابداع کرده بود. دستش پاکتی بود با لامپ توی دستش. کلید برق را با سر پاکت زد و نور خاموش شد. بعد دوباره پریز را زد و نور روشن شد.

بابا دوباره لامپ را توی هوا نگه داشت. «بهتر نشد؟»

-نه. از اینجایی که هستم هیچ لامپی نمی بینم.

-یکم بیا نزدیک تر. دورترین نقطه اتاق وایسادی.

دستش را نزدیک لامپ برد تا حقه دیگری سوار کند.

از بابا خیلی دور بودم. نشسته بودم روی صندلی کنار پنجره. صندلی بلند بود و وقتی می نشستم رویش، پاهایم به زمین نمی رسید.

از صندلی پریدم پایین و رفتم سمت بابا.

-بابا! می تونی لامپ رو سر جاش بذاری؟ اونوقت می تونم ببینمش.

بابا دستش را بالاتر برد اما قدرتش داشت تحلیل می رفت. تاریکی داشت همه جا را فرا می گرفت. حتی دستان و لامپ را.

به شوخی گفت: «بین چی میشه وقتی لامپ رو خرد بشه. اونوقت منفجر میشه، آتیش می گیره و همه اتاق تاریک میشه.»

میخکوب شده هیچ نگفتم. برای لحظه ای هیچکدام لب از لب باز نکردیم. بعد خودش گفت: «برو پریز رو بزن.»

گفتم: «باشه. میرم و پریز رو می‌زنم.» دقیقاً کلمات خودش را تکرار کردم تا مطمئنش کنم. با گام‌های سنگین حرکت کردم مثل لاک پستی که روی هر پایش قدم برمی‌دارد. تاریکی را با انگشتم لمس کردم. مثل حیوانی بود که قلقلکش داده‌ام تا خشمش را رویم خالی کند. یک پا را بلند کردم و لاک پشت توی بدن حیوان گم شد. پای دیگر را که بلند کردم لاک پشت دیگر رفت و راحت‌م گذاشت.

اما بعد دستم خورد به بابا. پرید و لامپ را انداخت. بابا با دستپاچگی و ترسی که سعی در پنهان کردن داشت، گفت:
- شنیدی؟ صدای لامپ نه.

اما من صدای لامپ را نتوانستم بشنوم که می‌غلتید روی زمین و بعد متوقف شد. بابا از جایی که بود جم نخورد. نمی‌خواست لامپ را گم کند گرچه که خانه‌مان کوچک بود-یک اتاق داشت و آشپزخانه و حمام. اما بین اتاق کوچکمان و آشپزخانه و حمام، اتاق دیگری هم بود. بزرگ‌ترین اتاق خانه‌مان. بابا آن اتاق را اجاره داده بود به یکی از آشناها که می‌دانستیم قاچاق اسلحه می‌کند. آشنای بابا محموله‌های سلاح و مهمات می‌آورد خانه. گاهی اوقات جلوی در اتاقش می‌ایستاد و به جای صبح بخیر گفتن به بابا، می‌گفت: «نظرت درباره این تفنگ چیه؟ فقط یه نمونه ست. یه تفنگ که کار کردن باهاش مثل آب خوردنه. مال رومانیه. نشونه گیریش عالیه. چرا یکی دو روز قرضش نمی‌گیری؟ با کسی دشمنی نداری؟» بابا هیچوقت تفنگ نداشت و فقط با این آشنای خودش سر جنگ دات که اجاره نمی‌داد. اما جرأت نداشت که ازش اجاره بخواهد. بابا فکر می‌کرد که آشنایش نباید فقط اجاره بها بدهد بلکه باید پول رهن را هم بپردازد.

توی دست دیگرش که لامپ نبود، کیفی پر از وسایل و گذرنامه و کارت شناسایی نگه داشته بود. بابا به کارت بعنوان تنها اسلحه موجودش نگاه می‌کرد. بعضی اوقات کارت را روی چارپایه نزدیک در می‌گذاشت تا آشنایش بتواند خوب آن را ببیند. بابا نجواکنان گفت: «پریز رو که زدی برو وایسا کنار در.» و دست برد به کیف. کارت را درآورد و ۲۷۰ درجه به سمت در

اتاق آشنایش چرخید. از آنجا هرکسی می‌توانست صدای اسلحه‌هایی که پر و خالی می‌شدند را بشنود. بابا به آشنایش اعتماد نداشت. رو کرد بهم و پرسید:

- به نظرت تو اتاقشه؟

- شاید.

این را گفتم اما کلمات به سختی از گلویم خارج شدند. پیش خودم فکر کردم منم ترسیده‌ام.

من و بابا هر دو خوب می‌دانستیم که آشنا توی اتاق است.

بابا توانست به جای ۲۷۰ درجه، ۹۰ درجه بچرخد. همین حرکت بهم اثبات کرد که می‌خواهد بروم پریز را بزنم. اما بعد یاد لامپ افتاد. فیوز توی آشپزخانه بود و برای اینکه به فیوز برسم بایستی از در کناری رد می‌شدم - دری که منتهی می‌شد به راهروی طبقه همکف که ما آنجا زندگی می‌کردیم. و از راهرو باید از در جلویی برمی‌گشتم خانه یعنی از آشپزخانه و حمام. بابا گفت:

- در رو آرام ببند و زیاد طولش نده.

ساختمان موش داشت و موش‌ها در تاریکی توی خانه رژه می‌رفتند. لای در را باز کردم و کجکی رفتم بیرون. پاکشان و جفتک زنان روی زمین می‌رفتم تا اگر که موشی آنجا هست، بترسد و فرار کند. به درخواست بابا در را آرام بستم تا صدا به گوش آشنا نرسد اما ما نمی‌دانستیم توی اتاق تنهاست یا کسی هم پیشش هست.

به سمت دیوار راهرو رفتم و رسیدم به در جلویی خانه‌مان. کلیدی که همیشه توی جیب داشتم را در آوردم. در را باز کرده و وارد شدم. چندبار با پا به زمین و هوا لگد زدم. بعد نزدیک فیوز شدم و کلید را لمس کرده و کشیدمش پایین. اما برق از مولد برق برنگشت. حالا توی آشپزخانه‌ام و بابا بی حرکت سرجایش باقی مانده. بین من و او، اتاق آشنایش است که ما هر دو از ورود به آن منع شده‌ایم. اما آشنا می‌تواند مستقیم از در اتاقش بیاید آشپزخانه.

از جایی که ایستاده‌ام نمی‌توانم با بابا حرف بزنم چون باید صدا بلند کنم و آنوقت فامیلان که دارد با یکی از مشتری‌هایش سر و کله می‌زند، ناراحت می‌شود. برای همین یا باید برمی‌گشتم اتاق خودمان و همراه پدر منتظر می‌شدم تا برق از مولد برق برگردد یا باید در آشپزخانه می‌ماندم و کلید را بین سیم‌ها و مولد بالا پایین کنم یا بروم پول مولد برق را بدهم چون شاید مالک ژنراتور، برق را قطع کرده باشد که پولش را پرداخت نکرده‌ایم. اما وقت خوبی برای پرداخت پول نبود چرا که ساعت ۱۱ شب بود. از آشپزخانه نمی‌توانستم بابا را ببینم و او هم نمی‌توانست مرا ببیند. نمی‌دانستم چقدر گذشته که فامیل تفنگی در دست از اتاقش آمد بیرون. چون که احساس گرما می‌کرد. هروقت که گرمش می‌شد، تفنگش را برمی‌داشت و می‌زد بیرون. با خشم گفت:

- این اسلحه قاچاقیه. از اسرائیل اومده.

بعد پایش رفت روی لامپ. لامپ خرد شد. زیر پایش صدایی داد و جرقه‌ای زد و آتش گرفت. پدرم برای کار زیاد نمی‌رفت بیمارستان چون پرستاری در قسمت ویلچرها پیدا نمی‌کرد. اما دوبار در هفته با یکی از همکارانش لامپ‌های کوچک معامله می‌کرد. نمی‌توانست راه برود و حتی ویلچرش را با دست هل بدهد. اما هروقت که می‌رفتم اتاق، نگاهش را می‌دوخت به چراغ برق. دیگر یک بچه کوچولو نیستم و می‌دانم لامپ‌ها خطرناک‌اند. ازش پرسیدم: «چطور این کارو کردی؟» اما بابا جواب نمی‌داد چرا که علاوه بر این که نمی‌توانست راه برود یا حرکت کند، صحبت هم نمی‌توانست بکند. فقط

لبخندی می‌زد. سعی کردم لامپ را باز کنم اما فهمیدم غیرممکن است چون خیلی بزرگ بود و فقط
آشنایمان می‌توانست با گلوله‌ای از اسلحه‌اش آن را پایین بیاورد. ■



داستان ترجمه «اولین غاز من»

نویسنده «ایزاک بابل»؛ مترجم «حانیه دادرس»

ساویتسکی، فرمانده بخش پنج، وقتی مرا دید از جایش بلند شد. هیکل درشتش تمام توجه مرا به خود جلب کرد. شلواربنفش سوارکاری‌اش و کلاه ارغوانی درجه دارش و مدال‌هایی که روی سینه‌اش چسبیده بودند، کلبه را مانند پرچمی به سه رنگ تقسیم می‌کردند. بوی عطر و شیرینی تهوع آور صابون می‌داد. پاهای درازش همانند چکمه‌های سوارکاری دختران تا مچ غلاف شده بود. به من لبخندی زد. شلاق سوارکاری را محکم به میز کوبید و فرمانی را که از طرف فرمانده کل سپاه رسیده بود برداشت. فرمان برای ایوان چسنوکف صادر شده بود تا به کمک سپاهی که به او واگذار شده به سوی چوگونوف دوبری وودکا پیشروی کند و دشمن را مغلوب سازد.

شکستی که ...

فرمانده مشغول نوشتن شد و تمام صفحه را پر کرد. بدین وسیله چسنوکف را تماماً مسئول این جنگ می‌دانم. لیکن در صورت وجود هرگونه سرپیچی، او را به بدترین نوع مجازات محکوم خواهم کرد که چسنوکوف حتی خود تو هم که طی این ماه‌ها در کنارم خدمت کردی دانستی که به صورت قاطع این کار را خواهم کرد.

فرمانده فرمان را امضا کرد و آن را به سمت گماشته‌اش پرت کرد. چشمان طوسی رنگش را به طرفم برگرداند. شادی در چشمانش موج می‌زد.

می‌گویند: نامه‌ای از منصب خودم به ستاد فرماندهان فرستادم. برای امروز کافیست. بهتر است کمی هم به کار این مرد رسیدگی کنم. خواندن و نوشتن می‌دانی؟ در همان حال که حسرت مدال‌ها و زیبایی‌های جوانی‌اش را می‌خوردم، جواب دادم بله، می‌دانم. فارغ التحصیل رشته حقوق از دانشگاه سن پترزبورگ هستم.

آهان، احتمالاً از آن خوره‌های کتابی. می‌خندد، عینک هم که می‌زنی، خنده‌دار است! انگار بدون هیچ تحقیقاتی تو را به اینجا فرستادند. اینجا جای امنی برای بچه درس خوان‌ها نیست. فکر می‌کنی دوام بیاوری؟

می‌گویم: از پیشش بر می‌آیم.

سپس روستا را ترک کردیم. همراه یک افسر به دنبال کلبه‌ای برای ماندن در شب گشتیم. افسر چمدانم را روی شانهایش گذاشت. جاده روستا را رد کردیم. خورشید همانند کدویی گرد و زرد رنگ در حال غروب کردن بود و آخرین نفس‌های گلگونش را در آسمان می‌کشید.

وارد کلبه‌ای شدیم که با حلقه‌هایی از گل آراسته شده بود. افسر لحظه‌ای ایستاد. سپس لبخند شرمسارانه‌ای زد و گفت:

یکی از مشکلاتی که برای امثال شماها وجود دارد و نمی‌توان جلوی آنرا گرفت این است که اینجا جای گرم‌های کتاب نیست. بعد از یک مدت مثل تفاله پرت می‌کنند بیرون. ولی اگر عفت زنی را لکه دار کنی حتی با حیا ترین شان را، در این صورت بینشان گل سر سبد خواهی شد. برای لحظه‌ای دودل شد و در همان حال که چمدانم بر دوشش بود، به من نزدیک شد اما سپس از ناامیدی راهش را کشید و به حیاط نزدیک کلبه رفت. قزاق‌ها آنجا نشسته بودند و ریش یکدیگر را اصلاح می‌کردند.

افسر صدا می‌زند:

سربازان (چمدانم را روی زمین گذاشت) فرمانده ساویتسکی دستور داده که این جوان در کلبه شما مستقر شود. لطفاً دست از لودگی بردارید. چون او به اندازه کافی در جهنم درس و مدرسه عذاب کشیده.

افسر با صورتی گلگون، بدون اینکه به پشت سرش نگاه کند رفت.

کلاهم را برداشتم و به قزاق‌ها سلام گفتم. جوانی با موهای بلند و بور با چهره‌ای شبیه به قزاقان روسی به طرف چمدانم رفت و آن را بیرون در پرت کرد. سپس پشتش را به من کرد و با مهارتی عجیب صدای‌های شرم آوری از خود درآورد.

یکی از قزاق‌های کهنه کاراز خنده روده بر شد و داد زد:

کالیبر دو صفر. آتش...

وقتی شیرین کاری‌اش تمام شد، به سرعت مکان را ترک کرد. سپس روی زمین خم شدم و تمام لباس‌ها و کتاب‌هایی را که از چمدان بیرون ریخته بود جمع کردم و به کنج دیگری از حیاط بردم. کوره‌ای در نزدیکی کلبه وجود داشت که بر روی آن دیگی از گوشت خوک در حال پختن بود. بخاری که از آن می‌آمد مرا یاد دودی که از دودکش کلبه‌ها در قدیم بلند می‌شد انداخت و ترکیبی از حس غربت و گرسنگی را در من زنده کرد.

سپس چمدانم را زیر پشته‌ای از علف بردم و به حالت یک بالشت در آوردم و روی زمین دراز کشیدم و کتاب "پراودا" مربوط به دومین همایش لنین که در خصوص حزب کمونیسم بود خواندم. نور آفتاب از میان پستی‌ها و بلندی‌های تپه به طرفم می‌تابید. قزاق‌ها پایم را لگد می‌زدند و مدام مرا دست می‌انداختند. کلمات محبت آمیزی که در میان انبوهی از تیغ‌های کنایه آمیز خرد می‌شدند و به من نمی‌رسیدند.

سپس کتاب را کنار گذاشتم و به سوی خانمی که بر روی ایوان در حال ریسنده‌گی بود رفتم.

گفتم:

آهای خانم، من گرسنه‌ام.

پیرزن که سفیدیِ چشمانِ تارش برق می‌زد سرش را به طرفم برگرداند و سپس آنها را پایین آورد. پس از مدتی جواب داد: فرمانده، دقیقاً بخاطر این رفتارهاست که دلم می‌خواهد خودم را حلق آویز کنم.

زیر لب گفتم لعنتی، با مشت پیر زن را هل دادم. حوصلهٔ جرو بحث کردن با تو یکی را ندارم. فهمیدی؟

وقتی برگشتم چاقویی جلوی چشمم بود. غازی با چهره‌ای عبوس در حیاط راه می‌رفت و به بال‌هایش می‌بالید. سریعاً به سمتش دویدم و به زمین فشارش دادم. صدای ترکیدن سرش زیر پوتینم را شنیدم. با ترق تروقی کل شکمش تمیز شد. گردن سفیدش در میان کثافت له شد و بال‌هایش پیچ خورد.

لعنتی! در حالی که چاقو را در شکم غاز فرو می‌کردم به پیر زن دستور دادم: این غاز را ببر و برایم کبابش کن.

چشمان نابینا و عینکش برق می‌زد. غاز سربریده را از دستانم گرفت و در پیش بندش پیچید و آن را به سمت آشپزخانه برد. پس از لحظه‌ای گفت:

به خاطر همین رفتارهاست که می‌خواهم خودم را حلق آویز کنم. در را پشت سرش بست. قزاق‌ها پیشتر دور پاتیلشان در حیاط نشسته بودند. مانند کشیش از دین برگشته‌ای که مستحق اعدام است، خشک و بی‌حرکت بودند بدون اینکه به غازنگاهی بیاندازند.

یکی از قزاق‌ها در حالی که به من اشاره می‌کرد و سوپ کلم را هم می‌زد گفت جوان خوبی ست. قزاق‌ها با متانت تمام و بدون هیچ تعارفی به صرف شام مشغول شدند. چاقو را با ماسهٔ کف حیاط تمیز کردم و به سمت در رفتم. ملول بودم. ماه هنوز همانند گوشواره‌ای بی‌ارزش از آسمان آویزان بود. ناگهان سوروکوف، یکی از قزاق‌های پیر مرا صدا زد:

آهای پسر. بیا بشین و با ما غذا بخور تا غارت آماده شود.

یک قاشق اضافی از پوتینش درآورد و به دستم داد. سوپ کلم به همراه خوک بریان شده‌ای که آنها پخته بودند برای شام خوردیم.

پسرک بور در حالی که تخت را برایم آماده می‌کرد پرسید: چه می‌خوانی؟

لنین می‌گوید که، پراودا را برمی‌دارم. لنین می‌گوید که در حال حاضر هیچ چیز کامل نیست.

خودم را به گری زدم و با غرور و صدای بلند سخنان لنین را برای قزاق‌ها خواندم.

غروب با نم مطبوعی که از عرض شفق می‌آمد مرا در آغوش گرفت و دستانِ مادرانه‌اش را بر پیشانی سوزانم گذاشت. می‌خواندم و سر ذوق می‌آمدم. از اینکه به وجودِ مخفیِ یک منحنی در خطِ راستِ سخنانِ لنین پی برده بودم، بالا و پایین می‌پریدم.

وقتی خواندن را تمام کردم سوروکوف گفت:

حقیقت وجدان هر کسی را می‌خاراند. مسئله اینجاست که انسان چطور آن را از انبوه حقایق بیرون بکشد. اما لنین به سان مرغی که به دانه‌ای نوک می‌زند، این کار را می‌کند. این چیزی است که سوروکوف، فرماندهٔ جوخه سربازان بیان کرد. پس از آن در انبار علوفه دراز کشیدیم. هر شش نفرمان زیر یک سقف چوبی که ستارگان از لا به لای سوراخ‌هایش دیده می‌شدند خوابیدیم. پاهایمان درهم پیچیده بود و همدیگر را گرم می‌کردیم. خواب می‌دیدم. خواب زنان را می‌دیدم. اما دل چرکین بودم و قلبم از تکه‌های شکسته لبریز بود. ■



داستان ترجمه «چهار تا دوست»

نویسنده «تولگا گوموشای»؛ مترجم «پونه شاهی»

درست چهل سال قبل درست پای درختی که کنار دیوار دانشگاه بود قرار ملاقات گذاشتند. اول از همه کسی آمد که امام جماعت شده بود. بعد از اقامه نماز صبح از مسجد «فاتح تکی» پا به راه گذاشته بود. موقع نگاه کردن از پنجره اتوبوس به بیرون، سعی کرد خاطره سال‌ها قبل، خداحافظی پای درخت در زمان کودکی را به یاد بیاورد. تسبیحش را سریع در آورده و زیر لب برای دوستانش شروع کرد به دعا کردن.

بعد یکی دیگر که تاجر بود. با کیف بزرگی در دست دیده شد. از شرکتی چک کشیده بود. برای اینکه یک وقتی به قرار زندگی‌اش دیر نرسد، به انبار برای پرداخت وجه و وصول چک و تسویه حساب، برگشته بود. با ساکی پر پول مثل صخره‌ای مرجانی، نفس نفس زنان جلو امام جماعت سبز شد. نزدیک ظهر نفر سوم با موتور رسید، در حالی که کلاه سرش بود و با روسری جلو دهانش را بسته بود. کلاهش را که در آورد چروکی از خنده به چشم‌ها و صورتش انداخت. اسمش را که گفت شناختندش. دزد شده بود. در واقع روزها زیاد آفتابی نمی‌شد و کسی نمی‌دیدش. سال‌ها منتظر چنین روزی بود. چهل سال بود به جز خاطره‌ای پاک چیزی باقی نمانده بود.

در ابتدا از هم رو دربایستی داشتند. برایشان باز کردن سر صحبت سخت بود. مدتی طولانی سکوت کردند. بعد جرات نگاه کردن به چشم‌های همدیگر را یافتند. نی نی چشمشان درست مثل زمان کودکی، برق زد و درخشید. خودشان را از یاد بردند و هم دیگر را به یاد آوردند. درست مثل زمانی که تازه یتیم شده بودند. چه کسی چه چیزی گفته بود و چه کاری کرده بود را برای هم گفتند و شوق با هم بودند را زنده کردند.

درواقع در مورد لحظه‌هایی هم که در خاطرشان نمانده بود صحبت کردند. سوت زدند و جوک تعریف کردند و بعد آرام آرام شروع به اعتراف کردند. ابتدا با خجالت و سر به زیر بعد با خنده و قهقهه. خنده‌های این مدلی را خیلی وقت بود که از یاد برده بودند. موقع خندیدن صداهای عجیبی از بینی و دهانشان در می‌آمد و آب از لب و دهانشان به اطراف می‌پاشید. سعی کردند جلو دهانشان را بگیرند و کمی آرام شوند.

اذان را گفته بودند که دوست چهارمی از راه رسید. اسمش رویش بود. سونر (آخرین) همگی با هم گفتند که «قبلاً» هم مدام به کلاس درس و مسابقه و پوست کردن قورباغه، دیر می‌رسید.»
اما هر چه ساعت جلو می‌رفت نگران شده وساکت تر می‌شدند. در موردش حرفی نزدند و به آن فکر نکردند ولی چه می‌شد ساعت جلو نمی‌رفت را به زبان نیاوردند. لحظه‌ای که به هم رسیدند قطعاً

چشم‌هایشان برق زده و قلبشان به تپش افتاده است. لب و لوچه شان کم کم آویزان شد و نگاه های شان در این مابین به دور دست‌ها سفر کرد.

کسی که تاجر بود همیشه دیر می‌آمد ولی حتماً "می‌آمد. از طرفی نگاه‌هایشان غمگین شد و لب‌هایشان گزیده، آرام آرام نگاه از هم گرفتند و دیگر حرفی نزدند.

نفس‌های مرگ بار یاس و ناامیدی، پیش از این هم حس می‌شد. هر کدام با فامیلی، همسری، دوستی در این دنیا وداع کرده بودند ولی حاضر نبودند کودکی‌شان را دفن کنند. حداقل امروز، روز آن نبود. برای ادامهٔ راه، خستگی سال را زیر سایهٔ درخت رها کرده بودند و این درست است که زندگی هنوز هم زیباست.

از موقع گم کردن مادران به بعد سکوتشان، برای چند ساعت هم که شده منتهی می‌شد به دوستی دوران کودکی و فریادهای دوست داشتنی کودکانه‌شان. در نهایت امروز حال و هوای خودشان را خوب حس می‌کردند. دیدارشان فقط برای وقت تلف کردن نبود.

هوا سرد بود. نم بارانی می‌بارید. به ذهن هیچ کدام شان ترک درخت و رفتن خطور نمی‌کرد. امام جماعت تسبیح

می‌گرداند و تاجر برنامه ریزی می‌کرد و دزد برای اینکه کسی او را نبیند صورتش را به سمت دیوار دانشگاه می‌چرخاند و دست‌هایش را در جیبش فرو برده و بی صدا منتظر بود.

در خیابان ماشین سیاه صاحب مقامی ایستاد. از داخل آن یک نفر با لباس ورزشی خاکستری رنگ بیرون پرید و با اشارهٔ دست به راننده‌اش فهماند که به راهش ادامه دهد. با آن سن و سال و شکم و سینه‌اش بدون معطلی به سمت در دانشگاه دوید. بعد به سمت راست طرفی که دوستان در کنار درخت پای دیوار دانشگاه ایستاده بودند تغییر مسیر داد. وقتی چهرهٔ سه نفر را تشخیص داد گل از گلش شکفت و صورتش باز شد.

تاجر این تغییر حالت و باز شدن چهره را دید. او نیز شروع به خندیدن کرد. به دزد و امام جماعت اشاره کرد.

و داد زد: سونر داره میاد

با حرص و علاقه و انتظار و کیف سونر را بغل کردند.

امام جماعت گفت:

چرا اینقدر دیر کردی برادر، ما چهل سال منتظرت موندیم، تو چرا باز ما رو چند ساعت بیشتر منتظر می‌ذاری.

سونر گفت: مادرم رو به اتاق عمل بردند باید بالا سرش می موندم. فقط به خاطر نزدیک بودن به این درخت تو این دانشگاه استاد شده و مشغول به کار شدم.

بعد در حالی که لب و لوچه اش آویزان شده بود ادامه داد:

برای اینکه شما بگید سونر تغییر کرده و اولین نفری بوده که اومده سر قرار سالها برنامه ریزی کردم، اما اون جوری که دلم می خواست نشد.

این جمله را در حالی گفت که دست هایش را از دو طرف باز کرده و چهره اش نیمی خجالتی و نیمی خندان بود.

هر چهار نفر دوشا دوش هم و بازو به بازوی هم شروع به حرکت در خیابان کردند، درست مثل موقعی که قبلاً" برای مسابقه به محله بالای می رفتند.

برای ملاقات مادر سونر، به یاد خاله مسعوده و شیرینی های قرابیه ای که درست می کرد، وارد شیرینی فروشی شده و یک قوطی شیرینی تهیه کردند.

امام جماعت برای اولین تاکسی توی خیابان دست بلند کرد. در حالی که سونر را وسط صندلی پشت نشانده و باران سؤالات را بر سرش باریدند، به سمت بیمارستانی رفتند که خاله مسعوده در آن بستری بود. ■



هنری پائول واتره (Henri Paul Vatre) که با نام هنری بائو پی‌یر شناخته شده است، در سال ۱۹۰۸ در فرانسه به دنیا آمد. از سال ۱۹۲۷ اسپرانتیست شد و باقی عمرش را بیشتر در همکاری با مطبوعات و نشریه‌های ادبی اسپرانتو زبان گذراند. او نویسنده و مترجمی پرکار بود. این داستان برای اولین بار در مجلهٔ «ادبیات ملی» شمارهٔ ۴-۵ به چاپ رسید.

من آدم آرام و ساکتی هستم. شما حتماً با پیر پسرهایی هم‌چون من، که دوست دارند با سایر مردم جهان - از جمله با همسایگان‌شان - در صلح و صفا زندگی کنند، آشنا هستید. من اتاق کوچکی را، در سربازخانه‌ای اجاره‌ای، اشغال کرده‌ام که به اندازهٔ کافی برایم راحت هست. این اتاق‌ها را دولت به تازگی، برای چند صد نفر که خیلی فوری به خانه‌ای نیاز داشتند، در شهر ما ساخته است. تقریباً زندگی شیکی دارم. من حتی یک حمام شخصی دارم که می‌توانم زیر دوشش بایستم و از آب گرمی که در آن جاری است، لذت ببرم. تا همین پارسال، من با رفیقم پالکین در یک حمام بدون پنجره زندگی می‌کردم. البته به اتفاق شش نفر دیگر؛ به شرط آن‌که نخواهیم دربارهٔ سگ، قناری‌ها و موش‌های حریص و پرخوری که با ما زندگی مسالمت‌آمیزی داشتند، حرفی بزنیم.

- آیا واقعاً این پیشرفت مداوم بشری قابل تحسین نیست؟

چند روز پیش من در خانه‌ام نشسته بودم - بله، در خانه! - و داشتم کتاب قدیمی و خاک خورده‌ای از "روفوس لونیکولا" را به نام "دِ آرته اسپوتنیکاندی"^{۲۸} به زبان لاتین می‌خواندم. در واقع مزاج من بیشتر با داستان‌های زیبای عاشقانه هم‌ساز است، اما از آن‌جا که کتابی در این زمینه در آن لحظه در دسترس نبود، به ناچار مشغول خواندن این کتاب علمی شدم. اما ناگهان روح من، صدهزار قلاج^{۲۹} به هوا پرید، وقتی متوجه شدم که چیزی دارد در روی زمین اتفاق می‌افتد: در اتاق‌های همسایه‌هایم یکی پس از دیگری باز می‌شد و باران کلمات تند و عصبی، مثل تکه‌هایی که روی پله‌ها با سر و صدا پشت سر هم فرو می‌غلطد، پرده سکوت را جر و واجر می‌دادند.

بله، پشت سر هم از پله‌ها فرو غلطیدند!

چه اتفاقی افتاده است؟ وقت زیادی برای فکر کردن نداشتیم، چون در اتاق من هم با صدای مهیبی باز شد و من با گوش خودم، از دهان دوستِ جوانم "دوسنوبیشین" علت این جار و جنجال را شنیدم. همان‌طور که می‌دانید، دوسنوبیشین منبع پایان‌ناپذیر اخبار و اطلاعات است.

^{۲۸} - به معنی "هنر فضاوردی" و جنبهٔ طنز دارد.

^{۲۹} - قلاج واحد قدیمی برای سنجش ارتفاع یا عمق. واحدی برای اندازه‌گیری درازی دست (فرهنگ آندراج)

- آب تموم شده، پدر جان!

و بعد بیش تر توضیح داد: "من شیر آب را باز کردم و سعی کردم آن را مک بزیم. بی فایده بود. حتی یک قطره آب هم نداشت. نه آب سرد، نه آب گرم. اصلاً و ابداً. ما باید فوراً دست به سازماندهی بزیم و کمیسیون تحقیقات درست کنیم."

همسایه‌هایی که با صدای اپراگونه و مصمم این دوست جوان به هیجان آمده بودند، گروه گروه به اتاق من ریختند و نارضایتی جدی خود را از این وضعیت، تند تند به زبان آوردند:

- حالا من چه طوری حمام بخار را آماده کنم؟

- بگو ببینم، پس من چه طوری سماورم را جوش بیاورم؟

- این همه زحمت کشیدیم و همه جا را تمیز کردیم. واقعاً که جای تأسف است.

کنت آنیلین هم که یک وقت منشی حزب بود، موافقت خودش را با این مسئله اعلام کرد.

مادر جان گروزنووا زوزه گوشخراشی کشید و گفت: "الهی، شیطان دخترت را حامله کند!"

دوسنویشین به طرز قانع کننده‌ای اعلام کرد: "ما باید هر چه سریع تر یک درخواست تنظیم کنیم."

در همین وقت، پولینا سمیونوونا با صدای نرمی گفت: "اگر سرچشمه این آب مقدس خشک شده

است، هم‌ه‌اش به خاطر گنا‌هانی است که این آدم‌ها مرتکب می‌شوند. برادران! بیائید همه با هم توبه

کنیم و استغفار بطلبیم."

لزوبیاتنیکف پیر، که زمانی دوک هوبورو بود، به زانو افتاد و در مقابل جمع اعتراف کرد: "من خیلی

آب خوردم. اما با خضوع تمام به دوشیزه مقدس کازان قول می‌دهم، و صادقانه به خون زخم‌های

زوزوئیم مقدس سوگند می‌خورم که از این پس فقط کواس و ودکا بنوشم و لاغیر."

همه حاضرین زانو زدند، صلیب بر خود کشیدند و با صدای بلند، به گنا‌هان و اعمال سیاه خود اعتراف

کردند.

- رفقا، من آدم کثیفی هستم؛ چون سر مشتری شیرم را کلاه می‌گذاشتم. در شیری که هر روز به

او می‌فروختم، بله، در این شیر...

آب دهانش را به سختی قورت داد و آن چنان اشک ریخت که دل سنگ به حالش آب می‌شد. هیچ

کس جرات نکرد او را دل‌داری بدهد. همه با هم به گریه افتادند.

در حالی که به سختی آزرده‌گی خودم را پنهان می‌کردم، در میان فین‌فین‌های گریه‌آلود جمع، به

همراهان در مانده خود پیشنهاد کردم، به‌تر است سری به حمام بزیم و از نزدیک ببینیم دقیقاً مشکل

چیست و چه طور می‌توانیم خودمان را از این وضعیت آزاردهنده خلاص کنیم. آن‌ها مطیعانه به دنبال

من به راه افتادند. در آن جا ما وان را با اشک‌های گرم خودمان آن قدر پر کردیم که سرانجام سرریز

کرد. استپان ایلچ، به سرعت دوید تا هر چه سریع‌تر سراپدار را خبر کند و برای کمک، فوراً خودش را

به آن جا برساند. در همین حیص و بیص، پولینا سمیونوونا لباس‌هایش را یکی یکی درآورد و در وان فرو

رفت. ما هم یکی پس از دیگری همین کار را کردیم. دوسنوبیشین مراقب بود تا نوبت به خوبی رعایت شود. این وظیفه را او با شایستگی هوشیارانه‌ای در میان فین‌فین‌های سوزناکش انجام می‌داد. سرانجام، نوبت به من رسید. هرگز این حمام عالی را فراموش

نخواهم کرد. خاطره‌انگیزترین لذتی بود که من تا کنون پشت سر گذاشته بودم. انگار حمام روغن بود؛ چرب و گرم، با سطحی نرم و درخشش‌های سبز، هم چون دریای سیاه در کنار بندر قدیمی سواستوپل. بوی تندی هم چون بوی زهم ماهی که مشام را نوازش می‌دهد، بوی تیز چربی مانده، آبجو کهنه، بز نر عاشق پیشه، و نمی‌دانم چه بوی غیرقابل تشخیص دیگری که با بوی عطری قوی در هم آمیخته شده بود، به تمام منافذ بدنم نفوذ می‌کرد و در یک هماهنگی کامل، مرا در حظی وافر فرو می‌برد.

خوشبختی عظیم مافوق زمینی‌ای، ما را در چنبره خود گرفته بود. پولینا از دوسنوبیشین برای آن لحظه هیجانی که او را مسخره کرده بود و به او لقب "چند ضلعی نامنظم" داده بود، پوزش طلبید. مادر جان گروزنوا که در جذبه‌ای روحانی فرو رفته بود، سر بر روی شانه‌های کنت آنیلین گذاشت و با تشنجی خاص، های‌های به گریه افتاد. همه ما احساس می‌کردیم که دوباره صلح طلب شده‌ایم؛ با خودمان، با دیگران و با خدا.

لباس‌هایمان را کنار پنجره آویزان کردیم - همان طور که بچه‌های قوم بنی اسرائیل چنگ‌های خود را به درختان بید کنار رودخانه‌های شهر بابل آویزان می‌کنند - و برای این که بدن‌های خود را خشک کنیم، همگی با هم شروع کردیم به خواندن سرود مقدس و قدیمی "تولد دوباره"، درست آن چنان که پدرانمان به ما یاد داده بودند.

وقتی بالاخره افرادی از گروه نجات، با تلمبه‌ها و دستگاه‌های تحقیقات دریایی خود سر رسیدند، دیگر همه چیز خشک شده بود. هیجان ما، حتی آخرین اشک‌های ما را هم خشک کرده بود. در همین زمان، افراد گروه نجات نیز لخت شدند و در مراسم بسیار جدی نان و شراب عشاء ربانی ما شرکت کردند. ■

ترجمه بخشی از «مدایح هومر به ایزدبانوان آرتمیس، آفرودیت، آتنا، هرا، دمتر و مادرخدایان

مترجم «نعیمه زنگنه»

به آرتمیس (۱-۹)

- ۱ موس نغمه آرتمیس را بسرایی. خواهر دور تیرانداز را
- ۲ بانوی باکره‌ای که از کمانداری لذت می‌برد. آن که همراه با آپولو بزرگ شده است.
- ۳ پس از آنکه اسبانش را در میان نیزارهای Meles سیراب می‌کند به سرعت
- ۴ با اربابه طلاییش از میان Smyrna به تاکستان Klaros می‌رود
- ۵ جایی که آپولو، ایزد کمان سیمین، در انتظار الهه دور تیرانداز نشسته
- ۶ کسی که از کمانداری لذت می‌برد.
- ۷ و درود بر تو آرتمیس، در سرودم و درود بر تمامی ایزدبانوان
- ۸ نخست از تو می‌سراییم و با تو آغاز می‌کنم؛ اکنون
- ۹ که با تو آغاز کردم نغمه‌ای دیگر می‌سراییم.

به آفرودیت (۱-۶)

- ۱ برای آفرودیت کوثریایی متولد گشته از کوپروس، نغمه می‌خوانم. ایزد بانویی که
- ۲ مهربانانه به انسان‌ها موهبت‌هایی بخشیده: با لبخندی جاودانه بر چهره زیبایش و
- ۳ و درخشش وسوسه انگیزه چهره‌اش
- ۴ دورد بر توای الهه، ملکه سالامیس خوش ساخت و
- ۵ کوپروس، به من آوازی دل انگیز اعطا کن. و اکنون تو را
- ۶ و دیگر سرودها را به خاطر می‌آورم.

به آتنا (۱-۵)

- ۱ به پالاس آتنا، مدافع شهر. آغاز به
- ۲ نغمه سرایی می‌کنم. کسی که دلهره آور است و همچون آرس جنگ
- ۳ غارت شهرها، هیاهو و مبارزه مایه شادی و سرور اوست. و اوست که
- ۴ به افراد از جنگ برگشته کمک می‌کند.
- ۵ درود، ایزد بانو، به ما بختی عالی همراه با شادی و سرور اعطا کن.

به هرا (۱-۵)

- ۱ من برای هرا تخت طلایی آواز می‌خوانم کسی که رثا او را بزاد. ملکه
- ۲ خدایان نامیرا، او در زیبایی بی‌مانند است: او خواهر
- ۳ و همسر زئوس رعد افکن است. ایزدبانوی
- ۴ سراسر شکوه و بزرگی که در المپ از احترام و حرمت بسیاری برخوردار است
- ۵ همچون زئوس که از رعد لذت می‌برد.

به دمتر (۱-۳)

- ۱ نغمه‌ای برای دمتر پرپشت گیسو می‌خوانم
- ۲ برای او و دختر نازنینش پرسفونه
- ۳ دورد برتو ای ایزدبانو، این سرزمین را ایمن نگه دار و به آواز من قدرت اعطا کن

به مادر خدایان (۱-۶)

- ۱ ای موس دختر زئوس مقتدر با صدایی دل‌انگیز،
- ۲ در مدح مادر خدایان و زمینیان بخوان.
- ۳ صدای دایره زنگی، آوای فلوت‌ها
- ۴ و صدای گرگ‌ها و شیران درخشان چشم با پژواک‌های
- ۵ کوهستان‌ها و صدای چوب‌ها مایه مسرت و شادی اوست.
- ۶ و دورد می‌فرستم برتو در سرودم و درود بر تمامی ایزدبانوان ■



داستان ترجمه «غیره منتظره»

نویسنده «کیت شوپن»؛ مترجم «لعیا متین پارسا»

وقتی رندال «دوروتایش» را برای مدت کوتاهی ترک کرد جدایی آنها بسیار تلخ بود. قرار بود رندال بعد از مدتی با دوروتا ازدواج کند. این جدایی اجباری به نظر هردونفر آنها بسیار ظالمانه بود، امتحانی سخت که تحمل آن برای دو دلداه دشوار بود. خداحافظی با آه و افسوس و بوسه‌های طولانی به سختی به پایان رسید، بوسه‌های بیشتر و در آغوش کشیدن‌های طولانی‌تر تا آخرین لحظه‌های جدایی سخت، ادامه داشت.

او قرار بود تا پایان ماه برگردد. نامه‌های روزانه، مشتاق و پر از احساسات و ظاهراً تمام نشدنی بین آنها رد و بدل شد. او پایان ماه بازنگشت، بیماری سفر او را به تعویق انداخت. سرما خوردگی شدید همراه با تب که به شیوه‌ای غیر قابل توضیح رندال را از پا انداخت، او را در بستر نگه داشته بود. امیدوار بود که به زودی بیماری برطرف شود و در عرض یک هفته به نزد دوروتا بازگردد اما این بیماری، سرما خوردگی لجوجی بود که به نظر می‌رسید قصد ندارد تسلیم درمان‌های عادی و آشنا شود. با این حال پزشک هنوز هم امیدوار بود و قول داده بود که او را در عرض دو هفته سرپا کند.

و همه اینها برای دوروتا که صبرش لبریز شده بود مثل شکنجه به نظر می‌رسید و اگر پدر و مادرش اجازه داده بودند تا به حال به بالین محبوبش شتافته بود.

مدت طولانی خود رندال نمی‌توانست نامه‌ای بنویسد. روزی به نظر می‌رسید بهتر شده و درست روز بعد سرما خوردگی جدید دیگری بی وقفه بر او چنگ می‌انداخت و بدین ترتیب ماه دوم هم سپری شد و دوروتا دیگر به آخرین حد توان و تحملش رسیده بود.

سپس نامه‌ای با خطی لرزان از سوی رندال رسید که می‌گفت او مجبور است فصل دیگری را هم در جنوب بگذراند اما ابتدا به خانه می‌آید حتی برای یک روز هم که شده تا عزیزترینش را به قلبش بفشارد و ولع خودش را برای حس کردن حضور معشوقش و تمنایش را برای لبهای او فرو بنشاند، تمنایی که در تمام طول این تب و بیماری مضمّن کننده رندال را در خور فرو برده بود.

دوروتا نامه‌های پرشور و اشتیاق او را با تمام وجود می‌خواند. هرروز ساعتها روبه روی تصویر چهره رندال می‌نشست و به آن خیره می‌شد. تصویری که نمونه کامل سلامت جوانی، قدرت و زیبایی مردانه بود.

او می‌دانست که ظاهر رندال حتماً تغییر کرده. رندال او را از قبل آماده کرده بود و حتی نوشته بود که دوروتا به سختی او را خواهد شناخت. دوروتا انتظار داشت او را بسیار بیمار و ضعیف ببیند، فکر نمی‌کرد شگفت زده شود و تصمیم داشت اجازه ندهد او حیرت یا رنج را در چهره‌اش ببیند. دوروتا در

حالت پیش بینی اوضاع با هیجانی سرشار از احساسات و انتظار قرار داشت تا زمانیکه راندال از راه رسید.

او کنارش روی کاناپه نشست چرا که بعد از اولین آغوش هیجانی به سختی می‌توانست خودش را روی پاهای لرزان‌ش نگه دارد و با خستگی شدید در گوشه کاناپه فرو رفت. سرش را عقب روی کوسنها گذاشت، نفس نفس می‌زد. تمام قدرت بدنش در دستانش جمع شده بود که به سختی به دستان دوروتا قلاب شده بود.

دوروتا به شکلی به او خیره شد که آدم ممکن است به شب‌چی از روی کنجکاوی خیره شود. نگاهی که سرشار از تعجب و بی‌اعتمادی بود تا ترس. این مردی نبود که از پیش او رفته بود. مردی که عاشقش بود و قول داده بود با او ازدواج کند. چه تغییر و حوادث سهمگینی بر او گذشته بود و یا شاید دوروتا دستخوش دگرگونی شیطانی هنگام دیدن او شده بود. پوستش مومی شکل و تب دار بود. بالای استخوانهای گونه‌اش سرخ شده بود. چشمانش فرو رفته بود. چهره‌اش زرد و ملتهب به نظر می‌رسید و لباسهایش آویزان روی اندام از دست رفته‌اش زار می‌زد. لب‌هایی که او را آنچنان با ولع بوسیده بود و الان هم در حال بوسیدنش بود، خشک، ترک خورده از تب و نفسش تب دار و ملتهب بود.

با دیدن و لمس کردن راندال به نظر رسید چیزی درون دوروتا مرتعش، منقبض و پژمرده شد و به کل ظاهری را که پیش از این برای او داشت از دست داد. حس کرد که این حس ناشناخته مربوط به قلبش بوده اما این احساس تنها مربوط به عشق او بود.

- «می‌دونی ... عمویم آرچیبالد همینطور - به سرعت و ناگهانی - از دست رفت.» این حرف را با استهزاء خاصی و در نفسهای کوتاه گفت انگار که نفس‌هایش تمام شده بود. «البته برای من به محض اینکه به جنوب برسیم خطری نداره اما اگر این پاییز و زمستان رو اینجا بمونم دکترا می‌گن که درمان جواب نمی‌ده.» سپس او را با حسی که به نظرش شور عشق می‌آمد در بازوانش گرفت، حس تند و تیزی که در مقایسه با وضعیت سالم قلبش ملایم‌تر و با حرارت کمتری به نظر می‌رسید.

او زمزمه کرد: «دوروتا ما نیازی نداریم صبر کنیم. نباید عقب بندازیمش. بیا فوراً ازدواج کنیم و تو می‌تونی با من بیایی و همراهم باشی. آه خدایا حس می‌کنم هرگز نمی‌ذارم بری، باید تورو برای همیشه شب و روز میون بازوانم نگه دارم.»

او سعی کرد از آغوشش بپرهیزد. دوروتا التماس کرد که فعلاً درباره این موضوع فکر نکند و سعی کرد متقاعدش کند که این کار غیر ممکنه.

- «من فقط یه مانع خواهم بود راندال. تو قوی و سالم برمی‌گردی. اون موقع زمان کافی هست.» و در دلش می‌گفت: «هرگز. هرگز. هرگز.» سکوتی طولانی برقرار شد و راندال دوباره چشمانش را بست.

- «دلیل دیگری هم دارم دوروتای عزیزم...» و سپس دوباره صبر کرد انگار که به خاطر شرم و یا از روی ترس مردد است که ادامه دهد: «من تقریباً ... کاملاً مطمئنم که خوب میشم اما قوی‌ترین انسان

هم نمی تونه روی زندگی حساب کنه. آگه بدترین اتفاق قرار باشه بیفته من دوست دارم که تو مالک همهٔ اموالم باشی، همهٔ ثروتم باید متعلق به تو باشه و ازدواج این آرزوی منو محقق می کنه. حالا دیگه دارم از نا میرم.» حرفش را با خنده‌ای تمام کرد که خیلی زود با سرفه‌ای شدید از بین رفت. سرفه‌ای که نزدیک بود نفسش را از بدنش ببرد و باعث شد ملازم و همراه او که بیرون منتظرش بود سریع به نزد راندال بیاید.

دوروتا از پنجره او را تماشا می کرد. در حالیکه به بازوی مرد تکیه کرده بود از پله‌ها پایین می رفت. دید که وارد کالسکه‌اش شد و خسته و بی رمق روی صندلی افتاد درست همانطور که یک ساعت پیش بی رمق و خسته در گوشهٔ کاناپهٔ خانهٔ او افتاده بود.

دوروتا خوشحال بود که هیچ کس آنجا حاضر نبود و مجبور نبود حرف بزند. او کنار پنجره ایستاده بود و نگاه خیره و ثابتش روی نقطه‌ای که کالسکه آنجا بود ماند. سرانجام ساعتی که روی طاقچهٔ بالای بخاری بود و زمان را اعلام می کرد او را به خود آورد و متوجه شد که به زودی افرادی را می بیند که مجبور است با آنها روبه رو شود و سخن بگوید. پانزده دقیقه بعد دوروتا لباس خانه‌اش را عوض کرده بود و درشکه‌اش را سوار شده بود و جوری داشت فرار می کرد گوئی که خود مرگ دنبالش کرده است.

در طول جادهٔ آشنا و نزدیک خانه به سرعت راند. به نظر می رسید با نیرویی غیر از نیروی مکانیکی با انرژی ناخواسته و شراره‌ای لجوج که چشمانش را روشن و گونه‌هایش را سوزان کرده بود به پیش می راند. بدن نرمش را فقط با یک هدف به جلو خم کرده بود و آن هم سریعترین پرواز ممکن بود. چقدر طول کشید و تا کجا رفت؟ نمی دانست. اهمیتی نمی داد. منظره‌های اطرافش کم کم نا آشنا شد. در جاده‌ای ناهموار و دورافتاده می راند؛ جائیکه پرندگان دورتادور نه‌های کنار جاده به نظر نمی رسید بترسند. هیچ محل سکونتی دیده نمی شد. دشتی قدیمی شخم زده و کاشته نشده، خط ممتد جنگل، درخت‌های بزرگ که شاخسار سنگینشان سست و بی حال خم شده بود و سایه‌های طولانی روی جاده افکنده بود، بوی همراه با چوب تابستان، وزوز حشرات، آسمان و ابرها و هوای لرزان و روشنایی نرم. او با طبیعت تنها بود. وقتی ایستاد و بدنش را بر فراز مرغزار کش و قوس داد، نبضش هم آوا با تپش پراحساس طبیعت می زد. هر ماهیچه، عصب و سلولش تسلیم حس شیرین رهایی شد که طنین آن در تمامی بدنش خزید و کل اندامش را در بر گرفت..

بعد از خداحافظی کردن با راندال حتی کلمه‌ای هم سخن نگفته بود. اما حالا به نظر می رسید که مایل است با برگه‌های لرزان و حشرات خزنده و در حال جهش و یا آسمان پهناوری که به آن خیره شده بود دردل کند.

زیر لب زمزمه کرد: «هرگز... نه حتی به خاطر هزاران دلارش ... هرگز هرگز نه حتی به خاطر

میلیونها دلار...» ■



سرنندرا پرکش به سال ۱۹۳۰ در لیالپور پاکستان زاده شد. مردی خود ساخته که از جمله داستان کوتاه نویسان جدید به زبان اردو به شمار می‌رود که ریشه در سال‌های دهه پنجاه دارد. بیشتر آثار او مشحون از ژانری است که بر سطحی از روان و احساس نور می‌پاشد که ناشناخته مانده است. او یک فیلمنامه نویس برای سریال‌های تلویزیونی است. او در سال ۱۹۸۹ جایزه آکادمی سحیتایا را برد. هوری قهرمان رمان پرمچند ۳۰ خیلی پیر شده بود. مزه‌ها و ابروهایش سفید شده بودند و پشتش خم شده بود. دست‌هایش پینه بسته بود و رگ‌های پشت دستش همانند طناب کلفت گوشتی بیرون زده بودند.

او دو پسر بزرگ کرده بود، که هر دوی آن‌ها حالا فوت کرده بودند. یکی از آن‌ها موقع شنا در رودخانه گنگ غرق شده بود و دیگری در رویارویی با پلیس کشته شده بود. ذکر چند و چون درگیری او با پلیس در این جا خیلی جایی ندارد. وقتی که جوانی به هویت خودش پی می‌برد و تازه پی می‌برد که کسی هست و به نابرابری‌های زندگی چپ‌چپ نگاه می‌کند که این بی‌عدالتی ناشی از لیاقت و عرضه او نمی‌شود، تعجبی نیست که در تور قانون گیر کند. چیزی مثل این برای پسر هوری هم اتفاق افتاد. دست هوری بر دسته خیش ناگهان شل شد. دست‌هایش لرزید و بعد دسته خیش را محکم گرفت. با سیخ کردن ورزها، خیش را به داخل خاک فرو برد، خیش بر دل خاک نشست و جلو رفت و آن را شکافت.

از پسرها، زن و بچه‌هایی به جا مانده بود. سه تای آن‌ها مال یکی بودند که در گنگ غرق شده بود و دو تای دیگر مال پسر جوان‌تر که به دست پلیس کشته شده بود. حالا مسئولیت بزرگ کردن بچه‌ها افتاده بود گردن هوری. فکر بزرگ کردن این بچه‌ها و مسئولیت زن و بچه‌ها باعث می‌شد فشار خون در بدن فرتوت هوری بالا برود.

آن روز صبح، اگرچه که هنوز خورشید نزده بود، و هنوز آسمان قرمزتر از معمولش بود. پنج نوه هوری در کنار چاه وسط حیاط نشسته بودند و آب روی خودشان می‌ریختند. عروس بزرگ‌تر هوری با سطل آب می‌کشید و بر روی بچه‌های لخت می‌ریخت. بچه‌ها با ریخته شدن آب بر روی بدنشان با شادی بالا و پایین می‌جستند و با سر و صدا بدنشان را می‌مالیدند و آب به اطراف می‌پاشیدند. عروس جوان‌تر داشت نان می‌پخت، او نان‌ها را از روی صفحه‌ای آهنی بر می‌داشت و بر روی سبدهی سیمی می‌انداخت. هوری بعد از عوض کردن لباس‌هایش سعی می‌کرد تا عمامه‌اش را دور سرش بپیچد. وقتی کار عمامه پیچیدن تمام شد صورتش را در آینه‌ای که به دیوار اتاق کوبیده شده بود نگاه کرد. صورتش

پراز چین و چروک بود. دست‌هایش را کنار هم گذاشت چشم‌هایش را بست و سرش را جلو تصویر
هنومن³¹ که کنار آئینه آویزان بود خم کرد. بعد از میان در گذشت و به داخل حیاط آمد.

با صدای بلند داد زد:

همه آماده‌اید؟

بچه‌ها با هم داد زدند:

بله بابا بزرگ.

زن‌ها سر ساری‌هایشان را روی سرشان محکم کردند و دست‌هایشان سریع‌تر کار کرد. هوری نگاهی
به دور و بر کرد. هیچ کس آماده نبود. هوری با خود فکر کرد آن‌ها یک دروغ کوچک گفتند. پیش
خودش اندیشید که در پیش بردن زندگی آدم چقدر باید دروغ بگوید. اگر خدا به انسان نعمت دروغ
گفتن را نداده بود، مردم چپ و راست دسته دسته می‌افتادند و می‌مردند. دستشان از بهانه برای زندگی
کردن خالی می‌شد. آدم‌ها از همان اول دروغ گفتند و سعی کردند تا زندگی‌شان را ادامه دهند تا به
دروغ جامه حقیقت بپوشانند.

شاهدش همین الان چند لحظه پیش عروس‌ها و نوه‌هایش با دل و جان مشغول تبدیل یک دروغ
به حقیقت بودند. به هر حال، تا هوری وسایل کشاورزی‌شان را از گوشه حیاط جمع کند آن‌ها راه افتاده
بودند.

زمین هوری کاملاً به بار نشسته بود. محصول رسیده بود و آماده درو بود. امروز برای خانواده مثل
روز جشن بود. آن‌ها می‌خواستند بدون هیچ تاخیری بدون عجله‌ای به مزرعه برسند و مشغول کار
شوند. در شتاب و جنب و جوش آن‌ها به خیالشان گویا اشعه‌های خورشید نیز خانه‌شان را زرین کرده
بود. گویا جادو شده بود.

در اوج شغف هوری دستمال گردن بزرگش را که هم دستمال بود هم شال بر روی شانه‌اش انداخت.
به یقین او امروز سر از پا نمی‌شناخت. کارمند دولت دون پایه دیگر برای او تهدیدی نبود و نه از نزول
خوار ده می‌ترسید. و نه سهمی داشت تا به زمین دار تسلیم کند و یا زیر انگشت تسلط حاکم انگلیسی
گیج بزند.

هوش و حواسش فقط به ساقه‌های سبزی بود که در مزرعه‌اش تاب می‌خوردند و می‌رقصیدند.

بزرگ‌ترین نوه هوری در حالی که انگشت او را گرفته بود گفت: بریم بابا بزرگ.

بچه‌های دیگر هم از پاهایش آویزان شدند. عروس جوان‌ترش بقچه غذا را روی سرش گذاشت و
عروس بزرگ‌تر درها را قفل کرد.

با یاد بئر باجرانگی^{۳۲} از میان در حیاط گذشتند و به داخل کوچه رفتند. به طرف چپ پیچیدند و مسیر مزرعه را در پیش گرفتند.

کوچه‌های روستا در تکاپو و هیاهو بود و مردم در حال رفت و آمد به طرف مزرعه‌هایشان بودند. خوشحالی از چهره‌هایشان پیدا بود. پر باری مزرعه را از چشم‌های شاد مردم می‌شد فهمید. هوری حس می‌کرد که امروزش با دیروز فرق دارد. نیم‌نگاهی به بچه‌ها انداخت. طلسم زدگیش شکست. آن‌ها خیلی شبیه بچه دهقان‌ها بودند. زرد روی و نحیف که با صدای جیپ یا با حرکت برگ‌ریز می‌کردند. عروس‌هایش نیز به ریخت زن دهقان‌ها بودند، که حالا بیوه شده بودند. صورت‌هایشان پشت روبنده‌ها پنهان بود و فقر هم چون شپش زیر پیچ و تاب لباس‌هایشان وول می‌خورد.

هوری آهسته با قدم‌های سنگین با سری خمیده به جلو راه می‌رفت. از آخرین خانه روستا گذشتند که از آن به بعد دشت به روی‌شان باز می‌شد. چرخ آب ساکت و آرام ایستاده بود و سگ جذامی زیر درخت چریش دراز کشیده بود. در فاصله‌ای دورتر، چند تا بوفالو، ورزا و گاو رضایتمندانه بعد از نشخوار کردن باد دماغ‌هایشان را خالی می‌کردند. مزرعه‌های سبز و زرین که تمام می‌شد زمین کوچک هوری پیدا می‌شد، جدا افتاده و تنها که با جویی از دیگر قسمت‌ها جدا می‌شد. محصول مزرعه هوری لم داده در حال خمیازه کشیدن منتظر داس بود.

با رد شدن از مال روهای باریک بین مزرعه‌ها هوری و همراه هانش همانند حشرات کوچکی به نظر می‌رسیدند که بر روی علف‌های پژمرده راه می‌رفتند. مسیرشان به سوی مزرعه‌شان می‌کشید که بعد از آن زمین بایر و خالی از هرگونه سبزی بود. در این قسمت‌ها فقط ماسه‌ای و شنزار بود که با پا در آن فرو می‌رفت. شنزار شکننده و دانه دانه بود که هوری را به یاد استخوان‌های زغال شده پسرانش می‌انداخت که از روی باقی مانده تل هیزم جسد سوزی جمع کرده بود که زیر انگشت نرم می‌شد و از هم می‌پاشید. به نظر می‌رسید که زمین بایر داشت جلو می‌خزید. هوری به یاد می‌آورد که در عرض این پنجاه سال بیابان به اندازه دو دست جلو آمده بود. اما او امیدوار بود که مزرعه او از قرار گرفتن در میان بایر در امان بماند تا زمانی که بچه‌های خودش بزرگ شوند. اما این واقعاً آن وقت دیگر خیالش نبود چون تا زمانی که آن زمان دیگر خودش به خاک تبدیل شده و به احتمال زیاد قسمتی از بایر شده باشد.

مال روهای پیچ در پیچ، یکی به دیگری می‌پیوست و پاهای بی‌پاپوش اجداد او سال‌ها بود که بر روی این زمین کشیده شده بود. خورشید داشت دزدانه به اتفاقات این پایین از میان روزنه‌های شرقی نگاه می‌کرد.

قدم برداشتن‌های بی‌مبالات آن‌ها باعث شده بود تا لایه‌ای از گرد و غبار بر پاهایشان بنشیند. در مزارع اطراف مردم مشغول درو بودند. دروگران زورکی جواب خدا قوت رهگذران را می‌دادند و باز دوباره با نیرویی تازه داس‌هایشان را بر ساقه‌ها نزدیک می‌کردند.

یکی یکی هوری و بچه‌ها از روی جوی پریدند. در کف جوی آبی نبود. خاک شنی کاملاً خشک شده بود و آبی که در ته جوی در حال پس روی بود اثر پاهای غول مانند بر جا گذاشته بود. اما وقتی که چشمشان به مزرعه سبزشان افتاد که در میان نسیم می‌رقصید دل‌هایشان از شادی مالا مال شد. بعد از درو حیاطشان پر از علوفه می‌شد و کندوهایشان پر از غله زندگی بخش. در حالی که بر روی تخت‌هایشان لم داده بودند از خوردن پلو لذت می‌بردند و با رضایت آروغ می‌زدند. شاید همین فکر از ذهن بقیه هم می‌گذشت.

هوری یک دفعه‌ای بر جا توقف کرد. دیگران هم پشت سرش ایستادند. به نظر می‌رسید که هوری از دیدن آن چه که در وسط مزرعه‌اش می‌دید تعجب کرده بود. بقیه هم حالا داشتند به هوری نگاه می‌کردند و بعد نگاهشان رفت روی مزرعه، هاج و واج مانده بودند. هوری گویی که برق گرفته باشدش تکان شدیدی خورد. چند قدم جلو برداشت و با بلندترین قوت صدایش داد زد:
کیه اون جا؟

چیزی در میان محصول درو نشده جنبید. که شبیه به یک خش خش و به هم خوردن بود. هوری شروع کرد به دویدن پشت سری‌ها هم خودشان را به او رساندند.
هوری دوباره داد زد:

تو کی هستی؟ چرا لال مونی گرفتی؟ چرا داری محصول مردم رو درو می‌کنی؟ این مزرعه مال منه.

اما هیچ پاسخی از طرف مزرعه نیامد. آن‌ها حالا نزدیک مزرعه رسیده بودند و صدای خش خش داس را واضح و روشن که داشت از آن سر مزرعه درو می‌کرد می‌شنیدند. ترسی مبهم دل‌هایشان را پر کرد.

هوری در حالی که دوباره به خودش جرات می‌داد، داد کشید:
تو کی هستی حرام زاده؟ چرا لال شدی؟ و تهدید آمیز داسش را بلند کرد و در هوا به طرف مزرعه چرخاند.

ناگهان از آن طرف مزرعه یک چیز اسکلت مانند پدیدار شد. وقتی که قد راست کرد و به آن‌ها خیره شد بر روی صورتش لبخند ضعیفی پدیدار شد.

آن‌ها توانستند صدایش را بشنوند، «این منم، هوری کاکا- مترسک!» و در هوا داسش را چرخاند. فریاد خفه‌ای از گلوی همگی آن‌ها بیرون آمد و رنگ‌هایشان پرید. کف سفیدی از گوشه دهان هوری بیرون آمد. برای مدتی خیره سر جا خشکشان زد. به نظر می‌رسید که گذشت زمان را فراموش

کرده بودند. این یک لحظه بود، یک عمر بود و حتی یک چشم بر هم زدنی بود. تا زمانی که صدای هوری را شنیدند نمی‌دانستند که آیا زنده‌اند یا مرده.

«تو مترسک، تو! هی، ببین من تورو با دست خودم درست کردم که از مزرعه‌ام محافظت کنی. من تکه‌های بامبو رو به هم چسبانده بودم و لباس‌های شکارچی انگلیسی رو تنت کرده بودم، همان شکارچی انگلیسی که پدرم برایش صدای شکار را در می‌آورد تا حیوان را از پناهگاهش به بیرون بکشد تا انگلیسیه بتونه شکارش کنه. این شکارچی از پدرم خوشش آمده بود وقتی که دیگه لباساشو لازم نداشت داده بود به بابای من. صورتت رو هم از گلدان شکسته توی حیاط درست کردم. کلاه اربابی رو من رو سرت گذاشتم که کله برات درست کنم. تویی اسکلت بامبوی بی جان، چطور جرات می‌کنی محصول من رو درو کنی؟»

هوری با احتیاط در حالی که حرف می‌زد رو به جلو قدم بر می‌داشت، اما مترسک داشت لبخند می‌زد گویی لحن قلدرمانه هوری هیچ تاثیری بر او نگذاشته بود. وقتی که هوری نزدیک‌تر گام برداشت دید که مترسک قبلاً یک چهارم محصول را درو کرده است. او روی کپه درو شده‌ها ایستاده بود، داس به دست داشت لبخند می‌زد. عجیب بود که مترسک داس به دست گرفته بود. آن‌ها ماه‌ها بود که مترسک را می‌دیدند. مترسک بی جان همیشه بدون این که چیزی در دست داشته باشد وسط مزرعه ایستاده بود اما امروز شبیه یک آدم بود، مردی که از گوشت و پوست ساخته شده بود.

شکل و شمایل مترسک خون هوری را به جوش می‌آورد. یک قدم جلوتر گذاشت و مترسک را محکم به عقب هل داد. اما مترسک از جایش جم نخورد. تکان که نخورد هیچ، به نظر رسید که مترسک دولا شد و هوری را هل داد و او در فاصله‌ای دورتر بر زمین افتاد. پسرها جیغ کشیدند و به طرف پدربزرگشان دویدند که دستش را بر پشتش گذاشته بود و سعی می‌کرد بر روی پاهایش بایستد. کمکش کردند تا از جایش بلند شود. هوری چشم غره‌ای به مترسک کرد:

که تو قوی‌تر از منی، ای مترسک؟ تو، که خودم تو رو با دست‌های خودم سر هم بندی کردم. فقط برای نگهبانی از محصولم و دیگر هیچ.

مترسک شروع کرد به لبخند زدن. مترسک گفت:

هوری کاکا، عصبانی شدن تو هیچ فایده‌ای نداره. من سهم خودم را درو کرده‌ام و نه بیشتر. یک چهارمشو، اگر دقیق شو بخوای.

_ اما تو چه حقی داری که حق بچه‌های من رو غصب کنی؟ اصلاً تو کی هستی که بخوای محصول من رو ببری‌ها؟

_ من حق دارم هوری کاکا. دلیلش هم ساده است همین بودن من این جاست. من این همه مدت رو از مزرعه نگهبانی داده‌ام.

_ اما من تو رو این جا نشاندم فکر کردم که جان نداری. و چیزهای بی جان هم حقی ندارند، هیچ ادعایی ندارند. اما بهم بگو چطور تو این داس رو پیدا کردی؟ از کجا گرفتیش؟
مترسک بلند بلند خندید و گفت:

هوری کاکا، تو خیلی ساده‌ای، خیلی خامی. همین الان داری با من صحبت می‌کنی باز هم داری می‌گی که من جان ندارم.

_ اما به من بگو کی این داس و این جان رو به تو داده؟ نگو که من دادم که باور نمی‌کنم.
_ نه، خودم داشتم، همین طوری. همان روزی که نی بامبو رو بریدی که اسکلت منو بسازی و لباس کهنه انگلیسی رو تنم کردی و برام چشم و بینی و دهان و گوش روی اون گلدون کهنه‌ات گذاشتی، از همون روز جان شروع کرد به پیدا شدن توی همه این چیزهایی که به هم وصل کردی. من نتیجه و حاصل چیزهایی است که تو کنار هم گذاشتی و به من شکل دادی. من این جا سر زمین ایستادم و منتظر رسیدن محصول شدم. این داس هم به تدریج از وجود من بوجود اومد. وقتی که محصول رسید دیدم که داس به اندازه کافی شکل گرفته و من تو دستم گرفتم. اما من اصلاً به تو حقه نزده‌ام و کلکی تو کارم نیست، تو نمی‌تونی به من تهمت عدم صداقت بزنی. من تا به امروز این جا منتظر بودم. امروز که برای درو اومدی من سهمم رو درو کردم. این که ناراحتی و عصبانی شدن نداره.
مترسک تمام این حرف‌ها را شمرده شمرده و با لحنی دقیق و حساب شده بیان کرد طوری که بدون هیچ سوئی برداشتی در ذهن هوری بنشیند.

_ اما من نمی‌گذارم این اتفاق بیفته. این یک توطئه بزرگیه بر علیه من. من تو رو زنده حساب نمی‌کنم. این هیچی نیست جز یک توهم و تخیل. من به شورای پنج نفره ده شکایت می‌برم. اون داست رو هم بندها دور. من اجازه نمی‌دم یک پر کاهی از این جا ببری. هوری با خود غرغمی کرد و به نظر می‌رسید که مترسک داسش را کناری انداخته است.

شورای پنج نفره جلسه‌اش را در چوپال محل برگزاری جلسات برپا کرد. شورای پنج نفره و رییس آن همگی حاضر بودند. هوری هم در آن جا نشسته بود، نوه‌هایش هم دور او را گرفته بودند. چهره‌اش از روی نگرانی زرد شده بود. دو تا عروسش هم در میان دیگر زن‌ها ایستاده بودند. طرف‌های رقیب قبلاً عرض حالشان را به شورای پنج نفره داده بودند.

سر انجام مترسک به سختی و زحمت در محل پیدایش شد. او آرام و آهسته به طرف جمعیت می‌آمد. همه به طرف او نگاه می‌کردند. او مثل همیشه لبخند می‌زد. وقتی که وارد چوپال شد همگی بدون این که بخواهند برپا ایستادند و سرشان را خم کردند. هوری از دیدن این اتفاقات کفرش درآمد. او حس کرد که این مترسک وجدان تمام این روستایی‌ها را خریده. به ظن او شاید او قاضی را هم خریده باشد که به نفعش رأی دهد. هوری حس کرد که گویی آبی تند داشت او را به جلو می‌برد و او در میان آن دست و پا می‌زد.

آخر سر شورای پنج نفره رأی اش را صادر کرد. هوری تا اعماق استخوانش لرزید. با دستور تصمیم شورای پنج نفره او توافق کرد که یک چهارم محصولش مال مترسک باشد. بعد بلند شد و خطاب به نوه‌هایش این طور گفت:

به دقت گوش کنید. این شاید آخرین محصول ما در زندگی‌مان باشد که داریم درو می‌کنیم. بیابان بایر هنوز از ما فاصله دارد. این توصیه‌ای است از صمیم قلب به شما که در آینده هیچ وقت بر سر مزرعه‌هایتان مترسک نکارید. سال دیگر که زمین را شخم زدید و بذر پاشیدید و شاهد باران باعث زایش نهال نورسته شد من را به نی بامبوی ببندید و به جای مترسک در سر زمینتان بکارید. من از زمینتان تا روزی که بایر به جلو بخزد و زمین‌هایمان را ببلعد و آن را به زمینی شن زار و بایر تبدیل کند نگهبانی خواهم کرد. من را از روی زمین بردارید تا این که عاقبت بیابان بایر زمین شما را فرا بگیرد. بگذارید من برای همیشه آن جا باشم تا عبرتی برای دیگران باشم که یک مترسک بی جان نیست. مترسک را که کاشتی خود به خود جان می‌گیرد و چیزی که در دستش دارد به داس تبدیل می‌شود و این حق را به او می‌دهد که یک چهارم محصول شما را صاحب شود.

نطق آتشین هوری ختم شد. هوری آهسته به طرف زمینش گام برداشت، نوه‌هایش به دنبال او و عروس‌هایش چند قدم پشت سر آنها. مردم روستا که به دنبال آنها می‌آمدند سرشان را پایین انداخته بودند.

وقتی هوری به سر زمین رسید، بر زمین افتاد و جان از بدنش بیرون رفت. نوه‌هایش قدم به جلو گذاشتند و او را به یک نی بامبو بستند مردم هم ایستاده بودند و نظاره گر این صحنه عجیب بودند. مترسک کلاهدش را برداشت و در حالی که کلاهدش را در برابر خودش گرفته بود سرش را خم کرد. ■



رمان ترجمه «حسادت»

نویسنده «ناهید سیرری اوریکی Nahid Sırrı Örik»؛ مترجم «ن. یوسفی»

مختصری درباره نویسنده:

ناهید سیرری اوریکی (Nahid Sırrı Örik) در سال ۱۸۹۵ در استانبول متولد شد در مدارس انگلیسی و فرانسوی زبان درس خواند اما هرگز موفق به اخذ پایان نامه نشد، تا سال ۱۹۱۵ در شهرهای مختلف اروپا زندگی کرد بعد از اعلام جمهوریت در ترکیه به کشور بازگشت و در روزنامه جمهوریت به نوشتن پرداخت سالها به عنوان مترجم در خدمت وزارت فرهنگ ترکیه کار کرد از او داستانهای کوتاه و نمایشنامه های مختلفی باقی مانده است اثر فراموش نشدنی وی حسادت از سال ۱۹۳۷ بصورت پاورقی در مجله "تان TAN" چاپ شد و بعدها بصورت کتاب وارد بازار شد. ناهید سیرری اوریکی با طرز خاص خود به عنوان یکی از برترین رومان نویسهای ترکیه به شمار می آید که در رومانهای خود به روان تحلیلی پرداخته است. نویسنده در سال ۱۹۶۰ در سن ۶۵ سالگی در استانبول دار فانی را وداع گفت .

قسمت اول

سنی‌ها سنیها (۱) خانم!

سنی‌ها در اطاقش در طبقه سوم داشت کشوهای میز آینه دارش را واریسی می‌کرد که ناگهان شنید که دارند صدایش می‌کنند. صدا شیرین و پرناز بود و بفهمی نفهمی لحنی ساختگی داشت و از طبقه پایین می‌آمد. سنی‌ها از اطاق خارج شد و از پاگرد پله‌ها رو به پایین کرد و داد زد؛

- چیه چی شده؟

- بیا پایین تورابه خدا!

- اما کار دارم. کمی بعد می‌یام

صدای شیرین و پرناز تصنعی همسر جوان خان داداش که کمی به او نزدیک‌تر شده بود شکوه کنان گفت:

- هیچ می‌شه کارهای تو تمام بشه؟ تو را به خدا بیا پایین درست دو ساعت شد که هالیت (۲) رفته دارم از بیکاری دارم کلافه میشم. بیا ببین برات یک سورپرایز جالب دارم.

- چند لحظه اجازه بده، گفتم که می‌آیم

- نمی‌آیی داری دروغ می‌گی

- عزیزم دارم می‌آیم

سنی‌ها از توی کشوی بغلی کمد آینه داریک چیزهایی پیدا کرده بود. از آنجایی که نمی‌خواست که شریفه کارمند سابق مکرم (۳) آن‌ها را پیدا کند و برشان دارد آنها را جمع کرد و سر جای قبلی‌شان گذاشت بعد هم در کمد را قفل کرد و آهسته آهسته از پله‌ها پایین رفت و وارد سالن بزرگی شد که بر روی کوچه مشرف بود و اطاق غذاخوری و نشیمن بود. مکرم آنجا نشسته بود و داشت روزنامه‌های حوادث استانبول را می‌خواند که دیشب آورده بودند. به خاطر طوفانی که در چند روز اخیر موجبات ضایعات بزرگی شده بود و کشتی‌ها به بندر ارغلی (۴) پناه آورده و از جرکت به طرف زونگولداغ (۵) باز مانده بودند. از همین رو بود که همه بی روزنامه و بی خبر مانده بودند. اما سنیها حالا می‌توانست روزنامه‌هایی را که دیشب برای خان دادش آورده بودند را بخواند. در این خانه حتی روزنامه خواندن هم مستلزم رعایت نوبت ویژه و حفظ برخی ملاحظات بود. حتی در این مورد هم نوبت سنیها بعد از هالیت افندی و همسرشان می‌آمد.

وقتی مکرم، پیردختر را پیش رویش دید روزنامه‌ای را که در دست داشت به طرف او دراز کرد و با لحنیکه کمی تند و کمی محزون بود گفت:

- در دارالبدایع نمایش جدیدی از آقای جلال مصاحب زاده به صحنه گذاشته شده است. خدا می‌داند که تماشاگران چقدر خندیده‌اند؟

او وقتی زونگولداک را با استانبول مقایسه می‌کرد علی‌الخصوص در این روزهای طوفانی دلش سخت خیلی می‌گرفت. این حس وقتی روزنامه‌هایی را که از آنجا می‌آمد می‌خواند بیشتر هم می‌شد. نمایش‌های رقص و کنسرت‌های موسیقی گروههای فرنگی که راهشان به آنجا می‌افتاد و نمایشهایی که بر صحنه دارالبدایع به نمایش در می‌آمد و فیلم‌هایی که در سینماها می‌شد تماشا کرد این دلتنگی را افزون می‌کرد. علاوه بر این‌ها شرایط آب و هوا هم بر میزان دلتنگی و غصه‌اش می‌افزود و خود را مقهور بازی تقدیر می‌یافت. سنی‌ها که می‌دانست مکرم که حالا آه و واه می‌کند و اگر ساکن استانبول بود احتمالا تنبلی‌اش مانع از این می‌شد تا به تماشای این نمایش جدید برود تا چه حدی و با چه علقه‌ی پنهانی به زونگولداک وابسته است جواب داد؛

- عزیزم ناراحت نشو هفته بعد وقتی فیلم جدید در سینما صفا نمایش داده شود ما هم آنجا می‌رویم. البته خبر داری که در سئانسهای جدید یک ویولن زن و پیانو نواز هم فیلم را همراهی می‌کنند یعنی هم فیلم می‌بینی هم کنسرت موسیقی گوش می‌دهی!

این لحن طعنه زن خواهر شوهرش، حسابی لج مکرّم را بالا آورده بود طوری که با خشم گفت؛

- مرده شور کنسرتشون را ببرد! عزیزم این باران لعنتی کی قطع خواهد شد؟

بر لبان نازک و بی رنگ سنیها بفهمی نفهمی تبسمی پر معنا نقش بسته بود؛

- برای این که این را بپرسی من را کشیدی اینجا؟

- مگه این باران به شما ربطی نداره؟ البته اگر حاضرید تا محله سوغوک سو (۵) د زیر باران

خیس بشوید شما می دانید.

- والله من اگر دست خودم باشه در چنین هوایی پام را بیرون نمی گذارم.

در عمق چشمان بادامی شکل و بلوطی رنگ مکرّم یک لحظه برقی ناشی از عدم خرسندی درخشید؛

- آخه من در این باران چطوری تنهایی بروم؟ شریفه هم که مریضه، زن آشپزرا بگی چوبش هم

بزنی آشپزخانه اش را ول نمی کنه! نه خواهرجون اینطور نمی شه بازی را به هم بزنی!

- اصلن متوجه نیستم چرا اینقدر به مهمانی های این زن تازه به دوران رسیده بی فرهنگ اهمیت

می دهی؟ خودش بی فرهنگه مهمانانش از خودش هم بدترند و یا آن پسر لوس و خودخواهش؟ نمی

فهمم چطور به صحبت های او گوش میدی؟ اگر امروز برویم این تحفه ها باز قصه میلیونر شدنشان

را به بهانه ای تعریف خواهند کرد. این که میلیونر هستند مسئله ای نیست اما مهمان نوازی شان

افتضاحه. آن چایشان یا پررنگه یا کم رنگه، یا شیرنی هایشان هم حال آدم را به هم می زند. پنج

باره که می رویم خانه شان یکبار نشد معده ام درد نگیره. اگر هوا خوب بود یک حرفی، می گفتم از

خانه نشستن که بهتره اما حالا زیر این رگبار اصلاً!

سنی ها این حرفها را به آرامی و نکته سنجی باز گفته بود و در تمام این مدت نگاهش را از مکرّم بر

نگرفته بود. از این رو زن جوان وقتی جوابش را می داد انگاری داشت از خودش دفاع می کرد؛

- چی می گی خواهر؟ اگر قرار باشه منتظر خوب شدن هوا بشیم که می پوسیم. بین چهار روز

کامله نیم ساعت هم که باشه بیرون نرفتیم. از خانه نشستن مریض خواهیم شد!

هر دویشان یک دقیقه سکوت کردند. سنی ها روی مبل بزرگ نشسته بود و داشت عکسهای یکی از

روزنامه ها را می نگرید. مکرّم از عمق مبلی که بر آن نشسته بود خودش را بیرون کشید و ایستاد و

بعد گامی به طرف میز وسط سالن انداخت. بر روی رومیزی ضخیم و نفتی رنگ یک بسته که باز شده

بود دیده می شد.

- می خواستم این سورپرایز را بهت نشان بدهم.

حالا بفهمی نفهمی صورت سنیها کمی سرخ شده بود. همان موقع که زن جوان او را از پایین صدا زده و گفته بود " می‌خواهم سورپرایزت کنم!" فهمیده بود که می‌خواهد هدیه‌ای بدهد. گاهی همینطوری برایش هدیه‌ها می‌داد. و همیشه ته این هدیه‌ها می‌شد طعم نوعی ترحم را حس کرد که گویا خانم و آقای خانه برای تشکر از مباشر زن صادق خانه‌شان برایش آن هدیه را مناسب دیده بودند. چیزی نگفت. طوری رفتار کرد انگاری متوجه هیچ چیزی نیست. مکرم پاکت را گشود و از درونش پارچه‌ای از مغازه مشهور "کرپ دامور" بیرون آورد و در حالی که به طرف او می‌گرفت. گفت:

- این را هالیت از استانبول برای دوتایی‌مان خریده می‌گم چطوره بدین بدوزند

بر لبان نازک و بی‌رنگ سمیها انگاری تبسمی تلخ نشست و بعد بی‌آن که آن تبسم را از لبانش دور کند گفت:

- چی می‌گی؟ یه لباس از پارچه زرشکی مثل دوقلوها! نه عزیزم اصلن دلم نمی‌خواد زبانزد خص و عام بشوم.

مکرم انگاری مثل کسی که به او حرف ناشایسته‌ای زده باشند شانه‌هایش را بالا انداخت و بسته را سر جای قبلی‌اش گذاشت و بی‌آن که چیزی بگوید روی مبل نشست و باز غرق در روزنامه‌ها شد. اما خوب می‌دانست که گفته‌های سنیها اصلن غلط نیستند. این پیر دختر زشت حق داشت که فکر کند از این پارچه زرشکی نمی‌شود برایش لباسی برازنده دوخت. علی‌الخصوص که اگر قرار بود عین لباسهایی باشد که مکرم عادت داشت بدهد برایش بدوزند که معمولاً خیلی قر و فر داشتند. سنی‌ها با آن که سی و نه سالش را پشت سر گذاشته بود اما هنوز شوهر نکرده بود با حسی مخلوط از کین و اندوه با خودش می‌اندیشید؛ "آیا خان داداش این رنگ را مخصوصاً انتخاب کرده بود تا من را جلوی مردم سکه یه پول کند؟ این فکر که با مکرم یک جور لباس بپوشیم هم باید یک قسمت از این نقشه باشد، بعد هم همینطوری خودش با خودش فکر کرده بود؛ "اگر هدفش کاملن هم این نباشد باز هم می‌بایست عاقل‌تر عمل می‌کرد. و اندیشید؛ "چرا فکر این را نمی‌کنند که من عاقل‌تر از آن هستم که مهال است در این تله بیفتم."

برای مدت طولانی هر دویشان مشغول خواندن روزنامه‌های بیات چند روز قبل شدند و کلامی میانشان رد و بدل نشد.

بعد سنیها روزنامه را که در دست کنار گذاشت و سرش را به طرف پنجره برگرداند. از همین طبقه پایین هم می‌شد شهر را زیر پایشان ببینند. دیروز عصر هوا داشت درست می‌شد که باز خراب شده بود. باران به شدت می‌بارید و موجهای سخت از دریا به ساحل شنی می‌زدند و در افق تا دوردستها تا ساحل دریای سیاه کشتی بر آب دیده نمی‌شد. در بارانی که بی‌وقفه می‌بارید بر تپه‌های مقابل، محله سوغوک سو (۶) دور و مبهم به نظر می‌رسید و بالاتر ساختمان سفید بیمارستان شهر در فراز

تپه غرق در مه دیده نمی‌شد. سنی‌ها هیچ شک نداشت که مکرم چقدر تمایل دارد تا به مهمانی چای نوریه خانم برود. به خوبی می‌دانست که اگر سر صحبت را در مورد بحث قبلی بگشاید چه براحتی خواهد توانست او را تحت فشار قرار دهد از این رو پرسید:

- اگر می‌گی برویم، خب می‌رویم اما باران هم شدیدتر می‌بارد، نمی‌دانم توی این باران چطور می‌شود رفت آنجا؟

- بارانی‌هایمان را که بپوشیم باران مشکلی نیست

- تو تصمیم گرفته‌ای که برویم؟

- چی میشه کرد بهشون قول دادیم

- بله اما وقتی قول دادیم به مغزمان هم خطور نمی‌کرد که یک چنین طوفانی بشود. مطمئن هستم اگر در این هوا پاشیم بریم نوریه خانم بیشتر از همه تعجب می‌کنه! تازه نمی‌دانم عمل کردن به قولی که به کسی داده‌ایم که هرروز می‌بینیم چقدر ضروری است؟ ماشاءالله آنقدر دوستی‌مان با ایشان عمیق شده که اگر به قولت عمل هم نکنی خدش‌های به آن وارد نمی‌شود.

زن جوان که دیگر سعی برای پنهان کردن هیجانش نداشت نگاهی به ساعت دیواری انداخت.

- هنوز بیست دقیقه تا دو باقی است. مگر قرار نیست بعد از ساعت چهار و نیم لباس پوشیده برویم؟ اگر باران تا آنوقت قطع نشود و یا کم نشود تصمیمان را عوض می‌کنیم.

- خب پس وقتی می‌خواهیم حاضر بشویم مرا صدا کن کارم را ول کردم آدمم، باید برم بالا.

در این جملات اگرچه در خودشان هم نباشد در طرز بیانشان این مفهوم وجود داشت که نشان می‌داد نیت او هم به با هم رفتن است. مکرم خام و بی تجربه از گونه‌های لاغر و گندمگون خواهر شوهرش که تا بنا گوشش با موهای ضخیم و چرکین پوشیده بود بوسه‌ای از باب تشکر نهاد. سنی‌ها مقابله به مثل نکرد تنها با دو چشم لاجوردی تیره‌اش که به سیاهی می‌زد و در آن صورت کوچک و گندمگون با آن بینی کجش تنها جزء زیبا به حساب می‌آمد در درون چشمان بلوطی رنگ بادامی شکل او نگرینست و گفت؛

- پس معلومه که امروز حسابی خودت را آماده کرده بودی که به خانه نوریه خانم برویم!

زن جوان و زیبا که ناگهان حس کرد صورتش سرخ شده رویش را با حرکتی آنی به طرف دیگر برگرداند.

سنی‌ها در حالی که از پله‌های چوبین تنک و شیب‌دار بالا می‌رفت ته دلش قند آب می‌شد. هنگامی که وارد اطاقش شد و در را پشت سرش بست با خود انیشید؛

- معلومه که سخت خاطر خواهه پسره شده ولی نمی خواد نم پس بده!

اما هنوز احساس دردآور ناشی از اندیشه دوختن لباسی از پارچه زرشکی رنگ آنقدر او را زخمی کرده بود که به این زودی‌ها نمی‌شد از یاد ببرد و شاید هم سالهای طولانی این حس باقی می‌ماند.

Seniha-۱

Halit-۲

Mükerrem-۳

۴-Ereğli: ارغلی (به ترکی استانبولی Ereğli) شهری است در کشور ترکیه که در استان زنگولداغ واقع شده‌است.

۵-Zonguldak: بندر زغال‌سنگ قدیمی زنگولداغ ساخته شده در سال ۱۸۴۸ زونگولداغ (به ترکی استانبولی: Zonguldak) به ترکی عثمانی: زونگولداق) مرکز استان زونگولداغ، شهری در کشور ترکیه است.

۶-Soğuk Su: از محلات قدیمی شهر زونگولداغ

قسمت دوم

پسره اسمش نوزهت (۷) بود و پسر همان نوریه خانمی بود که قرار بود به خانه‌شان بروند. آنقدر تن پرور و تنبل بود که علی رغم همه خواهش و تمناهای خانواده و با آن که وارد بیست سالگی‌اش شده بود هنوز نتوانسته بود دیپلم دوره متوسطه را بگیرد. هنوز نه می‌توانست درست و حسابی روزنامه بخواند و نه منظورش را در چند جمله با گرامر درست و املاء صحیح بیان نماید. اما بیا و ببین که نسبت به آن عده که مدرسه را با موفقیت به پایان رسیده و صاحب شغل و مقام و منصب شده و زندگی‌شان را چه خوب و چه بد اما همواره بی‌ضرر می‌گذرانند همواره از بالا به پایین می‌نگریست و از برخورد محترمانه اما ریاکارانه‌اش با اساتیدش به راحتی می‌شد فهمید که در آینده چطور با پررویی و گستاخانه عمل خواهد نمود. معلوم بود که خودش را در آن محیط خیلی دست بالا می‌گرفت. داستان عشقهای زودگذرش در استانبول زبازد غلو گویان بود و هر کت و شلوار نوبی که می‌پوشید ویل کفش و پیراهن یا کراوات نوبی که ترجیح می‌داد زبازد شیک پوشان و علی‌الخصوص هنگامی که با دو دوست چاپلوسش با آن طرز مغرور و خود خواهانه‌شان درطول راه ساحلی قدم می‌زدند این خود به خود به مهم‌ترین حادثه روز تبدیل می‌شد.

با همه این حرفها این پسرنازپرورده و بی ادب سرکار نوریه خانم اگرچه علی رغم همه آن خواهش و التماس‌ها نتوانسته بود مدرسه متوسطه را تمام کند باز هم در میان زنان جایگاه ویژه‌ای داشت و برخلاف انتظار این اعتبارش را مدیون پول زیادی که از پدر و مادرش می‌گرفت نبود زیرا که این پسر خوشگل بود و واقعاً هم خیلی خوشگل بود.

نزدیک به ساعت پنج وقتی سنیها و مکرم زیر بارانی که گاهی شدت می‌گرفت و گاه از شدت کاسته می‌شد قدم در سالن پذیرایی خانه‌ای انداختند که در محله سوغوک سو قرار داشت هر دو با هم نظرشان به او افتاد که تنها یکی دو ساعت قبل سنیها او را نجوا کنان و زیر لب "پسره!" خطاب کرده بود. پسره زیر پای مادرش که روی مبل انگاری دارد در ساحل آفتاب می‌گیرد یله شده بود بر چهارپایه‌ای کوتاه نشسته بود و سرش را در آغوش او جای داده و موهای لخت سیاه و بلندش را بر روی لباس بنفش زن پخش کرده بود. دقایقی بود که نزهت در همین حالت بود.

انگشتان کوتاه و کلفت نوریه که اگرچه مزین به انگشترهای گرانبها بود اما نشان از گذشته‌ای نه چندان پررغاب می‌داد اینک زیر چانه تیز و سفید پسرش که بی شک به زیبایی‌اش افتخار می‌کرد در گردش بودند. پسرش در این دقایق نگاهش را به دو خانمی که تازه وارد سالن شده بودند دوخته بود. چشمانی سیاه با مژگان بلندش که انگاری مصنوعی بودند آن چنان می‌نگریست که آشکار بود هرگز خواهش و التماس را در خود پذیرا نبوده‌اند. این چشمان بی همتا انگاری در سکوت با آن دو زن تازه وارد سخن می‌راندند و می‌گفتند؛ "شاید اگر این سر زیبایی‌م را در آغوش شما بگذارم و گیسوان سیاهم را بر لباسهایتان پخش کنم شما هم حق خواهید داشت تا با انگشتانتان ساعت‌های طولانی موهایم را مانند زلف معشوق به بازی گرفته و به خود ببالید!"

کمی بعد از این که سنیها و مکرم وارد سالن پذیرایی شدند نزهت سرش را از آغوش مادرش برگرفت و یکدفعه برخاست. نوریه خانم هم علی‌رغم دردهای استخوانی‌اش که در چنین آب و هوایی بر شدت‌ش افزوده می‌شد سعی کرد خودش را جمع و جور کند و در صندلی مؤدبانه‌تر بنشیند و صدای کلفت و پرزدارش را با زور هم که شده کمی نازک‌تر و دلنشین‌تر جلوه دهد؛

- خوشگلم چقدر دلم گرفته بود اصلن فکر نمی‌کردم که بتوانید تشریف بیاورید. چرا دیر کردید؟

و خودش انگاری جواب خودش را بدهد گفت؛

- اما اصلن جای شکوه و شکایت نیست چرا که هوا افتضاحه. خدا لعنت کند این باران شهر

زونگولداغ را شروع که بشه به این زودی‌ها قطع نمی‌کنه!

سنی‌ها رو به مکرم کردوانگاری و با نگاهی پرمعنا گفت؛

- دیدی حالا؟ حتی این زن هم باورش نمی‌شه زیر این رگبار پاشیم بیاییم اینجا!

چهره زن جوان به واسطه سربالایی محله سوغوک سو که از هول دیر ماندن با شتاب بالا رفته بودند به سرخی می‌زد. خطوط و انهنای بدنش بی‌عیب بودند و تنها سینه‌هایش که از حد معمولی بزرگتر بودند با نفس‌هایش بالا و پایین می‌رفتند. نوریه خانم باز روی مبلش ولو شده بود و نزهت جایش را زیر پای مادرش گرفته بود اما این بار سرش را در آغوش او گذاشته بود. حالا تعداد خانم‌هایی که مطمئن بود هر وقت اراده کند زیر دستش هستند سه تا شده بودند. شاید هم چهار تا؟ چرا که نزهت مطمئن بود که حتی آن پیر دختر هم که حالا مخصوصاً دورتر از او جایی جور کرده و نشسته بود و داشت با کنتس خانم سگ مادرش بازی می‌کرد، پنهانی شیفته اوست. از این رو بی‌آنکه وارد بحث‌ها بشود سر جایش نشست. او اطمینان داشت با جوانی و زیبایی‌اش قادر به هر کاری خواهد بود علی‌الخصوص که از رفتار مردهایی که برای جلب نظر زنان خودشان را مسخره خاص و عام می‌کردند متنفر بود.

وقتی سنیها و مکرم وارد سالن شدند دو تا مهمان دیگر در سالن پذیرایی نوریه خانم نشسته بودند. یکی همسر یکی از اساتید مدرسه معدن بود و دیگری خواهر زن دفتردار اسناد رسمی شهر. کمی بعد هم همسر یکی از مهندسين شرکت ایتالیایی در کوزلو (۸) با خواهرش تشریف آوردند. دیری نگذشت که این هفت خانم سر موضوعات مختلف از شاخه‌ای به شاخه‌ای پریدن گرفته؛ گاه از استانبول سخن رانده گاه هم از زونگلداغ دم می‌زدند. گاه از کسانی که هر روز می‌دیدند می‌گفتند و گاه از کسانی که مدت‌ها بود بی‌خبر بودند دم می‌زدند. گاه غیبت کسانی را می‌کردند و گاه در غیاب یکی از او به نیکی یاد می‌نمودند.

دختر خدتمتکار که گونه‌های درشت داشت و بی‌تجربه و ساده و حتی احمق به نظر می‌رسید با آن لباس تور دوزی شده بلند سفیدش که راه رفتن در درونش هم سخت می‌نمود در اوج بحث وجدال میان خانم‌ها در حالی که سینی شبه نقره‌ای بزرگی در دست داشت دو بار وارد سالن شده بود. در بار اول فنجانهای چای و قوری آورده بود و در بار دوم شیرینی و آبنبات تعارف کرده بود. او بر خلاف کلفت قبلی که روی دل (۹) نام داشت همه فنجانها را پر نکرده بود و بعد هم مثل برده آماده به خدمت دم در سالن، دو زانو روی زمین نشسته بود.

سنی‌ها که بلافاصله متوجه نبود کلفت قبلی شده بود پرسید؛

- کلفت قبلی‌تان کجاست؟

کلفت قبلی‌شان "روی دل" چرکسی ستیزه‌جو بود و تا پنجاه سالگی در خانواده شاهزادگان و صاحب منصب‌های عثمانی تعلیم دیده و کار کرده بود و تا مدتی قبل از اینکه به خدمت نوریه خانم در آید در خانه یک پرنس مصری کار می‌کرد. روی دل هنوز آن لچک سنتی‌اش را بر سر می‌بست و لباس بلندی می‌پوشید که دامنش روی زمین می‌کشید، همواره جملاتش را با کلمه‌هایی مثل "سرور من" و "یا خانم من" تزیین می‌کرد و این هم موجب رضایت نوریه خانمی می‌شد که تا همین هفت هشت سال قبل می‌بایست همه حس تکبر و سروری‌اش را با دخترهای آن دماغوی دهاتی ارضاء کند.

سنی‌ها مطمئن بود که زن به هر دلیلی که مجبور شده بود روی دل را رها کند می‌بایست از آن سخت متأثر باشد. از این رو به عمد این را پرسیده بود بیا و ببین که نتوانست جوابی را که انتظار داشت را بشنود:

- بیچاره کمی مریضه دو روزه که دراز به دراز افتاده مانده، امروز صبح آقای دکتر حسن لمی (۱۱) را آوردم سر بالینش گفت یک بیماری معدوی ساده است. اما دیروز حسابی تب داشت. از بدی شانس هم پنج شش روز قبل مقبوله (۱۲) دو هفته مرخصی گرفته بود و رفته بود شهرستان. خب ما ماندیم و این خنگ خاک بر سر. درسته یک ساله پیش ماست اما دخترک فاقد استعداد برای یادگیری است. درست مثل هیزم می‌ماند. خدا را شکر که امروز خودمانی هستیم و گرنه پاک آبرویمان را برده بود.

سنی‌ها تازه آنوقت متوجه شده بود که کلفت چاق و خوش روی دیگرخانه یعنی مقبوله هم آنجا نیست. پس چایی‌ها را هم این دخترک خنگ آماده کرده بود. اما جای تعجب بود زیرا که خوب هم درست کرده بود. چایی‌اش نه مثل چایی‌های روی دل روشن روشن بود و نه غلیظ غلیظ. سنی‌ها دو تا چایی پی در پی نوشید اما بیسکویت‌ها بیات بودند و مزه شیرینی‌هایی هم که از قنادی توی بازار خریداری شده بود یک جورهایی بود و روغنشان هم بو می‌داد.

دیگر باران متوقف شده بود اما همه جا هم تاریک بود یکی دو دقیقه نگذشته بود که نوریه خانم دگمه زنگ بغل دستش را فشرد و کمی بعد دخترک حاضر شد، نوریه خانم طعنه زنان گفت؛
- چراغ‌ها را روشن کن و این چایی‌ها را هم عوض کن.

دخترک تازه آن سینی بزرگ پر از فنجانها و ظرف‌های کثیف را جمع کرده بود که سنیها یک دفعه از سر جایش برخاست و گفت؛

- مکرّم خانم یالله پاشو دیگه خیلی دیرمان شد!
مکرّم با زور هم که باشد داشت جمع و جور می‌شد تا پا شود که نوریه خانم پا در میان گذاشت و گفت؛

- به خدا خیلی زوده. فریب تاریکی هوا را نخورید آسمان ابری است و گرنه دیر نشده تا شام خیلی مانده. حداقل اجازه بدهید کمی گرامافون بشنویم ببینید صفحه‌های تازه آمده برایمان.

بعد هم در حالی که به صفحه جواهر نشان ساعتش که در لابلاهای گوشتهای سرخ و سفید مچش پنهان شده بود اشاره می‌کرد گفت؛

- ساعت هنوز هفت هم نشده!

مکرم پیشنهاد او را پذیرفته بود و آماده به نظر می‌رسید تا بار دیگر سر جایش بنشیند. شاید هم بیشتر از صفحات جدید دلش لک زده بود تا در آغوش نزهت کمی برقصند و به این بهانه می‌خواست صفحات جدید را گوش کند. اما هنوز سر پا بود و مردد به نظر می‌رسید تا این که سنیها گفت:

- خانم عزیز باور کنید جداً دیر است!

نوریه که کلاً چهار شانه بود شانه‌هایش را بالاتر هم گرفته و گفت؛

- فرض کن که دیرهم شده باشه، خدا را شکر دیگر کسی جسارت نداره در کوچه و خیابان مزاحم خانم‌ها بشود.

سنی‌ها بدون معطلی این حرفهای او را در نزد خود چنین تفسیر کرده بود؛

- مخلوق بدبخت اگر کسی مثل تو باشه شهر که سهله در کوه و بیابان هم کسی به او صدمه‌ای نمی‌رساند. بیخود می‌ترسی بیخودی زود پا می‌شی!

با آن که پیر دختر مطمئن بود نوریه خانم دقیقاً منظورش همین بوده باز هم سعی کرد تا با حفظ ظاهر و مطمئن به خود عمل کند و گفت؛

- خانم عزیز حق با شماست اما نمی‌دانم چرا من بعد از غروب آفتاب اصلن عادت ندارم در کوچه خیابان ول بگردم. شاید هم چون در محیطی بزرگ شدم که خانم‌ها را مجاز نمی‌شمردند بعد از نماز عصر از خانه خارج بشوند اینطور بار آمده‌ام. البته خانم‌های جوانی که آن دوران را نمی‌دانند از این احساسات به کلی دور هستند.

این در حالی بود که نوریه خانم سن خودش را سی و نه سال ادعا می‌کرد اگرچه می‌گفتند دو بار به اروپا رفته و پوست صورت و گردنش را کش داده است تا سنش معلوم نشود. اما علی‌رغم همه آن ادعاها و تلاشهای مذبحانه‌اش به راحتی چهل و پنج سال را نشان می‌داد. این در حالی بود که برای آنکه دوره چادر چاقچور را به یاد نیورد باید حداکثر بیست سالش می‌بود. اما به نظر می‌رسید که استهزاء مخفی در کلام سنیها را درک نکرده باشد. شاید هم فهمیده بود اما نمی‌خواست به رویش بیاورد. اگرچه هر دویش ممکن بود هم ممکن بود متوجه نشده باشد و یا اصلن به آن اعتنایی نکرده باشد.

مگر نه آنکه سنیها از سر لطف در خانه دیگری می‌ماند گرچه این دیگری برادر خودش باشد اما این که توفیری در اصل قضیه نداشت. بیمورد هم نمی‌شد که سرکار خانم نوریه همسر محترم صاحب معدن آقای خیرالدین به حرفهای این پیر دختر بی‌خانه و زندگی خیلی هم اهمیت بدهد.

اکنون یواش یواش بقیه مهمانان هم کمی هم زروکی هم که باشد مثل مکرمه از جایشان بر خاسته بودند. همه به اتفاق داشتند از در خارج می‌شدند که در آستانه در خروجی نزهت گامی به سوی مکرم

پیش انداخت و در حالی که دست او را که برای خداحافظی دراز شده بود میان دستانش گرفته بود و بی آنکه خم بشود در عمق چشمان مکرّمه نگریسته و گفت؛
- کی همدیگر را می بینیم؟

اصلاً باکی نداشت که مخاطب این جمله چطور در نزد بقیه خجالت زده خواهد شد حتی انگاری داشت مزده‌ای به او می داد و با پرویی گفت؛
- فردا شب در محل شرکت فیلم نمایش می دهند. من طبق معمول آنجا هستم. شما هم لطف کنید تشریف بیارید کمی گپ می زنیم! ■

Nüzhet-۷

Kozlu-۸: از محلات قدیمی زونگولداغ

Ruyidil-۹

Hasan Lemi-۱۰

Makbule-۱۱



داستان «مارسل و مونالیزا»

نویسنده «استفن رابلی»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»

"مارسل" یک موش فرانسوی بسیار باهوش و کنجکاو است. او دوستان زیادی در پاریس شهر محل زندگی‌اش دارد که یکی از آنها "سیلین" نام دارد. "سیلین" موش بسیار زیبایی است که در هنر نقاشی مهارت فراوانی دارد. "سیلین" لانه خود را در موزه "لوور" جایی که بسیاری از آثار هنری و تاریخی مشهور و ارزشمند جهان نگهداری می‌شوند، ساخته است و "مارسل" اغلب شب‌ها برای خوردن شام با او به آنجا می‌رود.

"مارسل" غروب یکی از روزهای ماه مه با دسته‌ای از گلهای صورتی به دیدن دوستش "سیلین" رفت اما با دیدن نگهبانی که در جلو درب ورودی موزه ایستاده بود، متعجب شد و زیر لب چنین گفت: "من او را تاکنون ندیده‌ام، او باید جدیداً آمده باشد."

"مارسل" در حالیکه فکرهای مختلفی به ذهنش هجوم آورده بودند، پا به درون موزه گذاشت. دو دوست تمامی غروب را خوردند، نوشیدند و درباره موضوعات مختلف صحبت کردند. "سیلین" نقاشی تازه‌اش را به "مارسل" نشان داد. آن‌ها در مورد

تعطیلات مشترکشان در شهر "لوس آنجلس" گفتگو کردند. بدین ترتیب آن دو لحظات شادی بخشی را با یادآوری خاطرات شیرین گذشته و گوش دادن به موسیقی آرام بخش گذراندند.

"مارسل" در ساعت ۱۱ شب کتش را پوشید و گفت: "دیگر دیر شده است و من باید به خانه‌ام برگردم."

لحظاتی بعد درحالی که "مارسل" آنجا را ترک می‌کرد، دوستش با او خداحافظی نمود و شب بخیر گفت و درب لانه را پشت سرش بست. "مارسل" سرتاسر طبقه همکف را طی نمود. او از لحظاتی که با دوستش گذرانیده بود، بسیار خوشحال به نظر می‌رسید. سرسرا تاریک بود اما او متوجه چیزهایی شد و با خود گفت: "آن سیاهی چیست؟ یک مرد؟ یک مرد با یک کارد بلند؟ بله درسته."

دهان "مارسل" از ترس خشک شده بود. پس سریعاً خود را به کنار دیوار کشانید و لحظاتی بعد دوباره سرک کشید. حالا می‌توانست حتی صورت مرد را هم ببیند. او اندیشید:

"این مرد همان نگهبان جدید است. او احتمالاً یک دزد است که قصد دارد تابلو معروف "مونالیزا" را بدزدد."

یک کیف چرمی سیاه‌رنگ در کنار مرد قرار داشت. مرد دقایقی بعد تابلوی "مونالیزا" را درون کیف دستی‌اش گذاشت. او لبخندی بر لب آورد و کیف دستی را برداشت اما لحظه‌ای بعد دوباره آن را بر زمین نهاد. او با خودش کلنجار می‌رفت: کلیدهایم را کجا گذاشته‌ام؟ مرد سپس با عجله و دستپاچگی شروع به گشتن کلیه جیب‌هایش کرد.

"مارسل" خیلی سریع تصمیم گرفت: بسیار خوب، این لحظه‌ای است که منتظرش بودم. حالا یا هیچوقت. "مارسل" به تندی از کنار دیوار حرکت کرد، از لبه‌های بلند کیف دستی خود را بالا کشید و خودش را به داخل آن انداخت. او به زحمت می‌توانست اطرافش را ببیند. چند لحظه گذشت تا چشمانش با محیط عادت کردند. "مارسل" چهره "مونالیزا" را دید که به او لبخند می‌زد. او از خودش پرسید:

حالا چکاری باید انجام بدهم؟ ولی پاسخی برای سؤالش نیافت. در این موقع کیف شروع به حرکت کرد.

"مارسل" صداهای متعددی را از بیرون می‌شنید. صداهایی مثل صدای استارت یک موتور، صدای عبور و مرور وسایل نقلیه، نوای موسیقی که از رادیو پخش می‌شد و ناگهان کیف بدون حرکت ماند. "مارسل" از نقاشی لول شده بالا رفت و به بیرون نگاهی انداخت: او اینک خود را در ایستگاه قطار می‌دید.

چند دقیقه‌ای طول کشید تا نگهبان موزه سوار قطار شد. او در کنار مرد لاغر اندامی نشست، که عینکی به چشم و ژاکت سفیدی به تن داشت. مرد لاغر اندام پرسید: آنتونی، اونو بدست آوردی؟ نگهبان با تأنی جواب داد: بله.

قطار لحظاتی بعد شروع به حرکت کرد درحالی که صداهای مختلفی از اطراف به گوش می‌رسید. "مارسل" با خود گفت: اوه نه، حالا دیگر نمی‌توانم چیزی بشنوم. اما او به سختی توانست بطور جسته و گریخته کلماتی را بشنود، کلماتی چون: ایتالیا، تمام آن گربه‌ها و ...

"مارسل" نگاهی به چهره مونالیزا انداخت. چشم‌هایش درشت و بسیار جذاب بودند. او با خود اندیشید: گربه‌ها؟! اما آنها موش‌ها را می‌کشند و می‌خورند. از آن گذشته، حالا ما به کدام بخش از ایتالیا می‌رویم؟ شهر رم؟ میلان؟ ناپل؟ ... در این لحظه، "آنتونی" کیفش را در زیر صندلی گذاشت. "مارسل" با خودش گفت: حالا دیگر حقیقتاً محال است چیزی را بشنوم. او سپس سعی کرد که بخوابد اما خواب‌های بسیار بدی به سراغش می‌آمدند.

صبح روز بعد، آفتاب سر زده بود و در آسمان می‌درخشید. "مارسل" چشم‌هایش را گشود و چهره متبسم "مونالیزا" را دید. او به خاطر آورد که در کجا هست. پس به سختی خود را بالا کشید و از لبه کیف نگاهی به "آنتونی" و "هنری" انداخت و با خود گفت: بسیار خوب، فعلاً که هر دو خوابیده‌اند. لحظاتی بعد، "مارسل" بر روی لبه پنجره ایستاده بود. او می‌توانست دهکده‌ای کوچک و کوه‌هایی را به موازات ریل‌های قطار ببیند. "مارسل" آنگاه تابلویی را مشاهده کرد که رویش نوشته شده بود: تا شهر "ونیز" ۱۸۰ کیلومتر.

دو ساعت بعد، "آنتونی" و "هنری" سوار یکی از قایق‌های بودند، که در خیابان‌های پر از آب شهر "ونیز" به عنوان تاکسی به جابجایی مسافران می‌پردازند و "گوندولا" نامیده می‌شوند.

"آنتونی" با خنده گفت: اینجا را ببین. او روزنامه‌ای را به "هنری" نشان داد و تیتزر بزرگ آنرا خواند: "دزدان نقاشی داوینچی را ربودند". "هنری" فوراً گفت: ساکت باش.

او بلافاصله رویش را به طرف قایقران برگرداند و به او گفت: آن قصر بزرگ را در سمت چپ می‌بینی؟ قصر آقای "اسپادینی" را می‌گویم. آره همینجا است. لطفاً نگهدارید. متعاقباً کلماتی بین آنها رد و بدل شد، که "مارسل" به خوبی از آنها سر در نیاورد.

لحظاتی بعد خانم مُسنی درب قصر را برایشان گشود و به دو دزد گفت: بیائید تو، آقای "اسپادینی" منتظر شما هستید. او سپس آنها را به اتاق بزرگ و نیمه تاریکی هدایت کرد که مرد چاقی پشت میز بزرگی نشسته بود. مرد از آنها پرسید: اونو آوردید؟

"هنری" جواب داد: بله قربان و کیف را در کنار مرد چاق گذاشت. "مارسل" با خود گفت: من نمی‌توانم بیش از این در اینجا مخفی بمانم. او سپس جستی زد و از کیف بیرون پرید و پشت پایه‌های یک صندلی پنهان شد.

"مارسل" اندیشید: بسیار خوب، حالا من می‌توانم در این لحظه مثل اینکه آب سردی به رویش ریخته باشند، چشمش به گربه‌ها افتاد. آنها را شمرد. در آنجا ۹ گربه در گوشه و کنار اتاق ولو بودند. ناگهان حرف‌های "هنری" به یادش آمد: تمام آن گربه‌ها ... سپس خواب‌های پریشان شب گذشته در قطار مجدداً به نظرش رسیدند.

او چکار می‌توانست بکند؟ کجا می‌توانست پنهان شود؟ اما دیگر دیر شده بود چون یکی از گربه‌ها او را دیده بود. صدایی از گلوی "ماسل" بیرون آمد: کمک ... و بلافاصله خود را از پرده ضخیم و قرمز رنگ پنجره بالا کشید. لحظاتی بعد گربه‌ها هم شروع به بالا رفتن از پرده کردند. "مارسل" صداها را در پائین پایش می‌شنید. او می‌بایست سریعاً چاره‌ای بیندیشد و کاری بکند اما چه کاری؟ او ۲ عدد شمع روشن را در بالای سرش دید و فکری به مغزش رسید: بله، این چاره کار است. "مارسل" بلافاصله جستی زد و بر روی قفسه کتاب‌ها پرید و سعی کرد تا شمع‌ها را هل بدهد و به پائین بیندازد. شمع‌ها برایش خیلی سنگین بودند اما سرانجام موفق شد. او شنید که: اووو ...

"آنتونی" پرسید: این صداها چیه؟

"هنری" در جوابش گفت: آنجا را نگاه کن، قالی آتش گرفته است. آقای "اسپادینی" بلند شد و ایستاد و به خانم مسن گفت: "آنجلینا"، زودباش و مقداری آب به اینجا بیاور. "مارسل" از بالای قفسه کتاب‌ها به پائین نگاه کرد. او توانست نقاشی "مونالیزا" را بر روی میز آقای "اسپادینی" ببیند. پس فکری کرد: بسیار خوب، حالا باید کاری بکنم. "مارسل" به سرعت از پرده پائین آمد و به طرف میز رفت، بلافاصله از میز بالا رفت و نقاشی "مونالیزا" را برداشت و با آخرین توانش از اتاق خارج شد.

"مارسل" تا مدتی همچنان می‌دوید. او فکر کرد: من می‌توانم نقاشی "مونالیزا" را به سلامت از اینجا خارج بکنم اما به کجا؟ دقایقی گذشت و او در خیابانی خلوت ایستاد. یک ایستگاه پلیس در مقابلش قرار داشت و در جلوی آن یک جعبه پُست به چشم می‌خورد.

"مارسل" اندیشید: از این بهتر همیشه، باید همین کار را بکنم. "مارسل" به سختی خود را بالا کشید و با زحمت زیاد توانست نقاشی "مونالیزا" را به داخل جعبه پُست بیندازد.

دو روز بعد، "مارسل" مجدداً به پاریس برگشت. در ایستگاه قطار چشمش به روزنامه‌ای افتاد که بر رویش نوشته شده بود: پلیس ایتالیا توانست نقاشی "مونالیزا" را که دزدیده شده بود، پیدا کند.

"مارسل" به طرف موزه "لوور" دوید تا ماجرا را برای دوستش "سیلین" بازگو کند. "سیلین" پس از شنیدن ماجرا با تعجب گفت: ۹ گربه!؟ اوه "مارسل" چه خوب شد که سالم برگشتی. "مارسل" گفت: بله، من کاملاً سالم هستم. سپس بر روی پنجره لانه "سیلین" رفت و گفت: آنجا را ببین، نقاشی "مونالیزا" هم کاملاً سالم است و در سر جایش قرار دارد. "سیلین" با خوشحالی به "مارسل" نگاهی انداخت و لبخند زد. ■



سه داستانک «رگ غم»؛ «مصلحت»؛ «خیلی دیر کردی»

نویسنده «اشفاق احمد»؛ مترجم «سمیرا گیلانی»

رگ غم

«تو چرا ساکتی؟!»

«من.....؟ نه هیچی.» این را گفت و لبخندی ساختگی زد.

«نه تو حتماً داری به چیزی فکر می کنی و همین فکرات غمی روی چهرت انداخته. به نظرم هنوزم

فراموشش نکردی. آخه چرا فراموشش نمی کنی؟»

تا این را شنید، لبخندی تلخ بر چهره اش نقش بست.

«راکیش! کیو باید فراموش کنم؟»

دستمال را نزدیک چشمانش برد و گفت:

«رادا امروز ... امروز تو حرف دل منو زدی.»

مصلحت

در روستا عروسی فقیری بود که هر دو چشمش نابینا بود. ولی افسوس که خدا چشمان دختری که فقیر قصد داشت با او ازدواج کند را نیز در بچگی گرفته بود. آن دو تکیه گاههای بی تکیه گاه هم بودند ولی وقتی من شش سال بعد به روستای خود برگشتم دیدم که آن دو تکیه گاه دو فرزند خود بودند که چشمانشان بسیار زیبا داشتند.

خیلی دیر کردی

وقتی نماز را اقامه می کرد به خود گفت: «از شغلت کناره بگیر و بازنشسته بشو. بعد ریشت را نگهدار و مسجد را اداره کن.»

از شغلش استعفا داد و تصمیم گرفت برای بچه ها خانه ای مجلل بسازد و تقریباً یکسال از عمرش صرف ساخت بام و دری طبق میلش شد.

امروز افتتاحیه خانه بود. عمارتی مجلل که به واسطه لامپهای برقی می درخشید. برای سجده شکر به سمت مسجد به راه افتاد. با خودش گفت که از فردا بیشتر وقتم را در مسجد و به عبادت خدا می گزارم.

همانطور که مشغول بالا رفتن از پله های مسجد بود، ناگهان قلبش از حرکت ایستاد و روحش بیرون مسجد شروع به پرواز کرد. ■



ترجمه داستان «سیخ بخاری»

نویسنده «کاترین اسکالن»؛ مترجم «مهسا طاهری»

با کرم زینک سقلمه زدم به پهلوی دخترم و نشستم کنارش که با موهای گوجه‌ای و کلاه به سر روی صندلی کنارم دراز کشیده بود. پوستم را با کرمی که مخصوص برنزه کردن بود، روغن مالی کردم. بازی والیبال که تمام می‌شد و «بزن قدش» و «دمت گرم» های همیشگی را انجام می‌دادند، سر و کله بازیکنان با قوطی آبجوهای تگری پیدا می‌شد. شوهرم اما آرام بود و خونسرد. بازیکن هیکل گنده مو زرد که استرور صدایش می‌کنیم، اول بار بود که پیش قدم می‌شد. او در پی طرفدارانش، گروهی پیش می‌آمد. سردسته گروه، خودش بود.

گفت: «این‌هاش اند. دخترها چی می‌خواید براتون بیارم؟ یه نوشیدنی چطوره؟ یا یه بسته شکلات؟ دوستدار شما کاپیتان تیم، عمو استرور!»

همیشه ازم می‌خواست تا دخترم را پیش خودش نگه دارد. وقتی بازوهایم از نگه داشتن دخترم خسته می‌شد یا می‌خواستم برای چند دقیقه هم شده بازوهایم را کش و قوس بدهم، می‌گذاشتم دخترم باهاش برود. اما یکبار که در صف اسنک بودم، عقب را نگاه کردم و یک جای کار می‌لنگید. سر و ته گرفته بودش توی دست‌ها. باورم نمی‌شد! چطور بلندش کرده بود؟ توی دستان بزرگ و درازش، پاهای کوچک دخترم به پهنا از هم باز شده بود. سیگارم را زمین انداختم. دویدم. از چنگالش بیرون کشیدمش و بلندش کردم. استرور حاضر نبود ولش کند. دخترم زد زیر گریه.

استرور گفت: «زیاد جوش نزن.»

دوران خوشی‌مان بود و در کنار شوهر و دخترم از آن لذت می‌بردیم. در ایوان سرپوشیده دراز می‌کشیدیم و از درخت‌های کنار جاده میوه می‌چیدیم و می‌خوردیم. در جشن‌های خیابانی شرکت کردیم تا شانسمان را محک بزنییم. شوهرم از همه خوش شانس‌تر بود. یک اسب گنده ماده برای دخترمان کرایه کرد. بعد روی یک استکان غول آسا که به آرامی روی نعلبکی‌اش می‌چرخید سوار شدیم. من و شوهرم و دخترم در وسط.

بعد از آخرین بازی سال، شبی که شوهرم خارج از شهر بود، زنگ در را زدند. استرور بود. می‌خواست دخترم را به یک بستنی مهمان کند. گفتم: «مریضه.» و در را بستم. از پنجره دیدم که قدم زنان برگشت به ماشینش. استارت زد اما مدتی بی حرکت پشت رل ماند. بعد گاز داد و رفت. از آگروز ماشین دود آبی رنگی زد بیرون و در حمام که بودم بوش خورد به دماغم.

روز بعد در محل کارم، تلفن زنگ خورد.

-دفتر آقای جانسن. بفرمائید؟

تماس گیرنده گفت:

-با یه تفنگ بزرگ می تونی خلاصم کنی.

-استرور؟ تویی؟

گفت: «نه» و قطع کرد.

**

دوباره حامله شدم.

قبل از اینکه علائمش را بروز دهم، آقای جانسن ازم پرسید که می تواند از دخترم برای ضبط یک فیلم استفاده کند؟ دخترم ده دقیقه ست بغل سانتا نشسته و دوربین همینطور دارد فیلم می گیرد. فیلم خوبی از آب درمی آید و برای کار خودش سودمند است و پاداش من هم.

دخترم بلند شد و سر بالا گرفت. بعد آن ها صورتش را نقاشی کردند. مردی اورا مثل یک ظرف چینی شکستنی تا صحنه برد و روی ران های تپل مردی که نقشی را در داستان بازی می کرد و قبلاً خلاصه ای ازش را برای دخترم سر بسته گفته بودم، نشانده.

گفته بودم: «وقتی ما خوابیم نصف شب میاد خونمون.»

چشمان درشت و تیره دخترم خیره می شدند به اتاق. بعد دوربین زوم می کرد توی صورت مردی که دخترم را گرفته. زیر ریش سفید و فرفری اش، صورت یک جوان سرکش و مغرور را داشت.

آقای جانسن مثل همیشه گفت: «باشه عزیزم. خیلی خوشگل شدی.» به دخترم در صفحه تلویزیون فکر کردم. نیمه های شب، در اتاقی تنها.

عرض صحنه را با گام های بلند پیمودم. دخترم را از پای مرد برداشتم و زدم بیرون. در روشویی، با دستمال خیس نقاشی های صورتش را پاک کردم. در راه برگشت به خانه، کنار یک دریاچه نگه داشتم و نشستیم روی چمن ها. اردک ها سروصدا کنان نزدیکمان آمدند و وقتی دیدند غذایی نداریم تا بهشان بدهیم پراکنده شدند.

روز دوشنبه، آقای جانسن از دفترش بهم زنگ زد. آنجا که رفتم، ده دقیقه منتظرش شدم تا از دستشویی خصوصی اش بیرون بیاید. سرآخر سیفون را کشید و آمد بیرون. دست هاش را خشک کرد. نشست پشت میز و تکیه اش را داد به پشتی صندلی.

گفت: «امروز باید دوتا کار انجام بدم. کبریت بکشم و آتیش بزنم.»

در خانه هنرنمایی ام گل کرد. موم را توی ظرف آب کردم و ریختمش توی قالب هایی که از پاکت شیر بریده بودم. اما پاکت ها پاره بود و موم سریع توی سینک می ریخت. از راه آب پایین می رفت و فوراً سفت می شد. شش ساعت تمام لوله کشی زمان برد.

لوله کش وقتی داشت می رفت گفت:

-خانم بچسب به همون خیاطی ات. باشه؟

یک عالمه کتاب آشپزی خریده و انواع مختلف غذا و شام را امتحان کرده بودم. یک شب، در حین خرد کردن پیاز، دستم را تا استخوان بریدم. دیدمش که سفید بود و شناور در بریدگی عمیق. غرق در خون با سوزشی در پوست دستم پخش زمین شدم. نمی دانم چقدر طول کشید. با تکان های شوهرم بیدار شدم و بردنم به بیمارستان.

به پرستار که داشت دستم را بخیه می زد گفتم: «آخ! یواش!»
گفت: «آینه زخمت؟»

-آره.

گفت: «اینکه چیزی نیست.»

دکترم پرسید: «طبیعی زایمان می کنی یا سزارین؟»

به دکتر که سن و سالی ازش گذشته بود گفتم: «دوست دارم درد بکشم. قبل از یائسگی این آخرین زایمانمه.»

گفت: «از دست همه شما زنا خسته و بیزارم.»

وقتی دوران حاملگی ام تمام شود یک دختر دیگر دارم. بارداری ام می افتد به تابستان و سنگین می شوم. آن ها شکمم را می برند که برایم مهم نیست. کنار دخترانم روی تخت دراز می کشم و درحالی که عطر گل در هوا پخش شده، به خواب می رویم.

کابوسی توی سرم وول می خورد. اینکه وقتی در ایوان با پایم بچه را در گهواره اش می جنبانم، سگ بزرگی با دهان گنده اش بچه را مثل یک استخوان به دندان می گیرد. می دود و من هم آهسته به دنبالش. بعد می ایستد تا بچه را زمین بگذارد. بچه جیغ می کشد.

شوهرم گفت: «آگه بخوای چندتا قرص و دارو برات گیر میارم.»

گل ها پژمرده شده اند و چمن های له شده مان، گل آلود و قهوه ای. در خانه تلو تلو خوران راه می افتم و به میز و دیوارها می خورم. حس می کنم زمین درحال چرخیدن است. سوالی توی مغزم می چرخد: کی دخترم از زور عصبانیت منفجر می شود؟

دوباره زایمان کردم. اینبار یک لخته خون بود. دکتر سن بالا یک عالمه نوار پانسمان بهم بست تا خونریزی را بند بیاورد.

گفتم: «از پشت تلفن دخترمو دلداری دادم. فکر کنم یه چیزی رو از یاد بردید.»

گفت: «خطر از بیخ گوشت گذشت. مگه نه؟»

در ایوان، در روزی که وز وز حشرات سکوت را می‌شکنند، دست هامان را بالا سرمان و توی هوا اینطرف و آنطرف می‌بریم تا خودمان را باد بزنیم. دختر بزرگم می‌خندد و کوچکتی آروغ می‌زند و با دهانش حباب درست می‌کند.

در قسمت تاریک حیاط، چیزی جم می‌خورد. صدای وز وز دور می‌شود و بعد در مانعی گیر می‌افتد. سایه شروع می‌کند به شکل گرفتن. شکل از روبرو حرکت می‌کند و می‌آید. مثل شعله‌ای سوسو می‌زند. مرتعش است و کمرنگ. سرعت می‌گیرد و شکل خود را پیدا می‌کند. جلو رویمان مثل شبح ظاهر می‌شود و دندان‌های کیپ شده و سفیدش را نشان می‌دهد.

یورش می‌آورد به سمتم، بچه‌ها را می‌کشانم خانه و از پشت وسایل بخاری، سیخ را برمی‌دارم. برمی‌گردم بیرون و در را پشت سرم محکم می‌بندم.

تمام این ماجراها فقط برای این بود که بگویم با دشمنم روی زمین رو در رو شدم و نابودش کردم. ■



بنی ماشین را روشن کرد و با ون قدیمی‌اش به سمت زندگی ناخواسته راند. از بالای شانه نگاهی به انبوه لباس‌ها و کتاب‌هایی انداخت که در صندلی عقب، بر اثر لرزش موتور تکان می‌خوردند. امشب مبدل به بدترین شب زندگی‌اش شده بود. از قرار معلوم، این پایان اولین رابطهٔ بادوامش بود. سعی کرد خود را با این فکر که این رابطه، مدت‌ها پیش از این به پایان رسیده، آرام کند. زمانی که لحظه‌های خوب با هم بودن‌شان به سر آمد و جرو بحث‌ها تبدیل به تهمت‌های متقابل و سکوت‌های دلگیر طولانی شد. مطمئن بود در این موضوع بی‌گناه نبوده، اما مستحق این هم نبود که به او گفته شود وسایلش را جمع کند و ساعت ده یک شب بارانی در ماه نوامبر، آنجا را ترک کند. دلش می‌خواست، می‌توانست از آن زن عصبانی باشد، اما در قلبش احساس خوشحالی می‌کرد و می‌خواست فوراً از آنجا برود. می‌دانست دیگر به آنجا باز نخواهد گشت.

در جاده‌ای دوطرفه، سوار بر اتومبیل ون خود، در فضایی بین دو کامیون در حال حرکت قرار گرفت و سرعتش را با آنها هماهنگ کرد. صدای قیژ قیژ برف پاک‌کن‌های شیشهٔ جلو، رشتهٔ افکارش را به دست گرفت و کمی آرامش کرد.

در آن سوی چمن گستردهٔ کناره‌های جاده، که توسط بلوک‌های زشت و بلند آپارتمان‌ها به عقب رانده شده بود، نورهای پراکندهٔ زردرنگی از بعضی پنجره‌ها به چشم می‌خورد. اما اغلب پنجره‌ها در تاریکی محض فرورفته بودند. از کنار گورستانی رد شد. ردیف سنگ قبرهایی تیره و تار، از پشت پوششی تُتک از درختان برهنهٔ زمستان، قابل مشاهده بود. بعد، خانه‌ها و بیشتر آپارتمان‌ها و نیز مدرسه‌ای با یک زمین بازی. در هنگام رانندگی به ندرت به اطرافش توجه می‌کرد، اما امشب جایی نداشت برود و امیدوار بود مکانی یا جای خاصی پیدا شود و خود را به شکل مقصدی به او نشان دهد. بعد از مدتی متوجه شد که این کار، تلاشی بیهوده است. همه جا شبیه هم بود. حومه‌های شهر تا

ابد ادامه داشتند. به انتخاب مکان خاصی نیاز نبود. تصادفاً وارد محوطه‌ای در حال ساختمان سازی شد که پارکینگی قابل استفاده داشت. بلوک‌ها در سرتاسر حیاط مرکزی بالا رفته بودند و ردیفی از دیلم‌ها و درهای گاراژی خراب شده که آن سوی دیوار چیده شده بود جلب نظر می‌کرد. اینجا می‌توانست به خوبی هر جای دیگری باشد. جایی را نزدیک اسکلت ماشینی متروک، انتخاب و ماشین را خاموش کرد. این اولین شبی نبود که در ون می‌گذراند. تعطیلات دو تابستان را در آن گذرانده بود. در یکی از آن تابستان‌ها تنها بود و در دیگری نه. می‌دانست وقتی گرمای موتور از بین برود، شب سردی خواهد داشت. از میان شکاف بین صندلی‌های جلو به پشت خم شد تا پرده‌های پنجره‌های عقبی را خوب بکشد. آن طرف تر در گوشهٔ حیاط، نزدیک چند سطل زبالهٔ بزرگ سیاه رنگ،

حرکت اندامی کوچک یک آدم، توجهش را جلب کرد. ناخودآگاه به ساعتش نگاهی انداخت و مطمئن شد بعد از نیمه شب است. یک زن بود. لباس تیره بلندی به تن داشت و کیسه خرید پلاستیکی سفید رنگی که کاملاً پر بود، در دست داشت. بی خانمان نبود. حرکاتش بسیار موقر بود و رفتارش نشان از هوشیاری داشت. یک زن، اینجا وسط آن همه سطل زباله، در نیمه شب بارانی، چه کار داشت؟ حتماً صدای ورود ون را به درون محوطه شنیده بود و داشت مسیر حرکتش را دنبال می کرد. آیا منتظر کسی بود؟ همانجا ماند و به آن زن نگاه کرد.

اندام کوچک به آهستگی و با تردید، به سمت ون حرکت کرد. فکر کرد احتمالاً زن دنبال مواد است. به احتمال زیاد فروشندگان مواد مخدر به اینجا می آیند و به مشتری های شان جنس می فروشند. می توانست محل بلند کردن فاحشه ها هم باشد. آیا زن داشت می آمد تا از او بپرسد قصد معامله دارد یا نه؟ زن از میان تاریکی داشت به سمتش می آمد. همانطور که نزدیک می شد، معلوم شد که جوان و بی شک آسیایی است. پیراهن تیره اش یک جور لباس سنتی بود. احتمالاً پاکستانی باشد. از این چیزها چندان سر در نمی آورد. به نظر می رسید روسری ای به سر داشت که مثل اغلب زنان مسلمان در انگلیس، موهایش را می پوشاند. حدسش درباره مواد مخدر و فاحشگی منتفی شد. مورد مشکوکی به نظر نمی رسید. بنابراین خودش را به سمت جلو ون کشید و در را باز کرد تا به او سلام کند. زن خیس آب شده بود و طوری لبخند می زد که بنی، به نظرش آمد صورتش می درخشد.

دختر، با تواضع و طوری که به نظر خارجی می آمد، پرسید:

شما واقعی هستی؟

سوالی نبود که بنی انتظار داشت:

واقعی هستم؟ منظورت چیه؟

در دل برای دختر احساس تأسف کرد. او کوچک بود و درمانده و زیر باران، طوری به او نگاه می کرد که انگار به یک ستاره پاپ یا مردی مقدس نگاه می کند.

دختر به آرامی گفت:

من شما رو می شناسم، نیازی به تظاهر نیست.

- من رو می شناسی؟ خب آگه دوست داری می تونی بیای داخل. متاسفم که من نمی تونم بگم می شناسمت.

دستش را دراز کرد و دست دختر را گرفت تا به او کمک کند بیاید بالا و بر روی صندلی کنار راننده بنشیند. به آرامی در ون را بست. دختر، در حالی که هنوز با چشمانی گشاده، ستایشگرانه او را نگاه می کرد، کیسه پلاستیکی را روی زانوانش گذاشت. نگاهش حسی ناخوشایند به او داد.

کاملاً دوستانه پرسید:

چی کار می تونم برات بکنم؟

دختر با اعتماد به نفس کامل گفت:

نجاتم بده.

بنی به دختر خیره شد. او سنی نداشت. احتمالاً همسن و سال خودش بود. بسیار زیبا بود و از قرار معلوم، دیوانه. چرا همیشه او باید گیر آدم‌های خل و چل بیفتد؟ در حالی که سعی می‌کرد لحنش چندان زنده نباشد که باعث آزرده‌گی دختر شود، گفت: آگه من می‌تونستم کسی رو نجات بدم خودم رو نجات می‌دادم.

دختر با خونسردی پرسید:

واقعاً نمی‌دونی کی هستی؟

- فکر می‌کردم می‌دونم. خب، حالا کی هستم؟

- تو یه فرشته هستی و فرستاده شدی تا من رو نجات بدی.

بنی آهی کشید. احمق‌ها. دنیا پر شده از احمق‌ها. احمق‌های آسیایی، احمق‌های اروپایی، احمق‌های سیاه... این آدم‌ها از کجا می‌آیند؟ چرا همه‌شان پاپی من می‌شوند؟

- عزیزم، تو آدم خوبی به نظر می‌رسی و آگه من تو کار نجات آدما بودم خوشحال می‌شدم این وظیفه رو به عهده بگیرم. اما من یه فرشته نیستم و از طرف هیچ کسی هم برای انجام هیچ کاری فرستاده نشده‌ام. اسمم بنی هارپره، توی دانشگاه سودبنک مهندسی برق می‌خونم. پدر و مادرم توی ویلت شایر هستن و از وقتی دوازده ساله شدم، دیگه به کلیسا نرفتم. باور کن آگه یه فرشته بودم حتماً خودم این رو می‌دونستم.

دختر با کنجکاوی بیشتری پرسید:

یعنی ممکنه خودت ندونی؟

به نظر می‌رسید در تلاش برای یافتن کلمات درست است:

پس شاید من باید بهتون بگم. من هرشب قبل از اینکه تو اتاق با دو تا خواهرام بخوابم، دعا می‌کنم تا الله من رو از ازدواج با رهان نجات بده. اون پسر عموی پدرمه. این چیزیه که خانواده‌م می‌خوان اما من نمی‌خوام. می‌دونم الله وجود داره و دعاها می‌تونن بشنوه. من معتقدم این ازدواج خواست پدرمه نه خواست الله. من ازش خواهش کردم آگه این مشیت مقدس اونه، یکی از فرشته‌هاش رو برای نجات من از این ازدواج بدون عشق و ساختگی بفرسته. من از رهان بیزارم، اون پیر و بداخلاقه و پوست زشتی هم داره. من به همشون التماس کردم که من رو مجبور به ازدواج با این مرد نکنن. حالا دیگه کسی جز الله نمونده تا بهش التماس کنم. اما الله تمام این چیزا رو میدونه و می‌شنوه. امشب تو خواب صدای الله رو شنیدم که داشت بهم می‌گفت باید فوراً برم بیرون و فرشته‌ای رو که فرستاده ببینم. فرشته‌ای در هیأتی آبی رنگ. بی اونکه کسی من رو ببینه از پله‌ها پایین اومدم و به محض اینکه در رو باز کردم شما رو دیدم که رسیدید؛ در هیأتی آبی رنگ.

- در هیأتی آبی رنگ؟ منظورت این ون آبیّه؟

دختر سرش را به نشانه تأیید تکان داد و آشتی جویانه لبخندی زد.

- عزیزم این مزخرفه. نمی خوام ناامیدت کنم اما من نه فرشته‌ام و نه این ون یه ارابه آتشی‌نه و قدرتی هم ندارم کسی رو از چیزی نجات بدم. من یه دانشجوی کوفتی‌ام و مأمور پاره وقت یک کلوب شبانه. عملیات نجات انجام نمی‌دم. می‌بینی؟ تو اشتباه می‌کنی. و پشتش را به دختر کرد:

بال هم ندارم.

- الله چیزی درباره بال نگفت.

بنی از صمیم قلب مجذوب او شد. بعد از چند لحظه سکوت، گفت:

چی بهت بگم که باور کنی من اون کسی که تو می‌گی نیستم.

دختر لحظه‌ای فکر کرد:

خیلی خب آقای بنی، آگه تو به خاطر من نیومدی پس برای چی اومدی؟

بنی چین به پیشانی انداخته به این سؤال فکر می‌کرد. سرانجام تسلیم شد:

نمی‌دونم.

دختر با صدایی آرام به او اطمینان داد:

تو نمی‌دونی اما الله می‌دونه.

او سرش را تکان داد و با ناراحتی به دختر نگاه کرد. آن طرف صورت کوچک خوش باورش، کنار پنجره، باران همچنان می‌بارید و جوی کوچک چرخانی به سمت پایین جاری بود:

اسمت چیه عزیزم؟

- فاطمه.

- فاطمه. صحیح. اسم قشنگیه. ببین فاطمه این احمقانه ست. من یه فرشته نیستم. حتی می‌شه گفت آدم خیلی خوبی هم نیستم. قبل از این که تو سروکله‌ت پیدا بشه من از دست دوست دخترم به شدت عصبانی بودم و افکار بیرحمانه‌ای نسبت بهش داشتم. من چیزی ندارم که بهت بدم. تو باید این رو بفهمی که نباید اینجا باشی. متاسفم، اما درباره رهان کاری از دستم برنمیاد. نباید همین جوری به آدم‌ها اعتماد کنی. تو هیچ چی درمورد من نمی‌دونی.

- آگه پروردگار جهانیان بهت اعتماد داره، پس منم می‌تونم بهت اعتماد کنم.

چند لحظه هر دو ساکت ماندند. بنی قبلاً هم در موقعیت‌های عجیب و غریب گرفتار شده بود، اما این یکی واقعاً وحشتناک بود.

بالاخره فاطمه خودش گفت:

شاید کلاً فرشته یه آدم معمولیه که الله بهش اعتماد داره.

خب پس آگه اینطوره، به نظرم شناخت درستی از شخصیت آدم‌ها نداره.

فاطمه لبخند زد. بنی دید در آن سوی محوطه، نزدیک سطل زباله‌ها، اشکال دیگری ظاهر شدند. اشکال مردانه‌ای که راه می‌رفتند در حالیکه به دو زبان انگلیسی و زبانی که بنی آن را نمی‌فهمید، حرف می‌زدند. دو نفر از آنها صاف به سمت ون می‌آمدند. فاطمه با خونسردی ستودنی گفت: پدرم و رهان. اون امشب به آپارتمان ما اومده بود تا با پدرم حرف بزنه.

بنی غیرارادی دست به سمت سوییچ برد. موتور هنوز گرم بود و به راحتی استارت خورد. به آهستگی گفت: بهتره اینجا نمونیم.

فاطمه پنجره را پایین کشید و چند قطره باران روی صورت بنی پاشید: لطفاً بمون، بذار پدرم حرف بزنه.

مردان در چند قدمی ون ایستادند و با دهان باز، ناباورانه به آن خیره شدند. اول رهان شروع به حرف زدن کرد. بنی او را از پوست پر چاله چوله‌اش شناخت که مثل دهانه آتشفشان بود. احتمالاً در اثر قانون آبله کوبی کودکان به وجود آمده بود. با صدای بم حزن آلودی گفت:

این دختریه که قراره با من ازدواج کنه؟ زنی که وقتی خواهراش خوابیده‌ن مردا رو تو پارکینگ‌های عمومی ملاقات می‌کنه؟

فک پدرش می‌لرزید. طول کشید تا کلمات را پیدا کند. زمزمه وار گفت:

هرگز انقدر خجالت نکشیده بودم. ما رو تنها بذار رهان، فقط ازت می‌خوام درباره چیزی که امشب دیدی جایی حرف نزن. خونه من رو با آرامش و دوستی ترک کن. حرفی برای گفتن نمونده. فقط می‌تونم برات آرزوی خوشبختی بکنم. دختر بزرگ من مرده. در حالی که این‌ها را می‌گفت برگشت تا برود.

فاطمه پشت سر پدرش فریاد کشید:

من کار اشتباهی نکردم. اما پدرش به او گوش نمی‌داد.

بنی آن دو را از دور تماشا کرد. فاطمه دوباره پنجره را بالا کشید. وقتی بنی به او نگاه کرد، قطرات اشک به آرامی از صورتش جاری بود.

او دستش را روی شانه فاطمه گذاشت:

فاطمه این بدترین چیزی بود که پدرت می‌تونست بگه. می‌دونم حس وحشتناکیه اما خب مگه این خواست الله نیست؟

فاطمه سرش را به نشانه تأیید تکان داد و با پشت دست، اشک‌هایش را پاک کرد.

بنی با ناراحتی گفت:

به نظر میاد امشب شب به هم خوردن رابطه‌هاست. فاطمه کمر بندت رو ببند. اینجا جای مناسبی برای موندن نیست.

- کجا می ریم؟

- نپرس عزیزم، نمی دونم. تو کیفیت چی داری؟

بنی همانطور که این سؤال را می پرسید ون را از محوطه بیرون برد و وارد جاده دوطرفه‌ای شد که حالا دیگر خلوت شده بود.

فاطمه کیسه‌اش را بالا گرفت: تو این؟ پاسپورت و گواهی تولدم، کارنامه مدرسه و نتایج امتحاناتم و یه مقدار پول، مسواکم... هر چیزی که فکر می کردم لازم می شه.

- تو و الله با هم این نقشه رو کشیدین درسته؟

دختر سرش را تکان داد و تقریباً داشت می خندید. با لحنی سرزنش کننده گفت: تو در مورد الله

اشتباه کردی. اون شناخت درستی از شخصیت آدم‌ها داره. ■



داستان ترجمه «خیالی»

نویسنده «تولگا گوموشای»؛ مترجم «پونه شاهی»

تازه به این محله آمده بودم. بعد از طلاق دلم می‌خواست از محله قبلی تا جایی که امکان داشت دور می‌شدم. با توجه به بودجه‌ام از بین انتخاب‌هایی که داشتم، قبلاً" چند باری از این محل رد شده بودم و محیط آن را پسندیده بودم.

از بلوک‌های بتونی نجات یافته بودم، همسایه‌ها با آن خانه‌های تاریخی‌شان، بازو به بازوی هم داده و به یاریم شتافتند. برای شروع زندگی، خیابان‌های منتهی به دریا، دیوارها، باچشم اندازی که به سمت میدان باز می‌شود، برای آرامش روحم مفید واقع شد.

مشتری‌های پیر قهوه‌خانه، آرامش زنان سالخورده‌ای که روسری سرشان است با آن حس تسلیم که زیر درخت چنار روی نیمکت مشغول صحبتند، با بوی دریا یکی شده است.

تمام این‌ها زخم‌هایم را آرام آرام مرهم می‌گذاشت. در مقابل بخش نورانی شهر این قسمت بخش فراموش شده را شبیه خودم یافتیم. مثل آدم‌های پیر قهوه‌خانه کنار دلم که می‌سوخت بی هیچ صحبتی می‌نشستم و تسلی می‌یافتیم.

محله ما از خیابان مثل کوچه‌ای باریک و بلند کشیده شده، مثل محله‌ای درونگرا و خسته ولی پر غرور، این حالتش را دوست دارم.

در اینجا حتی سگ‌ها هم سنگین‌تر رفتار می‌کنند و کودکان هم زودتر رفتار مناسب را از خود بروز می‌دهند.

سر راهم خانه زردی بود. توجه‌ام به آن بخاطر این نبود که نمای بیرونی‌اش به رنگ زرده تخم مرغ بود. در هر صورت متناسب طرز و شیوه محله بود که اگر دقت می‌کردی محله پر بود از بناهایی با رنگ‌های قرمز و سبز و آبی و حتی بنفش و صورتی.

تفاوتی که خانه زرد با بقیه داشت این بود که برای بچه‌ها این خانه اسرار انگیز بود. صاحبان خانه برای خلاص شدن از شر سرک کشیدن بچه‌ها از پنجره، نرده‌های آهنی نصب کرده بودند. بچه‌ها کمی خود را بالا کشیده و از نرده‌های آهنی گرفته و دقیقه‌ها و گاهی ساعت‌ها از پنجره باز به تماشا می‌نشستند.

وقتی از جلو خانه زرد رد می‌شدم، آهسته‌تر گام برمی‌داشتم و سعی می‌کردم بینم داخل آن خانه چه می‌گذرد. نمی‌دانستم چطور و کدام یک از بچه‌هایی را که جلو پنجره را گرفته بودند، مخاطب قرار بدهم. قسمتی را که از بالای سر بچه‌ها دیده می‌شد در هر ساعتی از روز حتی در تاریکی هم مثل زمانی بود که نوری روشن نمی‌شد. پرده‌های همیشه آویخته اتاق دیگر، همیشه مانع از رسیدن نور کافی می‌شد.

حدس‌هایی می‌زدم در مورد زندگی جاری در خانهٔ زرد. مثلاً "پنجرهٔ مورد نظرمی توانست اتاق یک کودک بیمار باشد. که هر روز دوستانش بعد از تعطیل شدن مدرسه به ملاقاتش می‌آیند و برای اینکه از درس‌ها عقب نماند برای او تکالیف را می‌گویند و تمرین‌ها را به او می‌دهند. بعد متوجه می‌شدم که دست بچه‌ها نه دفتری هست و نه کتابی.

بعد با خودم فکر کردم «شاید آنجا اتاق کودک بیماریست که قدرت حرکت نداشته و در رختخواب دراز کشیده است و دوستانش برای روحیه دادن و ملاقاتش از هر فرصتی استفاده می‌کنند» این احتمال قوت گرفته، بعد حوصله‌ام سر رفته و دست‌هایم را در جیبم فرو برده و تند تند به سمت میدان قدم زده و دور می‌شدم.

روز بعد، با دیدن انگشت‌های بچه‌ها که از نرده‌ها آویزان شده بودند. دوباره خوش بین می‌شدم. از خودم می‌پرسیدم «آگه اونجا صحنهٔ دردناکی باشه، مگه بچه‌ها این طور قهقهه می‌زدند و خوشحال می‌شدند؟» دقت کردم بین بچه‌ها نه با هم دیگر و نه با کسی که آنجا بود حرفی رد و بدل نمی‌شد. یکی یکی ایستاده تماشا می‌کردند و می‌خندیدند.

با توجه به خندهٔ بچه‌ها و پوشیده بودن اصل ماجرا برای من، به این نتیجه رسیدم که احتمالاً فرد سالخورده‌ای ساکن خانهٔ زرد باشد. فردی که روزگار را جور دیگری گذرانده و دنیا دیده و پر شور و نشاط است. کسی که بچه‌ها را خیلی دوست دارد، شاید هم قبلاً معلم بوده، حتی شاید معلم والدینشان بوده است. والدین همین بچه‌های دوست داشتنی که مثل گنجشک‌ها کنار پنجره‌اش ایستاده‌اند. می‌داند که با آنها به چه زبانی صحبت کند شاید با آن حالش از حقوق بازنشستگی‌اش برایشان کتاب و شیرینی و شکلات و غیره می‌خرد. آه اگر بچه بودم من هم مثل آنها بدو بدو می‌رفتم به ملاقاتش.

شبی بود که کسی جلو پنجره نبود. همهٔ جسارتم را جمع کرده و به خانهٔ زرد نزدیک شدم. پشت نرده‌های آهنی پنجره ایستادم. دماغم را لای نرده‌ها فرو برده و به داخل خانه نگاه کردم. هیچ حرکتی نبود. تقریباً "اتاق تاریک بود.

به جز فرش قدیمی کف زمین، از قسمتی که قابل دیدن است، اسباب و اثاثیه‌ای پیدا نبود. روی دیوار روبرویی به فاصلهٔ یک و نیم متری از زمین لوح سفید رنگی هم رنگ دیوار به اندازه یک متر نصب شده بود. وسط تابلوچرم سیاه یا مقوای سیاه کشیده بودند. دیوارهای پشتی رنگ‌هایش تکه تکه کنده و ریخته شده، داخل اتاق تمیز اما رطوبتی بود. سرم را که به طرف دیگر چرخاندم روی تخت برنجی که به دیوار چسبیده بود نوک پایی را دیدم. لحاف کمی تکان خورد. بلافاصله سرم را عقب کشیدم و با قدم‌های تندی دور شدم.

خیابان بو گرفته بود. در درونم حس غمگینی رخنه کرده بود. معلمی که در خیالم به بچه‌ها شکلات و عشق می‌بخشید، با دودهای کج و کوله‌ای که از دودکش‌ها بیرون می‌آمد با باز شدن در، به هم آمیخته و محو شد.

حس زمان کودکی را داشتم. وقتی که برای اولین بار صدای رادیو به گوشم خورد، فکر کردم که جادوگری داخل آن است. خانه زرد همان قدر کهنه و قدیمی، همان قدر خالی و لخت و همان قدر خاص بود.

در واقع به خاطر عدم وجود گرما و مهربانی نبود که من حس بدی داشتم. حتی از درون خودم را برای مواجه شدن با یک منظره تراژیک و درام آماده کرده بودم. اما برای روبرو شدن با هیچ، این همه مدت ذهنم را مشغول کرده بودم به خاطر اینکه دوباره این هیچ در جای اشتباهی مرا یافته بود و باعث شده بود که حس احمق‌ها را داشته باشم.

بعد، چند هفته‌ای در گیر خانه زرد نشدم. از آن طرف خانه رد می‌شدم و اگر تک و توکی بچه را جلو پنجره‌اش می‌دیدم طوری عبور می‌کردم که انگاری نمی‌بینمشان، تا مشاهداتم باعث نشود که باز وسط راه مرا جا بگذارند. چرا مرا به یاد تک تک کارهایی که در گذشته کرده بودم، می‌انداخت؟ انتخاب‌های اشتباه گذشته‌ام و احساساتم که بی پاسخ ماند و رویاهایی که خراب شد.

آرام آرام این افکار مرا به سمت سنگین شدن و حتی سخته پیش برد، حتی سرم گیج رفت. دوباره برگشت به همان حالت شخصی که به هیچ کس اعتمادی نداشته حتی به خودش.

شب سردی با بارش برف‌های آبدار بود. به خانه بر می‌گشتم، به خاطر خاموش بودن چراغ‌های خیابان متوجه سایه‌های سیاهی جلو پنجره خانه زردشدم که از آن آویزان بودند. برای دیدن اینکه چه کسانی هستند، آهسته‌تر قدم برداشتم. نزدیک سایه‌ها که رسیدم زیر چترها دو زن را دیدم و کنارشان سه کودک را که به روی سرشان نایلون کشیده بودند. همه‌شان بدون اینکه چشم از پنجره بردارند به داخل خانه نگاه می‌کردند. در آن مابین با هم می‌خندیدند. داخل خانه زرد نور زرد کم‌رنگی دیده می‌شد که یاز لامپ گازی بود و یا نور شمع.

ایستادم، درست وقتی که هر پنج نفرهم زمان قهقهه سر دادند همه جسارتم را جمع کرده و رفتم از بالای سر زن قد کوتاهی به داخل خانه نگاه کردم.

«به سلام چشم سیاهم»

«خوش اومدی به داخل کدوتنبل آب پز شده»

«چشم سیاهم هنوز اومده نیومده حق نداری به من حمله کنی»

«بگیر این مشت و رو صورتت بکار»

چیزی که در آن اتاق از پشت پنجره دیدم، یک پرده سفید بزرگ بود که نور کم رنگی پشت آن روشن بود. تصویر چشم سیاه روی پرده بود. درگیری بین نمایش روی پرده با عث بلند شدن صدای قهقهه می شد که با عث برداشت اشتباه برای عابرین بود. وقتی که با عث باز شدن دهان تماشا چیان به قهقهه می شد.

برای من زمان ایستاد، انسانیت نجات یافت، دنیا دوباره جایی برای زیستن شد.

دوباره تصویر خیالی نرده‌های آهنی پنجره خانه زرد زنده شد و این پنجره اولین دوست من شد. نردبان گذاشته بود و سه نسل را به هم پیوند داده و با هم به قهقهه وا داشته بود. کسی که پنج سال بود نمی توانست از خانه بیرون برود این انسان زیبا با خانه تک چشمش، آن را به صحنه چشم سیاه مبدل کرده بود.

او به من یاد داد تا زمانی که زنده‌ام بهترین کاری را که از دستم بر می آید انجام دهم بدون هیچ چشم داشتی سعی کنم شادی و خنده را به هر کسی ارزانی کنم.

خلق تصویر و خیال زیبا را از بازی گردان سیاه چشم یاد گرفتم. من هم مثل سایر اهالی محل نه اسم واقعی او را پرسیدم و نه از پی آن رفتم. ■



داستان ترجمه «شهروند ایده آل»

نویسنده «شاندرو ساتماری»؛ مترجم «غلامرضا آذرهوشنگ»

وقتی گلا دیون سوم، پادشاه بزرگِ برگن گوتسیو، بر تخت پادشاهی خود جلوس کرد، رئیس دربار خود را بر زمین انداخت و پیشانی بر پلکان زیر پای پادشاه نهاد و گزارش داد: «امر اعلیحضرت مطاع گردید و اکنون استاد اعظم، زم فابیوس، در خدمتگزاری حاضر می‌باشد.

گلا دیون، پادشاه بزرگ، امر فرمودند: «بگوئید داخل شود.»

رئیس دربار، برخاست و در حالی که تا کمر خم شده بود، عقب عقب رفت و در پشتِ در، از نظر پنهان شد. چند لحظه بعد، استاد زم فابیوس قدم به داخل گذاشت. در جلوی تخت پادشاه، خود را به زمین انداخت و پیشانی بر پلکان شاهی گذاشت.

- افتخار بر شما باد، گلا دیون سوم، پادشاه بزرگ برگن گوتسیو!

پادشاه بزرگ، سری به نشانهٔ لطف و کرم تکان داد و فرمود:

- ما به تو اجازه می‌دهیم که بایستی و با دقت، به فرمایشات ما گوش کنی.

فابیوس به آرامی برخاست و با احترام در مقابل پادشاه ایستاد.

- اعلیحضرت، الطاف شما بی پایان است!

- باید هم این را بگویی، چون من هنوز دستور نداده‌ام سرت را از تنت جدا کنند. هر چند که از

مدتها پیش مستحق این جزا بوده‌ای. حتماً خوب میدانی که گناهت چیست؟

- عفو بفرمائید بر این بندهٔ ناچیز خدمتگذار، اعلیحضرتا!

- ما تو را استاد اعظم پیشه وران دربار کردیم، چون یقین داشتیم که در همهٔ فنون مهارت داری.

در ابتدا به نظر می‌رسید که واقعاً هم سزاوار جنین موقعیت و مقامی، که افتخار آن را نصیب تو کردیم،

هستی. تو برای ما تخت پادشاهی‌ای ساختی که ما به محض آن که بر آن جلوس می‌کردیم، صدای

نعرهٔ شیر از آن بر می‌آمد و از تاق بالای سرمان، بر روی ما گل می‌بارید. تو در زیر نیمکت راحتی اطاق

خواب ما، دریچه‌ای ساختی که می‌توانستیم، هر معشوقه‌ای را که دیگر از او دلزده شده بودیم، به داخل

چاه عمیق پرآبی بیاندازیم و خود را از شر دیدار او خلاص کنیم. تو سمی را ساختی که ما می‌توانستیم،

میهمانان خود را با آن طوری مسموم کنیم که به محض رسیدن به خانه اشان جان به جان آفرین

تسلیم کنند. و ما نیز، تو را مرهون الطاف بیشمار خود قرار دادیم. ما به تو اجازه دادیم که بر روی

کلاهت، دکمه‌های بنفشه‌ای رنگ بدوزی. ما این امتباز را برای تو قائل شدیم که لقب «زم» را قبل از

نام خود بکاربری. ما به تو اجازه دادیم که در مراسم مخصوص رقص در دربار، گردو خاک کفشهای

دخترمان، شاهزاده خانوم، «ماگنزی کاراملا» را پاک کنی. ما حتی به تو اجازه دادیم که در سالگرد

تاجگذاری ما، بلافصله پس از قاضی القضاة، پایهٔ مجسمه لک لک مقدس امپراطوری را لمس کنی. آیا این همه امتیاز برای تو قائل شده‌ایم یا نه؟

- اعلیحضرتا! کرامت شما دریایی است بی کران.

- یک سال پیش، ما به تو مأموریت دادیم که یک شهروند ایده آل برای ما بسازی. آدمی ماشینی که تمامی فضائل و خصوصیات خوب یک انسان زبردست را داشته باشد. و برای این کار یک سال به تو مهلت دادیم و اخطار کردیم که در غیراین صورت، سرت را از تن جدا خواهیم کرد.

- الطاف شما بی پایان باد، اعلیحضرتا!

- خب، تو یک سال تمام به ما امید دادی.

پادشاه که خشمگین شده بود بر سر او فریاد کشید: «و تو درست یک ماه قبل، تازه از من اجازه خواستی که برای به دست آوردن فن ساختن چنین شهروندی به یک سفر مطالعاتی خارج کشور بروی. درست است یا نه؟»

- همین طور است، قربان!

گلادیون، با لحنی بدخواهانه گفت: «همین طور...ه؟ ولی تو نمی‌توانی ما را گول بزنی! ما همان وقت حدس زدیم که تو می‌خواهی جان نا قابل خودت را در ببری. چون آدم ماشینی حاضر نشده بود. و شاید هم ساخته بودی و می‌خواستی آن را به خارج ببری و به دشمن کثیف من در «اوپرنتسیو» بفروشی. خب، معلوم بود که ما نمی‌گذاشتیم که تو از این کشور فرار کنی.

- بنده هم اطاعت کرده و در خانه ماندم.

- بله!

و بعد گلادیون با صدای بلند خندید: «تو تنها کسی هستی که می‌خواستی از نمایشگاه بین المللی اوپرنتسیو بازدید کنی. ولی حالا دیگر برای ما هیچ اهمیتی ندارد. چون یک سال گذشته است و ما تصمیم نداریم بیش از این صبر کنیم.» و این بار کاملاً جدی، به ناگهان فریاد زد:

- آیا شهروند ایده آل حاضر است یا خیر؟

- بله قربان، حاضر است.

گلادیون تعجب کرد و با ملایمت بسیاری که هنوز تردید در آن موج می‌زد، پرسید:

- واقعاً...؟ و ما کی می‌توانیم آن را ببینیم؟

- همین لحظه قربان. آدم ماشینی جلوی دربار ایستاده است و منتظر فرمان همایونی است.

- بیاورش به داخل.

- اعلیحضرتا! حضرتعالی یک شهروند ایده آل سفارش دادید، بنابراین او فقط و فقط از شما اطاعت

می‌کند. او را به نام صدا بزنیید تا بیاید.

- باید به چه اسمی او را صدا بزنییم؟

- اسم او میزریوس^{۳۳} است.

- خوبه.

گلادیون فریاد زد: «میزریوس، داخل شو!»

میزریوس باگامهای آهسته و خشک پا به دربار همایونی گذاشت. به مقابل تخت پادشاه که رسید ایستاد و شروع کرد به خم و راست شدن و تکان دادن بالا و پایین تنه خود. صدای مداوم غر غر به گوش می‌رسید.

گلادیون برای لحظاتی او را نگاه کرد و سپس پرسید:

- چرا این همش خودش را تکان می‌دهد و خم و راست می‌شود؟

- ستون فقرات او از نرمترین و ظریفترین موم ساخته شده است.

- در این صورت، ممکن نیست قطعاتش از هم جدا شود؟

- برعکس، او حتی می‌تواند سنگین‌ترین فشار شما را هم تحمل کند.

- بدجوری مورمور می‌کند، انگار که دارد گریه می‌کند.

- هر چه بیستر بار او کنید، او کمتر مورمور و گریه می‌کند. - ببینم، روغن کاری لازم ندارد؟

- او بدون روغن کاری در خدمت امپراطوری شماست. اگر کسان دیگری باشند او از آنها می‌خواهد

که روغن کاری‌اش کنند.

- حرف هم می‌تواند بزند؟

- بله، بلد هست.

در این لحظه فابیوس رو به آدم آهنی کرد و هجی کنان گفت: «حرف - ب - زن - میزریوس.»

آدم آهنی، فوراً با صدای یک آدم بالغ شروع به حرف زدن کرد.

- زنده باد پادشاه نابغه و مهربان برگن گوتسیو، که بر پادشاهان پست پیش از خود چیره گشت و

مرم سرزمینش را به شاهراه سعادت و ترقی رهنمون کرد.

گلادیون از سر رضایت سری تکان داد، ولی متوجه چیزی شد.

- چرا صدایش، این قدر بد و خش دار است؟

- چون صفحه آن کار کرده است.

- چرا؟ تو که تازه این ماشین را براه انداخته‌ای.

- بله، ولی این صفحه را من متاسفانه از پادشاه لعنتی قبلی خریدم، تازه همان زمان هم کار کرده

بود. این صفحه در زمان همان پادشاه خون آشام و نکبتی قبل از شما ساخته شده است که خوشبختانه

در آتش سوزانده شد.

- مگر نمی‌توانستی صفحه نوتری بخری؟

- درست است که این صفحه قدیمی و کارکرده است ولی می‌تواند فوق العاده زیاد کار کند. حتی امروز هم این صفحه کارآیی خودش را حفظ کرده است و برای چندین سلسله پادشاهی می‌تواند قابل استفاده باشد.

- آیا ما می‌توانیم سؤالی از او بکنیم؟

- البته، قربان!

گلادیون، هجی کنان از میزریوس سؤال کرد:

- آیا تو می‌توانی به دستور ما، حتی به درون آتش بروی؟

میزریوس بی هیچ حرفی، یک راست به طرف بخاری دیواری که پر از هیزم سوزان بود به راه افتاد. فابیوس با یک جهش خود را به او رساند و توانست به زحمت او را متوقف کند. سپس رو به گلادیون کرد و گفت:

- اعلیحضرتا! استدعا دارم حتی به طور سؤالی نیز چنین درخواستی را از او نفرمائید. چون او فوراً درخواست شما را اجابت خواهد کرد.

گلادیون گفت: «خیلی خب، ما سؤالی دیگر از او خواهیم کرد.» و به طرف میزریوس برگشت و پرسید: «یگو ببینیم، میزریوس، الان ساعت چند است؟»

میزریوس با همان صدای خش دار پاسخ داد: زنده باد پادشاه نابغه و مهربان برکن گوتسیو، که بر پادشاهان پست پیش از خود چیره گشت و مردم سرزمینش را به شاهراه سعادت و ترقی رهنمون کرد. گلادیون با عصبانیت پرسید: «آیا این صفحه خط افتاده است که همان حرف را تکرار می‌کند؟ نکند که هیچ کار دیگری بلد نیست انجام بدهد؟»

- خیر، قربان! او می‌تواند این طرف و آن طرف برود و کاملاً بر اساس فرامین شما کار کند. شما می‌توانید حتی او را به زیر یوغ خود بکشید.

- دیگر چه؟

- دیگر هیچ.

- یعنی او هیچ کار دیگری بلد نیست؟

- فراموش نفرمائید، قربان، که خود شما شهروندی ایده آل را سفارش فرمودید.

- به چه وسیله‌ای او می‌تواند کلمات را ادا کند؟

- به وسیله صفحه، قربان!

- آیا او می‌تواند فکر هم بکند؟

- فکر اعلیحضرتا! خدا خودش به ما رحم کند.

گلادیون چند لحظه به فکر فرو رفت و دوباره پرسید:

- اما خوردن! آیا او نمی‌تواند چیزی بخورد؟

- او عادت ندارد که چیزی بخورد، قربان!
- عادت ندارد چیزی بخورد؟
- تکرار می‌کنم، قربان: شما خواستار یک شهروند ایده آل بودید.
- یعنی، او هیچ چیز مصرف نمی‌کند؟
- چرا، غذای او کاغذ است. این بسیار اقتصادی‌تر از خوردن نان است.
- برآستی که جالب است. بگذار امتحانی بکنیم.
- گلا دیون کتابی را برداشت و یک برگ آن را کند و به فابیوس داد: این را به او بخوران.
- ببخشید قربان، ولی او فقط از دست شما چیزی را قبول می‌کند.
- بسیار خوب.
- گلا دیون به طرف میزریوس برگشت و گفت: «میزریوس، بیا این کاغذ را بگیر.»
- میزریوس کاغذ را گرفت، در دهان گذاشت و آن را بلعید. سپس با صدایی بکنواخت گفت:
- “ Der Vater ist gut, die Mutter ist auch gut... der Vater ist gut, die Mutter ist auch gut.. “
- و همین طور این کلمات را تکرار کرد تا دیگر صبر گلا دیون به سر آمد و بر سر آدم آهنی فریاد کشید و از فابیوس پرسید: «چش شد این؟»
- استدعا دارم کتاب را به بنده مرحمت فرمائید.
- گلا دیون کتاب را به او داد و فابیوس نگاهی به آن انداخت و فوراً دلیل آن را پیدا کرد.
- دلیل آن واضح است، قربان. این کتاب دستور زبان آلمانی است.
- ولی ما که دوست نداریم او یک متن را مدام تکرار کند.
- در این صورت کاغذ دیگری به او بدهید.
- بسیار خب، بیا میزریوس، این نوشته را بگیر.
- میزریوس ساکت شد، نوشته را از دست پادشاه گرفت و در دهان گذاشت و آن را بلعید و با همان لحن یک نواخت شروع به گفتن کرد:
- نقاب را از چهره خائن بردارید!
- میزریوس این جمله را نیز بدون توقف تکرار کرد، تا آن که دوباره گلا دیون عصبانی شد و داد زد:
- این بار دیگر چه مشکلی پیش آمد؟
- قربان، چه متنی را به او دادید؟
- گزارش رئیس پلیس را.
- در این صورت تعجب نفرمائید، قربان.
- ولی ما دوست نداریم که او زیاد حرف بزند! برای ساکت کردن او چکار باید کرد؟

- خیلی ساده قربان. یک اردنگی به او بزنید.

- اردنگی؟ آن وقت ممکن نیست که از کار بیفتد؟

- هر چه بیشتر به او اردنگی بزنید، بیشتر در خدمتگزاری به شما حاضر خواهد بود.

گلادیون با تردید به میزریوس نگاه کرد، و بالاخره از تخت پایین آمد و به پشت آدم آهنی رفت و یک اردنگی جانانه به او زد. میزریوس تعادل خود را از دست داد و نقش بر زمین شد. گلادیون کمی ترسید.

- نگاه کن! افتاد زمین!

- او نیفتاد قربان، فقط خود را به پایتان انداخت. او خود را به پای هر کسی که به او اردنگی بزند، می‌اندازد.

گلادیون به فکر فرو رفت. و پس از تفکر بسیار، با تردید گفت:

- ولی خوب گوش کن. چقدر این قسمت او نرم بود...

فابیوس به لرزه افتاد و سرخ شد.

- کی قربان؟ چی؟

- این باسن آدم آهنی. وقتی که من به او اردنگی زدم... خیلی نرم به نظر آمد...

فابیوس که خود را در دردسر بزرگی گرفتار می‌دید، به تنه پته افتاد: چطور...؟ خب، بله... چطوری نرم بود؟ آهان... من این قسمت او را پر از پشم نرم کردم تا وقتی که اعلیحضرت اراده می‌فرمایند به او اردنگی بزنند، زیاد دردشان نیاید.

- به راستی که خیلی نرم بود...

- البته.

فابیوس از این که توانسته بود از سؤالی خطرناک خود را به رهاندا با خوشحالی گفت: «هر کس که فقط برای اولین بار به این شهروند تمام عیار، اردنگی بزند، از این سرگرمی با شکوه محظوظ خواهد شد. درست به همین خاطر من باسن او را از نرمترین پشم پر کردم. و پشم‌های کلفت را برای ساختن صورت او بکار بردم...»

ولی گلادیون که عمیقاً به فکر فرو رفته بود، با دست به او اشاره کرد که سکوت کند. و با تاکید گفت:

- با این حال... خیلی عجیبه...

و به طرف آدم آهنی رفت و دستهای او لمس کرد. بعد ناگهان غرید: این دستها که گرم هستند! و بعد بر روی میزریوس، که هنوز کف دربار افتاده بود، خم شد و با دقت به او نگاهی انداخت و قد راست کرد و با صدای

رعدآسایی، خشمگین بر سر فابیوس فریاد کشید:

- او نفس می‌کشد! توی رذل و بی‌شرف، می‌خواستی ما را گول بزنی! او که یک آدم زنده است!
فابیوس در مقابل گلا دیون به زانو افتاد:

- بر این آدم بینوا رحم بفرما، قربان!

- توی پست! توی خائن! چطور جرأت کردی که ما را فریب بدهی، ای رذل حقه باز؟!!

- استدعا دارم عفو بفرمائید، ای پادشاه عظیم الشان بخشنده! من یک سال تمام، ماشین پشت ماشین ساختم. تحقیق کردم، مطالعه کردم، جستجو کردم که چگونه می‌توان یک شهروند ایده آل برای مقام شامخ شما ساخت، ولی در آخر مجبور شدم که بپذیرم این کاراحمقانه ای است و من هیچوقت قادر نخواهیم بود که بتوانم این وظیفه را به پایان برسانم. شما کاری امکان ناپذیر را به من محول کردید، قربان. هیچگاه و هیچ‌گونه ماشینی نخواهد توانست این وظایف سنگینی که شما از او انتظار دارید بتواند برآورده کند! این وظائف فقط از عهده کسی که جان دارد و می‌تواند درک کند بر می‌آید. از عهده یک انسان زنده! ■



لوکا دختر دورگه هندی بود و به زور تکه پاره ژنده‌ای به تن داشت. به گروه بانوان "یونایتد ایندیور" که از او سؤال می‌پرسیدند گفت که اسمش لوکاست و درست نمی‌داند که اهل کجاست جز اینکه جایی در حوالی بائو چاکتوا است.

روزی جلوی در "سالن صدف" متعلق به فروبیسان در شهر ناچیچوی لوئیزیانا پیدایش شد و از او خوراکی خواست. فروبیسان که عملاً آدم خیرخواهی بود به محض دیدن دختر وظیفه شستن لیوانها را به عهده‌اش گذاشت.

لوکا در آن کار موفق نبود و تعداد زیادی لیوان را شکست. اما از آنجائیکه فروبیسان پول لیوانها را از دستمزدش کم می‌کرد در ابتدا اهمیتی به بی‌دقتی دختر نمی‌داد تا اینکه لوکا کم‌کم شروع کرد به شکستن لیوانها روی سر مشتریان. آن موقع بود که فروبیسان مچ دست دختر را گرفت و او را جلوی گروه "یونایتد ایندیور" انداخت که در همان حوالی گوشه سالن جلسه داشتند. البته این هم به علت ملاحظه کاری فروبیسان بود چراکه به راحتی می‌توانست دختر را به دفتر پلیس ببرد.

لوکا با ژنده‌های پنبه‌ای هندی که بر تن داشت و آنجا روبه روی چشمان جستجوگر گروه "یونایتد ایندیور" ایستاده بود زیبا به نظر نمی‌رسید. موهای خشن، سیاه و نامرتبش صورت پهن و سبزه او را دربر گرفته بود. جهره اش روشنی خاصی نداشت البته به جز چشمهایش که بد نبود و آرام حرکت می‌کردند اما نگاهش گستاخ و رک به نظر می‌رسید. هیکل استخوان درشتی داشت و در کل شلخته و دست و پا چلفتی به نظر می‌رسید.

حتی نمی‌دانست چند سالش است. همسر کشیش اشاره کرد که ممکن است شانزده ساله باشد. همسر قاضی فکر کرد که اصلاً فرقی هم ندارد. مهم نیست چندساله است. همسر پزشک پیشنهاد کرد که ابتدا دخترک استحمام کند و لباسهایش را عوض کند قبل از اینکه به جایی تحویل داده شود. حرفی روی این پیشنهاد زده نشد. مشخص بود که لوکا باید سریعاً به جایی تحویل داده شود.

یک نفر دیگر پیشنهاد داد که او را به کانون اصلاح و تربیت بفرستند اما همه اعتراض کردند. مادام لابلیر همسر مزرعه دار گفت که خانواده محترمی را می‌شناسد که چند مایل آن طرف تر زندگی می‌کنند و مادام لابلیر تصور می‌کرد که جایی را به دختر خواهند داد و این موضوع از هر نظر مفید به نظر می‌رسید. آن خانم زن خوبی بود و خانواده بزرگ و پر تعداد و بچه‌های کوچکی داشت که مجبور بود همه کارها را خودش انجام دهد و شوهرش هم مرد زارع خوبی است و لوکا نه تنها می‌تواند مهارتهای مختلف را هنگام کار کردن برای خانواده پادوس یاد بگیرد بلکه از نظر اخلاقی هم می‌تواند آموزش ببیند.

مساله حل شد. همه با همسر صاحب مزرعه موافق بودند که این شانسی یک در هزار بود و لوکا را بیرون فرستادند و خود به مساله بعدی که در لیست کاریشان بود رسیدگی کردند و لوکا هم روی پله‌ها منتظر نشست.

وقتی برای اولین بار بچه‌های خانواده پادوس را دید می‌ترسید بین آن بچه‌های کوچک راه برود ... به نظرش تعداد بچه‌ها زیاد بود و پاهایش به سنگینی سرب شده بود و با کفشهای چرمی مخصوص کار که گروه بانوان به او داده بودند حس می‌کرد پاهایش در بند است. مادام پادوس زن کوچک اندام و خشن با چشمهای سیاه بود که با روش مخصوص به خودش شروع کرد به سؤال پرسیدن از او.

- «چطور تو فرانسه حرف نمی‌زنی؟»

لوکا شانه بالا انداخت و با حالتی عذرخواهانه گفت: «به اندازه‌ای که بقیه حرفم رو بفهمن انگلیسی بلدم و یه کم هم چاکتو می‌دونم.»

خانم پادوس که تصمیم گرفته بود وظائف جدید لوکا را یادش بدهد زیر لب گفت: «بهتره چاکتو رو فراموش کنی. هرچه زودتر بهتره برای من. حالا آگه دختر تنبلی باشی کلی طولش میدی.» خانم پادوس خودش اهل کار کردن بود و خیلی بیشتر از آنچه که همسر راحت گیر او و بچه‌ها فکر می‌کردند لازم است، وسواسی و سخت گیر بود. کند حرکت کردن لوکا و حالت‌های دست و پاچلفتی اش او را عصبانی می‌کرد و حرفهای موسیو پادوس هم بیهوده به نظر می‌رسید.

- «تونتی یادت باشه که اون فقط یه بچه است.»

- «اون یه وحشیه.. فقط همین، این وحشی بودن به دردش هم خورده.»

این جمله تنها جواب خانم پادوس به اعتراض شوهرش بود.

تونتی مجبور بود دائم به لوکا یادآوری کند که چه کارهایی را باید تمام کند در ضمن دخترک درباره کارهایی که باید انجام می‌داد بی توجهی احمقانه‌ای نشان می‌داد که آدم را خشمگین می‌کرد. چه درباره کارهای مربوط به شستشو، تمیز کردن خانه، کندن علفهای هرز باغ و یا درباره یادگرفتن درسها و آموزشهای مذهبی اش همراه بچه‌ها در روزهای یکشنبه موضوع یکسان بود. لوکا بی توجه بود.

فقط زمانی از آن حالت بی علاقه‌گی همیشگی اش درآمد که خانواده درمورد نگهداری از بیبین کوچک به او بی اعتماد بودند. لوکا پسر کوچولو را خیلی دوست داشت. تعجبی هم نداشت. او بچه‌ای بود که همه دوستش داشتند. مهربان، تپلی و حرف گوش کن. او عادت داشت صورت پهن لوکا را بین مشت‌های تپلی اش بگیرد و با لثه‌های سخت و بی دندان کوچکش چانه او را وحشیانه گاز بگیرد. به شکلی بین بازوان لوکا تاب می‌خورد انگار که از چند فنر بالا رفته. دختر به حرکت‌های بامزه او چنان می‌خندید که زنگ قهقهه او تا دوردست شنیده می‌شد.

روزی قرار شد لوکا به تنهایی از پسرک نگهداری کند. یکی از همسایگان با ملاحظه که اخیراً واگن نو و جاداری خریده بود درست بعد از ساعت صرف غذا از آنجا می‌گذشت و پیشنهاد کرد که کل خانواده را برای گردش به شهر ببرد. این پیشنهاد برای تونتی خیلی وسوسه انگیز بود چرا که مدت‌ها بود به خرید نرفته بود و فرصتی بود تا برای بچه‌ها کفش و کلاه تابستانی بخرد. تونتی نمی‌توانست از خیر این پیشنهاد بگذرد به همین علت همه با هم راهی شدند. همه به جز بیبین که در حال تاب خوردن بود و قرار شد لوکا مراقبش باشد.

تاب بیبین از یک تکه پارچه کتانی گرد و محکم ساخته شده بود که گرچه ایمن به نظر می‌رسید اما سست به تسمه ضمیمی بسته شده بود. این تسمه از سه نخ نازک که به قلبی وصل می‌شد آویزان بود و قلاب هم به تکه چوبی در راهرو آویزان بود. بچه‌ای که قبلاً تاب بازی نکرده باشد اصل لذت تاب خوردن را متوجه نمی‌شود اما برای بیبین در هر چهار اتاق خانه قلبی وصل بود که می‌شد تاب را از آن آویزان کرد.

اغلب این تاب را بیرون می‌بردند و بین درختان می‌بستند اما آن روز در سایه راهروی باز رو به بیرون وصل بود و لوکا هم کنارش نشسته بود و هرچند وقت یکبار حرکتی رو به جلو به آن می‌داد که باعث می‌شد تاب مثل حرکت موج آرام بالا و پایین برود.

بیبین تاجائیکه می‌توانست لگد پراکنی می‌کرد و زیر لب برای خودش آواز می‌خواند. اما لوکا در حال زمزمه کردن لالایی یکنواختی بود، تاب هم عقب و جلو می‌رفت و هوای گرم، آرام و شیرین به صورت بچه می‌خورد و طولی نکشید که بیبین به خوابی عمیق فرو رفت.

لوکا این صحنه را که دید آرام پشه بند را پایین آورد تا چرت بچه را از هجوم حشراتی که در هوای تابستان موج می‌زدند ایمن نگه دارد.

کاری برای انجام دادن باقی نمانده بود و تونتی با عجله‌ای که در رفتن کرده بود به فکرش نرسیده بود کار اضافه‌ای برای او بتراشد. شستشو و اتو کشی تمام شده بود. زمین‌ها شسته شده و برق افتاده بود و اتاقها هم مرتب شده بود. حیاط جارو شده، جوجه‌ها دانه داده شده و سبزی‌ها چیده و شسته شده بود. تقریباً هیچ کاری برای انجام دادن باقی نمانده بود و به همین علت لوکا غرق در رؤیا شد. همانطور که در صندلی گهواره‌ای جادار نشسته بود چشمانش اطراف خانه را گشت، به سمت راست که رسید نگاهش از میان درختان درهم فشرده شده بالا رفت. به سقف نوک تیز و لوله بخاری خانه لابلیر رسید. هیچ خانه دیگری دیده نمی‌شد جز چند کلبه کوتاه و گرد که آن دورترها با فاصله‌ای از رودخانه به سختی قابل دیدن بود.

مزرعه با مساحت زیادی زمین پیش رو را دربر می‌گرفت. چند مزرعه‌ای که بابتیست پادوس کاشته بود متعلق به خودش بود که لابلیر از روی ملاحظه و رعایت دوستی به او فروخته بود. محصول مرغوب

کتان و ذرت باپتیست پیش رو گسترده شده بود و انتظار باران را می کشید و باپتیست هم با بقیه خانواده به شهر رفته بود. آن سوی رودخانه و دشت و همه جا جنگل پردرخت و انبوه دیده می شد. نگاه لوکا که آرام در لبه افق می گشت، سرانجام به جنگل رسید و آنجا ثابت ماند. در چشمانش، نگاه غائب کسی که افکارش در آینده یا گذشته متجلی شده دیده می شد. زمان حال در چشمانش نبود. به نظر می رسید گذشته یا آینده را می بیند. انگار رؤیا و صحنه خاصی پیش رویش است. این حالت با نسیمی که از باد گرم جنوبی جدا شده بود و از سمت جنگل به طرف او می وزید به وجود آمد و بیشتر شد.

زن سرخپوستی را می دید که ویسکی می خورد و سبد می بافت و قبلاً عادت داشت او را بزند. به نظرش رسید در آن کتک خوردنها چیزی نهفته بود. فقط جیغ کشیدن و زد و خورد کردن نبود؛ آن زمان در ناچیچو ... وقتی یک بار لیوانی را روی سر یک مرد شکست، مرد به او خندید و موهایش را کشید و او را دست انداخت.

وقتی با ماروت پیر بیرون می رفتند تا سبدها را بفروشند، او از لوکا می خواست که دزدی کند، تقلب کند، گدایی کند و دروغ بگوید. لوکا این کارها را دوست نداشت. به همین علت هم بود که فرار کرد و دلیل دیگر هم این بود که ماروت کتکش می زد. اما رایحه برگهای درخت ساسافراس که برای خشک شدن در سایه آویزان شده بودند به مشامش رسید. بوی بابونه تند و تیز! صدای نه‌ر کوچک که بر روی آن کنده قدیمی لزج غلت می خورد. ساعت‌ها دراز کشیدن آنجا و تماشا کردن مارمولکهای درخشانی که بیرون و تو می لغزیدند ارزش کتک خوردن را داشت.

لوکا می دانست که پرندگان مثل گروه کردر جنگل آواز می خوانند جائیکه خزه خاکستری آویزان شده بود و شاخه‌های تاک غرق در شکوفه روی درختان تاب می خوردند؛ لوکا حس کرد در روحش صدای موسیقی می شنود.

در فکر این بود که آیا جو چاکتو و سامبایت همانطور که هرشب عادت داشتند کنار آتش کمپ تاس بالا بیندازند الان هم تاس بازی می کنند یا نه و آیا هنوز هم موقع مستی که وحشی می شوند با هم گلاویز می شوند و همدیگر را پاره پاره می کنند یا نه. چه حس خوبی داشت با کفشهای نرم چرمی بدون پاشنه روی چمن بهاری زیر درختان راه بروی. تله گذاشتن برای سنجابها و پوست سمور دریایی ها را کردن چه کیفی داشت و پریدن‌های نرم روی پشت اسب پونی که جو چاکتو از تکسانها دزدیده بود چه حس خوبی داشت.

بی حرکت نشست. آهی پر سر و صدا از سینه‌اش درآمد. قلبش در غربتی وحشی می سوخت. در آن لحظه نمی توانست حس کند که گناه و درد آن نوع زندگی چیزی بود که هم زمان در کنار لذت آزادی وجود داشت.

دلش برای جنگل تنگ شده بود. حس کرد اگر به آنجا و زندگی خانه به دوشی برنگردد حتماً می‌میرد. مگر چیزی بود که جلوی او را بگیرد؟ خم شد و بند کفشهای چرمی که قوزک پایش را هم می‌پوشاند باز کرد. پاهایش در این کفشها عرق سوز می‌شد و می‌سائید. کفش‌ها و جورابهایش را درآورد و به دوردست پرت کرد. مثل تیری حاضر و آماده، نفس زنان برای پرواز بلند شد.

اما صدایی او را متوقف کرد. صدای بیبین کوچولو بود که با دستها و پاهایش آرام با پشه‌ای که وارد تور شده بود می‌جنگید. او تور را روی صورت خودش کشیده بود. هنگامیکه لوکا خم شد تا کودکی را که اینقدر دوستش داشت بلند کند، بغضی از سینه‌اش درآمد و او را در بازوانش فشرد. نمی‌توانست برود و بیبین را رها کند.

وقتی تونتی برگشت و دید که لوکا جلوی چشم نیست شروع کرد به شکایت و غرولند کردن. پرسید: «خیلی خوب حالا این دختره لوکا کجاست؟ خیلی عصبانی‌ام می‌کنه. می‌دونه که اولین کاری که می‌کنم آینه که اونو برای گروه بانوان پس بفرستم. برگرده همون جایی که بود.» همینطور که وارد خانه شد و از همه اتاقها رد شد و آنجا را گشت با آهنگی تند و تیز و کوتاه صدا زد: «لوکا؟» وقتی از راهروی عقبی بیرون آمد آنقدر بلند فریاد زد که صدایش نیم مایل آن طرف تر هم شنیده می‌شد. باز هم چند بار صدا زد.

بابتیست سرگرم عوض کردن کت روز یکشنبه سفت و ناراحتش بود و در حال پوشیدن لباس راحتی بود که به آن عادت داشت. او از همسرش درخواست کرد: «تونتی هیجان زده نشو. مطمئنم همین دور و بر مثلاً اطراف گهواره است.»

مادر دستور داد: «بدو فرانسوا ... برو گهواره رو ببین. بیبین باید خیلی گرسنه باشه. جولیت تو هم برو مرغدونی رو ببین. شاید گوشه‌ای خوابش برده. این موضوع به من یاد داد که هیچ وقت به یه وحشی اعتماد نکنم و با بچه‌ام تنهاش نذارم.»

وقتی معلوم شد که لوکا هیچ جا در اطراف خانه نیست تونتی از عصبانیت دیوانه شد و فریاد زد: «شاید با بیبین رفته پیش لابلیر.»

بابتیست که کم کم مثل همسرش نگران می‌شد گفت: «من اسب رو زین می‌کنم تونتی و میرم می‌بینم.» تونتی تشویقش کرد و گفت: «برو، برو بابتیست.» و ادامه داد: «هی شما پسرا بدوئین برین پایین جاده اتاقک عمه جودی رو بگردین.»

معلوم شد که لوکا نه در رستوران لابلیر دیده شده نه در اتاقک عمه جودی و اینکه او قایق را با خودش نبرده. قایق هنوز سرجایش در خلیج بسته شده بود. آن موقع بود که هیجان تونتی از بین رفت. رنگ و رویش پرید و آرام در اتاقش نشست و آرام شدن غیر طبیعی او بچه‌ها را ترساند.

بعضی از بچه‌ها شروع به گریه کردند. بابتیست آرام قدم می‌زد و با اضطراب همه گوشه کنار اطراف خانه را می‌گشت. زمان، تأسف آور و با ناراحتی به آرامی و طولانی می‌گذشت. خورشید غروب کرد و

نور پس از غروب آفتاب هم به زحمت دیده می‌شد و به سرعت هوایی که آرام رو به گرگ و میش می‌رفت، همه جا را فرا گرفت.

باپتیست در حال آماده شدن بود تا دوباره سوار اسب شود و یکبار دیگر اطراف را بگردد. هنوز از جستجوی قبلی او چیزی نگذشته بود. تونتی در همان حالت بی خبری شدید و مات و مبهوت در اتاق نشسته بود که همان موقع فرانسوا که خودش را از میان شاخه‌های بلند درخت چینبری بالا کشیده بود فریاد زد: «اون لوکا نیست که از اون دور میاد؟ داره از روی پرچین کنار زمین خربزه‌ها پائین میاد.» در آن تاریک روشن غروب و هوای رو به تاریکی مشکل می‌شد تشخیص داد که آن هیکل متعلق به انسان است یا جانور اما در کل خانواده زیاد در انتظار نماند. باپتیست به سرعت اسبش را به سمتی که فرانسوا گفته بود راند و در مدت زمان کمی او را دیدند که به سرعت و چهار نعل به تاخت در حالیکه بیبین در بازوانش بود در حال برگشتن است. بیبین مثل هربچه دیگری اخمو و خواب آلود و گرسنه به نظر می‌رسید.

لوکا هم پشت سر باپتیست با قدمهای سنگین و آرام می‌آمد. باپتیست معطل توضیحات او نشده بود. مشتاق بود که هرچه زودتر بچه را در بازوان مادرش بگذارد. وقتی انتظار پایان گرفت، تونتی زد زیر گریه که البته طبیعی هم بود. از بین اشکهایش سعی کرد با لوکا حرف بزند. موهای دخترک پریشان و آشفته به نظر می‌رسید. لوکا آشفته و با موهای در هم ریخته در آستانه در ایستاد.

- «بگو بیبینم کجا بودی؟»

لوکا آرام و با دست پاچگی جواب داد: «بیبین و من تنها بودیم ... یه کم رفتیم تو جنگل.»
- «نمی دونستی نباید با بیبین از اینجا بری؟ واقعاً مادام لابلیر چی فکر می‌کرد که همچین چیزی مثل تو رو برای من فرستاد؟ واقعاً دوست دارم بدونم.»

لوکا دستش را با ناامیدی میان موهای چرکش برد و گفت: «می خواهین منو بفرستین برم؟»
- «دقیقاً. باید مستقیم برگردی به جائیکه ازش اومدی. چنان هول و ترسی به من دادی که تصورش غیر ممکن بود.»

باپتیست دخالت کرد: «آروم باش تونتی.. آرومتر.»

دختر التماس کرد: «منو از بیبین دور نکنین.» این جمله را با ضجه و زاری گفت. با همان حالت زاری ادامه داد: «امروز خیلی هوس کردم به سمت جنگل برم... برگردم به بائو چاکتو دوباره برم دزدی و دروغ بگم. فقط بیبین بود که منو برگردوند. من نمی تونستم تنه‌اش بذارم و برم. نمی تونستم این کارو انجام بدم. فقط رفتیم یه دوری تو جنگل بزیم همین. اون و من. منو اینجوری نندازینم بیرون.»
باپتیست به آرامی دختر را به انتهای راهرو فرستاد و بسیار نرم با او صحبت کرد. به او گفت که شجاع باشد و او مشکل را برایش حل می‌کند. لوکا را در آنجا منتظر گذاشت و خودش نزد همسرش رفت. و

با انرژی غیر معمول شروع کرد: «تونتی یک بار برای همیشه باید حقیقت رو بشنوی..» مشخص بود که از حالت گریان و در هم خرد شده همسرش استفاده می کند تا برتری خودش را ثابت کند. ادامه داد: «می خوام مشخص کنم که تو این خونه رئیس کیه. رئیس منم.» تونی اعتراضی نکرد. فقط بچه را تنگتر به خود فشرد که باعث شد باپتیست بیشتر هم مصمم شود.

- «تو خیلی از این دختر کار کشیدی. او دختر بدی نیست. من حواسم بهش بوده. از نظر بچه ها هم بگی دختر بدی نیست. تنها چیزی که می خواد آینه که آزادی عمل بیشتری بهش بدی. تو نمی تونی همونطوری که یه قاطر رو میرونی یه گاو نر رو هم همون جور جلو ببری. باید اینو یاد بگیری تونتی.» او به صدلی همسرش نزدیک شد و کنار او ایستاد.

- «این دختر امروز برای ما تعریف کرد که چطور وسوسه شد بره سمت گذشته نا مناسبش. همه ما بعضی وقتا اینجوری میشیم. چی نجاتش داده؟ همین بچه کوچکی که تو بغلته و حالا تو می خوای این فرشته نگهبان رو ازش دور کنی؟ ... نه عزیزم.»

دستش را آرام روی سر همسرش گذاشت: «ما باید یادمون باشه که اون مثل من و تو نیست ... او با ما متفاوته.» ■



داستان «بازگشت به خانه»

نویسنده «استفن رابلی»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»

"فلیکس" پرنده‌ای برزیلی با پر و بال‌های آبی و زرد بود؛ که با خانواده "باکستر" در شهر نیویورک زندگی می‌کرد. خانه او را قفس بزرگی تشکیل می‌داد، که در آپارتمانی در طبقه چهارم یک ساختمان بلند مرتبه قرار داشت. "فلیکس"، "باکسترها" و آنها هم او را بسیار دوست می‌داشتند. "باکسترها" به او مرتباً غذا می‌دادند، با او صحبت می‌کردند و او را با افتخار به دوستانشان نشان می‌دادند اما "فلیکس" به هیچوجه خود را خوشبخت احساس نمی‌کرد. او همواره آرزو داشت که یک روز به لانه‌اش در جنگل‌های انبوه و بارانی برزیل برگردد.

"فلیکس" هر شب آسمان را نظاره می‌کرد. او از پنجره آپارتمان می‌توانست بخش بزرگی از شهر نیویورک را ببیند. منظره شهر نیویورک از بالا بسیار زیبا و مهیج به نظر می‌رسید. گوا اینکه شهر محل مناسبی برای زندگی "باکسترها" بود اما برای "فلیکس" جاذبه‌ای نداشت. او شب‌هایی را به خاطر می‌آورد که به آسمان می‌نگریست و ماه درشت و نقره‌ای رنگ را در آسمان پر از ستاره برزیل تماشا می‌کرد. "فلیکس" در ذهن خود آخرین روز زندگی‌اش در جنگل بارانی را مرور کرد. روزی که دو مرد با کلاه‌های سفید رنگ و جعبه‌ای بزرگ او را به دام انداختند و پس از مسافرتی طولانی و دشوار به مغازه پرندگان زینتی در نیویورک فروختند.

"فلیکس" برای لحظاتی چشم‌هایش را بست. او زیبایی‌های شهر و دانه‌های درشت برف در حال باریدن را از ذهن زدود و به تجسم چیزهایی پرداخت که در زندگی به آنها عشق می‌ورزید. او با خود گفت: یک‌کاش روزی دوباره به لانه‌ام برگردم و با فراغ بال در فضای اطرافش پرواز کنم. فضایی که مملو از درختان همیشه سبز و هوایی گرم و دلپذیر است. او آنگاه سرش را زیر یکی از بال‌هایش پنهان کرد و با حسرت ادامه داد: عاقبت یک روز به آنجا بر می‌گردم.

دو هفته بعد، یک روز آقای "باکستر" درب قفس را گشود تا مقداری غذا برایش بریزد که هم زمان تلفن زنگ زد. خانم "باکستر" از آشپزخانه صدایش کرد: "جورج"، لطفاً به تلفن جواب بده. من مشغول آشپزی هستم. آقای "باکستر" گفت: باشه عزیزم. پس او بلافاصله به سمت تلفن رفت اما فراموش کرد که درب قفس "فلیکس" را ببندد. "فلیکس" نگاهی به درب باز قفس انداخت و فکری به خاطرش رسوخ کرد: این لحظه‌ای است که مدت‌ها منتظرش بودم.

"فلیکس" فوراً از قفس خارج شد و از پنجره آپارتمان به بیرون پرواز کرد. هوای بیرون خیلی سرد بود. او در پشت سرش صدایی شنید: هی، "فلیکس". اما او دیگر توجهی به آن صدا نداشت. "فلیکس" نگاهی به ساختمانها و خیابانهایی که در زیر پاهایش قرار داشتند، انداخت و با عجله به سمت دیگر شهر پرواز نمود.

دختر بچه ای که با مادرش روی صندلی کافه‌ای در حال صرف کردن بستنی و آب میوه بود، او را دید و گفت: مامان، اونو ببین. اما مادرش با دقت در حال خواندن روزنامه بود و حرفهای او را نشنید. "فلیکس" بعد از یک ساعت پرواز کردن توقف کرد. او اینک بر روی سر مجسمه عظیم آزادی نشسته بود. این زمان پرنده کوچکی با بال‌های خاکستری و سفید در کنارش فرود آمد و از او پرسید: تو اهل کجایی؟

"فلیکس" پاسخ داد: مرا از جنگل‌های انبوه برزیل به اینجا آورده‌اند.

پرنده دو باره پرسید: حالا به کجا می‌خواهی بروی؟

"فلیکس" درحالیکه دو باره به پرواز درآمده بود و بال‌هایش را با اشتیاق در آسمان آبی و هوای سرد می‌گشود، گفت: خداحافظ. من قصد دارم، به خانه‌ام برگردم.

"فلیکس" به سمت جنوب پرواز کرد. بزودی او دیگر نمی‌توانست ساختمان‌های بسیار بلند شهر نیویورک را ببیند. حالا آنچه او می‌دید، تنها و تنها آب‌های بیکران اقیانوس بود. اواخر روز شد و خورشید در دور دست‌ها شروع به غروب کردن نمود. آسمان به رنگ‌های قرمز، زرد و آبی درآمده بود.

همه جا زیبا بنظر می‌رسید. "فلیکس" احساس گرسنگی کرد اما بیش از آن خیلی خوشحال بود. این اولین دفعه‌ای بعد از دو سال بود که او احساس آزادی می‌کرد. او خیلی دلش می‌خواست که تمام مدت شب را پرواز کند.

دو ساعت به همین منوال گذشت و آسمان شروع به باریدن نمود. اینک آسمان براستی تیره و تار شده بود.

"فلیکس" اصلاً نمی‌توانست ماه یا ستاره‌ها را ببیند. او فکر کرد: من حالا کجا هستم؟ او قفس گرمش را در خانه "باکسترها" به خاطر آورد و با خود اندیشید: آیا من کار درستی انجام داده‌ام؟ آیا آزادی ارزش این همه سختی و مرارت را دارد؟

"فلیکس" نظری به دریای سرد و گسترده زیر پاهایش انداخت

و به ناگهان چیزی نظرش را جلب کرد. آن چیز مثل دیدن ستاره‌ای در میان آب‌های تیره بود اما آن نمی‌توانست یک ستاره باشد. او دوباره نظری به پائین انداخت. آنچه او می‌دید، یک کشتی بسیار بزرگ بود.

"فلیکس" پائین رفت و با احتیاط به سمت کشتی پرواز نمود. صدها ماهی صید شده بر روی عرصه کشتی به چشم می‌خوردند. او با عجله تعدادی از کوچک‌ترین آن‌ها را بلعید و سپس در گوشه‌ای به استراحت پرداخت. تا صبح به همین منوال سپری شد تا اینکه یکی از ملاحان چشمش به او افتاد و گفت: اوه، نه. ملاح با شوق به طرف "فلیکس" به راه افتاد. او فقط می‌خواست عکسی از پرنده زیبا بگیرد اما "فلیکس" از رفتار مرد ترسید و دوباره به آسمان پرواز کرد.

"فلیکس" با خودش گفت: بسیار خوب، باران دیگر نمی‌بارد و من هم گرسنه نیستم.

دو روز طول کشید تا "فلیکس" سرتاسر کشور "پرو" را پرواز کند. او نگاهی به زیر پاهایش انداخت و بقایای شهر عظیم و باستانی سرخپوستان "اینکا" را مشاهده نمود که مردم محلی آنرا "ماچو پیچو" می‌نامیدند. تمامی ساختمان‌های شهر را از سنگ‌هایی ساخته‌اند که به زیبایی تراش خورده‌اند. "فلیکس" تصمیم گرفت که شب را در آنجا اقامت کند. بنابراین از ارتفاع خود کاست و به طرف بقایای ساختمان‌های قدیمی شهر کهن پرواز کرد. "فلیکس" در آنجا با پرنده‌ی زیبایی آشنا شد که بال‌هایی به رنگ‌های سیاه و سفید داشت و با ابهت بر روی تخته سنگ بزرگی نشسته بود. پرنده‌ی زیبا با دیدن "فلیکس" به او گفت: سلام، من فکر نمی‌کنم که شما از پرنده‌های کشور "پرو" باشید، اینطور نیست؟

"فلیکس" کنار پرنده‌ی زیبا نشست و داستان زندگی‌اش را برای او تعریف کرد. پرنده‌ی زیبا بعد از شنیدن حرف‌های "فلیکس" گفت: یعنی شما دو سال را درون قفسی در نیویورک زندگی کرده‌اید؟ "فلیکس" پاسخ داد: بله اما حالا قصد دارم که به خانه‌ام برگردم. آیا شما می‌توانید مرا راهنمایی کنید که چطور به آنجا بروم؟

پرنده گفت: من دوستی به نام "آکا" در شهر "ریو" دارم. او تمام جنگل‌های منطقه آمازون را به خوبی می‌شناسد. بنابراین بهتر است به شهر "ریو" بروید و او را بیابید. باید از او خواهش کنید تا شما را راهنمایی کند.

"فلیکس" از "پرو" به سمت "ریو" پرواز کرد. او وقتی به آنجا رسید، عده‌ی بسیار زیادی از مردم را در خیابان‌ها دید. صدای موسیقی شاد و دل‌انگیز از خانه‌ها به گوش می‌رسید و پرندگان زیادی بر روی درختان به جنب و جوش مشغول بودند. آیا براستی "آکا" در میان آنها بود؟ پس "فلیکس" با صدای بلند فریاد زد: "آکا، آکا".

یکی از پرندگان جواب داد: بله، من "آکا" هستم، با من چکار دارید؟ "فلیکس" هنوز نمی‌توانست او را ببیند. در این موقع پسر بچه‌ای متوجه "فلیکس" شد و به پدرش گفت: پدر، آن پرنده‌ی قشنگ را ببینید. آیا می‌توانید او را برای من بگیرید؟ لطفاً بگیری‌دش پدر. من دوست دارم که او مال من باشد.

در ابتدا "فلیکس" پسر بچه و پدرش را ندید زیرا او فقط به پرنده‌های روی درخت‌ها نگاه می‌کرد. "فلیکس" مجدداً صدا زد: "آکا، آکا". در همین لحظه احساس کرد که دستی گلوی او را می‌فشارد. "فلیکس" با بال‌ها و پنجه‌هایش به شدت تقلاً می‌نمود و صدا می‌کرد: کمک، کمک. ناگهان "آکا" به کمکش آمد و با نوکش محکم به دست مرد کوبید بطوریکه مرد فریاد زد: آخ ... و دو پرنده هم زمان به آسمان پرواز کردند.

"فلیکس" گفت: "آکا"، متشکرم. تو مرا از دست آن مرد بدجنس نجات دادی. "فلیکس" سپس ماجراهایی را که به سرش آمده بود، تماماً برای "آکا" تعریف کرد. "فلیکس" و "آکا" از "ریو" به سمت

جنگل انبوه پرواز کردند و نزدیک غروب به آنجا رسیدند. "فلیکس" گفت: بله، من آن دهکده را به خاطر می‌آورم. لانه من در نزدیکی آنجا قرار داشت و لانه‌ام فقط...
"فلیکس" به ناگهان حرف خود را قطع کرد. او دید که در مقابل آنها تعداد زیادی از مردم و ماشین آلات بزرگ در حال کار کردن هستند.

"آکا" گفت: اوه، نه. آن‌ها دوباره دارند جاده جدیدی در جنگل انبوه احداث می‌کنند.

"فلیکس" گفت: پس لانه من کجاست؟ خانواده من کجا رفته‌اند؟

آن دو از فراز جاده جدید پرواز کردند و بر روی درخت بلندی در نزدیکی دهکده نشستند. "فلیکس" به شدت نگران و خسته بود.

"آکا" گفت: من بسیار متأسفم.

"فلیکس" تکه‌ای پر به رنگهای زرد و آبی نظیر پره‌های خودش را در هوا دید. او غمگین به سمت روبرو نگاهی انداخت. چهار پرنده در بالای شاخه‌های درخت مقابل دیده می‌شدند. "فلیکس" گفت: آنجا را نگاه کن. من فکر می‌کنم که آنها خانواده من باشند. پس بی درنگ به طرف پرنده‌ها پرواز کرد. پرنده‌ها او را دیدند و یک صدا فریاد زدند: "فلیکس، فلیکس"، این تو هستی؟

"فلیکس" با شوقی وصف ناپذیر و درحالی‌که چشم‌هایش مملو از اشک شوق و بغض راه گلویش را گرفته بود، جواب داد: بله، بله دوستان. من عاقبت به خانه و سرزمینم برگشته‌ام. جائیکه به آن وابستگی دارم و در آن احساس آرامش می‌کنم. ■



ساعت چهار شده بود اما آفتاب چنان شدتی داشت که انگار دوازده ظهر است. روی بالکن آمد و به بیرون نگاه کرد. دختری را دید که برای نجات از گرمای آفتاب سوزان در سایه درختی نشسته بود. پوستش سبزه بود آنقدر سبزه که انگار بخشی از سایه درخت بود. سریندر وقتی نگاهش کرد، احساس کرد دلش می‌خواهد او را بغل کند، در حالی که در چنین هوایی کسی نمی‌تواند چنین چیزی طلب نماید. هوا توهم انگیز بود. ساعت چهار بود و خورشید برای غروب آماده می‌شد اما هوا خیلی بد بود. همینطور عرق می‌ریخت. خدا می‌داند که این همه از عرق از کجا می‌آید؟ سریندر چند بار با خودش فکر کرد که در این چهار ساعت شاید یک لیوان آب خورده اما اندازه چهار لیوان عرق کرده است!!! آخر از کجا می‌آیند؟! وقتی آن دختر را در سایه درخت دید، به او خیره شد و به خود گفت بهترین خوشی دنیا همین است و نه خورشید و نه عرق هیچ کدام مهم نیستند. سریندر غرق عرق شده بود انگار کسی روغن روی بدنش مالیده باشد!!! تا دختر را دید دلش خواست که او را در آغوش بگیرد و با عرقش یکی شود. آسمان خاکستری بود و معلوم نبود که ابر است یا گرد و غبار؟ به هر حال با وجود این ابر یا غبار، شدت گرما خیلی زیاد بود. دختر خیلی راحت در سایه درخت نشسته بود و کاملاً خسته و شبیه زنان کارگر و کلفت به نظر می‌رسید شاید هم رختشور بود. سریندر در خانه کاملاً تنها بود. خواهش در مری بود و مادرش نیز همراه او بود. پدرش هم مرده بود. یک برادر کوچکتر داشت که او نیز خارج از کشور زندگی می‌کرد. سریندر حدود ۱۷ یا ۱۸ سال داشت. وقتی پانزده سال داشت چند بار با دختران کلفت رابطه برقرار کرده بود اما نمی‌دانست چرا در چنین هوایی هوس به سراغش آمده است؟! با وجود هوای بد، سریندر تصمیم گرفت که پیش دختر برود یا با ایما و اشاره او را به داخل خانه بکشاند تا با هم خیس عرق شوند و به جزیره ناشناخته برسند. هر چه اشاره کرد، دختر متوجه نشد. او را صدا زد:

«آهای دختر! اینجا رو نگاه کن!»

اما باز هم دختر توجهی نکرد و حتی نگاه هم نکرد. سریندر حسابی عصبانی شد. اگر به جای دختر گربه‌ای بود حتماً صدایش را می‌شنید و به او نگاه می‌کرد. اگر از صدایش خوشش نمی‌آمد یک چیزی، اما دختر انگار اصلاً صدایش را نشنیده بود. سریندر به خود گفت که حتماً صدایش آهسته بوده و او نشنیده است به همین دلیل با صدای بلند داد زد:

«هی دختر!»

اما باز هم فایده نداشت. پاچه شلوارش را بالا زده بود و در سایه نشسته بود. سریندر پایین رفت و پیش دختر رسید. دختر تا او را دید، شلوارش را پایین کشید. سریندر از او پرسید:

«تو اینجا چیکار می‌کنی؟»

دختر گفت:

«نشستم.»

«چرا نشستی؟»

دختر بلند شد و ایستاد.

«خب حالا ایستاده‌ام.»

سریندر گیج شد.

«خب غیر این. سوالم آینه که چرا خیلی وقته اینجا نشستی؟»

چهره دختر سیاهتر شد.

«تو چی میخوای؟»

«من چی میخوام؟ هیچی! من تو خونه تنهام. لطف می کنی اگه همراهم بیای.»

لبخند مرموزی بر لب دختر نشست.

«لطف. بله لطف. بزن بریم»

هر دو داخل خانه شدند. وقتی به داخل رسیدند، دختر به جای مبل، روی زمین نشست. سریندر کنارش ایستاد و به خود گفت که حالا باید چکار کند؟ دختر زیبایی نبود اما خطوط بدنش مثل یک دختر جوان بود. لباس‌هایش کثیف بودند اما چهارشانه بود. سریندر به او گفت:

«چرا روی زمین نشستی؟ پاشو بیا روی تخت.»

دختر فقط گفت: «نه»

سریندر کنار او روی فرش نشست.

«بخاطر من. حالا بگو کی هستی و چرا زیر درخت نشسته بودی؟»

«اینکه من کی هستم و زیر درخت چیکار داشتم به تو ربطی نداره.»

سریندر با خودش فکر کرد که در مقابل آن دو دختر کلفتی که قبلاً با آنها رابطه داشت، می‌توانست مقاومت کند اما در برابر این یکی انگار قدرتی ندارد درست مثل یک دوچرخه کهنه. اما به هر زحمتی بود او را کنار خود کشاند. سریندر برای آن دو دختر نوجوان تلاشی نکرده بود. آن‌ها خودشان کنار او نشسته بودند. اما این یکی فرق داشت و به تکنیک او آشنا نبود. به سمتش دست برد.

«چیکار می کنی؟!»

سریندر دستپاچه شد.

«من! من! هیچی.»

لبخند مرموز باز هم بر لبان دختر نشست.

«آروم بشین!»

سریندر آرام نشست اما در دلش غوغایی شد. به زور دختر را بغل کرد. دختر هرچه تقلا کرد نتوانست رها شود چون سریندر قوی بود. شروع کرد به بوسیدن لبان دختر. آنقدر فشار سریندر زیاد بود که دختر دیگر اختیاری نداشت. به همین سبب بوسه‌های خیس او را تحمل کرد. سریندر فهمید که او رام شده است و راحت او را لمس کرد. اما می‌دانست که حالا زود است. به دختر گفت:

«پاشو بیا بریم رو تخت.»

دختر بلند شد و روی تخت دراز کشید. کنار تخت ظرفی پر از پرتقال و یک چاقوی تیز بود. دختر پرتقالی برداشت و از سریندر پرسید:

«ازینا بخورم؟»

«اره. یکی نه، همشو بخور.»

سریندر چاقو را برداشت تا پرتقالی برایش پوست بگیرد اما دختر چاقو را از دستش گرفت و گفت:

«خودم پوست می‌کنم.»

با دقت پرتقال را پوست گرفت و پر کرد و بعد یک بخش را به سریندر داد و خودش نیز مزه مزه کنان پرسید:

«تو کلت داری؟»

سریندر جواب داد:

«اره. میخوای چیکار؟»

باز هم همان لبخند مرموز بر لبان دختر پدیدار شد.

«همینطوری پرسیدم. آخه این روزا هندوها و مسلمونا همش با هم درگیر میشن.»

سریندر پرتقال دیگری از ظرف برداشت.

«امروزم درگیری بود. خیلی وقته هست. من با کلتم چار تا مسلمونو کشتم. بخدا»

«واقعاً؟»

دختر این را گفت و بلند شد ایستاد.

«یه دقیقه نشونم بده کلتتو.»

سریندر بلند شد و به اتاق دیگری رفت و کلت به دست بیرون آمد.

«بیا اما مراقب باش!»

او اول چخماق کلتش را چک کرد چون خشابش پر بود. دختر کلت را گرفت و به سریندر گفت:

«منم الان یه مسلمون می‌کشم.»

این را گفت و چخماق کلت را عقب کشید و سمت سریندر نشانه گرفت و ماشه را فشار داد. سریندر

روی فرش افتاد و در حالی که جان می‌کند، گفت:

«تو چیکار کردی؟»

همان لبخند مرموز بر لبان آن دختر نقش بست و پاسخ داد:

«اون چار تا مسلمونی که کشتی، یکیش بابای من بود.»■



ترجمه داستان «چه کسی تولستوی را کشت؟»

نویسنده «الیف بتومن»؛ مترجم «مهسا طاهری»

کنفرانس بین‌المللی تولستوی چهار روز طول کشید و در یاسنایا پالیانا برگزار شد. جایی که تولستوی به دنیا آمد، بیشتر عمرش را آنجا گذراند و رمان‌های جنگ و صلح و آنا کارنینا را نوشت و به خاک سپرده شد.

بعد از چهار سال درس خواندن در استنفورد، بخشی از سخنرانی در این کنفرانس به عهده من بود. در این بین، حوزه آموزشی دو جور کمک هزینه سفر را ترتیب داد: ۱۰۰۰ دلار برای حاضر کردن متن سخنرانی و ۲۵۰۰ دلار برای تحقیق میدانی. پرواضح بود که از پس اولی برمی‌آمدم اما با ۱۵۰۰ تای دیگر همزمان تصمیم گرفتم دست به نوشتن پروپوزال تحقیق میدانی هم بزنم. چندتا معما ذهنم را به خود درگیر کرده بود که فقط می‌شد در خانه تولستوی حلش کرد.

با دوچرخه زیر آفتاب کورکننده به کتابخانه رفتم. چندساعت خودم را توی اطاقک خنک با کتاب هفتصد صفحه‌ای تولستوی از هنری ترویات حبس کردم و با علاقه خاصی فصل‌های آخر را خواندم. «آخرین خواسته و وصیت» و «عزیمت» بعد یک کتاب درباره گیاهان سمی امانت گرفتم و در دکه بیرون خلاصه‌ای ازش خواندم. سرآخر برگشتم داخل و همه را وارد لبتایم کردم:

«تولستوی در نوامبر ۱۹۱۰ در ایستگاه راه آهن آستاپوفو در شرایطی چشم از جهان فرو بست که می‌شود عجیب غریب توصیفش کرد. این شرایط عجیب زندگی و کار تولستوی را تحت الشعاع قرار داده بود. کی انتظار داشت در آن شرایط نویسنده کتاب «مرگ ایوان ایلیچ» در کنجی تاریک مرگ آرامی داشته باشد؟ مرگی نصیبش شده که در واقع بایستی بیشتر مورد بررسی قرار می‌گرفت.»

عنوان پروپوزالم را گذاشتم: «آیا تولستوی به مرگ طبیعی فوت شد یا به قتل رسید؟ یک بازجویی قانونی.» که شامل پرس و جو از اشخاصی می‌شد که انگیزه داشتند و فرصت، تا باعث مرگ تولستوی شوند: در خود روسیه تولستوی دشمنان قدری داشت. او در ۱۸۹۷ نوشت: «بیشتر نامه‌ها زندگی‌ام را تهدید می‌کند.» در آن زمان دفاع‌اش از داخوبور سکت^{۳۴} سروصدای اعتراض زیادی از سوی کلیسای ارتدوکس و نیکلای تزار به راه انداخت و تزار پلیس مخفی را فرستاد پی تولستوی.

در این پرونده، دشمنان تولستوی خطرناک‌تر از به اصطلاح دوستانش نبودند، برای مثال مسافرانی که به یاسنایا پالیانا آمدند: یک مشیت فیلسوف، خانه به دوش و جنایت‌کار دسته جمعی همراه اعضا «دارک وانز»^{۳۵}. در بین این آدم‌های فراری، یک معتاد مورفینی و معتقد سفت و سخت مسیحیت: یک سوئدی پابرهنه هفتاد ساله که سادگی لباس را تشویق می‌کرد و عاقبت پاشده آمده اینجا «چون داشته

^{۳۴}کشتی گیر الکلی روس که از شرکت در جنگ روس-ترکیه سرباز زد و تولستوی ترتیب مهاجرتش را به کانادا در ۱۸۹۹ داد
^{۳۵}کتابی از ریچل ون دایکن در ژانر عاشقانه-خون آشامی

از راه به در می‌شده» و معتقد پیر نابینایی که صدای گام‌های تولستوی را دنبال کرده و فریاد زده: «دروغگو! ریاکار!»

در این بین، وصیت تولستوی دعوای سختی بین اعضای خانواده راه انداخت... وقتی به مشاورم راجع به ایده‌ام گفتم، گفتم: «تو یکی از جالب‌ترین مراجعه کنندگانم هستی! تولستوی... کشته شده! ها ها ها! هشتاد و دو سالش بوده با پیشینه‌ای دور و دراز!» از سر صبر گفتم: «این دقیقاً یه جنایت تمام عیاره...» حوزه آموزشی متقاعد نشد. اما ۱۰۰۰ دلار جایزه را بخاطر مقاله‌ام بهم دادند.

**

در روز پروازم به مسکو، دیر به فرودگاه رسیدم. چک این^{۳۶} از قبل بسته شده بود. اگرچه سرآخر گذاشتند که بروم داخل هواپیما، چمدانم گم شده و از سیستم اطلاعاتی ایروفلوت ناپدید شده بود. سفر هوایی مثل مرگ می‌ماند. همه چیز را ازت می‌گیرد.

چون هیچ مغازه لباس فروشی در یاسنایا پالیانا پیدا نکردم، مجبور شدم همان لباس‌های سفرم را برای چهار روز پشت سرهم جلسه بپوشم: کفش راحتی و بلوز و شلوار ورزشی. بخاطر خواب در تمام طول پرواز، لباس راحتی تنم بود. بعضی از محققان بین المللی تولستوی می‌گفتند من یک تولستوی ای هستم که مثل تولستوی و طرفدارانش با خودم عهد کردم با کفش راحتی پیاده روی کنم و تمام روز و شب بلوز کهنه و تکراری بپوشم.

آنان بیست و پنج نفر بودند. همگی گرم صحبت درباره تولستوی وارد خانه و باغ تولستوی شدیم، روی صندلی شخصی تولستوی نشستیم، شلوغی و جمعیت خانه‌اش را تحسین کردیم، خانه دنج و جمع و جورش به تعجبمان آورد و از باقی گازهای وحشی و موردعلاقه تولستوی دوری کردیم. یکی از آن‌ها موجودی وحشی بود که مشکل فرهنگی داشت.

هر صبح به ایروفلوت زنگ می‌زنم و درباره چمدانم می‌پرسیدم. کارمند آهی می‌کشید و می‌گفت: -اوه باز شما پیدا! بله. همینجاست درخواست تون. آدرس: یاسنایا پالیانا، خونه تولستوی. چمدون رو پیدا کنیم براتون می‌فرستیم. یه سؤال، شما با اصطلاح روسی تسلیم روح آشنا هستید؟

**

اول صبح، پژوهشگر ماله ویچی (نقاش برجسته روس) مقاله‌ای راجع به شمایل شکنی تولستوی و مستطیل قرمز ماله ویچ خواند. گفت که نیکلای روستوف (یکی از شخصیت‌های رمان جنگ و صلح) مستطیل قرمز بود. بقیه روز سرش را با دست‌ها پوشانده در حالت رنج کشیده‌ای نشست. بعد یک متخصص بزرگ روسی با لباس خاکستری نطق غرایبی را راجع به تفسیرهای جدید و مختلفی از رمان

^{۳۶}جایی که ویزا و بلیط هواپیما بررسی می‌شود

جنگ و صلح ایراد کرد. با نگاهی به مسافت‌های دور و بدون هیچ یادداشتی، در دفاعیه‌ای نصفه نیمه با لحنی خبری مثل کسی که نان تستی را به مدت یک ساعت بجود، حرف می‌زد. فقط وقتی می‌خواست بنشیند تک سرفه‌ای کرد و ادامه داد: «پنج شنبه درباره این چاپ جدید کتاب بیشتر خواهیم شنید... آگه عمری باقی باشه!» معمولاً محققان تولستوی حرف آینده که می‌شد، آن را با این عبارت قطع می‌کردند: نگاهی به دفتر خاطرات تولستوی بینداز. بعد از تولد دوباره مذهبی تولستوی در ۱۸۸۱، ثبت خاطرات روزانه‌اش را به روز بعد محول کرد، حالا او خیلی صریح نوشته: «اگر زنده ماندم، این اتفاق برایم می‌افتد.» از ۱۸۸۱ به بعد تولستوی همیشه می‌دانست که قرار است کشته شود.

در زمان تغییر مذهب بود که تولستوی تصمیم گرفت حق چاپش را برای همه مردم فاش کند. این تصمیم در وضعیت «کشمکش با مرگ» علیه زنش، سونیا قرارش داد که دارایی خانه در دستش بود و طی سال‌ها در مجموع سیزده بچه برای تولستوی دنیا آورده بود. تولستوی حق چاپ کتاب‌هایش را از کارهای پیش از ۱۸۸۱ به سونیا واگذار کرد اما بقیه را به یکی از دارک وان‌ها سپرد، ولادیمیر چرتخوف، یک تولستویی اشراف زاده که نامش به روسی معنی شیطان می‌داد (چرت chert).

یک متعصب که بخاطر سهل‌انگاری بی‌رحمانه‌اش نسبت به رویدادهای بشر شناخته شده بود، چرتخوف مأموریت داشت تا زندگی و کار تولستوی را مطابق اصول تولستویانیسم هماهنگ کند. او همدم دائمی تولستوی شد و ویرایش همه نوشته‌های جدیدش را برعهده گرفت از جمله خاطرات روزانه که از زندگی زناشویی تولستوی با جزئیات می‌گفت. سونیا هیچوقت شوهرش را نبخشید. تولستوی شب‌ها دائم باهاش سرجنگ داشت. داد و فریاد و گریه هاشان می‌توانست دیوارها را هم به لرزه بیندازد. تولستوی نعره می‌زد که فرار می‌کند آمریکا، سونیا جیغ زنان تا باغ می‌دوید و تهدید می‌کرد که خودش را می‌کشد. چرتخوف، محرم اسرار تولستوی در نقشه‌اش موفق عمل کرد: اخلاق گند زن تولستوی دستش آمد تا بر نوشته‌های تولستوی کنترل و نفوذ داشته باشد. تولستوی طی مدت پر فراز و نشیب ازدواجش، رمان سونات کرویتسر را نوشت-رمان کوتاهی که شخصیت مرد آن همانند تولستوی است که وحشیانه زنی را می‌کشد که شبیه سونیاست. هرکس که ماجرای قتل رمان را با مرگ تولستوی مقایسه کند، بیشتر به سونات کرویتسر علاقه مند می‌شود.

**

آن روز عصر در ساختمان اعضای آکادمی، به بالکن رفتم و سیگاری آتش زدم. چند دقیقه بعد در بالکن کناری باز شد. بالکن‌ها توسط نرده‌ای ده اینچی از هم فاصله داشتند. زن مسنی آمد و با فاصله و اخم‌های درهم همانطور ایستاد، ظاهراً فکرش مشغول تولستوی بود. بعد رو کرد به من و آهسته گفت: «میشه لطف کنید و فندک بهم بدید؟»

از جیبم کبریتی درآوردم، آتش زدم و گرفتم طرفش. خم شد و سیگار کنت لایت اش را روشن کرد و شروع کرد به کشیدن. از فرصت بدست آمده استفاده کردم و تقاضای شامپو کردم (هیچ شامپویی در حمام‌های آکادمی پیدا نمی‌شد و شامپوی خودم همراه چمدانم گم و گور شده بود). اسم شامپو را که آوردم، حالت صورت زن عوض شد. ترسید؟ دلخور شد؟ بدش آمد؟ به خودم دلداری دادم که دارم بهش فرصت می‌دهم تا حالت تسلیم روحی را امتحان کند.

همسایه‌ام با رضایت گفت: «یه لحظه!» انگار که فکرم را خوانده باشد. سیگارش را توی زیرسیگاری شیشه‌ای خاموش کرد و رشته‌ای از دود در شب ساکت و بی‌نفس از آن برخاست. رفتم اتاقم تا قوطی شامپو را پیدا کنم و لیوان سفالی با عکس ورودی‌های سفیدرنگ و تاریخی یاسنایا پالیانا را بردارم. پایین عکس سخنی از لئو تولستوی بود درباره اینکه روسیه را نمی‌شود بدون یاسنایا پالیانا تصور کرد. لیوان را بالای ارتفاع باریک نگه داشتم و همسایه‌ام داخل آن آب کف آلودی از قوطی پلاستیکی کوچکی ریخت. بعداً فهمیدم که ته بطری شامپویش را با من قسمت کرده و آن را با آب مخلوط کرده تا بیشتر شود. به گرمی ازش تشکر کردم و او سرش را موقرانه تکان داد. لحظه‌ای در سکوت ایستادیم.

سرآخر پرسید:

-سگ و گربه ندارید؟

-نه. شما چی؟

-یه گربه ملوس دارم. تو مسکوئه.

-تو خونه تولستوی تو یاسنایا پالیانا هیچ گربه‌ای پیدا نمیشه.

با مطالعه کتاب ایمی مندلکر مشهور به نام طرح آناکارینا شروع کردم: حلقه زده یا چنبره زده زیر آفتاب خانه تولستوی، از حمله مهلک در امان بود، برعکس رام بودن گربه‌ها... مارها... باقی مانده این حیوانات خانگی را همسر گربه ترس تولستوی، صوفیا آندر ژونا (سونیا) از خانه انداخت بیرون. در دومین صبح گفت و گویمان یاد این متن از کتاب افتادم، وقتی که در مجموع چهار گربه در اتاق جلسه دیدم. ایمی مندلکر به زیبایی می‌گفت: نمی‌توانید یاسنایا پالیانا را به کمبود مار متهم کنید. موقع صبحانه، یک مورخ تجربه‌اش را از تحقیق در لابلای یادداشتهای کتاب تولستوی از کانت اینطور توصیف کرد: مار را درست همینجا در اتاق بایگانی دیده بود.

یکی پرسید: «حداقل تو یادداشتهای کتاب مطلب بدرد بخوری گیت اومد؟»

-نه. نویسنده هیچ چیزی تو حاشیه‌ها ننوشته بود.

مورخ این را گفت و مکثی کرد. بعد فاتحانه ادامه داد:

-اما صفحات خاص کتاب، ورق خورده بود!

-راستی؟

-بله. مشخصاً. اونا صفحات موردعلاقه تولستوی بودند.

صبح سخنرانی درباره مقایسه تولستوی با روسو بود. سعی کردم گوش بدهم اما حواسم پرت مارها بود. شاید یک جور سم باعث مرگ تولستوی شده؟

«منتقد فرانسوی رونالد بارتس گفته که موضوع مهم در نقد ادبی، دیالوگ بین نویسنده‌هاست.»

نفر بعدی گفت: «باینحال امروز می‌خوام راجع به تولستوی و روسو صحبت کنم.»

یاد یکی از داستان‌های شرلوک هلمز افتادم که یک وارث در درشکه درحال حمله صرعی کشنده پیدا می‌شود که داشته نفس‌های آخر را می‌کشیده: «کار اون بانده. باند خال مخالی» دکتر واتسن فکر کرده یک گروه کولی دختر را کشته تا مالش را غارت کنند و کسانی که روسری‌های خال خالی می‌پوشند. اما در اشتباه بود. کلمات آخر زن وارث درواقع برمی‌گشت به مرد هندی فرصت طلبی که از طریق ناپدری بدجنس دختر با کلاهبرداری و زبان ریختن خودش را معرفی کرده.

کلمات دختر درحال مرگ «باند خال مخالی!» یکی از نمونه‌های اولیه «مدرک» را در داستان کارآگاهی نشان می‌داد. اغلب یک مدرک حاکی از معانی مختلف است: یک گروه کولی، دستمال، معرفی شونده. اما اگر باند خال خالی یک مدرک است، حتماً خواب تشریف دارم، مار چی هست؟ سروصدا بالا گرفت و به راست تکان خوردم. محققان تولستوی داشتند کف می‌زدند. سخنگوی دوم حرف‌هایش را تمام کرد و میکروفن را طرف بغل دستی‌اش روی میز جلسه سر داد.

-مهم‌ترین عنصر طبیعت برای تولستوی و روسو، هوا بود.

**

در کوچه‌های یاسنایا پالیانا با ردیف درختان غان قدم می‌زدم و دنبال مدرک می‌گشتم. مارها شناکنان در دریاچه موج درست می‌کردند. همه چیز اینجا مثل موزه بود. مارها از موزه مارهای سمی بودند. مگس‌ها نسل اندر نسل وز وز کنان پرواز می‌کردند. می‌دانستم که می‌دانند اما بهم نخواهند گفت. از مسیر پیچ در پیچ تا قبر تولستوی پیاده رفتم. یک کپه علف، شبیه درخت مراسم کریسمس شده بود. سه دقیقه زل زدم بهش و حس کردم تکانی خورد. بعد نزدیک کندوی تولستوی نشستم روی صندلی، نه صندلی مورد علاقه تولستوی، و نگاهی انداختم به سطل آشغال که پر بود از ته سیگار و پوست خیار. روی درختی قطع شده در بین این درختان در ۱۹۰۹، تولستوی یک وصیت مخفی نوشت. تمام حق چاپ آثارش را واگذار کرد به چرتخوف و کوچک‌ترین دخترش، ساشا، یک تولستوئی پر و پا قرص. سونیا از این کار تولستوی ترس برش داشت: «تو می‌خوای تمام حق چاپ و نشر کاراتو بدی به چرتخوف و بذاری نوه‌ات از گرسنگی بمیره!» و آن را در برنامه‌ای خبری و به یک کارآگاه خانگی فاش کرد. یکبار هم تمام بعدازظهر را توی گودال ماند و ورودی را با دوربین زیر نظر گرفت.

یک بعدازظهر در سپتامبر ۱۹۱۰، سونیا توی اتاق مطالعه تولستوی سرک کشید و با هفت تیر بچه‌ها عکس چرتخوف را تیرباران کرد. بعد تکه تکه‌اش کرد و ریخت توی دستشویی. تولستوی که آمد اتاقش،

با هفت تیر به طرفش شلیک کرد تا فقط بترسنتش. روز بعد، سونیا جیغ و داد راه انداخت: «من چرتخوف رو می کشم! بهش سم میدم! یا من باید زنده باشم یا اون!»

در بعدازظهر ۳ اکتبر، تولستوی زمین گیر شد. فک اش بی اختیار می جنبید و صداهاى بلند از خودش درمی آورد، کلمات پراکنده‌ای را از مقاله‌ای که راجع به سوسیالیسم نوشته بود، به زبان می آورد: «باور...دلیل...دین...دولت.» بعد چنان تشنج‌های شدیدی بهش دست داد که سه تا مرد بالغ نتوانستند نگهش دارند. بعد از پنج بار تشنج، گرفت خوابید. روز بعد بیدار شد و ظاهراً بهتر شده بود. چند روز بعد، تولستوی نامه‌ای از چرتخوف دریافت کرد و سونیا نگذاشت که ببیندش. سونیا سر لج افتاده بود و تهمت هاش را درباره وصیت نامه مخفی از سر گرفته بود. تولستوی درباره سونیا نوشته بود: «نه فقط رفتارش با من خلاف عشقش رو می رسوند. بلکه بدیهی بود که منو می کشه.» و به مطالعه پناه می برد و سعی می کرد خودش را با خواندن برادران کارامازوف سرگرم کند و سوالش این بود: «کدام از دو خانواده، کارامازوف یا تولستوی وحشتناک تر بود؟» از نظر تولستوی، برادران کارامازوف غیرادبی، سطحی، بدلی و با مشکلات بزرگ بی ربط بود.

در روز سوم ۲۸ اکتبر، تولستوی از صدای سونیا بیدار شد که داشت کشوهای میزش را زیر و رو می کرد. قلبش وحشیانه در سینه‌اش تپید و کارد به استخوانش رسید. آفتاب هنوز طلوع نکرده بود که نویسنده بزرگ، لامپ را روشن کرد و یاسنایا پالیانا را همراه با دکترش، یک تولستوئی به نام ماکویتسکی ترک کرد. بعد از بیست و شش ساعت تمام در راه سفر بودن، رسیدند به شام آردینو جایی که خواهر تولستوی راهبه بود. تولستوی تصمیم گرفت باقی عمرش را آنجا در خانه اجاره‌ای بماند. اما روز بعد ساشا و دکتر ماکویتسکی نویسنده بی قرار را قانع کردند که بایستی به کاکاسوس (در گرجستان) فرار کند. در ۳۱ اکتبر جشن کوچکی در واگن قطار درجه دو ترتیب دادند و بلیط هاشان را ایستگاه به ایستگاه خریدند تا در تعقیب نباشند.

تب تولستوی بالا رفته بود. از زور سرما می لرزید. در این بین به آستاپوفو که رسیدند، حالش خیلی خراب شد. اتاق بیماری برایش در خانه رئیس ایستگاه درست کردند و آنجا تولستوی از تب، هذیان، تشنج، بیهوشی، سر درد، زنگ زدن گوش، توهم، نفس تنگی، عطسه، ضربان نامنظم و بالا، تشنگی شدید، خشک شدن زبان، بی قراری و عدم تمرکز رنج می برد.

روزهای آخر، تولستوی بارها و بارها گفت که کتاب جدیدی نوشته و می خواهد چاپش کند. بعد دیگر یا هیچی به زبان نمی آورد یا کلمات درهم برهم و نامفهومی می گفت. به ساشا دستور می داد: «نوشته هامو برام بخون. چی نوشتم؟» یک بار چنان از کوره در رفت که شروع کرد به زدن ساشا و داد و فریاد راه انداخت که: «بذار برم. به چه جراتی نگهم داشتی! بذار برم!»

تشخیص دکتر ماکویتسکی این بود که بیماری تولستوی ذات الریه با التهاب گلو درد است.

۲ نوامبر سونیا خودش را به آستاپوفو رساند. اما نگذاشتند وارد خانه رئیس ایستگاه شود و جایی نزدیک ایستگاه قطار ماند. اگر تولستوی خوب می‌شد و سعی می‌کرد به خارج فرار کند، سونیا پنج هزار روبل به یک کارآگاه خصوصی می‌داد تا تعقیب اش کند.

اوضاع و احوال تولستوی بدتر شد. به سختی نفس می‌کشید و صدای خس خس ترسناکی از خودش در می‌آورد. یادش رفته بود چطور از ساعت مچی‌اش استفاده کند. در آخرین لحظات هوشیاری در ۶ نوامبر، به دخترهایش گفت: «مردم زیادی تو دنیا طرف تولستوی‌اند. اینو یادتون بمونه!» در ۷ نوامبر از نفس تنگی فوت کرد.

در سومین روز کنفرانس تولستوی، استادی از ییل (دانشگاهی در نیوهیون) مقاله‌ای را درباره تنیس خواند. او گفت که در آنا کارنینا، تولستوی بازی تنیس را با جنبه‌های بسیار منفی نشان داده. آنا و ورونسکی با ضربه زدن الکی به توپ تنیس، روی فساد اخلاقی و روحی مانور داده‌اند. تولستوی که آن صحنه را می‌نوشت، خودش هرگز تنیس بازی نکرده بود و فقط در حد یک هوس زودگذر از آن می‌دانست. به تولستوی در شصت و هشت سالگی یک راکت تنیس دادند و قوانین بازی را یادش دادند بعد تبدیل شد به یک نمونه تنیس باز.

«هیچ نویسنده دیگه ای اینجور تناقضات بزرگ رو دوست نداشت.» استاد که سبیل و ابروهای بالا داده‌اش بهش قیافه یک مرد زن باز قرن نوزدهم را می‌داد، این‌ها را گفت. تمام طول تابستان، تولستوی هرروز سه ساعت تنیس بازی کرد. هیچ کسی نتوانست حریف عطش خستگی ناپذیر تولستوی برای بازی تنیس شود، میهمانان و فرزنداناش به نوبت در تیم مقابلش بازی می‌کردند.

محققان بین المللی تولستوی از ورزشکاری تولستوی در تعجب بودند. او بایستی انقدری زنده می‌ماند تا هشتاد و پنج-نود یا صد سالگی‌اش را می‌دید.

تولستوی در شصت سالگی دوچرخه سواری یاد گرفت. اولین درس اش را دقیقاً یک ماه بعد از مرگ کوچک‌ترین پسر محبوب سونیا فرا گرفت. هم دوچرخه و هم درس مقدماتی هدیه‌ای بود از طرف گروه دوستداران دوچرخه مسکو. خیلی ساده می‌شود فهمید که سونیا چه حسی داشت، صبح هنگام شوهرش را می‌بیند که طول مسیر باغ را بالا پایین می‌رود. چرتخوف در آن زمان نوشت: «تولستوی دوچرخه سواری یاد گرفت. آیا این حرکت با خواسته‌های کریستین جور در می‌آید؟»

روز آخر سخنرانی، کفش و لباس تولستوی ام را پوشیدم. پشت میز دراز ایستادم و مقاله‌ام را که درباره طرح بلند آنا کارنینا بود، خواندم و پایان رمان تولستوی را با ماجراهای آلیس در سرزمین عجایب مقایسه کردم. تاحدی بحث برانگیز شد چرا که نتوانستم ثابت کنم تولستوی وقت نوشتن آنا کارنینا، آلیس را خوانده است.

-آلیس در سرزمین عجایب سال ۱۸۶۵ چاپ شده.

از ماجرای که بیرون پنجره بین دو کره اسب تولستوی داشت شکل می گرفت، چشم پوشی کردم.
-پر واضح که تولستوی جدیدترین کتاب‌های انگلیسی رو با پست دریافت می کرد.
یکی از متصدی‌ها گفت: «تولستوی یه کپی از کتاب آلیس در سرزمین عجایب رو در کتابخونه شخصیش داشت.»

رئیس جلسه از در مخالفت درآمد: «اما اون چاپ ۱۸۹۳ نه و به دخترش ساشا تقدیم شده اما ساشا تا ۱۸۸۴ متولد نشده بود!»

مردی از ته اتاق گفت: «پس تولستوی، آلیس رو تو سال ۱۸۷۳ نخونده!»
متصدی جواب داد: «خب، کی می دونه؟ شاید زودتر از اون خونده باشش بعد هم کپی جدیدش رو داده باشه به ساشا.»

پیرمرد برگشت گفت: «و ممکنه قارچ تو دهنم رشد کرده باشه-اما بعدش دهنم دیگه یه دهن نباشه، بشه یه باغچه گنده!»

یکی از متخصصان روسو دستش را بلند کرد. «آگه آنا همون آلیس باشه و لوین، خرگوش سفید، پس کی ورونسکی نه؟»

توضیح دادم که منظورم ارتباط تک تک شخصیت‌های آلیس در سرزمین عجایب و آنا کارنینا نبود.
کارشناس روسو چشم از من برداشت: «بهرحال، من که اوبلونسکی رو با خرگوش سفید برابر می دونم- نه لوین رو!»

اخم‌های زن در هم رفت: «حالا دیگه ورونسکی شد خرگوش سفید؟»

کسی بلند گفت: «ورونسکی، کلاه دوز دیوونه ست!»

رئیس جلسه سرپا ایستاد. «این بحث جالب رو بعد از چای دنبال می کنیم!»

**

سر میز، متصدی زن بهم نزدیک شد و دست گذاشت روی شانهام. «من مطمئنم تولستوی قبل از سال ۱۸۷۳ آلیس در سرزمین عجایب رو خونده. امروز یه گزارشی از پلیس بدستمون رسید. یه چمدون پیدا شده و امانت نگهش داشتند.»

تا منطقه حفاظتی همراه آمد که یکی از ورودی‌های تاریخی یاسنایا پالیانا بود، یکی از برج‌هایی که نقش آن روی لیوانی که توش شامپو ریختم، بود. لیوان یک مدرک بود. همانطور که شرکت کوچک الف کیبلر توی یک درخت توخالی پنهان بود، اداره امنیتی هم توی ورودی خودش را جا داده بود. نزدیک یکی از میزهای محکم دفتر، زیر قاب عکس تولستوی چمدانم قرار داشت. دو روز پیش رسیده بود اما ماموران نمی دانستند متعلق به کیست. برگه‌ای را امضا زدم و چمدانم را از روی خزه و ریشه

درختان کشاندم تا پشت سالن کنفرانس. فرصت خوبی بود تا نگاهی به زمین بیندازم. دنبال نیگر هیوسیاموس، گیاهی سمی معروف به سیگران یا تاجریزی بدبو که مال اروسیا (اروپا-آسیا) ست، گشتم. سیگران شامل الکاوئیدی سمی می‌شد که تقریباً با تمام علائم

بیماری تولستوی جور در می‌آمد، از جمله تب، تشنگی شدید، هذیان، توهم، بی‌قراری، تپش بالا، تشنج، نفس تنگی، پرخاشگری، افکار گسیختگی، ناتوانی در صحبت، از دست دادن حافظه، اختلال بینایی، اختلال تنفسی و ایست قلب. خاصیت بارز مسمومیت سم آتروپین اینجور است که مردمک چشم‌ها را گشاد می‌کند و سبب حساسیت به نور می‌شود. هیچی درباره مردمک چشمان تولستوی نمی‌دانستم اما در دفتر خاطرات چرتخوف اشاره‌ای بهش شده: «تولستوی-در بهت و حیرت دکترش- علائمی از هوشیاری در آخر آخرها از خودش نشان داد-نور که می‌افتاد توی چشمانش، اذیت می‌شد.» ممکن است کسی سیگران ریخته باشد توی چای تولستوی (که قلمپ بزرگی ازش نوشیده). مثلاً چرتخوف با ماکوویتسکی دست به یکی کرده. این تولستوئی‌های پر و پاقرص انگیزه لازم را داشتند: چه می‌شد تولستوی پشیمان می‌شد و دوباره وصیت اش را عوض می‌کرد؟ در دوران پیری و با ضعف‌های جدید، اصول تولستویانیسم را رد می‌کرد؟

سونیا مشهور به چیزخور کردن هم انگیزه این کار را داشت. در سال ۱۹۱۰ در دفتر خاطراتش نوشته: «از کتاب فلورینسکی درباره داروها کمک گرفتم تا بفهمم مسمویت تریاک چه تاثیری داره. اولش هیجان داره بعد بی‌حالی. بدون هیچ پادزهری!» بعد پای پسرهای تولستوی درمیان بود: هرچند دخترها طرف تولستوی بودند، پسرها که وضع مالی خوبی هم نداشتند، طرف مادرشان را می‌گرفتند. در سال ۱۹۱۰، سونیا لاف می‌زد که اگر تولستوی وصیت نامه پنهانی بنویسد، خودش و پسرانش آن را رد می‌کنند: «ما ثابت می‌کنیم که تولستوی آخرهای عمرش سبک مغز شده و ضربه به کله‌اش خورده... و اینکه وصیت نامه رو وقتی نوشته که از نظر روحی ناتوان و ضعیف بوده.»

شاید سونیا آتروپین را استفاده کرده تا تأثیر ضربه را شبیه سازی کند. شاید هم قصد نداشته شوهرش را بکشد-فقط زمینه سازی کرده تا وصیت تولستوی را بی اعتبار کند. اما در هذیان‌های ناشی از آتروپین، تولستوی مرگ فجیع و عجیب غریبی را تجربه کرده.

بعد از مرگ تولستوی، تزار مستمری‌ای برای سونیا فرستاد و جلوی ساشا و چرتخوف بخاطر حق چاپ کتاب‌ها درآمد. تاریخ در جنگ بزرگ با او مقابله کرد که تا انقلاب ۱۹۱۷ ادامه داشت. سرآخر سونیا و ساشا طی قحطی سال‌های ۱۹۱۸-۱۹۱۹ آشتی کردند. ساشا در آن زمان از مادرش اینگونه یاد می‌کرد: «انگار نسبت به پول و چیزهای تجملی که خیلی وقت قبل دوست داشت، بی تفاوت شده بود.» سونیا در بستر مرگ اعتراف بزرگی کرد. درحالی که به سختی نفس می‌کشید و پی در پی سرفه حرفش را قطع می‌کرد، گفت: «می‌دونم چی باعث مرگ پدرت شد!» ■



یک روز کاری از ماه دسامبر بود. آسفالت‌ها درب و داغان، ترافیک سنگین، سطل زباله‌ها لبریز، با همه این‌ها احمد تند حرکت کردنش را حس نمی‌کند. کلاً "مدت زیادی ست که هیچ چیزی را حس نمی‌کند."

با گاری‌اش قدم به قدم از لابه لای ماشین‌ها مثل آذرخش رد می‌شود. سبدي پلاستیکی وميله ای آهنی در دست راستش نگه داشته که آشغال‌ها را با آن زیر و رو می‌کند. شیشه‌های پلاستیکی را که پیدا می‌کند نواری سرش بسته و از پشت گاری‌اش می‌آویزد. او این کارها را مثل یک ماشین ابزار انجام می‌دهد.

سخت‌ترین قسمت کار کشیدن گاری به سمت سر بالایی ست. تمام سنگینی گاری روی شانه آدمی می‌افتد.

همانطور که شیب تند می‌شود، آسفالت مثل باتلاقی شده که قدم برداشتن در آن سخت می‌شود. در واقع کار او راه رفتن نیست بلکه خم شدن و مچاله شدن است.

برای بدن‌های ورزیده این کار مشکلی ایجاد نمی‌کند. احمد به این کار عادت کرده است. در نهایت گاری کمی می‌کشیده شده و به پیش می‌رود. در مورد درماندگی انسان از روحش پرسیده نمی‌شود. وقتی دو دوتا چهارتا کرده و فکر می‌کند به اینکه مجبور است کار چنین سختی انجام دهد. در درونش تاریکی مثل مار سیاه حيله گری دم می‌جنباند و به او بیشتر از آنچه که هست و دارد، نداشته‌ها و نبوده‌هایش را به خاطرش می‌آورد. با نفسی که بوی مرگ می‌دهد، به او بودنش را از عکس العمل تک تک افراد، با هن و هن نفسش یاد آوری می‌کند. گاری آهنی با سر و صدا جا باز می‌کند و سینه خیابان را می‌شکافد.

از شانه‌ها تا آسفالت واز آنجا تا دل زمین امتداد دارد. سر تا پایش بوی اسید سولفوریک و نم می‌دهد. احمد توانسته بود که آن زمان از بین ویران‌های سرزمینش فرار کند و با جلیقه نجات نارنجی که بر شانه‌هایش دارد. با هر شخمی که توسط میله آهنی در میان زباله‌ها می‌زند از صدای بمباران سرزمینش، در این شهر غریب دور شده و بین تمام این سقوطها و افتادن‌ها همانطوری که می‌لرزد سعی می‌کند، زنده بماند. آن هم وقتی که شب‌ها را گم می‌کند

در واقع می‌داند که در بین این روزها داغان شدن سر و صورتش، ارزش چندانی ندارد. گوسفند ضعیف و بیمار را یا باید کشت و یا اگر دیر جنبید و سقط شد، نباید بخاطر تلف شدنش تأسف خورد. کهنه چاه زندگی زود یا دیر آن را به درون خود خواهد کشید، آن چه تجربه کرده این است که با

کمک دو بازوی لاغراندامش خودش را کنار چاه نگه داشته است و این را حس می‌کند که هیچ بازوی عضلانی مدت زمان زیادی یارای ایستادگی در برابر نیروی جاذبهٔ مرگبار چاه را ندارد. به بالای سر بالایی که می‌رسد سیاهی درونش به بیرون سرایت می‌کند. مثل جانوری در صدف، درونش پر است و روی شانهاش کیسه‌ای کثیف گذاشته است. احمد، مثل سایهٔ سیاهی شده است که بر روی زمین کشیده می‌شود. زندگی و نفس کشیدنش را مدیون همین تواناییش در سایه شدن است. داشت خفه می‌شد از فکر کردن و یاد آوردن تجاوزی که به انسان‌های زیبا در سرزمینش شده بود، از یاد آوردن تلاش جسورانهٔ آنهايي که شجاعت‌ر بودند و در برابر گلوله ایستادند و حالا دیگر نیستند، در این شهر پناهجویان می‌دانند، آنانی که اعتراض می‌کنند، کتک خورده و گاهی از میان برداشته شده و یا گم می‌شوند.

اما گاهی، هم واکنش جدیدی نشان می‌دهد. مثل الان که با تمام نداری‌ها و ناملايمات جنگیده و وارد جادهٔ صاف شده. در صبح شبی که همه چیز یخ زده، خورشید که بر صورت آسمان رنگ می‌پاشد، سپاسگزار است و نوری را در وجودش حس می‌کند، سپاسگزار از اینکه در آمد حاصل از کارش به اندازهٔ مخارجش به علاوهٔ پولی برای خرید یک مرغ بریان شده را در دست دارد.

این روشنایی پای صحنهٔ آشنایی را به میان می‌کشد از دوران کودکی، صدا و یا عطری را در درونش جان می‌بخشد. پذیرفته شدن و دوست داشتن حتی اگر به نظر غیر ممکن بیاید، دوباره خوش بینانه می‌پذیرد. در چاه ناامیدی آرام بسته می‌شود. احمد برای بهتر حس کردن آن، قدم‌هایش را سنگین‌تر برداشته و روی سر انگشت پاهایش به راه می‌افتد.

درست در همین موقع سر و کلهٔ زنی با موهای وز و پف کرده سر خیابان پیدا می‌شود. با بدنی گوشتی با آمیزه‌هایی

در گردن و گوش‌ها که می‌درخشید و النگوهایی که تا آن سر خیابان پهنا داشت. با پاکت بزرگی غذا در دستش که برای گربه‌هاست. احمد او را شبیه یک تندیس برکت و بخشش می‌دید که وسط خیابان کار گذاشته شده باشند.

وقتی که زن متوجه حضور احمد شده و نزدیک شدنش را حس می‌کند، ناراحت شده، ظرف ماستی را که در دست دارد جا بجا می‌کند. با یک دستش جلو ژاکتش را می‌بندد. با قدم‌های تند به خانه‌اش بر می‌گردد و در آهنی مجتمع آپارتمانی را با شدت می‌بندد.

احمد نگاهش را به ظرف غذای گربه می‌دوزد. سر ظرف، گربه‌ای ایستاده و گربهٔ زردی آن طرف تر خودش را لیس می‌زند.

زن اولی از پشت پردهٔ پنجره سرک می‌کشد قطعاً با نگاه دنبال او می‌گردد.

احمد به گربه‌ها حسودی می‌کند.. و همچنین سگ‌ها که جلوی‌شان غذا گذاشته می‌شود و کبوترها که پشت پنجره‌های برایشان دانه پاشیده می‌شود. در واقع دلش می‌خواهد مثل مرغان دریایی آزاد و رها باشد. اما خودش را شبیه مفلوک‌ترین موجود می‌داند.

گربه بعد از خوردن قسمتی از غذا و آب تنی کردن در ظرف آب در حالی که قدم‌های سنگینی برمی‌دارد به سمت آپارتمان حرکت کرده و پشت پنجره زن اولی می‌پرد. و پنجه‌هایش را به سمت گربه زرد دراز می‌کند.

احمد در حالی که گاریش را می‌کشد موقع رد شدن از کنار ظرف ماست می‌ایستد. اول برمی‌گردد و به سمت گربه‌هایی که دراز کشیده‌اند نگاهی می‌اندازد و بعد به ظرف ماست. در میان این خیابان کم‌عمق و گربه‌هایش فکر می‌کند که حیات و وجودش چیزی شبیه سایه است.

یاد تک اتاق خودش می‌افتد و گربه‌ای که سعی داشت با آواز در دوستی در بیاید. بعضی شب‌ها می‌آمد و در میان زباله‌ها دنبال غذای گشت، و احمد طوری ساکت بود که گربه فکر می‌کرد که او در خانه نیست. از یادآوری این خاطره احساس عذاب وجدان می‌کند و با میله آهنی زباله‌ها را زیر و رو می‌کند. گاری سنگین می‌شود.

این نداری نیست که ریشه انسانیت را می‌خشکاند بلکه این بی‌محبتی است، این را به موجودات اطرافش تعمیم داده و در واقع می‌بیند و دلیل تنها بودنش را می‌فهمد.

خوب شدن و رشد یافتن فقط و فقط به پرداختن به خود و نجات خود نیست بلکه به نجات دیگری از باتلاق هم بستگی دارد. بلافاصله می‌ایستد. برمی‌گردد و ظرف ماست را از زمین بر می‌دارد. باقیمانده ظرف را داخلی یکی از شیشه‌های خالی آب می‌ریزد سر بطری شیشه‌ای را محکم می‌بندد. به گربه‌های تنبل که جلو کابین دراز کشیده‌اند نشان داده با این اشاره که شامشان را برداشته و دارد با خودش می‌برد.

انگاری داخل شیشه پس مانده غذای گربه نیست و به جای آن بنزین است که گاریش با سرعت به حرکت در می‌آید. با سرعت به خرابه‌های بین ساختمان‌ها می‌رسد. جایی که گاریش را خالی کرده و پولش را می‌گیرد. با شیشه آبی که نگه داشته بود و گاریش که حالا سبک شده است به سمت تک‌اتاقش راه می‌افتد.

فصل‌ها هم که عوض بشود رنگ خیابانش تغییر نکرده و همانطور باقی می‌ماند. جاده که دراز می‌شود از دیوارهای قدیمی و تاریخی و تنگ گذشته و زمین و جب به جب مثل آینه می‌درخشد. با یک کارگر طراح که قاچاقی آمده هم اتاق شده است. دراز کشیده و به دودی که از پنجره اتاقش دیده می‌شود، نگاه می‌کند.

طرف دیگر خیابان سر و کله سایه کوچکی پیدا می‌شود. احمد چشم‌هایش را تنگ کرده و گربه جنگجوی لاغری را می‌بیند. زیرشیشه ای که آن را از باقیمانده ظرف گربه‌ها پر کرده بود و حالا زیر بغلش زده، قلبش گروپ گروپ می‌زند. با نوک پا به جلو می‌رود.

گربه وسط راه غضبناک ایستاده است. احمد می‌ایستد و با سر انگشت اشاره‌اش گربه را صدا می‌زند. صدایی که از او در آمد عجیب بود چنان که تا آن موقع چنان صدای نرم و لطیفی از خود نشنیده بود. گربه چند قدم به جلو می‌آید. احمد از زیر بغلش شیشه را در می‌آورد. گربه چند قدم به عقب فرار می‌کند.

احمد سر شیشه را باز می‌کند، گربه خودش را جمع می‌کند بوی غذایی که جلوی پای گربه پرت شده، پخش می‌شود. گربه لیس می‌زند و کرت و کرت شروع به خوردن غذا می‌کند. سپس جو حاکم عوض شده و گربه آرام آرام در حالی که دور دهانش را لیس می‌زند و به غذایی که کنار پای احمد است نزدیک می‌شود.

احمد با احتیاط دستش را دراز می‌کند و روی سر گربه می‌کشد. گربه سرش را و احمد دستش را، با سرعت عقب می‌کشند. کمی به این حالت می‌مانند. بعد گربه یک قدم نزدیک می‌شود. احمد این دفعه دستش را پشت گردن گربه می‌برد، گربه فرار نمی‌کند. می‌ماند و به غذا خوردن ادامه می‌دهد. احمد مشغول نوازش گربه می‌شود. گردنش، سر استخوانی‌اش، پشتش و دم نم‌دارش را نوازش می‌کند. گربه غذا خوردن را کنار گذاشته و به احمد نزدیک‌تر شده و سرش را به زانوهای او می‌کشد.

احمد و گربه چشم در چشم می‌شوند. گربه طوری به او نگاه می‌کند که از کودکی کسی آن گونه به او نگاه نکرده است. چشم‌های احمد مثل دم گربه نم‌دار می‌شود. نگاهش را از گربه گرفته و به ساختمان‌های مخروبه دور دست می‌دوزد.

گربه لاغر به کشیدن خودش به پای احمد همراه با میو میو کردن ادامه می‌دهد. احمد گربه را بغل کرده و به سینه‌اش می‌چسباند همان جایی که قبلاً "شیشه غذا را نگه داشته بود و زیرش قلبش می

تپید. ■



داستان ترجمه «دراز کشیدن بر تخت»

نویسنده «گیلبرت کیث چسترسون»؛ مترجم «فاطمه برزگر»

روی هم رفته دراز کشیدن بر تخت می‌تواند تجربه عالی و بی نظیری باشد اگر آدم مداد رنگی بلندی داشت تا بتواند روی سقف طرحی بکشد. اما این چیزی نیست که بشود درمغازه لوازم خانگی پیدا کرد.

من به شخصه فکر می‌کنم، می‌شود این کار را با چند سطل رنگ و یک تی انجام داد. اگر کسی بخواهد خیلی تمیز و ماهرانه کار کند و رنگ‌ها را در لایه‌های کلفت کنار هم بکشد، احتمالاً سیلی از رنگ‌های جذاب قروقاطی بر صورتش مثل یک باران رؤیایی می‌چکد که البته بدی‌های خودش را دارد. متأسفانه برای خلق چنین هنری مجبوریم به سیاه و سفید اکتفا کنیم. در واقع بهترین استفاده از سقف سفید همین است. من فکر می‌کنم تنها استفاده‌ای که می‌شود از سقف سفید داشت همین است.

احتمالاً اگر تجربه دلپذیر دراز کشیدن روی تخت نبود من به این نتیجه نمی‌رسیدم. مدت‌ها بود که در خانه‌های مدرن دنبال فضای خالی برای نقاشی می‌گشتم. کاغذ برای طراحی‌های سمبلیک خیلی کوچک است.

همانطور که سیرانو برگراس می‌گوید:

چیزهای غول پیکر می‌خواهم.

اما وقتی سعی کردم که فضای تمیز و خالی‌ای در اتاق‌های جدیدی که همه در آنها زندگی می‌کنیم، پیدا کنم دائماً ناامید می‌شدم. طرح‌ها و نقش و نگارهای بی پایانی را پیدا می‌کردم که مثل پرده‌ای از زنجیرهای نازک بین من و خواسته‌ام آویزان بودند.

دیوارها را هم چک کردم. وقتی فهمیدم با کاغذ دیواری

پوشانده شده‌اند خیلی تعجب کردم و متوجه شدم که کاغذ دیواری نیز با تصاویر نه چندان جالبی پر شده که همگی شباهت مضحکی به هم داشتند. نمی‌فهمیدم چرا طرح دلخواه شخص دیگری (طرحی که خالی از هر گونه مفهوم مذهبی یا فلسفه‌ای هست) باید روی دیوارنازنین من مثل آبله پخش شود. احتمالاً زمانی که انجیل گفت:

مسائلی بیهوده تکرار نکنید، آنگونه که بت پرستان می‌کنند.

منظورش به کاغذ دیواری بود. فرش ترکی را هم انبوهی از رنگ‌های بی معنی یافتیم. تقریباً مثل خودِ امپراطوری ترکیه یا مثل شیرینی‌ای که اسمش راحت الحلقوم است. دقیق نمی‌دانم راحت الحلقوم چیست اما احتمالاً دلیل یکی از قتل‌عام‌های مقدونیه بوده. با بیچارگی هر جا که با مداد و

قلمو می‌رفتم با تعجب می‌فهمیدم که دیگران قبل از من به آن رسیده‌اند. دیوارها، پرده‌ها و مبلمان را با طرح‌های بچگانه و وحشیانه خودشان خراب کرده‌اند.

هیچ کجا نتوانستم فضای تمیزی برای نقاشی پیدا کنم تا این که دراز کشیدم بر تخت بیش از حد معمول طول کشید. در آن هنگام نور آن بهشت سفید به چشم خورد، وسعت آن سفید خالص که در واقع تعریفی از بهشت است چون نشانی از پاکی و آزادی است. اما افسوس! که مانند تمامی بهشت‌های شناخته شده دور از دسترس بود. بسیار ساده‌تر اما خیلی دورتر؛ حتی دورتر از آسمان آبی بیرون پنجره. پیشنهاد مبنی بر نقاشی بر دیوار با قسمت جلوی تی رد شد. مهم نیست توسط چه کسی اما شخصی بود که از داشتن هرگونه حقوق سیاسی منع بود. حتی پیشنهاد کوچکتري که گفتم انتهای تی را در اجاق آشپزخانه بگذاریم تا تبدیل به زغال شود هم قبول نشد. با این حال مطمئنم ایده اصلی نقاشی بر سقف قصرها و کلیساها از گروه‌های بزرگی از فرشته‌های آویزان و خدایان فاتح همه از افرادی در موقعیت مشابه با من بود. مطمئنم فقط به خاطر اینکه مایکل آنجلو درگیر حرفه شریف و قدیمی دراز کشیدن بر تخت بود، متوجه شد که سقف کلیسای کوچک سیستمی می‌تواند به تقلید افتضاحی از نمایش الهی تبدیل شود که فقط در بهشت قابل اجراست.

اما الان معمولاً عمل دراز کشیدن روی تخت یک عادت ناسالم و متظاهرانه به نظر می‌آید. از تمام نشانه‌های مدرن بودن که همگی نشانی از زوال و تباهی هستند، هیچ کدام تهدیدآمیزتر و خطرناکتر از خوشحالی برای رعایت مسائل اخلاقی ثانویه نیست؛ زیرا نادیده گرفتن مسائل مهم و اولیه باعث نادیده گرفتن جاودانگی ابدی می‌شود و اخلاقیات حزن انگیز انسانی را در پی دارد. چیزی که بدتر از ضعف جدید اصول اخلاقی اولیه است، قوت اصول اخلاقی ثانویه هست. مثلاً اینکه شخصی را بخاطر سلیقه بدش، به جای اخلاق بد او، سرزنش کنیم بسیار مخرب است. امروزه پاکیزگی و طهارت دیگر جزوی از دینداری نیست، زیرا طهارتی که به دینداری ربط داده شود نوعی توهین تلقی می‌شود. یک نمایشنامه نویس می‌تواند به محضر ازدواج حمله کند تا جایی که اصول و روش جامعه را بد جلوه دهد. و من ایبسنی‌هایی (افراط گرایانی) را دیده‌ام که نوشیدن آبجو را بد، اما استفاده از اسید پروسیک را خوب می‌دانند. همین طور در مورد پاکیزگی و مخصوصاً راجع به دراز کشیدن بر تخت. به جای اینکه به این قضیه به عنوان مسئله‌ای برای راحتی و آسودگی شخص نگاه کنند، جوری به آن پرداخته‌اند گویی یکی از اصول اخلاقی مهم، صبح زود بیدار شدن است. انگار اساس عقل و خرد سالم است. اما هیچ چیز خوبی در این قضیه و هیچ چیز بدی در بالعکس آن نیست. انسان‌های خسیس صبح زود بیدار می‌شوند و به من گفته‌اند که، دزدها از شب بیدارند. برای یک جامعه اینکه ساز و کارش جوری فیکس شود که آدم‌ها دمدمی مزاج باشند، خطر بزرگی است. اخلاقیات و برنامه‌های ثانویه یک انسان باید آزاد، خلاقانه و با انعطاف باشد. چیزی که باید غیرقابل تغییر باشد اصول اخلاقی اولیه و ایده آل‌ها هستند. اما برای ما برعکس شده. افکارمان دائماً تغییر می‌کند اما

غذایمان تغییر نمی‌کند. من نوعی باید از اشخاصی که ایده‌های قوی و ریشه دار دارند خوشم بیاید، حالا هر غذایی که می‌خورد به خودش مربوط است. اصلاً بگذارید گاهی در باغ، گاهی در تخت، بر روی سقف یا بالای درخت غذا بخورد.

بگذارید راجع به اصول اخلاقی اولیه و مهم بحث کنند، چه فرقی دارد در تخت باشد یا قایق یا بالن. این که عادات خوب به طرز ترسناکی زیاد شوند، باعث تاکید بیش از حد بر اخلاقیاتی می‌شود که سنت به سختی می‌تواند آن را حفظ کند و در مقابل باعث تاکید بسیار کم بر اخلاقیاتی می‌شود که سنت هرگز نمی‌تواند آن را حفظ کند. اخلاقیات غیرمنتظره و باشکوهی که از افسوس بیش از حد یا صداقت بیش از حد حاصل می‌شود. در هر صورت این ماحصل غیرمنتظره باعث تباهی می‌شود. امکانش هست که یک شخص به بیدار شدن ساعت پنج صبح عادت کند. اما هرگز نمی‌تواند به تباه شدن ایده‌هایش عادت کند. حتی اگر چنین اتفاقی یک بار پیش بیاید اثر مهلکی دارد. بیایید توجه بیشتری به اتفاقات غیرمنتظره‌ای که احتمال دارد پیش بیاید، داشته باشیم. به جرات می‌توانم بگویم شاید زمانی که من از تخت بلند می‌شوم هر آن امکان دارد اخلاقی ناشایست از من سر بزند. برای آنهایی که «دراز کشیدن بر تخت» را مطالعه کرده‌اند یک هشدار لازم به تاکید است. آنهایی که می‌توانند کارهایشان را در تخت انجام دهند، مثل روزنامه نگارها، و حتی آنهایی که نمی‌توانند کارهایشان را در تخت انجام دهند، مثل صیادان ماهرنهنگ، به هیچ وجه نباید افراط در کارشان صورت بگیرد. اما این هشدار مدنظرم نبود. هشدار این است:

اگر روی تخت دراز می‌کشید، مطمئن باشید این کار را بی قصد و نیت انجام می‌دهید. کاری به زمانی که مریض هستید ندارم. اما اگر یک انسان سالم بر تخت دراز کشید، نگذارید برای این کارش دنبال دلیل و بهانه باشد، چون بالاخره در انتها باعث می‌شود به عنوان یک انسان سالم از تخت بلند شود. اگر کسی به دلایل بهداشتی یا برای کسب علم از تخت برخیزد، آنگاه مثل یک مالیخولیایی بیدار می‌شود. ■



داستان ترجمه «پرتره بیضی شکل»

نویسنده «ادگار آلن پو»؛ مترجم «منیره بحر کاظمی»

عمارتی اربابی که خدمتکارم جرئت کرده بود به زور وارد آن شود به جای این که بگذارد، در وضعیت به شدت آسیب دیده‌ام یک شب را در فضای باز بگذرانم، یکی از آن ساختمان‌های عظیم و آمیزه‌ای از تیرگی و شکوه بود که مدت مدیدی در برابر رشته کوه‌های آپنینی چهره در هم کشیده بود. در حقیقت نه کمتر از تصور خانم رادکلیف. در هر صورت، موقتاً و به تازگی رها شده بود. ما مقیم یکی از کوچک‌ترین و محقرترین اتاق‌های مجهز شده بودیم. اتاق در دورترین برجک عمارت قرار داشت. وسایل اش گران قیمت بود در عین حال زهوار دررفته و قدیمی. دیوارهایش با فرشینه تزئین و با نشان‌های خانوادگی متعدد و متفاوت آراسته شده بود، به اضافه تعداد غیر عادی از تابلوهای جدید جان دار در قاب‌های با شکوه طلایی با طرح عربی. شور و هیجان اولیه‌ام نسبت به این تابلوها، که نه تنها از سطح اصلی بلکه به خاطر معماری عجیب عمارت از تمام گوشه‌هایش از دیوار آویزان بودند، باعث شده بود به شدت به آن‌ها علاقه مند شوم. پس از پدر و خواستم که همه پرده‌های اتاق را بکشد، و از آن جایی که تقریباً شب شده بود، زبانه‌های کوچک یک شمعدان بلند را که بالای تخت من قرار داشت، روشن کند و پرده‌های مخملی مشکی را که تخت را احاطه کرده بود، کاملاً بکشد. خواستم که همه این‌ها انجام شود که اگر نتوانستم بخوابم، حداقل به این تابلوها فکر کنم و کتاب کوچکی را که روی بالش پیدا شده بود و به نظر می‌رسید برای نقد و توصیف آن‌هاست، مطالعه کنم.

مدت زمانی طولانی مطالعه کردم و مشتاقانه و شیفته وار خیره شدم. به سرعت و به طرز دلنشینی ساعت‌ها سپری شدند و نیمه شب رازآلود فرارسید. جای شمعدان اذیتم می‌کرد و دستم به زحمت به آن می‌رسید و برای این که باعث مزاحمت خدمتکارم که خوابیده بود نشوم، آن را طوری قرار دادم که نورش روی کتاب بیفتد. اما روی هم رفته این کار تأثیری ناخواسته ایجاد کرد. پرتو شمعی متعدد (خیلی زیاد بودند) حالا روی تاقچه‌ای از اتاق می‌افتادند که پیش از این توسط یکی از ستون‌های تخت در سایه‌ای ژرف قرار گرفته بود. بنابراین من در نوری واضح تابلویی را دیدم که پیش از این اصلاً متوجه آن نشده بودم. پرتره دختر جوانی که در آستانه زن شدن بود. با شتاب نگاه مختصری به تابلو کردم و سپس چشمانم را بستم. این که چرا این کار را کردم، در ابتدا حتی برای خودم هم واضح نبود. اما هنگامی که پلک‌هایم همان طور بسته ماند، در ذهن ام، به دلیل برای بستن آن‌ها فکر کردم. این یک حرکت عجولانه بود برای این که زمان بخرم و فکر کنم تا مطمئن شوم بینایی‌ام مرا فریب نداده است، برای آرام کردن و رام کردن میلیم برای یک نگاه خیره‌هشیارتر و مطمئن‌تر. دوباره چند لحظه به نقاشی خیره شدم.

این که حالا به درستی می‌فهمیدم که نمی‌توانم ونمی‌خواهم شک کنم به خاطر این بود که اولین تابش شمع‌ها روی آن بوم، بهت وهم آلودی را که حس‌هایم را ربوده بود، محو کرد و ناگهان مرا هشیار کرد.

پرتره، همان طور که قبلاً هم گفتم، متعلق به یک دختر جوان بود. فقط سر و شانه‌ها بودند و طوری کشیده شده بود که در اصطلاح حرفه‌ای به آن حالت "ژرفنمایی" می‌گویند. بیشتر شبیه سبک پرتره‌های مورد علاقهٔ سالی بود. بازوها، سینه و حتی انتهای آن موهای درخشان به طور نامحسوسی به سایه‌ای عمیق اما مبهم تبدیل می‌شد که پس زمینهٔ پرتره را تشکیل می‌داد. قاب اش بیضی شکل بود، کاملاً طلاکاری شده به سبک عربی. به عنوان یک اثر هنری هیچ چیزی نمی‌توانست تحسین برانگیزتر از این پرتره باشد. اما این نه تکنیک این اثر بود و نه زیبایی فناپذیر آن چهره، که آن چنان شدید و ناگهانی مرا به هیجان آورد. کمتر از همه این بود که، تخیلم که از حالت نیمه خوابش پریده بود، آن سر را با سر یک فرد زنده اشتباه گرفته بود. در یک لحظه متوجه شدم که حالت خاص طراحی، حالت "ژرفنمایی" و قاب، این فکر را باطل کردند، حتی جذابیت آنی را هم از بین بردند. در حالیکه به سختی دربارهٔ این نکات فکر می‌کردم، شاید برای یک ساعت، به حالت نیمه نشسته، نیمه خم شده مانده بودم، در حالیکه بینایی‌ام مرا به پرتره میخ کرده بود. همان طور که عمیقاً از راز واقعی تاثیرش احساس رضایت می‌کردم، به تخت بازگشتم. راز تابلو را در یک لحظه فهمیدم، یک لحظه مطلق واقعی که در ابتدا شگفت‌انگیز بود اما در انتها مرا مبهوت، متهور و وحشت زده کرد. با ترسی عمیق و آمیخته به احترام شمعدان را به حالت قبلی‌اش بازگرداندم. در حالی که علت نگرانی عمیقم کاملاً از نظرم پنهان بود، با اشتیاق دنبال کتابی گشتم که دربارهٔ نقاشی‌ها و تاریخچه‌شان بحث می‌کرد. وقتی که به اعدادی که تابلو بیضی شکل را آراسته بودند رجوع کردم، آنجا کلمات مبهم و عجیبی را خواندم که در ادامه آمده:

او دوشیزه‌ای با زیبایی منحصر به فرد بود و از همهٔ زیبایی‌ها دوست داشتنی‌تر بود. و شیطان در آن ساعت حضور داشت؛ زمانی که او دید و عاشق شد و با نقاش ازدواج کرد. نقاش عاشق، کوشا و جدی بود و یک عروس در هنرش داشت؛ او دوشیزه‌ای با زیبایی منحصر به فرد بود و از همهٔ زیبایی‌ها دوست داشتنی‌تر بود، سرشار از نور و لبخند، و پر از نشاط مانند یک آهوی جوان، همه چیز را دوست داشت و گرامی می‌داشت، فقط از هنری نفرت داشت که رقیب اش بود؛ از پالت و قلمو‌ها و سایر ابزارهای آزاردهندهٔ که او را از حمایت معشوق اش محروم می‌کرد، می‌ترسید. بنابراین برای این بانو چیز ناگواری بود که بشنود که نقاش حتی از علاقه‌اش از به تصویر کشیدن عروس جوانش صحبت می‌کند. اما او فروتن و فرمانبردار بود و هفته‌ها با فروتنی در برج کوچک و تاریکی می‌نشست؛ جایی که نور فقط از بالا روی بوم سفید می‌تابید. اما او، نقاش، به کارش افتخار می‌کرد و این حس ساعت به ساعت و روز به روز بیشتر می‌شد. او یک مرد عاشق، شیفته و اخمو بود که در خیال‌های خامش گم شده بود بنابراین

نقاش نور مرده‌ای را که در آن برجک دور افتاده می‌تابید و سلامتی و روح عروسش را پژمرده می‌کرد، نمی‌دید. کسی که دلتنگ همه چیز بود جز نقاش. اما بانوهنوز لبخند می‌زد، بی هیچ شکایتی، چرا که او می‌دید، نقاش (کسی که بسیار معروف بود) بسیار مشتاق و از انجام کارش بسیار شاد بود و شبانه روز کار می‌کرد تا او را به تصویر بکشد، کسی را که بسیار عاشق نقاش بود اما هر روز بی روح‌تر و ضعیف‌تر می‌شد. در حقیقت کسانی که پرتره را مشاهده می‌کردند در چند کلمه کوتاه درباره شباهتش حرف می‌زدند؛ به عنوان یک شگفتی قدرتمند و مدرکی از این که قدرت نقاش کمتر از عشق عمیقش نسبت به همسرش نبود، کسی را که بسیار خارق‌العاده نقاشی کرده بود. اما در کل هرچه کار به پایانش نزدیک‌تر می‌شد، اجازه ورود به اتاق به هیچ کس داده نمی‌شد، چون نقاش به دلیل اشتیاقش به کار، سرکش‌تر شده بود. به ندرت نگاهش را از روی بوم می‌چرخاند حتی برای توجه کردن به چهره همسرش و نقاش نمی‌دید که سایه‌هایی که روی بوم کشیده بود، از گونه‌های همسرش، کسی که در کنارش نشسته بود، رخت بر بسته. هنگامی که هفته‌های زیادی سپری شد و کار کمی باقی مانده بود به جز یک قلمو روی دهان و یک سایه روی چشم، روح بانو دوباره سوسو زد همان طور که شعله درون فانوس می‌لرزد. بعد قلمو کشیده شد و سایه گذاشته شد و برای یک لحظه نقاش رو به روی کارش، که کشیده بود ایستاد اما بعد هنگامی که هنوز خیره بود، لرزان و رنگ پریده و مبهوت شد، و با صدای بلند فریاد زد "این در حقیقت خود زندگی است." ناگهان به طرف همسرش برگشت تا به او نگاه کند؛ او مرده بود. ■



داستان ترجمه «تو جیامون چی داریم؟»

نویسنده «اتگا کرت»؛ مترجم «علیرضا رمضانزاده»

فندق، قرص ضدسرفه، تمبر پستی، سیگاری که یکم خم شده، خلال دندان، دستمال جیبی، خودکار، دو تا سکه پنج سنتی. اینها فقط یک بخش کوچک از چیزهایی ست که در جیبم دارم. با این اوصاف به نظرتان عجیب است اگر جیب هایم باد کرده باشند؟ بیشتر مردم به این موضوع اشاره می کنند و می گویند:

— چه آشغالی تو جیبت داری؟

بیشتر وقتها من جواب نمی دهم، فقط لبخند می زنم. بعضی وقتها حتی یک خنده کوتاه و مؤدبانه سر می دهم، انگار که یکی برایم جوک تعریف کرده باشد. اگر اصرار کردند و دوباره پرسیدند، احتمالاً همه چیزهایی را که دارم نشان شان می دهم. حتی شاید توضیح بدهم چرا باید همه آن چیزها همیشه دنبالم باشند. ولی هیچ موقع اصرار نمی کنند. می گویند:

— اینا آشغالن

بعد یک لبخند، یک خنده کوتاه، یک سکوت مزخرف، و بعدش هم صحبت درباره موضوع بعد. حقیقت این است که تمام چیزهای توی جیبم به دقت انتخاب شده تا همیشه آماده باشم. همه چیز توی جیبم هست تا در لحظه سرنوشت ساز به یک کاری بیاید. بگذارید دقیق تر بگویم. همه چیز توی جیبم هست تا اینطوری نباشد که در لحظه سرنوشت ساز به هیچ کاری نیاید. آخر مگر یک خلال دندان چوبی یا یک تمبر پستی به چه کاری می آید؟ اما به فرض مثال اگر یک دختر زیبا - اصلاً می دانید چیست؟ زیبا هم نه، فقط دوست داشتنی، یک دختر با قیافه معمولی و یک لبخند جادویی - از شما تمبر بخواهد، یا حتی از شما نخواهد؛ فقط در یک شب بارانی در خیابان با یک پاکت نامه بدون تمبر در دستهایش، نزدیک یک صندوق پست قرمز رنگ ایستاده و می خواهد بداند که برحسب اتفاق شما می دانید آن موقع کجا یک دفتر پستی باز پیدا می شود؟ و بعد یک سرفه کوچک می کند چون سردش است، و ناامید هم هست چراکه ته قلبش می داند که آن موقع شب هیچ دفتر پستی در آن منطقه باز نیست؛ در آن لحظه، آن لحظه سرنوشت ساز، آن دختر هیچ وقت نمی گوید:

— این آشغالا چیه تو جیبت؟

بلکه خیلی هم بابت تمبر تشکر می کند. حتی شاید تشکر هم نکند، یکی از آن لبخندهای جادویش بزند، یک لبخند جادویی برای یک تمبر پستی. من که حاضرم هر زمانی چنین معامله ای بکنم، حتی اگر قیمت تمبر بالا برود و لبخند ارزان شود.

بعد از لبخند، تشکر می کند و دوباره به خاطر سرما و به خاطر اینکه کمی خجالت می کشد، سرفه می کند. آن موقع یک قرص ضدسرفه به او تعارف می کنم. بعد او می پرسد:

_دیگه چیا تو جیبت داری؟

البته با مهربانی، بدون لفظ آشغال و بدون بداخلاقی. و آن موقع من بلافاصله جواب می‌دهم:
_هرچی تو لازم داری عزیزم. هرچی که واسه همیشه لازم داری.

خوب، حالا شما می‌دانید داستان چیست. این‌ها چیزهایی هستند که من در جیبم دارم. یک شانس تا همه چیز را خراب نکنم. نه حتی یه شانس بزرگ یا محتمل، یک شانس کوچک. خودم این را میدانم، احمق که نیستم. بیایید بگوییم یک شانس کوچک که وقتی خوشبختی در خانه‌ام را زد، بتوانم به آن جواب مثبت بدهم، نه اینکه بگویم:

_معذرت می‌خواهم، من سیگار/خلال دندان/اسکه واسه ماشین نوشابه ندارم.
این چیزی ست که در جیبم دارم، تمام و کمال، یک شانس کوچک برای بله گفتن به خوشبختی
وسرزنش نکردن خودم. ■



داستان ترجمه «مردم فقیر»

نویسنده «زیگموند موریس»؛ مترجم «غلامرضا آذرهوشنگ»

زیگموند موریس، نویسنده بزرگ و کلاسیک مجارستان، در بیست و نهم ژوئن ۱۸۷۹ در دهکده کوچکی به نام تیسآچه چه TISZACSECSE دنیا آمد و در چهارم سپتامبر ۱۹۴۲ در بوداپست از دنیا رفت.

پدر او " بالنت موریس " Balint Moricz یک کشاورز ساده بود و مادرش " الیزابتا پاللاگی " Erzebet Pallagi دختر کشیشی اصلاح طلب (کالونیست). مادر او تمامی تلاش خود را معطوف آن کرده بود که فرزندان دیگر کشاورز باقی نمانند و بتوانند به تحصیلات عالییه بپردازند. با این هدف، فرزندان را برای تحصیل به شهر فرستاد.

زیگموند موریس همیشه در رمانها و مقالات خود، در باره زندگی خود می‌نوشت، تا دیگران با زندگی او آشنا گردند. به عنوان مثال در رمان " تا لحظه مرگ، شریف باش " او درباره دوران زندگی خود در آموزشگاه دبرسن " Debercen " و اتفاقات آنجا نوشت. در رمان " جوانان " درباره سالهایی که او در شهر کیشوشاللاش " Kisujszallas " گذراند حرف زد و یا در دیگر آثارش: " شراب می‌جوشد " " در مجلس رقص " و ...

زیگموند موریس پس از پایان تحصیلات متوسطه خود، در شهر دبرسن به تحصیل رشته دین شناسی پرداخت. ولی به زودی از این رشته دست کشید و به تحصیل در رشته حقوق پرداخت، ولی سرانجام این رشته را نیز رها کرد و رشته دیگری را انتخاب کرد. در همین زمان، او کار خود را به عنوان روزنامه نگار آغاز کرد.

اولین داستان کوتاه او " مبل وینی " در نشریه " النور " Ellenor در شهر دبرسن منتشر شد. در پائیز سال ۱۹۰۰، تحصیل را رها کرد و به شهر بوداپست رفت و به مشاغل مختلفی رو آورد. ابتدا دستیار ویراستار یک نشریه دوره‌ای بنام " شهرها و محلات مجارستان " Magyarország Varmegyei es Varosai شد. " طی سالهای ۱۹۰۳-۱۹۰۹ روزنامه نگار روزنامه لیبرالیستی " Az Ujsag شد و همزمان، پیامهایی از کودکان را تحت عنوان: " اشعاری درباره حیوانات کوچک "، چند داستان کوتاه، یک متن برای اپرت و درامی به نام " غمها " را به رشته تحریر درآورد.

او در سال ۱۹۰۵ با دختر یک معدنکار ازدواج کرد. در سال ۱۹۰۸ داستان کوتاهی نوشت بنام " هفت کرایسر"، یا " هفت فیلر". این داستان کوتاه با استقبال عمومی روبرو گشت و دوستی شاعر معروف مجار " آندری آدی " Endre Ady را با او سبب شد.

مهم‌ترین آثار او در این دوره عبارتند از:

۱۹۱۰ - تراژدی

۱۹۱۱ - در پیشگاه خداوند

۱۹۱۲ - باد بهاری

۱۹۱۳ - شب‌نم گل سرخ

۱۹۱۷ - مردم فقیر

۱۹۱۷ - فانوس

در طول جنگ جهانی اول، او بمثابه یک روزنامه نگار، گزارشات تکاندهنده‌ای درباره رنج و سختی زندگی سربازان منتشر می‌کرد. حاصل مشاهدات او کتابی بود با نام "در خون با آهن" که در سال ۱۹۱۸ منتشر شد.

زیگموند موریس، به عنوان نویسنده‌ای که تمامی آثارش درباره رنج و محنت تهیدستان روستایی و شهری بود، بلافاصله با انقلاب کمونیستی ۱۹۱۹ مجارستان همراه شد و در صف انقلابیون قرار گرفت. او مقالات و مصاحبه‌های بسیاری را در طول این انقلاب ۱۱۳ روزه منتشر کرد که بیشتر مربوط بودند به روستائینی که اکنون در تعاونی‌های روستائی فعال بودند.

پس از شکست انقلاب، او تحت فشار قرار گرفت و از اتحادیه نویسندگان کنار رفت. آثار او دیگر اجازه چاپ نداشتند. در سال ۱۹۳۰ او توانست به کمک "یولیو کراودی" Julio Kraudy، مجله ادبیات و هنر را منتشر کند. او از این پس توانست مهمترین آثار خود را منتشر کند. "تریلوژی ترانسیلوانیا"، "تا لحظه مرگ، شریف باش"، "والدین"، "تفریحات اشراف"، "شیر دربند"، "لیبرال‌ها"، "زندگی من" و در سال ۱۹۴۱ در آخرین سالهای عمر خود رمان "دختر یتیم" را منتشر کرد که درباره زندگی پرولتاریای مجارستان بود.

زیگموند موریس یکی از تیپیک ترین نویسندگان قرن بیستم مجارستان است. او همیشه در مجارستان نویسنده‌ای پرتطرفدار بوده و هست، ولی خیلی‌ها تردید دارند که آیا آثار او در خارج کشور برای کسانی هم که عمیقاً با فرهنگ مجارها آشنا نیستند به همان اندازه مردم مجارستان، قابل درک است؟ آثار او عمیقاً ریشه در این فرهنگ دارد.

این گرایش به ملی کردن او، شاید برای پاره‌ای از آثارش درست باشد، ولی قدر مسلم هیچ ارتباطی به این اثر او "مردم فقیر" ندارد. این اثر تکاندهنده‌ای که روح آدمی را تسخیر می‌کند و با نتایج ضد انسانی جنگ به مقابله بر می‌خیزد- برای همه انسانها قابل درک است.

"مردم فقیر" فقط تابلویی از جنگ نیست. این داستان درباره سربازی است که مدتی طولانی از عمر خود را درسنگر گذرانده و کاری نداشته است بجز قصابی انسانها، و به همین دلیل، احساس مسئولیت و احترام خود را نسبت به جان انسانها از دست داده است. از دیدگاهی عینی، او مبدل به قاتل بیرحمی

شده است، ولی از منظر تئوریک و روانشناسی، او در واقع فردی است بیگناه، که همیشه او را به خاطر این گونه جنایات در جبهه‌های جنگ در شمار قهرمانان جای می‌دهند و تحسینش می‌کنند. من در مقابل این وسوسه نمی‌توانم مقاومت کنم و در اینجا به این نکته در نامه "ویلیام آئود" اشاره نکنم که چند سال پیش به من نوشت که "رتو روستی" با آن طبع ظریفش، این داستان را یکی از ده اثر برجسته ادبیات جهانی خوانده است که به زبان اسپرانتو ترجمه شده است. ما امیدواریم، که خوانندگان محترم این داستان هم همین قضاوت را در مورد بهترین اثر زیگموند موریس داشته باشند.

و. بنسیک

مردم فقیر

در گوشه‌ای از باغ بزرگ، دو مرد در کنار هم مشغول بکار بودند و خاک باغ را بیل می‌زدند. مردی که پیر بود، مرتب حرف می‌زد و مرد جوان که سخت سرگرم کار بود هر از چند گاه مجبور می‌شد که دست از کار بکشد و به حرفهای پرت و پلائی پیرمرد گوش بدهد. پیرمرد مانع کار او بود. کارگر جوان، چهره سیاه و خشنی داشت. با آن لباس قهوه‌ای کهنه، کلاه بی ریخت و پوتینهای مندرس سربازی کاملاً شبیه سربازانی بود که پس از ماهها ماندن در سنگرها، با تنی تکیده که دیگر پوست و استخوانی از آن باقی نمانده است، در خیابانها پرسه می‌زنند و بی مقصد تن بی حال خود را ماشین وار به این سو و آن می‌کشاند. -به پیرزن گفتم بهتره سیر بکاری. پیرمرد همیشه زنش را پیرزن خطاب می‌کرد. حالا دوباره دست از کار کشیده بود و تکیه داده بود به دسته بیل.

-سیر را حالا باید در خاک کاشت. در پاییز. آن وقت در بهار سیر خوبی گیر آدم می‌آد.

مرد جوان فکری کرد و پرسید:

- تو زمستون یخ نمی‌زنه؟

-نه! هیچ وقت. سرما به سیری که در زیر خاکه، صدمه‌ای نمی‌زنه. چون خاک روش رو پوشونده و سرما نمی‌تونه تو خاک نفوذ کنه و بهش لطمه بزنه. میدونی که سیر حالا خیلی گرون شده.

مرد جوان به خود لرزید:

-همه چیز گرون شده.

مرد جوان بیلش را بلند کرد و دوباره غرید:

-همه چیز گرون شده. خیلی هم گرون.

پیرمرد سرش را به علامت تصدیق تکان داد.

-این گرونی رو دیگه نمیشه تحمل کرد. یک کیلو نون شده بیست وشش فیلر. حالا جای شکرش باقیه که مثل بقیه چیزها هنوز آن قدر گرون نشده، ولی با این حال هم چین هم راحت نمیشه بدستش آورد. تو هیچ جای دنیای به این بزرگی مثل ده ما، این طور این نعمت خدا فراوون نیست. خدا خودش می دونه که هیچکدام از ماها تا حالا نخواسته که آردش رو بفروشه، کوپن آرد رو میگم. تو دهات دیگه مردم به فکر بقیه آدمها هستند اما تو ده ما نه. چند روز پیش پیرزن می گفت که کشیش ده گفته هر کس با مقدسین محشور باشه می تونه سهمش را از خدا بگیره.

پیرمرد سرش را تکانی داد و با خنده گفت:

-هر چند حالا دیگه به راحتی ---

مرد جوان با خشونت به چشمهای پیرمرد خیره شد و انگار که می خواهد حرف مهمی بزند گفت:
-گوش کن، عمو استفان. من سه روزه که آمدم خوونه، ولی این رو نمی تونم بفهمم که چرا اینجا بدترین جای دنیاس. گوش می کنی ... من بیست وشش ماه تو سنگر بودم ولی به جرات می توونم بگم که هیچی کم نداشتم.

-باور می کنم.

-به من آب و غذا می رسید. گوشت هم همینطور. گوشت گوساله، آنقدر که من حتی میل نداشتم آن رو بخورم. ولی حالا کو گوشت! مگه دست ما بهش میرسه؟
آ.. ی گفتی، قیمت یک کیلو گوشت گوساله ۱۲ کرونه. این طور میگن. من که اصلاً "طرفش هم نمی رم که بدونم چند هست.

مرد جوان با نگاهی پر ابهام مدتی به پیرمرد زل زد. سپس پرسید:

- صبحوونه چی خوردی؟

- خب، فلفل دلمه خیلی خوشمزه. چند روز پیش از اون بلغاریه خریدمش، یوهان کواش، آخه حالا دیگه بلغاری شده. دوازده تاش رو می فروشه ده فیلر. خیلی گرون نیست. گوش کن، راستش من صبح دوتاش رو با نون خوردم!

مرد سرباز به حرفهای پیرمرد گوش نمی کرد. چشمهایش در دوردستها چیزی را جستجو می کرد. در خود فرو رفته بود و به چیزی فکر می کرد. پیرمرد اما بی توجه به او به حرفهایش ادامه داد:

-و برای ناهار، زخم خیارترشی خیلی خوشمزه ای کنار گذاشته. من اونو با نون می خورم. و برای شام هم یا سوپ سیب زمینی می پزه یا سوپ باقالا. برای خودش برنامه داره. فکر می کنم امروز حتماً " نوبت سوپ کلم باشه. آخه می دونی، تو باغچه هم سیب زمینی کاشتیم، هم کلم. هر چند امسال محصول خوبی در نیاوردم، ولی فکر می کنم باز هم جای شکرش باقیه. از خدا برای همین نعمت هم باید سپاسگزار بود.

- ببینم، آرد چی؟ آرد هم داری؟

-گندم دارم. ۹۰ کیلویی میشه. برای آرد کردن آنها اول باید اجازه‌اش را بدن. من با پول، اونها رو خریدم. پیرزن اما کوپن آرد داره.

- روغن چی؟

-شکر خدا، روغن هم دارم. دروغ نگفته باشم باید دولیتری باشه.

- چکمه هم داری؟

-چکمه خوب که نه. فقط تونستم این کفشهای درب وداغون رو بخرم. برای یک جفت چکمه باید شصت کرون بدی! من خیلی خوشحال هستم که همین کفشهای قراضه رو هم تونستم بخرم. چشمهای مرد جوان آرام به سوی پیرمرد چرخید:

-من فقط بیست و هشت روز مرخصی دارم. بیست و هشت روز. تا چشم بهم بزنی تموم شده. دو روزش رو برای خانواده ورگا کار کردم و چهار کرون گرفتم. زنم یک لیتر شیر خرید ۳۰ فیلر. ۲۵۰ گرم چربی خوک خرید ۲ کرون و ۵۰ فیلر و دو قرص نون کوچک خرید ۱ کرون و ۱۰ فیلر و حالا برامون مونده فقط ۱۰ فیلر. تو این بیست و هشت روز مگه چقدر می تونم در بیارم. به کجامون برسه. پیرمرد گفت:

-دستمزدها هم حسابی آب رفته. میگن چون روزها کوتاهتر شده باید دستمزد کمتری هم بگیری. هر روز بالاخره یه دلیل تازه برای کم کردن دستمزد ما پیدا می کنن.

-برای زمستون هیچی تو خونه ندارم. سه تا بچه دارم.

صدای مرد جوان سنگین و خسته بود. انگار کلمات در گلویش می شکست. پیرمرد گفت:

-بچه؟ ... مزخرفه. حماقت بزرگیه. خیلی از مردم با خونشون باید تاوان این حماقتشون رو بدن. بچه پس می اندازن و بچه هم که نمی پرسه بابا از کجا در می آری؟ اون فقط شکمش را می شناسه. نداری؟ ... برو دزدی کن. برو از همسایه قرض کن... گدایی کن و آگه بهت ندادن بزن بکششون ... هر کاری میخوای بکنی بکن. مهم آینه که اونها سیر بشن.

پیرمرد لحن صدای آدمهای لات و عیاش را تقلید می کرد. با لآتنی کشدار و لخت. مرد جوان حالا عضلاتش منقبض شده بود. انگار یخ کرده بود. با نگاهی خشک به پیرمرد خیره شده بود. چشم‌هایش سیاهی می رفت. پلک‌هایش به آرامی روی هم افتاد، سرش به سوئی خم شد و اگر تکیه خودش را به دسته بیل نمی داد، شاید به حالت غش روی زمین سقوط می کرد. به سختی خود را سرپا نگه داشت و غرید:

-بهتره دیگه کار کنیم.

پیرمرد هم دسته بیلش را بلند کرد و آماده کار شد.

-آره چاره ديگه اى نداريم .بچه كه اين حرفها حاليش نمى شه .همچين كه گشش بشه، زر زرش بلند مى شه .زوزه مى كشه و غذا مى خواد .آن وقت آدم جگرش كباب مى شه .
بيل با قدرت در دل خاك فرو مى رفت .پيرمرد پنج، شش بار بيل زد ولى باز نتوانست جلوى حرفش را بگيرد:

-بيلت خوب نيست .براى زمين به اين سفتى بيلت اصلاً مناسب نيست .دسته بيلت خيلى بلنده .
براى همچين زمينى بيل دسته کوتاه بدرد ميخوره .بيل آهنى . مثل مال من . خيلى بلند نيست .راحت تو خاك فرو مى ره .با اين مى شه سريع كار كرد . بين حتى كلنگ هم دارم .كلنگ آهنى .با اين كلنگ مى توئم تمام گلنكهاى اينجا را درب وداغون بكنم .

مرد جوان نگاهی به بيل پيرمرد انداخت و نگاهی به بيل خود .و بلند ناليد .بيلش محكم نبود .لبه آن به سادگى خم مى شد و كار كردن را سخت تر مى كرد .مى بايست با احتياط با آن كار كرد .روى زمينى آن چنان سفت، كار كردن با اين بيل فقط شكنجه بود .

و حالا او بخوبى تجسم مى كرد كه وارد خانه صاحب كارش مى شود .كمد در گوشه چپ اطاق است و زن صاحب خانه از توى كمد پول در مى آورد .اين كمد را مى شد با ميخ هم باز كرد .آن وقت چقدر پول در آنجا پيدا مى كردى ...هزاران كرون شايد .

-چيه؟ اينجا نيستى . رفتى تو فكر جبهه؟ مثل اين كه دلت براى حمله تنگ شده؟

پيرمرد داشت به او نگاه مى كرد . او خودش هم معنى حرفهايش را نمى فهميد . د نيا كه تا به حال، جلوى چشمهاى او گلوله باران نشده بود .

-بايد تو حمله هاى زيادى شركت كرده باشى، مگه نه؟

مرد جوان به علامت تأييد فقط سرش را تكان داد .كلمات از گلويش بيرون نمى آمدند .پيرمرد كمى خنديد و سرش را تكان داد:

- خدا ميدونه اينجور مواقع، مردم چطور همدیگه را تکه پاره مى كنن و گلوى طرف مقابل را با يك ضربه مى برند ...شيطون تو همچين روزهاى جشن مى گيره .بينم، اولين كسى رو كه كشتى كى بود؟ ...يه مرد بود؟ ...

مرد جوان آرام كار مى كرد .به كندى حرفهاى پيرمرد را هضم مى كرد .سرش را تكانى داد و آهسته پاسخ داد:

-نه مرد نبود .يك دختر بود .آره، اوليش يه دختر بچه بود ...

پيرمرد انگار كه درباره يك اتفاق ساده و عادى اين دنيا داشتند صحبت مى كردند، فقط تكرر كرد:

-يه دختر بچه .

مرد جوان در حالى كه ابروهايش را در زير كلاه سربازى بالا گرفته بود و قيافه متفكرانه اى پيدا كرده بود با صدائى آهسته و خشنى به ياد آورى خاطراتش پرداخت:

-وقتی که در شاباتس بودم، از پنجره یک خونه به طرف ما تیراندازی شد. سه گلوله به سوی ما شلیک شد. اولین گلوله درست پهلوی من خورد به یه سنگ. دومین گلوله خورد به کوله پشتی آشپزمن، و بعد ران پایش را پاره کرد. سومین گلوله خورد به گونه سرجوخه ولی آن ناکس شانس آورد که گلوله فقط دوتا دندونش را کند و از طرف دیگه بیرون رفت. آن وقت کاپیتان یورویتس فرمان داد که یکی از دانشجویان افسری با ۶ سرباز وارد خونه بشن و هر که رو پیدا کردند بکشند. حتی بچه‌ها رو.

مرد جوان با آرامش ولی جدی حرف می‌زد. دستش را روی دسته بیل گذاشته بود و با انگشتانش به آن ضربه می‌زد و مدام به این فکر بود که مبادا دیرش بشود... ممکن بود کسی به خانه‌اش بیاید و او نتواند... حرفش را قطع کرد و خواست که فوری به خانه‌اش برود... ولی انگار که پایش نای رفتن نداشت و دستش نمی‌خواست دسته بیل را رها کند... دوباره زبانش بکار افتاد و داستانش را دنبال کرد:

-آن وقت ما وارد خونه شدیم. خونه چند طبقه بود. سه سرباز به سمت اطاقهای پایین رفتند. هم پایین چند اطاق داشت، هم بالا. اونجا این سربازها چکار کردند من نمی‌دونم، ولی بقیه ما به همراه دانشجوی افسری به سمت اطاقهای بالا رفتیم. یه اطاق شیک بود که مبلهای اشرافی داشت. یه میز بزرگ که دورش صندلی چیده بودند. روی میز انواع غذا چیده شده بود. وقت ناهار بود. درست سر ظهر بود و آنها دور میز نشسته بودند....

-آهان!

-بله، آنها داشتند ناهار می‌خوردند... ولی دانشجوی افسری رنگش مثل مرده زرد شده بود. دستور داد " سریع " آنها چاقو و چنگال تو دستهاشون بود و مشغول خوردن. پنجره هم بسته بود، پس آنها نمی‌تونستند تیراندازی کرده باشند... بعد من تیرانداز رو تو اطاق زیر شیرونی پیدا کردم. یه دختر بود. خدمتکار خونه بود. اون بود که از اون بالا تیراندازی کرده بود. حالا برای چی؟ دختره خدمتکار احق... که نشون بده جوجه سر از تخم در آورده! آن وقت باید سه تا هم تیر در کنه؟ آن هم درست وقتی که ما تو چهار ردیف وارد خیابون شده‌ایم...

- بعد، شما چکار کردید؟

مرد انگار که از رویایش بیرون آمده باشد پرسید:

- ما؟

پیرمرد که دهانش آر تعجب بازمانده دوباره پرسید:

-آره، شما؟ همشونو کشتید؟

مرد مورموری کرد:

-خب، کشتیمشون... با سرنیزه.

- اون دختره اولین نفر بود؟

- چی؟

- تو گفתי اولین کسی رو که کشتی یه دختر بچه بود...
مرد سرباز انگار که دیگه ذهنش قفل شده بود، فقط به دور دستها خیره شده بود. انگار انتظار چیزی را می کشید.

- دختره بزرگ بود یا کوچک؟

مرد جوان ناگهان گفت:

- ببین، من باید فوری یه سر به خونه بزنم. یادم رفته به زخم بگم کلید صندوقچه رو کجا گذاشتم.
بیلش را سریع در زمین فرو کرد.

- درست سر موقع، ساعت برج، زنگ ده را زد.

عمداً می خواست روی دروغش تاکید کند. از شب قبل تصمیم گرفته بود که همین کار را بکند.
یعنی وقت که ساعت زنگ نه را بزند، او بگوید که ساعت ده است و بعد به سرعت برود. چون اگر مورد بازخواست قرار گرفت، بگوید که شاهد دارد تا ساعت ده سرکارش بوده است.

پیرمرد سرش را تکان داد و به پشت سرش نگاه کرد. دید که سرباز چگونه با گامهای بلند می دود و بندهای قرمز کفشش به این طرف و آن طرف پرتاب می شود و کلاه خاکستری چروک و مچاله شده اش تا بالای چشمهایش را پوشانده است.

- اون چی گفت؟

پیرمرد با خودش حرف می زد. «گفت که ساعت ده شده؟ زمان چه زود می گذره!» ساعت نیکلی اش را از جیب در آورد و با دقت به آن نگاه کرد. ساعت نه را نشان می داد. سه دقیقه بعد از نه.
مرد سرباز به خیابان که رسید، آهسته با گامهای معمولی جلو رفت. به سمت کلیسا. همان طور که از قبل فکرش را کرده بود راه می رفت. نه خیلی آهسته، نه به حالت دو. ولی در هر صورت کمی سریع. چون از وقت کارش زده بود و به این ترتیب وقت را از دست می داد. مواظب بود که کسی از آشنایان او را نبیند و مجبور نشود سلامی رد و بدل کند. ولی ناگهان متوجه شد مردی با سبیلهای پرپشت از پشت پرچین او را هاج و واج نگاه می کند. نا خودآگاه همچون کسی که به جلادش نگاه می کند، قلبش به تپش افتاد. انگار با چکشی بزرگ از درون به قفسه سینه اش می کوبیدند. درست مثل وقتی که زنگ بزرگ را موقع آتش سوزی به صدا در می آوردند.

از کنار کلیسا و از میان درختان بلند یاس او می بایست وارد راه باریک و کم نوری می شد. درختان کوچک اکنون تقریباً لخت شده بودند. برگهای زردشان به روی زمین ریخته بود. درختان جوان گردو در سمت چپ باریکه راه قد کشیده بودند در باغی بزرگ و وسیع. در سمت راست گودالی عمیق قرار داشت که در پای آن رودی کوچک آرام جاری بود. از توی گودال می شد به خانه رسید.

نگاهی به اطراف انداخت تا مطمئن شود کسی او را ندیده است. هیچکس در آن اطراف زندگی نمی کرد و کسی از آنجا رفت و آمدی نمی کرد. خیالش آسوده شده بود. خزید به داخل گودال. لبخندی زد. پیش تر فکرش را هم نمی کرد روزی به داخل این گودال بخزد. چه گودال زشت و کثیفی! حتی بچه‌ها دلشان نمی‌خواست برای بازی کردن هم به داخل این گودال بیایند. ولی او در این دوره سربازی چه چیزها که ندیده بود و نشنیده بود... چه ولگردیهایی که نکرده بود... برای دستگیری جاسوسان در پشت جبهه دشمن در کدام خرابه‌های روستایی که مخفی نشده بود... به کدام خانه‌ها که نرفته بود و از مرغدانی آنها مرغ نذر دیده بود، یا در طویله آنها با تبر به جان خوک و گاوها افتاده بود و از گوشت آنها هرچه را که توانسته بود با خود برده و مابقی را همانجا رها کرده و رفته بود. حتی چندین بار روستاهایی را به آتش کشیده بود. دور از خانه و کاشانه چه تجربه‌ها که نکرده بود... و حالا دوباره خود را در خانه‌اش حس می کرد. بعد از مدتها دوباره به جایی بازگشته بود که فکر می کرد غریبه نیست. از این فکر احساس خوبی داشت... چه زندگی تازه‌ای! ولی حال می‌بایست کار می کرد. یک کار واقعی....! همیشه می‌بایست با احتیاط با دشمن رفتار کند و سعی کند که از پشت به او حمله کند... واقعاً چه بر سر سربازان قلیل مجاری می‌آمد اگر آنها مرتب به این فکر می‌کردند که نیروهای دشمن چقدر است و چه خطراتی در این بازی آنها را تهدید می‌کند. در این میان نه قانونی وجود دارد و نه عدالتی. هر چه هست زور است و دوراندیشی. هر کس قوی‌تر است برنده است!

او این اصل را با گوشت و پوست خود حس کرده بود. وقتی که در کنار ساحل ایتالیا، جایی که هزار متر ارتفاع داشت و دو کیلومتر امتداد. و به عمق پانصد متر حتی به اندازه یک کف دست نمی‌شد زمین خاکی وهمواری پیدا کرد و نارنجک را که پرتاب می‌کردی حتی یک متر نمی‌غلطید و در همانجا که فرود می‌آمد منفجر می‌شد و هر چه را در درون و برون داشت به اطراف پخش می‌کرد و سنگ و آهن و زمین را شیار می‌زد... درست مثل زمین شخم زده ای که برای گندم کاری آماده‌اش کرده باشی... یا وقتی که پس از رگباری تند و سیل آسا، پایت در زمین لعنتی خاک رسی فرو می‌رود و هر چه می‌کنی پایت را ول نمی‌کند و تو با چشمان از حدقه در آمده احساس می‌کنی که انگار زمین زیر پایت می‌خواهد تو را به کام خود بکشد... یا وقتی که تو پخانه دشمن دهانش را باز می‌کند و هر تکه‌ای را هدف می‌گیرد و مسلسلها گلوله‌هایشان را به هر طرف تف می‌کنند، انگار که طوفان تگرگ است که دارد روی جلگه لخت و عور می‌بارد و صدای گلوله‌های شلیک شده مثل صدای بارش تگرگ تابستانی مدام به گوشت می‌خورد... چه نبردی در آنجا داشتند! و بعد به دشت مرگ رفتند، به قبرستان اوسلاویا... در کنار گودال، همچون گرگ گرسنه‌ای، لحظاتی به کمین نشست و منتظر جرقه‌ای شد تا نعره نبرد را سر دهد. با این حال، در اعماق وجودش ترس غریبی را حس می‌کرد. ترسی که هیچگاه در میدان جنگ آن را حس نکرده بود.

فرمانده ای نبود و در پشت سراو آن دانشجوی افسری نبود که در گوشش زمزمه کند " به پیش " !
هیچکس فرمان نداد " :حمله کنید سگها! بکشیدشان.... روی پیشانی اش عرق نشسته بود.
فکر کرد مدتهاست که همانطور آنجا دراز کشیده است .وقت می گذشت .برخاست .می خواست به
جلو بجهد که ساقه جوان درخت اقاقیایی راهش را سد کرد .با عصبانیت خواست از کنارش بگذرد که
تیخ آن پیراهنش را خراش داد و در بازویش فرو رفت .
-آگه از ریشه نکندمت!

مرد غرولندی کرد و تیخ را از بازویش بیرون کشید .باریکه ای از خون روی بازویش جاری شد . محل
زخم را با دهان مکید و از گودال بیرون خزید .
عصبانیتی وحشی وجودش را فراگرفته بود، خشمی دیوانه وار داشت . آتشی از چشمهایش شعله ور
بود که هر ببینده ای را به وحشت می انداخت .
- چته؟ آرام باش!

به خودش نهیب زد . نمی دانست برای چه این چنین خشمگین است . با گامهای بلند و سنگین به
سمت خانه رفت . سرش را خم کرده بود تا در معرض دید نباشد . چند قدم روی چمنها برداشت و خود
را به گوشه خانه رساند . کمی صبر کرد . ناگهان به فکرافتاد اگر آن سربازانی که با هم سرود می خواندند
و در چشمهایشان برق عزم و غرور بود او را می دیدند که به چه ماموریتی می رود به او چه می گفتند .
قلبش به درد آمده بود .

پلکهایش را بهم زد . انگشتان خشنش را به روی چهره کشید . انگار می خواست فکرهای بیهوده را با
خسونت از مغزش بیرون بکشد . اکنون این فقر بود که جلوی او قد کشیده بود ... و هم او بود که فرمان
می داد .

-واقعاً "لازمه که این کار رو بکنم ... یعنی جدا " باید کار رو تموم کنم .

سرباز صدای خودش را انگار از دوردستها می شنید که داشت درباره بدهی همسرش حرف می زد:

-تا ظهر باید قرضش را پس بدم . آره تا ظهر قرضت را پس می دم . نگران نباش!

چیزی در درونش می جوشید، درست مثل نارنجکهایی که از هر دو طرف پرتاب می شدند و خاک
سیاه " ول هینیا " را به هوا می پراکندند و حفرههایی وحشتناک همچون قیف در دل خاک بوجود می
آوردند . و او بود که ایستاده بود در میان غوغای انفجار نارنجکها و صداهای مهیب آتش بازیها و گل و
لای سیاهی که به آسمان شلیک می شد . و آن بالا، روی تپه کروواتها داشتند صربها را خفه می کردند ...
و افسران دستکشهایشان را در می آوردند و دهان به دهان این سخن جاری ب " :بیشتر از این ممکن
نیست ... به پیش " !

و حالا او با سرعت به پیش می دوید . با سری به جلو خم شده در میان شعله های آتش . و سرباز
لحظاتی بعد از دیوار آتش گذشته بود " . همیشه به پیش ! این طور خوبه " ...

اکنون او ایستاده بود در وسط آشپزخانه تاریک .به شدت نفس نفس می زد...آخ !اگر فقط اسلحه اش را با خود داشت...

بخار گرمی از دهانش بیرون می زد .دستش را دراز کرد و چنگک بزرگ آهنی را برداشت که به در تکیه داشت .حالا چه اتفاقی خواهد افتاد؟

آشپزخانه سقفی کوتاه داشت و تاریک بود. روی اجاقی خاموش که در زیر آن تنور نان پزی که با آب آهک سفید شده بود، ماهیتابه ای گلی قرار داشت ...و چنگک آهنی بزرگی که در دست او بود. " ... حتی این عالیجنابان، خانم و آقای وارگا هم قبل از جنگ فقیر بودند، ولی حالا که آنها گاو میش و گوساله خود را فروخته اند ... باید چند هزار کرونی داشته باشند".

- کی اونجاست؟

صدای تیز و نازک دختری به درون آشپزخانه نفوذ کرد .سرباز به لکنت افتاد. «مثل این که تو خونه هستند.» رنگ از صورتش پرید .خودش را عقب کشید.

دختری جوان ترسان و با احتیاط در آشپزخانه را باز کرد .با دهانی باز، هاج و واج به او نگاه کرد . برای لحظاتی چشم در چشم به هم خیره شده بودند .سرباز لحظه ای بعد به کندی دختر را بخاطر آورد .او دختر آقا و خانم وارگا نبود بلکه " استر زابو " دختر " آندراس زابو " بود .بالاخره با لحنی خشن از او پرسید؟

- خانم و آقای وارگا تشریف دارند؟

-نه.

-پس بنابراین...

-آنها صبح رفتند.

- بله؟

-بله، رفتند بازار مکاره .باید دیده باشیون.

چشمهای سرباز گرد شده بود . " الان حمله می کنه ...این حالا یه دشمنه ". کم کم احساس راحتی می کرد .چشمهایش ولی همچنان برق می زدند، فکر کرد که این حق اوست که در این نبرد پیروز شود...

از پشت سر این دختر، سروکله دختر بیچه خانم و آقای وارگا پیدا شد .او هم با چشمهای وحشت زده کودکانه اش درست مثل آن دختر داشت به او نگاه می کرداین شروع یک جنگ بود ...اولین دختر بیچه ...در شاباتس...

چنگک را بلند کرد، خون به صورتش دوید و منتظر شد. منتظر فرمان... نگاهی خشک و تیز به آنها انداخت، آنچنان که هر دوی آنها از ترس زبانشان بند آمد. سرباز فقط یک فکر در سرش بود... در هر صورت این اتفاق باید می افتاد. «تا ظهر باید بدهی را پرداخت کنم...!»

سرباز بلند فریاد زد و چنگک را بالا آورد و با قدرت در گلوی دختر بچه فرو کرد. دختر وارگا را، این دشمن را دید که چگونه چنگک گلویش را پاره کرد و خون فواره زد. حالا احساس سبکی می کرد. این خون را می شناخت. تا بحال چقدر آدم را به این شکل کشته بود، خون بقیه هم همین طور فواره زده بود....

چنگک آهنی را از گردن دختر بچه بیرون کشید و دختر کوچک همچون یک ساک پوست افتاد روی کف آشپزخانه تاریک.

دختر بزرگتر گنگ و لال، با دهان باز همچون حیوان وحشی ی که به لرزه افتاده باشد، تمامی حرکات سرباز را با نگاه دنبال می کرد. سرباز با دست اشاره کرد. «برو توطاق!»

دختر عقب عقب به داخل اطاق رفت، ولی حتی برای لحظه ای نگاهش را از سرباز برنداشت. سرباز به دنبال او به راه افتاد. با قدمهای محکم و مستقیم، همچون قدمهای سربازان. چشمش به کمد افتاد، می بایست حداقل هزارتا از آن اسکناسها در آنجا باشد. پرسید:

- کلیدش کجاست؟

تمامی اندامهای دختر به لرزه افتاد، انگار لرزه های ماشینی بود که به تن او افتاده بود. سرباز این بار داد زد:

- گفتم کلیدش کجاست؟

دختر با ناله و التماس گفت:

-من نمی دونم.

دندان هایش از ترس بهم می خورد.

-آگه نگی کجاست، تو رو هم مثل اون یکی می کشم.

-تو اطاق دیگه است. تو اون یکی کمد.

سرباز اشاره ای کرد و او جلوی سرباز به راه افتاد. در اطاق دیگر دختر جوان با عجله به سوی کشوی کمد رفت و ناامید دنبال کلید گشت.

-زود باش! عجله کن!

دختر جوان چمباتمه زده بود و با وحشت زائد الوصفی به او نگاه می کرد:

-فکر می کنم زن عمو کلید را با خوش برده باشه.

سرباز با نفرت دهانش را کلید کرد و چنگک را در شکم دختر فرو کرد. اما چنگک در بدن دختر فرو نرفت. لباس کلفت او مانع شده بود. سرباز این بار چنگک را بلند کرد و با قدرت تمام در بدن دختر فرو کرد. دختر هنوز نمرده بود. چون در همین فرصت به پهلو غلطیده بود و بازویش حالا در میان دو دندان چنگک گیر کرده بود.

سرباز با نگاه اطاق را جستجو کرد. روی میز چشمش به کارد بزرگ نان بری افتاد. سرباز به طرف چاقو رفت. آن را برداشت و به طرف دختر جوان برگشت. بالای سر او ایستاد. سپس دوبار چاقو را در گردن او فرو کرد و بار سوم با چاقو گلویش را بیخ تا بیخ برید. به طوری که سر دخترک به گوشه‌ای افتاد. سرباز دوباره سرپا ایستاد.

-بری به جهنم!

دست‌هایش خون آلود بود. آن‌ها را تکانی داد و دید که خون روی تمام تخت و کمد شتک زده است. خنده‌ای کرد و با خود گفت "اگه برگردن خونه و این صحنه رو ببینن از تعجب انگشت به دهان می شن".

در همین لحظه صدای گریه بچه شیرخواره‌ای از گهواره بلند شد. سرباز به طرف صدا رفت. پستانک از دهان بچه بیرون افتاده بود و او به همین خاطر گریه را سرداده بود.
-عصبانی نشو، کوچولوی حقه باز! بیا، بیا دستهای من رو مک بزن.

اما صدای گریه کودک با قدرت بیشتری بلند شد. سرباز با وحشت به طرف او دوید و پستانک را به دهان او فرو کرد. کودک حریصانه آن را مکی زد و ساکت شد. سرباز لبخندی زد و گفت:
-خوبه، پستانکه کمی خونی شده بود.

سرباز سرش را تکان داد و ادامه داد:

-مهم نیست. کسی چه می‌دونه که چه چیزی اون رو چاق کرده. درست مثل وقتی که سه روز من مجبور شدم گوشت ایتالیایی‌ها رو بخورم!..

و وقتی که به یاد آن نه روز وحشتناکی افتاد که بالای کوهستان "دوبردو" که جنازه رفقای کشته شده خود را به عنوان سپر و محافظ جلوی خودش کشیده بود و وقتی هم که آب قمقمه‌اش ته کشیده بود مجبور شد که خون تازه سربازی ایتالیایی را که همان وقت کشته شده بود همچون موش صحرایی که خون مرغ را می‌مکد، بنوشد، دهانش را انگار که چیز ترشی خورده باشد، جمع کرد.

و حالا او داشت خونی را که به دست‌هایش مانده بود، لیس می‌زد و خیره به چهره کوچک کودک که داشت ملج و ملوچ می‌کرد نگاه می‌کرد.

- آئی حقه باز، لوس و نر شده‌ای، هان؟

سرباز برگشت و سعی کرد که با نوک چاقو کمد را باز کند ولی موفق نشد. خواست که با چنگک این کار را بکند. ولی ابتدا می‌بایست آن را از تن دخترک بیرون بکشد. قطره‌های خون از لبه چنگک می

چکید. سرباز بی توجه نوک چنگک را به لای در کمد فرو کرد و با یک حرکت در را از جا کند. ولی قبل از آن که در به روی زمین بیافتد، آن را توی هوا گرفت تا سروصدای سقوط آن توجه کسی را به خود جلب نکند.

فوری چشمش به کیسه کتانی قهوه‌ای رنگی افتاد که روز گذشته آنها از میان آن کیف چرمی را درآورده بودند و دستمزد او را داده بودند. پول زیادی داخل آن کیف بود. با ناخنپایش، نخ‌ی کلفتی را که با آن دهانه کیسه را بسته بودند باز کرد. این کار را با آرامش و صبورانه انجام داد. بعد محتویات کیسه را روی کف دستش خالی کرد. کیف پول چرمی را که دنبالش بود در آن نیافت. با خودش گفت "ورش داشتن و رفتن بازار مکاره." از دست خودش عصبانی بود. تمام شب را به این موضوع فکر کرده بود. حتی نتوانسته بود بخوابد و دوبار از تخت بیرون آمده بود و به زنش که نگران سلامتی او بود و حالش را پرسیده بود جواب داده بود "چیزی نیست صدای شلیک توپها توی گوشم می پیچه." و واقعاً او صدای توپها را می شنید. فکرش به همه جا می رفت. و همین موضوع اجازه نمی داد که فکرش را خوب متمرکز کند و احتمالات گوناگون را در نظر بگیرد. فکرش را هم نکرده بود که آنها ممکن است بچه‌هایشان را در خانه بگذارند و از دختر همسایه بخواهند که از آنها مواظبت کند. فکر کرده بود که آنها بچه‌ها را نزد کسی خواهند گذاشت... حتی به این موضوع هم فکر نکرده بود که آیا آنها در را باز خواهند گذاشت یا بسته... و همچنین به این موضوع که ممکن است کیف پولشان را با خودشان ببرند.

-مغزم دیگه پوک شده.

و بعد غرید:

-شیطون من رو دست انداخته!

ولی وقتی که کیف پول کوچک دیگری را پیدا کرد بسیار خوشحال شد. هر چه توی آن بود، روی میز خالی کرد. چند اسکناس و پول خرد. آنها را به دقت شمرد. در مجموع صد و چهل و پنج فلورن می شد و چند فیلر.

-خیلی زیاد نیست..

دویست فلورن را در جیب جلیقه‌اش گذاشت.

-خب، با این پول که من نمی تونم تمام قرضها رو بدم. آن وقت برای خودمون هم دوباره چیزی باقی

نمی مونه... و نگاه کن، این پیرمرد بی کفایت تو این اوضاع جنگی پولش را از آدم می خواد!...

و از میان سکه‌های نقره، یک فلورن برداشت و بعد بقیه پول را لای دستمال جیبی ی که روی میز بود پیچید. ولی قبل از آن که کاملاً آن را ببندد، دوباره یک کرون برداشت. فکر کرده بود که با این گرانی به پول بیشتری احتیاج است. بسته کوچک دستمال جیبی را بهم پیچید، همان طور که بسته توتون را می پیچند و آن را در جیب بیرونی کتش فرو کرد.

فکر کرد که دیگر اینجا کاری ندارد. برخاست و ساکت و آرام به جلوی روی خود نگاه کرد. احساس می‌کرد سرش خوب گرم کار بوده است. جلوی در، جسد دختر بچه افتاده بود. شبیه توله سگی بود که در آستانه در دراز کشیده است. او فقط نگاهی انداخت، یک نگاه کوتاه و سرش را تکان داد.

-چه روزگار سختی شده!

و بلند نالید. «وقتی که وارد جزیره کولی‌ها شدیم... تا آمدیم درختان میوه را تکان بدهیم و آلوهای گندیده روی درختان را بچینیم، آن‌ها شلیک کردند و گلوله خورد به گردن " منادی روتمان ". و او دستش را روی زخم گذاشت. خون از میان انگشتانش مثل ادرار بیرون می‌زد، همینطور از دهانش... و ما دیوانه شدیم. دستهای بریده بود که روی هم می‌انداختیم و سرهای صرپها بود که یکی پس از دیگری روی هم تلنبار می‌شد. و مجارها گلوی آنها را یکی پس از دیگری پاره می‌کردند...

کودک در گهواره تکانی خورد... و او به خود آمد... خودش می‌دانست که در چه رؤیایی بود. حالا او به آخر کار رسیده بود و پولها در جیبش بودند.

برای آخرین بار به اطراف نگاه کرد تا مطمئن شود کاری نمانده است که انجام بدهد... لحظه‌ای فکر کرد که جسد دختر بچه را روی تخت بگذارد... نمی‌بایست جنازه دخترک بیچاره آنجا بیافتد... ولی ناگهان سرمایی از درون او را لرزاند... حس کرد که هیچ چیز نمی‌تواند او را وادار کند که دوباره به آنها دست بزند...

سریع به راه افتاد. مواظب بود که آن جنازه را که در آستانه در افتاده بود لگد نکند. فکری خرافی در سرش داشت. «اگر کسی بچه‌ای را لگد کند او دیگر بزرگ نخواهد شد... "چنگک آهنی را بیرون اطاق، توی دهلیز گذاشت، همانجایی که از ابتدا قرار داشت. و بعد از خانه بیرون زد...»

دلش می‌خواست کمی سبک شود، دوباره او در زیر آسمان بود. دهانش را باز کرد تا هوای تازه را فرو ببلعد، ولی ناگهان دهانش را بست و با دلخوری راه هوا را بر خود بست. فقط از ترس آن که شاید کسی از آن سو او را ببیند. انگار که چیزی درست نباشد... یک بار دیگر پس از آن آدمکشی او در قلبش احساس غرور می‌کرد، ولی حالا...

بسرعت دزدکی خودش را به پشت ساختمان رساند و در حالی که سرش را کاملاً دزدیده بود از کنار پرچین خودش را به گودال رساند و آن چنان سریع از آن گذشت که خودش هم متوجه آن نشد. سپس وارد باریکه راه تاریک شد و به سوی کلیسا رفت.

درست وقتی که از کنار حصار می‌گذشت، کسی او را صدا زد:

-هی، برادر جان!

با صورتی رنگ پریده به سمت آن صدای آشنا نگاه کرد. عمو استفان بود که همچنان مشغول کار بود و زمین را می‌کند.

-بیا بابا، بیا بیل بزن، همین الان داشتند دنبالت می‌گشتند.

- من تا ظهر سرکار نمی‌آم. باید برم یه بیل خوب بخرم. با این بیل که همیشه کار کرد.
- از کجا می‌خوای بخری؟

- میرم بازار مکاره، عمو استفان ... تا چه ساعتی داشتم کار می‌کردم ... آهان ساعت ده بود، مگه نه؟
پیرمرد خندید. سرباز جرات نکرد که مستقیماً "موضوع را دنبال کند."
- وقتی که زنگهای ساعت برج به صدا در آمد، من شنیدم که ده ضربه زد...
و دوباره به راه افتاد. ولی مشکوک شده بود، می‌دانست که پیرمرد خودش ساعت دارد، و همان وقت
شاید آن را از جیبش بیرون آورده و نگاه کرده باشد. ولی جرات نکرد که دوباره به پیرمرد نگاه کند.
به سمت دیگر ده حرکت کرد، به سراغ کسی که همسرش پنجاه فلورن از او قرض کرده بود.
- ارباب! بفرما، هر چقدر که می‌تونستم پول جمع کنم براتون آوردم!
- خوبه!

پیرمرد لاغر بود و کوتاه.

- من بیشتر از ۲۰ فلورن فعلاً نمی‌تونم بدم.
- خوبه!

پیرمرد پول را از او گرفت.

- از کجا پول پیدا کردی؟ صبح که پولی نداشتی بدی، ولی حالا پولدار شدی؟
سرباز به پیرمرد چروکیده که حرکات وقیحانه‌ای داشت و سعی می‌کرد حرفهای تحقیرآمیزش را به
نحوی مخفی کند و نشان بدهد که دلش برای مردم فقیر می‌سوزد، نگاه سردی انداخت. پیرمرد بدون
توجه به او ادامه داد:

- تو، دوست من، فکر می‌کنی کافیه که از یکی تقاضا کنی که پول بهتون قرض بده، آن وقت خدا یه
جوری برات ردیف می‌کنه که پول رو پس بدی. من خوب این جور جماعت رو می‌شناسم. باید گلوی
آنها را گرفت تا بفهمند تو دنیا یک وظیفه‌ای هم دارند...

پیرمرد با آن صدای کوتاه و تیزش خنده‌ای سر داد و حرفش را دنبال کرد:

- آره، مثل سواره نظامی که به سوی قزاق می‌تازه...

و بعد شروع کرد به گفتن لطیفه‌های جنگی

- ... ببینم تو جنگ برای تو از این اتفاقها افتاده؟

سرباز می‌خواست برود، ولی دلش نمی‌خواست رفتارش توهین‌آمیز تلقی شود و پیرمرد فکر کند که
به حرفهایش گوش نداده است.

- دونفر سرباز زخمی تو بیمارستان بستری شده بودند. یکی تو جبهه صربستان زخمی شده بود و اون
یکی تو جبهه شمال.. گوش می‌کنی که ... اونی که تو جبهه صربستان بود سؤال کرد، بگو ببینم

رفیق، راسته که میگن قزاق‌ها خیلی وحشتناکند؟ این حقیقت داره که آنها ریشهای ژولیده پولیده دارند؟ و کلاههای پوست خرس رو سرشون می‌دارن و با فریادهای هوی - هوی به پیش می‌تازند؟ سرباز روبروی پیرمرد کوتوله، که مثل بچه مدرسه ایها مرتب وول می‌خورد، ایستاده بود و به سختی نفس می‌کشید. توی چهره‌اش ناامیدش، غم و دلتنگی موج می‌زد. به ناچار ایستاده بود و به حرفهای ملالت آور پیرمردی که بالا و پایین می‌پرید و لحن استادان را بخود گرفته بود، گوش می‌داد. ولی پیرمرد با دستهای کثیفی که مشغول آماده کردن کود حیوانی بود و حتی به خاطر حضور سرباز دست از کار نکشیده بود به لطیفه‌های خود آب و تاب می‌داد.

-سربازی که از جبهه شمال آمده بود جواب داد: خب، میدونی برادر، وقتی که برای اولین بار ما در مقابل خودمان هزاران سرباز روس را دیدیم، از ترس به خودمون لرزیدیم، اما بعداً "ما به کلک آنها پی بردیم... سرباز زخمی که از جبهه صربستان آمده بود، چون تا آن وقت با سربازان روس روبرو نشده بود و خیلی دلش می‌خواست بدونه که کلک آنها چیه، با هیجان پرسید: چطوری؟" سربازی که پا به خاک روسیه گذاشته بود، مثل آدم عاقلی که می‌خواد دانسته‌های خودش را به دیگران هم منتقل کنه جواب داد: "باید این را به خاطر بسپری که وقتی قزاقی به جلو می‌تازه، نعره‌های جنگی وحشتناکی می‌کشه، ولی وقتی که سرنیزه را تو شکمش که یعد از صدای نعره به تومیرسه فرو کنی، آن وقت آن قزاق ساکت می‌شه و دیگه نعره نمی‌کشه!

پیرمرد با صدای بلند خندید. درست همچون کسی که هیچ وقت در جبهه جنگ نبوده است و در سلامت کامل است و معنای جنگ را با گوشت و پوست خود درک نکرده است. چنین کسی می‌تواند به این لطیفه‌های جنگی این گونه بخندد. بله، فقط چنین اشخاصی می‌توانند به این لحظات بخندند که هیچ وقت لرزه وحشتی را که سرما را به اعماق وجود آدمی می‌برد حس نکرده باشند.

-دوست من، به همین دلیل که میگم این مجارها آدمای کلکی هستند و موقع جنگ انگار که خون گرگ در رگهاشون جاری می‌شه! فرانسوی‌ها یا انگلیسی‌ها این جوری نیستند و با دیدن قزاقها به وحشت می‌افتند و همه جا پخش می‌کنند که نمی‌دونی قزاقها چقدر وحشتناک هستند با اون کلاه‌های بزرگ پوست خرسشون. همین طور رومانیایی‌ها یا اهالی باواریا... ولی مجارها؟ مجارها فقط میگن ما کلک اونها رو فهمیدیم...! وقتی که سرنیزه را تو شکمشون که عقب‌تر از نعره هاشون به آدم می‌رسن فرو کنی، آن وقت ساکت می‌شن. هاهها... من حالا می‌دونم که اونا فقط پیش شیطان ساکت می‌شن. خیلی خب، دوست عزیز، فقط این موضوع را خوب یاد بگیر که هیچوقت از کسی قرض نگیری! هیچ قرضی رو و هیچوقت! مادر هر کار خطایی همین قرضه....! بهتره گرسنه باشی، ندارباشی، کارسخت بکنی، ولی مقروض نباشی...

-خب، آقای سواگو، آگه من تو خونه نشسته بودم که نمی‌تونستم پولی جمع کنم و قرضم رو بدم...
-خوبه، خوبه، خیلی خوبه، فقط خواستم بهت گفته باشم....

پیرمرد از این که سرباز به او ارباب نگفته بود، دلخور شده بود. حرفش را با زدن چند ضربه به شانه زده بود و بعد بدون آن که دیگر توجهی به او بکند به کارش ادامه داد.

سرباز از حیاط بیرون رفت. حسی می‌کرد که در مقابل این پیرمرد که خود را ارباب او می‌دانست تحقیر شده است. فکر کرد که اصلاً "آیا او برایش اهمیتی دارد، و آیا ارزشش را داشت که او تلاش کند که این بیست فلورن را به او پس بدهد؟... سرخورده و بی حال به سوی خانه‌اش روان شد.

- «واقعاً» این بدهی این قدر زیاد بود؟ او آن قدر پول دارد که تا وقتی زنده است نتواند خرجش کند؟ ... پس برای چی این بیست فلورن را باید به او پس می‌داد... اصلاً "چرا این پیرمرد می‌بایست در این وضعیت پولش را از او می‌خواست؟ انگار که گوشت تنش را می‌خواستند بکنند... در طول این بیست و شش ماهی که او از خانه‌اش دور بود، زنش به این پول احتیاج داشت. چه طور او می‌توانست خرج سه بچه‌اش را بدهد. خودش و سه بچه‌اش را چطور می‌بایست زنده نگهدارد؟ درست وقتی که داشت برای میهنش می‌جنگید... زخمی می‌شد و در بیمارستانها بستری می‌شد و باز تا خوب نشده دوباره به جبهه می‌رفت و می‌جنگید" ..

لبه کلاه سربازی‌اش را تا روی ابرو پایین کشید و با چشمانی خون گرفته به اطراف نگاه کرد. برای چه می‌بایست زندگی کرد وقتی حاصلش این است... بیست و شش ماه دور از خانه بود، در همه جبهه‌ها جنگیده بود، نه یک زخمی، نه یک اسیر، هر که را از دشمن بدستش رسیده بود کشته بود... و حالا این هم جایزه‌اش... در آخر هیچ چیز نصیبش نشده بود.

در کوچکی را که به حیاط خانه اشان منتهی می‌شد، باز کرد و داخل شد. در آن خانه کوچک زن و سه فرزندش زندگی می‌کردند. بچه‌ها با روروکی در حیاط بازی می‌کردند. باغچه‌ای در کار نبود. فقط یک کلبه روستایی آدمی خوش نشین.

زنش با تعجب پرسید:

- چرا برگشتی خونه؟

مرد ایستاد و خاموش به او خیره شد...

- زیاد حرف نزن، راه بیفت.

- کجا؟

-خواهی فهمید.

سرش را برگرداند و ادامه داد:

-بازار مکاره

- بازار مکاره؟

-آره دیگه، همونجا.

مرد حرف دیگری نزد زن از وقتی که او وارد خانه شده بود به فکر فرو رفته بود و با تعجب به رفتار او می‌نگریست.

- از اونجا می‌خوای چی بخری؟

زن خود را حاضر کرد که به دنبال او برود.

-می‌خوام بیل بخرم. با این بیل که نمی‌شه تو این زمین سخت کار کرد. این بیل بدرد ماسه می‌خوره...

زن حرف دیگری نزد، حدس می‌زد که احتمالاً او یک فلورن از کسی قرض گرفته است تا برای خودش بیل بخرد. از این فکر خجالت می‌کشید، چون در غیاب او مجبور شده بود که بیل خوب او را به بیست فیلر بفروشد.

پسر بزرگشان به سوی آنها دوید و لای پاهای پدر قرار گرفت.

-باباجون.

- چیه، پسر.

آب بینی را که از بینی پسرش راه افتاد بود با دست پاک کرد. پسر پرسید:

- دستت چی شده؟

- چی؟

-قرمز شده.

پدر خندید.

- راستی؟

- دستت رو بریدی بابا؟

زن متوجه دستهای شوهرش شد.

-من دستم را نبریدم. این تویی که دستت را بریدی.

-... من دستمو بریدم.

پسرک با تعجب به دستهای خودش نگاه کرد. پدر، گذاشت که او مدتی به دستهایش نگاه کند و بعد

دست سیاه کوچک او را در دست پهن و قوی خود گرفت.

-صبر کن، بذار برات ببندمش.

از جیبهای پسرک، دستمالی را بیرون کشید و با دقت دست او را باند پیچی کرد. پسرک با تعجب به

کارهای پدرش نگاه می‌کرد. ولی مخالفتی نمی‌کرد. مثل هر بچه‌ای دیگر نمی‌توانست درباره رفتار

پدرش قضاوتی داشته باشد. فقط فکر می‌کرد که حتماً "می‌بایست چنین کرد."

پس از پایان کار او دوباره به سوی دیگران دوید تا بازی‌اش را ادامه دهد.
زن اما ساکت نشسته بود. مرد به او نگاه کرد که بی هیچ حرفی، انگار که از چیزی سر در نمی‌آورد، مطیعانه خود را آماده رفتن کرده است. ناگهان به خاطر آورد که می‌بایست به بازار مکاره بروند.
مرد روی صندلی، کنار میز نشست و دستش را به سوی زن دراز کرد. زن آرام در اطاق قدم می‌زد.
مرد با افسردگی به او نگاه کرد.

-امروز صبح، وقتی داشتم سرکار می‌رفتم، با این پیری سواگو برخورد کردم.
زن حتی سرش را هم بلند نکرد. فقط پرسید:
- پولش را خواست؟

-آره!

- چی می‌گفت؟

-گفت تا ظهر باید پولش را پس بدم.
زن با نگرانی چشم به چشم او انداخت.
- تا ظهر؟

-آره، تا ظهر.

-ولی همین حالا که ظهره...

-من همین الان پولش را پس دادم.

کلمات آرام یکی پس از دیگری در فضای اطاق می‌ترکیدند. لحظاتی طولانی در سکوتی دلهره‌آور گذشت. زن انگار نفس در سینه‌اش حبس شده است به سختی پرسید:
- پولش را پس دادی؟

مرد سرش را پایین انداخته بود.

-گفتم که، پولش را پس دادم.

غمی بزرگ در قلبش خانه کرده بود. ولی وقتی به چهره همسرش نگاهی انداخت، به سختی توانست لبخندی بزند. حالا اگر او موضوع را بفهمد چه خواهد گفت. سعی کرد به نحوی موضوع را جمع و جور کند...

-البته، نه همش رو.

زن نخ‌ری را که از دامنش بیرون زده بود، کند

-فقط بیست فلورنش رو.

زن تکرار کرد:

-بیست فلورنش رو.

-آره.

- از کجا آوردیش؟

-خب، از خانم و آقای وارگا.

زن با تعجب به مرد نگاه کرد و با لحنی که انگار داشت رازی مخوف را فاش می‌کرد، گفت:

-ولی اونها که رفتند بازار مکاره.

مرد بدون آن که به زن نگاه کند با دست اشاره‌ای به نشانه تأیید حرف او کرد. شهامت نداشت که چشم در چشم او بدوزد. او نه احساس ترس می‌کرد و نه احساس دلسوزی و شفقت. او عاشق زنش بود، ولی عقاید او برایش اهمیتی نداشت، به این عقاید می‌خندید، چون هر چه که باشد او یک زن است. او عاشق زنش بود و برای او بود که دست به این جنایت زده بود و حالا می‌ترسید که جلوی او لبخند بزند، درست مثل وقتی که بالای قبر ایستاده باشی و مرده‌ای در تابوتی کنارت باشد، جایز نیست که لبخند بزنی...

- اونا چطور حاضر شدند این پول را بهت بدنند؟

مرد ابتدا حرفی نزد، سرش را به آرامی بلند کرد. نگاهش خشک و مات بود.

-خوب گوش کن، من این پول رو از اونها دزدیدم...

زن هیچ حرفی نزد. با چشمان سیاهش به او زل زده بود. زل زده بود و هیچ چیز نمی‌گفت.

- دیروز، وقتی که برای دستمزد روزانه‌ام پیش اونا رفتم، از توی کمد پول درآوردند و به من دادند،

همون وقت بود که به این فکر افتادم... حتی تموم شب داشتم به این موضوع فکر می‌کردم.

چشمان زن برقی زد و به یاد شب گذشته افتاد که شوهرش نمی‌توانست بخوابد. حالا دلیلش را می

دانست. اگر چه بار اولی نبود که این اتفاق می‌افتاد، ولی او این بار حالتی داشت که اگر بچه اشان هم

از خواب می‌پرید، متوجه اش نمی‌شد...

- اصلاً به این فکر نمی‌کردم که باید این کار رو بکنم... موضوع این بود که میشه ترتیبش رو داد ...

ولی وقتی صبح اول وقت اون پیرسگ جلوم رو گرفت و کلی حرف بارم کرد که قرض را باید داد و چه

وچه... آن وقت فکر کردم این کار رو باید بکنم.

زن، با لحنی که رنج و عذاب در آن موج می‌زد، نالید:

- ولی اونا بچه هاشون رو گذاشته بودند خورونه، با دختر آندراس زابو که مواظب بچه‌ها باشه...

زن ماتمزده به شوهرش خیره شده بود و کلمات به سنگینی از دهانش خارج می‌شدند. سرباز آهسته

و دست و پا شکسته گفت:

- من ... من مجبور بودم... می‌بایست بکشمشون.

زن حرفی نزد. سرپا ایستاده بود وانگار خشکش زده بود.

- این موضوع رو به هیشکی نباید بگی، این نداری منو به این راه کشوند.

سرباز به پا ایستاد. حرفش را به روانی و سادگی کتاب انجیل زده بود. پس از مکثی کوتاه، به زنش دستور داد:

- پاشو، آب بیار! دستام خونی.

زن کم کم به حال عادی خود بازگشت. از اتاق بیرون رفت تا آب بیاورد. سرباز کتش را در آورد. آستین پیراهنش کاملاً خونی شده بود. آن را هم درآورد و به زنش که دوباره به اتاق برگشته بود گفت:

- ورش دار!

زن پیراهن خونی را برداشت و پیراهن دیگری را از صندوقچه در آورد و منتظر شد. وقتی که شوهرش خود را بخوبی شست، حوله را به او داد تا خودش را خشک کند. سپس پیراهن تمیز را به او داد. زن لگنی را که آب خون آلود در آن بود به آشپزخانه برد. تا آن وقت، پیراهن خون آلود را در زیر بغل گرفته بود و همه جا با خود می برد. حتی وقتی که به حیاط رفت تا دوباره آب بیاورد.

زن آب لگن را بیرون ریخت و با آب تازه پیراهن خون آلود را شست.

سرباز وقتی که خود را شست، لباس نو رابه تن کرد و کفشهایش را واکن زد. احساس خوبی پیدا کرد. جلوی آینه ایستاد و با شانه موهایش را شانه کرد.

- بعد از کشتار، چه خوبه که آدم بتونه خودش بشوره و یه پیرهن تازه بپوشه. ولی اگر دستت به آب نرسه و نتوونی خودت رو بشوری، آن وقت این خون لعنتی خشک میشه و به تنت می چسبه. و میشه مثل یک گل خشکیده.

سرباز دلش می خواست که بلند بلند این حرفها را به زنش بزند، ولی ساکت ماند. می ترسید که زنش به شدت از دست او آزرده شود و فکر کند که او از این کارش لذت می برد.

سرباز به طرف در رفت و آنجا ایستاد و به همسرش نگاه کرد. زن با مهارت پیراهن را می شست. بخصوص آستینش را. لگن را دوباره پرآب می کرد و باز هم پیراهن را می شست. با دقت و وسواس تمام. چقدر این زن در کارش استاد بود.

- کارت تموم شد؟ باید راه بیافتیم. چون بعد از ظهر دوباره باید برم سرکار.

زن پس از شستشوی پیراهن، آن را در زیر نور گرفت تا مطمئن شود کاملاً پاک شده است. هیچ لکه ای دیده نمی شد. آن وقت به اطاق کوچک رفت و آن را پهن کرد تا خشک شود.

- بیایید بینم، همه تون!

پسر کوچک رورواک را با خود کشید. صورت کوچکش از خوشحالی برق می‌زد. بچه‌ها حالا تمام وقتشان را در حیاط می‌گذراندند، حتی در این هوای سرد و پر سوز. آن‌ها از داشتن رورواک احساس غرور می‌کردند. پدرشان در همان شب اول بازگشت آن را برایشان ساخته بود. زن گفت:

- مواظب همه چیز باشید. مبادا اتفاقی بیفته، آن وقت من میدونم و شما. گفته باشم. ما می‌ریم بازار مکاره.

- چی برامون میارید؟

پدر با خنده گفت:

- کیک عسلی! فقط باید مواظب باشید که برای اون کوچولو هیچ اتفاقی نیافته!
زن ناگهان به شوهرش نگاه کرد. سرباز متوجه منظور او شد. با احتیاط گفت:
- بقیه هم بچه کوچولو دارن... یه کرم کوچولوی بیکار که همش وول می‌خوره
زن کمی آرام گرفت. فهمید که شوهرش کاری به کار بچه کوچک وارگا نداشته است.
از خانه بیرون آمدند. روزهای یکشنبه، آن‌ها همگی به راه می‌افتادند. یکی به دنبال دیگری و در جلوی همه، این مرد خانه بود که از حیاط پا به بیرون می‌گذاشت. ازدور، بچه‌های دیگر ده فریاد می‌کشیدند و به سوی بچه‌های آن‌ها می‌دویدند تا باهم بازی کنند و آنها احساس می‌کردند که چقدر خوشبخت هستند. شاد و سرفراز به سمت کلیسا می‌رفتند. بدور از زندگی ملالت بار روزانه. ولی این بار از شادی خبری نبود. در چهره آنها ابر سنگینی از افسردگی نشسته بود. سرباز در جلو می‌رفت و نگاهش به دور دستها بود. بی توجه به زنش که در پشت سر او راه می‌رفت و با دهانی کج شده می‌خواست با او حرف بزند.

از خیابان اصلی گذشتند و پس از طی کردن دهکده به مزارع شخم زده رسیدند. راه حالا پر از گل ولای بود، ولی نه چندان عمیق که پا در آن گیر کند. هوای نوامبری، مه پاییزی را تیره‌تر کرده بود و درختان لخت و بی برگ، گریان در کنار جاده کز کرده بودند.
وقتی به آب بندی رسیدند که می‌بایست از کنار آن بروند و راه پر پیچ و خم خود را کوتاه‌تر کنند، سرباز ناگهان ایستاد:

- نگاه کن، اونجا رو نگاه کن.

زن با وحشت به سرباز نگاه کرد. چیزی به چشمش نخورده بود. سرباز ادامه داد:

- اون روبرو جبهه روسها ست!

سرباز با انگشت خود آن سوی رودخانه را نشان داد:

- اوناها، اون ده رو میگم، درست مثل ده ما... کلیسا وسط ده قرار گرفته... ولی از اونجا خیلی بهتر دیده میشه تپه‌ای رو که از میان ... هی! من اصلاً" نمی تونم بفهمم چطور ساحل رودخونه را سیم خاردار نکشیدند... آدم می توونه همین جا، تو این زمین سخت، سنگر خوب و مطمئنی بکنه... زن از زیر لبه روسری‌اش نگاهی به شوهر انداخت. از وقتی که از جبهه برگشته بود، تا به حال او را پر حرف ندیده بود. چشمان سرباز برق می‌زد:

- خیلی عالی... این آب بند موقعیت رو بهتر می کنه، می‌بینی مسیر اونو. کانال خوبی هم درست شده، فقط سر آدم می تونه دیده بشه که برای دیدن زمین روبرو مناسبه... مواظب باش ... و بعد آن چنان سریع به داخل کانال آب پرید که زن ترسید مبادا با سربه داخل آن بیفتد. سرباز ناگهان سر زنش داد زد:

- از اونجا بیا پایین ... زود باش... خدا خفیات کنه، چرا همون طور وایستادی ... می‌زنم می‌کشمت ها!

رنگ از صورت زن پرید. برقی وحشی از چشمان همسرش می‌تراوید. با ترس و احتیاط روی دیواره کانال سرخورد و به پایین رفت. لباس‌هایش کاملاً" گلی شده بود. سرباز ناگهان با دیدن همسر بیچاه اش که نا امیدانه سر خورده بود و به داخل گل افتاده بود با صدای بلند خندید.

- خب، حالا بهتر شد. اون طوری که ما روی مزرعه ایستاده بودیم ممکن بود خطرناک باشه. میدونی! همیشه سنگرها مثل لونه موش خرمایی سیبری هستند... وقتی که بارون می باره، باید با سطل، آب رو از گودال بیرون ریخت... تموم روز و شب رو باید کار کرد. همش باید کار کرد. برای این که گودال یه هو تبدیل می شه به یه جور چاه، چاه آب... و تازه بعضی وقتها این هم کافی نیست... گاه پوتین‌های آدم تا بالاش زیر آب می ره ... حتی چکمه‌های افسرها ... اونها مجبور می شن تا زانو توی گل و لای به سختی راه برن.

زن غرولندی کرد:

- چرا منو کشیدی اینجا؟

در کلامش ترس و احتیاط موج می‌زد. جرات نداشت مثل همیشه سر او داد بزند. مطمئن نبود که عقل شوهرش سرجایش باشد. سرباز خندید:

- اینجوری، حداقل می تونی بفهمی که سربازها چه روزگاری دارند. ولی من واقعاً" برای یه لحظه صدای شلیک توپخانه روس‌ها رو شنیدم... و فکر کردم که دارند پیشروی می‌کنند... خدا میدونه! من فقط دیدم که ...

سرباز از کنار آب بند نگاهی به ساحل آن سوی رودخانه انداخت.

- هرچی باشه آدم به این مسائل عادت می کنه... خیلی جدی به آدم یاد میدن که نباید تو زمین مسطح راه رفت، چون اون وقت خیلی راحت یه گلوله میاد سراغت! ولی وقتی که باید بری آب بیاری، دیگه نمی شه از تو سنگرها و گودالها راه بری. چهارهزار و پانصد قدم رو نمی شه دولا دولا راه رفت. روسها هم خیلی دیوونه نیستند که یک نفر رو بخوان با گلوله توپ بزنند... ولی یه وقت دیدی که مثل سگ هار بهت حمله کردند، اون وقت باید خودت رو فوری بیاندازی تو یه سنگر... ولی خب بعضی وقتها هم پیش میاد که تا بخوای بفهمی دنیا دست کیه، کار از کار گذشته و کلکت کنده است... سیمای سرباز غمزده بود و چشمان سیاهش درون او را لو می داد. زن حالا در لحن صدای او ترس را حس می کرد و احساس ندامت و پشیمانی را.. ولی بیشتر ترس بود...

سرباز نگاهی طولانی به ساحل رودخانه انداخت و گفت:

- می بینی... اگه توپ سنگینی پشت ما بود، اون وقت تو فقط میتونستی صدای بو.. م را بشنوی! بعد صدای نارنجک را که توی هوا پرواز می کنه... س... ی ی ی... توپ که در میره، انگار داری صدای یه هیس کشیده رو در میاری. و بعد شمارش می کنی، اما بیخودی تو هوا دنبالش می گردی، هیچ چی تو هوا نمی بینی، فقط صدایش رو می شنوی... ش... ی ی ی... و بعد وقتی که به زمین بیفته.. دوووم! و تو می بینی که جایی در پشت دهکده ابر سیاهی بلند شد. اون وقت همه چیز می ره رو هوا.. خاک و گل، درخت، سنگ و آهن... همه چیز... هرچی که اونجا باشه... بعد دیده بان نگاهی تو دوربینش می کنه و با بی سیمش می گه: " کمی کوتاهتر، دویست متر بکش جلوتر... زن، دنیا این طوریه دیگه... خب، حالا دیگه بریم بالا... کفشهات خیس میشه.

سرباز به همسرش کمک کرد تا از کانال بیرون برود. انگار می خواست به کودکی کمک کند تا بالا برود. با احتیاط و نوازشگرانه.

پس از بیرون آمدن از کانال به راه افتادند. زن زیر چشمی نگاهی دوباره به کانال انداخت. جای کفشها و لباسهایشان روی گل ته کانال مانده بود. زن به کفش خود نگاه کرد. گل سنگینی روی آن نشسته بود. پایش را با قدرت تکان داد تا گلها از روی کفشش کنده شوند.

- خدای من، مثل این که این مرد پاک عقلش رو از دست داده.

زن سرش را پایین انداخت. در گوشه چشمانش قطرات اشک به آهستگی جمع شدند... زن به خاطر شوهرش گریه می کرد.

مدتی طولانی راه رفتند، از کنار رودخانه و از اطراف آب بند. سرباز ناگهان بازوی زن را گرفت.

- می بینی!

زن مات و مبهوت به شوهرش نگاه کرد... باز هم شروع شد؟ سرباز با مهربانی به زن نگاه کرد.

- می بینی!

سرباز با لحنی نوازشگرانه که قابل توصیف نیست، می‌خواست با زنش حرف بزند، اما نمی‌دانست با چه کلماتی! این سربازان فقیر نمی‌دانند ک چگونه و با چه کلماتی احساسات لطیف خود را به یگدیگر بیان کنند.

- می‌بینی!.. چه روزگاریه... میان ما فقط آبه مثل همین جا... کسایی که این طرف آب هستند با هم مهربونن. بهمدیگه کمک می‌کنن. مثل برادر، همدیگه رو دوست دارن و هر کار می‌کنن با همدیگه می‌کنن... ولی نسبت به افرادی که اون طرف آب هستند همچین حسی رو ندارند. فقط یه چیزی به آدم حکم میکنه که نباید به اونا رحم کرد و باید همه شون رو کشت!

سرباز مدتی طولانی، با چشمانی که شراره از آن می‌بارید، به همسرش نگاه کرد.
- آب رودخونه جاریه... سکوت هم جاریه... مثل روزهای زندگی آدم که جاریه... همیشه جاریه... ولی به سادگی نمی‌گذره... آدم‌هایی که اون ور رودخونه هستند باید کشته بشند... با تفنگ، با مسلسل، با توپ، بمب، نازجک دستی، با هرچی که ممکنه. همه شون باید کشته بشن با هر وسیله‌ای که ممکنه... می‌تونن این رو بفهمی زن؟

زن با ترس به چشمهای شوهرش نگاه می‌کرد. نمی‌توانست او را درک کند. به حرفهایش توجهی نداشت، فقط از آن وحشت داشت که مبادا شوهرش دیوانه شود و گلوی او را بگیرد و به داخل آب رودخانه پرتاب کند... احساس می‌کرد که نمی‌بایست شوهرش را بترساند. حتی اگر این کار را با او بکند، نباید آن بیچاره را ترساند. او را بخوبی می‌شناخت و می‌دانست چه انسان خوبی است. او قبلاً "این طور نبود... و برای همین هم حاضر شده بود با این مرد نازنین ازدواج کند... خدای من... اگر تو مقدر کرده‌ای که چنین باشد، پس بگذار که او گلویش را بفشارد، او را به میان آنها پرتاب کند یا به قتل برساند... سربازک بیچاره، چقدر باید در طول این جنگ رنج کشیده باشد که به این روز افتاده باشد.

ابری چشمان خیس زن را پر کرده بود و دهانش حالتی از گریه داشت. سرش را بالا گرفت و گلویش را جلوی سرباز عزیزش گرفت. انگار می‌خواست خودش را تقدیم او کند. فکر کرد این وضع نمی‌تواند مدتی طولانی دوام داشته باشد. نمی‌شود این وضع را ادامه داد، قدر مسلم آخر و عاقبت خوشی نداشت...

چشمهای سرباز اما آن چه را که در چهره همسرش داد می‌زد، نمی‌دید و فقط به فکر اندیشه‌های خود بود:

- هرچند، باید بهت بگم... اون طرف رودخونه فقط روسها نیستند. آدمای پولدار هم هستند. ما اینجا وایستادیم، این طرف رودخونه... همه آدمای فقیر.. آدمایی که خونه‌های بو گندو دارند... لباس‌های کهنه. پاره پوره... و نونی برای خوردن ندارند... تنها چیزی که دارند بچه است. یکی دوتاهم که نیستند

ماشاءاله. و اونا هم از آدم نمی پرسند از کجا میاری... می خوام برو دزدی کن... اونا فقط گریه روبلد هستند، هر چی می خوان می زنن زیر گریه... این طوری جگر آدم رو کباب می کنند. زن نگاه می کرد، با درد به چشمهای همسر بیچاره اش که به تقلا افتاده بود نگاه می کرد و می گریست. اشگها صورتش را شیار می زدند و به زمین می ریختند.

- آخه، چرا این حرفها رو می زنی؟

سرباز خودش را به طرف جلو خم کرد.

- اون طرف رودخونه آشپزخونه افسرهاست. خونه های قشنگ و بزرگ که توشون میز چیدن، انبارهای غله که پره گندمه، پره باقلاست، تا دلت بخواد میتونی کالباس پیدا کنی، گوشت گاو، گوشت خوک... هرچی که دلت بخواد... حتی آفتاب اونجا می تابه و پرندهها اونجا پرواز می کنن و آواز می خوونن... اونجا نمی دونی چه آدمای خوبی زندگی می کنن، آدمای نازنینی که هیچ کار بدی نمی کنن و به آدمای بدبخت صدقه سری می دن...

سرباز انگار که افکارش ناگهان یخ زده باشد، از حرف زدن باز ایستاد. زن جرات نداشت حرکتی بکند یا بگرید، فقط به شوهر بیچاره اش نگاه می کرد، به آدمی که حالا مجاله شده بود و احساس می کرد قلبش از درد فشرده می شود و می خواهد که منفجر شود.

سرباز به آرامی دستش را بالا برد و لبه کلاه سربازی اش را بیشتر پایین کشید.

- ولی حالا اونا هم یاد گرفتند که چطور گریه کنند...

سرباز، آن سوی رودخانه را نشان داد و شرورانه چشمکی به همسرش زد:

- نارنجک که چشم نداره نگاه کنه ... یکهو کلی از این آقایان محترم رو نقش بر زمین می کنه ... بله... عصر سومین روز بود که ما از زولتوف راه افتادیم و ساعت سه صبح رسیدیم به جنگل. از لوکوویتس گذشتیم و تو زیزیم، داخل جنگل اردو زدیم. گفته بودند که اونجا محل تجمع، ولی هیچکس و هیچ چیز اونجا نبود. ما شروع کردیم به چادر زدن. یکهو سه نارنجک منفجر شد. هیچ شلیکی نشد، فقط نارنجک بود که می اومد. سربازها می دویدند... چی بود؟ چی بود؟ ما رو همینطوری فرستاده بودند اونجا. حالا می بایست فوری حمله کنیم. ساعت پنج صبح بود که حمله رو شروع کردیم. ساعت ده که شد، دانشجوی افسری کشته شده بود، همینطور ستوان شاندروفی، ستوان اوراس و گروهبان راهنما. هیچ افسری باقی نمونه بود. فقط دستیار فرمانده زنده مانده بود. همه... همه آقابون کشته شدند... ولی من نه، می بینی که هنوز زنده هستم...

سرباز متفکرانه سرش را تکانی داد و زبانش را در دهان گرداند:

- اونجا دیگه این حرفها نیست... همه مثل هم هستند... مهم نیست که آدم از کجا اومده، از این طرف رودخونه یا از اون طرف... نارنجک انتخاب که نمی کنه..

و ناگهان فریادی از سر درد کشید و گفت:

- اما حتی بعد از این همه جنگ، باز هم در اینجا وضع فرق می‌کنه... گه بگیرن این دنیارو... اینجا حتی حالا هم، همه مثل هم نیستند، مگه نه؟ بعد از بیست و شش ماه برمی‌گردم خونه ام و می‌بینم که سه تا بچه‌ام و زنم هیچ چیز تو زمستون سیاه ندارن که بخورن... نه آردی، نه نونی، نه روغنی، نه عدسی... هیچ چیز پیدا نمی‌کنی که بخوای کوفت کنی... اون وقت من چیکار می‌تونم بکنم با این وقت کم... برای بیست و هشت روز اومدی و فوری باید برگردی و دوباره بجنگی... چی می‌تونم براتون آماده کنم... هیشکی تو این خراب شده به آدم یه تکه نون هم نمی‌ده... حتی اگر بچه‌هام از گرسنگی بمیرن...

سرباز سرش را برگرداند تا اشکهایش را از چشم همسرش دور نگهدارد.

زن آهی عمیق کشید... حالا می‌توانست ببیند که شوهرش از دست رفته است.

سرباز ناگهان با قدمهای سنگین به راه افتاد. بی هیچ توقفی. زن به دنبال او بود. یکسره به شهر رفتند، به بازار مکاره.

آن‌ها دیگر حرفی با هم نزدند. مثل غریبه‌ها. داخل انبوه جمعیت شدند و بی هدف، تلوتلوخوران به این سو و آن سو کشیده شدند.

زن حاج وواج در میان جمعیت می‌رفت... سرش حسابی گرم شده بود... زنان روستایی سبدهایی را روی پشتشان یا توی بغلشان حمل می‌کردند که در آن سرشیر و خامه بود یا گلوله‌های بزرگ پنیر... زن از وقتی که شوهرش رفته بود نتوانسته بود برای بچه‌هایش غذای ورمیشل با پنیر درست کند. فقط دوبار تا بحال نتوانسته بود این غذا را بپزد. نگاهی دزدکی به شوهرش انداخت تا ببیند که او متوجه آنها شده است یا نه.

سرباز متوجه هیچ چیز نبود. مستقیم به جلو می‌رفت. زن چشمش به چکمه‌هایی کوچک افتاد و به یاد آورد که بچه‌ها پا برهنه هستند و صبح‌ها دیگر یخبندان است و آن‌ها نمی‌توانند با پای لخت راه بروند... چشمش به لباسهایی هم افتاد که ارزانقیمت بودند و نسبتاً خوب و مناسب که توی گاری گذاشته بودند. به قیمت ناچیزی می‌شد آنها را خرید... ولی شوهرش همچنان به جلو می‌رفت. با قدمهای محکم و سر خم شده.

_ بیست تا اردک!

زن نتوانسته بود کنار دیوار خانه‌ای آنها را بشمارد. خدای من! چه اردک‌هایی! او سه مرغ کوچک داشت و فقط یکی از آنها تخم می‌گذاشت، مرغک بیچاره حالا یک در میان تخم می‌گذاشت. تو این سوز سرما میلی به این کار نداشت...

زن، مردش را گم کرده بود... جلوی چشمانش ناگهان ناپدید شده بود... آه! آنجا ایستاده است. مقابل چادر یهودی ابزار فروش...

زن به سوی سرباز رفت. او صبورانه ایستاده بود و با دقت مشغول انتخاب یک بیل مناسب بود. یکی پس از دیگری آنها را برمی داشت، خوب و راندازشان می کرد و دوباره سرجایش می گذاشت. دلش می خواست بهترین بیل را داشته باشد. آنها را روی سنگ می کوبید، به همد یگر می کوفت و صدایشان را با دقت گوش می کرد و سختی اشان را با ناخن امتحان می کرد. عاقبت یکی را انتخاب کرد. پرسید:

- قیمت این چنده؟

- یک فلورن و چهل فیلر.

- گروه.

- بذار سرجاش.

زن با وحشت به چشمهای همسرش نگاه کرد که برق می زد. می ترسید که با همان بیل این فروشنده یهودی را بکشد.

نه. او از جیبش سه کرون بیرون آورد و به مرد جهود داد و بیست فیلر دریافت کرد. سرباز آنها را به همسرش داد:

- بیا... برو برای بچه ها کیک عسلی بخر..

زن فکر کرد که همین حالا می خواهد سر او را بکند. بیست فیلر برای خریدن کیک عسلی؟!... چشمانش از اشکهای گرم پر شد. آیا مرد او هم که بخوبی می دانست در خانه هیچ چیز ندارند، نه چکمه، نه لباس، نه غذا، می توانست این قدر خام باشد که بیست فیلر را برای خریدن کیک عسلی خرج کنند..

زن دندانهایش را بهم فشرد و رویش را به سوی دیگر برگرداند تا شوهرش اشگ او را نبیند. دماغش را بالا کشید و رفت تا کیک عسلی پیدا کند. چشمش به نان عسلی های کوچک بادامی افتاد. چه نان عسلی مزخرفی... با آرد ذرت پخته شده بودند... خشک بودند و از عسل در آن خبری نبود... و خدای من! چقدر گران..

زن به دهانش باد انداخت... پوو.. ه.. او با اینها به خانه برود... با نان عسلی های بی مزه ای که بیست فیلر پول بالاش داده است...

سرباز بی صبرانه انتظار او را می کشید. او حتی به زنش نگاه هم نمی کرد و همین که نزدیک شدن همسرش را حس کرد به راه افتاد تا زودتر به خانه برسد.

زن جرات نداشت با صدای بلند نفس نفس بزند. ناامید، افسرده و درهم شکسته با حسی که انگار انسانیت اش را از دست داده، به زحمت پایه پای شوهرش که گامهای بلند بر میداشت، خود را می کشاند و به پیش می رفت.

وقتی به آب بند رسیدند، سرباز مرتب چشمانش را به آن سوی رودخانه می‌دوخت. ناگهان ایستاد. بازوی زنش را گرفت و به سوی او خم شد.

- بین ما آب هست...

زن متوجه منظور او نشد.

- ما دیگه هیچوقت همدیگه رو درک نمی‌کنیم، چون بین ما آب هست...

زن بازویش را بیرون کشید.

- ا..ه.. ولم کن.

دیوانگی شوهر حالا برای او دردسر شده بود. دیگر برای زنش هم احترامی قائل نبود. حتی به فرزندانش هم فکر نمی‌کرد... همه چیز آنها به غارت رفته بود...

- اگر بین ما آب باشه، دیگه امکان نداره که ما همدیگه رو درک کنیم... وقتی روسها از اون طرف آب بیان این طرف پیش ما... ما می‌تونیم از نزدیک به صورت اونا نگاه کنیم، ریشهاشون را ببینیم یا صورتهای تراشیده شده اشون رو... چشمهاشون رو... فقط نمی‌تونیم حرفهاشون را بفهمیم... آن وقته که دیگه ما نمی‌تونیم اونا رو بکشیم. فقط باید بهشون غذا بدیم... هرچی رو که خودمون می‌خوریم... تا وقتی که بین ما آب باشه... فقط تا اون وقت با هم دشمن هستیم.

سرباز کیسه کوچکی را از جیبش بیرون آورد. برای دقایقی آن را در میان دستهایش گرفت و نگاهش کرد... زن دید که آن را با دستمالی محکم بسته است...

سرباز دستش را بلند کرد و با قدرت کیسه را به میان آبهای رودخانه پرتاب کرد....

زن با چشمانی تیز به او خیره شد. حدس زده بود که می‌بایست پولهای دزدیده شده باشد. ناله‌اش بلند شد:

- آیا ارزشش را داشت... هان؟ واقعاً! می‌ارزید که این کار رو بکنی؟

دوباره به راه افتادند. این بار آهسته تراز قبل و همچون افرادی بی‌هدف. زندگی، چه به بازی گرفته بود این سرباز فقیر را. باز هم بیگاری کرده بود انگار.

آن‌ها حرف دیگری به هم نزدند. حتی یک کلمه. درست مثل غریبه‌ها یا کسانی که از همدیگر نفرت دارند.

وقتی به ده رسیدند، چشمشان به جمعیتی افتاد که در کنار خانه ایستاده بودند و با یگدیگر گفتگو می‌کردند. هر دو سریع حدس زدند که آنها درباره چه چیز داشتند صحبت می‌کردند.

زن اشتفان کیس، تند تند کسانی را که از بازار مکاره باز می‌گشتند، در جریان حادثه می‌گذاشت. ولی وقتی که زن و شوهر به نزدیک آنها رسیدند، ساکت ماند و مات و مبهوت به آنها خیره شد. اما این سکوت زیاد دوام نیافت. دوباره حرفش را دنبال کرد:

- اونا صدای گریه بچه را می شنیدند ولی مونده بودند متعجب که چرا داره یه ریز ونگ می زنه! چون می دونستن که دختر آندراس زابو پیش اوناست. اون دیگه دختر بزرگی شده، چهارده سالشه، ولی چرا صدای گریه قطع نمی شه. فکر کردند حتماً" اتفاقی افتاده. این بود که الیزا کوچکه رو فرستادند تا ببینه چه خبره. ولی اون نتونست بره تو خونه، چون در بسته بود. بعد مجبور می شه از دیواره خونه بالا بره و وارد خونه وارگا باشه. دخترک بیچاره! همین که پاش به داخل خونه می رسه می بینه، وای همه جا تا مچ پا پر خونه!... خون اون دو تا دختر بیگناه... جسد دختر وارگا کنار در افتاده بود و جسد اون یکی، تو اطاق کوچکه....

- وحشتناکه... وحشتناکه...

زن ها دستهایشان را در هوا پیچ و تاب می دادند و با یکدیگر گفتگو می کردند. زن سرباز که متوجه نگاه دیگران به خود شده بود گفت:
- وحشتناکه... واقعاً" وحشتناکه.

و فوری شوهرش را کشید وبا خود برد. سرباز حتی یک کلمه حرف نزد. ایستاده بود و به این جماعت زن که شیون و زاری راه انداخته بودند، با نفرت نگاه می کرد. حالش از آنها بهم می خورد.. چه سروصدایی راه انداخته اند! آن ها اصلاً" نمی فهمیدند جنگ یعنی چه!...
سرباز، ساکت به دنبال همسرش می رفت، بدون توجه به همسرش که جلوی او تقریباً" می دوید تا زودتر به خانه برسد. وقتی او خود را به همسرش که داشت نفس نفس می زد، رساند، غر زد:
- چته داری اینجوری می دوی!؟

زن به او حتی نگاه هم نکرد. همچنان می دوید، سریع و سریعتر. فقط با صدای خفه ای تند و تند گفت:
- سه تا بچه ام رو همینطوری ول کردم و رفتم بازار مکاره.

سرباز ناگهان مات بر جا میخکوب شد... سه بچه کوچک... سه بچه او.. عرق سردی روی پیشانی اش نشست... وای اگر او بچه هایش را همانطور پیدا کند،... با گلوی پاره پاره... ولی این اتفاق نمی توانست رخ داده باشد... چه کسی جرات داشت دست روی آنها بلند کند!... ندو، دلش می خواست فریاد بزند:
من اینجا هستم!

تمام دهکده در جنب و جوش بود. همه، از زن و کودک به طرف کلیسا می دویدند. سرباز ناراحت شد. این هیجان و خشم عمومی، این نفرتی که ناشی از بار مسئولیتی همگانی بود و مثل خوره به جان آنها افتاده بود، اعصاب او را هم ناگهان تحت فشار قرار داده بود. در طول راه، هر کلمه ای که به گوشش می خورد مثل تازیانه ای بود که بر روحش فرود می آمد.

به در خانه که رسید، چقدر احساس آرامش کرد. وارد حیاط شد و بچه‌هایش را دید که جلوی اطاق ایستاده بودند و مادرشان چمباتمه زده بود تا آنها را یک به یک ببوسد و در آغوش بکشد. بچه‌های عزیزش را می‌دید که آنجا ایستاده بودند. دلش می‌خواست که او هم برود و آنها را ببوسد، ولی قبل از این کار، شنید که او را صدا می‌زنند. برگشت. دو ژاندارم جلوی در حیاط ایستاده بودند. یکی از آنها تفنگش را به سوی او نشانه رفته و آماده بود که در صورت ضرور به او شلیک کند. او حتی پلک هم نزد.

ژاندارم‌ها وارد حیاط شدند، با نگاهی سهمگین و خشک به او چشم دوختند و کوچکترین حرکتش را زیر نظر گرفتند. گروهبان سیه چرده از او پرسید:

- تو امروز رفته بودی خونه وارگا؟

سرباز ژاندارم خونسردانه همان سؤال را تکرار کرد:

- رفته بودی خونه وارگا؟

- امروز هم رفته بودی؟

- درست، همین امروز؟

- من دیروز اونجا بودم.

ژاندارم با نگاه تیزش به چشمهای او زل زده بود.

- میدونم دیروز اونجا بودی. برای گرفتن دستمزدت.

- آره، همین طوره که میگی.

- ولی امروز، امروز هم رفته بودی اونجا؟

- امروز؟... امروز برای چی باید می‌رفتم اونجا؟

ژاندارم دیگر بر سرش فریاد زد: چی تو جیب هست؟

سرباز به سردی نگاهش کرد، بعد ناخودآگاه چشمش به جیبش افتاد. لبه‌های دستمال سفید از جیبش بیرون زده بود. رنگ خون دیده می‌شد.

سرباز با آرامش تمام دستمال را از جیبش بیرون آورد و فکر کرد که این لکه خون چطور روی این دستمال افتاده... است.

گروهبان دوباره پرسید: خب، چه توضیحی داری؟

سرباز گفت: توضیح؟

- بله، باید توضیح بدی!

و بعد هر دو سرنیزه‌های تفنگ خود را به سوی او نشانه رفتند تا اگر لازم شد از آن استفاده کنند. سرباز، خاموش لبخندی زد و تظاهر کرد که به آنها توجهی ندارد. - پسر کوچکم دستش رو برید. من دستهاشو با این دستمال پاک کردم. حتی دستش رو با تکه‌ای از این دستمال بستم.

ژاندارم‌ها با تعجب به حرفهای سرباز گوش می‌کردند. سپس به پسرک نگاه کردند که با چشمهای درشت و هوشیارش در کنار مادر به آنها نگاه می‌کرد. زن ترسان اشکهایش را پنهان کرد و به آنها حتی نگاه هم نکرد. پسر کوچک را در آغوش کشید و دست او را به طرف ژاندارمها گرفت. گروهبان با مهربانی سؤال کرد:

- پسر جون، دستت رو چطوری زخمی کردی؟

- من نمی‌دونم.

و به پدرش نگاه کرد.

- دستمو بابام بست. وقتی که اومد به خونه. ولی دست اون خونی بود نه من.. همه تعجب کرده بودند. سرباز مدتی به صورت تابناک و هوشیار فرزندش نگاه کرد. نگاهش عاشقانه بود، با لبخند به او نگاه می‌کرد.

- خب، پسرکم... با این حرفات منو دادی دست این ژاندارمها.

بعد با اطمینان و اعتماد تمام، به سوی ژاندارمها برگشت، بسوی گروهبان سیه چرده.

- خب، آقایون ژاندارم، من امروز اونجا بودم....

جلوی در حیاط، و کنار دیواره خانه، روستائیان اجتماع کرده بودند و با چشمان وحشت زده، هاج وواج به آنها نگاه می‌کردند. همه با چشمهای از حدقه بیرون زده، به قاتل نفرت انگیز نگاه می‌کردند. فقط هم او بود که هیچ وحشتی نداشت.

آرام و خونسرد دستهایش را جلو برد تا به آنها دستبند بزنند.

- خب گوش کنید، آقایون ژاندارم..

لحن صدایش به کودکان بی‌گناه شبیه بود. انگار می‌خواست به موضوع لطفی دیگر بدهد: قبلاً، من هم نمی‌تونستم به یه قاتل نگاه کنم... حتی اگه مادرم سر یه مرغ رو می‌برید... یا همین زنم... می‌تونید ازش بپرسید... من حتی تحمل بوی خون رو نداشتم.. ولی تو جنگ، آدم به خیلی چیزها عادت می‌کنه... چیزهایی که بعداً "تو خونه خیلی سخته که ازشون فرار کنی..."

وقتی که می‌خواست با ژاندارمها برود، یک بار دیگر هوشیاری‌اش را بدست آورده بود. درست در آخرین لحظاتی که او را دوباره از خانواده‌اش جدا می‌کردند. ژاندارم‌ها او را وادار به حرکت کردند، و او همین که فهمید دیگر راه چاره‌ای نیست، آه بلندی کشید و با چشمانی که یاس و ناامیدی در آن خانه کرده بود به پسر کوچکش نگاه کرد که داشت گریه می‌کرد و صورتش از غصه پر بود و گوشه لبان دوست داشتنی‌اش آویزان شده بود.

- پسر... پسرکم، عزیز دلم! گریه نکن، برات کیک عسلی خریدم.. به مامان جونت بگو تا بهت بده. پسرک سرش را بالا گرفت و به مادر نگاه کرد. سرباز در میان دو ژاندارم از در حیات بیرون زد. ■



داستان «روز خوب آنیتا»

نویسنده «الیزابت لایرد»؛ مترجم «اسماعیل پور کاظم»

امروز روزی خوب برای «آنیتا» است. نگاهی به صورتش در آئینه می‌اندازد و با خودش می‌گوید: «می‌توانم هنرپیشه‌ای مشهور بشوم، می‌دانم که می‌توانم.» نامه‌ای را از کیف‌دستی‌اش بیرون می‌آورد و مجدداً شروع به خواندنش می‌کند: «دوشیزه روسیلی عزیز، لطفاً ساعت ۱۰ صبح سه‌شنبه به استودیو فیلمبرداری تشریف بیاورید تا آقای «استین» با شما مصاحبه کنند.»

در این لحظه تلفن زنگ زد و او گوشی را برداشت و گفت: «اوه «دان»، شمائید؟» امروز برای «دان» هم روز بزرگی محسوب می‌شود زیرا او صاحب ماشین جدیدی شده است. ماشین جدیدش قرمز، بسیار شیک و سریع است. دان فکر می‌کند که آنیتا مردانی را که ماشین‌های سریع و زیبا دارند، خواهد پسندید و حالا او می‌تواند به خودش امیدوار باشد. دان دستگاهی تلفن بیسیم در ماشین جدیدش دارد پس شماره آنیتا را می‌گیرد و با او صحبت می‌کند: «سلام «آنیتا»، مایلی با ماشین جدیدم دوری در شهر بزنیم؟»

آنیتا پاسخ مثبت می‌دهد و در ادامه می‌افزاید: «دان، ممکن است مرا تا استودیو فیلمبرداری برسانی؟» دان قبول می‌کند و اتومبیل را به‌طرف خانه آنیتا هدایت می‌کند. دان با دیدن آنیتا می‌گوید: «آنیتا، امروز خوب به سر و وضعت رسیده‌ای و لباس بسیار زیبایی پوشیده‌ای!؟»

آنیتا تشکر می‌کند و می‌گوید: «حالا برویم، من با آقای استین ساعت ۱۰ صبح قرار ملاقات دارم.» دان وارد اتوبان می‌شود و با سرعت به‌طرف استودیو حرکت می‌کند. دان از تعریف آنیتا که گفت «دست‌به‌فرمانت بسیار خوب است» کلی به خودش بالید. دان کاملاً مجذوب صحبت با آنیتا شده بود بطوری‌که علامت ایست پایان اتوبان را اصلاً ندید. آنها به انتهای اتوبان رسیده بودند که دان گفت: «جاده کجاست؟ حالا کجا هستیم؟»

تعداد زیادی کامیون در حال کار بودند اما ماشین شخصی در آن حوالی دیده نمی‌شد. آنیتا گفت: «بهتر است دنبال آن کامیون بزرگ برویم.» دان دنبال کامیون حرکت کرد. کامیون ناگهان به سمت راست پیچید اما آنها همچنان مستقیم ادامه دادند. آنیتا گفت: «کجا هستیم؟»

دان پاسخ داد: «فکر می‌کنم مشکلی پیش آمده باشد، بهتر است چشمانت را لحظه‌ای ببندی و به جایی نگاه نکنی. ماشین بالا و بالاتر رفت.»

دان همچنان اصرار کرد: «آنیتا فعلاً چشم‌هایت را باز نکن.»

ماشین کم کم پائین تر آمد تا اینکه دان گفت: «حالا می توانی چشم هایت را باز کنی، ببین دوباره در مسیر جاده قرار داریم.» ماشین را به جلو هدایت کرد. جاده حالا بسیار وسیع و طولانی به نظر می رسید و خطی از چراغ های روشن در هر طرفش دیده می شدند.

دان گفت: «ببین، فعلاً تنها ماشینی هستیم که در جاده دیده می شود، پس بیا تا با سرعت بیشتری برانیم.»

آنیتا به حرف دان خندید و چیزی نگفت. ناگهان آنیتا صدایی را پشت سرشان شنید و گفت: «این دیگه چیه؟» ناگهان خنده بر لب هایش خشکید و ادامه داد: «اوه نه! اون هواپیماست! هواپیما توی جاده چکار می کند؟»

دان جوابی نداشت و تنها بر سرعتش افزود و سعی کرد جلوتر از هواپیما براند و نگذارد به آنها برسد. آنیتا به گریه افتاد و گفت: «دان چکار می کنی؟ بهتر است ماشین را نگه داری تا پیاده بشوم.»

دان همچنان ادامه می داد. گفت: «اوضاع خوبه و فعلاً سالم هستیم. فراموش نکن که باید به موقع به محل ملاقات برویم و باید ساعت ده آنجا باشیم.»

آنیتا وعده ملاقات با آقای استین را به یاد آورد و نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: «حق با توست. اصلاً دلم نمی خواهد دیر به آنجا برسم. بهتر است سریع تر برویم.»

دان به سرعت علائم مسیر خروج از فرودگاه را دنبال کرد. صف درازی از اتومبیل ها در جاده منتهی به فرودگاه در حال حرکت بودند و این موضوع امکان سرعت بیشتر را از دان گرفته بود. او از آنیتا پرسید: «تا استودیو چقدر راه مانده است؟»

آنیتا جواب داد: «حدود دو کیلو متر.»

دان گفت: «این جاده بسیار شلوغ است، بهتر است از جاده فرعی برویم.» دان فرمان اتومبیل را به راست چرخاند و آنها وارد جاده باریکی شدند. حالا می توانست دوباره با سرعت بیشتری حرکت بکند اما ناگهان جاده به انتها رسید. دان نتوانست به موقع توقف کند پس ماشین را به طرف درختان و زمین پوشیده از علف راند. اتومبیل به رودخانه ای کوچک رسید. پل کم عرضی فقط برای عبور عابرین پیاده روی رودخانه احداث شده بود.

دان نگاهی به پل انداخت و گفت: «حالا تماشا کن.»

آنیتا فهمید که دان چه کار خطرناکی را می خواهد انجام بدهد. فریاد زد: «نه دان، ماشین رو نگهدار، من شنا بلد نیستم.» آنیتا قصد داشت درب ماشین را باز کند و خود را به بیرون پرتاب کند. در این لحظه دان ماشین را روی پل هدایت کرد. صورت آنیتا از ترس سفید شده بود و اصلاً یارای صحبت کردن نداشت. چشم هایش را از ترس بسته بود.

دان اتومبیل را به سلامت از پل عبور داد و توقف کرد و گفت: «خب، دیدی؟ کار سختی نبود، مگه نه؟»

مردی که ظاهر متشخصی داشت، از دور آنها را می‌دید اما آنها متوجه او نشدند. دان مجدداً ماشین را سمت جاده اصلی هدایت کرد. حالا بخش اعظم ترافیک را پشت سر گذاشته بودند. آنیتا گفت: «نگاه کن، تقریباً به استودیو رسیده‌ایم. اوه دان، واقعاً راننده ماهر هستی.»

اتومبیل آنها جلو درب ورودی استودیو توقف کرد. نگهبان از آنها پرسید: «با چه کسی قرار ملاقات دارید؟ برای ورود حتماً باید دعوت‌نامه داشته باشید.»

آنیتا گفت: «نامه‌ای از آقای استین دریافت کرده‌ام اما در خانه جا گذاشته‌ام.»

دان با عصبانیت به نگهبان گفت: «رئیس شما آقای استین رأس ساعت ده با نامزدم قرار ملاقات دارند، پس بهتر است دروازه را برای ما باز کنی.»

نگهبان پاسخ داد: «متأسفم آقا، اجازه چنین کاری ندارم.»

دان ناگهان پنجه پایش را روی پدال گاز فشرد و چرخ‌های ماشین با صدای گوش‌خراشی به حرکت درآمدند.

نگهبان فریاد زد: «هی! نمی‌توانید.» اما اتومبیل از دروازه گذشته بود و نگهبان را پشت سر خود می‌دیدند. ماشین جلوی ساختمان استودیو توقف کرد و آنیتا درب اتومبیل را باز کرد و پیاده شد.

دان گفت: «آنیتا سریع‌تر برو، مطمئنم در مصاحبه قبول می‌شوی و شغل دلخواهت را به‌دست می‌آوری.» آنیتا با سرعت وارد ساختمان شد.

لحظاتی بعد، اتومبیل سیاهی وارد محوطه استودیو شد و مرد درشت‌اندامی با سیگاری بر لب از ماشین پیاده شد و به دان گفت: «آیا از سیرک یا جایی مثل آن می‌آیی؟ دیدم که از بزرگراه خارج شدی، جلوی هواپیمایی در باند فرودگاه رانندگی کردی، از روی پلی باریک گذشتی و حالا هم از

دروازه ساختمان استودیو بدون اجازه و با سرعت وارد شدی. شما کی هستید؟»

دان گفت: «دان هستم و مهارت در رانندگی را دوست دارم. شما کی هستید؟»

مرد گفت: «آقای استین، رئیس این استودیو فیلمبرداری هستم.»

آقای استین ادامه داد: «آیا دنبال شغل نمی‌گردید؟»

دان پرسید: «چه جور شغلی؟»

آقای استین گفت: «به راننده‌ای ماهر برای فیلم جدیدم نیازمندم. کار بسیار مشکلی است. آیا می‌توانی اتومبیل را روی بام یک ساختمان برانی؟»

دان گفت: «برایم کار دشواری نیست.»

آقای استین ادامه داد: «آیا قادری اتومبیل را داخل رودخانه بیندازی؟»

دان گفت: «البته.»

آقای استین گفت: «بسیار خوب.»

در این لحظه متوجه آنیتا شد و گفت: «آیا دوشیزه روسیلی هستید؟ فکر می‌کنم قد شما اندکی کوتاه است. برای بازی در فیلم دنبال دختری قدبلند می‌گردم، بسیار متأسفم.»

دان گفت: «یک لحظه صبر کنید. اگر می‌خواهید برایتان کار کنم باید دوشیزه روسیلی را هم استخدام کنید.» دان این را گفت و به طرف ماشینش راه افتاد.

آقای استین بلافاصله آنها را صدا زد و مجدداً نگاهی به آنیتا انداخت و به آنیتا گفت: «آیا مایلید به عنوان منشی در دفترم مشغول به کار شوید؟»

آنیتا پاسخ مثبت داد.

آقای استین گفت: «هر دو می‌توانید از دوشنبه کارتان را در این استودیو آغاز نمائید و موفق باشید.»

■



عجیب است اما بعضی از این حرف‌ها ممکن است حقیقت داشته باشد. تمام روز از داخل گودال‌های آب، سنگ چخماق جمع می‌کند و شب‌ها آن‌ها را به هم می‌سابد و با دیدن جرقه‌هایی که از آن تولید می‌شود، بلند بلند می‌خندد و بعد خنده‌اش شدت می‌گیرد، رحمت به ما نازل می‌گردد و ستاره‌های آسمان می‌درخشند و ماه آرمیده در آغوش دریاچه را، با ضرباتی ملایم به روزهای بی‌شماری تقسیم می‌کنند و بادها به دست مامان پری‌های دره یک‌جا جمع شده و پیچ و تاب‌خوران شروع به زمزمه می‌کنند و این آوا صورت لرزان خاموشی را خلق می‌کند و بر کوه‌ها و دشت‌ها مسلط می‌نماید، و فقط گاهی می‌شکند، زمانی که پرتوهای طلایی سپیده‌دم بر تپه‌های پر پیچ‌وخم سایه‌ای همچون حصار می‌اندازند.

اوایل که به آن تپه‌ها رسید، یکی از نیمه‌شب‌های ماه چیت^{۳۷} گذشته بود، ابرها در آسمان در حال جنگ بودند و غرش کنان برهم می‌تاختند، در غاری چوپان چوب به دستی نشسته بود، از آن نزدیکی عبور کرد و بعد، آن جن فریادزنان، جیغ‌کشان دوید و در حال پرتاب سنگ در تاریکی محو شد. روز بعد چوپانان او را کنار تپه‌ها در حال جمع کردن سنگ چخماق دیدند. در میان هیوهای چوپان‌ها رگه‌هایی از حقیقت به چشم خورد. بر سردر خانه‌ها طلسم و تعویذ آویختند و شیخ شهر در اطراف خانه روستاییان دعا خواند و فوت کرد. کدخدا به شیخ خیرات داد و او را مجبور کرد سه بار قرآن را بخواند و به او بدمد و او که حال و روز مردم سنتاسینگ که همسایه راولپندی بود را شنیده و خود را در خانه زندانی کرده بود، بیرون آمد و به درب خانه‌اش قفل بزرگی زد و به داخل فرار کرد. لالا چومی لال تمام عالمان دینی، از شیخ و برهمن، اطراف را جمع کرد و یک حلقه ذکر دایر نمود و در تمام ده صدای ذکر هوالحق و رام‌رام پیچید. همان روز مدرسه تعطیل شد، چون تمام عالمان جان خود را کف دست گرفتند و در ایوان مدرسه نشستند و مشغول ذکرگویی شدند.

اما چند روز بعد مراد در روستا این خبر را پخش کرد که او جن نیست، او جن نیست، از جناب شیخ پرسیده بود: «داداش! مگه نمی‌دونی، زمان اسکندر از نوک یکی از تپه‌های سیاه یک جن هندوستانی جمجمه یک یونانی را شکسته و انگشت کرده توی مغزش، ازون موقع کسی به اون تپه قدم نداشت و دیده شده که شبای طوفانی روی تپه چراغایی روشن می‌شه و کسی دست می‌زنه و صدای قهقهه ترسناکی به گوش می‌رسه، از دادا بپرس.»

دادا چند آیه از قرآن را انتخاب کرد و بعد سرمه‌ای متشکل از نوک پرستو و چشمان الاغ تجویز کرد و گفت که همه می‌دانند که اکبرشاه فقط اینجا آمد تا راز آن تپه را بداند اما از شدت ترس عقب‌نشینی کرد.

مراد گفت: «حرف من رو هم گوش کنین!»

دادا گفت: «بفرما برادر، واقعاً حرف مراد رو هم گوش کنین. مٹ ماست، نادون که نیست، بی سواد که نیست، درس خونده‌ست، به لشگر انگلیسی‌ها اردو یاد می‌ده... بگو داداش مراد.»

مراد گفت: «اون جن نیست، زن خوشگلِ شروریه که موهای بلندی داره و روی بدنش سوراخی عمیق پر از چرک و کثافت هست و رنگش طوری عصبانی و غضب‌آلوده که انگار پارگی پرتوهای ماهه. چشمش بادومیه اگه به سنگ خیره بشه سنگ می‌شکافه. مژه‌هاش خیلی بلنده، مثل تیروکمان می‌چرخه و...»

دادا: «ادامه بده.» و بعد زد زیر خنده. جناب مولوی کل تسبیحش را شمرده بود و مراد گفت: «دادا... بین دو ابروش یه خال آبی^{۳۸} هست.»

دادا به فکر فرو رفت و جناب شیخ هم تسبیح را در مشتش جمع کرد و دستش را بلند کرد و گفت: «منم می‌گم اون جن تپه تاریک نیست، همون که مغز سرباز یونانی رو درآورده، این خالی که روی پیشونیشه نشون زنان هندوست. خدا می‌دونه مراد می‌گه.»

دادا گفت: «جناب شیخ شوخی می‌کنن، باید نماز شکر بخونم که سالم برگشته.»

«اما اون جن نیست!» شیخ به حرف مراد اعتماد داشت. «اگر جن‌ها اینجوری هستن، حاضر الان برم به اون تپه اما دادا دلم می‌گه که اون جن نیست.»

دادا گفت: «پس کیه آخه؟!» دادا سؤالی که در چشمان تمام مردم موج می‌زد را به زبان آورد: «بالاخره باید یه چیزی باشه، اما راست می‌گم تو ایرانم دیده شده، تو مصر و عراق هم همین‌طور و تو کشمیر هم به رنگ سیب کشمیر و یاسمن دیده شده اما طلایی‌رنگ مثل گندمای گندمزار، فقط تو هندوستان ما پیدا می‌شه.»

«تو هند ما چیزای دیگه هم زیاده.» پسر کدخدا، رحیم، که در کالجی در لاهور درس می‌خواند و برای تعطیلات به روستا آمده بود از میان کتاب‌های سنگینش سرک کشید و گفت: «اینجا ساختار گندیده و فاسد بنگلادش هم هست و یتیمان بهادر و بیوه‌های هندوستانم هستن که نگران آبروشون اما تو میدونای شرق و غرب الاغا، ماهیا و کرما براشون ضیافت به‌پا می‌کنن و اونایی که خونشون فانوسای فاشیسم را فروخت و اونایی که گرمی خونشون شمعی کافور بیشتری روشن کرد و حالا تو هندوستان، تو امرتسر و راولپندی و ملتان شما هم هستن، جایی که آبروی زن‌ها فقط به این خاطر

^{۳۸} رنگ خال پیشانی زنان بیوه هندو آبی (نیلی) است.

برده می‌شه که روی پیشونی شون خال آبی هست و جایی که بچه‌ها رو... نه نه داداش! دادا بچه‌ها نه،
تا حالا کسی به بچه‌ها چیزی نگفته!!!»■



ترجمه داستان «تجاوز، سکوت و چراغی که ویرجینیا وولف را خاموش می

کرد»

نویسنده «آپرل آیرزلاسون»؛ مترجم «مهسا طاهری»

بچه بودم و در مدرسه ابتدایی درس می‌خواندم که آن اتفاق افتاد. سال‌ها بعد از آن انگار دیگر برایم مسئله مهمی نبود. بی‌اختیار پوست لب‌هایم را می‌کندم تا خون بیاید (عادت بد). دیرجوش بودم و گوشه‌گیر و سال‌ها در مدرسه به‌خاطر خجالتی‌بودنم با کسی حرف نمی‌زدم. وقتی خانواده‌ام گفتند دارم روانی و توهمی می‌شوم، خشم تمام وجودم را فراگرفت (مگر همه نوجوان‌ها دمدمی نیستند؟). از شب خوابیدن روی تخت وحشت داشتم چون یکبار ترسیده بودم. از چی؟ واقعاً نمی‌دانستم. فکر می‌کردم به‌طور عجیب و غریبی زشتم و یادم است پا شدم در گوشی و مضطربانه از یکی از دوستانم پرسیدم: «چه عیب و ایرادی تو من می‌بینی؟»

اما تا موقعی که دوازده سالم شد و ارتباطی بین این وسواس‌ها پیدا کردم و آن اتفاق برایم افتاد، این جور نبود. در برنامه هنرهای زیبا بودم و پدر و مادرم به‌موقع از خانه کتابی آوردند که از حراجی خریده بودند، عنوان کتاب ویرجینیا وولف بود، نوشته لوئیز دسالوو ۱۹۸۹ درباره تأثیر تجاوز جنسی بر زندگی و کارش. می‌دانست که نوشته‌های وولف را می‌خوانم. یادم است که از عنوان کتاب خوشم نیامد - اصطلاح «تجاوز جنسی» منجرم کرد. اما حس می‌کردم بایستی نگاهی به آن بیندازم چون نویسنده محبوبم بود و تحسینش می‌کردم. از روی کاناپه اتاق نشیمن کتاب را برداشتم، صفحاتش را ورق زدم و روی دنباله پاراگرافی که وولف توی دفتر خاطراتش درباره برادر ناتنی‌اش جورج داکورت رازی را فاش می‌کرد، مکث کردم. برادری که از وولف و خواهرش بعد از مرگ مادرشان نگاه‌داری می‌کرد. داکورت چهارده‌ساله و بزرگ‌تر از وولف بود و همین‌ها او مردی بالغ در آن دوران ساخته بود. درحالی‌که وولف سیزده سال داشت، تعریف می‌کند چطور در گرداب احساسات در زمان بلوغ توی اتاقش لباس از تن درآورد و روی تخت دراز کشید تا بخوابد، بعد چطور جورج هجوم آورد اتاقش؛ با غرغری آهسته در باز شد، صدای گام‌های محتاط، و کسی وارد شد. صدا زد: «کیه؟» جورج نجواکنان گفت: «نترس! چراغ رو روشن نکن عزیزم!» این را گفت و خودش را پرت کرد روی تخت و مرا توی آغوش گرفت. وولف می‌خواست به مردان زمان حال بگوید که دوران بلوغش با بقیه فرق داشت، که عصبانیتش بعد از مرگ مادرش به‌خاطر ماجرای تجاوزش بود.

وقتی که گفت: «چراغ رو روشن نکن!» خاطره‌ای برایم زنده شد. از خواندن دست کشیدم، لحظه‌ای نشستم و خیره شدم به صفحه، بعد کتاب را کنار گذاشتم و رفتم دستشویی. وقتی برگشتم برای دوستم

تعریف کردم که مثل وولف من هم قربانی تجاوز جنسی شدم و مثل برادر وولف، کسی که به من تجاوز کرد می‌خواست چراغ خاموش باشد.

«بهم گفت نور باعث می‌شه سردرد بگیره. منم حرفش رو قبول کردم.»

دوستم با دلسوزی و ترس نگاهم کرد، مثل آدم ترسیده‌ای که نمی‌داند با رازی که در اختیارش می‌گذارند چکار کند. برگشتم دستشویی، نشستم زمین و زدم زیر گریه. برای آن اتفاقی که توی بچگی‌ام افتاد گریه نمی‌کردم، که همیشه بیشتر از هر کسی دیگر شوکه‌ام می‌کند؛ بیشتر به خاطر اینکه دوستم را ناراحت کردم و رازم را که برایش می‌گفتم، با بدبینی به او اعتماد داشتم. فکر می‌کردم پنجاه درصد تقصیر از جانب من است که باعث شده‌ام دوست خانوادگی مورداعتماد به این خاطر دیگر پا به خانه مان نگذارد. به کلاس‌های آموزش مسائل جنسی رفتم و آموزش دیدم. آن‌ها پیشنهاد می‌دادند که مبحثی که حالا مطرح می‌شود را خوب گوش کن و دیگر هیچ‌وقت نباید با آقای N تنها بمانی.

این طوری شد که توی فکر فرو رفتم مثل بیشتر زنانی که غرق افکارشان می‌شوند. مشکلم این بود که به من تجاوز شده است. بیشتر دوست داشتم راجع به آن خیال‌پردازی کنم و نباید هر جا رسیدم جار می‌زد. آقای N دور و برم می‌پلکید و بازی می‌کرد -خودش می‌گفت «کشتی می‌گیرم» و علائم تروما یا زخمی که خورده بودم، بخشی از وجودم شده بود. دبیرستانی بود، درشت‌هیکل و ورزشکار و خوش تیپ، چیزی که او را از هم‌سن‌وسالانش متمایز می‌کرد. چرا مردی مثل او به یک دختر بچه نظر بد داشت؟ تا سال‌ها N و خانواده‌اش با خانواده‌ام رفت‌وآمد می‌کرد و ما هم با او. نزدیک تعطیلات بود که N شام دعوت‌مان می‌کرد و حتی می‌دانست کلید یدک خانه‌مان را کجا می‌گذاریم. حتی وقتی N متهم شد به تجاوز (از نوجوانی به بعد) فکر کردم حتماً سوء تفاهمی بیش نیست. آخرش هم از زندان رفتن به خاطرش سر باز زد. تعجب نمی‌کنم که در بچگی قربانی تجاوز و هتک ناموسی شدم، از اینکه این اتفاق به سبک معمولی زندگی‌ام گره خورد، که توی اتاق خودم، روی تخت

خودم و بیشتر از یک دفعه آن هم وقتی که خانواده‌ام مرا با دوست مورداعتمادشان عصر تنها گذاشتند و هیچ بزرگ‌تری توی خانه نبود، اتفاق افتاد، ناراحت می‌کنم و آن لحظه تنها دلواپسی‌ام این بود که «الانه که بیاد طرفم و بهم صدمه بزنه!»

وولف دربارهٔ تجاوز و آسیب روحی‌ای که جورج به او وارد کرد، علناً گفته و نوشته. در خیابان HYDE PARK GATE (خیابانی در لندن) حسش را به ماهی بدشانسی که توی حوض با نهنگی بزرگ و یاغی گیر افتاده تشبیه می‌کند و اینکه ماجرای تجاوز چطور زندگی‌اش را دستخوش فراز و نشیب کرده: «معمولاً می‌گفتند که جورج هم پدر است هم مادر، هم خواهر و هم برادر. همهٔ خانم‌های پایه‌سن گذاشتهٔ کنسینگتون و بلگراویا نظرشان این بود که هیون دخترهای بیچاره استفین را سرافزار و خوشبخت کرده و در ذهنشان ماند تا ثابت کنند سزاوار چنین صمیمیتی‌اند. بله، خانم‌های پیر

کنسینگتن و بلگراویا هیچ وقت ندانستند جورج داک ورت نه فقط پدر و مادر و خواهر و برادر برای دختران بخت برگشته استیفین نبود، بلکه خاطر خواهشان هم بود.»

در کتاب «طرحی از گذشته» وولف از خاطرات آزار و اذیت‌های جورج نوشته: «ازش متنفر بودم. دوستش نداشتم. چه کلمه‌ای برای زبان به کام گرفتن و شوراندن احساس مناسب است؟ باید قوی بود چون هنوز که هنوز است همه چیز را به خاطر دارم. مثل این می‌ماند که بخش‌های خاصی از بدن را نشان بدهند که نباید لمس شوند. نباید اجازه داد به‌طور غریزی بهت دست بزنند.» به عقیده دسالوو، فقط وقتی این مزاحمت‌ها تمام شد که خواهر وولف، وانسا که او هم قربانی آزار و اذیت جورج بود، به دکترشان در این باره گفت.»

در بازخوانی کتاب ویرجینیا وولف، تأثیر تجاوز بر زندگی و کارش، فهمیدم بیشتر زندگی‌نامه‌نویس‌های وولف نوشته‌اند که ویرجینیا ماجرای تجاوز جورج را از خودش درآورده و اگر هم محصول خیالاتش نباشد، چیزی وادارش کرده. با توجه به بیوگرافی نوشته لیندال گاردن ۱۹۸۴، ویرجینیا وولف درباره جورج نوشته: «فکر می‌کرد خیلی خوش‌قیافه‌ست و ترکیب لب‌های قله‌ای و دلسوزی‌اش از او جوانی محبوب بین خانم‌ها ساخته بود.» در بیوگرافی ۱۹۷۲ وولف، خواهرزاده‌اش، کوئنتین بل، تصدیق می‌کند که خونگرمی و خام‌بودن جورج مسبب آن اتفاق بود. ویرجینیا حس می‌کرد هنوز هیچی از زندگی نمی‌دانسته و تازه می‌خواست به خوبی و خوشی زندگی کند که جورج روزگارش را سیاه کرد. اما بل تجاوز جورج را به شخصیت خجالتی ویرجینیا نسبت می‌دهد و می‌نویسد: «یک موجود فطرتاً خجالتی در مسائل جنسی، از حالا به بعد می‌ترسد به آن حالت سرد و اضطراب تدافعی برگردد.» دسالوو به نقل از جین او Jean O در کتاب «منشأ دیوانگی و هنر» ۱۹۷۷ می‌نویسد: «ویرجینیا توجه و محبت جورج را می‌خواست و دوست داشت و خیال می‌کرد جورج فقط وقتی مهربان و خوشروی معصوم می‌شود که غریزه‌اش بیدار می‌شد.» به نقل از روانپزشک آمریکایی، جودی لوئیز هرمن متخصص در حوزه زنا با محارم و استرس ناشی از ضایعه، دسالوو نوشته که حتی زیگموند فروید، همدوره وولف، در اعتراف به کشف غلبه بر رواج علت تجاوز جنسی مردد بود. بنا به گفته هرمن: عامل مهربان‌شدن مردان خانواده چیست؟

تا همین اواخر، مردم دختران و زنان گناهکار را انتخاب می‌کردند تا ببینند مردان مقاومت‌شان را از دست می‌دهند و دست و پایشان را گم می‌کنند یا نه. هنوز که هنوز است تعجب می‌کنم از اینکه چطور بیشتر خوانندگان دیرباور می‌توانند تصور کنند که تجاوز جورج ماجرای ساختگی از جانب وولف است یا وولف در آن سن کم و بی‌تجربگی درک کافی نداشت تا بفهمد دلش تجاوز جورج را واقعاً می‌خواهد. خیلی راحت می‌شود فهمید چرا مردم ماجرای تجاوز را انکار می‌کنند.

کسی که راجع به او گفتم، مهربان بود و بخشنده و حس دلسوزی‌اش به من یاد داد چیزی را که احتیاج دارم، نویسنده‌شدن است. دوست نداشتم به مردم اجازه بدهم فکر کنند N که جای پسرشان

است، می‌توانست همچو بلایی سرم بیاورد یا به من آسیب برساند. حتی به ذهن هیچ‌کس خطور نکرد که N بعداً در بیست‌سالگی‌اش دختری چهارده‌ساله را حامله کند. بیشتر دفعات مردم توی ذهنشان تجاوز می‌کنند و محتاج توجه‌اند تا توی دنیای واقعی یا به‌طور احتمالی. در نتیجه، قربانی‌ها را تشویق کنید تا حقیقت را خاک کنند و حتی پیش ما آن را فاش نکنند. در کتاب «طرحی از گذشته» وولف می‌گوید از خجالت آب می‌شد وقتی به خودش توی آینه پذیرایی خانه نگاه می‌کرد؛ جایی که یک‌بار جورج به او تجاوز کرد. وقتی لذت و زیبایی از راه می‌رسد، می‌تواند احساس وجد و خلسه را بی‌اختیار و شدید کند و هیچ شرم یا حداقل حس گناه و عذاب وجدان نداشته باشد تا وقتی که با بدن من کاری نداشته باشند. باید از بدن خودم شرم کنم و بترسم.

به‌عنوان کتابی عالی و خواندنی، هیچ‌وقت خواندن کتاب ویرجینیا وولف را کنار نگذاشتم: «تأثیر تجاوز جنسی بر زندگی و کارش». بعد از گفتن ماجرای تجاوز به دوستم از قصد از فکر کردن به آن دست برداشتم. به‌طور جدی شروع کردم به نوشتن داستان و به داستان واقعی خودم و آن اتفاقی که برایم افتاد، حقایقی احساسی را در آن کشف کردم، می‌خواستم نزدیک و نزدیک‌تر بشوم. در این بین، جزئی از وجودم به آن یکی درس می‌داد تا ببیند و گوش بدهد. می‌خواستم خودم را با آسیب‌هایی که از تجاوز می‌رسد، به چالش بکشم. اما پیش از تاریکی سوسوزن نبود. حالا برای نخستین‌بار، شکلی به خودشان گرفته‌اند که می‌شود توصیفشان کرد و عنوانی برایشان گذاشت. چون درباره‌ی زن دیگری خواندم که به او گفته شده چراغ را خاموش کند، به‌خاطر آن زن، برخلاف زندگی توی سنی که یاد گرفت در سکوت رنج بکشد، بلند حرف بزند و به‌خاطر کسی دیگر که لمسش کرده آنقدر مصمم شد تا کتابی در آن‌باره بنویسد و چراغی را به‌خاطر آگاهی و زیبایی روشن کرد. ■



داستان ترجمه «ناز کشیدن»

نویسنده «تولگا گوموشای»؛ مترجم «پونه شاهی»

«درد ساده‌ای نیست که نونت رو از دل سنگ در بیاری، مگه نمی‌بینی زمین و مملکتش رو ترک کرده، تو ایستگاه اتوبوس درست مثل پرنده‌های مهاجری که می‌لرزند؛ برای همین زندگی من و تو که مدام شاکی هستیم، شرف ندارم اگه بین‌شون کسایی رو پیدا نکنی که به‌خاطرش دست، پا یا کلیه نداده باشند.»

سال‌ها کول‌بری کرده وقتی که کمرش دیگر تاب نیاورده راننده خطی شد. سالی که دخترش متولد شد یک کامیونت خرید.

شش روز از هفته را هرروز موقع اذان صبح از خانه خارج می‌شد و موقع خواب برمی‌گشت. خدا به بنده عزیز خودش با دادن دختر پاداش می‌دهد. نور چشمانش بود، موقع برگشتن پشت پنجره انتظارش را می‌کشید.

در را با دست‌های کوچکش باز می‌کرد و خودش را در آغوش پدر می‌انداخت و گردنش را می‌فشرد. متوجه عرقش نمی‌شد و حواسش به گرد و خاک روی لباسش نبود و بدی‌هایش را نمی‌دید. برایش مهم نبود پول دارد یا ندارد. مثل طلوع صبحی از بهشت بود که بوسه‌هایش را دسته دسته نثارش می‌کرد و با چال گونه‌های برجسته بوسه بارانش می‌کرد.

در چنین لحظاتی چشم‌هایش را همیشه می‌بست. آیا چون خودش را لایق این همه علاقه صاف و بی‌غل‌وغش نمی‌دانست، این رفتارها را نمی‌دید یا باور نداشت این محبت‌ها را و اعتقادی به آن نداشت یا نمی‌دانست چه عکس‌العملی باید نشان دهد؟ اگر احساساتش را بروز دهد به حساب نازپروری و نوازشگری خواهند گذاشت و به غرور مردانه‌اش برمی‌خورد؟

موهای ابریشمی‌اش را لمس می‌کند و گردنش را می‌بوید. وقت خوابش است. چشم‌هایش را باز می‌کند و با لبخند همسرش مواجه می‌شود که به تماشای آن‌ها مشغول است، با اشاره چشم و ابرو سلام می‌کند.

بعد او به سمت حمام و کودک به سمت اتاق خواب و همسرش به سمت آشپزخانه می‌رود. فردای آن روز تولد چهارسالگی دخترش بود. ماه‌ها مثل جزر و مدی که گاهی بالا می‌رفت و گاهی پایین منتظر چنین روزی بود. افتخار می‌کرد که در زندگی به‌خاطر هیچ‌کس و هیچ‌چیز تغییر نکرده بود. ولی فردا صبح تغییر می‌کرد، حتی اگر زنش تعجب می‌کرد و دخترش خودش را لوس می‌کرد و روح پدرش در مزار می‌لرزید، از حالا به بعد این‌گونه می‌شد به لطف و قدرت خدا. برای اولین بار در زندگی‌اش دوست‌داشتنِ زیادش را به دیگران ابراز خواهد کرد. در گذشته برای حمل اثاثیه و وسایل برابر گرفته بودند. مثل وزنه‌بردارها ورزیده بود.

لامروت بدون ذره‌ای اخم، یخچال و ماشین لباسشویی و وسایل فولادی را روی شانه‌هایش به طبقه بالا برده بود. سپس رفته بود و جلوی در خواروبارفروشی نشسته بود. موقع ناهار طاقت نیاورده بود با سلامی از پسر قرقیز که ساندویچش را وسط روزنامه پاره‌ای می‌پیچید، علت این‌گونه سخت کارکردنش را جویا شده بود. چشم‌های کشیده قرقیز برقی زده و گشاد شده و از جیب پشتی‌اش کیف پول خالی‌اش را درآورده و با غرور عکس پسرش را نشان داده بود.

قرقیز برای تولد پسرش، به‌خاطر اینکه دستش را جلوی کسی دراز نکند، حاضر شده بود به درخواست بی‌شرفانه کسی که به او کاری چنین سخت داده گوش سپرده و اطاعت کند تا برای پسرش هدیه‌ای خریده و به مملکتش برگردد.

باید به این وضعیت پایان دهد. باید بین کسانی که همدیگر را دوست دارند فاصله‌ای نباشد. دوست نداشت وقتی که دخترش بزرگ می‌شد، چیزی را که برای جهازش دوست داشت، نداشته باشد و بیشتر از این نمی‌خواست اجازه دهد رنج نداری بکشد.

شاید در تازه‌ترین رویارویی با او، در حالی که کلاه دستش بود، با بازوی گشاده، طولانی در آغوشش می‌کشید، موهایش را دیوانه‌وار می‌بویید. اما این بار با همه دفعات فرق می‌کرد. وقتی در خانه باز می‌شد، دختر با دیدن آن صحنه و چیزی که در دستان پدرش است، دیده یا ندیده خواهد فهمید معنای آن حرکت چیست. این دفعه دیگر چشم‌هایش را نخواهد بست و تغییر حالت صورت دخترش و انتظار و هیجان و شادی‌اش را لحظه لحظه خواهد دید. طبیعتاً بچه است و در آن لحظه فکر و ذکرش به هدیه خواهد بود اما قلب کوچکش خواهد فهمید که پدر چقدر دوستش دارد و همیشه این را به‌خاطر خواهد آورد. مثل اسمش که آن را می‌فهمید وقتی کودک بود؛ اگر چنین اتفاقی برای خودش می‌افتاد، هرگز فراموش نمی‌کرد.

سردترین و آلوده‌ترین و شلوغ‌ترین روز سال بود. از سه آدرس مختلف باید بار می‌زد و تا پنج بعدازظهر به انبار می‌رساند و کرایه حمل بعد از تحویل دریافت می‌شد.

صبح نیم‌ساعت زودتر از هرزمانی از خانه بیرون آمد. موقع رفتن به اولین آدرس در مسیر پنجر کرد. کم‌کم نیم‌ساعت مشغول تعویض لاستیک شد. آدرس دوم جاده بالایی بود. بعد از اتمام بارگیری، باربر غنایی را برای خرید چیزی برای ناهار، به بوفه کنار خیابان فرستاد. درست همان زمان بوفه سفارش مرغ بریان را آماده می‌کرد برای منزلی که فوتی داشتند. کارگر غنایی مدت زیادی در صف انتظار ماند، لذا دلشوره گرفت و خودش دنبال کارگر رفت. وقتی پای بوفه رسید، با خودش قرار گذاشته بود که دونه ساندویچ را گرم گرم بخورد. موقع برگشت از کامیونتش در محلی که رها کرده بود، اثری نبود.

در حالی که تلاش می‌کرد آرامشش را حفظ کند، می‌دوید و داخل مغازه‌های جاده بالایی می‌رفت و بیرون می‌آمد. بالاخره از شاگرد مغازه‌ای شنید که کامیونت توسط تریلی حمل خودرو ترافیکی برده

شده است. نفس راحتی کشید. از دست دادن ماشینی که با آن نان درمی‌آورد یک طرف و اشیاء و لوازم داخل کامیونت یک طرف، چه کسی می‌دانست چقدر باید بابتش می‌پرداخت؟ هرچه در کیفش بود برای پول تاکسی تسلیم راننده کرد. به اندازه کافی زمان از دست داده بود. خوشبختانه به نظر می‌رسید اشیاء داخل ماشین آسیب ندیده‌اند.

در سومین آدرس برای اینکه اثاثیه را زودتر بار بزنند، آستین‌هایش را بالا زد. از زمانی که آسیب دیده بود دومین باری بود که کول‌بری می‌کرد. با کول‌بر غنایی، دوتایی وسایل را این طرف و آن طرف کامیونت جا می‌دادند. کار که تمام شد با بازویش عرق پیشانی را خشک کرد. با سروصدا به طرف ماشین رفت. از خستگی دست‌هایش می‌لرزید اما بدون توقف دوباره راه افتاد.

به پدال گاز فشار می‌آورد ولی ماشین از شدت سنگینی بار شتاب زیادی نمی‌گرفت و فقط سروصدای ماشین را درمی‌آورد. از پشت ماشین‌ها مدتی به راست حرکت کرده و با سرعت پیش رفتند. به رانندگی با این وضعیت ادامه داد تا قبل از اینکه گیر مأمور کنترل ترافیک بیفتد. جایی که ترافیک سنگین‌تر شد، سرعتش را کم کرد. ماشین جلویی‌شان توقف کرد. غنایی را فرستاد تا برود جلو ببیند چه خبر شده است. تصادف شده بود. چهل‌وپنج دقیقه آنجا وقتشان تلف شد.

سیگار پشت سیگار می‌کشید. وقتی متوجه شد که ته جیبش به اندازه یک پاکت سیگار پول ندارد، کمتر سیگار کشید. بنزین ماشین هم کم شده بود. اگر به انبار نمی‌رسید و تحویل نمی‌داد، تا نزدیکی های خانه می‌رساندش ولی بعد دوباره روشن نمی‌شد.

بعد از باز شدن گره ترافیکی انجام کار به معجزه نیاز داشت. با همه این‌ها ناامید نشد و دوباره از پشت ماشین به راست کشید و پیش رفت حتی جریمه مأمور راهنمایی رانندگی را هم به چشم دید و برای زودتر رسیدن هرکاری از دست و پایش برمی‌آمد انجام داد.

رأس ساعت پنج و پنج دقیقه بعد از ظهر، جلوی در انباری بودند. به گفته نگهبان، انباردار و حسابدار از روی ساعت، پنج دقیقه قبل خارج شده بودند. تا صبح دوشنبه آن طرف‌ها هیچ انسانی جز نگهبان پیدا نمی‌شد. ناامیدی در کول‌بر غنایی متورم و حجیم شده بود. بدون گرفتن دستمزدش از ماشین پیاده شد. اتاق مجردی‌اش در همان نزدیکی انبار بود.

از جیب پیراهنش پاکتی درآورد. از آخرین دو نخ سیگار باقی مانده یکی را به غنایی داد. در صورت مرد بلند و باریک با پوستی سیاه لبخند سفید دوستانه‌ای نمایان شد. برای صبح دوشنبه در همان مکان با هم قرار گذاشتند و خداحافظی کردند. مرد غنایی در حالی که از بالای سرش دود سیگار بلند شده بود از نظرها ناپدید شد.

بعد از پارک ماشین در پارکینگ خودروها کنار جاده ایستاد. سعی کرد افکارش را جمع کند. نمی‌خواست مثل مرد غنایی از کشیدن سیگار و تقدیرش راضی باشد و با دست خالی به خانه برگردد. از

طرفی سال‌ها بود که نه به کسی قرض داده بود و نه از کسی قرض گرفته بود. حالا هم تماس با همسر یا دوستانش هم باعث می‌شد غرورش جریحه‌دار شود.

در میان افکار سیاه سیاهش نگاهش این طرف و آن طرف می‌چرخید تا از خیابان عبور کند، چشمش به دو جوان در آن طرف خیابان افتاد که روی پیراهن‌هایشان چیزی نوشته شده بود. از آن نوشته‌ها فهمید که گارسون‌های کبابی خیابان روبرویش هستند. داشتند گل‌های رز و روبان‌های طلایی و بادکنک‌های رنگی را که برای مراسم افتتاحیه بوده بیرون می‌آوردند.

روی وسایلشان نور قرمز ماشین‌ها روی سنگفرش خیابان افتاده بود و به سنگینی آرام آرام عبور کردند. وسایلی را که دستشان بود آوردند داخل سطل زباله بزرگی، که شبیه کانتینر بود و پشت کامیونت قرار داشت، رها کرده و در حالی که از دهانشان بخار بیرون می‌زد به کبابی برگشتند.

آینه‌بغل ماشینش را تنظیم کرد، چشم از روی بادکنک‌ها بر نمی‌داشت. یک‌باره باد تندی وزید و بادکنک‌ها را از داخل کانتینر زباله برداشت و به هوا بلند کرد. در ماشین را باز کرد و سریع پیاده شد. بادکنک‌ها این طرف و آن طرف می‌رفتند، دنبال بادکنک‌ها دوید. بادکنک‌ها کمی جلوتر می‌ایستادند و باز از روی زمین بلند می‌شدند. با تمام قوایش به دویدن ادامه داد. خوشبختانه بادکنک‌ها که مثل خوشه‌ای انگور درهم پیچیده بودند، سنگین شده و حرکت تندی نداشتند.

وزیدن باد شدت گرفت و بادکنک‌ها را سمت جاده برد. تریلی غول‌پیکری از سمت راست به سرعت نزدیک می‌شد. او هم با همه توانش به همان سمت دوید.

بادکنک‌ها آرام آرام روی جاده فرود آمدند. درست نزدیک چرخ سمت راست تریلی که هر آن امکان داشت از وسطشان عبور کند؛ با حرکتی تند دستش را دراز کرد و بادکنک‌ها را گرفت و چشم‌هایش را بست و به سمت خودش کشید. تریلی از یک قدمی‌اش با سرعت و به شکل ترسناکی گذشت.

چشم‌هایش را که باز کرد، جاده پر از بادکنک‌های ترکیده آبی و صورتی بود. به بادکنک‌های دستش نگاه کرد، بیست بادکنک قرمز و پنج شش تا صورتی، نجات یافته بود.

همین قدر برای بالاپریدن و خوشحالی دختر کوچولوش بس بود. بادکنک‌ها را از زمین بلند کرد گرد و خاک رویشان را با دستمالش پاک کرد. نزد کامیونتش آمد در جلو را باز کرد. بادبادک‌ها آنقدر زیاد بودند که داخل ماشین جا نمی‌شدند. به پشت ماشین نگاه کرد، پر از وسیله بود.

بعد از این ساعت، حال عقب‌نشینی را نداشت. دو تا از بادکنک‌های قرمز را کند و بین جعبه‌ها جا داد. سه‌تای دیگر را کند و آنها را با کمی فشار بین بقیه وسایل جاداد. تلاش کرد بقیه را روی صندلی جلو بگذارد. با یک حرکت همه را جابه‌جا کرد، فقط یک بادکنک سرکشی کرده و مانع بسته‌شدن در می‌شد.

درست در همین موقع صدای دختر بچه‌ای را شنید. «مامان ببین بادکنک‌های قرمز چقدر قشنگند!»

اول فکر کرد صدای دخترش است، بعد صداها نزدیک‌تر شدند و صحبت‌ها ادامه یافت: «کاشکی منم یکی شون رو داشتم!»

سرش را که برگرداند، با مادرش جلوی ماشین در حال عبور بودند. در این موقع با دختر بچه‌ای که پالتویی صورتی بر تن داشت چشم‌درچشم شدند.

طنابِ آخرین بادکنک قرمز را کشید و پاره کرد و به سمتِ دختر بچه گرفت. دهان دخترک باز شد، شبیه همان تصویر و خیالی که از باز شدن دهان دخترش در فکرش تصور کرده بود.

اول مادرش ایستاد. بعد دخترک برای اعتراض رو به مادرش کرد. «لطفاً زن داداش، من هم برای دخترم می‌برم. بذارید صورت دخترامون بخنده!»

خطوطِ چهره زن عوض شد. سرش را با احترام خم کرد و با سرعت خودش را جمع و جور کرد و به دخترش گفت: «اول از عموجان تشکر کن، بعد بگیر.»

با تمام قوا از تلاشی که کرد راضی بود. با بادکنک‌هایی که در صندلی جلو به‌سختی جاداده بود برای بردن و رساندن به دخترش و دخترشان و قراردادن آن کنار گونه‌هایش. سعی می‌کرد با سرعتِ هرچه تمام‌تر حرکت کند طوری که نه بادکنک‌ها بترکند و نه به وسایلی که پشت کامیونت بود، آسیبی برسد.

راه خانه را در پیش گرفت. ■



روزی بلارد در حالی که هماهنگ با آخرین مد روز لباس پوشیده بود، در حومه شهر قدم می‌زد. ناگهان توجهش به خانه‌ای در کنار خیابان جلب شد که روی ایوان کوچک و رنگ‌ورورفته‌اش مردی حدود شصت‌ساله با لباس‌هایی مندرس، بدون بالاپوش نشسته بود و روزنامه می‌خواند. سرنوشت مرد به نظر وحشتناک بود: خانه‌ای که نقاشی نشده بود، نشیمن نامرتب و به‌هم‌ریخته و زنی که پیشبند پوشیده بود و در اتاق نشیمن دیده می‌شد. اما مرد به بالا نگرست، بلارد را دید و چنان لبخند درخشانی به او زد گویی که خودش هم هنوز جوان است.

بلارد تصمیم داشت متخصص امور مالی و سرمایه‌گذاری شود، اما در عوض مدتی مجبور شد اوضاع ورشکستگی پدرش را سروسامان دهد، دانشکده را ترک کند، شغل ناخوشایندی پیدا کند و بعد هم عاشق دختری شد و با او ازدواج کرد و در آپارتمان کوچکی زندگی‌اش را آغاز کرد.

این دختر نهاد و خصوصیات گل را داشت. بلارد نمی‌توانست آن را توضیح دهد اما می‌توانست بگوید که ساکت و معطر و امیدوار مثل گل بود. یک‌بار در ماه آوریل بلارد دسته‌ای سوسن سفید را دید که در پیاده‌رو درآمده بود، بلافاصله فکر کرد: «این‌ها مثل لوسیل هستن. منتهای تلاششون رو برا آدما می‌کنن.» در حضور این زن غیرممکن بود دل‌سرد باشی. بلارد که دفترکارش را دوست نداشت و از کارش، همکارانش و کار روزمره‌اش متنفر بود به محض ورود به آپارتمان با چنان هوا و محیطی روبه‌رو می‌شد که مردان دیگر در آرزویش بودند. خوش‌آمدگویی لوسیل، بی‌علاقگی او به مادیات، سکوتش و صمیمتش همگی آسمانی به نظر می‌رسید. بلارد از همه این ویژگی‌ها متعجب بود و نمی‌توانست درکش کند اما لوسیل را می‌پرستید. سخت کار می‌کرد و با شادی سوار مترو می‌شد و به خانه می‌رفت.

بلارد دوست داشت چیزهای زیبایی به او بدهد اما لوسیل می‌گفت: «عزیزم چطور مردم این‌ها رو دوست دارن، اشیاء گرون‌قیمت رو و دوست دارن که بقیه اون‌ها رو خیلی بالا ببینن؟ این موضوع به نظرت احمقانه نیست؟» بلارد فکر می‌کرد که چطور لوسیل این مطالب را درک می‌کند و آرزو داشت خودش هم بتواند این قوه فهم و درک را داشته باشد.

هر دو فرزندشان بچه‌های خوب و دلپذیری بودند و بلارد و لوسیل درگیر شوق و لذت و نگرانی بزرگ کردنشان بودند و هر زمان که کتی پاره می‌شد یا زانوئی زخم می‌شد و بیماری پیش می‌آمد یا با بحران تربیتی اخلاقی روبه‌رو می‌شدند لوسیل به راحتی موضوع را فیصله می‌داد و هیچ چیز او را از پا در نمی‌آورد. بلارد همیشه فکر می‌کرد: «او استعداد خاصی برای زنده‌بودن و زندگی دارد.»

پیرتر که شد دیگر به زیبایی قبل نبود و بلارد زنان جوان و زیبای زیادی را می‌دید. اما وقتی که تند تند حرف می‌زدند و اخم می‌کردند و لبشان را جلو می‌دادند و عشوهری می‌کردند یا وقتی که منفی

بافی می کردند، بی حوصله می شدند و شکایت می کردند یا حتی وقتی که سرحال و بشاش بودند باز هم بلارد به لوسیل، سکوت و رایحه خوب و امیدواری اش فکر می کرد. واقعاً امید به چه؟ لوسیل می دانست به احتمال خیلی زیاد آنها هرگز بیشتر از آنچه که الان داشتند نخواهند داشت. وقتی بلارد با احتیاط از او می پرسید که چه چیزی او را این همه شاد نگه داشته، با شگفتی خاصی می گفت: «تو.»

روزی بلارد اتفاقی شنید که لوسیل درباره او با یکی از دوستانش حرف می زند. می گفت: «مردای دیگه برای چیزها و اتفاقها و احساسای دیگه، برای آینده زندگی می کنن اما به نظر می رسه که اون می دونه زندگی چیز دیگه ایه.» دوستش با کنجکاوی حرفش را قطع کرد و پرسید: «چه چیز دیگه ای؟» بلارد شنید که لوسیل می گوید: «خوب همه می دونن اما بلارد واقعاً اون رو زندگی می کنه.» بلارد با خودش فکر کرد: «من به اندازه کافی برای لوسیل خوب نیستم.» و سعی خودش را می کرد تا ثابت کند که هست.

آنها سالها به همین شکل ادامه دادند. بچهها بزرگ شدند، ازدواج کردند و دوباره به خانه می آمدند تا از آنها نگهداری کنند. سپس بلارد که توانسته بود تجارت کوچکی برای خودش راه بیندازد شکست خورد. پسرش سعی کرد اوضاع را روبه راه کند اما این کار غیرممکن بود. سعی کرد کنترل اوضاع را دست بگیرد و خیلی رک و پوست کنده پدرش را سرزنش می کرد.

دخترش با سه فرزندش به خانه آنها آمد و آپارتمان را پر از سروصدا و آشفتگی کرد. به مادرش می گفت: «گاهی فکر می کنم

تو مقصر هستی. زیادی باهاش صبور هستی.» لوسیل به شکل مبهمی گفت: «خوشحالم که دیگه درگیر اون کار نیست. هیچ وقت اون تجارت رو دوست نداشت.» دختر عصبانی فریاد زد: «پس حالا قراره چطوری زندگی کنید؟» بلارد شنید که لوسیل می گوید: «پدرت مدت یک ربع قرن مسئول ما سه نفر بود عزیزم.» بلارد با شنیدن این حرف دوباره تشویق شد و احساس کرد باز هم می تواند امیدوارانه ادامه دهد.

لوسیل و بلارد به حومه شهر رفتند. آنجا خانه کوچکی اجاره کردند و بلارد در بنگاه معاملات ملکی مشغول کار شد. صبح تا شب به مردمی که می خواستند با پول کمتری جای بهتری را بخرند خانه و زمین نشان می داد و شبها به خانه می رفت، جایی که لوسیل گرچه به زیبایی قبل نبود اما هنوز هم همان طور ساکت و معطر و امیدوار منتظرش بود. یک بار به او گفت: «هرگز چیزی بیشتر از این که الان داری نخواهی داشت لوسیل. اینو می فهمی؟» او جواب داد: «چیزی بیشتر از این نمی خواهم که مجبور باشم ازش نگهداری کنم و دائم گردگیری اش کنم.» بار دیگر از او پرسید: «وقتی که دختر جوانی بودی آرزو می کردی که چیزهایی متفاوت از این داشته باشی. درسته لوسیل؟» او گفت: «عزیزم همه چیز که اون دختر بیچاره می تونست آرزو کنه فقط داشتن این چیز و اون چیز بود؟» بلارد فریاد

زد: «اما آخه چی رو بیشتر از بقیه چیزا تو این دنیا می خواهی؟» کمی فکر کرد و گفت: «می خواهم که تو هم به خوشحالی من باشی.»

بلارد به آرزوی جوانی اش فکر کرد که دوست داشت سرمایه گذار بزرگی شود و گفت: «می دونی... من آدم خوشحالی ام.» و با خودش فکر کرد: «این همون چیزیه که کل دنیا دارن براش می میرن.» روزی وقتی که شصت ساله بود روی ایوان کوچک و رنگ ورورفته اش نزدیک خیابان نشسته بود. خانه کوچک و رنگ نشده بود و نشیمن هنگام تمیزکاری خانه نامرتب بود و لوسیل که پیشبند پوشیده بود در آستانه در ایستاده بود. بلارد بدون بالاپوش بود و در حالی که روزنامه می خواند چشمانش را بلند کرد و جوانی را دید که هماهنگ با آخرین مد لباس پوشیده بود و از کنار خانه شان عبور می کرد. جوان با دلسوزی زیادی به او نگاه می کرد.

بلارد به جوان نگریست و لبخند زد. لبخندی درخشان و شفاف، لبخندی روشن، گوئی که خودش هم هنوز جوان بود. ■



داستان ترجمه «شهروند ایده آل»

نویسنده «شاندور ساتماری»؛ مترجم «غلامرضا آذرهوشنگ»

وقتی گلا دیون سوم، پادشاه بزرگ برگن گوتسیو، بر تخت پادشاهی جلوس کرد، رئیس دربار، خود را بر زمین انداخت و پیشانی بر پلکان زیر پای پادشاه نهاد و گزارش داد: «امر اعلیحضرت مطاع گردید و اکنون استاد اعظم، زم فابیوس، در خدمتگزاری حاضر می‌باشد.»

گلا دیون، پادشاه بزرگ، امر فرمودند: «بگوئید داخل شود.»

رئیس دربار، برخاست و در حالی که تا کمر خم شده بود، عقب‌عقب رفت و در پشت در، از نظر پنهان شد. چند لحظه بعد، استاد زم فابیوس قدم به داخل گذاشت. در جلوی تخت پادشاه، خود را به زمین انداخت و پیشانی بر پلکان شاهی گذاشت.

«افتخار بر شما باد، گلا دیون سوم، پادشاه بزرگ برگن گوتسیو!»

پادشاه بزرگ، سری به‌نشانه لطف و کرم تکان داد و فرمود: «ما به تو اجازه می‌دهیم که بایستی و بادقت، به فرمایشات ما گوش کنی.»

فابیوس به آرامی برخاست و با احترام در مقابل پادشاه ایستاد.

«اعلیحضرت، الطاف شما بی‌پایان است!»

«باید هم این را بگویی، چون من هنوز دستور نداده‌م سرت را از تنت جدا کنند. هر چند که از مدت‌ها پیش

مستحق این جزا بوده‌ای. حتماً خوب می‌دانی که گناهت چیست؟»

«عفو بفرمائید بر این بنده ناچیز خدمتگزار، اعلیحضرتا!»

«ما تو را استاد اعظم پیشه‌وران دربار کردیم، چون یقین داشتیم که در همه فنون مهارت داری. در ابتدا به‌نظر می‌رسید واقعاً هم سزاوار چنین موقعیت و مقامی، که افتخار آن را نصیب تو کردیم، هستی. برای ما تخت پادشاهی‌ای ساختی که به‌محض آنکه بر آن جلوس می‌کردیم، صدای نعره شیر از آن برمی‌آمد و از تاق بالای سرمان، روی ما گل می‌بارید. در زیر نیمکت راحتی اتاق خواب ما، دریچه‌ای ساختی که می‌توانستیم، هر معشوقه‌ای را که دیگر از او دلزده شده بودیم، به داخل چاه عمیق پرآبی بیندازیم و خود را از شر دیدار او خلاص کنیم. سمی را ساختی که می‌توانستیم، میهمانان خود را با آن طوری مسموم کنیم که به‌محض رسیدن به خانه‌شان جان‌به‌جان‌آفرین تسلیم کنند. و ما نیز، تو را مرهون الطاف بی‌شمار خود قرار دادیم. به تو اجازه دادیم که روی کلاهت، کمه‌های بنفشه‌ای‌رنگ بدوزی. این امتیاز را برای تو قایل شدیم که لقب «زم» را قبل از نام خود به‌کاربری. به تو اجازه دادیم که در مراسم مخصوص رقص در دربار، گردوخاک کفش‌های دخترمان، شاهزاده خانوم «ماگنزا کاراملا» را پاک کنی. حتی به تو اجازه دادیم که در سالگرد تاجگذاری ما، بلافاصله پس از قاضی‌القضات، پایه مجسمه لک‌لک مقدس امپراطوری را لمس کنی. آیا این همه امتیاز برای تو قائل شده‌ایم یا نه؟»

«اعلیحضرتا! کرامت شما دریایی است بی‌کران.»

«یک سال پیش، به تو مأموریت دادیم که شهروندی ایده‌آل برای ما بسازی. آدمی ماشینی که تمامی فضائل و خصوصیات خوب انسانی زیردست را داشته باشد. و برای این کار یک سال به تو مهلت دادیم و اخطار کردیم که در غیر این صورت، سرت را از تن جدا خواهیم کرد.»

«الطاف شما بی‌پایان باد، اعلیحضرتا!»

«خب، تو یک سال تمام به ما امید دادی.»

پادشاه که خشمگین شده بود بر سر او فریاد کشید: «و تو درست یک ماه قبل، تازه از من اجازه خواستی که برای به‌دست‌آوردن فن ساختن چنین شهروندی به سفری مطالعاتی خارج کشور بروی. درست است یا نه؟»
«همین طور است، قربان!»

گلادیون، با لحنی بدخواهانه گفت: «همین طور...ه؟ ولی نمی‌توانی ما را گول بزنی! همان وقت حدس زدیم که می‌خواهی جان ناقابل خودت را در ببری. چون آدم ماشینی حاضر نشده بود. و شاید هم ساخته بودی و می‌خواستی آن را به خارج ببری و به دشمن کثیف من در «اوپرنتسیو» بفروشی. خب، معلوم بود که نمی‌گذاشتیم که از این کشور فرار کنی.»

«بنده هم اطاعت کرده و در خانه ماندم.»

«بله!»

و بعد گلادیون با صدای بلند خندید: «تو تنها کسی هستی که می‌خواستی از نمایشگاه بین‌المللی اوپرنتسیو بازدید کنی. ولی حالا دیگر برای ما هیچ اهمیتی ندارد. چون یک سال گذشته است و تصمیم نداریم بیش از این صبر کنیم.»
و این بار کاملاً جدی، به ناگهان فریاد زد: «آیا شهروند ایده‌آل حاضر است یا خیر؟»

«بله قربان، حاضر است.»

گلادیون تعجب کرد و با ملایمت بسیاری که هنوز تردید در آن موج می‌زد، پرسید: «واقعاً؟ و ما کی می‌توانیم آن را ببینیم؟»

«همین لحظه قربان. آدم ماشینی جلوی دربار ایستاده است و منتظر فرمان همایونی است.»

«بیاورش داخل.»

«عالی‌حضرتا! حضرتعالی شهروندی ایده‌آل سفارش دادید، بنابراین او فقط و فقط از شما اطاعت می‌کند. او را به نام صدا بزنی تا بیاید.»

«باید به چه اسمی او را صدا بزنی؟»

«اسم او میزریوس^{۳۹} است.»

«خوبه.»

گلادیون فریاد زد: «میزریوس، داخل شو!»

میزریوس با گام‌های آهسته و خشک پا به دربار همایونی گذاشت. مقابل تخت پادشاه که رسید ایستاد و شروع کرد به خم و راست شدن و تکان دادن بالا و پایین تنه خود. صدای مداوم غرغر به گوش می‌رسید.
گلادیون برای لحظاتی او را نگاه کرد و سپس پرسید: «چرا این همش خودش را تکان می‌دهد و خم و راست می‌شود؟»

«ستون فقرات او از نرم‌ترین و ظریف‌ترین موم ساخته شده است.»

«در این صورت، ممکن نیست قطعاتش از هم جدا شود؟»

«برعکس، حتی می‌تواند سنگین‌ترین فشار شما را هم تحمل کند.»

«بدجوری مورمور می‌کند، انگار که دارد گریه می‌کند.»

^{۳۹} - میزریوس، به معنی بدبخت و بیچاره است.

«هرچه بیشتر بار او کنید، کمتر مورمور و گریه می‌کند.»

«ببینم، روغن کاری لازم ندارد؟»

«بدون روغن کاری در خدمت امپراطوری شماست. اگر کسان دیگری باشند از آنها می‌خواهد که روغن کاری‌اش کنند.»

«حرف هم می‌تواند بزند؟»

«بله، بلد است.»

در این لحظه فابیوس رو به آدم‌آهنی کرد و هجی‌کنان گفت: «حرف- ب - زن-میزریوس.»

آدم‌آهنی، فوراً با صدای آدمی بالغ شروع به حرف‌زدن کرد.

«زنده باد پادشاه نابغه و مهربان برگن گوتسیو، که بر پادشاهان پست پیش از خود چیره گشت و مردم سرزمینش را به شاهراه سعادت و ترقی رهنمون کرد.»

گلا دیون از سر رضایت سری تکان داد، ولی متوجه چیزی شد.

«چرا صدایش، این قدر بد و خش‌دار است؟»

«چون صفحه آن کار کرده است.»

«چرا؟ تو که تازه این ماشین را راه انداخته‌ای.»

«بله، ولی این صفحه را متأسفانه از پادشاه لعنتی قبلی خریدم، تازه همان‌زمان هم کار کرده بود. این صفحه در زمان

همان پادشاه خون‌آشام و نکبتی قبل از شما ساخته شده است که خوشبختانه در آتش سوزانده شد.»

«مگر نمی‌توانستی صفحه نوتری بخری؟»

«درست است که این صفحه قدیمی و کار کرده است ولی می‌تواند فوق‌العاده زیاد کار کند. حتی امروز هم این

صفحه کارایی خودش را حفظ کرده است و برای چندین سلسله پادشاهی می‌تواند قابل‌استفاده باشد.»

«آیا می‌توانیم سؤالی از او بکنیم؟»

«البته، قربان!»

گلا دیون، هجی‌کنان از میزریوس سؤال کرد: «آیا می‌توانی به دستور ما، حتی درون آتش بروی؟»

میزریوس بی هیچ حرفی، یک‌راست به طرف بخاری دیواری که پر از هیزم سوزان بود راه افتاد. فابیوس با جهشی

خود را به او رساند و توانست به زحمت او را متوقف کند. سپس رو به گلا دیون کرد و گفت: «علیحضرتا! استدعا دارم

حتی سؤالی نیز چنین درخواستی را از او نفرمائید. چون فوراً درخواست شما را اجابت خواهد کرد.»

گلا دیون گفت: «خیلی خب، سؤال دیگر از او خواهیم کرد.» و به طرف میزریوس برگشت و پرسید: «بگو ببینیم،

میزریوس، الان ساعت چند است؟»

میزریوس با همان صدای خش‌دار پاسخ داد: «زنده باد پادشاه نابغه و مهربان برگن گوتسیو، که بر پادشاهان پست

پیش از خود چیره گشت و مردم سرزمینش را به شاهراه سعادت و ترقی رهنمون کرد.» گلا دیون با عصبانیت

پرسید: «آیا این صفحه خط افتاده است که همان حرف را تکرار می‌کند؟ نکند که هیچ کار دیگری بلد نیست انجام

بدهد؟»

«خیر، قربان! می‌تواند این طرف و آن طرف برود و کاملاً بر اساس فرامین شما کار کند. می‌توانید حتی او را زیر

یوغ خود بکشید.»

«دیگر چه؟»

«دیگر هیچ.»

«یعنی هیچ کار دیگری بلد نیست؟»

«فراموش نفرمائید قربان که خود شما شهروندی ایده‌آل سفارش فرمودید.»

«به چه وسیله‌ای می‌تواند کلمات را ادا کند؟»

«به وسیلهٔ صفحه، قربان!»

«آیا می‌تواند فکر هم بکند؟»

«فکر اعلیحضرتا! خدا خودش به ما رحم کند.»

گلادیون چند لحظه به فکر فرورفت و دوباره پرسید: «اما خوردن! آیا نمی‌تواند چیزی بخورد؟»

«عادت ندارد چیزی بخورد، قربان!»

«عادت ندارد چیزی بخورد؟»

«تکرار می‌کنم، قربان: شما خواستار شهروندی ایده‌آل بودید.»

«یعنی هیچ چیز مصرف نمی‌کند؟»

«چرا، غذای او کاغذ است. این بسیار اقتصادی‌تر از خوردن نان است.»

«براستی که جالب است. بگذار امتحانی بکنیم.»

گلادیون کتابی را برداشت و یک برگ آن را کند و به فابیوس داد: «این را به او بخوران.»

«ببخشید قربان، ولی او فقط از دست شما چیزی را قبول می‌کند.»

«بسیار خوب.»

گلادیون به طرف میزریوس برگشت و گفت: «میزریوس، بیا این کاغذ را بگیر.»

میزریوس کاغذ را گرفت، در دهان گذاشت و آن را بلعید. سپس با صدایی بکنواخت گفت: «Der Vater ist gut,»

«die Mutter ist auch gut... der Vater ist gut, die Mutter ist auch gut»

و همین‌طور این کلمات را تکرار کرد تا دیگر صبر گلادیون به سر آمد و سر آدم‌آهنی فریاد کشید و از فابیوس

پرسید: «چش شد این؟»

«استدعا دارم کتاب را به بنده مرحمت فرمائید.»

گلادیون کتاب را به او داد و فابیوس نگاهی به آن انداخت و فوراً دلیل آن را پیدا کرد.

«دلیل آن واضح است، قربان. این کتاب دست‌نویس آلمانی است.»

«ولی ما که دوست نداریم او متنی را مدام تکرار کند.»

«در این صورت کاغذ دیگری به او بدهید.»

«بسیار خوب، بیا میزریوس، این نوشته را بگیر.»

میزریوس ساکت شد، نوشته را از دست پادشاه گرفت و در دهان گذاشت و آن را بلعید و با همان لحن یک‌نواخت

شروع به گفتن کرد: «نقاب را از چهرهٔ خائن بردارید!»

میزریوس این جمله را نیز بدون توقف تکرار کرد، تا آنکه دوباره گلادیون عصبانی شد و داد زد: «این بار دیگر چه

مشکلی پیش آمد؟»

«قربان، چه متنی را به او دادید؟»

«گزارش رئیس پلیس را.»

«در این صورت تعجب نفرمائید، قربان.»

«ولی ما دوست نداریم که او زیاد حرف بزند! برای ساکت کردن او چکار باید کرد؟»

«خیلی ساده قربان. اردنگی به او بزنید.»

«اردنگی؟ آن وقت ممکن نیست که از کار بیفتد؟»

«هرچه بیشتر به او اردنگی بزنید، بیشتر در خدمتگزاری به شما حاضر خواهد بود.»

گلادیون با تردید به میزریوس نگاه کرد، و بالاخره از تخت پایین آمد و به پشت آدم‌آهنی رفت و اردنگی جانانه‌ای به او زد. میزریوس تعادل خود را از دست داد و نقش بر زمین شد. گلادیون کمی ترسید.

«نگاه کن! افتاد زمین!»

«او نیفتاد قربان، فقط خود را به پایتان انداخت. او خود را به پای هرکسی که به او اردنگی بزند، می‌اندازد.»

گلادیون به فکر فرورفت. و پس از تفکر بسیار، با تردید گفت: «ولی خوب گوش کن. چقدر این قسمت او نرم بود...» فابیوس به لرزه افتاد و سرخ شد.

«کی قربان؟ چی؟»

«این باسن آدم‌آهنی. وقتی که به او اردنگی زدم خیلی نرم به نظر آمد.»

فابیوس که خود را در دردسر بزرگی گرفتار می‌دید، به تته‌پته افتاد: «چطور؟ خب، بله... چطوری نرم بود؟ آهان، این قسمت او را پر از پشم نرم کردم تا وقتی که اعلیحضرت اراده می‌فرمایند به او اردنگی بزنند، زیاد دردشان نیاید.»

«به‌راستی که خیلی نرم بود...»

«البته.»

فابیوس از اینکه توانسته بود از سؤالی خطرناک خود را برهاند با خوشحالی گفت: «هرکس که فقط برای اولین بار به این شهروند تمام‌عیار اردنگی بزند، از این سرگرمی باشکوه محظوظ خواهد شد. درست به همین خاطر باسن او را

از نرم‌ترین پشم پر کردم. و پشم‌های کلفت را برای ساختن صورت او به کار بردم...»

ولی گلادیون که عمیقاً به فکر فرو رفته بود، با دست به او اشاره کرد که سکوت کند. و با تأکید گفت: «با این حال... خیلی عجیبه!»

و به‌طرف آدم‌آهنی رفت و دست‌های او را لمس کرد. بعد ناگهان غرید: «این دست‌ها که گرم هستند!»

و بعد روی میزریوس، که هنوز کف دربار افتاده بود، خم شد و بادقت به او نگاهی انداخت و قد راست کرد و با

صدای رعدآسایی، خشمگین بر سر فابیوس فریاد کشید: «او نفس می‌کشد! تو رذل و بی‌شرف، می‌خواستی ما را گول بزنی! او که آدم زنده است!»

فابیوس در مقابل گلادیون به زانو افتاد: «بر این آدم بینوا رحم بفرما، قربان!»

«تو پست! تو خائن! چطور جرئت کردی که ما را فریب بدهی، ای رذل حقه‌باز؟!»

«استدعا دارم عفو بفرمائید، ای پادشاه عظیم‌الشأن بخشنده! یک سال تمام، ماشین پشت ماشین ساختم. تحقیق

کردم، مطالعه کردم، جستجو کردم که چگونه می‌توان شهروندی ایده‌آل برای مقام شامخ شما ساخت، ولی در آخر

مجبور شدم بپذیرم این کار احمقانه‌ای است و من هیچ‌وقت قادر نخواهم بود این وظیفه را به پایان برسانم. شما کاری

امکان‌ناپذیر را به من محول کردید، قربان. هیچ‌گاه و هیچ‌گونه ماشینی نخواهد توانست این وظایف سنگینی که شما

از او انتظار دارید برآورده کند! این وظائف فقط از عهده کسی که جان دارد و می‌تواند درک کند برمی‌آید. از عهده

انسانی زنده!» ■



داستان «سایمون و جاسوس»

نویسنده «الیزابت لایرد»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»

"سایمون سیمپل" در ایستگاه بود. او قصد داشت سوار قطار شود اما مشاهده کرد که تعداد زیادی از افراد پلیس در ایستگاه و داخل قطارها به جستجو مشغولند و با جدیت دنبال چیز یا کسی می‌گردند. "سایمون" از مردی پرسید: آقا چرا این همه پلیس در اینجا جمع شده‌اند؟ مرد با اشاره گفت: این عکس را ببین.

"سایمون" به روزنامهٔ مرد نگاهی انداخت و زیر عکس این چنین خواند: آیا این مرد را می‌شناسید؟ او یک جاسوس است. هر کسی او را یافت، فوراً متوقفش نموده و بلافاصله به پلیس اطلاع دهد. "سایمون" نگاهی به مردمی که در ایستگاه در حال رفت و آمد بودند، انداخت. او تعداد زیادی از دانش آموزان را با لباس‌های متحدالشکل مدرسه و مردانی با کت و شلوار را مشاهده نمود. همچنین بچه‌هایی را دید که به همراه والدینشان در حال عبور بودند اما نتوانست جاسوسی را تشخیص بدهد. حالا ساعت ۱۰/۵۷ دقیقه بود و قطار "سایمون" در ساعت ۱۱/۰۰ حرکت می‌کرد. "سایمون" به طرف قطار روانه شد. در کنار "سایمون" پیر زنی قرار گرفت که چتری به همراه داشت. پیر زن در حالیکه کیفی در دست داشت، با عجله حرکت می‌کرد.

در یک لحظه کیف پیر زن به پای "سایمون" برخورد کرد و "سایمون" به زمین افتاد و در کیف دستی‌اش باز شد و تمام وسایلش بر زمین ریختند. از شدت برخورد آنها، کیف پیر زن نیز باز شده بود و برخی وسایلش به همراه یک پاکت نامه روی زمین پخش شدند.

"سایمون" که سعی داشت وسایلش را جمع کند، اشتباهاً نامه پیر زن را نیز درون کیف خودش گذاشت اما متوجه این موضوع نشد. "سایمون" به پیر زن برای جمع کردن وسایلش کمک کرد سپس کیف خودش را برداشت و به سمت قطار به راه افتاد.

"سایمون" وارد قطار شد و بر روی صندلی نشست. دختر جوانی در صندلی کناریش نشسته بود. "سایمون" سلام کرد و دختر جوان هم جوابش را داد. "سایمون" چشمش به پیر زن افتاد که در گوشه دیگری از قطار نشسته بود. پیر زن مدام به کیف "سایمون" نگاه می‌کرد و می‌خواست به طریقی نامه‌اش را بدست آورد. تعدادی پلیس هم در قطار بودند و این نشان می‌داد که تاکنون هیچ جاسوسی را نیافته‌اند. پیر زن نگاهی به پلیس‌ها انداخت و به طرف بخش دیگری از قطار حرکت نمود.

"سایمون" به دختر جوان گفت: یک رستوران در داخل قطار است. آیا مایلی تا با هم فنجان قهوه در آنجا بنوشیم؟

با موافقت دختر، "سایمون" کیفش را برداشت و با همدیگر به طرف رستوران رفتند.

پیر زن بین راه منتظر آنها بود اما "سایمون" توجهی به او نداشت پس متوجه پاهای دراز شده پیر زن نشد.

قطار در حرکت بود و با اندک برخورد پاهای پیر زن به "سایمون"، هر دو نفر بر روی زمین افتادند. پیر زن از "سایمون" عذر خواهی کرد و "سایمون" کمک کرد تا پیر زن از جایش بلند شود. کفش‌های پیر زن توجه "سایمون" را جلب کردند. پس نگاهی به کفش‌ها و نگاهی به چهره پیر زن انداخت و با خود اندیشید: پوشیدن چنین کفش‌هایی از یک پیر زن بعید است. "سایمون" به کنار پیشخوان رفت و پس از خریدن دو فنجان قهوه به میز برگشت.

مدتی گذشت و قطار در محلی توقف نمود. "سایمون" به همراه دختر جوان پیاده شدند. آن‌ها می‌خواستند، سوار قایق شوند پس به طرف محل توقف قایق‌ها براه افتادند. در اینجا هم تعدادی پلیس در حال پرسه زدن دیده می‌شدند.

دختر پرسید: پلیس‌ها دنبال چی می‌گردند؟

"سایمون" جواب داد: آن‌ها دنبال یک جاسوس می‌گردند.

دختر گفت: اما من جاسوسی در اینجا نمی‌بینم.

آندو به اطرافشان نگاه کردند و جز تعدادی دانش آموز، خانواده‌ها و پیر زن کسی را ندیدند.

"سایمون" پاسخ داد: درسته، من هم جاسوسی در اینجا نمی‌بینم.

روز زیبایی بود. خورشید در آسمان می‌درخشید و گستره آب به رنگ آبی دیده می‌شد. "سایمون" و دختر جوان در نزدیکی ساحل نشستند و منتظر ماندند. قایق مورد نظرشان در حال نزدیک شدن بود.

"سایمون" پرسید: اسم شما چیه؟

دختر جواب داد: "سامانتا".

"سایمون" گفت: اسم من هم "سایمون" است و نام‌های ما "سایمون" و "سامانتا" اسامی مشابهی هستند.

آن‌ها کمی با هم قدم زدند ولی پیر زن را که با چترش نزدیک می‌شد، ندیدند.

ناگهان مردی فریاد زد: مواظب کامیون باشید.

"سایمون" و "سامانتا" به آن طرف نگاه کردند. کامیونی با سرعت به طرف آن‌ها می‌آمد پس سریعاً از جایشان بلند شدند و به عقب پریدند. پیر زن هم که یکه خورده بود، به عقب پرتاب شد.

شلوار پیر زن نظر "سایمون" را جلب کرد. "سایمون" اندیشید: معمولاً پیر زن‌ها چنین شلواری نمی‌پوشند. صدای "سامانتا" به گوشش رسید: "سایمون" بیا تا سوار قایق بشویم. آن‌ها لحظاتی بعد سوار قایق شدند.

"سایمون" کیفش را باز کرد و بسته نهارش را از آن خارج کرد و با این حرکتش، نامه پیر زن به بیرون افتاد اما "سایمون" آنرا ندید.

"سایمون" پرسید: "سامانتا" ساندویچ می خوری؟

"سامانتا" جواب داد: بله، لطفاً.

"سامانتا" هم بسته نهارش را از کیفش خارج نمود و به "سایمون" تعارف کرد: شما سیب میل دارید؟ پیر زن پشت سر آنها قرار داشت بطوریکه "سایمون" و "سامانتا" او را نمی دیدند. آن‌ها متوجه حرکت دستان پیر زن نبودند.

قایق به سرعت حرکت می کرد و باد هم با شدت می وزید. موهای "سامانتا" بر روی صورتش پیچ و تاب می خورد و جلوی چشم‌هایش را گرفته بود. وزش باد پاکت نامه پیر زن را از جا پراند و در طول قایق به حرکت درآورد. "سامانتا" گفت: آن پاکت چه بود؟ آیا بلیط های قایقت در آن قرار داشتند؟ "سایمون" گفت: نه، چیزی در این مورد نمی دانم.

او سپس بلند شد و دوان دوان به طرف پاکت رفت درحالیکه پیر زن هم با او می دوید. او هم قصد داشت نامه را بدست آورد. "سایمون" و پیر زن درحالیکه می دویدند در یک لحظه به پاکت رسیدند. ناگهان سگی با سرعت نزدیک شد و پاکت را به دهان گرفت و دور شد.

"سایمون" داد زد: اون بلیط مال منه.

پیر زن همزمان فریاد کشید: اون نامه مال منه.

سگ بدون توجه به آنها به طرف دیگر قایق می دوید. "سایمون" ادامه داد: سگ را بگیرید.

پیر زن فریاد کشید: اونو متوقفش کنید.

سگ از اینکه آنها به دنبالش بودند، بسیار شاد و سرمست بود. او فکر می کرد که "سایمون" و پیر زن با او بازی می کنند. سگ "سامانتا" را ندید. "سامانتا" در یک لحظه جستی زد و او را گرفت و گفت: "سایمون" زود باش بیا، من اونو گرفتم.

"سایمون" و پیر زن به طرف "سامانتا" رفتند. پاکت همچنان در دهان سگ بود.

"سایمون" نگاهی به نامه انداخت و گفت: نه، این بلیط من نیست.

پیر زن نزدیک شد و گفت: اون نامه مال منه.

سگ همانطور که از "سایمون" و "سامانتا" خوشش آمده بود، از پیر زن مرموز خوشش نیامد پس جستی زد و گوشه‌ای از کت پیر زن را به دندان گرفت و آنرا محکم کشید. کت بر روی زمین افتاد و باد کلاه پیر زن را از سرش پراند و به همراه موهایی که به آن متصل شده بودند به داخل آب انداخت. "سایمون" و "سامانتا" به پیر زن خیره شدند.

آن‌ها در کنارشان مردی را می دیدند.

"سایمون" بلافاصله فریاد زد: پلیس، پلیس، بیایید اینجا، اون جاسوسه.

پلیس‌ها که از شناسائی و دستگیری فرد ظاهراً پیرزن خیلی خوشحال شده بودند به "سایمون" و "سامانتا" گفتند: ما از شماها خیلی تشکر می‌کنیم اما باید پاکتی را که نام برخی افراد و آدرس‌هایشان در آن است، را هم بیابیم. آیا شما آنرا ندیده‌اید؟

"سایمون" نگاهش را به طرف سگ برگردانید و گفت: نامه مورد نظرتان در دهان آن سگ است. او بود که باعث شد تا ما متوجه جاسوس بشویم. ■



➤ مسبب عمل

امروز کل محل آتش گرفت و سوخت. فقط یک مغازه نجات یافت که بر سردر آن این تابلو نصب شده بود:
کلیهٔ مصالح ساختمانی موجود است! ■

➤ بدانید!!!

در میان دعوا صاحبخانه را به زور بیرون آوردند، لباس‌هایش را پاره کرده و او را بلند کردند. صاحبخانه خطاب به طرف‌های دعوا گفت: «مرا بکشید اما بدونید که مال و ثروتم نجاتم میدهد.» ■

➤ تعطیلات همیشگی

«بگیرش ... بگیرش ... امانش نده بره.»
شکار بعد از مدتی فرار، بالاخره گیر افتاد. وقتی نیزه‌ها برای تکه پاره کردن او جلو آمدند، با صدایی لرزان گفت: «منو نکشید، منو نکشید ... برای تعطیلات دارم میرم خونه.» ■



ترجمه داستان «خیابان سرندي»

نویسنده «سیلوینا او کامپو»؛ مترجم «مهسا طاهری»

سیلوینا او کامپو (۱۹۰۳-۱۹۹۳) شاعر و نویسنده آرژانتینی قرن بیستم بود. او با نخستین مجموعه داستانش با عنوان «سفر فراموش شده» در سال ۱۹۳۷ به عرصه ادبی بوئنوس آیرس پا گذاشت سپس رمان «سفر خیالی» را با دوستش جورج لوئیس بورخس به رشته تحریر درآورد. کتاب‌های شعر و مجموعه داستان‌های کوتاه زیادی را به چاپ رساند و کتاب‌هایش همچنین ترجمه شده‌اند. مجموعه داستان‌های کوتاه «صورت‌های پابرجای آنان» به زبان انگلیسی در سال ۲۰۱۵ از سوی نشر NYRB Classics روانه بازار شد.

خیابان سرندي

ترجمه مهسا طاهری

هیچ خاطره‌ای از غروب‌ها ندارم، شب‌های پائیزی در یادم مانده که حال و هوایشان را از دست داده‌اند آنقدری که بقیه شب‌ها را هم تحت تأثیر قرار داده. باغ‌ها و خانه‌ها گویی پیاده قدم برمی دارند، حشرات نامرئی در نسیم شناورند و ذرات سفید برف و غبار نشست‌اند روی مبل‌های چوبی تیره رنگ. فقط فقیرترین خانه‌ها در وداع زمستان کوتاهی و غفلت می‌کنند.

در آن بعد از ظهرهای سرد و سوزان وقتی دختر بودم، می‌فرستادند پی خرید برنج، شکر و نمک. آخرین پرتوهای زرد خورشید، نور زرد کم رمقی که همین حالا هم می‌بینم، درختان خیابان سرندي را مثل شالی می‌پوشاند. برگ‌هایی که از پرچین سرراه کنده بودم، توی دستم له می‌شدند. بعد باورم شد حامل پیام اسرار آمیزی هستم، در پس برگی که در گرمای دستم مچاله شده و بوی چمن تابستانی می‌داد، اتفاقی در شرف وقوع بود.

در بین راه از خانه‌مان تا مغازه، سر و کله مردی پیدا شد. همیشه پیراهن بی آستین می‌پوشید، برایم سوت می‌زد و در پی پاهای برهنه‌ام، شاخه درخت بید به دست که پشه‌ها را می‌پراکند، راه می‌افتاد. آن مرد مال یکی از آن خانه‌ها بود، همیشه آنجا ایستاده مثل در ورودی آهنی یا پلکان. هر از چند گاهی مسیر طولانی دیگری را پیش می‌گرفتم که از لبه رودخانه بود. اما آب‌های بالا آمده مانع گذرم می‌شد و مجبور بودم تا راه مستقیم را بگیرم و بروم.

شش تا خواهر داشتم. چندتاشان شوهر کرده و از خانه رفته بودند، بقیه‌شان از بیماری ناشناخته‌ای فوت کرده بودند. بعد

از ماه‌ها بستری بودن، در زمان مرگشان می‌خواستند بیرون باشند، بدنشان کوفته و پژمرده شده بود و پر از کبودی‌های عمیق بنفش گویی در مسافرت‌های طولانی از وسط جنگل‌های تیغستان عبور کرده‌اند. وضعیت سلامت من اما برای آن‌ها و امور خانه تضمین شده بود.

باد، قطرات آب را به درختان خیابان سرندی می‌پاشید و تکانشان می‌داد. مرد تکیه داده بود به در ورودی، چاقوی کوچکی را کج جلوی صورتش گرفته بود و همانطور که سلانه سلانه بهم نزدیک‌تر می‌شد، وحشت سراپای وجودم را فراگرفت. نیمه شب بود و مرا کشاند توی خانه‌اش.

یک بعدازظهر زمستانی، تاریک‌تر و سردتر از دیگر روزها، مرد زیاد بیرون نماند. صدایی از یکی از پنجره‌ها به گوش می‌رسید، مسافت‌ها را طی می‌کرد و توی مغزم می‌پیچید. راهم را کج نمی‌کردم اما به خوبی می‌فهمیدم کسی افتاده دنبالم که به گردنم چنگ بیندازد و از قدم‌های سستم که به سمت خانه می‌رفت، جلو بزند. پوشیده در دود و مه خاکستری بود. وسط اتاق روی تخت آهنی ایستاده و ساعت زنگ دار پنج و نیم را نشان می‌داد. مردی که پشت سرم ایستاده، روی زمین سایه انداخته بود. سایه بزرگ و بزرگ‌تر شد تا رسید به سقف و در سر گرد و کوچک پوشیده در مه محو شد.

دلم نمی‌خواست دیگر ببینمش، صدایم را در حصار تنگ و تاریک دست‌هایم خفه کردم تا ساعت زنگ زد. ساعت‌ها از پی هم می‌گذشتند و نفس‌های آرام و خواب آلود، سکوت را می‌شکست. از دور لامپ سفید چند تا پروانه مرده افتادند و از لای انگشتانم سکوت اتاق و فضا را حس کردم. یک جفت کفش در کنار تخت خواب جاخوش کرده بود. همچنان در گیر و دار ترس از رفتن به خیابان بودم. بعد به دو رفتم، دست‌ها جدا از صورت، صندلی چوبی را چپه کردم و همانطور که می‌دویدم سپیده دم از راه می‌رسید. هیچکس صدایم را نشنید.

بعد از آن روز دیگر مرد را ندیدم. خانه‌اش تبدیل شد به فروشگاه ساعت سازی که صاحبش عینکی بود. یک به یک خواهرهایم یا از خانه رفتند یا فوت شدند و همراه مادر غیبتشان زد. برگشتم سرکارم به زمین شویی و لباسشویی و جوراب بافی تا سرنوشت بطرز غیرقابل مشاهده‌ای خانه را از چنگم درآورد و

همه اعضای خانواده‌ام را راهی کرد به جز پسر خواهر بزرگ‌ترم. هیچی برایشان باقی نماند. فقط چندتا جوراب بی صاحب نگه داشتم و پیژامه مزخرف و عکسی از پدرم که در کنار خانواده‌ای ناشناخته در قاب بود.

امروز که به آینه ترک خورده نگاه می‌کنم، نوارهایی را می‌بینم که وقتی بچه بودم، یاد گرفتم بدوزم. نواری ضخیم در بالا و باریک در پایین آینه مثل شاخه‌های نازک درخت ابریشم. صورتم مثل پیرزن‌ها رنگ و رو رفته ست و پژمرده، حالا هم پیشانی‌ام پر از خط شده مثل جاده‌ای که چرخ‌های زیادی از وسطش رد شده‌اند. چین و چروک‌هایی که خواهرزاده‌ام مسخره‌اش می‌کند.

این پیشانی را می‌شناسم، هیچوقت صاف نبوده اما خیلی وقت نیست که پسر خواهرم را می‌شناسم. یک پسر مهربان و نجیب، به نظرم همیشه دوست داشته دوباره متولد شود. روزی که سپردنش به من توی پتوی پشمی آبی روشن، برای یک نوزاد پسر، قنداق شده بود. آن روزها صبح با صدای خنده بچه گانه اش از خواب می‌پریدم، با آب تمیز حمامش می‌کردم و تمام شب از گریه‌هایش بیدار بودم و خوشبخت.

لباس‌هایی که بهم می‌دادند تا بشورم و اتو کنم، قالب‌های پودر وانیل روی دستمال‌ها و رومیزی‌ها، همه و همه روزهایم را می‌گذراند درعین حال خواهرزاده‌ام شروع می‌کرد به چهار دست و پا رفتن، یاد می‌گرفت سرپا بایستد و به مدرسه برود. پی نبردم که صدایش عوض شده و در شانزده سالگی تَن بمی پیدا کرده درست مثل یکی از همکلاسی‌هایش که آمد تا درمشق‌هایش کمک کند. نفهمیدم تا روزی که در جشن مدرسه سخنرانی کرد، به تمرین و تکرارهایش گوش دادم تا صدای آشنایی که از رادیوی کنار تخت خوابش به گوش می‌رسید را باور کردم و شناختم.

چقدر می‌بایست وانیل، تکه‌های وانیل و کلوچه وانیلی درست می‌کردم و همزمان فرصت را برای فروختن کیک و شیرینی‌ها تا هر وقت که توان دارم، از دست نمی‌دادم؟ چندتا سرآستین و دنباله لباس باید کوتاه می‌کردم؟ چقدر باید با تاید لباس‌ها را چنگ می‌زدم و زمین را می‌شستم؟ دلم نمی‌خواست وضع همینجوری بماند. خواهرزاده‌ام که بهم نزدیک بود حالا آن صدای ناآشنایی بود که از رادیو شنیده می‌شد.

در حصار تنگ و تاریک دست‌هایم گیر افتاده‌ام و از لای انگشتان یک جفت کفش مردانه را کنار تخت می‌بینم. پسری که نسبت نزدیکی با من دارد، صدایی که از رادیو درباره سیاست داد سخن می‌دهد، بی شک همان مردی ست شاخه درخت بید به دست تا حشرات را بکشد. و آن تخت خواب آهنی خالی از بچه...

پنجره‌ها را بستم، چشم‌ها را روی هم گذاشتم و رنگ‌ها جلوی چشمم رقصیدند. آبی، سبز، قرمز، زرد، ارغوانی، سفید، سفید. حباب‌های سفید، آبی. مرگ شبیه این رنگ‌هاست وقتی مرا از حصار کوچک دستانم بیرون می‌کشد. ■



ترجمه «اولین جنایت»

نویسنده «عمر سیف‌الدین»؛ مترجم «پونه شاهی»

من آدمی هستم که مدام با رنج و درد زندگی کرده‌ام. از زمانی که خودم را شناختم این مشکلات شروع شد. شاید هنوز چهار سال هم نداشتم. بعد از آن نه تنها اعمالم بلکه افکارم هم رو به تیرگی رفت و روی وجدانم سنگینی کرد، مثل کسی که در جهنم باشد هنوز هم می‌سوزم. چیزهایی که مرا رنجاند؛ هیچ کدام شان را فراموش نکرده‌ام. گویی خاطراتم و سرنوشتم با تنهایی و غم سرشته شده است.

نمی‌دانم که آیا من ۴ ساله بودم؟ چون قبل از آن چیزی به یاد ندارم. بیداری مثل یک آذرخشی که نمی‌سوزاند؛ بر سرمان فرود می‌آید. تولستوی از ۹ ماهگی خود به یاد دارد که در وان حمام فرو رفته بود.

اولین واکنش، یک احساس ناخوشایند است، ولی در مورد من با یک مشکل فوق العاده ای شروع شد. من اولین بار خودم را بر روی کشتی شرکت به یاد می‌آورم. هنوز جلو چشمانم است گویی که در آن لحظه چشم به دنیا گشوده‌ام. شوهر مادرم، مادرم و در کنارش زن‌های موبور جوان، با زن جوانی با لبخند صحبت می‌کردند و سیگار هم می‌کشیدند. مادرم سیگار برگش را بر روی یک چوب سیگار نقره‌ای ظریف گذاشته بود. به اومی گویم:

_من این رو می‌خوام.

می‌گوید:

بگیرولی به دهن‌ت نزن

چوب سیگار را به من می‌دهد و سیگار برگش را به دریا پرت می‌کند. گویا تابستان است. هوا بسیار

مطبوع و روشن و آفتابی است. مادرم که شروع به حرف زدن می‌کند مثل طیف وسیعی از رنگ آبی که منتشر شود، صدایش پخش می‌شود. از آغوشش پایین می‌آیم. از بازویم گرفته و کنارخودش می‌نشانند. حلقه نقره‌ای چوب سیگار را به انگشتم می‌اندازد. قبل از اینکه مادرم ببیند به دهانم برده و گاز می‌زنم. لباس زن موبوری که دارد با او حرف می‌زند آبی است. من لباس سفیدی برتن دارم. سرم برهنه است. موهای پرپشتم گویی به هم ریخته و پریشان است. موقعی که مادرم ظاهر مرا مرتب می‌کند، سرم را بلند می‌کنم. باریکه‌هایی از نور خورشید پرتو افکنی کرده و از کناره‌های این اشعه‌ها به اندازه کف دست سایه‌ای تکان می‌خورد.

می‌گویم:

_ببین، ببین!

مادرم نیز سرش را بلند می کند می گوید:

_ پرنده ست که نشسته

وقتی پرنده را درخواست می کنم. می گوید:

نمی شه گرفت.

دوباره درخواست می کنم. مادرم با چترش به کنار سایه می زند. اما پرنده کنار سایه حرکتی نمی کند. دوباره به سمت خانمی که کنارم است بر می گردد.

_، ا، فرار نکرد

_ آخه چرا؟

_ حتماً "جوجه ست هنوز

اصرار می کنم که:

_ مامان من پرنده رو می خوام

آن وقت حرف زدن را رها کرده و بلند شده می ایستد. از زیر بغلم گرفته و مثل یک توپ کوچک به بیرون هل داده و می گوید:

_ آها، برو خودت بگیر.

سرم به سایبان کتانی نزدیک می شود. چشم هایم را نورمی زند. دست هایم را دراز کرده و می گیرمش. پرنده ای ست سفید. مادرم آن را از دستم می گیرد و می بوسد.

زن مو بورهم می بوسد، من هم می بوسمش.

_ آه طفلکی هنوز جوجه ست

_ جوجه مرغ دریاییه

_ نمی تونه بپره

_ آگه بیفته تو دریا خفه می شه

بقیه زن ها می گویند «زنده نمی مونه». مادرم در حالی که صورت جوجه را به صورت ظریفی تشبیه می کند با گفتن «آه حیوونی؛ آه حیوونی» پرنده سفید را به آغوشم می دهد.

و می گوید:

_ ببریمش خونه شاید زنده موند، اما به هیچ وجه اذیتش نکنی حیوونکی رو.

_ اذیتش نمی کنم

_ خوب اینجوری بگیرش

به چوب سیگار نقره ای اش سیگاری می زند. زن های دور و برش دنباله حرف هایشان را می گیرند. پره های پرنده آنقدر سفید است که نمی توانم به بال هایش دست بزنم

استخوان هایش دیده می شود. پاهایش قرمز است برای فرار هیچ تلاشی نمی کند. متعجب است.

چشم‌هایش می‌درخشد. کنار نوک قرمزش چیز زرد رنگی دیده می‌شود گویی چیز زرد رنگی خورده باشد. گردنش را دراز می‌کند تا به سمت مقابلش نگاه کند. من در آن موقع به مادرم نگاه می‌کنم. زنان اطرافم در حالی که می‌خندند با هم صحبت می‌کنند. البته حرف‌هایشان در رابطه با من نیست. بعد گردن دراز شده پرنده سفید را آهسته با دست می‌گیرم. با همه توانم سعی می‌کنم فشاری به او وارد نشود.

می‌خواهد بال‌هایش را باز کند. با دست دیگرم آن‌ها را می‌گیرم. پاهای سفت مرجانی‌اش به زانوهایم فرو می‌رود. دندان‌هایم را بهم فشار می‌دهم فشار، فشار، فشار، طوری که انگاری می‌خواهند بشکنند ولی صدایی از پرنده در نمی‌آید. نوک قرمز آغشته به مواد زرد رنگش می‌لرزد و باز و بسته می‌شود. زبان صورتی تیزش بیرون می‌آید. اول از همه چشم‌های گردش بزرگ شده و سپس کوچک می‌شود و در آخر باز و بسته می‌شود. به یک باره دست‌های منقبض شده‌ام را باز می‌کنم. جسم بی‌جان و مرده پرنده با صدای «پات» روی زمین می‌افتد.

مادرم بر می‌گردد و خم شده و از روی زمین مرده معصوم، که هنوز بدنش گرم است را بر می‌دارد. در حالی که به من زل زده و خیره خیره نگاه می‌کند می‌گوید:

_ ...! ... مرده!

_ چی کارش کردی؟

_ فشارش دادی؟

_ حرف بزن ببینم؟

امان نمی‌دهد، با تمام توانم شروع به گریه کردن می‌کنم. خانم موبور جسد پرنده سفید را از دست مادرم می‌گیرد.

_ آه، چه گناهی

_ حیوونکی

زنان دیگر هم حرفش را تأیید می‌کنند. زن چاقی که روبرویم نشسته است به من قاتل بودنم را می‌فهماند:

_ خودم دیدم خفه ش کرد، خوبه هنوز بچه ست

مادرم رنگش زرد شده و صدایش می‌لرزدمی گوید: بی انصاف.

دوباره به من دردناک و غمگین نگاه می‌کند. گریه‌ام شدت می‌گیرد. آنقدر گریه می‌کنم که دیگر نمی‌توانند آرامم کنند. چه زمانی، کی، کجا ساکت شدنم را به یاد نمی‌آورم، گویی که تا ابد گریه می‌کنم. از زمان جنایت دانسته یا ندانسته من، بیش از سی سال گذشته است. حالا هر زمان در عرشه کشتی شرکت نشسته باشم و مرغ دریایی ببینم، به یک باره شادی و نشاطم را از دست می‌دهم. دلم می‌

خواهد با فریادی کودکانه گریه کنم. در میان قلبم، زخمی هی بزرگ می شود و بزرگ می شود وسینه ام را می سوزاند.

گویی که صدای آزار دهنده مادرم را که تمامی ندارد می شنوم که می گوید «بی انصاف». عمر سیف الدین نویسنده، سرباز، و معلم ترک بود. او از داستان نویسان برجسته ادبیات ترک و بنیانگذار نوشتن داستان کوتاه ترکی است. علاوه بر این او یکی از بنیانگذاران جنبش پان ترکیسم بود. تاریخ تولد: ۱۱ مارس ۱۸۸۴؛ گونن؛ ترکیه

Constainople vilayet تاریخ مرگ: ۶ مارس ۱۹۲۰

■Zincirlikuyu Cemetery، استانبول، ترکیه محل دفن:

داستان ترجمه «شوالیه برترند؛ یک باقی مانده»

نویسنده «آنا لتیتیا ایکین»؛ مترجم «فاطمه محسنی»

Anna Letitia Aikin 1773

... بعد از این ماجراجویی،

شوالیه برترند به امید اینکه قبل از ساعت خاموشی، زمین‌های بی آب و علف و دلگیر را پشت سر بگذارد، سر مرکبش را به سوی آن‌ها کج کرد. اما قبل از اینکه به میانه راه برسد، راه و بی راهه‌های زیادی او را سر درگم کردند. تا چشم‌هایش کار می‌کرد چیزی قابل دیدن نبود، مگر بوته زارهای قهوه‌ای که دورتا دورش را گرفته بودند. او کاملاً "درمانده شد از اینکه کدام راه را برای رسیدن به مقصدش انتخاب کند. در همین موقع ها بود که شب او را گیر انداخت. آن هم از آن شب‌هایی که ماه نور بی رمقش را از پشت ابرهای انبوه و سیاه آسمانی گرفته می‌تاباند: ماه با شکوه و درخشش تمام، ناگهان از زیر حجابش ظاهر می‌شد. تمام سرزمین فراخ و متروک و خالی مانده را برای شوالیه برترند در راه مانده و درمانده روشن می‌کرد و بعد بی درنگ زیر حجابش باز می‌نشست.

امید و اشتیاقی که در درون داشت او را برای لحظه کوتاهی هل می‌داد تا به جلو یورش برد. اما در آخر تاریکی عمیق‌تر شد. خستگی جسم و روان بر او چیره گشت. او از ناآرامی زمین زیر پاهای اسبش وحشت کرد و به خاطر ترس از چاله‌ها و گندآب‌ها ناگهان ایستاد. با یاس تمام از اسبش پرید و خودش را بر زمین پرت کرد. در همان حالت بود که صدای عبوس و گرفته ناقوسی در دوردست در گوش‌هایش فرو رفت و پیچید. او از جایش پرید. به سمت صدا چرخید و نوری را دید چشمک زن و بی رمق. او افسار اسبش را قاپید و با قدم‌هایی مراقب به سمت آن پیش رفت.

بعد از پیاده روی دردناک و خسته کننده، خندق و راه آب‌هایی که دور آن منطقه را حصار کشیده بودند، او را متوقف کردند. با درخشش زودگذر نور ماه او بنایی بزرگ و باستانی را دید با مناره‌هایی در کناره‌هایش و ایوانی فراخ درست در میانه‌اش. زمان گذشته بود و روی همه جا و همه چیزش زخم گذاشته بود و نشانه سقفش در جای جایش ریخته بود. برج و بارویش نیمه ویران بود و پنجره‌هایش در هم شکسته و بی در و پیکر. قبل از ساختمان دریچه متحرک با گذرگاهی ویران در انتهایش به حیاطی می‌رسید. او داخل رفت. نوری که از پنجره یکی از مناره‌ها پیش می‌آمد، آرام خزید و ناپدید شد. در همان وقت ماه زیر ابری سیاه فرو رفت و شب تاریک‌تر از همیشه شد.

همه جا ساکت بود. شوالیه برترند اسبش را زیر کپری محکم بست. به خانه نزدیک شد. با قدم‌هایی آرام و سبک تمام مسیر رو به رو را طی کرد. همه جا شبیه مرگ خاموش و ساکت بود. او به پنجره‌های پایین‌تر سری زد، اما نتوانست شی یا چیزی را از پس تاریکی سخت و رسوخ ناپذیر تشخیص دهد. بعد از زمزمه‌هایی با خودش، وارد ایوان شد، کوبه سنگین و آهنین دروازه را قاپید، بلندش کرد، مردد ماند، در نهایت کوبه بلندی نواخت، پژواکی پوچ و توخالی در تمام عمارت پیچید. همه چیز باز خاموش و

ساکت شد. او بار دیگر کوبه‌های بلند و گستاخانه‌ای نواخت و هر بار سکوت در پی سکوت می‌آمد. سومین کوبه را نواخت و برای بار سوم باز همه چیز خاموش و ساکت شد. پس مسافتی را عقب جست تا در یابد که آیا می‌تواند نوری را رو به رویش ببیند یا نه. بار دیگر نور در همان جا ظاهر شد، به همان سرعت قبل سر خورد و ناپدید شد. در همان لحظه صدای عبوس و گرفته‌ی ناقوسی از مناره آمد. قلب شوالیه برترند از ترس ایستاد. او برای لحظه‌ای بی حرکت ماند، سپس ترس وادارش کرد تا عجلوانه به سمت مرکبش قدم بردارد، اما شرم مانع گریزش شد، تعهد و میل مقاومت ناپذیری برای پایان دادن به این ماجراجویی ترغیبش کرد، او به ایوان باز گشت. روحش را آماده ساخت و با عزم و اراده‌ای قوی، شمشیرش را با یک دستش بیرون کشید و با دست دیگرش چفت قفل در را باز کرد. در سنگین بود. بر روی لولاهایش قژقژی کرد و با اکراه در دست‌های او تسلیم شد. او شانه‌اش را به آن یله کرد تا باز نگهش دارد. بعد در را رها کرد و به جلو قدم برداشت و در با صدای رعدآسایی بسته شد. خون شوالیه برترند یخ بست. او به عقب برگشت تا در را پیدا کند. در دور بود و دست‌های لرزان او نتوانست آن را بقاپد. بعد از تلاش‌های بی فایده برگشت و به پشت سرش نگاه کرد. در سراسر عمارت، بالای راهرویی عظیم، شعله‌ی آبی کم رنگی طرحی از سوسوی نوری غم انگیز به اطراف می‌انداخت. او بار دیگر دل و جرات خود را فراخواند و به سمت نور پیش رفت. نور عقب نشست. او قدم روی پله‌ها گذاشت. بعد از لحظه‌ای تأمل بالا رفت. او به آرامی بالا می‌رفت و نور قبل از او عقب می‌نشست. تا اینکه به راهرویی وارد شد. شعله‌ها در پی نور پیش می‌رفتند و او در ترس و سکوت دنبال آن‌ها می‌رفت و چون پژواک صدای قدم‌هایش او را از جا می‌پراند، آرام و سبک قدم بر می‌داشت. نور او را به راه پله‌های دیگر می‌برد و بعد ناپدید می‌شد. در آن لحظه بود که باز صدای ناقوس دیگری از مناره بلند شد و شوالیه برترند احساس کرد که صدا به قلبش حمله ور می‌شود. حالا او در تاریکی مطلق بود و با بازوانی از هم گشاده قدم بر راه پله‌ی بعدی گذاشت و بالا رفت. دست بسیار سردی مانند دست مردگان به دست چپ او برخورد کرد و خیلی محکم آن را قاپید و به زور جلو می‌کشیدش. او تقلا کرد تا خود را رها کند اما نتوانست. با شمشیرش ضربه‌ی خشنماکی فرود آورد و بعد جیغ بلندی گوشش را سوراخ کرد و دست مرده‌ای بی جان در دست او جا ماند. او دست را انداخت و شجاع اما مأیوس به جلو یورش برد. پله‌ها باریک بودند و مارپیچ. او با هر شکاف پشت سر هم و سنگ ریزه‌های لقی از حرکت می‌ایستاد. راه پله‌ها باریک و باریک‌تر شد و در آخر به قفسی کوچک و آهنی رسید. شوالیه برترند هلش داد و بازش کرد و به دالانی مارپیچ و تنگ راه یافت. دالانی که فقط به اندازه‌ی آدمی ایستاده بر زانو‌ها و دست‌ها جا داشت. روشنایی بی رمق و ضعیف نوری پیدا بود تا هر چه هست را نشان دهد. شوالیه برترند وارد شد. صدای ناله‌ی خفه‌ای از جایی وسط سردابه در فضا پیچید. او جلو رفت و آن سوی اولین پیچ پیش رفت. همان شعله‌ی آبی را که قبلاً هدایتش می‌کرد را دید. دنبالش رفت. سردابه، در آخر و ناگهان به سرسرای بزرگی رسید که میانه‌اش پیکری تماماً مسلح ظاهر شد. پیکری با بازویی بریده و خونی، با چشم‌هایی

گران و اخمی در هم کشیده به سمت او یورش برد و شمشیرش را در هوا تکان تکان داد. شوالیه برترند وحشیانه به جلو جستی زد و ضربه‌ای خشم آلود به آن پیکره فرود آورد. پیکره ناپدید شد و کلید آهنی سنگینی را رها کرد. حالا آن شعله بالای در تاشویی، در انتهای سرسرا ماند. شوالیه برتلند به سوی آن شعله بالا رفت. کلید را در قفل برنجی فرو کرد و چفت در را به سختی چرخاند. در باز شد و اتاق بزرگی نمایان شد که در انتهایش تابوتی بالای گوری آرام گرفته بود. شمعی در هر دو طرفش می سوخت. تندیس‌های غول پیکری از مرمر سیاه و به سبک آفریقای شمالی، سر تا ته اتاق را، هم این طرف و هم آن طرفش را، آراسته بودند. آن‌ها در دست راستشان شمشیرهای بزرگ نظامی داشتند و بازوان خود را برافراشته و مانند سلحشوران گامی به جلو برداشته بودند. در همان لحظه، ناگهان، در تابوت باز شد و زنگ به صدا درآمد. آن شعله هنوز آن جلو می‌خرامید و شوالیه برترند در پیش می رفت. آن قدر که به چند قدمی تابوت رسید. ناگهان زنی پوشیده در چادری سیاه از درون آن برخاست. بازوانش را به سمت او دراز کرد. در آن زمان تندیس‌ها شمشیرهای بزرگشان را در هوا چرخاندند و جلو آمدند. شوالیه برترند به سمت زن یورش برد و او را تنگ در آغوش کشید. زن حجابش را پس زد و لب‌های او را بوسید و بعد تمامی ساختمان به لرزه درآمد و با صدای وحشتناکی به دو نیم شد. شوالیه برترند یک آن از هوش رفت و وقتی به هوش آمد، خود را نشسته بر مبلی مخملین در مجلل‌ترین اتاقی که تا به حال دیده بود، بازیافت. اتاقی با لوسترهایی از کریستال ناب که شمع‌های بی شماری در آن‌ها می‌سوخت و روشنش می‌کرد. اتاقی که در آن ضیافتی مجلل ترتیب داده بودند و درهایش رو به موسیقی ملایم باز می‌شدند. زن بی نهایت زیبا و آراسته‌ای با شکوه و عظمت وارد شد، چندی از حوریان شاد که از خدایان یونانی زیباتر بودند، اطرافش را گرفته بودند. زن قدمی به سمت آن قهرمان برداشت. به زانوهایش افتاد و از او که ناجی‌اش بود، سپاسگزاری کرد. حوریان تاجی از برگ‌های درخت برگ بو را بر سر او گذاشتند. زن او را به سمت ضیافت و مهمانی راهنمایی کرد و کنار او نشست. حوریان هم در جاهای خودشان، پشت میز نشستند. قطار طویلی از خدمتکاران وارد شدند، غذاها را سرو کردند. تمام وقت موسیقی لذت بخشی نواخته می‌شد. شوالیه برترند از شگفتی بسیار قادر به حرف زدن نبود. او فقط می‌توانست با نگاه و حرکات مؤدبانه‌ای از زحمات آن‌ها تشکر کند. بعد از اینکه ضیافت به پایان رسید، همه چیز محو شد جز آن زن. زن قهرمان را به سمت مبل بازگرداند و او را با این کلمات مورد خطاب قرار داد: ■...



داستان «جزیره تینکرها»

نویسنده «استفن رابلی»؛ مترجم «اسماعیل پور کاظم»

ماجرا در ماه نوامبر (آبان) سال ۱۷۹۸ میلادی در شهر زیبای لندن پایتخت کشور انگلستان رخ داده است. "جنی تینکر" چهارده ساله است. او و پدرش "سام" در بازارچه "کوئینت گاردن" کار می‌کنند. آن‌ها میوه و سبزیجات می‌فروشند. خانواده "تینکر" هر روز صبح خیلی زود از خواب برمی‌خیزند و به سختی تا دیر هنگام کار می‌کنند.

یکبار "جنی" مردی را در پایان روز می‌بیند. آن مرد درحالیکه ساعت گرانقیمتی را در دست داشت، به تندی می‌دوید.

مرد نزدیک شد و ساعت را به دست "سام" داد و فریاد زد: او اینجاست، بگیریدش ... چند ثانیه بعد تعداد زیادی از مردم خشمگین "سام" را به طرف پائین خیابان تعقیب می‌کردند. مرد پیری که همراه مردم بود، فریاد می‌زد: اون دُزده، اون ساعت طلای منوی دُزیده، دستگیرش کنید.

دو پلیس سر رسیدند و "سام" را از دست مردم نجات دادند و به او گفتند: تو باید همراه ما بیایی. پلیس‌ها هیچگونه توجهی به توضیحات "جنی" نکردند.

"جنی" مجبور بود که از آن پس تنها زندگی کند زیرا مادر، برادر و خواهری نداشت. او کسی را نداشت تا با او درد دل بکند. پس به طرف خانه "پیتر استون" به راه افتاد. "پیتر" هم مثل آنها در بازارچه کار می‌کرد.

"جنی" از "پیتر" پرسید: حالا چه اتفاقی برای پدرم خواهد افتاد؟ "پیتر" نگاهی به صورت نگران دختر انداخت و گفت: دولت دزدها را به استرالیا می‌فرستد. "پیتر" راست می‌گفت چونکه یک هفته بعد، "جنی" کشتی بزرگی را که "ستاره سیاه" نام داشت، مشاهده کرد که در ساحل رودخانه "تایمز" لنگر انداخته است سپس پدرش را دید که به همراه عده‌ای دیگر بر عرصه کشتی ایستاده‌اند.

"جنی" اندیشید: چطور می‌توانم به پدرم کمک کنم؟ در این لحظه چشمش به شلوار و پیراهن مردانه‌ای افتاد که برای خشک شدن بر روی طنابی در کنار منازل مجاور آویخته شده بودند. "جنی" با خود گفت: بله، راهش همین است.

چند دقیقه بعد، "جنی" با لباس مردانه روبروی کاپیتان کشتی و بر روی عرصه ایستاده بود. او گفت: اسم من "ندِ بل" است و دنبال کار می‌گردم. کاپیتان نگاهی به او انداخت و گفت: بسیار خوب، چرا که نه؟ خوب "ند"، تو می‌توانی به آشپز کشتی کمک بکنی.

"جنی" به مدت ۶ هفته در کشتی "ستاره سیاه" با جدیت تمام کار کرد تا اینکه یک شب مخفیانه به کابین کاپتان کشتی رفت. کاپتان معمولاً کلید کلیه اتاق‌های کشتی را در کنار تختخوابش می‌گذاشت اما آن شب او کلیدها را روی میز نهاده بود.

"جنی" به تندی کلیدها را برداشت و فوراً به طرف اتاق‌های طبقه پائین کشتی رفت. او در آنجا با اندکی جستجو پدرش را پیدا کرد.

پدر "جنی" با دیدن دخترش گفت: "جنی!!! تو اینجا چکار می‌کنی؟"

"جنی" جواب داد: یواش‌تر پدر ... لطفاً دنبالم بیایید.

یک ربع بعد "تینکرها" بر روی یک قایق کوچک نشسته بودند و کشتی "ستاره سیاه" را پشت سر می‌گذاشتند. آن‌ها بجز صدای باد و امواج دریا چیز دیگری نمی‌شنیدند.

شب زیبایی بود و ماه کامل در آسمان می‌تابید. نور ملایم ماه، چهره خسته و تکیده "سام" را روشن کرده بود. "جنی" نگاهی به پدرش انداخت و گفت: اوه پدر، خوب شد که آزاد شدی. او سپس ماجرایش را برای پدر بازگو کرد.

سه روز به همین منوال گذشت. "سام" و "جنی" خیلی گرسنه و تشنه شده بودند.

۵ روز بعد به ناگهان "جنی" پرنده سفید رنگ بزرگی را از دور نظاره کرد. پرنده مقداری علف تازه در منقار داشت.

"جنی" گفت: پدر نگاه کن. آیا فکر نمی‌کنی که یک جزیره در همین نزدیکی‌ها باشد؟

"سام تینکر" بلند شد و در قایق کوچک ایستاد. او یک دستش را سایبان چشم‌هایش قرار داد و به دور دست‌ها نگریست سپس گفت: "جنی"، تو درست می‌گویی. من حالا می‌توانم خشکی را ببینم. یک جزیره در آنجا است.

جزیره بسیار بزرگ به نظر می‌رسید و سرتاسر آن از درختان تنومند و بلند پوشیده شده بود. قبل از همه "سام" و "جنی" در جستجوی آب و غذا برآمدند. آن‌ها رودخانه کوچکی را یافتند که آب ذلال و خنکی در آن جریان داشت. آندو از آن آب نوشیدند و نوشیدند. نارگیل‌های زیادی در بالای درختان دیده می‌شدند. خانواده "تینکرها" قبلاً میوه نارگیل را در بازارچه "کوئین گاردن" لندن دیده بودند. "سام" دو تا از آنها را چید و اولی را با سنگ شکست و به دست دخترش "جنی" داد.

آن شب را "سام" و "جنی" بر روی شن‌های ساحل دریا خوابیدند. آن‌ها آنقدر خسته بودند که تا صبح چیزی نفهمیدند. آندو صبح روز بعد که بیدار شدند، شروع به ساختن کلبه‌ای از چوب و علف‌های جنگلی کردند. پدر و دختر کارشان را پس از ۴ ساعت تلاش جان فرسا به اتمام رسانیدند. سپس "سام" با پیراهنش بیرقی درست کرد و آن را بر بالای کلبه نصب نمود. آندو با هم به تماشای بیرق که در حال احتزاز بود، پرداختند. "سام" گفت: حالا اینجا جزیره "تینکرها" است و ما مجبوریم که در

اینجا زندگی کنیم، پس بهتر است وسایلی را برای خود فراهم نمائیم تا اندکی احساس راحتی داشته باشیم.

"سام" و "جنی" اولین سال حضورشان در جزیره را با خوبی و خوشی گذراندند. آن‌ها هر روز با همدیگر کار می‌کردند، غذا می‌خوردند و سپس به صحبت و شنا کردن می‌پرداختند. آن‌ها از زندگی در خانه جدیدشان احساس رضایت می‌کردند.

منطقه‌ای از جزیره که کلبه آن‌ها در آنجا قرار داشت، بسیار آرام و خوش منظره بود. یکروز صبح زود آبستن اتفاقاتی بود. "جنی" داشت ماهیگیری می‌کرد و "سام" در جستجوی یافتن میوه‌های نارگیل به هر گوشه‌ای از جزیره سرک می‌کشید. او اصلاً متوجه مار خطرناک دراز و کلفتی که بر روی زمین می‌خزید، نشد پس به محض اینکه پای "سام" روی مار قرار گرفت، مورد هدف نیش مار زهری واقع شد.

"جنی" که از تأخیر پدرش دلشوره داشت، توانست ۲ ساعت بعد او را در حالیکه روی زمین افتاده بود، بیابد. پدرش قادر به راه رفتن نبود و "جنی" مجبور شد که او را از راه ساحل تا کلبه بر روی زمین بکشد. "جنی" کاری جز تمیز کردن محل زخم از دستش بر نمی‌آمد. "سام" خیلی ضعیف به نظر می‌رسید. او قادر نبود که چیزی بخورد و یا بیاشامد.

"جنی" به مدت سه شبانه روز در کنار بستر پدرش ماند و از او پرستاری نمود تا اینکه یکبار "سام" چشم‌هایش را گشود و لب‌هایش تکانی خوردند: جنی؟ جنی؟ تو اینجایی؟ بعد از سپری شدن ۱۰ شبانه روز، حال "سام" دوباره اندکی بهتر شد اما هنوز توان قبل را نداشت. او به اجبار همچنان استراحت می‌کرد و "جنی" تمامی کارها را انجام می‌داد.

"جنی" به تنهایی ماهیگیری می‌کرد، میوه‌های نارگیل را جمع‌آوری می‌نمود و آتش برای پخت و پز فراهم می‌آورد. او یک روز صبح چیزهایی را در دریا مشاهده کرد و وقتی بیشتر دقت نمود، فهمید که یک کشتی به ساحل نزدیک می‌شود. او به سرعت به طرف کلبه دوید تا پدرش را مطلع کند. "جنی" وقتی به کلبه رسید، فریاد زد: پدر، پدر، پاشو بیا و آنجا را نگاه کن.

"سام" خود را به دم در کلبه رسانید و گفت: تو فکر می‌کنی که این همان کشتی "ستاره سیاه" باشد؟ "جنی" جواب داد: راستش نمی‌دانم. "سام" با دقت به کشتی نگریست. او توانست ۳ مرد را تشخیص دهد که قایقی را به آب دریا انداخته و به طرف ساحل هدایت می‌کردند. "سام" گفت: از این موضوع اصلاً خوشم نمی‌آید، بیا برویم دخترم. او سپس در حالیکه "جنی" کمکش می‌کرد، شروع به راه رفتن کردند.

بیست دقیقه طول کشید تا قایق به ساحل رسید و ۳ مرد از آن پیاده شدند. "سام" و "جنی" پشت تنه بزرگ درختی پنهان شدند و آن‌ها را زیر نظر گرفتند.

"جنی" گفت: پدر، حالت خوبه؟ من فکر نمی‌کنم که آنها از کشتی "ستاره سیاه" آمده باشند. در همین موقع یکی از مردان که تفنگی در دست داشت، به طرف آنها برگشت و گفت: چه کسی آنجاست؟ "جنی" با صدای لرزان جواب داد: لطفاً ما را نکشید.

مرد درحالیکه از شگفتی دهانش بازمانده بود، به طرفشان آمد و گفت: شماها انگلیسی هستید؟ غروب آنروز یکی از مردان به "تینکرها" گفت: ما با کشتی "رُز قرمز" به طرف قاره جدید می‌رویم. آیا شما حاضرید با ما بیایید؟ شما می‌توانید زندگی جدیدی را در آنجا شروع کنید. روز بعد، اول ژانویه سال ۱۸۰۰ میلادی بود. "سام" و "جنی" بر روی عرصه کشتی "رُز قرمز" ایستاده بودند. آنها خوشحال اما نگران آینده نامعلوم خودشان بودند.

جزیره آنها از دور دیده می‌شد. آندو یکصدا با همدیگر فریاد زدند: خداحافظ جزیره "تینکرها"، خداحافظ، خداحافظ. ■



➤ تفاوت

وقتی دو برادر خانه‌هایشان را در کنار یکدیگر بنا کردند، خانه‌ی یکی سه طبقه بود و دیگری خانه‌ای با سه اتاق به سختی ساخت.
هر دو برادر کارمند یک اداره بودند تنها تفاوت آنها در میزشان بود!

➤ خدمتکار

اتوبوس با چهل مسافر، تعادل خودش را از دست داد و بعد از کلی پیچ و تاب خوردن، واژگون شد. همان موقع خدمتکار به آنجا رسید. مسافران بین مرگ و زندگی دست و پنجه نرم می‌کردند و صدای کمک کمک‌شان شنیده می‌شد. اما خدمتکار به جای نجات آنها، فقط جنازه‌ی زنهایی که پر از جواهر بودند را بر دوشش گذاشته و به سمت بیمارستان می‌برد!

➤ لحظه تفکر!!!

او با یک تازه مسلمان، ازدواج کرده بود. وقتی برای تبریک به خانه‌ی آنها رفتم، شوهر تازه مسلمانش مشغول آموزش قرآن به او بود! ■



نمایشنامه ترجمه «بگذار حالم خوب شود»

نویسنده «رولین جوئت»؛ مترجم «لیلی مسلمی»

درباره نمایش نامه نویس:

«رولین جوئت» تحصیلات آکادمیک خود را از سال ۱۹۸۱-۱۹۷۸ در دانشگاه فلوریدا در رشته هنرهای دراماتیک به پایان رسانده و هم اکنون نمایشنامه نویسی است که نمایش‌های تک پرده‌ای وی، من جمله «قرار ملاقات کور»، «بگذار حالم خوب شود» و «رازهای کوچک ما» جزو نمایشنامه‌هایی هستند که در اقصی نقاط جهان به روی صحنه رفته و یا به صورت نمایش رادیویی به اجرا در آمده و جوایز متعددی را از آن خود کرده است. نمایشنامه «بگذار حالم خوب شود» توسط کمپانی‌های مختلف نمایشی بین سالهای ۲۰۱۸ و ۲۰۱۸ به روی صحنه رفته و در سال ۲۰۱۸ در فستیوال‌های متعدد برنده جوایز بخش نهایی شده است:

برنده بخش نهایی فستیوال هنرهای شهرهای مرکزی (DUAF) در شهر نیویورک سال ۲۰۱۸

برنده بخش نهایی فستیوال ۱۰ - تئاتر دبی در امارات متحده عربی شهر دبی سال ۲۰۱۸

برنده بخش نهایی فستیوال نمایش تک پرده‌ای در شهر نیویورک سال ۲۰۱۸

موضوع نمایش راجع به پایان رابطه فیلیث و جان و مشکلاتی که جان پس از پایان رابطه با آن روبرو شده است.

زمان و مکان نمایش: اکنون - کشور آمریکا

صحنه نمایش: کافه یا رستوران

رده سنی بازیگران: ۲۱ - ۳۵ ساله

مدت زمان نمایش: حدود ۱۳ دقیقه

تعداد شخصیت‌ها: یک زن و یک مرد

موزیک و همسرایی: ندارد

ژانر نمایش: کمدی

بگذار حالم خوب شود

رولین جوئت

ترجمه: لیلی مسلمی

شخصیت‌ها:

فیلیث زن ۲۰-۴۰ ساله

جان مرد ۲۰-۴۰ ساله

(داخل یک کافه، جان پشت میزی کوچک و ظاهراً منتظر کسی نشسته است و با حالتی عصبی برچسب روی بطری نوشیدنی‌اش را می‌کند. پس از چند لحظه، فیلیث به سمت میز نزدیک می‌شود، اما نمی‌نشیند.)

فیلیث خوب چیه؟

جان (می‌ایستد) فیلیث. ممنونم برای دیدارم اومدی...

فیلیث پرسیدم چیه؟

جان میشه یک دقیقه بنشینی؟

فیلیث جان من عجله دارم. چی میخوای؟

جان لطفاً فقط یک دقیقه. ممکنه؟

(فیلیث اطرافش را نگاه می‌کند و معلومه که ناراضی است، با هم می‌نشینند.)

فیلیث گفتی می‌خوای راجع به مسئله مهمی با من صحبت کنی. خوب اون مسئله چیه؟

جان نوشیدنی میل داری؟

فیلیث نه.

جان خوشحالم که می‌بینمت. خیلی جذاب شدی.

فیلیث خودم می‌دونم.

جان گوشواره هات خیلی بهت میاد.

فیلیث جان آگه میخوای چاپلوسی کنی، اون وقت منم از خودم عکس سلفی می‌گیرم و میذارم

فیسبوک. دارم بهت می‌گم باید برم جایی. پس هر چی قراره بگی زودتر بگو و تمومش کن.

جان دلم برات تنگ شده.

فیلیث و دیگه؟

جان نمی‌تونم بخوابم ...

فیلیث ملاتونین* (نوعی قرص هورمونی) بخور.

جان تمرکز بهم ریخته.

فیلیث عصاره ژینگو* (نوعی گیاه چینی) مصرف کن.

جان خورد و خوراکم بهم ریخته.

فیلیث روزه واسه سلامت خوبه.

جان فیلیث، من به متخصص تغذیه احتیاج ندارم؛ من به تو احتیاج دارم! از وقتی رفتی حتی به سختی می تونم بند کفشم رو ببندم.

فیلیث خوب کفش کالج بپوش.

جان فیلیث، پنج هفته س که رفتی. واقعاً دلم برات تنگ شده. حتی بیشتر از اون چیزی که فکر می کردم. واقعاً دردناکه ...

فیلیث عیب نداره، کم کم خوب میشی.

جان چطوری می تونی اینقدر بی احساس باشی؟

فیلیث جان این پیشنهاد تو بود. یادت نیست خودت خواستی با هم قطع رابطه کنیم. الان هم من باید برم ...

(از جایش بلند می شود)

جان صبر کن! خواهش می کنم لطفاً.

(فیلیث با اکراه می نشیند.)

جان گوش کن می دونم جا زدم. قبول دارم اشتباه کردم. راستش ... ترسیدم.

فیلیث از چی؟

جان از حسی که نسبت به تو داشتم.

فیلیث اوففف، لطفاً...

جان قسم می خورم راست میگم. تازه داشت حسم بهت عمیق می شد.

فیلیث عمیق؟

جان آره.

فیلیث جان عمق حس تو اندازه عمق ظرف غذای گنجشکه.

جان چطوری دلت میاد اینطور بگی؟

فیلیث چون من و تو شش ماه با هم در ارتباط بودیم و شش ماه با هم می رفتیم و می اومدیم اما تا

حتی یک بار هم نگفتی که دوستم داری. حتی یکبار. حالا الان داری به من میگی حس است به

من عمیق بوده؟

جان گفتم داشت حسم بهت عمیق می شد ...

فیلیث جان مگه قراره چقدر طول بکشه؟ واسه تو شش ماه زمان می بره تا چیزی رو حس کنی؟ یعنی

این همه مدت طول میکشه تا اولین غلیان عشق رو حس کنی؟

جان می دونم. می دونم. درسته با اینکه در موردش حرف نزدم اما بارها راجع بهش فکر کردم.

فیلیث خیلی خوب بود آگه صدای اون افکارت هم شنیده می‌شد. فقط یک بار. (از سر جایش بلند می‌شود). من واقعاً باید بروم. متاسفم که نگرانی‌های پس از جدایی داری اما من باهش کنار اومدم و راستش چند هفته‌ای میشه با شخص دیگه ای قرار ملاقات دارم. حالا آگه حرفات تموم شد، خدانگهدار.

(رویش را برمی گرداند که برود. جان حیرت زده بر جای می‌ماند.)

جان چند هفته؟ تو واقعاً یه زن خرابی!

فیلیث (آرام می‌چرخد) چی گفتی بهم؟

جان چطور تونستی؟ به این زودی؟

فیلیث شما از من طلبکار نیستی آقا! یادت نیست خودت رابط‌هات رو با من قطع کردی؟ دیگه بعدش قراره چه تصمیمی بگیرم، این‌ها به خودم مربوطه نه به تو.

(رویش را برمی گرداند که برود.)

جان (التماس کنان) فیلیث ... فیلیث!

(فیلیث به راهش ادامه می‌دهد.)

جان (فریاد می‌زند) دوستت دارم.

(فیلیث مکث می‌کند و آرام برمی‌گردد.)

فیلیث چی؟

جان (به آرامی) دوستت ... دارم.

(فیلیث آرام به سمت جان می‌رود. غیرمنتظره به او نزدیک می‌شود و لپش را می‌کشد.)

فیلیث یه خرده زیادی دیر شده عزیزم.

جان فکر کردم لیاقت داشتم.

فیلیث البته که نداری. تو لیاقتت آینه (یک سیلی به جان می‌زند) این هم برای اینکه به من گفتی زن خراب.

(جان جای سیلی روی صورتش را می‌مالد و فیلیث می‌رود.)

جان باشه حق با توئه. من لیاقتم بود. حتی بدتر. فهمیدم واسه چی رفتی. باید زودتر بهت می‌گفتم.

اما فیلیث من به یه چیزی احتیاج دارم ...

فیلیث (به جان رو می‌کند) من هیچی به تو بدهکار نیستم.

جان من بهت حق میدم. اما نمیشه حداقل با هم حرف بزنیم؟

فیلیث راجع به چی جان؟

جان ممکنه چند دقیقه‌ای بنشینم؟ لطفاً

(فیلیث به ساعتش نگاهی می‌اندازد و سپس می‌نشیند)

فیلیث واقعاً نمی دونم اصلاً برای چی من هنوز اینجام.

جان چون که هنوز نسبت به من حس داری.

فیلیث درسته جان. من هنوز بهت حس دارم.

جان می دونستم.

فیلیث حس حقارت، حس بیزاری، حس ترحم ...

جان حس ترحم! خوبه، ترحم! همین هم قبوله.

فیلیث منظورت چیه همین قبوله؟ چی قبوله؟

جان حس ترحم. باشه فقط کمی به من رحم کن. همه‌اش همینو میخوام.

فیلیث متوجه نمیشم.

جان ازت میخوام کمک کنی ...

فیلیث تو با من قطع رابطه کردی و اونوقت از من کمک می خواهی؟ چه کمکی؟

جان (مکث طولانی) کمک کن حالم خوب بشه.

فیلیث چی؟

جان خواهش می‌کنم. می دونم احمقانه س اما کمک کن فراموش کنم.

فیلیث آره احمقانه س. حتی نمی‌فهمم راجع به چی حرف می‌زنی.

جان دارم میگم ازت کمک می‌خوام که بدون تو حالم خوب بشه. واقعاً ممنونت می‌شم فیلیث.

فیلیث جدی میگی؟

جان اوهوم. اگر با من نباشی، درد دوری‌ات را از من دریغ کن.

فیلیث درد اون چیزیه که ما باهش بزرگ میشیم جان. نمی‌تونم چشم‌تو روی درد ببندی و بری تو

دل زندگی.

جان ازش چشم پوشی نمی‌کنم فقط می‌خوام کمترش کنم.

فیلیث مسخره س.

جان من الان چند دقیقه‌ای بهش فکر کردم. می‌دونی مثلاً آگه فقط می‌تونستی یه جورایی ... کمی

پیشم باشی.

فیلیث پیشت باشم؟ جان تو یه مرد بیماری. می‌دونستی؟

جان آره می‌دونم. من بیمار عشقم. عشق به تو فیلیث.

فیلیث چه بی معنی. مثلاً آگه پیشت باشم چطوری حالت خوب میشه؟ آیا حضور من باعث تشدید

اضطراب و عواطف تو نمیشه؟

جان نه. نکته همینه. من تازه داشتم نسبت بهت عشق عمیقی رو حس می‌کردم فیلیث. اما نمی‌دونستم چس هست و چطور باید مدیریتش کنم چون قبلاً عاشق نشده بودم و حس می‌کردم تحت فشار یه حسی هستم که هنوز آمادگی‌اش را نداشتم.

فیلیث جان من هرگز تو رو تحت هیچ فشاری قرار ندادم.

جان نه اصلاً به وضوح این کارو نکردی، اما می‌تونستم حس کنم عشق تو به من داشت بیشتر می‌شد و همین منو تحت فشار می‌گذاشت که تو رو دوست داشته باشم و دوستت هم داشتم. هنوزم دارم. اما حالا تو داری به من میگی خیلی دیر شده؛ منم راجع بهش فکر کردم. می‌دونستم ممکنه دور که شدی بری و با یکی دیگه آشنا بشی. اما انتظار نداشتم به این سرعت...

فیلیث دوباره نرو سر خونه اول. شستم خبر داره.

جان ببین می‌دونم شاید دیگه نمی‌خواهی معشوقه من باشی.

فیلیث داری دست کم می‌گیری.

جان من ازت خواهش نمی‌کنم بلکه فقط ازت می‌خوام با من باشی.

فیلیث باهات باشم؟

جان فقط تا وقتی که واقعاً از لحاظ احساسی اونقدر قوی بشم که بتونم بدون تو ادامه بدم. از وقتی که رفتی واقعاً وضع فیزیکی و ذهنی‌ام بهم ریخته. قبلاً چنین فقدانی در زندگیم حس نکرده بودم. حس می‌کنم داخل قایقی‌ام که وسط اقیانوس رها شده است و کوسه‌ها از همه طرف دوره‌اش کردن. اوف! (می‌لرزد)

فیلیث همه اینها قابل درک اما من نمی‌فهمم به من چه ربطی داره.

جان فیلیث چیزی نمونده من شغلم، خونه‌ام، عقلم و همه چی رو از دست بدم چون نمی‌تونم به تو فکر نکنم. نسبت به تو وسواس فکری پیدا کردم و مدام لحظاتی رو به خاطر میارم که با هم سپری کردیم و چقدر تو برای من با ارزش بودی. می‌تونی درک کنی؟

فیلیث راستش نه نمی‌تونم. ببین جان، من نمی‌تونم با بودن در کنار تو دردی ازت دوا کنم. یه جور بیماریه.

جان فیلیث خواهش می‌کنم تنها دو هفته به من فرصت بده بعدش قول میدم حالم خوب بشه.

فیلیث دو هفته؟ همش دو هفته طول میکشه حالت خوب بشه؟ چطور ممکنه؟ الان پنج هفته گذشته.

جان درسته آخه تو توی این مدت پیشم نبودی.

فیلیث ببین داداش، منطق تو یکم پیچ و تاب داره. آخه بگو چطوری من می‌تونم با بودن کنار تو حالت رو خوب کنم.

جان خوب من یه سری پیشنهادهاتی دارم.

(یک تکه کاغذ تا شده که یادداشتهایی در آن نوشته بود از جیبش در آورد.)

فیلیث این دیگه چیه؟

جان محض احتیاط چند تا نکته نوشتم، برای مواقع ضروری.

فیلیث کدوم مواقع؟

جان موقعی که تو رفتی و قرار شد که من برای بهتر شدن حال و هوام ازت کمک بخوام. به نظرم

الان وقتش شده. اما با این سرعتی که تو پیش رفتی ...

فیلیث آه، آه. دوباره شستم داره تکون میخوره. چی نوشتی؟

جان کافیه چند تا کار کوچیک انجام بدی تا درد نبودنت برطرف بشه.

فیلیث خوب ادامه بده.

جان واقعاً می خوام بدونی؟

فیلیث آه خدا. بله که میخوام. سر تا پا گوشم.

جان تو واقعاً خوش قلبی فیلیث. واسه همین من عاشقتم.

فیلیث چه بد جان که اینقدر کُند عاشق میشی. قبل از اینکه نصف راه رو طی کرده باشی، دختره رو

پیر می کنی و دق میدی.

جان خیلی صدمه می زنه فیلیث.

فیلیث یه جورى باهاش کنار بیا.

جان (به یادداشت‌هایش نگاهی می اندازد.) خیلی خوب، کمی صبر کن. در هم ریخته نوشتم. خوب

بذار بگم. هر روز ساعت نه صبح با من در محل کارم تماس بگیر و بگو دلت برام تنگ شده.

مثل قدیما که عادت داشتی.

فیلیث من همچین کاری نمی کنم.

جان آخه واقعاً کمکم می کنه.

فیلیث چه جورى کمکت می کنه.

جان آن وقت احساس خفگی بهم دست میده و دوباره تو رو تصدیق می کنم.

فیلیث دوباره؟

جان آره دوباره.

فیلیث اصلاً من همچین کاری نمی کنم. بعدش چی؟

جان باشه. مدام برام با اون شکلک‌های کوچولوی خنگ که خیلی بامزه س مدام بهم پیغام بده و از

حال خودت بگو.

فیلیث من اصلاً هیچ وقت همچین کاری نکردم.

جان نه نکردی، چون اذیتم می کنه و خوبه که نکردی.

فیلیث دیگه چی؟

جان خوب این یکی واقعاً یک تابوئه. مثلاً روزهای یکشنبه خودتو خوشگل کنی و بیایی زمین فوتبال که من با دوستانم میرم و بازی تماشا می‌کنم، اونجا صبر کنی تا من پیام ببرم بیرون واسه ناهار.

فیلیث هوم لذت وصف ناپذیری داره.

جان خوبه! پس بیا این هم برنامه هفتگی بازی‌ها برای دو هفته آینده.

(جان برنامه هفتگی را می‌دهد به دست فیلیث)

فیلیث هی صبر کن من هنوز موافقت نکردم.

جان اما داری راجع بهش فکر می‌کنی؟

فیلیث من همچین چیزی نگفتم. دیگه چی؟

جان آه! این یکی خیلی شگفت زده‌ات می‌کنه. یه قرار شام میذاریم و تو منو یه ساعت منتظر جلوی

در نگه داری تا یه لباسی انتخاب کنی که با گوشواره‌ات ست بشه.

فیلیث آره اینکارو می‌تونم بکنم.

جان میدونم. این عادت شبهای شنبه‌ات بود.

فیلیث نه هر شنبه شبی.

جان درسته. گاهی اوقات من خارج از شهر بودم.

فیلیث خوب دیگه چی؟

جان اوکی. تو این مورد لازمه تو کلید آپارتمانم رو داشته باشی. (کلیدی در می‌آورد و به فیلیث

می‌دهد.) تو بی خبر میایی خونه سر می‌زنی و وسایلم رو به سلیقه خودت مرتب می‌کنی.

فیلیث خوب آخه خونه تو چیدمان درست و حسابی‌ای نداره.

جان آره! این دقیقاً همون چیزیه که می‌خوام ازت بشنوم تا حالم خوب بشه. عالیه! این خیلی

تاثیرگذاره.

فیلیث چند مورد دیگه توی لیستت داری؟ من واقعاً باید برم.

جان بذار ببینم. (نگاهی به لیستش می‌اندازد.) کوچک‌ترین فضای قابل تصویری را در حمام با

محصولات آرایشی بهداشتی‌ات شلوغ و در هم کنی، با لحن بیچگونه با من حرف بزنی، معلق

بزنی، به جز شلوار ورزشی چیز دیگه ای تو خونه نپوشی و مجبورم کنی برنامه «مگنولیای

فلزی» را تماشا کنم و غیره. بعداً می‌تونیم جزئیات دقیق‌تر را با هم بررسی کنیم...

فیلیث دیگه نمی‌تونم بیشتر معطلش کنم...

جان فیلیث، واسم این کارها رو می‌کنی؟

فیلیث به نظر خیلی وسوسه انگیزه، اما فکر نمی‌کنم بتونم جان.

جان فیلیث لطفاً. دوست داری ایمیلات رو حک کنم؟ یا رد تو رو به صورت مجازی بگیرم و کامنت های زشت توی فیسبوک برات بذارم؟
فیلیث اینکارو نمی کنی.

جان یا کل شب با حالت مستی باهات تماس بگیرم و جلوی در خونه ات تا صبح کشیک بدم ...
فیلیث می خوامی باج بگیری.
جان نباید اینطور بشه.

فیلیث خوب این کارا چه فایده ای برای من داره؟
جان حس رضایت از زندگی یک فرد.

فیلیث خیلی خوب الکی پرهیجانش نکن. من دارم جدی میگم. این وسط چی گیر من میاد؟ منظورم آینه که رابطه ما خیلی وقته تموم شده.

جان به طرز باورنکردنی ای ناراحت میشم. اما می دونم این اشتباه خود لعنتی منه. گوش کن فیلیث، اگر این لطف رو در حق من کنی، قول میدم تا آخر عمرت که زنده ای برات جبران کنم.
فیلیث چطوری؟

جان (صمیمانه) تا آخر عمر واست یه دوست خوب می مونم.

فیلیث تا آخر عمر یه دوست خوب؟ یعنی چی؟

جان یعنی همونی که معنی اش می کنی.

فیلیث یعنی آگه یه شب وسط جاده ماشین من خراب بشه، تو میایی دنبال من؟
جان آره میام.

فیلیث مثلاً آگه اسباب کشی داشته باشم، تو میایی؟

جان برات هر کاری می کنم. یخچال، کاناپه، ماشین لباسشویی و هر چیزی که بگی برات جابجا می کنم.

فیلیث آگه این پسر جدیدی که جدیداً باهات دوست شدم، چند ماه بعد منو مچاله کنه و دور بریزه و من شانه ای برای گریه کردن بخوام، اونوقت اجازه میدی سر روی شونه هات بذارم؟
(جان سکوت می کند. فیلیث از جایش برمی خیزد.)

فیلیث اجازه میدی یا نه؟

جان آره اجازه میدم.

(فیلیث لبخند می زند.)

فیلیث در موردش فکر می کنم.

(رویش را برمی گرداند که برود.)

جان آه عزیزم؟

(فیلیث به او رو می کند.)

جان حالا که کلید داری می تونی سر راه لباسا رو از خشکشوئی بگیری؟

(پرده می افتد.) ■



هنوز بیرون اتاق هوا روشن بود اما داخل با پرده‌های کشیده شده و آتشی که بیشتر دود می‌کرد تا اینکه شعله‌ای داشته باشد و تابش کم نور و نا مطمئنی داشت، اتاق را سایه‌های عمیقی پوشانده بود. برنتاین در پرده یکی از این سایه‌ها نشسته بود، سایه او را کاملاً پوشانده بود و البته او اهمیتی نمی‌داد. این تیرگی به او جرات می‌داد تا بتواند نگاهش را همانطور که دوست داشت با حرارت به دختری بدوزد که در نور آتش نشسته بود.

دختر بسیار زیبا بود و رنگ چهره‌اش حال و هوای گرم و سالم یک چهره سبزه را داشت. کاملاً خونسرد و آرام به نظر می‌رسید و در همان حال گاهی با بی تفاوتی موهای نرم گربه‌ای را نوازش می‌کرد که بر روی دامانش حلقه زده بود و گاهی هم نگاهی به مصاحبش می‌کرد که در تاریکی نشسته بود. آن‌ها به آرامی درباره مسائل بی اهمیتی صحبت می‌کردند که مشخص بود موضوع‌هایی نبودند که ذهن هردو را اشغال کرده است. دختر می‌دانست که پسر دوستش دارد. او مرد جوان صادقی بود که با حرارت صحبت می‌کرد و آنقدر سیاست نداشت که بتواند احساساتش را پنهان کند و البته تمایلی هم نداشت که این کار را انجام بدهد. در دو هفته گذشته او با اصرار تمام تلاشش را کرده بود تا با دختر وقت بگذراند. دختر با اعتماد به نفس منتظر بود تا پسر به او پیشنهاد ازدواج بدهد و او هم تصمیم داشت که این پیشنهاد را بپذیرد.

برنتاین گرچه جذاب نبود و چندان برجسته به نظر نمی‌رسید اما بی اندازه ثروتمند بود و دختر هم زندگی و محیطی را دوست داشت که چنین ثروتی می‌توانست برایش فراهم کند.

در بین یکی از وقفه‌هایی که میان آخرین چای و پذیرایی بعدی پیش آمده بود، در باز شد و مرد جوانی وارد شد که برنتاین او را کاملاً می‌شناخت. دختر صورتش را به سمت او چرخاند. مرد جوان با یکی دو گام خود را کنار دختر رساند، روی صندلی او خم شد و قبل از اینکه دختر بتواند نیت او را حدس بزند - چرا که دختر متوجه نشده بود که مرد جوان تازه وارد متوجه حضور مهمانش نشده - بوسه‌ای گرم و طولانی روی لبهای دختر گذاشت.

برنتاین آرام برخاست، دختر هم بلند شد اما به سرعت و تازه وارد بین آنها ایستاد و در چهره‌اش حیرت همراه با حس مبارزه طلبی و گیجی با هم ترکیب شده بود.

برنتاین بریده بریده گفت: «می‌بینم که بیش از حد مانده‌ام... من.. من فکر نمی‌کردم که ... باید باهاتون خداحافظی کنم.» کلاهش را دو دستی چسبیده بود و احتمالاً متوجه نشده بود که دختر

دستش را به سمت او دراز کرده. توجه دختر به او بود اما به خودش این جرات را نمی‌داد که حرفی بزند.

«فکر کردی اصلاً من دیدمش ناتنی! می‌دونم که خیلی ناجور شد برات اما امیدوارم این بار منو ببخشی ... این اولین باره که اشتباهی می‌کنم ... چیه؟ چی شده مگه؟»
دختر با عصبانیت کنار رفت و گفت: «به من دست نزن، نزدیکم نیا. چرا بدون اینکه زنگ بزنی وارد خونه شدی؟»

او سعی کرد خود را توجیه کند و به سردی گفت: «من با برادرت اومدم مثل همیشه. ما از در کناری اومدیم. برادرت رفت طبقه بالا و من اومدم اینجا و امیدوار بودم که تو را پیدا کنم. توضیحش ساده است. این باید بتونه تو رو راضی کنه تا بفهمی که این اتفاق ناجور اجتناب ناپذیر بود کاریش نمی‌شد کرد. ناتال بگو که منو می‌بخشی» مرد جوان دوباره لحن نرم و مهربانی به خود گرفت.
«تو رو ببخشم؟ تو نمی‌دونی داری چی می‌گی. بذار ردشم. بستگی داره ببینم اصلاً هرگز می‌تونم ببخشم یا نه.»

درمهمانی بعدی که دختر و برنتاین قبلاً درباره‌اش صحبت کرده بودند وقتی دختر دید که پسر آنجاست با رفتاری شیرین و بی‌تعارف به او نزدیک شد. با لبخندی جذاب اما آشفته و ناراحت گفت: «اجازه می‌دین یکی دو دقیقه باهاتون صحبت کنم آقای برنتاین؟» مرد جوان بی‌نهایت ناراحت به نظر می‌رسید اما وقتی که دختر بازویش را گرفت و کنارش راه رفت و دنبال گوشه خلوتی گشت، پرتوی امیدی که همراه با بیچارگی خنده داری بود روی صورت برنتاین نقش بست. به نظر می‌رسید که دختر خیلی بی‌پرده و صریح به سمت او آمده است.

- «شاید نمی‌بایستی دنبال این گفتگو با شما می‌بودم آقای برنتاین اما ... اما بعد از اون برخورد کوتاه اون روز بعد از ظهر من خیلی حس بدی داشتم. حتی می‌تونم بگم حس بدبختی کردم. وقتی فکر می‌کردم که ممکنه شما بد برداشت کرده باشین و فکرایبی کرده باشین ...» کاملاً مشخص بود که امید آشکارا داشت جای حس ناراحتی را در صورت گرد و ساده برنتاین می‌گرفت. «البته می‌دونم که شاید برای شما مهم نباشه اما من به خاطر خودم می‌خواهم که شما درک کنید که آقای هاروی دوست صمیمی و قدیمی است که ... خیلی وقتا مثل فامیل بودیم مثل پسر عموم حتی مثل خواهر و برادر می‌تونم بگم ... صمیمی‌ترین دوست برادرمه و بیشتر وقتا فکر می‌کنه که حق و حقوقی مثل فامیل و اقوام داره ... می‌دونم که مسخره است و ناگهانی و انتظارش رو ندارین که من اینارو بگم ... حتی زشته که این حرفارو بزنم ... - دیگه تقریباً گریه‌اش گرفته بود - ... اما برام خیلی مهمه که درباره‌ام چطور فکر می‌کنید.» صدایش خیلی آرام و آشفته شده بود. حس بیچارگی کاملاً از صورت برنتاین ناپدید شده بود.

- «پس واقعاً براتون مهمه که من چی فکر می‌کنم دوشیزه ناتالی؟ می‌تونم دوشیزه ناتالی صداتون کنم؟» آن‌ها به سمت راهروی بلند و تاریکی که در دوطرفش گلدان‌های بلند و زیبایی بود پیچیدند، آرام به سمت انتهای راهرو رفتند و وقتی دوباره برگشتند صورت برنتاین می‌درخشید و چهره دختر حالت پیروزمندانه‌ای داشت.

هاروی هم میان مهمانان جشن عروسی بود و وقتی که در لحظه‌ای خاص ناتالی تنها شد به دنبالش آمد. در حالیکه لبخند می‌زد گفت: «شوهرت مرا فرستاده که ببوسمت.»

صورت و گردن زیبای ناتالی سرخ شد. - «فکر می‌کنم کاملاً برای یه مرد طبیعیه که در چنین روز و مناسبتی سخاوتمندانه رفتار کنه. شوهرت به من گفت که دلش نمی‌خواد ازدواج شما صمیمیتی رو که بین من و تو بوده از بین ببره. نمی‌دونم چی بهش گفتم..» هاروی لبخند بی ادبانه‌ای زد ... «اما به هر حال منو فرستاده که پیام ببوسمت.»

ناتالی احساس می‌کرد مثل بازیکن شطرنجی است که با چینش زیرکانه مهره‌هایش در حال پیش بردن بازی به نفع خودش است. چشمانش درخشان بود و وقتی که به چشمان هاروی نگاه می‌کرد سایه نرم لبخندی در آنها دیده می‌شد و لبهایش مشتاق بوسه‌ای بود که به آن دعوت شده بودند. هاروی سریع ادامه داد: «اما خوب می‌دونی ... من بهش نگفتم که ... آخه گفتنش حق شناسی بود ... اما به تو می‌تونم بگم ... من دیگه زنه‌ارو نمی‌بوسم ... خطرناکه...» خوب او برنتاین و ثروتش را داشت. یک نفر نمی‌تواند همه چیز را در این دنیا داشته باشد. غیر منطقی بود که ناتالی هم چنین توقعی داشته باشد. ■



داستان «چه کسی آرزو دارد که ستاره هنری بشود؟»

نویسنده «مارگریت ایگولدن و جولیا آلن»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»

"تینا دانیل" با اینکه فقط ۱۳ سال دارد اما بعنوان یک ستاره در عرصه هنر شناخته شده است. او در زمینه موسیقی فعالیت می‌کند و اغلب مردم دوستش دارند. آن‌ها او را "فری" صدا می‌زنند زیرا دارای موهای فرفری زیبایی است. بسیاری از او تقاضای عکس می‌کنند و او تقاضاهای آنها را با رغبت می‌پذیرد. اما آیا او برآستی شادمان است؟ آیا می‌خواهد که همیشه به عنوان یک ستاره هنری باقی بماند؟

مادرش همواره نگران اوست و مدام رفتارهای او را زیر نظر دارد مثلاً می‌پرسد: "تینا" چرا اینقدر شکلات می‌خوری؟ و "تینا" پاسخ می‌دهد: مامان، آن‌ها خیلی خوشمزه هستند. مادر ادامه می‌دهد: بدین ترتیب تو چاق خواهی شد و هنرمند چاق نمی‌تواند یک ستاره باقی بماند و موفقیت بدست آورد. آیا تو دوست نداری که درآمد خوبی داشته باشی؟ و "تینا" می‌گوید: نه، دوست ندارم. "تینا" از ایرادهای مادرش بسیار عصبانی می‌شود. او اتاق نشیمن را ترک می‌کند و به اتاق خودش پناه می‌برد و شروع به گریه می‌کند.

"تینا" بسیار غمگین است. او نمی‌خواهد که یک ستاره هنری باشد. او آرزو دارد که یککاش زندگی آرامی داشت. یک روز فکری به سرش زد. دوست هم مدرسه‌اش "ماری" مادر بزرگی دارد که او را "خانم وایت" صدا می‌زنند. "خانم وایت پیر" در حومه شهر و در محلی به نام "کلیسای سنگی" زندگی می‌کند. "تینا" عکسی از دوستش دارد که "خانم وایت" را در جلوی خانه‌اش نشان می‌دهد. منطقه "کلیسای سنگی"، محلی بسیار دیدنی است و شلوغی شهر را ندارد.

"تینا" به ترمینال شهر می‌رود. او شلوار نخی و بلوزی کهنه پوشیده است و بدین ترتیب کسی نمی‌تواند او را بشناسد. مرد بلیط فروش داخل باجه از او می‌پرسد: دختر خانم، قصد دارید، به کجا بروید؟

"تینا" گفت: لطفاً یک بلیط با قطار بعدی برای "کلیسای سنگی" بدهید.

مرد درحالیکه بلیط را به او می‌داد، مؤدبانه گفت: قطار رأس ساعت ۲ از سکوی سوم حرکت می‌کند. "تینا" وقتی وارد منطقه "کلیسای سنگی" شد با مناظری از خانه‌های قدیمی در کنار رودخانه مواجه شد سپس خانه داخل عکس را پیدا کرد که با باغی پر از گلها و درختان احاطه شده بود. "تینا" فکر کرد: "خانم وایت" حتماً در اینجا زندگی می‌کند.

پس به جلو درب ورودی خانه رفت و زنگ آن را به صدا در آورد. لحظه‌ای بعد خانم مسنی با موهای سفید و سیمایی مهربان درب را برایش گشود. در همین موقع گربه سیاه‌رنگی از فرصت استفاده کرد و از خانه بیرون پرید.

خانم مسن گفت: عصرتان بخیر، شما کی هستید؟
"تینا" جواب داد: اوه، سلام "خانم وایت"، من "تینا" همکلاسی نوّه شما "ماری" هستم.
خانم پیر گفت: همکلاسی "ماری"؟ از دیدن شما خوشحالم. شما در منطقه "کلیسای سنگی" چکار می‌کنید؟

"تینا" جواب داد: من از زندگی در شلوغی شهر خسته شده‌ام.
خانم پیر با مهربانی گفت: باشد عزیزم، حالا به داخل خانه بیا تا فنجان چای با همدیگر بنوشیم.
"تینا" وارد خانه شد. آن‌ها با یکدیگر چای نوشیدند و کلی صحبت کردند. "خانم وایت" خبر نداشت که "تینا" یک هنرمند شناخته شده است زیرا او تلویزیون و رادیو نداشت و این باعث خوشحالی "تینا" شده بود.

"خانم وایت" گفت: "تینا" تو می‌توانی برای یک هفته در خانه من بمانی اما اول باید به مادرت تلفن بزنی و ماجرا را به او خبر بدهی.

"تینا" از مادرش خیلی عصبانی بود پس بدون اینکه به او تلفن بزند درحالیکه از خودش خجالت می‌کشید به "خانم وایت" گفت: به مادرم تلفن زده‌ام و او رضایت دارد.

دو روز بعد، "خانم وایت" درحالیکه با "تینا" در حال قدم زدن بود، گفت: به بره‌های جوان نگاه کن که چطور از زندگی لذت می‌برند. "تینا" گفت: بله، من آنها را دوست دارم. ایکاش من هم یکی از آنها بودم. آن‌ها می‌توانند بدونند، جَست و خیز کنند و خوشحال باشند.

"خانم وایت" گفت: "تینا" تو هم می‌توانی بدوی، جَست و خیز کنی و خوشحال باشی.

"تینا" با لحنی غمگین گفت: نه، من نمی‌توانم.

"خانم وایت" متعجبانه گفت: "تینا" تو جوانی و باید تحرک داشته باشی و شادی کنی.

بدین ترتیب "تینا" زندگی متفاوتی را به دور از هیاهوی شهر تجربه می‌کرد و همواره چیزهای جدیدی می‌دید.

شب شده بود و "تینا" و "خانم وایت" منتظر و ساکت نشسته بودند زیرا هرشب چند جوجه تیغی به داخل باغ می‌آمدند و "خانم وایت" غذا برایشان می‌گذاشت.

"خانم وایت" به آرامی گفت: من بینی‌های قهوه‌ای و بلندشان را دوست دارم.

"تینا" گفت: ما حالا باید چکار بکنیم؟

"تینا" ناگهان با هیجان گفت: اوه، نگاه کنید، یک روباه قهوه‌ای در باغ می‌دود.

"تینا" از دیدن روباه خیلی خوشحال شده بود زیرا او هرگز نمی‌توانست روباهی را به این صورت در شهر ببیند. او سپس متوجه شد که روباه چیزی را به دهان گرفته است و آن یکی از مرغ‌های "خانم وایت" بود.

"خانم وایت" خیلی عصبانی شده بود بطوریکه اگر می‌توانست روباه را خفه می‌کرد.

آن‌ها به حرکات روباه نگاه می‌کردند. صداهای زیادی از لانه مرغ و خروس‌ها به گوش می‌رسد.
"خانم وایت" گفت: دیگر از تخم مرغ برای صبحانه فردا خبری نیست.

"تینا" پرسید: منظورت چیه؟ "خانم وایت" توضیح داد: مرغ‌ها پریشان و هراسان شده‌اند و وقتی آنها به این صورت ناراحت شوند، دیگر تخم نمی‌گذارند. بنابراین فردا صبح باید نان برشته با آب پرتغال تازه بخوریم.

سه روز گذشت. "تینا" با اسب "خانم وایت" که نامش "بلا" است، مشغول بازی بود. "تینا" "بلا" را دوست داشت و به او مقداری قند داد.

آنروز پستیچی نامه‌ای برای "خانم وایت" آورد و زمانیکه "تینا" را دید با تعجب گفت: باورم نمی‌شود که "فری" اینجا باشد. پس به او گفت: همه در باره تو حرف می‌زنند و در جستجوییت هستند. عکس تو را در تمام روزنامه‌ها چاپ کرده‌اند. او برای اثبات گفته‌هایش بطرف وانت قرمز رنگش دوید تا تعدادی از روزنامه‌ها را برایش بیاورد.

"خانم وایت" روزنامه را از پستیچی گرفت و آنرا خواند؛ سپس گفت: "تینا" تو همان ستاره تلویزیون گم شده هستی؟ آره؟ من نمی‌فهمم... اما مادرت؟

"تینا" گفت: بله، من همان "فری" هستم اما لطفاً مرا به خانه‌ام برنگردانید. من از اینکه با شما زندگی می‌کنم، احساس خوشبختی می‌نمایم.

"خانم وایت" گفت: من همراه تو برای دیدن مادرت می‌آیم. من ایده جالبی به فکرم رسیده است. مادر "تینا" از دیدن دوباره دخترش بسیار خوشحال شد. "خانم وایت" ایده جالبش را برای مادر "تینا" بازگو کرد. او گفت: "تینا" می‌تواند به مدرسه دخترانه‌ای که در جزیره "گرینزی" بین انگلستان و فرانسه است، برود. او می‌تواند دوستان زیادی در آنجا داشته باشد که هیچکدام هم از شهرتش با خبر نیستند.

"خانم دانیل" گفت: چی؟ من دوست دارم که دخترم "تینا" یک ستاره هنری باشد.

"خانم وایت" با خونسردی پاسخ داد: اما او باید در زندگی‌اش احساس خوشبختی نماید.

"تینا" به مدرسه دخترانه‌ای در جزیره "گرینزی" رفت. او دوستان و سرگرمی‌های جدیدی پیدا کرد. یکروز یکی از دوستان "تینا" مجله‌ای را ورق می‌زد که درباره ستاره‌های فیلم و تلویزیون نوشته بود. مجله دارای تعداد زیادی تصاویر زیبا از هنرمندان مورد علاقه مردم بود که هریک از آنها به نحوی خوشحال بنظر می‌رسیدند.

دوست "تینا" گفت: آن‌ها چه زندگی جالبی دارند. "تینا" لبخندی زد و دوستش ادامه داد:

بچه‌ها کدامتان می‌خواهد که یک ستاره هنری باشد؟

"تینا" پاسخ داد: من که نمی‌خواهم. ■



داستانک ترجمه «هم درد» و «خواب‌ها هیچ وقت واقعی نیستند»

نویسنده «اشفاق احمد»؛ مترجم «سمیرا گیلانی»

هم‌درد

همین که صبح شد، پسر یادداشتی به خدمتکار داد و او را نزد مادر خود فرستاد. در نامه نوشته بود: «مادر جان! دیروز اومدی خونمون و پسر عاصم رو همراه خودت بردی، آگه من خونه بودم شاید نمیداشتم بیریش چون اون از جون برام عزیزتره، بدون عاصم یه روزم دوام نمیارم. دیشب بدون اون شام از گلومون پایین نرفت و حتی خوابمونم نبرد. خدمتکار رو فرستادم، لطفاً پسرمو همراهش بفرست.»

مادر بزرگ نوه‌اش را همراه خدمتکار پس فرستاد و یادداشتی نیز برای پسرش نوشت:

«حالا که دوری پسر تو رو تحمل کردی، فهمیدی که غم جدایی فرزند چطوریه! بعد از ازدواجت حتی دیدن چهره من برات ناخوشایند شده، تو فقط یه روز به حال و روز من دچار شدی، ببین من که ده ساله ازت جدا شدم، چی می‌کشم؟» ■

خواب‌ها هیچ وقت واقعی نیستند

مردم بالای سر کارگری که از یک ساختمان دو طبقه سقوط کرده و مرده بود، جمع شده بودند. دو نامه از جیبش روی زمین افتاده بود. یکی نامه همسر کارگر بود که در آن نوشته بود:

«دیشب خواب بدی دیدم، تو موقع کار از ارتفاع سقوط کردی و مردی. خدا نکنه اینطور بشه. از وقتی این خوابو دیدم خیلی بهم ریختم. فوراً برگرد.»

نامه دوم را کارگر در جواب همسرش نوشته بود که نتوانسته بود آن را پست کند. در نامه نوشته شده بود:

«من اینجا کاملاً سالم خوبه، بیخود نگرانی. یادت باشه خواب‌ها هیچ وقت واقعی نیستن.» ■



داستان ترجمه «گرگ و میش غروب»

نویسنده «هکتور هیو مونرو (ساکی)»؛ مترجم «وفا کشاورزی»

نورمن گورتسبی روی نیمکت پارک نشست، پشتش نواری از بوته‌های کاشته شده در چمنزار و محصور در ردیفی از نرده‌های پارک بود و روبرویش پهنه گسترده‌ای از خیابان کالسکه رو. گوشه هایدپارک با آن سرو صدای ترافیکش، درست سمت راستش قرار داشت. ساعت حدود شش و نیم عصر یکی از روزهای اوایل مارس بود. غروب، سنگینی‌اش را روی فضا پهن کرده بود و نور کم سوی مهتاب و چراغهای متعدد خیابان از تاریکی غروب، کم می‌کرد. جاده‌ها و پیاده رو خالی شده بود اما همچنان رهگذرانی شبخ وار، آهسته در سایه-روشن غروب تکان می‌خوردند و وقتی می‌نشستند روی صندلی یا نیمکتی، تبدیل به یک نقطه می‌شدند و سخت بود که آنها را از سایه دلگیری که زیرش نشسته بودند، تشخیص داد.

این صحنه، گرتسبی را خوشحال می‌کرد و با حال و هوایی که در آن لحظه داشت، هماهنگ بود. هوای گرگ و میش غروب از نگاه او، زمان شکست خورده‌ها بود. مردان و زنانی که جنگیده و باخته بودند، آن‌ها که شانس‌های از دست رفته و امیدهای مرده‌شان را تا آنجا که می‌شد از نگاه‌های کاوشگر آدم‌های کنجکاو پنهان می‌کردند، در این هوای گرگ و میش غروب بیرون می‌آمدند تا شاید کسی لباس‌های نخ نما و شانه‌های خمیده و چشم‌های غمگینشان را نبیند یا حداقل آنها را به جا نیاورد. پادشاه شکست خورده، ناگزیر باید نگاه‌های بیگانه را تحمل کند، و چقدر این نگاه‌ها قلب را می‌فشارد. این سرگردانان غروب، آگاهانه نگاه‌های غریبه‌هایی را که به آنها چشم دوخته بودند، جلب نمی‌کردند و به همین سبب هم بود که اینگونه خفاش گون بیرون می‌آمدند و در این گرگ و میش، محزون از فضایی لذت می‌بردند که برای لذت آنها ساخته نشده بود و تنها حالا که از ساکنان واقعی‌اش خالی شده بود، آن‌ها را در خود می‌پذیرفت.

آنسوی این پناهگاه بوته‌ها و پرچین‌ها، قلمروی نورهای درخشان و سر و صدای سرسام آور ترافیک بود. فروغی که از ردیف پنجره‌ها می‌درخشید و شفق را می‌پراکند، اینجا را تبدیل کرده بود به محلی برای رفت و آمد کسانی که در گیسو دار مشکلات، هنوز شکست را به اجبار نپذیرفته بودند. تصاویر، اینگونه در ذهن گورتسبی که روی نیمکت پیاده روی نیمه

متروک نشسته بود، تداعی می‌شد و آن لحظه دوست داشت خودش را هم در گروه شکست خورده‌ها تصور کند. مشکل مالی نداشت و اگر می‌خواست حتی می‌توانست در خیابانهای نورانی و پر سروصدای آن طرف پرچین، قدم بزند و برای خودش راهی میان آن گروه مرفه یا حداقل آنهایی که برای رفاه تلاش می‌کردند، باز کند، اما آن لحظه که به یکی از هدفهای کوچکش، نرسیده بود و از این بابت دلخور

بود و خودش را یکی از آن سایه‌های سرگردان تصور می‌کرد، دوست داشت آنها را با نگاهش در امتداد تاریک بین ردیف چراغهای برق، دنبال کند و با لذتی بدبینانه، آنها را قضاوت کند.

۲

کنارش روی نیمکت، پیرمرد محترمی نشسته بود که کمی معترض به نظر می‌رسید و شاید این اعتراض تنها نشانه عزت نفس آدم باشد وقتی که دست از مبارزه می‌کشد و امید به پیروزی بر کسی یا چیزی را ندارد. نمی‌شد گفت لباسهایش ژنده است، دست کم زیر آن نور نصفه و نیمه اینطور به نظر نمی‌رسید، اما همینطور هم نمی‌شد پوشنده آن لباسها را در حال خرید یک بسته شکلات دو شیلینگی یا یک دسته گل میخک نه پرسی تصور کرد. گویی هنگام شادی، به آن گروه ارکستر درمانده‌ای تعلق داشت که کسی به سازش نمی‌رقصید و هنگام غم از آن دسته از سوگوارانی بود که هیچکس با نوای غمگینش نمی‌گریست. همین که برخاست تا برود، گورتسبی فکر کرد احتمالاً پیرمرد دارد به سوی خانه‌ای بر می‌گردد که اعضای آن سرزنشش می‌کنند و برایش ارزشی قائل نیستند، شاید هم می‌رفت به طرف خانه اجاره‌ای غمزده‌ای که توانایی‌اش در پرداخت صورتحساب هفتگی، تنها دلیل توجه مردم به او بود. تن پیرمرد، آرام از گورتسبی دور شد و در سایه‌ها محو شد، و جایش را بلافاصله روی نیمکت به مرد جوانی داد که ظاهرش بد نبود اما مثل قبلی، چهره‌ای افسرده داشت. انگار که بخواهد بر این نکته تاکید کند که دنیا با او بد رفتار کرده، وقتی هیکلش را روی نیمکت ولو می‌کرد، ناراحت، آه بلندی سر داد.

گورتسبی که احساس کرد مرد جوان با این کارش می‌خواسته جلب توجه کند، فکر کرد باید چیزی بگوید و پرسید: "انگار زیاد سر حال به نظر نمی‌رسید."

جوان طوری برگشت و خودمانی به او نگاه کرد که گورتسبی یک لحظه، فکر کرد باید احتیاط کند. جوان گفت: "اگر شما هم توی این وضعیتی که من هستم، گیرافتاده بودی، سرحال نبودی. من احمقانه‌ترین کار زندگی‌ام را کردم."

گورتسبی با بی‌علاقگی گفت: "خب"

مرد جوان ادامه داد: "امروز عصر می‌خواستم برم هتل پاتاگون در میدان برکشایر؛ وقتی رسیدم آنجا دیدم چند هفته پیش ساختمان را خراب کردند و به جایش سالن سینما ساخته‌اند." راننده، یک هتل دیگر را که کمی بالاتر بود، بهم معرفی کرد. یک نامه برای خانواده‌ام نوشتم و آدرس را برایشون پست کردم. بعدش رفتم یک صابون بخرم چون یادم رفته بود با خودم صابون بیارم و از صابون‌های هتل هم بدم می‌آید. بعد، یک کم آن اطراف گشت زدم و یک نوشیدنی خوردم و مغازه‌ها را تماشا کردم. اما همینکه آمدم تا به سمت هتل برگردم، متوجه شدم که نه اسم هتل یادم مانده و نه خیابانی که هتل آنجا قرار داشت. این وضع برای کسی که هیچ دوست و آشنایی توی لندن ندارد، خیلی سخت است! البته می‌تونم برای خانواده‌ام نامه بنویسم و آدرس را از آنها بپرسم، اما تا فردا نامه‌ام به دستشان

نمی‌رسد. تا آن موقع هم پولی ندارم، فقط یک شیلینگ با خودم آورده بودم که با آن صابون و نوشیدنی خریدم و الان دو پنی بیشتر توی جیبم نیست و همینطور سرگردانم و شب هم جایی را برای ماندن ندارم."

۳

داستان مرد جوان که تمام شد سکوت سنگینی برقرار شد. بعد مرد جوان با دلخوری گفت: "احتمالاً فکر می‌کنی این داستان را از خودم سر هم کرده‌ام."

گورتسبی با تأمل گفت: "نه. به هیچ وجه" "یادم می‌آید یکبار دقیقاً همین اتفاق توی یک کشور غریب برای خودم هم افتاد، اونموقع ما دو نفر بودیم که همین باعث می‌شد موضوع قابل توجه تر هم بشه. خوشبختانه یادمان آمد که هتل روی یک جایی مثل کانال واقع شده بود، وقتی کانال را پیدا کردیم تونستیم راه برگشتمان به هتل را هم پیدا کنیم."

جوانک که خاطره را شنید چشمه‌هایش از خوشحالی برق زد. گفت: "اگر توی یک شهر غریب بودم زیاد هم مهم نبود" "می‌شد رفت پیش کنسول و از او کمک گرفت. اینجا توی کشور خودش خیلی سخت تره وقتی آدم توی چنین دردسری بیفته. اگر یک آدم خیرخواه پیدا نکنم که داستانم را باور کنه و یک کم پول بهم قرض بده، احتمالاً مجبور میشم شب را کنار رودخانه سر کنم. به هر حال خوشحالم که شما متوجه شدید داستانم خیلی هم غیرقابل باور نیست."

آخرین جمله‌اش را با شدت و صمیمیت خاصی ادا کرد. طوری که مطمئنن شود گورتسبی حتماً آن عمل خیرخواهانه‌ای را که لازم است، انجام می‌دهد.

گورتسبی آهسته گفت: "البته، مشکل داستان شما آینه که نمی‌تونی صابونی را که در موردش صحبت می‌کردی، بهم نشان بدی."

مرد جوان با عجله خودش را روی صندلی صاف کرد، تند تند جیبهای پالتویش را لمس کرد و با عجله از جایش بلند شد.

با عصبانیت من من کرد: "حتماً گمش کردم."

گورتسبی گفت: "آدم باید خیلی حواس پرت باشد که در طول یک عصر، هم آدرس هتل و هم قالب صابونش را گم کند." اما مرد جوان دیگر نایستاد تا آخر جمله گورتسبی را بشنود. مسیر جاده را به سمت پایین گرفت و سرش را که انگار از تفریح خسته بود، توی هوا بالا گرفت و دور شد.

گورتسبی با خودش فکر کرد: "حیف شد، اینکه کسی برای خرید صابون شخصی از هتل بیرون برود، تنها نکته قابل قبول در کل داستانش بود و با این حال همان چیز کوچک، داستانش را خراب کرد. اگر کمی ذکاوت به خرج داده بود و یک قالب صابون خریده بود، از همان‌ها که فروشنده داروخانه، آن‌ها را با دقت لای کاغذ می‌پیچد، الان توی شغلی که برای خودش درست کرده بود، نابغه بود. توی اینجور کارها نابغه بودن یعنی تمام جوانب احتیاط را رعایت کردن."

گورتسبی توی همین افکار بود که بلند شد تا برود، اما همین که از جایش برخاست دهانش از تعجب باز ماند. روی زمین کنار نیمکت یک بسته کوچک بیضی شکل افتاده بود. نمی‌توانست هیچ چیز دیگری غیر از یک قالب صابون باشد که فروشنده داروخانه با دقت آن را لای کاغذ پیچیده بود. بله یک قالب صابون بود که حتماً وقتی مرد جوان خودش را روی نیمکت ولو می‌کرد، از جیب پالتویش افتاده بود پایین نیمکت. یک لحظه بعد گورتسبی داشت با عجله از کنار ساحل پیچیده در گرگ و میش غروب به دنبال مرد جوانی می‌گشت که پالتوی روشن پوشیده بود. تقریباً ناامید شده بود که دید گمشده‌اش سردرگم کنار جاده کالسکه رو ایستاده است و احتمالاً دارد فکر می‌کند آیا بهتر است از میان پارک رد شود یا به سمت پیاده روهای شلوغ نایت بریج قدم بردارد. وقتی شنید که گورتسبی دارد صدایش می‌زند، سریع و با حالت تدافعی رویش را برگرداند.

گورتسبی، همانطور که قالب صابون توی دستش را نشان می‌داد، گفت: "شاهد درستی داستانت پیدا شد."؛ "حتماً وقتی داشتی روی آن نیمکت می‌نشستی از جیب پالتویت سرخورده و افتاده پایین. وقتی شما رفتید، روی زمین پیدایش کردم. لطفاً مرا ببخشید که حرفتان را باور نکردم، اما همه شواهد به ظاهر علیه شما بود و حالا که این قالب صابون درستی گفته‌هایتان را تصدیق می‌کند، باید شهادتش را بپذیرم. اگر همچنان به این وام کوچک احتیاج دارید..."

مرد جوان با عجله پول را گرفت و توی جیبش گذاشت تا هرگونه شبهه‌ای را از بین ببرد. گورتسبی ادامه داد: "این کارت ویزیت منه. آدرس هم رویش نوشته شده،" "هرروز توی این هفته که راحت بودید می‌توانید پول را برگردانید، و این هم صابون، مراقب باشید تا دوباره گمش نکنید. این صابون دوست خوبی برایتان بود."

مرد جوان گفت: "چه خوب که شما پیدایش کردید." و بعد با صدای گرفته، سریع چند کلمه تشکر پراند و با عجله راه نایت بریج را گرفت و با سرعت دور شد.

گورتسبی با خودش گفت: "طفلی، نزدیک بود اشکش دربیاید،" البته تعجبی هم نداشت، خلاص شدن از چنین مخمصه‌ای خیلی سخت است. برای من هم درسی شد که در قضاوت‌هایم، خودم را خیلی باهوش تصور نکنم."

گورتسبی داشت به سمت همان نیمکتی بر می‌گشت که آن نمایش کوچک در آنجا اتفاق افتاده بود. کنار نیمکت پیرمردی را دید که اطراف را نگاه می‌کند، خم می‌شود و دوباره بالا می‌آید و دور تا دور نیمکت را دنبال چیزی می‌گردد. متوجه شد این مرد همان پیرمردی بود که قبل از آمدن آن جوان کنارش نشسته بود.

پرسید: "آقا ببخشید، چیزی گم کرده‌اید؟" پیرمرد جواب داد: "بله آقا، یک قالب صابون." ■

مجموعه‌ای از جزایر در دریا‌های دور افتاده جنوبی وجود دارد. هوا دل‌انگیز، زمین‌ها حاصلخیز و اقیانوس پر از ماهی است. در هر جزیره نژاد گوناگونی از انسانها ساکن هستند. با وجود اینکه از لحاظ فیزیکی شبیه یکدیگرند اما از نوع لباس، گویش و ژست آنها تفاوتشان را می‌توان تشخیص داد. با گردش گذرا در دریای پر جزیره، معماری منحصر به فرد هر جزیره نمایان می‌شود. اگر شباهتی وجود دارد به این دلیل است که هر نژاد خانه‌اش را به نحوی استقلال طلبانه و متضاد با محیط کنونی ساخته است. کلبه‌های چوبی روی دامنه تپه‌های سنگی و شهرهایی از جنس آجر در دره‌های پوشیده از درخت ساخته شده است. ارتفاعات بایر با آب باران سیراب و با باغ‌های سرسبز پوشیده شده است. در عین حال دشت‌ها حاصلخیز است و پارک‌ها سنگ فرش شده‌اند. مردم در برج‌های دیده بانی بادگیر در چادر زندگی می‌کنند، و در امن‌ترین مکان‌ها کلبه‌هایی مستحکم و با استقامت دارند.

جزیره نشینان علی‌رغم تفاوت‌هایشان در صلح و صفا کنار یکدیگر زندگی می‌کنند. بر سر آب‌های ماهیگیری و مهارت‌های ورزشی رقابت وجود دارد اما به ندرت به جر و بحث جنجالی می‌کشد. فاصله بین جزایر خیلی زیاد نیست و دریای ما بین جزایر آرام است. اما مردم ترجیح می‌دهند که با شبیه به خودشان، مراوده کنند. ازدواج نیز در بین نژادهای گوناگون بسیار انگشت شمار است.

در بیشتر مناطق، نژادهای مختلف تنها به منظور داد و ستد با یکدیگر در ارتباط هستند. در مرکز دریای پر جزیره، حتی شاید دوست داشتنی‌ترین منطقه‌اش، جزیره‌ای وجود دارد که چندین نسل است به حال خود رها شده است. دلیل مشخصی برای رهاشدگی آن وجود ندارد. خاک خوب، آب شیرین خوراکی و دو بندرگاه طبیعی دارد. هوایش از هوای همسایه‌های مجاورش برای پرورش ذرت کم و بیش مناسب‌تر است. اما هیچ پرنده‌ای در آسمان آن پرواز نمی‌کند، و هیچ چراغی به هنگام غروب روشن نمی‌شود.

پیش‌تر اینگونه نبوده است. سال‌ها پیش کشاورزان و ماهیگیران، درست مانند دیگر قسمت‌های دریای پر جزیره در اینجا ساکن بوده‌اند. آن‌ها مسروانه سوار بر قایق‌های نقاشی شده قایقرانی می‌کردند و در غواصی شهرت داشتند. آنجا به ندرت خالی از مردم بود. حتی در شب روی تپه‌های شنی آتش روشن بود و مردم از شناکردن در آب لذت می‌بردند. جزیره نشینان در قسمت شمالی یک فانوس دریایی داشتند که هرگز اجازه خاموش شدن آن را نمی‌دادند. این فانوس خطاری بود برای ملوانان که از صخره‌های سنگی عبور می‌کردند. بزها را در دامنه ارتفاعات نگه داری می‌کردند. در هنگام چریدن زنگوله‌شان به صدا در می‌آمد. مردم به غذاهای دریایی و آفتاب گرفتن و به درست کردن آبمیوه‌های طبیعی بسیار علاقه مند بودند. اما به خانه داری تمایلی نداشتند و در تمامی بازی‌ها افتضاح بودند.

خیلی زود ازدواج می‌کردند و عمرهای طولانی داشتند و از غیر خودشان کناره‌گیری می‌کردند. همه چیز می‌توانست تا ابد به همین خوبی پیش برود اما ناگهان همه چیز تغییر کرد. درست زمانی که تصمیم گرفتند صخره‌ها را با دینامیت منفجر کنند و اولین دیوار را بچینند.

اکنون جزیره آنها بسیار متفاوت‌تر از دیگر جزایر به نظر می‌رسد. تاریک‌تر... ساکت‌تر... حلقه‌های حجیم سیم خاردارهای زنگ زده روی امواج به این طرف و آن طرف می‌رود. پرتگاه‌ها پرشیب، صاعقه زده و مخوف با شیشه‌های شکسته. بالاتر از صخره‌ها، قلعه‌ای بزرگ راه پرتگاه را بیشتر از ارتفاع طبیعی خودش امتداد می‌داد. تخته سنگ‌های گرانیتی که به طرز هولناکی از قلب خالی جزیره کنده شده‌اند شالوده دیوار را می‌سازند. سنگ‌های گرانیتی که نسل‌هاست با باد و باران صیقل داده شده‌اند، در نور آفتاب برق می‌زنند. بالاتر از سنگ‌های گرانیتی، صخره‌ها جای خود را به آجرها می‌دهند. آجرهایی که رنگشان تیره‌تر از شالوده سنگی است و بالای خاکی‌های تیره و تار قرار گرفته است.

انگار قرار بود دیوار همانجا پایان یابد اما به محض تمام شدنش دور دوم برج و بارو از مرکز آنجا شروع شد. برج و باروی جدید به گونه‌ای بود که در جای جایش برج‌های مراقبت قرار داشت، و تا جایی که همه می‌دانند هرگز هم استفاده نشد. زمانی که این کار به پایان رسید حلقه سوم سیستم دفاعی تقریباً باریک‌تر از دفعه قبل ساخته شد. جزیره از نقطه‌ای دور شبیه به یک کیک بزرگ تولد به نظر می‌رسید. شروع دیوار چهارم، محبوس در داربست، از بلندی کاملاً مشهود است اما برعکس بقیه دیوارها، لبه‌های آن ناهموار و بریده بریده است.

ساکنان جزیره‌های همجوار نمی‌توانند با قطعیت بگویند که اصلاً چرا این دیوار ساخته شد. نه کسی برای حمله‌ای برنامه ریزی کرده بود و نه اصلاً آنقدر قدرتمند بودند که تهدیدی اساسی برای تصاحب چنین قلعه‌ای بحساب بیایند. اگرچه مردم تأیید می‌کردند که در زمان ساخت دیوار بسیار نگران بودند. شاید در مورد دشمنی جدید و هولناک شنیده بودند، اما کدام دشمن؟ احساس ناراحتی می‌کردند تا جایی که انگار باید تدابیر امنیتی در پیش گیرند، اما در برابر چه چیزی؟ هیچ ایده‌ای نداشتند. آنها چیزهای متنوعی داشتند، ذرت برای کاشتن، حیوانات چهارپا برای غذا دادن، فرزندان برای نگه داری و سرگرمی‌های مختلف. مردم ساکن در دریای پر جزیره با وجود سردرگمی‌شان به زندگی ادامه دادند و با حیرت تماشاگر ماجرا بودند. سال‌ها گذشت، قلعه بزرگ‌تر شد، ابرهای پایین‌تر با دامنه‌های بالاترش تماس یافت. به نظر می‌رسید که دیوارهای سیاه شده‌اش تشعشعات خورشید را قورت داده است. همچون تاج پادشاهی شکسته شده در اعماق دریای آبی رنگ. به مرور زمان، سکوت بر تمام جزیره حاکم شد. در ابتدا، داد و ستد کم رنگ شد، سپس کاملاً ناپدید گشت. شاهدان ماجرا گرمی زدند که سازندگان دیوار با زمان زیادی که صرف ساخت آن کرده بودند دیگر چیزی برای فروش نداشتند. بعد از آن، قایق‌های ماهیگیری در بندرگاه‌ها متوقف شدند، کم کم دود شومینه کلبه‌ها محو شد و تنها غبار شنی در هوا رها شده بود، در واقع گرد و غباری که نشان از خرابی و نابودی داشت. آخرین چیزی که

ناپدید شد صدای ساخت و ساز دیوار بود. صدای آجر روی آجر گذاشتن و صدای گوش خراش و تکراری قرقره بالابر ساختمان. هیچ کس نمی‌تواند توضیح دهد که اصلاً چرا دیوار شروع شد. اما نظریه‌های بسیاری دال بر تمام نشدن دیوار وجود دارد. برخی می‌گویند که افراد بسیاری در حین ساخت دیوار از بین رفتند و با این وجود کسی جرات تردید نداشته است. و بدین وسیله تأیید می‌کنند که این کار بیهوده و بی‌ثمر بوده است. برخی دیگر ادعا می‌کنند که سازندگان، مصالح کم آوردند و از آنجائی که صخره‌های زیادی را از مرکز جزیره کنده بودند، هیچ زمینی برای استفاده باقی نمانده بود. افرادی نیز بر این باورند که آخرین ردیف آجرهای دیوار از استخوان‌های پخته شده کارگران ساخته شده بود. کارگرانی که از شدت خستگی به پائین پرتاب شده‌اند. و یا شاید جزیره نشینان آنقدر به کار عادت کرده بودند که اصلاً نمی‌توانستند کار را متوقف کنند. اما امر مسلم این است که تهدید پیشگویی شده هرگز اتفاق نیفتاد و مردم در دریای پر جزیره به سادگی از خودشان دیوار ساختند. ■



یک شنبه بی رنگ و بویی بود البته اگر دستفروش ها را به حساب نیاوریم. مرغان دریایی که در بین اسکله و روی قایق‌ها و کشتی‌ها به دنبال تکه نان و شیرینی فرود می‌آمدند با آن بال‌های سفیدشان مثل دانه‌های برفی دیده می‌شدند که به دریا فرو می‌ریختند. خیابان حیدر پاشا با برج‌های بلند و پر پیچ و تاب و با پنجره‌هایی مثل وصله با شدت تمام باز و بسته می‌شود. درواقع خیابان، از این می‌سوخت که دیگر برای حرکت قطار بر روی بازوهایش خیلی پیر شده بود.

یک کشتی بخار دود کشان با آرم کشور آلمان در حالی که نزدیک می‌شد و برای دادن روحیه به او با سوتی که می‌کشید گفت: «تمام ارگان‌های داخلی من رو عوض کردند، اما بین از قبل پر سرعت‌تر و تندتر حرکت می‌کنم.»

اما در واقع او که زمانی امپراطوری بود برای خودش، این مانع نمی‌شود که احساس کند مثل یک کلیسای متروکه شده است. در حالی که کشتی‌های بخار با مرغان دریایی سر و کله می‌زنند. روی اسکله جوانی چشم‌هایش تلاقی می‌کرد با گل‌های گل‌فروشی که در گوشه‌ای از راه بساط کرده بود. زیباترین و شاداب‌ترین گل‌ها را همیشه او در بساطش داشت. در ثانی شاید در مسیر خروجی مسافران از مینی بوس‌ها، جوان اتفاقی از دختری خوشش آمده باشد و بخواهد به کافه دعوت کرده و درخواست دوستی دهد. لذا درست جایی بساطش را پهن کرده که؛ تا مسافران از مینی بوس پایین می‌آیند اول از همه چشمشان به بساط گل فروش می‌افتد، شاید کسی پیدا می‌شد که زیباترین دسته گل را گرفته و به کسی هدیه می‌کرد.

سمتی که بساط گل فروش به طرف دریا بود خیزشی وجود داشت. یک آدم سیبیلو از پشت بساط جستی زد و یقه کودکی را چسبید که کیسه زرد بزرگی را حمل می‌کرد. کودک محتویات کیسه زرد رنگ را به مرد نشان داده و گفت کار اشتباهی نکرده است و از فروش گل‌های تازه و شاداب پول در می‌آورد.

مرد، زن گل‌فروشی را که آن طرف خیابان بساط کرده را نشان داده و گفت: تو یک فرصت طلب بی شرفی اون زن نیازمنده و هر روز به اون گل می‌دم تا بفروشه و تو این فرصت رو از اون گرفتی. زن گل فروش کنار خیابان که کارش بساطی

بود مشتری زیادی نداشت. هر وقت یکی نزدیک شده و گل می‌خواست به آرامی شاخه‌ای بیرون کشیده و دستش می‌گرفت، اما بعد موقع کوتاه کردن شاخه یا کندن برگ یا زدن ژلاتین یا موقعی که دستش را به طرف مشتری دراز کرده در آن لحظه صورتش مثل گلببرگ‌های گل تکه تکه سرخ می‌شد.

تماماً" سرخ، در این زمان دیوانه شده و گل بعضی‌ها را پر پر کرده و گل بعضی‌ها را پرت کرده و گل‌های بعضی‌ها را هم زیر پا له می‌کرد. در نهایت کسی از مشتری‌ها؛ متقاضی خرید از او نمی‌شد. مشتری‌ها که با حالتی رمانتیک و با بهترین حالات روحی برای خرید گل می‌آمدند با دیدن این صحنه‌های دور از عقل و دیوانگی شوکه شده و پول‌هایی را که برای خرید به طرفش دراز کرده بودند در جیب‌هایشان گذاشته و با سرعت از بساط گل فروش دور می‌شدند.

کار زن جوان جلوی پایش بصورت گل‌های پر پر شده است در حالی که صندل پلاستیکی به پا دارد. با مویی که دم اسبی بسته سرش را به سمت آسمان با یک حرکت برگردانده طوری که بقیه نبینند می‌گوید: «تو صورت دختر گل فروش رو نخندوندی، منم روی کسایی رو که اون‌ها دوستشون دارند رو نمی‌خندونم»

آن طرف بساط، مرد کثیف ریش دار مثل کسی که حرف‌هایش را نشنیده و بی‌خبر از حالت جنون و دیوانگی چند لحظه قبل زن؛ به دور دست‌ها نگاه می‌کرد. می‌دانست هر چقدر که طلب بخشش کند صدایش را زن نمی‌شنود، هر چقدر که نزدیک شود، حتی برای یکبار هم زن به او نگاه نخواهد کرد؛ تمام این‌ها را می‌دانست. با همه این‌ها هر روز از صبح تا شب کنار زن گل فروش بود؛ البته هر وقتی که سر و کله اش آن طرف‌ها پیدا می‌شد.

دوشا دوش زن با موهای سیاه دم اسبی بسته شده؛ در واقع برای اینکه هیچ مشتری گل نخواهد و کسی گل نخرد دعا می‌کرد.

در جایی از خیابان حیدر پاشا که بساط پهن بود اگر درست به کشتی‌های بخار نگاه می‌کردی بیرون از دریا مثل دانه‌های برف، مرغان دریایی سفید دیده می‌شد.

جوانی از حاشیه خیابان که به سمت اسکله می‌رفت چشم‌هایش با بساط گل فروش تلاقی کرده بود. زیباترین و شاداب‌ترین گل‌ها همیشه در آن بساط یافت می‌شد. ■



داستان ترجمه «یک روز انتظار»

نویسنده «ارنست همینگوی»؛ مترجم «لعلیا متین پارسا»

داخل اتاق آمد و پنجره‌ها را بست. ما هنوز در رختخواب بودیم و من دیدم که او بیمار به نظر می‌رسد. می‌لرزید، صورتش سفید شده بود و خیلی آرام راه می‌رفت؛ به نظر می‌رسید که راه رفتن باعث می‌شود احساس درد کند.

- چی شده شائز؟

- سرم درد می‌کنه.

- بهتره بری به رختخوابت.

- نه خوبم.

- برو دراز بکش وقتی لباس پوشیدم میام ببینم در چه حالی.

اما وقتی که آمدم طبقه پایین او لباس پوشیده بود و کنار آتش نشسته بود. به نظر می‌رسید که خیلی بیمار است، پسر نه ساله بیچاره. دستم را که روی پیشانی‌اش گذاشتم فهمیدم تب دارد.

گفتم: «برو بالا بخواب. مریضی.»

گفت: «خوبم.»

وقتی دکتر از راه رسید درجه حرارت بدن پسرک را گرفت.

من پرسیدم: «چنده؟»

- صد و دو.

طبقه پایین، دکتر سه نوع داروی مختلف، سه کیسول با رنگهای متفاوت و دستورالعملهای هر کدام تجویز کرد. یکی برای پایین آمدن تب، یکی دیگر مسهل و سومی برای از بین بردن شرایط اسیدی بدن و برایم توضیح داد که میکروب آنفولانزا تنها در شرایط اسیدی به وجود می‌آید. به نظر می‌رسید همه چیز را درباره بیماری آنفولانزا می‌داند و گفت که موردی برای نگرانی وجود ندارد البته به شرطی که تب از صد و چهار بالاتر نرود. آنفولانزای مسری سبکی بود البته اگر تبدیل به سینه پهلو نمی‌شد. برگشتم داخل اتاق و درجه حرارت پسرک را روی کاغذی نوشتم و زمان دادن کیسولها را هم یادداشت کردم.

- می‌خواهی برات کتاب بخونم؟

پسرک گفت: «باشه، آگه خودت دوست داری.» صورتش خیلی سفید شده بود و لکه سیاهی زیر چشمانش افتاده بود. آرام در تخت دراز کشید و به نظر می‌رسید که به هرچه در اتاق اتفاق می‌افتد بی‌اعتنا است. کتاب دزدان دریایی هووارد

پایل را باز کردم و بلند شروع به خواندن کردم. اما متوجه بودم که اصلاً گوش نمی‌دهد من چه می‌خوانم.

پرسیدم: «حالت چطوره شاتز؟»

گفت: «تا الان که همونطورم مثل قبل.»

پایین تخت نشستم و برای خودم کتاب خواندم و منتظر شدم تا زمان دادن کپسول دیگر شود. طبیعی بود که به خواب رود اما وقتی بالا را نگاه کردم دیدم که او خیره به پایین تخت است و حالتش خیلی عجیب بود.

«چرا سعی نمی‌کنی که بخوابی؟ برای خوردن دارو بیدارت می‌کنم.»

- ترجیح می‌دم بیدار بمونم.

بعد از مدتی به من گفت: «بابا آگه اذیت میشی مجبور نیستی اینجا پیشم بمونی.»

- اذیت نمی‌شم.

- نه منظورم آینه که مجبور نیستی بمونی آگه دیدی داره ناراحتت می‌کنه.

فکر کردم شاید کمی گیج شده و حالش خوب نیست و وقتی سر ساعت یازده کپسولهای تجویز شده را به او دادم مدتی بیرون رفتم. روز سرد و درخشانی بود. زمین یک لایه یخ زده بود و به نظر می‌رسید که همه درختان و بوته‌ها، علف‌های هرز قطع شده، علف و زمین برهنه یخ زده همه با یخ صیقلی شده‌اند. سگ شکاریاب ایرلندی جوانم را برداشتم و رفتم بالای جاده ... در امتداد نهر یخ زده، اما راه رفتن و ایستادن روی سطح شیشه‌ای سخت بود. سگ قرمز سر خورد و غلتید. من هم دوبار سخت افتادم، یک بار هم اسلحه‌ام افتاد و روی یخ سر خورد.

ما یک گروه بلدرچین را که زیر پشته خاک رس بودند فراری دادیم. یک سری علف بالای پشته آویزان مانده بود و من در همان حال دو پرنده را که در حال دور شدن از دیدرسم بودند زدم. تعدادی از آن دسته پرنده روی درختان فرود آمدند اما بیشترشان روی پشته‌ها و بوته‌ها متفرق شدند و من باید می‌پریدم روی برآمدگی‌های پوشیده از علف قبل از اینکه همه‌شان فرار کنند. بیرون آمدن در حالیکه به سختی روی یخ تعادل خودم را حفظ کرده بودم و علفهایی که از زیر پایم در می‌رفتند، همه باعث شد که به سختی بتوانم تیر اندازی کنم و تنها دوتایشان را زدم. پنج تا پرنده از دست دادم و وقتی در راه برگشت یک گروه دیگر نزدیک خانه پیدا کردم، خوشحال شدم که پرنده به اندازه کافی برای روز بعدی دارم.

به خانه که رسیدم به من گفتند که پسرک نگذاشته کسی به اتاقش برود.

او گفت: «نمی‌توننی بیایی تو ... نباید بیماری منو بگیری.»

به سمت او رفتم و دیدم که درست در همان حالتی است که من از اتاق بیرون رفته بودم. صورتش سفید بود و گونه‌های سرخش از تب می‌سوخت و همانطور خیره به پایین تخت مانده بود. تبش را اندازه گرفتم.

- چنده؟

گفتم: «نزدیک صد.» اما در واقع صد و دو و چهاردهم بود.

او گفت: «قبلاً صد و دو بود.»

- کی گفته؟

- دکتر؟

من گفتم: «درجه حرارت خوبه. نمی‌خواد نگران باشی.»

گفت: «نگران نیستم. اما نمی‌تونم فکر نکنم.»

گفتم: «فکر نکن فقط بی‌خیال شو سخت نگیر.»

گفت: «دارم سعی می‌کنم سخت نگیرم.»

و مستقیم روبه‌رو را نگاه کرد. کاملاً مشخص بود که چیزی ناراحتش می‌کند.

- اینو با آب بخور.

به نظر فایده‌ای هم داره؟

- معلومه که داره.

نشستم و کتاب دزدان دریایی را باز کردم و شروع کردم به خواندن اما مشخص بود که گوش نمی‌دهد.

من هم دیگر نخواندم. پرسید: «فکر می‌کنی چه ساعتی بمیرم؟»

- چی؟

- چقدر طول می‌کش تا بمیرم؟

- قرار نیست بمیری. چت شده تو؟

- چرا می‌میرم خودم شنیدم که گفت صد و دو.

- آدما با درجه تب صد و دو نمی‌میرن. اینجور حرف زدنت خیلی احمقانه است.

- چرا می‌دونم که می‌میرن. تو فرانسه که مدرسه می‌رفتم پسرها بهم گفتن که هیچ کس با تب

بیشتر از چهل و چهار نمی‌تونه زنده بمونه. حالا تب من صد و دو شده.

پس او از صبح ساعت نه تا حالا منتظر بوده تا بمیرد. سراسر روز را.

گفتم: «ای شاتز بیچاره. طفلی من. این مساله مثل تفاوت مایل و کیلومتره. تو نمی‌میری. فقط حرارت

سنجمون متفاوته. روی بعضی حرارت سنج‌ها سی و هفت طبیعیه اما با این نوع حرارت سنج نود و

هشت طبیعی و عادی حساب میشه.» کم کم نگاه خیره‌اش به پایین تخت آرام‌تر شد. فشار و نگرانی

که رویش بود هم آرام شد و سرانجام روز بعد بیماریش بهتر شده بود و دوباره شروع کرده بود خیلی ساده سر هر چیز بی اهمیتی گریه کند. ■



داستان ترجمه «غروب خورشید»

نویسنده «آرنا با ساها»؛ مترجم «امیررضا رحیم‌بخش»

نزدیک پرتگاه تپه ایستادم تا زمانی که خورشید در افق در غروب فرو رفت. می دانم که نباید اینجا باشم. همه در خانه منتظرم هستند. هنوز این خورشید قرمز و نارنجی با ترکیبی عجیب از فام طلایی تخیلات مرا تسخیر کرده و وادار به ماندن می‌کرد. سعی کردم آخرین باری را که شاهد غروب بودم به خاطر بیاورم. آخرین بار زمانی بود که با مادربزرگم شش سال پیش به اینجا آمدم.

از دیدن این مکان با مادربزرگم لذت می‌بردم. به خاطر می‌آورم که چقدر لبخند روی چهره‌اش مرا به وجد می‌آورد؛ وقتی که بی وقفه به غروب خیره می‌شد تا زمانی که خورشید در خط آسمان از نظر پوشیده شود. صورتش در اثر آن ترکیب عجیب فام طلایی می‌درخشید. محبوب‌ترین مکان زندگی‌م بود. روزی به من گفت که دوست دارد در حال تماشای این لحظه دل‌انگیز بمیرد. چه کسی می‌دانست که روزی آرزویش به واقعیت می‌پیوندد.

یک روز در حال بازگشت از پرتگاه تپه دچار سگته شد.

پیش از اینکه به بیمارستان برسد فوت کرد. این اتفاق ضربه روحی به من وارد کرد. آن روز حتی نمی‌توانستم گریه کنم. شخصی که کل دنیای من حول محور او در گردش بود دیگر وجود نداشت.

از آن زمان نفرت از این مکان در ذهنم رخنه کرد. با این حال، امروز مجاب شدم تا دوباره به این دامنه تپه بیایم. این دامنه تپه مرا یاد او می‌انداخت. اینجا حضورش را حس می‌کردم. این غروب برایم یادآور لبخندش بود. می‌توانستم به وضوح لبخند طلایی‌ای را تصور کنم؛ که غروب خورشید بر چهره پرچین و چروکش می‌آورد. می‌دانم که او دیگر نیست اما خاطراتش برای همیشه با من خواهد ماند. چراکه هرروز این خورشید غروب می‌کند و مرا به یاد لبخند پرحرراتش می‌اندازد.

آرام آرام و به آهستگی این فام طلایی به ترکیب آبی و بنفش مبدل شد و تجدید خاطراتم به پایان رسید. قدم زنان سرانشیبی تپه را که به خانه‌ام منتهی می‌شد طی کردم. ■

داستان ترجمه «خاطره‌ای اسرار آمیز»

نویسنده «آشلی رابیندات»؛ مترجم «زهرا رضوانی»

با اینکه امروز او به خاطره‌ای کم رنگ از زندگی‌ام تبدیل شده است، هنوز هم وقت‌هایی هست که چهره‌اش را خیلی شفاف به خاطر می‌آورم، به خصوص چشمانش. در چشمانش خال‌های زرد رنگی داشت از این رو ما او را خال خالی صدا می‌کردیم. تا وقتی که پیش من آمد، یک سگ ولگرد بود.

هفت ساله بودم. پدرم به شهر ناشیک منتقل شده بود. به خانه‌ای اجاره‌ای در آنجا نقل مکان کرده بودیم. خانه با انبوهی از شاخه‌ها و درختان تاک پوشانده شده بود. روزی که به آنجا نقل مکان کردیم باران شدیدی می‌بارید.

از خانه بیرون رفتم و آن قطرات شبنم وار باران را با باد سردی بر چهره‌ام احساس کردم. شب سرد و تاریکی بود. شاممان را خوردیم و خوابیدیم.

تقریباً نیمه‌های شب بود که صدای تپ تپ بلندی جلوی در ورودی شنیده می‌شد. تمامی جراتم را جمع کردم و از پنجره کنار در نگاهی دزدکی به بیرون انداختم و از چیزی که بیرون دیدم واقعاً شگفت زده شدم.

توله سگ کوچکی بود که بر روی فرش کهنه‌ای که مادرم بیرون گذاشته بود دراز کشیده بود. تمام بدنش خیس بود و از سرما می‌لرزید. ابتدا دیدن این سگ کوچک مشکل بود. بدن سیاهی داشت که تیره‌تر از ابر سیاه بارانی بود. خال خالی‌های زرد چشمان براقش بود که مرا متوجه وجود او کرد. سعی می‌کرد خود را وارد فرش لول شده کند تا از هوای سرد بیرون در امان بماند و آنگونه که من سرش را از بیرون فرش می‌دیدم گویی توانسته بود درون فرش برود.

گلدانی که روی تاقچه پنجره قرار داشت، به زمین افتاده بود. دلم برای آن حیوانک بیچاره سوخت. داخل رفتم و با حوله‌ای قدیمی برگشتم. به کنار آن حیوانک بی گناه رفتم حوله را دور او پیچیدم و او را در دستانم محکم نگه داشتم تا خشک شود. او را به داخل خانه بردم و با پارچه‌ای پشمی و بالشی کوچک برای او تختی درست کردم. در تخت جدیدش خیلی راحت به نظر می‌رسید و خیلی فوری به خواب فرو رفت.

صبح روز بعد، همه جوپای آن مهمان عجیب و غریب شدند. از مادرم پرسیدم "می‌توانیم او را نگه داریم؟"

مانند هر پدر و مادری ابتدا کاملاً ناراضی بودند ولی با اصرار من و خواهرم در نهایت آن‌ها را متقاعد کردیم که خال خالی را نگه داریم.

رفته رفته خال خالی با همه افراد خانواده مانوس شد و یکی از اعضای خانواده به شمار می‌رفت. ما به همه کارها و شوخی‌های کوچک او خو گرفته بودیم.

روزها گذشت و عصر یکی از روزهایی که خال خالی از پیاده روی طولانی‌اش باز می‌گشت کاملاً خسته و فرتوت به نظر می‌رسید. به اتاقم آمد و کنار من نشست. درست آن زمان بود که فهمیدم پای عقبی‌اش زخم شده و خونریزی می‌کند. مادرم را صدا زدم و او فوراً پایش را بانداژ کرد و به او غذا داد. خیلی ناراحت بودم اما روز بعد، خال خالی با اینکه می‌لنگید مشغول بازیگوشی‌های همیشگی‌اش بود. بعد از این اتفاق رابطه من و خال و خالی شدیدتر شد. واقعاً او را به خاطر شجاعتی که از خود نشان داده بود تحسین می‌کردم.

تقریباً یک سال بعد در یکی از نیمه شب‌ها صدای واق واق بی‌امان خال خالی را شنیدیم. بیرون آمدیم و دیدیم که او به جایی خیره شده و پیوسته واق واق می‌کند.

پس از مدتی خال خالی ساکت شد. پشت او را نوازش کرده و داخل آمدم. صبح روز بعد زمانی که خال خالی را ندیدم، برای مدتی ضربان قلبم راحس نکردم. تمامی گوشه و کنار خانه را گشتم اما او هیچ کجا نبود. و این بار او رفته بود و هرگز بازنگشت. گریه کردم و منتظر او ماندم. هفته‌ای طولانی منتظر او بودیم اما اثری از او نمایان نبود.

پس از آن یک روز پدرم به بمبئی منتقل شد و ما نیز به بمبئی برگشتیم. چه اتفاقی برای خال خالی افتاده بود؟ آیا او مرده بود؟ این‌ها تنها سوالاتی بود که در ذهنم وجود داشت و برای همیشه بدون پاسخ باقی ماند. ■



داستان «رودخانه مرد مرده»

نویسنده «الیزابت لایرد»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»

مردی که نامش "جوناس کلارک" بود، وارد بانک شد و به دختر خانمی که بسیار پیش از این او را می‌شناخت، نزدیک شد و به آرامی گفت: "هتی"، دوست عزیزم. دختر لبخندی زد.

"جوناس" ادامه داد: من شما را دوست دارم و عاشقت هستم. آیا حاضری با من ازدواج کنی؟
"هتی" گفت: اوه جوناس، من ...

در این لحظه آقای "گری" پدر "هتی" از دفتر کارش در بانک خارج شد و گفت: چه شده؟ اوه جوناس تویی؟ اوه نه جوناس، من دخترم را به تو نمی‌دهم. او نمی‌تواند با یک مرد فقیر ازدواج کند. حالا برو و وقتی که پول زیادی به دست آوردی به اینجا برگرد تا ببینم چه می‌شود
"جوناس" خیلی ناراحت و عصبانی شد. پس قدم زنان به طرف قهوه‌خانه‌ای که در پائین خیابان قرار داشت، براه افتاد. او فنجان قهوه سفارش داد و بر روی یک صندلی نشست.

"جوناس" خیلی دلش می‌خواست تا کاری پیدا کند و به اندازه کافی پول بدست آورد. اما چگونه؟
"هری پیر" در نزدیکی او نشسته بود و کیسه‌ای پر از طلا بر روی میزش قرار داشت. او اصلاً خوشحال بنظر نمی‌رسید. دو مرد بر بالای سرش ایستاده بودند و با او صحبت می‌کردند. آن‌ها بسیار خشمگین می‌نمودند اما هیچگونه توجهی به "جوناس" نداشتند.

مرد تنومند گفت: این طلاها را از کجا بدست آورده‌ای؟
"هری" پاسخی نداد اما مرد دوم که لاغر اندام بود، گفت: "برنی" بزنش. مرد تنومند که نامش "برنی" بود، ضرباتی چند به "هری" زد تا اینکه "هری" به زبان آمد و گفت:
من آنها را از رودخانه "مرد مرده" بدست آورده‌ام و اگر مرا نزنید، می‌توانم شماها را به آنجا ببرم.
"برنی" نگاهی به دوستش "پیت" انداخت و گفت: ما از آنجا خوشمان نمی‌آید. مردم می‌گویند که تعداد زیادی روح سرگردان در آن حوالی وجود دارند.

"پیت" گفت: احمق نشو "برنی"، ما نباید به حرف‌های مردم گوش کنیم.
"پیت" و "برنی" به همراه "هری پیر" از قهوه‌خانه خارج شدند. "برنی" گفت: حالا زودباش و ما را به رودخانه مرد مرده ببر و گرنه
"هری پیر" به تندی گفت: بله، بله، با من بیایید.

"پیت" در این موقع گفت: کمی صبر کنید، ما اول باید به یک مغازه برویم. ما که نمی‌توانیم طلاهای داخل رودخانه را با دست‌هایمان جمع‌آوری کنیم.

"پیت" و "برنی" به داخل مغازه‌ای رفتند و تعدادی بیل و سینی برای جدا کردن ذرات طلا از شن‌های رودخانه خریداری کردند. آن‌ها همچنین مقداری مواد غذایی برای خودشان خریدند. آن‌ها متوجه نبودند که "جوناس" در تعقیبشان است.

آن سه نفر سوار اسب‌هایشان شدند و به طرف رودخانه روانه گردیدند. "جوناس" به دنبال آن‌ها براه افتاد اما بطوریکه نتواند او را ببیند. آن‌ها پس از مدتی به رودخانه‌ای رسیدند که از داخل کوه‌ها می‌گذشت. آن‌ها سواره به راهشان ادامه دادند که ناگهان "هری پیر" ایستاد و گفت: همینجا است. مردها از اسب‌ها پیاده شدند. آن‌ها بیل‌ها و سینی‌ها را برداشتند و به کنار رودخانه رفتند. آن‌ها با بیل شن‌های رودخانه را در داخل سینی‌ها می‌ریختند، با آب می‌شستند و به دنبال ذرات طلا می‌گشتند.

"جوناس" آن‌ها را تماشا می‌کرد. سپس او هم بیل و سینی را که به همراه آورده بود، برداشت و به کنار رودخانه رفت. "جوناس" مثل آن‌ها با بیل شن‌های رودخانه را در داخل سینی می‌ریخت و آن‌ها را با آب می‌شست تا ذرات طلا را پیدا کند. ذرات شن به رنگ قهوه‌ای و خاکستری بودند و او نتوانست حتی یک ذره طلای زرد رنگ در آن‌ها بیابد. او این کار را همچنان تا مدتی ادامه داد.

خورشید در حال غروب کردن بود. "جوناس" می‌خواست مقداری غذا بخورد و بعد بخوابد اما ناگهان او دو عدد چکمه را در آب رودخانه و در نزدیکی خود دید. برآستی او کی بود؟ "جوناس" سرش را بلند کرد و "برنی" را در کنار خود دید. "برنی" با صدای کلفتی گفت: تو کیستی؟ و اینجا چکار می‌کنی؟ و سپس خود را بیشتر به طرف "جوناس" نزدیک کرد. او یک دستش را در داخل پالتو قرار داده بود.

"جوناس" با خود فکر کرد: آیا او اسلحه‌ای در دستش دارد؟

"جوناس" بلند شد..

"برنی" خیلی از او درشت‌تر و قوی‌تر بود و بسیار خشمگین به نظر می‌رسید.

"جوناس" که ترسیده بود به ناگهان برگشت و به سمت مقابل فرار کرد.

"برنی" فریاد زد: دیگر به اینجا برنگرد و گرنه خود را مرده بدان.

خورشید غروب کرده بود و "جوناس" به خوبی نتوانست راه برگشتن را پیدا کند. او در کنار رودخانه ایستاد و به صدای جریان آب گوش فرا داد. ناگهان صدایی شنید. آن صدا از چه می‌توانست باشد. پس باز هم گوش داد. مردی در نزدیکی او بود. او داشت وی را صدا می‌زد و از او کمک می‌خواست.

"جوناس" گفت: تو کجایی؟ و صدا از مرد بلند شد که: من اینجا، جلوتر بیا و کمک کن.

"جوناس" جلوتر رفت و در کنار سنگی بزرگ مردی را دید. او با تعجب پرسید: "هری" تویی؟ اینجا

چکار می‌کنی؟

"هری" گفت: من از دست "برنی" و "پیت" فرار کرده‌ام اما پاهایم سالم نیستند و نمی‌توانم تند و سریع راه بروم. "برنی" و "پیت" دنبال می‌گردند و بسیار هم عصبانی هستند. تو باید بدانی که هیچ طلایی در این رودخانه وجود ندارد.

"جوناس" گفت: چه؟ اما تو در قهوه خانه به آنها گفتی که و حالا می‌گویی که طلایی در رودخانه نیست؟

"هری" کیسه طلاها را از زیر لباسش خارج کرد و گفت: نگاه کن، طلاها اینجا است.... اما من آنها را از داخل رودخانه بزرگ جمع کرده‌ام که صدها کیلومتر از اینجا فاصله دارد. خانه من در کنار رودخانه بزرگ قرار دارد و من سال‌ها طول کشیده است تا طلاها را بدست آورم و حالا تمامی آنها به من تعلق دارند.

پاهای "هری" به شدت درد می‌کردند و این موضوع از چشم‌هایش معلوم بود. "هری" گفت: "جوناس" لطفاً کمکم کن. "جوناس" بازویش را به دور کمر "هری" انداخت و به او گفت: بلند شو تا با همدیگر برویم. من سعی می‌کنم تا ترا به خانهات برسانم. در این موقع "جوناس" صدایی شنید و به آن سمت نگاه کرد یک مرد به طرفشان می‌آمد. او خیلی سریع متوجه شد که آنها یک نفر نیستند بلکه دو نفرند. آنها "برنی" و "پیت" بودند. "جوناس" به "هری" گفت: همینجا کمی صبر کن.

"برنی" و "پیت" داشتند زیر بوته‌ها و پشت تخته سنگها را برای پیدا کردن "هری" جستجو می‌کردند. "جوناس" کاملاً مراقب آنها بود. آنها جلوتر و جلوتر آمدند. در دست هر کدام تفنگی دیده می‌شد.

"جوناس" سریعاً فکری به نظرش رسید. او پیراهنش را از تنش خارج کرد و آنرا بر روی سرش کشید. حالا کاملاً شب شده بود اما ماه بر فراز آسمان می‌تابید. "جوناس" سر خود را از تخته سنگی بیرون آورد و با صدایی بلند گفت: هوووووو....

"برنی" و "پیت" به او نگاه کردند. آنها شبی با سر و کله سفید را می‌دیدند. "جوناس" ادامه داد: من مرد مرده رودخانه هستم و این رودخانه فقط مال منه. حالا دیگر صورت "پیت" مثل گچ سفید شده بود، پس گفت: "برنی"، بیا سریع از اینجا فرار کنیم.... و خودش فوراً فرار کرد.

"جوناس" باز هم ادامه داد: هوووو ... که در این موقع "برنی" هم پا به فرار گذاشت. "جوناس" به نزد "هری" برگشت و آنها از ته دل خندیدند.

"جوناس" گفت: حالا بهتر است تو را به خانهات ببرم. راستی اسبت کجاست؟ من فکر می‌کنم که نزدیک رودخانه باشد. "جوناس" اسب را پیدا کرد و "هری" را سوار کرد. "هری" وقتی سوار اسب شد به "جوناس" گفت: لطفاً کیسه طلاهایم را به دستم بده.

سپس او کیسه طلاها را باز کرد و از داخل آن دو بسته کوچکتر را بیرون آورد و به دست "جوناس" داد و گفت: "جوناس"، تو دوست خوبی برای من بوده‌ای، پس این طلاها را از من بپذیر.

"جوناس" روز بعد به بانک رفت و وقتی به نزدیکی دختر مورد علاقه‌اش رسید، گفت: "هتی" آیا تو مرا دوست داری؟ آره یا نه؟

"هتی" گفت: اوه "جوناس"، بله

جوناس گفت: پس حاضری با من ازدواج کنی؟

"هتی" گفت: آره اما پدرم چه؟

"جوناس" گفت: "هتی"، تو باید بین من و پدرت یکی را برای زندگی کردن انتخاب کنی.

خوب بگو کدامیک؟

"هتی" گفت: تو را "جوناس"، من تو را به عنوان شوهر می‌پذیرم.

در این موقع بانکدار پیر به آنها نزدیک شد.

"جوناس" گفت: آقای "گری"، من دخترتان را از شما خواستگاری می‌کنم.

آقای "گری" گفت: اما

"جوناس" ادامه داد: تمام این طلاها مال منه.

بانکدار پیر گفت: چی؟ تو آنها را از کجا بدست آورده‌ای؟

"جوناس" پاسخ داد: داستانش مفصله، اما آنها حالا به من تعلق دارند و من مرد ثروتمندی هستم.

"هتی" گفت: پدر؛ "جوناس" شوهرمه. آقای "گری" هم ناچاراً گفت "جوناس" پسرمه. سپس همگی آنها خندیدند. به این ترتیب آقای "گری" تا سال‌ها با دختر، داماد و نوه‌هایش زندگی شیرینی را گذرانید. ■



داستان ترجمه «جادوگر»

نویسنده «گارتزیا دلدا»؛ مترجم «سید ابوالحسن هاشمی نژاد»

آن‌ها در انتهای یکی از مستحکم‌ترین و خوش منظره‌ترین روستاهای کوه‌های لگودورو زندگی می‌کردند حتی کلبه سیاه و کوچک آنها درست آخرین کلبه و مشرف به زمین‌های شیب دار پوشیده از گل‌های طاووسی و بوته‌های بزرگ کندرهای رومی بود.

ساورینا با چرخشی ایستاده به سمت در، دریا را از دور در دورترین نقطه افق می‌دید که با آسمان به رنگ طلای سفید در تابستان و مه آلود در زمستان آمیخته است.

در حالیکه کنار پنجره خیاطی می‌کردم، بیکرانی از دره‌ها را می‌دیدم که در دامنه کوه‌ها پراکنده شده بودند. رایحه گرم شاخه‌های طلائی که در آفتاب به این سو و آن سو می‌جنبید و تلاطم نهر که بین صخره‌ها و جنگل‌های کوه جاری بود را احساس می‌کردم. ساورینا دو سال تمام در آن کلبه سیاه و کوچک با سقف پوشیده از مشک زرد و قرمز در سایه باغ کهن میوه و در میان جشن بزرگ آسمان‌های آبی و افق آرام بیکران، خوشبخت‌ترین زندگی قابل تصور را در کنار همسر جوانش گذراند؛ همسری با چشم‌های درشت براق و لب‌های قرمز مثل میوه‌های ورسک که گله‌ها یعنی تنها دارائیش را از میان آنها عبور می‌داد. اسم او آنتونیو بود. او هم چون با دختر کوچکی از رویاهای چوپانیش ازدواج کرده بود با خوشبختی تمام زندگی می‌کرد. با این وجود بعد از دو سال خوشبختی کامل ابرنازکی در آسمان صاف زندگانی‌اش ظاهر شد. ساورینا نه می‌خواست که او پدر شود و نه به پدر شدنش اشاره می‌کرد! چیز غم‌انگیزی بود. آنتونیو بارها رویای بچه‌زیبای گندمگونی مثل خودش را می‌دید که به محض راه افتادن او را در بین جنگل‌ها و دره‌ها بالا و پائین دنبال کند؛ در کارهای سخت چوپانی یاورش باشد؛ بچه‌ای که وقتی جوان نیرومندی شد شادی و امید روزگار پیریش شود. ازدواج کند و او هم نام و نسب و گله گاوهایشان را به دیگری منتقل کند و قرن‌ها و قرن‌ها به همین ترتیب پیش رود. اجداد آنتونیو همه چوپان بودند. او مدام رویای این شکوه را می‌دید. اما چگونه تحقق می‌یافت اگر بچه‌ای به دنیا نمی‌آمد. آنتونیو تمام نذرها، نمازها، زیارت‌های ممکن را انجام داد. سر و پای برهنه پیاده به زیارتگاه مشهور مریم معجزه‌گرد بیتی رفت. مراسمی مذهبی و عبادتی جدی برگزار کرد و نذر کرد چندین پوند شمع مومی ویژه به اندازه وزن پسر آینده‌اش به مریم مقدس هدیه کند. اما تمام این کارها بی‌فایده بود. ساورینا با تاپ زرد و پیراهن گلدوزی شده‌اش شیک و لاغر و لاغر مانده بود. خانه بدون صدای بچه‌روئیایی و لالائی مادر به همراه جیر جیر گهواره رنگ شادی نداشت.

خیلی غم‌انگیز بود، غم‌انگیز! آخرین امیدش را هم از دست داده بود که یکروز دوستش به دیدنش آمد بعد از تعارفات اولیه به زبان فرانسوی با رازورمز عمیقی به او گفت: «پس نمی‌دانید، کومار سوا؟ پ پ لونگو به من گفت که شما بچه دار نمی‌شوید چون»

ساورینا با دقت و چشمانی باز پرسید «چرا؟»

دوستش صدایش را پائین آورد و ادامه داد «چرا؟ چون خداوند نمی‌خواهد، اما شما می‌دانید. پ به جادوگر درجه یکی است، این را لاقل همه می‌گویند. او خودش به من گفت که شما به خاطر جادویش بچه دار نمی‌شوید.»

ساورینا فریادی زد و در حالیکه می‌خندید روی سینه‌اش علامت صلیب کشید و گفت: «عیسی مسیح ما را نجات ده.» مثل تمام زن‌های کوتاه فکروستا او هم خرافاتی بود و به جادو اعتقاد داشت. حتی یک باردقیقا با چشم‌های خودش روح سفید سرگردانی رادر کوه‌ها دیده بود. اما پ به لونگوچون جادو گر بود. به این نکته رسید بود، «آه، این خیلی حرف است!» اما دوستش رنجیده خاطرایی اعتقادی ساورینا گفت دیگر او را متقاعد نخواهد کرد.

بعد از ساعتی جروبحت زیاد در کنارآتشدانی که ساورینا روی آن قهوه گذاشت تا بجوشد، جادوی پ به او را چنان متقاعد کرده بود که متفکرانه از کومار پرسید:

«به من بگوئید نمی‌توانید این عمل جهنمی را باطل کنید؟»

«این دیگر نه، به من گفت این نمی‌شود! بنظرغرض ورزی علیه شوهرتان باشد!»

آنتونیو سواربراسب سیاه کوچکش درانتهای جاده سنگی در تاریکی ظاهر شد. خورجینش پر از پنیر تازه وریکوتا بود. درحالیکه بارش را زیرآل‌آچیق خالی می‌کرد. ساورینا او را از همه چیز با خبر کرد. او نخندید، بلکه ابروهای ضخیمش را بالا کشید. خود را با تکان دادن سر راضی نشان می‌داد ووقتی همه چیز، اسب، خورجین و بارها مرتب شدند آنتونیوچهار ر زانوکنارآتشدان نشست و به تکرار خبرهای تازه پرداخت وپرسید: «چه سر و سری با پ به دارید؟» ساورینا در نهایت با جدیت تمام پرسید «چرا اینگونه وحشتناک از ما انتقام می‌گیرد؟» آنتونیو جواب داد «هیچ، لا اقل امیدوارم به این دلیل نباشد که همیشه به جادوهای او می‌خندم!»

«کارخوبی نیست! ندیدی چطورری سوسک هائی که تاکستان‌های دون جوان نی ویولجی لوپدو را نابود می‌کردند پراکنده کرد؟»

«درسته درسته، اما خواهیم دید! فردا با او صحبت خواهیم کرد.»

ساورینا فریاد کشید «آه اگر جادویش را باطل کند.»

آن شب این زوج دوباره خواب بچه گندمگون را دیدند؛ اما فردا به خاطر دعاهائی که آنتونیو کرده بود، جادوگر روستا جادویش را قطعاً باطل خواهد کرد.

جادوگر، تیپ بسیاراسرارآمیزی داشت. مثل بقیه آدم‌های دنیا زندگی می‌کرد، اما هرگز کار نمی‌کرد. درست است که علاوه بر جادوی عمومی که به آن افتخارمی کرد مثل کشتن سوسک‌ها ودرمان میش‌ها با کلمات ساده آسرارآمیزکه بابت آنها پاداشی از کسی نمی‌گرفت ولی خیلی از ویزیت‌های شبانه را می‌پذیرفت. اما هیچکس به آن توجهی نمی‌کرد واعتقاد عموم براین بود که جن هائی که در

فرمان او بودند به او پول و آذوقه هائی می دادند که در کلبه اشان جمع آوری می کردند. آنتونیو اما شاید نسبت به آن نظری متفاوت داشت چون می دید که تمام دعاها و تهدید هایش نتیجه بخش نبودند. یک شب نزد پ په رفت و به او قول یک سکه طلائی زیبا را داد تا این جادوی سرنوشت را باطل کند. پ په ابتدا نشنیده گرفت، حتی خود را مفتضح نشان داد، مثل هنر پیشه‌ای که نقشی را به او پیشنهاد کنند که تمام اوهام شاعرانه آرمان هایش را از بین ببرد. اما بعد که درخشش سکه طلا رابطور واقعی دید گفت «کسی چه می داند چوپان او را را به کجا خواهد کشید!» کم کم تسلیم شد و فریاد زد: «خوب، باشد! اما این کار را به خاطر دوستی و دلسوزی نسبت به ساورینا می کنم. تو که همیشه مرا مسخره می کنی شایسته آن نیستی!»

آنتونیو اعتراض کرد. پ په به او اطلاع داد که فردا شب همدیگر را در محل مترو که کوه با تفنگی خالی با یک سفره و دو شمع می بینند. آنتونیو سکه را نزد جادوگر گذاشت و قول همه چیز را داد. اما وقتی خود را در جاده تاریک یافت خانه ویرانی که از آن بیرون آمده بود رابا مشتش تهدید کرد و زهرخند زد: «خواهیم دید!»

فردا اولین نفری بود که به سر قرار رسید. مکانی ترسناک و نا هموار که با روشنائی زرد رنگ نورماه هنگام غروب خیلی زیبا شده بود. در شب صاف، نفس نسیم استنشاق نمی شد و تمشک های جنگلی گل دارولیانهای سیاه و مشک در سکوت اسرار آمیز صخره های نورانی از مهتاب عطر افشانی می کردند. چوپان تفنگ را که بنا به توصیه پ په پر نبود زمین گذاشت سفره و شمع ها را روی یک تخته سنگ بزرگ قرار داد و منتظر ماند.

پ په دیر نکرد. اولین کلماتی که به زبان آورد «درست سر ساعت ونیمه شب» بود. سفره را روی یک سنگ معمولی بزرگ و جدا از سنگ های دیگر پهن کرد شمع ها را روی زمین ثابت نگه داشت و چوپان را روی شکم خواباند.

وفتی آنتونیو بلند شد شمع ها را روشن دید و تفنگ، روی سفره قرار داشت. پ په گفت «شروع کنیم». و در واقع با انجام هزار پانتومیم شروع کرد. آنتونیو با چشمانی ترسناک و لبخند اهانت آمیز بر لب هایش آن را دنبال می کرد. بیش از پیش احساس می کرد در بهترین شرایط جادو گر را مسخره می کند. اما ترس او وقتی بود که پ په سنگی را که در سفره پیچیده شده بود خطاب کرد. آن را با زبان عجیبی که احتمالاً از لاتین می آمد مورد سؤال قرار داد و سنگ با صدای ضعیف و غمگین که از زیر زمین خارج می شد به همان زبان جواب داد. شمع ها همزمان خود بخود خاموش شدند بدون اینکه بادی بوزد یا اینکه پ په روی آن ها خم شود. در عوض رو به چوپان که از ترس به شدت می لرزید کرد و گفت: «سنگ به من پاسخ داد که تفنگ جواب می دهد که جادو باطل خواهد شد یا نه!»

آنتونیو پرسید «چطوری؟» و با صدای جادوگر به خودش آمد.

«تفنگت خالی بود؟»

چوپان فریاد زد. «ای وای، بله!»

«خوب آن را بگیروبه هوا شلیک کن اگر آتش کند نشانه باطل شدن جادواست!»
آنتونیو حالا دیگر آماده شده بود که شاهد تمام شگفتی‌ای دنیا باشد اما نه این آخری. به سنگ گویا نزدیک شد. تفنگ را گرفت و شلیک کرد. پ په بدون اینکه ناله‌ای بکند با قلبی که با گلوله از کار افتاده بودبه زمین افتاد.

آنتونیو بجائی که به هوا شلیک کند او را هدف گرفت.

با همه این‌ها، بعد از جنایت غیر عمد، چون معتقد بود که تفنگش آتش نمی‌کند فکر کرد که به پایش بزنداما بعد با این اندیشه که هیچکس از کل این موضوع با خبر نمی‌شود. سفره را جمع کرد شمع‌ها و تفنگ را برداشت و به روستا برگشت. طوری روی صخره‌ها راه می‌رفت که اثری از خودش باقی نگذارد و با خیال راحت باقی شب را در کنارساورینای دوست داشتنی گذراند. چوپان قوی با چشم‌های درشت پر حرارت که همیشه به کارجادو بی اعتقاد بود. هرگز نتوانست بفهمد سنگ چگونه صحبت کرد. چگونه شمع‌ها خود بخود خاموش شدند و چگونه تفنگ آتش کرد. اما نه ماه بعد، این لذت را داشت که بچه زیبائی را که ساورینا او را پدر کرده بود در آغوش قدرتمندش بگیرد.

با این وجود، از اینکه به هوا شلیک نکرده بود به تلخی پشیمان شد. اما از آنجا که نمی‌توانست جادوگر را دوباره زنده کند با خواندن نماز و تقاضای آمرزش برای او در کلیسای کوچک کوه، آرام گرفت. ■



داستان ترجمه «پری دریایی»

نویسنده «تولگا گوموشای»؛ مترجم «پونه شاهی»

«داداش اسماعیل بریم دیدن پری دریایی؟»

این در حالی بود که اسماعیل توپی را که نوری شوت کرده در گوشه ساحل با پا مهار می کرد. معمولاً نوری در همین ساعت ها جلو سوپر محل می نشست و منتظر برگشتن اسماعیل از مدرسه بود. از سر خیابان دیده شده یا نشده بود، توپش را روی آسفالت می کاشت و با فریاد سمتش شوت می کرد و در ادامه همان سؤال را می پرسید.

«نمیشه نوری مشق دارم» و در حالی که این را می گفت دست هایش را از دو طرف باز کرده و از طرف دیگر به توپ ضربه می زد.

«آها مشق داری» چشم های نوری بازترشد. از تکلیف و مشق خیلی می ترسید «باید مشقاتو بنویسی و گرنه تو مدرسه کتکت می زنند» حرفش تمام شده نشده که به خودش یک سیلی زد. این تیک نوری بود که بزرگترهای محله در موردش می گفتند این حرکت پسر نصفه عقل را مدیون پدری ست که هر شب می نوشت و می نوشت و بعد زنش را بابت زاییدن چنین پسری می زند.

«آره هم مشق دارم، هم اینکه پول ندارم»

اسماعیل موقع گفتن این جمله دست هایش را در جیب فرو برده و آستر هایش را بیرون کشید. نوری گفت «من پول دارم»

«اووه کارت درست بوده امروز. بخشش ها رو از کی جمع کردی؟»

«از خاله ناجیه ساکت، عمو کمیسر نجاتی، از آقا آیهان حشره، هه هه»

«هییسس، این جووری نگو زشته، آدم بهت کمک کرده تو مسخره اش می کنی؟»

مردمک چشم های نوری دوباره گشاد شد، یک سیلی سخت به خودش زد. «حرف زشت نباید زد چون بعدش آدمو می زنند»

اسماعیل هشت ساله بود و نوری ده سال از او بزرگتر بود صحبت های دو نفره شان را صدای عارف بقال قطع کرد:

«نوری، همین الان بیا این پودر شکر و تخم مرغ ها رو ببر برای شازیه خانم، داره کیک درست می کنه قراره مهمون بیاد براش عجله داره»

نوری داد زد «اومدم آقا عارف» قبل از حرکت یک بار دیگر به سمت اسماعیل برگشت در حالی که دندان هایش از زیر لب بیرون انداخته و چشم هایش را به صورت دوست داشتنی تنگ کرده بود پرسید:

«داداش اسماعیل بعد از تموم کردن تکلیفات به دیدن پری دریایی بریم؟»

«آگه کیک بخری میشه»

نوری گفت «زشته» در همین حال از گونه‌های اسماعیل ملچ مولچ بوسیده و از در مغازه بقالی رد شد. اسماعیل پوزخندزنان در حالی که گونه‌های خیسش را با آستینش خشک می‌کرد به طرف خانه راه افتاد.

یک ساعت بعد نوری روی توپ پلاستیکی‌اش نشسته بود، در حالی که تلاش می‌کرد تعادلش را حفظ کند منتظر اسماعیل بود. تی شرت یقه هفت پوشیده بود. اولین باری که پری دریایی را دیده بود درونش آتشی شعله ور شده بود و دیگر نه ژاکت و نه پالتو می‌پوشید.

خیلی نگذشته بود که سروکله اسماعیل از سر خیابان پیدا شد. در حالی که دست‌هایش را از جیب پالتویش در نیآورده بود با سرش اشاره کرد «بلند شو بریم»

نوری سریع به عارف بقال رفتنش را خبر داد و با تویی که دستش بود دوشا دوش اسماعیل راه افتاد. از محله که در آمدند در کنار جاده ساحلی به پیش رفتند. وقت عبور ماشین‌ها با آخرین سرعت بود. اسماعیل بلافاصله دست نوری را گرفت تا پایان راه اسماعیل مشغول کل کل با نوری بود.

«نوری، تو رو موقع سیگار کشیدن دیدنت»

نوری لب‌هایش را ورچید و متعجبانه نگاه کرد

«نخیر نکشیدم»

«نوری، سیگار کشیدن خیلی بده»

نوری دهانش را تا آخر باز کرده و با دستش بست

«واقعاً" خیلی بده»

«مخصوصاً" که ضرر داره»

نوری در حالی که سرش را به دو طرف حرکت می‌داد تأیید کرد

«بله تازه، خیلی هم ضرر داره»

«اما بدترین گناه می‌دونی چیه نوری؟»

نوری از درگیر شدن ذهنش، پیشانی‌اش چین چین شد

«تو می‌دونی چیه؟»

«بله، دروغ گفته»

«نباید دروغ گفت چون بعدش آدم رو می‌زنند»

در همین حین سیلی محکمی به خودش زد

«نوری، اونوقت تو رو بد جووری می‌زنند گفته باشم»

«نخیر، کسی ندیده که»

«چی رو ندیده»

«سیگار کشیدنمو»

«کجا کشیدی که کسی ندیده؟»

«تو انبار ذغال وچوب عمو ناجی»

«یه چیزی بهت بگم نوری؟»

انگاری موضوع داشت عوض می شد چشم های نوری برقی زد.

«آره، اینجوریه، یه حرف خوب بزن»

«دروغ گفتن، از سیگار کشیدن خیلی بدتره»

نگاه نوری یه زمین دوخته شد در حالی که به اسماعیل حق می داد به جلو نگاه کرد.

«و تو به من دروغ گفتی، اول گفتی سیگار نمی کشم و بعد ماجرای انبار ناجی رو گفتی»

نوری سیلی محکمی به صورت خودش زد.

«خدا منو نبخشه، آدم دروغگو رو خیلی کتک می زنند بعداً که بفهمند»

بی معطلی به سیلی زدن خودش ادامه داد.

«خیلی خوب، خیلی خوب باشه نزن خودتو! به کسی چیزی نمی گم قول می دم. مگه من می خوام

که دوستم کتک بخوره و تنبیه شه؟ اما تو هم دیگه دقت کن نوری، سرتو از کارایی که در دسر داره دور

نگه دار خودتو تو گرفتاری ننداز»

چشمان سیاه نوری برقی از خوشحالی زد. دندان های فک بالایش نمایان شد و با همه وجودش خندید.

«ما دوستای خیلی خوبی هستیم، مگه نه اسماعیل؟»

اسماعیل با گفتن «بله همینطوره» تأیید کرد و ادامه داد «فراموش کردی مگه اینو که ما برادران

خونی هستیم؟»

نوری نگاهش کرد و گفت «بله درسته»

به یاد آورد که با خاری از خارهای فصل تابستان انگشتشان را خراشیده و انگشت خونی شان را به

هم فشار داده بودند.

«برادران خونی راز همدیگه رو به کسی نمی گن درسته؟»

اسماعیل تأیید کرد که «اصلاً نمی گن»

دندان های بالایی نوری باز بیرون افتاد. «اینکه من عاشق پری دریایی شدم رو هم به کسی نمی گی

اسماعیل؟»

اسماعیل با تحکم گفت «مگه می گم نوری؟»

نوری دست اسماعیل را با همه قدرتش فشار داد.

در ادامه پرسید «تو بهترین دوست منی، اینو می دونستی اسماعیل؟»

اسماعیل هیچ شکی در این مورد نداشت و او هم متقابلاً "دست نوری را محکم فشرد.

وسط هفته بود و شلوغ‌ترین ساعات بازار و محله در طی روز بود سالن‌های انتظار پر از آدم برای سوار شدن به قایق‌ها و موتور سیکلت‌هایی با سلیندرهای گول پبکر و طناب‌های آویخته شده و آدم‌هایی که از جلو پنجره با عجله رد می‌شدند. جلو چادر ملوانی با یونیفورم آبی دریایی در حالی که موها و ریشش به هم پیوسته و مخلوط شده بودند، یک چشمش هم با پارچه بسته شده بود با صدای بلند داد می‌زد.

«خانم‌ها و آقایون گرامی، بچه‌های عزیز تا چند لحظه دیگر در این چادر اصرار انگیز باز خواهد شد، با معجزه‌ای که رخ داده روبرو خواهید شد حرکت خارق العاده‌ای که تا کنون بر روی زمین عینشو ندیدید. کسی که با درد عشق در اقیانوس‌ها زندگی کرده و به دل سیاهی زده، یک پری دریایی» نوری از خود بی خود شده و با دهان باز گوش می‌داد، اسماعیل با آرنج به پهلویش زد و او آب دهانش را قورت داد.

«کسانی که مبلغ ورودی رو پرداخت کنند به زودی جزو افراد خاصی خواهند بود که جایی برای خودشون گرفته و پری در یایی رو روی زمین خواهند دید»

نوری پول‌های داخل جیبش را به سمت مردملوان دراز کرد. اسماعیل در حالی که دست دوستش را می‌کشید آهسته گفت «هنوز وقتش نیست عجله نکن» ملوان کورت برا جلب مشتری ادامه داد:

«اینو از الان گفته باشم پری که توی چادره به هیچ وجه حرف نمی‌زنه از وقتی که عشقش رو بین موج‌ها گم کرد، اونقدر زجر و مصیبت بزرگی کشیده که حتی خنده شو هم هیچ کسی ندیده. اما با چشم‌های لاجوردی که آبی‌تر از اقیانوسه طوری عمیق نگاه می‌کنه که کسی که مقابلش قرار گرفته هوش از سرش می‌پره، و آقایون و خانوم‌ها بشتابید با ایمان کامل به این که به چشم هر کی به صورت طولانی نگاه کنه آرزوی اون شخص بر آورده می‌شه»

نوری از هیجان به بازوی اسماعیل مشت زد و اسماعیل با تکان دادن انگشت تهدیدش کرد، نوری با شیرین‌زبانی عذر خواهی کرد.

«به همین خاطر خانوم‌های عزیز، بانوان محترم، آقایون گرامی و بچه‌های دوست داشتنی؛ از شما خواهش‌م‌م‌م‌م بعد از وارد شدن به چادر ساکت بمونید. یک آرزویی بکنید و بدون چشم برداشتن از پری دریایی برای اینکه اون هم به شما نگاه کنه دعا کنید. برای همه تون آرزومی کنم که پر شانس باشید. خوب حالا بهتره از این طرف صف ببندید و برای خرید بلیط پول خردامونو آماده کنید.»

نوری دوید و جلو ایستاد. اسماعیل هم به دنبال او رفت. پشت سر آنها دوکافه دار، و این در حالی بود که توپ به هم پاس می‌دادند و بدین‌گونه وقت می‌گذراندند. نوری نمی‌توانست حواسش را جمع کند و از هر دو بار یک بار توپش زمین می‌خورد.

در مجموع ۱۲ نفر جمع شده بودند، ملوان برای آخرین بار با صدای بلند اعتراف کرد: «کس دیگه ای نبود» و بعد با قدم‌های بلند و محکم به سمت در چادر حرکت کرد.

قلب نوری از جایش در حال کنده شدن بود. ملوان با باز کردن گره در چادر، نوری به سمت ورودی فشار آورد و هل داد. ملوان گفت «هیچ عجله نکن جوون، پری در یایی پایی برای فرار کردن نداره» با اسماعیل دست در دست هم وارد چادر شدند. درون چادر هوای خفه‌ای داشت. بوی نم رطوبت و ماهی به مشام

می‌رسید. در صندلی‌های جلویی نشستند. توپ نوری زیر صندلی جا گرفت. تا باز شدن پرده، منتظر نشستن بقیه تماشاچی‌ها شدند.

پاهای نوری مثل کسی که برق گرفته باشد تکان می‌خورد. اسماعیل سعی کرد با نگه داشتن زانوی دوستش او را آرام کرده و لرزش‌هایش را متوقف سازد. بعد از نشستن مردان بزرگ بقیه تماشاچیان هم روی صندلی‌ها نشستند. ملوان با قدم‌هایی پر تحکم، به اندازه نوری و اسماعیل که آنقدر مصمم بوده و در صندلی‌های جلویی جا گرفته بودند حرکت کرد. بعد پرده را گرفت و با یک نگاه دقیق تمام صندلی‌ها را از نظر گذراند و کمی صبر کرد و سپس با یک حمله و حرکت آنی پرده را باز و تماشاچیان را با پری دریایی رو به رو کرد.

وسط صحنه یک حوض پر آب کدر بود. پری دریایی گوشه حوض دراز کشیده بود نیمه ماهی که در زیر آب بود و نیمه انسان که روی آب قرار داشت. دمش را وقتی زیر آب بازی می‌داد، پولک‌های نقره آیش می‌درخشید. موهای سیاهش روی بازوها و ناف سفید چون برفش ریخته بود.

سرش را به جلو خم کرده بود. نه به آب نگاه می‌کرد و نه به خشکی و ساحل. عشق او را در دریاها غرق کرده و تا اینجا کشیده و بعد او را به ساحل پرت کرده بود. حالا دیگر نه توان برگشتن به دریاها را داشت و نه بدنش به گونه‌ای بود که مثل انسان‌ها لباس بپوشد.

موجودی محزون و بیچاره بود که در مقابل دریافت پول می‌توانستند به تماشایش بنشینند. فقط یک بدن زیبای لخت جذاب برای مردان بود که با دیدنش بخاطر اینکه همسرانشان قادر به زاییدن فرزند بودند خدایشان را شکر می‌کردند. مثل تابلوی عبرتی بود که در مقابلشان نفس می‌کشید.

سعی داشت موجوداتی را که شبیه خودش بودند بیابد و یا آنهایی که شبیه خودش نبودند را نابود کند و یا به نوعی از دستشان رهایی یابد ولی ظرافت بدن و وجودش چنین اجازه و توانایی را به او نمی‌داد.

گویی زمانی را که منتظرش بودند فرا رسیده بود. پری دریایی شروع کرد به آرام آرام بلند کردن سرش. نگاهش را اول به آویز سقف چادر دوخت بعد مثل کسی که از غیب دستوری را دریافت کرده باشد چانه‌اش آرام آرام به سمت پایین خم شد و چشمانش در چشمان مرد جوانی که در آخر نشسته بود کلید شد. بدون بر هم زدن پلک دقیقه‌ها به او نگاه کرد.

نوری و اسماعیل از چشم‌های درشت شده آبی رنگ پری

دریایی بهم ریخته بودند و لب‌هایشان تکان می‌خورد زیر لب هر دعایی را بلد بودند می‌خواندند تا پری دریایی به آنها هم نگاه کند.

پری دریایی با یک حرکت آنی سرش را به سمت راست چرخاند و به تماشای مرد شکم‌گنده‌ای مشغول شد که در گوشه‌ی چادر کنار دوست سیبیلویش نشسته بود. مرد شکم‌گنده مثل گرگی بود که به مرد سیبیلو لبخند می‌زد ولی وقتی نگاهش به یکباره در نگاه پری دریایی پاشید دیگر حواسش پرت چیز دیگری نشد.

اسماعیل نگاهی به ساعتش انداخت. و با ناامیدی در گوش نوری آهسته گفت «اینجوری که پیش می‌ره امروز هم به ما نگاه نمی‌کنه»

نوری در حالی که چشم‌هایش را گشاد می‌کرد، انگشتش را روی لب‌هایش گذاشت و گفت «هیس... اینجوری نگو، ناراحت میشه»

پری دریایی این بار نگاهش را به سمت دختر کوچکی که در آغوش مادرش نشسته بود در حالی که مادر روسری بر سر داشت برگرداند چیزی نگذشته بود که از چشمان مادری که روسری بر سر داشت اشک جاری شد. زن هر دو دستش را باز کرده و دعاها می‌کرد برای برآورده شدن دعاها و آرزوهایش به روی صورت دختر مریضش فوت می‌کرد. در این لحظه نوری و اسماعیل متوجه تغییر حالت در چشمان پری دریایی شدند.

بعد در لحظه‌ای که انتظارش نمی‌رفت معجزه‌ای که در رویاها و قلب نوری بود اتفاق افتاد. پری دریایی نگاهش را از آخرین نفری که روی صندلی نشسته بود گرفت و بعد از مکث کوتاهی به چشمان نوری زل زد.

نوری از خوشحالی دندان‌های ردیف بالایی‌اش از شدت خنده بیرون افتاد در حالیکه سرپا ایستاده بود. رنگ چشم‌های پری دریایی او را با سرعت به دنیای بزرگ ناشناخته‌ای کشانده بود.

تا این لحظه از عمرش هیچ کس به او آنقدر عمیق، شگفت‌انگیز و با احترام به حضور و بودنش نگاه نکرده بود. با نگاه مهربان مادرش و نگاه صمیمی اسماعیل تفاوت داشت. انگاری به درون می‌کشید و طوری نگاه می‌کرد که مثل گرداب به درون کشیده می‌شد مثل وقتی که رؤیا می‌دید و طوری نگاه می‌کرد که انگاری دارد او را به رویای خودش دعوت می‌کند.

به گونه‌ای نگاه می‌کرد گویی با هم تاکنون، هیچ یک رنجی نبرده یا زجری نکشیده‌اند. ملوان دوباره وارد معرکه شد و پرده‌ی آبی را تا نصفه کشید، نوری و پری دریایی به نگاه کردن عاشقانه به هم ادامه دادند.

تا بیرون آمدن از چادر نوری حتی یک کلمه حرف نزد. یک لحظه با گوشه‌ی آستینش عرق چشم‌هایش را خشک کرد. درست لحظه‌ای که بیرون آمده بودند و هوای تازه را به ریه‌هایشان فرومی‌دادند که،

اسماعیل به یاد توپ افتاد فراموش کرده و داخل چادر مانده بود. از ملوان اجازه گرفت و توپ را از زیر صندلی‌شان برداشت و بعد به طرف بساط کیک فروشی راه افتادند.

نوری بقیه پول خرده‌هایش را روی سینی کیک فروشی گذاشت.

اسماعیل گفت «بدو بریم کیکمونو تو راه می‌خوریم»

نوری گفت «نمیشه» و بعد با سر به توپی که دست راستش بود و به کیک که در دست چپش بود اشاره کرد. و ادامه داد «به مادرم قول دادم تو خیابون با این ماشین‌هایی که با سرعت رد میشن دست همو می‌گیریم»

اسماعیل راضی شد تا تموم شدن کیک‌ها در گوشه‌ای پناه بگیرند. در این میان به آویزهای سالن انتظار قایق‌ها، کسانی که سیگار به مردم می‌فروختند و کسانی که آتش روشن کرده بودند را از اول تا آخر نگاه کردند اشتهايشان باز شده بود با لیسیدن ژل قرمز روی کیک سیب و در نهایت با خوردن سیب‌های داخل آن مراسم کیک خوردنشان تمام شد.

هوا در حال تاریک شدن بود. دست هم دیگر را گرفتند. خیابان ساحلی که تمام شد به سمت محله راهشان را کج کردند. اسماعیل و نوری هنوز هم فکرشان در نگاه‌های پری دریایی بود.

«ما دوستای خوبی هستیم مگه نه نوری؟»

نوری به هم ریخته بود و فکرش آنجا نبود، وقتی اسماعیل برای چهارمین بار پرسید به خودش آمد.

«بله معلومه همینطوره»

اسماعیل یادآوری کرد «فراموش کردی؟ ما برادران خونی هستیم»

نوری نگاهی کرد و گفت «بله درسته، برادران خونی راز هاشونو به کسی نمی‌گن»

اسماعیل تأیید کرد که «بله اصلاً» در موردش حرفی نمی‌زنند، اینکه تو عاشق پری دریایی شدی رو

به کسی نمی‌گم ناراحت نباش»

نوری از اینگونه اعلان دوستی کردن خیلی خوشش می‌آمد. در همین حین اسماعیل ایستاد و گفت

«تو به سؤال من باید جواب بدی»

از کنارشان ماشین‌ها با سرعت عبور می‌کردند.

نوری گفت «باشه قول می‌دم» و از نگرانی پلک‌هایش تند تند به هم خورد.

«پری دریایی وقتی بهت نگاه کرد یه آرزویی کردی مگه نه؟»

صحنه چشم در چشم شدن پری دریایی و ذوب شدن در نگاه هم، جلو چشم نوری آمد. باز ردیف

دندان‌های بالایی‌اش بیرون افتاد. شروع به خندیدن به خودش کرد. نوری برای چهارمین بار توپ را از

زیر بغلش زمین انداخت و بعد از چند بار ضربه زدن دوباره توپ را زیر بغلش زد.

نفس نفس زنان گفت «بله آرزو کردم»

اسماعیل پرسید «چه آرزویی کردی؟ خیلی دل‌م می‌خواد بدونم»

نوری لبخند زنان به راهش ادامه داد و گفت «آرزو کردم به کسی که دوست داره برسه»
اسماعیل با تعجب گفت «واقعاً» یعنی آرزو کردی به تو برسه؟»
نوری با لحنی جدی گفت «نه، مگه درد عشق نمی کشه؟»
عشق اون هر کسی هست هر چه زودتر همدیگه رو ببینندو بیشتر از این زجر نکشه»
اسماعیل سؤال دیگری نپرسید. تا رسیدن به محله حتی کلمه‌ای با هم حرف نزده و دست در دست هم قدم زدند.
مغازه عارف بقال چراغ‌هایش روشن بود. اسماعیل توپ را از دست نوری قاپ زد و در حالی که فرار می‌کرد پشت سرش نگه داشت.
«پسرجان واقعاً» برای خودت هیچ آرزویی نکردی؟ دروغ می‌گی»
بعد از گفتن آخرین جمله انگشت اشاره‌اش را به عنوان تهدید تکان داد.
نوری در حالی که سرش را به دو طرف تکان می‌داد گفت «نه، نه نباید دروغ گفت وگرنه آدمها بد جوری کتکت می‌زنند»
حرفش را هنوز تمام کرده و نکرده بود که یک سیلی به خودش زد.
اسماعیل قهقهه زنان توپ را شوت کرد و هر دو با هم به دنبال توپ دویدند. ■



ترجمه نمایشنامه «مرگ مرد استخدام شده»

نویسنده «رابرت فراست»؛ مترجم «ماکان نظامیوند چگینی»

غروب آفتاب، در ایوان. مری نشسته و متفکرانه در ماه می‌نگرد. وقتی صدای پله‌ها را می‌شنود به سرعت برمی‌خیزد. ورن وارد می‌شود، با وسایلی در دستانش.

مری: ورن!

ورن: چی شده؟

مری: (به در پشت سرش نگاه می‌کند) هیییییسس!

ورن: میگم چی شده؟

مری: اون برگشته.

ورن: کی؟

مری: سیلاس.

ورن: سیلاس؟

مری: آره.

ورن: اون برگشته؟

مری: آره.

ورن: اشغال.

مری: زشته.

ورن: من تا حالا کی با اون نامهربون بودم؟

(او وسایل را از دست ورن می‌گیرد و آن را در ایوان می‌گذارد. سپس او را در کنار خود روی پله‌ها می‌نشانند.)

مری: متوجه‌ام. ولی خب....

ورن: من نمیخوام اون برگرده. دفعه آخرم اینو بهش گفتم، نگفتم؟

مری: آره گفتم.

ورن: وقتی اون دفعه رفت، گفتم که دیگه تمومه.

مری: می‌دونم ولی...

ورن: نمی‌دونم تحملش کنم.... آخه اصن به چه دردمون می‌خوره. تو سن و سال اون...

مری: بجز ما کی بهش پناه میده؟

ورن: این مشکل ما نیست. به کمک اون هیچ وقت هیچ اعتمادی نیست. هر موقع که خیلی به کمکش

نیاز دارم، اون گم و گور میشه.

مری: اون دلش می خواد یه پولی گیرش بیاد.

ورن: اوو، واقعاً؟

مری: یه دستمزد کم. اون قدر که بتونه باهاش توتون بخره. که مجبور نشه گدایی کنه و زیر منت این و اون بره. (ورن آهی می کشد و سرش را پایین می اندازد. مری دستش را روی شانه او می گذارد. لازم نیست زیاد باشد.)

ورن: خیلی خب. ولی من نمیتونم قول بدم که یه حقوق ثابت بدم بهش.

مری: فکر نکنم اونم همچین توقعی داشته باشه.

ورن: من به این کاری ندارم که داره خودش رو درست می کنه اگر واقعاً داره این کار رو میکنه. باهات شرط می بندم وقتی کارش رو شروع کنه درست مثل کسی میشه که می خواد یکی رو گول بزنه و پول تو جیبیش رو بگیره. بعد هر زمستان بر می گرده. من کاری ندارم، ولی دارم بهت میگم این آخرین باره.

مری: هیییییسس، بلند حرف نزن. صدات رو می شنوه.

ورن: می خوام که بشنوه. دیر یا زود باید بشنوه.

مری: الان نه. خیلی داغون شده.

ورن: کجاست؟

مری: کنار اجاق خوابیده.

ورن: کنار اجاق؟

ماری: جلوی در انبار کز کرده بود. ترسوند منو. اونطوری لبخند نزن، اونجا نشناختمش. منتظر اومدنش نبودم. وایسا خودت می بینش.

وارن: گفتم تا حالا کجا بوده؟

ماری: چیزی نگفتم، خودم کشوندمش تا خونه، بهش چای دادم، خواستم کاری کنم یه سیگار بکشه. سعی کردم از سفرهاش حرف بزنه، اما هیچی نگفتم، فقط سر تکون داد.

وارن: حتماً مست بوده.

ماری: وقتی مست می کرد دیدمش. ایندفعه فرق داشت.

وارن: هیچی هم نگفتم؟

ماری: نه خیلی.

وارن: خیلی نه؟

ماری: به زور شاید یه کلمه می گفت.

وارن: یه چیزایی هست که بهم نمیگی. چین اونا؟ (مکت) ماری، راستشو بگو. نگفتم که میخواد برام زمین شخم بزنه؟

ماری: وارررن!

وارن: گفت یا نگفت؟ فقط می‌خوام بدونم.

ماری: چرا گفت. (وارن می‌خندد) چی می‌خوای بهش بگی؟ مطمئنم نمی‌خوای دقِ دلی تو یکم ملایم‌تر سرش خالی کنی تا حرمتی که برای خودش قائله حفظ بشه.

وارن: فقط با خودم گفتم شاید ایندفعه کارهای جدیدی داشته باشه که انجام بده.

ماری: فقط گفت، آگه واقعاً خواستی بدونی، قصد داره چراگاه بالایی رو تمیز کنه.

وارن: این یکی رو هم قبلاً شنیده بودم.

ماری: وارن، کاش می‌تونستی بشنوی چطور همه‌چیرو قاطی پاتی می‌گفت. من جا خوردم. دو سه بار وایستادم ببینم شاید داره تو خواب حرف می‌زنه. کلی درباره‌ هارولد ویلسون حرف زد. هارولد رو یادت هست؟ اون پسره که چهار سال پیش گذاشته بودی واست علف‌هارو خشک می‌کرد؟ وارن: البته که یادمه.

ماری: درسش رو تموم کرده، و الان یه جایی تو یه آموزشگاه درس می‌ده.

وارن: ماشالا بهش.

ماری: سیلاس می‌گه تو مجبور میشی قبول کنی برگرد.

وارن: فکر کنم سیلاس حالا دیگه داره ریاست می‌کنه.

وارن: می‌گه اونا دوتا یه کار تیمی خوب می‌تونن داشته باشن. می‌گه این زمین رو صافش می‌کنن! اما طوری که اون چیزهارو با هم قاطی پاتی می‌گفت به نظر می‌اومد گیج شده. وارن: یکم استراحت کنه خوب می‌شه.

ماری: به گمونم از ویلسون جَوون خوشش می‌اومد.

وارن: تا نبینی نمی‌فهمی اونا چطور تو ماء ژانوبه و زیر آفتاب داغ با هم بازی می‌کردن، سیلاس رو گاری بود و بار رو می‌چید رو هم، هارولد هم بسته هارو واسش پرت می‌کرد.

ماری: خب، اون روزها مثل یه رؤیا سیلاس رو اذیت می‌کنن.

وارن: خیلی عجیبه که بعضی چیزها چطور دوام میان.

ماری: پشتگرمی پسر دانشگاهی هارولد ناراحتش کرده. با از اینکه چند سال گذشته، هنوز دنبال آینه که آیا تو بحث‌هایی که داشته خوب جواب داده یا نه.

وارن: درکش می‌کنم. من می‌دونم چه حسیه وقتی خیلی دیر می‌فهمی چه چیزی خوب بوده رو باید می‌گفتیش. همیشه تو جروبحث با تو واسم اتفاق می‌افته.

ماری: بیشتر از این حرفاست.

وارن: منظورت چیه؟

ماری: ازم پرسید نظرم درباره این حرفِ هارولد چیه که لاتین رو هم مثلِ ویولون یاد گرفته چون علاقه زیادی به این زبون داشته.

وارن: حداقلِ دلیلِ خوبی بوده.

ماری: گفت نمی تونه پسره رو به این باور برسونه که با شاخه درختِ فندق می تونسته آب پیدا کنه. گفت براش ثابت شده مدرسه تا حالا چقدر براش خوب بوده. فکر می کنه آگه یه شانسِ بیشتر داشته باشه می تونه بهش یاد بده چطور می شه یه بارِ علف رو درست کرد.

وارن: می دونم این یکی از دست آوردهای سیلاسه. هر چنگگی رو تو قسمتِ خودش دسته بندی می کنه، بعد برای دفعه‌های بعد برچسب می زنه و شماره گذاری می کنه که بتونه راحت تر پیدا کنه و تو تخلیه بار بیرونشون بیاره. سیلاس این کار رو خوب انجام میده. دسته‌ها رو مثل لونه‌های بزرگ پرنده‌ها بیرون می آره. اما موقع حمل کردن هیچوقت نمی دیدی که رو بار وایسه و خودش زحمت حمل رو بده. ماری: فکر می کنه آگه بتونه همچین چیزی رو به‌اش یاد بده، احتمالاً به یه نفر تو این دنیا خوبی کرده -میگه خیلی بدش میاد از این که می بینه پسره پُر شده از کتاب. برای بقیه مردم نگرانه، اما به عقب که نگاه می کنه هیچی نداره که با غرور به‌اش نگاه کنه.

وارن: تو آینده هم چیزی نداره که بشه با امید بهش نگاه کنه.

ماری: زندگیش کلاً همینطوره. اون موقع، و حالا و کلاً بدون هیچ تغییری (سکوت). ماری به ماه خیره شده). وارن، فکر کنم... فکر کنم اومده خونه که تموم کنه. لازم نیست نگران باشی، ایندفعه ترکت نمی کنه.

وارن: (با ریشخندِ ملایمی) خونه؟

ماری: آره، به جز خونه چیزی شنیدی؟

وارن: به گمونم بستگی داره منظورت از خونه چی باشه.

(وارن خم می شود، یکی دو قدم هم بر می دارد، یک تکه چوب کوچک برمی دارد و برمی گردد. چوب را در دستش می شکاند و شکسته‌ها را به یک طرف پرت می کند.)

ورن: سیلاس دلیل بهتری داره که پیش برادرش نرفته اومده پیش ما. ۱۳ مایل بالاتر. بهت قول میدم امروز میره بهش سر میزنه. چرا اونجا نرفت. برادرش که هم پولداره هم مدیر بانک.

ماری: هیچ وقت اونجوری بهمون نگفت.

ورن: ما خودمون به اندازه کافی در موردش می دونیم.

ماری: برادرش باید نگهش داره. آگه ما نتونستیم من باهاش صحبت می کنم.

ورن: آره اون وظیفشه نگهش داره.

ماری: شاید خودشم مشتاق باشه... ولی پیش اون فقط ظاهرش بهتره. ولی وای به حالش میشه. به نظرت آگه راحتی و اسایش برادرش براش مهم بود میذاشت این بلاها سرش بیاد.

ورن: نمیدونم چی بینشونه.

مری: منم نمیتونم بهت بگم. سیلاس چیزیه که هست. نه کار خیلی بدی کرده نه میتونه به اندازه بقیه خوب باشه. نمیتونه برا خوشحالی برادرش به خودش سختی بده. اون قدر غرور داره.

ورن: اره راست میگی. همش همینه که گفتی. سی تا حالا به کسی بدی نکرده. ■

مردی را می‌شناسم که دائم در حال خیالبافی است. آنقدر که در خیابان با چشم بسته راه می‌رود. یک روز که توی ماشینش نشسته بودم و از پنجره بیرون را نگاه می‌کردم یکباره متوجه شدم دو دستش را روی فرمان گذاشته و چشم‌هایش را بسته. واقعاً می‌گویم، چشم بسته در یک خیابان اصلی رانندگی می‌کرد. گفتم: «هاگای، دست بردار. چشمتو باز کن هاگای!» ولی او همچنان به رانندگی ادامه داد. اصلاً عین خیالش نبود. پرسید: " میدونی الان کجام؟ "

«چشمتو باز کن. داری گند می‌زنی به اعصابم.»

در مورد خانه‌های مردم خیالبافی می‌کرد، که مثلاً خانه او هستند. در مورد ماشین‌ها، و حتی شغلشان. شغل که چیز مهمی نیست. در مورد زن خودش هم خیالبافی می‌کرد، تصور می‌کرد زن‌های دیگر مال او هستند. همینطور بچه‌هایی که توی خیابان یا پارک می‌دید، یا آن‌ها که تلویزیون نشان می‌داد. آن‌ها را هم بچه خودش می‌دید. ساعت‌ها به این کار ادامه می‌داد و اگر به خودش بود همه عمر توی دنیای خودش می‌ماند. گفتم: «هاگای از هیروت بیا بیرون. چرا زندگی خودتو نمی‌بینی؟ زندگی‌ت حرف نداره. بچه هات فوق العاده ن. بابا اون چشمتو باز کن.»

همانطور که توی مبل کیسه آیش فرو رفته بود جواب داد: «حرف نزن. حواسمو پرت نکن. اصلاً می‌دونی من الان با کیم؟ یوتام راتسابی، رفیق دوران سربازیم. الان سوار جیب اونیم و این ور اون ور می‌ریم. من و یوتی و اویاتار مندلسن کوچولو. شیطون کوچولو میگه 'بابا تشنمه، میشه از اون آبجوها بخورم؟' فکرشو بکن هنوز هفت سالم نیست. میگم «نمیشه اوی، می‌دونی که مامانت خوشش نمیاد.» منظورم زن سابقمه، رونا دیدیا. با هم تو یه دبیرستان بودیم. از خوشکلی با مدل‌ها مو نمی‌زد، اما گند دماغ بود. با یه من عسلم نمی‌شد خوردش.»

«هاگای، نه اون بچه بچه توئه، نه دیدیا زنت. تو از کسی جدا نشدی پسر، زندگی‌ت رو به راهه. چشمتو باز کن.»

اما او که گوشش به این حرف‌ها بدهکار نیست.

«خیلی خوشگله، اما خیلیم سرسخته. اصلاً من از همین سرسختیش خوشم میاد.»

«اون زن تو نبوده» حواسم هست چه می‌گویم.

ادامه داد «مجبور بودیم جدا بشیم. من از بودن با اون متنفر بودم. اونم از بودن با خودش متنفر بود.»

با التماس گفتم «هاگای، اسم زن تو کارنیه. بله، اتفاقاً خوشکلم هست. اما اصلاً سرسخت نیست. با تو سرسخت نیست.» زن او اخلاق ملایمی داشت. مثل پرنده دل نازک بود. دلش برای هر کسی می

سوخت. نه ماهی می شد با هم بودیم. هاگای کله سحر سر کارش می رفت، من هم ساعت هشت و نیم می آمدم او را ببینم. درست بعد از اینکه بچه ها را به مدرسه می برد.

«من و رونا تو دبیرستان همدیگه رو دیده بودیم. اولین بار بود با کسی آشنا می شدم. اونم همینطور. بعد از طلاق با خلیا بودم اما هیشکی حتی شبیه اون نبود. می دونی، هنوز از دور می بینمش، به نظر میاد هنوز تنهاست. آگه یه روز بفهمم با کسیه داغون میشم. حتی با اینکه از هم طلاق گرفتیم و همه چی تموم شده. داغون میشم، محاله بتونم تحمل کنم. هیچ زنی برام اهمیت نداره. اون تنها زنی که همه عمرم می خواستم.»

«هاگای، اسمش کارنیه. با کسی ام نیست. شماها هنوز زن و شوهرید.»

«رونا هم با کسی نیست.» لب های خشکش را تر می کند و ادامه می دهد «هیچکس، آگه با کسی بود خودمو می کشتم.»

کارنی وارد آپارتمان می شود، ساک خریدی توی دستش دارد. سرسری سلامی می کند. از وقتی با هم ارتباط پیدا کردیم سعی می کند در حضور دیگران فاصله اش را با من حفظ کند. به هاگای حتی سلام هم نمی کند. می داند وقتی چشم هایش بسته است حرف زدن با او فایده ندارد.

«خونه م درست وسط تل آویوه. یه درخت شاتوتم دم پنجرشه. اما کوچیکه، زیادی کوچیکه. من یه اتاق دیگه می خوام. آخر هفته ها که بچه ها پیش من هستن مجبورم کاناپه توی سالن رو باز کنم. دردرسریه. آگه تا تابستون یه راهی پیدا نکنم مجبور میشم از اونجا برم.» ■



من خسته‌ام. در پایان تمامی این سالها، بسیار خسته‌ام. سالهاست که در بین کتابها دربارهٔ زبانهای زنده و آنها که مرده می‌نامیم مطالعه کرده‌ام. صبح بسیار زود در هوای تازه کتاب خوانده‌ام، در طول روز وقتی که خورشید می‌درخشید و شبها وقتی ستاره‌ها در می‌آمد، چراغ نفتی‌ام را روشن کرده‌ام و کتاب خوانده‌ام. حالا دیگر ذهنم خسته است و نیاز به استراحت دارم.

روی پلهٔ جلوی در کنار دوستم پل می‌نشینم. او مرد بیکاری است که دست به سینه نشسته. وقتی سرزنش می‌کنم می‌خندد و مرا با حرکتی دعوت به آرامش می‌کند. در حال گوش دادن به آوای مرغ باسترک است که از اطراف محو و ناپیدای درخت سیب آنسوتر شنیده می‌شود. به من می‌گوید که باسترک آواز شکوه می‌خواند و با نوایش شکایت می‌کند. او جفتش را می‌خواهد که بهار پیش هنگام شکوفهٔ درختان با هم بودند و با یکدیگر لانه ساختند. او جفت دیگری نمی‌خواهد. او آنقدر برای جفتش می‌خواند و صدایش می‌زند تا آواز دلنشین او که آرام از میان دشت و جنگل می‌خواند به گوشش برسد.

پل مرد عجیبی است. او از روی بیکاری به ابر سفید باد کرده‌ای خیره شد که با تنبلی در طول لبهٔ آسمان آبی می‌غلتید و می‌غلتید.

او از من و حرفهایی که با آنها سعی می‌کنم او را راهنمایی کنم رو بر می‌گرداند تا بتواند بوی دشت پر از شبدر و رایحهٔ غلیظ پرچین پوشیده از گل رز را عمیق فرو بدهد.

با هم از روی پلهٔ جلوی در بلند می‌شویم و از شیب آرام تپه پایین می‌رویم، از درخت سیب رد می‌شویم و از پرچین پر رز، و به موازات دشتی که در آن گندم‌ها در حال رویش هستند قدم می‌زنیم. تا پایین شیب نرمی که در آنجا زنان و مردان و کودکانی زندگی می‌کنند آرام راه می‌رویم.

پل مرد عجیبی است. او به عمق چهرهٔ افرادی که از کنارمان می‌گذرند نگاه می‌کند. به من می‌گوید که در چشمان آنها داستان نهاد و جانشان را می‌خواند. او مردان و زنان و کودکان کوچک را می‌شناسد و می‌داند که چرا آنها اینطور یا آنطور به نظر می‌رسند. او دلایلی را که باعث می‌شود آنها به جلو و عقب بروند را می‌شناسد. پل می‌داند چرا آنها می‌روند یا می‌آیند. با خودم می‌اندیشم که می‌توانم فضایی را در سرتاسر دنیا همراه دوستم پل بپیامیم. او بسیار دانا است. او زبان خدا را می‌داند، زبانی را که من نیاموخته‌ام. ■

فهمیده وقتی ازدواج کرد سنش بیشتر از نوزده سال نبود. جهیزیه‌اش آماده بود. به همین دلیل خانواده‌اش هیچ سختی نکشیدند. طلا و زیورآلات زیادی داشت اما با این وجود فهمیده به مادرش گفت که سرمه‌ای که برایش می‌آورد، حتماً در سرمه‌دان نقره باشد. این درخواست او سریع اجابت شد. از مغازه اعظم‌علی سرمه گرفتند و از مغازه برکت، سرمه‌دان آورده شد و در جهیزیه‌اش گذاشتند. فهمیده سرمه خیلی دوست داشت. خودش هم نمی‌دانست چرا انقدر به سرمه علاقمند است. شاید چون رنگش را خیلی دوست داشت. دلش می‌خواست سیاهی بیشتری به او بیامیزد. مست و از خود بیخود سرمه مصرف می‌کرد. مادرش اغلب به او می‌گفت:

«فهمی این چه کاریه که می‌کنی؟ وقت و بی‌وقت سرمه می‌زنی به چشمات!»
فهمیده می‌خندید:

«مادر جون خب چشمام ضعیف نمیشه، و دیگه عینک لازم نمیشه.»
«تو سن دوازده سالگی؟»

فهمیده خندید:

«خب آگه همین‌طوری سرمه استفاده کنی، هیچ وقت عینک به کارت نمیاد. اما در اصل ما آدم‌ها زیادی فکرمون روشنه اما به جای روشنی بهمون تاریکی می‌رسه.»
مادرش گفت:

«نمی‌فهمم چی داری میگی!»

«این دوره زمونه دخترا مژه مصنوعی میزنن. با مداد سیاه خدا میدونه با چهره‌هاشون چه کارا میکنن. اما نتیجه چی میشه؟ مثل پری میشن!»
مادرش چیزی نفهمید:

«میدونی چی داری میگی؟ من که اندازه یه سر سوزنم نفهمیدم.»
فهمیده گفت:

«مادر جون فقط انقدر باید بدونی که دنیا فقط خاک نیست. چیزای دیگه هم هست.»
مادرش از او پرسید:

«چه چیز دیگه‌ای؟»

فهمیده جواب داد: «خیلی چیزها، تو خاک ذرات طلا هم میتونه باشه.»

به هر حال فهمیده ازدواج کرد. اولین ملاقات برای خانم خونه بسیار دلچسب بود. وقتی فهمیده با همسرش صحبت می‌کرد، همسرش دید که سیاهی در چشمانش شناور است. از او پرسید:

«چرا انقدر سرمه زدی؟»

فهمیده شرمسار شد. همسرش ازین حالت او خوشش آمد و او را بغل کرد. اما چشمان پر از سیاهی فهمیده لبریز اشک شد و زد زیر گریه. همسرش ناراحت شد.

«چرا داری گریه می کنی؟»

فهمیده ساکت ماند و همسرش بار دیگر پرسید:

«چی شد؟ اخه چرا گریه می کنی؟ ناراحتت کردم؟»

«نه»

«پس علت گریه تو چی میتونه باشه؟»

«چیزی نیست»

همسرش بر شانه هایش زد و گفت:

«هرچی هست بهم بگو. اگر کار اضافی و بدی کردم ببخش منو. ببین تو ملکه این خونه ای. من

غلامم. اما من این گریه و ناراحتی رو دوست ندارم. دلم می خواد همیشه بخندی.»

فهمیده دوباره زد زیر گریه.

همسرش باز پرسید:

«اخره علت این گریه چیه؟»

فهمیده جواب داد:

«چیزی نیست یه لیوان آب بهم بده»

همسرش فوراً به او یک لیوان آب داد. فهمیده فوراً سرمه چشمانش را پاک کرد. با پاک کردن سرمه

اشکش هم خودبخود خشک شد و بعد رو به همسرش گفت:

«معذرت میخوام که ناراحتت کردم. ببین حتی یه ذره هم از سرمم باقی نموند.»

همسرش گفت:

«من با سرمه مشکلی ندارم. تو با لذت ازش استفاده کن. اما نه اینجور که چشمتو پر از اشک کنه.»

چشمانش را انداخت پایین و گفت: «من تمام دستوراتتو انجام میدم. در آینده هم هیچ وقت سرمه

نمی زنم.»

«نه نه! من نگفتم سرمه زن! فقط حرفم آینه که به اندازه لازم استفاده کن. هرچیزی بیش از حد

ازش استفاده کنی، از ارزشش کم میشه.»

فهمیده سرمه زدن را ترک کرد اما هر روز به سرمه و سرمه دان نقره ایش نگاه می کرد و با خودش

فکر می کرد: «چطور این دو از زندگی من خارج بشن؟» چطور می توانست سرمه رادر چشمانش جا

ندهد؟ فقط به خاطر اینکه ازدواج کرده؟ چون حالا در مالکیت کسی قرار گرفته؟ یا بخاطر سلب قدرت

اراده است؟ نمی توانست تصمیم بگیرد و به هیچ نتیجه ای هم نتوانست برسد. یکسال بعد بچه ای به

زیبایی ماه به دنیا آورد. خیلی ضعیف شده بود اما خودش متوجه نمی‌شد. به خاطر تولد پسرش خیلی به خود می‌بالید. احساس می‌کرد چیز مهمی خلق کرده است. بعد چهل روز سرمه خرید و به چشمان نوزادش زد. چشمان پسرش خیلی درشت بود. وقتی برایش سرمه زد درشت‌تر هم شدند. خانواده همسرش هم اعتراضی نکردند که چرا به چشمان نوزاد سرمه می‌زند! چون چشمان نوزاد را خیلی دوست داشتند. روزها به خوشی می‌گذشتند تا اینکه همسرش شجاعت علی ترفیع درجه گرفت. الان حقوقش یک و نیم برابر شده بود. یک روز پسرش، که همسرش نام او را عاصم گذاشته بود، را سرمه به چشم دید. او را خیلی دوست داشت. بی اختیار دست او را کشید و بوسید و او را روی تخت انداخت. او می‌خندید و از خوشحالی دست و پاهایش به این طرف آن طرف می‌خورد. برای تولد فرزندشان آماده می‌شدند. فهمیده کیک بزرگی خریده بود و تمام بچه‌های محل را دعوت کرده بود. دلش می‌خواست اولین سالگرد تولد فرزندش باشکوه برگزار شود. جشن با شکوه برگزار شد اما از دو روز قبل کلاً حال عاصم دگرگون شده بود. به طوری که تشنج کرد. او را به بیمارستان بردند و بعد از معاینه پزشکان گفتند که سینه پهلوی کرده است. فهمیده زد زیر گریه و بر سر خود کوبید:

«وای عزیزم چت شده؟ من که مثل گل بزرگت کردم!»

یکی از پزشکان به او گفت:

«خانم این بیماری‌ها در اختیار انسان نیست. من به عنوان دکتر به شما می‌گم که امیدی به زنده

موندنش نیست.»

فهمیده دوباره زد زیر گریه:

«من خودمو می‌کشم. تو رو خدا! آقای دکتر نجاتش بدین شما می‌تونید کمکش کنید. من چشم

امیدم به خداست که بچم نجات پیدا کنه. شما چرا انقدر ناامیدی؟»

«ناامید نیستم اما نمیتونم امید واهی بدم.»

«چرا بخواید امید واهی بدید؟ من مطمئنم که فرزندم خوب میشه.»

«خدا کنه اینطور بشه!»

اما خواست خدا چیز دیگری بود و سه روز بعد عاصم در بیمارستان مرد. فهمیده مثل دیوانه‌ها شده بود و هوش و حواسش سرجایش نبود. به صورتش ناخن می‌کشید. همسرش که نگران او شده بود با چند پزشک مشورت کرد. دارو هم تجویز کردند اما نتیجه‌ای نداشت. تمام فکر و ذکر فهمیده فقط سرمه شده بود و سرمه.

همسرش از او پرسید:

«علت این همه افسردگی چیه؟»

جواب داد:

«هیچی نیست، فقط برام سرمه بخر.»

همسرش برایش سرمه خرید اما خوشش نیامد. خودش به بازار رفت و سرمه دلخواهش را خرید. به چشمانش زد و خوابید طوری که انگار پسرش کنارش خوابیده است. صبح وقتی همسرش برای بیدار کردنش آمد، دید که او مرده! در آغوشش عروسکی بود با چشمانی لبریز از سرمه. ■

اسلیم جکسون ترم پاییزی دانشگاه آبراهام لینکلن را پشت سر گذاشته بود و در حالی که ترم دوم راه پیدا کرد که هنوز خجالتی بود و دوستی پیدا نکرده بود. در اولین تعطیلات زمستانی دانشگاه هرآنچه را که زمان رفتن به دانشگاه او را دلتنگ خانه می کرد، انجام داده بود. صبحها با بوی بیکن تازه و تخم مرغی که مادرش درست می کرد از خواب برمی خواست. عصرها کمک پدرش هیزم خرد می کرد. گاهی بعد از ظهرها در ایوان پشتی می نشست و به جنگل خالی از سکنی چشم می دوخت. حال، که به دانشگاه برگشته بود، خبری از هیزم و غذای تازه نبود. اما مهم تر از آن خبری از پدر و مادر نبود.

اسلیم، که مردی جوان، قد کوتاه و لاغر بود، از اتوبوس پیاده شد و پا به محیطی شلوغ و بی رحم گذاشت. جایی که هر روز جورابها با لباس هماهنگ می شد و برای هم کلاسیها اسم برندهای مُد مهم بود. کوله پشتی نازک نارنجی اش تقریباً خالی بود و او وسایلس را در ساک قهوه‌ای درخشانی با خود می برد. کلاه آبی قابل تنظیم و بدون نوشته‌ی پدر بزرگ مرحومش را بر موهای قهوه‌ای رنگش که تا سر شانهِ می رسید گذاشته بود. آن کلاه را از زمانی که دوازده سال پیش پدر بزرگش از دنیا رفته بود هر روز سرش می کرد. آن را نمادی می دانست که اشاره به تعلق به مکان و زمانی دیگر داشت. تنها موقع استحمام آن را از سر برمی داشت.

اوایل عصر بود و هوا داشت تاریک می شد. دانشجویها به زودی در اتاق‌هایشان می چپیدند تا از هوای سرد دور بمانند. خیابانها ساکت تر از همیشه بودند. اسلیم از کنار مسیر پر چاله چوله‌ای راه می رفت. پیاده‌روی نبود، بنابراین از راه باریک آسفالت کنار جاده عبور کرد. مشکلی با پیاده‌روی نداشت. دوست داشت تنها قدم بزند. لافل به خودش که اینطور میگفت. مسیر در محوطه دانشگاه به سان ریسمانی در یک گره، پیچ و خم داشت. اسلیم، که هنوز به محوطه آشنا نبود، تابلوهای راهنما را به سوی خوابگاه دنبال کرد، اما به نظر می رسید که این مسیر او را دورتر و دورتر می برد.

دوساعت بعد از پیاده شدن از اتوبوس، ساک دست اسلیم را اذیت میکرد. انگار حتی کوله پشتی تقریباً خالی اش از سنگینی آویزان شده بود و اسلیم را با خود پایین می کشید. به

این نتیجه رسید که تابلوها اشتباه بوده‌اند، که گم شده بود، و اینکه باید برمی گشت و از راه دیگری می رفت. با خود اندیشید که حتما کسی دستش انداخته. آنگاه بود که سر و صدای آهسته ای شنید. صدا درست از پیچ بعدی جاده می آمد. اسلیم به اشتباه فکر کرد صدا مربوط به جشنی است و امید داشت تا کسی را بیابد که او را به سمت خانه‌ی موقتش راهنمایی کند. صدا از یک جشن نبود. وقتی که اسلیم پیچ جاده را رد کرد، رودخانه‌ای دید و جلوتر رفت. تابلوی سبز رنگی جلوی پلی پهن و کوتاه نصب شده بود.

«رودخانه‌ی پرتلاطم». به رودخانه آهسته و جاری که از پل فاصله‌ی زیادی داشت نگاهی کرد و به طعنه‌ی آشکار آن خندید. بالاخره خوابگاه را آن سوی پل، پشت درختان عریان، می‌دید. باز هم خندید، اینبار بیشتر.

پل دست ساز مانند کپه‌ای سیمان ته‌مانده بود، از وسط برآمده، با دو حفره در طرفین تا آب از میان آن جریان یابد. یک طرف آن نرده داشت. با وجود اینکه آب آهسته حرکت می‌کرد، اما از سطح پل دور بود. حفره‌های دو طرف پل که چون کانالی آب را عبور می‌دادند، باعث شده بودند که بازتاب صدای آب در محیط بیچد.

اسلیم از پل عبور کرد.

وقتی به وسط کپه‌ی سیمان رسید، نسیم آرامی وزید و کلاهش را از سرش برداشت. اسلیم سعی کرد آن را بگیرد اما خیلی دیر جنبید. برگشت و دید کلاهش در سر پل منتظر اوست. شانه بالا انداخت و آهی کشید، کلاه را برداشت، بر سر گذاشت و یک بار دیگر امتحان کرد. تازه دوباره روی پل قدم گذاشته بود که بار دیگر باد کلاهش را برد. کلاه اول پشت پایش افتاده بود. خم شد، اما پیش از آنکه بردارد، باد دوباره آن را به عقب راند.

اسلیم که هنوز گمان می‌کرد دستش انداخته‌اند، به اطراف نگاه کرد. چیزی ندید و پیش از آنکه کلاه را از زمین بردارد لحظه‌ای به «رود پرتلاطم» نگاهی انداخت. صورتش را در هم کشید و کلاه را به پشت بر سر گذاشت تا راحت‌تر از میان باد عبور کند. تا نیمه پل رفته بود که بادی به شدت قوی بر فراز رودخانه وزید، گویی که دم خود شیطان باشد. شدت باد اسلیم را دو بار دور خود چرخاند و او را به تک نرده‌ی پل کوبید. کلاه پدربزرگش در «رود پرتلاطم» افتاد، و گم شد. وحشت‌زده چهار دست و پا به سر پل برگشت، میان جاده نشست، و گریه کرد.

خورشید کاملاً غروب کرده بود و سوسوی نور ماه به

سختی از میان شاخه‌های عریان درخت‌ها راه باز می‌کرد. هوا سوز داشت و پوست اسلیم را می‌سوزاند. تنها صدایی که اسلیم می‌شنید صدای جریان نرم و آهسته و طنین انداز «رود پرتلاطم» بود و صدای بالا کشیدن بینی خودش. برای لحظه‌ای انگار بادی وجود نداشت.

به سرش که دست کشید ناگهان گفت: "دیگه امیدی نیست. هیچ امیدی".

دوباره صدای باد را شنید، مثل صدای سوت قطار باری. اسلیم در ابتدای پل ایستاد و منتظر شد. وقتی قطار باد رسید، اسلیم هیچ چیز حس نکرد. او همه چیز را می‌دید.

اسلیم دید که شاخه‌های شکسته با خاک و برگ‌های خشک در هم آمیختند، همه چون گلوله‌ی توپی قدرتمند و پیشرفته در هم می‌پیچیدند. از آب جاری زیر پل، ذره‌ای بر صورتش پاشید. سپس کلاهش از زیر پل بالا آمد. باد بلندش کرد، مقابل سیمان و گل، آن را با خاک و خل آمیخت. اما پاره نشد. باد کلاه را از زمین بلند کرد، و در انتهای پل معلق نگه‌داشت و سر جایش چرخاند.

اسلیم چشم تنگ کرد و دید که کلاه معلق از روی آب و گل و لای عبور کرد. وقتی بر آن دقیق شد، دندان‌هایش را بر هم سایید و لبانش را بر هم فشرد. ساکش را باز کرد و بندهای یک جفت از کفش‌های اضافی داخل آن را باز کرد. بندها را به هم گره زد و با آن ساکش را به کوله پشتی بست. برای بار آخر قدم بر پل «رودخانه پرتلاطم» گذاشت.

زمانی که اولین قدم را بر پل گذاشت، باد پایش را عقب راند و او افتاد. او متوقف نشد و چهار دست و پا به سر پل بازنگشت. در عوض زده را گرفت و خود را بلند کرد. باد شدید او را مرتباً به زده می‌کوبید. برگ‌های خشک صورتش را خراشیدند و گونه‌ها و پیشانی‌اش را خون انداختند. اما او موفق شد که خودش را ننگه دارد.

درختان تنک در امتداد رود خم شدند و شکستند. مانند شاخه‌های باریک افتادند. آب رود که از پل دور بود مانند شلنگ آتش‌نشانی بر روی پل پاشید. صدای کرکننده سوت باد فریاد بلند اسلیم را درخود فرو خورد. سیمان شکست. تکه‌ای از آن به سرش اصابت کرد. او دوباره افتاد. زده _ تنها کمک اسلیم، که دیگر به درد نخور به نظر می‌آمد _ در برابر جریان‌های شدید باد شکست. اسلیم متوجه شده بود اما نمی‌توانست رهایش کند.

در آسمان فریاد زد و خطر کرد و مشتی در هوا تکان داد، "باد لعنتی! من کلاهمو میخوام". اسلیم شانسش را امتحان کرد و زده را که داشت می‌افتاد گرفت و خود را بالا کشید. گام‌هایش محکم‌تر از پیش بودند. سینه سپر کرد و راه خود را به سوی کلاه باز کرد.

به سرعت حرکت کرد. یک قدم تا خاطره‌ی آبی معلق باقی مانده بود. این تلاش حتی خود او را متعجب کرده بود. وقتی به سوی جایزه شیرجه زد، باد او را گرفت و پاهایش از زمین جدا شد. باد او را به پهلو در هوا چرخاند. زده‌ی چوبی دوام نیاورد و روی گل و لای افتاد. اسلیم ناچارانه دستش را دراز کرد، و وقتی باد او را چرخاند و به سمت لبه‌ی پل برد، کلاه در دستش افتاد. همه چیز متوقف شد.

اسلیم، کلاه در دست، محکم روی زمین افتاد.

با خود زمزمه کرد "تونستم."

بلند که شد اشک صورتش را پوشاند. خاک و گل لباسش‌هایش را گرفته بود. اسلیم نخواست لباسش را بتکاند. به کلاه، که آن هم خاکی بود، نگاه کرد و دید که هیچ جای آن شیء آبی، پاره نشده است. بجز خاکی شدنش، کلاه هیچ فرقی با قبل نکرده بود، اما اسلیم آن را به چشم یک نیروی عجیب، بی‌همتا و پایدار می‌دید که قبلاً متوجهش نشده بود. لبخند زد.

اسلیم کلاه را در «رودخانه پرتلاطم» انداخت. کلاه آهسته شناور شد و وسط رودخانه، سر جای خودش کنار سنگی متوقف شد. اسلیم افتادن آن را تا وقتی که روی سطح محکمی شبیه نقطه‌ی خاکی آبی رنگی شد تماشا کرد. وقتی کلاه ایستاد، اسلیم برای اولین بار، متوجه مجموعه‌ای از رنگ

روی تکه سنگ‌ها شد. درخشان‌ترین قرمزها، سبزها، زردها و آبی‌هایی که تا کنون دیده بود، هر یک روی سنگ مخصوص خودشان در وسط «رودخانه پرتلاطم» ایستاده بودند، به سان موزه‌ی مصنوعات جنگی، رودخانه‌ی رنگارنگ خاطرات از دست رفته، اما هرگز از یاد نرفته. ■



داستان «رودخانه مرد مرده»

نویسنده «الیزابت لایرد»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»

مردی که نامش "جوناس کلارک" بود، وارد بانک شد و به دختر خانمی که بسیار پیش از این او را می‌شناخت، نزدیک شد و به آرامی گفت: "هتی"، دوست عزیزم. دختر لبخندی زد.

"جوناس" ادامه داد: من شما را دوست دارم و عاشقت هستم. آیا حضری با من ازدواج کنی؟
"هتی" گفت: اوه جوناس، من ...

در این لحظه آقای "گری" پدر "هتی" از دفتر کارش در بانک خارج شد و گفت: چه شده؟ اوه جوناس تویی؟ اوه نه جوناس، من دخترم را به تو نمی‌دهم. او نمی‌تواند با یک مرد فقیر ازدواج کند. حالا برو و وقتی که پول زیادی به دست آوردی به اینجا برگرد تا ببینم چه می‌شود
"جوناس" خیلی ناراحت و عصبانی شد. پس قدم زنان به طرف قهوه‌خانه‌ای که در پائین خیابان قرار داشت، براه افتاد. او فنجان قهوه سفارش داد و بر روی یک صندلی نشست.

"جوناس" خیلی دلش می‌خواست تا کاری پیدا کند و به اندازه کافی پول بدست آورد. اما چگونه؟
"هری پیر" در نزدیکی او نشسته بود و کیسه‌ای پر از طلا بر روی میزش قرار داشت. او اصلاً خوشحال بنظر نمی‌رسید. دو مرد بر بالای سرش ایستاده بودند و با او صحبت می‌کردند. آن‌ها بسیار خشمگین می‌نمودند اما هیچگونه توجهی به "جوناس" نداشتند.

مرد تنومند گفت: این طلاها را از کجا بدست آورده‌ای؟

"هری" پاسخی نداد اما مرد دوم که لاغر اندام بود، گفت: "برنی" بزنش. مرد تنومند که نامش "برنی" بود، ضرباتی چند به "هری" زد تا اینکه "هری" به زبان آمد و گفت:
من آنها را از رودخانه "مرد مرده" بدست آورده‌ام و اگر مرا نزنید، می‌توانم شماها را به آنجا ببرم.
"برنی" نگاهی به دوستش "پیت" انداخت و گفت: ما از آنجا خوشمان نمی‌آید. مردم می‌گویند که تعداد زیادی روح سرگردان در آن حوالی وجود دارند.

"پیت" گفت: احمق نشو "برنی"، ما نباید به حرف‌های مردم گوش کنیم.

"پیت" و "برنی" به همراه "هری پیر" از قهوه‌خانه خارج شدند. "برنی" گفت: حالا زودباش و ما را به رودخانه مرد مرده ببر و گرنه

"هری پیر" به تندی گفت: بله، بله، با من بیایید.

"پیت" در این موقع گفت: کمی صبر کنید، ما اول باید به یک مغازه برویم. ما که نمی‌توانیم طلاهای داخل رودخانه را با دست‌هایمان جمع‌آوری کنیم.

"پیت" و "برنی" به داخل مغازه‌ای رفتند و تعدادی بیل و سینی برای جدا کردن ذرات طلا از شن‌های رودخانه خریداری کردند. آن‌ها همچنین مقداری مواد غذایی برای خودشان خریدند. آن‌ها متوجه نبودند که "جوناس" در تعقیبشان است.

آن سه نفر سوار اسب‌هایشان شدند و به طرف رودخانه روانه گردیدند. "جوناس" به دنبال آنها براه افتاد اما بطوریکه نتوانند او را ببینند. آن‌ها پس از مدتی به رودخانه‌ای رسیدند که از داخل کوه‌ها می‌گذشت. آن‌ها سواره به راهشان ادامه دادند که ناگهان "هری پیر" ایستاد و گفت: همینجا است. مردها از اسب‌ها پیاده شدند. آن‌ها بیل‌ها و سینی‌ها را برداشتند و به کنار رودخانه رفتند. آن‌ها با بیل شن‌های رودخانه را در داخل سینی‌ها می‌ریختند، با آب می‌شستند و به دنبال ذرات طلا می‌گشتند.

"جوناس" آن‌ها را تماشا می‌کرد. سپس او هم بیل و سینی را که به همراه آورده بود، برداشت و به کنار رودخانه رفت. "جوناس" مثل آنها با بیل شن‌های رودخانه را در داخل سینی می‌ریخت و آنها را با آب می‌شست تا ذرات طلا را پیدا کند. ذرات شن به رنگ قهوه‌ای و خاکستری بودند و او نتوانست حتی یک ذره طلای زرد رنگ در آنها بیابد. او این کار را همچنان تا مدتی ادامه داد.

خورشید در حال غروب کردن بود. "جوناس" می‌خواست مقداری غذا بخورد و بعد بخوابد اما ناگهان او دو عدد چکمه را در آب رودخانه و در نزدیکی خود دید. برآستی او کی بود؟ "جوناس" سرش را بلند کرد و "برنی" را در کنار خود دید. "برنی" با صدای کلفتی گفت: تو کیستی؟ و اینجا چکار می‌کنی؟ و سپس خود را بیشتر به طرف "جوناس" نزدیک کرد. او یک دستش را در داخل پالتو قرار داده بود.

"جوناس" با خود فکر کرد: آیا او اسلحه‌ای در دستش دارد؟

"جوناس" بلند شد..

"برنی" خیلی از او درشت‌تر و قوی‌تر بود و بسیار خشمگین به نظر می‌رسید.

"جوناس" که ترسیده بود به ناگهان برگشت و به سمت مقابل فرار کرد.

"برنی" فریاد زد: دیگر به اینجا برنگرد و گرنه خود را مرده بدان.

خورشید غروب کرده بود و "جوناس" به خوبی نتوانست راه برگشتن را پیدا کند. او در کنار رودخانه ایستاد و به صدای جریان آب گوش فرا داد. ناگهان صدایی شنید. آن صدا از چه می‌توانست باشد. پس باز هم گوش داد. مردی در نزدیکی او بود. او داشت وی را صدا می‌زد و از او کمک می‌خواست.

"جوناس" گفت: تو کجایی؟ و صدا از مرد بلند شد که: من اینجا، جلوتر بیا و کمکم کن.

"جوناس" جلوتر رفت و در کنار سنگی بزرگ مردی را دید. او با تعجب پرسید: "هری" تویی؟ اینجا چکار می‌کنی؟

"هری" گفت: من از دست "برنی" و "پیت" فرار کرده‌ام اما پاهایم سالم نیستند و نمی‌توانم تند و سریع راه بروم. "برنی" و "پیت" دنبال می‌گردند و بسیار هم عصبانی هستند. تو باید بدانی که هیچ طلایی در این رودخانه وجود ندارد.

"جوناس" گفت: چه؟ اما تو در قهوه خانه به آنها گفتی که و حالا می‌گویی که طلایی در رودخانه نیست؟

"هری" کیسه طلاها را از زیر لباسش خارج کرد و گفت: نگاه کن، طلاها اینجا هستند.... اما من آنها را از داخل رودخانه بزرگ جمع کرده‌ام که صدها کیلومتر از اینجا فاصله دارد. خانه من در کنار رودخانه بزرگ قرار دارد و من سال‌ها طول کشیده است تا طلاها را بدست آورم و حالا تمامی آنها به من تعلق دارند.

پاهای "هری" به شدت درد می‌کردند و این موضوع از چشم‌هایش معلوم بود. "هری" گفت: "جوناس" لطفاً کمکم کن. "جوناس" بازویش را به دور کمر "هری" انداخت و به او گفت: بلند شو تا با همدیگر برویم. من سعی می‌کنم تا ترا به خانهات برسانم. در این موقع "جوناس" صدایی شنید و به آن سمت نگاه کرد یک مرد به طرفشان می‌آمد. او خیلی سریع متوجه شد که آنها یک نفر نیستند بلکه دو نفرند. آنها "برنی" و "پیت" بودند. "جوناس" به "هری" گفت: همینجا کمی صبر کن.

"برنی" و "پیت" داشتند زیر بوته‌ها و پشت تخته سنگها را برای پیدا کردن "هری" جستجو می‌کردند. "جوناس" کاملاً مراقب آنها بود. آنها جلوتر و جلوتر آمدند. در دست هر کدام تفنگی دیده می‌شد.

"جوناس" سریعاً فکری به نظرش رسید. او پیراهنش را از تنش خارج کرد و آنرا بر روی سرش کشید. حالا کاملاً شب شده بود اما ماه بر فراز آسمان می‌تابید. "جوناس" سر خود را از تخته سنگی بیرون آورد و با صدایی بلند گفت: هوووووو....

"برنی" و "پیت" به او نگاه کردند. آنها شبی با سر و کله سفید را می‌دیدند. "جوناس" ادامه داد: من مرد مرده رودخانه هستم و این رودخانه فقط مال منه. حالا دیگر صورت "پیت" مثل گچ سفید شده بود، پس گفت: "برنی"، بیا سریع از اینجا فرار کنیم.... و خودش فوراً فرار کرد.

"جوناس" باز هم ادامه داد: هووووو ... که در این موقع "برنی" هم پا به فرار گذاشت. "جوناس" به نزد "هری" برگشت و آنها از ته دل خندیدند.

"جوناس" گفت: حالا بهتر است تو را به خانهات ببرم. راستی اسبت کجاست؟ من فکر می‌کنم که نزدیک رودخانه باشد. "جوناس" اسب را پیدا کرد و "هری" را سوار کرد. "هری" وقتی سوار اسب شد به "جوناس" گفت: لطفاً کیسه طلاهایم را به دستم بده.

سپس او کیسه طلاها را باز کرد و از داخل آن دو بسته کوچکتر را بیرون آورد و به دست "جوناس" داد و گفت: "جوناس"، تو دوست خوبی برای من بوده‌ای، پس این طلاها را از من بپذیر.

"جوناس" روز بعد به بانک رفت و وقتی به نزدیکی دختر مورد علاقه‌اش رسید، گفت: "هتی" آیا تو مرا دوست داری؟ آره یا نه؟

"هتی" گفت: اوه "جوناس"، بله

جوناس گفت: پس حاضری با من ازدواج کنی؟

"هتی" گفت: آره اما پدرم چه؟

"جوناس" گفت: "هتی"، تو باید بین من و پدرت یکی را برای زندگی کردن انتخاب کنی.

خوب بگو کدامیک؟

"هتی" گفت: تو را "جوناس"، من تو را به عنوان شوهر می‌پذیرم.

در این موقع بانکدار پیر به آنها نزدیک شد.

"جوناس" گفت: آقای "گری"، من دخترتان را از شما خواستگاری می‌کنم.

آقای "گری" گفت: اما

"جوناس" ادامه داد: تمام این طلاها مال منه.

بانکدار پیر گفت: چی؟ تو آنها را از کجا بدست آورده‌ای؟

"جوناس" پاسخ داد: داستانش مفصله، اما آنها حالا به من تعلق دارند و من مرد ثروتمندی هستم.

"هتی" گفت: پدر؛ "جوناس" شوهرمه. آقای "گری" هم ناچاراً گفت "جوناس" پسرمه. سپس همگی آنها خندیدند. به این ترتیب آقای "گری" تا سال‌ها با دختر، داماد و نوه‌هایش زندگی شیرینی را گذرانید. ■



داستان ترجمه «جادوگر»

نویسنده «گارتزیا دلدا»؛ مترجم «سید ابوالحسن هاشمی نژاد»

آن‌ها در انتهای یکی از مستحکم‌ترین و خوش منظره‌ترین روستاهای کوه‌های لگودورو زندگی می‌کردند حتی کلبه سیاه و کوچک آنها درست آخرین کلبه و مشرف به زمین‌های شیب دار پوشیده از گل‌های طاووسی و بوته‌های بزرگ کندرهای رومی بود.

ساورینا با چرخشی ایستاده به سمت در، دریا را از دور در دورترین نقطه افق می‌دید که با آسمان به رنگ طلای سفید در تابستان و مه آلود در زمستان آمیخته است.

در حالیکه کنار پنجره خیاطی می‌کردم، بیکرانی از دره‌ها را می‌دیدم که در دامنه کوه‌ها پراکنده شده بودند. رایحه گرم شاخه‌های طلائی که در آفتاب به این سو و آن سو می‌جنبید و تلاطم نهر که بین صخره‌ها و جنگل‌های کوه جاری بود را احساس می‌کردم. ساورینا دو سال تمام در آن کلبه سیاه و کوچک با سقف پوشیده از مشک زرد و قرمزدرسایه باغ کهن میوه و در میان جشن بزرگ آسمان‌های آبی و افق آرام بیکران، خوشبخت‌ترین زندگی قابل تصور رادر کنار همسر جوانش گذراند؛ همسری با چشم‌های درشت براق و لب‌های قرمز مثل میوه‌های ورسک که گله‌ها یعنی تنها دارائیش را از میان آنها عبور می‌داد. اسم او آنتونیو بود. او هم چون با دختر کوچکی از رویاهای چوپانیش ازدواج کرده بود با خوشبختی تمام زندگی می‌کرد. با این وجود بعد از دو سال خوشبختی کامل ابرنازکی در آسمان صاف زندگانی‌اش ظاهر شد. ساورینا نه می‌خواست که او پدر شود و نه به پدر شدنش اشاره می‌کرد! چیز غم‌انگیزی بود. آنتونیو بارها رویای بچه‌زیبای گندمگونی مثل خودش را می‌دید که به محض راه افتادن او را در بین جنگل‌ها و دره‌ها بالا و پائین دنبال کند؛ در کارهای سخت چوپانی یاورش باشد؛ بچه‌ای که وقتی جوان نیرومندی شد شادی و امید روزگار پیریش شود. ازدواج کند و او هم نام و نسب و گله گاوهایشان را به دیگری منتقل کند و قرن‌ها و قرن‌ها به همین ترتیب پیش رود. اجداد آنتونیو همه چوپان بودند. او مدام رویای این شکوه را می‌دید. اما چگونه تحقق می‌یافت اگر بچه‌ای به دنیا نمی‌آمد. آنتونیو تمام نذرها، نمازها، زیارت‌های ممکن را انجام داد. سر و پای برهنه پیاده به زیارتگاه مشهور مریم معجزه‌گرد بیتی رفت. مراسمی مذهبی و عبادتی جدی برگزار کرد و نذر کرد چندین پوند شمع مومی ویژه به اندازه وزن پسر آینده‌اش به مریم مقدس هدیه کند. اما تمام این کارها بی‌فایده بود. ساورینا با تاپ زرد و پیراهن گلدوزی شده‌اش شیک و لاغر و لاغر مانده بود. خانه بدون صدای بچه‌روئیایی و لالائی مادربه همراه جیر جیر گهواره رنگ شادی نداشت.

خیلی غم‌انگیز بود، غم‌انگیز! آخرین امیدش را هم از دست داده بود که یکروز دوستش به دیدنش آمد بعد از تعارفات اولیه به زبان فرانسوی با رازورمز عمیقی به او گفت: «پس نمی‌دانید، کومار سوا؟ پ په لونگو به من گفت که شما بچه دار نمی‌شوید چون»

ساورینا با دقت و چشمانی باز پرسید «چرا؟»

دوستش صدایش را پائین آورد و ادامه داد «چرا؟ چون خداوند نمی‌خواهد، اما شما می‌دانید. پ به جادوگر درجه یکی است، این را لاقل همه می‌گویند. او خودش به من گفت که شما به خاطر جادویش بچه دار نمی‌شوید.»

ساورینا فریادی زد و در حالیکه می‌خندید روی سینه‌اش علامت صلیب کشید و گفت: «عیسی مسیح ما را نجات ده.» مثل تمام زن‌های کوتاه فکروستا او هم خرافاتی بود و به جادو اعتقاد داشت. حتی یک باردقیقا با چشم‌های خودش روح سفید سرگردانی رادر کوه‌ها دیده بود. اما پ به لونگوچون جادو گر بود. به این نکته رسید بود، «آه، این خیلی حرف است!» اما دوستش رنجیده خاطرایی اعتقادی ساورینا گفت دیگر او را متقاعد نخواهد کرد.

بعد از ساعتی جروبحث زیاد در کنارآتشدانی که ساورینا روی آن قهوه گذاشت تا بجوشد، جادوی پ به او را چنان متقاعد کرده بود که متفکرانه از کومار پرسید:

«به من بگوئید نمی‌توانید این عمل جهنمی را باطل کنید؟»

«این دیگر نه، به من گفت این نمی‌شود! بنظرغرض ورزی علیه شوهرتان باشد!»

آنتونیو سواربراسب سیاه کوچکش درانتهای جاده سنگی در تاریکی ظاهر شد. خورجینش پر از پنیر تازه وریکوتا بود. درحالیکه بارش را زیرآل‌آچیق خالی می‌کرد. ساورینا او را از همه چیز با خبر کرد. او نخندید، بلکه ابروهای ضخیمش را بالا کشید. خود را با تکان دادن سر راضی نشان می‌داد ووقتی همه چیز، اسب، خورجین و بارها مرتب شدند آنتونیوچهار ر زانوکنارآتشدان نشست و به تکرار خبرهای تازه پرداخت وپرسید: «چه سر و سری با پ به دارید؟» ساورینا در نهایت با جدیت تمام پرسید «چرا اینگونه وحشتناک از ما انتقام می‌گیرد؟» آنتونیو جواب داد «هیچ، لا اقل امیدوارم به این دلیل نباشد که همیشه به جادوهای او می‌خندم!»

«کارخوبی نیست! ندیدی چطورری سوسک هائی که تاکستان‌های دون جوان نی ویولجی لوپدو را نابود می‌کردند پراکنده کرد؟»

«درسته درسته، اما خواهیم دید! فردا با او صحبت خواهیم کرد.»

ساورینا فریاد کشید «آه اگر جادویش را باطل کند.»

آن شب این زوج دوباره خواب بچه گندمگون را دیدند؛ اما فردا به خاطر دعاهائی که آنتونیو کرده بود، جادوگر روستا جادویش را قطعاً باطل خواهد کرد.

جادوگر، تیپ بسیاراسرارآمیزی داشت. مثل بقیه آدم‌های دنیا زندگی می‌کرد، اما هرگز کار نمی‌کرد. درست است که علاوه بر جادوی عمومی که به آن افتخارمی کرد مثل کشتن سوسک‌ها ودرمان میش‌ها با کلمات ساده آسرارآمیزکه بابت آنها پاداشی از کسی نمی‌گرفت ولی خیلی از ویزیت‌های شبانه را می‌پذیرفت. اما هیچکس به آن توجهی نمی‌کرد واعتقاد عموم براین بود که جن هائی که در

فرمان او بودند به او پول و آذوقه هائی می دادند که در کلبه اشان جمع آوری می کردند. آنتونیو اما شاید نسبت به آن نظری متفاوت داشت چون می دید که تمام دعاها و تهدید هایش نتیجه بخش نبودند. یک شب نزد پ په رفت و به او قول یک سکه طلائی زیبا را داد تا این جادوی سرنوشت را باطل کند. پ په ابتدا نشنیده گرفت، حتی خود را مفتضح نشان داد، مثل هنر پیشه‌ای که نقشی را به او پیشنهاد کنند که تمام اوهام شاعرانه آرمان هایش را از بین ببرد. اما بعد که درخشش سکه طلا رابطور واقعی دید گفت «کسی چه می داند چوپان او را را به کجا خواهد کشید!» کم کم تسلیم شد و فریاد زد: «خوب، باشد! اما این کار را به خاطر دوستی و دلسوزی نسبت به ساورینا می کنم. تو که همیشه مرا مسخره می کنی شایسته آن نیستی!»

آنتونیو اعتراض کرد. پ په به او اطلاع داد که فردا شب همدیگر را در محل مترو که کوه با تفنگی خالی با یک سفره و دو شمع می بینند. آنتونیو سکه را نزد جادوگر گذاشت و قول همه چیز را داد. اما وقتی خود را در جاده تاریک یافت خانه ویرانی که از آن بیرون آمده بود رابا مشتش تهدید کرد و زهرخند زد: «خواهیم دید!»

فردا اولین نفری بود که به سر قرار رسید. مکانی ترسناک و نا هموار که با روشنائی زرد رنگ نورماه هنگام غروب خیلی زیبا شده بود. در شب صاف، نفس نسیم استنشاق نمی شد و تمشک های جنگلی گل دارولیانهای سیاه و مشک در سکوت اسرار آمیز صخره های نورانی از مهتاب عطر افشانی می کردند. چوپان تفنگ را که بنا به توصیه پ په پر نبود زمین گذاشت سفره و شمع ها را روی یک تخته سنگ بزرگ قرار داد و منتظر ماند.

پ په دیر نکرد. اولین کلماتی که به زبان آورد «درست سر ساعت ونیمه شب» بود. سفره را روی یک سنگ معمولی بزرگ و جدا از سنگ های دیگر پهن کرد شمع ها را روی زمین ثابت نگه داشت و چوپان را روی شکم خواباند.

وفتی آنتونیو بلند شد شمع ها را روشن دید و تفنگ، روی سفره قرار داشت. پ په گفت «شروع کنیم». و در واقع با انجام هزار پانتومیم شروع کرد. آنتونیو با چشمانی ترسناک و لبخند اهانت آمیز بر لب هایش آن را دنبال می کرد. بیش از پیش احساس می کرد در بهترین شرایط جادو گر را مسخره می کند. اما ترس او وقتی بود که پ په سنگی را که در سفره پیچیده شده بود خطاب کرد. آن را با زبان عجیبی که احتمالاً از لاتین می آمد مورد سؤال قرار داد و سنگ با صدای ضعیف و غمگین که از زیر زمین خارج می شد به همان زبان جواب داد. شمع ها همزمان خود بخود خاموش شدند بدون اینکه بادی بوزد یا اینکه پ په روی آن ها خم شود. در عوض رو به چوپان که از ترس به شدت می لرزید کرد و گفت: «سنگ به من پاسخ داد که تفنگ جواب می دهد که جادو باطل خواهد شد یا نه!»

آنتونیو پرسید «چطوری؟» و با صدای جادوگر به خودش آمد.
«تفنگت خالی بود؟»

چوپان فریاد زد. «ای وای، بله!»

«خوب آن را بگیروبه هوا شلیک کن اگر آتش کند نشانه باطل شدن جادواست!»
آنتونیو حالا دیگر آماده شده بود که شاهد تمام شگفتی‌ای دنیا باشد اما نه این آخری. به سنگ گویا نزدیک شد. تفنگ را گرفت و شلیک کرد. پ په بدون اینکه ناله‌ای بکند با قلبی که با گلوله از کار افتاده بودبه زمین افتاد.

آنتونیو بجائی که به هوا شلیک کند او را هدف گرفت.

با همه این‌ها، بعد از جنایت غیر عمد، چون معتقد بود که تفنگش آتش نمی‌کند فکر کرد که به پایش بزندانما بعد با این اندیشه که هیچکس از کل این موضوع با خبر نمی‌شود. سفره را جمع کرد شمع‌ها و تفنگ را برداشت و به روستا برگشت. طوری روی صخره‌ها راه می‌رفت که اثری از خودش باقی نگذارد و با خیال راحت باقی شب را در کنار ساورینای دوست داشتنی گذراند. چوپان قوی با چشم‌های درشت پر حرارت که همیشه به کار جادو بی اعتقاد بود. هرگز نتوانست بفهمد سنگ چگونه صحبت کرد. چگونه شمع‌ها خود بخود خاموش شدند و چگونه تفنگ آتش کرد. اما نه ماه بعد، این لذت را داشت که بچه زیبائی را که ساورینا او را پدر کرده بود در آغوش قدرتمندش بگیرد.

با این وجود، از اینکه به هوا شلیک نکرده بود به تلخی پشیمان شد. اما از آنجا که نمی‌توانست جادوگر را دوباره زنده کند با خواندن نماز و تقاضای آمرزش برای او در کلیسای کوچک کوه، آرام گرفت. ■



داستان ترجمه «پری دریایی»

نویسنده «تولگا گوموشای»؛ مترجم «پونه شاهی»

«داداش اسماعیل بریم دیدن پری دریایی؟»

این در حالی بود که اسماعیل توپی را که نوری شوت کرده در گوشه ساحل با پا مهار می کرد. معمولاً" نوری در همین ساعت ها جلو سوپرمحل می نشست و منتظر برگشتن اسماعیل از مدرسه بود. از سر خیابان دیده شده یا نشده بود، توپش را روی آسفالت می کاشت و با فریاد سمتش شوت می کرد و در ادامه همان سؤال را می پرسید.

«نمیشه نوری مشق دارم» و در حالی که این را می گفت دست هایش را از دو طرف باز کرده و از طرف دیگر به توپ ضربه می زد.

«آها مشق داری» چشم های نوری بازترشد. از تکلیف و مشق خیلی می ترسید «باید مشقاتو بنویسی و گرنه تو مدرسه کتکت می زنند» حرفش تمام شده نشده که به خودش یک سیلی زد. این تیک نوری بود که بزرگترهای محله در موردش می گفتند این حرکت پسر نصفه عقل را مدیون پدری ست که هر شب می نوشد و می نوشد و بعد زنش را بابت زاییدن چنین پسری می زند.

«آره هم مشق دارم، هم اینکه پول ندارم»

اسماعیل موقع گفتن این جمله دست هایش را در جیب فرو برده و آسترهایش را بیرون کشید. نوری گفت «من پول دارم»

«اووه کارت درست بوده امروز. بخشش ها رو از کی جمع کردی؟»

«از خاله ناجیه ساکت، عمو کمیسر نجاتی، از آقا آیهان حشره، هه هه»

«هییسس، این جووری نگو زشته، آدم بهت کمک کرده تو مسخره اش می کنی؟»

مردمک چشم های نوری دوباره گشاد شد، یک سیلی سخت به خودش زد. «حرف زشت نباید زد چون بعدش آدمو می زنند»

اسماعیل هشت ساله بود و نوری ده سال از او بزرگتر بود صحبت های دو نفره شان را صدای عارف بقال قطع کرد:

«نوری، همین الان بیا این پودر شکر و تخم مرغ ها رو ببر برای شازیه خانم، داره کیک درست می کنه قراره مهمون بیاد براش عجله داره»

نوری داد زد «اومدم آقا عارف» قبل از حرکت یک بار دیگر به سمت اسماعیل برگشت در حالی که دندان هایش از زیر لب بیرون انداخته و چشم هایش را به صورت دوست داشتنی تنگ کرده بود پرسید:

«داداش اسماعیل بعد از تموم کردن تکلیفات به دیدن پری دریایی بریم؟»

«آگه کیک بخری میشه»

نوری گفت «زشته» در همین حال از گونه‌های اسماعیل ملچ مولچ بوسیده و از در مغازه بقالی رد شد. اسماعیل پوزخندزنان در حالی که گونه‌های خیسش را با آستینش خشک می‌کرد به طرف خانه راه افتاد.

یک ساعت بعد نوری روی توپ پلاستیکی‌اش نشسته بود، در حالی که تلاش می‌کرد تعادلش را حفظ کند منتظر اسماعیل بود. تی شرت یقه هفت پوشیده بود. اولین باری که پری دریایی را دیده بود درونش آتشی شعله ور شده بود و دیگر نه ژاکت و نه پالتو می‌پوشید.

خیلی نگذشته بود که سروکله اسماعیل از سر خیابان پیدا شد. در حالی که دست‌هایش را از جیب پالتویش در نیاورده بود با سرش اشاره کرد «بلند شو بریم»

نوری سریع به عارف بقال رفتنش را خبر داد و با تویی که دستش بود دوشا دوش اسماعیل راه افتاد.

از محله که در آمدند در کنار جاده ساحلی به پیش رفتند. وقت عبور ماشین‌ها با آخرین سرعت بود. اسماعیل بلافاصله دست نوری را گرفت تا پایان راه اسماعیل مشغول کل کل با نوری بود.

«نوری، تو رو موقع سیگار کشیدن دیدنت»

نوری لب‌هایش را ورچید و متعجبانه نگاه کرد

«نخیر نکشیدم»

«نوری، سیگار کشیدن خیلی بده»

نوری دهانش را تا آخر باز کرده و با دستش بست

«واقعاً" خیلی بده»

«مخصوصاً" که ضرر داره»

نوری در حالی که سرش را به دو طرف حرکت می‌داد تأیید کرد

«بله تازه، خیلی هم ضرر داره»

«اما بدترین گناه می‌دونی چیه نوری؟»

نوری از درگیر شدن ذهنش، پیشانی‌اش چین چین شد

«تو می‌دونی چیه؟»

«بله، دروغ گفته»

«نباید دروغ گفت چون بعدش آدم رو می‌زنند»

در همین حین سیلی محکمی به خودش زد

«نوری، اونوقت تو رو بد جور می‌زنند گفته باشم»

«نخیر، کسی ندیده که»

«چی رو ندیده»

«سیگار کشیدنمو»

«کجا کشیدی که کسی ندیده؟»

«تو انبار ذغال وچوب عمو ناجی»

«یه چیزی بهت بگم نوری؟»

انگاری موضوع داشت عوض می شد چشم های نوری برقی زد.

«آره، اینجوریه، یه حرف خوب بزن»

«دروغ گفتن، از سیگار کشیدن خیلی بدتره»

نگاه نوری یه زمین دوخته شد در حالی که به اسماعیل حق می داد به جلو نگاه کرد.

«و تو به من دروغ گفتی، اول گفتی سیگار نمی کشم و بعد ماجرای انبار ناجی رو گفتی»

نوری سیلی محکمی به صورت خودش زد.

«خدا منو نبخشه، آدم دروغگو رو خیلی کتک می زنند بعداً که بفهمند»

بی معطلی به سیلی زدن خودش ادامه داد.

«خیلی خوب، خیلی خوب باشه نزن خودتو! به کسی چیزی نمی گم قول می دم. مگه من می خوام

که دوستم کتک بخوره و تنبیه شه؟ اما تو هم دیگه دقت کن نوری، سرتو از کارایی که در دسر داره دور

نگه دار خودتو تو گرفتاری ننداز»

چشمان سیاه نوری برقی از خوشحالی زد. دندان های فک بالایش نمایان شد و با همه وجودش خندید.

«ما دوستای خیلی خوبی هستیم، مگه نه اسماعیل؟»

اسماعیل با گفتن «بله همینطوره» تأیید کرد و ادامه داد «فراموش کردی مگه اینو که ما برادران

خونی هستیم؟»

نوری نگاهش کرد و گفت «بله درسته»

به یاد آورد که با خاری از خارهای فصل تابستان انگشتشان را خراشیده و انگشت خونی شان را به

هم فشار داده بودند.

«برادران خونی راز همدیگه رو به کسی نمی گن درسته؟»

اسماعیل تأیید کرد که «اصلاً نمی گن»

دندان های بالایی نوری باز بیرون افتاد. «اینکه من عاشق پری دریایی شدم رو هم به کسی نمی گی

اسماعیل؟»

اسماعیل با تحکم گفت «مگه میگم نوری؟»

نوری دست اسماعیل را با همه قدرتش فشار داد.

در ادامه پرسید «تو بهترین دوست منی، اینو می دونستی اسماعیل؟»

اسماعیل هیچ شکی در این مورد نداشت و او هم متقابلاً دست نوری را محکم فشرد.

وسط هفته بود و شلوغ‌ترین ساعات بازار و محله در طی روز بود سالن‌های انتظار پر از آدم برای سوار شدن به قایق‌ها و موتور سیکلت‌هایی با سلیندرهای غول پبکر و طناب‌های آویخته شده و آدم‌هایی که از جلو پنجره با عجله رد می‌شدند. جلو چادر ملوانی با یونیفورم آبی دریایی در حالی که موها و ریشش به هم پیوسته و مخلوط شده بودند، یک چشمش هم با پارچه بسته شده بود با صدای بلند داد می‌زد.

«خانم‌ها و آقایون گرامی، بچه‌های عزیز تا چند لحظه دیگر در این چادر اصرار انگیز باز خواهد شد، با معجزه‌ای که رخ داده روبرو خواهید شد حرکت خارق العاده‌ای که تا کنون بر روی زمین عینشو ندیدید. کسی که با درد عشق در اقیانوس‌ها زندگی کرده و به دل سیاهی زده، یک پری دریایی» نوری از خود بی خود شده و با دهان باز گوش می‌داد، اسماعیل با آرنج به پهلویش زد و او آب دهانش را قورت داد.

«کسانی که مبلغ ورودی رو پرداخت کنند به زودی جزو افراد خاصی خواهند بود که جایی برای خودتون گرفته و پری دریایی رو روی زمین خواهند دید»

نوری پول‌های داخل جیبش را به سمت مردملوان دراز کرد. اسماعیل در حالی که دست دوستش را می‌کشید آهسته گفت «هنوز وقتش نیست عجله نکن» ملوان کورت برا جلب مشتری ادامه داد:

«اینو از الان گفته باشم پری که توی چادره به هیچ وجه حرف نمی‌زنه از وقتی که عشقش رو بین موج‌ها گم کرد، اونقدر زجر و مصیبت بزرگی کشیده که حتی خنده شو هم هیچ کسی ندیده. اما با چشم‌های لاجوردی که آبی‌تر از اقیانوسه طوری عمیق نگاه می‌کنه که کسی که مقابلش قرار گرفته هوش از سرش می‌پره، و آقایون و خانوم‌ها بشتابید با ایمان کامل به این که به چشم هر کی به صورت طولانی نگاه کنه آرزوی اون شخص بر آورده می‌شه»

نوری از هیجان به بازوی اسماعیل مشت زد و اسماعیل با تکان دادن انگشت تهدیدش کرد، نوری با شیرین‌زبانی عذر خواهی کرد.

«به همین خاطر خانوم‌های عزیز، بانوان محترم، آقایون گرامی و بچه‌های دوست داشتنی؛ از شما خواهش‌مندم بعد از وارد شدن به چادر ساکت بمونید. یک آرزویی بکنید و بدون چشم برداشتن از پری دریایی برای اینکه اون هم به شما نگاه کنه دعا کنید. برای همه تون آرزومی کنم که پر شانس باشید. خوب حالا بهتره از این طرف صف ببندید و برای خرید بلیط پول خردامونو آماده کنید.»

نوری دوید و جلو ایستاد. اسماعیل هم به دنبال او رفت. پشت سر آنها دوکافه دار، و این در حالی بود که توپ به هم پاس می‌دادند و بدین گونه وقت می‌گذراندند. نوری نمی‌توانست حواسش را جمع کند و از هر دو بار یک بار توپش زمین می‌خورد.

در مجموع ۱۲ نفر جمع شده بودند، ملوان برای آخرین بار با صدای بلند اعتراف کرد: «کس دیگه ای نبود» و بعد با قدم‌های بلند و محکم به سمت در چادر حرکت کرد.

قلب نوری از جایش در حال کنده شدن بود. ملوان با باز کردن گره در چادر، نوری به سمت ورودی فشار آورد و هل داد. ملوان گفت «هیچ عجله نکن جوون، پری در یایی پایی برای فرار کردن نداره» با اسماعیل دست در دست هم وارد چادر شدند. درون چادر هوای خفه‌ای داشت. بوی نم رطوبت و ماهی به مشام

می‌رسید. در صندلی‌های جلویی نشستند. توپ نوری زیر صندلی جا گرفت. تا باز شدن پرده، منتظر نشستن بقیه تماشاچی‌ها شدند.

پاهای نوری مثل کسی که برق گرفته باشد تکان می‌خورد. اسماعیل سعی کرد با نگه داشتن زانوی دوستش او را آرام کرده و لرزش‌هایش را متوقف سازد. بعد از نشستن مردان بزرگ بقیه تماشاچیان هم روی صندلی‌ها نشستند. ملوان با قدم‌هایی پر تحکم، به اندازه نوری و اسماعیل که آنقدر مصمم بوده و در صندلی‌های جلویی جا گرفته بودند حرکت کرد. بعد پرده را گرفت و با یک نگاه دقیق تمام صندلی‌ها را از نظر گذراند و کمی صبر کرد و سپس با یک حمله و حرکت آنی پرده را باز و تماشاچیان را با پری دریایی رو به رو کرد.

وسط صحنه یک حوض پر آب کدر بود. پری دریایی گوشه حوض دراز کشیده بود نیمه ماهی که در زیر آب بود و نیمه انسان که روی آب قرار داشت. دمش را وقتی زیر آب بازی می‌داد، پولک‌های نقره آیش می‌درخشید. موهای سیاهش روی بازوها و ناف سفید چون برفش ریخته بود.

سرش را به جلو خم کرده بود. نه به آب نگاه می‌کرد و نه به خشکی و ساحل. عشق او را در دریاها غرق کرده و تا اینجا کشیده و بعد او را به ساحل پرت کرده بود. حالا دیگر نه توان برگشتن به دریاها را داشت و نه بدنش به گونه‌ای بود که مثل انسان‌ها لباس بپوشد.

موجودی محزون و بیچاره بود که در مقابل دریافت پول می‌توانستند به تماشایش بنشینند. فقط یک بدن زیبای لخت جذاب برای مردان بود که با دیدنش بخاطر اینکه همسرانشان قادر به زاییدن فرزند بودند خدایشان را شکر می‌کردند. مثل تابلوی عبرتی بود که در مقابلشان نفس می‌کشید.

سعی داشت موجوداتی را که شبیه خودش بودند بیابد و یا آنهایی که شبیه خودش نبودند را نابود کند و یا به نوعی از دستشان رهایی یابد ولی ظرافت بدن و وجودش چنین اجازه و توانایی را به او نمی‌داد.

گویی زمانی را که منتظرش بودند فرا رسیده بود. پری دریایی شروع کرد به آرام آرام بلند کردن سرش. نگاهش را اول به آویز سقف چادر دوخت بعد مثل کسی که از غیب دستوری را دریافت کرده باشد چانه‌اش آرام آرام به سمت پایین خم شد و چشمانش در چشمان مرد جوانی که در آخر نشسته بود کلید شد. بدون بر هم زدن پلک دقیقه‌ها به او نگاه کرد.

نوری و اسماعیل از چشم‌های درشت شده‌ی آبی رنگ پری دریایی بهم ریخته بودند و لب‌هایشان تکان می‌خورد زیر لب هر دعایی را بلد بودند می‌خواندند تا پری دریایی به آنها هم نگاه کند.

پری دریایی با یک حرکت آنی سرش را به سمت راست چرخاند و به تماشای مرد شکم‌گنده‌ای مشغول شد که در گوشه‌ی چادر کنار دوست سیبیلویش نشسته بود. مرد شکم‌گنده مثل گرگی بود که به مرد سیبیلو لبخند می‌زد ولی وقتی نگاهش به یکباره در نگاه پری دریایی پاشید دیگر حواسش پرت چیز دیگری نشد.

اسماعیل نگاهی به ساعتش انداخت. و با ناامیدی در گوش نوری آهسته گفت «اینجوری که پیش می‌ره امروز هم به ما نگاه نمی‌کنه»
نوری در حالی که چشم‌هایش را گشاد می‌کرد، انگشتش را روی لب‌هایش گذاشت و گفت «هیس... اینجوری نگو، ناراحت میشه»

پری دریایی این بار نگاهش را به سمت دختر کوچکی که در آغوش مادرش نشسته بود در حالی که مادر روسری بر سر داشت برگرداند چیزی نگذشته بود که از چشمان مادری که روسری بر سر داشت اشک جاری شد. زن هر دو دستش را باز کرده و دعاها می‌کرد برای برآورده شدن دعاها و آرزوهایش به روی صورت دختر مریضش فوت می‌کرد. در این لحظه نوری و اسماعیل متوجه تغییر حالت در چشمان پری دریایی شدند.

بعد در لحظه‌ای که انتظارش نمی‌رفت معجزه‌ای که در رویاها و قلب نوری بود اتفاق افتاد. پری دریایی نگاهش را از آخرین نفری که روی صندلی نشسته بود گرفت و بعد از مکث کوتاهی به چشمان نوری زل زد.

نوری از خوشحالی دندان‌های ردیف بالایی‌اش از شدت خنده بیرون افتاد در حالیکه سرپا ایستاده بود. رنگ چشم‌های پری دریایی او را با سرعت به دنیای بزرگ ناشناخته‌ای کشانده بود. تا این لحظه از عمرش هیچ کس به او آنقدر عمیق، شگفت‌انگیز و با احترام به حضور و بودنش نگاه نکرده بود. با نگاه مهربان مادرش و نگاه صمیمی اسماعیل تفاوت داشت. انگاری به درون می‌کشید و طوری نگاه می‌کرد که مثل گرداب به درون کشیده می‌شد مثل وقتی که رؤیا می‌دید و طوری نگاه می‌کرد که انگاری دارد او را به رویای خودش دعوت می‌کند.

به گونه‌ای نگاه می‌کرد گویی با هم تاکنون، هیچ یک رنجی نبرده یا زجری نکشیده‌اند.
ملوان دوباره وارد معرکه شد و پرده‌ی آبی را تا نصفه کشید، نوری و پری دریایی به نگاه کردن عاشقانه به هم ادامه دادند.

تا بیرون آمدن از چادر نوری حتی یک کلمه حرف نزد. یک لحظه با گوشه آستینش عرق چشماهیش را خشک کرد. درست لحظه‌ای که بیرون آمده بودند و هوای تازه را به ریه‌هایشان فرومی دادند که، اسماعیل به یاد توپ افتاد فراموش کرده و داخل چادر مانده بود. از ملوان اجازه گرفت و توپ را از زیر صندلی‌شان برداشت و بعد به طرف بساط کیک فروشی راه افتادند.

نوری بقیه پول خرده‌هایش را روی سینی کیک فروشی گذاشت.

اسماعیل گفت «بدو بریم کیکمونو تو راه می‌خوریم»

نوری گفت «نمیشه» و بعد با سر به توپی که دست راستش بود و به کیک که در دست چپش بود اشاره کرد. و ادامه داد «به مادرم قول دادم تو خیابون با این ماشین‌هایی که با سرعت رد میشن دست همو می‌گیریم»

اسماعیل راضی شد تا تموم شدن کیک‌ها در گوشه‌ای پناه بگیرند. در این میان به آویزهای سالن انتظار قایق‌ها، کسانی که سیگار به مردم می‌فروختند و کسانی که آتش روشن کرده بودند را از اول تا آخر نگاه کردند اشتهايشان باز شده بود با لیسیدن ژل قرمز روی کیک سیب و در نهایت با خوردن سیب‌های داخل آن مراسم کیک خوردنشان تمام شد.

هوا در حال تاریک شدن بود. دست هم دیگر را گرفتند. خیابان ساحلی که تمام شد به سمت محله راهشان را کج کردند. اسماعیل و نوری هنوز هم فکرشان در نگاه‌های پری دریایی بود.

«ما دوستای خوبی هستیم مگه نه نوری؟»

نوری به هم ریخته بود و فکرش آنجا نبود، وقتی اسماعیل برای چهارمین بار پرسید به خودش آمد.

«بله معلومه همینطوره»

اسماعیل یادآوری کرد «فراموش کردی؟ ما برادران خونی هستیم»

نوری نگاهی کرد و گفت «بله درسته، برادران خونی راز هاشونو به کسی نمی‌گن»

اسماعیل تأیید کرد که «بله اصلاً» در موردش حرفی نمی‌زنند، اینکه تو عاشق پری دریایی شدی رو

به کسی نمی‌گم ناراحت نباش»

نوری از اینگونه اعلان دوستی کردن خیلی خوشش می‌آمد. در همین حین اسماعیل ایستاد و گفت

«تو به سؤال من باید جواب بدی»

از کنارشان ماشین‌ها با سرعت عبور می‌کردند.

نوری گفت «باشه قول می‌دم» و از نگرانی پلک‌هایش تند تند به هم خورد.

«پری دریایی وقتی بهت نگاه کرد یه آرزویی کردی مگه نه؟»

صحنه چشم در چشم شدن پری دریایی و ذوب شدن در نگاه هم، جلو چشم نوری آمد. باز ردیف

دندان‌های بالایی‌اش بیرون افتاد. شروع به خندیدن به خودش کرد. نوری برای چهارمین بار توپ را از

زیر بغلش زمین انداخت و بعد از چند بار ضربه زدن دوباره توپ را زیر بغلش زد.

نفس نفس زنان گفت «بله آرزو کردم»

اسماعیل پرسید «چه آرزویی کردی؟ خیلی دلم می خواد بدونم»

نوری لبخند زنان به راهش ادامه داد و گفت «آرزو کردم به کسی که دوست داره برسه»

اسماعیل با تعجب گفت «واقعاً؟ یعنی آرزو کردی به تو برسه؟»

نوری با لحنی جدی گفت «نه، مگه درد عشق نمی کشه؟»

عشق اون هر کسی هست هر چه زودتر همدیگه رو ببینندو بیشتر از این زجر نکشه»

اسماعیل سؤال دیگری نپرسید. تا رسیدن به محله حتی کلمه‌ای با هم حرف نزده و دست در دست

هم قدم زدند.

مغازه عارف بقال چراغ‌هایش روشن بود. اسماعیل توپ را از دست نوری قاپ زد و در حالی که فرار

می کرد پشت سرش نگه داشت.

«پسرجان واقعاً» برای خودت هیچ آرزویی نکردی؟ دروغ می گی»

بعد از گفتن آخرین جمله انگشت اشاره‌اش را به عنوان تهدید تکان داد.

نوری در حالی که سرش را به دو طرف تکان می داد گفت «نه، نه نباید دروغ گفت وگرنه آدمها بد

جووری کتکت می زنند»

حرفش را هنوز تمام کرده و نکرده بود که یک سیلی به خودش زد.

اسماعیل قهقهه زنان توپ را شوت کرد و هر دو با هم به دنبال توپ دویدند. ■



ترجمه نمایشنامه «مرگ مرد استخدام شده»

نویسنده «رابرت فراست»؛ مترجم «ماکان نظامیوند چگینی»

غروب آفتاب، در ایوان. مری نشسته و متفکرانه در ماه می‌نگرد. وقتی صدای پله‌ها را می‌شنود به سرعت برمی‌خیزد. ورن وارد می‌شود، با وسایلی در دستانش.

مری: ورن!

ورن: چی شده؟

مری: (به در پشت سرش نگاه می‌کند) هیییییسس!

ورن: میگم چی شده؟

مری: اون برگشته.

ورن: کی؟

مری: سیلاس.

ورن: سیلاس؟

مری: آره.

ورن: اون برگشته؟

مری: آره.

ورن: اشغال.

مری: زشته.

ورن: من تا حالا کی با اون نامهربون بودم؟

(او وسایل را از دست ورن می‌گیرد و آن را در ایوان می‌گذارد. سپس او را در کنار خود روی پله‌ها می‌نشاند.)

مری: متوجه ام. ولی خب....

ورن: من نمیخوام اون برگرده. دفعه آخرم اینو بهش گفتم، نگفتم؟

مری: آره گفتم.

ورن: وقتی اون دفعه رفت، گفتم که دیگه تمومه.

مری: می دونم ولی...

ورن: نمی دونم تحملش کنم.... آخه اصن به چه دردمون می خوره. تو سن و سال اون...

مری: بجز ما کی بهش پناه میده؟

ورن: این مشکل ما نیست. به کمک اون هیچ وقت هیچ اعتمادی نیست. هر موقع که خیلی به کمکش

نیاز دارم، اون گم و گور میشه.

مری: اون دلش می خواد یه پولی گیرش بیاد.

ورن: اوو، واقعاً؟

مری: یه دستمزد کم. اون قدر که بتونه باهاش توتون بخره. که مجبور نشه گدایی کنه و زیر منت این و اون بره. (ورن آهی می کشد و سرش را پایین می اندازد. مری دستش را روی شانه او می گذارد. لازم نیست زیاد باشد.)

ورن: خیلی خب. ولی من نمیتونم قول بدم که یه حقوق ثابت بدم بهش.

مری: فکر نکنم اونم همچین توقعی داشته باشه.

ورن: من به این کاری ندارم که داره خودش رو درست می کنه اگر واقعاً داره این کار رو میکنه. باهات شرط می بندم وقتی کارش رو شروع کنه درست مثل کسی میشه که می خواد یکی رو گول بزنه و پول تو جیبیش رو بگیره. بعد هر زمستان بر می گرده. من کاری ندارم، ولی دارم بهت میگم این آخرین باره.

مری: هیییییسس، بلند حرف نزن. صدات رو می شنوه.

ورن: می خوام که بشنوه. دیر یا زود باید بشنوه.

مری: الان نه. خیلی داغون شده.

ورن: کجاست؟

مری: کنار اجاق خوابیده.

ورن: کنار اجاق؟

ماری: جلوی در انبار کز کرده بود. ترسوند منو. اونطوری لبخند نزن، اونجا نشناختمش. منتظر اومدنش نبودم. وایسا خودت می بینش.

وارن: گفتم تا حالا کجا بوده؟

ماری: چیزی نگفتم، خودم کشوندمش تا خونه، بهش چای دادم، خواستم کاری کنم یه سیگار بکشه. سعی کردم از سفرهاش حرف بزنه، اما هیچی نگفتم، فقط سر تکون داد.

وارن: حتماً مست بوده.

ماری: وقتی مست می کرد دیدمش. ایندفعه فرق داشت.

وارن: هیچی هم نگفتم؟

ماری: نه خیلی.

وارن: خیلی نه؟

ماری: به زور شاید یه کلمه می گفتم.

وارن: یه چیزایی هست که بهم نمیگی. چین اونا؟ (مکث) ماری، راستشو بگو. نگفتم که میخواد برام زمین شخم بزنه؟

ماری: وارررن!

وارن: گفت یا نگفت؟ فقط می‌خوام بدونم.

ماری: چرا گفت. (وارن می‌خندد) چی می‌خوای بهش بگی؟ مطمئنم نمی‌خوای دقِ دلی تو یکم ملایم‌تر سرش خالی کنی تا حرمتی که برای خودش قائله حفظ بشه.

وارن: فقط با خودم گفتم شاید ایندفعه کارهای جدیدی داشته باشه که انجام بده.

ماری: فقط گفت، آگه واقعاً خواستی بدونی، قصد داره چراگاه بالایی رو تمیز کنه.

وارن: این یکی رو هم قبلاً شنیده بودم.

ماری: وارن، کاش می‌تونستی بشنوی چطور همه‌چیرو قاطی پاتی می‌گفت. من جا خوردم. دو سه بار وایستادم ببینم شاید داره تو خواب حرف می‌زنه. کلی دربارهٔ هارولد ویلسون حرف زد. هارولد رو یادت هست؟ اون پسره که چهار سال پیش گذاشته بودی واست علف‌هارو خشک می‌کرد؟

وارن: البته که یادمه.

ماری: درسش رو تموم کرده، و الان یه جایی تو یه آموزشگاه درس می‌ده.

وارن: ماشالا بهش.

ماری: سیلاس می‌گه تو مجبور میشی قبول کنی برگرد.

وارن: فکرکنم سیلاس حالا دیگه داره ریاست می‌کنه.

وارن: می‌گه اونا دوتا یه کار تیمی خوب می‌تونن داشته باشن. می‌گه این زمین رو صافش می‌کنن! اما طوری که اون چیزهارو با هم قاطی پاتی می‌گفت به نظر می‌اومد گیج شده.

وارن: یکم استراحت کنه خوب می‌شه.

ماری: به گمونم از ویلسون جَوون خوشش می‌اومد.

وارن: تا نبینی نمی‌فهمی اونا چطور تو ماءٔ ژانوبه و زیر آفتاب داغ با هم بازی می‌کردن، سیلاس رو گاری بود و بار رو می‌چید رو هم، هارولد هم بسته هارو واسش پرت می‌کرد.

ماری: خب، اون روزها مثل یه رؤیا سیلاس رو اذیت می‌کنن.

وارن: خیلی عجیبه که بعضی چیزها چطور دوام میارن.

ماری: پشتگرمی پسر دانشگاهی هارولد ناراحتش کرده. با از اینکه چند سال گذشته، هنوز دنبال آینه که آیا تو بحث‌هایی که داشته خوب جواب داده یا نه.

وارن: درکش می‌کنم. من می‌دونم چه حسیه وقتی خیلی دیر می‌فهمی چه چیزی خوب بوده رو باید می‌گفتیش. همیشه تو جروب‌بحث با تو واسم اتفاق می‌افته.

ماری: بیشتر از این حرفاست.

وارن: منظورت چیه؟

ماری: ازم پرسید نظرم درباره این حرفِ هارولد چیه که لاتین رو هم مثلِ ویولون یاد گرفته چون علاقه زیادی به این زبون داشته.

وارن: حداقلِ دلیلِ خوبی بوده.

ماری: گفت نمی تونه پسره رو به این باور برسونه که با شاخه درختِ فندق می تونسته آب پیدا کنه. گفت براش ثابت شده مدرسه تا حالا چقدر براش خوب بوده. فکر می کنه آگه یه شانسِ بیشتر داشته باشه می تونه بهش یاد بده چطور می شه یه بارِ علف رو درست کرد.

وارن: می دونم این یکی از دست آوردهای سیلاسه. هر چنگگی رو تو قسمتِ خودش دسته بندی می کنه، بعد برای دفعه های بعد برچسب می زنه و شماره گذاری می کنه که بتونه راحت تر پیدا کنه و تو تخلیه بار بیرونشون بیاره. سیلاس این کار رو خوب انجام میده. دسته ها رو مثل لونه های بزرگ پرنده ها بیرون می آره. اما موقع حمل کردن هیچوقت نمی دیدی که رو بار وایسه و خودش زحمت حمل رو بده. ماری: فکر می کنه آگه بتونه همچین چیزی رو به اش یاد بده، احتمالاً به یه نفر تو این دنیا خوبی کرده -میگه خیلی بدش میاد از این که می بینه پسره پُر شده از کتاب. برای بقیه مردم نگرانه، اما به عقب که نگاه می کنه هیچی نداره که با غرور به اش نگاه کنه.

وارن: تو آینده هم چیزی نداره که بشه با امید بهش نگاه کنه.

ماری: زندگیش کلاً همینطوره. اون موقع، و حالا و کلاً بدون هیچ تغییری (سکوت). ماری به ماه خیره شده). وارن، فکر کنم... فکر کنم اومده خونه که تموم کنه. لازم نیست نگران باشی، ایندفعه ترکت نمی کنه.

وارن: (با ریشخندِ ملایمی) خونه؟

ماری: آره، به جز خونه چیزی شنیدی؟

وارن: به گمونم بستگی داره منظورت از خونه چی باشه.

(وارن خم می شود، یکی دو قدم هم بر می دارد، یک تکه چوبِ کوچک برمی دارد و برمی گردد. چوب را در دستش می شکاند و شکسته ها را به یک طرف پرت می کند.)

ورن: سیلاس دلیل بهتری داره که پیش برادرش نرفته اومده پیش ما. ۱۳ مایل بالاتر. بهت قول میدم امروز میره بهش سر میزونه. چرا اونجا نرفت. برادرش که هم پولداره هم مدیر بانکه.

ماری: هیچ وقت اونجوری بهمون نگفت.

ورن: ما خودمون به اندازه کافی در موردش می دونیم.

ماری: برادرش باید نگهش داره. آگه ما نتونستیم من باهاش صحبت می کنم.

ورن: آره اون وظیفشه نگهش داره.

ماری: شاید خودشم مشتاق باشه... ولی پیش اون فقط ظاهرش بهتره. ولی وای به حالش میشه. به نظرت آگه راحتی و اسایش برادرش براش مهم بود میذاشت این بلاها سرش بیاد.

ورن: نمیدونم چی بینشونه.

مری: منم نمیتونم بهت بگم. سیلاس چیزیه که هست. نه کار خیلی بدی کرده نه میتونه به اندازه بقیه خوب باشه. نمیتونه برا خوشحالی برادرش به خودش سختی بده. اون قدر غرور داره.

ورن: اره راست میگی. همش همینه که گفتی. سی تا حالا به کسی بدی نکرده. ■

مردی را می‌شناسم که دائم در حال خیالبافی است. آنقدر که در خیابان با چشم بسته راه می‌رود. یک روز که توی ماشینش نشسته بودم و از پنجره بیرون را نگاه می‌کردم یکباره متوجه شدم دو دستش را روی فرمان گذاشته و چشم‌هایش را بسته. واقعاً می‌گویم، چشم بسته در یک خیابان اصلی رانندگی می‌کرد. گفتم: «هاگای، دست بردار. چشمتو باز کن هاگای!» ولی او همچنان به رانندگی ادامه داد. اصلاً عین خیالش نبود. پرسید: " میدونی الان کجام؟ "

«چشمتو باز کن. داری گند می‌زنی به اعصابم.»

در مورد خانه‌های مردم خیالبافی می‌کرد، که مثلاً خانه او هستند. در مورد ماشین‌ها، و حتی شغلشان. شغل که چیز مهمی نیست. در مورد زن خودش هم خیالبافی می‌کرد، تصور می‌کرد زن‌های دیگر مال او هستند. همینطور بچه‌هایی که توی خیابان یا پارک می‌دید، یا آن‌ها که تلویزیون نشان می‌داد. آن‌ها را هم بچه خودش می‌دید. ساعت‌ها به این کار ادامه می‌داد و اگر به خودش بود همه عمر توی دنیای خودش می‌ماند. گفتم: «هاگای از هیروت بیا بیرون. چرا زندگی خودتو نمی‌بینی؟ زندگی‌ت حرف نداره. بچه‌ها ت فوق العاده ن. بابا اون چشمتو باز کن.»

همانطور که توی مبل کیسه آیش فرو رفته بود جواب داد: «حرف نزن. حواسمو پرت نکن. اصلاً می‌دونی من الان با کیم؟ یوتام راتسابی، رفیق دوران سربازیم. الان سوار جیب اونیم و این ور اون ور می‌ریم. من و یوتی و اویاتار مندلسن کوچولو. شیطون کوچولو میگه 'بابا تشنمه، میشه از اون آبجوها بخورم؟' فکرشو بکن هنوز هفت سالشم نیست. میگم «نمیشه اوی، می‌دونی که مامانت خوشش نمیاد.» منظورم زن سابقمه، رونا دیدیا. با هم تو یه دبیرستان بودیم. از خوشکلی با مدل‌ها مو نمی‌زد، اما گند دماغ بود. با یه من عسلم نمی‌شد خوردش.»

«هاگای، نه اون بچه بچه توئه، نه دیدیا زنت. تو از کسی جدا نشدی پسر، زندگی‌ت رو به راهه. چشمتو باز کن.»

اما او که گوشش به این حرف‌ها بدهکار نیست.

«خیلی خوشگله، اما خیلیم سرسخته. اصلاً من از همین سرسختیش خوشم میاد.»

«اون زن تو نبوده» حواسم هست چه می‌گویم.

ادامه داد «مجبور بودیم جدا بشیم. من از بودن با اون متنفر بودم. اونم از بودن با خودش متنفر بود.»

با التماس گفتم «هاگای، اسم زن تو کارنیه. بله، اتفاقاً خوشکلم هست. اما اصلاً سرسخت نیست. با تو سرسخت نیست.» زن او اخلاق ملایمی داشت. مثل پرنده دل نازک بود. دلش برای هر کسی می

سوخت. نه ماهی می‌شد با هم بودیم. هاگای کله سحر سر کارش می‌رفت، من هم ساعت هشت و نیم می‌آمدم او را ببینم. درست بعد از اینکه بچه‌ها را به مدرسه می‌برد.

«من و رونا تو دبیرستان همدیگه رو دیده بودیم. اولین بار بود با کسی آشنا می‌شدم. اونم همینطور. بعد از طلاق با خلیا بودم اما هیشکی حتی شبیه اون نبود. می‌دونی، هنوز از دور می‌بینمش، به نظر میاد هنوز تنه‌است. آگه یه روز بفهمم با کسیه داغون میشم. حتی با اینکه از هم طلاق گرفتیم و همه چی تموم شده. داغون میشم، محاله بتونم تحمل کنم. هیچ زنی برام اهمیت نداره. اون تنها زنی که همه عمرم می‌خواستم.»

«هاگای، اسمش کارنیه. با کسی‌ام نیست. شماها هنوز زن و شوهرید.»

«رونا هم با کسی نیست.» لب‌های خشکش را تر می‌کند و ادامه می‌دهد «هیچکس، آگه با کسی بود خودمو می‌کشتم.»

کارنی وارد آپارتمان می‌شود، ساک خریدی توی دستش دارد. سرسری سلامی می‌کند. از وقتی با هم ارتباط پیدا کردیم سعی می‌کند در حضور دیگران فاصله‌اش را با من حفظ کند. به هاگای حتی سلام هم نمی‌کند. می‌داند وقتی چشم‌هایش بسته است حرف زدن با او فایده ندارد.

«خونه م درست وسط تل آویوه. یه درخت شاتوت‌م دم پنجرشه. اما کوچیکه، زیادی کوچیکه. من یه اتاق دیگه می‌خوام. آخر هفته‌ها که بچه‌ها پیش من هستن مجبورم کاناپه توی سالن رو باز کنم. دردرسریه. آگه تا تابستون یه راهی پیدا نکنم مجبور میشم از اونجا برم.» ■



داستان ترجمه «دوست بیکار»

نویسنده «کیت شوپن»؛ مترجم «لعیا متین پارسا»

من خسته‌ام. در پایان تمامی این سالها، بسیار خسته‌ام. سالهاست که در بین کتابها دربارهٔ زبانهای زنده و آنها که مرده می‌نامیم مطالعه کرده‌ام. صبح بسیار زود در هوای تازه کتاب خوانده‌ام، در طول روز وقتی که خورشید می‌درخشید و شبها وقتی ستاره‌ها در می‌آمد، چراغ نفتی‌ام را روشن کرده‌ام و کتاب خوانده‌ام. حالا دیگر ذهنم خسته است و نیاز به استراحت دارم.

روی پلهٔ جلوی در کنار دوستم پل می‌نشینم. او مرد بیکاری است که دست به سینه نشسته. وقتی سرزنش می‌کنم می‌خندد و مرا با حرکتی دعوت به آرامش می‌کند. در حال گوش دادن به آوای مرغ باسترک است که از اطراف محو و ناپیدای درخت سیب آنسوتر شنیده می‌شود. به من می‌گوید که باسترک آواز شکوه می‌خواند و با نوایش شکایت می‌کند. او جفتش را می‌خواهد که بهار پیش هنگام شکوفهٔ درختان با هم بودند و با یکدیگر لانه ساختند. او جفت دیگری نمی‌خواهد. او آنقدر برای جفتش می‌خواند و صدایش می‌زند تا آواز دلنشین او که آرام از میان دشت و جنگل می‌خواند به گوشش برسد.

پل مرد عجیبی است. او از روی بیکاری به ابر سفید باد رده‌ای خیره شد که با تنبلی در طول لبهٔ آسمان آبی می‌غلطید و می‌غلطید.

او از من و حرفهایی که با آنها سعی می‌کنم او را راهنمایی کنم رو بر می‌گرداند تا بتواند بوی دشت پر از شبدر و رایحهٔ غلیظ پرچین پوشیده از گل رز را عمیق فرو بدهد.

با هم از روی پلهٔ جلوی در بلند می‌شویم و از شیب آرام تپه پایین می‌رویم، از درخت سیب رد می‌شویم و از پرچین پر رز، و به موازات دشتی که در آن گندم‌ها در حال رویش هستند قدم می‌زنیم. تا پایین شیب نرمی که در آنجا زنان و مردان و کودکانی زندگی می‌کنند آرام راه می‌رویم.

پل مرد عجیبی است. او به عمق چهرهٔ افرادی که از کنارمان می‌گذرند نگاه می‌کند. به من می‌گوید که در چشمان آنها داستان نهاد و جانشان را می‌خواند. او مردان و زنان و کودکان کوچک را می‌شناسد و می‌داند که چرا آنها اینطور یا آنطور به نظر می‌رسند. او دلایلی را که باعث می‌شود آنها به جلو و عقب بروند را می‌شناسد. پل می‌داند چرا آنها می‌روند یا می‌آیند. با خودم می‌اندیشم که می‌توانم فضایی را در سرتاسر دنیا همراه دوستم پل بپیمایم. او بسیار دانا است. او زبان خدا را می‌داند، زبانی را که من نیاموخته‌ام. ■

فهمیده وقتی ازدواج کرد سنش بیشتر از نوزده سال نبود. جهیزیه‌اش آماده بود. به همین دلیل خانواده‌اش هیچ سختی نکشیدند. طلا و زیورآلات زیادی داشت اما با این وجود فهمیده به مادرش گفت که سرمه‌ای که برایش می‌آورد، حتماً در سرمه‌دان نقره باشد. این درخواست او سریع اجابت شد. از مغازه اعظم‌علی سرمه گرفتند و از مغازه برکت، سرمه‌دان آورده شد و در جهیزیه‌اش گذاشتند. فهمیده سرمه خیلی دوست داشت. خودش هم نمی‌دانست چرا انقدر به سرمه علاقمند است. شاید چون رنگش را خیلی دوست داشت. دلش می‌خواست سیاهی بیشتری به او بیامیزد. مست و از خود بیخود سرمه مصرف می‌کرد. مادرش اغلب به او می‌گفت:

«فهمی این چه کاریه که می‌کنی؟ وقت و بی‌وقت سرمه می‌زنی به چشمات!»
فهمیده می‌خندید:

«مادر جون خب چشمام ضعیف نمیشه، و دیگه عینک لازم نمیشه.»
«تو سن دوازده سالگی؟»

فهمیده خندید:

«خب آگه همین‌طوری سرمه استفاده کنی، هیچ وقت عینک به کارت نمیاد. اما در اصل ما آدمای زیادی فکرمون روشنه اما به جای روشنی بهمون تاریکی می‌رسه.»
مادرش گفت:

«نمی‌فهمم چی داری میگی!»

«این دوره زمونه دخترا مژه مصنوعی میزنن. با مداد سیاه خدا میدونه با چهره‌هاشون چه کارا میکنن. اما نتیجه چی میشه؟ مثل پری میشن!»
مادرش چیزی نفهمید:

«میدونی چی داری میگی؟ من که اندازه یه سر سوزنم نفهمیدم.»
فهمیده گفت:

«مادر جون فقط انقدر باید بدونی که دنیا فقط خاک نیست. چیزای دیگه هم هست.»
مادرش از او پرسید:

«چه چیز دیگه‌ای؟»

فهمیده جواب داد: «خیلی چیزا، تو خاک ذرات طلا هم میتونه باشه.»

به هر حال فهمیده ازدواج کرد. اولین ملاقات برای خانم خونه بسیار دلچسب بود. وقتی فهمیده با همسرش صحبت می‌کرد، همسرش دید که سیاهی در چشمانش شناور است. از او پرسید:

«چرا انقدر سرمه زدی؟»

فهمیده شرمسار شد. همسرش ازین حالت او خوشش آمد و او را بغل کرد. اما چشمان پر از سیاهی فهمیده لبریز اشک شد و زد زیر گریه. همسرش ناراحت شد.

«چرا داری گریه می کنی؟»

فهمیده ساکت ماند و همسرش بار دیگر پرسید:

«چی شد؟ اخه چرا گریه می کنی؟ ناراحتت کردم؟»

«نه»

«پس علت گریه تو چی میتونه باشه؟»

«چیزی نیست»

همسرش بر شانه هایش زد و گفت:

«هرچی هست بهم بگو. اگر کار اضافی و بدی کردم ببخش منو. ببین تو ملکه این خونه ای. من

غلامم. اما من این گریه و ناراحتی رو دوست ندارم. دلم می خواد همیشه بخندی.»

فهمیده دوباره زد زیر گریه.

همسرش باز پرسید:

«اخره علت این گریه چیه؟»

فهمیده جواب داد:

«چیزی نیست یه لیوان آب بهم بده»

همسرش فوراً به او یک لیوان آب داد. فهمیده فوراً سرمه چشمانش را پاک کرد. با پاک کردن سرمه

اشکش هم خودبخود خشک شد و بعد رو به همسرش گفت:

«معذرت میخوام که ناراحتت کردم. ببین حتی یه ذره هم از سرمم باقی نموند.»

همسرش گفت:

«من با سرمه مشکلی ندارم. تو با لذت ازش استفاده کن. اما نه اینجور که چشمتو پر از اشک کنه.»

چشمانش را انداخت پایین و گفت: «من تمام دستوراتتو انجام میدم. در آینده هم هیچ وقت سرمه

نمی زنم.»

«نه نه! من نگفتم سرمه زن! فقط حرفم آینه که به اندازه لازم استفاده کن. هرچیزی بیش از حد

ازش استفاده کنی، از ارزشش کم میشه.»

فهمیده سرمه زدن را ترک کرد اما هر روز به سرمه و سرمه دان نقره ایش نگاه می کرد و با خودش

فکر می کرد: «چطور این دو از زندگی من خارج بشن؟» چطور می توانست سرمه رادر چشمانش جا

ندهد؟ فقط به خاطر اینکه ازدواج کرده؟ چون حالا در مالکیت کسی قرار گرفته؟ یا بخاطر سلب قدرت

اراده است؟ نمی توانست تصمیم بگیرد و به هیچ نتیجه ای هم نتوانست برسد. یکسال بعد بچه ای به

زیبایی ماه به دنیا آورد. خیلی ضعیف شده بود اما خودش متوجه نمی‌شد. به خاطر تولد پسرش خیلی به خود می‌بالید. احساس می‌کرد چیز مهمی خلق کرده است. بعد چهل روز سرمه خرید و به چشمان نوزادش زد. چشمان پسرش خیلی درشت بود. وقتی برایش سرمه زد درشت‌تر هم شدند. خانواده همسرش هم اعتراضی نکردند که چرا به چشمان نوزاد سرمه می‌زند! چون چشمان نوزاد را خیلی دوست داشتند. روزها به خوشی می‌گذشتند تا اینکه همسرش شجاعت علی ترفیع درجه گرفت. الان حقوقش یک و نیم برابر شده بود. یک روز پسرش، که همسرش نام او را عاصم گذاشته بود، را سرمه به چشم دید. او را خیلی دوست داشت. بی اختیار دست او را کشید و بوسید و او را روی تخت انداخت. او می‌خندید و از خوشحالی دست و پاهایش به این طرف آن طرف می‌خورد. برای تولد فرزندشان آماده می‌شدند. فهمیده کیک بزرگی خریده بود و تمام بچه‌های محل را دعوت کرده بود. دلش می‌خواست اولین سالگرد تولد فرزندش باشکوه برگزار شود. جشن با شکوه برگزار شد اما از دو روز قبل کلاً حال عاصم دگرگون شده بود. به طوری که تشنج کرد. او را به بیمارستان بردند و بعد از معاینه پزشکان گفتند که سینه پهلوی کرده است. فهمیده زد زیر گریه و بر سر خود کوبید:

«وای عزیزم چت شده؟ من که مثل گل بزرگت کردم!»

یکی از پزشکان به او گفت:

«خانم این بیماری‌ها در اختیار انسان نیست. من به عنوان دکتر به شما می‌گم که امیدی به زنده

موندنش نیست.»

فهمیده دوباره زد زیر گریه:

«من خودمو می‌کشم. تو رو خدا! آقای دکتر نجاتش بدین شما می‌تونید کمکش کنید. من چشم

امیدم به خداست که بچم نجات پیدا کنه. شما چرا انقدر ناامیدی؟»

«ناامید نیستم اما نمیتونم امید واهی بدم.»

«چرا بخواید امید واهی بدید؟ من مطمئنم که فرزندم خوب میشه.»

«خدا کنه اینطور بشه!»

اما خواست خدا چیز دیگری بود و سه روز بعد عاصم در بیمارستان مرد. فهمیده مثل دیوانه‌ها شده بود و هوش و حواسش سرجایش نبود. به صورتش ناخن می‌کشید. همسرش که نگران او شده بود با چند پزشک مشورت کرد. دارو هم تجویز کردند اما نتیجه‌ای نداشت. تمام فکر و ذکر فهمیده فقط سرمه شده بود و سرمه.

همسرش از او پرسید:

«علت این همه افسردگی چیه؟»

جواب داد:

«هیچی نیست، فقط برام سرمه بخر.»

همسرش برایش سرمه خرید اما خوشش نیامد. خودش به بازار رفت و سرمه دلخواهش را خرید. به چشمانش زد و خوابید طوری که انگار پسرش کنارش خوابیده است. صبح وقتی همسرش برای بیدار کردنش آمد، دید که او مرده! در آغوشش عروسکی بود با چشمانی لبریز از سرمه. ■

اسلیم جکسون ترم پاییزی دانشگاه آبراهام لینکلن را پشت سر گذاشته بود و در حالی به ترم دوم راه پیدا کرد که هنوز خجالتی بود و دوستی پیدا نکرده بود. در اولین تعطیلات زمستانی دانشگاه هرآنچه را که زمان رفتن به دانشگاه او را دلتنگ خانه می کرد، انجام داده بود. صبح‌ها با بوی بیکن تازه و تخم مرغی که مادرش درست می کرد از خواب برمی خواست. عصرها کمک پدرش هیزم خرد می کرد. گاهی بعد از ظهرها در ایوان پشتی می نشست و به جنگل خالی از سکنی چشم می دوخت. حال، که به دانشگاه برگشته بود، خبری از هیزم و غذای تازه نبود. اما مهم‌تر از آن خبری از پدر و مادر نبود.

اسلیم، که مردی جوان، قد کوتاه و لاغر بود، از اتوبوس پیاده شد و پا به محیطی شلوغ و بی‌رحم گذاشت. جایی که هر روز جوراب‌ها با لباس هماهنگ می شد و برای هم کلاسی‌ها اسم برنده‌های مُد مهم بود. کوله پشتی نازک نارنجی‌اش تقریباً خالی بود و او وسایلش را در ساک قهوه‌ای درخشانی با خود می برد. کلاه آبی قابل تنظیم و بدون نوشته‌ی پدر بزرگ مرحومش را بر موهای قهوه‌ای رنگش که تا سر شانه می رسید گذاشته بود. آن کلاه را از زمانی که دوازده سال پیش پدر بزرگش از دنیا رفته بود هر روز سرش می کرد. آن را نمادی می دانست که اشاره به تعلق به مکان و زمانی دیگر داشت. تنها موقع استحمام آن را از سر برمی داشت.

اوایل عصر بود و هوا داشت تاریک می شد. دانشجویها به زودی در اتاق‌هایشان می چپیدند تا از هوای سرد دور بمانند. خیابان‌ها ساکت‌تر از همیشه بودند. اسلیم از کنار مسیر پر چاله چوله‌ای راه می رفت. پیاده‌روی نبود، بنابراین از راه باریک آسفالت کنار جاده عبور کرد. مشکلی با پیاده‌روی نداشت. دوست داشت تنها قدم بزند. لاقل به خودش که اینطور میگفت. مسیر در محوطه دانشگاه به سان ریسمانی در یک گره، پیچ و خم داشت. اسلیم، که هنوز به محوطه آشنا نبود، تابلوهای راهنما را به سوی خوابگاه دنبال کرد، اما به نظر می رسید که این مسیر او را دورتر و دورتر می برد.

دوساعت بعد از پیاده شدن از اتوبوس، ساک دست اسلیم را اذیت میکرد. انگار حتی کوله پشتی تقریباً خالی‌اش از سنگینی آویزان شده بود و اسلیم را با خود پایین می کشید. به

این نتیجه رسید که تابلوها اشتباه بوده‌اند، که گم شده بود، و اینکه باید برمی گشت و از راه دیگری می رفت. با خود اندیشید که حتما کسی دستش انداخته. آنگاه بود که سر و صدای آهسته ای شنید. صدا درست از پیچ بعدی جاده می آمد. اسلیم به اشتباه فکر کرد صدا مربوط به جشنی است و امید داشت تا کسی را بیابد که او را به سمت خانه‌ی موقتش راهنمایی کند. صدا از یک جشن نبود. وقتی

که اسلیم پیچ جاده را رد کرد، رودخانه‌ای دید و جلوتر رفت. تابلوی سبز رنگی جلوی پلی پهن و کوتاه نصب شده بود.

«رودخانه‌ی پرتلاطم». به رودخانه آهسته و جاری که از پل فاصله‌ی زیادی داشت نگاهی کرد و به طعنه‌ی آشکار آن خندید. بالاخره خوابگاه را آن سوی پل، پشت درختان عریان، می‌دید. باز هم خندید، اینبار بیشتر.

پل دست ساز مانند کپه‌ای سیمان ته‌مانده بود، از وسط برآمده، با دو حفره در طرفین تا آب از میان آن جریان یابد. یک طرف آن نرده داشت. با وجود اینکه آب آهسته حرکت می‌کرد، اما از سطح پل دور بود. حفره‌های دو طرف پل که چون کانالی آب را عبور می‌دادند، باعث شده بودند که بازتاب صدای آب در محیط بیچد. اسلیم از پل عبور کرد.

وقتی به وسط کپه‌ی سیمان رسید، نسیم آرامی وزید و کلاهش را از سرش برداشت. اسلیم سعی کرد آن را بگیرد اما خیلی دیر جنبید. برگشت و دید کلاهش در سر پل منتظر اوست. شانه بالا انداخت و آهی کشید، کلاه را برداشت، بر سر گذاشت و یک بار دیگر امتحان کرد. تازه دوباره روی پل قدم گذاشته بود که بار دیگر باد کلاهش را برد. کلاه اول پشت پایش افتاده بود. خم شد، اما پیش از آنکه بردارد، باد دوباره آن را به عقب راند.

اسلیم که هنوز گمان می‌کرد دستش انداخته‌اند، به اطراف نگاه کرد. چیزی ندید و پیش از آنکه کلاه را از زمین بردارد لحظه‌ای به «رود پرتلاطم» نگاهی انداخت. صورتش را در هم کشید و کلاه را به پشت بر سر گذاشت تا راحت‌تر از میان باد عبور کند. تا نیمه پل رفته بود که بادی به شدت قوی بر فراز رودخانه وزید، گویی که دم خود شیطان باشد. شدت باد اسلیم را دو بار دور خود چرخاند و او را به تک نرده‌ی پل کوبید. کلاه پدربزرگش در «رود پرتلاطم» افتاد، و گم شد. وحشت‌زده چهار دست و پا به سر پل برگشت، میان جاده نشست، و گریه کرد.

خورشید کاملاً غروب کرده بود و سوسوی نور ماه به سختی از میان شاخه‌های عریان درخت‌ها راه باز می‌کرد. هوا سوز داشت و پوست اسلیم را می‌سوزاند. تنها صدایی که اسلیم می‌شنید صدای جریان نرم و آهسته و طنین انداز «رود پرتلاطم» بود و صدای بالا کشیدن بینی خودش. برای لحظه‌ای انگار بادی وجود نداشت.

به سرش که دست کشید ناگهان گفت: "دیگه امیدی نیست. هیچ امیدی!". دوباره صدای باد را شنید، مثل صدای سوت قطار باری. اسلیم در ابتدای پل ایستاد و منتظر شد. وقتی قطار باد رسید، اسلیم هیچ چیز حس نکرد. او همه چیز را می‌دید.

اسلیم دید که شاخه‌های شکسته با خاک و برگ‌های خشک در هم آمیختند، همه چون گلوله‌ی توپی قدرتمند و پیشرفته در هم می‌پیچیدند. از آب جاری زیر پل، ذره‌ای بر صورتش پاشید. سپس

کلاهش از زیر پل بالا آمد. باد بلندش کرد، مقابل سیمان و گل، آن را با خاک و خل آمیخت. اما پاره نشد. باد کلاه را از زمین بلند کرد، و در انتهای پل معلق نگه‌داشت و سر جایش چرخاند.

اسلیم چشم تنگ کرد و دید که کلاه معلق از روی آب و گل و لای عبور کرد. وقتی بر آن دقیق شد، دندان‌هایش را بر هم سایید و لبانش را بر هم فشرد. ساکش را باز کرد و بندهای یک جفت از کفش‌های اضافی داخل آن را باز کرد. بندها را به هم گره زد و با آن ساکش را به کوله پشتی بست. برای بار آخر قدم بر پل «رودخانه پرتلاطم» گذاشت.

زمانی که اولین قدم را بر پل گذاشت، باد پایش را عقب راند و او افتاد. او متوقف نشد و چهار دست و پا به سر پل بازنگشت. در عوض زده را گرفت و خود را بلند کرد. باد شدید او را مرتبا به زده می‌کوبید. برگ‌های خشک صورتش را خراشیدند و گونه‌ها و پیشانی‌اش را خون انداختند. اما او موفق شد که خودش را ننگه دارد.

درختان تنک در امتداد رود خم شدند و شکستند. مانند شاخه‌های باریک افتادند. آب رود که از پل دور بود مانند شلنگ آتش نشانی بر روی پل پاشید. صدای کرکننده سوت باد فریاد بلند اسلیم را درخود فرو خورد. سیمان شکست. تکه‌ای از آن به سرش اصابت کرد. او دوباره افتاد. زده تنها کمک اسلیم، که دیگر به درد نخور به نظر می‌آمد در برابر جریان‌های شدید باد شکست. اسلیم متوجه شده بود اما نمی‌توانست رهایش کند.

در آسمان فریاد زد و خطر کرد و مشتی در هوا تکان داد، "باد لعنتی! من کلاهمو میخوام". اسلیم شانسش را امتحان کرد و زده را که داشت می‌افتاد گرفت و خود را بالا کشید. گام‌هایش محکم‌تر از پیش بودند. سینه سپر کرد و راه خود را به سوی کلاه باز کرد.

به سرعت حرکت کرد. یک قدم تا خاطرهای آبی معلق باقی مانده بود. این تلاش حتی خود او را متعجب کرده بود. وقتی به سوی جایزه شیرجه زد، باد او را گرفت و پاهایش از زمین جدا شد. باد او را به پهلو در هوا چرخاند. زده‌ی چوبی دوام نیاورد و روی گل و لای افتاد. اسلیم ناچارانه دستش را دراز کرد، و وقتی باد او را چرخاند و به سمت لبه‌ی پل برد، کلاه در دستش افتاد.

همه چیز متوقف شد.

اسلیم، کلاه در دست، محکم روی زمین افتاد.

با خود زمزمه کرد "تونستم."

بلند که شد اشک صورتش را پوشاند. خاک و گل لباسش‌هایش را گرفته بود. اسلیم نخواست لباسش را بتکاند. به کلاه، که آن هم خاکی بود، نگاه کرد و دید که هیچ جای آن شیء آبی، پاره نشده است. بجز خاکی شدنش، کلاه هیچ فرقی با قبل نکرده بود، اما اسلیم آن را به چشم یک نیروی عجیب، بی‌همتا و پایدار می‌دید که قبلا متوجهش نشده بود. لبخند زد.

اسلیم کلاه را در «رودخانه پرتلاطم» انداخت. کلاه آهسته شناور شد و وسط رودخانه، سر جای خودش کنار سنگی متوقف شد. اسلیم افتادن آن را تا وقتی که روی سطح محکمی شبیه نقطه‌ی خاکی آبی رنگی شد تماشا کرد. وقتی کلاه ایستاد، اسلیم برای اولین بار، متوجه مجموعه‌ای از رنگ روی تکه سنگ‌ها شد. درخشان‌ترین قرمزها، سبزه‌ها، زردها و آبی‌هایی که تا کنون دیده بود، هر یک روی سنگ مخصوص خودشان در وسط «رودخانه پرتلاطم» ایستاده بودند، به سان موزه‌ی مصنوعات جنگی، رودخانه‌ی رنگارنگ خاطرات از دست رفته، اما هرگز از یاد نرفته. ■



داستان ترجمه «پسرک زبل»

نویسنده «استفن رابلی»؛ مترجم «اسماعیل پور کاظم»

این داستان درباره پسرکی به نام "هاپو" است که در سرزمین مصر باستان و در زمان ملکه "کلئوپاترا" زندگی می‌کرد. پدر "هاپو" به نام "باک" مالک کارگاه کوچکی بود که در زمینه ساختن لوازم زینتی و اثاثیه‌هایی از جنس طلا مهارت داشت و "هاپو" در کارها به پدرش کمک می‌کرد. او که پسری زبل و بسیار باهوش بود، هر روز در کنار کوره آتش به کمک وسیله‌ای با دسته بلند قرار می‌گرفت تا بتواند با فاصله مناسب از گرمای آتش کار کند. کار آنها در شرایطی بسیار گرم و دشوار انجام می‌شد اما چاره‌ای جز این کار نداشتند. خانواده "هاپو" بسیار فقیر بودند و برای گذران زندگی به پول نیاز داشتند. هر روز غروب بعد از اتمام کارها، "هاپو" و پدرش در کنار رودخانه "نیل" می‌نشستند و در باره همه کارهایی که باید در روز بعد انجام بدهند، با همدیگر گفتگو می‌کردند.

یکبار پدرش گفت: عاقبت یک روز ما هم ثروتمند می‌شویم.

"هاپو" درحالی‌که به چشمان خسته پدر پیرش نگاه می‌کرد، گفت: ما هم ثروتمند می‌شویم؟ پدرش پاسخ داد: بله، من حالا نمی‌دانم که چطور و چه زمانی اما بالاخره ما هم یکروز ثروتمند خواهیم شد. سپس پدر "هاپو" بلند شد و گفت: پاشو، دیگر دیر شده و باید به خانه برویم. سه روز از این ماجرا گذشت، "هاپو" و پدرش در حال ساختن میز کوچکی بودند. کارگاه آنها بسیار گرم بود. ناگهان "باک" دست از کار کشید. "هاپو" گفت: چه شده پدر؟ پدر پاسخ داد: نمی‌دانم چطورم شده اما احساس می‌کنم که حالم خوش نیست. سپس به آرامی چشمانش را بست و ادامه داد: سرم به شدت درد می‌کند و نمی‌توانم... او نتوانست حرف‌هایش را تمام کند و ناگهان بر روی زمین افتاد. "هاپو" به طرف پدرش دوید و گفت:

پدر!... و یک دست خود را زیر سر پدرش گذاشت و به آرامی با صدایی لرزان ادامه داد:

پدر! حالت بهتره؟

"باک" تمام روز بعد را در خانه خوابید. او به پسرش گفت: متأسفم، من خیلی دلم می‌خواهد که با هم برای کارکردن به کارگاه برویم اما نمی‌توانم و احساس می‌کنم که مریض شده‌ام. "هاپو" خیلی نگران شد و با خود گفت: پدرم خیلی سخت کار کرده و حالا که بیمار شده است ما به پول بیشتری نیاز داریم اما من نمی‌دانم که باید چه کار بکنم؟

"هاپو" ناگهان فکری به سرش زد و با خود گفت: البته، من باید سعی کنم که به تنهایی کار بکنم و بهتر است که چیزهایی برای افراد ثروتمند و والامقام بسازم. چیزهایی که افرادی مثل ملکه آن را بپسندند و برایش پول خوبی بدهند.

"باک" به مدت دو هفته در بستر خوابید و "هاپو" در تمام این مدت به سختی کار کرد و توانست تعدادی میز و صندلی بسازد و علاوه بر آنها توانست گردنبندی زیبا از طلا درست کند. سرانجام وقتی وسائل ساخته شده تماماً آماده شدند، "هاپو" لبخندی از رضایت بر لبانش آورد و با خود اندیشید: گردنبند بسیار زیبایی ساختم و اگر ملکه "کلئوپاترا" از آن خوشش بیاید ممکن است پول زیادی بابت آن به من بدهد. من تصور می‌کنم که خوشش بیاید.

صبح روز بعد، "هاپو" به سمت قصر ملکه به راه افتاد. او گردنبند را داخل کیسه کوچکی گذاشته و در زیر پیراهنش پنهان کرده بود. "هاپو" بزودی به نزدیکی قصر ملکه رسید. دو نگهبان در حالیکه هر کدام شمشیری در دست داشتند، در حال مراقبت از قصر بودند. یکی از نگهبانان از "هاپو" پرسید: چه می‌خواهی؟

"هاپو" گفت: من می‌خواهم ملکه را ببینم.

هر دو نگهبان خندیدند و به او گفتند: به خانهات برو. ملکه دوست ندارد که با مردم عادی مثل تو ملاقات کند.

"هاپو" خیلی ناراحت و غمگین شد و فکر کرد که حالا چکاری باید انجام دهد؟ او قصر ملکه را ترک کرد و به طرف خانه براه افتاد. دقایقی بعد، او دو نفر را در بازار دید که از جلوی گذشتند و داشتند با یکدیگر گفتگو می‌کردند. یکی از آن دو گفت: شنیده‌ام که ملکه "کلئوپاترا" فردا با کنیزانش برای خرید به اینجا می‌آیند. آن‌ها صبح زود خواهند آمد تا مقدار زیادی لباس و وسائل زیبا و گرانبه خریداری کنند.

"هاپو" فکر کرد که این می‌تواند خبر بسیار خوبی برایش باشد.

پسرک زبل صبح خیلی زود از خواب برخاست. او فنجان چای شیرین برای خود و پدرش آماده کرد و پس از صرف صبحانه بطرف بازار براه افتاد. او فکر کرد که: من باید به هر طریقی گردنبند را به یکی از کنیزان "کلئوپاترا" برسانم تا او آن را از جانب من به ملکه نشان بدهد. "هاپو" منتظر ماند و منتظر ماند.

برای مدتی هیچ اتفاقی رخ نداد اما به ناگهان صدای نواختن طبل‌ها به گوش رسید و لحظاتی بعد، "هاپو" صفی از مردم را دید که به طرف بازار در حرکت بودند. آن‌ها از جانب قصر ملکه می‌آمدند. چهار مرد بسیار قوی تختی زرین و بسیار زیبا را حمل می‌کردند و یک زن بر روی تخت نشسته بود. "هاپو" برای اینکه خوب آنها را ببیند، یکدست خود را سایبان چشمانش قرار داد و با خود گفت: او ملکه است که به این طرف می‌آیند.

دقایقی بعد "کلئوپاترا" با همراهانش وارد بازار شدند و به ناگهان سکوت همه جا را فرا گرفت.

"هاپو" با خود اندیشید: این لحظه‌ای است که منتظرش بودم.

او به طرف تخت ملکه دوید و فریاد زد: لطفاً بایستید، لطفاً بایستید. ملکه "کلئوپاترا" نگاهی به او انداخت و به همراهانش گفت: او چه می‌خواهد؟

"هاپو" جلو رفت و گردن‌بند را به ملکه تقدیم کرد. "کلئوپاترا" مجذوب زیبایی گردن‌بند شد و پرسید: آیا حقیقتاً تو آن را درست کرده‌ای؟

"هاپو" فوراً پاسخ داد: بله، بله، من آن را ساختم.

ملکه رو به همراهانش کرد و گفت: به این پسر مقدار کافی پول بدهید. او سپس در حالیکه گردن‌بند را در دستان خود گرفته بود، زمزمه کرد:

بسیار زیباست. او سپس آنجا را با همراهانش ترک کردند.

"هاپو" در حالیکه به شدت خوشحال و راضی به نظر می‌رسید، به طرف خانه‌شان روانه شد. پدرش هنوز در بستر بیماری بود. او به پدرش نزدیک شد و پول‌هایی را که از ملکه بابت گردن‌بند دریافت کرده بود، به وی نشان داد. "باک" ابتدا چشمانش را بست و کمی بعد آنها را گشود و نجوا کرد:

اما چگونه؟ من نمی‌فهمم.

"هاپو" لبخندی زد و نزدیک پدرش بر روی زمین نشست و تمامی ماجرا را برایش تعریف کرد. وقتی صحبت‌های "هاپو" به انتها رسید، "باک" نگاهی به او انداخت و گفت:

تو پسر بسیار خوب و با محبتی هستی و من از تو ممنونم.

آن شب "هاپو" در حالیکه در تاریکی به ستاره‌ها چشم دوخته بود، با خود اندیشید:

حالا من می‌توانم برای پدرم یک دکتر بیاورم تا او را معالجه کند و پدرم دوباره قوی و نیرومند شود. او در همین موقع به یکباره بسیار تعجب کرد زیرا یکی از محافظان ملکه در جلو او ایستاده بود. او شمشیری بلند بر کمر بسته بود.

مرد گفت: تو "هاپو" هستی، پسر "باک"؟

پسرک نگاهی از ترس به او انداخت و پاسخ داد: بله، همین‌طور مرد محافظ گفت: تو باید همراه من بیایی. ملکه "کلئوپاترا" از کار شما خوشش آمده است. او مایل است تا به تو شغلی در قصر بدهد.

"هاپو" گفت: اما من شغل دارم. من با پدرم کار می‌کنم و نمی‌توانم او را ترک کنم، شما متوجه هستید که؟

مرد محافظ گفت: نه، شما متوجه نیستید. وقتی ملکه برای کسی شغلی را در نظر می‌گیرند، آن فرد باید آنرا بپذیرد. سپس در حالیکه یک دستش را بر روی قبضه شمشیر می‌فشرد، ادامه داد: حالا برو و با پدرت خداحافظی کن تا با همدیگر به قصر ملکه برویم.

آن‌ها وقتی به قصر ملکه رسیدند به نزد وی رفتند. "کلئوپاترا" گردنبند زیبا را بر گردن آویخته بود. او رو به پسرک کرد و گفت: من می‌خواهم که تو در اینجا زندگی کنی و تعداد زیادی از وسائل زینتی و قشنگ برایم بسازی. "هاپو" به آرامی گفت: من از شما ملکه نیل بسیار سپاسگزارم اما ...
ملکه نگاهی به "هاپو" انداخت و گفت: اما چه؟

پسرک ادامه داد: اما من نمی‌توانم در اینجا زندگی کنم. آخر میدانید، پدرم به شدت مریض است و.. سپس "هاپو" تمامی وضعیت خود و پدرش را برای ملکه تعریف کرد. وقتی سخنان "هاپو" به پایان رسید، ملکه نگاهی به او انداخت و گفت: بسیار خوب، تو می‌توانی به خانه و نزد پدرت برگردی اما...

"هاپو" پرسید: اما چه ملکه؟

ملکه ادامه داد: اما از امروز به بعد هر دوتای شما باید فقط برای من کار بکنید، فهمیدی؟
"هاپو" لبخند زد. پسرک به شدت خوشحال شده بود. حالا او و پدرش می‌توانستند تعداد زیادی از وسایل زیبا بسازند و با فروش آنها به ملکه ثروتمند شوند. پس با تبسم به ملکه گفت:
بله، البته که فهمیدم.

"هاپو" و پدرش پس از آن تا سال‌های سال با تلاش و شادمانی در کنار همدیگر زندگی کردند و روز به روز بر رونق کار آنها افزوده شد. آن‌ها می‌دانستند که تلاش صادقانه سرانجامی بجز موفقیت نخواهد داشت. ■



داستان ترجمه «پنجره را باز کن»

نویسنده «سعادت حسن منتو»؛ مترجم «سمیرا گیلانی»

قطار ویژه ساعت دو بعد از ظهر از امرتسر حرکت کرد و هشت دقیقه بعد به مغول پورا رسید. در راه چندین نفر کشته شده بودند و زخمی‌های زیادی به چشم می‌آمدند و عده‌ای نیز سر در گم می‌گشتند. ساعت ده صبح وقتی روی زمین سرد کمپ سراج‌الدین چشم‌هایش را باز کرد و در چهار طرفش زنان و کودکان و مردان را مانند دریایی متلاطم دید، قدرت تفکرش ضعیف‌تر شد و تا مدتی به آسمان کثیف خیره بود. در هر سوی کمپ شوری برپا بود اما گوش‌های سراج‌الدین انگار قفل شده بودند و اصلاً چیزی نمی‌شنید. اگر کسی به او نگاه می‌کرد، با خود می‌گفت که حتماً در فکر عمیقی فرو رفته است که چیزی نمی‌شنود. هوش و حواسش در خلایق معلق بود.

همان‌طور که به آسمان خیره شده بود، ناگهان نگاهش به خورشید افتاد و روشنی زل آن در رگ و ریشه وجودش نشست و با او بلند شد. در بالا و پایین ذهنش تصاویر زیادی می‌چرخیدند؛ غارت، آتش، فرار، ایستگاه، تیراندازی، شب و سکینه، ناگهان سراج‌الدین از جا پرید و مثل دیوانه‌ها به آدم‌های اطرافش خیره شد. چندین ساعت مدام فریاد می‌زد: سکینه! سکینه! کل خاک کمپ را زیر و رو کرد اما نشانی از دختر جوان یکی یکدانه‌اش پیدا نکرد.

در چهار طرف شوری به پا شده بود. یکی دنبال بچه‌اش می‌گشت و دیگری دنبال مادرش، یکی زنش و یکی دخترش. سراج‌الدین خسته و درمانده گوشه‌ای نشست و به ذهنش فشار آورد تا شاید به یاد بیاورد که سکینه کی و کجا از او جدا شده است اما بعد از فکر زیاد، ذهنش به جسد مادر سکینه رسید و همان‌جا ماند. تمام دل و روده‌اش بیرون ریخته شده بود. بیش از این چیزی به ذهنش نرسید. مادر سکینه مرده بود، جلوی چشمان سراج‌الدین از نفس افتاده بود اما سکینه کجا بود که مادرش قبل از مرگ در موردش گفته بود:

«منو ول کن، سکینه رو بردار و از اینجا فرار کنید.»

سکینه همراه او بود. هر دو با پای برهنه فرار کرده بودند. در راه شال سکینه افتاده بود. سراج‌الدین می‌خواست شال را بردارد اما سکینه به او گفته بود:

«پدر جون! ولش کن.»

اما او خم شده بود و شال را برداشته بود. همین‌طور که غرق فکر بود، چشمش به جیب برجسته شده‌اش افتاد. دستش را در جیبش کرد و یک تکه پارچه درآورد، همان شال سکینه بود. اما سکینه کجا بود؟!

سراج‌الدین به ذهن خسته‌اش خیلی فشار آورد اما نتیجه‌ای عایدش نشد. آیا سکینه را همراه خودش به ایستگاه آورده بود؟ آیا همراه او سوار ماشین شده بود؟ در راه وقتی شورشیان جلوی ماشین را گرفته و به داخل یورش برده بودند، آیا بی‌هوش بوده و آنها سکینه را برده‌اند؟ ذهنش لبریز از سؤال بود اما جوابی برای آنها نداشت. شدیداً نیاز به همدردی داشت اما تمام آدم‌هایی که اطرافش بودند، همه نیازمند همدردی بودند. سراج‌الدین می‌خواست گریه کند اما چشمانش یاریش نمی‌کردند. اشک‌هایش جایی پنهان شده بودند.

شش روز بعد وقتی کمی هوش و حواسش سرجا آمده بود، مردمی را دید که برای کمک به او آماده بودند. هشت نوجوان با یک کامیون و تعدادی تفنگ. سراج‌الدین برایشان دعای خیر و آرزوی موفقیت کرد و نشانی‌های سکینه را به آنها داد:

«پوستش سفیده، خیلی خوشگله، به من نرفته، شبیه مامانشه یه دختره تنها که حدوداً هفده سالشه. دنبالش بگردین، خدا خیرتون بده.»

نوجوانان داوطلب به سراج‌الدین یقین دادند که اگر دخترش زنده باشد، ظرف چند روز آینده او را نزدش خواهند آورد. داوطلبان جان بر کف به سمت امرتسر رفتند. چندین زن و بچه و مرد را از آن جا دور کرده و به جای امن رساندند. ده روز گذشت اما سکینه را پیدا نکردند. یک روز مطابق همیشه به سمت امرتسر راه افتادند که کنار چاه آب در خیابان دختری را دیدند. دختر به محض شنیدن صدای کامیون، ترسید و فرار کرد. امدادگران داوطلب ماشین را متوقف کرده و همگی دنبال او افتادند. در یک مزرعه او را گرفتند. دختر زیبایی بود.

«نترس، اسمت سکینه است؟»

چهره دختر زردتر شد اما جوابی نداد. وقتی اصرار امدادگران را دید، وحشتش ریخت و گفت که سکینه، دختر سراج‌الدین است. هر کدام به روشی از سکینه دلجویی کردند. یکی کتش را به او داد و یکی به او شیر نوشاند. او را در کامیون نشانند.

چند روز گذشت. سراج‌الدین از دخترش خبری نداشت. تمام روز در سوراخ سنبه‌های کمپ سرک می‌کشید اما اثری از دخترش نبود. شب‌ها تا دیر وقت برای موفقیت امدادگران دعا می‌کرد چون به او یقین داده بودند که دخترش زنده است و ظرف چند روز او را پیدا خواهند کرد.

یک روز سراج‌الدین امدادگران را دید که در کامیون نشسته بودند. دوان دوان سمتشان رفت. کامیون داشت راه می‌افتاد. از آنها پرسید: «نشونی از دخترم پیدا کردین؟»

همه یک صدا جواب دادند: «پیدا می‌کنیم، پیدا می‌کنیم» و کامیون به راه افتاد.

قلب سراج‌الدین کمی آرام گرفت و باز هم برایشان دعا کرد. نزدیک غروب در کمپ نشسته بود. نزدیک او کمی آن طرف‌تر چهار نفر چیزی را بلند کرده و می‌بردند. فهمید که نزدیک راه‌آهن دختری بی‌هوش افتاده بوده و آن آدم‌ها او را بلند کرده و می‌برند. سراج‌الدین پشت سر آنها به راه افتاد. دختر

را به پرستاران بیمارستان سپردند. کمی بعد سراج‌الدین نیز مقابل بیمارستان رسیده بود. آهسته داخل شد. کسی در اتاق نبود. فقط یک برانکارد که جنازه‌ای روی آن افتاده بود. با گام‌های کوتاه به سمت آن رفت. در نور کم سوی اتاق، نگاه سراج‌الدین بر چهره زرد جنازه افتاد و فریاد زد: «سکینه!»

دکتر که در حال روشن کردن چراغی بود، پرسید: «چی شده؟»

تنها چیزی که توانست از گلوی سراج‌الدین خارج شود این بود: «من پدرشم، من پدرشم!»
دکتر به جنازه روی برانکارد نگاهی کرد، نبضش را گرفت و به سراج‌الدین گفت: «پنجره را باز کن!»
در جسم بی‌جان سکینه جنبشی پیدا شد. با دستان بی‌جان‌ش کمر بندش را شل کرد. سراج‌الدین با خوشحالی فریاد زد:

«زنده ست، دخترم زنده ست»

دکتر سر تا پای عرق عرق شد. ■



شوهرم کریستوفر یه زمانی طراح مالی بود. با وجود اینکه توانایی مدیریت و متعادل کردن مخارج خودمون رو هم نداشت، اما مشتری‌هاش حسابی بهش اعتماد داشتن و اونم بهشون اطمینان خاطر می داد. اونا هم در مقابل بهش حقوق خوبی می دادن. زندگی خوبی داشتیم، البته به جز وقتی که پارازیتی روی رادار رابطمون می افتاد. چیزهایی که با چندتا کلمه لطیف و عاشقانه و یا لحظاتی رو کنار هم گذروندن هم نمی شد حلشون کرد. معمولاً کج خلقی‌هایی بخاطر پول. باشگاه یوگای من تازه شروع کرده بود به سود دادن و اخیراً به طور نسبتاً رضایت بخش و دوست داشتنی‌ای بدون اینکه خیلی برام هزینه داشته باشه، با موسیقی‌های ملایم، چندتا عکس ساده، نازبالت‌های ابریشمی کاهی رنگ و گلدون‌های سفالی تزئینش کرده بودم. بالاخره یه زن شاغل شده بودم که کنترل زندگی‌م رو در اختیار داشتم و با تمام وجودم برای موفقیتش تلاش می کردم.

وقتی اولین بار همدیگرو دیدیم، خیلی سریع همونجا عاشق کریستوفر شدم، هرچند اسمشو عشق نمی دارم. تا حالا با مردی که از من زیباتر باشه رابطه نداشتم، اما بعد از مدتی به این موضوع عادت کردم و دیگه منو خیلی آزار نمی داد. در حال ترمیم کردن قلب شکستم بودم و نیاز داشتم چیزی کمکم کنه تا به جلو پیش برم. اگر این عشق نبود، به اندازه کافی خوب بود و وقتی از من خواستگاری کرد، این شانس رو از دست ندادم و سریع قبول کردم، چون می دونستم آخرین شانس منه.

همه چیز عالی شروع شده بود و عالی پیش می رفت. من سخت کار می کردم و کریستوفر هم توی کارش از نردبون پیشرفت سریع بالا می رفت. اما بدون هیچ مقدمه‌ای، یه عصر ابری زمستونی تو سال پنجم ازدواجمون کار غیرمنتظره و عجیبی ازش سر زد و از کار کردن توی بانک استعفا داد و دفتر کارش رو ترک کرد و وقتی اومد خونه به من گفت که می خواد کار طراحی داخلی انجام بده.

همیشه عاشق سرهم کردن و به هم وصل کردن بود. واقعاً سلیقه خوبی توی رنگ‌ها، تار و پود و شکل دادن داشت، اما تغییر کردن سرگرمیش به کار اصلی موضوعی بود که تا حالا در موردش باهم حرف نزده بودیم. فکر کردم فشار کاریش زیاد شده و قصد داره چند ماهی مرخصی بگیره و بهار و تابستون رو استراحت کنه و نهایتاً روی یک یا دو تا پروژه کار کنه تا از کار فاصله بگیره. نمی تونستم باور کنم که در این مورد جدیه. اما یه زمانی چندتا مشتری داشت (به لطف خواهرم که دوستای پولدار زیادی داره) که با تبدیل کردن اتاق کار خالیمون به یه کارگاه هنری موقت برای کاراش که همه طرح‌ها و نقشه‌هاش رو به دیوارای اون چسبونده بود، شروع کرد به کشیدن چندتا نقشه، سفارش کاتالوگ داشت و حتی محصولات مبلمان فروشی‌ها رو هم بررسی می کرد. بعد از خرج کردن کلی پول و گذروندن وقت برای تمام این برنامه‌ها و تدارکات و انجام دادن کارای واقعاً خوب، به تک تک مشتریاش

زنگ زد و گفت که حالش خوب نیست و کلاً نمی‌تونه محیط زندگی و کاریشون رو طراحی کنه. بعدشم رفت توی تختش.

یک سالی هست که خونه نشین شده. اوایل فقط کل روز رو می‌خوابید و وقتی هم بیدار می‌شد پیژامه‌هاشم در نمی‌آورد و هرچی تلویزیون نشون می‌داد تماشا می‌کرد و حتی بیشتر مواقع نه دوش می‌گرفت نه صورتشو اصلاح می‌کرد. دیگه کنارم هم روی یک تخت نمی‌خوابید و نمی‌خوابه. دوباره تازگی نظرش عوض شده و می‌خواد طراحی جواهرات انجام بده. دارم سعی می‌کنم از این ایده حمایت کنم، چون خوشحال می‌شم چیزی اونو جذب کنه. اما باید بگم زندگی‌ای که الان با اون دارم یه کم عجیبه و حتی بعضی وقتا (بیشتر مواقع) ناعادلانه. به یک دلیل مجبور شدم که باشگاهم رو توی مرکز شهر تعطیل کنم و کلاسام رو توی خونه برگزار کنم. همچنین، بودن با کریستوفر که بیکاره و همه هم می‌دونن چند وقته خودم باید واسه هرچیزی پول بدم. جز این راه دیگه‌ای برای پول درآوردن ندارم.

مشتری‌های یوگا میان خونه و خیلی هم بد نیست. الان که هوا گرم شده قسمتی از کارگاه رو به اونا اختصاص دادم. فضای تقریباً زیادی هم توی کارگاه وجود داره. خب، کارگاه جدید کم کم بهتر می‌شه، اما هنوز جمع و جور کردن و تمیز کردن ریخت و پاش‌های کریستوفر هرجایی که پا می‌ذاره کار راحتی نیست. لااقل این روزا لباس می‌پوشه و مجبور نیستم مثل اوایل پنهونش کنم تا نبیننش.

اکثر بعداز ظهرها بهش پول می‌دم تا بره سینما فیلم ببینه. واضحه که بیشتر فیلم‌ها رو می‌بینه. اصلاً عادت نداشت تنهایی بره، اما الان همه چیز فرق کرده. سعی نمی‌کنم به این فکر کنم که اگر سینما نیست کجا ممکنه باشه. تخیلاتم کار نمی‌کنه. واقعاً چه مشکلی داره اگر خودت تنهایی فیلم ببینی؟ تازگی سیگار هم می‌کشه و مجبورم پول سیگارشم بدم. وقتی می‌دونم کسی قراره بیاد سعی می‌کنم بخورم بذارم تا بوی سیگارو ببره، هرچند چیزی نیست که ازش خوشم بیاد.

کاشکی بشه در مورد سیگار کشیدنش، مشکلات مالی و اینکه چرا یه دفعه بعداز ظهرها تنهایی میره فیلم ببینه یا حداقل دوتا از این چیزا باهم حرف بزنینم، اما نمی‌تونیم. کاشکی بتونم ازش بپرسم که چرا دیگه کنار من نمی‌خوابه. یه بار که سعی کردم کنارش بخوابم شروع کرد به داد زدن و با وجود اینکه چیزی نگفت، فکر کردم بهتر باشه بذارم تا خودش بیاد و کنارم بخوابه تا اینکه بخوام بهش فشار بیارم. شما هم همچین کاری نمی‌کردین جای من بودین؟ بیشتر مواقع هم کریستوفر توی آشپزخونه پشت میز ناهار خوری می‌شینه و با اون چندتا سنگ جواهر قدیمی که بهش دادم برای طراحی جواهرات تمرین کنه سعی می‌کنه دو تا گوشواره درست کنه و خیلی هم ساکت و مظلوم به نظر می‌رسه. موضوع مهم آینه که اون الان به کمک و حمایت من نیاز داره. می‌دونم که نمی‌تونم به خودم فکر کنم. خودخواهی، مگه نه؟ بعداً به خودم فکر می‌کنم، وقتی که بهتر شد. اون مهم‌تره. ■



داستان ترجمه «نان تست سوخته»

نویسنده «جولیا هارتنت»؛ مترجم «پیمان شرافت»

ساعت حدود هفت است. آن‌ها به زودی بیدار می‌شوند. هوای گرگ و میش بیرون کم کم جای خود را به روشنایی کم فروغی می‌دهد. ساعت دیواری آشپزخانه تیک تاک می‌کند و صدای ملایم آبگرمکن در پس آن شنیده می‌شود. آرامش و سکوت اول صبح را دوست دارم اما چیزی نمانده است که خانه با سر و صدای افراد، ترق، توروق‌ها و بوهای آشپزخانه جان بگیرد.

او با لباس خوابی که برعکس به تن کرده و دمپایی‌هایی که برعکس پوشیده است می‌آید... همان طور که لَخِ لَخِ کنان بوی تختخواب گرم را با خود می‌آورد، کتری را بر می‌دارد. آرام می‌گویم: «صبح بخیر جن!» و او با صدای بلندی خمیازه می‌کشد.

کابینت‌ها و کشوها را باز و بسته می‌کند. میز را می‌چیند؛ یک کاسه و دو بشقاب کوچک. از طبقه بالا صدای پا و لَخِ لَخِ راه رفتن می‌آید. جَک در حالی که نصف لباس‌های خود را به تن داشت دوان دوان پایین می‌آید، با موهای کاملاً ژولیده، پیراهنی که لبه‌هایش داخل شلوار نیست و یک لنگ جورابی که در پا دارد. می‌دانم بعدش چه می‌شود.

- «مامان، کراوات من کجاست؟»

- «همونجا که گذاشتی...» جن دوباره خمیازه‌ای می‌کشد «روی نرده‌های راه پله.»

جَک غُرغر می‌کند و دوباره به سمت طبقه بالا می‌دود.

جن پشت سرش به او می‌گوید «دندون هاتو مسواک بزن»

با جوشیدن کتری باریکه‌ای از بخار روی شیشه پنجره می‌نشیند. بوی خوش قهوه تازه باعث می‌شود دلم یک نان کروسان بخواهد. سپس، پیکل سری به آشپزخانه می‌زند. پیکل کوچولوی من در آن پیژامه کارتونی پیر پیگ.

وقتی که «صبح بخیر» می‌گوید، سخاوتمندانه‌ترین لبخندش را به من می‌زند و فیل پشمالوی صورتی رنگش را در دست‌هایش نگه می‌دارد.

- «صبح بخیر پیکل کوچولوی من و صبح شما هم بخیر آقای هفلامپ^{۴۰}»

پیکل لبخند می‌زند و روی چهارپایه کنار من می‌نشیند، آقای هفلامپ را کنار فنجان شیرش می‌نشانند. سپس، پیکل دستش را دراز می‌کند، با صدای هُرت هُرت فنجان را سر می‌کشد. زیر دماغش خط باریکی از شیر باقی می‌ماند. دوباره به من لبخند می‌زند. «از سبیلیم خوشت میاد؟»

“خیلی خوبه” با چشمکی می‌گویم

جن که هنوز پشت نُستر بود، می‌گوید «خیلی خوبه عزیزم»

^{۴۰} نام شخصیت کارتونی در کارتون پیا پیگ (peppa pig)

تُست‌ها از تُستر در می‌آیند. بوی خانه و زغال سنگ را می‌دهند. جن در حالی که نُچ نُچ می‌کند تکه‌های سوخته تُست را با زحمت می‌کند و سپس داخل سطل می‌اندازد و نان تُست دیگری را داخل تُستر می‌گذارد. روی خود را به سمت طبقه بالا کرده و با صدای بلند می‌گوید «جک، دیرت نشه!» صدای قدم‌هایی که عجله دارند از پله‌ها می‌آید. جک با کراواتی در دست، پیراهنی که داخل شلوارش انداخته و جوراب‌های پوشیده ظاهر می‌شود. درست همان لحظه‌ای که تُست در می‌آید آن را می‌قاید.

- «میشه یه دقیقه بشینی؟»

- «وقت ندارم مامان. خداحافظ.»

- «یادت نره که ...»

جک در ورودی را با شدت می‌کوبد و می‌رود. جن آهی می‌کشد و سرش را تکان می‌دهد. دوباره تُست دیگری را داخل تُستر می‌گذارد. در حالی که کارد کره‌خوری را در دستش تکان می‌دهد رو به پیکل می‌کند.

- «پیکل! وقتی بزرگ شدی پسر دار نشو!»

پیکل با نیشخندی می‌گوید «نمیشم.»

جن بوسه‌ای به سر پیکل می‌زند و بعد پشت میز می‌نشیند. برشتوک‌ها را داخل کاسه‌اش می‌ریزد و به آنها خیره می‌شود. شانه‌هایش جمع شده‌اند و تقریباً در هم شکسته‌اند. قلبم به درد می‌آید. در حالی که اشک چشمانش را پاک می‌کند و دماغ خود را بالا می‌کشد، به دنبال دستمال کاغذی در جیب خود می‌گردد و وقتی می‌فهمد که لباس خوابش برعکس است دوباره نُچ نُچ می‌کند. پیکل در حالی که با هر دو چشمش به من چشمک می‌زند، می‌گوید «مامان دیوونه»

جن و من هم زمان می‌گوییم «آره عزیز دلم، مامان دیوونه»

پیکل سرش را بالا می‌آورد و به من نگاه می‌کند «بابایی هم فکر میکنه اون دیوونه اس.»

«آره عزیز دلم، فکر می‌کنم که بابات هم اینطور فکر می‌کنه.» ■



داستان ترجمه «از مصارف دارو»

نویسنده «جو منو»؛ مترجم «ریحانه کرد رجبی»

تابستانی بود که ما در آن تصمیم گرفته بودیم دکتربازی کنیم. همان تابستانی که من و خواهر دوقلویم، کوچک‌ترین حیواناتی که می‌توانستیم پیدا می‌کردیم و آن‌ها را در شیشه‌های کثیف سبز رنگی که پر از آب نمک بود می‌انداختیم. ما جعبه وسایل پزشکی پدرمان را که در چمدانی در گاراژ بود به طور اتفاقی پیدا کرده بودیم. روی جعبه را لایه‌ای از خاکستر پوشانده بود و اثر انگشت‌هایی شبخ وار روی آن به چشم می‌خورد. وقتی قفل زنگ زده چمدان را باز کردیم، یک عکس سیاه و سفید از جوانی والدینمان بیرون افتاد. پدرم پاپیون زده بود و مادرم پیراهن بلند مجلسی پوشیده بود با گردن‌بند مرواریدی که بر گردنش، لبخندی به گشادی لبخند لبانش تشکیل داده بود. ما عکس را سر جایش گذاشتیم. دستمان را جلوی دهانمان گرفتیم تا گرد و خاک نخوریم و شروع به جست و جوی چیزی بین آن وسایل نقره‌ای کردیم که بشود با آن سرگرم شد. (تابستانی که بنا بود بهتر از این پیش برود.) خانه همیشه در سکوت مطلق بود. مادرم اکثر اوقات احتیاج به سکوت و آرامش داشت و این قضیه بارها و بارها به ما گوش زد شده بود. من و خواهرم رسماً حرف زدن را کنار گذاشته و به زبان اشاره صحبت می‌کردیم. ما زبان مخصوص خود را ساخته بودیم. زبانی که به هیچ کلمه‌ای احتیاج نداشت. مثلاً اگر با دستانت شکل یک پرنده را نشان می‌دادی یعنی می‌خواستی بیرون بروی و اگر چشمانت را بیش از حد باز می‌کردی یعنی ناراحت، عصبانی و یا خیلی خسته بودی.

زبانمان با اینکه نقض‌های خود را داشت، بسیار زیبا بود، چون هر علامت می‌توانست سه معنی مختلف داشته باشد و عکس‌العمل طرف مقابل می‌توانست آنقدر اشتباه باشد که فکر کنی او دیوانه است چون علامت کاملاً واضح بوده. در این بین ذهن ما تنها درگیر یک چیز بود بنابراین همه‌ی علاماتی که با دست نشان می‌دادیم همان داستان را تکرار می‌کرد، هر حرکت و هر نشانه‌ای در روز اول تابستان. روز تولد مادرم، پدرم خود را در زیرزمین دار زده بود و هیچ یک از ما نمی‌توانستیم صدای این اتفاق را از ذهنمان خارج کنیم.

اما وقتی جعبه وسایل پزشکی را پیدا کردیم، تابستان رنگ و بوی تازه‌ای گرفت. زیر چاقوهای کالبد شکافی نقره‌ای، انبرهای جراحی باریک و انبرک‌ها که پدر گاهی از آن‌ها برای درآوردن تیغ از انگشتان ما استفاده می‌کرد، چیزی فوق‌العاده پیدا کردیم. یک سوزن تزریق زیر جلدی و یک شیشه کوچک زهر گیاه بلادون که روی آن نوشته بود. خطر! خطر! آرام بخش قوی!

طولی نکشید که ما شروع به استفاده از این وسایل کردیم. تصمیم گرفتیم آن دارو را روی یک حشره امتحان کنیم، چون این کاملاً واضح بوده که حشرات برای اینگونه آزمایش‌ها ساخته شده بودند. اگر مشکلی پیش می‌آمد و نمونه می‌مرد، به نظر نمی‌رسید که درد زیادی بکشد یا اینکه خانواده و دوستانش

در این غیبت ناگهانی دل تنگش شوند. علاوه بر این حشرات معمولاً بدن سختی دارند نه پوستی نرم و حساس. از نظر علمی این قضیه یعنی آن‌ها زیاد درد را احساس نمی‌کنند و در کنار این درد جسمی، درد روحی، که ما درباره آن در کلاس‌های یکشنبه کلیسا می‌خواندیم، در موجوداتی که لطیف هستند وجود دارد. به هر حال این توجیهی بود که خواهرم می‌آورد. ایزابل ۳ دقیقه کامل زودتر از من متولد شده بود. عجله او در هنگام تولد نشان می‌داد که علم بیشتر همواره سرنوشت او خواهد بود.

ما به این ترتیب خود را با آزمایشات پی در پی سرگرم می‌کردیم. جیرجیرک‌ها، خرمگس‌ها، زنبورهای عسل، زنبورهای درودگر، کرم‌های هزارپا، پروانه‌ها، ملخ‌ها، حشره‌های چوب، سوسک‌ها و نهایتاً یک خرخاکی که به خودش پیچیده خوابید و هیچ وقت بیدار نشد. در دفعات اول، ما مقدار کمتری از دارو را تزریق می‌کردیم چون در تزریق دوزهای بالا معمولاً حشره مورد نظر خشک می‌شد و در حالت تشنج یک ماده غلیظ همراه با اعضای داخلی بدنش را بالا می‌آورد و می‌مرد و اکثر نمونه‌هایی که جان سالم به در می‌بردند بدون هیچ اثر جانبی می‌پریدند، پرواز می‌کردند و وزوز کنان دور می‌شدند. به جز یک بار که من یک زنبور طلایی را گرفتم و در هنگام تزریق با بی احتیاطی و به طور اتفاقی بالش را شکستم و این کار باعث شد زنبور بیچاره آن قدر دور خودش با یک بال چرخ بزند تا در انتها از فرط خستگی بمیرد. من بیشتر مسئولیت یادداشت بخش‌های آزمایش را به عهده داشتم: فرضیه‌ها، وسایل مورد استفاده، مراحل آزمایش، حاصل کار و نتیجه گیری. بعد از آزمایشات اولیه من از ارجاع استفاده می‌کردم. اگر نمونه می‌مرد، می‌نوشتیم «مراجعه به آزمایش یک» و اگر زنده می‌ماند «مراجعه به آزمایش پنج».

چیزی که اتفاق افتاد این بود که من حوصله‌ام از اینکه بینم خواهر بزرگترم همه کارها را انجام می‌دهد سر رفته بود. ایزابل مثل همیشه رئیس بازی در می‌آورد و بعد از این که من آن زنبور عسل را فلج کرده بودم، اجازه نمی‌داد به هیچ کدام از وسایل دست بزنم. بنابراین من با خودم تصمیم گرفتم ماهیت آزمایشات را عوض کنم. من فکر کردم شاید خیلی بهتر باشد اگر به جای اینکه فقط حیوانات را بیهوش کنیم، تزریق را برای هدف خاص‌تری انجام دهیم و هدفی که من در نظر داشتم بدون شک خارق العاده بود.

ما وقتی حیوانات بیهوش بودند، لباس به تنشان می‌پوشانیم. کار سختی نبود. خواهرم تعدادی لباس عروسک داشت که اندازه حیوانات کوچک شامل غورباقه‌ها، وزغ‌ها، مارها، مارمولک‌ها و موش‌های صحرايي می‌شد. ما نیمی از روزمان را صرف این می‌کردیم تا نمونه‌هایمان را با اضافه ماندۀ غذای نهار که پرستار بی خاصیت برای مادرمان که هیچ نشانه‌ای از بهبودش نبود درست می‌کرد، به دام بیاندازیم و باقی روز صرف تزریقات و پوشاندن لباس‌ها می‌شد. حیوانات اکثراً مقاومتی نمی‌کردند. خواهرم آنقدر در این کار ماهر شده بود که کمتر پیش می‌آمد خطایی از او سر بزند و تعداد کمی از نمونه‌ها جانشان را از دست می‌دادند مثلاً خرگوش‌هایی که شلوار سفید گشاد و ژاکت مخملی آبی به تن داشتند احتمال

مرگشان بیشتر بود. همان طور که مهارت خواهرم در تزریقات بیشتر می‌شد، من هم در انتخاب لباس مناسب برای هر حیوانی سرعت پیدا کرده بودم. من می‌توانستم روبان صورتی کوچکی را به دم هر حیوان جنگلی پاپیون کنم، شل و دامن‌ها را بدون هیچ خطایی به آن‌ها بپوشانم، حتی یک جفت صندل نقره‌ای برای جنازه موش کوری که خواهرم چون فکر می‌کرد مذکر است با دوز بیشتر از توانش او را از پا انداخته بود، پیدا کردم.

وقتی حیوانات به هوش می‌آمدند ابتدا سر و صدای زیادی می‌کردند ولی من و خواهرم می‌دیدیم که آن‌ها کم کم از لباس‌های جدیدشان لذت هم می‌برند. با تکبر حرکت می‌کردند تا اینکه در چمنزار ناپدید می‌شدند و به سمت جنگل می‌رفتند. من گاهی کودکی یا بدتر از آن شکارچی‌ای را تصور می‌کردم که با این حیوانات که اصولاً وحشی به حساب می‌آیند روبرو شود.

خرگوش سفیدی را ببیند که پیژامه صورتی پوشیده یا لاک پشتی که روبان زده و روی لاکش نیلوفرهای آبی نقاشی شده است. حدس می‌زنم کسی که با این صحنه مواجه شود این کار به نظرش غیر ضروری و ظالمانه بیاید. در این صورت من به او پیشنهاد می‌کنم که یک ذره بین بردارد و سرش را در زندگی بیخود خودش فرو ببرد. ممکن است کسی بگوید کار شما بی‌معنی و بی‌فایده بوده است و ما فقط حیوانات بی‌گناه را آزار داده‌ایم. در این باره باید بگویم ما بعد از تعدادی آزمایش و لباس پوشاندن موفق، هدف واقعی خود را تعیین کردیم.

(هر چند من دوست داشتم افتخار فکر این ایده از من می‌بود، این خواهر دوقلویم بود که این فکر به سرش زد.)

ایزابل که خود را کاملاً با مسائل پزشکی آشنا کرده بود، بعد از ساعت‌ها تماشای مادرمان که یا در تخت خوابش گریه می‌کرد یا جلوی پنجره می‌نشست و عدسی می‌خورد، صحنه‌هایی که بسیار غم‌انگیز بود، به این فکر افتاده بود. مادر شوک بزرگی را پشت سر گذاشته بود. او جسد پدرمان را روی دار در زیر زمین پیدا کرده بود و بدتر اینکه این اتفاق درست روز تولدش افتاده بود. از نظر علمی منطقی به نظر می‌رسید که شوکی به همین بزرگی و در جهت مخالف بتواند اثر شوک قبلی را خنثی کند. ما تصمیم گرفتیم این شوک را با طراحی رژه‌ای از حیوانات لباس پوشیده ایجاد کنیم.

سه روز طول کشید تا حیوانات مختلف را به دام انداختیم. داروی بیهوشی رو به پایان بود بنابراین اگر قرار بود این درمان صورت گیرد باید زودتر انجام می‌شد. حیواناتی که جمع کردیم از این قبیل بودند: یک مار غیر سمی که من آن را با روبان و زنگوله‌هایی تزئینش کرده بودم، ۳ بچه خرگوش که ایزابل به تنشان دامن‌های طلایی یک شکل پوشانده بود، تعدادی قورباغه که در کت و شلوارهای مشکی خیلی شیک شده بودند و یک مارمولک که دستکش پوشیده بود. برای همه حیوانات به اندازه کافی داروی بیهوشی وجود داشت. ایزابل با دقت زیاد در اینکه داروی بیش از حد تزریق نکند، مثل پرستاری دوره دیده آمپول می‌زد. من بعد از او دست به کار شدم و خیلی زود حیوانات بیهوش و لباس پوشیده،

آماده بودند. ما می‌توانستیم صدای کتری مادر را از آشپزخانه بشنویم و این نشانگر این بود که او به زودی بیدار می‌شود.

ما قفس کوچک قرمز را هل دادیم و مقابل پنجره اتاق مادر گذاشتیم و محتاطانه حیوانات را دور هم روی چمن‌ها چیدیم. وقتی موقع به هوش آمدن آن‌ها شد من و خواهرم شروع به جیغ کشیدن کردیم.

مادرم به سمت پنجره آمد و از ترس دستانش را روی سینه‌اش گذاشت. او طوری به ما زل زده بود که انگار می‌خواست آثاری از جراحت در ما بیابد و وقتی مطمئن شد که ما خوبیم نگاهش را به حیواناتی انداخت که بدون حرکت زیر پای ما افتاده بودند. مادرم کاملاً خشکش زده بود. ترس و تعجب در چهره‌اش دیده می‌شد و در این لحظه به نظر می‌رسید که نقشه ما داشت جواب می‌داد. ولی یک جای کار می‌لنگید. حیوانات به هوش نمی‌آمدند.

مادرم درحالی‌که دستش هنوز روی سینه‌اش بود همانجا ایستاده بود و به کشتارگاه نگاه می‌کرد، کشتاری در روبان‌های سفید و صورتی و سپس رویش را برگرداند و رفت. همینجا بود که خواهرم به ایراد کار پی برد. داروی بیهوشی ته شیشه از آنجایی که هوا نکشیده بود و نور به آن نرسیده بود قوی‌تر عمل می‌کرد. بنابراین استفاده دوزی که همیشه تزریق می‌کردیم در این آزمایش زیاد بوده و حیوانات از روی غفلت ما به خواب ابدی رفته بودند. ایزابل سرش را تکان داد و همانطور که صورتش را با دستانش پنهان کرده بود شروع کرد به گریه کردن.

من در حالی‌که خودم هم کم مانده بودم گریه‌ام بگیرد پرسیدم «چی شده؟ مشکل چیه؟» من از دیدن اینکه او اینگونه کنترل خود را از دست داده بود و زاری می‌کرد عصبی و مضطرب شده بودم چون خودم هنوز درست نمی‌دانستم چه اتفاقی افتاده است.

او با صدای آهسته گفت: «متیو ما... ما... ما اشتباه کردیم.»

«چی؟ چیو اشتباه کردیم؟» و قبل از اینکه او پاسخی بدهد تصویر پدرم که در زیرزمین از طناب دار آویزان بود دوباره جلوی چشمانم مجسم شد. طناب محکم دور گردنش حلقه زده بود و چشمانش به هم چفت شده بود و افسوس کارهایی که او را به این پایان کشانده بودند در سرش سنگینی می‌کرد. او به چه چیزی فکر می‌کرد؟ چه چیزی برای گفتن داشت؟ من یک دفعه متوجه شدم که او به چه رازی پی برده بود. صدای خواهرم که به طور نامفهوم به گوشم می‌رسید با صدای ذهن پدرم که در سرم پژواک می‌کرد یکی شده بود:

«هیچ دارویی دل شکسته را درمان نمی‌کند.» ■



دوشیزه اورلی چهره خوب و هیكلی قوی داشت، گونه‌های گلگون و سرخ و سفید، موهایی که در حال تغییر رنگ از قهوه‌ای به خاکستری بود و چشمانی مصمم. معمولاً در اطراف مزرعه که می‌گشت کلاهی مردانه به سر می‌کرد و هر وقت هوا سرد بود کت آبی ارتشی قدیمی می‌پوشید و گاهی هم چکمه‌های بلند به پا می‌کرد.

دوشیزه اورلی هرگز به ازدواج فکر نکرده بود. هرگز عاشق نشده بود. بیست ساله که بود یک بار از او خواستگاری شد که البته فوراً آن را رد کرد و در سن پنجاه سالگی هنوز به شکلی زندگی نکرده بود که بخواهد حسرت چیزی را بخورد.

به همین علت کاملاً تنها بود، البته به غیر از سگش پونتو و سیاهانی که در کلبه‌های او زندگی می‌کردند و بر روی محصولات زراعی کار می‌کردند و پرندگان، چند گاو، تعدادی قاطر و اسلحه‌اش - که با آن بازهای مرغ دزد را می‌زد - و مذهبش.

یک روز صبح دوشیزه اورلی بالا روی ایوانش ایستاده بود و در حالیکه دستانش را به کمر زده بود در حال فکر کردن به گروه کوچک کودکانی بود که از هر نظر که فکرش را می‌کردی انگار از ابرها ناگهان به زمین افتاده‌اند: آنقدر که آمدنشان غیر منتظره و گیج‌کننده و ناخوشایند بود. آن‌ها بچه‌های نزدیکترین همسایه‌اش اودیلی بودند که البته خیلی هم همسایه نزدیکی محسوب نمی‌شد.

همین پنج دقیقه پیش سرو کله زن جوان با این چهار بچه پیدا شده بود. لودی کوچولو در بازوانش بود و تی نوم را کشان کشان می‌آورد و پسرک دستش را دائم پس می‌کشید در حالیکه مارسلین و مارسلت هم با قدمهای مردد پشت سرشان می‌آمدند.

صورتش از هیجان و اشک قرمز بود و از ریخت افتاده بود. به علت بیماری خطرناک مادرش مجبور بود به دهکده کناری برود. شوهرش در تگزاس بود که به نظر زن جوان میلیونها مایل از او دور بود و والسین هم با گاری که قاطری به آن وصل بود منتظرش بود تا او را به ایستگاه برساند.

«می‌دونم ازت نپرسیدم دوشیزه اورلی؛ فقط باید این بچه‌ها رو برای من نگه داری تا برگردم، خدا می‌دونه که آگه راه دیگه ای داشتم تو رو به زحمت نمی‌نداختم. فکر کن بچه‌های خودتن دوشیزه اورلی ... ازشون چیزی کم نذار. من، اونجا دیوونه میشم تو این اوضاع با بچه‌ها و لون هم که خونه نیست و تازه ممکنه اصلاً مامانم رو زنده هم نبینم.» احتمال ترسناکی که باعث شده بود اودیلی اینطور ناگهانی و با عجله خانواده غمگینش را پیش او بگذارد.

آن‌ها زیر سایه باریک ایوان خانه دراز و کم ارتفاع دور هم جمع شده بودند که اودیلی از آنجا رفت. نور سفید آفتاب روی تخته‌های قدیمی سفید می‌تابید، چند جوجه پایین پله‌ها علفها را می‌خراشیدند

و یک جوجه هم جسورانه از پله‌ها بالا آمده بود و کم کم با قدمهای سنگین و متین بی هدف روی ایوان از این طرف به آن طرف می‌رفت. بوی دلپذیر گل‌های میخک در هوا پیچیده بود و صدای خنده سیاهان از مزرعه پنبه که به گل نشسته بود شنیده می‌شد.

دوشیزه اورلی ایستاد و به اوضاع بچه‌ها فکر کرد. با نگاهی خرده گیرانه به مارسلین نگاه کرد که زیر وزن لودی تپلو تلو می‌خورد. مادرش او را در همین حالت ترک کرده بود. با همین حال و هوا برگشت و مارسلت را نگاه کرد که در سکوت اشک می‌ریخت و از آن طرف غم و اندوه پر سر و صدا و سرکشی تی نوم با این سکوت غم انگیز مارسلت ترکیب عجیبی شده بود. در طول همان چند لحظه تفکر دوشیزه اورلی سعی کرد که خودش را جمع و جور کند و یکسری اقداماتی انجام بدهد که البته مساوی بود با کلی مسئولیت. اول از همه با غذا دادن به آنها شروع کرد.

اگر مسئولیتهای دوشیزه اورلی همین جا شروع می‌شد و تمام می‌شد، خیلی راحت از پس بچه‌ها برآمده بود و کار تمام شده بود چرا که گنجۀ خوراکی او برای همچین موقعیتهای فوری کاملاً پر بود. اما بچه‌های کوچک مثل بچه خوک نیستند: باید به آنها توجه شود ... بچه‌ها نیاز به توجهی داشتند که دوشیزه اورلی فکر آن را هم نمی‌کرد و اصلاً هم برای این کار آموزش ندیده بود.

در اولین روزهای حضور بچه‌های اودیلی، دوشیزه اورلی در مدیریت بچه‌ها خیلی بی مهارت بود. آخر از کجا می‌توانست حدس بزند که وقتی با مارسلت با صدای بلند و لحن آمرانه حرف بزند او شروع به گریه می‌کند؟ این خصوصیت ویژه مارسلت بود. فقط وقتی که تی نوم رفت سراغ بهترین قسمت باغچه‌اش و همه می‌خکها را کند تازه فهمید که پسرک عاشق کار با گلهاست و می‌خواسته از نظر گیاهی گلها را بررسی کند.

مارسلین راهش را به او یاد داد: «اینکه بهش تذکر بدین کافی نیست دوشیزه اورلی. باید اونو به یه صندلی ببندین.. هر وقت شیطنت می‌کرد مامان همین کارو می‌کرد.» اما صندلی که دوشیزه اورلی تی نوم را به آن بست جادار و راحت بود و پسرک هم از فرصت استفاده کرد و در آن بعد از ظهر گرم به خواب رفت.

شب وقتی به بچه‌ها دستور داد همه بروند بخوابند - درست همانطور که جوجه‌ها را به مرغدانی می‌برد - آنها همینطور مات و مبهوت رو به رویش ایستادند. پس لباس خوابهای سفید کوچکشان که از روبالشی همراهشان درآورده بودند چه؟ بچه‌ها لباسها را مثل شلاق گرفتند و با هم شلاق بازی کردند. پس لگن آب چه؟ لگنی که باید به اتاق آورده می‌شد و وسط اتاق گذاشته می‌شد تا پاهای کوچولوی آفتاب سوخته پر گرد و خاک و خسته‌شان در آن شسته و تمیز شود؟ وقتی دوشیزه اورلی فکر کرد تی نوم بدون شنیدن قصه لولو و مرد گرگ نما می‌خوابد یا لودی بدون تکان تکان دادن و لالایی خواندن راحت به خواب می‌رود، مارسلین و مارسلت زدند زیر خنده.

دوشیزه اورلی با اطمینان به آشپزش گفت: «بذار بهت بگم خاله روبی من ترجیح میدم به یک دوجین گیاه برسم اما بچه‌ها نه وحشتناکه! اصلاً به من چیزی دربارهٔ بچه‌ها نگو.» - «من ازت انتظار نداشتم چنین چیزهایی دربارهٔ اونا بدونی دوشیزه اورلی ... اینو دیروز فهمیدم که دیدم بچه‌ها دارن با کل کلیدات بازی می‌کنن. تو نمی‌دونی که این کار بچه‌ها رو سرسخت می‌کنه... که با کلید بازی کنن. تازه تو آینه و شیشه هم نباید زیاد نگاه کنن. اینا چیزاییه که تو بزرگ کردن بچه‌ها یاد می‌گیری.»

دوشیزه اورلی مسلماً وانمود نمی‌کرد که همچین دانش خاص و دور از دسترسی را دربارهٔ این موضوع دارد. خاله روبی اینهارا خوب می‌دانست. دوشیزه اورلی در این باره بلند پروازی هم نمی‌کرد ... «نه این چیزها رو خاله روبی خوب بلد بود آخه پنج تا بچه بزرگ کرده بود و شش تا هم تو جوونیش از دست داده بود.» دوشیزه اورلی همینکه چند ترفند مادرانه یاد بگیرد و این روزها را بگذراند برایش کافی بود. انگشتان چسبناک تی نوم مجبور شد خودش را به بوسه‌های مرطوب او عادت بدهد؛ بوسه‌هایی که نشان از طبیعت مهربان و شادش داشت.

سبد دوخت و دوزش را که به ندرت استفاده می‌کرد از قفسهٔ بالایی گنجه درآورد و آن را در دسترس و حاضر و آماده گذاشت چراکه زیر پیراهنی‌های پاره و پیراهنهای بدون دکمه نیاز به رفو داشتند. چند روزی طول کشید تا بتواند با خنده‌ها، گریه‌ها و پچ پچ‌هایی که در سراسر روز در تمام خانه و اطراف شنیده می‌شد عادت کند. دو روز هم گذشت تا بتواند راحت کنار بدن گرم و گوشتالوی لودی کوچولو که خودش را محکم به او می‌چسباند بخوابد. نفس گرم دختر بچهٔ کوچولو درست مثل بال بال زدن یک پرنده هم دائم به گونه‌اش می‌خورد.

اما در پایان دو هفته دوشیزه اورلی کاملاً به همهٔ این چیزها عادت کرد و دیگر از چیزی شکایت نداشت.

همینطور آخر هفتهٔ دوم بود که دوشیزه اورلی یک روز عصر در حالیکه داشت به آخور دامها نگاه می‌کرد که گله در حال علف خوردن در آنجا بود، گاری آبی والسین را دید که از پیچ جاده گذشت. اودیلی کنار یک دورگه صاف و سر حال نشسته بود. به محض اینکه نزدیکتر رسیدند از صورت درخشان زن جوان معلوم بود که برگشتش به خانه همراه با شادی است و حال مادرش خوب است.

اما این بازگشت غیر منتظره و بی‌خبر دوشیزه اورلی را هیجان زده و دستپاچه کرد. او سراسیمه شد. باید بچه‌ها را جمع می‌کرد. تی نوم کجا بود؟ کمی آن طرفتر در انبار مشغول تیز کردن لبهٔ چاقویش با سنگ آسیاب بود. و مارسلین و مارسلت چه؟ آن‌ها در کنار ایوان در حال بریدن و درست کردن لباسهای عروسک بودند. و لودی صحیح و سالم در بازوان دوشیزه اورلی بود و به محض دیدن گاری آشنایی که مادرش را پیش او برمی‌گرداند جیغی از شادی کشید.

هیجان و سر و صدا تمام شد و آنها رفتند. حالا که آنها رفته بودند چقدر همه چیز ساکت بود. دوشیزه اورلی بالای ایوان ایستاد و اطراف را نگاه کرد و گوش داد. دیگر گاری در تیررس نگاهش نبود. غروب قرمز رنگ و شفق آبی خاکستری با هم مه بنفش رنگی را در سرتاسر دشت و جاده کشیده بود و دید او را کمتر می کرد. دیگر صدای جیر جیر و تلق تلق چرخهای گاری را نمی شنید. اما هنوز هم می توانست خیلی ضعیف صدای جیغ مانند و شادی بچه ها را بشنود.

او درون خانه بازگشت. کلی کار مانده بود چراکه بچه ها موقع رفتن همه جا را به هم ریخته بودند و بی نظمی به جا گذاشته بودند که از نظر او اندوهناک بود. قصد نداشت بلافاصله همه چیز را مرتب کند. دوشیزه اورلی کنار میز نشست. نگاه آرامی به اطراف اتاق انداخت ... سایه های شب در حال تاریک کردن فضا و عمیق تر کردن سایه روشن اطراف چهره تنهای او بودند. گذاشت سرش روی بازوهای خمیده اش بیفتد و شروع کرد به گریه کردن. ... آه عجب گریه ای هم بود. از آن نوع گریه های آرامی که معمولاً زن ها می کنند نبود. شبیه یک مرد می گریست با هق هقی که به نظر می رسید روحش را پاره پاره می کند. دوشیزه اورلی در آن لحظه حتی به پونتو که دستش را می لیسید هم توجهی نکرد. ■



داستان ترجمه «رودخانه تیمز»

نویسنده «نیل گیمن»؛ مترجم «ریحانه کرد رجبی»

رودخانه تیمز موجودی کثیف است. او تمام لندن را مثل یک مار یا مارماهی می خزد. همه رودها به او می انجامند. رود فیلت، تیورن و ناکینجر با همه کثافات، فاضلاب و زباله‌ها، لاشه گربه‌ها و سگ‌ها، استخوان‌های گوسفندها و خوک‌ها به آب قهوه‌ای رنگ تیمز جاری می‌شوند و به سمت شرق که مصب رود است می‌روند و از آنجا به دریای شمال می‌ریزند و به دست فراموشی سپرده می‌شوند.

لندن بارانی است. باران کثیفی را از روی ناودان‌ها می‌شوید و به رودها می‌برد و آن‌ها را پر بار می‌کند. باران بسیار پر سر و صدا است و با صدای چلپ چلپ و تق تق، تند تند روپشت بام‌ها می‌بارد. اگر در ابتدا این قطرات باران تمیز بوده باشند، کافی ست با لندن کوچکترین تماسی داشته باشند تا آلودگی و کثافت را دریافت کنند و تبدیل به لجن شوند.

کسی از این آب‌ها نمی‌آشامد، چه آب باران باشد، چه آب رود. شایعه است که آب رودخانه تیمز کشنده است، البته این درست نیست. گداهایی هستند که برای هر سکه‌ای که در رودخانه می‌افتد در آن شیرجه می‌زنند و سکه را می‌یابند و درحالی‌که آن را در دست دارند بالا می‌آیند. آن‌ها نمی‌میرند، حداقل نه بخاطر این قضیه، هر چند هیچ گدای بالای ۱۵ سالی وجود ندارد.

آن زن به نظر هیچ اهمیتی به باران نمی‌دهد.

او اسکله رودرهاید را قدم می‌زد. همانطور که سال‌ها، دهه‌ها این کار را انجام داده است. کسی نمی‌داند چند سال و برای کسی هم مهم نیست. او روی اسکله قدم می‌زند و گاهی می‌ایستد و به دریا خیره می‌شود و کشتی‌ها را درحالی‌که لنگر می‌اندازند برانداز می‌کند. او حتماً مشغول انجام کاری روحانی است ولی هیچ یک از اهالی اسکله نمی‌دانند که چه کاری می‌تواند باشد.

هنگام طوفان تو حتماً زیر چادری که توسط یکی از ملوان‌ها برپا شده پناه می‌گیری. اول فکر می‌کنی آن جا تنها هستی چون او مانند مجسمه‌ای بی حرکت است که چشم به دریا دوخته هر چند با وجود پرده‌ای که از باران شدید کشیده شده چیزی نمی‌توان دید و تیمز کاملاً ناپدید شده است.

و بعد او متوجه تو می‌شود و شروع به صحبت می‌کند، نه با تو، اوه نه، با قطرات خاکستری‌ای که از آسمان خاکستری به رودخانه خاکستری می‌ریزند حرف می‌زند. او می‌گوید، «پسرم می‌خواست دریانورد شود.» و تو نمی‌دانی چه جوابی بدهی، یا چگونه عکس العمل نشان دهی. اگر بخواهی حرفی بزنی باید فریاد بزنی تا در بین غرش باران صدایت شنیده شود ولی او سخن می‌گوید و تو فقط گوش می‌دهی. احتمالاً تلاش زیادی می‌کنی تا کلمات او را بشنوی.

«پسرم می‌خواست ملوان شود.»

من به او گفتم به دریا نرو. گفتم من مادرت هستم. دریا تو را آنگونه که من دوست دارم دوست نخواهد داشت، دریا بی رحم است. ولی او گفت، اوه مادر، من باید دنیا را ببینم. من باید ببینم که خورشید چگونه در استوا طلوع می کند و رقص شفق های شمالی را در آسمان قطب تماشا کنم و مهم تر از همه من باید اقبال خود را رقم بزنم و وقتی این کارها را کردم نزد تو برمی گردم و برایت خانه ای می سازم و خدمتکارانی می گیرم و تو خواهی رقصید مادر، آه ما چقدر خواهیم رقصید.

ولی من در یک خانه تجملی چه کنم؟ حرف های احمقانه است. من به او از پدرش گفتم که هرگز از دریا برنگشت. بعضی می گویند مرده و جسدش در دریا گم شده است و بعضی قسم می خورند که دیده اند او در آمستردام یک فاحشه خانه باز کرده است.

البته هر دو این ها یک چیز را می رساند و آن این است که دریا او را گرفته است. وقتی پسر ۱۲ سالش بود به سمت اسکله ها فرار کرد و سوار اولین کشتی ای که دید شد و آنطور که می گویند به فلورس در آسورس رفت.

کشتی های منحوسی وجود دارند. کشتی های بد. ملوان ها این کشتی ها را بعد از هر سانحه ای رنگ می زنند و به آن نام جدیدی می دهد تا افراد نا آگاه را فریب دهند.

ملوان ها خرافاتی هستند. شایعه سریع بینشان پخش می شود. این کشتی توسط کاپیتانش و به دستور مالکانش به گل نشسته بود تا بیمه را فریب دهد و بعد تعمیر و مثل روز اولش شده بود، اما توسط دزدان دریایی تصرف شد و کشتی طاعون زده ای شد

حامل سرنشینان مرده که تنها سه مرد آن را به بندر هارویچ رساندند.

پسر من سوار یک کشتی طوفان زده شد. او در راه برگشت به خانه بود که دچار طوفان شد. می خواست دستمزدش را برای من بیاورد چون جوانتر از آن بود که پولش را مثل پدرش برای شراب و زن خرج کند.

او کوچکترین فرد کشتی بود.

آن ها می گفتند که غذای موجود را به عدالت تقسیم می کردند ولی من حرفشان را باور ندارم. او از آن ها کوچکتر بود. بعد از هشت روز در طوفان آن ها بسیار گرسنه بودند و اگر هم غذا را تقسیم می کردند به عدالت نبود.

آن ها استخوان های پسر را یک به یک تمیز کردند و به مادر جدیدش، دریا سپردند. او قطره اشکی نریخت و بدون هیچ حرفی آن ها را پذیرفت. او بی رحم است.

بعضی شب ها آرزو می کنم که ای کاش حقیقت را به من نگفته بود. می توانست دروغ بگوید.

آن ها استخوان های پسر را به دریا سپرده بودند ولی یکی از ملوان ها، که همسر من را و مرا بهتر از همسر من شناخت، استخوانی را به عنوان یاد بود نگه داشته بود.

وقتی به مقصد رسیدند، همه آن‌ها قسم خوردند که پسر در طوفان غرق شده است. اما او بخاطر عشقی که زمانی بین ما بود، شب هنگام نزد من آمد و حقیقت را به من گفت و استخوان را به من داد. من به او گفتم کار بدی انجام داده‌ای جک. او پسرت بود که خوردی.

دریا همان شب او را هم گرفت. او به سمت دریا رفت درحالیکه جیب‌هایش پر از سنگ بود و به راه رفتن ادامه داد. او هرگز شنا کردن را یاد نگرفت.

و من استخوان را در جعبه‌ای گذاشتم تا با آن، شب هنگام وقتی باد موج‌های دریا را هل می‌دهد و به ساحل شنی می‌کوبد، وقتی باد در اطراف خانه‌ها مانند نوزادی زاری می‌کند، هر دوی آن‌ها را به یاد آورم.»

باران کم می‌شود و تو فکر می‌کنی حرف‌های او تمام شده است ولی حالا او برای اولین بار رویش را به سمت تو بر می‌گرداند انگار می‌خواهد چیزی بگوید. او جعبه‌ای را از جیبش در می‌آورد و آن را به سمت تو می‌گیرد.

او می‌گوید «بگیرش». وقتی چشم‌هایت به چشمانش می‌افتد می‌بینی که آن‌ها قهوه‌ای درست به رنگ رودخانه تیمز هستند. «می‌خواهی لمسش کنی؟»

تو دلت می‌خواهد آن را از او بگیری و به رودخانه بیاندازی تا گداها آن را پیدا کنند. ولی به جای آن از زیر چادر بیرون می‌آیی و باران مانند اشک‌های کسی دیگر روی صورتت جاری می‌شود. ■



داستان ترجمه «در افق عشق هست»

نویسنده «تولگو گوموشای» مترجم «پونه شاهی»

زندگی با تمام عقل و درایت و احساس و سخاوتش برای در آغوش کشیدنم؛ هر دو بازویش را تا پشت سر برایم باز می‌کند، در زمان‌هایی که آماده شنیدن نجوای رازهایش در گوشم باشم. در مورد هر کسی هر جایی و هر چیزی کنجکاوم از همه بیشتر در مورد دختران. آدم دریده‌ای نیستم حتی خجالتی هم محسوب می‌شوم. اما به کشفیات ایمان دارم. چون به من شانس این را می‌دهد که در زمان لازم در نیمه راه نمانم. خوب، منظورم این است که اطرافیانم در حال حاضر یا همه مذکرند یا دختردوستان و آشنایانند. اما احساسم همانطور که گفتم است. و اینکه احساسم تاکنون اشتباه نکرده است. از راه خاکی به سمت ساحل قدم می‌زنم. ساعتی نزدیک ظهر که یکی از گرمترین روزهای سال است. یکی از روزهای ماه اوت که با عناد تمام آدم را کلافه می‌کند. همراه با گردو خاک خار و خاشاک به هوا برمی‌خاست. از پشت پلاستیک گل‌های خر زهره و برگ گل‌های خاردار، خار به تنم فرو می‌رفت. سگی با قلب شکسته زیر درختی در سایه خودش چرت می‌زد. رنگ و شکلش چقدر به سنگی که در کنارش بود شباهت داشت. بین سنگ و سگ سوراخی در زمین وجود داشت که لانه مورچه‌ها بود. یک مکنده آنجا، مورچه‌های قرمز را می‌مکید. من عاشق طبیعتم تا زمانی که بتوانم با او یکی شده و ارتباط برقرار کنم، می‌دانم که راهم را گم نمی‌کنم. ساحل خالی از آدم‌هاست. وسط هفته غالباً به این صورت است، این ساعت‌ها را به خاطر اینگونه بودنش ترجیح می‌دهم. حوله‌ام را روی ماسه‌ها پهن کرده و به پشت دراز می‌کشم. آفتاب درست بالای سرم است. چشم اندازی که می‌بینم بالا رفتن بخار از روی سینه‌ام می‌باشد. بدنم از همین حالا دانه دانه شده است. دانه‌ها مثل لنز عمل می‌کنند. این آفتاب گرفتن نیست در واقع تفت خوردن است. از جوشش خونم به این شکل با فرو رفتن در ماسه مثل زمان جوشیدن قهوه لذت می‌برم. به نقطه جوش که می‌رسم بلند شده و می‌ایستم. امکان رفتن به دریا بدون دمپایی وجود ندارد. حتی با دمپایی هم آسان نیست. دمپایی‌هایم را که پر از ماسه خیس شده از عصبانیت درآورده و تن به آب می‌سپارم. بدون هیچ درنگی چشم‌هایم را در زیر آب دریا باز می‌کنم. انگاری سطح آب با ژلاتینی آبی پوشیده شده است. قدم به قدم چروک خورده و تاب بر می‌دارد. آفتاب درست بالای سرم ایستاده و منتظر است تا خودم را تسلیمش کنم. برای بیرون آمدن مقاومت می‌کنم.

در پایین دنیای سرد و لغزنده و اسرارانگیزی ست که برای بیشتر ماندن در آن مثل حباب قلیان حباب از دهانم بیرون می‌دهم.

برای نفس‌گیری اجباراً" ترجیح می‌دهم تسلیم نور آفتاب شده و لایهٔ ژلاتینی را شکافته و به سطح آب آمده و خود را به اکسیژن هوا برسانم. ناخودآگاه به سمت تصویر افق شنا می‌کنم. احساساتم تحت تأثیر قرار می‌گیرد با فکر کردن به دو عروس یکی دریا و دیگری آسمان که با یکی شدنشان در درونم احساساتم زنده می‌شوند. نفس نفس زدنم، برهنگی و خیس بودنم، ارتباط مرا با زمین برقرار کرده و از این احساس تغذیه می‌شوم.

آهنگین و پر صلابت مثل موسیقی راک آن احساس را قطعی‌تر می‌کند. به پشت دراز کشیده و دست‌هایم را به دو طرف باز می‌کنم. سینه‌ام مثل پارو بالا و پایین می‌رود. آهسته، آهسته، آرام می‌گیرم. سطح روی بدنم گرم سطح پشتی بدنم سرد. رؤیاهای در آسمان و واقعیت‌ها در زمین. بین این دو و با هر دوی این‌ها در تماس، بدون تسلیم شدن به هیچ کدام لذت می‌برم و شناورم.

زمان آماده شدن برای برگشتن حرکت نقطهٔ سیاهی در ساحل به چشمم می‌خورد. در ابتدا آن را بازتاب اشعه‌های خورشید که ذهن را بازی می‌دهد تصور می‌کنم. آن نقطهٔ سیاه نزدیک‌تر که می‌شود می‌فهمم اشتباه نکرده‌ام و شبیح انسانی را می‌بینم.

کمی دلگیر می‌شوم. دلم می‌خواهد همهٔ دریا همهٔ ساحل همهٔ آسمان برای من و توجهشان به من باشد. وقتی من اینجا هستم زمان با کس دیگری بازی نکند.

با نزدیک‌تر شدنش نقطه بزرگ‌تر می‌شود. حرکتش کم شده و در نهایت ثابت می‌شود. شبیح پا روی پا انداخته و حمام آفتاب می‌گیرد، گویی کتابی در دست دارد صورتش دیده نمی‌شود روی سرش کلاهی زنانه دارد. قلبم به صورت نامنظمی به تپش می‌افتد.

از دریا تلو تلو خوران بیرون می‌آیم. به سمتی که او هست نمی‌توانم نگاه کنم. تا جایی که می‌توانم ببینم متوجه می‌شوم او اصلاً متوجه من نیست. دمپایی‌هایم را پوشیده و حوله را دورم می‌پیچم و راه می‌افتم. درپلاژی به این بزرگی کسی نیست و او در چند قدمی من دراز کشیده است روی بدنش گرم ضد آفتاب کشیده، آهسته عبور می‌کنم.

کمی دورتر جایی که بشود او را دید، درست پشت سرش حوله را پهن کرده و روی آن دراز می‌کشم. زیر تابش مورب نور هستم. باید در نقطهٔ حساسی از کتابش باشد، یک طرف کیفش را و طرف دیگر گرم ضد آفتابش را رها کرده و درهای دنیای بیرون را به، روی خودش بسته است.

کسی است که در این گرما در پلاژی متروک تک و تنها وارد شده، کسی که کتاب‌ها را دوست دارد، کسی که اهمیتی به اینکه دیگران چه فکری در موردش می‌کنند نمی‌دهد، کسی که برای اولین بار در کانایهٔ سالن پلاژ دراز کشیده است.

آن هم یک زن! که کتاب را با چه ظرافتی در دست می‌گیرد. با رنگ پوستی سفید و مایوی سیاه که تناسب و هماهنگی دارد. مثل صخره‌های لب دریا دوشا دوش هم می‌درخشیدند. صخره‌ها پا به پای تپه‌های ماسه‌ای بزرگتر شده بودند، و کلاه رنگ ماسه‌ای زن، مخفیانه با سواحل ماسه‌ای لاس می‌زد.

از اینکه بی دلیل این موقعیت را از دست بدهم می‌ترسم. از این که چرا با او حرف نزدیم و ارتباط برقرار نکردیم و از احساس پشیمانی بعد از آن و از این بد بینی که کم کم در شخصیت من نشسته و ماندگار شود، برای همه این‌ها نگرانم.

در منظره پیش رویم در افق قایقی آبی رنگ نزدیک می‌شود. در یک آن برگشته و به پشت دراز می‌کشد. بدنش مثل پوست پلنگ شده است. سوراخ نافش مثل لانه مورچه‌های قرمز دیده می‌شود، که مرا هی به درون لانه می‌کشد و پس می‌دهد. چشم در چشم می‌شویم در واقع چشم‌هایش، چشم‌هایم را با یک نگاه به اسارت می‌گیرد. مایو برای سینه‌هایش جای کافی نداشت و آنها رها و پر تلاطم بودند.

دندان‌هایش مثل سنگ ریزه‌هایی سفید و ردیف بودند. خنده‌اش بر روی شن‌ها با عث می‌شد هر رازی دارند برملا شود.

می‌خندم و این گونه به استقبالش می‌روم بدون آنکه حواسم باشد. البته عکس‌العملش طوری بود که نمی‌شد، استقبال نکرد. کتاب را به همان صورت باز به روی شن‌ها رها می‌کند. در حالی که از طرفی با زبان لب‌هایش را نم دار می‌کند از طرف دیگر با گوشه چشم به قایق یا شاید هم به تصویری که در افق بوجود آمده اشاره می‌کند.

ذهنم در گیر است که اگر حرفی بزنم یا اگر او حرفی بزند این حرف‌ها باید با چه زبانی باشد. از جایش بلند می‌شود من هم به تقلید او بلند می‌شوم. چشمانم دیگر قادر به انتخاب ناف و سینه و گونه‌ها و رنگ پوست سوخته‌اش نیست. کلاهش را روی کتاب می‌اندازد و منتظر حرف زدنش می‌شوم. آن هم داستانی برای خود دارد.

دستش را دراز می‌کند قبل از این که دمپایی‌هایم را بپوشم. در کنارش محو می‌شوم. دست هم را می‌گیرم احتمالی که به واقعیت پیوسته مثل آبی آسمان و دریا به یاد ندارم که چطور به این ساحل رسیدیم. هنوز احساساتم شعله ور نشده، دود در قلبم شدت گرفته است.

همدیگر را بوسیدیم. همان طوری که وقتی بچه بودیم از چشمه، لب به لب آب می‌نوشیدیم. می‌خندد و خنده‌اش بر روی آب می‌افتد. موج مثل پرده‌ای توری تکان می‌خورد. پاهایم فشرده می‌شود و چشمانم پر از نم، نمی‌دانم از تعریق کردن است یا نه.

با خیال راحت روی آب دراز می‌کشیم. لابه لای گیاهان دریایی می‌پوشانیم این راز را در عالم اسرار انگیزمان.

مثل دلفین‌ها در کنار هم و دوشا دوش هم شنا می‌کنیم. موقع نفس‌گیری از بینی‌مان حباب بیرون می‌زند. با پاره کردن لایهٔ ژلاتینی آب به روی آب آمده و نفس‌گیری می‌کنیم. چشمانمان به افق می‌افتد بعد از کمی آرام یافتن و ساکن شدن.

در هم ذوب نمی‌شویم هر چند با وجود تنها بودن و درمانده بودنمان، این چیزی است که هر دو می‌دانیم.

اما با نگاه کردن به تصویر افق پیش رو مثل آسمان آبی و دریا مثل آخرین تصویر می‌دانیم که می‌توانیم همدیگر را در نهایت لمس کرده و حس کنیم.

از فرق سر تا نوک پا در مقابل این وضعیت وسوسه می‌شویم.

به احتمال در واقعیت همانطور که تصویر قایق آبی در افق به ما نزدیک می‌شود با تصمیمی درست

و قراری محکم پیش می‌رویم. ■



He came home in an envelope. Name, rank, serial number.

بازگشت

او همراه با پاکتی به خانه برگشت. نام. درجه. و پلاک

نانسی بیل

همبازی

Rain came. The children scattered. And again God was alone.

باران بارید. بچه‌ها پراکنده شدند. باز دوباره خدا تنها ماند.

وینسنت دیل

Hanged for treason, the jester dies on stage: gallows humor.

ژانر طنز

به دار آویخته شدن به خاطر خیانت. دلک بر روی صحنه می‌میرد. طنز از نوع دار.

سوزان جیمز

من هم همینطور

“I love you, too,” she lied.

دختر به دروغ گفت: من هم تو رو دوست دارم.

چتر

Rain. Two srangers. One umberlla. Love

باران. دو غریبه زیر باران. یک چتر. دو عاشق

لبخند

She merley smiled. His world stopped.

دختر بی قصد و نیتی لبخندی زد. دنیای پسر از گردش باز ایستاد.

Tow lovers. One parachute. No survivors.

دو دلداده. یک چتر نجات. روان هر دو شاد.

Funeral

I awoke with a start, hearing organ music. I saw my Mother standing over me: " lie back down baby, it's a funeral, and you don't make a scene."

تشییع جنازه

ناگهان با صدای موسیقی ارگ چشم باز کردم. مادرم را دیدم که بالای سرم ایستاده بود و می گفت: «بخواب پسرکم، مراسم تشییع جنازه است، مواظب باش یک دفعه‌ای قشقرق به پا نکنی مادر جان.

Perspective

Are Pimples a Tragedy or a Comedy? I suppose it depends if the story is told in first person or third.

زاویه دید

آیا جوش‌های صورت یک تراژدی به حساب می‌آیند یا یک کمدی؟ فکر می‌کنم بستگی دارد به این که داستان به صورت زاویه دید اول شخص گفته شود یا سوم شخص.

Unfortunately, I have never known my mother. She had already died long before my birth.

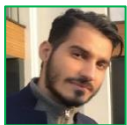
مادری که چهره‌اش را هرگز ندیدم.

متأسفانه، من هرگز چهره مادرم را ندیدم. او سال‌ها قبل از تولد من فوت کرده بود.

Wrong number a familiar voice said.

صدایی آشنا گفت: «بخشید اشتباه گرفتم.»

کارتیک قداسرا



داستان ترجمه «تولستوی و پروردگار»

نویسنده «برایان مورتون» مترجم «سیدوفالدین محمودی نژاد»

نویسنده در قید حیات، سال ۴۱ بلو حدود ۲۰ سال نویسنده مورد علاقه من بوده، با این حال هرگز فکرش را هم نمی‌کردم که بخواهم او را ملاقات کنم. همیشه از او در حیرت بودم، همیشه غرق در تاریخ ادبیات بود، تا جایی که حتی فکر اینکه او را ملاقات کنم به ذهنم هم خطور نمی‌کرد. دقیقاً مانند این است که بخواهی با میلتون^{۴۲} و وردزورث^{۴۳} یا ویلیام بلیک^{۴۴} یک دورهمی دوستانه داشته باشی. اما حالا، به هر حال به نظر می‌رسید که قرار است او را ببینم. او به‌طور کاملاً غیرعادی وارد زندگی من شده بود.

تا آن زمان من ۱۵ سال بود که مشغول نوشتن داستان بودم، و با این وجود حتی یک کلمه هم چاپ نکرده بودم. سه رمان مختلف به مرحله چاپ نزدیک شده بودند، ولی در هر مورد سردبیرهایی که از آنها خوششان آمده بود، توسط قسمت بازاریابی‌شان، به تعبیری قادر-مطلق، رد شده بودند. حال، به هر جهت سردبیری که بلو را خوب می‌شناخت کار چهارم من را خوانده بود و پسندیده بود، و به نظر می‌رسید اتفاقات خوبی برایم در پیش بود.

این سردبیر یعنی آقای تد سولوتارووف^{۴۵}، اخیراً مجموعه نوشته‌های یکی از دوستان عزیز آقای بلو را که در جوانی فوت کرده بود چاپ کرده بود، و بلو می‌خواست تا در حق او لطفی کند. و از این رو بلو مشغول نوشتن دست‌نوشتهٔ مدح‌آمیزی بر روی جلد کتاب من شده بود. آقای سولوتارووف قبلاً به من گفته بود که بدون دست‌نوشته‌ای از طرف آقای بلو رمان مرا چاپ نخواهد کرد؛ — اما به همراه دست‌نوشته‌ای از آقای بلو، قسمت بازاریابی، چنان که آقای سولوتارووف می‌فرمود، حاضر بود که مثل سگ کار بنده را تبلیغ کند.

این برایم اتفاق بزرگی بود، و البته خیلی هم عجیب و غریب. بلو داشت در مدح نوشته من می‌نوشت، و این کار را بدون خواندن آن انجام می‌داد. و موضوع تنها این نبود که بدون خواندن کار من وصف محسنات آن می‌نمود، بلکه می‌خواست

Saul Bellow - ۴۱

Milton - ۴۲

Wordsworth - ۴۳

Blake - ۴۴

Ted Solotaroff - ۴۵

بگویند که «مورتون»^{۴۶} قطعاً نشان خواهد داد که از نظر هوش اخلاقی متمایزترین فرد در میان هم‌نسل‌هایش است»

به سولوتارووف گفتم: «اصلاً نمی‌فهمم، چگونه می‌تواند مرا چنین خطاب کند؟ بدون آنکه حتی یک بار خوانده باشدش؟»

سولوتارووف گفت: «واقعیتش را بخواهی، او چند صفحه‌ای از آن را خواند و بر این باور است که نویسندگی شما؛ ماهرانه ولی تهی از خلاقیت است. به همین دلیل قصد ندارد که در مورد نثر شما سخنی بگوید. با این حال من سفارش شما را به ایشان کردم. به ایشان گفتم که شما چه فرد نازنینی هستید؛ چه مدت بدون وقفه مشغول نوشتن بوده‌اید. و این بود که این جمله در مورد هوش اخلاقی به ذهن ایشان خطور کرد.»

«چه معنی دارد آقا، از نظر هوش اخلاقی متمایزترین فرد در میان هم‌نسل‌هایش؟»
«ایشان فرموده‌اند /حتملاً/ اثبات خواهید کرد. نه اینکه شما واقعاً چنین باشید. زمانی که مشخص شود شما شاخص‌ترین فرد در میان هم‌نسل‌های تان نیستید، دیر یا زود دارد ولی سوخت و سوز ندارد، حرف آقای سال هم به واقعیت می‌پیوندد.»

«اصلاً چرا او باید در مورد نویسنده‌ای که حتی از او خوشش نمی‌آید چنین بگوید؟»
«ببین. سال خوب می‌داند که رمان‌های او هستند که باقی می‌مانند نه مدح و ستایش‌هایی که می‌نویسد. فکر می‌کنم این مسئله برای او بیشتر به لطیفه شبیه است.»

اینکه مخاطب شوخ‌طبعی شخصیت بزرگی باشید بگونه‌ای حس تحقیرآمیزی به آدم می‌دهد، با این حال بنده چنان در به‌در شناخته شدن بودم که چندان به این مسئله فکر نمی‌کردم.
سولوتارووف گفت: «تنها چیزی که قبل از نوشتن مدح‌نامه‌اش می‌خواهد انجام دهی، این است که به یکی از ضیافت‌های شام ایشان بروید. اگر می‌خواهی می‌توانی دوست‌دخترت را هم بیاوری.»
«او از من می‌خواهد به یک ضیافت شام بیایم؟»

«خودش که چنین گفت. اگر سال‌ها بعد دیوانه و مجنون شده بودی، خوشا به حالت، ولی... فکر کنم فقط می‌خواهد مطمئن شود که حداقل در حال حاضر مجنون نیستی.»

زمانی که دوست دخترم را از این قضیه مطلع کردم، آنقدر که امیدوار بودم خوشحال نشد.
او گفت: «ذره‌ای از خودت خجالت نمی‌کشی؟ خار و خفیف به دنبال مدح و ستایش کسی هستی که حتی یک بار هم نوشته تو را نخوانده؟»

«بعد از اینکه کتابم چاپ شود، این شانس بزرگ را دارم تا از خود شرمگین شوم.»

«و اینکه... سال بلو؟ واقعاً؟»

«مشکلش چیست؟ می‌دانی که من عاشق سال بلو هستم.»

او پاسخ داد: «این همان چیزی است که من چند وقتی ست سعی کرده‌ام نادیده بگیرم.»
«اصلاً متوجه نمی‌شوم چه می‌گویی؟»

او گفت: «سالِ بلو! تا بحال دقت کرده‌ای تا چه حد شخصیت‌های کتاب‌های او شبیه خود او هستند؟ و تازه، دقت کرده‌ای تا چه حد نسبت به هر شخصیتی در هر داستان دیگری شخصیت‌های کتاب‌های او واقعی‌تر به نظر می‌آیند؟ همچون دید یک پسر ده ساله نسبت به جهان است، انگار که همه به جز او آدم آهنی هستند. همچنین دقت کرده‌ای که شخصیت‌های اصلی کتاب‌های او دارای آرزوهای معنوی هستند که ما مثلاً باید عاشق آنها شویم، و همسران قبلی این شخصیت‌ها آرزوهای معنوی دارند که ما باید به آنها بخندیم؟»

پاسخ دادم: «عجب، باز هم همان منتقد فمینیست قدیمی.»
«بله، همان منتقد فمینیست قدیمی. غیر از این است؟»

به او گفتم: «ببین، این قضیه برای من خیلی مهم است. فقط به من قول بده که اوضاع را قمر در عقرب نخواهی کرد.»

«البته که نه، فقط زمانی همه چیز را به هم می‌ریزم که خودت خواهی.»

من داشتم به یکی از قرارهایمان اشاره می‌کردم؛ زمانی که تازه داشتم نسبت به توانایی‌های دوست‌دخترم آگاهی پیدا می‌کردم؛ او برای جشن تولدم بلیط نمایشنامه آرتور میلر^{۴۷} با بازی پاتریک استوارت^{۴۸} را خریده بود، همان کسی که پس از بازیش در فیلم جنگ ستارگان عاشقش شده بودم. آخرین نقش‌نمایی میلر بود، و بسیار هم بد بود. طرح نمایشنامه بسته به بوق اشغالی غم‌انگیز و بد موقع تلفنی بود، و میلر به وضوح متوجه این قضیه نشده بود که اصلاً دیگر بوق اشغالی وجود ندارد. استوارت هم در بهترین حالت خود نبود. لهجه آمریکایی او اصلاً قانع‌کننده نبود، و بدتر از آن موهای مصنوعی‌اش بودند. در یکی از لحظه‌های شدیداً خسته‌کننده دفتر یادداشت‌م را از جیبم بیرون آوردم و نوشتم: «پانصد دلار می‌دهم اگر یک کلمه را که به جنگ ستارگان مربوط می‌شود فریاد بزنی.» او لبخندی زد و چشم‌هایش را برای لحظه‌ای بست، و قبل از اینکه بتوانم جلوی او را بگیرم، فریاد زد: «جان از تنم بگیر، جین-لاک!» پس از آن بزرگترین غافلگیری آن روز عصر این بود که چقدر با ملایمت ما را از سالن تئاتر اخراج کردند.

به همین دلیل بود که نگران بودم در ضیافت شام آقای بلو هم، همه چیز را به هم بریزد. یکی از ویژگی‌های بسیار لذت‌بخش این است که اکثر مواقع نمی‌دانم چه رفتاری از او انتظار داشته باشم. شب ضیافت شام، در اتاق نشیمن به انتظار او نشسته بودم تا آماده شود.
او گفت: «چطور است؟»

^{۴۷} Arthur Miller -

^{۴۸} Patrick Stewart -

پیراهنی بر تن داشت که روی آن نوشته بود «مرده‌شور مرد سالاری را ببرند».

من گفتم: «از دست تو، هِزِر»

او پاسخ داد: «این‌ها باورهایم‌اند»

«اول اینکه: واقعاً؟، دوم اینکه ...»

او گفت: «شوخی کردم».

به اتاق بازگشت و دوباره با لباس پر زرق و برق آستین کوتاه خاکستری‌ای از اتاق بیرون آمد. نظریه‌ای داشت بر این اساس که قسمت اصلی مغز مردها به راحتی با حضور یک زن در لباسی پرزرق و برق فعال می‌شود و در این حالت آنها دیگر نمی‌توانند درست فکر کنند.

«چطور است؟»

پاسخ دادم: «متشکرم»

«امکان ندارد دیگر بتواند تو را به عنوان متمایزترین فرد در میان هم‌نسل‌هایت از نظر هوش اخلاقی به حساب نیارد.»

بلو آپارتمانی نزدیک دفتر سازمان ملل متحد داشت. وقتی رسیدیم، خیلی مؤدبانه از ما استقبال کرد، اما برای بار دوم نگاهی به بنده انداخت و گفت: «لطف کردید که برای این ضیافت چنین به خود رسیده‌اید.»

لباس‌های همیشگی خود را به تن داشتم؛ پیراهنی دکمه‌دار و یک کت که از مغازه من ویرهوس^{۴۹} خریده بودم. فکر می‌کردم که این لباس‌ها مناسب باشند، هر چند که اگر کمی بیشتر از صحبت‌هایی که نقل و نبات مجالس ادبی بودند مطلع بودم، آن وقت می‌فهمیدم که آقای بلو چقدر روی طرز لباس پوشیدن وسواس دارد.

به جز لباس‌های پر زرق و برق، بنده خود به ندرت به طرز لباس پوشیدن دیگران دقت می‌کنم. با این حال غیر ممکن بود که پوشش آقای بلو توجه کسی را جلب نکند، و مهم‌تر از آن اینکه غیر ممکن بود کسی را تحت تأثیر قرار ندهد. کت و شلواری حداقل هزار دلاری بود. شاید هم ده هزار دلاری. جنسش چنان فاخر به نظر می‌آمد که آدم دلش می‌خواست لمسش کند. دلت می‌خواست آن را درسته قورت بدهی. دلت می‌خواست او را کاندیدای ریاست جمهوری کنی، و بگذاری اعلام حکومت نظامی کند و تمام انتخابات‌های دیگر را لغو کند، تا برای همیشه رئیس‌جمهورت باقی بماند. بله، چنین کت و شلواری به تن داشت.

خانه بلو پنت‌هاوس یک آپارتمان بود که یک بالکن دورتادور هم داشت. می‌توانستی از اتاق نشیمن تمام منتهن را ببینی. هفت هشت ده نفر آنجا بودند و سولوتارووف هم یکی از آنها بود.

بلو روی به من کرد و پرسید: «چه می‌نوشی؟»

^{۴۹} - برند لباسی که دارای شعبه‌های زیادی در آمریکاست. - م.

خواستم تا برایم یک لیوان ویسکی اسکاتلندی بیاورند، چراکه فکر می‌کردم مردانه و دهه پنجاهی به نظر می‌آید. هزر هم که گفت چیزی نمی‌نوشد.

بلو به او گفت: «باید نوشیدنی سفارش دهی، درست نیست.»

هزر گفت: «متاسفم، ولی وقتی می‌نوشم بیش از حد حواس‌پرت می‌شوم.»

بلو پاسخ داد: «حالا کمی حواس‌پرتی که بد نیست، یک لیوان طوری نمی‌شود.»
«کاش می‌توانستم.»

بلو روی به من کرد و گفت: «دقایقی پیش به تو غبطه می‌خوردم. اما حالا دیگر مطمئن نیستم که اینطور باشد. شنیده‌ای که در مورد عسل در یخچال چه می‌گویند؟ یا نه؟^{۵۰}»
نمی‌دانستم در مورد چه صحبت می‌کند و اصلاً هم نمی‌خواستم بدانم. لبخندی عجیب زد و امیدوار بودم که به عنوان پاسخی به گفته‌اش کافی باشد.

سر میز شام، بلو از همه چیز صحبت کرد. فهمیدیم که نورمن میلر^{۵۱} چه آدم دورویی است؛ همچنین اینکه چقدر سوزان سونتگ^{۵۲} فرصت‌طلب است؛ فهمیدیم اروینگ هو^{۵۳} چه آدم بیخودی است. پذیرفتن این گفته‌ها آخرش برایم خیلی سخت بود، چراکه با او تا سال قبل از مرگش روی کتاب دیسنت^{۵۴} کار کرده بودم. عاشق عقاید سیاسی، -سوسیالیستی او بودم؛ عاشق جدیت‌اش بودم؛ عاشق گشاده‌رویی‌های غیره منتظره‌اش بودم. عاشقش بودم.

بلو همچنین چرک نویسی را از اظهاراتی که می‌خواست در نهایت در ملاً عام بگوید خواند.
در صحبت‌هایش گفت: «اخیراً زیاد می‌شنوم مردم می‌گویند باید درهای ادبیات معیار را به روی صداهای جدید باز بگذاریم. و من تا زمانی که صداهایی بشنوم که ارزش شنیدن داشته باشند، با این مسئله هیچ مشکلی ندارم. اگر بتوانند تولستوی اهل تتسی و یا همینگوی اهل هوتوس را بیابند، حتماً از خواندن و شنیدن‌شان خوشحال می‌شوم.»

هزر دیگر داشت از کوره در می‌رفت.

او گفت: «شاید مقداری شراب بنوشم،»

گفتم: «مطمئنی فکر خوبی است؟»

«بله، خیلی هم فکر خوبی است.»

بلو دوباره به موضوع اروینگ هو بازگشت.

^{۵۰} - اشاره دارد به جمله‌ای که بلو در مورد زنان زیبا گفته است؛ اینکه زن زیبا مانند عسل در یخچال خود را می‌گیرد و پخش نمی‌شود، یعنی چنین زنی فقط با یک مرد

می‌ماند. - م.

^{۵۱} - Norman Mailer

^{۵۲} - Susan Sontag

^{۵۳} - Irving Howe

^{۵۴} - Dissent

«به یاد دارم که لیونل تریلینگ^{۵۵} در یکی از گفت و گوهای مان به من گفت که همیشه کت و شلوارهای قدیمی‌اش را وقف *سالویشن آرمی*^{۵۶} که در خیابان ۱۱۰ غربی بود، می‌نمود. پس از مدت کوتاهی متوجه شد که آنها را به تن اروینگ می‌بیند. و نکته مضحک اینجاست که اروینگ در زمینه پوشش هم آدم بیخودی‌ست و اصلاً به پوشش‌اش اهمیت نمی‌دهد. داستان اروینگ چنین است. عقایدش هم بیخوداند، هر چند که تک‌تک همان عقاید هم از منابع ثانوی‌اند. پیشخدمت بلو چند هفته پیش تماس گرفت که بداند آیا رژیم غذایی خاصی داریم، و به او گفتم که گیاه‌خوار هستم. سوپی که برایم آوردند بسیار مغذی و خوشمزه بود، تا جایی که گفتم باور اینکه این سوپ سبزیجات باشد غیر ممکن است. بلو گفت: «خوب معلوم است که سبزیجات نیست، به آشپز گفتم می‌تواند از سوپ ماهیچه استفاده کند. یک رمان‌نویس نباید گیاه‌خوار باشد. رمان‌نویس واقعی دلش می‌خواهد همه چیز را ببلعد. گفتم با این کار شاید بتوانم چیزی یادت داده باشم. امیدوارم که از من دلخور نشده باشی.»

پس از شام، من و هزر چند دقیقه‌ای با هم تنها بودیم.
«من که هنوز نفهمیدم چرا این مرد اینقدر برای تو مهم است؟»
«بخاطر کتاب‌هایش.»

و این عین واقعیت بود. از طرفی، با تمام گفته‌هایش در مورد نویسندگی بلو موافقت کرده بودم. با توجه به موهبت‌هایش، اگر بلو مسحور نویسندگان دیگر شده بود؛ مانند چخوف^{۵۷}، یا همانند جورج الیوت^{۵۸}، احتمالاً بزرگترین داستان‌نویسی می‌شد که تا به حال قدم بر زمین گذاشته بود. موهبت‌هایی داشت که هیچ شخص دیگری دارا نبود، هر چند که اکثر داستان‌هایش بخاطر نگاه تحقیر آمیزش نسبت به دیگران به طور نامحسوسی معیوب شده بودند.

با این حال، در طرف دیگر، نبوغ او بود. نویسنده‌های زیادی را می‌شناختم که بسیار سخت‌کوش و با استعداد بودند و نگاه تحقیرآمیز به دیگران نداشتند، با این وجود آثارشان پس از آنها باقی نماندند، ولی آثار بلو پس از تمام بشریت هم باقی می‌مانند. هیچ نویسنده‌ای مگر بلو نمی‌تواند چنین به خاطرات جان ببخشد. زمانی که از قدم زدن در خیابان *برادوی*^{۵۹} صحبت می‌کرد، بیشتر از اینکه خودت فی‌الواقع در آن خیابان قدم بزنی، حس می‌کردی که در آن خیابان مشغول قدم زدنی. و این که هیچ داستان‌نویس در قید حیات دیگری به ذهنم نمی‌رسید که به قاطعیت بلو در مورد زندگی روح بیانیدشد. به یاد دارم که یک بار مشغول خواندن رونوشتی از گفته‌های بلو با شاگردانش

^{۵۵} - Lionel Trilling

^{۵۶} - کلیسای پروتستان مسیحی و همچنین یک سازمان خیریه بین‌المللی که ساختاری شبه نظامی دارد. - م.

^{۵۷} - Chekhov

^{۵۸} - George Eliot

^{۵۹} - برادوی خیابانی در مرکز منهن، به ویژه بخشی که منطقه تئاتر را بین خیابان‌های ۴۲ و ۵۳ شامل می‌شود و همچنین میدان تایمز را در برمی‌گیرد. -

بودم: یکی از آن‌ها از او در مورد نوعی تکنیک ادبی سوالی پرسید، و او در پاسخ گفته بود که آن تکنیک اهمیتی ندارد؛ آنچه که برای نویسنده اهمیت دارد، پیدا کردن و دنبال کردن ندای درونی روح اوست. از آثارش این را می‌فهمیدی، که او خود نویسنده‌ای بود که ندهای درونی روح خود را دنبال کرده بود. در اثری دیگر نوشته بود که «مهم‌ترین چیز در هر زمان بخشندگی است»، و این جمله سال‌های سال با من بود. می‌توانی عاشق آثار نویسنده‌ای باشی، و عاشق همه جوانب زندگی‌اش نباشی، و می‌توانی عاشق آثار نویسنده‌ای باشی و عاشق خود او نباشی. بلو در این ضیافت هیچ چیزی نمی‌توانست بگوید که از ارزش آثارش در ذهن من اندکی کم کند.

چندی بعد سولوتاروف به من گفت: «خوشحالم که می‌بینم به اعصاب خود مسلط هستی، سال واقعاً به اینکه کسی را هدف محاکمه‌ای آتشین قرار دهد، علاقه دارد. فقط بخند و تحمل کن، بلاخره آن تقریظ را می‌نویسد، و ما با خوشحالی تا آخر عمر به زندگی‌مان ادامه می‌دهیم.» پس از آن ما را در خانه‌اش گرداندند و قسمت‌های مختلف آن را نشانمان دادند. بلو یک جمع‌آوری کننده اشیا کمیاب بود.

ظرف نقره باستانی را نشانمان داد که یکی از تحسین‌کننده‌های ثروتمند آثارش که اهل برزیل بود، به افتخار داستان او به نام ظرف نقره‌ای^{۶۰} به او داده بود.

نقاشی مینیاتوری را که توسط استاد روسی که اسمش را به یاد ندارم هم به ما نشان داد. یکی از معدود نقاشی‌هایی بود که از انقلاب روسیه جان سالم به‌در برده بود.

بلو گفت: «زمانی که کاخ وینتر تصرف شده بود، سزار کبیر فرصت داشت که یا خدمه‌اش را در یک قسمت از کاخ مطلع سازد و یا تعداد اندکی از آثار هنری را در قسمت دیگر کاخ نجات دهد. وقتی به این اثر نگاه می‌کنید، مطمئناً می‌دانید که او انتخاب درست را انجام داده است.»

هزر گفت: «شما چنین فکر می‌کنید؟»

بلو پاسخ داد: «زندگی نامانگار، و اثر هنری ماندگار است. خدمتکاران هم کم‌کم در حال رفتن‌اند.» در اتاق دیگری را باز کرد.

سپس گفت: «و این‌ها هم جدیدترین غنیمت‌های من‌اند.»

دو پرنده کوچک که زیبایی‌شان در وصف نمی‌گنجید، در قفسی بزرگ بودند.

بلو ادامه داد: «آن‌ها را تولستوی و پروردگار می‌خوانم.»

فقط به این دلیل منظور گفته او را فهمیدم، چراکه این موضوعی بود که قبلاً بلو در مورد آن نوشته بود. ماکسیم گورکی^{۶۱} در یکی از آثارش گفته بود که تولستوی خدا را رقیب خود می‌داند؛ همچون دو خرس در یک غار.

هزر گفت: «کدامیک تولستوی است؟»
بلو پاسخ داد: «آن که جثه بزرگتری دارد»
پرسیدم: «چه هستند؟»

«کسترل هستند. شاهین‌های کوچک را چنین می‌نامند. دوست قدیمیم این‌ها را برای بنده گرفته و بیش از این هم نمی‌توانم در مورد آنها به شما اطلاعاتی دهم.»
«چرا؟»

«در همین حد بگویم که داشتن آنها غیرقانونی است. هر از چندگاهی به آزاد کردنشان فکر می‌کنم، هر چند که هر دفعه هم نمی‌توانم با خود کنار بیایم.»
«آیا در قفس زنده می‌مانند؟»

«هر جای دیگری هم باشند زنده می‌مانند، این‌ها موجودات سخت‌جانی هستند.»
همه به بالکن پنت‌هاوس رفتیم. شب تابستانی بدون ابری بود؛ نور چراغ‌های منتهن تماماً دور تا دور ما را فرا گرفته بود.

بلو داشت می‌گفت که مری مک‌کارتی^{۶۲} هرگز آمریکا را درست درک نکرده بود. هزر روی به من کرد و گفت: «عشقم، مرا ببخش، اما این دیگر در حد توان من نیست.» و سپس رفت.
فکر کردم منظورش این است که دیگر نمی‌تواند به سخنانش گوش دهد، اما دقایقی بعد، از پشت شیشه‌های اتاق نشیمن، دیدم قفس پرنده‌ها در دستانش به بالکن سمت دیگر خانه رفت.
بلو همراه بقیه مهمانان دنبال او رفتند. از این که با این سن و سالش می‌توانست چنین حرکت کند بسیار متعجب شده بودم.

سولوتارووف قبل از این که حرکتی کنم، جلوی مرا گرفت.
سپس گفت: «اگر پرنده‌ها را به بلو پس دهد، امکان دارد کار تو را راه بیاندازد، او با همسران کله‌شق آشنایی کافی دارد. اگر وضعیت از این بغرنج‌تر نشود، احتمالاً حتی از این اتفاق لذت هم می‌برد.»
هزر با قفس پرندگان در یک دستش و دست دیگری روی در قفس، روی بالکن خم شده بود.
بلو گفت: «همسرت را سر عقل بیاور، دوست عزیز،»
هزر روی به من کرد و گفت: «مگر چه می‌شود؟»

شاید بخاطر لباس پرزرق و برقش بود، هر چند که چنین فکر نمی‌کردم.
«همیشه باید به ندای درونی روحش گوش دهی و آن را دنبال کنی. و همچنین مهمترین چیز در هر زمان بخشندگی است. غیر از این است؟»
به او گفتم: «در قفس را باز کن، بگذار رها شوند.» ■



داستان ترجمه «نارگیل کوچک»

نویسنده «فرانسیس آلگود»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»

یکروز صبح زود در یک جزیره کوچک از مجموعه جزایر کشور "فیجی" در منطقه جنوب اقیانوس آرام، یک میوه نارگیل از همین نوع درخت گرمسیری با حالتی محزون و غم انگیز آویزان بود. آنچه ذهن او را این چنین به خود مشغول کرده بود اینکه آرزو داشت تا بتواند دنیای اطراف خود را ببیند و چیزهای جدیدی بیاموزد.

درخت نارگیل خیلی نصیحتش کرد و گفت که او از همین محلی که بر روی درخت قرار دارد هم می‌تواند بسیاری از چیزها را تا مسافت‌های دور ببیند و از تماشای آنها لذت ببرد. او می‌توانست کشتی‌های عبوری اقیانوس را همراه با بیش از ۳۰۰ جزیره‌ای ببیند که در سراسر آب‌های نیلگون و کاملاً شفاف این منطقه استوایی پراکنده بودند اما نارگیل کوچک آرزو داشت که به سایر جزایر اطراف و اکناف منطقه سفر کند. او می‌خواست از کوه‌های بلند صعود نماید و رودخانه‌های خروشان را در نوردد. او قصد داشت که حیوانات ناشناخته بسیاری که در اعماق جنگل‌های پُر باران استوایی زندگی می‌کنند، را از نزدیک ملاقات کند. او همچنین حکایت‌های زیادی از پرندگان در باره آتشفشان‌هایی شنیده بود که در مرکز جزایر اطراف فعال بودند، مدام می‌گریه‌اند و دود و آتش از خودشان خارج می‌کردند.

نارگیل کوچک در کمال نومییدی احساس می‌کرد که در یک جزیره کوچک و دور افتاده بدام سرنوشت محتوم افتاده است و هیچگونه راه گریزی ندارد.

درختان ساحلی مدام به او پیشنهاد می‌کردند که به داخل آب اقیانوس بجهد تا بتواند با ماهیان زیبا شنا کند اما نارگیل کوچک همواره به این درختان جواب سربالا می‌داد که:

من عاقبت یکروز چنین خواهم کرد ولیکن فعلاً مشغول کشیدن نقشه‌ای سرنوشت ساز هستم. روزها و روزها پیایی گذشتند و نارگیل کوچک همچنان بر روی نقشه‌اش کار می‌کرد تا بتواند پس از گریختن از قید و بند درخت به سیاحت و گشت و گذار در سراسر جزایر منطقه پردازد.

جهانگردان و سیاحان بندرت برای دیدار جزیره کوچکی که نارگیل در آن زندگی می‌کرد، حضور می‌یافتند اما سرانجام یکروز دخترکی به نام "سامونا" با یک لوله غواصی بر دهانش به همراه خانواده برای شناکردن به نزدیکی او آمد. دخترک در کنار خانواده جهانگردش قصد داشتند که یک پیک نیک مفرح را با صرف ناهار روی شن‌های تمیز و براق ساحلی در همان نزدیکی درخت نارگیل بگذرانند و لحظاتی شادمانی کنند.

دخترک با دیدن درخت به ناگهان گفت: آه مامان، من یک نارگیل می‌خواهم.

این زمان نارگیل کوچک دریافت که شانس عاقبت به وی رویکرده است لذا آنقدر به سمت جلو و عقب نوسان کرد تا اینکه از درخت جدا شد و با صدای بلندی بر روی زمین و درست در نزدیکی دخترک افتاد.

"سامونا" خیلی خوشحال و ذوق زده شد و گفت: من می‌خواهم آن را برای خودم نگهدارم و همراهم به هر کجا ببرم. خانواده ساعتی بعد دخترک و نارگیل کوچک را همراه خود به کلبه‌ای که در یک دهکده روستایی اجاره کرده بودند، بردند. "سامونا" نارگیل کوچک را با خودش به همه جا می‌برد. او حتی به نارگیل کوچک لباس زیبایی پوشانید و او را به شکل یک عروسک در آورد اما هیچکدام از اینها اهمیتی برای نارگیل کوچک نداشتند. آندو به هر جا سرک می‌کشیدند. آن‌ها اغلب شبانگهان در مسیر کوره راههای دهکده به قدم زنی می‌پرداختند.

روز بعد "سامونا" و خانواده‌اش برای گشت زنی با قایق "کف شیشه‌ای" به دریا رفتند. نارگیل کوچک پیش از این

هیچگاه ماهیان کمیاب و ناشناخته زینتی را در آب‌های کم عمق ساحلی ندیده بود. آن‌ها سپس به محوطه‌ای رسیدند که روستائیان تمامی غذاهای خوشمزه را در آنجا می‌پختند و به جهانگردان عرضه می‌کردند.

خانواده "سامونا" متعاقباً او و نارگیلش را به منطقه تفرجگاهی جزیره بردند. آن‌ها طلوع خورشید را در افق بیکرانه اقیانوس از آنجا تماشا کردند و به صدای برخورد امواج متلاطم اقیانوس بر صخره‌های ساحل آنگاه که کف آلود بر روی تخته سنگ‌ها می‌لغزیدند، گوش فرا دادند.

برادر دخترک که با دوستانش قدم می‌زد و یک کوله پشتی بر شانه‌اش حمل می‌کرد، جلو آمد و تعدادی از سنگریزه‌های رنگارنگ و بسیار زیبا را در دستان کوچک او گذاشت. آنجا حقیقتاً یک جزیره تفریحی نمونه با مناظر و چیزهای شگفت‌انگیز بود.

همانروز غروب گروهی از نوازندگان دوره گرد در ساحل جنوبی جزیره اقدام به نواختن موسیقی زنده با انواع سازهای محلی از جمله تعدادی از طبل‌های عجیب و غریب نمودند. مسئول گروه موسیقی با مشاهده دخترک به او اجازه داد تا او هم با چوب مخصوص بر طبل‌ها بکوبد و حتی تا لختی از شب با آنها به شادی و پایکوبی پردازد. سرانجام دخترک در پایان شب بر روی زانوان پدرش از خستگی زیاد به خواب رفت.

آن‌ها زمانیکه هنگام ترک محوطه نمایش فرا رسید، بطور اتفاقی نارگیل کوچک را در میان ظروف شام و شمع‌های روی میز باقی گذاردند. شب به هر صورت در حال سپری شدن بود. یکی از پیشخدمت‌ها بنام "گرامپی" بسوی نارگیل رفت. او آنرا برداشت و به طرف آشپزخانه برد و در همین حال با خود گفت:

این نارگیل می‌تواند به همراه غذای میگو در داخل سینی غذای امشبم قرار گیرد. همچنین می‌توانم شیر داخل نارگیل را همراه با صبحانه میل کنم. نارگیل کوچک تمامی طول شب را در هراس گذرانید، که مبادا دخترک او را نیابد. صبح روز بعد، پیشخدمت دیگری مشاهده کرد که یک میوه نارگیل بر روی پیشخوان آشپزخانه قرار دارد و با خود گفت: خوب، مثل اینکه شباهتی به نارگیل‌های معمولی نداری؟! تو یقیناً باید متعلق به یکی از مشتریان دیشب ما باشی زیرا کسی با عشق و علاقه سطح تو را نقاشی کرده است. در همین موقع بود که پیشخدمت پیشین به داخل آشپزخانه آمد و گفت: اوه، صبحانه من اینجا است، ها ها ها.

او سپس تبرزین کوچکی را برداشت و خاس تا شکافی را بر روی میوه نارگیل بوجود آورد و از شیره آن بیاشامد که ناگهان پدر "سامونا" به داخل اتاق آمد.

پیشخدمت مهربان نارگیل را بفوریت از جلوی "گرامپی" قاپید.

پدر "سامونا" رو به آنها کرد و فریاد زد: این میوه نارگیل متعلق به دخترم است و با یک حرکت سریع میوه نارگیل را از پیشخدمت گرفت و چشمکی به او زد.

"گرامپی" آهی از حسرت و اندوه کشید و به ناچار بسوی شربت آناناس روی پیشخوان رفت.

دخترک در تمامی مدتی که به صرف صبحانه مشغول بود، گریه می‌کرد اما وقتی نارگیل را به او برگردانیدند، با شادی و سرور از جا پرید.

آن روز هم سریعاً گذشت. آخرین صبح تعطیلات "سامونا" با خانواده‌اش در جزیره زیبای استوایی بود. تمامی اعضای خانواده با دستپاچکی به هر طرف حرکت می‌کردند. آن‌ها سعی داشتند، تمامی وسایل خود را برای ترک آنجا بسته بندی کنند تا به خانه برگردند.

نارگیل کوچک هم امیدوار بود که دخترک او را با خودش به خانه ببرد زیرا در صورتیکه بر اثر فراموشی دخترک در همانجا باقی می‌ماند، برآستی دلتنگ می‌گردید. او احتمالاً برای جزیره‌اش هم دلتنگ می‌شد اما او اینک به "سامونا" تعلق داشت. هر کدام از افراد خانواده سعی داشتند تا یکی از بسته‌های لوازم مسافرت را بردارند. برادر "سامونا" نارگیل کوچک را در ته یکی از چمدان‌های بزرگ ااثیه چپانید. حالا او لااقل می‌دانست که "سامونا" را در خانه خواهد دید. زمانیکه تاکسی برای بردن اعضای خانواده بسوی فرودگاه آمد، "سامونا" دریافت که نارگیل عزیزش مجدداً گم شده است. او فوراً به سمت کلبه دوید و در

مورد نارگیلش پرسید. دخترک بسیار تلاش کرد تا پاسخی در مورد نارگیل کوچکش از اطرافیان دریافت دارد درحالیکه نارگیلش را محکم درون یکی از چمدان‌ها بسته بندی کرده بودند.

سرانجام "سامونا" اقدام به بیرون ریختن تمامی وسایل درون چمدان‌ها کرد تا عاقبت نارگیلش را یافت. او اینک تسلی خاطر یافته بود لذا گفت:

آه، نارگیل کوچک من. می‌دانی که من هیچگاه تو را اینجا باقی نمی‌گذارم.

دو دوست با آرامش و آسودگی سوار هواپیما شدند و در تمامی طول مسیر تا رسیدن به خانه آنان در کالیفرنیا به بازگو کردن ماجراهای اخیر پرداختند.

سرانجام وقتی تمامی افراد خانواده به سلامت به خانه رسیدند، نارگیل و "سامونا" سراسر بعد از ظهر را در رختخواب "سامونا" استراحت کردند. نارگیل هم از آن پس صاحب یک رختخواب اختصاصی شد که قبلاً آنرا برای یک عروسک "سامونا" تهیه دیده بودند.

نارگیل و "سامونا" تا سال‌های سال با شادی و خوشی در کنار همدیگر روزگار گذراندند و از بودن در کنار یکدیگر لذت بردند. ■



داستان ترجمه «خرگوش منطقه سبز»

نویسنده «حسن بلاسم»؛ مترجم «ایمان صنعتی»

قبل از آنکه تخم سروکله‌اش پیدا شود، هر شب پیش از خواب کتابی در باره قانون یا مذهب می‌خواندم. همانند خرگوشم در ساعت‌های اطراف سحر و غروب بیشترین فعالیت را داشتم. اما سلسال برعکس من شب‌ها تا دیر وقت بیدار می‌ماند و در وسط روز از خواب بر می‌خاست. و حتی پیش از آنکه از رخت‌خوابش برخیزد لپ تاپش را باز می‌کرد و وارد فیسبوک می‌شد تا از آخرین نظرات در باره بحث شب گذشته مطلع شود و در نهایت مرفت و دوش می‌گرفت. بعد از آن به آشپزخانه می‌رفت، رادیو را روشن می‌کرد و در حالی که تخم مرغ را سرخ می‌کرد و قهوه درست می‌کرد به اخبار گوش می‌داد. او صبحانه‌اش را داخل باغ می‌برد و در زیر الاچیق می‌نشست، و در حالی که مرا نگاه می‌کرد صبحانه را می‌خورد، می‌نوشید و سیگار دود می‌کرد.

صبح بخیر حجار. چه خبر از گل‌ها؟

در حالی که بوته‌های گل سرخ را هرس می‌کردم به او گفتم: "امسال بسیار گرم بوده، پس آنها خوب رشد نخواهند کرد."

سلسال سیگار دیگری روشن کرد و به خرگوش من لبخند کنایه آمیزی زد. هیچ‌گاه نفهمیدم که چرا از وجود این خرگوش آزرده بود. ان پیرزن، ام الصلال آن را آورده بود. او می‌گفت که آن را در پارک پیدا کرده است. ما تصمیم گرفتیم هنگامی که ام الصلال به دنبال صاحبش می‌گردد، از آن نگهداری کنیم. خرگوش یک ماه می‌شد که با ما بود و من هم تاکنون دو ماه را به همراه سلسال در این ویلای رؤیایی در شمال منطقه سبز سپری کرده بودم. این ویلا جدا افتاده بود و در محاصره دیواری بلند و دروازه‌ای که با یک سیستم امنیتی الکترونیکی پیچیده محکم شده بود، قرار داشت. ما نمی‌دانستیم که ساعت صفر* کی فرا می‌رسد. سلسال حرفه‌ای بود اما آن‌ها مرا جوجه اردک صدا می‌زدند چون این اولین عملیات من بود.

آقای سلمان هفته‌ای یکبار به سراغ ما می‌آمد تا اوضاعمان را بررسی کرده و به ما قوت قلب دهد. او چند شیشه مشروب و مقداری حشیش برایمان می‌آورد. همیشه برایمان لطیفه‌ای احمقانه در باره سیاست می‌گفت و به یادمان می‌آورد که این عملیات چقدر سری و مهم است. این آقای سلمان با سلسال در اتحاد بود و بسیاری از رازها را برایم بازگو نمی‌کرد. هر دوی آن‌ها مسبب بیشتر بی‌تجربگی و ضعف‌های من بودند. من به آنها توجه زیادی نمی‌کردم. من غرق در زندگی محنت بار خود بودم و می‌خواستم دنیا در چشمم بر هم زدن ناپود شود.

ام الصلال دو روز در هفته می‌آمد. او برایمان سیگار می‌آورد و خانه را تمیز می‌کرد. یکبار سلسال باسن او را هنگامی که دلمه می‌پخت لمس کرد. او با قاشق ضربه‌ای به دماغش زد و باعث شد خون

ریزی کند. سلسال دست از سرش برداشت و بعد از آن دیگر با او صحبت نکرد. او در پنجاه سالگی با وجود داشتن نه فرزند زنی با انرژی بود. ادعا می کرد که از مردان بدش می آید، و می گفت که آنها موجودات نفرت بر انگیز و خود خواه اند. شوهرش در شرکت ملی برق کار می کرده اما از بالای تیر چراغ برق افتاده و مرده. فردی دائم الخمر بوده و ام الصلال او را موش صحرایی عرق خوار صدا می کرده است.

برای خرگوش در گوشه‌ای از باغ لانه‌ای ساختم و از او به خوبی مراقبت می کردم. می دانم که خرگوش‌ها موجودات حساسی هستند و لازم است که تمیز باشند و به خوبی تغذیه شوند. در باره این موضوع هنگامی که در دوره متوسطه بودم چیزهایی خوانده بودم. هنگامی که سیزده سال داشتم شور و علاقه نسبت به خواندن را در خودم پروراند. در ابتدا اشعار کلاسیک عربی و تعداد زیادی رمان ترجمه شده روسی را خواندم. اما زود دل زده شدم. همسایه‌مان در وزارت کشاورزی کار می کرد. یک روز هنگامی که با پسرش، سلام، در بالای پشت بام مشغول بازی بودیم به صندوقچه‌ای چوبی که چیزهای مختلفی روی آن مرتب قرار داده شده بود، برخوردیم. سلام رازی را با من در میان گذاشت. آن صندوقچه با کتاب‌هایی در باره شیوه‌های آبیاری و پرورش محصولات و تعداد بی شماری دایره المعارف در باره گیاهان و حشرات پر شده بود. زیر کتاب‌ها شماری مجله سکسی با عکس‌های بازیگران زن ترکیه‌ای وجود داشت. سلام مجله‌ای به من داد اما من کتابی هم درباره گونه‌های مختلف درخت خرما که در کشور رشد می کرد برداشتم. پس از آن دیگر به سلام نیازی نداشتم. دزدکی از پشت بام خانه خودمان به پشت بام آن‌ها می رفتم تا سری به کتابخانه داخل صندوقچه بزنم. یک کتاب و یک مجله بر می داشتم و آن‌هایی را که قرض گرفته بودم را سرجایشان می گذاشتم. بعد از آن عاشق کتاب‌هایی که در باره حیوانات و گیاهان بودند شدم و هر کتابی که به کتاب فروشی‌ها می رسید را شکار می کردم، تا وقتی که مجبور شدم به ارتش به پیوندم.

البته لذتی که در کتاب‌ها یافتم آرامش را از من گرفته بود. در باره فهمیدن هر اطلاعات تازه‌ای عصبی بودم. درباره جزییات بخصوصی دقیق می شدم و شروع به جستجو منابع و سایر نسخه‌های آن در نوشته‌های دیگر می کردم. به عنوان مثال زمانی را به یاد می آورم که موضوع بوسیدن را دنبال می کردم. آنقدر خواندم و خواندم که از دیدن آن موضوع سرگیجه می گرفتم، انگار که میوه‌ای روانگردان خورده باشم. آزمایش‌ها نشان داده‌اند که شامپانزه‌ها به عنوان راهی برای کاهش تنش، خستگی و ترس در بین گروه به بوسه پناه می برند. ثابت شده است که شامپانزه‌های ماده هنگامی که احساس می کنند بیگانه‌گان به قلمرو آنها وارد شده‌اند به سمت جفت خود می شتابند، آنها را بغل می کنند و شروع به بوسیدن‌شان می کنند. و بعد از تحقیقات طولانی به نوع دیگری از بوسه رسیدم، بوسه طولانی حاره‌ای. بوسه‌ای که دران نوعی ماهی حاره‌ای برای مدت نیم ساعت و یا بیشتر بدون هیچ نوع وقفه‌ای یکدیگر را می بوسند. خاطره آن سال‌های تاریک تحت تحریم من مربوط به حریصانه خواندن کتاب‌هاست. برق

حتی به مدت بیست ساعت در روز می‌رفت، به ویژه بعد از سلسله حملات هوایی امریکا به کاخ ریاست جمهوری. نیمه شب‌ها به رختخواب خود پناه می‌بردم و با نور شمعی به سختی به گونه‌ای دیگر از بوسه برخوردارم که به وسیله حشراتی که خون اشام نامیده می‌شوند، انجام می‌شود هر چند آنها در واقع یکدیگر را نمی‌بوسند. این‌ها تنها دهان انسان‌های خفته را دوست دارند. این‌ها بر روی دهان می‌خزند تا به گوشه دهان برسند، جایی که می‌نشینند و شروع به بوسیدن می‌کنند. هنگامی که می‌بوسند سمی را که به اندازه یک قطره میکروسکوپی است را ترشح می‌کنند و اگر فردی که در خواب است از سلامت خوبی برخوردار باشد و در خواب طبیعی باشد، با بوسه‌ای زهر آلود بر دهانش که به بزرگی چهار قطره بزرگ باران در کنار هم است، بیدار خواهد شد.

من از خدمت سربازی فرار کردم. نمی‌توانستم نظام تحقیق کننده آن جا را تحمل کنم. شب‌ها در یک نانوایی کار می‌کردم. باید از مادر و پنج برادرم مراقبت می‌کردم. خواست مطالعه را از دست دادم. جهان برایم تبدیل به حیوان افسانه‌ای غیر قابل درک شده بود. بعد از یک سال فرار کردم، رژیم سرنگون شده بود و من از قید ترس از محاکمه بخاطر فرار از خدمت، رها شده بودم. دولت جدید قانون خدمت اجباری را لغو کرد. هنگامی که چرخه خشونت و سرپریدن‌های حزبی شروع شد، قصد کردم تا از کشور فرار کنم و به اروپا بروم، اما آنها دو برادر باقی مانده‌ام را قتل عام کردند. آنها از محل کارشان که در تولیدی محلی کفش زنانه بود، باز می‌گشتند. راننده تاکسی آنها را به ایست بازرسی ساختگی می‌برد. شبه نظامیان الله اکبر آنها را به محلی ناشناخته بردند. با مته الکتریکی شیارهای زیادی در بدنشان ایجاد کردند و سپس سرهایشان را از تن جدا کردند. ما بدن‌شان را در دفن‌گاه زباله‌های اطراف شهر پیدا کردیم.

کاملاً بهم ریخته بودم و خانه را ترک کردم. دیگر تاب دیدن ترس بر چهره مادر و برادرانم را نداشتم. احساس می‌کردم گم شده‌ام و دیگر نمی‌دانستم که هنوز از این زندگی چه می‌خواهم. در هتلی کثیف اتاق گرفتم تا زمانی که عمویم به دیدارم آمد و پیشنهاد داد تا با حزب او کار کنم. برای گرفتن انتقامی کامل.

روزهای تابستان طولانی و طاقت فرسا بود. درست است که ویلا با وجود استخر شنا و سونا راحت بود، اما برای من مانند سرابی مجلل بود. سلسال اتاقی در طبقه دوم را انتخاب کرد، در حالی که من با یک ملحفه و یک بالشت روی کاناپه در وسط اتاق نشیمن بزرگ، جایی که کتابخانه ایستاده بود راحت بودم. می‌خواستم اگر اتفاق غیر منتظره‌ای رخ داد، حواسم به باغ و دربیرونی ویلا باشد. اندازه کتابخانه وسط اتاق نشیمن مرا مبهوت کرده بود. کتب بسیاری در باره مذهب، و قوانین محلی و بین المللی داشت. در کنار قفسه‌ها حیواناتی که از چوب ساج ساخته شده بودند در شکل‌ها و حالاتی که یادآور نمادهای آفریقایی بود، چیده شده بودند. همچنین این حیوانات کتب مذهبی را از کتب سیاسی جدا کرده بودند. با تاریک شدن هوا چیزی برای خوردن پیدا می‌کردم و می‌رفتم و خود را تسلیم کاناپه

می‌کردم، و اندکی از خاطرات زندگی‌ام را به یاد می‌آوردم، سپس کتابی بیرون می‌آوردم و آشفته وار آن را ورق می‌زدیم. جهان در سرم همانند تار عنکبوتی بود که زمزمه‌ای ضعیف داشت، زمزمه حیاتی که رو به پایان بود، زمزمه نفس‌های حبس شده. بال‌هایی لطیف و ترسناک که برای آخرین بار پر می‌زدند.

من تخم را سه روز قبل از آخرین دیدار آقای سلمان یافتیم. روزی مطابق معمول به هنگام سحر از خواب

برخاستم. مقداری آب پاکیزه و غذا تهیه کردم و رفتم تا به دوستم خرگوش رسیدگی کنم. در لانه‌اش را باز کردم و او از لانه به داخل باغ جست. تخمی درون لانه بود. آن را برداشتم و واری کردم، سعی می‌کردم تا نایجابی آن را دریابم. خیلی کوچک بود که بتوان آن را تخم مرغ دانست. عصبی بودم پس مستقیم به اتاق سلسال رفتم. او را بیدار کردم و درباره آن تخم به او گفتم. سلسال تخم را گرفت و مدتی به آن زل زد، سپس با حالتی تمسخر آمیز شروع به خنده کرد.

او در حالی که انگشتش را به سمت چشم من گرفته بود، گفت "حجار بهتر است مرا به بازی نگیری" من محکم گفتم "منظورت چیست؟ من که روی تخم نخواهیدم!"

سلسال چشم‌هایش را مالید، سپس به یکباره در حالی که به من ناسزا می‌گفت، همانند دیوانه‌ای از رخت خوابش بیرون جهید. ما به سمت درب ویلا رفتیم و سیستم امنیتی را چک کردیم. دیوارها را واری کردیم و باغ و همه اتاق‌ها را گشتیم. هیچ نشانی از چیزی غیر عادی وجود نداشت. تنها یک تخم در لانه خرگوش! تنها گزینه محتمل این بود که فکر کنیم کسی می‌خواسته سر به سرمان بگذارد، دزدکی داخل ویلا آمده و تخم را کنار خرگوش قرار داده است.

سلسال گفت "شاید این شیرین کاری آن زنیکه هرزه‌ام الصلال است. لعنت به تو و خرگوش"، اما بلافاصله ساکت شد.

هر دوی ما می‌دانستیم که ام اصلال مریض بود و در هفته گذشته به دیدار ما نیامده بود. ترس ما دو چندان بود، زیرا سلاحی در خانه نداشتیم. ما تا روز عملیات مجاز به داشتن اسلحه نبودیم. آن‌ها از تفتیش‌های تصادفی منازل واهمه داشتند، زیرا منطقه سبز ناحیه‌ای دولتی بود و بیشتر سیاستمداران در آنجا زندگی می‌کردند. ما با تظاهر به اینکه محافظان یکی از نمایندگان مجلس بودیم، در ویلا زندگی می‌کردیم. سلسال بسیار عصبی شد و از من خواست تا خرگوش را بکشم، اما من نپذیرفتم و به او گفتم: که خرگوش ارتباطی با آنچه اتفاق افتاده بود ندارد.

او در حالی که به سمت اتاق‌اش از پله‌ها به بالا می‌رفت، با عصبانیت گفت "این خرگوش لعنتی تو نبود که روی تخم خوابیده بود؟"

مقداری قهوه درست کردم و در باغ به تماشای خرگوش که داشت از فضولات خودش می‌خورد، نشستیم. گفته شده که فضولات حاوی ویتامین ب هستند که توسط موجودات

ریزی که در معده وجود دارد تولید می‌شود. پس از مدتی سلسال با لپ تاپش برگشت. زیر لب با خودش حرف می‌زد و هرازگاهی به آقای سلمان ناسزا می‌گفت. به صفحه فیس بوک اش نگاهی انداخت و گفت ما باید دایما هشیار باشیم. او از من خواست تا شب را در طبقه دوم در اتاقش بگذرانم چون برای نظارت بر درب و دیوارهای ویلا مناسب بود.

ما همه چراغ‌ها را خاموش کردیم، توی اتاق سلسال نشستیم و هر از چند گاهی برای بازرسی، نوبتی چرخی در اطراف ویلا می‌زدیم.

دو شب بدون هیچ چیز مشکوکی گذشت. ویلا غرق در سکوت و آرامش، در سکون بود. وقتی در اتاق سلسال بودم متوجه شدم که او در فیسبوک حساب کاربری‌ای تحت نام مستعار "جنگ و صلح" ایجاد کرده و عکسی از یک نقاشی ذغالی از تولستوی را برای عکس پروفایلش قرار داده بود. او بیشتر از هزار دوست فیسبوکی داشت، اکثرشان نویسنده، روزنامه نگار و افراد اندیشمند بودند. او در مورد نظرات‌شان بحث می‌کرد و به عنوان ستاینده‌ای هوشمند برای سایر کاربران فیسبوک ظاهر می‌شد. او نظرات و تفسیرش از خشونت در کشور را با خویشتن داری و ذکاوت بیان می‌کرد. او حتی آن‌ها را بر من هم امتحان کرد و حرف‌هایی بی سر و ته در مورد شخصیت معاون وزیر گفت. به من گفت که او چقدر فرهیخته و متمدن و به طور منحصر به فردی باهوش بود. در آن موقع علاقه‌ای به صحبت در باره معاون وزیر نداشتم. به او گفتم که افرادی که در حرفه ما هستند بهتر است خود را از چت‌های اینترنتی زیاد دور نگه دارند. او نگاه تحقیر آمیز فردی کارکشته را به من کرد و گفت، «حجار تو به خرگوش روی تخم خوابیده‌ات برس»

در نهایت وقتی آقای سلمان ما را دید، سلسال جلوی او از عصبانیت منفجر شد و درباره تخم خرگوش با او صحبت کرد. آقای سلمان داستانمان را به سخره گرفت و سوظن‌مان نسبت به ام الصلال را رد کرد. او به ما اطمینان داد که آن زن صادق بود و چند سال با آن‌ها کار کرده بوده. اما سلسال خود سلمان را به خیانت متهم کرد و در حالی که من نشسته بودم و آنها را نگاه می‌کردم آن‌ها شروع به بحث کردند. از بحث‌های آنها به این نتیجه رسیدم که در دنیای فرقه گرایی و ترورهای سیاسی، افراد اغلب بخاطر سود بیشتر مورد خیانت قرار می‌گیرند. در موارد بسیاری حزبهای روی کار، قاتلان مزدور خود را به عنوان بخشی از معامله بزرگتر بر سر پست‌های سیاسی یا پوشاندن برخی از مفسده‌های کلان به طور رایگان در اختیار دیگر حزب‌ها قرار می‌دهند. اما آقای سلمان همه اتهاماتی که سلسال وارد کرده بود را رد کرد. او از ما خواست تا آرام باشیم، زیرا قرار بود سوژه در دو روز ترور شود. ما در آشپزخانه نشستیم. سلمان نقشه را با جزییات برایمان توضیح داد. سپس دو اسلحه با صداخفه کن از کیفش در آورد و گفت که بلافاصله بعد از عملیات می‌توانیم دستمزد خود را دریافت کنیم و اینکه بعد از آن ما به جایی دیگر در حومه پایتخت منتقل می‌شویم.

سلمان پیش از آن که آنجا را ترک کند، زیر لب گفت " تخم خرگوش. هه. تازه کار. تو واقعا کودن هستی "

شب آخر با سلسال تا صبح بیدار ماندیم. من برای خرگوش نگران بودم زیرا بنظر می رسید که ام الصلال در تعطیلات طولانی خواهد بود. خرگوش از تشنگی و گرسنگی تلف می شد. سلسال طبق روال با فیسبوک سرگرم بود. من نزدیک پنجره ماندم و باغ را نگاه می کردم. او گفت که با معاون وزیر فرهنگ درباره خشونت حزبها و ریشه هایش گفتگو داشته است. از صحبت های سلسال فهمیدم که این وزیر در زمان حکومت صدام حسین رمان نویسی بوده و سه رمان درباره صوفیگرایی نوشته است. روزی او و همسرش در میهمانی یک معمار ثروتمند به نظاره رود دجله می پرداختند. همسرش جذاب، بسیار فوق العاده و همانند شوهرش فرهیخته بود. او علاقه خاصی به دستنوشته های باستانی اسلامی داشت.

رییس پلیس، یکی از بستگان رییس جمهور، از میهمانان آن مراسم بود. بعد از پایان مراسم او به هیات ناظرانش دستور داد تا رمان دوستان را بخوانند. چند روز بعد آن ها او را به جرم فتنه انگیزی علیه دولت و حزب به زندان انداختند. رییس پلیس می خواست زن رمان نویسی را در ازای آزادی شوهرش تاخت بزند. هنگامی که زن خواسته های او را رد کرد، او به یکی از افرادش دستور داد تا در جلوی شوهرش به او تجاوز کند. بعد از آن، زن به فرانسه رفت و ناپدید شد. آن ها رمان نویسی را در اواسط دهه نود آزاد کردند. او به فرانسه رفت تا همسرش را بیابد اما نتوانست هیچ ردی از او بگیرد. هنگامی که رژیم دیکتاتور سقوط کرد او به کشور برگشت و به نمایندگی وزارت فرهنگ منصوب شد. داستان زندگی رمان نویسی شبیه طرح فیلم های بالیودی بود، اما از اینکه سلسال این همه اطلاعات در باره زندگی این مرد می دانست در تعجب بودم. احساس کردم که او شخصیت و آزمودگیان مرد را می ستاید. از او پرسیدم که آن مرد جزو کدام حزب بود. او سوالم را نادیده گرفت. سپس سعی کردم تا او را به بحث درباره هویت سوژه مان بکشانم، اما سلسال در پاسخ گفت که جوجه تازه کاری مثل من اجازه نداشت درباره این چیزها بداند. تنها وظیفه من راندن ماشین بود و این سلسال بود که می خواست با هفت تیرصداخفه کن دارش شلیک کند. صبح روز بعد جلوی یک پارکینگ در مرکز شهر منتظر بودیم. قرار بود سوژه با یک خودروی تویوتا کرون قرمز رنگ به آنجا برسد و به محض اینکه خودرو به داخل پارکینگ رسید، سلسال از خودروی خودمان پیاده شود، پیاده به دنبال او برود و به او شلیک کند. پس از آن هم به محل جدیدمان در حومه پایتخت می رفتیم. بخاطر همین است که خرگوش را همراه خودم آورده بودم و آن را در صندوق عقب ماشین قرار دادم.

سلسال در تلفن اش پیامی دریافت کرد و رنگش پرید. ما نباید بیش از ده دقیقه منتظر سوژه می ماندیم. از او پرسیدم که آیا همه چیز مرتب است. او دشنامی داد و بر پایش کوبید. نگران بودم. بعد از

کمی تعلل او تلفن همراهش را بیرون آورد و عکس خرگوشی را که بر روی یک تخم نشسته را به من نشان داد. عکس فتوشاپ شده احمقانه‌ای بود.

او پرسید " آیا میدانی این عکس را چه کسی فرستاده؟"
سرم را تکان دادم.

او گفت: " نماینده وزیر فرهنگ "
"چه؟"

" حجار، سوژه نماینده است."

من از ماشین بیرون آمادم، بخاطر حماقت سلسال و جنون این عملیات احساسی خونم می جوشید. بیشتر از یک ربع ساعت گذشت و سر و کله هدف پیدا نشد. به سلسال گفتم که قصد ترک عملیات را دارم. او هم از ماشین بیرون آمد و از من خواست تا صبور باشم و مدت بیشتری را منتظر بمانم، چون هر دوی ما در خطر بودیم.

او به داخل ماشین برگشت و سعی کرد تا با سلمان تماس بگیرد. من به مغازه‌ای در آن نزدیکی رفتم تا یک بسته سیگار بخرم. قلبم بخاطر عصبانیت به شدت می تپید. به محض اینکه به مغازه رسیدم ماشین پشت سرم منفجر شد و آتش گرفت و سلسال و خرگوش به خاکستر تبدیل شدند. ■



داستان ترجمه «پنجره‌های بارانی»

نویسنده «آلیاس وست»؛ مترجم «مینا عذاری»

مایک به قطره‌های ریز باران که از پنجره کنار راننده به پایین می‌لغزیدند، نگاه کرد. قطره‌های ریز از بالا آرام آرام به قطره‌های ریز دیگر ملحق می‌شدند، و در نهایت قطره واحدی را تشکیل می‌دادند که به سمت پایین پنجره روانه می‌شد. روزهایی را به یاد آورد که در صندلی عقب ماشین والدینش می‌نشست و انتخاب می‌کرد کدام قطره‌ها تا انتهای پنجره برنده مسابقه باشند و در همان حال لبخندی به پهنای صورتش کشیده شد.

پشتی عقب صندلیش را خم کرد، به فضای بیرون پنجره خیره‌تر شد، به ماورای قطره‌های باران، به سمت خانه کوچک آبی رنگ که در گوشه خیابان واقع شده بود. به خاموش و روشن شدن چراغها در پنجره‌های مختلف می‌نگریست. سیل خاطرات ذهن مایک را درنوردید، در حالی که نشسته بود و با چشمان بسته به موسیقی باران گوش می‌داد. از تصورات مورد علاقه‌اش تصور کردن سارا بود با شلوار و بلوز آستین کوتاه در حالی که به سمت اتومبیل می‌دوید. سارا در فصل تابستان پرنرزی ترازمیشه بود. معمولاً زمستان بامزه‌ترین فصل برای تماشای سارا بود، هنگامی که مایک با اتومبیل به خانه سارا می‌آمد تا او را سوار کند. سارا هیچ وقت نمی‌توانست بدون لیز خوردن روی پیاده رو سوار ماشین شود و معمولاً باقی شب را صرف خندیدن به خودش می‌کرد.

مایک چشمانش را باز کرد تا درب جلویی را چک کند. هنوز هم خبری از سارا نبود. نگاهی به صندلی کناری انداخت و چند فنجان قهوه را که روی صندلی بود برداشت. او همیشه عاشق تماشای سارا روی آن صندلی بود. از میان افرادی که می‌شناخت، سارا آرام‌ترینشان بود، اما وقتی روی آن صندلی می‌نشست، تا ساعت‌ها می‌توانست صحبت کند. سرانجام مایک با گوشه چشمش حرکت سریعی را متوجه شد و سرش را چرخاند تا سارا را ببیند، در حالی که در خانه را می‌بست و به سمت اتومبیل قدم می‌زد. اندامش سفت به نظر می‌رسید چرا که قدم‌هایش را سریع برمی‌داشت و دستانش را روی سینه‌اش قفل کرده بود. مایک هیجان زده، به سمت درب صندلی کناری خم شد و آن را باز کرد. سارا بدون هیچ تماس چشمی، به داخل اتومبیل خزید.

مایک پرسید:

«چطوری؟ حالت خوبه؟»

سارا به آرامی گفت:

«می‌تونیم کمی دور بزنیم؟» مایک چند لحظه به او خیره شد؛ در حالی که سارا همچنان روی صندلی آرام نشسته بود. سرانجام مایک شانه‌اش را بالا انداخت و در آن مسیر شروع به رانندگی کرد.

هر دو در سکوتی نشسته بودند که انگار چندیدن سال طول کشید. مایک نمی‌توانست او را بفهمد. هنوز بدنش سفت بود و دست به سینه نشسته بود. نگاهی به بیرون پنجره انداخت و تقریباً هر پنج دقیقه بینی‌اش را بالا می‌کشید. مایک دستش را جلو آورد و آن را روی زانوی سارا گذاشت. گفت: «می‌دانی، می‌توانی با من صحبت کنی. ما چهار سال است که با هم ملاقات نکردیم، برای این که وقتی مشکلی پیش می‌آید تو با من حرف نمی‌زنی.»

سارا سرش را به سمت مایک چرخاند، سیل اشک روی چهره‌اش سرازیر شد. «از اینجا می‌رویم.» صورتش را با دستانش پوشاند صدای فین فین اش به هق هق تبدیل شد. مایک در حال تماشای زنی بود که او را قوی می‌دانست ولی حالا روی صندلی کناری‌اش در حال شکستن بود. به سرعت اتومبیل را کنار جاده متوقف کرد و نفس عمیقی کشید، با این فکر که چه باید بگوید.

مایک پرسید: «به کجا؟» درحالی که بادت کمر سارا را نوازش می‌کرد. صدای هق هق اش بلندتر شد، مایک خود را عقب کشید، فهمید که احتمالاً نباید این سؤال را می‌پرسید. سارا که آرام‌تر شد، آرایشی که زیر چشم اش را سیاه کرده بود پاک و نفس اش را حبس کرد.

سارا در حالی که هنوز بینی‌اش را بالا می‌کشید گفت: «کالیفرنیا، دو هزار و دویست و سی و هفت مایل آن طرف تر.»

قلب مایک فرو ریخت و سوالاتی در ذهنش نقش بست. آن‌ها راجع به آینده‌شان با یکدیگر صحبت کرده بودند: ازدواج، تشکیل خانواده، ساختن خانه. سارا در حالی که سعی داشت جلوی اشک‌هایش را بگیرد، گفت: «پدرم پیشنهاد شغل بسیار خوبی از آن جا دارد. گمان می‌کنم محله خوبیست. مادرم هم گفت که اگر بخواهیم می‌توانیم یک سگ بگیریم.» او همان سارایی بود که مایک می‌شناخت. حتی در بدترین شرایط، همیشه سعی داشت مثبت باشد. آهی کشید. با خودش فکر کرد که بدون سارا حتی نمی‌تواند زندگی کند. مایک به دنبال راه چاره گشت. به بیرون پنجره نگاهی انداخت تا دوباره قطرات باران را تماشا کند. چندین قطره را دید که به هم می‌پیوندند واز شیشه ماشین به پایین می‌لغزند. آن‌ها باید با هم باشند. گزینه دیگری وجود نداشت. آن‌ها ناچار بودند هر کاری که عملی بود را انجام دهند.

مایک سرش را چرخاند تا روبروی سارا قرار گیرد: «با من ازدواج کن.» گریه سارا بند آمد و دوباره سکوت فضای اتومبیل را پر کرد.

سارا آهسته نجوا کرد: «چی؟!»

«سارا، با من ازدواج می‌کنی؟»

چشمانش بازتر شدند در حالی که نفسش را در سینه حبس کرده بود. دوباره به صندلی‌اش تکیه داد و دستانش را دور زانوهایش گره زد. مایک با این سکوت مشکلی نداشت. می‌خواست که سارا به طور

کامل راجع به این مساله فکر کند. تصمیم مهمی بود. مایک متوجه برق چشمان سارا شد وقتی که سرش را به سمت او برگرداند.

«بله» لبخندش بزرگترین لبخندی بود که مایک تا به حال از او دیده بود. مایک نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد و خنده‌ای از سر آسودگی خاطر سر داد، در حالی که نزدیک‌تر شد و سارا را در آغوش گرفت. همچنان او را گرفته بود در حالی که سارا صورتش را روی سینه مایک گذاشته بود و با خنده اشک می‌ریخت. مایک با لبخندی که دندانهایش پیدا بود دوباره اطراف اتومبیل اش را نگاه کرد. صدای باران آرامش بخش و تسکین دهنده بود. به آرامی سارا را در آغوشش فشار داد، عشق زندگانی‌اش را محکم در آغوش گرفته بود. با خودش فکر کرد که خاطره دیگری به خاطرات این اتومبیل اضافه شده است. ■



داستان ترجمه «در راهروهای زیر زمین: پله برقی»

نویسنده «آلن روب گریه»؛ مترجم «احسان چادگان»

گروهی بی حرکت، در پایین پلکان طویل و آهنی، که پله‌هایش یکی پس از دیگری با رسیدن به بالای پلکان هم سطح شده و یکی یکی، با صدای خفه چرخ‌دنده‌های روغن‌خورده ناپدید می‌شوند، و همزمان به طور ناگهانی این احساس را به آدم می‌دهد که پله‌ها، در جایی زیر آن سطح افقی که یکی پس از دیگری ناپدید می‌شوند، سرعت می‌گیرند، اما به نظر می‌رسد که بسیار هم آرام حرکت می‌کنند و خشکی‌شان برای چشمی که پله‌ها را دنبال می‌کند گرفته می‌شود، و درست در پایین پلکان مستقیم و طویل، دوباره همان گروه، درست در همان جا که بودند، بدون آن که ذره‌ای از جای‌شان تکان خورده باشند، دیده می‌شوند و آنها گروهی هستند بی حرکت، روی پله‌های پایینی که تازه به پله‌های دیگر اضافه شده‌اند، ایستاده‌اند و در حالی که بلافاصله از مدت زمان این سفر مکانیکی وحشت زده شده‌اند، در میان این هیاهو ناگهان بی حرکت می‌ایستند، گویی پا گذاشتن روی پله‌ها بدن‌های آنها را یکی بعد از دیگری، با حالتی آسوده و در عین حال عصبی، در تعلیقی که نشان از یک درنگ موقتی در میان سفر آنها داشت، فلج کرده بود، آن هم در حالی که کل آن پلکان به بالا رفتنش ادامه می‌داد، با حرکتی یکنواخت دائماً صعود می‌کرد، آرام، کمابیش نامحسوس و نسبت به بدن‌های عمودی آنها، آریب.

تعداد این افراد پنج نفر بود، که در سمت چپ سه چهار پله، در فاصله‌ای کمابیش با دسته پله برقی، که آن هم داشت با همان سرعت حرکت می‌کرد، ایستاده بودند، اگرچه که حرکت دسته به خاطر شکلش، که نوار پهنی از لاستیک سیاه با سطحی نرم بود، نامحسوس‌تر و نامطمئن‌تر شده بود، دو لبه صاف داشت و فاقد هرگونه نقطه ثابتی بود که بشود نسبت به آن سرعت حرکتش را تشخیص داد، به استثنای آن دو دستی که با فاصله یک متر از هم باز شده بودند و درست در پایین این نوار آریب و باریک، که بی حرکتی‌اش در همه‌جای آن آشکار بود و به نرمی، درست همزمان با بقیه اجزای این سیستم به حرکتش ادامه می‌داد، قرار داشتند.

دو دستی که در بالاترین نقطه قرار داشت، متعلق به مردی بود با کت و شلوار خاکستری، خاکستری کم‌رنگ و ناپیدایی که زیر نور زرد به زردی می‌زد و در جلوی آن گروه برای خودش پله‌ای را اشغال کرده و بدنش را خیلی راست نگه داشته بود و با پاهایی جفت، دست چپش را که روزنامه‌ای چهارتا را نگه داشته بود روی سینه جمع کرده بود، روزنامه‌ای که در پشتش چهره آن مرد را با حالت بسیار خودنمایانه‌اش می‌شد دید که سرش را با حالتی اغراق‌آمیز پایین انداخته بود تا به جای نمایان شدن پیشانی و دماغش، قسمت بی موی وسط سرش را، یعنی دایره صورتی و بزرگی که سطحی درخشان داشت و یک دسته موی قرمز چسبیده به پوست از وسط آن رد شده بود، به نمایش بگذارد.

اما آن چهره ناگهان بالا را نگاه می‌کند، بالای پلکان را، و پیشانی و دماغ و دهان و تمام اجزای صورت مرد پیدا می‌شود و با این که احساسی درشان نیست، چند ثانیه‌ای به همان حالت باقی می‌مانند که خیلی بیشتر از آن است که بتوان متوجه شد که بالارفتن پله‌برقی هنوز پایان نیافته، و آن شخص در نهایت تصمیم می‌گیرد ادامهٔ مطلبی را که شروع کرده بود، بخواند اما ناگهان سرش را پایین می‌آورد و در چهره‌اش که حالا از دید مخفی گشته هیچ نشانی از آن توجهی که به اطرافش نشان داده بود و احتمالاً با آن چشم‌های خیره و گشاد اصلاً هیچ کجا را هم ندیده بود، نیست. در همان جا در حالتی که در ابتدا هم به همان شکل بود، جمجمهٔ گرد با آن قسمت بی‌موی وسطش دوباره آشکار می‌گردد.

در میانه خواندن روزنامه، انگار که آن مرد ناگهان به پلکان عظیم و خالی و طولی فکر می‌کند که همین چند لحظه پیش بدون آن که نگاهش کند درباره‌اش اندیشیده بود و می‌خواهد با یک جور عکس‌العمل به تعویق افتاده پشت سرش را نگاه کند تا ببیند آیا آن طرف هم خلوت است یا نه و با همان حالت ناگهانی که سرش را بالا آورده بود بدون آن که قسمتی از بدنش تکان بخورد سرش را به عقب می‌چرخاند. می‌بیند که چهار نفر بی‌حرکت پشت سرش ایستاده‌اند و با همان سرعت دارند صعود می‌کنند و مرد بلافاصله به حالت اولش بازمی‌گردد و می‌رود سر وقت مطالعهٔ روزنامه‌اش. بقیه مسافران از جای خود تکان نخورده‌اند.

در ردیف دوم، بعد از یک پله خالی، زن و کودکی ایستاده‌اند. زن دقیقاً پشت مرد روزنامه‌به‌دست ایستاده اما دست راستش را روی دستهٔ پله‌برقی نگذاشته بلکه دستش در کنار بدنش آویزان است و نوعی کیف دستی یا سبد خرید یا بسته‌ای بیضی‌شکل را که چون پشت پاچه خاکستری آن مرد قرار دارد و نمی‌شود درست دید که چیست، نگه داشته است. آن زن نه جوان است و نه سالخورده، چهره‌اش خسته به نظر می‌رسد. بارانی قرمزی پوشیده و روسری رنگارنگی سر کرده و زیر چانه گره زده است. سمت چپش پسری که به نظر می‌آید دوازده ساله باشد بلوز یقه‌اسکی پوشیده و شلوار لی تنگی به پا دارد، سرش را روی شانهِ‌اش به یک طرف خم کرده و صورتش را به طرف راست گرفته است، به طرف چهره زن، یا کمی آن طرف‌تر، به طرف دیوار برهنه‌ای که با مستطیل‌های سرامیکی سفید پوشیده شده و دارد با سرعتی ثابت از بالای دسته پله‌برقی، از بین پیکرهای آن زن و مرد روزنامه‌به‌دست عبور می‌کند.

پس از آن، و هنوز با همان سرعت، در مقابل این پس‌زمینه سفید و براق که به مستطیل‌های کوچک و بی‌شماری تقسیم شده است که همه‌شان هم‌شکل‌اند و منظم و مرتب کنار هم چیده شده‌اند و محل‌های اتصال افقی‌شان پشت سرهم ردیف شده و محل‌های اتصال عمودی یک درمیان قرار گرفته‌اند طرح تاریک دو مرد با کت و شلوارهای تیره به چشم می‌خورد، اولی دو پله پایین‌تر، پشت سر آن زن قرمزپوش ایستاده و دست راستش را روی دسته گذاشته است و بعد از سه پله خالی، مرد دوم پشت آن کودک ایستاده در حالی که سرش کمی بالاتر از دمپایی‌های لانگشتی پسرک قرار گرفته، به عبارت

دیگر کمی پایین‌تر از زانوهای او، جایی در پشت شلوار که چند چین خوردگی روی سطح پارچه، چروک ایجاد کرده است. و این گروه بی‌حرکت به بالا رفتن‌شان ادامه می‌دهند و حالت هرکس مثل جای ایستادنش ثابت باقی می‌ماند. اما وقتی آن مرد جلویی برمی‌گردد تا پشت سرش را نگاه کند، مردی که در پایین قرار دارد هم احتمالاً با این فکر که علت تعجب غیرعادی او چیست برمی‌گردد. تنها چیزی که می‌بیند پله‌های پشت سرش است و در پایین این پلکان طویل و آهنی گروهی بی‌حرکت که چند لحظه‌ای ست پا روی پله‌برقی گذاشته‌اند دارند با همان سرعت آهسته بالا می‌آیند و فاصله‌شان تغییری نمی‌کند. ■



پتی واقعاً باورش نمی‌شد که پدر این کار را انجام دهد و پدر بزرگ را بفرستد برود. «بفرستد برود»... آن‌ها اینجوری دربارهٔ موضوع حرف می‌زدند. نه تا الان نتوانسته بود باور کند. اما پتویی که آن روز پدر برای پدر بزرگ خریده بود، اینجا بود و فردا صبح هم قرار بود که او برود. این آخرین شبی بود که پتی و پدر بزرگ با هم بودند. پدر به ملاقات دختری رفته بود که قرار بود با او ازدواج کند. تا دیر وقت بر نمی‌گشت و آن‌ها می‌توانستند بنشینند و با هم حرف بزنند. شب زیبایی از ماه سپتامبر بود ماه باریک و سفید بالای آبراه دیده می‌شد. وقتی که ظرفهای شام را شستند و جمع کردند، به ایوان کلبه رفتند ... و پیرمرد و پسرک روی صندلی‌هایشان نشستند.

- «بذار سازمو بیارم و برات چند تا آهنگ قدیمی بزنم.» اما به جای ساز پتو را بیرون آورد. پتوی بزرگ دو نفره و دولایه‌ای بود به رنگ قرمز که راه راه ضربدری مشکی داشت.

پیرمرد درحالی‌که پتو را روی زانوانش پهن می‌کرد، گفت: «ببین، به نظرت پتوی خوبی نیست؟ پدرت مرد مهربونیه که همچین پتوی خوبی رو به من پیرمرد داد تا با خودم ببرم. به نظرم گروه ... بله پشمش رو نگا... تو شبای سرد زمستون بعدی حسابی گرمم می‌کنه. به نظرم مثل این پتوی من اونجا زیاد پیدا نشه.»

به نظر می‌رسید پدر بزرگ واقعاً این حرفها را از ته دل می‌زند. سعی می‌کرد جریان را آسانتر کند. تمام مدت وانمود کرده بود که این خود اوست که تصمیم گرفته به ساختمان آجری بزرگ برود؛ مکان دولتی که قرار بود با کلی هم سن و سال خودش روزهای خوبی را بگذرانند... اما پتی باورش نشده بود که پدر واقعاً این کار را انجام دهد ... تا امشب که با خودش پتو را به خانه آورده بود.

پتی گفت: «بله پتوی خوبیه.» و بلند شد و به داخل کلبه رفت. نمی‌خواست گریه کند و تازه دیگر خیلی برای گریه کردن بزرگ شده بود. یازده ساله بود. فقط رفت داخل کلبه تا ساز پدر بزرگ را بیاورد. پیرمرد که ساز را گرفت و بلند شد، پتو روی زمین لغزید. این آخرین شبی بود که با هم بودند. نیازی به گفتنش نبود. «همهٔ آهنگای قدیمی رو بزن.» پدر بزرگ یک دقیقه‌ای ساز را کوک کرد و گفت: «این همونیه که دوست داری یادت بمونه.»

ماه باریک بالای سرشان بود و نسیم نرم و خنکی پایین آبراه می‌وزید. دیگر هرگز نخواهد شنید که پدر بزرگ اینگونه بنوازد. گوییکه پدر هم در حال وارد شدن به آن خانهٔ جدید بسیار دورتر از اینجا بود. پتی نمی‌خواست. او دلش نمی‌خواست وقتی پدر بزرگ از اینجا برود بازهم شبهای زیبا اینجا بیاید و روی ایوان قدیمی بنشینند.

نواى موسيقى تغيير كرد: «بذار يه چيز شادتر بزئم.» پتى نشسته بود و به آبراه خيره شده بود. پدر با آن دختر از دواج مى كرد. بله همان دختر كه اورا بوسيد. پتى را هم تف مالى كرد و گفت كه سعى مى كند مادر خوبى براى او باشد و اين چيزها... پتى پيچ و خمى ناخودآگاه به بدنش داد و صندلى قيژ قيژ صدا داد.

موسيقى ناگهان متوقف شد و پدر بزرگ گفت: «آهنگ ضعيفيه اما خوب ميشه باهاش رقصيد.» و بعد: «دخترى كه پدرت مى خواد باهاش عروسى كنه دختر خوبيه. وقتى همسر قشنگى داشته باشه دوباره احساس جوونى مى كنه. پيرمردى مثل من دور و بر اونا به چه دردى مى خوره؟ سرراهشون رو مى گيره ... يه مزاحم پير در دسره ديگه. يه سرخر كه يه سره از مريضى ها و دردهاش حرف مى زنه. تازه بعدش هم سر و كله بچه ها پيدا ميشه و من اصلاً نمى خوام بمونم و يكسره صدای گريه شون رو بشنوم. بهتره كه خودم برم. همين كارى كه دارم انجام مى دم. يكى دوتا آهنگ ديگه مى زنم و بعدش بايد بريم بخوابيم. زودى صبح ميشه و من بايد پاشم پتوى خوشگلم رو ببندم و برم. بيا اين يكى رو گوش كن. يه كم غمگينه اما خوب براى همچين شبى آهنگ خوبيه.»

آن ها اصلاً متوجه نشدند كه آن دو نفر... پدر و دختر زيبا با آن صورت سخت و روشنش كه شبیه يك عروسك چينى بود، در حال پايين آمدن از راه عبورى آبراه بودند. اما به محض اينكه آنها به كنار ايوان رسيدند، صدای خنده دختر را شنيدند و موسيقى ناگهانى روى يك نت بالاي اشتباه متوقف شد. پدر چيزى نگفت اما دختر جلو آمد و با زيبايى و نرمى خطاب به پدر بزرگ گفت: «من صبح كه شما ميرى نيستم؛ به همين خاطر اومدم تا باهات خداحافظى كنم.»

پدر بزرگ چشمانش را به زمين دوخت و گفت: «لطف كردى.» و بعد كهديد پتو كنار پاهایش روى زمين افتاده، خم شد تا آن را بردارد ... او با شرمندگى گفت: «اينو بين ... پسر م چه پتوى خوبى بهم داده تا باهاش برم.» دختر گفت: «بله، پتوى خوبيه.» پشم آن را امتحان كرد و دوباره با تعجب گفت: «پتوى خوبيه. به نظر من كه خيلى خوبه.» و بعد به سمت پدر برگشت و به سردى گفت: «بايد گرون هم باشه.»

پدر گلويش را صاف كرد و با حالتى تدافعى گفت: «مى خواستم كه بهترين چيز رو داشته باشه.» دختر هنوز آن جا ايستاده بود و توجهش به پتو بود. با لحن سرزنش بارى به پدر گفت: «دو رو و دو نفره هم هست.» پدر بزرگ گفت: «بله يه پتوى دو روى عالى براى پيرمردى كه مى خواد بره.» پسر ك ناگهان به داخل خانه رفت. او دنبال چيزى مى گشت. مى توانست بشنود كه دختر پدر را سرزنش مى كند و پدر هم با همان راه و روش آرام خودش داشت عصبانى مى شد و بعد دختر با عصبانيت رفت و همين كه پتى بيرون آمد او هم برگشت و گفت: «فرقى نمى كنه. اون به يه پتوى دونفره دورو احتياجى نداره.» و دويد به سمت بالاي آبراه. پدر با نااميدى به رفتن او نگاه كرد.

پسر به سردی گفت: «اون راست می گه بیا پدر.» و یک قیچی را به طرف او گرفت ... «پتو را از وسط نصف کن.»

هر دو متعجب شدند و به پسرک خیره شدند. پسرک فریاد زد: «دو قسمتش کن پدر ... و نصف دیگه شو نگهدار.»

پدر بزرگ آرام گفت: «فکر بدی نیست. من به پتوی به این بزرگی نیاز ندارم.»
پسرک با خشونت گفت: «بله ... یه پتوی تکی برای پیرمردی که دارن می فرستنش بره کافیه. ما اون نصف دیگه شو نگه می داریم پدر ... بعداً به درد می خوره.»

پدر پرسید: «منظورت چیه؟»
پسرک آرام گفت: «میگم که ... من اون نصفه رو می دم به تو پدر... وقتیکه پیر شدی و من داشتم می فرستادم تا بری.»

سکوت بود. سپس پدر به سمت پدربزرگ رفت و رو به روی او ایستاد و حرفی نزد؛ اما پدربزرگ فهمید چرا که دستش را روی شانه پدر گذاشت. پتی آنها را نگاه می کرد. شنید که پدربزرگ زمزمه می کند: «اشکال نداره پسر ... می دونم که منظوری نداشتی ...» و بعد این بار پتی دیگر زد زیر گریه. اما این دفعه گریه کردن پتی اشکالی نداشت چرا که هر سه تای آنها در حال گریستن بودند. ■



داستان ترجمه «آ و پ»

نویسنده «جان آپدایک»؛ مترجم «ریحانه کرد رجبی»

سه دختر درحالی که چیزی جز مایو به تن نداشتند وارد شدند. من در صندوق سوم پشتم را به باجه تکیه داده بودم، بنابراین آن‌ها را تا وقتی که از قسمت نان‌ها رد نشده بودند ندیدم. دختری که قبل از همه چشمم را گرفت مایوی دو تکه سبز چهارخانه‌ای به تن داشت. او دختر تپلی بود با پوستی که خوب برنزه کرده بود و فقط قسمت بالایی پایش که آفتاب به آن نرسیده بود سفید مانده بود. من همانجا ایستاده بودم و دستم روی یک بسته پفک خشک شده بود و نمی‌دانستم آن را حساب کرده‌ام یا نه. آن را دوباره حساب کردم و همین باعث شد که مشتری شروع به داد و بیداد کند. او یکی از آن صندوق چک کن‌ها بود. یک عجزه تقریباً پنجاه ساله با گونه‌های سرخاب مالیده و ابروهای تیغ زده و من می‌دانم که او روزش را شروع کرده تا روز مرا خراب کند. چهل سالی می‌شود که صندوق‌ها را واری می‌کرد و لابد تا حالا خطایی ندیده بود.

درحالی که داشتم پره‌های برافراشته‌اش را می‌خواباندم و خریدهایش را در کیسه‌ای می‌گذاشتم، همچنان غرغر می‌کرد. اگر در قرون وسطا متولد شده بود حتماً در کوره می‌سوزاندنش. وقتی او را راهی کردم دخترها از قفسه‌های نان رد شده بودند و در راهروی مخصوص لوبیاها روبروی صندوق‌ها بودند. آن‌ها حتی کفش هم به پا نداشتند. بین آن‌ها یک دختر تپل بود با مایوی دو تکه چهارخانه سبز و از سفیدی شکمش معلوم بود که مایو را تازه خریده، او صورت پری داشت با لب‌های به هم چسبیده در زیر دماغش. او بود و دختر قدبلندی با موهای مشکی که خوب فر نشده بود و زیر چشمانش از آن علامت‌های آفتاب سوختگی بود و چانه‌ای بسیار بلند، می‌دانید از آن نوع دخترهایی که بقیه دخترها فکر می‌کنند گیرا و جذاب است ولی زیاد به چشم پسرها نمی‌آید و دانستن همین موضوع باعث می‌شد که دخترهای دیگر او را خیلی دوست بدارند، و بعد سومین دختر که چندان هم قد بلندی نداشت. او ملکه بود. او آن‌ها را رهبری می‌کرد. دو تای دیگر زیرچشمی اطراف را برانداز می‌کردند و شانه‌هایشان را صاف می‌کردند. ولی او به اطراف توجهی نداشت، او صاف و آرام با آن دو پای که به پای زنان تک خوان اپرا می‌مانست راه می‌رفت. او پاشنه پایش را محکم به زمین می‌کوبید انگار نه انگار پاهایش برهنه بود. اول پاشنه پا و بعد باقی پا را تا انگشتان پا بر زمین می‌گذاشت، انگار با هر قدم داشت زمین را می‌آزمود.

تو هیچ وقت نمی‌توانی بفهمی ذهن دختران چگونه کار می‌کند (یا اینکه اصلاً مغزی دارند یا اینکه فقط وزوزهای ریزی در سرشان است مانند زنبورهای شیشه‌مربا؟) ولی مشخص بود که او دو دختر دیگر را وادار کرده با او به اینجا بیایند و حالا به آن‌ها نشان می‌داد که چگونه آرام و با وقار راه بروند.

او یک مایوی صورتی چرک پوشیده بود، یا شاید بژ، نمی دانم، با یک گره کوچک در قسمت پایینی مایو چیزی که توجه مرا جلب کرد این بود که بندهای مایو از روی شانه‌هایش افتاده بودند و من حدس زدم که بندها سر خورده باشند. دور تا دور مایو را نواری درخشان گرفته بود. اگر آن نوارها آنجا نبودند سفیدی شانه‌ها بیشتر به چشم می آمد. چون بندهای مایو افتاده بود چیزی شانه‌های او را نمی پوشاند. بسیار زیبا بود.

موهای او تقریباً بلوطی بود و از بس آفتاب و نمک دریا به آن خورده بود کمرنگ شده بود. او موهایش را خرگوشی بسته بود و صورتی زیبا داشت. البته از کسی که با بندهای افتاده در فروشگاه آ و پ راه می رود چیزی جز زیبایی هم نمی توان انتظار داشت. او سرش را چنان بالا گرفته بود که انگار سر و گردنش داشت از جا در می آمد و کشیده به نظر می رسید ولی برای من مهم نبود. هر چه گردنش بلندتر بهتر. او حتماً از گوشه چشمش من و از بالای شانه‌های من استوکسی را بر سر صندوق دوم دیده بود که به او زل زده بودیم. ولی اندکی به روی خودش نمی آورد. چشم‌هایش روی قفسه‌ها چرخید، ایستاد و آهسته برگشت، به طوری که قلبم فرو ریخت، و رو به دو دختر دیگر چیزی گفت و هر سه آن‌ها به سمت راهروی غذای گربه و سگ، غلات صبحانه، ماکارونی، برنج، کشمش، ادویه‌ها، کره‌ها، اسپاگتی‌ها، نوشابه‌های غیر الکلی، شیرینی‌ها و بیسکویت‌ها رفتند. از صندوق سوم من مستقیم به این راهرو تسلط داشتم و از پشت قسمت گوشت همه آن‌ها را می دیدم. دختر تپل برنزه چیزی نمانده بود توسط شیرینی‌ها وسوسه شود ولی بسته را سر جایش گذاشت. کارگران سبدهای خرید را به آن راهرو می بردند و دخترها در مسیر خلاف جهت آن‌ها می آمدند (نه اینکه ما نشان یک طرفه بودن در راهروها یا همچنین چیزی داشته باشیم) بسیار جالب بود. می توانستی ببینی که چگونه شانه‌های ملکه از کنار کارگرها عبور می کرد و چشم کارگران یک لحظه به طرف او می چرخید و بعد سریع برمی گشت سمت سبدها و آن‌ها را هل می دادند. شرط می بندم بمب هم در فروشگاه می ترکید مردم همچنان ادامه می دادند و یک به یک چیزهایی که می خواستند را برمی داشتند و آن را از لیست خط می زدند و پیش خود می گفتند: " بگذار ببینم، یک چیز دیگر هم بود، با س شروع می شد، سیر، نه، آه، بله، سیب زمینی." یا هر چیز دیگری که با خود می گفتند آن قدر مهم به نظر می رسید که آن‌ها را این چنین به تکاپو انداخته بود. چند کارگر خانگی با موهای گیس کرده حتی بعد از حساب کردن هم یک چرخی بین قفسه‌ها می زدند تا مطمئن شوند چیزی را از قلم نیانداخته‌اند.

می دانید، این که دختری را در لباس شنا در ساحل ببینی با آن آفتاب سوزانی که هیچ چیز را درست نمی توان دید یک چیز است و این که در فروگاه آ و پ، زیر نور فلورسانت، بین آن همه بسته روی هم انباشته شده دختری را ببینی که با پاهای برهنه روی کاشی‌های سبز و کرم راه می رود چیز دیگری ست.

استوکسی در کنار من گفت، «ای خدا، دارم از حال می‌رم».

من گفتم «عزیزم، منو بگیر نیوفتی». استوکسی ازدواج کرده بود و دو فرزند داشت، ولی تا آنجا که من می دانم تنها فرق ما این بود که او بیست و دو سالش بود و من این آوریل نوزده ساله می شدم. او پرسید «پس تموم نشد؟»، یک مرد متأهل و مسئولیت پذیر که تازه داشت خودش را پیدا می کرد. یادم رفت بگویم او فکر می کند در یک روز آفتابی مدیر خواهد شد، شاید در سال ۱۹۹۰ و آن کارخانه جای الکساندروف کبیر و پتروشاهی یا یک همچین چیزی نام خواهد داشت.

شهر ما پنج مایل از ساحل و مجتمع بزرگ تفریحی تابستانه فاصله دارد و ما درست وسط شهر هستیم و زنان معمولاً با تی شرت و شلوارک بیرون می آیند. ولی آن ها زنانی هستند که شش شکم زاییده اند و همه رگ های پاهایشان بیرون زده و هیچ کس حتی خودشان هم اهمیتی نمی دهند. همان طور که گفتم ما درست وسط شهر هستیم و اگر جلوی در بایستی دو بانک، یک کلیسا، یک دکۀ روزنامه فروشی، سه بنگاه مشاور املاک و تقریباً ۲۷ لودر قدیمی را می بینی که در حال کندن خیابان اصلی هستند چون لوله فاضلاب ترکیده است. این به این معنی نیست که ما روی بندر کیپ هستیم. ما در واقع در بخش شمالی بوستون هستیم و مردمی در شهر ما هستند که شاید بیست سالی بشود که اقیانوس را ندیده اند.

دخترها به بخش گوشت رسیده بودند و داشتند از مک ماهون چیزی می پرسیدند. او به چیزی اشاره کرد و دخترها پشت هر می از غذاهای رژیمی از دید خارج شدند و تمام چیزی که برای ما باقی ماند تا به آن نگاه کنیم مک ماهون پیر بود با آن دهانش که دائم می جنبید و دخترها را نگاه می کرد. دلم برایشان می سوخت. راه فراری از زیر نگاهش نداشتند.

بخش ناراحت کننده داستان اینجاست. لاقفل خانواده ام که این گونه فکر می کنند ولی من فکر نمی کنم ناراحت کننده باشد. داستان مسخره ایست. سه شنبه عصر بود و کار زیادی برای انجام دادن نبود جز لم دادن روی پیشخوان و منتظر ظهور دوباره دخترها شدن. کل فروشگاه مثل یک دستگاه شانسی شده بود و من نمی دانستم دخترها از کدام راهرو قرار است بیرون بیایند. بعد از مدتی آن ها در انتهای یکی از راهروها دیده شدند. راهروی لامپها، سی دی های ترانه های کارائیب و تونی مارتین و از این دست جوجه خواننده ها که آدم فکر می کند حیف از آن سی دی، بسته های شش تایی آبنبات و اسباب بازی های پلاستیکی طوری در قفسه چیده شده بودند که هر وقت کودکی به آن ها نگاه می کرد می افتادند.

جلوی همه ملکه بود که هم چنان گروه را رهبری می کرد و در دستانش یک شیشه طوسی کوچک بود. صندوق های سه تا پنج بسته بودند و من می توانستم بینم که او بین من و استوک مانده بود، ولی استوکسی از شانس بدش یک مشتری پیر با شلوار گشاد خاکستری گیرش آمد که به زور ۴ قوطی بزرگ آب آناناس را حمل می کرد. (برای من همیشه سؤال بوده که این پیرمردها با این همه آب آناناس چه می کنند؟)

بنابراین دخترها پیش من آمدند. ملکه شیشه را روی پیشخوان گذاشت و من آن را که یخ بود در دست گرفتم.

خوراک شاه ماهی پرورشی با سس تند: ۴۹ دلار. حالا دستانش خالی بود، نه حلقه‌ای، نه دستبندی، خالی مثل روز تولدش و من در فکر این بودم که پولش را کجا گذاشته است. با همان نگاه باشکوه یک دلار از زیر لباسش درآورد. شیشه کم مانده بود از دستم بیافتد. حرکتش بانمک بود. در همین لحظه شانس همه خشکید. لنگل که در پارکینگ داشت با راننده کامیون حمل کلم چانه می‌زد، به محض این که چشمش به دخترها افتاد به سرعت از در اتاق مدیریت، جایی که همیشه در آنجا قایم می‌شد، داخل شد. لنگل آدم افسرده‌ای است که کلاس‌های یکشنبه کلیسا را برگزار می‌کند و معمولاً هیچ چیز از چشمان تیزبینش جا نمی‌ماند. او به طرف دخترها آمد و گفت: «دخترها اینجا ساحل نیست.»

ملکه قرمز شده بود یا شاید این قرمزی ناشی از آفتاب سوختگی بود و من تازه الان که به او نزدیک بودم متوجه آن شده بودم. «مادرم خواسته یک شیشه خوراک شیر ماهی بخرم.» صدایش مرا شکه کرد. مثل صداهایی بود که وقتی فرد را می‌بینی فکر می‌کنی بچه است ولی بعد می‌بینی چه صدای پخته‌ای دارد، مخصوصاً طوری که کلمات خرید و خوراک را تلفظ کرد. صدایش یک دفعه ذهنم را به سالن پذیرایی خانه او برد. پدرش و مردی دیگر با کت کرم رنگ و پاپیون روی یقه ایستاده بودند و زنی که صندل به پا داشت و در حال برداشتن خوراک شیر ماهی به سیخ کشیده شده از بشقاب بزرگی بود و همه آن‌ها نوشیدنی‌ای به دست داشتند که به رنگ آب بود در لیوان‌هایی که در آن‌ها زیتون و شاخه‌های نعنا گذاشته شده بود. وقتی والدین من مهمان دارند لیموناد می‌گیرند و اگر مهمان شیلترز باشد که با او چشم و هم چشمی دارند از لیوان‌های بلند استفاده می‌کنند.

لنگل گفت: «اشکالی ندارد، ولی اینجا ساحل نیست.» تکرار او مرا به خنده انداخت. انگار کشف بزرگی کرده بود و تمام این سال‌ها فکر می‌کرده که فروشگاه آ و پ یک ساحل شنی بزرگ است و او نجات غریق آن. او از خنده من خوشش نیامد، همان طور که گفتم چیزی از دیدش جا نمی‌ماند ولی روی این متمرکز بود که به دخترها یکی از آن نگاه‌های عاقل اندر سفیه کلیسایی بدهد.

سرخ‌ی صورت ملکه از آفتاب نبود و دختر تپلی که چهارخانه پوشیده بود و حالا که پشتش به من بود بهتر به نظر می‌رسید با صدای شیرینی به حرف در آمد: «ما خریدی نداشتیم، فقط برای همین یک چیز آمده بودیم.» لنگل به او گفت «فرقی نمی‌کند.» و یک نگاه به سر تا پای دخترک انداخت و لباس او را برانداز کرد. «ما می‌خواهیم که شما وقتی اینجا می‌آیید درست لباس بپوشید.» ملکه یک دفعه گفت «ما خوب لباس پوشیده‌ایم.» لب‌هایش می‌لرزید. تازه فهمیده بود کجاست. اینجا فروشگاه آ و پ بود، جایی که مردم در آن باید زشت باشند. بازتاب شیشه خوراک شیر ماهی پرورشی در چشمانش برقی ایجاد کرده بود. «دختر! من نمی‌خوام با شما بحث کنم. از این به بعد وقتی اینجا می‌آیید خود

را بیوشانید. این قانون اینجاست.» بعد رویش را از آن‌ها برگرداند. این قانون توست. از نظر تو قانون چیزی است که رئیس بگوید و هر چه دیگران بخواهند می‌شود خلاف قانون. در طول این مدت مشتری‌ها برای حساب خریدهایشان می‌آمدند ولی تا این صحنه را می‌دیدند، می‌رفتند و جلوی صندوق استوکسی جمع می‌شدند و او هم با آرامش تمام خریدها را بسته بندی می‌کرد جوری که انگار دارد هلو پوست می‌کند و گوشش پیش ما بود. سکوت همه را مضطرب کرده بود. بیشتر از همه لنگل را که نهایتاً سکوت را شکست و گفت: «سمی خرید آن‌ها را حساب کردی؟»

من کمی فکر کردم و بعد گفتم «نه». البته فکر کردنم برای پاسخ به سؤال نبود. رفتم سراغ فاکتور و ۴، ۹، فروش و مجموع، پیچیده‌تر از چیزی است که فکر می‌کنید و اگر مدت زیادی این کار را انجام داده باشی ناخودآگاه برایش شعری هم می‌خوانی. شعر من این گونه است: «سلام خل و چلا، مردم الکی خوش، پولتونو پرواز بدید به داخل صندوق»

من فاکتور را آماده کردم، با آرامش تمام همان طور که حدس می‌زنید و باقی پول را گذاشتم کف دست دختر که صورتی رنگ بود و شیر ماهی را توی کیسه گذاشتم و سر آن را گره زدم و به او دادم و در تمام این مدت فکرم مشغول بود.

دخترها با عجله به سمت در خروجی می‌رفتند و حق داشتند که عجله کنند. من سریع طوری که دخترها بشنوند گفتم «من استعفا می‌دم.» امیدوار بودم برگردند تا ببینند قهرمان غیر منتظره‌شان کیست. اما برنگشتند و به راه خود ادامه دادند. از در بیرون رفتند و وارد پارکینگ شدند و به طرف ماشینشان رفتند. ملکه و چهارخانه و قذبلند (که آنقدرها هم بد نبود) رفتند و مرا با لنگل و ابروهای بالا انداخته‌اش تنها گذاشتند.

«چیزی گفتمی سَمی؟»

«گفتم استعفا می‌دهم.»

«پس درست شنیدم.»

«مجبور نبودی آن‌ها را خجالت زده کنی.»

«این آن‌ها بودند که داشتند باعث خجالت ما می‌شدند.»

من می‌خواستم چیزی بگویم اما کلمه «چشم چرون» ناخودآگاه از دهانم بیرون پرید. تکیه کلام مادر بزرگم بود و احتمالاً خوشحال می‌شد اگر می‌دید من از آن استفاده کرده‌ام.

لگل گفت «فکر نمی‌کنم بفهمی چی داری میگی.»

من گفتم «اتفاقاً شما نمی‌فهمی، من خوب می‌فهمم.»

پاپیون پشت پیشبندم را باز کردم و آن را از سرم در آوردم. مشتری‌هایی که پشت صندوق منتظر بودند، مثل خوک‌هایی که ترسیده باشند به هم می‌خوردند.

لنگل آهی از روی درماندگی کشید. او سال‌ها بود که از دوستان خانوادگی ما بود. او رو به من گفت «سمی تو نباید در حق پدر و مادرت این کار را بکنی.» درست می‌گفت و من نمی‌خواستم این کار را در حق آن‌ها انجام دهم، ولی وقتی آدم حرفی می‌زند بهتر است پایش بایستد. من پیشبند را روی پیشخوان گذاشتم و پاپیونم را نیز در آوردم. پاپیون هم جزئی از یونیفرم بود اگر برایتان جای سؤال داشت. لنگل گفت «تو تا آخر عمر کار دیگری پیدا نخواهی کرد.» و من هم این را می‌دانستم ولی فکر کردن به این که او چگونه باعث قرمز شدن آن دختر زیبا شده بود درونم را آتش می‌زد. یک مشت به تابلوی تخفیف نداریم زدم و مشت دیگر به صندوق به گونه‌ای که کشوی پول‌های صندوق باز شد. خوبی این که این اتفاق در تابستان افتاد این بود که می‌توانستم زود بیرون بروم و مجبور نبودم دنبال کاپشن و چکمه‌هایم باشم. با همان تی شرت سفیدی که مادرم شب قبل اتو کشیده بود و به تن داشتم به طرف در رفتم. در باز شد و من زیر آفتاب سوزانی که روی آسفالت خیابان اسکی می‌کرد به راه افتادم.

دور و بر را برای پیدا کردن دخترها نگاه کردم ولی آن‌ها دیگر رفته بودند. کسی آن اطراف نبود جز زن جوانی که بر سر کودکانش بخاطر شکلاتی که در ایستگاه فالکن برایشان خریده بود فریاد می‌زد. برگشتم و از پنجره بزرگ فروشگاه داخلش را نگاه کردم. از بالای بسته‌های ذغال سنگ و صندلی‌های آلومینیومی که روی هم جلوی پنجره انباشته شده بود می‌توانستم لنگل را ببینم که در صندوق من خرید مشتری‌ها را حساب می‌کرد. صورتش خاکستری بود و پشتش صاف، انگار اتو به پشتش چسبانده بودند و یک دفعه قلبم فرو ریخت. با خود فکر کردم از این به بعد چقدر زندگی برایم سخت خواهد شد. ■



داستان ترجمه «روستای چهار محله»

نویسنده «پروفسور. فرح بورگول آدوگوزل» مترجم «پونه شاهی»

روستای کوچکی بود که از چهار محله تشکیل شده بود. در اولین محله، ((بله، اما)) ها زندگی می کردند. ((بله، اما)) ها می دانستند که چه باید کرد و به زندگی چه پاسخی باید داد. ولی وقتی زمانش که می رسید با گفتن ((بله، اما)) پاسخگویی و عکس العملی اشتباه بروز می دادند. در این گونه مواقع، سعی می کردند، تقصیر را به گردن دیگران بیاندازند. آن ها استاد این کار بودند.

در دومین محله ((می توانیم)) ها زندگی می کردند. آن ها به درستی می دانستند که چه باید بکنند. با شناخت خودشان و توانایی هایشان با علاقه و گام به گام به آمادگی لازم رسیده بودند. اما این توانایی ها پشت سر می ماند و به سر انجام نمی رسید. آن ها متوجه شده بودند که شانس از آنها فراری بود. در این محله زانوی آدمها زخمی بود. زندگی در این محله شرایط را این گونه مقدر کرده بود.

محله سوم محله ((کاشکی)) ها، درکشان از زندگی و باورشان بسیار قوی بود. آن ها دقیقاً می دانستند که چه باید کرد. ولی همیشه بعد از تمام شدن کار و روی دادن اتفاقها، ((کاشکی)) ها سرشان از شدت کوبیدن به دیوارها خونی می شد.

در سبزترین قسمت محله، که زیباترین خانه ها قرار داشت. ((خوب شد که انجام دادم)) ها زندگی می کردند. ((کاشکی)) ها در این محله قدم زده و با حیرت به اطراف نگاه می کردند.

((می توانم)) ها و ((کاشکی)) ها با هم، رفتن و خارج شدن از این محله را می خواستند. اما به نوعی فرصتی برای گریز نمی یافتند.

((بله، اما)) ها به جای دیدن زیبایی محله، از بلندی درختها و اینکه نور خورشید گسترده نیست و باید در ساعاتی زودتر از این به زمین برسد شکایت داشتند.

ساکنین محله ((خوب شد که انجام دادم)) ها ایرادشان این بود که در ذهنشان جایی برای بهانه گیری وجود نداشت. ■

داستان زبان اصلی از سایت: <http://www.websitem.gazi.edu.tr>



درست صحبت از هشت سال پیش است. مقابل کالج هندوسبا، خانه زیبایی بود که عروسی دوستم بشیر در آن برگزار شده بود. تقریباً سه هزار مهمان در جشن حضور داشتند که بعد از شنیدن ماجراهای طایفه‌های نامدار امرتسر و لاهور، در اتاق‌های مختلف این ساختمان وسیع روی فرش یا تخت به خواب عمیقی فرو رفته بودند. ساعت چهار شده بود. من همراه بشیر و چند نفر از دوستان نزدیکش در اتاقی مجزا ویسکی نوشیده بودیم و خماری آن هنوز باقی مانده بود. زمانی که ساعت گرد سالن چهار بار نواخت، چشمانم باز شد. شاید داشتم خوابی می‌دیدم که مژه‌هایم اسیر پلک‌هایم شده بودند. یکی از چشمانم را بستم با این خیال که شاید چشم دیگرم تا مدتی خواب بماند، روی فرش سالن چشم چرخاندم. همگی خواب بودند. حالا من چشم دیگرم را نیز باز کردم و باز به اطراف نگاه کردم. بعد از خمر شب، وقتی همگی به سالن آمده و خوابیده بودیم، اصغرعلی لج کرد که او بالشت می‌آورد و بعد می‌خوابد. بالشت در فاصله کمی از سر من افتاده بود اما خبری از اصغرعلی نبود. با خودم گفتم که حتماً طبق معمول دچار بی‌خوابی شبانه شده و حالا در جایی دورتر از این‌جا در رام‌باغ روی یک تخت‌خواب معمولی خوابیده است. برای اصغرعلی شراب وطنی یا انگلیسی، ماشین سریعی بود که فوراً او را به سمت زنان می‌کشید. بعد از نوشیدن شراب انگار نود درصد مردان، جذب چیزهای زیبا می‌شوند اما اصغرعلی که نقاش و عکاس ماهری بود و ترکیب رنگ‌ها و خط‌ها را به درستی می‌دانست، همیشه بعد از خوردن شراب نقاشی‌هایی از زنان بی‌نهایت معصوم را می‌کشید. باقیمانده‌های خواب که در پلک‌هایم اسیر بود، خارج شد و شروع کردم به فکر کردن در مورد اصغرعلی که خواب نبود. جای سرپرمویش روی بالشت به خوبی به نظر می‌رسید. با وجود چندین بار فکر کردن، نتوانستم بفهمم که چرا بعد از نوشیدن شراب، اصغر بی‌دل و دماغ شده بود؟ البته نباید گفت بی‌دل و دماغ چون به طرز وحشتناکی بیدار شده بود و در کوچه‌های تاریک، دنبال راه می‌گشت. او با قدم‌های لرزان دنبال زنان بدکاره می‌گشت.

صبح از تخت خود بلند شده و صورتش را شسته و به گالری خود می‌رسد و تصویر زنان و دختران تمیز، تندرست و جوان و زیبا را می‌کشد و در چشمانش حتی ذره‌ای خبر از خوی حیوانی که در حالت مستی به چشم هر بیننده‌ای می‌آید، نیست. یقیناً هر که شراب بنوشد حسابی بی‌قرار می‌شود. و برای مدتی مسئولیت‌پذیری و هوشیاری زایل می‌شود. آدم چقدر می‌تواند بنوشد؟ شش، هفت، هشت جام؟! اما واضح است که ضرر شش یا هفت قلمپ از این ماده سیال او را به اعماق اقیانوس شهوت هل خواهد داد. شراب را می‌توان با سودا یا آب مخلوط کرد. اما مخلوط کردن زن در آن حداقل برای من یکی قابل درک نیست! شراب برای زدودن غم نوشیده می‌شود، زن‌ها که غمی ندارند! شراب برای برپایی

شور نوشیده می‌شود، زن‌ها که شوری ندارند! دیشب اصغر شراب خورد و بسیار شروشور به پا کرد اما چون در مراسم عروسی این هلهله‌ها حسابی هست، این شور و هیاهو خاموش ماند و گرنه مکافاتی به پا می‌شد. یک بار در حالی که لیوان پر از ویسکی را برمی‌داشت و این جمله را می‌گفت از اتاق خارج شد: من انسان بزرگی هستم، جای بلندی می‌روم و آنجا شراب می‌نوشم. من فکر کردم که به دنبال تپه بلندی به رام‌باغ رفته اما بعد از مدت کوتاهی وقتی در باز شد با نردبان بلندی داخل اتاق آمد و به دیوار چسباندش و روی بلندترین پله آن نشست و سرش را به سقف چسباند و شرابش را نوشید. با هزار بدبختی من و بشیر او را پایین آوردیم و به او فهماندیم که چنین حرکاتی فقط وقتی خوب به نظر می‌رسد که کس دیگری در جمعمان نباشد، خانه پر از مهمان است و باید ساکت بماند. معلوم نیست چطور این حرف به خورد او رفت که تا آخر جشن، فقط ساکت در گوشه‌ای نشست و ویسکی اش را نوشید. در حالی که به این چیزها فکر می‌کردم، بلند شدم و رفتم روی بالکن ایستادم. مقابلم عمارت هندوسباکالچ با آجرهای سرخش در تاریکی خاموش صبح پیچیده شده بود. به آسمان نگاه کردم چند ستاره در آسمان متیالا در حال سوسو زدن بود. باد خنک اواخر مارس آهسته می‌وزید. به خودم گفتم برو بالا. مکان دل‌بازی است. تا مدتی روی شاه‌نشین مرمر دراز بکش. سرمایی که در بدن لرز می‌اندازد، لذت آن را بیشتر می‌کند. وقتی بالکن را طی کرده و به پله‌ها رسیدم، صدای پایین آمدن کسی آمد. بعد از چند لحظه سروکله اصغر ظاهر شد و بدون این که یک کلام با من حرف بزند از کنارم عبور کرد. هوا تاریک بود گفتم شاید من را ندیده و سپس آهسته از پله‌ها بالا رفتم. عادت من این است که هر وقت از پله‌ها بالا می‌روم، آن‌ها را می‌شمارم. در دلم عدد بیست و چهار را می‌شمردم که ناگهان روی آخرین پله زنی در مقابلم ظاهر شد. من هول شدم چون به هم برخورد کردیم.

«ببخشید، وای، شما!»

زن، شاردا بود. دختر بزرگ همسایه‌مان هرنام‌کور که یک سال بعد از ازدواجش بیوه شده بود. پیش از آن که من از او چیزی بپرسم خیلی سریع از من پرسید:

«اون کی بود که همین الان رفت پایین؟»

«کی؟»

«همون که الان پایین رفت، اونو می‌شناسی؟»

«بله می‌شناسم.»

«کیه؟»

«اصغر.»

«اصغرا!»

او چنان این اسم را با دندان‌هایش برید که من کاملاً متوجه شدم چه اتفاقی افتاده است.

«بی‌ادبی کرده؟»

«بی ادبی؟»

بدن شارد را از خشم شروع به لرزش کرد.

«به من یه چیزی رو فهموند.»

در حالی که داشت این حرف را می زد در چشمان کوچکش اشک حلقه زد.

«او... او...»

صدایش در گلو خفه شد و دست هایش را روی صورتش گذاشت و زارزار زد زیر گریه. من گرفتار پریشانی عجیبی شدم. به خودم گفتم که اگر کسی صدای گریه را بشنود بالا می آید و هنگامه ای برپا می شود. شارد چهار برادر دارد و هر چهار تا در جشن حضور دارند. که دو تای آنها همیشه دنبال بهانه برای دعوا کردن با بقیه می گردند. این برای اصغر علی خوب نیست. سعی کردم به او بفهمانم:

«ببین گریه نکن، کسی می شنود.»

یکدفعه دستش را از صورتش برداشت و با صدای بلندی گفت:

«بشنود. منم می خوام بشنون. آخه اون..... زن بازاری..... من من!!!!!!»

صدایش دوباره در حلقش ماند.

«به نظرم این ماجرا را باید همین جا چال کرد.»

«چرا؟»

«باعث بدنامی می شه.»

«برای کی؟ من یا اون؟»

«برای اون بدنامیه اما چرا خودت رو شریک بدنامیش کنی؟»

دستمالم را در آوردم به او دادم.

«بگیر اشک هایت را خشک کن.»

دستمال را روی زمین انداخت و روی شاه نشین نشست. من دستمال را برداشتم و در جیبم گذاشتم.

«شاردای عزیز! اصغر دوستمه. هر اشتباهی کرده من معذرت می خوام.»

«شما چرا عذرخواهی می کنی؟»

«چون می خوام این ماجرا رو این جا خاتمه بدم. آگه بخوای میارمش این جا. واست همه کار می کنه.»

با نفرت صورتش را از بین دستانش بیرون آورد.

«نه نباید بیاریش. بهم توهین کرده.»

داشت این ها را می گفت که دوباره بغضش ترکیب و خودش را روی سنگ های مرمرین شاه نشین انداخت تا شاید جلوی فوران احساسات جریحه دار شده اش را بگیرد اما ناکام ماند.

خیلی پریشان شدم. زنی جوان و تندرست در مقابلم می گریست و من نمی توانستم او را ساکت کنم.

یک بار همین اصغر داشت رانندگی می کرد که یک گربه یک گربه پرید جلوی ماشین و من برای

نجاتش بوقی زدم. به تلافی کارم چنان بوقی زد که انگار بوق اتوبوس است. پشت سر هم شروع به بوق زدن کرد یکی تمام نشده بعدی را می‌زد. هزار تلاش کردم که بوق تمام شود اما ادامه داشت. مردم نگاه می‌کردند و من مثل یک مجسمه بیچاره شده بودم. خدا را شکر که روی پشت‌بام به جز من و شارددا کس دیگری نیست. اما بیچارگی من سوای افراد دخیل در این بوق بود. روبروی من زنی می‌گریست که درد زیادی به او رسیده بود. اگر زن دیگری مقابلم بود بعد از انجام وظیفه می‌رفتم، اما شارددا دخترهمسایه‌مان بود و من از بیچگی او را می‌شناختم. دختر خوبی بود. در مقابل سه خواهر کوچکترش زیباییش کمتر بود اما باهوشتر. در آسپزی بسیار ماهر بود اما کم حرف. سال گذشته وقتی درست یازده و نیم ماه بعد از عروسیش، شوهرش در برخورد قطار مرد، خیلی برایش افسوس خوردیم. مرگ شوهر چیز دیگری است اما این آسیبی که از طرف دوست توهمی من به شارددا رسیده بود، مشخص است که کلاً نوع دیگری بوده و بسیار آزاردهنده است. من برای ساکت کردنش یک بار دیگر تلاش کردم. روی شاه‌نشین کنار او نشستم و به او گفتم:

«شارددا! این جووری گریه کردن درست نیست. برو پایین و هرچی شده را فراموش کن. اون بیچاره شراب خورده بود. وگرنه مطمئن باش آنقدرها هم آدم بدی نیست. شراب خورده بود اما نمی‌دونست چی می‌شه.»

گریه شارددا قطع نشد. می‌دانستم که اصغر ممکن است چه کارهایی کرده باشد چون عامه مردها روششان یکی است: جسمی. اما می‌خواستم از زبان خود شارددا بشنوم که اصغر چطور این هرزگی را انجام داده است. با لحن همدردانه پرسیدم:

«معلوم نیست که اصغر چه جسارتی کرده اما نمی‌فهمم تو اون بالا چکار داشتی؟»

شارددا با صدایی لرزان گفت:

«من تو اتاق پایینی داشتم می‌خوابیدم که دو تا زن شروع کردن درمورد من حرف زدن...»
صدایش خفه شد. من از او پرسیدم:

«چی می‌گفتن؟»

شارددا صورتش را روی سنگ‌های مرمری گذاشت وزد زیر گریه. من آهسته بر شانه‌های پهنش زدم.

«آروم باش شارددا، آروم.»

همان‌طور که گریه می‌کرد درمیان هق‌هقش گفت:

«داشتم می‌گفتن، داشتم می‌گفتن... این بیوه رو چرا دعوت کردن این‌جا؟»

وقتی کلمه بیوه را به زبان آورد، شال خیس از اشکش را در دهانش کرد.

«این را شنیدم و آمدم بالا و...»

از شنیدن این ماجرا حسایی ناراحت شدم. زن‌ها چقدر ظالم هستند! بخصوص پیرزن‌ها. چه لطفی

دارد این کارها؟! من دستان شارددا را در دستانم گرفتم و به نشانه هم‌دردی محکم فشردم.

«اصلاً نباید به این حرفا توجه کرد.»

مثل بچه‌ها شروع به هق‌هق کرد.

«من اومده بودم بالا و به این فکر می‌کردم و داشتم می‌خوابیدم که دوستتون اومد و شالمو کشید و

دکمه‌های لباسمو باز کرد.»

دکمه‌های لباسش باز شده بودند؟! «

«ببین شاردا هرچی شده رو فراموش کن»

من از جیبم دستمالم را درآوردم و اشک‌هایم را پاک کردم. گوشه شالش هنوز در دهانش بود و

بیش از قبل، آن را دهان فرو برده بود. من آن را بیرون آوردم. قسمت خیس را دور انگشتانش پیچید

و با اندوه گفت:

«دوستت تا کلمه بیوه رو شنید به من دست‌درازی کرد. شاید با خودش گفته ببینم این زن کیه؟»

«نه شاردا نه.»

من سرش را روی شانهم‌هایم گذاشتم.

«هرفکری که کرده، هر کار کرده لعنت بفرست بهش، آرام باش.»

چشمانش را خشک کرده بودم اما باز پر از اشک شده بودند. گوشه شالش را از دهانش درآوردم و با

انگشت اشک‌هایم را آرام خشک کرده و چشم‌هایم را لمس کردم.

«بس کن دیگه گریه نکن.»

شاردا سرش را روی سینه من گذاشت. آرام روی شانهم‌هایم زدم:

«بسه بسه بس!»

اندکی بعد وقتی پایین آمدم، در وزش باد خنک روزهای آخر مارس، شاردا نشسته بر سنگ‌های

مرمرین شاه‌نشین، جسارت اصغر را فراموش کرده بود و خود را در میان شالش پر از آرامش احساس

می‌کرد. حالا سینه پرتلاطمش لبریز آرامش بود.



داستان ترجمه «خاکستر بین» The Ash-starer

نویسنده «باربارا فریدمن»؛ مترجم «اسماعیل پور کاظم»

در زمان‌های بسیار قدیم، سه برادر با همدیگر زندگی می‌کردند. اوضاع چنان پیش می‌رفت که دو نفر از آنها هر روز به سختی کار می‌کردند. آندو گذشته از کارهای مزرعه مجبور بودند تا تمامی امورات خانه را هم برعهده بگیرند.

سومین برادر بسیار کوچک و ضعیف بود. او اصلاً تمایلی به کارهای مزرعه و حتی امورات خانه نداشت و تنها و تنها به خودش فکر می‌کرد. وی هر روز می‌نشست و درحالی‌که به خاکسترهای آتشدان خیره می‌شد، در خیالات بیهوده‌ای فرو می‌رفت. برادر کوچک همچنان که در خانه می‌نشست و به آتشدان گوشه اتاق خیره می‌ماند، به خیال پردازی می‌پرداخت بدانگونه که خود را بزرگترین ماجراجوی دنیا تصور می‌کرد. او اینکار را بسیار دوست می‌داشت و آنقدر در اینکار اصرار ورزید و آن را ادامه داد که همه وی را با نام "خاکستر بین" یعنی کسی که دائماً به خاکسترها خیره می‌شود، می‌شناختند و اینگونه صدایش می‌کردند.

روزها می‌گذشتند و دو برادر بزرگتر با دشواری و مشقت کار می‌کردند تا بتوانند هزینه‌های زندگی سه نفرشان را تأمین نمایند درحالی‌که برادر کوچکتر هیچگونه همراهی و مشارکتی در کارها با آنها نداشت.

یکروز اتفاقی افتاد و آن اینکه "خاکستر بین" به برادرهایش گفت که می‌خواهد از آنجا برود و برادرانش را ترک کند. برادران خواستند تا منصرفش کنند اما موفق نشدند. او با خودش تنها یک قالب بزرگ و مدور پنیر سفید برداشت تا در راه گرسنه نماند و تکه‌ای چوب خشک برای اینکه آتش روشن نماید و شب از شدت سرما آسیب نبیند.

"خاکستر بین" بزودی مسافرت طولانی خود را آغاز کرد ولیکن نمی‌دانست که به کجا می‌رود و مقصدش کجا است؟ او رفت و رفت و رفت تا اینکه در دامنه یک کوه پُر از برف و در کنار جنگلی پُر درخت به یک کلبه بزرگ روستایی رسید که یک غول درشت هیکل و مغرور در آن زندگی می‌کرد. غول مغرور با دیدن پسرک صدایش کرد: آهای، یوهو. زودباش بیا اینجا چونکه من خیلی گرسنه‌ام و دوست دارم که تو را قبل از اینکه نفس بعدی را بکشی، درسته قورت بدهم.

"خاکستر بین" با کمال خونسردی گفت: آئی، آئی. عجله نکن.

ابتدا به من اجازه بده تا از شکاف دهانت ببینم که آیا به اندازه.

کافی بزرگ شده‌ای یا نه؟ آنگاه اگر بالغ شده باشی، لیاقت این را داری که مرا بخوری.

بدینگونه مرد کوچک اجازه یافت که با کمک غول از تنه‌اش بالا برود و خود را به چاک دهانش برساند. او از غول خواست که دهانش را باز کند و چشم‌هایش را برای لحظاتی ببندد. غول هم پذیرفت و همین کار را کرد تا هر چه زودتر اجازه یابد و پسرک را بخورد.

اما "خاکستربین" نقشه دیگری داشت. بنابراین تکه چوب خشک را از کیسه کوچک همراهش در آورد و آتش زد. چوب خشک در چشم بهم زدنی آتش گرفت و فروزان شد و او آن را بداخل دهان گشاد غول مغرور و نگون بخت انداخت.

غول بیچاره به بالا و پائین می‌پرید و داد می‌زد که: ای ابله، چرا دهانم را سوزاندی؟ من عاقبت تو را به سزای عملت می‌رسانم.

پسرک گفت: آئی، بعد از این باید بدانی که من لقمه آسانی برای قورت دادن نیستم و می‌توانم تو را به سختی شکست بدهم.

غول خشمناک فریاد برآورد و گفت: ممکن است تو توانسته باشی که با کمک یک تکه چوب آتشین دهانم را بسوزانی اما باید بدانی که من بسیار زورمندم و از هر دو شما قوی‌ترم.

"خاکستربین" مبارزه طلبانه گفت: که اینطور؟ پس بچرخ تا بچرخیم. خودت خواسته‌ای چونکه این بزرگترین مبارزه زندگی تو تاکنون خواهد بود و تو نتیجه حماقت و لجبازی خود را بزودی خواهی دید. پس هر چه در توان داری به میدان بیاور و عرضه کن.

غول مغرور بفکر فرو رفت تا بهترین شیوه مبارزه را انتخاب کند. او آنقدر فکر کرد و فکر کرد تا اینکه مغزش آسیب دید. او کاملاً گیج و مبهوت مانده بود که با این یک وجب بچه چکار بکند. او باز هم فکر کرد تا سرانجام نعره‌ای کشید و گفت: چرا که نه؟ من می‌توانم یک تخته سنگ عظیم و خیلی بزرگ را آنچنان خرد بکنم که هر تکه‌اش به اندازه یک دانه شن درآید. بله، من تا این حد توانمندم.

برادر کوچک با هر آنچه در توان داشت، فریاد کشید: اوهوی، گوش کن. اگرچه تو حتی قادر نیستی مرا قورت بدهی ولی خوب چشم‌هایت را باز کن و ببین که من چگونه این سنگ سخت را می‌جوم و قورتش می‌دهم. فقط تماشا کن تا از سرانجام کارت عبرت بگیری.

"خاکستربین" پس از گفتن این کلمات با خونسردی تمام قالب مدور پنیر را که به همراه داشت با حالتی که انگار بسیار سنگین است بالا برد و به نزدیک دهانش گرفت. او آنگاه با تانی ذره ذره از قالب پنیر را با دندان‌هایش می‌کند و می‌بلعد و پس از هر دفعه سرش را بالا می‌گرفت و نعره سر می‌داد. او همچنان به کارش ادامه می‌داد و لحظه به لحظه بر فریادهایش می‌افزود و همزمان به بالا و پائین می‌پرید.

غول ابتدا بسیار تعجب کرد اما به مرور از آنچه می‌دید، وحشت زده شد و لرزه بر اندام عظیمش افتاد و اندیشید که نکند سرانجام او را هم بخورد. غول از نمایش حیرت انگیز پسرک آنچنان منقلب شده

بود که وی را از روی شانهاش بر زمین انداخت و با تمام وجودش پا به فرار گذاشت و آنقدر دوید و دوید تا حسابی از آنجا دور شد آنچنانکه از پا افتاد و از حال رفت.

پسرک ساعت‌ها همچنان منتظر ماند و منتظر ماند تا شاید غول مغرور مجدداً برگردد اما از غول نگوینخت خبری نشد و او دیگر هرگز به آنجا برنگشت.

پس آنگاه پسرک به داخل خانه رفت و آن را که کلبه‌ای بزرگ و راحت بود، مالک شد و سال‌های مدید در همانجا ماند و زندگی کرد.

پسرک همچنان روزهایش را با خیره شدن به خاکسترهای آتشدان بزرگ خانه جدیدش می‌گذراند و به خیالبافی و رؤیاپردازی می‌پرداخت و بدینگونه از زندگی‌اش لذت می‌برد و شادمانه می‌زیست. او براستی مزد اندیشیدن و تعقل را به دست آورد اما تنبلی چیزی بجز تنهایی عایدش نساخت. ■



اورین برآور اهل کنتاکی به اتهام قتل برادر خانمش یک فراری از چنگ عدالت بود. او از زندان ناحیه جایی که منتظر محاکمه گریخته بود. با ضربه‌ای که با میله آهنی بر سر به زندانبانش زده بود. کلیدهایش را سرقت کرده و در بیرونی را توانسته بود باز کند و در میان تاریکی شب گم شود. زندانبان اسلحه‌ای با خود نداشت از این رو برآور اسلحه‌ای در دست نداشت که از این آزادی بدست آورده‌اش دفاع کند. همین که از شهر خارج شد دیوانگی به سرش زد و وارد جنگل شد، این به سال‌ها قبل باز می‌گردد که هنوز این ناحیه وحشی‌تر و دست نخورده‌تر از حالا بود.

شب کاملاً تاریک بود، نه ماه بود و نه ستاره‌ها به چشم می‌آمدند و از آن جا که برآور هیچ گاه آن طرف‌ها زندگی نکرده بود، و چیزی از پست و بلندی‌های آن جا نمی‌دانست، طبیعتاً طولی نکشید که گم شد. او نمی‌دانست که آیا از شهر دارد دور می‌شود و یا دارد به طرف آن بر می‌گردد. این مسئله‌ای حیاتی برای برآور بود. او نمی‌دانست که در هر صورت یک دسته از شهروندان با چند قلاده سگ شکاری به دنبال او خواهند بود و شانس فرار خیلی ضعیف خواهد بود؛ اما او نمی‌خواست که به تعقیب کنندگان خودش کمک کند. حتی یک ساعت اضافی بودن در هوای آزاد بیرون برایش غنیمت بود. از درون جنگل به یک باره به یک جاده قدیمی برخورد و جلو رویش واضح و شفاف شبخ مردی را بی حرکت و آرام در میان تاریکی دید. برای برگشت خیلی دیر شده بود: فراری احساس کرد که در اولین حرکت که برگردد طرف جنگل - آن طور که بعدها توضیح داد- ساچمه باران خواهد شد. پس هر دو مثل دو درخت آن جا ایستادند. تند تند زدن قلبش داشت او را خفه می‌کرد، اما مرد دیگر- احساس مرد دیگر ثبت نشده است.

لحظه‌ای بعد- شاید یک ساعت بعد- ماه به طرف قسمت بدون ابر آسمان سیر کرد و مرد شکار شده مجسمه قانون را مشاهده کرد که بازویش را بلند کرد و به طور معنی داری به طرف او و آن طرف تر از او اشاره کرد. فراری اشاره او را فهمید. پشتش را به طرف دستگیرکننده اش کرد، سر به زیر و مطیع در مسیری که اشاره شده بود براه افتاد، نه به چپ نظر کرد نه به راست، به ندرت جرات نفس کشیدن داشت، سر و پشتش با پیش بینی خوردن ساچمه بر آن‌ها واقعاً درد را حس می‌کرد.

برآور به شجاعت جانی‌های بود که گویی زنده‌اند که بر دار شوند. این نترسی را با وضع ناجوری و خطرناکی که برای خودش پیش آورده بود ثابت کرده بود. او برادر خانمش را به قتل رسانده بود و ککش هم نگزیده بود. نیازی به باز گویی آن در این جا نیست، این ماجراها در محاکمه‌اش گفته شد و همین بی خیال و خونسرد نشان دادن خود او باعث شد که تا پای دار هم رفته بود نجات پیدا کند.

اما چه چیزی از دستت بر می آید وقتی دستات بسته است؟ -- وقتی که مردی شجاع زیر مشت و لگد باشد، جز این که مطیع باشد چاره دیگری هم دارد؟

پس راه سفرشان به طرف زندان را در امتداد جاده قدیمی از میان جنگل پیش گرفتند. تنها یک بار براور جرات کرد و سرش را برگرداند: فقط یک بار، آن هم وقتی که از میان سایه تاریکی می گذشتند و می دانست که مرد دیگر در میان روشنایی ماهتاب است. او به عقب سر برگرداند و دید که اسیرکننده او برتون داف زندان بان است، به سفیدی مرگ که بر روی ابرویش اثر تازه‌ای از میله آهنی وجود داشت. اورین براور دیگر بیشتر از این کنجکاو نشد. عاقبت پا در خیابان های شهر گذاشتند. شهر روشن ، اما خلوت و خالی بود. فقط زن ها و بچه ها مانده بودند که آن ها هم توی خیابان نبودند. راهش مستقیم به طرف زندان کشیده شد. مستقیم به طرف ورودی اصلی رفت، دستش را بر روی دستگیره در آهنی گذاشت بدون شنیدن دستوری در را هل داد و باز کرد، وارد شد و خود را در حضور ده دوازده مرد مسلح دید. بعد که رویش را برگرداند. کس دیگری غیر از او وارد نشد. بر روی میزی درمیان کرویدور بدن بی جان برتون داف دراز بود. ■



داستان ترجمه « The monkey whose reveler dead »

نویسنده «صادق چوبک»؛ مترجم «فاطمه شیردل»

It's true that they say: sleep in the morning is heavy, especially the world reveler's sleep that has proceeded with his monkey Makhmal from the <<Abgine bridge>>.

And had walked <<Ketel Dokhtar>> whole the day, he arrived to <<Baram plain>>.As he wanted to smoke some opium with his monkey, it became dark, he was so tired. He had slept inside a tick chestnut bolder but whatever he is exhausted he shouldn't sleep that much and doesn't awake with all that truck sounds that were passing and also peoples clamor who were walking on the plain and burning the chestnuts to made them coal in so much that Makhmal challenged with himself and stood up on his feet to see if his reveler awakes or not , he became depressed ,he was bored and now he crouched in a corner and waiting for his reveler to woke up .

He had come along with his reveler all day long too. Sometimes he walked on his feet and sometime on all fours and jumped from side to side, and now whatever he drift in his reveler didn't move from the place that he was slept.

He had pain on his palm and sole, they were flake; there were still dust on his body and his hair.

From the yesterday walking. He was sitting and gazed with his tiny eyes and thin muzzle on chestnut that his reveler had slept he put his hand between his leg and was looking at his revelers sleep. Again we was bored and stood up and turned around himself, he pulled his chain which was beaten on the ground with spike again he sat down and waiting.

He winked and looking at his reveler pending. The sun wasn't in the plain yet, it was hiding behind the high mountains, and dull light was reflected on the plain through cracks on the mountain.

The remote mountain still were sleeping, the sun didn't wake up there. The plain was red and a cool fog ebbed on the ground. The big round oak were spread over the plain.

A long narrow road halved the plain like measles. The smoke column of oaks that became charcoal from every side of the plain was going up to the air in the morning, quite and without movement .it wiped out and mixed with the sky when it reached to the top up.

The world reveler was slept inside an olden dead wood oak bolder that even it didn't have a green leaf it is aridity and curved bony branches were

involved because caravan had over Camped there and had cut its branches, there was an ugly gap like a crypt that was made inside the bolder.

Its wall were covered by a shiny cleft charcoal sheet, it was many years that this oak was dead .the reveler was sleeping under his tatty clothes inside the tree split, he was resting indoor wall of the bolder and had lounged to it, in front of him, there were his valise, pipe, bag, the bag of his tobacco and a hashish box also there was some cremate charcoal that was shed on the ground. His doodle face with his sharked bear had fallen out of his tatty clothes, it's like a face is enveloped in an old clothes. Makhmal stood up on his leg to go toward his reveler, his frown face with his scowl eyebrows were involved together, his long narrow nose was shaking and he was very angry he wasn't in the mood. The revelers wide opened eyes were new for him, he looked around and again sat down, he was looking on the ground, and it seems that he is looking for something.

The reveler leashed him to a big tree and his long tough spike was buried inside the ground under the grass. There was a narrow flat creek between him and an oak witch his reveler was slept under. Monkey was gazing at his reveler, it seems like he understood something new about him, once he thought that the reveler is awake but there wasn't any movement in his skin, his eyes didn't have the usual light, his face was pale like a pelt.

The revelers eyes were open and fixed in a stare to the front. It wasn't clear if he was dead or woke up recently and thinking, his face was dried up, smoothes and frank.

His eyes were loose and torn, a slab water was leaking from his mouth like albumen .Makhmal was scared ,many time he got his huge body up and jumped up but the collar bothered him, all his look was on his reveler ,he found something ,his revelers face was different he didn't afraid of him anymore.

The reveler was strange for him now, whatever he looked at his reveler, he didn't understand what has happened! He hadn't seen his reveler like this before also he hadn't seen human in offensive like this.

He didn't scared of his reveler anymore, now the reveler say nothing to him, the eyes which was saying a secret about his twin in another world with each turn ,it were bulging and silent it was open with no light in it.

All of a sudden he felt a loneliness panic, his reveler was the same as the oak for him, he found that he is alone in that wide plain and don't know anyone, turned around himself constantly then stopped and looked at people who were on environs of the plain and where moving near the smoke that goes to the air, this time he was scared more. He remembered smoking and

fear from his reveler; he sat down and stared at his reveler then looked at dark foliage of the tree with he was close to with his tiny and full of anxiety eyes.

He turned his eyes to his reveler who was squatter inside the oak; it seems that he is asking his task from the reveler, on the contrary the reveler was dead.

Makhmal soon felt that the reveler was run away from him, and Makhmal doesn't know him anymore.

Last night they arrived and have camped under the tree, right after arriving the reveler laid out put Makhmals chain under the oak tree and quickly made a fire the brought hi instrument like: teapot, glass and a box that contained his hashish and opium, he put them in front of the fire then he took out four beaked and grilled sparrow that he had bought from Kazeroon two days ago he had wrapped them inside some bread .he and Makhmal started eating, after eating the reveler started smoking opium, and as usual he blew the smoke to Makhmals face .

Makhmal was sitting in front of him and swallowed the smoke; his nose was very sensitive like an ant antenna, but the reveler smoked first and ruined the smoke inside his lung and didn't pay attention to the monkey although he knew that Makhmal needs smoke like himself but he didn't care about it.

When the reveler became angry or his smoking delayed; he couldn't stand anything, he had the same behavior when he was in town, in the same places that people smoked in there, Makhmal used their smoke more than his revelers smoke. When the reveler wanted to tricking people; he had an excuse witch Makhmal needs some smoke then with a pitch sound said to the Makhmal: are you alky my dear Makhmal? Don't worry, just now I will give you some smoke and then you will get peppy, but when they arrived to the coffee shop he was reckless about Makhmal and just smoked himself, after he swallowed the smoke completely then he blew poor smoke to him. And now they were in wild land he was the same, Makhmal was alky because last night he didn't smoke with his reveler.

Last night before sleeping after the world reveler was full of smoking; he made ready some hashish with pipe and had chain smoking and gave smoke to Makhmal too, the reveler stood up and quickly took Makhmals chain and took on the other side and knocked the spike to the ground then returned and slept but when it was morning he was died ,when Makhmal opened his eyes ,from the weather he understood that his reveler was in the same condition as the oaks bolder, he was dried and his eyes were without light

,he wasn't intuit him the reveler has nothing to do with him, now he is free and alone .

The reveler weren't there anymore, Makhmal didn't know what he should do he never saw himself without his reveler the reveler was his partner who his body was incomplete without him, it seems like his brain was paralyzed and doesn't work. As he can remember between people he just knew his reveler and it was he witch was his friend and linked him to other people. He couldn't understand others talking as good as his reveler.

Makhmal had shown hi revelers friends and enemies location for a long time, whatever he had done; it was with his revelers order and mentioned. When the reveler spread showing equipment in lupanar , coffee shops, squares, marquees, garages, inns, cemeteries, and arcades ; all kind of people gathered around him and Makhmal had a memory from people who gathered around them because they wanted to irritate him and throw things such as :rotten fruits, stones, woods, bones, ragged shoes, iron and pomegranates shell toward him .

Everybody wanted him raise up his hip to show them the enemy's location. Makhmal stoned but said nothing and didn't listened to people just he was alert to his reveler when he move his chain so he did whatever his reveler wanted ,sometime people bushwhack like him .

Sometime because people wanted Makhmal bushwhack them; they raise their hip up to show him enemies place but he wry and gnashed, then he put them behind and shown his red and shiny hip to them which was swollen like a huge boil.

It was an act that his reveler instructed him to do for those who were sly and pesky. Those people who taunt to reveler and wanted to remove people who were around them then reveler moved Makhmals chain and with a sticky sound said: <<where is the location of sly people Makhmal? >>then Makhmal put his head on the ground and raised his hip up and with a misery put his hands on it then a sad voice from his mouth throw out "Umm Umm Umm" and again the reveler asked the same question again as his hip was up he pressed his hands on it and the same sound came out of his throat, he was doing all these for his reveler with fear and furtively look.

<<Enemy>> was damn which had formatted in his ear. The moment it came out of his reveler mouth ; it went to Makhmals ear and fixed in the format then it was time that he put his head on the ground and press his hands on his hip ,it was his duty ,he was born just for it. He hated people who he could see around himself .

He was scared from his revelers look; he scared of him more than the others, he hated him.

There was nothing except fear in his life environment that he scared of it. He was scared stiff of whatever exists around him, he had learned that from his experience that everyone is his sworn enemy. He always was waiting for his revelers that wanted to pour his brain out or to hustle his leash or kick to his flank. He wasn't for himself, his leash was in others hand where they wanted they pull him, but suddenly he saw all that power which came out from his revelers body, now there is nothing.

There wasn't link anymore that stuck him to his reveler. Reveler was a dead body dark and with no light that has no dependence with Makhmal it was like the ground. The loathing that Makhmal had about his reveler now was reduced.

He sat down and scratched his head then he turned around himself confusingly.

All of sudden he saw his chain he had never looked at his chain vindictively and wonderfully before ,it was rough, rusty and too heavy, always it was the same.

As he recognized himself; he was coil around the chain and had pulled it with him so he couldn't runaway because of it, the other side of him was stuck on the ground with a long spike and the other side of it was wrapped around his neck, it was always the same since he had seen himself, this heavy load was around his neck, it was a part of his body he knew it very well like his reveler and all of the other things he hated them, but he knew that its different from his body it was tough, he felt nothing except weight, exhaustion and harm from it.

He took the chain with both his hand and picked it up and came at the same place that the hook and the leash were clinched, he shook the chain repeatedly and gaucherie scamp with it.

With stupidity and fatuity brought his hands down and the chin was going toward the spike which was stuck on the ground, as dough it was hanged over a rope , he went over it on his hand so he reached to the end of the chain that it wasn't belong to him anymore ,it was another world that took him and stuck to him .

The reveler knocked Makhmals chin spike on the ground strongly, he had told<<monkey is a bastard animal>> and maybe it strangle a person in bed. Knocking his chin spike in the ground was ordinary for Makhmal, he knew that when the reveler knock the spike in the ground he can't move and was

captive and sticks to the ground. He didn't try to get free, the fear and habit froze him in the same place that he was.

Sometime he felt that the spike has loosened and is moving under the soil but he didn't try for his liberation, but it wasn't like before now.

Now he wanted to dig it in any circumstance. He was really happy and jumped up and down and was delighted because he was free now. He was walking and the chain followed him and frolicked and enjoyed with Makhmal, it was free but both of them were closed to each other. Again the chain was following him with disgusting and broking down the sound of loneliness.

Makhmal became sad and gloomy but he had no choice, he went towards his revelers dead body, he jumped with a leap stream and stood then looked at his reveler with doubt then went forward but the moment he arrived closer he doubt again so he sat down but far from his reveler.

He was still scared to go near him without revelers word, the slag of last night's fire in front of reveler and an off brazier, teapot, pipe and a bag were scattered there, it seems like he was looking at his dead body.

Makhmal knew that now he has fallen down like a piece of stone and isn't able to move, he took out his look from the reveler then he looked at smoke columns that raised up over the plain ,he was looking at people who were around there ,he scared of them ,all of those people were strange for him, he went toward his reveler and sat down very close to him.

The revelers face didn't say anything to him, he didn't say go, didn't say go didn't say sit down, didn't say make my pipe and didn't say where friends and enemies location is didn't say close your eyes and didn't sing songs that he sang for him before. Whatever he looked at his face; he could understand nothing, that's why he didn't scare of him.

There weren't any orders which were part of the revelers empire in his face anymore. Mahkmal felt that his dead body can't hurt him, he was too furious about his reveler because he always threatened him to do something for him, and strongly beat him by chain or rod also swore at him whenever he got angry about his coworkers and people who irritated him, makhmal knew his revelers swears and his threat very well and they were

familiar to his ears, by the look of revelers swear he knew that he has to be scared and do what the reveler wants him very fast so crook his neck in front of him and duplicator look at him so that not to be beaten but some time he was headstrong and pulled the chain from his hand so the reveler

hadn't any choice so he had to be kind with him and gave him some currant and almond to make him calm down .

Although he became calm but he didn't do what the reveler wanted him the time he was busy.

Whatever the reveler beat him on his head; he didn't listened to him so the reveler closed him to a tree and beat him until he wailed loudly and screaming a lot, nobody heard him and nobody helped him all people laughed at him and also throw stone at him, Makhmal writhing in pain and bite himself, weltered on the ground and screamed then people became happy and laughed a lot.

But the worst thing for Makhmal was hunger and smoking when the reveler got angry he didn't feed him and closed him to a tree so that he wouldn't be able to find food for himself, if he was free he could go and find food from residue or garbage or if he needed smoke he could go to the coffee shops and have some smoking, but he wasn't.

Makhmal removed revelers tatty clothes from his head with curious suddenly a thirty hat emerged, the revelers face was like a lime statue, and it was a dead face. Makhmal became really happy and was delighted as though he had seen a monkey, as if the reveler is looking at him and was not able to reach him from far away that there was a big river between them, it was pleased he felt that he vanquished in the fight against the reveler.

He gazed at revelers face and made some dry sound from his throat then he looked out a bag from revelers sack then picked up tow baked sparrow and ate them quickly, and also ate some bread.

Makhmal wasn't anxious anymore he was cheerful, he looked at revelers pipe and scamp with it clumsily then put it in his mouth ,when his reveler was alive; he made ready his pipe or put it inside the sack or put tobacco in the pipe ,He took the sack and held it upside-down

and tobaccos scattered on the ground then put some soil on them and looked at his reveler with pertinacity then threw the pipe away and again gazed at his reveler.

A thin rod

Persuaded him to take opium from next to off fire and take it to near his nose ,it seemed that his nose was injured ,he rotate opium in his thirty hand and smelled it then put it in his mouth and chewed it ,he got annoyed with the bitter tats of it

But the smell of it appetite him then he spit it out he didn't care about the bitter taste, he knocked it to the stone next to the fire, then pulled the

revelers clothes many time, he wanted to wake him up and help him, he stood up disappointedly and went towards the plain ,the plain had become bright and the sun was shining over the plain.

It was dark red and was going cold; there were a lot of truck sound in the plain.

Makhmal didn't know where he is going, always the reveler was with him like a shadow ,like a wall but now the sound of chain slip over the ground. The sound annoyed him, now he was alone with his chain.

The chain was heavier and involved with his legs and hands, the irritating sound broke his solitude, he crossed by several rack.

Now he was far from his reveler, he was walking on his feet and had a short tail and a tassel on his head, his huge body pulled the chain behind him he was walking slouchy and didn't care.

He went anywhere he wanted nobody pulled his chain anymore he pulled it himself, he had escaped from the reveler in order to be free, he was walking toward an another world which didn't know where it is,

But he felt that now he is free because he doesn't have reveler anymore.

He came in a pasture that the sheep were grazing, there was a child who was the shepherd he was sitting on the grass and was playing the flute.

The oak was scattered on surface of pasture.

Makhmal sat in bank of pasture under oak tree and was looking at shepherd and sheep, he became a bit calm, he liked the sheep, he felt that the shepherd who was sitting there; is familiar to him.

He frequently looked around himself because he had fear; suddenly a horse fly came to his face and irritated him it sat in corner of his eyes and bit him, He coughed quickly and professionally put it between his fingers looked at it and then ate it.

As soon as the shepherd saw Makhmal he stood up and came towards him. The shepherd had his rod put on his neck and his arms were on it, this was the same when the reveler had show for people; he did this.

Reveler gave his rod to Makhmal and sang songs for him so he put the rod on his neck and started dancing exactly like this child. Makhmal liked the shepherd he was acting like him. Makhmal didn't move, he had put his hands between his legs and was watching the shepherd who was coming to him, the moment shepherd came nearer he went towards him carefully and stood in front of him, the shepherd was watching him surprisingly, the shepherd had seen just once such a animal he was looking at his eyes, ears, hand, leg and his face, it was like himself.

The shepherd looked at his fingers and then looked at Makhmal's finger with mischief, he wanted to hug and play with it, and he felt that he has something in common with Makhmal.

He dug in his pocket and took out a loaf of dry bread then threw it to Makhmal and started looking at him, Makhmal took the bread doubtfully, smelled it then threw it away, he was looking at the child warily and wasn't scared of him. The child felt no danger from him; Makhmal was waiting to see what the child will do with his rod.

Makhmal was disturbed for these kind of animal; he knew that kind of animals that were same as him very well.

The shepherd came one step closer, again Makhmal didn't move just his eyes were moving with the child's acts, the boy wanted to know what reaction he would have, suddenly he raised up his rod and moved it towards Makhmal,

But he scared and went back.

Now Makhmal was looking at shepherd with more doubt, he was tired and had pain on his legs and hands palm.

The landscape of his reveler who was smoking; was in front of his eyes it was the memory that he had from the past, whatever he smelled he couldn't sense smoke, he was mad because the shepherd was there, he wanted to go but he felt that he shouldn't back to him, the boy felt strong when he understood Makhmal is inoffensive, again he raised up his rod and beat Makhmal, all of a sudden Makhmal jumped to the shepherd and bit the boy's cheek, the creepy boy fell down and there was a shiny blood in his face was running down.

Makhmal had never hurt human like that before. As the boy flinched from the pain; Makhmal went away with several jumps, unaware he went back from the same way which he had come it was the only way he knew, he didn't know what should he do, a wide plain was surrounded him, he lost and confused, he hadn't food, smoke and weapon that can ward off himself in he was weak before the environment, he was listening carefully and scared of little sound of a Beetle inside the grass anything that was around him he thought that they are his sworn enemy, the tiredness had made him immoral.

He sat behind a stone and as far as he could push himself inside a hole that was between two stone and started watching people who were cutting trees with their ax.

He was pretty disturbed; his feeling was weak and slow, he scared of people and hated them. he had an endless panic from people and now as he cold

he hide himself from them, he plucked some grass and ate them the taste was good and made him pleasant he ate again some more his throat became fresh .

The Mays hypnotic was shining on his body and tickled his skin.

Makhmal lolled back was inside the stone and looking the ground that was covered by Mari gold flowers, he shake his lips and made a sound it seems he was laughing. He pushed himself to the hole and pressed his back to the stone then relaxed he liked it and felt that he is free, he was satisfied.

It seems like a heavy load has been moved from his back, he scratched his armpit and his head was bent as pleasure on his body, it seems like someone massaged him then he scratched his abdomen, he started catching louse with his sharp nails from his body and then put them in his mouth so ate theme. He had silver skin and blue vessels on his abdomen, whole his body was passionate, monkey appeared in front of him, he opened his leg and was watching languidly, when the reveler was alive; the monkey did the same thing; he beat him with his rod strongly on his fingers, but sometime the reveler rent him to other revelers that had monkey for mating, this was the only memory about mating that he had in his life.

The reveler didn't let him mate with other monkeys without fare that was why makhmal saw other monkeys from far, they had chain ion their neck too

The revelers pulled and didn't let them to be close to each other, when makhmal was alone and his reveler weren't with him; he started masturbate specially at nights but sometime his reveler understood and when he saw his sperm was dried on his body and stuck on it; then he beat him a lot .

Sometime because the reveler wants to make people laugh; he brought a kitty or a puppy and throw them in front of makhmal then makhmal took them in his hands pressed and smelled them then put them between his legs and moved repeatedly and then throw them away. He wasn't satisfied with doing this.

But now he was alone and no fear now he was energetic and had a fresh power in his vessels and on his skin his sperm was inside his hand, he was looking for a inner transformation, expecting for a familiar pleasure his body was shaking, he scrubbed himself and was looking confusingly at front, he forgot everything and also himself, he was going unconscious little by little.

Suddenly an enormous powerful hawk from the sky came towards him, the blood thirsty attacked him with his sharp paw, at that moment nothing was important for Makhmal except salvation and safety.

He jumped and stood on his legs he had felt danger, it seems like he became crazy, he opened his paw for protecting himself and rushed his hand near his head his teeth were emerged but the chain bothered him and exhausted his neck and pulled him to the ground.

Maybe all along he felt that he is free he had forgotten the chain or because the chain was part of his body he didn't care, the hawk crossed from top of his head quickly and made him scared they were scared both from each other.

Makhmal looked around him and went, there wasn't a safe place to live, he was threatened again, he didn't find anyone to assist him, everything was strange and minatory, it seems like everywhere was needle on the ground. The ground was like a hot pan that burned his legs and made him to runaway, he was tired, sad and anxious, he went back from the path which he had come before, the same path that he had escaped with triumph and searching for liberty.

A special power pulled him towards his reveler's dead body, he felt that he is incomplete without him; he went towards the dead old enemy which pulled him towards himself with satisfaction.

The chain pulled him, the reveler's corpse still was there, it was lolling to the tree, when makhmal saw him he became very happy and comfortable. The corpse attracted him like a tag and caned him, he wouldn't escape anymore.

The reveler's death not only didn't cause him to be free; but the chain became heavier. Now he was tired and disappointed, nobody accepted him he was creepy. He had pain on his legs and arms, the previous day walking, lack of smoking and frustration life made him exhausted.

He sat next to the reveler and looked at him, he was too sad and had no idea to do something, but he had come back to stay with his reveler, the reveler who was his connective and his tongue to the other world that he was dead now.

Two addicted villagers were coming towards the makhmal, dry oak tree and the dead

reveler, as soon as makhmal saw them he scared but the reveler was next to him, he looked at his reveler with supplication and made some sound, his body was shaking .

He wasn't both not human not a monkey, he was just a creature between both, he was like a human because of communication, but he had nothing in common with them he knew human very well.

His instinct told him the tow man with their ax are coming to eradicate him again he looked at his dead cold reveler, then reached his hand and took the revelers clothes and asked for help

When the villagers were about closer; misery and fear were increased with makhmal.

The tow addicted were rough, scruffy, black, truculent and didn't care about him, they laughed in a high voice and were coming closer, their ax was shining under the sun, makmal shouldn't have delayed there wasn't a place to stay any more.

He hurriedly wanted to runaway but the heaviness of the chain and gravitation took his power, it seems like his spike is knocked on the ground and never it had plucked from it, whatever he pulled his chain; it didn't plucked, his spike was stuck to the root of oak and no movement.

He got crazy crouched and bite his chain, then chewed it with anger, it made sound under his teeth and smashed them, his eyes were wide and forgot the pain on his jaw.

The bloody and smashed teeth poured out of his mouth, he wailed and jumped up and made sad sounds.

There were column of smoke all over the plain but no fire, people were walking like a shadow, the tow man were coming closer and were laughing loudly. ■ THE END



داستان ترجمه «تورا راه خودت را برو، من هم راه خودم را»

نویسنده «ویلیام سارویان» مترجم «لعلیا متین پارسا»

نامه رسان جلوی خانه خانم رزا سندوال از دوچرخه‌اش پیاده شد. به طرف در رفت و آرام در زد. فوراً حس کرد که کسی داخل است. صدایی نمی‌شنید اما مطمئن بود که در زدن او کسی را به جلوی در می‌کشاند و مشتاق بود که ببیند او کیست... همین زنی که رزا سندوال نام دارد و قرار است همین حالا قسمتی از جنایتهای جهان را بشنود و آن را تا اعماق وجودش حس کند. زیاد هم طول نکشید تا در باز شود اما به نظر می‌رسید که زن عجله‌ای در باز کردن در ندارد... در آرام روی لولایش چرخید. حرکت در خانه به شکلی بود که به نظر می‌رسید این زن هرکس که هست چیزی برای ترسیدن در این دنیا ندارد. سپس در باز شد و او آنجا ایستاده بود.

به نظر هومر، این زن مکزیکی زیبا بود. می‌توانست ببیند که او در تمام طول زندگی‌اش صبور بوده و حالا بعد از سالها صبر، لبخندی نرم و مقدسانه روی لبهایش نقش بسته بود اما مثل همه افرادی که هرگز تلگرامی دریافت نکرده‌اند، ظاهر شدن یک نامه رسان جلوی در مفاهیم ضمنی وحشتناکی را برایش به همراه داشت. هومر می‌دانست که خانم رزا سندوال از دیدن او شوکه شده. اولین کلمه‌اش هم بیان این شگفتی بود. او گفت «آه..» انگار که انتظار داشت به جای باز کردن در به روی یک نامه رسان، فردی را که مدت‌هاست می‌شناسد و دوست دارد با او وقت بگذراند پشت در باشد. قبل از اینکه دوباره شروع به حرف زدن کند چشمان هومر را به دقت نگاه کرد و هومر می‌دانست که این زن فهمیده پیغام او، پیام خوشایندی نیست.

زن گفت: «یه تلگرام برام داری؟»

این موضوع تقصیر هومر نبود. فقط شغلش رساندن تلگرام بود. با این حال به نظرش می‌رسید که او هم قسمتی از تمام این اشتباه است. حس ناخوشایندی داشت و فکر می‌کرد که فقط او به تنهایی مقصر این اتفاق است و هم زمان دلش می‌خواست خیلی رک و پوست کنده بگوید: «من فقط یه نامه رسانم خانم سندوال و خیلی متاسفم که باید چنین تلگرامی را به دست شما برسانم اما فقط به این دلیل این کارو انجام می‌دم که این شغل منه.»

زن مکزیکی پرسید: «مال کیه؟»

- «خانم رزا سندوال خیابان جی ۱۱۲۹» و تلگرام را به طرف زن مکزیکی گرفت اما زن به آن دست نزد.

هومر گفت: «شما خانم سندوال هستی؟»

زن گفت: «لطفاً بیا تو. من نمی تونم اینو بخونم. مکزیکی هستم و فقط "لاپرنسا" رو که از مکزیکو سیتی میاد می خونم.» او یک لحظه از حرف زدن دست برداشت و به پسر نگاه کرد که با حالتی سخت و خجول به شکلی کنار در ایستاده بود که در عین حال انگار داخل خانه هم بود.

زن گفت: «لطفاً ... تلگرام چی می گه؟»

نامه رسان گفت: «خانم سندوال تلگرام می گه که ...»

اما زن در همین لحظه حرف او را قطع کرد: «اما اول باید بازش کنی و بعد اونو برام بخونی ... تو هنوز بازش نکردی.»

هومر گفت: «بله خانم ...»

و با حالتی این جمله را گفت انگار که با معلم مدرسه اش که اشتباه او را تصحیح کرده صحبت می کند. او تلگرام را با انگشتانی عصبی باز کرد. زن مکزیکی خم شد تا پاکت پاره شده را بردارد و سعی کرد صافش کند. همینطور که پاکت را صاف می کرد گفت: «کی تلگرام رو فرستاده؟ پسر خوان دومینگو؟»

هومر گفت: «نه خانم، تلگرام از وزارت جنگه.»

زن تکرار کرد: «وزارت جنگ؟»

هومر آرام گفت: «خانم سندوال پسر شما مرده. شاید هم اشتباه شده باشه. همه اشتباه می کنن خانم سندوال. شاید این پسر شما نبوده. شاید یکی دیگه بوده. تلگرام می گه که اون خوان دومینگو بوده. اما خوب شاید تلگرام هم اشتباه شده باشه.» زن مکزیکی وانمود کرد که چیزی نشنیده.

زن گفت: «آه نترس بیا داخل ... بیا تو ... برات آب نبات میارم» او بازوی پسر را گرفت و او را آورد سر میزی که در وسط اتاق بود و او را مجبور کرد بنشیند.

زن گفت: «همه پسر آب نبات دوست دارن. الان برات آب نبات میارم.» و به اتاق دیگری رفت و خیلی زود با یک جعبه آب نبات شکلاتی قدیمی برگشت. سرمیز جعبه را باز کرد و هومر درون جعبه نوعی آب نبات عجیب دید.

زن گفت: «بیا ... آب نبات بخور. همه پسر آب نبات دوست دارن.»

هومر یک تکه آب نبات از جعبه برداشت و در دهانش گذاشت و سعی کرد آن را بخورد. زن گفت: «نه تو نمی تونی برای من تلگرام بدی آورده باشی تو پسر خوبی هستی درست مثل خوانیتوی کوچولوی من وقتی که یه پسر کوچولو بود. یه تکه دیگه بردار.» و نامه رسان را مجبور کرد که یک تکه دیگر بردارد. هومر نشست به جویدن آب نبات خشک و زن مکزیکی حرف می زد: «این آب نبات خود ماست. از انجیر هندی. هروقت خوانیتو میاد خونه براش از اینا درست می کنم. اما الان تو بخور. تو هم پسر منی.»

و ناگهان زد زیر گریه. جوری جلوی خودش را گرفته بود انگار که گریه کردن کار بدی باشد. هومر دوست داشت بلند شود و فرار کند اما می‌دانست که این کار را نمی‌کند و می‌ماند. حتی فکر کرد ممکن است بقیه عمرش را هم همانجا بماند. فقط نمی‌دانست چه کار دیگری می‌تواند انجام دهد تا زن کمتر اندوهگین باشد و اگر زن از او خواسته بود که جای پسرش را بگیرد نمی‌توانست رد کند چرا که نمی‌دانست چطور این کار را کند. پسر بلند شد انگار که با ایستادن می‌خواست چیزی را که دیگر درست نمی‌شود درست کند و تازه آن موقع بی‌معنا بودن و بلاهت قصد و نیت خودش را فهمید و بیشتر از قبل هم حس ناخوشایندی به او دست داد. نمی‌دانست چکار کند در قلبش مدام تکرار می‌کرد: «چه کار می‌تونم بکنم؟ ... لعنتی ... چکار کنم؟ من فقط نامه رسانم.» زن ناگهان او را در بازوانش گرفت و گفت: «پسر کوچولوی من، پسر کوچولوی من.»

نمی‌دانست چرا اما کل این قضیه احساس جراحات عمیقی در او به وجود آورده بود. در آن لحظه نمی‌دانست چرا اما حال بدی را در کل بدنش حس کرد حالش بد شده بود و فکر کرد الان است که بالا بیاورد. نه اینکه از آن زن یا کس دیگری متنفر باشد، نه، اما کل اتفاقی که در حال رخ دادن برای آن زن بود آنقدر اشتباه و سرشار از زشتی بود که حال او را به هم ریخته بود و اصلاً نمی‌دانست آیا اصلاً دیگر می‌خواهد به زندگی کردن ادامه دهد یا نه.

زن گفت: «بیا اینجا بشین.» او را به سمت صندلی دیگری راند و خودش بالای سر او ایستاد و گفت: «بذار نگاهت کنم.» زن به شکل عجیبی به او نگاه کرد و نامه رسان که حس می‌کرد تمام وجودش حال بدی دارد نتوانست تکان بخورد. نه احساس عشق داشت نه تنفر بلکه احساس بی‌زاری و انزجار می‌کرد و هم‌زمان در دلش شفقت و دلسوزی زیادی حس می‌کرد. نه تنها برای این زن بیچاره بلکه برای همه چیز، همه چیز این دنیا و روش مسخره زندگی و مردن همه چیز و همه کس در این دنیا. نامه رسان زن را در گذشته تصور کرد: زن جوان زیبایی که کنار گهواره پسر نوزادش نشسته بود او را دید که داخل گهواره را نگاه می‌کند و به آن انسان کوچک و شگفت‌انگیز خیره شده بود.

پسر کوچولو ساکت بود و درمانده و نیازمند به مادرش به نظر می‌رسید و هنوز سالهای زیادی در این دنیا داشت. نامه رسان زن را دید که گهواره را تکان می‌دهد و برای کودک آواز می‌خواند با خودش فکر کرد: «حالا نگاه کن.»

نامه رسان سوار بر دوچرخه‌اش آرام از خیابان تاریک پایین می‌راند؛ اشک از چشمانش سرازیر بود و زیر لب هر بد و بیراهی را که به ذهن جوانش می‌رسید زمزمه می‌کرد. وقتی به دفتر پست رسید اشکهایش بند آمده بود اما چیزهای دیگری در او شروع شده بود که می‌دانست پایانی برای آنها نیست. با خودش چیزی گفت و آن را به شکلی ادا کرد انگار کسی که شنوایی قوی ندارد مخاطب اوست: «من هم جور دیگری مرده‌ام.» ■



مأمور پلیس جوان؛ بعد از بدرقهٔ زملن هاندا، مرد مسنی که فروشنده لباسهای مراسم ختنه سوری است؛ مستقیماً به اتاق کمیسر رفت.

کمیسر با جمله "بیا داخل محمد" مأمور را تعارف به وارد شدن به اتاق کرد و در ادامه گفت: خیره انشالله؛ مشکلی هست؟ محمد مأمور جوان گفت: مشکل حادی نیست فقط موضوع عجیبیه قربان. یکی به مانکنهایی که بوتیکها بیرون از مغازه می دارند حمله می کنه.

عجب هیچ مورد این جوری تا حالا نشنیدم.

اولین بار در خیابان محمودپاشا جلو بوتیک پوشاک مردانه این اتفاق افتاده؛ امروز صاحب مغازه وقتی میره بیرون مانکنی رو که صبح صحیح و سالم بیرون گذاشته بوده؛ می بینه صورت مانکن بی جان رو تکه پاره کردن.

لباسها؟

عجیب اینجاست قربان که تو سه مورد گزارش شده نه اعلام دزدی و نه اعلام خسارتی به لباسها هست.

عجیبه؛ یعنی همش به صورتشون ضربه می زنه؟

بله قربان؛ دومی رو بینی شو کنده و نفر اولی مرد مسنی که اوامده بود پیشونی مانکنش رو شکسته صداس مثل شکستن تخم مرغ می مونه. احتمالاً تو دستش سلاح سردی داره؛ مثل مرد دیوانه‌ای به کسانی که میان و میرن گیر می ده. پرونده‌ها رو بیار یه زحمتی هم بکش بگو چایی بیارن.

بدین صورت متعجبانه محمد مامورپلیس از نزدیک به کمیسر گزارش داد و داخل شد. دو دقیقه بعد کمیسر در حالی که چایش را هورت می کشید پرونده‌ها را از نظر گذراند.

دومین حادثه در تاهتاکالای در یک بوتیک لباس بچه گانه رخ داده، سومین حادثه متعلق به مانکن هاندا که بوتیک لباس مراسم ختنه سوری داره هستش.

محمد مأمور گفت:

اون هم وقتی که مشتری داخل مغازه بوده و مانکن بیرون سر راه مردم

کمیسر در حالی که عینک ذره بینی‌اش را از نوک بینی‌اش بر می داشت گفت:

یعنی سه مورد حمله و تهاجم به سمت مانکنهای پوشاک کودکان بوده.

مأمور نجاتی محمد را صدا زد؛ محمد چشمهایش را تنگ کرده و هوشمندانه سرش را تکان داد و طبق اسلوب از جایش بلند شد.

_ شکایت تازه‌ای هست این دفعه در سیرکجی در مغازه سابق لوازم ورزشی به مانکن داخل ویتترین حمله شده.

جوان مغازه دار با لبتاپش مشغول بوده سرش رو بلند می کنه و به خیابون نگاهی می کنه؛ آدمی که خودش رو در پالتوش مخفی کرده و صورتش تشخیص داده نمی شده رو دیده که جلو مغازه سرعتش رو کم کرده . طرف از داخل پالتوش چیزی شبیه به دمبل که سیاه رنگ هم بوده در آورده و به مانکن کودکی که بیرون از شیشه لباس تیم بارسلونا تنش بوده پرتاب کرده و با سرعت از جلو چشم غیث زده.

مغازه دار با سرعت تو خیابون دنبالش دویده ولی تو شلوغی بازار خیابون پشتی اونو گم کرده ، چون مغازه رو رها کرده بوده مجبور شده برگردد.

کمیسر پرسید:عکس مانکنهایی که آسیب دیدن رو دارید ؟

مأمور محمد گفت:

_اولی و چهارمی هست.

به اتاقش رفت و از آرشیو کامپیوتر عکسها را کپی رنگی گرفته و آورد.

کمیسر یک بار دیگر عینک ذره بینی اش را زد و در حالیکه لبهایش را ور چیده بود عکسها را بررسی کرد . صورت اولی کاملاً متلاشی شده بود .دیگری یک طرف صورتش سالم مانده بود.

در حالی که نگاهش را از روی عکس های مانکن های دو مغازه دار بر نداشته بود گفت :

به اون دوتای دیگه هم بگو عکس مانکنهای صدمه دیده شونو بگیرند و بفرستند .

۵ دقیقه بعد چهارتا عکس را کنار هم گذاشته و با دقت بررسی می کرد .

_ همونطوری که حدس می زدم

این جمله را کمیسر گفت:

صورتهاشون شبیه هم هستش.

محمد گفت " خوب این چه عیبی داره قربان ؟

و در حالی که دستهایش را از هم باز می کرد ادامه داد:

همه مانکنها صورتهاشون شبیه هم هستش.

کمیسر در حالی که زیر سبیل هایش می خندید گفت: شباهت دارند اما مثل هم نیستند.بعدشم این متجاوز یا متجاوزین چرا به مانکنهای بزرگسال حمله نکرده و فقط مانکنهای کودکان رو مورد ضرب و

شتم قرار میدید؟ در حالی که پیش روش هزاران مانکن کودک پشت ویتترینها هست دقیقاً" به مانکنهایی با صورت مشابه در این ۴ مورد حمله می کنه وجود چنین چیزی تصادفیه بنظر تو؟ با صدای محجوبانه و متعجبانه ای محمد زمزمه کرد: نمی دونم. کمی سر گفت :

جوابشو هنوز منم نمی دونم ، ولی می تونم بگم تو دستمون یه سر نخ کوچیک هست.

فردا صبح کمی سر با موهای سفید و سبیلهایی که از کشیدن سیگار زرد شده بود؛ در حالی که با پشت خمیده به خاطر خم شدن بر روی پروندهها قوزدار شده بود، بیرون آمد. با یک مرد هفتاد ساله ای که یک قوطی پر از گوشت خوک به همراه داشت. در حالی که از همه تشکر می کرد و نان از جعبه مخصوص آن بر می داشت به کمی سر محمد گفت :
«تو بمون محمد می خوام تو رو با اوستا ناجی آشنا کنم؛ در حقم پدری کرده و مثل بابا می مونه برام.»

محمد خم شد و با احترام دست مرد را فشرد . اوستا ناجی مرد متواضع و صاف و ساده ای بود . از جایش بلند شد و به احترام دست آزادش را روی قلبش گذاشت.
کمی سر گفت : بعنوان شاگرد قدیمیش می تونم بگم بخاطر راهنمایی و همکاری اینهاست که نظم تا الان برقرار شده . امروز صبح هم دستش درد نکنه در خواست منو رد نکرد و تا اینجا اومد . پیرمرد در حالی که لبخند می زد خیلی محجوبانه به جلو نگاه می کرد .
_چهل ساله اوستای ساخت مانکن برای پشت ویتترینه
محمد بدین صورت متوجه شد که کمی سر بخاطر ویژگی خاص معرفیش کرده است . کمی سر ادامه داد:

عکس مانکنهای کودکان رو که متلاشی شده رو بیار نشونش بده یه نگاهی بندازه بهشون.
محمد یک دقیقه بعد با تصاویری که از کامپیوتر چاپ گرفته بود به اتاق برگشت . اوستا ناجی عکسها را یکی یکی با دقت و بصورت تقدیرانه ای نگاه کرد و گفت :
« همه اینها از یک قالب بیرون اومدن و همه شون برای یه گروه سنی هستن .»
سرش را بلند کرده و از پنجره به بیرون متفکرانه نگاهی کرد از جیبش سیگاری در آورده و روی میز غلطاند و ادامه داد:

مانکنها همین نزدیکیان ؟ آگه بتونم خود واقعیشونو بینم مسلماً" خواهم تونست چیزی رو قاطعانه بگم .

پنج دقیقه بعد اوستا ناجی و محمد در حالیکه سیگارهایشان را دود می کردند در خیابانهای آمینه قدم می زدند. بعد به تاحتا کالا و بعد از اون به زمان هانا سر زدند . اوستا ناجی وقتی بوتیک زمان هانا

را نشان داد همان جایی که تولیدی و بوتیک لباسهای مراسم ختنه سوری بود. صورت مانکن را که شبیه صورتهای دیگر بود مدتها نگاه و بررسی کرد. بعد گفت نیازی نیست صورت بقیه را ببیند؛ از روی عکسها می‌تواند حدس بزند در دهه هشتاد ساخته شده‌اند و از روی تکه‌های متلاش شده به دست سازبودنشان اشاره کرد.

_ در اون سالها پیکر تراشها از روی مدل‌های زنده کار انجام می‌دادند.

در حالی که سیگار تازه‌ای را روشن می‌کرد ادامه داد:

برای ساخت صورت و اندام مدل ده بار امتحان می‌کردیم. بعد قالب می‌ساختیم و به مرحله تولید منتقل می‌شد. علاوه بر اینها آرایش صورت هم اضافه می‌شد و برای تکمیل شدن کار مانکنی برای ویتترین، ۴ ماه وقت صرف می‌شد.

موقع صحبت‌های اوستا ناجی چشم محمد به سینه مانکن افتاد و برای اطمینان از برداشتش گفت: ماشا الله نوار هم رو دوشش انداختید. بعد ادامه داد:

یعنی سی و پنج سال پیش قالب صورت بچه‌ای رو در آورده و ساختن. چهار مانکن مورد تهاجم هم از همین قالب بیرون اومده و ساخته شدن درسته؟

ناجی اوستا پاسخ داد:

دقیقاً "همینطوره

_ خیلی خوب؛ حالامی تونیم بفهمیم اون بچه که مدل قالب هستش کی بوده؟

ناجی اوستا کمی فکر کرد و با لبی آویزان گفت:

اول از همه باید ببینیم قالب کدوم کارگاه ساخته شده. اون زمان هنوز لباسهای آماده نبود، تو استانبول روی هم رفته چهارتا کارگاه ساخت مانکن ویتترین وجود داشته اونجاها رو بگردید یه شانسی براتون پیدا میشه.

محمد گزارشهای ناجی اوستا را از شناسنامه تجاری ساخت

و تولید مانکنها و بررسی‌های بعمل آمده و سوالهایی مطرح شده را و اعلام تاریخها و سالهای فعالیت را ارسال کرد و پی برد که هنوز چهار کارگاه فعال وجود دارد؛ موقعیتشان را تثبیت کرد. دو کارگاه در دولاپ دره و یکی در تارلاباشی و یکی در بایرام پاشا بود. بعد از پیدا شدن آدرس کارگاهها جستجو و تحقیق از این کارگاهها آغاز شد.

از مرگ صاحب اولیة کارگاه تارلاباشی خیلی گذشته بود. خریداران شرکت، زیاد با کارگران و بازار بیرون ارتباط نزدیکی نداشته و چیز زیادی از دهه هشتاد به خاطر نمی‌آوردند.

کارگاه دولاپ دره که اولین آدرس بود. فعالیت تولید کارگاه را ۶ ماه قبل متوقف کرده بود. مردی که از یک طرف تولیدات داخل انبار را از دستشان در آورده و از طرف دیگر خریداری شده از

بازار را جمع کرده از هر دو نفسی که می‌کشید یکی سرفه می‌کرد برای دیدنش در نوبت مانده بود مردی با صورتی استخوانی که پوستی روی آن را پوشانده بود. می‌گفت تولید مانکن کودک را از دهه نود آغاز کرده بود. در دهه هشتاد هر وقت متقاضی مانکن کودک پیدا می‌ش؛ سفارش را دوست او در کارگاهش دولاپ دره آماده می‌کرد. کارگاه دوستش هنوز هم فعال بود. در این مورد هر چند کم ولی کمک حال مأمور می‌توانست باشد. محمد موقع گوش دادن به حرفهای مرد دفتر یادداشتش را باز کرد. کارگاه مورد بحث، در لیست دفتر یادداشتش سومین مورد از آدرس‌ها بود.

موقع رفتن به آنجا تلفن همراهش زنگ زد. مأمور نجاتی پشت خط بود. در یوکوش مانکن دیگری را داغون کرده بودند.

کارگاه دولاپ دره به قدر کافی بزرگ بود. منشی مسن وقتی در مقابلش مأمور پلیس را دید؛ بعد از سلام گفت کمی منتظر بمانند و با قدمهای تند به اتاق مدیر رفت. بعد از مدتی در آستانه در دوباره ظاهر شد. پشت سرش مردی چاق با کت و شلوار بدون کراوات به استقبالشان آمد و در حین تعارف دست محمد را فشرد. محمد خلاصه‌ای از ماجرا را گفت و مرد نفس راحتی کشید و مهمانش را به داخل اتاق دعوت کرد.

یقه پیراهن سفیدش چرک بود و شکم و گونه‌هایش برآمده ولی مردی با صدای رسا و بلند بود. روی میز بزرگی که پشت آن نشسته بود؛ جوشانده زیرفون قرارداداشت، در حالی که جرعه جرعه می‌نوشید درمورد تولیدات مختلف طی سی و شش سال صحبت کرده و در نهایت بحث کشیده شد به اینکه مطمئن است نمی‌داند صورت مانکنها از روی چه کسی ساخته شده ولی با همه اینها گفت مایل است اگر کمکی از دستش بر می‌آید دریغ نکند.

عکس‌هایی را که محمد بر روی میز گذاشته بود را ابتدا با احتیاط و بعد با تعجب و پوزخند رها کرد. در حالی که از جیبش یک نخ از پاکت سیگار قاچاقی را در می‌آورد؛ گفت:

این قالب از صورت برادر زاده من گرفته شده.

برادرم برای ماندگار شدن چهره پسرش از سرش قالب تهیه کرده بود؛ در سالهای ۱۹۸۱ کارگاه تازه تأسیس شده و این اولین پسر بچه بود. خیلی هیجان زده بود. بوراک ۵ الی ۶ ساله بیشتر نداشت که قالب صورتش رو در آوردیم. بعد از قالبها صدها مانکن تولید کردیم.

کارها صنعتی شد و قیمت‌ها پایین اومد. حمایت از هنر این صنعت و شکایت از وضعیت موجود برای کسی اهمیت نداشت. بعد از فوت برادرم، پسرش بوراک به هیچ وجه در فکر ادامه صنعت و هنر پدر نبود؛ با شتاب زیادی سهام پدرش روفروخت و گفت که با دوست دوران کودکیش عمده فروشی لوازم التحریر باز کرده، در واقع بوراک پسر باهوشیه ولی همیشه از سرش افکار کودکانه می‌گذره.

این آخری‌ها کمتر همو می‌بینیم. عید گذشته که به دیدنم اومده بود از خیابون مجاور آمینه حرف زد که هنوز از مانکنهای دوران کودکیش استفاده می‌کنند. الانم با دیدن عکسهایی که نشون دادید از داغون شدن مانکنها یه حس عجیبی بهم دست داده.
با گفتن این‌ها حرف‌هایش تمام شد و سکوت کرد.

کمیسر محمد با دقت گوش داد و بعد از بررسی کوتاه اطلاعاتی که داده بود، گفت: خیلی خوبه آخرش به سرنخ نزدیک شدید. تو دوست بوراکی و دشمناشو هم فراری می‌دی میرم ببینمش؛ قبل از اینکه بیشتر از این به اصناف ضرر برسه با هم مسئله رو حل می‌کنیم.

یک ربع بعد مغازه بوراک بود. بابایی از در شیشه‌ای وارد شد و قفسه‌ها را مرتب کرد؛ حدوداً "چهل ساله، ریش داشت و خوش تیپ بود. بعد بسمت در برگشت و گفت: خوش اومدی آقای مأمور چطور می‌تونم کمکتون کنم؟

پشت پرونده‌ها محمد متوجه یک پانل قارچی شکل که روی آن پرتره رنگی مردی مسن بود؛ شد، مرد شباهت با صاحب کارگاه دولاپ دره که با او ملاقات و گفتگو کرده بود داشت. مرد ریشو با زنی زیبا مثل کسی که در تعطیلات باشد عکس گرفته بود.

محمد پرسید: آقا بوراک شما هستید؟

مرد جوان برای این دیدار آماده بود. با لبخند دستش را دراز کرد و گفت:

عمو جان در مورد شما صحبت کرده، بفرمایید بشینید یه چایی براتون سفارش بدم.

خوش سر زبان و پر انرژی بود. از مانکنهای یادگار مانده از بابای خدا بیمارزش که داغون شده بودند صحبت کرد و ابراز ناراحتی از این مسئله را اعلام کرد و گفت برای پیدا کردن مجرمان هر گونه یاری و کمکی که از دستش بر بیاید حاضر است انجام دهد. و از دوستی خود با آقای نجاتی مأمور کلانتری گفت.

محمد این آشنایی و دوستی را نادیده گرفت و گفت:

کیا خبر دارند که صورت اون مانکن‌ها مربوط به صورت دوران کودکی شماست؟

در همین حین چایی‌ها هم رسید. و بوراک در حالی که چای کیسه‌ای‌ها را از پاکت قرمز رنگ باز

کرده و داخل فنجان‌ها می‌گذاشت و قبل از نشستن سر جایش شروع به شمردن کرد و گفت:

مادرم، نامزدم، عموجانم، خاله‌ام و بچه‌های اونها و یکی هم شریکم. چشم‌هایش را بدون پلک زدن از

سقف به سمت لامپ فلورسنت چرخاند و ادامه داد:

افراد دیگه ای هم می‌دونند ولی اینکه هنوز این طرفها از این مانکنها استفاده میشه فقط همینها

هستند.

_ خوب از بین دوستان و آشنایان تون چی؟ بینشون کسی هست که با شما خصومت و دشمنی داشته باشه؟

سرش را به دو طرف تکان داد و گفت: خیر اینها همه آدمهایی از خون و جون من هستند. مأمور محمد موقع خیره نگاه کردن به چشمهایش احساس کرد به سختی پاسخ این سؤال را داده است.

_ مامانم که ذاتاً روح و جانمه، نامزد هم همینطور همین تابستون پیش رو انشالله عروسی می کنیم، خاله ام خیلی پیره عید به عید همو می بینیم بچه هاشم خیلی وقته که تو آلمان زندگی می کنی. با عموم هم که آشنا شدید بچه های عمو هم خیلی وقت کارمون از هم جدا شده ولی با هم برادر و خواهر محسوب میشیم. شریکم، شریکم در واقع دوست دوران تحصیلمه تقریباً ۲۵ ساله همو می شناسیم.

_ شریکتون سر کار نمیاد؟

_ نه با هم کار می کنیم و ادامه می دیم. من فردا با نامزدم برای یه هفته به تعطیلات میرم و اون یه هفته تنهایی اینجا رو اداره می کنه. قبل از اون چند تا کار داره که رفته به اونا رسیدگی کنه بعد از اون میاد اینجا.

تو محله کاراکوی یک کافه رو اداره می کنی. کار اونها از ما بدتره نه شب دارند نه تعطیلات آخر هفته. در این بین آگه اونطرف برنامه ای باشه با نامزدم ما هم می ریم چیز بدی نیست.

محمد از مغازه بوراک بیرون آمد و از ایستگاه سیرکچی به پیاده رو رفته و به سمت ساحل قدم زد. موقع رد شدن از جلو دروازه اسکله ایستاد دریا و آسمان رنگ خاکستر شده بود. پشت قایقها سگهای سفید و مرغان ماهی خوار سفید در کنار هم مثل دو طرف یقه سفیدی با هم ترکیب می شدند. با خودش فکر کرد "اگر در کاری منفعت باشد قطعاً دشمنی هم هست" یا با همین عموجانش سر جدا شدنش مسئله ای پیش آمده و یا بچه هایش دارند زهر چشم می گیرند و یا شریکش سر ندانم کاری بصورت وحشتناکی دلش ازش چرکین شده است.

از روی پل گالاتا عبور کرد و جلو اسکله کلانتری و تا دروازه فرانسوی پیش رفت. از دروازه گذشت و پا به خیابانهای پشتی گذاشت. آمدن به این طرفها بخاطر سرنخ بود. بین بناهای تاریخی انگورهای آویخته و لامپهای رنگی، با دیوارهایی همراه تصاویری یکی از یکی جالب تر، با کافه های مدرنی که در سمت راست و چپ خیابان جای داشت، حس کرد به مملکت دیگری پرت شده است.

هنوز خیلی نگذشته بود، آدرسی را که دنبالش بود پیدا کرد. کنار میزی که با بخاری برقی گرم می شد نشست. از دختر گارسون خواست تا صاحب مغازه را صدا بزند. روی لبه بینی اش حلقه و بر روی

شانه‌اش خالکوبی داشت. دختر بدون هیچ عجله‌ای وارد کافه شد. کمی بعد مردی با یک پیش‌دست پیراشکی بی نظیر همراه با طرز لباس عجیبی با ریشی خیلی بلند کنار میز محمد نشست.

خیلی مؤدبانه گفت: بفرمایید آقای پلیس چطور می‌تونم کمکتون کنم؟

محمد در حین ۵ دقیقه ملاقاتش با پسر عموی بوراک از باهوشی او و از تهدید کردنش پس از مرگ پدر و نقشه‌های خاصش شنید. حتی اینکه به پدرش گفته بوده که << همین الان سهممو می‌خوام >> و اینکه عموی بوراک مجبور شده مبلغ سنگینی از کارت اعتباری بیرون کشیده؛ هر چند بابت این مسئله به زحمت افتاده بوده و پرداخت کند. بعد از آن با همه اینها نفهمیده که در این سالها چه چیزی باعث شده تا بوراک از عمویش دست نکشد. و اینکه در آخر به شریکش رو دست زده است. گفت که خبر دارد احساس خطر می‌کرده می‌داند و این که با دختری که عشق او بوده در این بین که گاهی به کافه آنان سر می‌زده است روی هم ریخته و هنوز هم گاهی با همان دختر به کافه آنان سر می‌زند و اینکه به او گفته‌اند همین تابستان قرار است ازدواج کنند.

محمد اول صبحی قبل از رفتن به کلانتری مستقیماً به مغازه لوازم التحریری رفت. در شیشه‌ای کشویی را کشید و وارد مغازه شد. پشت کامپیوتر مردی با موهای کوتاه و صورت اصلاح شده با حلقه‌های کبودی زیر چشم سبزه و مو مشکی داشت پیراشکی خامه‌ای که روی آتش درست شده بود می‌خورد. محمد بلافاصله چشمش افتاد به چوب رخت پشت مرد که کت و شلوار خاکستری شیکی از آن آویخته شده بود.

مرد تا چشمش را از روی کامپیوتر بلند کرد و مأمور پلیس را دید. لقمه پیراشکی داخل دهانش را نجویده قورت داده و از جایش بلند شد. این دستپاچگی مرد باعث افزایش اعتماد به نفس محمد مأمور پلیس شد. با صدای بی‌احساسی پرسید:

— شریک آقا بوراک هستید؟

در حالی که می‌لرزید گفت:

بله اسمم خلیل هستش بفرمایید.

محمد یک قدم دیگر بسمت خلیل برداشت. قدی بلند و هیكلی ورزشکارانه داشت. روی پوست صورتش خراش داشت دماغش هم استخوانی بود. متأسف بود از اینکه موقع وارد شدن به مغازه چشمهایش را مثل لیزر به کامپیوتر دوخته بوده و پرسیده:

شما هم پیراشکی می‌خواهید بخرید؟

محمد روی صندلی نشست و کمی خم شده و به صورت خلیل که بوی پیاز می‌داد نزدیک شد.

در حالی که با چشم به قفسه پشت سرش و شی سیاه اشاره می‌کرد پرسید:

این دمبله؟

خلیل پاسخ داد: ا ... بله.

سعی کرد بخندد ولی عضلات گونه‌اش کشیده شدند :

_ می‌خواهید براتون بندازم ، موقعی که مغازه خلوته رو عضله هام کار می‌کنم محمد نفس عمیقی کشید با نگاه‌های خیره به خلیل زل زد و با لحنی طعنه آمیزی گفت : ما می‌دونیم تو با این مبل صورت مانکنهای پشت ویتترین رو داغون می‌کنی .
خلیل صورتش مثل گچ سفید شد. چشم‌هایش را تنگ کرد و گفت :چی ؟
_ می‌دونی که تو همه‌ی خیابونها دوربین هست . کسی هم که دروغ بگه فقط مجازاتش رو بیشتر می‌کنه.

در صورت خلیل حالتی شبیه گریه و ناله ایجاد شده بود نه می‌توانست اعتراف کند و نه انکار .
محمد سکوت کوتاه ولی قاطع ایجاد شده را بر هم زد .

_اگه به گناهت اعتراف کنی و خسارت اصناف رو بپردازی ، صاحب مغازه‌ها تو را خواهند بخشید و کار به داداگاه نمی‌کشه و نجات پیدا خواهی کرد .و آهسته مشتت را به میز کوبید و ادامه داد:
به نظرم بهتره خوب فکر کنی .

مرد جوان چشمانش پر از اشک شد و سرش به جلو خم شد. محمد در مواجهه با منظره سکوت او که نشانه مجرم بودنش بود نفس راحتی کشید . از وضعیت مرد تنومند ، با نگاهی عصبی در عرض دو دقیقه بیشتر از آنکه دلش بسوزد منزجر شد.

خلیل گفت : پول بازنشستگی پدرمو تو این کار گذاشتم.

محمد این جمله را سر آغاز یک اعتراف بلند بالا دانست .به عقب تکیه داد و پا روی پایش انداخت

_ بوراک دوست دوران تحصیلم بود . کسی که تو مدرسه ازش کپی درسها رو می‌خواستند . تو جیبش پول داشت، راز دار بود، دوست بود . ابراز احساساتش به دیگران نشونه داشتن یه دل بزرگ بود یه همچین تپیی بود تو اون زمان . من از آناتولی اومده و خجالتی بودم؛ راه بلد نبودم بهش حسودی کرده و فکر می‌کردم اون حل کننده مشکلاتمه .

محمد سرفه کوتاهی کرد و گفت :

نیومدم زندگینامه تو گوش کنم؛ میشه سریع سراصل موضوع برگردیم؟

خلیل سرش را بلند کرد. در این سالها اولین بار بود که می‌خواست حرف بزند ولی کسی که روبرویش نشسته بود نمی‌خواست گوش کند.

با ژستی قاطع گفت :

باشه ، وقتی بابای بوراک مرد با این تفکر که حوصله سر و کله زدن با کارگرها رو نداره سهامشو فروخت و گفت که تصمیم داره یه مغازه عمده فروشی لوازم التحریر بزنه . فقط پولش کم بود من اون

موقع تو یه شرکت تجاری که کارش بازرگانی و صادرات بود، کار می‌کردم. درآمد زیادی نداشتم ولی یک زندگی منظم و رو به روالی داشتم.

آهی کشید و ادامه داد:

عشقی داشتم که سالهای زیادی همدیگه رو دوست داشتیم خیلی تفاهم داشتیم و همدیگه رو درک می‌کردیم. کمی دیگه که پول جمع می‌کردم می‌رفتم از باباش خواستگاری می‌کردم. محمد از جیبش پاکت سیگاری در آورد و گفت:

سیگار می‌کشی؟

کشیدن سیگار داخل مغازه ممنوع بود ولی خلیل یک نخ سیگار گرفت و رو در روی هم سیگارهایشان را دود کردند.

— از من قرض خواست، بهش گفتم اینقدر پول ندارم. می‌دونست که پدرم تازه بازنشسته شده و هنوز تصمیمی برای این که چه کاری با اون پول بکنیم و چطور مصرف کنیم نگرفتیم. گفت: «پول ازش بگیر و بیا شریکشیم.»

محمد با لحنی خاص سیخ زد و پرسید: فکر می‌کنی تا شب می‌تونیم به ماجرای اصلی برسیم؟ وقتی کسی تا این حد مجرم گونه و محکوم وار در برابرش رفتار می‌کرد حالش بهم می‌خورد. خلیل بدون از دست دادن رشته کلام ادامه داد:

— رویام دیگه پولدار شدن نبود، بلکه خواسته‌ام بودن یکی مثل بوراک بود که پدرمو راضی و مجبور کنه. تو فکر این بودم که آگه شریکش می‌شدم می‌تونستم پولدار بشم.

در فروشگاه باز شد. خلیل بدون اینکه چشم از مأمور محمد بردارد داد زد: تعطیلیم.

— بابام پاداش بازنشستگی‌شو بعنوان دست مایه به من داد. یه مغازه خرید و باعث سرعت بخشیدن به رسمی شدن شراکت‌م شد. مشاور مالی گفت که قانون جدیدی قراره وضع بشه و برای قوانین مالیاتی؛ اداره مغازه به همین شکل تا وضع شدن قانون جدید بهتره. هر وقت هم می‌پرسیدم که کی شراکت‌مون رسمی میشه یه بهانه جدید می‌آورد. و می‌گفت: مهمترین چیز حقوق و تعهد بین ما دو تاست، و از جواب دادن طفره می‌رفت. ماه‌های اول دست و پام می‌لرزید. الان یه مدتی عصبانیت‌مو بروز نمی‌دم و سر بحثو باز نمی‌کنم."

آهی کشید و پک عمیقی به سیگارش زد و بین سرو صدای اطراف ادامه داد: وقتی که می‌خواستم برم شهرستان دیدن پدرم، دوست دخترمو به اون سپردم.

دستش را دراز کرد و از قفسه‌های پشت سرش از بین پرونده‌ها؛ عکس‌هایی را بیرون آورده و نشان داد. تصاویر خودش و نامزد بوراک بود که در جاهای مختلف حین گشت و گذار با هم گرفته بودند.

ادامه داد که «مثل سیبی که به هوا پرت شده باشه چرخید و رفت سر جای خودش نشست. حالا دوست دخترم نامزد بوراکه»

این آخرین چیزی بود که محمد می‌خواست شریک شدن در احساسات محکوم، خلیل به جلو نگاه کرد و ادامه داد: روزهای اول دیدنشون برام سخت بود، سعی کردم طوری برخورد کنم که مثلاً "اهمیتی برام نداره. بعد شبها خوابم نمی‌برد مجبور شدم از قرص خواب استفاده کنم از زمانی که می‌خوابیدم کابوس پشت کابوس می‌دیدم و خیس عرق می‌شدم.

آدم منطقی هستم آقای پلیس، تا امروز به هیچ موجود زنده‌ای آسیب نرسوندم. اما جلو خودمو به زور می‌گیرم برای اینکه از موهایش نگیرم و سر اون بی‌شرفو بارها و بارها به دیوار نکوبم و لهش نکنم؛ وقتی که با عشق من با دلبری و طنز حرف می‌زنه وقتی که زودتر از مغازه میره تا با دخترای دیگه وقت بگذرونه.

سیگار دیگری گیرانندن.

_شبهای بعد که آروم و قرار گرفتم دیدم هر کاری که بکنم بیشترین ضرر متوجه خودم خواهد بود با خودم فکر کردم؛ پول پاداش بازنشستگی بابا رو فراموش کن به مامانت فکر کن که از ناراحتی تو رختخواب می‌افته و مریض میشه.

پک عمیقی به سیگار زد ولی دودش را بیرون نداد.

_ولی خشم درونم و حس انتقام بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد. برای کم کردن این خشم و حس خودمو به الکل بستم. دست و پام شروع به لرزیدن کرد. در عرض چند هفته حسابی خراب شدم. دماغش را بالا کشید و ادامه داد:

برای درمان به ورزش روی آوردم. خشممو سر کیسه‌های بوکس خالی می‌کردم. جا و بیجا کارهای سنگین می‌کردم موقع راه رفتن دمبلو داخل ساک ورزشی و حین حرکت بالا و پایین می‌بردم. میدونم دیوونگیه ولی طور دیگه ای ازاعتیاد به الکل نمی‌تونستم رها بشم.

محمد بی‌صبرانه منتظر انتهای ماجرا بود و از این همه توضیح خسته شده بود ولی طوری رفتار می‌کرد که خلیل متوجه سر رفتن حوصله‌اش نرود. بعد دستش را دراز کرد و با انگشت اشاره به شیشه ساعتش زد و اشاره کرد بین چند ساعت گذشته و تو هنوز داری کشش می‌دی " بعد دستهایش را آویزان کرد.

_یه پسر، اونم آقا بوراک تازه منو احق فرض کرد و موضوع شراکت و پیچوند برای اینکه دست به خطایی نزوم و کاری دست کسی ندم با عرق سردی که تمام وجودمو در برگرفته بودخودم تو خیابون انداختم.

تلفن همراهش زنگ خورد. خط رامشغول نگه داشت.

_کاسه صبرم لبریز شده بود. فهمیدم تا آسیبی بهش نرسونم خودمو نمی‌بخشم. توی ساک ورزشی دمبل رو بالا و پایین می‌بردم و سعی می‌کردم درست نفس بگیرم که به خیابون محمود پاشا رسیدم. یهو جلو مغازه‌ای که می‌شناختم اونو دیدم. مانکنی که صورتش صورت بچگی‌های بوراک بود. تقریباً

ده ساله بود با چشمهایی معصومانه و ابروهایی که به صورت حيله گرانه ای بسمت پایین کشیده شده بود.

لپ‌هایش را باد کرد و نفس عمیقی کشید و سعی کرد بر خودش مسلط باشد و ادامه داد: این که هوایی شده و پز می‌داد؛ به چهار طرف مملکت از این شکستنی‌های پولیستر ارسال شده رو تعریف کرده بود و قیافه گرفته بود؛ جلو چشمم اومد. محمد روی زیر سیگاری شروع به ضرب گرفتن کرد. دستمو از ساک ورزشی در آوردم و با تمام وجودم دمبل رو به صورت دوران کودکی اون زدم. در این موقع انگاری آن لحظه را دوباره تجربه می‌کند صورتش جمع شد و نفسش در سینه حبس شد.

_ کاری رو که کرده بودم باورم نمی‌شد با دو از محل دور شدم. این دفعه تلفن مغازه زنگ خورد. خلیل گوشی را برداشت و دوباره سر جایش گذاشت. _ انگاری سنگی که ماهها بر روی سینه‌ام قرار داشت و فشار می‌داد از جاش تکون خورده بود، قلبم دوباره شروع به تپیدن به روال معمول رو از سر گرفت، درست و حسابی می‌تونستم نفس بکشم. خودمو مثل یه انسان طبیعی حس می‌کردم، نه عرق کردم و نه دیگه حس داد کشیدن و فرار کردن داشتم مثل هر آدم دیگه ای عادی می‌تونستم قدم بزنم.

_ خوب اگه خیالت راحت شد و آروم گرفتی چرا به مانکنهای دیگه حمله کردی؟ _ آقای مأمور سنگ بزرگی روی سینه‌ام نشسته بود. مگه به یک بار خلاصی داشتیم؟ مثل دارو به دردم خورد مانکنهایی شکل بوراک که مثل بوراک نگاه می‌کردند. زمانی که تازه شراکتی مغازه زدیم این اطراف با هم گشت و گذاری کردیم. و جای تک تک مغازه‌هایی که مانکن هاشو گذاشته بودند رو نشونم داد. وقتی سالم بد می‌شد و بهم می‌ریختم یکی از مانکنها رو پیدا کرده و صورتشو داغون می‌کردم و بعد آروم می‌گرفتم. باور کنید این کار رو از روی برنامه قبلی انجام نمی‌دادم، بلکه مثل آدمهای خواب نمایی که تو خواب راه می‌رن.

انجام می‌دادم. وقتی آدم وسط زلزله باشه تکون خوردنش دست خودش نیست و تکون می‌خوره و ناگهان یکباره متوقف میشه. وقتی روبروم مانکن‌هایی با صورت دوران کودکیشو می‌دیدم بی اختیار با تمام قوا به صورتش ضربه می‌زدم.

_ حالا چطوری؟ اون حرصی که در درونت برای این کار داری هنوز ادامه داره؟ فروکش نکرده؟ در حالی که سرش را به دو طرف می‌گرداند گفت: خیر از وقتی که شروع کرده بود به نقل ماجرا برای محمد این دومین باری بود که به چشمهای محمد نگاه می‌کرد. همچنان ادامه داد:

_ نه خدا رو شکر، اون مانکن‌ها مانع از ضرر رسوندن به خودم و بوراک شدند.

_ صب کن حالا ، هنوز که خلاص نشدی؟

_ باشه جناب سروان ، خسارت به مال قابل جبران ولی ظلمی که انسان به انسان می کنه قابل جبران نیست . حتی اگه از نظر حقوقی قابل جبران باشه ، از نظر وجدانی قابل جبران نیست .

محمد برای اولین بار در تأیید اینکه حق را به او می داد سرش را پایین انداخت.

در حالی که از جیبش تلفن همراهش را درآورده و شماره می گرفت از خلیل پرسید:

_ عموی بوراک رو می شناسی؟

_ بله جناب سروان می شناسم.

محمد انگشت اشاره اش را به روی لبش گذاشت و گفت : هیس

به طرفی که آن سوی خط بود و گوشی را برداشت خود را معرفی کرد .

و گفت: ممنونم. سلامت باشید می بینمتون. شما هنوز مانکن پوشاک بچه گانه تولید می کنید مگه

نه؟ ما برای کلانتری پنج تا از اونا رو لازم داریم . بله همون سائز مانکنهای حادثه ای که گفته بودم .

هر دونه مانکن قیمتش چنده ؟ برای ما چند حساب می کنید ؟ باشه ... امروز با اصناف جلسه داریم

بعد از جلسه با شما تماس می گیرم .

تماسش را قطع کرد و رو به خلیل گفت: ببین برای تو اینجوری تخفیف گرفتم، یه چایی دیگه بیار

تا بهت بگم حالا چطوری از اصناف معذرت خواهی کنی. ■



Brought roses home. Keys didn't fit.

— **Anjali Bisaria**

گل خریده بودم برایش. کلیدهایم به در نخورد. آنجلای بیساریا

Dad left; a flag came back.

— **Anjali Bisaria**

پدر خانه را ترک کرد. پرچمی برگشت. آنجلای بیساریا

There were two dates written on the tomb stone of a great man, but all that mattered was the little hyphen in between.

— **Tehreem Ansari**

روی سنگ گور مرد بزرگ دو تاریخ حک شده بود، اما فقط همان خط تیره بین آنها مهم بود. تحریم انصاری

He asked 'are you Hindu or Muslim?'

Response came, 'I am hungry sir.'

— **Kartik Ghodasara**

سؤال کرد: هندو هستی یا مسلمان؟
جواب این بود: گرسنه‌ام. کارتیک قداسرا

Wrong number said a familiar voice.

— **Kartik Ghodasara**

صدایی آشنا گفت: « اشتباه گرفتم. » کارتیک قداسرا

One more time we were strangers, but this time with memories.

— **Kartik Ghodasara**

یک بار دیگر با هم غریبه شدیم، اما این بار با انبان خاطراتی از هم دیگر. کارتیک قداسرا

I met my soulmate. She didn't.

— **Anjali Bisaria**

من و او همدیگر را ملاقات کردیم. او پیدایش نشد. آنجلای بیساریا



داستان ترجمه «قفس خالی»

نویسنده «انتظار حسین» مترجم «سمیرا گیلانی»

انتظار حسین نویسنده و نقاد معروف شبه‌قاره هند و پاکستان در ۷ دسامبر ۱۹۲۳ میلادی در ایالت میرت در بلندشهر هندوستان فعلی متولد شد. در ۱۹۴۷ به پاکستان مهاجرت کرد. انتظار حسین دارای دو مدرک فوق‌لیسانس در رشته ادبیات اردو و انگلیسی است. اولین مجموعه داستان کوتاه خود را به نام کوچه‌های گلی در سال ۱۹۵۳ به چاپ رسانید. در سال ۲۰۱۲ از فستیوال **Lifetime Achievement** لاهور جایزه دریافت کرد. در سال ۲۰۱۳ نامزد جایزه بزرگ ادبی آمریکا «من بوکر» شد و در ۲۰ سپتامبر ۲۰۱۴ نشان شوالیه هنر و ادبیات فرانسه (نشان ادبی وزارت فرهنگ فرانسه) را دریافت کرد. از میان داستان‌های کوتاه وی «دره‌فتم» و «برگ‌ها» به زبان انگلیسی ترجمه شده‌اند. داستان‌های معروف او بستی، آخرین نامه از هندوستان، افسوس، قفس خالی (مترجم سمیرا گیلانی، ۱۳۹۶)، آخرین آدم، دور از خیمه و... هستند. رمان بستی به انگلیسی و فارسی (مترجم سمیرا گیلانی، ۱۳۹۵) ترجمه شده‌است. توجه زیاد به نوستالژی، اساطیر و استفاده از نمادها و سمبلیک بودن از ویژگی‌های بارز قلم اوست. وی در ۲ فوریه ۲۰۱۶ در لاهور درگذشت.

قفس خالی

آن روز صحبت‌های دوستان قدیمی‌ام را خیلی به یاد می‌آوردم. سه دوست که یکی شده بودند. عامر یک‌دفعه از لندن برگشته بود و خیال می‌کرد که شاید گروه دوباره جمع بشود و شاید صحبت‌هایی هم یادآوری شوند. بین گروه فقط خودش را کم می‌دانست. فکرش را نمی‌کرد که تمام زنجیر از هم گسسته باشد. شروع به حرف زدن کرد که من اینجا چه کار دارم؟ کارم که در کراچیه اما گفتم خب بزار برم اونجا. دوستانم بینم ولی خب چند سالی غائب بودم. تو این هیروویر دنیا کلی عوض شده.

«بزن بریم پیش امان‌اله» من این پیشنهاد را دادم «حداقل یه دوست هنوز تو شهر مونده»

«حالش چطوره؟»

«خیلی وقته ندیدمش» کمی احساس شرم کردم. «باید خوب باشه، از هفت دولت آزاده، زمان چه

بلایی میتونه سرش بیاره؟»

«از کی ندیدیش؟»

«خیلی وقته» شرمندگیم بیشتر شد. واقعاً از کی امان‌اله را ندیده بودم؟! عجب زمانه‌ای!! حتی یک

ساعت هم نمی‌توانستیم از هم جدا بشویم. صبح و غروب و شب فرقی نداشت، محفلمان

به راه بود و مدام گپ می‌زدیم و حالا چه زمانه‌ای شده!! از خاطرات روزهای گذشته فقط یک دوست در شهر مانده که گهگاه هم نمی‌بینیمش!!! برای این قطع رابطه نه دلیلی هست و نه عذری... فقط هست. دوستی‌ها عجیبند. زمانی آنقدر خالصانه‌اند که بدون دیدن دوستان حتی نان هم هضم نمی‌شود و زمانی دیگر در این دنیا در یک شهرید اما نه میل و کششی هست و نه ملاقاتی، انگار رابطه‌ای نبوده... تا وقتی یک جا جمع می‌شود، صحبت هم در جمع هست.

«بزن بریم پیش امان‌اله... همونجا جمعمون جمع میشه»

خیلی زود به آنجا رسیدیم. خانه امان‌اله پاتوق مورد علاقه همگی ما بود. امان‌اله تک‌وتنها بود و کسی دوروبرش نبود. وقتی آنجا رسیدیم در خانه‌اش چنان باز بود که انگار انتظارمان را می‌کشیده. در را باز کرد و بدون هیچ سختی به ما خیرمقدم گفت انگار طبق معمول توقع آمدنمان را داشته.

«استادا اومدن، بفرمایید.»

بعد از چند کلمه رسمی حرف زدن، طوری با آغوش باز با هم برخورد کردیم که انگار هیچ وقت از هم جدا نشده‌ایم. من می‌ترسیدم که امان‌اله سرزنش کند و بگوید که آن رفیقمون از شهر دور بود، تو که تو شهر بودی چرا قایم می‌شدی و خودت رو نشون نمی‌دادی؟

بعد از این که کمی وقت را برای شکایت هدر دادیم، چنان گرم حرف زدن شدیم که انگار بین دیدارمان هیچ وقفه‌ای نبوده!

«رفیق! حفیظ چند بار اومده اینجا، خبری ازش نداری؟»

«یدفه دیدمش، گفت منچستره»

«اونجا چیکار می‌کنه؟»

«ازونایی که اونجا میرن نباید اینو پرسید. کار و بار اونجاها رو اینجا نمیشه فهمید.»

«اره مثلاً از رشید بشنو که توی یه هتل تو نیویورک مشغول ظرفشویی. من تعجب کردم که چرا دوست من چنین شغلی انتخاب کرده و لی...»

من حرف امان‌اله رو قطع کردم «رشید که سنگ تمام گذاشت. کسی فکرشم نمی‌کرد ... یدفه زد و رفت.»

«ظرفای نشسته هتلا نیویورک صداس می‌کردن!» امان‌اله این را اضافه کرد.

«و نثار؟ اون کجاست؟»

«نثار رفته دبی و ول می‌گرده اما خوب درامدی داره»

عاصر اوضاع یکی از دوستانمان را برایمان معلوم کرد و بعد حسابی حرفهای قدیم را یادآوری کردیم. حرفهای گذشته و قصه‌های قدیمی... امان‌اله یادته وقتی... و برای امان‌اله هر اشاره‌ای حکم یک چاقو را داشت. با چه لطفی از صحبت‌های قدیمان یاد می‌کرد و حرفهای بی‌اهمیت را با چه آب‌وتابی تعریف می‌کرد. با گذشت زمان حرفهای بی‌معنی برایمان معنا پیدا کرده بودند و جزئیات بی‌اهمیت

چقدر مهم شده بودند. در این موقع هر حرفی از گذشته برایمان حکم یک حرف تاریخی را داشت. حرف‌هایی که بخاطرشان شرمنده شده بودیم، حالا برایمان جذاب بود و کلی خندیدیم. خنده‌های عامر قطع نمی‌شد. همانطور که گرم صحبت بودیم، ناگهان نگاه عامر به ایوان و قفس خالی‌ای که آویزان بود، افتاد.

«امان اله! طوطی کجا رفته؟»

«پرواز کرد و پرید.»

«پرواز کرد؟» عامر تعجب کرد: «چطور پرید؟»

«در قفسش باز موند و پرید.»

«خب..... عجیبه!»

«کجاش عجیبه؟»

من یکدفعه گفتم: «پرنده بود، پرید.»

«پرنده بود اما جزئی از جمع ما بود. یادت نیست چقدر می‌پرید و چه چه می‌زد و ما همش نگاهش می‌کردیم و شریک خورد و نوشمون بود؟!»

حرف‌های عامر مانند تصویری جلوی چشمانم نقش بست. به محض اینکه می‌آمدیم چقدر بی‌تاب می‌شد. انگار می‌خواست میله‌های قفسش را بشکند و بیرون بیاید. چقدر سروصدا راه می‌انداخت. پیچ‌وتاب می‌خورد و کلی شور راه می‌انداخت. دمش چقدر دراز بود و در قفس جا نمی‌شد. بخاطر رنگ دمش، قفس پر از رنگ و حرارت به نظر می‌آمد. اما حالا چقدر قفس بی‌رونق شده بود.

«یه اشتباهی ازم سر زد.» کمی مکث کرد و بعد ادامه داد: «اعتمادم بهش بیش از اینا بود. حتی به این فکر نکرده بودم که اخه پرنده است، در قفسش باز بشه ممکنه بپره بره. چند بار پیش اومده بود که پنجره باز بود از قفسش می‌رفت تو حیاط یه چرخی می‌زد اما دوباره برمی‌گشت. اعتمادم بهش زیاد شده بود. واسه همین به این کارش بی‌توجهی می‌کردم. این درخت انبه جلوی خونمون باعث شد جناب طوطی رفتارش عوض بشه. وقتی انبه‌هاش می‌رسیدند، طوطی‌ای زیادی رو شاخه‌هاش می‌نشستن. وقتی طوطی این صحنه رو دید بی‌تاب شد و پرپر زد. درست همون موقع پنجره رو باز دید، از جمع ما برید و به جمع همجنساش پیوست.»

عامر گفت: «جناب طوطی خودش رو تو خوردونوش ما سهیم می‌دونست. وقتی کوتاهی می‌کردیم یا با تأخیر بهش سهمشو می‌دادیم، خیلی سخت قبولش می‌کرد.»

«عادت‌م بود صبحا بعد از صبحانه یه تیکه نون اول به طوطی می‌دادم بعد بقیشو می‌ریختم برای کبوترا. یدفه حواسم نبود اول به کبوترا غذا دادم بعد طوطی خان ناراحت شد. هر قدر تلاش کردم یه تیکه نون بندازم تو قفسش نوکم می‌زد و غرغر می‌کرد. بیچاره تمام روز چیزی نخورد. مثل زن‌ها که

قهر می‌کنن و ناراحت می‌شن. صورتش رو از من برگردوند و چشماش رو بست. طوطی نبود که کلاً زن بود.» آه سردی کشید و ساکت شد.

امان اله ناراحت شد و ما هم غمگین شدیم. حالا، اینجا قفس خالی تصویری از اندوه شده بود. حالا فهمیده بودیم که چرا قفس خالی آنجا آویزان بود!! قفس برای او نقش منزل جدید جفتی را داشت که تازه اسباب کشی کرده‌اند. آشیانه از نفس ساکنانش گرم و سرشار از زندگی به نظر می‌آید و در تمام خس‌وخشاکش جریانی از حرارت جاریست. اما بعد از مهاجرت ساکنانش مرده به نظر می‌آید.

گفتم: «امان اله! فراموشش کن، یه طوطی جدید بخر و این قفس رو رونق بده.»

امان اله با آشفتگی گفت: «نه»

«چرا؟»

«هیچ طوطی نمی‌تونه جای اونو بگیره»

«پس اون قفس رو بیار پایین بنداز یه گوشه یا یه جایی بزارش.»

«نه رفیق!» حالا در لحنش نشانه‌ای از عجز و ناتوانی به چشم می‌خورد.

«چرا؟»

«من گفتم که روی شاخه‌های انبه دسته‌های طوطی می‌شینن از کجا معلوم که یه روزی به همراه یه دسته برنگرده. قفس رو ببینه شاید یاد خونه‌ها شده خودش بیوفته.»

من گفتم: «کبوتر همیشه به یاد خونه ترک کرده‌اش می‌مونه اگر گم بشه بعد ماه‌ها برمی‌گرده ولی طوطی‌ای که بپره دیگه بر نمی‌گرده.»

امان اله با درماندگی به من نگاه کرد و گفت: «درست می‌گی اما من قفس خالی رو باز نگه می‌دارم و هر روز صبح ظرف آب رو عوض می‌کنم که شاید ...»

عاصر که تا آن لحظه ناراحت و ساکت بود، حرفش را تأیید کرد و گفت: «بله، شاید...» ■



داستان ترجمه «مراقبت از "گارگویل» (Grow your own gargoyle)

نویسنده «والری هاردین»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»

"وندی" کتاب طنزی با عنوان "خواهران دست و پا چلفتی" را محکم در دستانش گرفته و درحالیکه آنرا به سینه‌اش می فشرد، منتظر آمدن پستی در جلوی خانه نشسته بود. او اسامی تمام چیزهایی را که مجاز به خریدنشان بود و به شرکت فروشنده سفارش داده بود، بر روی تکه کاغذی یادداشت کرده و آن را در داخل کتاب به همراه داشت. چیزهایی که او سفارش داده بود شامل: ماهی پرنده آکواریومی، عروسک رقصنده، حیوان خانگی مخصوص صخره‌ها، سوپر قهرمانان گنده و برخی دیگر بودند که مشخصات همگی آنها را از آگهی‌های مجلات ویژه کودکان و نوجوانان گردآوری کرده بود. با آمدن مأمور پست، او هم به طرف صندوق پست خانگی دوید و از خوشحالی فریاد زد:

"سوپر قهرمانان گنده‌ام اینجا هستند."

"وندی" شروع به باز کردن جعبه کرد اما آن‌ها کوچک‌تر از آن چیزهایی بودند که وی در آگهی‌ها دیده بود درحالیکه اینک با حروف درشتی بر روی جعبه‌ها درج شده بود: "در اندازه واقعی نیستند." همچنین چیزهای دیگری که برایش ارسال شده بودند، به خوبی کار نمی‌کردند مثلاً هیچکدام از عروسک‌ها باتری نداشتند و زمانی هم که به آنها باتری زده شد، پس از ۲ ساعت شکستند و کاملاً از کار افتادند.

حیوان دست آموز صخره‌ای که نوعی مارمولک بود، درون جعبه‌اش مرده بود و تقریباً تمامی اسباب بازیها و وسایلی که دریافت کرده بود، به کلی آسیب دیده بودند لذا به صورت توده‌ای بی مصرف بر روی تختخوابش دیده می‌شدند.

"وندی" با ناراحتی بر روی کف اتاقش چمباتمه زد و اخم‌هایش را در هم کشید. او آنقدر عصبانی و ناراحت بود که بغض راه گلویش را بسته بود.

در این هنگام ضربه‌ای آرام به درب اتاقش خورد و مادرش که در آستانه درب دیده می‌شد، با مهربانی پرسید: "آیا می‌توانم داخل شوم؟"

"وندی" سرش را بعلافت "بله" تکان داد.

مادر وارد اتاق شد. او برخی از اسباب بازیها را که غالباً شکسته شده بودند، از روی تختخواب جابجا کرد سپس درحالیکه جعبه کوچکی در دستانش قرار داشت، به آرامی بر روی لبه تختخواب "وندی" نشست.

مادر گفت: بیا و نظری به داخل این جعبه ببنداز تا شاید فعلاً نیازی به خرید اسباب بازی جدید نداشته باشی.

"وندی" جعبه را گرفت و نوشته‌ی رویش را خواند: "شرکت توزیع حیوانات زنده و عجیب".

"وندی" زیر لب زمزمه کرد: من اصلاً این سفارش را از یاد برده بودم. او جعبه را گشود و در داخلش دو موجود کوچک و عجیب موسوم به "گارگویل" با گوش‌های دراز به همراه تکه‌ای کاغذ یادداشت دید که بر رویش نوشته شده بود:

شما "اینگونه می‌توانید "گارگویل" خود را پرورش بدهید:
مرحله ۱- هر یک از "گارگویل‌ها" را در داخل یک کاسه پر از آب قرار دهید. کاسه‌ها باید کمی از اندازه "گارگویل‌ها" بزرگ‌تر باشند زیرا آنها نیازمند فضای مناسبی برای رشد کردن هستند.
مرحله ۲- چند ساعت صبر کنید تا در این مدت "گارگویل‌ها" به بیش از ۲ برابر اندازه کنونی رشد نمایند.

مرحله ۳- آن‌ها را از کاسه‌ها خارج نمائید و به نرمی با حوله خشک کنید.
تذکر ۱: "گارگویل‌ها" در ابتدا بسیار اخمو هستند لذا بهتر است آنها را با فعالیت‌هایی که خیلی دوست دارند، مشغول کنید. مثلاً آنها را به پیک نیک ببرید و یا سرشان را با بازی گرگم به هوا گرم نمایید.

تذکر ۲: آن‌ها قادر به پرواز نیستند بنابراین آنها را هیچگاه به هوا پرتاب نکنید تا صدمه‌ای نینند.
"وندی" لبخندی از رضایتمندی زد و تمامی اسباب بازی‌های بنجل‌قلبی را از روی تختخوابش جمع نمود.

او اندیشید که: من باید تمام تلاشم را بکار ببرم. من فکر می‌کنم که دوستم "استایسی" که مدتی است رفتارهای عجیب دارد و با من بازی نمی‌کند هم یک اسباب بازی اسفنجی نظیر همین‌ها دارد و آنرا رشد داده است.

"وندی" رو کرد به مادرش و گفت: مامان، می‌توانی دو کاسه پر از آب به من بدهی؟
مادر گفت: بله اما باید قول بدهی که اتاقت را خیس و کثیف نکنی.
"وندی" کاسه‌ها را گرفت و "گارگویل‌های" کوچولو را به آرامی درون آنها گذاشت. او پس از فراغت از این کارها مدتی را به استراحت پرداخت.

"وندی" در تفکراتش مجسم کرد که "گارگویل‌ها" بزرگ و بزرگتر شده‌اند، آنقدر که به اندازه خانه آنها به نظر می‌رسیدند و همه مردم با تعجب مجذوب تماشای آنها شده بودند.

در این موقع به ناگهان "وندی" احساس کرد که جسم مرطوبی را در کنار گوش خود احساس می‌کند. پس یک مرتبه از جا برخاست و مشاهده کرد که "گارگویل‌ها" از کاسه‌ها خارج شده‌اند و این زمان در کنارش بر بستر خوابیده‌اند.

یکی از "گارگویل‌ها" آمرانه گفت: لطفاً مرا خشک کنید.
آنگاه "گارگویل" دومی هم گفت: نه، نه، بهتر است اول مرا خشک کنید.

"وندی" اصلاً تعجب نکرد و مثل همیشه جیغ نکشید زیرا در برگه راهنما نوشته شده بود که: "گارگویل ها" بسیار بد اخلاق هستند. پس در حالیکه بدن آنها را با حوله اش خشک می کرد، گفت: باشد، هر دو نفر شما را با همدیگر خشک می کنم.

آنگاه "وندی" برای آنها اسم انتخاب کرد. او اولی را "لیستر" و دومی را "تینا" نامید زیرا یکی از آنها پسر و دیگری دختر بودند.

آنروز وقتی که "وندی" کیف و کتابهایش را برداشت و به مدرسه رفت، "گارگویل ها" هم بر روی بالشهایش پریدند و با هم به نزاع پرداختند بطوریکه اتاق "وندی" را به یک میدان جنگ تبدیل کردند.

مادر "وندی" ساعاتی بعد به اتاق دخترش آمد و با دیدن اوضاع گفت: "وندی"، تو باید اتاقت را به خوبی مرتب کنی زیرا پدرت همیشه از بهم ریختگی اتاقت شکایت دارد و عصبانی می شود.

"وندی" گفت: اما ماما، این بهم ریختگی ها را "لیستر" و "تینا" انجام داده اند.

مادرش گفت: درسته اما آنها "گارگویل های" تو هستند و مسئولیت آنها با شماست.

"وندی" قبل از رفتنش به "گارگویل ها" چندین مداد رنگی و کاغذ داده بود ولی آنها در این مدت تمامی دیوارهای اتاقش را با مدادها نقاشی کرده بودند بطوریکه "وندی" ساعت ها طول کشید تا تمامی سطح دیوارها را پاک کند.

پس از تمامی زحماتی که "وندی" برای تمیز و مرتب کردن اتاقش کشید، تازه متوجه شد که مقداری آدامس بادکنکی به بال های "لیستر" چسبیده است پس با دقت فراوان سعی کرد تا بال هایش را هم تمیز کند.

"تینا" گفت: اینجا خیلی به ما خوش می گذرد و اصلاً احساس دل تنگی نمی کنیم اما در جاهای دیگر اغلب بچه ها خیلی زود پشیمان می شدند و امثال ما را فوراً به شرکت ارسال کننده بر می گرداندند.

"وندی" پرسید: آن بچه ها حتماً درخواست پس گرفتن پولشان را هم می کردند؟

"لیستر" گفت: نه خیر، تازه باید مقدار دیگری هم به شرکت پرداخت می کردند تا شرکت راضی شود و مجدداً ما را تحویل بگیرد.

"تینا" صدایش را بلند کرد و گفت: البته سایر "گارگویل ها" به اندازه ما خوش اخلاق نیستند و اغلب آنها بسیار اخمو و عصبانی هستند اما اینکه ما خیلی باهات راه می آئیم، بخاطر این است که از اینجا خوشمان آمده است و اصلاً نمی خواهیم که اینجا را ترک کنیم. در ضمن تو را هم دوست داریم.

"وندی" پاسخ داد: بسیار خوب، در حقیقت من در اینجا دو موجود خیلی شیطان دارم که عاشق بهم ریختن متکاهایم هستند.

"تینا" لبخندی زد و گفت: ما دیگر وسایلت را بهم نمی ریزیم.

"وندی" گفت: من هم در صورتیکه مواظب باشید، اجازه می‌دهم که با بالش‌ها بازی کنید و بر روی آنها استراحت نمائید.

"گارگویل‌ها" با شنیدن این حرف‌ها خوشحال شدند و به فوریت متکاها را با همدیگر به بالا انداختند و یک صدا آواز خواندند ولیکن پس از اینکه از بازی دست کشیدند، به مرتب کردن وسایل پرداختند. مادر لحظاتی بعد برای "وندی"، "لیستر" و "تینا" هر کدام جداگانه فنجان‌های شکلات داغ و شیرینی مربایی آورد و آنها مشغول خوردن شدند. خیلی زود پس از خوردن شکلات و شیرینی بود که صدای خرناس‌های "تینا" بلند شد.

"لیستر" گفت: "وندی"، آیا ممکنه که شما "گارگویل‌های" بیشتری سفارش بدهی؟
"وندی" با صدای خسته و آهسته‌ای گفت: نه، من فعلاً اجازه داشتن بیشتر از دو "گارگویل" را در اتاقم ندارم. او این حرف‌ها را زد سپس به آرامی چشم‌هایش را بست و در کنار دوستان جدید و کوچولوش با آرامشی وصف ناپذیر به خواب رفت. ■

داستان ترجمه «پیدا کردن خودم»

نویسنده «نیکلاس سیلر»؛ مترجم «شکیبا غیاثی»

نیکلاس سیلر Nicholas Sailer، نویسنده و کارگردانی ست که آثارش در جشنواره فیلم کن و Universal Studios اکران شده است. او پس از تحصیل در رشته فیلمنامه نویسی در پراگ، جمهوری چک و کار در بروکلین و نیویورک به کارولینای شمالی نقل مکان کرد. او مؤسس و مدیر هنری Praxis، آژانسی بین المللی ست که از طراحی برای ایجاد و روایت داستان‌ها چه برای افراد حقیقی و چه حقوقی استفاده و فعالیت می‌کند.

امروز سعی کردم خودم را پیدا کنم اما خیلی سخت‌تر از چیزی بود که انتظارش را داشتم. مردی جوان و گریز پا که به راحتی نمی‌شد گیرش انداخت. برای لحظه‌ای او را دیدم یا حداقل مطمئن بودم که خودش بود. سوار قطار نیویورک شد. دو نفر از عابران از همه جا بیخبر را در مسیرم هل دادم و تعقیبش کردم. در حالیکه درب‌های قطار بسته می‌شدند داخل قطار پریدم و نفس نفس زنان اطرافم را نگاه کردم.

قطار از پلی که به کلان شهر بزرگ می‌رسید عبور کرد و من از پنجره به تک تک ماشین‌ها خیره نگاه می‌کردم. از دیدن سایه‌های بی حرکت ساختمان‌های مرکز شهر ترس و لرزی به عمیق‌ترین قسمت قفسه سینه‌ام وارد شد اما به مسیرم ادامه دادم. می‌خواستم خودم را پیدا کنم، منظره یکپارچه شهر نمی‌توانست این شانس را از من دریغ کند.

به ردیفی از مسافرانی که نشسته بودند نگاه کردم، واکنش آنها نگاهی از نوع نگاه مات و مبہوتِ خودم بود.

با صدای بلند پرسیدم: "کسی من را دیده است؟ دارم سعی می‌کنم خودم را پیدا کنم." سکوت ناخوشایندی همه جا را فراگرفت تا اینکه مردی ظاهراً متزلزل سر تکان داد و خرخرکنان گفت:

"از آنطرف رفت." و به ماشین پهلویی اشاره کرد.

تشکر کردم و به سرعت از قطار پیاده شدم.

به لطف مسافران از این ماشین به آن ماشین رفتم تا اینکه به ته خط رسیدم. سوار آخرین ماشین که بودم، درست قبل از اینکه قطار در تونل‌های زیر شهر پنهان شود، خودم را دیدم که از مترو به سمت پل منهتن بیرون پریدم.

بنابراین در کانال پیاده شدم و به منهتن رفتم. اما زمانی که به آنجا رسیدم دیر شده بود. به شهر برگشتم. در منهتن، چاینا تاون و محله فایننشیال پرسه زدم. وقتی که خودم را در کت و شلوارهای

گران قیمت و خیابان وال بنکرز ندیدم، به راهم ادامه دادم. به تریبکا و روستای گرینویچ رفتم جایی که پر از قهوه خانه‌ها و هنرمندان و شاعران و نوازندگان خاکی بود، اما آنجا هم نبودم. بدون هدف به سمت نیهو و ایتالیای کوچک حرکت کردم اما می‌دانستم که خودم را نه در محله‌های مدپرست و شیک و نه غرق در تاریخ ایتالیا پیدا نمی‌کنم. اطراف برادوی نزدیک دانشگاه نیویورک پرسه زدم اما من دانشجو نبودم و هیچ راهی نبود که بتوانم خودم را در تالارهای شلوغ پنهان کنم. از میان جمعیت گردشگران در برادوی عبور کردم اما باز هم خودم را ندیدم. در جاهای زیادی مثل مرکز لینکلن، پارک مرکزی و... قدم زدم اما آنجا هم نبودم. شک کردم که نکند کلاً در این جزیره لعنتی نیستم با تعجب از خودم پرسیدم اگر اینجا نیستم، می‌توانم جای دیگری خودم را پیدا کنم؟ مردد و سرگشته با همان احساس ترس و لرزی که روحم را می‌خراشید شهر را ترک کردم. در آن شب سرد دسامبر خودم را کشان کشان به ایستگاه قطار رساندم تا به خانه برگردم. همسرم متوجه پوچی نگاهم شد اما به روی خود نیاورد و چیزی نگفت. دستانش را دور کمرم حلقه کرد و سعی کرد با گرمی لبخندش تردیدم را از بین ببرد اما نتوانست ته مانده درد پیدا کردن خودم را از خاطر دور کند. قبل از اینکه مرا در آغوشش رها کند، نگاهم به صندلی پذیرایی جایی که کنار آتش می‌نشستم افتاد. تمام این مدت آنجا منتظر خودم بودم. ■

داستان ترجمه «مردی که مدام با چترش بر سرم می‌کوبید»

نویسنده «فرناندو سورنتینو»؛ مترجم «شکیبا غیائی»

مردی مدام با چترش بر سرم می‌کوبد. دقیقاً پنج سالی می‌شود که مدام با چترش بر سرم می‌کوبد. اوایل نمی‌توانستم تحملش کنم اما حالا دیگر به آن عادت کرده‌ام. اسمش را نمی‌دانم. ظاهری عادی دارد و کتی خاکستری به تن می‌کند. موهای کنار گوشش سفید شده و چهره‌ای معمولی دارد. پنج سال پیش در یک روز شرجی او را دیدم. در پارک پالرمو بر روی نیمکتی که سایه درخت رویش افتاده بود در حالیکه روزنامه می‌خواندم نشسته بودم. ناگهان احساس کردم چیزی به سرم خورد. همان مردی که الان راجع به او می‌نویسم مدام با چترش به طور خودکار و خونسرد بر سرم ضربه می‌زد.

در آن لحظه با خشم به سمت او برگشتم درحالیکه او باز هم به کارش ادامه داد! از او پرسیدم آیا عقلش را از دست داده است؟ اما ظاهراً حرفم را نشنید. سپس او را تهدید کردم که به پلیس زنگ می‌زنم. انگار نه انگار خیلی خونسرد و آرام کارش را انجام می‌داد! بعد از چند لحظه بلا تکلیفی و تعلل دیدم که انگار مرد قصد ندارد رفتارش را تغییر بدهد، از جایم بلند شدم و با مشت به بینی‌اش ضربه زدم. مرد به زمین افتاد و درحالیکه ناله‌اش قابل شنیدن نبود ظاهراً با تلاشی زیاد دوباره فوراً بر روی پاهایش ایستاد و بدون اینکه کلمه‌ای حرف بزند با چترش بر سرم می‌کوبید. از دماغش خون می‌چکید و آن لحظه دلم برایش سوخت. بخاطر ضربه محکمی که به او زده بودم پشیمان بودم. با اینحال ضربات او خیلی محکم نبود فقط با چترش ضربات آهسته‌ای به من می‌زد که هیچ دردی نداشت. البته همان هم خیلی آزار دهنده بود. همانطور که می‌دانید، وقتی حشره‌ای بر پیشانی‌تان می‌نشیند دردی احساس نمی‌شود، فقط آزار دهنده است. و این چتر مانند حشره‌ای بزرگ و گنده هر از گاهی با فاصله زمانی دقیق و مشخص بر سرم می‌نشست.

می‌دانستم و متقاعد شده بودم که آن مرد دیوانه است پس تصمیم گرفتم فرار کنم. اما او مرا تعقیب کرد و بدون حرف بر سرم ضربه می‌زد. بنابراین شروع کردم به دویدن. (در اینجا باید بگویم کمتر کسی مثل من می‌تواند سریع بدود) مرد سعی کرد ادای من را دریاورد و بیهوده تلاش می‌کرد به من ضربه بزند. به سختی نفس می‌کشید به طوریکه گمان کردم اگر او را مجبور کنم با همین سرعت بدود، شکنجه‌گر من خیلی زود از پا درمی‌آید.

بخاطر همین سرعتم را کم کردم و راه می‌رفتم. به او نگاه کردم. هیچ نشانی از تشکر یا گله و شکایت بر صورتش نبود. فقط مدام با چترش بر سرم می‌کوبید. با خودم فکر کردم به کلانتری بروم و بگویم سرکار، این مرد با چترش بر سرم می‌کوبد. مورد بی سابقه‌ای خواهد بود. افسر به طرز مشکوکی به من

نگاه خواهد کرد، مدارکم را می‌گیرد و سوالاتی گیج کننده خواهد پرسید و در نهایت حتی دستگیرم خواهد کرد.

بنابراین برگشتن به خانه بهترین کار بود. سوار اتوبوس ۶۷ شدم. تمام مسیر پشت سرم بود و با چترش بر سرم می‌کوبید. روی اولین صندلی اتوبوس نشستم. دقیقاً کنار من ایستاد و با دست چپش دستگیره بالای سرش را گرفت. و با دست راستش مدام با چترش بر سرم می‌کوبید. در ابتدا مسافران زیریرکی به یکدیگر لبخند زدند. راننده هم از آینه عقب نما به ما نگاه می‌کرد. کم کم سفر با اتوبوس تبدیل به فضا و بمب خنده و شادی و قهقهه تمام نشدنی شد. داشتم از خجالت می‌مردم. شکنجه‌گر سرسخت من به ضربه زدن ادامه داد.

ایستگاه پل پسیفیکو پیاده شدم، در واقع هر دو پیاده شدیم و در خیابان سانتافه قدم زدیم. همه به طرز احمقانه‌ای برمی‌گشتند به ما خیره می‌شدند. به سرم زد به آن‌ها بگویم آهای پخمه‌ها به چه نگاه می‌کنید؟ تا به حال ندیده‌اید یکی با چترش بر سر دیگری بزند؟ اما بلافاصله دیدم واقعاً ممکن است تا به حال چنین صحنه‌ای را ندیده باشند. سپس پنج شش تا پسر بچه دنبال ما به راه افتادند و مثل دیوانه‌ها فریاد می‌زدند.

اما من نقشه‌ای داشتم. به محض اینکه به خانه برسم در را به رویش می‌بندم. اما این اتفاق نیفتاد. مطمئناً دستم را خوانده بود، دستگیره در را محکم گرفته بود و در را هل داد و با من به سمت داخل آمد.

از آن موقع تا به الان با چترش بر سرم می‌کوبد. تا جایی که می‌توانم بگویم نه چیزی می‌خورد و نه می‌خوابد. تنها کاری که می‌کند ضربه زدن به من است. هر کاری که انجام می‌دهم حتی خصوصی ترین کارهایم، کنار من است. به یاد دارم اوایل، شب‌ها از دست او بیدار می‌ماندم. الان گمان می‌کنم خوابیدن بدون ضرباتش برایم محال و غیر ممکن است.

با این حال اصلاً رابطه خوبی با هم نداریم. در موقعیت‌های مختلف هر جور و با هر لحنی از او دلیل رفتارش را پرسیدم. اما بیفایده بود، بدون اینکه کلمه‌ای حرف بزند، مدام با چترش بر سرم می‌کوبید. خیلی از اوقات با مشت و لگد و چتر به او ضربه زدم (خدا من را ببخشد). اما آرام بود و چیزی نمی‌گفت و آنها را بعنوان بخشی از کارش پذیرفته بود و به جان می‌خرد. و دقیقاً این عجیب‌ترین ویژگی شخصیت او بود. ایمان و باور قاطع او در کارش بدون هیچ کینه‌ای بود. خلاصه جدیدی در کارش داشت که گویا حامل مأموریت مرموزی بود و باید به مقامات بالا پاسخ می‌داد.

با آنکه نیازهای فیزیکی ندارد، می‌دانم وقتی به او ضربه می‌زنم درد را احساس می‌کند. می‌دانم او ضعیف و مردنی است. حتی می‌دانم با شلیک یک گلوله از شرش خلاص خواهیم شد. چیزی که نمی‌دانم این است که به او شلیک کنم یا خودم. این را هم نمی‌دانم که پس از مرگ هردومان باز هم با

چترش بر سرم خواهد کوبید یا نه. بهر حال این فکرها و استدلال‌ها بیفایده است چون جراتش را ندارم خودم یا او را بکشم.

از طرف دیگر، به تازگی پی بردم که دیگر نمی‌توانم بدون آن ضربات زندگی کنم. به تازگی بیشتر اوقات احساس نگرانی می‌کنم. دلشوره عجیبی روحم را آزار می‌دهد: این نگرانی از این فکر نشئت می‌گیرد که شاید این مرد زمانی که خیلی به او نیاز دارم مرا ترک کند و دیگر رنگ آن ضربات چتر را که با آن‌ها عمیقاً می‌خوابیدم را نبینم و احساسشان نکنم.

فرناندو سورنتینو Fernando Sorrentino در سال ۱۹۴۲ در بوینس آیرس متولد شد. او نویسنده‌ای آرژانتینی است. آثار او به زبان‌های مختلفی از جمله: انگلیسی، پرتغالی، ایتالیایی، آلمانی، فرانسوی، فنلاندی، مجارستانی، لهستانی، بلغاری، چینی، ویتنامی و... ترجمه شده است. او در سال ۲۰۰۶ مجموعه‌ای از داستانهای کوتاه خود را منتشر کرد. ■



النا همیشه زیبا شمرده می‌شمرده. وقتی که دختر بسیار کوچکی بود، اغلب مردم مادر او را متوقف می‌کردند تا بگویند:

«چه دختر کوچولوی خوشگلی.» زیاد پیش می‌آمد که غریبه‌ها خم شوند و به النا بگویند: «تو مثل یک نقاشی، زیبا هستی.» النا هم یاد گرفته بود که لبخندی بزند و تعریف آنها را بپذیرد. مادر النا به او یاد داده بود که با یک «خیلی متشکرم» سریع، جواب مردم را بدهد. زمانیکه پنج ساله شد زیبایی او درست مثل اسباب بازیها، پیراهن‌های زیبا و کفشهای چرمی درخشان سیاهش جزء طبیعی زندگی او شده بود.

همه اینها متعلق به سالها پیش بود. پنجاه سال از آن زمان گذشته بود و زمان تغییرات بسیاری در زندگی النا به وجود آورده بود. حالا که پنجاه و پنج ساله بود، هنوز هم زیبا بود اما خوب الان چهره زنی را داشت که مردم معمولاً درباره‌اش می‌گویند: «حتماً وقتی جوان بوده چهره زیبایی داشته.» در دبیرستان هم همیشه محبوب بود. وقتی سال بالایی بود در مسابقه ملکه مجلس رقص رسمی دبیرستان برنده شد و هنگام به سر گذاشتن تاج جشن هیجان زده بود. طبیعتاً مایل بود که در مرکز توجه باشد. مجلس رقص مسابقه‌ای بی نقص بود و النا دوست داشت که هرگز به پایان نرسد. دلش می‌خواست تا ابد شاد باشد – به شادی همان مجلس رقص. او احساس می‌کرد که شاهدختی زیبا در یک قصه پریان است. شاهدختی که می‌توانست تا آخر عمرش به شادی زندگی کند. در دانشگاه جیم را ملاقات کرد که بعداً همسرش شد. درست بعد از فارغ التحصیلی با او ازدواج کرد. جیم خوش تیپ و بلند پرواز بود. او النا را می‌پرستید و سالها فقط او را «عروس من» صدا می‌کرد. دو فرزند آنها مارگارت و آلن به اندازه‌ای که النا برایش مهم بود بچه‌های بی عیب و نقصی بودند. النا همیشه می‌گفت که آنها تصویری کامل از نمونه یک خانواده آمریکایی هستند. در کانکتیکات و منطقه دوست داشتنی گرین ویل که در حومه شهر بود زندگی می‌کردند. شاد، سالم، سعادت‌مند و لبریز خوش شانس بودند.

و بعد ناگهان یک روز همه چیز تلخ شد. چه چیز باعث تغییر شد؟ شاید النا بیش از حد خوش شانس بود و یا بیش از حد زیبا بود. اوبه یاد داستان پریان افتاد که روزی جادوگری از روی حسادت به شاهدخت زیبا و جوان او را طلسم می‌کند. شاید کسی در خفا از النا متنفر بود و برای او بدبختی خواسته بود.

همه اینها اینطور اتفاق افتاد. روزی، زمانیکه دو فرزندش از دانشگاه فارغ التحصیل شده بودند و از خانه رفته بودند، جیم از دفترش به خانه آمد و خیلی ساده گفت: «من دیگه اینجا شاد نیستم. حس می‌

کنم باید برم. نیاز به فاصله و دوری دارم.» النا باورش نمی‌شد. اول حتی نمی‌دانست چه بگوید. با دهان باز رو به روی جیم ایستاد. تنها فکری که به خاطرش رسید این بود: «این فقط یه رویای وحشتناکه. من خوابم. نه همچین اتفاقی نمی‌افته.»

اما جیم می‌خواست که از این زندگی بیرون برود و در نهایت النا به طلاق رضایت داد. او خیلی به موضوع فکر کرد و سرانجام فهمید که نمی‌تواند با فردی بماند که دیگر او را دوست ندارد. دوری کردن جیم از او برایش دردناک بود. اما با گذشت زمان یاد گرفت که آن را بپذیرد و حالا دیگر این رنج بیشتر شبیه دردی مبهم شده بود. آن سال، سال بدی برای النا بود. او و جیم در اوایل ژانویه اوراق طلاق را امضا کردند و حالا چهارده فوریه بود روز ولنتاین و روز تولد النا.

آن سال روز ولنتاین با صبح سرد و خاکستری و افسرده‌ای شروع شده بود اما آن پسرش که حالا در پاریس زندگی می‌کرد، تماس گرفت و تولدش را تبریک گفت. حتی پشت تلفن آواز تولدت مبارک را هم برایش خواند و مثل بچگیش آواز را خارج نت خواند. مارگارت هم تماس گرفت و یک دسته گل رز زیبا هم فرستاد. به محض اینکه جعبه را باز کرد و گلها را دید که در دستمالهای کاغذی سبز رنگ چیده شده بود، زد زیر گریه. بله، این از مهربانی بچه‌هایش بود که روز تولد او را به یاد داشتند. می‌دانست که باید از داشتن آنها ممنون و شاد باشد اما النا احساس تنهایی می‌کرد. او از درون احساس تهی بودن می‌کرد.

فهمید که نیاز دارد از خانه بیرون برود. برای خودش احساس تأسف می‌کرد و البته این حس خوبی نبود. تصمیم گرفت چون امروز روز تولدش است بیرون برود و روز خوبی را در خارج از شهرک بگذراند. تصمیم گرفت خوش را مجبور به تفریح و سرگرمی کند تا بتواند اندوه را عقب براند. به نظر می‌رسید که تا اینجای کار فکر خوبی باشد. به محض اینکه تصمیم گرفت سوار ماشین شود و دوری بزند حس بهتری کرد. حتی فکرش هم خوشحالش می‌کرد. معلوم بود که این مدت طولانی در خانه ماندن افسرده‌اش کرده بود. لباس‌های گرم پوشید: یک پولیور،

یک ژاکت نرم از پشم گوسفند، یک روسری پشمی و دستکش‌های چرمی. ماشین هنوز هم یک باک پر بنزین داشت. تصمیم گرفت از میان برک شایر رانندگی کند و هر جا و هر زمان که دلش خواست توقف کند. حتی شاید تصمیم می‌گرفت شب را هم در یکی از مهمانخانه‌های جالب همراه بماند. احساس آزادی هیجان‌انگیز بود و وقتیکه در آینه ماشین خودش را در حال لبخند زدن دید، تعجب کرد. مدت‌ها بود که لبخند نزده بود.

درست بیرون لناکس، ماساچوست، النا یک مغازه عتیقه‌فروشی پیدا کرد. اسم مغازه، فانی دولیتل بود. سال‌ها قبل با جیمی هم آنجا آمده بود. همینکه وارد مغازه شد، صدای زنگ کوچکی روی در، ورود او را خبر داد. صاحب مغازه که مرد پیر طاسی بود از اتاق پشتی پیدایش شد. به نظر می‌رسید پیرمرد تازه از خواب بیدار شده. همینطور که لبخند می‌زد موهایش را صاف کرد و معذرت‌خواهی کرد و گفت

که این موقع عصر انتظار ورود کسی را نداشته. النا تازه به ساعتش نگاه کرد. این اولین بار بود که بعد از ترک منزل ساعتش را نگاه می‌کرد. چهار و نیم بود و کم کم هوا رو به تاریکی می‌رفت. النا گفت: «بخشید متوجه نشدم اینقدر دیر شده. فقط می‌خواستم یه نگاهی بندازم. سالهاست که اینجا نیامدم و یادم میاد که چیزای جالبی داشتین.»

پیرمرد جواب داد: «بله درسته. راحت باشین. اگر چیزی نیاز داشتین صدام کنین.» النا چند گلدان شیشه‌ای برش خورده و یک سرویس چای ظریف چینی را نگاه کرد و بعد به سمت اتاق دیگر رفت و چشمانش به طرف یک آینه قدیمی دستی کشیده شد. از اینکه به همچین آینه‌ای توجه کرده بود تعجب کرد. آینه یراق دوزی شده بود و روی یک میز آرایش قدیمی چوب بلوط قرار داشت.. النا آینه را برداشت و به تصویر خودش خیره شد و با خودش زمزمه کرد: «جوان تر و شادتر به نظر می‌رسم.»

صاحب مغازه به طرف النا آمد و پرسید: «دنبال چیز خاصی هستین؟» او جواب داد: «بله دنبال یه آینه می‌گشتم. این یکی چنده؟ برچسب قیمت نداره.» پیرمرد نگاهی به آینه کرد و گفت: «عجیبه. من قبلاً هرگز اینو ندیده بودم. احتمالاً همسرم همین اوخارینو آورده. آگه می‌خواهیدش می‌تونم زنگ بزوم به خونه و ازش بپرسم.» النا سعی کرد هیجانش را کنترل کند: «بله آگه ممکنه.» او حس می‌کرد که حتماً باید آینه را بخرد. صاحب مغازه رفت به سمت تلفن که نزدیک صندوق در جلوی مغازه بود و به زنش تلفن کرد. النا دوباره خودش را در آینه نگاه کرد. متوجه شد که چشمانش شفاف‌تر به نظر می‌رسید و چروکهای دور آنها کمرنگ شده بود. لبخندی زد و فکر کرد که: «چه آینه زیبایی. باعث میشه احساس کنم جوانترم. باعث میشه احساس کنم شادم.»

به محض اینکه صاحب مغازه تلفن را قطع کرد، النا رفت به سمت جلوی مغازه. پیرمرد گفت: «خوب راستش زوم هم آینه رو یادش نمیاد اما وقتی شکل اونوبراش توضیح دادم فکر کرد که قیمتش حدود پنجاه دلار باید باشه.»

النا گفت: «خوبه.. می‌گیرمش ... می‌تونم یه چک براتون بنویسم؟»

-«باشه، مساله ای نیست. براتون بسته بندیش کنم؟»

النا گفت: «بله، هدیه تولده.»

وقتی به خانه رسید آینه را روی میز آرایشش در اتاق خواب گذاشت. او کاغذ کادو را باز کرد و با دقت به آینه نگریست. با دیدن جزئیات قاب بیضی شکل نقره‌ای آن و گل‌های رز و برگهای ظریفی که دسته‌اش را تزیین کرده بود، حیرت زده شد. یک سنگ تزئینی قرمز رنگ هم روی یکی از گل رزها روی دسته درست زیر آینه جاسازی شده بود. واقعاً زیبا بود.

آن شب النا بهتر از ماههای قبل خوابید. بعد از صبحانه به پیاده روی رفت و احساس کرد که پرنرژی تر است. تقریباً تا عصر آن روز آینه را فراموش کرده بود اما وقتی که برای رفتن به رختخواب آماده می شد آن را به یاد آورد. آینه را برداشت و خودش را نگاه کرد و لبخند زد: «هربار خودم را می بینم احساس می کنم جوانترم. امشب هیچ موی خاکستری نمی بینم. انگار که جادوی آینه مرا جوانتر کرده.» با خوش گفت: «اما خوب اینکه غیر ممکنه. من فقط تصور می کنم که جوانترم.» آینه را پایین گذاشت و گفت: «خیلی فکر مسخره و احمقانه ای بود.»

او آینه را در کشوی بالایی میز آرایشش زیر چند روسری گذاشت. چندروز اصلاً به آینه نگاه نکرد. هنوز هم احساس نشاط و انرژی می کرد. روز بعد تصمیم گرفت به شهر برود و موهایش را درست کند. وقتی به سالن چز چارلز که بیشتر از ده سال می شد به آنجا می رفت، رسید همه گفتند که چقدر عالی به نظر می رسد. چارلز صاحب سالن گفت: «النا خیلی فرق کردی. جوان تر به نظر می رسی. رازت چیه؟ کاری کردی؟ هرکی این کارو کرده عالی بوده.»

النا از او به خاطر تعریفش تشکر کرد. معلوم بود که نمی تواند درباره آینه چیزی بگوید. از حالت صورت چارلز فهمید او حدس می زند که النا جراحی پلاستیک انجام داده. بهتر. «بگذار فکر کند که این راز جوانی دوباره منه.»

النا سالن را ترک کرد و رفت بازار تا بستنی با کاکائوی داغ، کلوچه یا کره بادام زمینی بخرد. به ندرت چنین خوراکی هایی می خورد، اما حس می کرد که به دلیلی الان می تواند از این خوراکی ها بخورد. «فکر می کنم دارم افراط می کنم. خوب چرا که نه؟ مدت ها غمگین بودم و حالا دوباره شروع کردم کارهای جالبی انجام بدم.»

وقتی بعد از ظهر به خانه رسید دوباره آینه را بیرون آورد. نگاه کردن به آینه یک رسم روزانه شده بود. این بار هم حس کرد که تفاوتی در چهره اش می بیند. به نظر می رسید دوباره به دهه بیست زندگی برگشته. پوستش دوباره شادابی پوست یک زن جوان را داشت. همه چروکهایش ناپدید شده بودند. اثری از خطوط روی پیشانی نبود. عجیب اما عالی بود.

آن شب النا موقع شام خودش را به ساندویچی با کره بادام زمینی، ژله و یک لیوان شیر کاکائو مهمان کرد. دسر هم یک ظرف بزرگ بستنی با شکلات داغ خورد. غذایش را روی کاناپه رو به روی تلویزیون خورد. او قبلاً به ندرت تلویزیون تماشا می کرد اما این اواخر حس می کرد بیشتر و بیشتر از تلویزیون تماشا کردن لذت می برد. قبلاً بیشتر اوقات مطالعه می کرد اما این چند روز اخیر نمی توانست تمرکز کند و به چند لغت ناآشنا هم برخورده بود که حوصله نداشت زحمت چک کردن معنی آنها را در دیکشنری به خودش بدهد.

صبح روز بعد موقع بیدار شدن به مشکلی برخورد. یک رویای خیلی قدیمی که بارها دیده بود، دوباره به سراغش آمده بود اما سالها بود که این رؤیا دست از سر او برداشته بود. شاید آخرین باری که این

خواب را دیده بود خیلی سال پیش بود زمانیکه او خیلی جوان بود. در خواب او مشغول قدم زدن در علفزاری بود و گل‌های وحشی را می‌چید که ناگهان یک جادوگر زشت با موی بلند ژولیده و چشمان قرمز از میان جنگل درمی‌آمد و او را تعقیب می‌کرد. جادوگر مدام می‌گفت: «می‌خوام بگیرم و بخورم.» جنگل تاریک و سرد بود و جادوگر دائم نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. النا می‌خواست جیغ بکشد اما کلمات از دهانش بیرون نمی‌آمد. سرانجام پدر و مادرش برای نجات او از راه می‌رسیدند. وقتی بچه بود اغلب این خواب را می‌دید و همیشه هم از آن می‌ترسید. آن روز صبح وقتی بیدار شد، قلبش تند تند می‌زد و گلویش خشک شده بود. دوباره مثل یک بچه کوچک احساس ترس می‌کرد. در حالیکه هنوز گیج از دیدن این خواب بود، از تخت بیرون آمد و رفت به سمت میز آرایش اما چیزی اشتباه شده بود. به نظر می‌رسید میز آرایش جوری بلندتر شده و دستش به آن نمی‌رسد. برای او زیادی بلند شده بود. به جای اینکه از بالا روی میز آرایش را ببیند، فهمید که روی پنجه پایش بلند شده تا بتواند آینه را که روی میز آرایش بود بردارد و دستش به آن برسد. وقتی دسته آینه را گرفت تا به تصویر خودش در آن نگاه کند، حس کرد که تغییر کرده و جیغ زد و تقریباً آینه را انداخت. چیزی که دیده بود صورت خیلی آشنایی بود. چهره‌ای جوان و زیبا. خیلی جوان. دوباره به آن صورت در آینه نگاه کرد و آنچه که دید چشمان بزرگ و صورت کوچک یک کودک بود. ■



در روزگار قدیم شخصی با خود اندیشید که معنی زندگی چیست؟ هیچ کدام از جوابهایی که یافته بود کافی نبود، لذا تصمیم گرفت سؤال خود را از دیگران بپرسد. اما پاسخهایی که از دیگران شنید قانع کننده نبود. ولی می دانست که باید قطعاً پاسخی برای این پرسش باشد. بنابر این تصمیم گرفت در جستجوی پاسخ سؤال خود از هر جا و هر کسی بپرسد. روستا، شهر، کشور در حالی که زمان توقفی نداشت.

درست زمانی که امیدش را از دست داده بود در یک روستا اهالی در پاسخ او گفتند: کوه‌های روبرو را می بینی، در آنجا پیر دانایی زندگی می کند سری به او بزن پاسخ سؤال تو را او می تواند بدهد. در انتهای راهی سخت به خانه پیر دانا رسید. وارد خانه شد و از پیر دانا درباره معنی زندگی پرسید. پیر دانا گفت: پاسخ تو را خواهم داد ولی اول باید آزمونی را پشت سر بگذاری. مرد قبول کرد. پیر دانا قاشق چایخوری را که با روغن زیتون پر کرده بود به دست شخص داد. و خطاب به مرد گفت:

حالا برو و دور باغ یک دور بگرد فقط مواظب باش که یک قطره از روغن زیتون کم نشود چنانچه قطره‌ای کم شود پاسخ را از دست خواهی داد.

مرد در حالیکه چشم به قاشق دوخته بود دور باغ چرخید و برگشت. پیر دانا نگاهی کرده و گفت: بله درست است روغن قاشق کم نشده، خوب بگو ببینم باغچه چطور بود؟ مرد با تعجب گفت: اما من بجز قاشق به جای دیگری نگاه نکردم. پیر دانا گفت: حالا دوباره برو ولی این بار قاشق را با دست دیگری بگیر و باغچه را هم زیر نظر داشته باش.

مرد دوباره به باغ رفت. از زیبایی که می دید افسون شد. چون باغ فوق العاده ای بود. وقتی که برگشت پیر دانا پرسید: باغچه چطور بود؟

شخص از افسون شدنش در برابر زیبایی که دیده بود حرف زد. پیر دانا خندید و گفت: اما داخل قاشق روغنی باقی نمانده. و اضافه کرد: زندگی از دید تو معنی پیدا می کند. یا فقط یک نقطه را می بینی و عمرت اینگونه می گذرد در حالی که تو متوجه نمی شوی، یا در حال دیدن زیبایی‌ها و لذت بردن از آن عمرت سپری می شود و زمان می گذرد. در واقع معنی زندگی بستگی به نگاه تو دارد. ■

گرفته شده از سایت: پروفسور فرح بورگول آدوگوزل

٤٠١٧٩<http://www.websitem.gazi.edu.tr/site/fburgul/posts/view/id/>

Öğr. Gör. Dr. Ferah Burgul Adıgüzel

٤٠١٧٩<http://www.websitem.gazi.edu.tr/site/fburgul/posts/view/id/>



داستان ترجمه «مراقبت از "گارگویل"» (Grow your own gargoyle)

نویسنده «والری هاردین»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»

"وندی" کتاب طنزی با عنوان "خواهران دست و پا چلفتی" را محکم در دستانش گرفته و درحالیکه آنرا به سینه‌اش می فشرد، منتظر آمدن پستی در جلوی خانه نشسته بود. او اسامی تمام چیزهایی را که مجاز به خریدنشان بود و به شرکت فروشنده سفارش داده بود، بر روی تکه کاغذی یادداشت کرده و آن را در داخل کتاب به همراه داشت. چیزهایی که او سفارش داده بود شامل: ماهی پرنده آکواریومی، عروسک رقصنده، حیوان خانگی مخصوص صخره‌ها، سوپر قهرمانان گنده و برخی دیگر بودند که مشخصات همگی آنها را از آگهی‌های مجلات ویژه کودکان و نوجوانان گردآوری کرده بود. با آمدن مأمور پست، او هم به طرف صندوق پست خانگی دوید و از خوشحالی فریاد زد:

"سوپر قهرمانان گنده‌ام اینجا هستند."

"وندی" شروع به باز کردن جعبه کرد اما آن‌ها کوچک‌تر از آن چیزهایی بودند که وی در آگهی‌ها دیده بود درحالیکه اینک با حروف درشتی بر روی جعبه‌ها درج شده بود: "در اندازه واقعی نیستند." همچنین چیزهای دیگری که برایش ارسال شده بودند، به خوبی کار نمی‌کردند مثلاً هیچکدام از عروسک‌ها باتری نداشتند و زمانی هم که به آنها باتری زده شد، پس از ۲ ساعت شکستند و کاملاً از کار افتادند.

حیوان دست آموز صخره‌ای که نوعی مارمولک بود، درون جعبه‌اش مرده بود و تقریباً تمامی اسباب بازیها و وسایلی که دریافت کرده بود، به کلی آسیب دیده بودند لذا به صورت توده‌ای بی مصرف بر روی تختخوابش دیده می‌شدند.

"وندی" با ناراحتی بر روی کف اتاقش چمباتمه زد و اخم‌هایش را در هم کشید. او آنقدر عصبانی و ناراحت بود که بغض راه گلویش را بسته بود.

در این هنگام ضربه‌ای آرام به درب اتاقش خورد و مادرش که در آستانه درب دیده می‌شد، با مهربانی پرسید: "آیا می‌توانم داخل شوم؟"

"وندی" سرش را بعلافت "بله" تکان داد.

مادر وارد اتاق شد. او برخی از اسباب بازیها را که غالباً شکسته شده بودند، از روی تختخواب جابجا کرد سپس درحالیکه جعبه کوچکی در دستانش قرار داشت، به آرامی بر روی لبه تختخواب "وندی" نشست.

مادر گفت: بیا و نظری به داخل این جعبه بینداز تا شاید فعلاً نیازی به خرید اسباب بازی جدید نداشته باشی.

"وندی" جعبه را گرفت و نوشته‌ی رویش را خواند: "شرکت توزیع حیوانات زنده و عجیب".
"وندی" زیر لب زمزمه کرد: من اصلاً این سفارش را از یاد برده بودم.
او جعبه را گشود و در داخلش دو موجود کوچک و عجیب موسوم به "گارگویل" با گوش‌های دراز به همراه تکه‌ای کاغذ یادداشت دید که بر رویش نوشته شده بود:

شما "اینگونه می‌توانید "گارگویل" خود را پرورش بدهید:
مرحله ۱- هر یک از "گارگویل‌ها" را در داخل یک کاسه پر از آب قرار دهید. کاسه‌ها باید کمی از اندازه "گارگویل‌ها" بزرگ‌تر باشند زیرا آنها نیازمند فضای مناسبی برای رشد کردن هستند.
مرحله ۲- چند ساعت صبر کنید تا در این مدت "گارگویل‌ها" به بیش از ۲ برابر اندازه کنونی رشد نمایند.

مرحله ۳- آن‌ها را از کاسه‌ها خارج نمائید و به نرمی با حوله خشک کنید.
تذکر ۱: "گارگویل‌ها" در ابتدا بسیار اخمو هستند لذا بهتر است آن‌ها را با فعالیت‌هایی که خیلی دوست دارند، مشغول کنید. مثلاً آن‌ها را به پیک نیک ببرید و یا سرشان را با بازی گرگم به هوا گرم نمایید.

تذکر ۲: آن‌ها قادر به پرواز نیستند بنابراین آن‌ها را هیچگاه به هوا پرتاب نکنید تا صدمه‌ای نبینند.
"وندی" لبخندی از رضایتمندی زد و تمامی اسباب بازی‌های بنجل‌قلبی را از روی تختخوابش جمع نمود.

او اندیشید که: من باید تمام تلاشم را بکار ببرم. من فکر می‌کنم که دوستم "استایسی" که مدتی است رفتارهای عجیب دارد و با من بازی نمی‌کند هم یک اسباب بازی اسفنجی نظیر همین‌ها دارد و آنرا رشد داده است.

"وندی" رو کرد به مادرش و گفت: مامان، می‌توانی دو کاسه پر از آب به من بدهی؟
مادر گفت: بله اما باید قول بدهی که اتاقت را خیس و کثیف نکنی.
"وندی" کاسه‌ها را گرفت و "گارگویل‌های" کوچولو را به آرامی درون آن‌ها گذاشت. او پس از فراغت از این کارها مدتی را به استراحت پرداخت.

"وندی" در تفکراتش مجسم کرد که "گارگویل‌ها" بزرگ و بزرگتر شده‌اند، آنقدر که به اندازه خانه آن‌ها به نظر می‌رسیدند و همه مردم با تعجب مجذوب تماشای آن‌ها شده بودند.
در این موقع به ناگهان "وندی" احساس کرد که جسم مرطوبی را در کنار گوش خود احساس می‌کند. پس یک مرتبه از جا برخاست و مشاهده کرد که "گارگویل‌ها" از کاسه‌ها خارج شده‌اند و این زمان در کنارش بر بستر خوابیده‌اند.

یکی از "گارگویل‌ها" آمرانه گفت: لطفاً مرا خشک کنید.
آنگاه "گارگویل" دومی هم گفت: نه، نه، بهتر است اول مرا خشک کنید.

"وندی" اصلاً تعجب نکرد و مثل همیشه جیغ نکشید زیرا در برکه راهنما نوشته شده بود که: "گارگویل ها" بسیار بد اخلاق هستند. پس در حالیکه بدن آنها را با حوله اش خشک می کرد، گفت: باشد، هر دو نفر شما را با همدیگر خشک می کنم.

آنگاه "وندی" برای آنها اسم انتخاب کرد. او اولی را "لیستر" و دومی را "تینا" نامید زیرا یکی از آنها پسر و دیگری دختر بودند.

آنروز وقتی که "وندی" کیف و کتابهایش را برداشت و به مدرسه رفت، "گارگویل ها" هم بر روی بالشهایش پریدند و با هم به نزاع پرداختند بطوریکه اتاق "وندی" را به یک میدان جنگ تبدیل کردند.

مادر "وندی" ساعاتی بعد به اتاق دخترش آمد و با دیدن اوضاع گفت: "وندی"، تو باید اتاقت را به خوبی مرتب کنی زیرا پدرت همیشه از بهم ریختگی اتاقت شکایت دارد و عصبانی می شود.

"وندی" گفت: اما ماما، این بهم ریختگی ها را "لیستر" و "تینا" انجام داده اند.

مادرش گفت: درسته اما آنها "گارگویل های" تو هستند و مسئولیت آنها با شماست.

"وندی" قبل از رفتنش به "گارگویل ها" چندین مداد رنگی و کاغذ داده بود ولی آنها در این مدت تمامی دیوارهای اتاقش را با مدادها نقاشی کرده بودند بطوریکه "وندی" ساعت ها طول کشید تا تمامی سطح دیوارها را پاک کند.

پس از تمامی زحماتی که "وندی" برای تمیز و مرتب کردن اتاقش کشید، تازه متوجه شد که مقداری آدامس بادکنکی به بال های "لیستر" چسبیده است پس با دقت فراوان سعی کرد تا بال هایش را هم تمیز کند.

"تینا" گفت: اینجا خیلی به ما خوش می گذرد و اصلاً احساس دل تنگی نمی کنیم اما در جاهای دیگر اغلب بچه ها خیلی زود پشیمان می شدند و امثال ما را فوراً به شرکت ارسال کننده بر می گرداندند.

"وندی" پرسید: آن بچه ها حتماً درخواست پس گرفتن پولشان را هم می کردند؟

"لیستر" گفت: نه خیر، تازه باید مقدار دیگری هم به شرکت پرداخت می کردند تا شرکت راضی شود و مجدداً ما را تحویل بگیرد.

"تینا" صدایش را بلند کرد و گفت: البته سایر "گارگویل ها" به اندازه ما خوش اخلاق نیستند و اغلب آنها بسیار اخمو و عصبانی هستند اما اینکه ما خیلی باهات راه می آئیم، بخاطر این است که از اینجا خوشمان آمده است و اصلاً نمی خواهیم که اینجا را ترک کنیم. در ضمن تو را هم دوست داریم.

"وندی" پاسخ داد: بسیار خوب، در حقیقت من در اینجا دو موجود خیلی شیطان دارم که عاشق بهم ریختن متکاهایم هستند.

"تینا" لبخندی زد و گفت: ما دیگر وسایلت را بهم نمی ریزیم.

"وندی" گفت: من هم در صورتیکه مواظب باشید، اجازه می‌دهم که با بالش‌ها بازی کنید و بر روی آنها استراحت نمائید.

"گارگویل‌ها" با شنیدن این حرف‌ها خوشحال شدند و به فوریت متکاها را با همدیگر به بالا انداختند و یک صدا آواز خواندند ولیکن پس از اینکه از بازی دست کشیدند، به مرتب کردن وسایل پرداختند. مادر لحظاتی بعد برای "وندی"، "لیستر" و "تینا" هر کدام جداگانه فنجان‌های شکلات داغ و شیرینی مربایی آورد و آنها مشغول خوردن شدند. خیلی زود پس از خوردن شکلات و شیرینی بود که صدای خرناس‌های "تینا" بلند شد.

"لیستر" گفت: "وندی"، آیا ممکنه که شما "گارگویل‌های" بیشتری سفارش بدهی؟
"وندی" با صدای خسته و آهسته‌ای گفت: نه، من فعلاً اجازه داشتن بیشتر از دو "گارگویل" را در اتاقم ندارم. او این حرف‌ها را زد سپس به آرامی چشم‌هایش را بست و در کنار دوستان جدید و کوچولوش با آرامشی وصف ناپذیر به خواب رفت. ■

داستان ترجمه «پیدا کردن خودم»

نویسنده «نیکلاس سیلر»؛ مترجم «شکیبا غیاثی»

نیکلاس سیلر Nicholas Sailer، نویسنده و کارگردانی ست که آثارش در جشنواره فیلم کن و Universal Studios اکران شده است. او پس از تحصیل در رشته فیلمنامه نویسی در پراگ، جمهوری چک و کار در بروکلین و نیویورک به کارولینای شمالی نقل مکان کرد. او مؤسس و مدیر هنری Praxis، آژانسی بین المللی ست که از طراحی برای ایجاد و روایت داستان‌ها چه برای افراد حقیقی و چه حقوقی استفاده و فعالیت می‌کند.

امروز سعی کردم خودم را پیدا کنم اما خیلی سخت‌تر از چیزی بود که انتظارش را داشتم. مردی جوان و گریز پا که به راحتی نمی‌شد گیرش انداخت. برای لحظه‌ای او را دیدم یا حداقل مطمئن بودم که خودش بود. سوار قطار نیویورک شد. دو نفر از عابران از همه جا بیخبر را در مسیرم هل دادم و تعقیبش کردم. در حالیکه درب‌های قطار بسته می‌شدند داخل قطار پریدم و نفس نفس زنان اطرافم را نگاه کردم.

قطار از پلی که به کلان شهر بزرگ می‌رسید عبور کرد و من از پنجره به تک تک ماشین‌ها خیره نگاه می‌کردم. از دیدن سایه‌های بی حرکت ساختمان‌های مرکز شهر ترس و لرزی به عمیق‌ترین قسمت قفسه سینه‌ام وارد شد اما به مسیرم ادامه دادم. می‌خواستم خودم را پیدا کنم، منظره یکپارچه شهر نمی‌توانست این شانس را از من دریغ کند.

به ردیفی از مسافرانی که نشسته بودند نگاه کردم، واکنش آنها نگاهی از نوع نگاه مات و مبهوتِ خودم بود.

با صدای بلند پرسیدم: "کسی من را دیده است؟ دارم سعی می‌کنم خودم را پیدا کنم." سکوت ناخوشایندی همه جا را فراگرفت تا اینکه مردی ظاهراً متزلزل سر تکان داد و خرخرکنان گفت:

"از آنطرف رفت." و به ماشین پهلویی اشاره کرد.

تشکر کردم و به سرعت از قطار پیاده شدم.

به لطف مسافران از این ماشین به آن ماشین رفتم تا اینکه به ته خط رسیدم. سوار آخرین ماشین که بودم، درست قبل از اینکه قطار در تونل‌های زیر شهر پنهان شود، خودم را دیدم که از مترو به سمت پل منهتن بیرون پریدم.

بنابراین در کانال پیاده شدم و به منهتن رفتم. اما زمانی که به آنجا رسیدم دیر شده بود. به شهر برگشتم. در منهتن، چاینا تاون و محله فایننشیال پرسه زدم. وقتی که خودم را در کت و شلوارهای

گران قیمت و خیابان وال بنکرز ندیدم، به راهم ادامه دادم. به تریبکا و روستای گرینویچ رفتم جایی که پر از قهوه خانه‌ها و هنرمندان و شاعران و نوازندگان خاکی بود، اما آنجا هم نبودم. بدون هدف به سمت نیهو و ایتالیای کوچک حرکت کردم اما می‌دانستم که خودم را نه در محله‌های مدپرست و شیک و نه غرق در تاریخ ایتالیا پیدا نمی‌کنم. اطراف برادوی نزدیک دانشگاه نیویورک پرسه زدم اما من دانشجو نبودم و هیچ راهی نبود که بتوانم خودم را در تالارهای شلوغ پنهان کنم. از میان جمعیت گردشگران در برادوی عبور کردم اما باز هم خودم را ندیدم. در جاهای زیادی مثل مرکز لینکلن، پارک مرکزی و... قدم زدم اما آنجا هم نبودم. شک کردم که نکند کلاً در این جزیره لعنتی نیستم با تعجب از خودم پرسیدم اگر اینجا نیستم، می‌توانم جای دیگری خودم را پیدا کنم؟ مردد و سرگشته با همان احساس ترس و لرزی که روحم را می‌خراشید شهر را ترک کردم. در آن شب سرد دسامبر خودم را کشان کشان به ایستگاه قطار رساندم تا به خانه برگردم. همسرم متوجه پوچی نگاهم شد اما به روی خود نیاورد و چیزی نگفت. دستانش را دور کمرم حلقه کرد و سعی کرد با گرمی لبخندش تردیدم را از بین ببرد اما نتوانست ته مانده درد پیدا کردن خودم را از خاطر دور کند. قبل از اینکه مرا در آغوشش رها کند، نگاهم به صندلی پذیرایی جایی که کنار آتش می‌نشستم افتاد. تمام این مدت آنجا منتظر خودم بودم. ■



النا همیشه زیبا شمرده می‌شمرده. وقتی که دختر بسیار کوچکی بود، اغلب مردم مادر او را متوقف می‌کردند تا بگویند:

«چه دختر کوچولوی خوشگلی». زیاد پیش می‌آمد که غریبه‌ها خم شوند و به النا بگویند: «تو مثل یک نقاشی، زیبا هستی.» النا هم یاد گرفته بود که لبخندی بزند و تعریف آنها را بپذیرد. مادر النا به او یاد داده بود که با یک «خیلی متشکرم» سریع، جواب مردم را بدهد. زمانیکه پنج ساله شد زیبایی او درست مثل اسباب بازیها، پیراهن‌های زیبا و کفشهای چرمی درخشان سیاهش جزء طبیعی زندگی او شده بود.

همه اینها متعلق به سالها پیش بود. پنجاه سال از آن زمان گذشته بود و زمان تغییرات بسیاری در زندگی النا به وجود آورده بود. حالا که پنجاه و پنج ساله بود، هنوز هم زیبا بود اما خوب الان چهره زنی را داشت که مردم معمولاً درباره‌اش می‌گویند: «حتماً وقتی جوان بوده چهره زیبایی داشته.» در دبیرستان هم همیشه محبوب بود. وقتی سال بالایی بود در مسابقه ملکه مجلس رقص رسمی دبیرستان برنده شد و هنگام به سر گذاشتن تاج جشن هیجان زده بود. طبیعتاً مایل بود که در مرکز توجه باشد. مجلس رقص مسابقه‌ای بی نقص بود و النا دوست داشت که هرگز به پایان نرسد. دلش می‌خواست تا ابد شاد باشد - به شادی همان مجلس رقص. او احساس می‌کرد که شاهدختی زیبا در یک قصه پریان است. شاهدختی که می‌توانست تا آخر عمرش به شادی زندگی کند. در دانشگاه جیم را ملاقات کرد که بعداً همسرش شد. درست بعد از فارغ التحصیلی با او ازدواج کرد. جیم خوش تیپ و بلند پرواز بود. او النا را می‌پرستید و سالها فقط او را «عروس من» صدا می‌کرد. دو فرزند آنها مارگارت و آلن به اندازه‌ای که النا برایش مهم بود بچه‌های بی عیب و نقصی بودند. النا همیشه می‌گفت که آنها تصویری کامل از نمونه یک خانواده آمریکایی هستند. در کانکتیکات و منطقه دوست داشتنی گرین ویل که در حومه شهر بود زندگی می‌کردند. شاد، سالم، سعادت‌مند و لبریز خوش شانس بودند.

و بعد ناگهان یک روز همه چیز تلخ شد. چه چیز باعث تغییر شد؟ شاید النا بیش از حد خوش شانس بود و یا بیش از حد زیبا بود. اوبه یاد داستان پریان افتاد که روزی جادوگری از روی حسادت به شاهدخت زیبا و جوان او را طلسم می‌کند. شاید کسی در خفا از النا متنفر بود و برای او بدبختی خواسته بود.

همه اینها اینطور اتفاق افتاد. روزی، زمانیکه دو فرزندش از دانشگاه فارغ التحصیل شده بودند و از خانه رفته بودند، جیم از دفترش به خانه آمد و خیلی ساده گفت: «من دیگه اینجا شاد نیستم. حس می‌

کنم باید برم. نیاز به فاصله و دوری دارم.» النا باورش نمی‌شد. اول حتی نمی‌دانست چه بگوید. با دهان باز رو به روی جیم ایستاد. تنها فکری که به خاطرش رسید این بود: «این فقط یه رویای وحشتناکه. من خوابم. نه همچین اتفاقی نمی‌افته.»

اما جیم می‌خواست که از این زندگی بیرون برود و در نهایت النا به طلاق رضایت داد. او خیلی به موضوع فکر کرد و سرانجام فهمید که نمی‌تواند با فردی بماند که دیگر او را دوست ندارد. دوری کردن جیم از او برایش دردناک بود. اما با گذشت زمان یاد گرفت که آن را بپذیرد و حالا دیگر این رنج بیشتر شبیه دردی مبهم شده بود. آن سال، سال بدی برای النا بود. او و جیم در اوایل ژانویه اوراق طلاق را امضا کردند و حالا چهارده فوریه بود روز ولنتاین و روز تولد النا.

آن سال روز ولنتاین با صبح سرد و خاکستری و افسرده‌ای شروع شده بود اما آن پسرش که حالا در پاریس زندگی می‌کرد، تماس گرفت و تولدش را تبریک گفت. حتی پشت تلفن آواز تولدت مبارک را هم برایش خواند و مثل بچگیش آواز را خارج نت خواند. مارگارت هم تماس گرفت و یک دسته گل رز زیبا هم فرستاد. به محض اینکه جعبه را باز کرد و گلها را دید که در دستمالهای کاغذی سبز رنگ چیده شده بود، زد زیر گریه. بله، این از مهربانی بچه‌هایش بود که روز تولد او را به یاد داشتند. می‌دانست که باید از داشتن آنها ممنون و شاد باشد اما النا احساس تنهایی می‌کرد. او از درون احساس تهی بودن می‌کرد.

فهمید که نیاز دارد از خانه بیرون برود. برای خودش احساس تأسف می‌کرد و البته این حس خوبی نبود. تصمیم گرفت چون امروز روز تولدش است بیرون برود و روز خوبی را در خارج از شهرک بگذراند. تصمیم گرفت خوش را مجبور به تفریح و سرگرمی کند تا بتواند اندوه را عقب براند. به نظر می‌رسید که تا اینجای کار فکر خوبی باشد. به محض اینکه تصمیم گرفت سوار ماشین شود و دوری بزند حس بهتری کرد. حتی فکرش هم خوشحالش می‌کرد. معلوم بود که این مدت طولانی در خانه ماندن افسرده‌اش کرده بود. لباس‌های گرم پوشید: یک پولیور،

یک ژاکت نرم از پشم گوسفند، یک روسری پشمی و دستکش‌های چرمی. ماشین هنوز هم یک باک پر بنزین داشت. تصمیم گرفت از میان برک شایر رانندگی کند و هر جا و هر زمان که دلش خواست توقف کند. حتی شاید تصمیم می‌گرفت شب را هم در یکی از مهمانخانه‌های جالب همراه بماند. احساس آزادی هیجان‌انگیز بود و وقتیکه در آینه ماشین خودش را در حال لبخند زدن دید، تعجب کرد. مدت‌ها بود که لبخند نزده بود.

درست بیرون لناکس، ماساچوست، النا یک مغازه عتیقه‌فروشی پیدا کرد. اسم مغازه، فانی دولیتل بود. سال‌ها قبل با جیمی هم آنجا آمده بود. همینکه وارد مغازه شد، صدای زنگ کوچکی روی در، ورود او را خبر داد. صاحب مغازه که مرد پیر طاسی بود از اتاق پشتی پیدایش شد. به نظر می‌رسید پیرمرد تازه از خواب بیدار شده. همینطور که لبخند می‌زد موهایش را صاف کرد و معذرت خواهی کرد و گفت

که این موقع عصر انتظار ورود کسی را نداشته. النا تازه به ساعتش نگاه کرد. این اولین بار بود که بعد از ترک منزل ساعتش را نگاه می‌کرد. چهار و نیم بود و کم کم هوا رو به تاریکی می‌رفت. النا گفت: «بخشید متوجه نشدم اینقدر دیر شده. فقط می‌خواستم یه نگاهی بندازم. سالهاست که اینجا نیامدم و یادم میاد که چیزای جالبی داشتین.»

پیرمرد جواب داد: «بله درسته. راحت باشین. اگر چیزی نیاز داشتین صدام کنین.» النا چند گلدان شیشه‌ای برش خورده و یک سرویس چای ظریف چینی را نگاه کرد و بعد به سمت اتاق دیگر رفت و چشمانش به طرف یک آینه قدیمی دستی کشیده شد. از اینکه به همچین آینه‌ای توجه کرده بود تعجب کرد. آینه یراق دوزی شده بود و روی یک میز آرایش قدیمی چوب بلوط قرار داشت.. النا آینه را برداشت و به تصویر خودش خیره شد و با خودش زمزمه کرد: «جوان تر و شادتر به نظر می‌رسم.»

صاحب مغازه به طرف النا آمد و پرسید: «دنبال چیز خاصی هستین؟» او جواب داد: «بله دنبال یه آینه می‌گشتم. این یکی چنده؟ برچسب قیمت نداره.» پیرمرد نگاهی به آینه کرد و گفت: «عجیبه. من قبلاً هرگز اینو ندیده بودم. احتمالاً همسرم همین اوخارینو آورده. آگه می‌خواهیدش می‌تونم زنگ بزوم به خونه و ازش بپرسم.» النا سعی کرد هیجانش را کنترل کند: «بله آگه ممکنه.» او حس می‌کرد که حتماً باید آینه را بخرد. صاحب مغازه رفت به سمت تلفن که نزدیک صندوق در جلوی مغازه بود و به زنش تلفن کرد. النا دوباره خودش را در آینه نگاه کرد. متوجه شد که چشمانش شفاف‌تر به نظر می‌رسید و چروکهای دور آنها کمرنگ شده بود. لبخندی زد و فکر کرد که: «چه آینه زیبایی. باعث میشه احساس کنم جوانترم. باعث میشه احساس کنم شادم.»

به محض اینکه صاحب مغازه تلفن را قطع کرد، النا رفت به سمت جلوی مغازه. پیرمرد گفت: «خوب راستش زوم هم آینه رو یادش نمیاد اما وقتی شکل اونوبراش توضیح دادم فکر کرد که قیمتش حدود پنجاه دلار باید باشه.»

النا گفت: «خوبه.. می‌گیرمش ... می‌تونم یه چک براتون بنویسم؟»

- «باشه، مساله ای نیست. براتون بسته بندیش کنم؟»

النا گفت: «بله، هدیه تولده.»

وقتی به خانه رسید آینه را روی میز آرایشش در اتاق خواب گذاشت. او کاغذ کادو را باز کرد و با دقت به آینه نگریست. با دیدن جزئیات قاب بیضی شکل نقره‌ای آن و گل‌های رز و برگهای ظریفی که دسته‌اش را تزیین کرده بود، حیرت زده شد. یک سنگ تزئینی قرمز رنگ هم روی یکی از گل رزها روی دسته درست زیر آینه جاسازی شده بود. واقعاً زیبا بود.

آن شب النا بهتر از ماههای قبل خوابید. بعد از صبحانه به پیاده روی رفت و احساس کرد که پرنرژی تر است. تقریباً تا عصر آن روز آینه را فراموش کرده بود اما وقتی که برای رفتن به رختخواب آماده می شد آن را به یاد آورد. آینه را برداشت و خودش را نگاه کرد و لبخند زد: «هربار خودم را می بینم احساس می کنم جوانترم. امشب هیچ موی خاکستری نمی بینم. انگار که جادوی آینه مرا جوانتر کرده.» با خوش گفت: «اما خوب اینکه غیر ممکنه. من فقط تصور می کنم که جوانترم.» آینه را پایین گذاشت و گفت: «خیلی فکر مسخره و احمقانه ای بود.»

او آینه را در کشوی بالایی میز آرایشش زیر چند روسری گذاشت. چندروز اصلاً به آینه نگاه نکرد. هنوز هم احساس نشاط و انرژی می کرد. روز بعد تصمیم گرفت به شهر برود و موهایش را درست کند. وقتی به سالن چز چارلز که بیشتر از ده سال می شد به آنجا می رفت، رسید همه گفتند که چقدر عالی به نظر می رسد. چارلز صاحب سالن گفت: «النا خیلی فرق کردی. جوان تر به نظر می رسی. رازت چیه؟ کاری کردی؟ هرکی این کارو کرده عالی بوده.»

النا از او به خاطر تعریفش تشکر کرد. معلوم بود که نمی تواند درباره آینه چیزی بگوید. از حالت صورت چارلز فهمید او حدس می زند که النا جراحی پلاستیک انجام داده. بهتر. «بگذار فکر کند که این راز جوانی دوباره منه.»

النا سالن را ترک کرد و رفت بازار تا بستنی با کاکائوی داغ، کلوچه یا کره بادام زمینی بخرد. به ندرت چنین خوراکی هایی می خورد، اما حس می کرد که به دلیلی الان می تواند از این خوراکی ها بخورد. «فکر می کنم دارم افراط می کنم. خوب چرا که نه؟ مدت ها غمگین بودم و حالا دوباره شروع کردم کارهای جالبی انجام بدم.»

وقتی بعد از ظهر به خانه رسید دوباره آینه را بیرون آورد. نگاه کردن به آینه یک رسم روزانه شده بود. این بار هم حس کرد که تفاوتی در چهره اش می بیند. به نظر می رسید دوباره به دهه بیست زندگیش برگشته. پوستش دوباره شادابی پوست یک زن جوان را داشت. همه چروکهایش ناپدید شده بودند. اثری از خطوط روی پیشانی اش نبود. عجیب اما عالی بود.

آن شب النا موقع شام خودش را به ساندویچی با کره بادام زمینی، ژله و یک لیوان شیر کاکائو مهمان کرد. دسر هم یک ظرف بزرگ بستنی با شکلات داغ خورد. غذایش را روی کاناپه رو به روی تلویزیون خورد. او قبلاً به ندرت تلویزیون تماشا می کرد اما این اواخر حس می کرد بیشتر و بیشتر از تلویزیون تماشا کردن لذت می برد. قبلاً بیشتر اوقات مطالعه می کرد اما این چند روز اخیر نمی توانست تمرکز کند و به چند لغت نا آشنا هم برخورده بود که حوصله نداشت زحمت چک کردن معنی آنها را در دیکشنری به خودش بدهد.

صبح روز بعد موقع بیدار شدن به مشکلی برخورد. یک رویای خیلی قدیمی که بارها دیده بود، دوباره به سراغش آمده بود اما سالها بود که این رؤیا دست از سر او برداشته بود. شاید آخرین باری که این

خواب را دیده بود خیلی سال پیش بود زمانیکه او خیلی جوان بود. در خواب او مشغول قدم زدن در علفزاری بود و گل‌های وحشی را می‌چید که ناگهان یک جادوگر زشت با موی بلند ژولیده و چشمان قرمز از میان جنگل درمی‌آمد و او را تعقیب می‌کرد. جادوگر مدام می‌گفت: «می‌خوام بگیرم و بخورم.» جنگل تاریک و سرد بود و جادوگر دائم نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. النا می‌خواست جیغ بکشد اما کلمات از دهانش بیرون نمی‌آمد. سرانجام پدر و مادرش برای نجات او از راه می‌رسیدند. وقتی بچه بود اغلب این خواب را می‌دید و همیشه هم از آن می‌ترسید. آن روز صبح وقتی بیدار شد، قلبش تند تند می‌زد و گلویش خشک شده بود. دوباره مثل یک بچه کوچک احساس ترس می‌کرد. در حالیکه هنوز گیج از دیدن این خواب بود، از تخت بیرون آمد و رفت به سمت میز آرایش اما چیزی اشتباه شده بود. به نظر می‌رسید میز آرایش جوری بلندتر شده و دستش به آن نمی‌رسد. برای او زیادی بلند شده بود. به جای اینکه از بالا روی میز آرایش را ببیند، فهمید که روی پنجه پایش بلند شده تا بتواند آینه را که روی میز آرایش بود بردارد و دستش به آن برسد. وقتی دسته آینه را گرفت تا به تصویر خودش در آن نگاه کند، حس کرد که تغییر کرده و جیغ زد و تقریباً آینه را انداخت. چیزی که دیده بود صورت خیلی آشنایی بود. چهره‌ای جوان و زیبا. خیلی جوان. دوباره به آن صورت در آینه نگاه کرد و آنچه که دید چشمان بزرگ و صورت کوچک یک کودک بود. ■



در روزگار قدیم شخصی با خود اندیشید که معنی زندگی چیست؟ هیچ کدام از جوابهایی که یافته بود کافی نبود، لذا تصمیم گرفت سؤال خود را از دیگران بپرسد. اما پاسخهایی که از دیگران شنید قانع کننده نبود. ولی می دانست که باید قطعاً پاسخی برای این پرسش باشد. بنابر این تصمیم گرفت در جستجوی پاسخ سؤال خود از هر جا و هر کسی بپرسد. روستا، شهر، کشور در حالی که زمان توقفی نداشت.

درست زمانی که امیدش را از دست داده بود در یک روستا اهالی در پاسخ او گفتند: کوه‌های روبرو را می بینی، در آنجا پیر دانایی زندگی می کند سری به او بزن پاسخ سؤال تو را او می تواند بدهد. در انتهای راهی سخت به خانه پیر دانا رسید. وارد خانه شد و از پیر دانا درباره معنی زندگی پرسید. پیر دانا گفت: پاسخ تو را خواهم داد ولی اول باید آزمونی را پشت سر بگذاری. مرد قبول کرد. پیر دانا قاشق چایخوری را که با روغن زیتون پر کرده بود به دست شخص داد. و خطاب به مرد گفت:

حالا برو و دور باغ یک دور بگرد فقط مواظب باش که یک قطره از روغن زیتون کم نشود چنانچه قطره‌ای کم شود پاسخ را از دست خواهی داد.

مرد در حالیکه چشم به قاشق دوخته بود دور باغ چرخید و برگشت. پیر دانا نگاهی کرده و گفت: بله درست است روغن قاشق کم نشده، خوب بگو ببینم باغچه چطور بود؟ مرد با تعجب گفت: اما من بجز قاشق به جای دیگری نگاه نکردم. پیر دانا گفت: حالا دوباره برو ولی این بار قاشق را با دست دیگری بگیر و باغچه را هم زیر نظر داشته باش.

مرد دوباره به باغ رفت. از زیبایی که می دید افسون شد. چون باغ فوق العاده ای بود. وقتی که برگشت پیر دانا پرسید: باغچه چطور بود؟

شخص از افسون شدنش در برابر زیبایی که دیده بود حرف زد. پیر دانا خندید و گفت: اما داخل قاشق روغنی باقی نمانده. و اضافه کرد: زندگی از دید تو معنی پیدا می کند. یا فقط یک نقطه را می بینی و عمرت اینگونه می گذرد در حالی که تو متوجه نمی شوی، یا در حال دیدن زیبایی‌ها و لذت بردن از آن عمرت سپری می شود و زمان می گذرد. در واقع معنی زندگی بستگی به نگاه تو دارد. ■

گرفته شده از سایت: پروفسور فرح بورگول آدوگوزل

٤٠١٧٩<http://www.websitem.gazi.edu.tr/site/fburgul/posts/view/id/>

Öğr. Gör. Dr. Ferah Burgul Adıgüzel

٤٠١٧٩<http://www.websitem.gazi.edu.tr/site/fburgul/posts/view/id/>



داستان ترجمه «پیترو و غول»

نویسنده «نیکولا پیررا»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»

"پیترو" به غول خیره شده بود. غول هم متقابلاً به "پیترو" چشم دوخته بود. "پیترو" درحالیکه زانوهایش از ترس می‌لرزیدند، مؤدبانه پرسید:

هوم، حال شما چگونه آقای غول؟

غول پاسخ داد: من خیلی خوبم پسر کوچولو. تو چگونه؟

"پیترو" در جوابش گفت: خوبم، خوبم.

آن‌ها به همدیگر خیره مانده بودند و چشم از همدیگر بر نمی‌داشتند تا اینکه سرانجام یکصدا شروع به صحبت کردند.

"پیترو" پرسید: فعلاً در چه کاری هستید؟

غول گفت: شما حالا چکار می‌کنید؟

غول مجدداً ادامه داد: اول تو صحبت کن پسر کوچولو.

"پیترو" همچنان هراسناک بود ولی با همه این احوال ادامه داد: شما چگونه به اینجا آمده‌اید؟ من قبلاً هیچگاه شما را در این حوالی ندیده‌ام.

غول در جوابش گفت: من تازگی و به صورت عبوری به اینجا آمده‌ام. راستی پسر کوچولو، اسمت چیست؟

پسرک گفت: "پیترو".

غول گفت: من هم اسمم "راکی" است. آیا مایلی تا کاری برای انجام بدهم؟

"پیترو" بهت زده گفت: اوه نه. من مایل نیستم که از شما برای انجام کارهایم خواهش بکنم.

غول گفت: من چنین فکری نکرده‌ام ولیکن دوست دارم که به دیگران کمک نمایم. من می‌دانم که انسان‌ها برای زندگی کردن باید به سختی کار کنند. اینطور نیست؟

"پیترو" که اصلاً انتظار چنین حرف‌هایی را از غول نداشت، اضافه کرد:

من با همه این احوال ترجیح می‌دهم که یک انسان باشم چونکه غول بودن و بهره داشتن از قدرت زیادتر نسبت به دیگران هیچگونه ارزشی ندارد.

غول گفت: اما من بی‌ارزش نیستم "پیترو".

"پیترو" با عجله پاسخ داد: نه، نه. من چنین منظوری نداشتم. اتفاقاً بسیار خوب است که شما یک غول هستید.

غول گفت: آه، پس اینطور. پس چرا با من نمی‌آیی؟ من می‌توانم ترا به خانه‌ام ببرم و تو می‌توانی جایی را ببینی که من زندگی می‌کنم. "پیتر" سرش را به علامت موافقت تکان داد و غول پسر کوچک را بلند کرد و بر روی شانه‌های ستبرش گذاشت.

آن‌ها بزودی با گام‌های بلند از خیابان‌هایی گذشتند که "پیتر" در آنجا زندگی می‌کرد تا اینکه پس از مدتی به دره بسیار بزرگی رسیدند که خانه‌های زیادی در آنجا قرار داشتند. غول‌ها در آن حوالی به هر سو حرکت می‌کردند و کارهایی را انجام می‌دادند که "پیتر"، خانواده و دوستانش هر روزه و بطور معمول انجام می‌دادند.

مثلاً برخی از آنها در حال رفتن برای کار در مزرعه بودند.

برخی در حال آویزان کردن رخت و لباس‌های شسته برای خشک شدن بر روی طناب‌ها بودند و گروه زیادتری که کوچک‌تر بودند، در حین بازی کردن دیده می‌شدند.

"پیتر" اندیشید که آنها باید "بچه غول‌ها" باشند زیرا از غول‌های معمولی کوچکتر بودند گوا اینکه همچنان بسیار بزرگتر و درشت‌تر از "پیتر" و همسالانش بحساب می‌آمدند.

"پیتر" از "راکی" پرسید: راستی من و تو چگونه ناگهان به اینجا رسیدیم؟

"راکی" گفت: ما غول‌ها اصولاً مردمانی شگفت‌انگیز و عجیب هستیم و بدین جهت نیز در مکانی اینگونه غریب و حیرت‌آور زندگی می‌کنیم.

"پیتر" با حیرت پرسید: شما واقعاً می‌توانید کارهای حیرت‌آور و عجیب انجام بدهید؟

غول گفت: اوه، بله. ما غول‌ها می‌توانیم زیرا برای ما بسیار ساده و مثل یک کار تفریحی است. "پیتر" تو هم باید سعی‌ات را بکنی.

"پیتر" با افسوس گفت: من قادر به انجام کارهای شگفت‌انگیز و حیرت‌آور نیستم چونکه قبلاً آنرا بارها و بارها امتحان کرده‌ام.

"راکی" گفت: اگر تو هم یک غول بودی آنگاه یقیناً می‌توانستی. پس چرا غول نمی‌شوی؟ بیا و تبدیل به یک غول بشو. غول بشو، غول بشو.

"پیتر" جیغ‌کشان از خواب بیدار شد: غول بشو، غول بشو.

مادرش سراسیمه وارد اتاق "پیتر" شد و گفت: "پیتر"، "پیتر"، چه اتفاقی افتاده؟ آیا خواب ترسناکی دیده‌ای؟

"پیتر" گفت: بله، گمانم این چنین است. اوه مادر، من فکر کردم که هر آنچه دیده‌ام، واقعیت دارند. یک غول مرا به خانه‌اش برده بود و می‌خواست که مرا به شکل خودش در آورد تا تبدیل به یک غول بشوم. او بر سرم فریاد زد که حتماً باید غول بشوم.

مادر با مهربانی در کنار "پیتر" بر روی لبه تخت‌خوابش نشست و آرام و خونسرد گفت:

این فقط یک خواب و رؤیا بوده است بنابراین اصلاً نگران نباش. بسیاری از مردم بویژه بچه‌ها گاهی دچار رؤیا می‌شوند. حالا بهتر است دوباره بخوابی و همه چیز را کاملاً فراموش کنی.

"پیتر" سرش را به علامت قبول تکان داد، بالشش را محکم در آغوش فشرد و چشمانش را بست. او بزودی به خواب خوشی فرو رفت و ساعاتی چند را در کمال آرامش آرمید. ■



داستان ترجمه «گره زیر باران»

نویسنده «ارنست همینگوی»؛ مترجم «مهدیه کاظمی»

در هتل فقط دو نفر آمریکایی مانده بودند. آن دو هیچ کدام از افرای را که از پله‌ها به سمت اتاق‌هایشان می‌رفتند و بیرون می‌آمدند، نمی‌شناختند. اتاقشان در طبقه دوم، روبه دریا و روبه باغ ملی و بنای یادبود جنگ بود. درختان تنومند نخل و نیمکتهای سبز، در باغ دیده می‌شد. در این هوای خوشایند، همیشه یک نقاش، با سه پایه‌اش در حال کار، دیده می‌شد. نقاش‌ها، نخل‌های بلند و رنگهای روشن هتل‌های رو به دریا و پارک را دوست داشتند. ایتالیایی‌ها از راه دور برای تماشای بنای یادبود جنگ می‌آمدند. بنای یادبود جنگ از برنز ساخته شده بود و زیر باران می‌درخشید. هوا بارانی بود و قطره‌های باران از روی نخلها فرو می‌چکید. آب در چاله‌های سنگفرش خیابان جمع شده بود. موج‌های پر تلاطم دریا، رقص کنان به کرانه ساحل سر می‌خوردند و دوباره از بالا می‌آمدند و موجی دیگر ساخته می‌شد. وسایل نقلیه از میدان کنار بنای یادبود رفته بودند. در سوی دیگر میدان، پیشخدمتی، درست جلوی در ورودی کافه ایستاده بود و به میدان خالی خیره شده بود. زن آمریکایی، پشت پنجره ایستاده بود و بیرون را تماشا می‌کرد. دقیقاً زیر پنجره اتاقشان گره‌ای زیر یکی از میزهای سبز، که باران از آن قطره قطره می‌چکید، چمباتمه زده بود. سعی می‌کرد خودش را جمع و جور کند تا قطره‌های باران روی بدنش نریزد.

زن گفت: "من می‌روم پایین، گره را بگیرم"

همسر زن که روی تخت دراز کشیده بود گفت: "من می‌روم"

زن گفت: "نه خودم می‌روم و می‌گیرمش"

گره بیچاره در زیر باران سعی می‌کرد خودش را زیر میز، خشک نگهدارد.

شوهرش به خواندن کتاب ادامه داد. به بالش‌های پایین تخت تکیه داده بود و پاهایش را دراز کرده

بود. روبه زن گفت: "خیس نشوی"

زن به طبقه پایین رفت. وقتی از جلوی دفتر صاحب هتل رد می‌شد، صاحب هتل ایستاد و به او

تعظیم کرد.

میز او در دورترین نقطه دفترش بود. مردی مسن و قدبلند بود. زن آمریکایی گفت: "باران می‌بارد"

صاحب هتل گفت: "هوای بدی شده." و در همان جا پشت میزش ایستاده بود، زن از او خوشش آمد.

لحن قاطع مرد را که هر انتقادی را می‌پذیرفت، دوست داشت. مرد با احساسی که با مدیر بودنش در

هم آمیخته بود، دوست داشت. میانسال بودنش، صورت‌سنگین و دست‌های بزرگ را دوست داشت. زن

در را باز کرد، به بیرون نگاه کرد. بارش باران شدیدتر شده بود. مردی با بارانی شل مانند پلاستیکی

از سمت دیگر میدان داشت به سمت کافه می‌آمد. گره حتماً همین حوالی بود. شاید رفته باشد زیر

سایه‌بانها. همان طور که جلوی در ورودی ایستاده بود، چتری از پشت، روی سرش باز شد. زن خدمتکاری بود که اتاقشان را مرتب می‌کرد. لبخند زد و به ایتالیایی گفت: "شما نباید خیس شوید" حتماً از طرف مدیر هتل آمده بود. زن خدمتکار چتر را روی سر زن خدمتکار نگه داشته بود. از روی سنگفرش پیاده رو قدم زدند تا زیر پنجره اتاقش رسیدند. میز همان جا بود و رنگ سبزش زیر باران حسابی می‌درخشید. اما گربه رفته بود. خدمتکار سرش را بالا آورد و به زن نگاه کرد و گفت: "چیزی گم کردید سینیورا؟" زن گفت: اینجا یک گربه بود. زن خدمتکار گفت: "یک گربه؟!؟" زن آمریکایی گفت: "بله زیر همین میز" و ادامه داد: "آن گربه را خیلی دوست داشتم، دلم بچه گربه را می‌خواست." و قتی زن به انگلیسی حرف می‌زد چهره خدمتکار در هم کشیده می‌شد. زن خدمتکار گفت: "بیا سینیورا، ما باید برگردیم به هتل، شما خیس می‌شوید" از سنگفرش پیاده روها برگشتند و از در ورودی وارد شدند. زن خدمتکار بیرون ایستاد تا چتر را ببندد. وقتی زن آمریکایی درست از جلو دفتر کار مدیر هتل رد می‌شد، مدیر هتل دوباره از پشت میزش به او تعظیم کرد. زن احساس کرد چیزی در دلش فرو ریخت. غوغایی در وجودش به پا شد. رفتار مدیر هتل باعث شد زن هم احساس کوچکی و هم حس مهم بودن کند. زن از پله‌ها

بالا رفت و در اتاقشان را باز کرد. جورج همچنان داشت کتابش را می‌خواند کتاب را روی زمین گذاشت و پرسید. "گربه را گرفتی؟"
"رفته بود."

مرد کمی به چشمانش که از مطالعه خسته شده بود استراحت داد و گفت: "عجیب است، کجا رفته است؟" زن روی تخت نشست و گفت: "من آن گربه کوچک را می‌خواستم، نمی‌دانم چرا اینقدر دوستش داشتم، شگون ندارد گربه زیر باران باشد." جورج دوباره شروع به خواندن کتابش کرد. زن به آن سوی اتاق رفت و جلوی میز آرایشی نشست. با آینه دسته دار نگاهی به خودش کرد. چهره خودش را نگاه کرد و گفت: "به نظرت اگر موهایم را بگذارم بلند شود خوب می‌شود؟" جورج سرش را بلند کرد و نگاهی به پشت گردن زن که شبیه پسرها بود انداخت و گفت: "موهایت را همینطوری دوست دارم." زن گفت: "من از این حالت خسته شدم. از اینکه شبیه پسرها هستم خسته شدم." جورج روی تخت جابجا شد. از وقتی زن شروع به صحبت کرده بود چشم از او برنداشته بود. جورج گفت: "تو واقعاً زیبا هستی." زن آینه را روی میز گذاشت. به سمت پنجره رفت و به بیرون نگاه کرد. هوا داشت تاریک می‌شد. گفت: "دلم می‌خواهد موهایم بلند شود. نرمی آنها را پشت گردنم حس کنم و با گره بزرگی پشت سرم محکم کنم. دلم می‌خواهد گربه روی پایم بنشیند. جورج از روی تخت گفت: "چی؟" دلم می‌خواهد غذا را پشت میز، در ظروف نقره خودم بخورم. دلم می‌خواهد سر میز شمع روشن کنم. دلم می‌خواهد بهار شود و موهایم را جلوی آینه شانه کنم." جورج گفت: "آه، ساکت شوبه جای این حرفها چیزی بردار و بخوان." و دوباره شروع به خواندن کرد. زن داشت از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد. هوا

کاملاً تاریک شده بود. هنوز روی درختان نخل باران می‌بارید. زن گفت: "به هر حال من گربه می‌خواهم. من یک گربه می‌خواهم. همین الان گربه می‌خواهم. اگر نمی‌توانم موهای بلند داشته باشم یا سرگرمی دیگری، حداقل یک گربه می‌توانم داشته باشم. جورج حرفهای زن را گوش نمی‌داد و کتابش را می‌خواند. زن داشت از پنجره به جایی که نور می‌درخشید نگاه می‌کرد. یک نفر در اتاق را زد. جورج سرش را از روی کتاب بلند کرد و گفت: "بفرمائید تو" زن خدمتکار جلوی در اتاق ایستاده بود. گربه بزرگی را در دست نگهداشته و آن را محکم به خودش چسبیده بود. گربه را مثل کودکی در آغوشش تکان می‌داد. جلو آمد و گفت مدیر هتل از من خواسته تا این گربه را برای سینیورا بیاورم. ■



مورگ^{۶۳}

کلر رداوی^{۶۴}

مورگ بیش از آنکه ناراحت باشد، خشمگین بود. او دوباره بایستی از برادر کوچکش نگهداری می کرد. مورگ او را دوست داشت، چون با پاهای کوتاهش دنبال مورگ تلوتلو می خورد، طوری غان و غون می کرد که باعث خنده مورگ می شد، اما آن روز چیز مهمتری از هیجان و خنده وجود داشت. مردها آماده می شدند که به شکار بروند. ماهها بود که شکاری در کار نبود. اول باران زیادی باریده بود و بعد کارهای زیادی برای برداشت محصول باید انجام می شد. اما حالا گندم چیده شده و دانهها در انبارها ذخیره شده بود. کاهن آنجا بود، دعای خیر خدایان و دارو برای روستاییان آورده بود. بنابراین رییس تصمیم گرفت که زمانش رسیده است. بیرون مردها جمع شده بودند و کاهن دعای خواند. مورگ آرزو کرد که آنجا بود.

اما مورگ اجازه نداشت که برود. حتی اجازه نداشت که تماشا کند. حال برادرش خوب نبود. روحی شیطانی در سینه برادرش نفوذ کرده بود که باعث می شد او سرفه کند و سرفه کند. برادرش باید گرم می ماند، و برای همین، مورگ باید در کلبه می ماند. حتی وقتی هم که مادر او برای آوردن آب می رفت. کلبه تاریک بود. تاریکی گرم، بالهت، سیاه غلیظ، فقط با روشنایی زبانه آتشی که در میانه اتاق می سوخت روشن می شد. بعد، باید آتش بیشتر می شد تا زبانهها پاتیل بزرگ سیاه را لیس بزند و خورشت را برای شام گرم کند، اما حالا خاکستر روی کندهها را پوشانده بود. آتش باید داغ و زنده نگهداشته می شد، اما نیازی نبود که به آن غذا برسد. مورگ می دانست که آتش به گرسنگی گرگهایی بود که شب هنگام صدای آنها را در جنگل می شنید.

مورگ آتش را بوکشید و بوی آتش مانند بوی مادرش برای او آشنا بود. او می توانست بو بکشد و بگوید که در آن لحظه ذغال شاخهها یا چوب فندق، زالزالک یا نارون بیشه زار می سوزد. برای مورگ این بوها بوی خانه بود.

ابش آتش چهره پسر را که نزدیک آن روی پتو خوابیده بود روشن کرده بود. مورگ با خشم زمین اطراف او را جارو کرد.

⁶³ Morg

⁶⁴ Clare Reddaway

هر خرده نانی یا ذره غذایی، خوراکی برای موشها مهیامی کرد و مادرش از موشها متنفر بود. مورگ آن روز از مادرش متنفر بود. او می دانست که مادرش نگران سرفه کردن برادرش بود؛ چون خواهرش پیش از آنکه بمیرد به همین شکل سرفه کرده بود. این مانع این نشد که مورگ به دلیل نامهربانی‌ای که او را در کلبه نگه داشته بود زیر لب نفرینی را زمزمه نکند. همینکه نفرین را گفت، آرزو کرد که می توانست کلمه‌ها را برگرداند، اما خیلی دیر شده بود. نگران به اطراف نگاه کرد. شاید کسی شنیده بود. ورد خوش یمنی را خواند و انگشتانش را صلیب کرد.

<۲>

از بیرون، صدای بوق شکار شنید، بلند و واضح در سراسر روستا. مورگ آرام و بی صدا به طرف در رفت. می توانست روشنایی را از شکاف الوارها ببیند، اما کافی نبود. لای در را باز کرد. ممکن بود که بتواند آنها را از اینجا تماشا کند؟ او احتمالاً قادر بود نگاهی به آنچه در حال جریان بود بیندازد، اما نمی توانست همه چیز را ببیند. حصار خوکها مانع دید او بود. در را بازتر کرد و جریان شدید تندباد سرد آن را از دستانش ربود. در با صدا به دیوار کلبه خورد. پشت سرش آتش جان گرفت و بچه چشمهایش را باز کرد. مورگ نفهمید. برای مهار در می جنگید. با سنگی لای آن را باز گذاشت، بنابراین با نگاه اول هنوز بسته بنظر می رسید. او به بیرون سرید و به گوشه خوکدانی رفت.

مورگ خودش را توی علفهایی که حصار خوکدانی را درست کرده بود انداخت. با اولین سرمای فصل، یخبندان شده بود و مورگ را لرز گرفت. اینجا همیشه سرد و بادخیز بود. روستا بالای تپه‌ای صاف ساخته شده بود، تپه‌ای که به نظر می رسید کسی با شمشیر نوک آن را بریده است. مورگ دلیل آن را می دانست. یکی از داستانهایی که پدرش از پدر بزرگ پدر بزرگش گفته بود، کسی که وقتی بچه بود به این تپه آمده بود. او وقتی آنها بالای تپه راه، تکه تکه، کردند و حفر کردند و تراشیدند تا صاف و مسطح و آماده شد، آنجا بود. تپه برای این انتخاب شد که بلند بود و از بالای آن شما می توانستی تا مسافتها سراسر جنگلها و دره‌های رودخانه را ببینی. کسی نمی توانست بدون دیده شدن از تپه به بالا بخزد. تپه خوبی بود.

از آنجایی که دراز کشیده بود، مورگ می توانست ده یا دوازده کلبه گرد را با سقفهای پوشالی نوک تیزشان ببیند که در اطراف فضای دایره‌ای از علف و چمن، نامنظم پخش و پلا بود. بزه‌های قهوه‌ای لکه دار، بسته به تیرکهای ضخیم، چرا

می کردند. یک جفت مرغ و خروس کنار کلبه دوستش اولویگ^{۶۵} زمین را می کردند. او دیوارهای بلند خاکی اطراف روستا را که آنها را ایمن نگه می داشت دید. نزدیک دروازه استحکامات، مردها در گروهی ایستاده بودند. آنها آرام بودند و گوش می دادند. موهای بلند بلوند آنها چنان در باد تکان می خورد که

مورگ بسختی می‌توانست صورتهایشان را ببیند. سپس وزش باد شدیدی صورت پدرش را آشکار کرد، در گوشه‌ای دور، بین اسب و آرلن، سگ شکاری، ایستاده بود. پدر، سگ را با گرفتن پشت گردنش نگه داشته بود. دندانهای آرلن نمایان بود و برای رفتن می‌جنگید. آرلن شکار کردن را دوست داشت، اما منتظر ماندن را دوست نداشت. آنجا، کنار پدرش، کول^{۶۶}، برادرش، بود. مورگ دندان‌هایش را بهم سایید. این دومین باری بود که برادرش به شکار می‌رفت و فقط هفت سالش بود، یک زمستان از مورگ جوان‌تر بود. برادرش این پا و آن پا می‌کرد، از کاهن و وردهایش خسته بود، بی حوصله بود که برود. مورگ مانند برادرش اینقدر گستاخ نبود.

<۳>

پشت سرش صدای جیغ و ناله‌ای بلند آمد. مورگ از جا پرید و در یک لحظه توی کلبه و کنار بچه بود. صورت پسر بچه از درد بهم آمده بود و قطره‌های اشک روی گونه‌هایش می‌ریخت. دستانش را حرکت می‌داد و با بدنش رو به بالا حرکت می‌کرد. به صورت مورگ ضربه‌ای زد اما مورگ توانست بچه را بلند کند. سعی کرد او را آرام کند، اما ساکت نمی‌شد. بعد مورگ بوی سوختگی شنید. رد طولانی از زغال و خاکستر روی پتو بود. زود آنها را روی آتش ریخت، و با پا ریزه‌های ذغال روشن را خاموش کرد و حدس زد که چه اتفاقی افتاده بود. آتش گر گرفته بود. بچه شعله‌های زیبا را دیده و به طرف آنها سینه خیز رفته بود. او یکی از هیزمها را قاپیده بود. مورگ دید که یکی از دستان بچه محکم به هم فشرده شده است. با عجله، ظرف چرمی آب را برداشت و ناشیانه در کاسه آب ریخت. دست بچه را در آن فرو کرد. کف دست قرمز شده و تاول زده بود. مورگ باعث آن شده بود، خودش درک می‌کرد، با نفرینی که کرده بود. کم کم ناله‌های بچه آرام گرفت. مورگ صورتش را نوازش کرد و مهربانانه برایش زمزمه کرد، روی پایش او را عقب و جلو کرد.

مورگ صدای غرغر باز شدن در را شنید. مادرش بود. همه راه دیگ سفالی سنگین آب را تا بالای تپه روی سرش حمل کرده بود. کوچک‌ترین بچه به پشت او بسته شده بود-خدای باروری مهربانانه به خانواده نظر کرده بود. مادر مورگ خسته به نظرمی رسید. مورگ به زمین خیره شد.

«مورگ؟»

«بوی سوختگیه،»

دوباره فریاد پسر بچه به هوا رفت. مادرش با قدمهای بلند طول کلبه را طی کرد. مادرش همینطور که بچه را بلند می‌کرد گفت:

«حرف بزن،»

مورگ ماجرا را گفت. مادرش سر او را هدف گرفت تا ضربه‌ای به او بزند. مورگ جاخالی داد، اما مادرش بیشتر از اینکه عصبانی باشد خسته بود و مورگ را راحت گذاشت.

«دختر بی مصرف، امروز برو پیش گوسفندها. نمی خوام روتو ببینم.»
مورگ کنار رفت. همین را می خواست که آزاد باشد. هر چند ته دلش ناراحت بود.

<۴>

مورگ خمیده از کلبه خارج شد. دوباره نفیر بوق را شنید-شکار در فاصله دوری جریان داشت. او پریدن مردان را روی اسبان پشمالویشان، مهار آنها را با افسارهایی که از میان یالهای بلند می گذشت دید. همه بجز کول. اسب او، برانرین^{۶۷}، می چرخید، اجازه نمی داد که کول سوار شود. مورگ مشت هایش را گره کرد. سوار شدن به برانرین فوت و فن داشت. حتی کول باید آن را می دانست. کول با صورت گر گرفته قرمز از شرمندگی بلاخره سوار شد.

اسبها پای کوبیدند و سرهایشان را جلو دادند، نفسشان در هوای سرد مانند دود بود. سگها بیصبرانه واق واق می کردند. پدرش، که رییس شکار بود، جمعیت را به راهی با دیوار بلند که روستا را به دروازه خروجی پیوند می داد راهنمایی کرد. مورگ خیره شد تا ردیف طولانی جمعیت ناپدید شد. او اخم کرد.

«مورگ!»

فریادی شنید. دوستش اولوینگ بود.

«دیر شده باید گوسفندها رو پایین تو دشت ببریم. تو می آیی؟»

مورگ نمی توانست تصمیم بگیرد. اگر از گوسفندان مراقبت نمی کرد مادرش عصبانی ترمی شد. از سوی دیگر، او می خواست که دنبال گروه شکار برود. اما، گروه شکار رفته بود. حتی کاهن به کلبه اش بازگشته بود. با اخم گفت:

«آره می یام، کجان؟»

اولویگ به طرفی اشاره کرد و مورگ برادر لاغر اولویگ، پریدوک^{۶۸} را دید که سه تا از گوسفندها را با چوب فندق دنبال کرده بود. برای لحظه ای، او آنها را در گوشه ای گیرانداخت، اما آنها یکدفعه برگشتند و مستقیم از روی سر او پریدند. او به اندازه ای غافلگیر شده بود که در همان میانه نشست. مورگ به خنده افتاد. او به اولویگ گفت:

«بیا،»

بچه ها توی کارشان استاد بودند. شروع کردند به جمع کردن گله.

این کاری زمستانی بود. همه گوسفندهای روستاییان در تابستان بیرون می ماندند، اما حالا شبها تاریک تر و طولانی تر بود، و گوسفندان شکارهای آسانی بودند. برای همین هر شب بچه ها به نوبت آنها را داخل می آوردند، و دوباره هر صبح برای چریدن در دشتهای بیرون می بردند. امروز، گوسفندها عصبی

⁶⁷ Branrin

⁶⁸ Pridoc

و چموش بودند، شاید به علت احساس هیجان مردان شکارچی و سگها بود. این همه مهارت مورگ و اولویگ را نیاز داشت تا آنها را آرام کنند و از راه باریک به طرف دروازه برانند. همانطور که آخرین میش می گذشت، مورگ چند بار با کف دست به پشمهای ضخیم و پرپشت او زد. در بهار، همینکه گوسفندان شروع می کردند به پشم ریختن، رشته های باریک و بلند و تارهای قهوه ای از آنها آویزان می شد. بچه ها باید پشمها را می چیدند تا از آنها پارچه بافته شود-البته اگر ابتدا می توانستند گوسفندان را بگیرند. تنها کسی که تند می دوید می توانست با گوسفندان مسابقه بدهد و آنها را گیربندازد. مورگ به یاد آورد که بیشترین گوسفندان را گیرانداخته بود، و بزرگترین بسته پشم را چیده بود. پدر و مادرش به او افتخار کرده بودند.

<۵>

آن ها دوباره به او افتخار می کنند، مورگ با اطمینان فکر کرد، و لگدی حواله میشی کرد، میشی که باچابکی و با لگد تندی که با سمهایش پراند از جاده بیرون پرید. اولویگ به طرف مورگ فریاد کرد:

«شاید الهه آلوس^{۶۹} به شکار برکت بده، درسته؟»

همینکه اولویگ این را گفت، همانطور که صد بار گفته بود، فکری به ذهن مورگ آمد. الهه ممکن بود که به شکار برکت بدهد. او همچنین ممکن بود که به مورگ کمک کند. الهه ممکن بود نفرینهای بدی که مورگ احمقانه اجازه داده بود به زبانش بیاید، از بین ببرد. مورگ گوسفندان را از دروازه بزرگ به بیرون دژ راند. او عمیق در فکر بود.

زمین از دروازه به طرف پایین شیب تند داشت و راه خطرناک بود. او باید نگاه می کرد کجا قدم برمی دارد تا زمین نخورد. قبیله راه را ناهموار نگه داشته بود تا از ورود هر ناخوانده ای جلوگیری کند. گله آرام به پایین جست. گوسفندان راهشان را به دشتهایی که این روزها برداشت شده بود می دانستند. آن ها باید برای خودشان غذا پیدامی کردند، و همزمان دشت را برای فصل کشت و کار بعدی حاصلخیزمی کردند. وقتی که دیگر گوسفندان چرامی کردند و آرام گرفتند، مورگ باچرب زبانی گفت:

. «اولیوگ؟»

اولیوگ این لحن را می شناخت و خوشحال نشد.

«چی؟»

«من دوست توام، درسته؟»

اولیوگ محتاط بود، اما سرش را به علامت تأیید تکان داد.

«ممکنه کاری برای من بکنی؟ برای من، دوستت. همیشه مدیونت میشم.» مورگ فروتنانه به اولیوگ تعظیم کرد. اولیوگ آهی کشید.

«چه کاری؟»

«من باید برم. تو باید مواظب گوسفندها باشی.»

«تنهایی؟»

اولیوگ تعجب کرده بود.

«زودی برمی‌گرم.»

«کجا می‌خوای بری؟»

«باید به بیشه زار برم.»

چشمهای اولیوگ گشاد شد. تنهایی رفتن به بیشه زار مقدس بوی ترس می‌داد. در آخر او، پرسید:

«چی به خدایان پیشکش می‌کنی؟»

مورگ خیلی ساده گفت: «این،»

و به سنجاقی که شئل ضخیم قهوه‌ای او را زیر گلویش نگه داشته بود اشاره کرد. سنجاق برنز چکش کاری شده با نقشهایی از مدلهای رقص روی آن بود. پدرش آن را وقتی که چند ماه پیش به سفر دوری رفته بود برایش خریده بود. مورگ او را به یاد آورد که از اسبش به پایین خم شد، موهایش صورت مورگ را قلقلک داد.

«و این از دختر کوچک من مورگه،»

پدر خندیده بود و سنجاق را به پیراهن او زده بود. مورگ سنجاق را بیشتر از همه دنیا دوست داشت. اولویگ نفسش تند شد. او می‌دانست که مورگ جدی است.

او گفت: «برو، خدایان همراهت.»

مورگ برگشت و به سوی جنگل دور شد. اولویگ مدت طولانی بعد اینکه مورگ ناپدید شد به داخل درختها خیره شد.

*

مورگ جنگل را دوست داشت، و از آن می‌ترسید. مردم برای زنده ماندن به آن نیاز داشتند، اما بعضی وقتها آنها را می‌بلعید. مورگ حد و مرز جنگل را می‌دانست. او را اغلب با اولویگ در پاییز می‌فرستادند تا دانه‌های فندق و راش را جمع کند. قبيله، دانه‌ها را در چاله‌هایی ذخیره می‌کرد، مانند سنجابها، و آنها را در طول ماههای بی‌محصول زمستان نگه می‌داشت. مورگ چیدن تمشکها را که در آخرهای تابستان ظاهر می‌شدند دوست داشت. هنوز لکه صورتی آب آنها به پیراهنش بود. پدرش خندیده و پرسیده بود چندتا از تمشکهایی که آنها چیده بودند سرانجام به روستا رسیده بود. مورگ می‌دانست کجا برگهای سبزی را که خانواده دوست داشتند با گوشت بخورند بچینند، و کجا طلای شادی^{۷۰} را پیدا کند، گیاهی که آنها می‌فشرده تا روغن بگیرند.

عملاً مورگ بود که برای اولین بار میسلتو^{۷۱} پیدا کرد، گیاه مقدس همه گیاهان شفابخش. او به کاهن نشان داده بود که گیاه کجا آویزان است و کاهن از او تشکر کرده بود. کاهن دست رنگ پریده‌اش را روی سر مورگ گذاشته و عمیق توی چشمهای او نگاه کرده بود و گفته بود که خدایان به او برکت بدهند و نگهدارش باشند. آن روز مورگ به اندازه‌ای به خودش بالید که فکر کرد بیهوش شده است. میسلتو در شش روز ماه جمع شده بود، و کاهن به نیت آوردن بخت و سرنوشت خوب، سه پرنده برای الهه مادر قربانی کرد. او میسلتو را به کلبه‌اش برد، و مورگ تصویری کرد که کاهن در آنجا دارد معجون درمانگر برای قبیله می‌سازد.

<۷>

آن ماجرا سه فصل قبل در بهار بود. حالا مورگ احساس نمی‌کرد که خدایان نگهدارش هستند. از زمانی که بچه جدید به دنیا آمده بود، از چشمان مادرش افتاده بود. مادرش همیشه خسته و عصبانی بود. با قدمهای سنگین راه می‌رفت و مورگ دو بار او را دیده بود که خم شده و شکمش را محکم چسبیده بود، با درد گریه می‌کرد. مورگ نمی‌دانست که آیا میسلتو می‌تواند آنچه مادر را تصاحب کرده بود بیرون براند یا نه.

مورگ همینطور که شمرده در جنگل قدم برمی‌داشت، به مادرش فکر کرد. راه طولانی بود، و او احتمالاً باید به بخش‌هایی می‌رفت که نمی‌شناخت. همینطور که راه می‌رفت، راه باریکتر و ناهموارتر شد. درختان نزدیکتر به هم بود، و مورگ بندرت می‌توانست آسمان خاکستری را از میان شاخه‌های برهنه و درهم پیچیده آنها ببیند. او می‌دانست اگر به این راه ادامه دهد، به بیشه زار می‌رسد، اما دلواپس بود. به خودش یادآوری کرد که آخرین باری که کسی گرگ دیده بود وقتی بود که بره جوان همسایه، داروک^{۷۲}، دزدیده شده بود و این درست سه ماه پیش بود. گرگ‌ها احتمالاً در روشنایی روز حمله نمی‌کردند، او فکر کرد. شاخه‌ای به پشتش خورد و شروع کرد به دویدن. دوید و دوید، تا نفسش گرفت و حس کرد که خنجری به پهلویش فرورفت و مجبور شد بایستد. هراسان به پشت سرش نگاه کرد. چیزی نبود. به خودش گفت؛ «آرام باش، آرام باش تو در امن و امانی.» هنوز، سعی کرد که بی صدا راه برود و انگشتانش را صلیب وار در برابر چشم نیروی اهریمنی نگهداشت.

راه سربالایی شروع شد. خیلی زود شیبدار شد. حتی درختها به سمت تپه خمیده بودند تا از سریدن به پایین خودشان را نگهدارند. راه خطرناک بود، با تخته سنگهای لقی پوشیده بود. مورگ مجبور بود تقلازی زیادی کند تا تعادلش را نگهدارد و از دستهایش استفاده می‌کرد تا خودش را بالا بکشد. بعد او صدای پایین ریختن آب را شنید و دانست که نزدیک آنجا است. چند دقیقه بعد او چهار دست و پا به بالای لبه آخرین صخره رسید و از درختها بیرون آمد. او رسیده بود. علفزار شفاف، تازه و سبز بود،

⁷¹ Mistletoe

⁷² Darok

سبزتر از آنی که در این ماهها دیده بود. در برابر صورت او دو تا صخره بزرگ بود که روی هم افتاده بودند. از شیار بین آنها جویباری دائمی از آب سرد و زلال جاری بود. از جایی که آب جاری بود، صخره‌های خاکستری به رنگ قرمز و سیاه می‌درخشید. درخت بلوطی از چشمه آویزان بود، به اندازه‌ای بزرگ که حتی اگر اولویگ و مورگ دستهایشان را بهم می‌دادند و تا آنجا که می‌توانستند باز می‌کردند، بازوهای آنها به دور تنه آن نمی‌رسید. این بیشه زار مقدس آلوس، الهه جنگل بود.

<۸>

مورگ مکث کرد. ناگهان ترسید. چی می‌شد اگر الهه نتیجه می‌گرفت که مورگ گستاخ است؟ زیرا او، تنها و آنهم بچه، بدون زن یا مرد کاهن جرات پیدا کرده بود که به الهه نزدیک شود. مورگ روی زانو نشست، و بعد سرش را به سمت زمین خم کرد، در حالی که دستانش را به سمت چشمه دراز کرده بود. او زمزمه کرد: «ای الهه، نگهدار و حافظ من باش، پوزش می‌خوام که فقط من اینجام. منظورم آینه که، کاهن یا کس دیگه رو نیاوردم. وقت نبود خودت می‌بینی.»

مورگ سرش را بلند کرد. امیدوار بود که آلوس فهمیده باشد. «برای تو این را آوردم، و سنجاقش را باز کرد. شنلش از شانتهایش به پایین سرید. سنجاق را محکم توی مشتش نگهداشت. «این چیزیه که بهش علاقه مندم. می‌دمش به تو.»

مشتش را زیر آب چشمه گرفت و آرام بازش کرد. آب از بین شبکه‌های برنزی جاری شد. خیلی زیبا به نظر می‌رسید، انگشتانش بالای آن بهم آمده بود. شاید او می‌توانست چیز دیگری پیشکش کند. لرزش باد از میان برگهای بلوط گذشت. این جواب بود. هدیه او باید سنجاق می‌بود.

«از نفرینم پوزش می‌خوام. خواهش می‌کنم، مادرمو بهتر کن. روح‌هایی که در وجودش خانه کردن بیرون کن. کاری کن که به من افتخارکنه. کاری کن که منو دوباره دوست داشته باشه.»

سپس، نتوانست حرفش را نگهدارد، و از دهانش بیرون پرید،

«می‌خوام که به شکار برم. کول می‌تونه بره، چرا من نتونم؟»

مورگ گذاشت تا سنجاق از دستانش بیرون توی استخر زیر آبشار بلغزد.

«این چیز زیادیه که بخوای؟»

و به عقب قدم برداشت. همینطور که می‌رفت، ابرهای خاکستری درخشید، و خورشید کم نور بیرون آمد. این باعث شد که سنجاق در زیر آب بدرخشد و شعاعهای نور در روی آب برقصد. الهه پیشکش او را پذیرفته بود.

مورگ از جویبار قدمی به عقب برداشت و به اطراف نگاه کرد. بیشه ساکت و آرام بود. مورگ احساس سردی کرد. نمی‌دانست چکار کند. حالا شاید فقط بایستی به خانه می‌رفت.

<۹>

همینطور که سعی می‌کرد تصمیم بگیرد صدای ترسناک برخورد و گرپ گرپ شنید. بیرون درختان در طرف دیگر جویبار گراز قهوه‌ای بزرگی نمایان شد. با شگفتی خرناس کشید و نیم قدمی سرید. روبروی مورگ ایستاد، دندان نیشش چنان تیز بود که می‌توانست مردی را پاره کند و بکشد. چشمان مصمم و کوچکش به مورگ خیره شده بود.

مورگ به گراز خیره شد.

گراز به بلندی او اما پهن‌تر، سنگین‌تر بود. چشم‌ها در برابر هم بود اما پوزه‌اش دراز و با موهای کوتاه زبر پوشیده بود. گوش‌هایش به طرف مورگ تیز شده بود. مورگ خرسی بینی گراز را می‌دید و اینکه چطور بسختی می‌توانست دهنش را با دندانهای بلند تیز خود ببندد. عاج‌های دراز گراز را دید که از فکش بیرون زده بود. مورگ صدای نفس کشیدنهای کوتاه و ریتمیک گراز را شنید و بوی تند عرق و ترس آن به دماغش خورد.

الهه او را محافظت نکرده بود. او مورگ را در خطری مرگ آور گذاشته بود. پوست جلوی سر مورگ سوزن سوزن شد، طوری که موهای سرش سیخ شد. صدای ضربان قلبش را در سینه‌اش می‌شنید. می‌خواست بدود، اما صدای پدرش در سرش طنین انداخت:

«هرگز ندو، هرگز نشون نده که ترسیدی.»

گراز سرش را پایین‌تر برد. باد در بینی‌اش انداخت. مورگ فهمید که نزدیک حمله است. فکرش به گفته‌های پدرش برگشت:

«وانمود کن که تو گرازی.»

با تمام قوا جیغ کشید. مورگ دستانش را بالا برد و تهدید آمیز بر گراز زد. دوباره جیغ کشید. جیغ از سر ترس نبود، بلکه برای تهدید بود. گراز ترسید. مکث کرد، بعد برگشت و به داخل جنگل گریخت. مورگ از ترس نفس عمیقی کشید. شروع کرد به لرزیدن، بازوهایش را محکم گرفت که لرزیدن آنها را متوقف کند. احساس سردی کرد، برگشت تا شنلش را که هنگام مناجات با الهه افتاده بود بردارد. وقتی به عقب برگشت، آرن، سگ شکاری، از بین درختها ظاهر شد، بینی روی زمین می‌کشید، رد پای گراز را تعقیب می‌کرد. بوی مورگ را تشخیص داد و با خوشحالی واق واق کرد. به بغل مورگ پرید و همه صورتش را لیس زد. مورگ خندید و او را به کنار هل داد.

<۱۰>

او گفت: «بس کن، آرن. ولم کن،»

آنجا برای لحظه‌ای فقط آرن بود، بعد بیشه پر از سگهای شکاری‌ای شد که از راه رسیدند. آن‌ها زمین را بو می‌کشیدند، گراز را ردیابی می‌کردند. بعد یکی از سگها زوزه کشید. بوی گراز را تشخیص

داده بود. به عقب برگشت و در پی جای پای گراز به داخل جنگل رفت. بقیه سگها هم رفتند. آرلن هم، نگاهی از عقب به مورگ کرد، رفت.

بیشه خالی شد. مورگ صدای بوق شکار را در دوردست شنید و فریادهای مردان شکارچی را، انگار سگهای شکاری بو را پیدا کرده بودند. اما هیچکس به بیشه نیامد. هیچکس پیروزی او را بر گراز ندید. مورگ جای صافی نشست. لحظه‌ای فکر کرد که به پدرش بگوید چه اتفاقی افتاده بود و جای شکار را به او نشان دهد. اما او نمی‌توانست به آنها برسد و به هر شکل آنها حرف او را باور نمی‌کردند. وقتی گراز برگشته بود و توی جنگل رفته بود او فکر کرده بود که الهه جواب مناجات او را داده است، آن گراز نشانه بود. از همه چیز گذشته، گراز حیوان مقدسی بود. شاید الهه به شکل آن درآمده بود. آرزو کرد که آن علامتی باشد که اجازه می‌یافت تا به شکار برود. اما حالا شکار ادامه داشت و او می‌دانست که کسی نشنیده بود. صدای او خیلی ضعیف بود، خیلی بی‌اهمیت. شاید هم الهه از او ناراحت بود. مورگ گرسنه بود. فراموش کرده بود که غذا با خودش بیاورد. او حتی تکه‌ای نان لواش نداشت که مادرش معمولاً وقتی او به دشت‌ها می‌رفت برایش می‌گذاشت. دستانش را پیاله کرد و از الهه جویبار مقداری آب نوشید. شاید این برایش خوش شانسی می‌آورد. فکر کرد به آن احتیاج دارد. ناگهان لرزید. سردتر شده بود. همه گرمای خورشید رفته بود و خورشید مدت زیادی در آسمان نمی‌ماند. در این موقع سال شبها روزها را بسختی فشرده می‌کردند. مورگ شنلش را دور شانه‌هایش انداخت و شروع کرد با کمک دستهایش از کنار جویبار به پایین برگشتن.

<۱۱>

مورگ خسته بود. پاهایش به سنگینی تنه درخت بود. معده‌اش غرید، گرسنه بود و درد داشت. خودش را به جلو کشید، چشمانش به زمین بود. قبيله معمولاً از راه بیشه مقدس استفاده می‌کرد، اما برای مدتی در آنجا مراسمی برگزار نشده بود. در جاهایی همیشه راه مشخص نبود. بنابراین مورگ متوجه نشد که از راه منحرف شده است و حالا تنهایی در راه جدیدی قدم می‌زد.

مورگ به یخزدگی انگشتان پاهایش فکر می‌کرد و همانطور که راه می‌رفت آنها را می‌جنباند که صدای خش خش از بین علفهای سمت راستش شنید. مکث کرد. باید راهش را ادامه می‌داد. دیر شده بود. نمی‌خواست که در تاریکی در جنگل باشد.

مورگ دوباره صدای خش خش را شنید. کنجکاو بر او چیره شد. باید می‌دانست که چه چیزی در علفهاست. صدا از دسته‌ای بوته‌های خاردار می‌آمد. دور بوته‌ها گشت و فضایی پیدا کرد که می‌توانست از میان آن سینه خیز بگذرد. همانطور که روی شکم به جلو می‌سرید، خرناس ضعیف شنید. چیزی متوجه شده بود که او دارد می‌آید.

بوته‌های خاردار باز شد و مورگ به فضایی روشن در مرکز بوته‌ها و علفها وارد شد. زمین به شکل کاسه‌ای کم عمق تراشیده و با برگها مشخص شده بود. روی برگها چهار بچه گراز وحشی بود. هر کدام

از آنها به اندازه سه تا دست مورگ بود و جیغ می کشیدند و روی همدیگر جست و خیز می کردند تا به مورگ برسند. باید چند روزه می بودند، مورگ فکر کرد. نوارهای قهوه ای روشن و کرم از نوک پوزه هایشان تا دمشان کشیده شده بود که خیلی جالب موج برمی داشت. مثل خرمنگس بودند، مورگ لبخند زد. اما برای بچه دار شدن گراز دیر شده بود. او می دانست که آنها معمولاً در فصل برف بچه دار می شوند؛ این وقتی بود که گرازها خیلی خطرناک می شوند. شاید این زایمان دوم بود. بعد او اخم کرد. مادر بچه گرازها کجا بود؟ گرازهای ماده کنار بچه هایشان می ماندند تا از آنها محافظت کنند. این یعنی اینکه مادر بچه گرازها دور نبود، اینکه مورگ بایستی زود از علفزار بیرون می رفت. مکث کرد. فکری داشت. وقتی که به روستا برمی گشت بایستی همه از دست او عصبانی باشند. اما اگر او با تعدادی بچه گراز می رفت...

<۱۲>

برای گرفتن نزدیکترین آنها دست دراز کرد، از لای انگشتانش سرید. آهسته به سمت یکی دیگر سینه خیز رفت و سعی کرد تا دمش را بقاپد، اما بچه گراز چرخید و از او دور شد، بعد از روی شانه اش به عقب نگاه کرد. به نظر رسید که او می گوید: بازی خوبی است.

مورگ دندان هایش را بهم فشار داد. خودش را روی سومی انداخت، اما به هر شکل بچه گراز از زیر او با فشار بیرون زد. مثل این بود که سعی کنی آب را بگیری. بعد شنش به تیغی گیر کرد و فکری به ذهنش آمد. از دو لبه شنل گرفت، آن را روی نزدیکترین بچه گراز انداخت و بعد خودش را روی آن انداخت. بچه گراز زیر پارچه پشمی قهوه ای وول وول خورد و خطهای درهم و برهمی درست کرد. مورگ با پاهایش روی دو گوشه شنل ایستاد، لبه های دیگر شنل را مثل قاشق بزرگی از زیر بچه گراز رد کرد و یکدفعه هر چهار گوشه را در دستانش گرفت. او بقچه ای پشمی قهوه ای داشت که بچه گراز داخل آن وول می خورد. پیروزی!

به اطراف نگاه کرد. سه تای دیگر نبودند، زیر علفها پنهان شده بودند. سنگینی بچه گراز را حس کرد. توله، اما سنگین بود. یکی کاملاً کافی بود. بهتر بود که حرکت کند قبل اینکه گراز برای پیدا کردن توله هایش بیاید.

وقتی داشت با سینه خیز از تونل دیگر، از بین خارها، خارج می شد به چیزی نرم خورد. گرازی مرده بود. احتمالاً مادر بچه گرازها بود. فهمید که چرا توانسته بچه گراز را - که بی رمق و گرسنه بود- بگیرد. مورگ نیم خیز از روی گراز رد شد. دو سه روزی بود که کشته شده بود، مورگ تخمین زد. سردی ای به ستون مهره هایش دوید. دید که گراز را گرگ کشته است.

مورگ هر چقدر می توانست تند بدود از علفزار بیرون دوید. دوید و دوید تا زمانی که به جاده برگشت و سرعتش را کم کرد. و این زمانی بود که فهمید نمی داند کجاست. جاده به سرازیری افتاد، سرازیری دره ای که او قبلاً ندیده بود. گلویش بهم آمد، گم شده بود.

برای لحظه‌ای وحشت کرد. تقریباً تاریک شده بود و او در جنگلی گم شده بود که پر از گرگ بود و کسی نمی‌دانست او آنجاست. بعد نفس عمیقی کشید، بعد یکی دیگر. او به این نتیجه رسید که دو راه دارد؛ می‌توانست برگردد، و امیدوار باشد که به راه قدیم برگردد، یا می‌توانست ادامه بدهد و امیدوار باشد که چیزی بفهمد.

<۱۳>

سخت فکر کرد. شاید خورشید کمکش می‌کرد. نمی‌توانست آن را ببیند، اما می‌توانست بگوید که آسمان روبرویش روشنتر از آسمان پشت سرش است. اگر روشنتر بود، باید جایی بود که خورشید غروب می‌کرد. صبح که روستا را ترک کرد به سمت خورشید حرکت کرده بود. خورشید در این مدت آسمان را طی کرده و حالا داشت پایین می‌رفت. به سمت غروب خورشید برو، او فکر کرد. امیدوار بود که درست تصمیم گرفته باشد. همینطور که تصمیم می‌گرفت، صدایی شنید، خیلی بلند نبود، دور دور بود. مطمئن نبود، اما کمی مانند صدای گرگ بود.

مورگ تند دوید. دست به دامان سرانوس^{۷۳}، خدای پستانداران وحشی، شد، اما پشیمان شد. او بایستی بایستی به آلوس وفاداری می‌ماند، کسی که خیلی کمکش کرده بود. گراز نمونه‌اش بود و بچه‌گرازها، به هر شکل جوابی به دعای او بود. آلوس او را برای خودش انتخاب کرده بود. آیا حالا الهه به او کمک می‌کرد که ایمن به خانه برسد؟

صدای گرگها را دوباره نشنید. به این نتیجه رسید که تصور کرده صدا را شنیده، یا آنها در قسمت دیگر جنگل در حال شکار بودند. اما گوشه‌هایش را تیز نگه‌داشت، و موهای پس‌گردنش سیخ شده بود. جاده گلی شد. مورگ چلپ چلپ قدم برداشت، سعی می‌کرد روی کپه علفها به راهش ادامه دهد، از دسته‌ای علف به دسته دیگر می‌پرید. کفش‌هایش از چرم نازک بود و زود خیس خورد. جاده توی لجنزار ناپدید شده بود. مورگ مکث کرد و به اطراف نگاه کرد. درختها کم پشت شده بود. او توانست ابتدای جویباری را ببیند و شاید محوطه بازی. قدمی برداشت و تا زانویش فرورفت. نزدیک بود که بچه‌گراز بیفتد. پایش را بیرون کشید. پایش از لجن بدبوی ضخیمی پوشیده شده بود.

نباید جراتم را از دست بدهم. مورگ فکر کرد. اگر بدهم، به خانه نمی‌روم. با اطمینان دوباره بچه‌گراز را نگه‌داشت، روی لکه‌ای علف جست زد. چیزی نگذشت که او در میان درختان و در جاده درست بود. محوطه بازی آنجا بود. از همه بهتر، از محوطه توانست تپه‌شان را ببیند، بلند و سیاه از بالای جنگل دیده می‌شد. مورگ بغض کرد و نفس راحتی کشید.

<۱۴>

هنوز نفس راحتی نکشیده بود که زوزه‌ای شنید، زوزه دردمندانه گرگی گرسنه. جوش‌های عصبی روی بازوهای مورگ بیرون زد. صدای زوزه دوباره آمد، بر غروب جنگل سایه انداخت. نزدیک‌تر بود، او

فکر کرد، مطمئن بود که نزدیکتر است. مورگ شروع کرد به دویدن. تپه را می‌دید، اما هنوز فاصله زیادی تا جای امن و امان داشت. او به کناره دشتی رسید که صبح گوسفندان را درست آنجا گذاشته بود. حالا دشت خالی بود، گوسفندان در امنیت، در قلعه بودند. صدای زوزه دوباره بلند شد، و بعد دومی و سومی. بیشتر از یک گرگ هست، همینطور که سکندری می‌خورد و جلومی رفت، فکر کرد. گرگ‌ها یک گله تمام‌اند. دارند من را تعقیب می‌کنند، مطمئناً دارند من را تعقیب می‌کنند.

بعد او مطمئن شد. البته که او را تعقیب می‌کردند. او مانند گراز می‌داد، چون بچه گرازی را در شنلش حمل می‌کرد. چقدر احمق من، او فکر کرد. وقتی تردید کرد، نزدیک بود شنل را بیندازد و بگذارد که بچه گراز فرار کند. نه، راه درازی آوردمش، فکر کرد. حالا نمی‌توانم ره‌ایش کنم. به هیچ وجه. شروع کرد با تلاش و تقلا راه صخره‌ای را به سمت دروازه بالا رفتن. من نزدیکم، نزدیکم، او فکر کرد. زوزه‌ها به قدری نزدیک بود که مورگ فکر کرد صدای بهم خوردن فک گرگ‌ها را می‌شنود و گرمی نفس‌های آن‌ها را روی پشت پاهایش حس می‌کند. دروازه‌های قلعه بسته بود. مورگ همه انرژی‌اش را جمع کرد. فریاد کرد:

«بازکن! زود!»

صورت گرد رنگ پریده‌ای بالای دیوارها ظاهر شد و به پایین نگاه کرد؛ نگهبان صدا کرد؛

«کی اونجاست؟»

«منم. مورگ. گرگ‌ها...»

نگهبان ناپدید شد و مورگ صدای هشدار او را از داخل شنید. صدای دویدن پاهایی را در گذرگاه به سمت دروازه شنید. مرد دروازه را باز کرد.

«بذار پیام داخل!»

مورگ نفس نفس می‌زد. برگشت تا پشت سرش را ببیند. مطمئن بود که نور چشمان زردی را در تاریکی می‌بیند. نگهبان دروازه را محکم و با صدا پشت سر او بهم زد.

<۱۵>

نگهبان سعی کرد بقچه را بگیرد اما انگشتان مورگ دور آن قفل شده بود، نگهبان او را از گذرگاه پیچ در پیچ میان دیوارها برد. همینکه مورگ از گذرگاه بیرون آمد پدرش پرید و او را بغل کرد.

_ «مورگ، مورگ،»

پدر در بین موهای او نجوا کرد.

«عزیزترین دخترم، دختر شجاعم.»

چیزی در بازوی مورگ وول خورد.

«این چییه؟»

پدر گفت، نزدیک بود که مورگ را کنار بزند.

«توله اس، گرازه، فکر کردم که این شما رو خوشحال می کنه، و مادر رو.»
پدر سر بزرگش را به عقب انداخت و از شادی فریاد کرد و بلند خندید، همه بدنش تکان می خورد.
«مورگ، تو وقت شکار گراز بیرون بودی؟ شک نکن که این جایزه.» و دوباره خندید.
«پدر،»

مورگ زمزمه کرد:

«سردمه.» مورگ از سرما لرزید. پدر یکدفعه خندیدن را قطع کرد. شنل ضخیم قرمز رنگش را درآورد و مورگ و بچه گراز را در آن پیچید، هر دو را بغل کرد و با قدمهای بلند از محوطه کلبه گذشت. با لگد در را باز کرد.

«بریج^{۷۴}. مورگ برگشته.»

در نهایت شگفتی مورگ، مادرش قابلمه آبی را که دستش بود انداخت و به طرف مورگ دوید.

«مورگ! مورگ قشنگم،»

مادرش در حالی که صورتش را می بوسید او را محکم بغل کرد.

«فکر کردم از دستم رفتی.»

پدرش گفت:

«سردشه. شنلش رو دور بچه گراز پیچیده.»

همینطور که پدرش حرف می زد انگشتان مورگ که با شنل او گرم شده بود، باز شد. بچه گراز از بچه اش وول خورد و در حالی که جیغ می کشید توی کلبه دوید. پدر مورگ بچه گراز را به طرف در، که با لگد آن را بست، راند و بعد سعی کرد که بگیردش. اما بچه گراز سریع بود و از کسانی که اسیرش کرده بودند ترسیده بود. پدر و بچه گراز دور آتش مسابقه دادند و گردیدند و گردیدند. کول هم به آنها ملحق شد، سعی کرد بچه گراز را به گوشه ای براند. دو کاسه آب افتاد. دستگاه بافندگی صدمه دید. بچه گراز زوزه کشید. مادر مورگ بچه را برداشت. پدر مورگ خودش را روی بچه گراز انداخت، ولی فقط توانست کاری کند که خودش روی پتوها فرود بیاید. کول حصیری را برداشت و دیواری ساخت و پدر مورگ چند چوب و لبه دستگاه بافندگی را بکارگرفت تا زندانی ساخته شود و بچه گراز به تله افتاد. پدر مورگ و کول خسته شدند و مورگ و مادرش از خنده دل ضعفه گرفته بودند.

<۱۶>

پدر مورگ نفس زنان گفت: «چه شیطونی برای ما آوردی، دختر،»

مورگ لبخند زد.

«اما حالا که گیر افتاده خوبه. می تونه با خوکهامون زندگی کنه تا نژادشون قوی بشه. گراز برای ما

خوشبختی می یاره. کار خوبی کردی.» او برگشت و کلبه را ترک کرد.

مادرش گفت: «بیا نزدیک آتش، بچه، یه کم از این بخور،» و فنجانى نوشیدنى داغ و خوشمزه به مورگ تعارف کرد.

«شربت عسله، گرمت می کنه.»

مورگ جرعه‌ای از نوشیدنى شیرین خورد و احساس کرد که یخ وجودش آب شد.

- «مامان،» او مکث کرد.

«برادرم چطوره؟»

_ «کاهن با گیاهان دارویی سوختگی رو درمان کرد، بستش. امروز کمتر سرفه کرد. ببین، خوابیده.» مورگ به مادرش نگاه کرد. فرق کرده بود.

«مامان؟ بهتری؟»

«شاید. کاهن به من دمنوش داد. مقداری میسلتو سوزاند تا روح شیطانى رو از من خارج کنه. الان خودم رو بهتر احساس می کنم.»

مورگ لبخند زد. می دانست که آلوس بود که مادرش را درمان کرده بود. مورگ خوشحال بود. در با شدت باز شد.

_ «حالا گرمی، بچه؟» پدرش گفت.

_ «چون وقت سور شده.»

مادرمورگ در صندوق چوبی را که بالای تشک پوشالی او بود برداشت. داخل آن بهترین شنلها بود که خانواده در روزهای سور و جشن می پوشید. مادر با دقت آنها را بیرون آورد، یکی یکی. شنل کول زرد آلاله‌ای بود. از مادر سبز برگهای نورسته کاج بود و از مورگ به رنگ غروب آسمان بود، خاکستری-آبی مهی. مورگ نوازشش کرد و انتخاب رنگ و رنگ کردن پشمها به یادش آمد. آنها میخک زرد در جنگل پیدا کرده بودند و گیاه را در آب داغ خیسانده بودند. بعد پشمهایی را که در رنگ خوابانیده و چرخانده بودند، درآوردند. او به خودش خندید وقتی به گفته مادرش فکر کرد که گفت چمباته بزند و در آن جیش کند.

<۱۷>

«این رنگو ثابت می کنه،» مادرش گفته بود.

آنها پشم را روزها در رنگ رها کردند، فقط گاهی آن را بهم می زدند تا اینکه پشم رنگ گرفت. بعد او به مادر کمک کرده بود دستگاه بافندگی را راه بیندازد و خودش نخها را که جلو و عقب می رفتند و پارچه‌ای را که قرار بود شنل او بشود می بافتند تماشا کرد. او این شنل را دوست داشت. نرم و ظریف بود و آبی با چشمه‌های همخوانی داشت. شنل را روی شانهاش انداخت. پدرش گفت: «سنجاقش کن،»

مورگ سرش را پایین انداخت. «من سنجاقو به الهه دادم،» مورگ زمزمه کرد. پدرش خم شد و توی چشمان او نگاه کرد. عصبانی بود؟ او نمی دانست.

به آرامی گفت: «چی خواستی؟»

«خواستم مادر خوب بشه. و دوباره منو دوست داشته باشه.»

«مادرت تو رو خیلی دوست داره، و فکرمی کنم که او حالا دیگه خوبه.» او سنجاقی که شنش را نگهداشته بود باز کرد.

«فقط برای امشب،» و با سنجاق شنل مورگ را بست.

سپس مورگ جرات پیدا کرد. «من همینطور دعا کردم که بتونم به شکاربرم،» و به پدرش نگاه کرد، چشمان مورگ پر از شیطنت بود. لحظه‌ای طول کشید تا پدرش خندید.

«الهه نمی تونه هرکاری کنه،»

وقتی که آنها بیرون رفتند آتش بزرگ و درخشان در وسط دایره کلبه‌ها می سوخت. یکی از گرازهایی که شکارچیان آن روز صبح شکار کرده بودند روی آتش گردانده می شد. آتش صدا می داد و وقتی روغن گوشت روی شعله‌ها می چکید آتش به اطراف پخش می شد. بوی کباب بینی مورگ را پر کرد و دهانش آب افتاد. به خودش آمد که از صبح چیزی نخورده است. روستاییان دور آتش جمع شده بودند و پدر اولویگ تیکه‌های بزرگ گوشت از حیوان می برید. مورگ با آرنج راهش را به جلو باز کرد.

<۱۸>

«مورگ کوچولو، اینم از تو،» پدر اولویگ گفت و مورگ آن را گرفت و دندانهایش را در گوشت فرو کرد، زبان و لبهایش از روغن داغ سوخت. خوشمزه بود. معده مورگ هنوز خالی و گرسنه بود. چند لحظه بیشتر طول نکشید که او آخرین تکه را هم بلعید و برای گرفتن سهم بیشتر برگشت. او تکه دیگری گرفت. الویگ و پریداک را در سمت دیگر اجاق دید که همسایه‌ها گرد آن را گرفته بودند، انگستان و دهانها از روغن برق می زد، در روشنی آتش می خندیدند. هرچند روستاییان گاهی خوکها و گوسفندانشان را می کشتند، ماه‌ها بود که آنها به این اندازه گوشت نداشتند. بیشتر از خوراک همه گوشت بود، کمی هم زیاد آمد. استخوان‌ها بایستی تمییز می شد و قبل اینکه به شکل قاشقها و شانه‌ها تراش بخورد، برای خاصیتی که داشت در آب جوشانده می شد. هیچ بخشی از این نعمت نباید دور ریخته می شد. کم کم معده‌ها پر شد. پتوها و عدلهای کاه و پوشال اطراف آتش بود و اهالی قبیله خوشحال به آنها تکیه دادند. حالا وقت خنده بود. نوشیدنی ریخته شد. طببل‌ها را آوردند و طببل نوازان ضربه‌های موزونشان را شروع کردند. رقصنده‌ها شروع به نوسان کردند. بعد پدر مورگ همه را به سکوت فراخواند.

«می خوام براتون قصه‌ای از الهه آلوس بگم، الهه جنگل ما.»

مردم ساکت شدند. پدرمورگ قصه گوی خوبی بود. او قصه جدیدی گفت، قصه مورگ و آلوس، قصه دختر کوچکی که جرات کرد و از الهه درخواست کرد و آرزوهایش به او داده شد. جمعیت از خوشحالی

و تحسین فریاد کشید و مورگ لبخندزد. او اهمیت نمی‌داد، او فکر کرد، که همه آرزوها برآورده نشده‌است. اما واقعاً این نبود. او مجبور شد که لبه‌هایش را محکم بهم فشار دهد تا جلوی گریه کردنش را بگیرد. وقتی طبلها دوباره شروع کردند به نواختن، پدرش نزدیک او روی تشک پوشالی نشست. پدر به او نگاه نکرد.

«می‌خوام که آرلن رو بزودی به جنگل ببرم، او احتیاج داره که تمرین شکار کنه.» مورگ خیلی آرام بود.

_ «اما خودم نمی‌تونم این کار رو بکنم.» او به مورگ نگاه کرد. چشمهای مورگ پر از امید بود.

<۱۹>

مورگ گفت: «من؟»

«تو،»

پدر گفت و لبخندزد. مورگ بازوهایش را دور گردن پدر انداخت.

«مطمئنی؟» «مطمئنم، شکارچی کوچولوی من.» ■



پشت میز طبقه پایین که اغلب تکالیفم را آنجا انجام می‌دهم یا همینطور دورش می‌گردم و وقت می‌گذرانم، نشسته‌ام و مشغول نوشتن این مطالب هستم. این همان میزی است که بریجی عادت داشت گاهی بیاید و پشت آن بایستد. بعد از یک یا دو دقیقه حس می‌کردم که او آنجا ایستاده. بعد بر می‌گشتم و کارم را آرامتر انجام می‌دادم چراکه او بچه‌ای بود که آدم دوست نداشت فراریش بدهد. چشم‌هایش بزرگ و به رنگ آبی تیره بود، موهایش مثل خورشیدی که هنوز کامل طلوع نکرده، به قرمزی می‌زد. چانه بزرگی نداشت؛ استخوان‌های گونه‌اش مثل صخره‌های کوچک نرمی که پوست شفافی روی آنها را پوشانده باشد، برجسته بود. زیبایی خاصی نداشت. منظورم این است که او دقیقاً همان چیزی که باید باشد بود.

وقتی که بر می‌گشتم و همانطور که فکر کرده بودم بریجی را آنجا می‌دیدم، می‌پرسیدم: «می‌تونم کمکت کنم بریجی؟» او سرش را تکان می‌داد؛ فقط می‌خواست مطمئن شود که من خوبم و وقتی که از این موضوع مطمئن می‌شد، بر می‌گشت و می‌رفت. پدر و مادرم به من می‌گفتند که او دقیقاً همین رفتار را با آنها نیز دارد: می‌ایستد و دقایقی به آنها نگاه می‌کند، سپس وقتی که از بودن آنها خیالش راحت می‌شود، راهش را می‌گیرد و می‌رود.

او تنها شش هفته کوتاه را با ما گذراند. این هم یکی دیگر از تشریفات زائد دولت ایالات متحده بود. برگه‌ای را امضاء می‌کنی و بعد می‌توانی کودکی را از ایرلند شمالی به عنوان مهمان به خانه‌ات بیاوری. هدف این طرح این بود که به کودکان نشان بدهند آمریکا چطور جایی است، انگار که همچین چیزی می‌شود. شش ساله هم نمی‌توانی آمریکا را بشناسی چه برسد به شش هفته. در هر حال من کاملاً مناسب این طرح بودم؛ برادرم پزشک کارورز است و یک سالی می‌شود که در رم مشغول به کار است. خواهر هم ندارم.

شب اول که بریجی به خانه ما آمد، بعد از اینکه پدر و مادرم او را از شهر به شهرک ما آوردند، اصلاً صحبت نمی‌کرد. منظورم این نیست که سرش را پایین می‌انداخت، نگاه‌های عجیبی می‌کرد ... یا مثلاً با پاهایش ور می‌رفت و پشت اثاثیه پنهان می‌شد. نه. منظورم این است که لام تا کام حرف نمی‌زد. او کیف سبز کوچکی داشت که چند دست لباس اضافی در آن بود و یک عروسک کهنه که کنارش کمی ضربه خورده بود و تو رفتگی داشت. این تمام چیزی بود که او داشت، البته به غیر از لباسهایی که تنش بود. روز بعد مادرم او را به چند مغازه در شهرک برد و برایش چیزهای تازه‌ای خرید. او هنوز هم زیاد صحبت نمی‌کرد، فقط "لطفاً" و "متشکرم" را بر زبان می‌آورد، آن هم فقط وقتی که مادرم

لباسهای جدید را از جعبه‌ها در آورد تا آنها را آویزان کند. بریجی لباس‌ها را خیلی مؤدبانه لمس کرد، انگار که آنها مال کس دیگری بود و او نباید زیاد با آنها ور می‌رفت. دخترک نه ساله بود. ابتدا اوضاع جووری پیش می‌رفت که انگار پوسته‌ای دور او را پوشانده. می‌دانید، قرار نبود ما سوالهای سنگینی در مورد اوضاع مکانی که او از آنجا آمده، بپرسیم. در بلفاست متولد و بزرگ شده بود. چهار برادر و دو خواهر داشت. خودش فرزند دوم بود. مادرش یک سال و نیم پیش مرده بود و پدرش تا آنجایی که می‌توانست از خانواده‌اش به خوبی مراقبت کرده بود.

ما همه این اطلاعات را حتی قبل از اینکه او را ببینیم فهمیده بودیم. یک دسته آمار و ارقام و گزارش که قبل از ورود او به دست ما رسید این مطالب را در اختیار ما گذاشت. افرادی که این طرح را راه اندازی کرده بودند، می‌خواستند که "کودکان به راحتی و بدون هیچ ناراحتی با محیط امریکایی هماهنگ شوند." البته این موضوع بستگی به بخت و اقبال غیر منتظره‌ای داشت که کدام کودک به خانه تو بیاید و حتی نمی‌توانستی در این مورد از کسی سوالی کنی.

معمولاً سر و صدای زیادی از خیابان در اتاق غذاخوری ما شنیده می‌شود، البته صداها خیلی ناراحت کننده نیست اما به هر حال صدای آگروز اتوموبیلها و ماشین کسانی که با سرعت و سر و صدا به طرف پایین خیابان می‌رانند و فکر می‌کنند راننده ماشین مسابقه‌ای هستند، به خوبی شنیده می‌شود. زمانی که موقع شام چنین صداهایی شنیده می‌شد، بریجی مثل چوب خشکش می‌زد. مثل یک خرگوش ساکت می‌شد و تازه این سکوت در برابر نگاههایی که از گوشه چشمش می‌کرد، چیزی نبود. انگار که دنبال جای تاریک و مرتبی می‌گردد که آنجا پنهان شود.

البته این ماجراها باعث نمی‌شد اشتهای او کور شود. منظورم این نیست که بچه پرخوری بود، فقط منظورم این است که بریجی همیشه سریع و تند غذا می‌خورد و چیزی در بشقاب باقی نمی‌گذاشت. البته مادرم آشپز خوبی بود اما این موضوع چیز دیگری بود. من متوجه شده بودم که بریجی هرگز برای پرس دوم غذا نمی‌خواست گرچه وقتی که به او تعارف می‌کردیم، حتی زمانیکه به نوعی در قبول آن مردد و گیج بود، باز هم غذا را قبول می‌کرد.

تقریباً در سومین روزی که او با ما بود، کمی شروع به حرف زدن کرد. همه ما دور هم نشسته بودیم و بعد از پخش اخبار عصر تلویزیون مشغول حرف زدن بودیم. تلویزیون بقایای یک ساختمان بمباران شده را در دوبلین نشان می‌داد. گزارشگر با آن صدای یکنواخت که هم برای اخبار ناراحت کننده و هم برای اخبار خوب یا عادی به کار می‌برد، می‌گفت که دردسر و درگیری از بلفاست دور شده. بریجی مثل عقربه‌های ساعت شش راست نشسته بود و دستهایش در دامنش بود که ناگهان گفت: «یکبار پدرم دوبلین رفته.»

وقفه نسبتاً زیادی بین صحبتش افتاد؛ بعد مادرم پرسید: «برای تعطیلات رفته بوده؟»

سرش را تکان کوچکی داد. موهای بافته شده سفتش مثل طنابهای نازک ابریشمی دور سرش پیچ خورده بود. «نه خانم. پدرم برای کمک به همکارش که با هم توی بارانداز کار می کردند، با وانت رفته بود اونجا. دوستش رفته بود دوبلین. وقتی پدرم برگشت برای ما یه سگ آورد.»

من پرسیدم: «چه جور سگی؟ چه شکلی بود؟»

چشمانش به نقطه تقریباً دوری دوخته شد: «راستش من اون موقع بچه بودم. به زحمت یادم میاد.» در حالیکه پلک می زد به اطراف نگاه کرد، با همان حالت عجیب چشمانش به شومینه نگاه می کرد ... آتش چوبهای کاج در شومینه به اطراف شعله می کشید ... و انگار بریجی سعی می کرد گذشته را از ورای آن ببیند. سپس گفت: «سگه خیلی نرم بود، گوشهای ظریفی داشت که هر وقت خوشحال بود سیخ می شد.» نگاهش را از آتش گرفت، شانه بالا انداخت و غرغر کنان گفت: «هفته بعدش گم شد. مامانم هیچ وقت از اون خوشش نمی یومد آخه همیشه ریخت و پاش می کرد و همه جارو به هم می ریخت. خوب سگ به اون کوچکی که کمکی نمی تونست بکنه.»

آن شب وقتیکه مادرم بریجی را به اتاقش برد که کنار اتاق پدر و مادرم بود و حسابی رویش را پوشاند و برگشت از مادرم پرسیدم که آیا می توانیم از یک راه و روشی استفاده کنیم و بریجی را نگه داریم یا او را به فرزندی قبول کنیم؟ مادرم گفت که این کار غیر ممکنه، ظاهراً مادرم قبلاً در این مورد پرس و جو کرده بود. خانواده بریجی خیلی به او احتیاج داشتند. دلایل محکم و زیادی وجود داشت. بعد از اینکه مادرم این دلایل را برایم توضیح داد، نشستیم و درباره بریجی فکر کردیم. من آرزو می کردم که دنیا طوری بود که می شد من اتفاقی وزیر امور خارجه یا همچین چیزی شوم و بعضی قوانین را حذف کنم.

روز بعد شنبه بود. مادرم بریجی را برای صرف نهار و رفتن به سینما و گردش کردن به شهر برد. فیلم سینما مخصوص کودکان بود و فیلم خنده داری بود اما مادر گفت که در تمام طول فیلم بریجی بدون حرکت نشسته بود و اصلاً نخندیده بود، بعد فیلم هم اطراف آنها پر از گروههای فروشنده ذرت های چرب بوداده و نوشیدنی فریاد می زدند اما بریجی بی تفاوت بود.

او از مجسمه های فیلهای " کارل آکلی " و مجسمه های خانواده های اسکیمو با آن نگاههای سختشان در موزه فیلد خوشش آمده بود، اما از توله سگهایی که در ویتترین یک مغازه حیوان اهلی فروشی دیده بود، بیشتر از همه خوشش آمده بود. او به سختی می توانسته از جلوی آن مغازه دور بشود. مادرم می گفت: «اما ما نمی تونیم یه سگ برایش بگیریم؛ چون بالاخره مجبوره اونو بذاره و بره و این خیلی ظالمانه است. اون که نمی تونه توله سگ رو با خودش به ایرلند ببره..»

بعد مادرم او را به فروشگاه خیلی بزرگ اسباب بازی فروشی برده بود. او در قسمت عروسکها قدم زده بود اما ظاهراً زیاد علاقه ای نشان نداده بود. به مادرم گفته بود: «من یه دونه عروسک که دارم. همون خوبه.»

سرانجام به قسمت کاردستی‌های مغازه می‌روند و آنجا بریجی بالاخره چیزی را که واقعاً دوست دارد پیدا می‌کند. یک مجموعه بزرگ کار چرمی با مقدار زیادی تکه‌های بزرگ رنگی چرم و سگک‌های چرمی به رنگهای قرمز آبی سبز و زرد همراه با چاقوها و ابزار بازی و بقیه چیزها. این مجموعه چرمی یکی از پیشرفته‌ترین مجموعه‌هایی بود که من تا به حال دیده بودم. از بریجی پرسیدم که دوست دارد برای شروع به کار کمکش کنم یا نه؟

او گفت: «نه، من می‌تونم سریع دستوراتش رو بخونم و حسابی بفهمم. خودت رو به خاطر من توی زحمت ننداز می‌چ.»

اما من واقعاً دلم می‌خواست خودم رو به خاطر بریجی به زحمت بیندازم. چند شب بعد درباره اسکیت بازی کردن روی یخ دریاچه شهرمان با او صحبت کردم. وقتی که آنجا رسیدیم نمی‌شد گفت که او واقعاً اسکیت بازی می‌کرد، بیشتر من او را با اسکیت‌هایی که برایش اجاره کرده بودم، هل می‌دادم و می‌کشیدم. بعد از مدتی برف شروع به باریدن کرد و در راه برگشت به خانه من او را روی پشتم سوار کردم و او هم اسکیت‌های مرا در دست داشت. وقتی که مثل اسب روی برف بالا و پایین می‌پریدم در واقع اولین بار بود که صدای خنده او را می‌شنیدم.

در ایوان عقبی خانه وقتی که برف‌ها را از روی شانه‌هایش می‌تکاندم، ناگهان گفت: «من نباید می‌ومدم. حالا به شب کامل رو برای بازی با اسباب بازی‌های چرمیم از دست دادم.»

گفتم «مثل اینکه این بازی خیلی سرگرم کننده است.. نه؟ درست مثل اسکیت کردن. راستی چطوری باهاش کار می‌کنی؟»

گفت: «دارم یاد می‌گیرم. اولش آروم پیش می‌رفتم. دستوراتش با به تکه کامل مشخص می‌شه. حالادیگه حسابی دارم جلو می‌رم.» بعد گفت: «تندتر لطفاً می‌چ، دوست دارم به جایی رو بیرون از اتاق قشنگی که شباً توش می‌خوابم پیدا کنم برا بازی.»

اتفاقی به اتاقی که بریزی در آن مشغول بازی بود نگاه کردم، او را دیدم که با زبانش ور می‌رفت، اخم می‌کرد... و ظاهراً سخت مشغول به کار با مجموعه چرمیش بود. آنقدر سرگرم کارش بود که حتی مرا ندید. وقتی متوجه من شد گفت: «احتیاجی به جای دیگه ندارم. اینجا به اندازه کافی جا هست. اما می‌ترسم کنده کاریهای این زمین قشنگ خراب بشه. راستی می‌چ تو تعمیرگاه تو یه کارگاه هست همونجایی که کنار اون ماشینها رو نگه می‌داری. آگه بتونی براش نفت هم پیدا کنی حتی بخاری هم داره.»

اتاق کار را تمیز کردم و منذهای بخاری را هم باز کردم و تقریباً تا فردا صبح قبل از اینکه به مدرسه بروم، کار کردم. وقتی که بچه کوچکی بودم بیشتر وقتم را در آن اتاق می‌گذراندم و مثل یک شیطان کوچولوی خستگی ناپذیر روی ماکت هواپیماها و قایقها کار می‌کرد. وقتی بعد از ظهر به خانه برگشتم متوجه شدم که او بیشتر وقتش را آنجا گذرانده؛ از در عقبی بیرون رفتم و به طرف پنجره اتاق

کار حرکت کردم، اما بریجی آنجا نبود. ناگهان از گوشه‌ای از تعمیرگاه که پشت آن به یک کوره راه می‌رسید بیرون آمد. انگار که صدها کیلومتر دویده باشد، موهایش درهم و برهم بود. گفت: «مجبور شدم که برم قدم بزنم. ساعت‌ها کار کردن با کاردستی‌ها خسته کننده است.»

به طرف اتاق کار رفتم تا چراغها را خاموش کنم، اما بریژی جلوتر از من دید. در حالیکه دست پاچه شده بود گفت: «صبر کن، من خاموش می‌کنم.» و چراغها را خاموش کرد. متوجه شدم که مایل نبود من بینم چه چیزی درست کرده. در را بست و در راه برگشت به خانه در حالیکه به زمین نگاه می‌کرد، گفت: «چغلی منو که نمی‌کنی؟ به کسی نمی‌گی؟ می‌دونی آخه من دوست دارم این اطراف بگردم. مطمئن باش گم نمیشم و شماهارو تو دردرس نمی‌ندازم.»

تقریباً به پله‌های ایوان عقبی رسیده بودیم که او گفت: «خیلی کیف می‌ده توی جاییکه دوست داری راه میری و مجبور نیستی توی منطقه بمونی.»
گفتم: «منطقه؟»

- «...راستش منظورم محدوده هاس، مرزه‌اس. هیچکس نمی‌تونه از اونا رد بشه مگر اینکه هوس دردرس کرده باشه. منطقه جاییه که تو و والدینت اونجا زندگی می‌کنین.»
بعداً با خودم فکر کردم که من تا به حال حتی فکرش هم به ذهنم خطور نکرده که در چند قطعه کوچک زندگی کنم و نتوانم از یک خط بگذرم.

روز بعد پس از صبحانه بریجی به اتاق کار رفت و مادرم گفت که برای نهار برگشت اما بعد دوباره سریع بیرون رفت. بعد از شام هم همین کار را کرد تا وقتیکه زمان خوابش رسید و من بیرون رفتم و او را صدا کردم. مادرم می‌گفت که کمی در مورد اینهمه بازی کردن با کاردستی‌های چرمی نگران است اما پدرم می‌گفت که شاید آرامش و خلوت بهترین چیزی باشد که ما می‌توانیم به او بدهیم و مادرم هم حرف او را پذیرفت. من درباره قدم زدنهای بریجی در اطراف خانه چیزی به آنها نگفتم؛ حتماً می‌توانست از خودش کاملاً مراقبت کند.

جند روز قبل از زمان بازگشت بریجی - چیزی که هیچ کدام از ما در موردش حرف نمی‌زدیم - بعد از ظهر پدر و مادرم با قایق به دیدن چند نفر از دوستانشان در شهرک رفتند. بعد حدود ساعت نه و نیم مادرم تلفن کرد و گفت که آنها طولانی‌تر از زمانیکه برنامه ریزی کرده بودند، می‌مانند و مطمئن شد که من حدود ساعت ده بریجی را از اتاق کار صدا می‌کنم. اما بعد از آن تلفن دوباره زنگ زد. دختری که به او علاقه مند بودم پشت خط بود. دختری شاد و پر هیجان و فعال ... الان این موضوع به نظرم صدها سال قبل می‌رسد. وقتیکه بالاخره با یکدیگر خداحافظی کردیم و به او شب بخیر گفتم و گوشی تلفن را گذاشتم و بلند شدم دیدم که ساعت ده و نیم است.

با سرعت در تاریکی از پله‌های ایوان عقبی پایین رفتم و بریجی را صدا زدم. جوابی به گوش نرسید؛ تاریکی شب مثل فولاد سفیدی ساکت بود. در حالیکه روی برفی که دیروز باریده بود راه می‌رفتم و

صدای قرچ قروچ از زیر کفشهایم به گوش می‌رسید از پنجره اتاق کار به داخل نگاه کردم. چراغ میز کارگاه خاموش بود.

یک دقیقه بعد جای پاهایش را دیدم که به طرف کوره راه می‌رفت.

در وسط کوره راه جای پاهای بریجی با رد لاستیک ماشین ترکیب شد و سخت می‌توانستم جای پای او را تشخیص دهم. اما مشکل زیادی پیش نیامد چون همان لحظه خود بریجی را دیدم. راحت می‌توانستم او را تشخیص بدهم. در انتهای کوره راه نه چندان دور از چراغهای خیابان جایی که بلوار شروع می‌شد، او کنار یک سگ لاغر مردنی پیر که رنگ مشکی و قهوه‌ای روشن داشت روی زمین زانو زده بود. به نظر می‌رسید که از نژاد "ایردیل" باشد و البته ظاهراً ترکیبی از خون چهار پنج نژاد دیگر هم در عروقتش جریان داشت. اگر روی پاهای عقبی‌اش بلند می‌شد حتماً هم قد بریجی می‌شد.

وقتی که نزدیکتر شدم، انگار که صدای پاهایم را نشنیده باشد اصلاً برنگشت. مشغول امتحان کردن یک قلاده نو دور گردن سگ بود. سگ تقریباً صبور و آرام بود و بریجی زیر لبی در حالیکه او را دعوا می‌کرد، می‌گفت: «سرت رو بالا نگه دار. الان حسابی خوشگل می‌شی و از خودت خوشت میاد. سعی نکن به قلاده‌ات چنگ بزنی و بکنیش و گمش کنی. این قلاده نشان توئه تا بتونی یه خونه خوب پیدا کنی. آدمای اون خونه بهت غذا می‌دن و فکر می‌کنن که تو یه حیوون اهلی و خانگی هستی و بارزشی...»

در همین هنگام او مرا دید. قلاده سبز چرمی را گره دیگری زد و بلند شد. روی قلاده پر از گل بود و من سگک برنجی آن را که از همان مجموعه بزرگ چرمی بود شناختم. او گفت: «خیلی خوب تو منو گرفتی. این آخرین تکه چرم بود و خوب هم به درد خورد. من اینهارو به گردن یک دو جین جانور بستم. پیدا کردن اونا سخت بود، گاهی مجبور می‌شدم خیلی راه بروم اما هیچ کدام از آنها قبلاً قلاده نداشتند و حالا دارند. قلاده‌ها شانس اونارو برای خانه دار شدن بیشتر می‌کنه. تو عصبانی نیستی؟»

من چیزی نگفتم. فقط دستم را به طرف او دراز کردم و او آن را گرفت. به طرف کوره راه برگشتیم. او گفت: «قلاده مثل کلید دره. وقتی یه سگی قلاده داره، زودتر توی خونه راهش می‌دی. نه؟» باز هم چیزی نگفتم. او به من نگاه کرد و گفت: «برای قیمت زیاد اسباب و کاردستی‌های چرمی ناراحتی؟»
گفتم: «مهم نیست بریجی.»

بعد بلندش کردم - به عنوان یک کودک نه ساله وزن زیادی نداشت - و تا رسیدن به خانه او را روی دوشم بردم.

قبل از اینکه به رختخواب بروم گفت: «از اینکه اینجا بودم خوشحالی؟ وقتیکه دولت کشورهامون دوباره اجازه دادن، دوست داری دوباره برگردم اینجا؟»

گفتم: «البته.» پیشانیش را بوسیدم. خنده کوتاهی کرد و گفت: «اوه ... هه هه...» بعد برگشت و سریع پرید و از پله‌ها به طبقه بالا رفت.

من مشغول نوشتن این مطالب پشت همان میزی هستم که بریجی عادت داشت بیاید و پشت آن بایستد. بریجی پشت میز می‌ایستاد و به من نگاه می‌کرد تا مطمئن شود من هنوز هم اینجا هستم. من هنوز اینجایم. در اخبار امشب گزارش‌های کوتاهی از بلغاست هم بود. بمباران و تیر اندازی. چند لحظه قبل صدای سگی را شنیدم که بیرون در تاریکی کمی زوزه کشید و بعد رفت. نمی‌دانم که آیا قلاده‌ای داشت یا نه. وقتی صدای زوزه را شنیدم، برگشتم اما خوب، معلوم است که بریجی آنجا نیست. او به خانه خودش در منطقه خودش برگشته است... اما شاید این جمله دقیقاً درست نباشد ... چون من فکر می‌کنم منطقه بریجی همه جهان است. ■



با صدای جیک جیک گنجشک و شر شر آب از خواب بیدار شد. درخت صنوبری به پنجره‌اش لم داده بود. برگ‌هایش با ناز و ادا خش خش به راه انداخته بودند. سوسک‌های گیاهخوار ماه اوت لابلائی درختان زیتون بودند. قورباغه‌ای توی نهر شیرجه زد. باید قوباغۀ کوچکی باشد چون آب زیادی اطراف نپاشید.

یکی از چشم‌هایش را باز کرد. وجود ابر تکه تکه را حس کرد. بعد چشم بسته دیگرش را باز کرد. گنجشکی آبی روی درخت صنوبر نشست. هر صبح همین گنجشک می‌آمد و می‌نشست از وقتی که فاطمه رفته بود هر صبح همین حکایت بود.

روی تشکی وصله دار بدنیا آمده بود. آن روز صبح منقار گنجشک آبی درخشندگی دیگری داشت. اخم‌هایش در هم رفت و چین و چروک بر پیشانی‌اش نشست. کسی چه می‌دانست چند سال گذشته این اولین صبحی ست که قلبش گروپ گروپ تند می‌زند. در این لحظه مرگ را در عین حیات حس کرد. بخاطر اینکه نتوانسته بود به فاطمه به پیوندد.

بعد از فاطمه به ویلایشان در روستا برق کشیده شد و تمام خانوار روستا دارای زمینهای کشاورزی بودند. خاطره کمرنگی از مهاجرتش را بیاد آورد. اتفاق رفتن جوانان از روستا به شهر برای یافتن کار، عروس‌هایی که بر پشت اسب سفید نشسته و به خانه بخت رفته بودند. بعداً "سوی چشم‌هایشان بر جاده‌ها در انتظار بازگشتن دامادها از بین رفته بود.

مرده‌ها خیلی وقت بود در بهار در آرامگاه روستای جدید دفن شده بودند. یکی او مانده بود زیر این سقف با وقت و زمانی که داشت و تختی که در آن با فاطمه همدیگر را درآغوش کشیده بودند. و یکی هم فاطمه که با مادر و پدرش زیر خاک خوابیده بودند با فامیل‌های دیگرشان که کنار هم زیر درخت بزرگ صنوبر دفن شده بودند.

آنقدر زمان زیادی از تنهایی‌اش می‌گذشت که آشنا نشدن او با کسی منجر به عدم شناخت او از جهان بیرون شده بود. این مسئله از اول با عث شد تا به هیچ کس و هیچ چیز جز خودش اعتماد نکند. علاوه بر این گاهی فکر می‌کرد تبدیل به یک آدم گیج شده است. نمی‌دانست این گیجی ست یا رویاست یا مرده است و یا زنده مدام اینها را با هم قاطی می‌کرد. این سه عالم را مثل واگنهای یک قطار که بهم متصل هستند ما بین زندگی از این واگن به آن واگن در رفت و آمد بود و بینشان ارتباط وجود داشت. اهمیتی نمی‌داد که در کدام واگن باشد. فقط زمانی که در واگن مرده‌ها بود از اینکه نمی‌توانست فاطمه را در آغوش گرفته و با او بخوابد ناراحتش می‌کرد. زمانی که او را می‌توانست در آغوش بگیرد لحظه‌ای آبی و رؤیایی بشمار می‌رفت.

هر دو طرف قطار با پنجره‌هایی بی شیشه پر بود. هر وقت دور می‌شد و یا با فاطمه در پنجره دیگری با صورت بسیار زیبایش روبرو می‌شد تا پایان راه قطار روی یکی از شاخه‌های دراز شده درخت صنوبر می‌نشست. صبحی که فاطمه او رفته بود دستمال سری آبی بر سر داشت که با رنگ پرنده آبی همخوانی داشت و یادآور او بود.

هم فاطمه و هم گنجشک آبی مثل مژده‌ای بودند که لحظه‌ای ظاهر می‌شدند و با گفتن یک کلمه "پر" نیست می‌شدند. و این موقی بود که دیدن آنها را بر روی پرده ذهنش آغاز می‌کرد و از زمان رفتن فاطمه تمام اشیائی را که متعلق به او بودو حتی چشمه‌هایش را از دست داده بود و مردنش را بیاد می‌آورد.

این دفعه برای اینکه گنجشک را فراری ندهد از روی تشک تخت آهسته پایین رفت روی زنها چهار دسته و پا بسمت پنجره رفت. سال‌ها قبل یک شب از شدت طوفان و گردباد شیشه پنجره شکسته بود و درست مثل چشمه‌هایش کارایی نداشت.

سرش را بلند کرد. گنجشک هنوز سرچایش نشسته بود قطعاً حرفی برای گفتن داشت اما چه حرفی کمی فکر کرد. وگر نه هر پرنده‌ای بود از انسان فرار می‌کرد. در فکر و خیال اینها بود که بخودش لرزید. بجز فاطمه کسی حرفی برای گفتن به او نداشت. او هم توقع شنیدن هیچ حرفی را از هیچ کسی نداشت. احساس گناه مثل کرمی در بدن پیر او ذره ذره تحلیل رفته بود لذا تمام حواسش را به صدای منقار پرنده معطوف کرد.

از وقتی فاطمه مرده بود احساس گناه می‌کرد. قبل از آمدن فاطمه درختان زیتون ورودی روستا را بخاطر چند بار دیدن در کابوسش قطع کرده بود.

آن روز بجای کمک به فاطمه درختان زیتون و صنوبر را تکان داده بود و بعد از غذا هم خوابیده بود. فاطمه قبلاً چند باری با دمپایی از درخت بالا رفته بود تا با شکستن شاخه‌های خشک هیزم جمع کند. پایش سر خورده بود. در عوض به او قول داده بود دمپایی جدید برای او بگیرد.

موقع صرف ناهار فاطمه بالای درخت زیتون بزرگی بوده چند از مرگ او حرفی زده نمی‌شد ولی از وقتی که گم شد حرف زدن با روستاییان را فراموش کرد زمانی که روستاییان ساعتها با مشعلهای روشن دنبال فاطمه می‌گشتند شاید فاطمه در انتهای این جاده هنوز زنده بود.

موقعی که دستمال سر آبی را از درخت آویزان دید بدنش مثل بید لرزید چند لحظه بعد مثل فاطمه از همان نقطه تپه درخت زیتون خود را پرت کرد برای اینکه نمی‌توانست بدون او در روستا بماند. از زمان پرت کردن خود از تپه درخت زیتون بخاطر اصابت سرش با زمین دید چشمه‌هایش را از دست داد.

بواسطه همین کوری و سیاهی آن سیاهی دنیای بیرون هم به کارش آمد.

روستای متروکه‌ای با خانه‌های فرسوده با مسجدی بدون مناره در یک شب زمستانی سرد، سر کشیدن فنجانی قهوه را با مدرسه‌ای سوخته و چشمه‌ای جاری به اشتراک گذاشت فقط برای اینکه نفسی دوباره بگیرد.

این‌ها همه بخاطر این بود که فاطمه هیچ نفسی نمی‌توانست بکشد و او براحتی نفس می‌کشید این‌ها بخاطر این بود که نه توان زنده ماندن داشت و نه توان مردن درواقع این بخاطر دیدن پرنده‌آبی بود که ذهن او را به سمت فاطمه برده بود در واقع بخاطر این بود که به احتمال زیاد هیچ کدام از اینها وجود نداشت در واقع اینها بخاطر لحظه لحظه‌ای بود که فاطمه زندگی نکرده و وجود نداشت... همه اینها بخاطر این بود که حتی در اینطور مواقع از وجود داشتن خود به شک می‌افتاد.

پرنده‌آبی یکشی گرد و زردو درخشنده بر منقار خود گرفته بود. چیزی شبیه یک حلقه طلایی، وسط منقار نگهداشته و حتی وقتی که سرش را بالا می‌گرفت حلقه رها نمی‌شد.

حلقه از دواجشان بود.

پرنده بال زد و پرید و او هم بدنبالش راهی شد.

عصا در دستش از پله‌های تخته‌ای خانه پایین آمد. بین ویرانه‌های خانه‌ای درپشت تپه‌ای در مرز قطاری همچون صاعقه عبور کرد. صدای بالها را که تعقیب می‌کرد تا کناره‌های روستا آمد. اول فکر کرد پرنده‌آبی او را به دنیای جاودانه زیر زمین دعوت می‌کند.

سپس صدای شبیه به ضربان قلب از پایین درخت زیتونی که فاطمه روز حادثه غیب شده بود شنیدخم شد به روی چمنها دست کشید و لمس کرد با دست سنگها را برداشت و پرت کرد و زمین را کند و کند هر جایی را که فکر می‌کرد باید کنده شود کند و ساعتها به این کار ادامه داد.

عاقبت سطح صاف و سرد حلقه طلایی به دستش خورد. انگشت حلقه‌اش را بالا آورد و با دست دیگر مثل زمانی که عاقد روستا روز عقد بعد از خواندن خطبه، با یک حرکت حلقه را در انگشت حلقه جا داد. گویی آن روز صبح حلقه را همان حلقه اتصال زندگیشان به یکدیگر را، آنجا گم کرده بود.

گویی آن فاطمه‌ای که در تصورات و خیالش جاری بود خیال و قصه نبود.

پرنده‌آبی پرید و روی درخت صنوبر نشست. نسیم خوشی وزید و شاخه‌های درخت را به بازی گرفت. و برگها خش خش کردند. در دور دست سوسک ماه اوت جیر جیر کرد.

مثل روزهای قبل برای گرفتن دست فاطمه به سمت روبرو در حالی که دستهایش را دور دهانش حلقه کرده بود فاطمه را صدا زد. پرنده‌آبی مثل بلبل آواز خواند و ناگهان بال بال زد. و بسمت مزار شروع به پریدن کرد. مثل سحر شدگان پرنده‌آبی را تعقیب کرد. پاهایش با نیرویی به اندازه دوران جوانی قوت گرفته بود و در پی تعقیب صدای بال پرنده بود.

زیر درخت تنومند صنوبر بر سر مزار فاطمه ایستاد. پرنده آبی بر روی شال یمنی فرسوده شده که روی سنگ مزار عمودی بسته شده بود نشست.

روی زمین چمباتمه زد. دستش را روی خاک کشید. جایی که دست فاطمه قرار داشت را پیدا کرد و متوقف شد. خاک را مهربان و دلسوز یافت. از شیوه خاک خوشش آمد. بدنش شروع به گرم شدن کرد. پرنده آبی پرواز کرد و روی بازویش نشست. نسیم خوشی وزید سرو سرش را به سمت او خم کرد. گرما کم کم به روشنایی بدل شد. مثل چشمه ده چشمه دلش فوران کرد و گناه و اندوهش شسته شد. زیر و روی زمین خیالها و واقعیتها و آنچه که بصری و آنچه که ادراکی بود زمان و فراتر از زمان همه یکی شد و واکنهایی که از متفاوت بودن خارج شده، به یک قطار یک پارچه مبدل شد. قطار از طریق یک تونل گول پیکر از داخل حلقه طلا گذشت و جاودانه شد.

حلقه عروسی را بر روی انگشتش در حالی که به عقب می چرخاند با قطار وداع کرد. گونه اش را اول روی خاک روی گونه فاطمه گذاشت. چشم هایش را برای آخرین بار بست لرزش خفیفی بر روی پشتش حس کرد و روی خودش را با خاک پوشاند.

بعد از گذشت سالها از هماغوشی و همخوابی با فاطمه برای اولین بار به یک خواب طولانی بدون کابوس فرو رفت. ■



داستان ترجمه «پیتر و غول»

نویسنده «نیکولا پیرا»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»

"پیتر" به غول خیره شده بود. غول هم متقابلاً به "پیتر" چشم دوخته بود. "پیتر" درحالیکه زانوهایش از ترس می لرزیدند، مؤدبانه پرسید:

هوم، حال شما چگونه آقای غول؟

غول پاسخ داد: من خیلی خوبم پسر کوچولو. تو چگونه؟

"پیتر" در جوابش گفت: خوبم، خوبم.

آن‌ها به همدیگر خیره مانده بودند و چشم از همدیگر بر نمی‌داشتند تا اینکه سرانجام یکصدا شروع به صحبت کردند.

"پیتر" پرسید: فعلاً در چه کاری هستید؟

غول گفت: شما حالا چکار می‌کنید؟

غول مجدداً ادامه داد: اول تو صحبت کن پسر کوچولو.

"پیتر" همچنان هراسناک بود ولی با همه این احوال ادامه داد: شما چگونه به اینجا آمده‌اید؟ من قبلاً هیچگاه شما را در این حوالی ندیده‌ام.

غول در جوابش گفت: من تازگی و به صورت عبوری به اینجا آمده‌ام. راستی پسر کوچولو، اسمت چیست؟

پسرک گفت: "پیتر".

غول گفت: من هم اسمم "راکی" است. آیا مایلی تا کاری برایت انجام بدهم؟

"پیتر" بهت زده گفت: اوه نه. من مایل نیستم که از شما برای انجام کارهایم خواهش بکنم.

غول گفت: من چنین فکری نکرده‌ام ولیکن دوست دارم که به دیگران کمک نمایم. من می‌دانم که

انسان‌ها برای زندگی کردن باید به سختی کار کنند. اینطور نیست؟

"پیتر" که اصلاً انتظار چنین حرف‌هایی را از غول نداشت، اضافه کرد:

من با همه این احوال ترجیح می‌دهم که یک انسان باشم چونکه غول بودن و بهره داشتن از قدرت زیادتر نسبت به دیگران هیچگونه ارزشی ندارد.

غول گفت: اما من بی‌ارزش نیستم "پیتر".

"پیتر" با عجله پاسخ داد: نه، نه. من چنین منظوری نداشتم. اتفاقاً بسیار خوب است که شما یک غول هستید.

غول گفت: آه، پس اینطور. پس چرا با من نمی‌آیی؟ من می‌توانم ترا به خانه‌ام ببرم و تو می‌توانی جایی را ببینی که من زندگی می‌کنم. "پیتر" سرش را به علامت موافقت تکان داد و غول پسر کوچک را بلند کرد و بر روی شانه‌های ستبرش گذاشت.

آن‌ها بزودی با گام‌های بلند از خیابان‌هایی گذشتند که "پیتر" در آنجا زندگی می‌کرد تا اینکه پس از مدتی به دره بسیار بزرگی رسیدند که خانه‌های زیادی در آنجا قرار داشتند. غول‌ها در آن حوالی به هر سو حرکت می‌کردند و کارهایی را انجام می‌دادند که "پیتر"، خانواده و دوستانش هر روزه و بطور معمول انجام می‌دادند.

مثلاً برخی از آنها در حال رفتن برای کار در مزرعه بودند.

برخی در حال آویزان کردن رخت و لباس‌های شسته برای خشک شدن بر روی طناب‌ها بودند و گروه زیادتری که کوچک‌تر بودند، در حین بازی کردن دیده می‌شدند.

"پیتر" اندیشید که آنها باید "بچه غول‌ها" باشند زیرا از غول‌های معمولی کوچکتر بودند گوا اینکه همچنان بسیار بزرگتر و درشت‌تر از "پیتر" و همسالانش بحساب می‌آمدند.

"پیتر" از "راکی" پرسید: راستی من و تو چگونه ناگهان به اینجا رسیدیم؟

"راکی" گفت: ما غول‌ها اصولاً مردمانی شگفت‌انگیز و عجیب هستیم و بدین جهت نیز در مکانی اینگونه غریب و حیرت‌آور زندگی می‌کنیم.

"پیتر" با حیرت پرسید: شما واقعاً می‌توانید کارهای حیرت‌آور و عجیب انجام بدهید؟

غول گفت: اوه، بله. ما غول‌ها می‌توانیم زیرا برای ما بسیار ساده و مثل یک کار تفریحی است. "پیتر" تو هم باید سعی‌ات را بکنی.

"پیتر" با افسوس گفت: من قادر به انجام کارهای شگفت‌انگیز و حیرت‌آور نیستم چونکه قبلاً آنرا بارها و بارها امتحان کرده‌ام.

"راکی" گفت: اگر تو هم یک غول بودی آنگاه یقیناً می‌توانستی. پس چرا غول نمی‌شوی؟ بیا و تبدیل به یک غول بشو. غول بشو، غول بشو.

"پیتر" جیغ‌کشان از خواب بیدار شد: غول بشو، غول بشو.

مادرش سراسیمه وارد اتاق "پیتر" شد و گفت: "پیتر"، "پیتر"، چه اتفاقی افتاده؟ آیا خواب ترسناکی دیده‌ای؟

"پیتر" گفت: بله، گمانم این چنین است. اوه مادر، من فکر کردم که هر آنچه دیده‌ام، واقعیت دارند. یک غول مرا به خانه‌اش برده بود و می‌خواست که مرا به شکل خودش در آورد تا تبدیل به یک غول بشوم. او بر سرم فریاد زد که حتماً باید غول بشوم.

مادر با مهربانی در کنار "پیتر" بر روی لبه تخت‌خوابش نشست و آرام و خونسرد گفت:

این فقط یک خواب و رؤیا بوده است بنابراین اصلاً نگران نباش. بسیاری از مردم بویژه بچه‌ها گاهی دچار رؤیا می‌شوند. حالا بهتر است دوباره بخوابی و همه چیز را کاملاً فراموش کنی.

"پیتر" سرش را به علامت قبول تکان داد، بالشش را محکم در آغوش فشرد و چشمانش را بست. او بزودی به خواب خوشی فرو رفت و ساعاتی چند را در کمال آرامش آرمید. ■



داستان ترجمه «لومپلوی»

نویسنده «چیریل پیرسون»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»

می‌گویند در جهان ما، جایی در فراسوها، سرزمین‌هایی وجود دارند که جملگی شرایط زندگی در آنجا مهیا است. آنجا از نور و روشنایی پر شده و همه چیز کامل و در منتهای آمال است درحالی‌که در بخش دیگری از جهان هستی، جایی دور از چشمان ما، محیطی وجود دارد که آنرا "لومپلوی" (Loomploy) می‌نامند. آنجا آنچنان سرد است که هرچه هم کت بپوشید، گرم نخواهید شد. در آنجا هر کسی تلاش می‌کند آنقدر لباس‌های گرم تهیه کند و بپوشد تا اندکی گرم شود. آری، همه کس به‌جز فردی به نام "تیبلی" (Tibley).

جمعیت "لومپلوی" به دو دسته: توانا (کوشا) و ناتوان (تنبل) تقسیم شده‌اند. افراد توانا قادرند خودشان را در شرایط تاریکی محافظت کنند و سرما نمی‌تواند سبب یخزدگی آنها گردد زیرا آنها به سختی کار و تلاش می‌کنند تا پوشاک گرم فراهم کرده و با پوشیدن آنها به خوبی زندگی کنند. این گروه با تلاش فزاینده‌ای به خود و دیگران کمک می‌نمایند درحالی‌که افراد ناتوان همواره نگران هستند و از آینده خویش بیمناکند. آنها قادر به کمک حتی به خودشان نیز نیستند و فقط به توانایی‌های دیگران در تهیه پوشاک جهت گرم ماندن وابسته‌اند. این گروه اعتقادات خاصی دارند و بسیار مشتاق وقایعی هستند که خداوند از دیدگاه آنان برایشان مقدر ساخته است.

در چنین هنگامه و شرایطی "تیبلی" دوست نداشت تا کتی تهیه کند و بپوشد. او حتی برای خودش هم قدمی بر نمی‌داشت. همه در کمال حیرت به این می‌اندیشیدند که شاید "تیبلی" واقعاً در این کارها ناتوان باشد اما هیچگاه این موضوع را به رویش نمی‌آوردند و آشکارا بیان نمی‌کردند لذا "تیبلی" به همان صورت خود خواسته زندگی می‌کرد.

یکروز "تیبلی" در باره سختی‌ها و مشکلاتش با فرمانروای "لومپلوی" صحبت کرد اما او هم نتوانست کمک چندانی بنماید و گره کار او را بگشاید. "تیبلی" درباره مشکلش برای فرمانروا چنین توضیح داد: من فقط چنین احساس می‌کنم که تمایلی به تهیه و پوشیدن کت ندارم.

فرمانده "لومپلی" نگاهی به او انداخت و گفت:

نیازی نیست که شما چیز خاصی را احساس کنید بلکه برخی افراد دوست دارند که کت داشته باشند و برخی چنین تمایلی ندارند اما اگر ما کارهایی را فقط در زمانی انجام دهیم که به آنها نیاز داریم آنگاه هیچ کاری درست و به موقع انجام نمی‌شود، هیچ کتی تهیه نمی‌گردد و بدین ترتیب هیچکس در این نقطه از گیتی زنده باقی نمی‌ماند.

"تیبلی" نگاهی به فرمانده و سپس به اطرافش انداخت. او فکر می‌کرد که چگونه می‌تواند کاری را انجام دهد درحالی‌که ضرورتش را احساس نمی‌کند. پس خود را دلداری داد و رفت تا همچنان در میان خیل ناتوانان قرار گیرد و به زندگی نکبت بارش ادامه دهد. افراد توانا و کوشای "لومپلوی" همواره چنین زندگی ناگواری را سزاوار آنها و دیگر افرادی می‌دانستند که مثل آنها فکر می‌کردند و به تنبلی عادت داشتند.

اندکی گذشت تا اینکه یکی از ناتوان‌ها برای همدردی به کنار "تیبلی" آمد. او گرچه قادر به تکلم نبود ولیکن با ملاحظت به نوازش "تیبلی" پرداخت تا او را اندکی آرام سازد.

ایام با سرعت می‌گذشتند ولی "تیبلی" همچنان به جلوی خیره مانده بود و به ناتوانی و بدبختی خود و دوست تازه‌اش که همچنان همدمش بود، ندیشید.

یکروز "تیبلی" به دوست جدیدش که کاملاً ساکت در کنارش نشسته بود ولیکن دیگر به نوازش و دلجویی او نمی‌پرداخت، توجه نمود. دوستش به‌سختی مریض شده بود. او مشاهده کرد که پوشاک اندک دوستش دارای سوراخ بزرگی است و فهمید گرما تنها چیزی است که می‌تواند به بهبودیش بسیار کمک کند. پس "تیبلی" بعد از سال‌ها به خود آمد و به توانایی حقیقی خویش پی برد. او شروع به کار کرد و بهترین و گرم‌ترین کتی که تا آن زمان در سراسر "لومپلوی" دیده شده بود را دوخت و به فوریت آنرا بر اندام دوست مریضش کرد اما

هیچ اتفاقی نیفتاد و از او واکنشی ندید. "تیبلی" خیلی زود متوجه حقیقت ماجرا شد لذا قطره اشک سردی بر چشمانش جاری گردید و اندوهی عظیم بر قلبش سایه انداخت زیرا دوست فقیرش دیگر تکان نمی‌خورد. آری او مُرده و از سرما خشک شده بود.

در واقع هر کسی می‌داند که در روز واپسین به افراد نیکوکار صواب و پاداش عطا می‌شود ولیکن آنها که نخواستند تا توانا گردند و با تلاش خویش بهره‌ای به خود و سایرین برسانند تا ابد سرگردان خواهند ماند و در ابدیت سرد و بی‌روح سکونت خواهند گزید.

سرانجام روزی فرارسید که حقیقت مرگ "تیبلی" را هم فراگرفت و روحش از بدن نحیفش جدا شد و به آسمان پرواز کرد. او سرانجام خوشی را در جهان باقی برای خویش انتظار نداشت زیرا در تمام عمرش به تنبلی پرداخته و فقط یک کت برای دوستش دوخته بود.

پرونده زندگی "تیبلی" سریعاً مورد حساب و کتاب قرار گرفت و نهایتاً او وارد بهشت شد بدون اینکه احدی ممانعتی از او به عمل آورد. در این هنگام فرد دیگری که از اهالی "لومپلوی" بود و "کوبل" (Kooble) نام داشت و ۳۰۰۰ کت در طول عمرش برای مردم دوخته بود، لب به اعتراض گشود و با فرمانروای بهشت به مشاجره پرداخت. او می‌گفت:

چرا هر کسی را به اینجا راه می‌دهید تا از لطافت و نعمات بهشتی بهره ببرد. مثلاً "تیبلی" چرا اینجا است؟ او در تمام عمر ۸۰۰ ساله‌اش فقط یک کت دوخته است. این چه عدالتی است؟

فرمانروای بهشت تبسمی کرد و به "تیبلی" که با نگرانی به آنها چشم دوخته بود، گفت: پسر، هر آنچه که در اینجا فراهم ساخته‌ام، از آن شماهاست و افرادی چون "کوبل" دلیل آنرا درک نمی‌کنند اما مهم نیست. تاکنون هیچ کسی بی دلیل از این مواهب بی‌بدره مند نشده است. پس بخورید، بیاشامید، تفریح کنید و شادمان باشید و بدینگونه از نور، گرمای ملایم و مواهب ناتمام اینجا لذت ببرید و تا ابد قرین شادکامی و سعادت باشید.

جملگی بهشتیان از چنین شرایطی لذت می‌بردند به جز "تیبلی" که حقیقتاً خود را لایق چنین سعادت نمی‌دانست. او همواره به دوست فقیرش فکر می‌کرد و اینکه عاقبت چه بر سرش آمده است. بهشت بسیار ملایم و مجلل بود و تمامی آنهایی که در آنجا بودند، بهیچوجه احساس دلتنگی نمی‌کردند و هیچگاه مریض و ناتوان نمی‌شدند.

سرانجام یکروز "تیبلی" دل به دریا زد و به ملاقات فرمانروای بهشت رفت. او زمانی که در مقابلش ایستاد با دستپاچگی و صدایی آرام و گرفته گفت:

اینجا سرزمینی دیگر است، حقیقتاً زیباست و جملگی افراد به جز من کاملاً راضی و خوشنودند. او آنگاه آب دهانش را به‌سختی قورت داد و گفت: من مدام در این اندیشه هستم که چه بر سر دوستم آمده است. آیا فرمانروا او را برای همیشه از بهشت رانده است تا برای همیشه به دور از گرما، روشنایی و سایر نعمات در فضای لایتناهی سرگردان باشد؟

فرمانروا با چشمانی مهربان به او نگریست و با صدایی لطیف که تاکنون مشابه آن شنیده نشده بود در گوش "تیبلی" زمزمه کرد:

آرام باش. چرا چنین نگران و پریشانی؟

احساس خوشایندی تمامی وجود "تیبلی" را تسخیر کرد آنچنانکه انگار در اقیانوسی از نور و گرمای مطبوع شناور باشد لذا دوباره پرسید:

من دوست فقیرم را گم کرده‌ام. او به من نیاز دارد و من نیز همچنین. اینک بسیار مایلم که از عاقبت کار او با خبر گردم.

فرمانروا مجدداً تبسم نمود و در پاسخ گفت:

"تیبلی"، شما می‌توانید در هر کجا از بهشت که بخواهید به سیاحت پردازید اما باید حقیقت را درک کنید. بهشت در واقع یک موقعیت مکانی محدود نیست. بهشت یک حالت حضور و یک احساس است لذا تو نباید هرگز هراسی از این داشته باشی که روزی در اینجا بدون نور و گرمای دلنشینش باشی.

با خواست فرمانروا به ناگهان اتفاقی شگرف به وقوع پیوست و "تیبلی" فضای دیگری مشابه بهشت را مشاهده کرد که هیچکس تا آنزمان ندیده بود. او خود را در اعماق کهکشان حس می‌نمود، جایی بس عمیق و بسیار گرم. جایی که هم حرارت داشت و هم احساس درد و رنج. در این هنگام "تیبلی"

گرما و حرارت کشنده‌ای را حس کرد که سراسر وجود دوست ناتوان و حقیرش را فرا گرفته بود. "تیبلی" فهمید که او اینک مکافات اعمالش را پس می‌دهد. مکافات فرصت‌هایی را که در زمان زندگی از دست داده بود.

"تیبلی" با اندوه و افسوس زیر لب زمزمه کرد:

افسوس که فرصت‌ها هرگز باز نمی‌گردند و عمر دوباره‌ای برای جبران متصور نیست. ■



داستان ترجمه «لامپ خور»

نویسنده «کریستی لوگان»؛ مترجم «مریم نوری زاد»

این مساله با لامپ‌های درخت کریسمس شروع شد. آن لامپها آنباتای روشن و سایز دهان بودند. او (زن) می‌خواست که سبکی این لامپها را روی زبانش حس کند تا حس چشایی‌اش از طعم آن تحریک شود. بدون او (مرد) زندگی تیره و تار بود و تعطیلات باقیمانده فقط این تیرگی را بدتر می‌کرد. او (زن) به خودش قول داده بود که چیزی ننوشد (سر مست نشود).

لامپ شیرین و براق بود با یک حس تسکین دهنده‌ای درون گلویش لیز می‌خورد و در نهایت گلویش را خراش می‌داد. او تردید داشت. در تحقق اینکه چه کاری داشت انجام می‌داد، بنابراین، لامپها را توی جعبه‌اش برگرداند و در بالاترین قفسه قرار داد. روز بعد، جعبه لامپها را پایین آورد و بقیه لامپها را خورد. سیم برقش لیز و لغزنده مثل شیرین بیان بود.

هر روز که می‌گذشت حس گرسنگی‌اش بیشتر می‌شد. جذبه و وسوسه‌ی لامپ‌های حبابی. رفت که لامپ را عوض کند، اما پایان مکیدن آن لامپ بمانند چیزی بود که خندیدن را قطع می‌کند. به سرعت باید بقیه لامپهای موجود در خانه را می‌خورد. لامپها مثل قارچ از هر سطح صافی بیرون زده بودند و آنجا چراغهای خاموش هیچ جلوه‌ی خوبی نداشتند. یک روز او به مغازه ابزار فروشی رفت و پیاده به سمت خانه برگشت با یک ساک پر از چیزهایی که دلش می‌خواست. چشمان او همیشه پر از چراغ بود. با هربار چشم به هم زدن نور طلایی از مژه‌هایش منعکس می‌شد.

یک شب، او دهانش را برای خمیازه کشیدن، باز کرد و دید که مسیر جلوی دهانش، روشن است. از جایش پرید با لباس خانه و پای برهنه قدم زنان راه افتاد و نور را در امتداد خیابان و زمین‌های بازی، زمینهای بایر و جنگل، و تمام راههای حاشیه‌ی آن منطقه دنبال کرد.

او بروی یک صخره متوقف شد، جایی در میان درختهای پشت سرش و سیاهی دریا روبرویش. این جایی بود که او (مرد) رفته بود و همینطور جایی که می‌توانست دوباره او را پیدا کند. او (زن) بدون آمادگی قبلی بدن خودش را به سمت آسمان کشید و بعد دهانش را برای مکش ستاره‌ها باز کرد.

او (زن) لامپها را به سمت بیرون تف کرد.. یکی، دوتا، سه تا،...، نوزده تا، بیست تا... در مسیر فرودگاه که بین درختان تا ساحل کشیده شده بود. بروی شن‌ها ولو شد. یک ستاره دریایی بی نظیر، یک بدن سقوط کرده، یک علامت (X) برای اینکه او (مرد) بتواند راه بازگشت را پیدا کند. ■



داستان ترجمه «مرد کتابدار»

نویسنده «لین دین» از ویتنام؛ مترجم «مریم نوری زاد»

این یک واقعیت است که وقتی یک مرد کتابی را با خودش حمل می‌کند، این مساله آثار مثبت بسیاری برای او به همراه می‌آورد. اگر اغراق نباشد، در هر جامعه‌ای با هر سطحی، چه جوامع پیشرفته چه ابتدایی، این مساله صدق می‌کند، برای شناخت این حقیقت:

"پییر بویی" یک تعمیرکار دوچرخه بیسواد، اهل روستای "فات دیت" واقع در عمق دلتای "میکونگ"، همواره و در همه جا کتابی را با خود حمل می‌کرد. جادوی حمل کتاب بلافاصله آشکار می‌گشت، گداها و زنان خیابانی میل زیادی به تلکه کردن او نشان نمی‌دادند، دروغگوها جرات نمی‌کردند به او دروغ بگویند، و بچه‌ها همیشه جایی که او حضور داشت سکوت را رعایت می‌کردند... "پییر بویی" اوایل فقط یک کتاب حمل می‌کرد، اما بعدها به این نتیجه رسید که اگر تعداد کتاب‌های بیشتری را حمل کند احساس بهتری خواهد داشت. به این ترتیب او شروع به پیاده روی با حداقل سه کتاب در یک زمان کرد. در روزهای جشن که ازدحام جمعیت در خیابان زیاد بود، "پییر بویی" دوست داشت که با ده دوازده کتاب در خیابان قدم بزند.

اینکه عنوان و موضوع کتابها چیست، مهم نبود: "چگونه دوست پیدا کنیم" "مردم نفوذی" "بدنهای ما" "خورشید تاسکان" و غیره... "پییر بویی" همیشه فقط قیمت کتاب‌های قطور با چاپ ریز را نگاه می‌کرد، شاید چون فکر می‌کرد که این نوع کتاب‌ها باید بار علمی بیشتری داشته باشد. در کتابخانه‌ی به سرعت ساخته شده و در حال گسترش او می‌شد مطالب زیادی را درمورد حسابداری و صفحات سفیدی از همه بهترین شهرهای دنیا پیدا کرد. هزینه دستیابی به آن همه کتاب برای یک تعمیرکار دوچرخه "پییر بویی" کم نبود، او می‌بایست از خوردن خوراکیهای گران قیمت پرهیز می‌کرد. روزهای زیادی بود که او چیزی غیر از نان و شکر نمی‌خورد، با وجود این پییر بویی هیچوقت ارزش‌های گرانبهایش را نفروخت، توجه اهالی روستا او را در این کار تشویق می‌کرد، حتی بیشتر از جبران این واقعیت، که معده‌اش، در حال بزرگ شدن بود.

از "پییر بویی" به خاطر ایمان مطلقش به کتاب در سال ۱۹۷۲ تقدیر شد، همزمان با دوره‌ای که سالهای درگیری‌های شدید در جنگ بود، تمامی خانه‌های روستا به جز کلبه‌ی چمنی در مجاورت او سوخته بود، جایی که "پییر بویی" نشسته بود و می‌لرزید، اما درست تشخیص داده نمی‌شد، چون حداقل تعداد ده هزار کتاب اطرافش را احاطه کرده بود. ■



"تنها راه مهار کردن این خیاط‌های محلی جدی بودن است عزیزم."

خانم لو، همسر رئیس پستخانه، به سختی روی صندلی ننوی حصیری که در ایوان بزرگ خانه‌اش قرار داشت، نشست. او زن چاقی بود که در اثر زیاده‌روی در غذا خوردن و ورزش نکردن صورتی سرخ داشت و حدوداً ده سال‌واندی می‌شد که در شهر بندری در ساحل چین زندگی می‌کرد. در این هنگام که به مهمانش نگاه می‌کرد و حرف می‌زد، صورت چهارگوش گوشتی‌اش کمی قرمزتر شد. کنار او پیشخدمت چینی ایستاده بود که همین چند لحظه قبل با صدای آرامی اعلام کرده بود: "خیاط آمده ، خانم" خانم نیومن که زن کوچک اندامی بود با تحسین به میزبانش نگریست. او در حالیکه به آرامی خود را با بادبزی از جنس برگ درخت نخل باد می‌زد، زمزمه کرد. "مطمئنم، کاش من هم مثل تو با آنها رفتار می‌کردم آدلین" و با صدایی شکوه‌آمیز شروع کرد به شکایت کردن و گفت: "گاهی وقتا فکر می‌کنم که اصلاً نمی‌ارزه که بخواهی به خاطر لباس جدید خودت رو به دردرس بندازی، گرچه اینجا خیلی ارزان درمیاد مخصوصاً وقتی که ابریشم محلی بخری، اما خوب برای دوختنش خیلی دردرس باید بکشی و وای امان از این خیاطها، عزیزم، می‌دونی خیاط من صادقانه قول داد که یه پیراهن رو ظرف سه روز تمام کنه، اما رفت و یه هفته دو هفته پیداش نشد. "صدای ضعیفش آرام و آرامتر شد و سرانجام با آهی خاموش شد و کمی سریعتر خود را باد زد.

خانم لو با لحنی آمرانه گفت: "حالا منو تماشا کن" صدایش بم و جدی بود. چشمهای گرد و خشن و خاکستری‌اش کمی نزدیک هم قرار داشتند و موهای مجعد قهوه‌ای تیره‌ای داشت که در هم فر خورده بودند. او چشمانش را به طرف پیشخدمت چینی چرخاند که مودبانه ایستاده بود و به زمین نگاه می‌کرد و کمی سرش خم شده بود. خانم لو گفت: "پسر، به خیاط بگو به یاد اینجا" پیشخدمت زمزمه کرد: "بله خانم" و از نظر دور شد. تقریباً بلافاصله صدای قدمهایی پیوسته و آرام از میان درهای باز شنیده شد و از قسمت عقبی خانه از میان راهرو خیاط در حالیکه به دنبال پیشخدمت می‌آمد دیده شد. او مرد قد بلندی بود، حتی بلندتر از پیش خدمت، میانسال بود. و در صورتش آرامش خاطر زیادی دیده شد. او لباس بلند و گشادی پوشیده بود که از جنس گیاه بود و رنگ آبی آن رنگ باخته بود. لباسش بسیار تمییز به نظر می‌رسید و خیلی مرتب آرنجهای آن وصله خورده بود. او بسته‌ای را که در پارچه سفیدی پیچیده شده بود، زیر بازویش حمل می‌کرد. به دو زن سفید پوست تعظیم کرد و در حالیکه روی زمین چمپاته زده بود، بسته را زمین گذاشت و شروع کرد به باز کردن گره‌های آن. درون بسته یک کتاب درب و داغان و کهنه‌ی مد لباس یک شرکت آمریکایی و یک پیراهن نیمه تمام ابریشمی با خالهای آبی و سفید بود. او پیراهن را به دقت تکاند و آن را بالا نگه داشت تا خانم او ببیند.

از اندازه بسیار بزرگش می‌شد فهمید که برای خانم لو دوخته شده است. او با دشمنی و به سردی لباس و جزئیاتش را بررسی کرد. ناگهان با صدای بلندی گفت: "من اون یقه رو نمی‌خوام خیاط! به تو گفته بودم که دالبر می‌خوام. نگاه کن! این مده." و تند تند صفحات کتاب را ورق زد تا رسید به بخشی که مخصوص لباسهای زنان چاق بود. و گفت: "نگاه کن! درست مثل لباس این خانم. چرا این یقه رودختی؟ نمی‌خوامش، نمی‌خوامش. برش دار!" از صورت آرام و صبور خیاط عرق بیرون زد. با ناتوانی گفت: "بله خانم." و بعد لبه‌هایش را کمی روی هم فشرد، نفسی بیرون داد و ادامه داد: "خانم، شما اول گفتین که دالبر می‌خواهین، بعد گفتین که نمی‌خواهین. روز بعد گفتین که یقه پهن می‌خواهین، دالبر زیادی چاق نشان می‌ده." او ملتسانه به زن سفید پوست نگاه کرد. اما خانم لو در حالیکه اشاره می‌کرد دور شود دست چاقش را که در آن حلقه بود به شدت تکان داد. عبوسانه فریاد زد: "نه، تو دروغ می‌گی خیاط من می‌دونم چی گفتم. من هرگز نمی‌گم که یقه‌ی پهن می‌خوام. هرگز! هیچ خانمی الان یقه‌ی پهن نداره. این چه حرفیه که می‌زنی؟" خیاط گفت: "بله خانم" سپس گویی که چیزی به فکرش رسیده و خوشحال شده گفت: "اگر پارچه اضافی داشته باشین خانم فکر کنم می‌تونم دالبر رو بدوزم، اصلاً مسئله‌ای نیست." اما خانم لو قصد نداشت به این راحتی راضی شود. او گفت: "بله، برای تو اصلاً مسئله‌ای نیست، اما می‌دونم چقدر از پارچه‌ی منوحروم کردی؟ چی فکر می‌کنی؟ فکر می‌کنی برای خرید این پارچه پولی ندادم؟ تو باعث شدی کلی از پول من حروم شه" به طرف مهمانش برگشت و گفت: "من روی این پیراهن فکر کرده بودم مینی، حالا ببینش! می‌خواستم پس فردا اونو در درگاردن پارتی کنسولگری بپوشم. من بهش گفتم دالبر، حالا این یقه مزخرف رو ببین!" خانم نیومن با صدایی که از آن بوی خستگی و کج خلقی می‌آمد، گفت: "بله می‌دونم. دقیقاً همون وضعیه که من گفتم. چیزی که می‌خوام بدونم اینه که حالا چطور از عهده اش بر می‌آیی؟ حالا چکار می‌خواهی بکنی؟" خانم لو خیلی جدی جواب داد: "من از پیشش بر می‌یام"

او چندی خیاط را نادیده انگاشت و به باغ مرتبش خیره شد. در زیر آفتاب داغ کارگری که کتی آبی به تن داشت کنار گیاه زیبایش چمپاته زده بود. باریکه راهی که با ماسه پوشیده شده بود از محوطه‌ای مربعی شکل عبور می‌کرد که در ظهر ماه سپتامبر می‌درخشید و با چمن سبز پوشیده شده بود. خانم لو چیزی نگفت و خیاط همان طور که پیراهن را با دقت از قسمت شانه‌هایش بالا نگه داشته بود، در وضعیتی به شدت ناراحت ایستاده بود. از هر گوشه‌ی صورتش قطرات عرق جاری بود. لبش را تر کرد و با صدای لرزانی گفت: "خانم، می‌خواهین امتحان کنین؟" خانم لو با لحنی عصیانی گفت: "نخیر، نمی‌خوام. برای چی باید امتحانش کنم؟ همه‌اش اشتباهه. کل یقه رواشتباه دوختی. دیگه امتحان برای چی؟" و دوباره به باغ که در زیر نور آفتاب می‌درخشید، خیره شد. خیاط مشتاقانه و با لحنی متقاعد کننده گفت: "می‌تونم همون دالبر رو بدوزم بله، بله خانم. همون چیزی که شما می‌گین رو می‌دوزم. کی می‌خواهیدش؟" زن سفید پوست جواب داد: "فردا می‌خوامش. فردا سر ساعت دوازده"

میاریش. حالا اگر نیاوردی، من هم پولی نمی‌دم. قبوله؟ همیشه می‌گی کی به یارم و هیچ وقت سر موقع نمیاری. "خیاط به آرامی گفت: "می‌تونم انجام بدم خانم." موقرانه سرپا نشست. لباس را تا کرد و دوباره درون پارچه قرار داد و در حالیکه مراقب بود صدمه نبیند، با ظرافت آن را گره زد. سپس بلند شد و منتظر ایستاد در حالیکه در صورتش نشانه‌هایی از درد و رنج و التماس کردن به چشم می‌خورد. تمام روحش با این التماس در سکوت برانگیخته شده بود گوئیکه این التماس بر روی صورتش با آن گونه‌های برجسته و لبهای به هم فشرده‌اش حک شده بود. دوباره عرق از صورتش جاری شد. حتی خانم لو هم می‌توانست به نحوی مبهم حس کند که روح او در حال التماس کردن است. صندلی ننوئی اش را ثابت نگه داشت و به بالا نگریست. به تندی پرسید: "چییه؟ چیز دیگه ای هم هست؟" خیاط دوباره لبهایش را تر کرد و با صدایی ضعیف گفت: "خانم، می‌تونید کمی به من پول بدین؟... یک دلار، دو دلار...." در برابر نگاه خشمگین خانم لو، صدای او آرام‌تر شد: "پسر برادرم امروز می‌میره، البته فکر می‌کنم. اون سه تا بچه کوچولو داره و یک زن و ما پولی نداریم که تابوت بخریم. هیچی. اون.... امروز خیلی مریض و بدحال بود...." خانم لو به مهمانش نگاه کرد و گفت: "واقعن که، کمال وقاحتیه." و در حالیکه حقیقتاً مات و مبهوت شده بود، نفسی کشید. خانم نیومن به نگاه او پاسخ داد و گفت: "دقیقاً همون وضعیه که من گفتم. بیشتر از اونیه که می‌ارزه دردسر دارن. تازه دوخت و دوزشون رو بگو و به هیچ چیزی هم غیر از پول فکر نمی‌کنن!" خانم لو چشمان خاکستری‌اش را به روی خیاط انداخت. او به آنها نگاه نمی‌کرد اما مخفیانه لبهایش را با آستینش پاک می‌کرد. دوباره به خیاط نگریست و با عصبانیتی حق به جانب گفت: "نه، نه هر وقت کاملاً درست پیراهن و دالبرو دوختی اون وقت به تو پول می‌دم. اگه پیراهن رو تموم نکنی پولی در کار نخواهد بود. هرگز. فهمیدی خیاط؟" خیاط آهی کشید و گفت: "بله خانم." در آن لحظه آن سر سوزن امیدواری هم به کل از صورتش پاک شده بود. از آن حال و هوای تضرع و التماس دیگر چیزی باقی نمانده بود ناامیدی سرد نگاهش مثل پرده‌ای صورتش را پوشاند. "تا فردا ساعت دوازده تمومش می‌کنم خانم." این را گفت و دور شد.

خانم لو پیروزمندانه از پشت سرش فریاد زد: "بینم می‌تونن یا نه." و با رضایت هیکل او را که در راهرو ناپدید می‌شد، نگاه کرد. سپس به طرف مهمانش برگشت. گلایه کنان گفت: "اگه به گم فردا احتمالاً روز بعدش آماده می‌شه." گویی که چیزی به فکرش رسیده باشد در صندلیش جلو رفت و قاطعانه زنگی را فشار داد. پیشخدمت آمد. گفت: "پسر، برو مواظب خیاط باش چیزی بر نداره." صدای بلندش به داخل خانه رسید و هیکل خیاط که هنوز در دید بود، صاف شد و بعد از نظر ناپدید شد.

خانم لو گفت: هیچ وقت نمی‌تونن بگی، نمی‌تونن بگی که اونا دارن قصه سر هم می‌کنن یا نه. تازه اگر واقعاً به پول احتیاج داشته باشن که البته همیشه هم احتیاج دارن. هرگز چینی مردمانی ندیده بودم. به نظر می‌رسه که لباس این همه خارجی رو که اینجا در بندر زندگی می‌کنن این خیاطها می‌دوزن. باید حسابی پول درآرن. این خیاط از همه شون بدتره. او همیشه قبل از اینکه کارش رو انجام

بده پول می خواد. سه بار جدا جدا اومده و گفته که بچه‌ای، کسی داره می میره. حتی یه کلمه‌اش روهم باور نمی‌کنم. شاید تریاک می کشه یا قمار می کنه. همه شون قمار می کنن. حتی نمی‌تونن یه کلمه از حرف‌هاشون رو باور کنن!" خانم نیومن آهی کشید و گفت: "اوه، می دونم" و بلند شد که برود. خانم لو هم بلند شد. دوباره گفت: "با اینهمه در برخورد با اینها خیلی ساده باید جدی باشی."

بیرون خانه بزرگ و سفید آن زن خارجی، خیاط در سکوت و با سرعت خیابان داغ را طی کرد. خوب، او از خانم لو تقاضا کرده بود و خانم لو هم چیزی به او نداده بود. عاقبت بعد از آنهمه ترس و وحشت از نپذیرفتن خانم لو و بعد از اینکه همه شهامتش را جمع کرده بود، خانم لو به او چیزی نداده بود. به غیر از کار دالبر، تقریباً بیشتر از نصف کار دوخت و دوز پیراهن تمام شده بود. خانم لو پارچه ابریشمی را دو روز پیش به او داده بود و چقدر او خوشحال شده بود. چرا که به این ترتیب چند دلاری برای برادرزاده‌اش گیرش می‌آمد. برادرزاده‌ای که حالا که خداوند سه فرزندش را از او گرفته بود، درست مثل پسر خودش بود. بنابراین او حالا دو دستی به تنها پسر برادر کوچک مرحومش چسبیده بود. مرد جوانی که پیش آهنگری شاگردی می‌کرد و حالا خودش هم سه بچه کوچک داشت. کی فکر می‌کرد که مرگ بر چنین مرد جوان و قوی این چنین چیره شود؟ دو ماه پیش قطعه آهن داغ سرخی که او مشغول ضربه زدن به آن بود تا به شکل یک خیش برای شخم زدن درآید، ناگهان از گاز انبر رها شده بود و روی ران پایش افتاده بود و تقریباً گوشت را تا استخوان سوزانده بود. از آنجائیکه تابستان بود و مغازه کوچک آهنگری هم گرم بود او تنها شلوار کتانی نازکش را که تا بالای ران آن را بالا زده بود، برداشت و به همین دلیل هم آهن داغ روی گوشت عریانش افتاد. خوب آنها هر نوع مرهمی را برای او امتحان کردند اما کدام مرهم است که بتواند گوشت صحیح و سالم را دوباره بر روی استخوان بیاورد و چه پمادی برای چنین زخمی وجود داشت؟ همه‌ی پایش متورم شده بود و در آن روز گرم ماه نهم سال، مرد جوان در بستر مرگ خوابیده بود. روی پایش از کفل تا نوک پا پلاستیک‌های سیاه کشیده بودند اما بی نتیجه بود. بله، صبح، هنگامی که خیاط به دیدار برادرزاده‌اش رفته بود این وضع را دیده بود. او خودش مرگ را به وضوح در آن خانه دیده بود. همسر جوان او در چارچوب در اتاقی که خانه‌شان محسوب می‌شد نشسته بود و می‌گریست و دو کودک بزرگتر هم به مادرشان خیره شده بودند و بهت زده تر از آن بودند که بازی کنند. سومین بچه کودکی بود که مادر در آغوشش گرفته بود.

خیاط از کوچه سرازیر شد و به پشت دری که در دیواری قرار داشت رسید. او از حیاطی گذشت که پر بود از بچه‌های عریانی که جیغ می‌کشیدند و هنگام بازی دعوا و دادو بیداد می‌کردند. بالای سرش تیرهایی از جنس نی از این سو به آن سو کشیده شده بود و بر روی آنها لباس‌های کهنه‌ای که با آب بسیار کم و صابون شسته شده بود، آویزان بودند. آنجا در گوشه حیاط یک خانواده در هر اتاق زندگی می‌کرد که آبهای زائد خود را به حیاط می‌ریختند به همین دلیل حتی آن روز که روز بسیار خشکی بود و البته حتی یک ماه یا بیشتر می‌شد که روزها بدون بارندگی سپری شده بود، حیاط لیز بود و آب

زائد در آن جریان داشت. اما خیاط به این مساله هیچ توجهی نکرد. او از سه حیاط دیگر هم که شبیه اولین حیاط بودند گذشت و به طرف در بازی در سمت راست پیچید و وارد اتاق تاریک بدون پنجره شد.

آنجا بویی متفاوت از بوی حیاط می آمد. بوی گوشت گندیده شده. صدای زاری زنی از پشت پرده های تختخواب بلند شد و خیاط همان طور که به آن نزدیک می شد، نگاهش درست حالت زمانی را داشت که خانه زن سفید پوست را ترک کرده بود. زن جوان با آمدن او نگاهش را بلند نکرد. او کنار تخت روی زمین چمپاته زده بود و صورتش از اشک خیس بود. گیسوان بلند سیاهش باز بود و بر روی شانهایش پریشان شده بود و تا روی زمین آویزان شده بود. پشت سر هم می نالید: "آه شوهرم... آه مرد من، دیگر تنها ماندم، آه شوهرم...". نوزاد کنار او روی زمین خوابیده بود و گاهی با صدای ضعیفی می گریست. دو کودک بزرگتر نزدیک مادرشان روی زمین نشسته بودند و هر کدامشان کنار کت مادرشان را محکم گرفته بودند. آن ها هم گریسته بودند اما در آن هنگام ساکت شده بودند و صورتهایشان که رگه های اشک در آن خشکیده بود برای دیدن عمویشان به بالا چرخید. اما خیاط هیچ توجهی به آنها نکرد. او به درون پرده های کنفی تخت نگاهی کرد و آرام گفت: "هنوز زنده ای پسرم؟" مرد محتضر چشمانش را به سختی چرخاند. او به طور وحشتناکی باد کرده بود، دستهایش، بالاتنه عریانش، گردنش و صورتش. اما همه اینها در برابر تورم عظیم پای سوخته اش که شبیه کنده درخت شده بود، چیزی نبود. پایش آنقدر بزرگ شده بود که به نظر می رسید مرد جوان به آن متصل شده تا اینکه آن پای است که مال مرد جوان است. چشمان بی فروغش را به عمویش دوخت. لبهای پف کرده اش را گشود و پس از زمان زیادی که سخت کوشید تمرکز یابد، صدایش همچون زمزمه ای بلند شد. "این بچه ها... بی درنگ صورت خیاط زیر بار درد متشنج شد. او لب تخت نشست و به طور جدی شروع به صحبت کرد: "نیازی نیست برای بچه های غصه بخوری. با آرامش بمیر. همسر و بچه هایت به خانه من خواهند آمد و جای سه تا بچه های مرا پر می کنند. زنت مثل دختر من و همسرم خواهد بود و بچه هایت نوه های ما. مگر تو پسر برادر من نیستی؟ او هم مرده و حالا دیگر فقط من مانده ام."

خیاط آرام گریست و می شد رگه هایی را در صورتش دید که از ساعتها گریه سرکوب شده ای ساکت در صورتش به وجود آمده بود چرا که هنگامی که صورتش را خشک کرد، این رگه ها تغییری نکردند تنها اشک از گونه هایش فرو می غلتید. بعد از مدتی صدای مرد محتضر دوباره با همان تلاش سخت شنیده شد گوئی که او خود را از میان بیهوشی عمیقی پاره پاره می کرد تا بتواند گفتنی ها را بگوید. "تو هم خیلی فقیری...". خیاط به طرف مرد محتضر خم شد چرا که چشمان متورم او حالا دیگر بسته شده بود و خیاط مطمئن نبود که حرفهایش شنیده شود. او سریع جواب داد: "لازم نیست نگران باشی. نگرانی و نارحتی را از قلبت بیرون کن. من کار خوبی دارم. این زنهای سفید پوست همیشه لباسهای جدید می خوان. همین الان یه پیراهن ابریشمی رو تقریباً کامل برای زن رئیس پستخانه دوختم. تقریباً

همه‌اش تکمیل شده به جز دالبراون، خوب به من پول می‌ده به خاطر لباسش و شاید باز هم کار به من داد. ما خیلی خوب از پس خودمون برمی‌آییم... " اما مرد جوان دیگر پاسخی نداد. او برای همیشه بیهوش شده بود و دیگر نمی‌توانست از آن بیهوشی به در آید. با این وجود هنوز هم در آن روز گرم به آرامی نفس می‌کشید. خیاط یکبار بلند شد تا بسته‌اش را گوشه‌ای بگذارد و لباسش را درآورد و سپس دوباره کنار کنار بستر مرد محتضر نشست و ساعتها همان جا بی حرکت ماند. زن جوان همچنان می‌گریست اما سرانجام خسته شد و در حالیکه چشمانش بسته بود هر چند وقت یکبار به آرامی هق هق می‌کرد. اما بچه‌ها به این وضعیت عادت کردند. آن‌ها حتی به پدر محتضرشان هم عادت کردند و برای بازی کردن به خیاط دویدند. یکی دوبار یکی از زنان مهربان همسایه آمد و سرش را از در داخل اتاق کرد و دفعه آخر نوزاد را برداشت و او را با خود بیرون برد و او را به سینه پُر خود گرفت تا آرامش کند. از بیرون صدای فریاد شاد او شنیده می‌شد که با ترحم می‌گفت: "خوب، حالا دیگه نوبت او رسیده و تا همین الان چنان بویی گرفته که انگار یه ماهه مرده."

بنابراین آن روز گرم این چنین به انتهای خود نزدیک شد و هنگام شامگاه تنفس مرد جوان بند آمد و مرد. فقط آن زمان بود که خیاط بلند شد. او بلند شد و لباسش را پوشید و بسته‌اش را برداشت و به زن که روی زمین چمپاته زده بود گفت: "او مرد. چیزی پول داری؟"

سپس زن جوان هم ایستاد و در حالیکه گیسوانش را از روی صورتش کنار می‌زد با نگرانی به او نگاه کرد. فقط آن زمان بود که می‌شد متوجه شد او هنوز خیلی جوان است، بیش از بیست سال نداشت، موجود جوان معمولی که می‌توان هر روز هر جا و در هر خیابانی مثل آن را دید، نه زشت بود و نه زیبا، لاغر بود و حتی در مواقع معمولی هم ژولیده بود و آن زمان معلوم بود که مدت‌هاست شستشو نکرده. صورت چرکش گرد بود. لبان گرد و برجسته داشت و چشمانش کمی بیروح بود. کاملاً آشکار بود که او روز به روز زندگی کرده و هرگز مصیبتی را که حالا دچارش شده بود را پیش بینی نکرده است. عاجزانه و با نگرانی به خیاط نگاه کرد. او گفت: "دیگر چیزی باقی نمانده من لباسهای او و لباسهای زمستانی خودم و میز و عسلی‌ها را گرو گذاشتم و ما الآن فقط همان تختی را داریم که او روی آن خوابیده." ناامیدی عمیقی در صورت مرد موج زد. او پرسید: "کسی هست که بتوانی کمی از او قرض بگیری؟" زن سرش را تکان داد و گفت: "من هیچ کس را به غیر از مردمی که در خیاط زندگی می‌کنند نمی‌شناسم و تازه آنها چه دارند؟" سپس گویی که وحشت موقعیت بدش به او هجوم می‌آورد با صدایی گوشخراش فریاد کشید: "عمو، ما غیر از تو کسی رو تو این دنیا نداریم." او به سادگی گفت: "می‌دونم." و بار دیگر به تخت نگاه کرد و با صدای آرامی گفت: روی اونو بپوشون تا از دست مگسها در امان باشه." سپس به سرعت از حیاطها گذشت و زن همسایه که هنوز نوزاد را در آغوش داشت، همان طور که خیاط رد می‌شد به طرفش فریاد کشید: "دیگه مُرده؟" خیاط گفت: "او مرده" و از در وارد خیابان شد و به غرب جاییکه خانه خودش قرار داشت، پیچید. به نظرش می‌رسید که آن روز

گرمترین روز تمام تابستان است. گاهی اوقات ماه نهم سال گرم است و تابستان همینطور داغ و سوزان به پاییز می‌پیوندد. عصر هم هوا خنک نشد و ابرهای رعد آسا بر فراز شهر قد برافراشتند. خیابان‌ها پر بود از مردان نیمه برهنه و زنانی که لباسهای بسیار نازک پوشیده بودند و روی نیمکت‌های خیزرانی کوتاه و کوچکی که از خانه‌های خود بیرون آورده بودند نشسته بودند. بعضی از آنها روی زیراندازهای نئین یا تکه‌هایی از زیراندازهای پشمین دراز کشیده بودند. صدای گریه بچه‌ها از هر طرف شنیده می‌شد و مادرها از روی خستگی و با بیزاری نوزادهایشان را باد می‌زدند. خیاط در حالیکه سرش را پایین انداخته بود از میان این جمعیت مثل برق گذشت. حالا دیگر بسیار خسته بود اما با اینکه تمام روز چیزی نخورده بود احساس گرسنگی

نمی‌کرد. او نمی‌توانست غذا بخورد، نه. حتی زمانی که به تک اتاق، خود در حیاط رسید باز هم نتوانست چیزی بخورد و حتی زمانی که همسر پیر و ابله اش که نتوانسته بود، بچه‌هایش را زنده نگه دارد از کوچه نفس زنان و پای کشان رسید و یک کاسه سوپ رقیق برنج برای او روی میز گذاشت باز هم چیزی نخورد. آن بو هنوز از لباسهایش به مشام می‌رسید و هنوز سوراخهای بینیش پر از آن بو بود. ناگهان به یاد پیراهن ابریشمی افتاد. فکر کرد مبادا زن سفید پوست بو را بر روی آن حس کند. او ناگهان بلند شد و بسته را باز کرد و پیراهن را تکاند و به دقت آن را بیرون آورد و آن را به مدل لباس زنانه‌ای که کنار تخت ایستاده بود آویزان کرد. اما پیراهن نباید مدت زیادی آنجا آویزان می‌ماند. باید تمامش می‌کرد و پول را می‌گرفت. او پیراهن و زیر پیراهنی و کفش و جورابهایش را در آورد و با شلوار نشست. می‌بایست در این گرما مواظب باشد تا مبادا عرقش پیراهن را لک کند. حوله خاکستری پیدا کرد و آن را دور سرش پیچید تا جلوی ریزش قطرات عرق را بگیرد و کهنه پارچه‌ای بر روی میز قرارداد تا هر از گاهی دستانش را با آن خشک کند. زمانیکه سریع مشغول دوخت و دوز بود و البته جرات نمی‌کرد بیشتر از حد توانائیش زیاد سریع کار کند مبادا جایی را اشتباه بدوزد و خانم لو خوشش نیاید، عرق در فکر این بود که چه کار می‌توانست بکند. او سال پیش یک شاگرد داشت اما روزگار آن قدر بد گذشته بود که مجبور شده بود پسرک را مرخص کند بنابراین الان به جز ده انگشتش کمک دیگری نداشت. اما این وضعیت روی هم رفته زیاد هم بد نبود چرا که پسرک زیاد اشتباه می‌کرد و زن سفید پوست پیوسته می‌گفت: "تو خودت باید بدوزی خیاط، به پسرک نده. پارچه رو حرام می‌کنه." بله و او امیدوار بود که با همین ده انگشتش بتواند پیراهن دیگری ظرف سه روز بدوزد - فکر می‌کرد که خانم لو شاید پیراهن ابریشمی دیگری بخواهد- و این دو پیراهن ده دلار را نصیبش کند. می‌توانست با آن ده دلار یک تابوت بخرد و برای باقیش هم قول بعد را بدهد. اما فکر کن خانم لو دیگر کار دیگری نداشته باشد تا به او بدهد، آن موقع چه باید بکند؟ آیا راه دیگری غیر از رفتن پیش یک نزول خوار می‌ماند؟ وبا این حال جرات انجام چنین کاری را هم ندارد. هر مردی که پیش نزول خوار برود ضرر می‌کند چرا که بهره پول سریعتر از یک ببر بر روی او می‌جهد و ظرف چند ماه آن مقداری که قرض

کرده دو برابر و سه برابر می‌شود. بعد از اینکه تابوت را به خاک سپردند او باید زن جوان و سه بچه را اینجا بیاورد و فقط همین یک اتاق برای همه آنها بود. فکر بچه‌ها قلبش را گرم کرد اما همینکه به یاد آورد او باید آنها را تغذیه کند قلبش از وحشت ایستاد.

نیمه شب نزدیک می‌شد و او هنوز کار را تمام نکرده بود. بدترین قسمت دوخت و دوز مانده بود و آن هم دالبر بود. او رفت و کتاب مد لباسش را آورد و زیر نور چراغ کوچک حلبی نفتی که سوسو می‌زد شروع به مطالعه دقیق آن کرد و کم کم دالبر را آماده کرد، دالبر بزرگ و پهنی که به دقت پیلی خورده بود بالاخره دوخته شد. در حالیکه دستانش از خستگی می‌لرزید، پیلی‌های کوچک را تا زد. همسرش خرناس کشان در تخت دراز کشیده بود. دیگر هیچ چیز نمی‌توانست او را بیدار کند، حتی چرخ خیاطی پر سر و صدایی که او برای سرعت بخشیدن به دوخت دالبر کوک زده شده از آن استفاده می‌کرد هم او را بیدار نکرد. سپیده که زد دیگر به غیر از لبه دالبر که باید با دست سر دوزی می‌شد و اتو زدن کار چیز دیگری باقی نمانده بود. اتو را باید روی منقل زغالی گرم می‌کرد. خوب حالا دیگر می‌توانست کمی بخوابد و چشمهای دردناکش را آرام کند و سپس دوباره برای تمام کردن کار بلند شود. وقتی پیراهن را به مدل لباس آویزان کرد و بعد کنار همسرش دراز کشید، فوراً به خواب عمیقی فرو رفت. زیاد نتوانست بخوابد. ساعت هفت بلند شد و دوباره سر کارش رفت و تقریباً تا نزدیکی ظهر کار کرد و فقط وقتی دست از کار کشید که می‌خواست لقمه‌ای از غذای دیشبش را بخورد؛ غذایی که همانطور از دیشب دست نخورده مانده بود. بعد کار تمام شد. بیشتر از آنچه که فکر می‌کرد وقتش را گرفت. زیر چشمی به خورشید نگاه کرد، بله درست سر ظهر می‌توانست کار را به دست صاحبش برساند. باید عجله می‌کرد و خانم لو را عصبانی نمی‌کرد. ممکن بود او دیگر پیراهن بعدی را برای دوخت به او ندهد. نه، هرطور شده باید پیراهن بعدی را هم می‌گرفت و اگر همان بعد از ظهر و شب کار می‌کرد تا روز بعد تمامش می‌کرد. با نگرانی لباس کامل شده را بویید. شاید کمی بو می‌داد. یعنی خانم لو متوجه می‌شد؟

اما خوشبختانه او متوجه نشد. او روی صندلی متحرک عجیبی که در ایوان داشت نشسته بود و با حالتی ایرادگیر به پیراهن نگاه می‌کرد. با همان لحن ناگهانی و بلندش پرسید: "همه‌اش تموم شد؟" متواضعانه جواب داد: "بله خانم."

- "بسیار خوب میرم امتحانش کنم."

بعد به اتاقش رفت و خیاط در حالیکه نفسش را در سینه حبس کرده بود منتظر شد. شاید هنوز کمی بو می‌داد. به هر حال خانم لو در حالیکه لباس را بر تن داشت برگشت و در

صورتش نگاهی حاکی از رضایت دیده می‌شد، اما نه، خیلی هم راضی نبود! بی مقدمه گفت: "چقدر؟" خیاط تامل کرد و گفت: "پنج دلار خانم... لطفاً!" و هنگامیکه چشمان خشمگین او را دید با عجله اضافه کرد: "پیراهن ابریشمی پنج دلار خانم ... لطفاً ... همه خیاطها پنج

دلار می گیرن." خانم لو گفت: "خیلی زیاده خیلی زیاد. تو پارچه‌ی منو حروم هم کردی." سرانجام از روی ناچاری پول را پرداخت کرد و خیاط با حساسیت بسیار مراقب بود که هنگام گرفتن پول دست او را لمس نکند. با متانت گفت: "متشکرم خانم." بر روی پاشنه‌ی پایش نشست و در حالیکه انگشتانش می‌لرزید شروع کرد به گره زدن بسته‌اش. باید الان از او می‌پرسید اما چطور می‌توانست؟ و اگر خانم لو قبول نمی‌کرد آن وقت چه؟ ناامیدانه دل و جراتش را جمع کرد و در حالیکه با فروتنی به بالا نگاه می‌کرد و مواظب بود که نگاهش به چشمان او نیفتد گفت: "خانم، ... پیراهن دیگه ای دارید که بتونم بدوزمش؟" حس می‌کرد به جواب خانم لو آویزان شده ... منتظر بود و به باغ درخشان چشم دوخت، اما خانم لو دیگر تقریباً وارد خانه شده بود تا پیراهن را درآورد. با بی‌دقتی گفت: "نه، نه دیگه! تو خیلی دردرس درست می‌کنی. پارچه‌ی منو حروم کردی. خیاط‌های زیادی هستن که هم ارزونتر می‌گیرن و هم اینقدر دردرس درست نمی‌کنن."

روز بعد در گاردن پارتی خانم نیومن ریز نقش را ملاقات کرد که با بی‌حالی روی صندلی حصیری نشسته بود و سفیدپوستانی را تماشا می‌کرد که دور چمن حرکت می‌کردند و سخت غرق در بازی کریکت بودند. چشمان آبی کم‌رنگ خانم نیومن با دیدن پیراهن جدید درخشید، اما با بی‌علاقگی گفت: "بعد از اونهمه ماجرا بالاخره پیراهنت رو گرفتی؟ فکر نمی‌کردم که بتونی. خیاطه دالبر رو خوب درآورده. درسته؟" خانم لو به پایین و روی سینه‌ی بزرگش نگاه کرد. آنجا دالبری که به زیبایی چین خورده بود و کاملاً اتو شده بود قرار داشت. با رضایت گفت: "بله، خیلی قشنگه اینطور نیست؟ خوشحالم که سرانجام تصمیم گرفتم پیراهن دالبر هم داشته باشه و هم اینقدر ارزون دربیاد. می‌دونی عزیزم با همه‌ی این دالبر دوختن کل پیراهن پنج دلار تموم شد. یعنی دو دلار هم ارزونتر از وطن خودمون. دیگه چی؟؟ آهان، بله خیاطه درست سر وقت راس ساعت دوازده که بهش گفته بودم پیراهن رو آورد. درست همونطور که بهت گفتم خیلی ساده است باید با این خیاط‌های محلی جدی برخورد کنی!" ■



داستان ترجمه «دیدار دوستان قدیمی»

نویسنده «ایتالو اسوو»؛ مترجم «سید ابوالحسن هاشمی نژاد»

روبرتو ارلیس، در خانواده‌ای خوب اما نه ثروتمند به دنیا آمد. در وضعیتی نسبتاً محقر، به سن سی سالگی رسیده واز آن هم گذشته بود. بعد ها آنگونه که خودش می‌گوید- از این وضعیت عصبی می‌شود، تمام اوهام و رویاها را رها می‌کند و با این عزم که نمی‌خواهد وقت تلف کند به زندگی تجاری روی می‌آورد. در ابتدا به خاطر یک شانس خوب و بعد به دلیل زرنگی ارادی و عملی، کارهای خوبی انجام می‌دهد. در مجموع، با فشار کارهایی که هر کدام این حس را به او می‌دادند که آگاهی کافی ندارد، میلیونر می‌شود. قابل درک است که رئیسی چنین سیری نا پذیر باید راهی طولانی طی کند. ازدواج می‌کند. صاحب اسب و خانه‌ای با مبلمان مجلل می‌شود، به نظرش می‌رسد که مشکل زندگی‌اش را اینگونه حل کرده است. معلوم است که ثروت، چنین مشکلی را حل نمی‌کند اما کسب ثروت و رضایت از موفقیت می‌تواند زندگی خالی‌تر را پر کند.

در چهل سالگی مشکل کسب درآمد بیشتر با کار کمتر را حل کرده بود. کارمندان دفتری‌اش دستورات او را اجرا می‌کردند. از تن پروری نبود که دیگر خودش مکاتبات و محاسبات را بررسی نمی‌کرد بلکه به دلیل این باور بود که پرداختن به جزئیات او را از مشاهده تمام امکاناتی که در بازار برابر اقرار می‌گرفت، محروم می‌کرد. در گذشته خواب فلسفه و ادبیات را دیده بود. حالا رویای تجارت را می‌دید که فوراً هم به حقیقت پیوست. معمولاً کسی باور نمی‌کند که چگونه یک خیال پرداز خوب می‌تواند یک تاجر بزرگ شود. خطر در رویا می‌ماند و دشواری وارد واقعیت می‌شود. بنابراین شخصی که خطر را در رویا می‌بیند بهتر می‌تواند از آن پیشگیری کند و جلو آن را بگیرد. ارلیس درس‌های دشواری از واقعیت نگرفته بود. بارها و بارها خواب نابودی را دیده بود برای اینکه آن را تحمل کند. بعضی عادات ادیبانه برای او مفید بود. مشاغل را در فهرست پیدا می‌کنند آنگونه که دروازه نامه معانی را. اگر می‌خواهید در درآمدت شاهکاری را از بین ببرید، مطمئناً عادت مورچه‌ها را خواهید گرفت که برای تجارت بسیار مفید است.

در خیابان‌ها زیاد قدم می‌زد، درست مثل وقتی که به دنبال تصاویر می‌دوید. درهمسر بسیار زیبایش، شریک شیرینی می‌دید که دوست داشت وقتی راجع به تجارتش صحبت می‌کند به او گوش دهد. مثل ادیبی خوب، هرگز واقعیت دقیق را به او نمی‌گفت، بنا به این فاش کردن تجارتش خیلی کسالت آور نبود. ضمن صحبت کاری، مطالب را بار دیگر بازنگری می‌کرد. اغلب، بعد از اینکه در بیان آنها به همسرش اشتباهی رخ می‌داد، فوراً آنها را اصلاح می‌کرد تا بهتر درک شوند. نمی‌خواهم راجع به موفقیت او صحبت کنم. فقط می‌خواهم بگویم برای کسی که خیلی فقیر بود و حالا خیلی ثروتمند شده این حالت بسیار خوش آیند بود. اعتقاد به این نیست که موفقیتی که زندگی شخص را تغییر می‌دهد به

اوشادی زودگذر بدهد. این شادی در هر مرحله تجدید می‌شود. برای ارلیس شادی وقتی تجدید می‌شد که می‌توانست از بالا به پائین به مردمی سلام کند که در گذشته به آنها سلام می‌کرد. یا وقتی که دوست نیرومند متواضعی را می‌دید که در گذشته به برابری یا برتریش معتقد بود. ارلیس صدقه را بدون اینکه در صدد تبلیغات آن باشد، افزایش می‌داد. روشی بود برای اینکه نتیجه آن بهتر احساس شود. به دوستان قدیمی فقیرش پول می‌داد بدون اینکه درخواست رسید کند. رفتاربخشنده او موفقیت او را مشخص و موکد می‌کرد.

پسری داشت که کمتر به او می‌رسید اما او را خیلی دوست داشت. با وجودی که یک مرد تجاری شده بود، خودستایی ادیبانه در او باقی مانده بود. برای دیگران وقت نداشت و نمی‌توانست آنها را سرزنش کند چون با همه خوب بود. فکرهائی برای آزادی همسر و فرزندش در سر داشت که او را از دخالت‌های خیلی محرمانه درس‌نوشت آن‌ها منع می‌کرد. فرزندش را در روز، یک بار می‌دید. بازی با او را تحمل نمی‌کرد چون افکارش با سرو صدای بی‌نظم بچگانه پریشان می‌شد. پسرش را دوست داشت برای او تمام امکانات را فراهم می‌کرد. با دقت مراقب او بود. او را معالجه می‌کرد و با کمک دیگران به او تعلیم می‌داد.

ارلیس عادت دیگری ادیب باستانی را هم حفظ کرده بود. در خیابان‌ها زیاد راه می‌رفت. فکرش آهنگ قدم‌ها را دوست داشت به این ترتیب افکارش تحت فشار و مهار بود و به‌ترمو شکافی می‌شد. روزی در خیابان با حواس پرتی به اطراف نگاه می‌کرد و حساب می‌کرد چگونه قیمت بعضی بسته بندی‌ها در بعضی مواقع، قیمت کالا را تغییر می‌دهد. او بعضی از اجناس را در واگن گذاشت، آن‌ها را در محل، بسته بندی کرد و تغییر شکل داد. قیمت بسته بندی‌ها بالا رفت چیزی که نمی‌توانست پیامد دیگری داشته باشد مگر اینکه او را وادار به جستجوی سود بیشتر کند. ارلیس به سود و موفقیتش بطور مبهمی لبخند می‌زد.

«تو درتری یست؟» این را کسی به او گفت که شاید نگاهش کرده بود اما از چهره‌اش نشناخته بود. او را شناخت: میلر پیر. شاید از ده سال پیش او را ندیده بود. با وجود این قبلاً خیلی صمیمی بودند. آنوقت‌ها ارلیس پسر بچه بود و حالا پیر مردی است که باید بیشتر از هفتاد سال را محاسبه کند، مردی بسیار پخته. میلر پدر زن برادر ارلیس بود. خواهر ارلیس وقتی که خیلی جوان بود در حین زایمان فوت کرد. دختری از خود بجا گذاشت که چند ماه بعد او هم به خاطر دیفتری از دنیا رفت. مرد بیوه، شهر را ترک کرد، بار دیگر ازدواج کرد و به این ترتیب وقتی که پدر و مادر ارلیس هنوز زنده بودند جدائی کاملی بین این دو خانواده اتفاق افتاد. میلر پیر هم می‌بایست سال‌های زیادی را دور از تری یست در خانه پسرش گذرانده باشد. آنطور که ارلیس از دوستان مشترکش فهمیده بود. این پیر مرد عجیب و پر توقع نتوانسته بود با عروسش کنار بیاید و برگشته بود. درتری یست در پانسیون زندگی می‌کرد که بزرگ نبود اما برای نیازهای او کافی بود. خانواده میلر در زندگی جوانی ارلیس مهم بودند. میلر پیر،

آن مرد عمل، بعضی اوقات او را تشویق کرده بود که رویاهای ادبیات را کنار بگذارد و خود را وقف زندگی کاری کند. برادر زن او هم به او فشار می‌آورد که در زندگی جدیت بیشتری داشته باشد. او نصایح آن‌ها را تحمل می‌کرد چون در آن موقع معتقد بود که دانستن اینکه او را دوست دارند اشتباه بوده است. او به نوبه خودش آنها را در بسیاری از بدبختی‌هایشان برادرانه یاری می‌کرد. آخرین مرگ دخترک بود که تاثیر زیادی روی ارلیس گذاشت و این را به دفعات در بعضی پیش نویس های داستان‌هایش توصیف و تحلیل کرد که هرگز تمام نشد و دست نخورده در کشوش ماند. با این وجود همسرش وجود آنها را انکار می‌کرد. آنوقت‌ها داروی موثری که امروزه خطر دیفتری را کمتری کند، شناخته شده نبود. و هنوز روشی پیدا نشده بود که تنفس بیمار را بدون اقدام به عمل جراحی سخت برش نای، ممکن سازد. دخترک که به راحتی تنفس نمی‌کرد می‌بایست ساعتها صبر کند تا دکتر بیاید. میلر پیر در شهر مثل دیوانه‌ها فریاد می‌زد. قول می‌گرفت که دکتر زود بیاید و به خانه برمی‌گشت به این امید که دخترک خود به خود خوب شده باشد. تحمل نداشت که او را در آن حالت ببیند و می‌رفت تا دکتر دیگری را بیدار کند. سرانجام ساعت دو شب عمل جراحی انجام شد. ارلیس -در حالیکه گردن دخترک را باز می‌کردند- او را بغل کرد. کوچولوی محکوم فوراً به داییش لبخند زد. شش سال داشت. چون همیشه با آدم بزرگ‌ها ئی که برای او می‌مردند زندگی می‌کرد کمی پر چانه و واقعاً پیر دختر شده بود. حالا به خاطر عمل جراحی، صدایش قطع شده بود و نمی‌توانست حرف بزند. آن سکوت ورنج مضاعف هرگز از ذهن ارلیس پاک نمی‌شد. سر انجام، صبح هنگام با ترشروئی که می‌توانست یک لبخند یا گریه باشد، فوت کرد. ارلیس با پیرمرد و برادرزنش همراهی خوبی کرد با آنها گریه می‌کرد.

زندگی با تمام این احوال گذشت و حالا دیگر بین او و میلر هیچ نقطه بر خوردی وجود نداشت. با این همه، در رویارویی با پیرمرد هیجان چندانی نشان نمی‌داد. او را خیلی به یاد نمی‌آورد اما با دیدن او به خاطرش می‌آمد که در آن دوران، خودش چگونه بوده است. درست جوانی را به یاد می‌آورد.

به نظر می‌آمد پیرمرد از دیدن دوباره او خوشحال نبود، ارلیس هم سعی می‌کرد حالتی مشابه داشته باشد. دست یکدیگر را مدتی طولانی فشردند و به چشم‌های هم نگاه کردند. سن و سال، واقعاً روی جسم بسیار قوی جوان بیداد کرده بود. کوچک اندام و فوق العاده لاغر نشان می‌داد در حالیکه سال‌های پیش نسبتاً قوی بود. پوست صورتش خشک و چروکیده به نظر می‌آمد. چشم‌هایش زیاده از حد مرطوب شده بود. سن زیاد هم نوعی بیماری است که بیش از همه ترحم ما را تحریک می‌کند. ارلیس دیگر موضوع را به طه بین کالا و بسته بندی که موجب نگرانی او شده بود را فراموش کرد.

کنار یکدیگر قدم می‌زدند. پیرمرد می‌گفت خبرهای خوبی از پسرش دارد. پرسید: ازدواج کردی؟ چند تا بچه داری؟ و بعد ناگهان با کمی بد جنسی، پرسید: و ادبیات؟ ارلیس لبخند زد. ادبیات دیگر مورد ستایش او نبود. با فروتنی ارادی تجاریش در حالیکه می‌نالید گفت کارهای زیادی دارد که باید انجام دهد. اسم او درامضا یش نبود این موضوع را به پیرمرد که زمانی تجارت می‌کرد گفت. او

اهمیت آنرا فوراً فهمید و از جا پرید. «تو صاحب آن امضاء هستی؟ تحسین آشکاری بود و ارلیس متوجه آن شد. به این ترتیب انس و علاقه قدیمی را دوباره به راحتی باز یافتند و مدت ها با هم قدم زدند. پیر مرد از عروسش که او را از پسرش جدا کرده بود شکایت داشت. حالا در پانسیون کوچکی که رؤسای قدیمیش در اختیارش گذاشته بودند زندگی می کرد.

ارلیس در جریان یک میهمانی، کنار دوستان تجاریش ایستاده بود. بعد از اینکه با اطمینان به سئوالاتی که آنها از او پرسیده بودند جواب داد آنها را مرخص کرد. پیر مرد آشکارا او را تحسین کرد. با تعجب گفت: «مرد واقعی شده ای.» اگر پدرت تو را می دید چقدر خوشنود می شد. حتی ارلیس هم به نظر می رسید که باور داشت که پدر مرحومش دوست داشت پسرش را چنین تاجر موفقی ببیند. حقیقتاً در سالهای آخر بلند پروازیهای روبرتو را باور کرده بود و امیدوار بود که ببیند او شهرت زیادی در خلق آثار ادبی زیبا کسب کرده است. ارلیس شکایتی از پدر خوب مرحومش نداشت.

والبته میلر با نیت پاک صحبت می کرد. تردیدی نبود که برای ارلیس پیر کافی بود که احساس کند روبرتو مرد نیرومندی است. مهم موفقیت بود حالا در هر زمینه ای که باشد. به این ترتیب راجع به تمام چیزی که آنها را به هم وابسته می کرد صحبت کردند و همین کافی بود بر سر مشکلاتی که همان زندگی به هم گره زده و باز کرده بود دوباره به توافق برسند. پیر مرد به او «تو» خطاب می کرد. ارلیس با برگشت به عادت کودکی او را «شما» خطاب می کرد. هیچکدام از آنها از شگفتی آداب و رسوم آگاه نبودند. شاید هر دو می دانستند فرد قوی بین آنها فقط ارلیس بود.

میلر کارمند خوبی بود. حالا حقوقی دریافت می کرد که آنطور که می گفت برایش کافی بود. تمام زندگی کار کرده بود و دیگران او را استثمار کرده بودند و فقط در سالهای بعد متوجه شد که خیلی ضعیف و بی جان شده است. در شرف جدا شدن بودند که ارلیس فکری کرد. چرا نهار پیش من نمی آید؟ پیر مرد مردد بود. چون به اصطلاح صاحب خانه اش یعنی آنکه به او اطلاق می داد و برایش غذا درست می کرد نهار منتظرش بود. سرانجام پذیرفت. ارلیس خیلی مصر و پیر مرد هم کنجکاو بود که خانه دوست جوانش را که میلیونر می دانست ببیند. ارلیس به مرکز شهر رفت چون دوست داشت برای پرداختن به تجارت وقت تلف نکند. ■



داستان ترجمه «یک ساعت رهایی»

نویسنده «کیت چاپین»؛ مترجم «الیاس احمدی»

همه از ناراحتی قلبی خانم مالارد مطلع بودند و نهایت تلاش خود را می‌کردند تا خبر مرگ همسرش را به آرام‌ترین حالت ممکن به او برسانند.

ژوزفین خواهرش با جملاتی ناقص و اشاراتی در هاله‌ای از ابهام این خبر را به او داد. دوست همسرش ریچارد هم آنجا کنارش بود. ریچارد زمانی که خبر حادثه راه آهن به همراه لیستی از قربانیان که نام برنتلی مالارد در ابتدای آن قرار داشت به دفتر روزنامه رسید، آنجا حضور داشت. ریچارد برای مطمئن شدن از این قضیه منتظر ماند تا با دومین تلگراف از این موضوع مطمئن شود و عجله کرد تا کسی با کم احتیاطی و کم ملایمتی این خبر را نرساند.

خانم مالارد داستان را همانند بسیاری از زنان که با نوعی ناتوانی ذهنی در پذیرفتن حقیقت آن مواجه می‌شدند، نشنیده بود. ناگهان گریست و در آغوش خواهرش خود را رها کرد. وقتی موج غم درون وجودش فروکش کرد، به تنهایی به اتاقش رفت و به کسی اجازه نداد تا همراهش شود.

آنجا، رو به روی پنجره، مبل راحت و جاداری قرار داشت. نوعی خستگی جسمی که تمام بدنش را فراگرفته و در حال رخنه کردن در روحش بود او را بر روی مبل پرت کرد. در میدان پیش روی خانه‌اش، درختانی را می‌دید که سرشار از حیات تازه بهاری بودند. بوی نمناک باران در هوا پیچیده بود. در خیابان پایینی دست فروشی اجناسش را پهن کرده بود. صدای آواز خواندن کسی در دور دست به گوشش می‌رسید و تعدادی گنجشک بر روی ناودان خانه در حال خواندن بودند.

در گوشه‌ای از پنجره ردی از آسمان آبی را می‌دید که از میان ابرهای برهم انباشته شده نمایان بودند.

نشسته بود و سر خود را بر روی بالشک مبل تیکه داده بود بی حرکت و آرام، به جز لحظه‌ای که بغض راه گلویش را می‌بست، درست مثل کودکی که با گریه به خواب می‌رود و در خواب هم بغض راه گلویش را می‌بندد.

او جوان بود و چهره‌ای زیبا و آرام داشت و خط‌های صورتش نمایانگر سرکوب شدن قدرتش بودند. چشمانش تار می‌دید، تنها به آن رد به جا مانده از آسمان در لا به لای ابرها، جایی دور از آنجا، خیره مانده بود. این خیرگی تنها یک اندیشه گذرا در بر نداشت بلکه وقفه‌ای از افکار عمیق بود.

چیزی در انتظارش بود و با هراس منتظرش بود. چه چیزی بود؟ خودش هم نمی‌دانست ظریف و اغفال کننده بود، طوری که نمی‌شد نامی برایش گذاشت. اما احساسش می‌کرد. از سوی آسمان روانه می‌شد و از صداها و بوها و رنگ‌های هوای اطرافش به او می‌رسید.

نفس عمیقی کشید، در قلبش آشوب بود. کم کم داشت می‌فهمید چیزی که در حال چیره شدن بر او بود چیست و تلاش می‌کرد با اراده‌اش که به اندازه دو دست سفید و ظریفش کم توان بودند آن را مغلوب کند. وقتی که در حال خودش بود کلمه‌ای از میان لبانش زمزمه شد. بارها و بارها با هر نفس تکرارش کرد: "رها، رها، رها" آن خیرگی تهی و نگاه پر از وحشت که در پی آن حس بود از چشمانش دور شدند اما استوار و روشن به جا ماندند. نبضش تندتر می‌زد و خون جاری در رگهایش تمام بدنش را آرام و گرم کرد.

بی وقفه از خود می‌پرسید که این حس لذتی پلیدانه است که او را در بر گرفته یا نه؟ درکی شفاف و قابل ستایش او را قادر ساخت تا این تلقین را به عنوان چیزی بی ارزش رد کند. او می‌دانست وقتی دستان مهربان و لطیفی را که پوشیده در مرگ بود و چهره‌ای که هرگز از عشق نسبت به او رها نمی‌شد، بی تحرک و بی رنگ و بی جان ببیند، دوباره بغضش می‌شکند. اما فراتر از آن لحظه‌ی تلخ، سال‌های متمادی را در پیش رو می‌دید که همه مطلقاً مال او بودند و با آغوشی باز به استقبال آن‌ها می‌رفت.

دیگر کسی در سال‌های پیش رو وجود نداشت که برایش زندگی کند، تنها خودش برای خودش زندگی می‌کرد. هیچ اراده‌ی قدرتمندی وجود نداشت که او را در برابر یک سماجت کورکورانه تسلیم کند، اراده‌ای که تمام مردان و زنان باور دارند به وسیله‌ی آن حق تحمیل اراده‌ی شخصیشان را بر موجودی وابسته به خودشان دارند. وقتی که در لحظه‌ای از روشنگری به آن عمل نگاه می‌کرد، چه با مقصودی محبت‌آمیز یا ظالمانه، این کار یک جنایت به نظر می‌آمد.

هرچند گاهی اوقات دوستش می‌داشت، اما اغلب اوقات اینطور نبود. عشق، این معمای لاینحل، در برابر تصرفی که از خودپسندی نشات می‌گیرد چه چیزی به حساب می‌آید، تصرفی که ناگهان آنرا قوی‌ترین برانگیختگی هستی خود می‌شناخت.

همینطور به زمزمه کردن این کلمات ادامه می‌داد: "رها، جسم و روح رها".

ژوزفین پشت در زانو زده بود و با نزدیک کردن لبهایش به سوراخ کلید تمنا می‌کرد تا اجازه دهد وارد اتاق شود و می‌گفت: لوییس، خواهش می‌کنم در را باز کن، حالت بد می‌شود. در را باز کن. چه کار می‌کنی؟ خواهش می‌کنم در را باز کن.

لوییس گفت: برو، حال من بد نمی‌شود. نه حالش خوب بود. او داشت از میان پنجره اکسیر زندگی می‌نوشت.

خیالاتش درباره‌ی روزهای پیش رویش بی وقفه در ذهنش شکل می‌گرفتند. روزهای بهاری، روزهای تابستانی و تمامی روزهای دیگر که تنها فقط متعلق به خود او بودند. دعا می‌کرد که زندگی‌اش طولانی باشد. تا دیروز وقتی که به طولانی بودن زندگی فکر می‌کرد تنش به لرزه می‌افتاد.

بلند شد و در را به اصرارهای خواهرش باز کرد. خواهرش احساس پیروزی و بی‌قراری در چشمانش داشت و بی‌اراده خودش را همچون فردی که پیروز میان شده حرکت داد. دستش را به دور کمر او گرفت و باهم از پله‌ها پایین آمدند. ریچارد در طبقه پایین منتظرشان بود. کسی با کلید در خانه را باز می‌کرد، او برنتلی مالارد بود. کمی غبار سفر روی لباس‌هایش داشت و با خونسردی چتر و کوله‌اش را به دوش می‌کشید. از محل حادثه دور بود و حتی نمی‌دانست چنین حادثه‌ای رخ داده است. او به گریه کردن همسرش خیره شده بود و همان لحظه ریچارد با حرکتی سریع سعی کرد آقای مالارد را از دید همسرش پنهان کند. وقتی که پزشکان رسیدند او از عارضه قلبی فوت کرده بود و علت مرگ را هیجان زیاد تشخیص دادند. ■



تنها چیزی که از آن بیمار جدید می دانستم فقط یک نام فامیل بود. السون.

-لطفاً سریع تر پایین بیایید. دخترم خیلی مریضه.

تا رسیدم مادر جلو آمد. یک زن با نگاهی وحشت زده، بسیار تمیز و مؤدب، که آهسته پرسید:

-شما دکترید؟

راه را باز کرد تا من وارد اتاق شوم. مثل سایه پشت سرم آمد.

-باید ما رو ببخشید دکتر. آوردیمش اینجا توی آشپزخونه که گرم باشه، البته رطوبت اینجا یکم

بالاست.

تا جایی که جا داشت، لباس تن بچه کرده بودند. کنار میز آشپزخانه روی پای پدرش نشسته بود.

پدر سعی کرد با ورود من بلند شود اما اشاره کردم که راحت باش. پالتو را درآوردم و سعی کردم شرایط

را بررسی کنم. همگی دستپاچه و عصبی بودند. با شک و تردید من را برانداز می کردند. از آدم‌هایی

بودند که بدون زیر لفظی حرفی نمی‌زنند. به همین خاطر پرسیدم:

-چی شده که سه دلار خرج کردین منو ببینید؟

کودک داشت با چشمان خیره و سردش مرا می‌خورد و هیچ عکس‌العملی روی چهره‌اش دیده نمی

شد. نه حرکتی و نه حرفی. یک موجود کوچک که به طرز عجیبی جذاب و کم نظیر بود و مثل یک

گاو ماده سرسخت به نظر می‌رسید. صورتش سرخ شده بود و تند تند نفس می‌کشید. کاملاً معلوم بود

که تب بالایی دارد. دختر بچه، موهای بلند براقی داشت. درست مثل یکی از آن عکس‌هایی که روی

مجلات تبلیغاتی چاپ می‌کنند.

-سه روزه تب داره.

پدرش سکوت را شکست.

-نمیدونم دلیل این تب چیه. زخم هر چی لازم بوده بهش داده تا تبش رو پایین بیاره، همه‌ی اون

چیزایی که بقیه میدن! ولی هیچ توفیری نداشته! خب تو این شرایط که انواع مرض‌ها هست، ما که سر

در نمیاریم چشه، به خاطر همین تصمیم گرفتیم بیاریمش پیش شما؛ تا شما هم یه نگاهی بهش

بندازین و ما رو روشن کنید که تبش از چیه!

مثل بقیه دکترها یک سری سؤال‌های کوتاه پرسیدم، تا به تشخیص اولیه برسم.

-گلو درد داشت؟

پدر و مادر هم‌زمان با هم جواب دادند. نه... نه...

می‌گفت که گلوش اذیتش نمی‌کنه.

مادر سرش را رو به بچه خم کرد و پرسید:

-گلوت اذیت می‌کرد؟

اما بچه هیچ اهمیتی نداد. انگار با دیوار حرف می‌زد. همانطور با چشم‌های خیره به من نگاه می‌کرد.

-نگاهش کردید؟

-خواستم ببینم. اما نتونستم.

به این فکر می‌کردم که در یک ماه گذشته، در مدرسه‌ای که این کودک تحصیل می‌کند، چند مورد دیفتری پیدا شده بود. کاملاً مشخص بود که همه‌ی ما داشتیم به همین موضوع فکر می‌کردیم؛ اما هنوز کسی حرفی در این باره نزده بود.

- خب حالا نظرتون چیه اول یه نگاهی به گلوی این کوچولو بندازیم؟

تمام تلاشم را کردم و قشنگ‌ترین لبخندی را که می‌توانستم، روی صورتم نشاندم و به صورت کودک نگاه کردم. اسمش را پرسیدم.

- خب ماتیلدا! حالا دهنتو باز کن تا یه نگاه کوچولو به گلوت بندازم.

هیچ عکس‌العملی نشان نداد. هیچ!

با چرب‌زبانی گفتم:

-اووو یاا دختر! فقط کافیه دهنتو باز کنی و اجازه بدی یه نگاه بندازم.

هر دو دستم را باز کردم و جلوی صورتش گرفتم.

-ببین! هیچی تو دستم ندارم. دهنتو باز کن و بذار فقط یه نگاه بندازم.

مادر گفت: ببین چه مرد خوبیه! ببین چقدر مهربونه، یاا دیگه! هر کار می‌گن بکن. ایشون نمی‌خواود بهت صدمه بزنه!

دندان‌هایم را از انزجار به هم فشردم. این چه حرفی بود که این خانم زد! فقط اگر از این کلمه «صدمه» استفاده نمی‌کرد، شاید می‌توانستم با این بچه به یک جاهایی برسم.

اما اجازه ندادم این حس روی رفتارم تأثیر بگذارد و دلسردم کند؛ یا مرا به عجله بیندازد. دومرتبه سعی کردم که با صحبت‌های خیلی آرام و آهسته، دل کودک را به دست بیاورم. در لحظه‌ای که فکر کردم آمادگیش را دارد، تکان کوچکی به صدلی‌ام دادم و کمی به او نزدیک‌تر شدم؛ اما ناگهان مثل یک گربه وحشی، دستانش را در یک حرکت سریع و غریزی، به سمت چشمانم برد تا چشمانم را از کاسه درآورد. اما انگار عینکم را نشانه گرفته بود. در یک حرکت، عینک در هوا شناور شد و روی زمین افتاد.

پدر و مادر، خجالت زده و شرمنده، شروع به عذرخواهی کردند.

مادر بازوی کودک را گرفت و شروع به تکان دادن کرد و گفت:

- خیلی دختر بدی هستی! ببین چکار کردی! با یه همچین مرد خوبی!

خب! روش من به عنوان یک مرد شریف، شکست خورده بود.

-محض رضای خدا، انقدر منو به عنوان یک مرد خوب به این بچه معرفی نکنین. من اینجام که داخل گلوشو نگاه کنم ببینم دیفتری داره یا نه! و چقدر احتمال مردنش میره؟ یا شایدم اصلاً چیزیش نیست.

رو به بچه گفتم:

-اینجا رو ببین! ما میخوایم داخل گلو تو ببینیم. شما انقدر بزرگ شدی تا حرف منو بفهمی! حالا خودت دهنتو باز می کنی یا ما برات بازش کنیم.

دریغ از کوچکترین حرکتی! حتی حالت چهره اش هم عوض نشد. اما به هر حال ریتم تنفسش تندتر و تندتر می شد.

نبرد آغاز شد. مجبور به شروع مبارزه شده بودم. به یک کشت از گلویش نیاز داشتم، اما قبل از هر کاری به پدر و مادرش گفتم که این مسأله به خودشان بستگی دارد.

- من احتمال خطر بیماری رو بهتون گفتم، اما با همه ی این چیزها اصراری به این آزمایش ندارم؛ مگر اینکه خودتون بخواهید و مسئولیتش رو به عهده بگیرین!

- شنیدی که! دکتر گفت اگر این کارو انجام ندی، مجبوریم ببریم بیمارستان. مادر کودک را با جدیت نصیحت می کرد.

مجبور بودم به زور لبخند بزنم. گذشته از همه ی این چیزها، عاشق آن دختر بچه ی لجوج وحشی شده بودم. پدر و مادرش در مقابل من سرشکسته بودند و در حین این مبارزه، همینطور بیشتر و بیشتر درمانده می شدند.

همینطور که تلاش می کردیم، با وحشتی که من برایش ایجاد کرده بودم، لحظه به لحظه، درجات عصبانیت جنون آمیزش بالاتر می رفت و مقاومت شگفت انگیزی از خودش نشان می داد.

پدر هر کاری که از دستش برمی آمد انجام داد. حقیقتاً مرد بزرگی بود، اما دقیقاً در زمان های حساس و بحرانی که من تقریباً به موفقیت رسیده بودم، به خاطر شرم از من و عذاب وجدانی که از صدمه به کودک برایش ایجاد می شد، عقب نشینی می کرد و تلاش ما بی ثمر می ماند. جوری که دوست داشتم خفه اش کنم.

اما ترس از دیفتری، باعث می شد دوباره به من بگوید ادامه بده! به من می گفت ادامه بده در حالی که نزدیک بود خودش از حال برود. مادر، پشت سر ما، مدام از این طرف به آن طرف حرکت می کرد و دست هایش را با حالتی عصبی، ناخودآگاه بالا و پایین می آورد.

- بچه رو جلوی پای شما می گیرم، تا اشاره کردم بلافاصله هر دو دستشو محکم نگه دارین!

به محض اینکه پدر بچه را گرفت، کودک شروع به جیغ کشیدن کرد.

-نکنین! دارین به هم صدمه می زنین! دستامو ول کن! دارم بهت میگم ولشون کن!

به طرز هیستریک و وحشتناکی جیغ می کشید

— به سه! ولم کنین! دارین منو می کشین!

مادر با اضطراب عجیبی گفت: فکر می کنین میتونه این شرایطو تحمل کنه؟

مرد به زنش گفت: تو برو بیرون! میخوای از دیفتری بمیره؟

—یالا دستاشو بگیر! همین الان!

به پدرش گفتم و سپس سر بچه را با دست چپم محکم در آغوش گرفتم و آبسلانگ چوبی را بین دندان هایش فرو کردم. او با دندان های به هم فشرده، با تمام توان مبارزه می کرد. اما حالا، من وحشی شده بودم، آن هم در مقابل یک کودک! تلاش کردم خودم را آرام کنم، اما نتوانستم. من خوب می دانم که چطور می توان دهان را برای معاینه باز کرد و آن روز، تمیزترین حرکتی که می توانستم را انجام دادم. سپر چوبی را پشت دندان های آخرش قرار آدم و چرخاندم. فقط یک گوشه ی کوچک از آن، داخل حفره ی دهانش رفته بود. برای یک لحظه دهانش را باز کرد؛ اما قبل از این که چیزی ببینم دوباره دهانش را بست و پرهی چوبی را بین دندان های آسیابش خرد کرد.

مادر گفت: خجالت نمی کشی؟! خجالت نمی کشی در برابر دکتر اینطور رفتار می کنی؟

به مادر گفتم: یکی از اون قاشق های صافی که اونجاست رو به من بدین. حالا با این، امتحان می کنیم.

دهان کودک در حال خونریزی بود. زبانش بریده بود و داشت با حالتی وحشتناک جیغ می کشید. شاید بهتر بود برای یکی دو ساعت دست نگه می داشتیم و بعد از آن، دوباره تلاش می کردم. قطعاً این کار، عاقلانه تر بود. اما همین اواخر بود که دو کودک بی گناه را دیده بودم که دراز به دراز، کنار هم افتاده بودند و به خاطر بی توجهی در همین مورد، مرده بودند. احساس می کردم که من، همین الان باید به تشخیص درست برسم و الا دیگر این فرصت در زمان مناسبش برای این بچه ی لجوج به دست نخواهد آمد.

اما راستش بدتر از آن مسئله، این بود که دلیل اشتیاقم به ادامه ی کار، چیزی بیشتر از آن منطق بود؛ راستش دلیل آن، عصبانیتم بود. دوست داشتم دهان آن بچه ی جسور را تکه پاره کنم. از این حس که بر او غلبه کنم لذت می بردم. دوست داشتم حالش را حسابی جا بیاورم. از این احساس، پوست صورتم ملتهب شده بود.

به هر حال به کارم ادامه دادم. با یک حرکت ناجوانمردانه، گردن و فک کودک را سفت گرفتم و با زور، قاشق نقره ای سنگین را از لای دندان هایش پایین بردم و سریعاً قاشق را بالا آوردم تا دهانش باز شود، به طوری که دیگر نتوانست مقاومت کند. گلو دیده می شد.

هر دو لوزه‌ی او با غشاء پوشانده شده بود. او با شجاعت تمام جنگید تا من از رازش سر در نیاورم. این گلو درد را حداقل سه روز مخفی کرده بود و برای اینکه از چنین اتفاقی جلوگیری کند، مدام به پدر و مادرش دروغ گفته بود.

حالا دیگر او وحشتناک عصبانی بود. اگر تا الان حالت دفاعی داشت، حالا دیگر تهاجمی شده بود. خودش را به زور از لای پای پدرش درآورد. در حالی که اشک شکست، جلوی چشم‌هایش را گرفته بود، با تمام توان به سمت من حمله کرد. ■



دیدن او از مسیر پیاده روی صبحگاهی، که در پارک کوچکی مجاورت دریا قرار داشت آغاز شد. مانند می پوشید و روسری سرش می کرد اگر هوا سرد می شد، شال پشمی روی شانه اش انداخته و روی نیمکتی رو به دریا می نشست و دعا می کرد

یا جلو بارانداز از نایلونی که دستش بود نان در می آورد و تکه تکه می کرد و به دریا می ریخت. خمیده بود و موقع راه رفتن می لنگید. با صدای بلند دعا می کرد صدایی که از آن بدن مریض شنیدن صدایی کلفت و زمخت غیر منتظره بود. صدای سردی شبیه صدای ارواح. با پوستی تیره و چین و چروکهای عمیق، گویی که درد زجر در وجودش خانه کرده بود. موقع روبرو شدن با او نه اثری از زیبایی بهار می ماند و نه لطافت دریا، با هر تکه نانی که پرت می کرد نایلون دستش سبک می شد و در عوض بار روی دست من سنگین. خوش شانس بودم و منیتم را که از آن فرار می کنم مثل امواج خروشان که به دیواره های بارانداز می خورد بی آنکه بداند به صورتم می زند.

اوایل از او فرار می کردم طوری که می خواستم با یک روحیه خوب و پر انرژی روزم را آغاز کنم بدین تربیت صبح زود بلند شده و به پیاده روی می رفتم. این نه به خاطر بزرگ شدن ناراحتی درونم بود. بلکه حتی دور بودن از او باعث نمی شد که حس بهتری داشته باشم. هر وقت چشمم به نیمکتی که روی آن می نشست می افتاد یاد نانی که از پلاستیک در آورده و تکه تکه کرده و به دریا می ریخت یادم می افتاد، کمبودی در ذهنم حس می کردم که رشد کرده و بزرگ می شد. دیدن او آرامش نمی داد ولی فرار از او باعث آشوب بزرگتری در درونم شده بود. روزهای بعدی به تماشای او از دور پرداختم. درست از نزدیکترین راه پارکی که به نیمکتی که او رویش می نشست. یا از قهوه خانه ی ساحلی در حالی که چای می نوشیدم.

دور بودن از ترکهای عمیق و چین و چروک صورتش و آن صدای زمختش باعث می شد که آن تاثیر غم انگیز حتی اگر شده کمی کاهش بیابد. از تماشای او از راه دور احساس لذت عجیبی می کردم و به خاطر همین احساس گناه می کردم. موقع دعا کردن چشمهایش را می بست و دستهایش را باز می کرد. اما نه شبیه انسانهای مومن و مقید بلکه این حرکت او از روی ناخودآگاه و حس درونی او بود. با لحنی خشن و غضبناک دعا می کرد.

مابین دعا طاق رنجی که می کشید را نمی آورد و سرش را به دو طرف حرکت می داد و چشمهایش را باز و گشاد می کرد، به دریا که نگاه می کرد خشمش بیشتر می شد، ایندفعه که چشمهایش را می بست فشار می آورد انگار صدایی را در درون سرش خفه کرده باشند و دیگر با صدای بلند دعا نمی

کرد. دعایش را در کمال آرامش نمی خواند بلکه باخواندن آهسته‌ی دعا سرکشی و عصیان در درونش رشد کرده و او مشغول سرکوب آن می شد. احتیاج داشت که دعایش برآورده شود. دعا را مثل اکسیژن در دهان خود نگه میداشت و در این بین به سختی هم که شده بود گاهی نفس می گرفت و دم و بازدمی می کرد.

با گارسون قهوه خانه ساحلی آقای نجاتی دوست شده بودیم. تا دوره متوسطه درس خوانده بود و ترک تحصیل کرده بود. با چهره‌ای شرقی که تازه کودکی را پشت سر گذاشته بود. وقتی پیاده روی من تمام می شد او تازه اجاقش را روشن کرده و میزها و صندلی‌ها را بیرون می آورد. اول از همه میزی را که به نیمکت دید داشت و جای نشستن من بود را آماده می کرد. هنوز چایی دم نشده روزنامه به من تعارف می کرد. در تابستان از کله‌ی سحر تا ساعت ۱۲ شب مشغول کار بود اما هیچ وقت شکایتی نداشت. روزی ۶ ساعت از مدرسه حذف شده بود لذا ۱۶ ساعت به دنبال کسب روزی بود و از گفته‌هایش می شد پی برد که از وضعیت خودش راضی است.

یک روز صبح وقتی نجاتی گفت: داداش تو هر روز صبح برای دیدن ننه دریا میای اینجا؟ فهمیدم که دیگر نه نجاتی را می توانم گول بزنم و نه خودم را پرسیدم: ننه دریا؟ تو اون پیر زن رو می شناسی؟

نجاتی در حالیکه استکان چای مرا که عطرش همه جا را پر کرده بود روی میز می گذاشت گفت: نه بابا. بچه‌های ما این اسم رو روش گذاشتن شب و روز غذا می ریزه برای دریا می بینی که.

_شبا هم میاد مگه؟

_بعضی وقتا قبل از غروب آفتاب

_با کسی حرف نمی زنه؟

_نه داداش فکر کنم دیوونه ست لباس و سر و وضعش تمیزه ولی چه می دونم، خودش با خودش حرف میزنه. به این پارک از جهانگیر و جاهای دیگه زنهایی میان که معمولاً اونا گربه‌ها و سگهای خیابونی و ولگرد رو تغذیه می کنند. ولی این ننه دریا سگ و گربه رو فراری می ده و همه‌ی نونی رو که می آره به دریا می ریزه.

موقع گفتگوی من و نجاتی، ننه دریا روی پایش بلند شد و چند قدم به سمت دریا رفت. سر نایلونی را که دستش بود باز کرده و به آسمان و اطرافش نگاه کرده تا ببیند کسی اطرافش پرسه می زند یا نه وقتی که مطمئن شد کسی نیست که طالب نانهای داخل نایلونش باشد، نانها را تکه تکه به دریا ریخت. یک آن مرغ دریایی سعی کرد نزدیک شود.

زن به صورت شگفت انگیزی سعی در دور کردن مرغ دریایی کرد که در همین حین با نجاتی چشم در چشم شد. نجاتی سرش را پایین انداخت و در حالیکه می‌خندید موقع برگشتن به آشپزخانه با قیافه‌ی حق به‌جانب آخرین حرفش را گفت:

می‌بینی که حتی به مرغای دریایی هم ذره‌های نون رو نمی‌ده.

بعد از آن چند روزی به پیاده روی نرفتم. حال پیاده روی نداشتم و تنبلی کردم. آخرین روزکاری هفته یک ساعت قبل از به صدا در آمدن زنگ ساعت گوشی بیدار شدم. هواابری و سرد بود اما از باران خبری نبود. با وجود کم‌خوابی هوشیار بودم. یگراست به آشپزخانه رفتم و نایلون نان‌های بیاتی را که از آشپزخانه‌ی شرکت گرفته بودم با نانهای بیات خانه همه را در یک کیسه‌ی نایلون ریخته و سرش را محکم بستم و با سرعت لباس پوشیدم و از خانه بیرون زدم. و در مسیر همیشگی پیاده روی شروع کردم به دویدن.

در حالی که باکیسه‌ی نایلون زباله در دست می‌دویدم و ورزش می‌کردم آدمهایی را که به من می‌خندیدند نادیده گرفته و همچنان به دویدن ادامه دادم. در حالیکه خوب می‌دانستم با ننه دریا چطور سر صحبت را باز کنم فقط نمی‌توانستم حواسم را جمع کنم.

بالاخره به گوشه‌ی پارک رسیدم. هنوز نیامده بود. به روی صندلی همیشگی در چایخانه‌ی نجاتی روبروی همان نیمکتی که می‌دیدمش نشسته و منتظر شدم. معمولاً همیشه در این ساعت در پارک بود. با همه‌ی اینها هر چقدر هم که دیر کرده باشد منتظرخواهم ماند.

نیامد با محل کار تماس گرفته و خبر دادم که یک ساعتی دیرتر می‌آیم. مدتی بعد خبر دادم که کارم طول کشیده و آن روز کار را تعطیل کردم.

آخر سر محتویات نایلون را در دریا خالی کردم.

خیلی طول کشید هر چند عذاب وجدانم تمامی نداشت ولی کمی کمتر شده بود. ولی جای عذاب وجدانی را که از درونم کم شده بود با چیز دیگری پر نکرده بودم.

صبح‌های بعدی هم نیامد. نگران شده و ناراحت بودم. فکر می‌کنم دلتنگش شده بودم. ننه دریا را اصلاً دوست نداشتم. یا حداقل اینطور فکر می‌کردم. او را مثل مشکلی دیده بودم. مثل زگیلی که یک روز صبح جلو آینه از روبرویم در آمده بود، کوچک اما جانسوز.

چیزی که مرا ناراحت می‌کرد ضعفهایم که مثل سوهان روح بوده و به راحتی از کنارشان نمی‌توانستم عبور کرده و بگذرم. نه با خوبی نه با بدی نه با آرامش و نه با آشوب نمی‌توانستم اتیکت بچسبانم به آنها و کنار بگذارمشان. نه توانستم وارد زندگی‌ام کنم و نه از زندگی‌ام حذفشان کنم. مثل سایه‌ای مهاجم.

تمام نقشه‌ی من برای اینک بود که سایه را به روشنی مبدل کرده و برایم قابل هضم و قابل تفهیم شده و از شرش خلاص شوم. اما قبل از همه‌ی اینکارها او در این وسط غیبش زد و همه چیز نیمه تمام و بی فرجام ماند.

هفته‌ی بعد هم نیامد.

آشپزشرکت شب پنجشنبه یک کیسه‌ی بزرگ وصله دار پر از نان بیات را فرستاده بود که روی میز جای داشت.

صبح جمعه با کیسه‌ای در دست یگراست به سمت نجاتی رفتم. کیسه‌ی نانهای بیات را به نجاتی سپردم و گفتم که مواظبشان باشد تا بعد از پیاده روی بیایم و به دریا بریزمشان. نجاتی اول تعجب کرد و بعد خنده کنان به شوخی گفت :

داداش درست وقتیکه ننه دریا رفته تو میخوای برامون بابا دریا بشی؟

موقع پیاده روی حس کردم نه تنها از این شوخی ناراحت نشدم بلکه خوشم هم آمده بود. بعد از اتمام پیاده روی با نجاتی دست داده و روی صندلی و کنارمیز همیشگی نشستم که جای ننه دریا یک زن مانتویی که روسری سرش بود را دیدم.

آن زن ننه دریا نبود. زن جوان لاغری بود که صاف و بدون قوز کردن نشسته بود. و کنارش کیسه‌ی پلاستیکی بود که شبیه کیسه‌ی پلاستیک ننه دریا بود.

نم نم بارن شروع شده بود، لذا ترجیح دادم منتظر چایی نشوم. به سمت آشپزخانه رفتم و کیسه‌ای را که امانت داده بودم گرفتم. و جواب نجاتی را که چرا عجله دارم را نداده و بدون فوت وقت به سمت نیمکت حرکت کردم.

زن صورتش را سمت دریا گرفته بود و دستهایش را از هم باز کرده و دعا می‌خواند. تقریباً "هم سن‌های خودم دیده می‌شد. با چانه‌ای تیز و لبهایی باریک و دماغی استخوانی.

در حالی که نیمکت خالی بود من درست کنار اون نشستم و این کار من او را عصبانی کرد. دست‌هایش را که برای دعا باز کرده بود پایین آورد. و به گوشه‌ی دیگر نیمکت خزید. در حالیکه کیسه‌ی پر نان دستم را نشان می‌دادم سلام دادم وقتی فهمید که هر دویمان با یک هدف و نیت آنجا نشستیم هر چقدر کم ولی آرامتر شد. و سلامم را با تکان دادن سر جواب داد و هیچ حرفی نزد.

به او گفتم: هر روز صبح یه خاله خانمی بود که اینجا می‌نشست.

دعا می‌خوند و بعد تکه‌های نون رو به دریا می‌ریخت و با گوشه‌ی چشم به کیسه‌ی نانی که همراه بود اشاره کرده و ادامه دادم: منم به تقلید از اون اینکار رو می‌کنم ولی اون دیگه نمیاد.

قطره‌ای اشک از گوشه‌ی چشم زن به روی گونه‌اش ریخت. لب‌هایش جمع شد و دعایش را تمام کرد بعد از اینکه دستهایش را به صورتش کشید گفت:

مادرم بود دو هفته پیش فوت کرد.

همانطور ماندیم. مثل اینکه سیلی محکمی زده باشند. تانکر غول پیکری تنگهی به سفر را شکافت. آب سر رفته‌ی دریا تا پاهایمان رسید و مرغ ماهی خواری خیلی سوزناک فریاد کشید. زن جوان با کیسه‌ی دستش برخاست و از درون کیسه تکه‌ای نان در آورد و به دریا انداخت از بالا و پایین رفتن شانه‌هایش فهمیدم که گریه می‌کند. رفتم کنارش ایستادم و از درون کیسه‌ی نانی که داشتم تکه‌ای نان برداشته و به دریا پرت کردم. مرغ‌های دریایی دیده بودند که تکه‌های نان را به دریا پرت می‌کنیم و برای همین بالای سرمان پرواز می‌کردند. زن جوان چشمهای سیاه خیسش را به من دوخت.

و گفت: اینقد بالا پرت نکن مرغای دریایی نونهای کف آب رو می‌خورند نه نونهای روی هوا رو. آنقدر قاطع این جمله را ادا کرد که بدون هیچ اعتراضی شروع کردم به رها کردن نانها بر روی آب دریا. در همین حین یک سگ ولگرد در حالیکه دمش را تکان می‌داد نزدیک شد. زن جوان درست مثل مادرش با یک حرکت آنی با صدای وحشتناکی گفت " چخه " و سگ را فراری داد و دوباره بدون هیچ حرفی به پرت کردن تکه‌های نان به دریا ادامه داد. در حالیکه ته مانده‌ی کیسه‌ی پلاستیکی را هم به دریا می‌ریخت گفتم. :

یه سوالی می‌تونم ازتون بپرسم؟

زن جوان در حالیکه تکه‌های نان را تمام کرده و کیسه‌ی نایلونی را جمع کرده و در کیفش می‌گذاشت با یک تن صدایی که نه سرد بود و نه صمیمی گفت:

بفرمایید برسید.

فکر می‌کنم برای او حرف زدن با من خیلی سخت بود ولی به خاطر اینکه با عث شدم سختی صبح کمی برایش کمتر شود خودش را مدیون می‌دانست.

گفتم: علایق مادرتون مرا از ته دل تحت تاثیر قرارداد. شما هم از جایی که او بازموند دارید ادامه می‌دید. دلم می‌خواد بدونم چرا بقیه‌ی حیوونای گرسنه رو از خودتون می‌رونید و فراری می‌دید؟ و فقط برای ماهی‌ها غذا می‌ریزید؟

زن جوان لبخند غمناکی زد و گفت: مادرم که به خاطر ماهی‌ها نون‌ها رو به دریا نمی‌ریخت. نسیمی تند کیسه‌ی پلاستیکی دستم را پر کرد. زن برگشت عقب و روی نیمکت نشست. من هم بی‌صبرانه کنار او در جای قبلی‌ام جای گرفتم.

_مادرم وقتهایی که به این پارک نمی‌اومد وقتشو جلو تلویزیون می‌گذروند قایق‌هایی که پناهنده‌ها رو به‌صورت قاچاق می‌اوردند رو می‌دید برای اونایی که قایقشون غرق می‌شد و بچه‌های غرق شده دلش دوام نمی‌آورد و تحمل نداشت.

بعد در حالیکه با دستمالش اشک چشمهایش را خشک کرده و بینی‌اش را گرفت ادامه داد که:

نون‌ها رو برای بچه‌ها به دریا می‌ریخت . به این امید که شاید از بین اون‌ها کسانی بودند که زنده
مونده باشند و معتقد بود که این نون‌ها شاید به دستشون به رسه و زندگی بعضیاشونو نجات بده. ■



داستان «کوچک‌ترین شوالیه»

نویسنده «کارول مور»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»

آنچه در پی می‌آید، درباره نبرد کوچکترین شوالیه کشور انگلیس است که با اژدهایی هولناک به جدال پرداخت و با نجات مردم از چنگال نابودگرش به حفظ نظام پادشاهی در آن کشور اهتمام ورزید.

در زمان‌های بسیار دور حتی پیشتر از دوران "آرتور شاه" در مکانی دور فردی بنام "بلاک اسمیت" زندگی می‌کرد که قدی حدود ۳ فوت معادل یک متر داشت. ارتفاع او آنقدر کوتاه بود که برای گذاشتن پایش بر رکاب یک مرکب قوی و جنگی به چهار پایه‌ای نیاز داشت. این موضوع بهیچوجه مایه نگرانش نمی‌شد زیرا اگرچه او قدی کوتاه داشت ولی بسیار دلیر و شجاع بود. در حقیقت او همواره در قلبش آرزویی بزرگ پنهان کرده بود و آن اینکه یکروز شوالیه‌ای بشود که بتواند روی دست همه‌ی شاهزادگان انگلیس بلند شود و بر تمام آنها پیشی گیرد و با پرنسس زیبا ازدواج کند.

پرنسس زیبا تنها فرزند پادشاه و ملکه بود. او وقتی فهمید که "بلاک اسمیت" کوتاه قامت با تمام وجود عاشقش شده است، بهیچوجه حیرت نکرد زیرا شاهزاده خانم علاوه بر زیبایی، بسیار عاقل و فهیم بود. اتفاقاً قد پرنسس دلربا حتی از "بلاک اسمیت" هم کوتاهتر بود. شاهزاده خانم چشمانی جذاب و گیسوانی بلند و ابریشمی داشت که همواره آنها را با روبانی بلند و قرمز رنگ می‌پیچید.

ولیکن افسوس که "بلاک اسمیت" کوچک فقط می‌توانست شاهزاده خانم زیبا و دلفریب را از فاصله دور ببیند و او را در دل تحسین کند زیرا او در هر صورت یک پرنسس بود درحالیکه "بلاک اسمیت" فقط یک فرد عادی محسوب می‌شد که حتی قد و قامت مناسبی هم نداشت.

هفته‌ها و ماه‌ها بدین منوال گذشتند تا اینکه یکروز اژدهایی وحشتناک وارد قلمرو پادشاهی انگلیس شد. او بر روی هر کسی که در سر راهش قرار می‌گرفت، فوران آتش دهانش را نثار می‌کرد. اژدها تمامی خانه‌ها را پایمال می‌کرد و مزارع و باغات را می‌سوزانید. بسیاری از شوالیه‌ها به مبارزه با اژدها شتافتند اما سلاح‌هایشان بر پوست سخت و ضخیم اژدها کارگر نمی‌افتاد.

اژدها هر شب دوباره به غار محل زندگی‌اش در کوهستان بر می‌گشت که اطرافش را دره‌ای باریک و عمیق احاطه کرده بود. همه می‌دانستند که اژدها افسون شده است و توسط یک طلسم محافظت می‌گردد. اژدها مدعی شده بود که:

اگر کسی بخواهد طلسم مرا از بین ببرد و مرا بکشد، باید هزار شمشیر به همراه داشته باشد و بتواند از همه آنها به‌طور همزمان استفاده کند سپس پلی بر روی دره عمیق بسازد تا بتواند خود را به خوابگاه من برساند آنگاه برای مغلوب ساختن من فنجان‌ی خالی را بیاورد درحالیکه پُر است.

بسیاری از شوالیه‌ها به جنگ اژدها رفتند و دیگر برنگشتند و بسیاری دیگر از شوالیه‌ها در زمان حمله اژدها به قصر کشته و یا مجروح گردیدند. اژدها هر روز بیش از روز قبل به قصر پادشاه نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد و تهدیداتش را بر کاخ نشینان بیشتر و بیشتر می‌کرد.

یکروز پادشاه اعلام نمود که نیمی از سلطنت خود را به کسی خواهد داد که بتواند اژدها را از بین ببرد. شوالیه‌های شجاع بسیاری از سراسر کشور و حتی کشورهای دور و نزدیک به آنجا سرازیر شدند. بسیاری از آنها آنچنان قوی، نترس و دلاور بودند که کسی تا آنزمان نظیرشان را ندیده بود. هنوز مدتی نگذشته بود که بیش از یک هزار نفر از شوالیه‌های شجاع و نامدار در آنجا جمع شدند و خود را برای حمله‌ای بزرگ و همزمان به اژدها آماده ساختند.

اژدها با دیدن آنها شروع به حمله کرد. او با هر بار کوبیدن بال‌های بسیار بزرگش باعث افتادن بیش از ۵۰ شوالیه از اسب‌هایشان بر زمین می‌شد و آنگاه آتش دهانش را بر سر بقیه آنها می‌پاشید و نابودشان می‌کرد.

او می‌گفت:

شما فکر می‌کنید که من موجودی بیهوده و ناتوان هستم درحالیکه با هزاران جنگجو و شوالیه هم کاری از پیش نمی‌برید بلکه فقط یک مرد، فقط یک مرد با هزاران شمشیر خواهد توانست و این است تدبیر نهایی و رمز پیروزی شما.

پادشاه در کمال ناامیدی و بیچارگی بار دیگر اعلام داشت که هر کس بتواند راه چاره‌ای برای مشکل اژدها بیابد و آنرا بکشد آنگاه پادشاه در برآوردن آرزوهایش بسیار خواهد کوشید.

همه‌ی جوانان مسلح می‌شدند و خود را آماده‌ی کارزار می‌کردند و در پی راه چاره‌ای می‌گشتند اما این موضوع فقط به نفع بازرگانان تمام می‌شد و آنها هر شمشیری که در کشور

بود، از انواع شمشیرهای پهن، باریک، بسیار تیز، بسیار کند، تجملی و حتی شمشیرهای بسیار کوچک را جمع‌آوری و بفروش می‌رسانیدند. در این میان حتی خنجرها هم با قیمت‌های گزاف معامله گردیدند چنانکه برخی شوالیه‌ها با گونی‌هایی مملو از خنجرهای تیز آماده پیکار گشتند.

حالا به وسایلی نیاز بود تا به کمک آنها پلی بر روی دره عمیق تا غار اژدها احداث شود. مواد لازم برای ساخت انواع و اقسام پل‌ها نظیر: چوب، سنگ، طناب و ریسمان فراهم گردیدند که همه این وسایل نیازمند گاری‌هایی بودند تا آنها را حمل کنند و حیواناتی که گاری‌ها را بکشند. بنابراین شروع به جمع‌آوری تعداد زیادی ارابه، اسب، الاغ و گاوانر نمودند.

عاقبت تاجران به حراج کالاهای خود پرداختند. آنها تمامی ظروف کریستال، ظروف چوبی، انواع فنجان، انواع و اقسام البسه و پارچه‌های گران بهاء، نوشیدنی‌ها، خوراکی‌ها و سایر مال‌التجاره‌ی خود را نیز فروختند. در حقیقت هیچگاه در تمامی سرزمین‌های پادشاهی چنین خرید و فروشی سابقه نداشت. تمامی وسایل به ناگهان بفروش رسیدند تا جائیکه دیگر هیچ کالا و یا غذایی به جز آب برای

فروش عرضه نمی‌گردید. تاجران تمامی انبان‌ها و صندوق‌های خود را مملو از پول و طلا کرده بودند و چیزی برای دفاع از آن در برابر حمله اژدها برجا نمانده بود. گوشه و کنار شهر از زباله و آشغال آکنده گردید و سراسر کشور را تشویش و آشفتگی فرا گرفت.

این زمان تنها قلب کوچک "بلاک اسمیت" هنوز از امید سرشار بود و اینکه سرانجام دست پرنسس زیبا را در دستانش خواهد گرفت. او شمشیر و زرهی برای خود ساخت که مواد اولیه آنها را از آهن‌های قراضه و اجناس دور انداختنی فراهم ساخته بود. "بلاک اسمیت" سرانجام سوار اسب کوچکش شد و به طرف دربار پادشاهی حرکت نمود. او وقتی به حضور پادشاه شرفیاب شد، ابتدا تعظیم کرد و سپس گفت:

عالیجناب، آرزو دارم که مرا به مقام شوالیه ارتقاء دهید زیرا می‌دانم که می‌توانم حکومت شما را از شر این غول وحشتناک برهانم.

در یک لحظه سکوت همه‌ی بارگاه سلطنتی را فرا گرفت اما به ناگهان سکوت شکست و تمامی حضار حتی پرنسس زیبا شروع به خندیدن کردند. آن‌ها آنقدر خندیدند و خندیدند تا اینکه گوش‌های "بلاک اسمیت" کوچک از شرم و خجالت قرمز شدند. آنگاه پادشاه گفت: اما به گمانم شما در قیاس با قدرت عظیم اژدها چیزی برای عرضه ندارید. او ممکن است به مبارزه با تو بپردازد ولی تو در مقابلش بسیار کوچک و حقیر هستی.

"بلاک اسمیت" کوچک اندام شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: درست است که من ریز و خرد هستم اما آماده نبردم و از چیزی نمی‌هراسم.

پرنسس بسیار تحت تأثیر قرار گرفت. برای او واضح بود که "بلاک اسمیت" مردی شجاع و درستکار است. پس گفت: پدرجان، خواهش می‌کنم به خاطر من ایشان را برای امروز به مقام شوالیه منصوب کنید. شما قول‌های بسیاری برای کسانی داده‌اید که بتوانند اژدها را بکشند لذا من فکر می‌کنم که او هم سزاوار برخورداری از چنین شانسی باشد.

پادشاه نتوانست تقاضای تنها دخترش را نپذیرد لذا از تختش فرود آمد و با گذاردن عصای زرین سلطنتی بر شانه‌های "بلاک اسمیت" لقب شوالیه را به وی اعطا نمود.

این زمان پرنسس هم در یک حرکت ناگهانی و سریع بدون اینکه دیگران متوجه شوند، اقدام به کندن یکی از تار موهای طلایی و بلندش از میان خرمن بی‌شمار گیسوان زیبا و دلفریبش نمود و آنرا در دست‌های شوالیه کوچک اندام نهاد.

"بلاک اسمیت" بلافاصله تار موی پرنسس را در زیر لباس و نزدیک قلبش قرار داد. او اینک از خوشحالی و شغف بر پاهایش بند نمی‌شد آنچنان که می‌خواست به پرواز درآید.

پرنسس رو کرد به او و گفت: شوالیه شجاع من، به گمانم آینده درخشانی در انتظار تو باشد. شاید تو بتوانی ناجی مردم و کشورمان باشی.

پس "بلاک اسمیت" سوار اسب کوچکش شد و برای یافتن اژدها به راه افتاد. او در راه با شوالیه‌های خسته و درمانده‌ی بسیاری مواجه گردید تا اینکه یکی از آنها از روی خیرخواهی و برای یاری او گفت: برگرد، هیچ مردی توان حمل و بکار بردن هزار شمشیر را ندارد. هیچکس نمی‌تواند بر روی چنان دره‌ای پل بسازد و یا فنجانی خالی را بیابد که پُر هم باشد. مطمئناً تمامی این ماجرا و حکایت حیل‌های بیش نیست و فقط برای گمراه کردن شوالیه‌ها است. سرانجام وقتی آن شخص از عزم و اراده "بلاک اسمیت" برای ادامه راهش پی برد، او را به‌نوعی یک احمق دانست.

شوالیه کوچک نیمی از روز را به پیمودن مسیر پرداخت تا اینکه چیزی را در زیر یک درخت و در حاشیه جاده مشاهده کرد. آن چیز یک کندوی زنبور عسل بود. پس شوالیه کوچک از روی خیرخواهی آنرا برداشت و بر روی شاخه‌ی درخت قرار داد که به ناگهان صدایی ظریف و وزوز مانند به گوشش رسید: ای مرد، ما از قصد و نیت خیر تو باخبریم اما لطفاً ما را بر روی درخت نگذار زیرا هر شوالیه‌ای که از اینجا می‌گذرد، شمشیرش را با دیدن ما از غلاف می‌کشد و ضربتی به کندوی ما می‌زند و ما را مجدداً بر خاک می‌اندازد. ما از شما می‌خواهیم که کندوی ما را با خودتان به هرکجا می‌روید، همراه ببرید. ما دعایتان می‌کنیم و شاید روزی به دردتان بخوریم.

شوالیه کوچک این خواسته آنها را پذیرفت بنابراین کندوی زنبورها را با دقت در پارچه‌ای گره زد و بر زین اسبش گذارد. هنوز مدتی نگذشته بود که اژدها پیدا شد. اژدها با دیدن شوالیه کوچک از اوج آسمان فرود آمد و در نزدیکی او بر زمین نشست و گفت: تو خیلی کوچک و ناچیز هستی آنچنانکه من تو را به اندازه یک نخود می‌بینم پس به خانه‌ات برگرد و اشخاص بزرگتری برایم بفرست زیرا جدال با تو برایم بی‌ارزش و مایه خفت و خجالت است.

شوالیه کوچک از حرف‌های اژدها برافروخته شد و خود را آماده جدال نمود ولی اژدها با دیدن این حالت غرش آغاز کرد و گفت: من تو را از ترس زهره ترک خواهم کرد. تو فقط می‌توانی اگر فرصتی بیابی از پشت بر سرم ضربه‌ای ناچیز بزنی زیرا اگر از جلو به من حمله کنی آنگاه می‌توانم با آتش گداخته‌ات کنم که آنوقت تو بسان یک تکه نان برشته برای من خواهی بود.

ناگهان از کوله پشتی شوالیه کوچک صدای وزوز به گوش رسید و یک زنبور خود را به بیرون از کوله پشتی رسانید سپس پرواز کرد و در نزدیکی گوش شوالیه متوقف گردید و به او گفت: ما راه چاره‌ای می‌شناسیم که می‌توانی با آن به مقابله با اژدها بپردازی. تو باید کندوی ما را به طرف اژدها پرتاب کنی تا ما از تو محافظت نمائیم.

شوالیه کندو را از کوله پشتی خارج کرد و آنرا به طرف سر اژدها پرتاب نمود که ناگهان هزار زنبور با هزار نیش کوچک و آماده به پرواز درآمدند. آن‌ها پی در پی به اژدها حمله می‌کردند و به او نیش می‌زدند.

چشمان اژدها در اثر نیش‌های زنبورها آنچنان متورم شده بود که هیچ جا را نمی‌دید. اژدها از درد به خودش می‌پیچید و از عصبانیت می‌خواست بترکد پس جستی زد و به آسمان پرواز کرد و به سمت غار محل اقامتش در کوهستان عزیمت نمود.

شوالیه کوچک سوار اسبش شد و او را تعقیب کرد اما وقتی که به سکونتگاه اژدها رسید، مشاهده کرد که دره‌ای عظیم با پرتگاهی وحشتناک وجود دارد که ساختن پل بر روی آن نیازمند یکسال تلاش خواهد بود. بنابراین او نشست و شروع به فکر کردن نمود. در این اثناء به یاد پرنسس افتاد و از جیب خود تار موی ابریشمی شاهزاده خانم را درآورد.

بار دیگر صدای وزووز از کوله پشتی بلند شد و یک زنبور از آن بیرون آمد. شوالیه کوچک از او پرسید: چه اتفاقی برایتان افتاده است؟

زنبور گفت: این کار بسیار ساده است و باید پلی را در اینجا بزنیم. پلی که از یک تارموی انسان ساخته شده باشد پس بیا و انتهای موی پرنسس را به پشت من گره بزن تا من با پرواز آنرا به سمت دیگر دره ببرم و به تخته سنگ نزدیک غار اژدها ببندم.

اینکار انجام شد ولی شوالیه کوچک از کارآیی و موفقیت اینکار مطمئن نبود تا اینکه نیمی از فاصله دره را بر روی تارموی طی کرد. او اینک مانند یک بندباز و با حفظ تعادل حرکت می‌کرد. تار موی پرنسس انگار جادو شده بود زیرا آنچنان کشیده گردید که سراسر عرض دره را طی کرد و ثانیاً وزن شوالیه کوچک را نیز تحمل نمود.

شوالیه کوچک از پل مویی گذشت و خود را به ورودی غار اژدها رسانید و آنگاه نگاهش را به داخل غار دوخت. او اژدها را در گوشه‌ای دور درون غار مشاهده کرد. او دید که اژدها در کمال درماندگی و با چشمانی متورم دراز کشیده و زبان سه شاخه‌اش بر روی زمین قرار گرفته است.

اژدها صدای نزدیک شدن چیزی را شنید و با حس بویایی‌اش حضور شوالیه را فهمید پس گفت: ای کسی که به اینجا آمده‌ای، من هشدار می‌دهم که وارد غار من نشوی زیرا تو را خواهم کشت. این کار بسیار سخت و ابلهانه‌ای است که خود را با آن درگیر کرده‌ای درحالیکه در اینجا طلسمی وجود دارد که تو قادر به شکستن آن نیستی.

اما شوالیه کوچک اصلاً هراسان نشد بعلاوه او با قلب مهربانی که داشت برای اژدها بسیار متأثر گردید. او می‌خواست که به این حیوان عجیب و نگون بخت کمک نماید پس خواست که به او آب بدهد و تورم چشم‌هایش را تسکین بخشد. شوالیه کوچک از غار خارج شد، از شیب تند صخره‌ها پائین آمد و خود را به جویبار پائین دره رسانید. در آنجا مقدار زیادی آب جریان داشت اما هیچ وسیله‌ای به همراه نداشت تا آنرا از آب پُر کند و برای اژدها ببرد. پس به جستجو پرداخت و سرانجام فنجانی چوبی را پیدا کرد که سایر شوالیه‌ها آنرا به دور انداخته بودند. او ابتدا فنجان را از شن‌ها پاک کرد سپس با آب پُر نمود و به بالای دره برگشت اما وقتی به نزدیک اژدها رسید، فهمید که علاوه بر پریدگی لبه فنجان،

شکافی باریک نیز در آن وجود دارد که قبلاً آنرا ندیده بود و بدینگونه تمامی آب فنجان در ضمن بالا آمدن از درّه فرو ریخته بود.

پس رو به اژدها کرد و گفت: من بسیار متأسفم زیرا قصد داشتم که به تو کمک کنم و حقیقتاً در این راستا کوشش نمودم اما اینک فنجانم از آب خالی است.

در میان بهت و تعجب او بود که اژدها غرشی از شادی برآورد و گفت: ممنونم، من از شما شوالیه کوچک و شجاع بسیار ممنونم. شما مرا نجات دادید. بسیار خوب، درست است که فنجانم خالی است اما در حقیقت از مهربانی لبریز است. تو باید بدانی که با آوردن یک فنجان خالی از آب ولی پُر از مهر و محبت توانسته‌ای مرا از قید جادو آزاد کنی. من پیش از این یک اژدهای خوب و مهربان بودم تا اینکه گرفتار جادوگری شریر شدم. او مرا لعنت و نفرین کرد و بدینگونه آلت دست خویش ساخت. من هر آینه مدیون شما هستم و حالا بسیار بسیار خوشحالم. ایدون اجازه بده تا تو را به خانه‌ات برسانم و تا زنده‌ام از تو و خانواده‌ات محافظت کنم. من به تو دروغ نمی‌گویم. من می‌توانم بال‌های پرواز تو و تو چشم‌های بینای من باشی.

شوالیه کوچک بسیار متعجب و مبهوت مانده بود اما از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید. اژدهای بدکار پیشین حالا دیگر میلی به بدکاری و پلستی نداشت بلکه تا آن زمان فقط برای مدتی افسون و جادو شده و اینک این معضل توسط شوالیه کوچک برطرف گردیده بود بطوریکه اژدها می‌خواست به‌عنوان یک خادم خوب به او و مردم کشورش کمک کند.

اولین کاری که شوالیه کوچک انجام داد، این بود که کندوی زنبورها را بر بالای تخته سنگی بزرگ در نزدیکی غار اژدها قرار دهد. زنبورها از خوشحالی و هیجان به جنب و جوش پرداختند، چه اینک آنها خانه‌ای جدید داشتند که در محلی امن و خلوت قرار داشت. محلی که جویباری در پائین آن جاری و اطرافش مملو از گل‌های زیبا و شهدزا بود و زنبورها می‌توانستند بدینوسیله هر چه می‌خواهند، عسل درست کنند.

سپس شوالیه کوچک سوار اژدهای پرنده شد و به طرف خانه‌اش پرواز کرد درحالیکه اسبش به دنبال آنها بر روی زمین به تاخت می‌آمد. پادشاه و تمامی مردم با دیدن این ماجرا وحشت زده شدند و تنها پرنسس زیبا بود که به شوالیه کوچک کاملاً اعتماد داشت. او بلافاصله دستور داد تا مرجمی شغابخش برای چشمان اژدها فراهم سازند و با جدیت به درمانش بپردازند.

چند روزی با شادی و خوشی گذشت. تمامی مردم به خانه‌هایشان برگشتند. شوالیه کوچک هم با پرنسس زیبا ازدواج کرد و پادشاه همانگونه که قول داده بود، نیمی از سلطنتش را هدیه ازدواج آنها کرد. چشمان اژدها شفا یافتند و او به وعده‌اش عمل نمود و تا پایان عمر شوالیه کوچک با نهایت صداقت و جوانمردی به مراقبت از او، خانواده و سرزمینش پرداخت.

شوالیه کوچک و پرنسس زیبا صاحب ۷ فرزند شدند. بچه ها اغلب اوقات بر اژدها سوار می شدند و به بازیگوشی می پرداختند. آن ها سال های سال به خوبی و خوشی زندگی کردند آنچنانکه یادشان تاکنون بر ذهن ها و زبان ها باقیمانده است. ■



داستان ترجمه «لطفاً مرا فراموش کن»

نویسنده «اچ.جی. شپارد»؛ مترجم «مریم نوری زاد»

موهایش تیره و نرم بود. به خاطر اینکه کمی رشد کرده بودند، مجعد به نظر می‌رسیدند. گمان می‌کرد که همین مسله موجب شده است که تا حدودی جذاب‌تر به نظر برسد. اصولاً او با هر چیزی که او را جذاب‌تر می‌کرد، مخالف بود. از او خواسته بود که موهایش را اصلاح کند. او موهایش را دوست داشت. تصور می‌کرد که چگونه با انگشتان دستش نوازششان می‌کرد و آن بوی تلخ اما شیرینی که از پوست سر او روی دستهایش باقی می‌ماند را چقدر دوست می‌داشت. حتی یکشب که او کلاه پشمی‌اش را در خانه‌اش جا گذاشته بود، تمام شب را او درحالی‌که کلاه را به صورتش چسبانده بود به خواب رفته و حتی از تصور اینکه کلاه را به او پس بدهد، بیزار بود. درطول شب، مدام درمیان پتویش وول می‌خورد و سعی داشت تا دوباره بوی او را که ازبین رفته بود، از نو بیابد و استشمام اش کند. خوب می‌دانست که چگونه به طرف خانه‌اش براند. حتی ردیف درختهاییکه که می‌بایست از کنارشان عبور کند را می‌شناخت. از کنار شیرهای آتشنشانی، سگ‌هایی که پشت نرده‌ها ایستاده و واق واق می‌کردند و حتی می‌دانست که اتومبیلش را می‌بایست دقیقاً کجا پارک کند و این راهم می‌دانست که چگونه اینکار را انجام بدهد که لاستیکهای اتومبیلش با ردیف جدولهای کنار پیاده رو، اصابت نکنند. او همه ی اینها را از بر بود. نفس عمیقی کشید و لباسش را مرتب کرد. شوقی عجیب و احساسی ناشناخته و غریب و سوزاننده از ابتدای دستهایش شروع به تیرکشیدن و شعله ورشدن درجانش می‌کرد و تا نوک تک تک انگشتانش پیش می‌رفت، به محض آنکه او را پشت پنجره‌ی آشپزخانه‌اش می‌دید که دارد به طرف در خانه می‌رود. چشمان نافذ و سیاه مرد تمامی اینها را به او آموخته بودند. درواقع شگفتی آن چشمها تنها به خاطر خیره نگاه کردند نبودند بلکه چیزی فراتر از شیفتگی و حیرت را دربر داشتند. درواقع علت اصلی دعوت مرد از او دریک چنین روزی تنها به خاطر اصلاح کردن موهایش بود. او با گشاده رویی و نهایت صمیمیت، درخانه را به روی‌اش باز کرد. یکی از دستهایش را کمی خمیده پشت بدنش نگه داشته بود، درست مثل سر پیشخدمت‌های رستوران‌های فرانسوی و دست دیگرش را با ملایمت به پشت او گذاشت، تا او رابرای ورود به داخل خانه، هدایت کند. زن به سرعت وارد شد. مرد با تاکید گفت: من همه چیز رو آماده کردم! و او تنها به قصد انجام آن عملیات بحرانی وارد خانه‌اش شده بود. روی نیمکت آشپزخانه‌اش نشست و به او لبخندی زد. پرتو خورشید سرد زمستانی از طریق پنجره‌ی آشپزخانه او، دستهایش را که به روی دامن لباسش جمع کرده بودندشان را روشن می‌کرد و او آرزو کرد ایکاش او این تصویر از جسم اش را زمانیکه او درکنارش پیر شده بود، به یاد بیاورد. آن‌ها مسیر آشپزخانه را به طرف پله‌هایی که به زیر زمین خانه منتج می‌شد، طی کردند. حمامی که در طبقه‌ی زیرین خانه قرار داشت سرد بود و با نوری از لامپ فلورسنتی روشن شده بود. مرد درمقابلش

زانو زد. واو تصور کرد که طرز زانو زدن او می‌تواند در آن واحد، هم تداعی کننده‌ی عشق باشد و هم تداعی کننده‌ی تسلیم مرد برای کشته شدن توسط او. او قادر بود که از سر شفقت و دلسوزی سر او را به آغوش اش بچسباند و عکس این قضیه، می‌توانست گردن او را با یک حرکت گرفته و بشکند. مسلماً او می‌توانست هر دوی اینها را با دستهایش انجام بدهد. تیغ ریشتراشی به نظرش مضحک می‌رسید و قتیکه آن را در دستش گرفت. رنگ صورتی جیغ اش در تضاد بود، با رنگ دیوار سیمانی ترک خورده‌ی حمام، که به رنگ سبز تیره‌ی برجسته‌ای نقاشی شده بود. شیر آب را باز کرد و منتظر ماند تا حسابی گرم بشود. دستهایش را که آغشته به کف صابون بود به دور سر او چرخاند. دور گوشهایش، شقیقه‌هایش، پشت گردنش. مقداری از کف صابون روی صورتش پاشیده شد ولی او بی‌هیچ واکنشی منتظر ماند تا کفها از روی صورتش به چانه‌اش سرازیر بشوند. او دسته‌ای از موهای سر او را در دستش گرفت و سعی کرد تا کمر او را که به پاهایش تکیه داده بود را کنار بزند. سعی در بلند کردن و هل دادنش داشت. و قتیکه کفهای صابون را از روی سر و صورت او شست، سر او شبیه تخم شترمرغ شده بود. یکشی چینی سفید و کچل و براق. حالا ابروهایش به صورت خاصی خودنمایی می‌کردند. گویی خطوطی را با ذغال کشیده باشند این گونه در میان صورتش تنها و مجزا بودند. زن نفسش حبس شد و قتیکه دو ابروی او را درون آینه دید. نور فلورسنت روی صورتش افتاده بود و رنگ چهره‌اش را بیمارگونه و زرد نشان می‌داد با دوهاله‌ی تیره رنگ به زیر چشمهایش. آن چشمها خسته به نظر می‌رسیدند. او سرد و مریض احوال به نظر می‌رسید. و زن نیز به همان وضع و حال دچار می‌شد اگر مدت‌های مدیدی را به فریاد و گریه و زاری برای او می‌گذراند. ■



در محله‌های حاشیه نشین بساط پهن می‌کرد. سرش را پایین انداخته و هردفعه به سمتی می‌رفت. در بساطش چیزهای متفاوتی داشت. مثلاً در این موقع کفش و لباس داشت. همیشه یک با بالاپوش لاجوردی نیروی دریایی تنش بود و یک کلاه کوچک سیاه روی سرش و یک بقچه‌ی بزرگ روی کولش که می‌رفت و می‌رفت و یکدفعه از حرکت باز می‌ایستاد. مثل کسی که چیزی را فراموش کرده باشد. بعد گویا آن مورد فراموش شده را به یاد آورده، نفس راحتی می‌کشید و بقچه‌ی بساطش را باز می‌کرد با یک حرکت دست روزنامه‌ها را پهن می‌کرد و چند تکه لباس و دو، سه جفت کفش را روی آن‌ها می‌چید.

تک و توکی از آدمها به بساط او نزدیک می‌شدند. همه‌ی اجناس ناجور بوده و هر یک حکایتی داشت. لباس‌هایی که پوشیده شده و فرسوده و بعضی‌هایشان بد برش بود، این‌ها نظر چه کسی را می‌توانست جلب کند؟ تازه با آن بساطی که حتی ظاهر خوبی هم نداشت.

کسانی که به بساط نزدیک می‌شدند اکثراً کارگرها بودند بخصوص کارگران ساختمانی و بناها، مهاجران، دانشجویایی که می‌لرزیدند، زن‌های بیوه، آدم‌های یک پا، با احتیاط انگاری که قصد دارند اعتراف بگیرند یا خلاقی را می‌خواهند برملا کنند سه، چهار تکه از بساط را زیر و رو می‌کردند.

بعضی‌ها بخصوص زن‌ها می‌پرسیدند "این‌ها لباس‌های کی بوده؟" دایی صافت همان مرد بساطی با اخم در حالیکه مستقیم به صورتشان نگاه می‌کرد اگر لباس زنانه بود می‌گفت: لباس‌های زنم بوده و اگر لباس مردانه بود می‌گفت: لباس‌های خودمه. غالباً طرف، اگر دامن، شلوار و یا کفشی دستش بود رها می‌کرد. دایی صافت دوباره نگاه ترسناکی بهشان می‌انداخت. و با نگاهش آنها را رانده و بیرون می‌کرد.

مردها سوالاتی اینچنینی نمی‌کردند و از چیز دیگری حرف می‌زدند. اگر چیزی را می‌پسندیدند به گونه‌ای که پرسشی نبوده بلکه به صورت درخواستی می‌پرسیدند "قیمتش چنده؟" دایی صافت قیمت کم و مختصری می‌گفت به گونه‌ای که شوکه می‌شدند مثلاً جنسی که ۳ لیره می‌ارزید می‌گفت ۱ لیره گاهی وقتها در حالیکه دستش را در جیبش می‌کرد، به مردانی که حریص بودند می‌گفت "۲,۲۵ لیره"

اول آدمها مردد می‌شدند و درک نمی‌کردند که آیا دایی صافت شوخی می‌کند یا جدی می‌گوید یا آنها را سرکار گذاشته است. بعد با شور و شوق تایی ژاکت‌ها و شلوارها را باز کرده و به قد خود اندازه

می گرفتند. وقتی یکی از مشتریها که تصمیم به خرید یکی از آن‌ها می‌گرفت دست در جیبش کرده تا پولش را پرداخت کند دایمی صافت با تحکم می‌گفت: دستتو از جیب در نیار. و به اندازه‌ی قیمتی که گفته بود از جیب خودش پول در آورده و کف دست مشتری می‌گذاشت. مشتری حاج و واج می‌ماند که چه باید بگوید و چه کاری باید بکند کمی دست دست کرده و پول را در جیبش گذاشته و تشکر کرده و با لباسی که برداشته بود از بساط دور می‌شد. بعضی‌ها با تعجب و تحیر لباس را انداخته و به لباس دیگری چشم می‌دوختند. دایمی صافت به این دسته اصلاً "اجازه چنین کاری را نمی‌داد. از آدمهای دریده و حریص که چشمشان سیری ندارد خوشش نمی‌آمد. وقتی افراد فقیر و نیازمند هستند اینها چرا. زمانی هم که این افراد پافشاری می‌کردند لباسی را هم که دستشان بود از شان می‌گرفت.

گاهی هم بعضی‌ها می‌پرسیدند که پلاستیکی، پاکتی برای قراردادن لباس دارد؟ در جوابشان می‌گفت: "گورتو گم کن" اگر خانم بود با تمسخر می‌گفت: می‌خواهی برات تاکسی هم صدا بزنم؟

آن‌هایی که با گفتن "خدا راضی باشه ازت" از بساط دور شده و مشتریان عاقلی که می‌رفتند بعد از رفتنشان دایمی صافت دفتر و قلمی از جیبش در آورده و اسم مواردی که برده شده را از لیست پیدا کرده و رویش خط می‌کشید.

با این کار آرام می‌شد. و نفسی عمیق می‌کشید که تا عمق سلولهایش نفوذ می‌کرد. دایمی صافت از اینکه نجات یافته از آنچه که متعلق به او بود حسی خوبی پیدا می‌کرد. سر دردش کمتر می‌شد، رماتیسمش متوقف شده و تپش قلبش منظم می‌شد، همراه با دور شدن اجناس وجدانش آرام شده و پشتش راست می‌شد.

بعد از بخشیدن هیزمها چند هفته‌ای به خود لرزید و بعد مثل فولاد آبدیده و سخت شد. از وقتی قابلمه و ماهیتابه را هم داد رفت. کمتر غذا می‌خورد و برای همین درد معده گرفته بود.

در خانه نصف صندوق از اثاثیه و یک شیشه‌ی کوچک پول خرد مانده بود. این‌ها که تمام شود بچه‌اش را با آلبوم‌های خانوادگی پر خواهد کرد و برای فروش خاطراتش به بیرون خواهد رفت. و به مشتریانی که نیت خرید داشته باشند قاب عکس هدیه داده و خواهد گفت که به خاطر قاب عکس بگیرند. خودش دلش می‌خواست از شر چیزهایی که متعلق به او بود راحت شود ولی دلش راضی نمی‌شد برای این کار آنها را به زباله دانی بیندازد.

بعد ظرف غذا و آب کبوترانی را که بالای پشت بام است را در بساط خواهد گذاشت به اضافه‌ی غذا و قفسشان را.

بعد نوبت سند خانه می‌رسد. آن را به یک زن خواهد داد. به یک مادر بی‌همسر. برای رسیدگی به خانه آنها بهترین گزینه هستند.

بعد در خیابان خوابیده و در خیابان بیدار خواهد شد. و در این بین به بساط دیگران سر خواهد زد. ■



نمایشنامه ترجمه «وقتی ماشین منتظر است»

نویسنده «ا. هنری»؛ مترجم «سمیه اوتاری نژاد»

شخصیت‌ها: دخترک، مرد جوان، پیشخدمت زن، راننده
ادم‌دهای غروب است. در گوشه پارکی آرام و ساکت، دختر در حالیکه لباس خاکستری‌ای به تن دارد، به تنهایی بر روی نیمکتی می‌نشیند و کتابش را می‌خواند. توری صورتش را پوشانده است. با وجود تور، باز هم بدون آنکه خودش متوجه باشد، صورت زیبایش می‌درخشد. همین که می‌خواهد کتاب را ورق بزند، کتاب از دستش سر می‌خورد و بر روی زمین می‌افتد. جوانی که در نزدیکی می‌پلکد، به سمت کتاب می‌پرد و آن را با خوشرویی و با امیدواری پس می‌دهد.

دخترک اوه، ممنوم.

مرد جوان چه هوای خوبیه؟

دخترک آره.

[مکث می‌کند]

مرد جوان خب...

دخترک اگه دوست دارین می‌تونین بشینین.

مرد جوان [مشتاقانه] مطمئنین؟ نمیخوام مزاحم خوندنتون شم.

دخترک جدا، از ته دل دوست دارم بشینین. با این نور همیشه مطالعه کرد. نورش بده، چشمو میزنه.

ترجیح میدم حرف بزوم.

مرد جوان خب، اصرار می‌کنین باشه. [با امیدواری کنارش، روی صندلی می‌نشیند] شما ماه‌ترین

دختری هستین

که تو عمرم دیدم. بی غل و غش. از دیروز چهارچشمی مراقبتونم. شما بی نظیرین. نازنینم دخترک

دیروز؟

مرد جوان نفهمیدین وقتی چشماتونو دیدم، از خود بی خود شدم. نازنینم؟

دخترک هر کی هستین، باید بدونین که من یه زنم. حرفایی رو که زدین نادیده می‌گیرم. چون

مطمئناً استدلال‌تون غلط بود. ازتون خواستم بشینین، اگه تعارفم باعث شده که همچین فکرایبی به

سرتون بزنه، پس تعارفمو پس می‌گیرم.

مرد جوان ببخشید، ببخشید. نمی‌خواستم بهتون توهین کنم. فقط فکر کردم... خب، منظورم اینه

که، دخترایی که میان پارک. می‌دونین... یعنی، مسلماً... نمی‌دونین، ولی...

دخترک بی خیال، میشه بحثو عوض کنین. مسلماً می‌دونم.

مرد جوان خيله خب.

دختر حالا، بیاین درباره آدمایی که میان ومیرن حرف بزنینم. اینکه کجا خیال دارن برن؟ چرا با عجله میرن؟

خوشحالن یا نه؟

مرد جوان جالبه تماشاشون کنیم مگه نه؟ نمایش عجیب زندگی. بعضی ها خیال دارن شام برن بیرون و بعضی ها... جاهای دیگه. دوست دارم سرگذشتشونو بدونم.

دخترک آره! خیلی واسم جالبه... با عجله پی رویاها و نگرانی هاشون میرن! میام اینجا و میشینم و فقط واسه

اینکه تاپ تاپ قلب آدما رو بیشتر حس کنم. آدما رو از نزدیک ببینم. نقشم تو زندگی یه مهره سوخته

هست. حدس میزنن که چرا باهاتون حرف زدم، آقای...؟

مرد جوان پارکنستاکر. و اسم شما...؟

[با امید و مشتاقانه منتظر جواب است ولی دخترک فقط دست لاغرش را بالا می برد و لبخند ملایمی می زند]

دخترک نه، خیلی زود میفهمین. اسم و رسم آدم یا حتی عکسش از روزنامه ها مخفی نمیونه. این تورو این کلاسه رو میبینن، واسه خدمتکارم هستند... تنها محافظای من هستند. اونا هویت الکی به هم میدن و باعث میشن ناشناس باشم. بهتر بود راننده رو میدیدین که چجوری زل زده بود و فکر کرده بود نمی بینمش. رک و راست بگم، پنج شیش تا اسم مقدس هست که تصادفاً یکیش هم منم. با هاتون حرف زدم

آقای استاکنپات...

مرد جوان پارکنستاکر.

دخترک آقای پارکنستاکر، آخه می خوام واسه یه بار هم شده با یه مرد معمولی حرف بزئم، با یه مرد واقعی... میفهمین چی میگم. مردی که حتی ثروت و مقامش، مغرورش نکرده باشه. آه! نمیتونی تصور کنین که چقدر خسته شدم همش پول، پول، پول! خسته شدم از مردایی که دورم جمع میشن و مثل عروسک خیمه شب بازی میرقصند. از عیش و نوش، جواهرت، مسافرت و از هر چی خوشگذرونی ای متنفرم.

مرد جوان همیشه به این فکر می کنم که پول باید چیز خوبی باشه.

دخترک مطمئناً تا یه اندازه ای خوبه، ولی وقتی که میلیونر باشین...! [حرفش را با اشاره و حرکات ناامیدانه به

پایان می رساند] یکنواخته و نفرت انگیز میشه. وقتی که پول زیادی داشته باشین به دنبالش، ماشین

سواری، ناهار، تئاتر، رقص، شام و باز هم رقص میاد. بعضی وقتها صدا جرنگ جرنگ یخ تو لیوان

شامپیانم دیوونم میکنه.

مرد جوان می دونین... همیشه دوست دارم راجع به سرگرمی‌ها و رسوم و طبقه اشراف مطالعه داشته باشم.

تازه یه ذره هم راه افتادم و خبره شدم. دلم میخواد اطلاعات دقیقمو بگم. یاد گرفتم که شامپاین تو شیشه

خنکه و نه با انداختن یخ تو لیوان.

[دختر آهنگین می خندد]

دخترک باید بدونین که ما، طبقه به درد نخور، تفریحمون به گذشته مربوط میشه. حالا یخ ریختن تو شامپاین یه

هوس شده. این ایده از پرنسس تاتاری، وقتی که داشت تو هتل والدرف شام می خورد، شروع شد. یه

چیزای دیگه هم مد شد. همین هفته پیش تو یه مهمونی تو خیابون مدیسون، کنار بشقابا یه دستکش گذاشته

بودن که وقتی میخوایم زیتون بخوریم اونو دستمون کنیم.

مرد جوان [با فروتنی] گرفتم.

دخترک اینا تفریح‌های مخصوص پولداراست که واسه آدمای معمولی آشنا نیست.

مرد جوان البته. خیلی به احاله. همیشه دوست داشتم تو مراسمای طبقه‌ی اشراف شرکت کنم یا حداقل از نزدیک ببینم.

دخترک ما طرف چیزای میریم که خودمون هم نمیفیم چی هستن.

مرد جوان گمونم درست باشه.

دخترک من که همیشه فکر می‌کنم، بهتره عاشق یه مردی به شم که موقعیت اجتماعیش پایین باشه. یکی که کاری

باشه نه تنبل. ولی مطمئناً حرف آدمای پولدار بیشتر برو داره. الان دوتا خواستگار دارم. اولیش دوک

بزرگ شاهزاده آلمانه. فک کنم یه زن داره یا شاید هم داشته که به خاطر سو استفاده و زیاده روی

دیوونه شده. اون یکی هم یه مارکیز انگلیسیه. خیلی خشک و پولکیه. من ذات حیوونی دوک رو

ترجیح

میدم. چی منو مجبور کرده، این چیزا رو بهتون بگم، آقای پانکنواکر؟

مرد جوان پارکنستاکر.

دخترک البته.

مرد جوان نمیدونه چرا بهتره همه رازاتو واسه یه آدم معمولی مثل من رو کنی. نمیدونی چقدر از این اعتمادات خوشحالم.

از نظر دختر، مرد جوان یک ناشناس آرام و متین است که به درد موقعیت اجتماعی متفاوتشان می‌خورد.

دخترک اگه اشکالی نداره می‌تونم بپرسم کارتون چیه؟
مرد جوان یه کار بخور و نمی‌ره. ولی امیدوارم یه روز پیشرفت می‌کنم. اینطوری نیمونه ورق بر می‌گرده

دخترک تو زندگی هدفی چیه؟ اصلاً هدف داری؟
مرد جوان اوه، آره. خیلی کاراست که می‌خوام انجامشون بدم.
دخترک این همه اشتیاقتونو تحسین می‌کنم. من خودم چیزی نیست که بهش مشتاق باشم یا به هم تحمیل به شه. چون

من عیش و نوش و تفریحات مخصوص به طبقه خودمو دارم.
مرد جوان یعنی واقعاً منظورتون اینه. پس چرا اون لحظه گفتین که میتونین عاشق مردی بشین که موقعیت

اجتماعیش پایین باشه.

دخترک بله که گفتم. ولی گفتم "ممکنه"

مرد جوان چرا فقط "ممکنه؟"

دخترک خب، میدونین، دوک بزرگ و مارکیز هستن که باید راجع بشون فکر به شه.

مرد جوان ولی خودتون گفتی اونا خشک‌اند

دخترک مطمئناً می‌فهمین که از یه دختر تو شرایط و موقعیت من چه انتظاری دارن. اگه من با یه آدمه معمولی

ازدواج کنم واسه خونوادم یه شکست بزرگه. نمی‌تونین تصور کنی که چه رسوایی به بار می‌آد. همه

ی

روزنامه‌ها راجع بش می‌نویسند. حتی ممکنه از ارث محرومشم. هیچ تضمینی وجود نداره مردی که

باهاش ازدواج کنم مرد رویاهام باشه

مرد جوان تو رستوران کار می‌کنم.

[دخترک کمی خود را جمع و جور می‌کند.]

دخترک پیشخدمت که نیستی. کار عار نیست ولی خدمتکار شخصی، میدونی... نوکر و ...

دخترک [با نگاهی مشکوک و عجیب] اون...اونی که اونجاست. [مرد جوان سرش را تکان می‌دهد]
اونه؟

مرد جوان آره

دخترک [گیج و سردرگم] مطمئنی؟

مرد جوان کاملاً مطمئنم.

دخترک ولی...

[ناگهان دخترک به ساعت که بر روی مچش است نگاهی می‌اندازد و خیلی سریع بلند می‌شود.]

دخترک آره...

مرد جوان چت شد؟

دخترک دیر...دیرم شده، یه قرار مهم دارم.

مرد جوان یه قرار؟

دخترک آره.

مرد جوان چند نوع رقصو...

دخترک آره، آره!

مرد جوان باز هم میبینمتون؟

دخترک نمی‌دونم. شاید... ولی ممکنه دیگه حسش نیاد بیام اینجا. باید همین الان زود برم. یه شام

و یه

مراسمه... او! همون رقص قدیمی. وقتی داشتین میومدین احتمالاً گوشه بالای پارک، یه ماشین

دیدین.

یه ماشین سفید.

مرد جوان [درحالی‌که با حیرت ابروهایش را در هم می‌کشد] چرخاش قرمزه؟

دخترک آره. همیشه باهاش میام. پییر، راندم منتظر می‌مونه. فکر میکنه که دارم تو پاساژ اون

طرف میدون

خرید می‌کنم. می‌بینین چجوری تو زندگی‌مون زندونی ایم و تا حدی که مجبوریم حتی راندمونم

بیچونم.

خداحافظ.

مرد جوان وایسین! داره تاریک میشه و پارک پر از آدمای مشکوکه. می‌تونم همراهیتون کنم...

مرد جوان نه! یعنی... نه. اگه یه کم آرزو هام واستون مهمه، ده دقیقه رو این صندلی بشینین تا من

برم. نمی‌خوام

فکر بد کنین ولی احتمالاً می‌دونین که راندم حق نداره شمارو با خودش به بره. باز هم خداحافظ.

اناگهان پیشخدمت زنی، درحالیکه لباس فرم کثیف به تن دارد، به دختر نزدیک می‌شود. ظاهراً

نوبت

کارش به تازگی تمام شده است.]

پیشخدمت ماری جین! ماری جین پارکر! هیچ میشه فهمید اینجا چیکار می‌کنی؟ اصلاً می‌دونی ساعت چنده؟

دخترک [کمی دستپاچه و آشفته] با کی دارین حرف می‌زنین خانم؟

پیشخدمت با کی ام... با تو!... فکر کردی کی هستی، احمق؟!

دخترک مطمئنم نمیدونم راجع به چی دارین حرف می‌زنین؟

پیشخدمت یه ربه که شیفتت شروع شده. آقای ویترسون عین برج زهر مار شده. تو این ماه، سومین باره که دیر

می‌کنی. خودت رو زود برسون و لباس فرمتو بپوش تا تو رو واسه همیشه ننداخته بیرون. دخترک من...

پیشخدمت بجنب! میدونم که نمیتونی از حقوقت بگذری!

دخترک [در حالیکه سعی در حفظ کردن مقامش است] شاید منو با... با... با یکی دیگه اشتباه گرفتین. پیشخدمت چرا باید با یکی دیگه اشتباه بگیرم. سه ساله که همدیگرو می‌شناسیم. شیفتمونو با هم

عوض می‌کنیم؟

مگه مستی؟ این کلاه مسخره چیه سرت گذاشتی؟

دخترک [رو به مرد جوان] شرمندم آقای پاکنبلاگر...

مرد جوان پارکنستاگر.

پیشخدمت پارکنستاگر؟!

مرد جوان بله، پارکنستاگر.

پیشخدمت همون پارکنستاگر که تو صفحات اجتماعیه؟

دخترک صفحات اجتماعی؟

مرد جوان ای کاش خوشبخت بودم.

دخترک شما... شما باید منو ببخشید. راندم منتظره.

پیشخدمت راننده؟! چه احمقانه قیافه می‌گیری و تظاهر می‌کنی؟ تو زندگیت هیچ وقت ماشین نداشتی چه به رسه به

راننده.

دخترک دارم!

پیشخدمت از کی؟!

دخترک از... اوه، ازم دور شین! نمیشناسمتون!
پیشخدمت منو نمی شناسی؟ تو مستی؟ به مامانت میگم!
[دخترک با عجله می رود و پیشخدمت هم به دنبالش می رود. مرد جوان کتاب دخترک را که افتاده
بود

بر می دارد.]

مرد جوان وایسین! فراموشش کردین...

[اما آن ها رفته اند. لحظه ای بعد، راننده ای با احتیاط به او نزدیک می شود.]

راننده بیخشید آقا

مرد جوان بله هنری؟

راننده قصد مزاحمت ندارم، ولی میز شامتون. کنسلش کنم یا...

مرد جوان نه... دارم میام

راننده بسیار خوب آقا. ماشین منتظر است.

[راننده از صحنه ی نمایش خارج می شود و مرد جوان را تنها می گذارد. مرد جوان در حالیکه ایستاده

است، چراغها خاموش می شوند.] ■



داستان ترجمه «دوست من، لوک»

نویسنده «فرناندو سورنتینو»؛ مترجم «سیدسینا میرعربشاهی»

فرناندو سورنتینو (متولد ۱۹۴۲) مؤلف و نویسنده‌ای آرژانتینی با شهرت جهانی در نگارش داستان‌های کوتاه غیرمتداول و پوچ‌انگارانه‌ست. آثار او به بسیاری از زبان‌های دنیا از انگلیسی و فرانسوی تا فنلاندی و بلغاری ترجمه شده‌اند و همواره با استقبال گسترده‌ی مخاطبین روبرو بوده‌اند. اگرچه عمده‌ی تمرکز وی بر نوشتن داستان‌های کوتاه بوده اما دو رمان هم به نگارش درآورده و البته مقالات متعددی نیز در باب ادبیات آرژانتین و آمریکای جنوبی قلم زده است. بسیاری سبک نگارش ابزورد سورنتینو را نزدیک به آثار نویسندگانی چون دانیل خارمس روسی و راسل ادسون آمریکایی دانسته‌اند. داستان زیر از او سال‌ها پس از نگارش، توسط آقایان گوستاوو آرتیلِس و الِکس پترسون به انگلیسی برگردانده شده است. این داستان با نام «دوست من، لوک.» همچون بسیاری دیگر از کارهای سورنتینو تا به امروز مورد توجه فیلم‌سازان و سازندگان انیمیشن بوده و فیلم‌های کوتاهی نیز بر اساس آن ساخته شده است.

دوست من، لوک

دوستی دارم که مطمئنم عزیزترین و خجالتی‌ترین آدم دنیاست. اسمش ظریف و متعلق به عهد دقیانوس است؛ لوک. سنش کم‌کم سمت میانسالی می‌رود؛ چهل. تقریباً قد کوتاه و لاغر اندام است، سبیلی تُنک دارد و موی روی سرش تُنک‌تر هم هست. از آن‌جا که دید خوبی ندارد، عینک می‌زند؛ عینکش کوچک، گرد و بدون قاب است.

در خیابان برای اینکه مزاحم دیگران نشود همیشه به پهلو راه می‌رود. به‌جای گفتن «عذر می‌خواهم»، ترجیح می‌دهد از مسیرش خارج شود. اگر فاصله آنقدر کم باشد که نتواند همزمان با عبوری دیگر رد شود، صبورانه منتظر عبور طرف مقابل - چه جاندار و چه بی‌جان، عاقل یا نادان - می‌ماند. سگ‌ها و گربه‌های ولگرد موجب وحشت او می‌شوند و برای دوری از آن‌ها دائماً از یک طرف مسیر به طرف دیگر می‌رود.

با صدایی نازک و ظریف صحبت می‌کند؛ آنقدر نارسا که اصلاً نمی‌توان تشخیص داد در حال حرف زدن است. هرگز وسط صحبت کسی نیامده اما از طرفی هیچ‌گاه نتوانسته بیش از دو کلمه بدون آنکه کسی حرفش را قطع کند بر زبان بیاورد. انگار این قضیه او را اذیت نمی‌کند؛ راستش به نظر خوشحال هم می‌آید که نتوانسته آن دو کلمه را بیان کند.

دوستم لوک سال‌هاست که ازدواج کرده. همسرش زنی لاغر، دمدمی مزاج و عصبی است که علاوه بر داشتن صدایی زیر و غیر قابل تحمل، ریه‌هایی قوی، بینی کشیده‌ی ظریف و زبانی نیشدار، خلق و

خویی غیر قابل کنترل و شخصیتی همانند رام‌کنندگان شیر دارد. لوک موفق شده است - البته درباره‌ی چگونگی این موفقیت باید شک کنید - فرزندی به وجود بیاورد که طبق نظر مادرش، خوان مانوئل نام گرفت. او قد بلند، بور، باهوش، بدگمان و طعنه‌زن است و موی چتری دارد. نمی‌توان گفت که وی تنها حرف مادرش را می‌پذیرد، با اینحال آن دو بر این نظر توافق دارند که لوک چیز خاصی برای عرضه به دنیا ندارد و بنابراین نظرات به ندرت ابراز شده‌اش را نادیده می‌گیرند.

لوک قدیمی‌ترین و دون‌پایه‌ترین کارمند شرکت بی‌رونقی است که واردات پوشاک می‌کند. شرکت داخل ساختمانی سوت و کور با کف چوبی فرسوده‌اش در خیابان آلسینا قرار گرفته است. صاحب شرکت دون آکوئرونیتیدو^{۷۵} نام دارد که شخصاً او را می‌شناسم. نمی‌دانم این اسم کوچکش است یا نام مستعار اوست. سبیلی کلفت دارد، کچل است و با صدایی بسیار بلند حرف می‌زند. رفتاری تند دارد و طمع کار است. دوستم لوک برای رفتن به شرکت، سر تا پا سیاه می‌پوشد؛ کت شلواری خیلی قدیمی که از کهنگی برق می‌زند. فقط یک پیراهن دارد؛ همان که برای بار اول در روز ازدواجش پوشیده بود. همچنین تنها یک کراوات که از فرط فرسودگی و چربی، بیشتر به بند کفش می‌ماند. لوک که بر خلاف همکارانش تحمل نگاه ناراضی دون آکوئرونیتیدو را ندارد، جرأت نمی‌کند بدون کت سر کار بیاید و برای اینکه آن را سالم نگه دارد از یک جفت محافظ آستین خاکستری استفاده می‌کند. حقوقش به طرز مضحکی پایین است اما با اینحال هر روز سه یا چهار ساعت بیشتر از زمان کاری در دفتر می‌ماند. وظایفی که دون آکوئرونیتیدو به او واگذار می‌کند به قدری زیاد هستند که هیچ شانس برای اتمام آن‌ها در خلال ساعات کاری ندارد. درست همین حالا، بلافاصله بعد از اینکه دون آکوئرونیتیدو حقوق او را برای یکبار دیگر کاهش داد، همسرش مصمم است که خوان مانوئل برای مقطع دبیرستان نباید به مدرسه‌ی دولتی برود. می‌خواهد اسم خوان را در مؤسسه‌ای با هزینه‌های بالا در منطقه‌ی بلگرانو^{۷۶} بنویسد. با توجه به هزینه‌های گزافی که این تصمیم به همراه دارد، لوک دیگر روزنامه و (به‌عنوان فداکاری بزرگتر) مجله‌ی ریدرز دایجست را که از نشریات مورد علاقه‌اش هستند، نمی‌خرد. آخرین مقاله‌ای که موفق به خواندنش در ریدرز دایجست شده بود توضیح می‌داد که شوهرها چگونه باید شخصیت پرقدرت خود را به منظور جا باز کردن برای رشد و شکوفایی سایر اعضای خانواده، فروشانند. البته با تمام این اوصاف شخصیت لوک یک جنبه‌ی جالب هم دارد؛ رفتارش به محض سوار شدن به اتوبوس. به این صورت است که:

درخواست یک بلیط می‌کند و به آهستگی دنبال پولش می‌گردد. یک دستش را بالا می‌گیرد تا مطمئن شود راننده منتظر می‌ماند. لوک هیچ عجله نمی‌کند. راستش باید بگویم که بی‌صبری راننده تا حدی موجب لذتش هم می‌شود. سپس با بیشترین تعداد سکه‌های خرد شروع به پرداخت می‌کند. آن‌ها را

⁷⁵ Don Aqueróntido

⁷⁶ Belgrano

چندتا چندتا، در دسته‌های مختلف و طی فواصل نامنظم می‌پردازد. این حرکت، راننده را کلافه می‌کند چون علاوه بر توجه به ماشین‌های دیگر، چراغ‌های راهنمایی، سوار و پیاده شدن مسافرین و راندن خود اتوبوس، مجبور است محاسبات پیچیده‌ی ریاضی هم انجام بدهد! لوک با دادن یک سکه‌ی قدیمی پاراگوئه‌ای که برای همین منظور هم نگهش می‌دارد و همواره هم به او برگردانده می‌شود، به بدتر شدن اوضاع دامن می‌زند. به این ترتیب معمولاً در شمردن پول‌ها اشتباه رخ می‌دهد و در ادامه نزاعی شکل می‌گیرد. سپس لوک با رفتاری متین اما قاطعانه شروع به دفاع از حقوق خود می‌کند و استدلال‌هایی آن‌قدر متناقض می‌آورد که درک هدفی را که برای اثبات آن تلاش می‌کند، غیر ممکن می‌سازد. راننده سرانجام به عنوان آخرین راه حل، در قالب روشی برای سرکوب تمایزش به بیرون انداختن لوک یا حتی خودش، اقدام به بیرون انداختن سکه‌ها می‌کند.

لوک در زمستان همیشه پنجره‌های اتوبوس را کاملاً باز می‌گذارد. اولین کسی که در نتیجه‌ی این حرکت آسیب می‌بیند، خود اوست؛ به سرفه‌ی مزمنی مبتلا شده که اکثر شب‌ها تا صبح بیدار نگاهش می‌دارد. در تابستان، پنجره را می‌بندد و به هیچکس اجازه نمی‌دهد سایبانی که او را از آفتاب محافظت می‌کند، پایین بکشد. چندباری دچار سوختگی‌های درجه‌ی یک شده است.

لوک به خاطر ریه‌های ضعیفش نمی‌تواند سیگار بکشد و در واقع از سیگار کشیدن بیزار است. با این وجود به محض اینکه قدم در اتوبوس می‌گذارد، نمی‌تواند در مقابل وسوسه‌ی روشن کردن سیگاری ارزان قیمت و سنگین که ریه‌هایش را بند می‌آورد و او را به سرفه می‌اندازد، مقاومت کند. بعد از پیاده شدن، سیگارش را برای سفر بعدی خاموش می‌کند.

لوک فردی لاغر، یکجانشین و ژولیده است که هرگز به ورزش علاقه نداشته. اما عصر شنبه‌ها که فرا می‌رسد، رادیوی قابل حملش را روشن می‌کند و برای دنبال کردن مسابقه‌ی بوکس صدای آن را تا آخر بالا می‌برد. یکشنبه‌ها را به فوتبال اختصاص می‌دهد و سایر مسافرین را با گزارش پر سر و صدای آن شکنجه می‌کند.

صندلی عقب جای پنج نفر است. اما لوک باوجود جثه‌ی خیلی کوچکش جوری می‌نشیند که جای کافی تنها برای سه نفر باقی بماند. اگر چهار نفر از قبل نشسته باشند و لوک ایستاده باشد، با لحنی خشن و ملامت‌آمیز درخواست نشستن می‌کند و سپس ترتیبی می‌دهد که فضایی بیش از حد را اشغال کند. برای تحقق این هدف دستانش را داخل جیب می‌کند تا آرنج‌هایش محکم درون قفسه سینه‌ی بغل دستی‌اش فرو روند.

ابتکارات لوک وافر و متنوع هستند.

همیشه وقتی جای نشستن پیدا نمی‌کند دکمه‌ی کتش را باز می‌گذارد و طرز ایستادنش را با دقت به نحوی تنظیم می‌کند که لبه‌ی پایین کت به صورت یا چشم آن‌هایی که نشسته‌اند بخورد.

آن‌هایی که مشغول مطالعه هستند شکاری آسان برای لوک به حساب می‌آیند. همین‌طور که با دقت آن‌ها را تحت نظر دارد سرش را جلوی نور می‌گیرد تا سایه‌ای بر روی کتاب قربانی بیاندازد. هر از گاهی ناخواسته سرش را کنار می‌کشد. خواننده با اضطراب، پیش از آنکه لوک مجدداً به حالت قبل بازگردد یک یا دو لغت را می‌بلعد.

دوستم لوک از زمان‌هایی که اتوبوس شلوغ می‌شود اطلاع دارد. در چنین مواقعی شروع به خوردن ساندویچ سالامی و شراب قرمز می‌کند. سپس در حالی که خرده‌های نان و تکه‌های سالامی هنوز میان دندان‌هایش هستند، دهانش را به سمت دماغ مسافری گرفته، در طول وسیله‌ی نقلیه راه رفته و با صدای بلند می‌گوید: «عذر می‌خواهم.»

اگر موفق به تصاحب صندلی ردیف جلو شود، هرگز آن را به کسی نمی‌دهد. اما اگر در یکی از ردیف‌های آخر جا پیدا کند، در آن لحظه که زنی با بچه در آغوشش یا فردی ضعیف و مسن سوار می‌شوند، بلافاصله از جا برخاسته و با صدایی بسیار بلند از مسافر صندلی ردیف جلو می‌خواهد که جایش را به آن‌ها بدهد. سپس معمولاً اتهام‌هایی را روانه‌ی آن‌هایی می‌کند که از جایشان بلند نشده‌اند. سخنوری او همیشه مؤثر واقع می‌شود و یکسری مسافرینی که بشدت شرمسار شده‌اند در ایستگاه بعدی پیاده می‌شوند. لوک نیز بلافاصله جایشان را می‌گیرد.

دوستم لوک با حسّ و حالی خوش از اتوبوس پیاده می‌شود. با کمرویی به سمت خانه روانه می‌شود و از سر راه هرآنچه که در طول مسیر می‌بیند، دور می‌ماند. اجازه‌ی داشتن کلید را ندارد و برای همین زنگ می‌زند. اگر کسی خانه باشد معمولاً در را به رویش باز می‌کند اما اگر همسر، پسرش و یا دون آکوئرونیتیدو در دسترس نباشند، لوک بر روی پله‌ها می‌نشیند تا سر و کله‌ی یک نفر پیدا شود. ■



برداشتی از حکایت باستانی «روباه مگار و لک لک باهوش»

نویسنده «ازوپ»؛ مترجم «مهدی پورباقر»

روزی روزگاری، روباهی مگار و حيله گر در جنگلی سرسبز زندگی می‌کرد. روباه به چرب زبانی معروف بود و با این کار به بقیه نزدیک می‌شد و سرشان را کلاه می‌داشت! روزی، روباه در جنگل می‌گشت که ناگهان لک لکی را دید. او به لک لک نزدیک شد و آن‌ها پس از چند دقیقه صحبت کردن با یکدیگر دوست شدند. روباه مدتی نقش یک دوست خیلی صمیمی را بازی کرد و خلاصه لک لک را برای شام به خانه خود دعوت کرد. لک لک که سر از پا نمی‌شناخت دعوت روباه را پذیرفت.

روز مهمانی فرا رسید و لک لک به خانه روباه رفت. او که شگفت زده شده بود، با ناامیدی به غذا نگاه می‌کرد. خبری از غذایی لذیذ و خوشمزه نبود! روباه کاسه‌ای کوچک آورد که مقدار خیلی کمی سوپ داخل آن ریخته شده بود.

لک لک بیچاره اصلاً نتوانست با منقار بلندش چیزی از سوپ بخورد ولی روباه به راحتی همه‌ی کاسه سوپ را لیس زد. روباه رو به لک لک کرد و در حالیکه لک لک سعی می‌کرد با نوک منقارش از سوپ بخورد، از او پرسید: "سوپ چه طور است؟ خوشت نیامده؟"

لک لک بیچاره که به شدت گرسنه بود پاسخ داد: "نه"

خیلی هم خوب است، ولی من شکمم کمی درد می‌کند و نمی‌توانم بیشتر از این بخورم!"

روباه گفت: "بخشید که اذیت کردم."

لک لک پاسخ داد: "آه عزیزم! اینجوری نگو! من مشکل دارم و نمی‌توانم از غذایت لذت ببرم، تقصیر تو نیست."

لک لک از روباه به خاطر مهمانی تشکر کرد و او را به خانه خودش برای شام دعوت کرد. روز مهمانی لک لک نیز فرا رسید و روباه به خانه او آمد. بعد از سلام و احوال پرسی، لک لک شام را آورد.

او سوپ درست کرده بود و آن را در ظرفی بسیار باریک و دراز ریخته بود. لک لک با منقار بلندش به راحتی از سوپ خورد ولی روباه حتی نتوانست ذره‌ای از آن را بخورد.

لک لک پس از این که غذایش را تمام کرد از روباه پرسید: "از غذایت لذت می‌بری؟"

روباه یاد مهمانی خودش افتاد و خیلی شرمنده شد. او من من کنان گفت: "من... من دیگر می‌روم. شکمم پر است."

روباه مگار که خجالت زده بود، دوان دوان خانه لک لک را ترک کرد.

پند اخلاقی: چیزی که عوض دارد گله ندارد!

داستان ترجمه «روستایی در تاریکی»

نویسنده «کازوئو ایشی گورو»؛ مترجم «مهتا سیدجوادی»

جوان که بودم می توانستم هفته‌ها بدون خستگی و ملالت هر نقطه از انگلستان را سفر کنم. اما حالا در این سن و سال به راحتی گیج می شوم. برای همین بود که وقتی پس از تاریکی شب به روستا رسیدم کاملاً گیج بودم. باورم نمی شد روستایی که در گذشته‌هایی نه چندان دور خانه‌ی من بود حالا این قدر برایم غریب بنماید.

بی آن که چیز آشنایی پیدا کنم، در خیابان‌های پیچ در پیچ کم نور با خانه‌های کوچک سنگی در دو طرفشان بی هدف می گشتم. در بعضی قسمت‌ها خیابان‌ها آن چنان باریک می شدند که دستم یا کیفم به دیوار ساییده می شد. با وجود این به امید پیدا کردن میدان روستا یا دیدن یکی از اهالی در حالی که تلو تلو می خوردم به رفتنم در تاریکی ادامه می دادم. اما وقتی پس از گذشت مدتی نه میدان را دیدم نه کسی از اهالی را آن قدر خسته شدم که تصمیم گرفتم یکی از خانه‌های سنگی را انتخاب کرده و به امید اینکه آشنایی در را به رویم باز کند درش را بکوبم.

کنار یکی از خانه‌ها ایستادم، درش آنقدر کوتاه و داغان بود که برای ورود باید خم می شدم. نور کمی از لبه‌های در بیرون می زد و می توانستم صدای حرف زدن و خنده‌ی چند نفر را بشنوم. در را محکم کوبیدم بلکه ساکنین پرسر و صدا صدایش را بشنوند. چند لحظه از ایستادن در آن جا نگذشته بود که صدایی از پشت سرم گفت: سلام

برگشتم و زن جوانی را که حدوداً بیست سال داشت و شلوار لی و پلیور پاره‌ای بر تن داشت و چند قدم آن طرف تر در تاریکی ایستاده بود را دیدم.

گفت: چند ساعت پیش با وجود این که اسمتان را صدا کردم از کنارم رد شدید.

گفتم: جدی؟ عذر می خواهم. قصد جسارت نداشتم.

گفت: شما فلچر هستید درست است؟

با خوشحالی گفتم: بله

او گفت: وقتی از کنار خانه ما رد شدید وندی حدس زد که این شما هستید. همه ما هیجان زده شدیم. شما هم عضو همان گروهید مگر نه؟ همراهان دیوید مگیس و باقی اعضا.

گفتم: بله، ولی مگیس بین همه آنها چندان هم مهم نیست، برایم عجیب است که چطور به او توجه کرده‌ای؟ آدم‌های خیلی مهم‌تری هم بودند.

بعد چند اسم را به ترتیب ردیف کردم و در کمال تعجب دیدم که دختر بعد از شنیدن هر اسم سرش را به نشانه آشنایی تکان می‌دهد. گفتم: ولی این موضوع مربوط به خیلی قبل‌تر از سن و سال تو است. عجیب است که این موضوعات را میدانی.

گفت: بله مربوط به نسل من نیست ولی همه ما اعضای گروه تو را می‌شناسیم. ما حتی از آن مسن‌ترها هم بهتر شما را می‌شناسیم. وندی بلافاصله شما را فقط از روی عکس‌هایتان شناخت. گفتم: فکر نمی‌کردم شما جوان‌ها این قدر به ما علاقه داشته باشید. متاسفم که بدون آشنایی دادن از کنارتان گذشتم. اما همان طور که می‌بینی، حالا که پیر شده‌ام وقتی سفر می‌کنم کمی گیج می‌شوم.

صدای پر شور صحبت کردن چند نفر از پشت در شنیده می‌شد، با شدت دوباره در زدم. هرچند علاقه‌ای به خاتمه بحثم با دختر جوان نداشتم.

دختر لحظه‌ای به من نگاه کرد و گفت: همه شما که به آن روزها تعلق دارید همین‌طور هستید. دیوید مگیس چند سال پیش آمده بود این جا. سال نود و سه یا نود و چهار بود. او نیز همین‌طور بود. عجیب و غریب. احتمالاً شما هم چون همیشه در سفرید به این حالت دچار خواهید شد.

گفتم: پس مگیس این جا بود؟ چه جالب. میدانی، او واقعاً زیاد هم از اعضای مهم نبود، نباید گول این حرف‌ها را بخوری. حالا شاید بتوانی به من بگویی چه کسانی در این خانه زندگی می‌کنند. و سپس دوباره در زدم.

دختر گفت: خانواده پیترسون، از آن خانواده‌های قدیمی، احتمالاً شما را به خاطر دارند.

تکرار کردم: خانواده پیترسون ولی چیزی به خاطر نیامد.

دختر گفت: چرا به خانه ما نمی‌آید. وندی خیلی هیجان زده بود. ما هم همین‌طور. برای ما واقعاً فرصت خوبی است که واقعاً با کسی که از آن زمان است حرف بزنیم.

گفتم: من هم دلم می‌خواهد از آن دوران حرف بزنم ولی فعلاً باید استراحت کنم. گفتمی خانواده پیترسون؟ هان؟

دوباره محکم‌تر در زدم، بالاخره در در حالی که نور و گرما را به خیابان می‌ریخت باز شد. پیرمردی در درگاه ایستاده بود.

با دقت به من نگاه کرد: تو که فلچر نیستی؟ هستی؟

گفتم: هستم، تازه از سفری چند روزه به روستا رسیده‌ام.

چند لحظه فکر کرد سپس گفت: بهتر است وارد شوی.

وارد اتاقی کوچک و شلوغ پر از چوب‌های زمخت و مبلمان شکسته شدم. کنده‌ای که در بخاری می‌سوخت تنها منبع نوری بود که دیدن چند پیکر خمیده در اتاق را ممکن می‌کرد. پیرمرد با ناراحتی من را به طرف یک صندلی که از قضا صندلی خودش بود راهنمایی کرد. همین که نشستم دریافتم که

نمی‌توانم سرم را به راحتی بچرخانم تا اطرافم را ببینم. اما گرمای آتش چنان خوشایند بود که این موضوع را فراموش کردم و برای چند لحظه در حالی که رختی لذت بخش مرا در بر گرفته بود به شعله‌های آتش چشم دوختم. صداهایی میشنیدیم که از من سوال می‌پرسیدند که حالت خوب است؟ از راه دور آمده‌ای؟ گشنه‌ای؟ و من هم بهترین جواب‌های ممکن را می‌دادم در حالی خودم هم واقف بودم کافی نیستند. سرانجام سوال‌ها تمام شد و من فهمیدم که با حضورم آن‌ها را معذب کرده‌ام اما آن قدر بابت جای گرمی که برای استراحت یافته بودم خوشحال بودم که اهمیتی نمی‌دادم. با این حال، وقتی سکوت داخل اتاق سنگین‌تر شد سعی کردم با ادب بیشتری با میزبانانم رفتار کنم پس صندلیم را به میزبان تعارف کردم. در آن لحظه بود که ناگهان احساس آشنایی به من دست داد. درست است که آن خانه را اتفاقاً انتخاب کرده بودم اما در آن لحظه متوجه شدم که این همان خانه‌ای است که سال‌ها پیش در آن زندگی کرده‌ام. نگاه خیره‌ی من به سرعت به دورترین نقطه و اتفاقاً تاریک‌ترین قسمت اتاق رفت که زمانی متعلق به من بود. نقطه‌ای که رخت خواب من در آن قرار داشت و ساعاتی پر از آرامش را در آن سپری کرده بودم، کتاب خوانده بودم و یا با هرکس که داخل می‌شد صحبت کرده بودم. در تابستان پنجره‌ها و خیلی وقت‌ها درها را باز می‌کردیم تا نسیم خنک و دلنوازی به درون خانه بوزد. همه‌ی این‌ها مال زمانی بود که اطراف خانه را دشت‌های گسترده احاطه کرده بودند و از بیرون صدای دوستانم می‌آمد که روی چمن‌ها استراحت می‌کنند و از شعر و فلسفه حرف می‌زنند. آن قدر این خاطره از گذشته با شدت به من هجوم آورده بود که نتوانستم چشم از آن گوشه اتاق بکنم. بار دیگر کسی داشت از من سوالی می‌پرسید یا صحبتی می‌کرد اما من به سختی صدایش را می‌شنیدم. از صندلی برخاستم و از میان تاریکی سایه‌ها به آن گوشه از اتاق چشم دوختم حالا تخت باریکی نمایان بود که روی آن روتختی کهنه‌ای قرار داشت این تخت همان جایی بود که تشک من قرار داشت تخت بی‌نهایت وسوسه‌انگیز بود و من را وادار کرد تا حرف پیرمرد را قطع کنم.

به او گفتم: میدانم کمی بی‌ادبانه است اما میدانید که امروز من از راهی طولانی آمدم و واقعاً نیاز دارم تا دراز بکشم و چشمانم را ببندم حتی برای چند لحظه بعد از استراحت می‌ایم و با کمال میل با شما صحبت می‌کنم.

آدم‌های داخل اتاق با ناراحتی روی صندلی‌هایشان جابه‌جا شدند. سپس صدای ناآشنایی از میانشان با ترشرویی گفت: برو و چرتت را بزن به فکر ما هم نباش. اما من قبل از این حرف راهم را از میان شلوغی به سمت همان گوشه اتاق باز کرده بودم. تخت مرطوب بود و دنده‌های آن زیر وزن من صدای جیر جیر می‌داد، طولی نکشید که پشتم را به بقیه کردم در همان حال که خودم را روی تخت جمع کرده بودم خستگی تمام راه سفر بر من آشکار شد.

همانطوری که خوابم می‌برد صدای پیرمرد را شنیدم: خودش است، فلچر است. خیلی پیر شده است.

صدای زنی را شنیدم که گفت: اشکالی ندارد این گونه بخوابد؟ شاید چند ساعت دیگر بیدار شود و ما هم مجبور شویم با او بیدار بمانیم.

صدایی دیگر گفت: بگذارید ساعتی بخوابد، یک ساعت دیگر بیدارش می‌کنیم.

در این جای صحبتشان بود که خستگی بر من چیره شد و به خواب رفتم. خواب راحت و بی وقفه‌ای نبود، خواب و بیدار بودم و در تمام مدت صدای کسانی را که در اتاق بودند را می‌شنیدم. یک بار هم صدای زنی را شنیدم که می‌گفت: آن موقع‌ها نمی‌دانم چگونه آن‌طور مرا شیفته خود کرده بود، حالا مثل گداها شده.

در همان خواب و بیداری از خود پرسیدم آیا این حرف‌ها در باره من است؟ یا درباره دیوید مگیس؟ ولی طولی نکشید که خواب بار دیگر بر من غلبه کرد. بیدار که شدم اتاق به نظرم هم سردتر و هم تاریک‌تر بود. صدا افراد آهسته شنیده می‌شد ولی قابل فهم نبود. حالا احساس شرمندگی می‌کردم که به آن شکل خوابیده‌ام و چند لحظه همان‌طور که صورتم رو به دیوار بود بی حرکت دراز کشیدم. ولی حتماً چیزی باید نشان داده باشد که من بیدارم چون ناگهان صدای زنی گفت و گو را قطع کرد: ببینید، ببینید.

صدای پچ پچی را شنیدم و بعد کسی سمت من آمد. احساس کردم دستی به نرمی روی شانهام قرار گرفت. سرم را که برگرداندم دیدم زنی بالای سرم زانو زده است. تکانی به خودم دادم. نه آن قدر که اتاق را ببینم ولی در همان حالت فهمیدم که اتاق از بقایای کنده سوخته توی بخاری روشن است و صورت زن فقط در سایه قابل دیدن بود. زن گفت: حالا فلچر، حالا وقت صحبت است، من خیلی وقت است که منتظر برگشتن تو هستم. بارها به تو فکر کرده‌ام.

سعی کردم صورتم را واضح‌تر ببینم. چهل سالی داشت و در آن نور کم هم حتی می‌شد اندوه خمار آلودی را در صورتم دید. اما صورتم حتی ذره‌ای برای من آشنا نبود.

گفتم: متأسفم. شما را به خاطر نمی‌آورم. اگر قبلاً سابقه‌اشناایی باهم را داشتیم من را ببخشید که اکنون شما را به یاد نمی‌آورم. این روز زیاد بی‌حواس می‌شوم.

گفت: فلچر، آن زمان که ما هم را می‌شناختیم من جوان و زیبا بودم. برای من تو مثل یک بت بودی. هر حرفت مثل جواب یک سوال بود و حالا برگشته‌ای. سال‌ها بود که می‌خواستم بهت بگویم که تو زندگی من را نابود کرده‌ای.

گفتم: شما بی‌انصافی می‌کنید. من در مورد خیلی چیزها اشتباه کرده‌ام. اما هیچوقت ادعا نکرده بودم جواب سوالی را می‌توانم بدهم. آن سال‌ها می‌گفتم وظیفه همه ما است که به بحث و مناظره بپردازیم. ما در مورد مسائل جامعه خیلی بیشتر از مردم معمولی اطلاعات داشتیم. اگر کسانی مثل ما خودشان را کنار کشیده و ادعای بی‌اطلاعی می‌کردند دیگر که می‌ماند تا عمل کند؟ اما من هرگز ادعا نکردم پاسخ سوال‌ها دست من است. نه، شما بی‌انصافی می‌کنید.

زن با صدایی که عجیب لطیف بود گفت: فلچر، تو با من عشق بازی می کردی، تقریباً هر بار که به اتاقت می آمدم. همین گوشه اتاق ما همه جور کثافت کاری های زیبا می کردیم. برایم عجیب است که زمانی تو می توانستی مرا به هیجان بیاوری ولی حالا شده ای یک مشت لباس پاره پوره و بوگندو. من را ببین. هنوز جذابم. صورتم البته کمی چروک شده. ولی وقتی در روستا، راه می روم و لباس هایی می پوشم که خوب اندامم را نشان می دهد مردهای زیاد هستند که من را می خواهند. ولی هیچ زنی حاضر نیست حتی تورا نگاه کند. یک مشت گوشت و لباس پاره و پوره بوگندو.

گفتم: ولی من شما را به خاطر ندارم جدای از این من دیگر وقت عشق بازی ندارم. این روزها دل مشغولی های دیگری دارم. دل مشغولی های جدی تر. باشد آن روزها در مورد خیلی چیزها اشتباه کرده ام ولی من خیلی تلاش کرده ام آن ها را اصلاح کنم. ببینید من حتی در این سن هم مسافرت می کنم. هیچ وقت کارم را متوقف نکرده ام همیشه به سفر رفته ام. و همیشه سعی کرده ام جبران ضرر کنم. من در مقایسه با سایر افراد گروه تلاش بیشتری کرده ام. مثلاً شرط می بندم مگیس نصف کارهای من را نکرده است.

زن داشت موهایم را نوازش می کرد: هیچ نگاهی به خودت کرده ای؟ من عادت داشتم انگشتانم را در موهایت فرو ببرم اما حالا به موهای کثیف سرت نگاه کن. بی شک هزار جور انگل در بدنت داری. ولی همچنان آرام و لطیف انگشتانش روی موهای کثیفم می کشید. من اصلاً حس شهوت نکردم هرچند شاید او هدفش این بوده است. نوازش های او برایم حسی مادرانه داشت. راستش لحظه ای احساس کردم کسی دارد از من محافظت می کند و دوست داشتم بخوابم. تا این که او ناگهان متوقف شد و ضربه محکمی به پیشانی زد.

او گفت: چرا پیش ما نمیایی؟ خوابت را که کرده ای. خیلی چیزها را باید توضیح بدهی. این را گفت و بلند شد رفت.

برای بار اول آن قدری خودم را تکان دادم تا اتاق را دید بزنم. زن را دیدم که از کنار وسایل به هم ریخته کف اتاق عبور کرد و روی یک صندلی گهواره ای کنار بخاری نشست. سه آدم دیگر دیده می شدند که دور آتش رو به خاموشی نشسته بودند یکی از آن ها همان پیرمردی بود که در را برایم باز کرده بود. دو تای دیگر که روی چیزی شبیه چمدان چوبی نشسته بودند به نظر دو زن هم سن و سال همان زنی بودند که با من صحبت کرده بود. پیرمرد متوجه من شد و به دیگران گفت دارم نگاهشان می کنم. چهار نفر شق و رق نشسته و ساکت شدند. از این حرکت فهمیدم در تمام مدت درباره من حرف می زدند. در واقع از قیافه شان می شد فهمید که صحبتشان در چه موردی بوده است. مثلاً نگران دختری بودند که من بیرون دیده بودم و تاثیری که بر دوستان دختر می گذارم.

پیرمرد می گوید: آن دخترها زود تحت تاثیر قرار می گیرند، در ضمن شنیدم که او را به خانه اش دعوت می کرد.

و مطمئناً زنی که روی چمدان نشسته بود می‌گفت: این‌ها دیگر آزار چندانی ندارند، آن زمان که تحت تاثیرشان قرار می‌گرفتیم همه‌شان جوان و خوشتیپ بودند اما حالا پیر شده‌اند. در هر حال آن‌ها خیلی تغییر کرده‌اند. خودشان هم نمی‌دانند به چی اعتقاد دارند.

پیرمرد هم تکانی به سرش می‌داد و می‌گفت: دیدم که دخترک چگونه نگاهش می‌کرد راست می‌گویی. او حالا پیر است ولی اگر بفهمد کسی تعریفش را می‌کند و علاقه مند شنیدن حرف‌ها و افکارش است دیگر نمی‌شود جلوی او را گرفت. دوباره مثل آن وقت‌ها می‌شود که همه در خدمت افکارش باشند. دخترهای جوانی مثل آن دختری که دیدم دیگر چیزی ندارند تا به آن ایمان بیاورند. حالا حتی ولگرد خانه به دوشی مثل این هم می‌تواند برای آن‌ها هدف زندگی باشد.

مطمئناً صحبت‌های آن‌ها تمام مدتی که خواب بودم در همین مایه‌ها بود. ولی حالا که نگاهشان می‌کنم همچنان گناه آلود در سکوت نشسته و به آخرین شعله‌های آتش بخاری زل زده‌اند. پس از گذشت چند لحظه بلند شدم و ایستادم. هر چهار نفرشان به طرز بی‌معنایی نگاهشان را از من می‌زدیدند. صبر کردم تا ببینم چیزی می‌گویند یا نه. سرانجام خودم گفتم: خیلی خب، من خواب بودم ولی حدس می‌زنم در چه موردی حرفم می‌زدید. خب شاید برای شما جالب باشد من قصد دارم همان کاری را انجام بدهم که شما نگرانش بودید. همین حالا به خانه آن دخترهای جوان می‌روم. می‌خواهم به آن‌ها بگویم با انرژی و رویاهای خود چه کار کنند، با اشتیاق خود برای رسیدن به خوشی‌های ماندگار این دنیا چه کار کنند. به خودتان نگاه کنید. بدبخت‌ها توی خانه غوز کرده از انجام هر کاری می‌ترسید. از من. از مگیس. از هر کسی که به آن سال‌ها تعلق دارد می‌ترسید. می‌ترسید دست به هر کاری بزنید فقط به خاطر این که ما یک زمانی یکی دو اشتباه مرتکب شده بودیم. ولی باید بگویم آن جوان‌ها هنوز آن قدرها هم سطحی نشده‌اند علی‌رغم این که شما سال‌هاست رخوت و سستی را به آن‌ها یاد می‌دهید. فقط در عرض نیم ساعت تمام تلاش‌های اسف‌بارتان را خنثی می‌کنم. پیرمرد به دیگران گفت: می‌بینید، می‌دانستم این طور می‌شود. باید جلوی او را بگیریم ولی چه کار می‌توانیم بکنیم.

من با سرعت به آن سوی اتاق رفتم و کیفم را برداشتم و به درون تاریکی شب پا گذاشتم. وقتی بیرون رفتم دختر را دیدم که هنوز آن جا ایستاده است. گویی منتظرم بود. با تکان سر به من فهماند که دنبالش بروم.

شب تاریک و بارانی بود. از راه باریکه‌های بین خانه‌ها می‌دویدیم. بعضی خانه‌ها آن قدر فرسوده بودن که من احساس می‌کردم اگر به یکی از آن‌ها تنه بزنم حتماً فرو می‌ریزد. دختر چند قدمی جلوتر از من بود و هر از گاهی سرش را برمی‌گرداند و نگاهی به من می‌انداخت. یک بار برگشت گفت: وندی خیلی خوشحال می‌شود. وقتی از کنار خانه رد شدید وندی مطمئن بود که خودتان هستید، احتمالاً تا

حالا دیگر مطمئن شده که درست حدس زده است چون من هنوز برنگشته‌ام. احتمالاً همه را جمع کرده و باهم منتظر شما هستند.

پرسیدم: آیا از دیوید مگیس هم همینطور استقبال کردید؟

گفت: آره، آره. وقتی که آمد ما خیلی هیجان زده بودیم

گفتم: مطمئناً حسابی کیف کرد آخر او همیشه خود را دست بالا می‌گیرد.

گفت: وندی می‌گوید مگیس آدم جالبی بین اعضای گروه بود ولی شما آدم مهمی هستید. از نظر او

شما واقعاً هم هستید

من لحظه‌ای در این مورد فکر کردم و گفتم: میدانی من در مورد خیلی چیزها تغییر عقیده داده‌ام،

اگر وندی انتظار دارد که من همان حرف‌های سال‌های پیش را بنم دچار ناامیدی خواهد شد.

دختر انگار حرف من را شنید چون همچنان من را از میان خانه‌ها به سمت مقصد هدایت می‌کرد.

بعد از مدتی من متوجه صدای پاییی از پشت سرم شدم. اول فکر کردم صدای پای یکی از اهالی است

که از جایی بر می‌گردد. بعد دختر زیر لامپ خیابان ایستاد و نگاهی به عقب انداخت. من هم مجبور

شدم بایستم و نگاهی بکنم. مرد میان سالی که پالتوی مشکی برتن داشت به ما نزدیک می‌شد. وقتی

به من رسید بدون لبخند دستی داد و گفت: خب که اینطور، آمده‌ای این جا.

بعد فهمیدم که این مرد را می‌شناسم. از ده سالگی به این طرف همدیگر را ندیده بودیم اما او را می

شناختم. اسمش راجر باتن بود. او با من در مدرسه‌ای که به مدت دو سال در کانادا می‌رفتم هم کلاس

بود. یعنی تا قبل از این که خانواده‌ام به انگلستان برگردند. ما آن چنان صمیمی نبودیم ولی چون او

خجالتی و ترسو بود از قضا انگلیسی هم بود یک مدتی دور و بر من می‌پلکید. بعد از آن نه او را دیدم

نه چیزی از او شنیدم. حالا که صورت او را زیر نور لامپ خیابانی می‌دیدم می‌فهمیدم که گذر زمان با

او خوب تا نکرده است. موهای سرش ریخته و صورتش چروک شده است. خموده و فرسوده بود. با

وجود این او بی شک همان هم کلاسی قدیم من بود.

گفتم: راجر، من با این خانوم جوان می‌روم تا دوستانش را ببینم. آن‌ها برای استقبال از من گرد هم

آمده‌اند و دور هم جمع شده‌اند. وگرنه بلافاصله با تو می‌آمدم. می‌خواستم امشب حتی اگر شده نخوابم

و با تو بیایم. با خودم می‌گفتم مجلس آشنایی این جوانان هر چقدر طول بکشد باز هم می‌روم و در

خانه راجر را می‌زنم.

هر سه نفر شروع به راه رفتن کرده بودیم.

راجر گفت: خودت را ناراحت نکن. می‌دانم چقدر سرت شلوغ است. ولی باید حرف بزنی. از قدیم‌ها

حرف بزنی. آخرین باری که من را دیدی در مدرسه بچه‌ای نحیف و مریض بودم ولی وقتی چهارده

پانزده سالم شد همه چیز تغییر کرد. بدنم رو آمد، شدم مثل یک رهبر. ولی تو از کانادا رفتی. همیشه

از خودم می پرسیدم اگر در پانزده سالگی همدیگر را می دیدیم چه می شد؟ مطمئنم اوضاع بین ما فرق می کرد.

همینطور که او این را تعریف می کرد موج خاطرات به طرف من هجوم آورد. آن دوران راجر من را مثل بت می پرستید و من در عوض او را آزار می دادم. با این همه هر دو ما می دانستیم آزارهای من به نفع اوست. وقتی در زمین بازی مدرسه ناغافل توی شکمش مشت می زدم و یا در حال عبور از راهرو مدرسه دستش را آن قدر می پیچاندم تا گریه می کرد، تمام این کارها را می کردم تا خشن و محکم شود. بنابراین نتیجه این رفتارها این شد که او از من بترسد وقتی به مرد خسته ای که کنارم قدم می زد نگاه کردم تمام این خاطرات را به یاد آوردم.

او که احتمالاً رشته افکارم دستش آمده بود، گفت: البته شاید اگر با من به آن شکل رفتار نمی کردی در پانزده سالگی آن قدر خشن نمی شدم. با این حال من بارها از خودم پرسیدم اگر چندسال بعد هم دیگر را می دیدیم چه می شود؟ در پانزده سالگی دیگر می شد روی من حساب کرد.

بار دیگر داشتیم از میان معبرهای تنگ و پیچ در پیچ بین خانه ها می گذشتیم. دختر هنوز مارا به طرف مقصد می برد ولی این بار خیلی سریع تر.

راجر داشت می گفت: البته امروز کمی ناپرهیزی در پیاده روی کردم. ولی دوست من، باید بگویم که از نظر بدنی وضع تو خیلی بدتر از من است. من در مقایسه با تو یک قهرمانم. اگر ناراحت نمی شوی باید بگویم تو مثل یک ولگرد خانه به دوش پیر و کثیف شده ای این طور نیست؟ مدت ها بعد از این که از کانادا رفتی من تو را مثل بت می پرستیدم. آیا فلچر این کار را می کرد؟ اگر فلچر من را در حین انجام این کار می دید در مورد من چه فکری می کرد؟ بله درست است، وقتی پانزده سالم شد نگاهی به گذشته انداختم و به یاد آوردم و گفتم خب او یک فلان فلان شده خشن و زمخت بود. در آن سن وزن و ماهیچه هایش از من بیشتر بود و اعتماد به نفس بیشتری داشت و از این وضع نهایت استفاده را می کرد. درست است، وقتی به قبل برمی گردم می فهمم چه قدر دیوانه بودی، البته منظورم این نیست که حالا هم همینطوری. ما همه تغییر می کنیم.

برای این که موضوع را عوض کنم پرسیدم: خیلی وقت است که این جا زندگی می کنی؟ گفت: از هفت سال پیش تا الان. البته مردم این جا خیلی درباره تو صحبت می کنند. من گاهی درباره دوستی دوره کودکی مان برایشان تعریف می کنم. همیشه به آن ها می گویم که فلچر من را به یاد نمی آورد چرا باید پسر پوست و استخوانی را که همیشه آزار می داد را به خاطر بیاورد؟ بگذریم. این روزها جوان ها خیلی به شما توجه می کنند. مطمئناً آن هایی که تو را ندیده اند خیلی بیش از بقیه درباره ات رویا پردازی می کنند. به نظرم تو برگشته ای تا از این وضع سود ببری. با این حال سرزنشت نمی کنم. حق داری کمی عزت نفس برای خودت دست و پا کنی.

ناگهان متوجه شدیم که دشتی وسیع روبه روی ما قرار دارد. هر دوی ما متوقف شدیم. نگاه کوتاهی به پشت سر انداختیم و فهمیدیم که از روستا خارج شده‌ایم. آخرین ردیف خانه‌ها پشت سر ما قرار داشتند. همان شد که از آن می‌ترسیدم، زن جوان را گم کردیم. در واقع مدتی بود که دنبال او نمی‌رفتیم. در آن لحظه ماه آسمان را روشن کرد و من دیدم که در یک دشت پر از چمن ایستاده‌ایم، آن قدر وسیع که به نظر من بسیار فراتر از آن چیزی بود که زیر نور ماه می‌دیدیم. راجر باتن رو به من کرد، صورتش زیر نور ماه مهربان و آرام بود. او گفت: با وجود این حالا وقت بخشش است. خودت راحیلی ناراحت نکن. همانطور که خودت میدانی یک سری خاطرات یادمان می‌آید ولی ما قرار نیست مسئول کارهایی باشیم که در جوانی کرده‌ایم. گفتم: کاملاً درست می‌گویی، (بعد رویم را برگرداندم و در تاریکی به اطراف نگاهی انداختم). اما حالا نمی‌دانم کجا بروم. چند خانم جوان در خانه‌شان منتظرم هستند. تا حالا دیگر باید آتش گرم و چای داغ هم آماده باشد و یک‌های خانگی. شاید هم حتی شامی لذیذ. من به دنبال همین دخترکی که به دنبال ما بود وارد خانه می‌شوم و آن‌ها برایم کف محکمی می‌زنند، همه دور تا دور من با چهره‌هایی لبخند به لب تحسینم می‌کنند. تمام این‌ها منتظر من هستند. فقط راه را گم کرده‌ام.

راجر باتن شانه بالا انداخت و گفت: نگران نباش خیلی راحت به آن خانه می‌رسی ولی بهتر است بدانی دخترک تو را گول زده است. خانه وندی خیلی دور است. باید با اتوبوس بروی. راه به اندازه یک سفر طولانی طول می‌کشد. حدود دو ساعت. ولی ناراحت نباش. به تو نشان می‌دهم کجا بایدی سوار اتوبوس بشوی.

او این را گفت و به طرف خانه‌ها برگشت. به دنبال او رفتم و پس از لحظاتی فهمیدم که خیلی دیر شده است و همراه من می‌خواهد که بخوابد. پس دوباره مدتی را بین خانه‌ها راه رفتیم و بعد او ما را به میدان روستا رساند. میدان آن قدر کوچک و قدیمی بود که نمی‌شد به آن میدان گفت در واقع میدان مقداری چمن بود و یک تیر چراغ که زیر نورش چند مغازه بسته معلوم بودند. آن جا سکوت مطلق حکفرما بود و چیزی نمی‌جنبید. مه سبکی بالای سرمان حرکت می‌کرد. قبل از این که به سبزه‌ها برسیم راجر باتن ایستاد و جایی را با دست نشان داد: آن جا اگر بایستی اتوبوسی خواهد آمد. همانطور که گفتم سفر کوتاهی نیست. حدوداً دو ساعت طول می‌کشد. و ناراحت نباش. آن جوان‌ها مطمئناً منتظرت خواهند ماند. آن‌ها این روزها چیز زیادی برای ایمان آوردن ندارند، خودت که میدانی. گفتم: خیلی دیر است مطمئنی این وقت شب اتوبوس می‌آید؟

گفت: البته که می‌آید باید منتظر بمانی ولی سرانجام اتوبوسی می‌رسد. بعد دستی به نشانه اطمینان به شانه‌ام زد. البته می‌دانم این جا که بایستی کمی حس تنهایی می‌کنی ولی اتوبوس را که ببینی شاد می‌شوی. آن اتوبوس همیشه موجب شادی و خوشحالی است. همیشه پر از نور است و آدم‌های شاد سوارش می‌شوند. آن‌ها می‌خندند، شوخی می‌کنند و با دست بیرون پنجره را نشان می‌دهند. وقتی

سوار اتوبوس می‌شوی احساس گرما و راحتی می‌کنی. بقیه مسافرها با تو گپ می‌زنند شاید حتی خوردنی و یا نوشیدنی تعارف کنند. شاید حتی آواز بخوانند و این به راننده بستگی دارد. چون بعضی از آنها از این کار خوششان می‌آید و بعضی نه. خب فلچر از دیدنت خوشحال شدم. با هم دست دادیم. بعد او رفت و از آن جا دور شد. همینطور او را نگاهش می‌کردم که در میان تاریکی بین دو خانه ناپدید می‌شود.

من به طرف سبزه‌ها رفتم و کیفم را کنار تیرچراغ برق گذاشتم. گوش به زنگ صدای وسیله نقلیه از دور بودم ولی شب در سکوت مطلق فرو رفته بود. با این حال تعریف‌های راجر باتن از اتوبوس مرا به وجد آورده بود. جدای از این به فکر استقبالی بودم که در پایان این سفر از من می‌شد و به چهره‌های جوانی فکر می‌کردم که با تحسین به من نگاه می‌کردند و در اعماق وجودم خوشبین بودم.



داستان «هنرمند بزرگ»

نویسنده «کارول مور»؛ مترجم «اسماعیل پور کاظم»

"مانسر آبی" در دوره‌ای که می‌زیست از بزرگترین هنرمندان زمانه‌اش محسوب می‌شد. او در نهایت خود را آماده کرده بود که در سال ۱۳۹۲ میلادی بازنشسته شود و از کارهای هنری دست بردارد. ماه مه بود که "گالیانو بارتولی" یکی از ثروتمندان معروف ایتالیا که از حامیان هنر بشمار می‌آمد، او را با پیغامی به خانه‌اش فراخواند و پیشنهاد نمود که:

من مایلم تا تصویر نقاشی شده‌ام را بر دیوار اتاق ضیافتم داشته باشم. آیا شما می‌توانی چنین تصویری را برایم نقاشی کنی؟ این دیوار حدود ۲۰ فوت (معادل ۳ متر) ارتفاع دارد.

"مانسر" نقاش قدری اندیشید سپس سرش را به علامت منفی تکان داد و گفت:

من خود را آماده بازنشستگی کرده‌ام بنابراین برای اجیر شدن مناسب نیستم لذا واقعاً از اینکه نمی‌توانم تصویر شما را نقاشی نمایم، بسیار متأسفم. آنگاه هنرمند نگاهش را به چشم‌های ناامید و ملتمس آقای "بارتولی" دوخت و ناگهان نظرش عوض شد و در ادامه گفت:

خوب، شاید امکان‌ش باشد. یقیناً اگر شما در قلبتان چنین توانایی‌هایی را در من سراغ یافته‌اید پس من هم نهایت تلاشم را به خرج می‌دهم. البته من این کار را برای دریافت اجرت و پول انجام نمی‌دهم بلکه فقط تدارک غذا و محل خواب برایم کفایت می‌کند پس بیش از این نیازی به ژست گرفتن و بدون حرکت ایستادن شما نمی‌باشد زیرا حافظه‌ام بسیار عالی است و با یکبار دیدن اشیاء همه جوانب آنها را ثبت می‌کند آنچنانکه هم اکنون می‌توانم پرتره نقاشی شده‌ی شما را بر دیوار تصور کنم و نتیجه کارم را ببینم. بعلاوه آقای "بارتولی"، من اصرار دارم که اینجا را در تمام مدتی که مشغول نقاشی هستم، کاملاً خلوت کنید تا حدی که کسی حتی شما اجازه ورود نداشته باشد.

آقای "بارتولی" از این موضوع به‌عنوان یک مشتری و سفارش دهنده بسیار تعجب کرد ولی برای خواسته‌های هنرمند بزرگ ارزش قائل شد، پس گفت:

البته، هر طور که شما دوست دارید ولیکن من همچنان مایلم که مبالغی را برای جبران زحمات شما بپردازم، پس بهتر است که قراردادی را در این رابطه منعقد کنیم.

این زمان درخشش شادی به چشمان آقای "مانسر آبی" بازگشته بود و او به دیواری فکر می‌کرد که سراسر فضای جلوی رویش را پر می‌ساخت و او باید با بال‌های اندیشه‌اش تصویری را بر آن جان می‌بخشید. به‌راستی هیچکس نمی‌دانست که در ۴۵ ساله‌ی اخیر چه اتفاقاتی بر هنرمند بزرگ گذشته است. او هیچگاه از سبک خاصی در نقاشی پیروی نکرده بود و همواره سعی داشت تا از قید و بندها آزاد باشد و سبک و سیاق نقاشی خود را بر اساس موضوع و شرایط برگزیند و از اینرو انجمن صنفی نقاشان ایتالیا همواره مشکلاتی را برایش به وجود می‌آورد و اغلب مانع فعالیتش می‌گردید اما او این‌ها

را هرگز در جایی عنوان نمی‌کرد و صد البته که چنین موضوعاتی را با آقای "بارتولی" نیز در میان نگذاشت.

قرارداد بلافاصله امضاء شد و آنها بر سر مفاد آن به توافق رسیدند.

هنرمند بزرگ به فوریت اقدام به کشیدن پرده‌ای بزرگ در جلوی دیوار مورد نظر کرد. پرده‌ای که کسی به هیچ وجه قادر به دیدن دیوار از ورای آن نبود. آقای "بارتولی" اغلب کوشش می‌کرد که دزدکی نگاهی به پشت پرده بیندازد ولی "مانسر آبابی" بر مخفی ماندن کلیه تکنیک‌هایی که در نقاشی بکار می‌برد، اصرار داشت.

یک هفته از این ماجرا گذشت تا اینکه آقای "بارتولی" در آنجا حضور یافت و امیدوارانه پرسید:
اوضاع چگونه است؟

"مانسر آبابی" از پشت پرده در پاسخ گفت:

همه چیز به خوبی انجام می‌شود. نمی‌دانم شما خبر دارید که من ۸ سال در خدمت نقاش بزرگی چون "آمبروگی لورینزیتی" بوده‌ام و نزد او کارآموزی می‌کردم لذا هرگز نمی‌گذارم که به استادم بی احترامی شود و هیچگاه آبروی او را با انجام کارهای بی ارزش نخواهم برد. او به من آموخت که چگونه نقاشی کنم و به این موضوع اهمیت بدهم که در کارهایم عجله به خرج ندهم. زمان دوره آموزشی بر من بسیار سخت گذشت و به دشواری از آزمون‌هایم سربلند خارج شدم. جناب آقای "بارتولی"، برای ایجاد یک شاهکار باید فرصت کافی وجود داشته باشد.

آقای "بارتولی" با اکراه به گفته‌های هنرمند بزرگ رضایت داد و آنجا را ترک نمود.

یک ماه دیگر گذشت و سرانجام یکروز مجدداً آقای "بارتولی" به آنجا بازگشت و پرسید:
کارها تا کجا پیش رفته است؟

"مانسر آبابی" بار دیگر از پشت پرده‌ی ضخیم پاسخ داد:

همه چیز روبراه است و متعاقب حرف‌هایم صدای خش و خش و چلپ و چلوپ شنیده شد. "مانسر" ادامه داد: شما آدم خوشبختی هستید که من در حال نقاشی چهره‌اش هستم. تنها برخی افراد ماهر می‌توانند چنین کاری نظیر مرا انجام دهند زیرا من از ۴ لایه آستری استفاده کرده‌ام که بهترین کار من تاکنون بوده است. آقای "بارتولی"، این نقاشی برای همیشه دوام خواهد داشت اما افسوس که زمان قراردادم در حال اتمام می‌باشد. پس نگاهی عمیق به آنچه ترسیم کرده بود، انداخت و با خود اندیشید که این نقاشی چه مدت دوام خواهد می‌آورد؟ و زیر لب پاسخ داد: واقعاً کسی نمی‌داند.

سه یا چهار ماه دیگر هم گذشت و سرانجام پس از حدود ۶ ماه آقای "بارتولی" بنابه درخواست "مانسر آبابی" هنرمند نقاش برای دیدن تصویر نقاشی شده‌اش به آنجا قدم گذاشت. او درحالیکه دست‌هایش را به هم می‌مالید، با خوشحالی فریاد کشید:

سرانجام امروز نقاشی را خواهیم دید. او با سرعت به طرف پرده ضخیم جلوی دیوار قدم برداشت ولیکن در کمال حیرت با عصبانیت نقاش برجسته مواجه شد که او را به آرامش و سکوت دعوت می کرد و شنید که:

آرام باشید، شما با کمترین میزان کشش این طناب می‌توانید پرده ۲۰ فوتی را به کناری بکشانید. "گالیانو بارتولی" برای لحظاتی ایستاد. تاب و توانش را از دست داده بود. او درحالیکه دهانش بازمانده و چشمانش قرمز شد، به تارهایی از موهایش که هنوز بر سرش مانده بودند، چنگ انداخت. آقای "بارتولی" به پرده نزدیکتر شد و طنابی را که آویزان گردیده بود، بنرمی کشید و بدینگونه پرده به کناری رفت اما به ناگهان ابروهایش را از تعجب در هم کشید و هاج و واج ماند. آقای "بارتولی" تاکنون چنین تصویر نقاشی شده‌ای حتی نظیرش را ندیده بود. این شیوه نقاشی برایش بسیار عجیب و غریب می‌نمود. پس فریاد کشید:

مضحک است، بی معنی است. این نقاشی چه معنایی دارد. شما حتی کمترین اجرتی دریافت نخواهید کرد. آیا می‌شنوید؟ شما یک هنرمند نیستید. شما احتمالاً یک دزد و یا یک دیوانه‌اید. از جلو چشمان من دور شوید و خانه‌ام را همین امشب ترک کنید قبل از اینکه دستور دهم تا شما را به بیرون خانه‌ام پرت کنند.

"مانسر آبابی" اندیشید که چه خطایی در نقاشی مرتکب شده است؟ او نتوانست علت عصبانیت صاحب کارش را متوجه شود. او رنگ‌ها را با دقت ترکیب و سپس تثبیت کرده بود و نقاشی را با نهایت سلیقه و استعدادش کشیده بود. این نقاشی شاهکار او بود و اینک اصلاً متأسف نبود. او نقاشی را به ارتفاع ۲۰ فوت با تمام وجودش به تصویر درآورده بود لذا برایش مهم نبود که دیگران چه نظری در این باره دارند و حتی صاحب کارش تحمل این سبک جدید را نداشته باشد درحالیکه اگر "پیکاسو" نقاش مشهور و خالق سبک "کوبیسم" در آن زمان زنده بود، حتماً به او افتخار می‌کرد و تأییدش می‌نمود.

"مانسر آبابی" دیوانه و یا احمق نبود. او در واقع ۵۰۰ سال زودتر از هنرش متولد شده بود. این عاقبت کلیه کسانی است که زودتر از عصرشان متولد می‌شوند و ابداعات و اختراعات خود را به مردم زمانه‌شان عرضه می‌کنند درحالیکه زمانه از درک کار و هنر آنان عاجز است. در حقیقت در سراسر تاریخ بشر تمامی اشخاصی که زودتر و یا دیرتر از اوضاع زمانه‌ی خود ظهور کرده‌اند، همواره باعث بروز مشکلات عدیده‌ای برای خویشان و دیگران شده‌اند.

آیا شما مشابه چنین کسانی را سراغ دارید؟ ■



داستان ترجمه «استخوان خوری»

نویسنده «شبیم نادیا»؛ مترجم «مریم نوری زاد»

دیشا نباید به هنگام عصبانیت به بیرون خانه می‌رفت. در واقع او هرگز چنین کاری نمی‌کرد. او مدتی صبر کرد. ساری‌اش را مرتب به دور خودش پیچانده بود. موهایش را جمع کرده و گره زده بود به گونه‌ای که سفت و محکم‌تر از معمول به نظر می‌رسد. کیف پول‌اش را نگاهی انداخت و پوزخندی زد درحالی‌که داشت به پیش خیاط‌اش می‌رفت. شوهرش حتی زحمت این را به خودش نداد که نگاهش از تلویزیون برداشته و نیم نگاهی به او بیاندازد. دیشا با صدایی بلند گفت:

-تمام شد!... شیش!... یک حرکت جنجالی از ریک شو...

صدایش را در تلفظ کلمه‌ی آخر به لرزه انداخت. به طوری که هنوز مقداری تردید و دو دلی در درونش وجود داشت. ده سال زندگی مشترک، خوب است، عدد رندی است، بدون هیچ فرزندی!... چرایی‌اش را چه کسی می‌دانست؟ طبق برخی شایعات و چرندیات، که بی فرزندی را حاکی از بی هویتی می‌پنداشتند!

وقتیکه او پس از شرکت در ریک شو و بازنده شدن، به طرف خیابان قدم برمیداشت، در ذهنش طعنه‌ها و کنایه‌هایی که در آن روز شنیده بود را مرور می‌کرد. این هم یک طعنه‌ی جدید. طعن و کنایه‌های شوهرش را خوب می‌شناخت: درباره‌ی شکم گنده‌ی گوشتالویش، سینه‌های افتاده‌اش، بی نظمی‌اش، پوست تیره‌اش، خانه داری بی وقفه‌اش، و نداشتن ویژگی‌ای خاص و منحصر به فرد‌اش... به راستی او از چه جهاتی می‌توانست خوب و قابل تقدیر و متمایز باشد؟

خوب می‌دانست که تمام هدف شوهرش این بود: سه طلاقه!

و در این صورت دیشا می‌بایست از خانه می‌رفت! در ذهن‌اش به مقاله‌ای که با عنوان «سه طلاقه با عقل جور در نمی‌آید» بود، فکر می‌کرد. اینکه این روزها قانون درحال تلاش بیشتری بود تا هر مردی که اراده کند بتواند خودش را از شر زن‌اش برهاند! فکر کرد که چطور ازدواج، مستبدانه و بی پشتوانه، یک زن را وادار می‌کرد که در چهارچوب خانه‌اش با کلیه‌ی لوازم آن، درسکوت، محبوس شود. اما اینها در واقع سزاوار زنی خدمتکار بود که باید از شوهرش حرف شنوی می‌داشت، نه درشان زنی همچون دیشا با آن حال و هوا و آن شرایط. همان طور که با مرور این افکار در ذهن‌اش، راه می‌رفت، رایحه‌ای تند از بوی مرغ بریان شده مشامش را پر کرد. آنقدر که انگار آن بو با دیشا حرف می‌زد. گویی رشته‌های حریر گونه‌ی دود که در هوا معلق بودند به عنوان پیغام‌رسانی از طریق حفره‌های بینی‌اش وارد سرش شده و پیغامهای ناخوشایند را از سرش بیرون می‌ریختند. به محض اینکه وپترین شیشه‌ای غذاخوری را دید، دهانش آب افتاد. آن دستگاہ درست در جلوی درب کافه قرار داده شده بود در امتداد پیاده رو. همانطور که خیره

به دستگاہ شده بود، ردیف منظم مرغها به سیخ استیل کشیده شده درحال چرخیدن بودند. پسرکی جوان در آنجا ایستاده بود و درمقابلش یک میز از مخلفات مختلف خرد شده را چیده بود و بطریهائی نیز روی میز قرار داشتند. درکنارش مقادیری از جعبه‌ها و لوازم بسته بندی خوراکی، روی هم انباشته شده بود. همه اینها درواقع برای بسته بندی و آماده سازی مرغ بریان برای مشتری‌هایی که بود که بدون نیاز به رفتن درون کافه، بتوانند از همان جا خریده و بروند. پسرک تمرکز دیشا را که غرق تماشای مرغها بود بر هم زده و گفت: مایلی یکی ازینارو بدم ببری؟ الان دیگه حسابی پخته شدن و آماده هستن ومن اونجوری که تو دوست داشته باشی بهش ادویه جات می‌زنم. راستی شما قبلاً اینجا خرید کردید؟ فکر می‌کنم از مرغهای ما خریده باشید. من براتون سالاد و مخلفات بیشتری می‌ذارم. دیشا برهنه روی تخت دراز کشید. سینه‌های شل و وارفته‌اش از دوطرف آویزان شدند. جعبه‌ی پلاستیکی نازک و چرب و چیل که بین پاهای ازهم بازشده‌اش قرار داشت را، باز کرد. مرغ بریان شده‌ای درون جعبه، تند و فلفلی، درحالیکه به پشت دراز کشیده بود و پاهایش به طرف بالا بود و درانتظار نابودی! اواخر عصر بود و حوالی غروب. آفتاب مستقیماً پرتو نوراش را اینجا و آنجا گسترانده بود و انوار طلایی رنگش رانهای گوشتالوی او را فریبنده و مهیج می‌کرد.

گوشت مرغ را همچون تکه غذایی متبرک، درون دهانش مزمزه کرد. حس چشایی‌اش از تندی طعم چیلی ادویه‌ی مرغ، شعله ور شده بود. چربی مرغ به هنگام پخته شدن، خوب چلانده نشده بود و هنوز حسابی روغنی و چرب بود. موقع خوردن اش قطره‌های چربی مرغ روی چانه و متعاقباً روی شکم برهنه‌اش می‌چکید. اما دیشا به خودش زحمت پاک کردن چانه‌اش را که به‌صورت مداوم درحال جنبیدن بود را نداد. درخانه خبری از غذای دیگری نبود. دیشا چیزی نپخته بود. شوهرش در چهارچوب اتاق خواب ظاهر شد. درست درزاویه‌ی دید دیشا. گوشت‌های مرغ تمام شده بودند و دیشا به کوهی از استخوانهای تلبار شده‌ی مرغ خیره شده بود. درهمین حین یاد حرف مادرش افتاد که هنگام خوردن مرغ همیشه به دخترش می‌گفت:

-لذیذترین قسمت‌ها، استخوان‌های جویدنی هستند درحالیکه که جاهای گوشتی و گاز گرفتنی چندان طرفداری ندارند. او همیشه طرفدار قسمت‌های استخوانی مثل بال و گردن و ران و کله بود. اما دیشا اینطور نبود. او خواهان گوشت بود. اما درحال حاضر دلش می‌خواست استخوانها هارا هم بخورد. یکی از استخوانها را که از بقیه بزرگتر بود را برداشت و تا ته آن را لیسید. اومیخواست همه‌ی استخوانها را بخورد. او امروز دلش می‌خواست تمام دنیا را ببلعد.. ■



داستان ترجمه «مادری در منویل»

نویسنده «مارجری کینان راولینگز»؛ مترجم «لعیا متین پارسا»

یتیمخانه در روی بلندی کوههای کارولینا قرار گرفته است. گاه در زمستان چنان بورانهای سنگینی می‌بارد که به کلی ارتباط یتیمخانه را با دهکده و در واقع با تمام جهان قطع می‌کند. مه، قله کوه را پنهان می‌سازد و برف پیچ و تاب خوران از دره پایین می‌لغزد و چنان باد سختی می‌وزد که پسرهای یتیمخانه که هر روز دو بار شیر را به کلبه کودکان می‌برند با انگشتانی که از درد و کرختی سخت شده‌اند، به یتیمخانه می‌رسند.

جری گفت: "وقتی که ما سینی‌ها رواز آشپزخونه برای کسانی که مریض هستن می‌بریم، صورتهامون سرما زده می‌شن چون نمی‌تونیم دستهامون رو بذاریم رو صورتمون. من دستکش دارم، اما بعضی پسرها ندارن."

او می‌گفت که بهار گذشته را دوست داشته است. آزالیا شکوفه کرده بود و فرشی از رنگ بر روی کوهستان گسترده شده بود درست مانند باد نرم و لطیف ماه مه که گل خرزهره را تکان می‌دهد. جری آن را برگ بو می‌نامید.

جری می‌گفت: "وقتی که برگ بو شکوفه می‌ده، خیلی قشنگ می‌شه. بعضی از شکوفه هاش صورتی هستن و بعضی‌ها هم سفیدن."

پاییز بود که آنجا رسیدم. دنبال جای ساکت و خلوتی می‌گشتم که نوشته‌ی پردردسری را به پایان برسانم. می‌خواستم هوای کوهستانی بیماری مالاریا را از بین ببرم، ناخوشی که از اقامت طولانی در مناطق استوایی به وجود آمده بود. دلم برای خانه، شعله و روشن شدن چوب افرا در اکتبر و خرمن انبوه ذرت و کدو حلوایی‌ها و درختان گردو و بالا رفتن از تپه‌ها تنگ شده بود. من همه اینها را در زندگی کردن در کلبه‌ای که متعلق به یتیمخانه بود و نیم مایل با مزرعه آن فاصله داشت، یافتم.

هنگامیکه کلبه را اجاره کردم، درخواست کردم که مرد یا پسری را برای شکستن هیزم شومینه بفرستد. روزهای اول هوا گرم بود و من مقدار هیزمی که نیاز داشتم در اطراف کلبه یافتم، کسی نیامد و من هم درخواستم را فراموش کردم.

یک روز بعد از ظهر در حالیکه سخت تعجب کرده بودم، از روی ماشین تحریرم به بالا نگریستم. پسری کنار در ایستاده بود و سگ شکاریم که دوستم هم شده بود، کنارش بالا پایین می‌پرید و حتی برای آگاه کردن من هم پارس نکرده بود. احتمالاً پسرک دوازده ساله بود اما بسیار ریزنقش به نظر می‌رسید. لباس کار تنش بود و پیراهنی کهنه داشت و پابره‌نه بود.

او گفت: "می‌تونم امروز کمی هیزم بشکنم خانم."

گفتم: "اما من پسری می‌خواستم که از یتیمخانه به یاد."

- "من همان پسرم"

- "تو؟ اما تو که کوچکی"

او گفت: "برای هیزم شکستن بزرگی مهم نیست. بعضی از پسرهای بزرگ هم نمی تونن خوب هیزم بشکنن. اما من در یتیمخانه زیاد هیزم شکستم."

با شنیدن حرفهای پسرک چوبهای متلاشی شده و ناکافی را برای شومینه مجسم کردم. مشغول کارم شدم و تمایلی هم برای ادامه‌ی گفتگو نداشتم می توان گفت که کمی بی ملاحظه بودم.

- "بسیار خوب، تبر آنجاست. برو بین چکار می تونی بکنی."

سرکارم برگشتم و در را بستم. ابتدا صدای برسی که پسرک بر روی زمین می کشید مزاحمم شد. سپس او شروع کرد به هیزم شکستن. ضربه‌ها یکدست و آهنگین بود و باعث شد که خیلی زود فراموشش کنم. صدا برایم مثل باران مداومی که آرام می بارد، شد. فکر می کنم یک ساعت ونیم گذشته بود که کارم را تمام کردم و خودم را پیچ و تاب دادم. در همین موقع صدای قدمهای پسرک را بر روی پله‌های کلبه شنیدم. خورشید پشت دورترین کوهها پایین می رفت و دره حتی از گل مینا هم ارغوانی تر شده بود.

پسرک گفت: "الان باید برای شام برم. فردا بعدازظهر می تونم دوباره بیام."

در حالیکه فکر می کردم باید برای آمدن یک پسر بزرگتر اصرار کنم، گفتم: "الان دست مزدت را به خاطر کاری که کردی می دهم. ساعتی ده سنت خوبه؟"

- "بله خوبه."

با یکدیگر به پشت کلبه رفتیم. مقدار خیلی زیادی چوب شکسته شده بود. در میان آنها چوب درختان گیلاس و ریشه‌های سنگین آزالیا و تکه‌هایی از چوبهای زائد درخت کاج و چوبهای بلوطی که از ساختمان کلبه باقی مانده بود، دیده می شد.

گفتم: "اما تو مثل یک مرد کارکردی. کارت خیلی عالیه"

در حقیقت برای اولین دفعه به اونگاه کردم. موهایش به رنگ خرمن انبوه ذرت بود و چشمهایش صاف صاف مثل آسمان کوهستان هنگامیکه می خواهد ببارد، به خاکستری می زد و البته رنگ آبی بسیار زیبای آن جلب نظر می کرد. هنگامیکه صحبت

کردم، برقی در چشمانش درخشید. گویی خورشیدی که می رفت غروب کند با همان شکوه کاملی که کوهستان را فرا گرفته، او را لمس کرده است. به او ربع یک سنت دادم.

گفتم: "می تونی فردا بیایی و ... و خیلی ممنونم"

او به من و سکه نگریست. به نظر می رسید که می خواهد صحبت کند، اما نتوانست و برگشت. از بالای شانه رنگ و رو رفته‌اش مرا نگریست و گفت: "فردا چوب آتشنزه می شکنم. شما به چوب آتشنزه و چوب متوسط نیاز دارین."

صبح با صدای هیزم شکستن نیمه بیدار شدم. باز هم صدا چنان منظم و یکنواخت بود که دوباره به خواب رفتم. هنگامیکه رختخوابم را در سرمای صبح ترک کردم، پسرک آمده بود و رفته بود و توده ای از چوبهای آتشنه خیلی مرتب کنار دیوار کلبه چیده شده بود. او دوباره بعدازظهر، بعد از مدرسه برگشت و تا زمانیکه باید به یتیمخانه می‌رفت، کار کرد. اسمش جری بود. دوازده سال داشت و از چهارسالگی در یتیمخانه بود. می‌توانستم او را در چهارسالگی با همان چشمان سخت آبی - خاکستری و با همان استقلال مجسم کنم. نه، کلمه بهتری که به ذهنم می‌رسد صداقت است.

این لغت معنای خاصی برای من دارد و در موقعیتهای کمی از آن استفاده می‌کنم. پدرم این لغت را دارا بود - کسی که تقریباً به او مطمئنم - اما دیگر هیچ مردی از آشنایانم نیست که بتوانم بگویم این کیفیت را با چنین روشنی، خلوص و سادگی یک جویبار کوهستانی دارا است. اما این پسر، جری این ویژگی را داشت. صداقتی که بر روی شجاعت بنا شده بود. اما این بیشتر از شجاعت بود. می‌توان گفت نوعی درستی بود اما باز هم بیشتر از آن به حساب می‌آمد. روزی دسته تبر شکست. جری گفت: که نجاری یتیمخانه آن را تعمیر خواهد کرد. من مقداری پول را برای پرداخت دستمزد نجار آوردم. اما جری آن را قبول نکرد و گفت: "من خودم اون رو می‌پردازم. من اونو شکستم. تبر رو با بی دقتی پایین آوردم."

به او گفتم: "اما تقصیر کسی نبود. اشکال در چوب دسته بود. من مردی را که تبر را از او خریدم می‌شناسم."

این را که گفتم او پول را قبول کرد. برای جبران بی دقتی‌اش آماده بود. جری کارگری با آزادی اراده بود. به اختیار خودش کار با دقت را انتخاب کرده بود و اگر مشکلی پیش می‌آمد، مسئولیت آن را بدون هیچ ترفند و حيله‌ای قبول می‌کرد.

برایم کارهایی انجام می‌داد که لازم نبود. کارهای با ارزشی که تنها با خلوص قلب انجام می‌شود. کارهایی که هیچ آموزشی نمی‌تواند به ما بیاموزد، چرا که در لحظه و بدون هیچ تجربه قابل پیش بینی انجام می‌شوند. او گوشه دنجی کنار شومینه یافته بود

که من به آن دقت نکرده بودم. آنجا، به میل خودش مقداری چوب آتشنه و چوب متوسط گذاشته بود. بنابراین من همیشه هنگام باران چوب خشک آماده و در دسترس داشتم. سنگی در راه ناهموار کلبه شل شده بود. او گودال عمیقتری کند و آن را محکم کرد، گرچه او خودش از یک راه میانبر کنار ساحل می‌آمد. فهمیدم هنگامیکه می‌خواهم ملاحظه کاربهایش را با چیزهایی مثل شیرینی و سیب جبران کنم کاملاً گنگ می‌شد و نمی‌توانست حرف بزند. سپاسگذارم کلمه‌ای بود که برای او هیچ استفاده‌ای نداشت چرا که نزاکتش ذاتی بود. نگاهی به من و نگاهی به هدیه می‌انداخت و پرده‌ای بر روی چشمانش کشیده می‌شد و من می‌توانستم قدردانی را در عمق آشکار چشمانش ببینم و محبت را خیلی نرم از ورای شخصیت سختش که مثل سنگ خارا بود حس کنم.

بهانه‌های ساده می‌تراشید که بیاید و کنار من باشد. حتی اگر از لحاظ جسمی هم گرسنه بود نمی‌توانستم او را از خود دور کنم چه برسد به حس نیاز روحی او. یکبار پیشنهاد کردم که بهترین زمان برای دیدار ما درست قبل از شام است هنگامیکه کار را تمام می‌کنم. بعد از آن او همیشه منتظر بود که ماشین تحریرم خاموش شود. روزی تقریباً تا وقتیکه هوا تاریک شد، کار کردم. در حالیکه او را فراموش کرده بودم به بیرون کلبه رفتم. او را دیدم که در تاریک روشن هوا از تپه‌ای که به سمت یتیمخانه بود بالا می‌رفت. هنگامیکه روی کنده درخت نشستیم، جائیکه او نشسته بود را گرم حس کردم.

جری با سگ شکاریم - پت - صمیمی شده بود. پیوند فکری و عاطفی عجیبی بین سگ و یک پسر می‌تواند وجود داشته باشد. گویی آنها یک روح در دو بدن بودند. هنگامیکه آخر هفته به شهر رفتم، مسئولیت سگ را به جری سپردم. سوت سگ و کلید کلبه را به او دادم و غذای کافی هم گذاشتم. قرار بود که من یکشنبه شب برگردم و جری آخرین بار سگ را یکشنبه بعدازظهر بیرون ببرد و بعد هم کلید را در جای مخفی که با هم توافق کرده بودیم بگذارد.

بازگشتم به طول انجامید و مه به شکل خطرناکی تمامی راههای کوهستانی را پوشاند، به طوریکه جرات نکردم شب رانندگی کنم. تا صبح روز بعد هم مه به قوت خود باقی بود و دوشنبه ظهر بود که به کلبه رسیدم. پیدا بود که آن روز صبح هم سگ غذا خورده و بیرون رفته بود. بعدازظهر نشده بود که جری با نگرانی پیدایش شد.

جری گفت: "مدیر گفت که هیچ کس توی مه رانندگی نمی‌کنه، منم دیشب قبل از خواب اومدم و هنوز شما برنگشته بودین. به خاطر همین هم امروز صبح یک مقدار از صبحانمو برای پت آوردم. نگذاشتم به او بد بگذره."

- "در این مورد کاملاً مطمئن بودم و نگرانی نداشتم."

- "وقتیکه در مورد مه چیزهایی شنیدم، فکر کردم شما هم می‌دونین."

به جری در یتیمخانه نیاز داشتند و به این دلیل او مجبور بود که فوراً برگردد. یک دلار به عنوان دستمزد به او دادم، نگاهی به آن انداخت و دور شد. اما آن شب در تاریکی به سراغم آمد و در زد.

گفتم: "بیا تو جری ... البته اگر اجازه داری این موقع شب بیرون باشی."

او گفت: "از خودم چیزی به آنها گفتم. گفتم که فکر می‌کنم شما می‌خواهید مرا ببینید." در حالیکه سعی می‌کردم به او اطمینان خاطر بدم گفتم: "درسته" و بلافاصله متوجه آسودگی خاطرش شدم.

- "می‌خوام برابرم تعریف کنی چطور با سگ کنار آمدی."

او همراه من کنار آتش شومینه نشست و در حالیه اتاق تاریک بود، تعریف کرد که چطور او و پت این دو روز را با هم گذرانده‌اند. سگ نزدیک او روی زمین دراز کشید به طور حتم احساس آرامشی داشت که من نمی‌توانستم به او بدم.

به نظرم رسید که بودن در کنار سگ من و مراقبت کردن از او همان قدر که جری را به حیوان نزدیک کرده باعث شده که من و جری هم به یکدیگر نزدیکتر شویم، چرا که او فکر می‌کند همانطور که به سگ تعلق دارد به من نیز وابستگی دارد.

جری گفت: "پت با من خوب بود به غیر از وقتیکه دوید طرف درخت برگ بو، فکر کنم پت این درخت رو دوست داره. من پت را بردم بالای تپه و هر دوی ما تند دویدیم. اون بالا یه جایی بود که علفها خیلی بلند بودن و من روی زمین دراز کشیدم و قایم شدم. می‌تونستم حس کنم که پت داره دنبال من می‌گرده. ردپایم را پیدا کرد و پارس کرد. وقتیکه مرا بیدار کرد، انگار از خوشحالی زده به سرش می‌دور من توی یه دایره چرخید و چرخید."

من و جری مشغول تماشای شعله‌های آتش بودیم.

او گفت: "این چوب درخت سیبه. قشنگ‌تر از هر چوب دیگه ای می‌سوزد."

حس می‌کردم به یکدیگر خیلی نزدیک شده‌ایم.

ناگهان جری شروع کرد به حرف زدن در مورد چیزهایی که قبلاً هرگز نگفته بود و من هم جرات نکرده بودم از او بپرسم.

- "شما یه ذره شبیه مادر من هستید. مخصوصاً در تاریکی، کنار آتش"

- "اما وقتیکه اومدی اینجا فقط چهارسالت بود، بعد از گذشت این همه سال هنوز اونو به یاد میاری؟!"

جری گفت: "مادرم در منوایل زندگی می‌کنه."

برای یک لحظه این حقیقت که او مادری دارد از هر چیز دیگری که در زندگییم اتفاق افتاده بود، مرا متعجب‌تر کرد و نمی‌فهمیدم که چرا این موضوع پریشانم کرده. چند لحظه بعد علت ناراحتیم را فهمیدم.

این موضوع که زنی برود و بتواند پسرش را ترک کند، باعث شد که تنفر و بیزارای شدیدی را حس کنم. خشم تازه‌ای به این نفرت افزوده شد. آن هم پسری با این روحيات را، گرچه یتیمخانه جای سودمندی بود، مدیرانش مهربان بودند، مردم اطراف خوب بودند، غذا حتی از مقدار لازم هم بیشتر بود، پسرها سالم بودند و یک پیراهن کهنه و کارکردن هم مشکل چندانی محسوب نمی‌شد، قبول کنیم که پسرک از این لحاظ کمبودی نداشت اما در مورد مادر چه؟ فکر می‌کنم جری در چهارسالگی هم همین روحيات را داشته. هیچ چیز، من فکر می‌کنم هیچ چیز در زندگی نمی‌تواند این چشمها را تغییر دهد. شایستگی حتی برای یک آدم نادان هم محرز بود. در آتش پرسیدن سوالهایی که نمی‌توانستم بپرسم می‌سوختم. در واقع می‌ترسیدم برای جری ناراحت کننده باشد.

- "اخيراً اونو دیدی جری؟"

- "هر تابستان می بینمش برام چیزهایی می فرسته."

می خواستم فریاد بزنم چرا با او زندگی نمی کنی، چطور او می تواند دوباره تو را ترک کند؟

جری گفت: "اون هر وقت که بتونه از منوایل به اینجا میاد. اما الان شغلی نداره."

صورت جری در آتش درخشید.

- "مادرم می خواست یه توله سگ به من بده اما مسئولان یتیمخانه اجازه نمی دن هیچ پسری توله

سگ نگه داره. لباسی را که یکشنبه قبل پوشیده بودم به خاطر میارید؟"

هنگام بیان این جمله آشکارا به خود می بالید.

- "مادرم اونو برای کریسمس فرستاده. کریسمس گذشته."

جری در حالیکه سعی می کرد لذت خاطره اش را طولانی کند، نفس عمیقی کشید و ادامه داد: "اون

برام یک جفت اسکیت فرستاد."

- "اسکیت؟"

ذهنم درگیر ساختن تصویری از آن زن شده بود و سعی می کردم عمل او را درک کنم. پس او کاملاً هم پسرش را به امان خدا رها نکرده بود. اما چرا پس ... فکر کردم من نباید بدون دانستن حقیقت او را محکوم کنم.

- "بله اسکیت ... من اجازه می دم که پسرهای دیگه هم از اونا استفاده کنن. همیشه اسکیتها رواز من

قرض می گیرن. اما خوب مواظبشون هستن."

یعنی چه شرایط دیگری غیر از فقر باعث شده که ...

جری ادامه داد: "من تصمیم گرفتم با یه دلاری که شما برای نگهداری از پت به من دادین، برای او

یک جفت دستکش بخرم."

تنها توانستم بگویم: "خیلی خوبه. می دونی اندازه دستهایش چنده؟"

او گفت: "فکر می کنم هشت و نیم باشه."

جری به دستهای من نگاه کرد و پرسید: "شما هم اندازه دستکشتان هشت و نیمه؟"

- "نه. من یه اندازه کوچک تر می پوشم. شش."

- "اوه! پس فکر می کنم دستهای او بزرگتر از دستهای شماست."

از او متنفر بودم. چه فقر باعثش بوده یا نه، به هر حال غذایی غیر از نان هم پیدا می شد و البته روح

انسان هم به اندازه جسم ممکن است از گرسنگی بمیرد. جری می خواست با یک دلارش برای دستهای

بزرگ مزخرف او یک دستکش بخرد و آن وقت او از جری جدا زندگی می کند، در منوایل و خودش را

با فرستادن اسکیت برای جری قانع می کند.

جری گفت: "او دستکشهای سفید رو دوست داره. فکر می کنین با یه دلار بتونم اونارو بخرم؟"

گفتم: " فکر می‌کنم."

تصمیم گرفتم تا وقتیکه او را ندیده‌ام و برای اطلاع خودم نفهمیدم که چرا این کار را کرده، کوهستان را ترک نکنم.

ذهن انسان خیلی زود علاقه‌اش را از دست می‌دهد مثل بوته خاری که باد به آن بوزد و دائم آن را تکان دهد. کارم را تمام کردم. دیگر کار مرا خوشنود نمی‌کرد و من هم افکارم را متوجه موضوع دیگری کردم. به یک داستانی که در مکزیک اتفاق بیفتد نیاز داشتم. در تدارک عزیمت از فلوریدا بودم. باید به سرعت به مکزیک می‌رفتم و نوشتن را آنجا ادامه می‌دادم، البته اگر شرایط مناسب فراهم بود. بعد همراه برادرم به آلاسکا می‌رفتم و بعد از آن خدا می‌دانست کجا می‌روم و چه می‌کنم. نه وقت کردم بروم منویل و مادر جری را ببینم و نه اینکه با مسئولان پتیمخانه در مورد آن زن صحبت کنم. به خاطر کارم و برنامه‌هایم تقریباً موضوع پسرک را فراموش کرده بودم. بعد از اولین خشمی که نسبت به آن زن حس کرده بودم دیگر با جری در این مورد حرف نزدیم.

همینکه فهمیدم او مادری دارد، حال هر طور که هست، حتی خیلی دور در منویل، نگرانی را که نسبت به جری حس می‌کردم تسکین داد و خاطرم آسوده شد. او هیچ اعتراضی نسبت به رابطه غیرعادی بین خودش و مادرش نداشت. او تنها نبود و همین باعث می‌شد که دیگر نگرانش نباشم. جری هر روز می‌آمد و هیزم می‌شکست و کارهای کوچکی برایم انجام می‌داد و بعد هم مدتی برای حرف زدن با من می‌ماند. هوا سرد شده بود و اغلب به او اجازه می‌دادم که داخل کلبه بیاید. او کنار بخاری روی زمین دراز می‌کشید و یک دستش را روی پت می‌گذاشت و بعد هم هر دو در حالیکه منتظر من بودند چرت می‌زدند. بعضی روزها هم جری و پت با شعف دور درخت برگ بو می‌دویدند و تا وقتیکه گل‌های مینا هنوز باز بود، جری برای من برگ‌های قرمز روشن درخت افرا و شاخه‌های خیس از آب شاه بلوط را که رنگ زرد قشنگی داشتند، می‌آورد. برای رفتن آماده بودم.

به او گفتم: " تو دوست خوبی برایم بودی، جری به فکرت خواهم بود و دلم برات تنگ می‌شه. پت هم دلش برای تو تنگ می‌شه. راستش ... من فردا از اینجا می‌روم."

او هیچ نگفت. وقتیکه او رفت، به یاد آوردم که امشب ماه نو بر فراز کوهستان است، او را که در سکوت از تپه بالا می‌رفت تماشا کردم. انتظار داشتم که روز بعد بیاید، اما او نیامد. بسته بندی کردن وسایل شخصیم، بارزدن ماشین، مرتب کردن رختخواب روی صندلی که سگ روی آن بنشیند، آنچنان مشغولم کرد که تقریباً روز به پایان رسید.

وقتیکه در کلبه را بستم و ماشین را روشن کردم، متوجه شدم که خورشید به طرف غرب می‌رود و باید نهایت سعیم را می‌کردم تا قبل از فرا رسیدن شب از کوهستان خرج شوم. کنار یتیمخانه توقف کردم تا کلید کلبه را به خانم کلرک بدهم و هزینه قبض برقم را بپردازم.

- "لطف می‌کنید جری را صدا کنید تا با او خداحافظی کنم؟"

او جواب داد: " من نمی‌دانم جری کجاست. متاسفم اما حالش خوب نیست. امشب شامش را نخورد. یکی از پسرها او را دیده که از تپه بالا می‌رفته و به طرف درخت غار می‌رفته. قرار بود که امشب آبرمکن را روشن کند. همیشه اینطور نیست. معمولاً قابل اعتماد."

تقریباً آسوده شدم چرا که فهمیدم دوباره او را نمی‌بینم و آسانتر بود که با او خداحافظی نکنم. گفتم: " می‌خواستم با شما درباره مادر جری صحبت کنم و اینکه چرا جری اینجاست. اما من خیلی عجله دارم و نمی‌تونم در مورد مادرش الآن صحبت کنم. اما یک مقدار پول به شما می‌دهم تا برای جری هدیه‌هایی در روز کریسمس و رو زتولدش بخرین. اینطور برای من راحت‌تر از فرستادن هدیه‌هاست. نمی‌تونم به آسانی به گم چی بخرین اما خوب مثلاً اسکیت نباشه."

او چشمان چروکیده و صادقش را به هم زد و گفت: " اما اینجا نمی‌شه از اسکیت استفاده کرد." نادانیش عصبانیم کرد و گفتم: " منظورم اینه که نمی‌خوام چیزهایی رو که مادرش برای او فرستاده دوباره بهش بدم. اگر نمی‌دونستم که مادرش تازگی براش اسکیت فرستاده، ممکن بود اسکیت رو انتخاب کنم."

خانم کلرک گفت: " نمی‌فهمم. اما جری که مادر نداره، اسکیت هم نداره." ■



داستان ترجمه «اتاق تاریک»

نویسنده «تولگا گوموش آی»؛ مترجم «پونه شاهی»

هفته‌ها می‌شد که از اتاقش خارج نشده بود. اتاقی که نیمی از آن خالی بود به همراه خاطره‌هایی که مثل در و دیوارهایش تکه تکه و سوراخ شده با بوی اتاق نموری که مثل بوی جسدی تمام مسافرخانه را پر کرده بود. اتاق در انتهای راهرویی که کمتر استفاده می‌شد قرار داشت. سال گذشته قسمتی از دیوار را شکسته بود و به توالی عمومی مسافرخانه که دیوار به دیوار اتاقش بود راه اتصالی باز کرده بود حالا دیگر برای این مورد هم نیازی نبود از اتاق بیرون برود. وقتی که سرش گیج می‌رفت اگر نان‌های خشک کپک زده و زیتون‌های خشک و چروکیده که به‌سختی با دندان کنده می‌شد را و چای و برگه‌های زردآلوی خشک شده‌ای که از زادگاهش مالاتایا آورده بود را در نظر نگیریم. لقمه‌ای غیر از اینها در دهان خود نگذاشته بود. برق نداشت. با وجود این استفاده از چراغ لامپای نفتی یا از شمع برای روشنایی را به فکر خود راه نداده بود.

تنها تفاوت او با شبهای تاریک بی صبح و روزهای بی آفتاب زمستان پنجره‌ای بود که روی دیوار دیده می‌شد و به رنگ سربی گلوله بین سیاهی و سربی مه‌گونه تغییر می‌کرد؛ که مدیون آویخته و جمع شدن پرده بود.

ساعت‌ها سپری می‌شود. و بعد به‌طور ناگهان انگاری نفس‌ها و نبض او متوقف شده است و در یکی از شکافهای زندگی‌اش افتاده و شکاف او را به درون خود می‌کشد و از پوستش نفوذ می‌کند در آن گرفتار شده، در آن به دام افتاده، درست در عمق آن نه راه پس دارد نه راه پیش. بی چارگی‌هایی نفس گیرنده که در طول زمان مثل مارپیچی طولانی ست.

با ناتوانی در راندن سوسک حمامی که بدون هیچ نگرانی از روی ساق پاهایش بالا می‌رود مواجه می‌شود. و این مثل زخمی است که با چنگ و دندان بر جان و روحش افتاده و چه زخم‌ها که ایجاد نمی‌کند. بعد از یک مبارزه ناامید کننده مثل قاتلی که وجدانش را از دست داده قلم را محکم در دست می‌گیرد. با دستی که برایش مثل بیگانه ایست که در گوشه‌ای افتاده بر روی یکی از مقالاتی که نوشته مثل خط سیر عنکبوتی به‌صورت طولانی می‌چرخاند. بسان اکسیژنی که در بی تنفسی برسد کمی جان گرفته و این خوشی کمی باقی می‌ماند و بعد از آهی عمیق با شگفتی و حالی پشیمان قلم را به یک طرف و متنی که نوشته است را به‌طرف دیگر پرت می‌کند.

و روی تشک تخت فلزی دراز می‌کشد.

بین خواب و بیداری به صدای سینه‌اش که مثل قفسه‌ی سینه‌ی حیوانی خانگی بالا و پایین می‌رود گوش داده و به دوران جنینی در رحم مادر برمی‌گردد. و باز با خیال بی مادر

بزرگ شدن و دوباره با شکم گرسنه ماندن وحشت کرده و این خیال را هم رها می کند.
در اینموقع اگر هم بخواهد بخوابد هم نمی تواند و دوباره گرفتگی نفسش از سر گرفته می شود.
نان خشک و برگه های زردآلو و زیتون ...

هر چه دم دست صهبا باشد به دهانش می گذارد. در اتاق کوچکش از این کنج اتاق به آن کنج اتاق بدون آرام گرفتن ساعتها راه می رود و شاید هم روزها ...

بعد ترکی جدید در دیوار و دلش ... قلمی که گیر کرده ... کمی اکسیژن ... و شاید کابوس
موضوع خوابیدن و غذا خوردن موضوع مهمی نیست. در واقع برای او هیچ چیز مهم یا غیر مهم نیست.

تا اینکه به طور ناگهانی فشار آب از یک شیلنگ بر روی شیشه های کثیف اتاق نور و روشنایی بهار را به پنجره می تاباند.

زندگی او را در میان اتاقی که به زباله دان تبدیل شده پیدا کرده و به حال خوب گذشته برمی گرداند
با نیرو گرفتن از ظهور بهار زخمها یش التیام یافته و سوسکهایی که بین چشم و ابرویش بالا پایین می رفتند نیست می شوند. به گونه ای که نوشتن مقاله هایش هم به اتمام می رسد.

و در این حال چشم هایش که هنوز خیره و متحیر مانده طومار طومار مقالاتی را که نوشته را با وجودی که هنوز. یک سطرش خوانده نشده همه را جمع کرده و سطل حلبی کنار پنجره را با آنها پر کرده و کبریت می زند و پنجره را باز می کند.

روشنایی هوا با شعله های آتش یکی می شود. اتاق از نور نارنجی رنگ و خوش بینی آکنده می شود. و او پشت به دیوار روبرو تکیه داده و نظاره گر می شود که چگونه تقدسش را برای پرستش و ستایش دیگران به دستشان نسپرده است.

دود حاصل از آیین تطهیر شدن و تقدس بخشیدن را آرام آرام به درون ریه هایش فرو می دهد.

در نهایت آتش فرو می نشیند و ژاکتش را از زیرنشیم نگاهش برمی دارد.

به واسطه ی مدت طولانی که درها بسته مانده، دستگیره هم زنگ زده است. دستگیره را می چرخاند

و در را باز می کند. و برای کسب روزی و نوشتن دوباره ی مقاله هایش بیرون می رود. ■



من این داستان را هیچ‌گاه برای کسی بازگو نکرده‌ام اما اینک پس از سال‌ها قصد دارم که آنرا برایتان نقل کنم.

من در سال ۱۸۸۵ میلادی پسر ۸ ساله بودم و در شهری کوچک در غرب آمریکا زندگی می‌کردم. من و خواهر کوچکترم در خانواده‌ای زندگی می‌کردیم که به‌طور مداوم در حال جابجایی بود. منطقه ما در حقیقت مگر برای یک مرد جای خوبی محسوب نمی‌شد و آن مرد اسمش "اسلیور پت" بود. همه فکر می‌کردند که او پست‌ترین و منفورترین فرد آن حوالی باشد. او همواره یک تفنگ و یک هفت تیر کالیبر ۴۵ به همراه داشت.

"اسلیور" هیچ کار مهمی در زندگی انجام نمی‌داد. او در حقیقت یک کابوی یا گاوچرانی بود که فقط چند ماه از سال را برای دیگران کار می‌کرد و در سایر اوقات سال یا استراحت می‌کرد و یا به قماربازی با افراد ناباب مشغول بود. "اسلیور" غالباً کارش به دعوا و مرافعه ختم می‌گردید و حتی گاه‌آ افرادی را که او را با الفاظ رکیک صدا می‌زدند، به قتل می‌رسانید. "اسلیور" تاکنون چندین کلانتر را که درصد دستگیری‌اش برآمدند، به قتل رسانده بود. خلاصه اینکه در آن حوالی کسی نبود که از "اسلیور پت" نترسد، حتی پدرم.

مردم شهر سرانجام در یک تصمیم جمعی با همدیگر متفق شدند و آن اینکه یک جایزه ۲۰ هزار دلاری به فردی بدهند که یا "اسلیور پت" را بکشد و در قبری مدفون سازد و یا اینکه از شهرشان بیرون کند.

فکر می‌کنید که عاقبت چه اتفاقی افتاد؟ آیا مردم شهر به هدف و آرامش مورد نظرشان دست یافتند؟

وقتی که "اسلیور پت" ماجرای گذاشتن جایزه‌ای برای سرش را از طرف مردم شهر شنید، ابتدا فقط خندید سپس چند تیر به طرف سالن میخانه و ناوایی شهر شلیک کرد و با صدای بلند فریاد زد: من بسیار بیشتر از ۲۰ هزار دلار می‌ارزم.

بعد از آنروز سیل ماجراجویان، آدمکشان و جایزه‌بگیران برای دریافت این مبلغ به طرف شهر ما به راه افتاد ولی "اسلیور" همگی آنها را کشت و راهی سینه قبرستان شهرمان نمود.

تا اینکه یکروز باد به شدت می‌وزید و دلیجانی وارد شهر شد که مسافری غیر عادی را به همراه داشت. من هم در آن هنگام حضور داشتم و شاهد ماجرا بودم زیرا وظیفه داشتم که به اسب‌های دلیجان‌ها آب و غذا بدهم و مزدی برای گذران زندگی خانواده‌ام کسب کنم.

وقتی دلیران توقف کرد، درب آن بر لولایش چرخید و مردی تنها، قد بلند و نحیف با یک کت تیره، دستمال گردنی سفید و کلاهی بر سر از آن خارج گردید و در بیرون دلیران توقف کرد. من پیش از این، تصاویر "آبراهام لینکلن" یکی از رئیس جمهورهای پیشین آمریکا را دیده بودم که مرد تازه وارد مرا به یادش می‌انداخت اما می‌دانستم که "آبراهام لینکلن" هیچگاه چنین لباسی که مخصوص وعاظ دینی بود، بر تن نمی‌کرد.

مرد غریبه دست را برای درشکه چپ که آنجا را ترک می‌کرد تا وسایل روی سقف درشکه را تحویل صاحبانشان بدهد، به نشانه تشکر و خداحافظی تکان داد. مرد ناشناس بسته بزرگی به همراه داشت که در پارچه آبی رنگی پیچیده شده بود. در این هنگام پارچه با وجودیکه طناب پیچ شده بود، در وزش باد به حرکت در آمد. ناگهان تندبادی دیگر وزید و صندوقچه از زیر پارچه نمایان گردید و نوشته‌ای که بر یک جانبش حک شده بود، به چشم آمد.

مرد بیگانه متعاقباً لباس و وسایلش را از روی زمین برداشت و سپس نگاهی مختصر به مکانی انداخت که من در آنجا ایستاده بودم. او ابتدا لبخند و سپس چشمکی به من زد و آنگاه انگشت سبابه‌اش را بر لب گذاشت تا آنچه دیده‌ام به‌عنوان یک راز بین من و او باقی بماند. این تمامی ماجرای بود که من آن زمان با چشمان خویش دیدم و مابقی وقایع چیزهایی هستند که از دوستان و یا مردم شهر شنیده‌ام. آن مرد خود را "دان" موعظه‌گر معرفی نمود. او گفت که برای سکونت به اینجا نیامده است بلکه به شهر ما آمده تا از بازرگانان و تجار عمده مبالغی پول برای احداث یک کلیسا بگیرد.

او همچنین گفت که بخش عمده‌ی مبالغ مورد نیازش را قبلاً فراهم ساخته است. مردم زمانی بیشتر مبهوت شدند که او گفت: درصدد است تا به یاری خداوند مابقی پول مورد نیازش را از طریق بازی قمار با ورق در همان شب به دست آورد که چنین کاری هیچگاه از یک مرد واعظ و روحانی انتظار نمی‌رفت.

مرد واعظ رفتاری آرام و متین داشت و غالباً لبخندی بر لب می‌آورد. او نظیر سایر مسافران قصد ماندن در شهر ما را نداشت.

عصر آنروز بازی با ورق خیلی زود شروع شد درحالیکه یکی از ۴ نفر حاضرین روی میز را همان "اسلیور پت" معروف تشکیل می‌داد. "اسلیور پت" بر آرنجش روی میز قمار تکیه داده و در خود فرورفته بود. مرد غریبه لبخندی بر لب داشت و هیچکس را از نظرش دور نمی‌ساخت. او حتی کلمه‌ای بر زبان نمی‌آورد.

آنروز دو دست بازی آغازین را "مایک مک‌گرا" و "تام ایدر" دو تن از کارمندان دولتی شهر بردند و جوایز بسیار کمی را نصیب خود نمودند. همزمان هوا طوری دگرگون شده بود که انگار نوید طوفانی عظیم را می‌داد.

بر جوايز دست سوم بازی اندکی افزوده شد ولی این دست از بازی نصیب "اسلیور پت" گردید. او برای اولین دفعه از آغاز بازی امروز تبسمی بر لب آورد و "دان" واعظ نیز پاسخش را با تبسمی مشابه ادا نمود. "دان" واعظ لب به سخن گشود و به "اسلیور" گفت:

خوب بازی می کنید. فکر می کنم که فقط خداوند باید امشب به کمکم بشتابد. "اسلیور پت" با شنیدن چنین سخنانی از روی غرور تبسمی نمود اما "دان" واعظ خاموش نماند بلکه گفت:

من می بینم که طپانچه خوش دستی به همراه داری. آیا می توانم آنرا از نزدیک لمس کنم؟ لبخند به ناگهان بر لبان "اسلیور پت" خشکید و حالش دگرگون شد آنچنانکه انگار خرمگسی در زیر ضربه دم اسب له شده باشد. او گفت:

تاکنون هیچکس به جز من نتوانسته است به اسلحه ام دست بزند. "دان" پوزخندی زد و گفت: من منظور بدی نداشتم. خودت می دانی که مرد بدی نیستم و فقط مردم را به سوی خداوند فرا می خوانم. من اصولاً کسی نیستم که ماشه تفنگی را بچکانم ضمن اینکه می دانم شما مهارت زیادی در تیراندازی دارید.

حرف های "دان" چنان بر "اسلیور پت" اثر گذاشت که او هفت تیر ۴۵ میلیمتری اش را از جلدش خارج ساخت و آنرا بر روی میز گذاشت. پس آنگاه نگاه خیره اش را بر سرتاسر اتاق چرخاند بطوریکه کسی را یارای مقاومت در برابرش نماند.

"دان" واعظ به آرامی تپانچه را در دست گرفت و به واریسی اجزایش از جمله لوله و چکاننده اش پرداخت سپس وزن آنرا در دستانش سنجید اما به ناگهان و به صورت غیر منتظره ای اسلحه از دستش لیز خورد و بر کف زمین افتاد و صدای خشک و خشنی از آن به گوش رسید.

"اسلیور پت" به ناگهان از جایش پرید، صدلی اش را به عقب پرتاب کرد و نعره کشید اما "دان" واعظ سریعاً اسلحه را از روی زمین برداشت، آنرا با لباسش تمیز کرد و درحالیکه پوزش می خواست، مؤدبانه به صاحبش برگرداند.

"اسلیور پت" درحالیکه غرولند می کرد، گفت: پوزش خواستن خیلی بهتر از مردن است سپس اسلحه را در قاب چرمیش نهاد.

بعد از این ماجرا بر روند افزایش مبالغ شرط بندی افزوده شد. "مایک مک گرا" در حالیکه میز را به جلو هل می داد و از پشتش بلند می شد، گفت: این مقدار شرط بندی از خون بهای من هم بیشتر است و از توان مالی من ساخته نیست لذا از جایش برخاست و به دنبال کارش رفت. بدین ترتیب فقط ۳ نفر بر روی میز قمار باقی ماندند که برنده اصلی اش تا آن زمان کسی به جز "اسلیور پت" نبود. اینک "اسلیور پت" انبوهی از اسکناس ها و سکه ها در جلوییش قرار

داشتند که در قمار برده بود و این موضوع او را برای شرط بندی‌های بزرگتر و بزرگتر بی پروا تر می ساخت.

"دان" واعظ احساس می کرد که در تنگنا قرار گرفته است اما نشانی از این نبود که بخواهد تمامی پولی را که برای ساختن کلیسا جمع آوری کرده، به "اسلیور پت" ببازد. حداقل قبل از تاریکی هوا بود که آخرین کارت بازی خوانده شد و "اسلیور پت" تمامی پول‌ها را تصاحب کرد پس او بازوان ستبرش را به دور پول‌ها حلقه کرد و آنها را به سمت خود کشید.

این زمان صدایی بگوش رسید: لحظه‌ای صبر کنید. صدا بسیار آمرانه و قاطع ادا گردید بطوریکه "اسلیور پت" را وحشت زده کرد. او در ابتدا نمی دانست که این کلمات را "دان" واعظ بر زبان رانده است.

در این هنگام "دان" واعظ ادامه داد: شما تمام عصر امروز را تقلب کرده‌اید و حالا اگر پول‌ها را بردارید، یقیناً باید لقب دزدی را هم به سایر اعمال خلافتان اضافه کنیم.

دست‌های "اسلیور" به سمت طپانچه اش رفت اما می دانست که "دان" واعظ هرگز اسلحه حمل نمی کند و تهدیدی برای او محسوب نمی گردد لذا گفت: من اصلاً تقلب نکرده‌ام و حالا اجازه نمی دهم که هیچکس مرا به این کار متهم کند، حتی یک واعظ.

"دان" واعظ گفت: اگر چنین است پس اجازه بدهید تا خداوند تصمیم آخر را بگیرد بنابراین اگر شما مبارزه را در خیابان ببرید آنگاه حق با شماست و شما نباید ترسی از این موضوع داشته باشید.

"اسلیور" با استهزا گفت: مگر نمی بینی که من اسلحه دارم درحالیکه تو نمی دانی یک طپانچه چگونه شلیک می کند؟ او تمامی این کلمات را با کنایه و بریده بریده ادا نمود.

"دان" پاسخ داد: من خواهان رویارویی نیستم اما این حقیقتی است که خداوند به من الهام کرده که امشب پول کافی را به من خواهد رساند ولی تو چنان صحبت می کنی که انگار خداوند دروغگوست. "دان" واعظ با گفتن مطالب فوق ادامه داد: آیا کسی در اینجا هست که بخواهد گفته‌های مرا تأیید کند و یا طپانچه اش را به من قرض بدهد؟

"اسلیور پت" هیچگاه تاکنون از یک درگیری مسلحانه جاخالی نکرده بود لذا پس از اینکه از صاحب بار کمربندی با دو طپانچه برای "دان" واعظ گرفت، به اتفاق از سالن خارج شدند و به طرف انتهای خیابان رفتند.

جمعیتی کوچک در آنجا گرد آمدند ولی آنقدر نبودند که در زمان کشته شدن سایر ماجراجویان توسط "اسلیور پت" تجمع می یافتند. تمامی آنهایی که در آنجا جمع شده بودند، "دان" واعظ را احمقی می دانستند که به زودی خود را برای ساختن یک کلیسا به کشتن خواهد داد.

دو مرد در مقابل همدیگر قرار گرفتند، انگار مدت‌ها بود که انتظار چنین زمانی را می‌کشیدند. اسلحه‌ها کاملاً آماده‌ی شلیک بودند و دست‌ها در راستای بدن و در کنار اسلحه‌ها قرار داشتند. اسلحه‌ها به ناگهان آتش گشودند و بوی باروت فضا را آکنده کرد.

لحظاتی گذشت و "اسلیور پت" لوله اسلحه‌اش را جلوی دهانش گرفت و بر انتهای آن دمید. او به قامت کثیف و دراز کشیده "دان" واعظ نگاهی از سر حقارت انداخت. این زمان صدای شیون اندوهناکی از زنان درون جمعیت برخاست.

"اسلیور پت" بسیار خونسرد می‌نمود و انگار کاری عادی و ملال آور را انجام داده باشد لذا اسلحه را در جلدش قرار داد و به‌طرف سالن می‌کده به راه افتاد.

در این موقع بود که بدن "دان" واعظ شروع به جنبیدن کرد. "اسلیور پت" با بُهت به او نگاه می‌کرد بطوریکه به نظر افسون شده است. "دان" واعظ به آرامی از جا برخاست و نشان داد که از شلیک اول "اسلیور پت" جان سالم بدر برده است. او برپا ایستاد و اسلحه‌های قرضی‌اش را آماده تیراندازی نمود.

"اسلیور پت" مجدداً آماده تیراندازی شد. صدای دو گلوله فضا را پُر کرد و "دان" واعظ بسان درختی که از پایه قطع کرده باشند، مجدداً بر زمین خاک آلوده فرو افتاد.

"اسلیور پت" عرق پیشانی خود را با دست حاوی طیپانچه اش زدود. او همچنان که اسلحه‌اش را آماده‌ی شلیک در دست داشت، چشم‌هایش را بر بدن "دان" واعظ دوخت اما آنچه را که او هیچگاه انتظارش را نداشت، بار دیگر به وقوع پیوست. نفس در سینه جمعیت حبس شده بود. "دان" واعظ به سختی تقلا می‌کرد که یکبار دیگر بر سر پا بایستد.

"اسلیور پت" نمی‌خواست هیچگونه شانسی برای هدف‌گیری به "دان" واعظ بدهد پس در اولین فرصت درحالی‌که ترس سراپایش را فرا گرفته بود و از عصبانیت به خود می‌لرزید، مجدداً شلیک کرد و "دان" واعظ برای دفعه سوم بر زمین در غلطید.

جمعیت از حاشیه خیابان به عقب‌تر حرکت کردند. آن‌ها برای اولین دفعه شاهد مبارزه‌ای غیر عادی بودند که یک مرد در مبارزه‌ی مرگ و زندگی به‌هیچ وجه نمی‌خواست بمیرد. آن‌ها فکر می‌کردند که شاید "دان" واعظ در مورد شنیدن سخنان و وعده‌ی خداوند درست گفته باشد. آن‌ها دیدند که رنگ از رخسار "اسلیور پت" پریده و لرزش تمام بدنش را فرا گرفته است.

"اسلیور پت" هنوز ۲۰ قدم دور نشده بود که پیکر "دان" واعظ بار دیگر شروع به حرکت کرد. او ابتدا بر روی زانو‌ها و سپس بر ستون پاهایش ایستاد. وی دست‌هایش را به سمت آسمان گرفت و گفت: خداوندا مرا مرهون پول‌هایی ساز که به من وعده داده‌ای.

چشم‌های سیاه‌رنگ "دان" واعظ به‌سوی "اسلیور پت" دوخته شدند. وحشت سراپای "اسلیور" را فرا گرفت آنچنانکه به این وضعیت فوراً واکنش نشان داد. او بلافاصله اسلحه‌اش را بالا آورد و اینبار آنرا

به طرف سر "دان" واعظ نشانه رفت. او می دانست که این‌ها آخرین گلوله‌هایی هستند که در اسلحه‌اش باقیمانده‌اند.

به محض شنیدن صدای گلوله‌ها، "دان" واعظ دستش را بر روی پیشانی‌اش گذاشت، اندکی به دور خودش چرخید و سپس با صورت بر زمین افتاد. هیچکس و هیچ چیز تکان نمی‌خوردند مگر گوشه‌ای از ژاکت سیاه "دان" واعظ که با وزش باد به حرکت در آمده بود.

"اسلیور پت" از هیجان و عصبانیت می‌لرزید ولیکن نمی‌توانست نگاهش را از جنازه بردارد. نگاه جمعیت نیز به او خیره مانده بود. آن‌ها نمی‌دانستند که کدامیک از آن دو نفر اعجاب‌انگیزترند. مردم هیچگاه تاکنون ندیده بودند که "اسلیور پت" جنایتکار چنین هراسان گردد و یا انسانی پس از مرگ در اثر شلیک مکرر گلوله‌ها مجدداً به عالم زندگان برگردد.

در این هنگام حرکت کوچکی در کمر جسد مشاهده شد و پرنده‌ای از نوع فاخته‌ی سفید تقلا می‌کرد که از زیر بدن "دان" واعظ آزاد گردد. پرنده لحظاتی بعد بال‌هایش را به هم زد و به پرواز در آمد و در گستره‌ی بیکران آسمان ابری شهر ناپدید گشت.

کسی نمی‌دانست که حقیقتاً چه پیش آمده است اما عامه مردم شهر و حتی "اسلیور پت" ظهور ناگهانی پرنده را نشانه‌ای از خواست خداوند می‌پنداشتند. بدینگونه حضار این واقعه را پیامی از جانب خداوند دانستند و "اسلیور پت" را قاتل پیام رسان خداوند قلمداد کردند.

همه کاملاً دلسرد و ناامید شدند ولی هنوز کمتر از ۱۰ قدم به سوی خانه‌هایشان برنداشته بودند که بار دیگر بدن "دان" واعظ به ناگهان حرکت کرد و به آرامی ابتدا به حالت نیم خیز و سپس بر پا ایستاد. غرشی بلند از جسد مشابه فریادی از اعماق گور به گوش رسید: کجا می‌روی؟ تو باید پولی را که خداوند وعده داده است، به من بدهی.

"اسلیور پت" احساس غریبی داشت لذا آوایی سراسر وحشت از گلویش خارج شد. او ابتدا اسلحه‌اش را بر زمین انداخت، بر روی پاشنه‌اش چرخید سپس به طرف پائین خیابان گریخت بطوریکه در چشم به هم زدن از نظرها ناپدید شد.

جمعیت که گیج و منگ ایستاده بودند پس از آنکه دور شدن "اسلیور پت" را مشاهده کردند، نگاه متوحش خود را به سوی واعظ برگرداندند. او بر روی پاهایش ایستاده بود و به مردم لبخند می‌زد. هیچکس تاکنون چنین مرگی را بچشم ندیده و یا از کسی نشنیده بود. ایدون حقیقتاً لکه‌های خون بر روی پیشانی‌اش دیده می‌شدند ولی وقتی "دان" آستینش را بر آنها کشید، تماماً پاک و ناپدید گردیدند. "دان" شروع به سخن گفتن نمود:

این مسئله‌ای است که شما نمی‌توانید تکرار آن را ببینید اما برای من اصلاً نگران نباشید مگر اینکه دوست داشته باشید که "اسلیور پت" خشمگین و کینه جو دوباره به شهر شما برگردد.

اوسپس چشمکی به آنها زد و زیر لب چیزهای بر زبان آورد. تمامی شهر خوشحال بودند که "دان" واعظ به انعامی که خداوند به او قول داده بود، رسیده است. "دان" تمامی پول‌ها را به‌جز نیمی از آن بر نداشت و نیمی دیگر را برای کلیسای شهر ما باقی نهاد. هیچکس از آن زمان به بعد نشانی از "اسلیور پت" نشنید ولی بعدها در شهر شایعه شد که "اسلیور پت" یکسره تا مکزیک دویده است. او در آنجا به کشاورزی اشتغال یافته و سپس ازدواج کرده بود. "اسلیور پت" تا زمانی که زنده بود، هیچگاه بار دیگر دست به اسلحه نبرد.

مردم شهر هرگز نتوانستند از صحبت در مورد چنین واقعه‌ای لب فرو بندند و فکرش را نکنند که چگونه یک نفر ۵ دفعه هدف گلوله قرار گیرد ولی مجدداً برخیزد، انگار که اصلاً گلوله‌ای در کار نبوده است. در این میان هیچکس هم جرأت نکرد تا از "دان" واعظ توضیحی در این رابطه بخواهد. او به‌زودی از شهر ما رفت و خاطره‌ی اسرارآمیزی را برای همه به‌جز من برجا گذاشت.

شما می‌دانید که من روز ورود او را به خاطر دارم. به یاد دارم که با وزش ناگهانی باد نوشته‌ای را در یکسوی صندوقچه همراه "دان" دیده بودم. بر روی صندوقچه نوشته شده بود: "دان" شگفت‌انگیز، استاد تردستی و فریب. یعنی در حقیقت "دان" یک واعظ نبود بلکه هدیه‌ای از سوی تردست‌ها و شعبده‌بازها بود. او در یک لحظه توانسته بود که هفت تیر "اسلیور" را با هفت تیر مشابهی که گلوله‌های غیر واقعی و مشقی داشت، تعویض کند و پرنده‌ای را برای تأثیرگذاری بیشتر حرکاتش در جیب خود قرار دهد.

"دان" مردی بود که خود را وقف خدمت به مردم کرده بود و در راه آموزش و امور فرهنگی انسان‌ها می‌کوشید. او اینک آنقدر از اینجا دور است که نمی‌تواند رازهایش را برای مردم شهر بازگو کند. امروزه گروهی او را مرده‌ای می‌دانند که از سرزمین اموات بازگشته بود و عده‌ای او را فرشته‌ای می‌انگارند که از جانب خداوند برای گرفتن انتقام بی‌گناهان فرستاده شده بود و همه اینها بهانه‌ای شده‌اند تا مردم شهر همواره در موردش صحبت کنند.

اینک تنها خداوند، "دان"، من و شما از حقیقت ماجرای که در آنروز بادخیز در شهر وحشتزده‌ی ما رخ داد و سرانجام به فرار "اسلیور پت" هراس‌انگیز منجر شد، باخبریم. پس بدانید که هیچ ظلم و ستمی هرگز و هرگز بدون مکافات نخواهد ماند و در این وادی عاقبت برای زورگویان و بدکاران راه فرار و گریزی نیست چنانکه تاکنون نیز نبوده است. شادی‌ها موقتی اما شرافت جاودانه است. ■



داستان «برون رفت طولانی»

نویسنده «اف.اسکات فیتزجرالد»؛ مترجم «سیدابوالحسن هاشمی نژاد»

با هم درباره برخی قصرهای قدیمی در تورن فرانسه صحبت می‌کردیم، به قفس آهنینی که لوئی یازدهم، کاردینال به الو، را شش سال در آن زندانی کرده بود، اشاره کردیم، به سیاه چال‌ها و وحشت‌های آن چنانی پرداختیم. من چند تا از این سیاه چال‌ها را دیده بودم. چاه‌هایی واقعاً خشک به عمق سی یا چهل پا که انسان‌ها را بی‌هیچ امید نجاتی در آن‌ها می‌انداختند. از آن زمان چنان دچار ترس از فضای تنگ شده‌ام که تخت خواب قطاربرایم کابوس مسلمی است. چاه‌ها تأثیرماندنی گذاشته‌اند. بنابراین وقتی دکتر، این داستان را گفت تسکینی بود. یعنی، وقتی آن را شروع کرد، تسکینی بود. چون به نظر می‌رسید ربطی به شکنجه‌ها در گذشته ندارد.

زن جوانی به اسم خانم کینگ با شوهرش خیلی خوشبخت بود. آن‌ها ثروتمند و عمیقاً عاشق بودند. اما در موقع تولد فرزند دومش به یک کمای طولانی رفت و با یک مورد آشکارشیزوفرنی یا «اختلال شخصیت» از آن بیرون آمد. توهم او که با اعلام استقلال مربوط می‌شد، با این مورد بیماری ارتباط اندکی داشت. وقتی سلامتیش را دوباره به دست آورد آن هم کم‌کم از بین رفت. پس از ده ماه، بهبود یافت. بندرت آنچه را که بر وی رفته بود نشان می‌داد و خیلی خوشحال بود که به دنیا برگشته است. فقط بیست سال داشت. نسبتاً دخترانه با حالتی جذاب و مورد علاقه کارکنان آسایشگاه. وقتی حالش به اندازه کافی خوب شد طوری که می‌توانست با شوهرش به مسافرتی آزمایشی برود، مصلحت عموم به سفر بود. پرستاری برای تهیه لباس با او به فیلادلفیا رفت. دیگری ماجرای معاشقه نسبتاً رومانتیک او را در مکزیک می‌دانست و همه، دو بچه او را در ملاقاتشان در بیمارستان دیده بودند. مسافرت به مدت پنج روزه ساحل ورجینیا بود.

تماشای او که آماده می‌شد، وسائلس را با وسواس جمع می‌کرد، با شادی پیش پا افتاده آرایش موها وازین قبیل چیزها، زندگی می‌کرد، لذت بخش بود. اونیم ساعت قبل از زمان حرکت آماده بود. با دامن آبی روشن وکلاهی که به نظر مثل لحظه بعد از رگبار ماه آپریل می‌آمد، نگاهی به کف اطاق انداخت. چهره لطیف و دوست‌داشتنیش، متاثر از غم وحشتناک دیر پای ناشی از بیماری، زودتر از انتظار با نشاط شده بود.

او می‌گفت: ما هیچ کاری نمی‌کنیم، این از جاه طلبی من است که می‌خواهم درست سه صبح از خواب بیدار شوم و درست سه شب، تا دیروقت بیدار بمانم. خودم لباس شنا بخرم و غذا سفارش دهم. وقتی زمان نزدیک شد، خانم کینگ تصمیم گرفت که در طبقه پائین منتظر بماند تا در اطاقش. هنگامیکه از راهروها با خدمتکار بیمارستان که چمدانش را می‌آورد، عبور می‌کرد برای سایر بیماران

دست تکان می‌داد و متاسف از این که آنها هم مثل او به یک تعطیلات مجلل نمی‌رفتند. رئیس بیمارستان برایش آرزوی بهبودی می‌کرد. دوتا از پرستارها بهانه‌ای پیدا کردند برای درنگ کردن و سهیم شدن در شادی مسری او.

«چه رنگ پوست قشنگی خانم کینگ.»

«خیالتان راحت باشد. کارت پستال بفرستید.»

حدوداً زمانی که اطاقش را ترک می‌کرد، کامیونی با ماشین شوهرش سر راه از شهر تصادف کرد. جراحات، داخلی بود و انتظار نمی‌رفت که بیشتر از چند ساعت زنده بماند. این خبر را دفتر شیشه‌ای بیمارستان متصل به سالنی که خانم کینگ در آن انتظار می‌کشید، دریافت کرد. او پراتوربا دیدن خانم کینگ و دانستن اینکه این شیشه ضد صدا نیست از سر پرستارخواست که فوراً به آنجا بیاید. سرپرستار وحش‌ترده و با عجله به نزد دکتر آمد و او تصمیم گرفت که چه کاری باید بکند. بهتر است تا وقتی شوهرش هنوز زنده است به او چیزی نگویند. اما البته باید بداند که شوهرش امروز نمی‌آید. خانم کینگ خیلی ناامید شده بود.

گفت: «تصور می‌کنم چنین احساسی احمقانه است.» بعد از یک ماه انتظاریک روز بیشتر چیز مهمی نیست؟ فردا می‌آید، نه؟

پرستار اوقات سختی را می‌گذراند اما سعی می‌کرد از آن وضعیت بیرون آید تا بیمار به اطاقش برگردد. پرستار بسیار با تجربه و خون سردی را تعیین کردند تا خانم کینگ را از سایر بیماران و از روزنامه‌ها دور نگهدارند. و روز بعد در باره جنبه‌های مختلف موضوع تصمیم بگیرند.

اما شوهرش لحظات آخر عمرش را می‌گذراند و آنها به دروغ گفتن ادامه می‌دادند. کمی قبل از ظهر روز بعد یکی از پرستارها از راهرو عبور می‌کرد که به خانم کینگ بر خورد. مثل روز قبل لباس پوشیده بود اما این بار چمدانش را خودش می‌آورد.

او توضیح داد: «می‌خواهم شوهرم را ببینم. دیروز نتوانست بیاید اما امروز در همان ساعت می‌آید.» پرستار با او قدم زد. خانم کینگ در بیمارستان آزادی رفت و آمد داشت و هدایت او به اطاقش واقعاً مشکل بود، پرستار نمی‌خواست داستانی را بگوید که مغایر آنچه که مقامات به او می‌گفتند باشد. وقتی به سالن مقابل رسیدند به او پراتور اشاره کرد که او هم خوشبختانه فهمید. خانم کینگ خود را برای آخرین بار در آئینه برانداز کرد و گفت:

«دوست داشتم یک دوجین کلاه، درست مثل این داشته باشم که به من یادآوری کند همیشه اینطور

شاد باشم.»

کمی بعد، وقتی سر پرستار با آخم وارد شد، به او گفت: «به من نگو جرج تاخیر کرده است؟»

متاسفم تاخیر دارد. کار زیادی نمی‌شود کرد اما صبور باشید.
خانم کینگ خنده غمگانه‌ای کرد. می‌خواستم لباس مرا وقتی کاملاً نو هستند ببیند.
چرا که، چین و چروکی در آن نیست.
حدس می‌زنم تا فردا طول بکشد.
حالا که در اوج خوشحالیم. نباید به خاطر یک روز بیشتر، غمگین شوم.
البته که نه.

آن شب شوهرش فوت کرد و در جلسه مشورتی صبح روز بعد، دکترها در مورد اینکه چه کار کنند بحث کردند. گفتن موضوع به او یک ریسک بود و پنهان نگاهداشتنش ریسکی دیگر. سر انجام تصمیم گرفتند بگویند آقای کینگ احضار شده است و به این ترتیب امید او را برای ملاقات فوری از بین ببرند. وقتی به این امر اراضی شد، آنوقت می‌توانند واقعیت را به او بگویند.
زمانیکه دکترها از جلسه بیرون آمدند یکی از آنها ایستاد و اشاره کرد. پائین راهرو بسمت سالن بیرونی خانم کینگ با چمدانش قدم می‌زد.

دکترپیری که مسئول خاص خانم کینگ بود نفسش گرفت.
گفت: «این وحشتناک است. فکر کنم شاید بهتر باشد حالا به او بگویم. وقتیکه معمولاً دوبار در هفته از شوهرش با خبر می‌شود بیفایده است بگوئیم در سفر است. اگر هم بگوئیم مریض است آنوقت می‌خواهد به عیادتش برود. کسی نظر دیگری دارد؟»

II

یکی از دکترها که در جلسه مشورتی حضور داشت، بعد از ظهر آن روز به تعطیلات دوهفته‌ایش ادامه داد. در روز بازگشتش در همان راهرو در همان ساعت، مقابل جمع کوچکی که به طرف او می‌آمدند - پیش خدمت بیمارستان که چمدانی را می‌آورد، یک پرستار و خانم کینگ بالباس آبی کمرنگ و کلاه بهاری - ایستاد.

خانم کینگ گفت: «صبح به خیر دکتر. می‌خواهم شوهرم را ببینم، قصد داریم به ساحل ویرجینیا برویم. به سالن می‌روم چون نمی‌خواهم او را منتظر نگه دارم.»
دکتر به چهره زن که مثل صورت بچه صاف و روشن بود، نگاه کرد. پرستار به او اشاره کرد دستور است، بنا به راین او فقط تعظیم کرد و راجع به هوای دلپذیر صحبت کرد. خانم کینگ گفت: «روزقشنگی است. البته حتی اگر باران می‌بارید برای من روز قشنگی بود.» دکتر متوجه آشفتگی و ناراحتی او بود. فکر کرد چرا اجازه می‌دهند این موضوع ادامه یابد. من چه کار مفیدی می‌توانم در این خصوص انجام دهم؟
دکتر پیری را ملاقات کرد و موضوع را با او در میان گذاشت.

دکتر پیری خندید و گفت: ما سعی می‌کنیم به او بگوییم. کوشش ما این است که ببینیم آیا هنوز بیمار است. شما می‌توانید در اینجا عبارت غیر قابل تعمق رادر یک معنی دقیق بکار ببرید. مرگ او برای زن غیر قابل تعمق است. اما شما نمی‌توانید به همین طریق ادامه دهید. دکتر پیری گفت: از نکته نظر تئوری نه. چند روز پیش وقتیکه او طبق معمول وسایلش را جمع می‌کرد پرستار سعی کرد او را از رفتن باز دارد. از بیرون سالن می‌توانستم چهره او را ببینم، برای اولین بار بسیار عصبی شده بود. ماهیچه‌های صورتش سفت و چشماش خیره بود. وقتی پرستار را خیلی مؤدبانه دروغگو خواند، صدایش کلفت و مصرانه بود. لحظه‌ای مشکوک بنظر آمد. آیا ما بیمار قابل کنترل یا مورد تحت کنترل داریم، داخل شدم و به پرستار گفتم که او را به اطاق پذیرش ببرد.

دکتری که در راهرو از کنار آن جمع کوچک عبور کرد بود دوباره آن‌ها را دید. از آنها جدا شد و به بخش برگشت. خانم کینگ از آن جمع ایستاد و با دکتر پیری صحبت کرد.

گفت: «شوهر من تاخیر کرده است. البته نا امید شده‌ام اما به من گفتند فردا می‌آید و بعد از این انتظار طولانی یک روز بیشتر، مهم به نظر نمی‌آید. با من موافق نیستید دکتر؟ البته که هستم خانم کینگ.

او کلاهش را برداشت. لباس‌هایم را کنار گذاشته‌ام. می‌خواهم فردا هم به اندازه امروز تازه بماند. اواز نزدیک، به کلاه نگاه کرد و گفت: کمی گرد روی آن نشسته است، فکر کنم بتوانم آنرا پاک کنم. شاید شوهرم توجهی نکند.

مطمئنم که نمی‌کند. واقعاً مهم نیست که یک روز دیگر صبر کنم. پیش از اینکه آنرا بدانم، فردا هم همین موقع خواهد بود، اینطور نیست؟

وقتیکه او به طرف دکتر جوانتر رفت گفت: هنوز هم دو بچه هستند. فکر نمی‌کنم بچه‌ها مهم باشند. خانم کینگ وقتی احساس تباهی کرد. این مسافرت را با فکر بهبودی گره زد. اگر ما او را دور کنیم باید تا انتها برود و شفا یا بد. می‌تواند؟

دکتر پیری گفت: پیش بینی مرض وجود ندارد. من به راحتی می‌توانم توضیح دهم چرا امروز صبح به او اجازه داده شد که به سالن برود. اما فردا صبح و صبح دیگری هم خواهد بود.

دکتر پیری گفت: «همیشه این شانس وجود دارد و که او روزی به آنجا خواهد رسید.» دکتر داستانش را در اینجا نسبتاً ناگهان تمام کرد. وقتی به او فشار آوردیم تا بگوید چه اتفاقی افتاد او اعتراض کرد و گفت بقیه داستان ضد نکته اوج داستان است. تمام دلسوزی‌ها سرانجام از بین رفت و اینکه بالاخره کارکنان در آسایشگاه حقیقت را واقعاً پذیرفته بودند. اما آیا او هنوز می‌رود که شوهرش را ببیند؟

اوه بله همیشه همین است – اما بیماران دیگر، به جز تازه واردین، وقتیکه او از سالن عبور می‌کرد. به ندرت نگاهش می‌کردند. پرستاران، هر سال جایگزینی کلاه جدید را مدیریت می‌کردند اما او همیشه

همین لباس را می پوشید و همیشه کمی نا امید بود اما بهترین ها را انجام می داد. خیلی هم شیرین بود. تا آنجا که ما می دانیم زندگی غمگینی نبود. و به طرز عجیبی به نظر می آمد سرمشق آرامشی برای سایر بیماران باشد. به خاطر خدا بیاید راجع به چیز دیگری حرف بزنیم - برگردیم به سیاه چال ها. ■



داستان «کابوس‌های کارلو فوننتس»

نویسنده «حسن بلاسم*»؛ مترجم «نرگس قندیل زاده»

در عراق اسمش سلیم عبدالحسین بود. در شهرداری با گروهی کار می‌کرد که شهردار پایتخت برای نظافت بعد از انفجار در کوچه‌ها و خیابان‌ها تعیین کرده بود. سال ۲۰۰۹، در هلند با نام دیگری مُرد: کارلوس فوننتس.

سلیم و همکارانش مثل هر روز سیاه‌دیگر، بیزار و بی‌حوصله بازار شلوغی را تمیز می‌کردند که در نزدیکی‌اش کامیون بمب‌گذاری‌شده‌ی حمل بنزین منفجر شده بود. در بازار، مرغ و سبزی و میوه و آدم همه با هم سوخته بودند. آن‌ها گُند و با احتیاط جارو می‌کردند. می‌ترسیدند که با خرابی‌ها تکه‌پاره‌هایی از بدن آدم‌ها را هم بروبند. ولی همیشه دنبال کیف پول سالمی، زنجیر طلایی، انگشتری یا ساعتی می‌گشتند که هنوز دست از محاسبه‌ی زمان بر نداشته باشد. سلیم مثل رفقاییش آن قدر خوش‌شانس نبود که تفاله‌های قیمتی‌مرگ را پیدا کند. احتیاج به پولی داشت که با آن ویزای سفر به هلند را بخرد و از جهنم مرگ و آتش خلاص شود. تنها چیزی که پیدا کرد، انگشتِ مردی بود با انگشتر نقره‌ی گران‌بها و بسیار زیبا. پایش را روی انگشت گذاشت، محتاطانه خم شد و با چندان انگشتر نقره را بیرون کشید. بعد، انگشت را در کیسه‌ی سیاهی انداخت که تکه‌پاره‌های اجساد را می‌گذاشتند.

انگشتر به انگشت سلیم رفت. نگینش را مبهوت و شیفته تماشا می‌کرد. سرانجام، فکر فروش آن را از سر بیرون کرد؛ یعنی می‌شود گفت که احساس می‌کرد نوعی ارتباط معنوی و نهانی با انگشتر دارد؟

✱

وقتی درخواست پناهندگی به هلند می‌داد، خواست که اسمش را هم عوض کند؛ از سلیم عبدالحسین به کارلوس فوننتس. ترس از گروه‌های تندروی اسلام‌گرا حرفی بود که به بازپرس اداره‌ی مهاجرت زد تا این درخواست را توجیه کند. داستان درخواست پناهندگی‌اش این بود که به عنوان مترجم برای ارتش آمریکا کار می‌کرده و حالا از این می‌ترسد که به اتهام خیانت به وطن ترورش کنند. سلیم درباره‌ی تغییر اسم با پسرخاله‌اش مشورت کرده بود که در فرانسه زندگی می‌کرد.

خودش تصور دقیقی از اسم خارجی‌ای که بهش بیاید نداشت. از اداره‌ی مهاجرت با موبایل با پسرخاله تماس گرفت. او در آپارتمان‌ش بود و داشت پُک عمیقی به سیگار حشیشش می‌زد. خنده‌اش را پنهان کرد و به سلیم گفت: «گوش کن... حق با توست. سنگالی یا چینی بودن در اروپا صد بار بهتر از این است که اسم عربی داشته باشی. ولی عاقلانه نیست که اسمت ژاک یا استیون یعنی یک اسم اروپایی باشد... شاید اسم این آدم‌های گندمی که از کوبا یا آرژانتین می‌آیند برای تو با آن پوست تیره‌ی مثل نانِ جو خوب باشد... هاهاهاه...»

پسرخاله همین‌طور که حرف می‌زد، روزنامه‌های انباشته در آشپزخانه را هم می‌گشت. یادش آمد یکی دو روز پیش در مقاله‌ای ادبی که چندان چیزی هم از آن نفهمید، یک اسم احتمالاً اسپانیایی دیده بود.

سلیم، ضمن تشکری پرحرارت از پسرخاله به خاطر این لطف، آرزو کرد که او در فرانسه‌ی کبیر زندگی خوبی داشته باشد.

کارلوس فوئنتس با نام جدیدش خیلی خوشحال بود. زیبایی شهر آمستردام هم خوشحالش می‌کرد. فوئنتس وقت را از دست نداد. به یکی از کلاس‌های آموزش زبان هلندی رفت و با خودش عهد کرد که از آن روز دیگر عربی حرف نزند و در هیچ شرایطی با عرب‌ها و عراقی‌ها معاشرت نکند. با صدایی که به خوبی می‌شد آن را شنید گفت: «دیگر بدبختی و عقب‌ماندگی و مرگ بس است.» کارلوس فوئنتس در سال اول زندگی جدیدش هر چیزی را با شرایط کشور اولش مقایسه می‌کرد و در برابرش علامت سؤال یا تعجب می‌گذاشت. در خیابان‌ها که راه می‌رفت، با حسادت زیر لب غرولند می‌کرد: «به خیابان‌ها نگاه کن، چقدر تمیز است! به نشیمن‌گاه توالت نگاه کن، از تمیزی برق می‌زند! چرا ما مثل این‌ها غذا نمی‌خوریم؟ ما چنان با ولع می‌خوریم که انگار همین حالا غذا تمام می‌شود. این دختر که دامن کوتاه پوشیده و ساق‌هایش را در معرض دید گذاشته، اگر همین حالا در میدان باب‌الشرقی راه می‌رفت، حتماً از صفحه‌ی روزگار محو می‌شد. کافی بود ده متر برود تا زمین ببلعدش. چرا درخت‌ها جوری

سبز و زیبایند که انگار هر روز با آب شسته می‌شوند؟ چرا ما مثل این‌ها آرام و صلح‌جو نیستیم؟ ما در خانه‌هایی شبیه آغل زندگی می‌کنیم، ولی این‌ها خانه‌هایشان گرم و امن و رنگارنگ است. چرا به سگ هم مثل آدم احترام می‌گذارند؟ چرا ما بیست و چهار ساعته مشغول آن عادت نهانی هستیم؟ دولت قابل احترامی مثل مال این‌ها را از کجا بیاوریم؟»

چیزی نبود که کارلوس فوئنتس در برابر آن دچار حیرت و در عین حال حقارت نشود: از نرمی کاغذ توالتِ هلندی‌ها گرفته تا ساختمان پارلمان که فقط با چند دوربین حراست از آن محافظت می‌شد. زندگی کارلوس فوئنتس کاملاً برنامه‌ریزی شده ادامه داشت. او هر روز بیش از روز پیش هویت و گذشته‌اش را دفن می‌کرد. تمام مدت هم به مهاجران و خارجی‌های دیگری که به قوانین زندگی هلندی احترام نمی‌گذاشتند و هی غر می‌زدند می‌خندید. آن‌ها را موش‌های عقب‌افتاده‌ای می‌دانست که با کار غیرقانونی در رستوران‌ها زندگی می‌کنند، مالیات نمی‌دهند و به هیچ قانونی احترام نمی‌گذارند. این بی‌سر و پاهای عصر حجری از هلندی‌هایی که به آنها هم نان داده بودند و هم خانه، بدشان می‌آمد. احساس می‌کرد فقط خودش استحقاق این را دارد که این کشور مهربان و روادار به خود بگیردش. معتقد بود که دولت هلند باید هر کسی را که به خوبی زبان یاد نگیرد یا حتی درباره‌ی قوانین راهنمایی و رانندگی مرتکب کوچک‌ترین بی‌قانونی شود، از کشور اخراج کند. آن‌ها هم باید بروند و در کشورهای مستراح خودشان کارشان را بکنند.

کارلوس فوئنتس مدام کار می‌کرد و مالیات می‌داد. از زندگی با دریافت کمک‌های اجتماعی سر باز می‌زد. در یادگیری زبان هلندی چنان رکوردی شکست که هر کس او را می‌شناخت تعجب می‌کرد. بهترین پاداش این جد و جهد او برای وفق دادن روح و عقلش با جامعه‌ی هلند پیدا کردن دختری هلندی و خوش‌قلب بود که فوئنتس را دوست داشت و به او احترام می‌گذاشت. این دختر ۹۰ کیلویی چهره‌ی کودکانه‌ای شبیه شخصیت‌های کارتونی داشت. فوئنتس سعی می‌کرد مثل مردی فهمیده با او رفتار کند و در حد مرد غربی - حتی کمی هم بیشتر - بلندنظر و متشخص باشد.

ناگفته نماند که او همیشه خود را به دیگران مکزیکی‌تباری معرفی می‌کرد که پدرش مهندس شرکت‌های نفتی در عراق بوده است. دوست داشت مردم عراق را ملت بی‌تمدن و عقب‌افتاده‌ای معرفی کند که معنی انسانیت را نمی‌دانند: «عراق فقط مجموعه‌ای است از چند قبیله‌ی وحشی.»

ازدواج با آن دختر هلندی، خوب یاد گرفتن زبان آنجا، شرکت در چندین دوره‌ی شناخت فرهنگ و تاریخ هلند، کار دائم و سرانجام پاک بودن پرونده از هر نوع مشکل یا تخلف از قانون باعث شد تابعیت هلند را در مدت بسیار کوتاهی بگیرد که هیچ مهاجری خوابش را هم نمی‌دید. کارلوس فوئنتس تصمیم گرفت همه ساله روز پاسپورت هلندی گرفتنش را جشن بگیرد. فوئنتس احساس می‌کرد که پوست و خونسش تا ابد تغییر کرده و ریه‌هایش دارد زندگی واقعی را نفس می‌کشد. برای اینکه عزم خود را جزم‌تر کند مدام تکرار می‌کرد: «بله، کشوری بدهید که به من احترام بگذارد، تا در طول زندگی بپرستمش و دعایش هم بکنم.»

اوضاع به همین ترتیب پیش می‌رفت، تا اینکه گرفتاری خواب‌های شبانه شروع شد و همه‌چیز را به هم ریخت. به قول معروف، ناخدا هر چه جامه بر تن درید، باد موافقی نوزید و کشتی جایی که او می‌خواست نرفت. (این ضرب‌المثل‌ها و حرف‌های نغز قدیمی‌ها هیچ‌وقت کهنه نمی‌شود. فقط آدم است که کهنه می‌شود و زنگ می‌زند.)

اولین خواب‌ها سخت و تکان‌دهنده بود. در خواب، نمی‌توانست به هلندی حرف بزند. در برابر کارفرمای هلندی‌اش می‌ایستاد و به لهجه‌ی عراقی با او حرف می‌زد. این وضع فشار زیادی به او می‌آورد. سرش به شدت درد می‌گرفت. عرق‌ریزان بیدار می‌شد و می‌زد زیر گریه. اوایل فکر می‌کرد که این‌ها فقط کابوس‌های گذرای است که حتماً تمام می‌شود. اما خواب‌ها بی‌رحمانه بمباران‌شان را ادامه دادند. در خواب بچه‌هایی را در محله‌ی زادگاهش می‌دید که دنبالش می‌دویدند و اسم جدیدش را مسخره می‌کردند. پشت سرش کف می‌زدند و صدا می‌کردند: «کارلوس ترسو... کارلوس ابله...»

هر شب که می‌گذشت، کابوس‌های هولناک بیشتر جای خواب‌های آزاردهنده را می‌گرفت. شبی خواب دید که دارد ماشینی را در مرکز شهر آمستردام منفجر می‌کند. خوار و خجالت‌زده در دادگاه ایستاده بود. قضات قاطعانه او را از حرف زدن به هلندی منع کردند. می‌خواستند تحقیقش کنند. یک

مترجم عراقی آوردند. مترجم از فوئنتس خواست به لهجی دهاتی اش حرف نزند تا او حرف‌هایش را بفهمد. همه‌ی این‌ها موقعیت را عذاب‌آورتر می‌کرد.

فوئنتس رفت و آمد به کتابخانه را شروع کرد. آنجا ساعت‌ها به مطالعه‌ی کتاب‌های مربوط به خواب و رؤیا مشغول می‌شد. اولین بار که به کتابخانه رفت، کتابی پیدا کرد به نام *زبان از یاد رفته*، از نویسنده‌ای به نام اریک فروم. ولی نه چیز زیادی از آن فهمید و نه نظریات کاملاً نامفهوم نویسنده را پسندید. آخر، او حتی دوره‌ی راهنمایی تحصیلی را هم تمام نکرده بود.

«همه‌اش حرف مفت است.»

این حرف را که زد، داشت در کتاب فروم می‌خواند: «ما در خواب آزادیم، حتی از هنگام بیداری هم آزادتریم... شاید شبیه فرشته‌ها باشیم که تابع قوانین جهان طبیعت نیستند. در خواب، جبر و ضرورت پس می‌نشیند و جای خود را به آزادی و امکان می‌دهد که در قلمروی آن، قاعده‌ی "من هستم" تنها مبنای افکار و احساسات می‌شود.»

فوئنتس که سردرد گرفته بود، کتاب را پس داد. چه‌جوری با اینکه بر خواب‌هایمان تسلط نداریم آزادیم؟ چه حرف چرندی! از خانم کتابدار پرسید که آیا کتاب‌های ساده‌تری درباره‌ی خواب و رؤیا هست؟ کتابدار سؤال را درست نفهمید. شاید هم برای اظهار فضل بود که کتاب جدیدی به او معرفی کرد؛ کتاب *رابطه‌ی چه خوردن و چگونه خوابیدن با خواب دیدن*. بعد هم شروع کرد به اطلاعات دادن و نصیحت. به کتابخانه‌ی مجلات تخصصی مربوط به رازهای جهان رؤیا هم راهنمایی‌اش کرد.

زن فوئنتس متوجه رفتار عجیب او شد و فهمید که عادت‌هایش در خواب و خوراک و استحمام عوض شده، مثلاً دیگر سبب‌زمینی هم - که قبلاً هر جور آماده می‌شد دوست داشت - نمی‌خورد. دیگر مدام گوشت پرنده می‌خورد که قیمتش معمولاً زیاد بود. البته زن فوئنتس نمی‌دانست او جایی خوانده است که خوردن هر کدام از سبزیجات که در دل زمین روییده باشد معمولاً باعث خواب‌هایی مربوط به گذشته و ریشه‌های انسان می‌شود و بنابراین، خوردن ریشه‌های گیاهان کاملاً متفاوت است با خوردن میوه‌های درختان یا خوردن ماهی که در آب زندگی می‌کند و تأثیر دیگری دارد. فوئنتس سر میز می‌نشست و لقمه‌اش را مثل شتر می‌جوید. چون خوانده بود که خوب جویدن غذا برای خلاصی از شر کابوس خوب است. البته درباره‌ی گوشت پرنده چیزی نخوانده بود، ولی حدس می‌زد خوردن پرنده‌ای که در آسمان پرواز می‌کند شاید باعث دیدن خواب‌های خوب‌تر و آزادانه‌تری شود. در تمام تلاش‌هایش، تخیل را به تجربه‌ی حاصل از مطالعاتش می‌افزود تا خواب‌هایش هم مثل خودش خوب در جامعه‌ی جدید «جا بیفتند». سرانجام به این نتیجه رسید که فقط نباید از شر خواب‌های آزاردهنده خلاص شد؛ بلکه باید بر خواب مسلط شد، شاخ و برگش را زد، از هر هوای فاسد پاکش کرد و آن را با قوانین زندگی پاکیزه‌ی هلندی وفق داد. خواب‌ها باید زبان جدید را یاد بگیرند تا بتوانند تصاویر و افکار تازه‌ای تخیل کنند. باید همه‌ی چهره‌های تیره و بدبخت قدیمی از میان بروند.

چنین بود که فوئنتس هر چه بیشتر به مطالعه‌ی کتاب‌ها و مجلاتی مشغول شد که با روش‌ها و فلسفه‌های گوناگون از اسرار خواب و رؤیا سخن می‌گفتند. فوئنتس از لخت خوابیدن هم دست برداشت. هنگام خواب پالتوی کلفت پشمی می‌پوشید. همین قضیه باعث مشاجره میان او و همسرش و خوابیدن او در سالن روی کاناپه شد. لخت خوابیدن آدم را به قلمروی کودکی‌اش می‌کشد؛ این را هم در کتاب‌ها خوانده بود.

هر روز رأس ساعت دوازده و پنج دقیقه، به حمام می‌رفت و وقتی از حمام خارج می‌شد در آشپزخانه سر میز می‌نشست تا چند قطره روغن گل یاسمن بخورد. پیش از خواب هم مهم‌ترین خوراکی‌های آرام‌بخشی را که می‌بایست فردا بخرد در برگه‌ای می‌نوشت. با این که این وضع بیش از یک ماه طول کشید، فوئنتس نتیجه‌ی خوبی نگرفت. ولی او صبور و با اراده بود. تا اینکه آیین‌های مخفیانه و پیچیده‌ای را آغاز کرد. موها و ناخن‌های پایش را سبزرنگ می‌کرد، بر شکم می‌خوابید و کلمات نامفهومی را تکرار می‌کرد. یک شب صورتش را مثل سرخ‌پوست‌ها رنگ کرد، زیر بالشش سه پر گذاشت که از پرنده‌های مختلف کنده بود و با پیژامه‌ی نازک و نارنجی‌رنگی خوابید.

عزت نفس فوئنتس نمی‌گذاشت که به زنش بگوید چه خبر است. فقط می‌دانست که زنش مانع پیش‌رویش است و البته می‌تواند از این مانع هم عبور کند، زیرا پیش از این از سخت‌ترین و جانکاه‌ترین شرایط هم گذشته بود. در مقابل، همسرش نسبت به این رفتارهای عجیب او صبوری می‌کرد و خوش‌اخلاقی و مهربانی گذشته‌ی او را از یاد نمی‌برد. زن تصمیم گرفت پیش از اینکه در کار او دخالت کند و نقطه‌ی پایانی بر این ماجراها بگذارد فرصت دیگری هم به او بدهد.

یکی از شب‌های زیبای تابستان کارلوس فوئنتس، لباس نظامی بر تن، یک تفنگ پلاستیکی اسباب‌بازی کنارش گذاشته و خوابیده بود. همین که نوبت خواب دیدن رسید،

برای اولین بار به آرزویی رسید که مدت‌ها منتظرش بود؛ یعنی در خواب فهمید که خواب است. این دقیقاً همان چیزی بود که می‌خواست: این که در خواب هوشیاری‌اش را به کار گیرد تا همه‌ی زبانه‌های ناخودآگاه را بروبد. در خواب، جلوی درِ ساختمان قدیمی‌ای ایستاد که به‌نظر می‌رسید در زندگی سابقش با حریق ویرانگری سوخته است. ساختمان در مرکز بغداد قرار داشت. چیزی که آزارش می‌داد این بود که همه‌چیز را از دوربین تفنگش می‌دید. فوئنتس به در ساختمان حمله کرد، یک به یک وارد آپارتمان‌ها شد و هر که را آنجا دید بی‌رحمانه کشت. حتی کودکان هم از رگبار گلوله‌هایش در امان نماندند. بر همه‌چیز فریاد و وحشت و آشوب حاکم بود. اما او خونسرد و ماهر و دقیق قربانیانش را درو می‌کرد. ترسید که مبدا پیش از تمام شدن کارش بیدار شود. با خودش فکر کرد: «اگر نارنجک داشتم، کار این ساختمان را به سرعت تمام می‌کردم و به جای دیگری می‌رفتم.» ولی در طبقه‌ی ششم اتفاق عجیب و تکان‌دهنده‌ای افتاد. وقتی وارد اولین آپارتمان شد، خود را در برابر سلیم عبدالحسین دید! سلیم برهنه نزدیک پنجره ایستاده بود و جاروی خونینی در دست داشت. فوئنتس با دست لرزان سر

سلیم را نشانه گرفت که داشت لبخند می‌زد و با تمسخر تکرار می‌کرد: «سلیم هلندی، سلیم مکزیکی، سلیم عراقی، سلیم فرانسوی، سلیم هندی، سلیم پاکستانی، سلیم نیجری...»

اعصاب فوئنتس به هم ریخت و بیشتر وحشت کرد. فریاد بلندی کشید و سلیم عبدالحسین را به رگبار بست، ولی او از پنجره پرید و یک گلوله هم نخورد.

وقتی زن فوئنتس با فریاد او بیدار شد و سرش را از پنجره بیرون برد، کارلوس فوئنتس بر پیاده‌رو افتاده و مرده بود و جوی خونی که زیر سرش به راه افتاده بود، آرام‌آرام بیشتر و بیشتر می‌شد.

شاید فوئنتس روزنامه‌های هلندی را ببخشد که به جای تیتراژ «خودکشی یک شهروند هلندی» نوشتند: «خودکشی شبانه‌ی مردی عراقی از طبقه‌ی ششم.» ولی هرگز برادرانش را نخواهد بخشید که او را به عراق برگردانند و در مقبره‌ای در نجف خاکش کردند.

جالب‌ترین بخش داستان فوئنتس عکسی بود که یکی از شیفتگان عکاسی - که در نزدیکی محل حادثه زندگی می‌کرد- گرفت. آن جوان عکس را از نمای نزدیک گرفت. پلیس روی جنازه را پوشانده بود. از زیر ملافه‌ی آبی، فقط انگشتان دست راست بیرون بود. عکس سیاه و سفید بود، ولی در جلوی کادر، نگین انگشتر در انگشت کارلوس فوئنتس به رنگ قرمز می‌درخشید؛ چنان که خورشیدی در

جهنم. ■

* حسن بلاسم، نویسنده و کارگردان عراقی مقیم فنلاند



داغ‌ترین روز تابستان بود. کیسه‌های سیمان را که خالی می‌کردند اولین تایم استراحت اعلام شد. یاشار رفت و گوشه‌ی دیوارچمباتمه زد. در حالی که به پنجره‌ی خانه‌ای خیالی که سیمانهایش را خالی کرده بود می‌اندیشید؛ سیگاری گیراند. نفسی عمیق کشید و عرق پیشانی‌اش را با دستش پاک و موهای به هم ریخته‌اش را مرتب کرد. و در حالیکه پاهای زخمی‌اش را در درون چکمه‌های پلاستیکی ماساژ می‌داد از حسن خواست کنارش بنشیند.

حسن با آن کلاهی که برای سرش کمی کوچک وشلوارکی که از زانو بریده شده و چکمه‌های زردی که برای پاهایش بزرگ است و تی شرتی که خیس از عرق شده با وجود همه‌ی اینها باز هم جذاب به نظر می‌رسید.

در ایستگاه اتوبوس کمی جلوتر صف اتوبوس یواش یواش مثل هر روز کاری هفته بسته می‌شد. زن‌های جوان در حالی که از یک طرف با گوشی خود صحبت کرده و از طرف دیگر فان هایشان را تعقیب می‌کنند گه‌گاهی سرشان را بالا آورده و مثل افرادی که بهشان ستم شده وحقشان خورده شده امیدوارانه به مسیرآمدن اتوبوسی که نیامده نگاهی می‌کنند. زن‌های مسن‌تر بی‌قرار از گرما دستهایشان مدام تکان می‌خورد. در حالی که هنوز اتوبوسی سوارشان نکرده است. مردان جوانی که تا مسن‌ترها سوار نشده انداجازه سوارشدن به بقیه را نمی‌دهند با لباسهای روشنی که زیر بغلشان از شدت

گرما خیس شده است مدام تذکر داده و مانع از درگیری می‌شوند. در حالی که شوfer ماشینهای لوکس که در ترافیک گرفتار شده‌اند برای رسیدن به محل خدمتشان برای زودتر سوار شدن به تاکسی؛ جلو هم ایستاده و از بقیه سبقت می‌گیرند البته تاکتیک آدمهای رقابتی این گونه ست که از تاکسی‌هایی که خوششان نیاید با یک نظر گذرا از کنارشان رد می‌شوند.

- چه زندگی سختی دارندحسن؟ یاشار گفت؛ در حالیکه لب‌هایش را کج کرده و دود سیگارش را به هوا فوت می‌کرد.

- ها والا من هم داشتم به همین فکر می‌کردم یاشار جان
ببین چی بهت می‌گم: اینا سیمان داشته باشند شن ندارند؛ شن داشته باشند سیمان ندارند. اگه هر دوشو هم داشته باشند ملات رو نمی‌تونند آماده کنند.
حسن خنده کنان ادامه داد:

هر روز با هزار نفر طرف میشن و هرکدام از هزار نفر هم یه خواسته و درخواست متفاوتی داره. و اینا هم تلاش می‌کنند که همه شون رو راضی نگه دارند.

یاشار در حالی که از دهان و دماغش دود سیگار را بیرون داده و با گفتن:
واقعاً همینطوره؟

حسن را همراهی کرد.

مو و لباسش یک درد و چی بگه و چطور بگه دردی دیگه. عشوہ گری کنه یا سیاست به خرج بده؟
چقدر خم و راست باید به شه؟ چی و باید بشنوفه؟ چی و باید نشنوفه؟ کی باید دستاشو صاف نگه
داره کی باید سرش و خم کنه؟

حسن برگشت و به یاشار نگاه کرد و گفت:

راست می گی والا قربون دهننت. می دونی به نظر من این جور آدم‌ا فرصتی به خودشون برای فکر
کردن به اینکه چه کاری رو قراره انجام بدن نمی دن.

صورت یاشار حالت غریبی به خود گرفته و متفکرانه گفت:

البته طبق مطالعات و حرفهای قدیمیا گفته شده هر چقدر سعی و تلاش کنی همونقدر سود می‌بری.
در واقع دقت کنی همون کسی هم که سخت کار میکنه آخرش بهش می‌گن عمله؛ کارگر.
هر دوخندیدند.

حسن با لحنی جدیتر گفت:

بله همینطوره. ولی اونا هم به کارتهای اعتباری و دفترچه‌های بیمه و سالنهای ورزشی و موقعیت
اجتماعی و خونه‌های سر به فلک کشیده فکر می‌کنند و خیلی رویاهای دیگه ای برای خودشون دارند.
یاشار به صورت دوستش که غرق عرق بود و مثل چهره‌ی معصومانه‌ی کودکی می‌مانست نگاه کرد و
گفت:

حسن جان کسی که کارت اعتباری داره یعنی بدهکاره قرض داره. اونایی هم که بیمه‌های تکمیلی می
گیرند بیماری دارند. تمام روز روی صندلی‌ها پشت میزاشون شکم و کونشون و گنده می‌کنند. هفته‌ای
سه روز هم سالن ورزشی می‌رن کار می‌کنند یعنی همون عملگی تازه بالاش پولم میدن. گول موقعیت
اجتماعیشون و نخور. آخرشم ببین چند نفر میاد سر جنازه شون؟

پک عمیقی به سیگارش زد و دودش را به صورت حسن پاشید و ادامه داد:

خدا انشالله بهشون زیاد بده کار اونا هم آسون نیست سالها درس خوندن. تو بهترین محله‌ها خونه دارند
اینا رو هم بگو داداشم.

تو این دنیای دیجیتالی و کامپیوتری بگویاشار جان زمستون کانتینامون گرم نمیشه؟ که میشه. بگو به
هم اینکه تابستونا رو پشت بوم ساختمونا شب موقع تماشای ستاره‌ها خوابت می‌بره بد. اینا؟

حسن در حالی که با چشم پیرزنی را که با دستی لرزان لیوان آبی را پشت سر پسر مسافرش می‌پاشید
همراهی می‌کرد گفت:

راست میگی داداش. بعضی وقتها موقع تماشای ستاره به این فکر می‌کنم که تازه اون موقعی که از توان و قدرت کار کردنمون کم به شه چه کاری می‌تونیم بکنیم؟ و با خنده ادامه داد:

البته خیلی طولانی به این موضوع فکر نمی‌کنم چون از خستگی چشم بسته میشه و خوابم می‌بره چه می‌دونم والا... فقط می‌خواستم بگم که اونا آینده شون بهتره و روزگار شون امن‌تر از ما سپری میشه و امنیت شغلی دارند.

ایندفعه یاشار جدیتر شده و گفت:

چیکار کنیم حسن؟ یکی تو جوونی خوابش نمی‌بره یکی تو پیری ولی الان جوونی تو دستامونه و پیری تو زبونمون.

اتوبوس قسمتی از صف رو سوار نکرده؛ حرکت کرد. یاشار ادامه داد:

تو تاریکی بلند میشیم تمام روز کار می‌کنیم هر چی که به دست میاریم مثل شیر مادر حلالمونه و حقمونه. کارمون درست و سالمه و به کسی هم التماس نمی‌کنیم. فکرمون راحتیه مثل شبامون که راحت می‌خوابیم.

تو ده مون مادر و پدر و همه‌ی اطرافیانمون رو بیچاره و محتاج این و اون نمی‌کنیم. درستیه کم در میاریم ولی به جز پول این سیگار و مایحتاجی که از بازار می‌گیریم پولی خرج نمی‌کنیم.

صدای سرپرست بلند شد: زود باشید آقایون کار باید تموم به شه تا ۲ دقیقه دیگه سر کار باشید.

یاشار ته سیگارش را انداخت زمین و با پاشنه کفش پلاستیکی‌اش له کرد و با پا کشید بین زباله‌های ساختمانی و رها کرد.

و گفت: می‌دونی حسن کار سختی داریم انجام میدیم ولی بیل دست ماست. خدا اگه بخواد آینده هم خواهیم داشت زن و بچه و خونه ای که با دستهای خودمون ساختیم خواهیم داشت. همه‌ی این‌ها به دست میاد با عرق پیشیونمون ولی به نوبت مثل چهار فصل اینطور نیست داداش من؟

حسن سرش را پایین انداخت بچه‌ی پاک و درستی بود. صورتش موقع گوش دادن به حرفهای یاشار حسابی مهتابی شده بود و گفت:

کار هر کسی مقدسه تو زندگیش. عرق پیشیونی ما به بیرون می‌ریزه و دیده میشه و عرق پیشیونی اونا تو وجودشون می‌ریزه وقتی سر تعظیم پیش کسی خم می‌کنند.

این و فهمیدم نیرویی که از دستت می‌گیری تو رو سرپا نگه می‌داره و بلندت میکنه.

و در نهایت خیالات و رویا پردازی اینها در حد صاحب شدن یه واحد از این ساختمونیه که ما داریم می‌سازیم.

درواقع نخوردن از ما و جمع کردن از اوناست... و دستهایش را به سمت یاشار دراز کرد و گفت: حالا زود باش داداش. معطل نکنیم و بریم کارمون و بکنیم سیمانها رو ملات درست کنیم.

یاشار دست حسن را که تاب می‌خورد و مثل بند گهواره شده بود گرفت و با لبخند بلند شد.

و گفت: بابا حسن تو خیلی کاری هستی‌ها فکر و ذهن‌ت کار کرده.

دستاشون به هم گره شد و از جا بلند شدند و خنده کنان از ورودی ساختمان وارد بنا شدند. ■

منبع زبان اصلی داستان: <http://karelioykuler.com/>



داستان «هیلگای بدجنس»

نویسنده «جان سوپیتی»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»

موهای بلند و ژولیده "هیلگا" چشمان سیاه چون ذغالش را می‌پوشاند. او بر گوی جادوگری کریستالش خم شد و فریاد بلندی سرداد و گفت:
باید این بچه‌ها را متوقف سازم. او به هر طرف که نظر می‌انداخت، گروهی از بچه‌ها را می‌دید که در حال خندیدن، شادی و بازی بودند. این‌ها همان چیزهای بودند که "هیلگا" را بدجنس و بدخو کرده بودند. "هیلگا" فقط بدجنس نبود بلکه یکی از قوی‌ترین جادوگرانی بود که تاکنون از این جنبه بر کره زمین قدم نهاده و یا در آسمان ظاهر شده بودند.

"هیلگا" عصای جادویش را بلند کرد و این جملات را با صدای بلند ادا کرد:

"آب بازیگوش، آب مضحک

من بی حوصله‌ام و دوستی ندارم

پس فروریزید ولی جریان نیابید

این چیزی است که می‌خواهم"

در یک لحظه آسمان منقلب شد، همه جا تیره و تار گردید و باد از لابلائی درختان صغیر می‌کشید. انگار قدرتی جادویی و فرازمینی بر فراز منطقه خیمه زده بود. قطرات آب باران در میان زمین و هوا ناپدید می‌شدند. وان حمام‌ها خشک شدند و بچه‌هایی که در حال شستشوی بدن‌شان بودند، با تنی کف آلود مادرانشان را صدا می‌زدند.

قایقی که گروهی از بچه‌ها را سوار کرده بود و بر امواج خروشان رودخانه می‌لغزید، به ناگهان بر شن نشست و شن و ماسه بر بستر رودخانه هویدا گردیدند. ماهی‌ها در اثر خشک شدن بستر رودخانه‌ها به جست و خیز بر می‌خاستند و یکی پس از دیگری تلف می‌شدند.

هر کسی با تعجب می‌پرسید: چه اتفاقی رخ داده است؟

در این هیاهو دخترکی بنام "کلارا" بود که توجهش به برافروخته شدن آسمان قصر قبل از تاریک شدن‌ها جلب گردید. او قبلاً داستان‌های زیادی در مورد پیرزن جادوگری شنیده بود که در آن قصر زندگی می‌کرد. او گرچه هراسان بود اما می‌بایست بداند که چه کسی چنین وقایعی از جمله ناپدید کردن آب‌ها را انجام داده است بنابراین به طرف قصر مرموز به راه افتاد.

"کلارا" اندکی بعد بر پله‌هایی قدم نهاد که مرتباً غژوغژ می‌کردند. او با ترس و هراس از پله‌ها بالا رفت و به مقابل درب قصر رسید سپس با مشت‌های کوچکش بر آن کوبید.

لحظاتی بعد درب عظیم قصر بر پاشنه چرخید و تا نیمه باز شد و دست‌های استخوانی "هیلگا" بدجنس تا میچ از لابلای درب پدیدار گردیدند و "کلارا" در نور کم‌رنگ شمع تنها توانست سایه‌ای لرزان از او را تشخیص دهد.

پیرزن جادوگر سریعاً پرسید: چه می‌خواهید؟ من حوصله بچه‌ها را ندارم.
"کلارا" در مقابلش ایستاد و با صدایی محکم و رسا پاسخ داد: تو باید آب‌ها را برگردانی.
"هیلگا" خندید و گفت: عجب جرأتی داری دختر کوچولو. تو باید بدانی که من به‌جز اینکار هیچ سرگرمی دیگری ندارم؟ بنابراین چرا باید به حرف‌های یک موش کوچولو مثل تو گوش بدهم؟
"کلارا" گلویش را صاف کرد و ادامه داد: مطمئناً جادوگر قدرتمندی مثل شما جرأت آن را دارد که با یک موش کوچولو مثل من به مبارزه برخیزد و چالشی داشته باشد؟

جادوگر پرسید: مبارزه و چالش؟ چه چالشی؟ تو مگر چقدر توانایی برای مبارزه با من را داری؟
"کلارا" گفت: من شرط می‌بندم که تا قبل از غروب خورشید بتوانم شما را متقاعد سازم که تمامی آب‌ها را بر سر جای آنها برگردانید. "کلارا" آب دهانش را قورت داد و در ادامه گفت: ولی اگر شکست خوردم آنگاه برای تمامی عمرم به شما خدمت خواهم کرد.

"هیلگا" پوزخندی زد و با خود گفت: این بچه کوچولو زیاد لاف می‌زند اما خیلی زرنگ نیست.
"هیلگا" سپس زیر لب خنده‌ای کرد و پس از اینکه از سایه دیوار خارج شد، گفت: بسیار خوب، من این معامله با تو را می‌پذیرم.

"کلارا" قدمی به عقب برداشت آنچنانکه جادوگر بر او تسلط نداشته باشد و بتواند کاملاً او را بپاید.
جادوگر در نگاه اول شبیه همان‌هایی بود که "کلارا" پیش از این در افسانه‌های قدیمی خوانده بود فقط این یکی مقداری بزرگتر، ترسناک‌تر و متعفن‌تر بود.

"کلارا" نفس عمیقی کشید و قدم زنان به دنبال جادوگر وارد قصر شد.
"هیلگا" گیج و آشفته شد وقتی "کلارا" کفش‌هایش را در آورد.

"کلارا" با صدای نسبتاً بلندی گفت: شما در انتظار چه هستید؟ شما باید هر آنچه را تا غروب خورشید انجام می‌دهم، با من همراهی و همکاری کنید. وقتی که جادوگر گالش‌های خاکستری نوک تیزش را در آورد، پاهایش نسبتاً سبز بودند و زگیل‌های برآمده‌ی زیادی بر روی آن در همه طرف دیده می‌شدند.

جادوگر گفت: حالا دیگر چه کار دیگری باید انجام بدهیم، دخترک ابله؟
"کلارا" چاله‌ای در کف کثیف و خاک آلود قصر حفر کرد و از جادوگر خواست تا آن را با کمک جادو پُر از آب کند.

"هیلگا" سریعاً خواسته او را انجام داد و پاهایش را در لجن حاصله فرو برد. آنگاه از دخترک پرسید:
حتماً انتظار نداشتی که پاهایم را در لجن فرو ببرم؟

"کلارا" سری تکان داد و متعاقباً گفت: آیا تاکنون آرزوی دست نیافته‌ای داشته‌اید؟ جادوگر اخم کرد ولیکن زمانیکه لجن‌ها را از روی انگشتانش می‌زدود، غرغرکنان گفت: بچه، تو این موضوع را خیلی سهل و آسان انگاشته‌ای.

"کلارا" در ادامه گفت: اینک من احتیاج به یک حلقه، مقداری آب و کمی صابون دارم. وقتی که "هیلگا" به کمک جادو آنچه "کلارا" خواسته بود را فراهم ساخت آنگاه "کلارا" شروع به ساختن تعداد زیادی حباب نمود آنچنانکه حباب‌ها در نور خورشید می‌درخشیدند و رنگ‌هایی همچون رنگین کمان را متصور می‌ساختند.

"هیلگا" گفت: آها، این همان بازی بچه‌ها است. آنگاه "هیلگا" نیز با علاقه زیاد شروع به ساختن حباب نمود. او آنچنان به درون حلقه‌ی خیس شده با آب صابون می‌دمید که هر لحظه حباب‌های درشت‌تری می‌ساخت تا اینکه یکی از آنها آنقدر بزرگ شد که تمامی حجم اتاق را فرا گرفت و زمانیکه حباب مذکور ترکید، آب درونش به همه جا پاشید و "هیلگا" را به خنده انداخت.

"کلارا" از آنچه رخ داد، متأثر شد ولیکن سعی نمود که احساسش را بروز ندهد. "کلارا" به "هیلگا" گفت: من فکر می‌کردم که جادوگران از قدرت جادویی فراوانی برخوردارند. "کلارا" در ادامه نقشه‌اش گفت: حالا لطفاً مرا به دریاچه ببرید.

"هیلگا" به جاروب جادوگری‌اش دستور داد و بدینگونه آندو راهی دریاچه شدند. دریاچه همانند بیابان خشک بود و حتی قطره‌ای آب هم در آنجا مشاهده نمی‌شد. "کلارا" به سمت "هیلگا" چرخید و گفت:

ما به آب فراوانی نیاز داریم تا اطراف ما را پر کند و "هیلگا" در چشم به هم زدنی چنین کرد. "کلارا" با چلیپ و چلوپ در درون آب دریاچه می‌دوید و از "هیلگا" نیز خواست که به دنبالش بدود. "هیلگا" ابتدا در داخل آب‌ها ولو می‌شد اما به‌زودی توانست خود را بر سطح آب شناور سازد سپس کشان کشان به ساحل برساند.

"کلارا" منتظر ماند تا "هیلگا" در ساحل به او بپیوندد سپس شروع به ساختن یک قصر کوچک با شن‌های ساحلی نمود.

"هیلگا" خندید و گفت: آیا می‌خواهی قصری با شن‌های ساحل بسازی؟ پس او هم شروع به ساختن قصر شنی نمود و در چشم به هم زدنی موفق شد تا قصری یکصد برابر قصر "کلارا" بسازد و اطرافش را با خندق محصور سازد. او اژدهایی آتشین بر فراز قصر شنی ظاهر ساخت تا از قصر نگهبانی کند. "کلارا" از دیدن اژدها از جا پرید و قلبش چنان از ترس به طپش افتاد که انگار می‌خواست از سینه‌اش خارج شود.

"هیلگا" با طعنه گفت: حالا دیگر کجا برویم، خدمتکار کوچک من؟

"کلارا" لحظاتی به تفکر پرداخت سپس لبخندزنان گفت: باید به طرف پارک سرگرمی‌ها برویم و اینکار در چشم به همزدنی اجرا شد. آن‌ها از خاکسترهای جادویی و دوده‌های پف آلود پارک استفاده کردند و مدتی را در کنار آسیاب آبی پارک سپری نمودند. آنگاه آنها همچون گذشته نیازمند آب شدند که "هیلگا" به فوریت مقدار زیادی آب فراهم ساخت.

همچنانکه آندو سوار بر سرسره‌های آبی به پائین آبشار مصنوعی پرتاب می‌شدند، "هیلگا" با لرزشی که به زیر پاهایش وارد می‌شد، به وجد آمد و شروع به جیغ زدن نمود. "هیلگا" مختصری لبخند زد اما صورتش در یک لحظه به حالت اولیه‌اش برگشت و مجدداً خاکستری و سرد شد.

خورشید در حال غروب کردن بود. "هیلگا" شروع به طعنه زدن و متلک پرانی کرد. او گفت: به زودی باید تو را مأمور غذا دادن به حیوانات خانگی‌ام از جمله: کلاغ‌ها، مارمولک‌ها و سوسک‌های نمایم.

آیا تو همچنان فکر می‌کنی که پیروز می‌شوی؟

"کلارا" می‌دانست که فقط یک شانس دیگر دارد لذا گفت: "هیلگا" لطفاً باران ببار و اینکار نیز انجام گرفت.

"کلارا" قطره‌ای از آب باران را با زبانش گرفت.

قطرات سرد باران بر سر و صورت "هیلگا" نیز پاشیدن گرفتند. این زمان او اولین قطران باران را با زبانش مزه مزه می‌کرد که ناگهان سیمای سرد و بیروحش ذوب شد و زشتی‌های صورتش محو گردیدند. اینک یک جادوگر خوب و مهربان در مقابل "کلارا" ایستاده بود. "هیلگا" به "کلارا" تبسم کرد و گفت:

تو هم شجاع و هم باهوش هستی، دوست من. تو در این معامله برنده شدی.

نورهای درخشانی در سراسر آسمان جهیدن آغاز کردند آنگاه که "هیلگا" جملات زیر را ادا نمود:

"آب‌های گوارا، آب‌های خنک

همچون گذشته بر زمین ببارید

زیرا من اینک می‌دانم که

توانگری در یاری دیگران است."

از آن روز به بعد "هیلگا" و "کلارا" دوستان خوبی برای همدیگر شدند و تا سال‌ها با همدیگر ملاقات و مراوده داشتند.

پس هرگاه فرشته بزرگی را در کنار فرشته‌ای کوچک در هنگام بارش باران و برف در حیاط خانه‌هایتان دیدید، بدانید که آنها همان "هیلگا" و "کلارا" هستند که همچنان به دوستی خویش

پایبند مانده‌اند. شاد و مهربان باشید. ■



بارش باران بهاری آنقدر شدید نبود که اطراف را خیس کند. نم نم باران مثل مه صبحگاهی اندکی پوست را تر می‌کرد. دختر به محض اینکه چتر پسر را دید، بیرون دوید و پرسید: "آه هوا بارانی است؟" وقتی از جلوی مغازه رد می‌شدند، پسر چترش را باز کرد البته نه به این خاطر که زیر باران خیس نشود بلکه می‌خواست کمرویی دختر را پنهان کند. برای همین آرام چتر را بالای سر دختر گرفت. اما دختر فقط یک طرف بدنش را زیر چتر آورد. پسر داشت خیس می‌شد؛ نمی‌توانست خودش را به دختر نزدیک‌تر کند و از او بخواهد با هم زیر چتر قدم بزنند. اگرچه دختر دلش می‌خواست همراه پسر دستش را روی دسته‌ی چتر بگذارد اما به نظر می‌رسید هر آن می‌خواهد فرار کند و دور شود. هر دو به استودیو عکاسی رفتند. پدر آن پسر به علت ماموریتی غیرنظامی به جایی دیگر منتقل شده بود و این آخرین عکس وداع آنها با یکدیگر بود. عکاس به کاناپه اشاره کرد و گفت: "لطفاً اینجا کنار هم بنشینید." اما پسر نمی‌توانست بغل دست دختر بنشیند. پشت سر او ایستاد و در حالیکه با دستش آهسته لباس او را لمس می‌کرد به پشت کاناپه تکیه داد.

می‌خواست حس کند کمی بدنشان به هم نزدیک شده است. پسر اولین بارش بود که به او دست می‌زد. می‌توانست از میان سرانگشتانش گرمای بدن دختر را بفهمد، می‌توانست حرارت تنش را حس کند وقتی او را برهنه در آغوش گرفته باشد. تا عمر دارد هر وقت به این عکس نگاه کند حرارت تن دختر را به یاد می‌آورد.

"دوست دارید یک عکس دیگر بندازید؟ یک عکس صمیمی‌تر کنار همدیگر..."

پسر خیلی ساده با سر تایید کرد و در گوش دختر آرام گفت:

"نمی‌خواهی به موهای بندازی؟"

دختر سرش را بالا آورد و نگاهی کرد و صورتش گل انداخت. چشمانش از شادی برق زد و با نجابت خاصی سراسیمه رفت سمت اتاق پرو. چند دقیقه پیش همین که دیده بود پسر از کنار مغازه رد شد بدون اینکه حتی لحظه‌ای بایستد و موهایش را مرتب کند سریع بیرون پریده بود. حالا نگران بود چون موهایش طوری ژولیده شده بود انگار که همین حالا در شامپو را باز کرده و می‌خواهد حمام کند. دختر آنقدر خجالتی بود که حتی نتوانست طره موهای به هم ریخته و نامرتبش را جلوی یک مرد مرتب کند. پسر هم پیش خود فکر کرد شاید باعث دستپاچگی دختر شده از اینکه به او گفته دوباره موهایش را مرتب کند. خوشحالی دختر وقتی به سمت اتاق پرو دوید باعث شد روح پسر هم آکنده از سبکباری شود. وقتی دختر برگشت کنار هم روی کاناپه طوری نشستند انگار که این طبیعی‌ترین چیز در دنیا است. وقتی داشتند از آتلیه بیرون می‌آمدند پسر دنبال چترش گشت بعد متوجه شد که دختر قبل از

او از استودیو بیرون رفته و چتر در دست اوست. دختر وقتی دید پسر او را نگاه می‌کند، تازه فهمید که چتر او را برداشته است. ناگهان از این فکر جا خورد. آیا این عکس العمل غیرعمدی او به پسر نشان داد که او هم حس می‌کند متعلق به اوست؟ پسر نتوانست خواهش کند که چتر را بگیرد و دختر هم نتوانست آن را به پسر برگرداند. البته الان دیگر خیابان تا حدی متفاوت از زمانی بود که دوتایی با هم خودشان را به عکاسی رساندند. انگار که هر دو ناگهان بالغ شده باشند، با هم به خانه بازگشتند. حس می‌کردند با هم مثل زن و شوهر بودند، حتی اگر بهانه‌اش تنها همین چتر بوده باشد. ■



داستان «دختری که به آتش نزدیک شد»

نویسنده «یاسوناری کاواباتا»؛ مترجم «لیلی مسلمی»

آب دریاچه از فاصله‌ی دور می‌درخشید و رنگ توقف شب هنگام بهار در باغی قدیمی زیر نور ماه را به خود گرفته بود. در ساحل دور از دریاچه، درختان آرام می‌سوختند و شعله‌ها به اطراف پراکنده می‌شدند و من جنگل را غرق در حریق آتش می‌دیدم. کامیون آتش‌نشانی شبیه عروسک زنده‌ای که تصویرش روی سطح آب منعکس شده باشد، با سرعت از امتداد ساحل رد شد. جمعیت انبوهی از مردم به سوی تپه روانه شده و سرتاسر سرایشی را از بالا تا پایین سیاه پوش کرده بودند. وقتی به خود آمدم، هوای اطرافم روشن و راکد بود انگار که هوا در جای خود خشک شده باشد.

پایین سرایشی، نوار کمربندی اطراف شهر را دریایی از آتش پوشانده بود. دختری از میان جمعیت جدا شد و تک و تنها از تپه به پایین روانه شد. او تنها فردی بود که از تپه پایین می‌رفت. به طور شگفت‌انگیزی، سکوت بر دنیا حاکم بود. وقتی دیدم دختر مستقیم به سوی دریایی از آتش راهی است، طاقت نیاوردم. در حقیقت بدون رد و بدل هیچ کلامی با احساسات او به گفتگو پرداختم.

- چرا تنهایی از تپه پایین می‌روی؟ می‌خواهی خود را به آتش بکشی؟

- به قصد مرگ نمی‌روم. خانه تو در سمت غرب واقع است و من به شرق می‌روم.

تماشای آن دختر - تصویر نقش بسته در ذهنم شبیه به نقطه تیره‌ای مقابل زبانه آتش - چشمانم را شکافت و آن هنگام از خواب پریدم. اشک از گوشه‌ی چشمانم سرازیر شد. دختر گفت که دلش نمی‌خواهد سمت خانه من برود. می‌دانستم هر طور فکر کند ایرادی ندارد. در حالی که خودم را مجبور می‌کردم منطقی رفتار کنم، به ظاهر دست از این باور برداشتم که او نسبت به من سرد شده، با این حال علیرغم تصویر واقعی دختر، مشتاقانه دلم می‌خواست تا در گوشه‌ای از قلبش ذره‌ای احساس نسبت به من داشته باشد. حتی وقتی پیش خودم پوزخند می‌زدم اما پنهانی دلم می‌خواست به رویایم جان زنده‌ای بدهم.

آیا معنای رویایم این بود که از اعماق قلبم به این باور رسیده بودم که او حتی کوچکترین علاقه‌ای نسبت به من ندارد؟ این رویا تجلی احساساتم بود؛ پس شور احساسات دختر رویای من در همان حد بود که برایش ایجاد کرده بودم. آن اشتیاقات درونی بیشتر متعلق به خود من بود. در خواب دروغ و ظاهرسازی جایگاهی ندارد و از این فکر غمی بزرگ سر دلم نشست. ■



داستان ترجمه «عادت خواب»

نویسنده «یاسوناری کاواباتا»؛ برگردان به انگلیسی «لین دانلوپ» مترجم «مریم نوری زاد»

سردرد عجیب و آزاردهنده ای داشت. گویی موهایش کشیده می شدند. سه چهار مرتبه از خواب بیدار شد اما زمانیکه متوجه شد که رشته ای از تارهای موهایش که دور گردن معشوقش پیچیده شده است، کمی روی گردن او، رد موهایش، خش انداخته است، موجب خنده اش شد. صبح هنگام، گفت:
-موهای من در حال حاضر بلنده!.. وقتی هم که باهم می خوابیم، واقعاً سرعت رشدش افزایش پیدا میکنه!

(ببصدا چشم هایش را بست.)

-من نمی خواستم بخوابم...اصلاً برای چی ما باید بخوابیم؟...بهرجهت ما عاشق و معشوقیم و به خاطر همین چیزا چاره ای جز خوابیدن نداریم...
یکشب درست وقتیکه ای همه چیز برای با او بودن، روبه راه بود، او می خواست چیزی را که مانند یک راز برایش بود با او درمیان بگذارد.
-تو بایستی به آدم ها بگی که هوای عشق رو داشته باشن چونکه بالاخره اونا مجبورن که بخوابن. عشقی که هرگز نخوابه ممکنه ایده های ترسناکی به سرش بزنه. و ممکنه افکار خبیثی به ذهنش خطور کنه...

-این اصلاً درست نیست!.. اولاً اینکه ما هرگز باهم نخوابیدیم. خوابیدیم؟...هیچ وقت هم خواب با خودخواهی جور درنیامد.

حقیقتاً به محض اینکه چشم هایش سنگین بشوند او می بایستی دستش را بسرائند به زیر گردن معشوقش...درحالتی کاملاً داوطلبانه و ناخودآگاهانه...البته معشوقه اش هم هیچ موضوعی را درپذیرفتنش دخیل نمی کند و بی چون و چرا این را می پذیرد. به صورتی که وقتی از خواب بیدار می شود حس می کند که دیگر دست هایش قادر به هیچ حرکتی نیستند.

-خب با این اوصاف من به کمک موهام، مثل باد می پیچیم و می پیچم و به دور تو و تورو سفت درآغوشم نگه می دارم و به خودم گره می زنم!

درحالی که آستین کیمونوی خواب معشوقش را دور دست خود می پیچید، محکم او را درآغوش کشیده و هم زمان با غلبه ی خواب، دست هایش بی حس شدند.

-پس بنابراین بقول یه ضرب المثل قدیمی که میگه: من تورا با ریسمانی از گیسوان یک زن، بالا خواهیم کشید.

همینجور که حرف می‌زد رشته‌ای از موهای سیاهش را به دور گردن او پیچاند.
آن روز صبح او (معشوقه) در حال به هرچه که او می‌گفت لبخند می‌زد، گفت:
-منظورت چیه از اینکه میگی موهاش رشدش بیشتر میشه؟...موهاش به هم ریخته به نظر میان، با
شانه هم صاف شدنی نیستن!...

با گذر زمان ترتیب اتفاقاتی که افتاده بود را فراموش کردند. در این شب‌ها حالا او در حالی به خواب
می‌رود که گویی معشوقی در کار نبوده است. اما اگر بخواهد از خواب بیدار شود، یقیناً دستهایش مثل
همیشه، اندام معشوقش را لمس خواهد کرد و به عکس دستهای معشوقش، اندام او را...
اما، تاکنون هرچه کمتر نسبت به این موضوع متمرکز می‌شوند، این موضوع برایشان به چیزی مانند
یک (عادت خواب) تبدیل می‌شود. ■



داستان ترجمه «تمرین اول»*

نویسنده «یوسف ادريس»؛ مترجم «شهناز عرش اکمل»

احساس عجیب و غیرمنتظره‌ای بود که دانش‌آموزان سال سوم، کلاس چهار را وادار کرده بود تمرینات ورزشی را تا پس از اتمام زنگ انجام بدهند و این حتی شامل فرصت کوتاه استراحت بین دو زنگ و پنج دقیقه از زنگ بعدی نیز می‌شد. کارشان عجیب بود. در طول ایام تحصیل آرزو می‌کردند وقتی از خواب بیدار می‌شوند اژدری مدرسه را با خاک یکسان کرده باشد یا آتشفشانی بلعیده به اشدش. مثل بقیه دانش‌آموزان بی آنکه علتش را بدانند از مدرسه متنفر بود. هر روز این بی‌زاری بیشتر می‌شد، حتی قبل از این که روز آغاز شود. پدر و مادرش نیشگونش می‌گرفتند یا اینکه هلش می‌دادند و بیدارش می‌کردند. سپس او را به زور به مدرسه می‌فرستادند. همیشه وقتی با او خداحافظی می‌کردند چیزی به او می‌گفتند... نفرینی، فحشی یا اینکه لنگه دمپایی‌ای به طرفش پرت می‌کردند. به طرف خیابان می‌شتافت، می‌رفت و می‌رفت طول پیاده رو را می‌دوید در حالی که به نرده‌های ترام ریل ساییده می‌شد. زمستان سرد بود و دم صبح سردتر... سردتر از جلسات جبرانی، ترس دلش را پر کرده بود. از این می‌ترسید دیر کند و در مدرسه را بسته ببیند. یک روز دیگر را هم از دست بدهد و نامش به عنوان غایب رد شود.

هنوز به مدرسه نرسیده، شب‌های هم سن و سالانش را می‌بیند که آن را پر کرده و در انتظار خورشید هستند. خورشید زمستان مثل دانش‌آموز مدرسه نیست تا خود را دم صبح نشان دهد بلکه او در صبح‌های زمستانی ساعت ده از خواب بیدار می‌شود و از این ساعت به بعد است که گرمایش را می‌بخشد.

هنوز نرسیده‌اند. مدرسه دو لنگه درش را روی آنان باز نکرده و آن جمعیت انبوه از دانش‌آموزان خردسال را در خود جای نداده است. دیوارهایش هنوز از خواب طولانی برنخاسته‌اند تا در شادی بچه‌ها شرکت کنند و پژواک جیغ و دادها و خنده‌هایشان را به گوش آنها برسانند. و هنوز ریگ‌های کف حیاط سر حال نیامده‌اند در حالی که پذیرای قدم‌های کوچک و نازنین دانش‌آموزان هستند و با اشتیاق آن قدم‌ها را می‌بوسند و انتظارشان را می‌کشند... و هنوز درختان با صدای برگ‌های خود سرگرم بالا و پایین پریدن بچه‌ها نشده‌اند تا شاخه‌های ظریفشان را بکشند... و حتی اگر بچه‌ها اسمشان را روی آنها کنده‌کاری کنند دل‌آزرده نمی‌شوند، و هنوز بچه‌ها این احساس به‌شان دست نداده که آنها نیز آرزوها و امیالی دارند، و هنوز همه این‌ها رخ نداده تا اینکه زنگ می‌خورد... دینگ... دینگ... دینگ... بلافاصله حرکات متوقف می‌شود و زبان‌ها قفل. آرزوهایشان یخ می‌زند و هنوز زنگ نخورده در نیز بسته می‌شود... دری ستبر و استوار مثل در زندان. در که بسته شود بچه‌ها به فکر دیوار می‌افتند، دیواری بلند؛ دیواری که اگر می‌شد دورش سیم خاردار می‌کشیدند.

با به صدا درآمدن دوباره زنگ دانش‌آموزانی که از ترس چشم به زمین دوخته بودند به طرف صف می‌روند در حالی که خبری از آرزوهایشان نیست. گویی آنها را فراموش کرده‌اند. آن دانش‌آموز لاغر مثل یک نیمکت سر صف خشکش می‌زند و یکی دیگر که کمی چاق‌تر است مثل مرکب‌دان جم نمی‌خورد و سومی مثل قلم دسته سوم کهنه‌ای است که باید بنویسد و بنویسد و نوکش کند نشود. زنگ که سه بار دینگ دینگ کند، به این معناست که روز درسی جدیدی آغاز شده. وای بر آنها در روز درسی جدید! حتی زنگی که با شنیدن صدای آن درس آغاز می‌شود کهنه و فرسوده و زنگ خورده است. ولی اندازه گوی فلزی وسط آن بزرگ‌تر از خود زنگ است، همچون لقمه‌ای که در گلویت گیر کرده. وقتی که صدا می‌دهد مثل ناله است تا صدای زنگ. ناله‌ای که ناله دیگری به دنبالش می‌آید؛ درست مثل پژواکی بی‌روح و افسرده.

حتی فراشی که زنگ را به صدا درمی‌آورد باید قیافه‌ای دهشتناک و ریشی پر پشت و ترسناک داشته باشد. یا اینکه ناپلئون و اسرافیل زمان خود است با وحشتناک‌ترین ساعت دنیا که عقربه‌هایش کل مدرسه را به جنب و جوش درمی‌آورد. باید در نگهداری‌اش محتاط باشد؛ طوری که آن را درون بقچه سیاهش بگذارد. باید زیر زنگ بایستد و ساعت را حریصانه در دست بگیرد و به آن زل بزند، طوری که گویی بمب است که اگر تکانش بدهد منفجر می‌شود... و قبل از اینکه زنگ بخورد زنجیر زنگ را می‌گیرد؛ یک زنجیر کهنه که نخ‌های آن بسته شده. وقتش فرا می‌رسد و زنجیر را می‌کشد. با آرامی و متانت آن را می‌کشد. گویی فراش است که به ساعت می‌گوید سه بار دینگ دینگ کن. اولین جملاتی که پس از زنگ شنیده می‌شود:

-خفه!! صحبت ممنوع!!

با این کار هیچ‌دانش‌آموزی حق صحبت ندارد و لام تا کام حرف نمی‌زند. معلمان منتظرند تا صدایی بلند شود. اما خودشان سر صف حرف‌های تازه می‌زنند و اول صبح حسابی درد دل می‌کنند. طعم حرف‌هایشان تلخ است. همه چیز را گردن روزی می‌اندازند که معلم شدند. از شغلشان گله دارند؛ شغلی که فقط به خاطر لقمه نانی انتخابش کرده‌اند. می‌خواهند سر صبحی از مشکلات کادر و مشکلات دیروز و پیروزشان، فحش‌های مادرزن، مریضی بچه‌هایشان و گرانی قیمت پشم و... انتقام بگیرند.

حالا مدیر از راه می‌رسد. با نگاهی سرد و مایوس به صف دانش‌آموزان نگاه می‌کند... به دانش‌آموزان خیره می‌شود، آنها به حد مرگ می‌ترسند. همین نگاه روی معلمان هم می‌افتد. معلمان خود را جمع و جور می‌کنند، در سکوت. حتی سکوت هم تب لرزه می‌گیرد...

عادتش این است هر روز غافلگیرشان کند، حتماً باید یک فحش کاری راه بیندازد و بعد مثلاً حرف‌های مفتی درباره نظم بزند و این که چطور باید وارد بهشت شوی... اگر بخواهی وارد بهشت بشوی شرطش آن است در صف با پای چپ گام برداری و با پاهایت جفت جفت جلو بروی. اگر بخواهی مساله جبری را حل کنی چه باید کنی! باید لباس‌هایت را در کمد مخصوص مرتب کنی. انگار هر دانش‌آموز لباس‌ها

و کمد مخصوص به خود را دارد! یا از دانش‌آموزی صحبت می‌کند که موقع دزدیدن تخم‌مرغ از غذاخوری مدرسه گیر افتاده بود. گاهی به این هم راضی نمی‌شود و دانش‌آموز مذکور را از صف بیرون می‌آورد و او را به همه می‌شناساند تا درس عبرتی برای سایرین شود. یا اینکه با خشونت تمام تهدید می‌کند که هر کس شهریه را نپردازد باید ابتدا صف و بعد از آن فوراً مدرسه را ترک کند.

چهره‌اش هنگام سخنرانی صبح بی احساس و سرد است. دانش‌آموزان برای مدت طولانی مثل چوب خشکیده ایستاده‌اند. نه دلیل این ترس زود هنگام را می‌دانند و نه راز عجیب خشم مدیر را. کسی از نزدیکانش مرده است؟ عقلانی است؟ او هر روز عبوس است و منطقی به نظر نمی‌آید هر روز یکی از نزدیکانش را از دست داده باشد، کاش هر روز کسی از نزدیکانش بمیرد!

صبحگاه تمام می‌شود و یکی از صف‌ها از طرف راست و دیگری از طرف چپ خارج می‌شوند. هر یک از دانش‌آموزان پس‌گردن خود را می‌خاراند، نفس راحتی می‌کشد و آب دهانش را قورت می‌دهد. سپس با حرکت پای چپ به راهش ادامه می‌دهد. ولی راستی دفعه بعد چطور می‌خواهد از این مهلکه نجات یابد؟ بچه‌ها پس از عبور از دالان‌هایی تنگ و تاریک و شبیه به هم وارد کلاس‌ها می‌شوند... همان کلاس‌های تکراری با دیوارهای بلند و نازک. رنگشان همان رنگی است که وزارتخانه بر انتخابش اصرار داشت. رنگی که وقتی ناظم با دیدن آن دلش سرشار از ابهت و وقار می‌شود.

هنوز زندگی در مفاصل مبتلا به رماتیسم میز و صندلی‌ها جاری نشده که معلم از راه می‌رسد. چاره‌ای نیست، معلم حتماً باید زود برسد- مثل افسری که سریعاً سر صحنه‌ای حاضر می‌شود و آن را بررسی می‌کند- شاید از اینکه از حضور ناگهانی‌اش حرف نمی‌زند احساس قدرت و خوشبختی می‌کند. از راه می‌رسد و لب نمی‌گشاید. شاید می‌ترسد هیبش فرو بریزد!

- بر پا!

کلاس در یک چشم به هم زدن به پا می‌خیزد و نمی‌داند چرا به پا خاسته! معلم مدتی به دانش‌آموزانش زل می‌زند. انگار که چیز ممنوعی با خود دارند و با چشمان تیزبینش با دقت آن‌ها را واری می‌کند، اگر خطایی از یکی‌شان سر می‌زد کارش زار بود و گرنه دستور می‌داد:

- بشین

زورش می‌آید بگوید بنشین. انگار با فضلش بر آن‌ها منت می‌گذارد. جلسات پشت سر هم می‌گذشت و هر یک از معلمان بی‌اعتنا درس‌شان را می‌دادند، مثل یک دستگاه اتوماتیک که بارش را به طور منظم خالی می‌کند. آخر او بیشتر از یک کارمند دولت که نیست، وظیفه‌اش را انجام می‌دهد و می‌رود. هر چه بچه‌ها می‌شنیدند دستوراتی خشک و چیزهایی عجیب و غریب بود که تا به حال نشنیده بودند. می‌بایست می‌گفتند چشم و آن چشم مثل موشک در مخشان منفجر می‌شد.

گوش کن بچه! کمیت چطور شترش رو توصیف کرد؟ سی شرط از شروط عهدنامه واق الواق رو نام ببر! و اگر یک شرط رو فراموش کنی وای به حالت. نام کشورهایی رو که در آن‌ها جوی دو سر کشت می‌شه بگو (و خود معلم نمی‌داند جوی دو سر چیست). فرض کن در عرض جغرافیایی ۳۲ درجه قرار داری و می‌خواهی به طول جغرافیایی ۸۵ درجه بری، کدام مسیر را برای رفتن انتخاب می‌کنی؟ این بیت‌ها رو اعراب کن! در چند مورد ضروری می‌توان استثنا را با «إلا» منصوب کرد؟ خودت رو جای هواپیمایی بذار که می‌خواه به ماشینی فخر بفروشه. صحبت کن! ببینم حرفت چیه؟

با سپری شدن جلسات و متنوع شدن دروس، فحش‌ها هم نیز جورواجور می‌شد، یعنی فحش‌هایی به زبان‌های دیگر نیز به آن اضافه می‌شد، دسته‌ای از آن‌ها فحش‌های دسته اول فرانسوی بود، و فحش‌های مؤدبانه! یا فحش‌های ساخته شده و ترکیبی درس شیمی، کمترینش این بود: «دستتو به یار پایین، روت به دیوار

احمق! گمشو بیرون لات بی سر و پا، هی با توام، هی دیوونه خلق خدا، مسئله را حل کن! و گاهی موتورشان جوش می‌آمد و رک و پوست کنده این جملات از دهانشان درمی‌آمد:

«برو به جهنم، خفه شو سر فتنه، اصلاً فایده‌تون چیه؟ این جا چه گلی به سر ما می‌زنی؟ آشغالا! این جا اومدین چه گوهی بخورین؟ شما را چه به مدرسه! از این جا برین، خدا در به درتون کنه! برین آشغال جمع کنین!»

حتی جزوات هم انگار همدست معلمان بودند، جلدهایشان پر از امر و نهی بود: غذا را قورت نده. حق خوردن نداری، نفس نکش. راه نرو. حرف نزن. عقلتو به کار بینداز. بگو چشم. وقتی عصبانی شدی خودتو نگه دار.

با وجود این سیستم قاطع و اینکه مدرسه به قول مدیر مثل ساعت کار می‌کند، دانش‌آموزان بیشترین حضور را داشتند، کفش‌هایشان برق می‌زد. حیاط تمیز و خالی از آشغال بود. البته دانش‌آموزان - طبق نظر اولیایشان - بازی نمی‌کردند، درس می‌خواندند، چون زیر نظر بودند؛ و هنوز از مدرسه بیرون نزنده، پیش اولیای خود برمی‌گشتند. وای بر دانش‌آموزی که بیرون وقت تلف کند و اوقات خود را خارج از درس و مشق بگذراند، ولی با تمام این‌ها، باز هم دانش‌آموزان موفق نبودند و خیلی از آن‌ها نمره قبولی درس‌ها را کسب نمی‌کردند. درس را به مسخره می‌گرفتند، سر کلاس‌ها می‌خوابیدند، و اگر بی‌خوابی به سرشان می‌زد، شب را جشن می‌گرفتند، هلهله به راه می‌انداختند، از سر و کول هم بالا می‌رفتند، به هم پس گردنی می‌زنند و نوشته‌هایی آکنده از دشنام نثار هم می‌کردند، گروه گروه با هم سیگار می‌کشند و به معلم‌ها فحش می‌دهند و این کارها را چه یواشکی و چه آشکارا همیشه انجام می‌دادند. با این همه، دانش‌آموزان نیز از خود سوال می‌کردند: چرا تجدید می‌شوند؟ چرا از مدرسه متنفرند؟ چرا سر به سر معلمان می‌گذارند؟ چرا با این که مردم می‌گویند شیرین‌ترین دوران زندگی، دوران مدرسه است، آن‌ها اما بدترین و ننگین‌ترین روزها را می‌گذرانند؟

مدیر و معلمان سعی داشتند تا قضیه را روشن کنند؛ می‌گفتند: آن‌ها شاگردان مسخره و بی‌خود امروزشان هستند.

اولیا و مربیان می‌گفتند: این حکمت خداست که هر کس را بدون حساب و کتاب روزی می‌دهد. دانش‌آموزان می‌گفتند: این شانس ماست، خدایا کمک کن... شانس به یار موفق شو، شانس نیاری بدبختی... خدایا شانس بده... شانس زیاد.

باز هم یک روز جدید و یک تجربه برای دانش‌آموزان سال سوم، کلاس چهارم. معلم ورزش هیولایی عظیم و ترسناک بود، کتفش کوه را متلاشی می‌کرد، پهنای ساعدش به پهنای ران بود و پنجه‌هایش استخوان جمجمه را می‌ترکاند. زنگ ورزش جای شوخی و مسخره بازی نبود. دانش‌آموزان سال سوم، کلاس چهارم مثل بقیه دانش‌آموزان به شدت از او وحشت داشتند. از این می‌ترسیدند اگر یک نفر از آن‌ها در زنگ ورزش فکر شوخی به سرش بزند، او را مثل همیشه پیش ناظم می‌فرستد یا مثلاً بیرون می‌اندازد، ولی مسئله این جا بود که فقط خود معلم جوابش را می‌داد، با پنجه‌هایش حال بدبخت را می‌گرفت و بی پرو و برگرد دست برداشتن از مسخره بازی، بهترین تاکتیک در مقابل عذابی بود که پنجه‌های این هیولا نازل می‌کرد.

وقتی می‌آمد، قبل از ورودش تمام کلاس جلویش بلند می‌شد. با اشاره انگشتش همه از پشت میزها بیرون می‌پریدند و با اشاره بعدی صف می‌کشیدند و پله‌ها را پایین می‌آمدند و هیچ دانش‌آموزی جیکش در نمی‌آمد... در سکوتی مطلق ژاکت‌هایشان را در می‌آوردند و هیولا آن‌ها را با تمرینات مشغول می‌کرد. «به یارش جلو. به یار بالا. حالا جمع کن. سینه‌تو به یار جلو. کمرتو بگیر. سرتو خم کن ضربه بزن به زمین. حالا صورتتو. می‌خوام از زیر کفشاتون آتیش بلند شه». و این قصه همین طور تا آخر زنگ ادامه داشت تا این که زبان‌ها از حلق بیرون می‌زد، دهان‌ها کف می‌کرد و گلوها نزدیک بود پاره شود. نفس‌ها بریده بود و هیچ‌کس حق نداشت آخ و ناله‌ای بکند.

عقل سالم تن سالم. این جمله سر زبانش افتاده بود. «می‌خوام مرد بار بیابین، نه یه مشت زن دست و پا چلفتی، نمی‌خوام نازک نارنجی باشین، اگه یکی تون جیکش در به یاد گردنشو می‌شکنم، جلوتو نگاه کن، صاف وایسا، تازه رسیدیم به تمرین اول یالا زود باش».

وقتی زنگ تمام می‌شد بچه‌ها بقیه روز را صرف جا آوردن حال خود می‌کردند تا نفسی تازه‌ای بگیرند. آن‌ها در طول هفته بقیه وقتشان را صرف آرزوی نابودی مدرسه می‌کردند تا شاید حداقل اژدری فرود بیاید و دودمان مدرسه را پیش از آن که زنگ ورزش هفته آینده برسد بر باد دهد...

روزی که بچه‌ها از خبر منتقل شدن معلم ورزش و آمدن معلمی دیگر به جای او غافلگیر شده بودند، اصلاً برایشان خبر خوشی نبود. همه معلمان در نظرشان سر و ته یک کرباس بودند. همه مردانی با دانش و درایت و عاری از اشتباه، صاحب ذکاوتی سرشار. ولی دانش‌آموزان بچه‌های احمق و نادانی هستند که هر عیبی در آن‌ها هست و هر چه از آن‌ها سر بزند از بیخ و بن اشتباه است.

زنگ ورزش رسید... یکهو جوانی بی ریش و سبیل بی آن که شال گردنی پوشیده باشد سبز شد، یقه‌اش از ژاکتش بیرون زده بود و دکمه‌اش را باز گذاشته بود. مثل بقیه معلمان یقه‌اش چفت گردنش نبود، یا اینکه کاملاً با کرواتش هماهنگ باشد.

از کلاس خارج شدند و پس از پایین آمدن از پله‌ها ژاکت‌هایشان را درآوردند، نظم و ترتیب سابق ایستادن را رعایت کردند و مشغول انجام تمرین اول شدند، هنوز یک دقیقه مشغول نشده بودند که معلم از آن‌ها خواست تا دست نگه دارند. باورشان نمی‌شد.. معلم گفت:

«گوش کنین بچه‌ها... دوست دارم با من رو راست باشین، از حرکاتون واضحه هیشکی علاقه‌ای به بازی نداره. پس رو راست باشید و به من بگید کی می‌خواد بازی کنه؟ هر کی می‌خواد بازی کنه دستشو به گیره بالا».

معلم خودش هم نمی‌دانست چرا این طور با بچه‌ها صحبت می‌کرد... شاید چیزی به ذهنش رسید و باعث شد تا این سوال را بکند... شاید هم نمی‌خواست...

همه دانش‌آموزان از ترس اینکه مبدا نقشه‌ای پشت پرده باشد و معلم بخواهد آن‌هایی را که دوست ندارند بازی کنند بشناسد دستشان را بالا گرفتند. فرسآوری، معلم سابقشان به این عادتشان داده بود که اگر در برابر دانش‌آموزی لبخند بزند معنایش این است به او صفر خواهد داد.

از این کار معلم شگفت‌زده شدند. اندکی چهره‌اش اندوهگین به نظر می‌آمد و گفت: «من از دروغ خیلی بدم میاد، و منطقی نیست همه تون دوست داشته باشید بازی کنین. من از این خوشم میاد رابطه‌مون صادقانه باشه، هر کی می‌خواهد بازی کنه لطفاً دستشو به گیره بالا».

قضیه جدی بود، بوی شوخی نمی‌داد. معلم واقعاً دنبال این بود تا نظر بچه‌ها را بداند، عجیب بود... عادت نداشتند نظرشان راجع به چیزی پرسیده شود. از وقتی که به دنیا آمده‌اند نیرویی آن‌ها را به جلو می‌راند، نمی‌دانند کجاست، و هیچ کس از آن‌ها نپرسیده بود چه چیزی دوست دارند و از چه چیزی متنفرند. همه مردم می‌گویند این به نفعشان است و هیچ کس حتی به ذهنش هم نمی‌رسد که نظر خود آن‌ها را راجع به مصلحتشان بپرسد.

بچه‌ها نگاهی به همدیگر انداختند و احساس بی‌تفاوتی بهشان دست داد. چه شده که معلم نظرشان را جويا شده؟ چرا دانش‌آموزان حقیقت را نمی‌گویند؟

همه دانش‌آموزان دستشان را پایین آوردند، جز یکی دو نفر؛ همان‌هایی که همیشه احتمال کتک خوردن می‌دادند و عواقبش را می‌دانستند. ولی وقتی فهمیدند کسی جز آن‌ها دستش را بالا نبرده مجبور شدند آن را پایین بیاورند؛ چون این بار می‌ترسیدند بقیه دانش‌آموزان آن‌ها را کتک بزنند.

لبخندی بر چهره معلم نشست و گفت: «احسنت... بله اینه... دوست دارم راستش رو بگید». بچه‌ها با خودشان گفتند: احسنت! حتماً این معلم دیوانه است یا کله‌اش تاب برداشته. شادی عمیقی را احساس

می کردند و چشم‌هایشان از فرط شادی می‌درخشید. به هم نگاه می‌کردند، دست‌هایشان را پایین می‌آوردند و می‌لرزیدند. هر کدام از آن‌ها که خواسته‌اش را بیان می‌کرد، انگار داشت گناه کبیره‌ای مرتکب می‌شد. اما ناگهان می‌فهمید مجازاتی در کار نیست، ترس و لرز از بین می‌رفت و توفان شادی او را با خود می‌برد. بالاخره توانستند لب بگشایند، نه‌ای بگویند و جان به لب نشوند. بی شک این معلم، دیوانه و حتماً بی عقل است.

معلم کمی سکوت کرد و گفت: «عجیبه! همه در مورد تنفر از ورزش هم عقیده‌اید. چرا؟ در مورد بقیه درس‌ها چطورید؟»

چند تا از بچه‌ها داوطلب شدند و شروع به شرح و تفسیر درباره سوال معلم کردند... با لحنی خالی از تشویش و ترس صحبت می‌کردند. شاید برای اولین بار در دلشان احساس می‌کردند آدم به حساب آمده‌اند و حق حرف زدن دارند.

سه چهار تا از دانش‌آموزان خواستند بازی کنند، آن چه آنها را به طرح این خواسته می‌کشاند، شور و اشتیاقشان نسبت به معلم خوشرو و جوان بود، نه به خاطر ادامه دادن بازی. معلم با خنده به بقیه بچه‌ها گفت: «آزادید، برید بازی کنید.»

دانش‌آموزان از شادی فریاد کشیدند و هل‌هل‌کنان انگار که پس از چند سال زندان تازه آزاد شده‌اند، بدون آن که بفهمند چه می‌کنند، می‌خندیدند، با هم شوخی می‌کردند و همدیگر را در آغوش می‌کشیدند. چند نفر از آن‌ها بازی نکردند، به طرف صندلی‌ها رفتند و گفتند: «ما می‌خواهیم.»

یکی از دانش‌آموزان پشت سر دیگری راه افتاد و او را کله پا کرد. بقیه دانش‌آموزان در حالی که کت‌های خود را پوشیده بودند با معلم خوش و بش و او را تماشا می‌کردند. معلم اولین جلسه تمرین را با این گروه کوچک به پایان رسانید، گروهی که به بازی رغبت نشان داد. آن‌ها بی توجه به معلم و اشتباهاتی که هم‌کلاسی‌هایشان مرتکب شدند، می‌خندیدند و با هم به گپ و گفت می‌پرداختند.

احساس خوبی داشتند و حالشان رو به بهبودی بود. هیدروکسید اومینیوم تاریخ دار استنشاق می‌کردند. احساس می‌کردند وقتی زور بالای سر آدم نباشد، می‌تواند بعضی چیزها را انجام ندهد، می‌تواند انتخاب کند... چیزهایی که تا به حال اصلاً به ذهنشان هم خطور نکرده بود.

پس از پایان زنگ ورزش، هنگامی که پله‌ها را بالا می‌آمدند باور نمی‌کردند آن چه رخ داده حقیقت دارد و توانسته‌اند در طول عمرشان برای یک بار هم که شده از دست زنگ ورزش فرار کنند.

روز تمام شد و تنها حرف آنها درباره معلم شوخ و جوان بود که شوخ طبعیش آن‌ها را از فعالیت‌های سخت زنگ ورزش نجات داده بود. در طی هفته، هر کدام از دانش‌آموزان آرزوی رسیدن زنگ ورزش را داشت تا حسابی با بازی‌ها حال کند.

زنگ ورزش رسید و معلم با ریش و سبیل کوتاه کرده و با یقه بازش حاضر شد. پیش از شروع تمرین با لبخندی گفت: «زود باشید. ماشالا بچه‌ها... هر کی می‌خواه بازی کنه دستشو بالا به بره.»

گروه اندکی دستشان را بالا گرفتند در حالی که بقیه سر جایشان ایستاده بودند و حرکتی از آن‌ها سر نمی‌زد. هر یک از آن‌ها می‌خواست بدانند کناریش چه عکس‌العملی نشان می‌دهد. وقتی همه مدتی طولانی ساکت ماندند، یکی از دانش‌آموزان روی دست آن یکی زد و گفت: «من بازی خواهم کرد.» غوغایی به پا شد و اختلاف نظرها بالا گرفت.

- یعنی چی؟ بازی می‌کنیم اگر خوشمون نیومد ولش می‌کنیم. مگه آقا معلم این طور نگفت؟ و به این ترتیب دست اغلب دانش‌آموزان بالا رفت. یک دقیقه نگذشته بود که یکی گفت: «من خسته شدم.. بس کنین دیگه.» گوشه‌ای رفت و زیاد دور نشد و برای خودش آن گوشه می‌چرخید، ولی وقتی دید کسی با او همراهی نمی‌کند، دهن‌دره‌ای کرد و دوباره سر جای اولش برگشت. دیگر کسی از جمع کنار نکشید. فهمیده بودند که هر وقت بخواهند می‌توانند از بازی دست بکشند. هر وقت که این احساس را می‌کردند به طرزی باور نکردنی به وجد می‌آمدند. گویی انرژی زیادی در درونشان فعال شده بود. رقابت به بالاترین حد خود رسید. سر و صدا زیاد شد و معلم ترسید که نکند منجر به درگیری شود. ساعت ورزش به پایان رسید و زنگ به صدا درآمد ولی شور و هیجان همچنان ادامه داشت و بچه‌های سال سوم، کلاس چهارده دقیقه از کلاس بعدی را نیز در حیات بودند. مدیر آن روز نفرین می‌کرد، غر می‌زد و همه را توبیخ می‌کرد. از رمز و راز این هیجان بی‌سابقه در زنگ ورزش به جوش آمده بود. ■

*التمرین الاول، برگردان از کتاب القصص القصیره، یوسف ادريس، دارالشروق، (۱۴۱۱) ۱۹۹۱



داستان ترجمه «آتش سوزی»

نویسنده «رفیک دورباش»؛ مترجم «پونه شاهی»

از حمام در آمد و لب پنجره موهایش را شانه کرد. از خیابان پشتی صدای سوت خطر شنیده می شد. بعد از مدتی دو ماشین آتش نشانی رد شدند. در محله‌ی پایین آتش سوزی رخ داده بود. بادبادکی که از دست کودک گریخته بود. به هلی کوپتر برخورد کرده و طناب بادبادک با ملخ‌های هلی کوپتر درگیر شده بود. تصادف بین ملخ و بادبادک را کسی جز کودک ندید. ماشین‌های آتش نشانی از محل حادثه باز می گشتند. زن پنجره را بست. به خیابان آمد. تا چشمش به کودک افتاد به خانه برگشت. لباس‌هایش را کند دامن مینی خود را در آورد و شلواری را که زانوهایش پاره بود، پوشید. آتش هنوز شعله‌ور بود و ادامه داشت در موهای زنی که به شعله‌ی کبریت می مانست. ■ پ. ن: رفیک دورباش نویسنده، روزنامه‌نگار و شاعر ترک است. وی فارغ‌التحصیل زبان و ادبیات ترکی از دانشگاه استانبول است. وی با روزنامه‌های جمهورییت و ساباه همکاری داشته است.

تاریخ تولد: ۱۰ فوریه ۱۹۴۴ محل تولد شهر: پاسینلر ترکیه

منبع: [ویکی‌پدیا](#)



من این داستان را هیچ‌گاه برای کسی بازگو نکرده‌ام اما اینک پس از سال‌ها قصد دارم که آنرا برایتان نقل کنم.

من در سال ۱۸۸۵ میلادی پسر ۸ ساله بودم و در شهری کوچک در غرب آمریکا زندگی می‌کردم. من و خواهر کوچکترم در خانواده‌ای زندگی می‌کردیم که به‌طور مداوم در حال جابجایی بود. منطقه ما در حقیقت مگر برای یک مرد جای خوبی محسوب نمی‌شد و آن مرد اسمش "اسلیور پت" بود. همه فکر می‌کردند که او پست‌ترین و منفورترین فرد آن حوالی باشد. او همواره یک تفنگ و یک هفت تیر کالیبر ۴۵ به همراه داشت.

"اسلیور" هیچ کار مهمی در زندگی انجام نمی‌داد. او در حقیقت یک کابوی یا گاوچرانی بود که فقط چند ماه از سال را برای دیگران کار می‌کرد و در سایر اوقات سال یا استراحت می‌کرد و یا به قماربازی با افراد ناباب مشغول بود. "اسلیور" غالباً کارش به دعوا و مرافعه ختم می‌گردید و حتی گاه‌آ افرادی را که او را با الفاظ رکیک صدا می‌زدند، به قتل می‌رسانید. "اسلیور" تاکنون چندین کلانتر را که درصد دستگیری‌اش برآمدند، به قتل رسانده بود. خلاصه اینکه در آن حوالی کسی نبود که از "اسلیور پت" نترسد، حتی پدرم.

مردم شهر سرانجام در یک تصمیم جمعی با همدیگر متفق شدند و آن اینکه یک جایزه ۲۰ هزار دلاری به فردی بدهند که یا "اسلیور پت" را بکشد و در قبری مدفون سازد و یا اینکه از شهرشان بیرون کند.

فکر می‌کنید که عاقبت چه اتفاقی افتاد؟ آیا مردم شهر به هدف و آرامش مورد نظرشان دست یافتند؟

وقتی که "اسلیور پت" ماجرای گذاشتن جایزه‌ای برای سرش را از طرف مردم شهر شنید، ابتدا فقط خندید سپس چند تیر به طرف سالن میخانه و ناوایی شهر شلیک کرد و با صدای بلند فریاد زد: من بسیار بیشتر از ۲۰ هزار دلار می‌ارزم.

بعد از آنروز سیل ماجراجویان، آدمکشان و جایزه‌بگیران برای دریافت این مبلغ به طرف شهر ما به راه افتاد ولی "اسلیور" همگی آنها را کشت و راهی سینه قبرستان شهرمان نمود.

تا اینکه یکروز باد به شدت می‌وزید و دلیجانی وارد شهر شد که مسافری غیر عادی را به همراه داشت. من هم در آن هنگام حضور داشتم و شاهد ماجرا بودم زیرا وظیفه داشتم که به اسب‌های دلیجان‌ها آب و غذا بدهم و مزدی برای گذران زندگی خانواده‌ام کسب کنم.

وقتی دلیجان توقف کرد، درب آن بر لولایش چرخید و مردی تنها، قد بلند و نحیف با یک کت تیره، دستمال گردنی سفید و کلاهی بر سر از آن خارج گردید و در بیرون دلیجان توقف کرد. من پیش از این، تصاویر "آبراهام لینکلن" یکی از رئیس جمهورهای پیشین آمریکا را دیده بودم که مرد تازه وارد مرا به یادش می‌انداخت اما می‌دانستم که "آبراهام لینکلن" هیچگاه چنین لباسی که مخصوص وعاظ دینی بود، بر تن نمی‌کرد.

مرد غریبه دست را برای درشکه چپ که آنجا را ترک می‌کرد تا وسایل روی سقف درشکه را تحویل صاحبانشان بدهد، به نشانه تشکر و خداحافظی تکان داد. مرد ناشناس بسته بزرگی به همراه داشت که در پارچه آبی رنگی پیچیده شده بود. در این هنگام پارچه با وجودیکه طناب پیچ شده بود، در وزش باد به حرکت در آمد. ناگهان تندبادی دیگر وزید و صندوقچه از زیر پارچه نمایان گردید و نوشته‌ای که بر یک جانبش حک شده بود، به چشم آمد.

مرد بیگانه متعاقباً لباس و وسایلیش را از روی زمین برداشت و سپس نگاهی مختصر به مکانی انداخت که من در آنجا ایستاده بودم. او ابتدا لبخند و سپس چشمکی به من زد و آنگاه انگشت سبابه‌اش را بر لب گذاشت تا آنچه دیده‌ام به‌عنوان یک راز بین من و او باقی بماند. این تمامی ماجرای بود که من آن زمان با چشمان خویش دیدم و مابقی وقایع چیزهایی هستند که از دوستان و یا مردم شهر شنیده‌ام. آن مرد خود را "دان" موعظه گر معرفی نمود. او گفت که برای سکونت به اینجا نیامده است بلکه به شهر ما آمده تا از بازرگانان و تجار عمده مبالغی پول برای احداث یک کلیسا بگیرد.

او همچنین گفت که بخش عمده‌ی مبالغ مورد نیازش را قبلاً فراهم ساخته است. مردم زمانی بیشتر مبهوت شدند که او گفت: درصدد است تا به یاری خداوند مابقی پول مورد نیازش را از طریق بازی قمار با ورق در همان شب به دست آورد که چنین کاری هیچگاه از یک مرد واعظ و روحانی انتظار نمی‌رفت.

مرد واعظ رفتاری آرام و متین داشت و غالباً لبخندی بر لب می‌آورد. او نظیر سایر مسافرین قصد ماندن در شهر ما را نداشت.

عصر آنروز بازی با ورق خیلی زود شروع شد درحالیکه یکی از ۴ نفر حاضرین روی میز را همان "اسلیور پت" معروف تشکیل می‌داد. "اسلیور پت" بر آرنجش روی میز قمار تکیه داده و در خود فرورفته بود. مرد غریبه لبخندی بر لب داشت و هیچکس را از نظرش دور نمی‌ساخت. او حتی کلمه‌ای بر زبان نمی‌آورد.

آنروز دو دست بازی آغازین را "مایک مک‌گرا" و "تام ایدر" دو تن از کارمندان دولتی شهر بردند و جوایز بسیار کمی را نصیب خود نمودند. همزمان هوا طوری دگرگون شده بود که انگار نوید طوفانی عظیم را می‌داد.

بر جوايز دست سوم بازی اندکی افزوده شد ولی این دست از بازی نصیب "اسلیور پت" گردید. او برای اولین دفعه از آغاز بازی امروز تبسمی بر لب آورد و "دان" واعظ نیز پاسخش را با تبسمی مشابه ادا نمود. "دان" واعظ لب به سخن گشود و به "اسلیور" گفت:

خوب بازی می کنید. فکر می کنم که فقط خداوند باید امشب به کمکم بشتابد. "اسلیور پت" با شنیدن چنین سخنانی از روی غرور تبسمی نمود اما "دان" واعظ خاموش نماند بلکه گفت:

من می بینم که تپانچه خوش دستی به همراه داری. آیا می توانم آنرا از نزدیک لمس کنم؟ لبخند به ناگهان بر لبان "اسلیور پت" خشکید و حالش دگرگون شد آنچنانکه انگار خرمگسی در زیر ضربه دم اسب له شده باشد. او گفت:

تاکنون هیچکس به جز من نتوانسته است به اسلحه ام دست بزند. "دان" پوزخندی زد و گفت: من منظور بدی نداشتم. خودت می دانی که مرد بدی نیستم و فقط مردم را به سوی خداوند فرا می خوانم. من اصولاً کسی نیستم که ماشه تفنگی را بچکانم ضمن اینکه می دانم شما مهارت زیادی در تیراندازی دارید.

حرف های "دان" چنان بر "اسلیور پت" اثر گذاشت که او هفت تیر ۴۵ میلیمتری اش را از جلدش خارج ساخت و آنرا بر روی میز گذاشت. پس آنگاه نگاه خیره اش را بر سرتاسر اتاق چرخاند بطوریکه کسی را یارای مقاومت در برابرش نماند.

"دان" واعظ به آرامی تپانچه را در دست گرفت و به واریسی اجزایش از جمله لوله و چکاننده اش پرداخت سپس وزن آنرا در دستانش سنجید اما به ناگهان و به صورت غیر منتظره ای اسلحه از دستش لیز خورد و بر کف زمین افتاد و صدای خشک و خشنی از آن به گوش رسید.

"اسلیور پت" به ناگهان از جایش پرید، صدلی اش را به عقب پرتاب کرد و نعره کشید اما "دان" واعظ سریعاً اسلحه را از روی زمین برداشت، آنرا با لباسش تمیز کرد و درحالیکه پوزش می خواست، مؤدبانه به صاحبش برگرداند.

"اسلیور پت" درحالیکه غرولند می کرد، گفت: پوزش خواستن خیلی بهتر از مردن است سپس اسلحه را در قاب چرمیش نهاد.

بعد از این ماجرا بر روند افزایش مبالغ شرط بندی افزوده شد. "مایک مک گرا" در حالیکه میز را به جلو هل می داد و از پشتش بلند می شد، گفت: این مقدار شرط بندی از خون بهای من هم بیشتر است و از توان مالی من ساخته نیست لذا از جایش برخاست و به دنبال کارش رفت. بدین ترتیب فقط ۳ نفر بر روی میز قمار باقی ماندند که برنده اصلی اش تا آن زمان کسی به جز "اسلیور پت" نبود. اینک "اسلیور پت" انبوهی از اسکناس ها و سکه ها در جلوییش قرار

داشتند که در قمار برده بود و این موضوع او را برای شرط بندی‌های بزرگتر و بزرگتر بی پروا تر می ساخت.

"دان" واعظ احساس می کرد که در تنگنا قرار گرفته است اما نشانی از این نبود که بخواهد تمامی پولی را که برای ساختن کلیسا جمع آوری کرده، به "اسلیور پت" ببازد. حداقل قبل از تاریکی هوا بود که آخرین کارت بازی خوانده شد و "اسلیور پت" تمامی پول‌ها را تصاحب کرد پس او بازوان ستبرش را به دور پول‌ها حلقه کرد و آنها را به سمت خود کشید.

این زمان صدایی بگوش رسید: لحظه‌ای صبر کنید. صدا بسیار آمرانه و قاطع ادا گردید بطوریکه "اسلیور پت" را وحشت زده کرد. او در ابتدا نمی دانست که این کلمات را "دان" واعظ بر زبان رانده است.

در این هنگام "دان" واعظ ادامه داد: شما تمام عصر امروز را تقلب کرده‌اید و حالا اگر پول‌ها را بردارید، یقیناً باید لقب دزدی را هم به سایر اعمال خلافتان اضافه کنیم.

دست‌های "اسلیور" به سمت طپانچه اش رفت اما می دانست که "دان" واعظ هرگز اسلحه حمل نمی کند و تهدیدی برای او محسوب نمی گردد لذا گفت: من اصلاً تقلب نکرده‌ام و حالا اجازه نمی دهم که هیچکس مرا به این کار متهم کند، حتی یک واعظ.

"دان" واعظ گفت: اگر چنین است پس اجازه بدهید تا خداوند تصمیم آخر را بگیرد بنابراین اگر شما مبارزه را در خیابان ببرید آنگاه حق با شماست و شما نباید ترسی از این موضوع داشته باشید. "اسلیور" با استهزا گفت: مگر نمی بینی که من اسلحه دارم درحالیکه تو نمی دانی یک طپانچه چگونه شلیک می کند؟ او تمامی این کلمات را با کنایه و بریده بریده ادا نمود.

"دان" پاسخ داد: من خواهان رویارویی نیستم اما این حقیقتی است که خداوند به من الهام کرده که امشب پول کافی را به من خواهد رساند ولی تو چنان صحبت می کنی که انگار خداوند دروغگوست. "دان" واعظ با گفتن مطالب فوق ادامه داد: آیا کسی در اینجا هست که بخواهد گفته‌های مرا تأیید کند و یا طپانچه اش را به من قرض بدهد؟

"اسلیور پت" هیچگاه تاکنون از یک درگیری مسلحانه جاخالی نکرده بود لذا پس از اینکه از صاحب بار کمربندی با دو طپانچه برای "دان" واعظ گرفت، به اتفاق از سالن خارج شدند و به طرف انتهای خیابان رفتند.

جمعیتی کوچک در آنجا گرد آمدند ولی آنقدر نبودند که در زمان کشته شدن سایر ماجراجویان توسط "اسلیور پت" تجمع می یافتند. تمامی آنهایی که در آنجا جمع شده بودند، "دان" واعظ را احمقی می دانستند که به زودی خود را برای ساختن یک کلیسا به کشتن خواهد داد. دو مرد در مقابل همدیگر قرار گرفتند، انگار مدت‌ها بود که انتظار چنین زمانی را می کشیدند. اسلحه‌ها کاملاً آماده‌ی

شلیک بودند و دست‌ها در راستای بدن و در کنار اسلحه‌ها قرار داشتند. اسلحه‌ها به ناگهان آتش گشودند و بوی باروت فضا را آکنده کرد.

لحظاتی گذشت و "اسلیور پت" لوله اسلحه‌اش را جلوی دهانش گرفت و بر انتهای آن دمید. او به قامت کثیف و دراز کشیده "دان" واعظ نگاهی از سر حقارت انداخت. این زمان صدای شیون اندوهناکی از زنان درون جمعیت برخاست.

"اسلیور پت" بسیار خونسرد می‌نمود و انگار کاری عادی و ملال آور را انجام داده باشد لذا اسلحه را در جلدش قرار داد و به‌طرف سالن می‌کده به راه افتاد.

در این موقع بود که بدن "دان" واعظ شروع به جنبیدن کرد. "اسلیور پت" با بهت به او نگاه می‌کرد بطوریکه به نظر افسون شده است. "دان" واعظ به آرامی از جا برخاست و نشان داد که از شلیک اول "اسلیور پت" جان سالم بدر برده است. او برپا ایستاد و اسلحه‌های قرضی‌اش را آماده تیراندازی نمود.

"اسلیور پت" مجدداً آماده تیراندازی شد. صدای دو گلوله فضا را پُر کرد و "دان" واعظ بسان درختی که از پایه قطع کرده باشند، مجدداً بر زمین خاک آلوده فرو افتاد.

"اسلیور پت" عرق پیشانی خود را با دست حاوی طیپانچه‌اش زدود. او همچنان که اسلحه‌اش را آماده‌ی شلیک در دست داشت، چشم‌هایش را بر بدن "دان" واعظ دوخت اما آنچه را که او هیچگاه انتظارش را نداشت، بار دیگر به وقوع پیوست. نفس در سینه جمعیت حبس شده بود. "دان" واعظ به سختی تقلا می‌کرد که یکبار دیگر بر سر پا بایستد.

"اسلیور پت" نمی‌خواست هیچگونه شانسی برای هدف‌گیری به "دان" واعظ بدهد پس در اولین فرصت درحالی‌که ترس سراپایش را فرا گرفته بود و از عصبانیت به خود می‌لرزید، مجدداً شلیک کرد و "دان" واعظ برای دفعه سوم بر زمین در غلطید.

جمعیت از حاشیه خیابان به عقب‌تر حرکت کردند. آن‌ها برای اولین دفعه شاهد مبارزه‌ای غیر عادی بودند که یک مرد در مبارزه‌ی مرگ و زندگی به‌هیچ وجه نمی‌خواست بمیرد. آن‌ها فکر می‌کردند که شاید "دان" واعظ در مورد شنیدن سخنان و وعده‌ی خداوند درست گفته باشد. آن‌ها دیدند که رنگ از رخسار "اسلیور پت" پریده و لرزش تمام بدنش را فرا گرفته است.

"اسلیور پت" هنوز ۲۰ قدم دور نشده بود که پیکر "دان" واعظ بار دیگر شروع به حرکت کرد. او ابتدا بر روی زانو‌ها و سپس بر ستون پاهایش ایستاد. وی دست‌هایش را به سمت آسمان گرفت و گفت: خداوندا مرا مرهون پول‌هایی ساز که به من وعده داده‌ای.

چشم‌های سیاه‌رنگ "دان" واعظ به‌سوی "اسلیور پت" دوخته شدند. وحشت سراپای "اسلیور" را فرا گرفت آنچنانکه به این وضعیت فوراً واکنش نشان داد. او بلافاصله اسلحه‌اش را بالا آورد و اینبار آنرا

به طرف سر "دان" واعظ نشانه رفت. او می دانست که این‌ها آخرین گلوله‌هایی هستند که در اسلحه‌اش باقیمانده‌اند.

به محض شنیدن صدای گلوله‌ها، "دان" واعظ دستش را بر روی پیشانی‌اش گذاشت، اندکی به دور خودش چرخید و سپس با صورت بر زمین افتاد. هیچکس و هیچ چیز تکان نمی‌خوردند مگر گوشه‌ای از ژاکت سیاه "دان" واعظ که با وزش باد به حرکت در آمده بود.

"اسلیور پت" از هیجان و عصبانیت می‌لرزید ولیکن نمی‌توانست نگاهش را از جنازه بردارد. نگاه جمعیت نیز به او خیره مانده بود. آن‌ها نمی‌دانستند که کدامیک از آن دو نفر اعجاب‌انگیزترند. مردم هیچگاه تاکنون ندیده بودند که "اسلیور پت" جنایتکار چنین هراسان گردد و یا انسانی پس از مرگ در اثر شلیک مکرر گلوله‌ها مجدداً به عالم زندگان برگردد.

در این هنگام حرکت کوچکی در کمر جسد مشاهده شد و پرنده‌ای از نوع فاخته‌ی سفید تقلا می‌کرد که از زیر بدن "دان" واعظ آزاد گردد. پرنده لحظاتی بعد بال‌هایش را به هم زد و به پرواز درآمد و در گستره‌ی بیکران آسمان ابری شهر ناپدید گشت.

کسی نمی‌دانست که حقیقتاً چه پیش آمده است اما عامه مردم شهر و حتی "اسلیور پت" ظهور ناگهانی پرنده را نشانه‌ای از خواست خداوند می‌پنداشتند. بدینگونه حضار این واقعه را پیامی از جانب خداوند دانستند و "اسلیور پت" را قاتل پیام رسان خداوند قلمداد کردند.

همه کاملاً دلسرد و ناامید شدند ولی هنوز کمتر از ۱۰ قدم به سوی خانه‌هایشان برنداشته بودند که بار دیگر بدن "دان" واعظ به ناگهان حرکت کرد و به آرامی ابتدا به حالت نیم خیز و سپس بر پا ایستاد. غرشی بلند از جسد مشابه فریادی از اعماق گور به گوش رسید: کجا می‌روی؟ تو باید پولی را که خداوند وعده داده است، به من بدهی.

"اسلیور پت" احساس غریبی داشت لذا آوایی سراسر وحشت از گلویش خارج شد. او ابتدا اسلحه‌اش را بر زمین انداخت، بر روی پاشنه‌اش چرخید سپس به طرف پائین خیابان گریخت بطوریکه در چشم به هم زدن از نظرها ناپدید شد.

جمعیت که گیج و منگ ایستاده بودند پس از آنکه دور شدن "اسلیور پت" را مشاهده کردند، نگاه متوحش خود را به سوی واعظ برگرداندند. او بر روی پاهایش ایستاده بود و به مردم لبخند می‌زد. هیچکس تاکنون چنین مرگی را بچشم ندیده و یا از کسی نشنیده بود. ایدون حقیقتاً لکه‌های خون بر روی پیشانی‌اش دیده می‌شدند ولی وقتی "دان" آستینش را بر آنها کشید، تماماً پاک و ناپدید گردیدند. "دان" شروع به سخن گفتن نمود:

این مسئله‌ای است که شما نمی‌توانید تکرار آن را ببینید اما برای من اصلاً نگران نباشید مگر اینکه دوست داشته باشید که "اسلیور پت" خشمگین و کینه جو دوباره به شهر شما برگردد.

اوسپس چشمکی به آنها زد و زیر لب چیزهای بر زبان آورد.

تمامی شهر خوشحال بودند که "دان" واعظ به انعامی که خداوند به او قول داده بود، رسیده است. "دان" تمامی پول‌ها را به‌جز نیمی از آن بر نداشت و نیمی دیگر را برای کلیسای شهر ما باقی نهاد. هیچکس از آن زمان به بعد نشانی از "اسلیور پت" نشنید ولی بعدها در شهر شایعه شد که "اسلیور پت" یکسره تا مکزیك دویده است. او در آنجا به کشاورزی اشتغال یافته و سپس ازدواج کرده بود. "اسلیور پت" تا زمانی که زنده بود، هیچگاه بار دیگر دست به اسلحه نبرد.

مردم شهر هرگز نتوانستند از صحبت در مورد چنین واقعه‌ای لب فرو بندند و فکرش را نکنند که چگونه یک نفر ۵ دفعه هدف گلوله قرار گیرد ولی مجدداً برخیزد، انگار که اصلاً گلوله‌ای در کار نبوده است. در این میان هیچکس هم جرأت نکرد تا از "دان" واعظ توضیحی در این رابطه بخواهد. او به‌زودی از شهر ما رفت و خاطره‌ی اسرارآمیزی را برای همه به‌جز من برجا گذاشت.

شما می‌دانید که من روز ورود او را به خاطر دارم. به یاد دارم که با وزش ناگهانی باد نوشته‌ای را در یکسوی صندوقچه همراه "دان" دیده بودم. بر روی صندوقچه نوشته شده بود: "دان" شگفت‌انگیز، استاد تردستی و فریب. یعنی در حقیقت "دان" یک واعظ نبود بلکه هدیه‌ای از سوی تردست‌ها و شعبده‌بازها بود. او در یک لحظه توانسته بود که هفت تیر "اسلیور" را با هفت تیر مشابهی که گلوله‌های غیر واقعی و مشقی داشت، تعویض کند و پرنده‌ای را برای تأثیرگذاری بیشتر حرکاتش در جیب خود قرار دهد.

"دان" مردی بود که خود را وقف خدمت به مردم کرده بود و در راه آموزش و امور فرهنگی انسان‌ها می‌کوشید. او اینک آنقدر از اینجا دور است که نمی‌تواند رازهایش را برای مردم شهر بازگو کند. امروزه گروهی او را مرده‌ای می‌دانند که از سرزمین اموات بازگشته بود و عده‌ای او را فرشته‌ای می‌انگارند که از جانب خداوند برای گرفتن انتقام بی‌گناهان فرستاده شده بود و همه اینها بهانه‌ای شده‌اند تا مردم شهر همواره در موردش صحبت کنند.

اینک تنها خداوند، "دان"، من و شما از حقیقت ماجرای که در آنروز بادخیز در شهر وحشتزده‌ی ما رخ داد و سرانجام به فرار "اسلیور پت" هراس‌انگیز منجر شد، باخبریم. پس بدانید که هیچ ظلم و ستمی هرگز و هرگز بدون مکافات نخواهد ماند و در این وادی عاقبت برای زورگویان و بدکاران راه فرار و گریزی نیست چنانکه تاکنون نیز نبوده است. شادی‌ها موقتی اما شرافت جاودانه است. ■



داستان «برون رفت طولانی»

نویسنده «اف.اسکات فیتزجرالد»؛ مترجم «سیدابوالحسن هاشمی نژاد»

با هم درباره برخی قصرهای قدیمی در تورن فرانسه صحبت می‌کردیم، به قفس آهنینی که لوئی یازدهم، کاردینال به الو، را شش سال در آن زندانی کرده بود، اشاره کردیم، به سیاه چال‌ها و وحشت‌هایی آن چنانی پرداختیم. من چند تا از این سیاه چال‌ها را دیده بودم. چاه‌هایی واقعاً خشک به عمق سی یا چهل پا که انسان‌ها را بی‌هیچ امید نجاتی در آن‌ها می‌انداختند. از آن زمان چنان دچار ترس از فضای تنگ شده‌ام که تخت خواب قطاربرایم کابوس مسلمی است. چاه‌ها تأثیرماندنی گذاشته‌اند. بنابراین وقتی دکتر، این داستان را گفت تسکینی بود. یعنی، وقتی آن را شروع کرد، تسکینی بود. چون به نظر می‌رسید ربطی به شکنجه‌ها در گذشته ندارد.

زن جوانی به اسم خانم کینگ با شوهرش خیلی خوشبخت بود. آن‌ها ثروتمند و عمیقاً عاشق بودند. اما در موقع تولد فرزند دومش به یک کمای طولانی رفت و با یک مورد آشکارشیزوفرنی یا «اختلال شخصیت» از آن بیرون آمد. توهم او که با اعلام استقلال مربوط می‌شد، با این مورد بیماری ارتباط اندکی داشت. وقتی سلامتیش را دوباره به دست آورد آن هم کم‌کم از بین رفت. پس از ده ماه، بهبود یافت. بندرت آنچه را که بر وی رفته بود نشان می‌داد و خیلی خوشحال بود که به دنیا برگشته است. فقط بیست سال داشت. نسبتاً دخترانه با حالتی جذاب و مورد علاقه کارکنان آسایشگاه. وقتی حالش به اندازه کافی خوب شد طوری که می‌توانست با شوهرش به مسافرتی آزمایشی برود، مصلحت عموم به سفر بود. پرستاری برای تهیه لباس با او به فیلادلفیا رفت. دیگری ماجرای معاشقه نسبتاً رومانتیک او را در مکزیک می‌دانست و همه، دو بچه او را در ملاقاتشان در بیمارستان دیده بودند. مسافرت به مدت پنج روزه ساحل ورجینیا بود.

تماشای او که آماده می‌شد، وسائلس را با وسواس جمع می‌کرد، با شادی پیش پا افتاده آرایش موها وازین قبیل چیزها، زندگی می‌کرد، لذت بخش بود. اونیم ساعت قبل از زمان حرکت آماده بود. با دامن آبی روشن وکلاهی که به نظر مثل لحظه بعد از رگبار ماه آپریل می‌آمد، نگاهی به کف اطاق انداخت. چهره لطیف و دوست‌داشتنیش، متاثر از غم وحشتناک دیر پای ناشی از بیماری، زودتر از انتظار با نشاط شده بود.

او می‌گفت: ما هیچ کاری نمی‌کنیم، این از جاه طلبی من است که می‌خواهم درست سه صبح از خواب بیدار شوم و درست سه شب، تا دیروقت بیدار بمانم. خودم لباس شنا بخرم و غذا سفارش دهم. وقتی زمان نزدیک شد، خانم کینگ تصمیم گرفت که در طبقه پائین منتظر بماند تا در اطاقش. هنگامیکه از راهروها با خدمتکار بیمارستان که چمدانش را می‌آورد، عبور می‌کرد برای سایر بیماران

دست تکان می‌داد و متاسف از این که آنها هم مثل او به یک تعطیلات مجلل نمی‌رفتند. رئیس بیمارستان برایش آرزوی بهبودی می‌کرد. دوتا از پرستارها بهانه‌ای پیدا کردند برای درنگ کردن و سهیم شدن در شادی مسری او.

«چه رنگ پوست قشنگی خانم کینگ.»

«خیالتان راحت باشد. کارت پستال بفرستید.»

حدوداً زمانی که اطاقش را ترک می‌کرد، کامیونی با ماشین شوهرش سر راه از شهر تصادف کرد. جراحات، داخلی بود و انتظار نمی‌رفت که بیشتر از چند ساعت زنده بماند. این خبر را دفتر شیشه‌ای بیمارستان متصل به سالنی که خانم کینگ در آن انتظار می‌کشید، دریافت کرد. او پراتوربا دیدن خانم کینگ و دانستن اینکه این شیشه ضد صدا نیست از سر پرستارخواست که فوراً به آنجا بیاید. سرپرستار وحش‌ترده و با عجله به نزد دکتر آمد و او تصمیم گرفت که چه کاری باید بکند. بهتر است تا وقتی شوهرش هنوز زنده است به او چیزی نگویند. اما البته باید بداند که شوهرش امروز نمی‌آید. خانم کینگ خیلی ناامید شده بود.

گفت: «تصور می‌کنم چنین احساسی احمقانه است.» بعد از یک ماه انتظار یک روز بیشتر چیز مهمی نیست؟ فردا می‌آید، نه؟

پرستار اوقات سختی را می‌گذراند اما سعی می‌کرد از آن وضعیت بیرون آید تا بیمار به اطاقش برگردد. پرستار بسیار با تجربه و خون سردی را تعیین کردند تا خانم کینگ را از سایر بیماران و از روزنامه‌ها دور نگهدارند. و روز بعد در باره جنبه‌های مختلف موضوع تصمیم بگیرند.

اما شوهرش لحظات آخر عمرش را می‌گذراند و آنها به دروغ گفتن ادامه می‌دادند. کمی قبل از ظهر روز بعد یکی از پرستارها از راهرو عبور می‌کرد که به خانم کینگ بر خورد. مثل روز قبل لباس پوشیده بود اما این بار چمدانش را خودش می‌آورد.

او توضیح داد: «می‌خواهم شوهرم را ببینم. دیروز نتوانست بیاید اما امروز در همان ساعت می‌آید.» پرستار با او قدم زد. خانم کینگ در بیمارستان آزادی رفت و آمد داشت و هدایت او به اطاقش واقعاً مشکل بود، پرستار نمی‌خواست داستانی را بگوید که مغایر آنچه که مقامات به او می‌گفتند باشد. وقتی به سالن مقابل رسیدند به او پراتور اشاره کرد که او هم خوشبختانه فهمید. خانم کینگ خود را برای آخرین بار در آئینه برانداز کرد و گفت:

«دوست داشتم یک دوجین کلاه، درست مثل این داشته باشم که به من یادآوری کند همیشه اینطور

شاد باشم.»

کمی بعد، وقتی سر پرستار با آخم وارد شد، به او گفت: «به من نگو جرج تاخیر کرده است؟»

متاسفم تاخیر دارد. کار زیادی نمی‌شود کرد اما صبور باشید.
خانم کینگ خنده غمگنانه‌ای کرد. می‌خواستم لباس مرا وقتی کاملاً نو هستند ببیند.
چرا که، چین و چروکی در آن نیست.
حدس می‌زنم تا فردا طول بکشد.
حالا که در اوج خوشحالیم. نباید به خاطر یک روز بیشتر، غمگین شوم.
البته که نه.

آن شب شوهرش فوت کرد و در جلسه مشورتی صبح روز بعد، دکترها در مورد اینکه چه کار کنند بحث کردند. گفتن موضوع به او یک ریسک بود و پنهان نگاهداشتنش ریسکی دیگر. سر انجام تصمیم گرفتند بگویند آقای کینگ احضار شده است و به این ترتیب امید او را برای ملاقات فوری از بین ببرند. وقتی به این امر اراضی شد، آنوقت می‌توانند واقعیت را به او بگویند.
زمانیکه دکترها از جلسه بیرون آمدند یکی از آنها ایستاد و اشاره کرد. پائین راهرو بسمت سالن بیرونی خانم کینگ با چمدانش قدم می‌زد.

دکترپیری که مسئول خاص خانم کینگ بود نفسش گرفت.
گفت: «این وحشتناک است. فکر کنم شاید بهتر باشد حالا به او بگویم. وقتیکه معمولاً دوبار در هفته از شوهرش با خبر می‌شود بیفایده است بگوئیم در سفر است. اگر هم بگوئیم مریض است آنوقت می‌خواهد به عیادتش برود. کسی نظر دیگری دارد؟»

II

یکی از دکترها که در جلسه مشورتی حضور داشت، بعد از ظهر آن روز به تعطیلات دوهفته‌ایش ادامه داد. در روز بازگشتش در همان راهرو در همان ساعت، مقابل جمع کوچکی که به طرف او می‌آمدند - پیش خدمت بیمارستان که چمدانی را می‌آورد، یک پرستار و خانم کینگ بالباس آبی کمرنگ و کلاه بهاری - ایستاد.

خانم کینگ گفت: «صبح به خیر دکتر. می‌خواهم شوهرم را ببینم، قصد داریم به ساحل ویرجینیا برویم. به سالن می‌روم چون نمی‌خواهم او را منتظر نگه دارم.»
دکتر به چهره زن که مثل صورت بچه صاف و روشن بود، نگاه کرد. پرستار به او اشاره کرد دستور است، بنا به راین او فقط تعظیم کرد و راجع به هوای دلپذیر صحبت کرد. خانم کینگ گفت: «روزقشنگی است. البته حتی اگر باران می‌بارید برای من روز قشنگی بود.» دکتر متوجه آشفتگی و ناراحتی او بود. فکر کرد چرا اجازه می‌دهند این موضوع ادامه یابد. من چه کار مفیدی می‌توانم در این خصوص انجام دهم؟
دکتر پیری را ملاقات کرد و موضوع را با او در میان گذاشت.

دکتر پیری خندید و گفت: ما سعی می‌کنیم به او بگوییم. کوشش ما این است که ببینیم آیا هنوز بیمار است. شما می‌توانید در اینجا عبارت غیر قابل تعمق رادر یک معنی دقیق بکار ببرید. مرگ او برای زن غیر قابل تعمق است. اما شما نمی‌توانید به همین طریق ادامه دهید. دکتر پیری گفت: از نکته نظر تئوری نه. چند روز پیش وقتیکه او طبق معمول وسایلش را جمع می‌کرد پرستار سعی کرد او را از رفتن باز دارد. از بیرون سالن می‌توانستم چهره او را ببینم، برای اولین بار بسیار عصبی شده بود. ماهیچه‌های صورتش سفت و چشماش خیره بود. وقتی پرستار را خیلی مؤدبانه دروغگو خواند، صدایش کلفت و مصرانه بود. لحظه‌ای مشکوک بنظر آمد. آیا ما بیمار قابل کنترل یا مورد تحت کنترل داریم، داخل شدم و به پرستار گفتم که او را به اطاق پذیرش ببرد.

دکتری که در راهرو از کنار آن جمع کوچک عبور کرد بود دوباره آن‌ها را دید. از آنها جدا شد و به بخش برگشت. خانم کینگ از آن جمع ایستاد و با دکتر پیری صحبت کرد.

گفت: «شوهر من تاخیر کرده است. البته نا امید شده‌ام اما به من گفتند فردا می‌آید و بعد از این انتظار طولانی یک روز بیشتر، مهم به نظر نمی‌آید. با من موافق نیستید دکتر؟ البته که هستم خانم کینگ.

او کلاهش را برداشت. لباس‌هایم را کنار گذاشته‌ام. می‌خواهم فردا هم به اندازه امروز تازه بماند. اواز نزدیک، به کلاه نگاه کرد و گفت: کمی گرد روی آن نشسته است، فکر کنم بتوانم آنرا پاک کنم. شاید شوهرم توجهی نکند.

مطمئنم که نمی‌کند. واقعاً مهم نیست که یک روز دیگر صبر کنم. پیش از اینکه آنرا بدانم، فردا هم همین موقع خواهد بود، اینطور نیست؟

وقتیکه او به طرف دکتر جوانتر رفت گفت: هنوز هم دو بچه هستند. فکر نمی‌کنم بچه‌ها مهم باشند. خانم کینگ وقتی احساس تباهی کرد. این مسافرت را با فکر بهبودی گره زد. اگر ما او را دور کنیم باید تا انتها برود و شفا یا بد. می‌تواند؟

دکتر پیری گفت: پیش بینی مرض وجود ندارد. من به راحتی می‌توانم توضیح دهم چرا امروز صبح به او اجازه داده شد که به سالن برود. اما فردا صبح و صبح دیگری هم خواهد بود.

دکتر پیری گفت: «همیشه این شانس وجود دارد و که او روزی به آنجا خواهد رسید.» دکتر داستانش را در اینجا نسبتاً ناگهان تمام کرد. وقتی به او فشار آوردیم تا بگوید چه اتفاقی افتاد او اعتراض کرد و گفت بقیه داستان ضد نکته اوج داستان است. تمام دلسوزی‌ها سرانجام از بین رفت و اینکه بالاخره کارکنان در آسایشگاه حقیقت را واقعاً پذیرفته بودند. اما آیا او هنوز می‌رود که شوهرش را ببیند؟

اوه بله همیشه همین است – اما بیماران دیگر، به جز تازه واردین، وقتیکه او از سالن عبور می‌کرد. به ندرت نگاهش می‌کردند. پرستاران، هر سال جایگزینی کلاه جدید را مدیریت می‌کردند اما او همیشه

همین لباس را می پوشید و همیشه کمی نا امید بود اما بهترین ها را انجام می داد. خیلی هم شیرین بود. تا آنجا که ما می دانیم زندگی غمگینی نبود. و به طرز عجیبی به نظر می آمد سرمشق آرامشی برای سایر بیماران باشد. به خاطر خدا بیاید راجع به چیز دیگری حرف بزنیم - برگردیم به سیاه چال ها. ■



داستان «کابوس‌های کارلو فوننتس»

نویسنده «حسن بلاسم*»؛ مترجم «نرگس قندیل زاده»

در عراق اسمش سلیم عبدالحسین بود. در شهرداری با گروهی کار می‌کرد که شهردار پایتخت برای نظافت بعد از انفجار در کوچه‌ها و خیابان‌ها تعیین کرده بود. سال ۲۰۰۹، در هلند با نام دیگری مُرد: کارلوس فوننتس.

سلیم و همکارانش مثل هر روز سیاه‌دیگر، بیزار و بی‌حوصله بازار شلوغی را تمیز می‌کردند که در نزدیکی‌اش کامیون بمب‌گذاری‌شده‌ی حمل بنزین منفجر شده بود. در بازار، مرغ و سبزی و میوه و آدم همه با هم سوخته بودند. آن‌ها گُند و با احتیاط جارو می‌کردند. می‌ترسیدند که با خرابی‌ها تکه‌پاره‌هایی از بدن آدم‌ها را هم بروبند. ولی همیشه دنبال کیف پول سالمی، زنجیر طلایی، انگشتری یا ساعتی می‌گشتند که هنوز دست از محاسبه‌ی زمان برنداشته باشد. سلیم مثل رفقاییش آن قدر خوش‌شانس نبود که تفاله‌های قیمتی‌مرگ را پیدا کند. احتیاج به پولی داشت که با آن ویزای سفر به هلند را بخرد و از جهنم مرگ و آتش خلاص شود. تنها چیزی که پیدا کرد، انگشتِ مردی بود با انگشتر نقره‌ی گران‌بها و بسیار زیبا. پایش را روی انگشت گذاشت، محتاطانه خم شد و با چندان انگشتر نقره را بیرون کشید. بعد، انگشت را در کیسه‌ی سیاهی انداخت که تکه‌پاره‌های اجساد را می‌گذاشتند.

انگشتر به انگشت سلیم رفت. نگینش را مبهوت و شیفته تماشا می‌کرد. سرانجام، فکر فروش آن را از سر بیرون کرد؛ یعنی می‌شود گفت که احساس می‌کرد نوعی ارتباط معنوی و نهانی با انگشتر دارد؟

✱

وقتی درخواست پناهندگی به هلند می‌داد، خواست که اسمش را هم عوض کند؛ از سلیم عبدالحسین به کارلوس فوننتس. ترس از گروه‌های تندروی اسلام‌گرا حرفی بود که به بازپرس اداره‌ی مهاجرت زد تا این درخواست را توجیه کند. داستان درخواست پناهندگی‌اش این بود که به عنوان مترجم برای ارتش آمریکا کار می‌کرده و حالا از این می‌ترسد که به اتهام خیانت به وطن ترورش کنند. سلیم درباره‌ی تغییر اسم با پسرخاله‌اش مشورت کرده بود که در فرانسه زندگی می‌کرد.

خودش تصور دقیقی از اسم خارجی‌ای که بهش بیاید نداشت. از اداره‌ی مهاجرت با موبایل با پسرخاله تماس گرفت. او در آپارتمان‌ش بود و داشت پُک عمیقی به سیگار حشیشش می‌زد. خنده‌اش را پنهان کرد و به سلیم گفت: «گوش کن... حق با توست. سنگالی یا چینی بودن در اروپا صد بار بهتر از این است که اسم عربی داشته باشی. ولی عاقلانه نیست که اسمت ژاک یا استیون یعنی یک اسم اروپایی باشد... شاید اسم این آدم‌های گندمی که از کوبا یا آرژانتین می‌آیند برای تو با آن پوست تیره‌ی مثل نانِ جو خوب باشد... هاهاهاه...»

پسرخاله همین‌طور که حرف می‌زد، روزنامه‌های انباشته در آشپزخانه را هم می‌گشت. یادش آمد یکی دو روز پیش در مقاله‌ای ادبی که چندان چیزی هم از آن نفهمید، یک اسم احتمالاً اسپانیایی دیده بود.

سلیم، ضمن تشکری پرحرارت از پسرخاله به خاطر این لطف، آرزو کرد که او در فرانسه‌ی کبیر زندگی خوبی داشته باشد.

کارلوس فوئنتس با نام جدیدش خیلی خوشحال بود. زیبایی شهر آمستردام هم خوشحالش می‌کرد. فوئنتس وقت را از دست نداد. به یکی از کلاس‌های آموزش زبان هلندی رفت و با خودش عهد کرد که از آن روز دیگر عربی حرف نزند و در هیچ شرایطی با عرب‌ها و عراقی‌ها معاشرت نکند. با صدایی که به خوبی می‌شد آن را شنید گفت: «دیگر بدبختی و عقب‌ماندگی و مرگ بس است.» کارلوس فوئنتس در سال اول زندگی جدیدش هر چیزی را با شرایط کشور اولش مقایسه می‌کرد و در برابرش علامت سؤال یا تعجب می‌گذاشت. در خیابان‌ها که راه می‌رفت، با حسادت زیر لب غرولند می‌کرد: «به خیابان‌ها نگاه کن، چقدر تمیز است! به نشیمن‌گاه توالت نگاه کن، از تمیزی برق می‌زند! چرا ما مثل این‌ها غذا نمی‌خوریم؟ ما چنان با ولع می‌خوریم که انگار همین حالا غذا تمام می‌شود. این دختر که دامن کوتاه پوشیده و ساق‌هایش را در معرض دید گذاشته، اگر همین حالا در میدان باب‌الشرقی راه می‌رفت، حتماً از صفحه‌ی روزگار محو می‌شد. کافی بود ده متر برود تا زمین ببلعدش. چرا درخت‌ها جوری

سبز و زیبایند که انگار هر روز با آب شسته می‌شوند؟ چرا ما مثل این‌ها آرام و صلح‌جو نیستیم؟ ما در خانه‌هایی شبیه آغل زندگی می‌کنیم، ولی این‌ها خانه‌هایشان گرم و امن و رنگارنگ است. چرا به سگ هم مثل آدم احترام می‌گذارند؟ چرا ما بیست و چهار ساعته مشغول آن عادت نهانی هستیم؟ دولت قابل احترامی مثل مال این‌ها را از کجا بیاوریم؟»

چیزی نبود که کارلوس فوئنتس در برابر آن دچار حیرت و در عین حال حقارت نشود: از نرمی کاغذ توالتِ هلندی‌ها گرفته تا ساختمان پارلمان که فقط با چند دوربین حراست از آن محافظت می‌شد. زندگی کارلوس فوئنتس کاملاً برنامه‌ریزی شده ادامه داشت. او هر روز بیش از روز پیش هویت و گذشته‌اش را دفن می‌کرد. تمام مدت هم به مهاجران و خارجی‌های دیگری که به قوانین زندگی هلندی احترام نمی‌گذاشتند و هی غر می‌زدند می‌خندید. آن‌ها را موش‌های عقب‌افتاده‌ای می‌دانست که با کار غیرقانونی در رستوران‌ها زندگی می‌کنند، مالیات نمی‌دهند و به هیچ قانونی احترام نمی‌گذارند. این بی‌سر و پاهای عصر حجری از هلندی‌هایی که به آنها هم نان داده بودند و هم خانه، بدشان می‌آمد. احساس می‌کرد فقط خودش استحقاق این را دارد که این کشور مهربان و روادار به خود بگیردش. معتقد بود که دولت هلند باید هر کسی را که به خوبی زبان یاد نگیرد یا حتی درباره‌ی قوانین راهنمایی و رانندگی مرتکب کوچک‌ترین بی‌قانونی شود، از کشور اخراج کند. آن‌ها هم باید بروند و در کشورهای مستراح خودشان کارشان را بکنند.

کارلوس فوئنتس مدام کار می‌کرد و مالیات می‌داد. از زندگی با دریافت کمک‌های اجتماعی سر باز می‌زد. در یادگیری زبان هلندی چنان رکوردی شکست که هر کس او را می‌شناخت تعجب می‌کرد. بهترین پاداش این جد و جهد او برای وفق دادن روح و عقلش با جامعه‌ی هلند پیدا کردن دختری هلندی و خوش‌قلب بود که فوئنتس را دوست داشت و به او احترام می‌گذاشت. این دختر ۹۰ کیلویی چهره‌ی کودکانه‌ای شبیه شخصیت‌های کارتونی داشت. فوئنتس سعی می‌کرد مثل مردی فهمیده با او رفتار کند و در حد مرد غربی - حتی کمی هم بیشتر - بلندنظر و متشخص باشد.

ناگفته نماند که او همیشه خود را به دیگران مکزیکی‌تباری معرفی می‌کرد که پدرش مهندس شرکت‌های نفتی در عراق بوده است. دوست داشت مردم عراق را ملت بی‌تمدن و عقب‌افتاده‌ای معرفی کند که معنی انسانیت را نمی‌دانند: «عراق فقط مجموعه‌ای است از چند قبیله‌ی وحشی.»

ازدواج با آن دختر هلندی، خوب یاد گرفتن زبان آنجا، شرکت در چندین دوره‌ی شناخت فرهنگ و تاریخ هلند، کار دائم و سرانجام پاک بودن پرونده از هر نوع مشکل یا تخلف از قانون باعث شد تابعیت هلند را در مدت بسیار کوتاهی بگیرد که هیچ مهاجری خوابش را هم نمی‌دید. کارلوس فوئنتس تصمیم گرفت همه ساله روز پاسپورت هلندی گرفتنش را جشن بگیرد. فوئنتس احساس می‌کرد که پوست و خونسش تا ابد تغییر کرده و ریه‌هایش دارد زندگی واقعی را نفس می‌کشد. برای اینکه عزم خود را جزم‌تر کند مدام تکرار می‌کرد: «بله، کشوری بدهید که به من احترام بگذارد، تا در طول زندگی بپرستمش و دعایش هم بکنم.»

اوضاع به همین ترتیب پیش می‌رفت، تا اینکه گرفتاری خواب‌های شبانه شروع شد و همه‌چیز را به هم ریخت. به قول معروف، ناخدا هر چه جامه بر تن درید، باد موافقی نوزید و کشتی جایی که او می‌خواست نرفت. (این ضرب‌المثل‌ها و حرف‌های نغز قدیمی‌ها هیچ‌وقت کهنه نمی‌شود. فقط آدم است که کهنه می‌شود و زنگ می‌زند.)

اولین خواب‌ها سخت و تکان‌دهنده بود. در خواب، نمی‌توانست به هلندی حرف بزند. در برابر کارفرمای هلندی‌اش می‌ایستاد و به لهجه‌ی عراقی با او حرف می‌زد. این وضع فشار زیادی به او می‌آورد. سرش به شدت درد می‌گرفت. عرق‌ریزان بیدار می‌شد و می‌زد زیر گریه. اوایل فکر می‌کرد که این‌ها فقط کابوس‌های گذرای است که حتماً تمام می‌شود. اما خواب‌ها بی‌رحمانه بمباران‌شان را ادامه دادند. در خواب بچه‌هایی را در محله‌ی زادگاهش می‌دید که دنبالش می‌دویدند و اسم جدیدش را مسخره می‌کردند. پشت سرش کف می‌زدند و صدا می‌کردند: «کارلوس ترسو... کارلوس ابله...»

هر شب که می‌گذشت، کابوس‌های هولناک بیشتر جای خواب‌های آزاردهنده را می‌گرفت. شبی خواب دید که دارد ماشینی را در مرکز شهر آمستردام منفجر می‌کند. خوار و خجالت‌زده در دادگاه ایستاده بود. قضات قاطعانه او را از حرف زدن به هلندی منع کردند. می‌خواستند تحقیقش کنند. یک

مترجم عراقی آوردند. مترجم از فوئنتس خواست به لهجی دهاتی اش حرف نزند تا او حرف‌هایش را بفهمد. همه‌ی این‌ها موقعیت را عذاب‌آورتر می‌کرد.

فوئنتس رفت و آمد به کتابخانه را شروع کرد. آنجا ساعت‌ها به مطالعه‌ی کتاب‌های مربوط به خواب و رؤیا مشغول می‌شد. اولین بار که به کتابخانه رفت، کتابی پیدا کرد به نام *زبان از یاد رفته*، از نویسنده‌ای به نام اریک فروم. ولی نه چیز زیادی از آن فهمید و نه نظریات کاملاً نامفهوم نویسنده را پسندید. آخر، او حتی دوره‌ی راهنمایی تحصیلی را هم تمام نکرده بود.

«همه‌اش حرف مفت است.»

این حرف را که زد، داشت در کتاب فروم می‌خواند: «ما در خواب آزادیم، حتی از هنگام بیداری هم آزادتریم... شاید شبیه فرشته‌ها باشیم که تابع قوانین جهان طبیعت نیستند. در خواب، جبر و ضرورت پس می‌نشیند و جای خود را به آزادی و امکان می‌دهد که در قلمروی آن، قاعده‌ی "من هستم" تنها مبنای افکار و احساسات می‌شود.»

فوئنتس که سردرد گرفته بود، کتاب را پس داد. چه‌جوری با اینکه بر خواب‌هایمان تسلط نداریم آزادیم؟ چه حرف چرندی! از خانم کتابدار پرسید که آیا کتاب‌های ساده‌تری درباره‌ی خواب و رؤیا هست؟ کتابدار سؤال را درست نفهمید. شاید هم برای اظهار فضل بود که کتاب جدیدی به او معرفی کرد؛ کتاب *رابطه‌ی چه خوردن و چگونه خوابیدن با خواب دیدن*. بعد هم شروع کرد به اطلاعات دادن و نصیحت. به کتابخانه‌ی مجلات تخصصی مربوط به رازهای جهان رؤیا هم راهنمایی‌اش کرد.

زن فوئنتس متوجه رفتار عجیب او شد و فهمید که عادت‌هایش در خواب و خوراک و استحمام عوض شده، مثلاً دیگر سبب‌زمینی هم - که قبلاً هر جور آماده می‌شد دوست داشت - نمی‌خورد. دیگر مدام گوشت پرنده می‌خورد که قیمتش معمولاً زیاد بود. البته زن فوئنتس نمی‌دانست او جایی خوانده است که خوردن هر کدام از سبزیجات که در دل زمین روییده باشد معمولاً باعث خواب‌هایی مربوط به گذشته و ریشه‌های انسان می‌شود و بنابراین، خوردن ریشه‌های گیاهان کاملاً متفاوت است با خوردن میوه‌های درختان یا خوردن ماهی که در آب زندگی می‌کند و تأثیر دیگری دارد. فوئنتس سر میز می‌نشست و لقمه‌اش را مثل شتر می‌جوید. چون خوانده بود که خوب جویدن غذا برای خلاصی از شر کابوس خوب است. البته درباره‌ی گوشت پرنده چیزی نخوانده بود، ولی حدس می‌زد خوردن پرنده‌ای که در آسمان پرواز می‌کند شاید باعث دیدن خواب‌های خوب‌تر و آزادانه‌تری شود. در تمام تلاش‌هایش، تخیل را به تجربه‌ی حاصل از مطالعاتش می‌افزود تا خواب‌هایش هم مثل خودش خوب در جامعه‌ی جدید «جا بیفتند». سرانجام به این نتیجه رسید که فقط نباید از شر خواب‌های آزاردهنده خلاص شد؛ بلکه باید بر خواب مسلط شد، شاخ و برگش را زد، از هر هوای فاسد پاکش کرد و آن را با قوانین زندگی پاکیزه‌ی هلندی وفق داد. خواب‌ها باید زبان جدید را یاد بگیرند تا بتوانند تصاویر و افکار تازه‌ای تخیل کنند. باید همه‌ی چهره‌های تیره و بدبخت قدیمی از میان بروند.

چنین بود که فوئنتس هر چه بیشتر به مطالعه‌ی کتاب‌ها و مجلاتی مشغول شد که با روش‌ها و فلسفه‌های گوناگون از اسرار خواب و رؤیا سخن می‌گفتند. فوئنتس از لخت خوابیدن هم دست برداشت. هنگام خواب پالتوی کلفت پشمی می‌پوشید. همین قضیه باعث مشاجره میان او و همسرش و خوابیدن او در سالن روی کاناپه شد. لخت خوابیدن آدم را به قلمروی کودکی‌اش می‌کشد؛ این را هم در کتاب‌ها خوانده بود.

هر روز رأس ساعت دوازده و پنج دقیقه، به حمام می‌رفت و وقتی از حمام خارج می‌شد در آشپزخانه سر میز می‌نشست تا چند قطره روغن گل یاسمن بخورد. پیش از خواب هم مهم‌ترین خوراکی‌های آرام‌بخشی را که می‌بایست فردا بخرد در برگه‌ای می‌نوشت. با این که این وضع بیش از یک ماه طول کشید، فوئنتس نتیجه‌ی خوبی نگرفت. ولی او صبور و با اراده بود. تا اینکه آیین‌های مخفیانه و پیچیده‌ای را آغاز کرد. موها و ناخن‌های پایش را سبزرنگ می‌کرد، بر شکم می‌خوابید و کلمات نامفهومی را تکرار می‌کرد. یک شب صورتش را مثل سرخ‌پوست‌ها رنگ کرد، زیر بالش سه پر گذاشت که از پرنده‌های مختلف کنده بود و با پیژامه‌ی نازک و نارنجی‌رنگی خوابید.

عزت نفس فوئنتس نمی‌گذاشت که به زنش بگوید چه خبر است. فقط می‌دانست که زنش مانع پیش‌رویش است و البته می‌تواند از این مانع هم عبور کند، زیرا پیش از این از سخت‌ترین و جانکاه‌ترین شرایط هم گذشته بود. در مقابل، همسرش نسبت به این رفتارهای عجیب او صبوری می‌کرد و خوش‌اخلاقی و مهربانی گذشته‌ی او را از یاد نمی‌برد. زن تصمیم گرفت پیش از اینکه در کار او دخالت کند و نقطه‌ی پایانی بر این ماجراها بگذارد فرصت دیگری هم به او بدهد.

یکی از شب‌های زیبای تابستان کارلوس فوئنتس، لباس نظامی بر تن، یک تفنگ پلاستیکی اسباب‌بازی کنارش گذاشته و خوابیده بود. همین که نوبت خواب دیدن رسید،

برای اولین بار به آرزویی رسید که مدت‌ها منتظرش بود؛ یعنی در خواب فهمید که خواب است. این دقیقاً همان چیزی بود که می‌خواست: این که در خواب هوشیاری‌اش را به کار گیرد تا همه‌ی زبانه‌های ناخودآگاه را برود. در خواب، جلوی درِ ساختمان قدیمی‌ای ایستاد که به نظر می‌رسید در زندگی سابقش با حریق ویرانگری سوخته است. ساختمان در مرکز بغداد قرار داشت. چیزی که آزارش می‌داد این بود که همه‌چیز را از دوربین تفنگش می‌دید. فوئنتس به در ساختمان حمله کرد، یک به یک وارد آپارتمان‌ها شد و هر که را آنجا دید بی‌رحمانه کشت. حتی کودکان هم از رگبار گلوله‌هایش در امان نماندند. بر همه‌چیز فریاد و وحشت و آشوب حاکم بود. اما او خونسرد و ماهر و دقیق قربانیانش را درو می‌کرد. ترسید که مبدا پیش از تمام شدن کارش بیدار شود. با خودش فکر کرد: «اگر نارنجک داشتم، کار این ساختمان را به سرعت تمام می‌کردم و به جای دیگری می‌رفتم.» ولی در طبقه‌ی ششم اتفاق عجیب و تکان‌دهنده‌ای افتاد. وقتی وارد اولین آپارتمان شد، خود را در برابر سلیم عبدالحسین دید! سلیم برهنه نزدیک پنجره ایستاده بود و جاروی خونینی در دست داشت. فوئنتس با دست لرزان سر

سلیم را نشانه گرفت که داشت لبخند می‌زد و با تمسخر تکرار می‌کرد: «سلیم هلندی، سلیم مکزیکی، سلیم عراقی، سلیم فرانسوی، سلیم هندی، سلیم پاکستانی، سلیم نیجری...»

اعصاب فوئنتس به هم ریخت و بیشتر وحشت کرد. فریاد بلندی کشید و سلیم عبدالحسین را به رگبار بست، ولی او از پنجره پرید و یک گلوله هم نخورد.

وقتی زن فوئنتس با فریاد او بیدار شد و سرش را از پنجره بیرون برد، کارلوس فوئنتس بر پیاده‌رو افتاده و مرده بود و جوی خونی که زیر سرش به راه افتاده بود، آرام‌آرام بیشتر و بیشتر می‌شد.

شاید فوئنتس روزنامه‌های هلندی را ببخشد که به جای تیتراژ «خودکشی یک شهروند هلندی» نوشتند: «خودکشی شبانه‌ی مردی عراقی از طبقه‌ی ششم.» ولی هرگز برادرانش را نخواهد بخشید که او را به عراق برگردانند و در مقبره‌ای در نجف خاکش کردند.

جالب‌ترین بخش داستان فوئنتس عکسی بود که یکی از شیفتگان عکاسی - که در نزدیکی محل حادثه زندگی می‌کرد- گرفت. آن جوان عکس را از نمای نزدیک گرفت. پلیس روی جنازه را پوشانده بود. از زیر ملافه‌ی آبی، فقط انگشتان دست راست بیرون بود. عکس سیاه و سفید بود، ولی در جلوی کادر، نگین انگشتر در انگشت کارلوس فوئنتس به رنگ قرمز می‌درخشید؛ چنان که خورشیدی در

جهنم. ■

* حسن بلاسم، نویسنده و کارگردان عراقی مقیم فنلاند



داستان ترجمه «راندن در شب»

نویسنده «روبن فونسکا»؛ مترجم «مریم نوری زاد»

در حالیکه کیف دستی‌ام پراز یادداشت‌ها و جزوه‌های آموزشی و گزارشهای علمی و تحقیقات بود، به خانه رسیدم. همسرم روی تخت دراز کشیده بود و مشغول بازی ورق بود، گیلای از ویسکی روی میز عسلی کنار تخت داشت. بدون اینکه نگاهش را از روی ورق‌ها بردارد، گفت:

- به نظر خسته می‌ای...

صداها معمول و همیشگی خانه‌ی ما که شامل: صدای دخترم در حال تمرین آواز و صدای موسیقی چهاربندی از اتاق پسر بود، بگوش می‌رسیدند.

- چرا اون کیفو زمین نمی‌ذاریش؟ (همسرم پرسید)

- لباساتو دربیار و یه گیلای جانانه‌ی ویسکی بزن.. تازه اونوقته که مزه‌ی آرامش واقعی رو میتونی بچشی...

به اتاق مطالعه رفتم (کتابخانه). تنها جایی از خانه که معمولاً در آن از تنها بودنم لذت می‌بردم و نه از چیز دیگری. ضبط صوت ایی که در آن تحقیقاتم را ثبت می‌کردم را روشن کردم و متوجه شدم که نامه‌ها و شماره‌ها نیستند. خشکم زد و همان جور مات ماندم.

- دست از کار کردن برنمیداری، تمام همکارهات قطعاً نصف تو کار میکنند ولی همینقدر که تو حقوق می‌گیری اونا هم همینقدر گیرشون میاد (همسرم در حالیکه گیلای شرابی در دست داشت وارد اتاق شد.) میتونم واسه شام صدات کنم؟

دستور غذاهای فرانسوی و وعده‌های غذایی‌اش حسابی مرا چاق و چله کرده بود. بچه‌ها حسابی رشد کرده بودند و من و همسرم چاق شده بودیم.

- این همون شرابی هستش که تودوسش داری (و همسرم موقع گفتن این جمله زبانش به نشانه‌ی لذت بردن نشان داد)

پسر برای کافه رفتن پول خواست و دخترم برای رفتن به بار و صرف یک نوشیدنی، اما همسرم چیزی تقاضا نکرد. رفتار هر دوی ما از روی حساب و کتاب است.

- میشه ماهم بریم یه دوری بزیم با ماشین؟ (از همسرم پرسیم البته می‌دانستم که او قبول نخواهد کرد چونکه حالا وقت تمرین اپرای سوپرانوی او بود.)

- نمی‌فهمم چرا تو اینهمه علاقه داری که هرشب هرشب با ماشین بری بیرون و شبانه رانندگی کنی. در حالیکه هزینه‌های ماشین بالا هستش و مستهلک میشه. راستش علاقه‌ی من به اینجور چیزای مادی، روز به روز داره کمتر میشه!

ماشین‌های بچه‌ها، جلوی در گاراژ را سد کرده بود. من هر دو ماشین را هل داده و داخل خیابان پارک شان کردم و سپس ماشین خودم را از گاراژ بیرون کشیده و داخل خیابان پارک کرده و آن دوتای قبلی را برگرداندم به درون گاراژ و در گاراژ را بستم. تمام

این کارها کمی خسته‌ام کرد اما تا چشمم به ماشینم با آن سپر بزرگش افتاد، تحریک شدم و حس کردم که ضربان قلبم در حال مبارزه با آن حس یاس و کرختی بدنم است. کلید را درون جای سویچ ماشین چرخانده و موتور قدرتمند ماشینم که درسکوت، داشت بیصدا روشن می‌شد در حالیکه زیر بدنه‌ی آیرودینامیکش قرار داشت. مثل همیشه بدون هیچ برنامه‌ی از پیش تعیین شده‌ای، به راه افتادم. آن جاده جز معدود جاده‌هایی بود که قاعدتاً مردم کمتر در آن رفت و آمد داشتند و درواقع درقیاس با خیابان avenida brasil چندان شلوغ نبود و پرنده پر نمی‌زد. به خیابانی با نور ضعیف و ردیف سایه‌های تاریک درختهای اطرافش رسیدم، ایده ال ترین وضعت ممکن از نظر من!

زن بود یا مرد، نفهمیدم. یکهو استرس گرفتم. همه اینها در آن جاده اتفاق افتاد و اینکه فکر کردم شاید او را کشته باشم. سعی کردم به خودم مسلط باشم. سپس زنی را دیدم. خودش بود! گرچه آن زن هم هیجان زده و منقلب شده بود اما اوهم چندان سخت نگرفت. او به تندی راه می‌رفت در حالیکه بسته‌ای را که کاغذ پیچ شده بود را حمل می‌کرد. چیزی مثل بسته‌ی از یک رستوران یا فروشگاه. او بلوز و دامنی برتن داشت. در آن جاده به فاصله‌ی هر بیست یارد، یک درخت دیده می‌شد. یک مسله ی هیجان انگیزی که درواقع نوعی داد و ستد خاصی را می‌طلبید. چراغ‌های جلوی ماشین را خاموش کردم و گاز اش را گرفتم. آن زن شصتش خبردار شد که من دارم با سرعت دنبالش می‌کنم. وقتیکه ی صدای شدید تایرهای ماشینم بلند شد، و تایرها به روی آسفالت سابیده شدند، من به زانوهایم زدم و قسمت پایین سمت راست پاهایش وقسمتی از پای سمت چپ اش.

یک صدمه‌ی جانانه و درست و حسابی!.. صدای شکسته شدن استخوانهایش را به وضوح شنیدم که به سرعت در اثر اصابت چرخ‌ها به سمت چپ کشیده شدند و به پشت سرم درست پشت یکی از آن درختها، پرتاب شد. صدای قیژ قیژ لاستیک‌های ماشین که روی آسفالت کشیده می‌شدند، به وضوح بلند شد.

ماشین باید سرعتش را در کمتر از هفت ثانیه از صفر به شصت می‌رساند. می‌خواستم بدن له و داغان آن زن را که غرق خون بود، بینم در حالیکه روی پرچین کوچک مقابل یک خانه، افتاده بود. به گاراژ برگشتم و مغرورانه دستی به سپر و گلگیر ماشینم کشیدم و فکر کردم که هیچ کس به گردپای من در مهارت رانندگی نمی‌رسد.

خانواده‌ام سرگرم تماشای تلویزیون بودند.

-بعد از چرخیدن با ماشین، حالا بهتری؟ (همسرم پرسید)

من میرم بخوابم! (جواب دادم) شب همگیتون به خیر، فردا یه روزخشن و سخته، توی اداره!... ■



داستان ترجمه «زشت‌ترین زن دنیا»

نویسنده «اولگا تو کارچوک (۱)»؛ مترجم «محبوبه شاکری مطلق»

با زشت‌ترین زن دنیا ازدواج کرد. یکی از رهبران مشهور سیرک بود، بنابراین برای دیدنش، ترتیب سفر فوق‌العاده‌ای به وین را داد. به هیچ وجه، از پیش برای چنین اقدامی برنامه‌ریزی نکرده بود. پیش از آن هرگز به ذهنش هم نرسیده بود ممکن است با او ازدواج کند. اما همین که دیدش، همین که از اولین شوک، جان سالم به در برد، دیگر نتوانست چشم از او بردارد. سر بزرگی داشت، پوشیده از برآمدگی و غده، چشمان کوچک و همیشه خیسی چسبیده بود به ابروان در همش. از دور به دو شکاف باریک می‌مانست. بینی‌اش چنان بود، گویی از چند جا شکسته باشد و نوکی داشت به رنگ آبی کبود که گله به گله پوشیده بود از موهای سیخ. دهانش بزرگ بود و متورم، همیشه باز، همیشه مرطوب، با چند دندان نوک تیز درونش.

افزون بر همه این‌ها، پنداری هنوز کفایت نکرده باشد، بر صورتش موهایی بلند، نرم و درهم روییده بود.

نخستین بار که دیدش، از پشت دکور کاغذی سیرکی سیار، ظاهر شد تا خود را برای تماشاگران به نمایش بگذارد. فریادی از حیرت و انزجار، از فراز سرهای جمعیت رها شد و پیش پایش افتاد. شاید داشت لبخند می‌زد اما همچون دهن کجی حزن‌آلودی شد.

بی حرکت ایستاد؛ آگاه از این حقیقت که ده‌ها چشم به او خیره‌اند و مشتاقانه جزئیات چهره‌اش را می‌بلعند تا صورتش را برای دوستان و همسایه‌ها یا فرزندان خودشان شرح دهند تا وقتی آن را با صورت خود در آینه مقایسه کنند، باز به خاطرش بیاورند و نفسی از سر راحتی بکشند.

او صبورانه، شاید با حسی از برتری آنجا ایستاد و از بالای سر جمعیت به سقف خانه‌های دور دست خیره ماند. بعد از سکوتی طولانی که از سر حیرت، بی‌پایان می‌نمود، کسی فریاد زد: "از خودت بگو!" به جمعیت خیره شد، به نقطه‌ای که صدا از آنجا بود. به دنبال کسی که پرسیده بود می‌گشت، اما همان زمان رهبر سیرک، که خانم درشت هیکلی بود از پس پرده بیرون زد و گفت: "نمی‌تواند حرف بزند."

صدا تقاضا کرد: "پس تو داستانش را بگو." پس خانم رهبر سیرک صدایش را صاف کرد و شروع کرد به حرف زدن.

بعد از اجرا هنگامی که در تریلی سیرک، کنار اجاق کوچکی که آن جا را گرم می‌کرد، با زن فنجان‌های چای خورد، به نظرش نسبتاً با هوش آمد. البته که می‌توانست حرف بزند، بسیار هم معقول بود. در حالی که با شیفتگی‌اش به این موجود عجیب‌الخلقه، کلنجر می‌رفت از نزدیک تماشایش کرد. زن

می‌توانست فکرش را بخواند. پرسید: "فکر کردی حرف زدیم هم مثل صورتم عجیب و زنده باشد؟" مرد جوابی نداد.

زن چایش را به سبک روس‌ها نوشید؛ از سماور در استکان‌های کوچک بدون دسته‌ای چای ریخت و هر چند جرعه تکی به حبه قند می‌زد.

کمی بعد فهمید زبان‌های زیادی می‌داند اما از قرار معلوم هیچ یک را خوب بلد نیست. هر از گاهی به زبانی صحبت می‌کرد. دلیلی برای حیرت نبود، از اوان کودکی در سیرک بزرگ شده بود. در دسته‌ای بین‌المللی از هر جور آدم عجیب الخلقه که دائم در حال سفر بودند. در حالی که با چشمانِ جانورطورِ کوچکِ ورم‌کرده مرد را نگاه می‌کرد، بار دیگر گفت: "می‌دانم به چه فکر می‌کنی." پس از مکث کوتاهی اضافه کرد: "کسی که مادر ندارد زبان مادری هم ندارد. من به زبان‌های زیادی حرف می‌زنم، اما هیچ‌یک از آن من نیست."

مرد جرات نکرد پاسخ بدهد. ناگهان احساس کرد کم کم اعصابش را به هم می‌ریزد، اگر چه مطمئن نبود چرا. اشاراتش هوشمندانه بود و سخنانش فصیح و دقیق. ابداً چنان نبود که انتظار داشت. برای خداحافظی برخاست. زن، پیش چشمانِ حیرت‌زده‌اش، دستش را پیش آورد، حرکتی کاملاً زنانه همچون بانویی تمام‌عیار؛ و دستش به واقع خواستنی هم بود. مرد پیشش کرنشی کرد اما لبانش را بر آن نگذاشت.

روی تختش در هتل که دراز کشید، هنوز داشت به او فکر می‌کرد. در تاریکی خفه و نمور هتل به پیش رو خیره شد، از آن تاریکی‌هایی که به تخیل وا می‌دارد. آنجا دراز کشید در حالی که با خود فکر می‌کرد، او بودن چه طور می‌توانست باشد، درونِ آن پیکر چه حسی داشت، جهان از پشت چشمانِ خوک‌طور چطور به نظر می‌رسید؟ هوا را فرو بردن از چنان بینی بی‌قواره‌ای چطور می‌توانست باشد؟ بوها را همچون آدم‌های عادی احساس می‌کرد؟ و هر روز لمس کردن چنین پیکری چطور می‌توانست باشد؟ هنگام شستن، خاراندن و همه این‌طور کارهای کوچکِ عادی.

یک لحظه هم برایش افسوس نخورد. اگر با او همدردی کرده بود، هرگز فکر درخواست ازدواج به ذهنش نمی‌رسید. بعضی‌ها این داستان را چنان تعریف می‌کردند که گویی ماجرا، داستان عشقی آسفباری بود. می‌گفتند قلبِ مرد به نوعی مسحورِ قلبِ او شد. عاشق فرشته‌ی خوش‌ذاتی شده بود که به رغم آن چهره زنده، درونش داشت. اما نه. اصلاً این حرف‌ها نبود. از همان شبِ اولی که دیدش فکر اینکه عشق‌بازی با چنین جانوری، بوسیدنش، لخت کردنش، چطور است؛ از سرش بیرون نمی‌رفت.

چند هفته‌ی بعد را اطراف سیرک پرسه می‌زد. هر از چند گاهی می‌رفت و باز برمی‌گشت. اعتماد مدیر سیرک را جلب کرد و قراردادی برای دار و دسته در برنو (۲) ترتیب داد. همراهشان رفت و آدم‌های سیرک او را از خودشان دانستند. گذاشتند بلیط‌ها را بفروشد و بعدها جای خانمِ چاق رهبر

سیرک را گرفت. باید گفت به کارش وارد بود. تماشاگران را قبل از بالارفتن پرده‌های بی‌رنگ و روی سیرک، به هیجان می‌آورد.

فریاد زد: "چشمانتان را ببندید. علی‌الخصوص زنان و بچه‌ها. چرا که چشمان معصوم، زشتی این موجود را تاب نمی‌آورند. هر کس این موجود عجیب‌الخلقه را دید دیگر خواب آرام ندارد. بعضی حتی ایمانشان به خالقِ یکتا را از دست داده‌اند."

اینجا که رسید طوری سر را بر شانه آویزان رها کرد، پنداری کلامش از حیرت، ناتمام مانده، گرچه حقیقت نداشت. نمی‌دانست بعدش چه بگوید. پنداشت واژه "خالقِ یکتا" همه چیز را چنان که باید روشن می‌کند. شاید بعضی با نگاه کردن به زنی که پشت پرده منتظر بود، ایمانشان به خالقِ یکتا را از دست می‌دادند اما در مورد خودش خلاف آن صدق می‌کرد. خالقِ یکتا وجودش را با برگردیدن او به عنوان رهبر سیرک، اعطای چنین فرصتِ نابی به او، به اثبات رسانده بود. "زشت‌ترین زن دنیا". مستی احمق، سر زنانِ زیبا، دوئل کرده و یکدیگر را کشتند؛ مستی احمق، به خاطر هوسِ زنی، آینده‌شان را تباه کردند. اما او از آن مردها نبود. زشت‌ترین زن دنیا همچون حیوان خانگی رنجوری، مهر و محبتش را جلب کرد.

با همه‌ی زن‌ها فرق داشت. علاوه بر همه‌ی این‌ها حتی برایش فرصتِ مالی به ارمغان می‌آورد. اگر با او ازدواج می‌کرد زندگی‌اش زیر و رو می‌شد. صاحبِ چیزی می‌شد که بقیه نداشتند.

شروع کرد برایش گل خرید، نه دسته‌گل‌های استثنایی، دسته‌گل‌های ارزانِ کوچک پیچیده در زرورق با پاپیونی پیزوری و کاغذی. روبانی زرق و برقی، یا جعبه‌ی کوچکی از آب‌نبات بادام‌دار برایش می‌گرفت. بعد مسحور، تماشایش می‌کرد که روبان را بر پیشانی‌اش می‌بست. روبان رنگی به جای آنکه زینتی باشد، مایه‌ی وحشت بود. شکلات‌ها را که با دهان بزرگ و زبان برآمده می‌مکید و بزاق قهوه‌ای رنگی بین دندان‌های از هم بازش جمع می‌شد و بر چانه‌ی پوشیده‌از مویش می‌چکید، تماشایش می‌کرد.

دوست داشت پنهانی تماشایش کند. صبح‌ها جیم می‌شد و خود را پشتِ چادر یا تریلی پنهان می‌کرد. جیم می‌شد تا آن حوالی کمین کند و ساعت‌ها، اگر شده از میان شکاف پرچین چوبی، پیوسته، تماشایش کند. زن حمام آفتاب می‌گرفت و در همان حال ساعت‌ها، آرام آرام بر موهای ژولیده‌اش شانه می‌کشید، گویی در خلسه‌ای به بافه‌های باریکی می‌بافتش و آنی بازش می‌کرد. یا شاید قلاب بافی می‌کرد. میل‌ها در فضای پرصدای سیرک به هم می‌خوردند و زیر نور خورشید می‌درخشیدند. یا پیراهن گشادی به تن، با بازان برهنه، لباس‌هایش را در تشت می‌شست. پوستِ بازوان و سینه‌اش پوشیده بود از کرک‌های رنگ‌پریده. زیبا بود و نرم، همچون موهای یک جانور.

به این جاسوسی‌ها نیاز داشت، چرا که روز به روز از انزجارش کاسته می‌شد. زیر نور خورشید ذوب می‌شد. همچون گودالِ آبی که در ظهري داغ محو می‌شود. کم کم چشمانش به بی‌قوارگی آزاردهنده‌اش، تناسب ناموزونش، تمام کم و زیادهایش عادت می‌کرد. گاه حتی به ذهنش می‌رسید،

ظاهرش عادی است. هرگاه احساس آشفتگی می‌کرد می‌گفت کار مهمی برایش پیش آمده، ملاقات مهمی دارد و چنین و چنان. و بعد نامی ناشناس یا بالعکس اسم فرد معروفی را می‌آورد. قرار بود معامله‌ای کند یا جلسه داشت. چکمه‌هایش را واکس می‌زد، بهترین لباسش را می‌شست و راه می‌افتاد. هیچ‌گاه خیلی دور نشد. در نزدیک‌ترین شهر توقف می‌کرد. کیف پول کسی را می‌دزدید و مست می‌کرد. اما باز هم از فکر او خلاص نمی‌شد و بنا می‌کرد به حرف زدن از او. بدون او نمی‌توانست؛ حتی زمان این سبکسری‌ها.

عجیب این که زن شده بود ارزشمندترین دارایی‌اش.

می‌توانست هر وقت خواست با زشتی‌اش حتی پول شرابش را بپردازد. و بهتر از آن می‌توانست با توصیف صورتش، زنان جوان و زیبا را مسحور کند تا وقتی برهنه زیرش دراز کشیده بودند بخواهند حتی تا آخر شب از زن برایشان بگویند.

هرگاه باز می‌گشت داستانی تازه از زشتی زن آماده داشت تا برای جمعیت بگویند. به خوبی می‌دانست تا چیزی، داستان منحصر به فردی برای خودش نداشته باشد به واقع وجود ندارد.

ابتدا سعی کرد کاری کند، زن خود داستان‌ها را از بر کند. اما به زودی دریافت زشت‌ترین زن قصه‌گوی خوبی نیست. با صدایی یکنواخت داستان می‌گفت و در آخر می‌زد زیر گریه. پس دیگر خودش داستان می‌گفت. کناری می‌ایستاد با دست نشانش می‌داد و ردیف می‌کرد:

"مادر این موجود بداقبال که پیش رویتان می‌بینید و چشمان معصومتان، دیدنش را تاب نمی‌آورد؛ در روستایی در نزدیکی "جنگل سیاه" زندگی می‌کرد. یک روز تابستانی در جنگل توت می‌چید که گراز وحشی دنبالش کرد و در جنونی دیوانه‌وار و شهوتی وحشیانه به او حمله ور شد." به اینجا که می‌رسید همیشه، فریادهایی خفه و وحشت زده می‌شنید و بعضی زنان که قصد رفتن کرده بودند به آستین‌های شوهران کلافه‌شان چنگ می‌زدند. روایات متعدد دیگری هم داشت.

"این زن از سرزمینی آمده که مورد لعن خدا قرار گرفته. او از نوادگان طایفه‌ای بی‌رحم و شریر است که هیچ رحمی به گدای بیماری نکردند و برای همین پرودگاران همه روستا را با این زشتی موروثی دهشتناک مجازات کرد."

یا "این سرنوشت فرزندان زنان گمراه است. شما اینجا ثمره‌ی سفلیس را می‌بینید. بیماری دهشتناکی که تا پنج نسل بعد ثمره‌ی هرزگی را مجازات می‌کند."

هیچ وقت عذاب وجدان نمی‌گرفت. هرکدام از این حرف‌ها می‌توانست درست باشد. زشت‌ترین زن به او گفت: "چیزی از پدر و مادرم نمی‌دانم. همیشه همین شکلی بوده‌ام. بچه که بودم در سیرک پیدایم کردند. کسی قبل از آن را به خاطر نمی‌آورد."

اولین فصلی که با هم گذارند رو به پایان بود و سیرک داشت برای استراحت زمستانی به وین باز می‌گشت که از او درخواست ازدواج کرد. سرخ سرخ شد و لرزید. بعد آهسته گفت: "بسیار خوب." و سرش را بر بازوی مرد گذاشت. می‌توانست رایحه‌اش را حس کند؛ لطیف بود و عطر صابون داشت. این لحظه را تاب آورد. بعد پس کشید و از برنامه‌هایش برای زندگی مشترکشان گفت و نام مکان‌هایی را که قرار بود ببینند ردیف کرد. همان طور که عصبی اتاق را بالا و پایین می‌رفت، زن از او چشم بر نمی‌داشت. اما ناراحت و ساکت بود. در آخر دستش را گرفت و گفت دقیقاً خلافتش را می‌خواهد؛ که جایی دور از شهر ساکن شوند. هرگز جایی نروند و کسی را نبینند. آشپزی خواهد کرد و باغچه‌ای خواهند داشت و بچه‌دار خواهند شد. مرد برافروخته پرخاش کرد: "تو هرگز از پس آن برنخواهی آمد. بزرگ‌شده‌ی سیرکی. تو می‌خواهی، تو نیاز داری دیده شوی. اگر مردم از تو چشم بردارند، می‌میری." زن جوابی نداد.

کریسمس بود که در کلیسایی کوچک و جمع و جور ازدواج کردند. کشیشی که مراسم را برگزار کرد تقریباً از حال رفت. صدایش می‌لرزید. مهمان‌ها همان آدم‌های سیرک بودند. به زن گفته بود هیچ قوم و خویشی ندارد و مثل او در این دنیا تنهاست.

وقتی دیگر در صندلی‌هایشان چرت می‌زدند، وقتی همه بطری‌ها ته کشید و وقت خواب شد؛ و حتی زشت‌ترین زن، مست، بازویش را می‌کشید؛ از همه خواست بمانند و شراب بیشتری سفارش داد. تمام تلاشش را کرد مست شود اما نشد. چیزی درونش کاملاً هوشیار، همچون چله‌ی کشیده‌ی کمان، باقی ماند. حتی نتوانست شانه‌هایش را آویزان رها کند یا پا بر پا بیندازد. سیخ همانجا نشست، با گونه‌های سرخ و چشمانی که برق می‌زد.

زن در گوشش نجوا کرد: "بیا حالا دیگر برویم عشق من." اما او لبه‌ی میز را محکم گرفت، گویی با میخ‌هایی نامرئی به آن وصل شده باشد. میهمانان تیزبین‌تر باید حس کرده باشند واضح است از نزدیک شدن به زن هراس دارد. از نزدیکی اجباری بعد از ازدواج می‌ترسد. به واقع مسئله همین بود؟ زن در تاریکی از او خواست: "صورت‌م را لمس کن." اما این کار را نمی‌کرد. وزنش را بر دستانش انداخت و نیم‌خیز شد تا تنها شبی از او ببیند. کمی روشن‌تر از سیاهی باقی‌اتاق، لکه‌ای مبهم، بی‌مرزی مشخص. بعد چشمانش را بست. زن نتوانست ببیند. بعد مثل هر زن دیگری ترتیبش را داد، بدون آنکه به چیزی فکر کند، مثل همیشه.

فصل کاری بعدی را خودشان دو نفر شروع کردند، مرد چند

عکس از او گرفت و در سراسر جهان توزیع کرد. سفارش کاری با تلگراف می‌آمد. نمایش‌های متعددی داشتند و با بلیط درجه یک به همه جا سفر کردند.

زن همیشه کلاهی به سر می‌گذاشت با روبندی ضخیم و خاکستری که از پشت آن، رم، ونیز و شانزه لیزه را دید. مرد برایش پیراهن‌های زیادی خرید و خودش برایش شکم‌بند می‌بست، برای همین در

خیابان‌های شلوغ اروپا که قدم می‌زدند درست شبیه زوجی مقعول بودند. حتی آن موقع، زمان خوشی‌شان هم، مرد ناچار بود هر از گاهی بگریزد. رفتارش این طور بود، گریزپایِ همیشگی. ناگاه نوعی ترس، حمله‌ی عصبی تحمل‌ناپذیری وجودش را می‌گرفت. دسته‌ای اسکناس برمی‌داشت، کلاهش را سر می‌گذاشت و از پله‌ها پایین می‌دوید و کمی بعد خود را مست و لایعقل در میخانه‌ای نزدیک بندر می‌یافت. اینجا بود که آرام می‌گرفت. عضلات صورتش رها می‌شد، موهایش به هم می‌ریخت و لکه‌ی تاسی سرش که معمولاً زیر دسته‌ای موهای روغن‌زده می‌پوشاند، گستاخانه خود را نشان می‌داد. معصومانه و سرخوش می‌نشست و می‌نوشید و بنا را می‌گذاشت به وراجی. آخر هم فاحشه‌ای سمج، جیبش را خالی می‌کرد.

اولین باری که زشت‌ترین زن او را به خاطر رفتارش سرزنش کرد، محکم در شکمش کوبید. هنوز هم می‌ترسید صورتش را لمس کند.

دیگر هنگام برنامه‌ی روزمره‌شان از سفلیس و گراز جنگل قصه نمی‌ساخت. از یکی از اساتید پزشکی در وین نامه‌ای برایش رسیده بود. این روزها خوش داشت زنش را با عبارات علمی‌تری به نمایش بگذارد. "خانم‌ها و آقایان پیش رویتان موجودی عجیب‌الخلقه می‌بینید، یک جهش، خطای تکامل، حلقه‌ی مفقوده‌ای حقیقی. نمونه‌های این گونه بسیار نادرند. احتمال تولد یکی از آن‌ها بسیار کم است، درست به اندازه‌ی احتمال برخورد شهاب سنگی درست به همین نقطه، همین حالا که من صحبت می‌کنم." هر چند وقت یک بار دیدنِ پروفیسور می‌رفتند. در دانشگاه با هم برای عکس ژست می‌گرفتند. زن می‌نشست و او پشت سرش می‌ایستاد و دستانش را بر شانه‌اش می‌گذاشت. یک بار که داشتند زن را اندازه می‌گرفتند، پروفیسور چند کلامی با همسرش صحبت کرد. گفت: "در این فکر که جهش هم ارثی است یا نه... تا به حال به بچه دار شدن فکر کرده‌اید؟ امتحان کرده‌اید؟ همسرتان اصلاً... ممم... اصلاً تا به حال به واقع... ممم...؟"

طولی نکشید که گفت باردار است، شاید هم اصلاً ربطی به این پیشنهاد محتاطانه نداشت. از آن به بعد مرد درگیر احساسات دوگانه شد. دلش می‌خواست بچه کاملاً شبیه زن شود، بعد می‌شد قراردادهای بیشتر و دعوتنامه‌های بیشتری داشته باشند. اگر مشکلی مالی پیش می‌آمد زندگی‌اش برای همیشه تامین بود. حتی اگر همسرش وسط کار می‌مرد. شاید هم معروف می‌شد؟ اما ناگاه به این فکر می‌افتاد که فرزندش هیولا خواهد شد و به واقع ترجیح می‌داد بچه را از شکم زن بیرون بکشد و از خون مسموم و معیوب نجاتش دهد و اجازه ندهد به سرنوشتی چون او محکوم شود. و خواب می‌دید، خودش پسرشان است در شکم او، محبوس و محکوم به عشق چنین زنی که در بدن خود محصورش کرده و به تدریج چهره‌اش را تغییر می‌دهد. خیس از عرق بیدار می‌شد و دعا می‌کرد بچه زنده نماند.

شکم زن به تماشاگران شجاعت داد و کمکشان کرد زشتی هیولوارش را ببخشند. شروع کردند به سوال پرسیدن و او خجالت زده با صدایی آرام و نامطمئن جواب می‌داد. آشنایان نزدیکترشان شروع

کردند به شرطبندی که چطور بچه‌ای می‌شود و پسر است یا دختر. زن همچون بره‌ای آرام با همه‌ی این‌ها کنار آمد.

شب‌ها لباسِ بچه می‌دوخت. لحظه‌ای مکث می‌کرد، چشم به نقطه‌ای دوردست می‌دوخت و می‌گفت: "آدم‌ها خیلی شکننده هستند. وقتی پیش رویم می‌نشینند و به صورتم خیره می‌شوند برایشان تاسف می‌خورم. انگار خود تهی هستند. گویی نیاز دارند خوب به چیزی خیره شوند تا خود را از آن پُر کنند. گاهی احساس می‌کنم به من حسادت می‌کنند. دستِ کم من یک چیزی هستم. چیزی استثنایی. و آن‌ها هیچ چیز منحصر به فردی برای خود ندارند." مرد چهره در هم می‌کشید.

شب زایمان کرد. بی‌سر و صدا، آرام، همچون یک جانور. قابله تنها آمد بند ناف را ببرد. مرد دسته‌ای اسکناس به ماما داد تا مطمئن شود خبرِ ماجرا خیلی زود پخش نمی‌شود. قلبش محکم می‌تپید. همه چراغ‌ها را با هم روشن کرد تا بتواند موجود را به دقت بررسی کند. مخوف بود، حتی بدتر از مادرش. ناچار شد چشمانش را ببندد تا دچار حالت تهوع نشود. مدتی گذشت تا خود را به این دلخوش کرد که دستِ کم ادعای مادرش درست از آب درآمد و بچه دختر است. پس ماجرا این طور شد:

زد به شبِ تاریک، وین بود یا شاید برلین. برفی سبک و آبکی می‌بارید. کفش‌هایش را رقت انگیز بر قلمه‌سنگ‌ها کشید. احساس کرد قلبش دو نیم شده؛ شاد و در عین حال مستاصل. مشروب خورد و هوشیار ماند. خیال‌بافی کرد و ترس وجودش را گرفت.

چند روز بعد که برگشت، ایده‌هایی برای برنامه‌های سفر و قراردادهای تبلیغاتی‌شان حاضر و آماده داشت. به پروفیسور نامه نوشت و هماهنگ کرد با عکاسی تماس بگیرند تا با دست‌های لرزان و فلاش‌های پی در پی منیزیم، زشتی هیولوار هر دو موجود را ثبت کند.

فکر کرد همین‌که زمستان تمام شد و یاس‌های زرد شکوفه زدند و سنگفرش‌های شهرهای بزرگ خشک شد؛ پترزبورگ، بخارست، پراگ، ورشو، دورتر و دورتر. از آنجا تا خود نیویورک و بوینس آیرس. همین‌که ابرهای آسمان بر فراز زمین، همچون بادبان لاجوردیِ عظیمی جمع شد، سراسر جهان مفتون زشتی همسر و دخترش خواهند شد و پیش پایشان زانو خواهند زد. در چنین افکاری بود که برای اولین بار در عمرش بر صورتِ او بوسه زد. نه بر لبانش، نه، نه. بر پیشانی‌اش. زن با چشمانی درخشان، تقریباً انسان‌طور، نگاهش کرد. بعد باز سوال سراغش آمد، سوالی که هرگز نتوانست از زن بپرسد. "تو کیستی؟ تو کیستی؟" دائم از خود این سوال را می‌پرسید و نفهمید از چه زمانی شروع کرد از بقیه هم بپرسد. حتی هنگامِ اصلاح، از خودش در آینه می‌پرسید. گویی رازی کشف کرده بود. که همه صورتکی به چهره دارند. که زندگی، سراسر، بالماسکه‌ی بزرگی است. گاهی که مست بود خیال پردازی می‌کرد - چون وقتی عقلش سرجایش بود هرگز به خود اجازه چنین رفتار احمقانه‌ای نمی‌داد - که

داشت صورتک‌ها را جدا می‌کرد. کاغذ چسبانده شده، تق ترک می‌خورد و همه چیز برملا می‌شد. چه می‌دید؟ نمی‌دانست. این افکار آن قدر آزارش می‌داد که دیگر نمی‌توانست با زن و بچه در خانه بماند. می‌ترسید روزی تسلیم این وسوسه‌ی عجیب شود و سعی کند زشتی را از صورت زن بزدايد. با انگشتان، موهایش را بکاود تا لبه‌های پنهان صورتک، چفت و به ست‌های چسب‌ها را پیدا کند. برای همین بیرون می‌زد تا مشروب بخورد و به سفر بعدی فکر کند، پوستر طراحی کند و تلگراف‌های جدیدی بفرستد.

اما اوایل بهار اپیدمی مخوف آنفولانزای اسپانیایی سر رسید و مادر و بچه، هر دو کنار هم در تب افتادند و به سختی نفس می‌کشیدند. هر از گاهی مادر از سرِ هراس بچه را به خود می‌چسباند و در تب و هذیانش سعی می‌کرد به او شیر دهد. نمی‌فهمید که کودک توانی برای مکیدن ندارد و در حال مرگ است. و وقتی عاقبت کودک مُرد، مرد به آرامی او را برداشت و بر لبه‌ی تخت خواباند و سیگاری روشن کرد. آن شب زشت‌ترین زن مختصر هوشیاری به دست آورد در این حد که هق هق بزند و نومیدانه ناله سر دهد. بیش از تاب و توان مرد بود. صدایش، آوای شب بود، آوای تاریکی، از سیاه‌ترین مغاک‌ها. گوش‌هایش را گرفت. در آخر کلاهش را بر سر گذاشت و دوید. اما خیلی دور نشد. پای پنجره‌ی آپارتمان خودش تا صبح بالا و پایین رفت و این‌طور به زنش هم کمک کرد بمیرد. سریع‌تر از آنچه فکر می‌کرد اتفاق افتاد. در اتاق خوابشان را بر روی خود بست و به هر دو جسد نگاه کرد. ناگهان در نظرش سنگین، گرانبار و ستبر آمدند. حیرت کرد چطور تشک زیرشان فرو نشسته. نمی‌دانست باید چه کند. تنها به پروفیسور خبر داد. بعد بطری مشروب را دست گرفت و نوشید و به نظاره‌ی محو شدن خطوط اشکال بی حرکت روی تخت در نور شفق نشست.

همین که پروفیسور برای کالبدشکافی رسیده بود، التماسش کرد. "نجاتشان بده!" پروفیسور به او تشر زد: "دیوانه شدی؟ دیگر زنده نیستند." بعد کاغذی به او داد و مرد زن مرده همان‌طور که با دست چپش پول را می‌گرفت، با دست راست امضایش کرد.

اما همان روز قبل از اینکه خود را در بندر گم و گور کند به پروفیسور کمک کرد اجساد را با کالسکه به کلینیک دانشگاه ببرد. جایی که کمی بعد مخفیانه اجسادشان را خشک کردند. تا مدت‌ها، تقریباً تا ۲۰ سال بعد، در زیرزمین ساختمان ماندند تا اینکه روزهای بهتر فرا رسید و به مجموعه‌ی اصلی پیوستند. مجموعه‌ای از اسکلت‌های یهود و اسلاو گرفته تا نوزادان دو سر و دو قلوهای به هم چسبیده از هر نژاد و رنگ. هنوز هم می‌شود آن‌ها را در انباری موزه‌ی ملی آناتومی پاتولوژی (۳) دید. مادر و دختری با چشمان شیشه‌ای هنوز در حالتی کاملاً موقر، منجمد، همچون بقایای گونه‌ای جدید و بی‌سرانجام. ■

۱) اولگا توکارچوک (OLGA TOKARCZUK)، متولد ۱۹۶۲، یکی از سرشناس‌ترین نویسندگان لهستانی است و تاکنون جوایز معتبری را برای آثارش دریافت کرده. وی فارغ التحصیل

رشته روانشناسی از دانشگاه ورشو و از پیروان کارل گوستاو یانگ است. بعد از فارغ التحصیلی مدتی به عنوان روان درمان به فعالیت پرداخت. توکارچوک در حال حاضر در روستایی کوچک زندگی و از آنجا شرکت انتشاراتی خود را اداره می کند.

۲ Brno

۳ موزه‌ای قدیمی در وین



داغ‌ترین روز تابستان بود. کیسه‌های سیمان را که خالی می‌کردند اولین تایم استراحت اعلام شد. یاشار رفت و گوشه‌ی دیوارچمباتمه زد. در حالی که به پنجره‌ی خانه‌ای خیالی که سیمانهایش را خالی کرده بود می‌اندیشید؛ سیگاری گیراند. نفسی عمیق کشید و عرق پیشانی‌اش را با دستش پاک و موهای به هم ریخته‌اش را مرتب کرد. و در حالیکه پاهای زخمی‌اش را در درون چکمه‌های پلاستیکی ماساژ می‌داد از حسن خواست کنارش بنشیند.

حسن با آن کلاهی که برای سرش کمی کوچک وشلوارکی که از زانو بریده شده و چکمه‌های زردی که برای پاهایش بزرگ است و تی شرتی که خیس از عرق شده با وجود همه‌ی اینها باز هم جذاب به نظر می‌رسید.

در ایستگاه اتوبوس کمی جلوتر صف اتوبوس یواش یواش مثل هر روز کاری هفته بسته می‌شد. زن‌های جوان در حالی که از یک طرف با گوشی خود صحبت کرده و از طرف دیگر فان‌هایشان را تعقیب می‌کنند گه‌گاهی سرشان را بالا آورده و مثل افرادی که بهشان ستم شده وحقشان خورده شده امیدوارانه به مسیرآمدن اتوبوسی که نیامده نگاهی می‌کنند. زن‌های مسن‌تر بی‌قرار از گرما دستهایشان مدام تکان می‌خورد. در حالی که هنوز اتوبوسی سوارشان نکرده است. مردان جوانی که تا مسن‌ترها سوار نشده انداجازه سوارشدن به بقیه را نمی‌دهند با لباسهای روشنی که زیر بغلشان از شدت

گرما خیس شده است مدام تذکر داده و مانع از درگیری می‌شوند. در حالی که شوهر ماشینهای لوکس که در ترافیک گرفتار شده‌اند برای رسیدن به محل خدمتشان برای زودتر سوار شدن به تاکسی؛ جلو هم ایستاده و از بقیه سبقت می‌گیرند البته تاکتیک آدمهای رقابتی این گونه ست که از تاکسی‌هایی که خوششان نیاید با یک نظر گذرا از کنارشان رد می‌شوند.

- چه زندگی سختی دارندحسن؟ یاشار گفت؛ در حالیکه لب‌هایش را کج کرده و دود سیگارش را به هوا فوت می‌کرد.

- ها والا من هم داشتم به همین فکر می‌کردم یاشار جان
ببین چی بهت می‌گم: اینا سیمان داشته باشند شن ندارند؛ شن داشته باشند سیمان ندارند. اگه هر دوشو هم داشته باشند ملات رو نمی‌تونند آماده کنند.
حسن خنده کنان ادامه داد:

هر روز با هزار نفر طرف میشن و هرکدام از هزار نفر هم یه خواسته و درخواست متفاوتی داره. و اینا هم تلاش می‌کنند که همه شون رو راضی نگه دارند.

یاشار در حالی که از دهان و دماغش دود سیگار را بیرون داده و با گفتن:
واقعاً همینطوره؟

حسن را همراهی کرد.

مو و لباسش یک درد و چی بگه و چطور بگه دردی دیگه. عشوہ گری کنه یا سیاست به خرج بده؟
چقدر خم و راست باید به شه؟ چی و باید بشنوفه؟ چی و باید نشنوفه؟ کی باید دستاشو صاف نگه
داره کی باید سرش و خم کنه؟

حسن برگشت و به یاشار نگاه کرد و گفت:

راست می گی والا قربون دهننت. می دونی به نظر من این جور آدم‌ا فرصتی به خودشون برای فکر
کردن به اینکه چه کاری رو قراره انجام بدن نمی دن.
صورت یاشار حالت غریبی به خود گرفته و متفکرانه گفت:

البته طبق مطالعات و حرفهای قدیمیا گفته شده هر چقدر سعی و تلاش کنی همونقدر سود می‌بری.
در واقع دقت کنی همون کسی هم که سخت کار میکنه آخرش بهش می‌گن عمله؛ کارگر.
هر دوخندیدند.

حسن با لحنی جدیتر گفت:

بله همینطوره. ولی اونا هم به کارتهای اعتباری و دفترچه‌های بیمه و سالنهای ورزشی و موقعیت
اجتماعی و خونه‌های سر به فلک کشیده فکر می‌کنند و خیلی رویاهای دیگه ای برای خودشون دارند.
یاشار به صورت دوستش که غرق عرق بود و مثل چهره‌ی معصومانه‌ی کودکی می‌مانست نگاه کرد و
گفت:

حسن جان کسی که کارت اعتباری داره یعنی بدهکاره قرض داره. اونایی هم که بیمه‌های تکمیلی می
گیرند بیماری دارند. تمام روز روی صندلی‌ها پشت میزاشون شکم و کونشون و گنده می‌کنند. هفته‌ای
سه روز هم سالن ورزشی می‌رن کار می‌کنند یعنی همون عملگی تازه بالاش پولم میدن. گول موقعیت
اجتماعیشون و نخور. آخرشم ببین چند نفر میاد سر جنازه شون؟

پک عمیقی به سیگارش زد و دودش را به صورت حسن پاشید و ادامه داد:

خدا انشالله بهشون زیاد بده کار اونا هم آسون نیست سالها درس خوندن. تو بهترین محله‌ها خونه دارند
اینا رو هم بگو داداشم.

تو این دنیای دیجیتالی و کامپیوتری بگویاشار جان زمستون کانتینامون گرم نمیشه؟ که میشه. بگو به
هم اینکه تابستونا رو پشت بوم ساختمونا شب موقع تماشای ستاره‌ها خوابت می‌بره بد. اینا؟

حسن در حالی که با چشم پیرزنی را که با دستی لرزان لیوان آبی را پشت سر پسر مسافرش می‌پاشید
همراهی می‌کرد گفت:

راست میگی داداش. بعضی وقتها موقع تماشای ستاره به این فکر می‌کنم که تازه اون موقعی که از توان و قدرت کار کردنمون کم به شه چه کاری می‌تونیم بکنیم؟ و با خنده ادامه داد:

البته خیلی طولانی به این موضوع فکر نمی‌کنم چون از خستگی چشم بسته میشه و خوابم می‌بره چه می‌دونم والا... فقط می‌خواستم بگم که اونا آینده شون بهتره و روزگار شون امن‌تر از ما سپری میشه و امنیت شغلی دارند.

ایندفعه یاشار جدیتر شده و گفت:

چیکار کنیم حسن؟ یکی تو جوونی خوابش نمی‌بره یکی تو پیری ولی الان جوونی تو دستامونه و پیری تو زبونمون.

اتوبوس قسمتی از صف رو سوار نکرده؛ حرکت کرد. یاشار ادامه داد:

تو تاریکی بلند میشیم تمام روز کار می‌کنیم هر چی که به دست میاریم مثل شیر مادر حلالمونه و حقمونه. کارمون درست و سالمه و به کسی هم التماس نمی‌کنیم. فکرمون راحتیه مثل شبامون که راحت می‌خوابیم.

تو ده مون مادر و پدر و همه‌ی اطرافیانمون رو بیچاره و محتاج این و اون نمی‌کنیم. درستیه کم در میاریم ولی به جز پول این سیگار و مایحتاجی که از بازار می‌گیریم پولی خرج نمی‌کنیم.

صدای سرپرست بلند شد: زود باشید آقایون کار باید تموم به شه تا ۲ دقیقه دیگه سر کار باشید.

یاشار ته سیگارش را انداخت زمین و با پاشنه کفش پلاستیکی‌اش له کرد و با پا کشید بین زباله‌های ساختمانی و رها کرد.

و گفت: می‌دونی حسن کار سختی داریم انجام میدیم ولی بیل دست ماست. خدا اگه بخواد آینده هم خواهیم داشت زن و بچه و خونه‌ای که با دستهای خودمون ساختیم خواهیم داشت. همه‌ی این‌ها به دست میاد با عرق پیشیونمون ولی به نوبت مثل چهار فصل اینطور نیست داداش من؟

حسن سرش را پایین انداخت بچه‌ی پاک و درستی بود. صورتش موقع گوش دادن به حرفهای یاشار حسابی مهتابی شده بود و گفت:

کار هر کسی مقدسه تو زندگیش. عرق پیشیونی ما به بیرون می‌ریزه و دیده میشه و عرق پیشیونی اونا تو وجودشون می‌ریزه وقتی سر تعظیم پیش کسی خم می‌کنند.

این و فهمیدم نیرویی که از دستت می‌گیری تو رو سرپا نگه می‌داره و بلندت میکنه.

و در نهایت خیالات و رویا پردازی اینها در حد صاحب شدن یه واحد از این ساختمونیه که ما داریم می‌سازیم.

درواقع نخوردن از ما و جمع کردن از اوناست... و دستهایش را به سمت یاشار دراز کرد و گفت: حالا زود باش داداش. معطل نکنیم و بریم کارمون و بکنیم سیمانها رو ملات درست کنیم.

یاشار دست حسن را که تاب می‌خورد و مثل بند گهواره شده بود گرفت و با لبخند بلند شد.

و گفت: بابا حسن تو خیلی کاری هستی‌ها فکر و ذهن‌ت کار کرده.

دستاشون به هم گره شد و از جا بلند شدند و خنده کنان از ورودی ساختمان وارد بنا شدند. ■

منبع زبان اصلی داستان: <http://karelioykuler.com/>



داستان «پرواز تک شاخ»

نویسنده «جسیکا گاناواردینا»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»

"سارا" یک تک شاخ بود اما او یک تک شاخ خیلی خاص به حساب می‌آمد لذا قبیله‌اش به او به عنوان یکی از با ارزش‌ترین و زیباترین مخلوقات جهان هستی می‌نگریستند. "سارا" دارای دو عدد بال نیز بود که می‌توانست با آنها پرواز کند. بال‌هایی بسیار بزرگ ولی نازک و سبک به رنگ مهتاب که او را قادر به صعود از هوا می‌کردند. بدن سفیدش روزها در برابر نور خورشید می‌درخشید و شب‌ها در نور ماه و ستارگان تلالو داشت.

"سارا" حیوانی با نشاط و خوش طینت بود لذا دوستان بسیار زیادی حتی در میان آدمیان داشت. او همانند کودکان، معصوم و بی‌آزار به نظر می‌رسید آنچنانکه هر کس به او می‌نگریست، به ناگهان متحول می‌شد، در شگفت می‌ماند و هر آینه دلشاد می‌گردید.

دختر بچه‌ای از دوستان ویژه‌ی "سارا" محسوب می‌شد. دخترک مذکور در مجاورت همان جنگلی خانه داشت که "سارا" به همراه قبیله‌اش در آنجا زندگی می‌کردند. نام آن دختر "مینا" بود و او از صمیم قلب و با تمام وجودش به "سارا" علاقه داشت و به او عشق می‌ورزید.

یک روز زمانی که آن دو در حال قدم زدن درون جنگل انبوه بودند، "مینا" بدون مقدمه از "سارا" پرسید:

"سارا"ی عزیز، بسیار مایلم که لطفاً، لطفاً مرا لحظاتی با خودت به آسمان زیبا و بیکران ببری تا من جهان شگفت‌انگیز اطراف را از آن بالا تماشا کنم و نظاره‌گر زیبایی‌ها باشم. لطفاً سارا، لطفاً. "سارا" نگاهی محبت‌انگیز به سمت "مینا" کرد و گفت:

البته که من این کار را برایت انجام خواهم داد، دوست کوچولو و خوب من. آیا میل داری که همین الان به پرواز درآئیم؟

"مینا" از شوق فریاد زد: بله، بله، لطفاً.

او سپس از هیجان زیاد شروع به بالا و پائین جهیدن کرد.

لحظاتی بعد "سارا" کمک کرد تا "مینا" بر پشتش سوار شود آنگاه آن دو به سوی آسمان لایتناهی پرواز کردند. بالاتر و بالاتر رفتند تا جایی که "مینا" از شادی و سرور مرتباً جیغ می‌کشید و با هیجان خوشحالی می‌نمود.

"مینا" به شدت به "سارا" چسبیده بود و در همان حال به زمین زیر پایشان چشم انداخت که هر لحظه از آنها دورتر و

دورتر می شد تاجائی که خانه ها و درختان اطراف به اندازه اسباب بازی های کوچکی به نظر می آمدند. این زمان رودخانه بزرگ و عریض حاشیه جنگل همانند خطی آبی و مارپیچی دیده می شد که او آن را غالباً در دفتر نقاشی اش رسم می کرد.

گنجشک ها جیک جیک کنان با حالتی بسیار دوستانه در اطرافشان پرواز می کردند، سلام می دادند و تبریک می گفتند و "مینا" نیز دستان کوچکش را در پاسخ برای آنها تکان می داد. به زودی لحظه ی بازگشت به سطح زمین فرا رسید و آنها دقایقی بعد اجباراً فرود آمدند. "مینا" با تمام وجود دوستش "سارا" را محکم در آغوش گرفت و گفت: خیلی خیلی از شما متشکرم دوست عزیزم. این پرواز برایم بسیار شگفتی آور و خاطره انگیز بود. من هرگز شما و دوستی صمیمانه خودمان را فراموش نخواهم کرد. من بر این باورم که رؤیاها هم ممکن است روزی صورت واقعیت بیابند و سبب شادی و دلخوشی انسان گردند. ■



داستان «قصر بوبو جادوگر»

نویسنده «جسیکا گاناواردینا»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»

قصر جادوگر بر فراز یک کوه بلند قرار داشت آنچنانکه انگار سر بر طاق آسمان می‌سائید. این قصر بسیار تاریک و غمناک متعلق به جادوگری بنام "بوبو" بود و او از قصرش بسیار تنفر داشت. جادوگر دوست داشت که قصری زیبا و خوشنواز داشته باشد آنگونه که کسی را مرعوب نسازد و از آن حوالی فراری ندهد. جادوگر از این جهت هیچ دوست و همدمی نداشت زیرا همه مردم از جاییکه او زندگی می‌کرد، بشدت وحشت داشتند و به آن نزدیک نمی‌شدند.

یکروز وقتی که "بوبو" در دهکده قدم می‌زد، تعدادی از نوجوانان به نزدش آمدند و یکی از آنان گفت: "بوبو" جادوگر، ما بسیار مایلیم که با شما دوست و هم صحبت باشیم اما از قصر شما خوشمان نمی‌آید.

جادوگر با حالتی غمناک پاسخ داد: من هم مثل شما از آن خوشم نمی‌آید اما چکار می‌توانم با قصرم انجام بدهم؟

نوجوانان مؤدبانه گفتند:

شما می‌توانید آن را رنگ آمیزی کنید.

شما می‌توانید در اطراف قصر و همچنین در مسیر خیابان‌ها و نهرهای آب به کاشت درختان و درختچه‌های زینتی و انواع گل‌های معطر و زیبا پردازید.

شما می‌توانید پنجره‌های قصر را بگشائید تا نور خورشید به داخلش بتابد و آن را کاملاً روشن سازد. جادوگر به تمامی این پیشنهادات گوش فرا داد سپس با خوشحالی سرش را به علامت قبولی نصایح آنها تکان داد و گفت: درست می‌گوئید و من به‌زودی تمامی این‌ها را انجام خواهم داد. از همه شما نوجوانان عزیز هم برای نصایح مفیدتان متشکرم.

آیا شما حاضرید پس از انجام همه آنها به دیدارم بیائید؟

بچه‌ها همگی یکصدا گفتند: آه، بله. حتماً خواهیم آمد.

بنابراین جادوگر برای ایجاد تغییرات اساسی در قصرش حرکت کرد. او ابتدا به تفکر ایستاد که چه کارهایی باید صورت دهد؟ و همچنین تغییرات را از کجا آغاز نماید؟

"بوبو" به ناگهان تصمیمش را اتخاذ نمود. او چوب جادویش را به حرکت در آورد و الفاظی عجیب و غریب را بر زبان آورد سپس لحظاتی بعد به آنچه صورت گرفته بود، با شادی و مسرت نگریست.

یک قصر سفید و درخشان با درب‌ها و پنجره‌های آبی رنگ که هر کسی را برجایش می‌خکوب می‌کرد.

گل‌های زیبا و خوشبوئی که در دو طرف مسیرهای رفت و آمد و در مقابل درب‌ها و پنجره‌ها روئیده بودند.

خورشید درخشان نیز بر تمامی گوشه و کنار ساختمان قصر می تابید و پرندگان و پروانه‌ها در تمامی فضای بیرونی قصر به پرواز مشغول بودند.

جادوگر برای اولین دفعه احساس شادی و سبکبالی می کرد.

او به سرعت به داخل قصر رفت تا تغییراتی را در آنجا نیز به وجود آورد.

رنگ‌های شاد و متنوع به زودی سراسر دیوارها را پوشانید و مایه شادی و نشاط او گردید.

هوای تازه و مطبوع از میان پنجره‌ها به داخل سالن‌ها و اتاق‌های قصر وزیدن گرفتند.

صدای جیک جیک شادمانه گنجشک‌ها و آواز دل انگیز بلبل‌ها از خارج قصر به گوش می‌رسیدند و خورشید جان بخش عصرگاهی زیر چشمی نگاهی شادمانه به قصر می‌انداخت.

عصر همانروز جادوگر مجدداً برای قدم زدن به دهکده رفت تا از نوجوانان خوش قلبی که او را راهنمایی کرده بودند، برای دیدار از قصر زیبایش دعوت نماید. او تأثیر چنین تغییراتی را در روحیه و تفکراتش به خوبی احساس می کرد. ■



داستان ترجمه «آن رنگ»

نویسنده «جان مک گرهور»؛ مترجم «مریم نوری زاد»

کنار پنجره ایستاده بود که می گفت؛

-آن درختها، رنگشان دوباره به آن رنگ قشنگ و ناب برگشته اند.

پرسیدم؛

-جدی؟

من در پشت خانه، درون آشپزخانه، مشغول شستن ظرفها بودم. آب به اندازه ی کافی داغ نبود. او گفت؛

-من نمیدونم آدم به چه اسمی میتونه این رنگ را صدا بزنه!

آن ها ردیف درختان آنسوی جاده بودند که درست در امتداد هم قرار داشتند که او داشت درباره اشان حرف می زد. و جای بسی تعجب است که آنها خودشان را با شرایط جاده و ازدحام آن، وفق داده اند. نمی دانم آنها چه هستند شاید گونه ای از افرا یا چنار باشند. این اتفاق هر سال تکرار می شود و او هم هر سال از این جریان، به وجد آمده و هیجان زده می شود. در سالهای اخیر هیجانش کوتاه تر از هر سال شده است. گفت؛

-میتونم تمام روز اونارو تماشا کنم. واقعاً میتونم!..

دستهایم را درون آب فرو بردم و به حرفهایش گوش دادم... به نفس کشیدنش... چیزی نمی گفت.. فقط همانجا ایستاده بود. آب درون کاسه را تخلیه کردم و دوباره با آب داغ پرش کردم. هوای اتاق سرد بود و بخاری از آب داغ ریخته شده به روی ظرفها برخاسته شد و من می توانستم آن را روی صورتم حس اش کنم. او گفت؛

-آن ها به صورت مطلق قرمز نیستند و البته آن چیزیکه به نظر می رسند هم نیستند.

ماهیتابه را شستم و انگشتانم را به درونش چرخاندم تا مطمئن شوم که دیگر چرب نیست. دوباره درد انگشتانم شروع شدند. او گفت: مثل این می ماند که چشمهایت را در یک روز آفتابی برای چند لحظه ببندی، آن رنگ، کمی شبیه به یک همچین رنگی است...

صدایش بسیار ملایم بود. آنجا ایستاده بودم و گوش می دادم. او گفت؛

-توصیفش سخته...

کامیونی رد شد و تمام خانه را لرزاند و صدای پایش را شنیدم که از لب پنجره دور شد. پرسیدم چرا اینهمه از این مسله هیجان زده می شود. گفتم که پاییز است و قطعاً این اتفاقات می افتد که روزها کوتاه تر می شوند و از کلروفیل برگ درختان و گیاهان کاسته می شود و تغییر رنگ می دهند. و میگویم که او هر سال این را تکرار می کند. می گوید؛

-اونا فقط بینهایت خواستنی هستن، دوست داشتنی هستن.. فقط همین!.. تو مجبور نیستی دوستشون داشته باشی..

شستن ظرفها را تمام کردم و آب را ریختم تا کاسه را بشورد. دامن سرخ پررنگی بود که او آن را وقتیکه جوان بودیم، می پوشید. و رنگ موهایش را هم سرخ می کرد تا با رنگ آن دامن، هماهنگ باشد و مردم هم درباره اش پیچ پیچ می کردند و نظر می دادند. و پس از آن او را به نام *شعله سرخ* صدا می کردند. شاید این برگها درست مثل همان رنگی بود که او سعی در توصیف آن را داشت. دستهایم را خشک کردم و به سمت اتاق روبرویی رفتم و کنارش ایستادم. دستش را لمس کردم و نگه داشتم و گفتم؛

-بازم درباره اشون برام حرف بزن...■



داستان ترجمه «دختران کوچک»

نویسنده «تارا لاسکوسکی»؛ مترجم «مریم نوری زاد»

وقتی که پدر جین تلفن زد، او در حال آویزان کردن رختها بود. صدایش از پشت تلفن قطع و وصل می شد. داشت درباره‌ی زنی که ویولونیست مشهوری بود، حرف می زد. اینکه پایش لیز خورده و درون ماشین ظرفشویی می افتد و دستهایش با تیغه‌های چاقویی که درون ماشین ظرفشویی رو به بالا بودند، بریده می شوند. گویا دیگر قادر به نواختن نخواهد بود. جین، گوشی باریک تلفن را بین گوش و شانه‌اش، نگه داشته بود تا صدای پدرش شنیده شود. گیره‌ی لباسها نوک انگشتانش را می‌گزیدند و یکی از آنها از دهانش به زمین افتاده و به طرف پرچین همسایه، سرازیر شد و احتمالاً یک روزی کسی آن را پیدا کرده و نجات خواهد داد. اوایل ماه ژوئن، هوا شرجی و چسبنده است و راه رفتن روی علفها، با انگشتان برهنه‌ی پایش، حسی شبیه راه رفتن روی سطحی پوشال یا کاهی را تداعی می‌کنند. پدرش از پشت تلفن می‌گوید؛

-ازت می‌خوام مراقب خودت باشی جین!

در آن لحظه تصاویری که از پدرش در ذهن اش ترسیم می‌شوند درحالی است که درون اتومبیل اش نشسته است و با سرعت مشغول رانندگی است، سیگاری گوشه‌ی دهانش دارد. او می‌گوید؛

-زندگی پر از خطر هستش...هرجا و هرزمانی مراقب تیغه‌های برنده و ابزار خطرناک باش!

می‌خندد و خودش را تصور می‌کند که اندامش بالای یک دستگاه تخریب گر بتن در حال لرزش است و دستهایش درحالی که با یک رشته زنجیر قطور، بسته شده‌اند با اره‌ای به طرف طبقه‌ی بالای گلخانه کشیده می‌شوند. طبقه‌ای که شوهرش آن را به رنگ سبز کمرنگ، نقاشی کرده است. موجی از انزجار و تهوع، به صورت توامان، از حوادث این چند روز اخیر، وادارش می‌کند که گوشی تلفن را به نزدیک‌ترین جای ممکن پرت کند درحالی که به پدرش می‌گوید؛

- من باید برم!...نفسی می‌کشد و زانو می‌زند و با دستش به شکمش فشار می‌دهد...دختری که تصورش می‌کند قطعاً مشهور خواهد شد... شاید یک دکتر مشهور، یک نویسنده مشهور و یا حتی یک موزیسین بشود...درست مثل همان ویولونیست حرفه‌ای! البته آن ویولونیست هم فکر می‌کرده است که درون آشپزخانه‌اش درامان است. درست یک دقیقه قبل از رزرو بلیط کنسرت، که بی شک لذت بخش تر از یک وعده شام لذیذ است، یک تلنگر، یک لغزش، و سپس خون... و خیلی چیزهای دیگر مثل اینها. آیا نباید پدر و مادرش به او گوشزد می‌کردند که هرگز تیغه‌ی چاقوها را به سمت بالا نگذارد؟... مردم که همیشه شیفته‌ی نصیحت کردن هستند درست مثل حبابهایی که موقع جویدن آدامس‌هایشان می‌سازند.

شوهرش از حیاط پشتی صدایش میزند. نور خورشید چشم اش را میزند و درست نمی‌تواند ببیند. شوهرش، که او تصویر موجی از او رامیبیند روی تپه‌ی مقابلش، با آن شیب تند اش که گویی بار اول است که متوجه شیب آن است و برایش تازگی دارد، همان جای شگفت‌انگیزی که چندین سال پیش شوهرش آن را خریده بود و به او قول داده بود که در آن پله‌هایی بسازد تا رفت و آمد بر روی سطح آن آسانتر بشود، ایستاده است. قدمی به سویش برمیدارد. لرزشی همچون لرزیدن یال اسب بر بدنش وارد می‌شود. می‌تواند سقوط کردنش را حس کند گویی آن اتفاق افتاده و تمام شده باشد. تیغی به بدنش فشار می‌آورد، بدنش را خم نمی‌کند اما بدنش تیر می‌کشد. شوهرش در فاصله‌ای دورتر از او درحالی‌که اندامش مانند موجی خم شده است با تصویری از یک دشت سرسبز، گویی لالایی‌ای را لبخندزنان، در گوشش زمزمه می‌کند... ■



آدم مفلوکی از راه خلاف کسب درآمد کرده و با پول آن؛ گاوی برای خودش می‌خرد. بعد از مدتی از کارهای خودش پشیمان شده و تصمیم می‌گیرد برای جبران کار خوبی انجام دهد. تصمیم می‌گیرد گاو را برای قربانی کردن به نزد عارف بزرگ حاج ولی بکتاش ببرد. در آن زمانها خانقاه‌ها آشپزخانه و دفتر صوفیان هم به حساب می‌آمد. مرد حکایت خود را برای حاج ولی بکتاش تعریف می‌کند. حاج ولی بکتاش داستان مرد را که می‌شنود قربانی مرد را نپذیرفته و بر می‌گرداند. مرد حکایت خرید گاو را برای مولانا تعریف می‌کند. مولانا هدیه‌ی مرد را می‌پذیرد. مرد ماجرای هدیه خود و قبول نکردن حاجی ولی بکتاش را عیناً برای مولانا تعریف می‌کند و دلیل این رفتار را از ایشان می‌پرسد. مولانا می‌فرماید:

ما کلاغی بیش نیستیم ولی حاجی ولی بکتاش حکم شاهین را دارد که هر شکاری را نمی‌پسندد. از اینرو ما هدیه‌ی شما را ما قبول کردیم و ایشان قبول نکرد. مرد طاقت نیاورده و بلند شده و می‌رود سر وقت حاج ولی بکتاش و برای ایشان می‌گوید که قربانی که ایشان قبول نکرده را حضرت مولانا پذیرفته است دلیلش چیست:

حاج ولی بکتاش می‌فرمایند:

دل ما مثل یک برکه‌ی آب می‌باشد؛ در حالیکه دل حضرت مولانا مثل اقیانوس است. از اینرو با یک قطره دل ما چرکین می‌شود ولی دل حضرت مولانا وسیع است و چرکین نمی‌شود از این رو هدیه را قبول کرده است... ■

(Öğr. Gör. Dr. Ferah Burgul Adıgüzel)

برگرفته از وبسایت:

<http://www.websitem.gazi.edu.tr/site/fburgul/posts/view/id/60179>

- پ. ن: بکتاش ولی نیشابوری، از عارفان مشهور قرن هفتم هجری (سیزدهم میلادی) و هم‌عصر مولانا جلال‌الدین محمد بلخی و خلیفه بابااسحاق می‌باشد. .



داستان ترجمه «عشق همین دور و برهاست»

نویسنده «فو شیو پینگ»؛ مترجم «مائده مرتضوی»

ما آن وقت‌ها حومه شهر زندگی می‌کردیم. پدرم معلم بود و در شهری که دوازده مایل با خانه‌مان فاصله داشت کار می‌کرد. من و مادر و برادرم در شرق دهکده‌ای به نام فَنگ زندگی می‌کردیم. دهکده‌ای با حداکثر صد خانوار اما در عوض با تعداد بی شماری درخت: صنوبر، بید، درخت تون⁷⁷، اقاویا و... و یک نوع درخت دیگر که تا به امروز نامش را نفهمیده‌ام. شاخه‌هایش با برگ‌هایی ضخیم و گوشتی زینت یافته بود و ساس‌ها را با آن شاخک‌های نازک و حساسشان همیشه می‌توانستی روی تنه آن درخت ببینی که با کوچکترین حرکت دستی بالهای ظریفشان را باز و از آنجا می‌پریدند.

پدرم آخر هفته‌ها به خانه می‌آمد. با یک دوچرخه کهنه و مستعمل که در جاده منتهی به حومه می‌راندش. کنار راه باریکه‌های مسیر زمین‌های زراعی وجود داشت و مرز بین خرپشته‌ها با چمن مفروش شده بود. گل‌های وحشی اینجا و آنجا شکوفه کرده بودند، هوا از عطر گل و گیاه اشباع بود و رطوبت موجود در هوا صورت‌ها را نوازش می‌کرد. من نزدیک ورودی دهکده می‌ایستادم و پدرم را می‌دیدم که نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود و قلبم از شادی آمدنش می‌تپید و می‌دانستم که آن روز برای مادر ضیافتی است.

پدرم در دهکده مرد سرشناسی بود. تحصیلکرده، نیک مزاج و خوش زبان. حتی سکوت و لبخندش هم با دیگران متفاوت بود. تمام این خصوصیات او را از دیگر ساکنان دهکده متمایز می‌کرد و در عین حال جاذبه‌ای دیگر به او می‌بخشید. می‌دانستم که بیشتر زنان دهکده به او نظر دارند. دقیقاً به همین دلایل، مادرم هم مرکز توجه بود. بیشتر اوقات زنان همسایه برای کارهایی نه چندان ضروری به ملاقات مادرم می‌آمدند. در حیاط می‌نشستند، گپ می‌زدند، درد دل می‌کردند و گه گاه قهقهه سر می‌دادند. بیشتر اوقات از موضوع صحبتشان سر در نمی‌آوردم. خنده‌هایشان مختص زنان دهکده بود. با طنینی از شادی مضاعف و خوشی و اندک مایه‌ای از اغواگری. هیچ اثری از خیرگی و لجام گسیختگی در آن وجود نداشت. چرا؟ چون زن بودند و همه چیزهای مربوط به روابط زناشویی را تجربه کرده بودند.

در دهکده فَنگ، زنان از امتیاز به خصوصی برخوردار بودند. می‌توانستند با خیال راحت جوک‌هایی رکیک که سرخی شرم به صورت هر مردی می‌دواند، تعریف کنند و اگر بخواهند حتی شلوار را از پای مردان پایین بکشند. بعد دوران سرکوب و خفقان وقتش رسیده بود که چیزهای تازه‌ای را تجربه کنند و البته که پدر من از این قائله مستثنا بود.

نسیم ملایمی بالای سرشان می‌وزید و برگی با فراغت بال و انگار که در هوا ناپدید شود، به زمین می‌افتاد. مادرم بافتنی می‌بافت. هر رج پس از رچی دیگر بافته می‌شد و رشته‌هایی طولانی از پس هم

درختی که بومی هند و استرالیاست و چوب سرخرنگی دارد. 77

می آمدند و صدای خش خشی مانند برگ ها داشتند. خاله ام که اغلب آن گوشه کنارها بود با شنیدن صدا می خندید و می گفت:

یه زن ناشی داره بافتنی می بافه.

همیشه به کارنا بلدی مادرم می خندید. در مقایسه با خودش مادرم واقعاً ناشی بود. خاله ام در تمام دهکده، برای دست های هنرمندش زبان زد بود. مخصوصاً برای سوزن کاری های ماهرانه اش. با تمام اینها خاله ام زن زیبایی هم بود. چشم های مورب و کشیده ای داشت. وقتی به کسی نگاه می کرد گوشه چشم هایش کشیده تر به نظر می آمدند و نگاهش را شاعرانه جلوه می داد. ظاهر جذاب و فریبنده ای داشت و هر جا که می رفت تمام نگاه ها را به سمت خودش جلب می کرد.

در دهکده فنگ خاله ام نزدیک ترین فرد به مادرم بود. معمولاً به دیدارش می آمد و در حیاط با هم به گفتگو می نشستند. سرهایشان با هم تکان می خورد و تن صدایشان آرام آرام پایین می آمد تا جایی که دیگر نمی توانستم چیزی بشنوم. من کنار یک درخت چمباتمه می زدم و با شغف زیادی مشغول تماشای مورچه ها می شدم. همان مخلوقات کوچکی که همیشه خدا مشغول کار و فعالیت هستند. تمام مدت به جلو و عقب در حرکت بودند. به راستی دنیایشان چه شکلی بود؟ برگی را سد راه یکی از مورچه ها کردم و ترتیب صفشان را به هم ریختم. احساس کردم برگ، نقش یک کوه عظیم را برای مورچه ها بازی می کند. پس حتماً کمی از بزاق دهانم هم برایشان در حکم رودخانه بود. از ترس هایشان خنده ام می گرفت. مادر از خنده من تعجب می کرد و می پرسید که:

عزیزم چه کار می کنی؟

هیچ خانواده ای به اندازه ما روی روزهای هفته حساس نبود. بقیه اهالی دهکده به جز ایام سال نو، ۲۴ ام ماه های خورشیدی و جشن فانوس تاریخ دیگری برایشان مهم نبود. از طرف دیگر روزهای هفته بین چیزها فاصله ایجاد می کردند. و همی طور غریبی و روزمره گی. همیشه در طول هفته چهارشنبه ها برایم معنی دیگری داشت. احساس می کردم چیز دیگری هم در هوای آن روز جریان دارد. دقیقاً نمی توانم بگویم چه چیزی. مثل همانی که باعث ورامدن خمیرشیرینی پزی می شود. بویی شیرین و مسحورکننده که کم کم در هوا استشمام می شد. یک طور رضایت وصف ناپذیری که در هوا غوطه ور بود. در این روزها خلق و خوی مادرم هم تغییر می کرد. بهتر می شد. سرش را به کارهای مختلفی گرم می کرد و کمتر به کار ما کاری داشت. حتی اگر خطای کوچکی از ما سر می زد با دیده اغماض به آن می نگریست. در بدترین شرایط با ضربه ای آرام به پشتم می زد و در نهایت با لبخندی همه چیز ختم به خیر می شد. وقتی سرانجام روز جمعه از راه می رسید، همه ما را برای پیشواز پدر به ورودی دهکده می فرستاد تا خودش بدون مزاحم مشغول تدارک غذا شود. غذای معمول بیشتر روزهایمان نودل بود. دست پخت مادرم بی نظیر بود و به راحتی از ترکیب مواد ساده غذاهایی با طعم عادی و بی نظیر درست

می‌کرد. آشپزی در تمام طول زندگی مادرم یکی از توانایی‌های ویژه‌اش بود که می‌توانست به رخ همگان بکشد.

بعضی اوقات پدر در هنگام آشپزی مادر، برایش آواز می‌خواند. به احتمال زیاد غذای مدرسه هم افتضاح بود و او هم مانند ما تمام هفته در انتظار یک غذای خانگی خوب به سر می‌برد. سر میز شام مادر کنار پدر می‌نشست و برایش برنج می‌کشید. نوری گرم و درخشان تمام خانه را در بر می‌گرفت و بویی شیرین فضا را پر می‌کرد. ته رنگی از اشرافیت و کامیابی در خانه نمودار می‌شد و خانه می‌شد مملو از حس‌های خوب؛ شادی و سرخوشی و در کنار آن آسودگی و حس اعتماد و آرامش.

سالهای بعد هم چنان شب‌هایی را که تمام اعضای خانواده دور هم جمع می‌شدیم به خاطر می‌آوردم. زیر آن نورهای خیره کننده غذا می‌خوردیم و به گفتگوهای بین پدر و مادرمان و سکوت‌های معنادارشان گوش می‌سپردیم. باد لای درختان حیاط می‌پیچید و برگ‌هایشان را تکان می‌داد. کرم‌ها در گوشه کنار حیاط می‌خزیدند و پنهان می‌شدند. فضای خانه با عطر دوستی و عشق پر می‌شد. و اینها از زیباترین لحظاتی بود که هیچ گاه از خاطرم نخواهد رفت.

اهالی فنگ زندگی سهل و ساده‌ای داشتند. به دنیا می‌آمدند و رشد می‌کردند و به بلوغ و پیری می‌رسیدند. و بعد رویشان را خاک می‌پوشاند. غم و دردهای همیشگی، فراز و نشیب زندگی، و لذت‌های نامحسوس و کوچک چیزهایی بودند که در طول این زندگی تکرار می‌شدند.

در این زندگی ساده، چیزی ژرف و عمیق پیوند خورده بود. منظورم این است که اگر چه مردم آنجا، از تحصیلات عالی برخوردار نبودند اما درک بالایی از زندگی و معنا و مفهوم آن داشتند. مثلاً به مفهوم زندگی و مرگ به سان سبز شدن جوانه‌ها در بهار و برداشت محصول در پاییز نگاه می‌کردند. فرزندان در مراسم عزاداری با رخت و لباس عزا بر تن حاضر می‌شدند و سعی می‌کردند با سیگاری که بیشتر از جانب دیگران به آنها تعارف می‌شد، کمتر ماتم زده به نظر برسند. با اینکه قلباً ناراحت بودند. وقتی برای عزیزانشان شیون و زاری می‌کردند، خوبی‌ها و سختی‌های متوفا را با صدای بلند فریاد می‌زدند و دیگران را نیز به گریه می‌انداختند.

زنگ و ناقوس و طبل و سورنا در مراسم شادی زده می‌شد و نوای شادی بخش و در عین حال ملال‌انگیزی داشت. هنرمندان روی سن در مورد مردان عالی رتبه و زنان زیبا آواز می‌خواندند. اغلب کلاه و کمربندهای پهنی داشتند و همه جا پر از کلاه و کمربند و دامن‌های پف دار اسکارلتی بود. بچه‌ها در لای جمعیت می‌دویدند و فریادهای شادی سر می‌دادند. زن‌ها روی زمینی که هنوز خیس بود غذا می‌پختند و رطوبت موجود در هوا با عطر وبوی غذا مخلوط می‌شد و لذت اهالی را دوچندان می‌کرد. در این سرزمین مرگ و زندگی مفهوم والایی داشت و کسی احساس ناامیدی نمی‌کرد. و مردم این دو مفهوم متناقض را در کنار هم قبول کرده بودند. بدون هیچ دلیل و منطق خاصی. در مورد روابط

جنسی در عین حال هم سختگیری خاص خودشان را داشتند هم نگاهی باز که موضوع را به طرز
جالبی گیج کننده می کرد. ■



در زمان‌های پیشین بیوه‌ای پسر بنام "چن ما" به همراه پسر جوانش در کنار جنگلی زیبا در استان "شانگزی" چین زندگی می‌کرد. پسر جوان از جانب حاکم منطقه اجازه داشت تا ببر شکار کند و این حرفه‌ای بود که پدر و پدربزرگش نیز پیشتر به آن اشتغال داشتند.

آندو نفر در یک خانه کوچک گلی زندگی می‌کردند و پولی که از فروش پوست، گوشت و استخوان ببرها به دست می‌آمد، به نحوی می‌توانست برای اداره خانه و تهیه آذوقه آنان کفایت نماید.

زندگی آنها روال عادی خود را داشت تا زمانیکه زمستانی سرد و گزنده فرا رسید و در ضمن یک طوفان برف بود که پسر "چن ما" از همراهان شکارچی‌اش جدا ماند و طعمه یک ببر ماده شد.

بعد از وقوع چنین حادثه‌ای و زمانی که غم و اندوه پیرزن اندکی کاهش یافت، "چن ما" بر آن شد تا آنچه برایش باقیمانده بود را بردارد و آنجا را ترک کند.

او ابتدا به نزد حاکم رفت و از او تقاضای خسارت برای گم شدن پسرش را کرد که تنها منبع کسب درآمد و روزی رسان وی بود.

حاکم که از موضوع پسر پیرزن باخبر شد و اوضاع بد او را دید، چنین حکم کرد که او به خانه‌اش برگردد ولیکن از آن به بعد تمامی شکارچیان بخشی از درآمدشان از شکار ببرها را به پیرزن بدهند تا زندگی او نیز بگذرد.

نیازی به گفتن نیست که چنین تصمیمی به مذاق شکارچیان خوش نیامد زیرا هر کدام از آنها دارای خانواده‌های پرجمعیتی بودند که به غذا و پوشاک نیاز داشتند. پس زمانیکه شکارچیان موفق به کشتن ببر ماده‌ای شدند که پسر "چن ما" را دریده بود، مصمم شدند که هیچ درآمدی از فروش آنرا به پیرزن ندهند ولی بجای دادن پول به پیرزن، توله ببری را به او دادند که حیوان ماده به تازگی زائیده بود. توله مذکور خود را مثل یک توپ گلوله کرده بود. او دارای خزی طلایی، پاهایی ظریف و لرزان و دهانی فاقد دندان بود.

طنابی که بر گردن توله ببر گره زده بودند، آنچنان محکم شده بود که فشار زیادی بر گردن او وارد می‌ساخت.

"چن ما" بی‌درنگ با دیدن چنین منظره‌ای دلش به درد آمد. او مخلوق بی‌پناهی را می‌دید که چشمانی به رنگ سبز یشمی داشت و دیدگانش که از اشک لبریز شده بود، به روشنی می‌درخشید.

پس از اینکه شکارچیان خانه‌ی پیرزن را ترک کردند، توله ببر لنگ لنگان به طرف نقطه‌ای رفت که پیرزن نشسته بود و روی پاهای او لمید. پیرزن به آرامی خم شد و گوش‌های توله ببر را نوازش کرد درحالیکه حیوان کوچک نیز با زبان نرمش شروع به لیسیدن کفش‌های "چن ما" نمود.

بیوهی پیر نگاهی به بدن لاغر و نحیف توله ببر انداخت و آهی کشید: آن‌ها به من گفتند که ترا بکشم و گوشتت را ابتدا دودی کنم و سپس در نمک بخوابانم تا به‌مرور از آن استفاده کنم و من درصدم بودم که استخوان‌هایت را در شراب بخوابانم و از آن دارویی برای درد مفاصلم تهیه کنم اما حالا چگونه می‌توانم کشته شدن ترا تحمل کنم؟ تو بسیار جوان و سرزنده‌ای درحالی‌که من پیر و فرتوت هستم.

"چن ما" آنگاه گره ریسمان را از گردن توله ببر باز نمود و با انگشتانش به او از خمیری که با ریشه‌های پخته درست کرده بود، غذا داد. در حقیقت پسر جوان "چن ما" قبل از مرگش در آلونکی که متصل به کلبه ساخته بود، مقداری غله و ریشه‌های گیاهی برای پیرزن ذخیره کرده بود که اینک فقط مقدار کمی از آنها در پایان زمستان برایش باقیمانده بودند.

زمانیکه هیزم‌های انبار به شدت کاهش یافت آنگاه "چن ما" دیگر قادر به پهن کردن متکایش بر روی اُرسی نبود. اُرسی، سکوئی آجری است که اجاق کوچکی برای افروختن آتش در زیر آن تعبیه می‌گردد تا آنرا گرم کند. بنابراین پیرزن از زور سرما خود را مچاله کرد و در کنار توله ببر که دارای خز نرم و گرمی بود، آرمید.

یکروز زنانی از دهکده مجاور برای پیرزن پارچه‌ای برای خیاطی آوردند زیرا پیرزن مهارت خاصی در سوزن دوزی و خیاطی داشت. زنان دهکده پس از اتمام کار و در ازای خدمتی که پیرزن برایشان انجام داده بود، به او کیسه‌ای پر از غلات و مقداری گوشت خشک شده‌ی گوزن دادند. زنان آن موقع از حضور توله ببر آگاهی نیافتند زیرا حیوان که بزرگتر از یک بچه‌خوک نبود، در گوشه‌ای پنهان شده بود.

با فرارسیدن بهار بر اندازه توله ببر افزوده شد تا حدی که به اندازه یک گوساله رسید و دارای دندان‌ها و پنجه‌های قوی گردید. این زمان زن‌هایی که به نحوی موفق به دیدن ببر جوان شدند، از شوهران شکارچی خود خواستند که به کلبه پیرزن بروند و آن حیوان زیبا را بکشند.

"چن ما" وقتی از موضوع با خبر شد، خود را با نیزه‌ی شکار پسرش مسلح کرد و تهدید نمود که کسی نباید به حیوان دست آموزش صدمه‌ای وارد سازد. او گفت که من، همسر و پسر من را از دست داده‌ام و این ببر تنها همدمی است که دارم، پس به‌زودی به نزد حاکم می‌روم و از او خواهش می‌کنم که او را به‌عنوان پسر من حساب آورد.

شکارچیان پیرزن را دیوانه پنداشتند و مسخره‌اش کردند اما چون پیرزن کاملاً جدی و مصمم می‌نمود، آن‌ها جرأت کشتن ببر را بدون اجازه حاکم نیافتند بنابراین به "چن ما" و ببرش اجازه دادند که به اتفاق آنها برای قضاوت به نزد حاکم بیایند.

حاکم با دیدن مجدد پیرزن و اطلاع از موضوع گفت: مادر گرامی، درخواست شما اصولاً غیر عادی است.

آیا شما نمی‌ترسید که این ببر یکروز بنابر طبیعت و سرشت وحشی خود رفتار کند و تو را بلعد؟

بیوهی پیر درحالیکه چشمانش لبریز از اشک بود، پاسخ داد: حضرت آقا؛ از چه چیزی باید بترسم؟ من سال‌های درازی از عمرم سپری شده و اینک تنها نگرانی‌ام این است که کاملاً تنها و بی کس مانده‌ام و یار و همدمی ندارم. من عاجزانه از شما خواهش می‌کنم که با درخواستم موافقت فرمائید تا این ببر مثل پسر در کنارم باشد و از من مراقبت کند.

حاکم مهربان نتوانست خود را راضی کند و با التماس‌های عاجزانه‌ی پیرزن مخالفت ورزد. پس به معاونش دستور داد تا سندی را مکتوب کند و به پیرزن بدهد که با درخواستش در مورد پذیرش ببر به‌عنوان پسر وی موافقت گردیده است و کسی حق مخالفت و آزار آن دو را ندارد.

اینک ببر جوان با صدور فرمان حاکم از هر گونه گزند تیرها و نیزه‌های شکارچیان مصون مانده بود. حتی براساس دستور حاکم ورقه‌ای مسی ساختند و آنرا بر گردن ببر آویزان نمودند تا موضوع برای مردم کاملاً مشخص باشد. با دستور حاکم کلمه‌ی "فوجی" را بر ورقه مسی کنده کاری کرده بودند که به معنی "پسر ببر" بود.

پیرزن برای قدرشناسی از دستور حاکم مهربان در مقابلش زانو زد و با سرش سه مرتبه به نشانه احترام بر او تعظیم کرد. پیرزن سپس با "فوجی" به سمت خانه‌اش در حاشیه جنگل به راه افتاد. مدتی گذشت و زمستانی دیگر فرا رسید درحالیکه "فوجی" به‌خوبی رشد کرده و به اندازه‌ی یک ببر بالغ و کامل رسیده بود آنچنانکه هر زمان ببر قوی و درشت هیكل هوس بازیگوشی می‌کرد، کلبه پیرزن در خطر فروریختن قرار می‌گرفت. بنابراین بیوهی پیر اجازه داد که ببر برای خودش آشیانه‌ای درون یک غار در همان نزدیکی بسازد.

هر چند گاه ببر مهربان برای ملاقات مادر خوانده‌اش به کلبه برمی‌گشت درحالیکه همواره هدیه‌ای بر دهانش گرفته و برای پیرزن می‌آورد و این هدایا می‌توانست بخشی از یک آهوی شکار شده و یا قطعه‌ای از شاخه‌ی درخت باشد. او همچنان دوست داشت که کفش‌های پیرزن را با زبانش بلیسد و پیرزن نیز گوش‌های او را نوازش کند.

"چن ما" به‌مرور و با گذشت زمان پیرتر و درمانده‌تر می‌شد لذا نیازمند مراقبت و سرپرستی بیشتری بود که این کار را پسر خوانده‌اش تا زمانیکه او زنده بود، برایش انجام می‌داد.

پس از اینکه بیوه زن در سن یکصد سالگی و در اثر کهولت درگذشت، شکارچیان "فوجی" را می‌دیدند که شب‌ها از مقبره پیرزن نگهبانی می‌دهد. آن‌ها هیچگاه معترض ببر مهربان نشدند و درصدد آزار وی برنیامدند زیرا هیچگونه شواهدی از اینکه او به انسان‌ها و یا حیوانات اهلی حمله کرده باشد، در دست نبود.

این ماجرا تا سال‌ها ادامه داشت تا اینکه یکروز، دیگر هیچ اثری از ببر برجا نماند. شکارچیان بدون اینکه توجهی به خصوصیات حیوانی "فوجی" داشته باشند و به‌واسطه رفتاری که ببر مهربان به‌عنوان یک پسر خوانده برای بیوه زن انجام داده بود و به خاطر گرمی داشتن وفاداریش به برپا کردن یک

ستون یادبود در کنار مقبره پیرزن برای پسر ببرش اقدام کردند. از آن پس خاطره‌اش به صورت یک افسانه در میان ساکنین استان "شانگزی" چین دهان به دهان گشت و تا به اکنون نیز همچنان نقل می‌گردد. ■



داستان ترجمه «خیابان آمریکا»

نویسنده «لی لی پوپارا»؛ مترجم «مریم نوری زاد»

یک هفته‌ای می‌شود که خانه در سکوت کامل است و پدر و مادر، حرف نمی‌زنند. امروز هر دو سرکار هستند و دخترک در خانه تنهاست و سرگرم بازی ایبی است که با خودش حرف می‌زند، به این صورت که سوالاتی را می‌پرسد و سپس صدایش را تغییر داده و با صدای دیگری، جواب سوالات را می‌دهد. مادر امروز زودتر می‌رسد و صدایش می‌کند:

- آلنکا؟!...بیا تو آشپزخونه!

آلنکا از اسباب بازی‌هایش عذرخواهی کرده و به آن‌ها می‌گوید که زود برمی‌گردد. مادر می‌گوید:

- آلنکا من می‌خوام یچیزی بهت بگم...

آنجور که او ترسناک به آلنکا خیره شده، انگار صورتکی کج و معوج روی صورتش کشیده! مادر می‌گوید:

- پدرت برای تولد تو یه سورپرایز داره.. (او ادامه می‌دهد).. یه دوچرخه یکی از همون دوچرخه تاشوهای جمع و جور و کوچولو...

آلنکا چیزی نمی‌گوید، اما یه حسی قلبش را می‌فشرده.. و او عصبانی می‌شود. او به زودی یازده ساله می‌شود و دیگر بچه نیست! البته اومدتها بود که یکی از آنها را لازم داشت. زیرا که با وجود داشتنش می‌توانست با سیلوا و کاتارینا، به آمریکا برود.. به همان خیابان کوچک... آنجا برایش بدون دوچرخه، خیلی دور بود. آن‌ها سابق به راین بسیار درباره‌اش حرف زده بودند. اینکه چطور دامنه‌های شیب‌داری دارد و راه رفتن با پای پیاده در آن دشوار است... و او همیشه دوست داشت درباره‌ی آن حرف بزنند. مادر با همان چهره‌ی صورتک مانند ترسناکش ادامه می‌دهد: - آلنکا.. تو باید خوشحال باشی چونکه پدرت به خاطر خریدن این مجبور به گرفتن وام شده...

او می‌گوید: بله ماما... و پشت به پنجره ایستاده و به اسباب بازی‌هایش می‌گوید:

- من یه دوچرخه دارم به‌عنوان یه سورپرایز!.. و تنفگ اسباب بازی را بالا و پایین می‌برد.

وقتیکه روز تولدش می‌رسد، آلنکا شکم‌اش درد می‌کند؛ به مدرسه می‌رود و با کمال تعجب می‌بیند که تمام دوچرخه‌های بقیه یا قرمز هستند یا آبی، فقط برای سیلوا صورتی است، چونکه پدرش برایش اورا رنگ کرده است. در خانه پدر بعداز نهار می‌رسد و به او می‌گوید که به زیرزمین بیاید. آلنکا به زیر زمین می‌رود و مبیند که دوچرخه آنجاست، آبی کمرنگ.. او نگاهی به پدرش می‌اندازد، و می‌داند که لابد حالا باید خوشحال باشد. اما شکم‌دردش بیشتر می‌شود. دوچرخه را لمس می‌کند. آن فلز سردی که کمی خش برداشته..

- ممنونم بابا.. او این را می گوید و دوست دارد که هرچه زودتر از پله ها بالا رفته و پیش اسباب بازیهایش برگردد. پدرش می پرسد:

- نمیخواهی یه دوری باهاش بزنی؟

- آره خب.. آلتکا جواب می دهد و نمی داند چه کار کند و ادامه می دهد:

- یه وقت دیگه..

زیرزمین تنگ و تاریک است و نور چراغ اش ضعیف!.. پدر، درشت هیکل است و آلتکا ریزجته. او نمی تواند جمب بخورد. درسش صدایی است که به وضوح می شنود.. صدایی که می گوید: وام.

او دلش می خواهد که پدرش هرچه زودتر اوررا ترک کند تا سیلوا و کاتارینا بیایند و او بتواند به

خیابان آمریکا بروند... ■



داستان ترجمه «پیرمرد بر سر پل»

نویسنده «ارنست همینگوی»؛ مترجم «روجا میرجعفری»

پیرمردی با عینکی دسته فلزی و لباس‌های خاکی کنار جاده نشسته بود. پل موقت نظامی‌ای بر پا شده بود و گاری‌ها، مردان و زنان و کودکان بر روی آن عبور می‌کردند. قاطرها تلو تلو خوران گاری‌ها را می‌کشیدند و سربازها از پشت هل می‌دادند تا مگر بتوانند آن‌ها را حرکت دهند. دهقانان نیز کنار گاری‌ها در گرد و غبار فراوان به راه خود ادامه می‌دادند. اما پیرمرد همان جا بدون حرکت نشسته بود. او خسته‌تر از آن بود که قدمی به جلو بردارد.

وظیفه‌ی من بود که از پل عبور کنم، به آنسوی پل سرک بکشم و دریابم که دشمن تا کجا پیش آمده. کارم را انجام دادم و به این سوی پل آمدم. چند گاری بیشتر مانده بود و تعداد کمی عابر رفت و آمد می‌کردند اما پیرمرد همچنان آنجا نشسته بود.

از او پرسیدم: "اهل کجایی؟"

لبخندی زد و گفت: "مال سن کارلوسم."

با یادآوری دیارش احساس خوشایندی به او دست داد که باعث شد لبخند روی لبانش بنشیند.

توضیح داد: "از حیوونا مراقبت می‌کردم."

من که خوب متوجه منظورش نشده بودم گفتم: "آها"

سپس گفت: "آره، می‌دونی، من موندم و از حیوونا مراقبت کردم. آخرین نفری بودم که سن کارلوسو

ترک می‌کرد."

قیافه‌اش شبیه چوپان یا دامدارها نبود و من به لباس‌های خاکی سیاه و صورت کثیف و غبار

آلود و عینک دسته فلزیش نگاهی انداختم و گفتم: "چه جور حیوونایی بودن؟"

گفت: "انواع اقسام حیوونا. بعد سرش را تکانی داد و ادامه داد: باید ولشون می‌کردم."

به پل و منطقه‌ی آفریقایی شکل ابرودلتا چشم دوخته بودم و نمی‌دانستم چقدر طول می‌کشد تا

دشمن سر برسد و گوش به زنگ بودم تا اولین سیگنال‌های حاکی از ورود دشمن را بشنوم اما پیرمرد

همچنان آنجا نشسته بود.

پرسیدم: "چه جور حیوونایی بودن؟"

گفت: "رو هم سه جور حیوون بودن. دو تا بز، یه گربه و چهار جفت کبوتر."

دوباره پرسیدم: "مجبور بودی تنهاشون بزاری؟"

"آره. به خاطر توپخونه. کاپتان بم گفت که واسه توپخونه بزارم و برم."

همونطور که چشمم به انتهای پل و گاری‌هایی که شتابان خود را به این سو می‌رساندند بود از او

پرسیدم: "خونواده ای نداری؟" "نه. همون حیوونایی که گفتم. البته گربه می‌تونه از

پس خودش بر به یاد. نگران اون نیستم اما تصورشم نمی تونم بکنم که سر بقیه چه بلایی میاد." از او پرسیدم: "طرف کدوم جناح هستی؟" گفت: "من طرف هیچکی نیستم. هفتاد و شیش سالمه و دوازده کیلومتر راه اومدمو دیگه نمی تونم یه قدم هم پیش برم." به او گفتم: "این جا جای خوبی برای موندن نیست. اگه می تونی، انتهای جاده گاری‌هایی هستن که به تورتوسا میرن."

"یکم صبر می کنم و دوباره راه می‌فتم. گفتمی گاری‌ها کجا میرن؟" "سمت بارسلونا."

گفت: "من هیچ کیو اونجا نمی‌شناسم. اما ممنونم. واقعاً ممنونم." با چهره‌ای بی حالت و ملول نگاهی به من انداخت و فقط برای اینکه حرف دلش را به کسی زده باشد گفت: "گره رو به راهه. گره از پس خودش برمیاد. جای نگرانی واسه گره نیست. اما بقیه، فک می کنی سر بقیه چی اومده؟"

"احتمالاً همشون از پشش به رمیان." "واقعاً؟"

من که انتهای رودخانه را نگاه می‌کردم که حالا عاری از هرگونه گاری بود گفتم: "آره، چراکه نه." "توپخونه ای که من به خاطرش ولشون کردم چه بلایی سرشون میاره؟" پرسیدم: "در قفس کبوترا رو باز گذاشتی؟" "آره."

"خب پس پر می زنی میرن."

"آره. حتماً پرواز میکنن. اما بقیه چی؟ اصن بهتره به بقیه فک نکرد."

گفتم: "اگه استراحت کردی من دیگه باید برم. سعی کن بلندشی و راه بیفتی." گفت ممنونم و از جایش بلند شد. کمی به این طرف و آن طرف چرخی زد و دوباره روی خاک نشست.

دیگر نه به من بلکه با خود با چهره‌ی بی تحرکی می‌گفت: "من مراقب حیوونا بودم. من فقط از حیوونا مراقبت می‌کردم."

کاری نمی‌شد برایش انجام داد. یکشنبه‌ی عید پاک بود و فاشیست‌ها به سمت ابرو پیش می‌آمدند. هوا ابری و مه آلود بود و به همین خاطر هواپیمایی در آسمان نبود. این مسئله و اینکه گره از پس خودش برمیاد تمام شانسی بود که پیرمرد می‌توانست بهش دلخوش باشد. ■



داستان ترجمه «پاپی بازگوش»

ترجمه اقتباسی «هلاله قطب‌زاده اسرار»

سال‌ها پیش - در دهکده‌ای افسانه‌ای - توله سگ زیبایی به نام پاپی با خوانواده اش زندگی می‌کرد. پاپی مانند خواهر و برادرش به حرف بزرگترها گوش نمی‌کرد. همیشه مشغول بازی و ورجه وورجه بود. به هر سوراخی سرک می‌کشید. دنبال پروانه‌ها می‌کرد. کنار رود خانه می‌دوید. با ماهی‌ها مسابقه می‌داد. قورباغه‌ها را از خواب می‌پراند. خلاصه اصلاً آرام نمی‌نشست. مادر پاپی، به او گفته بود: "پاپی، پسرم. هیچ وقت نزدیک چاه بازی نکن". پاپی همیشه مشغول بازی بود. اصلاً حرف‌های مادرش یادش نمی‌ماند. یک روز عصر، در هوای خنک بهاری، همینطور که پاپی دنبال یک پروانه می‌دوید نزدیک چاه شد. اینقدر پروانه حواسش رو پرت کرده بود، که حرف مادرش یادش رفت. چاه برایش جالب بود. می‌خواست بداند که داخل چاه چه چیز جالب‌تری وجود دارد. به لبه‌ی چاه که رسید. یک توله سگ کوچولوی زیبا در آب دید. با خودش گفت: "به به یک دوست جدید". برای دوست جدیدش دست تکان داد. دوست جدیدش هم همزمان برایش دست تکان داد. زبانش را بیرون آورد، دوستش هم زبانش را بیرون آورد. دمش را برای دوستش تکان داد. اما دم دوستش را نمی‌دید. با دست به دوستش اشاره کرد "هی تو" دوستش هم با دست به او اشاره کرد. به دوست جدیدش لبخند زد، دوست جدیدش هم با لبخند جوابش را داد. پاپی باز دمش را تکان داد ولی دم دوستش را نمی‌دید. کم‌کم از اینکه دوستش فقط از داخل چاه ادایش را در می‌آورد عصبانی شد. پاپی حرف‌های مادرش را کاملاً فراموش کرده بود. داخل چاه پرید که دوست جدیدش را تنبیه کند. اما داخل چاه چیزی جز آب نبود. فقط آب و پاپی که صدایش به جایی نمی‌رسید، توی آب با خودش فکر کرد: "ای کاش به حرف مادرم گوش داده بودم". از آن روز به بعد دیگر کسی پاپی را ندید. ■

اقتباس از داستان انگلیسی. The dog at the well.



هر ساعتی بیدار می‌شدی دری بسته می‌شد. دست در دست از اتاقی به اتاق دیگر می‌رفتند، این طرف چیزی را جا به جا می‌کردند، آن طرف دری را باز می‌کردند، تا مطمئن شوند؛ زوجی روحانی. زن گفت: "اینجا گذاشتیم." مرد افزود: "آه، اینجا هم." زن نجوا کرد: "طبقه‌ی بالاست." مرد زمزمه کرد: "و توی باغ." آن‌ها گفتند: "آرام، وگرنه بیدارشان می‌کنیم." اما شما ما را بیدار نکردید. آه، نه. شاید کسی بگوید: "آن‌ها دارند دنبالش می‌گردند، پرده را می‌کشند." و همچنان به خواندن یکی دو صفحه ادامه دهد. بعد مطمئن شود: "حالا پیدایش کرده‌اند." مداد را روی حاشیه متوقف کند. و بعد خسته از خواندن، ممکن است از جا بلند شود و با چشم خود ببیند که خانه کاملاً خالی است. درها بازند و فقط صدای بغ بغوی کبوتران و ماشین خرمن کوب از مزرعه به گوش می‌رسد. "چرا به اینجا آمدم؟ دنبال چه بودم؟" دست‌هایم خالی بودند. "ممکن است در طبقه بالا باشد؟" سیب‌ها در اتاق زیر شیروانی بودند. و آن پایین، باغ مثل همیشه آرام بود، فقط کتاب لای علف‌ها رها شده بود.

اما آن‌ها در مهمان‌خانه پیدایش کرده بودند. هیچ وقت کسی نمی‌توانست آن‌ها را ببیند. شیشه پنجره تصویر سیب‌ها و گل‌های رز را منعکس می‌کرد. تمام برگ‌ها توی شیشه سبز بودند. اگر در مهمان‌خانه راه می‌رفتند سیب‌ها فقط روی زرد خود را نشان می‌دادند. با این حال، یک لحظه بعد اگر دری باز می‌شد کف زمین پخش می‌شدند، به دیوارها می‌چسبیدند، از سقف می‌آویختند. چی؟ دست‌هایم خالی بودند. سایه‌ی پرنده‌ای از روی قالی گذشت. از اعماق چاه‌های خاموش کبوتری بغ بغو کرد. نبض خانه به آرامی می‌زد: "امن. امن. امن." گنج دفن شد؛ اتاق ... "نبض لحظه‌ای ایستاد. آه، گنج مدفون آن بود؟"

لحظه‌ای بعد نور رنگ باخته بود. بیرون توی باغ؟ پرتو سوزانی را که همیشه پشت شیشه جستجو می‌کردم، چقدر زیبا و لطیف فرو رفت. شیشه مرگ بود، مرگ بین ما بود. اول به سراغ زن می‌آید، صدها سال پیش. بعد خانه را ترک می‌کند، تمام پنجره‌ها را مهر و موم می‌کند، اتاق‌ها تاریک می‌شوند. مرد خانه را ترک کرد. زن را ترک کرد. به شمال رفت. به شرق رفت، دید که ستاره‌ها به سوی آسمان جنوب رو کرده‌اند. به جستجوی خانه رفت، آن را رها پایین تپه‌های سبزه پوش دانز یافت. نبض خانه با شادی می‌زد: "امن، امن، امن. گنج مال شماست."

باد در خیابان غرّش می‌کند. درختان پیچ و تاب می‌خورند. پرتوهای ماه وحشیانه در باران فرو می‌ریزند و پخش می‌شوند، اما نور چراغ مستقیم از پنجره می‌تابد. شمع استوار و شق می‌سوزد. زوج

روحانی میان خانه پرسه می‌زنند. پنجره‌ها را باز می‌کنند. پچ پچ می‌کنند که ما را بیدار نکنند. به دنبال شادمانی شان هستند.

زن می‌گوید: "ما این جا خوابیدیم." و مرد اضافه می‌کند: "بوسه‌های بی‌شمار." "بیداری در صبح"، "نور نقره فام میان درخت‌ها..."، "طبقه‌ی بالا..."، "توی باغ..."، "وقتی تابستان می‌آمد..."، "وقت برف زمستان..." درهایی در دوردست بسته می‌شوند. به نرمی تپش قلب بر درها می‌کوبند. نزدیک‌تر می‌آیند. بر درگاه می‌ایستند. باد آرام می‌گیرد. باران نقره گون از شیشه فرو می‌ریزد. چشم‌های ما تارند. هیچ صدای پایی را کنارمان نمی‌شنویم. زنی را که شنل شیخ وارث را فرش می‌کند نمی‌بینیم. دست‌های مرد حفاظی است در برابر نور فانوس. او زیر لب می‌گوید: "نگاه کن، در خواب عمیق‌اند، عشق روی لب‌های آن‌هاست."

خم می‌شوند، چراغ نقره گونشان را بالای سرمان نگاه می‌دارند، طولانی و عمیق به ما نگاه می‌کنند. مدتی مکث می‌کنند. باد یکسره می‌کوبد. شعله‌ی شمع کمی خم شده. پرتوهای وحشی ماه از زمین و دیوار می‌گذرند و در تلاقی با هم بر صورت‌های خمیده سایه می‌اندازند. صورت‌هایی که به فکر فرو رفته‌اند، صورت‌هایی که در جستجوی خفته‌ها و شادمانی نهان خود هستند.

نبض خانه با غرور می‌زند: "امن. امن. امن." مرد آه می‌کشد: "سال‌های طولانی، دوباره مرا پیدا کردی." زن نجوا می‌کند: "اینجا می‌خوابیدیم، در باغ کتاب می‌خواندیم، می‌خندیدیم، سیب‌ها را در اتاق زیر شیروانی غلت می‌دادیم. گنجان را در اینجا گذاشتیم." خم می‌شوند. نور چراغشان پلک‌هایم را

می‌گشاید. نبض خانه وحشیانه می‌زند: "امن! امن! امن!" بیدار می‌شوم و فریاد می‌زنم: "آه، گنج مدفون شما این است؟ نوری در دل." ■



درخت که به واقع می‌بایست به رنگ‌های سبز و قهوه‌ای باشد، به رنگ‌های ارغوانی، صورتی و آبی درآمده بود. جادوگر مبهوت و نگران سرش را می‌خاراند. او کوشش می‌کرد تا درخت را از طریق جادوگری به صورت کاملاً طبیعی بروناند اما درست از کار در نمی‌آمد.

او می‌دانست که درختان نباید تنه‌ای ارغوانی و برگ‌هایی به رنگ‌های آبی و صورتی داشته باشند بنابراین با کلافگی و حرص زیاد شروع به قدم زدن در اطراف درخت کرد تا نتیجه کارش را کاملاً بررسی نماید.

او متعاقباً چوب جادوگری‌اش را بر فراز درخت به حرکت در آورد ولیکن درخت به ناگهان به یک بوته‌ی گل رز تغییر شکل داد با این وجود همچنان ساقه‌ای به رنگ ارغوانی و برگ‌هایی به رنگ‌های صورتی و آبی داشت و حتی گل‌هایش هم ارغوانی بودند.

جادوگر سرش را با تعجب و نومیدی به هر طرف تکان می‌داد سپس یکبار دیگر به طرف بوته رز برگشت. او مجدداً شروع به قدم زدن در اطراف بوته رز نمود و در همان حال چوب جادوگری‌اش را بار دیگر به حرکت در آورد ولیکن به ناگهان بوته‌ی رز به یک قارچ سمی بزرگ تبدیل گردید اما همچنان به رنگ‌های ارغوانی، صورتی و آبی دیده می‌شد.

جادوگر با چوب جادو ضربه‌ای از سر یأس و نومیدی به بالای کلاهک قارچ زد که ناگهان قارچ سمی مجدداً به صورت درخت ظاهر شد.

او عاجزانه فرمان داد: من با تو چکار کنم؟

آیا می‌دانی که باید به رنگ‌های قهوه‌ای و سبز باشی؟

جادوگر زمانیکه فریاد عصبانی درخت را شنید، از تعجب به هوا پرید:

تو مرا به این شکل در آورده‌ای و من به هیچ وجه مقصر نیستم.

جادوگر نجواکنان گفت: من نمی‌دانستم که تو قادر به صحبت کردن هستی بنابراین بسیار متأسفم

که نمی‌توانم تو را به رنگ‌های دیگری به جز ارغوانی، صورتی و آبی درآورم.

من نمی‌دانم که چه اتفاقی افتاده است و چرا نقشه‌ام درست در نمی‌آید؟

درخت خندید: تو به خوبی جادوگری را فرا نگرفته‌ای.

آنگاه درخت کمی خود را از بالا و پائین برانداز کرد، شاخه‌هایش را تکان داد و رنگ‌هایش را بررسی

نمود و گفت:

هوم، حقیقتاً عجیب و سحرآمیز است. من فکر نمی‌کردم که تا اینقدر متفاوت باشم.

جادوگر ناباورانه پرسید: تو فکر نمی‌کردی که ارغوانی شده‌ای؟

درخت جواب داد: نه، چونکه فقط من اینطور شده‌ام و سایرین جملگی سبز هستند.

بدین ترتیب جادوگر شلخته تنها فردی در جنگل سحرآمیز بود که درختی این چنین به رنگ‌های ارغوانی، صورتی و آبی ظاهر کرده بود لذا تصمیم گرفت که برای همیشه متفاوت باقی بماند. او پس از آن خانه‌اش را هم به رنگ‌های ارغوانی، صورتی و آبی رنگ آمیزی نمود تا از تمامی همسایه‌ها کاملاً متمایز باشد. او نمی‌دانست که متمایز بودن زمانی در نظر دیگران چشمگیر و ارزشمند است که از طریق تفکر و تلاش هدفمند حاصل آید تا برای جامعه مفید واقع گردد و نه به هر طریقی. ■



داستان ترجمه «قتل ناموسی»

نویسنده «کیم یانگ ها»؛ مترجم «مریم نوری زاد»

بیست و یک ساله بود با پوستی شاداب و زیبا. حتی وقتی که آرایشی یا کرمی نداشت، بازهم صورتش می درخشید. همیشه شفاف و مرطوب بود. دقیقاً به همین دلیل بود که در یک موسسه‌ی پوست و زیبایی، به‌عنوان پذیرشگر، استخدام شده بود. کارش بسیار راحت بود. تمام کاری که او می‌بایست انجام بدهد، نوشتن نام بیماران بود و سپس ادای این جمله باصدایی دوستانه که: «لطفاً بنشینید تا به محض رسیدن نوبت اتون، صداتون کنم. و پیدا کردن ستون مشخصات مراجعین و هدایت آن‌ها به سمت اتاقهای معاینه. پوست درخشان و تقریباً شفاف اش، موجب دلگرمی مراجعین شده بود و اینکه سطح اعتماد و توقع آنهارا نسبت به آن موسسه، بالا می‌برد. ازقضا، یک روز، پوست اش شروع کرد به تاول درابتدای امر، پزشک جوانی که آن موسسه را به مدد وام‌های بانکی، تاسیس کرده بود. سعی داشت که با تشویق روحی، او را زدن. مشکل اصلی با پیداشدن سروکله‌ی یک جوش کوچک شروع شد اما از بد حادثه، بزرگ و بزرگ‌تر شده تا جاییکه تمام صورتش پخش شد. درمان کند، منتها ضریب افسردگی در او، درصد شانس اینگونه درمان را به زیر صفر رسانده بود. او هرچقدر بیشتر به مسله‌ی صورتش فکر می‌کرد، وضعیتش بدتر می‌شد. نقاط قرمز، تمامی صورتش را پوشانده بود، جوریکه ازدور شبیه لکه لکه‌های یک پیتزا به نظر می‌رسید. دکتر حسایی مایوس شد و پرستارها از دخترک متنفر شدند.

دریک روز بهاری، او آن موسسه را با گذاشتن یک یادداشت ازخودش ترک کرد. "من از همه معذرت می‌خوام، متاسفم" و خودکشی کرد. موسسه، پذیرشگر جدیدی استخدام کرد. پوست این یکی به حدی می درخشید که چشم همه‌ی مراجعین را می‌زد... ■



داستان ترجمه «اولین و آخرین»

نویسنده «جان گالزورثی»؛ مترجم «سید ابوالحسن هاشمی نژاد»

ساعت، شش بعد از ظهر واطاق تاریک بود. تنها چراغ مطالعه روغنی، نورضعیفی روی فرش ترکی، جلد کتابها، سرویس قهوه آبی وطلائی روی میز می افکند. اطاق آنقدر بزرگ و تاریک بود که قسمت روشن جلو آتش جائی که کیت دارنت می نشست به نظرآبادی میان کویر می آمد. او بعد از یک روز کاری در دادگاه، دوست داشت با کفش های راحتی قرمزوکت مخملی قهوه ای قدیمیش در آنجا بنشیند. این دوساعت قبل از شام با کتابها، قهوه، یک پیپ وبعضی اوقات، یک چرت، استراحت او محسوب می شد. وقتی که آنجا می نشست بندرت به کار فکر می کرد.

حالا در حالیکه تنها، کنار آتش نشسته بود آرزو می کرد کاش تعطیل بود و میزی از مدرسه برمی گشت. دلش برای لبخندهای شاد وچشم های تیره براق دختر جوانش تنگ شده بود. همسرش را سال ها پیش از دست داده بود، و شرک دخترش برای اوخیلی عزیز بود. ناگهان افکارش متوجه برادرش لورنس شد. مرد ضعیفی که دست به دهان زندگی می کرد. چقدر با کیت - که تمام موفقیتش مدیون قدرت اراده اش بود- فرق داشت! درحالیکه نورچراغ را کم می کرد، صورتش را به سمت آتش برگرداند و فوراً بخواب رفت.

با تکانی از خواب بیدار شد، احساس کرد که کسی در اطاق است.
کیه؟

صدای آهسته ای جواب داد:

«منم، لری.»

کیت گفت: «خواب بودم، بیا تو!» از جایش بلند نشد، یا حتی سرش را هم بر نگرداند، بلکه منتظر ماند تا برادرش پیش بیاید. اما لری دم در ایستاد، و کیت با تندی گفت:

«خوب، لری، موضوع چیه؟ چرا نمی آئی بنشینی؟»

لری پیش رفت، جلونوررا گرفت، صورتش در تاریکی مثل چهره یک روح سیاه بود.

«مریضی؟»

جوابی جز یک آه بلند، نشنید. کیت بلند شد و گفت:

«موضوع چیه، لری؟ جنایتی مرتکب شده ای؟ که مثل ماهی لال آجا ایستاده ای؟»

بازهم برای لحظه ای سئوالش بی جواب ماند، آنگاه، لری، من من کنان گفت: «بله.»

منظورت چیه؟ بیا اینجا، جائی که بتوانم ببینمت. چه مشکلی داری، لری؟

لری ناگهان با آه بلند عمیق دیگری خود را روی صندلی انداخت.

گفت: «درست است» «مردی را کشته‌ام»

کیت به سرعت جلو رفت، به صورت برادرش خیره شد. فوراً فهمید که حقیقت دارد.

گفت: «چرا اینجا می آئی و این را به من می گوئی؟»

«به کی باید بگویم؟ کیت، اینجا آدمم تا بگویی چکار باید بکنم؟ خودم را تسلیم کنم، یا چه؟ کیت احساس کرد قلبش به شدت می زند، اما خیلی سریع گفت: «به من درباره این قتل بگو. چه موقع اتفاق افتاد؟»

«شب گذشته.»

در چهره لری صداقتی کودگانه بود. همیشه بوده است. کیت گفت:

«چگونه؟ کجا؟ همه چیز را از اول به آرامی برابم بگو.»

کیت، موضوع این است که مدتی است با دختری آشنا شده‌ام. پدرش وقتی شانزده سال داشت فوت کرد و او را تنها گذاشت. مردی به نام والن که در همان خانه زندگی می کرد با او ازدواج کرد. واندا خیلی زیبا بود. آن مرد بعد از مدتی او را با یک بچه تنها گذاشت. بچه مرد وواندا هم تقریباً همینطور. گرسنه ماند. والن باردیگر پیدایش شد و او را واداشت به نزدش برگردد. والن بیرحم او را به خاطر هیچ آنقدر کتک می زد تا کبود می شد. و بازهم دوباره او را ترک کرد. لری ناگهان به صورت کیت نگاه کرد و گفت: هرگز با زنی شیرین تر و راستگوتر از او برخورد نکرده‌ام. زن! او حالا فقط بیست سال دارد. دیروز وقتی که پیش او رفتم، آن بیرحم – آن والن – بازهم آنجا بود. وقتی مرا دید به من حمله کرد، نگاه کن! لری لکه کبود پیشانی‌اش را نشان داد. آن وقت من هم گلویش را در دست‌هایم فشردم هنگامی که او را رها کردم مرده بود.

کیت با صدای خشنی گفت:

«بعد چکار کردی؟»

«مدت زیادی آنجا نشستیم. واندا چیزی نگفت. جسد را به پائین خیا بان بردم و در گوشه‌ای زیر

گذرگاهی سرپوشیده انداختم.»

«کس دیگری دید؟»

«نه.»

«و بعد؟»

«پیش واندا برگشتم. تنها و وحشتزده بود. من هم همینطور، کیت.»

«این‌ها همه کجا اتفاق افتاد؟ آن دختر کجا زندگی می کند؟»

«شماره ۴۲، گلاو لین، سوهو.»

«گلاو لین! بله – تو روزنامه دیدم!»

کیت اولین خطوط پاراگراف روزنامه به خاطرش آمد:

«امروز صبح جسد مردی زیر گذرگاه سر پوشیده‌ای در گلاو لین سوهو پیدا شد.» پس درست بود.

جنایت!

برادر خودم!

«اما چه باعث شد که اینجا بیایی وبه من به گوئی؟»

«این چیزها را تو می دانی. نمی خواستم او را بکشم

من آن دختر را دوست دارم، کیت.»

«بنشین باید فکر کنم.»

فکر! اما او نمی توانست فکر کند. شوک خیلی بزرگی بود. سرانجام گفت:

«حالا گوش کن لری. وقتی از خانه من رفتی، یکراست برو خانه و بیرون نیا تا من فردا صبح پیام

پیشت. قول می دی!»

«قول می دم.»

کیت ادامه داد: «من شام دعوت دارم. حالا باید بروم. اما به فکرش هستم. خودت را کنترل کن.»

نگاهی به لری کرد. آن چهره رنگ پریده، آن چشم‌ها، آن دستهای لرزان! کیت با احساس دلسوزی

آمیخته با ترس دستش را روی شانه برادرش گذاشت و گفت: «شجاع باش!»

او ناگهان فکر کرد: «خدای من! خودم هم می خواهم!»

لورنس دارنت خانه برادرش را با این عزم راسخ ترک کرد که به خانه برود و در آنجا آرام بماند تا

کیت بیاید. او توی دست‌های کیت بود؛ کیت می دانست چکار کند. کاش می توانست مثل کیت، استوار،

موفق و رکنی از شرکت باشد. اما او لورنس دارنت است و مردی را کشته! او که آزارش حتی به مورچه

هم نمی رسید! نه! کسی نمی توانست دوست مردی مثل کیت شود حتی اگر برادرش باشد. تنها دوست

واقعی لری در تمام دنیا و اندا بود. تنها او بود که می دانست و احساس می کرد لورنس چه حسی دارد.

واندا، لورنس را تحمل می کرد و او را با هر کاری که می کرد دوست داشت.

||

ساعت یازده بود که کیت خانه‌ای را که در آن به شام دعوت شده بود ترک کرد. تاکسی سوار نشد.

می خواست قدم بزند و فکر کند. هوا گرم بود دکمه پالتوپوستش را باز کرد.

چه کار وحشتناکی! نمی توانست این قتل راباور کند. البته که لری نمی خواست این کار را بکند. اما

این یک جنایت است، فرقی نمی کند. مسئله این بود که باید چه توصیه‌ای به لری بکند تا انجام دهد.

سکوت کند و ناپدید شود؟ یا اعتراف کند؟ اما اگر لری اعتراف کند همه مردم اینطور می فهمند که:

«برادر آقای کیت دارنت، وکیل مدافع معروف شرکت کینگز، مردی را به قتل رسانده است ...» کیت، از وقتی لری بچه بود مراقب اولین قدم‌هایش بود. مادرشان هنگام مرگ مسئولیت لری را به او که پنجسال کوچک‌تر از خودش بود سپرد. برادر خودش، مرد شریف، در زندان! نه، به او توصیه نمی‌کند که اعتراف کند. غیر ممکن است!

هنوز هیچکس از این موضوع خبر ندارد. هیچکس، جز آن دختر. حالا همه چیز به او بستگی دارد. او می‌توانست مطمئن باشد که آن دختر چیزی نمی‌گوید؟ ناگهان چیزی به ذهنش رسید. او از خیابانی که وا ندا در آن زندگی می‌کرد، دور نبود: می‌توانست برود و به او بگوید دوست لری است و همه چیز را می‌داند.

کیت به در خانه واندا آمد و در زد. کسی جواب نداد. دوباره در زد. بازهم کسی جواب نداد. خودش در را باز کرد. همه جا تاریک بود. بعد صدای زنانه‌ای گفت:

اوه، توئی لری! چرا در زدی؟ خیلی وحشت کردم، چراغ را روشن کن بیا تو عزیزم! کیت به آرامی جواب داد: «نترسید. من دوست لری هستم. نیامدم که به شما آسیب برسانم؛ کاملاً برعکس. می‌توانم بنشینم و صحبت کنم؟»

اما آن دختر تکانی نخورد و آهسته گفت:
«شما کی هستید، لطفاً؟»

او از وحشت آن نجوا تکان خورد و جواب داد:
«برادر لری.»

اونفس راحتی کشید، جلو آمد و روی نیمکت نشست. با موهای کوتاه و چشم‌های وحشت زده، به نظر مثل بچه قد بلندی می‌آمد. کیت یک صندلی کشید و گفت:

«باید مرا ببخشید که در این ساعت آمدم. می‌دانید، لری همه چیز را به من گفت. چه کار وحشتناکی! «بله، آه. بله! وحشتناک، وحشتناک است!»

این را با چه ناامیدی گفت!

کیت گفت: «شما به نظر خیلی جوان می‌آئید.»
«بیست سالمه.»

«و شما عاشق برادر من هستید؟»

«برای او می‌میرم.»

ممکن نبود که تن صدای او، یا نگاه چشم‌های قهوه‌ای تیره‌اش اشتباه کند.

وکیت با کمی لکنت زبان گفت:

«من-من آمده‌ام تا ببینم می‌توانید او را نجات دهید. گوش کنید و به سئوالاتی که از شما می‌پرسم جواب دهید.»

وندا آهسته گفت: «اوه! به همه چیز جواب خواهم داد.»

«این مرد - شوهر شما - مرد بدی بود؟»

«مردی درنده خو.»

«آیا برادر من قبل از شب گذشته هرگز او را دیده بود؟»

«هرگز.»

«به لری گفتید که او چگونه با شما رفتار می کرد؟»

«بله، اما والن خودش شروع کرد. او لری را زد.»

«این را می دانم. فکر می کنید کسی دید که برادر من داخل شد؟»

«هیچکس.»

«وقتی بیرون رفت، چه؟»

«نه.»

«شما چکار کردید؟»

«گریه کردم.»

این با سادگی بدی گفته شد و در حالی که دستهایش را به هم می فشرد ادامه داد:

«لری به خاطر من در خطر است. برای او خیلی متاسفم.»

کیت گفت: «به من نگاه کنید!» اگر وضع از این بدتر شود، مطمئنید راز برادر من را فاش نمی کنید؟

گفت: «بله. چشمهایش برق زد.»

کیت ادامه داد: «شما نباید پیش او بروید. و او هم نباید اینجا بیاید.»

لبهایش می لرزید؛ اما سرش را به نشانه تائید تکان داد. ناگهان تقریباً زیر لب گفت: «او را کلاً از من نگیرید. من خیلی مواظب هستم. کاری نمی کنم که به او صدمه برسد، اما نمی توانم او را چند وقت ببینم. خواهم مرد. لطفاً او را از من نگیرید.»

چند لحظه گذشت تا اینکه کیت گفت: «بگذاریدش به عهده من. او را می بینم. ترتیب کار را می دهم. باید آنرا به عهده من بگذارید. حالا می روم. همانطور که گفتید اگر عاشق او هستید مواظب باشید، مواظب باشید!»

واندا آه کشید، «بله! اوه، بله! و فقط کمی سرش را تکان داد اما چیز بیشتری نگفت. کیت بیرون رفت.

کیت فهمیده بود که چه می خواهد. خطر، از آن چیزی که او فکر می کرد، کمتر بود. آن چشمها! آن دختر خودش را وقف لری کرده بود، هر کس می توانست این را بفهمد. او هرگز راز لری را فاش نخواهد کرد. بله! لری باید به آمریکای جنوبی بگریزد، مهم نیست. اما احساس آرامش نمی کرد.

کیت به کارش، شغلش و آینده اش فکر می‌کرد. حالا تمام این‌ها را در خطر می‌دید. نه! این چیزها تماماً یک رویای وحشتناک بود.

|||

کیت روز بعد در ساعت معمول بیدار شد. سر صبحانه، در حالیکه نگاهی به روزنامه صبح می‌انداخت. به پاراگرافی بر خورد کرد که نوشته بود: «پلیس، سرانجام راز جنایت گلاو لین را فاش کرد و شخص متهم به این جنایت دستگیر شد.»

کیت ابتدا فکر کرد منظور، لری است. برادرش ممکن است دستگیر شده باشد. به خودش فکر کرد. اگر لری دستگیر شده باشد. موضع خودش چه خواهد بود؟ کیت دارن. وکیل مدافع شرکت کینگز، مرد والا مقام!

به خودش فشار می‌آورد که آرام باشد. وحشت اصلاً کار خوبی نبود. باید نزد لری برود. کیت، وارد اتاق لری شد و دید که برادرش روی تخت دراز کشیده است. وجودش پر از احساس آرامش بود. پس معلوم شد پلیس شخص دیگری را بجای لری دستگیر کرده است. این دستگیری بهترین چیزی بود که می‌توانست اتفاق بیفتد. چون نگاه‌ها را به سمت دیگری سوق می‌داد و فرصتی بود تا لری بگریزد. آن دختر هم باید برود. اما نه با او.

لری در میان دود به کیت نگاه کرد و به آرامی گفت: «خوب، برادر چه تصمیمی گرفته‌ای؟»
«لری شما باید فوراً فرار کنید. واندا با قایق بعدی می‌تواند راهی شود. ولی نمی‌توانید با هم بروید. پول داری؟»

«نه.»

«من در آمد سالانه را پیشاپیش به تومی دهم.»

آه بلندی جواب او را داد.

«تو با من خیلی خوبی، کیت. همیشه خیلی خوب بوده‌ای. نمی‌دانم چرا.»

کیت با خشکی جواب داد:

«فردا قایقی به آرژانتین می‌رود. خوش شانس؛ یک نفر را دستگیر کرده اند. تو روزنامه نوشته.»

«چه؟»

لورنس دستش را روی پیشانی‌اش کشید و روی تخت نشست. و گفت: «به این فکر نکرده بودم.» فکر نکرده بودم که آن‌ها می‌توانند مرد بیگناهی را دستگیر کنند. این همه چیز را تغییر می‌دهد.

کیت خیره شد. آسوده از اینکه مرد دستگیر شده لورنس نبود، مرد متهم را کاملاً فراموش کرده بود. فوراً گفت: چرا؟ آن مرد بی گناه در خطر نیست. همیشه اول مردی را به اشتباه دستگیر می‌کنند. این هم قسمتی از شانس است، همش همین. این به ما زمان می‌دهد. لطفاً از این بابت نگران نباش. بگذارش به عهده من. آماده رفتن شو. ترتیب کارها را می‌دهم. اینهم مقداری پول. کیت در حالیکه با

جدیت تمام به برادرش نگاه می‌کرد افزود: یادت باشد که در این خصوص علاوه بر خودت باید به فکر من هم باشی.

می‌فهمی؟

او باید سئوالش را قبل از اینکه جواب «بله» دریافت کند تکرار می‌کرد.

کیت در حالیکه با ماشین دور می‌شد، به برادرش فکر می‌کرد: «آدم عجیبی است؛ او را نمی‌شناسم. هرگز او را نخواهم شناخت!»

IV

لورنس دقایق زیادی روی تختش نشسته، ماند. مرد بی‌گناه در خطر نیست! این را کیت گفته بود – وکیل معروف! می‌توانست به این گفته اعتماد کند؟ می‌توانست با واندا بگریزد و آن مرد را در خطر احتمالی مرگ رها کند؟

او را امروز محاکمه می‌کنند. می‌تواند برود و ببیند. لباس پوشید و بیرون رفت. تو خیا بان روزنامه خرید؛ نام مرد دستگیر شده در روزنامه اعلام شده بود: «جان ایوان، بدون آدرس.» بله! باید برود. قبل از اینکه سرانجام وارد دادگاه شود، یک بار، دوبار، سه بار از در ورودی گذشت و برگشت. دادگاه شلوغ بود. ناگهان مرد کوتاه قد بدبخت و ژنده پوشی را دید که بین دو پلیس به جایگاه متهم برده می‌شد. مثل حیوانی که به وسیله سگ‌های شکاری احاطه شده باشد.

لورنس با وحشت متوجه شد که این همان مردی است که متهم به کاری شده است که او خودش انجام داده بود.

شواهد خیلی کوتاه بود. شهادت یک پلیس که متوجه شده بود آن مرد، ایوان، چند بار زیر گذر گاه در گلاولین جایی که جسد والن پیدا شده، خوابیده بود. شهادت پلیس دیگر که وقتی ایوان را نیمه شب دستگیر می‌کند حلقه طلایی که ثابت شده بود متعلق به والن است در جیبش پیدا می‌کند. پلیس بعد شهادت داد که ایوان به او گفته بود: «بله؛» من حلقه را از انگشتش بیرون آوردم اما او را در آنجا مرده یافته بودم!

مرد کوتاه قد مثل طعمه چهار پایان در آن گوشه ایستاده بود، با چهره زرد غمگین، موهای خاکستری و چشم‌های حیران که هر از گاهی به میان جمعیت نگاه می‌کرد. بعد فرمان آمد او رابه بازداشتگاه بر گردانند. او را بیرون بردند.

لورنس با عرق سرد روی پیشانی‌اش، نشست. پس این مرد بیچاره فقط حلقه را برده بود، و حالا متهم به قتلی شده بود که خودش مرتکب آن بود. به جز او یعنی لورنس دارنت کسی این را نمی‌دانست.

لری، کیت را مقابل خانه خودش دید که از تاکسی پیاده شد. با هم به درون خانه رفتند اما هیچکدام ننشستند.

کیت گفت: «بیا این هم پول. اطاقی توی آن قایق هست برو و جای خودت را رزرو کن.»
«کیت، من قصد دارم که بمانم.»

لری، به من نگاه کن. هیچ اتفاقی برای آن مرد نمی‌افتد. این را از ذهنت بیرون کن.
لورنس لبخند زد.

«تو می‌خواهی که من بگریزم و آبروی تو را نجات دهم؟ پولت را توی جیبیت بگذار و گرنه آنرا توی
اتش می‌اندازم. بیا بگیرش.» کیت پول را پس گرفت.
من هنوز هم به نوعی شرف دارم، کیت. نمی‌توانم بروم و مرد بیچاره بی‌کناه را که به کاری متهم شده
که انجام نداده رها کنم.

صورت کیت قرمز شد. پس چکار می‌خواهی بکنی؟
لورنس سرش را پائین انداخت.

«نمی‌دانم چکار کنم، فعلاً هیچی. کیت، من خیلی متاسفم خیلی.»
کیت نگاهی به او انداخت و بدون اینکه چیز دیگری بگوید رفت.

اگر چه لورنس به کیت قول داده بود که واندا را نبیند این نتوانست باعث شود که نزد او نرود. حالا
او نگران تنها عشق زندگیش یعنی واندا بود. همان بعد از ظهر به خانه او رفت و همانجا ماند.
آن چند هفته‌ی تقریباً خوشحال‌ترین هفته‌ها از زمان جوانیش بود. عاشق آن دختر بود. آن دختر هم
عاشق او بود. او می‌دانست که واندا هیچگاه او را ترک نخواهد کرد. یک روز بعد از ظهر به او گفته بود:
«اگر تو بمیری، من نمی‌توانم به زندگی ادامه دهم.» این کلمات همیشه توی گوشش صدا می‌کرد.
زمان می‌گذشت؛ لری می‌دانست که روز محاکمه نزدیک است. او هرگز به دیدن کیت نرفت، هرگز
نامه‌ای هم برای او ننوشت. بندرت به او فکر می‌کرد. اما هرروز روزنامه می‌خرید و با هیجان ستون‌های
آن را نگاه می‌کرد.

V ۰

دربعد از ظهر یکی از روزهای ژانویه، کیت در حالیکه از دادگاه‌های حقوقی بیرون می‌آمد روی پوستری
این کلمات را دید. جنایت گلاو لین. محاکمه و رای. کاملاً آرام در پیاده رو شلوغ ایستاد. نا توان، واقعاً
ناتوان از خرید روزنامه. اما صورتش مثل یک تکه آهن بود وقتی که سرانجام یک پنی بیرون آورد و
روزنامه را خرید. در روزنامه خواند: جنایت گلاو لین. هیئت ژوری، متهم را گناهکار شناخت. مجازات
مرگ، تصویب شد.

اولین احساسش عصبانیت ساده بود. مرد بی‌گناهی به خاطر کاری که نکرده به مرگ محکوم می
شود.

چه وحشتناک! و درعین حال ترس از خطر، بر او مستولی شده بود.

رفت تا فوراً برادرش را ببیند. لورنس خانه نبود، کیت نزد واندا رفت. آن دختر در را به روی او باز کرد.

«می دانی برادرم کجاست؟»

«نه.»

«می فهمم. اما او حالا اینجا زندگی می کند؟»

«بله.»

«آماده‌ای هر زمان از اینجا بروی؟»

«بله، آه بله!»

«و او؟»

او آهسته جواب داد: «بله؛ اما آن مرد بیچاره»

آن مرد بیچاره یک دزد است. ارزش توجه ندارد.

«آه،» واندا آهی کشید. اما من برای او متاسفم. شاید او گرسنه بوده. منم گرسنه بوده‌ام. آنگاه شما کاری می کنید که هرگز نمی کردید. من اغلب به او در زندان فکر می کنم. این محاکمه! تمام شد؟

«بله.»

«رای چه بود؟»

«گناهکار.»

کیت لحظه‌ای گمان کرد که واندا دارد از هوش می رود. دستش را توی دست‌های خودش گرفت. و گفت: «گوش کنید.» «به من کمک کنید، نگذارید لری از دید شما پنهان شود. ما می بایست وقت داشته باشیم. به شما می گویم. باید نگذارید لری تسلیم شود. می فهمید؟»

«بله اما اگر او تا حالا تسلیم شده باشد؟»

این فکر به ذهنش آمد: «خدای من! اگر لری واقعاً پیش پلیس رفته باشد! هر لحظه ممکن است آنها به اینجا بیایند.»

کیت ناگهان صدای کلید را توی قفل شنید. لورنس خودش بود. چهره‌اش نحیف و رنگ پریده بود. به آرامی گفت: سلام، کیت.

کیت پرسید: «روزنامه‌ها را دیده‌ای؟ لورنس سر تکان داد. انتظارش را داشتیم. می بایست وقت داشته باشیم تا ببینیم چکار می توانیم بکنیم. حرف مرا می فهمی، لری؟ می بایست وقت داشته باشیم.» تنها فکر او این بود که لری و واندا فوراً فرار کنند. اما جرّات گفتنش را نداشت.

گفت: «به من قول بدهید که کاری نمی‌کنید. که تا فردا که شما را می‌بینم از خانه بیرون نمی‌روید.
به من قول بدهید.»

لورنس جواب داد: «قول می‌دهم.»

کیت با گفتن اینکه من قول شما را قبول دارم و به آن اعتماد می‌کنم، از خانه بیرون رفت.

VI

کیت تمام بعد از ظهر به برادرش فکر می‌کرد. آیا لری به قولش عمل می‌کند؟ برای صرف شام به کلوب رفت؛ آنجا که نشسته بود متوجه شد که نمی‌تواند تا فردا صبر کند. وقتی تصمیم گرفت برود و لری را بار دیگر ببیند که دیگر دیر شده بود.

او در زد، اما کسی نیامد. آیا آن‌ها واقعاً بیرون رفتند؟ دلش فرو ریخت. در را باز کرد و داخل شد.
صدازد، لری! لری!

هیچ جوابی، هیچ حرکتی نبود!

آن‌ها را دید که هر دو آرام روی تخت دراز کشیده‌اند. مست بودند؟ به خواب رفته بودند؟ شانه برادرش را گرفت و آنرا بشدت تکان داد. سرد بود. نفس نمی‌کشید! حیات نداشت! کیت لرزید مجبور شد صندلی را بگیرد تا نیفتد. ناگهان پاکت نامه‌ای را روی میز دید. خم شد و آن را خواند «لطفاً این را فوراً به پلیس بده. لورنس دارنت.» آن را توی جیبش گذاشت. تنها فکری که به ذهنش خطور کرد این بود که «چیزی در این مورد نمی‌دانم. باید بروم!»

او واقعاً وقتی به خودش آمد که در دفترکارش بود. آنجا با دستی لرزان، پاکت را باز کرد:
من، لری دارنت، در حال مرگ با دستان خودم. اعلام می‌دارم که در شب ۲۷ نوامبر، در گلاو لین مرتکب جنایت شده‌ام.....

کیت خواند و خواند تا به آخرین کلمه‌ها رسید.

«ما نمی‌خواستیم بمیریم. جدائی را هم نمی‌توانستیم تحمل کنیم. نمی‌توانستم اجازه دهم که مردی بی‌گناه به خاطر من حلق آویز شود. چاره دیگری نداشتیم. لطفاً ما را با هم دفن کنید.»
«لورنس دارنت»

«۲۸ ژانوی.»

کیت به مدت پنج دقیقه با کاغذهایی که در دستش بود ایستاد. درحالی‌که ساعت تیک تیک می‌کرد و باد، بیرون، توی درخت‌ها زوزه می‌کشید. نشست تا نامه را دوباره بخواند. کاغذها از دستش افتاد...
اگر او اجازه می‌داد که این اعتراف نامه به دست مقامات برسد معلوم می‌شد که او از تمام قضایا طی این دوماه اطلاع داشته است.

این خود موجب می‌شد که شغلش، زندگی‌اش، زندگی دختر جوانش، اعتبار خودش، آینده با اهمیتش را از هم بپاشد. بگذار این این مرد حلق آویز شود! اما او، کیت، باید نجات پیدا کند!

با یک حرکت ناگهانی آن نامه را توی آتش انداخت. دید که شعله آتش در اطراف ورقه‌های کاغذ زبانه کشید.

سوخت! دیکرشکی باقی نماند، دیگر اثری از این ترس فرساینده نبود. چهره‌اش سخت و تیره شده بود.

به پیش! اما نه مثل لری! به پیش! ■



داستان ترجمه «تغییر عقیده» (۱۹۱۱)

نویسنده «کاترین منسفیلد»؛ مترجم «غلام مرادی»

آشنایی کوتاه با نویسنده

«کاترین منسفیلد» نویسنده‌ی نوگرای اهل نیوزیلند در سال در چهاردهم اکتبر سال ۱۸۸۸ در ویلینگتون به دنیا آمد و در نهم ژانویه سال ۱۹۲۳ چشم از جهان فرو بست. وی بیش از ۳۵ سال عمر نکرد، ولی در طول این زندگی کوتاه، داستان‌های کوتاه درخور تحسینی را خلق کرده است. وی در سال ۱۹۰۳ تا ۱۹۰۶ به دور اروپا سفر کرد و بیشتر در بلژیک و آلمان به سر برد و تحت تأثیر فضای ادبی آن جا قرار گرفت. از پرطرف دارترین داستان‌های او می‌توان به (گاردن پارتی) اشاره کرد. بهار عمرش دست نامهربان ناخوشی سرطان به خون ریه‌اش آلوده شد و بوته زندگی‌اش را از بیخ و بن کند.

زن صاحبخانه در زد.

ویولا گفت: «بیا تو.»

زن صاحبخانه در حالی که پاکت سبز رنگی را با گوشه پیشبند رنگ و رو رفته‌اش گرفته بود، گفت: «نامه داری، یه نامه سفارشی.»

ویولا در حالی که زانو زده بود و داشت آتش بخاری چوبی کوچکش را زیر و رو می‌کرد، دستش را دراز کرد و پرسید: «باید جوابش را هم بدهم؟»
«نه؛ نامه رسان رفت.»

«باشه. بسیار خوب!» توی چشمهای زن صاحبخانه نگاه نکرد؛ از این که هنوز اجاره خانه را نپرداخته بود خجالت می‌کشید و به شدت نگران این شد که زن صاحبخانه دوباره شروع کند به داد و بیداد کردن.

زن صاحبخانه گفت: «در مورد اجاره ایه که به من بدهکاری-»

ویولا پشت به زن صاحبخانه و رو بخاری ایستاد و با خود گفت: «وای دوباره شروع شد.»
زن صاحبخانه صدایش را بلند کرد. «بایستم یا بروم؟» و شروع کرد به غر زدن. «ما تو محل آبرو داریم. یا اجاره رو بده یا فردا قبل از ساعت دوازده اثاثهاتو می‌اندازم تو کوچه.»

ویولا بیشتر حرکات زن را حس می‌کرد تا دیدن آنها را. دست‌هایش را بی‌اراده و دیوانه وار تکان می‌داد. چهره‌اش درهم ریخت. «حیوون پیر کثیف! آخ! بوشو ببین- بو پنیر گندیده و فاضلاب مونده می‌ده.»

ویولا کوتاه پاسخ داد: «خیلی خوب، فردا اجاره‌تو میدم، اگه ندادم از این جا میرم، خیلی خوب، داد زن.»

این بار وضع کاملاً فرق می‌کرد- همیشه در مقابل این زن جلو می‌آمد و به خود می‌لرزید- حتی وقتی صدای پای او را که از پله‌ها بالا می‌آمد، حال او را منقلب می‌کرد. اما این بار رو در روی او ایستاد و کاملاً آرام و بی‌تفاوت بود. تعجب می‌کرد که چرا نگران پول است، دزدکی و بی‌سر و صدا از خانه بیرون می‌رفت، جرأت نمی‌کرد در را پشت سر زن صاحبخانه محکم ببندد، شب تا صبح توی اتاقش قدم می‌زد- مقابل آینه می‌ایستاد و خود را مرتب می‌کرد و به این موضوع غم‌انگیز می‌اندیشید و می‌گفت: «پول، پول، پول!»

در خلوت خود، فقر را همانند کوه عظیمی تصور می‌کرد که پاهایش در آن فرو رفته بود و به شدت درد می‌کرد- اما اگر این موضوع واقعیت داشت و تخیلی نبود و کوه خیالی او کاری بود که باید با عزم و اراده انجام می‌شد.

زن صاحبخانه از اتاق پرید بیرون و در را چنان کوبید که به شدت تکان می‌خورد و تلق و تولوق می‌کرد، انگار به حرف‌های عفریته پیر گوش می‌داد و با او همدردی می‌کرد.

ویولا در حالی که چمباتمه زده بود نامه را باز کرد. نامه از طرف کاسیمیر بود: «وعده‌مان ساعت سه بعد از ظهر- امشب می‌رویم بیرون. خبرها را بگذار برای وقتی که همدیگر را دیدیم. امیدوارم خوشحال‌تر از من باشید.- کاسیمیر.»

ویولا بالا پرید و خندید: «اوهو! چه مهربون! چه لطفی! واقعاً ازت سپاسگزارم!» نامه را در دستش می‌چاله کرد و با خود گفت: «از کجا می‌دونی من تا ساعت سه بعد از ظهر اینجا منتظرت می‌مونم. اما او خود این را می‌دانست؛ ناراحتی او تنها عامل آن بود. او دلش می‌خواست هر چه زودتر کاسیمیر را ببیند، چون مطمئن بود این بار حتماً موقعیت را درک خواهد کرد. او با خود تکرار کرد: «چون این بار را نمی‌شود کاری کرد، نمی‌شود کاری کرد.»

ساعت ده صبح یک روز آفتابی بود. نور آفتاب اتاق او را با نور خود روشن کرده بود. پرده‌های اتاق را کشید اما همچنان روشن بود. تنها چیزی که به خانه‌اش رنگ زندگی می‌بخشید یک دسته گل سنبل بود که دختر صاحبخانه آن را به او داده بود: آن را روی میز گذاشته بود و از پتالهای پلامپی آن بوی مشمئز کننده‌ای به مشام می‌رسید: و حتی بادهای گرانبهای باز نشده‌ای هم بود و برگ‌هایش مثل روغن برق می‌زد.

ویولا رفت جلو دستشویی و مقداری آب ریخت داخل کاسه لعابی و سر و صورتش را خنک کرد. سرش را کرد داخل آب و چشمهایش را باز کرد و کله‌اش را تکان داد- نشاط آور و روح بخش بود. سه بار این کار را تکرار کرد.

با خود اندیشید: «گمان می‌کنم اگه بتونم به اندازه کافی سرم رو زیر آب نگه دارم، می‌تونم خودم رو خفه کنم. نمی‌دونم چقدر طول می‌کشد بیهوش به شم؟... خیلی در مورد زنهایی که خود را در دلو خفه کرده‌اند، خوانده‌ام. اگه هوا از گوشه‌هایم وارد شود چه؟ اگه کاسه به اندازه دلو عمق داشت، این مشکل هم حل می‌شد.»

این را امتحان کرد- کاسه را در دستهایش گرفت و کله‌اش را آهسته در آب فرو کرد. در این اثنا کسی در زد. این بار زن صاحبخانه نیست- باید کاسیمیر باشد. در حالی که از سر و صورتش آب می‌چکد و دکمه لباسش باز بود، دوید و در را باز کرد.

مرد غریبه‌ای بر آستانه در ایستاده بود- با دیدن ویولا چشم‌هایش گشاد شد و با حیرت و مسرت به او نگاه کرد. «ببخشید- فرائولین شافر این جا زندگی می‌کنه؟»
«نخیر، اسمشم به گوشم نخورده.»

لبخند آن مرد چنان مسری بود که ویولا هم نزدیک بود بخندد- آبی که به سر و صورتش زده بود او را سنگول و سرحال کرده بود.

مرد غریبه حیرت کرده بود و فریاد زد: «نیستش؟ یعنی خونه نیس؟!»
ویولا پاسخ داد: «نه این جا زندگی نمی‌کنه.»

«ولی- ببخشید- یه لحظه صبر کن.» از در وارد شده و گرد جلو ویولا ایستاد، دکه پالتویش را باز کرد و از جیب پیراهنش کاغذی را بیرون آورد و قبل از اینکه آن را به ویولا بدهد آن را صاف کرد.
«بله آدرس درسته، همین جاس ولی شاید پلاکش اشتباس، خونه‌های دنج این جوری تو این خیابان بزرگ زیاده.»

قطره‌های آب از سر و صورت ویولا چکید روی کاغذ. ویولا زد زیر خنده. ویولا گفت: «یه لحظه ببخشید- ظاهرم افتضاح به نظر می‌رسه!» دوید و رفت جلو دستشویی و با حوله آب سرش را گرفت. در هنوز باز بود... دیگر چیزی برای گفتن وجود نداشت. پس چرا از آن مرد غریبه خواسته بود تا لحظه‌ای صبر کند؟ ویولا حوله را پیچید دور گردنش و به دم در برگشت و ناگهان جدی شد و با صدای تندی گفت: «متأسفانه کسی را به این اسم نمی‌شناسم.»

مرد غریبه گفت: «من هم متأسفم، شما خیلی وقته این جا زندگی می‌کنی؟»
«بله خیلی وقته.» ویولا آهسته شروع کرد به بستن در.

«خوب- صبح به خیر، بسیار سپاسگزارم. مزاحمتون شدم.»
«صبح شما هم به خیر.»

ویولا صدای پای او را که از پله‌ها پایین رفت و ایستاد تا سیگارش را روشن کند، شنید. بله - اندکی از بوی خوش سیگار وارد اتاق ویولا شد. فین فین کرد و دوبار خنده ش گرفت. خوب، میان پرده جالبی بود! خیلی خوشحال به نظر می‌رسید: لباس‌های سنگین او، دستکش‌هایش چه دکمه‌های بزرگی داشت؛ چه موهای مرتب و خوشگلی... خنده هاش... شنگول - توپول و دنیا به کامشه. آدم از دیدن این جور آدمها خوشحال می‌شه. عاقل هستند - خیلی و عاقل و فهیم. در تمام طول عمر می‌توان به آنها اعتماد کرد. هرگز واکنش بدی از آنها به چشم نمی‌خورد. زندگی به کام آنهاست. در آن لحظه چشمش به نامه کاسیمیر که مچاله شده و روی زمین افتاده بود، افتاد - خنده‌اش رنگ باخت. در حالی که داشت به نامه نگاه می‌کرد شروع کرد به بافتن موهایش - خشم وجودش را فرا گرفت - انگار می‌خواست موهایش را تا داخل مغزش بیافت. آن را روی سرش گره زد.

... معلوم است که از اول اشتباه بوده است. چه اشتباهی؟ جدیت ترسناک کاسیمیر.

اگر ویولا روز اول که کاسیمیر را دید، سرحال بود به هیچ وجه نگاهی هم به او نمی‌کرد - اما آنها مثل دو بیمار در یک بیمارستان بودند - هریک آرامش خود را در بیماری دیگری می‌دید - مکانی شیرین برای یک اپیزود عشق و عاشقی! بد بختی در خانه آنها زده بود: آنها به هم نگاه کرده بودند، متحیر از کشمکش و همدردی... «ای کاش می‌توانستم از فارغ از تمام مسائل، از دور به قضایا نگاه می‌کردم و درباره آنها به قضاوت می‌نشستم و بعد چاره‌ای می‌اندیشیدم. صادقانه بگویم، قطعاً عاشق کاسیمیر می‌شدم.»

ویولا روی تخت دراز کشید و با ساعد خود صورتش را پوشاند.

«من عاشق نبودم. من می‌خواستم سایه کسی بالای سرم باشد - و تا زمانی که کارم بگیرد، هوای مرا داشته باشد - و او همیشه با دوستانش این طرف و آن طرف می‌رفتند و با این کارش مرا آزار می‌داد. و اگر پیدایش نمی‌شد چه می‌شد؟ با آن شندرغاز حقوقم سر می‌کردم. بعد - بله، این تصمیم من بود، باید در مورد "بعدش" فکر می‌کردم. او تنها راه حل ممکن بود. فکر کردم اگر تنها یک بار کارش بگیرد، ثروت خوبی به هم می‌زند. فکر می‌کردم فقط یک ماه سختی داریم - اما او می‌گفت اگر من همراه او باشم، انگیزه خوبی برای او خواهد بود... شوخی! ولی دقیقاً عکس آن اتفاق افتاد و چه وحشتناک هم بود. یک ماه تمام نه من و نه او بازار نداشتیم و بعد هم کلاً بی‌خیال شدم. بله، حقیقت این است، آدم خشک و بی‌احساسی هستم، به مردان ناموفق نه علاقه دارم و نه ایمان. همانطور که از کاسیمیر نفرت پیدا کردم، هر وقت از آنها متنفر شوم، آنها را رها می‌کنم. به نظر من زنانی که فکر می‌کنند مردانی را که به آنها تعلق خاطر پیدا می‌کنند آدمهای بزرگی هستند، سخت در اشتباه هستند. اما بسیار شرم آور است که کاسیمیر در به در به دنبال یک دفتر کار سر دبیری مجلل است و من در این خانه چندش آور بسوزم. طبع مرا به کلی عوض کرده است. من برای فقر زاده نشده‌ام. من گلی بودم در میان مردمی که واقعاً شاد زندگی می‌کردند، مردمی که هرگز به خود غم و غصه راه نمی‌دادند.»

شکل مرد غریبه جلوی چشمهایش ظاهر شد و کنار نمی‌رفت. «این مرد، به درد من می‌خورد، کلاً مردیه که بی خیال مال دنیاس، هرچه به گم واسه‌م می‌خره، با او می‌تونم معنای زندگی رو بفهمم، و با این دنیای آزاد در تماس باشم. نمی‌خوام در کشمکش باشم. در این زندگی چندش آور، مقداری خوشحالی در وجود من هس که داره خورد خورد از بین می‌ره. اگر اوضاع همین طور پیش بره، می‌میرم.»

روی تخت چرخید و دست‌هایش را باز کرد - «من احساس می‌خوام، عشق می‌خوام، ماجرا می‌خوام - حسرت آنها به دلم مونده. چرا باید این‌جا بمونم و بیوسم؟ - این‌جا دارم می‌پوسم!» این را داشت با فریاد می‌گفت و می‌خواست با فریاد به خود آرامش دهد.

«بعد از ظهر که کاسیمیر به یاد همه اینها را بهش میگم و او مطمئناً میگه "برو" - و این چیزیه که من از اون واهمه دارم - اگر این رو گفت چه؟ - کجا می‌تونم برم؟ جایی رو ندارم. نمی‌خوام کار کنم - یا از مسیر خود منحرفشم. می‌خوام راحت باشم. من فقط برای یک کار ساخته شدم و آن، یه معشوقه بزرگ بودنه.» اما او نمی‌دانست چگونه به این هدف دست پیدا کند. می‌ترسید برود بیرون - روزانه شاهد اتفاقات ناگواری بود که برای یک چنین زنانی رخ می‌داد - مردان مریض - کسانی که پول نمی‌دادند - علاوه بر اینها، ایده مرد غریبه‌ای هر شب ارزش این حرفا را ندارد. «اگر سر و وضعم خوب بود، به یه هتل واقعاً خوب می‌رفتم، مرد پول داری مثل مردی که امروز صبح دیدمش، پیدا می‌کردم. ایده آل بود. اگر آدرسش رو داشتم می‌رفتم سراغش و قطعاً جذبش می‌کردم. همیشه خوشحال نگهش می‌داشتم و کاری می‌کردم هر چه پول بخوام به هم بده...». بدنش گرم و نرم

شد. به یاد یک خانه بزرگ و مجلل، لباس‌های شیک و ادکلن‌های گران قیمت افتاد. خود را در حالی تصور می‌کرد که به یک درشکه پا می‌گذاشت - نگاهی دزدکی و شهوانی به مرد غریبه انداخت. در حالی که روی تخت دراز کشیده بود این نگاه را تکرار کرد - دیگر جای نگرانی وجود نداشت، غرق شادمانی بود. زندگی او چنین بود. خوب، تنها کاری که باید کرد این است که بگذارد شب کاسیمیر برود دنبال نخود سیاه و سر و کله‌اش پیدا نشود - چه کار باید کرد؟ در ضمن باید به فکر اجاره منزل هم بود که فردا صبح قبل از ظهر به دست صاحب خانه برسد، در صورتی که پول یک وعده غذا هم وجود ندارد. وقتی اسم غذا را آورد دلش از گرسنگی ضعف رفت، انگار دست انداخته بود داخل معده‌اش و آن را فشار می‌دادی. به شدت گرسنه بود - همه‌اش تقصیر کاسیمیر است - و تقصیر آن مردی که انگار از روزی که متولد شده است توی پر قو بزرگ شده است. طوری رفتار می‌کرد انگار می‌توانست کلی ولخرجی کند. وای چرا نتوانست خوب ورق بازی کند؟ - از طرف ایالت فرستاده شده بود - و ویولا او را دست کم گرفته بود. «اگه یه بار دیگه آن فرصت برام ایجاد می‌شد، حالا وضعم به این صورت نبود.» و بجای مرد معمولی که جلوی در با او حرف زد، در ذهن خود از او یک تصویر عالی ساخت، که با او مثل یک ملکه برخورد می‌کرد... «تنها توان تحمل یه چیز رو ندارم - و آن خشک و خشن بودنشه.

خوب، او هم چنین نبود. او مرد بدی نبود- مخصوصاً طرز عذرخواهی کردنش... توان این را داشتم کاری کنم با من آن طور که می خوام رفتار کنند...» در خیالش موج می زد- بوی مطبوع سیگار. و بعد یادش آمد که کسی از پله های سنگی پایین نرفت. آیا امکان دارد مرد غریبه هنوز روی پله ها ایستاده باشد؟!... چه فکر احمقانه ای- زندگی چنین بازیهایی ندارد- و هنوز- وجود مرد در آن نزدیکی را احساس می کرد. خیلی آرام بلند شد و از روی چوب رختی پشت در پیراهن سفید بلندی را برداشت و پوشید- موزیانه می خندید. نمی دانست چه اتفاقی قرار است بیفتد. فقط فکر کرد: «وای، چه بازی ئی!» آن ها بازی لذت بخشی کردند- مرد غریبه و ویولا. خیلی آرام دسته در را چرخاند. وقتی در صدا کرد، صورتش را جمع کرد و لبش را گزید. بله مرد غریبه هنوز آنجا بود- به زده ها تکیه داده بود. وقتی ویولا وارد راهرو شد، مرد غریبه برگشت.

ویولا در حالی که لباسش را محکم دور خود پیچیده بود، آهسته گفت: «ببخشید، می خوام برم پایین و کمی هیزم به یارم. وای! چه سرده!»

مرد غریبه گفت: «هیزمی وجود نداره.» از تعجب فریادش درآمد و سرش را به نشانه انکار تکان داد. ویولا گفت: «تو هنوز این جایی؟!» این را ویولا در حالی گفت که از شادمانی که در چشمهای براق مرد غریبه موج می زد، آگاه بود و عطر سلامتی او را حس می کرد.

«زن صاحبخانه صداس درآورده بود و می گفت هیزم تموم شده. همین الان دیدمش رفت هیزم بخره.» ویولا دوست داشت داد بزند و بگوید: «مغازه- مغازه.» مرد غریبه به او نزدیک شد و در گوشی به او گفت:

«اجازه میدی پیام تو، سیگارم رو بکشم.»

ویولا گردن کج کرد و گفت. «اشکالی ندارد، بیا تو.»

در آن لحظه در آن راهرو معجزه ای صورت گرفت. اتاق او کاملاً عوض شده بود- اتاق پر از نور با صفا و عطر گل های سنبل شد. حتی مبلمان هم متفاوت به نظر می رسیدند- زیبا بودند. دوران بچگی اش مثل برق به یادش آمد، زمانی که لال بازی می کردند و یک طرف اتاق را ترک کرده بود و دوباره آمدند داخل تا بازی را ادامه دهند- درست همان کاری را که او الان دارد انجام می دهد. مرد غریبه به کنار بخاری رفت و روی صندلی ویولا نشست. ویولا از او نخواست حرفی بزند یا کنار او بنشیند- همین که او را در اتاق خود می دید، خوشحال و مطمئن بود. چقدر تشنه این بود که کسی مثل این مرد در کنار او باشد- کسی که چیزی در مورد او نمی داند- از او توقعی ندارد- تنها زندگی کند. ویولا به طرف میز دوید و گلدان سنبل را بغل کرد.

ویولا فریاد زد: «چه زیبا! چه زیبا!»

سرش را به میان گل ها فرو کرد- تند تند آن را می بوئید. از میان شاخ و برگها به مرد نگاه می کرد و می خندید. مرد گفت: «تو آدم جالبی هستی.»

«چرا؟ چون گلها را دوست دارم.»

مرد غریبه آهسته گفت: «بهبهت پیشنهاد می‌کنم چیزهای دیگری رو دوست داشته باشی.»

ویولا یک گلبرگ صورتی کوچک را کند و به آن می‌خندید.

مرد غریبه گفت: «می‌خواهی مقداری گل واسهت بفرستم؟ اگه بخواهی پر این اتاق واسهت می‌فرستم.»

صدای مرد غریبه کمی او را ترساند.

«نه متشکرم، همین کافیه.»

به شوخی گفت: «نه هیچ کافی نیس.»

ویولا با خود گفت: «چه اظهار نظر احمقانه‌ای!» دوباره به او نگاهی انداخت. خیلی هم شاد به نظر

نمی‌رسید. چشم‌هایش کامل باز نبود-خیلی کوچک بودند. اگر ثابت می‌شد که آدم احمقی است، چه

فکر باطلی کرده بود این ویولا.

ویولا با عجله پرسید: «طول روز چه کار می‌کنی؟»

«هیچی.»

«هیچی؟»

«چیکار کنم؟»

«فکر نکن که من از شما انتقاد می‌کنم-فقط بهتره حقیقت رو بگی!»

مرد غریبه آمد جلو و گفت: «چی؟ بهتره حقیقت رو بگی!» بله-نباید انکار کند-آن مرد آدم احمقی

به نظر می‌رسید.

«به نظرم پیدا کردن فرولین شافر تمام وقت شما رو نمی‌گیره.»

او با خنده گفت: «نخیر، مشکلی ندارد، دنبالش می‌گردم! اسب سواری‌ام بد نیست-می‌تونی اسب

سواری کنی؟»

سری تکان داد و گفت: «عاشق اسب سواری هستم.»

«تو باید با من بیای اسب دوانی-یک جفت اسب گیر میارم، با من میای؟»

ویولا فکر کرد: «روی اسبها با کلاهم خیلی خوش تیپ میشم.»

با صدای بلند گفت: «من عاشق سوارکاری هستم.»

مرد غریبه از این که ویولا به آسانی درخواست او را پذیرفت خوشحال شد.

مرد پیشنهادها کرد: «فردا چگونه؟ فردا ناهار با هم هستیم و بعد از ظهر هم میریم ماشین سواری.»

در نهایت-این فقط یک بازی بود. ویولا گفت: «فردا وقتم آزاد است.»

اندکی سکوت-بعد مرد غریبه آهسته می‌زد روی رانش و گفت: «چرا نمیای بنشیننی؟»

ویولا چنین وانمود کرد که حرکت او را ندیده است.

«همین جا خوبه.»

دوباره با شوخی گفت: «نه راحت نیستی، بیا بنشین رو زانوم.»
ویولا از ته دل گفت: «نه، نه.» بعد ناگهان شروع کرد به تاب دادن موهایش.
«چرا، نه؟»

«دوست ندارم.»

مرد با بی تابی گفت: «بیا دیگه.»

ویولا کله‌اش را این طرف و آن طرف تکان می‌داد و گفت: «اصلاً فکر همچین کاری رو هم نکن.»
مرد غریبه بلند شد و به طرف ویولا رفت و گفت: «گربه ملوس من.» و دست برد تا موهای او را نوازش کند.

ویولا گفت: «دستت را بکش خواهش می‌کنم- و از میز خزید پایین.»

«به گمانم وقتشه بری.»

ویولا حالا به شدت ترسیده بود- تنها فکر می‌کرد: «خیلی زود باید شر این مرد را کم کرد.»

«تو که نمی‌خواهی من از این جا برم؟»

«چرا می‌خوام- امروز خیلی سرم شلوغه.»

«سرت شلوغه؟ گربه ملوس من می‌خواه چی کار کنه؟»

«خیلی چیزها!» ویولا دلش می‌خواست با لگد مرد را بیرون بیندازد و محکم در را پشت او به هم بزند- ابله- بی‌شعور- وحشی.

مرد غریبه از خود پرسید: «این چرا اینقدر ناراحته؟ نگران چیه؟»

مرد ناگهان جدی شد و پرسید: «میگم که- می‌دونی، مشکل مالی داری؟ پول می‌خواهی؟ اگه پول

می‌خواهی بهت می‌دم!»

ویولا با خود گفت: «پول! مواظب باش، عقلت را از دست ندهی!»

«اگر ببوسیم دویست مارک بهت میدم.»

«هو هو، چه شرطی! عمراً اگه ببوسمت- دوست ندارم بوس کنم. خواهش می‌کنم از این جا برو.»

«چرا می‌بوسی- می‌بوسی! تو این کار رو می‌کنی.»

مرد غریبه دست انداخت دور ویولا و او را گرفت. ویولا تقلا کرد و از خشمی که گرفت خود متحیر ماند.

ویولا فریاد زد: «ولم کن.»

مرد دست خود را مثل یک میله آهنی انداخت دور بدنش و به طرف خود کشیدش.

«دست از سرم بردار! این کارهای احمقانه چیه می‌کنی! چطور جرأت می‌کنی تو خونه من این طور با

من رفتار می‌کنی؟!»

«بوسم کن تا برم.»

خیلی کار احمقانه‌ای بود-گریز از دست آن احمق، با آن چهره خندان. «نمی‌بوسمت، وحشی! نمی‌بوسم!» با بدبختی خود را از چنگال او در آورد، دوید و خود را به دیوار چسپاند و نفس نفس می‌زد.

«برو بیرون، برو بیرون!»

«در آن لحظات که از دست مرد رها شده بود، احساس راحتی می‌کرد. از عصبانیت می‌لرزید. از شدت ناراحتی صورتش سرخ شده بود-لبه‌هایش برگشته بود-مثل سگ‌ها دندانهایش را نشان می‌داد و با خود اندیشید: «چرا باید با همچی مردی حرف بزنم.»

مرد غریبه به سمت او دوید و او را به دیوار چسپاند. این بار دیگر نتوانست از دست او فرار کند.

«نمی‌بوسمت. نمی‌بوسم. بس کن دیگه! آخ! تو چه سگی هستی-دیوانه-وحشی!»

مرد غریبه پاسخی نداد. با عزم و اراده فراروان همچنان او را به دیوار فشار می‌داد. نگاه هم به او نمی‌کرد-اما با صدای تندی گفت: «آرام باش، آرام باش.»

ویولا شروع کرد به گریه و زاری: «برو گم شو-من تو را نمی‌خوام، حیوان کثیف. وای خدای بزرگ. کاش یه چاقو داشتم می‌کردم تو شکمش.»

مرد او را به طرف تخت کشید و گفت: «احمق نشو دیگه-بیا!»

ویولا با پرخاش گفت: «فکر کردی من زن سبکی هستم.» و تند دست او را از روی دستکش‌ها گاز گرفت.

«آخ! چی کار داری می‌کنی-چرا گاز می‌گیری؟!»

او را ول نکرد، اما از ته دل گفت: «خدا را شکر که این کار به ذهنم رسید.»

مرد او را هل داد و گفت: «ول کن دیگه جنده، حرومزاده.»

ویولا با کمال خوشحالی دید که چشمهای مرد پر از اشک شده است. و با صدای گرفته گفت: «دستم رو داغون کردی.»

«البت داغونت می‌کنم. این که چیزی نیست. اگه یکه بار دیگه به هم دست بزنی، می‌دونم چی کارت کنم.»

مرد غریبه کلاهش را برداشت و گفت: «نه متشکرم، دیگه یادم نمی‌رود-میرم پیش صاحبخونه.»

«باشه، برو.» ویولا خندید و به نشانه بی‌خیالی شانهایش را بالا انداخت.

«بهش می‌گم به زور وارد خونه شدی و می‌خواستی به من تجاوز کنی، فکر می‌کنی به حرف کی باور می‌کنه؟-با اون دست زخمی‌ات. برو شافرت رو پیدا کن.»

حس خوشحالی زیادی در وجود او موج می‌زد. دوباره به او چشم دوخت و گفت: «اگه همین الان از اینجا نری، دوباره گازت می‌گیرم.» این کلمات را داشت با خنده می‌گفت. وقتی در بسته شد و هنوز

صدای پای مرد غریبه که از پله‌ها داشت پایین می‌رفت، شنیده می‌شد، ویولا دور اتاق می‌چرخید، می‌رقصید و می‌خندید.

چه روزی بود، چه موفقیتی! آن اولین مبارزه ویولا بود و او پیروز شد-او بر او حیوان وحشی غالب شد-تنهای تنها. هنوز دست‌هایش می‌لرزید. آستینش را بالا زد لکه‌های بزرگ قرمز روی بازوهایش افتاده بود.

«دنده هام کبود شدند، همش کبود شده، اگر کاسیمیر شاهد این مبارزه ما بود...»

خشم و نفرتی که نسبت به کاسیمیر پیدا کرده بود به کلی از بین رفت. بنده خدا با بی‌پولی چه کار می‌توانست بکند، این تنگدستی تنها تقصیر کاسیمیر نبود بلکه ویولا هم مقصر است، و کاسیمیر هم مثل ویولا بخشی از این عالم هستی است و کاسیمیر هم باید مثل ویولا مبارزه می‌کرد. کی ساعت سه فرا می‌رسد. ویولا خود را در حالی می‌دید که به طرف کاسیمیر می‌دود و دست‌هایش را دور گردن او می‌اندازد. «عزیزم! معلومه که موفق می‌شیم، تو هنوز من رو دوست داری؟ من خیلی دیر کردم.» ■



داستان ترجمه «داستان یک ساعت»

نویسنده «کیت شوپن»؛ مترجم «سیدابوالحسن هاشمی نژاد»

چون می دانستند که خانم ملارد مبتلا به بیماری قلبی است، بسیار احتیاط کردند که خبر مرگ شوهرش را تا حد ممکن به آرامی به او بگویند.

خواهرش جوزفین بود که خبر را به او گفت، آن هم با جملات شکسته و اشاره‌های سربسته که نیمی از آن را پنهان نگه می داشت. ریچارد، دوست همسرش هم آنجا در کنارش بود. او بود که وقتی خبر سانحه راه آهن، با اسم برنتلی ملارد در صدر فهرست "کشته شدگان" دریافت شد، در دفتر روزنامه حضور داشت. او فقط وقت خود را صرف این کرده بود که با فرستادن دومین تلگراف از درستی خبر مطمئن شود، و عجله داشت تا با پیش دستی نگذارد هیچ دوستی بی ملاحظه و دقت کمتر این خبر ناراحت کننده را برساند.

او بر خلاف زن‌های دیگر که با شنیدن چنین خبری ناتوان و عاجز از پذیرفتنش می شوند، این طور نشد. بی درنگ در آغوش خواهرش گریه کرد. وقتی طوفان غم فرو نشست به تنهایی به اتاقش رفت و اجازه نداد کسی دنبالش برود.

آنجا، رو به روی پنجره‌ی باز، صندلی راحتی جاداری قرار داشت. از شدت خستگی جسمی که تمام بدنش را فرا گرفته بود و به نظر می رسید به روحش هم رسیده باشد، در صندلی فرو رفت. در محوطه‌ی باز رو به روی خانه‌اش، می توانست نوک درختانی را که با نسیم بهاری به جنبش در آمده بودند را ببیند. عطر دلپذیر باران در فضا موج می زد. صدای دست فروش دوره گرد از پایین خیابان شنیده می شد. زمزمه‌ی خفیف ترانه‌ای که کسی در دور دست می خواند به گوشش رسید، و گنجشکان بی شماری روی بام خانه‌ها جیک جیک می کردند.

در میان ابرهای به هم وصل شده و روی هم انباشته شده‌ی غرب که پنجره‌اش رو به آن باز می شد، تکه‌های آسمان آبی اینجا و آنجا نمایان بود.

سرش را به کوسن صندلی تکیه داده بود و نشسته بود، تکان نمی خورد، مگر زمانی که بغض گلویش را می گرفت و تکانش می داد، مثل کودکی که با گریه به خواب می رود و در خوابش با بغض گریه می کند.

جوان بود، با صورتی زیبا و متین که خطوطش حکایت از آرزوهای سرکوب شده و یا حتی قدرتی خاص را داشت. اما اکنون در چشم‌هایش نگاه خیره‌ی کسلی بود که در دور دست‌ها به یکی از تکه‌های آسمان آبی دوخته شده بود. نگاهش حاکی از تأمل نبود، بلکه نشان گر توقف اندیشه‌ی هوشمندانه بود.

چیزی در وجودش شکل می‌گرفت و هراسان انتظارش را می‌کشید. چه چیزی بود؟ نمی‌دانست؛ مبهم‌تر و زودگذرتر از آن بود که بتوان نامی برایش گذاشت. اما احساس کرد، که از آسمان بیرون می‌خزد و از میان صداها، عطرها و رنگی که فضا را پر کرده بود، به سمتش می‌آید.

حالا سینه‌اش با هیجان بالا و پایین می‌رفت. آرام آرام متوجه شد که چه چیزی به او نزدیک می‌شد تا وجودش را تسخیر کند، و با اراده تقلا می‌کرد که با آن مقابله کند - اراده‌ای که همچون دستان سفید باریکش ناتوان بود. وقتی تسلیم شد، کلمه‌ی زمزمه وار کوچکی از میان لب‌های کمی بازش بیرون جهید. بارها و بارها زیر لب تکرارش کرد: "آزاد، آزاد، آزاد!" نگاه خیره و وحشتی که این کلمه در چشمانش به وجود آورده بود، از بین رفت. نگاهش مشتاق و درخشان بود. ضربانش تند شد، و جریان خون بدنش را گرم و آرام کرد.

از خودش نپرسید که هیجان عظیمی وجودش را فراگرفته یا نه. درکی عالی و واضح او را قادر ساخت که این فکر را کم اهمیت جلوه دهد. می‌دانست که اگر دستان مهربان و لطیف را تا شده روی سینه‌ی جنازه ببیند، وقتی چهره‌ای که تا کنون بدون عشق به او نگاه نکرده بود را بی حرکت و طوسی و مرده ببیند، باز هم گریه می‌کند. اما پس از آن لحظه‌ی تلخ، صف طولانی سال‌های آتی که فقط متعلق به او بودند را دید. دستانش را گشود و به استقبالشان رفت.

کسی نخواهد بود که در سال‌های پیش رو برایش زندگی کند؛ دیگر می‌توانست برای خودش زندگی کند. دیگر عزم جزمی نبود که بتواند او را در مقابل یک دندگی صرف خاص اشخاص که می‌پندارند می‌توان اراده‌ی خود را بر دیگران تحمیل کنند، او را از پا درآورد.. در آن لحظه‌ی کوتاه اشراق به این موضوع فکر کرد، نیت خوب یا بی رحمانه چیزی از جنایت کارانه بودن آن کم نمی‌کرد.

اما با وجود این، گاهی و نه همیشه به او عشق می‌ورزید. معمولاً نه. چه اهمیتی داشت! در برابر اثبات وجودش که ناگهان متوجه شده بود قوی‌ترین انگیزه‌ی زندگی‌اش است، عشق، این راز سر به مهر، چه اهمیتی داشت!

مدام با خود زمزمه می‌کرد: "آزاد! جسم و روح آزاد!"

جوزفین جلوی در بسته زانو زده، لب‌هایش را به سوراخ کلید چسبانده بود، التماس می‌کرد که وارد شود. "لویئز، در رو باز کن! خواهش می‌کنم؛ در رو باز کن - خودتو از بین می‌بری. لویئز چی کار می‌کنی؟ تو رو خدا در رو باز کن."

"برو هیچیم نمی‌شه." نه؛ از آن پنجره‌ی باز اکسیر زندگی می‌نوشید.

از تصور روزهایی که در پیش رویش بودند، در پوست خود نمی‌گنجید. روزهای بهاری و روزهای تابستانی، و انواع روزهایی که متعلق به او خواهند بود. سریع زیر لب دعا کرد

که عمرش طولانی باشد. همین دیروز بود که با فکر عمر طولانی، لرزه به اندامش افتاده بود. بلند شد و به خاطر اصرار خواهرش در را باز کرد. تب و تاب پیروزی در چشمانش موج می‌زد، و ندانسته مثل الهه‌ی پیروزی راه می‌رفت. دستش را دور کمر خواهرش حلقه کرد، و با هم از پله‌ها پایین آمدند. ریچارد پایین پله‌ها منتظرشان بود.

کسی داشت در خانه را با کلید باز می‌کرد. برنتلی ملارد بود که وارد شد، با کمی غبار سفر بر چهره، به آرامی ساک و چترش را حمل می‌کرد. او از محل حادثه بسیار دور بود، و اصلاً از آن خبر نداشت. از گریه‌ی بلند جوزفین، از حرکت سریع ریچارد برای اینکه نگذارد همسرش او را ببیند، متعجب شد. وقتی پزشکان آمدند، گفتند که خانم ملارد از بیماری قلبی مرده است - هیچانی که مرگ آور است. ■



داستان ترجمه «نامه‌ای به خدا»

نویسنده «جی ال فوئنتس»؛ مترجم «محدثه خوشکام»

خانه، همان خانه‌ای که در تمام دره تک و تنها بود بر روی تپه‌ی کوتاهی قرار داشت. از آن ارتفاع می‌شد رودخانه و مزرعه‌ی ذرت‌های آماده برداشت دیده می‌شد که در مجاورت آغل بودند و به گل‌های لوبیا قرمزی که همیشه نوید محصول خوبی را می‌دادند، مزین شده بود.

زمین فقط به بارش باران و یا حداقل رگباری نیاز داشت. در تمام صبح، لنبو که وجب به وجب مزرعه‌اش را می‌شناخت، کاری جز بررسی آسمان شمال شرقی نکرده بود.

"زن قراره واقعاً بارون به یاد."

همسرش که شام را آماده می‌کرد گفت: "آره ایشالا."

پسران بزرگ‌تر در مزرعه کار می‌کردند در حالیکه پسران کوچک‌تر در نزدیکی خانه بازی می‌کردند تا اینکه مادر همه‌ی آن‌ها را صدا زد: "بیاین، شام آمادست..."

همان طور که لنبو پیش بینی کرده بود در طول غذا قطره‌های درشت باران بر زمین فرود آمدند. از سمت شمال شرقی کوه ابری بزرگ نزدیک می‌شد. هوا تازه و مطبوع بود. او فقط برای اینکه حس خوب ریزش باران بر بدنش را از خودش دریغ نکند، بیرون رفت تا در آغل به دنبال چیزی بگردد. و زمانی که برگشت با تعجب گفت: "قطره‌ی بارون نیستن که، سکه‌های جدیدن. قطره‌های درشت مته سکه‌های ده سنتاوین و کوچیکاش مته پنج سنتاوی..."

با حالت رضایت به مزرعه ذرت آماده برداشت با گل‌های لوبیا قرمز که با پارچه‌ای از باران پوشیده شده بود نگاه کرد. اما ناگهان باد شدیدی وزید و همراه با باران، دانه‌های تگرگ هم پایین آمدند. واقعاً شبیه به سکه‌های نقره بودند. پسرها که از باران خیس می‌شدند، به بیرون دویدند تا مرواریدهای یخی را جمع کنند.

"هوا خیلی بده." مرد با حالتی رنجور گفت. "خدا کنه زود بند به یاد."

باران سریع بند نیامد. یک ساعت تمام تگرگ بر روی خانه، باغ، دامنه کوه، مزرعه ذرت و کل دره بارید. مزرعه سفید بود انگار که با نمک پوشیده شده بود. حتی یک برگ هم بر روی درخت‌ها باقی نمانده بود. ذرت کاملاً از بین رفته بود. گل‌ها از روی گیاه لوبیا قرمز محو شده بودند. تمام وجود لنبو از ناراحتی پر شده بود. زمانی که طوفان قطع شد، او در میان مزرعه ایستاد و به پسرانش گفت: "یه دسته ملخ بیش‌تر از این برامون می‌داشتن... تگرگ هیچی برامون نداشت. امسال هیچ ذرت یا لوبیایی نداریم..."

آن شب، شب اندوهناکی بود. "اون همه کار، آخرشم هیچی!" "هیچ کس نمی‌تونه بهمون کمک کنه!" "امسال هممون گرسنه می‌مونیم..."

اما در قلب تمام کسانی که در آن خانه‌ی پرت در میان دره زندگی می‌کردند، یک امید باقی مانده بود: کمک از جانب خدا.

"با اینکه این چیزی جز خسارت نبود، ناراحت نباشید. یادتون باشه هیچ کس از گرسنگی نمی‌میره!"
"همه همینو میگن: هیچ کی از گرسنگی نمی‌میره..."

لنچو تمام شب به تنها امیدش فکر کرد: کمک از جانب خدا که همان طور که به او گفته بودند، چشم‌هایش همه چیز را می‌دید حتی چیزی که در اعماق دل کسی باشد.

لنچو مرد سخت‌کوشی بود، مانند یک حیوان در مزرعه‌ها کار می‌کرد ولی با این حال نوشتن بلد بود. صبح یک شنبه بعدی، بعد از اینکه خودش را متقاعد کرد روحی محافظ وجود دارد، نامه‌ای نوشت که خودش آن را به شهر می‌برد و در صندوق پست می‌انداخت. آن چیزی جز نامه‌ای به خدا نبود. "خدایا" او نوشت. "اگه به من کمک نکنی، منو خانوادم امسال گرسنه می‌مونیم. صد سنتاو احتیاج دارم تا دوباره مزرعه رو بکارم و تا وقتی محصول در میاد باهاش زندگی کنم، چون طوفان..."

او بر روی پاکت نامه نوشت "به خدا"، نامه را در جیبش گذاشت و همچنان آشفته به شهر رفت. در اداره پست، تمبری بر نامه چسباند و آن را در صندوق پست انداخت.

یکی از کارمندان که پستی بود و در اداره پست هم کمک می‌کرد، در حالیکه از ته دل می‌خندید پیش رئیسش رفت و نامه‌ای به خدا را به او نشان داد. او هرگز در طول شغلش به عنوان پستی، چنین آدرسی ندیده بود.

رئیس اداره پست که مرد چاق و مهربانی بود هم به خنده افتاد ولی سریعاً جدی شد و در حالیکه نامه را روی میزش می‌زد گفت: "عجب اعتقادی! ایکاش منم اعتقاد اونی که این نامه رو نوشته داشتم. مته اون باور داشتم. با اطمینانی که اون داره، امید داشتم. برای خدا نامه می‌نویسه!" پس برای اینکه این اعتقاد شگفت که با نامه‌ای که نمی‌توانست تحویل داده شود از بین نرود، فکری به ذهن رئیس اداره پست رسید: به نامه جواب بدهد. اما زمانی که نامه را باز کرد، آشکار بود که برای جواب دادن به آن حسن نیت، جوهر و کاغذ کافی نبودند. ولی او تصمیمش را رها نکرد: از کارمندان درخواست پول کرد، خودش بخشی از حقوقش را داد و چند نفر از دوستانش مجبور شدند "به عنوان صدقه" چیزی بدهند. جمع کردن صد سنتاو برای او غیرممکن بود، برای همین تنها توانست کمی بیش‌تر از نصف پول را برای کشاورز بفرستد. او اسکناس‌ها را در پاکت نامه‌ای با آدرس لنچو گذاشت و همراهشان نامه‌ای که فقط یک کلمه به عنوان امضا داشت را نوشت: خدا.

یک شنبه بعد لنچو کمی زودتر از معمول آمد تا ببیند نامه‌ای دارد یا نه. خود پستی نامه را به او تحویل داد در حالیکه رئیس اداره پست با حالت رضایت مردی که کار خوبی انجام داده بود از ورودی اداره‌اش نظاره می‌کرد.

لنچو آنقدر که اطمینان داشت، از دیدن اسکناس‌ها کوچکترین علامتی از غافلگیری هم بروز نداد. ولی زمانی که پول را شمرد عصبانی شد... امکان نداشت خدا اشتباه کرده باشد یا چیزی که لنچو از او درخواست کرده بود را دریغ کند.

لنچو با سرعت کنار پنجره رفت تا کاغذ و جوهر بگیرد. بر روی میز عمومی، با چروک‌های زیاد ابرویش که به دلیل تلاشی که برای بیان نظراتش بود شروع به نوشتن کرد. وقتی کارش تمام شد، کنار پنجره رفت تا تمبر بخرد. زبانش را به تمبر زد و با ضربه مشتش آن را به پاکت نامه چسباند. لحظه‌ای که نامه درون صندوق پستی افتاد، رئیس اداره پست رفت تا آن را باز کند. نوشته این بود: "خدایا، از پولی که ازت درخواست کردم فقط هفتاد سنتاوش به من رسید. از اونجایی که خیلی بهش احتیاج دارم بقیشم برام بفرست. ولی برام پستش نکن چون کارمندای اداره پست یه مشت کلاه بردارن. لنچو" ■



داستان «آن سوی خط»

نویسنده «آلیسون ال راندال»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»

زمانیکه من (لیزا) و برادرم "فرانک" در مقابل درب دفتر پُست توقف کردیم، جمعیت زیادی را مشاهده کردیم که در آنجا جمع شده بودند و احمقانه به چیز قلمبه‌ای که بر روی دیوار نصب شده بود، همانند گروهی از قورباغه‌های دهان گشاد خیره مانده بودند. من کمی جلوتر رفتم زیرا اصولاً دختری لاغر و استخوانی هستم که دائماً به هر طرف سرک می‌کشد اما خوشبختانه "فرانک" برادر دوقلوی ۱۱ ساله‌ام نیز همانند من است.

من گفتم: "فرانک" بیا جلوتر برویم. سپس دستش را گرفتم و از شکاف بین مردم حرکت کردیم تا اینکه به جلو آنها رسیدیم. سرانجام نگاه دقیقی به اطراف انداختم. آن چیز مجهول به دیوار مجاور پنجره‌ی مدیر پستخانه نصب شده بود یعنی همان محلی که غالباً برای چسباندن پوستر خلافکاران تحت تعقیب استفاده می‌شد. پوستر "زیداک اسمیت" (zeidak smith)، سارق معروف بانک با چشمان ریز و گرد همچنان در آنجا آویخته بود اما حالا پوستر او را هم برای چنین مورد مهمی به کنار زده بودند. آن چیز در حقیقت یک دستگاه تلفن بود که اولین مورد در این شهر دور افتاده محسوب می‌شد.

همسایه ما "نوا کرافورد" در آنجا ایستاده بود. او درحالیکه انگشتش را بر روی بینی بزرگش گذاشته و آنرا می‌خاراند، گفت: به‌راستی آن چگونه کار می‌کند؟! مدیر پستخانه در جواب گفت: درست نمی‌دانم. سپس دستی به ریش بزی خویش کشید و ادامه داد:

من نمی‌دانم که چگونه صدایتان از میان سیم‌های باریک و از روی تیرهای چوبی حرکت خواهد کرد. این دستگاه همانند تلگراف است فقط اینکه شما بجای نقطه و خط می‌توانید کلمات را بشنوید. حاضرین با تعجب گفتند: آه جمعیت حاضر مرتباً شایعه‌سازی می‌کردند و من از حرص لبانم را مرتباً به هم می‌مالیدم. من به آن جعبه چوبی خیره مانده بودم درحالیکه افکار و وقایع گوناگونی در درونم می‌جوشیدند. من فقط می‌توانستم برخی چیزها را حدس بزنم و این ممکن بود مشابه افتادن در دام یک خواسته جدید و ناشناخته باشد.

ناگهان به خیالم آمد که در حال صحبت کردن از طریق آن جعبه هستم و صدایم از میان سیم‌ها در آسمان سفر می‌کند و این موضوع از مغزم گذشت که من عاقبت از این خواسته‌ام خلاص نخواهم شد. من با برادر دو قلویم نجوا کردم: "فرانک"، من حتماً باید از آن تلفن استفاده کنم.

پنج دقیقه بعد، "فرانک" مرا به دنبال خود در خیابان اصلی شهر به طرف خانه می‌کشانید. او شروع به صحبت کرد: "لیزا"

اما من مثل همیشه صحبتش را قطع کردم. من همواره فکر می‌کردم که ما دوتایی خیلی شبیه همدیگر هستیم و بدین‌طریق داشتم به سؤال "فرانک" پاسخ می‌دادم، قبل از آنکه او آنرا مطرح سازد. من گفتم: حق با شما است. استفاده از تلفن ۵ سنت هزینه دارد و من این مبلغ را ندارم اما بیا ببین. من او را به‌طرف شیشه فروشگاه "پولسون" کشاندم و گفتم: تو آنها را می‌بینی؟

من به تعداد زیادی از سنگ‌های تزئینی که بر روی یک پارچه مخمل سیاه تلالو داشتند، اشاره کردم. برخی از آنها گلوله‌هایی به رنگ خاکستری برآق با رگه‌های طلایی بودند و برخی دیگر به رنگ زرد مشابه پنیر دلمه بسته دیده می‌شدند و تعدادی نیز شفاف و کنگره دار نظیر قندیل‌های یخی بودند که در زمستان بر ناودان‌ها تشکیل می‌شوند.

"فرانک" ابروانش را درهم کشید و من فهمیدم که نباید بیش از این ادامه دهم و اصرار بورزم. با خودم فکر کردم که اگر من یکی از آنها را می‌یافتم، حتی ممکن بود مرا به خاطرش مورد تشویق و تمجید قرار دهند و پول زیادی نصیبم گردد. پس مجدداً منظورم را توضیح دادم اما "فرانک" سرش را تکان داد و دو انگشتش را به بندهای شلوارش آویخت و گفت: اما "لیزا".....

من یک دستم را بالا بردم و مجدداً صحبتش را قطع کردم. او هرگز نمی‌توانست به من نظرش را بگوید و من این را تاکنون متوجه نبودم. من هم همان فیگور "فرانک" را به خود گرفتم.

"فرانک" شانه‌هایش را بالا انداخت و وانمود کرد که حواسش جای دیگری است و این موضوع برایش اهمیتی ندارد اما من بهتر می‌دانستم که او کاملاً مراقب اوضاع است. من واقف بودم که او هم همانند من دلش می‌خواهد که یک معدن قدیمی بیابد زیرا "فرانک" می‌دانست که در برابر لجبازی‌های من هیچ انتخاب دیگری ندارد.

ما دوقلوها چنان به هم وابسته بودیم که این موضوع به‌ویژه به‌واسطه لاغر و ظریف بودن ما سبب می‌شد که هر دو نفر همچون یک نفر به حساب آئیم. ما نیمی از صبح تا ظهر روز بعد را بر جاده غبارآلود "نورث کرک" گذرانیدیم. مادرم نهار همراهمان کرده بود اما گفت که او قادر به همراهی و طی کردن تمامی طول راه برای پیدا کردن سنگ‌های تزئینی نیست. وی فکر می‌کرد که بستر خشک "کرک" را جستجو خواهیم کرد اما من با او موافق نبودم.

من احساس می‌کنم که تا حدودی در مورد سادگی و خوش باوری مادرم مقصرم لذا هرگاه در طی مسیر به مورد دشواری بر می‌خوریم، به این موضوع بیشتر فکر می‌کردم و به خودم تسلی می‌دادم که عاقبت صدایم از میان سیم در آسمان شهر به رقص و پرواز در می‌آید.

برادرم ظاهراً شباهت زیادی به من داشت و حتی صدایش نیز مشابه من بود به‌جز اینکه من یک دامن صورتی حاشیه دار پوشیده بودم. ما حدود ظهر به معدن قدیمی رسیدیم. دهانه ورودی آنرا با تیرک‌های چوبی شمع کوبی و به‌خوبی مسدود کرده بودند. تیرک‌ها مدت‌ها در معرض آب و هوا قرار

داشتند لذا تا حدود زیادی دچار خوردگی و فرسودگی شده بودند و تقریباً شبیه قاب عکسی به نظر می‌رسیدند که به دور هیچ چیز قرار داشتند.

من قدم به داخل معدن گذاشتم. بازوهایم از ترس و سرما می‌لرزیدند. هوا بوی ماندگی و کپک زدگی تیرک‌های چوبی را می‌داد. بعلاوه بوی چوب‌های سوخته و عرق بدن به مشام می‌رسید ولیکن عجیب اینکه این معدن برای سال‌ها متروک مانده بود.

یکباره چشمانم تیره و تار شدند. من به اطراف خیره ماندم و امیدوار بودم که خُرده سنگ‌های زینتی و درخشانی را ببینم که بر روی زمین ریخته‌اند اما گرد و غبار تنها چیزهایی بودند که من مشاهده می‌کردم.

"فرانک" پس از من وارد محوطه‌ای شد که دور تا دورش را دیوارهایی احاطه کرده بودند سپس در پس یک پیچ و خم دیوار ناپدید گردید. من سریعاً او را تعقیب کردم و سعی داشتم تا همواره پشت سرش حرکت کنم تا اینکه طنین برخورد چکمه‌اش با یک شئی فلزی به گوش رسید. او توقف کرد و فلز را برداشت ولیکن زمانی که بلند شد، در دستش چیزی بود که مرا برای هدفم امیدوار ساخت.

چشم‌های "فرانک" نزدیک بود که از حدقه خارج شوند لذا گفتم: این از کجا آمده است؟

من درحالی‌که آن را با انگشتم لمس می‌کردم، زیر لب گفتم: یک سکه طلا؟!

درست در همین وقت، صدایی در غار مجاور پیچید: "زد" آن را بالاتر بگیر."

دو مرد از شکاف یک دیوار بلند دیده می‌شدند و من فقط توانستم که یک برانداز اجمالی داشته باشم. آن‌ها معدنچی نبودند. یکی از آنها لباس اسب سواری با شلوار چرمی گاوچران‌ها را بر تن و مهمیزی به پا داشت. یک خورجین بر روی شانهاش و سبیل بلندی که از پشت لبش آویزان بود.

فرد دوم، کلاهی مستعمل با سطحی برآمده بر سر داشت آنچنانکه صورتش در سایه‌ی کلاه پنهان بود. زمانیکه او فانوسش را بلند کرد آنگاه تمامی نور بر چشمان ریز و گرد وی افتاد. او "زیداک اسمیت" همان دزد بانک بود.

در یک لحظه، من خودم را به دیوار چسباندم و امیدوار بودم که در سایه دیوار ناپیدا گردم. "فرانک" هم خم شد و سعی کرد تا سرش را در کلاه لباسش مخفی سازد اما ما به اندازه کافی کوچک و ظریف نبودیم تا از نظرشان دور بمانیم.

مرد سیلو متوجه ما شد و به سمت ما اشاره کرد: آهای سپس خورجینش را بر زمین انداخت و به‌سوی ما دوید. من هم سعی کردم که بگریزم اما به پشت سر "فرانک" برخورد کردم. چیز دیگری که به یاد دارم اینکه من و "فرانک" بر روی زمین افتادیم سپس توسط دست‌هایی که ناخن‌های بلند و تیزی داشت، بر روی پاهایمان کشیده شدیم.

مردی که ما را گرفته بود، فریاد زد: اینجا را ببین "زد"، یک جفت خبرچین گرفتیم.

من گفتم: نه آقا. شما دارید به مچ پایم آسیب می‌رسانید. ما جاسوس یا خبرچین نیستیم بلکه در جستجوی سنگ‌های معدنی با ارزش هستیم تا آنها را بفروشیم. به خاطر اینکه یک تلفن جدید در شهر آورده‌اند و ما فقط می‌خواهیم آن را داشته باشیم. آخ ...

مرد سیلو موهایم را کشید و گفت: آیا دخترها همیشه اینقدر صحبت می‌کنند؟ او این را از برادرم "فرانک" پرسید و "فرانک" خائن فوراً سرش را به علامت تصدیق تکان داد. مرد سیلو نگاهی به انگشتان باز "فرانک" انداخت و گفت: در جستجوی سنگ‌های قیمتی هستید، آره؟

سکه طلا در نور فانوس بر دستان برادرم می‌درخشید.

مرد سیلو صدایش را بلند کرد: اینجا را ببین "زد"!

"زیداک اسمیت" با گام‌های بلندی خود را به "فرانک" رسانید و سکه طلا را از کف دستش در آورد و گفت: تو آن را لازم نداری پسر، این یک پول کثیف است.

من گفتم: شما آن را دزدیده‌اید و حتماً همیشه از این طریق پول به دست می‌آورید.

"زیداک اسمیت" چشم‌هایش را تنگ کرد و درحالی‌که رویش را به طرف دیگر می‌چرخاند گفت: شریکم "کالیب" راست می‌گوید. تو خیلی حرف می‌زنی.

پنج دقیقه بعد، "فرانک" و من به حالت پشت به پشت همدیگر روی زمین افتاده بودیم.

"کالیب" همچنانکه دست‌هایمان را در پشت سر ما گره می‌زد، گفت: این آن چیزی است که شما به دست آورده‌اید. شما نمی‌بایست در کار دیگران فزولی می‌کردید و به جاهای نامناسب سرک می‌کشیدید.

من گفتم: شما آدم بدی هستید و دوست شما نمی‌تواند بدون شما بد باشد و "فرانک" سرش را به علامت تصدیق تکان داد.

"کالیب" گفت: ولی او مطمئناً می‌تواند. معدن‌های قدیمی محل‌های خطرناکی هستند. شما نمی‌بایست به چنین غارهایی وارد می‌شدید چونکه ممکن است در اثر ریزش در داخل آنها گیر بیفتید و یا توسط مارهای سمی گزیده شوید اما خوشبختانه ما به داد شما رسیدیم. هه هه.

او گره‌های طناب را محکم کرد سپس مستقیم بر پا ایستاد و گفت: اگر شانس بیاورید، ممکن است کسی شما را پس از یکروز و یا حتی چند روز بعد بیابد زیرا ما می‌خواهیم برای یک مدت طولانی از اینجا برویم. درسته "زد"؟؟

"زیداک اسمیت" به سمت عقب برگشت، نگاهی به "کالیب" که در حال انجام کارش بود، انداخت و درحالی‌که چشم‌هایش مجدداً در سایه کلاه قرار داشتند، گفت: کاملاً درسته.

من به التماس افتادم و گفتم: لطفاً اجازه بدهید که ما برویم. ما هیچ چیز به کسی نمی‌گوئیم.

"کالیب" خورجین را بر روی شانه‌اش انداخت و گفت: هه هه، من دوست دارم که دهانت همچنان بسته بماند.

"زیداک اسمیت" فانوس را برداشت و بدون اینکه به پشت سرش نگاهی بیندازد از شکافی که در دیوار وجود داشت، عبور نمود. من صدای قدم‌هایش را می‌شنیدم تا اینکه صدای جرینگ جرینگ مهمیزهایش به‌مرور محو گردیدند.

ما با کفش‌های گل‌آلودی که به پا داشتیم، در تاریکی تنها ماندیم. این کاری بود که "کالیب" با ما کرده بود. آنجا محل بدی بود. من نمی‌خواستم تا یکروز بگذرد و همه چیز بدتر شود. وقتی که مادرم بدن بی‌روح ما را پیدا کند، به‌فوریت خواهد فهمید که من به او دروغ گفته‌ام.

من در اعماق نومیدی گرفتار شده بودم تا اینکه "فرانک" با یک تکان ناگهانی حواسم را معطوف خودش کرد. او گفت: ببین، من آزادم.

من نمی‌توانستم باور بکنم. یعنی طناب‌هایش شُل شده بودند؟ بر روی پاهایم جهیدم. من طناب‌های دور مُچ دست‌هایم را محکم به جای سفتی سابیدم و تلاش کردم مجسم سازم که "فرانک" چگونه در صدد مبهوت ساختن من برآمده است. او توانسته بود مُچ استخوانی دستش را از گره‌های "کالیب" خارج سازد. به‌راستی این کاری بود که "فرانک" انجام داده بود. تعجب واقعی‌ام زمانی رُخ داد که او چنین ایده‌ای را بدون کمک من انجام داده بود.

سرانجام من هم پس از کمی تلاش موفق شدم و گفتم: اُف ... و بدین ترتیب از شناسی برای زندگی تسکین یافتم. با خودم اندیشیدم که مادرم نباید بدن بی‌روح ما را در آن حال ببیند و از دروغ‌گویی ما با خبر شود، پس مشغول بکار شدم. من ابتدا کار خوب دیگری را در مخیله‌ام داشتم و آن بهترین شیوه برای آغاز زندگی جدیدم بود. من دوباره به یک یاغی و متمرّد تبدیل شده بودم. پس بازوی "فرانک" را گرفتم و او را برای خارج شدن از معدن به دنبال خودم کشیدم.

ما نیاز داشتیم که به شهر برویم و موضوع "زیداک اسمیت" و چیزهای دیگری را که برایمان رُخ داده بود، گزارش کنیم. فکر اینکه بتوانم جایزه تخصیص یافته را بگیرم و با آن تلفن بزنم، مرا مرتباً وسوسه می‌کرد.

"فرانک" شروع کرد: "لیزا"، من می‌دانم که آنها از اینجا رفته‌اند و البته حالا ما می‌توانیم از اینجا نجات یابیم. این بود که ما دیوار را دور زدیم ولی ناگهان یک نفر را با شلوار گاوچرانی و یک کلاه بزرگ در مقابل خودمان دیدیم. "زیداک اسمیت" برگشته بود. پس قبل از اینکه بتوانیم حرکتی بکنیم مجدداً گرفتار شدیم. او ما را از بازو به هم بست و همانند دو رأس گوسفند که برای کشتار برده می‌شوند، با خود می‌برد.

من داد زدم و به سینه "فرانک" کوبیدم: بیا برویم.

او آهسته نجوا کرد: هیس ... فکر می‌کنم که "کالیب" بعضی چیزها را فراموش کرده باشد چونکه من دارم از سرما یخ می‌زنم.

اما "زیداک اسمیت" به سخن آمد: من برگشته‌ام تا شما را آزاد کنم. من برای اولین دفعه احساس کردم که سخن گفتن برایم بسیار دشوار شده است. او به آهستگی ادامه داد: حالا شماها همین جا بمانید تا "کالیب" حسابی دور شود. او نمی‌داند که من چقدر نسبت به مردم دل رحم هستم.

"فرانک" پرسید: آیا اینک شما احساس نومیدی و شکست می‌کنید؟

"زیداک اسمیت" خندید و گفت: نه، اما من حاضر به صدمه زدن به مردم نیستم. در این حال بازوانش بنرمی شل شدند و ما آزاد شدیم و او یک قدم به عقب برداشت و گفت: شماها بهتر است به وظیفه خویش عمل کنید و ما را لو بدهید و از این طریق جایزه مربوطه را بگیرید. او سپس با تآنی دست در جیبش کرد و یک قطعه سنگ زرد رنگ را که با کریستال‌های رنگی مزین بود، بیرون آورد و گفت: من این را در بستر خشک "کرک" پیدا کرده‌ام. واقعاً نمی‌دانم اما ممکن است به اندازه قیمت یک تلفن زدن بیارزد.

او قطعه سنگ زینتی را در دستم نهاد و چشمکی زد سپس برگشت، بر دهانه روشن غار قدم گذاشت و مجدداً ناپدید شد.

"فرانک" و من ابلهانه نگاه می‌کردیم همانند دو قورباغه‌ای که دهانشان برای آواز خوانی بازمانده باشد. ما نمی‌توانستیم تا صبح روز بعد به دفتر کلانتر شهر برویم درحالی‌که می‌بایست در اولین فرصت گزارش "زیداک اسمیت" را می‌دادیم اما برخی دلایل باعث شدند که احساسی نظیر انجام یک کار خوب را نداشته باشیم.

توقف بعدی ما در فروشگاه اشیاء ارزان و جور واجور شهر بود. آقای "پولسون" پیر چشم‌هایش با دیدن سنگ زینتی برق زدند. او ۲۵ سنت به "فرانک" داد و گفت: من اشیاء معدنی زینتی را به‌عنوان یادگاری جمع‌آوری می‌کنم.

"فرانک" پیشنهاد کرد که تمام پول را برای خرید آب نبات بدهیم اما من بخشی را برای تلفن زدن نگهداشتم.

دفتر پست بهیچوجه شلوغ نبود و فقط چند نفر به‌عنوان مراجعه‌کننده حضور داشتند. من به‌طرف پیشخوان رفتم و سکه ۵ سنتی‌ام را بر روی آن گذاشتم و با هیجان گفتم: می‌خواهم تلفن بزنم.

مسئول باجه پست ریش بزی خود را جنبانید و گفت: شما اولین نفری هستید که می‌خواهد از این دستگاه استفاده کند. حالا آیا هزینه‌اش را دارید؟ حالا با چه کسی می‌خواهید صحبت کنید؟

من هاج و واج تکرار کردم: چه کسی؟ ... سپس بمانند کسی که از مقصودش منصرف شده باشد، با نومیدی از دفتر پست خارج شدم.

دامن صورتی‌ام با حاشیه تزئینی‌اش همانند گل قاصد در باد پیچ و تاب می‌خورد و من با خود نجوا می‌کردم: صدای من نمی‌تواند در داخل سیم تلفن به حرکت درآید زیرا صدایم هیچ جایی برای رفتن ندارد. من هیچکس را ندارم که به او تلفن بزنم.

سرم را به طرف "فرانک" برگرداندم و او را دیدم که پوزخند می‌زند.
من او را خطاب قرار دادم و پرسیدم: تو از موضوع خبر داشتی؟
او شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: آره و سعی کردم که به تو بگویم.
من فوراً پرسیدم: تو سعی کردی؟

من به روز قبل فکر کردم و اینکه ممکن است واقعاً او به من گفته باشد. به‌راستی آنروز هم آنچنان مشغول پرچانگی همیشگی بودم که هیچگاه توجه‌ای به او نداشتم. بعد از مدتی که گذشت مجدداً با رغبتی عجیب به تلفن نگاه کردم سپس از پیشخوان دور شدم و با خود گفتم: شاید فکر خوبی باشد که با ۵ سنتی‌ام کمی دیگر شکلات بخرم.

بنابراین گفتم: "فرانک"، فکر می‌کنم که شما بدون من بهتر می‌توانید تصمیم بگیرید. بعد از این می‌توانید چیزهای بیشتری برای گفتن و صحبت کردن با من داشته باشید. من سخت خواهم کوشید که بیشتر به تو گوش بدهم و کمتر پرچانگی بکنم. البته اگر بتوانم.

اندکی بعد زمانیکه از کنار پوستر "زیداک اسمیت" تبهکار رد می‌شدیم، به نظرم آمد که با لبخند، سرش را به علامت موافقت با تصمیمم تکان داد. ■



داستان ترجمه «سوپ پیاز»

نویسنده «ب.ر. هوشتر»؛ مترجم «مریم نوری‌زاد»

یقین داری که کاترین تورا ترک خواهد کرد. او مصر است به رفتن، اما تو این را باور نداری. او معترض است که احساسات تو ملموس نیستند، زیرا که تو نمی‌توانی گریه کنی. نمی‌دانی به او چه بگویی بنابراین ناگزیر می‌گویی :

- بنشین!
 - چرا به شینم؟
 - برات یه سورپرایز، دارم!
 - چه سورپرایزی؟
 - یذره صبر کن، می‌فهمی...
 - اوه خدا، توکه میدونی من هیچ خوشم نمیاد از، سورپرایز شدن!
 - از این یکی خوشت میاد.
 - اما جیرمی...
 - فقط به شین، باشه؟
 - من نمفهمم برای چی، اما... باشه!
- در آشپزخانه تو شش عدد پیاز، داری، روغن زیتون، شکر، دوحبه سیر (خردشده) مرغ، (نه گوشت)، یک فنجان شراب ورموت (که تو آن را به شراب سفید ترجیح می‌دهی)، برگ بو، آویشن، نمک و فلفل، هشت تکه نان تست فرانسوی و پنیر رنده شده‌ی پارمیزان.
- _ تو اونجایی؟ آره؟ (تو می‌پرسی)
 - _ آره اینجام (او جواب می‌دهد)
 - _ یذره دیگه کار دارم.
 - _ جیرمی توکه میدونی من صبرم کمه...
 - _ میدونم ولی لطفاً یذره...
- درون یک ماهیتاوه‌ی بزرگ پیازها ا باروغن زیتون تف می‌دهی تا حدی که برشته شوند نه اینکه بسوزند.
- _ من به عشق تو اینجام.
 - _ چی؟
- بس که با قابلمه و تاوه سروصدا می‌کنی، اوصدایت را نمی‌شنود.
- _ چی میگی؟ من صداتو نمی‌شنوم!..!

- تقریباً تمومه..

- خسته شدم دیگه جیرمی...

- میدونم، میدونم، فقط یذره دیگه طول میکشه..

شکر را آب می کنی. سیر را به آن اضافه می کنی و کمی تفت می دهی. مقدار موجود از شراب ورموت که داری با برگ بو و آویشن به آن اضافه می کنی. می خواهی کمی بچشی از آن تا بفهمی درست از کار درآمده است منطبق با دستورالعمل سی دقیقه ای اش. عرق می کنی..

- یذره دیگه نیست، انگار تاابد قراره طول بکشه...

- لطفاً کترین.. فقط چند دقیقه...

تو برای چشیدن اش نمک و فلفل به آن اضافه می کنی. برگ بوها را درونش می اندازی. اینگونه عمل می کنی چونکه دستورالعمل این را می گوید. برای سرو کردنش، ابتدا درون یک کاسه ی بزرگ سوپ خوری ریخته و سپس، دروندو عدد کاسه کوچک برای خوردنش، می ریزی. ملاقه را درون کاسه ها می گذاری. کنار کاسه ها، تکه های نان تست فرانسوی می چینی و سپس پنیر پارمیزان. دوتکه پنیر درون اش می اندازی و شروع می کند به قلقل زدن.

_جیرمی، من دارم میرم (تو می شنوی)

_نه! صبر کن.. (تو میگویی)

_جیرمی، دیگه کافیه، آخه چیکار داری می کنی اونجا؟

_آخرین پیاز را برمیداری، چونکه اولی نتوانست کاری از پیش ببرد...شروع می کنی به خرد کردنش،

اما بازم هیچ، پیشانی و سر و صورتت عرق می کند..

_جیرمی بیشتر ازین نمی تونم صبر کنم..

تکه تکه می کنی.. اما بازهم پیاز کاری ازش ساخته نیست...

_باشه، دارم می آم...

دوکاسه ی کوچک محتوی سوپ را میاوری.

_برات سوپ درست کردم (تو میگویی)

_جیرمی تو داری گریه می کنی؟؟

(تو میگویی) نه من فقط عرق کردم... ■



با اطلاع از آنکه خانم ملارد مبتلا به مشکل قلبی بود، توجه خاصی برای رساندن خبر مرگ همسرش شد تا خبر را آهسته به او برسانند.

خواهرش جوزفین خبر را به او با جملات شکسته گفت، با الفاظی سر بسته که کم کم آشکار می‌شد. دوست شوهرش ریچارد هم آنجا نزدیک او بود. او کسی بود که هنگام رسیدن خبر فاجعه راه آهن در دفتر روزنامه بود و اسم برنتلی ملارد را در بالای لیست اسامی " کشته شدگان " دیده بود. تنها زمانی که صرف کرده بود برای مطمئن شدن از درستی خبر با تلگراف بعدی بود تا یک وقت بدون ملاحظه خبر بدی را به کسی نرساند.

خانم ملارد مانند خیلی از خانم‌های دیگر از شنیدن خبر خشکش نزد بلکه ناگهان گریه کرد و خیلی غیر منتظره خود را در آغوش خواهرش انداخت. وقتی طوفان غم از سرش گذشت تنهایی به اتاقش رفت. نمی‌خواست کسی دنبالش برود.

آنجا ایستاد، در مقابل پنجره باز و صندلی راحت و جادار و در آن فرو رفت. با خستگی فیزیکی که بدنش را فرا گرفته بود و گویی به روحش هم رسیده به پایین فرو رفت.

در محوطه باز مقابل خانه‌اش می‌توانست نوک درختانی را که با زندگی جدید بهاری تکان می‌خوردند ببیند. هوای لذیذ باران در هوا بود. در خیابان یک دستفروش برای جنس‌هایش جار می‌زد. نت‌های آوازی که کسی در دور دست می‌خواند به سختی به او می‌رسید و گنجشک‌های بی‌شماری بر لبه‌ی بام چهچه می‌زدند.

تکه‌هایی از آسمان آبی اینجا و آنجا از میان ابرهایی که به هم رسیده و توده شده بودند در سمت غرب پنجره‌اش نمایان بود. در حالی که سرش را به کوسن صندلی تکیه داده بود ساکت و بی حرکت بود مگر زمانی که بغضی می‌آمد در گلویش و تکانش می‌داد، مانند بچه‌ای که با گریه خوابیده و در خواب هم بغض دارد.

جوان بود با صورتی زیبا و آرام که خط‌هایش نشانی از سرکوب احساسات و حتی قدرتی خاص بود، اما الان نگاه کسل کننده‌ای در چشمانش بود، که خیرگی‌اش روی یکی

از تکه‌های آسمان آبی در دور دست بود. نگاهی متفکرانه نبود، بیشتر نشان درهم بودن فکرهای هوشمندانه بود.

انگار چیزی به سمتش می‌آمد و او هراسان منتظرش بود. چه بود؟ نمی‌دانست. آنقدر نامحسوس و دور از ذهن بود که حتی نمی‌توانست بگوید. اما او احساسش می‌کرد که از میان صداها و رایحه‌ها و رنگ‌هایی که هوا را پر کرده بودند از آسمان به سمت او می‌خزید.

سینه اش پر آشوب بالا و پایین شد. شروع به فهمیدن چیزی کرده بود که نزدیک می‌آمد تا صاحب او شود و او داشت با تلاش آن را به خواست خود به عقب می‌راند—با تمام بی‌قدرتی دو دست سفید و ضعیفش. وقتی خود را رها کرد، زمزمه کوچکی از کلمات از لب‌های کمی بازش بیرون آمد. بارها و بارها با نفس نفس گفت: "آزاد، آزاد، آزاد" نگاه خالی و وحشتناکی که دنبالش بود از چشمانش رفت. چشم‌هایش تیز و روشن شدند. نبضش تند زد و خون جهنده ذره ذره بدنش را گرم و آرام کرد. از خود نپرسید این شادی بیش از حد چیست که او را در بر می‌گیرد. احساس تمیز و عالی‌ای باعث شد چنین کاری را بیهوده بداند. می‌دانست که دوباره با دیدن دست‌های مهربان و لطیف همسرش که به خاطر مرگ در هم حلقه خورده‌اند و صورت ثابت و طوسی و مرده‌ای که هرگز بدون عشق به او نگاه نکرده بود، گریه خواهد کرد. اما او فراتر از این لحظه‌های تلخ، گذر سال‌های طولانی را دید که مطلقاً به خودش تعلق داشت و او دستانش را برای خوش آمد گویی آنها گشود.

در سالهای آینده کسی نخواهد بود تا برای او زندگی کند و برای خودش زندگی خواهد کرد. دیگر اراده‌ای قوی با اصراری قدرتمند نیست تا خواست و اراده او را مغلوب کند، چرا که بسیاری از مردان و زنان فکر می‌کنند حق دارند نظر شخصی خود را بر دیگران تحمیل کنند. مهربانی یا بی‌رحمی این رفتار باعث شد، وقتی در آن لحظه‌های کوتاه به آن نگریست، به روشنی کمتر از جرم به نظر نرسد. و هنوز او را دوست داشت—گاهی اوقات. اغلب اوقات نه. چه اهمیتی داشت! عشق، راز ناگشوده، در مقابل ثابت کردن خود که ناگهان آن را به عنوان قویترین انگیزه زنده بودن شناخته بود، چه ارزشی می‌توانست داشته باشد!

به زمزمه ادامه داد: "آزاد! جسم و روح آزاد!"

جوزفین در حالی که لب‌هایش در کنار سوراخ کلید بود در مقابل در بسته زانو می‌زد و درخواست ورود داشت. "لوییس، در رو باز کن! التماس می‌کنم. در رو باز کن... خودتو مریض می‌کنی. چیکار داری می‌کنی لوییس؟ تو رو خدا در رو باز کن"

"تنهام بذار. خودمو مریض نمی‌کنم." نه. او داشت از اکسیر زندگی در مقابل پنجره‌ی باز می‌نوشید. تصوراتش با شورش در روزهای پیش رویش می‌دوید. روزهای بهار، تابستان و هر نوع روز دیگری که مال خودش خواهد بود. سریع دعا کرد که زندگی طولانی باشد. همین دیروز بود که با فکر زندگی طولانی بر خودش لرزیده بود.

بلند شد و در را رو به اصرارهای خواهرش باز کرد. پیروزی تب داری در چشم‌هایش بود و ناخودآگاه مانند الهه پیروزی حرکت می‌کرد. کمر خواهرش را در آغوش گرفت و با هم از پله‌ها پایین رفتند. ریچارد پایین منتظر آنها بود.

کسی با کلید در خانه را باز می‌کرد. برنتلی ملارد بود که با گرد و غبار سفر در حالی که ساک و چترش را حمل می‌کرد، وارد شد. او از محل تصادف دور بود و حتی نمی‌دانست که تصادفی رخ داده

است. با تعجب گریه بلند جوزفین را نگاه می کرد و حرکت سریع ریچارد را که جلوی او آمد تا همسرش او را نبیند.

وقتی دکترها آمدند گفتند خانم ملارد از بیماری قلبی مرده—از ذوقی که می کشد. ■



داستان ترجمه «بن بست»

نویسنده «زیاذ سلیم اوغلو»؛ مترجم «پونه شاهی»

الاغ بین سنگها گیر افتاده بود. اگه از عرب نیازی نبود ما اصلاً" متوجهش نمی شدیم ولی با سرو صدای عرب نیازی نگاهمون به اونطرف معطوف شد که داد می زد:

- آهای بچه ها این الاغه رو ببینید وسط این جهنم چیکار میکنه؟؟؟

ما برای شنا کردن جایی کدر دریا انتخاب کرده بودیم که پشت جزیره و نزدیک روستای دور افتاده ای بود که کمتر کسی گذرش به اونطرف می افتاد

من و نیازی عرب و سعیم شکارچی و زکی بداخلقه و احمد خوبه با هم بودیم.

شکارچی معتاد این دریا با صخره های سنگی شده بود و به اصرار اون این راه رو اومده بودیم.

دهان عرب ه هنوز باز بودو داد می زد:

آهای بچه ها این الاغه چیکار داره وسط این سنگا؟ آخه چطوری اومده؟ از صخره ها چطوری پریده؟ عرب گفت:

احمق آخه عقل تو به فکر اون می رسه که چی بوده توش؟ دلش گفته پیر فکرش کار نکرده رو الوارها و تخت چوبها پریده و زخمی کرده خودشو و از چشم صاحبش هم پنهون مونده.

واقعاً" الاغ در جایی ایستاده بود که عقل قد نمی داد که از کجا به اینجا اومده. از یک طرف تخته ها

و الوارهایی که لب پرتگاه صخره ای بود و از طرف دیگر سنگهای ناهموار و زیادی که جهت دیگه ی

صخره بود و از سمت دیگه دریا؛ راه رو بسته بود. الاغ بین پرتگاه و سنگها و دریا گیر افتاده بود بی

هیچ حرکتی با تمام قامت ایستاده بود.

زکی بد اخلاقه ابرو بالا انداخت که: اولین باره که یک الاغو اینقدر مغرور دیدم اصلاً" نترسیده و از خودشم متشکره.

شکارچی گفت:

من الان اونو حرکت میدم.

و یک سنگ از روی زمین برداشت.

درست لحظه ای که الاغ رو نشانه گرفته بود احمد خوبه دستش رو گرفت و گفت:

دست نگهدار، حیوون زبون بسته رو زخمی می کنی.

شکارچی گفت:

بابا تو هم همیشه تو هر کاری مانع میشی مادرت تو رو برای ضمانت ممانعت از انجام شدن کارا تو

دنیا؛ به دنیا آورده.

و در همین حین سنگ رو نشانه گرفته و با سرعت پرت کرد. سنگ جلوتر از الاغ به زمین اصابت کرد. الاغ تکون نخورد. نیازی عرب شروع کرد به کر کر خندیدن.
و داد زد:

زنده باد شکارچی واقعاً" که شکارچی هستی سنگو به طرف الاغ درست نشونه نگرفتی ببین پسرم چطوری هدفگیری می کنند و یاد بگیر.
عرب از زمین یک سنگ بزرگ برداشت و با انگشتهای بلندش ضخامت و بزرگی سنگ رو برانداز کرد بعد لبهاشو

کج و معوج کرده و یه چشمش رو بست و سنگ رو چرخوند و با سرعت پرتاب کرد.
سنگ خورد به شکم الاغ و صدای برخورد سنگ با شکم الاغ و صدای تکون خوردن الاغ یکی شد.
حیوونکی به طرف جلو حرکتی کرد و یه دفعه لنگید و ایستاد. پای عقب سمت راستشو رو زمین نمی تونست بذاره.

شکارچی داد زد:

والله پای این بدبخت شکسته بوده که اینجا بی صاحب ولش کردن
احمد خوبه با کنایه گفت:

زود باشید ببینم سنگ بندازید حالا دیگه منعوتون نمی کنم
عرب گفت:

دستم می شکست و سنگ نمی زدم بهش
زکی بداخلاقه گفت:

کدوم خری این الاغ و اینجا ول کرده؟

دیگه لذتی برای شنا در دریا و دراز کشیدن زیر نور خورشید نمونه بود. به یکباره اثری از قهقههها و خنده هامون باقی نموند گویی کسی با چاقو خنده هامونو بریده و قطع کرده بود.
اینجا وسط این همه زیبایی یک موجود زنده رو برای مردن رها کرده بودند. انسانیت مهربانی و غیره و ذالک همه ساختگی بود.

همیشه سکوت کردیم و همه ی اینها ساختگی بود.

این خطای همیشگی ما بود که از موجودات برای به دست آوردن پول بیشتر استفاده کردیم و بس؟
طرف کدوم دیوٹی بوده که به خاطر سه کروش یک فشنگ خرج این حیوون نکرده و اینجوری اینجا رهاش کرده تا از گرسنگی و تشنگی و درد ذره ذره آب به شه و بمیره.

گلفروشی های آدا یکی یکی جلو چشمم رژه می رفتند بیفایده بود. کسایی رو که می شناختم یکی یکی از جلو چشم می گذروندم ولی بیفایده بود. اونا رو از جلو چشمم بگذرونم و نگذرونم بیفایده ست.

هیچ چیزی تغییر نمیکنه الاغ روزها اینجا با مرگ مجادله می کرده و کسی نبوده آبی به این حیوون بده؟

قبل از گفتن این حرفها هم از تشنگی هلاک شده بود.

شکارچی گفت: ببین از الان کارش تموم شده ست حیوونکی ببین چطوری تلو تلو می خوره. احمد خوبه گفت:

یه چیزی پیدا نمی تونیم بکنیم یه جوری به این حیووون کمک کنیم بچه‌ها؟ زکی بد اخلاقه گفت:

دستمون بهش نمی رسه کاری ازمون بر نمیاد. و قضیه رو فیصله داد و ادامه داد حالا آه و اوه تون روتوموم کنید و از اینجا که رفتیم فراموش کرده و بریم دنبال کیف و لذتمون دیگه نه الاغ پا شکسته تو فکرمون به مونه و نه چیز دیگه یی. پسر تو هم مواظب باشی که پات نشکنه اگه نه میری جایی که نمی بینت.

عرب نیازی گفت:

هیچی نباشه می تونیم حداقل یه راهی پیدا کنیم براش آبی چیزی ببریم شکارچی پیشنهاد داد:

بهترین خوبی به اون شلیک یک گوله تو مغزشه عرب گفت:

چیکار کنیم؟ کدخدا رو صدا بزنینم؟

زکی بد اخلاقه گفت:

بهت می خندن. و به تلخی خندید. هم ناراحت میشن هم می خندن بهت عزیز دلم؛ به لطافت طبعت و سادگی و ساده

دلی و حماقتت می خندن. بابا، تو، توی کدوم دنیای خیالی زندگی می کنی حاجی؟ زورمون به محافظت و یاری آدما نمی رسه. کی دست کمک به طرف یه الاغ دراز میکنه آخه؟

شکارچی گفت:

واقعاً" صاحبش یه جایی این حیووون رو رها کرده که جز عزرائیل کس دیگه ای نمی تونه کمکش کنه.

عرب گفت:

عزرائیل بیکار نیست که به یاد دنبال الاغه. حتماً" فراموشش کرده و این فراموشی با عث میشه این حیوون تا مدت‌ها اینجا نمی ره و زنده به مونه.

زکی بد اخلاقه دوباره خندید و با خنده گفت:

چی شد شما برای کمک به این حیوون جون می دادید حالا می خواهید به شینید برای مردنش گریه کنید؟ شکارچی تو برو تفنگتو به یار و یه گوله تو سر این حیوون خالی کن.

شکارچی گفت:

تفنگ من کوچیکه و بردش کمه از اینجا تا اونجا مگه برد داره؟

عرب گفت:

بابا شکارچی ول کن تو هم ذاتاً" با پرتاب سنگت به جای اشتباهی زدی. از سنگی که پرت کردی کمر حیوون و شکستی.

الاغ از دور ما رو دیده بود و عمیق و فکورانه بهمون نگاه می کرد. چشماشو از ما اصلاً" نمی گرفت و همینجور نگاهمون می کرد.

احمد خوبه گفت:

این الاغ الان از همه‌ی ما بیشتر می فهمه و از همه‌ی ما انسان تره. شما اینو درک نمی کنید.

عرب گفت:

هر کی این حیوون رو اینجا اینطور ول کرده خدا سزا شو بده.

شکارچی یک دفعه بلند شد و ایستاد و گفت:

من سوختم و طاقت ندارم دیگه می پرم.

بالای صخره، جایی که آب رودخونه به دریا ملحق می شد، رفت و شیرجه زد تو آب کمی بعد با سر

و روی خیس دیده شد عرب داد زد: چطوره گرمه؟

شکارچی که تو آب بود گفت:

مثل حمومه انگاری بخاری روشن کردن

ما هم یکی یکی بلند شدیم و داخل آب شیرجه زدیم. ■



داستان «معجزه فروشی نیست»

نویسنده «دوریس لسینگ»؛ مترجم «لیلی مسلمی»

چند سالی بود که خانواده فارکوآر بچه دار نمی‌شدند تا این‌که بالاخره تدی کوچولو به دنیا آمد و آنها هم از شادی خدمتکاران‌شان بی‌بهره نماندند. خدمتکارانی که به بهانه‌ی شادی بابت قدم نو رسیده دور هم جمع شده بودند هر کدام هدایایی نظیر مرغ و تخم مرغ و گل به ملک رعیتی آوردند. آن‌ها با دیدن موهای نرم طلایی رنگ و چشمان آبی نوزاد فریاد شادی سر می‌دادند و به خانم فارکوآر تبریک می‌گفتند انگار که کار شاقی کرده باشد و صد البته که کار شاقی کرده بود. به همین خاطر در برابر عکس‌العمل مردد و ستایشگر بومیان لبخندی گرم و دلنشین روی چهره‌اش نقش می‌بست.

مدت‌ها بعد زمانی که گیدون - خدمتکار آشپز - برای اولین بار موهای تدی را کوتاه کرد، طره‌ای از آن موی نرم طلایی رنگ را از زمین برداشت و محترمانه آن را در دست گرفت، به پسر کوچولو لبخندی زد و گفت: "جوجه طلا" و همین لقب به عنوان نام بومی او انتخاب شد. گیدون و تدی از همان ابتدا دوستان خوبی برای هم بودند. زمانی که گیدون کارش تمام می‌شد زیر سایه‌ی درختی بزرگ تدی را بغل می‌کرد و او را روی سر شانه‌هایش می‌گذاشت و همان‌جا با هم مشغول بازی می‌شدند. دوتایی با هم از شاخ و برگ درختان و علف‌های اطراف آنجا عروسک‌های کوچولوی عجیب‌غریبی می‌ساختند و با گل نرم حیواناتی شکل می‌دادند. زمانی که تدی به تاتی تاتی افتاد اغلب گیدون جلوی او خم می‌شد و او را به تاتی تاتی تشویقش می‌کرد، دست آخر وقتی زمین می‌خورد دستش را می‌گرفت و او را به هوا پرت می‌کرد و می‌گرفت و آنقدر اینکار را تکرار می‌کرد تا هردو از خوشحالی از نفس می‌افتادند.

خانم فارکوآر به خاطر علاقه شدید گیدون به فرزندش عاشق این خدمتکارش بود. دیگر فرزند دومی در کار نبود. یک روز گیدون گفت: "آه خانم، خانم، خداوند لطف داشته که همین یه دونه جوجه طلایی را به عنوان بزرگترین نعمت این خانه به ما اعطا کرده است." همین عبارت «ما» باعث شد تا خانم فارکوآر صمیمیتی تکان‌دهنده در برابر این خدمتکارش حس کند به همین دلیل آخر ماه دستمزدش را افزایش داد. سال‌ها بود که گیدون در آن خانه خدمت می‌کرد و یکی از معدود بومیانی بود که همسر و فرزندانش در محوطه بومی بودند اما او هیچ تمایلی نداشت به کلبه‌اش برود که تنها صد مایل آنطرف‌تر از مزرعه قرار داشت. گاهی وقتها یک کاکا سیاه کوچولو همسن و سال تدی کنار بوته‌های نزدیک حصار ظاهر می‌شد و وحشت زده زل می‌زد به پسرک سفیدپوست که موهای بلوند معجزه‌آسا و چشم‌های آبی رنگ مردمان ناحیه شمال را داشت. بچه‌ها هر دو متحیر و مشتاق به یکدیگر خیره می‌شدند؛ حتی تدی یکبار از روی کنجکاوی دستش را به طرف پسرک سیاهپوست دراز کرد تا به موها و گونه‌هایش دست بکشد. گیدون که داشت از نزدیک این صحنه را تماشا می‌کرد با تعجب سری تکان داد و گفت: "آه خانم، فعلاً اینها هر دو بچه‌اند اما یکی بزرگ می‌شود تا روزی ارباب

شود و آن یکی خدمتکار. " خانم فارکواری لبخندی زد و با ناراحتی گفت: "آره گیدون، من هم داشتم به همین فکر می‌کردم. " سپس آه حسرت کشید.

گیدون که خودش روزگاری یک میسیونر بود گفت: "این تقدیر الهی است." خانواده فارکواری به شدت مذهبی بودند، همین وجه مشترک در اعتقادات مذهبی باعث می‌شد روابط ارباب و خدمتکار بیشتر به یکدیگر نزدیک شود.

وقتی تدی شش ساله شد به او یک موتور اسکوتر هدیه دادند، تدی از اینکه صاحب موتوری با سرعت شده حسابی کیف می‌کرد. تمام روز اطراف مزرعه، لابلاهی بستر گل‌ها و ویراژ می‌داد و مرغ‌ها را قدقدکنان به اطراف پراکنده می‌کرد و سگ‌ها را هار می‌کرد و با چرخشی گیج‌کننده از در آشپزخانه به داخل خانه می‌پیچید و با صدای بلند می‌گفت: " گیدون ببین منو! " گیدون هم می‌خندید و می‌گفت: " آفرین جوجه طلا. " پسر کوچک گیدون که حالا دیگر چوپان شده بود، مخصوصاً به داخل محوطه می‌آمد تا موتور اسکوتر تدی را ببیند. می‌ترسید به موتور نزدیک شود، اما تدی جلوی او شروع می‌کرد به خودنمایی و بلند داد می‌زد: " آهای کاکاسیاه از سر راهم برو کنار! " و با سرعت دور پسرک سیاهپوست می‌چرخید و ویراژ می‌داد تا بچه سیاهپوست از ترسش به داخل بوته‌ها فرار کند. گیدون به حالت سرزنش بار پرسید: " چرا او را ترساندی؟ "

تدی جسورانه جواب داد: " او تنها یک سیاه پوسته " و خندید. اما وقتی دید گیدون بدون هیچ حرفی از او روی برگرداند، سرش را پایین انداخت. بدو بدو رفت به خانه و یک پرتقال پیدا کرد و آن را برای گیدون آورد و گفت: " این برای توه. " خجالت می‌کشید بگوید متاسف است اما از سوی دیگر تحمل بی توجهی گیدون را هم نداشت. گیدون با بی میلی پرتقال را گرفت و آهی کشید و گفت: " جوجه طلا، به زودی زود مدرسه می‌روی " متعجب ادامه داد: " بعد بزرگ خواهی شد. " و آرام سرش را تکان داد: " زندگی اینطوری پیش می‌رود. " انگار سعی داشت بین خودش و تدی حد فاصلی ایجاد کند البته نه به خاطر رنجشی که پیش آمده بود بلکه به نوعی که فرد مجبور باشد امری بدیهی را بپذیرد. تدی آرام در آغوش گیدون لم می‌داد و لبخندزنان به چهره‌ی او نگاه می‌کرد انگار همین چند ساعت پیش نبود که از سرو کولش بالا می‌رفت و با او بازی می‌کرد. گیدون در این حالت و درست در همین لحظه اجازه نمی‌داد پوست بدنش با پوست پسر بچه‌ی سفیدپوست کوچکترین تماسی داشته باشد. با اینکه تدی بچه بود اما گیدون در لحن صحبتش نوعی حالت رسمی را رعایت می‌کرد، تدی هم به همین خاطر لب و لوچه اش آویزان شد و با او قهر کرد. البته در مواردی با گیدون بسیار آقا منشانه رفتار می‌کرد و به او احترام می‌گذاشت و حالت تشریفاتی خود را در برابر او حفظ می‌کرد؛ وقتی به آشپزخانه می‌رفت و از او چیزی می‌خواست مانند یک سفیدپوست در برابر یک سیاهپوست رفتار می‌کرد و انتظار داشت او امرش اطاعت شود.

یک روز تدی تلوتلو خوران در حالیکه مشت دستش را روی چشمهایش گرفته بود و از درد جیغ می کشید وارد آشپزخانه شد. گیدون ظرف سوپی را که در دست داشت روی زمین انداخت و با عجله دوید سمت بچه و انگشتانش را به زور از جلوی چشمش دور کرد و حیرت زده فریاد زد: "مار". تدی سوار موتور اسکوترش بود و برای استراحت به باغچه‌ی بزرگ پر گل و گیاهی در همان حوالی رفت. ماری که از ناحیه دُم از یک شاخه درخت آویزان بود تمام زهرش را به سمت چشم تدی پرت کرد. وقتی خانم فارکوآر متوجه هیاهوی داخل آشپزخانه شد به سرعت آمد. در حالیکه تدی را محکم در آغوش گرفته بود هق هق کنان گفت: "کور میشه... گیدون او کور میشه!" چشمهایش که احتمالاً تا نیم ساعت دیگر بینایی‌اش را از دست می‌داد به اندازه‌ی مشت دست آدم ورم کرده بود و قلبه‌ی بنفش رنگ بزرگی که از صورت سفید و کوچک تدی بیرون زده بود تمام چهره‌اش را در هم ریخته بود. گیدون گفت: "خانم چند لحظه صبر کنید تا بروم دارویش را بیاورم" و به سرعت سمت بوته زاردوید. خانم فارکوآر تدی را به خانه برد و چشمهایش را با پرمنگنات شستشو داد. حرفهای گیدون را نصفه نیمه شنیده بود و وقتی دید داروی خودش کاملاً بی‌تاثیر است، بومیانی را به خاطر آورد که بر اثر پرتاب زهرنیش مار بینایی خود را از دست داده بودند، ترجیح داد منتظر بازگشت آشپزش باشد و در ضمن یاد چیزهایی افتاد که در مورد تاثیرات گیاهان بومی شنیده است. بنابراین رفت کنار پنجره ایستاد و پسر کوچولوی وحشت زده و گریان خود را در آغوش گرفت و بی‌اراده به بوته زار چشم دوخت. چند دقیقه بعد دید که گیدون در حالی که گیاهی در دست داشت با شتاب به سمت خانه می‌آمد.

گیدون گفت: "خانم اصلاً نترسید. این گیاه چشمهای جوجه طلایی کوچولو را درمان می‌کند. با عجله برگهای گیاه را جدا کرد تا اینکه به قسمت گوشتالوی کوچک و سفید ریشه گیاه رسید. بدون اینکه ریشه‌ی گیاه را بشوید آن را درسته در دهان گذاشت و تند تند جوید. سپس به زور بچه را از چنگ خانم فارکوآر قاپید و بزاقش را در دهان نگه داشت. سپس تدی را میان هر دو پایش نگه داشت و انگشت شست دستش را محکم روی تخم چشم ورم کرده‌ی تدی فشار داد. آنقدر محکم فشار داد که بچه شروع کرد به جیغ زدن و خانم فارکوآر به اعتراض فریاد زد: "گیدون! گیدون!" اما گیدون کوچک‌ترین توجهی نکرد و روی تدی که داشت از درد به خود می‌پیچید زانو زد و پلک چشم پف کرده‌اش را به حدی باز کرد تا اینکه شکاف سفیدی چشمش ظاهر شد. سپس محکم و چند بار پشت سر هم در یک چشم و سپس در چشم دیگر تدی تف کرد. دست آخر تدی را بلند کرد و آرام او را به آغوش مادرش سپرد و گفت: حالش بهتر میشه!". خانم فارکوآر وحشت زده داشت گریه می‌کرد و توانایی تشکر از او را نداشت، باورش محال بود که تدی بینایی‌اش را از دست نخواهد داد. ظرف دو ساعت ورم چشم تدی خوابید. با آنکه چشمهایش ملتهب و حساس شده بود اما تدی می‌توانست ببیند. خانم و آقای فارکوآر رفتند آشپزخانه پیش گیدون و دوباره و چندین باره از او تشکر کردند. آن‌ها برای

قدردانی کاری جز تشکر پیاپی از دستشان بر نمی آمد. برای قدردانی از او هدایایی تقدیم همسر و فرزنداناش کردند و دستمزدش را بسیار بیشتر از قبل افزایش دادند اما باز هم این کارها در برابر چشمهای کاملاً بهبود یافته‌ی تدی قدردانی ناچیزی به حساب می‌آمد. خانم فارکوآر می‌گفت: " گیدون خدا تو را به عنوان واسطه‌ی الطاف الهی برای ما برگزید." و گیدون هم جواب می‌داد: " البته خانم. خداوند خیلی لطف دارد."

محاله یک همچین اتفاقی در مزرعه بیفتد و همه خبردار نشوند. خانم و آقای فارکوآرجریان را برای همسایه‌های خود تعریف کردند و داستان از حاشیه‌ای در آن ناحیه به حاشیه‌ای دیگر منتقل می‌شد و مورد بحث قرار می‌گرفت. بوته زار سرشار از رمز و رازهای مختلف است. محاله کسی ساکن افریقا یا دست کم ساکن روستایی در آن حوالی باشد و خیلی زود یاد نگیرد که منطق دیرینه‌ی گیاه، خاک و فصول و شاید مهم‌تر از همه بخش‌های تاریک ذهن آدمی باشد که میراث مردمان سیاهپوست بر آن حاکم است. مردم در بالا و پایین آن ناحیه حکایاتی از این دست زیاد نقل می‌کردند که یادآور وقایعی بود که خودشان با آن مستقیم مواجه شده بودند و تعریف می‌کردند: " اما من با چشم خودم دیدم. جای نیشش بیشتر و بیشتر پف می‌کرد و دست پسرک سیاهپوست مثل یک بادکنک بزرگ و سیاه تا آرنج ورم کرد و خدمتکار ظرف نیم دقیقه مست شد. داشت می‌مرد. اما ناگهان یک سیاهپوست دیگه در حالیکه چند گیاه سبز در دست داشت از میان بوته‌ها بیرون آمد و روی آن نقطه‌ی گزیدگی چیزی مالید. روز بعد، پسرم سر کارش برگشت و دو نقطه فرورفتگی کوچک تنها اثری بود که روی پوستش باقی مانده بود."

مثل همیشه همراه با اندکی چاشنی اوقات تلخی، حکایاتی از این دست زیاد نقل می‌شد. با آنکه همگی می‌دانستند در بوته زارهای افریقا میان پوسته‌ی تنه‌ی درختان، برگ‌هایی با ظاهر کاملاً ساده و میان ریشه‌های گیاهان داروهای ارزشمندی در انتظار درمان هستند که حتی خود بومیان منطقه هم از خواص درمانی آنها بی‌خبر بودند. بالاخره آوازه‌ی این ماجرا در شهر پیچید. احتمالاً در یک مهمانی عصرگاهی یا محفلی از این دست بود که دکتری بر حسب اتفاق در آن مجلس حضور داشت این مسئله را در جمع مورد بحث قرار داد و گفت: " مزخرفه محض است. هنگام نقل قول در این مسائل اغراق می‌شود. ما همیشه این داستان‌ها را از نزدیک بررسی می‌کنیم و هر بار یک خط بطلان روی آن می‌کشیم."

یک روز صبح، ماشین ناآشنایی به آن حوالی آمد و یکی از کارمندان که در آزمایشگاهی در شهر مشغول کار بود در حالیکه جعبه‌ای پر از لوله آزمایش و مواد شیمیایی با خود همراه داشت پا به آنجا گذاشت.

خانم و آقای فارکوآر دستپاچه شدند و خوشحال با رویی باز آن پزشک را ناهار دعوت کردند و تمام ماجرا را برای صدمین بار از دوباره تعریف کردند. تدی کوچولو هم آنجا حضور داشت و در اثبات صحت

ماجرای برق سلامتی در چشمان آبی رنگش موج می‌زد. پزشک توضیح داد فروش و شناخت این داروی جدید چقدر برای بشر سودمند خواهد بود و با این توضیحات خانواده‌ی فارکوآر بیشتر به خود بالیدند. آن‌ها آدمهای ساده و مهربانی بودند و تنها نیتشان این بود که از بابت موارد پیش آمده به خودشان ببالند. اما وقتی پزشک بحث پول و رشوه را وسط کشید ناگهان چهره‌شان در هم رفت. احساس آنها در برابر این معجزه (برداشت آنها از این قضیه چنین بود) آن چنان عمیق و مذهبی بود که حتی فکر پول هم حال آنها را به هم می‌ریخت. پزشک وقتی چهره‌ی درهم ریخته‌ی آنها را دید رفت سر خونه‌ی اول و باب سخن درباره‌ی پیشرفت بشر را از سر گرفت. او فردی بود که شاید با بی‌مبالاتی اعتقادات را بازیچه قرار می‌داد: چون اولین بارش نبود که می‌آمد و به اسرار افسانه‌ای مزارع توهین می‌کرد.

بالاخره وقتی بساط شام جمع شد، خانواده‌ی فارکوآر گیدون را به اتاق نشیمن آوردند و توضیح دادند که این مرد بزرگ یکی از پزشکان بزرگ شهر است و تمام این راه را پیموده است تا او را ببیند. گیدون از این حرف ترسید و متوجه نشد چه می‌گویند. خانم فارکوآر با عجله توضیح داد که همه‌اش فقط به خاطر کاری است که برای معالجه‌ی چشم تدی انجام داده و بس و آن مرد بزرگ به همین دلیل اینجا آمده است. گیدون نگاهش را از خانم فارکوآر به سوی آقای فارکوآر و سپس پسر کوچولو که در این شرایط مرکز توجه بود، چرخاند. در نهایت با بی‌میلی پرسید: "آن مرد بزرگ می‌خواهد بداند من از چه دارویی استفاده کرده‌ام؟" از روی عدم اعتماد به آنها نگاه می‌کرد، باور نمی‌کرد دوستان قدیمی اش بتوانند در حقش خیانت کنند. آقای فارکوآر توضیح داد که چطور بهره‌گیری از ریشه‌ی این گیاه برای ساخت دارو می‌تواند مفید باشد و بعد به فروش برسد و چطور هزاران انسان سیاهپوست و سفید پوست در اقصی نقاط قاره آفریقا می‌توانند در صورت مارگزیدگی ناحیه چشم با استفاده از این دارو جان سالم به در ببرند. گیدون گوش سپرد و نگاهش را به زمین دوخت و پیشانی‌اش از ناراحتی اش چروک خورد. وقتی که صحبت‌های آقای فارکوآر تمام شد او جوابی نداد. پزشک که تمام مدت روی صندلی بزرگی لم داده بود و قهوه‌اش را جرعه جرعه می‌نوشید و به طرز مشکوکی به شوخی لبخند می‌زد از جایش برخاست و توضیحات قبلی راجع به ساخت دارو و پیشرفت علم را به شکلی متفاوت از سر گرفت. او هم به گیدون پیشنهاد دریافت پاداش را داد.

پس از تمامی این توضیحات اضافه، سکوت حاکم شد سپس گیدون با بی‌تفاوتی گفت که یادش نمی‌آید ریشه‌ی کدام گیاه بود. حتی وقتی به خانواده‌ی فارکوآر که از دوستان قدیمی او محسوب می‌شدند نگاه می‌کرد چهره‌اش در هم رفته و غیر دوستانه بود. آن‌ها کم‌کم رنجیده خاطر شدند و همین حس باعث شد حس گناه در برابر رفتار اتهام برانگیز گیدون که در زندگی آنها ریشه دوانده بود از بین برود. کم‌کم داشتند حس می‌کردند که گیدون بسیار غیرمنطقی رفتار می‌کند. اما در عین حال همگی متوجه شدند که محاله گیدون چیزی را لو بدهد. داروی سحر آمیز همانطور ناشناخته و بی‌مصرف باقی می‌ماند تا آفریقایی‌هایی که دانش استفاده از آن را دارند بر روی زخم‌های کوچک و در مواردی

که با لباس‌های مندرس و شلوارک‌های پاره و وصله دار برای شهردار چاه حفر می‌کنند و از درد می‌سوزند، آن را استفاده کنند؛ همان کسانی که برای درمان دیگران زاده شده‌اند، همان وارثان درمانگر، همان فرزندان و فرزند زاده‌های جادوگران پیری که نقاب‌های زشت و تکه‌های استخوان و تمامی اسباب و لوازم زشت جادوگریشان همه نشانه‌هایی از قدرت و آگاهی حقیقی بودند.

شاید در مسیر خانه تا باغچه، از گاوداری تا مزرعه ذرت، فارکوارها روزی پنجاه بار از روی این گیاه رد شده بودند اما اصلاً توجه نکرده بودند. اما آنها با بحث، به زور و غضب خواستند او را متقاعد کنند؛ و گیدون فقط در جواب می‌گفت یادش نیست یا اصلاً همچین ریشه‌ی گیاهی وجود ندارد، یا مثلاً الان فصل مناسبی برای پیدا کردن این گیاه نیست، یا اینکه خود گیاه به تنهایی اثر بخش نیست و آن به زاغ دهانش بود که چشمهای تدی رو خوب کرد. او تمام این چیزها را یکی پس از دیگری می‌گفت و اصلاً توجهی نداشت که همه‌ی گفته‌هایش با هم متناقض هستند. با سماجت ادب را کنار گذاشته بود. فارکوارها دیگر این خدمتکار قدیمی و دوست داشتنی را با این قالب جدید، یک سیاهپوست نادان و یک دنده نمی‌شناختند که متواضع جلوی آنها ایستاده و مرتب پیش بند آشپزی‌اش را با دستانش صاف می‌کند و پشت سر هم مانع افکار احمقانه‌ای که به ذهنش می‌رسد نمی‌شود. ناگهان تسلیم شد. سرش را بلند کرد و به جمع سفیدپوستان که مثل دسته‌ای از سگ‌ها او را احاطه کرده و واق واق می‌کردند، نگاهی تهی و سرشار از خشم تحویل داد و گفت: " آن گیاه را بهتان نشان می‌دهم."

همگی به سمت خارج از محوطه مزرعه در مسیر مزارع سیاهپوستان راهی شدند. آن روز بعد از ظهر یک روز آفتابی در ماه دسامبر بود و آسمان آکنده از ابرهای آبستن به بارانی گرم. همه چیز گرم بود: خورشید مانند یک سینی برنز بالای سر آدم می‌چرخید؛ حُرْم گرما بر فراز مزارع می‌تابید، بوی خاک از زیر پای آدم به هوا برمی‌خواست، و باد غبارآلود با شیارهایی ضخیم و ملایم به صورتشان می‌وزید. آنقدر روز مزخرفی بود که فقط به درد این می‌خورد که طاق باز روی ایوان بخوابی و یک نوشیدنی خنک کنار دستت باشد، کاری که اغلب در آن ساعت روز انجام می‌دادند. هر از گاهی یکی روز نیش زدن مار را به خاطر می‌آورد و آن ده دقیقه‌ای که صرف شد تا ریشه‌ی آن گیاه آورده شود و می‌پرسید: " خیلی دوره گیدون؟؟ " و گیدون شانه بالا می‌انداخت و با حالتی محترمانه آمیخته با عصبانیت جواب می‌داد: " قربان دارم دنبال ریشه‌ی آن گیاه می‌گردم. " و فی الواقع مرتب به اطراف خم می‌شد و با حالتی توهین آمیز و با بی‌مبالاتی وانمود می‌کرد در میان علف‌ها به دنبال آن گیاه می‌گردد. در آن گرمای مهلک که عرق از سر و روی همه جاری بود و سر درد گرفته بودند، دوساعت آن‌ها را در میان راه‌های ناشناخته‌ی طولانی چرخاند. همه ساکت بودند: فارکوارها از شدت عصبانیت و پزشک از این جهت که بهش داشت ثابت می‌شد چنین گیاهی وجود ندارد؛ سکوتی کاملاً به موقع.

سرانجام شش مایل که از خانه دور شدند، گیدون تصمیم گرفت بایستد یا شاید آن لحظه عصبانیتش فروکش کرد. سپس خم شد و اتفاقی بدون نگاه کردن به چیزی، یک بغل گل آبی رنگ از میان سبزه‌ها

چید؛ گل‌هایی که در طول مسیری که طی کردند به چشم می‌خورد. به حالت اخم بدون اینکه به دانشمند نگاهی بیاندازد گل‌ها را به دستش داد و راهش را گرفت و رفت سمت خانه تا آنها خودشان انتخاب کنند. وقتی همگی به خانه بازگشتند، دانشمند به آشپزخانه رفت تا از گیدون تشکر کند. با اینکه برقی از تحیر در چشمانش موج می‌زد اما بسیار مودب بود. گیدون آنجا نبود. گل‌ها را به پشت ماشینش انداخت و راهش را کشید و به آزمایشگاه بازگشت. گیدون با چهره‌ای اخمو به آشپزخانه برگشت تا شام حاضر کند. همانند یک خدمتکار بی‌انگیزه با آقای فارکوآر صحبت می‌کرد و چندین روز طول کشید تا دوباره آن احساس صمیمیت سابق بازگردد. خانواده فارکوآر راجع به ریشه آن گیاه از دیگر خدمتکاران پرس و جو کردند و در جواب گاهی با نگاه خیره و بدگمانی مواجه می‌شدند، گاهی هم بومیان می‌گفتند: "ما اطلاعی نداریم، هرگز راجع به این گیاه چیزی نشنیدیم." تنها پسرک گاوچران که مدت زیادی برایشان کار می‌کرد و تا حدی به آنها اعتماد داشت گفت: "از اونی که در آشپزخانه است بپرس. حالا دیگر دکتر شما اوست. او پسر یک دواچی معروف است که ساکن همین ناحیه بود. هیچ درد و مرضی نیست که او از درمانش عاجز باشد." سپس مودبانه ادامه داد: "البته به اندازه پزشک سفیدپوستان خبره نیست، ما او را می‌شناسیم و همان هم جای شکر دارد."

پس از مدتی کوتاه که کدورت میان خانواده‌ی فارکوآر و گیدون از بین رفت، به شوخی می‌پرسیدند: "بالاخره گیدون کی قرار است آن گیاه را به ما نشان بدهی؟" و او هم می‌خندید و سرش را تکان می‌داد و با حالتی ناخوشایند می‌گفت: "قربان من به شما نشان دادم، مگر یادتان نیست؟" بعدها تدی با لباس مدرسه به آشپزخانه می‌آمد و می‌گفت: "ای گیدون کلک!! یادته اون موقع ما رو گول زدی و مجبورمون کردی چندین مایل توی علفزار دنبال هیچ و پوچ بگردیم؟ اون موقع بابام منو بغل کرده بود." و گیدون دولا می‌شد و هرهر با هم می‌خندیدند. بعد از کلی کرکر خنده ناگهان راست می‌ایستاد، اشک چشمانش را پاک می‌کرد و با حالتی غمگین به تدی که موزیانه از آن سوی آشپزخانه به او پوزخند می‌زد، نگاه می‌کرد و می‌گفت: "آه جوجه طلای کوچولو تو چقدر بزرگ شدی!! دیگه چیزی نمونه ارباب مزارع خودت بشی..." ■



داستان «ادن، عزیزترین دوستم»

نویسنده «وانیا آزودو»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»

یکبار در زمانی بس دور و در همین حوالی خانواده ثروتمندی بنام "اسمیت" زندگی می‌کردند. آن‌ها در عمارتی بسیار بزرگ و اشرافی که همانند یک قصر می‌نمود، روزگار می‌گذراندند. این عمارت دارای باغ زیبایی بود که بوته‌های گل رز معطر و رنگارنگی را در آنجا کاشته بودند. گل‌های رز را به خاطر همسر آقای "اسمیت" یعنی خانم "اما" به آنجا آورده و غرس نموده بودند. آندو یعنی آقا و خانم "اسمیت" دارای دختر کوچولویی بنام "رُزا" نیز بودند. آن‌ها آنچنان "رُزا" را دوست داشتند که همه خواسته‌هایش را فراهم می‌ساختند.

یک‌روز آقای "اسمیت" تصمیم گرفت که اتاقک زیر شیروانی عمارت را کاملاً تمیز و به اصطلاح خانه تکانی نماید و تمامی اشیاء قدیمی و مستعمل داخلش را به دور اندازد لذا با کمک همسرش دست بکار شدند. از میان چیزهایی که در آنجا قرار داشت، عروسکی غبارآلود و بدون چشم بنام "تدی خرسه" بود. آقای "اسمیت" بدون اینکه توجه و ملاحظه‌ای به این عروسک کهنه داشته باشد، به سرعت آنرا برداشت و به بیرون پرتاب کرد و بدینگونه از دستش خلاص شد. آقا و خانم "اسمیت" برای ساعت‌ها در آنجا کار کردند تا اینکه کاملاً خسته شدند و تصمیم گرفتند که اندکی بیاسایند و چرتی بزنند. در این میان "رُزای" کوچک بسیار آشفته و عصبی بود. او از اینکه همواره در خانه بماند و فقط با برخی اسباب بازی‌هایش مشغول باشد، شدیداً بیزار بود. اسباب بازی‌های "رُزا" اگرچه خیلی مدرن، زیبا و آموزنده بودند ولیکن او خود را نیازمند چیزهایی با ویژگی‌های منحصر به فردتر و جالب‌تر می‌دید.

"رُزا" یکبار که به شدت دل‌آزرده شده بود، تصمیم گرفت تا از خانه خارج شود و پنهانی به بازی بپردازد و بدین طریق مدت زمانی را به همراه سگش "بروتوس" به جستجوی چیزهای جدید مشغول گردد. دختر کوچولو در اثنای بازی کردن سرشار از لذت و سرور شده بود. او از یکجا به جای دیگری می‌دوید و شادمانی می‌کرد تا اینکه ناگهان توجهش به عروسک "تدی خرسه" و سایر چیزهای مستعملی افتاد که والدینش در آن حوالی ریخته بودند تا بدینگونه از دست آنها خلاص شوند. "رُزا" به شدت برای "تدی خرسه" متأسف شد و دلش به حال او سوخت. او عروسک بدبخت را موجودی تنها و مصدوم و نیازمند کمک به نظر آورد لذا تصمیم گرفت که او را برای خودش بردارد و از این وضعیت نکبت بار نجاتش بدهد.

بنابراین "رُزا" به داخل خانه برگشت و با صدای بلند گفت: مادر، ببین چه چیزی پیدا کرده‌ام. خانم "اسمیت" با دیدن عروسک کهنه پاسخ داد: عزیزم، آن را از کجا پیدا کرده‌ای؟ من و پدرت آن عروسک کهنه را دور انداخته بودیم.

"رُزا" اندکی فکر کرد و سپس گفت: من این را خارج از خانه و در گوشه باغ یافته‌ام.

مادر با عصبانیت در پاسخش گفت: دختر عزیزم اینقدر بی‌ملاحظه و نادان نباش. آن عروسک فقط یک "تدی خرسه" زشت و کثیف و به درد نخور است. همین الان آن را به دور بینداز.

"رُزا" از خانه خارج شد و وانمود کرد که عروسک "تدی خرسه" را به دور انداخته است اما در عوض سعی کرد که آن را ابتدا کاملاً بشوید سپس تعمیر و مرمت نماید. او برای "تدی خرسه" لباس‌های جدیدی دوخت، چشم‌های قشنگی برایش گذاشت و لب‌هایی متبسم بر روی صورتش نقاشی کرد.

بدینگونه "تدی خرسه" دیگر ژولیده و ناهنجار نبود. او اینک یک "تدی خرسه" جذاب و دوست داشتنی می‌نمود و به گونه‌ای یک اسم جدید هم داشت. "رُزا" تصمیم گرفته بود که او را "ادن" بنامد زیرا عروسکش را در گوشه‌ی باغ یافته بود. او داستانی را به خاطر آورد که مدت‌ها قبل مادرش درباره باغ‌های بسیار زیبا و افسانه‌ای "عدن" برایش تعریف کرده بود.

"رُزا" همواره عروسکش "ادن" را محکم در آغوش می‌گرفت و به او دلداری می‌داد. "رُزا" به او قول داد که دیگر هیچگاه اجازه ندهد تا به‌عنوان یک چیز اضافی و بی‌مصرف به دور انداخته شود.

این زمان "رُزا" حقیقتاً احساس خوشحالی می‌کرد. او به شدت احساس موفقیت و پیروزی می‌نمود. "رُزا" اینک دوست جدیدی داشت و می‌توانست هر زمان که بخواهد با او به بازی مشغول گردد و صمیمانه گفتگو کند. والدین "رُزا" سرانجام به او اجازه دادند تا "ادن" را به داخل خانه بیاورد. آن‌ها نیز سعی داشتند تا به "ادن" همانند یکی از گرانتین و زیباترین اسباب بازی‌هایی که تاکنون به دخترشان هدیه داده بودند، توجه نمایند.

سادگی و بی‌آلایشی یک عروسک مهمترین چیزی بود که واقعاً برای دختر کوچولویی مثل "رُزا" مهم جلوه می‌کرد بنابراین "رُزا" و "ادن" تا سال‌های پس از آن نیز به‌عنوان اعضای یک خانواده واقعی در کنار هم بسر بردند درحالیکه "ادن" همان "تدی خرسه" بود. ■



جیلیان آنگونه‌ی که ساخته و پرداخته‌ی ذهن اش بود، گمان می‌کرد که او قصد ترک کردنش را دارد. نگاهی به صورت خود در آینه انداخت و سعی کرد لبخند بزند اما دهانش باز نمی‌شد. دستش را ته کیفش برده به قصد پیدا کردن رژ لب و کرم پودر، چرخاند اما بجای آن‌ها توپک‌های نفتالین و کهنه‌های تکه پاره پارچه و دستمال، گیرش آمد.

_ گوش ات بامنه؟

مرد گفت: چی می‌گی؟

صدایش از اتاق مجاوری که در آن لم داده و قهوه‌ی ولرمی که زن برایش درست کرده بود می‌نوشید، می‌آمد.

زن گفت: دارم می‌رم، نمی‌شنوی؟

_ شنیدم، کجا میری؟

_ می‌رم موهامو رو به راه کنم!

_ دوباره؟

_ دوباره نه، ایندفعه جدیده...

_ الانم که خوبی!

_ نه، به نظر داغون می‌ام!

_ نه، هیچم اینجوری نیس...

_ نه، هستم، (این را گفت و به جلو خم شد و سرش را به طرفی، چرخاند و موهای پرکلاغی‌اش را از

جلوی صورت و چشم‌هایش به طرف بناگوشش برده و جمع‌اشان کرد)

مرد گفت: شاید باید کمی بخوابی، اینطور نیست؟

_ نه از خواب نیست.

_ شایدم از، سن و ساله، ماها داریم پیر میشیم ها..

_ نه از، سن و سال هم نیست، مشکل چیز دیگه ایه!

_ شایدم از کار زیادی باشه؟ از کار نیست؟

_ می‌شنوی؟

_ می‌شنوم!

_ اگه راس میگی، بگو چی گفتیم؟!

_ داری میری واسه‌ی کار موها!

_دقیقاً! این درست همون چیزیه که گفتم! (از جلوی آینه برخاسته و به اتاقی که مرد در آن جرعه جرعه قهوه‌ی یخ زده‌اش را می‌نوشید، رفت)

مرد گفت: من دلیل بزرگ شدن این مسله ارو اصلاً نمی‌فهمم!

_مسله دقیقاً همینه ادموندا!... تابحال شده که از موهای من تعریف کنی؟

_تو دوس داری من از موهاش تعریف کنم؟ مشکل تو اینه؟ این همون چیزیه که تو میخوای؟... خب بنظر من موهاش حرف نداره، من دوستشون دارم!

_من خسته‌ام ادموندا!.. دلم یه تغییر و تحول می‌خواد!

_تغییر به خاطر افسردگی؟

_گوش می‌کنی چی میگم ادموندا؟

_من سراپا گوش ام. بنظر من موهای تو کاملاً روبه راهه!

_اینا ساخته‌ی ذهن منه!

_کاملاً می‌فهمم، من مشکلی نمی‌بینم، ولی خب، کوتاه‌ترش نکن!

جیلیان ادموند را که در حال جرعه جرعه نوشیدن قهوه‌ی یخ زده‌اش بود، ترک کرد.

آرایشگر پرسید: چه مدلی دوس، داری؟

_از ته بزنی!

_از ته؟

جیلیان تکرار کرد: از ته بزنی. می‌خوام دوباره نو به شم، تازه به شم.. جیلیان لبخندی زده و چانه‌اش را به قفسه‌ی سینه‌اش چسبانده و به آینه خیره شد و باخودش گفت: این ذهن منه که خلق میکنه. آرایشگر سرش را تکانی داد و جیلیان فهمید که لابد اوشنیده است که زیرلب چه زمزمه کرده است.





از من خواسته بودند تا روی نیمکتی در راهرو منتظر بمانم. اتاقی در انتهای راهرو بود. باید منتظر می‌ماندم تا کسی دنبالم بیاید و مرا به آن اتاق ببرد. کمی ترسیده بودم. پدرم به من گفته بود آرام باشم. مادرم گفته بود چیزی برای نگرانی وجود ندارد. هر دو می‌گفتند بعد از اینکه به چند سوال جواب درستی بدهم همه چیز مثل اول می‌شود. دقیقاً نمی‌دانستم از من چه می‌خواستند بپرسند. چیزی را که اصلاً نمی‌دانستم این بود: جواب درست به سوالی بود که می‌خواستند از من بپرسند. بعد از زمان طولانی، خانمی پیش من آمد و از من خواست همراهش بروم. چیزی در چشمانش بود. همدردی بود یا دلسوزی؟ نمی‌دانم. به در که نزدیک شدیم صداهایی را می‌شنیدم یکی صدای مادرم بود و دیگری صدای پدرم، البته چند صدای ناشناس دیگر هم می‌آمد. تا آن خانم در را باز کرد، همه ساکت شدند. آن خانم با اشاره به من فهماند که وارد اتاق شوم و من وارد شدم. احساس آرامش کردم وقتی پدر و مادرم را دیدم. آن‌ها به من نگاه کردند و... همچنان ساکت ماندند. آن‌ها یک طرف میز نشسته بودند و پشت سر هر کدامشان یک مرد ایستاده بود، مرد سومی هم بود که در طرف دیگر میز نشسته بود. آن مرد سوم از من خواست نزدیک او بروم و بنشینم. من هم همان کار را انجام دادم. بعد او با خوشرویی شروع به حرف زدن کرد. گفت: "سلام پسر، میدونی برای چی اینجا امدی؟" من سرم را تکان دادم و او گفت: "به من بگو با کی می‌خواهی باشی: با مامانت یا با بابات؟" ساکت ماندم. دوباره ازم پرسید. من باز ساکت ماندم. پرسید: پسر چرا چیزی نمی‌گی؟ تو باید یک نفر را انتخاب کنی. کدام را بیشتر دوست داری؟ دوست داری تا آخر عمر پیش چه کسی باشی؟" من ساکت بودم. با کمی ناراحتی گفت: "چیزی بگو، به هم بگو به چی فکر می‌کنی؟"

آخرش چیزی ازم پرسید که براش جواب داشتم. "آقا من... من یه کم... گیج شدم". نمی‌دانستم دیگر چه بگویم. قبل از اینکه فکرم را جمع کنم آب دهنم را قورت دادم. معلم مهدم این را به من یاد داد... پارسال وقتی در جشن سالانه شعرم را یادم رفت اینکار کمکم کرد. نفس عمیقی کشیدم حرفهایم را آماده کردم و گفتم: "من داشتم فکر می‌کردم جواب درست به این سوال چیه... آقا". پارسال روز تولدم مامان و بابا من را به باغ وحش بردند. حیوان‌های زیادی آنجا بودند. فیل، زرافه و ببر. "تمام خاطرات شش ماه گذشته برایم زنده شدند. دیگر بهتر می‌توانستم صحبت کنم و خوشحال بودم."

"و قفس‌های زیادی هم آنجا بودند. بابا من را بالای شانه‌اش برد که بتوانم نمایش حیوانات را ببینم. مامان در حالیکه از قفسی به قفسی دیگر می‌رفتیم دستم را گرفته بود."

من حواسم نبودم که آن مرد کت مشکی از زیاد حرف زدن من ناراحت است. آن مرد با چهره‌ای عبوس گفت: "پسرم، من نمی‌خوام از خاطرات تولد سال گذشته‌هات بگویی، فقط جواب سوالم را بده". یادآوری خاطراتم به من اعتماد به نفس داده بود. به او گفتم: آقا... لطفاً اجازه بدید به گم... برای من مهم است. "چهره‌اش کمی آرام شد. سریع گفت: "ادامه بده پسرم."

من با انرژی بیشتری ادامه دادم. "تمام روز را با هم بودیم. مامان ساندویچی را که از خانه آماده کرده بود و آورده بود را بهمون داد. بابا هم گفت بعد از غذا بستنی می‌خوریم. من عاشق بستنی‌ام آقا." "ما همه عاشق بستنی هستیم پسرم." این بار آن مرد مهربان‌تر شده بود.

"اما من همیشه دودل می‌شوم بین بستنی وانیلی و شکلاتی. از مامان و بابا پرسیدم کدام را انتخاب کنم. آن‌ها به من کمک کردند در انتخاب نوع بستنی قیفی و شکلات و فنجان‌ها... تا بالاخره من یکی را انتخاب کردم." آن آقا دوباره بی‌حوصله شد و گفت: صاف برو سر اصل مطلب، پسرم."

من دوباره آب گلویم را قورت دادم و گفتم: "آقا هر بار که من مجبور بودم بین یکی از اسباب بازی‌هایم، یا نوع بستنی‌ام، بین لباسهایم و حتی بین دوستانم یکی را انتخاب کنم مامان یا بابا یکیشون به من کمک می‌کردند."

یک لحظه صدایم گرفت، مکثی کردم و گفتم: "اما... اما امروز آقا... هیچکدام از آنها به من نگفتند کدامشان را باید انتخاب کنم..." ■



آشنایی کوتاه با نویسنده

«کاترین منسفیلد» نویسنده‌ی نوگرای اهل نیویورک در سال ۱۹۴۷ در چهاردهم اکتبر سال ۱۸۸۸ در ویلینگتون به دنیا آمد و در نهم ژانویه سال ۱۹۲۳ چشم از جهان فرو بست. وی بیش از ۳۵ سال عمر نکرد، ولی در طول این زندگی کوتاه، داستان‌های کوتاه درخور تحسینی را خلق کرده است. وی در سال ۱۹۰۳ تا ۱۹۰۶ به دور اروپا سفر کرد و بیشتر در بلژیک و آلمان به سر برد و تحت تأثیر فضای ادبی آن جا قرار گرفت. از پرطرفدارترین داستان‌های او می‌توان به (گاردن پارتی) اشاره کرد. بهار عمرش دست نامهربان ناخوشی سرطان به خون ریه‌اش آلوده شد و بوته زندگی‌اش را از بیخ و بن کند.

صندوق دار بلیط صورتی رنگی را به من داد و گفت: «طبقه سوم-سمت چپ.»

«یک دقیقه صبر کن لطفاً، زنگ زدم آسانسور به یاد.»

هنگامی که در آن سالن طلایی و قرمز رنگ راه می‌رفت، دامن ساتینی سیاه رنگ او غیژغیز می‌کرد. در میان نخل‌های مصنوعی ایستاد، موهای نارنجی براق او ریخته بود روی صورت بزرگ کرده و گردن سفیدش-صورتش درست مثل قارچی بود که از تنه سیاه و ضخیم درختی بیرون زده باشد. پشت سر هم زنگ زد. «خانم خیلی خیلی ببخشید. والله زشته. تازه وارده. تا آخر هفته از اینجا میره.» در حالی که دستش روی زنگ بود، داشت داخل قفس را نگاه می‌کرد تا او را ببیند، مثل یک پرنده مرده افتاده بود روی زمین. ناگهان یک نفر کوتاه قد و ریز نقش با کلاه لبه دار و دستکش‌های کتانی کثیف ظاهر شد. زن با پرخاش گفت:

«بفرمایید! کجا بودی؟ چه کار می‌کردی؟» مرد در پاسخ، یکی از دست‌هایش را که پوشیده از دستکش کتانی سفید بود جلوی صورتش گرفت و دو بار عطسه کرد. «آه، شرم آور، خانم را ببر طبقه سوم.» مرد کوتوله خود را عقب کشید، تعظیم کرد و بعد از من وارد شد و درها را بست. بالا رفتیم، خیلی آهسته. حین عطسه فین هم می‌کرد و فین او مثل سوت صدا می‌کرد. از او پرسیدم: «سرما خوردی؟» تو دماغی جواب داد: «مال هوای اینجاست، خانم. یه روزم نشده هوای اینجا خشک باشه.» عطسه کرد و گفت: «طبقه سوم، خانم.»

در یک راهرو کاشی کاری شده مزین به آگهی‌ها و پوستره‌های تبلیغاتی در مورد لباس زیر زنانه و سینه بند قدم می‌زدم. یک کابین کوچک و یک لباس کیسه‌ای آبی رنگ به من دادند و از من خواستند تا لباس‌هایم را عوض کنم و در اسرع وقت اتاق گرم را پیدا کنم. از آن سوی دیوارها و از داخل راهرو صدای خنده و داد و فریاد عده‌ای که گرم صحبت بودند، به گوش می‌رسید. «آماده‌ای؟ داری می‌ای بیرون؟ یه دقیقه صبر کن! حمامچی، حمامچی، یه دقیقه صبر کن! یه دقیقه صبر کن!»

من سریع لباسهایم را درآوردم و احساس دختر بچه‌های مدرسه‌ای را داشتم که خود را توی استخر رها می‌کنند.

اتاق گرم خیلی بزرگ نبود. دیوارهایی با رنگ آجری و حاشیه‌هایی به رنگ آبی زنگاری و سقفی شیشه‌ای داشت که از طریق آن آسمان کم رنگ و غیر واقعی مثل مثل پس زمینه سالن عکاسی دیده می‌شد. آن جا چند تا میز گرد وجود داشت که پوشیده از برگه‌های پاره پوره مجلات مد بود. در وسط اتاق یک حوضچه مرمری قرار داشت که مملو از گل سوسن زرد بود و روی صندلی‌های بلند و پیچیده به حوله، چند خانم بی حال دراز کشیده بودند... من به پشت خوابیدم و پارچه‌ای را روی صورتم انداختم و هوا و بوی جنگل و مرداب مرا در فکر فرو برد... بله، ازدواج با یک جهانگرد و زندگی کردن با او در جنگل، تا زمانی که چیزی را شکار نکند و یا به دام نیندازد، باید خیلی جالب باشد. از بازی کردن با حیوانات وحشی نفرت دارم. ... این سرگرمی‌ها در خانه هم یافت می‌شوند... چادری که در محل نگهداری اسبها زده شده است، وقتی بچه از پرچینها بالا می‌روند تا حرکت واگنها را نگاه کنند و دلکمی که شیشه‌ها را به چرخ‌های واگن‌ها می‌کوبد و موتور بخار که پیچ امین الدوله و زنبورعسل را خیلی سریع و پشت سرهم آن را تکرار می‌کند... خبر دارم این هوا مرا به یاد چه چیزهایی می‌اندازد. تعقیب و گریز مربی من در میان لباسهایی که روی طناب می‌زنیم تا خشک شوند.

در باز شد. دو زن قد بلند با موهای بور و لباس‌های سفید و قرمز چهارخانه وارد شدند و روی صندلی‌های مقابل من نشستند. یکی از آنها یک جعبه نارنگی که به کاغذ نقره‌ای پیچیده بود، در دست داشت و در دست دیگر یک سری مانیکور بود. هر دو خیلی تنومند بودند و چهره خندان و شاداب و موهای پرپشت و بلند داشتند.

قبل از اینکه بنشینند، نگاهی به اطراف اتاق انداختند، سرتا پا زن‌هایی را که آنجا بودند نگاه کردند، رو به یکدیگر ادا و اصول درآوردند و در گوشی حرف زدند، یکی از آنها جعبه نارنگی را گرفت و تعارف کرد: «بفرمایید نارنگی.» هر دو زدند زیر خنده. به پشت دراز کشیدند و گاه گاهی به یکدیگر نگاه کردند. یکی از آنها با دقت خیلی زیادی گوشه‌های چشمش را مالید و گفت: «آه، اون یکی خیلی خوب بود.»

«من و تو که اومدیم این جا، کاملاً مصمم اومدیم و کار درستی هم بوده، می دونی که؟ بعد نگاهی به اطراف اتاق انداخت و این حاصل یه بازرسی دقیق است نارنگی بخور. نه خیلی مسخره است. من باید اونو به یاد به یارم، برای یه کنسرت موسیقی از اهمیت زیادی برخوردار است. نارنگی می خوری؟» دیگری گفت: «اما نمی دونم چرا زنهایی که میان توی حمام‌های ترکی آنقدر زشتند می‌مانند گوشت نرمه‌ای که انداخته باشند توی پیراهن‌های کیسه‌ای زنه یا بادکنکه؟ به اون نگاه کن، اونیه که داره کتاب می‌خونه و عرق می‌ریزه و اون دو تای دیگه اون گوشه نشسته‌اند و درباره بچه دار شدن و بچه زاییدن حرف می‌زنند و... خداجون اون یکی را نگاه کن که داره میاد تو. من دیگه نارنگی نمی‌خورم، همشو خودت بخور.»

زنی که تازه وارد شد، کوتاه قد و چاق بود، پاهای سفید و تخت داشت و کلاه مخصوص حمام به سر داشت. داخل اتاق می‌آمد و می‌رفت، دست‌هایش را تکان می‌داد، با تحقیر به زن‌هایی که می‌خندیدند نگاه کرد و برای هشدار به آنها زنگ را به صدا در می‌آورد. بلافاصله حمامچی که نیمه لخت بود و بدنش پوشیده از کف صابون بود، پاسخش را داد. «چیه خانم، من وقت ندارم.» زن کلاه به سر به زبان آلمانی گفت: «یه حوله به من بده.» حمامچی گفت: «ببخشید خانم، نمی‌فهمم چی می‌گی. فرانسوی داری حرف می‌زنی؟» زن کلاه به سر گفت: «نخیر.» یکی از زن‌های مو بور قهقهه خندید: «بع، نارنگی بخور. ای وای، مون دیو، دارم از خنده می‌میرم.» زن کلاه به سر که کاملاً خیس بود سعی کرد با دست خود را خشک کند.

حمامچی در حالی که با چشم‌های گرد خود که با خنده نیش می‌زد، گفت: «ورسته‌هان سی. مایس نون، مادام.» زن کلاه به سر را ترک کرد، به زنهای مو بور چشمک زد، دوری زد و احساس کرد آن دو زن طحفه نطنز هستند، به آنها گفت: «شماها خیلی کارتون درسته.» و دوباره ناپدید شد. زن کلاه به سر روی لبه یک صندلی نشست، یک مجله مد را به دست گرفت، برگ‌های آن را با سر و صدا ورق می‌زد و وانمود کرد که دارد آن را می‌خواند و زن‌های مو بور تکیه داده بودند و نارنگی می‌خوردند و پوست آن را داخل گلدان‌ها می‌انداختند. عطر میوه‌ی تازه هوا را پر کرده بود. به زنهای اطراف نگاهی انداختم. بله همه زشت بودند، به پشت خوابیده بودند، قرمز و مرطوب، با چشم‌های بی حال و موهای لخت، و اندک انرژی خود را صرف تماشای دو زن مو بور می‌کردند. ناگهان متوجه شدم زن کلاه به سر از روی مجله مدی که در دست داشت به من نگاه می‌کند، آنقدر نگاه کرد که بلند شدم و به اتاق گرم رفتم. اما بدبختانه! دوباره جلوی من سبز شد.

با اطمینان گفت: «می‌دونم شما آلمانی بلدی، همین الان از چهره شما می‌خونم، اینا خجالت نمی‌کشند یه حوله را از من دریغ می‌کنند؟ من این موضوع را با مدیریت اینجا در میون میذارم، به شوهرم میگم همین امشب یک نامه بهشون به نویسه. این کارا رو مردها بهتر از عهدش به رمیان. نه؟» در حالی که پاهای زرد رنگش را می‌مالید ادامه داد: «هرگز جایی به این بدی ندیدم-چهار فرانک و نیم

هم بدم! یه قرون نمی‌دم. تو هم پول نده. می‌دی؟ والله، یه حوله به آدم نمی‌دن... از اون دو زن هم شکایت می‌کنم، اون دو نفر که همش دارن می‌خورن و می‌خندن. می‌دونی اونا کی اند؟» سرش را تکان داد. «زنای درستی نیستند با یک نگاه می‌شه فهمید. من اینو مطمئنم، زنی که ازدواج کرده اینو می‌فهمه. هیچی نیستند جز دو زن ولگرد. تو زندگی هرگز به این حد تحقیر نشدم. به من می‌خندیدن، گاو میش! درست عرقم درنیومد، فقط به خاطر همین دو نفر. آنقدر ناراحت شدم، عرقم بجای اینکه بیرون به یاد رفت تو. اصلاً حالم گرفته شد. حالا بجای اینکه سرما خوردگی ام خوب شه می‌ترسم تب و لرز کنم.»

دور اتاق قدم می‌زدم و زن کلاه به سر هم با غم و اندوه

دنبالم من افتاده بود تا اینکه دو زن مو بور هم وارد شدند و با دیدن او دوباره شروع کردند به خندیدن. زن کلاه به سر وقتی دید من خیلی ناراحتم به طرفم آمد و لبخند معنی داری زد. با آن لهجه زشت آلمانی اش گفت: «من اهمیت نمی‌دم. نمی‌خوام با سروکله زدن با این دو زن خیابانی ارزش خودم رو به یارم پایین. اگه شوهرم بفهمه ازشون نمی‌گذره. به شدت حساسه. شش ساله با هم ازدواج کردیم. اهل سالزبرگ هستیم. شهر خوبیه. چهار تا بچه داریم و در واقع برای رهایی از شوک مرگ پنجمی بود به این جا اومدم. پنجمی هم متولد شد، بچه سالمی بود اما هیچ وقت نفس نکشید! می‌دونی از دست رفتن بچه آدم بعد از نه ماه انتظار چقدر سخته.» به طرف سونا بخار رفتم. از من پرسید: «می‌خواهی بری اونجا؟ من اگه بجای تو بودم اونجا نمی‌رفتم. یارو دو نفر رفتند اونجا. اگه بری، اونا فکر می‌کنند می‌خواهی با اونا اختلاط کنی. تو این جور زنا رو نمی‌شناسی.» در همین هنگام آن دو زن در حالی که خود را به حوله‌های بلند پیچیده بودند، بیرون آمدند و با رفتار تحقیر آمیزی از کنار زن کلاه به سر گذشتند. زن کلاه به سر از من پرسید: «می‌خواهی پیراهنت را تو اتاق سونا در به یاری؟ از من خجالت نکش، هر دو زن هستیم. اگه می‌خواهی بهت نگاه نمی‌کنم. عادت ندارم نگاه کنم.» با عصبانیت ادامه داد: «حاضر شرط ببندم، اون دو تا زن جنده، حسابی همدیگه رو نگاه کردند. آه، چه زنهایی پیدا می‌شن. عین خیالیشون هم نیست. چه زشتم هستند، با اون موهاشون. یکیشون یه جعبه مانیکور پر از طلا داره. من فکر می‌کنم طلای واقعی نباشه، تازه اگر باشه درسته به یارش اینجا. آدم تو خلوت خودش ممکنه هر کاری به کنه، اما در جمع فرق می‌کنه. من نمی‌دونم مردا تو یه همچی زنایی چه پیدا کردن. نه شوهری نه بچه‌ای نه خونه‌ای که ازش نگهداری کنن، این چیزیه که یه زن به اون نیاز داره. این چیزیه که شوهر من به اون اعتقاد داره. جالبه به یکی از این زنای جلف بگی سیب زمینی پاک کن یا گوشت بخر! تو تا حالا این کارا رو کردی؟»

من داشتم دنبال حمامچی می‌گشتم، خودم را صابون می‌زدم و با آب سرد بدنم را می‌شستم و نمی‌توانستم چهره زشت آن زن آلمانی که به قول خودش چهار تا بچه و شوهری خوب داشت و مدام از آن دو زن زیبا که هرگز سیب زمینی پوست نکنده‌اند و تا به حال گوشت نخریده‌اند، بد می‌گفت، از

ذهنم به در کنم. در اتاق دیگر یک بار دیگر آنها را دیدم. این بار لباس‌های آبی پوشیده بودند. یکی از آنها یک دسته گل بنفشه را سنجاق می‌کرد و دیگری داشت دکمه‌های دستکش شیری جیر خود را می‌بست. در حالی که کلاه‌های پرداز زیبا به سر داشتند و خزهای چشم نواز به تن، ایستاده در حال صحبت بودند. صدایی از بیخ گوش من شنیده شد که می‌گفت: «بله، اونجا تشریف دارن.» زن کلاه به سر از کنار من گذشت، یک بلوز چهار خانه سفید و آبی به تن داشت، یک کراوات قلاب دوز زده بود، مثل اکثر زنهای آلمانی کمر کوتاه و باسن گنده داشت، یک لانه کلاغ زشت به سر داشت که قطعاً سالزبورگی‌ها به آن ریشه هوت یعنی کلاه مسافرتی می‌گفتند. «من نمی‌دونم این موجودات کوتوله و زشت چطور روشن میشه همچی لباس‌هایی بپوشند. کافیه از یه دختر جوان بخوان دو بار فکر کند. وقتی آن دو زن از اتاق بیرون رفتند، زن کلاه به سر دنبال آنها راه افتاد، چهره زرد او که همه‌اش چشم و دهان بود، درست شبیه چهره بچه گربه‌ای بود که دستش به گوشت نرسد. ■



نمایشنامه ترجمه «مجوز»

نویسنده «لویجی پیراندلو»؛ مترجم «سید ابوالحسن هاشمی نژاد»

شخصیت‌های نمایشنامه:

روزاریو کیار کیارو

روزینلا، دخترش

قاضی دادگاه داندرا

سه قاضی دیگر

مارانکا، پیشخدمت

اطاق قاضی دادگاه داندرا. سرتاسردیوارانتهائی اطاق را قفسه بزرگ، پر از پرونده‌های سبز رنگ بایگانی، پوشانده است، که بنظرانباشته از مدارک است. در سمت راست، میز کار با انبوهی از پرونده‌ها، در کنار آن قفسه کوچک دیگری روی دیوارسمت راست، صندلی چرمی بزرگ برای قاضی پشت میز کارو صندلی‌های قدیمی دیگر. اطاق، رنگ و رو رفته است. در سمت چپ آن پنجره پهن بلندی است با شیشه‌های کوچک قدیمی، ارسی مانند. درمقابل پنجره، چهار پایه بلندی است که قفس بزرگی روی آن قرار دارد. دریچه‌ی مخفی دوطرفه‌ای درسمت چپ اطاق تعبیه شده است.

قاضی داندرا با کلاه وپالتو، در حالی که قفس کوچکی کمی بزرگتر از یک مشت در دست دارد وارد دفتر کار می‌شود. به مقابل قفس بزرگی می‌رود که روی چهار پایه است. درش را باز می‌کند و بعد در کوچک قفس کوچک را باز می‌کند و سهره‌ای را از آن بیرون می‌آورد و وارد قفس بزرگ می‌کند. داندرا. زودباش بیا تو! - یالا تنبل - اوه! بالاخره. حالا طبق معمول ساکت باش، بگذار عدالت را در مورد این انسانهای حقیر بیچاره وحشی اجرا کنم.

پالتو را از تنش بیرون می‌آورد و با کلاهش به رخت آویز آویزان می‌کند. پشت میز کار می‌نشیند، پرونده‌ای را که باید بررسی کند بر می‌دارد، بیصبرانه در هوا تکان می‌دهد، آهی می‌کشد: مرد بیچاره! اندکی به فکر فرو می‌رود، زنگ را به صدا در می‌آورد و مارانکا- پیشخدمت- در دفترکار حاضر می‌شود!

مارانکا. امر بفرمائید، قربان!

داندرا. خوب، مارانکا: به خانه کیارکیارو، کوچه فورنو، همین نزدیکی بروید.

مارانکا. (نا سزا گویان با یک قدم به عقب). قربان، محض رضای خدا اسمش را نیاورید!

داندرا. (با خشم فراوان، مشتت روی میز می‌کوبد) تورا به خدا، کافی است! اجازه نمی‌دهم که در حضور من اینطور رفتار کنید، آخرین باری است که می‌گویم، اشتباه شما به این مرد بیچاره آسیب می‌زند.

مارانکا. ببخشید قربان، به خاطر خودتان گفتم!

داندرا. آه، چقدر پی حرف را می‌گیرید؟

مارانکا. باشد دیگر حرف نمی‌زنم. می‌خواهید بروم به خانه..... این.....مرد محترم چه کارکنم؟

داندرا. بگوئید که قاضی دادگاه با شما حرف هائی دارد، و فوراً نزد من بیاوریدش.

مارانکا. بسیار خوب، فوراً قربان، اوامر دیگری ندارید؟

داندرا. دیگر حرفی ندارم. بروید.

مارانکا در حال بیرون رفتن از دفتر کاردررا ننگه می‌دارد تا سه قاضی همکار با لباس و کلاه رسمی قضاوت داخل شوند. آن‌ها با داندرا سلام و علیک می‌کنند و بعد هر سه به تماشای سهره در قفس می‌روند.

قاضی اول. این آقا سهره چه میگه، ها؟

قاضی دوم. می‌دانیم که این سهره چشم ترا بد جووری گرفته و بدت نمی‌آید با خودت ببریدش؟

قاضی سوم. تمام شهر تورا به اسم قاضی سهره می‌شناسند.

قاضی اول. کجاست، کجاست قفسی که ترا بیندازم توش، ببرم؟

قاضی دوم. (در حالی که قفس را از روی میز تحریری که در کنارش است بر می‌دارد). ایناها اینجاست!

دوستان ببینید: چه بچه بازی‌ها! یک مرد جدی.....

داندرا. آه، من، بچه بازی‌ها، به خاطر این قفس؟ پس شما که این لباس رسمی را پوشیده‌اید چطور؟

قاضی سوم. آهای، آهای، به کسوت قضا احترام بگذاریم!

داندرا. شوخی نداریم‌ها! بیائید اینجا، حالا دیگر کسی حرف‌هایمان را نمی‌شنود. بچه که بودم با

رفقایم «دادگاه» بازی می‌کردیم. یکی متهم می‌شد، یکی رئیس دادگاه؛ بقیه هم قاضی و وکیل..... شما

هم بازی کرده‌اید. مطمئن باشید که آن وقتها جدی‌تر بودیم!

قاضی اول. خوب، بعدش!

قاضی دوم. همیشه هم با کتک کاری تمام می‌شد!

قاضی سوم. (در حالی که جای زخم کهنه‌ای را روی پیشانی‌اش نشان می‌دهد). ایناها: جای زخم

سنگی است که یک وکیل مدافع وقتی که نقش دادستان را بازی می‌کردم به طرفم پرتاب کرد.

داندرا. قشنگی بازی در لباس مخصوص قضاوت بود که می‌پوشیدیم. در لباس قضاوت، بزرگی بودوما

توی آن لباس بچه بودیم. حالا بر عکس است: ما، بزرگیم و کسوت قضاوت لباس بازی دوران کودکی

امان است. خیلی شجاعت می‌خواهد این قضیه را جدی بگیریم!

دوستان، موضوع این است. وپرونده محاکمه کیارکیارو را از روی میز کار بر می‌دارد.

باید این محاکمه را بررسی کنیم. محاکمه‌ای غیر عادلانه‌تر از این نیست. غیر عادلانه است، چون حاوی

بیرحمانه‌ترین قضاوت‌ها بر علیه مرد بیچاره ایست که می‌خواهد نا امیدانه از آن رهائی یابد، بدون

هیچ گونه احتمال نجاتی. اینجا یک قربانی هست که اصلاً توان در افتادن با کسی را ندارد! او در این محاکمه می‌خواسته با اولین دو نفری که دستش بهشان برسد در بیفتد، و بله دوستان عدالت نباید به او حق بدهد، حق، حق، بدون هیچ بخششی، با عصبانیت دوباره تکرار می‌کند، این مرد بیچاره قربانی این بی‌عدالتی است.

قاضی اول. کدام محاکمه؟

داندرا. محاکمه‌ای که روزاریو کیار کیارو اقامه دعوا کرده است.

سه قاضی باشنیدن این نام فوراً، مانند مارانکا، یک قدم به عقب برمی‌دارند. در حالیکه التماس می‌کنند، و حرکاتی از روی ترس انجام می‌دهند، فریاد می‌زنند:

هر سه قاضی. ترا به مریم مقدس سوگند! - بزنیم به چوب! - می‌خواهی ساکت بمانی؟

داندرا. بفرمائید، می‌بینید؟ این خود شمائید که باید عدالت را در حق این مرد بیچاره اجرا کنید!

قاضی اول. چه عدالتی! او دیوانه است!

داندرا. بیچاره است!

قاضی دوم. شاید بیچاره باشد! اما ببخشید، دیوانه هم هست! برعلیه پسر شهردار به جرم افترا اقامه دعوا کرده است، همین، و دیگر کی؟

داندرا. - فاتیوی دادیار هم.

قاضی سوم. به جرم افترا؟

قاضی اول. - بله، می‌فهمی؟ چون می‌گوید، از کار آنها حیران شده است، چون به محض عبورش، از ترس تضرع می‌کرده‌اند.

قاضی دوم. کدام افترا!، دو سالی است که شهرت او به شورچشمی در تمام شهر پیچیده است.

داندرا. و شاهدان بیشماری هم شاید به دادگاه بیایند و تضاهرات خشن راه بیندازند و سوگند بخورند که او در خیلی جاها نشانه‌های بروز داده است که حاکی از شهرت شورچشمی او است.

قاضی اول. ها، می‌بینی؟ خودت هم داری همین را می‌گوئی!

قاضی دوم. وجداناً، چطور پسر شهردار و فاتیوی دادیار را بخاطر حرکتی که با دیدن او انجام داده‌اند به اتهام مفتری محاکمه می‌کنید! مدت‌هاست که همه مردم آشکارا به انجام این حرکت او عادت کرده‌اند؟

داندرا. و اول از همه شما؟

هر سه قاضی. البته - وحشتناک است می‌دانید؟ - خدا نجاتش دهد!

داندرا. پس دوستان من، تعجب می‌کنید که من این سهره را به اینجا می‌آورم..... یا اینکه آنرا با خودم

می‌برم - می‌دانید - چرا یکسالی است تنها مانده‌ام. این سهره متعلق به مادرم بود؛ و برای من یادگاری

زنده است، نمی‌توانم از آن جدا شوم. چه چه اش را با سوت تقلید می‌کنم و با هاش حرف می‌زنم و جوا

ب می‌دهد. نمی‌دانم چه بهش می‌گویم؛ اما وقتی جواب می‌دهد، نشانه آن است که بعضی معانی را از

سوت هائی که می کشم برداشت می کند. درست مثل ما، دوستان، هنگامی که باور می کنیم طبیعت با شعر گل هایش، یا باستاره های آسمان، با ما صحبت می کند، در حالی که شاید حتی نداند که ما وجود داریم.

قاضی اول. بگو، بگو، دوست عزیز، با این فلسفه ها، خواهید دید که به رضایت می رسید!
فضای دفتر کار کمی شاد می شود، و کمی بعد، مارانکا سرش را خم می کند.
مارانکا. اجازه هست؟
داندرا. بفرمائید، مارانکا.

مارانکا. قربان، او خانه نبود. پیغامی برای یکی از دخترانش گذاشتم که، به محض اینکه آمد او را به اینجا بفرستد. به هر حال دختر کوچکش: روزینلا با من آمده است. اگر جنابعالی می خواهید او را بپذیرید.....

داندرا. نه بگومیخواهم با خودش صحبت کنم!
مارانکا. قربان، نمی دانم، می گوید خواهشی از شما دارد. خیلی وحشت زده است.
قاضی اول. ما رفتیم. خدا حافظ، داندرا!
با هم خدا حافظی می کنند: و سه قاضی بیرون می روند.
داندرا. بگوئید بیاید تو.
مارانکا. چشم، قربان.

و بیرون می رود. روزینلا که با لای شانزده سال دارد، با لباسی مندرس، اما با متانتی خاص، به محض ورود به دفتر سرش را خم می کند و چهره اش را از درون شال سیاه رنگ نخی نشان می دهد.
روزینلا. اجازه هست؟
داندرا. بفرمائید، بفرمائید.

روزینلا. در خدمت جنابعالی هستم. آه، خدای من، آقای قاضی شما پدر مرا احضار کردید؟ چه شده، آقای قاضی؟ چرا؟ از ترس داریم می میریم!
داندرا. آرام باشید از چه می ترسید؟
روزینلا. عالیجناب ما هیچوقت با دادگاه سروکار نداشته ایم!
داندرا. دادگاه شما را خیلی می ترساند؟

روزینلا. بله قربان، میگم که: از ترس داریم می میریم! ما چهار نفر فقیر سیاه روزی هستیم. واگر حالا دادگاه بر علیه ما باشد.....

داندرا. نه. کی به شما گفته؟ خیالتان راحت باشد. دادگاه بر علیه شما نیست.
روزینلا. پس چرا جناب عالی پدرم را احضار کرده اید؟
داندرا. برای اینکه پدر شما خودش را در مقابل دادگاه قرارداد است.

روزینلا. پدر من؟ مگر چه می گوید؟

داندرا. وحشت نکنید. می بینید چه لبخندی.....اما چطور؟ مگر نمی دانید پدر شما بر علیه پسر شهردار و دادیار فاتیما اقامه دعوا کرده است؟

روزینلا. پدر من؟ نه قربان! ما هیچی نمی دانیم! پدر من شکایت کرده است؟
داندرا. بفرمائید این هم مدارکش!

روزینلا. خدای من! خدای من! آقای قاضی، گوش به حرفش ندهید! پدرم به سرش زده: بیشتر از یک ماه است! یک سال است که دیگر کار نمی کند، می فهمید؟ برای اینکه او را اخراج کرده اند، او را انداختند وسط خیابان؛ از همه شلاق خورده، مثل یک طاعون زده از تمام شهر فراری شده! آه، شکایت کرده؟ از پسر شهر دار شکایت کرده؟ دیوانه است! دیوانه! بی شرمانه است که همه با او می جنگند، با این سوء شهرتی که به او داده اند! مغزش از کار افتاده! آقای قاضی، محض رضای خدا: ازش بخواهید شکایتش را پس بگیرد! وادارش کنید آنرا پس بگیرد!

داندرا. بله، دختر زیبای من! من هم درست همین را می خواهم. او را برای همین احضار کردم. امیدوارم موفق بشوم. می دانید: بدی کردن خیلی ساده تر است تا خوبی کردن.

روزینلا. چطور، عالی جناب! برای شما چه، قربان؟

داندرا. برای من هم همین طور. چون دختر قشنگم، می توان به همه بدی کرد و از همه بدی دید؛ اما فقط به کسانی می توان خوبی کرد که نیاز دارند.

روزینلا. شما فکر می کنید پدر من نیازه خوبی دارد؟

داندرا. بله فکر می کنم، فکر می کنم. اما دخترم، این نیاز به کار خوب کردن است که اغلب دشمن روح و روان کسانی می شود که می خواهند خوبی کنند، این است که خوبی کردن بسیار مشکل می شود. می فهمی؟

روزینلا. نه قربان نمی فهمم. عالیجناب، هر کاری که از دستتان می آید بکنید! در این شهر، ما دیگر نه خوبی می بینیم و نه آرامش.

داندرا. نمی توانید از این شهر بیرون بروید؟

روزینلا. آه، کجا؟ عالیجناب شما که از حال و روز ما خبر دارید! هر جا که برویم با خودمان طاعون و شهرت می بریم. این سوء شهرت به هیچ صورتی از ما جدا نمی شود. آه، ای کاش حال و روز پدرم را می دیدید، بد جوری نا امید شده است. ریشش را گذاشته بلند شود. یک ریش دراز از دنیا بریده ... عالی جناب لباس مخصوصی را خودش بریده و دوخته که وقتی می پوشد، مردم را می ترساند، حتی سگها را فراری می دهد.

داندرا. چرا؟

روزینلا. فقط خودش می‌داند! مثل دیوانه‌ها شده است. به شما می‌گویم! محض رضای خدا! وادارش کنید، وادارش کنید شکایتش را پس بگیرد.

دوباره صدای بگو مگو در دفتر کار شنیده می‌شود.

داندرا. کی است؟ بفرمائید.

مارانکا. (سر تا پا می‌لرزد) اینا هاش قربان! چه کار کنم؟

روزینلا. پدرم؟

واز جا می‌پرد.

خدا! خدا! عالیجناب، به خاطر خدا! نگذارید مرا اینجا ببیند.

داندرا. چرا؟ مگر چی شده؟ اگر شما را اینجا پیدا کند.

می‌خوردتان؟

روزینلا. نه، قربان. اما خوش ندارد ما از خانه خارج بشویم. کجا خودم را قایم کنم؟

داندرا. اینجا. نترسید.

دریچه مخفی دیوار سمت راست را باز می‌کند.

از اینجا بروید بیرون؛ بعد بچرخید به سمت راهرو، در خروجی را پیدا می‌کنید.

روزینلا. بله قربان، متشکرم. عالیجناب سفارش می‌کنم! خدمتگذار شما هستم.

لنگ لنگان به طرف در خروجی سمت راست می‌رود. داندرا دوباره در را می‌بندد.

داندرا. داخل شوید.

مارانکا. (تا آنجا که می‌تواند در دفترکار را باز نگه می‌دارد تا بتواند صحبت کند). بفرمائید، بفرمائید....

داخل شوید.

کیا کیارو وقتی داخل می‌شود عصبانیتش کم کم فرو می‌نشیند. روزاریو کیا کیارو قیافه شورچشمی

به خود گرفته که دیدنش انسان را دچار شگفتی می‌کند. ریش زبربوته مانند روی گونه‌های زرد

فرورفته‌اش را بلند کرده است؛ عیینک بزرگ گردی روی بینیش گذاشته که او را شبیه به جغد کرده

است. نوعی لباس براق خاکستری به تن کرده که تمام قسمت‌های آن پف دارد، ویک نی بامبو با

دسته‌ای از جنس شاخ به دست دارد. با گام‌های کوتاه و منظم در حالی که نی را در هر گام به زمین

می‌کوبد. وارد می‌شود. و جلو قاضی می‌ایستد.

داندرا. (با حرکت عصبی شدیدی، مدارک محاکمه را دور می‌ریزد). لطفی به من بکنید! این داستان‌ها

چیست! شرم کنید!

کیار کیارو. (بدون اینکه در مقابل عصبانیت شدید قاضی خود را ببازد، دندان‌های زردش را به هم

می‌فشرده وزیر لب می‌گوید): پس شما حرف ما را باور ندارید؟

داندرا. به شما گفتم که به من لطفی بکنید! مابا کسی شوخی نداریم، کیا کیاروی عزیز! زود باشید،-
بنشینید، بنشینید اینجا! به او نزدیک می‌شود و می‌خواهد دستش را روی شانه او بگذارد.
کیار کیارو. (در حالی که خودش را عقب می‌کشد، هراسان). به من نزدیک نشوید! خوب مواظب
باشید! می‌خواهید دید چشم‌ها تان را از دست بدهید؟
داندرا. (با خونسردی به او نگاه می‌کند، و می‌گوید): بگوئید، بگوئید... تا هر وقت که راحتید... به
خاطر خودتان گفتم که بیائید. آنجا یک صندلی هست: بنشینید.
کیار کیارو. (صندلی را بر می‌دارد. می‌نشیند و قاضی را نگاه می‌کند، بعد با دست‌هایش نی بامبورا مانند
وردنه روی پاهایش می‌غلتاند و مدام سر تکان می‌دهد. در نهایت زیر لب می‌گوید): به خاطر خودم..
به خاطر خودم، شما می‌گوئید... شما جرئتش را دارید که بگوئید به خاطر من! آقای قاضی، این طور
که می‌گوئید به خاطر من، معنی‌اش این است که شور چشمی را قبول ندارید؟
داندرا. (در حالی که او هم می‌نشیند). می‌خواهید به شما بگویم قبول دارم؟ بله قبول دارم! خوب
شد؟

کیار کیارو. (با قاطعیت، با لحن کسی که شوخی ندارد). نه قربان! جداً قبول دارید، ج-د-آ!
اما نه فقط قبول خالی، با بررسی پرونده باید اعتقاداتان را نشان دهید.
داندرا. ای، ببینید: این کمی کار را مشکل می‌کند.
کیاکیارو. (در حالی که بلند می‌شود و خود را آماده رفتن می‌کند). پس من می‌روم.
داندرا. ای، بنشینید! گفتم که داستان درست نکنید!
کیار کیارو. من و داستان؟ آقا من را امتحان نکنید؛ وگر نه بد می‌بینید...- درک کنید، درک کنید!
داندرا. اما من که سر در نمی‌آورم.
کیار کیارو. سعی کنید بفهمید، بهتان گفته باشم! من وحشتناکم، می‌دانید؟
داندرا. (جدی) کافی است، کیار کیارو! دیگر آذارم ندهید. بنشینید تا تفاهم کنیم. شما را احضار کردم
تا نشان دهم راهی که در پیش گرفته‌اید راهی نیست که شما را به مقصد درست برساند.
کیاکیارو. آقای قاضی، من ته بن بست هستم، نه راه پس دارم نه راه پیش. کدام مقصد! کدام راه!
داندرا. همان راهی که می‌بینم شما در آن قدم گذاشته‌اید و از دعوائی حرف می‌زنم که اقامه کرده‌اید.
درست یکی پس از دیگری، می‌بخشید ها، بین این همه پرونده گیر کرده‌ام.
نوک انگستان سبابه دو دستش را مقابل هم قرار می‌دهد به این معنی که این دو راه با هم در تضاد
هستند.

کیار کیارو. نه، قربان. این عقیده شخص شماست، آقای

قاضی.

داندرا. چطور مگر؟ در آن محاکمه، دو نفر را به اسم مفتری متهم می‌کنید، چون معتقدند شما شور چشم هستید؛ و حالا اینجا خودتان را با این شکل و شمایل با لباس شور چشم نشان می‌دهید، و حتی وانمود می‌کنید که من به شور چشمی شما بی‌اعتقادم.

کیارکیارو. بله، قربان. کاملاً.

داندرا. و به نظر گویا دیگر تناقض در بین نیست؟

کیارکیارو. آقای قاضی، من چیز دیگری می‌گویم. می‌گویم شما از اصل قضیه بی‌خبرید!

داندرا. کیاروکیاروی عزیز، بگوئید، بگوئید! شاید حقیقت مقدسی را می‌خواهید به من بفهمانید. اما لطف کنید توضیح دهید چرا از اصل قضیه بی‌خبرم.

کیارکیارو. الان خدمتان می‌گویم. نه فقط به شما نشان می‌دهم که هیچ نمی‌فهمید؛ بلکه با دست می‌فهمانم که شما دشمن من هستید.

داندرا. من؟

کیارکیارو. بله، قربان، شما، شخص شما. بگوئید ببینم: شمایی دانید پسر شهردار درخواست کرده است که لورکیوکیل دفاع او را به عهده بگیرد یا نمی‌دانید.

داندرا. می‌دانم.

کیارکیارو. می‌دانید من - من، روزاریو کیارکیارو - خودم نزد لورکیوکیل رفتم تا تمام مدارک حوادث را پنهانی به او بدهم: یعنی، از یک سال است که همه با دیدن من ژست شاخ شیطان وتضرع های کم و بیش خالصانه می‌گیرند؛ اما مدارک هم آقای قاضی، مدارک مستند، شهادت‌های استثنائی، می‌دانید؟ استثنائی، مدارک تمام وقایع وحشتناکی که به‌طور تزلزل ناپذیری، تزلزل نا پذیر، شهرت شور چشمی من بر پایه آنها بنا شده است.

داندرا. شما؟ چطور؟ رفتید که مدارک را به وکیل دشمن بدهید؟

کیارکیارو. بله، قربان، به لورکیو.

داندرا. (گیج‌تر از قبل). اعتراف می‌کنم که کمتر از قبل می‌فهمم.

کیارکیارو. کمتر؟ شما هیچ نمی‌فهمید!

داندرا. می‌بخشید... رفتید مدارک علیه خودتان را به وکیل دشمن بدهید؛ آخر چرا؟ برای اطمینان بیشتر از بخشش این دونفر؟ پس چرا شکایت کردید؟

کیارکیارو. آقای قاضی در این تقاضا مدرکی هست که شما چیزی از آن نمی‌دانید! من شکایت کردم چون می‌خواستم توانائیم به رسمیت شناخته شود. هنوز هم توجه نمی‌کنید؟ می‌خواهم که این توانائی

وحشتناک من به رسمیت شناخته شود، حالا دیگر، آقای قاضی، این تنها سرمایه من است!

داندرا. (در حالی که او را درآغوش می‌گیرد به هیجان می‌آید). آه کیار کیاروی بیچاره، کیار کیارو

بیچاره من، حالا می‌فهمم! چه سرمایه خوبی، کیار کیاروی بیچاره! حالا با آن چه کار می‌کنی؟

کیار کیارو. چه کار می‌کنم؟ یعنی چه چه کار می‌کنم؟ شما آقای عزیز، برای انجام حرفه قضاوت - که شما آنرا اینطور بد هم انجام می‌دهید - به من بگوئید، نباید مدرک می‌گرفتید؟
داندرا. خوب بله، مدرک...

کیار کیارو. بنا بر این، من هم مجوز می‌خواهم. جواز شور چشمی. با تمبرهای زیاد. تمبرهای رسمی. شور چشم با مجوز از دادگاه محلی.
داندرا. بعد چه کار می‌کنید؟

کیار کیارو. چه کار می‌کنم؟ پس شما واقعاً احمق هستید؟ آنرا عنوان خودم در کارت ویزیت می‌کنم! | به نظر شما چیز کمی است؟ جواز! حرفه من خواهد بود! آقای قاضی مرا کشتند! این پدر بیچاره خانواده را. با صداقت کار می‌کردم. مرا بیرون کردند و انداختند وسط خیابان، به جرم شورچشمی! وسط خیابان، با زن افلیج، سه سال است که روی تخت افتاده! با دو دختر، اگر آقای قاضی، آن‌ها را ببینید دلتان به درد می‌آید: هر دو زیبا هستند؛ اما هیچ کس حاضر نیست در باره آنها چیزی بداند، چون دختران من هستند، می‌فهمید؟ می‌دانید چهار نفری چطور زندگی می‌کنیم؟ از نانی که پسرم از دهان خودش می‌گیرد، او هم خانواده و سه فرزند دارد! فکر می‌کنید پسر بیچاره من این از خود گذشتگی را تا کی می‌تواند در حق پدرش انجام دهد؟ آقای قاضی چاره دیگری برای من نمی‌ماند جز اینکه به شغل شور چشمی رو بیاورم!

داندرا. چه سودی از این کار می‌برید؟

کیاکیارو. چه سودی می‌برم؟ حالا برایتان توضیح می‌دهم. قبل از هر چیز، مرا می‌بینید: به این لباس درآمد. مردم را می‌ترسانم! این ریش..... این عینک.... به محض اینکه شما مجوز را به من بدهید، وارد میدان می‌شوم! شما می‌گوئید، چطوری؟ از من بپرسید - تکرار می‌کنم - چون شما دشمن من هستید! داندرا. من؟ شما اینطور فکر می‌کنید؟

کیار کیارو. بله قربان، شما! برای اینکه اصرار دارید که توانائی مرا باور نکنید! اما می‌دانید؟ خوشبختانه دیگران باور دارند. همه باور دارند! این از اقبال من است! در این شهر خانه‌های زیادی برای ورق بازی وجود دارد! کافی است که من خود را آفتابی کنم. لازم نیست چیزی بگویم. صاحب خانه، ورق بازها، پنهانی به من پول می‌دهند تا در نزدیکشان نمانم و بیرونم می‌کنند! مثل مگس در اطراف تمام کارخانه‌ها می‌گردم؛ مقابل این مغازه و کمی مقابل آن مغازه. آنجا یک جواهر فروشی است؟ - مقابل ویتترین آن جواهر فروشی می‌ایستم، همین طور مردم را نگاه می‌کنم، کار انجام می‌شود.

هر کس که بخواهد وارد مغازه شود و جواهر بخرد، یا به آن ویتترین نگاه کند صاحب مغازه بیرون می‌آید، سه لیر یا پنج لیره در دستم می‌گذارد تا مرا دور کند تا زاغ سیاه مغازه‌اش را چوب نزنم. می‌فهمید؟ نوعی مالیات خواهد بود که از این به بعد تقاضا خواهیم کرد!

داندرا. مالیات حماقت!

کیار کیارو. حماقت؟ نه آقای عزیز! مالیات سلامت! برای اینکه در وجودم خشم و نفرت زیادی را علیه تمام این انسانیت نفرت انگیز، تل انبار کرده‌ام، آقای قاضی، فکر می‌کنم که اینجا توی این چشم‌ها قدرتی دارم که می‌تواند کل شهر را با خاک یکسان کند! - به خاطر خدا بفهمید! نمی‌بینید؟ همین طور مثل مجسمه نمک همانجا مانده‌اید!

دآندرا، تحت فشار ترحمی عمیق، در تحسین او حماقت سرا پایش را گرفته است. بر خیزید، زود باشید! این محاکمه را که یک عمر طول می‌کشد بررسی کنید. طوری که دو متهم بخاطر ابرام در جرم بخشیده شوند؛ این برای من به این معنی است که حرفه شور چشمی‌ام به رسمیت شناخته می‌شود.

دآندرا. (در حالی که بلند می‌شود). مجوز؟
کیار کیارو. (در حالی که خود را به طرزی غیر معمول تکان تکان می‌دهد و نی را به زمین می‌کوبد).
بله قربان مجوز!

هنوز حرفش را تمام نکرده است که پنجره بزرگ کم کم باز می‌شود کوران باد به چهار پایه و قفس می‌کوبد و آن‌ها را با سرو صدامی آندازد.

دآندرا. (در حالی که می‌دود فریاد می‌زند). آه، خدا! سهره! آه، خدا! مرده است مرده است... تنها یادگاری مادرم... مرد... مرد...

با این فریاد، سه قاضی و مارانکا در دفتر کا ررا چهار ر تاق باز می‌کنند و با دو وارد می‌شوند که فوراً با دیدن کیار کیارو خشکشان می‌زند.

همه باهم. کی بود؟ کی بود؟

دآندرا. باد... شیشه... سهره...

کیار کیارو. (با فریاد پیروزی). چه بادی! چه پنجره‌ای! من بودم! نمی‌خواست حقانیت مرا باور کند به او مدرک نشان دادم! من! من! سهره هم به همین خاطر مرد،

فوراً، حرکات توام با وحشت اطرافیان، که خود را از او دور می‌کنند.

تک تک شما هم همین طور خواهید مرد!

همه. (در حالی که اعتراض می‌کنند، فحش می‌دهند و التماس می‌کنند). محض رضای خدا! دیگر بس است! خدایا کم‌کم کن!

من پدر یک خانواده هستم!

کیاکیارو. (مغرور، در حالی که یک دستش را دراز می‌کند). پس، فوراً - مالیات بدهید! - همگی!
سه قاضی (در حالی که در جیبشان به دنبال پول می‌گردند). بله، فوراً، بفرمائید! حالا دیگر به خاطر

خدا بروید!

کیارکیارو. (خیلی شاد، در حالی که رو به قاضی داندرا می کند، بازهم با دست اعتراض) دیدید؟
هنوز مجوز ندارم! محاکمه را بررسی کنید! ثروتمند شدم! ثروتمند! ■ پرده



خواه دانه دانه برف خواه شر شر باران ببارد، خواه به خاطر یخبندان و برف قندیل بسته شده باشد. راس ساعت ۵:۱۵ دقیقه صبح همراه با صداهای مخوف در تاریکی به خیابان می‌آمد. و صدا می‌زد:

- روزنامه، خبر!

چون معمولاً ساعت ۴ صبح سراغ ماشین تایپ برای نوشتن می‌رفتم این صدا این برف این باران و این قندیل هر صبح در ذهنم جان می‌گرفت.

این صدای صاف و شفاف، مرا درست پای ماشین تایپ پیدایم می‌کرد. پول‌های روزنامه را چون از شب روی میز می‌گذاشتم بی معطلی می‌دویدم دم در خانه روزنامه‌هایم از قبل آماده شده بود. روزنامه‌ها را به سمتم دراز کرده و پول روزنامه را می‌گرفت و بدون اینکه خود را ملزم به شمردن کند در جیبش می‌گذاشت و می‌رفت.

در حالیکه عین دیگ بخار از بینی‌اش؛ بخار بیرون می‌زد دور می‌شد، و با صدای رسا و سر زنده‌اش دوباره به خیابان شور و نشاط می‌بخشید.

- روزنامه، خبر.

صبح خیلی زود بلند شده و خود را به دکه روزنامه فروشی می‌رساند. کودکان شاگرد مدرسه‌ای زیادی مثل خود او بودند برای همین دکه دار روزنامه‌ها را با منت و ناز زیاد در اختیارش می‌گذاشت.

بدتر از موقع گرفتن روزنامه‌ها دادن پول به فروشنده روزنامه‌ها، همان دکه دار بود. موقعی که برف بارید چند روزی نیامد. نگران شده بودم، ولی چون موقع امتحانات بود با خودم گفتم شاید برای امتحانات آماده می‌شود.

درست حدس زده بودم. آمد با صدای خوش و رسای همیشگی‌اش در حالی که سرفه هم می‌کرد گفت: ببخش داداش جان. درس می‌خوندم می‌دونید که با وجود درس خوندن تا نیمه‌های شب سخت میشه صبح زود بیدار شد.

دو روز بود که سرفه می‌کردم. دلبر خانم برای سرفه هام دارو نوشت ولی آخه چه جوری از کجا؟
چطور ۵۳۰ کروش تهیه کنم؟

به او گفتم: فکری به ذهنم زده چطوره من این پول رو به تو بدم؟
با چشم‌های گود افتاده و گونه‌های استخوانی برجسته و رنگی پریده با دلخوری نگاه معنی داری به صورت من انداخته و گفت:

... برای چی؟

برای اینکه داروی سرفه رو بخری.

- فهمیدم اما شما چه کاره‌ی من هستید؟ در مقابلش چی از من می‌خواهید؟

کودک روزنامه فروش از اینکه خواسته‌ی بدی داشته باشم ترسیده بود.

گفت: وقتی می‌خواستم از دکه روزنامه برای فروش بخرم، دوست پدرم به من پول داد. بعد از فروش روزنامه موقعی که پولشو بردم پس بدم قبول نکرد و لپم رو کشید و با لحن خاصی گفت: پیش خودت به مونه. من هم پولا روتو صورتش زدم و گفتم اگه نیت بدی از قرض دادن به من دارید من پولی نمی‌خوام اینجوری همیشه. دوست بابام بعد گفت: نه نیت من اونجوری که تو فکر کردی نبود. من دوست بابات هستم.

ولی من دیگه حتی یک دفعه هم از جلو خونه اش که در محله‌ی اسکی بی بود رد نشدم. دوست بابام می‌گفت: عجب آدمای بدی پیدا میشه تو این دنیا ... من حامی تو هستم، پناه بر خدا مواظب خودت باش عزیز دلم. چه لزومی داشت اینو به گه؟ مگه من بچه‌ام؟ به او گفتم: من به یه شرط ۵۳۰ فروش بهت میدم. به شرطی که روزنامه‌هایی که برای من می‌آری رو خودت کم کم پولش و از این محل پرداخت کنی. قبوله؟ کمی بعد در حالیکه حالت صورتش از عصبانیت فروکش کرده و آرامتر شده و حالت کودکانه گرفته بود گفت:

حالا شد پس شما ...

گفتم: من نه دوست پدرتم نه فروشنده روزنامه. هدفم کمک کردن هست. چون دیدم برای درس خوندن حریصی، حرص خوندن و کسی شدن رو داری و از این مسئله خوشم اومد موضوع فقط همینه. نگاهش را به صورتم دوخت پول رادادم و گرفت و مثل برق دور شد. صدایش از پایین خیابان بگوش می‌رسید:

روزنامه، خبر!

روزها از پی هم می‌گذشت هر روز صبح، مثل ساعت دقیق می‌آمد و بعد از دادن روزنامه‌ها حساب می‌کرد و می‌گفت:

- سه لییره از بدهیم مونده داداش

بعداً" بدهی او به دو لییره رسید بعد به یک لییره و بعد به ۵۰ فروش.

روز آخر که می‌آمد و دو روزنامه می‌داد بدهی‌اش تمام می‌شد. اما نیامد. تعجب کردم. چرا نیامده بود؟

حتی به ذهنم هم خطور نمی‌کرد که بخواد ۵۰ فروش را پرداخت نکند. دلشوره داشتم و بی تاب بودم که نکند در ترافیک دچار حادثه‌ای تصادفی چیزی شده باشد یا نکند مرده باشد.

بچه‌ی مردم نکند زیر یک تاکسی که با سرعت زیاد در حال حرکت بوده یا ماشین سواری مانده باشد خونین و مالین و هر جای بدنش شکسته باشد. جسدش را در ذهنم تجسم می‌کردم. آن روز به روزها و روزها به هفته‌ها و هفته‌ها به ماه‌ها پیوست. کم کم فراموش کرده بودم و کودک دیگری روزنامه‌ها را برایم می‌آورد. این یکی از آن یکی چابکتر و تیزتر بود درست مثل پرنده‌ای که می‌پرید. این هم قصه‌ی دیگری داشت کودکی که روزنامه‌ها را روی بازوهایش حمل می‌کرد.

صبح یک روز برفی زمستان کنار ماشین تایپم برای نوشتن نشسته بودم که صدای تیز کودکی را که تاکنون نشنیده بودم شنیدم: روزنامه، خبر!

آیا این همان پسر است؟ نه نمی‌شود. صدایش خیلی تیزتر بود. زیر پنجره‌ام ایستاده بود و با سماجت داد می‌زد:

- روزنامه، خبر!

قبل از او پایین رفته بودم و از فروشنده‌ی هر روزی، روزنامه را خریده بودم. با این حال در را باز کردم کودک ریزه با شلواری کوتاه بود. زیر بارش برف روزنامه‌هایش خیس شده بود و داشت می‌لرزید.

گفت: داداشم ازم خواست بهتون به گم ببخشیدش

گفتم: یعنی چی؟

_ ۵۰ کروش از بدهیش به شما مونده.

_ خودش کجاست؟

کودک بدون اینکه گریه کند و اشکی بریزد، درست مثل یک تکه سنگ گفت: مُرد دیروز تو خاک ادیرنه دفن کردیم.

۵۰ کروش به سمتم دراز کرد و بعد از دادن پول راهش را کشید و رفت در حالی که داد می‌زد:

روزنامه، خبر! ■



این داستان در جهان واقعی رُخ نداده است ولیکن ذهن انسان‌ها تصویرسازی هر موضوع و واقعه‌ای را امکان‌پذیر می‌سازد. در روایات آورده‌اند که خداوند جهان هستی را در ۶ روز آفرید و در روز هفتم به آفرینش حیوانات و انسان پرداخت اما گویا یک حیوان در آغاز هستی آفریده نشد و یزدان پاک او را مدت مدیدی بعد بنابر مصلحتی خلق فرمودند و این داستان حکایت چنین ماجرای است.

سال‌ها پیش حتی قبل از اینکه سرخپوستان نیز پا به قاره آمریکا بگذارند، گروهی از سگ‌های آبی در سواحل یکی از انشعابات سرشاخه‌های رودخانه "ماتا" زندگی می‌کردند. آنجا مکانی نیمه کوهستانی و بسیار زیبا با وفور درختان: بید، نارون قرمز، کاج و مملو از گیاهانی چون: سرخس‌ها و خزها بود. سواحل شعبات بالایی رودخانه بسان مرغزاری پوشیده از گراس‌های وحشی بودند و سگ‌های آبی مدام با قطع گیاهان اطراف به ساختن سد می‌پرداختند.

جمعیت یک گروه از سگ‌های آبی نه چندان زیاد و نه چندان کم بود. آن‌ها ۳ خانواده و شامل ۱۰ نفر بودند که همانند سگ‌های آبی دیگر به سختی کار می‌کردند تا سد جدیدی را بر سرشاخه‌های کوچک رودخانه بسازند. آن‌ها فقط گاه‌گاه دست از فعالیت می‌کشیدند که آن هم بیشتر از نیم ساعت نبود. سگ‌های آبی حواشی و بخش عمیق‌تر سدها را با مهارت و ذوق حیرت‌انگیزی می‌ساختند. سگ‌های آبی با وجودیکه وقت کافی برای کارهایشان دارند، همواره بسیار سریع و دقیق کار می‌کنند. هرگاه سگ‌های آبی به چیزی نیاز داشته باشند آنگاه ساعت‌ها از وقتشان را برای آن صرف می‌کنند. یکروز در اوایل بهار که سگ آبی قصه ما بر ساحل عمیق‌ترین نقطه رودخانه نشست بود و به علت خزان شدن برگ‌های درختان در پاییز می‌اندیشید، با برخاستن صداهای بلند "کواک - کواک" و "راب - راب" حواش پرت شد. او متوجه ۴ مرغابی وحشی شد. آن‌ها به مرغابی کوچکتری هجوم می‌بردند که اندکی هم می‌لنگید. اینکار آن‌ها باعث شد که مرغابی کوچکتر از آب بگریزد و به بخشی از ساحل در نزدیکی سگ آبی پناه آورد. مرغابی کوچک درحالیکه از ضربات نوک همجنسانش رنج زیادی را متحمل می‌شد، دنبال بدست آوردن مکانی امن می‌گشت و اضطراب و غم از چشمانش مشهود بود. این موضوع حس جوانمردی سگ آبی را برانگیخت لذا به کمکش شتافت و او را از آب خارج کرد. مرغابی‌های مهاجم از نوک زدن او دست کشیدند و با شگفتی از آنچه می‌دیدند، متحیر ماندند. آن‌ها عادت کرده بودند که همواره از جانب سگ‌های آبی نادیده انگاشته شوند اما اینک واقعه‌ای متفاوت را شاهد بودند.

سگ آبی خیره به مرغابی‌های مهاجم می‌نگریست ولی صدایی از او برنخاست. مرغابی کوچک درحالیکه می‌لنگید، جستی زد و مجدداً به درون آب برگشت و با صدای گرفته‌ای به سگ آبی گفت: چرا چنین کاری انجام دادید؟ چرا به من کمک کردید؟

سگ آبی شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: آن‌ها اغلب تو را نوک می‌زدند و من از این موضوع کلافه شده بودم.

مرغابی کوچک پاسخ داد: باشد، حالا آنها دیگر مرا نوک نخواهند زد ولیکن دیگر کسی از من مراقبت و مرادت هم نخواهد کرد، نه مرغابی‌ها و نه سگ‌های آبی.

سگ آبی با کنجکاو پرسید: چرا؟

مرغابی کوچک در حالی که پرهای سینه‌اش را با منقارش می‌آراست، با خونسردی گفت: باید متوجه برخی حقایق باشیم مثلاً همانگونه که من باید دائماً از خودم در مقابل حمله برخی ولگردها مواظبت کنم ولی اینکه شما بی خیال و دور از دیگر همنواعت اینجا نشست‌های، باعث کنجکاو و حیرت من است.

سگ آبی با حسرت آهی کشید و گفت: کنجکاو حس عجیبی است که من از آن مشعوف می‌شوم. او سپس درحالیکه ترکه جوان و باریک درخت بید را می‌جوید و از طعم آن لذت می‌برد، ادامه داد: من اغلب درباره بسیاری از چیزها کنجکاو می‌شوم مثلاً اینکه نام شما چیست؟

مرغابی کوچک گفت: "مینا"

سگ آبی با صدایی آهسته و لحنی محتاط انگار که نمی‌خواست کسی بشنود گفت: "مینا" من هم "دوورا" هستم. سگ آبی ادامه داد: دوست جدید من، اگر اجازه بدهی می‌خواهم سؤالی از شما بپرسم. من اغلب چیز عجیبی در آسمان می‌بینم که در فضا معلق مانده است و درحالیکه تمامی روز می‌درخشد، با فرارسیدن شب ناپدید می‌گردد و جایش را به اجرام کوچک‌تری می‌دهد که تا صبح بی وقفه چشمک می‌زنند. آیا تو تاکنون توانسته‌ای تا آنجا پرواز کنی و آنها را لمس نمایی؟

مرغابی کوچک پاسخ داد: نه، اصلاً مهم نیست که من تا چقدر می‌توانم پرواز کنم و در آسمان اوج بگیرم ولیکن آنها بسیار دورتر هستند بطوریکه اگر من به اندازه ۱۰ تابستان هم یکسره پرواز کنم، نمی‌توانم به آنجا برسم.

سگ آبی با تعجب گفت: واقعاً!

"دوورا" مجذوب رفتار و سخنان "مینا" شده بود که بال‌هایش را لحظاتی گشود و آنها را بحرکت درآورد. "مینا" ادامه داد: ما پرندگان می‌توانیم در آسمان پرواز کنیم و بسیاری از چیزها را بر روی زمین ببینیم و به رودخانه‌ها و دریاچه‌های دیگر برویم که با اینجا فاصله دارند مثلاً می‌توانیم به دریاچه بسیار بزرگی برویم که شرح آنرا از سایر پرندگان شنیده‌ام. آن‌ها می‌گفتند که آب آنجا بسیار شور است و ماهی‌های عظیمی دارد که می‌توانند آبگیر ما را با تمام ساکنینش یکجا بلعند.

"دوورا" مسحور حرفهای "مینا" بود. او تاکنون چنین مطالبی را از کسی نشنیده بود. او آنروز موضوعات و مطالب زیادی در مورد شیرهای دریایی، دولفین‌ها، امواج عظیم و گردبادها آموخت و بر اطلاعاتش افزود. این گفتگو تا ساعت‌ها ادامه یافت تا اینکه با جهیدن سگ آبی درون رودخانه قطع شد. سگ آبی از کارش پوزش خواست و توضیح داد که حتماً باید گاه گاهی بدنش را مرطوب کند و گرنه هوای گرم روزهای آفتابی بهار باعث ترک خوردن پوست پنجه‌هایش خواهد شد. هر چه "دوورا" بیشتر گوش می‌داد، "مینا" هم بیشتر برایش صحبت می‌کرد. گفتگوهای آنها تا پایان روز ادامه یافت تا جائیکه سایه‌های درختان طویل و طویل‌تر شدند و باد ملایمی شروع به وزیدن کرد.

"دوورا" گفت: من دیگر باید بروم .

"مینا" درحالی که با بی میلی بداخل آب می‌سپرد ، گفت : من هم همینطور.

تمام هفته را "مینا" به نظاره "دوورا" می‌پرداخت بویژه آنزمان که او برای استراحت از آب خارج می‌شد و در ساحل می‌آرمید. این موضوع بخصوص به این خاطر دست می‌داد که سایر مرغابی‌ها از او کناره می‌جستند. "مینا" از این ملاقات‌ها بسیار خوشنود می‌گشت اما مراقب بودند که به دام خرس‌ها و گربه‌های وحشی نیفتند لذا آندو سعی می‌کردند که با همدیگر شنا کنند.

یکروز صبح "دوورا" از "مینا" دعوت کرد که او را در هنگام کار کردن همراهی کند تا بدینگونه مدت بیشتری را در کنار هم باشند. "مینا" دعوتش را با خوشحالی پذیرفت. او سعی می‌کرد تا همراه سگ آبی شنا کند و در حالیکه با پنجه‌های پره دارش در آب شنا می‌کرد، تلاش داشت تا با سینه‌اش به حرکت اجسامی کمک کند که سگ آبی به همراه داشت. او همچنین با دمش بسان سکان قایق به مسیر درست هدایتشان می‌کرد. در هنگام شنا کردن وقتی که "مینا" سرش را برای خوردن تکه‌ای از گیاهان آبی به زیر آب برد، "دوورا" نیز چنین کرد و آنها نگاهشان را در زیر آب‌های شفاف آبیگر به هم دوختند.

"مینا" از زندگی در آنجا و مجاورت با سگ آبی لذت می‌برد. او در آب زندگی می‌کرد و بواسطه وضعیت خاص بدنی که پوشیده از پر بود و از اینکه می‌توانست براحتی از هر گونه خطری خود را نجات دهد، احساس مسرت و سرخوشی می‌نمود. "مینا" در آب شفاف و ذلال شنا می‌کرد و با میلی وصف ناپذیر به تنفس هوای بهاری می‌پرداخت و همواره در کنار سگ آبی به شنا می‌پرداخت و مسیر خود را تا کرانه‌های آبیگر و حتی کانال‌های باریک حاشیه آبیگر ادامه می‌داد و هرگاه وارد خشکی می‌شدند، "مینا" نیز پره‌های خیسش را می‌گشود و آنها را می‌تکاند تا خشک شوند.

سگ آبی نیز بیشتر عمرش را به شنا می‌گذرانید و از طریق کانال‌های آب به اطراف آبگیر می‌رفت و فقط وقتی که می‌خواست وارد جنگل شود، از کانال آب بیرون می‌آمد زیرا سگ‌های آبی پاهای کوتاه و پر قدرتی دارند و راه رفتن بر روی خشکی برایشان دشوار است.

سگ آبی و "مینا" هیچکدام از بودن بر خشکی احساس خوشحالی و امنیت نمی‌نمودند لذا تا زمانیکه بر روی خشکی بودند، آرام، بی صدا و با احتیاط حرکت می‌کردند. آن‌ها هر چند درخت را که پشت سر می‌گذاشتند، می‌ایستادند و سگ آبی شروع به بوکشیدن می‌کرد، چون اعتمادی بر اینکه مرغابی کوچک بتواند از خطرات هشدار بدهد، نداشتند. سگ آبی به ناگهان ایستاد و گفت: چیز غریبی احساس می‌کنم.

"مینا" با تکان دادن سر گفت: بله، آشیانه‌ای بر بالای آن درخت ساخته‌اند.

سگ آبی سرش را بلند کرد و دید که برآستی آشیانه‌ای در میانه ارتفاع درخت و بین شاخه و برگ‌ها ساخته شده است که از دید رهگذران ناپیدا است. او مشاهده کرد که "مینا" پرواز کرد و به سمت آشیانه رفت.

مرغابی کوچک بخوبی توانسته بود آشیانه را تشخیص دهد زیرا خودش نیز در جایی نظیر آن زندگی می‌کرد. اغلب مرغابی‌ها آشیانه خود را معمولاً بر روی زمین می‌سازند و ندرتاً ممکن است لانه مرغابی‌ها بر روی درخت بنا گردد. "مینا" با پرواز خود را به آشیانه رسانید و در آنجا ۸ تخم کوچک به رنگ سبز زیتونی دید که بر روی پرهای نرمی قرار داشتند. مرغابی کوچک با خود اندیشید: پس والدینش کجا هستند؟

او با پاهایش احساس کرد که کف لانه هنوز گرم است بنابراین حتماً مادرشان بتازگی لانه را ترک کرده و بزودی ممکن است به آنجا بازگردد. مرغابی کوچک مجدداً پرواز کرد و خود را به سگ آبی رسانید و در این موقع "دوورا" درخت دیگری را برای قطع کردن انتخاب نموده بود.

سگ آبی درحالیکه بر دمش بعنوان تکیه گاه نشسته بود، شروع به جویدن پوست و ساقه درخت جوانی به قطر ۳۵-۳۰ سانتیمتر نمود. او همچنان که مشغول جویدن بود، به پرت کردن تراشه‌های چوبی جویده شده ادامه می‌داد. هنوز ۱۵ دقیقه از این کار نگذشته بود که درخت جوان شروع به نوسان کرد و عاقبت با سروصدای زیادی فرو افتاد. حتی "مینا" هم از چنین بریده شدن درختان توسط سگ‌های آبی آشنایی داشت. سروصدایی که از افتادن درخت در جنگل پیچید، باعث شد که سایر سگ‌های آبی فرار کرده و مخفی شوند و تا اطمینان از عدم وجود دشمن در درون لانه زیر آبی خود باقی ماندند.

"دوورا" نیز به داخل کانال گریخت و دقایقی را در آنجا ماند تا آب‌ها از آسیاب بیفتد سپس بازگشت و شروع به تکه کردن شاخه‌ها و ساقه درخت به قطعاتی به طول حدود یک متر نمود. "دوورا" سپس وقتی از این کارش بازماند، شروع به گرفتن قطعات درخت با دندان‌هایش و پرت کردن آنها در کانال

نمود. سگ آبی به صورت خستگی ناپذیری کار می‌کرد و مرغابی وحشی نیز او را همراهی می‌نمود تا اینکه آنها به اتفاق حدود ۲۰ دفعه مسیر جنگل تا آبگیر را طی نمودند. سگ آبی قطعات الوار را به سمت سد چوبی می‌برد و آنها را با فشار دندان‌هایش و با مهارت در لابلائی تار و پودهای سد قرار می‌داد. او اغلب به تنهایی کار می‌کرد اما گاهی سگ‌های آبی دیگر برای قرار دادن الوارهای بزرگتر در پشت سد برای استحکام به کمکش می‌شتافتند. تمامی این کارها بصورت انفرادی و از روی غریزه انجام می‌شد و "دوورا" خیلی کم با "مینا" صحبت می‌کرد. آنها قبل از اینکه به خوردن صبحانه بپردازند، توانستند دو درخت دیگر را هم ببرند و قطعات آنها را در ساختن سد بکار گیرند سپس سگ آبی و مرغابی کوچک در ساحل آبگیر نشستند و به فعالیت سگ‌های آبی دیگر چشم دوختند.

"مینا" درحالیکه از گیاهان آبی حاشیه آبگیر تغذیه می‌کرد، پرسید:

براستی در کدام بخش از این ناحیه متولد شده‌ای؟

"دوورا" گفت: من در خانه‌ای که در وسط آبگیر قرار دارد، دنیا آمده‌ام یعنی جائیکه هنوز هم با خانواده‌ام در آنجا زندگی می‌کنم.

"دوورا" درحالیکه با ناخن‌هایش به شانه کردن موهایش می‌پرداخت و همزمان ترشحات روغنی حاصل از غدد دمی خود را به بدنش می‌مالید تا چرب و ضد آب شوند، ادامه داد. خودت کجا دنیا آمده‌ای؟

مرغابی کوچک پاسخ داد: من در برکه‌ای نزدیک اینجا دنیا آمده‌ام ولیکن چون احساس امنیت نمی‌کردم، پر گشودم و به اینجا آمدم. "مینا" با بی میلی ادامه داد: در آنجا لاک پشت بی رحمی زندگی می‌کرد که دائماً به اردک‌ها حمله می‌کرد. یکرز او پای مرا موقع شنا گاز گرفت تا مرا نیز طعمه خویش سازد ولی پدر و مادرم با بال‌هایشان لاک پشت را فراری دادند و نهایتاً با مهاجرت من به اینجا موافقت نمودند. آنها به من گفتند که همیشه در آب‌های عمیق‌تر شنا کنم و از رفتن به بخش‌های کم عمق آبگیر اجتناب ورزم. مرغابی کوچک سپس با یادآوری گذشته تلخش شروع به لرزیدن کرد و صدایش به خاموشی گرایید.

"دوورا" با محبت گفت: من می‌فهمم زیرا چنین مشکلی را با گرگی بنام "آیرا" در اینجا داریم اما خوشبختانه او نمی‌تواند درون آب بیاید و از این جهت است که همیشه می‌کوشیم تا سطح آب آبگیر را بالاتر نگهداریم. ما بدینوسیله سعی می‌کنیم تا از سگ‌های آبی کوچولویی که بتازگی متولد شده‌اند، مراقبت کنیم چونکه مادرم بتازگی ۲ بچه دنیا آورده است.

"مینا" با هیجان پرسید: واقعاً آنها کجا هستند؟ پس چرا من آنها را ندیده‌ام؟

"دوورا" گفت: اوه، مادرم بزودی آنها را از لانه خارج خواهد کرد. آنها فقط یک هفته عمر دارند و فعلاً در حال یادگیری شنا هستند تا غذای خویش را از لابلائی فضای اطراف خانه بدست آورند.

"مینا" با تعجب پرسید: لابلائی فضای اطراف خانه؟

"دوورا" به حرف‌هایش افزود: خانه ما دو طبقه دارد که طبقه بالایی خشک است و برای خوابیدن استفاده می‌شود اما طبقه پائینی در آب قرار دارد و در حقیقت غذاخوری ما محسوب می‌گردد ضمناً جائی است که از خشکی بدن خلاصی می‌یابیم. آیا مایلی که به آنجا برویم؟

"مینا" گفت: بله که مایلم ولی می‌ترسم که باعث آشفته‌گی مادرت و بچه‌های کوچکش بشوم.
"دوورا" بغوریت پاسخ داد: من تو را به اتاق خودم می‌برم که بسیار کوچک است. من اتاقم را نزدیک سد احداث کرده‌ام و تونل ورودیش خیلی طولانی نیست.

"مینا" با تعجب پرسید: تونل ورودی؟
سگ آبی پاسخ داد: بله، من تونلی به طول ۲۰ فوت را در زیر آب ساخته‌ام که از آن طریق به اتاقم می‌روم. این تونل حدود یک فوت عرض دارد و من مطمئنم که می‌توانی از آن عبور کنی.
"مینا" گفت: راستش نمی‌دانم چون هیچگاه فکر فرو رفتن به اعماق آب و عبور از یک تونل تاریک را نکرده بودم.

"دوورا" اصرار کرد: لطفاً بیایید. من در کنارتان هستم. سپس با چرب‌زبانی او را ترغیب کرد و با غوطه‌ور شدن در آب به راهنمایی‌اش پرداخت. "دوورا" نیز نظیر سایر سگ‌های آبی از توانایی استثنایی ماندن در زیر آب برخوردار بود. تمام سگ‌های آبی دارای گوش خارجی هستند که قابل تا خوردن بر مجرای شنوایی است و پره‌های بینی آنها نیز می‌توانند، بسته شوند و از این طریق مسیر ورود آب را ببندند. بعلاوه ریه‌های بزرگشان اجازه می‌دهد که بیش از ۱۵ دقیقه در آب غوطه‌ور باشند و بصورت زیرآبی تا نیم مایل شنا کنند. آن‌ها زمانیکه در آب غوطه‌ور می‌شوند، بصورت اتوماتیک از ضربان قلبشان کاسته می‌شود و بدن آنها آماده جذب دی‌اکسید کربن می‌شود که برای دیگر جانوران سمی است ولیکن "مینا" چنین توانایی‌هایی نداشت. در واقع مرغابی‌ها می‌توانند در آب غوطه‌ور شوند و در زیر آب شنا کنند اما باید بغوریت به سطح آب بیایند و تنفس نمایند و "دوورا" از این موضوع مطلع بود.

"مینا" شروع به شنا کرد و وارد تونل گردید ولی در نیمه‌های راه بر وحشتش افزوده شد زیرا تونل تنگتر شده بود لذا تصمیم گرفت تا سریعتر شنا کند ولیکن با این کارش فقط باعث بهم خوردن لجن‌ها شد و مسیر را گل‌آلود کرد و بدینگونه بر وحشتش افزوده شد. او حس می‌کرد که در وضعیت دشواری قرار گرفته است. در این موقع "دوورا" که پیشاپیش شنا می‌کرد، برگشت و خود را به او رسانید و شروع به هل دادنش کرد تا او را از تونل خارج سازد و به آب‌های شفاف برساند.

"دوورا" سپس "مینا" را تا کناره آبگیر برد و او را از آب بالا کشید تا بخوبی تنفس کند اما اینکار نیز ثمربخش نبود. "دوورا" سرش را بالا گرفت و اطراف را برانداز کرد و مشاهده کرد که پدرش مشغول کار بر روی سد است پس با لحنی خجالت‌زده صدا زد: "مینا، مینا"، من حقیقتاً فکر می‌کردم که تو قادر به اینکار هستی.

"مینا" در این هنگام با ناله‌ای شروع به تنفس کرد ولیکن بریده بریده گفت: اوه، من دیگر هیچگاه این کار را تکرار نخواهم کرد، حتی اگر توسط ۱۰۰ لاک پشت گرسنه تعقیب شوم.
"دوورا" دیگر نمی‌دانست که چه بگوید و چگونه کارش را توجیه کند پس ادامه داد: من واقعاً متأسفم.

"مینا" به او اطمینان داد و گفت: من می‌دانم که شما متأسف هستید. شما فکر می‌کردید که من هم مثل سگ‌های آبی هستم، درحالی‌که چنین نیست و من هیچگاه نمی‌توانم از فکر آن تونل مخوف خلاصی یابم.

"مینا" مشکلاتی که با "دوورا" متحمل شده بود را از یاد برد و آنها هر روز همدیگر را ملاقات می‌کردند و به گفتگو می‌پرداختند و حتی بیش از پیش به یکدیگر الفت یافتند. هوا کم‌کم گرم‌تر شد لذا برف‌ها سریعتر آب می‌شدند و بر مقدار آب رودخانه‌ها افزوده می‌گردید بطوریکه حتی سرشاخه‌های رودخانه نیز پر از آب بودند و این موضوع سگ‌های آبی را وامی‌داشت که ولو موقت بر ارتفاع خانه‌های خود بیفزایند.

"دوورا" با خوشحالی برای "مینا" شرح داد که بالا آمدن آب رودخانه باعث پُرشدن تمامی حفره‌های مناطق اطراف می‌شود لذا دشمنانی که در آنها لانه کرده‌اند، مجبور به فرار می‌شوند. همچنین بالا آمدن آب باعث می‌شود که از فاصله بین جنگل و آبگیر کاسته شود و خطرات کمتری آنها را در زمان رفتن به جنگل برای قطع درختان و آوردن چوب تهدید نماید. هرچه بر سطح آب افزوده می‌شد، بر سبزی‌هایی که با خود می‌آورد، اضافه می‌گردید لذا تعداد خانواده سگ‌های آبی بیشتر و بیشتر می‌شدند. کم‌کم چندین جفت مرغابی و جوجه‌های آنها نیز بر جمعیت حیوانات آبگیر اضافه گردیدند.
"مینا" از "دوورا" که به پشت خوابیده بود و آفتاب می‌گرفت، پرسید: آیا تاکنون به فکر تشکیل خانواده افتاده‌اید؟

"دوورا" فوراً غلطید و بر روی شکم خوابید و پاسخ داد: بله، این یک حقیقت است و من آنرا دو هفته پیش مورد بررسی قرار داده‌ام.

"مینا" متحیر پاسخ داد: ولی در این مورد چیزی به من نگفته بودید؟
"دوورا" ادامه داد: حدود دو هفته‌ای می‌شود که خانواده ناشناسی از سگ‌های آبی به اینجا آمده‌اند و در همین نزدیکی لانه‌ای ساخته‌اند که بوی مسحور کننده‌ای از درونش به مشام می‌رسد. او سپس چانه‌اش را دراز کرد و بر روی پاهایش قرار داد، چشم‌هایش را بست و در تفکرات شیرینی فرو رفت.
"مینا" از این کار دوستش چیزی نفهمید و نتوانست درک کند که چگونه از یک خانه می‌تواند بوی مسحور کننده‌ای بلند شود؟ پس نیاز بود که در این مورد بیشتر اندیشه کند.

"دوورا" حس کرد که "مینا" به نوعی احساس افسردگی می‌کند زیرا گوا اینکه خانواده "دوورا" در آنجا زندگی می‌کنند ولی "مینا" کسی را در آنجا ندارد و نیازمند همسانی می‌باشد. در این موقع بود که مادر "دوورا" با بچه‌هایش شناکنان و همچنین یک جفت مرغابی وحشی در حالیکه به جوجه‌هایشان سواری می‌دادند، به کنار "مینا" و "دوورا" آمدند که ناگهان بچه‌های سگ‌آبی از مادرشان جدا شدند و به سروکول "دوورا" پریدند.

مادر سگ‌های آبی به نصیحت آنها پرداخت: پسرها، مواظب رفتارشان باشید. او سپس رو کرد به "دوورا" و گفت: من و پدرت درخت بزرگی را بریده‌ایم و می‌خواهیم آنرا قطعه قطعه بکنیم. پس بهتر است مواظب برادرهای کوچک‌تر باشی.

"دوورا" با خوشحالی پذیرفت و گفت: باشه مادر و منم سعی می‌کنم تا به آنها سدسازی را یاد بدهم. او زیر لب گفت که حالا می‌تواند برادرانش را به "مینا" نشان بدهد. مادر سرش را به آرامی تکان داد زیرا به پسرش اعتماد داشت اما از موضوع "مینا" با خبر نبود. او هیچ خطری را از جانب مرغابی‌ها متوجه فرزندان حس نمی‌کرد پس شناکنان از آنها دور شد.

"دوورا" شروع به صحبت برای برادرانش کرد و گفت که پایه‌های سد را باید بسیار عریض‌تر از بالای آن بسازند و برای این منظور باید از درختان بزرگتر و مسن‌تر استفاده کنند. آنگاه الوارهای باریک‌تر و شاخه‌ها را در همدیگر ببافند و با سنگ‌ها و لجن‌ها به آنها استحکام بخشند تا توسط جریان آب تخریب نگردند.

برادرهای "دوورا" با آنکه فقط ۳ هفته عمر داشتند، به دقت به سخنان برادر بزرگترشان توجه داشتند. آنها از "دوورا" خواهش کردند که مسدود کردن سد با لجن و خرده سنگ‌ها را عملاً ببینند و در این کار کمک کنند.

"دوورا" نمی‌دانست که چکار کند، پس آنها را به ته آبگیر برد تا چگونگی استفاده از پنجه‌ها برای جابجایی لجن و سنگریزه‌ها را نشان دهد. پنجه‌های جلویی سگ‌های آبی دارای ۵ انگشت است که پنجه‌های آنها را بسیار قوی می‌سازد و بدینوسیله از بازوها بعنوان بیل استفاده می‌کنند تا لجن‌ها، برگ‌های پوسیده و قلوه سنگ‌ها را به سمت سد حرکت دهند و در این کار دم بیلچه مانندشان بعنوان پارو و پاهای قوی عقبی در جلو بردنشان کمک می‌نمایند. آنها این کار را تا جائیکه پنجه‌ها و پوزه برسد، در جابجا کردن و قرار دادن اجسام در لابلای الوارهای سد ادامه می‌دهند. "دوورا" این کارها را با محبت به برادرانش یاد داد، هرچند آنها چنین کارهایی را با اشکال انجام می‌دادند چونکه هنوز پنجه‌هایشان دارای قدرت کافی نبود و حتی گاهی فقط باعث گل‌آلود شدن آب می‌شدند یا لجن‌ها را بجای جلو بردن به عقب می‌فرستادند.

"دوورا" و برادرهایش هر چندگاهی برای نفس کشیدن به سطح آب می‌آمدند و در این مدت "مینا" که بر سطح آب مراقب آنها بود، با لحن محبت آمیزی به تشویق می‌پرداخت. "مینا" از اینکه با سگ‌های

آبی دوست بود، بسیار به خود می‌بالید و آنرا به رُخ مرغابی‌های دیگری می‌کشید که در آن حوالی مشغول شنا بودند. "مینا" همچنین به موازات سد شنا می‌کرد و هر جا اشکالی در سد می‌دید، به اطلاع سگ‌های آبی می‌رسانید تا آنجا را با لجن و شاخه و برگ‌ها مسدود سازند.

ناگهان صدای مهیبی نظیر شلیک گلوله از فاصله‌ای نسبتاً دور به گوش "مینا" رسید و متعاقبش شلیک‌های دیگری از فواصل دور و نزدیک شنیده شدند. گروهی از حیوانات آبگیر پرواز کردند و گروهی در آب غوطه ور شدند اما "مینا" هیچ کاری نکرد. یکی از سگ‌های آبی کوچک در آب فرو رفت ولی دومی سرآسیمه به سمت ساحل به شنا پرداخت. ناگهان ترس تا مغز استخوان "مینا" رسوخ یافت و او "آیرا" گرگ خاکستری بدجنس را دید که شلنگ انداز به موازات ساحل آبگیر به سوی آنان می‌آمد لذا "مینا" بدون اینکه بیندیشد، بطور غریزی تا آنجا که در توان داشت، شروع به هوار کشیدن کرد: "کواک - کواک"، سپس درحالی‌که نیمی از راه را پرواز می‌کرد و نیمی را با پاهایش بر روی آب می‌دوید، خود را کشان کشان به مابین گرگ بدجنس و سگ آبی کوچولو رسانید. در این موقع بود که گرگ هم متوجه مرغابی وحشی و سگ آبی کوچولو شد لذا بی اختیار بسوی آن‌ها هجوم برد.

"مینا" می‌دانست که بدینوسیله بسیار آسیب پذیر است ولیکن برای نجات سگ آبی کوچک اقدام به فریب گرگ کرد. او می‌دانست که گرگ هم نظیر هر شکارچی دیگری به ضعیف‌ترین شکار حمله می‌کند پس خود را به مجروح شدن زد. او یک بالش را بر زمین می‌زد و نشان می‌داد که قادر به پرواز نیست و مرتباً "کواک - کواک" می‌کرد. این حيله کارگر افتاد و گرگ بدجنس نتوانست از مرغابی مجروح چشم‌پوشد. پس خود را به داخل آب انداخت و در اثر آن آب را به اطراف پاشید. "آیرا" وقتی کاملاً به مرغابی نزدیک شد، پوزه‌اش را به سمت پرنده فریبکار برد و دهانش را گشود بطوریکه "مینا" می‌توانست دندان‌هایش را بخوبی بشمرد. "مینا" که با گوشه چشمش اطراف را می‌پائید، بخوبی متوجه شد که دومین سگ آبی کوچک نیز به داخل آب برگشت و در آن غوطه ور شد لذا در جلوی چشمان حیرت زده گرگ به ناگهان مرغابی مجروح التیام یافت و با پرواز به جای امنی گریخت.

گرگ خاکستری از اینکه گول خورده بود، با لبانی آویزان شروع به غرغر کرد. تمامی سگ‌های آبی ناپدید شده بودند. پرنده‌ها گریختند و تنها چند مرغابی در جاهای دور و عمیق آبگیر مشغول شنا بودند و اوضاع را کاملاً زیر نظر داشتند. گرگ بسیار گرسنه بود لذا نمی‌توانست باخت خود را بپذیرد، پس مجدداً وارد آب شد و به طرف مرغابی‌هایی رفت که در فاصله دوری مشغول شنا بودند اما مرغابی‌ها با سرعتی باورنکردنی شنا کردند. آن‌ها ابتدا با شنا از او دور شدند سپس پرواز کردند و ناپدید گردیدند.

یک ساعت بعد، همه چیز به حالت اولش برگشت و تمامی حیوانات به آبگیر برگشتند بجز "دوورا"، "مینا" و دیگر افراد خانواده سگ آبی که همگی بر روی لانه وسط تالاب جمع شده بودند. در این هنگام سگ‌های آبی کوچک از جمع آنها فاصله گرفتند و به بازی مشغول گردیدند درحالی‌که توسط

"دوورا" و "مینا" کاملاً پائیده و مراقبت می‌شدند. ناگهان "دوورا" بیاد ماجرا افتاد و پرسید: این چه کاری بود که برای نجات برادرم انجام دادی؟ واقعاً حیرت آور بود.

"مینا" سرش را به زیر آب برد و سپس خارج کرد و چندین دفعه تکان داد تا قطرات آب بر روی پرهایش بریزد و آنها را خیس کند آنگاه پاسخ داد: این کاری است که ما پرندگان اغلب برای نجات جوجه‌ها انجام می‌دهیم و آنرا از والدینمان آموخته‌ایم.

"دوورا" مجدداً تکرار کرد: درسته، ولی بسیار حیرت انگیز و قابل تقدیر بود.

"مینا" برای اینکه موضوع را عوض کند، گفت: در محل قبلی زندگییم بیش از یک گرگ زندگی می‌کردند زیرا گرگ‌ها معمولاً زندگی اجتماعی و گروهی دارند.

"دوورا" زیر لب گفت: فریب دادن و ترسیدن! تاکنون چنین چیزی را ندیده و نشنیده بودم.

"مینا" با اطمینان پاسخ داد: اما من بارها آنرا دیده بودم و بر کارآیی آن اطمینان داشتم.

از آنروز به بعد اعتماد و اطمینان "دوورا" نسبت به فراست و دانش "مینا" افزوده شد و "مینا" برای او بیش از یک مرغابی کوچک جلوه می‌کرد.

تازگی و طراوت روزهای بهاری بزودی جایش را به روزهای گرم و کسالت آور تابستان داد و سگ‌های آبی بجز یک مورد که برای تعمیر سد اقدام کردند، هیچگونه هیجانی برای قطع کردن درختان بروز ندادند. تابستان روزگار وفور نعمت برای مرغابی‌ها و سگ‌های آبی بود زیرا آنها می‌توانستند از بین انواع گیاهان به انتخاب غذای خود بپردازند. "مینا" علاوه بر علف‌های تازه آبی می‌توانست گاهگاهی نیز از حشرات و ماهیان تغذیه کند. گیاهان آبی کم کم شروع به گلدهی کردند و بدین‌طریق جلوه‌ای زیبا به آبگیر بخشیدند. آنها حتی به دفعات با آهو، راسو، راگون و دیگر حیوانات برخورد نمودند اما به دقت خود را از خرس‌ها به دور نگه می‌داشتند زیرا خرس‌ها حتی می‌توانستند براحتی خانه سگ‌های آبی را تخریب کنند و آنها را طعمه خویش سازند.

در این میان مرغابی‌های کوچک و بچه‌های سگ آبی به جمع بقیه اضافه شدند. اوضاع طبیعی کم کم در حال تغییر و تحول بود، بگونه‌ای که زمان مهاجرت مرغابی‌های وحشی فرا می‌رسید و بزودی همگی آنها پر می‌گشودند و آبگیر زیبا را ترک می‌کردند و هر کدام زندگی مستقلی را آغاز می‌نمودند درحالیکه سگ‌های آبی می‌بایست تا دو سال همچنان با پدر و مادرشان زندگی کنند تا هنگامی که به نصف اندازه والدین خود رسیدند و قادر به تعمیر سد و قطع درختان گردیدند آنگاه زندگی مجزایی را شروع نمایند.

"دوورا" و "مینا" تمام طول تابستان را با همدیگر گذراندند و کلی با همدیگر صحبت و درد و دل کردند به طوریکه در این مدت هر جا "مینا" بود، "دوورا" هم آنجا بود و برعکس. بدین‌طریق جایگزینی

افراد دیگری نظیر سایر سگ‌های آبی برای هم صحبتی بجای "مینا" بسیار ناراحت کننده بود و باعث دلگیر شدن "دوورا" می‌گردید.

روزها بزودی کوتاه و کوتاهتر شدند و چنان شد که اوضاع برای کارکردن بسیار دشوار گردید. هوا ابری و سرد شد و این موضوع باعث عصبانیت مرغابی‌ها بود بطوریکه آن‌ها مرتباً آسمان را نگاه می‌کردند و به سمت جنوب خیره می‌ماندند. صداهای "کوآک - کوآک" آن‌ها بیشتر و بلندتر به گوش می‌رسید و اگر یکی از آنها به پرواز در می‌آمد، سایرین تا زمانیکه دوباره فرود آید، چشم به او می‌دوختند زیرا بسیاری از آنها که به پرواز در می‌آمدند، دیگر به آبگیر باز نمی‌گشتند.

گاه و بیگاه از فراز آسمان صدای غازه‌های وحشی به گوش می‌رسید که با الگوی ۷ پرواز می‌کردند و با پیروی از غریزه خویش به جاهای گرمتر مهاجرت می‌نمودند. سگ‌های آبی با عجله و مداوماً به قطع درختان می‌پرداختند و شاخه‌های آنها را در زیر آب توده می‌کردند و بر روی آن‌ها سنگ‌های زیادی می‌چیدند تا آنها را در زیر آب نگهدارند زیرا بخش‌های سطحی آب در طی زمستان یخ می‌بست و سگ‌های آبی از این شاخه و برگها تغذیه می‌نمودند.

در این زمان "دوورا" با شدت به کار مشغول بود و "مینا" هم مجدداً او را دنبال می‌کرد که این موضوع باعث غفلت "مینا" از تغییرات محیطی نظیر سایر مرغابی‌های وحشی شده بود. اغلب پرندگان آبگیر را ترک کرده بودند و "دوورا" نیز آخرین تعمیرات را بر لانه‌اش انجام می‌داد تا آنرا برای شرایط دشوار زمستان آماده سازد. "دوورا" درحالیکه به کارش ادامه می‌داد، از "مینا" پرسید: "مینا"، تو چه زمانی اینجا را ترک می‌کنی؟ من خیلی نگران هستم.

"مینا" با تأمل گفت: اینک زمان مهاجرت ما است. او سپس سرش را به زیر بال‌هایش برد و پرهایش را تکان داد.

"دوورا" مصرانه ادامه داد: اما سایر مرغابی‌های وحشی تاکنون اینجا را ترک کرده‌اند!

"مینا" سریعاً وسط حرفش دوید و گفت: این صحیح نیست چون هنوز تعدادی باقیمانده‌اند.

"دوورا" نمی‌خواست با دوستش به بحث و مجادله بپردازد بلکه قصدش فقط پیشنهاد و توصیه بود، پس ادامه داد: خوب، لاف من امیدوار شدم که با بقیه آنها اینجا را ترک خواهی کرد.

"مینا" به دوردست‌ها خیره ماند و پاسخی به او نداد و آندو بیش از این به موضوع ادامه ندادند.

یک هفته گذشت. دیگر هیچ مرغابی دیگری بجز "مینا"ی درمانده و سرگردان در آبگیر باقی نماند. اوضاع بگونه‌ای شده بود که حتی سگ‌های آبی نیز از آبگیر ناپدید شده بودند و در لانه‌هایشان بسر می‌بردند و این موضوع را "دوورا" بطور مستقیم به "مینا" گوشزد کرده بود.

"دوورا" یکبار دیگر یادآور شد: "مینا"، تمامی مرغابی‌ها اینجا را ترک کرده‌اند. برنامه تو چیست؟ ولیکن "مینا" گاهی بهانه می‌آورد و گاهی هم با حالت عصبانیت می‌گفت: من از اینجا نخواهم رفت.

"دوورا" نمی‌توانست آنچه را شنیده بود، باور کند لذا پرسید: آخر چرا نه؟
"مینا" پاسخ داد: فقط نمی‌توانم. او سپس پرخاشگرانه ادامه داد: نمی‌توانم و نمی‌خواهم.
این موضوع بطور غریزی در "دوورا" وجود داشت که مرغابی‌ها با آغاز سرمای زمستان آبگیر را ترک می‌کنند و به سمت مناطق جنوبی‌تر و گرم‌تر مهاجرت می‌کنند پس باز هم تأکید کرد: تو نمی‌توانی اینجا را ترک کنی؟ آیا می‌توانی زمستان را در اینجا بمانی؟ در این مدت چه می‌خوری؟ کجا می‌خواهی زندگی کنی و بخوابی؟ بزودی تمامی آبگیر یخ می‌بندد.

"مینا" از پاسخ دادن طفره رفت. او رویش را از دوستش برگردانید و به سمت دیگر آبگیر پرواز نمود.
"دوورا" به شدت نگران بود اما نمی‌دانست چکار کند زیرا "مینا" برایش دوست خوبی بود. او یک چشمش در تمام مدت هفته به سمت "مینا" بود و رفتارش را نظاره می‌کرد. هوا سردتر و سردتر می‌شد. لجن‌هایی که "دوورا" بر روی لانه‌اش مالیده بود، مثل سیمان سخت شدند و خط ساحلی آبگیر شروع به یخزدن نمود. این موضوع برای سگ‌های آبی که در زیر آب‌های آبگیر زندگی می‌کردند، ایجاد دشواری نمی‌نمود زیرا آن‌ها به یخ زدن آب ساحلی و حتی یخزدن سطح لانه‌ها عادت داشتند و بخوبی کنار می‌آمدند درحالی‌که "مینا" هیچگونه وسیله‌ای برای کنار آمدن با شرایط سرد زمستانی نداشت لذا روز به روز به تیره روزی‌اش اضافه می‌گردید.

"دوورا" فکر کرد و فکر کرد که چگونه به دوستش کمک نماید. او حتی به مرغابی کوچک پیشنهاد داد که قبل از یخزدن سطح آبگیر در آن غوطه ور شود و پناهگاهی در خانه سگ‌های آبی برای خودش دست و پا کند ولیکن الزاماً می‌بایست "مینا" را از تونل ورودی خانه عبور دهند که امری غیر ممکن می‌نمود.

یکروز صبح پس از آنکه تمام شب برف باریده بود، صدای "کواک - کواک" یک مرغابی باعث بیداری "دوورا" شد که با آسایش تمام درون لانه‌اش آرمیده بود لذا "دوورا" از لانه خارج گردید و سریعاً خود را به سطح آبگیر رسانید تا شاید بتواند "مینا" را از میان یخ‌ها نجات دهد.
"مینا" شب را در یکی از آخرین نهرهایی که هنوز دارای آب روان و تمیز بود، استراحت می‌کرد که برف و یخ طی شب بر روی او انباشته شده و پاهایش گیر کرده بود و اینک چون نمی‌توانست پاهایش را از درون یخ‌ها خارج سازد، شروع به ضجه و ناله نموده بود.

"دوورا" بی‌درنگ شروع به خراشیدن و کندن یخ‌ها با پنجه‌هایش نمود. این زمان "مینا" از گریه کردن دست کشید و کاملاً ساکت شد زیرا او بدون آزاد کردن پاهایش قادر به بلند شدن و رهایی نبود.
"دوورا" بسختی کار می‌کرد ولی نمی‌دانست که "مینا" را شجاع یا احمق بداند زیرا او عادت داشت که همواره از غریزه‌اش تبعیت کند. دندان‌های بلند سگ آبی بسختی در یخ فرو می‌رفت و آنرا می‌خراشید درحالی‌که لته‌هایش بمرور از سرما بی‌حس می‌شدند. او پس از مدتی موفق شد تا دوستش را از میان یخ‌ها آزاد سازد.

"دوورا" ابتدا با پوزه‌اش باعث جدا شدن "مینا" از یخ گردید سپس با پنجه‌هایش آنقدر او را تکان داد تا به حالت طبیعی برگردد. او سپس به خانه برگشت و با تلاش فراوان سعی کرد تا لایه لجنی سقف خانه‌اش را که اینک مثل سیمان سخت شده بود با پنجه‌ها و دندان‌هایش بشکافد. او اینکار را آنقدر ادامه داد تا عاقبت موفق شد و از شکافی که بر سقف خانه‌اش ایجاد کرده بود، توانست "مینا" را به داخل خانه ببرد و به مراقبت از او بپردازد.

مدتی گذشت و حال "مینا" کمی بهتر شد. "مینا" ابتدا نگاهی به اطرافش انداخت سپس با لحنی محزون گفت: اوه، چه خانه زیبا و تمیزی!

"دوورا" با پنجه‌های جلوییش شروع به ترمیم مجدد چوب‌های سقف خانه شد چنانکه لحظاتی قبل آنها را تراشیده بود تا راهی برای ورود "مینا" باز کند. او سپس بستری برای مرغابی کوچک و بستری برای خودش آماده نمود. "دوورا" پس از اتمام کارش گفت: اینطوری خوبه. "مینا" احساس تو چیه؟ "مینا" کوآک آرامی کرد و پاسخ داد: جای بسیار گرم و نرمیه. متشکرم.

"دوورا" درحالیکه دراز کشیده بود، با پوزه‌اش شاخهٔ نرم و پر از برگ بید قرمز را بطرف مرغابی کوچک هل داد و آرام گفت: سعی کن سرحال باشی.

"مینا" از دوستش تشکر کرد و از کارهایی که برایش انجام داده بود، قدردانی نمود. او می‌دانست که دوستش تلاش می‌کند تا چیزهای تازه‌ای مطابق با شرایط جدید به او بیاموزد اما چگونه می‌بایست غذا تهیه کند؟

"مینا" پرسید: آیا تاکنون چیزی در مورد دشمن همهٔ حیوانات برایت گفته‌ام؟

"دوورا" چشم‌های بهم آمده‌اش را مجدداً گشود و گفت: دشمن همه حیوانات؟ منظورت چیه؟

"مینا" لحن صدایش را پائین آورد و ادامه داد:

فرق زیادی بین حیواناتی که می‌شناسیم با این دشمن خطرناک وجود دارد که همه از او می‌هراسند زیرا او قادر است از سنگ و چوب و سایر وسایل برای کشتن حیوانات استفاده کند. البته من تاکنون او را ندیده‌ام اما چیزهای زیادی در موردش شنیده‌ام. او نیازی به دندان‌های تیز و پنجه‌های قوی ندارد. او کشنده‌تر از گله گرگ‌ها، گربه‌های وحشی و خرس‌ها است بطوریکه می‌تواند تمامی آنها را نیز بکشد. "دوورا" را ترس و وحشت فرا گرفت و گفت: خیلی وحشتناکه.

"مینا" گفت: این تمامی مطلب نیست بلکه او علاوه بر اینکه حیوانات را می‌کشد و می‌خورد همچنین برخی از حیوانات را هم فقط بخاطر پوستشان می‌کشد تا از آن بعنوان پوست دوّم خود استفاده کند.

"دوورا" گفت: او چه قیافه‌ای دارد؟

"مینا" پاسخ داد: او نظیر پرنده‌ها بر روی دو پایش راه می‌رود ولی قادر به پرواز نیست. او دم ندارد اما بجای بال‌ها دارای دو بازو است.

آندو درباره این موجود عجیب مدتی با هم صحبت کردند تا جائیکه "مینا" کم کم بخواب رفت ولی "دوورا" نتوانست از خیال مطالبی که شنیده بود، بزودی خلاصی یابد.

"آیرا" گرگ بدجنس در اطراف آبگیر به دنبال غذا می‌گشت. او که قبلاً نتوانسته بود وارد آب شود و به مرغابی‌ها و سگ‌های آبی دست یابد تا آنها را طعمه خود سازد، اینک که سطح آبگیر یخزده بود با اوضاع متفاوت و موافقی مواجه بود که به کمکش می‌شتافت. گرگ بدجنس با احتیاط بر سطح یخزده آبگیر قدم بر می‌داشت اما هنوز متوجه لانه "دوورا" نشده بود درحالیکه "دوورا" و "مینا" از طریق بو کشیدن و لرزشی که در سطح یخ ایجاد می‌شد، توانستند وجود گرگ را بدون دیدنش احساس کنند.

"دوورا" آمرانه گفت: "مینا" در آب شیرجه بزن. اما "مینا" از ترس بیحس شده و بدون حرکت در کنار دیوار لانه ایستاده بود. "دوورا" می‌دانست که اگر گرگ او را بیابد، یقیناً خواهد کشت. وانگهی او شنیده بود که گرگ می‌تواند با پنجه‌هایش سقف لانه سگ‌های آبی را بشکافد و لانه آنها را تخریب کند.

"دوورا" به طرف "مینا" رفت و او را بسوی دیگر کشید و با سر محل حضور گرگ را نشان داد. "آیرا" که وجود آنها را فهمیده بود، با قدرت ضربه‌ای به سقف لانه زد و بخشی از آنرا ویران نمود آنگاه دست و سرش را وارد لانه کرد و سگ آبی را با پنجه‌هایش گرفت و بطرف بیرون لانه کشید. او سپس سر و گردن سگ آبی را گرفت و با تمام قدرت به طرفین تکان داد.

ناگهان صدایی عجیب و وحشت زده از مرغابی وحشی بشکل "کوآک - کوآک" بسیار بلند شنیده شد که برای لحظه‌ای توجه "آیرا" را از "دوورا" برگردانید. "مینا" بی‌باکانه و سریع بطرف "آیرا" یورش برد. او بال‌هایش را محکم بهم کوبید تا توجه "آیرا" را بیشتر به خود جلب کند. او سرانجام موفق شد ولی به چه بهایی؟ زیرا "آیرا" سگ آبی را رها کرد و بال چپ مرغابی کوچک را در پنجه‌اش گرفت بطوریکه نزدیک بود، بشکند سپس او را به هوا پرتاب کرد تا با ضربه‌ای هولناک بکشد و این موقعیتی بود که "دوورا" نیاز داشت زیرا با دندان‌هایش به پای چپ گرگ که در کنارش قرار داشت، حمله کرد و آنچنان آنرا گاز گرفت که برای قطع کردن درختان قطور بید انجام می‌داد. صدای شکستن استخوان پای گرگ بلند شد و "آیرا" زوزه‌ای بلند و دلخراش از درد و رنج سرداد و "مینا" را رها کرد. حمله "دوورا" برای گرگ غیر منتظره بود و این موضوع "آیرا" را بسیار عصبی و دستپاچه کرد. ترس تمام وجود گرگ را فرا گرفت و از احتمال گاز گرفته شدن پای دیگرش به لرزه افتاد بنابراین از راهی که آمده بود، برگشت و پا به فرار گذاشت تا ابتدا فکری بحال پای شکسته‌اش بکند. با همه شجاعتی که "دوورا" و "مینا" انجام داده بودند لیکن بدبختانه هر دو زخم‌های مهلکی برداشته بودند و خون قرمز آنها به اطراف و بر روی برف‌های سفید پاشیده شده بود.

"دوورا" بهم ریخته بود و می‌لرزید لذا بریده بریده گفت: هوا خیلی سرد است.

"مینا" سعی کرد تا دوستش را به کمک پاهای پره دارش به داخل لانه بکشد سپس بال کوچکش را چون متکایی به زیر سرش نهاد و پرسید: آیا کمی بهتری؟
"دوورا" آهی کشید و درحالیکه چشم‌هایش را بهم می‌گذاشت، گفت: کمی بهترم.

زخم‌های "مینا" و "دوورا" مرور بهبودی یافتند و دوستی آنان باعث نزدیکتر شدن قلب‌هایشان به همدیگر گردید. آن‌ها تصمیم گرفتند که در کنار یکدیگر به جهانگردی بپردازند و جاهای نادیده را ببینند و این چنین بود که با فرارسیدن بهار به سفر پرداختند. آن‌ها گشتند و گشتند تا به سرزمین جدید و زیبایی رسیدند و در آنجا مسکن گزیدند که امروزه آن را استرالیا می‌نامند.

یکشب واقعه‌ای عجیب به حقیقت پیوست. "مینا" ابتدا پرها و سپس بال‌هایش را از دست داد و بجای آنها دارای پنجه‌هایی شد و سراسر بدنش از خز پوشیده گردید. پوزه و بینی "دوورا" هم کشیده‌تر و پهن‌تر شد بطوریکه شبیه منقار "مینا" می‌نمود و بدنش چروکیده‌تر، پهن‌تر و کوچکتر گردید. سرزمین تازه بدین‌طریق دارای حیوانات حقیقتاً جدید و متفاوتی شده بود که نه کاملاً پرنده و نه کاملاً پستاندار بودند بلکه نشانه‌هایی از هر دو را داشتند. آن‌ها دارای دمی پهن و بدنی پوشیده از خز بسان سگ‌های آبی و منقاری نظیر مرغابی‌ها و بعلاوه تخمگذار بودند.

اینک خالق هستی موجوداتی جدید، زیبا و دوست داشتنی را بواسطه ارزش گذاری به عظمت دوستی پاک و صادقانه بین آنها آفریده بود. آن‌ها با شکل‌گیری چنین واقعه‌ای لحظاتی به یکدیگر خیره ماندند و چشم در چشم همدیگر دوختند سپس "دوورا" با خوشحالی صدا زد: "مینا"!
و متعاقباً "مینا" فریادی از سر شوق و محبت برآورد: "دوورا"!

آن‌ها همدیگر را در بازوان پوشیده از خز خویش به گرمی فشردند و در آغوش یکدیگر به رقص و پایکوبی پرداختند و از آن لحظات لذت بسیار بردند. آندو سال‌های سال در کنار همدیگر با محبت و وفاداری زندگی کردند و فرزندان زیادی آوردند و بدینگونه بر جمعیت آنها افزوده شد اما تا صدها سال هنوز کسی از وجود آنها باخبر نبود تا اینکه سرزمین آنها بعنوان قاره جدید کشف شد. امروزه مردم دنیا اینگونه حیوانات شگفت‌انگیز را که فقط در قاره اقیانوسیه یافت می‌گردند، به نام "پلاتیپوس" می‌

شناسند. ■



داستان ترجمه «سطل بیلی»

نویسنده «کس گری»؛ مترجم «ریحانه ظهیری»

برنده جایزه کتاب کودکان

نویسنده: Kes Gray

طراح: Garry Parsons

بیلی پرسید: می‌تونم برای تولدم یه سطل داشته باشم؟

پدر بیلی از بالای روزنامه‌اش نگاهی به او کرد و پرسید: یه سطل؟ تو برای تولدت سطل لازم نداری.

هیچ‌کس برای تولدش سطل لازم نداره.

بیلی پرسید: چرا نداره؟

مادر سعی داشت توضیح دهد که سطل‌ها خیلی... سطل‌ها خیلی به درد کادو نمی‌خورند.

بیلی نمی‌خواست قبول کند برای همین دوباره پرسید می‌تونم لطفاً یه سطل داشته باشم؟

پدرش گفت: نظرت درباره دوچرخه چیه؟

و مادرش در ادامه اضافه کرد شاید هم یه جفت کفش ورزشی؟ یا شاید بازی کامپیوتری؟

بیلی گفت من یه سطل می‌خوام.

پدر آهی کشید و گفت: خیلی خوب تو می‌تونی برای تولدت یه سطل داشته باشی.

بیلی از خوشحالی جیغ بلندی کشید.

روز بعد بیلی به همراه پدر و مادرش به فروشگاه سطل <آر> آس رفتند.

در آنجا سطل‌های مختلفی بود.

سطل‌های لاستیکی، لاستیکی، آهنی، باغبانی، سطل‌های مزرعه، سطل‌های ساختمان، سطل‌های

ساحل و حتی سطل‌های بازی فوتبال.

پدر و مادر بیلی دنبال او به بالا و پایین فروشگاه و گوشه و کنار آن می‌رفتند.

آن‌ها از بیلی پرسیدند: دنبال چه جور سطلی می‌گردی؟

بیلی گفت: نمی‌دانم اما وقتی که ببینم متوجه می‌شوم.

بیلی برای مدت طولانی و سرسختانه تک تک سطل‌ها را بر روی تک تک قفسه‌ها چک کرد.

ناگهان بیلی با هیجان گفت: این‌هاش، این همونیه که می‌خوام. دقیقاً اون بالا. نوزده قفسه

بالتر. هفتادونهمین از چپ.

پدر و مادر بیلی از یکی از فروشندگان فروشگاه خواستند تا به آنها کمک کند.

فروشنده فروشگاه که داشت به آنها کمک می‌کرد گفت: ولی به نظر من همه اینا یه شکل هستند.

بیلی هیجان زده گفت: نه این یکی خیلی با بقیه فرق می‌کنه.

وقتی بیلی به خونه رسید مستقیم به آشپزخانه دوید و سطلش را پر از آب کرد.
بیلی گفت: اوه من می‌تونم یه سنگ استخر با خرچنگ، جلبک دریایی و کلی میگو ببینم.
پدر لبخندزنان گفت: حتمن همینطوره.

بیلی گفت: اوه خدای من، من همین الان یه کوسه دیدم.
مادر خندید و گفت: حتمن همینطوره بیلی.

بیلی که داشت برای نوشیدن چای می‌نشست گفت: حدس بزن الان چی دیدم؟ یک اره ماهی، چندتا دلقک ماهی و یک دسته بزرگ باراکودا دیدم و حتی فکر کردم یه پری دریایی دیدم اما شایدم فقط یه شاه ماهی بزرگ باشه.

پدر خندید و گفت: حتمن همینطوره بیلی.
بیلی سطلش را به اتاق استراحت برد.

پدر خندید و پرسید: الان توی سطل ات چی داری بیلی؟
بیلی گفت: زیردریایی و ساردین.

مادرش خندید و پرسید: حالا چی؟

بیلی گفت: هفت تا شیر دریایی و شیرماهی

پدر و مادرش خندیدند و گفتند: حتمن همینطوره

بیلی زمان خوابش هم همینطور داشت به داخل سطلش زل می‌زد.

پدر بیلی چشمکی به همسرش زد و رو به بیلی کرد و گفت: بیلی مسئله‌ای نیست اگر سطل ات رو قرض بگیرم و فردا چسب کاغذ دیواری رو توش بریزم؟
بیلی نگاهش را از سطل گرفت و اخم کرد.

- نه نمی‌شه چون الان دلفین‌ها توی سطلم هستند. تو هیچ وقت نباید سطل من رو قرض بگیری.

مادر بیلی چند لحظه صبر کرد و بعد به همسرش اخم کرد.

- بیلی اشکالی نداره آگه ما فردا سطل ات رو قرض بگیریم و رزها رو باهاش آب بدیم؟

بیلی نگاهش را از سطل گرفت و سرش را تکان داد و گفت: توی سطلم دوتا مخزن اکسیژن غواصهاست تو نباید

هرگز و هرگز سطل من رو قرض بگیری.

پدر بیلی خندید و چند لحظه بیشتر صبر کرد.

- بیلی اشکالی نداره آگه فردا سطل رو قرض بگیرم و ماشین رو باهاش تمیز کنم؟

بیلی سرش را بلند کرد و آهی کشید.

- نه نمی شه چون توی سطلم یه سخره مرجانی هستش. تو نباید هیچ وقت هیچ وقت هیچ وقت سطل من رو قرض بگیری.

پدر و مادر بیلی خندیدند و گفتند چه تخیلی! خیلی خب بیلی وقت خوابه.

بیلی سطل را کنار گذاشت و رفت طبقه بالا.

بیلی گفت: مرسی برای تولد خوبی که گرفتید و بهترین هدیه دنیا رو بهم دادید.

صبح روز بعد بیلی وقتی از خواب بیدار شد. لباس هایش را سریع پوشید و به طبقه پایین دوید تا با سطلش بازی کند.

اما سطل آنجا نبود.

بیلی گفت: بهت گفته بودم سطل من رو قرض نگیر.

مامان و بابای بیلی باید شش تا اسب، سه تا ماشین آتش نشانی، چهار تا جرثقیل و یک پاشنه کش می گرفتند تا دوباره همه چیزهای داخل سطل را به آن بر می گرداندند.

آن ها دیگر هیچ وقت سطل بیلی را قرض نگرفتند. ■



داستان ترجمه «طوفان سواری»*

نویسنده «برنارد کوپر»؛ مترجم «مریم نوری زاد»

در هوایی غبار آلود، در خلال شعاع‌های روشن نور، عمه‌ام را می‌دیدم که در حال چرخش است. نیرویی گریزاز مرکز ناشی از چرخش، بدن او را به دیواره‌ای فشار می‌داد. در حالیکه زمین زیر پایش، خالی می‌شد، جیغ می‌زد. رژلبش دندان‌هایش را قرمز کرده بود و او خودش را به دیواره گیرانده بود تا به عنوان تکیه گاهی ایستا برایش باشد، تازمین نخورد. کمربند ایمنی آن وسیله را محکم بسته بود و پاهایش در هوا معلق بودند. کیف دستی مشک‌اش به کشالهٔ راناش چسبیده بود. طوفان سوار (وسیلهٔ بازی) داشت سرعت می‌گرفت. عمه‌ام تار دیده می‌شد. دهانش مانند خط ممتد تیره‌ای دیده می‌شد و چشم‌هایش به حالت هذیانی و جنون آمیز، بنظر می‌رسید. فک و صورت و گوشت بدنش، شفاف بنظر می‌رسید. دست‌های گوشتالویش و رانهایش که از زیر آن بند جورابه‌ایش نیز دیده می‌شد. چهره‌اش مانند مایعی حل شده، بنظر می‌رسید و رژ گونه‌اش مانند لکه‌ای..

فکر کردم بقیه چیزها را از زاویهٔ دید او ببینم، با وجود اینکه مدام در حال حرکت و یا ثابت بود، مانند تب و تاب دریا با آن جزر و مد اش، و تلاطم امواج خنک اش، در سمت چپ، باجه بلیط فروشی وسایل دیگر بازی و دروازهٔ اسب آبی دیده می‌شد، و همه این‌ها را سعی کردم از شیشهٔ عینک عمه‌ام، تجسم کنم. چه مقدار محدودهٔ زمانی می‌توانست مانع دیدن ما در آن لحظات باشد؟ اگر محور چرخش مدار زمین ۳۸ مایل در ساعت باشد، چراپس حرکت سیارهٔ زمین در فضا آنقدر کند بنظر می‌رسید؟ درست در همین لحظات مانند سنجاق سینهٔ براق عمهٔ من؟

عکس‌های گرفته شده از کهکشان که در میان هستی معلق است با وجود اینکه بالاتر از میلیون‌ها مایل در ساعت سرعت دارند، قطعاً اینهمه تار نمی‌شدند که به اندازهٔ زاویهٔ دید ما که حالا در این وسیله در حال چرخیدن هستیم و همه چیز تار دیده می‌شدند. مقدار انرژی حرکتی و ساکن و گرانشی و اعداد و تیوری های علمی، همه و همه، به سرعت در ذهنم در حال حرکت بودند. بنظر مردم آنجا، آن پایین، ناپدید شده بودند و محو...

همینطور افکارم، عمه، این دستگاه طوفان سوار...

آن کلمات به امید اینکه جاودان بمانند، نگاشته شده بودند. اما آنها در ذهن، همچون سرعت نور، در سیر

و سلوک بودند. همهٔ آنها در مرز محو شدن بودند... ■

* طوفان سواری (یکی از وسایل بازی در شهر بازی)

هوا بارانیست. سطح آسفالتهای جاده، خیس و سرد بنظر می‌رسد. انعکاس نورهای سبز و زرد و قرمز بر روی آسفالت، درخشنده بنظر می‌رسند. زیر سقف یک بالکن، پناه گرفته‌ایم. صندوق سبزپستی، در امتداد خیابان، به تنهایی ایستاده است. داخل جیب بزرگ ژاکت سفیدم، نامه‌ای به مادرم به مقصد جنوب دارم. بینگزی می‌گوید که می‌تواند با چتر برود و نامه را برایم پست کند من هم با اشاره سر تصدیق می‌کنم و نامه را به او تحویل می‌دهم.

_ آخه کی گفت که ما یه چتر کوچیک با خودمون بیاریم؟

خنده کنان این را گفته و چتر را باز می‌کند تا بطرف صندوق پستی برود و نامه‌ام را پست کند. قطراتی چند از باران روی شیشه عینکم می‌چکد. با عبور پرسرو صدای یک ماشین و ناگهان با یک مکث، روح بینگزی از جان اش پر کشیده و جسمش به آرامی روی کف خیس و مرطوب آسفال می‌افتد، درست مثل سقوط پروانه‌ای در تاریکی شب. با وجود اینکه فصل بهار است، اما مانند پاییز غم انگیزی جلوه می‌کند. همه چیز ناگهان در امتداد عبور او بسمت آن صندوق پستی و انداختن نامه من، اتفاق می‌افتد. بهمین سادگی...

اتفاقی که من تا عمر دارم نمی‌توانم فراموشش کنم. چشم‌هایم را باز می‌کنم، آنجا، زیر سقف آن بالکن، اشک‌های داغم را حس می‌کنم. تمامی ماشین‌های آن دور و بر، ایستاده‌اند. مردم با عجله به طرف محل حادثه می‌شتابند. هیچ کس نمی‌داند، کسی که آنجا، بهمین راحتی افتاده است کف آسفالت، پروانه من است. در این لحظه او تنها پنج متر بامن فاصله دارد اما گویی بسیار از من دور است. قطرات بارانی که روی شیشه‌های عینکم می‌چکد گویی با شلپ شلپ و سر و صدا، در حال بارش روی همه زندگی‌ام است. چرا؟ چرا ما فقط یک چتر با خودمان آوردیم؟ سپس بینگزی را دوباره می‌بینم با آن ژاکت سفید، و چتری که بالای سرش گرفته است. در امتداد خیابان به آرامی قدم می‌زند. نامه‌ام را برایم پست می‌کند. نامه‌ای که برای مادرم به مقصد جنوب، نوشته بودم. یک مرتبه دیگر زیر سقف بالکن ایستاده‌ام و مجدداً می‌بینمش، بینگزی در امتداد جاده، در حال قدم زدن است. باران شدت ندارد اما در قلب من، بشدت بارانیست. آیا او محتوای نامه‌ام را می‌داند؟

"مادر، من ماه آینده با بینگزی ازدواج خواهم کرد..." ■



داستان ترجمه «سوء ظن»

نویسنده «ادگار والیس»؛ مترجم «سید ابوالحسن هاشمی نژاد»

رختخواب را کنار زد و روی تخت نشست، پاهایش روی کف سرد اطاق به دنبال کفش‌های راحتی‌اش بود، تلفن کمی دورتر، مدام زنگ می‌زد.

چراغ اطاق را روشن کرد و بطرف تلفن رفت، گوشی را بر داشت.
گفت: "دکتر بنسون هستم."

باد ماه نوامبر، همچنان در اطراف خانه سفید کوچک می‌وزید و نوید زمستان را می‌داد. دکتر لباسش را پوشید. بطرف میز رفت و لحظه‌ای به ساعتش خیره شد. روحش از کاری که در پیش داشت آزرده شد.

ساعت دو. فکرش هم از این ساعت وحشتناک شاکی بود و تعجب می‌کرد چرا بچه‌ها باید همیشه در چنین اوقات نامناسبی به دنیا بیایند. دو کیف دستی کوچک برداشت، کیف کوچک دارو، همان کیفی که مردم شهر آنرا می‌شناختند، و کیف بلند زایمان، که آنرا کیف بچه هم می‌گفتند.
دکتر بنسون لحظه‌ای ایستاد تا سیگاری روشن کند، بعد پاکت سیگار را در جیب اورکتش گذاشت. بمحض اینکه در را باز کرد، باد را مثل چاقوی جراحی روی صورتش احساس کرد، خم شد و تا نزدیکی جاده ورودی به گاراژ، دوید.

ماشینش به سختی استارت می‌زد. همانطور که از جاده ورودی به گاراژ، پائین می‌رفت، چند باری جرقه زد اما بعد هنگامی که به خیابان گرس وبسمت بزرگ راه چرخید با نرمی بیشتری شروع به حرکت کرد.

خانم اوت سورلی - که دکتر بنسون برای وزیت او می‌رفت - پیش از این تقریباً یک دوجین بچه به دنیا آورده بود. اما از دید دکتر بنسون هرگز یک بار هم نشد که او بچه‌ای در هوای مناسب یا در روشنی روز به دنیا بیاورد. وقتی که دکتر بنسون پزشک شهرستان بود، هنوز مرد جوانی بود و نمی‌توانست لذتی را که پدرش، "دکتر بنسون پیر" در دیدن اوت. پدر، می‌یافت، بیابد. چون او در موقع پرداخت صورت حساب بچه نوزادش همیشه دو یا سه بچه دیگر هم پشت سرش داشت.

تا مزرعه سورلی راه سواره طولانی بود. دکتر بنسون دلش به حال قیافه مردی که در امتداد جاده حومه شهر، پیاده می‌رفت و در نور چراغ‌های ماشین دیده می‌شد، سوخت. سرعتش را کم کرد و به او که در مقابل باد، به سختی راه می‌رفت و بسته‌ای زیر بغلش داشت، نگاه کرد. دکتر بنسون به کنار جاده آمد و ایستاد و او را دعوت کرد که سوار ماشینش شود. آن مرد سوار شد.

دکتر بنسون پرسید: "راه دوری می‌روید؟" مرد گفت: "یکسره به دیتروید می‌روم" مرد نسبتاً لاغری بود با چشمان سیاه کوچک، که در اثر باد پر از اشک شده بود. به دکتر گفت: "ممکن است سیگاری به

من بدهید" دکتر بنسون دکمه کتش را باز کرد، بعد بخاطرش آمد که سیگارها را در جیب رویی اورکتش گذاشته است. پاکت را بیرون آورد و به او که در جیبش به دنبال کبریت می‌گشت، داد. وقتی سیگار روشن شد، مرد لحظه‌ای پاکت را در دستش نگاه داشت. بعد پرسید: "آقا ناراحت نمی‌شوید اگر یک سیگار دیگر برای بعد بردارم؟" و بی آنکه منتظر جواب دکتر بماند، پاکت سیگار را گرفت تا سیگار دیگری بردارد. دکتر بنسون احساس کرد که دستی جیبش را لمس می‌کند.

آن مرد گفت: "آن‌ها را دو باره در جیبتان گذاشتم". دکتر بنسون دستش را به سرعت پائین آورد تا سیگارها را بگیرد. وقتی فهمید که آنها در جیبش هستند کمی عصبی شد.

بعد از چند دقیقه دکتر بنسون گفت: "پس شما به دیتروید می‌روید؟"

"من به جستجوی کار در یکی از کارخانه‌های اتومبیل می‌روم."

دکتر بنسون پرسید: "شما مکانیک هستید؟"

"کم و بیش، من از وقتی که جنگ تمام شده راننده کامیون بودم. اما حدود یک ماه پیش کارم را از دست دادم."

"شما در طول جنگ در ارتش بودید؟"

"بله، در بخش آمبولانس. درست چهار سال در جبهه، راننده آمبولانس بودم."

دکتر بنسون گفت: "واقعاً" و بعد خودش هم گفت: "من پزشکم. اسمم دکتر بنسون است."

"مرد خندید. "فکر می‌کردم، این ماشین بویی شبیه به بوی قرص می‌دهد." بعد با جدیت بیشتری اضافه کرد. "اسم من ایوانز است."

آن‌ها سوار بر ماشین چند دقیقه‌ای با سکوت پیش رفتند. مرد روی صندلی ماشین تکانی بخود داد و بسته‌اش را کف ماشین گذاشت. دکتر بنسون برای اولین بار خوب به صورت گربه مانند او نگاه کرد. متوجه زخم عمیق کشیده روشن و قرمزی روی گونه‌اش شد مثل این بود که زخم تازه‌ای باشد. دکتر به خانم اوت سورلی فکر می‌کرد. دستش را دراز کرد تا ساعتش را ببیند. انگشتانش را تا ته جیبش فرو برد اما متوجه شد که ساعتش نیست. دکتر بنسون دستش را به آرامی و خیلی با احتیاط زیر صندلی ماشین برد تا جلد چرمی تپانچه اتوماتیکش را که همیشه با خود داشت احساس کرد. تپانچه را به آرامی بیرون کشید و در تاریکی به سمت آن مرد گرفت. دکتر بنسون ماشین را با سرعت نگاه داشت و لوله تپانچه را به سمت ایوانز گرفت.

با عصبانیت گفت: "ساعت را توی جیبم بگذار." آن مرد از ترس پرید و دست‌هایش را به سرعت به نشانه تسلیم بالا برد. "خدای من، آقا،" او زیر لب پیچ پیچ می‌کرد: "من فکر می‌کردم شما..."
دکتر بنسون تپانچه را بازهم نزدیک‌تر به سمت آن مرد گرفت و با سردی تکرار کرد، "قبل از اینکه با این اسلحه شلیک کنم ساعت را توی جیبم بگذار."

ایوانز دستش را در جیب جلیقه‌اش برد و بعد با دست‌های لرزان سعی کرد ساعت را در جیب دکتر بگذارد. دکتر بنسون با دست دیگرش ساعت را در جیب خودش گذاشت. در ماشین را باز کرد و آن مرد را به زور از ماشین بیرون انداخت.

با عصبانیت گفت: "من امشب برای نجات احتمالی جان یک زن بیرون آمدم. اما وقتم را صرف کمک به تو کردم.

دکتر بنسون ماشین را با سرعت روشن کرد و باد در را با صدای بلند بست. تپانچه را دوباره در جلد چرمیش در زیر صندلی گذاشت و با عجله حرکت کرد.

بالا رفتن از کوه برای رفتن به مزرعه سورلی مشکل‌تر از ترسی که او داشت نبود و اوت سورلی یکی از پسران بزرگترش را با فانوس به پائین جاده فرستاده بود تا به دکتر بنسون در عبور از پل چوبی که منتهی به مزرعه کوچک می‌شد، کمک کند.

تجربه‌های زیاد قبلی خانم سورلی در به دنیا آوردن بچه‌ها، ظاهراً کمک زیادی به او کرده بود زیرا او این بچه را با مشکلات کمی به دنیا آورد و نیازی به وسایل کیف بلند دکتر بنسون نبود.

بعد از اینکه همه چیز تمام شد، دکتر بنسون نشست و سیگاری درآورد و کشید. او با کمی احساس غرور به اوت گفت: "مردی را که بر سر راهم به اینجا سوارماشینم کردم، سعی کرد ساعت را بدزدد" او ساعت را بیرون آورد، وقتی تپانچه ۴۵ خود را به طرفش گرفتم تصمیم گرفتم که آنرا به من برگرداند.

اوت به داستان هیجان‌انگیزی که برای دکتر بنسون جوان اتفاق افتاده بود لبخند بزرگی زد. اوت گفت: "خوشحالم که آنرا به تو برگرداند" برای اینکه، اگر او نبود، نمی‌توانستیم حدس بزنیم که بچه چه موقع به دنیا می‌آمد. "دکتر به نظر شما چه موقع این اتفاق می‌افتاد؟"

دکتر بنسون ساعتش را از جیبش بیرون آورد. "بچه، سی دقیقه پیش به دنیا می‌آمد، الان همان وقت است....." بطرف چراغ روی میز رفت.

با تعجب به ساعت دستش نگاه کرد. کریستال آن خرد شده بود، رویه آن هم شکسته بود. پشت ساعت را تماشا کرد، آن را به چراغ نزدیک‌تر کرد. نوشته پشت آنرا خواند:

"تقدیم به پریویت ت. ایوانز. (Private T. Evans)، بخش آبولانس، که جان‌های ما را در شب سوم نوامبر، نزدیک جبهه جنگ ایتالیا نجات داد". پرستار نسبیت (Nesbitt) و جونز (Jones) و وینگیت (Wingate) ■."

داستان ترجمه «و ما باران را فروختیم»

نویسنده «کارمن نارانجو»؛ مترجم «فریده شبانفر»

این نویسنده بین سالهای ۱۹۲۹ - تا سال ۱۹۳۱ در شهر کارتاگو پایتخت کاستاریکا به دنیا آمد. وی سالهای تحصیل خود را در مدارس کشورهای همسایه گذراند و در جوانی شروع به نوشتن رومان، شعر، داستان کوتاه و نیز مقالات و کتابهایی در زمینه آموزش و پرورش کرد. او از چهره‌های برجسته در زندگی سیاسی و فرهنگی کاستاریکا به شمار می‌رود. از زمره کارهای پراکنده ادبی او باید به چندین جلد کتاب شعر، بیش از هفت رومان و نیز چندین مجموعه داستان کوتاه اشاره کرد که برخی مستقل و بعضی در مجموعه‌های داستانی از نویسندگان دیگر آمریکای لاتین کنار هم به چاپ رسیده‌اند. وی موفق شد دو بار جایزه ملی ادبیات کشورش را بدست بیاورد. او مدتها به عنوان مشاور فرهنگی، و وزیر آموزش و پرورش کاستاریکا و نیز سرپرست و ادیتور بزرگ‌ترین سازمان انتشاراتی دانشگاه آمریکای مرکزی به فعالیت مشغول بود. و از طرف وزارت فرهنگ کشور جایزه‌ای پر افتخار در قدر دانی از کوشش‌های همیشگی‌اش در راه اعتلا فرهنگ کشور به او تقدیم شد. کارمن نارانجو در سال ۲۰۱۲ در هشتاد و سه سالگی در گذشت.

او در داستان کوتاه زیر یعنی "و ما باران را فروختیم" سرنوشت درد ناکی را که سیستم تحمیلی اقتصاد جهانی و بنیاد جهانی پول بر سر کشورهای جهان سوم نازل کرده است با طنزی غریب آشکار می‌سازد.

...و ما باران را فروختیم.

"این کثافتکاری دربار است،" این تنها حرفی بود که وزیر خزانه چند روز قبل - وقتی پس از هفتاد کیلومتر تو دست انداز بالا و پائین پریدن در جاده‌های خاکی و گاه گل آلود از جیب پیاده شد - به زبان آورد. و مشاورش آنرا تأیید کرد: یک سنت هم در خزانه موجود نبود، صف خرید ارز خارجی چهار بار دور پایتخت چرخیده بود، و بنیاد جهانی پول با یک دندگی اصرار داشت که کشور تا بهره و امه‌های قبلی را تماماً نپردازد نباید انتظار وام تازه داشته باشد، نتیجه آن تنزل هزینه ملی، رکود دستمزدها، افزایش تولید بومی، کاهش واردات و قطع برنامه‌های اجتماعی بود.

فقرا شاکی بودند، "ما حتی پول برای خرید حبوبات نداریم - به ما گفتن با برگ ترب و موز و آشغال زندگی کنیم، پول آب را بالا می‌برند، اما آب به ما نمی‌دهند با این که هر روز داره باران می‌آید، از آن بدتر، ما را برای مصرف زیاد آب پارسال بدهکار کرده‌اند، حال آنکه آن وقت هم آب توی لوله‌ها نبود." رئیس جمهوری که کمی پیش از انتخابات در میان لبخندهای دندان نما، با تفاخر خود را بخاطر تحصیل در دانشگاه و کسب دکترای اقتصاد، لایق و صاحب فضائل عقلانی کافی و بهترین کاندیدای مقام معرفی کرده بود، پرسید، "توی این مملکت لعنتی هیچکس نیست که یک فکر بکری برای نجات

ما از این مخمصه بکنه؟" کسی پیشنهاد کرد که او پیش " آل نگریتا" التماس دعا کند؛ او چنین کرد و هیچ اتفاقی نیفتاد. کس دیگری پیشنهاد کرد که او " باکره یوخاراس" را مرمت کند. اما آن باکره زیبای کوچولو آنقدر مورد بی مهری قرار گرفته بود که گوشش دیگر نمی شنید و حتی وقتی همه نمایندگان کابینه از ته گلو و با صدای بلند التماس کردند، تا راه آینه ما را روشن و فردای ما را شادتر سازد، او استدعای یاری ما را ناشنیده گرفت.

گرسنگی و فقر دیگر پنهان کردنی نبود: بی خانمانها با جیبهای خالی در پارک مرکزی، پارک ملی و تالار فرهنگ چمباتمه زدند. برخی در امتداد خیابانهای مرکزی و دوم چادر به پا کردند، و حصیرآباد در زمینهای خارج مثل علف سبز شدند. دارو دسته‌های تبه کار تهدید کرده‌اند که به تئاتر ملی، بانک مرکزی، و مراکز ملی نظارت بر بانکها حمله می کنند. سازمان رفاه همگانی برنج و حبوبات را مثل دارو جیره بندی کرده. در بازار هر دقیقه یک دزدی صورت می گیرد و میزان سرقت خانه‌ها، یک در هر نیم ساعت می باشد. کسب و کارها و دولت تضعیف شده‌اند؛ غول‌های مواد مخدر قابل کنترل نیستند، قمار به صورت سازمانی برای پول شویی دلار و جذب جهانگرد در آمده است. عجیب تر آنکه قیمت موادی مثل ویسکی، خاویار و مواد مشابه که مصرف تجملی دارند کاهش یافته.

دریای فقر که شهرها و روستاها را غرق می کرد با افزایش تعداد مرسدس بنزها، بی-ام-وها، و کل الفبای نامهای تجاری ما شینهای نو و پر زرق و برق در تضاد بود.

وزیر در روزنامه‌ها اعلام کرد که کشور در مرز ورشکستگی است. شرکت‌های هواپیمایی دیگر بلیط صادر نمی کردند برای اینکه پول زیادی طلبکار بودند و سفر غیر ممکن شد؛ حتی میهمانی‌های رسمی حذف شدند. کارمندان دولتی که ناگهان نمی توانستند حتی ماهی یکبار به شهرهای بزرگ دنیا سفر کنند دچار رنجی ناگفتنی شدند! شاید راه حل تعیین یک بودجه مخصوص باشد، اما معلوم نبود مالیات‌ها را از کجا باید پیدا کرد، مگر آنکه نظر درخشان رئیس جمهور مبنی بر بستن مالیات بر هوا با توافق مردم همراه باشد، البته حد اقل مالیات مورد نظر است، به هرروی هوا بخشی از مرده ریگ دولت است. ده کولونز برای هر نفس بهایی اندک است.

تابستان رسید و یک روز وزیری بدون پرونده و چتر، با توجه به شروع باران، مردم را که به دنبال سر پناه می دویدند به تماشا ایستاد و فکر کرد، " بله، اینجا هم باران مثل باران در "کومالا" و باران در "ماکوندا" می بارد. شب و روز می بارد، باران پشت باران، مثل سینمایی که هر روز همان فیلم را نمایش می دهد، پهنه‌هایی از آب. مردم درمانده بدون چتر، بدون لباسی خشک، خیس می شوند، مردمی که خانه‌هایشان چکه می کند، وبدون کفشی اضافی برای وقتی پایشان در آب فرو می رود هستند. حالا، اینجا را ببین، همکاران بینوای من، سرما خورده، پاسبان‌های بیچاره با التهاب حنجره، رئیس جمهور با آن سرفه‌های نگران کننده، و همه قوز بالا قوز. نه ایستگاه تلویزیونی که برنامه‌ای پخش کند؛ همه آنها را سیل برده، به اضافه دفتر روزنامه‌ها و ایستگاههای رادیویی. آدم بدون اخبار آدم نیست، چون

نمی‌داند در جاهای دیگر چیزها حتی از اینجا هم بدتر هستند. آه... کاش ما فقط می‌توانستیم باران را صادر کنیم."

در این میان، مردم غم‌زده از باران، رطوبت، بی‌خبری، سرما، و گرسنگی و یأس از ندیدن نمایش کم‌دی و سریال‌های مورد علاقه خود، در درون می‌بارند، و تعداد زیادی بچه تولید می‌کنند --- به این معنی که خیلی سعی می‌کنند تا شانس بقای یکی از اولادان بیشتر شود. توده‌ای از بچه‌های گرسنه و برهنه که هر وقت باران بیارد کنسرت گریه خود را شروع می‌کنند.

آنگاه که سرانجام فرستنده یکی از رادیوها ترمیم شد، رئیس جمهور برای مردم پیام فرستاد: کشوری به او رسیده بود که تا مغز استخوان مقروض بود، نمی‌توانست اعتبار کسب کند و دیگر قادر نبود بهره بردارد، یا وام‌هایش را به مرور زمان قسطی پس بدهد. باید کارمندان دولت را مرخص می‌کرد، عملیات دولتی را متوقف می‌ساخت، از خدمات دولتی می‌کاست، ادارات را می‌بست و پاهایش را در برابر ملیت‌های دیگر باز می‌کرد. حالا حتی گاوهای لاغر می‌مردند؛ گاوهای چاق هم در پی تشویق بنیاد جهانی پول در راه بودند، خطر بزرگ آن بود که گاوهای چاق باید سر راه خود از بالای کشورهای همسایه بگذرند و احتمال داشت خورده شوند - گرچه از طریق هوا می‌آمدند، آنهم در ارتفاع نه هزار فوتی بالای سطح دریا، در یک اصطبل درجه اول و در یک کابین با دستگاه تهویه هوای فشرده. به هر روی نباید به آن همسایه‌ها اعتماد کرد.

واقعیت آنکه دولت از خاطره مردم زدوده شده بود. دیگر در آن وضع کسی رئیس جمهور یا وزرایش رابه یاد نمی‌آورد؛ مردم آنها را به عنوان "کسی که فکر می‌کنم مادر تارزان است"، یا "آن که شبیه بچه خوکی است که وقتی اوضاع خوب بود کسی به من هدیه داد، فقط کمی زشت‌تر،" می‌شناسند. راه حل از منبعی باور نکردنی آمد. کشور ما سومین مسابقه جهانی برای انتخاب "ملکه واپس‌گرایی" را سازمان داده بود. طبیعتاً از میان دخترهای لاغر، تیره رنگ، شانه گرد، پا کوتاه، نیمه کچل و خدا می‌داند دیگر چه حسنی. کشور کامروای امارات امیران ملکه منتخب خود را فرستاد، که در شگفتی از باریدن و باریدن باران چشم‌های درشتش را باز کرد - - چشمانی افسانه‌ای و لذت بخش از حرم - - و بطور ناشناس برای احراز مقام ملکه واپس‌گرا انتخاب شد. او نه تنها دندانهای جلو و پایه‌اش نیفتاده بودند بلکه براستی از همه قشنگ‌تر بود. او با شتاب به کشورش امارات امیران برگشت چون زیر ناخنهای پا و دستش قارچ گرفته بود و با سرعت زیاد روی گونه چپ و پشت گوشها هم پخش می‌شد. "آه، پدر سلطان، سرور من، سرور ماه‌ها و خورشیدها، اگر اعلیحضرت با چشم خودشان هم می‌دیدند که در آن مملکت چطور باران می‌بارد و می‌بارد باز باورش نمی‌شد. بله، شبانه روز می‌بارد. همه چیز سبز است، حتی مردم؛ مردم سبز هستند، بی‌گناه و قابل اعتماد، که حتی به فکرشان هم نمی‌رسد این باران، مهم‌ترین منبع طبیعی خود را بفروشند. احمق‌های بینوا به قهوه، برنج، شکر، سبزیجات، و

الوار فکر می کنند و حتی نمی فهمند که گنجینه علی بابا تو دستشون هست. ما حاضریم چه چیزهایی برای این نعمت پردازیم!"

سلطان "عبوند/التول" به او فرصت داد تا صحبت کند و خواست تا آن بخشی را که در باره بارش از فلق تا شفق، و از شفق تا فلق، و ماههای متوالی است تکرار کند. مایل بود بارها و بارها درباره رنگ سبزی که تا ابدیت بود و سبزتر می شد بشنود. دوست داشت به ریزش باران و باریدن، آواز خواندن در باران، و رگبارهایی که گلها را به بار می آوردند و ... ببیند.

تلفنی از راه دور توسط امارات امیران به دفتر وزیر صادرات زده شد، اما وزیر در دفترش نبود. وقتی سلطان عبوند/التول، شوق زده از نیت خود، به وزیر بازرگانی اطلاع داد که می خواهد باران را بخرد و یک کانال آبی میان دو کشور بکشد تا بیابان را آبیاری کند، وزیر گل از گلش شکفت. باز هم تلفن، ا لو، آنجا کشور باران است؟ منظورم باران ماری جوانا یا کوکائین و یا باران دلار شویی نیست، بلکه بارانی که طبیعی از آسمان می بارد و بیابان شنی را سبز می کند. بله، بله، شما با وزیر صادرات حرف می زنید. ما مایلیم بارانمان را به شما بفروشیم. البته تولید آن برای ما خرجی ندارد. حاضریم قرار دادی نیکو و عادلانه با شما ببندیم.

اخبار فصل خشک پنج ستون روزنامه را پر کرد، در حالیکه غلبه بر موانعی چون سیل و رطوبت امکان پذیر بود. اما خود رئیس جمهور خبر را اعلام کرد: ما باران را به بهای بشکه ای ده دلار می فروشیم. هر ده سال ارزش آنرا مرور می کنیم. میزان فروش محدودیتی ندارد. با درآمد آن ما استقلال، حرمت و اعتماد بنفس خود را دوباره بدست می آوریم.

مردم لبخند زدند. داشتن یکخرده کمتر باران، به مذاق همه خوش آمد، و بهترین قسمتش آن که دیگر مجبور نبودند با شش گاو فربه و مهاجم شاخ به شاخ شوند، به اضافه بانک جهانی و آی ام اف، سازمان تجارت آزاد، بانک بین المللی رشد، و شاید ای ای اس از چپاندن گاوها به آنها دست بر می داشتند، به اضافه امکان این خطر وجود داشت که در نواحی همسایه، در کابینهای تهویه دار، اصطبل های درجه یک و غیره دزدی صورت گیرد. در ضمن کسی نمی توانست روی این گاوهای براستی چاق حساب کند، چون پذیرش آنها به معنی خیلی چیزها بود: بالا رفتن مالیاتها، به ویژه مالیات بر اجناس مصرفی، برداشتن محدودیت های وارداتی، ونیزباز کردن پاها در برابر ملتهای متحول ملی، پرداخت بهره ای که حالا کمی بالاتر بود، و استهلاک قرضی که با نرخ به سرعت یک اپیدمی افزایش پیدا می کرد... و گویی این همه هنوز کافی نبودند، ساختار کابینه باید ترتیب دیگری پیدا می کرد چون آنطور که برخی از قانون گذاران هشدار دادند با حضور گروهی از وزرا، خطر احتمالی پیروزی افراط گرایان وجود داشت.

رئیس جمهور با نشاطی جنون آسا و چهره‌ای آراسته با لبخند شوق، اضافه کرد که فن آوران فرانسوی، آن حافظان مکتب شایستگی اروپائیان، قرار است لوله‌های باران و قنات بسازند و آن را با صداقت، کار آبی و بهره جویی موثر از تکنولوژی به انجام برسانند.

تا آنوقت ما با ضرر موادی چون ماهی تن، دولفین، و گنبد حرارتی و نیز جنگلها و صنایع دستی سرخ پوستان را فروخته بودیم. افزون بر استعداد، حق حاکمیت، و حق معامله هر چیز و همه چیز مخالف مقررات.

اولین خط لوله در ساحل اقیانوس اطلس کشیده شد که پس از چند ماه منظری بدتر از ساحل خشک اقیانوس آرام پیدا کرده بود. اولین قسط از امیر به دلار پرداخته شد. و مملکت ما با یک هفته تعطیل همگانی آنرا جشن گرفت. نیاز به تلاش بیشتری بود. یک خط لوله دیگر در شمال و یکی هم در جنوب کار گذاشته شد. هر دو منطقه بلافاصله مثل کشمش خشک شد. چک پرداختی نرسید. چه خبر بود؟ بنیاد بین المللی پول آنها را برای پرداخت بهره هشدار داد. یک تلاش دیگر. یک تونل در مرکز کشور تعبیه شد. جائی که قبلاً مرتب باران می بارید حالا اصلاً نمی بارید. این امر مغزها را فلج، رفتارها را عوض، آب هوا را دگرگون، ذرت‌ها را بی برگ، قهوه را نابود، عطرها را مسموم، کشتزارهای نیشکر را ویران، درختان خرما را خشکیده، باغستان‌ها را ویرانه، باغچه‌ها را با خاک یکسان، و صورتها را نحیف کرد بطوریکه مردم شکل و رفتارشان مثل موش، مورچه و سوسک شده بود. یعنی تنها حیواناتی که به تعداد زیاد جان بدر برده بودند.

مردم برای یادآوری آنچه ما در گذشته بودیم، عکس‌های رسیده از امارات امیران را دست به دست می گرداندند؛ عکس یک واحه با یک کشتزار بزرگ، پارک‌ها، استراحت گاه حیوانات پر از پروانه و دسته‌های پرندگان، که زیر آن نوشته بود "برای دیدن ما بیائید. امارات امیران یک بهشت است."

اولین کسی که محض احتیاط برای تهیه دارو و غذا به فکر افتاد یک شناگر خوب بود. بعد تمام افراد یک خانواده رفتند، بعد هم تمام دهکده‌ها از کوچک و بزرگ. جمعیت به نحو چشم گیری کاهش یافت. و یک روز رسید که هیچکس جز رئیس جمهور و کابینه وزرایش باقی نماندند. دیگران، حتی نماینده‌ها هم با باز کردن در کانال و شنا کردن تا آن سر کانال در امارات امیران خود رابه آنجا رساندند.

در آن کشور ما شهروند درجه دو بودیم، چیزی که ما بهر حال به آن عادت داشتیم. ما در حصار زندگی می کردیم. به ما کار می دادند چون در رابطه با فهوه، شکر، نیشکر، کتان، درختان میوه، و باغبانی تجربه داشتیم. ما پس از مدتی کوتاه خوشحال بودیم و حس می کردیم که انگار آن چیزها مال خودمان هستند، یا حداقل آب بارانشان هنوز به ما تعلق دارد.

پس از گذشت چند سال بهای نفت سقوط کرد. امیر تقاضای وام کرد، دوباره و دوباره و بارها وام طلبید؛ سرانجام مجبور شد برای پول گدایی کند تا قرض وامهایش را بپردازد. داستان آشنایی بود. حالا بنیاد پول مالکیت و کنترل کانال‌های آب را به دست گرفته بود. آن‌ها آب را قطع کردند، به علت عدم

بازپرداخت وام، و به خاطر فکر بکر هوشمندانه سلطان که نماینده‌ای از کشور همسایه ما را به عنوان میهمان افتخاری در کاخ خود پذیرفته بود. ■

زمانیکه من (لیزا) و برادرم "فرانک" در مقابل درب دفتر پُست توقف کردیم، جمعیت زیادی را مشاهده کردیم که در آنجا جمع شده بودند و احمقانه به چیز قلمبه‌ای که بر روی دیوار نصب شده بود، همانند گروهی از قورباغه‌های دهان گشاد خیره مانده بودند. من کمی جلوتر رفتم زیرا اصولاً دختری لاغر و استخوانی هستم که دائماً به هر طرف سرک می‌کشد اما خوشبختانه "فرانک" برادر دوقلوی ۱۱ ساله‌ام نیز همانند من است.

من گفتم: "فرانک" بیا جلوتر برویم. سپس دستش را گرفتم و از شکاف بین مردم حرکت کردیم تا اینکه به جلو آنها رسیدیم. سرانجام نگاه دقیقی به اطراف انداختم. آن چیز مجهول به دیوار مجاور پنجره‌ی مدیر پستخانه نصب شده بود یعنی همان محلی که غالباً برای چسباندن پوستر خلافکاران تحت تعقیب استفاده می‌شد. پوستر "زیداک اسمیت" (zeidak smith)، سارق معروف بانک با چشمان ریز و گرد همچنان در آنجا آویخته بود اما حالا پوستر او را هم برای چنین مورد مهمی به کنار زده بودند. آن چیز در حقیقت یک دستگاه تلفن بود که اولین مورد در این شهر دور افتاده محسوب می‌شد.

همسایه ما "نوا کرافورد" در آنجا ایستاده بود. او درحالیکه انگشتش را بر روی بینی بزرگش گذاشته و آنرا می‌خاراند، گفت: به‌راستی آن چگونه کار می‌کند؟! مدیر پستخانه در جواب گفت: درست نمی‌دانم. سپس دستی به ریش بزی خویش کشید و ادامه داد:

من نمی‌دانم که چگونه صدایتان از میان سیم‌های باریک و از روی تیرهای چوبی حرکت خواهد کرد. این دستگاه همانند تلگراف است فقط اینکه شما بجای نقطه و خط می‌توانید کلمات را بشنوید. حاضرین با تعجب گفتند: آه جمعیت حاضر مرتباً شایعه‌سازی می‌کردند و من از حرص لبانم را مرتباً به هم می‌مالیدم. من به آن جعبه چوبی خیره مانده بودم درحالیکه افکار و وقایع گوناگونی در درونم می‌جوشیدند. من فقط می‌توانستم برخی چیزها را حدس بزنم و این ممکن بود مشابه افتادن در دام یک خواسته جدید و ناشناخته باشد.

ناگهان به خیالم آمد که در حال صحبت کردن از طریق آن جعبه هستم و صدایم از میان سیم‌ها در آسمان سفر می‌کند و این موضوع از مغزم گذشت که من عاقبت از این خواسته‌ام خلاص نخواهم شد.

من با برادر دو قلویم نجوا کردم: "فرانک"، من حتماً باید از آن تلفن استفاده کنم. پنج دقیقه بعد، "فرانک" مرا به دنبال خود در خیابان اصلی شهر به طرف خانه می‌کشاید. او شروع به صحبت کرد: "لیزا"

اما من مثل همیشه صحبتش را قطع کردم. من همواره فکر می‌کردم که ما دوتایی خیلی شبیه همدیگر هستیم و بدین‌طریق داشتم به سؤال "فرانک" پاسخ می‌دادم، قبل از آنکه او آنرا مطرح سازد. من گفتم: حق با شما است. استفاده از تلفن ۵ سنت هزینه دارد و من این مبلغ را ندارم اما بیا ببین. من او را به‌طرف شیشه فروشگاه "پولسون" کشاندم و گفتم: تو آنها را می‌بینی؟

من به تعداد زیادی از سنگ‌های تزئینی که بر روی یک پارچه مخمل سیاه تلالو داشتند، اشاره کردم. برخی از آنها گلوله‌هایی به رنگ خاکستری برآق با رگه‌های طلایی بودند و برخی دیگر به رنگ زرد مشابه پنیر دلمه بسته دیده می‌شدند و تعدادی نیز شفاف و کنگره دار نظیر قندیل‌های یخی بودند که در زمستان بر ناودان‌ها تشکیل می‌شوند.

"فرانک" ابروانش را درهم کشید و من فهمیدم که نباید بیش از این ادامه دهم و اصرار بورزم. با خودم فکر کردم که اگر من یکی از آنها را می‌یافتم، حتی ممکن بود مرا به خاطرش مورد تشویق و تمجید قرار دهند و پول زیادی نصیبم گردد. پس مجدداً منظورم را توضیح دادم اما "فرانک" سرش را تکان داد و دو انگشتش را به بندهای شلوارش آویخت و گفت: اما "لیزا".....

من یک دستم را بالا بردم و مجدداً صحبتش را قطع کردم. او هرگز نمی‌توانست به من نظرش را بگوید و من این را تاکنون متوجه نبودم. من هم همان فیگور "فرانک" را به خود گرفتم.

"فرانک" شانه‌هایش را بالا انداخت و وانمود کرد که حواسش جای دیگری است و این موضوع برایش اهمیتی ندارد اما من بهتر می‌دانستم که او کاملاً مراقب اوضاع است. من واقف بودم که او هم همانند من دلش می‌خواهد که یک معدن قدیمی بیابد زیرا "فرانک" می‌دانست که در برابر لجبازی‌های من هیچ انتخاب دیگری ندارد.

ما دوقلوها چنان به هم وابسته بودیم که این موضوع به‌ویژه به‌واسطه لاغر و ظریف بودن ما سبب می‌شد که هر دو نفر همچون یک نفر به حساب آئیم. ما نیمی از صبح تا ظهر روز بعد را بر جاده غبارآلود "نورث کرک" گذرانیدیم. مادرم نهار همراهمان کرده بود اما گفت که او قادر به همراهی و طی کردن تمامی طول راه برای پیدا کردن سنگ‌های تزئینی نیست. وی فکر می‌کرد که بستر خشک "کرک" را جستجو خواهیم کرد اما من با او موافق نبودم.

من احساس می‌کنم که تا حدودی در مورد سادگی و خوش باوری مادرم مقصرم لذا هرگاه در طی مسیر به مورد دشواری بر می‌خوریم، به این موضوع بیشتر فکر می‌کردم و به خودم تسلی می‌دادم که عاقبت صدایم از میان سیم در آسمان شهر به رقص و پرواز در می‌آید.

برادرم ظاهراً شباهت زیادی به من داشت و حتی صدایش نیز مشابه من بود به‌جز اینکه من یک دامن صورتی حاشیه دار پوشیده بودم. ما حدود ظهر به معدن قدیمی رسیدیم. دهانه ورودی آنرا با تیرک‌های چوبی شمع کوبی و به‌خوبی مسدود کرده بودند. تیرک‌ها مدت‌ها در معرض آب و هوا قرار

داشتند لذا تا حدود زیادی دچار خوردگی و فرسودگی شده بودند و تقریباً شبیه قاب عکسی به نظر می‌رسیدند که به دور هیچ چیز قرار داشتند.

من قدم به داخل معدن گذاشتم. بازوهایم از ترس و سرما می‌لرزیدند. هوا بوی ماندگی و کپک زدگی تیرک‌های چوبی را می‌داد. بعلاوه بوی چوب‌های سوخته و عرق بدن به مشام می‌رسید ولیکن عجیب اینکه این معدن برای سال‌ها متروک مانده بود.

یکباره چشمانم تیره و تار شدند. من به اطراف خیره ماندم و امیدوار بودم که خُرده سنگ‌های زینتی و درخشانی را ببینم که بر روی زمین ریخته‌اند اما گرد و غبار تنها چیزهایی بودند که من مشاهده می‌کردم.

"فرانک" پس از من وارد محوطه‌ای شد که دور تا دورش را دیوارهایی احاطه کرده بودند سپس در پس یک پیچ و خم دیوار ناپدید گردید. من سریعاً او را تعقیب کردم و سعی داشتم تا همواره پشت سرش حرکت کنم تا اینکه طنین برخورد چکمه‌اش با یک شئی فلزی به گوش رسید. او توقف کرد و فلز را برداشت ولیکن زمانی که بلند شد، در دستش چیزی بود که مرا برای هدفم امیدوار ساخت.

چشم‌های "فرانک" نزدیک بود که از حدقه خارج شوند لذا گفتم: این از کجا آمده است؟

من درحالی‌که آن را با انگشتم لمس می‌کردم، زیر لب گفتم: یک سکه طلا؟!

درست در همین وقت، صدایی در غار مجاور پیچید: "زد" آن را بالاتر بگیر."

دو مرد از شکاف یک دیوار بلند دیده می‌شدند و من فقط توانستم که یک برانداز اجمالی داشته باشم. آن‌ها معدنچی نبودند. یکی از آنها لباس اسب سواری با شلوار چرمی گاوچران‌ها را بر تن و مهمیزی به پا داشت. یک خورجین بر روی شانهاش و سبیل بلندی که از پشت لبش آویزان بود.

فرد دوم، کلاهی مستعمل با سطحی برآمده بر سر داشت آنچنانکه صورتش در سایه‌ی کلاه پنهان بود. زمانیکه او فانوسش را بلند کرد آنگاه تمامی نور بر چشمان ریز و گرد وی افتاد. او "زیداک اسمیت" همان دزد بانک بود.

در یک لحظه، من خودم را به دیوار چسباندم و امیدوار بودم که در سایه دیوار ناپیدا گردم. "فرانک" هم خم شد و سعی کرد تا سرش را در کلاه لباسش مخفی سازد اما ما به اندازه کافی کوچک و ظریف نبودیم تا از نظرشان دور بمانیم.

مرد سیلو متوجه ما شد و به سمت ما اشاره کرد: آهای سپس خورجینش را بر زمین انداخت و به‌سوی ما دوید. من هم سعی کردم که بگریزم اما به پشت سر "فرانک" برخورد کردم. چیز دیگری که به یاد دارم اینکه من و "فرانک" بر روی زمین افتادیم سپس توسط دست‌هایی که ناخن‌های بلند و تیزی داشت، بر روی پاهایمان کشیده شدیم.

مردی که ما را گرفته بود، فریاد زد: اینجا را ببین "زد"، یک جفت خبرچین گرفتیم.

من گفتم: نه آقا. شما دارید به مچ پایم آسیب می‌رسانید. ما جاسوس یا خبرچین نیستیم بلکه در جستجوی سنگ‌های معدنی با ارزش هستیم تا آنها را بفروشیم. به خاطر اینکه یک تلفن جدید در شهر آورده‌اند و ما فقط می‌خواهیم آن را داشته باشیم. آخ ...

مرد سیلو موهایم را کشید و گفت: آیا دخترها همیشه اینقدر صحبت می‌کنند؟ او این را از برادرم "فرانک" پرسید و "فرانک" خائن فوراً سرش را به علامت تصدیق تکان داد. مرد سیلو نگاهی به انگشتان باز "فرانک" انداخت و گفت: در جستجوی سنگ‌های قیمتی هستید، آره؟

سکه طلا در نور فانوس بر دستان برادرم می‌درخشید.

مرد سیلو صدایش را بلند کرد: اینجا را ببین "زد"!

"زیداک اسمیت" با گام‌های بلندی خود را به "فرانک" رسانید و سکه طلا را از کف دستش در آورد و گفت: تو آن را لازم نداری پسر، این یک پول کثیف است.

من گفتم: شما آن را دزدیده‌اید و حتماً همیشه از این طریق پول به دست می‌آورید.

"زیداک اسمیت" چشم‌هایش را تنگ کرد و درحالی‌که رویش را به طرف دیگر می‌چرخاند گفت: شریکم "کالیب" راست می‌گوید. تو خیلی حرف می‌زنی.

پنج دقیقه بعد، "فرانک" و من به حالت پشت به پشت همدیگر روی زمین افتاده بودیم.

"کالیب" همچنانکه دست‌هایمان را در پشت سر ما گره می‌زد، گفت: این آن چیزی است که شما به دست آورده‌اید. شما نمی‌بایست در کار دیگران فضولی می‌کردید و به جاهای نامناسب سرک می‌کشیدید.

من گفتم: شما آدم بدی هستید و دوست شما نمی‌تواند بدون شما بد باشد و "فرانک" سرش را به علامت تصدیق تکان داد.

"کالیب" گفت: ولی او مطمئناً می‌تواند. معدن‌های قدیمی محل‌های خطرناکی هستند. شما نمی‌بایست به چنین غارهایی وارد می‌شدید چونکه ممکن است در اثر ریزش در داخل آنها گیر بیفتید و یا توسط مارهای سمی گزیده شوید اما خوشبختانه ما به داد شما رسیدیم. هه هه.

او گره‌های طناب را محکم کرد سپس مستقیم بر پا ایستاد و گفت: اگر شانس بیاورید، ممکن است کسی شما را پس از یکروز و یا حتی چند روز بعد بیابد زیرا ما می‌خواهیم برای یک مدت طولانی از اینجا برویم. درسته "زد"؟؟

"زیداک اسمیت" به سمت عقب برگشت، نگاهی به "کالیب" که در حال انجام کارش بود، انداخت و درحالی‌که چشم‌هایش مجدداً در سایه کلاه قرار داشتند، گفت: کاملاً درسته.

من به التماس افتادم و گفتم: لطفاً اجازه بدهید که ما برویم. ما هیچ چیز به کسی نمی‌گوئیم.

"کالیب" خورجین را بر روی شانه‌اش انداخت و گفت: هه، هه، من دوست دارم که دهانت همچنان بسته بماند.

"زیداک اسمیت" فانوس را برداشت و بدون اینکه به پشت سرش نگاهی بیندازد از شکافی که در دیوار وجود داشت، عبور نمود. من صدای قدم‌هایش را می‌شنیدم تا اینکه صدای جرینگ جرینگ مهمیزهایش به‌مرور محو گردیدند.

ما با کفش‌های گل‌آلودی که به پا داشتیم، در تاریکی تنها ماندیم. این کاری بود که "کالیب" با ما کرده بود. آنجا محل بدی بود. من نمی‌خواستم تا یکروز بگذرد و همه چیز بدتر شود. وقتی که مادرم بدن بی‌روح ما را پیدا کند، به‌فوریت خواهد فهمید که من به او دروغ گفته‌ام.

من در اعماق نومیدی گرفتار شده بودم تا اینکه "فرانک" با یک تکان ناگهانی حواسم را معطوف خودش کرد. او گفت: ببین، من آزادم.

من نمی‌توانستم باور بکنم. یعنی طناب‌هایش شُل شده بودند؟ بر روی پاهایم جهیدم. من طناب‌های دور مُچ دست‌هایم را محکم به جای سفتی سابیدم و تلاش کردم مجسم سازم که "فرانک" چگونه در صدد مبهوت ساختن من برآمده است. او توانسته بود مُچ استخوانی دستش را از گره‌های "کالیب" خارج سازد. به‌راستی این کاری بود که "فرانک" انجام داده بود. تعجب واقعی‌ام زمانی رُخ داد که او چنین ایده‌ای را بدون کمک من انجام داده بود.

سرانجام من هم پس از کمی تلاش موفق شدم و گفتم: اُف ... و بدین ترتیب از شناسی برای زندگی تسکین یافتم. با خودم اندیشیدم که مادرم نباید بدن بی‌روح ما را در آن حال ببیند و از دروغ‌گویی ما با خبر شود، پس مشغول بکار شدم. من ابتدا کار خوب دیگری را در مخیله‌ام داشتم و آن بهترین شیوه برای آغاز زندگی جدیدم بود. من دوباره به یک یاغی و متمرّد تبدیل شده بودم. پس بازوی "فرانک" را گرفتم و او را برای خارج شدن از معدن به دنبال خودم کشیدم.

ما نیاز داشتیم که به شهر برویم و موضوع "زیداک اسمیت" و چیزهای دیگری را که برایمان رُخ داده بود، گزارش کنیم. فکر اینکه بتوانم جایزه تخصیص یافته را بگیرم و با آن تلفن بزنم، مرا مرتباً وسوسه می‌کرد.

"فرانک" شروع کرد: "لیزا"، من می‌دانم که آنها از اینجا رفته‌اند و البته حالا ما می‌توانیم از اینجا نجات یابیم. این بود که ما دیوار را دور زدیم ولی ناگهان یک نفر را با شلوار گاوچرانی و یک کلاه بزرگ در مقابل خودمان دیدیم. "زیداک اسمیت" برگشته بود. پس قبل از اینکه بتوانیم حرکتی بکنیم مجدداً گرفتار شدیم. او ما را از بازو به هم بست و همانند دو رأس گوسفند که برای کشتار برده می‌شوند، با خود می‌برد.

من داد زدم و به سینه "فرانک" کوبیدم: بیا برویم.

او آهسته نجوا کرد: هیس ... فکر می‌کنم که "کالیب" بعضی چیزها را فراموش کرده باشد چونکه من دارم از سرما یخ می‌زنم.

اما "زیداک اسمیت" به سخن آمد: من برگشته‌ام تا شما را آزاد کنم. من برای اولین دفعه احساس کردم که سخن گفتن برایم بسیار دشوار شده است. او به آهستگی ادامه داد: حالا شماها همین جا بمانید تا "کالیب" حسابی دور شود. او نمی‌داند که من چقدر نسبت به مردم دل رحم هستم.

"فرانک" پرسید: آیا اینک شما احساس نومیدی و شکست می‌کنید؟

"زیداک اسمیت" خندید و گفت: نه، اما من حاضر به صدمه زدن به مردم نیستم. در این حال بازوانش بنرمی شل شدند و ما آزاد شدیم و او یک قدم به عقب برداشت و گفت: شماها بهتر است به وظیفه خویش عمل کنید و ما را لو بدهید و از این طریق جایزه مربوطه را بگیرید. او سپس با تآنی دست در جیبش کرد و یک قطعه سنگ زرد رنگ را که با کریستال‌های رنگی مزین بود، بیرون آورد و گفت: من این را در بستر خشک "کرک" پیدا کرده‌ام. واقعاً نمی‌دانم اما ممکن است به اندازه قیمت یک تلفن زدن بیارزد.

او قطعه سنگ زینتی را در دستم نهاد و چشمکی زد سپس برگشت، بر دهانه روشن غار قدم گذاشت و مجدداً ناپدید شد.

"فرانک" و من ابلهانه نگاه می‌کردیم همانند دو قورباغه‌ای که دهانشان برای آواز خوانی بازمانده باشد. ما نمی‌توانستیم تا صبح روز بعد به دفتر کلانتر شهر برویم درحالی‌که می‌بایست در اولین فرصت گزارش "زیداک اسمیت" را می‌دادیم اما برخی دلایل باعث شدند که احساسی نظیر انجام یک کار خوب را نداشته باشیم.

توقف بعدی ما در فروشگاه اشیاء ارزان و جور واجور شهر بود. آقای "پولسون" پیر چشم‌هایش با دیدن سنگ زینتی برق زدند. او ۲۵ سنت به "فرانک" داد و گفت: من اشیاء معدنی زینتی را به‌عنوان یادگاری جمع‌آوری می‌کنم.

"فرانک" پیشنهاد کرد که تمام پول را برای خرید آب نبات بدهیم اما من بخشی را برای تلفن زدن نگهداشتم.

دفتر پست بهیچوجه شلوغ نبود و فقط چند نفر به‌عنوان مراجعه‌کننده حضور داشتند. من به‌طرف پیشخوان رفتم و سکه ۵ سنتی‌ام را بر روی آن گذاشتم و با هیجان گفتم: می‌خواهم تلفن بزنم.

مسئول باجه پست ریش بزی خود را جنبانید و گفت: شما اولین نفری هستید که می‌خواهد از این دستگاه استفاده کند. حالا آیا هزینه‌اش را دارید؟ حالا با چه کسی می‌خواهید صحبت کنید؟

من هاج و واج تکرار کردم: چه کسی؟ ... سپس بمانند کسی که از مقصودش منصرف شده باشد، با نومیدی از دفتر پست خارج شدم.

دامن صورتی‌ام با حاشیه تزئینی‌اش همانند گل قاصد در باد پیچ و تاب می‌خورد و من با خود نجوا می‌کردم: صدای من نمی‌تواند در داخل سیم تلفن به حرکت درآید زیرا صدایم هیچ جایی برای رفتن ندارد. من هیچکس را ندارم که به او تلفن بزنم.

سرم را به طرف "فرانک" برگرداندم و او را دیدم که پوزخند می‌زند.
من او را خطاب قرار دادم و پرسیدم: تو از موضوع خبر داشتی؟
او شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: آره و سعی کردم که به تو بگویم.
من فوراً پرسیدم: تو سعی کردی؟

من به روز قبل فکر کردم و اینکه ممکن است واقعاً او به من گفته باشد. به‌راستی آنروز هم آنچنان مشغول پرچانگی همیشگی بودم که هیچگاه توجه‌ای به او نداشتم. بعد از مدتی که گذشت مجدداً با رغبتی عجیب به تلفن نگاه کردم سپس از پیشخوان دور شدم و با خود گفتم: شاید فکر خوبی باشد که با ۵ سنتی‌ام کمی دیگر شکلات بخرم.

بنابراین گفتم: "فرانک"، فکر می‌کنم که شما بدون من بهتر می‌توانید تصمیم بگیرید. بعد از این می‌توانید چیزهای بیشتری برای گفتن و صحبت کردن با من داشته باشید. من سخت خواهم کوشید که بیشتر به تو گوش بدهم و کمتر پرچانگی بکنم. البته اگر بتوانم.

اندکی بعد زمانیکه از کنار پوستر "زیداک اسمیت" تبهکار رد می‌شدیم، به نظرم آمد که با لبخند، سرش را به علامت موافقت با تصمیمم تکان داد. ■



داستان ترجمه «سوپ پیاز»

نویسنده «ب.ر. هوشتر»؛ مترجم «مریم نوری‌زاد»

یقین داری که کاترین تورا ترک خواهد کرد. او مصر است به رفتن، اما تو این را باور نداری. او معترض است که احساسات تو ملموس نیستند، زیرا که تو نمی‌توانی گریه کنی. نمی‌دانی به او چه بگویی بنابراین ناگزیر می‌گویی :

- بنشین!
 - چرا به شینم؟
 - برات یه سورپرایز، دارم!
 - چه سورپرایزی؟
 - یذره صبر کن، می‌فهمی...
 - اوه خدا، توکه میدونی من هیچ خوشم نمیاد از، سورپرایز شدن!
 - از این یکی خوشت میاد.
 - اما جیرمی...
 - فقط به شین، باشه؟
 - من نمفهمم برای چی، اما... باشه!
- در آشپزخانه تو شش عدد پیاز، داری، روغن زیتون، شکر، دوحبه سیر (خردشده) مرغ، (نه گوشت)، یک فنجان شراب ورموت (که تو آن را به شراب سفید ترجیح می‌دهی)، برگ بو، آویشن، نمک و فلفل، هشت تکه نان تست فرانسوی و پنیر رنده شده‌ی پارمیزان.
- _ تو اونجایی؟ آره؟ (تو می‌پرسی)
 - _ آره اینجام (او جواب می‌دهد)
 - _ یذره دیگه کار دارم.
 - _ جیرمی توکه میدونی من صبرم کمه...
 - _ میدونم ولی لطفاً یذره...
- درون یک ماهیتاوه‌ی بزرگ پیازها ا باروغن زیتون تف می‌دهی تا حدی که برشته شوند نه اینکه بسوزند.
- _ من به عشق تو اینجام.
 - _ چی؟
- بس که با قابلمه و تاوه سروصدا می‌کنی، اوصدایت را نمی‌شنود.
- _ چی میگی؟ من صداتو نمی‌شنوم!..!

- تقریباً تمومه..

- خسته شدم دیگه جیرمی...

- میدونم، میدونم، فقط یذره دیگه طول میکشه..

شکر را آب می کنی. سیر را به آن اضافه می کنی و کمی تفت می دهی. مقدار موجود از شراب ورموت که داری با برگ بو و آویشن به آن اضافه می کنی. می خواهی کمی بچشی از آن تا بفهمی درست از کار درآمده است منطبق با دستورالعمل سی دقیقه ای اش. عرق می کنی..

- یذره دیگه نیست، انگار تاابد قراره طول بکشه...

- لطفاً کترین.. فقط چند دقیقه...

تو برای چشیدن اش نمک و فلفل به آن اضافه می کنی. برگ بوها را درونش می اندازی. اینگونه عمل می کنی چونکه دستورالعمل این را می گوید. برای سرو کردنش، ابتدا درون یک کاسه ی بزرگ سوپ خوری ریخته و سپس، دروندو عدد کاسه کوچک برای خوردنش، می ریزی. ملاقه را درون کاسه ها می گذاری. کنار کاسه ها، تکه های نان تست فرانسوی می چینی و سپس پنیر پارمیزان. دوتکه پنیر درون اش می اندازی و شروع می کند به قلقل زدن.

_جیرمی، من دارم میرم (تو می شنوی)

_نه! صبر کن.. (تو می گویی)

_جیرمی، دیگه کافیه، آخه چیکار داری می کنی اونجا؟

_آخرین پیاز را برمیداری، چونکه اولی نتوانست کاری از پیش ببرد...شروع می کنی به خرد کردنش،

اما بازم هیچ، پیشانی و سر و صورتت عرق می کند..

_جیرمی بیشتر ازین نمی تونم صبر کنم..

تکه تکه می کنی.. اما بازهم پیاز کاری ازش ساخته نیست...

_باشه، دارم می آم...

دو کاسه ی کوچک محتوی سوپ را میاوری.

_برات سوپ درست کردم (تو می گویی)

_جیرمی تو داری گریه می کنی؟؟

(تو می گویی) نه من فقط عرق کردم... ■



با اطلاع از آنکه خانم ملارد مبتلا به مشکل قلبی بود، توجه خاصی برای رساندن خبر مرگ همسرش شد تا خبر را آهسته به او برسانند.

خواهرش جوزفین خبر را به او با جملات شکسته گفت، با الفاظی سر بسته که کم کم آشکار می شد. دوست شوهرش ریچارد هم آنجا نزدیک او بود. او کسی بود که هنگام رسیدن خبر فاجعه راه آهن در دفتر روزنامه بود و اسم برنتلی ملارد را در بالای لیست اسامی " کشته شدگان " دیده بود. تنها زمانی که صرف کرده بود برای مطمئن شدن از درستی خبر با تلگراف بعدی بود تا یک وقت بدون ملاحظه خبر بدی را به کسی نرساند.

خانم ملارد مانند خیلی از خانم‌های دیگر از شنیدن خبر خشکش نزد بلکه ناگهان گریه کرد و خیلی غیر منتظره خود را در آغوش خواهرش انداخت. وقتی طوفان غم از سرش گذشت تنهایی به اتاقش رفت. نمی‌خواست کسی دنبالش برود.

آنجا ایستاد، در مقابل پنجره باز و صندلی راحت و جادار و در آن فرو رفت. با خستگی فیزیکی که بدنش را فرا گرفته بود و گویی به روحش هم رسیده به پایین فرو رفت.

در محوطه باز مقابل خانه‌اش می‌توانست نوک درختانی را که با زندگی جدید بهاری تکان می‌خوردند ببیند. هوای لذیذ باران در هوا بود. در خیابان یک دستفروش برای جنس‌هایش جار می‌زد. نت‌های آوازی که کسی در دور دست می‌خواند به سختی به او می‌رسید و گنجشک‌های بی‌شماری بر لبه‌ی بام چهچه می‌زدند.

تکه‌هایی از آسمان آبی اینجا و آنجا از میان ابرهایی که به هم رسیده و توده شده بودند در سمت غرب پنجره‌اش نمایان بود. در حالی که سرش را به کوسن صندلی تکیه داده بود ساکت و بی حرکت بود مگر زمانی که بغضی می‌آمد در گلویش و تکانش می‌داد، مانند بچه‌ای که با گریه خوابیده و در خواب هم بغض دارد.

جوان بود با صورتی زیبا و آرام که خط‌هایش نشانی از سرکوب احساسات و حتی قدرتی خاص بود، اما الان نگاه کسل کننده‌ای در چشمانش بود، که خیرگی‌اش روی یکی

از تکه‌های آسمان آبی در دور دست بود. نگاهی متفکرانه نبود، بیشتر نشان درهم بودن فکرهای هوشمندانه بود.

انگار چیزی به سمتش می‌آمد و او هراسان منتظرش بود. چه بود؟ نمی‌دانست. آنقدر نامحسوس و دور از ذهن بود که حتی نمی‌توانست بگوید. اما او احساسش می‌کرد که از میان صداها و رایحه‌ها و رنگ‌هایی که هوا را پر کرده بودند از آسمان به سمت او می‌خزید.

سینه اش پر آشوب بالا و پایین شد. شروع به فهمیدن چیزی کرده بود که نزدیک می‌آمد تا صاحب او شود و او داشت با تلاش آن را به خواست خود به عقب می‌راند—با تمام بی‌قدرتی دو دست سفید و ضعیفش. وقتی خود را رها کرد، زمزمه کوچکی از کلمات از لب‌های کمی بازش بیرون آمد. بارها و بارها با نفس نفس گفت: "آزاد، آزاد، آزاد" نگاه خالی و وحشتناکی که دنبالش بود از چشمانش رفت. چشم‌هایش تیز و روشن شدند. نبضش تند زد و خون جهنده ذره ذره بدنش را گرم و آرام کرد. از خود نپرسید این شادی بیش از حد چیست که او را در بر می‌گیرد. احساس تمیز و عالی‌ای باعث شد چنین کاری را بیهوده بداند. می‌دانست که دوباره با دیدن دست‌های مهربان و لطیف همسرش که به خاطر مرگ در هم حلقه خورده‌اند و صورت ثابت و طوسی و مرده‌ای که هرگز بدون عشق به او نگاه نکرده بود، گریه خواهد کرد. اما او فراتر از این لحظه‌های تلخ، گذر سال‌های طولانی را دید که مطلقاً به خودش تعلق داشت و او دستانش را برای خوش آمد گویی آنها گشود.

در سالهای آینده کسی نخواهد بود تا برای او زندگی کند و برای خودش زندگی خواهد کرد. دیگر اراده‌ای قوی با اصراری قدرتمند نیست تا خواست و اراده او را مغلوب کند، چرا که بسیاری از مردان و زنان فکر می‌کنند حق دارند نظر شخصی خود را بر دیگران تحمیل کنند. مهربانی یا بی‌رحمی این رفتار باعث شد، وقتی در آن لحظه‌های کوتاه به آن نگریم، به روشنی کمتر از جرم به نظر نرسد. و هنوز او را دوست داشت—گاهی اوقات. اغلب اوقات نه. چه اهمیتی داشت! عشق، راز ناگشوده، در مقابل ثابت کردن خود که ناگهان آن را به عنوان قویترین انگیزه زنده بودن شناخته بود، چه ارزشی می‌توانست داشته باشد!

به زمزمه ادامه داد: "آزاد! جسم و روح آزاد!"

جوزفین در حالی که لب‌هایش در کنار سوراخ کلید بود در مقابل در بسته زانو می‌زد و درخواست ورود داشت. "لوییس، در رو باز کن! التماس می‌کنم. در رو باز کن... خودتو مریض می‌کنی. چیکار داری می‌کنی لوییس؟ تو رو خدا در رو باز کن"

"تنهام بذار. خودمو مریض نمی‌کنم." نه. او داشت از اکسیر زندگی در مقابل پنجره‌ی باز می‌نوشید. تصوراتش با شورش در روزهای پیش رویش می‌دوید. روزهای بهار، تابستان و هر نوع روز دیگری که مال خودش خواهد بود. سریع دعا کرد که زندگی طولانی باشد. همین دیروز بود که با فکر زندگی طولانی بر خودش لرزیده بود.

بلند شد و در را رو به اصرارهای خواهرش باز کرد. پیروزی تب داری در چشم‌هایش بود و ناخودآگاه مانند الهه پیروزی حرکت می‌کرد. کمر خواهرش را در آغوش گرفت و با هم از پله‌ها پایین رفتند. ریچارد پایین منتظر آنها بود.

کسی با کلید در خانه را باز می‌کرد. برنتلی ملارد بود که با گرد و غبار سفر در حالی که ساک و چترش را حمل می‌کرد، وارد شد. او از محل تصادف دور بود و حتی نمی‌دانست که تصادفی رخ داده

است. با تعجب گریه بلند جوزفین را نگاه می کرد و حرکت سریع ریچارد را که جلوی او آمد تا همسرش او را نبیند.

وقتی دکترها آمدند گفتند خانم ملارد از بیماری قلبی مرده—از ذوقی که می کشد. ■



داستان ترجمه «بن بست»

نویسنده «زیاذ سلیم اوغلو»؛ مترجم «پونه شاهی»

الاغ بین سنگها گیر افتاده بود. اگه از عرب نیازی نبود ما اصلاً" متوجهش نمی شدیم ولی با سرو صدای عرب نیازی نگاهمون به اونطرف معطوف شد که داد می زد:

- آهای بچه ها این الاغه رو ببینید وسط این جهنم چیکار میکنه؟؟؟

ما برای شنا کردن جایی کدر دریا انتخاب کرده بودیم که پشت جزیره و نزدیک روستای دور افتاده ای بود که کمتر کسی گذرش به اونطرف می افتاد

من و نیازی عرب و سعیم شکارچی و زکی بداخلقه و احمد خوبه با هم بودیم.

شکارچی معتاد این دریا با صخره های سنگی شده بود و به اصرار اون این راه رو اومده بودیم.

دهان عرب ه هنوز باز بودو داد می زد:

آهای بچه ها این الاغه چیکار داره وسط این سنگا؟ آخه چطوری اومده؟ از صخره ها چطوری پریده؟ عرب گفت:

احمق آخه عقل تو به فکر اون می رسه که چی بوده توش؟ دلش گفته پیر فکرش کار نکرده رو الوارها و تخت چوبها پریده و زخمی کرده خودشو و از چشم صاحبش هم پنهون مونده.

واقعاً" الاغ در جایی ایستاده بود که عقل قد نمی داد که از کجا به اینجا اومده. از یک طرف تخته ها و الوارهایی که لب پرتگاه صخره ای بود و از طرف دیگر سنگهای ناهموار و زیادی که جهت دیگه ی صخره بود و از سمت دیگه دریا؛ راه رو بسته بود. الاغ بین پرتگاه و سنگها و دریا گیر افتاده بود بی هیچ حرکتی با تمام قامت ایستاده بود.

زکی بد اخلاقه ابرو بالا انداخت که: اولین باره که یک الاغو اینقدر مغرور دیدم اصلاً" نترسیده و از خودشم متشکره شکارچی گفت:

من الان اونو حرکت میدم.

و یک سنگ از روی زمین برداشت.

درست لحظه ای که الاغ رو نشانه گرفته بود احمد خوبه دستش رو گرفت و گفت:

دست نگهدار، حیوون زبون بسته رو زخمی می کنی.

شکارچی گفت:

بابا تو هم همیشه تو هر کاری مانع میشی مادرت تو رو برای ضمانت ممانعت از انجام شدن کارا تو

دنیا؛ به دنیا اورده.

و در همین حین سنگ رو نشانه گرفته و با سرعت پرت کرد. سنگ جلوتر از الاغ به زمین اصابت کرد. الاغ تکون نخورد. نیازی عرب شروع کرد به کر کر خندیدن.
و داد زد:

زنده باد شکارچی واقعاً" که شکارچی هستی سنگو به طرف الاغ درست نشونه نگرفتی ببین پسرم چطوری هدفگیری می کنند و یاد بگیر.
عرب از زمین یک سنگ بزرگ برداشت و با انگشتهای بلندش ضخامت و بزرگی سنگ رو برانداز کرد بعد لبهاشو

کج و معوج کرده و یه چشمش رو بست و سنگ رو چرخوند و با سرعت پرتاب کرد.
سنگ خورد به شکم الاغ و صدای برخورد سنگ با شکم الاغ و صدای تکون خوردن الاغ یکی شد.
حیوونکی به طرف جلو حرکتی کرد و یه دفعه لنگید و ایستاد. پای عقب سمت راستشو رو زمین نمی تونست بذاره.

شکارچی داد زد:

والله پای این بدبخت شکسته بوده که اینجا بی صاحب ولش کردن
احمد خوبه با کنایه گفت:

زود باشید ببینم سنگ بندازید حالا دیگه منعنون نمی کنم
عرب گفت:

دستم می شکست و سنگ نمی زدم بهش
زکی بداخلاقه گفت:

کدوم خری این الاغ و اینجا ول کرده؟

دیگه لذتی برای شنا در دریا و دراز کشیدن زیر نور خورشید نمونه بود. به یکباره اثری از قهقههها و خنده هامون باقی نموند گویی کسی با چاقو خنده هامونو بریده و قطع کرده بود.
اینجا وسط این همه زیبایی یک موجود زنده رو برای مردن رها کرده بودند. انسانیت مهربانی و غیره و ذالک همه ساختگی بود.

همیشه سکوت کردیم و همه ی اینها ساختگی بود.

این خطای همیشگی ما بود که از موجودات برای به دست آوردن پول بیشتر استفاده کردیم و بس؟
طرف کدوم دیوٹی بوده که به خاطر سه کروش یک فشنگ خرج این حیوون نکرده و اینجوری اینجا رهاش کرده تا از گرسنگی و تشنگی و درد ذره ذره آب به شه و بمیره.

گلفروشی های آدا یکی یکی جلو چشمم رژه می رفتند بیفایده بود. کسایی رو که می شناختم یکی یکی از جلو چشم می گذروندم ولی بیفایده بود. اونا رو از جلو چشمم بگذرونم و نگذرونم بیفایده ست.

هیچ چیزی تغییر نمیکنه الاغ روزها اینجا با مرگ مجادله می کرده و کسی نبوده آبی به این حیوون بده؟

قبل از گفتن این حرفها هم از تشنگی هلاک شده بود.

شکارچی گفت: ببین از الان کارش تموم شده ست حیوونکی ببین چطوری تلو تلو می خوره. احمد خوبه گفت:

یه چیزی پیدا نمی تونیم بکنیم یه جوری به این حیووون کمک کنیم بچه‌ها؟ زکی بد اخلاقه گفت:

دستمون بهش نمی رسه کاری ازمون بر نمیاد. و قضیه رو فیصله داد و ادامه داد حالا آه و اوه تون روتوموم کنید و از اینجا که رفتیم فراموش کرده و بریم دنبال کیف و لذتمون دیگه نه الاغ پا شکسته تو فکرمون به مونه و نه چیز دیگه یی. پسر تو هم مواظب باشی که پات نشکنه اگه نه میری جایی که نمی بینت.

عرب نیازی گفت:

هیچی نباشه می تونیم حداقل یه راهی پیدا کنیم براش آبی چیزی ببریم شکارچی پیشنهاد داد:

بهترین خوبی به اون شلیک یک گوله تو مغزشه عرب گفت:

چیکار کنیم؟ کدخدا رو صدا بزنیم؟

زکی بد اخلاقه گفت:

بهت می خندن. و به تلخی خندید. هم ناراحت میشن هم می خندن بهت عزیز دلم؛ به لطافت طبعت و سادگی و ساده

دلی و حماقتت می خندن. بابا، تو، توی کدوم دنیای خیالی زندگی می کنی حاجی؟ زورمون به محافظت و یاری آدما نمی رسه. کی دست کمک به طرف یه الاغ دراز میکنه آخه؟

شکارچی گفت:

واقعاً" صاحبش یه جایی این حیووون رو رها کرده که جز عزرائیل کس دیگه ای نمی تونه کمکش کنه.

عرب گفت:

عزرائیل بیکار نیست که به یاد دنبال الاغه. حتماً" فراموشش کرده و این فراموشی با عث میشه این حیوون تا مدت‌ها اینجا نمی ره و زنده به مونه.

زکی بد اخلاقه دوباره خندید و با خنده گفت:

چی شد شما برای کمک به این حیوون جون می دادید حالا می خواهید به شینید برای مردنش گریه کنید؟ شکارچی تو برو تفنگتو به یار و یه گوله تو سر این حیوون خالی کن.

شکارچی گفت:

تفنگ من کوچیکه و بردش کمه از اینجا تا اونجا مگه برد داره؟

عرب گفت:

بابا شکارچی ول کن تو هم ذاتاً" با پرتاب سنگت به جای اشتباهی زدی. از سنگی که پرت کردی کمر حیوون و شکستی.

الاغ از دور ما رو دیده بود و عمیق و فکورانه بهمون نگاه می کرد. چشماشو از ما اصلاً" نمی گرفت و همینجور نگاهمون می کرد.

احمد خوبه گفت:

این الاغ الان از همه‌ی ما بیشتر می فهمه و از همه‌ی ما انسان تره. شما اینو درک نمی کنید.

عرب گفت:

هر کی این حیوون رو اینجا اینطور ول کرده خدا سزا شو بده.

شکارچی یک دفعه بلند شد و ایستاد و گفت:

من سوختم و طاقت ندارم دیگه می پرم.

بالای صخره، جایی که آب رودخونه به دریا ملحق می شد، رفت و شیرجه زد تو آب کمی بعد با سر

و روی خیس دیده شد عرب داد زد: چطوره گرمه؟

شکارچی که تو آب بود گفت:

مثل حمومه انگاری بخاری روشن کردن

ما هم یکی یکی بلند شدیم و داخل آب شیرجه زدیم. ■

چند سالی بود که خانواده فارکوآر بچه دار نمی‌شدند تا این‌که بالاخره تدی کوچولو به دنیا آمد و آنها هم از شادی خدمتکاران‌شان بی‌بهره نماندند. خدمتکارانی که به بهانه‌ی شادی بابت قدم نو رسیده دور هم جمع شده بودند هر کدام هدایایی نظیر مرغ و تخم مرغ و گل به ملک رعیتی آوردند. آن‌ها با دیدن موهای نرم طلایی رنگ و چشمان آبی نوزاد فریاد شادی سر می‌دادند و به خانم فارکوآر تبریک می‌گفتند انگار که کار شاقی کرده باشد و صد البته که کار شاقی کرده بود. به همین خاطر در برابر عکس‌العمل مردد و ستایشگر بومیان لبخندی گرم و دلنشین روی چهره‌اش نقش می‌بست.

مدت‌ها بعد زمانی که گیدون - خدمتکار آشپز - برای اولین بار موهای تدی را کوتاه کرد، طره‌ای از آن موی نرم طلایی رنگ را از زمین برداشت و محترمانه آن را در دست گرفت، به پسر کوچولو لبخندی زد و گفت: "جوجه طلا" و همین لقب به عنوان نام بومی او انتخاب شد. گیدون و تدی از همان ابتدا دوستان خوبی برای هم بودند. زمانی که گیدون کارش تمام می‌شد زیر سایه‌ی درختی بزرگ تدی را بغل می‌کرد و او را روی سر شانه‌هایش می‌گذاشت و همان‌جا با هم مشغول بازی می‌شدند. دوتایی با هم از شاخ و برگ درختان و علف‌های اطراف آنجا عروسک‌های کوچولوی عجیب‌غریبی می‌ساختند و با گل نرم حیواناتی شکل می‌دادند. زمانی که تدی به تاتی تاتی افتاد اغلب گیدون جلوی او خم می‌شد و او را به تاتی تاتی تشویقش می‌کرد، دست آخر وقتی زمین می‌خورد دستش را می‌گرفت و او را به هوا پرت می‌کرد و می‌گرفت و آنقدر اینکار را تکرار می‌کرد تا هردو از خوشحالی از نفس می‌افتادند.

خانم فارکوآر به خاطر علاقه شدید گیدون به فرزندش عاشق این خدمتکارش بود. دیگر فرزند دومی در کار نبود. یک روز گیدون گفت: "آه خانم، خانم، خداوند لطف داشته که همین یه دونه جوجه طلایی را به عنوان بزرگترین نعمت این خانه به ما اعطا کرده است." همین عبارت «ما» باعث شد تا خانم فارکوآر صمیمیتی تکان‌دهنده در برابر این خدمتکارش حس کند به همین دلیل آخر ماه دستمزدش را افزایش داد. سال‌ها بود که گیدون در آن خانه خدمت می‌کرد و یکی از معدود بومیانی بود که همسر و فرزندانش در محوطه بومی بودند اما او هیچ تمایلی نداشت به کلبه‌اش برود که تنها صد مایل آنطرف‌تر از مزرعه قرار داشت. گاهی وقتها یک کاکا سیاه کوچولو همسن و سال تدی کنار بوته‌های نزدیک حصار ظاهر می‌شد و وحشت زده زل می‌زد به پسرک سفیدپوست که موهای بلوند معجزه‌آسا و چشم‌های آبی رنگ مردمان ناحیه شمال را داشت. بچه‌ها هر دو متحیر و مشتاق به یکدیگر خیره می‌شدند؛ حتی تدی یکبار از روی کنجکاوی دستش را به طرف پسرک سیاهپوست دراز کرد تا به موها و گونه‌هایش دست بکشد. گیدون که داشت از نزدیک این صحنه را تماشا می‌کرد با تعجب سری تکان داد و گفت: "آه خانم، فعلاً اینها هر دو بچه‌اند اما یکی بزرگ می‌شود تا روزی ارباب

شود و آن یکی خدمتکار. " خانم فارکواری لبخندی زد و با ناراحتی گفت: "آره گیدون، من هم داشتم به همین فکر می‌کردم. " سپس آه حسرت کشید.

گیدون که خودش روزگاری یک میسیونر بود گفت: "این تقدیر الهی است." خانواده فارکواری به شدت مذهبی بودند، همین وجه مشترک در اعتقادات مذهبی باعث می‌شد روابط ارباب و خدمتکار بیشتر به یکدیگر نزدیک شود.

وقتی تدی شش ساله شد به او یک موتور اسکوتر هدیه دادند، تدی از اینکه صاحب موتوری با سرعت شده حسابی کیف می‌کرد. تمام روز اطراف مزرعه، لابلاهی بستر گل‌ها و ویراژ می‌داد و مرغ‌ها را قدقدکنان به اطراف پراکنده می‌کرد و سگ‌ها را هار می‌کرد و با چرخشی گیج‌کننده از در آشپزخانه به داخل خانه می‌پیچید و با صدای بلند می‌گفت: " گیدون ببین منو! " گیدون هم می‌خندید و می‌گفت: " آفرین جوجه طلا. " پسر کوچک گیدون که حالا دیگر چوپان شده بود، مخصوصاً به داخل محوطه می‌آمد تا موتور اسکوتر تدی را ببیند. می‌ترسید به موتور نزدیک شود، اما تدی جلوی او شروع می‌کرد به خودنمایی و بلند داد می‌زد: " آهای کاکاسیاه از سر راهم برو کنار! " و با سرعت دور پسرک سیاهپوست می‌چرخید و ویراژ می‌داد تا بچه سیاهپوست از ترسش به داخل بوته‌ها فرار کند. گیدون به حالت سرزنش بار پرسید: " چرا او را ترساندی؟ "

تدی جسورانه جواب داد: " او تنها یک سیاه پوسته " و خندید. اما وقتی دید گیدون بدون هیچ حرفی از او روی برگرداند، سرش را پایین انداخت. بدو بدو رفت به خانه و یک پرتقال پیدا کرد و آن را برای گیدون آورد و گفت: " این برای توهه. " خجالت می‌کشید بگوید متاسف است اما از سوی دیگر تحمل بی توجهی گیدون را هم نداشت. گیدون با بی میلی پرتقال را گرفت و آهی کشید و گفت: " جوجه طلا، به زودی زود مدرسه می‌روی " متعجب ادامه داد: " بعد بزرگ خواهی شد. " و آرام سرش را تکان داد: " زندگی اینطوری پیش می‌رود. " انگار سعی داشت بین خودش و تدی حد فاصلی ایجاد کند البته نه به خاطر رنجشی که پیش آمده بود بلکه به نوعی که فرد مجبور باشد امری بدیهی را بپذیرد. تدی آرام در آغوش گیدون لم می‌داد و لبخندزنان به چهره‌ی او نگاه می‌کرد انگار همین چند ساعت پیش نبود که از سرو کولش بالا می‌رفت و با او بازی می‌کرد. گیدون در این حالت و درست در همین لحظه اجازه نمی‌داد پوست بدنش با پوست پسر بچه‌ی سفیدپوست کوچکترین تماسی داشته باشد. با اینکه تدی بچه بود اما گیدون در لحن صحبتش نوعی حالت رسمی را رعایت می‌کرد، تدی هم به همین خاطر لب و لوچه اش آویزان شد و با او قهر کرد. البته در مواردی با گیدون بسیار آقا منشانه رفتار می‌کرد و به او احترام می‌گذاشت و حالت تشریفاتی خود را در برابر او حفظ می‌کرد؛ وقتی به آشپزخانه می‌رفت و از او چیزی می‌خواست مانند یک سفیدپوست در برابر یک سیاهپوست رفتار می‌کرد و انتظار داشت او امرش اطاعت شود.

یک روز تدی تلوتلو خوران در حالیکه مشت دستش را روی چشمهایش گرفته بود و از درد جیغ می کشید وارد آشپزخانه شد. گیدون ظرف سوپی را که در دست داشت روی زمین انداخت و با عجله دوید سمت بچه و انگشتانش را به زور از جلوی چشمش دور کرد و حیرت زده فریاد زد: "مار". تدی سوار موتور اسکوترش بود و برای استراحت به باغچه‌ی بزرگ پر گل و گیاهی در همان حوالی رفت. ماری که از ناحیه دُم از یک شاخه درخت آویزان بود تمام زهرش را به سمت چشم تدی پرت کرد. وقتی خانم فارکوآر متوجه هیاهوی داخل آشپزخانه شد به سرعت آمد. در حالیکه تدی را محکم در آغوش گرفته بود هق هق کنان گفت: "کور میشه... گیدون او کور میشه!" چشمهایش که احتمالاً تا نیم ساعت دیگر بینایی‌اش را از دست می‌داد به اندازه‌ی مشت دست آدم ورم کرده بود و قلبه‌ی بنفش رنگ بزرگی که از صورت سفید و کوچک تدی بیرون زده بود تمام چهره‌اش را در هم ریخته بود. گیدون گفت: "خانم چند لحظه صبر کنید تا بروم دارویش را بیاورم" و به سرعت سمت بوته زار دوید. خانم فارکوآر تدی را به خانه برد و چشمهایش را با پرمنگنات شستشو داد. حرفهای گیدون را نصفه نیمه شنیده بود و وقتی دید داروی خودش کاملاً بی‌تاثیر است، بومیانی را به خاطر آورد که بر اثر پرتاب زهرنیش مار بینایی خود را از دست داده بودند، ترجیح داد منتظر بازگشت آشپزش باشد و در ضمن یاد چیزهایی افتاد که در مورد تاثیرات گیاهان بومی شنیده است. بنابراین رفت کنار پنجره ایستاد و پسر کوچولوی وحشت زده و گریان خود را در آغوش گرفت و بی‌اراده به بوته زار چشم دوخت. چند دقیقه بعد دید که گیدون در حالی که گیاهی در دست داشت با شتاب به سمت خانه می‌آمد.

گیدون گفت: "خانم اصلاً نترسید. این گیاه چشمهای جوجه طلایی کوچولو را درمان می‌کند. با عجله برگهای گیاه را جدا کرد تا اینکه به قسمت گوشتالوی کوچک و سفید ریشه گیاه رسید. بدون اینکه ریشه‌ی گیاه را بشوید آن را درسته در دهان گذاشت و تند تند جوید. سپس به زور بچه را از چنگ خانم فارکوآر قاپید و بزاقش را در دهان نگه داشت. سپس تدی را میان هر دو پایش نگه داشت و انگشت شست دستش را محکم روی تخم چشم ورم کرده‌ی تدی فشار داد. آنقدر محکم فشار داد که بچه شروع کرد به جیغ زدن و خانم فارکوآر به اعتراض فریاد زد: "گیدون! گیدون!" اما گیدون کوچک‌ترین توجهی نکرد و روی تدی که داشت از درد به خود می‌پیچید زانو زد و پلک چشم پف کرده‌اش را به حدی باز کرد تا اینکه شکاف سفیدی چشمش ظاهر شد. سپس محکم و چند بار پشت سر هم در یک چشم و سپس در چشم دیگر تدی تف کرد. دست آخر تدی را بلند کرد و آرام او را به آغوش مادرش سپرد و گفت: حالش بهتر میشه!". خانم فارکوآر وحشت زده داشت گریه می‌کرد و توانایی تشکر از او را نداشت، باورش محال بود که تدی بینایی‌اش را از دست نخواهد داد. ظرف دو ساعت ورم چشم تدی خوابید. با آنکه چشمهایش ملتهب و حساس شده بود اما تدی می‌توانست ببیند. خانم و آقای فارکوآر رفتند آشپزخانه پیش گیدون و دوباره و چندین باره از او تشکر کردند. آن‌ها برای

قدردانی کاری جز تشکر پیاپی از دستشان بر نمی آمد. برای قدردانی از او هدایایی تقدیم همسر و فرزندان کرد و دستمزدش را بسیار بیشتر از قبل افزایش دادند اما باز هم این کارها در برابر چشمهای کاملاً بهبود یافته‌ی تدی قدردانی ناچیزی به حساب می‌آمد. خانم فارکوآر می‌گفت: " گیدون خدا تو را به عنوان واسطه‌ی الطاف الهی برای ما برگزید. " و گیدون هم جواب می‌داد: " البته خانم. خداوند خیلی لطف دارد. "

محاله یک همچین اتفاقی در مزرعه بیفتد و همه خبردار نشوند. خانم و آقای فارکوآرجریان را برای همسایه‌های خود تعریف کردند و داستان از حاشیه‌ای در آن ناحیه به حاشیه‌ای دیگر منتقل می‌شد و مورد بحث قرار می‌گرفت. بوته زار سرشار از رمز و رازهای مختلف است. محاله کسی ساکن افریقا یا دست کم ساکن روستایی در آن حوالی باشد و خیلی زود یاد نگیرد که منطق دیرینه‌ی گیاه، خاک و فصول و شاید مهم‌تر از همه بخش‌های تاریک ذهن آدمی باشد که میراث مردمان سیاهپوست بر آن حاکم است. مردم در بالا و پایین آن ناحیه حکایاتی از این دست زیاد نقل می‌کردند که یادآور وقایعی بود که خودشان با آن مستقیم مواجه شده بودند و تعریف می‌کردند: " اما من با چشم خودم دیدم. جای نیشش بیشتر و بیشتر پف می‌کرد و دست پسرک سیاهپوست مثل یک بادکنک بزرگ و سیاه تا آرنج ورم کرد و خدمتکار ظرف نیم دقیقه مست شد. داشت می‌مرد. اما ناگهان یک سیاهپوست دیگه در حالیکه چند گیاه سبز در دست داشت از میان بوته‌ها بیرون آمد و روی آن نقطه‌ی گزیدگی چیزی مالید. روز بعد، پسرم سر کارش برگشت و دو نقطه فرورفتگی کوچک تنها اثری بود که روی پوستش باقی مانده بود. "

مثل همیشه همراه با اندکی چاشنی اوقات تلخی، حکایاتی از این دست زیاد نقل می‌شد. با آنکه همگی می‌دانستند در بوته زارهای افریقا میان پوسته‌ی تنه‌ی درختان، برگ‌هایی با ظاهر کاملاً ساده و میان ریشه‌های گیاهان داروهای ارزشمندی در انتظار درمان هستند که حتی خود بومیان منطقه هم از خواص درمانی آنها بی‌خبر بودند. بالاخره آوازه‌ی این ماجرا در شهر پیچید. احتمالاً در یک مهمانی عصرگاهی یا محفلی از این دست بود که دکتری بر حسب اتفاق در آن مجلس حضور داشت این مسئله را در جمع مورد بحث قرار داد و گفت: " مزخرفه محض است. هنگام نقل قول در این مسائل اغراق می‌شود. ما همیشه این داستان‌ها را از نزدیک بررسی می‌کنیم و هر بار یک خط بطلان روی آن می‌کشیم. "

یک روز صبح، ماشین ناآشنایی به آن حوالی آمد و یکی از کارمندان که در آزمایشگاهی در شهر مشغول کار بود در حالیکه جعبه‌ای پر از لوله آزمایش و مواد شیمیایی با خود همراه داشت پا به آنجا گذاشت.

خانم و آقای فارکوآر دستپاچه شدند و خوشحال با رویی باز آن پزشک را ناهار دعوت کردند و تمام ماجرا را برای صدمین بار از دوباره تعریف کردند. تدی کوچولو هم آنجا حضور داشت و در اثبات صحت

ماجرا، برق سلامتی در چشمان آبی رنگش موج می‌زد. پزشک توضیح داد فروش و شناخت این داروی جدید چقدر برای بشر سودمند خواهد بود و با این توضیحات خانواده‌ی فارکوآر بیشتر به خود بالیدند. آن‌ها آدمهای ساده و مهربانی بودند و تنها نیتشان این بود که از بابت موارد پیش آمده به خودشان ببالند. اما وقتی پزشک بحث پول و رشوه را وسط کشید ناگهان چهره‌شان در هم رفت. احساس آنها در برابر این معجزه (برداشت آنها از این قضیه چنین بود) آن چنان عمیق و مذهبی بود که حتی فکر پول هم حال آنها را به هم می‌ریخت. پزشک وقتی چهره‌ی درهم ریخته‌ی آنها را دید رفت سر خونه‌ی اول و باب سخن درباره‌ی پیشرفت بشر را از سر گرفت. او فردی بود که شاید با بی‌مبالاتی اعتقادات را بازیچه قرار می‌داد: چون اولین بارش نبود که می‌آمد و به اسرار افسانه‌ای مزارع توهین می‌کرد.

بالاخره وقتی بساط شام جمع شد، خانواده‌ی فارکوآر گیدون را به اتاق نشیمن آوردند و توضیح دادند که این مرد بزرگ یکی از پزشکان بزرگ شهر است و تمام این راه را پیموده است تا او را ببیند. گیدون از این حرف ترسید و متوجه نشد چه می‌گویند. خانم فارکوآر با عجله توضیح داد که همه‌اش فقط به خاطر کاری است که برای معالجه‌ی چشم تدی انجام داده و بس و آن مرد بزرگ به همین دلیل اینجا آمده است. گیدون نگاهش را از خانم فارکوآر به سوی آقای فارکوآر و سپس پسر کوچولو که در این شرایط مرکز توجه بود، چرخاند. در نهایت با بی‌میلی پرسید: "آن مرد بزرگ می‌خواهد بداند من از چه دارویی استفاده کرده‌ام؟" از روی عدم اعتماد به آنها نگاه می‌کرد، باور نمی‌کرد دوستان قدیمی اش بتوانند در حقش خیانت کنند. آقای فارکوآر توضیح داد که چطور بهره‌گیری از ریشه‌ی این گیاه برای ساخت دارو می‌تواند مفید باشد و بعد به فروش برسد و چطور هزاران انسان سیاهپوست و سفید پوست در اقصی نقاط قاره آفریقا می‌توانند در صورت مارگزیدگی ناحیه چشم با استفاده از این دارو جان سالم به در ببرند. گیدون گوش سپرد و نگاهش را به زمین دوخت و پیشانی‌اش از ناراحتی اش چروک خورد. وقتی که صحبت‌های آقای فارکوآر تمام شد او جوابی نداد. پزشک که تمام مدت روی صندلی بزرگی لم داده بود و قهوه‌اش را جرعه جرعه می‌نوشید و به طرز مشکوکی به شوخی لبخند می‌زد از جایش برخاست و توضیحات قبلی راجع به ساخت دارو و پیشرفت علم را به شکلی متفاوت از سر گرفت. او هم به گیدون پیشنهاد دریافت پاداش را داد.

پس از تمامی این توضیحات اضافه، سکوت حاکم شد سپس گیدون با بی‌تفاوتی گفت که یادش نمی‌آید ریشه‌ی کدام گیاه بود. حتی وقتی به خانواده‌ی فارکوآر که از دوستان قدیمی او محسوب می‌شدند نگاه می‌کرد چهره‌اش در هم رفته و غیر دوستانه بود. آن‌ها کم‌کم رنجیده خاطر شدند و همین حس باعث شد حس گناه در برابر رفتار اتهام برانگیز گیدون که در زندگی آنها ریشه دوانده بود از بین برود. کم‌کم داشتند حس می‌کردند که گیدون بسیار غیرمنطقی رفتار می‌کند. اما در عین حال همگی متوجه شدند که محاله گیدون چیزی را لو بدهد. داروی سحر آمیز همانطور ناشناخته و بی‌مصرف باقی می‌ماند تا آفریقایی‌هایی که دانش استفاده از آن را دارند بر روی زخم‌های کوچک و در مواردی

که با لباس‌های مندرس و شلوارک‌های پاره و وصله دار برای شهردار چاه حفر می‌کنند و از درد می‌سوزند، آن را استفاده کنند؛ همان کسانی که برای رمان دیگران زاده شده‌اند، همان وارثان درمانگر، همان فرزندان و فرزند زاده‌های جادوگران پیری که نقاب‌های زشت و تکه‌های استخوان و تمامی اسباب و لوازم زشت جادوگریشان همه نشانه‌هایی از قدرت و آگاهی حقیقی بودند.

شاید در مسیر خانه تا باغچه، از گاوداری تا مزرعه ذرت، فارکوارها روزی پنجاه بار از روی این گیاه رد شده بودند اما اصلاً توجه نکرده بودند. اما آنها با بحث، به زور و غضب خواستند او را متقاعد کنند؛ و گیدون فقط در جواب می‌گفت یادش نیست یا اصلاً همچین ریشه‌ی گیاهی وجود ندارد، یا مثلاً الان فصل مناسبی برای پیدا کردن این گیاه نیست، یا اینکه خود گیاه به تنهایی اثر بخش نیست و آن به زاغ دهانش بود که چشمهای تدی رو خوب کرد. او تمام این چیزها را یکی پس از دیگری می‌گفت و اصلاً توجهی نداشت که همه‌ی گفته‌هایش با هم متناقض هستند. با سماجت ادب را کنار گذاشته بود. فارکوارها دیگر این خدمتکار قدیمی و دوست داشتنی را با این قالب جدید، یک سیاهپوست نادان و یک دنده نمی‌شناختند که متواضع جلوی آنها ایستاده و مرتب پیش بند آشپزی‌اش را با دستانش صاف می‌کند و پشت سر هم مانع افکار احمقانه‌ای که به ذهنش می‌رسد نمی‌شود. ناگهان تسلیم شد. سرش را بلند کرد و به جمع سفیدپوستان که مثل دسته‌ای از سگ‌ها او را احاطه کرده و واق واق می‌کردند، نگاهی تهی و سرشار از خشم تحویل داد و گفت: " آن گیاه را بهتان نشان می‌دهم."

همگی به سمت خارج از محوطه مزرعه در مسیر مزارع سیاهپوستان راهی شدند. آن روز بعد از ظهر یک روز آفتابی در ماه دسامبر بود و آسمان آکنده از ابرهای آبستن به بارانی گرم. همه چیز گرم بود: خورشید مانند یک سینی برنز بالای سر آدم می‌چرخید؛ حُرْم گرما بر فراز مزارع می‌تابید، بوی خاک از زیر پای آدم به هوا برمی‌خواست، و باد غبارآلود با شیارهایی ضخیم و ملایم به صورتشان می‌وزید. آنقدر روز مزخرفی بود که فقط به درد این می‌خورد که طاق باز روی ایوان بخوابی و یک نوشیدنی خنک کنار دستت باشد، کاری که اغلب در آن ساعت روز انجام می‌دادند. هر از گاهی یکی روز نیش زدن مار را به خاطر می‌آورد و آن ده دقیقه‌ای که صرف شد تا ریشه‌ی آن گیاه آورده شود و می‌پرسید: " خیلی دوره گیدون؟؟ " و گیدون شانه بالا می‌انداخت و با حالتی محترمانه آمیخته با عصبانیت جواب می‌داد: " قربان دارم دنبال ریشه‌ی آن گیاه می‌گردم. " و فی الواقع مرتب به اطراف خم می‌شد و با حالتی توهین آمیز و با بی‌مبالاتی وانمود می‌کرد در میان علف‌ها به دنبال آن گیاه می‌گردد. در آن گرمای مهلک که عرق از سر و روی همه جاری بود و سر درد گرفته بودند، دوساعت آن‌ها را در میان راه‌های ناشناخته‌ی طولانی چرخاند. همه ساکت بودند: فارکوارها از شدت عصبانیت و پزشک از این جهت که بهش داشت ثابت می‌شد چنین گیاهی وجود ندارد؛ سکوتی کاملاً به موقع.

سرانجام شش مایل که از خانه دور شدند، گیدون تصمیم گرفت بایستد یا شاید آن لحظه عصبانیتش فروکش کرد. سپس خم شد و اتفاقی بدون نگاه کردن به چیزی، یک بغل گل آبی رنگ از میان سبزه‌ها

چید؛ گل‌هایی که در طول مسیری که طی کردند به چشم می‌خورد. به حالت اخم بدون اینکه به دانشمند نگاهی بیاندازد گل‌ها را به دستش داد و راهش را گرفت و رفت سمت خانه تا آنها خودشان انتخاب کنند. وقتی همگی به خانه بازگشتند، دانشمند به آشپزخانه رفت تا از گیدون تشکر کند. با اینکه برقی از تحیر در چشمانش موج می‌زد اما بسیار مودب بود. گیدون آنجا نبود. گل‌ها را به پشت ماشینش انداخت و راهش را کشید و به آزمایشگاه بازگشت. گیدون با چهره‌ای اخمو به آشپزخانه برگشت تا شام حاضر کند. همانند یک خدمتکار بی‌انگیزه با آقای فارکوآر صحبت می‌کرد و چندین روز طول کشید تا دوباره آن احساس صمیمیت سابق بازگردد. خانواده فارکوآر راجع به ریشه آن گیاه از دیگر خدمتکاران پرس و جو کردند و در جواب گاهی با نگاه خیره و بدگمانی مواجه می‌شدند، گاهی هم بومیان می‌گفتند: "ما اطلاعی نداریم، هرگز راجع به این گیاه چیزی نشنیدیم." تنها پسرک گاوچران که مدت زیادی برایشان کار می‌کرد و تا حدی به آنها اعتماد داشت گفت: "از اونی که در آشپزخانه است بپرس. حالا دیگر دکتر شما اوست. او پسر یک دواچی معروف است که ساکن همین ناحیه بود. هیچ درد و مرضی نیست که او از درمانش عاجز باشد." سپس مودبانه ادامه داد: "البته به اندازه پزشک سفیدپوستان خبره نیست، ما او را می‌شناسیم و همان هم جای شکر دارد."

پس از مدتی کوتاه که کدورت میان خانواده‌ی فارکوآر و گیدون از بین رفت، به شوخی می‌پرسیدند: "بالاخره گیدون کی قرار است آن گیاه را به ما نشان بدهی؟" و او هم می‌خندید و سرش را تکان می‌داد و با حالتی ناخوشایند می‌گفت: "قربان من به شما نشان دادم، مگر یادتان نیست؟" بعدها تدی با لباس مدرسه به آشپزخانه می‌آمد و می‌گفت: "ای گیدون کلک!! یادته اون موقع ما رو گول زدی و مجبورمون کردی چندین مایل توی علفزار دنبال هیچ و پوچ بگردیم؟ اون موقع بابام منو بغل کرده بود." و گیدون دولا می‌شد و هرهر با هم می‌خندیدند. بعد از کلی کرکر خنده ناگهان راست می‌ایستاد، اشک چشمانش را پاک می‌کرد و با حالتی غمگین به تدی که موزیانه از آن سوی آشپزخانه به او پوزخند می‌زد، نگاه می‌کرد و می‌گفت: "آه جوجه طلای کوچولو تو چقدر بزرگ شدی!! دیگه چیزی نمونه ارباب مزارع خودت بشی..." ■



داستان «ادن، عزیزترین دوستم»

نویسنده «وانیا آزودو»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»

یکبار در زمانی بس دور و در همین حوالی خانواده ثروتمندی بنام "اسمیت" زندگی می‌کردند. آن‌ها در عمارتی بسیار بزرگ و اشرافی که همانند یک قصر می‌نمود، روزگار می‌گذراندند. این عمارت دارای باغ زیبایی بود که بوته‌های گل رز معطر و رنگارنگی را در آنجا کاشته بودند. گل‌های رز را به خاطر همسر آقای "اسمیت" یعنی خانم "اما" به آنجا آورده و غرس نموده بودند. آندو یعنی آقا و خانم "اسمیت" دارای دختر کوچولویی بنام "رُزا" نیز بودند. آن‌ها آنچنان "رُزا" را دوست داشتند که همه خواسته‌هایش را فراهم می‌ساختند.

یک‌روز آقای "اسمیت" تصمیم گرفت که اتاقک زیر شیروانی عمارت را کاملاً تمیز و به اصطلاح خانه تکانی نماید و تمامی اشیاء قدیمی و مستعمل داخلش را به دور اندازد لذا با کمک همسرش دست بکار شدند. از میان چیزهایی که در آنجا قرار داشت، عروسکی غبارآلود و بدون چشم بنام "تدی خرسه" بود. آقای "اسمیت" بدون اینکه توجه و ملاحظه‌ای به این عروسک کهنه داشته باشد، به سرعت آنرا برداشت و به بیرون پرتاب کرد و بدینگونه از دستش خلاص شد. آقا و خانم "اسمیت" برای ساعت‌ها در آنجا کار کردند تا اینکه کاملاً خسته شدند و تصمیم گرفتند که اندکی بیاسایند و چرتی بزنند. در این میان "رُزای" کوچک بسیار آشفته و عصبی بود. او از اینکه همواره در خانه بماند و فقط با برخی اسباب بازی‌هایش مشغول باشد، شدیداً بیزار بود. اسباب بازی‌های "رُزا" اگرچه خیلی مدرن، زیبا و آموزنده بودند ولیکن او خود را نیازمند چیزهایی با ویژگی‌های منحصر به فردتر و جالب‌تر می‌دید.

"رُزا" یکبار که به شدت دل‌آزرده شده بود، تصمیم گرفت تا از خانه خارج شود و پنهانی به بازی بپردازد و بدین طریق مدت زمانی را به همراه سگش "بروتوس" به جستجوی چیزهای جدید مشغول گردد. دختر کوچولو در اثنای بازی کردن سرشار از لذت و سرور شده بود. او از یکجا به جای دیگری می‌دوید و شادمانی می‌کرد تا اینکه ناگهان توجهش به عروسک "تدی خرسه" و سایر چیزهای مستعملی افتاد که والدینش در آن حوالی ریخته بودند تا بدینگونه از دست آنها خلاص شوند. "رُزا" به شدت برای "تدی خرسه" متأسف شد و دلش به حال او سوخت. او عروسک بدبخت را موجودی تنها و مصدوم و نیازمند کمک به نظر آورد لذا تصمیم گرفت که او را برای خودش بردارد و از این وضعیت نکبت بار نجاتش بدهد.

بنابراین "رُزا" به داخل خانه برگشت و با صدای بلند گفت: مادر، ببین چه چیزی پیدا کرده‌ام. خانم "اسمیت" با دیدن عروسک کهنه پاسخ داد: عزیزم، آن را از کجا پیدا کرده‌ای؟ من و پدرت آن عروسک کهنه را دور انداخته بودیم.

"رُزا" اندکی فکر کرد و سپس گفت: من این را خارج از خانه و در گوشه باغ یافته‌ام.

مادر با عصبانیت در پاسخش گفت: دختر عزیزم اینقدر بی‌ملاحظه و نادان نباش. آن عروسک فقط یک "تدی خرسه" زشت و کثیف و به درد نخور است. همین الان آن را به دور بینداز.

"رُزا" از خانه خارج شد و وانمود کرد که عروسک "تدی خرسه" را به دور انداخته است اما در عوض سعی کرد که آن را ابتدا کاملاً بشوید سپس تعمیر و مرمت نماید. او برای "تدی خرسه" لباس‌های جدیدی دوخت، چشم‌های قشنگی برایش گذاشت و لب‌هایی متبسم بر روی صورتش نقاشی کرد.

بدینگونه "تدی خرسه" دیگر ژولیده و ناهنجار نبود. او اینک یک "تدی خرسه" جذاب و دوست داشتنی می‌نمود و به گونه‌ای یک اسم جدید هم داشت. "رُزا" تصمیم گرفته بود که او را "ادن" بنامد زیرا عروسکش را در گوشه‌ی باغ یافته بود. او داستانی را به خاطر آورد که مدت‌ها قبل مادرش درباره باغ‌های بسیار زیبا و افسانه‌ای "عدن" برایش تعریف کرده بود.

"رُزا" همواره عروسکش "ادن" را محکم در آغوش می‌گرفت و به او دلداری می‌داد. "رُزا" به او قول داد که دیگر هیچگاه اجازه ندهد تا به‌عنوان یک چیز اضافی و بی‌مصرف به دور انداخته شود.

این زمان "رُزا" حقیقتاً احساس خوشحالی می‌کرد. او به شدت احساس موفقیت و پیروزی می‌نمود. "رُزا" اینک دوست جدیدی داشت و می‌توانست هر زمان که بخواهد با او به بازی مشغول گردد و صمیمانه گفتگو کند. والدین "رُزا" سرانجام به او اجازه دادند تا "ادن" را به داخل خانه بیاورد. آن‌ها نیز سعی داشتند تا به "ادن" همانند یکی از گرانتین و زیباترین اسباب بازی‌هایی که تاکنون به دخترشان هدیه داده بودند، توجه نمایند.

سادگی و بی‌آلایشی یک عروسک مهمترین چیزی بود که واقعاً برای دختر کوچولویی مثل "رُزا" مهم جلوه می‌کرد بنابراین "رُزا" و "ادن" تا سال‌های پس از آن نیز به‌عنوان اعضای یک خانواده واقعی در کنار هم بسر بردند درحالیکه "ادن" همان "تدی خرسه" بود. ■



جیلیان آنگونه‌ی که ساخته و پرداخته‌ی ذهن اش بود، گمان می‌کرد که او قصد ترک کردنش را دارد. نگاهی به صورت خود در آینه انداخت و سعی کرد لبخند بزند اما دهانش باز نمی‌شد. دستش را ته کیفش برده به قصد پیدا کردن رژ لب و کرم پودر، چرخاند اما بجای آن‌ها توپک‌های نفتالین و کهنه‌های تکه پاره پارچه و دستمال، گیرش آمد.

_ گوش ات بامنه؟

مرد گفت: چی می‌گی؟

صدایش از اتاق مجاوری که در آن لم داده و قهوه‌ی ولرمی که زن برایش درست کرده بود می‌نوشید، می‌آمد.

زن گفت: دارم می‌رم، نمی‌شنوی؟

_ شنیدم، کجا میری؟

_ می‌رم موهامو رو به راه کنم!

_ دوباره؟

_ دوباره نه، ایندفعه جدیده...

_ الانم که خوبی!

_ نه، به نظر داغون میام!

_ نه، هیچم اینجوری نیس...

_ نه، هستم، (این را گفت و به جلو خم شد و سرش را به طرفی، چرخاند و موهای پرکلاغی‌اش را از

جلوی صورت و چشم‌هایش به طرف بناگوشش برده و جمع‌اشان کرد)

مرد گفت: شاید باید کمی بخوابی، اینطور نیست؟

_ نه از خواب نیست.

_ شایدم از، سن و ساله، ماها داریم پیر میشیم ها..

_ نه از، سن و سال هم نیست، مشکل چیز دیگه ایه!

_ شایدم از کار زیادی باشه؟ از کار نیست؟

_ می‌شنوی؟

_ می‌شنوم!

_ اگه راس میگی، بگو چی گفتم؟!

_ داری میری واسه‌ی کار موها!

_دقیقاً! این درست همون چیزیه که گفتم!(از جلوی آینه برخاسته و به اتاقی که مرد در آن جرعه جرعه قهوه‌ی یخ زده‌اش را می‌نوشید، رفت)

مرد گفت: من دلیل بزرگ شدن این مسله ارو اصلاً نمی‌فهمم!

_مسله دقیقاً همینه ادموندا!... تابحال شده که از موهای من تعریف کنی؟

_تو دوس داری من از موهاش تعریف کنم؟ مشکل تو اینه؟ این همون چیزیه که تو میخوای؟... خب بنظر من موهاش حرف نداره، من دوستشون دارم!

_من خسته‌ام ادموندا!.. دلم یه تغییر و تحول می‌خواد!

_تغییر به خاطر افسردگی؟

_گوش می‌کنی چی میگم ادموندا؟

_من سراپا گوش ام. بنظر من موهای تو کاملاً روبه راهه!

_اینا ساخته‌ی ذهن منه!

_کاملاً می‌فهمم، من مشکلی نمی‌بینم، ولی خب، کوتاه‌ترش نکن!

جیلیان ادموند را که در حال جرعه جرعه نوشیدن قهوه‌ی یخ زده‌اش بود، ترک کرد.

آرایشگر پرسید: چه مدلی دوس، داری؟

_از ته بزنی!

_از ته؟

جیلیان تکرار کرد: از ته بزنی. می‌خوام دوباره نو به شم، تازه به شم.. جیلیان لبخندی زده و چانه‌اش را به قفسه‌ی سینه‌اش چسبانده و به آینه خیره شد و باخودش گفت: این ذهن منه که خلق میکنه. آرایشگر سرش را تکانی داد و جیلیان فهمید که لابد اوشنیده است که زیرلب چه زمزمه کرده است.





داستان ترجمه «انتخاب»

نویسنده «ارنابا سها»؛ مترجم «پریسا سالارفر»

از من خواسته بودند تا روی نیمکتی در راهرو منتظر بمانم. اتاقی در انتهای راهرو بود. باید منتظر می‌ماندم تا کسی دنبالم بیاید و مرا به آن اتاق ببرد. کمی ترسیده بودم. پدرم به من گفته بود آرام باشم. مادرم گفته بود چیزی برای نگرانی وجود ندارد. هر دو می‌گفتند بعد از اینکه به چند سوال جواب درستی بدهم همه چیز مثل اول می‌شود. دقیقاً نمی‌دانستم از من چه می‌خواستند بپرسند. چیزی را که اصلاً نمی‌دانستم این بود: جواب درست به سوالی بود که می‌خواستند از من بپرسند. بعد از زمان طولانی، خانمی پیش من آمد و از من خواست همراهش بروم. چیزی در چشمانش بود. همدردی بود یا دلسوزی؟ نمی‌دانم. به در که نزدیک شدیم صداهایی را می‌شنیدم یکی صدای مادرم بود و دیگری صدای پدرم، البته چند صدای ناشناس دیگر هم می‌آمد. تا آن خانم در را باز کرد، همه ساکت شدند. آن خانم با اشاره به من فهماند که وارد اتاق شوم و من وارد شدم. احساس آرامش کردم وقتی پدر و مادرم را دیدم. آن‌ها به من نگاه کردند و... همچنان ساکت ماندند. آن‌ها یک طرف میز نشسته بودند و پشت سر هر کدامشان یک مرد ایستاده بود، مرد سومی هم بود که در طرف دیگر میز نشسته بود. آن مرد سوم از من خواست نزدیک او بروم و بنشینم. من هم همان کار را انجام دادم. بعد او با خوشرویی شروع به حرف زدن کرد. گفت: "سلام پسر، میدونی برای چی اینجا امدی؟" من سرم را تکان دادم و او گفت: "به من بگو با کی می‌خواهی باشی: با مامانت یا با بابات؟" ساکت ماندم. دوباره ازم پرسید. من باز ساکت ماندم. پرسید: پسر چرا چیزی نمی‌گی؟ تو باید یک نفر را انتخاب کنی. کدام را بیشتر دوست داری؟ دوست داری تا آخر عمر پیش چه کسی باشی؟" من ساکت بودم. با کمی ناراحتی گفت: "چیزی بگو، به هم بگو به چی فکر می‌کنی؟"

آخرش چیزی ازم پرسید که برایش جواب داشتم. "آقا من... من یه کم... گیج شدم". نمی‌دانستم دیگر چه بگویم. قبل از اینکه فکرم را جمع کنم آب دهنم را قورت دادم. معلم مه‌دم این را به من یاد داد... پارسال وقتی در جشن سالانه شعرم را یادم رفت اینکار کم‌کم کرد. نفس عمیقی کشیدم حرفهایم را آماده کردم و گفتم: "من داشتم فکر می‌کردم جواب درست به این سوال چیه... آقا". پارسال روز تولدم مامان و بابا من را به باغ وحش بردند. حیوان‌های زیادی آنجا بودند. فیل، زرافه و ببر. "تمام خاطرات شش ماه گذشته برایم زنده شدند. دیگر بهتر می‌توانستم صحبت کنم و خوشحال بودم."

"و قفس‌های زیادی هم آنجا بودند. بابا من را بالای شانه‌اش برد که بتوانم نمایش حیوانات را ببینم. مامان در حالیکه از قفسی به قفسی دیگر می‌رفتیم دستم را گرفته بود."

من حواسم نبودم که آن مرد کت مشکی از زیاد حرف زدن من ناراحت است. آن مرد با چهره‌ای عبوس گفت: "پسرم، من نمی‌خوام از خاطرات تولد سال گذشته‌هات بگویی، فقط جواب سوالم را بده". یادآوری خاطراتم به من اعتماد به نفس داده بود. به او گفتم: آقا...لطفاً اجازه بدید به گم...برای من مهم است. "چهره‌اش کمی آرام شد. سریع گفت: "ادامه بده پسرم."

من با انرژی بیشتری ادامه دادم. "تمام روز را با هم بودیم. مامان ساندویچی را که از خانه آماده کرده بود و آورده بود را بهمون داد. بابا هم گفت بعد از غذا بستنی می‌خوریم. من عاشق بستنی‌ام آقا." "ما همه عاشق بستنی هستیم پسرم." این بار آن مرد مهربان‌تر شده بود.

"اما من همیشه دودل می‌شوم بین بستنی وانیلی و شکلاتی. از مامان و بابا پرسیدم کدام را انتخاب کنم. آن‌ها به من کمک کردند در انتخاب نوع بستنی قیفی و شکلات و فنجان‌ها...تا بالاخره من یکی را انتخاب کردم." آن آقا دوباره بی‌حوصله شد و گفت: صاف برو سر اصل مطلب، پسرم."

من دوباره آب گلویم را قورت دادم و گفتم: "آقا هر بار که من مجبور بودم بین یکی از اسباب بازی‌هایم، یا نوع بستنی‌ام، بین لباسهایم و حتی بین دوستانم یکی را انتخاب کنم مامان یا بابا یکیشون به من کمک می‌کردند."

یک لحظه صدایم گرفت، مکثی کردم و گفتم: "اما...اما امروز آقا... هیچکدام از آنها به من نگفتند کدامشان را باید انتخاب کنم..." ■

کودک در خیابان مانده و برای رسیدن به خانه؛ می‌رود و می‌رود ولی هر چه می‌رود به خانه نمی‌رسد. خواهرش جلو در نشسته و چشمانش به راه دوخته شده و به سوی کودک که لباس صورتی عیدش را پوشیده نگاه می‌کند. دستش را مثل سایبانی به روی پیشانی‌اش گذاشته ولی کودک را نمی‌بیند. کودک قدمهایش را تندتر می‌کند. دلش می‌خواهد بدود. ولی آسفالت خیابان هر قدم او را عقب‌تر می‌برد. هر قدم کوچکی که برمیدارد او را از خواهرش؛ خانه‌اش بجای نزدیک شدن دورتر می‌کند. سمت راست او ماشین‌هاییست که پارک شده‌اند. سمت چپ خانه‌هایی با پنجره‌های چوبی قرمزوگدان‌های پر سفالی زن همسایه که لب پنجره چیده شده است. در محله فضای عجیبی مثل حال و هوای آدمهای فراموشکار جاریست؛ انگار به یاد ندارد که به چه دردی می‌خورده و متعلق به چه کسانی بوده و منتظر چه چیزی بوده؛ کسی هم نبود که بیادش آورد. تنها یک کودک هست که می‌داند چه می‌خواهد. کودکی که می‌دود تا گردن خواهرش را بغل کند و دست در دست خواهرش وارد خانه‌شان شود و در آغوش مادرش جای بگیرد و موهایش را ببوید و دیگر هیچ وقت از خانه بیرون نرود. هر چه بی‌تابتر می‌شد از خانه دورتر شده و وقتی از خانه دورتر می‌شد گویی از زندگی هم دورتر می‌شد.

از دودکش خانه‌شان دودباریکی بیرون می‌آید و بوی غذای روی اجاق گاز در مشام کودک می‌پیچد. پاهایش عین یخ سردو آسفالت خیابان برایش حکم باتلاقی را داشت که هر قدمی که بر می‌داشت بیشتر فرو می‌رفت.

کودک دلش فریادزدن می‌خواست بگونه‌ای که با تمام قوا داد زده و هق هق گریه را سر بدهد. درست لحظه‌ای که دهانش را باز می‌کند برای فریاد زدن صدایی شبیه صدای رعد و برق می‌شنود. و ابرها پایین می‌آیند و خانه و مادر و خواهرش را ابرهای سیاه در بر می‌گیرند. و هر لحظه ابرهای سیاه بیشتر و بیشتر می‌شوند.

مثل پدرش آنها هم دیگر دیده نمی‌شوند.

کودک تک و تنها می‌ماند و آن همه هیچ را ترک می‌کند. کودک هر شب این کابوس تکراری را می‌بیند. گاهی در حالی که می‌لرزد و گاهی در حالیکه خیس عرق شده است از خواب بیدار می‌شود.

بعد تا خود صبح بدون اینکه لحظه‌ای چشم بر هم بگذارد مثل مرده‌ای می‌خوابد. بهترین کار و تنها کاری که از دستش بر می‌آید و می‌توانست انجام دهد تا وقتی که کسی بزور او راز تخت بیرون بکشد؛ مثل جسد خوابیدن بود.

موقع صبحانه خودش را مجبور به خوردن صبحانه می‌کند. لقمه‌ای را می‌جود و می‌جود درست مثل وقتی که می‌رود و می‌رود ولی نمی‌تواند به خانه برسد؛ لقمه را هم نمی‌تواند قورت بدهد. در پرورشگاه؛ بچه یتیم‌های دیگر را به مدرسه می‌فرستند و او هم از این امر مثتنی نیست. سرهایشان را به زیر افکنده و از نگاهشان ترس می‌بارد مثل پرندگانی که بالشان شکسته باشد. احساس می‌کنند در دنیا از طرف هیچ کسی پذیرفته نشده‌اند و کسی آنها را نمی‌خواهد. گاهی بی‌مهری مثل همین نم‌نم بارانی که از سقف کلاسشان می‌چکد و گاهی مثل ضربات مشت؛ مشت مشت فرود می‌آید.

آن‌ها هم دیگر کسی را نمی‌خواهند و نمی‌پذیرند. کسی را باور ندارند. هیچ آرزویی در سر نمی‌پرورانند. ذهنشان جز اینکه چیزهایی را که دوست دارند به آنان برنمی‌گردد را نمی‌پذیرد و چیز دیگری جز این را نمی‌خواهند بفهمند.

معلمشان مدام از آن‌ها می‌خواهد که نقاشی بکشند تا شاید با دنیا آشتی‌شان دهد. تا تصویرهایی که درونشان را سیاه کرده بیرون بکشد. زمان در خوابگاه گاهی مثل گلوله‌های سربی سخت می‌گذرد؛ شاید اینگونه کمی تندتر برایشان سپری شود.

کودک همیشه یک نقاشی را می‌کشد. کودکی در خیابان تک و تنها راه می‌رود و خانهٔ کودک در مقابلش است خواهرش جلو در نشسته و چشمانش به راه دوخته شده است. کودک لباس صورتی عیدش را پوشیده سمت راست او ماشینهایی ست که پارک شده‌اند. سمت چپ خانه‌هایی با پنجره‌های چوبی قرمز و گدانهای پر سفالی همسایه که لب پنجره چیده شده است. از دودکش خانه‌شان دود باریکی بیرون می‌آید و بوی غذای روی اجاق گاز در مشام کودک می‌پیچد.

یک روز معلم جدید از او می‌پرسد:

چرا مدام یک تصویر رونقاشی می‌کنی؟؟

کودک در پاسخ می‌گوید:

چون مدام یک کابوس رو می‌بینم.

تو فکر می‌کنی چرا یک کابوس رو مدام می‌بینی؟؟

چون خیلی وقته اینجام و به خونه برنگشته‌ام.

در این موقع اتفاق عجیبی می‌افتد. معلم کودک را در آغوش می‌گیرد و محکم به سینه‌اش فشار می‌دهد. بی‌هیچ کلمه‌ای به آغوش می‌فشارد.

کودک خواهرش را در آغوش می‌گیرد وقتی که در میان بازوان معلمش است. مادرش با مهربانی دست نوازشی به سرش می‌کشد و پدرش قلبش را می‌نوازد.

معلم کودک را رها نمی‌کند. بلکه بیشتر و بیشتر بخود می‌فشاردش. هر دویشان هق هق می‌کنند. گونه‌های کودک از اشک گرم گرم می‌شود.

آسفالت خیابان دیگر کودک را به عقب نمی‌کشد و به جلو می‌راند. کودک در آغوش معلم به خانه‌شان نزدیک می‌شود؛ نزدیک نزدیک و در آخر به در خانه می‌رسد. از پله‌ها بالا رفته و وارد خانه می‌شود غذا روی اجاق گاز جلاز و ولز گرم می‌شود و بوی آن تا مغز کودک نفوذ می‌کند. گو اینکه در خوابی عمیق فرو رفته باشد.

معلم گونه‌های کودک را می‌بوسد. و قلب پژمرده و کوچک کودک مثل جوانه‌ای شکفته می‌شود. صبح روز بعد کودک با شوق به نزد معلم می‌آید. معلم اولین بار است که می‌بیند چشمان کودک می‌درخشد. کودک نقاشی را که از هیجان چپه گرفته است به معلم نشان می‌دهد.

خیابان خلوت است فقط ماشینهایی که گوشه خیابان پارک شده‌اند دیده می‌شود. سمت چپ خانه‌های چوبی. پر از گلدانهای سفالی زن همسایه است و خانه‌شان درست در مقابل اوست از دودکش خانه دوده‌های باریک سفید رنگی می‌زند بیرون. جلو دریک آدم بزرگسال ایستاده موها و لباسهایش شبیه موها و لباسهای معلم اوست. کنارش کودکی ست که بر روی صورتش خنده‌ای عمیق شکل گرفته است. در خانه چهارتاق باز است. کودک دست معلم را گرفته است. در حالیکه یک قدم جلو گذاشته و در را باز کرده و وارد خانه می‌شود.

کودک به خانه باز می‌گردد. ■



داستان ترجمه «در مترو اتفاق افتاد»

نویسنده «پل دیوچمن»؛ مترجم «سید ابوالحسن هاشمی نژاد»

استرنبرگر، عکاس نیویورکی، در لانگ آیلند زندگی می‌کرد. سال‌ها بی‌آنکه مسیرش را تغییر دهد، از خانه به دفتر کارش در خیابان پنجم می‌رفت. مردی بود پنجاه ساله، با موهای سفید ضخیم و چشمان قهوه‌ای. همیشه قطار ساعت نه و نه دقیقه به وودساید را سوار می‌شد واز آنجا با مترو به شهر می‌رفت. صبح روز دهم ژانویه، طبق معمول، سوار قطار نه و نه دقیقه شد. ناگهان تصمیم گرفت به دیدار لاسزلو ویکتور، دوست مجاریش که در بروکلین زندگی می‌کرد و مریض بود، برود.

استرنبرگر، چند هفته بعد از آن، به من گفت: "نمی‌دانم چرا آنروز صبح تصمیم گرفتم که به دیدار او بروم. من معمولاً دوستانم را بعد از ساعت اداری می‌بینم. اما فکر کردم شاید دیدارم کمی لاسزیو را خوشحال کند.

بنا براین، استرنبرگر، درپارک اوزون، مسیرش را تغییر داد و سوار متروی بروکلین شد. به خانه دوستش رفت و تا نیمه‌های بعد از ظهر آنجا ماند. بعد سوار مترو شد تا به دفترش کارش برود. استرنبرگر به من گفت: "واگن مترو شلوغ بود و بنظر می‌رسید امکان پیدا کردن صندلی خالی نباشد. اما بمحض اینکه وارد شدم، مردی که کنار در نشسته بود بلند شد و واگن را ترک کرد، و من روی آن صندلی خالی نشستم.

من مدتی طولانی در نیویورک زندگی کرده‌ام، عادت ندارم که سر صحبت را با غریبه‌ها باز کنم. اما چون عکاس هستم، عادت دارم چهره‌های اشخاص را بررسی کنم، ریخت و قیافه مسافر سمت چپم، مرا به خود علاقمند کرد.

احتمالاً ۳۷ یا ۳۸ سال داشت، بنظر می‌رسید که حس خسته و غمگینی درچشم هایش باشد. مشغول خواندن یک روزنامه مجاری زبان بود. به زبان مجاری به او گفتم: "امیدوارم از اینکه نگاهی به روزنامه اتان می‌اندازم ناراحت نشوید.

"آن مرد از اینکه او را با زبان مادریش خطاب کردم، بنظر شگفت زده شد. اما جواب داد: "حالا می‌توانید آنرا بخوانید. من وقت دارم که بعداً نگاهی به آن بیندازم."

در طی نیم ساعت سواری در شهر، خیلی با هم صحبت کردیم. او گفت اسمش پاسکین است. وقتی جنگ جهانی دوم شروع شد، او را که دانشجوی حقوق بود به اردوگاه کار اجباری فرستادند. بعداً هم توسط روس‌ها دستگیر شد و او را به کار دفن سربازان آلمانی گماردند. بعد از جنگ، صدها مایل پیاده به خانه‌اش در دبرسن، شهر بزرگی در شمال مجارستان برگشت.

"من خودم بارها در دبرسن بوده‌ام. بنا براین، مدتی هم راجع به این شهر صحبت کردیم. بعد او بقیه داستان‌ش را برایم تعریف کرد.

" وقتیکه او به آپارتمانی که زمانی پدر، مادر، برادران و خواهرانش در آن زندگی می‌کردند، رفت، غریبه‌ها را در آنجا یافت. به طبقه بالای آپارتمان جایی که او و همسرش زندگی می‌کردند رفت. آنجا را هم غریبه‌ها اشغال کرده بودند. هیچکس در مورد خانواده او خبری نداشت.

" در حالیکه آنجارا با غم و اندوه فراوان ترک می‌کرد، پسری به دنبال او دوید و صدا می‌زد: " آقای پاسکین، آقای پاسکین ". این پسر فرزند زوج همسایه قدیمی او بود. به خانه آن پسر رفت و با والدینش صحبت کرد. آن‌ها به او گفتند: " تمام خانواده اتان مرده‌اند. نازی‌ها آنها و همسران را به آشویتس بردند.

" آشویتس بدترین اردوگاه اسرای جنگی بود. پاسکین می‌دانست که زندانیان زیادی در طول جنگ در آنجا کشته شده بودند. او تمام امیدش را از دست داد.

" چند روز بعد، دیگر هیچ دل خوشی برای ماندن در مجارستان نداشت. دوباره شروع به راه‌پیمایی کرد، از مرزی به مرز دیگر گذشت تا به پاریس رسید. تصمیم گرفته بود در اکتبر ۱۹۴۷ به ایالات متحده مهاجرت کند، درست سه ماه قبل از اینکه او را ملاقات کنم "

" او تمام مدت صحبت می‌کرد. فکر می‌کردم داستان او یک جووری بنظرم آشنا می‌آید. ناگهان فهمیدم چرا؟ زن جوانی را هم که اخیراً ملاقات کرده بودم در دبرسن زندگی می‌کرد. او را هم به آرشویتس برده بودند، اما بعد به شهر دیگری منتقل شده بود و او را در کارخانه آلمانی ابزار جنگی به کار گمارده بودند. سایر اعضای خانواده راکه با او به آشویتس برده بودند، کشته بودند. "

بعد از اتمام جنگ، او با اولین قایق پر از بی‌خانمان‌ها، در سال ۱۹۴۶، به ایالات متحده آمد. من شماره تلفن و آدرس او را یادداشت کرده بودم با این قصد که او را دعوت کنم که بیاید با خانواده‌ام آشنا شود، به این امید که شاید بتوانیم درد پوچی وحشتناک زندگی او را التیام ببخشیم.

" بنظر غیر ممکن می‌آمد که بتواند ارتباطی بین این دو نفر باشد. اما وقتیکه به ایستگاهم رسیدم در مترو ماندم و پرسیدم: - آنچه که به آن امیدوار بودم صدائی آرام و آسوده بود - اسم کوچک شما بلا است؟

رنگش پرید، جواب داد: " بله، شما از کجا می‌دانید؟ "

در جیب‌هایم به دنبال دفتر آدرس می‌گشتم. سؤال کردم: اسم همسر شما ماریاست؟

نگاهی کرد مثل این بود که آنچه را که می‌شنید باور نداشت.

جواب داد: " بله، بله "

گفتم: " بیا از مترو پیاده شویم ". در ایستگاه بعدی، بازویش را گرفتم و او را بطرف باجه تلفن بردم. در آنجا ایستاد و در حالی که من در جستجوی شماره تلفن در دفترم بودم، با چشم‌های باور نکردنی به من خیره شده بود. بنظر ساعت‌ها می‌آمد تا آن زن که ماریا پاسکین نام داشت به تلفن جواب داد.

"سرانجام، وقتی صدایش را شنیدم، گفتم که من کی هستم واز او خواستم قیافه شوهرش را توصیف کند.

بنظر از این سؤال شگفت زده شد. اما مشخصات شوهرش را داد. از او پرسیدم خودش در کجای دبرسن زندگی می کرده است. آدرس را به من گفت."

"از او خواستم چند لحظه گوشی را نگه دارد. رو کردم به پاسکین و گفتم: "تو و همسرت در فلان و فلان خیابان زندگی می کردید؟"

"بلا، ناگهان فریاد زد، "بله" صورتش مثل گچ سفید شد، و بدنش می لرزید.

با اصرار به او گفتم: "سعی کن آرام باشی" "معجزه‌ای در حال وقوع است. بیا، این تلفن را بگیر و با همسرت صحبت کن!

سرش را در سکوت تکان داد. چشم‌هایش از اشک می درخشید. لحظه‌ای به صدای همسرش گوش داد. بعد فریاد کشید: من بلا هستم! من بلا هستم! و شروع به من کردن کرد. دیدم که او نمی تواند خودش را کنترل کند، من دوباره با ماریا صحبت کردم.

به او گفتم: "هر کجا هستی همان جا بایست". همسرت را به نزدت می فرستم. او ظرف چند دقیقه به تو ملحق خواهد شد."

"بلا گریه می کرد و مرتب می گفت: "این همسر من است! من نزد همسر می روم!

"ابتدا فکر کردم باید همراه پاسکین بروم، اما متوجه شدم که این لحظه ایست که هیچ غریبه‌ای نباید مزاحم آن شود. پاسکین را سوار تاکسی تلفنی کردم، به راننده گفتم که او را به آدرس ماریا ببرد، کرایه تاکسی را دادم و گفتم: "خدا حافظ."

ماریا بعداً به من گفت: "فقط یادم می آید وقتی گوشی تلفن را گذاشتم، به این سو و آن سو می رفتم مثل این بود که خواب می بینم. چیز دیگری که بیادم می آید تاکسی تلفنی بود که در مقابل منزل ایستاد، و همسر من بود که پیاده شد و به طرف من آمد. جزئیات را نمی توانم به خاطر بیاورم، اما این را با اطمینان می دانم که برای اولین بار بود که در این سالیان دراز احساس خوشحالی می کردم."

"حتی حالا هم باور کردن تمام این اتفاقات برایم مشکل است. سال‌های زیادی با ترس زندگی کرده‌ام، هنوز هم وقتی شوهرم از خانه بیرون می رود می ترسم. به خودم می گویم: "ممکن است چیزی اتفاق بیفتد و دوباره او را از من بگیرد؟"

شوهرش مطمئن بود که هیچ چیز نمی تواند دوباره آنها را از هم جدا کند. اودر حقیقت می گفت "خداوند ما را بهم رساند،" مصلحت این بود.

چگونه می توانیم اتفاقاتی را که در بعد از ظهر دهم ژانویه رخ داد قضاوت کنیم؟ عده زیادی معتقدند که این اتفاقات همه ناشی از تصادف بوده است.

اما آیا این اتفاق بود که سبب شد استرنبرگر ناگهان تصمیم بگیرد به دیدار دوست مریضش برود و مترویی را سوار شود که قبلاً هرگز سوار نمی‌شد؟ این اتفاق بود که باعث شد که مردی که کنار در واگن نشسته بود بمحض اینکه استرنبرگر وارد شد واگن را ترک کند. این اتفاق بود که موجب شد بلا پاسکین کنار استرنبرگر بنشیند و روز نامه مجاری زبان بخواند؟
این کار اتفاق بود یا کار خداوند. ■



داستان ترجمه «آخرین شب دنیا»

نویسنده «ری بردبری»؛ مترجم «محدثه خوش کام»

"آگه میدونستی امشب آخرین شب دنیاست چیکار می کردی؟"

"چیکار می کردم؟ جدی میگی؟"

"آره. جدی."

"نمیدونم. بهش فکر نکردم."

شوهر مقداری قهوه ریخت. پشت سر آنها دو دختر در نور چراغ بادی روی فرش سالن بلوک بازی می کردند. بوی ملایم و پاک قهوه دم شده در هوا بود.

شوهر گفت: "خب، بهتره دربارش فکر کنی."

"جدی نمی گی."

شوهر سرش را تکان داد.

"جنگ؟"

شوهر سرش را به نشانه پاسخ منفی تکان داد.

"هیدروژن و بمب اتمم نه؟"

"نه."

"یا جنگ با استفاده از باکتری‌ها؟"

"هیچ کدومشون،" شوهر که به آرامی قهوه‌اش را هم می زد گفت. "ولی فقط بیا مثلاً بگیم مثل

بستن یه کتابه."

"فکر نکنم بفهمم."

"نه، منم واقعاً نمی فهمم؛ فقط یه حسه. بعضی اوقات منو می ترسونه؛ بعضی اوقات اصلاً نمی ترسم عوضش بهم آرامش میده." به دخترها و موهای زردشان که در نور چراغ می درخشیدند خیره شد.

"هیچی بهت نگفتم. اولش چهار شب پیش اتفاق افتاد."

"چی؟"

"یه خوابی دیدم. خواب دیدم که همه اینا تموم میشن و یه صدایی گفت که تمومه؛ صدایی نبود که

یادم بمونه ولی به هر حال یه صدا بود و گفت که همه چیز اینجا روی زمین متوقف میشه. روز بعد

زیاد در موردش فکر نکردم، ولی به اداره رفتم و دیدم استن ویلیس نیمه ظهر از پنجره بیرون رو نگاه

میکنه، گفتم درباره چی فکر می کنی استن و اون گفت دیشب یه خوابی دیدم، و حتی قبل از اینکه

خوابش رو بهم بگه من می دونستم خوابش چی بوده. می تونستم خواب رو براش تعریف کنم ولی اون

برام تعریف کرد و من بهش گوش دادم."

"همون خواب بود؟"

"همون بود. به استن گفتم منم همون خواب رو دیدم. غافلگیر نشد. راستش آرام شد. بعدش برای سرگرمی تو اداره قدم زدیم. برنامه ریزیش نکرده بودیم. به هم نگفتیم بیا قدم بزنیم. فقط واسه خودمون قدم زدیم و همه جا آدم‌ها رو دیدیم که به میزها یا دست‌ها یا بیرون از پنجره نگاه می‌کردن. با چندتاشون حرف زدیم. استن هم با چندتاشون حرف زد."

"و همشون خواب دیده بودن؟"

"همشون. همون خواب، بدون تغییر."

"باورش می‌کنی؟"

"آره. هیچ وقت بیشتر از این مطمئن نبودم."

"و کی متوقف میشه؟ منظورم دنیاست."

"برای ما یه زمانی در طول شب و ادامه داشتن شب در سرتاسر دنیام از بین میره. بیست و چهار ساعت طول می‌کشه تا همش از بین بره."

برای مدتی نشستند بدون اینکه به قهوه‌هایشان دست بزنند. بعد آرام قهوه‌هایشان را بلند کردند و وقتی به یکدیگر نگاه می‌کردند آن‌ها را نوشیدند.

همسر گفت: "ما سزاوار اینیم؟"

"مسئله سزاوار بودن نیست؛ مسئله آینه که شرایط خوب پیش نرفت. متوجه شدم که درباره این بحث نمی‌کنی. چرا؟"

همسر گفت: "فکر می‌کنم یه دلیلی دارم."

"همون دلیلی که همه تو اداره داشتن؟"

همسرش به آرامی سرش را تکان داد. "نمی‌خواستم چیزی بگم. دیشب اتفاق افتاد. و خانوم‌های همسایه امروز در موردش با هم حرف می‌زدن. اونا خواب دیده بودن. فکر کردم فقط یه اتفاق تصادفیه. او روزنامه غروب را برداشت. چیزی درباره‌ش تو روزنامه نیست."

"همه درباره‌ش میدونن برای همین نیازی نیست."

وقتی همسرش را نگاه می‌کرد به صندلیش تکیه داد. "می‌ترسی؟"

"نه. همیشه فکر می‌کردم بترسم، اما نمی‌ترسم."

"اون روحیه‌ای که بهش میگن صیانت نفس و کلی درباره‌ش حرف می‌زنن کجاست؟"

"نمیدونم. وقتی حس می‌کنی شرایط منطقی هستن زیادی هیجان زده نمیشی. این منطقیه. جووری که ما زندگی کردیم هیچ چیزی به جز این اتفاق نمی‌افتاد."

"ما خیلیم بد نبودیم، بودیم؟"

"نه، خیلیم خوب نبودیم. فکر می‌کنم مشکل همینه. ما بجر خودمون چیز زیادی نبودیم وقتی قسمت بزرگی از دنیا مشغول بود چیزهای خیلی وحشتناکی باشه."
دخترها در سالن می‌خندیدند.

همیشه فکر می‌کردم وقتایی مثل این مردم تو خیابون جیغ می‌زنن."
"فکر نکنم. درباره چیزهایی که واقعین جیغ نمی‌زنی."

"میدونی دلم بجز تو و دخترا برای هیچی تنگ نمیشه. هیچ وقت شهرا یا کارم یا چیزی بجز شما سه تا رو دوست نداشتم. دلم برای هیچی تنگ نمیشه بجز شاید تغییر آب و هوا، و لیوان آب سرد وقتی هوا گرمه و شاید دلم برای خوابیدن تنگ بشه. چجوری می‌تونیم اینجا بشینیم و اینجوری حرف بزنین؟"

"چون کار دیگه ای نداریم انجام بدیم."

"درسته؛ چون آگه کاری بود انجامش می‌دادیم. فکر می‌کنم برای اولین بار در تاریخ دنیا همه می‌دونستن در طول شب قراره چیکار کنن."

"کنجکاووم بدونم بقیه الان، امروز غروب و برای چند ساعت آینده چیکار می‌کنن."

"به یه نمایش میرن، به رادیو گوش میدن، تلویزیون می‌بینن، کارت بازی می‌کنن، بچه‌ها رو می‌خوابونن، مثل همیشه خودشون می‌خوابن."

"این چیزیه که باید بهش افتخار کرد... مثل همیشه."

لحظه‌ای نشستند و بعد شوهر برای خودش قهوه دیگری ریخت. "چرا فکر می‌کنی امشب؟"
"چون."

"چرا شب دیگه ای تو قرن گذشته یا پنج قرن گذشته یا ده قرن گذشته نباشه؟"

"شاید چون قبلاً هرگز تاریخ ۱۹ اکتبر ۱۹۶۹ نبوده و حالا هست و این خودش؛ چون این تاریخ بیشتر از هر تاریخ دیگه ای معنی داره؛ چون این سالیه که همه چیز همونجور که در سرتاسر جهان هست و برای همینه که این آخرشه."

"هوایم‌های بمب افکن امشب از روی اقیانوس برنامه رفت و برگشت دارن که هرگز به زمین نمی‌رسن."

"اینم بخشی از دلیلشه."

"خب، شوهر در حال بلند شدن گفت. "چیکار کنیم؟ ظرف‌ها رو بشوریم؟"

آن‌ها ظرف‌ها را شستند و با تمیزی خاصی مرتبشان کردند. ساعت هشت و سی دقیقه دخترها را به رختخواب بردند و بوسیدند و چراغ‌های کوچک کنار تختشان را روشن کردند و در را کمی باز گذاشتند. شوهر که از اتاق خواب بیرون می‌آمد و به پشت سر نگاه می‌کرد و برای لحظه‌ای با پیش آنجا ایستاد، گفت: "کنجکاووم،"

"چی؟"

"که در کلاً بسته میشه یا کمی باز می مونه تا نور بیاد تو."

"کنجکاوم که بچه‌ها میدونن یا نه."

"نه، البته که نه."

آن‌ها نشستند و روزنامه خواندند و حرف زدند و کمی به موسیقی رادیو گوش دادند و سپس کنار یکدیگر نزدیک شومینه نشستند و به خاکستر زغال نگاه می کردند وقتی ساعت به ده و سی دقیقه وبه یازده و به یازده و نیم رسید. به تمام آدم‌های دیگری در دنیا که به روش خاص خودشان غروبشان را گذرانده بودند فکر کردند.

شوهر در آخر گفت: "خب."

همسرش را برای مدت طولانی‌ای بوسید.

"به هر حال ما برای هم خوب بودیم."

شوهر پرسید: "میخواهی گریه کنی؟"

"فکر نکنم."

در خانه راه رفتند و چراغ‌ها را خاموش کردند و به اتاق خواب رفتند و در تاریکی خنک شب ایستادند و ملحفه‌ها را کنار زدند. "ملحفه‌ها خیلی تمیز و خوبن."

"من خستم."

"هممون خسته‌ایم." به رختخواب رفتند و دراز کشیدند.

همسر گفت: "فقط یه لحظه."

شوهر شنید که او از تخت بیرون رفت و به آشپزخانه رفت. کمی بعد برگشت. همسر گفت: "آب

سینک رو باز گذاشته بودم."

چیزی درباره حرفش بسیار خنده دار بود که شوهر مجبور شد بخندد. همسرش هم همراهش خندید

چون می دانست چه کار خنده داری انجام داده است. در آخر از خندیدن دست کشیدند و در تخت

شب سرد خود دراز کشیدند و دست‌های هم را گرفتند و سرانشان را کنار هم گذاشتند.

شوهر بعد از لحظه‌ای گفت: "شب بخیر."

همسر گفت: "شب بخیر." ■



داستان ترجمه «پدر جودی آشغالی است»

نویسنده «ماتیو لیجت»؛ مترجم «رمضان یاحقی»

وقتی کسی پشت سر آدم می‌خندد نمی‌شود بیخیال بود. جودی در واقع چیزی نشنیده بود، شاید پچ پچی، اما وقتی برگشت، دخترها در ردیف پشتی کلاس به او نگاه می‌کردند، آن‌ها دستپاچه شدند و سعی کردند نیشخندها و هرهر خندیدنشان را پنهان کنند. او برگشت و به معلمش نگاه کرد. آقای سوالس داشت در مورد کارهای روزانه مردم صحبت می‌کرد. او همچنین می‌خواست بفهمد دانش آموزانش وقتی بزرگ شدند دوست داشتند چکاره باشند. او اول بیلی میتزر را صدا کرد.

«پدر من در بانک کار می‌کنه،» بیلی میتزر گفت. «گمان می‌کنم منم می‌خوام توی بانک کار کنم. پول زیادی توی بانک هست.»

«پدر و مادر من مغازه خواربارفروشی دارن،» امی دیسالو گفت. «بابا پشت پیشخوانه و مامان حساب و کتابو نگه می‌داره. اما من می‌خوام که خلبان باشم.»

جودی وقتی آقای سوالس از آنها این سوالها را پرسید خوشش آمد. آقای سوالس می‌خواست از جودی بپرسد که صدای خنده دخترها در ردیف پشتی به هوا رفت.

شرلی دنس فریاد کرد، «پدر جودی آشغالی است! پیف، پیف، پیف!»

همه در کلاس با صدای بلند خندیدند. همه، بجز جودی. احساس کرد که صورتش سرخ شد. او به اطراف کلاس نگاه کرد. هرکسی می‌خندید. حتی بعضی از بچه‌ها بینی‌شان را گرفته بودند.

جودی به آقای سوالس نگاه کرد. او عصبانی بود. او که هیچگاه صدایش را بالانبرده بود، اما آنوقت صدایش را بالا برد.

«ساکت! من می‌خوام که همین الان هرکسی ساکت بشه.»

خنده سریع قطع شد. صدای ماشینها و مردمی که از نزدیکی در خیابان رد می‌شدند از پنجره تو آمد. «شما باید از خودتون خجالت بکشید،» آقای سوالس گفت. «آشغالی بودن... منظورم آینه، که،

یعنی... مأمور جمع‌آوری زباله، کاری بسیار مفیده. ما باید همگی قدردان آقای هریس باشیم. ما بدون او کجاییم؟ تا گردنمون توی آشغال، دوست دارید؟»

«پیف، پیف، پیف!» کسی گفت. چندتا از بچه‌ها دوباره شروع کردند به خندیدن.

«خنده دار نیست،» آقای سوالس ادامه داد. «زباله مساله جدی‌ای یه. فکرمی‌کنم همه شما به جودی معذرت خواهی بدهکارید. بعد این، همه شما باید برای پدر جودی بنویسید، منظورم آقای هریسه، نامه خوبی بنویسید و به او بگید که چقدر قدردان کاری که او برای همه ما می‌کنه هستید. به عبارت دیگه، تمییز نگه داشتن شهرما.»

آه و ناله‌ها شروع شد. هرکسی می‌گفت «متاسفم، جودی»، اما جودی می‌دانست که از ته دل نمی‌گویند. او همینطور می‌دانست که کسی نمی‌خواهد به پدرش نامه بنویسد. او آرزو کرد که آقای سوالس آن‌ها را مجبور نکند آن کار را بکنند. صورتش قرمز شد و احساس کرد که می‌خواهد گریه کند. آقای سوالس کنار میز او آمد و شانه‌اش را نوازش کرد. «بیا بریم بیرون توی راهرو، تا اینها نامه‌ها رو می‌نویسن ما می‌تونیم خصوصی حرف بزیم.»

جودی در راهرو شروع کرد به گریه کردن. او نمی‌خواست که جلوی کسی گریه کند، اما دیگر نتوانست جلوی خودش را بگیرد. آقای سوالس قد بلند بود. او زانورد و دستمالش را به جودی داد تا دماغش را بگیرد. «از این اتفاق متاسفم»، او گفت. «اما یادت باشه، کار سختی که خوب انجام بشه، چیزیه که باید بهش افتخار کرد. ایرادی نداره که آشغال...مأمور جمع آوری زباله باشی، واقعاً ایرادی نداره.» پدر جودی مانند همیشه آمد که او را به خانه ببرد. جودی مثل گذشته با او رفتار نکرد. وقتی به خانه‌شان رسیدند، جودی به اتاق کوچک خودش رفت و قبل انجام دادن تکلیف‌هایش برای مدت طولانی گریه کرد. پدرش نباید صدای او را می‌شنید.

پدر جودی به اتاق او آمد. «چه اتفاقی افتاده جودی؟ چرا تو اینقدر غمگینی؟» جودی اول نمی‌خواست به او بگوید. شرمگین بود و نمی‌خواست پدرش را ناراحت کند. پدرش روی تختخواب نشست، دستش را روی شانه او گذاشت. «خوب، عسلم. می‌تونی به من بگی. می‌تونی هر چیزیو به من بگی، خودت می‌دونی. اما مجبور نیستی رازتو به من بگی، آگه دوست نداری. این یه رازه؟»

«این راز نیست. بچه‌ها به من خندیدن برای اینکه تو آشغالی هستی. اونا گفتن که کار تو کثیفه و تو بوی بد می‌دی. اونا گفتن منم بوی بد می‌دم.»

جودی به پدرش نگاه کرد. او عصبانی، ناراحت یا غمگین به نظر نمی‌رسید. دندانهای سفید بزرگش زیر سیبیل شیرماهی مانند او برق زد. «که اینطور»، او گفت. «من گمان می‌کنم که اون بچه‌ها نمی‌دونن که چقدر جالبه که آشغالی باشی.»

<۳>

به دلایلی جودی دوباره شروع کرد به گریه کردن. پدرش او را محکم بغل کرد. «صادقانه به من بگو، جودی...من بوی بد می‌دم؟»

جودی دماغش را بالا کشید. «بوی خوب می‌دی، مثل صابون لباسشویی.»

«بگو جودی. تو می‌تونی بگی پدر پیرت که کارش آشغالیه بوی بد می‌ده.»

جودی هم لبخند زد. «من درست گفتم. تو بوی خوب می‌دی. تو همیشه بوی خوب می‌دی.» «هرچند دوستان تو در مدرسه درست می‌گن. آشغالی کار کثیفی یه. زباله...کثیفه. هر روز من چیزهای خیلی چندش آوری می‌بینم که ممکنه باعث سرگیجه تو بشه. و آدمی که کارش آینه، بوی

بد می ده! اما من و بقیه مردها که باهاشون کار می کنم، آشغال های لزج بدبو رو می قاپیم و توی کامیون می اندازیم. کامیون هیولای سبز بزرگی یه که مدام می غره و زباله های کثیفو قورت می ده. بعد همه چیز تمیز و پاکیزه ست، همانطور که ما دوست داریم. و وقتی من می یام خونه، دوش داغ طولانی می گیرم و مثل اینکه تازه به دنیا اومدم تمیز میشم. من کارمو دوست دارم، جودی. و اونهایی هم که با من کار می کنن دوست دارم.»

مادر جودی صدا کرد که شام حاضر است.

«یه چیزی بگم، جودی. فردا یکشنبه است، اما همونطور که می دونی، بعضی وقتها من یکشنبه ها کار می کنم. خیلی زود امشب به رختخواب برو و فردا با من بیا سرکار. می خوام تو ببینی که پدرت در شغل آشغالی چکار می کنه.»

جودی وقتی که خوابید دو حس و حال داشت. هیجانی بود که پدرش می خواست او را سرکار ببرد، اما مطمئن نبود که می خواهد زباله های چندش آور بدبو را ببیند یا لمس کند.

چیز بعدی که فهمید این بود که پدرش پنجره اتاقش را باز کرد تا اجازه بدهد هوای صبحگاهی به اتاقش وارد شود. هنوز بیرون تاریک بود. پدرش او را از رختخواب بلند کرد. «ببین جودی،» او زمزمه کرد. «خیلی از مردم بلند نمی شن که اینو ببینن.»

در بیرون پنجره و در فضای تاریک، جودی ابرهای صورتی روشن را دید. چراقهای شهر سوسو می زد. افق پشت رودخانه به رنگ آبی و سبز می درخشید. جودی شلوار جین و گرمکن پوشید و آماده رفتن شد.

<۴>

«ما صبحانه رو سرکار می خوریم،» پدرش گفت.

ایستگاه کامیون های زباله دور نبود. آنجا واقعاً بوی خوبی نمی داد. جودی بینی اش را جمع کرد. «نگران نباش، بچه. بهش عادت می کنی. در پنج دقیقه چیزی متوجه نمی شی. بینی تو به اندازه کافی باهوش هست که بدونه چه موقع خودشو خاموش کنه.»

هرچند صبح خیلی زود بود مردها و زنها در ایستگاه سرکار بودند. هرکسی فریاد می کرد و صدای موتورهای کامیونها بلند بود، به نظرمی رسید که خوش بودند. زنها و مردهای مأمور جمع آوری زباله نزدیک شدند تا به جودی سلام بدهند. آن ها گفتند که پدرش مرد خوبی است.

آل بزرگ همکار پدر جودی بود. او کامیون را می راند. آل بزرگ، همانطور که اسمش نشان می داد، بزرگ بود. سیگار خاموشی گوشه دهانش داشت، خیلی حرف نمی زد. پدر جودی به او یک جفت دستکش داد.

«ما می خواهیم امروز عقب سوارشیم، جودی. چیزی که باید یادت باشه آینه... که محکم بگیری. آل بزرگ آهسته می رونه، اما باید بالا باشی تا او نگهداره. آگه می ترسی، به من بگو. بعد من می رونم و تو می تونه با من جلو سوارشی.»

جودی گفت، «من نمی ترسم،» اما او می ترسید، فقط کمی می ترسید.

جودی محکم گرفت. او آنقدر محکم گرفته بود که تقریباً بوی ترشی، پرتقال‌های پوسیده، لیمو، پوست موز و خاک قهوه را که از عقب کامیون زباله می آمد فراموش کرد. قبل اولین توقف، آن‌ها از حدود بیست بلوک گذشتند. جودی ماشینها، مردم و درختهایی را که با سرعت می گذشتند تماشا کرد. او به بالا به ساختمانها و آسمان آبی صبح زود نگاه کرد.

آل بزرگ کامیون را نگه داشت. جودی و پدرش پایین پریدند. کنار جدول توده‌ای از کیسه‌های پلاستیکی بود که از بس از زباله‌های بد بو و بوگندو، قوطی‌های فلزی دورریختنی که بندرت در داشتند، پر بودند، داشتند منفجر می شدند. «من چیزهای بزرگ را برمی دارم. تو کیسه‌های کوچک پلاستیکیو برمی داری و اونها رو تا می تونی محکم توی کامیون می ندازی. وقتی میگم محکم یعنی محکم.»

<۵>

پدر جودی قوی بود. او کیسه‌های زباله‌ای را که ۵۰۰ پوند به نظر می رسید بلند کرد و آنها را مانند پرکاهی توی کامیون زباله انداخت. او قوطی‌های زباله را بلند کرد، تکان داد و محکم روی عقب کامیون کوبید تا خالی شدند. جودی صدای شکستن بطریها، فشرده شدن قوطیها را شنید. کامیون زباله، آشغال‌ها را گرفت و بلعید. زودی هیچ زباله‌ای باقی نماند. جودی کمک کرد تا قوطی‌های دورریختنی جایی که باید گذاشته شوند، بعد او و پدرش میله آهنی عقب کامیون گرفتند و دوباره براه افتادند. آل بزرگ آهسته می راند، همانطور که قول داده بود، اما همینکه جودی و پدرش به زمین توجه کردند همه چیز سریع می رفت.

در توقف اول، پدر جودی کیسه خاکستری شلی را بالا گرفت. «آهای جودی، اینو ببین. کاملاً چندش آور.»

جودی کیسه را فشاری داد. چیز داخل آن خیلی خیلی نرم بود. «وای! مثل اسپاگتی خمیرشده می مونه! مقدار خیلی زیادی از اسپاگتی خمیرشده. چیه، پدر؟»

«خوب... ما نمی تونیم بدونیم که داخل کیسه چیه، درسته؟ همه‌اش راز زباله است، عزیزم.» او کیسه زباله را توی کامیون اندخت و کامیون هرچه بود آن را قاپید.

بلند کردن زباله و پرت کردن توی کامیون بامزه، و همینطور سخت بود. بازوهای جودی خسته شد. این زمانی بود که پدرش گفت، «وقت ناهاره.» آل بزرگ بوق زد و بسوی ناهار رفت.

«دستاتو با دقت زیاد بشور، جودی،» پدرش گفت.

جودی ساندویچ پنیر و بستنی وانیلی داشت. فکر کرد جالبه که ساعت ده صبح غذا بخوری.

آل بزرگ و پدر جودی قهوه‌شان را که خوردند زمان استراحت تمام شد و وقت آن شد که به سرکار برگردند. جودی نمی‌توانست باور کند که آنهمه زباله کثیف آلوده در کامیون جا شود. سرانجام کامیون پر شد.

«زمان خالی کردن زباله شد،» جودی فریاد کرد.

آل بزرگ دوباره بوق زد. سوار شدند. زباله دانی خارج شهر بود. آل بزرگ تندتر راند. جودی محکم گرفته بود. او از دیدن دنیا که با او مسابقه داده بود، جاده که تند از زیر پای او رد می‌شد هیجان زده بود.

<۶>

محل ریختن زباله بزرگ بود. از یک مایل دورتر شما می‌توانستی بویش را بشنوی. آن‌ها از دروازه‌ای به داخل محوطه فنس و زنجیر کشی بزرگی راندند. سیندی نمی‌دانست چرا آنجا حصار کشی بود. چه کسی زباله‌ها را می‌دزدید؟

مرغ‌های دریایی بالای محوطه پرواز می‌کردند. آن‌ها جیغ می‌کشیدند، فریاد می‌کردند و می‌جنگیدند. آن‌ها چیزهایی برای خوردن در توده زباله پیدامی کردند. حصار نتوانسته بود آن‌ها را دورنگهدارد. جودی و پدرش پیاده شدند و مشغول تماشای آل بزرگ شدند که کامیون را به توک توده زباله راند. آل بزرگ پیاده شد، ته سیگار را از دهانش برداشت و صدا کرد، «آهای جودی! بیا اینجا! دوست داری که زباله را امروز تو خالی کنی؟»

جودی در صندلی راننده نشست. آل بزرگ به او نشان داد که کدام دکمه را فشار دهد. عقب کامیون بالا رفت تا اینکه زباله در بیرون انباشته شد. جودی طنابی را کشید و بوق زد. مرغ‌های دریایی جیغ زدند و فرار کردند.

وقتی کامیون خالی شد، آل بزرگ سوار شد. او و جودی به پایین توده زباله راندند. جودی و پدرش در راه برگشت به شهر کنار او در جلو سوار شدند. جودی خسته اما خوشحال بود.

«حالا نوبت بهترین قسمت کاره، جودی. وقتی می‌شه گفت همه هنوز کار می‌کنند، من به خونه میرم، خودمو تمیز می‌کنم، بوسه عمیقی از مادرت می‌گیرم... و بعد به مدرسه می‌آم تا مثل هرروز از مدرسه تو رو بیارم. این دلیل اصلیه که آشغالی بودنو خیلی دوست دارم.»

جودی پدر مأمور زباله کثیف بدبویش را با احساس بوسید. او گفت، «وقتی بزرگ شدم، منم می‌خوام آشغالی بشم. مثل تو و آل بزرگ.»

پدر جودی گفت، «خیلی وقت هست که تصمیم بگیری، جودی. ما در موردش بعد صحبت می‌کنیم.» آل بزرگ سیگار را از دهانش برداشت. «تو دختر کوچولوی خوبی هستی، جودی. ارزودارم که دختری مثل تو داشته باشم.» وقتی آن‌ها به ایستگاه برگشتند، جودی او را هم بوسید.

<۷>

هروقت یکی از جودی می پرسد که پدرش برای گذران زندگی چکار می کند، او می گوید، «او آشغالی
یه!» و اگر آنها بگویند «اوه!» او می گوید، «همه زباله تولید می کنند، اما بابای من همه زباله ها رو ازبین
می بره.» ■

در زمان‌های بسیار دور، مرد و زن خیلی خسیسی در یکی از مناطق دور افتاده کشور ژاپن زندگی می‌کردند. آن‌ها هیچگاه از آنچه خودشان داشتند، به دیگران نمی‌بخشیدند و هیچکس را در اموالشان سهیم نمی‌نمودند. آن دو همواره کاملاً مراقب بودند که مورد دستبرد دزدان و سارقان قرار نگیرند تا حتی ذره‌ای از اموالشان دزدیده نشود و کاسته نگردد.

زن یکروز زمانی که شوهر خانواده مشغول کار در مزرعه بود و به گیاهان و دام‌ها رسیدگی می‌کرد، برای پُر کردن سطل از آب به سوی بشکه‌ای رفت که برای جمع آوری باران در حیاط خانه گذاشته بودند. سطح آب داخل بشکه همانند شیشه‌ای شفاف و ذلال می‌نمود آنچنانکه مثل آینه‌ای برآق تمامی تصاویر اطراف را منعکس می‌کرد لذا همچنان که زن به آب درون بشکه نظر انداخت، تصور نمود که زنی ناشناس و غریبه از درون آب به او نگاه می‌کند و مراقب کارهای او است.

زن وحشت کرد لذا با عجله و سراسیمه، دوان دوان به نزد شوهرش در مزرعه رفت و به او نهدید زد: زودباش و همراه من به خانه بیا زیرا یک زن غریبه سعی دارد که آب بشکه ما را بدزدد. او اینک درون بشکه جمع آوری باران مخفی شده است و منتظر فرصت مناسب است.

شوهر با عجله و دوان دوان به کنار بشکه آب رفت و با سختی فراوان تا جایی که امکان داشت به داخل بشکه خم شد و نگاهش را به درون بشکه پُر از آب انداخت اما هر چه بیشتر دقت کرد، باز هم موفق به دیدن هیچ زنی که در آنجا مخفی شده باشد، نگردید. بنابراین مرد بطرف زنش برگشت و گفت: نه، من هیچ زنی را در اینجا نمی‌بینم.

این زمان او فقط مرد غریبه‌ای را می‌دید که درون آب بشکه مخفی شده بود. آن مرد از داخل آب‌های بشکه به او نگاه می‌کرد و با وقاقت تمام به این شوهر خسیس خیره شده بود.

مرد خسیس زنش را صدا کرد و گفت: وای، بیا اینجا. من فکر می‌کنم که با یک جفت دزد بسیار حقه‌ باز و حيله گر مواجه هستیم که قصد دزدیدن آب‌های بشکه ما را دارند. ما باید از این کار آنها جلوگیری کنیم. بیا و به من کمک کن تا دستگیرشان نمائیم. عجله کن.

زن با سرعت به سمت لبه بشکه آب حرکت کرد. زن و شوهر دقیقاً در یک لحظه به درون بشکه آب نگریستند. آن‌ها فکر می‌کردند که بدینوسیله دزدها را غافلگیر کرده‌اند. در این لحظه تصاویر هر دو نفرشان در داخل آب بشکه به نظرشان همان دزدها می‌آمدند.

زن و شوهر خسیس به وجد آمدند. آن‌ها بارها و بارها برای گرفتن دزدها به درون آب بشکه چنگ انداختند اما آنچه به دستشان می‌آمد، تنها و تنها دست‌های همدیگر بود. آن دو آنقدر بدین کارشان ادامه دادند تا حجم زیادی از آب درون بشکه در نتیجه حرکاتشان از لبه‌های بشکه به خارج ریخت و

به میزان زیادی از حجم آب بشکه کاسته شد تا حدی که زن و شوهر نتیجه گرفتند که دیگر هیچ دزدی در داخل بشکه پنهان نشده است.

آن‌ها سرانجام دریافتند که خودشان دزدان واقعی آب بشکه بوده‌اند و اکثر آب‌های جمع شده را از روی خساست به هدر داده‌اند، بدون اینکه اجازه بدهند تا دیگران نیز از آب‌ها بهره بگیرند. زن و شوهر خسیس از آن زمان به زندگی عادی باز گشتند و تلاش کردند تا روابط بهتری با اطرافیان و همسایگان برقرار نمایند. ■

مثل اینکه امپراطور مستقیماً از بستر مرگ برای تو پیامی فرستاده. تو تنها موجود قابل ترحمش، سایه‌ای کوچک که در برابر خورشید امپراطوری به دور دست‌ها پناه برده‌ای. امپراطور به پیک خود فرمان داده است که در برابر تخت زانو بزند و پیام خود را در گوش او زمزمه کرده. پیامی مهم که از پیک خواسته است آن را در گوشش بازگو کند و خود با تکان دادن سر درستی گفته او را تأیید کرده است. و در برابر تمام کسانی که مرگش را تماشا می‌کردند (همه دیوارها فرو ریخته‌اند و همه بزرگان امپراطوری اش بر پلکان وسیع و بلند گرد آمده‌اند) پیکش را مرخص کرد. پیک که مردی نیرومند و خستگی ناپذیر بود بلافاصله حرکت کرد.

او گاهی با این دست و گاه با دست دیگرش راهش را از میان جمعیت انبوه باز می‌کند. اگر به مشکلی بربخورد، به سینه‌اش که نشان خورشید روی آن است اشاره می‌کند. برخلاف دیگران او به راحتی جلو می‌رود اما جمعیت بسیار متراکم است و خانه و کاشانه آن‌ها تمامی ندارد. اگر راهش باز بود به پرواز در می‌آمد و تو خیلی زود صدای خوش ضربه‌مشت‌های او را بر در خانه خود می‌شنیدی. اما به جای آن بیهوده تلاش می‌کند. هنوز سرگرم آن است که از میان تالارهای درونی‌ترین قصر، راهی به بیرون پیدا کند. هرگز موفق نخواهد شد که به بیرون برود. اگر هم موفق شود هیچ چیز به دست نیاورده است. همچنان مجبور است که برای فرود از پله‌ها بجنجد. و اگر هم بتواند این کار را انجام دهد، چیزی به دست نیاورده است چون تازه ناچار خواهد بود که از حیاط بیرونی قصر بگذرد. بعد از گذشتن از این حیاط‌ها نوبت قصر دوم خواهد رسید که این قصر را دربر گرفته است و بعد دوباره... از حیاط و پله‌ها و بعد دوباره، یک قصر. و این به درازای هزاران سال به طول خواهد انجامید. اگر هم بلاخره از آخرین دروازه بگذرد (کاری که هرگز-هرگز اتفاق نمی‌افتد)، هنوز پایتخت سلطنتی مرکز دنیا را پیش رو دارد، مدفون زیر انبوه آوارش.

از اینجا هیچ کس نمی‌تواند راهی به بیرون بازکند، حتی کسی که پیامی را از مرده‌ای داشته باشد. اما تو، در کنار پنجره اتاقت نشسته‌ای و هنگام غروب، رسیدن پیامش را انتظار می‌کشی. ■

"سیندرلا، زمین رو بساب."

"سیندرلا، تخت‌ها رو مرتب کن."

"سیندرلا، چرا شام من حاضر نیست؟"

این‌ها تمام آن چیزهایی بود که سیندرلای بیچاره صبح تا شب از خواهرهای ناتنی‌اش می‌شنید. سیندرلا هم زیبا بود و هم مهربان اما خواهرهای ناتنی‌اش که خیلی هم زشت بودند به طرز غیرقابل کنترلی به سیندرلا حسودی می‌کردند و زندگی را برایش سخت کرده بودند. یک روز پیغام آور که دعوت نامه مهمانی بزرگ رقص را که توسط شاهزاده در قصر برپا می‌شد را به همراه داشت زنگ خانه آنها را به صدا در آورد. خواهرهای ناتنی به محض شنیدن این خبر هیجان زده درباره لباس‌هایی که قرار بود بپوشند با هم صحبت می‌کردند.

سیندرلا هم می‌خواست که به آن مهمانی برود. خواهرهای زشتش با شنیدن این خواهش فریاد زنان خندیدند. "تو به مهمانی رقص بری؟ مسخره نشو فقط یه نگاه به لباس هات بنداز و ببین چقدر کهنه شده‌اند؟ تو اینطوری نمی‌تونی با این ریخت و قیافه بری، ما بهت احتیاج داریم تا توی آماده شدن به ما کمک کنی."

هرکسی اگر جای سیندرلای خوش قلب بود این درخواست کمک را رد می‌کرد. شب مهمانی رقص سیندرلا مثل پروانه دور خواهرهای ناتنی زشتش می‌چرخید. "به کلاه گیسم کمی پودر بزن، لباس شبم را اتو کن و اون آینه رو به من پاس بده و عجله کن موجود تنبل."

سیندرلا وقتی کارش تمام شد و آن‌ها کاملاً آماده شدند سرگیجه گرفته بود. خواهرهای ناتنی‌اش که آماده بودند سوار کالسکه‌شان شدند و سیندرلای بیچاره را که کنار شومینه گریه می‌کرد تنها گذاشتند و رفتند.

ناگهان جرقه‌ای از نور نمایان شد و سیندرلا حیرت زده پیرزن کوچکی را ظاهر شده دید. من پری تو هستم. چشم‌هایت را خشک کن. آگه به هر چیزی که من بگم گوش کنی می‌تونی به مهمانی رقص بری.

او اول از هر چیزی، سیندرلا را به باغ فرستاد تا کدو پیدا کند. پری، کدو را با چوب جادویی‌اش لمس کرد و در یک چشم بر هم زدن به درخشان‌ترین کالسکه‌ای که تا حالا دیده‌اید تبدیل کرد. سپس به سیندرلا گفت به آشپزخانه برو و تله موش را از آنجا بیاورد.

داخل آن تله شش موش کوچک سفید بودند.

پری به آرامی با چوبش به هر کدام ضربه‌ای زد و آنها را به اسب‌هایی به سفیدی برف تبدیل کرد. در مرحله بعد سیندرلا شش تا مارمولک آورد که آنها را در بطری آب پیدا کرده بود و آنها به همراهانی با کت‌های دکمه نقره‌ای تبدیل شدند.

سرانجام یک موش صحرائی سیاه بزرگ تبدیل به یک درشکه چی با نشاط شد.

پری خندید و گفت: "بعد از همه اتفاق‌ها حالا می‌تونی به مهمانی رقص بری. خوشحال نیستی؟"

سیندرلا فریاد زنان گفت: "چرا، خیلی اما چطور می‌تونم انقدر نامرتب برم؟"

پری به یکباره با چرخاندن چوبش تمام آن لباس‌های کهنه و کثیف را به یک لباس شب زیبای رقص تبدیل کرد. و برای اینکه کارش را تمام کرده باشد یک جفت کفش شیشه‌ای خوشگل را به پای سیندرلا کرد.

پری گفت: "حالا می‌تونی بری و خوش بگذرونی اما یادت باشه تو نباید حتی یک دقیقه بعد از دوازده نیمه شب اونجا بمونی چون تمام چیزها به حالت قبلشون بر می‌گردند."

سیندرلا به کاخ رسید. به محض اینکه داخل سالن رقص شد زمزمه‌ای بین همه پیچید.

"این دختر زیبا کیه؟"

شاهزاده اصرار داشت که سیندرلا تمام شب را با او برقصد. سیندرلا خیلی خوشحال بود و متوجه سرعت گذر زمان نشد تا اینکه ناگهان ساعت دوازده شروع به نواختن کرد.

او گریان گفت که باید برود. سیندرلا به بیرون دوید و در تاریکی ناپدید شد.

بعد از دوازدهمین ضربه ساعت لباس‌های زیبایش به همان لباس‌های کهنه و کالسکه به کدو تبدیل شد.

شاهزاده به دنبال سیندرلا دوید اما او در تاریکی شب ناپدید شد. تنها چیزی که به جا مانده بود یک لنگه از کفش شیشه‌ای سیندرلا بود.

این لنگه زمانی که داشت از پله‌های قصر پایین می‌دوید از پایش در آمده بود.

شاهزاده با خودش عهد کرد دختری که این کفش شیشه‌ای را به پا داشته را پیدا کند و با او ازدواج کند.

صبح روز بعد با به صدا در آمدن شیپور اعلامیه‌ای در میدان شهر خوانده شد که همه دختران در سرزمین پادشاهی باید این کفش شیشه‌ای را امتحان کنند و اندازه هرکسی که بود شاهزاده مایل است با او ازدواج کند.

از شمال، جنوب، شرق، غرب مردم به شهر هجوم آوردند. پیر و جوان، بلند و کوتاه، لاغر و چاق؛ یکی یکی کفش شیشه‌ای را امتحان کردند اما اندازه هیچکس نبود.

در نهایت کفش به خانه سیندرلا برده شد.

خواهرهای ناتنی زشت خیلی هیجان زده شدند و حتی قبل از اینکه پیغام آور بتواند یک کلمه حرف بزند کفش شیشه‌ای را از او قاپیدند.

خواهرناتنی بزرگ‌تر گریه کنان گفت: "نگاه کنید این اندازه من است"
خواهرناتنی کوچک‌تر گفت: "چه بی معنی! پاشنه‌ات داره از کفش می زنه بیرون، بذار من امتحان کنم اینا مثل دستکش که توی دست می خوابند سایز پای منه."
خواهر بزرگ‌ترش مسخره کنان گفت: "انگشت‌های شست روی هم خم شده."
پیغام آور پرسید: "شخص دیگری اینجا زندگی می‌کند؟ همه باید این کفش را امتحان کنند."
خواهرهای ناتنی جواب دادند "تنها سیندرلا اما اون فقط یه خدمتکاره کفش قطع اندازه او نیست."
اما پیغام آور مسخره کنان گفت: "سیندرلا هم باید امتحان کند."
پس بنابراین سیندرلا از آشپزخانه که در حال پختن شام بود آورده شد.
او به آرامی کفش را برداشت و به پا کرد.
خواهرهای ناتنی زشت نفسی از سر تعجب و ناباوری کشیدند.
"اندازه‌اش است!"

آن‌ها نالیدند. سپس پری سیندرلا ظاهر شد و با چوب جادویی‌اش ضربه‌ای به او زد.
یک بار دیگر او لباس‌های زیبا به تن داشت، حتی زیباتر از لباس رقصش.
پری گفت: "کالسکه‌ات منتظر است تا تو را به قصر ببرد."
شاهزاده از دیدار دوباره سیندرلا بسیار خوشحال بود.
آن‌ها خیلی زود با هم ازدواج کردند.
همه حتی خواهرهای ناتنی زشت که سیندرلا آنها را به خاطر نامهربانی‌هایشان بخشیده بود به عروسی آنان رفتند. ■

از سری مجموعه داستان‌های کلاسیک

به رشته تحریر درآمده توسط: **John Patience**



داستان ترجمه «جوراب بلند زنانه»

نویسنده «تیم اوبراین»؛ مترجم «مریم نوری زاد»

هنری دابین مردی خوب و سربازی باوقار بود. اما مهارت خاص و متمایزی در زمینه تخصصی، نداشت. همیشه پشت سرش طعن و کنایه‌های متعددی بود. از جهات زیادی اوشبیه اصل آمریکایی خودش بود، گنده و قوی هیکل، درعین حال مملو از نیتها و اهداف مثبت، با آن شکم قلمبه لرزان، قدم‌هایی کند اما همیشه بهمراه گام‌هایی روبسوی جلو. هرگاه به حضور او احتیاج بود، فوراً، قابل دسترسی بود. او فردی بسیار معتقد به تقوا و پرهیزگاری، خلوص و روراستی؛ درعین حال؛ سختکوش بود.

اما اکنون، پس از گذشت بیست سال، من هنوز می‌توانم او را تجسم کنم، درحالی که دارد جوراب شلواری دوست دخترش را به دور گردنش حلقه می‌کند، قبل از اینکه بخواهد سرش را از سنگر جبهه، بیرون بیاورد، این یکی از کارهای بی‌اساس و بی‌قاعده او بود.

او می‌گفت: جوراب شلواری؛ مانند طلسمی است که برایش شانس می‌آورد. او علاقه خاصی به این داشت که بینی‌اش را درون نایلون حاوی جوراب شلواری کرده و عطر تن دوست دخترش را استشمام کند. تجسم این خاطره‌ها برایش بسیار دلنشین بود. گاهی آن جوراب‌های ساق بلند زنانه را مقابل صورتش گرفته و بخواب می‌رفت؛ درست مانند بچه‌ای که با پتوی جادویی‌اش به خواب می‌رود و باوجود آن، احساس امنیت و آرامش می‌کند. بهر حال، آن جوراب‌ها، بیشتر از هر چیزی، برایش حکم نوعی، طلسم یا شانس را داشتند. او از آنها مراقبت می‌کرد. آن جوراب‌ها، برایش همچون واسطه‌ای به دنیای ماورا و معنویت بودند. جایی که در آن همه چیز مقدس و بامعنا، جلوه می‌نمودند. دنیایی که در آن، او سرانجام می‌توانست در کنار دوست دخترش زندگی جدیدی را آغاز کند. دابینز مانند خیلی از ماها در ویتنام، میل و اشتیاقی عجیب به خرافات داشت. در ایستادگی و مقاوت، به باور و یقین رسیده بود، درعین حال، او اینهمه را، مدیون باور عجیب خود به نیروی حفاظت‌کننده آن جوراب‌ها، می‌دانست. او معتقد بود که آنها (جوراب‌ها) برایش حکم یک زره قوی را دارند. هرگاه که ما برای یک ضدحمله شبانه در جبهه آماده شدیم و خودمان را مجهز به کلاه و جلیقه ضدگلوله می‌کردیم، هنری دابینز؛ بجای این‌ها؛ ترجیح می‌داد که باتکیه بر باورهای عمیق معنوی‌اش؛ خودش را مجهز به پوشیدن آن جوراب‌ها کند، جوری‌آن‌ها را دور گردن‌اش گره می‌زد که قسمت پایین لنگه‌های جوراب، روی شانه چپ‌اش را کاملاً بپوشانند. وضعیت‌اش کمی مضحک بنظر می‌رسید. هرچند که ما می‌کوشیدیم تا راز این مسله را درک کنیم. جسم دابینز، گویی آسیب‌ناپذیر شده بود. در طول جنگ، هیچ وقت مجروح نشد. هرگز هیچ جراحتی ندید. ماه آگوست او، روی یک مین لیز خورد، اما مین منفجر نشد. یک هفته پس از آن جریان عجیب، در طول یک حمله هوایی، او؛ در منطقه‌ای بی‌سرپوش و بازگیر افتاد. در تمام آن مدتی که گرفتار شده بود، هیچ سرپناه و محافظی در دسترسش نبود. اما او، فقط جوراب‌ها را روی

بینی‌اش قرارداد و نفس عمیقی کشید ه و متوسل به باورش نسبت به جادوی جوراب‌ها شده بود. این جریان؛ همهٔ مارا؛ به یک گروه از پیروان او تبدیل کرد. حقیقتی که نمی‌توان انکارش کرد. مدتی بعد، تقریباً اواخر اکتبر، دوست دخترش، او را براحتی ترک کرده و کنار گذاشت. این مسله مانند طوفانی سهمگین و وحشتناک بود. دابینز، برای مدتی در سکوت فرو رفت درحالی که خیره به نامه‌ای بود که از طرف دوست دخترش فرستاده شده بود. سپس، بعد از گذشت مدت زمانی، او جورابها را بیرون آورده و مانند‌اشی‌ایی آرامش‌بخش و تسلی‌دهنده، به دور گردن خود، گره زد. او گفت: مسله‌ای نیست، من به عشقم وفادارم، و نیروی سحرآمیز و طلسم این جوراب‌ها، هرگز از بین نمی‌روند. بازگویی این جملات برای همهٔ ما، تسلی‌بخش بود. ■

داستان «شاهزاده و پری بال نقره‌ای»

نویسنده «نیکولا پیرا»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»

یکروز شاهزاده‌ای که اسمش "پرنس دال" بود، گم شده بود. او که در یک جنگل انبوه و پُر درخت به شکار مشغول گشته بود، این زمان سرگردان مانده و برای مدتی طولانی همچنان و بدون وقفه اسب دوانید اما راه بازگشت را نیافت.

شاهزاده بناچار پیاده شد و همگام با اسبش آنقدر رفتند و رفتند تا اینکه خستگی بر آن دو چیره شد و دیگر توانایی برداشتن گامی بیشتر به سمت جلو را نداشتند.

شاهزاده و اسبش در کنار جویبار کوچکی از آب زلال که از لابلاي درختان می‌گذشت، توقف نمودند و هر دو از آن آب نوشیدند و رفع تشنگی کردند.

"پرنس دال" از روی ناامیدی از اسبش پرسید: ستاره، حالا چکار کنیم؟

او انتظار شنیدن هیچگونه پاسخی را نداشت بنابراین در شگفت ماند زمانی که شنید:

شما باید در همین جا مدتی استراحت کنید سپس من به شما راه خروج از جنگل انبوه را نشان خواهم داد.

شاهزاده به مسیر صدا نگاه کرد و موجودی بسیار ظریف را مشاهده کرد که بر روی علف‌ها در فاصله‌ای نزدیک نشسته بود. او لباسی رنگارنگ از برگ‌های سبز و درخشان با نوارهای متنوع بر تن داشت و یک تاج سبز رنگ کوچک نیز بر سرش نهاده بود.

شاهزاده مشاهده کرد که آن موجود دارای دو عدد بال ظریف و بسیار لطیف نقره‌ای است که در برابر نور خورشید به روشنی می‌درخشند و چشم‌ها را خیره می‌سازند.

شاهزاده زیر لب نجواکنان پرسید: شما کی هستید؟

موجود عجیب گفت: من یک پری هستم و نامم "بال نقره‌ای" است.

شاهزاده به آرامی گفت: من پیش از این هیچگاه یک پری ندیده بودم. آیا شما واقعاً راه خروج از جنگل انبوه را به من نشان خواهید داد؟

پری پاسخ داد: یقیناً من چنین خواهم کرد اما شما قبل از هر کاری بهتر است اندکی استراحت کنید زیرا ظاهراً شما و اسبتان بسیار خسته و کوفته هستید.

پس آنگاه پری "بال نقره‌ای" در کنارشان نشست تا شاهزاده و اسبش کاملاً استراحت کنند. او برای شاهزاده از داستان زندگی در جنگل، خانه‌هایی که بر فراز درختان ساخته بودند، از پرنده‌ها و پروانه‌هایی که دوستانش محسوب می‌شدند، از بازی کردن در شعاع نور خورشید و از شناکردن در آب زلال چشمه جنگلی تعریف‌ها کرد.

او از آرمیدن بر روی برگ‌های لطیف گیاهان جنگلی، از خیره ماندن به ماه و ستاره‌های شبانگاهی، از تماشای کرم شب تاب و پائیدن جغد شب در تاریکی شامگاهان بسیار گفت. او قصد داشت بدین وسیله "پرنس دال" را متقاعد نماید که جنگل آن گونه که او تصور می‌کند، هراس انگیز و مهیب نیست.

ساعاتی این چنین گذشت و وقتی شاهزاده و اسبش بخوبی استراحت کردند و از خستگی راه رهایی یافتند آنگاه پری نیز راه خروج از جنگل انبوه را به آنان نشان داد تا بسوی خانه و خانواده خویش بروند. شاهزاده در آخرین لحظاتی که از پری "بال نقره‌ای" جدا می‌شدند، دستانش را برایش تکان داد و با سیمایی حاکی از رضایت و قدرشناسی گفت: متشکرم، متشکرم "پری بال نقره‌ای". هرگز خاطره شما و صحبت‌هایت را فراموش نمی‌کنم و بسیار سعی خواهیم کرد که در آینده مثل شما رفتار نمایم. ■

تاریکی فرا رسیده بود و هوا در وضعیت گرگ و میش قرار داشت. لحظاتی قبل خانواده‌ای با غروب خورشید پس از یک روز کوهپیمایی به اقامت شبانه اقدام نموده بودند. خواهر و برادر گِرداگرد آتشی که همراه والدین افروخته بودند، نشستند. برادر ۶ سال و خواهر ۱۰ سال داشت. آن‌ها خواب آلود و مَنگ بودند زیرا یکروز کامل را با والدینشان در سرایش کوه بلند راهپیمایی کرده بودند. برادر برای دومین دفعه درحالیکه چشم‌هایش در حالت بسته شدن بود، از خواهرش خواهش کرد: برایم داستانی تعریف کن.

خواهر مجدداً نجوا کرد: امشب نوبت تو است.

هوایی رقیق ولی پُر دامنه اطرافشان را فرا گرفته بود. آن‌ها سکوت روح افزائی را حس می‌کردند. صدای ترق و تروق حاصل از سوختن آتش به گوش می‌نشست. صدای آهسته چلیب و چلوب حاصل از شستن ظروف شام توسط والدین آنان از فاصله‌ای نزدیک در هوا پیچیده بود ولیکن خودشان اصلاً دیده نمی‌شدند.

ناگهان جرقه‌ای چشمان پسر را فرا گرفت. او سقلمه‌ای به بغل خواهر بزرگترش زد و او را هوشیار کرد. آسمان تیره و تار شده بود. انگار برخی اشیاء سطح زمین در آتش می‌سوختند و نوری همانند روشنایی حاصل از درخشش یک کریستال به چشم می‌رساندند. روشنایی جادویی و آتشی مشتمل بر انوار مختلف در میان آتش زرد رنگ دیده می‌شد.

هیچکدام از بچه‌ها برای لحظاتی صحبت نکردند تا اینکه دخترک گفت: مثل اینکه شعله‌ها در حال رقصیدن هستند.

به ناگهان صدایی از درون آتش به گوش رسید: بله، ما در حال رقصیدن هستیم.

صدا از میانه آتش می‌آمد آنچنانکه عجیب‌ترین احساس از شنیدن کلمات را در انسان بر می‌انگیخت. صدا بلند و ظریف بود، نظیر جیغ‌های ممتدی که اشخاص در زمان فرار از خیمه‌های در حال سوختن می‌کشند.

برادر و خواهر از شنیدن این صداها حیرت کردند اما نترسیدند.

نور رقصنده انگار که در حال خندیدن باشد، به صحبتش ادامه داد ولی حرف‌هایش مفهوم نبودند.

دخترک پرسید: آن چیست که در آتش ما حضور دارد؟

او پس از اندکی مکث ادامه داد:

آیا شما یک موجود زنده هستید؟

صدای ناهنجاری از میان ترق و تروق ناشی از سوختن چوب‌ها به گوش رسید:

"هر شعله می‌تواند زنده باشد زیرا می‌تواند در سراسر جنگل زبانه بکشد، گرما ایجاد کند و تمامی دره را با زوزه حاصل از سوزاندن اجسام بیدار نماید." پسرک گفت: این صدا مرا می‌ترساند.

صدای دومی از میان آتش با لحنی عجیب‌تر و عمیق‌تر برخاست: آن‌ها بچه هستند. بخاطر داشته باش که بچه‌ها فقط سرچشمه نورها را می‌شناسند. صدا پس از لحظاتی چند ادامه داد: آن‌ها بسیار جوان هستند، همانند تو. آنگاه برای لحظات طولانی هیچ صدایی بجز سوختن چوب‌های داخل آتش به گوش نرسید. این زمان هیچ نوری بجز شعله‌های آتش در آن حوالی دیده نمی‌شد، بدین جهت آتش آنها حتی تا فواصل دور بر فراز کوه قابل مشاهده بود.

در این اوان دختر و پسر یکباردیگر شروع به چرت زدن کردند که ناگهان اتفاقی افتاد: فواره‌ای تماشایی از نورهای رنگارنگ به هوا برخاست و بر فراز آتش به پیچ و تاب پرداخت بطوریکه هر لحظه بزرگ و بزرگ‌تر شد.

شعله زرد رنگی که بسیار روشن‌تر از بقیه شعله‌ها بود، از درون کنده درخت و از درون آتش پدیدار شد. آن شعله به هر سو نوسان می‌کرد، به هوا می‌جهید و به دور خودش می‌چرخید انگار بدینگونه می‌رقصید.

دختر و پسر با تعجب و شوق به همدیگر نگریستند و هم زمان اندیشیدند: چه اتفاقات عجیبی که آنان در این لحظات بر فراز این کوه و در دل شب شاهد بوده‌اند. صدایی نازک‌تر با تأسف از درون آتش گفت:

ما از چشمانتان می‌فهمیم که شما اولین دفعه‌ای است که چنین وقایعی را شاهدید، پس بیائید تا شکوه و جلال آتش اجنه را به شماها نشان دهیم.

صدای کوچک‌تر فریادی کشید و متعاقباً آسمان تبدیل به صحنه نمایش نورها و رنگ‌های بی نظیر شد. پسرک که اغلب از تاریکی می‌ترسید، به خواهرش بانگ زد: چگونه اطراف ما از شکوه، جلال و شادمانی پر شده است؟ دخترک با صدای بلند و حیرت زده‌ای گفت:

این نورهای رقصان از کجا منشأ می‌گیرند و چرا اینگونه در اینجا حضور دارند؟

صدای کلفت‌تر با لحنی واضح گفت: از سرچشمه نورها. بچه‌های من، شما بزودی سرچشمه نور، حیات و شادابی را از دست خواهید داد همچنان که دیگر زندگان گوشت و استخوان خویش را. مگر اینکه پیاموزید چگونه به آن روی آورید. بنابراین شایسته است تا زمانیکه جوان می‌باشید به آنچه واقعاً هستید، آگاهی یابید.

به هر حال دخترک که فقط ۱۰ سال داشت، اهمیت مطلب را درک کرد گویانکه گفتن آن در قالب کلمات و واژه‌ها برایش بسیار دشوار می‌نمود.
صدای کلفت‌تر گفت:

بیان بسیاری از مطالب در قالب کلمات بسیار دشوار است، بله؟
صدا انگار که می‌تواند هر آنچه را دخترک فکر می‌کند، بلافاصله دریابد، ادامه داد:
اما شما باید بر تلاش و کوشش خویش مدام بیفزائید. آیا فهمیدید؟ این موضوع یقیناً قلب و هسته مرکزی کلیه تمایلات و خواسته‌های بشری است.
احتمالاً در اثر هوای شبانه و یا هیجانات کشف وقایع غیرعادی بود که دخترک به ناگهان دقیقاً به صحبت درباره آنچه فکر می‌کرد، پرداخت:

"سرچشمه نورها همین جا در درون من است یعنی همانجایی که شادی‌ها زندگی می‌کنند. همچنین امیدها، باورها، حیرت‌ها و از جمله پذیرش وقایع امشب."

پسرک اگرچه ۶ ساله بود اما سرشار از نور و روشنایی درونی می‌نمود. او جوان و سرزنده بود. پسرک اینک مطالبی در مورد سرچشمه نورها می‌دانست که ممکن بود هر فرد مسن‌تری را مبهوت سازد. او گفت:

"سرچشمه نور، جادوی درون من است. اینگونه است که من قدرت درک سحر و جادو را دارم، همانند دندان‌های اجنه، خرگوش‌های عید پاک و بابانوئل دوست داشتنی"
پسر که دو دندان جلوییش افتاده بودند، ادامه داد:

"سرچشمه نور یعنی قدرت مشاهده چیزهای عجیب حتی مواقعی که هیچکس دیگری قادر به دیدن آنها نیست. همانند وجود مصلحانی چون "مارتین لوتر کینگ".
به دنبال یک رقص طرب انگیز و شمع آلود که شعله‌ها به افتخار پسرک نمایش دادند آنگاه صداهاى متعددی از میان آتش برخاستند. صدای کلفت‌تر پس از یک سری رقص شعله‌ها در اطراف و بر فراز توده آتشین گفت:

"سرچشمه نورها در افکار و باورهای شما است."

پسرک گفت: قبول دارم.

پس آنگاه پسرک برای لحظاتی طولانی استراحت کرد.
شعله‌های نور چرخشی به چابکی ببر بر فراز آتش شگرف می‌زدند آنچنانکه حتی از مسافت دور بر بالای کوهها دیده می‌شدند.

دخترک به آهستگی زمزمه کرد: من هر آنچه را گفتید، فهمیدم.

صدایی از اجنه برخاست: تو می‌فهمی، یقین دارم.

این موضوع بزودی می‌توانست در سراسر منطقه بپیچید که دختر و پسر جوان چه چیزهای عجیبی را ملاحظه کرده‌اند گواينکه والدین آنها و بسیاری دیگر از مردم تا آن زمان بارها در کنار آتش بوده‌اند اما تنها آنها متوجه اش شده بودند.

جریانی از تالو و جرقه‌های رنگین آتش چشمان پسر و دختر را پُر ساختند. برادر و خواهر هنوز در کنار هم‌دیگر و برگرداگرد آتش خوابیده بودند. اینک هیچ چیز بجز تکه‌های ذغال از یک کنده بزرگ درخت باقی نمانده بود.

لحظاتی بعد مجدداً روز آغاز شد و خورشید از فراز کوه‌های بلند درخشیدن گرفت. پسر و دختر کم‌کم از خواب بیدار شدند. آن‌ها خمیازه‌ای کشیدند. برادر و خواهر اندکی در جای خویش درون کیسه‌های خواب لولیدند سپس به والدین خویش ملحق شدند تا صبحانه‌ای لذیذ و مقوی بخورند.

پسر و دختر مطلقاً هیچ اشاره‌ای دربارهٔ اتفاقات شب قبل نکردند. آن‌ها نمی‌دانستند که هر آنچه ظاهراً دیده بودند، حقیقت داشته یا رؤیایی بیش نبوده است. ■

در زمان‌های قدیم، در سرزمینی خیلی دور، پادشاه مهربانی همراه با ملکه دوست داشتنی‌اش زندگی می‌کرد. ملکه و پادشاه بیشتر از هر چیزی در این دنیا یک بچه می‌خواستند. سرانجام، وقتی شاهزاده کوچولو متولد شد شادی عظیمی سراسر قلمرو پادشاهی را فراگرفت. پادشاه گفت: ما جشن سلطنتی برپا خواهیم کرد.

ملکه گفت: ما مردم را از سرتاسر قلمرو پادشاهی دعوت خواهیم کرد. روز برگزاری جشن، همه با هدایایی که برای شاهزاده کوچولو به همراه داشتند، آمدند. پری‌ها برای او با ارزش‌ترین هدایا را آوردند.

اولین پری به شاهزاده کوچولو «زیبایی» هدیه داد. دومین پری «خرد»؛ سومی، مهربانی؛ چهارمی، شادی؛ پنجمین پری به شاهزاده کوچولو استعداد موسیقی هدیه داد. و وقتی پری ششم می‌خواست هدیه‌اش را به شاهزاده کوچولو بدهد که صاعقه وار در کاخ کوبیده شد. یک پری بدجنس از اعماق جنگل آمده بود.

او جز دعوت شدگان نبود چون پادشاه فکر کرده بود او خیلی وقت پیش مرده است. پری بدجنس جیغ کشان از پادشاه پرسید: «پس تو می‌خواستی من رو به مهمانی‌ات دعوت نکنی؟ درسته؟ خب، من در هر صورت برای شاهزاده کوچولو یک هدیه دارم.» او انگشت درازش را روی شاهزاده کوچولو گذاشت. «تو در شانزده سالگی انگشت خود را با چرخ نخ ریشی خراش می‌دهی و می‌میری.»

و پری بدجنس بعد از گفتن آن آرزو در میان مه سیاهی ناپدید شد. شاه و ملکه قلبشان شکست. اما بعد از آن پری ششم با هدیه‌اش جلو آمد.

- نترسید شاهنشاهان، این درست است که ممکن دختر شما در تولد شانزده سالگی‌اش انگشت خود را خراش دهد و من هم نمی‌توانم آن را تغییر دهم اما او نمی‌میرد. او به خواب عمیقی فرو می‌رود. به یک خواب عمیق صد ساله. سپس با بوسه شاهزاده‌ای نجیب دوباره بیدار می‌شود. اما شاه و ملکه هنوز نگران دخترشان بودند. بنابراین آنها یک پیغام رسان به قلمرو پادشاهی فرستادند که داشتن چرخ نخ ریشی ممنوع است. پیغام‌رسان فریاد زنان گفت: «از امروز به بعد، هیچکس اجازه داشتن چرخ نخ ریشی را نخواهد داشت.»

همانطور که شاهزاده کوچولو بزرگ می‌شد، تمام هدایایی که پری‌ها به او تقدیم کرده بودند نمایان می‌شد. او زیبا و عاقل، مهربان و خوب بود. او آواز می‌خواند و شادمان می‌رقصید. اما شاهزاده کوچک خیلی هم کنجکاو بود.

او در شانزدهمین سال تولدش در برج پشت کاخ سرگردان بود. شاهزاده کوچولو تمام راه را تا بالای برج رفت، او داخل یک اتاق کوچک شد. در بالای پله‌ها صدای یک ماشین نخ ریزی شنید. خیلی کنجکاو شده بود.

او با متعجب با خودش فکر می‌کرد این ممکن است صدای چه باشد؟ شاهزاده کوچولو در اتاق را هل داد و باز کرد. او به خانم خیلی پیری برخورد که نخ ریزی می‌کرد. خب البته، او کسی نبود جز پری بدجنس.

شاهزاده که تا حالا چرخ نخ ریزی ندیده بود پرسید: «چی کار دارید می‌کنید؟»

پری بدجنس گفت: «من دارم نخ ریزی می‌کنم، کوچولو قشنگم»

شاهزاده پرسید: «منم می‌تونم امتحان کنم؟»

پری بدجنس در جوابش گفت: «البته که می‌تونی»

شاهزاده در حال نشستن پشت چرخ نخ ریزی بود که انگشتش را برید و قبل از این که وقت کند حتی «آخ» بگوید به یک خواب بسیار عمیق فرو رفت.

وقتی شاه و ملکه شنیدند که چه اتفاقی افتاده، حرف‌های پری بدجنس را به یاد آوردند. آن‌ها پر از غم و اندوه شدند. اما بعد یادشان آمد که پری ششم چه به آنها گفته بود.

پادشاه گفت: «ما باید یادمان باشد که بچه‌مان نمرده است. اون فقط خوابیده است.»

و خب درست بود. شاهزاده وقتی در تخت خوابش دراز کشیده بود زیباتر از هر زمان دیگری بود. گونه‌هایش به رنگ سرخ و لب‌هایش قرمز آلبالویی بود. تنها به نظر می‌آمد که شاهزاده در حال چرت زدن است اما او به یک خواب صد ساله فرو رفته بود.

حالا بزرگترین غم روی زمین سایه انداخته بود. هیچکس آواز نمی‌خواند و نمی‌خندید. بچه‌ها دیگر بازی نمی‌کردند. سگ‌ها دیگر پارس نمی‌کردند. همه دلشان برای شاهزاده خوشحال تنگ شده بود.

یک روز پادشاه به دیدن پری ششم رفت؛ او التماس کنان از او خواست تا به آنها کمک کند. «اگر شاهزاده ما بعد از صد سال بیدار شود ما همه مرده‌ایم و او در آن کاخ به آن بزرگی تنها خواهد ماند.» پری مهربان گفت: «من قدرت بیدار کردن او را ندارم اما سعی می‌کنم تا برای کمک کردن به تو راهی پیدا کنم.»

پری مهربان به بالای قله‌ای در گوشه‌ای از قلمرو پادشاهی رفت. سپس چوب جادویی‌اش را تکان داد. به سرعت، همه موجودات زنده در آن قلمرو پادشاهی به یک خواب عمیق جادویی رفتند. ملکه و پادشاه، شوالیه‌های نجیب، ساقدوش‌ها، ندیمه‌های ملکه و نگهبانان کاخ همه و همه به خواب رفتند. حتی اسب‌های داخل اصطبل‌ها، پرندگان روی شاخه‌ها، ماهی‌های داخل دریاچه‌ها و حتی کوچک‌ترین موجودات قلمرو پادشاهی هم به خواب عمیقی رفتند.

دقیقاً صد سال بعد شاهزاده‌ای از یک قلمرو پادشاهی دیگر کنار جنگل مسحور کننده‌ای ایستاد. او نوک برج قصر را دید.

شاهزاده جوان از یک کشاورز سر زمین پرسید: «چه رازی در پس انبوه این خارو گل‌ها نهفته است؟» کشاورز افسانه قدیمی را برای شاهزاده تعریف کرد، در زمان‌های قدیم، شاهزاده خانمی بوسیله یک پری بدجنس طلسم شده است.

شاهزاده که بسیار ناراحت شده بود از او خواست تا بقیه ماجرا را برای او تعریف کند.

کشاورز پیر به او گفت که شاهزاده خانم زیبا چطور برای صد سال به خواب رفته است.

شاهزاده اظهار کرد: «من باید خودم این شاهزاده خانم را ببینم.»

جنگل مسحور کننده پر از خارهایی بود که شاهزاده جوان باید قدم به قدم آنها را می‌برید. درخت‌های مو و گیاهان همه جا بودند. اما چیزی که شاهزاده جوان را بیش از هر چیزی متعجب کرد سکوت جنگل بود. او حتی صدای آواز یک پرنده را هم نشنید. همانطور که شاهزاده به در قصر نزدیک شد درختها آنقدر تنومند بودند که او نمی‌توانست آنها را ببرد. اگر به خاطر پری ششم نبود، شاهزاده ممکن بود از خستگی غش کند. پری پشت یک بوته مخفی شده بود، پری مهربان راه باریک را باز کرد تا شاهزاده بتواند از آن عبور کند. شاهزاده به حیاط راه پیدا کرد. به نظر می‌آمد همه خواب هستند. نه زمزمه‌ای، نه جم خوردنی، نه جیرجیری، نه صدای گربه‌ای. همه جا ساکت بود.

شاهزاده با عجله از پله‌ها بالا رفت و به تالارهای قصر راه پیدا کرد. سرانجام او به یک اتاق که تخت زیبایی در وسط آن بود، رسید. زیبایی خفته‌ای روی آن به خواب رفته بود، به یک خواب عمیق.

وقتی او، شاهزاده خانم را دید عمیقاً عاشقش شد. زانو زد و به آرامی شاهزاده خفته را بوسید.

ناگهان طلسم شکست و کل قلمرو پادشاهی از خواب برخاستند. شاهزاده خانم به آرامی چشمانش را باز کرد و به شاهزاده خوشتیپ لبخند زد.

شاهزاده خانم گفت: «تو شاهزاده من هستی. من خواب تو رو خیلی وقت بود که می‌دیدم و منتظر عشق تو بودم.»

شاهزاده بسیار خوشحال شد، چون خودش هم تمام عمرش منتظر چنین شاهزاده خانمی بود.

شاه و ملکه با عجله به دیدن دخترشان و شاهزاده‌اش رفتند.

آشپزها دوان دوان به آشپزخانه رفتند تا جشن عروسی را برپا کنند. طولی نکشید که همه جا مملو از صدا شد. نوازندگان ویلن نواختند. اسب‌ها شیهه کشیدند. سگ‌ها پارس کردند. موش‌ها جیر جیر کردند. پرنده‌ها آواز خواندند.

همه یک بار دیگر در قلمرو پادشاهی خوشحال بودند. ■

از سری مجموعه داستان‌های کلاسیک

بازگو شده توسط: *Belk Moncure Jane*



داستان ترجمه «کارد میوه خوری»

نویسنده «میشل اوپن هیمر»؛ مترجم «مریم نوری زاد»

وقتیکه با معشوقه‌ام، مشغول تمیز کردن خانه یمان بودیم، یک کارد پوست کنی زیر یخچال پیدا کردم. آن چاقویی با تیغه کوچک بود که سالها پیش گم اش کرده بودم و هیچ یادم نبود! چاقو را به معشوقه‌ام نشان دادم. او گفت : «!..! از کجا پیداش کردی؟». وقتیکه به او گفتم، چاقو را روی میز گذاشت و به اتاق مجاور رفت و به تمیز کردن ادامه داد. درحالیکه کف آشپزخانه را تمیز می‌کردم اتفاقی که سالها پیش رخ داد و باعث شد که چاقو سرازیر یخچال در بیاورد را، بخاطر آوردم. آنشب ما یک شام باشکوه وبعلاوه چندگیلاس شراب داشتیم. سپس تمام چراغها را خاموش کرده ولباسهایمان را درآورده و به رختخواب رفتیم و فکر کردیم چطوراست که کمی عشق بازی داشته باشیم اما ناگهان درحین عشق بازی چیزی شد که منجر به جروبحث بین ما شد. من حرفهای بسیار ناراحت کننده و رکیکی به او گفتم و اوهم لگدی بمن زد و من هم از تخت بیرون زدم به آشپزخانه رفته و نشستم. می‌خواستم دستهایم را روی میز گذاشته و سرم را روی دستهایم بگذارم، اما روی میز پراز ظرف و شلوغ و بهم ریخته بود. از کوره دررفتم، باخشم، دستم را روی میز کشیده وهمه چیز را از روی میز پاک کرده و کف آشپزخانه ریختم. صدای مهیبی از ریختن آنها، بلند شد اما پس از آن، خانه درسکوت آزاردهنده‌ای فرو رفت و به یکباره دلم گرفت. فکر کردم گند زده‌ام به همه چیز، بهمین خاطر زدم زیر گریه. معشوقه‌ام وارد آشپزخانه شد و پرسید که آیا همه چیز رو به راه است؟ و من گفتم : آره و اوهمه چراغها را خاموش کرد و هردو به کف آشپزخانه خیره شدیم. خوشبختانه هیچ ظرفی نشکسته بود، هردو خندیدیم و دوباره به رختخواب برگشته و گرم عشقبازی شدیم. صبح روز بعد، من کف آشپزخانه را تمیز کردم، اما چاقو را ندیدم.

وقتیکه معشوقه‌ام از اتاق مجاور برگشت، از او راجب یادآوری آن قضیه پرسیدم. اما او، بدون گفتن کلمه‌ای، چاقو را از روی میز برداشت و به زیر یخچال سراندا! ■



داستان ترجمه «اسب آهنی»

نویسنده «تولگا گوموشای»؛ مترجم «پونه شاهی»

در زمان برداشت محصول و چیدن انگور و گرفتن شیره از آن؛ در یکی از خیابانها با آن برخورد می‌کنید.

سرعتش بقدری ست که قبل از شنیدن صدای موتور و دیدن سایهٔ موتور می‌بینید که به شما نزدیک شده است.

معمولاً در هر سنی که باشید بی صدا به گوشه‌ای می‌خزید. مثل نه‌ری که از چشمه با جوش و خروش جدا شده و جریان دارد. و قبل از اینکه بفهمید چه اتفاقی افتاده با تیر نگاه او که مثل نيزه‌ای در نی چشمانتان فرو می‌رود روبرو خواهید شد.

مات و متحیر خود را خارج از خیابان؛ جزیره؛ قاره و دنیا می‌یابید.

کسی که رو در روی شماست می‌تواند قهرمانی از اساطیر قدیمی باشد.

مردی قدیس با ریش سفید یا مردی وحشی دور مانده از تمدن مثل رابینسون کروزئه؛ شما می‌توانید کودکی باشید در آن زمان محو دیدن رؤیا یا غرق شنیدن قصه و شاید کسی که متوجه مرگ نباشد. رنگتان پریده ولی شما متوجه این پدیدگی نخواهید شد. زندگی سریع و تند است مثل مرد ریش سفیدسوار بر اسب آهنی؛ یا به تیزی منقار شاهین هنگام شکار. قرنهارا در آب لیموی گذشته خوابانده‌اید... تمدن کت و شلواری ست نازک که سردی دوران را گرم نمی‌کند. آزادی مثل لنگه‌های کفشی ست که با هم کنار نمی‌آیند و هر یک بسویی می‌روند.

در زمان کودکی وقتی حرف از خدا می‌شد هر کدام تصویری از خدا در برابر چشمانتان مجسم می‌کردید. شاید شکل مرد ریش سفید موتور سوار که مرگ و زندگیتان به دست اوست و حالا هر وقت بیدار می‌آورید از صورتان بخود می‌لرزید.

سال‌ها بعد ... در بازنشستگی با خود خواهید گفت که مرد ریش سفید موتور سوار که خدا نمی‌شود و به این جدال درونی پایان خواهید داد. و دوباره به نحوهٔ مردنتان فکر خواهید کرد. و در این زمان از سایهٔ مرد ریش سفید سوار بر اسب سفید سپاسگزار خواهید بود. از تکرار صدای بلند موتور که از لابلای دیوارهای سنگی خانه به گوشتان می‌رسد.

در دستتان روزنامه است وسط دود آگروزها؛ با غیبت و نبودن اش رو در رو خواهید شد. موقع برگشت به پانسیون اطرافیان‌تان مدتی ست که خوردن صبحانه را آغاز کرده‌اند. برای اولین بار اینقدر بیگانه بنظرتان می‌رسند، در واقع نه آنها شما را می‌فهمند و نه شما آنها را می‌فهمید.

از شما خواهند پرسید: تخم مرغتان را چگونه می‌خواهید، در حالیکه پرستارها برای شما چای می‌ریزند در خواست می‌کنند که چای کهنه خودشان هم با چای تازه عوض شود. از شما خواهند

پرسید چرا روزنامه دستتان را مچاله کرده‌اید. از جوابهایی که می‌دهید از رو راستی‌تان و از رنگ صورتتان خوششان نخواهد آمد. برعریانی دلوپسی‌ها؛ سوالها؛ شادی‌ها؛ تعارفات و دوست داشتن‌هایشان را آرام آرام لباس خواهند پوشاند.

در باقیمانده تعطیلات در حالی که کنار دریای شور یخ زده؛ وقتی که باد چتر آفتابی‌تان را به این سو و آنسو می‌برد؛ دم صبح با صدای موتور تراکتورهایی که در یدک کشهایشان انگور حمل می‌کنند هنگام برخواستن از تخت شما مدام یاد اسب آهنی مرگ می‌افتید و مدام از این فکر می‌گریزید. در واقع شما در انعکاس نگاه گذشته خودتان را آنگونه که می‌دانید می‌بینید که پیرمرد سوار بر اسب آهنی مدام شما را می‌پاید؛ اما وقتی با مرگ چشم در چشم شدید دیگر این شما آن شمای قبلی نخواهید شد.

چه کسی را در جوانی با ضربت شمشیری بر فرق سر؛ چه کسی را با ریش سفید پنبه‌ای در کهن سالی؛ مقدر شده است که بمیرانند.

راز حکمت آن را آنگونه که هست نه می‌فهمید و نه می‌توانید بفهمانید... ■

قول بده بهم بگی

"بابا! یه سؤال دارم..." زنم داشت ظرف‌های شام رو جمع می‌کرد و به آشپزخانه می‌برد. شام مورد علاقه من و پدرم رو پخته بود و به نوعی آشپزخانه جدیدش رو افتتاح کرده بود. پدرم در حالی که شرابش رو مزه مزه می‌کرد گفت: "شوت کن!" زنم ناگهان از آشپزخانه وارد ناهارخوری شد. برای اینکه از بحثمون دورش کنم، دست‌هایش را که به طرف ظرف‌های روی میز دراز شده بود رو گرفتم و بوسیدم. لبخندی زد و وقتی رفت ادامه دادم: "بابا قبل از اینکه بپرسم می‌خوام قول بدی که بهم می‌گی."

"بهت بگم؟ منظورت چیه؟"

سرم رو تکیه دادم و گفتم: "فقط قول بده! باشه؟ قول بده بهم می‌گی" پدرم دست هاش رو کنار گیلان گذاشت. شونه هاش رو بالا انداخت اما سرش رو به نشونه موافقت تکیه داد. گفتم: "بابا داشتم با خودم فکر می‌کردم..." یه لحظه ساکت شدم. آهی کشیدم: "تو به من افتخار می‌کنی؟" ■

Promise to Tell Me

M. Stanley Bubien

"Dad, I have a question," I asked as my wife departed, clearing the dinner she'd prepared. Chicken cacciatore, his---and my---favorite, a meal which was a sort of breaking-in of her new kitchen.

"Shoot," Dad prompted, sipping his wine.

My wife reentered abruptly. To distract her from our conversation, as she reached for more dishes from the dining room table, I kissed her hand. She smiled, and when she was gone, I continued, "Before I ask, Dad, you have to promise to tell me."

"Tell you? What'd you mean?"

t promise. Okay. Promise to tell me."

Resting hands near the crystal, he shrugged, but nodded.

"I've been wondering for a while..." I wiped my mouth. "Dad," I sighed. "Are you proud of me?" ■

*

مسئولیت پذیری به سبک آمریکایی

یه روز که چیزهای تیره و تاری رو دلم سنگینی می‌کرد دقیقاً می‌دونستم باید چیکار کنم. چاره کار یک دستگاه تلفن خوشگل بود برای حرف زدن. گوشی رو برداشتم. دهانه گوشی از نفسهام خیس شده بود. صدای آشنایی از اون ور خط گفت: "بله؟"

شک داشتم

"بله؟"

آهی کشیدم و گفتم: "مامان، من دیگه هیچوقت... مکث کردم و عمداً نفسم رو خوردم. خیلی آروم گفتم: "من دیگه هیچوقت با تو و بابا حرف نمی‌زنم." ■"

*

Responsibility American Style

The day I discovered the dark things in my heart, I knew exactly what to do, the solution near as a Princess telephone. Cradling the receiver, my breath beaded upon the mouthpiece like perspiration.

"Hello," a familiar voice answered.

I hesitated.

"Hello?"

"Mom," I sighed. "I never..." Pausing and deliberately inhaling, my statement came sotto voce. "I'm never speaking to you or Dad again." ■



داستان «هانسل و گریتل»

نویسنده «برادرز گریم»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»

"هارد" یک هیزم شکن فقیر بود که به همراه همسر و دو فرزندش در یک جنگل بزرگ زندگی می کردند. پسرش "هانسل" و دخترش "گریتل" نام داشتند. او همواره بسیار تلاش و کوشش می کرد اما رزق و روزی کافی بدست نمی آورد و زمانیکه خشکسالی آغاز شد، دیگر حتی نتوانست نان مورد نیاز روزانه خانواده اش را تهیه کند.

آنگاه زمانیکه او با تشویش و نگرانی به بستر شبانه اش پناه می برد، گلایه کنان به همسرش گفت: چه بلایی دارد بر سرمان می آید؟ چگونه می توانیم شکم بچه هایمان را سیر کنیم؟ مدت ها است که ما هیچ چیزی برای خودمان نداشته ایم.

زن پاسخ داد: شوهرم، من به تو خواهم گفت که چه باید بکنیم. فردا صبح زود باید بچه ها را برداریم و به داخل جنگل برویم یعنی جائیکه انبوه ترین و ستبرترین درختان را دارد. در آنجا آتشی برای آنها روشن می کنیم و هرچه نان برای ما باقی مانده است، به آنها می دهیم سپس آنها را در همانجا رها می کنیم و دنبال کار خودمان می آئیم. بدینگونه آنها قادر نیستند که راه خانه را پیدا کنند تا دوباره به اینجا برگردند و نیز ما از دست آنها خلاص می شویم.

مرد گفت: نه، زن. ما نباید چنین کاری را انجام بدهیم. من چگونه می توانم بپذیرم که بچه هایمان را بیکه و تنها در جنگل رها سازم؟ حیوانات وحشی بزودی در اطرافشان جمع می شوند و آنها را تکه و پاره می کنند و می خورند.

زن گفت: آه، تو برآستی ابله‌ی. در غیر این صورت هر ۴ نفر ما از گرسنگی خواهیم مُرد. در این صورت تو باید بروی و تخته هایی برای تابوت های ما پیدا کنی.

پس از این گفتگوها بود که زن با شوهرش قهر کرد و با او آشتی نمود تا اینکه مرد رضایت داد. مرد گفت: بهر حال من خیلی برای بچه های بینوا متأسفم و احساس بدی دارم. آنشب هر دو بچه از گرسنگی قادر به خوابیدن نبودند لذا از آنچه مادرشان به پدرشان می گفت، اطلاع یافتند.

"گریتل" در حالیکه به سختی می گریست به "هانسل" گفت: حالا دیگر همه چیز برای ما تمام شده است.

"هانسل" پاسخ داد: "گریتل" ساکت باش و پریشانی و اندوه به خودت راه نده. من بزودی راهی برای نجاتمان پیدا خواهم کرد. پس زمانیکه پدر و مادرشان جملگی به خواب

رفتند، او برخاست و کت کوچکش را پوشید، درب خانه را به آرامی گشود و به خارج از خانه خزید.

ماه می درخشید و سنگریزه‌های مرمرین که در جلوی خانه ریخته شده بودند همانند سکه‌های نقره‌ای می درخشیدند. "هانسل" ایستاد و جیب‌های کوچک کتش را با سنگریزه‌هایی که از روی زمین جمع می کرد، پُر نمود.

او سپس به داخل خانه برگشت و به نزد "گریتل" رفت و گفت: نگران نباش خواهر کوچک و عزیزم. تو با آرامش بخواب، خداوند بزرگ هیچگاه ما را فراموش نمی کند. سپس مجدداً در کنار خواهرش بر بستر خویش خوابید.

سپیده دم دمید و قبل از اینکه خورشید طلوع نماید، زن به نزدیک بچه‌ها آمد و هر دو نفر را از خواب بیدار کرد و به آنها گفت: برخیزید، شما خیلی تنبل شده‌اید. ما می خواهیم به داخل جنگل برویم و مقداری چوب جمع آوری کنیم و به خانه بیاوریم. او سپس به هر یک از بچه‌ها تکه کوچکی نان داد و گفت: این‌ها غذای نهارتان هستند لذا نباید آنها را قبل از موقع بخورید و گرنه هیچ چیز دیگری برای خوردن نخواهید داشت.

"گریتل" قطعات نان را برداشت و آنها را در جیب جلوی دامنش گذاشت چونکه جیب‌های "هانسل" تماماً از سنگریزه‌ها پُر شده بودند. آنگاه همگی آنها همراه یکدیگر بسوی جنگل انبوه روانه شدند. پس از آنکه آنها مدتی پیاده روی کردند، "هانسل" ایستاد و زیر چشمی نگاهی به پشت سرش انداخت و برای یکبار دیگر خانه خودشان را برانداز کرد.

پدرش گفت: "هانسل"، به چه چیزی نگاه می کنی؟ توجه داشته باش و فراموش نکن که چگونه باید از قدم‌هایت استفاده کنی تا خسته نشوی و یا در چاله‌ای نیفتی.

"هانسل" گفت: آه، پدر. من به گربه کوچک و سفیدم نگاه می کنم چونکه بر روی پشت بام خانه نشسته است و می خواهد با من خداحافظی بکند.

زن گفت: ابله، آن گربه کوچک تو نیست بلکه خورشید صبحگاهی است که از فراز دودکش خانه می درخشد.

"هانسل" گوا اینکه دیگر در جستجوی گربه‌اش نبود اما بطور مرتب به انداختن یکی یکی سنگریزه‌های مرمری جیبش بر روی سطح جاده می پرداخت.

وقتی که آنها به میانه جنگل رسیدند، پدرش گفت: بچه‌ها، حالا باید مقداری چوب جمع آوری کنید تا من آتشی روشن نمایم زیرا ممکن است سردتان شود.

"هانسل" و "گریتل" مقداری خاشاک و بوته‌های خشک جمع آوری کردند و توده‌ای نسبتاً بزرگ از آنها فراهم آوردند. خاشاک خیلی زود آتش گرفتند و زمانیکه شعله‌هایش بخوبی اوج گرفتند، زن گفت: بچه‌ها، حالا بهتر است در کنار آتش دراز بکشید و استراحت کنید چونکه ما می خواهیم به داخل

جنگل برویم و مقداری چوب خشک جمع آوری بکنیم و زمانیکه کار ما تمام شد، به اینجا بر می‌گردیم تا با همدیگر به خانه برویم.

"هانسل" و "گریتل" در کنار آتش نشستند تا اینکه ظهر شد. هر کدام تکه‌ای کوچک از نان را خوردند. آن‌ها صدای ضربات تبر را مرتباً می‌شنیدند و باور داشتند که پدرشان در همان نزدیکی‌ها حضور دارد اما آنچه می‌شنیدند برآستی صدای تبر نبود بلکه صدای شاخه خشکیده‌ای بود که در اثر وزش باد به جلو و عقب می‌رفت و بدینگونه صدای برخوردش با تنه درخت به گوش می‌رسید. بنابراین خواهر و برادر برای مدت مدیدی در آنجا نشستند تا اینکه چشمانشان از خستگی بهم آمد و بخواب رفتند ولیکن زمانیکه از خواب برخاستند، تاریکی شب فرارسیده بود.

"گریتل" شروع به گریه کرد و گفت: حالا چگونه از جنگل خارج شویم؟

"هانسل" به او دلداری داد و پس از کمی نوازش گفت: اندکی تحمل داشته باش تا اینکه ماه آشکار شود آنگاه براحتی خواهیم توانست راه خانه را بیابیم. سپس هنگامی که ماه کامل در طاق آسمان پدیدار گشت، "هانسل" دست خواهر کوچکترش را گرفت و در تعقیب سنگریزه‌هایی پرداختند که بسان سکه‌های نقره‌ای در نور مهتاب بر سطح زمین جنگل می‌درخشیدند و راه را به آنها نشان می‌دادند. آن‌ها تمامی شب را پیاده روی کردند و اواسط روز بعد بود که به خانه پدری خودشان رسیدند. آن‌ها بر درب خانه کوبیدند و زمانیکه مادرشان درب را گشود و "هانسل" و "گریتل" را دید، گفت: چرا شما بچه‌های بدجنس و تنبل تا این موقع در جنگل مانده و فقط به بازیگوشی و استراحت مشغول بوده‌اید؟ ما فکر می‌کردیم که شماها دیگر هیچگاه به اینجا بر نمی‌گردید. اما پدر برخلاف مادر از بازگشت آنها خوشحال بود زیرا با باقی گذارشان در جنگل انگار تکه‌هایی از قلبش را با کارد بریده و دور انداخته باشند.

هنوز چند اوانی نگذشته بود که قحطی و خشکسالی بیش از پیش در سراسر منطقه گسترش یافت. یک شب مادر به پدرشان گفت: هر اندوخته‌ای را که در انبار داشتیم، تماماً خورده‌ایم و فقط یک قرص نان دیگر باقی مانده است و این پایان کار ما است بنابراین بالاجبار بچه‌ها باید از خانه بروند. ما باید آنها را این دفعه به دورترین نقطه جنگل انبوه ببریم تا مجدداً نتوانند راه بازگشت به خانه را بیابند. دیگر هیچ وسیله‌ای برای بقاء خودمان هم نداریم.

قلب مرد از غصه بدرد آمد. او بفکر فرو رفت و پس از اندکی گفت: برای ما بهترین کار این است که آخرین لقمه غذای باقیمانده را هم با بچه‌هایمان تقسیم کنیم. زن حرف‌های مرد را شنید اما پاسخ مثبتی به خواسته مرد نداد و فقط به غرولند و سرزنش او پرداخت. مرد مجدداً شروع به صحبت کردن نمود و خواست تا زن را از تصمیمش منصرف سازد ولیکن نهایتاً تسلیم شد و رضایت داد که کار بد خود را یکبار دیگر تکرار نمایند.

بچه‌ها که به مانند دفعه قبل بیدار بودند، تمامی صحبت‌های پدر و مادرشان را شنیدند لذا زمانیکه والدین آنها خوابیدند، "هانسل" مجدداً برخاست و خواست تا از خانه خارج شود و نظیر دفعه قبل به جمع آوری سنگریزه‌های مرمری پردازد اما مادرشان درب خانه را قفل کرده بود و "هانسل" موفق به خارج شدن نشد. با اینحال او برگشت و به دلداری خواهر کوچکترش پرداخت و گفت: گریه نکن "گریتل"، برو و آرام بخواب، خداوند بزرگ و مهربان به ما کمک خواهد کرد.

صبح دمید و زن به نزد بچه‌ها آمد و آنها را از بسترشان بلند کرد. او قطعه‌ای از نانی که باقیمانده بود را به آنان داد اما این قطعه حتی از دفعه قبل هم کوچکتر بود. آنها در جهت حرکت به داخل جنگل راهی شدند. "هانسل" سعی داشت تا قطعه نان سهمیه خودش را بدون اینکه کسی بفهمد در داخل جیبش خرد کند و قطعه‌های آنرا هر چند گاه بر روی زمین بیندازد.

پدر رویش را بطرف "هانسل" کرد و گفت: چرا اینقدر می‌ایستی و به اطراف نگاه می‌کنی؟ بیا برویم. "هانسل" پاسخ داد: من در حال نگاه کردن به کبوتر کوچکم هستم که مثل همیشه بر روی بام خانه نشسته و در حال خداحافظی با من است.

زن گفت: ابله، آن کبوتر کوچک نیست بلکه خورشید صبحگاهی است که از بالای دودکش بام می‌درخشد.

"هانسل" همچنان خرده‌های نان را ذره ذره در مسیر راه می‌انداخت.

زن بچه‌ها را تا دورترین نقطه جنگل انبوه کشانید، جاییکه تاکنون حتی خودشان هم به آنجا نیامده بودند. آنها مجدداً آتش بزرگی فراهم کردند و مادر گفت: شما بچه‌ها درست همینجا بمانید و اگر خسته شده‌اید، می‌توانید اندکی بیاسائید. ما می‌خواهیم به داخل جنگل برویم و چوب بیشتری جمع آوری کنیم ولی غروب امروز وقتی که کارمان تمام شد، به اینجا بر می‌گردیم تا همراه همدیگر به خانه برویم.

وقتی که ظهر فرا رسید، "گریتل" تکه نان سهمیه خودش را با "هانسل" تقسیم کرد زیرا "هانسل" تمامی نان سهمیه خود را خرد کرده و ذره ذره در مسیر راه ریخته بود. آنها احساس خستگی می‌کردند. پس در کنار همدیگر دراز کشیدند و بخواب فرو رفتند.

غروب خورشید به پایان رسید اما همچنان کسی به نزد بچه‌های بینوا بازنگشت. آنها از جایشان برنخواستند تا اینکه هوا کاملاً تیره و تاریک شد. "هانسل" سعی داشت تا خواهر کوچکترش را دلداری دهد بنابراین گفت: "گریتل" اندکی صبر داشته باش تا ماه در آید آنگاه خواهیم توانست خرده‌های نان را که بر زمین ریخته‌ام، بیابیم و از طریق دنبال کردن آنها مجدداً به خانه برگردیم.

وقتی که ماه بالا آمد و گستره آسمان را پوشاند، آن‌ها از جایشان برخاستند اما بهیچوجه خبری از خرده‌های نان بر سطح زمین نبود زیرا هزاران پرنده جنگلی که بر فراز درختان زندگی می‌کردند، توانسته بودند در طی روز تمامی خرده‌های نان را بیابند و جمع آوری کنند.

"هانسل" به "گریتل" گفت: نگران نباش، ما بزودی مسیر خانه را خواهیم یافت.

مدتی گذشت ولی آندو نتوانستند راه بازگشت به خانه را بیابند. آن‌ها تمامی شب را راه رفتند و حتی اینکار را روز بعد نیز از صبحگاه تا شامگاه ادامه دادند اما نتوانستند از جنگل انبوه خارج شوند. آن‌ها خیلی گرسنه شده بودند ولی هیچ چیز برای خوردن نداشتند و تنها توانستند دو یا سه عدد تمشک وحشی بیابند که در کف جنگل انبوه روئیده بودند. آن‌ها آنچنان خسته شده بودند که پاهایشان توان حمل بدن آن‌ها را برای طی مسافت بیشتری نداشتند بنابراین در زیر یک درخت تناور نشستند و به استراحت پرداختند.

حالا سومین صبحگاهی بود که خانه پدری را ترک کرده بودند. آن‌ها مجدداً برخاستند و شروع به راه رفتن کردند و بدینگونه بیشتر و بیشتر به اعماق جنگل انبوه کشانده شدند آنچنانکه اگر هر چه زودتر کسی به آنها کمک نمی‌کرد، بزودی هر دو نفرشان از گرسنگی و خستگی می‌مردند.

زمانیکه روز به نیمه رسید، آن‌ها پرنده‌ای سفید و بسیار زیبا را دیدند که بر تنه درختی نشسته بود و آوازی دلنشین می‌خواند. آن‌ها اندکی ایستادند و به صدای خوش پرنده گوش فرا دادند اما زمانیکه آواز پرنده به پایان رسید، بال‌هایش را گشود و پروازکنان از آندو دور شد.

"هانسل" و "گریتل" مسیر پرواز پرنده را دنبال کردند تا اینکه به یک خانه کوچک رسیدند که بامش از دور برق می‌زد. وقتی آنها به خانه کوچک رسیدند، مشاهده کردند که خانه را از نان ساخته‌اند و با کیک و شیرینی تزئین نموده‌اند درحالیکه پنجره‌هایش از ورقه‌های قند شفاف می‌باشند.

"هانسل" گفت: ما باید بکارمان مشغول شویم و یک وعده غذای کامل بخوریم و شکم خود را سیر کنیم. من می‌خواهم چند گاز به سقف خانه بزنم ولیکن "گریتل"، تو می‌توانی مقداری از پنجره‌ها را بخوری. من مطمئنم که خوشمزه هستند.

"هانسل" به بالای خانه رفت و تکه‌ای از بام را شکست و سعی نمود که آنرا بچشد تا مزه‌اش را بفهمد.

"گریتل" هم به کنار پنجره تکیه زد و لقمه‌ای از قاب شفاف آنرا جدا کرد.

در این زمان بناگهان صدای اعتراضی از درون خانه و از اتاق نشیمن بگوش رسید: ذره ذره جدا می‌کنید؟ چه کسی دارد خانه‌ام را قطعه قطعه می‌کند؟

بچه‌ها یکصدا جواب دادند: باد، باد، باد وحشی.

آن‌ها همچنان به خوردنشان بدون هیچگونه تشویش و نگرانی ادامه دادند.

"هانسل" که از مزه قطعات بام خوشش آمده بود، قاچ دیگری از آنرا جدا کرد تا بخورد.
"گریتل" کل قاب پنجره را با فشار بازویش جدا نمود سپس بر روی زمین نشست تا از خوردنش لذت ببرد.

ناگهان درب خانه گشوده شد و پیرزنی تنومند همچون بشکه که بر عصایی تکیه می‌داد، لنگان لنگان به بیرون خانه آمد.

"هانسل" و "گریتل" به شدت ترسیده بودند و خود را به دست سرنوشت سپردند.
پیرزن درحالیکه سرش را تکان می‌داد، گفت: آه، بچه‌های عزیز، چه کسی شما را به اینجا آورده است؟ به داخل خانه‌ام بیایید تا کمی با همدیگر باشیم. یقین بدانید که هیچ صدمه‌ای به شما نخواهد رسید.

او دست بچه‌ها را گرفت و با خود به داخل خانه کوچکش برد و با غذاهای خوشمزه‌ای چون: شیر، کیک، عسل، سیب و آجیل از آنها پذیرایی نمود. سپس برای هر کدام رختخوابی نرم و تمیز پهن کرد و بر رویش ملحفه سفیدی از جنس کتان گسترانید.

"هانسل" و "گریتل" بر روی رختخواب آرמידند آنچنانکه فکر می‌کردند در آسمان‌ها هستند.
پیرزن به آنها وانمود می‌کرد که بسیار رئوف و مهربان است درحالیکه در حقیقت یک جادوگر شریر و بدجنس بود. او همیشه منتظر بچه‌ها می‌ماند و برای همین منظور خانه کوچکش را از جنس نان و کیک ساخته بود تا بچه‌ها را بفریبد و به آنجا بکشاند. زمانیکه بچه‌ها به دامش می‌افتادند، او آنها را می‌کشت، سپس می‌پخت و می‌خورد و به عیاشی و خوشگذرانی می‌پرداخت.

پیرزن جادوگر چشمانی برنگ قرمز داشت و نمی‌توانست فاصله‌های دور را ببیند اما او از ادراک قوی همانند حیوانات بهره می‌برد لذا خیلی زود از حضور انسان‌ها در آن نزدیکی آگاهی می‌یافت.
زمانیکه "هانسل" و "گریتل" به نزدیکی آنجا رسیدند، او از بدجنسی خندید و با لحنی تمسخرآمیز گفت: من آنها را بزودی خواهیم داشت، آن‌ها نخواهند توانست از دست من فرار کنند.
صبح زود قبل از اینکه بچه‌ها از خواب برخیزند، پیرزن برخاست و دید که بچه‌ها هر دو خوابیده‌اند. آن‌ها در این حالت بسیار زیبا بنظر می‌آمدند و گونه‌های چاق و گلگونی داشتند لذا زیر لب با خودش سخن گفت: من می‌توانم از آنها خوراک لذیذی برای خودم درست کنم.

پیرزن سپس "هانسل" را با دستان چروکیده‌اش گرفت و با خود به داخل یک اصطبل کوچک برد و دربی را که میله‌های آهنی داشت، بر روی او بست آنچنانکه اگر با تمام توانش هم جیغ و فریاد می‌کشید، کسی نمی‌توانست صدایش را بشنود و به او کمک نماید.
پیرزن سپس به نزدیک "گریتل" رفت و آنقدر او را تکان داد تا اینکه بیدار شد.

آنگاه جادوگر پیر بر سرش فریاد زد: پاشو، چقدر تنبلی؟ باید آب بیاوری تا غذایی برای برادرت بپزیم. او در اصطبل بیرون خانه است و باید بخوبی تغذیه شود تا چاق و فربه گردد و زمانیکه بخوبی چاق شد، من او را خواهم خورد.

"گریتل" به تلخی گریست اما اینکار بسی عبث و بیهوده بود بنابراین مجبور شد که هر آنچه جادوگر بدجنس از او خواسته بود، به انجام برساند. آن‌ها بهترین غذاها را برای "هانسل" بینوا می‌پختند اما "گریتل" چیزی بجز تکه‌ای نان نمی‌خورد.

پیرزن جادوگر هر روز صبح به اصطبل کوچک سر می‌زد و داد می‌کشید:

"هانسل"، انگشتت را به خارج بیاور تا بفهمم که آیا به اندازه کافی فربه شده‌ای یا نه؟

"هانسل" هم استخوان کوچکی را که در آنجا یافته بود، به بیرون اصطبل دراز می‌کرد و پیرزن که چشمان کمسویی داشت، قادر به تشخیص آن نبود و آنرا بجای انگشت "هانسل" تصور می‌کرد. او متحیر بود که چرا هیچ نشانه‌ای از چاق شدن "هانسل" مشاهده نمی‌شود.

چهار هفته به این منوال گذشت و "هانسل" همانگونه لاغر باقی ماند. پیرزن که در این ماجرا به شدت مأیوس و حیران مانده بود، مدام بیتابی می‌کرد و بیش از این طاقت انتظار کشیدن را نداشت. پس به دخترک فریاد کشید:

"گریتل"، تکان بخور و مقداری آب بیاور. حالا دیگر "هانسل" چه چاق و چه لاغر باشد، فردا من او را خواهم کشت و برای تهیه یک خوراک لذیذ می‌پزم و می‌خورم.

آه، دخترک کوچک و بینوا درحالیکه برای آوردن آب به راه می‌افتاد، مدام زاری می‌کرد و اشک‌ها از گونه‌هایش جاری بودند. او به زاری می‌گفت:

ای خدای مهربان، به ما کمک کن. لطفاً حیوانات وحشی جنگل را به اینجا بفرست تا ما دو نفر را بخورند چونکه ما با هم قرار گذاشته‌ایم که حتی برای مرگ هم در کنار یکدیگر باشیم و با هم بمیریم. پیرزن گفت: ضجه‌هایت را برای خودت نگهدار. بهر حال هیچکس نمی‌تواند به شما کمک کند.

صبح زود، "گریتل" بالاجبار از خانه خارج شد و پاتیل بزرگ آویزان را پُر از آب کرد و آتش زیرش را شعله ور ساخت.

پیرزن گفت: ما باید ابتدا نان بپزیم. من باید تنور را بخوبی گرم نمایم و خمیرها را ورز دهم تا بخوبی عمل آید.

پیرزن "گریتل" بیچاره را به سمت تنوری که گرمای درونش به بیرون پخش می‌شد، هل داد و گفت: برو و ببین که آیا تنور به اندازه کافی گرم شده است یا نه؟ چونکه برای پختن نان تازه به تنور داغ نیاز می‌باشد.

پیرزن می‌خواست زمانیکه "گریتل" به کنار تنور می‌رسد، او را ناگهان به داخل تنور بیندازد و درفش را ببندد و اجازه دهد تا بخوبی بپزد آنگاه بتواند او را هم نظیر برادرش بخورد.

"گریتل" از آنچه در افکار پیرزن می‌گذشت، آگاهی یافت و منظورش را فهمید لذا گفت: من نمی‌دانم که چگونه باید از گرم بودن تنور مطلع بشوم. لطفاً به من یاد بدهید که چگونه باید اینکار را انجام بدهم.

پیرزن گفت: بچه نادان، درب تنور که به اندازه کافی مشهود است. خوب ببین. من به تنهایی هم می‌توانم آن را بردارم. جادوگر پیر به سمت تنور رفت و درب تنور را با اندک فشاری به کنار زد آنگاه سرش را به داخل تنور برد تا از گرمای تنور اطمینان یابد. در این زمان بود که "گریتل" او را بشدت هل داد و به داخل تنور انداخت و درب آهنی آن را گذاشت و بست هایش را محکم کرد.

آه، جادوگر پیر از وحشت و گرمای تنور به شدت زوزه می‌کشید ولی "گریتل" توجهی نکرد و از آنجا دور شد و جادوگر بیرحم با نکبت و بیچارگی سوخت و خاکستر شد.

"گریتل" به سرعت برق و باد دوید و خود را به برادرش "هانسل" رسانید. او درب اصطبل کوچک را گشود و فریاد زد: "هانسل"، ما اینک در امان هستیم چونکه جادوگر پیر مرده است. آنگاه "هانسل" همچون پرنده‌ای که از قفس می‌گریزد، به محض باز شدن درب اصطبل کوچک خارج شد.

آن‌ها به شدت به وجد آمدند و یکدیگر را در آغوش گرفتند. آندو همدیگر را می‌بوسیدند و پایکوبی می‌کردند.

برادر و خواهر دیگر دلیلی برای ترسیدن نداشتند بنابراین به داخل خانه جادوگر پیر رفتند و به جستجو پرداختند. آن‌ها در گوشه‌ای از اتاق به صندوقچه‌ای پُر از مروارید و جواهرات قیمتی برخوردند.

"هانسل" گفت: این‌ها بسیار گرانبهاتر از سنگ‌های مرمرین هستند بنابراین تمامی جیب‌هایش را تا آنجا که می‌توانست از آنها پُر کرد. "گریتل" گفت: من هم می‌خواهم برخی دیگر از آنچه باقی مانده است را بردارم سپس پیش بندش را از آنچه یافت، پُر نمود.

"هانسل" گفت: حالا باید براه بیفتیم و از جنگل جادوگر پیر خارج شویم.

آن‌ها به مدت دو ساعت پیاده روی کردند تا اینکه به قطعه زمین بزرگی مملو از آب رسیدند.

"هانسل" گفت: ما قادر به عبور از اینجا نیستیم زیرا نه آبگذری وجود دارد و نه اینکه پلی دیده می‌شود.

"گریتل" پاسخ داد: بعلاوه قایقی هم نیست اما یک اردک سفید در حال شنا کردن در آنجا است و اگر از او بخواهیم، شاید به ما کمک کند. پس فریاد زد: اردک کوچولو، اردک کوچولو، آیا می‌توانی به ما کمک کنی؟ ما دو نفر یعنی "هانسل" و "گریتل" به تو نیاز داریم. در اینجا نه پلی وجود دارد و نه آبگذری است. لطفاً ما را بر پشت سفیدت بگذار تا از اینجا بگذریم.

اردک به نزد آنها آمد و "هانسل" بر پشت او سوار شد و از خواهرش خواست تا سوار گردد و با او بیاید.

"گریتل" جواب داد: نه، بدینگونه برای اردک بسیار سنگین خواهیم بود. پس بهتر است که ما را یکی یکی به آنسوی آب ببرد.

اردک زیبا و کوچک چنین کرد و زمانی نگذشت که هر دو نفر آنها را بدون هیچگونه گزندی به آنسوی آب رسانید.

آن‌ها وقتی که به ساحل مقابل قدم گذاشتند و اطراف را برانداز کردند آنگاه بسیاری از نشانه‌ها برایشان آشنا می‌نمود و خانه پدری را در فاصله‌ای نه چندان دور مشاهده نمودند.

آن‌ها بلافاصله شروع به دویدن کردند و پس از اینکه به خانه رسیدند، خودشان را به داخل اتاق نشیمن انداختند و به گردن پدرشان آویختند. مرد از آنچه اتفاق افتاده بود بهیچوجه احساس خوشحالی نکرد زیرا او بچه‌هایش را تنها در جنگل رها کرده بود. زنش هم روز قبل مُرده بود.

"گریتل" پیش بندش را خالی کرد و بدینگونه مرواریدها و سایر سنگ‌های گرانبها بر کف اتاق ریختند و به هر طرف حرکت در آمدند.

"هانسل" هم مشت مشت جواهرات مختلف را از جیبش خارج ساخت و به آنچه بر زمین ریخته بودند، اضافه کرد.

سرانجام دوران دلواپسی و تشویش به پایان رسید و آنها در کمال شادی و سعادت‌مندی تا سال‌های طولانی در کنار همدیگر زیستند و هیچگاه از یکدیگر جدا نشدند. ■

از سری مجموعه داستان‌های کلاسیک

بازگو شده توسط: **Belk Moncure Jane**

در زمان‌های قدیم در دهکده‌ای دور یک نجار پیر و مهربانی به نام ژپتو زندگی می‌کرد که عروسک‌های چوبی قشنگی می‌ساخت. او هیچ همسر و فرزندی نداشت و تنها با ماهی گلی و گربه خپلش زندگی می‌کرد.

یک روز بارانی ژپتو گفت: «من خیلی تنهام؛ من به کسی احتیاج دارم که باهاش حرف بزنم.» پس از آن بود که ژپتو فکری به ذهنش رسید.

- من یک عروسک خیمه‌شب‌بازی برای خودم درست می‌کنم؛ یک عروسک خیمه شب بازی که من را از تنهایی در بیاورد.

پس ژپتو شروع به کار کرد. زمانیکه کارش تمام شد از عروسک خیمه شب بازی ساخته شده خیلی راضی بود و می‌خواست برایش اسم بگذارد.

- من تو رو پینوکیو صدا می‌زنم. تو شبیه یه پسر کوچولوی واقعی هستی. کاش می‌شد آرزو کنم تو پسر من باشی.

پری آبی مهربان داشت آرزوی ژپتو را می‌شنید و برای او متأسف شد. بنابراین، آن شب، پری آبی مهربان با چوب جادویی‌اش پینوکیو را لمس کرد.

- بیدار شو

و پینوکیو پلک زد.

پری گفت: «تو زنده‌ای تا پسر ژپتو باشی. برایش پسر خیلی خوبی باش و هر کاری که گفت انجام بده، هیچکس بیشتر از او تو را دوست ندارد.»

سپس پری متوجه شد که یک جیرجیرک کوچک در داخل جعبه‌ای پنهان شده است.

- و تو، جیرجیرک، تمام تلاشت را بکن تا به پینوکیو کمک کنی. همیشه با او بمان و از مشکلات دور نگهش دار. سپس در یک چشم بر هم زدن پری آبی رفته بود. زمانی که ژپتو از خواب بیدار شد، نمی‌توانست چیزی را که با چشمانش می‌دید باور کند.

او گریه کنان گفت: «یک پسر کوچولو! یک پسر کوچولوی واقعی! وای! من خوشبخت‌ترین عروسک ساز خیمه شب بازی دنیا هستم.» ژپتو لباس‌های گرم زمستانی و کتاب‌های جدید

برای مدرسه پینوکیو خرید. در حقیقت، او تمام پولش را خرج پسر کوچولوی چوبی کرد. اما پینوکیو خیلی مدرسه را دوست نداشت. او فکر می‌کرد رفتن به مدرسه خیلی احمقانه است. اما جیرجیرک به او گفت: «اگر به مدرسه نروی، تو نادان‌ترین پسر خواهی بود.»

پینوکیو گفت: «تو راست می‌گی، من خیلی سریع یاد می‌گیرم و بعدش به سر کار می‌روم و برای پدر پول بدست می‌آورم»
و او به مدرسه رفت.

پینوکیو هنوز خیلی دور نشده بود که صدای موسیقی شنید.
او صدا را دنبال کرد و به جمعیتی از مردم که بیرون یک تاتر قدیمی ایستاده بودند، رسید.
روی یک تابلو نوشته شده بود: «نمایش خیمه شب بازی! برای همه»
پینوکیو فکر کرد: «خیمه شب بازی! من نمی‌تونم این رو از دست بدم!»
پس همه چیز را درباره مدرسه فراموش کرد و کتاب‌هایش را برای خرید بلیط نمایش خیمه شب بازی فروخت.

وقتی خیمه شب باز پینوکیو را دید فکر پلیدی به ذهنش رسید.

- خب، خب

او فکر کرد یک عروسک خیمه شب بازی که بدون نخ حرکت می‌کند!
«اگر او را در نمایش‌ام داشته باشم می‌توانم پول بیشتری بدست بیاورم.»
خیمه شب باز پینوکیو را قاپید و او را در جعبه خیمه شب بازی پرت کرد. پینوکیوی بیچاره شروع کرد به گریه کردن.

- حالا من دیگه هیچ وقت پدرم رو نمی‌بینم و او هیچ پولی ندارد و برای همیشه تنها می‌ماند. او به من احتیاج دارد.

وقتیکه خیمه شب باز شنید که پینوکیو گریه می‌کند، او به یاد پدرش افتاد. او برای پینوکیو خیلی متأسف شد، پس او را آزاد کرد. او حتی به پینوکیو پنج سکه داد تا خودش را به خانه و ژپتو برساند.
خیمه شب باز از او خواست تا زود به خانه برود و از الان به بعد مراقب باشد. پینوکیو گفت: «مواظب خواهد بود»

و به سمت خانه راه افتاد. اما در مسیر خانه، پینوکیو شروع کرد با پنج سکه طلایش بازی و فکر کردن.
- پنج سکه طلا کافی نیست. اگر من می‌توانستم این پنج سکه را تبدیل به پنجاه کنم، آنوقت می‌توانستم پولدار شوم و پدر خیلی به من افتخار می‌کرد.

از پشت نرده‌ها، یک روباه آب زیر کاه و یک گربه بدجنس داشتند پینوکیو را تماشا می‌کردند.

آن‌ها با چشمان حریص به سکه‌های طلا نگاه می‌کردند.

روباه گفت: «ما این پسر بچه چوبی نادون رو گول می‌زنیم.»

گرچه گفت: «اون سکه‌های طلا به زودی مال ما می‌شود.»

سپس، از پشت نرده‌ها بیرون پریدند.

روباه صحبت کرد.

- پسر عزیز، ما می‌دونیم تو چطور می‌توانی پنج سکه طلا را به پنجاه سکه تبدیل کنی. فقط آنها را

زیر این برف‌های جادویی مخفی کن. و وقتی که برگردی یه درخت پر از سکه‌های طلا پیدا می‌کنی.

گرچه حرف روباه را تأیید کرد و گفت: «بله، سکه‌های طلا»

پینوکیو همان کاری را کرد که روباه به او گفته بود.

می‌توانید تصور کنید چه اتفاقی افتاد!

وقتی پینوکیو برگشت تمام پول‌هایش رفته بود! پینوکیوی بیچاره هم عصبانی بود و هم سردش شده

بود.

جیرجیرک گفت: «تو باید مواظب باشی به کی اعتماد می‌کنی.»

پینوکیو فریاد کشید: «برو دنبال کارت، جیرجیرک نادون»

و گریه کنان تمام مسیر را به سمت خانه دوید. همان شب، کمی بعد، پری برای ملاقات پینوکیو آمد.

- تو من رو ناراحت کردی. جیرجیرک به من گفت که تو پسر بدی بودی.

پینوکیو فریاد زد که: نه این درست نیست؛ من همیشه بهترین عروسک خیمه شب بازی هستم. ناگهان

اتفاق عجیبی افتاد. پینوکیو احساس کرد دماغش دارد بزرگ می‌شود.

پری گفت: «پینوکیو، امروز کجا رفتی؟»

پینوکیو گفت: «رفتم مدرسه»

او!

پینوکیو احساس کرد دماغش دراز و درازتر می‌شود.

پری پرسید: «کتاب‌های کجاست؟»

پینوکیو من و من کنان جواب داد: «من... من... توی مدرسه گمشون کردم»

او!

پینوکیو احساس کرد دماغش دارد درازتر می‌شود.

پینوکیو می‌خواست بداند چه اتفاقی دارد می‌افتد؟

او ترسیده بود.

- چرا دماغ من دارد درازتر می‌شود؟

پری آبی گفت: «تو داری دروغ می‌گی. هر دفعه که دروغ بگی دماغت دراز می‌شود.»

پینوکیو گفت: «لطفاً دماغ من رو کوتاه کن. من از همین الان دیگه راستش رو می‌گم.»

پری گفت: «تو اول از همه باید پدر عزیزت رو پیدا کنی چون اون رفته دنبال تو بگرده و حالا توی دریا گم شده.»

پینوکیو ناراحت از اتفاقی که افتاده گفت: «وای نه، پدر من توی دریا گم شده و همه این‌ها به خاطر من است. من همین الان باید بروم و پیدایش کنم.»

پینوکیو و جیرجیرک سفرشان را شروع کردند اما نتوانستند خیلی دور شوند.

یک طوفان بزرگ شروع شده بود و موج‌های بلند به ساحل می‌آمدند.

پینوکیو گفت: «ما باید صبر کنیم تا طوفان تمام شود. بعد می‌توانیم یک قایق پیدا کنیم و دنبال پدر بگردیم.»

در حالی که آنها منتظر بودند، سر و کله یک دست فروش پیدا شد. او یک گاری پر از دختر و پسرهایی که آواز می‌خواندند و می‌خندیدند را حمل می‌کرد.

آن‌ها فریاد زنان از پینوکیو خواستند تا با آنها به سرزمین اسباب بازی برود جایی که آن‌ها می‌توانستند تمام روز و شب را بازی کنند.

جیرجیرک به پینوکیو اخطار داد که نرود و ممکن است این یک کلک باشد. پینوکیو اما در جواب جیرجیرک گفت که نادان نباشد و او تنها می‌خواهد برای مدت زمان کوتاهی برود و طوفان که تمام شد برمی‌گردد تا دنبال پدر بگردند.

پینوکیو داخل گاری پرید و رفت. سرزمین اسباب بازی جای بزرگی پر از وسایل بازی و خوراکی‌های خوشمزه بود. پینوکیو خیلی خوش می‌گذراند، او می‌خورد و بازی می‌کرد. اما ناگهان احساس عجیبی کرد. او زمانی که نگاهی به خودش در آینه انداخت، دید که گوش‌هایش به بلندی گوش‌های الاغ شده‌اند! او گریه کنان می‌خواست بداند چه اتفاقی دارد می‌افتد؟ پینوکیو خیلی ترسیده بود.

- ها، ها!

دستفروش خندید و گفت: «من به تو غذای جادویی دادم تا تو به الاغ تبدیل شوی. حالا تو باید تا آخر عمرت گاری من را بکشی.»

پینوکیو گریان گفت که این کار را نمی‌کند و با تمام نیرویی که در پاهایش داشت از آنجا فرار کرد. اما همانطور که می‌دوید، احساس کرد یک دم دراز در حال رشد کردن است. او گریه کنان گفت: «نه! نه! او نمی‌خواهد یک الاغ باشد!»

دستفروش تمام مسیر پینوکیو را تا دریا تعقیب کرد. جیرجیرک جیغ زد: «بپر!»

و پینوکیو یک راست داخل امواج پرید. به محض اینکه او به داخل آب سرد پرید، دوباره تبدیل به خودش شد. اما دردسرهای او همچنان بیشتر می‌شدند چون درست رو به رویش یک نهنگ غول پیکر بود.

جیرجیرک فریاد زد: «مواظب باش!»

اما خیلی دیر شده بود. نهنگ آرواره‌های بزرگش را باز کرد و عروسک خیمه شب بازی کوچولو را بلعید.

اما وقتی پینوکیو به داخل شکم نهنگ غول آسا سقوط کرد کسی را ندید جز پدر خودش، ژپتو! او گریه کنان گفت: «پدر بالاخره پیدات کردم.»

ژپتو گفت: «من هم پیدات کردم پسر. خیلی وقت است که دارم دنبالت می‌گردم.»

پینوکیو گفت: «ما باید از اینجا برویم بیرون. من یه فکری دارم!»

پینوکیو شروع کرد به قلقلک دادن نهنگ؛ نهنگ عطسه کرد. عطسه‌ای که پینوکیو، پدرش و جیرجیرک را مستقیم به ساحل پرت کرد.

وقتی آنها صحیح و سالم به خانه بازگشتند. ژپتو از پینوکیو پرسید: «چه اتفاقی برای بینی‌ات افتاد؟»

پینوکیو تمام حقیقت را به پدرش گفت. اینکه او چه پسر بدی بوده است.

به محض اینکه او همه چیز را برای ژپتو تعریف کرد دماغش دوباره مثل قبل کوچک شد.

پری آبی ظاهر شد.

- تو بالاخره درست رو یاد گرفتی! به همین خاطر من تو رو به یک پسر بچه واقعی تبدیل می‌کنم. و از آن زمان تا حالا ژپتو و پینوکیو با خوشحالی در کنار یکدیگر زندگی می‌کنند. ■

در روزگاران دور چندین پرسش ذهن پادشاهی را به خود مشغول کرده بود. اینکه اگر می دانست چه وقت برای شروع کاری مناسب است، به چه کسی باید بیشتر توجه کند و از چه کسانی باید دوری گزیند و از همه مهمتر اینکه انجام دادن چه کارهایی در الویت قرار دارند، بدون شک هرگز در انجام مسئولیت‌هایش دچار اشتباه نمی شد.

پادشاه پاداشی در نظر گرفت برای هر کس که بتواند به او بیاموزد که بهترین زمان برای انجام هر کاری چیست، به چه کسی باید توجه کند و انجام دادن چه کاری از همه کارها مهمتر است. عالمانی نزد وی آمدند و هر کدام پاسخهای متفاوتی به آن پرسش‌ها دادند. در پاسخ به سؤال اول عده‌ای گفتند یک شخص برای دانستن بهترین زمان برای انجام کار باید ابتدا برنامه‌ای برای روزها، ماه‌ها و سال‌هایش داشته باشد که دقیقاً طبق برنامه پیش برود. تنها در آن صورت است که می تواند هر کاری را در زمان مناسب انجام دهد. بقیه اعتراض کردند که این عملی ناممکن است که شخص انجام هر کاری را از پیش تصمیم گیری کند. اما درست این است که به کارهای بیهوده نپردازد و هر کاری که پیش آمد ضروری‌ترین کار را در لحظه انجام دهد. اما عده‌ای دیگر گفتند البته هر شخص باید به اتفاقات پیرامونش آگاه باشد ولی در عین حال مشاوران خردمندی نیز داشته باشد تا به وی در انجام کارها در زمان مناسب کمک کنند.

ولی باز عده‌ای دیگر گفتند کارهایی هستند که نمی توان آنها را به مشورت با دیگری موکول کرد، ولی در آن زمان شخص می تواند تصمیم بگیرد که آیا مسئولیتان را بپذیرد یا خیر. در زمان تصمیم گیری فرد باید بداند چه پیش خواهد آمد، تنها جادوگران به این کار واقف هستند و در نتیجه بهترین کار مشورت با جادوگران است.

به همان صورت پاسخ‌ها به سؤال دوم نیز گوناگون بودند. عده‌ای می گفتند ضروری‌ترین افراد برای خدمت به پادشاه مشاورین هستند؛ عده‌ای می گفتند کشیشها؛ عده‌ای می گفتند طبیبان؛ در حالیکه عده‌ای معتقد بودند که مناسبترین افراد جنگجویان هستند.

در پاسخ به سؤال سوم، همان که مهمترین کار برای انجام دادن چیست، بعضی پاسخ دادند مهمترین کار در دنیا پرداختن به علم است. عده‌ای دیگر گفتند مهارت جنگی، و عده‌ای دیگر اعمال مذهبی را عنوان کردند.

تمام پاسخها متفاوت بودند، هیچ کدام از پاسخها مقبول پادشاه قرار نگرفت و پادشاه به آنها پاداشی نداد. اما همچنان به یافتن پاسخ مناسب برای پرسش‌هایش امیدوار بود؛ پس تصمیم گرفت تا با مردی عزلت نشین که به خردمندی شهره بود مشورت کند.

مرد عزلت‌نشین در بیشه‌ای زندگی می‌کرد که هرگز از آنجا خارج نشده بود و پذیرای کسی غیر از بومیان نبود. بنابراین پادشاه لباسهای ساده‌ای پوشید و پیش از آنکه به کلبه ان مرد برسد از اسبش پیاده شد؛ تنها و بدون نگهبانانش به آنجا رفت.

وقتی پادشاه رسید، مرد عزلت‌نشین مشغول کندن زمین جلوی کلبه‌اش بود. تا پادشاه را دید با او احوالپرسی کرد و به کندن زمین ادامه داد. مرد نحیف و بیمار بود هر بار که بیل را در زمین فرو می‌برد و مقداری خاک بیرون می‌ریخت به سختی نفس می‌کشید.

پادشاه نزد او رفت و گفت: ای عزلت‌نشین خردمند، من نزد تو آمده‌ام تا از تو سه سؤال بپرسم: چگونه می‌توانم زمان مناسب برای انجام عمل مناسب را بفهمم؟ به چه کسانی نیاز است که بیش از همه توجه داشته باشم؟ و چه کارهایی مهم هستند و من باید ابتدا به آنها بپردازم؟ ان مرد سؤال‌های پادشاه را شنید اما به آنها پاسخی نداد. آب دهانش را روی دستش ریخت و به کندن ادامه داد.

پادشاه گفت: تو خسته هستی بگذار کمی من به جای تو کار کنم.

مرد عزلت‌نشین گفت: سپاسگزارم و بیل را به پادشاه داد و روی زمین نشست.

پادشاه بعد از دو بار بیل زدن توقف کرد و دوباره سوالهای خود را پرسید. مرد دوباره پاسخی نداد، ولی بلند شد و دستش را برای گرفتن بیل دراز کرد و گفت: حال کمی بیاسای و بگذار من کار کنم. ولی پادشاه بیل را به او نداد و به بیل زدن ادامه داد. ساعتی گذشت و ساعتی دیگر نیز. خورشید پشت درخت‌ها پنهان شد و عاقبت پادشاه بیل را روی زمین انداخت و گفت: ای مرد خردمند من برای گرفتن پاسخی برای پرسشهایم نزد تو آمدم، اگر پاسخی برای آنها نداری بگو تا به خانه خود بازگردم. مرد گفت: کسی دارد می‌آید بگذار ببینیم کیست؟

پادشاه برگشت و مردی را دید با ریش‌های بلند که از سمت بیشه می‌دوید. مرد دستش روی شکمش بود در حالیکه خون از زیر دستانش بیرون می‌ریخت. وقتی به پادشاه رسید در حالیکه ناله می‌کرد بیهوش شد و به زمین افتاد. پادشاه و مرد عزلت‌نشین لباسهای مرد را از تنش خارج کردند. جراحی بزرگی در شکمش بود. پادشاه تا جایی که می‌شد زخم را شست و آن را با دستمالش و حوله‌ای که مرد عزلت‌نشین به او داده بود بست. اما خون بند نمی‌آمد؛ پادشاه چندین بار دستمال خونین را عوض کرد، شست و دوباره زخم را بست. وقتی خون ریزی قطع شد، مرد آرام شد و چیزی برای نوشیدن خواست. پادشاه برایش آب آورد. کم‌کم خورشید غروب کرد و هوا سرد شد. پس پادشاه با کمک مرد عزلت‌نشین مرد زخمی را به داخل کلبه بردند و روی تخت گذاشتند. مرد روی تخت خوابید چشمانش را بست و آرام گرفت؛ پادشاه اما از راه رفتن زیاد و رسیدگی به ان مرد بقدری خسته شده بود که همان جا در استانه در به زمین افتاد و در جا به خواب رفت - خوابی عمیق دران شب کوتاه تابستانی. وقتی

صبح از خواب بیدار شد، طول کشید تا به یاد آورد کجاست و آن مرد ژولیده غریبه‌ای که روی تخت دراز کشیده و با چشمان براقش به او زل زده است کیست؟

مرد ژولیده وقتی دید پادشاه بیدار شده است و به او می‌نگرد با صدای ضعیفی گفت: مرا عفو کنید. پادشاه پاسخ داد: من تو را نمی‌شناسم و چیزی برای عفو کردن نمی‌بینم.

"تو مرا نمی‌شناسی، ولی من تو را می‌شناسم. من دشمن قسم خورده تو هستم که می‌خواستم از تو انتقام بگیرم؛ چون تو برادرم را به دار اویختی و داراییهایش را از آن خود کردی. من می‌دانستم که تو به تنهایی به سمت کلبه می‌روی و تصمیم داشتی تو را در راه بازگشت بکشم. ولی یک روز گذشت و تو بازنگشتی. پس من از پشت بوته بیرون امدم تا تو را پیدا کنم، به سمت نگهبانان رفتم، آنها مرا شناختند و زخمی‌ام کردند. من از دست آنها گریختم و بی شک از خون ریزی می‌مردم اگر زخم مرا نمی‌بستی. من در از روی کشتن تو بودم، و تو جانم را نجات دادی. اکنون من زنده‌ام اگر مرا بپذیرید وفادارترین غلامتان خواهم بود و پسر من نیز. مرا عفو کنید."

پادشاه بسیار خوشحال بود که به این اسانی با دشمنش به صلح رسیده است و اکنون از یاران پادشاه است. پادشاه نه تنها او را بخشید بلکه به وی گفت که خدمه و طبیبش را نزد وی خواهد فرستاد تا مراقبش باشند و وعده بازگرداندن اموالش را نیز به او داد.

پادشاه مرد زخمی را تنها گذاشت، به ایوان رفت و دنبال مرد عزلت نشین گشت. او می‌خواست پیش از بازگشت پاسخ سوال‌هایش را بگیرد. مرد عزلت نشین را بیرون یافت در حالیکه بر روی زانوهایش بود و مشغول کاشتن بذر در زمینی که دیروز شخم زده بود.

پادشاه به مرد نزدیک شد و گفت: "برای آخرین بار پاسخ سوال‌هایم را از تو می‌خواهم ای مرد خردمند".

مرد عزلت نشین در حالیکه خمیده روی زانوهایش بود به پادشاه که کنارش ایستاده بود نگاه کرد و گفت: "تو پاسخت را گرفته‌ای".

پادشاه گفت: "چه پاسخی؟ چه می‌گویی؟"

مرد پاسخ داد: "ندیدی؟ دیروز اگر به ضعف من دل نمی‌سوزاندی، زمین را برای من بیل نمی‌زدی و به راه خود می‌رفتی، آن مرد به تو حمله می‌کرد و تو از اینکه کنار من نمانده بودی نادم و پشیمان می‌گشتی. بنابراین، مهم‌ترین زمان وقتی بود که تو در حال کندن زمین بودی؛ من با ارزش‌ترین فردت بودم و کمک به من مهم‌ترین کار تو بود. پس از آن، وقتیان مرد به سمت ما دوید مهم‌ترین زمان وقتی بود که تو به او توجه کردی، زیرا اگر این کار را نمی‌کردی او بدون اینکه با تو صلح کند می‌مرد. پس او مهم‌ترین فرد برای تو بود و آنچه تو برای او انجام دادی مهم‌ترین کارت. به یاد داشته باش: تنها یک زمان است که بسیار ارزشمند است و آن "اکنون" است. این مهم‌ترین زمان است زیرا تنها در این زمان است که تو قدرت داری. مهم‌ترین شخص برای تو آنست که با او هستی، زیرا کسی نمی‌داند ایا با کس

دیگری مرادده‌ای خواهد داشت یا خیر و مهمترین کار انجام کار نیک است، زیرا انسان برای این کار
به این دنیا فرستاده شده است". ■



داستان ترجمه «چهار نمونه ترس»

نویسنده «گوردون لیش»؛ مترجم «مریم نوری زاد»

دخترم از دانشکده تماس گرفت. او دانش آموخته بسیار خوبی با نمرات عالی ست. و در هرزمینه‌ای بسیار با استعداد است. او گفت: ساعت چنده؟ من گفتم: دو. او گفت: باشه، الان ساعت دو هستش، رأس ساعت چهار به وقت ساعت مچی‌ای که از اون ساعت رو بمن اعلام کردی، منتظرم باش. مسافت تا آنجا ۹۰ مایل بود و مسیر رانندگی‌اش هم روان و راحت. ساعت یک ربع به چهار، من پایین، در خیابان بودم، و تمامی این‌ها را در ذهنم مرور می‌کردم: به دنبال ماشین گشتن، جای پارک پیدا کردن، حضور داشتن در آنجا و دست تکان دادن به دخترم به محض ورود او به چهارراه.

ساعت یک ربع به پنج من برگشتم، پیراهنم را عوض کردم، کفش‌هایم را دستمالی کشیدم و نگاهی درآینه انداختم تا ببینم آیا شبیه یک (پدر) هستم؟! او کمی بعد از ساعت شش، خودش را رساند. پرسیدم: شلوغ بود؟ او گفت: نه. و این همه آن چیزی بود که گذشت. پس از شام، او از درد شدیدی شروع به ناله کرد، واز شدت درد، روی کف سالن غذاخوری، دولا شد. او گفت: شکمم! پرسیدم: چی؟ گفت: شکمم!.. خیلی، درد داره. منو برسون دکتر!

بیمارستانی بزرگ، که به اندازه یک چهارراه از آپارتمان من فاصله داشت و اشخاص معروف و رجال دولتی، معمولاً به آنجا مراجعه می‌کردند و ای بسا بچه‌هایی که در آن بیمارستان، به خوبی مداوا شده بودند. به کمک دربان و آسانسورچی، دخترم را به بیمارستان رساندم. ظرف مدت چند دقیقه، تیم پزشکی متشکل از دوپزشک و چند پرستار، دست به کار شدند. من هم ایستاده بودم و تماشا می‌کردم. ساعت‌ها و ساعت‌ها، آن‌ها در مورد این مسله بررسی کردند و بدنال ریشه‌یابی علت درد او بودند تا نتایج حاصله را از تحقیقات‌شان، اعلام کنند. چیزی مثل تیرکشیدن و گرفتگی عضلات یا دل‌درد شدید و تشنج‌زا و ناگهانی، در ناحیه‌ای نامعلوم از شکم که بصورت منقطع و نامشخص و مخفی بود، ولی چندان حائز اهمیت نبود. بیمارستان را بدون کمک خواستن از کسی، ترک کردیم. و مسیر بازگشت‌مان را از طریق تونل‌های زیرزمینی‌ای که مسافت را تا خانه، کوتاه‌تر می‌کرد، طی کردیم. ای بسا که اگر قرار بود از مسیرهای روباز در سطح شهر، که حدود ساعت چهارصبح بود، طی کنیم ولو اینکه در مجموع چند چهارراه بیشتر نبود، اما در نوع خودش می‌توانست مصیبت بار باشد. بهمین دلیل ما مسیر بازگشت را از طریق گذرگاه‌های زیرزمینی‌ای انتخاب کردیم که واحدهای بیمارستانی را بسمت خروجی، هدایت می‌کرد. وقتی که ما وارد خیابان شدیم، کسی آنجا نبود. تا اینکه او را دیدیم. مرد جوانی که از ماشینی به ماشین دیگر می‌رفت. او چیزی را باخود، زیر بغلش حمل می‌کرد، که بنظر، شبیه به چتر تاشوی سیاه رنگی با اتصالات نقره‌ای بود. آنشی مورد نظر، شبیه به چیزی که در ظاهر قضیه نشان می‌داد، نبود، گویی ابزاری یا وسیله را در قالب چترمانند، پنهان کرده بود. او به موازات عبور ما از خیابان، بسمت

ما برگشت و مجدداً به کار خود ادامه داد. از این ماشین به ماشین دیگر رفتن... با درهای ماشین ور می‌رفت و گاهی در آن اثناء، به کمک آن وسیله، سعی داشت شیشه‌های ماشین را باز کند. من گفتم: نگاه نکن!.. دخترم گفت: چی؟!... گفتم: یکی تو خیابونه که سعی، داره تر و فرز، در ماشینارو با یه وسیله‌ای باز کنه، اصلاً بهش توجه نکن، انگار نه انگار اونو دیدی و به راهت ادامه بده.. دخترم گفت: کجاست؟ من که نمی‌بینمش!

دخترم را روی تخت‌اش گذاشتم و صورتحساب هزینه‌های بیمارستان را روی میز. سپس سرم روی متکا گذاشتم و گوش دادم، چیزی برای متمرکز شدن و گوش، دادن نبود. اما قبل از اینکه تسلیم خواب بشوم، تنها یک چیز در ذهنم بود، پسری که در اتاق درمان آن‌سوی راهرویی که اتاق درمان دخترم در آن قرار داشت، بود و اینکه چقدر متأثر می‌شدم وقتی که او از شدت درد گریه می‌کرد زمانی که زخم دستش را بخیه می‌زدند.

- بکشیدش بیرون، بکشیدش بیرون!

این آن چیزی بود که پسرک ملتسمانه و با جیغ و گریه به دکترهایی که مشغول مداوای زخم او بودند، می‌گفت. و من به احساس خودم در مورد آن پسرک فکر می‌کردم و اینکه چقدر شیون و گریه زاری‌های او، دلخراش و ناراحت کننده بود. پسرک می‌خواست که آنها سوزن بخیه را بیرون بکشند و بنظرم فریادهای او، درمقابل جسارت و شهامت آنها برای بخیه زدن زخمش، غیرقابل تحمل تر و آزاردهنده تر از تحمل درد بخیه بود. سپس فکرم را از خدمات سرویس دهی اورژانس بیمارستان و هزینه های پرداختی اورژانس، به بلیط‌های تاتر و سپس لباس‌هایی که درست و حسابی اتو کشیده شده بودند، معطوف کردم. ■

باران سرانجام قطع شد. هوا بسیار تیره و ابری گشت و همه چیز اندکی سبتر از معمول به چشم می‌آمد. من نگاهی دزدانه به بیشه زار انداختم یعنی جائیکه از آن قلعه‌ای نفوذناپذیر برای خودم ساخته بودم.

من آنروز عصر حقیقتاً در باران خیس شدم. می‌دانستم که باران باعث احساس سنگینی بدن می‌شود زیرا بوی رطوبت را در هوا می‌پراکند.

آن زمان که آغاز به کاوش و جستجو در جنگل کردم، فقط ۶ سال سن داشتم. من همواره در حواشی جنگل انبوه همراه با پدر بزرگ و مادر بزرگم به بازی می‌پرداختم تا اینکه آنها سرانجام اجازه دادند به اعماق جنگل بروم و در گوشه و کنارش به کاوش بپردازم و بدینگونه بخشی از اوقات روزانه‌ام به این کار تخصیص یافت. البته بخش عمده اوقات فراغتم به کنجکاوی در اطراف دریاچه جنگلی می‌گذشت. آنگاه که از میان جنگل انبوه و قدیمی می‌گذشتم، مشاهده می‌کردم که فرشی از خزه‌های نرم گرداگرد درختان کهنسال و عظیم بلوط را احاطه کرده‌اند. مسیر رشد خزه‌ها به سمت بیشه زار سوق می‌یافت یعنی جائیکه من پناهگاهم را ساخته بودم.

حیوانات وحشی کوچک همواره درون جنگل در رفت و آمد بودند ولی بنظر نمی‌رسید که من مخل آسایش آنها شده باشم. خرگوش قهوه‌ای کوچکی همراه با خانواده‌اش درون یک نقب و درست در کنار مسیر قدیمی عبور و مرور زندگی می‌کردند و من غالباً برای آنها هویج، برگ کاهو و تربچه می‌بردم. ما مراقبت می‌کردیم که خرگوش‌ها دور از باغچه‌ها باشند اما خرگوش‌ها با حفر تونل از طریق زیر پرچین‌ها وارد باغچه‌ها می‌شدند و از هر چیزی تغذیه می‌کردند.

امروز یکعدد سنجاقک زیبا به رنگ‌های آبی و سبز بر روی بینی یک لاک پشت نشسته بود اما وقتی که لاک پشت به آهستگی از صخره‌ها بالا خزید آنگاه سنجاقک پرواز کرد و بر روی شانه‌ام فرود آمد. در طی دو روز اخیر بنظرم می‌رسید که بر تعداد سنجاقک‌ها اضافه شده‌اند زیرا در همه جا دیده می‌شوند.

یکی از سنجاقک‌ها دارای حلقه‌های طلایی رنگی در مرکز هر یک از بال‌هایش بود. او سرانجام پرواز کرد و گریخت و من زیر لب چنین سرودم: "سنجاقک زیبا، بیا تا با همدیگر بازی کنیم.

من هیچ کس و کار دیگری ندارم.

ای بال‌های زیبا و حلقه دار سنجاقک

اجازه بدهید تا با شما پرواز کنم."

من مدت زیادی را در تنهایی صرف کرده‌ام اما امروز از شنیدن یک صدای پنهانی به وحشت افتادم که می‌گفت:

"پسران انسان، آه ای نجبا

شما بسیار دور و پراکنده هستید

از افسون‌های ساحرانۀ من

من مایلم شما را در رؤیا ملاقات کنم."

با خود اندیشیدم: آیا من هیپنوتیزم شده‌ام. آیا من فقط چیزهایی را می‌شنوم که فکر می‌کنم آنها را شنیده‌ام؟

انگار این صداها ی پیچ و پیچ بنظرم خیلی آشنا می‌آیند.

امروز اولین دفعه‌ای است که نجواها هیچگونه حسی را در من بر نمی‌انگیزانند. من کلماتی را برای خودم تکرار می‌کنم زیرا نمی‌خواهم آنها را فراموش نمایم.

چه احساس عجیبی در ارتباط با برخی چیزهای اسرارآمیز جنگلی داشتم اما اینک چه اتفاقاتی در حال رخ دادن هستند؟ آیا سنجاقک‌ها با من صحبت خواهند کرد؟

من ابتدا به خودم شک کردم و گمان کردم که فقط در یک رؤیا قرار دارم اما چه احساس عجیب و ناآشنایی بود.

سعی کردم که بر سردرگمی و گیجی‌ام غلبه کنم. دریافتم که حقیقتاً ساعت ۵ عصر است، پس باید به خانه برگردم.

ساک کوله پشتی‌ام را برداشتم و جنگل را از میان علفزارها به سمت خانه در پیش گرفتم.

خانه اربابی قدیمی از زمان تولدم محل زندگی من بوده است. من هر روز سبزیجات و گل‌های باغچه‌اش را مرتباً آبیاری می‌کردم سپس شیلنگ باغبانی را جمع‌آوری می‌نمودم. من از میان سرسرا گذشتم و خودم را با نوک پنجه‌های پا به آشپزخانه رساندم تا دست و صورتم را بشویم و لباس‌های تمیز بپوشیم.

پدر بزرگ و مادر بزرگ مشغول جرعه جرعه آشامیدن چای داغ و مطبوع بودند. مادر بزرگ از گل‌های وحشی خوشش می‌آمد و من همواره آنها را از باغچه برایش می‌آوردم اما پدر بزرگ علاقه عجیبی به شنیدن ماجراهای اغراق آمیزی داشت که من غالباً برایش تعریف می‌کردم.

من هر دو آنها را بوسیدم و میز را برای شام آماده کردم.

من از هیجان دیدن سنجاقک‌ها در حال منفجر شدن بودم و بسختی می‌توانستم ماجرای آنها را برای خودم نگهدارم.

آیا می‌بایست به مادر بزرگ بگویم؟ آیا بدینگونه طلسم شکسته نمی‌شد؟

تصمیم گرفتم که فعلاً منتظر بمانم و ببینم که آیا سنجاقک‌ها در رؤیاهایم ظاهر می‌گردند یا نه؟

این تفکرات تمامی مدت شام با من بودند تا اینکه به بستر رفتم و ملحفه را روی سرم کشیدم. آنشب بسیار مشتاق بودم که هر چه زودتر به رختخواب بروم تا شاید رؤیاهایم را داشته باشم بنابراین مجدداً زیر لب نجوا کردم: "سنجاقک زیبا، بیا تا با همدیگر بازی کنیم.

من هیچ کس و کار دیگری ندارم.

ای بال‌های زیبا و حلقه دار سنجاقک

اجازه بدهید تا با شما پرواز کنم."

بیاد نمی‌آورم که رؤیایم را از دست داده باشم اما چیز بدی است وقتی که هیچیک از رؤیاهایم را بیاد نمی‌آورم.

چند روز ناامید کننده گذشتند سپس هفته‌ها سپری شدند و هیچ چیز مسحور کننده‌ای درباره رؤیاهایم وقوع نیافتند. بنابراین یأس بر من مستولی شد و شک در وجودم ریشه دوانید.

همچنان به جستجوهایم در سراسر جنگل ادامه می‌دادم و نشانه‌ها را دنبال می‌نمودم.

تابستان تقریباً به پایان رسیده بود و قرار بود که دختر عمویم را در هفته آینده ملاقات کنم. امیدوار بودم که بزودی اتفاقات هیجان انگیزی رخ دهند تا من بتوانم با "جین" در آنها شرکت جویم. "جین" دختر عمویم درک و حس عجیبی از اشیاء و وقایع دارد. ضمناً بدون هیچ مشکلی از من مراقبت می‌کند.

بنظر می‌رسد که "جین" بخوبی می‌داند که چگونه پدر بزرگ و مادر بزرگ را خوشحال سازد گوا اینکه مقداری شیطنت و زرنگی نیز در عمق وجودش نهفته است.

آیا کسی را می‌شناسید که در عین خوشمزگی و لودگی بسیار مسئولیت پذیر باشد؟ یقیناً "جین" چنین است.

بنظر می‌رسد که "جین" از کارهای مشکل و غیر عادی که مادر بزرگ و پدر بزرگ به او محوّل می‌کنند، بسیار لذت می‌برد. او آنها را به گونه‌ای رؤیایی و خیال پردازانه به انجام می‌رساند. مثلاً وقتی که مادر بزرگ از "جین" خواست تا تعداد زیادی از ظروف نقره را برق بیندازد آنگاه "جین" آن را به صورت یک بازی سرگرم کننده در آورد. بخاطر می‌آورم حتی زمانی که مادر بزرگ ظروف نقره بیشتری را برای برق انداختن و تمیز کردن آورد، آن زمان من و "جین" وانمود کردیم که در نقش باستان شناسان هستیم. ما تمامی ظروف قدیمی با ارزش را که لکه و جرم زیادی داشتند، کاملاً تمیز کردیم و در کنار همدیگر قرار دادیم. بنابراین مادامیکه "جین" در اینجا حضور دارد، بنظر می‌آید که سکوت و افسردگی تا دور دست‌ها می‌گریزند.

مادر بزرگ سراسر هفته را به های و هوی پرداخت تا شرایط را برای حضور عمو "دان"، عمه "سارا" و "جین" آماده سازد.

مراسم شام با آمدن مهمان‌ها به‌رحال برگزار می‌شد اما عمو "دان" بهیچوجه به گوشت گوساله لب نمی‌زد و این موضوع حقیقتاً مادر بزرگ را دلخور می‌کرد. عمو "دان" در مورد برخی چیزها خُرده گیری می‌کرد درحالیکه عمه "سارا" کاملاً بی خیال بود لذا این موضوع باعث می‌شد که زندگی مشترک آنها نسبتاً متوازن گردد.

آن‌ها در لندن زندگی می‌کردند ولی اغلب زمانیکه در تعطیلات خارج از کشور بسر می‌بردند، اقدام به آوردن "جین" نزد مادر بزرگ و پدر بزرگ می‌کردند. آن‌ها این زمان به جنوب فرانسه می‌رفتند. پدر و مادر "جین" هر دو محقق و دانشمند هستند و برنامه کاری منظم و سخت گیرانه ای دارند. به‌رحال من تصور نمی‌کنم که توجه کافی به "جین" در خانه‌اش صورت می‌پذیرد اما او مطمئناً برنامه‌های خودش را دنبال می‌کند. من فکر می‌کنم که پدر و مادر "جین" به مطالعات خویش به صورت سخت و طولانی ادامه می‌دهند درحالیکه هرگاه "جین" درخانه اربابی بسر می‌برد، ما هیچگونه مطالعه‌ای صورت نمی‌دهیم.

"جین" همیشه تعدادی کتاب به همراهش می‌آورد که درباره موضوعات مورد علاقه روز است ولی من نمی‌توانم منتظر بمانم تا بفهمم که "جین" چه کتاب‌هایی را در تابستان امسال به همراه خواهد آورد.

سرانجام آنها وارد شدند. "جاناتان" پیشخدمت پیر و بازنشسته به صورتی پُر افاده به استقبال آنها رفت و در حمل چمدان‌ها کمکشان کرد. مادر بزرگ چشمانش را بسوی آسمان گردانید و از خداوند سپاسگزاری کرد. او سپس هر کدام از آنها را محکم در آغوش گرفت و بوسید. "جین" و من ظاهراً برای احترام در مقابل همدیگر تعظیم کردیم و در یک زمان شروع به تقلید از صدای قورباغه‌ها نمودیم. او در تمام مسیر تا رسیدن به هال مدام بدور خودش می‌چرخید و چرخ و فلک می‌زد سپس به طرف اتاق خواب من رفتیم. "جین" فوراً به واریسی اتاقم پرداخت تا از تغییراتش از کریسمس پیشین تا اکنون آگاه شود.

"جین" به ناگهان قاه قاه خندید زیرا نظرش به عکس عجیب من با بچه‌های مدرسه‌ام افتاد. از این جهت کاری از دستم بر نمی‌آمد زیرا در آن زمان بتازگی آبله مرغان گرفته بودم و عکس را در پایان زمستان قبل گرفته بودند. ایکاش عکس را قبل از آمدن "جین" پنهان می‌کردم. "جاناتان" چمدان‌های "جین" را آورد و از آزرده‌گی نگاهی خیره به ما انداخت. او هیچ توجه و علاقه‌ای به بچه‌ها نداشت.

ناگهان صدای خراشیدن چیزی از داخل یک کیف کثیف بگوش رسید. "جاناتان" ابروانش را از دیدن کیف کثیف درهم کشید و به سویم نگریست سپس با قدم‌های سنگین از آنجا خارج شد.

"جین" بطرف خورجینش رفت و نجواکنان گفت: شش...، من یک چیز غافلگیر کننده برایت آورده‌ام. او سپس جعبه حاوی لاک پشت را خارج ساخت. حیرت انگیز بود.

"جین" گفت: ما فقط باید بتوانیم از لاک پشت برای یک روز مراقبت نمائیم سپس می‌توانیم آن را فردا صبح در جنگل رها سازیم. من گفتم: مطمئناً و حالا باید برایش خانه‌ای پیدا کنیم. زودباش.

"جین" به دنبالم تا انتهای سالن قدیمی آمد سپس دوتایی از پله‌ها به طرف اتاقک زیر شیروانی رفتیم.

"جین" گفت: اینجا بسیار خفن است پسر. آیا در اینجا یک جعبه متوسط نداری؟ ما همچنین به یک ظرف جهت آب و مقداری غذا برای لاک پشت نیاز داریم.

من گفتم: نور اینجا بسیار کم است و به سختی می‌توان اشیاء را تشخیص داد پس به اتاقم بر می‌گردم تا چراغ قوه‌ام را بیاورم.

"جین" که در اتاقک تاریک زیرشیروانی کاملاً تنها مانده بود به ناگهان نجوای ضعیفی را شنید و در همین زمان پنکه اتاق به کندی شروع به گردش کرد:

"ای فناپذیر، ای دخترک نجیب

تو در جایی هستی که باید باشی

با لبخندی افسون کننده

با خنده‌هایی کودکانه بدان

گنج درون درخت پنهان است."

"جین" بدون حرکت بر روی اثاثیه قدیمی نشست و بین سایه‌های طولانی گم شد. به ناگاه یک سنجاقک از مجرای هواکش اتاقک زیرشیروانی بسویش پرواز کرد.

زمانیکه مجدداً برگشتم، او از خود بیخود شده بود. من مقداری برگ کاهو و کاسه‌ای آب آورده بودم. پرسیدم: "جین"، چه اتفاقی افتاده است؟

"جین" پاسخ داد: هیچ چیز فقط پنکه با سروصدا بکار افتاد و من بنظرم آمد که چیزهایی شنیده‌ام. مجدداً پرسیدم: حقیقتاً اتفاقی نیفتاده است؟ البته "جین" بنظر رنگ پریده می‌آمد.

سپس ادامه دادم: خوب، اینجا کمی ترسناک است بنابراین بهتر است از اینجا برویم. ما می‌توانیم لاک پشت را در اتاقم نگهداری کنیم.

ما بلافاصله از پله‌ها پائین آمدیم. مادر بزرگ می‌خواست که همه ما را در اتاق نشیمن ببیند. او می‌خواست که از همگی با چای، شیرینی و میوه پذیرایی کند. همگی بسوی اتاق پذیرایی حرکت کردیم، جائیکه عطر شیرینی، غذا و میوه‌ها به مشام می‌رسیدند.

مادر بزرگ گوشت‌های سرخ شده گوساله را بر سر میز آورد. بعلاوه مقداری سبزی خوردن و سوپ گوشت نیز تهیه کرده بود تا عمو "دان" را آزرده خاطر نسازد.

آن شب همگی به بازی گروهی مشغول شدیم اما "جین" بنظر می‌رسید که افکارش در جای دیگری است. او موقرانه نگاهم کرد و گفت: من امروز چیزهای عجیبی را در اتاقک زیر شیروانی شنیده‌ام. نگاه دقیقی به او انداختم و پاسخ دادم: "جین"، ما همیشه صداها را در اتاقک زیر شیروانی می‌شنویم.

او به من گفت: اما من تاکنون هیچگاه چنین چیزهایی نشنیده بودم. من زمزمه‌هایی به این مضمون شنیده‌ام:

"ای فناپذیر، ای دخترک نجیب

تو در جایی هستی که باید باشی

با لبخندی افسون کننده

با خنده‌هایی کودکانه بدان

گنج درون درخت پنهان است."

من گفتم: هوم "جین"، اینجا چیزهایی وجود دارند که برای تعریف نکرده‌ام. من هم زمزمه‌هایی شعرگونه را هفته قبل در جنگل شنیده‌ام. فقط نمی‌دانم که چگونه آنها را برای شرح دهم. "جین" به من نزدیکتر شد و گفت: خوب، بهتر است که آنها را برایم تعریف کنی. چرا تاکنون چنین چیزهایی را از من مخفی کرده‌ای؟

با دستپاچگی و خجالت گفتم: فکر می‌کردم که آنها در تصوراتم بوده‌اند و واقعیت ندارند. سپس هر آنچه در جنگل برایم رخ داده بود، شرح دادم و اینکه چگونه از ادامه وقوع آنها ناامید گردیده‌ام.

من همچنین موضوع سنجاقک را برایش بازگو نمودم.

صورت "جین" به ناگهان سفید شد و گفت: من هم یک سنجاقک در آنجا دیدم.

ما قرار گذاشتیم که فردا بلافاصله پس از صبحانه به جنگل برویم. به هر حال می‌خواستیم که لاک پشت را به آنجا برسانیم.

من بسیار خوشحال بودم که حقیقتاً یک سنجاقک در جنگل هست که با ما نجوا خواهد کرد و "جین" در آن زمان با من خواهد بود. البته کمی هم می‌ترسیدم.

من و "جین" هیچکدام آن شب را بخوبی نخوابیدیم. سرانجام با آغاز صبح و دمیدن انوار خورشید از میان پرده‌های اتاق از رختخواب برخاستم. می‌خواستیم از میان مرغزار بدوم و به دیدار سنجاقک بروم. ناگهان زمزمه‌هایی به گوشم رسید:

"دنبالم بیا، از میان روشنایی و سایه‌ها

به انعکاس نور توجه کن

گیج و سرگردان مباش
تو می توانی زوایای پنهان را ببینی
اگر از منطق پیروی کنی"

"جین" لاک پشت را در دستانش داشت و من به دنبال سنجاقک می گشتم. کم کم به عمق جنگل رفتیم. ما همچنانکه در جستجوی سنجاقک بودیم همدیگر را دنبال می کردیم. سرانجام در حاشیه دریاچه توقف کردیم و به پائین دستها نظر انداختیم. ما توجه زیادی به انعکاس نورها داشتیم اما در مورد چیزهای پنهان و نامرئی چطور؟

ناگهان صدایی به گوش رسید:

"تو آن را گرفته ای و من آن را می خواهم."

براستی آیا کسی در گوش هایم فریاد می زد؟

من در رختخوابم بالا پریدم زیرا واقعاً رؤیا می دیدم. رادیو را روشن کردم تا به برنامه محبوبم گوش بدهم. آنگاه بسوی اتاق مهمانپذیر رفتم تا "جین" را از خواب بیدار کنم.

"جین" به ناگهان از رختخواب پرید و جیغ کشید: اینجا کجا است؟

من او را آرام کردم و گفتم که او خواب می دیده است.

"جین" گفت: تو مرا زمانی از خواب بیدار کردی که به قسمت های حساس خوابم رسیده بودم. ما رؤیاهای خودمان را برای همدیگر تعریف کردیم و تصمیم گرفتیم که همان موقع به جنگل برویم.

با این تصمیم از وسط آشپزخانه به حالت دویدن گذشتیم. مادر بزرگ سعی کرد که ما را برای صرف صبحانه متوقف سازد ولی ما آهسته از کنارش رد شدیم و به سمت درب پشتی دویدیم. وقتی که به جنگل رسیدیم، از سرعت خود کاستیم. هیچکدام از ما با اینکه در مسیر می دویدیم، هیچگونه سروصدایی بر پا نکردیم. زمانیکه به دریاچه رسیدیم، ابتدا هر دو به جستجوی موجود نامرئی بر آمدیم.

"جین" صداهایی را بخاطر آورد که با او صحبت کرده بودند لذا گفت: دنبال یک درخت بگرد.

می خواستیم که لاک پشت را در همانجا رها کنیم. البته آرزو داشتیم که خودمان از او مراقبت کنیم ولی مطمئن بودیم که اگر آزاد باشد، بیشتر خوشحال می شود.

من به انعکاس نورها در آب دریاچه دقت کردم یعنی درست همانند آنچه در رؤیا دیده بودم.

آنگاه به یاد "جین" انداختم: ما نباید فراموش کنیم که باید به دنبال یک موجود نامرئی باشیم.

سپس اجازه دادیم تا لاک پشت آزادی بیشتری داشته باشد تا ما بتوانیم به تفحص گنجی که در نظر داشتیم، پردازیم.

ناگهان دریافتیم که ۲ درخت در آنجا قرار دارند که صداها را برای ما تجلی می‌بخشند. با دویدن خودمان را به آنها رسانیدیم و در جستجوی گنج برآمدیم. ما بیلچه و یا کلنگی به همراه نداشتیم و کاملاً دست خالی بودیم لذا فهمیدیم که چگونه وقتمان بیهوده تلف می‌شود و ضایع می‌گردیم.

ناگهان یک سنجاقک زیبا از سوراخی که بر روی درخت و درست در بالای سرمان بود، بیرون جهید و پرواز کرد. هر دو شروع به بالا رفتن از درخت کردیم و زمانیکه به تکیه گاهی بر روی شاخه‌ها رسیدیم آنگاه خود را به سوراخ روی درخت رساندیم و با دست ضرباتی به اطرافش وارد ساختیم. من دستم را به داخل سوراخ کردم و یک کیسه کوچک چرمی از درون درخت بیرون کشیدم ولیکن آن کیسه بسیار کثیف و چرکین بود. این زمان به سعادت می‌گفتیم که برایمان حاصل شده بود، باور نداشتیم.

من قبل از اینکه کیسه چرمی را در جیبم بگذارم، ابتدا آن را گشودم و یک عدد سکه طلا از آن خارج ساختم که بر رویش تاریخ ۱۴۴۴ میلادی حک شده بود. در آن لحظه حتی نمی‌دانستم که چه بگویم پس سکه را به "جین" دادم. سرانجام او شروع به صحبت نمود:

من این واقعه را باور نمی‌کنم زیرا هنوز کمتر از ۲۴ ساعت است که به اینجا آمده‌ام ولی حالا یک کیسه کوچک پر از سکه‌های طلا پیدا کرده‌ام. این سکه متعلق به بیش از نیم قرن قبل است یعنی زمانیکه "لوئیس یازدهم" در این کشور سلطنت می‌کرده است. او حتی ممکن است به این سکه دست هم زده باشد. ما از درخت پائین آمدیم و من فریادی از شادی کشیدم: هوووو. سپس هر دو بسوی خانه راهی شدیم.

به "جین" گفتم: من خیلی گرسنه‌ام پس بیا تا خانه مسابقه بگذاریم. "جین" با هلهله به دنبالم می‌آمد و ما درحالیکه می‌دویدیم از میان جنگل گذشتیم. من در تمام مسیر کاملاً در پشت سر "جین" حرکت می‌کردم. اندکی بعد وقتی به خانه رسیدیم، "جانانان" در حال بستن درب ماشین بود. عمو "دان" و عمه "سارا" ما دو نفر را در آغوش گرفتند سپس خم شدند و به داخل ماشین رفتند. آن‌ها گفتند:

"جین" ما دو هفته بعد بر می‌گردیم بنابراین سعی کن که از تعطیلات لذت ببری و در کارهای منزل به مادر بزرگت کمک کنی.

"جین" زمانیکه مادر و پدرش با ماشین به راه افتادند گفت: دلتنگتان خواهم شد. پدر و مادر "جین" هم از درون ماشین برای ما با تکان دادن دست خداحافظی کردند.

من و "جین" سعی کردیم تا دزدکی وارد آشپزخانه شویم اما مادر بزرگ از ما پرسید که کجا بوده‌ایم؟

ما بریده بریده جواب دادیم: آه، ما مجبور بودیم که لاک پشت را رها سازیم. مادر بزرگ درحالی که تعجب کرده بود گفت: کدام لاک پشت؟ سپس ادامه داد: شماها سر حال بنظر نمی‌رسید چونکه حتی لقمه‌ای هم صبحانه نخورده‌اید. پس لااقل بیائید تا از کلوچه‌های دوقلوی بلژیکی برایتان بیاورم. در این زمان من و "جین" با سرعت به داخل خانه رفتیم.

مادر بزرگ گفت: من نمی‌دانم که شما دو نفر چرا امروز صبح اینگونه عجله داشتید. من از پاسخ طفره رفتم و بر روی صندلی آشپزخانه نشستم و خود را به خوردن کلوچه‌ها و گوشت نمک زده مشغول کردم.

مادر بزرگ گفت: پسر، برای خودت مقداری شیر بریز. "جین" مقداری شیر برایم ریخت و زمزمه کرد: رفتن ما به جنگل بعد از صبحانه می‌تواند باعث یک ملاقات جالب شود آنچنانکه توجه سنجاکک بال حلقه‌ای را جلب کرده‌ایم تا بسوی پنجره آشپزخانه پرواز نماید.

"جین" و من به طرف پنجره آشپزخانه رفتیم و آن را برای پرواز سنجاکک گشودیم زیرا ما تصور می‌کردیم که او بهر حال یک سنجاکک نیست.

اندکی بعد سنجاکک به سمت ما آمد و چشمکی زد. او دارای صورتی عجیب با چشمانی درشت به رنگ سبز و چانه‌ای باریک بود.

"جین" آهسته گفت: او یک سنجاکک معمولی نیست بلکه یک پری است. سنجاکک به آرامی و متانت تعظیم کرد و من یکی از سکه‌های طلا را از جیب پشتی لباسم خارج کردم و به او دادم. به ناگهان تعدادی دیگر از سنجاکک‌ها ظاهر شدند تا به او در بردن سکه طلا کمک کنند. من از آنان پرسیدم: آیا شما بقیه سکه‌ها را هم می‌خواهید؟

گروه کوچک سنجاکک‌ها همراه با سنجاکک بال حلقه‌ای سری به علامت منفی تکان دادند. "جین" ویشگونم گرفت سپس نگاهی غضب آلود به من انداخت. گروه سنجاکک‌ها به پرواز در آمدند.

ما همانجا آنقدر ایستادیم تا اینکه مادر بزرگ ما را از آشپزخانه بیرون کرد. ما تمام سکه‌ها را تمیز کردیم و آنها را دسته بندی نمودیم.

"جین" گفت: منتظر باش تا کتاب‌هایی را ببینی که امسال برای خواندن آورده‌ام. پرسیدم: آنها در چه مواردی هستند؟ و وانمود کردم که خیلی علاقمندم.

"جین" لبخندی زد و گفت: من با خودم ۳ جلد کتاب در مورد سکه‌های قدیمی آورده‌ام که یکی از آنها فقط در مورد سکه‌های فرانسوی است. من گفتم: خوب، حالا منتظر چه هستیم؟ بیا تا یکی از کتاب‌ها را ببینیم. اصلاً باورم نمی‌شد که به خواندن کتاب در تابستان علاقمند شده باشم.

من قول داده‌ام که هیچگاه داستان‌مان را برای کسی تعریف نکنم. البته هیچکس بجز شما. ■



داستان ترجمه «گلدیلاک و سه خرس» از سری مجموعه داستان‌های کلاسیک

نویسنده «جان پاتینس»؛ مترجم «ریحانه ظهیری» تصویرگر «سحر برومند»

روزی از روزها دختر کوچولویی بود به نام گلدیلاک که در گوشه‌ای از یک جنگل خیلی بزرگ زندگی می‌کرد.

دخترک را برای این گلدیلاک صدا می‌کردند که موهای فر زیبا و بلوندی داشت، موهایی مثل طلا که زیر نور خورشید می‌درخشید.

گلدیلاک زیبای قصه ما گاهی اوقات خیلی بازیگوش بود.

زمانیکه گلدیلاک برای بازی بیرون می‌رفت مادرش به او یادآوری می‌کرد: «تو می‌توانی بروی و داخل علفزار بازی کنی اما داخل جنگل نرو چون ممکن است گم شوی.»

یک روز صبح که گلدیلاک از بازی در علفزار حوصله‌اش خیلی سر رفته بود با خودش فکر کرد که «فهمیدم، من می‌روم و جنگل را کشف می‌کنم!»

او یک نگاه به خانه انداخت و مطمئن شد که مادرش مواظبش نیست. پس دوان دوان از میان علفزار عبور کرد و وارد جنگل شد.

گلدیلاک همانطور سرگردان به اعماق جنگل وارد می‌شد تا جایی که کاملاً گم شد.

درختان به نظرش ترسناک می‌آمدند و او آنها را با چهره‌هایشان تصور می‌کرد. گلدیلاک ناگهان فکر کرد که صدای غرش بلندی را می‌شنود. صدایی که متعلق به یک حیوان وحشی بود.

او خیلی وحشت کرده بود و نزدیک بود که گریه‌اش بگیرد اما ناگهان با دیدن یک کلبه کوچک در میان درختان غافلگیر شد.

کلبه با کاهگل و خز درست شده بود. گلدیلاک در زد اما صدایی نیامد. پس او دزدکی به اطراف نگاهی انداخت و پنجره

را باز کرد. هیچکس خانه نبود برای همین او داخل رفت تا نگاهی به اطراف بی‌اندازد.

داخل کلبه بخاری روشن بود و میز برای صبحانه چیده شده بود. بر روی میز سه کاسه فرنی داغ گذاشته شده بود.

بوی خوشی می‌آمد و گلدیلاک ناگهان متوجه شد که تا حالا چقدر گرسنه بوده است. او با خودش گفت: «فقط یکم ازش امتحان می‌کنم تا ببینم مزه‌اش چطور است؟»

او اول سعی کرد از بزرگترین کاسه بخورد اما خیلی شور بود. بعد به سراغ کاسه متوسط رفت و از آن امتحان کرد ولی آن هم خیلی شیرین بود. پس در نهایت او از کاسه کوچک خورد «بله خودش است»،

و او همه آن را تمام کرد.

در اتاق راحتی سه صندلی قرار داشت. گلدیلاک احساس خستگی می‌کرد. برای همین تصمیم گرفت صندلی‌ها را امتحان کند. اول از همه صندلی بزرگ را امتحان کرد. اما آن صندلی اصلاً راحت نبود. پس بعدی را که متوسط بود امتحان کرد اما آن هم خوب نبود، پس در نهایت کوچک‌ترین صندلی را امتحان کرد اما آن هم خیلی کوچک بود و شکست.

گلدیلاک گوشه اتاق یک راه پله دید برای همین از آن بالا رفت. او متوجه شد که آن بالا یک اتاق خواب با سه تخت است. و خوب البته یکی از آنها خیلی بزرگ بود، یکی متوسط بود و سومی کوچک بود. او تخت‌ها را به نوبت امتحان کرد. تخت بزرگ خیلی سفت بود، تخت متوسط خیلی نرم بود اما تخت کوچک مناسب او بود. و گلدیلاک زود خوابش برد.

گلدیلاک اگر می‌دانست که این کلبه متعلق به سه خرس که از مسیر جنگل در راه خانه‌شان بودند آنقدر راحت نمی‌خوابید.

خرس پدر و بچه خرس هیزم جمع کرده بودند و خرس مادر یک سبد پر از توت سیاه در دست داشت. در راه بازگشت وقتی کلبه کم کم نمایان شد بچه خرس به مادرش گفت: «امیدوارم فرنی که برای صبحانه پخته‌ای حالا به اندازه کافی برای خوردن خنک شده باشد چون من خیلی گرسنه‌ام.»

تا اینکه سه خرس به خانه رسیدند و بر سر میز صبحانه رفتند تا فرنی‌هایشان را بخورند.

اما خرس پدر غرشی کرد و با صدای خشنی گفت: «یک نفر از فرنی من خورده!»

خرس مادر با صدای نازکش گفت: «یک نفر از فرنی من هم خورده!»

بچه خرس گریه کنان و با صدای کودکانه گفت: «یک نفر تمام فرنی من را خورده!»

سپس خرس پدر متوجه شد که پپ اش را که روی صندلی گذاشته بود روی زمین افتاده.

او با یک صدای خیلی بلند غرش کنان گفت: «کسی روی صندلی من نشسته بوده.»

خرس مادر با صدای نازکش گفت: «کسی هم روی صندلی من نشسته بوده.»

بچه خرس بیچاره گریه کنان و با صدای کوچولویی گفت: «کسی روی صندلی من نشسته و آن را شکسته.»

خرس پدر غرش کنان گفت: «نگاه کنید! رد پای گلی کسی اینجا است!»

همه آنها از پله‌ها بالا رفتند.

به محض اینکه آنها وارد اتاق خواب شدند خرس پدر غرشی کرد و با صدای خشن اش گفت: «یه کسی روی تخت من دراز کشیده بوده.»

خرس مادر با صدای نازکش گفت: «یه کسی هم روی تخت من دراز کشیده بوده.»

و بچه خرس گفت: «یه کسی هم روی تخت من دراز کشیده و هنوز خواب است.»

سه خرس دور تخت جمع شدند و حیرت زده به دختر کوچولوی خوشگل با موهای فر طلایی زل زدند. او که بود؟

و در کلبه آنها چه می‌کرد؟
گلدیلاک با مالیدن چشم‌هایش از خواب بیدار شد. او فکر کرد که خرس‌ها قسمتی از خوابی که دیده بود هستند اما خرس‌ها ناپدید نشدند.
او گریه کنان از تخت پایین پرید.
«خدای من شما واقعی هستید»
او از پله‌ها پایین دوید و از در کلبه فرار کرد.
گلدیلاک بی وقفه می‌دوید و حتی برای نفس کشیدن هم نمی‌ایستاد تا جایی که خانه‌اش را با مادرش که روی پله خانه منتظر او ایستاده بود، دید.
و او دیگر هرگز برای کشف دوباره جنگل نرفت! ■



داستان ترجمه «کوچک‌ترین چیزها را می‌دیدم»

نویسنده «ریموند کارور»؛ مترجم «شادی شریفیان»

توی رختخواب بودم که صدای در نرده‌ای حیاط را شنیدم. خوب گوش دادم صدای دیگری نشنیدم اما صدای در را شنیده بودم. کوشیدم «کلیف» را بیدار کنم انگار بی‌هوش شده بود. بنابراین بلند شدم و رفتم کنار پنجره، ماه به چه درستی بالای کوه‌های دور و بر شهر خودنمایی می‌کرد. سفید بود و پر از خراش. هر پخمه کودنی می‌توانست طرح یک صورت را در آن ببیند.

روشنایی آن قدر بود که بتوانم تمام چیزهای توی حیاط را ببینم. صندلی‌های توی چمن، درخت بید، بند رخت که بین دو تیرک کشیده شده بود، اطلسی‌ها، نرده‌ها و حیاط که چهارطاق باز بود. اما هیچ جنبه‌ای جنب نمی‌خورد. از سایه‌های ترسناک خبری نبود. همه چیز زیر نور مهتاب بود و من کوچک‌ترین چیزها را می‌دیدم، مثلاً گیره‌های روی بندرخت را.

دست‌هایم را روی شیشه حائل ماه کردم. کمی دیگر نگاه کردم. گوش سپردم. بعد به رختخوابم برگشتم. اما خوابم نمی‌برد. هی غلت و واغلت زدم. فکرم پیش دری بود که باز مانده بود. فکرم دست از سرم بر نمی‌داشت. گوش دادن به نفس‌های کلیف وحشتناک بود. دهانش باز مانده و جای خودش که هیچ، بیشتر جای مرا هم اشغال کرده بود. هی هولش دادم ولی او فقط می‌نالید.

بازهم مدتی بی‌حرکت ماندم تا این که دیدم فایده ندارد. پاشدم و دمپایی‌هایم را پایم کردم و به آشپزخانه رفتم و چای دم کردم و با چای نشستم سر میز آشپزخانه. یکی از سیگارهای بدون فیلتر کلیف را کشیدم. دیروقت بود. نمی‌خواستم به ساعت نگاه کنم، چای را سر کشیدم و یک سیگار دیگر کشیدم. بعد از مدتی تصمیم گرفتم پاشوم و چفت در را ببندازم. پس بالاپوشم را تنم کردم.

زیر نور ماه همه چیز روشن بود. خانه‌ها و درخت‌ها، تیرها و سیم‌های برق، تمام دنیا. به دور و بر حیاط نگاهی انداختم و بعد، از ایوان رفتم پایین. نسیمی می‌وزید که باعث شد خودم را بیشتر بپوشانم. به طرف در حیاط راه افتادم.

از طرف نرده‌های بین حیاط ما و حیاط «سام لاتون» صدایی آمد. فوراً برگشتم و نگاه کردم. سام روی دست‌هایش به نرده خانه خودش تکیه داده بود. آخر آن جا دو ردیف نرده بود. دستش را به دهان برد و سرفه خشکی کرد.

سام لاتون گفت: «سلام نانی.»

گفتم: «مرا ترساندی، سام.» گفت: «نصفه شبی این جا چه کار می‌کنی؟» گفتم: «تو صدایی نشنیدی؟ صدای باز شدن چفت در نرده‌ای آمد.»

گفت: «من که چیزی نشنیدم. چیزی هم ندیده‌ام. لابد باد بوده.»

داشت چیزی می‌جوید. به در باز نگاهی کرد و شانه بالا انداخت.
موهایش زیر نور ماه نقره‌ای بود و روی سرش سیخ ایستاده بود. دماغ درازش را می‌دیدم، خط‌های
صورت درشت و غصه‌دارش را هم.

گفتم: «این وقت شب داری چه کار می‌کنی سام؟» و به نرده نزدیک‌تر شدم.

گفت: «می‌خواهی یک چیزی نشانت بدهم؟»

گفتم: «الآن می‌آیم آن‌جا.»

رفتم بیرون و توی پیاده‌رو راه افتادم. راه رفتن توی خیابان با آن سرو وضع، با روپوش و لباس‌خواب
برایم غیرعادی بود. با خودم گفتم حیف است که صحنه را فراموش کنم، با این سر و وضع به خیابان
آمدن را.

سام کنار خانه‌اش ایستاده بود. پاچهٔ پیژامه‌اش خیلی بالاتر از کفش سفید-قهوه‌ایش بود. در یک
دست چراغ‌قوه‌ای گرفته بود و در دست دیگر یک قوطی.

سام و کلیف قبلاً دوست هم بودند تا این که یک شب نشستند به مشروب‌خوری. حرفشان شد. چیزی
نگذشت که سام نرده کشید و آن وقت کلیف هم نرده دیگری کشید.

این ماجرا بعد از زمانی بود که سام، «میلی» را از دست داده، دوباره ازدواج کرده و دوباره بچه‌دار شده
بود، همه و همه در کوتاه‌ترین زمان ممکن. میلی برای من هم دوست خوبی بود تا این که از دنیا رفت.
چهل و پنج سال بیشتر نداشت که مرد. ایست قلبی. درست وقتی که داشت با ماشین وارد حیاط
خانه‌شان می‌شد، آن اتفاق افتاد. ماشین هم رفت و رفت تا خورد به ته سایبان.

«این را نگاه کن.» سام این را گفت و پاچه‌های شلوارش را بالا کشید و چمباتمه زد. نور چراغش را
به زمین انداخت.

نگاه کردم و جانورهایی مثل کرم را دیدم که روی خاک می‌لولیدند.

گفت: «حلزون بی‌صاف. الآن یک کمی از این بهشان دادم.» این را گفت و قوطی چیزی را که شبیه
وایتکس بود، بالا گرفت. گفت: «دارند همه‌جا را می‌گیرند.» و به جویدن چیزی که توی دهان داشت،
ادامه داد. سرش را به یک طرف چرخاند و چیزی را که شاید تنباکو بود تف کرد. «مجبورم این کار را
ادامه بدهم بلکه بتوانم جلوی‌شان را بگیرم.» چراغش را به طرف تنگی که پر از آن جانورها بود گرفت.
گفت: «طعمه می‌گذارم، تا فرصتی پیدا می‌کنم با این مواد بیرون می‌آیند. حرام‌زاده‌ها همه‌جا هستند.

همه‌اش خرابکاری می‌کنند. این‌جا را ببین.»

بلند شد دستم را گرفت و به طرف بوته‌های گل سرخش برد. سوراخ‌های ریز برگ‌ها را نشانم داد.

گفت: «حلزون. شب‌ها هر جا را نگاه کنی پلاسند. طعمه می‌گذارم و بعد بیرون می‌آیم و می‌گیرم‌شان چه چیز چندش‌آوری، حلزون. آن‌جا توی آن تنگ جمع‌شان می‌کنم.» نور چراغ‌هایش را زیر بوته‌های رز انداخت.

هوایمایی از بالای سرمان گذشت. سرنشینان آن را مجسم کردم که با کمربندهای بسته روی صندلی‌هایشان نشسته‌اند. بعضی‌ها چیزی می‌خوانند، بعضی‌ها هم به پایین، به زمین چشم دوخته‌اند. گفتم: «سام، خانواده در چه حال‌اند؟»

شانه بالا انداخت و گفت: «خوب‌اند.»

به جویدن چیزی که در دهانش بود ادامه داد. گفت: «کلیفورد چه‌طور است؟» گفتم: «مثل همیشه.»

سام گفت: «بعضی وقت‌ها که این‌جا دنبال حلزون‌ها هستم، به‌طرف شما نگاهی می‌اندازم.»

گفت: «کاش من و کلیف دوباره با هم دوست می‌شدیم. حالا آن‌جا را نگاه کن.» گفت و نفس تندی کشید. «یکی آن‌جاست. می‌بینی‌اش؟ درست همان‌جا که نور چراغم افتاده.» شعاع نور را روی خاک زیر بوته‌های رز انداخته بود. گفت: «نگاهش کن.»

دست به سینه ایستادم و به‌طرف جایی که سام نور چراغ‌اش را گرفته بود، خم شدم. جانور ایستاد و سرش را این طرف و آن طرف جنباند. بعد سام با قوطی پودر بالای سرش آمد و پودر را رویش پاشید. گفت: «مودی‌های نکبت.»

حلزون داشت به این طرف و آن طرف پیچ و تاب می‌خورد. بعد جمع شد و صاف شد. سام بیلچه‌ای به‌دست گرفت. حلزون را با آن برداشت و داخل تنگ انداخت.

گفت: «دیگر گذاشته‌ام کنار. می‌دانی، مجبور شدم. دیگر کارم به جایی رسیده بود که هیچ‌چیز حالیم نبود. هنوز هم گوشه و کنار خانه مشروب داریم، اما دیگر سراغش نمی‌روم.» سرم را به علامت تأیید تکان دادم. او به من چشم دوخت و هم‌چنان نگاهم کرد.

گفتم: «بهتر است برگردم.»

گفت: «باشد. من به کارم ادامه می‌دهم، تمام که شد من هم می‌روم تو.»

گفتم: «شب‌خوش، سام.»

گفت: «گوش کن.» دست از جویدن کشید. با زبانش چیزی را که پشت لب پایش بود، کنار زد.

«از قول من به کلیف سلام برسان.»

گفتم: «سلامت را بهش می‌رسانم، سام.»

سام دستش را به موهای نقره‌ای‌اش کشید. انگار می‌خواست یک‌بار برای همیشه آن را بخواباند، بعد دست تکان داد.

توی اتاق خواب بالاپوشم را درآوردم، تا کردم، گذاشتم دم دستم. بدون این که به ساعت نگاه کنم، با کشیدن دستم به آن، از بالا بودن کوک زنگ مطمئن شدم بعد سر جایم رفتم، رویم را کشیدم، چشم‌هایم را بستم. تازه آن موقع یادم آمد که فراموش کرده‌ام چفت در نرده‌ای را بیندازم. چشم‌هایم را باز کردم و همان‌طور سر جایم دراز کشیدم. تکان کوچکی به کلیف دادم. او گلویش را صاف کرد آب دهانش را قورت داد. چیزی در سینه‌اش گیر کرد و جاری شد.

نمی‌دانم چرا همین باعث شد یاد آن جانورهایی بیفتم که سام لاتون رویشان پودر می‌ریخت. لحظه‌ای به دنیای بیرون از خانه‌ام فکر کردم، و بعد به هیچ‌چیز فکر نکردم جز این که باید هرچه زودتر بخوابم. ■

پس دادن فیلم ویدئویی اجاره‌ای

مشتری: "لطفاً پول اجاره‌ای که برای این فیلم پرداختم رو به من برگردونید."
فروشنده: "متأسفم قربان. ما نمی‌تونیم پول شما را به این خاطر که از فیلم خوشتون نیومده برگردونیم."

مشتری: "نه! من پولم رو می‌خوام چون این فیلم آزاردهنده بود."
فروشنده (فیلم را در می‌آورد): "خوب. حتماً صحنه‌های غیر اخلاقی داشته؟"
مشتری: "نه این چیزها منو اذیت نمی‌کنه."
فروشنده: "آها! خوب شرط می‌بندم خشونت زیادی داشته. اون قسمتی که یارو همه رو توی دفتر به گلوله می‌بنده واقعاً خشنه."

مشتری: "نه اینم نیست."
فروشنده: "پس به خاطر کلماتی که به کار می‌برند بوده. بیش از اندازه از کلمات رکیک استفاده می‌کردند."

مشتری (سرش را تکان می‌دهد): "نه. چیزی که منو آزار داد اون همه اراجیف درباره خدا و بهشت و غیره بود. کاملاً غیر منتظره و بی ربط برای یه همچین فیلمی."
فروشنده (فیلم را پایین می‌گذارد): "بسیار خوب. یک لحظه صبر کنید تا اعتبار حساب شما را چک کنم." ■

Video Rental Return

Customer: "I want a refund on this video."

Clerk: "I'm sorry sir. Store policy. We can't give you a refund just because you didn't like it."

Customer: "No. I want a refund because it was offensive."

Clerk: (Opens video.) "Hm. The Rapture. There certainly was some serious sex in this movie."

Customer: "That's not what offend me."

Clerk: "Oh? Too violent, I bet. That scene where the guy blows everyone away in the office is pretty harsh."

Customer: "No. That wasn't it either."

Clerk: "Must've been the language. It had way more swearing than was necessary."

Customer: (Shakes his head.) "Uh uh. What bothered me was all that stuff about God and heaven and everything. Totally unexpected and inappropriate in a movie like this."
Clerk: (Puts video down.) "Okay. Just a moment while I credit your account..."
Based on a true story.

مشاوره ازدواج

مشاور شروع کرد: "خوب، فکر می‌کنید ازدواج شما به بن بست رسیده؟"
زن آهی کشید و گفت: "اون همون مردی نیست که باهاش ازدواج کردم. اون اول‌ها خیلی رمانتیک بود. همیشه برام گل می‌خرید. در ماشین رو برام باز می‌کرد. و بطور شگفت‌انگیزی نوازشم می‌کرد."
زن داشت خاطراتش رو پاک می‌کرد.
"اما حالا تمام وقتش رو با دوستاش می‌گذرونه، آبجو میخوره و فوتبال نگاه میکنه. وقتی هم که خونه ست میشینه جلوی تلویزیون و انتظار داره مثل یه خدمتکار حاضر به خدمت کنارش وایسم. انگار که من اثاث خونه‌ام. اصلاً نمی‌فهمم چه اتفاقی افتاده!" زن ساکت شد و صورتش رو با دستاش پوشوند.
مشاور بعد از سکوت کوتاهی پرسید: "هیچوقت به شوهرتون گفتید که چه احساسی دارید؟"
زن بدون اینکه سرش را بلند کند جواب داد: "چه فایده‌ای داره؟ آدما که عوض نمی‌شن!" ■

برف باریده بود و همه جا را سفیدپوش کرده بود. درختان رخت سفید عروسی به تن کرده بودند. مدت‌ها بود که چشمان خود را به سوی جنگل دوخته بودیم و منتظر آمدن آقاداتاشم بودیم. او زمستانها از اعماق جنگل بیرون می‌آمد. پاییز خبر داده بود که می‌آید و ما منتظرش بودیم. با عروسیش قدم به خانه می‌گذاشت. آن هم چه عروسی!

پدرم می‌گفت: به نظر من عروسمان دختری سبزه‌روست. پسرمان چنین کسی را انتخاب می‌کند و هیچ انسان زرنگی نمی‌تواند حریف پسر حقه‌بازمان شود! بله، باید دختری سبزه رو باشد، دختری سبزه‌رو و باریک اندام. مثلاً می‌تواند عبوس و بداخلاق باشد و دمار از روزگارمان در بیاورد! می‌تواند مثل یک پیشخدمت با مادرتان رفتار کند. فریاد بزند: قابلمه دارد می‌جوشد! لباس‌ها اتو نخورده‌اند. این گربه چرا اینجا روی رختخوابها خوابیده؟ دست و پا چلفتی... به نظر شما اینطوری خوب است؟ به نظر من عروسی که برادرتان با خودش می‌آورد چنین عروسی خواهد بود. بروید فکری به آخر و عاقبت خود بکنید که کارتان زار است. فکر من را نکنید، من در برابر این تازه به دوران رسیده‌ها کم نمی‌آورم! پدرم بعد از گفتن این حرفها کاسکتش را با ناخشنودی روی چشمانش کشید. همیشه چنین می‌کرد. بعدش دستی دراز می‌شد، یک نخ سیگار مال تپه^{۷۸} بیرون می‌کشید و دهان گشادش با آن دندانهای زرد و کثیفش که زیر سایه‌بان کاسکتش نهان شده بود باز می‌شد. دهانی که حتی فشنگ نیز نمی‌توانست آنرا باز کند سیگار مانند میخی در آن فرو می‌رفت. بعد از این کسی قادر نبود پدرم را وادار به حرف زدن بکند! آقاداتاشم ماههای تابستان را در جنگل می‌گذراند. بالای سر کندوهای عسل. زمانی پاداش زحمات خود را می‌گیرد که ملکه کندو به خواب شیرینش فرو برود. این پاداش به لذتهای این زن جذاب- که قصرش را با حاشیه لباس توریش که روی زمین کشیده می‌شود جارو می‌کند و با گوشه چشمانش به جان گناهکارانش می‌افتد و بستانکارانش از ترس خواب به چشمانشان نمی‌آید بستگی دارد. عسل را از صافی گذرانده و در حلبی‌ها می‌ریزد و سپس با شاهینش ما را خبردار می‌کند. شاهین بالای سر روستا به پرواز درمی‌آید و فریاد می‌زند: ح ح ح ل ل ل ب ب بی!

خانواده ما با گاری به محل نگهداری کندوها می‌روند و عسل را می‌آورند و می‌فروشند. اما کسی خبری از آقاداتاشم ندارد. کسی نمی‌تواند او را ببیند. وقتی گاریچی‌ها به آنجا می‌روند قلعه خالیست و سکوت وحشتناکی حاکم است و به غیر از هیس هیس مارهای سمی صدایی به گوش نمی‌آید. به نظرت می‌رسد که اسماعیل-

اسمش این است - مانند یک مار موذی آنجا پرسه می‌زند. سیگارش وسط میز است. کاسکتش هم همینطور. قاشق و چنگالش نیز آنجاست، حتی چاقویش. انگار که تازه آنجا گذاشته‌ای. اما خودش آنجا نیست. به پدرم می‌گویند: پسر هالویت باز هم آفتابی نمی‌شود. اما او پاسخی نمی‌دهد. گونه‌های پدرم در چنین مواقعی مانند مگس پران می‌پرد. این به معنای "برو گمشو مرتیکه" است.

مادرم گفت: به نظر من عروسم سفید و تپل مپل است. چون نمی‌خواهد کسی بداند او را از کجا پیدا کرده معلوم می‌شود اهل اینجا نیست. والا تا حالا همه بو برده بودند. دختر چاق و تپل مپل قشنگ است. خدا چنین عروس زیبا و خوشگلی نصیبتان کند که ما امروز هستیم و فردا نیستیم. خوش اخلاق باشد و بچسبد به خانه و زندگیش. مادرم از خیلی وقت پیش مریض بود. تمام آن سال را در رختخواب گذرانده بود. وقتی که برف شروع به باریدن کرد نای سخن گفتن نداشت. با مشقت فراوان گرمش می‌کردیم. دست‌هایش را زیر سرش می‌گذاشت و سعی می‌کرد خودش را گرم کند. من گاهگاه پاهایش را مالش می‌دادم. تو این ماهها جوراب پشمی زیاد بدرد نمی‌خورد. پدرم از دور نگاهش می‌کرد و می‌گفت: نگران نباشید، مگر نمی‌بینید سرما خورده است؟ آدم باید کمی به فکر خودش باشد، اگر به فکر خودش نباشد مگر کاری از دست دکتر برمی‌آید؟ پول دادن به دارو و درمان هم که دور ریختن پول است.

زمستان امان همه را بریده بود. فضای خانه‌ها پر از دود سیگار بود. کتری آنقدر روی بخاری جوشیده بود که ذوب شده بود. برای گرم کردن خانه از چیزی مضایقه نمی‌شود. شاخ و برگهای خشک، لباس‌های کهنه، برگهای ذرت و پوست گردو. فندق پوسیده، دفتر و کتاب درسی قدیمی و روزنامه کهنه. بعدش هر چیزی که در انبار ذغال پیدا شود. هر چیزی می‌توان آنجا پیدا کرد. حتی ذغال.

سونای خواهر کوچکتر از خودم که بلافاصله بعد از تولد شروع به سخن گفتن کرد و خیلی باهوش بود گفت: به نظر من او قدبلند، گیسو کمند و با سواد است. برادرم بزرگم سواد درست و حسابی ندارد ولی استعداد خدادادی دارد. با حرف‌هایش همه ما را شگفت زده می‌کند. آدم وقتی با او حرف می‌زند خود را مانند یک مورچه حقیر حس می‌کند! مطمئنم این دختر باسواد و دانشگاه‌دیده است. حتماً برای تحقیق اینجا آمده و با هم آشنا شده‌اند. آقاداتاشم دختر را جلوی خود نشانده و هر چیزی را که می‌خواست یکی یکی یادش داده است. از محل کوچ پرندگان، بوی خوش گل‌هایی که در تابستان اینجا می‌رویند، بگیر تا محل چشمه‌های آب‌معدنی شفابخش و اینکه این چشمه‌ها برای درمان چه امراضی مفیدند. دختر با تعجب به حرف‌های آقاداتاشم خیره شده بود. به بازوان نیرومند، چهره آفتابسوخته و موهای پرپشتش خیره شد. آنقدر به او خیره شد که نتوانست نگاه خود را از بگیرد و تحقیقش را فراموش کرد. البته برادرم نیز او را پسندیده بود - چون که او به نظر من دختری خوشگل و خوش

اخلاق بود- و در حالی که به چشمانش خیره شده بود ازش سؤال کرد آیا با من ازدواج می‌کنی؟ در همین اثناء دخترک از فرط خوشحالی غش کرد!

از شنیدن حرفهای سونای به این نتیجه رسیدم که او فقط باهوش نیست، بلکه قدرت خیالپردازی بی نظیری- هوش و خیالپردازی دو موضوع متفاوتند- هم دارد. البته پدرم نیز در حین این گفتگوها کنار ما بود. کاسکتش را برداشته و با نگاهی ریشخندآمیز به چهره خواهرم خیره شد. گفت: دخترهایی که تو درباره آنها صحبت می‌کنی از صبح تا شب مشغول آرایشند. این دختران چگونه از بز نرمان خوششان می‌آید؟ واقعیت این است که افراد فقیر و بی‌پولی مثل ما شانس زندگی کردن ندارند. باید پایمان را به اندازه گلیمان دراز کنیم، و وقتی که بوی ادوکلن و عطر نمی‌دهیم باید کاری به کار این دخترها نداشته باشیم. خوش خیال نباشید. همین روزها می‌بینید که یک دختر لاغر و مردنی را به برادرتان غالب کرده‌اند.

یک روز صبح همراه با پدرم به جنگل رفتم. هر یک سبدی به پشتمان بسته بودیم و هیزم جمع می‌کردیم. هیزم زود می‌سوخت و زمستان فقط با آن گرم می‌شوی اما کار کردن هم سخت و طاقت فرس است. من راضی بودم که زیر لحاف بخزم و زمستان را بدون سر و صدا آنجا سپری کنم اما مادرم هم بود. وقتی خانه گرم می‌شد مادرم حالش خوب می‌شد. وقتی رنگ چهره‌اش به حالت عادی بر می‌گشت شروع می‌کرد به چند کلمه حرف زدن.

تمام روز همراه پدرم سوره‌های جنگل را گشتیم. هیزم‌هایی را که پیدا می‌کردم توی سبد او می‌گذاشتم. او هم هیزم‌هایی را که پیدا می‌کرد در سبد من می‌گذاشت. مه همه جا را پوشانده بود. کنده بزرگی را بلند کردم. زیر کنده شاخه دراز و ظریفی دیدم. می‌شد گفت خشک است. اما وقتی آن شاخه را برداشتم شروع کرد به پیچ و تاب خوردن. پدرم گفت: حیوان بیچاره را بیدار کردی. فوراً بگذار سر جایش. گذاشتم سر جایش و با خار و خاشاک رویش را پوشاندم. وقتی از جنگل برگشتیم سبدهای هیزم را در انبار هیزم خالی کردیم. دیدم همان شاخه دراز و ظریف پیچ و تاب می‌خورد و به طرف دیوار می‌رود. گفتم: عجب، این حیوان چگونه آمد اینجا. پدرم گفت ولش کن تابستان که شد از اینجا می‌رود! گفتم: مطمئنی می‌رود؟ گفت: بله می‌رود.

*

بعد آقاداتاشم مانند شاهینش برگشت. ردپای عمیق و بزرگ او روی برفها مانده بود. شاخه‌ها را شکست و گرگها را فراری داد. سر و صورتش پر از دوده و سیاهی بود اما باز هم خوشحال بود. خوشبخت بود. تابستانی دراز و پاییزی بی نسیم و باد را پشت سر گذاشته بود. از اینکه به وعده خود عمل کرده بود خوشحال بود، عروسش را نیز با خودش آورده بود. همه جلوی خانه جمع شدند. زبان همه همسایه‌ها بند آمده بود، من هم مانند آنان مات و مبهوت نگاه می‌کردم. چنین به نظرم رسید: عروس سفیدی بود. جای دماغش یک شاخه ذغال اخته بود. چشمانش از هسته هلو درست شده بود. وقتی راه می‌

رفت می‌ریخت. اما هنوز سرپا بود. نگاهش کمی وحشتزده بود. اما سعی می‌کرد خودش را قوی نشان دهد. چنین عروسی اهل کجا بود و اصل و نسبش به کجا می‌رسید؟ اما حالا از برابر چشمانم می‌گذشت و دستان سپیدش را دراز کرده و دست برادرم را محکم گرفته بود. به هر حال بچه‌ای در شکم داشت و شکمش را با برگهای تیره پوشانده بود. از این شکم معلوم بود که بعداً چه بچه‌هایی به دنیا خواهند آمد. برادرم و عروسش هر دو زیر نگاههای متعجب همگان بدون عجله وارد خانه شدند. پدرم هم متعجب بود. سیگارش را روی برفها انداخت. وارد خانه شدیم و جلو اجاق نشستیم.

پدرم گفت: خسته‌اید، الان اجاق را روشن می‌کنم. برادرم گفت: هرگز، لازم نیست بابا... بگیر بنشین، گفتیم حال شما را بپرسیم و برای دست بوسی آمدیم. عروسمان گفت: بله دستتان را بوسیم... احساس کردم صدایش منعکس می‌شود. مادرم داخل اتاق سرفه می‌کرد.

آقاداتاشم برای مدتی به جای خالی مادرم خیره شد. نمی‌دانم چرا بعداً به فکر دیدن مادرم افتاد. بی‌خبر از بیماری وحشتناک مادرم بلند شد و بر بالین مادرم حاضر شد. مادرم از دیدن او خوشحال شد. پیشانی‌اش سرخ شد. صدای برادرم انگار از ته یک حلبی بزرگ عسل می‌آمد. گفت: چقدر زیبا شده‌ای. درباره درختهای آلو چیزی از او پرسید. بعد از سؤال مادرم اشک از چشمان برادرم جاری شد. نمی‌دانم آیا وقتی که انسان درباره درخت آلو سؤال کند مرگش نزدیک شده است؟ شاهین دست مادرش را بغل کرد. دست سردی دست سرد دیگری را گرفت. برخاست و به انبار ذغال رفت. هیزم‌هایی را که من و پدرم جمع کرده بودیم با دستان بزرگش گرفت و برگشت. درهای خانه را باز کرد.

سپس با صورت زرد و مغمومش که انگار تمام دنیا و ماسوایش را به فراموشی سپرده است هیزمها را یکی یکی در بخاری انداخت. هیزمها شروع به جرق جرق کرد. شعله‌ها مانند فشنگ‌های هوایی پرتاب می‌شدند. بعد از این، خانه شروع به گرم شدن کرد. عروس سفید ما شروع به آب شدن کرد. آب از دماغ ذغال اخته‌ای‌اش جاری شد. بدن سفید و زیبایش آهسته آهسته شروع به خش خش نمود. برگهای روی شکمش شروع به ریختن کرد سپس چشمانش روی خاک افتاد و غلت زد. عاقبت یک مشت آب از او به جای ماند. برادرم درست همان لحظه متوجه جای خالی عروسش شد. مادرم دوباره سرفه کرد. یکی از آن شاخه‌های دراز و ظریف سرش را دراز کرده و مدتی به اتاق در حال گرم شدن نگاه کرد، سپس در حالی که هیس هیس می‌کرد پیچ خورد و عقب نشست و سلانه سلانه دور شد. ■

حالا، شهر دوباره وارد یک ماه می آرام و بی حال دیگر می شود. پدر و مادرها با اخم و تخم فرزندانشان را در طول موزه و ستوارد اکسپنشن ۱ می کشند و قایق‌ها آه کشان روی دریاچه می‌سی‌سی پیش می‌روند. چیزی در کارخانه داوولینگ اینداستریال فوران کرده و گازهایش به غروب اینجا رنگی ارغوانی - نارنجی داده است.

از یازده شب تا شش صبح کار می‌کنم. پارک سوت و کور است و من از پنجره کوچک دیواری آهنی، ۶۳۰ پا بالاتر از سطح زمین، نگهبانی می‌دهم. از اینجا به سمت شرق نود هکتار سبزه و درخت است. به سمت غرب، پل‌های روی دریاچه و روشنایی سن لوئیس. زیر آسمان بنفش (در این ماه ستاره‌ها معلوم نیستند) گشت می‌زنم و پس از بررسی محوطه با دوربین مخصوص یو.اس پارک سرویس ۲، خودم را به سختی از همان پنجره عبور می‌دهم و از بالای کمان دروازه سن لوئیس ۳ پایین می‌پریم. من با یک پریجی شماره دو ۴ می‌پریم که یک کوله پشتی حاوی چتر نجات یک نفره است، ساخت کانسولیدیتد ریگینگ ۵. چتر، یک چتر آسه ۶ به بزرگی ۲۴۰ پای مربع است و تجهیزاتش هم مشکی است: کلاه ایمنی، زانو بند و آرنج بند، یک شال مشکی برای پوشاندن بینی و دهانم. عینکم هم، شیشه‌ای از جنس شیشه‌های آبی دوربین‌های دید شبانه ان.وی.تی ۷ نسل چهارم دارد. کمان از آهن پیتزبورگ ساخته شده و نامش «دروازه رو به غرب» است. وقتی که پایم از پنجره آویزان است و بادهای متلاطم صورتم را می‌کوبند، می‌توانم به جنگل تاریک، به این پایین، چشم بدوزم و یا به آن پنجره دیگر، آنجا که سن لوئیس کورسو می‌زند، رو کنم و در آن لحظه احساس کنم که انگار سوار بر تقاطع خاموش رویاهای یک کشورم. گیچین فوناکوشی می‌گوید حقیقت در رویاها نهان است.

باد، آنچنان شدید و بلند می‌کوبد که احساس می‌کنم هر آن است که اجزایم از هم بپاشند. سه ثانیه سقوط آزاد، و بعد چهار ثانیه فرود با چتر تا به زمین برسم. گاهی هنگام پایین آمدن به دور خودم می‌چرخم، مثل آب که از راه آب پایین می‌رود. در قاعده کمان، موزه و ستوارد اکسپنشن قرار دارد، به بزرگی یک زمین فوتبال. در سالن ورودی آن، یک کیف و یک اونیفرم نگهبانی جاسازی کرده‌ام. بعد از پرش، در یک چشم به هم زدن وارد سالن می‌شوم و چند لحظه بعد با عنوان ایتن لندری ۸، نگهبان پارک، ظاهر می‌شوم. در این هنگام، همیشه تاریکی بی سر و صدای شب به یادم می‌آورد که پارک تعطیل است و من تنها هستم. بالابر قدیمی کارگران تکان می‌خورد و جیر جیر می‌کند و من را به آرامی بالا می‌برد.

یک رادیو آنجا هست که موسیقی پخش می‌کند ولی من به سکوت‌هایی که در فواصل منظم، سر و صدای دستگاه گیرنده را خفه می‌کنند گوش می‌دهم. ساعت‌ها کشان کشان می‌روند تا به صبح برسند.

حالا که دیگر مشروب نمی‌خورم، ملالت این ساعت‌ها را با خواندن می‌شکنم. کتاب‌هایی از قبیل کتاب پنج حلقه، هاگاکوره: راه و روش سامورایی، تائو ته چینگ. از نوشته‌های بلک الک و بعضی از رساله‌های امرسون_ لذت می‌برم ولی ذهن شرقی به نظرم بسیار صریح‌تر است. صراحت، به باور من، اصل کار است. مسیری پیدا کن و در آن قدم بگذار.

همین اصل است که پرش‌های من از روی کمان را توجیه می‌کند. تعریف تحت اللفظی بیس جامپینگ ۹ این است: پریدن با چتر از بالای یک جای ثابت (ساختمان، زائده ساختمانی، پل یا زمین)، ولی برای من به معنی تمرکز حواس و پیوستن به تهی است. سامورایی بزرگ، میاموتو موساشی، می‌گوید که باید خویشتن خود را از دست داد و با مو ۱۰، تهی ئی که در قلب وجود جای دارد و همه چیز به آن بر می‌گردد، یکی شد. به این ترتیب، جنگجو در مرگ زندگی می‌یابد. این آموزه از آنچه به نظر می‌آید دشوارتر است و من فقط یک بار توانستم به درک آن بسیار نزدیک شوم. سه سال پیش که در دریاچه بوفالو در آرکانساس شمالی کایاک سواری می‌کردم، کایاکم برگشت و من رها شدم. به یک صخره برخورد کردم و کایاک رویم افتاد و منج پایم شکست، بعد کایاک به دور خودش چرخید و یک دندان آسیایم را شکست و بعد با جریان آب رفت و ناپدید شد. در حالی که زیر ضربه‌های موج له می‌شدم و آب می‌خوردم و از شدت درد تقریباً چیزی نمی‌دیدم، به صخره چنگ زدم و خودم را آویزان از آن نگه داشتم. می‌دانستم که اگر آب من را ببرد، کارم تمام است. کنار رودخانه، سنجابی را دیدم که به من خیره مانده بود. سرش را تکان داد، مثل اینکه از من می‌پرسید این چه کاری است که می‌کنم و بعد از یک درخت بالا رفت و در شاخه‌های درخت گم شد. یادم می‌آید که در آن زمان یک حس آرامش، قرار و تعمق به من دست داد. این مرگ من بود. جالب است.

آن لحظه یک صحنه آنی از عالم حقیقی بود، یک امتداد کیهانی که بدون من به راه خودش ادامه می‌داد. همان چیزی که دوزن ۱۱ آن را «ده هزار چیز» می‌نامد. منج پای من بهبود یافت ولی کایاک سواری، بعد از آن، برای من چیزی کم داشت و این گونه شد که من چتربازی را کشف کردم و از آن به بیس جامپینگ رسیدم. یکی از نکات کلیدی که در کمپ‌های ترک اعتیاد به شما می‌گویند این است که اگر می‌خواهی پاک بمانی، باید به فعالیت فیزیکی بپرداز. در اصل، به همین دلیل بود که کایاک سواری را شروع کردم.

با این حال، اگر هیچ یک از این صحبت‌های من آنچنان که باید با عقل جور در نمی‌آید، بگذارید فقط این را بگویم که در ساعت‌هایی که کشیک می‌دهم، دوست و همراهم نیروی جاذبه است و من و او هر شب بی مهتاب، حدود ساعت سه صبح، همدم همدیگریم.

حالا در ماه می هستیم. آسمان ته رنگی آمیتیس و سبز به خود گرفته است و همان طور که گفتم ستاره‌ها دیده نمی‌شوند. در شب، جنگل ژرفایش را از دست می‌دهد و حالتی مسطح به خود می‌گیرد و انگار که در امتداد یک سطح صاف کشیده می‌شود، درست مثل علفزارهای انبوه مزرعه‌ای که در آن

بزرگ شده‌ام. دو نورافکنی که در پایه‌های کمان کار گذاشته شده‌اند مزاحم کار من نیستند، من بین آنها فرود می‌آیم. با اینکه امشب مهتاب نیست، روشنایی این آسمان عجیب باعث می‌شود که کمی احتیاط کنم چون بیس جامپینگ در آمریکا عملاً خلاف قانون است. خیلی از پرش کارها در پارک‌های ملی می‌پرند و نگهبانان پارک دشمنان قدیمی آنها به شمار می‌روند. طنزی که در زندگی من وجود دارد بسیار واضح است، من خودم حتی طنز به حسابش نمی‌آورم.

قبل از پرش، با دوربینم پارک را تحت نظر می‌گیرم: چمن، مرتب و منظم. قطعه‌هایی از زمین پوشیده از کاج و سپیدار برگ پهن. پیاده روهای بتونی که تا اولد کورته‌هاوس ۱۲ در شرق می‌روند. سوسوی پشت یک درخت توجهم را جلب می‌کند، چشمم به یک درخشش ناگهانی می‌افتد. با دوربینم زوم می‌کنم و می‌بینم یک گروه دو یا چند نفری در تاریکی جمع شده‌اند. نزدیک است در بی سیمم اعلام کنم که ناگهان متوجه می‌شوم آن سوسوی نور چه بوده است: لنزهای دوربین. یک نفر از آنها دارد با دوربین به کمان نگاه می‌کند. ساعت سه صبح، امشب، یک چیز جدید با خود دارد؛ تجهیزات پرشم را باز می‌کنم و یک نگهبان پارک می‌شوم.

بالا، انگار که چیزی را به سرعت ببلعد، مرا پایین می‌آورد و من بین درخت‌ها پاورچین پاورچین می‌گردم و پشت بوته‌های بلند سرم را پنهان می‌کنم. سه نفر را می‌بینم - یک دختر و دو پسر - و به خودم یادآوری می‌کنم که بهشان زیاد سخت نگیرم. بیست و هشت سالم است و هنوز آنقدر پیر نشده‌ام که هیجان سرک کشیدن به اینجا و آنجا در شب از یادم رفته باشد. دوست دختری داشتم که عاشق کشف مکان‌های ممنوعه بود. هر جای جدیدی که پیمان می‌رسید انگار ویرمان می‌گرفت؛ می‌بل ۱۳ مرا در فضاهای تاریک پر از لوله‌های بخار و تابلوهای «عبور ممنوع» و راه پله‌هایی که به پشت بام می‌رفت و در آخر به یک بوسه ختم می‌شد، به دنبال خودش می‌کشاند. من نور چراغ قوه‌ام را مخفی می‌کنم و نزدیک‌تر می‌روم. صداهایی به گوشم می‌رسد و می‌خواهم بفهمم که چه می‌گویند. یک پسر درشت تپل و عینکی با یک پسر لاغر که کلاه کپی به سر و بارانی بلندی به تن دارد در حال صحبت کردن است. دختر بود که داشت با دوربین به کمان نگاه می‌کرد. او دوربین را پایین می‌آورد و صحبت پسرها را قطع می‌کند، «به نظرم اون بالا یه نگهبان دیدم.»

حالا صدای ناله کسی هوا را می‌شکافد. من به دور و برم نگاه می‌کنم و همه جا، لک و پیس، سایه می‌بینم. جلوتر از این درختستان، پارک پر از آدم است، دست کم ده - دوازده نفر. یک دختر و یک پسر به پشت خوابیده‌اند و دختر به آسمان اشاره می‌کند. زن و مرد دیگری، پشت به تنه یک درخت کاج، در حال عشقبازی اند و ناله‌ای را که من شنیدم توجیه می‌کنند. من به سرزمین رویاهای جوانی و شهوت وارد می‌شوم. به دلایلی نامعلوم این واقعه مرا خشمگین می‌کند - این که این جوان‌ها حریم این لحظه مهم و مقدس مرا می‌شکنند.

نور چراغ قوهام برقی می زند و صدایم از اعماق وجودم با آن می رود. «اینجا چه خبره؟ پارک تعطیله.» همه از جا می پرند و نور چراغ قوهام روی درخت می افتد. برگ‌ها روی زمین خش خش می کنند و لرزش بم قدم‌ها روی زمین پخش می شود. پسری که بارانی بلند به تن دارد دستهایش را بالا می آورد و بعد به آرامی پایین می آورد و جلو می آید. «ام ... سلام. ما می دونیم که پارک تعطیله. معذرت می خوایم. ما یک پروژه درسی داریم. همه دانشجویهای دانشگاه واشینگتن هستیم.» از پشت شانه‌اش، دختر به من نگاه می کند.

من هنوز خشمگینم و همین که پسر به قلمرو قدرت من قدم می گذارد، به حالات مختلفی از کوکیو ناگه می اندیشم که می توانم با آن هیکلش را به آن سوی بوته زار پرتاب کنم. «شما همه یواشکی وارد شدین.»

«ما یک کلاس داریم، اسطوره‌ها و افسانه‌های مدرن آمریکایی، ام ... داریم رو پروژه نهایی مون کار می کنیم... متوجهین؟»

حالا دختر شروع می کند. «یک افسانه محلی نه که می گه شبهای بدون مهتاب یه چیزی از بالای کمان به پایین می پره.» رنگ چشمهایش را نمی توانم تشخیص دهم ولی هر چه هست زاغ است. «فرانک می گه اون پرنده یک مرد چتربازه، ولی توصیفایی که در افسانه اومده به یک شب - پرنده می خوره.»

«چی؟»

«شب - پرنده‌ها، ارواح رعدآسای سرخ پوستی. غول پیکر، سیاه با چشم‌های براق. قرن‌های زیادیه که مردم اونا رو می بینن.»

«هیچی از بالای کمان نمی پره.»

فرانک (به گمانم) مداخله کرد، «من شخصاً سه نفر رو می شناسم که هرگز همدیگرو ندیدن ولی هر سه تاشون درباره این چیزی که از کمان پایین می پره، برام داستان گفته ان. هر سه تا یه چیز سر تا پا سیاه با چشم‌های براق توصیف کرده ان. یک سرنخ دیگه؟ هیچ کدوم از این شب‌ها مهتاب نبوده. من در این مورد تحقیق کردم. ششصد پا ارتفاعیه که برای بیس جامپینگ کاملاً قابل قبوله. شما که شب تا صبح مدام چشمتون به کمان نبوده.»

«بینین بچه‌ها، شما وارد جایی شدین که عبور ممنوعه. این خلاف قانونه. شما روی زمین‌های عمومی وایسادین.»

«ما واقعاً معذرت می خوایم. موضوع آینه که... می دونین.»

«می خواستیم ببینیم که واقعیت داره یا نه.»

گفتم: «همچین چیزی نیست. شما باید از پارک برین بیرون.»

آن‌ها، در حالیکه زیرلبی معذرت خواهی می‌کردند، راهشان را کشیدند و رفتند. دختر سرش را چرخاند و به من نگاهی انداخت. اجزای صورتش ظریف بودند و به نرمی می‌درخشیدند - چشم‌هایش، لب‌هایش.

دانشجوها، همه، ناپدید شدند. خاطره‌هایی از روزهای دانشجویی خودم به ذهنم آمد و سلانه سلانه به سمت دفتر کارم رفتم. من اولین نفر خانواده بودم که به دانشگاه رفتم، دانشجویهای آنجا را به خاطر می‌آورم که خیلی شبیه همین بچه‌ها بودند - برنزه، خندان، که دست در دست هم لا به لای دیوارهای سنگی راه می‌رفتند، و همه‌شان مدل موهایشان با من تفاوت داشت، لباس‌هایشان تفاوت داشت. آنجا من فهمیدم که هنوز یاد نگرفته‌ام که چگونه صحبت کنم، چگونه لباس بپوشم و حتی چگونه بخندم. یادم می‌آید که در آن سال اول دانشگاه، احساس می‌کردم که چیز اشتباهی هستم و مدام تصور می‌کردم دسیسه‌هایی در اطرافم در جریان است، ولی یک هم اتاقی داشتم که کیسه کیسه ماری جوانا می‌خرید، او به من نشان داد که چگونه رها کنم و دنیا را به حال خودش بگذارم. آن روزها را که به یاد می‌آورم، لرزه بر اندامم می‌افتد، روزهایی که هنوز اهمیت کنترل را نفهمیده بودم و هنوز راهم را پیدا نکرده بودم.

همین طور که بالا بر مرا بالا می‌برد، در ذهنم صحنه نگاه دختر به هنگام رفتنش بازپخش می‌شود. میاموتو می‌گوید یک بوشی واقعی خود را از هوس و آرزو آزاد می‌کند، ولی در سایه‌های امشب چشم‌های آن دختر به جایی در ریه‌هایم چنگ زد که تا ناحیه پشت شکمم، همان جایی که چی انباشته می‌شود، پایین رفت و مرا ناگزیر به یاد می‌بل انداخت. به این ترتیب، من باقیمانده ساعات کاری‌ام را به مدیتیشن مثلث آبی می‌گذرانم. در حالیکه چهارزانو_نشسته‌ام، چشم‌هایم را می‌بندم و روی مثلث آبی، جایی که خویشتن خود را نگهداری می‌کنم، تمرکز می‌کنم و سعی می‌کنم خنده‌های می‌بل و فرو رفتگی پایین ستون فقراتش و مزه عرقش یا آب بنفش رنگی که شب آخر بدنش را در وان حمام پوشانده بود، به یاد نیآورم.

از جعبه کنترل، صدای یکنواخت هیس هوا به گوش می‌رسد و من از ذهنم دورش می‌کنم. صبح، پرده‌ای از همه‌ها و آفتاب سفید می‌آورد و من در حالی که سوار بر تراموا در شهر حرکت می‌کنم صدای بیدار شدن سن لوئیس را می‌شنوم. پرنده‌ها بیدار می‌شوند، قایق‌ها بیدار می‌شوند، همه چیز همه چیز دیگر را صدا می‌زند. دختری در پای کمان ایستاده که یک بلوز سفید بی آستین به تن دارد و باد موهای قهوه‌ای‌اش را به دور صورتش می‌پیچد. تا بخواهد موهایش را کنار بزند، می‌شناسمش. می‌گویم «پارک ساعت نه باز میشه». او با چشم‌های سبز زاغش به من نگاه می‌کند و موهای قهوه‌ای‌اش، حالا، با هاله‌های نارنجی رگه دار شده است. «می‌تونم کمکتون کنم خانم؟»

او می‌گوید: «خودتی؟ آره؟»

«ببخشین؟»

باد همچنان با موهایش بازی می‌کند. «تو همون شبخ - پرنده هستی، مگه نه؟ می‌دونی یک وب سایت درباره‌ تو هست؟»

صبح پر هیاهو تر می‌شود، بیش از حد روشن به نظر می‌رسد. «چی؟» اگر به دروغ گفتن ادامه دهم، به چه نتیجه‌ای می‌رسم؟ او از من خیلی کوچک‌تر است. در ذهنم یک پیچش عصبی یونکیو ۱۴ را که برای بی‌هوش کردنش لازم است، بررسی می‌کنم. با این وجود، وقتی که به هوش بیاید، باز هم دچار مشکل می‌شوم. «تو چی می‌خوای؟»

«الان بهت می‌گم.» او به دور و بر پارک نگاهی می‌اندازد و بعد به بالا به کمان نگاه می‌کند. «می‌تونیم بریم یک جای دیگه حرف بزنیم؟»

یک کافه که بوی کره و کارامل می‌دهد. او تعدادی زنجیر و دستبند نخی به دست دارد و کک و مکی با ته رنگ بنفش و نارنجی بینی و گونه‌اش را پوشانده است. اسمش اریکا گلیسون ۱۵ است و دارد تاریخچه‌ شبه - پرنده‌ها را برایم می‌گوید و می‌خواهد به توجیهی برای چیزی که هنوز نگفته است برسد. «تو کلاس، یکی از اسطوره‌هایی که خوندم این بود که کلاً در طول تاریخ، در هر فرهنگی، یک چیز عجیبی که مردم می‌بینن، سایه‌های سیاه پرنده مانده، شبه پرنده‌های گول پیکری با چشم‌های براق. اسم هاشون متفاوت و ولی نظریه‌های زیادی هست که می‌گه اسم‌ها اهمیتی ندارن.»

«اریکا -»

«منظورم فرشته اس، دیو، هیولا، هر چی.»

«اریکا.» خم می‌شوم روی میز. «چی می‌خوای؟» او کمی از هیجان می‌افتد و من از این که حرفش را قطع کرده‌ام درجا پشیمان می‌شوم. جرعه‌ای قهوه می‌نوشد و از پنجره به بیرون نگاه می‌کند. مردم زیر چراغ‌های راهنما در جنب و جوش‌اند. بوق‌ها مثل گاو نعره می‌کشند، ترمزها مثل خوک جیغ می‌زنند. من معمولاً، این وقت روز، در تخت خواب هستم، آماده برای اینکه کل روز را بخوابم. او می‌چرخد سمت من. «فقط دارم می‌گم که، خیلی ناامید شدم وقتی فهمیدم همه شبخ - پرنده و این حرفا تو بودی.»

« راستی چه جوری فهمیدی؟» سرش را پایین می‌اندازد و قهوه‌اش را هم می‌زند. «از رفتارت معلوم بود... بعدشم من دیدم که یک مردی که از سر تا پا سیاه پوشیده داره با دوربین از پنجره تو کمان منو نگاه می‌کنه.» چشم‌هایش با تسلی نگاهم می‌کنند. «من به هیچ کس نگفتم.»

«خب. حالا که چی؟ چی می‌خوای؟»

«خب. می‌خوام که...» او قاشقش را پایین می‌آورد و روی میز می‌گذارد. «می‌خوام به من یاد بدی.»

«چی رو یاد بدم؟»

«بیس جامپینگ.» سعی می‌کنم به او توضیح دهم که به این سادگی‌ها نیست. «آدم همین جوری راه نمی‌افته بیس جامپ کنه. چند سال طول می‌کشه تا اونقدر یاد بگیری که بتونی برای بار اول بپری. یک روند آموزشی ادامه داره. من هنوزم گاهی از زیرش در میرم.»

«من قبلاً اسکای دایوینگ کردم.»

«چند بار؟»

«دو بار.»

«خدا یا.» اشتباه کردم که گفتم موهایش قهوه‌ای است. بیشتر رنگ گندم سوخته و مس است با رگه‌های خرمایی. «این ورزشی نیست که بخوای باهات خودتو اثبات کنی. خیلی شخصیه. مردم توش کشته می‌شن. آدمای خیلی با تجربه به شدت زخمی می‌شن و کشته می‌شن. تو اصلاً برای چی می‌خوای این کار رو بکنی؟»

او پرسید: «تو برای چی این کار رو می‌کنی؟» یک آن، تصویر می‌بل - که بی جان، زیر حباب‌های یاسی رنگ صابون شناور است - از خاطر می‌گذرد.

«تو باید اول تو اسکای دایوینگ خبره بشی. حتی بعد از اون هم، کسای دیگه ای هستن که می‌تونن یادت بدن.»

«ببین، من به هیچ کس هیچی نگفتم، می‌فهمی؟ من تو رو به هیچ وجه لو ندادم. یعنی، پس چرا انقدر راجع بهش حرف می‌زنی؟ منتظر چی هستی؟» او می‌دانست که وقتی اینقدر تعمد می‌کنم پیشاپیش موافقت کرده‌ام. دستبندها روی مچش جرینگ جرینگ صدا می‌دهند، لب‌هایش نازک و محو اند، استخوان ترقوه‌اش مثل یک مرغ دریایی سایه افکن بالای سینه‌اش کشیده شده است و من تمرکز می‌کنم: مثلث آبی، مثلث آبی. در آپارتمانم، پیغامگیر چشمک می‌زند و چند پیغام را روی صفحه تلفن نشان می‌دهد و این مرا نگران می‌کند چون هیچ حدسی ندارم که چه کسی ممکن است زنگ زده باشد. پس از ده ماه اقامت در سن لوئیس، آشنایان من شامل یک صاحب خانه، یک پستچی و دو نگهبان پارک‌اند که تصور می‌کنند من به خاطر ساعت‌های کاری عجیبی که انتخاب کرده‌ام، دیوانه‌ام. در هاگاکوره، تسونومو_ می‌گوید که در مرد تنها قدرت نافذی نهان است.

از پیغامگیر صدای پدرم پخش می‌شود: «ایتن، من هستم، پدرت. مادرت رو نتونستم پیدا کنم و دارم سعی می‌کنم تو رو گیر بیارم، پسرم. باید اسب‌ها رو بیاری تو.»

پیغام بعدی‌اش یک ساعت بعد است. صدایش گرفته و بی روح است و کلمات را تو دماغی بیرون می‌دهد. «ایتن، من هستم، پدرت. مادرت رو نتونستم پیدا کنم و دارم سعی می‌کنم تو رو گیر بیارم، پسرم. باید اسب‌ها رو بیاری تو. انگار داره بارون میاد.» در سه پیغام بعدی کم و بیش همین را می‌گوید به اضافه این که پیشنهاد می‌کند که مقداری سیب زمینی و هویج تهیه کنم تا مادرم بتواند سوپ سبزیجات درست کند. ما مزرعه را خیلی وقت است که فروخته‌ایم، پس از مرگ مادرم.

تلفن می‌زنم به «گرین گروو ۱۶» و با سرپرستار راجع به این پیغام‌ها صحبت می‌کنم. مرا روی هولد می‌گذارد و بعد بر می‌گردد و توضیح می‌دهد که دیروز یک پرستار موقت در طبقه‌ای که پدرم هست کار می‌کرده، این است که پدرم موفق شده این همه تلفن بزند. او از زحمتی که برای من ایجاد شده معذرت خواهی می‌کند. در اتاقم، درست وسط زمین روی یک زیرانداز بامبو دراز می‌کشم و یک چشم بند روی چشم‌هایم می‌گذارم تا جلوی نوری را که از لای کرکره‌ها تو می‌زند، بگیرد. به محض این که سعی می‌کنم ساحلی را - که در آن ریتم ضربان قلب با صدای شکستن موج‌ها هماهنگ است - تصور کنم، پدرم را می‌بینم، در یک روز خاص از اولین باری که برای تعطیلات تابستان از شهری که در آن دانشجوی بودم به شهر خودمان برگشته بودم. من و مادرم، نزدیک سحر، پیدایش کردیم، در یک دشت گون ایستاده بود، با پتویی که تنها تن پوشش بود و به آفتاب خیره شده بود. آن روز صبح، او محو‌روشنایی شد. اول‌ها، فکر می‌کردیم که شوخی می‌کند، ولی از آن سال تا حالا، متحیر مانده‌ام که او واقعاً چه دید.

حالا، اقیانوس ذهن من به صدای چکاوک‌ها و پرندگان خوش‌خوان طلوع آن روز در مزرعه پدرم تبدیل می‌شود، و بعد اریکا درباره ارواح جاودانی که در هیئت پرندۀ خود را پنهان کرده‌اند داد سخن می‌دهد و در همین حال، دگمه‌های بلوز سفیدش را باز می‌کند. خوابم نمی‌برد و تنها کاری که از ته دل می‌خواهم انجام دهم این است که از جای بلندی پایین بپریم.

ما در یک کلاس سقوط آزاد ثبت نام می‌کنیم. یک برنامه هفت مرحله‌ای که برای آموزش اصول اولیه اسکای دایوینگ طراحی شده است. اریکا، بعد از قبول شدن در این کلاس، باید بیست پرش انجام دهد تا یک پرش کار مبتدی به حساب آید. او پول لازم برای همه این کارها را دارد. پدرش مشاور حقوقی شرکت صنعتی داوولینگ است. ما با یک هواپیمای اسکای دایوینگ کوچک یک موتورۀ مدل سسنا که هواپیش مزه آلومینیوم و بنزین می‌دهد، شروع می‌کنیم. صدلی ما لق می‌زند و صدا می‌دهد، موتور هواپیمای، انگار که چیزی در گلویش گیر کرده باشد، صدای سرفه‌مانندی بیرون می‌دهد. بیرون در، روشنایی پر جوش و خروشی است. در حالی که منتظر علامت اجازه پرش ایستاده‌ایم، اریکا جمله معروفش را مرور می‌کند و می‌گوید: «بیگیر ما رو. جرونیمو ۱۷.»

«اینو نگو. همه همینو میگن.»

«خب تو چی میگی؟»

با این که نمی‌خواهم اقرار کنم، می‌گویم: «بان سای. ۱۸.»

او سرش را به علامت تأیید تکان می‌دهد ولی چشم از آسمان زیر پایش بر نمی‌دارد، سعی می‌کند قوی به نظر برسد و هیجان یا وحشتی بروز ندهد.

کسی که از ارتفاع ۱۲۵۰۰ پایی می‌پرد، دیگر احساس پریدن نمی‌کند - بیشتر احساس می‌کند در مرکز یک انفجار سرد قرار گرفته است. می‌تواند قوس سیاره زمین را ببیند، همان سطح کروی که او

را پایین می‌کشد. بدن اریکا را تماشا می‌کنم که در هوا غلت می‌خورد، لباسی است یکسره به رنگ قرمز روشن. دست و پایش، درست همانطور که باید، به عقب خم شده است. او کوچک و کوچک‌تر می‌شود، ابرهای سفید را می‌شکافد و من او را گم می‌کنم. دستهایم را محکم به دو طرف بدنم می‌چسبانم و می‌پریم. با سرعت ۱۴۰ مایل در ساعت، چترش را می‌بینم، یک مربع موج دار قرمز در زیر من. باد لپ‌هایم را به عقب موج می‌دهد.

روی زمین که می‌رسیم، به بالا، به مسیری که طی کرده‌ایم نگاه می‌کنم و لبخند می‌زند. به هیجان می‌آید و می‌خندد و پیشنهاد می‌دهد که با هم برویم و چند پیک بنوشیم. برایش توضیح می‌دهم که این حس سرخوشی فقط یک راش آدرنالین است و می‌گویم که من مشروب را کنار گذاشته‌ام. هوای ماه می غلیظ و فشرده است و در این بخار بنفشی که بالای سرمان سنگینی می‌کند به دام افتاده است. شب‌ها نگران می‌شوم. وقتی در پارک نگهبانی می‌دهم، با خودم فکر می‌کنم چه کسی آن طرف‌هاست که به جای من نگاه می‌کند. اریکا دربارهٔ یک وب سایت برایم گفته است: «مرد پرندۀ سن لوئیس.» در این وب سایت، عکس یک پرندۀ سیاه با دندان‌های نیش و چشمهای آتشین فسفری وجود دارد، به همراه پیغام‌ها و گواهی‌ها از طرف افرادی که من را دیده‌اند. می‌توانی تی-شرت این پرندۀ را هم از روی این وب سایت سفارش دهی.

اسکای دایوینگ، با بیس جامپینگ قابل مقایسه نیست. از هواپیما که بیرون می‌پری، در ارتفاع خیلی زیادی هستی و هیچ حس درستی از فاصله‌ات تا زمین نداری. مو، یا همان هیچ، نزدیک به نظرت نمی‌رسد، حتی نمی‌توانی نیم‌نگاهی به آن بیندازی و اثر نیروی جاذبه بر بدنت بیشتر مثل یک کشش ملایم و ضعیف است تا یک کشش ناگهانی و سهمگین. دست‌هایم را به شیشه فشار می‌دهم و روی پریدن تمرکز می‌کنم، وقتی تصویرم را می‌بینم که از روی پنجره به من نگاه می‌کند و رگه‌های موازی نور را می‌بینم که در قاعدۀ کمان مثل یک نردبان ذن می‌درخشند، زندگی وهم آلود یک شهر به خواب رفته، بی‌نهایت دور جلوه می‌کند.

بعد از انجام پنج پرش، اریکا می‌گوید که مادرش یک هنرمند است و در خانه تدریس می‌کند و سه سال پیش، سینۀ چپش را در اثر سرطان از دست داده است. ما داریم بستنی می‌خوریم و در پاساژ راه می‌رویم چون اریکا می‌خواهد کفش‌های نو بخرد. می‌گوید: «می‌دونی، من واقعاً امیدوار بودم که تو یه جونور ناشناخته باشی، مثل یک شبخ - پرندۀ.»

«می‌دونم. تو این چیزا رو باور می‌کنی؟» او شانه‌هایش را بالا می‌اندازد و به بستنی قیفی‌اش لیس می‌زند و کیسۀ مغازۀ فوت لاکر ۱۹ را در دست‌هایش تاب می‌دهد. «آره فکر کنم. شاید. همیشه یک چیزایی هست که درباره شون چیزی نمی‌دونیم. یک موقعی، تو دهۀ سی، تو تگزاس، یک چیزی شبیه

یک پرندهٔ سیاه که به بزرگی یک شهر بوده و تصویرش هم روی ماه افتاده بوده، چندین بار دیده شده. من این قصه رو خیلی دوست دارم.»

او کارامل را با انگشت از روی لب‌هایش پاک می‌کند و بعد انگشتش را می‌لیسد و به من پوزخند می‌زند و حالا انرژی چی به پردهٔ دیافراگم تاپ تاپ ضربه می‌زند مثل اینکه بمب کوچکی قورت داده باشم.

مدرسهٔ اریکا، دانش آموزان را در تابستان آزاد می‌گذارد، بنابراین ما تصمیم داریم پرش‌های بیشتری انجام دهیم. سه بار در هفته. از باند هواپیما که دور می‌شویم سنگینی شب مستقر می‌شود. اریکا می‌گوید که پدرش این روزها ساعات طولانی کار می‌کند. EPA دمار از روزگار داوولینگ در آورده است. «حالا این چی هست اصلاً؟» این را من می‌پرسم و با نگاهم کمانی را که سرتاسر آسمان بنفش کشیده شده دنبال می‌کنم. اریکا دستم را می‌گیرد، و ما که در حال راه رفتن بودیم حالا توقف می‌کنیم. «من نمی‌دونم این چیه.» اولش معذبم، چون در آپارتمانم هیچ مبلمانی ندارم و تخت خوابم هم یک زیرانداز بامبو است با یک پتوی نازک یک نفره. در نور محوی که از یک پنجره تو می‌زند کرک‌های روی سینه و شکمش بور و براق است. عرق در گودال نمکینی در نافش جمع می‌شود. پوستش از پوست می‌بل تیره‌تر است و وزنش هم کمتر است. همین که پیش‌تر می‌رویم، دلهره‌ام ناپدید می‌شود. لمس کردنش خوب است. همانطور که به یاد داشتیم، ولی متفاوت. او می‌گوید: «راجع به بار اولت بگو»، صورتش از هیجان گر گرفته و می‌درخشد. سر موهایش به سینه‌ام می‌چسبد. برایش دربارهٔ پرشم از بالای پل بتل ۲۰ در پارک سایپرس ۲۱ می‌گویم. ولی در مورد آن حس کنجکاوی بیمارگونه‌ای که در آن صبح سرد به سراغم آمده بود، چیزی نمی‌گویم. همان تصور نابی که هنگامی که پایم را از روی پل آویزان کرده بودم در ذهنم نقش بسته بود که چتر بسته‌ام را در تمام مسیر سقوط محکم بچسبم و هرگز آن را از دستهایم جدا نکنم.

«واقعاً؟ چی شد که این کار رو شروع کردی؟»

من شانه‌هایم را بالا می‌اندازم و خودم را به خواب آلودگی می‌زنم. در مورد آن زمان، چهار سال پیش که نیم گرم هروئین خریده بودم، یا در مورد شبی که می‌بل آن را مصرف کرد، از حال رفت و سُر خورد به زیر آب در وانی که قرار بود وقتی من به خانه می‌رسیدم با هم در آن برویم، چیزی نمی‌گویم. می‌خواهم برایش توضیح دهم که من فقط یک خورهٔ ماجراهای هیجان انگیز نیستم، می‌خواهم توضیح دهم که این کمان محل تقاطع تمدن و توحش است و در آنجا من در فضایی ما بین این دو فضا قرار می‌گیرم، فضایی که در آن شهر و جنگل به کمک هندسه‌ای بی‌عیب و نقص از آهن سخت از هم جدا می‌شوند. ولی ما حرفی نمی‌زنیم و وقتی که من چشم‌هایم را می‌بندم، زخمه‌های آتشین و قرمزی بالا می‌زنند و تقارن عالی مثلث آبی من را بر هم می‌زنند.

صبح روز بعد، به پدرم در گرین گروو تلفن می‌زنم. او همان دو سؤال را چهار بار می‌پرسد.

اریکا از من خواسته که با او بروم به دیدن مادرش و «یک چیزی را ببینم.» می‌توانم حدس بزنم چه چیزی.

موهای مادرش، کارول ۲۲، هم‌رنگ موهای اریکا است، ولی بسیار کوتاه‌تر. او از من می‌پرسد که کار کردن در بخش خدمات پارک چه حسی دارد و وقتی که من در جواب، خودم را به عنوان یک دوستدار طبیعت توجیه می‌کنم با نرمی به من نگاه می‌کند. اریکا ساکت است. وقتی که رو در روی مادرش قرار می‌گیرد، مستقیم در چشم‌هایش نگاه نمی‌کند و من تشابهاتی در صورت‌هایشان می‌بینم. کارول از من درباره مشغولیت‌های غیر از کارم می‌پرسد و نگاه سردی در چشمانش هست. وقتی که صحبت می‌کند، به نظر، صدایش می‌لرزد. او ناخودآگاه دستش را به گوشواره‌اش می‌زند، انگار که نگران چیزی است ولی نمی‌خواهد مزاحم کسی شود. یادم می‌افتد که او یک سینه‌اش را - وقتی که بیمار بوده - از دست داده است.

در حیات خلوت، باغچه‌ای دارند که استادانه به عمل آمده و هرس شده است. نهرچه ای از میان آن می‌گذرد و صدای آب روان به گوش می‌رسد. نفس عمیقی می‌کشم و اعتراف می‌کنم: «من نمی‌خوام تو این کار رو بکنی.»

دهان اریکا باز می‌شود، ولی قبل از این که بتواند جوابم را دهد من می‌گویم: «زیادی خطرناکه»، و دستم را دراز می‌کنم تا دستش را بگیرم.

او دستش را پس می‌کشد و دست به سینه می‌شود و یک قدم به عقب می‌رود. «من وضعم خوبه. چی داری میگی؟» از پنجره آشپزخانه پشت سر مادرش معلوم است. «برای چی اینو میگی؟» «هنوز خیلی زوده، خیلی زوده و بیش از حد خطرناک. نمی‌خوام هیچ بلایی سرت بیاد.» چیزی که به او نمی‌گویم این است که به هیچ وجه تحمل این را ندارم که یک دختر دیگر را هم به کشتن دهم. فاصله بین ما را صدای آب نهرچه پر کرده است. «نه» این را او می‌گوید. «من ادامه میدم. فراموش کن. من بازم میرم.» بعد او تا ارتفاع ۱۰/۰۰۰ پا کوتاه می‌آید و این به این معناست که ما دیگر آن بالاها سوار هواپیما نخواهیم بود. او مرا به دنبال خودش سوی اتاق خوابش می‌برد، همانجا که دم و دستگاه پرشش روی زمین پهن شده است.

«این اون چیزی بود که می‌خواستی من ببینم؟» یک چتر آسه ۲۴۰ است با کوله پشتی‌اش، یک پدگیری شماره دوی مشکلی. «درست عین مال تو.» این را او می‌گوید و به طرف من می‌آید. «من می‌دونم چه جوری باهش بپرم. این کار رو هم می‌کنم. با این حال دارم از تو خواهش می‌کنم.» «اریکا، خواهش می‌کنم، کوتاه بیا.» اجازه می‌دهد دستش را در دستم بگیرم.

«من به هر حال دارم این کار رو می‌کنم، می‌فهمی؟ چه تو کاری برای من انجام بدی، چه ندی. ولی من تو رو قبول دارم.» او سرش را روی سینه من می‌گذارد. «من به هر حال می‌پرم، ولی تو رو قبول دارم، می‌فهمی؟»

من سرم را به نشانه تأیید تکان می‌دهم.

من پدیگری را روی زمین می‌چرخانم و با احتیاط مهارش می‌کنم و طناب‌های جداکننده‌اش را با دقت کنار هم می‌چینم. کار سخت و خسته کننده‌ای است. طناب‌ها را دسته دسته می‌کنم و قسمت آزادش را به طرف چتر بالا می‌کشم و دقت می‌کنم که لبه جلویی چتر تا دم زانوهایم برسد ولی لبه پشتی آن پشت به من باشد. اریکا روی تخت می‌نشیند و از پشت سرم نگاه می‌کند. اتاق بوی او - بوی یک دختر جوان سرزنده - را می‌دهد: مخلوطی از گل و پودر، لوسیون و میوه.

پارچه بین دسته‌های طناب را به طرف بیرون می‌کشم و همین کار را برای سایر قسمت‌های چتر هم انجام می‌دهم. این کار مثل تا کردن یک آکاردئون است. مهم این است که همه نقاط اتصال طناب‌ها را رو به مرکز کوله پشتی نگه داری و پارچه را به سمت بیرون تا کنی. پشت سرم، تخت جیر جیر می‌کند و اریکا با ناخن‌هایش پشت سرم را نوازش می‌کند. قسمت‌های تا شده را دوباره تنظیم می‌کنم، وسط لبه پشتی را بالا می‌آورم و زیر انگشت شصتم نگه می‌دارم. بعد دنباله‌اش را میزان می‌کنم و آن را به دور خودش تا می‌کنم. طناب‌ها را در جیب دنباله جا می‌دهم و چتر را در کول پشتی مخصوص بسته بندی می‌کنم. بعد نفس راحتی می‌کشم.

اریکا سرش را خم می‌کند و سرم را می‌بوسد. «ممنون.»

امشب، جدا از هم می‌خوابیم و من به مدت دو ساعت چهار زانو با پشت صاف می‌نشینم و سعی می‌کنم که با ذهنم دایره قدرتم را تعیین کنم و مثلث آبی‌ام را بازسازی کنم.

دم‌های طلوع آفتاب. همیشه پس از ناپدید شدن ماه از آسمان یک طلوع کاذب اتفاق می‌افتد. در این هنگام، گازهایی که در هوا پراکنده هستند دیگر در آسمان مستقر شده‌اند، بنا براین با اینکه آسمان به رنگ نیلی کاملاً متعارفی است، مه ای سنگین و کدر با درخششی بنفش و صورتی زیر پل بتل جمع شده است. اریکا شلوار گشاد سیاهی به تن دارد با یک تاپ بی آستین. کوله پشتی پدیگری را به پشتش انداخته، به زانوهایش پد محافظ بسته و موهایش را در یک کلاه محافظ جمع کرده است. من هم دم و دستگاه خودم را به تن دارم.

هر دو، از این بالا، به مه ای که پایین‌تر از پل موج می‌زند و گاهی سفید و گاهی بی رنگ می‌شود، نگاه می‌کنیم. درختان کاج و بوته زار در خواب‌اند.

می‌گوییم: «از این بالا زمین هم معلوم نیست.»

او به پایین نگاه می‌کند. «خب که چی؟ سه شماره می‌شمرم. درسته؟ برسم اون پایین زمینو می‌بینم دیگه.»

«من باشم این کار رو نمی‌کنم.» همین که به طرف نرده‌ها بالا می‌رود، دستهایم خود به خود منقبض می‌شود. «اریکا...»

«تو مجبور نیستی بپری. من می‌پریم. اون پایین می‌بینمت.»

نفس‌هایش کوتاه و تند شده و به پایین زل زده است. چشم‌هایش پر از اضطراب است و من را یاد چشم‌های مادرش می‌اندازد. درست همین موقع، وقتی که این شباهت را کشف می‌کنم، دستگیرم می‌شود که چه چیزی بین من و او وجود دارد، چرا من برای او جذاب بوده‌ام و چرا ما اکنون اینجا هستیم.

«اریکا، دست نگه دار. آگه فکر می‌کنی که این کار باعث میشه دیگه از چیزی نترسی در اشتباهی. همیشه. ترسه ول کن نیست. هیچ وقت از بین نمی‌ره.»

به نظر، گیج شده است و سرش را تکان می‌دهد. «چی؟ من نمی‌خوام ... من کی همچین چیزی گفتم؟» نگاهش روی مه ثابت می‌ماند. «من هیچ وقت همچین چیزی نگفتم.»

سر و صدای اطراف بلندتر می‌شود. موجوداتی به تنه درختان چنگ می‌زنند و صدای خش خش برگ‌ها را در می‌آورند. دیرک دکل با صدای اتوموبیل‌هایی که در دوردست‌ها هستند مرتعش می‌شود. بالا، کنار نرده‌ها، اریکا چتر کمکی‌اش را محکم در دست‌های سفیدش می‌گیرد. نگاهی به من می‌اندازد و لبخندی مصنوعی می‌زند. «خب. اون پایین می‌بینمت.» دم بلندی می‌گیرد و می‌پرد و در بالای سوراخی که در مه ایجاد می‌کند، تکه‌ای از مه همچنان سرگردان می‌ماند.

من به طرف نرده‌ها می‌روم و به پایین نگاه می‌کنم. «نه، ببین ...» این‌ها را می‌خواهم بگویم، «آن رفتاری که ما تصور می‌کنیم نشان دهنده آزادی است، ببین ... در واقع، نشانه‌ای از قفسی است که در آن محبوس ایم.» ولی او دیگر رفته است و سوراخی که در مه ایجاد کرده بود، بسته شده است و دیگر آن طرف مه معلوم نیست. تا بالاترین نقطه نرده‌ها بالا می‌روم.

چاره‌ای ندارم جز این که به دنبالش پایین بپریم.

پیش از پیدایش انسان‌ها، رودخانه عمیقی اینجا جریان داشته که میلیون‌ها موجود زنده را بین اقیانوس‌ها جا به جا می‌کرده است. حالا، تنها یک دره سنگفرش با سنگ‌های سخت و سرد است که با همین مه زیر پل پوشانده شده. باغی به زیر گازهای بنفش. وقتی در حال فرودم، سنگ‌ها زیر پاهایم قل می‌خورند.

به زمین که می‌رسم می‌بینم اریکا دو زانو روی زمین نشسته است و چترش در اطرافش موج می‌زند. چتر من مثل پرچم سیاهی به دنبالم می‌آید. در میان سرخس‌های غول آسا و پیچک‌هایی که به درون شکاف‌های دیوارهای ناهموار این دره روئیده‌اند، ما بسیار کوچکیم. من دستش را می‌گیرم و بلندش می‌کنم و دم و دستگاه چتر را از کوله پشتی‌اش جدا می‌کنم. دارد می‌لرزد. او خودش را به پشت من می‌رساند تا چتر من را باز کند. یک قطره اشک از پشت شیشه عینکش، پایین می‌چکد. می‌گوید تصور می‌کرده که می‌میرد. طناب‌های چترم پایین می‌افتند و من احساس می‌کنم که بار سنگین و بی‌رویی که روی دوشم بود ناپدید می‌شود.

به هم قول می‌دهیم که دیگر هرگز این کار را نکنیم. اریکا از من می‌خواهد که به او هنرهای رزمی آموزش دهم، بنابراین در اتاق نشیمن خالی‌ام آنچه از ایکیدو میدانم به او نشان می‌دهم. همه آن پرتاب‌های بدنی کوکیو ناگه با کشتی گرفتن ما و خاک و خلی شدنمان روی فرش به پایان می‌رسد. سر کار که هستم، همچنان از منظرهٔ پیش رویم لذت می‌برم، اما وقتی که به مو و به این هدف بوشی، پیوستن به هیچ، عمیقاً فکر می‌کنم، پاهایم سنگین می‌شود. وقتی که از پنجرهٔ دفتر کارم به پایین نگاه می‌کنم، سرگیجهٔ خفیفی می‌گیرم. در مورد رابطهٔ من با نیروی جاذبه: کم کم دچار این شبهه شده‌ام که آیا چنین نیرویی واقعاً وجود دارد یا نه، زیرا «نیروی جاذبهٔ زمین»، هر چه که باشد، فقط اسمی است که ما به پدیده‌ای خاص نسبت داده‌ایم. پس به این اندیشه می‌رسم که انزوا، فیزیک حاکم بر جهان است: ماده، ماده را جذب می‌کند زیرا مفرد ماندن طبیعی نیست، چه برای موجوداتی که دریافت و ادراک دارند، چه برای مادهٔ بی‌جان. واحد اصلی حیات یک نیست، بلکه دو است. اقمار و سیاره‌ها به وجود می‌آیند و همیشه توجه مردم به آنها معطوف است زیرا چیزی در کهکشان هست که مدام سعی دارد چیز دیگری را همراه خود نگه دارد.

هوای پایین کمان ته مایهٔ بنفش دارد، و تنها اثر باقیمانده از ابر سنگینی است که در طول این دو ماه اخیر آسمان را از حال طبیعی‌اش خارج کرده است.

شرکت صنعتی داوولینگ در نهایت با EPA به توافق رسیدند، سر پنج میلیون دلار و یک سیستم تهویه جدید با قدرت مکش خارق العاده که می‌تواند چشمها را از داخل کاسهٔ سر بیرون بکشد. اواخر جولای، پدر اریکا مادرش را ترک می‌کند.

ورودی گرین گروو به طرز فریبنده‌ای تر و تمیز است. کاغذ دیواری و موکت به رنگ صورتی کم‌رنگ‌اند و مناسب‌اند، ولی گل و گیاه‌ها مصنوعی‌اند و موسیقی متنی با صدای خیلی آهسته در حال پخش است. خانم تکماچر ۲۳ که سرپرستار است با نگاهی پر از همدردی به سراغم می‌آید. پرستارهای گرین گروو اونیفرم‌های آبی آسمانی می‌پوشند با پیشبندهای سرمه‌ای و بوی پرستارها را می‌دهند، بوی صابون آیووری_ و الکل طبی.

خانم تکماچر دستم را می‌گیرد و مرا از میان سالمندانی عبور می‌دهد که لبخند می‌زنند و جوری نگاهم می‌کنند که انگار روزی روزگاری مرا می‌شناخته‌اند و دوستم داشته‌اند. «فقط خواهش می‌کنم به خودتون مسلط باشین»، این را می‌گوید و چند ضربهٔ کوچک به آرنجم می‌زند.

اتاق پدرم یک فضای هشت در پانزده است با دیوارهای کرم رنگ و موکت صورتی. تلویزیونی روی یک میز کثو دار چوبی است و در سمت چپ آن دو صندلی بلند به شکل ۷ قرار گرفته‌اند. یک فقسهٔ کتاب به یکی از دیوارهاست که در آن عکس‌هایی از من و مادرم و پدر و مادر خودش، یک انجیل و چند تا گل دیده می‌شود. تخت خوابش به شیوهٔ ارتشی‌ها مرتب شده است، ملافه‌ها آنقدر سفت و صاف روی تشک کشیده شده‌اند که اگر پول خرد روی آن بریزی بالا و پایین می‌پرد. از وقتی که به یاد دارم

تختش را همین طور مرتب می‌کرد و من که این کارش را می‌بینم با خودم فکر می‌کنم بعضی کارها هستند که هیچ وقت از سر آدم نمی‌افتند مثل همین رفتارهایی که آنچنان در وجود آدم جا افتاده‌اند که تغییر دادنشان محال است.

پدرم که رب دوشامبر و پیژامه پوشیده است، در یک صندلی مادر بزرگ می‌نشیند و از پنجره آن سر اتاق بیرون را نگاه می‌کند.

«جاکوب؟» خانم تکماچر صدایش می‌کند و مرا به سمتش می‌برد. «ایتن اوامده، پسرت، ایتن.» پدرم سرش را می‌چرخاند و به من که بالای سرش ایستاده‌ام نگاه می‌کند. صورتش پهنه محوی است از گوشت‌های چروک و لک و پیس‌های کبدی. آرواره‌اش هنوز شکیل و محکم است و وسط سرش موهای سفید خیلی کوتاه و کم پشتی دارد. چشم‌های آبی‌اش جایی که ما ایستاده‌ایم را بررسی می‌کنند. به آرامی لبخند می‌زند و سرش را تکان می‌دهد. دستش - که خشک است و پوست محکم روی آن کشیده شده - جلو می‌آید و دست مرا می‌گیرد.

می‌گوید: «خیلی خوشحالم می‌بینمت، خیلی.» آنچنان هیجانی در صدایش هست که آدم گمان می‌کند دارد تظاهر می‌کند.

«خوبی بابا؟»

سرش را دوباره به طرف پنجره می‌گرداند و به منطقه روستایی و پارک ماندی که درست وسط مجموعه گرین گروو قرار دارد، نگاه می‌کند. من و خانم تکماچر نگاهی رد و بدل می‌کنیم و بعد پدرم دوباره به من نگاه می‌کند.

«من نگران این چمن‌های اینجام. تو این فصل خیلی خشک به نظر می‌رسن.»

من که کنارش ایستاده‌ام سرم را پایین می‌آورم و از پنجره به بیرون نگاه می‌کنم. «خیلی هم بد نیست.»

او همان بوی همیشگی را می‌دهد: ته مانده‌ای از بوی مشک مانند همان ادوکلن بروت ۲۵ که هر روز - از روزی که می‌شناسمش - به صورتش می‌زند. دستم را به دورش حلقه می‌کنم.

می‌پرسد: «سوزی فرنسی ۲۶ رو می‌شناسی؟»

می‌گویم: «نه.»

دوباره سرش را به طرف پنجره می‌گرداند و دوباره به من نگاه می‌کند. چشم‌هایش از یک شعف ناگهانی می‌درخشد. «بیل؟ تا حالا کجا بودی؟»

من یک عمویی داشتم به نام بیل، برادر کوچکتر پدرم.

«همین دور و ورا بودم. می‌دونی.»

«من نگران چمن‌های بیرونم.»

در راه برگشت به لابی، خانم تکماچر می گوید که این زوال مغزی ادامه دارد و من نباید اجازه دهم از اینکه او مرا به جا نمی آورد سرخورده شوم. من احساس سرخوردگی نمی کنم. این اوست که به تدریج همه چیز را از دست می دهد، مثل میوه ای که پوستش را می کنند. هویتش را از دست می دهد و سال های عمرش هدر می رود. مثل جانوری که پوست می اندازد و به استقبال بهار می رود. سوار ماشین می شوم و هنگام ترک گرین گروو، چشمم به پدرم می افتد که جلوی پنجره اش ایستاده است و چمن را بررسی می کند و ناگهان تصویری می بینم از مو که پدرم را طلب می کند، هیچ نورانی با زبردست ترین و شیطانی ترین پنجه ها او را سوی خود می کشد و همه وجودش را در روشنایی خود حل می کند.

اکنون زمانی است که همه چیز را از تو می گیرند. زمانی است که من بروشور «روز پل ۲۷» را در لا به لای کتاب های درسی اریکا پیدا می کنم. روز پل همایش سالانه بیس جامپر هاست در فایتویل وست ویرجینیا ۲۸. فقط در همین یک روز از ماه اکتبر است که بیس جامپینگ از بالای پل نیو ریور گرج ۲۹ مجاز است. اریکا یک تاپ مشکی با شلوار جین پوشیده و موهایش را پشت سرش بسته و لپ هایش کمی آب رفته است. لاغرتر شده است. بروشور را در هوا تکان می دهم و می گویم: «نمی خوای که واقعاً تو این برنامه شرکت کنی؟ نه؟»

او شانه هایش را بالا می اندازد و به جمع و جور کردن اتاقش مشغول می شود، لباس هایی را که دور اتاق افتاده است از این طرف به آن طرف می برد و در کشو جایشان می دهد.

«ببین، نمیری، نه؟»

به من نگاه می کند و خودش را روی تخت می اندازد و با ساعدش چشم هایش را می پوشاند. «نمی دونم هنوز. داشتم بهش فکر می کردم.»

«من فکر می کردم این بحثو تمومش کردیم. فکر می کردم در موردش با هم صحبت کردیم. او ساعدش را همچنان روی چشم هایش نگه می دارد. می گوید: «تو اصلاً مجبور نیستی کاری رو که نمی خوای انجام بدی.» هیچ تکانی به خودش نمی دهد، فقط با یک دست ریموت کنترل را بر می دارد و ضبط صوت را روشن می کند. آهنگ پیکسز ۳۰ با صدای بلندی شروع به خواندن می کند و به جر و بحث ما پایان می دهد.

تمام آن شب، روی تشک جدیدم، که بدجوری نرم و راحت است، غلت زدم. فکرم می رفت به دختری که بدنش در فضا در حال سقوط است و چترش که باید جلوی سرعتش را بگیرد فقط یک صدم ثانیه دیر باز می شود. بدنش روی سنگ ها و صخره ها خرد می شود و چترش به آرامی بر رویش فرود می آید. مردم به دورش جمع می شوند و به محض اینکه دختر پیچیده در چتر را کنار می کشند، می بینم که صورت، صورت می بل است. دلم پیچ می زند، چنان دلپیچه ای می گیرم که از چهار سال پیش تا کنون نگرفته بودم، از همان موقعی که تازه همه چیز را ترک کرده بودم و دیگر لب به هیچ چیز نمی زدم.

می خوابم روی زمین. اکنون زمان تغییر از مرحله‌ای به مرحله‌ای دیگر است، زمانی که چشم‌های تابستان بسته می‌شوند و وقتی که باز می‌شوند دیگر پاییز است. ایچینگ_ می‌گوید که بین غالب من خاک است که بر آتش غلبه می‌کند و تعبیرش این است که «عارف صدمه می‌بیند.» کنفسیوس اندرز می‌دهد: «خیر در این است که ثابت قدم باشی تا از ناملايمات بگذری.»

فقط برای این که از من خواهش کرده است، چترش را تا می‌کنم و در کوله پشتی مخصوص خودش فرو می‌کنم تا برای روز پل آماده باشد. بعد برایش توضیح می‌دهم که دیگر نمی‌توانیم همدیگر را ببینیم. عصبانی می‌شود. «چی؟ شوخی می‌کنی؟ فقط برای اینکه اون کاری رو که تو بهم می‌گی نمی‌کنم؟»

این را گفت برای این که من را تحریک کند، ولی من در ذهن خودم یک مثلث آبی کاملم و قلب من خروش آهسته و پیوسته موج‌هایی است که بر ساحل درونم روی هم می‌شکنند. «نه، برای اینکه نمی‌خوام وقتی که می‌میری اونجا باشم.»

«چی؟ وقتی که چی میشم؟» دست‌هایش را بالا می‌آورد. «هیچ کس تا حالا تو روز پل نمرده.»
«چرا مرده: سال ۱۹۸۳ و سال ۱۹۸۷.»

اریکا دستش را به کمرش می‌زند و با تنفیری ساختگی به من زل می‌زند.
«حالا هر چی. من از این بیس جامپرای در و دیوونه نیستم که. تو رو خدا ببین کی داره اینو میگه. اصلاً تو حرف حسابت چیه؟»

مثلث من پابر جا است. من سه ضلع یک نظم عالی‌ام که نبضم درخششی به رنگ یاقوت کبود دارد. می‌گویم «من تحمل از دست دادن کس دیگری را ندارم.» ولی در واقع چیزی که فکرم را درگیر کرده است این است، دیگر از دست آدم‌هایی که یکی یکی ناپدید می‌شوند خسته شده‌ام (ایتالیک).
«باشه، اشکالی نداره، صبر کن.» می‌نشیند روی تخت و با انگشت‌هایش یک جعبه کوچک خیالی درست می‌کند. «برای اینکه منو از دست ندی داری باهام به هم می‌زنی؟»

انتظار ندارم که این منطق را درک کند. او می‌گوید که من یک احمقم. می‌گوید این من هستم که می‌ترسم. رویم را بر می‌گردانم تا بروم، او می‌گوید که من مثل یک معتادم: به دلیل این که نمی‌توانم با مشکلات زندگی کنار آیم، با عادت‌ها و ایده‌هایم به انزوا می‌روم. رویم را بر نمی‌گردانم سمتش برای اینکه چیز دیگری برای گفتن ندارم.

چه می‌توانم بگویم به کسی که دوستش دارم اما حاضر نیست بار ترس درون خود را بکشد؟
روزها، با ماشین از جلوی گرین گروو رد می‌شوم و پدرم را می‌بینم که پشت پنجره‌اش نشسته و به سه شاخه که با عبور سنجاب‌ها خش خش می‌کنند نگاه می‌کند. خیلی کم به اریکا فکر می‌کنم.
یک روز می‌بینم که پدرم پشت پنجره‌اش نیست. دوباره نگاه می‌کنم، دور برگردان می‌زنم و دوباره از آنجا رد می‌شوم ولی به جای او فقط یک تکه شیشه می‌بینم که نور خورشید را انعکاس می‌دهد.

مطمئنم که در آن لحظه در جای دیگری از اتاقش است، با این حال می‌ایستم و نگاه می‌کنم. تا آنجا که به یاد دارم برای اولین بار است که با ذهنی چنین خالص و شفاف پدرم را در شیشه صاف و نورانی آن پنجره تصور می‌کنم.

سر کار، برمی‌گردم سر همان برنامه قدیمی‌ام.

نزدیک سه صبح، پشت پنجره می‌ایستم و بندهای دم و دستگاه بیس جامپینگ را روی تنم میزان می‌کنم. از پشت شیشه می‌بینم که جنگل خاموش و اسرار آمیز است و انتهایش در دل تاریکی گم می‌شود، حال آن که در طرف دیگر کمان، شهری نورانی می‌تپد و از دور تکاپویی بر فراز زندگی نهانش دیده می‌شود. شالم را تا روی بینی‌ام بالا می‌کشم و عینکان. وی. تی شیشه آبی‌ام را روی پیشانی‌ام پایین می‌دهم و دنیا در نظرم، نقشی مه‌آلود از اشباحی به رنگ زمرد می‌شود. حالا به خودم می‌گویم که من سوار بر رویاهای تاریخی کشورم نیستم، بلکه در درون آن‌ها ایستاده‌ام.

من مثل همان پرنده سیاه غول پیکری هستم که بر ماه نشسته، همان تصویری که در فاصله شایعه و تخیل جای دارد، همان هیئتی که وقتی پس از یک شب طولانی خطر می‌کنی و به بالا نگاه می‌کنی امیدواری که ببینی.

حالا من مثل یک اسطوره‌ام، یک موجود فرا زمینی، یک پرنده افسانه‌ای که خدای رعد و برق است و این نقش من امتیازات خاص خود را به همراه می‌آورد؛ وعده انضباط و آیین تشریفات خاص خودش را. آن پایین جایی در میان طبیعت وحشی و یا در آپارتمان‌های آن طرف دریاچه که از پنجره‌هایشان تلسکوپ‌ها بیرون زده‌اند، مردمانی در انتظار دیدن من هستند و آماده برای اینکه من را در قالب هر آنچه که به آن باور دارند ببینند. پنجره را بالا می‌کشم و پایم را بیرون می‌دهم. باد صورتم را نوازش می‌کند. چتر اطمینان را محکم در دستهایم می‌گیرم.

حالا من یک شب هستم.

■ بان سای.



داستان «پرنسس سوپ»

نویسنده «گریگ ج. ویلیس»؛ مترجم «اسماعیل پور کاظم»

سال‌های بسیار پیش از این در یک قلمرو پادشاهی بسیار دور شاهزاده‌ای بنام پرنسس "افی" بود که با پدر پادشایش در قصری بزرگ و با شکوه زندگی می‌کرد که بر فراز تپه‌ای بلند قرار داشت. مادر پرنسس مدت‌ها قبل فوت کرده بود و او عزیز دُرْدانه پدرش محسوب می‌شد. "افی" همانند سایر پرنسس‌ها بسیار زیبا، باهوش، مؤدب، اندکی کوچکتر از سایر دختران هم سن و سالش و همچنین کمی خودسر و لجوج بود و اگر احساس خاصی داشت، نمی‌توانست بواسطه شرایطش به آن عمل نماید. تنها چیزی که پرنسس "افی" آن را بیش از هر چیزی در دنیا دوست می‌داشت عبارت از ۵ رأس اسب سفید بعلاوه ۲۰ دست لباس ابریشمی و ۵۰ جفت کفش دستدوزش بودند. پرنسس "افی" زیبارو از سوپ بسیار خوشش می‌آمد و حتی می‌توان گفت که عاشق انواع سوپ‌ها از جمله: سوپ سبزیجات، سوپ گوشت، سوپ رقیق، سوپ غلیظ، سوپ داغ، سوپ سرد، سوپ ادویه جات، سوپ شیرین، سوپ سرشیر و ... بود.

تا آن زمان هیچکس از علت واقعی علاقه بی حد و حصر پرنسس به سوپ‌ها آگاهی نداشت اما برخی معتقد بودند که این علاقه بواسطه اتفاقی است که در زمان کودکی برایش وقوع یافت. آن اتفاق چنین بود که:

روزی پرنسس "افی" دزدکی از قصر پادشاهی خارج شد تا بر روی دریاچه یخزده‌ای که در همان نزدیکی قرار داشت به بازی مشغول گردد. همچنان که "افی" در حال بازی کردن بود به ناگهان لایه نازک یخ زیر پایش شکست و او به درون آب‌های یخزده دریاچه افتاد. سرانجام اینکه اگر پرنسس "افی" توسط دو پسر بچه‌ای که او را از آب بیرون کشیدند، نجات نمی‌یافت، یقیناً غرق می‌شد. با این اتفاق آن سه نفر با همدیگر دوست شدند. آن لحظه پسرها بدون علت به مشاجره با همدیگر پرداختند و پرنسس "افی" را که از سرما بخود می‌لرزید از یاد بردند. پرنسس نیز قبل از اینکه از آنها تشکر نماید، به سمت قصر پادشاهی روانه شد تا لباسش را عوض کند و کاسه‌ای سوپ گرم میل نماید. پرنسس "افی" همچنانکه سوپ را میل می‌کرد، به دو پسر می‌اندیشید که او را از غرق شدن نجات داده بودند. او بدینگونه لذت زیادی از خوردن سوپ گرم در خود احساس نمود و این لذت برای همیشه در وجودش ریشه دوانید آنچنانکه از آن روز به بعد هرگاه که سردش می‌شد و یا به سرما خوردگی دچار می‌گردید، به خوردن سوپ می‌پرداخت.

سال‌ها گذشتند و "افی" پرنسسی ۲۱ ساله شد. پادشاه فکر می‌کرد که موقع ازدواج تنها دخترش فرا رسیده است و باید پرنس مناسبی را برای "افی" بیابد.

پادشاه فردی مؤدب، منطقی و دوست داشتنی بود. او غالباً حتی از بسیاری وقایع مهم نیز بخاطر دختر عزیزش صرف نظر می‌کرد تا بتواند با پرنسس "افی" در سوارکاری و یا در خوردن سوپ همراهی نماید. "افی" حتی در زمانی که برای سرگرمی به نقاشی مشغول می‌شد، تنها به نقاشی و رنگ آمیزی انواع سوپ‌ها می‌پرداخت.

پرنسس "افی" هرگاه از خوردن سوپ‌ها دست می‌کشید آنگاه سوار بر اسب دلخواهش به سرکشی املاک پادشاهی اقدام می‌کرد. او همه چیزهای زندگیش را دوست می‌داشت. پرنسس خواستگاران را که از طرف پدرش به وی معرفی و پیشنهاد می‌گردیدند، افرادی کسل کننده و رقت انگیز می‌یافت. او گوا اینکه پدرش را بسیار گرامی می‌داشت اما نمی‌توانست فقط بر اساس میل و سلیقه پادشاه ازدواج کند. وی در آرزوی وصال شخص بخصوصی بود لذا همچنان به انتظار نشست.

پرنسس "افی" بسیار باهوش بود لذا ایده‌ای عجیب به نظرش رسید. او همواره پدرش را عزیز می‌داشت و می‌دانست که پدرش تا چه اندازه برای دخترش ارزش و احترام قائل است بنابراین موافقت کرد که به یک شرط خاص ازدواج نماید. او شرط گذاشت، مردی که می‌خواهد با او ازدواج کند باید بتواند بهترین سوپ دنیا را بپزد.

پادشاه برای مدتی در مورد این شرط اندیشید. او ریش‌های بلندش را در دست گرفت و ضمن نوازش آنها عمیقاً به این شرط عجیب فکر کرد. این موضوع بنظر پادشاه بسیار دشوارتر از آن چیزی بود که پیش از این تصور می‌نمود. از همه مهمتر اینکه بهر حال پرنسس "افی" بود که مسابقه را کارشناسی و داوری می‌کرد.

پادشاه نگاهی به استکان چای خوش رنگ و معطر روی میز مقابلش و سپس نگاهی به دختر زیبای خویش انداخت آنگاه تبسمی بر لبانش نقش بست. او با صدای نرم و تأثیرگذاری اظهار داشت: البته، بنظر من هم ایده بسیار جالبی است.

پادشاه دستور داد که به سراسر قلمرو پادشاهی خبر دهند که دخترش پرنسس "افی" قرار است با شخصی ازدواج کند که کامل‌ترین و خوشمزه‌ترین سوپ دنیا را بپزد.

به ناگهان ولوله و شوق عجیبی در مردان جوان افتاد. تمامی کتاب‌های آشپزی بفروش رفتند. مواد غذایی از قفسه فروشگاه‌ها ناپدید گردیدند و سرآشپه‌ها وارد کارزار رقابت شدند تا بهترین سوپ دنیا آماده گردد.

این زمان سرآشپزی که او را بزرگ‌ترین سرآشپز سرزمین پادشاهی می‌دانستند نیز خود را برای چالشی بزرگ آماده ساخت. او که نامش "باری جورج" بود، در یک شهر کوچک زندگی می‌کرد. "باری" اصولاً مرد جذابی نبود و بهیچوجه تحت تأثیر احساسات هیجانی دیگران قرار نداشت بلکه دیدگاهش با سایرین بکلی متفاوت بود. او همواره آرزو داشت که آنچه را می‌پزد، مورد توجه و قدردانی دیگران واقع شود. او صف طویل سرآشپه‌ها، پرنس‌ها و ولیعهدهایی را مشاهده می‌کرد که امیدوارانه به سمت

کاخ پادشاهی روان بودن و از مسیر سربالایی تپه منتهی به قصر صعود می کردند ولیکن دقایقی بعد با صورتی اندوهگین و کاسه‌ای خالی بر می گشتند.

"باری" تمام وقتش را به تکمیل نسخه یک سوپ کامل صرف کرد زیرا سال‌ها کارکردن و اعتباری که از این راه کسب نموده بود، از او فردی مناسب برای پیروزی در این مسابقه و نهایتاً همسری پرنسس "افی" ساخته بود. حقیقت اینکه "باری" هیچ علاقه‌ای به پرنسس "افی" نداشت. تمام رؤیاهای و آرزوهای "باری" این بود که بعنوان بزرگ‌ترین سرآشپز مملکتش شناخته شود و این زمان بهترین شانس بود که به او رویکرده بود.

سه هفته گذشت و پادشاه از این همه تأخیر در نتیجه گیری و یافتن همسری مناسب برای دخترش ناامید و مأیوس گشت. او امیدوارانه "افی" را تحت نظر داشت که موقرانه و مجدانه خم و راست می شد، کاسه‌های سوپ را آزمایش و سپس رد می کرد و همچنان منتظر داوطلبان بعدی می ماند. پادشاه اغلب از تماشای این مسابقه دیدنی به هیجان می آمد و حتی گاهاً "افی" زیبا را را مورد طعنه و طنز قرار می داد و تمایلات او را در مورد خوب بودن و بد بودن سوپ‌ها به ریشخند می گرفت. با همه این احوالات پادشاه بی صبرانه منتظر عاقبت کار مانده بود.

پرنسس "افی" اصلاً فرصت صحبت کردن نداشت. او آنگاه که آزمایش هر کدام از سوپ‌ها خاتمه می یافت، کاسه‌اش را پس می زد، لبانش را پاک می کرد، بینی‌اش را همانند یک موش بالا می کشید و خیلی کوتاه و مختصر می گفت:

بسیار خوب است اما من چیز بهتری می خواهم.

زمانیکه نوبت به "باری" رسید، همه‌های در اطراف قصر برپا شد، جمعیت تجمع نموده و او را یکصدا تشویق و امیدوار می نمودند تا با قدم‌های استوار از تپه بالا رود و وارد قصر گردد. آن‌هایی که او را نمی شناختند، تصور می کردند که او شخصی عجیب با ویژگی‌های منحصر بفرد است زیرا "باری" اصولاً شخصی ژولیده، لاف زن و عصبانی با صورتی متمایل به قرمز بود.

"باری" از پله‌های قصر بالا رفت و در ردیف آخر صف داوطلبان ایستاد. آیا او بزودی حسرت سال‌های عمرش را خواهد خورد که تمامی آنها را وقف آشپزی نموده بود؟

"باری" ممکن بود که فردی ژولیده و از نفس افتاده باشد ولی او اینک بسیار مطمئن می نمود و بدینگونه پرسنل قصر و حتی پادشاه نیز مطمئن، دلگرم و امیدوار گشته بودند که عاقبت فرد مورد نظر را یافته‌اند. حتی "افی" زیبا نیز انتظار داشت که این زمان همه چیز به خوبی و خوشی به پایان برسد. پرنسس "افی" قاشق مخصوص را آماده نمود و مقدار کمی از سوپ را برداشت و آن را بو کشید. پرنسس تبسمی کرد. پادشاه هم متبسم شد. "باری" هم از روی خودستایی سرش را به علامت خوشنودی و شاید هم پیروزی تکان داد.

پرنسس "افی" چشمانش را بست و اندکی از سوپ را چشید آنگاه گفت:

هوم، بسیار دوست داشتنی است. پادشاه به افتخار این واقعه شروع به کف زدن و تشویق "باری" نمود و خدمتکاران قصر نیز هلله و فریاد شادمانی سردادند. همچنان که پادشاه برای دست دادن با "باری" بسویش به راه افتاد، به ناگهان "افی" مسیر پادشاه را قطع کرد و گفت:

اما ... او مکشی کرد سپس به آرامی ادامه داد:

در این سوپ یک چیزی کم است.

"باری" به گوش‌هایش باور نداشت، صورتش بسیار قرمز شد و حالتی اعتراضی و عصبانی به خود گرفت و فریاد زد: در این سوپ یک چیزی کم است؟

او سینی و کاسه سوپ را به گوشه‌ای انداخت سپس با گام‌های محکم به طرف درب خروجی قصر رفت بطوریکه تمامی خدمتکاران از سر راهش کنار کشیدند.

لحظاتی بعد کلیه خدمتکاران به سر کارهایشان برگشتند. پادشاه نیز تبسمی زورکی بر لبانش آورد و سلانه سلانه به اندرونی قصر برگشت تا اندکی بیاساید. تنها "افی" همچنان در آنجا باقی ماند. او سعی داشت تا باقیمانده سوپ‌هایی را که بر روی میز ریخته بودند، نجات بخشد زیرا بهر حال سوپ خوشمزه‌ای بود.

از بیرون پنجره کاخ پادشاهی، سایه فردی ناشناس به پرنسس زیبا خیره مانده بود اما او نیز متعاقب رفتن سرآشپز از نظرها ناپدید گشت. "باری" از جمع مردم شهر انگار دود شد و به آسمان رفت. او اصلاً توجهی به هشدارهای خدمتکاران هم نکرد. جمعیت دوستدارانش در شهر منتظرش بودند و حتی پوستری با عنوان "پادشاه باری، پادشاه آینده" در خارج از رستوران‌ش نصب کرده بودند.

"باری" همچنین هیچ توجهی به فردی نداشت که سایه وار او را تا کوچه تاریک پشت آشپزخانه بزرگ رستوران‌ش تعقیب می‌کرد لذا بمحض اینکه او از درب عقبی وارد آشپزخانه شد آنگاه با حالتی مشوش و درهم ریخته در مقابل دیگ‌ها و قابلمه‌ها نشست و سرش را در دستانش قرار داد.

"باری" تصمیم داشت که به رختخواب برود و به استراحت پردازد اما به ناگهان از صدایی که از حیاط شنید، از جایش پرید. او درحالی‌که یک قاشق چوبی بلند و کاسه‌ای شیشه‌ای را در دست داشت، خود را به طرف درب آشپزخانه کشاند و آماده مقابله با سگ‌های ولگردی شد که همواره تلاش می‌کردند تا غذاهایی را که توسط کارکنان آشپزخانه برایشان پرتاب می‌شدند، از چنگ همدیگر بقاپند.

"باری" درب حیاط پشتی را گشود و وارد آنجا شد ولی هیچ چیزی در آنجا ندید.

وقتی که او مجدداً به آشپزخانه برگشت و درب را پشت سر خودش بست آنگاه با فردی عجیب و اسرار آمیز مواجه گردید بطوریکه از روی تعجب کاسه شیشه‌ای از دستش فرو افتاد و خرد شد. آن شخص "فرانک" نام داشت و به‌هیچ‌وجه از "باری" عجیب و غریب‌تر نبود. "فرانک" در حقیقت برادر "باری" محسوب می‌شد.

آندو این زمان چشم در چشم همدیگر دوختند.

"فرانک" جوان‌تر، کمی بلندتر و تا حدی لاغرتر از "باری" بنظر می‌رسید. او لباسی نسبتاً عجیب، جالب و درخشان بر تن داشت که بنظر خارجی می‌آمد ولیکن خودش این موضوع را قبول نداشت و آن را عجیب نمی‌دانست.

"فرانک" مردی خوش قیافه بود که اینک با اطمینان خاطر در مقابل برادر بزرگترش قرار داشت. "باری" و "فرانک" بهترین برادران موجود نبودند. آن‌ها در تمام دوره زندگی با یکدیگر جدال داشتند زیرا هر کدام معتقد بود که بر دیگری برتری و ارجحیت دارد. آن‌ها علاقمندی‌ها و تمایلات مشترکی داشتند، حتی ورزش مشابهی را بازی می‌کردند اما هیچگاه بر سر چیزی به تفاهم نمی‌رسیدند. این بود که سال‌ها پیش از همدیگر جدا شدند لذا "فرانک" که مسن‌تر بود و علاقه‌ای به مسافرت نداشت، در همان شهر باقیماند و برادرش "فرانک" به مسافرت رفته بود.

"فرانک" نیز همانند "باری" سرآشپز بود. او پنج سال اخیر را به مسافرت در اطراف و اکناف جهان مشغول بود. وی ادویه جات گوناگونی را با طعم‌های مختلف از هر کشوری که دیدار می‌کرد، جمع آوری می‌نمود و در کیسه‌های کوچک چرمی که از کمر بندش آویزان بودند، همراه داشت.

"فرانک" تلاش نمود تا خود را در پوسترها متصور سازد لذا بفکر افتاد تا سوپ کاملی را برای پرنسس "افی" بپزد. او برای برادرش "باری" توضیح داد که چگونه ماجرای عدم پذیرش سوپ او را توسط پرنسس از پنجره قصر پادشاهی دیده است. "باری" نمی‌توانست بیش از این به صحبت‌های برادرش گوش فرا دهد. او نمی‌خواست که مورد شماتت برادر کوچکترش در رابطه با سوپ نافرجامش قرار گیرد. "فرانک" مجدداً اظهار داشت که چگونه قلبش با دیدن پرنسس زیبا سریع می‌طپیده است. "افی" در نظرش بسیار زیبا می‌آمد تا حدی که "فرانک" را دلباخته خویش کرده بود.

این زمان "باری" قبل از اینکه سخنان "فرانک" به پایان برسند، در بالای پله‌ها ناپدید شد. "فرانک" تمام شب را در آشپزخانه برادرش بسر آورد و مواد غذایی مختلف را بکار گرفت تا شاهکارش را خلق کند. او می‌خواست تا بیش از هر چیز و هر کس صرفاً پرنسس "افی" را تحت تأثیر قرار دهد. او کمر بند چرمی‌اش را از کمر گشود و مقادیری از برخی ادویه جات مخصوصش را انتخاب نمود و درون سوپ ریخت تا سرشار از مزه‌ها و انرژی گردد. بدبختانه "فرانک" اصلاً سرآشپز برجسته‌ای نبود و در حقیقت تا حدود زیادی از این هنر بی‌نظیر کم بهره بود اما باور داشت که عشقش به پرنسس در این راه به کمکش خواهد آمد.

"فرانک" پختن سوپ را به پایان رسانید و مقداری از آن را درون کاسه‌ای ریخت آنگاه به طرف دروازه قصر پادشاهی به راه افتاد. او پس از اینکه به آنجا رسید، با ضرباتی محکم و با صلابت بر درب عظیم قصر نواخت.

آن زمان صبح بسیار زودهنگامی بود لذا پرنسس "افی" بتازگی از رختخواب برخاسته و در قصر به گشت و گذار مشغول بود. وقتی که "افی" درب قصر را گشود، بفوریت احساس نمود که عشقی عمیق از "فرانک" در دلش نقش بسته است. او تاکنون چنین احساسی را در مورد هیچ فرد دیگری در خودش سراغ نداشت و در حقیقت او تاکنون بجز سوپ‌ها به چیزی دیگری عمیقاً فکر نکرده بود.

پرنسس "افی" بلافاصله "فرانک" را به داخل قصر دعوت نمود و بدون اینکه چشم از "فرانک" بردارد، با صدایی رسا پدرش را به آنجا فراخواند.

پادشاه هیچ اطمینانی به برنده شدن "فرانک" نداشت. او مشاهده کرد که دخترش تحت تأثیر این مرد غریبه قرار گرفته است ولیکن قول و قرارهایشان پایرجا بودند و می‌بایست اجرا شوند. همه مستخدمین و کارگزاران قصر می‌دانستند که اگر براستی او نتواند بهترین سوپ دنیا را بپزد آنگاه پادشاه هیچگاه اجازه ازدواجش با "افی" را نخواهد داد.

میز مراسم را بلافاصله آماده ساختند و کاسه سوپ "فرانک" را بر رویش گذاردند. اگر این سوپ خارق‌العاده نبود آنگاه پرنسس "افی" می‌بایست حقیقت امر را اعلام نماید. مستخدمین کاسه سوپ گرم را مقابل پرنسس "افی" قرار دادند. پرنسس به جانب "فرانک" نگریست و تبسم نمود. "فرانک" نیز متقابلاً چنین کرد و کاسه سوپ را مؤدبانه به وی تعارف نمود.

پرنسس "افی" قاشق مخصوصش را برداشت و در داخل سوپ فرو برد. او بسیار امیدوار بود که آن بهترین سوپ دنیا باشد سپس بلافاصله وقتی که قاشق را به دهانش نزدیک کرد، به ناگهان درب‌های بزرگ قصر با قدرت و شدت گشوده شدند و این صدا به گوش رسید:
لطفاً صبر کنید.

او "باری" بود. وی که به صحبت‌های "فرانک" در شب پیش گوش داده بود و از عشق و علاقه برادرش به پرنسس آگاهی داشت، صبحگاهان بفر افتاد تا اندکی از ادویه جات "فرانک" را در نسخه آپی خویش استفاده کند. "باری" در پایان اندکی از سوپ حاصله چشید و چون کاملاً رضایت یافت، بلافاصله مقداری از آن را در کاسه‌ای ریخت و به سمت قصر شتافت.

"باری" ادامه داد: "فرانک"، شما اشتبهاً سوپ دیگری را برداشته‌اید. این یکی سوپ شما است. پرنسس "افی" دقیقاً در دو برادر نگریست و به ناگهان آندو را بسیار آشنا یافت. آن‌ها همان دو برادری بودند که در دوران کودکی به وی کمک کرده و از دریاچه یخزده نجاتش داده بودند.

"فرانک" متحیر مانده بود اما "باری" با پافشاری و اصرار زیاد موفق شد تا پرنسس "افی"، پادشاه و مستخدمین قصر را به تعویض سوپ‌ها متقاعد سازد. سرانجام "باری" چشمکی به "فرانک" زد و به او فهماند که باید کاسه سوپ جدید را بر روی میز بگذارد.

"پرنسس" پیاله سوپ را جلوتر کشید و به آزمایش آن پرداخت. بناگهان چشمانش از تعجب و شادمانی کاملاً گشوده شدند و برقی خاص از آنها جهیدن گرفت. او با شادمانی اظهار داشت:

این همان چیزی است که همیشه آرزو داشتم. این بهترین سوپ دنیا است. پادشاه نزدیکتر آمد تا بفهمد که آیا دخترش حقیقتاً راست می‌گوید یا نه؟ زیرا او این را بهیچوجه باور نداشت.

لحظاتی بعد پادشاه متقاعد شد و بخود آمد. او بازوانش را بر اطراف بدن "فرانک" قرار داد و گفت: پسر، صمیمانه تبریک می‌گویم. "فرانک" نیز بلافاصله دستان پرنسس "افی" را در دستانش گرفت و از او خواست تا با وی ازدواج نماید.

هنوز لحظاتی نگذشته بود که این پاسخ شنیده شد: آه، بله البته.

پادشاه دستور داد تا کلیه ملزومات و امکانات انجام مراسم را بفوریت آماده سازند و هنوز یک ماه از این ماجرا نگذشته بود که آندو به عقد و ازدواج همدیگر درآمدند.

"فرانک" هیچگاه نفهمید که چرا برادرش "باری" آن زمان به کمکش شتافته بود. شاید او می‌خواست است که برادرش را خوشحال سازد و شاید هم اثبات کند که فقط او در صورت فراهم بودن کلیه مواد لازم می‌تواند بهترین سوپ دنیا را بپزد.

به هر حال تمامی آنها تا سال‌ها با شادی و خوشی در کنار همدیگر سعاداتمندانه زیستند و با شادی و صمیمیت به زندگی پرداختند. ■



داستان ترجمه «طرف دیگر»

نویسنده «تورگوت سای»؛ مترجم «ن. یوسفی»

وقتی کلاس پنجم بودم در محله‌مان یک مغازه عتیقه فروشی بود. صاحب مغازه مرد بلندقد و مسنی بود که معمولاً در اطاق نیمه تاریکی در انتهای راهرو، پشت میزی می نشست و کتاب می خواند. اما آن چه مرا جذب مغازه می کرد نه آن مرد مسن بود و نه کهنگی رعب آور مغازه‌اش، من مجذوب مدال کهنه‌ای بودم که پشت ویتترین مغازه قرار داشت.

روی مدال، نقش مردی نیمه برهنه با ریش بلند و عضلات ورزیده بود-شاید یکی از خدایان باستانی یونان- که نیزه بلندی را تا نیمه در دهان اژدهایی فرو برده و سعی داشت او را از پای در آورد. بر دو شانه مرد دو پرنده نشسته بودند که یکی شان بسیار زیبا و آن دیگری بسیار زشت بود.

در آن سالهای کودکی بیش از آن که کنجکاو باشم بدانم معنای نقش روی مدال چیست می خواستم بفهمم در آن طرف دیگرش چه نقشی بود؟

هرگز نتوانسته بودم شجاعت خرج داده و وارد آن مغازه ترس آور بشوم و از آن مرد مسن قد بلند بخواهم تا طرف دیگر مدال را نشانم بدهد. یکی دو سال بعد هم به واسطه ما موریت پدر آن شهر را رها کرده به شهری دیگر رفته بودیم و من در شهری دیگر با کنجکاوی آن چه در طرف دیگر مدال نقش خورده بود، کودکی ام را به سر آورده بودم...

سال‌ها بعد شرکتی که در آن کار می کردم مرا جهت پروژه‌ای به خارج از کشور فرستاد و در یکی از محلات قدیمی در مرکز شهر آپارتمان کوچکی در طبقه سوم یک ساختمان برایم اجاره کرده بود. اگرچه ساختمان ما در مقایسه با ساختمانهای اطراف نو به نظر می رسید اما باز هم ساختمانی دست کم بیست سی ساله بود.

یک روز یکشنبه در بالکن آپارتمانم نشسته بودم. بعد از بارانی که یک هفته بود بی وقفه باریده بود آفتاب با درخشندگی خاص در آسمان آبی بی ابر دیده می شد. کوچه پر جنب و جوش بود سالمندان عازم کلیسا و جوانترها مشغول گردش و ورزش بودند. من هم در بالکن خانه‌ام نشسته و به نقش‌های روی گلدان سنگی بزرگی که زیر نور خورشید در بالکن روبرویی می درخشید دقیق شده بودم؛ یک فرمانده رومی سرپا ایستاده و در سمت راستش زنی با چهرهای اندوهناک و گیسوانی که در پشت سرش جمع شده بود، قرار داشت که دو بازویش را گرد بازوی راست فرمانده گره کرده و سرش را بر شانه او تکیه داده بود. در سمت چپ فرمانده رومی، زنی جوان با گیسوان بلند و مجعد روی صندلی نشسته بود و دست چپ فرمانده را بر روی سینه‌هایش با دو دست سفت می فشرد.

فرمانده بی اعتناء به هردوزن، نگاه به دوردستها داشت. آیا به نبردی می‌اندیشید که در آینده‌ای نزدیک قرار بود در گیرش شود ویا آن که به انتخابی که دیر یا زود می‌بایست بین این دو زن انجام می‌داد می‌اندیشید. بدون شک حواسش در جای دیگری بود. اما کجا؟ من که نمی‌توانستم حدسی بزنم. وقتی به این نقش روی گلدان دقیق شده بودم با خودم فکر کرده بودم که آیا ادامه این داستان ممکن بود در طرف دیگر گلدان باشد؟ شاید اگر می‌توانستم آن طرف دیگر را ببینم نگاههای هر سه آنان معنایی دیگر پیدا می‌کردند. بی شک گلدان سنگی دیر زمانی بود که همانجا قرارداشت زیرا که در قسمت تحتانی و هم چنین در نقاط مماس بر دیوار می‌شد سبزی خزه‌ای را دید که در زیر نور خورشید می‌درخشید. صاحبخانه زنی پیر بود که در آن خانه به تنهایی زندگی می‌کرد. حداقل از روزی که من به اینجا نقل مکان کرده بودم احدی را در خانه او ندیده بودم. خود را به گرمی خورشید درخشنده آنچنان وا گذاشته بودم که عبور سریع روز یکشنبه را اصلاً حس نکرده بودم و عصر شده بود.

چند روز بعد زن همسایه را دم در دیدم. از این در و آن در گفتیم و بعد در حالی که با سر پنجره ساختمان مقابل را نشان می‌دادم پرسیدم: "این خانم پیر کس و کاری نداره؟" زن همسایه که بی قرار این پرسش بود شروع کرده بود به تعریف کردن: "این خانم مسن اهل اینجاها نیست، سال‌ها قبل از پایتخت دل به یک ولگرد عوضی باخته از پی او راهی اینجا شده و با او ازدواج کرده ساکن این شهر شده بودند. مردیکه کس و کار درست حسابی نداشت، تنها کاری که بلد بود بریدن تنه درختها بود، در آن ساله در این حوالی صنایع چوب رونق داشت مرد هم با بریدن درختها شکمشان را سیر می‌کرد. آدم قوی و تندرستی بود. از آن دسته مردها که زنهای دهاتی را زود خر می‌کنند. بچه دار نشده بودند. زن از این موضوع خیلی ناراحت بود. شاید مرد هم ناراحت بود و از این رو بود که دائم مشروب می‌نوشید و مست می‌کرد. پنج شش سالی اینطور سر کردند بعد مردیکه به یک دختر بیچه شانزده ساله که در یکی از رستوران‌های شهر گارسونی می‌کرد گیر داد. عاشقش شده بود. می‌خواست با او ازدواج کند. خانواده دختر قبول نکرد. مردیکه هم او را فراری‌اش داد و با هم زدند به چاک. زن بدبخت خیلی سعی کرد تا از این سرخوردگی زیاد متأثر نشود. بالاخره یک کاری در این حوالی پیدا کرد و استخدام شد و تا بازنشستگی‌اش سال‌ها هم‌جا کار کرد. از شوهرش هرگز خبری دریافت نکرده بود."

خانم همسایه کف دو دستش را به هم چسبانده و انگاری می‌خواست دعا کند دو دستش را در مقابل سینه‌اش تکان تکان داده و گفته بود: "البته این چیزهایی بود که او به ما تعریف کرده. کسی چی می‌داند شاید طرف دیگر قضایا چیز دیگری بود!"

عصرها در بازگشت از سر کار کنار پنجره می‌نشستم و به موزیک گوش می‌کردم و یا کتابی می‌خواندم. گاهی خانم پیر را در آپارتمانش می‌دیدم که پشت پرده‌هایش مانند شبی می‌گذرد.. به آرامی گام برداشته و دائم جای اشیاء مختلف را در آپارتمان نیمه تاریکش دائم تغییر داده و وقت می‌گذراند گاهی هم بر روی میز نهارخوری را جعبه‌هایی را باز می‌کرد و عکسهای زرد شده قدیمی را یک به یک بیرون می‌کشید و تماشا می‌کرد.

گاهی با خودم راجع به داستان زندگی او فکر می‌کردم و سعی می‌کردم طرف دیگر قصه را حدس بزنم؛ شاید اصلاً مرد ولگرد جایی نرفته بود، زن که متوجه شده بود مرد می‌خواهد با دختر جوان فرار کند او را زهرکش کرده بعد هم جسدش را تکه تکه کرده زیر میز نهار خوری چال کرده و رویش را پوشانده بود. هرچی بود مردیکه کس و کاری نداشت و هیچکس کنجکاو نشده بود بداند او کجاست و خانواده دختر جوان هم او را برای اینکه آن مرد را فراموش کند به شهری در جنوب و نزد خویشاوندان دورشان فرستاده بودند.

شاید هم آنطور نشده و اینطور شده بود؛

دختر جوان توانسته بود به مرد ولگرد چیزهایی را که او نداده بود بدهد از همه بالاتر پسری خوشگل داده بود که مرد را واداشته بود به خانه و خانواده‌اش وابسته شود ولگردی را کنار گذاشته آدم حسابی شود بعد هم صاحب بچه‌های دیگری شده بودند...

گاهی می‌خواستم به خانه زن پیر رفته و به بهانه دیدن طرف دیگر گلدان از طرف دیگر قصه زندگی‌اش سر در بیاورم اما هرگز این کار را نکردم.

شاید هم می‌ترسیدم، نه آنکه از طرف دیگر حقیقت بهراسم بلکه آنچه مرا می‌ترساند این بود که اصلاً طرف دیگری وجود



داستان کوتاه «در پی بیلی پرسفیده»

نویسنده «پرسیوال اورت»، مترجم «محبوبه شاکری مطلق»

نوشته پرسییوال اورت^{۷۹}

الیور کمپل بیلی پرسفیده را ندیده بود. اسمش هم نشنیده بود. اما یادداشتی بر درب پشتی خانه‌اش، او را ۹ صبح یکشنبه‌ای سرد و زمستانی به محله سرخپوست‌ها کشاند.

«گره‌اسب‌های دوقلو در مزرعه آراپاهو»

برای خرید با بیلی پرسفیده تماس بگیرید.

امضای "بیلی پرسفیده" پای یادداشت بود. پایش را که گذاشت بیرون از خانه، چشمش به یادداشت افتاد. اثری هم از کسی نبود. به سگش، نشسته کنار پایش، نگاه کرد. سر بزرگ لابرادور^{۸۰} دوازده ساله از لبه صندلی آویزان بود.

الیور گفت: «تو دیگه همچین‌هام سگ نگهبان نیستی. قراره آگه کسی وارد حیاط شد به من خبر بدی.» سگ واکنشی نشان نداد.

الیور دلش نمی‌خواست این‌همه راه را تا مزرعه محله سرخپوست‌ها برود و چیزی هم دستگیرش نشود، برای همین کنار چراغ راهنمایی زرد چشمک‌زن در اتته^{۸۱} ایستاد.

اتته یک فروشگاه-پمب‌بنزین بود و یک چراغ چشمک‌زن زرد. از وانتش پیاده شد و از میان برف‌های تازه نشسته به سمت فروشگاه رفت و وارد شد. برف‌های کفشش را روی پادری پلاستیکی پوشیده از گل تکان داد. فروشنده جوان سرش را بالا نیاورد. الیور از یکی از راهروهای باریک، پشت پیشخوان رفت و برای خودش فنجان بزرگ قهوه ریخت. در راه برگشت، کیک مافین بلوبری^{۸۲} بسته بندی‌شده‌ای هم برداشت و هر دو را روی پیشخوان گذاشت. زن جوان خمیازه کشید: سه دلار.

اولیور با بهتی مضحک گفت: سه دلار؟

زن بدون مکث یا توجهی گفت: باشه دو دلار و نیم.

الیور سه دلار داد و گفت: من دنبال بیلی پرسفیده‌ام.

- چرا؟

- یه یادداشت درباره‌ی یه اسب برام گذاشته.

- نه! میگم یعنی چرا اینجا دنبالش می‌گردی؟

^{۷۹} پرسییوال اورت نویسنده سیاه‌پوست امریکایی متولد ۱۹۵۶ است. لیسانس فلسفه و فوق لیسانس داستان نویسی دارد و هم‌اکنون در دانشگاه کارولینای جنوبی، نویسنده‌ی خلاق و مطالعات امریکاناسی را تدریس می‌کند. تا کنون بیش از ۲۵ کتاب شامل رمان، مجموعه داستان و یک کتاب کودک نوشته است. بعضی از آثار او عبارتند از پوست سیاه او، لیزا، همراه من به دوردست بیا، آن که گذاشت و رفت، آب خیز، تابلو نقاشی بزرگ و مملکت خداوند.

^{۸۰} نوعی سگ شکاری

^{۸۱} Ethete

^{۸۲} نوعی میوه شبیه تمشک، قرمقاط

- اینجا باید زندگی کنه دیگه. منظورم محله سرخپوست‌هاست.
- اونجا سرخپوست‌ها زندگی می‌کنند.
- الیور بسته کیک مافینش را باز کرد و تکه‌ای گاز گرفت و از پنجره به برف که دوباره می‌بارید نگاه کرد.
- بیلی پر سفیده رو می‌شناسی؟
- می‌شناسم.
- مگه سرخپوست نیست؟
- زن با سر جواب منفی داد.
- پس "پر سفید" فامیلیشه؟
- این رو دیگه دبايد از خودش بپرسی. «آراپاهو»^{۸۳} نیست «شوشونی»^{۸۴} و «کراو»^{۸۵} و «چی‌ین»^{۸۶} هم نیست.^{۸۷} من فقط همین رو می‌دونم.
- پس باید «سو»^{۸۸} باشه.
- سو، بلک‌فوت^{۸۹}، گراس ونچر^{۹۰} و پایوت^{۹۱} هم نیست.
- که این طور!
- پسر سفیدِ قدبلندِ لاغریه، با موهای بافتهٔ بلوند و چشمهای آبی. چند سال پیش سر و کله‌اش این طرف‌ها پیدا شد و بهش نمی‌اومد دورگه باشه.
- اولیور قهوه‌اش را مززه کرد.
- از دخترای سرخپوست خوشش می‌ومد و با چندتایی شون دوست شد. براشون اونقدر دونات خرید که چاق شدن و ولشون کرد. حالا رفته شهر و دنبال دخترای مکزیکیه. این چیزیه که من شنیدم.
- اولیور گفت: تو یادداشتش نوشته بود کره‌های دوقلویی در مزرعه به دنیا اومدن. چیزی راجع بهش شنیدی؟
- شنیدم. خبرش همه جا پیچیده. دوقلوها. شانس می‌یارن.

⁸³ Arapaho

⁸⁴ Shosone

⁸⁵ Crow

⁸⁶ Cheyenne

⁸⁷ نام قبایل سرخپوستی در ایالات متحده

⁸⁸ Sioux

⁸⁹ Blackfoot

⁹⁰ Gros Venture

⁹¹ Paiute

- خوب حالا! این پرسفیده چه ربطی به اسبها داره؟

- نظری ندارم! اهمیتی هم برام نداره. تا وقتی این طرفها آفتابی نشه، مشکلی با این بیلی — حالا هرچی که اسمش هست — ندارم.

اولیور نگاهش کرد. - چون مطمئنم پرسفیده نیست.

اولیور سری تکان داد.

- خوب، ممنون که باهام حرف زدی.

- موفق باشی.

در باز شد و هیرام شکسپیر، همراه طوفانی از هوای سرد وارد شد. مرد درشتی بود و صدایی نازک داشت که به قد و قواره‌اش نمی‌خورد.

اولیور گفت: هیرام!

هیرام گفت: «سلام این‌ورا چه کار می‌کنی مرد سیاه!»

- اومدم دوقلوها رو ببینم.

- خبرها زود می‌پیچه. یه چیزی. تو از کجا فهمیدی؟

- یکی به اسم بیلی پرسفیده برام یادداشت گذاشته.

- می‌شناسیش؟

- تا حالا ندیدمش.

- پس بهش نزدیک نشو. بد دردیة!

- دارم پرس‌وجو می‌کنم.

اولیور به فنجان‌ش نگاه کرد. آگه من رو ببری کره‌ها رو ببینم برات یه فنجون قهوه می‌گیرم.

- تو رانندگی می‌کنی.

اولیور گفت: حتماً!

- هیرام گفت: از رانندگی تو برف متنفرم. چشمام رو میزنه. البته آفتابی هم که باشه نور چشمام رو

میزنه.

هیرام فنجان بزرگ دیگری از قهوه پر کرد و اولیور پولش را داد. بیرون زدند، روی برف‌های تازه راه رفتند و سوار وانت اولیور شدند. تاک خودش را کشید وسط آن دو و نشست. سرش هم قد سر دو مرد

شده بود. هیرام دستی به سر سگ کشید. «به نظر سگ خوبیه!»

- نسبت به سنش خوبه.

- کاش یکی این رو به من می‌گفت.

- من می‌گم.

هیرام از شیشه عقب به رد ماشین نگاه کرد. الیور چند بلوک سبک پشت چرخ‌های عقب بسته بود تا ماشین روی برف سر نخورد. هیرام سری تکان داد.

- فکر خوبیه. بلوک‌ها رو می‌گم.

بعد شروع کرد به عوض کردن موج رادیو. روی ایستگاهی محلی تنظیمش کرد.

الیور پرسید: از این آشغال‌ها خوشت میاد؟

هیرام گفت: موسیقی محلیه. سرخپوست‌ها هم محلی‌اند دیگه.

شروع کرد به خواندن با آهنگ.

- بگو ببینم، بیلی پرسفیده را از کجا می‌شناسی؟

- نمی‌شناسمش. اسمش هم نشنیده بودم تا امروز که برام یه یادداشت گذاشته بود که برای خریدن کره‌ها باهش تماس بگیرم. کی به دنیا اومدن؟

- دیشب، مال جرج گوزنه‌اند.

- پس مال بیلی پرسفیده نیستن؟

هیرام بلند زد زیر خنده. «بیلی پرسفیده؟»

- تو یادداشتش نوشته بود آگه خواستم کره‌ها رو بخرم باید با بیلی پرسفیده تماس بگیرم.

- بهتره بگی بیلی سفیده. حتی لباس تنش هم مال خودش نیست. البته آگه لباسی تنش باشه.

- مال جرج‌اند. که این‌طور! جرج خبر داشت قراره اسبش دوقلو بیاره؟

هیرام سرش را تکان داد.

- مادیون خیلی بزرگ شده بود، اما نه اونقدرها، می‌دونی که. این طرف‌ها کسی برا اسکن و سونو پول نمی‌ده. هیچ‌کی این کار رو نمی‌کنه. می‌دونی چقدر پول اسکن می‌شه؟

الیور سر تکان داد که می‌فهمد. درجه گرمکن شیشه را زیاد کرد و با دستکشش شیشه جلو را پاک کرد.

- فک کنم تو زیادی نفس می‌کشی.

- سرخپوست‌ها یک سوم بیش‌تر از سفید پوست‌ها و یک چهارم بیشتر از سیاه‌ها نفس می‌کشن.

- چرا؟

- هوای ویژه^{۹۲}

- قضیه‌اش چیه؟

هیرام خندید.

- واسه سرخپوست‌های اصیله!

- موندم چرا این پسره در خونۀ من اون یادداشت رو گذاشته؟

^{۹۲} در متن اصلی از اصطلاح FBI Air استفاده شده که هیرام به شوخی برای عبارت Fool Blooded Indian به معنی سرخپوست اصیل، به کار برده.

- بد دردیۀ! من موندم قضیه کره‌ها رو از کجا می‌دونسته؟ شنیدم چند هفته پیش دانی ماس^{۹۳} و ویلسون آنیل^{۹۴} از محله سرخپوست‌ها انداختنش بیرون. حسابی کتکش زدن.
- می‌گم شاید هم بدون اینکه بدونم کیه دیده باشمش.
- خوب پس باید یادت بیاد. پسرِ درشتیه با موهای قرمز و سبیل گنده.
- اولیور به جاده‌ای خاکی که آن را شخم نزده بودند پیچید. پرسید: فکر می‌کنی عیبی نداره بریم تو این جاده؟
- هیرام شانه بالا انداخت.
- تا وقتی آدم‌های قبیله شخمش نزدن. یکهو پیداشون می‌شه و کاری می‌کنن دیگه نشه از هیچ‌جا رد شد.
- شهری‌ها هم همین‌طورن. یه راه درب و داغون رو دست می‌گیرن و غیر قابل عبورش می‌کنن.
- همشون سر و ته یه کرباسن. لنگه هم‌اند.
- دو قلوها رو تا حالا دیدی؟
- هیرام سر تکان داد.
- اما شنیدم که حسابی هم قد و قواره‌ان و قوی هم هستن.
- طبیعی نیست.
- اینجوری شنیدم. خودم ندیدمشون. می‌گن حال مادیون هم خوبه. دامپزشک اومده و باورش نمی‌شده.
- دامپزشک کی بوده؟
- سام اینیس.
- اولیور سری تکان داد.
- بارش برف کمی شدت گرفته بود.
- هیرام از شیشه ماشین «اول کریک هیلز^{۹۵}» را نگاه می‌کرد.
- پدرم هیچ‌وقت پاش رو تو این کوه‌ها نداشت. می‌ترسید. می‌گفت اونجا جادوگر داره. خندید.
- اولیور پرسید: «چی‌اش خنده داره؟»
- اون کشیش توی سنت... حالا اسمش هرچی هست، ازم پرسید به خدا اعتقاد دارم؟ تو چشمات نگاه کردم و گفتم: «چرا که نه لعنتی؟» بعد بهش گفتم: «سؤال آینه که اون هم به من اعتقاد داره؟» خوشش نیومد. فک کنم دوست نداشت توی کلیسا بگم لعنتی.
- تو کلیسا چه کار می‌کردی؟
- برای شراب مقدس میرم اونجا. تنها چیزیه که گیرم میاد. زخم نمی‌ذاره مشروب و این چیزا بخورم.

⁹³ Danny Moss

⁹⁴ Wilson O'Neil

⁹⁵ owl creek Hills

- زن من هم نمی‌ذاره.

- ازدواج کردی؟ کی بوده که با تو ازدواج کرده؟

اولیور گفت: «عقلش سر جاش نیست!»

اولیور وانت را تا محوطه مزرعه کشاند. چند نفر بیرون انبار علوفه اصطبل ایستاده بودند. دیگر برف نمی‌بارید و کم‌کم خورشید از پشت ابرها بیرون می‌آمد. پیاده شدند و به سمت مردهایی که نزدیک دروازه ورودی ایستاده بودند رفتند. تاک از کنار اولیور جُم نخورد.

کره‌ها با پاهای لاغر و خمیده کنار مادرشان، اسب سرخپوستی درشت‌هیکلی با کفل‌های پُر، ایستاده بودند. کره‌ها کاملاً شکل هم بودند، با پوستی به رنگ آهو که مثل شعله آتش برق می‌زد. به اولیور گفتند: «درست مثل پدرشون! کی می‌تونست فکرش رو بکنه که دووم بیارن اما حالا سرپا اند.

اولیور پرسید؟ «به دنیا اومدنشون چه طوری بود؟»

مرد چاقی که اسمش اسکار بود ته سیگارش را در برف‌ها انداخت و گفت: می‌دونم که دیشب حول و حوش ساعت نه بود. من به اینیس زنگ زدم و اون بلافاصله راه افتاد و حدود ۱۰ اینجا بود. بعد همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد. دامپزشک اولی رو بیرون کشید. آسون نبود. سر و سُمش دیده می‌شد. با خودش یه چیزایی گفت. میدونی که اخلاقش چه جوریه. دستش رو برد تو تا پاش رو آزاد کنه و بعد شنیدم که می‌گه: «این دیگه کوفتیه؟» تا اون موقع نشنیده بودم اینیس این طوری حرف بزنه. گفت که باورش نمیشه اما یه سر دیگه هم زیر دستش حس کرده. من هم باورم نمی‌شد. چند تا از مردها با این که داستان را شنیده بودند سوت کشیدند.

- دامپزشک گفت یکی دیگه هم هست؛ از حرفش هم بر نمی‌گرده. هرکاری می‌تونست براشون کرد و تا همین چند ساعت پیش همین جا بود.

اسکار به اولیور نگاه کرد. «تو اینجا چه کار می‌کنی؟»

- من یه یادداشت درباره‌ای این پسرا داشتم.

اسکار گفت: «سام اینیس که تمام شب اینجا بود.»

- یادداشت از بیلی پرسفیده بود.

مردها ساکت شدند.

یکی از مردها پرسید «اون رو از کجا می‌شناسی؟»

اولیور گفت: «تا حالا ندیدمش.»

- چرا برات یادداشت گذاشته؟

- نمیدونم.

اسکار گفت: «عوضی! به مری میلو دوپیست دلار بدهکاره.»

هیرام پرسید: «برای چی؟»

- سر یه تریلی حمل اسب. به پسره پول داد تعمیرش کنه اما فک کنم با پولها زد به چاک. عوضی.
اولیور گفت: پس هیچ کسی احتمال نمی‌داد دوقلو باشن.
اوسکار گفت: نع!

جرج گوزنه، مرد سرخپوستی از قبیله شی‌ین شمالی از خانه بیرون زد و آمد کنار نرده‌ها. به الیور سلام داد. گفت: «خبرها زود پخش می‌شه»
اولیور گفت: این طرف‌ها آره!

- انگار حالشون خوبه
- خوشگلن. قبلاً هم زایمان کرده بود؟
- دوبار، اولیش مُرد. خودش هم نزدیک بود از دست بره. اوضاع بدی بود. من که فکر کردم از تو لت و پار شده. اما بعد یه سال بعد یه کره به دنیا آورد.

اولیور به مادیان نگاه کرد. نسبت به اسب‌های سرخپوستی قد بلندی داشت و بسیار خوش‌فرم بود.
- باباشون هم همین‌قدر خوشگله؟

جرج گفت: «معلومه! زیباست. واقعاً زیباست.»

هیرام گفت «بیلی پرسفیده پیشنهاد فروششون رو به اول... اولی داده»

مردها خندیدند. اولیور گفت: خوب حالا دیگه دو قلوها رو دیدم. بعداً میبینمتون آقایون. هیرام، می‌خوای برت گردونم به اتته؟

- فعلاً هستم. اما آگه بازم اومدی این طرف‌ها بوفالوهای سه قلو سراغ دارم که می‌تونم بهت بفروشم.
- بیا تاک!

برف دوباره باریدن گرفته بود که اولیور به خانه رسید و دید لارن سرگرم جابه‌جایی اثاثیه اتاق نشیمن است.

قالی لوله شده، گوشه‌ای افتاده بود. چندحوله زیر پایه‌های مبل انداخته بود تا بتواند روی زمین سرش بدهد.

اولیور گفت: یه بلایی سر خودت میاری!

- بدم نمی‌یاد کمکم کنی.

- می‌دونی می‌خوای چی کار کنی؟

- نه.

- آها! پس خوبه.

با هم مبل را کشیدند آن طرف اتاق و چرخاندند. عقب ایستادند و نگاهش کردند.

اولیور پرسید: «چی فکر می‌کنی»

- نه برش گردون سرجاش.

هُلش دادند سرجایش.

- خوب، صبح کجا غیبت زد؟

- رفته بودم منطقه سرخپوست‌ها کره‌های دوقلو رو ببینم.

- چه باحال.

- معرکه بود. مادیان سرخپوستی درشت‌هیکل، دوقلوهای همسان، مادر و بچه‌ها سرحال. واقعاً صحنه قشنگی بود.

- یکی شون می میره.

- حق باتوئه.

لارن پرسید: چرا انقد بدبینی؟

- هی من نگفتم. تو گفتی.

- گفتم چون می دونستم داری بهش فکر می کنی.

- جدا امیدوارم کره‌ها دووم بیارن. قوی به نظر می اومدن.

لارن پشت سرش وارد آشپزخانه شد.

- حالا کی به تو خبر داد؟

اولیور دو تا لیوان برداشت و چایی ریخت.

- یه یادداشت داشتم. از غذا دادن به حیوون‌ها برمی گشتم که دیدم چسبوندنش به درب پشتی. از طرف بیلی پرسفیده.

- بیلی پرسفیده دیگه کیه؟

- تا جایی که دستگیرم شده یه پسر سفید پوست با تمایلات سرخپوستی. اسمش هم نشنیده بودم.

- خوب پس چرا برات یادداشت گذاشته؟

- سر در نمی آرم. عجیبه.

- یه بسته اومده برام وقتی رفتی شهر از اداره پست بگیرش.

لارن قهوه‌اش را مزمه کرد.

- کی گفته می خوام برم شهر. تازه برگشتم. می خوام به کارام برسم.

- خواهش می کنم! برف می آد. از رانندگی تو برف متنفرم.

- همه از رانندگی تو برف متنفرن.

- تو رو خدا!

- عاشق التماس کردن‌ت‌ام. تاک رو پشت می دارم.

به سگ نگاه کرد. «سگ نگهبان باش. حواست باشه.»

- هی! اون پیره.

- هنوز برامون کار میکنه.

دستی به سر سگ کشید.

دفتر جدید پست درست کنار دفتر پست قدیم بود. اولیور با خودش فکر کرد اگر یک دفتر پست آدرس لازم داشت، آدرسش چطور می‌شد. فقط محوطهٔ پارکینگ اداره قبلی هنوز استفاده می‌شد. نه به خاطر شلوغی محوطهٔ جدید؛ خطوط فضاهاى پارک خیلی نزدیک به هم کشیده شده بود و کسی نمی‌توانست کامیونی را در یکی از آنها جا کند. اولیور وارد اداره شد و کاغذ را به پم داد، کارمند اداره پست، زنی درشت با موهای پرپشت.

پم در حالی که به کاغذ نگاه می‌کرد گفت: بهت نمیاد لارن باشی.

- موهام رو کوتاه کردم.

پم که برچسب پشت جعبه‌ها را چک می‌کرد اولیور اطراف را تماشا کرد. تابلو اعلاناتی که کنارش بود را نگاه کرد. با خودش فکر کرد از کی دیگر پوسترها را به دیوار نمی‌چسبانند. کسی گربه ببری‌اش را گم کرده بود. چند تا توله سگ شفردِ مجانی به خانه‌ای خوب برای زندگی نیاز داشتند. و یک آگهی با شماره‌تلفن‌های قابل جداشدن بود که تدریس گیتارِ بیلی پرسفیده را تبلیغ می‌کرد. اولیور یکی از شماره‌ها را گند.

پم با جعبه‌ای سفید برگشت.

- بیا لارن.

- ممنونم خانم!

- فقط اینجا رو امضا کن!

- پم تا حالا بیلی پرسفیده رو دیدی؟

- پسرۀ عوضی.

- دیدیش؟

- نه. رفته بودم برای نهار که اومده و اینجا و سر و صدا راه انداخته. مست بوده.

- آدرسش رو داری؟

- آره. اتته.

- اتته؟ اما اون که سفیدپوسته.

- زده به سرت؟ اسمش پرسفیده است.

- تو اتته همه می‌گن سفید پوسته.

- خوب شاید آراپاهو نباشه، اما سرخپوسته. موی سیاه درازش تا پایین باسن لاغرش می‌رسه.

- پس دیدیش.

- کاش می دیدمش. بعد از چیزی که به دختر دوآیت^{۹۶} گفته.

- دختر دوکان دوآیت؟

- آره.

اولیور پرسید. «چی گفته؟»

- نمی‌تونم به زبون بیارم. اما آگه دست دوکان دوآیت بهش برسه، می‌کشتش. حق هم داره.

اولیور بسته را برداشت. «ممنون پم»

- روز خوبی داشته باشی. «Barn journey» به قول فرانسوی‌ها!

پشت فرمان وانتش که نشست، با موبایل شماره آگهی تدریس گیتار را گرفت. صدای ضبط شده‌ای به او اطلاع داد که خط دیگر در شبکه موجود نیست.

البته فکرش را می‌کرد. تلفن را کنار انداخت و از شیشه جلوی ماشین به اداره پست قدیمی خیره شد. نزدیک بود به خودش بخندد که این طور درگیری چیزی شده که به نظرش اسرارآمیز می‌رسید. جالب این بود که قضیه دو جنبه داشت. از یک طرف واقعاً هیچ علاقه‌ای به بیلی پر سفیده نداشت، برایش فرقی نداشت سرخپوست باشد یا سفید. از طرف دیگر متوجه شد همین که دنبال جواب این سؤال است نشان می‌دهد در این بازی که بیلی پرسفیده راه‌انداخته افتاده. اما چرا این پسر به برایش یادداشت گذاشته بود. چرا در چنین وضعیتی قرار گرفته بود؟

اولیور نگران بود برای همین به لارن زنگ زد.

- بسته‌ام رو گرفتی؟

- آره.

نمی‌خواست نگرانش کند اما مجبور بود بپرسد.

- امروز کسی نیومد اون طرف؟

- نه. چرا؟

- فقط می‌پرسم. مراقب باش.

- اولی؟

- یه راست میام خونه.

هر چند می‌خواست هر چه زودتر به خانه برسد، توقف بعدی‌اش، دفتر دوکان دوآیت بود. دوکان هم وکیل بود هم کارگاه ردگیری احشام گم‌شده. کارهای وصیت‌نامه و سپرده اموال اولیور را انجام داده بود.

مرد کوتاه قدی که به خاطر قد و قواره‌اش خجالت نمی‌کشید. هیچ وقت اسب سواری نکرده، اما یک کابوی واقعی بود.

اولیور که وارد شد دوکان با منشی‌اش حرف می‌زد.

- چطوری اولیور. چی شده اومدی این ورا؟

- تازه از منطقه سرخپوست‌ها اومدم. یه اسب سرخپوستی تازگی دوقلو به دنیا آورده.
- واقعا؟

راه افتاد سمت دفترش و به اولیور گفت: «یالا بیا تو.»

اولیور خبرها را داد.

- تا حالا که حال همشون خوبه.

- چه خوب.

- محشرن. دیشب به دنیا اومدن. یکی یه یادداشت زده بود درِ خونه من و خبرش رو بهم داده بود.

اولیور به دوکان نگاه کرد که در جواب به لحن کلامش گفت: «که این طور. یه یادداشت. حالا چرا این جوری میگی؟»

- یه یادداشت از بیلی پرسفیده.

دوکان سیکار برگی از جعبه‌ای که روی میزش بود بیرون کشید، تهش را پیچاند و در دهانش گذاشت.
«بیلی پرسفیده»

اولیور پرسید: «می‌شناسیش؟»

- تا حالا ندیدمش.

اولیور قدم زد و به دیواری که از عکس پوشیده بود نگاه کرد. دوکان عکس آدم‌های مختلفی را، که برخی مشهور بودند، روی دیوار چسبانده بود. چندتایی عکس از دوکان بود که تکه گوشت پرواری در دست داشت.

- چیزی ازش می‌دونی؟

- یه چیزایی درباره‌اش شنیدم. انگار کسی زیاد از پسره خوشش نمیاد....

- شنیدم چیزایی به دخترت گفته.

- منم شنیدم اما خودش میگه تا حالا ندیدتش.

دوکان سیگارش را روشن کرد.

- دنبال چی هستی اولیور؟

- می‌دونی آدم‌های منطقه سرخپوست‌ها می‌گن بیلی پرسفیده سفیدپوسته؟

دوکان ابری از دود را بیرون دمید.

- به نظرم پرسفیده بدجوری سرخپوستیه. چه فرقی به حال تو داره؟

- این پسره برای فروش اسب‌هایی که مال خودش نیست برای من یادداشت گذاشته. اومده درِ خونه من یادداشت چسبونده.

نفس عمیقی کشید. به لارن که در خانه بود فکر کرد و گفت. «بهتره برم خونه»
دوکان گفت: شاید بیلی پرسفیده شوشونی یا آراپاهو نباشه، اما اون طور که ازش حرف می‌زنن به نظرم یه سرخپوست می‌آد.

- دیگه چی راجع بهش گفتن؟

- یه پسر خیلی گنده.

- چاق؟

- من شنیدم گنده. میتونه چاق باشه.

- زنه توی اتته بهم گفت بلوند و لاغره.

الیور و دوکان از یک پنجره بیرون را نگاه کردند.

الیور گفت: خوب باید برم.

دوکان گفت: پرس و جو می‌کنم.

الیور سری تکان داد و رفت.

الیور به خانه که رسید لارن را دید که که گونی کودی را وسط حیاط می‌کشد. از وانت پیاده شد و برایش بلند کرد. گفت «یه بلایی سر خود می‌یاری. این کثافت سنگینه.»

لارن گفت: تو هر روز می‌تونی کثافت‌های من رو برام ببری کابوی!

- کجا می‌خوای بذارمش؟

- کنار شاه‌پسنداها.

- و کدوم‌ها شاه‌پسندن؟

لارن نشان داد. الیور گونی را زمین گذاشت.

لارن پرسید. «قضیه زنگ زدنت چی بود؟ حسابی ترسوندیم. نگران شدم.»

- متاسفم. همش واسه آینه که یه یادداشت زدن در خونه‌مون و بهم خبر تولد کره‌های دوقلو رو تو

منطقه سرخپوست‌ها دادن. این که کسی اومده خونه‌ام اعصابم رو بهم‌ریخته.

- خوب یه یادداشت دیگه هم برات اومده.

لارن کاغذی را از جیب ژاکتش درآورد و به او داد.

- از طرف بیلی پر سفیده است.

- اینجا بود؟

- نه یه زنه آوردش.

- سرخپوست بود؟

- سفید. قبلاً ندیده بودمش. اما یکی از یونیفرم‌های رنگ پریده که کارکنان فست فودی نزدیک خواربار

فروشی می پوشن تنش بود. اسمش چیه؟

لحظه‌ای فکر کرد و گفت: «تییسته فریز^{۹۷}»

- چه شکلی بود؟

- بیست و پنج ساله شاید یه کم بزرگتر. تو پُر، اما چاق نه. موهای بلوند. آرایش بد.

- اسمش رو گفت؟

- نه اما رو برچسب اسمش نوشته شده بود بیلی^{۹۸}.

- بیلی!

- شوخی نمی‌کنم.

اولیور یادداشت را نگاه کرد «بابت امروز متاسفم. دوقلوهای خوشگلی اند اما مال من نیستند. اگر به

کارگری در مزرعه احتیاج داشتید خبرم کنید.»

- مطمئنی این پسره رو نمی‌شناسی؟

- حالا دیگه مطمئن نیستم. شاید قدیم‌ها دیده باشمش، شاید با یه اسم دیگه. دارم سعی می‌کنم به

یاد بیارم که یه آدم بلند کوتاه لاغر چاق سفید سرخپوست با موهای مشکی بلوند می‌شناسم یا نه.

آن شب اولیور خوابش نمی‌برد. شلوار جین و سوئی شرتی پوشید و رفت طبقه پایین. در کفش‌کن که

نشست تا چکمه‌هایش را بپوشد تاک همان جا که خوابیده بود سرش را بلند کرد. به سگ گفت همان

جا بماند و تاک سرش را باز پایین گذاشت. دیگر برف نمی‌بارید؛ آسمان از ابر خالی و هوا هم حسابی سرد

شده بود.

دست‌ها را روی سینه جمع کرد و قدم‌زنان همراه الاغ‌هایش به سمت مرتع رفت. آن‌ها پایین تپه

می‌چرخیدند و به زحمت روبه بالا راهشان را باز می‌کردند به امید یافتن غنیمتی، کنکاش می‌کردند.

اولیور به کره‌های دوقلو فکر کرد و آرزو کرد حالشان خوب باشد. بعد به بیلی پرسفیده فکر کرد، یعنی

سعی کرد به او فکر کند، سعی کرد او را تجسم کند. اصلاً برایش مهم نبود، اگر آن یادداشت را روی در

خانه‌اش نگذاشته بود. هنوز هم ورود بی‌اجازه غریبه‌ای به ایوان خانه‌اش، آزارش می‌داد. نگران لارن بود.

ناگهان شکنندگی همه چیز، همه چیز برایش روشن شد. غریبه‌ها همیشه می‌توانند وارد خانه آدم شوند.

نمی‌شد که خودش همیشه آنجا باشد. تصمیم گرفت برای تاک، شریکی پیدا کند. الاغ‌ها آمدند و آرام و

بی‌حرکت دورتادورش ایستادند. یکی از آن‌ها دراز کشید. شاید خواب بودند. چه کسی می‌دانست؟ شاید او

هم هنوز خواب بود و تنها خواب می‌دید که بیرون در مرتعی ایستاده. هوای سرد سوز داشت و تصمیم

گرفت، خواب یا بیدار، برگردد. صبح روز بعد، بعد از علوفه دادن به اسب‌ها، تعمیر تکه‌ای از حصار که داشت

⁹⁷ taste freez

⁹⁸ Billie (شکل مؤنث اسم بیلی)

می‌افتاد، و خوردنِ صبحانه‌ای سبک از ماست و نان تست، به سمت شهر و غذاخوریِ تیسته فریز رفت. ساعت ۸ رسید آنجا و فهمید که هشت و نیم باز می‌کنند. با سگش داخل وانت نشست و از رادیو به اخبار و هواشناسی گوش کرد. انگار زمستان زودتر و سخت‌تر از همیشه در راه بود..

بیوک آبی قدیمی مدل ۲۲۵ رسید در دورترین نقطه محوطه کنار سطل زباله پارک کرد. مردی پیاده شد و به سمت رستوران رفت. الیور بیرون آمد و برایش دست تکان داد.

مرد گفت «یه بیست دقیقه دیگه باز می‌کنیم.»

الیور پرسید: «بیلی اینجا کار می‌کنه؟»

مرد که به حق بدگمان بود گفت: «تو کی هستی؟»

- اسمم الیور کمپله. بیلی دیروز یه یادداشت آورده خونه من و فقط می‌خوام درموردش ازش بپرسم. مرد سر تا پای الیور نگاه کرد.

-چه جور یادداشتی؟

- یه یادداشت درباره چندتا اسب. از طرف بیلی پرسفیده آورده بود خونه من. مرد راه افتاد.

- لعنت به بیلی پرسفیده. آگه دوست اونی گورت رو گم کن....

- من تا حالا حتی بیلی پرسفیده رو ندیدم. فقط می‌خوم بدونم چرا این یادداشت‌ها رو برام می‌فرسته. -آره، خوب. اون پسره مشکل داره.

الیور گفت: پس می‌شناسیش!

- حدود سه ماه پیش می‌اومد این طرف‌ها و با هر پیش‌خدمتی که گیرش می‌ومد می‌ریخت رو هم. سفید پوسته؟

- فکر کنم اسپانیایی باشه. به هر حال این چیزیه که دخترا بهم گفتن.

- تا حالا دیدیش؟

- کاش می‌دیدم.

الیور سر تکان داد.

- بیلی امروز میاد سرکار؟

- الان‌ها دیگه باید برسه.

- میشه منتظر بمونم؟

- راحت باش.

الیور به وانتش برگشت. مرد دیگری با دوچرخه رسید. زن بلند قد و لاغر مسن‌تری کادیلاک کوپ دوویل اواخر دهه شصتیش را کنار بیوک پارک کرد. زن جوانِ هیکلی بلوندی از وانت سفید مردی پیاده شد. الیور از وانتش پیاده شد و صدایش کرد.

- ببخشید خانم، شما بیلی هستید؟

زن طوری که انگار به دنبال راه فرار بود اول به اولیور و بعد به درب غذاخوری نگاه کرد. نزدیک تر که شد توانست نام بیلی را روی برچسب لباسش ببیند.

اولیور گفت: «مشکلی نیست. فقط می‌خوام چند تا سؤال ازت بپرسم. دیروز یه یادداشت دادی به زن من. یادداشت بیلی پرسفیده»

صورت زن نشان داد تقریباً خیالش راحت شده اما هنوز آشفته بود. گفت: «و؟»

- فقط می‌خواستم ازت درباره بیلی پرسفیده بپرسم.

- یادداشت رو هم‌اتاقی احمقم بهم داد. من حتی بیلی پرسفیده رو نمی‌شناسم.

- هم‌اتاقیت.

- بله، هم‌اتاقیم.

- و کجا می‌تونم هم‌اتاقیت رو پیدا کنم؟

ناگهان احساس خستگی و درماندگی کرد. به واقع اصلاً نمی‌دانست در پارکینگِ تیسته فریز چه کار می‌کند.

- اینجا نیست.

- فکر می‌کنی بتونم یه سر برم و ببینمش؟

- اینجا نیست یعنی تو شهر نیست. رفته. الان تو راه دِنوره تا پسره رو اونجا ببینه.

- بیلی پرسفیده؟

- آره.

- گوش کن من می‌خوام هر جور شده این یارو رو گیر بیارم. هم‌اتاقیت بهت آدرسی چیزی داده؟

- نمی‌تونم بهت بگم. نمی‌دونم.

- می‌فهمم.

آسمان را نگاه کرد و گفت: «اما تو خونه من رو دیدی، زنم رو دیدی. می‌دونم که قاتل زنجیری نیستم.»

- از کجا بدونم.

- آدرس رو بهم بدی، بهت ده دلار می‌دم.

- گوش کن، دیرم شده.

- بیست دلار.

- پس دیوونه نیستی؟

- نه. خانم!

آدرس را داد و به رستوران رفت.

اولیور برگشت به خانه تا به کارهایش برسد. وقت واکسن اسب‌ها بود و برای همین منتظر سام اینیس، دامپزشک بود. اینیس همیشه واکسن‌ها را می‌آورد و می‌گذاشت اولیور خودش ترتیب کارها را بدهد. الیور داشت دُم مادیانش را برس می‌زد که او رسید.

همان‌طور که از کامیونش پایین می‌آمد با لحن محرمانه‌ای گفت: «داروها را آوردم.»
- ممنون.

اینیس نگاهی به اطراف و بعد به آسمان انداخت و گفت: «اولین بار ازت پول نمی‌گیرم. هیچ حیوونی رو نباید ببینم؟»

- همه سرپا‌اند. وقت داری یه قهوه بخوریم؟

- آگه سریع آماده شه بدم نمی‌یاد. دامپزشک به دنبال اولیور وارد خانه شد. اینیس پشت میز آشپزخانه نشست. اولیور دو فنجان از کابینت بیرون آورد و قوری را برداشت.

- لارن کجاست؟

- رفته خوراکی بخره.

- ای بابا! این همه راهو فقط اومدم که اون رو ببینم. می‌تونی بهش بگی این رو گفتم.
- می‌گم.

اولیور قهوه ریخت. اینیس خمیازه کشید. «ببخشید. عوارض شب بیداریه»
- خوش‌گذرونی؟

- کاش! چند تا کره تو منطقه سرخپوست‌ها مُردن.

- دو قلوها؟

- آره.

- لعنت. چرا؟

- سردر نمی‌ارم. نتونستن دووم بیارن. حالشون خوب بود، واقعاً خوب بود. باورم نمی‌شه جفتشون مُردن. دو قلوها سخت دووم می‌یارن.

اینیس قهوه‌اش را مزمه کرد. مثل کسی که به مرگ عادت داشت خبرها را داد. چیزهایی که شنیده بود، لرزه به اندام اولیور انداخت و گفت «باورم نمیشه» او هم پشت میز نشست. «حالشون که خوب بود»
- می‌خوام ازشون نمونه برداری کنم اما دلیلش معلوم نمیشه. این چیزا پیش می‌یاد دیگه.

اولیور از پنجره تاک را نگاه کرد که لاستیک‌های ماشین دامپزشک را بو می‌کشید. گفت «جرج باید خیلی ناراحت باشه»

- آره خوب. هیچ‌کس نمی‌تونی در موردش باهش حرف بزنه.

چند دقیقه‌ای در سکوت قهوه خوردند.

اینیس گفت. «آره سخته. کار دوقلوها همیشه پیچیده‌اس. پیچیده.»

- آره. می فهمم.

- خوب، باید برم.

اولیور گفت: ممنون داروها رو آوردی.

اولیور تراکتور و تیغه‌های شخم را چک کرد. حتماً به کارش می آمدند. آسمان سنگین و خاکستری شده بود. مثل یک کفتر شهری. پدرش این طور آسمان برفی را توصیف می کرد. اخبارِ کره‌ها را به لارن گفت و او چشمانش خیس شد اما گریه نکرد. انگار بیشتر نگران همسرش بود. بعد اولیور دوباره شروع کرد به حرف زدن دربارهٔ بیلی پرسفیده. لارن نخندید. اما با دلواپسی به او خیره شد. نگاهش می کرد که آدرس دنور را باز و دوباره تا می کرد. وارد خانه که شد پاکت مقوایی و فلاسک بلندی را کنارش روی میز آشپزخانه دید. لارن نشسته بود و چایی می خورد. اولیور پرسید: «این چیه؟»

- چند تا ساندویچ، یه کم شیرینی، قهوه.

به چشمانش نگاه کرد و لبخند کم‌رنگی تحویلش داد. «چند وقته ازدواج کردیم؟ لازم نیست جواب بدی.»

- حدس می‌زدم جواب نخوای.

- اولیور کمپل، من تو رو می‌شناسم. برو به دنور. ته و توی قضیه رو دربیار. نری من رو دیوونه می‌کنی.

- فکر کنم بالاخره این کار رو می‌کردم.

- راه درازیه. پس شب بمون لارامی.

- فکر همه چی رو کردی.

- تقریباً.

- خوب درها را قفل کن. تفنگ ۱۲ گیج رو کنار تخت می‌دارم.

- باز داری من رو می‌ترسونی. نیازی بهش ندارم.

- خیالم رو راحت کن.

لاری سری تکان داد و قبول کرد.

اولیور پرسید: «می‌خوای باهام بیای؟»

- بعد کی می‌خواد حواسش به اینجا باشه.

- من دنبال چی‌ام؟

- بیلی پرسفیده؟

- و چرا؟

- سر در نمی‌ارم.

اولیور به سمت پله‌ها رفت، ایستاد. «اومده خونه‌مون لارن. وایستاده تو ایوون‌مون.»

- می‌دونم.

مسیر دنور هر چند طولانی اما آشنا بود. می‌دانست به لارن قول داده که شب را توقف کند و نمی‌کند. دو بعدازظهر بود که به لارامی رسید و وقتی سه ساعت دیگر تا دنور راه بود معنی نمی‌داد بهترین وقت روز را استراحت کند. در دیکس داگ، جایی که اگر با لارن بود هرگز نمی‌رفت، هات داگ خورد و به راهش ادامه داد. درست وسط ساعت شلوغی به دنور رسید.

پشت ماشین نشستن در ترافیک بیشتر به درد فکر کردن می‌خورد تا رانندگی. به چهره رانندگان دیگر نگاه کرد. هر کدام از آن‌ها می‌توانست بیلی پرسفیده باشد. به این نتیجه رسیده بود که بیلی پرسفیده در واقع یک فیلیپینی معلول میان‌سال است. یا مردی سیاه‌پوست با زخمی بدشکل وسط صورتش.

اگر پیدایش می‌کرد می‌خواست به او چه بگوید؟ «هی چرا برای من یادداشت می‌ذاری؟» یا شاید «دور و بر خونه من پیدات نشه» ناگهان احساس حماقت کرد که آنجاست. نیمی از وجودش می‌خواست راست راه لارامی را بگیرد و شب آنجا بماند. اما با این همه فقط نیمی از وجودش. بقیه وجودش دوست داشت ببیند یک بیلی پرسفیده چه جور موجودی می‌تواند باشد. بومی است یا سفیدپوست؟ می‌دانست که با دیدن نمی‌شد فهمید. شاید همه در اشتباه بودند. شاید سرخپوست بود اما مطمئناً آراپاهو یا شوشونی نبود. شاید سفیدپوست بود با پوستی تیره و موی دم‌اسبی که این طرف اون طرف پرسه می‌زد و به سفیدپوست‌ها می‌گفت سرخپوست است. هیچ کدام این فکرها جواب این سؤال نبود که اگر او را ببیند چه خواهد گفت.

از اتوبان خارج شد و راه شهر را پیش گرفت. خیابان و آدرس را پیدا کرد. محله کثیفی بود و هوای دم غروب کثیف‌تر نشانش می‌داد. اولیور جلوی خانه کوچک سفیدرنگی پارک کرد. زوج جوانی که از آنجا می‌گذشتند به او زل زدند. فهمید اگر همین‌طور در وانتش بنشیند احتمالاً درد سری برایش درست می‌شود، پس پیاده شد و به سمت در رفت. در زد و کسی جوابش را نداد. در حالی که از اینکه از جلوی پنجره‌ها رد می‌شد احساس بدی داشت، خانه را دور زد. هر آن منتظر بود سگ نگهبانی دنبالش کند. پشت خانه چمن مثلثی از شکل افتاده‌ای بود. یک رخت‌آویز دایره‌ای شکل و موتورسیکلت زهوار دررفته‌ای زیر کاوری آلومینیومی آنجا بود. از جلوی چراغ حساس به حرکتی که بالای توری رنگ‌پریده‌ای بود رد شد. دستانش می‌لرزید اما تا متوجهش شد از لرزش ایستاد. درب عقبی را زد و باز هم کسی جواب نداد. روی پله‌های سیمانی نشست و به دوچرخه هوندای کهنه‌ای که آنجا بود نگاه کرد. دیگر داشت به سرعت تاریک می‌شد. دوباره به در نگاه کرد.

اولیور بلند شد و به سمت وانتش رفت. چشمش افتاد به برگه‌ای که روی زمین افتاده بود. برچسب چیزی بود. پشت برگه یادداشتی نوشت. دوباره به سمت درب پشتی برگشت. داشت سعی می‌کرد یادداشتش را به زور بین چارچوب توری جای دهد که در پشتی باز شد. زنی با روبدوشامبر حوله‌ای زرد

کثیفی ظاهر شد، در حالی که چشمانش را می‌مالید. پرسید: «تو کدوم خری هستی؟» بلند بود و به غایت لاغر. اولیور فکر کرد احتمالاً موادی چیزی مصرف کرده اما به این نتیجه رسید که نمی‌شود به این راحتی قضاوت کرد. اجزای بسیار ظریف صورتش روی صورت باریکش نشسته بود و با بینی کشیده‌اش اولیور را نشان گرفته بود.

- بیلی پرسفیده اینجا زندگی می‌کنه؟

- بیلی پرسفیده قراره اینجا زندگی کنه.

- داشتم براش یه یادداشت می‌ذاشتم. دوست‌دخترشی؟

- هم‌اتاقیشم.

دماغش را بالا کشی انگار که سرما خورده باشد. «از بیلی چی می‌خوای؟»

- بیلی تو خونه من در ویومینگ برام یه یادداشت گذاشته.

- خوب؟

- این بیلی رو نمی‌شناسم و می‌خوام بدونم چرا برای من یادداشت گذاشته.

- این همه راه رو از ویومینگ اومدی واسه این؟

حالا که او می‌گفت واقعاً احمقانه به نظر رسید.

- اگر نری به پلیس زنگ می‌زنم.

- بیلی رو می‌شناسی.

- باید بشناسم؟

- بیلی پرسفیده سفیده یا سرخپوست؟

- این دیگه چه سوالیه؟ بهتره از این جا بری.

- رو در خونه من یه یادداشت گذاشته و من نمی‌شناسمش. فقط می‌خوام بدونم چه شکلیه. قد بلند؟

کوتاه؟ چی؟

- گم شو.

این را گفت و در را کوبید.

اولیور یادداشت را داخل توری چپاند. به سمت وانتش رفت و پشت فرمان ولو شد. زوج نوجوان داشتند

برمی‌گشتند و سرراهش سبز شدند. از دور صدای آژیر شنید. ماشینش را روشن کرد و دور شد. ■



داستان «پدرم و درخت گیلاس»

نویسنده «فریدون آنداچ»؛ مترجم «صابر مقدمی»

هیچ چیز مانند رنج نمی‌تواند انسان را به سخن گفتن وادار کند. میشل دل کاستیلو باران نم نم شروع به باریدن کرده بود. من و پدرم انگار که از پس هزاران سال جدایی دوباره به همدیگر رسیده باشیم غرق صحبت بودیم. شاخه‌های درخت گیلاس خش خش می‌کرد. هر از گاهی گوشم متوجه صداهای آن می‌شد. مادرم که می‌دانست این صحبت بدون چایی لذتی ندارد سماور را دوباره روشن کرده بود. پدرم به تنه درخت تکیه داده بود و درباره آلودگی محیط سخن می‌گفت. می‌گفت که حاضر نیست برای لحظه‌ای پایش را از اینجا، از این باغ بیرون بگذارد، و اگر پایش را از آن بیرون بگذارد با فشار غیرقابل تحمل دنیای دیگری روبرو خواهد شد.

هر از گاهی به شاخه‌های درخت گیلاس که مانند چتری وسط باغ پهن شده بود نگاه می‌کردم. می‌توانستم گیلاس‌های سبز، صورتی و سرخ را از لابلاهای برگ‌ها تشخیص بدهم.

صدای رعد و برق اجازه نمی‌داد طنین فواره حوض شنیده شود... حس می‌کردم تصویر امواج صدایی را که روی پوشش سبز باغچه می‌افتاد می‌دیدم. وحشت وجودم را فرا گرفته بود. پدرم می‌گفت: تو همیشه از رعد و برق ترسیده‌ای...

خوب می‌دانستم بعد از رعد و برق نوبت تگرگ است.

مثل همیشه تمام طول روز را در آلاچیق زیر این درخت گذرانده بودم و هوای باغ را به ریه‌هایم کشیده بودم. همان باغی که پدرم در نامه‌هایش می‌نوشت فقط یک حوری کم دارد! این باغ شبیه باغی بود که پدرم با زحمت فراوان در شهر دوران کودکی‌ام بنا کرده بود. برای بنای این باغ جایی بیرون از شهر را انتخاب کرده بود، جایی که پای هیچ انسانی بدان نرسد و هیچ وسیله نقلیه‌ای از نزدیکی آن عبور نکند. باز مانند شهر دوران کودکی‌م نخست قلمرو باغ را تعیین کرده بود، سپس مکان آلاچیق و حوض را و بعد از آن شروع کرده بود به کاشتن نهال.

من اهمیتی به کوشش‌های پدرم نمی‌دادم. رویایم این بود که کشورم را به گلستانی تبدیل کنم که او همیشه آرزوی بنا کردن آن را در سر می‌پروراند. گاهگاهی که به خانه سر

می‌زدم چیزی که از دور به چشمم می‌آمد فقط سبزه و درخت بود. او همیشه درباره رسیدن میوه‌های درختان انجیر، گوگردپاشی درختان تاک، به بار نشستن انگور فرنگی‌های مورد علاقه‌ام، ماکیان، خرگوش‌ها و کبک‌ها سخن می‌گفت. وانمود می‌کردم که به حرف‌هایش گوش می‌دهم.

همیشه عجله داشتم، برای اینکه به کارهایم برسم مانند شعله همه جا سرک می کشیدم. نگاه‌های مهربان و غمگین مادرم مانند ردی بر روی صورتم باقی می ماند. پدرم همیشه نصیحت می کرد فصل میوه را از دست ندهم. انگار که از زبان درختان باغ سخن می گوید، می خواست به من بفهماند که هر درختی باید کی و چه فصلی کاشته شود. به هر مرا دوست نزدیک زمین می دانست.

هنگامی که کتاب پدران و پسران ایوان تورگنیف را در زیر آلاچیق باغ دوران کودکی ام تمام کردم در مدرسه راهنمایی درس می خواندم. هر جا که می رفتم می گفتم نهیلیست هستم. مادرم از کوچه و بازار شنیده بود که پسر نهیلیست شده است. آنروزها هر چیزی که به ایسم ختم می شد خطرناک بود. مادر خیاطم فکر می کرد نهیلیست چیزی شبیه *stilist* است. اما وقتی به او گفته بودند که چیزی شبیه کمونیست است موضوع را با پدرم در میان گذاشته بود. باز هم حوالی غروب وقتی که داشتم برای سماور ذغال آماده می کردم پدرم در حالی که سعی می کرد در برافروختن شعله سماور کمک کند گفت: توضیح بده بینم این نهیلیست چیست پسر جان! یک نوع دلسوزی در نحوه ادا کردن لفظ پسر جان موج می زد. وقتی عصبانی می شد این دلسوزی پاک می شد. ظاهراً عصبانی نشده بود، فقط کنجکاو شده بود!

آنروز نتوانسته بودم به چهره پدرم نگاه کنم، چشمانم به شیشه‌های دارو که روی حاشیه سر در آلاچیق چیده شده بود افتاده بود. پاسخ این سؤال را نمی دانستم.

آن روزها حشراتی را که از جنگل مجاور و باغچه جمع کرده بودم داخل شیشه‌های کوچک دارو می گذاشتم و توی قفسه کتاب‌هایم می چیدم. وقتی مادرم از بوی گند آن‌ها شکایت کرده و عصبانی شده بود آن‌ها را به باغ برده بودم. خشم مادرم را با گفتن اینکه این‌ها تکالیف درس علوم است خوابانده بودم. اینبار شیشه‌ها را با نگاه ترس خورده‌ام به پدرم نشان داده بودم و به او گفته بودم نهیلیست به کسی می گویند که همه چیز را موشکافی می کند، به کارهای مورد علاقه‌اش می پردازد، از حشرات محافظت می کند و با حیوانات خوشرفتاری می کند... پدرم لبخند زده بود. باور نکرده بود. تکه‌های هیزم را رها کرده و به سوی اتاقم دویده بودم. کتاب پدران و پسران را برداشته و آورد بودم. در حالی که از کتابی که محکم در دستم گرفته بودم اعتماد به نفس می گرفتم، سعی کرده بودم حرفهای بازاروف را که در ذهنم مانده بود برایش نقل کنم و برای اینکه صفحات مربوط به آن‌ها را پیدا کنم کتاب را با سرعت ورق زده بودم.

آن روز در میان بخار چایی سماور زغالی، کتاب اینجه ممد یاشار کمال را که قرار بود بعد از ظهر بخوانیم کنار گذاشتیم و خواندن پدران و پسران تورگنیف را شروع کردیم. باز هم من کتاب را می خواندم...

بعدها به کمونیست کوچولو معروف شدم! معنایش را نمی دانستم. من نهیلیستم سرآغاز حوادثی شد که مسیر زندگی ام را عوض کرد.

آیا من به اندازه بازاروف عاصی و سرکش بودم؟ فکر نمی‌کنم! در روزهایی که خودم را بین شخصیت دلسوز پدرم و شخصیت مستبد مادرم فرزند طبیعت حس می‌کردم، عشق به طبیعت شوق مقاومت ناپذیری در من خلق می‌کرد. شاید علت انس و الفت من با این رمان از این سرچشمه می‌گرفت. این را باید در روز ۱۲ مارس^{۹۹} وقتی که دستگیر شدم و از دنیای کودکی‌ام جدا شدم و به جهنم تاریک آن شهر جنوبی تبعید شدم بیشتر حس می‌کردم. وقتی به خود آمدم هرگز از کنار گل ریحان جلوی پنجره جم نخوردم. در آن لحظه به یاد باغ خانه، روزهای کتابخوانی با پدرم، مادرم و بازاروف می‌افتادم و بدون اینکه اجازه بدهم کسی اشک‌هایم را ببیند گریه می‌کردم. پدرم در حال خوابیدن بود. سرمای باران را با تمام وجودم حس می‌کردم. از سوی دیگر نمی‌خواستم از زیر سایه درخت گیلاس بلند شوم.

خواب از چشمانم جاری شده بود. باید از خواب بیدار می‌شدم و عازم سفری می‌شدم... گرمای بازوان او که همیشه حامی و پشت و پناهم بود به من اطمینان می‌داد. هوا تاریک شده بود. راه درازی در پیش داشتیم. میزبان ما سختی‌های عزیمت شبانه به آنجا را یادآوری می‌کرد. پدرم نمی‌خواست سفر را به فردا موکول کند و برای همین با عجله به راه افتاده بودیم. تنها چیزی که می‌دانستم نام روستایی بود که عازم آن بودیم: ایگداسور. پسرعمه پدرم آنجا زندگی می‌کرد. کار و پیشه‌اش زنبورداری بود. هر بار که به خانه‌مان می‌آمد برایمان عسل، پنیر و کره می‌آورد. همیشه درباره دره سرسبزش سخن می‌گفت. از نظر ما عمو بنیامین نماد تلاش خستگی‌ناپذیر و نماد هم‌زمانی با بچه‌ها بود. بعد از بازنشستگی به آن روستا نقل مکان کرده بود. در حالی که از شنیدن داستان‌هایی که درباره خرس‌ها برایمان تعریف می‌کرد نفس در سینه‌هایمان حبس می‌شد می‌گفت: این‌ها داستان‌های واقعی هستند و هیچ شباهتی به داستان‌های شاه و پریان عمه‌تان ندارد. از ترس حتی قادر نبودیم سؤال کنیم. از ترس اینکه ممکن است خرس‌ها به باغمان هجوم بیاورند به تته پته می‌افتادیم. علاقه او به زنبورداری به پدرم نیز سرایت کرده بود. چهار کندوی عسل در گوشه‌ای از باغمان گذاشته بود. وقتی تعریف می‌کرد که خرس‌ها چگونه به باغ هجوم می‌آوردند و کندوهای عسل را با خود می‌برند از ترس خشکمان می‌زد.

روشنایی ضعیفی در تاریکی سوسو می‌زد. افسانه‌ای که پدرم تعریف می‌کرد همراه با صدایی که از مالیده شدن دینام برق دوچرخه به لاستیک عقب آن بر می‌خاست مانند لالایی مرا به خواب می‌برد. در گرمای بازوان او به خواب رفته بودم. وقتی بیدار شدم باران می‌بارید. توقف کرده بودیم. لاستیک دوچرخه ترکیده بود. پدرم از من خواسته بود که فانوس را بگیرم. باید پنچری لاستیک عقب دوچرخه را می‌گرفت. بارانی را مانند چادری گشوده و زیر آن خزیده بودیم. پدرم دو بار وصله تیوپ را چسبانده

^{۹۹} کودتای نظامیان در ۱۲ مارس سال ۱۹۷۱ که موجب سرنگونی حکومت جودت سونای شد.

بود اما موفق نشده بود. باران تند شده بود. بارانی برای محافظت از هر دو ما در برابر باران کافی نبود. بوی چمن و خاک را همراه با سرمای باران در وجودم حس می‌کردم.

پدرم گفت: از این به بعد باید پیاده برویم پسر جان، دستت را به من بده...

با دست چپش دست راستم را و با دست دیگرش دوچرخه را گرفته و به راهمان ادامه دادیم. علی‌رغم اینکه خیس شده بودم اما فانوس را محکم با دست چپم گرفته بودم. پدرم هر از گاهی ازم می‌خواست آن را روشن کنم. من از خرس‌ها، از حکایت‌های عمو بنیامین سخن می‌گفتم، اما پدرم ترانه‌ای را زیر لب زمزمه می‌کرد:

همای سعادت در اوج‌ها می‌خواند

یک جفت اردک نر در آغوش یار پرورش می‌یابد.

گریه نکن که مژگان‌ت سیاهت خیس می‌شوند.

من باید گریه کنم ای گل خوشبو

تا این دل دیوانه روزی سر عقل بیاید

تو باغی شو و من گلی در باغچه تو

انصاف است که من از عشق تو بسوزم و خاکستر شوم؟

تو ولی نعمت من باش و من غلام حلقه به گوشت

بگذار بگویند این هم غلام حلقه به گوش اوست

ای گل نازنین من خوش باش

بگذار بگویند این غلام حلقه به گوش و آن ولی نعمت اوست. صدایش غمگین و گرفته بود. می‌دانستم جایی می‌رفتیم که او برای اولین بار آنجا عاشق شده بود. در شهر، در یک مراسم حنابندان، زنی جوان با موهای سیاه و دراز و چشمان زیبا من و برادرم را در آغوش کشید و گریه کرد. چون بچه بودیم چیزی متوجه نشدیم. حتی متوجه پیچ‌های زنانی که ما را نگاه می‌کردند نشدیم... بعدها فهمیدیم آن زن زیبا که آبجی لیلا صدایش می‌کردیم اولین معشوقه پدرم بود. من به دره سبز، کندوهای عسل، باغ پر از میوه عمو بنیامین و نحوه شکار ماهی قزل‌آلا فکر می‌کردم. در حالی که پدرم زیر لب ترانه رسیدن به منزلگه عشق را سر می‌داد.

خواب امانم نمی‌داد.

با صدای مادرم از آن سفر جدا می‌شوم. ناگهان یاد یک روز آفتابی می‌افتم که نهال درخت گیلاسی را که اکنون بدان تکیه داده‌ام در دستم گرفته و با دوچرخه به شهر باز می‌گردم. وقتی به این شهر نقل مکان کردیم پدرم نهالی از همان درخت گیلاس را با خود آورده و در باغ کاشت. مادرم می‌گفت آن درخت گیلاس همیشه تو را به یاد من می‌اندازد، صدای مادرم را که هشدار می‌دهد زیر باران نخواهید نادیده می‌گیرم و دوباره در آن خواب‌ها دراز می‌کشم. ■



داستان «آخرین برگ»

نویسنده «آ.هنری»؛ مترجم «زهرا تدین»

در بخش غربی میدان واشنگتن و در ناحیه ای کوچک، خیابان‌ها شکلی نامنظم و گیج کننده دارند. این خیابان‌ها چندین بار همدیگر را قطع کرده‌اند و به همین خاطر باریکه‌هایی بینشان ایجاد شده که به آن‌ها می‌گویند «محلّه».

این محلّه‌ها پیچ و خم‌های عجیب و غریبی دارند و هر خیابان یک یا دو بار خودش را قطع می‌کند. یک بارهنرمندی امکان و موقعیت ارزشمندی را در این خیابان پیدا کرد. تصور کنید اگر یک مجموعه دار با صورتحساب رنگ‌ها، کاغذها و بوم‌های نقاشی‌اش از این مسیر بگذرد ممکنست همزمان خودش را در حال بازگشت و بدون آنکه پولی پرداخته باشد ببیند!

به همین دلیل، خیلی زود پای هنرمندان زیادی به دنیال پنجره‌های شمالی، سرپوش‌های قرن هجده، اتاق‌های زیرشیروانی و اجاره‌های پایین به روستای قدیمی، جالب و البته عجیب گرینویچ باز شد. در بالای یک ساختمان آجری سه طبقه که بیشتر به دخمه شباهت داشت سو و جانسی کارگاه هنری کوچکی داشتند. نام دیگر جانسی جوانا بود، یکی از دخترها از ماین آمده بود و دیگری از کالیفرنیا. آن‌ها در رستورانی در خیابان هشتم همدیگر را دیده بودند و علاقه مشترکشان به هنر و سالاد سبب شد آن‌ها به هم بیشتر نزدیک شوند و با هم یک کارگاه هنری کوچک تشکیل دهند.

آن‌ها در ما می با هم آشنا شدند. اما در نوامبر غربیه ای ناپیدا، سرد و بی احساس که دکترها آن را ذات الریه می‌نامیدند به اجتماع هنرمندان یورش آورد. او با دستان سرد و مرگبارش همه جا قربانی می‌گرفت. در بخش شرقی میدان، با سرعت بیشتری حمله می‌کرد و مردم زیادی را به کام مرگ می‌کشید. اما در محلّه‌های پر پیچ و خم این سوی میدان، به کندی پیش می‌رفت.

آقای ذات الریه را نمی‌توان پیرمردی نجیب، محترم و جوانمرد دانست. دخترکی که به آب و هوای گرم کالیفرنیا عادت داشت برای این پیرمرد خشن و سنگدل ابداً حریف منصفانه ای نبود. اما او به جانسی حمله کرد و جانسی که اکنون به سختی بیمار بود بی حرکت روی تخت فلزی رنگ شده‌اش افتاده بود و از پنجره به دیوار آجری خانه کناری می‌نگریست.

یک روز صبح، دکتر که این روزها سرش خیلی شلوغ بود سو را به جلوی درب ورودی دعوت کرد و درحالیکه تب سنج را تکان می‌داد به او گفت: "شانس زنده ماندنش... آه... بگذارید ببینم... یک به ده است. آن هم در صورتی که خودش برای زنده ماندن بجنگد. ظاهراً خانم جوان خودش نمی‌خواهد و تصمیم ندارد خوب شود. ببینم به چیز خاصی فکر می‌کند؟"

سو پاسخ داد: "او... او تصمیم داشت روزی خلیج ناپل را نقاشی کند."

"نقاشی؟ او نه! منظورم چیزی است که ارزش فکر کردن را داشته باشه. مثلاً... شاید یک مرد؟"

سو با ریشخند گفت: "یک مرد؟ مگر یک مرد ارز فکر کردنش را دارد؟! نه دکتر چنین چیزی نیست." دکتر گفت: "پس مشکلش تنها ضعفست. من هرکاری که از دستم بر بیاید انجام می‌دهم اما هر وقت بیمارهای من شمارش معکوس مرگشان رو آغاز می‌کنند قدرت شفا بخشی داروها نصف می‌شود. اگر شما بتوانید کاری کنید که او تنها یک پرسش در مورد مد جدید لباس زمستان بپرسد قول می‌دهم احتمال زنده ماندنش دو برابر می‌شود."

زمانیکه دکتر آنجا را ترک کرد سو به اتاق کار رفت و مدتی گریست. سپس با تظاهر به اینکه هیچ اتفاقی نیفتاده و در حالیکه سوت می‌زد با تخته نقاشی‌اش وارد اتاق جانسی شد. جانسی همچنان روی تخت دراز کشیده بود پتو را روی سرش کشیده بود و صورتش به سوی پنجره بود.

سو که تصور کرد او خوابیده سوت زدن را متوقف کرد سپس تخته نقاشی را آماده کرد و با قلم و جوهر شروع کرد به کشیدن طرح اولیه یک داستان مجله. راه ورود نقاشان جوان به دنیای هنر کشیدن نقاشی برای داستان‌های مجلات است که نویسندگان جوان برای ورود به دنیای ادبیات می‌نویسند. همین طور که سو شلوار سوارکاری برازنده و عینکی یک چشمی را برای پیکره قهرمان نقاشی‌اش که یک گاوچران بود طراحی می‌کرد چند بار صدایی ضعیف را شنید و به همین خاطر سریع خود را به کنار تخت جانسی رساند.

چشمان جانسی کاملاً باز بودند، او از پنجره به بیرون چشم دوخته بود و می‌شمرد... برعکس می‌شمرد. "دوازده"، "یازده"، "ده"، "نه"، "هشت" و بعد "هفت" او بدون وقفه می‌شمرد. سو از پنجره به بیرون نگاه کرد. جانسی چه چیز را می‌شمرد؟ از آنجا تنها حیاطی عریان و دلتنگ کننده به چشم می‌خورد و دیوار آجری ساختمانی که چندمتر آن طرف تر قرار داشت و پیچک انگور پیری با ریشه‌های خشک و درهم تنیده‌اش که تا نیمه از آن بالا رفته بود. باد سرد پاییزی چنان برگهای درخت را به یغما برده بود که تقریباً چیزی به جز شاخه‌های عریان آن بر روی دیوار کهنه برجای نمانده بود.

سو پرسید: "موضوع چیست عزیزم؟"

جانسی به آهستگی پاسخ داد: "شش، آنها حالا خیلی سریع‌تر می‌ریزند. سه روز پیش تقریباً صدتا بودند و با شمردنشان سرم درد می‌گرفت. اما امروز ساده است. نگاه کن یکی دیگر هم افتاد حالا فقط پنج تا مانده."

"پنج تا چی عزیزم؟"

"برگ، برگ روی درخت، هنگامی که آخرین برگ بیفتد من هم باید بروم. الان سه روز است که این را میدانم. مگر دکتر چیزی به تو نگفت؟"

سو با تمسخر گفت: "تاحالا هیچ وقت همچین حرف مسخره ای را نشنیده بودم. برگ‌های آن درخت پیر چه ارتباطی با بیماری تو دارد؟ تو خیلیان درخت را دوست داشتی، درست. اما احمق نباش چون دکتر امروز صبح به من گفت که شانس زود خوب شدنت... بگذار دقیقاً حرفهای او رو بگویم اون گفت شانس خوب شدنت ده به یک است! پس حالا دختر خوبی باش و سوپت را بخور و بگذار من هم نقاشی‌ام را بکشم تا بتوانم آن را به ویراستار بفروشم و برای تو شراب قمرزبخرم و برای خودم استیک خوک.

جانسی درحالیکه چشم به پنجره دوخته بود گفت: "دیگر لازم نیست شراب بخری. یکی دیگر هم افتاد. نه، من سوپ نمی‌خورم. فقط چهارتا مانده. می‌خواهم قبل از اینکه هوا تاریک بشود افتادن آخرین برگ را ببینم. آنوقت من هم خواهم رفت."

سو بالای سر جانسی خم شد و گفت: "جانسی عزیزم، به من قول بده که چشمانت را ببندی و بیرون را نگاه نکنی تا کار من تمام بشه. باید نقاشی را فردا تحویل بدهم. به نور احتیاج دارم و گرنه پرده‌ها را می‌کشیدم."

جانسی خیلی سرد جواب داد: "نمی‌توانی در یک اتاق دیگر نقاشی کنی؟"

سو گفت: "ترجیح می‌دهم اینجا پیش تو بمانم و دیگر هم نمی‌خواهم به آن برگهای مسخره زل بزنی و آن‌ها را بشماری!"

جانسی گفت: "پس هروقت کارت تمام شد صدایم کن. چون می‌خواهم افتادن آخرین برگ را ببینم. از فکر کردن و انتظار کشیدن دیگر خسته شده‌ام. می‌خواهم خود را رها کنم و مانند آن برگهای خسته و تنها خودم را به دست باد بسپارم." سپس چشم‌هایش را بست و چون مجسمه ای فروافتاده، آرام و بی حرکت به خواب رفت.

سو گفت: "سعی کن بخوابی، من باید بروم برمان را صدا کنم که بیاید و برایم مدل معدنچی پیر بشود. یک دقیقه بیشتر طول نمی‌کشد. بخواب تا برگردم."

برمان پیرمرد نقاشی بود که در طبقه همکف ساختمان‌شان زندگی می‌کرد. بیش از شصت سال سن و ریش سفید بلندی داشت. او هنرنودی شکست خورده بود که همیشه به دنبال خلق شاهکاری بود که هرگز آن را خلق نکرد. در واقع سال‌ها بود که دیگر بسیار کم نقاشی می‌کرد و با مدل شدن برای هنرمندان جوان که پول استخدام مدل حرفه ای را نداشتند به سختی روزگار می‌گذراند. او در نوشیدن الکل زیاده روی می‌کرد و همچنان از شاهکاری سخن می‌گفت که آن را هرگز آغاز نکرده بود. برمان پیرمردی کوچک اندام و تندخو بود که ملایمت و دل نازکی مردم را به باد مسخره می‌گرفت و خودش را نگهبان ویژه دختران جوانی می‌دانست که در کارگاه هنری طبقه بالا زندگی می‌کردند.

سو، برمان را درخلوتگاه کوچک وتاریکش درحالیکه به شدت بوی آبجو می‌داد پیدا کرد. در گوشه اتاق خالی روی سه پایه نقاشی نشسته بود که بیست و پنج سال بود انتظار خلق شاهکار برمان را

می کشید. سو با او از خیالبافی های جانسی و البته ترس خودش از اینکه علاقه او به دنیا از این نیز ضعیف تر شود و حقیقتاً همچو برگگی سبک و شکننده زندگی را بدرود بگوید سخن گفت. برمان پیر که با چشمان سرخش حرفهای سو را به دقت گوش می کرد فریادی کشید و این فکرهای احمقانه را به باد تمسخر گرفت.

او فریاد زد: "چی؟ یعنی در دنیا آدم های ابله می هستند که فکر می کنند با ریختن برگهای بی ارزش یک درخت بمیرند؟ من که تا به حال چنین چیزی نشنیده بودم. نه، من مدلت نمی شوم. چرا گذاشتی همچنین افکار احمقانه ای به ذهنش خطور کند؟ آه، دخترک بیچاره!"

سو پاسخ داد: "او خیلی ضعیف و بیمارست و تب بالا ذهنش را بیمار و پر از توهمات عجیب و غریب کرده. بسیار خوب آقای برمان مجبور نیستی مدل من شوی. اما این را بدان که به نظر من تو یک پیرمرد نفرت انگیزی!"

برمان فریاد کشید: "رفتارت درست مثل بقیه زن هاست! من کی گفتم مدل تو نمی شوم؟ راه بیفت برویم. الان نیم ساعت است که دارم سعی می کنم به تو بفهمانم که آماده ام. خدایا چرا آدمی به خوبی خانم جانسی باید اینجا توی این خرابه بیمار شود؟ سرانجام یک روز شاهکارم را می کشم و ان وقت همه با هم از اینجا می رویم."

وقتی آن ها به طبقه بالا رسیدند جانسی خواب بود. سو پرده را پایین کشید و برمان را به اتاق دیگر برد. در آنجا هردوی آن ها با وحشت از پنجره به درخت نگاه کردند و بدون آنکه حرفی بزنند به یکدیگر خیره شدند.

بارانی همراه با برف سرد شروع به باریدن کرد. برمان که لباس آبی کهنه ای به تن داشت روی سه پایه چپ شده ای نشست تا نقش معدنچی تنها را که روی تخته سنگی نشسته بود ایفا کند. هنگامی که سو از خواب بیدار شد جانسی را دید که با چشمانی تار اما کاملاً باز به پرده سبز کشیده شده خیره شده بود.

جانسی به آهستگی گفت: "پرده را بکش، می خواهم ببینم."

و سو هم که بسیار خسته بود این کار را کرد.

اما پس از باران و تندباد شدیدی که در تمام شب باریده بود هنوز بر روی دیوار آجری یک برگ باقی بود. این آخرین برگ بود و هنوز در نزدیکی ساقه اش رنگ سبز تیره ای داشت اما گوشه های پلاسیده اش به زردی می زد. این برگ با وقار و شجاعت تمام در حدود شش متری زمین از شاخه ای آویزان بود.

جانسی گفت: "این آخرین برگ است. فکر می کردم حتماً در طول شب می افتد آخر صدای باد را می شنیدم. امروز می افتد و من هم با افتادنش خواهم مرد."

سو درحالیکه صورت خسته‌اش را روی بالش گذاشته بود گفت: "عزیزم! اگر به فکر خودت نیستی حداقل کمی به من فکر کن. فکر نمی‌کنی چه بلایی بر سر من می‌آید؟"

جانسی هیچ نگفت. تنهاترین چیز در دنیا روحی است که خود را برای سفر طولانی و اسرارآمیزش آماده می‌کند.

روز به آخر رسید و حتی در تاریک روشن غروب نیز می‌شد برگ تنهایی را که بر روی دیوار به شاخه‌اش چسبیده بود دید. شب هنگام، باد شمالی بار دیگر وزیدن گرفت و باران نیز محکم به پنجره‌ها می‌کوبید و از گوشه بام به زمین می‌ریخت.

وقتی هوا به قدر کافی روشن شد، جانسی دوباره خواست پرده کنار رد. برگ هنوز سرجایش بود. جانسی برای مدتی طولانی دراز کشید و به آن برگ خیره شد. سپس به سو که بر سر اجاق مشغول هم زدن سوپ مرغ او بود گفت: "سو، من دختر بدی بودم. یک چیزی آن برگ آخر را آنجا نگه داشته است تا به من بفهماند که چقدر گناهکارم. انگار آرزوی مرگ خودش گناهست. حالا می‌توانی برایم سوپ بیاوری و مقداری شیر با کمی شراب و...نه، اول یک آینه دستی برایم بیاور و چندتا بالش اطرافم بگذار تا بتوانم بشینم و وقتی که آشپزی می‌کنی نگاهت کنم.

ساعتی بعد او گفت: "سو، امیدوارم روزی خلیج ناپل را نقاشی کنم."

دکتر بعدازظهر به آنجا آمد و سو هنگام رفتنش به بهانه ای جلوی در ورودی رفت. دکتر دست نحیف و لرزان سو را در دستش گرفت و گفت: شانسی پنجاه پنجاه است. با مراقبت خوب شما برنده می‌شوید. حالا باید بروم و بیمار دیگری را که در طبقه پایین است ببینم. نامش برمان است. فکر می‌کنم او هم یک نقاش است. او هم ذات الریه گرفته. بیچاره پیرو ضعیف است و بیماریش هم بسیار سخت. امیدی به خوب شدنش نیست. اما امروز به بیمارستان منتقل می‌شود تا کمتر زجر بکشد.

روز بعد دکتر به سو گفت: "خطر برطرف شده. شما موفق شدید. او حالا فقط به تغذیه مناسب و مراقبت نیاز دارد.

آن روز بعدازظهر سو به تختی که جانسی در آن دراز کشیده بود رفت و بازویش را دور او گذاشت: "باید چیزی بگویم. آقای برمان امروز در بیمارستان از ذات الریه مرد. او تنها دوروز بیمار بود. روز اول سرایدار او را پایین در اتاقش درحالیکه به سختی درد می‌کشید پیدا کرد. کفش‌ها و لباس‌هایش کاملاً خیس و سرد بودند. هیچ کس نمی‌دانست او در آن شب وحشتناک بیرون چکار می‌کرده. اما بعد آن‌ها یک فانوس پیدا کردند که هنوز روشن بود و نردبانی که از جایش برده شده بود و چندتا قلم و جعبه رنگی که رنگ‌های سبز و زرد رویش مخلوط شده بودند. عزیزم، از پنجره به آخرین برگ نگاه کن. هیچ وقت از اینکه آن برگ با وزش باد حرکت نمی‌کند تعجب نکردی؟ آه، عزیزم آن شاهکار برمان است. برمان آن را شبی که آخرین برگ افتاد نقاشی کرد." ■



داستان «موش گوش بزرگ»

نویسنده «آرتی ادموندز»؛ مترجم «اسماعیل پور کاظم»

در حاشیه یک روستای کوچک و دور افتاده کشور انگلستان جاده ای قدیمی بنام "هالیس لین" یا "مسیر حفره‌ها" وجود داشت. این جاده به یک جنگل کوچک ولی بسیار زیبا موسوم به منزلگاه درختان بلوط منتهی می‌گردید که غالباً تفرجگاه مردم محلی بود. در راستای مسیر اگر کسانی با دقت نظاره می‌کردند، متوجه تعداد زیادی حفره‌های کوچک و بزرگ می‌شدند که تماماً سکونتگاه انواع مختلف موجودات در اندازه‌های متنوع بودند. اگر هم بسیار نزدیک تر می‌شدند، می‌توانستند در جلو هر یک از حفره‌ها یک درب را ببینند همانند همان درب‌هایی که خانه‌های مردم معمولی دارند. حتی در صورتیکه خوش شانس بوده و درب خانه‌ها باز می‌شدند آنگاه قادر بودند تا داخل حفره‌ها را نیز ببینند لذا احتمالاً آنچه را که شاهدش می‌بودند بسان همان وضعیتی بود که در خانه‌های مردم عادی موجود می‌باشند. یکی از کوچک‌ترین خانه‌های "هالیس لین" متعلق به یک موش صحرایی بنام "گوش بزرگ" بود. "گوش بزرگ" کاملاً شبیه سایر موش‌های صحرایی بود مگر اینکه گوش‌هایش از سایر موش‌ها بزرگ‌تر می‌نمود. گوا اینکه اصولاً تمامی موش‌ها قدرت شنوایی زیادی دارند اما "گوش بزرگ" آنچنان قدرت شنوایی عجیبی داشت که می‌توانست افتادن یک میوه بلوط را یک کیلومتر دورتر از خانه‌اش حتی با وجود بسته بودن درب و پنجره‌ها بشنود.

"گوش بزرگ" در انتهای حفره ای بزرگ و آراسته زندگی می‌کرد که در زیر یک درخت بلوط بزرگ و قدیمی ایجاد کرده بود. او خانه‌اش را با کمک برخی از دوستانش ساخته بود. همان دوستانی که برخی از آن‌ها در مسیر "هالیس لین" و برخی دیگر در مجاورت جنگل بلوط زندگی می‌کردند. آن‌ها حدود یک هفته را صرف ساختن این خانه نمودند سپس یک هفته دیگر را به آماده سازی اثاثیه خانه پرداختند. درب جلوی خانه را از چند سرشاخه درخت فندق ساخته بودند بطوریکه آن‌ها را در همدیگر تنیده سپس توسط رشته‌هایی محکم کرده بودند. پنجره‌های خانه را از شیشه‌های شکسته ای ساختند که "گوش بزرگ" آن‌ها را در مسیر "هالیس لین" و از کنار یک کلبه مخروبه قدیمی یافته بود. سال‌ها بود که "گوش بزرگ" از این خانه بعنوان یک محل راحت و دنج برای زندگی بهره می‌گرفت. او یکعدد اجاق و دودکش نیز برای خانه‌اش ساخته بود تا علاوه بر تأمین گرمای خانه طی زمستان‌ها بتواند در سایر اوقات سال برای خودش غذا بپزد و آب کتری را برای درست کردن جوشانده برگهای گزنه بجوش آورد.

درخت بلوط پیر که "گوش بزرگ" در زیرش سکنی داشت همچنین محل زندگی یکی از دوستانش بنام "سنجاب خرمایی" نیز بود. خانه "سنجاب خرمایی" در اواسط تنه درخت بلوط قرار داشت، جائیکه یک شاخه بزرگ درخت چندین سال قبل در اثر طوفان شدید شکسته و بر زمین افتاده بود. بدین

ترتیب که در اثر کنده شدن شاخهٔ درخت و درست در محل آن حفره ای بر روی تنه درخت ایجاد گردیده بود. سرانجام درخت پیر هم حدود ۵۰ سال پیش در اثر برخورد صاعقه آتش گرفت و بکلی خشک شد. حفره ای که این چنین بر روی درخت بلوط قدیمی باقیمانده بود، تبدیل به محلی عالی جهت زندگی "سنجاب خرمایی" شده بود. "سنجاب خرمایی" تعداد زیادی اتاق برای خانه‌اش درست کرده بود و از آن‌ها برای ذخیره کردن میوه‌های آجیلی نظیر فندق و بلوط استفاده می‌کرد تا در طی زمستان‌های سخت گرسنه نماند.

در این جنگل درختان کاج بسیاری نیز رشد کرده بودند. در آنجا هیچ چیزی برای "سنجاب خرمایی" بیشتر از جهیدن از یک درخت بر روی درخت دیگر لذت بخش و شادی آفرین نبود زیرا او بدین طریق به جستجوی میوه‌ها و دانه‌های بسیاری بر می‌آمد. او جرأت و شهامت بسیار زیادی داشت بطوریکه اگر او را در حال جهیدن از یک درخت بر روی درخت دیگر و یا از یک شاخه بر شاخه دیگری می‌دیدید آنگاه فکر می‌کردید که او حتماً نظیر پرندگان دارای پر و بال است.

خانه دیگری که در همسایگی خانه موش "گوش بزرگ" قرار داشت عبارت از یک خانه بزرگ و وسیع متعلق به دوست عزیزش یعنی "هری جوجه تیغی" بود. خانه "هری" مثل خانه موش "گوش بزرگ" تمیز نبود زیرا او همیشه قسمت‌هایی از علف‌ها و برگ‌ها را با چنگال‌هایش بر می‌داشت و به داخل خانه می‌آورد و بر روی زمین پهن می‌کرد. البته خانه "هری" بسیار گرم و راحت بود. او یک کفپوش نرم از جنس کاه بر سطح زمین گسترانیده بود آنچنانکه احساس شناوری در هوا به افراد دست می‌داد.

"هری جوجه تیغی" بسیار به باغچه‌اش می‌بالید زیرا در آنجا به پرورش برخی سبزیجات خوشمزه و لذیذ می‌پرداخت. "هری" هیچ مشکلی با حلزون‌ها و کرم‌های حشرات نداشت و از اینکه بخش‌هایی از سبزیجاتش توسط آن‌ها خورده شوند، ناراحت نمی‌شد زیرا خودش نیز در صورت نیاز می‌توانست از حلزون‌ها و کرم‌های حشرات تغذیه کند تا هیچگاه گرسنه نماند.

خانه بعدی که در راستای "هالیس لین" وجود داشت در حقیقت یک خانه عادی محسوب نمی‌شد بلکه بیشتر به یک برکه آب شباهت داشت. در آن برکه "فردی قورباغه" زندگی می‌کرد که بهترین شناگر در میان کلیه ساکنان منطقه بشمار می‌رفت. او همچنین طویل‌ترین و مرتفع‌ترین پرش‌ها را انجام می‌داد آنچنانکه اگر قصد رفتن به محلی را داشت، سریعاً می‌توانست به آنجا برود. "فردی" علاقه شدیدی به لمیدن در زیر برگ‌های بزرگ زنبق‌های آبی داشت که بوفور در برکه روئیده بودند زیرا بدین ترتیب سایبانی دلنشین حاصل می‌آمد و "فردی" را از تابش شدید نور خورشید محفوظ می‌داشت. "فردی" در طی روزها از آب بیرون می‌جست و پرش‌کنان به داخل علف‌های مزرعه "جیل کشاورز" می‌رفت تا حشراتی را که در زیر پهنک برگ‌ها در حال استراحت بودند، جستجو نماید. او هر

یک از حشرات را که می‌یافت، آن‌ا با میل و رغبت می‌خورد. "فردی" بویژه علاقه شدیدی به ملخ‌های سبز داشت زیرا بنظرش بسیار لذیذتر از سایرین بودند.

فقط اندکی بالاتر از خانه موش "گوش بزرگ" محل زندگی دوست دیگرش "هامی همستر" قرار داشت. "هامی" احتمالاً بهترین دوست موش "گوش بزرگ" محسوب می‌شد زیرا آن‌ها با همدیگر بزرگ شده بودند و بعلاوه علاقمندی مشترکی به برخی چیزها از جمله ذرت و پنیر داشتند. "هامی" خانه بسیار زیبایی داشت اما بسختی کسی می‌توانست وارد آنجا شود زیرا آنرا همانگونه که می‌پسندید، مملو از خرده‌های گاه نموده بود. این موضوع البته باعث شده بود که خانه‌اش در سراسر سال حتی در ماه‌های سرد نیز خیلی گرم باشد. او همواره دوست داشت که درب جلویی خانه‌اش را بگشاید سپس به داخل گاه‌های درونش بخزد و در میان آن‌ها ناپدید گردد. بدینگونه اگر کسی با "هامی همستر" کار واجبی داشت، می‌بایست آنقدر فریاد بکشید تا توجه او را بخود جلب نماید. "هامی همستر" در ضمن روز شدیداً احساساتی و هیجانی می‌شد بدانگونه که برای ساعت‌ها تمامی مسیر را از ابتدا تا انتهای "هالیس لین" می‌دوید تا اضافه وزن پیدا نکند زیرا در غیر این صورت هرگز نمی‌توانست مجدداً وارد خانه‌اش شود.

در همان نزدیکی یک موش کور بنام "مولی" زندگی می‌کرد. خانه "مولی" تا حدودی غیر معمولی بنظر می‌رسید زیرا درب خانه‌اش همسطح زمین و رو به بالا قرار داشت. "مولی" همواره در زیر زمین زندگی می‌کرد. او در حقیقت خانه‌اش را در طول مسیر مرتباً تعویض می‌کرد و هر دفعه ورودی تازه ای برایش می‌ساخت. "مولی" قدرت بینایی خیلی خوبی نداشت بعلاوه توانایی مسیریابی‌اش نیز بخوبی عمل نمی‌کرد لذا او در بسیاری از مواقع با اشیاء واقع در مسیرش تصادم می‌نمود و بینی‌اش مرتباً زخمی می‌شد. "مولی" هیچگاه به مسافرت‌های دور نمی‌رفت زیرا جثه کوچکی داشت و بدین ترتیب کندن زمین برایش بسیار دشوار می‌گشت. "مولی" غالباً فقط شب‌ها از لانه‌اش خارج می‌شد اما اگر اتفاقاً یکروز از لانه‌اش بیرون می‌آمد، حتماً می‌بایست پلک‌هایش را کاملاً ببندد تا از چشمانش در مواجهه با نور شدید خورشید محافظت کند.

سرانجام اینکه در کنار جنگل کاج، قدیمی‌ترین دوست موش "گوش بزرگ" یعنی "اولیویای جغد" زندگی می‌کرد. "اولیویا" درون تنه یک درخت کاج بسیار مرتفع لانه داشت بطوریکه این درخت را جزو بلندترین درختان آن جنگل بشمار می‌آوردند. "اولیویا" غالباً سرتاسر روزها را درون لانه‌اش می‌خوابید سپس زمانیکه تاریکی همه جا را فرا می‌گرفت، در جستجوی غذا از لانه‌اش خارج می‌شد. "اولیویا" یک جغد معمولی نظیر سایر جغدهای شکارچی نبود زیرا او اصولاً از گیاهان تغذیه می‌کرد. او از زمانیکه "گوش بزرگ" یک موش کوچولو بود، از او مراقبت بعمل می‌آورد تا طعمه شکارچیان از جمله جغدهای دیگر نگردد.

آن زمان "گوش بزرگ" همواره در نزدیکی مادرش به بازی مشغول می‌گردید ولیکن وقتی که هوا تاریک می‌شد، هیچگاه قدرت دیدن هیكل درشت جغدهایی را نداشت که از پشت سرش برای صید او هجوم می‌آوردند. در چنین مواقعی بود که "اولیویا" قبل از اینکه جغدها دستشان به "گوش بزرگ" برسد، از بالای درخت کاج با سرعتی سرسام آور به پرواز در می‌آمد، "گوش بزرگ" را از روی زمین می‌قاپید و جلوی پاهای مادرش در مقابل خانه آنها بر زمین می‌گذاشت. مادر موش "گوش بزرگ" هیچگاه تا آن زمان شاهد چنین وقایع عجیب و غریبی نبود. او هر دفعه پس از قاپیدن "گوش بزرگ" توسط "اولیویای جغد" از روی زمین بفر می‌افتاد که دیگر هیچگاه فرزندش را نخواهد دید. آندو همواره سپاسگزار "اولیویا" می‌شدند و صمیمانه به دوستی با او ادامه می‌دادند.

موش "گوش بزرگ" چندین دوست دیگر نیز داشت که غالباً از مسیر خانه‌اش عبور می‌کردند. از جمله چنین دوستانی می‌توان به "دونالد الاغ" اشاره نمود. "دونالد" در مزرعه ای زندگی می‌کرد که بلافاصله پس از مزرعه "جیل کشاورز" قرار داشت. او غالباً در کشیدن گاری علفه پس از برداشت محصول کمک می‌نمود. "دونالد" هر زمان که وقت می‌کرد و در صورتیکه دروازه مزرعه را باز گذاشته بودند، به محل "هالیس لین" می‌آمد تا دوستانش را در آنجا ملاقات کند و با آنها به صحبت بپردازد.

آ آ ه ه ه ...

موش "گوش بزرگ" بدین شکل دهن درّه نسبتاً بزرگی سر داد و بازوانش را پس از برپا خاستن صبحگاهی از یک خواب طولانی شبانه در دو طرف بدنش کش آورد. او از بستر برخاست، لباسش را پوشید و به نزدیک پنجره رفت تا پرده‌ها را به طرفین بگشاید. او می‌توانست خورشید درخشان را قبل از باز کردن پرده‌ها هم ببیند اما با گشودن پرده‌ها به تماشای آسمان کاملاً آبی پرداخت که حتی ذره ای ابر در آن مشاهده نمی‌شد. پوزخندی از سر خوشنودی و رضایت سراسر صورتش را پوشاند زیرا دقیقاً همان شرایطی را مشاهده می‌کرد که از مدت‌ها قبل انتظارش را داشت. موش "گوش بزرگ" با خودش اندیشید:

این شرایط برای بر پا کردن یک پیک نیک عالی در کنار دریاچه بسیار ایده آل است. او خیلی سریع صبحانه‌اش را میل کرد، دوش گرفت و لباس‌هایش را پوشید آنگاه از خانه خارج شد و مسیر علفزار را در پیش گرفت تا به خانه دوستانش برود.

او ابتدا به خانه "هری جوجه تیغی" رفت و او را صدا کرد: "هری".

موش "گوش بزرگ" همینطور که "هری" را صدا می‌کرد، شروع به کوبیدن بر درب خانه‌اش نمود و این چنین ادامه داد: ببین چه روز زیبایی است. من فکر می‌کنم که بهترین زمان برای رفتن به پیک نیک در کنار دریاچه باشد.

"هری جوجه تیغی" درب خانه‌اش را به آرامی گشود. او هنوز پیژاما به پا داشت و چشم‌هایش نیمه باز بودند. "هری" با مشاهده درخشش نور خورشید بفوریت به داخل خانه برگشت تا عینک آفتابیش را بردارد. او لحظاتی بعد برگشت و با دیدن آسمان صاف و آفتابی گفت:

ووو... حق با شما است دوست عزیز. زمان بسیار خوبی برای پیک نیک رفتن است بنابراین من خیلی سریع آماده خواهم شد.

موش "گوش بزرگ" سپس به دیدار دوستان دیگرش یعنی "فردی قورباغه"، "هامی همستر"، "مولی موش کور" و "سنجاب خرمایی" رفت. همگی آن‌ها از اینکه آن روز برای پیک نیک رفتن مناسب است، توافق داشتند لذا قرار گذاشتند که یکساعت بعد همدیگر را جلوی خانه موش "گوش بزرگ" ملاقات کنند.

موش "گوش بزرگ" سریعاً به خانه برگشت و چند ساندویچ پنیر خوشمزه درست کرد سپس یک چهارم سیبی را که روز گذشته از زیر درختی پیدا کرده بود، برای پیک نیک برداشت. ساندویچ‌های تازه عطر خوشایندی داشتند بطوریکه موش "گوش بزرگ" چندین دفعه وسوسه شد تا آن‌ها را بی درنگ در همانجا بخورد. او تمامی غذاهایش را با دقت زیاد داخل کوله پشتی‌اش جا داد سپس عینک آفتابی و کلاه حصیری‌اش را برداشت و از خانه خارج شد. درست در همین زمان تمامی دوستانش نیز به وعده گاه جلو خانه‌اش آمده بودند.

موش "گوش بزرگ" با صدای بلند پرسید: آیا همگی آماده‌اید؟
دوستانش نیز یکصدا پاسخ دادند: بله، ما کاملاً آماده هستیم.

آن‌ها می‌خواستند سراسر حاشیه جنگل و مزرعه را تا بیشه زار کنار دریاچه طی کنند و محوطه‌ای را که کاملاً بدون درخت و مناسب پیک نیک باشد، انتخاب نمایند. بیشه زار درست در حاشیه دریاچه قرار داشت و مملو از بوته‌های وحشی و درختان کم تراکم بود و یکی از دوستان موش "گوش بزرگ" یعنی "اولیویای جغد" در آنجا زندگی می‌کرد. موش "گوش بزرگ" می‌دانست که "اولیویا" در آن موقع از روز خوابیده است و به این استراحت شدیداً نیازمند است زیرا سرتاسر شب را باید در جستجوی غذا بیدار بماند و به همین دلیل بود که موش "گوش بزرگ" هیچگاه بخودش اجازه نداد تا "اولیویا" را برای آمدن به پیک نیک دعوت نماید.

محوطه‌ای که آن‌ها قصد داشتند تا برای برای پیک نیک برگزینند، چندان از بیشه زار مجاور دریاچه فاصله نداشت. "مولی موش کور" بسیار کُند حرکت می‌کرد و قدرت بینایی‌اش در مقابل نور خورشید بسیار ضعیف بود بنابراین "سنجاب خرمایی" اجازه داد تا موش کور تمامی طول مسیر را بر پشتش سوار گردد.

آن‌ها در طول راه به صحبت درباره لحظات خوشی پرداختند که سال قبل در پیک نیک کنار دریاچه داشته‌اند. آن‌ها بعد از حدود نیم ساعت به اطراف دریاچه رسیدند و "هری جوجه تیغی" اقدام به پهن

کردن یک تخته پتوی پشمی بزرگ بر روی زمین نمود. جملگی تمامی سبدهای پیک نیک را که به همراه آورده بودند، بر روی پتو گذاشتند سپس شیشه‌های نوشابه را از سبدها خارج ساخته و داخل آب جویباری که به داخل دریاچه می‌ریخت، قرار دادند تا خنک شوند.

آن موقع از روز برای شروع غذا خوردن بسیار زود بود لذا همگی به کنار دریاچه رفتند و در آنجا نشستند درحالیکه پاهایشان را درون آب دریاچه قرار داده بودند. البته به استثنای "فردی قورباغه" که مستقیماً درون آب دریاچه شیرجه رفت و با این کارش آب‌ها را به اطراف پاشید. "فردی" خیلی سریع برای لحظاتی در زیر آب‌های دریاچه ناپدید گردید سپس درحالیکه پوزخند می‌زد به ناگهان از آب بیرون آمد. "فردی" به آن‌ها گفت: بسیار عالی بود، زود باشید و به داخل آب بیائید زیرا دمای آب بسیار مناسب است. آن‌ها همگی سرشان را به نشانه عدم قبول تکان دادند زیرا هیچکدام از آن‌ها قادر به شناکردن نبودند بعلاوه هیچ علاقه ای به خیس شدن بدنشان بجز پاها و یا فقط هنگام شستشوی بدن نداشتند.

بعد از اینکه مدتی گذشت، آن‌ها احساس گرسنگی کردند لذا با همدیگر برای برگشتن به محل غذاها و نشستن بر روی پتو به مسابقه پرداختند تا اینکه به آنجا رسیدند.

موش "گوش بزرگ" ساندویچ پنیرش را از درون کوله پشتی خارج ساخت و قبل از اینکه آن‌ها را لقمه لقمه قورت بدهد به بو کشیدن آن‌ها پرداخت. او سپس گفت:

هوم، عجب بوی خوش آیندی دارند.

"سنباب خرمایی" هم تعدادی فندق آورده بود که از زمستان گذشته برایش باقیمانده بودند لذا شروع به شکستن آن‌ها کرد.

"هامی همستر" مقداری کاه به همراه داشت که آن‌ها را روز قبل از مزرعه "جیل کشاورز" جمع کرده بود. لذا شروع به جویدن آن‌ها کرد.

"هری جوجه تیغی" تعدادی کرم حشره همراه آورده بود که صبح همانروز از داخل خاک جمع آوری نموده بود. او با خودش اندیشید: عجب آبدار و ترد هستند.

"فردی قورباغه" هیچ نیازی به آوردن نهار نداشت زیرا در مدتی اندک می‌توانست غذای خود را به میزان مورد نیاز از حشرات اطراف دریاچه تأمین کند.

موش "گوش بزرگ" به "مولی موش کور" نظر انداخت و او را دستپاچه و شرمنده دید. "مولی" علاوه بر اینکه قدرت بینایی کمی داشت، از حافظه کافی نیز بهره ای نبرده بود لذا اصولاً فراموش کرده بود که چیزی بعنوان غذا همراه خویش بیاورد.

موش "گوش بزرگ" به "مولی" تعارف کرد: آیا چیزی از غذای ما را دوست دارید؟

"مولی" پاسخ داد: نه، خیلی ممنون. من تنها یک چیز را برای خوردن می‌پسندم و آن کرم خاکی است.

"هری جوجه تیغی" فوراً گفت: کرم‌های حشراتی که من همراه آورده‌ام، کاملاً شبیه کرم خاکی هستند.

"مولی موش کور" پاسخ داد: اوی...، تو چطور می‌توانی چنین چیزهای چندش آوری را بخوری؟ من از خوردن آن‌ها بیزارم. نه، متشکرم. من باید بروم و تعدادی کرم خاکی تازه پیدا کنم.

بنابراین "مولی" شروع به کندن یک حفره در دل زمین کرد یعنی همان کاری که آنرا بسیار خوب آموخته بود لذا در اندک زمانی در داخل زمین ناپدید گردید.

اینک آنچه مهم بود اینکه "مولی" در مسیریابی بواسطه حافظه ضعیفش توانایی کافی نداشت. او آنگاه زمین را بسیار سریع حفر کرد اما مستقیماً به طرف دریاچه پیش می‌رفت. این زمان صداهای عجیب و غریبی بگوش آن‌ها رسید که ناگهان فواره آب از محلی که "مولی" شروع به کندن حفره نموده بود، بیرون آمد.

همگی به فواره ای نگاه می‌کردند که در دل آسمان بالا می‌رفت. آن‌ها سپس متوجه چیزی شدند که در بالای فواره قرار داشت و آن کسی بجز "مولی موش کور" نبود. "مولی" دائماً فریاد می‌زد: کمک، کمک، لطفاً مرا از اینجا پائین بیاورید. من از ارتفاع و آب بیزارم.

موش "گوش بزرگ" گفت: چه کاری از دست ما ساخته است؟

"سنباب خرمایی" پاسخ داد: ما می‌توانیم کمک کنیم تا مسیر آب را ببندیم تا جریان آب قطع شود.

"فردی قورباغه" هم گفت: بله، ما اینکار را می‌توانیم انجام بدهیم اما آنوقت "مولی" با سر به زمین می‌خورد و از همه ما عصبانی می‌شود.

"مولی موش کور" مجدداً فریاد زد: کمک، لطفاً کمک کنید.

سایرین یکصدا پاسخ دادند: کمی صبر کن. ما در حال چاره اندیشی هستیم.

"مولی" گفت: باشد ولی لطفاً سریع تر چونکه من در اینجا کاملاً خیس شده‌ام.

درست در همین موقع آسمان به ناگهان تیره و تار شد و همچون سایه ای از ابر بر سطح زمین گسترده شد.

سپس ووو..... ناگهان "مولی" از بالای فواره آب ناپدید گردید.

آن سایه چیزی بجز "اولیویای جغد" نبود. "اولیویا" که از فراز درخت کاج به اطراف می‌نگریست، به ناگهان متوجه اوضاع شده بود آنگاه پرواز کرده و "مولی موش کور" را از بالای فواره با چنگال‌هایش بنرمی گرفته و بلافاصله بر روی پتوی پیک نیک گذارد و خودش نیز در کنار آن‌ها بر زمین نشست.

موش "گوش بزرگ" گفت: "اولیویا"، اینجا چکار می‌کنید؟ من فکر می‌کردم که این وقت از روز را در خواب عمیقی بوده باشید. "اولیویا" پاسخ داد: من در خواب شیرینی بودم تا اینکه فریادهای کمک "مولی موش کور" را شنیدم لذا آمدم که ببینم چه اتفاقی افتاده است. "مولی" گفت: "اولیویا" خیلی از شما ممنونم. من بسیار متأسفم که شما را از خواب بیدار کردم.

"اولیویا" گفت: حالا که مرا از خواب بیدار کرده‌اید، پس باید چیزی بدهید تا بخورم. آنگاه هر یک از دوستان بخشی از غذایی خود را به "اولیویا" دادند تا بخورد و سیر شود. بعد از اینکه خوردن غذا به انتها رسید، همگی تصمیم گرفتند که به بازی "قایم موشک" بپردازند ولیکن ابتدا توافقاتی لازم بود:

"فردی قورباغه" موافقت کرد که درون آب دریاچه مخفی نشود.

"سنجاب خرمایی" پذیرفت که از درختان مرتفع بالا نرود.

"اولیویای جغد" قبول کرد که در آسمان پرواز ننماید.

"مولی موش کور" هم موافقت کرد که به درون زمین نرود، بخصوص اینکه بدنش خشک باقی بماند و مجدداً در بالای فواره آب جا خوش نکند و داد و فریاد راه نیندازد. همگی آن‌ها اوقات خوشی را برای پیدا کردن همدیگر سپری کردند. این وضعیت چندان طول نکشید تا اینکه همه آن‌ها بزودی خسته شدند و از پا افتادند لذا تصمیم گرفتند که به چرت زدن عصرگاهی بپردازند.

مدتی گذشت و خورشید آماده غروب کردن شد بنابراین موش "گوش بزرگ" اعلام کرد که زمان بازگشتن به خانه‌ها فرا رسیده است.

آن‌ها بلافاصله تمامی وسایل پیک نیک را جمع آوری کردند و قدم زنان از مسیری که آمده بودند به سمت خانه موش "گوش بزرگ" راه افتادند. "اولیویای جغد" به حمل کردن "مولی موش کور" در چنگال‌هایش پرداخت ولی خوشبختانه "مولی" قادر به دیدن زمین از ارتفاع زیاد نبود زیرا قدرت بینایی اندکی داشت و گرنه از ترس به جیغ و فریاد می‌پرداخت.

وقتی که آن‌ها به خانه موش "گوش بزرگ" رسیدند آنگاه او تمامی دوستانش را به صرف چای و کیک دعوت نمود. آن‌ها گفتند که کاملاً خسته و کوفته هستند ولیکن از لحظات خوشی که در پیک نیک داشته‌اند بویژه ماجرای "مولی موش کور" خیلی لذت برده‌اند. "مولی موش کور" هم گفت که بجز لحظات دلهره آوری که در بالای فواره آب داشته است، به او هم بسیار خوش گذشته است. همگی آن‌ها لحظات خوشی را در پیک نیک به یاد داشتند بطوریکه با یادآوری آن‌ها می‌خندیدند و امیدوارانه برای پیک بعدی که در سال آینده برگزار می‌شد، نقشه می‌کشیدند. ■



داستان «کرکس، گربه و پرندگان»

مترجم «میلااد خسروی»

کنار رودخانه گنگ، صخره ای وجود دارد به نام پرتگاه کرکس که بر رویش درخت انجیری رشد پیدا کرده بود. درخت تو خالی بود و درون آن کرکس پیری به نام سر سفید زندگی می کرد که از بخت بد هر دو چشم و چنگال های خود را ازدست داده بود. پرندگان دیگر که بر روی شاخه های همان درخت لانه کرده بودند، دلشان به حال این پرنده پیر ما می سوخت و قسمتی از غذای خود را به او می دادند و به این وسیله او گذران زندگی می کرد و به سختی شکم خود را سیر نگه می داشت. وقتی که فصل تابستان آمد، درخت کهن سال پر شد از لانه های پرندگان زیبا و مختلفی که آواز و جیرجیر صدایشان به آسمان می رسید. یک روز وقتی که تمام پدرها و مادرهای جوجه های کوچک برای پیدا کردن غذا بیرون رفته بودند و لانه را ترک کرده بودند، گربه ای که او را با نام گوش دراز می شناختند آمد تا برای شام شکم خود را با چند تا از جوجه های کوچولو پر کند. اما جوجه ها تا این که گربه را دیدند شروع کردند به سر و صدا کردن و فریاد زدن بطوری که سر سفید را از خواب بیدار کردند.

کرکس پیر فریاد زد: " کی آنجاست؟" وقتی که گوش دراز کرکس پیر را دید، به شدت ترسید و خواست که هر چه سریع تر فرار کند، اما از آنجایی که دیگر کار برای فرار خیلی دیر شده بود، تصمیم گرفت که شانس خودش را آزمایش کند پس جلو تر رفت و با چربزبانی و حيله گری گفت: " ارباب جان، من این افتخار را بدست آورده ام که به محضر شما مشرف شوم."

کرکس کور پرسید: " تو کی هستی؟"

مخلص و قربان شما، من گربه ای هستم که آمده ام شاگردی شما را بکنم."

کرکس گفت: " زود بزن به چاک. گربه شیطان و گرنه حسابت را می رسم."

گربه با حيله گری گفت: " اگر که لایق مرگم، حاضرم که در این راه جان بدهم. اما اول به حرف هایی که می خواهم بزنم گوش کن، اگر گفته های من را قبول نکردی آنوقت هر کاری که خواستی با من بکن. من یک گربه خوب و درستکار هستم. همیشه خودم را می شویم، برای دیگران دعا می کنم و هیچ گوشتی نمی خورم. مدت ها بود که به دنبال استادی بودم تا به من درس درستکاری و اخلاق بدهد و راه و رسم درست زندگی کردن را به من بیاموزد، تا این که اخبار بزرگی و حکمت و خوبی تو را از پرندگان این درخت شنیدم. آن ها مدام از شما تعریف می کردند. من هم بالاخره تصمیم گرفتم تا بیایم اینجا و شما را شخصاً ملاقات کنم. کرکس گفت: " شاید تو گربه خوبی باشی، اما طبیعت همه گربه ها این است که گوشت دوست دارند و این جا یک عالمه جوجه و پرنده نا محرم زندگی می کند. درست نیست که تو بیایی اینجا و مزاحمت ایجاد کنی."

گرچه برای اینکه بتواند کرکس را راضی بکند جلو تر آمد و خودش را به خاک انداخت و گفت: " آقای کرکس من که به شما گفتم که توبه کرده‌ام و دیگر خیلی وقت است دست به هیچ کار گناهی نزده‌ام. همچنین عادت بد گوشت خوردن را ترک کرده‌ام و این قانون طلایی را نیز یاد گرفته‌ام که هیچوقت نباید کاری بکنم که اطرافیانم آزرده خاطر بشوند. حالا هم این جا آمده‌ام تا اگر شما صلاح بدانید مرا به غلامی خود قبول کنید. "

بنابراین گرچه زرنگ داستان ما اعتماد کرکس را نسبت به خود جلب کرد و توانست وارد درخت، جایی که کرکس زندگی می‌کرد بشود و در آنجا کنار او زندگی کند. و هر روز پس از دیروز، بعد از اینکه پدرها و مادرهای جوجه کوچولوها برای پیدا کردن غذا از لانه بیرون می‌رفتند، گرچه زرنگ از درخت بالا می‌رفت و چند تا از جوجه‌ها را می‌گرفت و می‌خورد و استخوان‌های آن‌ها را داخل درخت پنهان می‌کرد، در حالی که کرکس کور هم از ماجرا هیچ خبری نداشت و برای او هر روز کلاس اخلاق کاربردی و فلسفه غرب می‌گذاشت. گرچه هم برای حفظ ظاهر سعی می‌کرد در این کلاس‌ها شرکت بکند و به حرف‌های کرکس گوش کند. در همین احوال، پدرها و مادرهای جوجه‌هایی که شام شب گرچه شده بودند، همه جا را به دنبال آن‌ها می‌گشتند ولی اثری از آن‌ها پیدا نمی‌کردند. گوش دراز که می‌دید پرنده‌ها نسبت به گمشدن جوجه‌هایشان مشکوک شده‌اند، می‌دانست که دیر یا زود آن‌ها او را پیدا خواهند کرد و او را مجازات سختی خواهند کرد. بخاطر همین برای این که دم به تله ندهد، از استاد خود خواست تا برای مدتی مرخصی بگیرد و برود به مادر پیر خود که در شهر دیگری زندگی می‌کند سر بزند. استاد بیچاره هم غافل از همه جا، قبول کرد. گرچه هم از فرصت تمام استفاده را کرد و خیلی آرام و یواش از آنجا فرار کرد. چندی بعد، وقتی که پرنده‌ها تصمیم گرفتند بیشتر و نزدیک‌تر بگردند، به استخوان‌هایی کوچک بر خوردند که خیلی شبیه استخوان‌های پرنده‌ها بود. دنباله این استخوان‌ها را گرفتند و فهمیدند که سر نخ به محل زندگی خودشان، درون حفره درخت جایی که سر سفید کور زندگی می‌کند ختم می‌شود. پرنده‌گان به اجماع به این فکر رسیدند که بچه‌هایشان توسط این کرکس پیر خورده شده‌اند پس به او حمله کردند و او را سر به نیست کردند. ■



از صبح زود ابرهای تیره بارانی سراسر آسمان را پوشانده بود. دامپزشک ایوان ایوانویچ و آموزگار دبیرستان بورکین از پیاده روی در دشتی که به نظرشان بی انتها می آمد خسته شده بودند؛ بورکین گفت: دفعه پیش، وقتی ما در خانه کدخدا پرکوفی جمع بودیم شما می خواستید داستانی برایمان تعریف کنید.

- بله، من می خواستم سرگذشت برادرم را برایتان تعریف کنم.

ایوان ایوانویچ آهی کشید و پیش را روشن کرد. می خواست داستانش را شروع کند که ناگهان باران گرفت. بورکین گفت: باید سرپناهی پیدا کنیم. بیایید برویم پیش آلیوخین، نزدیک است.

- برویم.

هوا نمناک و زمین پر گل و راه رفتن در آن هوای سرد سخت بود. ایوان ایوانویچ و بورکین کاملاً خیس شده بودند و لباس هایشان به بدنشان چسبیده بود و باعث ناراحتیشان بود و پاهایشان از گل هایی که به چکمه هایشان چسبیده بود سنگینی می کرد و هنگامی که به انبارهای اربابی نزدیک شدند آنقدر ساکت بودند که انگار رنجش و دلخوری ای بینشان پیش آمده است. بزودی به خانه آلیوخین رسیدند.

آلیوخین که در انبار مشغول کار بود با دیدن آن ها خوشحال شد و از آن ها خواست به خانه بروند. پلاگه یا خدمتکار آلیوخین در را به رویشان باز کرد. زن جوان آنقدر زیبا بود که هر دویشان مات و مبهوت سر جایشان ایستادند و به یکدیگر نگاه کردند. آلیوخین بدنبال آن ها به خانه آمد و گفت: آقایان، هیچ نمی توانید تصورش را بکنید که از دیدن شما چقدر خوشحالم. هیچ انتظارش را نداشتم. بعد رو به خدمتکار کرد و گفت: پلاگه یا لباس خشک و تمیز برای مهمان ها بیاورید. راستی خوبست که خود من هم لباسم را عوض کنم. اما اول باید خودم را بشویم. چون به نظرم از بهار تا حالا خودم را نشسته ام. آقایان میل دارید تا اینجا را آماده می کنند برویم آبی به تنمان بزنیم. صاحب خانه در حین درآوردن لباس هایش می گفت: بله مدتی است که من شست شو نکرده ام. این آبگیر را پدرم ساخته و همانطور که می بینید خوب و تمیز است، اما من حتی برای شست و شو هم وقت ندارم. ایوان ایوانویچ شنا می کرد و دلش نمی خواست از آب بیرون بیاید. بورکین و آلیوخین لباس پوشیده بودند و می خواستند بروند و او همچنان شنا می کرد و شیرجه می رفت. بالاخره او را صدا کردند و هر سه به خانه برگشتند و به طبقه بالا رفتند. خدمتکار زیبا آرام، آهسته و لبخندزنان آرام به طرفشان

آمد و چای و مربا تعارفشان می‌کرد، آن وقت بود که ایوان ایوانویچ شروع به گفتن داستان خود کرد. - ما دو برادریم یکی من، ایوان ایوانویچ و دیگری نیکلای ایوانویچ که دو سالی از من کوچک‌تر است. من درس خواندم و دامپزشک شدم اما نیکلای از همان نوزده سالگی پشت میز نوکری دولت نشست. پدر، شش دانگی ملک برایمان باقی گذاشته بود اما بعد از مرگش ملک را به جای بدهکاری‌های پدر ازمان گرفتند. با وجود این دوره بچگی ما در ده به آزادی و خوشحالی گذشت.

- شما خوب می‌دانید که هر کس اگر یک دفعه در زندگی ماهی خاویار صید کند یا در فصل پاییز پرواز کلاغ‌ها را در هوای صاف و سرد بالای دهکده ببیند دیگر به زندگی شهری رغبتی ندارد و تا دم مرگ زندگی آزاد روستایی او را به سوی روستا می‌کشاند. به همین دلیل هم برادرم از کار در اداره دولتی کسل و خسته می‌شد. برادرم آدم خوب و مهربانی بود. من دوستش داشتم، اما هیچ وقت نمی‌توانستم با آرزوی او که تمام عمر گوشه‌نشینی در کنج روستا آلود موافقت کنم. خود را در خانه روستایی زندانی کردن، این زندگی نیست، بلکه خودپرستی و تنبلی است. یک نوع زندگی تارک دنیایی است، آن هم بدون رنج و سختی.

- نیکلای وقتی در دبیرخانه اداره دولتی مشغول کار بود همه فکر و ذکرش این بود که در خانه روستایی سوپ سبزی خودش را که بوی مطبوعش در خانه می‌پیچد بخورد، روی علف سبز بنشیند، در آفتاب بخوابد و ساعت‌های دور و دراز نزدیک در روی نیمکت بنشیند و دشت و جنگل را تماشا کند. تنها خوشحالی و غذای روحش کتاب‌های کشاورزی و هر نوع سفارشی بود که در اینباره در تقویم‌ها منتشر می‌شد. دوست داشت روزنامه هم بخواند اما فقط آگهی‌های فروش تکه‌ای زمین قابل کشت و چمنزار و خانه روستایی و رودخانه و باغ و آسیاب و استخر با آب روان را می‌خواند. بارها می‌گفت: "زندگی در روستا خوبی‌های خودش را دارد. روی ایوانت می‌نشینی و چای می‌خوری، و شنا کرن مرغابی‌ها در استخر را تماشا می‌کنی، عطر گل‌ها همه جا را گرفته و انگور فرنگی رشد می‌کند و می‌رسد.

سال‌ها گذشت، او را به منطقه دیگری منتقل کردند، دیگر پا به چهل سالگی گذاشته بود و باز هم همیشه آگهی‌های روزنامه‌ها را می‌خواند و پول جمع می‌کرد. بعد شنیدم بدون هیچ گونه احساس مهر و محبتی زن گرفته است. زنش بیوه‌ای بدقیافه و پیر بود. تنها حسنش این بود که درآمدی داشت. او زن را نیمه‌سیر نگه می‌داشت و درآمد او را به نام خودش در بانک می‌گذاشت. زندگی زن آنقدر سخت بود که هنوز سه سال از ازدواجش با برادرم نگذشته بود که مرد. البته نیکلای حتی لحظه‌ای هم این فکر ناراحتش نکرد که سبب مرگ زن شده. پول مثل ودکا آدم را احمق می‌کند. در شهر ما تاجری بود که پیش از مرگش دستور داد برایش بشقابی از عسل بیاورند. آنوقت پول‌ها و بلیط‌های بخت‌آزمایی‌اش را با آن عسل خورد تا دارایی‌اش بدست کسی نیفتد. بگذریم. برادرم پس از مرگ زنش شروع به جست و جو و انتخاب زمین و ملک کرد. او با کمک دلال و رشوه زمینی به مساحت ۱۱۲

هکتار با خانه اربابی و جای خدمتکاران و چمنزار بزرگی خرید. ولی آن ملک باغ میوه و انگور فرنگی و استخر و مرغابی نداشت. سال گذشته من بدیدنش رفتم. بعد از ظهر به آنجا رسیدم. هوا گرم بود. به طرف خانه رفتم. سگ حنایی رنگ و چاقی بطرفم آمد، می‌خواست واق واق کند اما انگار پشیمان شد. زن آشپز گفت که ارباب دارد استراحت می‌کند. وقتی پیشش رفتم دیدم در رختخواب دراز کشیده. پیر و چاق و شکم گنده شده بود. گونه‌ها و دماغش ورم کرده بود. یکدیگر را در آغوش گرفتیم و اشک خوشحالی و غم ریختیم که زمانی جوان بودیم و حالا دیگر مویمان سفید شده و به مرگ نزدیک تر شده بودیم. برادرم لباس پوشید و مرا برای نشان دادن ملکش برد. پرسیدم: خوب، تو چطور اینجا زندگی می‌کنی؟ گفت: بد نیست. خدا را شکر، زندگی‌ام خوبست. می‌دیدم که او دیگر آن کارمند بیچاره ترسوی گذشته نیست. به زندگی آنجا خو گرفته و خوشحال بود. سیر می‌خورد، در حمام شست و شو می‌کرد، شکم می‌آورد و چاق می‌شد. ایوان ایوانیچ گفت: حالا کاری به او نداریم صحبت بر سر خود منست. می‌خواهم تغییر و تحولی را که در آن مدت کوتاه که در ملک او گذراندم در من ایجاد شد را برایتان تعریف کنم. شب، موقع خوردن چای آشپز بشقابی پر از انگور فرنگی برایمان روی میز گذاشت. این انگور فرنگی را نخریده بودند. اولین محصول همان بیست بوته‌ای بود که برادرم خریده و در زمین خود کاشته بود. نیکلای ایوانیچ لبخندی زد. لحظه‌ای در ساکت و با چشم پر از اشک به تماشای انگور فرنگیش پرداخت. از شوق و هیجان زبانش بند آمده بود. بعد دانه‌ای در دهان گذاشت و با ذوق و نشاط کودکانه‌ای نگاهی به من انداخت و گفت: چقدر خوشمزه است! آنوقت با حرص و ولع شروع کردن به خوردن و گفتن: آخ، چه خوشمزه است! بخور، امتحان کن! من هم دانه‌ای در دهان گذاشتم، پوست کلفت و ترش بود. اما به قول پوشکین، روشنی فریب‌گرمی تر از تاریکی حقیقت است. من مرد خوشبختی را می‌دیدم که آرزوی قلبش برآورده شده و به هدف زندگی‌اش رسیده و آنچه را که می‌خواست بدست آورده و از خود و سرنوشتش راضی است. همیشه تفکر و اندیشه من در باره خوشبختی انسان‌ها نمی‌دانم چرا با احساس غم و اندوه آمیخته می‌شد ولی آن لحظه با دیدن این مرد خوشبخت احساس دردناکی شبیه و نزدیک به ناامیدی به من دست داد. ایوان ایوانیچ از جا برخاست و به گفتارش ادامه داد: من در آن شب پی بردم که خود من هم آدم راضی و خوشبختی هستم. من هم موقع ناهار و هنگام شکار به دیگران می‌آموختم که چگونه باید باور و ایمان داشته باشند، چگونه باید مردم را اداره کرد. من هم می‌گفتم که دانایی روشناییست فرهنگ ضروریست اما برای مردم ساده، فقط سواد خواندن و نوشتن کافیست. می‌گفتم آزادی نعمتی است مانند هوا و بی آن زندگی ممکن نیست. اما هنوز باید صبر کنیم. بله من این را می‌گفتم. اما حالا می‌پرسم: صبر برای چه؟ از شما می‌پرسم صبر برای چه؟ بخاطر چه؟ بخاطر که؟ چه فایده از انتظار وقتی که دیگر نیرویی برای زنده ماندن باقی نمانده است و با وجود این زندگی لازمست و می‌خواهیم زنده باشیم و زندگی کنیم! صبح زود از پیش برادرم برگشتم و از آن روز دیگر ماندن در شهر برایم غیر قابل تحمل شد. خاموشی

و آرامش شهر رنج و عذابم می‌دهد. من دیگر پیر شده‌ام و به درد نبرد و پیکار نمی‌خورم، حتی نیروی بیزاری و قهر و تنفر برایم باقی نمانده است. فقط روحم زجر می‌کشد، برآشفته می‌شوم و افسوس می‌خورم. شب‌ها فکرهای زیادی به سرم می‌زند و نمی‌توانم بخواخوب بخوابم... آه اگر جوان بودم!

ایوان ایوانویچ هیجان‌زده شده بود و در اتاق قدم می‌زد. ناگهان به آلیوخین نزدیک شد و گاه یک دست و گاه دست دیگرش را می‌فشرده و التماس کنان می‌گفت: آسوده دل ننشینید، نگذارید دل جانتان به خواب برود! تا جوانید و نیرومند و آماده، از نیکوکاری خسته نشوید! خوشبختی شخصی وجود ندارد و نمی‌تواند وجود داشته باشد اگر زندگی دارای معنا و هدفی است آن هدف و معنا آسودگی و رفاه شخصی نیست، بلکه چیزی خردمندانه و عالیست. تا می‌توانید نیکوکاری کنید! هر سه آن‌ها در گوشه‌های مختلف اتاق جدا از هم نشسته و خاموش بودند. آلیوخین دلش برای خواب پر پر می‌زد. او ساعت دو از خواب بیدار شده بود بدنبال کارهای کشاورزی رفته بود و چشم‌هایش از خستگی داشت بسته می‌شد اما چون می‌ترسید که مهمان‌ها در غیبت او داستان شوخ و خوشمزه‌ای تعریف کنند از جایش بلند نمی‌شد. او سعی نمی‌کرد عمیق بشود و سر در بیاورد که آنچه ایوان ایوانویچ حکایت کرد عاقلانه و عادلانه بود یا نه، برایش همین بس بود که صحبت در باره علوفه و قیر و بلغور نبود. به همین دلیل خوشحال بود و می‌خواست که صحبت ادامه یابد... اما بورکین از جا بلند شد و به آلیوخین شب بخیر گفت. ایوان ایوانویچ هم از جا بلند شد و به طرف جای خواب خود رفت. خاموش و آهسته لباسش را در آورد و دراز کشید و بعد از لحظه‌ای گفت: خدایا ما گناهکاران را ببخش.

در تمام طول شب باران می‌بارید. ■



داستان «کارت بازی»

نویسنده «سندی جیرگنز»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»

در طی تابستان، هر دوشنبه شب بسیاری از شناگران نوجوان در میعادگاه شنای گروهی به ردوبدل کردن کارت‌های بازی "پوکمون" می‌پرداختند. دوستان "جف" اخیراً تعدادی کارت بازی جدید به او داده بودند و او هم آن‌ها را به دیوار اتاقش آویخته بود.

"جف" بتازگی علاقه شدیدی به کارت‌های بازی پیدا کرده بود. او هر روز از مادرش تقاضا می‌کرد که لطفاً مرا به بازارچه ببر تا تعدادی کارت بازی جدید بخرم. "جف" به مادرش اظهار می‌کرد که اخیراً کارهای روزانه طاقت فرسایی را انجام داده است تا پول بیشتری برای اموراتش تهیه نماید زیرا هر چه پول بیشتری جمع آوری می‌سازد آنگاه می‌تواند کارت‌های "پوکمون" بیشتری بخرد.

"جف" از بالای پله‌ها با فریاد خوشحالی گفت: مادر، من طبقه بالا را تمیز کرده‌ام. دیگر چه کاری را باید انجام بدهم؟

مادر برای انجام دادن کاری با عجله در حال خروج از خانه بود. او اندیشید که چگونه تابستان گذشته نتوانسته بود "جف" را به مرتب کردن رختخوابش متقاعد سازد اما اینک هر روز به جمع کردن رختخوابش اقدام می‌کرد، لباس‌هایش را تا می‌نمود، در تمیز کردن اتاق نشیمن شرکت می‌جست و در انجام بسیاری دیگر از کارها شرکت فعال داشت. او متعجب بود که چه مدت طولانی برای اینکار صرف کرده بود اما موفقیتی نداشت درحالیکه حالا انگیزه‌ای برای کارکردن "جف" بوجود آمده بود. او تصمیم داشت که بگذارد تا "جف" از این دوران لذت ببرد تا سرانجام هوس کارت بازی نیز کمرنگ شود و با افزایش سن از سرش بی‌برد.

سرانجام "جف" توانسته بود ۱۰ دلار پس انداز کند. او با تلاش فراوان مادرش را قانع کرد تا وی را به بازارچه ببرد.

با کسب موافقت مادر، آن‌ها تصمیم گرفتند تا با همدیگر به مغازه فروش کارت‌های بازی بروند ولیکن وقتی به آنجا رسیدند، بخش فروش کارت‌ها را بسته بودند و آن را به بخش مرکزی بازارچه انتقال داده بودند. "جف" و مادرش پله برقی را پشت سر گذاشتند و بطرف فواره‌ها رفتند یعنی جائیکه مغازه‌ها در گوشه و کنار فضای آزاد متفرق بودند.

یکباره قلب "جف" فروریخت زیرا صف طولی از خریداران را در انتظار می‌دید. او می‌دانست که کارت‌های "پوکمون" خیلی سریع فروخته می‌شوند لذا آن‌ها می‌بایست ابتدا ثبت نام می‌کردند و در نوبت خرید قرار می‌گرفتند. بدین‌طریق حتی اگر محموله‌های جدیدی نیز آورده می‌شدند، باز هم ممکن بود هیچ کارتی به آن‌ها نرسد.

خانواده ای در جلوی آن‌ها ایستاده بودند و مانع دید آن‌ها می‌گردیدند. "جف" نگاهی به مادر انداخت. او تشویش را در چهره مادرش مشاهده نمود.

مادر می‌دانست که "جف" تمامی پاداش‌های ۵ هفته اخیرش را با هدف خرید کارت‌های بازی جدید جمع‌آوری کرده است ولی حالا ممکن است به هدفش نرسد.

"آرتور" برادر کوچک‌تر "جف" ناله کرد: مامان، من باید به توالی بروم.

آن‌ها بدین ترتیب مجبور بودند که جایشان را در صف خرید کارت‌های بازی از دست بدهند و این موضوع ناگزیر بسیار ناامید کننده می‌نمود.

مادر با خود اندیشید که "جف" چگونه با قهر و التماس هر روز از او می‌خواسته است که به بازارچه بروند لذا صورتش با یادآوری آن‌ها درهم و گرفته شد.

"آرتور" این دفعه بلندتر صدا کرد: من باید به دستشویی بروم.

"جف" از اینکه مادر و برادرش را برای خریدن کارت‌های بازی به همراه آورده است، بسیار احساس خودخواهی می‌کرد، بگونه‌ای که عمل خود را نوعی دیوانگی می‌دانست اما از طرفی او می‌بایست همین امروز کارت‌های بازی را بدست آورد تا بتواند روز بعد در ملاقات هفتگی شنای عمومی با دوستانش بازی کند.

ناگهان او با دیدن برادرش که با سرعت بطرف دستشویی می‌دوید، تا حد غش کردن به خنده افتاد، مادرش هم شروع به خندیدن کرد و بزودی همه آن‌هایی که در انتهای صف بودند، شروع به خندیدن کردند.

یکی از دوستان مدرسه‌ای "جف" به سمت او آمد و گفت:

رفیق، ما امروز نخواهیم توانست کارت‌های بازی جدید را بدست آوریم.

گروه کثیری از افرادی که در انتهای صف بودند با شنیدن این حرف‌ها از صف خارج شدند و برای خریدن بستنی قیفی به سمت دیگر بازارچه رفتند.

مادر "جف" بنابر عادت همیشگی نگاهی به "جف" انداخت و گفت: من فقط نمی‌دانم که این کارت‌ها چه فائده‌ای برایتان دارند. تو همین دیروز بخاطرشان برای تمام مدت روز با ما قهر کرده بودی!

"جف" تبسمی به مادرش کرد. او دوست داشت که یک‌کاش کمی بزرگ‌تر بود تا می‌توانست به تنهایی برای خرید کارت‌های بازی به بازارچه بیاید. او همچنان در صدد بدست آوردن کارت‌های بیشتری بود.

"جف" می‌دانست که بعداً نیز فرصت کافی برای خریدن کارت‌ها را خواهد داشت. او همچنین می‌دانست که مادرش فردا بر سر کار خواهد رفت و سپس روز بعد مسابقه تنیس بین همسایگان است و

بعد از آن هم روز تولد مادر بزرگ و متعاقباً حراج وسایل داخل گاراژ و بعد هم ناهارخوری در میعادگاه شنای گروهی است اما او با این حال می‌بایست شکیباً باشد.

وقتی که آن‌ها به خانه برگشتند، "کلسی" یکی از همسایه‌های همسن و سالش که در همان محله زندگی می‌کرد، بسوی آن‌ها دوید تا موضوعی را با آن‌ها در میان بگذارد لذا گفت:

سلام "جف"، مادرم یک مغازه جدید را در بازارچه پیدا کرده است که بازی‌های رایانه ای می‌فروشد اما آن‌ها کارت‌های "پوکمون" زیادی در انبار مغازه دارند. بنابراین دوست داری که با ما به آنجا بیایی؟ "جف" به سمت مادرش برگشت و از او اجازه گرفت.

همچنان که آن‌ها به ایستگاه گاز رسیدند، به ناگهان یک اتومبیل در جلوی آن‌ها ظاهر شد و با ماشین آن‌ها تصادف کرد. هنوز تا بازارچه فاصله زیادی باقیمانده بود. مادر "کلسی" بناچار از ماشین پیاده شد تا اوضاع را بررسی نماید. خوشبختانه با وجودیکه هر دو اتومبیل ضربه دیده بودند ولیکن در اثر تصادف صدمه چندانی به گلگیرها وارد نشده بود. آن‌ها به پلیس تلفن زدند تا برای فیصله بخشی ماجرای تصادف در محل حادثه حاضر شود. پلیس پس از ۳۰ دقیقه به محل حادثه رسید و پس از بررسی حادثه به راننده اتومبیل دیگر ورقه ای را تحویل داد تا جهت پرداخت جریمه تکمیل نماید. مادر "کلسی" گوا اینکه اندکی پریشان و مضطرب می‌نمود اما همچنان برای رفتن به بازارچه مصمم بود. آن‌ها سرانجام به مغازه مزبور رسیدند ولیکن تمامی کارت‌های بازی قبل از آمدنشان بفروش رفته بودند.

آه از نهادشان برخاست زیرا آن‌ها برای دفعه دوم ناامید و مأیوس شده بودند. آن‌ها نمی‌خواستند که دست خالی برگردند لذا تصمیم گرفتند که یک دفترچه مجلد برای نگهداری کارت‌ها خریداری کنند زیرا اینکارشان از هیچ چیز بسیار بهتر بود. آن‌ها بناچار به خانه برگشتند سپس به خانه "کلسی" رفتند. "کلسی" ماژیک‌هایش را بیرون آورد تا به اتفاق کمی نقاشی کنند. آن‌ها تمامی بعد از ظهر را به تزئین کتاب‌هایشان پرداختند. "جف" یک ازدهای بزرگ و رنگی بر روی کاغذ نقاشی کرد و "کلسی" هم آن را با پروانه‌های رنگی متعددی زینت داد.

روز بعد، مادر "جف" در مسیر خانه به محل کار وارد یک مغازه اسباب بازی فروشی شد. او به دنبال خریدن یک بسته کارت بازی جدید برای "جف" و "کلسی" بود. در آنجا هیچ صفی تشکیل نشده بود لذا براحتی کارت‌های مورد نظرش را خریداری کرد.

زمانیکه مادر به خانه رسید، بسته کارت‌ها را به بچه‌ها داد. "جف" و "کلسی" سریعاً از خانه خارج شدند تا دوستانشان را برای کارت بازی پیدا کنند ولی موفق نشدند و به مجدداً به خانه برگشتند. آن‌ها تمامی عصر را به سازماندهی و مرتب کردن کارت‌های بازی سپری کردند. آندو کارت‌های مازادشان را نیز به برادر کوچک‌تر "جف" یعنی "آرتور" دادند. "آرتور" هم دفترچه کهنه ای را برداشت تا از آن کلکسیون‌ی برای کارت‌هایش درست نماید.

غروب همانروز، تمامی بچه‌های همسایه‌ها در مسیر دوچرخه سواری "جف" جمع شده بودند تا کارت‌های بازی را به همدیگر نشان بدهند و به کارت بازی مشغول گردند.

"جف" آنروز سعی بسیاری کرد تا با کارت‌های "چاریزارد" بازی کند ولیکن هیچیک از بچه‌ها تمایلی به اینکار نداشت. او بازی‌های سرگرم کننده دیگری نیز بیاد داشت و حيله‌های زیادی برای برنده شدن در آن‌ها آموخته بود.

"جف" وقتی که به خانه رسید، انگشتش را از روی کنجکاوای در لابلای دفترچه حاوی کارت‌های "پوکمون" مازاد متعلق برادرش "آرتور" فرو برد. او با کمال تعجب در آخرین صفحه‌اش یک عدد کارت بازی "چاریزارد" دید.

"جف" اندیشید: من به آسانی می‌توانم این کارت بازی را با کارت مشابه دیگری تعویض کنم و آن را برای خودم بردارم زیرا "آرتور" هیچ‌گاه نخواهد فهمید. او اصلاً نمی‌داند که این کارت چقدر کمیاب است و حتی نمی‌داند که چگونه از آن استفاده کند.

"جف" با خودش گفت: اگر از "آرتور" بخواهم که آن کارت بازی را با من تعویض کند، یقیناً فکر می‌کند که آن یک کارت بسیار با ارزش است و بنابراین نخواهد پذیرفت.

"جف" می‌دانست که این درست آن چیزی نیست که باید انجام بدهد ولیکن برادرش با ۴ سال سن تا چه حد در مورد کارت‌های "پوکمون" می‌دانست؟

"جف" سپس با دقت تمام نسبت به خارج ساختن کارت بازی از دفترچه برادرش "آرتور" اقدام کرد. سپس یکی از کارت‌هایش را در محل آن قرار داد آنگاه دفترچه را بست و از پله‌ها بالا رفت تا وارد اتاق خوابش بشود. او در مسیرش زیر چشمی‌نگاهی به اتاق "آرتور" انداخت. برادرش کاملاً در خواب بود و بدینگونه بسیار کوچک‌تر و آرام‌تر بنظر می‌آمد.

"جف" با خود اندیشید: برآستی من چکار کرده‌ام؟ آیا می‌توانم از کارت بردارم بدون اجازه‌اش استفاده کنم؟ یقیناً من کارت‌ش را دزدیده‌ام.

"جف" دوباره از پله‌ها پائین آمد و کارت بازی "چاریزارد" را مجدداً در محل خودش درون دفترچه "آرتور" گذاشت. "جف" احساس بازنده‌ای را داشت که یک چیز با ارزش متعلق به برادرش را برداشته باشد. او تصمیم گرفت که از این موضوع مطمئن گردد که "آرتور" به هیچکس اجازه نخواهد داد تا از کارت "چاریزارد" او استفاده نمایند. "جف" تصمیم گرفت تا در اولین ساعات صبح فردا به "آرتور" در مورد ارزش واقعی آن کارت توضیح دهد.

صبح روز بعد، آسمان تیره و تار شد و رعد و برق آغازیدن گرفت. باران با شدت شروع به ریزش کرد و رعد و برق تمام فضا را اشغال کرد.

مادر "جف" اندیشید: خوب، برای تمرین تیم شنا وقت بسیار است.

او می‌توانست بازی کردن پسرانش را در پائین پله‌ها و از نزدیک آشپزخانه بشنود.

"آرتور" از سر ناخوشنودی بر سر طوفان فریاد کشید.

او سپس به "جف" گفت:

من یک موضوع حیرت انگیز برایت دارم.

"جف" صحبت‌های او را نادیده گرفت و توجهی نکرد.

"آرتور" علاوه بر خواندن مطالب خنده دار و مضحک به خوردن غذای مقوی روزانه‌اش ادامه می‌داد. سرانجام "آرتور" کوچولو صبحانه‌اش را به انتها رساند. او به برادرش نزدیک شد و هر دو دستش را بر روی صورت "جف" گذاشت و دقیقاً در چشمانش نگرست و گفت:

"جف"، من یک موضوع تعجب آور برایت دارم.

"جف" برادرش "آرتور" را بلند کرد و به نوازشش پرداخت.

"آرتور" مرتباً سؤال می‌کرد:

آن "پیکاچو" کوچک چیست؟

آیا "گونا" در یک مسابقه با من رقابت خواهد کرد؟

"آرتور" با خنده‌های ممتد و صدای بلند برای برادر کوچک‌ترش توضیح می‌داد.

"جف" برادر کوچکش را به طرف شانۀش بالا برد و بیشتر به نوازش او پرداخت.

"آرتور" از ترس فریاد زد: بزارم زمین، بزارم زمین، مامان، مامان.

"جف" فکر می‌زد مسئله بحث آوری که "آرتور" مطرح می‌کند می‌تواند یک اسباب بازی "مک دونالد" باشد.

"آرتور" بسوی دفترچه‌اش که در داخل آشپزخانه قرار داشت، دوید و دفترچه کارت‌های "پوکمون" خود را برداشت. سپس گفت:

اینجا است، من بهترین کارت بازی را برایت گرفته‌ام. او سپس کارت "چاریزارد" را برداشت و به برادرش "جف" داد. آن کارت اندکی تا و مرطوب شده بود ولی بسیار خارق العاده می‌نمود.

"جف" غرق در اندیشه شد. او حقیقتاً از اینکه شب گذشته به برادرش کلک نزده بود، احساس راحتی می‌نمود.

"جف" گفت: آه، چه موضوع شگفت انگیزی! تو بهترین برادر دنیایی.

"جف" سپس با خود اندیشید: من نمی‌توانم این کارت بازی را از برادر کوچکم بپذیرم و آن را برای خودم بردارم.

بنابراین گفت: داداش کوچولو، من دوست دارم که این کارت بازی در دست خودت باشد اما باید بدانی که این کارت از تمامی کارت‌هایمان با ارزش تر است. تو خواهی توانست به کمک آن در بسیاری از بازی‌ها برنده بشوی.

"آرتور" ابتدا اندکی ناامید بنظر می‌آمد ولیکن کم‌کم این حالت برایش به راحتی و آسودگی خاطر تبدیل گردید.

طوفان تمرین شنای گروهی آنان را لغو کرده بود بنابراین "جف" و "آرتور" تمامی آن روز را به کارت بازی با همدیگر پرداختند و شادمانه روزشان را به انتها رساندند و پس از یک شام مفصل برای یک استراحت کامل به تختخواب رفتند. ■



نورمن گرتسبی روی نیمکت نشست و پارک با آن سر و صدای ترافیکش، دقیقاً سمت راستش قرار گرفت. ساعت، حدود شش و نیم عصر ماه مارس بود و غروب سنگینی خودش را روی فضا پهن کرده بود. با آن نور ضعیف ماه و آن همه چراغ‌های روشن توی خیابان، یک فضای خالی بزرگ روی جاده و پیاده رو درست شده بود، مردم همچنان، در سایه-روشن و سکوت می‌رفتند و می‌آمدند، و گاهی عده ای روی نیمکت‌های پارک می‌نشستند.

این صحنه، گرتسبی را خوشحال می‌کرد و با احساسی که در آن لحظه داشت، جور در می‌آمد. غروب از نگاه او، زمان شکست خورده‌ها بود. مردها و زن‌هایی که در پیکار زندگی، شرکت کرده بودند و بازنده بودند. غروب زمان بیرون آمدن آدم‌هایی بود که امیدهای مرده‌شان را از نگاه‌های کنجکاو، پنهان می‌کردند، زمان خوبی که چشم کسی به لباس‌های کهنه و شانه‌های خمیده و نگاه‌های نا امیدشان نمی‌افتاد.

پیرمردی که کنار گرتسبی روی نیمکت نشسته بود، بلند شد و تقریباً بلافاصله، یک جوان جایش را گرفت. سر و وضعش بد نبود اما مثل پیرمرد قبلی، غمگین بود. مثل کسی که دنیا با او خوب تا نکرده باشد، با یک آه که بیشتر شبیه فریاد بود، خودش را روی نیمکت انداخت.

- به نظر سر حال نمی‌رسید؟

مرد جوان طوری خودمانی به سمت گرتسبی برگشت که گرتسبی ترسید و فکر کرد باید بیشتر احتیاط کند. بعد در جواب سؤال گرتسبی گفت:

- اگر شما هم مشکل من را داشتی، حالت بهتر از این نبود.

گرتسبی با ملایمت پرسید: "مگر چی شده؟"

مرد جوان ادامه داد: "امروز عصر به سمت هتل پاتوگونینون می‌رفتم تا آنجا بمانم اما وقتی به هتل رسیدم متوجه شدم، چند هفته پیش خراب شده و به جایش یک سالن تاتر راه انداخته‌اند. راننده، یک هتل دیگر را که کمی دورتر بود، به من نشان داد و من مجبور شدم آنجا بمانم. یک نامه به خانواده‌ام نوشتم و آدرس‌م را برایشان ارسال کردم. بعد از هتل خارج شدم تا یک صابون بخرم چون از صابون‌های هتل متنفرم. کمی پیاده روی کردم و یک نوشیدنی گرفتم و مشغول تماشای مغازه‌ها شدم. ولی وقتی خواستم برگردم، متوجه شدم که اسم هتل را فراموش کرده‌ام. نه تنها اسم هتل را بلکه اسم خیابانی که هتل توی آن بود را هم نمی‌دانم. برای کسی که توی لندن، دوست و آشنایی ندارد، وضعیت سختی است. نامه هم تا فردا به دست خانواده‌ام نمی‌رسد تا بتوانم آدرس هتل را از روی پاکت چک کنم. حالا

هم هیچ پولی ندارم. چون همه پولی را که توی جیبم بود، صرف خرید صابون و نوشیدنی کردم. الان اینجا سرگردانم بدون این که حتی یک شیلینگ توی جیبم باشد یا جایی برای رفتن داشته باشم. داستان که تمام شد یک لحظه سکوت برقرار شد. بعد، مرد جوان که ناراحتی از صدایش می‌بارید، ادامه داد: "حتماً فکر کردید این داستان را از خودم سر هم کرده‌ام."

گرتسبی پاسخ داد: "به هیچ وجه." من هم یکبار در یک کشور غریب بودم و دقیقاً همین وضع برایم پیش آمد. آن موقع ما سه نفر بودیم که این باعث می‌شد موضوع حتی قابل توجه تر هم بشود. خوشبختانه یکی از ما به خاطرش آمد که هتل روی یک کانال آب قرار داشت. وقتی خودمان را به کانال رساندیم، بلاخره پرسان پرسان راهمان را به سمت هتل، پیدا کردیم. جوان، خوشحال‌تر به نظر می‌رسید. با هیجان گفت: "اگر من توی یک کشور دیگر بودم آنقدرها مهم نبود."

می‌شد رفت پیش سفیر و از او کمک گرفت. اما اینجا توی کشور خودش، آدم مشکلش بیشتر است. اگر یک آدم خیر خواه پیدا نشود که داستانتانم را باور کند و یک مقدار پول به من قرض بدهد، مجبورم شب را کنار رودخانه بخوابم. خوشحالم که حداقل شما داستانتانم را باور کردید." گرتسبی آرام پاسخ داد: "تنها مشکل داستان شما این جاست که نمی‌توانی قالب صابونت را به من نشان بدهی."

مرد جوان با عجله خودش را روی نیمکت صاف کرد و تمام جیب‌های او را گشت. بعد با سرعت از روی نیمکت بلند شد.

گرتسبی ادامه داد: "آدم باید خیلی حواسش پرت باشد که هم هتل و هم صابون را در طول یک عصر گم کند"، اما مرد جوان نایستاد تا گرتسبی جمله‌اش را تمام کند. همان طور که گرتسبی حرف می‌زد، راه جاده را گرفت و دور شد.

گرتسبی فکر کرد: "حیف شد، اگر قسمت صابونش درست بود، باعث می‌شد داستانش را باور کنم، ولی همان یک چیز کوچک، داستان را خراب کرد. اگر یک صابون کوچک تهیه می‌کرد، مرد باهوشی بود."

همانطور که با خودش فکر می‌کرد، از روی نیمکت بلند شد که برود. اما هنوز از نیمکت دور نشده بود که دهانش از تعجب باز ماند. روی زمین، کنار نیمکت، یک جعبه کوچک افتاده بود که محال بود چیزی غیر از صابون باشد. معلوم بود که همان اول که جوان خودش را روی نیمکت انداخته بود، از جیبش بیرون افتاده. یک دقیقه بعد گرتسبی داشت در تاریکی دنبال جوانی می‌گشت که او را روشنایی پوشیده بود. تقریباً نا امید شده بود که چشمش به مرد جوان افتاد که لب جاده ایستاده بود و

وقتی صدای گرتسبی را شنید با دلخوری سرش را بر گرداند. گرتسبی همانطور که صابون را در دستش گرفته بود، فریاد زد: "مدرک اثبات درستی داستان را پیدا کردم. احتمالاً وقتی که می‌خواستی روی نیمکت بنشینی از جیب افتاده. بعد از این که تو رفتی پیدایش کردم. من را ببخش که حرفت را باور نکردم. حالا که صابون پیدا شده، خواهش می‌کنم اجازه بده مقداری پول به شما قرض بدهم."

مرد جوان بلافاصله پول را قبول کرد.

گرتسبی ادامه داد: "این آدرس من است. هر روزی در هفته که برایت راحت بود می‌توانی پول را برگردانی. این هم صابونت. مواظب باش دوباره گمش نکنی. این صابون دوست خوبی برایت بود." مرد جوان که هول بود، پاسخ داد: "چه خوب که شما آن را پیدا کردید." و بعد، همانطور که تشکر می‌کرد با قدم‌های سریع مثل باد به سمت نایتس بریج دور شد.

گرتسبی با خودش گفت: "طفلکی! نزدیک بود اشکش در بیاید. حتماً خیلی خوشحال شده که از این مشکل بزرگ نجات پیدا کرد. این هم برای من درسی شد که انقدر خودم را باهوش فرض نکنم و زود در مورد مردم قضاوت نکنم."

بعد همینطور که داشت از کنار نیمکتی که با مرد جوان روی آن نشسته بود، دور می‌شد، پیرمردی را دید که به سمت نیمکت می‌آید و سرگردان اطراف نیمکت را واری می‌کند. وقتی خم شد تا زیر نیمکت را ببیند، گرتسبی متوجه شد که این همان پیرمردی بود که قبل از مرد جوان روی نیمکت نشسته بود.

به سمت مرد رفت و پرسید: ببخشید آقا چیزی گم کردید؟" "به سمت مرد رفت و پرسید:
"پیر مرد جواب داد: بله آقا، یک قالب صابون" ■



داستان «عشق»

نویسنده «قهرمان تازه اوغلو»؛ مترجم «سینا عباسی هولاسو»

عشق تنها به زبان خودش حرف می زند اما هر کسی آن را می فهمد. عشق آن چیزی است که زیاد آن را می طلبیم و کم به دست می آوریم اش. و هر آنچه را که از آن به دست می آوریم را زود از دست می دهیم. با گفتن این جمله که " من برای تو راه شدم و تو برای من دست!" گاهی نگرانی و تشویش خود را پنهان می کنیم. و این اضطراب را با تضلم کردن به دیگری می فهمانیمش. عشق را نه با حرف بلکه با حسرت می توان درکش کرد. اما با این همه زبان باز هم می خواهیم که آن را با زبان خودم به کس دیگری بفهمانم. فقط حرفهایی که می زنید در برابر احساساتی که درکش کرده اید، قرار ندارند. گوش ها هرگز نمی توانند زمزمه های سکوت را بشنوند. این را عشق باید یادشان بدهد!

گاهی می شود که محبوبتان از شدت دوست داشتن شما آزرده می شود. گاهی آدمی عشق را با یک شدت عجیبی برای قلبش به اجرا در می آوردش. گل و لای را تبدیل به الماس می کنید اما هرگز کسی متوجه آن نمی شود. انتظار آمدنشان را می کشید اما هیچ وقت نمی آیند. راه مان را گم می کنیم اما باز هم عشق راه را برای ما نشان می دهد.

گاهی عشق تماشا کردن یک دروغ است. اگر آن دروغ را باور نداشته باشی در عوض بی آنکه بفهمی کسی را که قصد جانت را کرده، محبوبت تصورش می کنی. نبودنش باعث می شود که آرزوی به دست آوردنش را داشته باشی و بودنش آرزوی نداشتنش را! عشق هرگز از انتظار کشیدن سیر نمی شود و عاشق از جستجو کردن! در عشق هر چیزی که پیدایش کردیم همانهایی نبودند که دنبالشان بودیم. اما آدمی طوری نشان می دهد که هر آنچه را که در عشق پیدا کرده است همان چیزهایی بودند که دنبال آنها می گشت. عشق را در هر سنی می توان یاد گرفت اما هرگز نمی توان چیزی از آن را به خاطر سپرد!

فهمیدن عشق دلیلی بر عاشقانه زیستن نیست. چرا که در حقیقت هر کسی عشق را می زیید ولی نمی تواند آن را به زبان بیاورد. آدمی همیشه به خاطر یک نفر می تواند همه را دوست داشته باشد. و یا از هر کسی متنفر شود. فردا تنها چیزی که با علت یا بدون علت به ذهنتان خطور می کند، فقط آرامش یک مادر می تواند باشد. گاهی وقتی که می ایستید چیزی از نزدیکی مان می گذرد بی آنکه رد شدنش را حس کنیم درست مثل یک فرصت و عشق شاید خود فرصت باشد. عشق، جا دادن شهرت و شفقت در کنار هم در قلب است. و از بین بردن آرامش آن دو با حضور یکدیگر است. عشق شبیه بوسیدن گلوی هیولای وحشی گرسنه ای است. در سینه آدم عاشق همیشه دو قلب می تپد چرا که در آن

عشق باعث خستگی اش می شود!

خسته اید... چرا که از عشق می آید. ■



قصه «سه بزغاله»

مترجم «مسعود نوروزپور»

روزی روزگاری سه بزغاله کنار هم زندگی می‌کردند. یکی از آن بزغالها داشت خانه خود را از گاه و دیگری داشت از چوب می‌ساخت. آن‌ها خانه خود را خیلی زود ساختند و به بازی کردن پرداختند چون خیلی تنبل بودند. اما بزغاله سوم خیلی سخت کار می‌کرد و خانه‌ای از سنگ برای خودش ساخت. لحظه‌ای که آن دو بزغاله در حال رقص و شادی بودند، یک گرگ اخمو آن‌ها را دید و با خودش گفت: به به چه غذای لذیذی خواهم داشت. گرگ ناگهان آن دو بز کوچک را دنبال کرد همین که به خانه‌ای رسیدند، گرگ اخمو خیلی زود خانه را خراب کرد. بزغاله‌ها با ترس و عجله به سمت خانه چوبی دویدند گرگ اخمو پس از کمی تلاش خانه چوبی را هم خراب کرد. در این زمان که دو بزغاله بی‌چاره که خیلی ترسیده بودند به سمت خانه سوم که از سنگ ساخته شده بود، دویدند. گرگ اخمو تلاش زیادی کرد که این خانه را هم خراب کند ولی نتوانست. جای آن سه بزغاله کاملاً بی‌خطر بود. گرگ اخمو تلاش می‌کرد تا از دودکش وارد خانه سنگی شود. بزغاله سوم یک ظرف بزرگ که پر از آب داغ بود را زیر دودکش گذاشت در همین لحظه گرگ اخمو بی‌خبر از تله بزغاله سوم ناگهان داخل آن ظرف پر از آب داغ افتاد و با پشیمانی پا به فرار گذاشت.

و حالا آن دو بزغاله به خاطر کم‌کاری خود در ساختن خانه پشیمان بودند و بعد از آن اتفاق آن‌ها هم خانه‌های خود را از سنگ ساختند و با شادی در آن زندگی کردند. ■



داستان «یک روز انتظار»

نویسنده «ارنست همینگوی»؛ مترجم «زهرا تدین»

هنوز از تخت بیرون نیامده بودیم که به اتاق آمد تا پنجره‌ها را ببندد. احساس کردم بیمارست. رنگش پریده بود و می‌لرزید و طوری قدم برمی‌داشت که انگار راه رفتن برایش سختست.

- چیزی شده، باباجان؟

- یک کمی سرم درد می‌کند.

- پس بهترست به تخت برگردی و بخوابی.

- لازم نیست. حالم خوبه.

- گفتم برو بخواب. لباس‌هایم را که پوشیدم، می‌آیم و می‌بینمت."

اما وقتی که پایین رفتم، دیدم لباس‌هایش را عوض کرده و کنار شومینه نشسته. پسرک نه ساله خیلی بی‌حال و مریض به نظر می‌رسید. دستم را روی پیشانی‌اش گذاشتم و دیدم که تب دارد.

گفتم: "بهترست بروی بالا و استراحت کنی. انگار بیمار شده‌ای."

گفت: "چیزیم نیست."

دکتر آمد و تبش را اندازه گرفت.

پرسیدم: "چقدر تب دارد؟"

"صد و دو درجه."

پایین که آمدم دکتر سه نوع کپسول و طرز مصرف آن‌ها را به من داد. یکی تب‌بر بود، یکی دیگر مسهل بود، و سومی هم اسید خون را پایین می‌آورد. دکتر گفت میکروب آنفولانزا فقط در محیط اسیدی زنده می‌ماند. ظاهراً چیزی نبود که در مورد آنفولانزا نداند، و گفت اگر تبش از صد و چهار درجه بالاتر نرود، اصلاً نباید نگران سلامتی‌اش باشیم. اخیراً آنفولانزای خفیفی شیوع پیدا کرده بود، و اگر بچه سینه‌پهلو نمی‌کرد، خطری نداشت.

به اتاق که برگشتم درجه تبش را با زمان مصرف کپسول‌ها روی تکه کاغذی نوشتم.

- می‌خواهی برایت چیزی بخوانم؟

پسرک گفت: "اگر خودت می‌خواهی، باشد."

رنگش پریده بود و زیر چشم‌هایش گود افتاده بود. آرام روی تختش دراز کشیده بود و انگار حواسش جای دیگری بود.

داستان دزدان دریایی هاوارد پلای را با صدای بند برایش خواندم، اما معلوم بود که حواسش به داستان نیست.

پرسیدم: "بهتری، باباجان؟"

گفت: "تا حالا که فرقی نکرده‌ام."

کنار تخت نشستیم و برای خودم کتاب خواندم تا زمان کپسول بعدی برسد. باید خوابش می‌برد، اما نگاهش که کردم، دیدم با نگاهی عجیب به پایین تخت خیره شده.

- چرا نمی‌خوابی؟ زمان خوردن داروها که شد بیدارت می‌کنم.

- دلم می‌خواهد بیدار باشم."

چند دقیقه بعد، رو کرد به من و گفت: "بابا جان، اگر خسته می‌شوی، لازم نیست پیش من بمانی."

- خسته نمی‌شوم.

- نه، منظورم اینست که اگر خسته می‌شوی، مجبور نیستی کنارم بمانی.

احساس کردم هدیان می‌گوید. ساعت یازده که شد کپسول‌هایش را دادم و از خانه بیرون رفتم.

هوای صاف و سردی بود، و برفی که روی زمین نشسته بود چنان یخ زده بود که انگار تمام درختان بی‌شاخ و برگ، بوته‌ها، شاخه‌های هرس شده، چمن و زمین‌های عریان، همه و همه را با یخ لعاب داده

بودند. سگ شکاری کم سن و سالمان را هم با خودم بردم تا قدری بالای جاده در کنار نهر یخ‌زده قدم بزنیم، اما ایستادن و یا راه رفتن روی یخ‌ها بسیار سخت بود و سگ چند بار لیز خورد اما باز هم به

زحمت خودش را نگه داشت، من هم دو بار افتادم، یکبارش آنقدر محکم بود که تفنگ از دستم افتاد و روی یخ‌ها سر خوردم. یکبار هم یک دسته بلدرچین را از زیر بوته‌هایی که از بالای یک طرف نهر

آویزان بود پر دادیم، و وقتی که داشتند بالای نهر می‌پریدند و دور می‌شدند، دوتایشان را با تفنگ زدیم. چندتایشان لای درخت‌ها رفتند، ولی بیشترشان لای بوته‌های انبوه پنهان شدند و اگر می‌خواستیم آن‌ها

را پر بدهم، باید چند بار روی بوته‌های یخ‌زده می‌پریدم. تازه، بلدرچین‌ها که بیرون می‌پریدند، روی بوته‌های یخ‌زده و فرمانند تعادل نداشتیم و شکار کردنشان بسیار دشوار بود. به همین دلیل فقط

توانستیم دو تایشان را بزنیم، و پنج‌بار هم تیرم به خطا رفت. اما خوشحال از اینکه یک دسته بلدرچین نزدیک خانه پیدا کرده‌ام و یک روز دیگر هم می‌توانم به شکار بیایم، راهی خانه شدم.

به خانه که رسیدم، گفتند پسرک کسی را به اتاقش راه نمی‌دهد.

می‌گفت: "حق ندارید به اتاقم بیایید. نباید به بیماری من مبتلا شوید."

به اتاقش رفتم و دیدم درست همانطور که قبلاً کنارش بودم، روی تخت دراز کشیده، رنگ‌پریده و بی‌حال؛ گونه‌هایش از تب گل انداخته بود، و هنوز مثل قبل به پایین تخت خیره شده بود.

تبش را گرفتم.

- چقدر است؟

گفتم: "نزدیک صد درجه." ولی تبش دقیقاً صد و دو درجه و چهار دهم بود.

گفت: "تبم صد و دو درجه بود."

- کی گفته؟

- دکتر.

- تبّت زیاد نیست، نباید نگران باشی.

- نگران نیستم، اما انگار دستِ خودم نیست.

- فکرش را نکن. زود خوب می شوی.

گفت: "فکرش را نمی کنم." و دوباره به پایین تخت خیره شد. معلوم بود دارد در ذهنش با چیزی

کلنجار می رود.

- این کپسول را با آب بخور.

- فکر می کنی اصلاً فایده‌ای داشته باشد؟

- معلومست که فایده دارد.

کنار تخت نشستم و کتاب دزدان دریایی را باز کردم و شروع کردم به خواندن، اما دیدم حواسش به

داستان نیست، برای همین ساکت شدم.

- فکر می کنی چند وقت دیگر می میرم؟

- چی؟

- یعنی چقدر به مردنم مانده؟

- قرار نیست بمیری، تو حالت خوبست؟

- چرا، قرارست بمیرم. خودم شنیدم گفت تبش صد و دو درجه است.

- آدم که از تب صد و دو درجه نمی میرد، این چه حرفی است که می زنی؟

- من که می دانم می میرم. در فرانسه که به مدرسه می رفتم، بچه‌ها می گفتند آدم با تب چهل و چهار

درجه می میرد، اما الان من صد و دو درجه تب دارم.

پس پسرک یک روز تمام، یعنی از ساعت نه صبح، منتظر بود که بمیرد.

گفتم: "بیچاره شاتز! طفلکی! این اندازه‌ها مثل مایل و کیلومتره. برای همین هم قرار نیست بمیری.

اندازه دماسنج‌ها با هم فرق می کند. مثلاً دمای عادی با آن دماسنج سی و هفت و با این دماسنج نود

و هشت است."

- مطمئنی؟

- معلومست که مطمئنم. دقیقاً مثل فرق مایل و کیلومترست. اگر با سرعت هفتاد مایل در ساعت

رانندگی کنیم، یعنی سرعتمان چند کیلومتر در ساعتست؟

- که اینطور!

نگاهش که به پایین تخت خیره‌بود، آرام شد. گره اخم‌هایش نیز از هم باز شد، و بالاخره، فردای همان روز هر چند کمی بی‌حال بود، اما آرام‌بازی می‌کرد و خیلی راحت برای چیزهای بی‌اهمیت به گریه می‌افتاد. ■



غروب یکروز با آغاز تیرگی هوا، گروهی از مردم روستای کوچکی در کشور "غنا" بنام "آسانته" در اطراف آتشی بزرگ گرد هم آمدند. دقایقی بعد، پیرزن موقری وارد شد و در میان جمع نشست. سکوت کاملی همه جا را فرا گرفته بود زیرا او لباس محلی مخصوصی که از جنس جاجیم سبز و قرمز بود و "کنته" نامیده می‌شد، بر دوش انداخته بود. پیرزن همواره از پوشیدن "کنته" بخود می‌بالید لذا اینک آن را کاملاً به دور خویش پیچیده بود. پیرزن تصور می‌کرد که "کنته" قدرت عجیبی دارد آنچنانکه او را در نظر مردم از یک پیرزن حراف بسان قصه‌گویی دوست داشتنی و محبوب تجسم می‌بخشد. هر زمان که او به بازگویی داستان‌هایی از شجاعت‌ها و قهرمانی‌های افسانه‌ای مردم "آسانته" لب می‌گشود، تمامی افراد حاضر سکوت اختیار می‌نمودند و با دقت به سخنانش گوش فرا می‌دادند. در آن شب خاص بنظر می‌رسید که حتی جانوران نیز کاملاً بی‌حرکت و ساکت بودند.

این واقعه در حدود چهارصد سال پیش رخ داده است. آن زمان که تاجران برده به این روستا می‌آمدند و یکی یکی مردم "آسانته" را بدام انداخته و می‌دزدیدند سپس آن‌ها را به درون دهلیزهای تنگ و تاریک کشتی‌های حمل برده می‌کشاندند. آن‌ها آنگاه بادبان بر می‌افراشتند و سفر دریایی خویش را برای گذشتن از اقیانوس پهناور اطلس و رساندن برده‌ها جهت فروش به آمریکا آغاز می‌نمودند. این چنین بود که:

زبان و فرهنگ آن‌ها دچار زوال می‌شد.

علائق و رسوم آن‌ها نابود می‌گردید.

اسامی اصلی آن‌ها نادیده انگاشته می‌شد و

جادوی "کنته" را از آنان می‌زدودند.

در شهر کوچکی در ایالت "تگزاس" آمریکا، افسردگی و دلتنگی حاصل از حضور ابرهای تیره بر فراز مزرعه کوچک "اسمیت" گسترش یافته بود. مزرعه "اسمیت" با مساحت ۲/۵ هکتار در فاصله بین دو درخت نارون کهنسال بزرگ قرار داشت.

آن روز بسیار غم‌آلود بود. مادر خانواده "اسمیت" با ملایمت و تأنی به تا کردن لباس راه راه خاکستری‌اش درون چمدان مشغول گشت. او سپس به تا کردن لباس آبی مخصوص کلیسا اقدام نمود و در پایان بلوز آبی رنگش را تا کرد. مادر فقط یک دست لباس برای کارکردن و یکدست لباس برای اوقات خاص و یا حضور در کلیسا داشت.

آن زمان اوقات سختی را خانواده‌ها می‌گذراندند زیرا اواخر جنگ‌های داخلی آمریکا بود و آن‌ها هیچ پولی در بساط نداشتند.

"سامر" پرسید: مادر، چرا باید اینجا را اینگونه ترک نمایی؟ چرا همراه من، مادر بزرگ و "جسیکا" همین جا نمی‌مانی؟

مادر گفت: فرصت‌های شغلی زیادی در شهر وجود دارند زیرا در اثر وقوع جنگ هنوز هم بسیاری از مردان از خانه‌هایشان دور مانده‌اند و این موضوع بدین معنی است که کارهای بیشتری را به زنان محوّل می‌کنند بنابراین ممکن است بتوانم کار مناسبی در راه آهن و یا در کارخانه فولاد بیابم.

"سامر" گفت: گاهی اوقات از فقیر بودن خودمان متنفر می‌شوم. چرا ما مجبوریم اینچنین فقیر باشیم؟

مادر گفت: نگران نباش. همه چیز درست می‌شود. ما باید به خداوند قادر متعال ایمان داشته باشیم و بدانیم که او هر چیز را که احتیاج داشته باشیم، به موقع برایمان فراهم می‌سازد.

همچنان که مادر چمدانش را می‌بست و آخرین تسمه آن را محکم می‌کرد، اشک‌ها به آرامی از گونه‌های "سامر" روان می‌گردیدند و بر کف چوبی و غبار گرفته اتاق فرود می‌آمدند.

"سامر" گفت: مادر، من برای شما دلتنگ می‌شوم. فکر می‌کنید که چه زمانی قادر به بازگشت به خانه باشید؟

مادر گفت: هر زمان آنقدر پول بدست آورم که بتوانیم سراسر سال را بخوبی بگذرانیم آنگاه به خانه بر می‌گردم. پس تا آن موقع باید سعی کنی که در کارهای خانه به "جسیکا" و مادر بزرگ کمک نمایی. من هم سعی می‌کنم که مرتباً برایتان نامه و پول بفرستم.

"سامر" زمانیکه مادرش به آرامی سوار کامیون کهنه آقای "جکسون" شد و دستی برایش به رسم خداحافظی تکان داد، به شدت احساس دلتنگی و تنهایی کرد. در پشت کامیون علاوه بر مادر "سامر" تعداد دیگری از افراد منطقه بودند که برای جستجوی کار و کسب درآمد کافی به شهر می‌رفتند.

"جسیکا" به "سامر" گفت: برو بازی کن ولی از اطراف خانه دور نشو.

"جسیکا" سعی کرد تا اندکی به "سامر" دلخوشی و امیدواری بدهد و بدینگونه او را از فکر رفتن مادر رهایی بخشد ولیکن "سامر" بهیچوجه حوصله بازی کردن نداشت.

"سامر" شب اول را کنار پنجره نشست و فقط به مادرش و زمانیکه او مجدداً به خانه بر خواهد گشت، اندیشید.

"سامر" تمام آن شب را در کنار پنجره ماند و به ستاره‌ها خیره شد. او سعی داشت تا آن‌ها را یکی یکی بشمارد. او حتی زمانیکه خوابش برد، همانجا بر درگاه پنجره تکیه داده بود.

هفته‌ها طی شدند و "سامر" و "جسیکا" اوقات خود را به کارکردن و بازی در اطراف خانه گذراندند. یکروز صبح، "سامر" از صدای قدم‌هایی که به رختخوابش نزدیک و نزدیک تر می‌شدند، بیدار شد. مادر بزرگ گفت: دختر کوچولو، پاشو تا به شکار برویم. مادر بزرگ "سامر" همیشه او را دختر کوچولو صدا می‌زد.

مادر بزرگ ادامه داد: شاید بتوانیم پرنده و یا جانور دیگری را شکار کنیم تا اگر مادرت به خانه برگشت، برایش غذا درست نمائی‌ام.

"سامر" مقداری برنج و لوبیای قرمز خورد زیرا آن زمان گوشت به شدت کمیاب شده بود. غالباً مادر "سامر" در صبحگاهان برای شکار می‌رفت و "سامر" اوقات خوشی را با مادر بزرگ می‌گذرانید تا موقعی که جانوران شکار شده مادر را ببینند. در حدود یک ساعت بعد، مادر بزرگ یک سگ آبی را در تیررس تفنگ مشاهده کرد و پس از نشانه گیری بلافاصله آتش کرد. بعد از شکار سگ آبی، "سامر" توانست فریاد گرازهای وحشی گرسنه را از فواصل نسبتاً دور بشنود که در جستجوی غذا بودند.

مادر بزرگ فریاد زد: دختر کوچولو، بیا برویم. باید سریع تر از این منطقه دور شویم. "سامر" و مادر بزرگ درحالیکه سگ آبی شکار شده را به همراه داشتند، بسوی خانه به راه افتادند. "سامر" پرسید: مادر بزرگ، فکر می‌کنی که چه موقع به خانه برسیم؟

مادر بزرگ پاسخ داد: به زودی ولی دقیقاً نمی‌دانم. او سپس ادامه داد: "سامر"، تو با انجام بسیاری از کارهای خانه و مزرعه حقیقتاً به من کمک می‌کنی و باعث دلگرمی‌ام هستی. آن شب "سامر" صداهایی از سرفه‌های خشک و شدید مادر بزرگ شنید که در اتاق خوابش آرمیده بود.

"سامر" ابتدا فکر کرد که موضوع چندان مهم و جدی نیست تا اینکه صبح روز بعد مادر بزرگ بموقع از رختخواب بلند نشد. مادر بزرگ با اینکه دو عدد لحاف را به خودش پیچیده بود، همچنان از تب به خود می‌لرزید.

مادر بزرگ گفت: دختر کوچولو، من مریض شده‌ام بنابراین برو و خانم "تونی" را که در پائین جاده زندگی می‌کند، با خودت به اینجا بیاور.

خانم "تونی" زنی میانسال بود که امور پزشکی مردم منطقه را انجام می‌داد. "سامر" سریعاً لباس‌هایش را پوشید و در هوای خنک صبحگاهی از خانه خارج رفت و دوان دوان روانه خانه خانم "تونی" گردید.

در حدود ۳ کیلومتر تا خانه خانم "تونی" فاصله بود اما "سامر" از راهی میانبر خبر داشت که او در هنگام بازی با سایر بچه ها یافته بود. بمحض اینکه "سامر" بر درب خانه نواخت، خانم "تونی" مشغول پختن برنج و لوبیا قرمز روزانه اش در آشپزخانه بود.

"سامر" فریاد زد: خانم "تونی"، خانم "تونی"، مادر بزرگم سخت مریض است و نیاز به کمک شما دارد.

خانم "تونی" به سمت درب خانه دوید تا از قضایا با خبر شود سپس دقایقی بعد آندو با قدم‌های سریع و شتابزده به سمت خانه "سامر" حرکت کردند.

"سامر" فریاد زد: نه، نه خانم "تونی"، از آن راه نباید برویم. من یک راه میانبر می‌شناسم. خانم "تونی" گفت: "سامر"، ما به موقع می‌رسیم و با جرعه ای از جوشانده‌های گیاهان طبی و سایر داروها می‌توانیم مادر بزرگت را شفا دهیم.

چندین هفته به این منوال گذشت و "سامر" در خانه عهده دار بسیاری از کارها گردید تا وقتی که حال مادر بزرگ بهتر شود. او غذای روزانه را می‌پخت، چوب‌ها را برای اجاق قطعه قطعه می‌کرد و به دام‌های خانواده رسیدگی می‌نمود.

یک‌روز صبح زمانی که "سامر" به مرغ‌ها غذا می‌داد، مشاهده کرد که پستیچی به خانه آن‌ها نزدیک می‌شود.

پستیچی با دیدن "سامر" گفت: من یک نامه برای شما دارم که از جانب مادرت از شهر آمده است. پس از اینکه مادر بزرگ نامه را خواند آنگاه او یک‌عدد اسکناس تازه و تانخورده ۱۰ دلاری را از داخل پاکت بیرون کشید.

مادر بزرگ گفت: مادرت در یک کارخانه فولاد بعنوان امور خانه داری کار می‌کند و اکنون برایت بسیار دلتنگ است. او قصد دارد که برای عید کریسمس به خانه بیاید و ما اگر چه پول کافی نداریم ولی فکر می‌کنم بتوانیم چیز مناسبی را بعنوان هدیه کریسمس برای مادرت فراهم سازیم.

سرانجام شب عید کریسمس فرارسید و "سامر" منتظر آمدن مادرش به خانه شد. آن‌ها محیط اندرونی خانه را با روبان‌های قرمز و سبز بخوبی آراستند و "سامر" بی‌صبرانه در کنار اجاق به انتظار مادر نشست.

ساعت حدوداً ۲ صبح بود که سرانجام صدای توقف خشک و گوشخراش کامیون کهنه آقای "جکسون" به گوش رسید. لحظاتی بعد، درب منزل به آرامی و بی‌صدا گشوده شد و "سامر" به سمت مادرش دوید و او را در آغوش گرفت و بارها بوسید.

صبح فرارسید و همگی در اطراف میز غذاخوری درون آشپزخانه نشسته بودند. "سامر" گفت: مامان، من خیلی متأسفم که نتوانسته‌ام هدیه کریسمس مناسبی برایت تهیه کنم اما به تنهایی یک کارت کریسمس قشنگ برایتان درست کرده‌ام.

مادر کارت کریسمس را در دست گرفت و چنین خواند:

کریسمس مبارک،

دوستت دارم.

"سامر".

آنگاه مادر گفت: شما حالا بهترین هدیه کریسمس را به من داده‌اید.

غروب همانروز، همگی در اطراف اجاق خانه نشسته بودند تا اینکه مادر بزرگ در حالیکه "کنته" سبز و قرمزی را که از مادر بزرگ خویش به ارث برده بود و اینک بر شانه داشت، وارد شد.

مادر بزرگ به مادر "سامر" توضیح داد که چگونه دختر کوچولو در زمانیکه مریض بوده، از او مراقبت کرده است و همچنین در مدتی که مادرش از خانه به شهر رفته بود، در امور خانه به سایرین کمک می‌نموده است.

مادر بزرگ سپس برایشان داستانی قدیمی از مردمان "آسانته" یعنی نیاکان آنها تعریف کرد. مادر بزرگ در پایان به مادر گفت: یکروز این "کنته" از آن شما خواهد شد و شما خواهید توانست یادگارها و سنت‌های مردمان "آسانته" را در قالب داستان گویی برای فرزندان زنده نگهدارید. "سامر" تبسمی کرد و چشمانش از شادمانی درخشید. او بسیار خوشحال بود که اینک در کنار مادر و سایر افراد خانواده‌اش با امید به آینده بهتر زندگی می‌کند. ■



داستان «پری دریایی و انسان اسبی»

نویسنده «آنا رویز»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»

بعد از ظهر بسیار آفتابی و گرمی بود. "شایرا" همراه با دوستان صمیمی اش "عایشا" و "کاسیا" در آب اقیانوس شنا می‌کردند و دم‌های زیبای خویش را با مسرت بر امواج کف آلود می‌کوبیدند. آن‌ها برای ساعت‌ها به بازی مورد علاقه خویش پرداختند. در ضمن این بازی‌ها قرار بر این بود که هر کدام از پری‌های دریایی که به بالاترین ارتفاع از سطح امواج پرش نماید، بعنوان پرنسس دریا در همانروز انتخاب شود. آن‌ها در حین بازی و جست و خیزهایشان آنقدر شوخی و لودگی کردند و به همدیگر خندیدند که شکم‌هایشان درد گرفت. سرانجام "شایرا" تصمیم گرفت که آن روز اجازه بدهد تا "عایشا" برنده مسابقه شود زیرا همواره احساس می‌کرد که همگی خوشحال تر خواهند بود اگر سایر دوستان نیز سهمی از برنده شدن داشته باشند.

تبسم "شایرا" وسیع تر از افق اقیانوس و قلبش بزرگ‌تر از قله‌هایی بود که سر بر آسمان می‌سائیدند. چشمانش از آبی‌ترین آب‌ها درخشان تر بود یعنی همان جائیکه خانه وی در اعماقش قرار داشت. موهای طلایی و موج او همچون آبخاری از پشت سر تا کمرش می‌رسیدند. "شایرا" دمی باریک تر از ماهیان داشت و این موضوع کمک می‌کرد تا سریع تر از سایر "انسان ماهی‌ها" در دریا شنا کند و به بالا جهش نماید. صدایش نظیر آهنگی افسونگر به نرمی باد دریای شمال و به سرعت بادهای طوفانی تا مسافت‌های بسیار طولانی در خشکی جریان می‌یافت. زمانیکه "شایرا" غمگین بود، شروع به آواز خواندن می‌نمود و امیدوار بود که فرد مورد نظرش بتواند آوازش را بشنود و بسویش آید. آن شخص مردی بود که او بیش از هر چیزی برایش احساس دلتنگی می‌نمود.

او "شانان" نام داشت و تنها عشق زندگی‌اش بود. اینک "شایرا" در بُحت و سرگستگی غریبی قرار داشت و آن اینکه "شانان" این زمان در کجاست و چکار می‌کند؟

"شایرا" اولین دفعه "شانان" را سال‌ها پیش ملاقات کرد زمانیکه آسمان منفجر شد و ستارگان و سیارات جهان متولد شدند و آسمان شب را تشکیل دادند. آن زمان "شایرا" و "شانان" در کنار همدیگر پرنورتر از ستاره "دو خواهران" می‌درخشیدند. آن‌ها در آسمان شب تلالویی زیبا همچون ماه کامل داشتند.

در مسافتی بسیار دورتر، "سول" و "لونا" از بالای سر ستارگان به تماشا نشسته بودند و خودشان را با بازی تخته‌نرد سرگرم می‌ساختند. "سول" بدون مقدمه و با صدای بلند گفت: بیا تا بازی خویش را با یک شرط بندی اندکی شیرین تر و جذاب تر کنیم.

"لونا" با شور و شوق زیاد پرسید: قبول اما چه شرطی بگذاریم.
"سول" پاسخ داد: باید به ازای هر یکصد سال زمینی یکبار قدرت تمامی سیارات و ستارگان به کسی واگذار شود که برنده این مسابقه می‌شود.

"لونا" از این ایده خوشش آمد و آنرا پذیرفت.

"لونا" در مدت زمانی کوتاه برنده آن مسابقه بود و می‌بایست قدرت آسمانی را برای اولین صدسال زمینی در اختیار یکی از ستارگان برگزیده قرار دهد. او بفوریت دانست که کدام ستاره خوشبخت را از بین ستارگان درخشان انتخاب کند لذا ستارگان دوگانه "شایرا" و "شانان" را بخاطر قلب‌های پاک و عشق بیکران آن‌ها به یکدیگر انتخاب نمود زیرا "لونای" عاطفی نتوانست بنشیند و برای احساس دلتنگی آندو هیچ کاری نکند.

در شبی که یک واقعه ماه گرفتگی یعنی خسوف رخ داد آنگاه زمانی رسید که "لونا" در اوج قدرت خویش قرار داشت لذا بفوریت بر "شایرا" و "شانان" ظاهر شد و آنان را خطاب قرار داد:
شما ای بچه‌های آسمان شب، آرزویی از من بخواهید تا آن را برایتان به واقعیت تبدیل نمایم.
"شایرا" و "شانان" شادمانه فریاد زدند:

آه، "لونا". ما آرزو داریم تا نزدیک تر از هر ستاره ای در کنار همدیگر باشیم.

"لونا" شروع به تکرار کلماتی عجیب و نامفهوم نمود ولیکن زمانیکه خسوف به انتها رسید آنگاه "شایرا" و "شانان" به دو عدد گل رز قرمز تبدیل شده بودند که از سایر گل‌ها بسیار زیباتر می‌نمودند و جلوه بیشتری داشتند.

آندو در یک باغ گل بسیار تماشایی برای بار دیگر در کنار همدیگر قرار گرفتند اما آن‌ها این زمان فقط می‌توانستند از حضور و رایحه همدیگر لذت ببرند.

یکصد سال گذشت و "لونا" در یک شب پُر ستاره مجدداً بر "شایرا" و "شانان" ظاهر شد و به آنان اجازه داد تا آرزوی دیگری داشته باشند.

با یاری "سول" اینک "لونا" به صورت سحرآمیزی تغییر شکل داده و به هیبت پروانه‌ای زیبا با درخشان‌ترین و زیباترین رنگ‌ها ظاهر شده بود. او بسوی بوته گل رزی پرواز کرد که محل زندگی "شایرا" و "شانان" بود و در آنجا لب به سخن گشود:

دوستان قدیمی من، اینک در اینجا هیچ چیزی که من مایل به انجامش باشم، وجود ندارد بنابراین برای شما امکان برآورده شدن یک آرزوی دیگر را فراهم ساخته‌ام.

آندو گل رز قرمز و زیبا اینچنین درخواست نمودند:

آه، آرزوی ما از شما این است که همچنان در کنار یکدیگر باشیم و روزگار بگذرانیم.

پروانه زیبا تبسمی کرد و چشمکی به آنها زد سپس موقرانه پرواز کرد و در آسمان آبی و بیکرانه ناپدید شد.

لحظاتی بعد دو کبوتر سفید بال در نزدیکی یک ابر بزرگ و وسیع عاشقانه در حال پرواز بودند. "شایرا" و "شانان" مجدداً در کنار همدیگر بودند. آنها اینک در میان آسمان به نشانه صلح و دوستی ملل به پرواز در آمده بودند. "شایرا" و "شانان" در این لحظات بسیار خوشنود بودند ولی آنها همچنان کمبود برخی چیزها را در زندگی احساس می کردند.

"لونا" این غم و اندوه آنان را حس می کرد لذا منتظر ماند تا آندو مجدداً آرزویی داشته باشند.

سرانجام زمان موعود فرا رسید و "لونا" خود را بصورت یک درخت خرماي جادویی در آورد و در یک باغ رز قدیمی مستقر شد، همان باغی که محل زندگی "شایرا" و "شانان" بود.

آندو کبوتر سفیدبال در یکروز بسیار گرم تابستانی برای لحظاتی بر روی درخت نخل جادویی فرود آمدند تا اندکی بیاسایند اما به ناگهان درخت خرما لب به سخن گشود:

اینک صد سال دیگر گذشته است لذا می توانید آرزوی بعدی خویش را باز گوئید تا واقعیت یابد.

"شایرا" و "شانان" یکصدا فریاد زدند:

به تمامی قدرت فراوانت و به عشق عمیقی که بین ما دو نفر وجود دارد، قسم می خوریم که ما می خواهیم تا همواره زندگی خویش را دست در دست همدیگر بگذرانیم و شانه در شانه تا دور دستها را طی کنیم.

"لونا" تحت تأثیر سخنان هیجان انگیز آنها قرار گرفت و خواست تا سر به سرشان بگذارد لذا گفت: آنچه خواسته اید، انجام خواهد شد ولیکن بیائید آن را اندکی شادتر و سرگرم کننده تر بسازیم بنابراین باید هر دو نفرتان با یک خواسته من موافقت نمائید.

کبوتران پرسیدند: آن خواسته چیست؟

"لونا" گفت: اگر آرزوی شما زندگی در کنار همدیگر است لذا باید زمان بیشتری را به انتظار بگذرانید. من توقع دارم که موافقت کنید تا یکهزار شب را جدا از همدیگر سپری نمائید زیرا می خواهم بدینطریق دوستی بین قلوبتان مستحکم تر گردد.

"شایرا" و "شانان" پاسخ دادند:

قبول می کنیم. ما می پذیریم که مدتی را در انتظار بگذرانیم تا بعداً در کنار همدیگر باشیم.

"لونا" خرسند از این پاسخ بناگهان در دل زمین ناپدید شد و آندو را در یک انتظار طولانی تنها گذاشت.

دویست سال گذشت. دوستان دریایی "شایرا" می‌دانستند که او از دوری "شانان" بسیار غمگین می‌باشد ولیکن امیدوار است که عاقبت "شانان" برگردد تا بار دیگر در کنار یکدیگر زندگی کنند. "شایرا" آن روز احساس خستگی مختصری داشت لذا به آرامی بسوی ساحل شنی شنا نمود تا لحظاتی را در آنجا به چرت زنی بگذراند. همچنانکه او در زیر تابش گرم خورشید به خواب رفته بود، "شانان" را در رؤیا دید. او در رؤیایش از یک اسب دریایی شنید که:

کسی که در انتظارش هستی، در همین نزدیکی‌ها می‌باشد. این یک دروغ نیست بلکه یک نوید برای شما است.

"شانان" این زمان در خشکی پرسه می‌زد و دائماً در جستجوی تنها عشق زندگی‌اش "شایرا" بود. او "شایرا" را طی این مدت در همه اشکال زندگی در کره زمین جستجو کرده بود اما او آنروز بسیار خسته و پریشان گشته بود. "شانان" همچنانکه برای استراحت بر زمین دراز می‌کشید، سریعاً بخواب رفت. او در خواب بود که یک اسب دریایی بر او ظاهر شد و گفت:

دوست عزیز، بیش از این منتظر نباش. این سر آغاز کار شما است و نه پایان آن.

"شانان" فوراً از خواب پرید و تصمیم گرفت که با سرعت و قدرت بیشتری به جستجوی "شایرا" بپردازد.

"شایرا" این زمان در سمت دیگر بوته‌ها از صدای چهار نعل تاختن وی بیدار شد. "شایرا" از خودش پرسید: آیا من همچنان در خواب و رؤیا هستم؟

او چشم‌هایش را کاملاً گشود و به ناگهان دوست زیبایش "انسان اسبی" را دید که در کنار برکه آب توقف نموده تا جرعه‌ای بیاشامد و از تشنگی رهایی یابد.

قلب "شایرا" با شدت می‌تپید آنچنانکه "شایرا" صدای ضربان آن را می‌شنید. او بفوریت روح "شانان" را تشخیص داد و حضورش را احساس نمود.

"شانان" به چشمان آبی و شفاف "شایرا" خیره شد تا خودش را در آن تماشا کند. او سپس گفت:

من می‌دانستم که به تو نزدیک هستم و صدایت مرا به اینجا هدایت نموده است.

"شایرا" پاسخ داد:

من تو را در تمام مدتی که از همدیگر جدا شده بودیم، از درون قلبم صدا می‌کردم، حتی از میان آب‌های دوردستی که با "عایشا" و "کاسیا" به آواز می‌نشستم و با یادت به وجد می‌آمدم.

این زمان ناگهان از درون بوته‌ها یک "تک شاخ" به رنگ سنبل ظاهر شد و بسوی "شایرا" و "شانان" تاختن گرفت. آنگاه اشعه‌های طلایی نور همچون فوران آبگرم از شاخ‌هایش بر تمامی سر تا دم "شایرا" و سر تا سم‌های "شانان" تابیدن گرفت. تک شاخ سپس تاختن آغاز کرد و همانگونه که آمده بود مجدداً در میان بوته‌ها ناپدید گردید.

"شایرا" و "شانان" به همدیگر نگریستند و مشاهده کردند که "شایرا" دیگر یک پری دریایی و "شانان" دیگر یک "انسان اسبی" نیستند. آن‌ها اینک دو انسان همانند دیگر انسان‌ها بودند. آندو به بخش‌های پائین بدنشان نگریستند و شروع به جهیدن و شادمانی نمودند و از داشتن پاهای جدید و همانند یکدیگر بسیار خوشحالی کردند. آن‌ها بفوریت دریافتند که تک شاخ در حقیقت همان دوست قدیمی آن‌ها یعنی "لونا" بوده است همانکه همواره به آرزوهایشان جامه واقعیت می‌پوشانید.

"شایرا" و "شانان" با شادمانی و رضایتمندی به زندگی مشترک خویش ادامه دادند و بچه‌های زیبای زیادی را دنیا آوردند و بزرگ کردند. آن‌ها می‌دانستند که پاکدلی سرانجام با نیک بختی همراه می‌گردد. ■



ویراسته امیر حامد دولت آبادی فراهانی

ماجرای در جشنی که به افتخار یکی از دو سه درجه دار شناخته شده ارتش انگلیسی در عصر خودشان ترتیب داده شده بود اتفاق افتاد. بنا به دلایلی که بزودی مشخص خواهد شد نام واقعی و لقبش را آشکار نمی‌کنم و سپهبد لرد آرتور اسکورسبی، ی. سی.، ک. س. ب. و فلان و فلان صدا می‌زنمش. آخه اسامی آدم‌های مشهور چه جذابیتی برای مردم دارد! مردی که به یکباره در میدانی از میدان‌های جنگ کریمه ۱ به اوج شهرت رسید و همواره مشهور می‌ماند و از سی سال قبل نامش را بارها و بارها شنیده‌ام، حی و حاضر آنجا نشسته بود. خوراکم این شده بود که بنشینم و چشم از این نیمه خدا بردارم؛ واریسی اش می‌کردم: به آرامش، توداری، جذبه صورت، صداقتی که در وجودش بود، ناآگاهی‌اش از بزرگی ذاتی اش، - ناآگاهی از صدها نگاه تحسین برانگیز، عمیق، دوست داشتنی و بی‌پیرایه‌ای که به او دوخته شده بود - دقت می‌کردم.

کشیشی که سمت چپم نشسته بود آشنای قدیمی‌ام بود - که البته الان کشیش است و نیمه اول زندگی‌اش را در پادگان و میدان جنگ و معلمی در مدرسه‌ای نظامی در وولویچ گذرانده بود. درست زمانی که داشتم راجع به نور مخفی و منحصر به فردی که از چشمان اسکورسبی گسیل می‌شد صحبت می‌کردم، کشیش خم شد و با اطمینان خاطر با اشاره به قهرمان ضیافت در گوشم زمزمه کرد:

"بین خودمون بمونه منتها اسکورسبی لعبتکی تمام عیاره".

از تعجب شاخ درآوردم. اگر بحث درباره ناپلئون، سقراط یا سلیمان بود اینقدر حیرت زده نمی‌شدم. از دو چیز خبر داشتم: اول اینکه جناب کشیش درباره صداقت نظر سختگیرانه‌ای داشت و دوم اینکه آدم‌ها را خوب قضاوت می‌کند و بدون شک فهمیدم تمام دنیا راجع به این قهرمان اشتباه می‌کنند؛ اسکورسبی لعبتک است. بنابراین می‌خواستم در وقتی مناسبی بفهمم که جناب کشیش چطور تک و تنها پرده از این راز برداشته. چند روز بعدش فرصتی دست داد و کشیش این‌ها را به من گفت: حدوداً چهل سال پیش در مدرسه نظامی‌ای در وولویچ معلمی می‌کردم و وقتی که اسکورسبی جوان آزمون‌های مقدماتی‌اش را می‌گذراند حضور

داشتم. از اینکه می‌دیدم بچه‌ها خیلی راحت و خوب به سؤالات پاسخ می‌دادند و او - آخر چرا عزیزم؟ - چیزی بلد نبود که بگوید، متأثر می‌شدم و برایش احساس ترحم می‌کردم. واضح بود که جوان خوب، دوست داشتنی، محبوب و صادقی است، پس شدیداً رنج آور بود که می‌دیدم مثل مجسمه یک جا می‌ایستد و جواب‌هایی می‌دهد که نشان از کند ذهنی و جهالتش بود. خیلی دلم برایش می‌سوخت.

به دل گفتم وقتی دوباره ازش امتحان بگیرند حتماً رد می‌شود؛ پس اینکه کاری کنم تا بی در دسترتر رد شود کاری است بس خیرخواهانه و ضرری هم به کسی نمی‌رسد. به گوشه‌ای کشیدمش و متوجه شدم اندکی راجع به تاریخ سزار می‌داند و از آنجایی که چیز دیگری نمی‌دانست سؤالات خاصی راجع به سزار را که می‌دانستم به کار می‌آیند مثل غلامی پاروزن تعلیمش دادم. باور می‌کنی که امتحان را با موفقیت کامل گذراند؟ فقط چند سوالی حفظ کرده بود و در آزمون قبول شد و سایرین کلی چه چه و به به گفتند. و درعین حال افرادی بودند که هزار برابر او می‌دانستند اما، رد شدند. با چند اتفاق شانس عجیب - اتفاقی که احتمالاً قرنی دوبار هم رخ نمی‌دهد- هیچ سوالی خارج از محدوده خواننده‌هایش از او نشد.

حیرت‌آور بود. در تمام دوره آموزش‌ام با حسی مثل احساسی که مادر به فرزند علیش دارد کنارش بودم و همیشه گویی با معجزه خودش را از معرکه می‌رهانید.

القصة، فقط ریاضیات بود که دستش را رو می‌کرد و دخلش را می‌آورد. تصمیم گرفتم جان‌کندش را راحت تر کنم پس سوالاتی که احتمال بیش تری داشت طراحان سؤال استفاده‌شان کنند یادش دادم و بعدش به دست سرنوشت سپردمش. خب آقا! حدس بزن بعدش چه اتفاقی رخ داد: در کمال بهت و حیرتم نفر اول شد و مورد تحسین و ستایش همه قرار گرفت!

خواب؟ هفت روز آزرگار خواب به چشمانم نیامد. وجدانم روز و شب عذابم می‌داد. فقط محض رضای خدا کاری کرده بودم که جوان بیچاره راحت تر رد بشود و هرگز خوابش را هم نمی‌دیدم که چنین نتایج نامعقولی بدست بیاید. به اندازه فرانک اشتاین ۲ احساس گناه و درماندگی می‌کردم. کودنی را در مسیر ترفیع‌های درخشان و وظایف شگفت‌آوری قرار داده بودم؛ منتهی ممکن بود اتفاقی رخ دهد: در اولین فرصت او و وظایفش با هم نابود می‌شوند.

جنگ کریمه به تازگی تمام شده بود. به دل گفتم بدون شک صلح و آرامش پابرجا نخواهد ماند و جنگی در راه است. نمی‌توانیم در صلح و صفا باشیم و پیش از اینکه دست این کودن رو شود شانس مردن را به او بدهیم؛ پس منتظر آن حادثه ای بودم که همچون زلزله همه چیز را زیر و رو می‌کند. حادثه رخ داد و حسابی گیجم کرد. اعلام شد که اسکورسبی فرمانده گردان پیاده نظام است. افراد شایسته تر پیش از رسیدن به چنین مقامی باید در ارتش استخوان خورد کنند تا به چنین مقامی نائل شوند. چه کسی فکرش را می‌کرد که چنین بار مسئولیتی را بر دوش این جوان خام و بی‌پشتوانه بگذارند؟ حتی نمی‌توانستم باور کنم که شیپور به دستش بدهند چه برسد به منسب فرماندهی - فکرش را بکن! خیال کردم دارم خرفت می‌شوم.

فکر می‌کنی چه کردم؟ منی که آرامش و سکون را بسیار دوست می‌داشتم به دل گفتم از این بابت نسبت به وطنم مسئولم و بایستی قدمی از قدم بردارم و تا جای ممکن کشور را در برابر اسکورسبی

حفظ کنم. این شد که چندرغاز سرمایه ای که پس از سال‌ها کار و خسیس بازی پس انداز کرده بودم برداشت کردم. با آه و حسرت پرچم سواره نظام گردان را خریدم و باهم به میدان رفتیم.

خیلی بد بود. اشتباهات احمقانه؟ بر همه کارهایش برچسب اشتباهات احمقانه چسبیده بود. اما، هیچ کس از راز این بابا خبر نداشت. همه در موردش به اشتباه افتاده بودند و هر بار عملکردش را به اشتباه تعبیر می‌کردند و نتیجتاً اشتباهات احمقانه‌اش را به پای نبوغش می‌گذاشتند؛ واقعاً هم همینطور بود. پیش پا افتاده‌ترین اشتباهاتش هم برای اینکه شخص عاقلی را به گریه بیندازد کافی بود و این دست کارهایشان اشکم را در می‌آورد - و در خلوت خودم وقتیکه به آن فکر می‌کردم علاوه بر گریه کردن هم از کوره در می‌رفتم و هم مثل دیوانه‌ها داد فریاد می‌زدم. موردی که همیشه عرق ترس را بر پیشانی‌م جاری می‌کرد این حقیقت بود که هراشتباه تازه‌اش او را در چشم همگان مشهورتر می‌کرد! به دل می‌گفتم آنقدر شهرتش بالا می‌رود که وقتی دستش رو شود از عرش به فرش می‌آید.

چون بالادستی‌هایش یکی پس از دیگری کشته می‌شدند درجه و منسبشان بود که پشت سر هم به او می‌رسید تا اینکه در آخر، در حساس‌ترین لحظه جنگ که سرهنگمان کشته شد دلم هری ریخت پایین چرا که پس از او متاسفانه اسکورسبی ارشدمان بود. آن موقع به همین دلیل به دل گفتم بی برو برگرد ده دقیقه نشده همه مان را به درک اسفل می‌فرستد.

جنگ بسیار حساس شده بود؛ متحدین مان پشت سر هم عقب نشینی می‌کردند. گردان ما در موقعیتی استراتژیک مستقر شده بود و یک اشتباه نابودی کل گردان را حاصل می‌شد. در چنین لحظه ای بحرانی، این ابله بالفطره گردان را از موقعیتی که داشت جدا کرد و دستور حمله به تپه مجاور را داد که هیچ نشانی از دشمن نبود! با خود گفتم دیگر کارمان تمام است.

یکسره می‌رفتیم و پیش از اینکه حرکت احمقانه مان لو برود و متوقفمان کنند به دامنه تپه رسیدیم. بنظرت چه دیدیم؟ کل لشکر از همه جا بی خبر ذخیره روسیه! بنظرت چه اتفاقی رخ داد؟ ناکارمان کردند؟ قطعاً در نود و نه درصد مواقع همچین اتفاقی رخ می‌دهد؛ اما، روس‌ها فکرش را هم نمی‌کردند که گردانی بتواند به تنهایی در چنین وقتی در بحبوحه جنگ آنجا بیاید. فقط همه ارتش انگلیس است که می‌تواند به آنجا برسد و اینگونه بود که حقه زیرکانه روس‌ها لو رفت و دفع خطر شد و دشمنان را گذاشتند روی کولشان و سراسیمه از تپه پایین آمدند و به سمت میدان جنگ رفتند. با دستپاچگی بسیاری دنبالشان کردیم. روس‌ها خودشان نظم سپاهشان را در هم شکستند و نابودش کردند. در وقتی کم و در وحشتناک‌ترین جنگی که به عمر ممکن است ببینی، شکست متحدین به پیروزی ای بزرگ و با شکوه بدل شد. مارشال کانروبرت که از حیرت، تحسین و شادی گیج می‌زد مستقیم به سمت اسکورسبی رفت، به آغوش کشیدش و در حضور همه ارتش به او مدال افتخار داد.

بنظرت این بار اشتباه اسکورسبی در چه بود؟ فقط دست چپ و راستش را اشتباه گرفته بود؛ همین! به او دستور داده بودند که عقب بیاید و جناح راستمان را حمایت کند ولی، تمام مسیر را خلاف

دستوری که رسیده بود رفت؛ منتهی شهرتی که اسکورسبی آن روز به عنوان نابغه خارق العاده نظامی بدست آورد دنیا را فرا گرفت و نامش تا همیشه بر زبان‌ها جاری است.

اسکورسبی آدمی است خوب و دوست داشتنی و بی ریا منتهی آنقدری نمی‌داند که هنگام بارش باران باید بیاید داخل تا خیس نشود. نظرم درباره‌ی ابله بودنش کاملاً درست است. اسکورسبی کودن‌ترین فرد دنیاست و تا نیم ساعت قبل غیر از من و خودش کسی این موضوع را نمی‌دانست. روز به روز و سال به سال شانس شگفت آور و حیرت برانگیزش همراهش است. او برای یک نسل سرباز درخشانی در همه میدان‌های جنگ بوده و کل زندگی‌اش را با اشتباهاتش سپری کرده؛ با این وجود اشتباهی نیست که مرکبش نشده باشد و القابی چون شوالیه، بارونت ۳، لرد و یا مقامی اینچنینی بارش نکرده باشند. به سینه‌اش نگاه کن؛ فقط لباس‌های وطنی بر تن و مدال‌های افتخار خارجی بر سینه دارد. خب آقا، هر کدام از این مدال‌ها گواهی از چند خیریت بزرگ یا چیزی از این دست است که همه‌شان گواهی است که بهترین اتفاقی که برای یک مرد می‌تواند رخ دهد خوش شانس زاده شدنش است. همانطور که در جشن هم گفتم، باز هم تکرار می‌کنم: اسکورسبی لعبتکی تمام عیار است.

• * پی نوشت نویسنده: این داستان چاخان گویی خیالپردازانه نیست. این داستان را از کشیشی که چهل سال پیش در هیات آموزگاری در وولویچ خدمت می‌کرد و سر صدق و سحتش قسم و آیه آورد شنیدم.

• ۱ جنگ کریمه: جنگی مابین روسیه، بریتانیای کبیر، ایرلند و عثمانی که نتیجه‌اش شکست خوردن روسیه از قوای بریتانیا بود.

• ۲ فرانک اشتاین: شخصیت اول رمانی به همین نام و معروف‌ترین اثر مری شلی نویسنده ای انگلیسی است که نخستین بار به سال ۱۸۱۸ منتشر شد.

• ۳ بارونت: این کلمه در مورد نجیب زادگانی به کار می‌رود که به طور ارثی بارون نبودند. ■



هر روز غروب که از مدرسه برمی گشتند، به باغ غول خودخواه می رفتند و مشغول بازی می شدند؛ باغ بزرگ و زیبایی بود؛ پر از چمن های سرسبز و لطیف. هر جایی از باغ را که نگاه می کردی پر بود از گل های زیبای بهاری که مثل ستاره های آسمان، زیر نور آفتاب می درخشیدند. در این باغ زیبا، دوازده درخت هلو وجود داشت که در بهار، شکوفه های سفید و صورتی، و در پاییز، میوه های شیرین و خوشمزه داشتند. گنجشک های زیبا روی شاخه های درختان می نشستند و آنقدر زیبا آواز می خواندند که بچه ها دست از بازی می کشیدند و به آوازشان گوش می دادند. بچه ها با صدای بلند با هم فریاد می زدند: " ما خیلی اینجا خوشحالیم."

روزی از روزها، غول خودخواه از سفر برگشت. او به دیدن دوستش رفته بود و بعد از مدتی تصمیم گرفته بود به قلعه ی خودش برگردد. وقتی به قلعه اش رسید، دید بچه ها در باغش بازی می کنند. عصبانی شد و با صدای وحشتناکی فریاد کشید: " شما اینجا چی کار می کنین؟ ". بچه ها که حسابی ترسیده بودند، به سرعت پا به فرار گذاشتند.

غول خودخواه گفت: " این باغ، مال خودمه. هیچکس حق نداره پاشو بذاره اینجا به جز خودم". سپس، دور تا دور باغ دیوار بلندی ساخت و تابلوی اخطاری جلوی دروازه گذاشت که رویش نوشته شده بود: « ورود بدون اجازه ممنوع». غول خیلی خودخواهی بود. بچه های بی چاره دیگر جایی برای بازی کردن نداشتند. آنها سعی کردند درجاده بازی کنند اما از بس پر از گرد و خاک و سنگریزه بود، خوششان نمی آمد. بعد از آن، همیشه بعد از مدرسه دور دیوار باغ جمع می شدند و درباره ی زیبایی های باغ باهم حرف می زدند. آنها به هم می گفتند: " چقدر اونجا شاد و خوشحال بودیم! "

سپس بهار از راه رسید و سرتاسر شهر پر از شکوفه های رنگارنگ و گنجشک های زیبا شد. تنها در باغ غول خودخواه هنوز زمستان باقی مانده بود. پرنده ها دیگر دوست نداشتند در آن باغ آواز بخوانند و درختان فراموش کردند شکوفه بدهند چون که دیگر هیچ بچه ای آنجا نبود. روزی یک گل زیبا سرش را از میان چمن ها بیرون آورد اما همین که تابلوی اخطار را دید، دلش برای بچه ها سوخت و دوباره سرخورد روی زمین و به خواب رفت. تنها کسانی که خوشحال بودند برف و سرما بودند. آنها فریاد می زدند: " بهار این باغ را فراموش کرده پس ما همیشه اینجا خواهیم بود ". برف با لباس سفیدش روی چمن ها را پوشانده بود و سرما و یخبندان، درختان را به رنگ سفید نقاشی کرده بودند. آنها، از باد سرد زمستانی خواستند به آنجا بیاید. باد سرد با خوشحالی، تمام روز را در باغ غرش می کرد، به پشت بام قلعه می وزید و لوله های روی دودکش روی آن را به زمین می انداخت. باد گفت: " عجب جای خوبیه اینجا، باید به طوفان هم بگیم به اینجا سر بزنه ". طوفان هم آمد. طوفان هر روز ساعتها

روی پشت بام قلعه سر و صدا می‌کرد تا اینکه بیشتر سنگ‌های آن را شکست و سپس تا آنجا که می‌توانست دور باغ با سرعت می‌چرخید و می‌چرخید و شاخه‌های درختان را می‌شکست. طوفان لباس خاکستری به تن داشت و نفسش مثل یخ، سرد بود. غول خودخواه پشت پنجره نشسته بود و به باغ سفیدپوش خود نگاه می‌کرد و می‌گفت: " نمی‌فهمم چرا امسال بهار آنقدر دیر کرده، کاش هوا زودتر خوب شه ". اما بهار هرگز به باغش نیامد، حتی تابستان هم قهر کرده بود. پاییز، برای همه‌ی باغ‌ها میوه‌های رسیده و خوشمزه هدیه آورده بود به جز باغ غول خودخواه. پاییز گفت: " من به اون میوه نمی‌دم چون خیلی خیلی خودخواهه " و رفت. آنجا همیشه زمستان بود. باد سرد، طوفان، سرما و برف همیشه آنجا بودند و شادی می‌کردند و می‌رقصیدند.

یک روز صبح، غول با شنیدن موسیقی دلنشینی از خواب بیدار شد. صدای موسیقی آنقدر برایش زیبا و دلنواز بود که با خودش فکر کرد حتما باید صدای نوازنده‌های پادشاه باشد که از آنجا عبور می‌کنند، درحالی که فقط صدای گنجشک کوچولویی بود که بیرون پنجره اش آواز می‌خواند. از آن زمان که غول خودخواه صدای آواز پرندگان را شنیده بود مدت زیادی می‌گذشت، برای همین در نظرش زیباترین موسیقی دنیا بود. ناگهان، طوفان از هیاهو دست کشید و باد سرد ساکت شد و بوی خوشی از لابه‌لای پنجره به مشامش رسید. غول با خوشحالی گفت: " بالاخره بهار اومد " و فوراً از رختخواب بیرون پرید و از پنجره به بیرون نگاه کرد. چه می‌دید؟! انگار عجیب‌ترین صحنه‌ی دنیا را دید. بچه‌ها یواشکی از حفره‌ی کوچکی از پشت دیوار به داخل باغ پریده بودند و روی شاخه‌های درختان نشسته بودند و بازی می‌کردند. روی هر درختی که می‌توانست ببیند، یک بچه کوچولو نشسته بود. درختان از برگستن بچه‌ها آنقدر خوشحال شده بودند که پر از شکوفه شدند و شاخه‌هایشان را به آرامی بالای سر بچه‌ها تکان می‌دادند. گنجشک‌ها اطرافشان می‌چرخیدند و با خوشحالی جیک جیک می‌کردند. گل‌های زیبا سرشان را از چمن‌ها بیرون آورده بودند و با خوشحالی بچه‌ها را تماشا می‌کردند و می‌خندیدند. منظره‌ی فوق‌العاده‌ی زیبایی را ساخته بودند. فقط در گوشه‌ای از باغ، هنوز زمستان بود و زیر درختی، پسر بچه‌ای ایستاده بود که نمی‌توانست از درخت بالا برود چون قدش خیلی کوتاه بود. پسر بچه زیر درخت سرگردان بود و این طرف و آن طرف می‌چرخید و زارزار گریه می‌کرد. درخت بیچاره هنوز پوشیده از برف بود و باد سرد به آن می‌وزید و شاخ و برگش را تکان می‌داد. درخت به پسر بچه می‌گفت: " بیا بالا پسر کوچولو " ، و شاخه‌هایش را تا آنجا که می‌توانست خم می‌کرد اما دست پسر بچه به آن نمی‌رسید.

وقتی غول این صحنه را دید، دلش سوخت و با خودش گفت: " من چقدر خودخواه بودم. الان می‌فهمم چرا بهار دلش نمی‌خواست به باغم بیاید. من پسر بچه را روی درخت می‌گذارم و دیوار را خراب می‌کنم و باغم برای همیشه زمین بازی بچه‌ها خواهد بود " .

غول از کار خودش حسابی پشیمان شده بود. فوراً از پله‌ها پایین رفت، در را به آرامی باز کرد و به داخل باغ رفت. اما همین که بچه‌ها چشمشان به غول افتاد، ترسیدند و پا به فرار گذاشتند و باغ دوباره زمستانی شد. فقط پسر کوچولو فرار نکرد چون چشم‌هایش پر از اشک بود و نتوانست غول را ببیند. غول پشت سرش ایستاد و او را به آرامی با دست‌هایش بلند کرد و روی درخت گذاشت. همین که این کار را کرد، درخت پر از شکوفه شد و گنجشک‌ها آمدند و شروع کردند به آواز خواندن. پسر بچه از خوشحالی دست‌هایش را دور گردن غول حلقه زد و او را بوسید. بقیه‌ی بچه‌ها وقتی دیدند غول دیگر بدجنس و عصبانی نیست، دویدند و به داخل باغ برگشتند. بهار هم همراه آنها به باغ برگشت.

غول گفت: " بچه کوچولوها، از این به بعد این باغ مال شماست، هرچقدر دلتان میخواهد در آن بازی کنید"، و تبر بزرگی برداشت و دیوار را خراب کرد. هر روز وقتی مردم از آنجا رد می‌شدند، می‌دیدند که غول با بچه‌ها در زیباترین باغ دنیا مشغول بازی بود. بچه‌ها تمام روز در باغ بازی می‌کردند و هنگام غروب پیش غول می‌رفتند تا با او خداحافظی کنند. یک روز غول به آنها گفت: " هم‌بازی شما کجاست؟ همان پسر بچه‌ای که روی درخت گذاشتم". غول او را از همه‌ی بچه‌ها بیشتر دوست داشت چون که او را بوسیده بود. بچه‌ها جواب دادند: " ما نمی‌دونیم کجاست، اون رفته". غول گفت: " اگه اونو دیدین بگین حتما به دیدن من بیاد". اما بچه‌ها گفتند که نمی‌دانند او کجا زندگی می‌کند و قبلاً هیچ‌وقت او را ندیده بودند. غول از این حرف خیلی ناراحت شد و دلش شکست.

هر روز غروب وقتی مدرسه تعطیل می‌شد، بچه‌ها به باغ می‌آمدند و با غول بازی می‌کردند، اما پسر بچه‌ای که غول دوستش داشت هرگز نیامد. غول با بچه‌ها خیلی مهربان بود اما همچنان از اولین دوست کوچکش خبر می‌گرفت و منتظرش بود. همیشه می‌گفت: " چقدر دلم برایش تنگ شده". تا اینکه سال‌ها گذشت و غول، پیر و ناتوان شده بود. دیگر نمی‌توانست با بچه‌ها بازی کند، روی صندلی بزرگ و دسته دار خود می‌نشست و بچه‌ها را که در باغ زیبایش مشغول بازی بودند از دور با لذت تماشا می‌کرد. یک روز به خودش گفت: " من گل‌های زیبای زیادی در باغم دارم اما بچه‌ها زیباترین گل‌های باغم هستند".

صبح یک روز زمستانی، وقتی لباس می‌پوشید از پنجره بیرون را نگاه کرد. حالا دیگر از زمستان بدش نمی‌آمد چون می‌دانست زمستان فقط زمان خواب بهار است و گل‌ها در این فصل در حال استراحت هستند. همین که داشت بیرون را تماشا می‌کرد، ناگهان از تعجب خشکش زد. منظره‌ی عجیبی دیده بود. در دورترین نقطه‌ی باغ، درختی دید که با شکوفه‌های سفید پوشیده شده بود و شاخ و برگش می‌درخشید. میوه‌های زرین درخشانی از آن آویزان بود و زیر درخت، همان پسر بچه‌ای که دوستش داشت ایستاده بود.

غول همین که این منظره را دید از پله‌ها به سرعت پایین آمد و به داخل باغ دوید. با سرعت از میان چمن‌ها عبور کرد و به پسر بچه رسید. اما وقتی او را دید صورتش از عصبانیت قرمز شد و داد زد: "

کی جرات کرده تو رو زخمی کنه؟ " چون روی دست‌ها و پاهای پسر بچه پر از جای چنگ ناخن بود. غول دوباره داد زد: " کی تو رو اذیت کرده؟ به من بگو، خودم با دست‌های خودم می کشمش ". پسر بچه گفت: " هیچ کس، این‌ها زخم عشق هستند ". غول تعجب کرد و با ترس و لرز گفت: " تو کی هستی؟ " و رو به رویش زانو زد. پسر بچه لبخندی زد و گفت: " تو یک بار به من اجازه دادی در باغ بازی کنم. امروز، تو همراه من به باغ می‌آیی، که بهشت است ". غروب آن روز وقتی بچه‌ها به باغ آمدند، بدن غول را دیدند که پوشیده از شکوفه‌های رنگارنگ صورتی و سفید، زیر درختی، سرد و بی‌حرکت دراز کشیده بود.



"اگر یک روز زندگی ما را از هم جدا کند. آرزو می‌کنم چیزی که جدا می‌شود و می‌رود تو باشی. چرا که بی من اگر بمانی، خوشبخت خواهی شد."

و اینگونه قصه آغاز شد. زندگی هر آن چیزی را که از دست می‌دهیم را روی هم انباشته می‌کند. هر آنچه که نباید از دست می‌رفت از دست می‌رود و هر آنکه نباید می‌رفت، می‌رود. از داخل آزادی همیشه یک اسارتی شروع می‌شود. و سرانجامش یک تنهایی می‌شود. و تنهایی هایمان شروع می‌کنند که به همدیگر شباهت داشته باشند. در حالی که این تنهایی‌ها فقط آدمی را زخمی می‌کنند. در حقیقت چیزی که مرا از پای در می‌آورد بی کسی هاست. قلب آدم‌های بی کس همیشه کوچک است. به آدمی طوری تلقین می‌کنند که "چه کسی بودم که هیچ کسی آخر سر نشدم؟! تمام سکوت‌ها از سر شروع می‌شوند. دیگر هیچ فایده‌ای ندارد مادامی که می‌خواهی بروی دادن نشانه‌هایی برای اینکه دوباره عاشقت شوم! از دست می‌رود هر آنچه که نباید از دست می‌رفت و راهی می‌شود هر آنکه نباید می‌رفت.

اگر چیزی را برای از دست دادن نداشته باشی، زندگی دوباره چیزهایی را برای از دست دادن به تو می‌دهد. و تو چیزی را که زندگی از تو می‌خواهد را می‌کشی بی آنکه توانای پاک کردنش را داشته باشی. نگاه کن که چگونه می‌سوزد هر آنکه جدایی را فقط یک فاصله تصور می‌کند. سعی نکن تنهایی‌ها را در حصار بکشی که آنها در هر جدایی روی هم انباشته شده‌اند. برای همین خودت را برای یک عشق دیگری نگه دار، زندگی برای از دست دادن یک تلخی زیاد طول می‌کشد و برای اینکه عشق را بیاموزی خیلی کوتاه است. تا رسیدن مرگ زندگی آدمی را سرگرم می‌کند. و زندگی در یک لحظه از دست می‌رود. از دست می‌رود هر آنچه که نباید از دست می‌رفت و راهی می‌شود هر آنکه نباید می‌رفت. اگر آنگونه بمانی، خواهید سوخت. این زندگی نیست بلکه زندگی‌های ماست که از دست می‌رود!

چه کسی می‌تواند که تصور کند که در وسط یک تنهایی می‌توان مثل یک انسان زندگی کرد. آدمی در آن صورت زندگی نمی‌کند بلکه فقط در زندگی می‌ماند. طوری که مرگ را نمی‌خواهد و از زندگی هم بیزار می‌شود. گم می‌شود وسط فاصله‌ای که بین دو هیچ ایجاد شده است. برای چه تلاش می‌کنیم هر آنچه را که فهمیده‌ایم را به دیگری بفهمانیم. همیشه چیزهایی هستند که آدمی را به زندگی ببندند. خیلی زمان می‌برد تا بفهمیم در صحنه‌ای که اسمش زندگی است زیستن مان را داریم بازی می‌کنیم یا که بازی‌هایمان را داریم زندگی می‌کنیم.

درک کردن زندگی به اندازه ی نگاه کردن به عقب ساده است. اما این زندگی کردن به اندازه ی رسیدن به آینده سخت است. از دست می رود هر آنچه که نباید از دست می رفت و راهی می شود هر آنکه نباید می رفت. و حقیقت هایی که ما را زنده گیر می اندازند اسم شان عشق است. چرا که عشق بیشتر از آن زمانی که باید طول بکشد، ادامه پیدا می کند.



قصه «عشق و دعای مادر»

مترجم «مسعود پورنوروز»

یکی بود یکی نبود، زیر گنبد کبود جزیره ای بود که توش شادی خانم، آقای ناراحتی و افراد دیگه مثل خاله عشق با هم زندگی می کردند. یه روز خبر اینکه جزیره قراره غرق بشه رو همه شنیدند و با عجله هر کس برای خودش قایقی ساخت. اما خاله عشق نتونست کاری بکنه چون خیلی ضعیف بود و تصمیم گرفت از دوستاش کمک بگیره.

آقای ثروت که یه قایق پر از پول و طلا داشت از کنارش عبور کرد. خاله عشق بهش گفت: من رو هم با خودت می بری؟ آقای ثروت خیلی جدی جواب داد: نه نمی تونم.

خاله عشق از آقای غرور هم کمک خواست، ولی آقای غرور هم کمکی نکرد.

خاله عشق خیلی ناراحت بود و منتظر کسی بود که کمکش کنه. ناگهان خانم غم رو دید که تو قایقش نشسته و داره گریه می کنه، بهش گفت: لطفاً اجازه بده که منم سوار قایقت بشم خیلی سردمه، خانم غم که درحال گریه کردن بود جواب داد: برو من حوصله ی کسی رو ندارم. بعد از چند لحظه شادی خانم رو دید که داره با صدای بلند آواز میخونه و تو قایقش بازی می کنه، انقدر صدای شادی خانم بلند بود که حتی صدای خاله عشق رو نشنید و بی توجه از کنارش گذشت. خاله عشق کم کم داشت مریض می شد که یهو یکی دستاشو گرفت و سوار قایقش کرد، خاله عشق خیلی خوشحال بود، انقدر که فراموش کرد اسم کسی که بهش کمک کرده رو بپرسه، بعد از چند دقیقه که به خشکی رسیدن، هرکس راه خودشو رفت ... خاله عشق هی فکر کرد، اما نتونست جوابی برای سوالش که اون شخص کی بود، پیدا کنه! بعد رفت پیش پدر بزرگ که اسمش دانایی بود، ازش پرسید: پدر بزرگ کی به من کمک کرد؟ پدر بزرگ اول لبخند شیرینی به خاله عشق زد و بعدش گفت: دخترم اون کسی که بهت کمک کرد، دعای مادرت بود.



داستان «پیرمردی بر سر پل»

نویسنده «ارنست همینگوی»؛ مترجم «زهره تدین»

پیرمردی با یک عینک دور فلزی و لباسی خاک آلوده کنار جاده نشسته بود. بر روی رودخانه یک پل چوبی کشیده بود که گاریها، کامیونها، مردها، زنها و بچه ها از آن عبور می کردند و به آنسوی رودخانه می رفتند. گاریها که با قاطر کشیده می شدند، به سختی از شیب ساحل بالا می رفتند، سربازها پره چرخها را می گرفتند و آنها را به جلو هل می دادند. کامیونها به سختی رو به بالا می رفتند و همه پل را پشت سر می گذاشتند. روستاییان در خاکی که تا قوزکهایشان می رسید به سنگینی قدم برمی داشتند. اما پیرمرد همان جا بی حرکت نشسته بود؛ آن قدر خسته بود که نمی توانست قدم از قدم بردارد.

من مأموریت داشتم که از پل عبور کنم. دهانه آن سوی پل را بررسی کنم و ببینم که دشمن تا کجا پیشروی کرده است. کارم که تمام شد از روی پل برگشتم. حالا دیگر گاریها آنقدر زیاد نبودند و چندتایی آدم مانده بودند که پیاده می گذشتند. اما پیرمرد هنوز آنجا بود.

پرسیدم: «اهل کجایید؟»

گفت: «سن کارلوس.» و لبخند زد.

شهر آبا و اجدادیش بود و از همین رو یاد آنجا شادمانش کرد و لبخند زد.

و سپس گفت: «از حیوانات نگهداری می کردم.»

من که درست سر در نیاورده بودم گفتم: «که این طور.»

گفت: «بله، می دانید، من ماندم تا از حیوانات نگهداری کنم. من آخرین فردی بودم که از سن

کارلوس آمدم بیرون.»

به ظاهرش نمیخورد که چوپان یا گله دار باشد. لباس تیره و خاک آلودش و چهره گردآلود و عینک

دور فلزی اش را نگاه کردم و گفتم: «چه حیواناتی بودند؟»

سرش را با ناامیدی تکان داد و گفت: «همه جور حیواناتی بود. اما مجبور شدم ترکشان کنم.» من پل

را نگاه می کردم و فضای دلتای ایبرو را که آدم را به یاد آفریقا می انداخت و در این فکر بودم که

چقدر طول می کشد تا چشم ما به دشمن بیفتد و تمام وقت گوش به زنگ بودم که اولین صداهایی

را بشنوم که از درگیری، این واقعه همیشه مرموز، برمی خیزد و پیرمرد هنوز آنجا نشسته بود.

پرسیدم: «گفتید چه حیواناتی بودند؟»

گفت: «روی هم رفته سه جور حیوان بودند. دو تا بز، یک گربه و چهار جفت هم کبوتر.»

پرسیدم: «چرا مجبور شدید ترکشان کنید؟»

«از ترس توپها. سروان به من گفت که در تیررس توپها نمانم.»
پرسیدم: «زن و بچه هم دارید؟» و انتهای پل را نگاه کردم که چندتا گاری با عجله از شیب ساحل پایین می رفتند.

گفت: «فقط همان حیوانهایی بودند که گفتم. البته گربه بلایی

سرش نمی آید. گربه ها می توانند خودشان را نجات بدهند، اما نمی دانم بر سر بقیه چه می آید؟»
پرسیدم: «از چه کسی طرفداری می کنید؟»

گفت: «من سیاست سرم نمی شود. دیگر هفتاد و شش سالم است. دوازده کیلومتر را پای پیاده آمده ام و فکر نمی کنم بتوانم دیگر از اینجا جلوتر بروم.»

گفتم: «اما اینجا ماندن امن نیست. اگر توانش را داشته باشید، کامیونهایی که در آن جاده در حرکتند از تورتوسا می گذرند.»

گفت: «کمی می مانم. بعد راه می افتم. کامیونها کجا می روند؟»
گفتم: «بارسلونا.»

گفت: «من آن طرفها کسی را نمی شناسم. اما از لطفتان ممنونم. بسیار ممنونم.»
با نگاهی خسته و توخالی به من چشم دوخت و آن وقت مثل کسی که بخواهد غصه اش را با کسی قسمت کند، گفت: «گربه چیزیش نمی شود. مطمئنم. برای چه ناراحتش باشم؟ اما آنها را دیگر چطور می شوند؟ شما می گوید چه بر سرشان می آید؟»
«معلوم است، بالخره یک جوری نجات پیدا می کنند.»
«شما این طور فکر می کنید؟»

گفتم: «البته.» و ساحل دوردست را نگاه می کردم که حالا دیگر هیچ گاری در آن دیده نمی شد.
«اما آنها زیر آتش توپها چه کار می کنند؟ مگر از ترس همین توپها نبود که به من گفتند آنجا نمانم؟»

گفتم: «در قفس کبوترها را باز گذاشتید؟»
«بله.»

«پس پرواز می کنند.»

گفت: «بله، البته که پرواز می کنند. اما دیگران چطور؟ بهترست آدم فکرش را نکند.»
گفتم: «اگر خستگیان در رفته، من راه بیفتم.» بعد به اصرار گفتم: «حالا بلند شوید و تلاش کنید راه بروید.»

گفت: «ممنونم.» و بلند شد. تلو تلو خورد، کمی به عقب کشیده شد و دوباره در خاک نشست.
سرسری گفت: «من فقط از حیوانات نگهداری می کردم.» اما دیگر روی صحبتش با من نبود. و باز

تکرار کرد: «من فقط از حیوانات نگهداری می کردم.»
دیگر کاری نمی شد کرد. یکشنبه عید پاک بود و فاشیستها به سوی ایبرو می تاختند. آسمان پر از
ابره‌ای تیره و تاریک بود و هوا پیمایشان به ناچار پرواز نمی کردند. این موضوع و اینکه گربه‌ها می
دانستند چگونه از خودشان مواظبت کنند تنها دلخوشی پیرمرد بود.



هر روز غروب که از مدرسه برمی گشتند، به باغ غول خودخواه می رفتند و مشغول بازی می شدند؛ باغ بزرگ و زیبایی بود؛ پر از چمن های سرسبز و لطیف. هر جایی از باغ را که نگاه می کردی پر بود از گل های زیبای بهاری که مثل ستاره های آسمان، زیر نور آفتاب می درخشیدند. در این باغ زیبا، دوازده درخت هلو وجود داشت که در بهار، شکوفه های سفید و صورتی، و در پاییز، میوه های شیرین و خوشمزه داشتند. گنجشک های زیبا روی شاخه های درختان می نشستند و آنقدر زیبا آواز می خواندند که بچه ها دست از بازی می کشیدند و به آوازشان گوش می دادند. بچه ها با صدای بلند با هم فریاد می زدند: " ما خیلی اینجا خوشحالیم."

روزی از روزها، غول خودخواه از سفر برگشت. او به دیدن دوستش رفته بود و بعد از مدتی تصمیم گرفته بود به قلعه ی خودش برگردد. وقتی به قلعه اش رسید، دید بچه ها در باغش بازی می کنند. عصبانی شد و با صدای وحشتناکی فریاد کشید: " شما اینجا چی کار می کنین؟ ". بچه ها که حسابی ترسیده بودند، به سرعت پا به فرار گذاشتند.

غول خودخواه گفت: " این باغ، مال خودمه. هیچکس حق نداره پاشو بذاره اینجا به جز خودم". سپس، دور تا دور باغ دیوار بلندی ساخت و تابلوی اخطاری جلوی دروازه گذاشت که رویش نوشته شده بود: « ورود بدون اجازه ممنوع». غول خیلی خودخواهی بود. بچه های بی چاره دیگر جایی برای بازی کردن نداشتند. آنها سعی کردند درجاده بازی کنند اما از بس پر از گرد و خاک و سنگریزه بود، خوششان نمی آمد. بعد از آن، همیشه بعد از مدرسه دور دیوار باغ جمع می شدند و درباره ی زیبایی های باغ باهم حرف می زدند. آنها به هم می گفتند: " چقدر اونجا شاد و خوشحال بودیم! "

سپس بهار از راه رسید و سرتاسر شهر پر از شکوفه های رنگارنگ و گنجشک های زیبا شد. تنها در باغ غول خودخواه هنوز زمستان باقی مانده بود. پرنده ها دیگر دوست نداشتند در آن باغ آواز بخوانند و درختان فراموش کردند شکوفه بدهند چون که دیگر هیچ بچه ای آنجا نبود. روزی یک گل زیبا سرش را از میان چمن ها بیرون آورد اما همین که تابلوی اخطار را دید، دلش برای بچه ها سوخت و دوباره سرخورد روی زمین و به خواب رفت. تنها کسانی که خوشحال بودند برف و سرما بودند. آنها فریاد می زدند: " بهار این باغ را فراموش کرده پس ما همیشه اینجا خواهیم بود ". برف با لباس سفیدش روی چمن ها را پوشانده بود و سرما و یخبندان، درختان را به رنگ سفید نقاشی کرده بودند. آنها، از باد سرد زمستانی خواستند به آنجا بیاید. باد سرد با خوشحالی، تمام روز را در باغ غرش می کرد، به پشت بام قلعه می وزید و لوله های روی دودکش روی آن را به زمین می انداخت. باد گفت: " عجب جای خوبیه اینجا، باید به طوفان هم بگیم به اینجا سر بزنه ". طوفان هم آمد. طوفان هر روز ساعتها

روی پشت بام قلعه سر و صدا می‌کرد تا اینکه بیشتر سنگ‌های آن را شکست و سپس تا آنجا که می‌توانست دور باغ با سرعت می‌چرخید و می‌چرخید و شاخه‌های درختان را می‌شکست. طوفان لباس خاکستری به تن داشت و نفسش مثل یخ، سرد بود. غول خودخواه پشت پنجره نشسته بود و به باغ سفیدپوش خود نگاه می‌کرد و می‌گفت: " نمی‌فهمم چرا امسال بهار آنقدر دیر کرده، کاش هوا زودتر خوب شه ". اما بهار هرگز به باغش نیامد، حتی تابستان هم قهر کرده بود. پاییز، برای همه‌ی باغ‌ها میوه‌های رسیده و خوشمزه هدیه آورده بود به جز باغ غول خودخواه. پاییز گفت: " من به اون میوه نمی‌دم چون خیلی خیلی خودخواه " و رفت. آنجا همیشه زمستان بود. باد سرد، طوفان، سرما و برف همیشه آنجا بودند و شادی می‌کردند و می‌رقصیدند.

یک روز صبح، غول با شنیدن موسیقی دلنشینی از خواب بیدار شد. صدای موسیقی آنقدر برایش زیبا و دلنواز بود که با خودش فکر کرد حتما باید صدای نوازنده‌های پادشاه باشد که از آنجا عبور می‌کنند، درحالی که فقط صدای گنجشک کوچولویی بود که بیرون پنجره اش آواز می‌خواند. از آن زمان که غول خودخواه صدای آواز پرندگان را شنیده بود مدت زیادی می‌گذشت، برای همین در نظرش زیباترین موسیقی دنیا بود. ناگهان، طوفان از هیاهو دست کشید و باد سرد ساکت شد و بوی خوشی از لابه‌لای پنجره به مشامش رسید. غول با خوشحالی گفت: " بالاخره بهار اومد " و فوراً از رختخواب بیرون پرید و از پنجره به بیرون نگاه کرد. چه می‌دید؟! انگار عجیب‌ترین صحنه‌ی دنیا را دید. بچه‌ها یواشکی از حفره‌ی کوچکی از پشت دیوار به داخل باغ پریده بودند و روی شاخه‌های درختان نشسته بودند و بازی می‌کردند. روی هر درختی که می‌توانست ببیند، یک بچه کوچولو نشسته بود. درختان از برگستن بچه‌ها آنقدر خوشحال شده بودند که پر از شکوفه شدند و شاخه‌هایشان را به آرامی بالای سر بچه‌ها تکان می‌دادند. گنجشک‌ها اطرافشان می‌چرخیدند و با خوشحالی جیک جیک می‌کردند. گل‌های زیبا سرشان را از چمن‌ها بیرون آورده بودند و با خوشحالی بچه‌ها را تماشا می‌کردند و می‌خندیدند. منظره‌ی فوق‌العاده‌ی زیبایی را ساخته بودند. فقط در گوشه‌ای از باغ، هنوز زمستان بود و زیر درختی، پسر بچه‌ای ایستاده بود که نمی‌توانست از درخت بالا برود چون قدش خیلی کوتاه بود. پسر بچه زیر درخت سرگردان بود و این طرف و آن طرف می‌چرخید و زارزار گریه می‌کرد. درخت بیچاره هنوز پوشیده از برف بود و باد سرد به آن می‌وزید و شاخ و برگش را تکان می‌داد. درخت به پسر بچه می‌گفت: " بیا بالا پسر کوچولو " ، و شاخه‌هایش را تا آنجا که می‌توانست خم می‌کرد اما دست پسر بچه به آن نمی‌رسید.

وقتی غول این صحنه را دید، دلش سوخت و با خودش گفت: " من چقدر خودخواه بودم. الان می‌فهمم چرا بهار دلش نمی‌خواست به باغم بیاید. من پسر بچه را روی درخت می‌گذارم و دیوار را خراب می‌کنم و باغم برای همیشه زمین بازی بچه‌ها خواهد بود " .

غول از کار خودش حسابی پشیمان شده بود. فوراً از پله‌ها پایین رفت، در را به آرامی باز کرد و به داخل باغ رفت. اما همین که بچه‌ها چشمشان به غول افتاد، ترسیدند و پا به فرار گذاشتند و باغ دوباره زمستانی شد. فقط پسر کوچولو فرار نکرد چون چشم‌هایش پر از اشک بود و نتوانست غول را ببیند. غول پشت سرش ایستاد و او را به آرامی با دست‌هایش بلند کرد و روی درخت گذاشت. همین که این کار را کرد، درخت پر از شکوفه شد و گنجشک‌ها آمدند و شروع کردند به آواز خواندن. پسر بچه از خوشحالی دست‌هایش را دور گردن غول حلقه زد و او را بوسید. بقیه‌ی بچه‌ها وقتی دیدند غول دیگر بدجنس و عصبانی نیست، دویدند و به داخل باغ برگشتند. بهار هم همراه آنها به باغ برگشت.

غول گفت: " بچه کوچولوها، از این به بعد این باغ مال شماست، هر چقدر دلتان می‌خواهد در آن بازی کنید"، و تبر بزرگی برداشت و دیوار را خراب کرد. هر روز وقتی مردم از آنجا رد می‌شدند، می‌دیدند که غول با بچه‌ها در زیباترین باغ دنیا مشغول بازی بود. بچه‌ها تمام روز در باغ بازی می‌کردند و هنگام غروب پیش غول می‌رفتند تا با او خداحافظی کنند. یک روز غول به آنها گفت: " هم‌بازی شما کجاست؟ همان پسر بچه‌ای که روی درخت گذاشتم". غول او را از همه‌ی بچه‌ها بیشتر دوست داشت چون که او را بوسیده بود. بچه‌ها جواب دادند: " ما نمی‌دونیم کجاست، اون رفته". غول گفت: " اگه اونو دیدین بگین حتما به دیدن من بیاد". اما بچه‌ها گفتند که نمی‌دانند او کجا زندگی می‌کند و قبلاً هیچ‌وقت او را ندیده بودند. غول از این حرف خیلی ناراحت شد و دلش شکست.

هر روز غروب وقتی مدرسه تعطیل می‌شد، بچه‌ها به باغ می‌آمدند و با غول بازی می‌کردند، اما پسر بچه‌ای که غول دوستش داشت هرگز نیامد. غول با بچه‌ها خیلی مهربان بود اما همچنان از اولین دوست کوچکش خبر می‌گرفت و منتظرش بود. همیشه می‌گفت: " چقدر دلم برایش تنگ شده". تا اینکه سال‌ها گذشت و غول، پیر و ناتوان شده بود. دیگر نمی‌توانست با بچه‌ها بازی کند، روی صندلی بزرگ و دسته دار خود می‌نشست و بچه‌ها را که در باغ زیبایش مشغول بازی بودند از دور با لذت تماشا می‌کرد. یک روز به خودش گفت: " من گل‌های زیبای زیادی در باغم دارم اما بچه‌ها زیباترین گل‌های باغم هستند".

صبح یک روز زمستانی، وقتی لباس می‌پوشید از پنجره بیرون را نگاه کرد. حالا دیگر از زمستان بدش نمی‌آمد چون می‌دانست زمستان فقط زمان خواب بهار است و گل‌ها در این فصل در حال استراحت هستند. همین که داشت بیرون را تماشا می‌کرد، ناگهان از تعجب خشکش زد. منظره‌ی عجیبی دیده بود. در دورترین نقطه‌ی باغ، درختی دید که با شکوفه‌های سفید پوشیده شده بود و شاخ و برگش می‌درخشید. میوه‌های زرین درخشانی از آن آویزان بود و زیر درخت، همان پسر بچه‌ای که دوستش داشت ایستاده بود.

غول همین که این منظره را دید از پله‌ها به سرعت پایین آمد و به داخل باغ دوید. با سرعت از میان چمن‌ها عبور کرد و به پسر بچه رسید. اما وقتی او را دید صورتش از عصبانیت قرمز شد و داد زد: "

کی جرات کرده تو رو زخمی کنه؟ " چون روی دست‌ها و پاهای پسر بچه پر از جای چنگ ناخن بود. غول دوباره داد زد: " کی تو رو اذیت کرده؟ به من بگو، خودم با دست‌های خودم می کشمش ". پسر بچه گفت: " هیچ کس، این‌ها زخم عشق هستند ". غول تعجب کرد و با ترس و لرز گفت: " تو کی هستی؟ " و رو به رویش زانو زد. پسر بچه لبخندی زد و گفت: " تو یک بار به من اجازه دادی در باغ بازی کنم. امروز، تو همراه من به باغ می‌آیی، که بهشت است ". غروب آن روز وقتی بچه‌ها به باغ آمدند، بدن غول را دیدند که پوشیده از شکوفه‌های رنگارنگ صورتی و سفید، زیر درختی، سرد و بی‌حرکت دراز کشیده بود.



"اگر یک روز زندگی ما را از هم جدا کند. آرزو می‌کنم چیزی که جدا می‌شود و می‌رود تو باشی. چرا که بی‌من اگر بمانی، خوشبخت خواهی شد."

و اینگونه قصه آغاز شد. زندگی هر آن چیزی را که از دست می‌دهیم را روی هم انباشته می‌کند. هر آنچه که نباید از دست می‌رفت از دست می‌رود و هر آنکه نباید می‌رفت، می‌رود. از داخل آزادی همیشه یک اسارتی شروع می‌شود. و سرانجامش یک تنهایی می‌شود. و تنهایی هایمان شروع می‌کنند که به همدیگر شباهت داشته باشند. در حالی که این تنهایی‌ها فقط آدمی را زخمی می‌کنند. در حقیقت چیزی که مرا از پای در می‌آورد بی‌کسی‌هاست. قلب آدم‌های بی‌کس همیشه کوچک است. به آدمی طوری تلقین می‌کنند که "چه کسی بودم که هیچ‌کسی آخر سر نشدم؟! تمام سکوت‌ها از سر شروع می‌شوند. دیگر هیچ‌فایده‌ای ندارد مادامی که می‌خواهی بروی دادن نشانه‌هایی برای اینکه دوباره عاشقت شوم! از دست می‌رود هر آنچه که نباید از دست می‌رفت و راهی می‌شود هر آنکه نباید می‌رفت.

اگر چیزی را برای از دست دادن نداشته باشی، زندگی دوباره چیزهایی را برای از دست دادن به تو می‌دهد. و تو چیزی را که زندگی از تو می‌خواهد را می‌کشی بی‌آنکه توانای پاک کردنش را داشته باشی. نگاه کن که چگونه می‌سوزد هر آنکه جدایی را فقط یک فاصله تصور می‌کند. سعی نکن تنهایی‌ها را در حصار بکشی که آنها در هر جدایی روی هم انباشته شده‌اند. برای همین خودت را برای یک عشق دیگری نگه دار، زندگی برای از دست دادن یک تلخی زیاد طول می‌کشد و برای اینکه عشق را بیاموزی خیلی کوتاه است. تا رسیدن مرگ زندگی آدمی را سرگرم می‌کند. و زندگی در یک لحظه از دست می‌رود. از دست می‌رود هر آنچه که نباید از دست می‌رفت و راهی می‌شود هر آنکه نباید می‌رفت. اگر آنگونه بمانی، خواهید سوخت. این زندگی نیست بلکه زندگی‌های ماست که از دست می‌رود!

چه کسی می‌تواند که تصور کند که در وسط یک تنهایی می‌توان مثل یک انسان زندگی کرد. آدمی در آن صورت زندگی نمی‌کند بلکه فقط در زندگی می‌ماند. طوری که مرگ را نمی‌خواهد و از زندگی هم بیزار می‌شود. گم می‌شود وسط فاصله‌ای که بین دو هیچ ایجاد شده است. برای چه تلاش می‌کنیم هر آنچه را که فهمیده‌ایم را به دیگری بفهمانیم. همیشه چیزهایی هستند که آدمی را به زندگی ببندند. خیلی زمان می‌برد تا بفهمیم در صحنه‌ای که اسمش زندگی است زیستن مان را داریم بازی می‌کنیم یا که بازی‌هایمان را داریم زندگی می‌کنیم.

درک کردن زندگی به اندازه ی نگاه کردن به عقب ساده است. اما این زندگی کردن به اندازه ی رسیدن به آینده سخت است. از دست می رود هر آنچه که نباید از دست می رفت و راهی می شود هر آنکه نباید می رفت. و حقیقت هایی که ما را زنده گیر می اندازند اسم شان عشق است. چرا که عشق بیشتر از آن زمانی که باید طول بکشد، ادامه پیدا می کند.



قصه «عشق و دعای مادر»

مترجم «مسعود پورنوروز»

یکی بود یکی نبود ، زیر گنبد کبود جزیره ای بود که توش شادی خانم ، آقای ناراحتی و افراد دیگه مثل خاله عشق با هم زندگی می کردند . یه روز خبر اینکه جزیره قراره غرق بشه رو همه شنیدند و با عجله هر کس برای خودش قایقی ساخت . اما خاله عشق نتونست کاری بکنه چون خیلی ضعیف بود و تصمیم گرفت از دوستاش کمک بگیره .

آقای ثروت که یه قایق پر از پول و طلا داشت از کنارش عبور کرد . خاله عشق بهش گفت : من رو هم با خودت می بری؟ آقای ثروت خیلی جدی جواب داد : نه نمی تونم .

خاله عشق از آقای غرور هم کمک خواست ، ولی آقای غرور هم کمکی نکرد .

خاله عشق خیلی ناراحت بود و منتظر کسی بود که کمکش کنه . ناگهان خانم غم رو دید که تو قایقش نشسته و داره گریه می کنه ، بهش گفت : لطفاً اجازه بده که منم سوار قایقت بشم خیلی سردمه ، خانم غم که درحال گریه کردن بود جواب داد : برو من حوصله ی کسی رو ندارم . بعد از چند لحظه شادی خانم رو دید که داره با صدای بلند آواز میخونه و تو قایقش بازی می کنه ، انقدر صدای شادی خانم بلند بود که حتی صدای خاله عشق رو نشنید و بی توجه از کنارش گذشت . خاله عشق کم کم داشت مریض می شد که یهو یکی دستاشو گرفت و سوار قایقش کرد ، خاله عشق خیلی خوشحال بود ، انقدر که فراموش کرد اسم کسی که بهش کمک کرده رو بپرسه ، بعد از چند دقیقه که به خشکی رسیدن ، هرکس راه خودشو رفت ... خاله عشق هی فکر کرد ، اما نتونست جوابی برای سوالش که اون شخص کی بود ، پیدا کنه ! بعد رفت پیش پدر بزرگ که اسمش دانایی بود ، ازش پرسید: پدر بزرگ کی به من کمک کرد؟ پدربزرگ اول لبخند شیرینی به خاله عشق زد و بعدش گفت : دخترم اون کسی که بهت کمک کرد ، دعای مادرت بود .



داستان «پیرمردی بر سر پل»

نویسنده «ارنست همینگوی»؛ مترجم «زهره تدین»

پیرمردی با یک عینک دور فلزی و لباسی خاک آلوده کنار جاده نشسته بود. بر روی رودخانه یک پل چوبی کشیده بود که گاریها، کامیونها، مردها، زنها و بچه ها از آن عبور می کردند و به آنسوی رودخانه می رفتند. گاریها که با قاطر کشیده می شدند، به سختی از شیب ساحل بالا می رفتند، سربازها پره چرخها را می گرفتند و آنها را به جلو هل می دادند. کامیونها به سختی رو به بالا می رفتند و همه پل را پشت سر می گذاشتند. روستاییان در خاکی که تا قوزکهایشان می رسید به سنگینی قدم برمی داشتند. اما پیرمرد همان جا بی حرکت نشسته بود؛ آن قدر خسته بود که نمی توانست قدم از قدم بردارد.

من مأموریت داشتم که از پل عبور کنم. دهانه آن سوی پل را بررسی کنم و ببینم که دشمن تا کجا پیشروی کرده است. کارم که تمام شد از روی پل برگشتم. حالا دیگر گاریها آنقدر زیاد نبودند و چندتایی آدم مانده بودند که پیاده می گذشتند. اما پیرمرد هنوز آنجا بود. پرسیدم: «اهل کجایید؟»

گفت: «سن کارلوس.» و لبخند زد.

شهر آبا و اجدادیش بود و از همین رو یاد آنجا شادمانش کرد و لبخند زد.

و سپس گفت: «از حیوانات نگهداری می کردم.»

من که درست سر در نیاورده بودم گفتم: «که این طور.»

گفت: «بله، می دانید، من ماندم تا از حیوانات نگهداری کنم. من آخرین فردی بودم که از سن

کارلوس آمدم بیرون.»

به ظاهرش نمیخورد که چوپان یا گله دار باشد. لباس تیره و خاک آلودش و چهره گردآلود و عینک

دور فلزی اش را نگاه کردم و گفتم: «چه حیواناتی بودند؟»

سرش را با ناامیدی تکان داد و گفت: «همه جور حیواناتی بود. اما مجبور شدم ترکشان کنم.» من پل

را نگاه می کردم و فضای دلتای ایبرو را که آدم را به یاد آفریقا می انداخت و در این فکر بودم که

چقدر طول می کشد تا چشم ما به دشمن بیفتد و تمام وقت گوش به زنگ بودم که اولین صداهایی

را بشنوم که از درگیری، این واقعه همیشه مرموز، برمی خیزد و پیرمرد هنوز آنجا نشسته بود.

پرسیدم: «گفتید چه حیواناتی بودند؟»

گفت: «روی هم رفته سه جور حیوان بودند. دو تا بز، یک گربه و چهار جفت هم کبوتر.»

پرسیدم: «چرا مجبور شدید ترکشان کنید؟»

«از ترس توپها. سروان به من گفت که در تیررس توپها نمانم.»

پرسیدم: «زن و بچه هم دارید؟» و انتهای پل را نگاه کردم که چندتا گاری با عجله از شیب ساحل پایین می رفتند.

گفت: «فقط همان حیوانهایی بودند که گفتم. البته گربه بلایی سرش نمی آید. گربه ها می توانند خودشان را نجات بدهند، اما نمی دانم بر سر بقیه چه می آید؟»

پرسیدم: «از چه کسی طرفداری می کنید؟»

گفت: «من سیاست سرم نمی شود. دیگر هفتاد و شش سالم است. دوازده کیلومتر را پای پیاده آمده ام و فکر نمی کنم بتوانم دیگر از اینجا جلوتر بروم.»

گفتم: «اما اینجا ماندن امن نیست. اگر توانش را داشته باشید، کامیونهایی که در آن جاده در حرکتند از تورتوسا می گذرند.»

گفت: « کمی می مانم. بعد راه می افتم. کامیونها کجا می روند؟»

گفتم: «بارسلونا.»

گفت: «من آن طرفها کسی را نمی شناسم. اما از لطفتان ممنونم. بسیار ممنونم.»

با نگاهی خسته و توخالی به من چشم دوخت و آن وقت مثل کسی که بخواهد غصه اش را با کسی

قسمت کند، گفت: «گربه چیزیش نمی شود. مطمئنم. برای چه ناراحتش باشم؟ اما آنها را دیگر

چطور می شوند؟ شما می گوئید چه بر سرشان می آید؟»

«معلوم است، بالخره یک جوری نجات پیدا می کنند.»

«شما این طور فکر می کنید؟»

گفتم: «البته.» و ساحل دوردست را نگاه می کردم که حالا دیگر هیچ گاری در آن دیده نمی شد.

«اما آنها زیر آتش توپها چه کار می کنند؟ مگر از ترس همین توپها نبود که به من گفتند آنجا

نمانم؟»

گفتم: «در قفس کبوترها را باز گذاشتید؟»

«بله.»

«پس پرواز می کنند.»

گفت: «بله، البته که پرواز می کنند. اما دیگران چطور؟ بهترست آدم فکرش را نکند.»

گفتم: «اگر خستگیان در رفته، من راه بیفتم.» بعد به اصرار گفتم: «حالا بلند شوید و تلاش کنید

راه بروید.»

گفت: «ممنونم.» و بلند شد. تلو تلو خورد، کمی به عقب کشیده شد و دوباره در خاک نشست.

سرسری گفت: «من فقط از حیوانات نگهداری می کردم.» اما دیگر روی صحبتش با من نبود. و باز

تکرار کرد: «من فقط از حیوانات نگهداری می کردم.»

دیگر کاری نمی شد کرد. یکشنبه عید پاک بود و فاشیستها به سوی ایبرو می تاختند. آسمان پر از

ابره‌ای تیره و تار بود و هواپیماهایشان به ناچار پرواز نمی‌کردند. این موضوع و اینکه گربه‌ها می‌دانستند چگونه از خودشان مواظبت کنند تنها دلخوشی پیرمرد بود.

یکی بود یکی نبود، زیر آسمون خدای مهربون، توی جزیره‌ای قشنگ و زیبا، چند تا خرس کوچولو به خوبی و خوشی با هم زندگی می‌کردن. خرس کوچولوهای قصه‌ی ما همه با هم خوب بودن تا اینکه یه روز آقا کلاغه براشون خبر آورد و گفت: "آهای خرس کوچولوها، زود باشین فرارکنین، این جزیره داره غرق میشه". خرس کوچولوها ترسیدن و فوری دویدن توی جنگل تا با چوب درختا برای خودشون قایق بسازن. همه رفتن بجز خرس مهربون، اون دلش نمی‌خواست بره چون جزیره رو خیلی دوس داشت و با ناراحتی رفت یه گوشه نشست و انقدر غصه خورد تا خوابش برد. اما وقتی که بیدار شد دید پاهاش خیس آبه و همین الانه که غرق بشه. خیلی ترسید و خواست فرار کنه ولی دیگه خیلی دیر شده بود و هیچ قایقی هم نداشت، وقتی دور و برشو خوب نگاه کرد، خرس کوچولوها رو دید که همه تو قایقای قشنگشون از کنارش رد می‌شدن. خرس مهربون خوشحال شد و داد زد: "کمک! کمک!"، اما هیچکی به دادش نرسید. خرس شکمو همین که خرس مهربون رو دید، گفت: "ای وای! قایق من پر از عسل و خوردنیه خرس مهربون، متاسفم ولی تو اینجا جا نمیشی!" و راهشو گرفت و رفت. خرس مغرور هم اونو دید و با بداخلاقی اخم کرد و گفت: "اه اه! تو که خیس آب شدی خرس مهربون، قایق قشنگمو خراب می‌کنی" و رفت. خرس غمگین هم وقتی اونو دید، خیلی ناراحت شد و دست‌هاشو گذاشت جلوی صورتش و فوری زد زیر گریه، اما یادش رفت نجاتش بده و از کنارش دور شد. خرس خندون هم اونقدر بلند خنده می‌کرد که اصلاً صدای خرس مهربون رو نشنید. خرس مهربون که حسابی ناامید شده بود چشماشو بست و تو دلش دعا می‌کرد که یهو یکی دستشو گرفت و اون رو انداخت توی قایقش. خرس مهربون خیلی خوشحال شد و با مهربونی ازش تشکر کرد. اونا توی قایق انقدر با هم حرف زدن که نفهمیدن کی به ساحل رسیدن، و بعد از هم خدافظی کردن و رفتن. اما یکدفعه خرس مهربون یادش اومد که اسمشو نپرسیده، پس فوراً پیش خرس دانا رفت و ازش پرسید: "خرس دانا، تو میدونی اسم اون خرسی که منو نجات داد چی بود؟ خرس دانا چشمکی زد و گفت: "بله که می‌دونم، اون خرس وقت‌شناس بود، برای اون، وقت خیلی خیلی مهم بود برای همین تورو نجات داد". ■



با کیفم که پر از کاغذ، گزارش، تحقیق، پژوهش، طرح و قرارداد بود به خانه رسیدم. همسرم به تنهایی روی تخت ورق بازی می‌کرد و لیوانی از شراب نیز روی میز کنار تخت بود، بدون چشم برداشتن از کارت‌ها گفت: "خسته به نظر می‌آیی." صداهای معمول خانه شامل صدای تمرین آواز دخترم در اتاقش و صدای موسیقی بلندی از اتاق پسرم به گوش می‌رسید. همسرم پرسید: "چرا آن کیف را پایین نمی‌گذاری؟ آن لباس‌ها را دربیاور و یک لیوان شراب دلچسب بنوش. باید یاد بگیری که استراحت کنی."

به کتابخانه رفتم، جایی در خانه که از تنها بودن در آنجا لذت می‌بردم، طبق معمول کاری نکردم. کتاب تحقیق روی میز را باز کردم. اما توجهی به حروف و اعداد نداشتم. فقط منتظر بودم. "تو هیچ وقت دست از کار نمی‌کشی. شرط می‌بندم که همکاری نصف کار تو را نمی‌کنند و حقوقشان به همین اندازه است." همسرم با لیوانی در دست وارد اتاق شد. "بگویم شام را بیاورد؟"

پیشخدمت غذا را سرو کرد. بچه‌هایم بزرگ شده بودند. من و همسرم هم چاق شده بودیم. همسرم در حالی که با خوشحالی زبانش را می‌چرخاند گفت: "این همان شرابی است که دوست داری." پسرم هنگام صرف قهوه و دخترم موقع نوشیدن شراب پول درخواست کردند. از آنجا که من و همسرم حساب بانکی مشترکی داریم او هیچ درخواستی نکرد.

از او پرسیدم: "حاضری برای رانندگی برویم؟" می‌دانستم که نمی‌آید. موقع نمایش‌های تلوزیونی او بود. جواب داد: "نمی‌فهمم از رانندگی هرشب چه چیزی نصیبت می‌شود؟ ماشین هزینه زیادی دارد، باید از آن استفاده کرد. علاقه‌ی من به چیزهای مادی دارد کمتر می‌شود."

ماشین بچه‌ها در پارکینگ را مسدود کرده بود و مانع از بیرون آوردن ماشینم می‌شد. هر دو ماشین را جابجا کردم و در خیابان پارکشان کردم. ماشینم را بیرون آوردم و در خیابان پارک کردم. دو ماشین دیگر را به پارکینگ برگرداندم و در را بستم. همه‌ی این جابجایی‌ها کمی مرا عصبانی کرد. اما وقتی سپر ماشینم را که از کروم مخصوص با استحکام دو برابر ساخته شده بود، دیدم احساس کردم قلبم پر از شادی شده است.

سوییچ را چرخاندم. موتور قدرتمندی بود که قدرتش را از زیر کاپوت ایرودینامیکی بدست می‌آورد. طبق معمول بدون اینکه بدانم به کجا خواهم رفت حرکت کردم. خیابان متروکی بود در شهری که تعداد ساکنین آن بیشتر از تعداد حشرات بود، نه خیابان آوبندابریل که خیلی شلوغ است.

به خیابانی کم نور، پر از درختان تاریک رسیدم. نقطه‌ی خوبی بود. یک مرد یا یک زن؟ واقعاً تفاوت چندانی نداشت. اما هیچ کس با مشخصات مورد نظر پیدا نشد. داشتم عصبانی می‌شدم. همیشه این

اتفاق در آن مسیر می افتاد. من هم آن را دوست داشتم. حس آرامش بیشتری داشت. ناگهان آن زن را دیدم. شاید خودش بود. اگرچه یک زن هیجان کمتری داشت، چون راحت تر بود. به سرعت راه می رفت در حالیکه بسته ای پیچیده در کاغذی بی ارزش را حمل می کرد. چیزهایی از ناوایی یا بازار بود. پیراهن و دامن پوشیده بود.

در هر چند قدم درختانی در کنار پیاده رو بود. مشکل قابل توجهی بود که نیازمند راه حلی استادانه بود. چراغ جلوی ماشین را خاموش کردم و سرعت گرفتم. همین که صدای کشیده شدن لاستیکها را به جدول شنید، فهمید که به سوی او می روم. بالای زانوهایش، درست وسط پاهایش، کمی متمایل به پای چپش را به چنگ آوردم. ضربه‌ی بی نقصی بود. شنیدم که ضربه استخوانهای بزرگش را شکست. به سرعت به چپ متمایل شد و با فاصله‌ی کمی به یکی از درختان برخورد کرد. به دلیل کشیده شدن، رد لاستیکها روی آسفالت مانده بود. موتور می توانست صفر تا شصت را در هشت ثانیه طی کند. می توانستم بدن شکسته‌ی زن را ببینم که در حال آرام گرفتن بود، در حالی که جلوی دیوار کوتاه خانه ای با خون پوشیده شده بود.

به پارکینگ برگشتم. نگاهی دقیق به ماشین انداختم. با غرور دستم را به آرامی روی گلگیر و سپر کشیدم. کمتر کسی در جهان می توانست حریف مهارت من در رانندگی با چنین ماشینی شود. خانواده در حال تماشای تلویزیون بودند. همسر در حالیکه روی مبل دراز کشیده بود و به صفحه‌ی تلویزیون خیره شده بود پرسید: "حالا بعد از گردش حس بهتری داری؟"

جواب دادم: "می روم تا بخوابم. شب همگی بخیر. فردا در اداره روز سختی خواهد بود." ■



جلوی قانون یک دربان می‌نشیند. از این دربان، مردی روستایی اجازه‌ی ورود به قانون را می‌خواهد. اما دربان می‌گوید که او اکنون نمی‌تواند وارد شود. مرد کمی فکر می‌کند و سپس می‌پرسد آیا کمی بعد می‌تواند وارد شود. دربان می‌گوید: "ممکن است. اما الان نه." در همان لحظه مثل همیشه در قانون باز می‌شود و نگهبان به کناری می‌ایستد. مرد کمی خم می‌شود تا بتواند از میان در داخل را ببیند. وقتی که دربان متوجه می‌شود، می‌خندد و می‌گوید: "اگر انقدر وسوسه می‌شوی، با وجود مخالفت من تلاشت را بکن. اما یادت باشد: من قدرتمند هستم و من ضعیف‌ترین دربان اینجا هستم. از اتاقی به اتاق دیگر، دربان‌هایی ایستاده‌اند که هر کدام از دیگری قدرتمندتر هستند. من حتی تحمل یک نگاه از دربان سوم را نیز ندارم.."

مرد روستایی که انتظار چنین مشکلاتی را نداشته است، با خودش فکر می‌کند: قانون همیشه باید برای همه در دسترس باشد، اما اکنون هرچه دقیق‌تر به کت پشمی دربان، به بینی نوک تیز و ریش سیاه، باریک و دراز تارتارش نگاه می‌کند، تصمیم می‌گیرد که بهتر است صبر کند تا دربان به او اجازه‌ی ورود بدهد. دربان به او یک چهارپایه می‌دهد و به او اجازه می‌دهد در کناری روبه روی درب قانون بنشیند. آنجا او برای روزها و سال‌ها می‌نشیند. او تلاش‌های بسیار می‌کند تا داخل شود و دربان را با خواهش‌هایش خسته می‌کند. دربان اغلب او را سوال و جواب می‌کند. سوالاتی راجع به او، راجع به سرزمینش و بسیاری چیزهای دیگر می‌پرسد. اما آن‌ها سوالات بی‌تاثیری هستند که مرد مهربان به آن‌ها پاسخ می‌دهد، و در آخر دربان مثل همیشه، یک بار دیگر به او می‌گوید که هنوز نمی‌تواند داخل شود. مرد روستایی که برای سفرش خود را بسیار مجهز کرده است، برای اینکه دربان را متقاعد کند، همه چیز را خرج می‌کند.. مهم نبود که چقدر ارزشمند است. اما دربان در عین حال که همه چیز را می‌گیرد، می‌گوید: من فقط همین را می‌گیرم تا فکر نکنی کاری انجام نداده‌ای." در طول سال‌ها، مرد روستایی او را به طور پیوسته می‌بیند. او سایر دربان‌ها را فراموش می‌کند، و این دربان برای او تنها مانع ورود به قانون به نظر می‌رسد. او در سالهای اولیه بدون فکر و با صدای بلند به اوضاع بدش لعنت می‌فرستد. او مانند بچه‌ها شده است. و چون سالهای درازی دربان را بررسی کرده، کک‌های یقه‌ی پشمی‌اش را نیز می‌شناسد. حتی از کک‌ها برای راضی کردن دربان کمک می‌خواهد. بالاخره سوی چشمانش ضعیف می‌شود، و نمی‌داند چیزهای اطرافش واقعاً تیره تر هستند یا چشمانش او را فریب می‌دهند. اما او حالا در تاریکی، روشنایی را تشخیص می‌دهد که به صورت تابانی از در تا قانون را نشان می‌دهد. حال او زمان زیادی برای زندگی ندارد. قبل از مرگش او همه‌ی تجاربش تا آن زمان را از سر

می‌گذراند تا به یک سوال می‌رسد که هنوز آن را با دربان مطرح نکرده است. او برای دربان دست تکان می‌دهد، زیرا که مرد روستایی دیگر قادر نیست بدن خشکش را تکان دهد.

دربان باید خیلی خم شود تا با او صحبت کند، زیرا که این تفاوت زیاد، اوضاع را به زیان مرد تغییر داده است. دربان می‌پرسد: "چه چیزی را هنوز می‌خواهی بدانی؟" مرد می‌گوید: "تو سیر نمی‌شوی. همه دنبال قانون هستند، چطور در همه‌ی این سال‌ها کس دیگری جز من اجازه‌ی ورود نخواست است؟" دربان می‌بیند که مرد در شرف مردن است و برای اینکه به گوش ضعیف مرد روستایی برسد، فریاد زد: "از اینجا هیچکس غیر از تو نمی‌توانست رد شود، زیرا که این ورودی تنها برای تو ساخته شده بود. اکنون من می‌روم تا آن را ببندم." ■



داستان «نشانه‌ها و سبیل‌ها»

نویسنده «ولادیمیر ناباکوف»؛ مترجم «میلااد خسروی»

برای چهارمین بار در این چند سال با این مشکل مواجه شده بودند که چه هدیه تولدی برای مرد جوانی که بطورعلاج ناپذیری دچار اختلال ذهنی بود بیاورند. او هیچ میلی نداشت. وسایل ساخت بشر برایش یا لانه‌های نیروهای شیطانی، پر از جنب و جوش یک عمل بدخواهانه بودند که فقط او می‌توانست دریابد، یا اشیاء زمختی که برایشان هیچ فایده‌ای در دنیای انتزاعی‌اش پیدا نمی‌شد. بعد از حذف کردن چند مورد که ممکن بود برنجانند یا بترسانندش (برای مثال هرچیزی در ردیف ابزارآلات مکانیکی تابو بود) پدر و مادرش یک چیز کوچک ظریف و بی‌خطر را انتخاب کردند: یک سبیل با ده ژله میوه‌ای مختلف در ده شیشه کوچک.

وقتی که متولد شده بود آن‌ها مدت زیادی بود که ازدواج کرده بودند، سالهای زیادی سپری شده بود و حالا آن‌ها کاملاً پیر شده بودند. موهای سفید زن با شلختگی بسته شده بود. لباس‌های سیاه ارزان به تن داشت. برخلاف بقیه زن‌های هم سن خودش (مثل خانوم شول همسایه بغلیشان که صورتش از آرایش، سرخ و سفید بود و کلاهش دسته‌ای از گل‌های کنار نهر داشت) او سیمای رنگ پریده‌ای را به روشنایی عیبجوی روزهای بهاری به نمایش می‌گذاشت. شوهرش که درکشورپیشین یک تاجر انصافاً موفق بود، حالا کاملاً به برادر بزرگ‌ترش اسحاق وابسته بود، یک آمریکایی واقعی با تقریباً ۴۰ سال سابقه، آن‌ها به ندرت او را می‌دیدند و به او لقب شازده داده بودند.

آن جمعه همه چیز اشتباه پیش رفت. قطار زیرزمینی جریان اصلی خود را بین دو ایستگاه از دست داد و برای ۱۵ دقیقه هیچکس نمی‌توانست چیزی به جز ضربان وظیفه‌شناسانه قلب خود و خش خش روزنامه‌ها را بشنود. اتوبوسی که آن‌ها قرار بود بعد از آن سوار آن شوند مدت زیادی آن‌ها را معطل کرد و وقتی هم که آمد، پر بود از بچه‌های دبیرستانی و راج. وقتی که از مسیر قهوه‌ای رنگ که به آسایشگاه منتهی می‌شد می‌گذشتند باران سختی داشت می‌بارید.

آنجا بازمنتظر ماندند، و به جای اینکه پسرشان را طبق معمول در اتاق (با صورت بدتراشیده، پر از جوش، عبوس و متحیر) ببینند پرستاری که می‌شناختند ولی تحویلش نمی‌گرفتند بالاخره ظاهر شد و به روشنی توضیح داد که او دوباره اقدام به خودکشی کرده است. طبق گفته پرستار حالش خوب بود، اما یک ملاقات ممکن است پریشانش کند. آن مکان آنقدر به شکل فاجعه باری دچار کمبود کارمند بود و وسایل خیلی راحت جا به جا یا قاطی می‌شدند که آن‌ها تصمیم گرفتند هدیشان را دردفترنگذارند بلکه دفعه بعد که می‌آمدند با خودشان بیاورند.

زن منتظر ماند شوهرش چتر را باز کند و بعد دستش را گرفت. مرد به همان روش مخصوص طنین داری که وقتی ناراحت بود مدام گلویش را صاف می‌کرد. به سرپناه ایستگاه اتوبوس در آنسوی خیابان

رسیدند و مرد چترش را بست. چند قدم آنطرف تر زیر یک درخت که از شدت باران داشت می‌لرزید، یک پرنده کوچک نیمه جان که هنوز بال و پر در نیاورده بود داشت با ناتوانی در یک گودال به خود می‌پیچید.

در طول سواری طولانی تا ایستگاه مترو او و شوهرش یک کلمه با هم رد و بدل نکردند. و هرزمان که زن به دست‌های پیر او (رگ‌های ورم کرده، لک‌های قهوه‌ای پوست) قلاب شده و جمع شده روی دسته چترش نگاه می‌کرد، بغض گلویش را می‌گرفت. همانطور که به اطراف نگاه می‌کرد تا این که ذهن خودش را به چیز دیگری بند کند، شوک خفیفی به او دست داد، ترکیبی از شفقت و حیرت، وقتی که متوجه یکی از مسافران شد، دختری با موهای تیره و ناخن‌های قرمز و کثیف، داشت روی شانه یک زن مسن تر از خودش گریه می‌کرد. این دختر او را یاد چه زنی می‌انداخت؟ او شبیه ربکا بوریسوونا بود، کسی که دخترش با یکی از سولوویشیک‌ها ازدواج کرده بود- در مینسک، سال‌ها پیش.

آخرین باری که پسر تلاش کرده بود اینکار را انجام دهد روشش، به گفته دکتر، شاهکاری از نوآوری بود، اگر یکی از دوستان بیمار حسودش فکر نکرده بود که می‌خواهد پرواز کردن یاد بگیرد و جلوی کارش را بگیرد موفق می‌شد. کاری که واقعاً می‌خواست انجام بدهد این بود که در دنیای خود سوراخی پاره، و فرار کند.

سیستم هدیان‌های اوموضوع یک مقاله مفصل در یکی از مجله‌های ماهانه علمی بود، اما خیلی قبل تر از آن او و شوهرش این مسئله را حل کرده بودند. "جنون ارجاعی"، هرمان برینک این اسم را گذاشته بود. در این موارد نادر مریض تصور می‌کند که هر چیزی که در اطراف او اتفاق می‌افتد اشاره ایست پنهانی به شخصیت و وجودش. او مردم واقعی را از این توطئه مستثنی می‌کند چرا که خودش را خیلی باهوش تر از بقیه می‌بیند. پدیده‌های طبیعی هر کجا که برود او را دنبال می‌کنند. ابرها در آسمان صاف، به وسیله نشانه‌هایی تدریجی، اطلاعات فوق العاده جزئی را درمورد او به یکدیگر انتقال می‌دهند. درونی‌ترین افکار او، شبانگاه، به صورت الفبای دستی، توسط درختان تیره با اشاره سر و دست بحث و گفتگو می‌شود. سنگ ریزه‌ها یا لکه‌ها یا لکه‌های پوست الگوهایی را می‌سازند که به صورت ناخوشایندی پیام‌هایی را نشان می‌دهند که او باید جلوی آن‌ها را بگیرد. هر چیزی یک رمز است و اومضمون هر چیزی است. بعضی از جاسوسها نظاره کنندگان بی غرض هستند مثل سطوح شیشه‌ای و استخرهای راکد، بقیه مثل کت‌های آویخته شده در شیشه فروشگاه‌ها، شاهدان متعصب‌اند، سلاح‌های بی رحم، بقیه هم (آب جاری، طوفان‌ها) تا حد جنون هیستریکال هستند، نظر تحریف شده‌ای درباره او دارند و به شکل عجیب و غریبی تفسیر اشتباهی از اعمالش می‌کنند. او همیشه باید حواسش باشد و هر لحظه و دقیقه زندگیش را وقف رمز گشایی زیر و بم چیزها کند. همان هوایی که او باز دم می‌کند فهرست بندی و بایگانی می‌شود. ای کاش فقط آن وسواسی که او داشت به محیط دور و ور محدود بود- اما افسوس که نیست! هرچه فاصله بیشتر شود هجوم وحشیانه جنون نیز به نسبت شدت و حرکت بیشتر می‌شود.

گویچه‌های گلبول خورش، به اندازه یک میلیون بار بزرگ شده، در سطوح وسیع پخش می‌شوند، و همچنان دورتر، کوه‌های عظیمی از جمود و بلندی‌های غیر قابل تحمل از جنس سنگ‌های گرانیت و درختان صنوبری که ناله سر می‌دهند نهایت حقیقت وجودش را دربرمی‌گیرند.

II

وقتی از رعد و هوای ناپاک مترو بیرون آمدند، آخرین پرتوهای روز با نورهای چراغ خیابان آمیخته شده بود. زن می‌خواست برای شام ماهی بخرد، پس سبد شیشه‌های ژله را به او داده گفت که به خانه برود. مرد تا سومین پاگرد رفت و بعد یادش آمد که پیش از آن در روز، کلیدها را به او داده بود.

در سکوت روی پله‌ها نشست و در سکوت بلند شد، وقتی که حدوداً ده دقیقه بعد زن آمد، در حالی که با خستگی و زحمت زیاد پله‌ها را بالا می‌رفت، و با رنگی پریده لبخند زنان، سرش را به علامت سرزنش حماقتش تکان می‌داد. وارد آپارتمان دو اتاق خوابه خود شدند و مرد فوراً به سمت آینه رفت. درحالی که گوشه دهانش را با انگشتان شصتش فشار می‌داد، با یک شکلک ماسک مانند وحشتناک، دندانهای جدیدش را که خیلی آزاردهنده بودند را برداشت و آب دهان دندان‌های نیش را که به آن متصل بود جدا کرد. در حالی که زن میز را می‌گذاشت شروع کرد به خواندن روزنامه زبان روسی خود. همانطور که می‌خواند، هله هوله‌هایی را که نیازی به دندان نداشتند را می‌خورد. زن خلق و خوی او را می‌دانست و ساکت بود. وقتی که مرد به رختخواب رفت، او در اتاق نشیمن با کارت‌های رنگ و رو رفته و آلبوم‌های قدیمی‌اش ماند. رو به روی حیاط باریک جایی که باران در تاریکی بر روی سطل‌های زباله ضربه خورده جرنج جرنج صدا می‌کرد، پنجره‌ها ملایم روشن بودند و در یکی از آن‌ها یک مرد با شلوارهای سیاه با آرنج‌های بالا برده برهنه خود دیده می‌شد که روی تخت نامرتبی به پشت خوابیده بود. زن پرده را پایین کشید و عکس‌ها را مرور کرد. وقتی که بچه بود عجیب تر از اکثر بچه‌ها بنظر می‌آمد. از توی یک تای آلبوم عکس، یک خدمتکار آلمانی که در لایپزیگ داشتند و نامزد تپل رویش بیرون افتاد. مینسک، انقلاب، لایپزیگ، برلین، لایپزیگ، جلو یک خانه شیب دار که به صورت بدی خارج از کانون عکس بود. ۴ سالگی، در یک پارک، ترشرو، خجالتی، با پیشانی درهم کشیده، از یک سنجاب جسور رویگردان بود همانطور که از هر غریبه دیگری پرهیز می‌کرد. عمه روزا، یک زن پیر ایرادگیر، لاغر، چشم گنده، که در دنیای وحشتناکی از خبرهای بد، ورشکستگی‌ها، تصادفات قطار و تومورهای سرطانی زندگی میکرد—تا وقتی که آلمانی‌ها او را با همه آدم‌هایی که دلواپسشان بود بقتل رساندند. ۶ سالگی، این زمانی بود که پزندگان عجیب و غریب با دست و پای آدم می‌کشید و مثل یک آدم بالغ به بخوابی مبتلا بود. پسرعمویش که حالا یک شطرنج باز مشهور است. باز هم او، سن تقریباً ۸، هنوز سخت است که درکش کنید، ترسان از کاغذ دیواری‌ها در پاساژها، ترسان از یک تصویر خاص در کتابی که صرفاً چشم اندازی شاعرانه‌ای با صخره‌هایی روی یک تپه و یک چرخ گاری قدیمی که از شاخه درخت بی برگی آویزان بود را نشان می‌داد. سن ۱۰: سالی که آن‌ها اروپا را ترک کردند.

شرمساری، افسوس، سختی‌های خوار کننده، بچه‌های عقب مانده زشت و شروری که او با آن‌ها در آن مدرسه استثنایی‌ها بود. و بعد وقتی رسید در زندگیش که همزمان بود با یک دوران نقاهت طولانی بعد از ابتلا به ذات الریه که آن فوبیاهای کوچک که پدر و مادرش کله شقانه آن‌ها را به عنوان ویژگی‌های استثنایی یک فرزند با استعداد به حساب می‌آوردند، شدت گرفت گویی به یک پیچش متراکم از توهمات که معقولانه با هم تعامل می‌کردند تبدیل شدند که کاملاً به ذهن‌های عادی غیر قابل دسترس بود.

این و بیشتر از این‌ها را قبول کرده بود - بخاطر اینکه بعد از این همه، زندگی براستی به معنای قبول کردن از دست دادن خوشی‌ها است یکی پس از دیگری، نه فقط خوشی‌های او - که احتمال بهبودی اوضاع بود. او به موج‌های بی پایان درد فکر کرد که به هر دلیلی او و شوهرش مجبور بودند تحمل کنند. به غول‌های نامریی که پسرش را به طرز غیر قابل تصویری آزار می‌دادند، به مقدار بی اندازه‌ی عطوفتی که در دنیا وجود داشت، به سرنوشت این عطوفت که یا خرد می‌شود یا هدر می‌رود یا تبدیل به دیوانگی می‌شود، به کوکان مورد غفلت قرار گرفته‌ای که با خودشان در گوشه‌های جارو نکرده اتاق‌ها زمزمه می‌کنند، به علف‌های هرز زیبا که نمی‌توانند از دست کشاورز پنهان شوند و ناچار مجبورند سایه خم شده شبیه میمون او، همانگونه که سیاهی غول پیکرش نزدیک می‌شود، رامشاهده کنند که گل‌های له شده را رها می‌کند.

III

از نیمه شب گذشته بود که صدای غر زدن شوهرش را از اتاق نشیمن شنید و مرد بلافاصله تلو تلو خوران از اتاقش بیرون آمد در حالی که روی لباس شب خود پالتوی قدیمی با یقه آسترخانی اش را پوشیده بود که خیلی بیشتر از لباس حمام آبی‌ای که داشت ترجیحش می‌داد.

- فریاد زد: "نمیتونم بخوابم."

- زن پرسید: "چرا؟ چرا نمی‌توانی بخوابی؟ تو که خسته بودی."

- "نمیتونم بخوابم بخاطر این که دارم می‌میرم." مرد این را گفت و روی مبل دراز کشید.

- "شکمته؟ می‌خواهی به دکتر شولو زنگ بزنی؟"

- مرد با ناله گفت: "دکتر نه، دکتر نه، دکتر به درک! ما باید زود اونو از اونجا بیرون بیاریم وگرنه ما

مسئولیم. مسئول!" این را تکرار کرد و خودش را به یک حالت نشسته روی زمین انداخت در حالی که با مشت‌های گره کرده‌اش به پیشانی‌اش ضربه می‌زد.

- زن آرام گفت: "خیلی خوب. ما فردا صبح اونو بیرون می‌اریم."

- شوهرش در حالی که به سمت دستشویی می‌رفت گفت: "یه کم چایی می‌خوام."

در حالی که به سختی خم می‌شد، زن چند تا کارت بازی و یکی دو تا عکس را که از روی مبل روی زمین لیز خورده بود را دوباره برداشت. جک قلب، ۹ پیک، آس پیک، السا و نامزد جانورش. مرد با روحیه بالا برگشت و با صدایی بلند گفت:

"فکر همه جاشو کرده‌ام. ما اتاق خواب رو بهش میدیم. یکی از ما بخشی از شب رو کنارش و اون یکی روی مبل سپری میکنه. به نوبت. دکتر رو هم هر هفته دو بار میاریم ببینتش. مهم نیست شازده چی میگه. حرف زیادی هم نمی‌تونه بزنه چون که ارزون تر درمیاد."

تلفن زنگ خورد. ساعت غیر معمولی برای زنگ خوردن تلفن بود. کفش راحتی پای چپش درآمده بود و او همانطور که وسط اتاق ایستاده بود با پاشنه و انگشت شصتش کورمال کورمال دنبالش می‌گشت، و بطور بچه گانه ای بدون دندان، زل زده بود به همسرش. از آنجایی که بیشتر از شوهرش انگلیسی بلد بود، این زن بود که به تلفن‌ها رسیدگی می‌کرد.

صدای گرفته دختر کوچکی این را گفت: "میتونم با چارلی صحبت کنم؟"

"چه شماره ای رو میخوانی؟... نه اشتباه گرفتید."

گوشی خیلی آرام سر جایش گذاشته شد. دست زن به سمت قلب خسته پیرش رفت. مرد لبخند سریعی زد و بلافاصله، تک گویی هیجان زده خود را ادامه داد. آن‌ها به محض اینکه روز می‌شد، می‌رفتند می‌آوردندش. چاقوها باید در کشوهای قفل شده نگه داری شوند. حتی در بدترین حالتش او خطری برای بقیه مردم نداشت.

تلفن برای بار دوم زنگ خورد. همان صدای ناموزون جوان مضطرب، سراغ چارلی را گرفت. - "شما اشتباهی گرفتید. من بهتون میگم شما دارین چیکار میکنین: شما دارین حرف او را بجای صفر می‌چرخانید."

نشستند به جشن غیر منتظره چای نیمه شب خود. هدیه تولد روی میز بود. مرد با سر و صدا چای را هورت می‌کشید، صورتش سرخ شده بود، هر از چند گاهی یک تکان دایره واری به لیوانش می‌داد تا شکرش را کاملاً حل کند. رگ کنار سر کچلش، جایی که خال مادرزادی‌اش بود ورم کرده بود و اگرچه آن روز صبح اصلاح کرده بود، تارهای موی زبر نقره ای روی چانه‌اش نمایان بود. وقتی که زن یک لیوان دیگر چای برای او می‌ریخت، مرد عینک‌های خود را گذاشت و با لذت دوباره شیشه‌های کوچک درخشان زرد و سبز و قرمز را بررسی کرد. با لب‌های درشت خیسش برچسب‌های خوش نام را می‌خواند: زردآلو، انگور، آلو جنگلی، به سیب جنگلی رسیده بود که تلفن دوباره زنگ خورد. ■



داستان «گره زیر باران»

نویسنده «ارنست همینگوی»؛ مترجم «زهره تدین»

دو آمریکایی مقابل ورودی هتل توقف کردند. آن‌ها هیچ‌یک از افرادی را که در مسیر رفت و آمد به اتاق از کنارشان عبور می‌کرد را نمی‌شناختند. اتاقشان در طبقه دوم و رو به دریا بود و چشم‌اندازی هم رو به پارک عمومی و مجسمه یادبود جنگ داشت. در پارک نخل‌های بزرگ و نیمکت‌های سبز دیده می‌شد. زمان‌هایی که هوا خوب بود همیشه یک نقاش با سه پایه نقاشیش به آنجا می‌آمد. نقاش‌ها نحوه رویش نخل‌ها و رنگ‌های روشن هتل رو به باغ‌ها و دریا را دوست داشتند. ایتالیایی‌ها نیز از راه دور می‌آمدند تا از مجسمه یادبود جنگ بازدید کنند. این مجسمه از جنس برنز بود و زیر قطره‌های باران می‌درخشید. هوا بارانی بود و قطره‌های باران هنگام غلطیدن بر برگ‌های درختان در یر نور آفتاب می‌درخشیدند. آب گودال‌های کوچکی را در مسیرهای شنی ایجاد کرده بود. دریا در امتداد خطی طولانی در زیر باران می‌شکست و به سوی ساحل می‌لغزید تا بالا بیاید و زیر باران در امتداد خطی طولانی باز در شکند. وسایل نقلیه از میدان هم‌جوار با مجسمه‌ی یادبود به صورت پراکنده به چشم می‌خوردند. در آستانه ورودی کافه مقابل میدان، گارسونی ایستاده بود در حالی که به بیرون و به میدان خلوت خیره شده بود.

زن آمریکایی کنار پنجره ایستاد و به بیرون نگاهی انداخت. آن بیرون درست زیر پنجره اتاقشان گره‌ای زیر یکی از میزهای سبز خیس آب کز کرده بود. گره ماده تلاش می‌کرد خود را زیر میز کاملاً جمع و جور کند تا خیس نشود.

زن گفت: "می‌روم پایین تا آن بچه گره را بیاورم."

شوهرش از روی با بی‌اعتنایی گفت: "من می‌روم."

"نه! خودم می‌آورم. بچه گره بیچاره آن بیرون زیر آن میز رفته تا خیس نشود."

شوهرش به مطالعه‌اش ادامه داد و درحالی‌که به دو تا بالش کنار تخت لم داده بود گفت: "خیس

نشوی."

زن به طبقه پایین رفت و هنگامی که از کنار دفتر صاحب هتل می‌گذشت مرد بلند شد و به او تعظیم کرد. میز کار صاحب هتل در انتهای دفتر بود. او مردی پیر و قدبلند بود.

زن گفت: "باران می‌بارد." از صاحب هتل خوشش آمد.

"بله بله خانم. هوای خیلی بدیست"

مرد پشت میزش در انتهای آن اتاق کم‌نور ایستاد. زن از او خوشش آمده بود. او هرگونه انتقادی را پذیرا بود و همین موضوع او را در چشم زن دلپذیر می‌کرد. متانت و شیوه خدمت کردن او را دوست داشت. زن چهره‌ی پیر، سنگین و دستان بزرگش را دوست داشت. در حالی که از او خوشش آمده بود در را باز کرد و به بیرون نگاهی انداخت. مردی که خودش را در شنل پیچیده بود از میدان خلوت کنار کافه رمی گذشت. گربه می‌بایست همان اطراف در سمت راست می‌بود. شاید هم رفته بود زیر بالکن. زن در حالی که جلو در ورودی ایستاده بود چتری از پشت بالای سرش باز شد. او همان خدمتکاری بود که تا اتاق آن‌ها را همراهی کرده بود.

زن خدمتکار در حالی که ایتالیایی صحبت می‌کرد لبخندی زد: "نباید خیس شوید." مطمئناً صاحب هتل او را فرستاده بود. زن همراه خدمتکار چتر به دست در امتداد مسیر شنی قدم زد تا به زیر پنجره اتاقشان رسید. میزی آنجا بود که زیر باران رنگش شسته شده و رنگش شده بود سبز روشن. اما گربه آنجا نبود. زن ناامید شد. خدمتکار به او نگاهی انداخت.

"Ha perduto qualche casa, signora? چیزی گم کردید خانم؟"

زن آمریکایی گفت: "اینجا یک گربه بود."

"گربه؟"

"بله یک گربه."

خدمتکار خندید: "یک گربه؟ یک گربه در این باران؟"

گفت: "بله، زیر این میز." بعد ادامه داد: "اه خیلی دلم او را می‌خواست. دلم یک بچه گربه می‌خواست."

زمانی که انگلیسی صحبت می‌کرد چهره خدمتکار درهم می‌رفت.

خدمتکار گفت: "خانم بیاوید. باید برگردیم داخل هتل. خیس می‌شوید."

زن گفت: "بله، حق با شماست."

آن‌ها از مسیر شنی برگشتند و وارد هتل شدند. خدمتکار بیرون ایستاد تا چتر را ببندد. همین که دختر از مقابل دفتر رئیس رد شد، رئیس هتل از پشت میزش تعظیم کرد. یک حس خفیف و فشرده در درون زن پیچید. رئیس هتل باعث شد زن حس کوچک بودن و در عین حال بسیار مهم بودن کند. لحظه‌ای حس برتری و اهمیت به او دست داد. از پله‌ها بالا رفت و در اتاق را باز کرد. جورج همچنان روی تخت مشغول مطالعه بود. در حالی که کتاب را زمین می‌گذاشت پرسید: "گربه را گرفتی؟"

"رفته بود."

در حالی که به چشمانش بعد از مطالعه استراحت می‌داد گفت: "چه عجیب! کجا رفت"

زن روی تخت نشست و گفت: "خیلی دلم او را می‌خواست. نمی‌دانم چرا انقدر زیاد می‌خواستمش."

آن بچه گربه بیچاره را می‌خواستم. اصلاً جالب نیست که یک بچه گربه در باران بماند."

جورج باز هم به مطالعه ادامه داد. زن راه افتاد و رفت مقابل آینه میز توالت نشست و در آینه دستی به خودش خیره شد. نیم رخش را در آینه بررسی کرد، ابتدا این طرف و بعد طرف دیگر. بعد پشت سر و گردنش را بررسی کرد. در حالی که باز به نیم‌رخش خیره شده بود پرسید: " فکر نمی‌کنی خوب باشد بگذارم موهایم بلند بشود؟"

جورج سرش را بالا آورد و به پشت گردن زنش نگاهی انداخت که درست عین گردن یک پسر بچه اصلاح شده بود.

"همین‌طور که هست دوستش دارم."

زن گفت: "خیلی کسل‌کننده شده. خسته شده‌ام از اینکه شبیه یک پسر بچه‌ام." جورج روی تخت جابجا شد. از لحظه‌ای که زن شروع به صحبت کرده بود، جورج اصلاً رویش را از او برنگردانده بود و گفت: "به نظرم خیلی خیلی خوب هستی."

زن آینه را روی میزتوالت گذاشت و رفت سمت پنجره و به بیرون نگاهی انداخت. هوا رو به تاریکی می‌رفت. زن گفت: "دلم می‌خواهد موهایم را محکم پشت سرم ببندم. طوری موهایم را از پشت گیره بزنم که بتوانم حسش کنم. دلم می‌خواهد یک بچه‌گربه داشته باشم که روی دامنم بنشیند و زمانی که نوازشش می‌کنم خرخر کند."

جورج گفت: "خوب دیگه؟"

"و دلم می‌خواهد پشت میز با قاشق نقره خودم غذا بخورم و دلم شمع می‌خواهد. دلم می‌خواهد بهار باشد و دلم می‌خواهد موهایم را جلوی آینه بشویم و دلم یک بچه‌گربه و چند دست لباس نو می‌خواهد."

جورج گفت: "اه خفه شو و یک کوفتی بگیر دستت و بخوان" و خودش به مطالعه ادامه داد. زنش از پنجره به بیرون خیره شد. هوا دیگر کاملاً تاریک بود و هنوز قطره‌های باران از درخت‌های نخل چکه می‌کرد. زن گفت: "به هر حال من دلم یک گربه می‌خواهد. دلم گربه می‌خواهد. همین الان می‌خواهم. اگر نمی‌توانم موهایم را بلند کنم یا هر سرگرمی دیگری داشته باشم حداقل که می‌توانم یک گربه داشته باشم."

جورج دیگر به حرف‌هایش گوش نمی‌داد و کتابش را می‌خواند. زنش از پنجره به بیرون نگاه کرد، به نقطه‌ای که نور در میدان ظاهر شده بود... کسی در زد. جورج در حالی که از کتابش چشم برمی‌داشت گفت: "بفرمایید؟"

پشت در خدمتکار ایستاده و گربه‌ای بزرگ و خال‌خالی در آغوشش بود. گربه محکم به او چسبیده بود و مقابل بدنش حرکت می‌کرد. خدمتکار گفت: "ببخشید! صاحب هتل گفتند که این را برای خانم بیاورم." ■



داستان ترجمه کودک و نوجوان «اسنایدی، غول پُل»

نویسنده «جفری اسمیت»؛ مترجم «اسماعیل پور کاظم»

در روزگاران بسیار قدیم، غولی بود که در زیر یک پُل قدیمی در منطقه پائین شهر "کرک" زندگی می‌کرد. او شخصی کوتاه قامت و زشت رو بود. موهایش سیخ سیخ و قرمز رنگ بودند. پوست بدنش کاملاً چروکیده و سفت همچون کاغذ سمباده بنظر می‌آمد. لباس‌هایش آنچنان کثیف بودند که بوی تعفن می‌دادند. مردم منطقه "کرک" اسم این غول را "اسنایدی" یعنی حقه باز گذاشته بودند. یکروز "اسنایدی" در حال استراحت در زیر پل بود ولیکن سروصداهایی باعث شد تا از خواب‌ناز بیدار شود. در حقیقت کسانی در حال نزدیک شدن به پل بودند. آن‌ها پسر و دختر جوانی بودند که سوار بر کالسکه‌ای کوچک قصد عبور از روی پل را داشتند.

مدتها بود که هرگاه کسی می‌خواست از روی پل عبور کند، "اسنایدی" فوراً از زیر پل بیرون می‌آمد، جستی می‌زد و در مقابل آن‌ها ظاهر می‌گردید. او بازوی عابری را می‌گرفت و تقاضای یک سکه پول به عنوان حق عبور می‌کرد.

"اسنایدی" آنروز هم همین کار را تکرار کرد و به دختر و پسر جوان گفت: شما نمی‌توانید از روی این پل بگذرید مگر اینکه یک سکه پول به من بدهید. "اسنایدی" آنگاه ابروانش را درهم کشید و با صدای کلفت ادامه داد:

و اگر به من پول ندهید، من شما را به گوشه‌ای پرتاب می‌کنم و مانع عبورتان از روی پل می‌شوم. دختر و پسر جوان که همچنان بر کالسکه سوار بودند، از رفتار خشن غول به شدت ترسیدند. آن‌ها آنچنان می‌لرزیدند که به سختی قادر به حرف زدن بودند. سرانجام پسر با لکنت زبان به "اسنایدی" گفت: بسیار خوب، ما آنچه خواسته‌اید را به شما پرداخت می‌کنیم. او سپس نگاهی به دختر همراهش و نگاهی به "اسنایدی" انداخت و ادامه داد:

می‌دانید، ما باید قبل از آغاز طوفان به خانه برگردیم وگرنه خانواده ما بسیار نگران می‌شوند. "اسنایدی" پول را از آنان گرفت و به آن‌ها اجازه عبور از پل را داد. او سپس وقتی که آندو به سمت دیگر پل رسیدند، برایشان دست تکان داد و خداحافظی کرد تا اینکه دو نفر کاملاً از نظرش ناپدید گردیدند.

"اسنایدی" واقعاً منظور خاصی از کارهایش نداشت. او فقط می‌خواست ببیند که آیا مردم واقعاً چنین پولی را پرداخت می‌کنند یا نه؟

"اسنایدی" مجدداً به زیر پل برگشت. او این هنگام صدای وزش باد و ریزش باران را می‌شنید. بارش باران لحظه به لحظه شدید و شدیدتر می‌شد.

"اسنایدی" اندک اندک نگران می شد زیرا سیلاب در زیر پل شروع به بالا آمدن نموده بود. او در حقیقت یک قلدر الکی و پهلوان پنبه ای بود که قادر به شنا کردن هم نبود. آب، بالا و بالاتر می آمد و "اسنایدی" از ترس غرق شدن دائماً عرق می ریخت و دنبال راه چاره ای بود.

"اسنایدی" می بایست سریع تر دست بکار شود و گرنه درون آب رودخانه می افتاد و غرق می شد. او از زیر پل بیرون آمد و بسوی درخت بلندی رفت که در نزدیکی پل قرار داشت. او اندیشید که باید به اندازه کافی از درخت بالا برود تا دیگر هیچگونه نگرانی از بالا آمدن آب نداشته باشد. "اسنایدی" همچنانکه شروع به بالا رفتن از درخت کرده بود، که به ناگهان شنید: وایستا، شما نمی توانید از این درخت بالا بروید مگر اینکه ۵ سکه بمن بدهید.

صدا از جانب یک گوریل چاق و گنده به نام "چانکی" می آمد که از مدت ها پیش در همان محل سکنی گزیده بود.

"چانکی" گوریل بسیار خوب و مهربانی بود اما او همواره از دیدن مشکلاتی که "اسنایدی" هنگام عبور مردم از روی پل برایشان ایجاد می کرد، بسیار ناراحت و اندوهگین می گردید و دنبال فرصت مناسبی می گشت تا موضوع را بگونه ای با "اسنایدی" در میان بگذارد.

"اسنایدی" تمام جیب هایش را گشت و سرانجام گفت: ولی من فقط ۴ سکه پول دارم. "چانکی" به "اسنایدی" گفت: در این صورت من فکر می کنم که شما مجبورید در آب شنا کنید و خودتان را نجات بدهید.

"اسنایدی" گفت: من به هیچ وجه شنا بلد نیستم بنابراین فوراً غرق می شوم. "چانکی" گفت: تنبل نباش. تو می بایستی به فکر چنین روزهای می بودی و پول هایت را ذخیره می کردی. بنابراین حالا زودباش، در آب رودخانه شنا کن و خودت را نجات بده.

او آنگاه ادامه داد: اگر هوشیار باشی، من به شما یاد می دهم که برای نجاتت چکار باید بکنی اما اول از همه باید موافقت بکنی که از این به بعد هیچگونه پولی از مردم بابت عبور از پل نگیری. آنگاه علاوه بر اینکه به شما اجازه می دهم تا از درخت من بالا بروی بلکه می توانی به داخل خانه ام بیایی و شام را مهمان من باشی.

"اسنایدی" با عجله و شوق پاسخ داد: موافقم. ایده ی بسیار خوبی است و من قول می دهم. بدین صورت آن ها وارد خانه ی گوریل شدند و شام لذیذی را که "چانکی" آماده کرده بود، به اتفاق یکدیگر میل کردند.

آندو از آن به بعد دوستان خوبی برای همدیگر شدند.

از آن پس "اسنایدی" تبدیل به یک غول خوب و مهربان شد. او همچنان در زیر پل منطقه "کرک" زندگی می کرد ولیکن هرگاه کسانی به آن منطقه می آمدند و قصد عبور از پل را داشتند آنگاه

"اسنایدی" در طی عبورشان از پل با آنها هم قدم و هم صحبت می‌شد تا اینکه کاملاً از پل عبور کنند. او مراقب بود که اتفاقی برای عابرین نیفتد. "اسنایدی" حتی گاهی اوقات در دکه کوچکی که در کنار پل ایجاد کرده بود، به عابران غذا و نوشیدنی می‌فروخت.

هر چه زمان می‌گذشت، مردمان بیشتری به منطقه "کرک" می‌آمدند. آنها هرگاه وقت می‌کردند برای ملاقات "اسنایدی" به پل معروف و قدیمی "کرک" سر می‌زدند تا غول آنها ملاقات نمایند زیرا او اینک حقیقتاً یک شخص خوش قلب و مهربان شده بود و خوشحالی خود را فقط در کمک به مردم جستجو می‌کرد. ■



داستان «بلیط بخت آزمایی»

نویسنده «آنتوان چخوف»؛ مترجم «محدثه محمدعلی پور»

ایوان دمیتریچ، مردی از طبقه‌ی متوسط جامعه، که همراه خانواده‌ی خود با درآمدی سالیانه ۱۲۰۰ تا زندگی می‌گذراند، از وضع خود بسیار راضی بود. بعد از صرف شام روی مبل نشست و شروع به خواندن روزنامه کرد.

همسرش، درحالی که میز را پاک می‌کرد به او گفت: "یادم رفت امروز روزنامه رو نگاه کنم، ببین لیست قرعه‌کشی‌ها اونجا هست یا نه."

ایوان دمیتریچ گفت: "اره هست، ولی مگه بلیط تو باطل نشده؟"

"نه، من بلیط سه شنبه رو گرفتم."

"چه شماره‌ایه؟"

"ردیف ۹،۴۹۹، شماره‌ی ۲۶"

"خیلی خوب... بذاببینم... ۹،۴۹۹ و ۲۶"

ایوان دمیتریچ به شانس در قرعه‌کشی هیچ اعتقادی نداشت و قاعدتاً دوست نداشت به لیست شماره‌های برندگان نگاهی بیاندازد، اما اکنون، از آنجایی که کار دیگری برای انجام دادن نداشت و روزنامه جلوی چشمانش بود، انگشتش را کنار ستون شماره‌ها به سمت پایین برد و بلافاصله، در کمال ناباوری، بدون اینکه از خط دوم از بالا پایین‌تر برود، چشمش به شماره‌ی ۹،۴۹۹ افتاد. باورش نمی‌شد، با عجله و بدون اینکه نگاهی به شماره‌ی بلیط بیاندازد، روزنامه را روی پاهایش انداخت و درست انگار کسی پارچ آب یخی رویش ریخته باشد، احساس خنکی خوشایندی ته دلش احساس کرد؛ سوزشی خفیف، هولناک و مطبوع!

با صدایی توخالی گفت: "ماشا، شماره‌ی ۹،۴۹۹ اینجاست!"

همسرش به چهره‌ی بهت‌زده و هراسان او نگاه کرد و فهمید شوخی نمی‌کند. درحالی که رنگ از چهره‌اش پرید، رومیزی تاخورده را روی میز انداخت و پرسید: "۹،۴۹۹؟"

"اره، اره ... واقعاً اینجا زده!"

"شماره‌ی بلیط چی؟"

"وای، اره! شماره‌ی بلیط هم هست! ولی بمون...! می‌گم، نه! به هر حال، شماره‌ی ردیف ما اینجاست! به هر حال، می‌فهمی..."

ایوان دمیتریچ، درحالی که به همسرش نگاه می‌کرد، لبخند پهن و بی‌معنی‌ای زد، مثل کودکی که شیئی براق به او داده باشند. همسرش هم لبخند زد؛ برای او هم به همان اندازه خوشایند بود که تنها

شماره‌ی ردیف را ذکر کرد و سعی نکرد شماره‌ی بلیط برنده را بداند. آزار دادن و سردواندن کسی که به شانس امید دارد، خیلی شیرین و هیجان انگیز است!

ایوان دمیتریچ بعد از مکشی طولانی گفت: "این ردیف ماست، پس ممکنه ما برده باشیم. با اینکه فقط یه احتمال ولی ممکنه!"

"خب، حالا ببین"

"یکم صبر کن. حالا یه عالمه وقت داریم تا ناامید بشیم. شماره تو خط دوم از بالاست. جایزه ۷۵۰۰۰ تاس. این پول نیس، قدرته، ریاسته! یه دقیقه دیگه لیستو می‌بینم و بفرما... ۲۶! ها؟ من میگم چی میشه اگه واقعاً برده باشیم؟"

زن و شوهر در سکوت به هم خیره شده بودند و می‌خندیدند. احتمال برنده شدن حسابی آن‌ها را گیج کرده بود. آن‌ها می‌توانستند حرف نزنند یا رویاپردازی نکنند که ۷۵۰۰۰ تا را برای چه می‌خواستند، چه می‌خواستند بخرند، کجا می‌خواستند بروند. آن‌ها فقط به فکر شماره‌ی ۹،۴۹۹ و جایزه‌ی ۷۵۰۰۰ تایی بودند و خودشان را در خیال‌هایشان تصور می‌کردند، درحالی که می‌توانستند به شادی آن لحظه فکر کنند که خیلی ساده و مقدور بود.

ایوان دمیتریچ، روزنامه به دست، چندین بار از این گوشه به آن گوشه راه رفت، و وقتی که کمی به حال خودش آمد شروع کرد به خیالبافی کردن.

گفت: "اگه ببریم، زندگی‌مون عوض می‌شه، یه تغییر و تحول اساسی! بلیط واسه توئه، ولی اگه مال من بود باید اول از همه ۲۵ هزار تاشو روی یه ملک درست و حسابی سرمایه گذاری کنم. ۱۰ هزار تاشم صرف خرج و مخارج ضروری، اثاثیه‌ی جدید و گشت‌وگذار... بدهکاری‌ها رو صاف می‌کنم و اینجور چیزا... ۴۰ هزارتای دیگه رو هم میذارم تو بانک و سودشو می‌گیرم."

همسرش درحالی که می‌نشست، دست‌هاشو روی دامنش انداخت و گفت: "اره، ملک فکر خوبیه."
"جایی در ایالت‌های تولا یا اوریول... اول از همه، دیگه به ویلای تابستونی نیازی نداریم، به‌علاوه، درآمدمون همیشه تامینه."

انبوهی از تصاویر به ذهنش هجوم آوردند؛ یکی از دیگری دلپذیرتر و شاعرانه‌تر. در همه‌ی آن‌ها، خودش را خوش مشرب، متین، سلامت و خونگرم دید. احساس گرما و داغی وجودش را گرفت! اینجا، بعد از صرف سوپ تابستانه، به سردی یخ، به پشت روی شن‌های داغ نزدیک یک رود یا در باغی زیر یک درخت لیمو دراز کشید... هوا گرمه... دختر و پسر کوچولوش کنارش سینه خیز می‌رن، شن‌ها رو می‌کنن یا توی علف‌ها کفش‌دوزک می‌گیرن. اون چرت نرمی می‌زنه و به هیچی فکر نمی‌کنه و سراسر حس می‌کنه که نیاز نداره امروز یا فردا یا پس‌فردا سرکار بره. یا بعد از اینکه از دراز کشیدن خسته می‌شه، به علفزار یا جنگل می‌ره قارچ بچینه، یا روستایی‌هایی که با تور ماهیگیری می‌کنن رو تماشا می‌کنه. وقتی خورشید غروب می‌کنه، حوله و صابون برمی‌داره و به رختکن حموم می‌ره. اونجا،

لباس‌هاش رو با لذت درمیاره و با آسودگی سینه‌ی لختش رو با دست‌هاش می‌مالونه و داخل آب می‌ره. توی آب، کنار دایره‌های صابونی مات، ماهی کوچولوها تندتند این طرف و اون طرف می‌پلکن و علف‌های سبز دریایی سرشونو تکون میدن. بعد از حموم، چای با رولت شیر و خامه... هنگام عصر، قدم‌زنی یا شراب خوری با همسایه‌ها.

همسرش، درحالی که او هم رویاپردازی می‌کرد، گفت: "بله خوب میشه یه ملک بخریم"، و از چهره‌اش معلوم بود که محو خیالاتش شده بود.

ایوان دمیتریچ برای خودش پاییز رو تصور کرد با اون باروناش، با اون غروب‌ای خنکش. و تابستون سنت مارتین. توی اون فصل، داخل باغ یا کنار رود بیشتر قدم می‌زنه تا کاملاً خنک بشه، و بعد، یه لیوان بزرگ ودکا سر می‌کشه و قارچ شور یا خیارترش می‌خوره، و دوباره یه لیوان دیگه شراب... بچه‌ها دوان دوان از باغچه میان طرفش، درحالی که هویج و تربچه به دست دارن، بوی خاک تازه میاد... و بعد، تمام‌قد خودش رو روی مبل می‌ندازه و با فراغت خاطر صفحات یه مجله‌ی معروف رو ورق می‌زنه، یا صورتش رو باهاش می‌پوشونه و دکمه‌های جلیقه‌اش رو باز می‌کنه و خودش رو ول می‌کنه تا خوابش ببره.

بعد از تابستون سنت مارتین، آب وهوا ابری و تیره می‌شه. اونجا شب و روز بارون می‌باره، درختای برهنه ناله می‌کنن، هوا سرد و خفه‌اس! سگ‌ها، اسب‌ها و پرنده‌ها، همه خیس و افسرده‌ان. هیچ‌جا برای قدم زدن نیست؛ یکی چند روز نمی‌تونه بیرون بره، و یکی مجبوره سرتاسر خونه راه بره و با ناامیدی به پنجره‌ی مه آلود نگاه کنه. افسرده کننده‌اس!

ایوان دمیتریچ مکث کرد و به همسرش نگاهی انداخت.

گفت: "من باید برم خارج، می‌دونی ماشا!"

و شروع کرد به فکر کردن درباره‌ی اینکه چقدر خوب می‌شه آخرای پاییز رو بره خارج، یه جا تو جنوب فرانسه... ایتالیا... هند!

همسرش گفت: "من هم حتماً باید برم خارج، ولی شماره‌ی بلیط رو ببین!"

"صبر کن، صبر کن!..."

دور اتاق قدم زد و به فکر فرورفت. براش اتفاق افتاد: اگه همسرش واقعاً می‌رفت خارج چی؟ تنهایی سفر کردن لذت بخشه؛ همینطور سفر کردن توی جامعه‌ای که زن‌های بی‌خیال و سبک‌سر تو حال زندگی می‌کنن، نه مته اونایی که از اول تا آخر سفر فقط درباره‌ی بچه‌ها و حسرت‌هاشون فکر می‌کنن و وراجی می‌کنن و سر هر پول خرد به ترس و لرز می‌افتن. ایوان دمیتریچ زنش رو توی قطار تصور کرد با یه عالمه بسته و سبد و کیف! اون سر هر چیزی آه و ناله می‌کرد و از این شاکی می‌شد که قطار سرش رو درد آورده یا اینکه کلی پول خرج کرده... توی ایستگاه‌ها مدام مجبور بود دنبال آب جوش و نون و کره بدوئه... شام هم نمی‌خورد چون براش گرون تموم می‌شد.

درحالی که زنش را ورنانداز می‌کرد، با خودش فکر کرد: "سر هر پول خرد، سرم غرغر می‌کنه، بلیط قرعه کشی مال اون نه من! از طرف دیگه، خارج رفتن براش چه فایده‌ای داره؟ اونجا چی می‌خواد؟ اون خودش رو تو هتل حبس می‌کنه و نمی‌ذاره من از جلوی چشاش جم بخورم... میدونم!"

و برای اولین بار در زندگی‌اش به این حقیقت فکر کرد که همسرش پیر و بدقیافه شده بود، و مدام بوی غذا می‌داد، درحالی که خودش هنوز جوان، شاداب و سلامت بود و می‌توانست دوباره ازدواج کند. با خودش فکر کرد: "البته همش مزخرفه! ولی... چرا اون باید بره خارج؟ به چه دردش می‌خوره؟ باین حال اون میره... من می‌تونم تصور کنم... تو واقعیت همه جا واسه اون یه جوهره، چه نیلس باشه یا کلین. اون فقط به راه منه. من باید محتاج اون باشم. می‌تونم تصور کنم چطور مته یک زن عادی، همین‌که پول به دستش برسه قفل و زنجیرش می‌کنه... از من قایمش می‌کنه... اون از فک و فامیلاش مراقبت می‌کنه و سر هر پول خرد پدر منو درمیاره!"

ایوان دمیتریچ به فامیلای زنش فکر کرد. همه‌ی اون برادر خواهرها و فک و فامیل بدبخت بیچارش به محض اینکه بشنون برنده شده می‌ریزن سرش و مته گداها شروع می‌کنن به آهوناله کردن و با لبخندای چرب و چیلی و ریاکارانشون به لابه کردن می‌افتن. آدم‌های بدبخت نفرت انگیز! اگه بهشون چیزی بدی، بیشتر حریص می‌شن؛ اگه هم ردشون کنی، فحش میدن و تهمت می‌زنن و برات آرزوی بدبختی و بیچارگی میکنن.

ایوان دمیتریچ فامیلای خودش و قیافه‌هاشون رو به یاد آورد، قبلاً همیشه بی‌غرض بهشون نگاه می‌کرد ولی اکنون به نظرش منفور و زننده اومدند.

فکر کرد: "چه آدم‌های رذلی!"

قیافه‌ی زنش هم به نظرش نفرت بار و منزجرکننده آمد. خشم در سینه‌اش موج زد و کینه‌جویانه اندیشید.

"اون هیچی از پول سرش نمی‌شه و خسیسم هس. اگه برنده شه به من ۱۰۰ تا میده و بقیه رو قفل و زنجیر می‌بنده".

و اکنون به همسرش نگاه کرد، اما نه با لبخند بلکه با تنفر! همسرش هم با خشم و تنفر او را ورنانداز کرد. او هم خیالبافی‌ها و نقشه‌های خودش را داشت؛ خوب فهمید که خیالبافی‌های شوهرش چه بودند. می‌دانست چه کسی اول از همه سعی می‌کند پول‌هایش را بقاپد.

چشم‌هایش این حس را ادا می‌کرد که "خیلی خوبه آدم با پول بقیه خیال‌پردازی کنه! نه، جرات نداری!"

شوهرش نگاهش را فهمید؛ دوباره خشم در سینه‌اش به جوش آمد و برای اینکه زنش را آزار بدهد، از سر لچ نگاه سریعی روی صفحه‌ی چهارم روزنامه انداخت و فاتحانه خواند: "ردیف ۹،۴۹۹ شماره‌ی ۴۶! نه ۲۶!"

تنفر و امید هردو به یکباره محو شدند و فوراً به نظرشان آمد که اتاق‌هایشان تاریک و کوچک و سقف‌شان کوتاه است، یا غذایی که می‌خوردند بهشان نساخته بود بلکه روی معده‌شان سنگینی کرده بود و ظهرشان خیلی طولانی و کسل‌کننده بود.

ایوان دمیتریچ اخلاق‌گندش رو شروع کرد و گفت: " این دیگه چه کوفتی می‌گه! تو این خونگی لعنتی هر جا آدم پا می‌ذاره نون خرده‌اس، انگار این خونه هیچ‌وقت جارو نشده. یه نفر باید گورشو گم کنه بیرون. لعنت به روح ذلیل شده‌ی من! باید لشمو ببرم بیرون و خودمو روی اولین درخت کوفتی دار بزنم!" ■



داستان «اسمی برای لیلی»

نویسنده «لیندا بریتنل»؛ مترجم «آلا پاک عقیده»

در یک صبح آفتابی، پری کوچولوی غمگینی زیر سایه‌ی بوته‌ی گل لیلیوم نشسته بود. او یک پری معمولی نبود. موهایش هویجی و مثل خارهای جوجه تیغی سیخ سیخی بود. او خیلی ناراحت بود چون اسمی نداشت.

کرم کوچولویی به او نزدیک شد و گفت: "سلام پری کوچولو. چرا ناراحتی؟ اسمت چیست؟"
پری کوچولو گفت: "من اسمی ندارم."

کرم کوچولو گفت: "وا! مگر می‌شود؟ خب اینکه غصه ندارد. اسم من قشنگ است. می‌توانیم ازین به بعد کرم صدایت کنیم."

پری کوچولو گفت: "نه. من این اسم را دوست ندارم. نمی‌خواهم کسی مرا کرم صدا کند."
کرم کوچولو گفت: باشد و به خانه‌اش رفت.

سپس عنکبوتی از تارش پایین آمد و کنار پری نشست.

عنکبوت گفت: "سلام پری کوچولو. اسمت چیست؟"

پری کوچولو آهی کشید و گفت: "من اسمی ندارم."

عنکبوت گفت: "پری کوچولوی عزیزم. عنکبوت اسم قشنگی است. می‌توانیم از این به بعد عنکبوت صدایت کنیم."

پری کوچولو گفت: "نه! من دوست ندارم کسی عنکبوت صدایم کند. عنکبوت اسم من نیست."
عنکبوت گفت: باشد و به خانه‌اش برگشت.

کرم ابریشم که از آنجا رد می‌شد با دیدن پری کوچولوی غمگین کنارش ایستاد و گفت: "آهای پری کوچولو! چرا غمگینی؟"

پری کوچولو سرش را پایین آورد و کرم ابریشم را دید و گفت: "من اسمی ندارم."

کرم ابریشم گفت: "اسم من کرم ابریشم است. اسم قشنگی هم هست. دوست داری کرم ابریشم صدایت کنیم؟"

پری کوچولو گفت: "نه! من این اسم را دوست ندارم."

کرم ابریشم گفت: باشد و سپس به راهش ادامه داد.

تا اینکه ناگهان موجود عجیب و ریزمیزه‌ای به او نزدیک شد و گفت: "سلام من یک کوتوله‌ام. تو یک پری جدید هستی درست است؟ فکر نکنم هنوز اسمی داشته باشی!"

پری کوچولو اخمی کرد و گفت: "نه هنوز اسمی ندارم و اصلاً هم دوست ندارم اسمم کوتوله باشد."

کوتوله خندید و گفت: "اسم من کوتوله نیست. اسم من همه چیزدان است و می‌دانم پری‌ها چگونه
اسم پیدا می‌کنند. اسم آن‌ها اسم گلی است که زیرش برای اولین بار خوابیده‌اند و فامیلی آن‌ها نام
گیاهی است که در اطراف آن‌هاست."

پری کوچولو گفت: "پس اسم من چیست؟"

همه چیزدان گفت: "خب. تو زیر بوته‌ی گل لیلیوم خوابیده بودی و کنارت سبزی ریحان است. پس
اسم و فامیلی‌ات "لیلیوم ریحان" است."

پری به ریحان نزدیک شد و گفت: "به‌به، چقدر خوش‌بو است. ممنونم آقای همه چیزدان. من اسمم
را خیلی دوست دارم. اما می‌شود من را لیلی صدا کنید؟"

همه چیزدان لبخندی زد و گفت: "آره. لیلی بیشتر بهت می‌آید."

سپس پری لیلیوم چرخید و چرخید و با خوشحالی آواز خواند و رقصید.

او از خوشحالی آنقدر دور خودش چرخید که سرش گیج رفت. تا اینکه همه چیزدان گفت: "من نمی‌

توانم اینجا تنهایت بگذارم. با من بیا تا به بقیه‌ی پری‌ها معرفی‌ات کنم."

همه چیزدان و لیلی رفتند و رفتند تا به یک پل چوبی رسیدند. کنار رودخانه یک عالمه پری بود!

همه چیزدان گفت: "سلام دوستان! معرفی می‌کنم "لیلی ریحان" دوست جدید ماست."

پری کوچولوی دیگری به سمت لیلی آمد و گفت: "سلام من سنبلم. با من دوست می‌شوی؟"

لیلی با خوشحالی سنبل را بغل کرد و گفت: "آره!"

سنبل گفت: "امروز قرار است باهم به گردش برویم."

لیلی گفت: "هورا!"

بنابراین لیلی، همه چیزدان، سنبل و یک عالمه پری دیگر به گردش رفتند.

اینطوری شد که پری قصه‌ی ما اسم قشنگی پیدا کرد و با دوستانش با شادی در جنگل زندگی

کرد. ■



ناتاشا داشت از پله‌ها پایین می‌رفت که با همسایه روبرویی‌شان بارون ولف برخورد.
- با این عجله کجا می‌روی ناتاشا؟
- می‌روم داروخانه نسخه پدر را بگیرم. دکتر همین الان رفت. حال پدر بهتر شده.
- چه خوب! خوش خبر باشی.

ناتاشا با عجله از پله‌ها پایین رفت. ولف یک لحظه از روی نرده‌ها خم شد و ناتاشا را نگاه کرد. یک لحظه چشمش به فرق سر دخترانه‌اش افتاد. آرام آرام و سوت‌زنان تا طبقه آخر رفت. کیف خیس‌اش را روی تخت انداخت و با دست‌هایش را شست و خشک کرد.

سپس به در اتاق خرنوف پیر رفت و در را کوبید. خرنوف و دخترش در آن سوی راهرو زندگی می‌کردند. ناتاشا روی کاناپه می‌خوابید. فنرهای کاناپه از روکش مخمل رنگ و رفته آن بیرون زده بودند. در اتاقشان یک میز رنگ کهنه هم بود که روی آن روزنامه‌هایی پر از لکه‌های جوهر پخش و پلا بود. خرنوف پیرمردی ریزنقش بود که رب دشامبر بلندش تا مچ پایش می‌رسید. قبل از این که سر تراشیده ولف در چارچوب در ظاهر شود با عجله رفت توی تختخواب و ملحفه را روی خودش کشید.
- بیا. چه خوب شد که آمدی. بیا تو.

پیرمرد به سختی نفس می‌کشید و در کمد پا تختی‌اش نیمه باز بود.
بارون ولف در حالیکه که کنار تختخواب می‌نشست روی زانوهایش زد و گفت: شنیدم که دیگر خوب خوب شده‌اید الکسی ایوانیچ.
خرنوف دست چروکیده‌اش را دراز کرد و سرش را تکان داد: نمی‌دانم شما چی شنیده‌اید اما من تردیدی ندارم که فردا خواهیم مرد.

ولف با قاطعیت حرفش را قطع کرد: ممکن نیست.
و از جیبش جعبه سیگار نقره‌ای بزرگی را بیرون آورد: اشکالی ندارد سیگار بکشم؟
مدتی طولانی با فندکش ور رفت و صدای چرخ دنده آن را در آورد. خرنوف چشم‌هایش را تنگ کرد. پلک‌هایش مانند پره‌های انگشت قورباغه به آبی می‌زد. چانه برآمده‌اش پر از تاول‌های خاکستری بود. بدون این که چشم‌هایش را کامل باز کند گفت: همین‌طور می‌شود. دوتا پسرهایم را کشتند و من و ناتاشا را از سرزمین‌مان بیرون کردند. حالا هم دارم در دیار غربت می‌میرم. احمقانه است که چگونه همه چیز...

ولف با صدای بلندی شروع به حرف زدن کرد. گفت که چه طور خرنوف حالا حالاها عمر می کند و تا بهار اوضاع روسیه روبه راه می شود و همگی بازمی گردند به سرزمین شان و سگس ماجرای از گذشته های خودش تعریف کرد. گفت: آن موقع ها که در کنگو بودم...

همان طور که صحبت می کرد اندام بزرگش نیز تختخواب را آرام تکان می داد.

- هی... این جا کجا کنگو کجا. آکسی ایوانیچ عزیز. طبیعتی وحشی داشت که... یک دهکده میان جنگل تصور کنید که زن ها با پستان های بزرگ برهنه می گردند و جوی آبی به سیاهی شب از میان کلبه های می گذرد. بعد زیر یک درخت تناور - درخت کیروکو- پرتقال هایی اندازه توپ های لاستیکی روی زمین ریخته و شب ها از تنه درخت صدایی بیرون می آید همچون صدای دریا. من داشتم با رئیس قبیله گپ می زدم. مترجمان یک مهندس بلژیکی بود که او هم آدم کنجکاوی بود. قسم می خورد که سال ۱۸۹۵ توی مرداب های اطراف تانگانیکا یک ایچتیوسور دیده بوده. رئیس قبیله بدنش را با لاجورد رنگ کرده بود. چاق بود و شکم برآمده ای داشت. سپس ولف با اشتیاق داستانش را تعریف می کرد و به سر تراشیده اش دست می کشید. مدتی بعد خرنوف بی تفاوت گفت: ناتاشا برگشت.

ولف بلافاصله سرخ شد و نگاهی به دور و برش انداخت. چند لحظه بعد صدای چرخیدن کلید آمد و ناتاشا با چشم هایی درخشان وارد اتاق شد.

- چطور هستی پدر؟

ولف از جایش بلند شد و گفت: حال پدرت کاملاً خوبست. نمی دانم چرا هنوز توی تخت مانده. داشتم برای او داستان یک جادوگر آفریقایی را تعریف می کردم.

ناتاشا به پدرش نگاه کرد و بسته داروها را باز کرد.

آرام گفت: باران می آید.

همگی از پنجره بیرون را نگاه کردند، همان طور که معمولاً وقتی کسی از هوا حرف می زند همه ناخودآگاه نگاهی به بیرون می اندازند. رگ آبی گردن خرنوف بیرون زده بود. دوباره سرش را روی بالش گذاشت. ناتاشا با قیافه ای جدی قطره های دارو را می شمرد و حواسش متوجه ساعت بود. قطره های باران روی موهای نرم و صافش می درخشیدند و زیر چشم هایش حلقه سیاه ای افتاده بود که چهره اش را دوست داشتنی تر می کرد.

ولف به اتاقش برگشت و مدتی طولانی با لبخندی بر چهره قدم زد. گاهی خودش را روی مبل و گاه روی تخت می انداخت. سپس ناگهان پنجره را باز کرد و توی تاریکی به حیاط و باران خیره شد. سرانجام یک شانه اش را با حالتی متشنج بالا انداخت و کلاه سبزش را به سر گذاشت و بیرون رفت.

خرنوف پیر که قوز کرده روی کاناپه نشسته بود و منتظر بود که ناتاشا تختش را برای خواب شب آماده کند آرام و بی تفاوت گفت: ولف بیرون رفت تا شام بخورد.

سپس آهی کشید و پتو را محکم تر دور خود پیچید.

ناتاشا گفت: تخت آماده است. بیا بخواب پدر.

شب بود و خیابان‌ها همه تاریک و چترها همچون گنبدهای خیس در نور چراغ‌ها می‌درخشیدند. نور ویتترین مغازه‌ها روی آسفالت خیس خیابان منعکس می‌شد. باران یک ریز می‌بارید و شب تاریک تر می‌شد. فاحشه‌های لاغر و قد بلند آهسته در تقاطع‌های شلوغ بالا و پایین می‌رفتند و نور چراغ در چشم‌هاشان برق می‌زد. آن دورها یک تابلو تبلیغاتی روشن و خاموش می‌شد و همچون چرخ درخشانی می‌چرخید.

تا آخر شب تب خرنوف زیاد شد. جیوه دماسنج از نردبان قرمز در آن بالا می‌رفت و تب بالای خرنوف را نشان می‌داد. هذیان می‌گفت و لباس را گاز می‌گرفت و سرش را آرام تکان می‌داد. بالاخره خوابش برد. ناتاشا در نور کم رنگ شمع لباسش را در آورد و تصویر تار خود را در شیشه تیره پنجره نگاه کرد. گردنش باریک و تنش لاغر بود و موهای سیاهش بر شانه‌اش ریخته بود. همان طور آرام و سست ایستاده بود. ناگهان به نظرش رسید که اتاق

و تمام اشیا تکان می‌خورند. پیرمرد خیس از عرق با دهان باز خوابیده بود، همه همچون کشتی رفتند. ناتاشا آهی کشید و دستش و تلوتلوخوران خود را روی کاناپه خم شد و جوراب‌های وصله

قطره‌های باران روی موهای نرم و صافش می‌درخشیدند و زیر چشم‌هایش حلقه سیاه‌ای افتاده بود که چهره‌اش را دوست داشتنی‌تر می‌کرد.

میز پر از ته سیگار، تخت که و بینی نوک تیزش ناراحت روی آن در شب این طرف و آن طرف می‌را روی شانه برهنه گرمش گذاشت انداخت. سپس با لبخندی ملایم

خورده‌اش را پایین کشید. یک بار دیگر احساس کرد اتاق بالاوپایین می‌رود و گرمای نفس کسی به پشت گردنش می‌خورد. چشم‌های سیاه باریکش را که سفیدی‌اش آبی می‌زد کاملاً باز کرد. حشره‌ای پاییزی اندازه نخود دور چراغ چرخید و به دیوار خورد. ناتاشا زیر پتو خزید. گرمای دست و پاهای خودش را احساس می‌کرد، انگار یک نفر دیگر کنارش خوابیده باشد. توانایی آن را نداشت که برخیزد و شمع را خاموش کند. ناخودآگاه زانوهایش را به هم فشارداد و چشم‌هایش را بست. خونوف خرناس بلندی کشید و در خواب یک بازویش را بلند کرد. بازویش خود به خود مثل بازوی مرده پایین افتاد. ناتاشا نیم خیز شد و به طرف شمع فوت کرد. دایره‌هایی رنگی جلو چشمش می‌چرخیدند.

سرش را در بالش فرو کرد و آرام خندید: چه احساس خوبی دارم. پاهایش را در شکمش جمع کرده بود و به نظرش بسیار کوچک شده بود. رویاهایش همچون جرقه‌های آتش آرام پراکنده می‌شدند و ناپدید می‌شدند. پلک‌هایش تازه سنگین شده بود که فریاد بلندی در اتاق پیچید.

- چه شد پدر؟

به طرف میز رفت و شمع را روشن کرد.

خرنوف روی تخت نشسته بود و و نفس نفس می زد و با انگشت هایش یقه بلوزش را محکم می کشید. چند دقیقه قبل از خواب پریده بود و از ترس فلج شده بود. به نظرش رسیده بود که شماره های شب رنگ ساعت روی صندلی دایره سر لوله تفنگی است که به طرفش نشانه گرفته اند. جرات نمی کرد حرکت کند و بی حرکت منتظر صدای شلیک مانده بود. تا این که از ترس بی خود شد و فریاد کشید. اکنون داشت به دخترش نگاه می کرد و سریع پلک می زد و لبخند می زد.

- آرام باش پدر چیزی نیست.

ناتاشا پا برهنه با عجله به طرف پدرش دوید و بالش او را صاف کرد و دستی به پیشانی اش که از عرق سرد و چسبناک شده بود کشید. خرنوف آه بلندی کشید. هنوز از ترس می لرزید. به طرف دیوار چرخید و آرام گفت: همه آن ها. و من هم ... کابوس... نه تو نباید... سرانجام به خواب رفت. ناتاشا دوباره دراز کشید. کاناپه انگار از قبل ناراحت تر بود و فنرهایش توی پک و پهلوی و شانه هایش فرو می رفتند. یادش نمی آمد که چه خوابی دیده بود اما هنوز گرمای آن را احساس می کرد. بالاخره آن قدر این پهلوی آن پهلوی شد تا دوباره خوابش برد و دنباله همان رویای شیرین قبلی را دید.

دمدمه های صبح با صدای پدر بیدار شد.

- حالم خوب نیست ناتاشا. کمی آب بده.

ناتاشا به سمت دستشویی رفت و صدای آب توی لگن لعابی بلند شد. نورآغازین صبح خوابش را سبک کرده بود. خرنوف باسروصدا چند جرعه بزرگ آب خورد و گفت: خیلی وحشتناکست اگر دیگر هیچ وقت برنگردم.

- بخواب پدر. سعی کن کمی دیگر بخوابی.

ناتاشا پیراهن کلفتش را تنش کرد و پایین تخت پدرش نشست. خرنوف چندبار دیگر تکرار کرد: وحشتناک

سپس با لبخند ترسناکی گفت:

- ناتاشا بیشتر وقتها خواب می بینم که توی روستایمان قدم می زنم. یادت می آید، کنار رودخانه نزدیک چوب بری؟

راه رفتن در خواب سخت است. می دانی که همه جا پر از خاک اره و شن است. پاهایم فرو می رود در خاک اره و حرکت دشوار می شود. یادت هست یک بار با هم رفتیم خارج؟

اخم کرد، سعی می کرد رشته کلام از دستش در نرود.

ناتاشا با تمام جزئیات یادش آمد که پدرش آن روزها چگونه بود؛ ریش کوتاه روشن و دست کش جیر خاکستری و کلاه چهارخانه او را به یاد آورد و ناگهان احساس کرد که دارد گریه می کند. خرنوف گفت: بله، اینطور است.

و به تاریکی خیره شد.

- کمی دیگر بخواب پدر. من همه چیز را همان طور که بود به یاد می آورم.

خرنوف با حالت عجیبی جرعه دیگری از آب نوشید و به بالشش تکیه زد. از حیاط صدای فریادهای شادی آمد. سه روز بعد حدود ساعت یازده صبح ولف در اتاق خرنوف را زد. از اتاق صدای ظرف می آمد و خنده ناتاشا اتاق را پر کرد. ناتاشا از اتاق بیرون آمد و آرام در را پشت سرش بست.

- خوشحالم. حال پدر امروز خیلی بهترست.

بلوز سفید و دامن کرمی رنگ پوشیده بود که کناره هایش دکمه می خورد. چشم های باریکش از خوشحالی می درخشید. با عجله ادامه داد:

- دیشب حالش بسیار بد بود، اصلاً درست نخواهید. اکنون تبش کاملاً قطع شده. بدنش خنک شده. حتی تصمیم گرفت از تخت بیرون بیاید.

ولف با گفت: هوای امروز آفتابی است. اما من نرفتم سرکار.

توی راهرو نیمه تاریک ایستاده بودند و به دیوار تکیه داده بودند و نمی دانستند که دیگر درباره چه صحبت کنند.

ولف ناگهان با جسارت جلو آمد و دست هایش را توی جیب های بزرگ شلوار چروک خورده اش کرد و گفت:

- ناتاشا؟ بیا امروز با هم برویم بیرون از شهر و کمی گردش کنیم. تا ساعت شش برمی گردیم. نظرت چیست؟

ناتاشا ایستاده بود و یک شانۀ اش را به دیوار تکیه داده بود. کمی خودش را عقب کشید: بابا را تنها بگذارم؟ حتی اگر...

ولف ناگهان با خوشحالی گفت: ناتاشا عزیزم. لطفاً آرام باش. حال پدرت امروز خوب است. مگر نه؟ اگر به چیزی نیاز پیدا کند خانم صاحبخانه را که همیشه همین اطراف است خبر می کند.

ناتاشا آرام گفت: راست می گویی. من می روم به او بگویم. چرخه زد و داخل اتاق رفت.

خرنوف کامل لباس پوشیده بود و فقط یقه بلوزش را نبسته بود.

- ناتاشا، دیروز یادت رفت روزنامه بخری.

ناتاشا مشغول دم کردن چای شد.

- پدر می خواهم امروز با بارون ولف بروم گردش.

سفیدی چشم خرنوف که به آبی می زد پر از اشک شد و گفت: حتماً برو عزیزم. باور کن حال امروز خیلی بهتر است.

اگر این قدر ضعیف نشده بودم.

وقتی که ناتاشا رفت نفس زنان سعی کرد کاناپه را جابه‌جا کند. بعد زیرش را نگاه کرد. دمر روی زمین دراز کشید و همان طور ماند. سرش گیج می‌رفت و حالت تهوع داشت. با تلاش زیاد آرام از جایش بلند شد و تقلاکنان روی تختش رفت و دراز کشید. باز احساس کرد که از روی پلی می‌گذرد و صدای اره کردن تنه‌های زرد درخت‌ها را می‌شنود و پاهایش توی اعماق خاک اره فرو می‌روند و باد خنکی از روی رودخانه می‌وزد و سرتاپایش را خنک می‌کند.

*

- بله، در تمام سفرهایم، هی ناتاشا! گاهی احساس خدایی می‌کردم. در سیلان قصر سایه‌ها را دیدم و در ماداگاسکار یک پرنده زمردی زدم. بومی‌هایشان گردن بندهای استخوانی می‌اندازند و شب‌ها همچون شغال با صدای قوهای کنار دریا آواز می‌خوانند. در چادر نزدیکی‌های تاماتو زندگی می‌کردم. زمین قرمز و دریا سرمه‌ای بود. نمی‌توانم آن دریا را برایت وصف کنم.

ولف ساکت شد و آرام میوه کاجی را بالا و پایین می‌انداخت. بعد کف دست ورم کرده‌اش را روی صورتش کشید و خندان گفت: حالا نگاه کن! حتی یک سکه هم در جیب ندارم و در ترسناک‌ترین شهر اروپا گیر کرده‌ام. صبح تا غروب در اداره مگس می‌پرانم و شب در رستوران راننده کامیون‌ها نان و سوسیس می‌خورم. اما آن وقت‌ها...

ناتاشا به پشت کشیده بود و بازوهایش را باز کرده بود و به آبی فیروزه‌ای آسمان و نوک براق و روشن کاج‌های سر به فلک کشیده نگاه می‌کرد. به آسمان خیره شده بود و دایره‌هایی روشن پیش چشمش می‌درخشیدند و ناپدید می‌شدند. هرازگاهی پولکی نورانی از نوک یک کاج به نوک کاج دیگر می‌پرید. کنارش بارون ولف با لباس گشاد خاکستری‌اش نشسته بود و پاهایش را جمع کرده بود و میوه کاجش را بالا و پایین می‌انداخت.

ناتاشا آه کشید. به نوک کاج‌ها خیره شد و گفت: اگر در قرون وسطی بودیم حتماً من را در آتش تنور می‌سوزاندند یا این که یک قدیسه می‌شدم. بعضی وقت‌ها خیالات عجیبی به سرم می‌زند. از شدت سرخوشی بی‌وزن می‌شوم و احساس می‌کنم در هوا در حال پروازم. سپس ناگهان همه چیز را می‌فهمم، مرگ، زندگی، همه چیز را. یک بار زمانی که ده ساله بودم نشسته بودم در اتاق غذا خوری نقاشی می‌کردم. سپس خسته شدم و توی فکر رفتم. ناگهان، سریع، زنی پابرنه آمد تو. لباس آبی رنگ و رو رفته‌ای تنش بود. شکمش بزرگ بود و صورتش کوچک و لاغر و زرد و چشم‌های خیلی مهربان و اسرار آمیز داشت. بدون این که به من نگاه کند با عجله رد شد و رفت اتاق کناری. من نترسیده بودم و نمی‌دانم چرا فکر کردم آمده اتاق‌ها را تمیز کند. دیگر هرگز ندیدمش. اما می‌دانی کی بود؟ مریم باکره.

ولف لبخند زد: چرا این فکر را می‌کنی ناتاشا؟

- می دانم. پنج سال بعد خوابش را دیدم. یک بچه در آغوشش بود و فرشته‌های کوچک پاهایش را گرفته بودند، درست مثل نقاشی رافائل، اما همه آنها زنده و واقعی بودند. به جز این گاهی چیزهای دیگری هم می بینم. در مسکو زمانی که پدر را بردند و من تنها در خانه مانده بودم می دانی چه شد؟ روی میز یک زنگوله کوچک برنزی بود، از همان‌ها که در تبرول می اندازند گردن گاو. ناگهان زنگوله در هوا بلند شد و جرنگ جرنگ صدا داد و بعد افتاد زمین. چه صدای پاک و شفافی داشت.

ولف نگاه عجیبی به او انداخت. کاج را محکم پرتاب کرد و با لحن سرد و مبهمی گفت: ناتاشا باید چیزی به تو بگویم. می دانی، من هیچ وقت نه آفریقا رفتم و نه هند. همه‌اش دروغ بود. تقریباً سی سالم شده اما به جز سه تا شهر روسیه و چندتا روستا و این کشور متروک جایی را ندیده‌ام. معذرت می خواهم.

لبخند غمگینی زد. ناگهان دلش برای همه رویاهایی که از کودکی تا آن زمان همراهش بود و دلش را با آن‌ها خوش کرده بود تنگ شد.

هوای پاییزی خشک و گرمی بود. نوک طلایی کاج‌ها تاب می خوردند و تنه هاشان صدای آرامی می داد.

- مورچه.

- ناتاشا بلند شد و دامنش را تکاند و دستی به دامنش کشید: روی مورچه‌ها نشسته‌ایم.

ولف پرسید: از من بیزاری؟

ناتاشا خندید: شوخی می کنی؟ تازه حالا با هم مساوی شدیم. من هم هرچی درباره تخیلاتم و مریم باکره و آن زنگوله گفتم خیال پردازی و رویا بود. یک روز همه‌اش به سرم زد و بعد از آن کم کم احساس کردم که واقعاً همه این‌ها اتفاق افتاده.

ولف ناراحت گفت: همین طور است.

ناتاشا که سعی می کرد طعنه نزند گفت: پس باز هم برایم از سفرهایت بگو.

ولف با حرکتی از روی عادت قوطی سیگار بزرگش را درآورد.

- در خدمتم. یک بار وقتی داشتیم با قایق بادبانی از برونی می رفتیم سوماترا.

*

کناره دریاچه شیب ملایمی داشت. عکس تخته‌های چوبی اسکله مانند مارپیچی خاکستری توی آب افتاده بود. آن سوی دریاچه جنگل سیاه کاج ادامه داشت. اما این جا و آن جا تنه‌های سفید و برگ‌های زرد درختان سپیدار به چشم می خوردند. تصویر نورانی ابرها توی آب فیروزه‌ای شنا می کرد، ناتاشا ناگهان یاد مناظر لویتن افتاد. احساس کرد در روسیه‌اند، تنها در روسیه از شدت زیبایی و خوشبختی بغض گلوی آدم را می فشارد. خوشحال بود که ولف ماجراهایی غیرواقعی را تا این حد شگفت انگیز تعریف می کند. ولف سنگ‌های کوچک را طوری روی آب می انداخت که قبل از آن که فرو روند لحظه

ای روی آب سر می‌خورند و جلو می‌رفتند. وسط هفته بود و هیچ کس آن دوربرها نبود، فقط گاهی صدای فریاد کوتاهی از تعجب یا خنده‌ای از دور به گوش می‌رسید. روی دریاچه قایقی با بادبان سفیدی شناور بود. مدتی طولانی کنار ساحل قدم زدند. از شیب کناره دریاچه بالا رفتند و توی مسیری که بوی نمناک بوته‌های تمشک سیاه می‌داد راه رفتند. کمی بعد به کافه متروکی رسیدند که نه مشتری داشت و نه خدمتکار. انگار ناگهان جایی آتش گرفته باشد و همه با لیوان‌ها و بشقاب هاشان فرار کرده باشند. ولف و ناتاشا رفتند و پشتت میزی نشستند و وانمود کردند که می‌خورند و می‌نوشند و گروه موسیقی برایشان می‌نوازد. و همانطور که داشتند می‌خندیدند ناتاشا احساس کرد که از دور واقعاً صدای موسیقی غریبی می‌شنود. با حالتی اسرار آمیز بلند شد و به طرف ساحل دوید. بارون ولف دنبالش دوید و گفت: صبر کن ناتاشا هنوز پول نداده‌ایم.

بعد ساحلی به رنگ سیب سبز پیدا کردند که پر از لجن بود و نور خورشید روی آب مثل طلای مذاب برق می‌زد. ناتاشا که چشم‌هایش را نازک کرده بود و سوراخ بینی‌اش باز و بسته می‌شد، چندین بار تکرار کرد: وای خدای من! چقدر زیبا!

ولف انگار کمی غمگین بود. با وجود آن که روز آفتابی و زیبایی بود سایه غمگینی روی دریاچه افتاده بود.

ناتاشا اخم کرد و گفت: نمی‌دانم چرا احساس می‌کنم که حال پدر بدتر شده. نباید تنه‌ایش می‌گذاشتم.

ولف یاد پاهای لاغر و تاول زده پیرمرد افتاد که داشت در تختش برمی‌گشت. فکر کرد: اگر امروز بمیرد چه؟

-این حرف را نزن ناتاشا. او خوبست.

ناتاشا بلافاصله موافقت کرد: من هم همین فکر را می‌کنم.

ولف کتش را درآورد. بدن چاقش در بلوز راه‌راه کمی بوی عرق می‌داد. ناتاشا راست جلوی او را نگاه می‌کرد و راه می‌رفت و از این که گرمای بدن ولف را کنارش احساس می‌کرد خوشحال بود.

ولف همان‌طور که چوب کوچکی را توی هوا تکان می‌داد و صدایی شبیه سوت از آن در می‌آورد گفت: من خیال‌بافی می‌کنم. ناتاشا نمی‌دانی چقدر با خیالات و رویاهایم خوشحالم. واقعاً به نظرت زمانی که از رویاهایم طوری حرف می‌زنم که انگار واقعی هستند دروغ می‌گوییم؟ دوستی داشتیم که سه سال توی بمبی کار کرده بود. بمبی! وای خدا! بعضی نام‌ها چه آهنگی دارند. گفتن نام‌شان هم هیجان آورست. سرشار از نور خورشید. ناتاشا فکرش را بکن. این دوست من اصلاً یک تعریف درست و حسابی از بمبی نمی‌کرد. به جز دردسرهای کارش و گرما و تب و زن یک کلنل انگلیسی چیز دیگری یادش نمانده بود! کدام ما واقعاً رفته‌ایم هند؟ معلوم است که من رفته‌ام. بمبی، سنگاپور. مثلاً من خوب در خطر هستم که...

ناتاشا داشت درست روی لبه آب راه می‌رفت و موج‌های کوچک دریاچه به پایش می‌خورد. از پشت جنگل قطاری رد شد و سوت طولانی آهنگینی زد. روز کمی طلایی‌تر و کمی ملایم‌تر شده بود و جنگل آن طرف دریاچه حالا آبی به نظر می‌رسید.

نزدیک ایستگاه قطار ولف یک پاکت کاغذی پر از آلو خرید، ولی آلوها ترش از آب درآمدند. توی واگن چوبی خالی قطار نشسته بودند و ولف آلوها را یکی‌یکی از پنجره بیرون می‌انداخت و می‌گفت که حیف شد در کافه از زیر لیوانی‌های گرد مقوایی که زیر لیوان آب جو گذاشته بودند کش نرفته است. -نمی‌دانی وقتی آن‌ها را در هوا پرتاب کنی چه قدر قشنگ اوج می‌گیرند ناتاشا.

ناتاشا خسته بود. چشم‌هایش را بست و احساس کرد که در شب شناور است. کم‌کم چشمش را باز می‌کرد و شب ناپدید می‌شد و سرش گیج می‌رفت.

- وقتی رسیدیم و خواستم برای پدر ماجراهای امروز را تعریف کنم لطفاً وسط حرف‌هایم نپر. شاید یک کم به ماجراها رنگ و لعاب بدهم و چیزهای جالبی از خودم دربیارم. خودش می‌فهمد.

وقتی که به شهر رسیدند تصمیم گرفتند تا خانه پیاده بروند. بارون ولف کم حرف شده بود و زیر چشمی به ماشین‌های پر سرو صدا نگاه می‌کرد. اما ناتاشا انگار داشت روی دریا راه می‌رفت. به نظرش می‌رسید که از شدت خستگی بال درآورده و بی‌وزن شده است. ولف به اندازه هوای گرفته بعد از ظهر افسرده به نظر می‌آمد. یک چهارراه راه مانده به خانه‌شان ولف ناگهان ایستاد و ناتاشا از او جلو زد. بعد او هم ایستاد. اطرافش را نگاه کرد. ولف شانه‌اش را بالا انداخت و دستش را در اعماق جیب شلوار گشادش فرو کرد. سر تراشیده‌اش را خم کرد و همان‌طور که به پیاده رو نگاه می‌کرد به ناتاشا گفت که عاشقش است. بعد با سرعت برگشت و دور شد و رفت توی سیگارفروشی.

ناتاشا گیج و سردرگم همان جا ایستاده بود. بعد آهسته به طرف خانه راه افتاد. فکر کرد: این را هم باید به پدر بگویم.

مه همه‌جا را فرا گرفته بود. احساس ضعف می‌کرد. همه‌جا ساکت بود. وقتی که به در خانه رسید پدرش را دید. کت سیاه‌اش را پوشیده بود و یقه باز بلوزش را با یک دست گرفته بود و با دست دیگر کلیدهای در را تاب می‌داد. با عجله از در بیرون آمد. کمی قوز کرده بود و در مه به طرف دکه روزنامه فروشی می‌رفت.

ناتاشا صدایش زد و دنبالش رفت: پدر.

خرنوف کنار پیاده رو ایستاد و سرش را خم کرد و با لبخند آشنا و مشتاقش به ناتاشا نگاه کرد. ناتاشا گفت: پدر عزیزتر از جانم! نباید می‌آمدی بیرون.

پدر سرش را چرخاند و با صدای ملایمی گفت: ناتاشا، خبر خیلی خوبی در روزنامه امروز چاپ کرده‌اند. اما من یادم رفته پول بردارم. می‌توانی بروی بالا و پول بیاوری؟ همین جا منتظرت می‌مانم.

ناتاشا در را فشار داد و از کنار پدرش رد شد. خوشحال بود که پدرش این قدر حالش خوب شده است. با سرعت از پله‌ها بالا رفت انگار توی رویا باشد. تند از راهرو رد شد.
- ممکن است سرما بخورد.

معلوم نبود چرا چراغ راهرو روشن بود. ناتاشا به طرف در اتاقشان رفت و صدای حرف زدن چند نفر را از پشت در شنید. در را به سرعت باز کرد. چراغ روی میز حسابی دود می‌کرد. خانم صاحب‌خانه، خدمت‌کار و یک نفر که ناتاشا نمی‌شناخت جلو تخت ایستاده بودند. وقتی ناتاشا وارد شد همه به طرفش برگشتند و صاحب‌خانه با تعجب فریادی زد و طرف او آمد.

تازه آن زمان ناتاشا پدرش را دید که روی تخت دراز کشیده. شباهتی به مردی که چند لحظه پیش در آستانه در دیده بود نداشت، جسد پیرمرد ریزنقشی بود با بینی سرخ و چشمانی باز و درخشان. ■

http://www.newyorker.com/fiction/features/2008/06/09/080609fi_fiction_nabokov



داستان ترجمه کودک و نوجوان «ربودن بابانوئل»

نویسنده «آل. فرانک بائوم»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»

بابانوئل در دره‌ی خندان زندگی می‌کرد و در آنجا قصری بزرگ و بی‌همتا داشت که محل ساختن اسباب بازی‌های کریسمس برای بچه‌های سراسر جهان بود. کارگران مورد نیازش از همه اقشار اجتماع انتخاب می‌گردیدند. آن‌ها در آغاز هر سال به آنجا می‌آمدند و تا پایان همان سال با یکدیگر به کار و زندگی می‌پرداختند.

آن محل را دره‌ی خندان می‌نامیدند زیرا هر موجود زنده‌ای که در آنجا زندگی می‌کرد، همواره شاد و خوشحال می‌نمود. جویبارهای متعدد از میان زمین‌های سرسبزش جریان داشتند. باد به آرامی در میان درختانش می‌وزید و آوازی به نشانه‌ی سرخوشی و شادمانی به اطراف می‌پراکند. پرتو آفتاب انوارش را برفراز علف‌ها به پرواز در می‌آورد و تمامی بنفشه‌ها و گل‌های وحشی در میان بستری سبز رنگ به تبسم مشغول بودند.

خندیدن لازم‌ه‌اش خوشحالی است و خوشحالی نیازمند رضایت‌مندی می‌باشد لذا رضایت‌مندی در سرتاسر دره‌ی خندان محل زندگی بابانوئل به حد اعلی حاکم بود.

در یک سمت دره‌ی خندان جنگلی بزرگ بنام "بورزا" قرار داشت درحالی‌که در سمت دیگرش کوهی بسیار مرتفع سر بر افراشته و غارهای "دایمون‌ها" را در خود جا داده بود. بدین ترتیب دره‌ی خندان در کمال صلح و سعادت در بین کوه بزرگ و جنگل "بورزا" مستقر بود.

ما همواره تصور می‌کنیم که بابانوئل سالخورده و مهربان یعنی کسی که تمامی اوقاتش را وقف خوشحال کردن بچه‌ها می‌نماید، هیچگونه دشمنی در سراسر کره زمین ندارد. حقیقت آن است که او برای یک دوره‌ی طولانی با هیچ‌کس دست به‌گریبان نبود و به هر کجا که قدم می‌گذاشت با عشق و محبت مواجه می‌گردید.

با این وجود "دایمون‌ها" که در غارهای کوه بزرگ زندگی می‌کردند، همواره نسبت به بابانوئل کینه می‌ورزیدند و این موضوع از خوشحال نمودن بچه‌ها توسط بابانوئل سرچشمه داشت.

غارهای متعلق به "دایمون‌ها" پنج عدد بودند و جاده‌ای مالرو به اولین غار منتهی می‌گردید. طاق غارها را با ظرافت به هم متصل ساخته و غار بزرگ در بن کوه قرار داشت. ورودی غار اول را بنحو بسیار عالی حکاکی و آذین بسته بودند. در داخل این غار یکی از "دایمون‌ها" بنام "دایمون خودخواهی" زندگی می‌کرد. در پشت این غار، یک غار دیگر استقرار داشت که "دایمون حسادت" در آنجا می‌زیست و غار "دایمون نفرت" در مجاورتش احداث شده بود. از میان این غارها معبری قرار داشت که به خانه همدیگر ختم می‌گردید.

در عمیق‌ترین نقطه زیر کوه و در محلی بسیار تاریک و هولناک غاری قرار داشت که کسی از آنجا خبر نداشت. برخی اعتقاد داشتند که "دایمون وحشت" در آنجا دام گسترده است و هر فردی را به مرگ و نابودی می‌کشاند. این احتمال وجود دارد که چنین شایعاتی واقعیت داشته باشند.

به هر حال از هر یک از این غارها تونلی کوچک و باریک به غار پنجم منتهی می‌شد. غار پنجم یک اتاق گرم و نرم بود که توسط "دایمون پشیمانی" اشغال شده بود. کف سنگی معبرها با تخته سنگ‌هایی که از دامنه کوه بزرگ آورده شده بودند، مفروش بود.

گفته می‌شد که بسیاری از آوارگان غارهای "دایمون‌ها" در میان تونلی که به اقامتگاه "دایمون پشیمانی" منتهی می‌گردد، سرگردان‌اند زیرا عنوان می‌گردید که وی شخصی خوشایند است و خوشبختانه درب کوچکی را می‌گشاید و اجازه می‌دهد که افراد از هوای تازه تنفس کنند و از نور خورشید بهره‌مند گیرند تا فرصتی دوباره برای اصلاح خویش و بازگشت به زندگی سالم بیابند.

خلاصه اینکه "دایمون‌های" غارها تصور می‌کردند که آن‌ها دلیل عمده‌ای برای بیزاری از بابائول دارند لذا یک‌روز میتینگی برگزار کردند و اهمیت این موضوع را تشریح کردند.

"دایمون خودخواهی" گفت: من حقیقتاً از بابائول ناراحت و افسرده شده‌ام زیرا او تعداد زیادی از هدایای زیبای کریسمس را هر سال بین تمامی بچه‌ها تقسیم می‌کند و آن‌ها را شادمان می‌سازد و این موضوع باعث شده است که بچه‌ها از نزدیک شدن به غارهای "دایمون‌ها" بپرهیزند و من نتوانیم آن‌ها را بفریبیم.

"دایمون حسادت" ادامه داد: من هم همین مشکل را دارم. بنظر می‌آید که بچه‌ها از بابائول کاملاً راضی هستند و هیچ دلیلی برای حسدورزی نمی‌بینند.

"دایمون نفرت" اظهار داشت: این وضعیت به هیچ‌وجه برایم مطلوب نیست زیرا هیچ‌کدام از بچه‌ها از غارهای "خودخواهی" و "حسادت" عبور نمی‌کنند تا به غار "تنفر و کینه ورزی" من برسند. "دایمون وحشت" گفت: برای من نیز وضع همین‌طور است. ابدأ کسی به غار من پناه نمی‌آورد. "دایمون پشیمانی" هم گفت: برای بخش من چی؟

سادگی می‌توان دریافت که وقتی بچه‌ها به غارهای شما عزیزان وارد نمی‌شوند آنگاه هیچ نیازی به بازدید از غار من ندارند لذا من نیز همانند شما به فراموشی سپرده شده‌ام و کاملاً بی‌کارم.

"دایمون حسادت" گفت: دوستان بیاد داشته باشید که مسبب تمامی این اوضاع فقط و فقط شخص بابائول است. بابائول در حال ورشکسته کردن شغل و اعتبار ما است بنابراین باید هر چه سریع‌تر چاره‌ای بیندیشیم.

با این اوصاف تمامی "دایمون‌ها" موافقت نمودند که باید راه حلی بیابند اما چگونه می‌بایست این موضوع دشوار را به مرحله اجرا در آورند؟

آن‌ها می‌دانستند که بابانوئل تمامی طول سال را درون قصرش در دره خندان به کار و تلاش می‌پردازد تا هدایای لازم را برای توزیع بین بچه‌ها در عید کریسمس آماده سازد. آن‌ها اولین قدم را در فریفتن بابانوئل برای آوردنش به غارهای "دایمون‌ها" برگزیدند تا بدین طریق او را به گودالی بسیار عمیق که انتهایش تباهی و نابودی است، بیندازند. بنابراین روز بعد زمانیکه بابانوئل مشغول کارهایش بود و اطرافش را گروه اندکی از معاونین احاطه کرده بودند، "دایمون خودخواهی" بر او وارد شد و گفت:

این اسباب بازی‌ها به‌نحو عجیبی زیبا و ممتاز هستند، پس چرا آن‌ها را برای خودتان بر نمی‌دارید؟ افسوس که آن‌ها را به پسرهای بازیگوش و دختران نق‌نقو می‌بخشید تا خیلی زود به صدمه و تخریب آن‌ها بپردازند.

بابانوئل پیرمردی که ریش‌های بلند خاکستری رنگ داشت، در پاسخ گفت: مزخرف می‌گویی. چشمان براق بابانوئل از شادی و نشاط می‌درخشیدند. او به مقابل "دایمون" وسوسه‌گر آمد و ادامه داد:

پسرها و دخترها پس از دریافت هدایای من هیچ‌گاه شلوغ نمی‌کنند و نق نمی‌زنند. اگر من بتوانم آن‌ها را حتی برای یک روز در سال خوشحال نمایم، برایم کفایت می‌کند.

"دایمون خودخواهی" با دیدن این ماجرا به نزد یارانش که در غارها منتظر وی بودند، برگشت و به آن‌ها گفت:

من در مأموریتم شکست خورده‌ام زیرا بابانوئل به هیچ‌وجه احمق نیست و گول حرف‌های ما را نمی‌خورد.

روز بعد، "دایمون حسادت" به ملاقات بابانوئل رفت و گفت: مغازه‌های اسباب بازی مملو از وسایلی هستند که همانند هدایای شما زیبا می‌باشند. بنظرم خجالت‌آور است که آن‌ها در فعالیت‌های شما دخالت می‌کنند. آن‌ها توسط ماشین آلات مخصوص خیلی سریع‌تر از شما که با دست کار می‌کنید، به تولید اسباب بازی‌ها می‌پردازند سپس آن‌ها را در مقابل پول واگذار می‌کنند درحالی‌که شما برای زحمات طاقت فرسایتان هیچ‌گونه وجهی دریافت نمی‌کنید.

بابانوئل در پاسخ او هر گونه حسادت نسبت به مغازه‌های اسباب بازی فروشی را مردود دانست و گفت:

ما فقط می‌توانیم به میزان کمی اسباب بازی و آن هم یک‌بار در سال فراهم سازیم سپس آن‌ها را در شب کریسمس بین بچه‌ها تقسیم کنیم زیرا تعداد بچه‌ها بسیار زیاد است و من یک نفر بیشتر نیستم. ما کارهایمان را با عشق و مهربانی انجام می‌دهیم لذا شرمسار می‌گردیم که برای هدایای کوچک خویش پول بگیریم بنابراین بچه‌ها در سراسر سال می‌توانند به طرق گوناگون سرگرم شوند و مغازه‌های اسباب‌بازی فروشی می‌توانند در این راه به دوستان کوچکم کمک نمایند. من حقیقتاً مغازه‌های اسباب‌بازی فروشی را دوست دارم و از رونق کارشان لذت می‌برم.

علیرغم این شکست‌ها، "دایمون نفرت" اندیشید که باید تلاش نماید تا به سهم خویش بر بابانوئل تأثیر بگذارد. بنابر این روز بعد به کارگاه شلوغ بابانوئل رفت و گفت:
صبح بخیر بابانوئل، من خبرهای ناخوشایندی برایتان دارم.

بابانوئل پاسخ داد: پس همانند یک آدم خوب از اینجا بگریز و دور شو زیرا خبرهای بد از جمله چیزهایی هستند که باید این روزها مخفی نگهداشته شوند و نباید برملا گردند.
"دایمون نفرت" اظهار داشت: شما نمی‌توانید از این موضوع فرار کنید زیرا در تمام دنیا مردمان خوب بسیاری وجود دارند که بابانوئل را قبول ندارند و این موضوع مستلزم آن است که شما از آن‌ها بیزار گردید زیرا آن‌ها با شما و کارهایتان مخالفت می‌ورزند. بابانوئل فریاد زد: چرت و پرت می‌گویی.
"دایمون نفرت" در پاسخ گفت: در همه جای دنیا اشخاصی هستند که از شما به خاطر خوشحال نمودن بچه‌ها منزجر می‌باشند و شما را بعنوان یک پیرمرد احمق به مسخره می‌گیرند. شما حق دارید که از چنین کسانی که به شما افترا می‌زنند، بیزار باشید و از آن‌ها بواسطه کلمات زشتی که بر زبان می‌آورند، انتقام بگیرید.

بابانوئل خوش‌بینانه اظهار کرد: اما من هیچ نفرتی از کسی ندارم زیرا هیچ‌یک از این مردم صدمه‌ای بر من وارد نساخته‌اند و انتقام‌جویی فقط باعث عدم خوشحالی آن‌ها و بچه‌هایشان می‌شود. این مسائل بسیار بی‌ارزش هستند و من ترجیح می‌دهم که به چنین کسانی کمک کنم و نه اینکه بر آن‌ها صدمه وارد سازم.

در حقیقت "دایمون نفرت" نتوانست بابانوئل را از این طریق بفریبد. متقابلاً بابانوئل هوشیارانه فهمید که این موضوع از روی مؤذیگری و عناد عنوان می‌شود و قصد "دایمون‌ها" فقط اذیت و آزار است و "دایمون‌ها" بسیار خوشحال خواهند شد، اگر وی به چنین کارهای نابخردانه‌ای دست بزند.
بدینگونه بود که "دایمون‌ها" از بیان حرف‌های شیرین و فریب‌کارانه دست برداشتند و بکارگیری زور را در دستور کارشان قرار دادند. ابتدا بنظر می‌رسید مادامیکه بابانوئل در دره خندان حضور دارد، هیچ صدمه‌ای به وی وارد نخواهد شد بعلاوه بسیاری از پریان، اجنه، وابستگان و نگهبانان از او مراقبت می‌نمودند اما در ایام کریسمس بابانوئل سوار بر سورتمه‌ای که توسط گوزن شمالی کشیده می‌شود، سراسر دنیا را در می‌نوردد تا اسباب بازی‌ها و هدایای زیبا را در میان بچه‌ها توزیع کند لذا این زمان بهترین فرصت را برای دشمنان بابانوئل فراهم می‌گرداند تا به او صدمه وارد سازند.
این چنین بود که "دایمون‌ها" نقشه زیرکانه‌ی خود را طراحی کردند و به انتظار فرا رسیدن عید کریسمس ماندند.

ماه کامل و نقره‌ای در آسمان می‌تابید و برف سرتاسر زمین را پوشانده بود. بابانوئل شلاقش را بالای سرش تکان داد و دره خندان را برای پیمودن جهان پهناور پشت سر نهاد. سورتمه بزرگ مملو از بسته‌های ریز و درشت اسباب بازی و هدایا بود. گوزن شمالی با سرعت بسوی مقصد حرکت کرد تا

بابانوئل خوشحال و خندان را که در حال آواز خواندن و سوت زدن بود، به سراسر جهان برساند. در سراسر زندگی بابانوئل تنها شب‌های کریسمس بودند که او را براستی خوشحال و سرزنده می‌ساختند زیرا او در این مواقع مشغول بخشیدن اسباب بازی‌های محصول کارگاهش به بچه‌ها می‌شد تا آن‌ها را خوشحال سازد.

شب کریسمس برای بابانوئل اوقات شلوغی به همراه داشت و او از این موضوع آگاه بود لذا مجدداً شلاقش را در بالای سرش به جولان در آورد.

بابانوئل تمامی شهرها، شهرک‌ها و روستاها را در ذهنش مرور کرد یعنی همه‌ی جاهائی که او را به انتظار نشسته بودند تا وی به آنجا برود و با بخشیدن هدیه‌ای باعث شادمانی بچه‌ها گردد.

گوزن شمالی دقیقاً می‌دانست که بابانوئل چه انتظاری از او دارد لذا با تمام سرعت و به نرمی باد حرکت می‌کرد و به سختی بنظر می‌رسید که سم‌هایش با زمین پُر از برف تماس می‌یابند.

به ناگهان اتفاق عجیبی به وقوع پیوست و طنابی در تالو نور مهتاب رها شد و دامی بزرگ بر روی بابانوئل افتاد و طناب آن محکم کشیده شد. بدین‌گونه بابانوئل قبل از اینکه بتواند مقاومتی انجام دهد و یا فریادی بکشد، از روی صندلی سورت‌ماش بالا کشیده شد و بر بالای برف‌ها معلق ماند درحالی‌که گوزن شمالی همچنان با سرعت به جلو می‌تاخت و سورت‌مه حاوی اسباب بازی‌ها را بی صدا با خودش می‌برد.

چنین حادثه بهت‌آوری توانست بابانوئل را برای لحظاتی گیج کند ولیکن زمانی که او توانست تمامی حواسش را جمع نماید، دریافت که این کار را "دایمون‌ها" انجام داده و بدین منوال طناب پیچش نموده‌اند.

"دایمون‌ها" پس از دزدیدن بابانوئل اقدام به انتقالش به داخل کوه بزرگ نمودند و در آنجا به زور در داخل یک غار کاملاً مخفی زندانی کردند سپس او را با زنجیر به دیوار سنگی بستند تا نتواند فرار بکند.

"دایمون‌ها" می‌خندیدند: هاه‌ها. آن‌ها مرتباً دست‌هایشان را بهم می‌مالیدند و شادی می‌کردند. "دایمون‌ها" یک‌صدا می‌گفتند: حالا بچه‌ها چکار خواهند کرد؟ براستی عجب فریاد و آشوبی پیا می‌شود اگر فردا صبح هیچ‌گونه اسباب‌بازی در داخل جوراب‌هایشان نباشد و هیچ هدیه‌ای به درخت کریسمس آویزان نگردد. بدین‌گونه چه تنبیه‌ها که بچه‌ها از والدین خود دریافت می‌کنند؟ و چه گروه عظیمی که به غارهای خودخواهی، حسادت، نفرت و وحشت خواهند آمد؟ ما "دایمون‌های" غارنشین براستی عجب روش زیرکانه‌ای برگزیدیم.

در کمال ناباوری، آن سال این شانس وجود داشت که بابانوئل در درون سورت‌ماش برخی از نزدیکانش را از قبیل: "نوتر خدمتکار"، "پیتر نگهبان"، "کیلتر جن" و "ویسک پری" به همراه برده بود و این چهار نفر قصد داشتند که به بابانوئل کمک کنند تا هدایا را سریع‌تر در میان بچه‌ها تقسیم کنند. آن‌ها

زمانی که ارباب‌شان به ناگهان از روی سورت‌مه به بیرون کشیده شد، در محل امنی در زیر صندلی بابانوئل قرار داشتند تا باد سرد به آن‌ها برخورد نکند و از سوز و سرما در امان باشند. این موجودات هیچ‌گونه اطلاعی از سرنوشت بابانوئل نداشتند اما اندکی بعد متوجه شدند که او به ناگهان ساکت و ناپدید شده است. آن‌ها زمانی متوجه شدند که دیگر صدای شادمانه‌ی بابانوئل به گوش‌شان نمی‌رسید زیرا ارباب‌شان در تمامی مسافرت‌ها زیر لب آوازهای شاد زمزمه می‌کرد و چون به ناگهان سکوت حاکم شد، متوجه شدند که باید حادثه‌ای رخ داده باشد. آن‌ها با کمی تردید و دودلی سرشان را از زیر صندلی سورت‌مه خارج ساختند ولیکن اثری از بابانوئل ندیدند و کسی نبود که گوزن شمالی را هدایت نماید.

"ویسک پری" فریاد زد: هووووپ.

گوزن شمالی از روی فرمان‌برداری سرعتش را کاهش داد و کم‌کم متوقف شد. "پیترا"، "نوتر" و "کیلتر" جملگی بر روی صندلی بابانوئل جهیدند و از آنجا به مسیری که سورت‌مه بر روی برف‌ها طی کرده بود، نظر انداختند ولیکن هیچ‌گونه اثری از بابانوئل ندیدند. "ویسک پری" با دلواپسی پرسید: ما حالا چکار باید بکنیم؟ کم‌کم نتایج این مصیبت به وضوح در چهره‌های مهربان و صمیمی آن‌ها پدیدار گردید و جانشین شادی و نشاط همیشگی شد.

"نوتر خدمتکار" گفت: ما باید از همین مسیر برگردیم تا ارباب خود را پیدا کنیم زیرا تنها او از همه برنامه‌ها با خبر است و مسیرها را می‌شناسد.

"پیترا نگهبان" اظهار داشت: نه، نه، بابانوئل ممکن است از ما عصبانی شده و یا ضرورتاً ما را ترک کرده باشد ولیکن حالا وقت کافی برای به دنبال گشتن وی وجود ندارد و هرگونه تأخیر باعث می‌شود که اسباب بازی‌ها قبل از صبح به دست بچه‌ها نرسند که این موضوع ارباب را بیش از هر چیز دیگری غصه دار خواهد کرد.

"کیلتر جن" متفکرانه افزود: من مطمئنم که افراد شرور و بدجنس بابانوئل را گرفتار کرده‌اند تا از این طریق بچه‌ها را غمگین و ناامید سازند. پس اولین وظیفه ما این است که هدایا را با همان شیوه و دقت بابانوئل در بین بچه‌ها توزیع کنیم و در خاتمه می‌توانیم با فرصت بیشتر به دنبال ارباب خویش برگردیم و او را از بند دشمنانش آزاد سازیم.

"پیترا نگهبان" گفت: به نظرم حرف ایشان درست‌تر و معقولانه‌تر از سایر پیشنهادات می‌آید پس بهتر است آن را اجرا کنیم لذا به گوزن شمالی دستور حرکت داد.

حیوان باوفا مجدداً همچون فنر از جا جست و با سرعت به پیش رفت. او دره‌ها و تپه‌ها را طی نمود، از جنگل‌ها و دشت‌های وسیع عبور کرد تا اینکه به خانه‌های مردم رسیدند همانجا که بچه‌ها در خواب ناز و عمیق فرو رفته بودند و رؤیاهای شیرین هدایای صبح کریسمس را می‌دیدند.

دوستان بابانوئل تمامی وظایف را بین خودشان تقسیم کردند زیرا بارها در مسافرت‌های قبلی همراه بابانوئل بوده و به او کمک کرده بودند. آن‌ها در همه حال به توصیه‌ها و دستورات ارباب‌شان عمل می‌نمودند. بنابراین سعی داشتند تا درست همانند بابانوئل عمل کنند و هدایا را عادلانه در بین بچه‌ها تقسیم نمایند اما با این وجود در برخی موارد دچار اشتباهاتی شدند. مثلاً "مامیا براون" دختر بچه‌ای که در آرزوی داشتن یک عروسک بود، به جایش یک طبل اسباب بازی دریافت کرد. همچنین "چارلی اسمیت" که پسری شلوغ، پر جنب و جوش و مشتاق بازی در برف‌های بیرون خانه بود و آرزوی داشتن یک چکمه لاستیکی برای محافظت پاهایش از سرما را داشت، یک جعبه لوازم خیاطی مملو از پارچه‌های رنگی، نخ‌ها و سوزن‌ها را دریافت کرد. "چارلی" از این موضوع آنچنان برافروخته و عصبانی شده بود که بابانوئل را شخصی کلاهبردار و فریبکار می‌نامید.

این‌ها از جمله اشتباهاتی بودند که "دایمون‌ها" را در راستای اهداف پلیدشان که ناراحت کردن بچه‌ها بود، خوشحال می‌نمود. اما به هر حال دوستان بابانوئل در غیاب وی بسیار هوشیارانه و صادقانه به ایده‌هایش جامه عمل پوشاندند و اشتباهات آن‌ها بسیار کمتر از آن مقداری بود که در چنین شرایط غیرعادی انتظار می‌رفت.

آن‌ها اگرچه با بیشترین سرعت ممکن کار کردند ولیکن هنوز هدایا تماماً توزیع نشده بودند که طلوعه روز کریسمس آغاز گردید بنابراین گوزن شمالی مطابق سال‌های قبل به طرف دره خندان چرخید و راه بازگشت را در پیش گرفت تا به جایگاه اولیه برگردند.

آن‌ها به دره خندان برگشتند و گوزن شمالی به اصطبل هدایت شد. آنگاه جلسه‌ای بزرگ مشتمل بر تمامی یاران و دوستان بابانوئل تشکیل گردید تا شیوه کمک رسانی به او را بررسی کنند. آن‌ها قبل از هر چیزی می‌بایست دریابند که چه اتفاقی برای بابانوئل رخ داده است. بنابراین "ویسک پری" خود را به باغ ملکه پریان رسانید که در مرکز جنگل "بورزا" قرار داشت تا از او برای یافتن بابانوئل کمک بخواهد. او تمامی ماجرای "دایمون‌های" بدجنس و اینکه چگونه قصد دارند تا بچه‌ها را ناامید و پریشان سازند را برای ملکه پریان بازگو کرد.

ملکه پریان نیز به او قول داد که کمکشان نماید. ملکه با تمام قوا سریعاً اقدام کرد و بسیار زود او را از آنچه بر سر بابانوئل آمده بود، مطلع ساخت.

"ویسک پری" به نزد دوستانش یعنی "نوتر"، "پیتر" و "کیلتر" برگشت که در قصر بابانوئل منتظرش بودند و ماقوع را تعریف کرد سپس چهار نفر به مشورت پرداختند که چگونه به نجات اربابشان از چنگال دشمنان مبادرت ورزند.

با وجودی که بابانوئل از دستگیری شبانه‌اش خوشحال نبود ولیکن به وفاداری و عدالت دوستانش اعتماد داشت لذا اصلاً نگران نبود. تنها دلواپسی بابانوئل که در چشمان مهربانش موج می‌زد، این بود که ناپدید شدنش باعث نگرانی دوستانش شده باشد.

"دایمون ها" به نوبت به نگهبانی بابانوئل می پرداختند. آن ها از کمترین فرصت برای بکار بردن کلمات اهانت آمیز و تمسخر وی استفاده می کردند.

هنگامی که صبح روز کریسمس آغاز شد، "دایمون نفرت" وظیفه مراقبت از زندانی را بر عهده داشت. او که زبانش بسیار تندتر از سایر "دایمون ها" بود، فریاد زد: بابانوئل، حالا دیگه تمامی بچه ها بیدار شده اند و دنبال هدایای خودشان می گردند اما چیزی بجز جوراب های خالی نمی یابند. هاهاه، آن ها چه شیون ها و دعواهایی به راه خواهند انداخت و چگونه پاهای خود را از عصبانیت بر زمین خواهند کوفت. امروز غارهای ما مملو از چنین افرادی خواهند بود. بله بابانوئل پیر، اینجا به زودی کاملاً از بچه های عاصی پر خواهد شد.

بابانوئل در برابر تمامی متلک پرانی ها مقاومت می کرد و هیچ نمی گفت. او گواينکه از اسارتش بسیار غمگین بود ولی شجاعتش به کمک او می شتافت.

این زمان "دایمون نفرت" نوبت نگهبانی خود را به "دایمون پشیمانی" داد و در صدد برآمد تا علت پاسخ ندادن بابانوئل به حرف های نیشدارش را پرس و جو کند و ماجرا را بفهمد.

"دایمون پشیمانی" به مانند سایر "دایمون ها" نابکار و ناجور نبود. او چهره ای آرام و منزه داشت و صدایش از نرمی و رضایت بهره مند بود. "دایمون پشیمانی" به محض ورود به غار بزرگ و تاریک به منظور نگهبانی از بابانوئل گفت: برادرانم "دایمون ها" اعتماد چندانی به من ندارند اما به هر حال اینک صبح شده و شرارت نیز انجام گرفته است و شما دیگر بچه ها را تا سال بعد نخواهید دید.

بابانوئل با خوشحالی جواب داد: این حقیقت دارد که عید کریسمس گذشته است و من برای اولین دفعه پس از قرن ها نتوانسته ام بچه ها را ملاقات کنم و ممکن است آن ها را ناامید کرده باشم.

"دایمون پشیمانی" با تأسف سری تکان داد و بنحو گلایه آمیزی گفت: هیچکس نمی تواند به شما کمک کند. بچه ها احتمالاً بسیار اندوهگین، خودخواه و حسود شده اند و اگر به غار "دایمون ها" بیایند، ممکن است فقط بتوانم برخی از آن ها را به سمت غار پشیمانی بکشانم.

بابانوئل از روی کنجکاوی پرسید: آیا خودت تاکنون پشیمان شده و توبه کرده ای؟

"دایمون پشیمانی" پاسخ داد: اوه، حقیقتاً بله. من حتی اینک بسیار پشیمانم که در اسارت شما دخالت داشته ام. اگرچه برای جبران این کار شریانه بسیار دیر است اما من بسیار نادم و پشیمانم ولیکن باید بدانی که این کار شریانه را ما با همکاری یکدیگر طراحی و اجرا کرده ایم و دیگر پشیمانی ام چاره ساز نیست.

بابانوئل گفت: من متوجه حرف های تو می شوم اما اگر مردم از کارهای شریانه اجتناب کنند آنگاه دیگر نیازی به آمدن به غارهای شما نخواهد بود.

"دایمون پشیمانی" پاسخ داد: این یک قانون کلی و حکیمانه است ولیکن می بینید که شما بدون اینکه کار شریانه ای انجام داده باشید، اینک در این غار بسر می برید. به هر حال برای اینکه ثابت نمایم

که من خالصانه از مشارکت در دستگیری شما پشتیبان هستم، تصمیم گرفته‌ام که به شما کمک کنم تا فرار کنید.

این گفتگوها باعث بهت و شگفتی بابانوئل شد. او به عاقبت کار اندیشید و اینکه بدین طریق چه بر سر "دایمون پشیمانی" خواهد آمد.

"دایمون پشیمانی" شروع به باز کردن گره‌هایی نمود که بابانوئل را اسیر کرده و او را به دیوار بسته بودند. او سپس بابانوئل را از طریق یک تونل باریک و طولانی هدایت کرد و به غار پشیمانی برد.

"دایمون پشیمانی" گفت: امیدوارم که کارهای بد مرا نادیده بگیرید و مرا ببخشید زیرا من اصولاً شخص بدی نیستم. من باور دارم که کارهای خوب زیادی تاکنون در دنیا انجام داده‌ام.

بدین‌گونه "دایمون پشیمانی" درب مخفی غار را گشود تا جریان هوا و طلایع نور خورشید وارد آنجا گردند و به بابانوئل برسند. بابانوئل با صدایی آرام به "دایمون پشیمانی" گفت: من هیچ‌گاه سوء تعبیری نسبت به شما نداشته‌ام و حتی معتقدم که دنیا بدون حضورتان موجب افسردگی و دلتنگی خواهد شد بنابراین به شما صبح بخیر می‌گویم و امیدوارم که کریسمس خوبی داشته باشید.

بابانوئل آنگاه از غار پشیمانی خارج شد و به صبح روشن خوشامد گفت. او لحظاتی بعد قدم زنان درحالی که زیرلب سوت می‌زد و آواز می‌خواند، به طرف خانه‌اش در دره خندان براه افتاد.

بابانوئل قدم زنان بسوی خانه می‌رفت درحالی‌که برف‌ها در جلوی رویش تمامی گستره‌ی کوه‌ها را پوشانده و مناظر بسیار بدیعی را به نمایش گذاشته بودند. تعداد بشماره نگرهبان از جنگل مراقبت می‌کردند ولیکن او به آهستگی یک شاخه‌ی خشک درخت را از زمین برداشت و از آن بعنوان عصا استفاده کرد تا بتواند راحت تر در میان برف‌ها راه برود.

بابانوئل هنوز چندان از آنجا دور نشده بود که با خیل عظیمی از طرفدارانش مواجه شد که توسط یاران صمیمی‌اش برای یافتن و نجات وی از دست "دایمون‌ها" بسیج شده بودند. وای بر "دایمون‌های" ساکن غارها که اگر بابانوئل را آزاد نکرده بودند آنگاه چگونه می‌بایست این گروه را که به خونخواهی آمده بودند، جوابگو باشند؟

به هر صورت اینک دوستان باوفا به ناگهان با هیکل موقر و سیمای مهربان بابانوئل مواجه گردیدند درحالی‌که ریش‌های سفیدش از برف پوشیده شده بود و چشمان روشنش از رضایت می‌درخشیدند که بیانگر عشق و محبت وی به تمامی موجودات هستی بویژه بچه‌ها بودند.

تمامی دوستان بابانوئل بر اطرافش حلقه زدند و از اینکه او را سالم و سرحال می‌دیدند به رقص و پایکوبی پرداختند. بابانوئل مشتاقانه از آن‌ها بخاطر حمایتی که از او به عمل آورده بودند، تشکر کرد. او آنگاه "ویسک"، "نوتر"، "پیتز" و "کیلتر" را مهربانانه در آغوش گرفت و مورد تفقد قرار داد.

بابانوئل به گروهی که به حمایتش جمع شده بودند، گفت: اینک تعقیب "دایمون‌ها" هیچ بهره‌ای برایمان نخواهد داشت. آن‌ها در غارهایشان مخفی شده‌اند و دیگر قادر به خرابکاری نخواهند بود.

بابانوئل متفکرانه ادامه داد: اما من برایشان افسوس می‌خورم.

تمامی گروه به مشایعت بابانوئل تا رساندن وی به قصرش ادامه دادند سپس او را موقتاً ترک کردند تا به تعریف وقایع شب گذشته برای دوستان نزدیکش در قصر پردازد.

"ویسک پری" نیز به نمایندگی از گروه به بیان مشاهدات خویش از جهان بزرگ پرداخت و اینکه آن شب تا صبح چگونه به توزیع هدایا برای بچه‌ها ادامه داده و صبح زود به دره خندان برگشته‌اند.

"ویسک پری" با صدایی از سر شوق فریاد زد: ما حقیقتاً خوشحال هستیم زیرا کمترین تعداد بچه‌های ناراحت را در صبح امروز داشته‌ایم ولیکن ارباب من، شما نباید مجدداً اسیر دشمنان شوید زیرا ممکن است نتوانیم آنچنان که شما در نظر دارید، به اداره امور پردازیم.

او آنگاه به بیان اشتباهاتی که انجام داده بودند، پرداخت و گفت که با بازرسی از آنچه انجام داده‌ایم، می‌توانیم در آینده از انجام مجدد آن‌ها جلوگیری نمائی‌ام و اشتباهات انجام شده را نیز جبران کنیم.

بابانوئل با شنیدن گزارشات آن‌ها اندکی خندید سپس "ویسک پری" را مأمور کرد تا فوراً یک چکمه لاستیکی برای "چارلی اسمیت" پر جنب و جوش و یک عروسک زیبا برای "مامیا براون" نازنین ببرد تا آن دو بچه ناامید نیز خوشحال و شادمان گردند.

"دایمون‌ها" که در غارها زندگی می‌کردند با اطلاع یافتن از عدم موفقیت نقشه‌هایشان بسیار آزرده خاطر و غمگین شدند و تا مدت‌ها کاملاً خانه نشین گردیدند بطوریکه در کریسمس آن سال هیچیک از بچه‌ها به هیچ وجه دچار خودخواهی، حسادت و تنفر نشدند و نیازی به پشیمانی نیافتند. والدین بچه‌ها نیز از آن‌ها رضایت کامل داشتند.

بچه‌هایی که از بابانوئل مأیوس و دلگیر شده بودند و به وجود یا عدالت او شک داشتند، به کار احمقانه‌ی خویش پی بردند و قول دادند که هیچگاه نگذارند تا "دایمون‌ها" در روند سفر و توزیع هدایای بابانوئل در ایام کریسمس کمترین مزاحمت و اختلالی را بوجود آورند. ■



داستان ترجمه کودک و نوجوان «عروسک نخواستی»

نویسنده «دبای بایلی»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»

"سوزان" بر روی قفسه مغازه نشسته و لایه‌ای از گرد و غبار سطح بدنش را پوشانده بود. او دلش می‌خواست بواسطه بغضی که وجودش را فراگرفته بود، با تمام قدرت فریاد بکشد. او مشاهده می‌کرد که تمام اسباب بازی‌های مغازه را بجز او خریده و به خانه‌هایشان برده‌اند.

"سوزان" از مدت‌ها قبل در مغازه عروسک‌فروشی باقیمانده بود و بدین‌گونه همه او را فراموش کرده بودند. "سوزان" یک عروسک پارچه‌ای زیبا بود که موهایش را با نخ‌های زرد طلایی ساخته بودند و چشم‌های درشتی به رنگ آبی آسمانی داشت. لباس زیبای آبی رنگش در وضعیت نامناسبی قرار داشت و شدیداً نیازمند شستشو بود.

"سوزان" همیشه مایل بود که همراه با یک دختر کوچولو به منزلش برود و مورد پذیرش او واقع گردد و گرمی داشته شود اما از زمانی که به این مغازه آورده شده بود، هیچ‌گاه کسی به او توجهی نداشت. شاید علت آن بود که یک دست "سوزان" کنده شده بود و هیچ‌کس زحمت دوا کردن آن را به خودش نمی‌داد. بازویش برای روزها و شب‌های متوالی در کنار او بر روی قفسه مغازه قرار داشت و منتظر بود که مجدداً بر روی بدنه عروسک نصب گردد اما تا آنزمان هیچکس اینکار را تقبل نکرد و انجامش نداد.

ایام کریسمس یعنی شلوغ‌ترین دوره سال برای اسباب‌فروشی‌ها فرا رسید. تمامی اسباب‌بازی‌های مغازه‌ها پس از انتخاب بچه‌ها و خریداری والدین، شادمانه از قفسه‌ها به پرواز در می‌آمدند و به خانه‌های گرم و نرم و سرشار از محبت آن‌ها می‌رفتند. البته همگی به‌جز "سوزان" زیرا او هنوز در جایش بر روی لبه قفسه‌ای نشسته بود، گرد و غبارها بر رویش جمع شده بودند و بازوی جداشده‌اش نیز همچنان در کنارش قرار داشت.

او تمام دوره زندگی‌اش را به خاطر داشت و اینکه چرا تاکنون مقبول هیچ کودک‌کی واقع نشده است؟ او دلش می‌خواست با تمام وجودش گریه کند زیرا هیچکس نخواسته بود که او را با خود به خانه ببرد.

"سوزان" به چنین سرنوشتی محکوم شده بود که برای بقیه عمر عروسکی‌اش بر روی قفسه‌ها بنشیند، تنها بماند و خاک بخورد.

او مشاهده کرد که یک فیل صورتی کوچکی از قفسه‌ها پائین آورده و فروخته شد.

او شاهد بود که یک توله سگ قهوه‌ای از قفسه‌ها برداشته و بفروش رسید.

او دید که یک قورباغه بزرگ سبز رنگ از قفسه‌ها کم شد و با بچه‌ای از مغازه بیرون رفت.

دیگر عروسک‌های روی قفسه‌ها نیز یکی پس از دیگری از قفسه‌ها برداشته شدند اما او هنوز در همانجا باقی مانده بود، تنها تر از همیشه، تنهای تنها.

شب عید کریسمس فرارسید ولی هنوز در ابتدای روز قرار داشتند. "سوزان" همچنان بر روی قفسه ای نشسته بود و بیش از هر زمانی احساس دل‌تنگی می‌کرد. او هرگز نتوانسته بود، توجه و علاقه هیچ دختر بچه‌ای را بخود جلب نماید بنابراین باید برای همیشه بر روی قفسه فروشگاه اسباب بازی فروشی باقی می‌ماند.

ناگهان زنگوله‌های بالای درب ورودی فروشگاه به صدا درآمدند و با جرینگ جرینگ‌شان ورود یک خریدار جدید را اعلام کردند. "سوزان" دید که خانم جوان و زیبایی با یک دختر کوچولو وارد فروشگاه شدند. دختر کوچولو بر روی ویلچر نشسته بود و پای راستش در قالب گچ قرار داشت. زن جوان و زیبا به فروشنده‌ی مغازه گفت: سلام، صبح بخیر آقا.

آقای "براون" نگاهی از بالای عینک به آندو نفر انداخت و پاسخ داد: صبح شما هم بخیر، آیا کمکی از من ساخته است؟

زن جوان شروع به معرفی کرد: ایشان دختر کوچولویم "نیکول" است که دچار یک حادثه شده‌اند. او زمانی که در حال اسکیت سواری بر روی یخ بود، متأسفانه بر زمین خورد و پایش شکست. او می‌داند که بابا نوئل امشب خواهد آمد و برایش هدیه‌ای خواهد آورد اما من هم به او قول داده‌ام که برایش هدیه ای به انتخاب او بخرم. او حالا یک عروسک از من خواسته است. آیا هنوز عروسکی برایتان باقی مانده است؟

فروشنده سرش را تکان داد و گفت: نه، متأسفم. تمامی عروسک‌هایم بخاطر تعطیلات اخیر به فروش رفته‌اند.

دختر کوچولو مادرش را خطاب قرار داد و گفت: مامان، آنجا را نگاه کن. قلب "سوزان" وقتی که متوجه اشاره‌ی دختر کوچولو به سمتش شد، در قفسه سینه‌اش به طپش افتاد.

دخترک درحالی که مستقیماً با دست‌های کوچکش به سمت او نشانه رفته بود، ادامه داد: مامان، آن عروسک را ببین.

آقای "براون" به دخترک گفت: شما آن عروسک را نخواهید خواست. آن عروسک غبارآلود و کهنه است و ضمناً یک دستش هم کنده شده است. او باید تاکنون برای تعمیر به سازنده‌اش برگشت داده می‌شد. حقیقت را برایتان بگویم اینکه خودم هم نمی‌دانم چرا او تا امروز در آنجا باقیمانده است. من می‌بایست مدت‌ها پیش او را همراه آشغال‌ها در گوشه‌ای می‌گذاشتم تا معدوم شود.

دختر کوچولو با صدای محزونی گفت: نه، نه، او هم نیازمند دوست داشتن است.

خانم جوان و زیبا پرسید: آقا، ممکن است آن را ببینیم؟

آقای "براون" ابروانش را درهم کشید و گفت: هر طور میل خودتان است خانم. او سپس به طرف قفسه‌ها رفت و "سوزان" را از بالای آن‌ها برداشت و همراه با بازوی جداشده‌اش تحویل دختر کوچولو داد.

دخترک درحالی که "سوزان" را محکم در آغوش گرفته بود، گفت: مامان، لطفاً اجازه بدهید که آن را برای خودم بردارم. این عروسک بنظم خیلی قشنگ است. انگار او هم مثل من دچار شکستگی و مصدومیت شده است. من فکر می‌کنم که می‌توانم آن را کاملاً تمیز نمایم ولیکن تنها مشکلش این است که باید بازویش را دقیقاً در جای اولش بدوزم.

دخترک سپس به فروشنده مغازه گفت: قیمتش چنده آقا؟

آقای "براون" متفکرانه چانه‌اش را خاراند و سپس پاسخ داد:

من گمان می‌کنم که شما می‌توانید آن را مجاناً بردارید چونکه در هر صورت ما آن را در زباله‌ها خواهیم انداخت.

مادر "نیکول" درحالی‌که کیف پولش را باز می‌کرد، با اصرار گفت: اما بهر حال من باید مبلغی را در ازایش به شما پردازم.

فروشنده مغازه نگاهی به دختر کوچولو انداخت که "سوزان" را محکم در آغوش گرفته بود آنچنانکه بنظر می‌رسید از داشتن آن عروسک کهنه و غبارگرفته بسیار خوشحال است، باوجودی که می‌داند ابتدا باید عروسک را تمیز کند. او تاکنون چنین صحنه محبت آمیزی را هیچ‌گاه مشاهده نکرده بود.

این زمان فروشنده سرش را پائین گرفت و درحالی‌که به "نیکول" نگاه می‌کرد، گفت: رضایت و خوشحالی دختر کوچولوی تان برایم بجای قیمت عروسک کافی است. آنگاه به دخترک گفت:

شما از این عروسک به‌خوبی مراقبت خواهید کرد، مگر نه؟

دخترک تبسمی کرد و گفت: آه، بله، قول می‌دهم. من او را دوست خواهم داشت. این عروسک تنها به مقداری عشق و محبت نیاز دارد که من آن را به او خواهم داد.

مادر گفت: بیا عزیز دلم، بیا به خانه برویم. او آنگاه دختر کوچولو را همراه با عروسک جدیدش در آغوش گرفت. "سوزان" هیچ‌گاه این چنین خوشحال نشده بود. او انتظار این ماجرای هیجان‌انگیز را نداشت و تقریباً ناامید شده بود.

بدین‌گونه کریسمس آن سال حتی برای یک عروسک نخواستنی نیز مبارک و میمون گردید. ■



داستان «بلیط بخت آزمایی»

نویسنده «آنتوان چخوف»؛ مترجم «کاترین موسوی زاده»

ایوان دیمیتریچ، مردی از طبقه متوسط که در کنار خانواده‌اش با درآمد ۱۲۰۰ تا در سال زندگی می‌کرد و از وضع خود کاملاً راضی بود، بعد از شام روی مبل نشست و شروع به خواندن روزنامه کرد. همسرش در حالی که میز را تمیز می‌کرد به او گفت: "امروز فراموش کردم به روزنامه نگاه ببینم. نگاه کن و ببین لیست اسمایی که درآورده اونجاست؟"

ایوان دیمیتریچ گفت: "بله هست اما مگه تاریخ بلیط تو نگذشته؟"

"نه؛ سه شنبه تمدیدش کردم."

"شماره‌اش چنده؟"

"سری ۹۴۹۹، شماره ۲۶"

"باشه... نگاه می‌کنیم... ۹۴۹۹ و ۲۶."

ایوان دیمیتریچ هیچ اعتقادی به شانس بخت آزمایی نداشت و قاعدتاً حوصله به لیست شماره‌های برنده نگاه ببینم نداشت، اما الان از آنجایی که کار دیگری برای انجام دادن نداشت و روزنامه جلوی چشمش بود انگشتش را در امتداد ستون شماره‌ها به سمت پایین حرکت داد. و ناگهان در کمال ناباوری درست قبل از این که از خط دوم از بالا رد شود، چشمش به شماره ۹۴۹۹ افتاد. چیزی که دیده بود را باور نمی‌کرد، بدون نگاه کردن با عجله کاغذ را روی پای خود انداخت تا شماره بلیط را ببیند. درست انگار که یک ظرف آب سرد را سرش ریخته باشند، قند تو دلش آب شد؛ موی تنش سیخ شد، هولناک و شیرین بود!

او با صدای آرومی گفت: "ماش، اینجا زده ۹۴۹۹!"

همسرش به چهره شگفت زده و پهراس ایوان نگاه کرد و فهمید که شوخی نمی‌کند. رنگ پریده و در حالیکه رومیزی تاشده را روی میز می‌انداخت برگشت و گفت: "۹۴۹۹؟"

"آره، آره... واقعاً اینجاست!"

"و شماره بلیط؟"

"اوه آره! شماره بلیط هم هست. اما وایسا... صبر کن. نه... من میگم! به هر حال، شماره سری ما اینجا هست! هرچی باشه، بلاخره می‌فهمی..."

ایوان دیمیتریچ در حالیکه به همسرش نگاه می‌کرد لبخندی به پهنای صورت و خالی از احساس تحویلش داد. مثل بچه‌ای که شی براقی نشانش داده باشند. همسرش هم لبخند زد؛ برای همسرش هم به اندازه ایوان لذت بخش بود که او فقط شماره سری را گفته بود و نخواست که شماره بلیط برنده را بفهمد. خود را به عذاب انداختن با امید ثروت احتمالی بسیار شیرین است، بسیار پرهیجان!

ایوان دیمیتریچ بعد از یک سکوت طولانی گفت: "سری ماست، پس احتمال این هست که ما برنده شده باشیم. فقط یک احتمال و لی وجود داره!"
"خب، حالا نگاه کن!"

"یکم صبر کن. فرصت برای ناامید شدن زیاد داریم. دومین ردیف از بالاست پس جایزه هفتاد و پنج هزار تاست. این فقط پول نیست، قدرته، سرمایه! و یک دقیقه دیگه من به لیست نگاه می‌کنم، و اونجا... ۲۶! هاه؟ می‌گم؟ آگه واقعاً برده باشیم چی؟"

زن و شوهر شروع کردند به خندیدن و در سکوت به هم نگاه کردن. احتمال بردن سردرگمشان کرده بود. نمی‌توانستند بگویند، نمی‌توانستند خیال کنند که هرکدام آن هفتادوپنج هزار تا را برای چه می‌خواستند، چه می‌خریدند، کجا می‌رفتند. آن‌ها فقط به ارقام ۹۴۹۹ و ۷۵۰۰۰ فکر می‌کردند و آن‌ها را در خیال خود به تصویر می‌کشیدند در حالیکه به نحوی نمی‌توانستند به خود خوشبختی که بسیار محتمل بود فکر کنند.

ایوان دیمیتریچ در حالیکه روزنامه را در دستش داشت چند بار از این گوشه به آن گوشه قدم زد و تنها زمانیکه از شوک اولیه درآمد، کمی شروع به خیال پردازی کرد.

او گفت: "آگه ما ببریم، یه زندگی تازه میشه، یه تغییر و تحول اساسی! بلیط برای توست ولی اگر برای من بود، اول از همه، بیست و پنج هزار تاش رو صرف یه دارایی واقعی به صورت یک ملک می‌کردم. ده هزار تا صرف هزینه‌های فوری، مبلمان جدید... مسافرت... پرداخت بدهی‌ها و به همین ترتیب. چهل هزار بقیه رو تو بانک میزاشتم و از اون سود می‌گرفتم."

همسرش در حالیکه نشسته بود و دستانش روی پاهایش بود گفت: "آره، یه ملک، خوب میشه، یه جایی تو منطقه تولا یا اوریول... اولش نباید یه ویلای تابستونی بخریم و خب یه ملک همیشه یه درآمدی هم می‌آره."

و تصاویر یکی از یکی اشرافی‌تر و شاعرانه‌تر ذهنش را پرکرده بودند. و در تمامی این تصاویر او خودش را شکم‌سیر، بی سرو صدا، سالم، در جای گرم و نرم و حتی جذاب می‌دید. در رویاهایش بعد از خوردن سوپ تابستان، مانند یخ سرد، روی شن‌های داغ نزدیک به یک رود یا در باغ زیر یک درخت لیمو دراز می‌کشد... هوا گرم است... پسرودختر کوچکش نزدیک او چهار دست و پا راه می‌روند در حالیکه ماسه را می‌کنند و یا به دنبال کفش‌دوزک‌ها در چمن می‌روند. او چرت دلنشینی می‌زند در حالیکه به هیچ چیز فکر نمی‌کند و با تمام وجود احساس می‌کند که نیازی ندارد امروز یا فردا یا پس فردا به اداره برود. یا خسته از بی حرکت دراز کشیدن به مرغزار می‌رود یا برای قارچ به جنگل یا دهقانان را در حال ماهی گرفتن با تور تماشا می‌کند. وقتی آفتاب غروب می‌کند او یک حوله و صابون برمی‌دارد و به سمت حمام می‌رود جایی که لباس‌هایش را در می‌آورد به آرامی قفسه سینه برهنه خود را با دستان خود می‌مالد و به داخل آب می‌رود. و در آب، در نزدیکی دواپر کدر پوشیده از کف صابون،

ماهی کوچک پیش و پس می‌رود و سبزه‌های آبگون سبز سر تکان می‌دهند. پس از حمام کردن چای با خامه و رول‌های شیری... و در عصر پیاده روی یا شراب سازی با همسایه‌ها. همسرش هم خیال بافی می‌کرد گفت: "آره خوب میشه آگه یه ملک بخریم."، از چهره‌اش معلوم بود توسط افکار خودش مسحور شده است.

ایوان دیمیتریچ با خودش پاییز را با باران‌هایش، با عصرهای سردش، و هوای خوب سینت مارتین- دور و بر ۱۱ نوامبر- تصور کرد. در آن فصل او باید پیاده روی‌های طولانی تری در باغ و کنار رود برود تا اینکه کاملاً سردش شود و بعد یک لیوان بزرگ ودکا بخورد و قارچ نمکی و خیار مزه دار و بعد یکی دیگر بنوشد. بچه‌ها دوان دوان از باغ آشپزخانه خواهند آمد در حالیکه یک هویج و یک ترپچه که بوی زمین تازه می‌دهند را می‌آورند. و بعد از آن روی مبل دراز می‌کشد و از روی بیکاری مجله ای مصور را ورق می‌زند و یا صورت خود را با آن می‌پوشاند و با باز کردن دکمه‌های جلیقه‌اش خودش را به خواب می‌برد.

بعد از هوای مطبوع سینت مارتین، هوای ابری و غم‌انگیزی در راه است. روز و شب می‌بارد، درختان برهنه می‌گریند، باد سرد و مطبوع است. سگ‌ها، اسب‌ها و مرغان همه خیس، افسرده و ویران‌اند. جایی برای قدم زدن نیست. برای روزها نمی‌شود بیرون رفت، باید بالا و پایین اتاق رفت و محزون به پنجره خاکستری خیره شد. افسرده کننده است!

ایوان دیمیتریچ ایستاد و به همسرش نگاه کرد.

او گفت: "میدونی ماشا، من باید برم خارج."

و به این فکر کرد که چقدر خوب می‌شود که در اواخر پاییز به خارج برود؛ به جایی در جنوب فرانسه... به ایتالیا... به هند!

همسرش گفت: "من هم قطعاً باید برم خارج، اما به شماره بلیط نگاه کن!"

"صبر کن، صبر کن!..."

دور اتاق قدم زد و به فکر کردن ادامه داد. یکهو به سرش زد که: اگر همسرش واقعاً به خارج برود چی؟ تنهایی سفر کردن لذت بخش است، یا در اجتماعی از زنان بی خیال و بی محابا که در حال زندگی می‌کنند، و نه چنان که در تمام مسیرراجع به هیچ چیز جز فرزندانشان نیاندیشند و سخن نگویند و برای هر پیشیزی آه کشند و از ترس بلرزند. ایوان دیمیتریچ همسرش را در قطار با تعداد زیادی بسته، سبد و کیف تصور کرد. او درباره چیزی آه می‌کشد، گله می‌کند که قطار موجب شده که سرش درد بگیرد، که او پول زیادی هزینه کرده است. در ایستگاه او باید مدام دنبال آب جوش، نان و کره برود. همسرش به خاطر زیادی گران بودنش شام نمی‌خورد.

"او به زور پشیزی از پول رو به من میده. بلیط بخت آزمایی برای اونه، نه من! تازه، اصلاً فایده خارج رفتنش چیه؟ اونجا چی می خواد؟ اون خودشو تو هتل حبس می کنه و نمیزاره من از جلو چشمش دور شم... میدونم دیگه!

و برای اولین بار در زندگی اش، ذهنش درگیر این واقعیت شد که همسرش مسن و معمولی شده بود و اینکه با بوی پخت و پز اشباع شده بود در حالی که او هنوز جوان، سرحال و سالم بود و ممکن بود دوباره ازدواج کند.

"البته همه اینها مزخرف و احمقانه است، ولی... چرا باید بره خارج؟ ازش چی میخواد بدست بیاره؟ و با این حال اون میره، البته... میتونم تصور کنم... تو واقعیت همه چی براش یکیه... چه ناپل بره چه کلین. اون فقط سر راه من خواهد بود. من باید وابسته به اون باشم. میتونم تصور کنم که چطور مثل هر زنی به محض گرفتن پول اون رو مخفی می کنه. اون حواسش به روابطش خواهد بود و به زور پشیزی به من خواهد داد.

ایوان دیمیتریچ به روابط همسرش فکر کرد. تمام آن برادر، خواهر، خاله و عموهای بدبخت به محض این که خبر بلیط برنده را بشنوند پیدایشان می شود. مثل گداها ناله می کنند و با لبخندهای چرب و نرم و ریاکارانه چاپلوسی می کنند. آدمهای اسف بار و منفور! هرچیزی به آن ها داده شود، بیشترش را می خواهند؛ در عین حال اگر دست رد به سینه شان زده شود دشنام می گویند، تهمت می زنند و آن ها را نفرین به همه نوع بدبختی می کنند.

ایوان دیمیتریچ روابط خودش را به یاد آورد، و چهره هایشان، که در گذشته بی طرفانه نگاه شان می کرد، حالا زنده و نفرت انگیز به نظرش می آمدند.

او فکر کرد: "عجب آدمهای پستی هستن!"

و چهره همسرش هم همینطور، به نظرش زنده و منفور می آمد. خشم علیه او قلبش را فرا گرفت. و کینه جوانانه فکر کرد:

"اون هیچی راجع به پول نمیدونه، واسه همینم خسیسه. آگه اون بیره صد روبل به من میده و بقیه رو میزاره یه جا با قفل و کلید.

و او به همسرش نگاه کرد، اینبار نه با لبخند بلکه با نفرت. همسرش هم نگاهی به او انداخت، او هم با خشم و عصبانیت. او هم خیال پردازی های خودش داشت، برنامه های خودش، تفکرات خودش. او به خوبی می فهمید برنامه های شوهرش چه بود. اومی دانست چه کسی اولین نفری است که تلاش می کند پول بردش را از چنگش در بیاورد.

چیزی که چشمانش نشان می دادند این بود: "به ضرر دیگران رؤیا پردازی کردن خیلی جالبه! نه، جرأتشو نداری!"

همسرش نگاهش را درک کرد. نفرت دوباره در او به جوش آمد و برای آزار و سر لج آوردن او نگاه سریعی به صفحه چهارم روزنامه انداخت و پیروزمندانه بلند خواند:

"سری ۹۴۹۹، شماره ۴۶، نه ۲۶!"

نفرت و امیدواری هردو ناپدید شدند. و ناگهان به نظر ایوان دیمیتریچ و همسرش آمد که اتاق‌هایشان تیره و تاریک و کوچک بودند، شامی که داشتند می‌خوردند خوب نبود و سر دلشان مانده بود، عصرها طولانی و خسته کننده بودند.

ایوان دیمیتریچ که عصبی و ترشو شده بود گفت: "معنی اینا چیه؟ هر جا پا می‌زاری تکه‌های کاغذ، خرده، پوسته زیر پاته. اتاق‌ها هیچوقت جاروکشیده نیستن. آدم مجبور میشه بره بیرون. لعنت به من! باید برم و رو اولین درخت خودمو دار بزنم!" ■



غروب است. دانه‌های درشت برف اطراف فانوس‌های تازه روشن شده، آهسته می‌چرخند و چون پوششی نرم و نازک روی شیروانی‌ها و پشت اسبان و بر شانه و کلاه رهگذران می‌نشینند. «یوان پوتاپوف» درشکه‌چی، سراپا سفید، چون شب‌چی به نظر می‌رسد. او تا جایی که می‌توانست، خم شده و بی‌حرکت بالای درشکه نشسته بود. شاید حتی اگر تلی از برفی هم رویش بنشیند باز هم برای ریختن برف‌ها خود را تکان ندهد. اسب لاغرش هم سفید شده و بی‌حرکت ایستاده است. پاهای کشیده و استخوانی و نی‌مانندش او را به اسب‌های مردنی شبیه ساخته است؛ ظاهراً او هم مانند صاحبش به فکر فرو رفته است. اصلاً چطور ممکنست اسبی را از پشت گاوآهن بردارند، از مزرعه و آن مناظری که به آن عادت کرده دور کنند و اینجا در این ازدحام و گردابی که پر از آتش‌های سحرانگیز و هیاهوی خاموش‌نشدنیست، یا میان این مردمی که پیوسته و شتابان در حال حرکت‌اند رها کنند و باز به فکر نرود...!

اکنون مدتی است که یوان و اسبش از جا تکان نخورده‌اند. قبل از ظهر از طویله بیرون آمده‌اند و هنوز مسافری پیدا نشده است. اما دیگر تاریکی شب شهر را فرا گرفته، رنگ‌پریدگی روشنایی فانوس‌ها به سرخی تندی بدل گشته و کم‌کم جمعیت مردم در خیابان‌ها بیشتر می‌شود.

ناگهان صدایی به گوش یوان می‌رسد:

درشکه‌چی! برو به ویبورسکا! درشکه‌چی!...

یوان حرکت می‌کند. از میان مژه‌هایی که دانه‌های برف به آن چسبیده یک نظامی را در شغل می‌بیند.

- درشکه‌چی! برو به ویبورسکا! مگر خوابی؟ گفتم برو به ویبورسکا!

یوان به علامت موافقت افسار را می‌کشد. از پشت اسب و شانه‌های خود او تکه‌های برف می‌ریزد.

نظامی در درشکه می‌نشیند، درشکه‌چی لبش را می‌جود، گردنش را مانند قو می‌کشد، کمی از جا بلند می‌شود و شلاقش را بنا به عادت همیشگی حرکت می‌دهد. اسب هم گردن می‌کشد، پاهای نی‌مانندش را کج می‌کند و بی‌اراده از جا حرکت می‌کند...

هنوز درشکه چند قدمی بیشتر جلو نرفته که از مردمی که چون توده سیاه در خیابان بالا و پایین

می‌روند فریادهایی به گوش یوان می‌رسد:

- کجا می‌روی؟ راست برو!

نظامی خشمناک می‌گوید:

- مگر درشکه راندن بلد نیستی؟ خوب، راست برو!

سورچی گاری غرولند می کند و پیاده‌ای که از خیابان عبور می کند شانه‌اش به پوزه اسب یوان می خورد، خشم‌آلود به او خیره می شود و برف‌ها را از آستین می تکاند. یوان مثل اینکه روی سوزنی نشسته باشد پیوسته سر جایش تکان می خورد، آرنج‌ها را به پهلو می زند و همچون آدمی در حال مرگ چشم‌ها را به اطراف می چرخاند؛ انگار که نمی داند کجاست و برای چه آنجاست.

نظامی به شوخی می گوید:

- عجب بدجنس‌هایی؛ مثل اینکه قرار گذاشته‌اند یا با تو دعوا کنند و یا زیر اسبت بروند. یوان برمی گردد، به مسافر نگاه می کند و لبش را حرکت می دهد... گویا می خواهد سخنی بگوید اما فقط کلمات گنگ و مبهمی از گلویش خارج می شود.

نظامی می پرسد:

- چه گفتی؟

یوان لبخندی می زند، آب دهان را فرو می دهد، سینه‌اش را صاف می کند و با صدای گرفته‌ای می گوید:

- آقا!... من... پسرم این هفته مرد.

- هوم... از چه دردی مرد؟

یوان تمام قسمت بالای پیکرش را رو به مسافر برمی گرداند و جواب می دهد:

- خدا عالم است! باید از تب مرده باشد. سه روز در بیمارستان خوابید و مرد. خواست خدا بود.

از تاریکی صدایی بلند می شود:

- شیطان! سرت را برگردان؟ پیرسگ! مگر می خواهی آدم زیر کنی؟ چشمت را باز کن!

مسافر می گوید:

- تندتر برو! تندتر! اگر اینطور آهسته بروی تا فردا هم به ویبورسکا نخواهیم رسید. یالله! اسبت را

شلاق بزن!

درشکه‌چی دوباره گردن می کشد. کمی از جا بلند می شود و با وقار و سنگینی شلاق را تکان می دهد. آن وقت چند بار به مسافر نگاه می کند اما مسافر چشمش را بسته است و ظاهراً حوصله شنیدن حرف‌های یوان را ندارد. به ویبورسکا می رسند، مسافر پیاده می شود. یوان درشکه را مقابل مهمان خانه ای نگه می دارد، پشتش را خم می کند و باز بی حرکت می نشیند...

دوباره دانه‌های برف شانه‌های او و پشت اسبش را سفید می کند. یکی دو ساعت همینطور می گذرد. سه نفر جوان درحالی که گالش‌های خود را بر سنگفرش می کشند و به هم دشنام می دهند به درشکه نزدیک می شوند. دو نفر آن‌ها قد بلند و لاغر اندامند اما سومی کوتاه و گوژپشت است.

گوژپشت با صدایی شبیه به صدای شکستن، فریاد می زند:

- درشکه‌چی! برو پل شهربانی... سه نفری نیم روبل...

یوآن افسار را می‌کشد و این دست و آن دست می‌کند. نیم روبل خیلی کمتر از کرایه عادیست... اما امروز حال چانه زدن را ندارد. اصلاً دیگر یک روبل و پنج روبل برای او فرقی ندارد، همین قدر کافیست مسافری بیابد...

جوان‌ها صحبت‌کنان و دشنام‌گویان به طرف درشکه می‌آیند و هر سه با هم سوار می‌شوند. بر سر اینکه دو نفری که باید بنشینند کدامند و نفر سومی که باید بایستد کدام، مشاجره در می‌گیرد. پس از مدتی اوقات تلخی، دشنام و توهین و ملامت کردن به یکدیگر، بالاخره تصمیم می‌گیرند که چون گوژپشت از همه کوچک‌تر است بایستد. گوژپشت می‌ایستد، پس گردن درشکه چی می‌زند و فریاد می‌کشد:

- خوب، راه بیفت برادر! عجب کلاهی داری! همه پترزبورگ را بگردی مثلش پیدا نمی‌شود.

یوآن می‌خندد و می‌گوید:

- هی... هی... چطورست...؟

- خوب، چطورست! چطورست؟ هی کن! می‌خواهی تمام راه را اینطور آهسته درشکه برانی؟ ها؟ مگر

پس گردنی می‌خواهی...؟

یکی از قدبلندها می‌گوید:

- سرم دارد می‌ترکد... دیشب من و واسکا در خانه دگماسوف چهار بطری کنیاک خوردیم.

آن قدبلند دیگر عصبانی می‌شود:

- نمی‌فهمم چرا دروغ می‌گویی. مثل سگ دروغ می‌گویی.

- خدا مرگم بدهد اگر دروغ بگویم...

- راست گفتن تو هم مثل راست گفتن آن‌هایی است که می‌گویند موش‌ها سرفه می‌کنند.

یوآن می‌خندد و می‌گوید:

- هی... هی... عجب ارباب‌های خو... او... شحالی.

گوژپشت خشمگین می‌شود:

- تف! شیطان جهنمی! طاعون کهنه! تندتر می‌روی یا نه؟ مگر اینطور هم درشکه می‌رانند؟ شلاقت

را تکان بده! خوب، شیطان یالله! تندتر!

یوآن پشت سر خود حرکت گوژپشت و دشنام‌هایی که به او می‌دهد می‌شنود، به مردم نگاه می‌کند

و کم‌کم حس تنهایی قلب او را ترک می‌کند. گوژپشت تا موقعی که نفس دارد و سرفه امانش می‌دهد

ناسزا می‌گوید و غرغر می‌کند. قدبلندها درباره دختری به نام نادژنا پترونا حرف می‌زنند.

یوآن به آن‌ها نگاه می‌کند و همین که سکوت کوتاهی پیش می‌آید زیر لب می‌گوید:

- این هفته... آن... پسر جوانم مرد.

گوژپشت آه می‌کشد و پس از سرفه‌ای لبش را پاک می‌کند و جواب می‌دهد:

- همه ما می‌میریم... خوب، هی کن! آقایان! راستی که این درشکه‌چی حوصله مرا سر برد. کی خواهیم رسید؟

- خوب، سر حوصله اش بیاور!... یک پس گردنی...

- بلای ناگهانی؛ شنیدی؟ مگر پس گردنی می‌خواهی؟ اگر با امثال تو تعارف کنند اینقدر آهسته می‌روید که انگار آدم پیاده می‌رود... شنیدی! طاعون کهنه! یا اینکه حرف‌های ما را باد هوا حساب می‌کنی؟

از آن پس دیگر یوآن صداهایی را که از پس گردنش می‌آید، فقط حس می‌کند و درست نمی‌شنود. ناگاه به خنده می‌افتد:

- هی... هی... هی... ارباب‌های خوشحال... خدا شما را سلامت بدارد!

یکی از قدبلندها می‌پرسد:

- درشکه‌چی! زن داری؟

- مرا می‌گویید؟ هی... هی... هی... ارباب‌های خوشحال حالا دیگر یک زن دارم و آن هم خاک سیاهست... ها... ها... یعنی قبر... پسر جوانم مرد و من هنوز زنده هستیم. خیلی عجیب است! به جای اینکه عزرائیل سراغ من بیاید پیش پسرم رفت...

آن وقت یوآن سرش را برمی‌گرداند تا تعریف کند که پسرش چطور مرده، اما گوژپشت نفس راحتی می‌کشد و می‌گوید که شکر خدا سرانجام به مقصد رسیدند. یوآن نیم روبل از آن‌ها می‌گیرد و مدتی این ولگردان را که در دهلیز خانه‌ای ناپدید می‌شوند نگاه می‌کند دوباره آن سکوت و خاموشی هولناک فرا می‌رسد.

اندوهی که اندکی پنهان گشته بود دوباره پدید می‌آید و سینه‌اش را به شدت می‌فشارد.

چشمان یوآن با اضطراب چون چشم انسان زجر کشیده و شکنجه دیده‌ای در میان ازدحام خیابان می‌کنند می‌نگرد.

واقعاً میان این هزاران نفر که این سو و آن سو می‌روند حتی یک نفر هم پیدا نمی‌شود که به حرف‌های یوآن گوش بدهد؟

اما جمعیت بی‌آنکه به او توجه داشته باشد و به اندوه درونیش اعتنایی کند در حرکت است... اندوه او بزرگست و گویی آن را پایانی نیست. اگر ممکن بود سینه یوآن را بشکافند و آن اندوه طاقت‌فرسا را از درون قلبش بیرون کشند شاید سراسر جهان را فرا می‌گرفت، اما با وجود این آشکار نیست و خود را گونه‌ای در این حفره کوچک پنهان کرده که حتی روز هنگام هم با چراغ نمی‌توان او دید.

یوآن دربانی را با کیسه کوچکی می‌بیند و تصمیم می‌گیرد با او حرف بزند، از او می‌پرسد:

- عزیزم! ساعت چند است؟

- ساعت ده! چرا... چرا اینجا ایستاده‌ای؟ برو جلوتر!

یوآن چند قدمی جلوتر می‌رود، اندوه بر او غلبه می‌کند و او را در زیر فشار خود خم می‌کند. دیگر حرف زدن با مردم را بی‌فایده می‌داند اما پنج دقیقه‌ای نمی‌گذرد که پیکرش را راست نگاه می‌دارد، گویی درد شدیدی احساس کرده است، افسار می‌کشد. دیگر نمی‌تواند تحمل کند؛ با خود می‌اندیشد:

- باید به طویله رفت و درشکه را باز کرد.

اسب او مثل اینکه فکرش را خوانده باشد به راه می‌افتد، یکساعت و نیم بعد یوآن کنار بخاری بزرگ و کثیفی نشسته است. چند مرد به روی زمین و بالای بخاری و روی نیمکت خوابیده‌اند و صدای خرخر آن‌ها بلند است. ستون دودی مثل مار در فضا می‌پیچد. هوا گرم و خفقان‌آور است، یوآن به خفتگان می‌نگرد و پشت گوشش را می‌خاراند و افسوس می‌خورد که چرا اینقدر زود به خانه آمده است. با خود می‌گوید: "دنبال یونجه هم نرفتم. علت این غم و اندوه همینست کسی که وظیفه خود را بداند خودش سیر و اسبش هم سیرست و همیشه راحت و آسوده است".

در گوشه‌ای درشکه‌چی جوانی برمی‌خیزد، خواب‌آلود و نفس‌زنان دستش را به طرف سطل آب دراز می‌کند.

یوآن می‌پرسد: می‌خواهی آب بخوری؟

-بله!

- خوب... به سلامتی بنوش! برادر! پسر من مرد. شنیدی؟ این هفته در بیمارستان.

یوآن به جوانک نگاه می‌کند تا تاثیر حرفش را در او ببیند.

اما در چهره او هیچ تغییری نمی‌بیند.

جوانک پتو را روی سرش می‌کشد و دوباره می‌خوابد. پیرمرد آهی می‌کشد و دوباره پشت گوشش را می‌خاراند. همانطوری که جوانک میل به نوشیدن آب داشت او هم مایل است حرف بزند. اکنون درست یک هفته از مرگ پسرش می‌گذرد و هنوز درباره‌اش با کسی حرف نزده. باید با فکر و شمرده و آرام حرف بزند باید تعریف کند؛ بگوید که چطور پسرش بیمار شد، چگونه درد می‌کشید، پیش از مردن چه گفت؛ باید مراسم تدفین، رفتن به بیمارستان به دنبالش لباس پسر مرده‌اش را تعریف کند. در ده آنیا، نامزد پسرش تنها مانده است. باید درباره او هم بگوید. مگر آنچه باید بگوید کم است! شنونده باید آه بکشد، تأسف بخورد، زاری و شیون کند. اما گفت‌وگو با زن‌ها بهترست. گرچه آن‌ها ابله و نادان‌اند اما با دو کلمه ناله و شیونشان بلند می‌شود.

یوآن با خود می‌گوید:

- بروم به اسبم سر بزنم، همیشه برای خواب وقت دارم.

لباسش را می‌پوشد و به طویله‌ای که اسبش در آنجاست می‌رود. در راه درباره خرید یونجه و کاه و وضع آب و هوا فکر می‌کند. وقتی تنه‌است نمی‌تواند درباره پسرش بیندیشد. حرف زدن درباره او با کسی ممکنست اما در تنه‌ایی فکر کردن و چهره او را به یاد آوردن تحمل‌ناپذیر و طاقت‌فرساست.

یوآن وقتی چشمان درخشان اسبش را می‌بیند از او می‌پرسد:

- نشخوار می‌کنی؟ خوب نشخوار کن! حالا که یونجه نداری کاه بخور! بله! من دیگر پیر و ناتوان شده‌ام و نمی‌توانم دنبال یونجه بروم. افسوس! این کار پسرم بود. اگر زنده می‌ماند یک درشکه‌چی می‌شد.

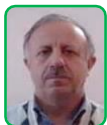
یوآن لحظه‌ای خاموش می‌شود و دوباره حرفش را از سر می‌گیرد:

- برادر! مادیان عزیزم! اینطورست. پسر "گوزمایونیچ" دیگر در این میان نیست... نخواست زیاد عمر کند... ناکام از دنیا رفت. فرض کنیم که کره‌ای داشته باشیم و تو مادر این کره باشی و ناگهان آن کره بمیرد. واقعاً دلت نمی‌سوزد؟

اسب نشخوار می‌کند، گوش می‌دهد، نفسش به دست‌های صاحبش می‌خورد.

یوآن بی‌طاقت می‌شود، خود را فراموش می‌کند و همه چیز را برای اسبش تعریف می‌کند و عقده دل

را می‌گشاید. ■



داستان ترجمه کودک و نوجوان «ستاره کوچک»

نویسنده «پاتریک اسمیت»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»

"ستاره‌ی کوچک" به همراه سایر ستارگان و سیارات در فضای لایتناهی زندگی می‌کرد. در آنجا بسیاری از ستارگان می‌درخشیدند و روشنایی می‌دادند بطوریکه الگویی زیبا و دل‌انگیز از نور و روشنایی را جلوه گر می‌ساختند اما ستاره کوچک با همه‌ی تلاشی که به عمل می‌آورد نمی‌توانست همانند سایرین به درخشندگی و نورافشانی بپردازد. او بسیار کوچک بود و هنوز توانایی افروزش و روشنایی را نیافته بود. او از این وضعیت بسیار اندوهگین می‌نمود لذا به هر طریق چاره جویی می‌کرد. یک شب وقتی که سایر ستارگان در حال رقص و پایکوبی گرداگرد ماه بودند، "ستاره‌ی کوچک" نیز بر آن شد تا به آنجا برود که شاید برخی از دوستانش را در آنجا ملاقات کند و مشککش را به نحوی با آن‌ها در میان بگذارد.

آن شب جملگی ستارگان بدور ماه می‌رقصیدند و به همدیگر چشمک می‌زدند و شاد و خندان بودند اما "ستاره‌ی کوچک" با افسوس فقط نظاره می‌کرد. چشمک زدن از آرزوهای بزرگ "ستاره‌ی کوچک" بود و او همواره منتظر زمانی بود که بتواند به این آرزویش جامه عمل بپوشاند. او دوست داشت که یک زمان نورانی‌ترین ستاره جهان گردد ولی فعلاً اصلاً بحساب نمی‌آمد و بدین جهت هیچگونه دلخوشی در زندگی نداشت.

"ستاره‌ی کوچک" در میان انبوه ستارگان به دنبال یک آشنا گشت ولیکن به هر گوشه‌ای که سر کشید نتوانست دوستانش را ببیند. او خیلی میل داشت که دوستان قدیمی‌اش را در میان ستاره‌های "چشمک زن" بیابد اما موفق نشد لذا احساس تنهایی تمام وجودش را انباشت و به ناگهان شروع به گریه کرد. او در دل می‌اندیشید:

آیا هیچگاه خواهد توانست همانند سایر ستارگان سرشار از روشنایی و درخشندگی گردد؟
آیا خواهد توانست از یک ستاره‌ی کوچک سوت و کور به یک ستاره نورانی تبدیل گردد تا دیگر مورد بی‌توجهی سایرین نباشد؟

"ستاره‌ی کوچک" به ناگهان صدای دوستانه‌ای را شنید که او را به اسم صدا می‌کرد:
"ستاره‌ی کوچک"، "ستاره‌ی کوچک"، دنباله‌ی مرا بگیر تا ترا به یک سواری مجانی ببرم.
"ستاره‌ی کوچک" به صاحب صدا نگریست. او کسی بجز "کورکی" یکی از ستارگان دنباله دار نبود که همیشه سعی داشت تا به ستارگان و سیارات دیگر کمک کند. "کورکی" دارای یک دنباله‌ی بسیار بلند و نقره‌ای رنگ بود و با این دنباله زیبا مرتباً در میان فضای بیکران حرکت می‌کرد و جلوه‌گری می‌نمود.

"ستاره‌ی کوچک" مستقیماً به سمت دنباله‌ی "کورکی" خیز برداشت و با دستانش محکم به آن چسبید. او اندیشید که اینک زمان ماجراجویی است.

"ستاره‌ی کوچک" از "کورکی" پرسید: قصد داریم به کجا برویم؟

"کورکی" پاسخ داد: ما می‌خواهیم به ملاقات دوست قدیمم "آقای خورشید" برویم که بزرگ‌ترین و درخشان‌ترین ستاره‌ی تمامی کهکشان است.

"ستاره‌ی کوچک" بسیار هیجان زده و دستپاچه شد آنچنانکه نزدیک بود از روی دنباله‌ی "کورکی" بیفتد و در مسیر جداگانه‌ای قرار گیرد.

همچنان که "کورکی" بر سرعتش می‌افزود و در فضا به پیش می‌رفت، "ستاره‌ی کوچک" حرارتی بیش از تصور را تا حد گداختگی در وجود خویش احساس می‌نمود که آن در اثر نزدیک شدن به "آقای خورشید" بود.

"کورکی" غرش کنان گفت: ما اینک به طرف "آقای خورشید" می‌رویم و بعد از یکبار چرخش به دور آن بلافاصله به خانه بر می‌گردیم تا در کنار یکدیگر لیوانی چای بنوشیم.

"ستاره‌ی کوچک" بی‌صبرانه منتظر عاقبت کار ماند.

همچنانکه آن‌ها به خورشید نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند، "کورکی" آنچنانکه "ستاره‌ی کوچک" تاکنون هیچگاه چنین صدایی را نشنیده بود، فریاد زد: سلام، سلام "آقای خورشید".

"آقای خورشید" به آرامی به دور خودش چرخید تا ببیند که چه کسی به ملاقاتش آمده است. او با صدایی گرم و دوستانه گفت: آه، آیا این دوست قدیمی من "کورکی" است؟ بگو امروز چه کسی را برای دیدن من با خود آورده‌اید؟

"کورکی" پاسخ داد: این شخص را می‌گویید؟ او دوست جدید من "ستاره‌ی کوچک" است.

"ستاره‌ی کوچک" مؤدبانه گفت: از ملاقات با شما بسیار خوشحالم "آقای خورشید". بیشترین آرزویم این است که یکروز من هم مثل شما بزرگ و درخشان بشوم و بتوانم اطرافم را تا فاصله‌های بسیار دور روشن سازم.

"آقای خورشید" تبسمی کرد و گفت: مدت زمان زیادی لازم است تا شما مثل من بزرگ بشوید اما خیلی زودتر از آنچه انتظارش را دارید، درخشان و پُر نور خواهید شد. او سپس چشمکی به "کورکی" زد.

"آقای خورشید" لحظاتی بعد بر وسعت امواج روشنی بخشش افزود و شعله‌هایش را بسان بازوهایی آتشین بسوی ستاره‌ی کوچک دراز کرد و باعث شد تا وقایع عجیبی در او ایجاد شوند.

"ستاره‌ی کوچک" سوزش بسیار شدیدی را در درون خویش احساس کرد. چشمانش به ناگهان آغاز به درخشیدن کردند. او شروع به سرخ شدن و گداختن کرده بود و بدینگونه مرتباً نورانی‌تر و نورانی‌تر می‌شد.

"کورکی" نگاهی به "ستاره‌ی کوچک" انداخت و گفت: این درست همان قولی است که "آقای خورشید" به شما داده بود.

"ستاره‌ی کوچک" نگاهش را مشتاقانه به ستاره‌ی دنباله دار دوخت و از رضایت لبخند زد. آن‌ها آنگاه چرخ‌ی به دور "آقای خورشید" زدند تا از او خداحافظی و قدردانی کرده باشند. "ستاره‌ی کوچک" درست زمانی که به اتفاق "کورکی" از آنجا دور می‌شدند، فریاد زد: متشکرم "آقای خورشید" که این چنین مرا نورانی و درخشان ساختید و به آرزویم رساندید. "آقای خورشید" هم در پاسخ گفت: جاودان بمان "ستاره‌ی کوچک" و حرارتی را که اینک به تو بخشیده‌ام، همواره در درونت نگهدار و سعی کن تا برای دیگران مفید باشی.

آنگاه صدایی چون صفیر ناگهانی وزش بادهای شدید و بنیان کن برخاست و ستاره‌ی کوچک درحالی‌که همچنان به دنباله‌ی "کورکی" چسبیده بود، به وسط فضای بیکران پرتاب شدند. آن‌ها خیلی زود به مکان سابق خویش در کهکشان برگشتند تا "ستاره‌ی کوچک" به وظیفه جدیدش یعنی پرتو افشانی و درخشندگی پردازد و همه شب شادمان از زندگی خویش به جهانیان چشمک بزند. ■



داستان ترجمه کودک و نوجوان «کمک پالی به یک دوست»

نویسنده «سوزان ا. کاندیلا»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»

"پالی" به چابکی پدال دوچرخه‌اش را به حرکت در آورد درحالی‌که مادرش نیز با قدم‌های نسبتاً سریع به موازاتش گام بر می‌داشت. مادرش خیلی تلاش می‌کرد تا همگام با "پالی" راه برود و از او عقب نماند. آن‌ها در حال رفتن بسوی پارک شهر بودند تا به برنامه گشت و گذار هفتگی برسند و ساعاتی را در فضای آزاد تفریح کنند.

کیف بزرگ و آبی رنگ "پالی" که جیب‌های صورتی رنگی داشت، بر روی شانه‌های مادرش آویخته بود. در داخل کیف برخی اشیاء مورد علاقه‌ی "پالی" وجود داشتند که او از آن‌ها برای درست کردن تصاویر تجملی گوناگون بهره می‌گرفت. او از این تصاویر برای زیباسازی درب یخچال و دیوارهای اتاق‌ها استفاده می‌کرد. این اشیاء همواره به همراه درخشش جانبخش خورشید، نسیم ملایم، رنگارنگی محیط طبیعی و سرسره بزرگ نقره‌ای پارک بعنوان بخشی از این گردش محسوب می‌شدند.

"پالی" از فرصتی که آنروز بدست آورده بود، بسیار خوشحال و راضی می‌نمود. او به آرامی رکاب می‌زد و یک روبان صورتی رنگ از انتهای موهای بافته‌ی زرد رنگش در نسیم صبحگاهی در اهتزاز بود. "پالی" احساس بسیار خوبی در مقایسه با دفعات پیشین داشت زیرا امروز مادرش به او اجازه داده بود تا شلوار جدیدش را بر تن نماید. این شلوار گل‌های آبی و صورتی فراوانی داشت و "پالی" قول داده بود که مواظبت کند تا شلوار تازه‌اش گلی نشود.

"پالی" مادرش را خیلی دوست داشت و همواره سعی می‌کرد تا مایه مباهات وی گردد. او دوست داشت تا از رفتار مادرش الگو بگیرد و در آینده به زنی همچون او تبدیل گردد.

"پالی" احساس می‌کرد که تفریح امروزش درست مثل بودن در یک رؤیای سراسر رنگی است. وزش نسیم ملایم همراه با درخشش نور خورشید محیطی مملو از انوار زرد رنگ را فراهم ساخته بود. تابش نور بر چهره صورتی رنگ و چشمان آبی "پالی" باعث می‌شد تا هر کسی را به تبسم وادار کند. یک اصله درخت نارون بلند با شاخه‌ها و برگ‌های سبزرنگ سرش را آنگاه که آندو از جلوی عبور می‌کردند، به نشانه‌ی تعظیم و احترام برایشان تکان داد.

چندین متر دورتر، دو پسر نوجوان به اتفاق دخترکی که موهای مجعد قرمز رنگ داشت، در حال پرتاب یک توپ ویژه بازی‌های ساحلی با نوارهایی به رنگ‌های سبز و سفید به سمت همدیگر بودند. این زمان توپ درست به بالای سر یکی از پسرها رسید و او با یک پرش سریع آن را قبل از دختر مو قرمز گرفت. جیغ‌های شادمانه آن‌ها سوار بر بال‌های باد به گوش "پالی" می‌رسیدند و به او احساس شادی و شغف زایدالوصفی می‌بخشیدند.

"پالی" اندکی بعد رکابزنان به یک کامیونت مخصوص فروش بستنی رسید که در حاشیه پارک توقف نموده بود. او دو نوجوان با لباس‌های سفید رنگ و راکت تنیس در دست را مشاهده کرد که در حال خریدن بستنی میوه ای و نوشابه خنک بودند.

آنروز همه چیز برای "پالی" عجیب و شگفت انگیز می نمود آنچنانکه بنظرش پرنده‌ها نیز شادمانه تر از همیشه آوازهای دل انگیز می سرودند. صداهای خوش آهنگ پرنده‌ها از فراز درختانی که در همان حوالی بودند، بوضوح به گوش می رسیدند.

دوچرخه "پالی" هنوز کاملاً متوقف نشده بود که او از رویش بر روی زمین جهید. "پالی" و مادرش وارد بخش ویژه ای از پارک شدند که سرسره‌ی عظیم نقره ای رنگ را در آنجا مستقر ساخته بودند. "پالی" این سرسره بزرگ را خیلی می داشت. او هر زمان که از قسمت سرایشیب و باریک سرسره استفاده می کرد، از لرزش‌های حاصله بسیار لذت می برد. بنابراین "پالی" به طرف سرسره بزرگ دوید تا خود را به آن برساند و چون همیشه از پله‌هایش بالا برود.

مادرش فریاد زد: "پالی"، دخترم، یواش تر.

تبسمی بر صورت "پالی" ظاهر شد.

"باربارا" نیز نظیر دخترش "پالی" همواره از این فرصت تفریحی لذت می برد. او بسیار دوست می داشت تا علاوه بر آرامشی که در محیط پارک بدست می آورد با سایر زنانی که به اینجا می آیند، معاشرت نماید. آن‌ها بدینگونه به رد و بدل کردن تجارب و خاطراتشان از محیط خانواده و بچه‌هایشان می پرداختند. مادر "پالی" احساس خوبی پیدا می کرد آنگاه که در محل دنجی از پارک می نشست، مشغول بافتنی می شد و یا به مطالعه کتاب‌های داستان می پرداخت.

"باربارا" از گشت و گذاری که در حین تفریح و گردش در پارک بعمل آورده بود، اندکی احساس خستگی می نمود لذا بر روی نزدیک‌ترین نیمکت داخل پارک نشست و بزودی دوستش "کارول" نیز به او ملحق شد.

"پالی" مادرش و سایر زنان را از دور مشاهده می کرد. او از اینکه مادرش با سایر خانم‌ها ملاقات می کرد و به گفتگو می پرداخت، بسیار خوشحال می شد زیرا اینکار در روحیه مادرش تأثیر مثبت می گذاشت.

"پالی" مجدداً مشغول بازی و تفریح شد.

سطح دستگاه سرسره امروز اندکی سردتر از روزهای قبل بنظر می رسید اما این موضوع نتوانست "پالی" را از سر خوردن بر سطح صاف آن باز دارد. سطح سرد و فلزی سرسره باعث القاء لرزشی هیجانی و مفرح در "پالی" می شد. او هر دفعه که به انتهای شیب سرسره می رسید، مجدداً سعی می کرد تا از پله‌هایش بالا برود و این دفعه با سرعت بیشتری به پائین بلغزد. بیشتر، بیشتر و بیشتر.

او مشتاقانه از سُر سُرهِی نقره ای سرد بالا و پائین می‌رفت. "پالی" زمانیکه سوار بر سُر سُرهِی می‌شد به خیالپردازی هم می‌پرداخت. مثلاً او چشمانش را می‌بست و خودش را شاهزاده ای زیبا و دوست داشتنی سوار بر اسبی سفید تصور می‌کرد. برخی روزها نیز "پالی" وانمود می‌کرد که تبدیل به یک توله سگ و یا بچه گربه گمشده ای شده است که در جستجوی مادرش می‌باشد. او حتی دلش می‌خواست که این زمان به میومیو و یا واق واق کردن بپردازد و بر روی زمین پارک بخزد.

"پالی" شنید که مادرش به سایرین می‌گوید که دخترش "پالی" از تخیلات بسیار خوبی بهره می‌برد در حالی که او حقیقتاً از قدرت تخیل خویش مطمئن نبود. "پالی" گمان می‌کرد که این موضوع شاید به این معنی باشد که وی بخوبی می‌تواند ادای دیگران را در آورد، خود را بجای آن‌ها متصور سازد و در موقعیت آن‌ها قرار دهد.

"پالی" مرتباً همچنان از پله‌های سُر سُرهِی بالا می‌رفت و از سمت مقابلش به پائین می‌لغزید. حدوداً دفعه دوازدهم بود که صدایی بلند و عجیب در هوا پیچید. این صدا شبیه ناله ای بود که از دَرِد بر می‌خاست.

"پالی" سرعت خود را به انتهای سُر سُرهِی رسانید و به اطراف نگاه کرد اما چیزی ندید لذا پرسید: شما کی هستید؟

صدایی از ورای شانه‌هایش پاسخ داد: آه، متشکرم.

"پالی" مجدداً پرسید: شما کی هستید؟ او آنگاه با دقت بیشتری به اطرافش نگریست.

صدا پاسخ داد: من بودم.

"پالی" تا کمر خم شد سپس چند قدم به جلو برداشت آنگاه بدور خودش چرخید و به سُر سُرهِی خیره ماند.

دو چشم خیلی ریز و اندوهگین به "پالی" خیره مانده بودند. دهان بزرگی که درست در زیر چشم‌های غمگین و اشکبار نمایان قرار داشتند، حرکت در آمدند:

متشکرم از اینکه از روی من پیاده شدید. امروز پشتم حقیقتاً درد گرفته است.

"پالی" چشمانش را مالید. آیا آنچه می‌بیند، حقیقت دارد؟ آیا می‌تواند به چشم‌هایش اطمینان کند؟ آنگاه سرش را به طرف محلی که مادرش با سایر خانم‌ها نشسته بودند، برگردانید. دو نفر از خانم‌ها مرتباً به گفتگو مشغول بودند و صدای خنده‌هایشان در هوا می‌پیچید. همه چیز بنظر کاملاً عادی می‌آمد.

"پالی" مجدداً به سمت سُر سُرهِی نگریست و گفت: ببخشید، شما با من بودید؟

سُر سُرهِی نقره ای پاسخ داد: بله اما چرا این را می‌پرسید؟ من بسیار متأسفم که شما را به وحشت انداختم ولی واقعاً بیش از این تحمل نداشتم. هر روز بچه‌های زیادی بر روی من می‌جهند و بر پشتم می‌لغزند و با یکدیگر مسابقه می‌دهند. البته این موضوع زمانیکه جوان تر بودم، برایم بسیار لذت بخش

و سرگرم کننده بود اما اینک من بسیار سالخورده و درمانده‌ام. من دیگر جوان و قوی نیستم و از شکل و قیافه پیشین افتاده‌ام و کاملاً بی حوصله شده‌ام. البته من تمامی بچه‌ها از جمله شما را دوست دارم ولی وقتی که بچه‌ها پاهایشان را بر پشت من می‌کشند، بخود می‌لرزیم. من چاره‌ای ندارم و کاری از من ساخته نیست. شما "پالی"، آیا می‌توانی به من کمک کنی؟

آنگاه سرسره‌ی پیر و نگونبخت بلافاصله با صدای بلند و غمناکی شروع به گریستن نمود. پله‌های سُرُسره پیر با هر قطره اشکی که بر زمین می‌چکید، بلرزه می‌افتادند. سرسره پیر دستمال بزرگ و سفید رنگی را از زیر پله‌های عقبی خود بیرون کشید و با اندوه زیاد بینی‌اش را پاک کرد.

او ادامه داد: اگر این روند همچنان ادامه یابد آنگاه اجباراً مرا بصورت یک توده‌ی فلزی زاید در می‌آورند و در میان آهن قراضه‌ها می‌اندازند ولیکن من می‌دانم که شدیداً نیازمند اندکی استراحت هستم تا دوباره سرحال و شاداب بشوم.

شنیده‌ام که بزودی سُرُسره جدیدی در سمت دیگر پارک نصب می‌گردد لذا باید تا آن زمان همچنان منتظر بمانم و وضع موجود را طاقت بیاورم.

"پالی" گامی به عقب برداشت زیرا کاملاً گیج شده بود. او برای دقایق طولانی هیچگونه درک درستی از آنچه در حال وقوع بود، نداشت. این سرسره‌ی پیر و خسته که برای سال‌ها به بچه‌ها سواری داده و موجب شادی آن‌ها شده بود، اینک از او تقاضای کمک می‌کرد بنابراین علاوه بر اینکه اندوهی بزرگ در قلبش رخنه کرده بود ولی برای اولین دفعه در زندگی احساس مهم بودن می‌نمود. "پالی" صدا را شنید که به آهستگی می‌گفت: من بسیار متأسفم که باعث احساس ناخوشایندی در شما شده‌ام.

"پالی" با دست‌های کوچک و ظریفش به آرامی به نوازش آهن دردمند پرداخت. "پالی" برای مدتی به فکر فرو رفت و اندیشید: شاید بتوانم کاری برایش انجام بدهم. او ابتدا چند قدم برداشت، چرخ‌های زد و سپس متوقف شد و متعاقباً بر روی پاهایش نشست. آنگاه او برای کمک گرفتن بسوی مادرش رفت ولی مجدداً متوقف شد.

"پالی" با خودش زمزمه کرد: آیا مادرم این ماجرا را باور خواهد کرد؟ او سپس با فریادی متحیرانه صدا کرد: مادر، سُرُسره با من حرف زد! "پالی" براستی نمی‌دانست که برای کمک به دوست جدیدش چه کاری باید انجام بدهد.

او همین‌که بسوی مقابل سُرُسره نظر انداخت و متوجه شد که دو مرد در حال تعمیر کردن یکی از نیمکت‌های پارک هستند. کارگران مذکور لباس‌هایی به رنگ خاکستری آرم‌دار به تن داشتند. آن‌ها یک بازوی چوبی جدید برای نیمکت آسیب دیده‌ی او که در آنجا قرار داشت، نصب کردند.

کارگر دوّم که کلاهی سفید بر سر داشت، اقدام به برداشتن برس و دو قوطی رنگ از پشت کامیونت خودشان نمود.

"پالی" همچنان به تماشای آنها ایستاده بود.

کارگر دوّم برس خود را در داخل قوطی رنگ فرو برد سپس آنرا بر بازوی چوبی نیمکت کشید. "پالی" مشاهده نمود که رنگ سبز بر روی بازوی چوبی پخش شد و سراسر آنرا پوشاند آنچنانکه آنرا کاملاً تازه و درخشان ساخت. بدینگونه مردمی که به پارک می آمدند باید برای لااقل دو روز آتی منتظر بمانند تا رنگ‌ها خشک شوند و بتوانند مجدداً روی نیمکت بنشینند.

ناگهان سیمای "پالی" شکفت و امیدی بر دلش جوانه زد لذا سوار دوچرخه اش شد و فریاد زد: حالا فهمیدم.

او کیف بزرگ آبی رنگش را که از فرمان دوچرخه آویزان بود، برداشت و سریعاً محتویات آنرا واریسی نمود. "پالی" این کیف را بسیار دوست می داشت زیرا برخی از اشیاء محبوب او را در خودش جا می داد. "پالی" مداد رنگی مومی بزرگی را از داخل کیف خارج ساخت. او سپس یک ورقه زرد رنگ مخصوص نقاشی را از میان اشیاء مزبور بیرون آورد. "پالی" خیلی سریع بر روی زمین زانو زد و در اندک زمانی توانست با خطوطی کج و معوج چیزهایی را بر روی کاغذ بنویسد.

با این وجود، او کاغذ دیگری نیز از داخل کیف انتخاب کرد و بسوی دوست خسته و منتظرش رفت. "پالی" همچنان که نزدیک تر می شد، گفت: من فقط چنین چیزهایی را دارم.

سُرسره نگاهی غمگینانه به او انداخت. قطره های درشت اشک که از چشمانش می چکیدند، اینک چاله ای پُر از آب را در کنار پایه هایش ایجاد کرده بودند.

"پالی" به سرسره تکیه زد. دست های کوچکش سریعاً شروع به کار کردند. او کاغذها را یکی بعد از دیگری تا می کرد، می برید و با نوار چسب بر سرتاسر بدنه ی سُرسره می چسباند تا اینکه سرانجام کارش را به اتمام رساند.

او در پایان گفت: حالا درست شد.

"پالی" آنگاه چند قدم به عقب برداشت تا حاصل تلاش خویش را بررسی نماید. کارش نه تنها خیلی بد نبود بلکه تا حدود زیادی رضایت بخش بود.

"پالی" گرما و نرمی همراه با نوازش را در کنارش احساس کرد زیرا مادرش او را در آغوش گرفته بود. او این زمان از مادرش شنید که: عزیزم موقع رفتن به خانه فرا رسیده است.

"پالی" همچنان که به دنبال مادرش می دوید، صورتش را بسوی سُرسره پیر چرخانید و گفت: نگران نباش، حالا دیگر می توانی آنگونه که انتظار داشتی تا مدتی بخوبی استراحت نمایی تا حالت کاملاً بهبود یابد.

بازوان "پالی" بسوی مادرش دراز شدند. "باربارا" کیف آبی رنگ مملو از تکه‌های کاغذ نقاشی را برداشت و منتظر دختر جوان و بشاش خود شد. او بسیار تعجب کرد از اینکه تمام کاغذهای رنگی بر روی زمین ریخته بودند. او از دخترش پرسید: کجا رفته بودی؟

"پالی" جواب داد: برای یک کار خوب. او سپس مادرش را با خوشحالی در آغوش گرفت. "پالی" از کارهایی که انجام داده بود، احساس غرور و شادمانی می‌نمود. مادرش نیز به دخترش افتخار می‌کرد.

"پالی" می‌خواست که سوار دوچرخه‌اش گردد تا رکابزنان به خانه بروند زیرا در آنجا می‌توانست در مورد تفریح ویژه‌ی امروزش فکر کند و اینکه چگونه سُرُسره را خوشحال کرده است. او براستی آنروز کارهای پسندیده‌ی ای انجام داده بود.

مادر و دختر درحالیکه بازو در بازوی یکدیگر داشتند، پارک را ترک می‌کردند. آن‌ها از کنار یک نیمکت گذشتند و مشاهده کردند که یک مادر جوان با پسر کوچولویی بر روی آن نشسته‌اند. پسر کوچولو خیلی اندوهگین بنظر می‌رسید. او از مادرش پرسید: مامان، چرا من امروز نمی‌توانم سُرُسره بازی بکنم؟

"پالی" شنید که مادر به پسرش گفت: تو باید چند روزی را برای سُرُسره بازی منتظر بمانی و صبر داشته باشی زیرا علایمی که بر روی بدنه‌ی دستگاہ سُرُسره چسبانده‌اند، نشان می‌دهند که آنجا را بتازگی رنگ زده‌اند و هنوز بخوبی خشک نشده است.

"پالی" تبسمی کرد و خوشحالی خود را با بغل کردن محکم مادرش بروز داد. آن‌ها شادمانه و به اتفاق راهی منزل شدند. ■

ویلیام سامرست موام^{۱۰۰}، 1874-1965

ویلیام سامرست موام از معروف‌ترین نمایشنامه‌نویسان، رمان‌نویسان و نویسندگان داستان کوتاه انگلیسی در دوران خود بوده است. پدر موام مشاور حقوقی سفارت بریتانیا در فرانسه بود و عمیقاً امیدوار بود تا فرزندان نیز راه او را بیمایند. اما با فوت پدر و مادر و اقامت اجباری او نزد عمویش، هنری مک دونالد موام، کشیش بخش کنت^{۱۰۱}، که رفتاری ظالمانه و بدون احساس با وی داشت، شیرازه زندگی او کاملاً از رویاهای پیشین دور شد. زندگی زاهدانه، او را از هر نوع احساسات و یا تغییر و پرخاشگری ممنوع می‌کرد تا جایی که همواره هدف خوبی برای آزار دیگران در مدرسه و کلیسا شده بود. این آزدگی و آمادگی برای آزردن، در بسیاری از آثار او قابل رویت است. رمان‌های «از اسارت انسان»^{۱۰۲} و «لبه تیغ»^{۱۰۳} از برجسته‌ترین کارهای موام هستند.

بسیاری از منتقدان وی، از این‌که شخصیت‌های شریر یا پس‌مانده‌های اجتماع را در داستان‌ها و نمایشنامه‌هایش محکوم نمی‌کند، انتقاد کرده‌اند. موام در پاسخ این نقد، در سال ۱۹۳۸، گفت: «خطا در درون من است چرا که تأثیر شخصیت این افراد بر من بیش از شدت شوک گناهان ایشان است.» داستان کوتاه «مقام رسمی»^{۱۰۴} از کتاب مجموعه داستان‌های کوتاه انتخاب شده است. در این اثر موام هر آنچه را که نیاز بوده، اگر چه با تانی و آرامش، تنها به داوری خواننده گذاشته است.

داستان «مقام رسمی»

شانه‌ای ستبر و پهن داشت، با قدی متوسط، حدوداً پنجاه ساله. اگرچه استخوان بندی و هیئت ظاهری‌اش آن را نشان نمی‌داد. چاق نبود؛ با چهره‌ای گلگون که نه گرمای آفتاب و نه بدی آب و هوا توانسته بود آن را تغییر بدهد. خون سالم و زنده‌ای در رگ‌هایش جاری بود. با موهای زبرقه‌های رنگ که فقط در شقیقه‌ها به خاکستری می‌زد. به سبیل جذاب و زیبایش که به‌دقت آن را برس می‌کشید، مباحات می‌کرد. برق و تلالو دلپذیری در چشمان آبی رنگش بود. با دیدنش می‌توانستید بگوئید که زندگی با او خوب تا کرده است. ظاهر او نمائی از سرشت و خمیره‌ای قوی با خود داشت و از بدن قدرتمندش حسی از اعتماد به نفس به آدم دست می‌داد. آدم را یاد تابلوهای قدی می‌آلمانی می‌انداخت

¹⁰⁰- William Somerset Maugham

¹⁰¹- Kent

¹⁰²- Of Human Bondage

¹⁰³- The Razor's Edge

¹⁰⁴- An Official Position

که آدم‌های شهری ناز پرورده سرخ و سفید با همسران لپ قرمزشان را نشان می‌دهد؛ آدم‌هایی که پول در می‌آورند و از زندگی و چیزهای خوب داشتن لذت می‌برند. اما او بیوه بود. نامش لوئیس ریمایر^{۱۰۵} و شماره‌اش ۶۸۷۶۳ بود. به دلیل قتل همسرش، دوره دوازده ساله محکومیتش را در زندان سن لورن دو مارونی^{۱۰۶}، ندامتگاه بزرگی در گینه فرانسه می‌گذرانند، که به دلیل اشتغال قبلی در نیروی پلیس شهر لیون - موطنش - و هم چنین به دلیل رفتار مناسب، شغلی رس‌می‌به وی واگذار شده بود. در میان حدود دویست نفر متقاضی، او به‌عنوان جلاد رسمی انتخاب شده بود.

به همین دلیل اجازه داشت سبیل زیبایش را که آن‌همه از آن مراقبت می‌کرد به رخ بکشد. تنها محکومی بود که مجاز به این کار بود. به طریقی می‌توان گفت نشان شغلش بود. هم چنین، به دلیل کارش حق داشت لباس‌های خودش را بپوشد. محکومین همگی پیژامه راه راه صورتی و سفید می‌پوشیدند، با کلاه گرد حصیری و چکمه‌های زمختی که تخت چوبی و رویه چرمی داشت. لوئیس ریمایر با پای بدون جوراب، کفش صندل روباز می‌پوشید، و شلوار کتان آبی با پیراهنی خاکی رنگ. دکمه یقه را باز می‌گذاشت تا سینه پشمالو و مردآن‌هاش را نمایان کند. وقتی او را در حال قدم زدن در پارک می‌دید که با چشمانی مهربان به کودکانی که بازی می‌کنند - چه سیاه و چه دورگه - نگاه می‌کند، فکر می‌کردی که احتمالاً مغازه‌دار محترمی است که از اوقات فراغتش لذت می‌برد.

برای خودش خان‌های داشت که تنها فقط یک امتیاز کاری نبود، بلکه یک نیاز بود. چرا که اگر در محوطه زندان اقامت می‌کرد، محکومین کارش را یکسره می‌کردند و یک روز صبح جسدش با شکم دریده شده پیدا می‌شد. درست بود که خانه کوچک بود، کلبه‌ای چوبی بود با یک اتاق و یک چارطاقی که کار آشپزخانه را می‌کرد، اما دور تا دورش باغی بود که اطرافش پرچین داشت. در باغش درخت موز و انبه و سبزیجاتی که مناسب آن آب و هوا بود، را پرورش می‌داد. باغ رو به دریا بود و با باغستان نارگیل محصور شده بود. محیط آرام بخشی داشت. حدود پانصد متر با زندان فاصله داشت، که برای او رفت و آمد راحتی بود. رسیدگی به آنجا به عهده دستیارش بود که با او زندگی می‌کرد. دستیارش آدمی قد بلند، ولنکار و زمخت بود؛ با چشمانی گود و آرواره‌هایی فرو افتاده که به دلیل تجاوز و قتل به حبس ابد محکوم شده بود. با هوش نبود ولی در زندگی مدنی قبلی‌اش، آشپز خوبی بود. حالا هم با کمک سبزیجاتی که خودشان پرورش می‌دادند و پولی که لوئیس ریمایر برای خرید ادویه‌جات از مغازه چینی‌ها می‌داد، سوپ‌های خوشمزه‌ای با سیب زمینی و کلم می‌پخت. همراه گوشت بیف که آشپزخانه زندان برای سیصد و شصت و پنج روز سال تأمین می‌کرد. روی همین حساب‌ها بود که لوئیس ریمایر وقتی فهمید که به یک دستیار جدید نیاز دارد، از رئیس زندان تقاضا کرد او را در اختیارش قرار دهند. نفر قبلی اعصابش به هم ریخته بود و کارش ساخته بود. لوئیس ریمایر با خنده فکر کرد که او آن قدر با

¹⁰⁵ - Louis Remire

¹⁰⁶ - St Laurent de Maroni

وسواس حکم اعدام اجرا می‌کرد تا مبتلا به ضعف اعصاب شد. او را به سن جوزف^{۱۰۷}، جایی که دیوانگان را محبوس می‌کردند، بردند.

حالا هم دستیار فعلی‌اش بیمار شده بود. تب بالائی داشت و حالش طوری بود که انگار دم مرگ است. لازم بود که به بیمارستان فرستاده شود. لوئیس ریمایر افسوس می‌خورد، چون نمی‌توانست دوباره آشپز به این خوبی پیدا کند. از شانس بد باید این موقع هم این اتفاق می‌افتاد، چرا که روز بعد، کاری در پیش داشتند که باید درست انجام می‌شد. شش مرد در نوبت اعدام قرار داشتند. دو نفر از آن‌ها الجزایری، یک نفر لهستانی، یکی اسپانیائی و تنها دو نفر فرانسوی بودند. آن‌ها از زندان به‌طور دسته جمعی گریخته و از مسیر رودخانه فرار کرده بودند. حدود دوازده ماه با دزدی، تجاوز و قتل، وحشت را بر مستعمره مستولی ساخته بودند. مردم به ندرت جرأت می‌کردند که از مزرعه‌اشان دور شوند. در نهایت دوباره دستگیر و همگی به اعدام محکوم شدند. حکم اعدام بایستی ابتدا توسط وزارت مستعمرات تأیید می‌شد که حالا تأییدیه به دستشان رسیده بود. لوئیس ریمایر بدون کمک نمی‌توانست این همه کار را سامان دهد. در ضمن کارهای زیادی هم از پیش بایستی انجام می‌شد. به این دلایل، بدشانسی بود که در چنین شرایطی مجبور باشد به آدم بی تجربه تازه‌کاری اتکاء کند. رئیس زندان یکی از زندانبانان را در اختیار او گذاشته بود. زندانبان‌ها هم مثل بقیه از بین محکومین بودند اما به دلیل رفتار خوب این شغل را گرفته بودند و در خوابگاه‌های جداگانه زندگی می‌کردند. چون آن‌ها طرف اولیای امور زندان را می‌گرفتند، مورد نفرت سایر زندانیان بودند. لوئیس ریمایر که آدم وظیفه‌شناسی بود، نگران بود مبادا فردا در کار اشکالی پیش بیاید. طوری ترتیب کار را داد که دستیار موقت، آن روز بعد از ظهر به محل نگهداری گیوتین بیاید تا هم کار دستگاه را کاملاً برایش توضیح بدهد و هم بگوید که چه وظایفی برعهده خواهد داشت.

هرگاه از گیوتین استفاده نمی‌شد، در اتاق کوچکی در ساختمان زندان که در مخصوص جداگان‌های داشت و از بیرون باز می‌شد، از آن نگهداری می‌کردند. وقتی اطراف آنجا قدم می‌زد متوجه شد که مرد از قبل منتظر ایستاده است. مرد درشت هیکل، زشت و خشنی بود. پیژامه راه راه صورتی و سفید زندان را به تن داشت ولی مثل سایر زندانبان‌ها کلاه نمدی بجای کلاه حصیری که زندانیان معمولی بر سر داشتند، روی سرش بود.

«برای چی اینجایی؟»

مرد شانه‌هایش را بالا انداخت.

«یه کشاورز و زنش روکشتم»

«هوم... چه قدر برایت بریدند؟»

«ابد»

قیافه‌اش خشن بود، اما مگر می‌شود هیچ‌وقت از چیزی مطمئن بود. او خودش دیده بود که یک زندانبان؛ یک آدم درشت هیکل و قوی، موقع انجام اعدام غش کرده و مرده بود. نمی‌خواست که دستیارش در زمان نامناسب دچار حمله عصبی شود. لبخند دوستان‌های به او زد و با انگشت در بسته‌ای را که پشت آن گیوتین قرار داشت نشان داد.

«این هم یه نوع کاره. می‌دونی، شش نفرند. وضع بدیه. هر چی زودتر تموم شه بهتره!»
«اوه، نگران نباش! بعد چیزائی که این‌جا دیده‌م، از هیچ چی نمی‌ترسم. منظورم اینه که برام فرقی با کندن سر مرغ نداره.»

لوئیس ریمایر قفل در را باز کرد و به داخل رفت. دستیارش هم دنبالش وارد شد. در آن اتاق کوچک که بزرگ‌تر از یک سلول نبود، به نظر می‌رسید که گیوتین همه فضا را گرفته است و شوم و شیطانی آن‌جا ایستاده است. لوئیس ریمایر صدای نفس‌زدن آرامی‌را شنید، رویش را برگرداند و دید که زندانبان با چشمانی وحشت زده به دستگاه زل زده است. رنگش از بیماری و تب و انگل، که همه محکومین به آن دچار بودند، زرد بود، اما حالا رنگش از شدت وحشت پریده بود. جلاد با خوشدلی خندید.

«چیزی رو به یادت می‌آره؟ تا حالا ندیده بودی؟»

«نه، هیچ‌وقت!»

لوئیس ریمایر از ته گلو خندید.

«آگه دیده بودی که حالا زنده نبودى تا بتونى قصه‌ش رو برا کسی تعریف بکنی. چه‌طوری از زیرش در رفتی؟»

«داشتم از گرسنگی می‌مردم. بهشون التماس کردم یه چیزی بدنند بخورم، اما به‌جاش سگ‌هاشونو ول کردن طرفم. من هم کشتم‌شون. به اعدام محکوم شدم، اما وکیل‌م رفت پاریس و از رئیس جمهور برام تخفیف گرفت.»

لوئیس ریمایر که رضایتش از برق چشم‌هایش پیدا بود، گفت: «نمی‌شه انکار کرد که زنده بودن از مردن بهتره»

او همیشه گیوتین را در حال آمادگی کامل نگاه می‌داشت. چوبش، از جنس یک‌جور چوب محلی مثل ماهون قهوه‌ای بود که کاملاً برق انداخته شده بود. مقدار زیادی قطعات برنجی نیز داشت که لوئیس ریمایر از اینکه مثل ظروف نقره همیشه تمیز و براق بودند، به خود می‌بالید. لبه تیغه درست انگار همین حالا از کارگاه بیرون آمده باشد، برق می‌زد.

نه تنها لازم بود ببیند که همه چیز درست عمل می‌کند، بلکه به دستیار هم عملکرد آنرا باید نشان می‌داد. قسمتی از وظیفه دستیار این بود که طناب را پس از هر بار فرو افتادن تیغه، دوباره بالا بکشد و محکم کند. برای این کار بایستی از یک نردبان کوتاه بالا می‌رفت.

با احساس رضایت یک استادکار ماهر که کارش را از الف تا ی بلد است، ریمایر جزئیات لازم را توضیح داد. از یادآوری نبوغ استادان‌های که در کاراین دستگاه بود، کاملاً لذت می‌برد. مرد محکوم را به تخته اهرم می‌بستند، چیزی شبیه به یک تخته رف که با یک مکانیسم ساده رو به پائین و جلو حرکت می‌کرد طوری که گردن مرد به راحتی زیر تیغه قرار بگیرد. استاد کار خبره، با خودش یک خوشه موز آورده بود که حدود پنج فوت طول داشت. آن موقع زندانبان نمی‌دانست چرا. اما حالا داشت می‌فهمید. دسته موز تقریباً هم محیط و هم قوامش شبیه به گردن انسان بود. به‌همین خاطر راه مناسبی بود که نه تنها به نوآموز خود، کارکرد دستگاه را نشان دهد بلکه خودش قبل از زمان اجرای کار، از همه چیز اطمینان حاصل کند.

لوئیس ریمایر خوشه موز را سر جای مخصوص گذاشت. تیغه چاقو مانند را آزاد کرد. تیغه با سرعت زیاد و صدای بنگ بلندی به پائین افتاد. از زمانی که مرد به تخته اهرم بسته می‌شد تا زمانی که سرش قطع شود تنها سی ثانیه زمان می‌برد. سر در سبد می‌افتاد. جلاد آن را از گوش‌ها می‌گرفت و به کسانی که موظف بودند مراسم اعدام را تماشا کنند، نشان می‌داد. کلمات تشریفاتی مراسم را نیز بر زبان می‌راند: «به نام مردم فرانسه عدالت اجرا شد.»^{۱۰۸} سپس دوباره سر را به‌داخل سبد می‌انداخت.

فردا صبح، با شش اجرا، هر بار بدن یکی بایستی از تخته اهرم باز و با سرش روی تخت روان گذاشته شود و سپس نفر بعدی آماده گردد. آن‌ها را به ترتیب گناهکاری بالا می‌آورند. آن که کمتر از همه گناهکار است، اول اعدام می‌شود تا از وحشت دیدن مرگِ همراهان خود در امان بماند. لوئیس ریمایر با شوخ طبعی گفت «باید مراقب باشیم که هر سر درست با بدن خودش همراه بشه. وگرنه، روز رستاخیز همه چیز قاطی می‌شه.»

برای اطمینان از این که دستیار، محکم کردن دوباره طناب را خوب یاد گرفته باشد، گذاشت دو سه بار تیغه چاقو پائین بیافتد. بعد وسائل مخصوص پاک کردن را از قفسه برداشت و از او خواست قطعات برنجی را تمیز کند. اگر چه حتی یک خش روی آن نبود اما برق انداختن آن ضرری نداشت. به دیوار تکیه داد و بی خیال شروع به کشیدن سیگار کرد.

نهایتاً همه چیز مرتب شد و لوئیس ریمایر، دستیار را تا نیمه شب مرخص کرد. نیمه شب بایستی گیوتین را از اتاق خارج و در محوطه حیاط زندان برپا می‌کردند. همیشه دوباره مرتب و برپا کردن دستگاه کمی کار داشت. می‌بایست یک ساعت قبل از سپیده صبح، که زمان اجرای اعدام بود دستگاه آماده باشد. لوئیس ریمایر سلانه سلانه به طرف کلبه‌اش به‌راه افتاد. ظهر گذشته بود و اوج گرما بود. در مسیر با زندانیانی که از کار اجباری به زندان باز می‌گشتند، برخورد کرد. آن‌ها با یک‌دیگر زیر زبانی حرف می‌زدند. حدس زد که راجع به اوست، برخی سرشان پائین بود، دو سه نفر به او نگاهی از سر تنفر انداختند و یکی روی زمین تف کرد. لوئیس ریمایر، ته سیگار بر لب، نگاه تمسخرانگیزی به آن‌ها

کرد. به احساس تنفر همراه با وحشت آنان از خودش بی‌اعتنا بود. برایش مهم نبود که حتی یک نفر از آنان کلمه‌ای با او حرف نمی‌زد. از فکراین که هریک از آنان اگر فرصتی پیش بیاید، با کمال میل چاقو را در شکمش فرو خواهند کرد، حیرت کرد. آن‌ها را بی‌نهایت حقیر می‌دانست. البته او می‌توانست از خودش مراقبت کند. مثل هر کدام از آن‌ها خوب بلد بود از چاقو استفاده کند، از قدرت و توانایی خودش نیز اطمینان داشت. محکومین، آنانی را که قرار بود فردا اعدام شوند، می‌شناختند و مثل همیشه قبل از هر مراسم اعدامی، عصبی و نا آرام بودند. عبوس و کج خلق سر کار می‌رفتند. زندانبان‌ها هم مجبور بودند بیش از حد معمول مراقب و هشیار باشند.

لوئیس ریمایر در حالی که وارد حیاط می‌شد با خود گفت «وقتی کار تموم شه، دوباره روبراه می‌شن.» سگ‌ها وقتی او وارد شد، پارس کردند. با نخوت و رضایت به غرش آن‌ها گوش کرد. حالا که دستیارش مریض شده بود، باید در خانه تنها می‌ماند و از اینکه با حمایت این دو سگ وحشی دو رگه زندگی کند، ناراحت نبود. شب‌ها در محوطه باغستان نارگیل ول بودند و اگر کسی می‌خواست آن‌جا کمین کند، او را آگاه می‌کردند. می‌شد مطمئن بود که گلوی هر غریبه‌ای را که بخواهد به آن‌جا نزدیک شود، پاره می‌کردند. اگر نفر قبل از او چنین سگ‌هایی داشت، کارش تمام نشده بود.

مرد جلاد قبل از او، فقط مدت دو سال در این کار بود تا این که یک روز ناپدید شد. مسئولین فکر کردند که فرار کرده است. می‌دانستند که مقداری پول جمع کرده و خیلی احتمال داشت که با ناخدای یکی از کشتی‌ها قرار گذاشته تا او را به برزیل ببرند. اعصابش بهم ریخته بود. دو سه بار به رئیس زندان مراجعه کرده و گفته بوده که می‌ترسد او را بکشند. او متقاعد شده بود که محکومین او را خواهند کشت. رئیس زندان کاملاً مطمئن بود که ترس او موردی ندارد و توجهی به حرف‌هایش نکرده بود، اما زمانی که زندانبان‌ها او را هیچ‌جا نیافتند، نتیجه گرفت که از شدت ترس نهایتاً ریسک فرار و دستگیری مجدد و دوباره برگرداندن به زندان را به زندگی همراه با خطر کشته شدن با چاقوی یکی از محکومین ترجیح داده است. حدود سه هفته بعد، زندانبان یکی از گروه‌های کار در جنگل متوجه ازدحام تعداد زیادی لاشخور دور یک درخت می‌شود. این لاشخورها، معروف به لاشخور اوروگوئه‌ای، پرندگان بزرگ سیاه‌رنگی هستند که منظره ترسناکی دارند و دور و بر بازارچه سن لورن می‌چرخند و از لاشه محکومین آزاده شده که آنجا رها می‌شود، تغذیه می‌کنند. به سرعت از این درخت به آن درخت در خیابان‌های تمیز و مرتب شهر پرواز می‌کنند. وقتی در حیاط زندان پرواز می‌کنند، به محکومین یاد آوری می‌شود که اگر به طرف جنگل فرار کنند، کارشان تمام است و تنها استخوان‌هایشان که توسط این موجودات منزجر کننده پاک شده، پیدا خواهد شد. آن‌ها با چنان ازدحامی دور درخت جیغ زده و می‌جنگیدند که زندانبان فکر کرد آنجا بایستی چیز غریبی وجود داشته باشد. گزارش کرد و فرمانده، یک گروه را برای بازدید فرستاد. آن‌ها جسد مردی را که به شاخه درخت آویزان بود پیدا کردند و وقتی طناب را پاره کردند فهمیدند که جلاد است. این‌طور گفته شد که خودکشی کرده است و اما

جای چاقو در پشتش بود که نشان می‌داد اول ضربه خورده و در حالی که هنوز زنده بوده، به جنگل آورده و دار زده شده است.

لوئیس ریمایر از این که چنین مواردی برایش پیش بیاید نمی‌ترسید. می‌دانست که نفر قبلی را چطور گرفته‌اند. کار محکومین نبود. طبق قوانین فرانسه، وقتی دوره محکومیت به اعمال شاقه یک محکوم پایان می‌یابد، باید به همان مدت نیز در مستعمره بماند. او آزاد است اما از نقطه‌ای که برای اقامت برایش مقرر شده، نباید خارج شود. در شرایط ویژه می‌تواند توصیه نامه دریافت کند و اگر سخت کار کند، می‌تواند برای خود یک زندگی بخور نمیر هم فراهم کند. اما پس از سالیان طولانی کار طاقت فرسا که طی آن تمام قدرت بدنی و نیروی فکری آن‌ها به واسطه انواع تب و انگل و امثالهم تحلیل رفته، برای کار سخت و کارگری دائم به درد نمی‌خورند. لذا اغلب آزاد شده‌ها با گدائی، سرقت، قاچاق توتون و پول به داخل زندان و تخلیه و بارگیری بار کشتی‌های بخار که ماهی دو سه بار به اسکله می‌آمدند، زندگی می‌کردند. به وسیله همسر یکی از همین آزاد شده‌ها، سلف لوئیس ریمایر را از کار پائین کشیدند. زن رنگین پوست، جوان و زیبایی بود. جلاد هم مردی بود تنومند و دموی مزاج. زن چند بار در راه با او برخورد کرده و نظر او را جلب و با پرروئی نگاهش کرده بود. یکی دو روز بعد هم زن را در پارک عمومی دیده بود اما جرأت نکرده بود با او صحبت کند. فقط چشمکی زده بود و، زن هم به او لبخند زده بود. یک روز عصر زن را دیده که در باغستان نارگیل دور حیاط او راه می‌رفته. کسی هم آن دور و برها نبوده. مرد با او سر صحبت را باز کرده، چند کلمه‌ای بیشتر رد و بدل نکرده بودند که زن از این که مبادا کسی او را آن‌جا با او دیده باشد، وحشت می‌کند و می‌رود. این بازی چند بار تکرار می‌شود تا مرد دیگر اصلاً بد گمان نمی‌شود. زن آتش او را تند می‌کند و او را مجبور به دادن هدایای کوچکی می‌کند. آخر سر قرار می‌گذارند که شبی زن به حیاط او بیاید. یک کشتی به لنگر گاه آمده بود و قاعدتاً شوهر زن تا دیر وقت سر کار بود. شب مرد در را برویش باز می‌کند، اما زن برای داخل شدن مرد می‌ماند. خلاصه زمان عمل فرا رسیده و زن مثلاً نمی‌توانسته تصمیم بگیرد. به محض این که مرد پا را از حیاط بیرون می‌گذارد تا او را به داخل بیاورد، چاقوئی تا دسته در پشتش فرو می‌رود. لوئیس ریمایر زیر لب گفت: «احمق، آن چه حقیش بود سرش آمد، باید بوی موش را می‌شنید. آخ از غرور همیشگی آدمیزاد!»

به نوبه خودش، او کاری با زن‌ها نداشت. به خاطر همان‌ها بود که خودش را در شرایطی که حالا داشت دچار کرده بود. حداقل به خاطر یکی از آن‌ها؛ بغیر از این، حتی آن موقع هم، خیلی شهوتران نبود. چیزهای دیگری هم در زندگی هستند که بعد از سن و سال خاصی، اگر آدم حواسش جمع باشد، توجهش را جلب می‌کنند. او همیشه ماهیگیر بزرگ و ماهری بود. آن روزها، در خانه‌اش در فرانسه قبل از این که به این بدشانسی دچار شود، به محض اینکه از کار بر می‌گشت، قلاب و نخ ماهیگیری‌اش

را بر می داشت و به رودخانه رونه^{۱۰۹} می رفت. حالا هم خیلی ماهی می گرفت. هر روز صبح، تا وقتی آفتاب داغ شود، روی صخره محبوبش می نشست و طوری برنامه ریزی می کرد که به قدری که برای خانه رئیس زندان کافی باشد، ماهی بگیرد. زن رئیس زندان ارزش این ماهی ها را می دانست ولی برای قیمتی که او می گفت، چانه می زد. به او به خاطر چانه زدن خرده نمی گرفت، زن هم می دانست که زندانی موظف است هر مقداری که پول به او بدهند، دریافت کند و خیلی احمقانه است که یک پنی بیشتر از آنچه لازم است، بپردازد. به هر حال آنقدری پول می داد که خرج توتون و رم و سایر چیزهائی را که لازم داشت بپردازد.

اما امروز عصر می رفت تا برای خودش ماهی بگیرد. طعمه را با قلاب از چارطاقی برداشت و روی صخره مستقر شد. هیچ ماهی ای به اندازه ماهی ای که خودش بگیری خوشمزه نیست؛ و او هم می دانست که کدام ماهی برای خوردن خوب است و کدام گوشتش سفت و بی مزه است و باید دوباره در آب انداخته شود. یک نوع بود که وقتی با روغن زیتون واقعی سرخ می کردی، به خوشمزگی شاه ماهی بود. هنوز پنج دقیقه از نشستنش نگذشته بود که شناورش ناکهان تکان خورد، وقتی نخ را کشید، مثل این که دعایش مستجاب شده باشد، یکی از همان ماهی ها سرش تکان خورد. او را بیرون کشید و سرش را محکم به سنگ کوبید و کنار گذاشت. طعمه را دوباره زد. با چهار تا از آن ها شام حسابی ای فراهم می شد که برای یک مرد از هر چیزی مهم تر است. قبل از شروع کار سخت شبانه به یک غذای دلچسب و مقوی احتیاج داشت. فردا صبح وقت نمی کرد که ماهیگیری کند. بعد از مراسم، باید اول از همه سکوی اعدام برچیده می شد و تازه یک عالم تمیز کاری نیز در پیش بود. توی این کار همه جا خونی می شد. آخرین بار سر کار، شلوارش آن چنان غرق در خون شد که هیچ کاری جز دور انداختن آن نمی توانست بکند. هم چنین تمام قسمت های برنجی باید دوباره پولیش می شدند. تیغه باید دوباره سنگ زده می شد تا تیز شود. او هم مردی نبود که کارش را نیمه کاره انجام دهد. اما حالا فعلاً گرسنه اش بود. ارزش داشت که چند تا ماهی اضافه بگیرد و در جای خنکی بگذارد و صبح برای خودش صبحانه اساسی ترتیب دهد. یک فنجان قهوه، دو تا تخم مرغ و یک تکه ماهی تازه سرخ شده خوب بود. بعدش هم، بعد از یک شب سرپا بودن و دلواپسی از وجود دستیاری چنین بی تجربه و کارهای تمیزکاری آن آشفته بازار، می توانست حسابی بخوابد. خدا خودش می دانست که حشش است.

در مقابلش خلیج گسترده بود و از دور جزیره ای سبز و پر درخت دیده می شد. بعد از ظهر دلچسب آرامی بود. درون وجود ماهیگیر سرشار از آرامش بود. بی اعتنا به شناور نگاه کرد. با خودش گفت اگر درست بخواهی نگاه کنی، وضعیت می توانست صد درجه از این بد تر باشد؛ منظورش محکومین بود، محکومینی که در زندان در چند صد یاردی او روی سر هم ریخته بودند. بعضی از آن ها آن چنان شیفته برگشت به فرانسه بودند که دچار مالیخولیا شده بودند. اما زندگی او فلسفه داشت. تا زمانی که

می توانست ماهی بگیرد، راضی بود. حالا مگر مهم بود که شناورش در دریای جنوب باشد یا رودخانه رونه؟

افکارش به گذشته رفت. همسرش زن غیر قابل تحملی بود و از کشتنش پشیمان نبود. به دلیل این که همیشه تمیز بود و لباس های شیک می پوشید، تصور کرده بود که به او علاقمند شده است. رفتارش خانمانه و قابل احترام بود. تعجب نمی کرد اگر او خود را از یک پلیس والاطر می دید. زن خیلی زود به او فهمانده بود که افاده ای نیست و وقتی بیشتر با او گرم گرفت، دید که هیچ تکبری ندارد - خودش هم از آن مردهایی نبود که فکر می کنند مقاومت طرف مقابل، پیروزی را شیرین تر می کند. او دوست داشت وقتی او را برای شام به یک رستوران می برد، همه وی را با آن دختر در خیابان تماشا کنند. دختری زیرک و مقتصد بود. می دانست که در کدام رستوران می توانند بهترین و ارزان ترین غذا را پیدا کنند. مقام خودش هم حسادت برانگیز بود. از این که می توانست نیاز خودش را با این هزینه کم بر آورده کند، رضایت داشت. وقتی دختر گفت که بزودی کودکی ممکن است به دنیا آورد؛ کاملاً به نظرش طبیعی بود که دیگر بایستی ازدواج کنند. حقوق خوبی می گرفت و وقت آن بود که جایی برای خودش داشته باشد. اغلب از این که در پانسیون ها و رستوران ها غذا می خورد، ناراحت بود و منتظر فرصتی بود تا برای خودش خانه داشته باشد و غذای خانگی بخورد. بعد معلوم شد که موضوع بچه فقط یک اشتباه بوده، اما لوئیس ریمایر آدم خوش طینتی بود و از این مسأله علیه "آدل" استفاده نکرد. اما مثل بقیه مردها بعدها فهمید که همسرش با آن دوشیزه سابق خیلی فرق دارد. خیلی حسود و تمامیت خواه بود. زنش فکر می کرد که به جای رفتن به ماهیگیری، باید او را برای گردش بیرون می برد. از این موضوع هم همیشه گله مند بود. اما او موقع برگشت از سر خدمت باید به کافه می رفت. کافه ای آنجا بود که سایر ماهیگیرها و مردهایی که با آن ها مشترکات زیادی داشت را ملاقات می کرد. برایش بسیار خوشایندتر بود که عصرها، وقت آزادش، به آنجا برود و بعد از دو سه لیوان آبجو؛ با ورق بازی وقت بگذراند تا این که در خانه نزد همسرش بماند. زنش شروع به نارضایتی کرد. علیرغم خوشگذرانی و اجتماعی بودن، لوئیس ریمایر خیلی زود عصبانی می شد. جمعیت لیون زیاد بود و برخی اوقات بدون نشان دادن سرسختی و جبر نمی توانستی اوضاع را اداره کنی. وقتی زنش شروع به اذیت و آزار کرد، طبیعتاً او راه دیگری برای فرو نشاندن غائله بجز راه حرفه ای اش بلد نبود. حالادیکر زنش می فهمید که دستهای سنگینی دارد. اگر زن عاقلی بود، بایستی درس می گرفت. اما زن اصلاً معقول نبود. لذا او به دفعات تنبیهات اصلاحی لازم را انجام می داد، که زنش هم با جیغ زدن ها و بدگوئی نزد همسایه ها از او انتقام می گرفت. آن ها در یک آپارتمان دو اتاقه در طبقه پنجم ساختمانی بزرگ زندگی می کردند، چقدر مرد بی شعوری بود. آن زن به مردم می گفت که مطمئن است که یک روز شوهرش او را می کشد. در حالیکه اصلاً مردی به خوش خلقی لوئیس ریمایر گیر نمی آمد. زنش او را برای ولخرجی در کافه

سرزنش می‌کرد و متهمش می‌کرد که برای زنان دیگر خرج می‌کند. البته برای کسی در مقام او، فرصت‌هایی گاه و بیگاه پیش می‌آمد و او هم مثل بقیه مردها از آن استفاده می‌کرد و راحت پول می‌داد. او اصلاً در قید خرجی که برای مهمان کردن همهٔ دوستان در کافه می‌کرد، نبود. اگر دختری هم که با او بود مثلاً از او یک کلاه تازه یا جوراب می‌خواست، او از آن‌هائی نبود که به آن‌ها نه بگوید. زنش می‌دید که خیلی کمتر از پولی که از او می‌دزد، برایش خرج می‌کند. تلاش کرد او را وادار سازد تا حساب هر پنی خرجی که می‌کند، پس بدهد. و وقتی با بی خیالی گفت که پول‌هایش را دور ریخته، زنش بسیار برآشفست. زبانش تلخ‌تر شد. صدایش دیگر واقعاً سوهان روح بود. تمام وقت با او در حال کشمکش بود. همواره علیه او حرف می‌زد. مثل سگ و گربه شده بودند. لوئیس ریمایر همیشه به دوستانش می‌گفت که چه زن وحشتناکی دارد و این‌که ده‌ها بار آرزو کرده که ایکاش با او ازدواج نمی‌کرد. بعضی وقت‌ها هم اضافه می‌کرد که اگر از آنفلوآنزای مسری نمیرد، خودش او را خواهد کشت. این صحبت‌ها، فقط برای ژست گرفتن بود، اما این واقعیت که زنش هم به همسایه‌ها گفته بود که می‌داند یک روز شوهرش او را می‌کشد، کارش را به سنت لورن کشانده بود. وگرنه خیلی راحت یک محکومیت سه چهار ساله در زندان فرانسه برایش می‌بریدند.

پایان کار آن‌ها در یک روز گرم تابستانی رخ داده بود. اگر چه خیلی کم پیش می‌آمد، ولی آن‌روز خیلی عصبانی بود. اعتصابی در جریان بود و اعتصاب کنندگان خشمگین شده بودند. پلیس مجبور شده بود که تعدادی را دستگیر کند که آن‌ها هم به زبان خوش تن به این کار نمی‌دادند. لوئیس ریمایر یک ضربه محکم به فکش خورده بود و طی روز بی محابا از باتونش برای بردن دستگیر شدگان به پاسگاه پلیس استفاده کرده بود. کاری بسیار خسته‌کننده بود. بعد از پایان نوبت کارش، برای خلاص شدن از یونیفرم به خانه آمد. می‌خواست به کافه برود و یک لیوان آبجو خورده و با ورق بازی از اوقاتش لذت ببرد. فکش درد می‌کرد. زنش همان موقع را برای پول خواستن انتخاب کرد و وقتی او گفت پولی ندارد که بدهد، دوباره سر دعوا را شروع کرد. گفته بود یک عالم پول دارد که به کافه برود ولی برای او و خرجی خانه، می‌گوید ندارم. مرد به او گفت که خفه شود، این‌طور شروع شد. زن جلوی درایستاد و قسم خورد که تا به او پول ندهد، نخواهد گذاشت که از در رد شود. مرد یک قدم جلو رفت و از او خواست که از سر راه رد شود. زن اسلحهٔ سازمانی شوهرش را که او هنگام در آوردن یونیفرم از تنش، بیرون گذاشته بود، برداشت و تهدید کرد که اگر یک قدم بردارد، شلیک می‌کند. او که عادت به درگیری با مجرمان خطرناک داشت، کلمات هنوز کامل از زبان زن خارج نشده بودند که به‌طرفش حمله کرد و اسلحه را از دستش قاپید. زن جیغ کشید و محکم به صورتش زد. درست به فکش که خیلی هم درد می‌کرد. از درد، عصبانیت و تنفر، کور شده بود، به او شلیک کرد، دوبار شلیک کرد و او روی زمین افتاد. برای لحظه‌ای ایستاد و به پیکرش خیره شد. گیج شده بود. به نظر می‌آمد که مرده. ابتدا احساس رضایت وصف ناپذیری به او دست داد. گوش کرد. مثل این‌که هیچ‌کس صدای گلوله را نشنیده بود.

بایستی همسایه‌ها بیرون باشند. جای کمی خوشوقتی بود. چون آنقدری به او وقت می‌داد که لباس یونیفرم خود را دوباره بپوشد، بیرون برود و در را پشت سرش قفل کند و کلید را در جیب بگذارد. پنج دقیقه‌ای در کافه محبوبش ایستاد تا یک لیوان آبجو بخورد. سپس به پاسگاه پلیس بازگشت که تازه ترک گفته بود. بدلیل مشکلات آن روز، هنوز سربازرس آنجا بود. لوئیس ریمایر به اتاقش رفت و آنچه رخ داده بود برایش تعریف کرد. شب را در همان سلولی به سر برد که اعتصاب کنندگانی را که اخیراً دستگیر کرده بود، نگهداشته بودند. در آن لحظه ناراحت کننده، از موقعیت استهزا آمیزی که پیش آمده بود، یکه خورد.

برای لوئیس ریمایر مکرراً شرایطی پیش آمده بود که بعنوان شاهد پلیس در پرونده‌های جنائی در دادگاه حضور یابد. خوب می‌دانست که رفقای یک نفر چقدر مشتاق هستند وقتی که برایش مشکلی پیش بیاید، هر اطلاعاتی که ممکن است صدمه‌ای به وی بزند، به دادگاه بدهند. آن وقت‌ها، هنگامی که می‌دید بهترین دوستان متهم، مهم‌ترین مدارک محکومیت را ارائه می‌دهند؛ با حیرت و بی‌تفاوتی به قضیه نگاه می‌کرد.

اما علیرغم تجربه کاری‌اش، وقتی پرونده خودش به دادگاه آمد، از این که می‌شنید کلیه مدارک و شواهد توسط صاحب کافه کوچکی که آن‌همه به آنجا می‌رفت و مردانی که سالیان سال بود با هم ماهیگیری و ورق بازی می‌کردند و با هم مشروب می‌نوشیدند، ارائه می‌شود؛ باز حیرت کرد. به نظر می‌رسید که هر کلمه‌ای که با بی‌توجهی در هر زمانی از دهانش در رفته را قاپیده‌اند. هر شکوه‌ای که از زنش می‌کرده و او را در مواقع مختلف مسخره می‌کرده به این معنا گرفته‌اند که او به‌رحال یک روزی دست به این کار می‌زد. می‌دانست که هیچکدام از آن‌ها، موقع شنیدن حرف‌هایش، آن‌ها را جدی نگرفته بودند. واقعاً حالا اگر دستش می‌رسید و قدرتش را داشت، حساب همه‌شان را می‌رسید. فکر کرد او که هیچ وقت در پول خرج کردن خساست نشان نداده بود! وقتی که حرف‌های آن‌ها را در جایگاه شهود گوش می‌کردی، می‌دید که چه رضایت عمیقی بهشان دست می‌دهد وقتی کوچک‌ترین جزئیات را که ممکن است به او صدمه‌ای بزند، از قلم نمی‌اندازند. از آنچه در دادگاه اتفاق افتاد، فکر می‌کردی که چه مرد بدی است. بد اخلاق، با رفتار خشونت‌بار، افراطی، هرزه و فاسد. البته او که آن‌طور نبود. خیلی معمولی، خوش اخلاق و سهل‌گیر بود، کسی که اگر با او برخورد می‌کردی، اول تعارف می‌کرد شما رد شوید. درست است که لیوان آبجو و بازی ورق را دوست داشت، درست است که دخترهای خوشگل را دوست داشت، ولی مگه این‌ها عیب بود؟ وقتی به هیئت منصفه نگاه کرد، در شگفت بود که مگر کدامیک از آن‌ها بهتر از او هستند؟ تازه اگر همه، خطاهای او را مرتکب نشده باشند! بدین ترتیب، در نهایت از این که با آن جملات سنگین و احمقانه، آن‌ها، او را به حبس با اعمال شاقه محکوم کردند، آزرده نشد. خودش افسر پلیس و مرد قانون بود، می‌دانست جرمی مرتکب شده و درست بود که تنبیه شود. ولی او جانی نبود، بلکه قربانی یک بدبختی و حادثه شده بود.

در سنت لورن دو مارونی، در محوطه زندان، علی‌رغم پوشیدن لباس فرم صورتی و سفید راه راه و کلاه زشت حصیری، او فراموش نکرد که هنوز یک پلیس است و محکومینی که حالا مجبور به مصاحبت با آنهاست، همواره دشمنان طبیعی او بوده‌اند. آنها را دوست نداشت و حقیر می‌شمرد. تا آنجا که می‌توانست از آنها دوری می‌کرد. از آنها نمی‌ترسید و خیلی خوب می‌شناختشان.

او هم مثل بقیه، همیشه چاقویی با خود داشت و نشان می‌داد که آماده استفاده از آن است. دوست نداشت با کسی قاطی شود و به کسی هم اجازه نمی‌داد که مزاحمش شود.

رئیس پلیس لیون او را دوست داشت. شخصیت او در دوره خدمت در پلیس مثال زدنی بود. مدارکی که همراه با زندانی بود، نشان از رفتار خوب او داشت. می‌دانست مقامات دوست دارند زندانی مزاحمت ایجاد نکند و شرایط را با آغوش باز و روی خوش بپذیرد. کار ساده‌ای برای خودش پیدا کرد، خیلی زود یک سلول اختصاصی گرفت و خود را از شرایط وحشتناک و بی بند و باری‌های جنسی خوابگاه زندان رها کرد. با زندانبان‌ها خوب کنار آمد. بیشتر آنها جوانک‌های محجوبی بودند و وقتی می‌فهمیدند که قبلاً پلیس بوده، بیشتر مثل یک همکار به او نگاه می‌کردند تا یک محکوم. رئیس زندان به او اعتماد داشت و شغل خدمتکاری در یکی از دفاتر زندان به او اهدا شد. در زندان می‌خواستید، اما در دیگر موارد از آزادی کامل برخوردار بود. بچه‌های رئیس را هر روز صبح به مدرسه می‌برد و در پایان ساعت درس دوباره برمی‌گرداند. برایشان اسباب بازی می‌ساخت. همسر رئیس را در رفتن به بازار همراهی و خریدهایش را حمل می‌کرد. ساعات طولانی با او راجع به شایعات بی‌اساس و مهملات حرف می‌زد. اعضای آن خانواده دوستش داشتند. رفتار راحت و لبخند سرخوشانه‌اش را دوست داشتند. مرد اهل عمل و قابل اعتمادی بود. زندگی بار دیگر قابل تحمل شده بود.

اما سه سال بعد، رئیس به کائن^{۱۱۱} منتقل شد. ضربه مهلکی بود. درست، همان اوان هم شغل جلاد خالی شده بود و او خود را نامزد کرد. حالا نیز یک بار دیگر به خدمت دولت در آمده بود. یک مقام رسمی بود. اگر چه پستی خوار و کوچک بود، اما یک سمت واقعی بود. دیگر مجبور نبود لباس فرم زندان را بپوشد. می‌توانست موها و سبیل خود را بلند کند. برایش مهم نبود که محکومین با وحشت و انزجار نگاهش می‌کنند. بگذار آنها این طوری خیال کنند. تفاله‌ها!

وقتی سر بریده محکومی را از سبد بر می‌داشت و از گوش‌هایش آن را بالا می‌گرفت و کلمات رسمی تشریفاتی «*Au nom du peuple francias justice est faite*» را بر زبان می‌راند، قانون جمهوری را عرضه می‌کرد. او برای اجرای قانون و دستورات، آماده ایستاده بود. محافظ جامعه در مقابل جنایات بی رحمانه و تبهکاران شرور بود.

برای هر اعدام یک صد فرانک دریافت می کرد که با پولی که زن فرماندار برای ماهی به او می داد، زندگی خوشایند و راحت و بدون تجملی برایش فراهم آورده بود. حالا هم که روی صخره در آرامش شامگاهی نشسته بود، فکرش مشغول بود که با پولی که فردا در می آورد چکار کند.

گهگاه ماهی ها نوکی می زدند. نخ را از آب بیرون آورد و سر قلاب، طعمه تازه ای قرار داد. این کار کاملاً مکانیکی انجام شد و جریان فکری اش را مخدوش نکرد. ششصد فرانک، مبلغ قابل توجهی بود. نمی دانست با آن چکار کند. هر چه که در خانه کوچکش می خواست، فراهم بود. مقدار مناسبی کالا و خوراکی و یک عالم رُم برای کسی مثل او که مشروب خوار حرفه ای نبود. قرقره ماهیگیری لازم نداشت؛ لباس هایش هم خوب و کافی بودند. تنها می بایست پول ها را یک گوشه نگهدارد. قبلاً هم یک مقدار توی زمین نزدیک ریشه درخت انبه پنهان کرده بود. وقتی به این فکر کرد که اگر "آدل" می دید که حالا او پس انداز می کند، چگونه چشم هایش گرد می شود، خنده اش گرفت. فکر کرد این برای روح او تسلی خاطر خواهد بود. برای زمانی که آزاد شود، پس انداز می کرد. آن موقع، لحظه بسیار سختی برای هر محکوم خواهد بود. بعد از آن همه مدت که در زندان بوده اند، سقفی بالای سر و غذایی برای خوردن داشته اند. اما وقتی آزاد شوند چه؟ با آن همه سال اقامت اجباری در مستعمره، کجا و چطور باید بروند پی کارشان؟ همه آن ها یک چیز می گویند: با تمام شدن دوره داخل زندان، محکومیت واقعی شروع می شود. کار پیدا نخواهند کرد. کارفرماها به ایشان اعتماد ندارند. پیمانکاران هم به دلیل این که مسئولین زندان، زندانیان کار اجباری را با قیمتی غیر قابل رقابت در اختیارشان می گذارند، کاری به آن ها واگذار نمی کنند.

آزاد شده ها در خیابان ها و محوطه بازار روباز می خوابیدند و برای بیگاری به ارتش می پیوستند. ولی در ارتش هم برای این که چیزی به آن ها بدهند، باید سخت کار می کردند و همیشه هم آن ها را مجبور به اجرای فرامین جان فرسا می کردند. گاهی تنها به خاطر این که به زندان امن خویش باز گردند، مرتکب جرمی می شدند.

لویس ریمایر نمی خواست ریسک کند. سرمایه کافی جمع می کرد تا برای خودش کاری راه بیندازد. باید قادر می شد که به خوبی در کائن اقامت کند و کافه ای باز کند. اوائل احتمالاً مردم به دلیل این که او جلاذ بوده، برای آمدن دودل خواهند بود. اما اگر مشروب خوب بفروشد، بر پیش داوری آن ها غلبه خواهد کرد و با خوش طبعی و سرخلی اش؛ و با تجربه ای که در اجرای اوامر دیگران دارد، قاعدتاً بایستی در این کار توانا باشد. مسافرانی که گاه و بیگاه به کائن می آیند از روی کنجکاوی به کافه اش خواهند آمد. جالب خواهد بود که وقتی به شهرشان برگردند برای دوستانشان تعریف کنند که بهترین مشروب رمی که در کائن خورده اند، مال جلاذ بوده است. اما فعلاً سال های زیادی باید می گذشت، تازه اگر واقعاً به چیزی احتیاج داشت، دلیلی برای دست نیافتن به آن وجود نداشت. مغز خود را کاوید. نه. چیزی در دنیا نبود که بخواهد. متعجب شد. چشمانش را از شناور برداشت. دریا فوق العاده آرام و آکنده

از انواع رنگ‌های غروب آفتاب بود. یک ستاره تنها در آسمان داشت چشمک می‌زد. فکری به سرش خطور کرد و شور و افری به او دست داد.

«اگر دنیا دیگه چیز تازه‌ای نداره که تو بخوای، پس حتماً خرسندی.» لبه سبیل زیبایش را تاب داد و چشمهای آبییش درخشید. «رسیدن به این خرسندی از دو راه ممکن نیست. من آدم راضی و خرسندی هستم و تا حالا اینو نمی‌دونستم.»

این فکر آنچنان غیر منتظره بود که نمی‌دانست چکار کند. تجربه‌ای یگانه بود. اما بود. برای هر آدمی که فکر منطقی داشته باشد. مثل قضیه اقلیدس واضح بود.

«من خرسند و راضی‌ام. برای اولین بار در زندگی‌ام! چند نفر می‌تونند این رو بگن؟ چه تو سن لورن چه هر جای دیگه.» برای شام و صبحانه، به قدر لازم ماهی گرفته بود. نخش را جمع کرد، ماهی‌ها را برداشت و به خانه برگشت. خانه چند متر با دریا فاصله داشت. خیلی وقت نگرفت تا آتشی فراهم کند. زود صدای جلز و ولز خوشایند چهار تا ماهی در تابه بلند شد. همیشه در مورد روغنی که مصرف می‌کرد، وسواس داشت. روغن زیتون اصل گران بود اما ارزشش را داشت. نان زندان هم خوب بود. بعد از سرخ کردن ماهی‌ها، دوتکه نان را هم در روغن باقی مانده سرخ کرد. بارضایت غذای مطبوعش را بو کرد. چراغی روشن کرد، یک کاهو که در باغچه خودش پرورش داده بود، چید و برای خودش سالاد درست کرد. این تصور را داشت که در تمام دنیا کسی نیست که بهتر از او سالاد درست کند. چند تا تکه خوراکی جلوی سگ‌های وحشی دورگه که پائین پایش خوابیده بودند، انداخت. سپس همه چیز را شست، چون ذاتاً آدم تمیزی بود. دوست نداشت وقتی صبح می‌خواهد صبحانه بخورد، با انبوهی از ظروف کثیف مواجه شود. گذاشت سگ‌ها بیرون حیاط و به محوطه باغستان نارگیل بروند. چراغ را به داخل خانه برد و در صندلی حصیری‌اش راحت لم داد و در حالی که به سیگار قاچاقی که از مستعمره آلمانی همسایه وارد می‌شد، پک می‌زد، روزنامه فرانسوی را که با آخرین پست آمده بود، خواند. کاملاً از آرامش لبریز بود و می‌توانست احساس کند که زندگی با تمام ناملازمات، ارزش زندگی کردن دارد. هنوز تحت تأثیر این فکر شگفت‌انگیز بود که غفلتاً و ناگهانی به ذهنش خطور کرده بود و خود را کاملاً خرسند می‌یافت.

وقتی می‌دید که مردم تمام عمر در جستجوی خرسندی از زندگی هستند، خیلی باورش سخت است که خودت بهش دست یافته باشی. اما این واقعیتی بود که درست مقابل چشمانش بود. مگر نه این که کسی اگر هرچه بخواید داشته باشد، خوشبخت است. او هم که همه چیز داشت، پس خرسند بود. با این فکر تازه با خودش خندید.

«نمیشه انکارش کرد که مدیون ادل هستم.»

ادل پیر، چه زن پلیدی!

در حال حاضر بهتر دید که چرتی بزند؛ ساعت زنگ‌دارش را روی یک ربع به دوازده شب کوک کرد و چند دقیقه بعد از دراز کشیدن خوابش برد. خیلی راحت خوابید و خوابی هم ندید. با اولین صدای زنگ ساعت بیدار شد و در یک آن، کاری را که در پیش داشت به یاد آورد. خمیازه‌ای کشید و با تنبلی خودش را کش و قوس داد.

«خوب، فکر می‌کنم باید برم سر کار. هر کاری سختی‌های خودش را دارد.»

از زیر پشه‌بند بیرون خزید و چراغش را روشن کرد. دست و صورتش را شست تا سرحال شود و برای سر حال شدن هم یک لیوان رم خورد. یک آن به دستیار بی‌تجربه‌اش فکر کرد و مردد بود که درست است برایش کمی رم در یک فلاسک ببرد یا نه.

«اگر اعصابش بهم بریزه، فقط کارم رو زیاد می‌کنه.»

بدببیری بود که باید شش نفر را اعدام می‌کردند. اگر یکی بود، آن قدر مشکلی نداشت که دستیارش با بازی نا آشنا باشد. ولی وقتی پنج نفر دیگر توی صف هستند، خیلی بد می‌شود که کار درست پیش نرود.

شانه‌هایش را بالا انداخت. باید کار را به بهترین وجه انجام دهند. موهای نامرتبش را شانه کرد و سبیل زیبایش را به دقت برس زد. سیگاری روشن کرد، به حیاط آمد. قفل در سنگینی را که میان پرچین دور حیاط بود، باز کرد و دوباره پشت سرش قفل کرد. ماه در آسمان نبود. برای سگ‌ها سوت زد. وقتی آن‌ها نیامدند، متعجب شد. دوباره سوت زد. «وحشی‌ها! حتماً موش صحرایی گرفته‌اند و دارند سر آن دعوا می‌کنند.» به آن‌ها خوب یاد داده بود که پنهان شوند و وقتی سوت او را می‌شنوند، بیایند. به طرف زندان به راه افتاد. زیر درختان نارگیل تاریک بود و می‌دانست باید زودتر سگ‌ها را با خود همراه داشته باشد. فقط باید پنجاه متر جلو می‌رفت تا دوباره به فضای باز برسد.

چراغ‌های خانه رئیس زندان روشن بود و به او اعتماد به نفس می‌داد. لبخندی زد؛ چون دلیل روشن بودن چراغ‌ها را در آن ساعت دیر وقت حدس می‌زد. رئیس زندان، حتماً با اعدام‌هایی که هنگام سپیده صبح در پیش داشت، برایش سخت بود که بخوابد. اضطراب و بی‌قراری‌اش با محکومین و زندانیان، در شب پیش از چنین اعدام‌هایی یکسان بود و به اعصابش فشار می‌آورد. حقیقت داشت که همیشه در چنین اوقاتی احتمال درگیری وجود داشت و زندانبان‌ها با چشمانی هشیار و دست‌هایی آماده برای شلیک برای مقابله با هرگونه حرکت مشکوک، نگهبانی می‌دادند. لوئیس ریمایر یک‌بار دیگر برای سگ‌ها سوت زد، اما آن‌ها نیامدند. نمی‌توانست دلیل آن را حدس بزند. کمی مضطرب شد. او کلاً آدمی بود که عادت داشت آرام راه برود، سلانه سلانه؛ اما حالا سرعتش را زیاد کرد. سیگارش را، که گوشه لبش بود، به بیرون تف کرد. احتیاط حکم می‌کرد که با نور آن، جایی که خودش هست را برای دشمن آشکار نکند. ناگهان روی چیزی سکندری خورد. مثل مرده خشکش زد. همیشه مرد شجاعی بود. با اعصابی پولادین، اما ناگهان احساس کرد از ترس بیمار شده. چیزی که رویش سکندری خورده بود،

شیئی نرم و کمی بزرگی بود، کاملاً مطمئن بود که چه است. دمپائی پایش بود و با یک پا، با احتیاط چیزی را که جلوی پایش بود، لمس کرد. بله، حق داشت. یکی از سگ‌هایش بود. مرده بود. یک قدم به عقب برداشت و چاقویش را در آورد. می‌دانست که فریاد زدن فایده ندارد. تنها خانه نزدیک به او، متعلق به رئیس زندان بود. پنجره‌هایش درست روبروی باغستان نارگیل بود، اما آن‌ها نمی‌توانستند صدایش را بشنوند. تازه اگر هم می‌شنیدند، حرکتی نمی‌کردند. سن دو مارونی جایی نبود که شب تاریک دنبال صدای کسی که کمک می‌خواهد، بگردی. اگر روز بعد، جسد یکی از محکومین آزاد شده را پیدا می‌کردی، خوب، خیلی هم که بد نمی‌شد! لوئیس ریمایر یک لحظه آن‌چه را که اتفاق افتاده بود، فهمید.

به سرعت فکرش را بکار انداخت. وقتی خواب بوده، سگ‌هایش را کشته‌اند. بایستی وقتی آن‌ها را از حیاط بیرون فرستاده، گرفته باشند. بایستی گوشت سمی جلوی آن‌ها انداخته باشند و سگ‌های وحشی به جان هم افتاده باشند. اگر یکی از سگ‌ها که رویش سکندری خورد، نزدیک خانه افتاده، به این دلیل بوده که او خزیده تا خودش را به خانه برساند. لوئیس ریمایر به چشم‌هایش فشار آورد. چیزی نمی‌توانست ببیند. شب کاملاً سیاه بود. به سختی هیکل درخت‌های نارگیل را از فاصله یک متری می‌دید. اول به سرش زد که به طرف کلبه‌اش هجوم ببرد. اگر به جای امن می‌رسید، می‌توانست صبر کند تا مردم توی زندان، وقتی که دیدند نیامده، به دنبالش بیایند. اما می‌دانست که اصلاً نمی‌تواند برگردد. می‌دانست که کسانی آنجا، توی تاریکی هستند. کسانی که سگ‌هایش را کشته‌اند. می‌دانست که تا او با کلیدها ور برود و بخواهد سوراخ قفل را پیدا کند، یک چاقو تا دسته در پشتش فرو خواهد رفت. با دقت گوش کرد. حتی یک صدا هم نبود، احساس می‌کرد چندین مرد آنجا هستند و پشت درخت‌ها کمین کرده‌اند. آمده‌اند تا او را بکشند. او را همان‌طور که سگ‌هایش را کشته‌اند، خواهند کشت. او مثل سگ خواهد مرد. بیش از حد مطمئن بود. آن‌ها را می‌شناخت. حداقل سه یا چهار نفر بودند. حتماً محکومینی بودند که در خانه‌های خارج از زندان خدمتکاری می‌کردند و مجبور نبودند که شب تا دیر وقت به زندان بازگردند. یا مردان بی‌خانمان و تا حد مرگ گرسنه‌ای که آزاد شده‌اند و چیزی برای از دست دادن ندارند. یک لحظه مردد شد که چه کند. جرأت نمی‌کرد که بدود، چون می‌توانستند در مسیری که او تا فضای باز در پیش دارد، با طناب به سهولت برایش دام گذاشته باشند، و اگر بدود، حتماً در تله می‌افتد. درختان نارگیل تنگ هم کاشته شده بودند و می‌دانست که دشمنانش به همان سختی که او می‌توانست آن‌ها را تشخیص دهد، دید داشته باشند. روی سگ مرده قدم گذاشت و وارد باغستان شد. کنار هر درخت، در حالی که پشتش را به آن می‌چسباند می‌ایستاد تا تصمیم بگیرد قدم بعدی را بردارد یا نه. سکوت دهشتناکی بود. ناگهان صدای زمزمه‌ای را شنید. هراس وحشتناکی به او مستولی شد. دوباره سکوت مرگ. احساس کرد باید به جلو برود، اما انگار پاهایش در زمین فرو رفته بودند. حس می‌کرد که به طرف او پیش می‌آیند و خودش در مقابل آن‌ها آنقدر قابل رویت است

که انگار در روشنایی روز ایستاده است. از طرفی دیگر صدای آرام سرفه‌ای آمد. لوئیس ریمایر طوری شوکه شده بود که نزدیک بود جیغ بکشد. آن قدر هشیار بود که بفهمد دورش ایستاده‌اند. انتظار رحم از آن دزدها و قاتل‌ها نداشت. جلادِ دیگر را به یاد آورد، نفر قبل از خودش، که زنده او را تا جنگل برده بودند، چشم‌هایش را از کاسه در آورده و آویزانش کرده بودند تا خوراک لاشخورها شود. زانوانش شروع به لرزیدن کردند. چقدر احمق بود که این کار را گرفته بود! کارهای سبک‌تری بودند که ریسکی هم نداشتند. برای این فکرها خیلی دیر بود. خودش را جمع و جور کرد. هیچ شانس نداشت که از باغستان نارگیل زنده خارج شود. می‌دانست، اما می‌خواست مطمئن شود که حتماً می‌میرد. محکم به چاقویش چنگ زد. بدترین قسمتش این بود که نه آن‌ها را می‌دید و نه صدائی می‌شنید، در حالی که می‌دانست آن‌ها برای هجوم به او کمین کرده‌اند. یک آن، فکر دیوانه‌واری به سرش زد، می‌توانست چاقویش را به طرفی بیاندازد و فریاد بزند که مسلح نیست، آن‌ها خواهند آمد و راحت او را خواهند کشت. اما او آن‌ها را می‌شناخت، آن‌ها هیچ‌وقت از کشتن ساده‌ او راضی نمی‌شدند. غضب وجودش را گرفت. از آن مردهایی نبود که سر به راه بایستاد و جانی‌ها بریزند روی سرش. او مرد شریفی بود و پست رسمی دولتی داشت. وظیفه‌اش بود که از خود دفاع کند. نمی‌توانست که تمام شب آنجا بایستد. بهتر بود زودتر کار را تمام می‌کرد. اما باز هم تنه درختی که پشتش بود، به او کجور احساس امنیت می‌داد، نمی‌توانست از جایش تکان بخورد. به تنه درخت کناری‌اش خیره شد، ناگهان دید که حرکت می‌کند، با وحشت تمام دریافت که یک انسان است. این حرکت باعث شد فکرش کار بیافتد و با تلاش فراوان شروع به حرکت کرد. به آرامی و احتیاط تمام پیش رفت. نه چیزی می‌دید و نه چیزی می‌شنید. اما می‌دانست همان‌طور که به جلو می‌رود، آن‌ها هم جلو می‌آیند. مثل این بود که توسط نگهبانانش اسکورت می‌شد. فکر کرد که صدای برخورد پای برهنه آن‌ها را روی زمین می‌شنود. ترسش ریخته بود. قدم به جلو گذاشت، تا آن‌جائی که می‌توانست به درخت‌ها می‌چسبید، تا آن‌ها شانس کمتری برای حمله از پشت داشته باشند. امید وحشیانه‌ای در سینه‌اش بیدار شده بود که می‌گفت آن‌ها هم او را می‌شناسند - همه‌شان او را می‌شناسند - می‌ترسند هجوم بیاورند، هر کس که زودتر حمله می‌کرد، چاقوی او شکمش را پاره خواهد کرد. فقط حدود سی یارد دیگر باقی مانده بود، وقتی هم که به فضای باز برسد، می‌تواند بهتر ببیند و بجنگد. چند یارد دیگر و بعد می‌توانست فرار کند و جانش را به در ببرد. ناگهان اتفاقی افتاد که زهره‌اش ترکید و مثل مرده سر جایش می‌خکوب شد. ناگهان چراغی در آن تاریکی تابانیده شد که نور درخشانش هراس انگیز بود. چراغ قوه بود. بطور غریزی به درختی پناه برد و پشتش را به آن چسباند. نمی‌توانست ببیند که چه کسی چراغ به دست گرفته، از نورش کور شده بود. حرفی نزد، چاقویش را پائین آورد. می‌دانست وقتی حمله کنند، به شکمش می‌زنند. اگر کسی هم خودش را روی او پرت کند، آماده بود تا مقابله کند. پای زندگیش در میان بود. حدود نیم

دقیقه چراغ به صورتش تابانده شد، اما برای او تا ابد طول کشید. فکر کرد که تا حدودی چهره آن مردها را می‌بیند. ناگهان کلمه‌ای سکوت دهشتناک آنجا را شکست.

«بزیندا!»

همان وقت چاقوئی پرواز کنان بطرفش آمد و در سینه‌اش نشست. تا دست‌هایش از هم باز شد، مردی به طرفش حمله کرد و با ضربه‌ای سریع شکمش را درید. چراغ خاموش شد. لوئیس ریمایر با ناله‌ای به زمین غلطید، ناله‌ای همراه با درد شدید. پنج شش مرد از تاریکی بیرون آمده و بالای سرش ایستادند. با افتادنش، چاقوئی که در سینه‌اش نشسته بود، بیرون آمد و روی زمین افتاد. نور سریع چراغ قوه نشان داد کجا افتاده است. یکی از مردها آن را برداشت و با یک حرکت نرم و سریع، گلوی ریمایر را گوش تا گوش برید.

گفت: «Au nom du peuple francais justice est faite»

بعد همگی در تاریکی ناپدید شدند و سکوت مرگ در باغستان نارگیل گسترده شد. ■



داستان «یک روز انتظار»

نویسنده «ارنست همینگوی»؛ مترجم «زهرا تدین»

هنوز از تخت بیرون نیامده بودیم که به اتاق آمد تا پنجره‌ها را ببندد. احساس کردم بیمارست. رنگش پریده بود و می‌لرزید و طوری قدم برمی‌داشت که انگار راه رفتن برایش سختست.

- چیزی شده، باباجان؟

- یک کمی سرم درد می‌کند.

- پس بهترست به تخت برگردی و بخوابی.

- لازم نیست. حالم خوبه.

- گفتم برو بخواب. لباس‌هایم را که پوشیدم، می‌آیم و می‌بینمت."

اما وقتی که پایین رفتم، دیدم لباس‌هایش را عوض کرده و کنار شومینه نشسته. پسرک نه ساله خیلی بی‌حال و مریض به نظر می‌رسید. دستم را روی پیشانی‌اش گذاشتم و دیدم که تب دارد.

گفتم: "بهترست بروی بالا و استراحت کنی. انگار بیمار شده‌ای."

گفت: "چیزیم نیست."

دکتر آمد و تبش را اندازه گرفت.

پرسیدم: "چقدر تب دارد؟"

"صد و دو درجه."

پایین که آمدم دکتر سه نوع کپسول و طرز مصرف آن‌ها را به من داد. یکی تب‌بر بود، یکی دیگر مسهل بود، و سومی هم اسید خون را پایین می‌آورد. دکتر گفت میکروب آنفولانزا فقط در محیط اسیدی زنده می‌ماند. ظاهراً چیزی نبود که در مورد آنفولانزا نداند، و گفت اگر تبش از صد و چهار درجه بالاتر نرود، اصلاً نباید نگران سلامتی‌اش باشیم. اخیراً آنفولانزای خفیفی شیوع پیدا کرده بود، و اگر بچه سینه‌پهلو نمی‌کرد، خطری نداشت.

به اتاق که برگشتم درجه تبش را با زمان مصرف کپسول‌ها روی تکه کاغذی نوشتم.

- می‌خواهی برایت چیزی بخوانم؟

پسرک گفت: "اگر خودت می‌خواهی، باشد."

رنگش پریده بود و زیر چشم‌هایش گود افتاده بود. آرام روی تختش دراز کشیده بود و انگار حواسش جای دیگری بود.

داستان دزدان دریایی هاوارد پلای را با صدای بند برایش خواندم، اما معلوم بود که حواسش به داستان نیست.

پرسیدم: "بهتری، باباجان؟"

گفت: "تا حالا که فرقی نکرده‌ام."

کنار تخت نشستیم و برای خودم کتاب خواندم تا زمان کپسول بعدی برسد. باید خوابش می‌برد، اما نگاهش که کردم، دیدم با نگاهی عجیب به پایین تخت خیره شده.

- چرا نمی‌خوابی؟ زمان خوردن داروها که شد بیدارت می‌کنم.

- دلم می‌خواهد بیدار باشم."

چند دقیقه بعد، رو کرد به من و گفت: "بابا جان، اگر خسته می‌شوی، لازم نیست پیش من بمانی."

- خسته نمی‌شوم.

- نه، منظورم اینست که اگر خسته می‌شوی، مجبور نیستی کنارم بمانی.

احساس کردم هدیان می‌گوید. ساعت یازده که شد کپسول‌هایش را دادم و از خانه بیرون رفتم.

هوای صاف و سردی بود، و برفی که روی زمین نشسته بود چنان یخ زده بود که انگار تمام درختان بی‌شاخ و برگ، بوته‌ها، شاخه‌های هرس شده، چمن و زمین عریان، همه و همه را با یخ لعاب داده

بودند. سگ شکاری کم سن و سالمان را هم با خودم بردم تا قدری بالای جاده در کنار نهر یخ‌زده قدم بزنیم، اما ایستادن و یا راه رفتن روی یخ‌ها بسیار سخت بود و سگ چند بار لیز خورد اما باز هم به

زحمت خودش را نگه داشت، من هم دو بار افتادم، یکبارش آنقدر محکم بود که تفنگ از دستم افتاد و روی یخ‌ها سر خوردم. یکبار هم یک دسته بلدرچین را از زیر بوته‌هایی که از بالای یک طرف نهر

آویزان بود پر دادیم، و وقتی که داشتند بالای نهر می‌پریدند و دور می‌شدند، دوتایشان را با تفنگ زدیم. چندتایشان لای درخت‌ها رفتند، ولی بیشترشان لای بوته‌های انبوه پنهان شدند و اگر می‌خواستیم آن‌ها

را پر بدهم، باید چند بار روی بوته‌های یخ‌زده می‌پریدم. تازه، بلدرچین‌ها که بیرون می‌پریدند، روی بوته‌های یخ‌زده و فرمانند تعادل نداشتیم و شکار کردنشان بسیار دشوار بود. به همین دلیل فقط

توانستم دو تایشان را بزنم، و پنج‌بار هم تیرم به خطا رفت. اما خوشحال از اینکه یک دسته بلدرچین نزدیک خانه پیدا کرده‌ام و یک روز دیگر هم می‌توانم به شکار بیایم، راهی خانه شدم.

به خانه که رسیدم، گفتند پسرک کسی را به اتاقش راه نمی‌دهد.

می‌گفت: "حق ندارید به اتاقم بیایید. نباید به بیماری من مبتلا شوید."

به اتاقش رفتم و دیدم درست همانطور که قبلاً کنارش بودم، روی تخت دراز کشیده، رنگ‌پریده و بی‌حال؛ گونه‌هایش از تب گل انداخته بود، و هنوز مثل قبل به پایین تخت خیره شده بود.

تبش را گرفتم.

- چقدر است؟

گفتم: "نزدیک صد درجه." ولی تبش دقیقاً صد و دو درجه و چهار دهم بود.

گفت: "تبم صد و دو درجه بود."

- کی گفته؟

-دکتر.

- تبتُ زیاد نیست، نباید نگران باشی.

- نگران نیستم، اما انگار دستِ خودم نیست.

- فکرش را نکن. زود خوب می‌شوی.

گفت: "فکرش را نمی‌کنم." و دوباره به پایین تخت خیره شد. معلوم بود دارد در ذهنش با چیزی

کلنجار می‌رود.

- این کپسول را با آب بخور.

- فکر می‌کنی اصلاً فایده‌ای داشته باشد؟

- معلومست که فایده دارد.

کنار تخت نشستم و کتاب دزدان دریایی را باز کردم و شروع کردم به خواندن، اما دیدم حواسش به

داستان نیست، برای همین ساکت شدم.

- فکر می‌کنی چند وقت دیگر می‌میرم؟

- چی؟

- یعنی چقدر به مردنم مانده؟

- قرار نیست بمیری، تو حالت خوبست؟

- چرا، قرارست بمیرم. خودم شنیدم گفت تبش صد و دو درجه است.

- آدم که از تب صد و دو درجه نمی‌میرد، این چه حرفی است که می‌زنی؟

- من که می‌دانم می‌میرم. در فرانسه که به مدرسه می‌رفتم، بچه‌ها می‌گفتند آدم با تب چهل و چهار

درجه می‌میرد، اما الان من صد و دو درجه تب دارم.

پس پسرک یک روز تمام، یعنی از ساعت نه صبح، منتظر بود که بمیرد.

گفتم: "بیچاره شاتز! طفلکی! این اندازه‌ها مثل مایل و کیلومتره. برای همین هم قرار نیست بمیری.

اندازه دماسنج‌ها با هم فرق می‌کند. مثلاً دمای عادی با آن دماسنج سی و هفت و با این دماسنج نود

و هشت است."

- مطمئنی؟

- معلومست که مطمئنم. دقیقاً مثل فرق مایل و کیلومترست. اگر با سرعت هفتاد مایل در ساعت

رانندگی کنیم، یعنی سرعتمان چند کیلومتر در ساعتست؟

- که اینطور!

نگاهش که به پایین تخت خیره بود، آرام شد. گره اخم‌هایش نیز از هم باز شد، و بالاخره، فردای همان روز هر چند کمی بی‌حال بود، اما آرام‌بازی می‌کرد و خیلی راحت برای چیزهای بی‌اهمیت به گریه می‌افتاد. ■



داستان ترجمه کودک و نوجوان «پرنسس قورباغه»

نویسنده «برادرز گریم»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»

در یک غروب بسیار دل انگیز پرنسس زیبا کلاه پَردارش را بر سر گذاشت، کفش‌هایش را بپا کرد و بتن‌هایی برای قدم زدن به داخل جنگل مجاور قصر رفت. او پس از دقایقی به یک چشمه خنک و پُر از آب رسید که یک بوته گل رز بسیار چشم نواز در کنارش رشد کرده بود.

پرنسس در کنار چشمه آب نشست تا اندکی بیاساید و خستگی از تن در نماید. او یک توپ طلا در دستانش داشت که همواره با آن سرگرم بازی می‌گردید. پرنسس در این اثنا توپ طلا را به هوا پرتاب می‌کرد و زمانی که فرود می‌آمد، آنرا با دست می‌گرفت. یکبار پرنسس آنچنان توپ را به هوا پرتاب کرد که وقتی فرود آمد، نتوانست آنرا با دستانش بگیرد لذا توپ طلا اندکی دورتر چندین مرتبه به زمین خورد و مسافتی از او فاصله گرفت. توپ طلا بر روی زمین غلطید و غلطید تا عاقبت درون چشمه آب افتاد.

پرنسس به جستجوی توپ طلا درون چشمه آب نگریست اما توپ زرین کاملاً به عمق آب فرو رفته بود زیرا چشمه آب آنچنان عمیق بود که پرنسس قادر به مشاهده کف آن نشد. پرنسس شروع به گریه کرد. او با خود گفت: افسوس. اگر من می‌توانستم فقط یکبار دیگر توپم را بدست آورم آنگاه تمامی لباس‌های فاخر و جواهرات گرانبها و هر چیز دیگری را که در دنیا دارم، به ازای آن می‌دادم.

درست زمانیکه پرنسس در حال صحبت کردن با خودش بود، قورباغه ای سرش را از آب بیرون آورد و گفت:

پرنسس، چرا شما اینچنین تلخ گریه می‌کنید؟

پرنسس گفت: دریغا که نمی‌توانی کاری برایم انجام بدهی! تو فقط یک قورباغه زشت و کثیف بیش نیستی درحالیکه توپ طلای من به داخل چشمه آب افتاده است.

قورباغه گفت: من مرواریدها، جواهرات و لباس‌های فاخرت را نمی‌خواهم اما اگر مرا دوست بداری و اجازه بدهی تا شما را دوست بدارم، در بشقاب طلایت غذا بخورم و در رختخواب حریرت بخوابم آنگاه قول می‌دهم که توپ طلایت را دوباره خواهی داشت.

پرنسس با خود اندیشید: چه حرف‌های پوچ و مزخرفی! این قورباغه احمق چه می‌گوید؟ او هیچگاه قادر نیست از درون چشمه آب بیرون آید، چه برسد به اینکه برای دیدارم به قصر پادشاه بیاید. با اینحال او ممکن است بتواند توپم را برایم بیاورد بنابراین به او می‌گویم که با تمام خواسته‌هایم موافقم. با این افکار پرنسس به قورباغه گفت:

خوب، اگر شما بتوانید توپم را برایم بیاورید، من به تمامی خواسته‌هایت عمل می‌کنم.
آنگاه قورباغه سرش را به زیر آب برد و بلافاصله به عمق آب فرو رفت. او اندک زمانی بعد مجدداً باز آمد درحالی‌که توپ طلا را به دهان گرفته بود. قورباغه توپ را به کنار چشمه آب آورد و در نزدیکی پرنسس بر زمین پرتاب کرد.

پرنسس بدین طریق خیلی زود توپ طلایش را دید، بسویش رفت و آنرا برداشت. پرنسس زیبا از اینکه مجدداً به توپ طلای محبوبش دست یافته بود، بسیار خوشحال شد. او دیگر مجالی برای فکر کردن در مورد قورباغه به خود نداد لذا هر چه سریع‌تر بسوی قصر پادشاهی روانه شد.
در این لحظه قورباغه صدایش کرد: پرنسس، لطفاً صبر کنید و همانطور که قول داده‌اید، مرا همراهتان ببرید اما پرنسس حتی لحظه‌ای برای شنیدن حرفهای قورباغه درنگ نکرد.
روز بعد بمحض اینکه پرنسس بر میز مجلل شام حاضر شد، صدای عجیبی را شنید:
تاپ، تاپ، پلاش، پلاش.

بنظر می‌رسید که کسی از پله‌های مرمرین سالن غذاخوری بالا می‌آید. بزودی ضربات آرامی به درب سالن وارد آمد و صدایی از آنسوی درب فریاد زد:
«درب را باز کنید پرنسس عزیزم.
درب را باز کنید زیرا عشق حقیقی تو اینجاست.
به یاد آورید کلماتی را که بین من و تو رد و بدل شده بود.
در کنار چشمه آب خنک و در سایه جنگل انبوه»
پرنسس به سمت درب اتاق رفت و آنرا گشود. او ناگهان چشمش به قورباغه زشت افتاد درحالی‌که آنرا کاملاً از یاد برده بود.
پرنسس با دیدن این منظره بسیار ترسید لذا سریعاً درب را بست و بر روی صندلیش در سر میز شام برگشت.

پدرش پادشاه متوجه شد که چیزی باعث ترسیدن دختر زیبایش شده است لذا پرسید:
دخترم، چه اتفاقی افتاده است؟

پرنسس پاسخ داد: یک قورباغه زشت در آنجا است. او پشت درب سالن ایستاده است. البته این قورباغه صبح امروز توانست توپ طلایم را از درون چشمه آب بیابد و برایم بیاورد. من هم در ازایش به او قول داده‌ام که بتواند با من در اینجا زندگی کند. من فکر می‌کردم که او هیچگاه از درون چشمه آب خارج نخواهد شد اما اینک پشت درب سالن منتظر است و می‌خواهد داخل شود.

در همین لحظه که پرنسس درباره قورباغه صحبت می‌کرد، مجدداً ضرباتی به درب سالن زده شد و این صدا به گوش آنها رسید:
«درب را باز کنید پرنسس عزیزم.

درب را باز کنید زیرا عشق حقیقی تو اینجاست.
به یاد آورید کلماتی را که بین من و تو رد و بدل شده بود.
در کنار چشمه آب خنک و در سایه جنگل انبوه «
پادشاه به پرنسس جوان گفت: شما چون قول داده‌اید بنابراین باید به حرفتان عمل کنید. اینک برو
و اجازه بده تا او داخل شود.

پرنسس این چنین کرد و قورباغه جستی زد و به داخل سالن آمد. او مستقیماً در حالیکه تاپ تاپ و
پلاش پلاش صدا می‌داد، از کف سالن به بالای میز غذاخوری پرید و در جوار جایگاه پرنسس نشست.
قورباغه بلافاصله به پرنسس زیبا گفت: بیا بر روی صندلیت بنشین و اجازه بده تا در کنارت باشم.
پرنسس زیبا اطاعت کرد و بر روی صندلی خویش نشست.
قورباغه ادامه داد: بشقاب غذایت را نزدیک من بگذار تا من هم بتوانم از غذاییت بخورم.
پرنسس این خواسته قورباغه را نیز انجام داد. قورباغه زشت تا آنجا که می‌توانست از غذای پرنسس
میل نمود سپس گفت:

اینک بسیار خسته‌ام. لطفاً مرا به اتاقان در بالای پله‌ها ببرید و در بسترتان بگذارید.
پرنسس با بی میلی قورباغه را در دست گرفت و از پله‌های قصر بالا رفت. آن‌ها به اتفاق وارد اتاق
خواب پرنسس شدند و پرنسس حیوان زشت را درون رختخواب و بر روی بالش حریر خویش گذاشت
تا تمام شب را در آنجا بیاساید.

بمحض اینکه هوا روشن شد، قورباغه از جایش برخاست. او جست زنان از پله‌ها پائین رفت، از خانه
پادشاه خارج شد و به چشمه آب خنک وسط جنگل برگشت.
بدین ترتیب پرنسس زیبا نفس راحتی کشید. او اندیشید که اینک همه چیز به پایان رسیده است و
او دیگر هیچ مشکلی با قورباغه زشت و مزاحم نخواهد داشت اما او اشتباه می‌کرد.
شب فرا رسید و پرنسس مجدداً صدای برخورد ضربات آهسته‌ای را بر درب سالن غذاخوری شنید
و به دنبالش این صدا از قورباغه به گوش رسید:

«درب را باز کنید پرنسس عزیزم.

درب را باز کنید زیرا عشق حقیقی تو اینجاست.
به یاد آورید کلماتی را که بین من و تو رد و بدل شده بود.
در کنار چشمه آب خنک و در سایه جنگل انبوه «
پرنسس بسوی درب سالن رفت و آنرا گشود. قورباغه نیز فوراً به داخل سالن آمد، در بشقاب طلای
پرنسس شام خورد و تا صبح روز بعد در رختخواب پرنسس زیبا خوابید.

شب سوم نیز به همین ترتیب گذشت اما زمانیکه پرنسس صبح روز بعد از خواب برخاست، از آنچه
مشاهده کرد در حیرت ماند. او بجای قورباغه زشت در کنار خویش یک پرنس زیبا را دید. پرنسس با

تعجب بسیار به پسر جوان خیره مانده بود. جوان چشمانی براستی زیبا داشت آنچنانکه پرنسس نظیرش را تا آنروز ندیده بود. او با آسودگی خاطر بر بالش پرنسس آرمیده بود و از آنچه در کنارش می گذشت آگاهی نداشت.

دقایق بسرعت گذشتند تا اینکه پرنس جوان از خواب بیدار شد و دختر پادشاه را در برابر چشمان خویش دید که با تعجب فراوان به او می نگرده. پسر جوان به پرنسس زیبا گفت که چندی پیش توسط یک جادوگر کینه توز افسون شده و به شکل قورباغه در آمده بود. جادوگر قرار گذاشته بود که پسر جوان همچنان به شکل قورباغه زشت باقی بماند تا زمانی که یک پرنسس او را از چشمه آب بیرون آورد و اجازه بدهد تا سه شب متوالی در یک بشقاب با همدیگر غذا بخورند و در یک رختخواب در کنار یکدیگر بخوابند.

پرنس جوان ادامه داد: شما اینک توانستید که افسون جادوگر ظالم را بشکنید و مرا آزاد سازید. این زمان من هیچ چیز با ارزشی همراه خویش ندارم تا در ازای محبت شما تقدیم نمایم ولیکن تقاضا دارم که همراهم به نزد پدر من که پادشاه کشور همسایه است بیایید زیرا من بسیار مایلیم که با همدیگر ازدواج کنیم و صادقانه قول می دهیم که تا پایان عمر به شما عشق بورزم و صمیمانه در جهت خوشبختی شما بکوشم..

پرنسس زیبا گفت: آیا شما براستی در تقاضای خویش راسخ و استوار هستید؟

پرنس جوان گفت: بله، مطمئناً.

آن‌ها بزودی کالسکه ای بسیار زیبا تدارک دیدند که با هشت اسب قدرتمند و شکیل کشیده می شد. اسب‌ها دارای یراق‌هایی از طلا بودند و سرهایشان نیز با پره‌های زیبا و رنگارنگ آراسته شده بود. در عقب کالسکه نیز خدمتکار با وفای پرنس بنام "هاینریش" سوار بر اسب حرکت می کرد. "هاینریش" همان کسی بود که پس از افسون شدن اربابش تا مدت‌ها برایش گریه و زاری می کرد و به تلخی اشک می ریخت آنچنانکه نزدیک بود از غصه دق کند.

پرنس جوان و پرنسس زیبا به اتفاق مملکت پدر شاهزاده خانم را ترک کردند و به سمت کشور همسایه رفتند. پادشاه آنجا وقتی از سالم بودن پسرش با خبر گردید، بسیار خوشحال شد و بزودی آن‌ها را طی جشنی باشکوه به ازدواج همدیگر در آورد.

پرنس و پرنسس تا سال‌های طولانی در کنار همدیگر زندگی کردند و شادمانه تا پایان عمر به عهدشان

نسبت به یکدیگر وفادار ماندند. ■

داستان ترجمه کودک و نوجوان «گربه‌ی لوبیا پز»

نویسنده «سانجا چيال»؛ مترجم «اسماعيل پور كاظم»

"مارمالاد" نام یک گربه‌ی لوبیا پز است. من شرط می‌بندم که شما تاکنون با چنین گربه‌ای مواجه نبوده‌اید و اگر هم تا امروز واژه‌ی "مارمالاد" به گوشتان رسیده باشد، حتماً مربوط به "مارمالاد" (ژله میوه) بوده است زیرا "مارمالاد" حقیقی تا آنجا که من اطلاع دارم، در تمام دنیا فقط یک نفر و آن هم گربه لوبیاپز می‌باشد بنابراین می‌توانید حدس بزنید که چنین گربه‌ی لوبیا پزی احتمالاً خیلی پُرمدها و ایرادگیر خواهد بود.

تمامی گربه‌های لوبیاپز همواره فقط از لوبیاهای پخته تغذیه می‌کنند یعنی آن‌ها: لوبیای پخته برای صبحانه، لوبیای پخته برای نهار، لوبیای پخته برای چاشت و لوبیای پخته برای شام خویش مصرف می‌نمایند. در حقیقت نمی‌دانیم که آیا گربه‌ی لوبیا پز قصه‌ی ما تا آن زمان هیچگاه غذای دیگری بجز لوبیای پخته را چشیده بود یا نه؟

"مارمالاد" حتی زمانیکه احساس گرسنگی می‌کرد و دلش یک غذای مختصر و فوری می‌خواست همچنان در کنار پنجره‌ی آفتابگیر اتاق می‌نشست، روزنامه دلخواهش یعنی "خبرنامه‌ی گربه‌ها" را مطالعه می‌کرد و به خوردن لوبیاهای پخته می‌پرداخت تا شکمش را سیر کند. با این اوصاف احتمالاً "مارمالاد" تنبل‌ترین گربه لوبیاپز دنیا بود. او آنچنان به تنبلی عادت کرده بود که غالباً حتی نمی‌خواست از رختخوابش برخیزد.

من قصد دارم که قصه‌ای در مورد همین گربه لوبیاپز یعنی "مارمالاد" برایتان تعریف نمایم. این قصه شاید برایتان خیلی جذاب نباشد لذا اگر می‌خواهید که آنرا با بی میلی مطالعه کنید و یا اینکه در اواسط راه رهايش سازيد، همان بهتر که همین ابتدا از خواندنش صرف نظر نمائید اما اگر همچنان مشتاق خواندنش هستید تا عاقبت کار را بفهمید، بدین معنی است که شما فردی با حوصله و مدبر می‌باشید که این خصیصه معمولاً افراد را به موفقیت می‌رساند. در هر صورت از من گفتن و از شما نشنیدن.

"مارمالاد" در یک خانه شخصی بزرگ زندگی می‌کرد و همه چیز در حد کفایت در آنجا برای یک گربه‌ی لوبیاپز موجود بود. در آنجا کاغذهای دیواری با نقوش لوبیاهای پخته در تمامی اتاق‌ها نصب شده بودند بطوریکه با قالیچه‌ها و کفپوش‌ها بنحو بسیار چشم نواز و خوشایندی هماهنگی داشتند. لوستری که در اتاق نشیمن روشن بود، به شکل یک لوبیای پخته طراحی شده بود. میزهای کلیه اتاق‌ها نیز به چنین اشکالی ساخته شده بودند. اثاثیه‌ی خانه از جمله صندلی نرم و راحتی "مارمالاد" نیز به

شکل لوبیای پخته سفارش داده شده بودند بطوریکه بزرگ‌ترین لوبیاهای پخته‌ی دنیا را متصور می‌ساختند. درون اتاق خواب پتوهایی مزین به نقوش لوبیاهای پخته بر روی تختخواب بسیار زیبایی پهن بودند که به شکل یک لوبیای پخته‌ی بسیار بزرگ ساخته شده بود. بهر حال در تمامی گوشه و کنار خانه‌ی "مارمالاد" هیچ چیز مهمی بجز لوبیای پخته مطرح نبود و بچشم نمی‌آمد. یکروز صبح در اواخر پائیز، "مارمالاد" گیج و بیحال از بستر برخاست، خمیازه‌ای کشید و در ادامه فریادی به نشانه خستگی برآورد. او کفش‌های راحتی‌اش را بپا نمود و خود را تا جلوی پنجره بزرگ اتاق رساند. آنگاه پرده‌های منقش به لوبیاهای پخته را به کناری زد و به بیرون خانه نظر انداخت. تبسمی از خوشنودی بواسطه پوشیده شدن سطح باغچه‌اش از برف سنگین شب گذشته بر چهره‌اش نمایان گشت. او با خودش زمزمه کرد:

آه، بسیار خوب شد. دیگر لااقل تا مدتی مجبور به کوتاه کردن چمن‌های باغچه نیستم. "مارمالاد" به سمت پائین پله‌ها براه افتاد. او همچنانکه خمیازه می‌کشید، وارد آشپزخانه بزرگ خانه شد.

شما حدس می‌زنید که "مارمالاد" می‌خواست چه چیزی برای صبحانه‌اش آماده نماید؟
بله البته، لوبیاهای پخته!

"مارمالاد" درب قفسه چوبی بزرگ را گشود تا مقداری لوبیای پخته بردارد اما به هیچ‌وجه لوبیای پخته‌ای در آنجا باقی نمانده بود.

"مارمالاد" نفسش را در سینه حبس کرد سپس با فشار از دهانش خارج کرد و گفت:
موش‌ها!!!

سپس ادامه داد: بنابراین من مجبورم که در این هوای سرد و سوزناک از خانه خارج شوم تا مقداری لوبیای پخته تهیه کنم.

خوشبختانه در باغچه خانه‌ی "مارمالاد" یک اصله درخت تناور وجود داشت. این درخت بسیار مخصوص و استثنایی بود زیرا بر روی شاخه‌های محکم، بلند و ضخیمش چیزهای بخصوصی رشد می‌کردند. آیا آن چیزها را می‌توانید حدس بزنید؟

بله البته، لوبیاهای پخته. بهترین لوبیاهایی که شما قادر به تصورش هستید. در آنجا آنقدر لوبیاهای پخته می‌روئید که برای مصرف یک ماه "مارمالاد" کافی بودند. ماجرا چنین بود که هر دفعه بمحض اینکه یکسری از لوبیاهای پخته برداشت می‌شدند، مجدداً درخت شروع به رشد می‌نمود و لوبیاهای پخته بیشتری تولید می‌کرد.

بهر حال "مارمالاد" با بی میلی چکمه‌اش را بپا کرد، شال گردن، کلاه و کت پشمی خود را پوشید و سلانه سلانه از خانه خارج شد و با قدم‌های کوتاه و محتاط از روی برف‌ها به طرف درخت لوبیاهای پخته روانه شد یعنی همان جائیکه آن درخت را از ابتدا در آنجا کاشته بود.

"مارمالاد" به ناگهان ایستاد و در جایش میخکوب گردید. او به محلی که پیش از این درخت لوبیاهای پخته در آنجا استقرار داشت، خیره ماند زیرا اینک هیچ درختی در آنجا دیده نمی‌شد و بجای درخت محبوبش یک حفره‌ی بزرگ بچشم می‌خورد. به‌راستی در آنجا هیچ درختی به چشم نمی‌آمد و لاجرم از لوبیاهای پخته هم خبری نبود.

"مارمالاد" چشم‌های پُف کرده و خمارش را با کف دست‌ها مالید تا از آنچه می‌بیند، مطمئن گردد اما زمانیکه مجدداً نظاره نمود، همچنان از درخت تناورش خبر و اثری ندید.

او با خودش اندیشید: خوب، پس درخت من کجاست؟ من باید لوبیای پخته تهیه کنم و اصلاً حوصله رفتن به مغازه را ندارم. من لوبیاهای پخته درخت خودم را می‌خواهم و همین الآن هم به آن‌ها نیاز دارم.

او فریاد می‌کشید و همچون پسر بچه‌ها در پیرامون باغچه می‌دوید و بر زمین لگد می‌کوبید و دشنام می‌داد.

با این حال "مارمالاد" تصمیم گرفت که برای مدتی در همان اطراف قدم بزند تا شاید درخت گم شده‌اش را بیابد.

او هیچگاه در عمرش تمایل نداشت که قدم زنان به جایی برود اما اینک مجبور شده بود زیرا نه درختی در اختیار داشت و نه لوبیاهای پخته‌ای که مصرف کند. او اصولاً آنقدر تنبل بود که زحمت رفتن به مغازه را برای خریدن لوبیای پخته به خودش نمی‌داد و همین موضوع باعث شده بود که از مزه کردن و چشیدن سایر غذاها محروم بماند. "مارمالاد" بمرور اینچنین بی‌عاش و پُرافاده شده بود.

"مارمالاد" قدم زنان به راهش ادامه داد درحالی‌که به شدت از ناپدید شدن ناگهانی درختش عصبانی و ناراحت بود. او آنقدر به اینکار با تانی و بی‌حوصلگی ادامه داد تا سرانجام در انتهای خیابان به "داگبرت" برخورد. "داگبرت" یک گربه‌ی "دوره گرد" بسیار ملوس و دوست داشتنی بود.

"داگبرت" پرسید: سلام "مارمالاد". چه اتفاقی برایت افتاده است؟ بنظرم عصبانی و ناراحت هستید. "مارمالاد" با آه و ناله در پاسخش گفت: درخت لوبیاهای پخته‌ام را گم کرده‌ام. آیا شما آنرا ندیده‌اید؟ "داگبرت" گفت: نه "مارمالاد" عزیز. من او را ندیده‌ام. راستی چرا از باغچه‌ات رفته است؟ مگر آنرا مرتباً آبیاری نمی‌کردید؟

"مارمالاد" جوابداد: من آنقدر زیاد کار دارم که هیچگاه وقت آبیاری درخت را نداشته‌ام. او سپس با نارضایتی و دلخوری سرش را به اطراف تکان داد و دُمش را کمی بلند کرد و بر زمین کوبید آنچنانکه انگار هیچگونه دلبستگی و علاقه‌ای به مسائل دنیوی ندارد و آنگاه به راهش ادامه داد.

"مارمالاد" همچنان به قدم زنان ادامه داد تا اینکه به مغازه خواروبار فروشی رسید. در آن مغازه به فروش برخی اقلام خوراکی از جمله لوبیاهای پخته اقدام می‌شد اما "مارمالاد" تاکنون هیچگاه از آنجا

خرید نکرده بود زیرا درخت محبوبش به او لوبیاهای مرغوب تری عرضه می‌کرد. در مغازه‌ی مذکور یک گربه نر بنام "راجر" کار می‌کرد.

"راجر" با مشاهده او پرسید "سلام" "مارمالاد". چرا اینگونه نگران و سراسیمه هستید؟
"مارمالاد" با درماندگی و اندوه گفت: درخت لوبیاهای پخته‌ام گم شده است و من علتش را نمی‌دانم.
آیا شما آن را این طرف‌ها ندیده‌اید؟

"راجر" گفت: که اینطور؟ نه، من آنرا ندیده‌ام اما آیا از آن بخوبی مراقبت بعمل می‌آوردید؟ مثلاً علف‌های هرز اطرافش را مرتباً وجین می‌کردید تا مزاحمش نشوند؟

"مارمالاد" با اوقات تلخی و عصبانیت همیشگی گفت: من چرا باید زحمت بکشم و اطراف درخت را وجین بکنم؟ من خیلی سرم شلوغ است و خیلی کار دارم. "مارمالاد" آنگاه سرش را همانند دفعات پیشین به اطراف تکان داد، دمش را بر زمین کوبید و انگار هیچ ارزشی برای زندگی و امور دنیوی قائل نیست، به راهش ادامه داد.

"مارمالاد" به قدم زدن ادامه داد و همچنان به جستجوی درختش پرداخت. او بزودی به ایستگاه اتوبوس رسید و در آنجا پس از مدت‌ها "تیرانس" را دید. "تیرانس" یک گربه ماده بود که در انتظار اتوبوس خط ۴۹ که از آنجا می‌گذشت، ایستاده بود تا بدینوسیله به شهر برود.

"تیرانس" خیلی مؤدبانه و با شرم پرسید: سلام "مارمالاد". خیلی خوشحال بنظر نمی‌آیید؟ چه اتفاق مهمی برای افتاده است؟

"مارمالاد" با حالتی آزرده خاطر گفت: من در جستجوی درخت لوبیاهای پخته‌ام هستیم. بنظر می‌رسد که گم شده باشد و من علت آنرا نمی‌دانم. بهر حال گمان نمی‌کنم که شما آنرا این طرف‌ها دیده باشید.
"تیرانس" پاسخ داد: نه ندیده‌ام اما آیا از درختت بخوبی مراقبت می‌کردید؟ مثلاً مرتباً به آن مواد غذایی و کود کافی می‌دادید تا سالم و قوی گردد؟

"مارمالاد" گفت: وای، چرا باید چنین کارهای پُر زحمتی را انجام می‌دادم؟ آن فقط یک درخت است و درختان اغلب آنچنان ریشه‌های قوی دارند که می‌توانند بخوبی از خودشان مراقبت به عمل آورند. من اصولاً وقت کافی برای این قبیل کارها را ندارم زیرا کارهایم خیلی زیاد هستند و فرصت سر خواراندن هم ندارم. او آنگاه با بی‌حوصلگی سری به اطراف تکان داد و دمش را بر زمین کوبید انگار هیچ ارزشی برای اینگونه مسائل زندگی قائل نیست سپس قدم زنان از آنجا دور شد.

"مارمالاد" این زمان تصمیم گرفت از مسیری که پیموده است، برگردد و به خانه‌اش برود که اتفاقاً به پارک رسید. پارک خیلی بزرگ بود و چیزهای مهیج زیادی برای سرگرمی مردم بویژه بازی بچه‌ها در آنجا قرار داشتند. در این موقع "برنارد" را دید. "برنارد" گربه‌ای بود که سر گروهی تعداد کثیری از گربه‌های ولگرد اطراف را بر عهده داشت. او اینک به دروازه ورودی پارک تکیه داده بود و اطراف را

می پائید. "برنارد" همیشه از بسیاری وقایع آن حوالی مطلع بود بطوریکه گاهی از وقایعی خبر داشت که هنوز اتفاق نیفتاده بودند.

"برنارد" با حالتی حاکی از وقوف کامل نسبت به کلیه امور اظهار داشت: سلام "مارمالاد". بنظر مفلوک و تیره بخت می آید. شنیده‌ام که درخت لوبیاهای پخته‌ات گم شده است!

"مارمالاد" ملتسانه گفت: بله "برنارد". می دانم که مشغله زیادی دارید و سرتان خیلی شلوغ است لذا گمان نمی‌کنم که شما درختم را در جایی سراغ داشته باشید.

"برنارد" با تبسم گفت: حقیقتاً؟ ولی بر عکس. من کاملاً از درختت با خبر هستم اما قبل از اینکه آن را به اطلاعات برسانم باید روشنت کنم که درخت لوبیاهای پخته شما بهیچوجه خوشحال و راضی نیست.

"مارمالاد" گفت: وای، بس کنید. درختان که احساس ندارند. آن‌ها که خوشحال و ناراحت نمی‌شوند. لطفاً بمن بگوئید که او اینک کجاست؟

"برنارد" او را به سمت برکه‌ی آب داخل پارک راهنمایی کرد یعنی همانجایی که ساعاتی قبل درخت بدحال و افسرده را در آنجا مشاهده کرده بود. "مارمالاد" هیچگاه حوصله جستجوی طولانی را نداشت زیرا به تنبلی عادت کرده بود و خیلی زود از پیگیری کارها دست بر می‌داشت. صراحتاً می‌توان ادعا کرد که "مارمالاد" حوصله جستجو و پیگیری هیچ کاری را بیش از ۵ دقیقه نداشت و از زحمت کشیدن و تلاش کردن برای رسیدن به اهدافش متنفر بود.

بهر صورت "مارمالاد" با آدرسی که از "برنارد" گرفته بود، توانست خیلی سریع درخت لوبیاهای پخته را در گوشه‌ای از پارک بیابد. درخت در گوشه‌ای کز کرده بود بطوریکه سرش در میان دستانش قرار داشت و به آرامی گریه می‌کرد. بغض راه گلویش را بسته بود و هق هق امانش نمی‌داد. قطرات درشت اشک از چشمانش جاری بودند و درون برکه‌ی آب می‌چکیدند. دقایق یکی پس از دیگری به همین منوال گذشتند ولی گریه‌های درخت قطع نشد. گریه‌ها آنقدر زیاد شدند که برکه اندک اندک بزرگ‌تر و عمیق‌تر می‌گشت اما درخت همچنان می‌گریست و می‌گریست.

آیا بنظر شما می‌توان او را بخاطر اینکار سرزنش نمود؟

"مارمالاد" تاب نیاورد و با کمی ناشیگری گفت: هوم، سلام درخت. من مدتی است که در جستجوییت به همه جا سرزده‌ام و اینک تو را اینجا یافته‌ام.

درخت با گریه پاسخ داد: خوب، حالا که مرا پیدا کرده‌اید بنابراین بهتر است سریع‌تر به خانه برگردید و استراحت کنید.

"مارمالاد" نگاهی به اطراف انداخت تا مطمئن شود که هیچکس در آن حوالی نیست سپس سرفه‌ای کرد تا هم سینه‌اش را صاف نماید و هم توجه درخت را بیشتر به حرف‌های خود جلب کند. او آنگاه

نفس عمیقی کشید و مجدداً سخن گفتن آغاز نمود: من، راستش خیلی به تو نیاز دارم. تو شگفت آورترین لوبیاهای پخته تمام دنیا را برایم تولید می کنی. لطفاً بیا تا به خانه برگردیم.

درخت با لحنی تمسخر آمیز و حاکی از طعنه و کنایه گفت: هاهاهاه؟ چرا فکر می کنی که من با شما به خانه بر می گردم؟؟؟ شما یک گربه ی خودخواه، تندخو، لجوج، بدجنس، موحش، بی عاطفه و بی فکر هستید. شما تنها از این جهت قصد دارید مرا به خانه ببرید تا همچنان از لوبیاهای پخته ای که تولید می کنم، بخورید و لذت ببرید اما من می خواهم تا برخی موضوعات مهم را برایتان روشن سازم مثلاً اینکه شما هیچگاه به من مواد غذایی و کود نمی دهید، هرگز مرا آبیاری نمی کنید، تاکنون علف های هرز اطرافم را وجین نکرده اید و هیچ موقع با من صحبت نمی نمائید. من می خواهم به شما بگویم که بعنوان یک درخت لوبیاهای پخته بودن موضوع ساده ای نیست لذا هیچوقت حتی بخاطر اینکه یگانه و منحصر بفرد هستیم، حاضر به گفتگو با من نشدید.

"مارمالاد" آهی سرد از سر افسوس و حسرت ایام گذشته از دل برکشید. بنظرش درخت راست می گفت. سایر گربه ها نیز درست می گفتند. او پیش از این کاملاً از درخت گرانبهایش غافل مانده بود. بهر جهت "مارمالاد" با تلاش فراوان توانست درخت را متقاعد سازد که به خانه بر گردد. با این وجود مشخص شد که درخت هیچگاه تمایلی به ترک محل زندگیش نداشته و با این رفتار فقط در صد جلب توجه بیشتری از جانب "مارمالاد" بوده است.

آن ها قدم زنان بسوی خانه براه افتادند.

آندو وقتی از جلوی پارک رد می شدند آنگاه مارمالاد با صدای بلند گفت: سلام "برنارد".

آن ها اندکی بعد به ایستگاه اتوبوس رسیدند که مطابق همیشه تأخیر داشت آنگاه "مارمالاد" گفت: سلام "تیرانس".

سپس وقتی از مقابل خواروبار فروشی می گذشتند، مجدداً "مارمالاد" صدا زد: سلام "راجر"، دیگر نیازی نیست از لوبیاهای بخرم و بخورم ولی بهر حال از راهنمائی متشکرم.

آن ها وقتی به انتهای خیابان رسیدند، "مارمالاد" گفت: سلام "داگبرت"، برو محله ی دیگری را برای شلوغ بازی هایت پیدا کن.

سر انجام آن دو به خانه رسیدند.

حالا ماه ها از این واقعه گذشته است و درخت از اینکه مجدداً به باغچه ی خانه مارمالاد برگشته، کاملاً شاد و خوشحال می نماید زیرا "مارمالاد" از آن پس بطور منظم درختش را آبیاری می کند، علف های هرز اطرافش را وجین می کند، مرتباً با کود تقویتش می نماید و در بسیاری از مواقع کنارش می نشیند و با او به گفتگو می پردازد.

آیا بیادتان می آید که مارمالاد گربه فوق العاده تنبلی بود؟

اما او از آن پس حقیقتاً پُر تلاش شد. او حتی در پائیز و زمستان هم که هوا سرد می‌شد، بسیار زحمت می‌کشید تا رضایت درخت محبوبش را جلب نماید و او را خوشحال سازد زیرا دریافته بود که درختان در سراسر ایام سال حتی زمستان‌ها نیز نیازمند مراقبت و نگهداری هستند و توانایی آن‌ها برای برآورده ساختن کلیه نیازهایشان در شرایط عادی کفایت نمی‌کند.

یکروز در موقع صرف چای، "سیلیا" همسایه‌ی دیوار به دیوار خانه "مارمالاد" بی مقدمه به خانه او آمد و بسته‌ای را که "مارمالاد" روز قبل در خانه‌اش گذاشته بود، برایش آورد. "مارمالاد" با تعجب گفت: اوه، بسیار خوب. لطفاً" توی خانه‌ام بیائید زیرا بیرون خیلی سرد است. بیائید تا فنجان‌ی چای به اتفاق بنوشیم. من از آمدنتان خوشحال گشته‌ام اما ناگفته نماند که اندکی هم احساس گرسنگی دارم.

"سیلیا" پرسید: "مارمالاد" مگر دیگر از لوبیاهای پخته‌ی درختت نمی‌خوری؟

"مارمالاد" گفت: اوه، می‌خورم ولی نه همیشه. ببین، این بسته‌ای که برایم آورده‌ای مملو از قطعات گوشت هستند که برای مصرف یک هفته از مغازه خریده‌ام. من فعلاً بجز لوبیاهای پخته به خوردن تکه‌های گوشت رو آورده‌ام زیرا آن‌ها بسیار نرم، خوشمزه و مقوی هستند و ضمناً خوردن مواد غذایی گوناگون برای تأمین سلامتی بدن مفیدند بنابراین از شما می‌خواهم که در کنار من و در مقابل اجاق پُر از آتش بنشینید تا به اتفاق عصرانه‌ای شامل قطعات گوشت، لوبیاهای پخته و سبزیجات تازه بخوریم و لذت ببریم. ■



داستان ترجمه کودک و نوجوان «پرنسس و نخود»

نویسنده «هانس کریستین آندرسون»؛ مترجم «اسماعیل پور کاظم»

در زمان‌های بسیار پیش از این و در مملکتی خیلی دور پادشاه جوانی زندگی می‌کرد که خواستار ازدواج با یک پرنسس زیبا و دلفریب بود اما همسر آینده‌اش حتماً می‌بایست یک پرنسس اصیل باشد. پادشاه نمایندگان را برای حصول این تصمیم به اطراف و اکناف جهان فرستاد و خودش نیز هرگاه فرصتی می‌یافت به پرس و جو از سیاحان و بازرگانان می‌پرداخت. او در نظر داشت تا هر چه سریع‌تر همسر مورد نظرش را بیابد ولیکن هر چه بیشتر جستجو و تلاش می‌کرد، نتوانست هیچگونه اثری از دختر مطلوبش بجوید.

البته پادشاه جوان در برخی از جاهایی که به جستجو پرداخته بود، گاهاً با پرنسس‌هایی آشنا می‌شد اما مشکل این بود که نمی‌دانست آیا آن‌ها حقیقتاً پرنسس واقعی و دارای اصل و نسب درست هستند یا نه؟ زیرا پادشاه اغلب با موارد و حرکاتی از جانب پرنسس‌ها مواجه می‌شد که بنظرش عقلانی نبودند لذا در انتخاب یکی از آن‌ها مردّد می‌ماند و مجدداً خسته و درمانده به تنهایی به قصر پادشاهی خویش باز می‌گشت.

پادشاه جوان پس از کوشش‌های فراوان و طولانی به مرور غمگین و ناامید شد. او فکر می‌کرد که دیگر هیچگاه نمی‌تواند یک پرنسس واقعی برای همسری خویش بیابد تا اینکه در غروب یکروز پائیز طوفان وحشتناکی در گرفت. در آغاز رعد و برق شدیدی بوقوع پیوست سپس باران شدیدی باریدن گرفت و سیلاب‌ها از گوشه و کنار براه افتادند.

ناگهان شنیده شد که ضرباتی محکم و متوالی بر دروازه شهر وارد می‌آیند. پادشاه جوان دستور داد تا دروازه شهر را سریعاً بگشایند و ماقوع را به اطلاعش برسانند.

مأموران پادشاه وقتی دروازه‌ی شهر را گشودند، به یکباره با پرنسسی زیبا روبرو شدند که راهش را گم کرده و اینک در مقابل دروازه شهر ایستاده و عبارتی به آنجا پناه آورده بود. بهرحال به برکت خداوند فکر می‌کنید که پرنسس زیبا در میان باد و باران به چه شکل و شمایلی در آمده بود و چگونه بنظر می‌رسید؟ شُرّه‌های آب باران از گیسوان بلند و لباس‌های حریرش سرازیر بودند. شُرّه‌های باران از محل بندها وارد کفش‌های شیک و ظریف دختر می‌شدند و از پاشنه‌های کوتاهش بیرون می‌زدند. دختر زیبا و باوقار با چنین اوضاع و شمایلی خودش را برای نگبانان و مأموران پادشاه بعنوان یک پرنسس واقعی معرفی نمود. مأموران پادشاه نیز بلافاصله دختر زیبا را به نزد او بردند و ماجرا را برایش تعریف کردند.

پادشاه جوان با خود اندیشید: خوب، بنظرم ما زودتر از آنچه فکر می‌کردیم به خواسته‌ی خویش رسیدیم.

پادشاه فعلاً چیزی به دختر جوان نگفت ولیکن دستور داد تا کنیزان اتاقی را برای استراحت و خواب پرنسس که خستگی از سیمایش هویدا بود، آماده سازند. او دستور داد تا تشک رختخواب را بلند کنند و یک عدد نخود در کف تختخواب بگذارند سپس روی آنرا با بیست لایه ملحفه تمیز بپوشانند آنگاه تشک را برجای خویش قرار داده و مجدداً بر روی آن‌ها بیست عدد ملحفه دیگر نیز پهن نمایند. با چنین ترفندی پادشاه از دخترک زیبا خواست که آن شب را در آنجا بماند و استراحت کند. پادشاه جوان صبح روز بعد شخصاً از دختر زیبا پذیرایی نمود. او با تبسمی از دختر پرسید که شب قبل را در رختخواب سلطنتی چگونه گذرانیده است؟

دخترک آهی کشید و گفت: بسیار بد. من به دشواری موفق شدم تا چشم‌هایم را فقط برای دقایقی اندک برهم بگذارم. تنها پروردگار بزرگ آگاه است که چه چیزی در بسترم بود که اینگونه مرا می‌آزرد؟ زیرا دائماً حس می‌نمودم که بر روی یک سطح سخت و ناهموار خوابیده‌ام. اینک احساس می‌کنم که تمام بدنم سیاه و کبود شده است و این موضوع برایم بسیار وحشتناک و ناگوار می‌باشد. پادشاه جوان با شنیدن این مطالب فهمید که او به‌راستی یک شاهزاده خانم با اصل و نسب است زیرا وی به آسانی توانسته بود یک دانه نخود را از ورای تشک و ملحفه‌های متعدد در رختخوابش تشخیص بدهد. پادشاه جوان معتقد بود که هیچکس دیگری بجز یک پرنسس واقعی قادر به چنین درک و احساسی نخواهد بود.

پادشاه جوان از این موضوع و حادثه‌ی خوشایند بی‌نهایت خوشحال و مسرور گشت و دستور داد تا مراسم باشکوهی بپا دارند و دختر زیبا را به ازدواج او درآورند تا بعنوان همسر وی و ملکه کشورش باشد.

پادشاه جوان سرانجام به آرزویش که پیدا کردن یک پرنسس حقیقی برای همسری بود، نائل آمد. پادشاه در پایان مراسم ازدواج دستور داد تا دانه نخودی را که به وی در پیدا کردن یک پرنسس واقعی و اصیل کمک کرده بود، در موزه سلطنتی و در جوار جواهرات گرانبهایش نگهداری کنند تا هیچکس نتواند آن را بدزدد. ■

داستان ترجمه کودک و نوجوان «دوازده پرنسس رقصنده»

نویسنده «برادرز گریم»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»

در کشوری دوردست، پادشاهی با دوازده دختر زیبایش زندگی می‌کردند. دخترهای پادشاه بر روی دوازده تختخواب فاخر و گرانبها می‌خوابیدند که جملگی آن‌ها در یک اتاق بزرگ قرار داشتند. دخترها وقتی که پس از صرف شام به رختخواب می‌رفتند آنگاه درب اتاق خواب را می‌بستند و از سمت داخل قفل می‌کردند اما در کمال تعجب هر صبحگاه کفش‌های آن‌ها در وضعیتی پیدا می‌شدند که نشانگر رقصیدن آن‌ها در سراسر شب قبل بودند. هیچکس نمی‌دانست که چگونه چنین چیزی امکانپذیر است؟ یا اینکه پرنسس‌ها شب گذشته را در کجا گذرانیده‌اند؟

پادشاه برای کشف این موضوع دستور داد تا در سراسر کشور اعلام کنند که هر کسی بتواند کشف کند که دخترانش شب‌ها را در کجا می‌رقصند آنگاه خواهد توانست علاوه بر انتخاب همسری از میان دختران پادشاه به‌عنوان یک شخص مهم در درگاه سلطنت مشغول بکار شود و پس از او به سلطنت بنشیند.

افراد زیادی برای کشف راز پرنسس‌های رقصنده کوشیدند اما هیچکدام موفقیتی به دست نیاوردند. آن‌ها سرانجام پس از سه روز و سه شب ناکامی با دستور مستقیم پادشاه کشته می‌شدند. بزودی پسر جوان پادشاهی از سرزمین‌های دور به آنجا آمد. او بسیار مورد تکریم و احترام قرار گرفت و طبق دستور مستقیم پادشاه از او به‌خوبی پذیرایی شد. غروب آن‌روز پسر جوان را به اتاق کوچکی بردند که درست مجاور خوابگاه

دوازده تختخوابه دختران پادشاه قرار داشت. او می‌بایست در آنجا بماند تا بفهمد که دختران پادشاه برای رقص شبانه به کجا می‌روند و با چه افرادی می‌رقصند.

آن شب با وجودی که درب اتاق پسر جوان را اندکی باز گذاشته بودند، هیچ اتفاقی نیفتاد و او هیچ صدایی را نشنید. اوضاع آنچنان آرام بود که پسر جوان در اواخر شب با اطمینان به خواب رفت ولیکن زمانی که صبح روز بعد بیدار شد، دریافت که پرنسس‌ها مجدداً به رقص پرداخته‌اند زیرا در کف کفش‌های هر کدامشان حفره‌هایی وجود داشت.

این اتفاق مجدداً در شب‌های دوم و سوم نیز تکرار شد لذا پادشاه بر حسب قول و قرارش دستور داد که او را نیز همانند افراد قبلی گردن بزنند و سرش را از تنش جدا سازند.

بعد از شاهزاده‌ی جوان نیز تعداد بسیار دیگری برای کشف ماجرای رقصیدن شبانه پرنسس‌ها به آنجا آمدند اما همگی به سرنوشت شاهزاده‌ی جوان و ناکام دچار گردیدند و زندگی خودشان را در راه دشوار دستیابی به پرنسس‌های زیبا و اریکه‌ی سلطنت گذاشتند.

تا اینکه اتفاق جدیدی افتاد و یک کهنه سرباز جنگ دیده و ممارست کشیده به آنجا آمد. او آنچنان در یکی از نبردها زخم‌های عمیق و مهلکی برداشته بود که دیگر قادر به ادامه وظایف نبرد با دشمنان کشورش نبود لذا آن زمان به خانه برمی‌گشت. کهنه سرباز در مسیر بازگشت به محل زندگی از قلمرو حکومت پادشاه مذکور می‌گذشت و بدین طریق از ماجرا باخبر گردید. او در بخشی از مسافرتش به جنگلی انبوه رسید و در میانه‌های جنگل اسرار آمیز چادر زد. کهنه سرباز در آنجا با پیرزنی مهربان و تنها مواجه شد و پیرزن از جهت دلسوزی به مداوای زخم‌هایش همت گماشت. پیرزن یک روز از او پرسید که مقصدش کجاست؟

سرباز پاسخ داد: من به دشواری می‌توانم بگویم که به کجا می‌روم و یا بهتر است در آینده به چه کاری مشغول شوم چون نقشه خاصی برای آینده‌ام ندارم اما در این فکر هستم که ای کاش می‌دانستم که پرنسس‌های این سرزمین شبها در کجا می‌رقصند تا شاید از این طریق به شغل و منصبی برسم و یا احیاناً در آینده به سلطنت نائل گردم.

پیرزن مهربان گفت: بسیار خوب اما کشف این موضوع چندان مهم و دشوار نیست و تنها باید مواظب باشی که در این مدت از چیزهایی که به سالم بودنشان اطمینان نداری هیچگاه نخوری و نیاشامی زیرا یکی از پرنسس‌ها در غروب هر روز به نزدت می‌آید و برایت خوراکی و آشامیدنی مسموم می‌آورد لذا به محض اینکه آن‌ها را بخورید و بلافاصله بعد از اینکه پرنسس زیبا از نزدتان برود، سریعاً به خواب سنگینی فرو می‌روید و از اتفاقات به کلی بی‌خبر می‌مانید.

پیرزن آنگاه ردایی به وی داد و گفت: شما به محض اینکه این ردا را بر روی خودتان بپندازید، کاملاً از نظرها ناپدید می‌شوید و بدین گونه خواهید توانست پرنسس‌ها را به هر کجا بروند، تعقیب کنید. کهنه سرباز تمامی نصایح و راهنمایی‌های پیرزن مهربان را شنید و تصمیم گرفت که آن‌ها را در نظر داشته باشد و نهایت سعی و تلاش خود را برای دستیابی به موفقیت و سعادت آتی به عمل آورد. بنابراین کهنه سرباز به نزد پادشاه رفت و اظهار داشت که قصد انجام مأموریت دشوار پیدا کردن محل رقصیدن پرنسس‌ها را دارد و تمام شرایط و عواقب آن را می‌پذیرد.

بلافاصله سرباز کارکشته طبق دستور پادشاه از همه‌ی مزایایی که معمولاً به اینگونه داوطلبان ارائه می‌شد، برخوردار گردید و پادشاه فرمان داد که جامه‌ی سلطنتی فاخری بر او بپوشانند و از او به خوبی پذیرایی کنند. همچنین سفارش کرد که او را با فرارسیدن غروب آفتاب به اتاق کوچک مجاور خوابگاه پرنسس‌ها هدایت نمایند تا به مراقبت بپردازد.

به محض اینکه کهنه سرباز برای استراحت و رفع خستگی به محل تخصیص یافته رفت، بزرگ‌ترین پرنسس با سیمایی خندان و دوست داشتنی به خوشامدگویی آمد و برایش لیوانی نوشیدنی آورد اما سرباز با تجربه حتی قطره‌ای از آن را نیاشامید و به نحوی که کسی متوجه نگردد، تمامی محتویاتش را معدوم ساخت.

کهنه سرباز سرش را موقتاً بر بالین گذاشت و در اندک زمانی بخواب رفت به طوری که صدای خروپف کردنش برخاست. زمانی که دوازده پرنسس صدای خروپف سرباز را شنیدند، قلباً شروع به خندیدن کردند، تا اینکه بزرگ‌ترین خواهر گفت: چنین شخصی نمی‌تواند آنچنان عاقل باشد که زندگیش را نجات بدهد. آنگاه همگی پرنسس‌ها از جا برخاستند، جعبه‌های آرایش و کمدهای لباسشان را گشودند و لباس‌های فاخر و زیبا را برگزیدند و پس از پوشیدن آن‌ها به بررسی خویش در مقابل آینه پرداختند. آن‌ها از خوشحالی به جست و خیز پرداختند و خودشان را مشتاقانه برای رقصیدن شبانه آماده ساختند.

جوان‌ترین پرنسس گفت: من دلیلش را نمی‌دانم ولیکن وقتی شماها را می‌بینم که اینچنین خوشحال هستید، به صورت ناخودآگاه دچار دلشوره می‌شوم و مطمئنم که یک بدشانسی و حادثه ناگواری برای ما رخ خواهد داد.

بزرگ‌ترین خواهر گفت: تو خیلی ساده لوحی و برای همین است که همیشه می‌ترسی. آیا فراموش کرده‌ای که تاکنون تلاش‌های چه تعداد از شاهزادگان به هدر رفته است و نهایتاً کشته شده‌اند؟ و حالا این کهنه سرباز را ببین. من حتی اگر به او داروی خواب آور هم نمی‌دادم، به‌طور طبیعی تا صبح می‌خوابید و حرکتی نداشت.

زمانیکه پرنسس‌ها کاملاً آماده‌ی رفتن شدند، جملگی به اتاق کهنه سرباز رفتند تا مجدداً او را ببینند و از خوابیدنش مطمئن گردند. کهنه سرباز همچنان خرناس می‌کشید و خروپف می‌کرد آنچنانکه دست‌ها و پاهایش کمترین جنبشی نداشتند بنابراین همگی مطمئن شدند که امنیت برقرار است و هیچگونه خطری رازشان را تهدید نمی‌کند.

آنگاه خواهر بزرگ‌تر بر روی رختخواب خویش نشست و کف دست‌هایش را محکم برهم کوفت که ناگهان تختخواب از زمین بلند شد و یک درب کوچک مخفی در زیر آن هویدا گردید.

کهنه سرباز مشاهده کرد که تمامی پرنسس‌ها با هدایت خواهر بزرگ‌تر از درب کوچک مخفی عبور کردند و پا بر پله‌ها گذاشتند. سرباز فرصت مناسب را از دست نداد و بلافاصله اقدام کرد. او ابتدا ردایی را که پیرزن مهربان به او داده بود، بر سر گذاشت سپس به تعقیب پرنسس‌ها پرداخت. در میانه‌های پله‌ها بودند که کهنه سرباز اندکی عجله کرد و ضمن راه رفتن منجر به لگد کردن پاهای کوچک‌ترین خواهر شد که در عقب همه‌ی آن‌ها در حرکت بود لذا او از درد بر سر خواهرانش فریاد کشید:

چرا درست راه نمی‌روی؟ یکی از شماها همین الآن مسیر راه رفتن مرا قطع کرد و پاهایم را لگدکوب نمود.

بزرگ‌ترین خواهر گفت: تو یک موجود ابله و دست و پا چلفتی هستی چونکه در اینجا هیچ چیز نیست به‌جز اینکه ممکن است به‌طور اتفاقی میخی از پله‌های چوبی بیرون زده و به پاهایت خورده باشد.

همگی پرنسس‌ها از پله‌ها پایین رفتند و در انتها خودشان را در یک درختستان دلپذیر و مصفا یافتند که برگ‌هایی به رنگ نقره‌ای داشتند آنچنانکه تالو و درخشش زیبای آن‌ها همه جا را فراگرفته بود. کهنه سرباز آرزو داشت که به همه جا سر بزند لذا به محض اینکه چند قدم به جلو برداشت، به طور ناخودآگاه روی شاخه‌ی خشکیده‌ای که بر روی زمین قرار داشت، پا گذاشت و آن را شکست و نتیجتاً صدایی برخاست.

کوچک‌ترین پرنسس گفت: من مطمئن هستم که یکجای کارمان عیب دارد. آیا شما صدای عجیب شکستن شاخه‌ی درخت را نشنیدید؟ پس چرا این صداها قبلاً ایجاد نمی‌شد؟ اما بزرگ‌ترین خواهر در پاسخ گفت: آن‌ها فقط پرنس‌های میزبان ما هستند که چون به آنان نزدیک شده‌ایم به شادی مشغول‌اند.

دخترها در ادامه به درختستان دیگری رسیدند که برگ‌های درختانش تماماً از طلا بودند. آن‌ها سپس به سومین درختستان رفتند که برگ‌هایش را تماماً الماس‌های درخشان تشکیل می‌دادند. کهنه سرباز از هر نوع درخت شاخه‌ای را می‌شکست و در زیر ردا پنهان می‌کرد. در این میان هر دفعه صدایی بر می‌خاست آنچنانکه کوچک‌ترین پرنسس از ترس به خود می‌لرزید ولیکن بزرگ‌ترین خواهر همچنان معتقد بود که آن صداها فقط مربوط به پرنس‌های میزبان هستند که از خوشحالی فریاد می‌کشند.

پرنسس‌ها همچنان به راهشان ادامه دادند تا اینکه به یک دریاچه‌ی بزرگ رسیدند. در ساحل دریاچه دقیقاً دوازده قایق کوچک پهلو گرفته بودند و در داخل هر کدام از آن‌ها یک پرنس خوش قیافه به انتظار پرنسس‌ها نشسته بود.

هر یک از پرنسس‌ها سوار یکی از قایق‌ها شدند و کهنه سرباز نیز دور از چشم همگی وارد قایقی شد که کوچک‌ترین پرنسس را همراه می‌برد. همچنانکه آن‌ها بر روی دریاچه روان بودند، پرنسی که در قایق جوان‌ترین پرنسس و کهنه سرباز بود، گفت: من علتش را نمی‌دانم اما فکر می‌کنم با وجودیکه با تمام قوا پارو می‌زنم ولیکن همچون همیشه سرعت نمی‌گیریم آنچنانکه من کاملاً خسته شده‌ام. به نظرم قایق ما امروز بیشتر از همیشه سنگین شده است.

کوچک‌ترین پرنسس در پاسخ گفت: من فکر می‌کنم به خاطر گرمای بیش از حد هوا باشد زیرا گرمای امشب بیشتر از هر شب دیگری اذیتم می‌کند.

در ساحل مقابل این دریاچه قصری زیبا و چراغانی قرار داشت که موزیک جانبخشی از داخلش به گوش می‌رسید و صدای موسیقی رقص همه جا را فرا گرفته بود.

تمامی قایق‌ها به ساحل رسیدند و همگی پرنس‌ها و پرنسس‌ها از آن‌ها پیاده شدند و وارد قصر گردیدند. لحظاتی بعد هر یک از پرنس‌ها با پرنسس دلخواهش به رقصیدن مشغول شدند و کهنه سرباز هم که همچنان ناپیدا بود، در جمع آنان به تنهایی می‌رقصید.

این زمان هر یک از پرنسس‌ها برای پرنس‌ها لیوانی نوشیدنی ریختند و برایشان آوردند. آنگاه هر یک از پرنس‌ها بلافاصله تمامی محتویات لیوان را نوشیدند و آن‌ها را خالی کردند. این روند تا صبح ادامه یافت اما جوان‌ترین پرنسس هر چندگاه به نحو بی سابقه‌ای اظهار ترس و وحشت می‌کرد ولی بزرگ‌ترین پرنسس هر دفعه او را به سکوت و آرامش دعوت می‌نمود.

آن‌ها تا ساعت سه صبح رقصیدند و خوش گذراندند سپس کفش‌های ساییده شده‌ی خودشان را از پا خارج ساختند زیرا مجبور به ترک آنجا بودند. پرنس‌ها دختران را به ساحل بردند و سوار قایق‌ها کردند و پاروزنان از روی دریاچه بزرگ به جایگاه اولیه بازگرداندند درحالی‌که کهنه سرباز این بار در قایق حامل بزرگ‌ترین پرنسس سوار گشته بود.

تمامی پرنس‌ها و پرنسس‌ها در ساحل مقابل از همدیگر جدا شدند. پرنسس‌ها نوید بازگشتن همگی را در شب آینده به پرنس‌ها دادند و قول و قرارهای بسیار منعقد ساختند.

هنگامی که پرنسس‌ها به راه پله‌های قصر پادشاه رسیدند، کهنه سرباز پیشدستی کرد و خود را قبل از آن‌ها به اتاقش رسانید و خویشتن را بخواب زد.

دوازده پرنسس با احوالی خسته و کوفته با کمال احتیاط و آهسته به اتاقشان رفتند. بزرگ‌ترین پرنسس درحالی‌که صدای خرناس‌ها و خرورف‌های ساختگی کهنه سرباز به گوش می‌رسید، به آنان گفت: مطمئن باشید که همه چیز همچنان آرام است و هیچکس از اسرار ما با خبر نشده است.

آن‌ها لباس‌های خود را از تن خارج ساختند و لباس‌های ظریف خواب را پوشیدند سپس کفش‌هایشان را از پاهای خسته در آوردند و به بستر رفتند.

کهنه سرباز صبح همان روز هیچ مطلبی در مورد اتفاقاتی که شاهد بود، بر زبان نیاورد زیرا تصمیم داشت تا چیزهای بیشتری از این ماجرای عجیب دریابد. او به تعقیب پرنسس‌ها در شب‌های دوم و سوم نیز ادامه داد ولیکن همه اتفاقات همانطوری بودند که در شب اول وقوع یافتند و پرنسس‌ها آنقدر می‌رقصیدند تا اینکه کفش‌هایشان فرسوده می‌شد سپس با حالت خسته و کوفته به خانه برمی‌گشتند. کهنه سرباز در سومین شب یکی از فنجان‌های طلایی قصر پرنس‌ها را از داخل گنجه برداشت زیرا به‌زودی مجبور بود که راز خویش و آنان را برملا سازد.

کهنه سرباز با همراه داشتن فنجان طلایی و سه شاخه از درختانی با برگ‌های نقره‌ای، طلایی و الماسی به نزد پادشاه رفت درحالی‌که دوازده پرنسس در پشت درب سالن سلطنتی گوش به زنگ ایستاده بودند تا گزارش کهنه سرباز به پادشاه را بشنوند و به عاقبت نافرجام وی بخندند.

پادشاه از کهنه سرباز پرسید: دوازده دختران من شب‌ها برای رقصیدن به کجا می‌روند؟

کهنه سرباز مؤدبانه پاسخ داد: دوازده پرنسس شما شب‌ها به یک قصر در زیر زمین می‌روند و در آنجا با دوازده پرنس خوش اندام تا سپیده‌ی صبح می‌رقصند. او سپس هر آنچه از وقایع سه شب گذشته

شاهد بود، برای پادشاه بازگو کرد و در پایان نیز سه شاخه‌ی درخت و فنجان طلایی را که همراه داشت به حضور پادشاه تقدیم نمود.

پادشاه تمامی دوازده دختران زیبایش را به حضور طلبید و از آن‌ها پرسید که آیا هر آنچه کهنه سرباز درباره‌ی ماجرای رقصیدنشان می‌گوید، حقیقت دارند یا نه؟

دختران پادشاه وقتی دیدند که تمامی اسرارشان کشف شده و هیچ چاره‌ای برای انکار کردن اتفاقات شبانه باقی نمانده است، اجباراً به همه‌ی آن‌ها اقرار و اعتراف کردند.

پادشاه از کهنه سرباز پرسید که کدامیک از پرنسس‌ها را برای همسری بر می‌گزیند؟

کهنه سرباز مؤدبانه پاسخ داد: پادشاهها، من خیلی جوان نیستم بنابراین مایلم بزرگ‌ترین دخترتان را انتخاب نموده و آن را از شما خواستگاری کنم. پادشاه نیز با خواسته‌ی کهنه سرباز موافقت کرد.

آن‌ها به‌زودی با دستور پادشاه و طی جشنی بزرگ و فراگیر با همدیگر ازدواج کردند و کهنه سرباز

به‌عنوان وارث پادشاهی برگزیده شد. ■

داستان ترجمه کودک و نوجوان «کبریت فروش کوچولو» (The little match-seller)

نویسنده «هانس کریستیان آندرسن»؛ مترجم «اسماعیل پور کاظم»

سال کهنه به پایان نزدیک می‌شد. هوا به شدت سرد بود. تاریکی با فرارسیدن غروب سرتاسر منطقه را می‌پوشاند. برف با شتاب می‌بارید آنچنانکه انگار سینه‌ی آسمان شکافته شده و هر آنچه برف سرد و سفید اندوخته بود، از میان آن بر زمین سرد و تیره تخلیه می‌گردید. در میان تاریکی و سرمای هوا، دخترکی فقیر با سری نیمه برهنه و پاهای لخت در خیابان‌های خلوت شهر پرسه می‌زد. حقیقت اینکه دخترک با یک جفت کفش راحتی خانه را ترک کرده بود اما آن‌ها چندان برایش قابل استفاده نبودند. کفش‌ها برای پاهای نحیف دخترک بسیار بزرگ بودند زیرا آن‌ها در اصل به مادرش تعلق داشتند. دخترک فقیر اینک کفش‌های راحتی را در اختیار نداشت چونکه آن‌ها را هنگام دویدن از عرض خیابان برای اجتناب از برخورد با کالسکه‌هایی که با سرعت زیاد می‌گذشتند، برجا نهاده و از دست داده بود. دخترک تلاش کرد تا کفش‌های راحتی مادرش را بیابد اما یکی از آن‌ها را بهیچوجه نتوانست پیدا کند و لنگه دوم را هم پسرکی از دستش ربود و با سرعت از آنجا گریخت. پسرک فکر می‌کرد که از لنگه کفش راحتی می‌تواند برای سریدن بر روی برف‌ها استفاده کند و به سایر بچه‌های فقیر شهر فخر بفروشد.

دخترک بینوا با پاهای کوچک و برهنه‌اش به راه افتاد درحالیکه آن‌ها از سرما کاملاً قرمز شده بودند و در آستانه کبود شدن قرار داشتند. دخترک در داخل جیب بزرگ جلوی دامنش تعدادی بسته کبریت حمل می‌کرد. او همچنین یک بسته از آن‌ها را در دستان کوچکش داشت. وی در تمام طول روز حتی موفق به فروش یک جعبه کبریت هم نشده بود بنابراین تا آن لحظه حتی یک پنی هم پول کسب نکرده بود.

دخترک از سرما و گرسنگی می‌لرزید. پاهای لاغر و ناتونش به‌سختی او را بر کف سنگفرش خیابان به جلو می‌بردند. کوچولوی بینوا با افکار مشوش به بیچارگی و درماندگی خویش می‌اندیشید. دانه‌های درشت برف بر گیسوان لطیف و بلند دخترک که حلقه حلقه از روی شانه‌های لاغرش آویخته بودند، می‌نشستند ولیکن دخترک هیچ توجهی به این موضوع نداشت. نور ضعیف چراغ‌ها از پنجره‌های خانه‌های اطراف بر پهنه خیابان می‌تابید. عطر مطبوع غاز بریان عید کریسمس در فضا پیچیده بود و این موضوع دخترک را در تفکرات شیرین و قشنگ فرو می‌برد.

دخترک در کنج دیواری که بین دو خانه‌ی اعیانی مجاور واقع شده و شبیه چاله‌ای در آمده بود، چمپاتمه زد و دست و پاهایش را مچاله کرد تا سرمای کمتری را حس کند. او با وجود این که پاهای کوچک و برهنه‌اش را در زیر بدنش جمع کرده بود ولیکن نتوانست آن‌ها را از سرما محفوظ دارد. دخترک جرأت بازگشتن به خانه را نداشت زیرا هیچیک از جعبه‌های کبریت را نفروخته بود. او نتوانسته

بود حتی یک پنی پول برای مخارج خانواده‌اش کسب نماید بنابراین یقیناً توسط پدر بیمارش تنبیه می‌گردید. دخترک به یاد آورد که خانه آن‌ها نیز از نظر سرما دست کمی از خیابان ندارد زیرا خانه آن‌ها به جز یک سقف هیچ چیز دیگری نداشت که بتوان به‌عنوان خانه به داخلش پناه برد. باد زوزه می‌کشید ولی خوشبختانه چاله‌ای که دخترک در آن نشسته بود، مملو از گاه و پارچه‌های کهنه و دور ریخته بود. دست‌های کوچک و ظریف دخترک از سرما کرخت شده بودند. دخترک بینوا آهی از دل بر کشید. شاید اگر او می‌توانست یکی از چوب کبریت‌ها را از جعبه‌اش خارج ساخته و پس از روشن کردن در پناه دیوار نگهدارد آنگاه می‌توانست لااقل انگشتانش را اندکی گرم کند بنابراین یکی از چوب کبریت‌ها را از جعبه‌اش خارج ساخت و بر روی کاغذ سمباده‌ای کنارش کشید تا روشن شود. گرمای ناچیزی حاصل گشت. نور کبریت همانند یک شمع کوچک و بسیار کم‌رنگ می‌نمود. دخترک دست دیگرش را بر فراز شعله کبریت گرفت تا گرم شود. روشنایی کبریت به نظرش بسیار عجیب می‌آمد. به نظرش رسید که انگار در کنار یک بخاری فلزی بزرگ نشسته است. چوب کبریت فروزان گشته و گرمای لطیفش دست‌های دخترک را نوازش می‌داد آنچنانکه دخترک را بر آن داشت تا پاهایش را نیز از زیر بدنش خارج سازد تا اندکی گرم شوند اما به ناگهان کبریت خاموش شد، اجاق خیالی ناپدید گردید و تنها چیزی که در دستان کوچک دخترک باقیماند، یک چوب کبریت نیم سوخته بود. دخترک چوب کبریت دیگری از جعبه‌اش خارج نمود و آنرا به زحمت روشن کرد. شعله کوچک و لرزان بر روی دیوار افتاد و پرده‌ای شفاف را مجسم ساخت آنچنانکه دخترک می‌توانست داخل اتاق مقابلش را ببیند. میز داخل اتاق با پارچه‌ای به رنگ سفید پوشش یافته و انگار سرویس شام باشکوهی را بر روی آن چیده بودند. بخار مطبوعی از روی گاز بریان شده به هوا بر می‌خاست. اطراف گاز بریان را با تکه‌هایی از سیب زمینی سرخ شده و آلوی پخته تزیین نموده بودند.

به ناگهان واقعه عجیبی به وقوع پیوست و آن اینکه گاز در تصورات دخترک از جایش تکان خورد، از داخل دیس بیرون جست، سراسر کف اتاق را پیمود و درحالی که یک عدد چاقو و یک عدد چنگال بر بدنش فرو شده بودند، به نزد دخترک آمد. چوب کبریت مجدداً خاموش شد و در نتیجه هیچ اثری از تصورات شیرین دخترک برجا نماند به‌جز دیواری سرد، ضخیم و مرطوب که در مقابلش قد بر افراشته بود. دخترک چوب کبریت دیگری را روشن نمود. او تصور کرد که در زیر یک درخت زیبای کریسمس نشسته است. درخت بسیار بزرگ بود و به نحو زیبا و شکوهمندی آراسته شده بود آنچنانکه زیبایی آن بیشتر از زیبایی درخت خانه تاجر ثروتمندی به نظر می‌آمد که چندی قبل از پنجره شیشه‌ای خانه‌اش دیده بود. هزاران شمع رنگی کوچک بر روی شاخه‌های درخت خیالی روشن بودند و نمایشی از رنگ‌های گوناگون را بر شیشه‌های پنجره اتاق اجرا می‌کردند. دخترک دستش را برای برداشتن یکی از شمع‌های کوچک دراز کرد ولیکن در همین لحظه چوب کبریت خاموش شد. به تدریج چراغ‌های کریسمس کم نور و کم نورتر شدند انگار که منبع نورشان پیوسته دورتر می‌گشتند تا جایی که دخترک آن‌ها را با

ستاره‌های آسمان اشتباه می‌گرفت. چشمان دخترک به آسمان دوخته شده بودند. او به ناگهان مشاهده کرد که ستاره‌ای فرو افتاد و در پشت سرش نواری روشن و آتشین برجا گذاشت. به‌زودی ستاره‌ای دیگر خاموش شد انگار همزاد مادر بزرگ مرحومش بود. دخترک مادر بزرگش را بسیار دوست می‌داشت ولیکن به‌تازگی او را از دست داده بود. مادر بزرگ برایش تعریف کرد که هرگاه ستاره‌ای از آسمان فرو افتد و یا خاموش شود آنگاه روح انسان همزادش از جسم وی خارج می‌شود و به نزد خداوند مهربان در اوج آسمان می‌پیوندد.

دخترک چوب کبریت دیگری از جعبه‌اش خارج ساخت و آن را نیز بر دیواره‌ی سمباده‌ای جعبه کشید تا روشن شود. نور ضعیف و لرزانی اطراف دخترک را روشن ساخت. او در روشنایی کم‌رنگ کبریت متصور نمود که مادر بزرگش به وضوح در مقابلش ایستاده و با سیمایی مهربان و نگران به او چشم دوخته است. مادر بزرگ با صدایی نسبتاً بلند گفت: آهای دخترکم، من همیشه و در هر جا با تو هستم. من می‌دانم که با خاموش شدن این چوب کبریت از دیدگانت محو می‌شوم زیرا هم اینک نیز تنها در تصورات تو آشکار شده‌ام و به‌زودی همانند اجاق گرم، غاز بریان و درخت کریسمس خیالی ناپدید می‌گردم.

دخترک پی در پی چوب کبریت‌ها را یکی پس از دیگری روشن می‌کرد. او می‌خواست از خاموش شدن کامل آن‌ها جلوگیری کند و بدینوسیله مانع شود که مادر بزرگ از کنارش محو شود. چوب کبریت‌ها به‌خوبی می‌گداختند و اطرافش را روشن می‌ساختند. مادر بزرگ در روشنایی لرزان کبریت‌ها زیباتر و جوان‌تر به نظر می‌آمد آنچنانکه دخترک هیچگاه او را این چنین سرحال ندیده بود. مادر بزرگ با تانی جلوتر آمد. او دخترک را محکم در آغوش گرفت و به نوازش وی پرداخت. آندو کم‌کم در هم آمیختند و به آرامی به‌سوی آسمان برخاستند تا برفراز زمین به پروازی لذت بخش پردازند. دخترک دیگر سرما، گرسنگی و درد را احساس نمی‌کرد زیرا به نزد خداوند رفته بود. صبح روز بعد با طلوع آفتاب، پیکر نحیف و سرد دخترک فقیر در فرورفتگی گنج ساختمان و در کنار یک دیوار بزرگ برجا مانده بود. او دیگر رنگی از سرزندگی و شادابی بر گونه‌های نحیفش نداشت ولیکن لب‌هایش متبسم می‌نمودند. دخترک در آخرین لحظات سال کهنه از شدت سرما یخ زده بود. خورشید کم‌رمق سال تازه از افق بالا آمده و نور زرد رنگش را با شرمندگی بر جسد بیجان دخترک می‌پاشید اما دخترک همچون مجسمه‌ای بر جای نشسته بود. او درحالیکه در اثر مرگ کاملاً خشکیده و سخت شده بود اما هنوز جعبه کبریتی را در یک دست و چوب کبریت نیم سوخته‌ای را در دست دیگرش داشت. اشخاصی که از کنار بدن بیروح دخترک فقیر می‌گذشتند، با دیدن چنین وضعیتی به همدیگر می‌گفتند: دخترک بینوا می‌خواست است اینچنین خودش را گرم کند. هیچکس از آن‌ها تصور نمی‌کردند که دخترک آخرین دقایق زندگیش را چگونه گذرانیده است. آن‌ها نمی‌دانستند که او واپسین لحظات زندگیش را در آغوش گرم و پُر مهر مادر بزرگش سپری ساخته و در اولین ثانیه‌های سال

جدید به اتفاق او به اوج آسمان پرواز کرده است و نهایتاً به نزد خداوند شتافته‌اند. آن‌ها نمی‌دانستند
که دخترک اینک با لبخندی زیبا از فراز آسمان به آن‌ها می‌نگرد. ■



داستان کوتاه «نامه‌هایی به سنت جیووانی»

نویسنده «اوزجان قره بولوت»؛ مترجم «صابر مقدمی»

سنت جیووانی، راستش قصد نداشتم به شهر شما که یک نامش پاریس کوچولو و نام دیگرش شهر گاوهای نر است بیایم. یک دلیلش این بود که نمی‌خواستم به عنوان نماینده ویژه کنفدراسیون بین‌المللی کار برای شهادت در خصوص اعدام دسته جمعی کودکان خیابانی تنها به برازیلیا سفر کنم دلیل دیگرش این بود که سفر با یک گروه هفت نفری که بودن بین آن‌ها چنگی به دلم نمی‌زد برایم زجر آور بود. به جای آن حداقل دوست داشتم به هندوستان سفر کرده و تاج محل، رود گنگ و بومیان محلی را که با پوشش گیاهی و حیوانات آنجا سازگار شده بودند، ببینم. علاوه بر آن دلم می‌خواست با کودکانی که با دستهای ظریف و کوچکشان آجر حمل می‌کردند، قالی می‌بافتند، و توپ فوتبال می‌دوختند از نزدیک آشنا شده و پس از آن به کشورم باز گردم. دوست داشتم با چشمان خودم جوخه‌های قتل کودکان خیابانی، کارفرمایان بیرحم و استثمار کننده کودکان را از نزدیک ببینم. ساده لوحی است اگر فکر کنیم این سیاست‌های اجتماعی که هدف از آن جلب توجه جهانیان به یکی از قدیمی‌ترین معضلات دنیاست موثر واقع خواهد شد. به هر حال، در دنیایی زندگی می‌کنیم که گناهان انسانی به اندازه فقر مطلق جنبه جهانی یافته و خوب می‌دانیم که اشک تمساح ریختن برای حل مشکلات امروزی نمی‌تواند کارگر واقع شود.

سنت جیووانی، مدت‌ها بود که تصمیم گرفته بودم به سائوپائولو، دهلی نو یا هر جای دیگری که در آن کودکان محکوم به کار هستند، سفر کنم اما در لحظه آخر خدایان مرا از این سفر بازداشته بودند! (در خبرها شنیده بودم که مردم در برازیلیا شورش کرده بودند و بیماری وبا در دهلی نو شیوع یافته بود.) اگر زنجیره بدشانسی‌هایم با این اتفاقات شروع و با آن‌ها خاتمه می‌شد باز از قسمت‌م راضی بودم، چون مجبور شده بودم بر خلاف میل باطنیم همسر عزیزم را در مراسم مادران شنبه تنها بگذارم. وقتی که سعی داشتم از میان نیروهای پلیس که اطراف دبیرستان گالاتاسرای را محاصره کرده بودند عبور کرده و به فرودگاه برسم، او حتی در میان انسان‌های داغدار حضور داشت. ازدحام منطقه بیگ اوغلو را پشت سر گذاشته و به سوی میدان تقسیم حرکت کردم. تمام هوش و حواسم آنجا مانده بود. پراکنده شدن تعدادی از اعضای گروه در قسمت فری شاپ فرودگاه آتاترک، صف انتظار طولانی در فرودگاه شارل دوگل فرانسه (سنت جیووانی فکر کن که پاریس بزرگ زیر پای شماسست و شما از آن بالا به شهر نگاه می‌کنید، و با مسافرانی که در پایین منتظر پرواز به چهار گوشه دنیا هستند سرنوشت مشابهی مانند خوابیدن روی صندلی‌ها را تجربه می‌کنید)، ابرهای سیاه و ترسناک بالای رشته کوه‌های آلپ، بمباران آذرخش‌ها که تا به حال ندیده بودم و تورهای پایان ناپذیر داخل شهر تورینو رشته‌های دیگر این زنجیر بدشانسی را تشکیل می‌دادند. اگر چه مهمانداران ایر فرانس در برابر دستمزد پایین و اخراج

از کار اعتصاب کرده بودند اما انسان‌های خوبی بودند و در پذیرایی از ما چیزی کم نگذاشتند. بعد از یک سفر پر ماجرا وارد شهر گاوهای نر شما شدیم. همانطور که انتظار داشتم زنان داخل گروه برای اتمام کنترل گذرنامه له له می‌زدند و مردان گروه هم بی خیال به تماشای مسافران نشسته بودند. ورود به کشورهای خارجی برای ترک‌ها زیاد آسان نیست. این واقعیت را کمی بعد پلیس ایتالیا به من آموخت. بعد از صف طولانی کنترل گذرنامه و پرسش بی شمار، اتفاق غیرمنتظره‌ای در انتظار ما بود. چمدان‌هایمان گم شده بود و ما حسابی کلافه شده بودیم. بعد از ساعت‌ها توضیح درباره مشخصات چمدان‌ها، مینی بوسی که به استقبال ما آمده بود بالاخره به سوی *corso de italiaunita* به راه افتاد. یک شادی آمیخته با اندوه درونم را خراشیده بود. بالاخره به تورینو رسیده بودم و کنار چزاره پاوزه که می‌گفت: دو صد گفته نیم کردار نیست، دیگر قلم را خواهم شکست. حداقل چزاره پاوزه اینجا بود.

۲

سنت جیووانی، میدانی که من برای تماشای بازی هاکن شوکور فوتبالیست مشهور ترک به تورینو شهر گاوهای نر نیامده‌ام. برای تماشای رودخانه پو یا دشت پو که سوال آسان اغلب جدول‌های کلمات متقاطع است نیز به اینجا نیامده‌ام. من ایتالیا را از ادبیات، سینما، معماری، فوتبال و حیات سیاسی آن می‌شناختم اما باز هم منطقه پیمونته، تورینو، و مردان ایتالیایی علامت سوال بزرگی برای من بودند. مردمانی که برای اولین بار با آن‌ها روبرو شده بودم همگی پیراهن‌های سیاه و سفید پوشیده بودند. پیراهن سیاه و سفید مد سال تابستان ۱۹۹۶ بود. پس از کمی دقت می‌توانستی متوجه شوی رنگ پیراهن یکی از دو باشگاه فوتبال این شهر یعنی یوونتوس، سیاه و سفید بوده و کسی نمی‌توانست ادعا کند که این مردان از طرفداران این تیم نیستند. حواسم به پرچم‌های سیاه و سفید بود (علاوه بر این آیا می‌توانی توضیح بدهی این گل‌های رنگارنگ روی بالکن‌های دو طرف بلوار عریض نشانه چیست؟) سنت جیووانی، من شما را نمی‌شناختم، هنوز مراسم بزرگداشت شروع نشده بود. با سرعت گرفتن مراسم بزرگداشت شما را شناختم. نصف شهر با هیجان زاید الوصفی منتظر شما بود. وقتی شما را شناختم از تورینو و انسان‌هایش خوشم آمد. وقتی که قارن ترک و کارمن پرویی را شناختم حالم کمی جا آمد (حتی اعضای گروه کمی دوست داشتنی به نظرم رسیدند). مترجم ما قارن داوطلبانه راهنمایی گروه را نیز انجام می‌داد. وقتی که از کارگاه‌های خیابان‌های تورینو بازدید می‌کردیم جایی از سخنانش کلمه استانبول را به زبان می‌آورد. اما کارمن بدقیافه ولی دوست داشتنی پرویی، شاعر بزرگ شیلیایی پابلو نرودا را نمی‌شناخت. نمی‌دانید چقدر از معلومات ضعیف کارمن حیرت‌زده شدم. وقتی به من قول داد که مرا به کافه پاتوق چزاره پاوزه به نام *cafe Elena* و هتل خلوت محل خودکشی او به نام *hotel roma* ببرد او را به خاطر نشناختن پابلو نرودا بخشیدم.

سنت جیووانی معلومات تاریخ و جغرافیای ما خیلی خوب است. اطلاعات ادبی و زندگانی ما بد نیست. ما شعراء و هنرمندانی را که در کشور خود زندانی یا تبعیده شده یا به قتل رسیده‌اند خوب می‌شناسیم. من شهروند کشوری هستم که نویسندگان آن مجبور به جلای وطن شده و انسان‌های اندیشمند آن ده‌ها سال به زندان رفته‌اند و من این اطلاعات، این هشیاری را کمی هم مدیون حاکمان خود می‌باشم! برای همین بود که بی اطلاعی کارمن نسبت به نرودا مرا خیلی شگفتزده کرد. سنت جیووانی، منظور من چیز دیگری بود، در واقع کارمن چشمان مرا به روی مشکلات مزمن گشود. هیچ کس مانند کارمن نمی‌تواند برقصد، چون بدون اینکه خودش نیز متوجه شود خون آمریکای لاتین در رگ‌های او جاری است. با رقصی که در *pizzeria ristorante la frasca* انجام داد این موضوع را بیش از پیش به اثبات رساند. هیچکس به اندازه قارن ترک نمی‌تواند با تسلط به پنج زبان زنده دنیا همه جای دنیا را بگردد، چون که من در سرگذشت زندگی او تراژدی انسان‌های اقلیت را دیدم، و قارن یک بار دیگر به من نشان داد که فلات آناتولی دارای چه غنای فرهنگی بی نظیری است. منظور من این بود.

سنت جیووانی، شاید از اینکه مخاطب نامه‌هایم قرار گرفته‌اید تعجب کنید. اگر شما را نشناخته بودم چزاره پاوزه را خطاب قرار می‌دادم. شاید هم تزر اوزلو که ردپای چزاره پاوزه را در این مرز و بوم دنبال می‌کند، شاید هم ندیم گورسل را، کسی چه می‌داند؟ به هر حال شما را در بولوارهای تورینو شناختم، وقتی که ایتالیایی‌ها در مرکز آموزش سازمان بین‌المللی کار بی‌صبرانه منتظر ورود شما بودند تصمیم خود را گرفتیم. نمی‌دانم آیا تا به حال چیزی نوشته‌اید یا نه، اگر نوشته باشید می‌دانید که نوشتن آرام و قرار انسان را از او سلب می‌کند. نوشتن از یک سو شبیه گردش در ساحل انتحار است، رقصیدن بر آستانه‌ی یک پرتگاه مخوف است، از سوی دیگر برافراشتن بادبان‌های قایقی کوچک و عزیزت به دریاها و اقیانوس‌های خطرناک است. در اعماق یک چیز لاینحل وجود دارد، چیزی که مرا به سوی خود می‌کشد، اما در اعماق، در انتهای اعماق. نمی‌توانید بنویسید، اگر هم بنویسید پس از مدتی مانند گذشته از نو شروع می‌شود. انگار ناراحت هستم. قبل از هر داستان چنین می‌شوم، پاسخ دادن به این سوال که چرا و از دست چه کسی ناراحت هستم آسان نیست. شاید برای هم برای یافتن پاسخ‌های جدید به این سوالات می‌نویسم، برای درد دل با شما. شاید هم برای اینکه با وجود شما از تنهایی‌ام در ایتالیا بکاهم.

سنت جیووانی، از اتاق خود به شهر می‌نگرم. بیرون آفتابی است اما کمی بعد ابرهای باران زابالای رشته کوه‌های آلپ جمع می‌شوند. کمی بعد باران شروع شده و رنگ پو به رنگ گل و لای می‌زند. این را از تجربیات چند روزه خود در این شهر می‌دانم. در اتاقم قدم می‌زنم، دوش گرفتن آرام نمی‌کند، دلخورم. کانال‌های تلویزیونی ایتالیا را عوض می‌کنم. یک کیف مملو از کتاب منتظرم است

تا خوانده شود. اگر بتوانم مشغله‌های زندگی چزاره پاوزه، تجارب زندگی این نویسنده بزرگ در این شهر را یک بار دیگر بخوانم برایم کافی است. کتاب را اینبار از آخر به اول می‌خوانم. چزاره پاوزه برای اینکه مانند لئون، پینتور و حتی برتو بمیرد می‌نویسد، برای سخن گفتن فراتر از مرزهای زمان، برای اینکه در یادها بماند می‌نویسد. من برای چه می‌نویسم؟ برای اینکه نمی‌توانم از قوه جاذبه مکان‌ها و زمانهای معین رهایی بیابم، به خاطر چهره‌ها و حرفهای فراموش نشدنی می‌نویسم. حتی بعضی از اعضای گروه در اتاق مجاور بساط عیش و نوش بر پا کرده‌اند. بقیه نیز از روی بروشور آدرس نزدیک‌ترین بار را شناسایی می‌کنند. نه بساط عیش و نوش و نه بار مرا به خود جذب نمی‌کند. در اتاقم تنها هستم. یک‌های عمیقی به سیگار می‌زنم. شراب ایتالیایی‌ام را مزمه می‌کنم.

سنت جیووانی، باید اعتراف کنم که آدم غیرقابل تحملی هستم، احساس می‌کنم رفته رفته بیشتر غیر قابل تحمل تر می‌شوم. هر چه بیشتر می‌خوانم، بیشتر می‌نویسم و بیشتر زندگی می‌کنم به همان اندازه بر قدرت نوشتن من افزوده شده و به همان اندازه نوشتن سخت تر می‌شود. زیستن دیگر هنری مستقل و منفرد شده است. سنت جیووانی لطفاً سوء تفاهم نشود به نظر خیلی‌ها من زندگی پر مشغله ای دارم، در آنکارا زندگی می‌کنم، دائم در سفرم، از جایی به جای دیگر می‌روم، بین ده‌ها قصه و رابطه پرسه می‌زنم، در جلسات، هتل‌ها و گردهمایی‌ها داستان می‌خوانم، خیالپردازی می‌کنم، می‌نویسم، سعی می‌کنم بین زندگی و ادبیات، زندگی و کار نوعی تعادل برقرار کنم. به جاهایی مثل خیابان یوکسل، قهوه‌خانه انگورو، ساختمان ادارات دولتی، مکانهای محصور و متروکه، مناطق آزاد و پر جمعیت رفت و آمد دارم، در تنهایی پایتخت و در پایتخت تنهایی برای خود عشق‌ها و تنهایی‌هایی دارم. و موضوعاتی که برای زندگی و نوشتن ضروری است، و فکر می‌کنم این محیط همه جا وجود دارد و این عشق‌ها، تنهایی‌ها، کشمکش‌ها و بیقراریها نوشتن را تحریک می‌کنند. پس کمبود چیست؟ شاید هم پاسخ این مشکل را بتوان در مبحث حیوان عصبی طرفداران فروید جستجو کرد. اگر نمی‌خواهم مانند چزاره پاوزه خودکشی کنم، که قصد خودکشی ندارم، باید همراه با زیستن نوشته و همراه با نوشتن زندگی کنم، و سرنوشت مقدر خود را بیابم.

سنت جیووانی، الان که فکر می‌کنم می‌بینم علاوه بر این‌ها من برای انتقام نیز می‌نویسم، این را اولین بار اینجا در تورینو فهمیدم. آرام و قرار ندارم، احساس کشمکش و انتقام باعث می‌شود من به دامان زندگی و سرنوشت پناه ببرم. مدتی است که حس می‌کنم زندگی فضایی برای حل مشکلات است (هر چه زندگی می‌کنی، هر چه می‌نویسی همانقدر مشکلات و بیقراری انسان بیشتر می‌شود). از این رو، تنگناهای روحی فضای حل مشکلات است، من نوشتن را نوعی خود درمانی می‌دانم. بسیار خوب، اگر نوشتن نتواند انسان را از تنگناهای درونی برهاند، اگر نوشتن جادوی خود را از دست دهد..... نمی‌خواهم حتی در شهر چزاره پاوزه به این موضوع بیندیشم. بله، اگر قصد خودکشی ندارم باید نوشتن داستان جدیدی را شروع کنم. مخالفت، حس انتقام و رویاها به اندازه کافی راهگشای من هستند. تنها

چیزی که باید انجام بدهم این است که نوشتن و زندگی را فدای یکدیگر نکرده و به ندای قلبم گوش دهم. بسیار خوب زن، به عنوان یک معشوقه چه جایگاهی در داستانم دارد؟ او را در استانبول تنها گذاشتم، گفتم که او را در میان مراسم مادران جمعه تنها گذاشتم. وقتی که من از میان ماموران پلیس می‌گذشتم، زنم در میان خانواده‌های مفقودین کودتا که ساکت و بی سر و صدا پنجاه و ششمین گردهمایی خود را برگزار می‌کردند حضور داشت (مادران، پدران، برادران و همسران با نشان دادن عکس مفقودین خود یاد آنان را گرامی می‌داشتند، این صحنه برای من فراموش نشدنی و برای افکار عمومی جهانیان نوعی رویارویی فراموش نشدنی بود. به هر حال در هر یک از داستان‌هایم یک شخصیت زن حضور دارد. یک زندگی بدون زن و یک قصه بدون زن هرگز قابل تصور نیست.

۴

جیووانی، اواخر اولین هفته ای که به شهر شما آمدیم از غرب تا شرق و از شمال تا جنوب ایتالیا را زیر پا گذاشته بودیم. روز شنبه یک باران شدید در اتوبان a چهار که تورینو را به ونیز متصل می‌کرد ما را غافلگیر کرد. از داخل شهر میلان گذشتیم. انگار که از درون یک تصویر مه آلود و دوردست می‌گذشتیم. مینی بوس ما در امتداد گاردریل‌ها به راه خود ادامه داد. scalgiler, sebino, limena را در یک روز بارانی پشت سر گذاشتیم، با کلیساهای ناقوس دار و خانه‌هایی که پشت بام آن‌ها از سرامیک‌های قرمز بود. بالاخره از ونیز، از درون یک تصویر مه آلود دیگر گذشتیم. ونیز شهری است که با قایق‌های گوندولا، کانال‌ها، پل‌ها و آوازخوان‌هایش انسان را فریب می‌دهد، جادو می‌کند. اعضای گروه فروشگاه‌های فروشنده سوغات محلی را پر کرده بودند و بی وقفه عکس می‌گرفتند. هدف از این سفر چند ساعتی بیشتر خرید سوغاتی، پر کردن دوربین‌های فیلمبرداری از مناظر آن، تبدیل این گردش کوتاه به خاطره ای از شهر ونیز بود. نکته ای که باید دانست این است که ونیز مانند رویایی در درون ونیز است! حضور در بین جمعیتی که روی پلهای معلق گردش می‌کردند، میدان سن مارکو را پر کرده و بناهای چند صد ساله را بررسی می‌کردند، گم شدن در دل ونیز که انسان را به یاد یک موزه هوای آزاد می‌اندازد و کشف زوایای پیدا و پنهان شهر، انسان‌ها و خودم، شور و شوق بیماندی در من ایجاد می‌کرد که هرگز نمی‌توانستم بر آن غلبه کنم. من اما غرق اوهام بودم. ونیز یک حس بی چارگی و اسارت را در من بیدار می‌کرد. من در ونیز هم در محاصره اعضای گروه بودم. چاره‌ای نداشتم. به عنوان یک سوسیالیست به این جمع‌گرایی اجباری لعن و نفرین می‌کردم. سنت جیووانی ونیز هرگز زیر آب نمی‌رود این منم که که هنگام مد زیر آب می‌روم!

سنت جیووانی روز یکشنبه از تونل‌های راه تورینو به جنوا می‌گذریم. این بار همه چیز آماده است، هنگام رفتن خودم را به شراب، غم و توتون زدم. عشق و محبوب من در دوردست‌ها بود. هنگام بازگشت به تورینو منظره جنوا به کارت پستالی می‌ماند که در آن رنگ‌های آبی به قرمز تبدیل شده است. جنگل‌ها، ویلاها و موتورسیکلت‌های مسیر رفت را پشت سر گذاشتیم. مینی بوس ما به فرهاد کوهکن

و جنوا به شهری پنهان میان کوه‌ها شباهت داشت..... با مناظری که از برابر چشمانم رد می‌شدند
کارت پستال‌های زیبایی خلق می‌کردم.
.... هیچ چیز نمی‌تواند تو را از یاد من ببرد
حتی اگر فراموش هم شوم
تو همه جا هستی
تو در هر چیز هستی
نمی‌دانم چگونه از تو سخن بگویم.....

راننده مینی بوس به نام " فرمانده هیچ " ترانه ای را زمزمه می‌کرد. بقیه خسته و در حال خواب
هستند. بر خلاف شعر ترانه بالاخره همه مرا فراموش کردند. الان خوشبختم، البته اگر بشود نام آنرا
خوشبختی گذاشت. الان دارم سرم را با ماسکی که از ونیز خریده‌ام گرم می‌کنم. شراب، توتون، ماسک
و کارت پستال‌ها، یکدیگر را کامل می‌کنند. اگر صورت‌ها نبودند نیازی به صورتک‌ها هم نبود! اما
صورت‌ها، صورت‌های ریاکار، رفتارهای ابتدایی و حساسیت‌های مجانی نیازمند یک صورتک مناسب و
قلبی پنهان است. اینبار خود را گستاخ و بی پروا می‌بینم. هیچ کس نمی‌تواند مانند من گستاخ و تنها
شده و این چنین به دامان زندگی بیاویزد، زیرا که می‌دانم تنهایی بهشت و جهنم من است.

۵

سنت جیووانی، می‌خواهم درباره فرمانده هیچ، درست تر بگویم دشنام‌های فرمانده هیچ با شما
صحبت کنم. زیرا هر چه باشد مرا سرگرم و افکارم را تلطیف می‌کند. درباره بقیه صحبت نمی‌کنم (همه
جا با این سوسک‌های سیاه برخورد می‌کنیم، احساس چندان آوری در انسان ایجاد می‌کنند، بهتر
است گورشان را گم کنند). تا جایی که می‌دانم فرمانده هیچ، لقب فرمانده نیکاراگوئه ای به نام ایدن
پاستروا است، همان رهبر گروه کنترها که بعد از انقلاب نیکاراگوئه بر علیه ساندینیست‌ها دست به سلاح
برد. من نام مسئول گروهمان را فرمانده هیچ گذاشته‌ام. اتفاقاً او از این لقب خوشش می‌آید. فرمانده
گروه که نام حقیقی‌اش صافکان ترک است همشهری همان افرادی است که حادثه آتش سوزی هتل
مادیماک در سیواس ترکیه را رقم زدند، حادثه ای که در آن سی و هفت نفر از جمله شاعران معروف
متین آلتیوک و بهجت آسان در آتش سوختند. هر موقع که آتش سوزی هتل مادیماک در شهر
سیواس در دوم جولای ۱۹۹۳ را به یاد می‌آورم سایه سنگین خجلت و شرمندگی بر چهره‌ام سنگینی
می‌کند. قیافه‌ام هر چقدر هم که ناراحت و متاسف به نظر برسد همیشه خونابه از زخمی تازه جاری
می‌سازد.

سنت جیووانی، فرمانده هیچ یکی از اعضای قدیمی حزب اعتماد است. یکی از طرفداران منقرض
شده تورحان فیاض اوغلو است. بیش از هر کس دیگری وطن پرست است. یک عقل و دل باخته
میگسار، خوش خوراک، فحاش و ... است. در یکی از گردش‌هایش در یکی از پارک‌های تورینو به زنی

زیبا خیره شده بود و با پر رویی درباره زنان زیبای تورینو از قارن سوال کرده بود. (قارن که خطر را احساس کرده بود قهقهه زنان از آنجا دور شده و بیچاره کارمن از تعجب خشکش زده بود). موقع عصبانیت و خوشحالی فحش می‌داد، حالا حدس بزنی در برابر اتفاقات و افراد ناخوشایند چه واکنشی از خود به نمایش می‌گذارد. کسانی که نصیب خود را از فحش و ناسزاهای فرمانده هیچ گرفته‌اند این‌ها بودند:

رهگذران عادی، لباس‌ها و پوشش آن‌ها، اندام آن‌ها، گردش‌های طولانی و خسته کننده در امتداد ساحل رود پو، باران ناگهانی، تعقیب‌های مداوم کریشنان مالزیایی، غذاهای بد طعم، سالخوردگانی که با سگ خود در پارک قدم می‌زنند. نماینده کارفرمایی که ما را در کارخانه‌های فیات می‌گرداند. توضیحات ناکافی درباره سلامتی کارکنان و تامین امنیت شغل توسط کارفرمایان، تصاویر هنرمندان معروف که روی پیشخوان‌ها چسبانده شده‌اند، کارگرانی که درباره باخت تیم ملی فوتبال ایتالیا در جام ملت‌های اروپا سخن می‌گویند، مضایقه کارگران از دادن آب آشامیدنی به بازدید کنندگان از کارخانه، بارهای شبانه، داد و ستد در ونیز، هندوانه‌هایی که به صورت قاچی فروخته می‌شوند، سیگارهای پنج هزار لیری، عابریانی که از قوانین و مقررات راهنمایی پیروی می‌کنند، رانندگان، خانه‌هایی که حیاطشان پر از گل و سبزی است، درس‌هایی که می‌توان از چشمه‌های کارمن گرفت، قهوه اسپرسو، کاپوچینوها، زنگباری‌ها، بلغاری‌ها، اعراب و مجری‌های برنامه‌های تلویزیونی، و دیگر چیزها.....

فحش‌های فرمانده هیچ از دهانی پر از تف جاری می‌شود، یک دهان پر از تف که به سمت هدف شلیک می‌شود، به انسان‌ها و اشیاء برخورد کرده و تنگناها و خلاءها را پاک و از بین می‌برد. و من به واسطه لحظاتی که صرف شنیدن دشنام‌ها و جوک‌های فرمانده هیچ می‌شود، او پل ارتباطی بین من و اعضای گروه است، خلاءها و تنگناهای روحی خود را پر می‌کنم. (فرمانده هیچ در شامی که مدیران مرکز آموزش سازمان بین‌المللی کار به افتخار ما تدارک دیده بودند یک سخنرانی تقدیر و تشکر به جا آورده و برای تمام مردم دنیا صلح، برادری و دوستی آرزو کرد. و ما او را دیوانه وار تشویق کردیم). سنت جیووانی در تورینو روزها بدین منوال سپری می‌شود. وقتی که برگشته و به عقب نگاه می‌کنم می‌بینم زمان‌هایی که صرف شنیدن فحش‌های فرمانده هیچ و خنده‌هایش شده زندگیمان را آسان و قابل تحمل تر کرده است. و تمام دنیا به این فاشیست زمانه نیاز دارد.

سنت جیووانی، به غیر از تدریس بخش اعظم وقت خود را کنار ساحل پو می‌گذرانم. (موضوع اصلی درس‌هایی که در مرکز آموزش سازمان بین‌المللی تدریس می‌کنیم آموزش و تحقیق سندیکاهاست، در این میان درباره تشکیل سازمان بین‌المللی کار، میثاق‌های بین‌المللی و تصمیمات شورایی سخن می‌گوییم، و پیوسته از کارگاه‌های کارگری بازدید می‌کنیم. شویا یوشیدا که در کلاسهای درس ما حاضر شده بود از دیدن شاخصهای اجتماعی- اقتصادی گزارش ترکیه که به نیابت از گروه دریافت کرده بود تعجب کرد. اگر گزارش نقض حقوق مطبوعات به دست او می‌رسید چکار می‌کرد؟ اگر درباره

مشکلات کودکان کار در ترکیه، افزایش تعداد کودکان خیابانی در استانبول که هر روز بر شمار آن افزوده می‌شود سخن می‌گفتم چه می‌شد؟ آیا مثل آقای دوپیل موضوع را عوض کرده و بحث را به گلی که انگلستان به ایتالیا زده بود می‌کشاند؟ آقای دوپیل آیا می‌دانید که کار کردن کودکان زیر سیزده سال در بعضی از مشاغل اولین بار کی و کجا ممنوع شد؟ آیا ونیز و سال ۱۳۹۶ چیزی را به ذهن شما می‌آورد؟ مشکلی نیست؟ بفرما این هم گل من به شما! به تنهایی مشغول تماشای کسانی که برای پیاده روی در امتداد ساحل بیرون آمده، یا مشغول دوچرخه سواری هستند می‌پردازم. به تماشای آن‌هایی که مشغول پارو زدن در قایق‌های کانو خود هستند. یکی از آن‌ها دارد به زبانی که نمی‌دانم امر و نهی می‌کند. کانو آب را با سرعت می‌شکافد. وقتی که خورشید پیروزمندانه از زیر ابرها بیرون می‌آید سایه درختان روی رودخانه پو و اشعه پو روی درختان می‌افتد. مشغول تماشای بازی آب با درختان هستیم. وقتی که خود را غرق تماشای دورست‌ها می‌یابم به نظرم می‌آید از مرزهای زمان عبور می‌کنم. آرامش روحی من زمانی فراهم می‌شود که از مرزهای زمان عبور کنم. حال آنکه زمان دست از تعقیب ما بر نمی‌دارد، می‌دانم، مانند یک دشمن خونی یا دوستی که از مصیبت‌ها سخن می‌گوید در کمین ما نشسته، و آرام آرام تیرهای خود را به سوی جسم و حافظه انسان پرتاب می‌کند، نه مانند رگبار تورینو بلکه مانند باران ریز آنکارا کشمکش‌ها، دوستان فقید، شهرهای خالی از سکنه، زن‌ها، سفرها، دل‌تنگی‌ها، استیصال‌ها، و تراج‌ها را نثار ما می‌کند (سنت جیووانی آیا رسم دیرین همین است؟). دست خودم نیست از گفتگوهایی که جان انسان را به لبش می‌رساند خوشم نمی‌آید. مردان ما با اضطراب‌های روزمره خود در باتلاق زندگی محدود خود دست و پا زده و حرف‌هایی که بین آن‌ها رد و بدل می‌شود به تمام معنی کلمه زندگی مرا به جهنمی سوزان تبدیل می‌کند. من قادر نیستم گفتگوهای جانفرسایی را که در گوشه و کنار، قهوه‌خانه‌ها، میخانه‌ها، سازمان‌های رسمی و غیر رسمی ترکیه جریان دارد در اینجا، در شهر شما ادامه بدهم، هزینه‌های سفر را محاسبه کنم، و لیست هدایای قابل خریداری تهیه کنم. زمان هنوز تیرهای مسموم خود را آرام آرام به سوی ما پرتاب می‌کند، و سنت جیووانی زندگی ادامه دارد. در کلاسهای درس راحت و مجهز مرکز آموزش سازمان بین‌المللی کار با اخوان المسلمین پاکستان و و زنان فیمنیست نیجریه ای مشغول صحبت هستیم. استراحت توام با گوش دادن به ترانه‌های نصرت فاتح در کنار بحث پیرامون شریعت، سوسیالیسم و آینده کشورمان همه ما را غرق خوشحالی می‌کند. قایق‌های کانو آب‌های رودخانه پو را می‌شکافد و جلو می‌رود. حافظه‌ام....

جلو می‌روم و عقب می‌آیم، بین یک اندوه عجیب و شادی رفت و آمد می‌کنم. ایتالیایی‌های که با سگ‌هایشان برای پیاده روی آمده بودند دور شدند. دوچرخه سواران را نیز دیگر نمی‌بینم. بچه‌ها چطور؟ اینبار از کودکان کار سخن نمی‌گویم، وقتی از بچه‌ها صحبت می‌کنم تورینو و حتی ونیز را شهری بی‌کودک تصور می‌کنم. (مردان چشم چران، زیبارویان سیه چرده، کودکان کارگر، این هم

یک گل دیگر به آقای دوپل!) ایتالیایی که من می‌شناسم در قسمت جنوبی چکمه قرار دارد. متأسفانه ماموریت من در قسمت شمال ایتالیا بود. جنوا، تورینو، میلانو و ونیز. ایتالیای ثروتمند. دنیا دو شقه می‌شود و من هم دو شقه می‌شوم. حالا هم امبرتو بورسی دست از سر من بر نمی‌دارد. همانند سایر کشورها، این نژاد، دین، زبان و مذهب نیست که ایتالیا را تقسیم می‌کند بلکه فقر است. سنت جیووانی صدای مرا می‌شنوی؟ امبرتو بورسی ایتالیا را دو شقه می‌کند، دیگران کشورهای دیگر دنیا را دو شقه می‌کنند و من در کنار ساحل رودخانه پو دو شقه می‌شوم و قلبم در جنوب، در ایتالیای فقیر می‌ماند. سنت جیووانی، باز هم تاریکی بر خاک آمریکا سایه افکند. دیگر آخرین شب خود در تورینو و ایتالیا را سپری می‌کنم. سیگارم را کشیده و در حالی که قوطی آبجو ام را مزمه می‌کنم در محوطه محل اقامت‌مان قدم می‌زنم. یک خارجی به من نزدیک شده و سلام می‌دهد و می‌پرسد آیا عرب هستیم؟ تعجب می‌کنم. اگر از قیافه گندمگون و سیبل‌هایم به این نتیجه رسیده باشد زیاد هم بی‌جا نپرسیده. به خود می‌آیم. با خنده سبکی اطلاعات شناسنامه‌ام را به او می‌گویم. انتظار این پاسخ را نداشته و تعجب می‌کند. حال آنکه خیلی اعتماد به نفس داشت. یک سیگار ایتالیایی به سویم دراز می‌کند و سعی می‌کند دلم را به دست آورد. یک لحظه چیزی به ذهنم می‌آید، در یکی از روستاهای دورافتاده آدانا پیرزنی زیبا و نجیب می‌میرد، کودکی بزرگ می‌شود، هر چه کودک بزرگ می‌شود، یادش می‌آید که در این دنیای دو روزه با مادر بزرگ مرده‌اش با یک زبان مشترک، حداقل زبان مادری، سخنی نگفته است، و با یادآوری این موضوع بیشتر متأسف می‌شود. خارجی مرا به یک مراسم شب عربی که کمی بعد شروع می‌شود دعوت می‌کند. می‌گوید: فرقی نمی‌کند بیا، فقط بیا، تا دلت بخواد آبجو داریم. بدون اینکه منتظر جوابم بماند راهش را می‌کشد و می‌رود. سنت جیووانی متوجه قضایا هستید، شما می‌دانید، شما عزیز اینجا هستید، شما منجی این منطقه هستید، اکنون من هم به دنبال یک منجی هستم (سنت جیووانی کجایید، اگر قرار است بیایید دیگر وقتش رسیده!). حتی اگر کوتاه و زودگذر هم باشد انسان به جستجوی ریشه‌هایش، اقلیم و انسان‌های سرزمینش بر می‌خیزد. مثل این است که یک داستان نویس به دنبال زبان مادری و واژه‌های آن می‌گردد. اکنون هم در دوردست‌ها، در جغرافیای کودکی به جستجوی گذشته‌ام، زبان مادری و مادر بزرگی‌ام برخاسته‌ام. این را می‌فهم اما سوال، هویت، ریشه‌هایم و حتی فهمیدن رفته رفته مفهوم خود را برای من از دست می‌دهند، صدای آهنگ عربی از جهتی که مرد از آنجا رفته بود در دل شامگاه معتدل تورینو پخش می‌شود. روی نیمکتی نشسته و خود را به دست این آهنگ‌ها می‌سپارم. در طرف مقابل زنی قهقهه می‌زند، قهقهه‌ای که در تمام زبان‌های دنیای یکسان است. جایی در بالای سرم روشنایی برج *basilicadi superga* خودنمایی می‌کند، رودخانه پو از برابرم عبور می‌کند و صدای قهقهه‌ای که در گوشم پیچیده مرا از جذبه موسیقی که در شب پخش می‌شود جدا می‌کند. در همین اثناء، شعله‌ها به سوی آسمان زبانه می‌کشند، صدای هورا و سوت شعله‌ها را همراهی می‌کند. در *monumeno a vittorio emanuele* حتماً گاو را

آتش زده‌اند. مثل اینکه بالاخره وارد شدید سنت جیووانی. خیلی باشکوهید سنت جیووانی! بالاخره آمدید و آنکس که منتظرش بودیم هنوز نیامد. کجایی ای کارمن بنیتز، ای پرویی بدقیافه و نادان؟ پس کو آن قولی که داده بودی؟ قرار بود ما را به cafe Elena ببری، قرار بود خودت را برسانی....

سنت جیووانی، آیا رودخانه پو همیشه چنین گل آلود می‌شد؟ درختان سنجد چنین بویی داشتند؟ تنهایی باز هم چنین چیز بدی بود؟ شما آمدید اما آنکه باید می‌آمد نیامد. باز هم در تورینو همشهری تنهایی هستم. آه ای سنت جیووانی، آه! ■



داستان ترجمه «رادیکال‌های آزاد»

نویسنده «آلیس مونرو»؛ مترجم «زهرا تدین»

اوایل، افراد مرتب با نیتا تماس می‌گرفتند تا مطمئن شوند که زیاد افسرده نیست و خیلی احساس تنهایی نمی‌کند، کم غذا نمی‌خورد یا زیاد مشروب نمی‌نوشد. (او آنقدر مشروب می‌خورد که بسیاری فراموش کرده بودند که مصرف الکل برایش ممنوع شده) نیتا همه را آسوده می‌کرد، چندان افسرده به نظر نمی‌رسید، حواسش سر جایش بود و حتی به طور غیرعادی خوشحال هم به نظر می‌رسید. می‌گفت با همان آذوقه‌ای که دارد فعلاً سر می‌کند، دارویش هم کافیست و برای نامه‌های تشکری که می‌خواهد بنویسد تمبر در خانه دارد.

البته آن‌ها که کمی با او صمیمی‌تر بودند احتمالاً متوجه شده بودند که این طور نیست و او نه زیاد غذا می‌خورد و نه جواب نامه‌های تسلیت را می‌دهد. او حتی به خودش زحمت نداده بود به کسانی که دورتر زندگی می‌کردند خبر دهد تا تعداد نامه‌های تسلیت کم تر شود. او حتی به زن سابق ریچ که در آریزونا زندگی می‌کرد و برادر ریچ که تقریباً با هم قطع رابطه کرده بودند و توی نوا سکوتیا بود، خبر نداده بود. هر چند که احتمالاً آن‌ها بهتر از خیلی‌ها می‌توانستند بفهمند که چرا تصمیم گرفته مراسم عزاداری برگزار نکند.

ریچ گفته بود می‌رود مغازه ابزار فروشی. حدود ساعت ده صبح بود و ریچ می‌خواست نرده‌های حیاط را رنگ بزند. اما تا سمباده زدن را شروع کرده بود سمباده کهنه توی دست‌هایش تکه تکه شده بود. هنوز آن قدر دیر نکرده بود که نیتا نگران شود. روی نرده جلو مغازه ابزار فروشی که ماشین‌های چمن‌زنیش را حراج کرده بود خم شده و مرده بود. حتی فرصت نکرده بود که وارد مغازه شود. هشتاد و یک سالش بود و سالم سالم بود، فقط گوش راستش نمی‌شنید. دکتر همان یک هفته قبل از مرگ او را معاینه کامل کرده بود. نیتا حالا دیگر آن قدر داستان‌هایی از مرگ‌های ناگهانی شنیده بود که یاد گرفته بود چطور این معاینه کامل آخر را که نشانه سلامتی کامل ریچ بود توضیح بدهد. می‌گفت: به نظرم بهتر است آدم اصلاً دکتر نرود.

البته فقط به دو تا از دوستانی که با آن‌ها صمیمی‌تر بود و حرفش را می‌فهمیدند این را گفته بود. ویرجی و کرول هم سن خودش بودند؛ شصت و دو سال داشتند. دوستان جوان‌ترش این طور حرف زدن را ناجور و زننده می‌دانستند. اوایل دور و بر نیتا حسابی شلوغ بود. البته هیچ‌کس به خودش جرات نداد که با نیتا درباره مراسم عزاداری و مراحل بهبود روانی صحبت کند، اما نیتا هر لحظه نگران بود که این سر این صحبت‌ها باز شود. به خصوص وقتی که ارزان‌ترین و ساده‌ترین جعبه را به جای تابوت سفارش داد و ریچ را بدون هیچ تشریفات در حیاط خانه دفن کرد. حتی مسئول کفن و دفن فکر کرد

شاید این کار ایراد قانونی داشته باشد اما او و ریچ یک سال قبل در این مورد پرس و جو کرده و تصمیمشان را گرفته بودند؛ در واقع همان زمان که تشخیص سرطان نیتا قطعی شده بود. نیتا می‌گفت: از کجا باید می‌فهمیدم که او قبل از من می‌رود.

کسی انتظار نداشت که برای ریچ مراسم عزاداری سنتی بگیرند. اما همه فکر می‌کردند که دست کم یک مراسم امروزی برایش برگزار شود. در ستایش زندگی. موسیقی مورد علاقه‌اش را می‌گذارند؛ دست‌های یک دیگر را می‌گیرند و داستان‌هایی در مدح زندگی ریچ می‌گویند و با شوخ طبعی یادی از دمدمی مزاجی و اشتباهات کم اهمیت او و دمدمی مزاجی بودنش می‌کنند. همان کارهایی که ریچ گفته بود حالش را به هم می‌زنند. برای همین همه چیز خیلی خصوصی برگزار شد و خیلی زود هم دور و برش خلوت شد. با این که هنوز برخی ادعا می‌کردند که نگران نیتا هستند اما ویرجی و کرول این را نگفتند. تنها گفتند که اگر فکر می‌کند به این زودی از پا می‌افتد یک خودخواه احمق است. و آن‌ها مجبور می‌شوند که با یک به طرب ودکا بیایند و نجاتش دهند. نیتا گفت که اینطور نمی‌شود، هرچند می‌دانست هر لحظه ممکنست از پا در بیاید. بهار سال گذشته شیمی درمانی کرده بود و حالا سرطانش در مرحله خفته بود- هر چند دقیقاً نمی‌دانست خفته یعنی چه. فقط می‌دانست که معنیش این نیست که سرطانش کاملاً از بین رفته است. به هر حال برای همیشه خوب نشده بود. عضو اصلی درگیر کبدش بود و تا وقتی که رژیم غذایی را رعایت می‌کرد و غذای سنگین نمی‌خورد اذیتش نمی‌کرد. نیتا به دوستانش یادآوری کرد حتی شراب هم نمی‌تواند بنوشد چه برسد به ودکا.

ریچ ماه ژون مرد. حالا وسط تابستان است. او صبح زود از خواب بیدار می‌شود، دوش می‌گیرد و هر لباسی که دم دستش بیاید می‌پوشد. اما حتماً حمام می‌کند و لباس می‌پوشد و مسواک می‌زند و موهایش را که دوباره کمی روئیده شانه می‌کند. موهای روی شقیقه‌اش خاکستری و موهای پشت سرش سیاه است. به لب‌هایش رژلب می‌زند و ابروهایش را که حالا خیلی خالی شده مداد می‌کشد. در آینه با رضایت به هیکل خودش نگاه می‌کند، همیشه دوست داشت کمر باریک و باسن متناسب داشته باشد. احساس می‌کند همینطور است هرچند این را هم می‌داند که بیشتر لاغر مردنی است تا خوش اندام.

در کاناپه بزرگ و راحتش فرو می‌رود؛ اطرافش پر از کتاب و مجله‌هایی است که هنوز آن‌ها را نخوانده. به جای قهوه آهسته از لیوان بزرگش جرعه‌های کوچک چایی کم رنگی گیاهی می‌نوشد. زمانی فکر می‌کرد که بدون قهوه نمی‌تواند زندگی کند. اما حالا می‌فهمید که در واقع فقط دوست داشته لیوان بزرگ داغ را در دست‌هایش بگیرد تا آماده برای کارهای هر روزش شود.

خانه در واقع خانه ریچ بود. آن را زمانی که با زن اولش بت زندگی می‌کرد خریده بود. قرار بود فقط آخر هفته‌ها بیایند آن‌جا و زمستان درش را ببینند و بروند شهر. دو تا اتاق خواب کوچک و یک آشپزخانه بزرگ داشت و نیم مایل تا مرکز خرید فاصله داشت. اما خیلی زود ریچ شروع به تعمیر خانه کرد،

نجاری یاد گرفت و دوتا اتاق خواب جدید یک طرف خانه ساخت و طرف دیگر یک حمام و یک اتاق کار برای خودش و در فضای قبلی خانه هم یک سالن بزرگ با یک آشپزخانه باز و اتاق غذاخوری و اتاق نشیمن ساخت.

ابتدا بت گفته بود که نمی‌فهمد ریچ برای چه همچنین خرابه‌ای را خریده، اما کم‌کم او هم به تعمیر خانه علاقمند شده بود. همیشه کارهای عملی را دوست داشت و مشغولش می‌کرد. حتی برای خودش لباس نجاری مثل لباس ریچ خرید. بالخره او هم احتیاج به سرگرمی داشت؛ کتاب آشپزی‌اش که هفت سال نوشتنش طول کشیده بود بالاخره منتشر شده بود. آن‌ها بچه نداشتند. تقریباً همان موقع که بت داشت به همه می‌گفت بالخره نقشش را در زندگی به عنوان دستیار نجار پیدا کرده و کار مشترک او و ریچ را بسیار به هم نزدیک تر کرده است، ریچ عاشق نیتا شده بود. نیتا در دفتر ثبت نام دانشگاهی که ریچ ادبیات قرون وسطی درس می‌داد کار می‌کرد. نخستین باری که عشق‌بازی کردند میان خاک اره و تکه چوب‌های اتاقی بود که قرار بود اتاق خواب اصلی خانه شود و سقف بلندی داشت. یک تعطیلات آخر هفته که بت در شهر بود. نیتا عینک آفتابیش را اتفاقی آن‌جا جا گذاشته بود. بت که خودش هرگز هیچ‌چیز را فراموش نمی‌کرد نمی‌توانست باور کند نیتا بدون قصد و نیتی عینک را جا گذاشته باشد.

آشوبی که همیشه اینجور زمان‌ها به وجود می‌آید به راه افتاد. آشوب تلخ و دردناکی که سبب شد بت به کالیفرنیا و پس از آن به آریزونا برود؛ نیتا به پیشنهاد ریاست دانشگاه استعفا بدهد و ریچ رییس دانشکده هنر نشود. ریچ زودتر از موعد خودش را بازنشسته کرد و خانه شهر را فروخت. لباس کمک نجاری بت به نیتا نرسید اما نیتا کتاب آشپزی بت را در همان بحبوبه شلوغی و بی‌نظمی کارهای ساختمان خواند. غذاهای حاضری آماده می‌کرد و پیاده روی‌های طولانی می‌رفت و اطراف خانه گردش می‌کرد و جاهای جدید را پیدا می‌کرد و گل سوسن و هوپج وحشی می‌چید و به جای گلدان در قوطی‌های رنگ می‌گذاشت. بعدها وقتی که زندگیش با ریچ سروسامان گرفته بود از این که نقش زن جوان‌تر دو به هم زن را داشت خجالت می‌کشید. نقش دختر خنده رو چابک و چالاک به ظاهر ساده خیلی هم به او نمی‌آمد. در واقع آدم نسبتاً جدی‌ای بود و ظاهراً خشن و خجالتی بود و همیشه مراقب رفتارش بود. اسامی همه شاه‌ها و ملکه‌های انگلیس را می‌دانست و تاریخ جنگ‌های سی ساله را حتی از آخر به اول می‌گفت اما خجالت می‌کشید جلو غریبه‌ها برقصد و هرگز نتوانست مانند بت از نردبام بالا برود.

یک طرف خانه ردیفی از صنوبر بود و طرف دیگر خاکریز ریل آهن. زیاد قطار از خط آهن نمی‌گذشت گاه چند هفته‌ای یک قطار از آن طرف‌ها و از آن ریل می‌گذشت. میان ریل‌ها علف هرز روییده بود. وقتی که داشت زمان یائسه شدن نیتا فرا می‌رسید یک‌بار آن قدر سربه‌سر ریچ گذاشته بود که آن‌جا با

هم عشق‌بازی کرده بودند. البته نه روی خود ریل بلکه روی تکه کوچک چمنی که کنار ریل روییده بود و بعد با احساس خرسندی از خاکریز ریل پایین آمده بودند.

هرروز صبح وقتی که روی صندلیش می‌نشست با دقت و حوصله به جاهایی که ریچ آنجا نبود فکر می‌کرد. ریچ در حمام کوچکتر نبود، وسایل اصلاح و داروهای بیماری‌های کم‌اهمیت ریچ که دلش نمی‌آمد دور بریزدشان هنوز در حمام بود. در حمام بزرگ‌تر هم که فقط گاهی در وان آن می‌رفت نبود. در آشپزخانه هم که این سال آخری بیش‌تر قلمرو ریچ شده بود نبود. معلوم است که در ایوان با آن نرده‌های نیمه سمباده خورده هم نبود تا یواشکی از پنجره تو را نگاه کند، با این که نیتا روزهای اول ممکن بود وانمود کند که آماده است هر لحظه کسی از پنجره سرک بکشد.

اما از میان این همه جاهایی که ریچ نبود باور کردن خالی بودن اتاق کارش از همه سخت‌تر بود. اوایل نیتا باید می‌رفت و در را باز می‌کرد و می‌ایستاد و به انبوه کاغذها، کامپیوتر خاموش، پوشه‌هایی که همه جا ریخته بودند و کتاب‌هایی که باز روی میزها و قفسه‌ها را پر کرده بودند نگاه می‌کرد. اما حالا دیگر می‌توانست سر جایش بنشیند و فقط اتاق را مجسم کند.

بالخره یک روز باید وارد اتاق می‌شد. به نظرش این کار حمله به مغز شوهر مرده‌اش بود. هیچگاه فکر نمی‌کرد که آخر این طور شود. ریچ همیشه برایش تکیه‌گاهی استوار و کارآمد بود، موجودی آنقدر قوی و نیرومند که نیتا همیشه بی‌دلیل فکر می‌کرد بیش‌تر از خودش عمر خواهد کرد و در سال آخر دیگر این به نظر هردوشان یک فکر نبود، بلکه یک واقعیت بود.

پیش از همه سراغ انباری می‌رفت، انباری که در زیرزمین ساخته بودند. روی کف خاکی آن تخته گذاشته بودند و پرده‌ای از تار عنکبوت پنجره را پوشانده بود. آن پایین هیچ چیز نبود که نیتا لازم داشته باشد. پر از قوطی‌های نصفه رنگ ریچ بود و تیر و تخته در اندازه‌های مختلف و ابزارهایی که برخی قابل استفاده بودند اما بیشترشان را باید دور می‌انداخت. از وقتی که ریچ مرده بود فقط یکبار در زیرزمین را باز کرده بود و از پله‌های پایین رفته بود آن هم برای این که مطمئن شود چراغی روشن نمانده و خیالش راحت شود که می‌داند جعبه فیوزها کجاست و روی هر فیوز برجسیبی است که نشان می‌دهد مربوط به کدام قسمت خانه است. وقتی که بیرون آمد مثل همیشه در زیرزمین را که به آشپزخانه باز می‌شد بست و آنرا قفل کرد. ریچ همیشه به این عادتش می‌خندید و می‌گفت که حتماً فکر می‌کند از دیوار سنگی یا آن پنجره کوچک که جن و پری هم به زور از آن می‌گذرند موجودی خواهد آمد و زندگیشان را به خطر می‌اندازد.

برایش راحت‌تر بود که از انباری آغاز کند، حداقل بسیار راحت‌تر از اتاق کار. نیتا هر روز تختش را مرتب می‌کرد و ریخت و پاش جزئی آشپزخانه را جمع و جور می‌کرد، اما تمیز کردن همه آن خانه بزرگ از توانش خارج بود. به ندرت می‌توانست یک تکه کاغذ یا عکس آهن‌ربایی روی یخچال را که رنگ و رویش رفته بود دور بیاندازد؛ چه برسد به قوطی پر از سکه‌های ایرلندی که او و ریچ از پانزده

سال پیش از سفر ایرلند آورده بودند. به نظرش تمام اشیاء خانه جزئی از خانه شده بودند و اهمیت مرموزی داشتند.

هر روز نزدیک غروب کرول یا ویرجی تلفن می کردند، آن زمانی که به نظرشان تحمل تنهایی برای او غیر ممکن بود. به آن ها می گفت که حالش خوبست و به زودی از خانه اش بیرون می آید و فقط کمی وقت می خواهد تا کمی فکر کند و کتاب بخواند و بخورد و بخوابد. درست می گفت به جز این که در واقع اصلاً مطالعه نمی کرد. روی صندلیش می نشست و کتاب هایش اطرافش پخش و پلا بودند اما حتی لای هیچ کدام را باز نمی کرد. همیشه خواننده خیلی خوبی بود و ریچ می گفت به خاطر همین هم که شده نیتا همسر مناسبی برای اوست. می توانست بنشیند و ساعت ها کتاب بخواند و کاری به کار ریچ نداشته باشد. اما دیگر حتی نصف صفحه را هم نمی توانست تا آخر بخواند.

از آن کتاب خوان هایی هم نبود که یک کتاب را تنها یک بار بخواند، "برادران کارامازوف"، "آسیاب نهر فلاس"، "کوه جادو" و "بال های کبوتر" را بارها و بارها خوانده بود. کافی بود یکی از این کتاب ها را بردارد تا نگاهی به یک فصل آن بیاندازد، دیگر نمی توانست جلو خودش را بگیرد و تا وقتی که کتاب را از ابتدا تا انتها دوباره نمی خواند آن را زمین نمی گذاشت. از داستان های مدرن هم خوشش می آمد. همیشه داستان می خواند. از این که می شنید بعضی ها می گویند که داستان فرار از زندگی واقعیت لجش می گرفت. حتی گاهی با حرارت بحث می کرد که درحقیقت زندگی واقعی فرار محسوب می شود. اما اهمیت زندگی واقعی کم کم بیشتر از آن شد که بتوان درباره آن بحث کرد.

اما حالا ناگهان به طرز عجیبی همه حس خواندنش را از دست داده بود. شاید فقط به خاطر مرگ ریچ نبود و به مریضی خفته خودش هم ربط داشت. فکر می کرد که این تغییر موقتی است و به زودی جادوی خواندن دوباره سراغش می آید؛ وقتی که اثر داروها کاملاً از بین برود و درمان طولانی سرانجام تمام شود.

اما انگار این چنین نمی شد.

گاهی تلاش می کرد در پاسخ پرس و جوی شخصی خیالی توضیح دهد که چرا این چنین شده است.

- بسیار گرفتارم.

- این را که همه می گویند. گرفتار چه کاری؟

- باید خوب توجه کنم.

- به چی؟

- منظورم این است که باید فکر کنم.

- در مورد چی؟

- مهم نیست.

یک روز پس از این که مدتی در صندلی همیشگی نشسته بود به نظرش رسید که هوا بسیار گرم است، باید بلند می‌شد و پنکه را روشن می‌کرد. یا اگر می‌خواست برق اضافه مصرف نکند می‌توانست درهای جلو و عقب را باز کند تا باد ملایمی که می‌وزید در خانه کوران و هوا را خنک کند. در جلو خانه را که باز کرد پیش از این که باریکه نور صبح از لای در بتابد، متوجه شد که هیكل تیره‌ای جلو نور را گرفته است.

مرد جوانی بیرون در پشت حفاظ توری بسته ایستاده بود. مرد گفت: نمی‌خواستم شما را بترسانم. دنبال زنگ در می‌گشتم یا یه کوبه‌ای چیزی. با انگشت به در زدم اما انگار نشنیدند. نیتا گفت: بیخشید.

- باید نگاهی به جعبه فیوزتان بیندازم. اگر ممکنست راهنماییم کنید.
نیتا کنار رفت تا مرد بیاید داخل. یک لحظه طول کشید تا یادش بیاید.
- در زیرزمین است. الان چراغ را روشن می‌کنم تا بتوانید ببینید.
مرد در را پشت سرش بست و خم شد تا کفش‌هایش را بیرون بیاورد.
- لازم نیست. هوا که بارانی نیست.
- شاید هم باران بیاید. من دیگر عادت کرده‌ام. به هر حال گل هم که نباشد رد گرد و خاک می‌ماند.
نیتا به آشپزخانه رفت چون می‌دانست تا زمانی که مرد آنجاست نمی‌تواند برود روی صندلیش بنشیند.

کمی بعد در زیرزمین را باز کرد تا مرد بیرون بیاید: چه شد؟ دیدید؟
- بله.

نیتا داشت همراه مرد به طرف در خروجی می‌رفت که متوجه شد صدای پای پشت‌سرش قطع شد. برگشت و دید که مرد هنوز در آشپزخانه ایستاده است.
- چیزی برای خوردن دارید؟

صدایش تغییر کرده بود، گویی چیزی در صدایش شکسته بود. نیتا فکر کرد دارد ادای یک کم‌دین نالان را در می‌آورد. دید که مرد آن قدرها هم که اول خیال کرده بود جوان نیست. زمانی که در را باز کرده بود فقط یک هیكل استخوانی دیده بود که در نور صبح سیاهی می‌زد. اما حالا می‌دید که با این که استخوانی است هیکلش شکسته‌تر از آن است که پسر جوانی باشد و لاغریش ظاهر آدمی سر به زیر اما خوش مشرب را به او داده است. صورتش کشیده و بی‌احساس بود با چشمانی برجسته و آبی. نگاه شیطنت‌آمیزی داشت که به نظر می‌رسید به همه اینطور نگاه می‌کند.

گفت: آخر می‌دانید من مرض قند دارم. نمی‌دانم تا حالا کسی را می‌شناختید که مرض قند داشته باشد یا نه. اما راستش من هنگامی که گرسنه می‌شوم باید فوراً غذا بخورم. وگرنه اوضاعم به هم می‌ریزد. باید قبل از این که بیایم این جا غذا می‌خوردم اما خیلی گرسنه‌ام نبود. اشکالی ندارد بنشینم؟

پیش از این که نیتا چیزی بگوید پشت میز آشپزخانه نشست.

- قهوه دارید؟

- چای دارم. چای گیاهی. دوست داری؟

- البته. البته.

یک پیمانه چای در صافی ریخت و دو شاخه کتری را به برق زد و در یخچال را باز کرد. گفت: چیز زیادی برای خوردن ندارم. چندتا تخم مرغ دارم، گاهی نیمرو درست می‌کنم و با سس گوجه می‌خورم. دوست داری؟ مافین انگلیسی هم دارم که می‌توانم برایتان گرم کنم.

- انگلیسی، ایرلندی، اکراینی. فرقی نمی‌کند.

چندتا تخم مرغ در ماهیتابه شکست و با چنگال کمی هم زد. از کابینت بشقاب و کارد و چنگال بیرون آورد و جلو مرد گذاشت

مرد بشقاب را برداشت و نگاه کرد و گفت: چه بشقاب قشنگی.

همین که نیتا طرف اجاق برگشت صدای شکستن بشقاب بلند شد.

مرد که صدایش دوباره تغییر کرده بود گفت: وای! ببخشید.

صدایش خشن و تهاجمی شده بود: ببینید چه کار کردم.

- اشکالی ندارد.

اما می‌دانست که توی دردمس افتاده است.

- از دستم سر خورد.

یک بشقاب دیگر درآورد و پشت سکو آشپزخانه نشست تا تخم مرغ آماده شد و مافین‌ها گرم شدند. روی تخم مرغ سس ریخت.

مرد خم شد و از روی زمین یک تکه چینی شکسته برداشت. تکه‌ای که برداشته بود سرش تیز بود.

وقتی نیتا بشقاب را جلویش گذاشت مرد نوک تیز چینی شکسته را آرام روی بازوی خودش کشید.

قطره‌های کوچک خون ابتدا جدا از هم از زخم بیرون زدند و بعد خطی از خون روی بازویش انداختند.

- نگران نشوید، طوری نشده. این شیرین‌کاری من است. اگر جدی بود سس گوجه لازم نداشتیم.

هنوز تکه‌های شکسته بشقاب روی زمین بودند. نیتا برگشت و فکر کرد که جارو دسته بلندش را از

کمد نزدیک در پشتی بردارد. اما مرد بازویش را گرفت.

- لطفاً بنشینید. بنشینید همین جا تا من غذایم را بخورم.

سپس بازوی خونیش را بلند کرد و به او نشان داد. تخم مرغ‌ها را لای کیک گذاشت و همه را

خورد. با دهان باز می‌جوید. کتری می‌جوشید.

مرد گفت: چای کیسه‌ای در فنجان است؟

- بله. برگ چای برایت گذاشته‌ام.

- تکان نخور. نمی‌خواهد بروی سراغ کتری.
آب جوش را از روی صافی در فنجان ریخت.
- مزه گاه می‌دهد. فقط همین را داری؟
- بله. ببخشید.

- لازم نیست بگویی ببخشید، اگر فقط همین را داری فقط همین را داری دیگر. اصلاً فکرش هم نمی‌کردی که من بیایم این جا و بخواهم فیوزتان را نگاه کنم.
نیتا گفت: خوب نه. فکرش را نمی‌کردم.

- ترسیده‌ای؟

نیتا فکر کرد که بهترست پاسخی جدی به پرسش او بدهد و فکر نکند که دارد تهدیدش می‌کند.
- نمی‌دانم. به نظرم بیشتر جا خورده‌ام تا ترسیده باشم. نمی‌دانم.
- اصلاً، اصلاً لازم نیست بترسی. نمی‌خواهم به تو تجاوز کنم.
- اصلاً همچین چیزی به فکرم هم نرسیده بود.

یک جرعه از چایش را نوشید و گفت: البته هیچ وقت نباید به خاطر این که خانم مسنی هستی خیالت راحت باشد. همه جور آدمی پیدا می‌شود. بعضی‌ها برایشان بچه و گربه و پیرزن و پیرمرد فرقی ندارد. بهانه نمی‌گیرند. اما من نه. من فقط از معمولیش لذت می‌برم، با یک زن خوب که دوستش داشته باشم و دوستم داشته باشد. خیالت راحت باشد.

نیتا گفت: ممنون که گفتی.

مرد شانه‌اش را بالا انداخت.

- آن ماشین شماست بیرون؟

- ماشین شوهرم است.

- شوهرت؟ کجاست؟

- مرده. من رانندگی نمی‌کنم. می‌خواستم آن را بفروشم اما هنوز فرصت نشده.

چقدر احمق بود، چقدر احمق بود که این را به او گفت.

- مدل ۲۰۰۴ است؟

- فکر می‌کنم. بله.

- یک لحظه فکر کردم می‌خواهی با این جریان شوهر فریبم بدهی. البته بیهوده است. من فوری می‌فهمم که زن‌ها تنها زندگی می‌کنند یا نه. همان لحظه که وارد خانه می‌شوم می‌فهمم. غریزه. پس راه می‌رود؟ می‌دانی آخرین بار کی با آن رانندگی کرده؟

- هفدهام جون. همان روزی که مرد.

- بنزین دارد؟

- فکر می‌کنم داشته باشد.

- اگر پیش از مردن آنرا پر کرده باشد خیلی خوبست. سویچش را داری؟

- همراهم نیست. اما می‌دانم کجاست.

- باشد.

صندلیش را عقب کشید. و به یکی از تکه‌های چینی شکسته خورد. بلند شد و سرش را با حالتی از تعجب تکان داد و دوباره سرجایش نشست.

- سرم گیج می‌رود. باید یک دقیقه بنشینم. فکر کردم اگر یک چیزی بخورم بهتر می‌شوم. الکی گفتم مرض قند دارم.

نیتا در صندلیش جابه جا شد و مرد از جایش پرید.

- از جای تکان نخور. آن قدر حالم بد نیست که نتوانم بگیرم. فقط از شب تا صبح راه رفته‌ام.

- می‌خواستم بروم سویچ را بیاورم.

- صبر کن تا وقتی که بگویم. از کنار خط آهن آمدم. تا این جا رسیدم حتی یک قطار هم نیامد.

- به ندرت قطار از اینجا می‌گذرد.

- بله. بسیار خوب. بعضی از شهرها را از داخل کانال آب دور زدم. بعد هوا روشن شد و من هنوز حالم خوب بود. به جز این که مجبور شدم که یک جا از تقاطع جاده عبور کنم که به تندی دویدم. بعد پایین را نگاه کردم و خانه و ماشین را دیدم و با خودم گفتم: خودش است. می‌توانستم ماشین پدرم را هم بردارم اما هنوز ذرده‌ای عقل در سر دارم.

نیتا می‌دانست که منتظرست که از او بپرسد که چه کار کرده است. اما از طرفی هم می‌دانست که هر چه کم‌تر بداند برایش بهتر است.

بعد برای اولین بار از زمانی که مرد وارد خانه شده بود به سرطانش فکر کرد. فکر کرد که چه طور هیجان این ماجرا ذهنش را از فکر بیماری آزاد کرده است.

- چرا لبخند می‌زنی؟

- نمی‌دانم. لبخند می‌زدم؟

- به نظرم داستان دوست داری. می‌خواهی برایت یک داستان تعریف کنم؟

- ترجیح می‌دهم بروی.

- می‌روم. اما می‌خواهم قبل از رفتن برایت یک داستان تعریف کنم.

دستش را در جیب پشتش کرد: بیا می‌خواهی یک عکس ببینی؟

عکس چند نفر که در یک اتاق نشیمن نشسته بودند. پرده گلدان پشت سرشان کشیده شده بود. پیرمردی - نه چندان پیر شاید حدود شصت سال و زنی حدود همان سن روی یک کاناپه نشسته بودند و زن جوان درشت اندامی روی صندلی چرخ داری کنار کاناپه و کمی جلوتر از دیگران نشسته بود.

پیرمرد سنگین وزن، موهایش خاکستری رنگ و چشم‌هایش باریک و و دهانش کمی باز مانده بود ابه نظر می‌رسید به بیماری آسم مبتلا باشد. جثه پیرزن بسیار کوچک تر بود، موهایش را قهوه‌ای کرده و رژلب زده بود. لباسی پوشیده بود که قدیم‌ها به آن لباس کشاورزی می‌گفتند و روی کمر و گردنش باریکه‌ای به رنگ قرمز داشت. لبخندی مصمم و کمی عصبی روی لب‌هایش بود. گویی بخواهد دندان‌های زشتش را مخفی کند. اما زن جوان‌تر بود که نظر بیننده را جلب می‌کرد. گویی حواسش جای دیگری بود، هیکلی بسیار درشت داشت و لباس روشن گلدار پوشیده بود. موهای تیره فرفری‌اش روی سرش پف کرده بود و چانه‌اش را در گردنش فرو کرده و مانند یک توده گوشت روی صندلی افتاده بود و با خرسندی و زیرکی دوربین را نگاه می‌کرد.

- این مادرم است و این هم پدرم. این هم خواهرم مادلین است روی صندلی چرخ‌دار. همین طور مسخره دنیا آمده. هیچ کس نمی‌تواند برایش کاری بکند نه دکتر و نه هیچ کس دیگر. مانند خوک می‌خورد. از زمانی که که یادم می‌آید با هم مثل کارد و پنیر بودیم. پنج سال از من بزرگ‌تر بود و انگار فقط دنیا آمده بود که مرا عذاب بدهد. هر چیزی به دستش می‌آمد پرتاب می‌کرد به طرف من. من را می‌انداخت زمین و می‌خواست با صندلی چرخ دارش از روی من رد بشود. ببخشید این طوری حرف می‌زنم.

- حتماً برایت خیلی سخت بوده. برای پدر و مادرت هم.

- ههه. برای آن‌ها که فرقی نداشت. می‌رفتند کلیسا و کشیش به آن‌ها می‌گفت که خواهرم هدیه‌ای ست که خداوند برایشان فرستاده است. او را همراه با خود می‌بردند کلیسا و او مانند یک گربه بی حیا در حیاط زوزه می‌کشید و آن‌ها می‌گفتند می‌خواهد آواز بخواند تا خداوند روح لعنتیش را بیامرزد. باز هم ببخشید. می‌دانید برای همین هم من دوست نداشتم زیاد در خانه باشم. این بود که رفتم دنبال زندگی خودم. همیشه کار پیدا می‌کردم، هیچ وقت بی‌کار و بی‌عار و مست نمی‌گرفتم به شینم پول دولت را بخورم. از پیرمرد هم هیچ وقت پول نخواستم. می‌رفتم در گرمای نود درجه پشت بام آسفالت می‌کردم یا در یک رستوران به در نخور زمین می‌شستم، یا این که در یکی از این تعمیرگاه‌های متقلب شاگردی می‌کردم. اما هیچ وقت حرف مفت در گوشم نمی‌رفت، برای همین هم زیاد جایی بند نمی‌شدم. صاحب کارها معمولاً تا زورشان می‌رسد حرف مفت بار کسانی مانند من می‌کنند اما من زیر بار حرف زور نمی‌روم. من در یک خانواده درست و حسابی بزرگ شده بودم. پدرم تا زمانی که بیمار شد کار کرد. راننده اتوبوس بود. من این طوری بار نیامده‌ام که زیر بار حرف مفت و زور بروم. بگذریم. پدر و مادرم همیشه به من می‌گفتند که خانه مال تو است. همه قسطش را داده‌ایم و هنوز نسبتاً نو است و مال خودت است. این طوری به من گفته بودند: می‌دانیم که وقتی جوان بودی زندگی سخت بود و اگر به خاطر آن همه سختی نبود می‌توانستی درست را بخوانی. برای همین می‌خواهیم یک جوری جبران کنیم. بعد یک کم قبل داشتیم با پدرم تلفنی حرف می‌زدیم و برگشت گفت: البته شرطش

را که می‌دانی. من می‌گویم: چه شرطی؟ می‌گوید: فقط در صورتی خانه مال تو می‌شود که تا وقتی خواهرت زنده است از او مراقبت کنی. فقط خانه تو که نیست خانه خواهرت هم هست. ای خدا! این حرفش تازه بود. همیشه فکر می‌کردم قرارست وقتی مردند خواهرم را بگذارم آسایشگاه و همیشه قرار بود آن جا خانه من باشد. به را همین به پیرمرد گفتم که من خیال نمی‌کردم این طوری بشود. می‌گوید: ما همه چیز را نوشتیم و آماده کردیم که تو بروی امضا کنی. اگر نخواهی می‌توانی امضا نکنی. اگر امضا کنی خاله رنی همین اطرافست و مراقب شماست و می‌بیند که شرایط قرار داد را رعایت می‌کنی یا نه. خاله رنی خواهر کوچک مادرم است و یک پتیاره تمام عیار است. من یک دفعه لحنم را تغییر دادم و گفتم خوب باشد اگر همین است که هست من کاری نمی‌توانم بکنم و به نظرم کاملاً هم منطقی است. باشد. می‌توانم یک شنبه بیایم آنجا؟ برای شام بیایم؟ می‌گوید: حتماً. خوشحالم که تصمیم درست را گرفتی. همیشه بیهوده عصبانی می‌شوی. می‌گوید: در سن و سال تو دیگر باید کمی منطقی‌تر رفتار کنی. به خودم می‌گویم مسخره است که تو این را به من بگویی.

می‌روم خانه. مامان مرغ پخته. بوی خوبش از همان دم در به مشام می‌رسد. بعد بوی مادلین را حس می‌کنم؛ همان بوی گند همیشه‌گیش. نمی‌دانم بوی چیست. اما اگر مامان هر روز هم او را بشوید باز هم همان بو را می‌دهد. اما من خیلی طبیعی رفتار می‌کنم. با خودم می‌گویم: امروز روز مهمی است. باید عکس بگیریم. به آن‌ها گفتم که من این دوربین تازه را خریده‌ام که عکسش فوری ظاهر می‌شود و می‌توانند همین الان عکس خودشان را ببینند. چطورست؟ و بعد گفتم که همین طوری که توی عکس دیدید بنشینند. مامان می‌گفت: زود باش من باید برگردم آشپزخانه. می‌گویم: باشد همین الان آماده می‌شود. یک دقیقه صبر کنید. بعد عکس می‌گیریم و مامان می‌گوید: زود باش نشانمان بده ببینیم عکس چه طوری شده. می‌گویم یک دقیقه صبر کن. یک دقیقه بیش‌تر طول نمی‌کشد. و همین طور که منتظرند ببینند عکسشان چه طور شده هفت تیرتفنگ کوچک قشنگم را بیرون می‌آورم و بنگ بنگ بنگ با یک شلیک کارشان را تمام می‌کنم. بعد یک عکس دیگر می‌گیرم و می‌روم آشپزخانه و یک کمی از مرغ می‌خورم و دیگر به آن‌ها نگاه نمی‌کنم. یک جورایی فکر می‌کردم خاله رنی هم آن شب باشد اما مامان گفت که گرفتار بوده. به همین آسانی می‌توانستم او را هم بکشم. خوب حالا بیا این را نگاه کن. قبل و بعد.

سر مرد به پهلو خم شده و سر زن به جلو، حالت صورتشان به کلی از بین رفته است. خواهرش به جلو خم شده برای همین صورتش اصلاً دیده نمی‌شود. فقط زانوی بزرگش که با پارچه گل دار باندپیچی شده و موهایش که با آن آرایش عجیب از مد افتاده بالای سرش جمع کرده به چشم می‌خورد. می‌توانستم یک هفته تمام همان جا بنشینم و کیف کنم. خیلی احساس آرامش می‌کردم. اما هوا که تاریک شد دیگر معطل نکردم. همه مرغ را خوردم، حواسم را جمع کردم که کاملاً تروتمیز باشم و راه افتادم. آماده بودم که خاله رنی هم از راه برسد اما دیگر حسش رفته بود و اگر او هم پیدایش می‌شد

باید دوباره سعی می‌کردم که آن حس را بگیرم. شکم خیلی پر بود. مرغی که مادر پخته بود بسیار بزرگ بود؛ درواقع برای هر چهارنفرمان شاید هم خاله رنی را هم حساب کرده و برای پنج نفر بود و من به جای این که بسته بندی‌اش کنم و با خودم بردارم، یکجا همه را خوردم و تمام کردم، چون می‌ترسیدم که بوی آن سگ‌ها را دنبالم راه بیندازد. می‌خواستم از راه پستی بیایم. فکر کردم مرغ تا یک هفته شکم را پر کرده. اما دیدی که وقتی رسیدم اینجا چقدر گرسنه بودم.

نگاهی به اطراف آشپزخانه انداخت و گفت: نوشیدنی دیگری نداری؟ آن چای بسیار افتضاح بود.

- فکر کنم کمی شراب داشته باشم. نمی‌دانم البته، آخر من دیگر مشروب نمی‌خورم.

- داری ترک می‌کنی؟

- نه، با مزاجم زیاد جور نیست دیگر.

وقتی که بلند شد پاهایش می‌لرزید. تعجبی هم نداشت.

مرد گفت: قبل از این که بیایم داخل تلفن را قطع کردم. گفتم که بدانی.

شاید وقتی مشروب می‌خورد حواسش پرت می‌شد و راحت‌تر و آرام‌تر رفتار می‌کرد، البته شاید هم خشن‌تر می‌شد. از کجا باید می‌فهمید؟ شیشه شراب در آشپزخانه بود. او و ریچ هر شب کمی شراب می‌نوشیدند، شنیده بودند برای قلب خوبست. شاید هم درستش این بود که کمی شراب اثر مواد مضر برای قلب را خنثی می‌کند. آن قدر ترسیده بود که درست یادش نمی‌آمد کدام درست است. خیلی ترسیده بود. فکر کردن به سرطانش در حال حاضر دردی از او درمان نمی‌کرد. این حقیقت که احتمالاً تا یک سال دیگر بمیرد تاثیری در ترسناکی مرگی که حالا هر لحظه ممکن بود سراغش بیاید نداشت.

مرد گفت: به‌به، چه شراب خوبی. درش چوب پنبه است. میدانی چطور بازش کنی؟

نیتا طرف کشو رفت اما مرد از جا پرید و با خشونت او را کنار کشید.

- آهان. من می‌آورم. تو نمی‌خواهد سر کشو بری. چه چیزهای خوبی دارید.

چاقوها را روی نشیمن صندلیش گذاشت، جایی که به هیچ عنوان دست نیتا به آن نمی‌رسید. در بطری را باز کرد. نیتا آن قدر می‌فهمید و می‌دانست که در باز کن در دست مرد می‌تواند چقدر خطرناک باشد. اما معلوم بود که خودش نمی‌توانست با آن کاری کند.

- برایت لیوان بیاورم؟

مرد گفت: نه لیوان شیشه‌ای نمی‌خواهم. پلاستیکی داری؟

- نه.

- پس فنجان بیاور.

نشست و دوتا فنجان روی میز گذاشت: برای من هم کمی بریز.

مرد با لحن جدی گفت: باشد، البته من هم باید رانندگی کنم.

اما فنجان خودش را پر کرد.

- نمی‌خواهم حالم طوری باشد که پلیس دنبالم بیفتد.

نیتا گفت: رادیکال‌های آزاد.

- این دیگر یعنی چه؟

- خاصیت شراب قرمزست. درست یادم نیست، شاید باعث می‌شود بیش‌تر تولید بشوند چون برای بدن خوباند شاید هم آن‌ها را از بین می‌برند چون که به بدن آسیب می‌رسانند. جرعه‌ای شراب نوشید، انتظار داشت که حالش به هم بخورد اما این‌طور نشد. مرد همان‌طور ایستاده شرابش را سرکشید. نیتا گفت: وقتی می‌خواهی به شینی حواست به چاقو باشد.

- نمی‌خواهد سربه‌سرم بگذاری.

چاقو را جمع کرد و در کشو گذاشت و نشست.

- فکر می‌کنی من احمقم؟ فکر می‌کنی عصبی شده‌ام؟

نیتا بلافاصله از این فرصت طلایی استفاده کرد. گفت: نه. فقط فکر می‌کنم که قبلاً چنین کاری نکرده‌ای.

- معلوم است که نکرده بودم. فکر می‌کنی من قاتلم؟ درسته، من آن‌ها را کشتم. اما قاتل نیستم.

گفت: بله فرق می‌کند.

- معلوم است که فرق می‌کند.

- من می‌دانم چه طور هست. می‌دانم چه احساسی است که آدم از شر کسی که به او آزار رسانده راحت شود.

- واقعاً؟

- خودم هم همین کاری را کرده‌ام که تو کرده‌ای.

صندلیش را عقب کشید اما از جایش بلند نشد: امکان ندارد.

- می‌خواهی باور کن می‌خواهی نکن. اما من هم همین کار را کرده‌ام.

- انگار واقعاً کرده‌ای! چه طوری؟

- با زهر.

- چه می‌گویی! زهری مانند آن چای لعنتیت به خوردشان دادی؟

- یک نفر بود. یک زن. در آن چای هم هیچ‌چیز نبود. حتی عمرت را طولانی می‌کند.

- اگر قرار باشد از این چای‌های مزخرف بخورم تا عمرم طولانی شود می‌خواهم صد سال سیاه‌عمرم

طولانی نشود. به هر حال پس از مرگ اثر زهر را در بدن پیدا می‌کنند.

- فکر نکنم زهرهای گیاهی را پیدا کنند. تازه هیچ‌کس به فکرش نمی‌رسد که آزمایش کند. از آن

دخترهایی بود که از کودکی بیمار و همیشه ضعیف و زرد بود. هیچ وقت نمی‌توانست ورزش یا فعالیت

چندانی بکند. مرگش هم برای هیچ‌کس غیرمنتظره نبود.

- چه کار کرده بود؟

- شوهرم عاشقش شده بود. می‌خواست من را ترک کند و برود با او زندگی کند. خودش به من گفت. من برایش همه کار کرده بودم. با هم داشتیم این خانه را تعمیر می‌کردیم. همه چیز زندگی‌ام بود. بچه نداشتیم چون شوهرم نمی‌خواست. من نجاری یاد گرفته بودم و با این که می‌ترسیدم از نردبام هم بالا می‌رفتم. تمام زندگی‌ام بود. بعد می‌خواست من را به خاطر این دختر بیمار و دست و پا چلفتی که در اداره ثبت نام دانشگاهشان کار می‌کرد ترک کند. همه چیزهایی که داشتیم می‌رسید به آن دختر عادلانه بود؟

- از کجا زهر گرفتی؟

- لازم نبود از جایی بگیرم، در حیاط خودمان داشتیم. یک بوته ریواس چندساله در حیاط بود. در ریشه ریواس به اندازه کافی زهر هست. در ساقه‌اش که می‌جویم نیست اما آن تکه‌های قرمزی که انتهای برگ‌هایش هست سمی هستند. این را می‌دانستم اما درست نمی‌دانستم چقدر سمی است و تاثیر می‌گذارد یا نه. برای همین کاری که کردم بیش تر شبیه آزمون و خطا بود. چندتا شانس بزرگ آوردم. اول این که شوهرم رفته بود به کنفرانسی در مینه‌سوتا. ممکن بود دختر را هم با خودش ببرد اما چون تابستان بود و باید دفتر را اداره می‌کرد نتوانسته بود همراه شوهرم بود. بعد هم ممکن بود خودش تنها نباشد. می‌شد یک نفر دیگر هم همراهش در دفتر باشد که به من مشکوک شود. باید فرض می‌کردم نمی‌داند که من می‌دانم. یک دفعه شام آمده بود خانه‌مان و رابطه‌مان بد نبود. باید روی شوهرم حساب می‌کردم که از آن آدم‌هایی بود که به من همه چیز را می‌گفت تا ببیند واکنشم چگونه است اما هنوز به طرف مقابل نگفته که به من گفته. حالا ممکنست فکر کنی اگر خیال می‌کردم این طور است چرا اصلاً باید از شر او راحت می‌شدم، چون ممکن بود هنوز بخواهد با من بماند. اما نه، من او را خوب می‌شناختم، هر طوری بود آن دختر را نگه می‌داشت. حتی اگر هم با او به هم می‌زد دیگر آن دختر زندگی را برایمان زهر کرده بود برای همین هم من تصمیم گرفتم به او زهر بخورانم. دو تا کیک پختم. یکی سم داشت و دیگری نداشت. رفتم دانشگاه و دو تا قهوه خریدم و بردم به دفترش. به جز او کسی در دفتر نبود. به او گفتم که آمدم شهر کار داشتم و از کنار دانشکده که رد می‌شدم چشمم به قنادی معروفی افتاد که شوهرم همیشه می‌گفت کیک‌هایش خوشمزه‌اند. پیاده شدم و رفتم چند تا کیک خریدم و دو تا قهوه. بعد یادم افتاد که تو الان در دفتر تنهایی. من هم که شوهرم رفته مینه‌سوتا و تنهاییم. خیلی خوشحال شد و کلی تشکر کرد. گفت که در دفتر خیلی حوصله‌اش سر رفته و کافه هم بسته است و باید برود ساختمان علوم تا برای خودش قهوه بخرد و تازه در قهوه‌شان هم اسید هیدرپکلوریک می‌ریزند. هاها. این طوری شد که برای خودمان مهمانی کوچکی گرفتیم. مرد گفت: من از ریواس متنفرم. اگر من بودم اثر نمی‌کرد.

- اما روی او اثر کرد. شانسی که داشتم این بود که سمش زود اثر می‌کرد، قبل از این که فرصت بشود معده‌اش را شستشو بدهند. اما نه آن قدر سریع که به من شک کنند. ساختمان خالی خالی بود و تا همین امروز هیچ وقت کسی نگفت که دیده من رفتم آن تو و آمدم بیرون. البته من از راه پشتی رفتم.

- خیلی زیرکانه بود. به همین راحتی خودت را خلاص کردی.

- تو هم همین طور.

- کاری که من کردم به اندازه تو ماهرانه‌تر نبود.

- برای تو این طوری پیش آمد.

- بله درست می‌گویی.

- من هم این طوری از شر او خلاص شدم و زندگی مشترکم را نجات دادم. به هر حال شوهرم فهمید که آن دختر به دردش نمی‌خورده است. اما آن دختر بدطوری به او پیله کرده بود. این طوری بود دیگر. برای شوهرم فقط مسئولیت بود. بعداً خودش این را فهمید.
- نکند یک وقت در تخم مرغ چیزی ریخته باشی؟ اگر این کار را کرده باشی برایت بسیار گران تمام می‌شود.

- معلومست که نریخته‌ام. این از آن کارهایی نیست که آدم هرروز انجام دهد. من درواقع اصلاً چندان از زهر سردر نمی‌آورم. شانسی این یکی جواب داد.

مرد یک دفعه از جایش چنان بلند شد که زانویش خورد به صندلی و نیتا دید که در بطری چندان شرابی باقی نمانده است.

- سویچ ماشین را می‌خواهم.

یک لحظه فکرش کار نمی‌کرد..

- سویچ ماشین. کجاست؟

می‌دانست تا کلید ماشین را به او بدهد اتفاق می‌افتد. اگر به او می‌گفت که سرطان دارد بهتر می‌شد؟
احتمالاً بود. اصلاً کمکی نمی‌کرد. احتمالاً مرگ در آینده نمی‌توانست زندگی حالش را نجات دهد.
گفت: چیزی را که به تو گفتم تا به حال به هیچ کس نگفته بودم.
او را شریک راز خودش کرده بود و می‌خواست مطمئن شود که مرد اهمیت این کار او را فهمیده است.

مرد گفت: تا الان هیچ کس نمی‌دانسته.

نیتا در دل گفت خدا را شکر. همان طوری که باید فکر می‌کند. متوجه شده بود. متوجه شده بود؟
خدا را شکر. شاید.

- سویچ ماشین در آن قوری آبی است.

-کجا؟ کدام قوری آبی لعنتی را می‌گویی.

-آن طرف سکو. درش شکسته برای همین خرت و پرت‌هایم را در آن می‌ریزیم.

-ساکت شو. یا من برای همیشه ساکت می‌کنم.

می‌خواست دستش را بکند توی قوری اما دستش جا نشد. فریاد زد: عوضی، عوضی، عوضی.
قوری را برگرداند و آنرا روی سکو کوفت. از توی قوری کلید ماشین و خانه و یک عالمه کلید و یک دسته پول قدیمی کانادا بیرون ریخت و تکه‌های شکسته سفال روی کف آشپزخانه ریخت.
نیتا که داشت از حال می‌رفت گفت: آن که بندش قرمزست.
مرد پیش از این که بتواند کلید را پیدا کند بقیه چیزها را این طرف و آن طرف ریخت.
گفت: پس اگر پرسیدند ماشین چی شده چه می‌گویی؟ می‌گویی که فروختمش به یک غریبه، فهمیدی؟

یک دقیقه طول کشید تا اهمیت حرفش را بفهمد. وقتی که فهمید تمام اتاق لرزید. می‌خواست بگوید خیلی ممنون اما دهانش خشک بود و مطمئن نبود که صدایی از دهانش بیرون می‌آید.
اما انگار صدایش در آمده بود چون مرد گفت: نمی‌خواهد تشکر کنی. من حافظه خوبی دارم. آن غریبه‌ای که ماشینت را خریده نباید اصلاً شبیه من باشد. نمی‌خواهی که بروند قبرستان و جسد مرده را از گور بکشند بیرون؟ اگر یک کلمه از دهانت بیرون بیاید من هم تو را لو می‌دهم.
نیتا همان طور زمین را نگاه می‌کرد.

رفت. در بسته شد. اما نیتا هنوز تکان نمی‌خورد. نمی‌توانست حرکت کند و همان‌طور به تکه‌های چینی شکسته روی زمین خیره شده بود.

می‌خواست برود و در را قفل کند اما نمی‌توانست حرکت کند. صدای موتور ماشین بلند شد و بعد دوباره خاموش شد. حالا چه؟ خیلی هیجان زده بود. ممکن بود هر کار اشتباهی بکند. بعد دوباره دوباره استارت زد راه افتاد و دور زد. صدای لاستیک روی سنگ فرش آمد. نیتا همان‌طور لرزان رفت سراغ تلفن. اما مرد راست گفته بود، تلفن قطع بود. تلفن کنار یکی از قفسه‌های کتاب بود. در این یکی بیش‌تر کتاب‌های قدیمی را گذاشته بود. کتاب‌هایی که سال‌ها باز نشده بودند. کتاب برج مغرور آلبرت اسپیر. و کتاب‌های ریچ.

"جشنی با میوه‌ها و سبزیجات آشنا". "غذاهای گرم مجلسی و هیجان‌انگیز". ابداع، طبخ و تهیه از بت آندرهیل.

هنگامی که ریچ کار ساختن آشپزخانه را تمام کرد نیتا اشتباه کرده و تلاش کرده بود مانند بت آشپزی کند. البته مدت زیادی این کار را نکرد و خیلی زود متوجه اشتباهش شد. معلوم شد که ریچ دوست نداشت یاد دردرس درست کردن آن غذاها بیفتد و خود نیتا هم حال و حوصله خرد کردن آن

همه سبزیجات را نداشت. اما چیزهایی یاد گرفته بود که خودش را هم متعجب می کرد. مثل همین که بعضی از سبزیجات آشنا و به ظاهر بی ضرر ممکنست سمی باشند. باید برای بت نامه‌ای می نوشت: بت عزیزم، ریچ مرده و من خودم را به جای تو جا زدم و زندگی ام را نجات دادم.

اما برای بت چه اهمیتی داشت که زندگی او نجات پیدا کرده است؟ فقط یک نفر بود که واقعاً این خبر برایش مهم بود.

ریچ. ریچ. حالا می فهمید که از دست دادن ریچ یعنی چه. انگار ناگهان تمام هوای آسمان خالی شده باشد.

با خودش گفت که بهترست پیاده تا مرکز خرید برود. اداره پلیس آن جا بود. باید برای خودش تلفن همراهی نیز می خرید.

اما آن قدر شوکه و خسته بود که نمی توانست پاهایش را تکان بدهد. باید اول کمی استراحت می کرد. با صدای ضربه‌ای که به در خورد بیدار شد. در هنوز باز بود. پلیس بود. نه آن پلیس همیشگی محل، پلیس ناحیه. پرسید می داند که ماشینش کجاست.

به جایی که ماشین پارک شده بود نگاه کرد.

گفت: نیستش. آن جا بود.

- نمی دانستید که آن را دزدیده اند؟ آخرین بار کی دیدید آن جاست؟

- فکر می کنم دیشب.

- سویچ رویش بود؟

- فکر می کنم بله.

- متأسفانه خبر بدی دارم. ماشین شما این طرف والیستاین تصادف کرده است. راننده چپ کرده و

افتاده در نهر آب. اصل ماجرا اینست که به جرم سه تا قتل تحت تعقیب بوده. به هر حال این آخرین

چیزی که از او می دانیم. قتل در میتچلستون. خیلی شانس آوردید که سرراهش سبز نشدید.

- برایش چه اتفاقی افتاده؟

- کشته شده. درجا.

سپس با مهربانی جریان را به طور مفصل برای نیتا تعریف کرد. گفت که نباید سویچ را روی ماشین

بگذارد آن هم زنی که تنها زندگی می کند. و آدم هیچ وقت نمی داند.

هیچ وقت نمی داند. ■



داستان ترجمه «مادام مکنزی شعر می خواند»

نویسنده «ری برد بری»؛ مترجم «مریم طباطبایی‌ها»

از اواخر سال ۱۹۹۲ پدر بزرگ را در آن خانه سالمندان مجهز بستری کرده بودیم. نه من و نه مادر، هیچکداممان توان نگهداری از این پیر مرد باقی مانده از جنگ‌های استقلال را نداشتیم. خاله کاترین هم هیچوقت خدا وقت برای گذراندن با پدر بزرگ نداشت. خیلی که لطف می‌کرد سالی یکبار آن هم شب عید پاک به دیدارش می‌رفت و دو ساعتی را با او سپری می‌کرد و بعد بلافاصله محو می‌شد. بچه‌هایش آنقدر شیطان و اذیت‌کن بودند که اون‌تواند حتی کوچک‌ترین کارهایش را رو به راه کند. اما من سعی می‌کنم حتی اگر مادر هم نیاید ماهی یکبار را به دیدنش بروم و در جمع کردن آن ماکت‌های چوبی کمکش کنم و از خاطراتش در مورد خلبانی آن هلیکوپتر عظیم الجثه و نبردهای پارتیزانی در آن جنگل‌های انبوه بشنوم. احساس می‌کردم این گوش دادن‌ها حال پیر مرد را خوب می‌کند. این بار که به دیدارش رفتم متوجه شدم که چشمانش مدام به در اتاق رو به رویی دوخته شده است. در اتاقی که همیشه بسته است و از زیر درز نازک در نوری نارنجی رنگ به بیرون تراوش می‌کند.

رو به پدر بزرگ پرسیدم: شما از دست مادر ناراحت هستید؟

- ناراحت؟ منظورت را نمی‌فهمم.

- منظورم به دلیل آوردن شما به این مکان است.

- البته که نه. من مادرت را به خوبی درک می‌کنم جان. مادرت زن زحمت‌کشی است و من هرگز نخواسته‌ام با توجه به گرفتاری‌ها و مشکلاتی که بعد از فوت پدرتان گریبان‌گیرش شده است باری بر دوشش باشم. حتی می‌دانی؟ دلم نمی‌خواهد زیر بار این هزینه‌ی سنگین که به این عمارت می‌دهد کمرش خم شود.

نگاهی به پدر بزرگ کی‌کنم و می‌گویم: ولی پدر بزرگ من الان بی‌زینس من موفق هستم و می‌توانم در خیلی از هزینه‌ها باری بزرگ از روی دوش مادر بردارم.

می‌دانم جان اما مادرت همیشه زنی مغرور و مستقل بوده است.

و بعد بی‌مقدمه می‌گوید: می‌دانی جان دلم می‌خواهد راز بزرگی را به تو بگویم.

مثل کودکان مدرسه اوسوالد هیجان زده می‌شوم و می‌گویم: راز؟

- بله راز.

- من مشتاقم تا راز شما را بشنوم.

- اتاق شماره ۱۴۷ را می‌بینی؟

نگاهی به آن اتاق که از زیر درزش نوری نارنجی رنگ به بیرون تراوش می‌کنم و می‌گویم: همان اتاق رو به رو را می‌گویید؟

پیش را روشن می‌کند و همانطور که دودش را زیر سبیل‌هایش بیرون می‌دهد می‌گوید: بله دقیقاً همان را می‌گویم.

- خب؟

- آن اتاق یک ساکن جدید دارد. به نام خانم مکنزی. جان، این زن مرا یاد مادر بزرگت می‌اندازد. متعجب به در اتاق بسته نگاه می‌کنم. دلم برای این پیرمرد باقی مانده از جنگ‌های استقلال می‌سوزد. مادر بزرگ سال‌هاست که از دنیا رفته است و من به خوبی تنهایی پدر بزرگ را درک می‌کنم. برای من که در تمام طول هفته آلیس را در دفتر کارمان می‌بینم فویای جدایی خیلی سخت است. آنقدر سخت که تصمیم دارم هر چه سریع‌تر به او پیشنهاد ازدواج بدهم.

فضای عمارت جورجیا که سالمندان محترمی در آن ساکن هستند مثل همیشه است. مثل هر خانه‌ی سالمندان دیگری، نه کمتر و نه بیشتر. از بین هر ۱۰ نفر ۸ نفرشان فراموشی دارند و مثل ارواح سرگردان آن باغ زیبا را بالا و پایین می‌کنند. خانم فیسفر، خانم بلونی، آقای گاردنر، آقای تامسون... این چهره‌ها در این سال‌ها برایم انگار عضوی از خانواده بوده‌اند و حالا پدر بزرگ در مورد زنی صحبت می‌کند به نام خانم مکنزی که همیشه تک و تنها در اتاقش نشسته است و شعرهای فولکلوریک زمزمه می‌کند و پدر بزرگ را به یاد همسرش می‌اندازد. همسری که او را از دست داده است بدون اینکه بتواند در لحظات آخر عمر در کنارش باشد. مثل همیشه در جنگ بوده است و نقش یک خلبان وارسته را بازی می‌کرده است و من فکر می‌کنم پیر مرد تمام این سال‌ها خودش را به خاطر همین نبودن سرزنش می‌کرده است.

من تصویر واضحی از مادر بزرگ در ذهن ندارم. اما همیشه او را در لباس‌های مرتب و قدیمی و موهایی آراسته نقش بر دیوار پذیرایی در آن قاب‌های طلایی می‌بینم. مادر بایش احترام زیادی قایل است و من هم به تبع از مادر، مادر بزرگ را انسانی وارسته می‌بینم.

اما حالا در پس ۸۰ سالگی پدر بزرگ در آن عمارت بزرگ و پر از سکوت و رخوت دارد می‌پوسد و ما هم کاری از دستان بر نمی‌آید.

هنوز تا ساعت ۸ و وقت معمول ما برای خوردن شام خیلی مانده بود. صدای زنگ تلفن قدیمی سکوت خانه را به هیاهویی کوچک تبدیل کرد. مادر دستانش را با آن پیش بند صورتی پاک کرد و گوشی تلفن بی‌سیم را میان گوش و گردنش گرفت و به سمت آشپزخانه برگشت. علاقه مندی ام به بازی راگبی اجازه نداد حواسم جمع مادر باشد و بفهمم که چه می‌گوید. اما وقتی برای برگرداندن گوشی تلفت به اتاق نشیمن برگشت اصلاً حال و اوضاع مناسبی نداشت. سعی کردم آرام باشم برای همین خیلی معمولی پرسیدم: مادر اتفاقی افتاده است؟

و در همان حال به طرز عجیبی حس کردم که موضوع باید به پیرمرد ربط داشته باشد. مادر پیش بندش را باز کرد و همانطور که روی اولین کاناپه خودش را رها می کرد گفت: از عمارت جورجیا بود. گفتند پدر اوضاعش مشکوک است.

با گیج و منگی پرسیدم: اوضاعش مشکوک است توضیح کافی ای نیست. چیز دیگری نگفتند؟ - نه یا اگر هم گفتند من منظورشان را نفهمیدم.

تصمیم گرفتم که فردا صبح قبل از رفتن به دفتر و خوردن یک صبحانه اسپانیایی با آلیس که قولش را هفته پیش به او داده بودم به سراغ پدر بزرگ بروم.

وقتی به عمارت جورجیا رسیدم ساعت هنوز ۸ نشده بود. مطمئن نبودم که راهم می دهند یا نه. اما آقای نیلسون با کمال سخاوت در بزرگ آهنی صدفی رنگ را برایم باز کرد. و من داخل شدم. پیر مرد هنوز کاملاً بیدار نشده بود. در رختخواب از این دنده به آن دنده می شد. اما مطلقاً به نظر نمی رسید که حالش بد باشد. مرا که دید شادی را می توانستم در صورتش ببینم. نیم خیز شد و من در بلند کردنش کمکش کردم.

سرش را نزدیک گوشم آورد و آرام گفت: جان، خانم مکنزی را دیدی؟

لبخندی زدم و گفتم: نه پدر بزرگ طبق معمول در اتاقش بسته است و نور نارنجی رنگ چراغ خوابش هنوز از زیر آن در بیرون می زند.

- می دانی جان، خانم مکنزی به شدت خجالتی است درست مثل مادر بزرگت. او هم همیشه آدم منزوی و گوشه گیری بود اما در عین حال دلخواه بود و زیبا.

دلم می خواست خانم مکنزی را ببینم و به او بگویم که پیر مرد دوست دارد که با او نشست و برخاست داشته باشد و صد البته می توانند همنشین های خوبی برای یکدیگر باشند. اما همان طور که پدر بزرگ گفته بود خانم مکنزی زنی منزوی و خجالتی بود. و به ندرت پیش می آمد که از اتاقش خارج شود. اما تصمیم داشتم در اولین فرصت موضوع را با خودش و یا پرستار ورنر در میان بگذارم.

به خانه که رسیدم چشمان مادر از شدت گریه متورم و سرخ شده بود. دکتر آلبرت با مادر در مورد وخامت حال پدر بزرگ صحبت کرده اما انگار برای من که صبح او را دیده بودم قابل قبول نبود این وخامت اوضاع. من او را صبح دیده بودم و می دانستم که مثل همیشه خوب است. گرچه روز بسیار خوبی را با آلیس سپری کرده بودم اما خسته بودم و بع طرز عجیبی حالت تهوع داشتم. دلم می خواست فردا در اولین فرصت به دیدار خانم مکنزی که آوازهای فولکوریک می خواند بروم و از او برای نوشیدن یک فنجان قهوه به همراه پدر بزرگ شخصاً دعوت بکنم.

به رختخواب که رفتم حالت عجیبی داشتم. از چیزی نگران بودم و دلیلش را نمی دانستم. درست میانه های شب بود که با صدای گریه مادر و خاله کاترین که به همراه بچه ها وارد خانه شدند از جا پریدم. درست حدس زده بودم پیرمرد با تمام دل مشغولی هایش از این دنیا رفته بود. تا ساعت ها شوکه

بودم و رفتن این مرد بازمانده از جنگ‌های استقلال را نمی‌پذیرفتم. اول سپتامبر بعد از پایان تمام مراسمات با شکوه و تدفیت پدر بزرگ عزمم را جزم کردم تا به دیدن خانم مکنزی بروم. او آریین انسانی بود که پیبر مرد با شنیدن صدایش آرامش عجیبی می‌گرفت.

دکتر آلبرت مرا به اتاقش دعوت کرد. روی کانپه‌ی نه‌چندان راحت اتاقش لم دادم و اجازه‌ی هدادم به طرز سخاوتمندانه‌ای با یک فنجان قهوه و بیسکویت‌های مارشملو ازم پذیرایی کند. حالا نوبت این بود که خانم مکنزی را هم دعوت کنیم و در مورد تمام احساسات پدر بزرگ با او صحبت کنیم. رو به آقای دکتر آلبرت گفتم: دکتر اگر ممکن است خواهشی از شما دارم.

دکتر آلبرت کراواتش را کمی شل کرد و گفت: خواهش می‌کنم آقای کینگز بفرمایید.

سینه صاف کردم و گفتم: اگر شما اجازه بدهید می‌خواهم چند دقیقه‌ای با خانم مکنزی، همان خانمی که او هم همسرش در جنگ‌های استقلال کشته شده است صحبت کنم. موضوع مهمی هست که باید با او در میان بگذارم. درست است که حسابی دیر شده است اما باید این موضوع یک وقتی مطرح شود.

دکتر آلبرت کنجکاوتر از قبل نگاهم کرد و گفت: منظورتان کدام خانم است؟

- خانم مکنزی. همان خانمی که در اتاق شماره ۱۴۷ ساکن است. همان که همسرش در جنگ‌های استقلال کشته شده است.

دکتر آلبرت نگاهی پر از سوال و تعجب به من کرد و با تردید گفت: اما آقای کینگز سال‌هاست که آن اتاق خالی است و هیچکس در آن اتاق زندگی نمی‌کند. در ضمن در این عمارت هیچوقت خانمی به نام مکنزی وجود نداشته است.

با من و من گفتم: پس آن خانمی که آهنگ‌های قدیمی را زمزمه می‌کند کیست؟

- آهنگ‌های قدیمی؟

- بله آهنگ‌های فولکوریک.

- نه هیچوقت کسی اینجا آهنگی نخوانده است. در ضمن اگر این صحبت‌ها مال پدر بزرگتان است اید بگویم که ایشان این اواخر دچار اختلال حواس شدید شده بودند.

درست است که من شاید کمتر با پیرمرد سر کرده بودم اما یک چیز را می‌دانم و آن این است که به تمام شعرهایی که این اواخر شنیده بود ایمان دارم و می‌دانم که هنوز هم صدای خانم مکنزی گه‌گداری از داخل عمارت جورجیا به گوش می‌رسد. ■



داستان ترجمه «دیگر نمی‌تواند بدود»

نویسنده «قهرمان تازه اوغلو»؛ مترجم «سینا عباسی هولاسو»

تنها ده روز مانده بود که به خدمت سربازی‌ام اعزام شوم. در مغازه‌ی نوشت افزار دایی‌ام اجالتا مشغول بودم. ۵ ماه سال بود. گرما روی شهر اتراق کرده بود. پشت پیشخوان نشسته بودم و کتاب می‌خواندم. ناگهان صدایی باعث ترسیدنم شد. "آقا، ببخشید پاک کن عطری دارید؟! " اصلاً متوجه نشدم کی وارد مغازه شده بود. سرم را بلند کردم و نگاهی به صورتش انداختم. به نظر ۱۴-۱۵ ساله می‌رسید. با موهای طلایی‌اش و چشمانی که عظمت یک دریا را با خودشان داشتند، به من نگاه کرد و سپس تبسمی زد. از این همه معصومیتی که در چهره‌اش داشت حیرت زده شدم. برای چند لحظه مات و مبهوت این تکه ای از ماه شدم. " دختر خانم کوچک، فکر کنم داشته باشیم. " باز هم در برابر حرف‌های من تبسمی زد. خم شدم تا در ویتترین دنبال چیزی که می‌خواست بگردم. " آقا ببخشید، پولش چقدر می‌شود؟ " داخل مشتش ۵ لیره ای را محکم نگاه داشته بود. متوجه آن شدم برای همین گفتم: " برای شما ۵ لیره می‌شود. " کمی آرام شد. با خنده ای که به لب‌هایش دویده بود گفت: " روز مادر است، می‌خواهم برای مادرم هدیه ای بخرم. " سپس با چشمان ذوق زده ای پرسید: " تو هم برای مادرت هدیه ای می‌خری؟! " درونم یک تلخی را احساس کردم. با این همه گفتم: " من مادر ندارم!!! " دخترک گفت: " اما روز مادر که هست؟! " تبسمی کردم. دخترک باز ادامه داد: " من هم پدر ندارم. " و من بلافاصله گفتم: " اما روز پدر که هست. " این حرفم باعث شد که او هم بخندد.

جای پاکن های عطری را پیدا نکردم. به نظر می‌رسید که تمامشان کرده بودیم. به مغازه روبرویی نگاه کردم. حتماً او دارد. اما داشت مغازه‌اش را می‌بست. برای همین تلاش کردم قبل از اینکه مغازه را ببندد به او برسم.

متوجه آمدن من شد. مثل سنگی که روی سطح آب انداخته باشند به سرعت رفت. خیلی تلاش کرد تا این کار را با ظرافت تمام انجام بدهد تا من شک نکنم. با عجله از مغازه‌اش خارج شد. همانطور پشت سرش مات و مبهوت ماندم. آن لحظه احساس کردم که مغازه‌اش روی سرم آوار شد. به کلی یادم رفته بود که دخترک نیز از پشت سرم می‌آمد. صدای وحشتناک ترمز به گوشم آمد. برگشتم به عقب. داخل خونش غلتیده بود. با هر جان‌کندنی بود به بیمارستان رساندمش. مادرش را هم خبر کردند. هر دو خیلی گریه کردیم. روی ابروی سمت چپش شش بخیه زدند. رد آن‌ها روی صورتش ماند. پاهایش هم شکسته بود. احساس گناه کار بودن با اینکه مرا نکشت اما از آن روز به بعد هم نگذاشت که زندگی کنم. هر روز سعی می‌کردم تا به ملاقاتش بروم. برایش پاک کن‌های عطری می‌بردم. دخترک را روی صندلی چرخدار گذاشتند. کاش قلبم زیر چرخ‌هایش می‌ماند.

دیگر زمانش رسیده بود که به خدمت سربازی‌ام بروم. همان روزهای اول سربازی‌ام با سرنیزه خطی روی پیشانی‌ام کشیدم. سریع مرا به درمانگاه بردند. گفتم: "دکتر می‌شود که شش تا بخیه بزنی آن هم طوری که ردش بماند؟" بعد از آن روزهای سربازی‌ام به سختی می‌گذشتند. اگر نامه‌هایی که برایم می‌فرستادند نبود از این هم سخت تر می‌گذشت. دو سال گذشته بود. دومین ماه از سال بود که خدمت سربازی‌ام تمام شد. دخترک را دیدم خیلی بزرگ شده بود. دیگر برای خودش خانم جوانی شده بود. باز هم خیلی زیبا بود. می‌توانست به خوبی راه برود. اما رد آن بخیه‌های لعنتی خوشبختی را از صورتش گرفته بود. درست شبیه همان زخم را من نیز با خودم داشتم. برای همین بود که گفتم: "قضا و قدر هست!!!" طوری حرفم را تأیید کرد که انگار باورش شده بود. نگاهی به آینه کرد و گفت: "با این رد بخیه‌هایی که روی صورتم هست فکر نمی‌کنم کسی دیگر دوستم داشته باشد." "به او گفتم: "امروز روز عاشقان هست می‌دانستی؟!"

شاخه گلی به سمتش گرفتم.

بیست سال از آن حادثه گذاشته بود. و اکنون او درست ۱۶ می‌شد که همسر شده بود. و چقدر خوشبخت بودیم. ■



محسن حامد - نویسنده پاکستانی که در لاهور زندگی می‌کند و سال ۲۰۰۷ به فهرست نامزدهای نهایی جایزه من بوکر راه یافت. این داستان سال ۲۰۰۸ در نشریه گرانتا منتشر شده است.

صدای شکستن پنجره را می‌شنوم. کولر روشن نیست که صدا را خفه کند. از رختخواب بلند می‌شوم. کاش در این سن نبودم. کاش به پیری پدر و مادرم بودم. یا به کوچکی پسر. کاش این من نبودم که مجبور است به همسرم بگویم سرچایش بماند، با صدایی که نه او، نه خودم باور می‌کنم بگویم همه چیز روبراه خواهد شد. هردوی ما سروصدای پایین پله‌ها را می‌شنویم. به او می‌گویم: چیزی تنت کن. اگر لباس بیوشی بهتر است.

برق رفته است برای همین از تلفنم برای روشن کردن راهم استفاده می‌کنم. صدای مردانی می‌آید که دوان دوان از پله‌های چوبی بالا می‌آیند. در اتاق خواب را می‌بندم و آن را پشت سرم قفل می‌کنم. نور چراغ قوه‌ها سایه‌ها را بالا و پایین می‌کند و کش می‌دهد. هردو دستم را بالا می‌برم. به آن‌ها می‌گویم: من اینجام.

می‌خواهم این را بلند بگویم. صدایم مثل زمزمه یک بچه است: لطفاً. همه چیز روبه راهه. روی زمینم. یک نفر من را زده است. نمی‌دانم با دست یا چماق. دهانم پر از مایع است. نمی‌توانم چیزی بگویم. باید بگذارم فکم آویزان بماند تا بتوانم نفس بکشم. پشتم، دست‌هایم به هم بسته شده است. مثل یک باند الکتریکی به نظر می‌رسد. از آن باندهایی که وقتی بچه هستی برای کریکت خیابانی، دور توپ تنیس می‌بندی. روی صورتم دراز کشیده‌ام و این درد آزاردهنده‌ای دارد برای همین قبل از آنکه بیهوش شوم صدایی از خودم درمی‌آورم.

بین دو مرد هستم. آن‌ها من را زیر بغل گرفته‌اند و از اتاق جلویی بیرونم می‌کشند. نمی‌دانم چقدر زمان گذشته است. هنوز شب است. برق آمده است و چراغ‌های در روشن است. دربان مرده است. مرد پیری است، دراز کشیده و در خودش جمع شده است. صورتش خیلی باریک است. انگار ما به او گرسنگی داده‌ایم. تعجب می‌کنم چطور او را کشته‌اند. به او نگاه می‌کنم، دنبال خون می‌گردم اما به اندازه کافی وقت ندارم.

فکر می‌کنم چهار نفرند. یک کورولای ۸۱ مسی رنگ دارند. وقتی در سن رشد بودم ما هم یکی از این ماشین‌ها داشتیم. این یکی بدفرم است. صندوق عقب را باز می‌کنند و من را داخل آن می‌اندازند. نمی‌توانم چیزی ببینم. قسمتی از صورتم روی یک قالی زبر است. قسمت دیگرش روی لاستیک زاپاس است. لاستیکش به من می‌چسبد. یا شاید من به آن می‌چسبم. تکان‌ها موج دارند و همه دست‌اندازها

ماشین را به شدت تکان می‌دهند. به بودن در دندانپزشکی فکر می‌کنم، وقتی درد داری و می‌دانی درد بیشتر خواهد شد و فقط صبر می‌کنی و تلاش می‌کنی به حقه‌های ذهنی بیندیشی تا درد کمتر شود. حس می‌کنم تب دارم، یک تب بالا و مالاریایی که باعث می‌شود بلرزم و به خواب بروم و از خواب بیدار شوم. امیدوارم پسر و همسر و پدر و مادرم را نکشته باشند. امیدوارم به همسرم تجاوز نکرده باشند. امیدوارم هر کاری با من می‌کنند از اسید استفاده نکنند. نمی‌خواهم بمیرم اما به مردن اهمیتی نمی‌دهم. فقط نمی‌خواهم شکنجه شوم. نمی‌خواهم کسی سیگارش را روی چشم‌هایم بگذارد. نمی‌خواهم این ماشین سواری هرگز تمام شود. حالا به آن عادت کرده‌ام.

زیر نور خورشید من را بیرون می‌آورند. مردهای بزرگی هستند. بزرگ‌تر از من. من را داخل خانه‌ای می‌برند که کاغذ دیواری‌هایش کهنه شده و داخل حمامی می‌اندازند که پنجره ندارد و فقط با نور آسمان روشن است. خودم را کثیف کرده‌ام و به خاطر ادرار خشک شده پاهایم می‌خارد. صدایی در نمی‌آورم. آنجا می‌نشینم و برای همکاری آماده می‌شوم. کاش یادم می‌آمد چطور نماز بخوانم. به آن‌ها خواهم گفت اجازه بدهند نماز بخوانم. تا به آن‌ها نشان بدهم مثل هم هستیم. اما نمی‌توانم ریسک کنم. اشتباه خواهم کرد و اگر متوجه آن شوند اوضاع برایم بدتر خواهد شد. شاید فقط بتوانم زیر لب با خودم حرف بزنم و آن‌ها فکر کنند مذهبی هستم.

وقتی هوا تاریک شده برمی‌گردند. به زبانی حرف می‌زنند که من نمی‌فهمم. فکر نمی‌کنم عربی یا پشتو باشد. چیست؟ چینی لعنتی است؟ این زبان لعنتی چیست؟ این آدم‌های لعنتی که هستند؟ اشک از چشم‌هایم می‌آید. این خوب است. هرچه رقت‌بارتر به نظر برسم بهتر است. به ملت‌مسانه‌ترین شکلی که می‌توانم به زبان اردو می‌گویم: آقایان، من چه کار کرده‌ام؟ من را ببخشید. دهانم درست کار نمی‌کند برای همین مجبورم آرام حرف بزنم. حتی آن موقع هم جوری حرف می‌زنم که انگار مست هستم. یا انگار یک نفر نصف زبانم را بریده است.

آن‌ها به من توجهی نمی‌کنند. یکی‌شان دوربینی را روی سه پایه می‌گذارد. دیگری یک یوپی‌اس به اندازه باتری ماشین را به برق می‌زند. این را می‌دانم. این را نمی‌خواهم. نمی‌خواهم گوسفند قربانی باشم. همان که برای عید قربان خریدیم. عادت داشتم بعد از مدرسه به آن غذا بدهم. ما آن را یک هفته نگه داشتیم. شاخه‌های بیرون پرچین را می‌شکستم، شاخه‌های سبزی که دست‌هایم را کثیف می‌کردند و آن‌ها را به گوسفند می‌دادم. گوسفند خوبی بود اما چشم‌هایم مردنی بود. چشم‌هایم را دوست نداشتم. مدل جویدنش را دوست داشتم. مثل یک حیوان خانگی بود. هیچوقت او را نوازش نکردم اما شبیه حیوان خانگی بود. پاهای کوچکی داشت. می‌توانست برای رسیدن به برگ‌ها روی یک آجر بایستد. پدر و مادرم اجازه دادند مردی را تماشا کنم که او را به زمین زد، دعا خواند و برای خداوند قربانی‌اش کرد.

حالا به زبان انگلیسی جویده جویده و طوری که قابل فهم نیست می‌گوییم: نگاه کنید، این کار را نکنید. کلمات خرده خرده از دهانم خارج می‌شوند. نمی‌توانم جلوی آن‌ها را بگیرم. مثل اشک هستند: من همیشه خودم را سانسور کرده‌ام. هرگز درباره مذهب ننوشته‌ام. همیشه سعی کرده‌ام محترم باشم. اگر اشتباه کرده‌ام کافی است به من بگویید. بگویید چه بنویسم. دیگر هرگز نخواهم نوشت. اگر شما از من بخواهید دیگر هرگز نخواهم نوشت. اهمیتی نمی‌دهم. برایم مهم نیست. ما مثل هم هستیم. همه ما. قسم می‌خورم.

آن‌ها دهانم را می‌بندند و من را به روی شکم سفت نگه می‌دارند. یکی از آن‌ها می‌رود پشتم و موهایم را می‌گیرد و سرم را بالا نگه می‌دارد. نمی‌دانم همسرم هنوز زنده است و آیا می‌خواهد بعد از من با مرد دیگری همبستر شود! با چند مرد دیگر همبستر خواهد شد؟ امیدوارم نشود. امیدوارم هنوز زنده باشد. چاقوی بلند را در دستش می‌بینم. با دوربین حرف می‌زند. نمی‌خواهم تماشا کنم. چشم‌هایم را می‌بندم. می‌خواهم کاری کنم که قلبم از جا کنده شود تا بتوانم همین حالا بروم. نمی‌خواهم بمانم. بعد آن را می‌شنوم. صدای خونم را می‌شنوم که فوران می‌کند و چشم‌هایم را باز می‌کند تا آن را مثل جوهر روی زمین ببینم. تماشا می‌کنم قبل از آنکه خالی شوم. ■



داستان ترجمه کودک و نوجوان «پرنسس‌ها (Princesses)»

نویسنده «سارا مک کنا (Sara McKenna)»؛ مترجم «اسماعیل پور کاظم»

در دوران‌های بسیار قدیم و در ناحیه‌ای دورافتاده، سه پرنسس زیبا زندگی می‌کردند که اسامی آن‌ها به ترتیب از کوچک‌تر به بزرگ‌تر عبارت از: "کیمی" پنج ساله، "کتی" هشت ساله و "کریستین" دوازده ساله بودند. تمامی آن‌ها در یک قصر بزرگ اربابی در کنار پدر و مادر عزیزشان به آسودگی زندگی می‌نمودند.

پرنسس‌ها دارای تعداد زیادی نوکر، کلفت، آشپز و تعداد دیگری به‌عنوان خدمتکار بودند. آن‌ها با هیچ‌یک از زیردستان خویش همانند برده‌ها رفتار نمی‌کردند بلکه رفتارشان با آنان همواره توأم با احترام و مهربانی بود.

مادر پرنسس‌ها "کریستال" نام داشت که زنی بسیار متین و مهربان بود. او به‌خوبی به دخترانش آموخته بود که چگونه با زیردستان با ملاحظت و محبت رفتار کنند. "کریستال" گیسوانی صاف، بلند و سیاه‌رنگ داشت.

پدر پرنسس‌ها "کوین" نام داشت. او به دخترانش یاد داده بود که همیشه رفتار خانمانه‌ای داشته باشند. "کوین" موهایی بلوند با قیافه‌ای موقر و مردانه داشت. او مرد بسیار خوبی بود.

پرنسس‌ها یک معلم خصوصی بنام "کن" نیز داشتند که موهایی به رنگ قهوه‌ای روشن داشت. وی مردی بسیار خوش قیافه و خوش سخن بود.

در یک صبح آفتابی به ناگهان قاصدی با یک خبر خیلی نگران‌کننده به قصر وارد شد. خبر این بود که مادر بزرگ پرنسس‌ها به شدت مریض شده است لذا پدر و مادرشان سریعاً قصر را برای عیادت از وی ترک کردند و پرنسس‌ها را با عمویشان در قصر باقی‌گذارند.

عموی بچه‌ها نسبت به عموم مردم بسیار سخت‌گیر و عبوس بود و هیچکس از خشم وی در قصر اربابی به‌جز پرنسس‌ها در امان نمی‌ماند.

یک‌روز عموی پرنسس‌ها به آشپز قصر دستور داد که برایش مقداری گوشت سرخ کرده و اسپاگتی بپزد. آن‌روز عموجان بلافاصله ذائقه‌اش را تغییر داد اما یادش رفت که ماجرا را به آشپز اطلاع بدهد. آشپز که از تغییر سلیقه و ذائقه عموی پرنسس‌ها اطلاع نداشت، همچنان دستور غذایی قبلی او را به اجرا گذاشت. زمانیکه عمو جان از این موضوع مطلع شد، به شدت برآشفته و هیاهو بپا کرد. آشپز به‌هیچ‌وجه از این رفتار عموی بچه‌ها راضی نبود اما "کریستین" او را دلداری داد و از دست‌پخت وی تعریف و تمجید کرد. آشپز از طرز برخورد "کریستین" روحیه تازه‌ای یافت و حالش بهتر شد. همچنین همه‌ی افرادی که در قصر حضور داشتند، از دست‌پخت آن‌روز آشپز خوردند و آن‌را بسیار خوشمزه و لذیذ یافتند.

یک روز هم پیشخدمت قصر رختخواب عموی پرنسس‌ها را همچون همیشه مرتب نمود اما هنگامی که عموجان ضمن رسیدگی به امور به آنجا رسید، از مشاهده‌ی اوضاع خوشش نیامد لذا آنچنان به سوی پیشخدمت بیچاره هجوم برد که وی کاملاً وحشت‌زده و هراسان گردید و به گوشه‌ای پناه برد. "کریستین" وقتی که با چنین صحنه‌ای مواجه شد، بلافاصله پس از اینکه عمویش آن محل را ترک کرد، پیشخدمت را به نزد خویش فراخواند و از زحماتش تقدیر و تشکر نمود. این عمل پسندیده نیز باعث شد که پیشخدمت احساس بهتری از کارش داشته باشد و با میل و رغبت بیشتری به خانواده آن‌ها خدمت نماید.

عموی پرنسس‌ها به رفتار ناهنجارش با کنیزان و بسیاری دیگر از خدمه‌ی قصر و حتی مردم عادی همچنان ادامه می‌داد و هیچ‌گونه توجهی بر میزان تأثیر رفتارش بر روحیات دیگران نداشت. یک روز "کریستین" بعد از صرف شام در مورد مشاهده چنین صحنه‌های ناهنجاری با دو خواهر کوچک‌ترش به مشورت پرداخت. دخترها موافقت کردند که با همدیگر جلسه‌ای در میان درختان باغ داشته باشند تا متحداً در مورد چگونگی برخورد با عمویشان به‌منظور تغییر رفتارش با خدمه قصر تصمیم‌گیری کنند. آن‌ها بدین طریق فقط قصد داشتند که یک درس اخلاقی مناسب به عموی خویش بدهند.

پرنسس‌ها به کشیدن یک نقشه خوب و کارساز اقدام کردند به طوری که امیدوار بودند تا با اجرایش بتوانند درسی ارزشمند برای تغییر رویه و رفتار به عموجان بدهند. آن‌ها ابتدا پس از خوردن صبحانه از سر میز غذاخوری بلند شدند و به آشپزخانه رفتند و به آشپز گفتند:

از تدارک چنین صبحانه لذیذی بسیار متشکریم. ما از این وعده‌ی غذایی بسیار لذت بردیم. به محض اینکه عموی پرنسس‌ها چنین رفتار مؤدبانه‌ای را از دخترها نسبت به آشپز قصر ملاحظه کرد، با خودش اندیشید که چرا تاکنون متوجه اهمیت این موضوع نبوده و هیچگاه با گفتن چنین کلماتی از آشپز زحمتکش قصر تقدیر نکرده است؟

روز بعد دخترها پیشنهاد کردند که در برخی کارهای عادی و روزمره‌ی قصر به پیشخدمت کمک نمایند. عموی دخترها که رفتار آن‌ها را کاملاً زیر نظر داشت، با دیدن چنین رفتارهایی عصبانی شد و از برادرزاده‌هایش خواست که تا پایان آن روز در اتاق‌هایشان بمانند و از آنجا خارج نشوند. او به هیچ‌وجه نمی‌خواست که پرنسس‌ها به کارهایی که فقط در شأن پیشخدمت‌های قصر می‌دانست، بپردازند.

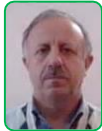
عموی خشمگین و عصبانی به کتابخانه‌ی قصر پناه برد تا در سکوت به نحوه‌ی رفتارش با پیشخدمت‌ها، آشپزها، کنیزان و به‌ویژه سه عضو کوچولوی خانواده‌اش که او را شدیداً نگران ساخته بودند، بیندیشد و بهترین تصمیمات و راهکارها را اتخاذ نماید.

همچنان که عموجان در مورد اطرافیانش به تفکر می‌پرداخت، دختران نیز در مورد اوضاع موجود به مشورت و طرح نقشه پرداختند تا درس اخلاقی دیگری به عمویشان بدهند.

بعد از اینکه عموی پرنسس‌ها به فکر کردن خاتمه داد، اجازه داد که دخترها اتاق خودشان را ترک گویند تا صحبتی با آن‌ها داشته باشد. او مهربانانه به برادرزاده‌هایش گفت که بدبختانه طی هفته‌های اخیر مرتکب اعمال احمقانه‌ای شده آن‌چنان‌که بر سر آشپزها، کنیزان و پیشخدمت‌ها به دفعات فریاد کشیده است. او گفت که من به‌هیچ‌وجه شأن و احترام خدمه‌ی خانه اربابی را نگه نداشته‌ام و ادامه داد که من بارها مراقب شما بوده‌ام که چگونه با افراد قصر به مهربانی و ادب رفتار می‌کنید. شماها حتی سعی نمودید که به من نیز رسوم صحیح رفتار با دیگران را بیاموزید لذا صمیمانه از شماها به‌واسطه‌ی درس‌های اخلاقی خوبی که به من داده‌اید، سپاسگزارم و بسیار متأسفم که با شماها رفتار خوب و شایسته‌ای نداشته‌ام.

دخترها از توجه و لطف عمویشان تشکر کردند و از اینکه توانسته بودند به او درس احترام گذاشتن، محبت کردن و عشق ورزی به دیگران را یادآوری کنند، بسیار خوشحال بودند. آن‌ها معتقد بودند که اگر حقوق سایرین را محترم بدانند، در حقیقت شأن و منزلت خویش را رفیع داشته‌اند. دیگر روز قاصدی به قصر آمد و گزارش داد که مادر و پدر پرنسس‌ها ضمن چند روز آینده به قصر بزرگ باز خواهند گشت زیرا احوال مادر بزرگشان از بسیاری لحاظ بهبود یافته است. عموجان در روزهایی که تا بازگشت پدر و مادر پرنسس‌ها باقیمانده بود، بهترین رفتار و کردار را با دخترها و خدمه قصر به عمل آورد و دیگر هیچکس را آزرده نساخت.

مادر و پدر بچه‌ها هم هیچگاه از رفتار نادرست عموجان با سایرین مطلع نگردیدند زیرا دخترهای فهیم تمامی این وقایع را به‌عنوان یک راز در نزد خودشان محفوظ نگه داشتند. آن‌ها این موضوع را به‌عنوان یکی از اسرار مهم خانوادگی تنها برای فرزندان خویش و آن‌ها نیز برای نسل‌های بعد بازگو کردند چنانکه اینک به نسل ما رسیده است و من آن‌را به‌عنوان یک راز برای شما کودکان و نوجوانان درستکار و عاقل بازگو کرده‌ام. ■



داستان ترجمه کودک و نوجوان «کفش‌های قرمز (The red shoes)»

نویسنده «هانس کریستیان آندرسن»؛ مترجم «اسماعیل پور کاظم»

در دوران‌های پیش از این دخترکی زیبا و ظریف زندگی می‌کرد. او در تابستان‌ها مجبور بود که با پاهای برهنه به همه جا برود زیرا از یک خانواده‌ی فقیر و مسکین بود. دخترک در زمستان‌ها نیز کفش‌های بزرگ چوبی بپا می‌کرد آن‌چنان‌که پشت پاهایش کاملاً قرمز می‌شدند.

در وسط دهکده یک پیرزن کفش فروش زندگی می‌کرد. او از دیدن این احوالات دلش به درد آمد و مدتی از اوقات بیکاری خود را صرف دوختن یک جفت کفش از تکه‌های یک لباس کهنه قرمز رنگ نمود. این قطعات خیلی بد ترکیب و زُمخت بودند اما پیرزن کفاش آن‌ها را با مهارت به همدیگر می‌دوخت. او قصد داشت تا این کفش را به همان دخترک فقیر که نامش "کارین" بود، ببخشد.

"کارین" کفش‌ها را دریافت کرد و آن‌ها را در اولین فرصت که مصادف با مراسم کفن و دفن مادرش بود، به پا نمود. کفش‌ها یقیناً برای مراسم سوگواری مناسب نبودند اما دخترک هیچ کفش دیگری نداشت. "کارین" به ناچار پاهای برهنه‌اش را در درون کفش‌های قرمز جا داد و متواضعانه به دنبال تابوت مادر رنج کشیده‌اش به راه افتاد.

در این موقع یک کالسکه‌ی بزرگ و قدیمی به کنارش آمد که در داخلش بانوی سالخورده‌ای نشسته بود. بانو نگاهی به دخترک مفلوک انداخت و از روی ترحم به کشیش گفت:

لطفاً به پیشنهاد من توجه نمایید. اگر شما آن دخترک را به من بسپارید، من به خوبی می‌توانم از او مراقبت نمایم.

"کارین" این ماجرا را شنید و خوشحال شد. او باور داشت که این واقعه به واسطه پوشیدن کفش‌های قرمز رخ داده است اما بانوی مسن عقیده داشت که آن کفش‌ها بسیار زشت و بدشگون هستند و باید فوراً سوزانده شوند.

مدت‌ها گذشت و "کارین" در نزد بانوی سالخورده زندگی می‌کرد. او در آنجا خواندن، نوشتن، خیاطی و آشپزی آموخت. غالب مردم او را دخترکی شکیل و خوش اندام می‌دانستند اما او از آینه اتاقتش چیزهای دیگری استنباط می‌کرد:

"کارین"، تو بیشتر از یک دختر شکیل بلکه واقعاً زیبا هستی.

یک‌روز ملکه گذرش به آن قسمت از مملکت افتاد. ملکه یک دختر کوچک همسن "کارین" داشت که پرنسس کشور محسوب می‌شد و این زمان به همراهش آمده بود. تمامی مردم روستا از جمله "کارین" قصد داشتند تا برای دیدنش به قصر حکومتی بروند لذا جملگی به صورت رودخانه‌ای مواج روانه قصر شدند. در آنجا پرنسس کوچک در یک لباس ابریشمی سفید جلوی پنجره قصر ایستاده بود و با تعجب به مردمی که برای دیدارش شتافته بودند، می‌نگریست. او لباس دنباله‌دارش را نپوشیده بود

و تاجی از طلا بر سرش قرار نداشت اما مثل همیشه کفش‌های قرمز زیبا و مراکشی را بپا کرده بود. این کفش بسیار نرم‌تر از کفش‌هایی بودند که پیرزن کفش روستایی برای "کارین" کوچولو دوخته بود. به‌راستی هیچ کفش دیگری در دنیا یافت نمی‌شد تا آن را بتوان با چنین کفش‌های قرمز بی نظیری مقایسه نمود.

سال‌ها گذشتند. "کارین" اینک به اندازه کافی بزرگ شده بود تا او را بالغ و مکلف بدانند. او از طرف بانوی سالخورده چندین لباس جدید و کفش نو دریافت داشت تا خود را آماده برگزاری مراسم غسل تعمید در کلیسا نماید.

کفش پیر اقدام به اندازه‌گیری پاهای کوچک دخترک در اتاق وی نمود. آن اتاق دارای قفسه‌های شیشه‌ای بزرگ مملو از کفش‌های شیک و دمپایی‌های سفید بود. تمامی کفش‌ها بسیار دوست داشتنی و چشمگیر بودند اما پیرزن کفش نتوانست تمامی آن‌ها را به‌خوبی تماشا نماید بنابراین اندکی ناراضی بود. یک جفت کفش قرمز در میان کفش‌ها وجود داشت. این کفش‌ها همانند آن‌هایی بودند که پرنسس زیبا به پاهایش داشت. آن‌ها بسیار زیبا و مسحور کننده بودند و کفش پیر می‌دانست که آن‌ها را در اصل برای دختر یک کنت معروف دوخته بودند اما کفش‌ها با پاهای دختر کنت اندازه نبودند لذا آن‌ها را فروخته‌اند.

کفش سالخورده پرسید: گمان می‌کنم که این کفش‌ها را از چرم براق دوخته باشند چونکه درخشندگی خاصی دارند؟

"کارین" پاسخ داد: بله درسته، آن‌ها را از چرم براق دوخته‌اند. این کفش‌ها به پاهایم اندازه بودند لذا آن‌ها را از یک حراجی معروف خریداری کرده‌ام.

هیچکدام از کفش‌های دیگر "کارین" قرمز رنگ نبودند. ضمناً بانوی سالخورده هیچگاه به "کارین" اجازه پوشیدن کفش‌های قرمز را نمی‌داد زیرا این عمل را در شأن دختری باوقار چون او نمی‌دانست. آئین عشاء ربانی یکشنبه‌ی بعد در کلیسا بر پا می‌شد. "کارین" ابتدا به کفش‌های مشکی‌اش نظر انداخت سپس چشمانش به کفش‌های قرمز خیره ماندند. او لحظاتی به فکر فرو رفت ولیکن سرانجام تصمیمش را گرفت و کفش‌های قرمز رنگ محبوبش را بپا کرد.

خورشید با شکوه و جلال همیشگی می‌درخشید. "کارین" و بانوی مسن قدم زنان از جاده‌ای که از میان مزارع ذرت می‌گذشت و کاملاً خاکی و غبارآلود بود، به راه افتادند.

یک سرباز پیر و مفلوج در مقابل درب بزرگ کلیسا ایستاده و به چوب‌های زیر بغلش تکیه داده بود. او ریش بلند و عجیبی داشت که قرمز و سفید به نظر می‌آمد. سرباز درحالی که سرش را به طرف زمین خم کرده و حالت تعظیم داشت، از بانوی مسن پرسید: آیا اجازه می‌دهید تا کفش‌هایتان را تمیز کنم؟ "کارین" با شنیدن تقاضای سرباز پیر کفش‌های خود را از پاهایش درآورد و تحویل کهنه سرباز داد. سرباز پیر با ملاطفت گفت: دختر عزیزم، عجب کفش‌های رقص زیبایی دارید!

آنگاه سرباز پیر سریعاً روی زمین نشست. او ابتدا کفش‌ها را برانداز کرد سپس با کف دست محکم بر پشت آن کوبید تا خاک‌هایش بریزند آنگاه با تکه‌ای پارچه کهنه و فرسوده آن را برق انداخت. بانوی سالخورده در ازای کاری که سرباز پیر انجام داده بود، مقداری پول به او داد سپس همراه با "کارین" به کلیسا وارد شدند.

همه‌ی مردمی که در کلیسا حاضر بودند، به پاهای "کارین" می‌نگریستند. مردم در تمامی مسیری که از درب کلیسا شروع و به جایگاه سُرآیندگان سرودهای مذهبی ختم می‌گردید، به یکباره به همدیگر چشم دوختند. به نظر می‌رسید که حتی تصاویر مقدسین روی دیوارهای کلیسا با یقه‌های سیخ شده و ردهای بلند مشکی رنگ نیز به کفش‌های قرمز رنگ "کارین" خیره مانده‌اند.

این‌ها فقط بخشی از چیزهایی بودند که "کارین" متوجه شد تا اینکه رشته‌ی افکارش به ناگهان گسیخته شد. کشیش کلیسا دستش را روی سر "کارین" گذاشت و در مورد اهمیت غسل تعمید، پیمان بستن با خداوند و نامگذاری افراد صحبت کرد. او گفت که "کارین" اینک یک مسیحی بالغ و متعهد است لذا باید شئونات مؤمنین مسیحی را رعایت نماید.

اُرگ بزرگ کلیسا متناوباً می‌نواخت و تشریفات معمول به نحو موقرانه‌ای ادامه داشتند. صدای دلنشین کودکان آواز خوان با صدای رهبر پیر آنان در هم آمیخته بود اما "کارین" تنها به کفش‌های قرمز رنگ بسیار زیبایش فکر می‌کرد.

تمامی کسانی که در کلیسا برای برگزاری مراسم دعوت شده بودند، همچنان بیشترین توجه خود را بجای خواندن دعا و گوش دادن به سرودهای مذهبی معطوف کفش‌های قرمز رنگ "کارین" داشتند و به‌طور کلی همه نگاه‌ها بر دخترک خیره مانده بود.

زمانی که "کارین" جلوی محراب کلیسا زانو زد تا به‌عنوان بخشی از مراسم تکه‌ای نان مقدس را بر دهان بگذارد و همچنین جرعه‌ای از جام طلایی بنوشد، هنوز هم تمامی فکر و ذکرش به کفش‌های قرمز رنگش بود. "کارین" آنچنان در افکار شیرین غرق شده بود که به نظرش رسید درحالی‌که کفش‌های قرمز رنگش را بپا دارد، در حال شنا کردن است. او آنچنان مجذوب افکارش شده بود که خواندن سرود مذهبی را فراموش کرد و حتی از خاطرش رفت که خداوند را به‌واسطه نعمت‌هایش سپاس گوید.

بانوی سالخورده با کنجکاوی به پچ‌پچ‌های حاضرین گوش می‌داد. او از اغلب آن‌ها می‌شنید که چرا "کارین" برای حضور در مراسم کلیسا کفش‌های قرمزش را پوشیده است؟ بانوی دنیادیده می‌دانست که این حرکت برای حاضرین بسیار بُهت آور است زیرا عملی بسیار نامناسب و غیر عادی محسوب می‌شد. بانو چندین دفعه به "کارین" گوشزد کرده بود که همگی باید برای حضور در کلیسا از کفش‌های مشکی استفاده کنند و این موضوع در مورد افراد جوان و سالخورده به یکسان صدق می‌نماید.

مدتی گذشت و مراسم به پایان رسید. اینک مردم در حال خروج از کلیسا بودند و بانوی پیر با خستگی ناشی از مراسم در داخل کالسکه‌اش نشسته بود. "کارین" به کالسکه نزدیک شد ولیکن زمانی که پاهایش را بلند کرد تا وارد کالسکه شود، سرباز پیر به او گفت: عزیز من، چه کفش‌های رقص زیبایی بپا کرده‌ای!

"کارین" دیگر نتوانست وارد کالسکه شود. چیزی عجیب و نامرئی "کارین" را وادار به رقصیدن می‌کرد. حتی زمانی که "کارین" توانست اندکی خودش را کنترل کند ولیکن پاهایش همچنان به رقصیدن ادامه می‌دادند. دخترک متوجه شد که کفش‌های قرمز به پاهایش قدرت غیر قابل کنترل بخشیده‌اند به طوری که دیگر قادر به یکجا ایستادن و کنترل حرکاتش نمی‌باشد.

"کارین" همچنان به رقصیدن ادامه می‌داد. او به ناچار به گوشه‌های حیاط کلیسا رفت تا شاید بتواند به کنترل خویش موفق گردد. برخی از حاضرین سعی کردند تا به دنبالش بدون او را متوقف سازند ولی به اینکار موفق نشدند. آن‌ها به دور "کارین" حلقه زدند، عاقبت او را گرفتند و به داخل کالسکه انداختند اما پاهای "کارین" همچنان به رقصیدن ادامه می‌دادند. این چنین بود که "کارین" ناخود آگاه لگد محکمی به بانوی مسن زد و از کالسکه پایین پرید. او همچنان به رقصیدن ادامه می‌داد. دخترک بینوا که از عملش شرمنده شده بود، به فکر افتاد که کفش‌های قرمز را از پاهایش خارج سازد تا شاید از رقصیدن باز ایستد و پاهایش بتوانند اندکی بیاسایند. او تلاش زیادی به عمل آورد تا سرانجام موفق شد و کفش‌ها را بیرون آورد.

"کارین" همراه با بانوی مسن به خانه رسیدند. او بلافاصله کفش‌های قرمز را در قفسه مخصوص گذاشت و تا مدت‌های مدید فراموش کرد که مجدداً نظری به آن‌ها بیندازد.

مدت‌ها گذشت تا اینکه یکروز بانوی مسن احساس بیماری نمود بطوریکه حتی نتوانست از بسترش برخیزد. "کارین" در تمام مدت نقش پرستار را برایش بازی می‌کرد ولیکن همواره منتظر گشایشی در اوضاع بود زیرا وظیفه پرستاری را بیش از توان خویش می‌دید.

چند روزی بدین منوال گذشت تا اینکه در شهر مجلس رقص بسیار بزرگی بر پا شد و "کارین" را بدان مراسم دعوت کردند. "کارین" می‌خواست خود را برای مراسم آماده سازد لذا وارد اتاقش شد و نگاهی به قفسه کفش‌ها انداخت. "کارین" پس از مدت‌ها مجدداً نگاهی به کفش‌های قرمز محبوبش افتاد و با خود زمزمه کرد:

هیچ گناهی در استفاده کردن از کفش‌های قرمز وجود ندارد. این حرف باعث شد که او قوت قلب بیشتری بیابد و کفش‌های قرمزش را بپا کند. "کارین" تصور می‌کرد که این عملش هیچگونه صدمه و آسیبی را متوجه او نمی‌سازد. او درحالی که کفش‌های قرمز زیبایش را بپا داشت به مجلس رقص رفت و به اتفاق سایرین شروع به رقصیدن نمود.

"کارین" لحظاتی به رقصیدن ادامه داد اما زمانیکه قصد داشت به سمت راست بپیچد، کفش‌ها او را به طرف چپ کشاندند ولیکن زمانی که می‌خواست در قسمت بالای سالن برقص بپردازد، کفش‌ها او را به قسمت پایین سالن بردند. کفش‌ها همچنان به سرپیچی از "کارین" ادامه دادند تا اینکه او را از پله‌های سالن به پایین و آن‌گاه به خیابان و سپس از میان دروازه‌ی شهر به خارج از شهر بردند.

"کارین" دائماً می‌رقصید و مرتباً وادار به رقصیدن بیشتر می‌شد تا اینکه با طی مسافتی زیاد به جنگل تاریک رسید. ناگهان اشیائی در درون درختان جنگل شروع به درخشیدن کردند آن‌چنان که "کارین" آن‌ها را با ماه اشتباه گرفت ولیکن شئی مذکور چهره‌ای بیش نبود. "کارین" وقتی بیشتر دقت کرد، مشاهده نمود که آن چهره‌ی کسی به‌جز همان سرباز پیر با ریش انبوه قرمز و سفید نیست. سرباز پیر در آنجا نشسته بود. او با دیدن دخترک سرش را چندین دفعه تکان داد و گفت: عزیز من، عجب کفش‌های رقص خوشگلی بپا کرده‌اید!

"کارین" وحشت کرده بود. او قصد داشت کفش‌های قرمز را از پاهایش در آورد و به دور اندازد اما آن‌ها شدیداً به پاهایش چسبیده بودند و جدا نمی‌شدند. "کارین" به‌ناچار جوراب‌هایش را پاره نمود تا از این طریق به منظورش برسد اما کفش‌های قرمز همچنان به کف پاهای دخترک متصل بودند. "کارین" همچنان بی‌اختیار می‌رقصید و در همان حالت به داخل مزارع و چمنزارها می‌رفت. او شب‌ها و روزهای متوالی را سپری نمود، درخشش آفتاب و بارش شدید باران را از سر گذرانید، شب‌هایی که بسیار به نظرش هولناک می‌آمدند.

"کارین" رقص کنان به حیاط بزرگ کلیسا رسید اما در آنجا نیز نتوانست ساکن بماند و رقص او ادامه یافت. مردم مشغول کارهای خودشان بودند. "کارین" قصد داشت تا بر روی قبر شخص بینوایی بنشیند ولیکن در آنجا سرخس‌های تند و تیز روئیده بودند زیرا از مدت‌ها قبل کسی آنجا را تمیز نکرده بود ولیکن در آنجا نیز برایش نه آرامش و نه صلح و صفایی فراهم بود بنابراین رقص کنان از درب کلیسا عبور کرد.

"کارین" به ناگهان فرشته‌ای را در مقابلش دید که ردایی بلند به رنگ سفید در بر داشت و بال‌هایی بر شانه‌هایش قرار داشتند. فرشته به آرامی بر زمین فرود آمد، صورتش آرام و موقر بود و شمشیری پهن و درخشان در دست فرشته قرار داشت.

فرشته با تحکم گفت: می‌خواهم که برقصید. باید با کفش‌های قرمزت آنقدر برقصید تا اینکه سرد و رنگ پریده شوید، پوست بدنت چروک شود و مثل اسکلت گردید. می‌خواهم که برقصید، از درب تا درب، هر کجا که بچه‌های پُر شر و شور زندگی می‌کنند تا با لگد تو را برانند چونکه آن‌ها صدای کفش‌هایت را خواهند شنید و از تو خواهند ترسید. من می‌خواهم که برقصید، پس برقص.

"کارین" فریاد زد: لطفاً به من رحم کنید.

"کارین" نتوانست پاسخ فرشته را بشنود زیرا کفش‌های قرمزش او را از میان دروازه کلیسا عبور دادند و به میان مزارع بردند. "کارین" در راستای بزرگراه‌ها و از کنار گذرگاه‌ها عبور کرد اما توقفی در رقص او به وجود نیامد.

یک‌روز "کارین" رقص کنان از یک درب عبور کرد که آن‌را به‌خوبی می‌شناخت. در آنجا گروهی در حال خواندن سرودهای مذهبی بودند و تابوتی در حال حمل شدن به طرف بیرون آنجا بود درحالی‌که روی تابوت را با گل‌هایی پوشانده بودند. "کارین" دانست که اینک به حال خویش رها شده و به لعنت فرشته درگاه خداوند دچار گردیده است لذا تا بخشیده نشود، خلاصی از این وضعیت برایش مقدور نخواهد بود.

"کارین" همچنان می‌رقصید. او در همین حالت مجدداً به طرف جنگل تاریک هدایت شد. کفش‌های قرمز در اثر برخورد با خارها و کنده‌های درختان آسیب دیدند تا اینکه کم‌کم پاره شدند و خون از پاهای کوچک "کارین" جاری گردید. "کارین" رقص کنان از بوته زار پُر از خار گذشت و به یک خانه کوچک و جدا افتاده رسید. "کارین" اینجا را می‌شناخت. او می‌دانست که یک جلاذ یعنی مأمور اعدام در آنجا زندگی می‌کند. "کارین" با انگشت بر پنجره‌ی خانه کوبید و فریاد زد: لطفاً خارج شوید. من نمی‌توانم به خانه داخل شوم زیرا مجبورم مدام برقصم.

جلاذ در پاسخ وی گفت: من گمان نمی‌کنم که شما مرا بشناسید. من سرهای افراد آشوبگر و شرور را قطع می‌کنم. من همواره مواظبم که تبرم را کاملاً صیقل بدهم تا تیز باشد.

"کارین" گفت: لازم نیست سرم را ببرید زیرا آنگاه نخواهم توانست از گناهم توبه کنم ولیکن لطفاً بیایید و پاهای مرا از مچ قطع کنید تا از شر کفش‌های قرمز خلاصی یابم. "کارین" سپس تمامی ماجرا را برایش تعریف کرد. جلاذ پاهای او را به همراه کفش‌های قرمزش قطع نمود اما کفش‌ها به اتفاق پاهای قطع شده به حالت رقص کنان از آنجا دور شدند، از مزارع گذشتند و به داخل جنگل رفتند.

جلاذ پاهای "کارین" را بست و در خانه‌اش به او پناه داد. مدتی گذشت تا بهبودی در پاهای "کارین" حاصل شد و زخم‌ها ترمیم یافتند. جلاذ با تلاش فراوان توانست یک جفت پای چوبی و عصای زیر بغل برایش بترشد. او سپس خواندن سرودهای مذهبی را به "کارین" آموخت. همان سرودهایی که همواره توسط گناهکاران خوانده می‌شوند تا بخشوده گردند.

"کارین" از جلاذ تشکر کرد و دست‌هایش را به خاطر به‌کارگیری تبر در قطع پاهای رقصانش و همین‌طور تراشیدن پاها و عصای چوبی بوسید سپس از میان بوته‌زار گذشت و از آنجا دور شد.

"کارین" با خود اندیشید: من تاکنون به‌واسطه پوشیدن کفش‌های قرمز به اندازه کافی متحمل رنج و مرارت شده‌ام بنابراین اینک می‌توانم به کلیسا بروم تا مردم مرا در این وضعیت ببینند و عبرت بگیرند. "کارین" با تمام توانش به‌سوی کلیسا به راه افتاد. او وقتی به آنجا رسید، از درب کلیسا داخل شد اما

با کمال تعجب مشاهده کرد که کفش‌های قرمز رقص کنان پیش‌تر از او به آنجا آمده‌اند لذا به وحشت افتاد و به عقب برگشت.

"کارین" در تمامی طول هفته غمگین و ناراحت بود و بی‌اختیار اشک می‌ریخت اما وقتی مجدداً یکشنبه فرا رسید، با خودش گفت: من تاکنون به اندازه کافی سعی کرده و رنج برده‌ام و دیگر باور دارم که می‌توانم همانند سایر افرادی که به کلیسا می‌روند، بخشیده شوم و از گناهان پاک گردم بنابراین با اعتماد به نفس به آنجا رفت ولیکن به محض وارد شدن به محوطه جلوی کلیسا مشاهده کرد که کفش‌های قرمز همچنان رقص کنان در آنجا حضور دارند. "کارین" وحشت زده به عقب بازگشت. او قلباً از گناهی که با پوشیدن کفش‌های قرمز در مراسم کلیسا مرتکب شده بود، اظهار پشیمانی کرد و توبه نمود.

"کارین" به خانه کشیش رفت و از او خواهش نمود تا در صورت امکان اجازه دهد که به کلیسا خدمت کند تا شاید بدین طریق از نظر روحی پاک و منزّه شود و به زندگی عادی باز گردد. "کارین" گفت: من حاضرم هر آنچه شما بفرمایید را در حد توانم انجام بدهم. او می‌دانست که مردمان خوبی در جامعه هستند که قدر انسان‌ها را می‌دانند.

همسر کشیش به حال "کارین" افسوس خورد و او را از سر دلسوزی در خانه‌اش پذیرفت زیرا زنی بسیار فهیم و کوشا بود.

"کارین" در آنجا اغلب ساکت می‌نشست و کاملاً گوش فرا می‌داد تا کشیش هر چندگاه کتاب مقدس را با صدای بلند برایش بخواند. تمامی بچه‌های کشیش دخترک را بسیار دوست می‌داشتند اما زمانی که آن‌ها به صحبت درباره‌ی لباس‌ها و کفش‌های باشکوه و زیبا می‌پرداختند، "کارین" ساکت می‌ماند و فقط سرش را تکان می‌داد.

یکشنبه دیگری فرا رسید و همگی آن‌ها آماده رفتن به کلیسا شدند. "کارین" با چشم‌های گریان خواهش کرد که او هم اجازه یابد تا همراهشان به کلیسا برود اما کشیش اجازه نداد.

"کارین" با حالتی محزون به عصاهای زیر بغلش نگریست. او سعی داشت تا سخنان خداوند را بشنود ولیکن اجازه نیافت لذا به تنهایی به داخل اتاق کوچکش پناه برد. اتاقش آنقدر کوچک بود که فقط جای یک تختخواب و یک صندلی را داشت. "کارین" بر روی صندلی نشست و کتاب سرودهای روحانی را برداشت و آن‌را گشود سپس با حالتی روحانی به خواندنش پرداخت.

بادنت‌های آرگ را از داخل کلیسا به‌سوی "کارین" می‌آورد. قطرات اشک از چشمان قشنگ و غم‌زده "کارین" سرازیر شدند و صورتش را خیس ساختند. "کارین" با قلبی محزون ولی امیدوار گفت: آه خدای من، لطفاً کمکم کنید.

خورشید به روشنی می‌درخشید. "کارین" فرشته درگاه خداوند را در مقابل خویش می‌دید که با ردای سفید ایستاده بود. او درست شبیه همان فرشته‌ای بود که قبلاً او را در مقابل درب کلیسا دیده

بود اما او دیگر شمشیر تیز به همراه نداشت بلکه اینک شاخه‌ای سبز و زیبا مملو از شکوفه‌ها در دست راست فرشته بود. فرشته دستش را بالا برد و شاخه‌ی گل را به سمت آسمان پرتاب کرد. شاخه گل به سمت آسمان رفت و به ستاره‌ای طلایی رنگ و درخشان تبدیل شد. فرشته با تانی دستش را به دیوار اتاق گرفت که به ناگهان دیوار گشوده شد. ارگ داخل کلیسا در حال نواختن بود.

"کارین" مشاهده کرد که تصاویر افراد قدیس که بر دیوارهای کلیسا نصب بودند، به او می‌نگرند و برایش دست تکان می‌دهند و همگی به او تبریک می‌گویند. "کارین" بر روی یکی از صندلی‌های تمیز ردیف جلوی سالن کلیسا نشست و شروع به خواندن سرودهای مذهبی از کتاب مقدس نمود. مردمانی که در کلیسا بودند، محو حالت روحانی "کارین" شده بودند. آن‌ها مداوماً در حال رفت و آمد از سالن کلیسا به سمت اتاق تنگ و تاریک "کارین" بودند تا از آنچه در آنجا رخ داده بود، آگاه شوند.

"کارین" با سایر اعضای خانواده کشیش بر روی نیمکت‌های کلیسا نشستند. آن‌ها زمانیکه خواندن سرودها به پایان رسید، جملگی سرشان را به علامت دعا برای "کارین" تکان دادند. آن‌ها گفتند: "کارین"، امروز خداوند تو را به حضور پذیرفته و گناهت را بخشیده است.

"کارین" در جوابشان گفت: خداوند مهربان و بخشنده است و به تمام انسان‌ها نظر لطف دارد. ارگ همچنان می‌نواخت و آوای دسته جمعی و دلنشین بچه‌ها تمام فضا را پر از عشق و محبت نموده بود.

طلیعه جانبخش خورشید از ورای پنجره‌های کوچک سالن کلیسا به درون می‌تابید و دقیقاً محلی را که "کارین" نشسته بود، کاملاً روشن می‌ساخت. قلب "کارین" مملو از گرمای عشق و محبت شده بود. روح او از طریق پرتو آفتاب به پرواز در آمده و به آسمان می‌رفت.

از آن پس هیچکس از "کارین" در باره‌ی کفش‌های قرمزش سؤال نکرد و او را شماتت ننمود. "کارین" به‌راستی از کاری که کرده بود، پشیمان گشته و خداوند نیز او را مشمول رحمت خویش قرار داده و بخشیده بود تا روحش آرامش یابد و بتواند به مردمان نیازمند خدمت کند. ■



داستان ترجمه «شرط بندی»

نویسنده «آنتون چخوف»؛ مترجم «حسین کارگر بهبهانی»

شب پاییزی دلگیری بود. بانکدار پیر داشت اتاق مطالعه‌اش را بالا و پایین می‌کرد و چگونگی مهمانی‌ای را به خاطر می‌آورد که پانزده سال پیش در عصری پاییزی برگزار کرده بود. افراد باهوش بسیاری در مهمانی حضور داشتند و گفتگوهای جالبی میانشان در گرفته بود. در خلال گفتگوهایشان درباره‌ی اشد مجازات هم صحبت کردند. اکثر مهمان‌ها که میانشان روزنامه نگاران و فرهیختگان بسیاری هم حضور داشتند اعدام را محکوم کردند. آن‌ها این نوع مجازات را منسوخ، غیر اخلاقی و مغایر با دولت‌های مسیحی می‌دانستند.

از منظر عده‌ای از آنان، حبس ابد می‌بایست در همه جا جانشین اعدام می‌شد. بانکدار که میزبان آنان نیز بود گفت: "من با شما هم رأی نیستم. نه اعدام را تجربه کرده‌ام و نه حبس ابد را اما، اگر کسی بخواهد بین آن‌ها اولویت قرار دهد - به شخصه - اعدام را اخلاقی و انسانی‌تر از حبس ابد می‌بینم. اعدام فرد را درجا می‌کشد منتها حبس ابد آهسته آهسته. کدام جلاد انسانی‌تر عمل می‌کند: آنکه در عرض یکی دو دقیقه شما را می‌کشد یا آنکه طی سال‌های متمادی جانتان را می‌گیرد؟"

یکی از مهمان‌ها گفت: "هر دوی این‌ها به یک نسبت غیر اخلاقی هستند چون هر دو هدف یکسانی دارند؛ گرفتن جان. دولت، خدا نیست و حق ندارد چیزی را بگیرد که وقتی آن را بخواهی بازگشتی در آن نیست!"

در بین مهمانان، وکیل جوان ۲۵ ساله‌ای حضور داشت. وقتی نظرش را پرسیدند، گفت: "مجازات اعدام و حبس ابد به یک نسبت غیر اخلاقی هستند. اما، اگر ناچار بودم بین مجازات اعدام و حبس ابد یکی را انتخاب کنم قطعاً حبس ابد را برمی‌گزیدم. زندگی کردن به هر نحوی بهتر از مرگ است."

بحث داغی در گرفت. بانکدار که جوان‌تر بود و آن روزها نگران‌تر به نظر می‌رسید، ناگهان عنان‌ش را از دست داد و با مشت بر میز کوبید و سر مرد جوان فریاد کشید: "درست نیست، من سر دو میلیون شرط می‌بندم که پنج سال در حبس انفرادی نمی‌مانید!"
مرد جوان گفت: "اگر جدی می‌گویید من شرط را قبول می‌کنم منتها پنج سال نه بلکه پانزده سال می‌مانم!"

بانکدار با صدای بلند گفت: "پانزده سال؟ باشد. آقایان من سر دو میلیون شرط می‌بندم."

مرد جوان گفت: "قبول است. شما سر پولاتان شرط می‌بندید و من سر آزادی!"

و بدین ترتیب این شرط ریسکی و مسخره بسته شد. بانکدار که در آن زمان آنقدر پول داشت که به حساب نمی‌آمد، محظوظ از این شرط، هنگام صرف شام مرد جوان را مسخره کرد و گفت: "تا فرصت باقی است سر عقل بیایید مرد جوان. دو میلیون برای من پولی نیست اما شما سه چهار سال از بهترین

سال‌های عمرتان را از دست خواهید داد. می‌گویم سه چهار سال چون بیش از این دوام نخواهید آورد. ای مرد شوربخت! فراموش نکنید که تحمل حبس داوطلبانه بسیار دشوارتر از حبس اجباری است. فکر اینکه هر لحظه این اختیار را دارید که بیرون از زندان با آزادی قدم بزنید، بودندتان در زندان را زهر می‌کند. برایتان متاسفم."

و حالا بانکدار اتاق را بالا و پایین می‌کرد و همه‌ی این جریانات را به خاطر می‌آورد و از خودش پرسید: "هدف از این شرط چه بود؟ نفع اینکه که آن مرد پانزده سال از زندگیش و من دو میلیون را هدر بدهم در چیست؟ آیا این شرط‌بندی می‌تواند اثبات کند که مجازات اعدام بهتر یا یدتر از حبس ابد است؟ نه، نه. کلاً مزخرف و بی‌معنی است. تا آنجا که به من مربوط می‌شد کرشمه‌ی مردی شکم سیر بود و تا آنجا که به او مربوط می‌شد حرص و آز او برای پول..."

بانکدار اتفاقاتی را که بعد از آن مهمانی رخ داد از نظر گذراند: تصمیم گرفته شد که مرد جوان سال‌های حبس خود را تحت شدیدترین نظارت در یکی از اتاق‌های باغ بانکدار سپری کند. مقرر شد که طی این پانزده سال، مرد جوان از این حق که قدم از آستانه‌ی اتاق بیرون بگذارد، دیدن مردم، شنیدن صدای مردم و دریافت نامه و روزنامه محروم است.

مرد جوان اجازه داشت که آلتی موسیقیایی و کتاب‌هایی داشته باشد، نامه بنویسد، شراب بنوشد و سیگار بکشد. طبق شروط توافق، تنها راهی که زندانی می‌توانست با دنیای بیرون ارتباط داشته باشد از طریق پنجره‌ی کوچکی بود که به همین منظور ساخته شد. او می‌توانست تمام مایحتاجش - کتاب، موسیقی، شراب و ... - را به هر میزانی که می‌خواست با نوشتن درخواستش داشته باشد. منتها فقط از طریق پنجره امکان دریافتشان را داشت.

این توافق با در نظر گرفتن تمامی جزئیات و موارد کم‌اهمیت که به موجب آن مرد جوان مکلف می‌شد پانزده سال کامل که از ساعت دوازده ۱۴ نوامبر ۱۸۷۰ شروع می‌شد و ساعت دوازده ۱۴ نوامبر ۱۸۸۵ به پایان می‌رسید، انفرادی زندانی شود و کوچک‌ترین تلاشی از جانب وی در جهت نقض این شرایط - حتی اگر دو دقیقه مانده به پایان مدت حبس باشد - بانکدار را از قید و بند پرداخت دو میلیون رها می‌کرد.

در اولین سال حبس - تا آنجایی که می‌شد از یادداشت‌های کوتاهش قضاوت کرد - به شدت از بی‌همدمی و افسردگی رنج می‌برد. شب و روز پیوسته صدای پیانو از مکانش به گوش می‌رسید. سیگار و شراب را پس زده بود. نوشته بود: شراب برانگیزاننده‌ی شهوت است و شهوت هم بدترین دشمن زندانی. به علاوه هیچ چیز از این افسرده‌کننده‌تر نیست که تنهایی شراب بنوشی و کسی را هم نبینی. سیگار هم هوای اتاق را آلوده می‌کند. کتاب‌هایی که در سال اول درخواست کرد عمدتاً معمولی بودند، رمان‌هایی با طرح داستان عشقی پیچیده و داستان‌های احساسی و جذاب و ...

در سال دوم دیگر صدای پیانو به گوش نمی‌رسید و زندانی تنها خواستار آثار کلاسیک شده بود. در سال پنجم آوای موسیقی باز به گوش رسید و زندانی خواستار شراب شد. آنان که از پنجره او را می‌دیدند گفتند به جز خوردن و آشامیدن و دراز کشیدن در رختخواب و پیوسته خمیازه کشیدن و خشمگینانه با خود سخن گفتن هیچ کاری انجام نمی‌داد. کتاب نمی‌خواند. بعضی شب‌ها می‌نشست و می‌نوشت منتها صبح که می‌شد نوشته‌هایش را پاره می‌کرد. بارها صدای گریه‌اش شنیده شد.

در نیمه‌ی دوم سال ششم، زندانی مشتاقانه شروع به مطالعه‌ی زبان‌ها، فلسفه و تاریخ کرد. چنان با ولع به مطالعه‌ی این‌ها می‌پرداخت که بانکدار به سختی فرصت می‌یافت کتاب‌های سفارشی‌اش را تهیه کند. در طول چهار سال حدود ششصد جلد کتاب به درخواست وی تهیه شد. طی همین زمان بود که بانکدار نامه زیر را از زندانی دریافت کرد: "زندانبان عزیزم. این سطور را به شش زبان برای شما می‌نویسم. آن‌ها را زبان‌شناسان نشان دهید و بگذارید آن‌ها را بخوانند. چنانچه یک غلط هم نیافتند، از شما درخواست می‌کنم گلوله‌ای در باغ شلیک کنید. شلیک گلوله به من نشان خواهد داد که تلاش‌هایم بی‌ثمر نبوده‌اند. نوابغ تمام اعصار و تمام سرزمین‌ها به زبان‌های گوناگون صحبت می‌کنند. اما در دل همگی آن‌ها شعله‌ی یکسانی مشتعل است. آه اگر بدانید حال که قادر به درک آن‌ها هستم چه شادی آسمانی‌ای احساس می‌کنم." خواسته زندانی انجام شد. بانکدار دستور داد دو گلوله در باغ شلیک کنند.

بعد از سال دهم، زندانی بدون آن که تکان از تکان بخورد، پای میز مینشت و فقط انجیل می‌خواند. برای بانکدار عجیب به نظر می‌رسید که مردی که طی چهار سال بر ششصد جلد کتاب تسلط یافته قریب به یک سال را صرف خواندن کتاب کم حجم آسان الفهمی بکند. پس از آن نوبت به الهیات و تاریخ دین رسید.

در دو سال آخر حبس، زندانی کتاب‌های جور واجور بسیاری خواند. مدتی گرم مطالعه‌ی علوم طبیعی بود، بعد کتاب‌های لرد بایرون و شکسپیر را درخواست کرد. همزمان یادداشت‌هایی می‌فرستاد و کتاب‌هایی درباره‌ی شیمی، راهنمای پزشکی، رمان، رساله‌هایی درباره فلسفه و الهیات درخواست می‌کرد. مطالعات او آدم را به یاد مردی در میان تکه‌های کشتی به گل نشسته‌اش می‌انداخت که در تلاش برای نجات زندگی‌اش مصرانه از تخته پاره‌ای به تخته پاره‌ی دیگر چنگ می‌زد.

بانکدار تمام این‌ها را به خاطر آورد و به دل گفت: "فردا ساعت دوازده او دوباره آزادی‌اش را به دست می‌آورد و طبق قراردادمان باید دو میلیون به او بپردازم. کل دارایی من همین دو میلیون است که اگر آن را به او بپردازم کاملاً نابود خواهیم شد."

پانزده سال پیش ثروت او به حساب نمی‌آمد منتها حالا می‌ترسید از خود بپرسد که قرض‌هایش بیشتر است یا دارایی‌اش. قمار زیاد در بورس سهام، سفته بازی‌های خطرناک و بی‌پروایی‌هایی که نتوانست حتی در سال‌های بعد - از شرط‌بندی - خود را از شرشان خلاص کند به تدریج از ثروت وی

کاسته بود و آن میلیونر مغرور، بی پروا و با اعتماد به نفس حالا بانکدار درجه دویی شده بود که با هر افت و خیز بازار به خود می‌لرزید.

مرد پیر با ناامیدی دستی به موهایش کشید و زیر لب گفت: "لغت به شرطبندی! چرا این مرد نمرد؟ او حالا فقط چهل سال دارد و تا آخرین قران را از من می‌گیرد، ازدواج می‌کند، از زندگیش لذت می‌برد و در بورس سهام ریسک می‌کند در حالی که من باید مانند گدا با رشک به او نگاه کنم و هر روز همین جمله را از او خواهم شنید: "من سعادت زندگی‌ام را به شما مدیونم. اجازه بدهید کمکی بکنم. نه، این خیلی ناگوار است. تنها راه نجات از ورشکستگی و خفت، مرگ این مرد است."

ساعت سه صدای دیرینگ دیرینگ ساعت به گوش بانکدار رسید. همه افراد خانه خواب بودند و تنها صدای خش خش درختان در سراسر شنیده می‌شد. بانکدار که سعی می‌کرد سر و صدایی به راه نیندازد، کلید دری را که پانزده سال باز نشده بود از جای امن اش برداشت، بارانی‌اش را پوشید و از خانه بیرون رفت.

باغ سرد و تاریک بود. داشت باران می‌بارید. باد مرطوب سوزناکی در باغ به سرعت می‌وزید، هو هوی باد درختان را پیایی تکان می‌داد. بانکدار چشمانش را تنگ کرد با این حال نه زمین را می‌دید نه مجسمه‌های سفید، نه سرای زندانی و نه درختان را. به نقطه‌ای که سرای زندانی بود رفت و دو بار نگهبان را صدا زد منتها پاسخی نشنید. مسلماً نگهبان از بابت هوا پناهگاهی جسته و اکنون در جایی یا در آشپزخانه یا در گلخانه به خواب فرو رفته است.

مرد با خود فکر کرد: "اگر شهامت داشته باشم قصدم را عملی کنم پیش از همه به نگهبان ظن خواهند برد."

در تاریکی دنبال پله‌ها و درب افتاد و وارد ورودی کلبه شد. بعد کورمال کورمال وارد دالان کوچکی شد و کبریتی روشن کرد. هیچکس آنجا نبود. تختخوابی بدون رختخواب آنجا بود و در گوشه‌ای اجاق گازی چدنی قرار داشت. مهر و موم دری که به اتاق زندانی باز می‌شد دست نخورده باقی مانده بود. وقتی شعله‌ی کبریت اوج گرفت مرد پیر که از هیجان به خود می‌لرزید از پنجره‌ی کوچک نگاهی به داخل انداخت. شمعی تنک در اتاق زندانی می‌سوخت. او پشت میز نشسته بود. جز پشت، موهای سر و دست‌هایش چیز دیگری دیده نمی‌شد. کتاب‌های باز روی میز، دو صندلی راحتی و قالی نزدیک میز گذاشته شده بودند.

پنج دقیقه گذشت و زندانی اصلاً تکان از تکان نخورد. پانزده سال حبس به او آموخته بود که یکجا بنشیند. بانکدار با انگشتش به پنجره زد و زندانی در عوض هیچ عکس‌العملی نشان نداد. بعد بانکدار با احتیاط مهر و موم در را کند و کلید را داخل سوراخ قفل کرد. صدای سایش قفل به گوش رسید، در هم غرغری کرد. بانکدار انتظار داشت بلافاصله صدای قدم‌ها و فریاد از سر حیرت زندانی را بشنود. اما سه دقیقه گذشت و اتاق به همان خاموشی قبل بود و تصمیم گرفت داخل بیاید.

پشت میز، مردی بی حرکت نشسته بود که نشانی از مردم عادی نداشت. اسکلتی با موهای مجعدی به بلندی موهای زنی با ریشی پرپشت بود که پوستی سخت بر استخوانش چسبیده بود. پوست صورتش زرد بود با ته مایه‌ای از رنگ خاک. گونه‌اش گود افتاده بود و پشتش بلند بود و باریک. دستی که سر ژولیده‌اش را به آن تکیه داده بود آن قدر نحیف و لاغر بود که وحشت می‌کردی به آن نگاه کنی. رگه‌های نقره‌ای توی موهایش دویده بودند. با دیدن چهره گوشت رفته و به ظاهر سالخورده‌اش هیچ کس باور نمی‌کرد فقط چهل سال داشته باشد. او خواب بود. روی میز، مقابل سر خمیده‌اش ورقی کاغذی بود که با خطی خوش رویش چیزهایی نوشته بود.

بانکدار با خود فکر کرد: "موجود بیچاره. خوابیده است و به احتمال زیاد دارد خواب دو میلیون را می‌بیند و من فقط باید جان این مرد نیمه جان را بگیرم. او را روی تخت بیندازم و با اندکی فشار دادن بالش خفه‌اش کنم و اینطور بهترین مأموران آگاهی هم هیچ نشانه‌ای از قتل نخواهند یافت اما، اول باید ببینم اینجا چه نوشته است..."

بانکدار کاغذ را از روی میز برداشت و مطلب زیر را خواند:

ساعت دوازده فردا آزادی‌ام را بار دیگر به دست خواهم آورد و این حق را خواهم داشت تا با بقیه‌ی مردم معاشرت کنم. اما، پیش از ترک این اتاق و دیدن آفتاب لازم میدانم چند کلمه‌ای به شما بگویم. در پیشگاه خداوندی که ناظر من است با هوشیاری کامل به شما می‌گویم که از آزادی، زندگی و تندرستی و تمام چیزهایی که در کتاب‌های شما موهبت دنیوی نامیده می‌شوند بیزارم.

پانزده سال به میل خود زندگی دنیوی را مطالعه کردم. درست است که - در طول این زمان - نه دنیا را دیدم و نه مردم را اما، با خواندن کتاب‌های شما شراب‌هایی ناب نوشیدم، آواز خواندم، در جنگل‌ها گوزن و گراز وحشی شکار کردم، عاشق زنان شدم؛ زیبا به لطافت ابرها؛ آفریده‌های سحر شاعران و نابغه‌های شما. زنانی که شب‌ها به سراغم می‌آمدند و در گوش‌هایم قصه‌های دل‌انگیزی زمزمه می‌کردند که مدهوش می‌شدم.

با خواندن کتاب‌های شما تا قله‌های البرز و مون به لان صعود کردم و از آنجا طلوع خورشید را دیدم و غروب را که آسمان و اقیانوس و قله‌ها را با رنگ‌های طلایی و آتشین آغشته می‌کند، تماشا کردم. از آنجا برق نوری را دیدم که ابرهای سیاه را می‌شکافد. جنگل‌های سبز، مزارع، رودخانه‌ها، دریاچه‌ها و شهرها را دیدم. آواز زنان افسونگر و نوای نی چوپان‌ها را شنیدم. به بال‌های شیاطین جذاب که پرواز کنان به سوی من می‌آمدند تا از خدا با من سخن بگویند دست کشیدم. با خواندن کتاب‌های شما من خود را به میان مگاکمی بی‌پایان پرتاب کردم، معجزه‌ها کردم، قتل‌ها، شهرها به آتش کشیده‌ام، دین‌های جدید را اشاعه دادم و تمامی کشورها را تسخیر کردم. کتاب‌های شما من را خردمند کردند. تمام آنچه در طول عصرها فکر خلاق بشر پدید آورده در محفظه کوچکم جمع‌هم من متراکم شده است. می‌دانم که از تمامی شما خردمندترم.

من از کتاب‌های شما بیزارم و از خرد و از موهبت‌های این جهان هم. همه‌ی این‌ها بی‌ارزش، فانی، واهی و فریبنده‌اند؛ مثل سراب. شما ممکن است مغرور، خردمند و خوب باشید، منتها مرگ چنان شما را از صفحه زمین محو می‌کند که گویی چیزی بیش از موش کور نبوده‌اید. اعقاب، تاریخ و نبوغ فنا ناپذیرتان همگی با این کره خاکی یا خواهید سوخت یا منجمد خواهد شد.

شما عقلتان را از دست داده‌اید و به بیراهه افتاده‌اید. کذب را به جای حقیقت و زشتی را به جای زیبایی پذیرفته‌اید. همانطور که اگر درختان سیب و پرتقال به ناگهان به جای میوه، قورباغه و مارمولک بار بدهند یا گل‌های رز بوی اسب عرق کرده بدهند، شما حیرت خواهید کرد، من نیز متعجبم از اینکه شما بهشت را با دنیا عوض کرده‌اید. نمی‌خواهم شما را درک کنم.

من در عمل به شما ثابت خواهم کرد که از هر آنچه شما برای آن زندگی می‌کنید، بیزارم. اکنون از دو میلیونی که زمانی در رویاهایم به بهشت می‌ماند و اکنون از آن بیزارم صرف نظر می‌کنم و جهت محروم کردن خویش از آن پول، پنج ساعت پیش از زمان مقرر از این جا خارج خواهم شد و بدین ترتیب قرارداد نقض می‌شود...

وقتی بانکدار نوشته را خواند کاغذ را روی میز گذاشت، سر مرد غریبه را بوسید و گریان از کلبه خارج شد. هیچ گاه، حتی زمانی که در بورس سهام به شدت شکست خورده بود چنین احساس خواری نکرده بود. وقتی به خانه برگشت در رختخوابش دراز کشید اما هیجان و اشک ساعت‌ها نگذاشتند که بخوابد. صبح روز بعد نگهبان سراسیمه و رنگ پریده به سراغ مرد رفت و گفت زندانی را دیده‌اند که از پنجره اتاق به باغ پریده و به سمت در رفته و ناپدید شده است. بانکدار بلافاصله با خدمتکارانش به کلبه رفت و از فرار زندانی مطمئن شد. او برای جلوگیری از هر گونه شایعه پراکنی یادداشتی را که زندانی به موجب آن از دو میلیون صرف نظر کرده بود، برداشت و زمانی که به خانه بازگشت آن را در جایی نسوز گذاشت. ■



داستان ترجمه «مرگ در ورزشگاه»

نویسنده «رابرت ناتان»؛ مترجم «زهرا تدین»

درباره نویسنده: رابرت ناتان، نوولیسست آمریکایی، به سال ۱۸۹۴ در شهر نیویورک آمریکا دیده به جهان گشود. تحصیلات خود را در مدارس خصوصی و سپس در دانشگاه هاروارد به اتمام رساند و در سال ۱۹۱۹ نخستین رمان خود را با عنوان "خویشاوندان پیتر" منتشر کرد. شاخصه‌ی ادبی ناتان آمیزه‌ای از فانتزی، طنز گزنده و در عین حال شیرین و سبکی هجوی است که در آثاری چون ارباب عروسکی (۱۹۲۳) زن اسقف (۱۹۲۸) بکار گرفته است. با "بهاری دیگر" (۱۹۳۳) که نوولی است درباره‌ی افسردگی به شهرت دست یافت. ناتان بیش از ۳۰ نوول به رشته‌ی تحریر درآورد که اکثر آن‌ها داستان‌های لطیف عاشقانه یا قصه‌های خیالی و ساختگی بودند از جمله‌ی این رمان‌ها می‌توان به "جاده‌ی اعصار" (۱۹۳۵) در خصوص یهودیان مهاجر اروپا، "سفر به تاپیولا" (۱۹۳۸) که داستانی است با کاراکترهای حیوانی و "پرتره جنی" (۱۹۴۰) اشاره کرد که همین داستان آخری را می‌توان بهترین رمان او محسوب کرد.

گرچه بعضی از منتقدین آثار ناتان را بی‌روح می‌دانند اما در خصوص تکنیک و استیل عالی وی اتفاق نظر دارند. چندین جلد از اشعار او در مجموعه‌ای تحت عنوان "برگ سبز" (۱۹۵۰) منتشر شده که حاوی بهترین اشعار او هستند. آخرین رمان‌های او عبارت‌اند از: "حوا‌ی بی‌گناه" (۱۹۵۱) "بازگشت عشق" (۱۹۵۸) و "رنگ غروب" (۱۹۶۰).

مرگ در ورزشگاه

«حالت چطور است؟»

این کلماتی بود که دوستم با گفتن آن‌ها به من نزدیک شد و قبل از آنکه پاسخش را بدهم اضافه کرد: «خوب شد که دیدمت. بیا برویم و با هم مرگِ پرنسپوس را در ورزشگاه تماشا کنیم. می‌دانی که، پرنسپوس بزرگ‌ترین هنرپیشه جهان است.»

درباره این موضوع چیزهایی شنیده بودم. به همین دلیل هم قبول کردم با هم به ورزشگاه رفتیم. راستش را بخواهید به نظرم همه شهر داشتند به طرف ورزشگاه هجوم می‌بردند. ازدحام جمعیت راه‌بندان و شلوغی عجیبی ایجاد کرده بود در راه دوستم اطلاعات بیشتری درباره پرنسپوس که خبر مرگش شور عجیبی در سراسر کشور ایجاد کرده بود، در اختیارم می‌گذاشت: «پرنسپوس سرآمد عاشقان بود و همیشه نقش قهرمانان را بازی می‌کرد. حالا هم به خاطر تأمین آینده خانواده‌اش تصمیم گرفته در جمع علاقه‌مندان به خواب ابدی فرو رود.»

هوا کم‌کم تاریک و تاریک تر می‌شد چند ستاره کم‌سو در آسمان پدیدار شد. هنریشه بزرگ در محوطه‌ای که به منظور نمایش مرگ او اجاره شده بود بر روی تختی در انتظار مرگ دراز کشیده بود. این محل در شرایط عادی مکان برگزاری مسابقات بیسبال و بوکس بود. صندلی‌های زیادی که دورتادور این محل نصب شده بودند مملو از جمعیت مشتاق و منتظر بود. جمعیت مشتاق اعم از زن و مرد که پشت درهای ورزشگاه جامانده بودند چشم به دهان افرادی داشتند که خبرهای داخل ورزشگاه را با آب و تاب نقل می‌کردند.

ازدحام جمعیت باعث شد تا با تأخیر بلیط بخریم و از آنجا که همه صندلی‌ها پر شده بودند دو زیرانداز کوچک هم خریدیم تا روی آن‌ها بنشینیم. مردی انگلیسی که آشنای دوستم بود، کنار ما نشسته بود و پس از سلام و احوال‌پرسی گفت: "چه حادثه عجیبی!"

در مرکز ورزشگاه نورافکن‌های پرنوری تختخواب مرگ را همچون روز روشن کرده بود و جمع پزشکان، پرستارها و عکاسان روزنامه‌ها و خبرنگاران دورتادور آن حلقه زده بود. دیر رسیده بودیم اما به محض رسیدن ما آقای شهردار که قبل از ما آمده بود آنجا با همکاری پزشکان اولین آمپول استرکینین را به بدن پرنسیپوس تزریق کرد و در میان هلهله و تشویق حضار در جایگاه مخصوص خود نشست. پس از آن هیئتی از سازمان آتش‌نشانی، کمیته‌ای از هنرمندان خیر، سه تن از سناتورهای ایالتی و آقای کوهن به نمایندگی از هالیوود به حضور مرد در حال موت شرفیاب شدند. گرچه از رئیس جمهوری ایالات متحده هم دعوت به عمل آمده بود اما ایشان فقط به فرستادن کیک کوچکی اکتفا کرده بودند. جمعیت در ورزشگاه با هیجان و علاقه فراوان به پرنسیپوس خیره شده بودند.

فروشنندگان دوره‌گردی که در حوالی استادیوم لیموناد، بادام‌زمینی و سوسیس می‌فروختند، گاهی با صدای بلند به تبلیغ کالاهای خود می‌پرداختند. پلاکاردهایی هم با حاشیه‌های سیاه به نشانه عزاداری به چشم می‌خوردند که اسامی مهم‌ترین نمایشنامه‌هایی که پرنسیپوس در آن‌ها نقش اول را ایفا کرده بود، روی آن‌ها چاپ شده بود. بازدیدکنندگان و حضار پلاکاردهای مورد علاقه خود را می‌خریدند و به سوی مرد محتضر تکان می‌دادند و فریاد می‌زدند: آه... آه!

«پرنسیپوس»

«اجازه نده که تو را بکشند!...»

و با سر و صدا و جیغ و داد هر چه از دهنشان درمی‌آمد نثار پزشکان می‌کردند. ناگهان مردی از ردیف جلو بلند شد و با خشم و عصبانیت بهمن زل زد و گفت: «هی! ببین! من دوست پرنسیپوس هستم. عضو کلوب سیراکوس هم هستم. تو داری به چه کسی توهین می‌کنی؟» با قاطعیت پاسخ دادم: «هیچ‌کس!» کمی درنگ کرد و دوباره نشست سر جایش. مرد انگلیسی نگاهی غم‌آلود به من انداخت و گفت: «مشکل آمریکا این است که اصلاً موضوع دست اول و بکر ندارد. این کار شما مرا به یاد

جشنواره باستانی رم در زمان حکومت امپراطور دیکلشن می‌اندازد. شما همیشه همه کارهایتان را از این و آن اقتباس می‌کنید. چرا تلاش نمی‌کنید کمی ابتکار به خرج بدهید؟»

هنوز حرف‌های مرد انگلیسی تمام نشده بود که زنی در گوشه‌ای از ورزشگاه بلند شد و جیغ کشید و با صورت به زمین افتاد. بلافاصله عده‌ای به طرف او رفتند و از جا بلندش کردند، تعدادی پزشک به معاینه او پرداختند و عکاسان عکس گرفتند، نام و آدرس او را ثبت کردند و سپس او را با چهره‌ای که دران رضایت و شادمانی موج می‌زد از محوطه بیرون بردند. به دنبال این حادثه همه زن‌های حاضر در ورزشگاه بلند شدند، جیغ کشیدند و با حالت‌های مختلف خود را به زمین انداختند. اما چون تعدادشان زیاد بود دیگر کسی به آنها توجه نکرد و آنها پس از اینکه مدتی به همان حال باقی می‌ماندند، خودشان بلند می‌شدند و سر جای قبلی خود می‌نشستند و پرچم‌های خود را تکان می‌دادند.

مرد انگلیسی گفت: «وای که شما آمریکایی‌ها هم مثل بقیه مردم حوصله آدم را سر می‌برید. مرا بگو که نشسته‌ام و این مزخرفات را تماشا می‌کنم. ما در انگلستان قرن‌ها پیش از این در دوران "درویدها" این کارها را خیلی بهتر از این اجرا کرده‌ایم.» سپس با خستگی به طرف جلو خم شد و فریاد زد: «نگاهش کنید! بالاخره می‌خواهی بمیری یا نه؟» هنرمند بیمار با نگاهی پریشان و خسته به مردم خیره شده بود. زیر نور درخشان بالای سرش، پیده رنگ به نظر می‌رسید و من در این فکر بودم که در این زمان نسبت به مرگ چه حسی دارد؟ پزشکان با هیجان در اطراف تختخواب قدم می‌زدند و با پرستارها صحبت می‌کردند اما کاملاً واضح بود که میانشان اختلاف است. اهمیت هم به سروصدای مردم نمی‌دادند که با هر اعلام رسمی وضعیت بدون توجه به محتوای آن، دادوبیداد راه می‌انداختند.

هنوز ساعتی سپری نشده بود که شماره‌های فوق‌العاده روزنامه‌ها در گوشه و کنار عرضه می‌شد. پسر بچه‌های روزنامه‌فروش فریاد می‌زدند: «زنان در مراسم مرگ پرنسیپوس غش کردند» «خرین خبرها درباره مرگ بزرگ» همه روزنامه‌ها عکس اولین زن غش‌کننده را چاپ کرده بودند. زن مشهوری بود بنام پینکی. مرد انگلیسی یکی از روزنامه‌ها را خرید و گفت: «ما هم از این زن‌ها در انگلستان داریم. آنها هم کارشان غش کردن است.»

مردی که در ردیف جلو نشسته بود با عصبانیت برگشت و گفت: «این باشکوه‌ترین مرگی است که تاکنون اتفاق افتاده» دوست من حرف او را تأیید کرد: «این مرگ در واقع پیروزی است.»

ناگهان ورزشگاه در سکوت فرو رفت. همه نگاه‌ها به سوی پزشکان چرخیدند. پزشکان کنار تختخواب هنرمند در حال مرگ می‌چرخیدند و معلوم بود که وضعیت بحرانی پیش آمده است. حضار نفس در سینه حبس کرده بودند. فروشنده‌ها هم ساکت شده بودند. سرانجام پزشکی که سرپرست گروه پزشکان بود قدمی به جلو برداشت، دستش را بلند کرد و با نگاهی حاکی از غرور اعلام کرد: «او نخواهد مرد!» چند فریاد حاکی از خوشحالی و شادی به هوا برخاست اما بلافاصله با صدای هیس بقیه خاموش شد. مردان و زنان بلند شدند. در حالیکه پرچم‌ها را تکان می‌دادند هر چه دم دستشان بود، بادام

زمینی، سوسیسی، بطری و غیره را به طرف پزشکان و هنرمند رو به مرگ پرتاب کردند. جمعیتی که پول داده بودند تا مرگ هنرمند را تماشا کنند فریاد می‌زدند: «می‌خواهیم مرگ او را تماشا کنیم» دو زنی که قبلاً عکس آن‌ها را برداشته بودند، پیشرو مردم در این اعتراض بودند و با جیغ و دادهای وحشیانه پزشکان را بی‌لیاقت و احمق خطاب می‌کردند. «این‌ها بی‌عرضه‌اند، پزشکان جدیدی بیاورید» مرد محتضر با پریشانی نیم‌خیز شد. دیدگانش در آسمان شب در جستجوی کورسویی از امید بود. نگاهش با تعجب بر روی چهره‌های برافروخته اطرافش می‌خکوب شد. علاقه این همه انسان برای مرگ او، تمام وجودش را فراگرفت و با نیرویی غیرقابل مقاومت همچون موجی سهمگین او را در خود غرق کرد. آهی کشید، به آرامی سر بر بالین نهاد و مُرد! ناگهان نور خیره‌کننده فلاش‌ها فضا را پر کرد و جمعیتی عزادار و گریان به رهبری همان دو زن به راه افتاد. قسمتی از تختخواب را به عنوان چوب تبرک شکستند. چند تن از مردان از شدت غم و غصه کلاه‌های خود را به آسمان پرتاب کردند. پیرزنی ناگهان زمین خورد و زیر دست و پای مردم له شد.

مرد انگلیسی با ناراحتی گفت: «ماهم در انگلیس می‌میریم... همیشه سعی کنید خودتان باشید.»
پس از خریدن تکه‌ای از کتان لحاف پرنسیپوس که سرآمد عاشقان جهان بود به خانه بازگشتیم. ■

داستان ترجمه کودک و نوجوان داستان: «آقای چسبنده» (Mr sticky)

نویسنده «مو مک-آلی» (Mo McAuley)؛ مترجم «اسماعیل پور کاظم»

هیچ کس نمی دانست که آقای چسبنده چگونه داخل مخزن ماهی ها شده است! مادر با دقت به حلزون کوچک آبزی خیره شد و گفت: او خیلی کوچک است و فقط به اندازه یک نقطه سیاه رنگ دیده می شود.

«آبای» انتهای پیژامه اش را قبل از اینکه به بستر برود، اندکی بالا کشید و گفت: این جانداران همیشه از جایی که زندگی می کنند، پایین می افتند. آیا او رشد خواهد کرد؟

«آبای» صبح هنگام از رختخواب برخاست و لامپ روشنایی مخزن ماهی هایش را روشن کرد. او مشاهده کرد که «جری» ماهی طلایی چاق مشغول چرت زدن در کنار گذرگاه سنگی است. «جاو» نیز بتازگی از خواب بیدار شده بود و در حال شناکردن در جلوی مخزن بود و دم سفید و پُر تحرکش را در شناوری بخدمت گرفته و آنرا مرتباً حرکت می داد. «آبای» مسیر «جاو» را دنبال نمود تا از این طریق آقای چسبنده را بیابد اما او به شیشه ی نزدیک ته مخزن در مجاورت سنگریزه ها چسبیده بود. «آبای» همان روز در مدرسه در رابطه با آقای چسبنده ی اسرارآمیز مطلبی نوشت. درباره ی آقای چسبنده ای که آنقدر ریز بود که اغلب آن را با یک سنگریزه ی کوچولو اشتباه می گرفتند.

برخی از دخترهای همکلاسی «آبای» گفتند که آقای چسبنده می تواند یک حیوان خانگی ایده آل برای آن ها باشد لذا تا مدتی با حرارت به صحبت در موردش پرداختند.

«آبای» آن شب مجدداً لامپ روشنایی مخزن ماهی ها را روشن کرد تا آقای چسبنده را بیابد لذا او را در حالی یافت که به نوک گیاهان آبزی چسبیده بود. او در مجاورت فیلتر آب قرار داشت زیرا با حباب های هوا می توانست سریعاً به قسمت های مختلف مخزن برود.

«آبای» با خودش گفت: خیلی بامزه و خنده دار است. او کوشید تا متصور سازد که چگونه آقای چسبنده همواره مجبور به چسبیدن به اشیاء و معلق ماندن است. «آبای» می دانست که این موضوع می تواند بسیار خسته کننده باشد.

«آبای» به ماهی ها غذا داد سپس بر روی رختخواب دراز کشید و به ماهی ها نگرست که چگونه به تعقیب یکدیگر در گذرگاه های آبی می پردازند. زمانی که گروه ماهی ها متوقف شدند، «جری» بال های ضخیم خویش شروع به خوردن علف های آبزی کرد. «جری» اندکی بعد به سراغ آقای چسبنده رفت و به او مک زد ولی بلافاصله او را به درون جریان آب تف کرد که در نتیجه حلزون کوچولو ابتدا در آب معلق ماند سپس در کف مخزن و به میان سنگریزه های رنگی افتاد.

«آبای» در موقع خوردن صبحانه به مادرش گفت: من فکر می کنم که آقای چسبنده به اندازه یک ذره رشد کرده است.

مادرش پاسخ داد: حلزون‌های کوچولو فقط وقتی که حریصانه غذا می‌خورد، اینگونه بنظر می‌آیند. دخترم سعی کن که غذایش را آنقدر بدهی که بتواند در لاکش جا شود.

«آبای» گفت: اما من به هیچ‌وجه نمی‌خواهم که او از اینکه هست، بزرگ‌تر شود زیرا از زیبایی‌اش کم می‌شود. مگر اینطور نیست مامان؟

مادر گفت: شاید اینطور باشد اما برخی جانداران وقتی بزرگ‌تر می‌شوند، زیباتر هستند. او سپس ادامه داد: بهر حال عجله کن زیرا ممکن است قطارت را از دست بدهی.

«آبای» همان روز در مدرسه سعی کرد که یک فیل نقاشی کند. او برای اینکار به یک قطعه‌ی کاغذ بزرگ نیاز داشت تا تمامی هیکل فیل را در آنجا بدهد ولی معلم چنین چیزی را در اختیارش نگذاشت و مایل بود که نقاشی او را همانگونه که هست، بر دیوار کلاس نصب کند لذا قطعات نقاشی او را با نوار چسب به همدیگر متصل کردند بطوریکه قطعات نقاشی درست در وسط فیل بهم می‌رسیدند. «آبای» نام کامل خودش را در گوشه‌ی نقاشی‌اش بصورت «آبیگل» نوشت ولی بجای نقطه‌های اسمش از شکل حلزون‌های کوچک استفاده کرد.

معلم خوشحال شد و به او گفت که این کارش بسیار خلاقانه بوده است.

مادر و دختر قصد داشتند تا در روزهای آخر هفته به تمیز کردن مخزن ماهی‌ها بپردازند.

مادر گفت: مقدار زیادی جلبک بر روی دیواره‌های مخزن ماهی‌ها رشد کرده‌اند. من مطمئن نیستم که آقای چسبنده بتواند کاملاً به وظیفه‌اش یعنی تمیز کردن مخزن ماهی‌ها عمل کند. بدین منظور آن‌ها ابتدا تمامی ماهی‌ها را با پیمان‌های از مخزن خارج ساختند و همگی را در داخل یک کاسه‌ی پُر از آب انداختند سپس مقدار زیادی از آب مخزن را تخلیه نمودند. آقای چسبنده در مسیر فعالیت آن‌ها قرار نداشت زیرا به شدت به دیواره‌ی شیشه‌ای مخزن چسبیده بود.

درحالی که مادر از تمیزکننده‌ی مکشی برای پاک کردن سنگریزه‌های مخزن بهره می‌گرفت، «آبای» تلاش کرد تا برخی شاخه‌های اضافی علف‌های آبزی را کوتاه نماید و آن‌ها را به اندازه‌ی مناسب برساند سپس سطوح لوله‌ی فیل‌تر و مسیرهای آبی را با دقت سائید و رسوبات روی آن‌ها را تمیز نمود.

مادر نیز در پایان کار اقدام به پُر کردن مخزن با آب تمیز کرد.

«آبای» پرسید: مادر، آقای چسبنده کجاست؟ او را نمی‌بینم!

مادر پاسخ داد: شاید آن طرف مخزن باشد. او درحالی که تمام تمرکزش بر تنظیم نمودن آرام و ساکن آب مخزن بود تا محل استقرار سنگریزه‌ها تغییر نیابند، ادامه داد: نگران نباش دخترم، من کاملاً مراقبم.

«آبای» به تمام جوانب مخزن ماهی‌ها نظر انداخت اما هیچ نشانه‌ای از حلزون آبزی ندید. مادرش گفت: احتمالاً در لابلای سنگریزه‌ها مخفی شده است. فعلاً اجازه بده تا کارم تمام بشود چونکه باید به کارهای دیگر هم برسیم. او سپس ماهی‌ها را از کاسه‌ی آب به درون مخزن تمیز شده برگرداند. بلافاصله ماهی‌ها نیز بصورت حیرت‌انگیزی در گرداگرد مخزن محل زندگی خویش به شنا پرداختند.

«آبای» غروب آنروز به اتاق خوابش رفت تا بار دیگر مخزن ماهی‌ها را مورد بررسی قرار بدهد. آب بخوبی ساکن شده و کاملاً شفاف بنظر می‌آید اما هنوز هیچ نشانه‌ای از آقای چسبنده نبود. «آبای» با بی‌حوصلگی بر روی تختخوابش دراز کشید و طبق دستورالعملی که از تلویزیون یاد گرفته بود، شروع به نرمش کردن نمود. او ابتدا پاهایش را دراز کرد و سعی داشت تا آنها را به طرف بالا بکشد و انگشتانش را به سمت جلو صاف کند. «آبای» شنیده بود که کشیدن بدن باعث می‌گردد تا عضلاتش صاف شوند، قدش بلندتر گردد و هیكل متناسب‌تری داشته باشد.

وقتی «آبای» تمریناتش را خاتمه داد آن‌گاه بر روی تختخواب زانو زد تا نگاه دیگری به مخزن ماهی‌ها بیندازد اما هنوز هیچ‌گونه خبری از آقای چسبنده نبود بنابراین از اتاق خواب خارج شد و از پله‌ها پایین رفت. مادرش در حال مطالعه روزنامه بود. او لیوانی نوشیدنی در دست داشت و موهایش در اطراف سرش افشان شده بودند. وی در همین حالت یکدستش را نیز در میان موهایش قرار داده بود. مادر از دیدن سراسیمه‌ی «آبای» بسیار تعجب کرد ولیکن از شنیدن حرف‌های او بر تعجبش افزوده شد.

مادر با لحن امیدوار کننده‌ای گفت: دخترم، اصلاً نگران نباش زیرا آقای چسبنده در هر صورت پیدا می‌شود. حالا بهتر است به رختخوابت برگردی. من کارهای زیادی دارم که باید انجام بدهم.

«آبای» احساس کرد که صورتش داغ و قرمز شده است. این حالت همواره زمانی برایش وقوع می‌یافت که کاملاً عصبانی یا مضطرب می‌شد. او با تشویش به مادرش گفت: شما اشتباهاً او را با دستگاه مکنده برقی گرفته‌اید، اینطور نیست؟ من دیدم که چگونه با شدت توسط دستگاه مکنده به تمیز کردن مخزن ماهی‌ها مشغول بودید.

مادر با لحنی آرام گفت: عزیزم، من اینکار را نکرده‌ام. من کاملاً مواظب بودم که آسیبی به او و سایر ماهی‌ها نرسد گوا اینکه او خیلی ریز و کوچولو است.

«آبای» گفت: چه اشکالی دارد اگر او بسیار ریز و کوچولو است؟

مادر پاسخ داد: هیچ اشکالی ندارد فقط پیدا کردنش را اندکی دشوار می‌کند.

«آبای» ادامه داد: مادر، شاید شما توجه کافی نداشته‌اید. او این را گفت و با دلخوری از اتاق مادرش

خارج شد و به اتاق خوابش رفت.

هنوز مدتی نگذشته بود که درب اتاق خواب «آبای» باز شد و صورت مهربان مادر از شکاف درب اتاق آشکار گردید. «آبای» کوشید تا مادرش را نادیده بگیرد و توجهی به او نداشته باشد ولی این کار امکانپذیر نبود زیرا مادر به آرامی وارد اتاق خواب شد و به طرف رختخواب «آبای» رفت و در کنارش نشست. مادر هنوز لیوان نوشیدنی در دستش بود و آنرا به «آبای» تعارف کرد.

مادر با شوخی گفت: این نوشیدنی بسیار نیروبخش و مقوی است و از لیوانش نیز می‌توانیم برای یافتن و شکار حلزون‌های استفاده کنیم. او سپس به «آبای» لبخند زد درحالی‌که «آبای» پاسخی به لبخند مادرش نداد.

مادر برای جلب توجه دختر ادامه داد: من امروز نوشیدنی‌های فوق‌العاده‌ای خریده‌ام. «آبای» ناگهان از جایش برخاست و به طرف مادرش رفت. آن‌ها در کنار یکدیگر بر کف اتاق خواب نشستند. زانوهای آن‌ها به مخزن ماهی‌ها خورد و تلاطمی در آب مخزن ایجاد کرد. مادر و دختر با دقت به چهار گوشه مخزن و در میان سنگریزه‌های درشت، قلوه سنگ‌ها و علف‌های آبی نظر انداختند و به دنبال آقای چسبنده گشتند.

مادر ناگهان با ذوق زدگی فریاد زد: آها، آنجا را ببین.

«آبای» با دقت به طرف نقطه‌ای که مادر نشان می‌داد، نظر انداخت و گفت: چه شده؟ مادر ادامه داد: آنجا، به فرورفتگی گوشه‌ی گذرگاه آبی و درست در سایه‌ی آن سنگ تیره رنگ توجه کن. آقای چسبنده آنجاست. البته درست در کنارش یک حلزون آبی دیگر هم دیده می‌شود که اندکی از او کوچک‌تر می‌باشد.

«آبای» نفس راحتی کشید و گفت: درسته، آقای چسبنده آنجاست اما او اصولاً از کجا پیدایش شده است؟

مادر گفت: من به علف‌های آبی که از تالاب آورده‌ایم، مشکوکم. نظر تو چیه؟ مادر و «آبای» به اتفاق خندیدند سپس دوتایی بر روی تخت‌خواب «آبای» نشستند و همدیگر را در آغوش گرفتند آنگاه لحاف را بر روی خودشان انداختند. لحاف کاملاً گرم و نرم بود ولیکن به دلیل کوچک بودنش می‌بایست مقداری به همدیگر فشار می‌آوردند و فشرده‌تر می‌نشستند.

مادر گفت: دخترم، یک کمی تکان بخور سپس با پایین بدنش به «آبای» فشار آورد.

«آبای» گفت: نمی‌توانم مادر. من همین الان هم در لبه تخت‌خواب نشسته‌ام.

مادر با خنده گفت: آه عزیز دلم، تو چقدر بزرگ و گنده شده‌ای؟ من چطور تاکنون متوجه نشده بودم. تو قبلاً می‌توانستی حتی یک فیل را کنارت روی تخت‌خواب جا بدهی!

«آبای» سرش را روی قفسه سینه‌ی مادرش گذاشت و خندید. او در آغوش گرم و پُر مهر و محبت

مادرش چون همیشه آرامش می‌یافت. ■



داستان ترجمه کودک و نوجوان «درخت کاج» (The fir tree)

نویسنده «هانس کریستیان آندرسن»؛ مترجم «اسماعیل پور کاظم»

در حاشیه‌ی جنگلی بزرگ، یک درخت کاج کوچک و زیبا روییده بود. جایگاه رشد درخت کوچک از هر نظر مناسب و مطلوب می‌نمود چونکه خورشید به روشنی بر شاخه‌هایش می‌تابید، از هوایی تازه برخوردار بود و در خاک حاصلخیز ریشه داشت. بر گرداگرد درخت کاج کوچک نیز تعداد فراوانی از درختان کوچک و بزرگ از جمله صنوبرها و توسکاه‌ها وجود داشتند اما کاج کوچک آرزو داشت که از همه‌ی درختان مجاورش بلندتر گردد.

درخت کاج کوچک به گرمای نور خورشید و هوای تازه نمی‌اندیشید. او مراقب بچه‌های کلبه کوچک درون جنگل نبود که در زمان یافتن تمشک‌های جنگلی مرتباً وراجی می‌کردند. بچه‌هایی که غالباً با سبدهای مملو از تمشک به آنجا می‌آمدند. تعداد زیادی از آنها غالباً به کنار درخت کاج جوان می‌آمدند و بر روی حصیری که همراه داشتند، می‌نشستند و چنین اظهار نظر می‌کردند:

اوه، عجب درخت کاج زیبایی است. انگار این درخت از سایرین شاداب‌تر است. ولیکن در اینجا بود که درخت کاج تحمل شنیدن برخی چیزها را نداشت و اصولاً نمی‌بایست آنها را می‌شنید. در انتهای آن سال، درخت جوان به میزان زیادی رشد کرد. او در سال بعد نیز اندکی بلندتر شد. البته هر کسی که بخواهد دقیقاً از عمر درختان باخبر گردد، باید آنها را ببرد و یا از تنه آنها نمونه‌برداری نماید.

درخت با حسرت گفت: آه، اما چگونه می‌توانم به بلندی سایر درختان برسم سپس شاخه‌هایم را به اطراف بگسترانم. من باید بتوانم از بالای همه درختان سراسر دنیا را ببینم. آرزو دارم که پرندگان بسیاری بر روی شاخه‌هایم آشیانه بسازند و زمانیکه بادهای سرد شمالی می‌وزند، بسیار باشکوه‌تر از دیگران بادبان برافرازم. دوست دارم که پرتو آفتاب، پرندگان و ابرهای قرمز رنگ در سپیده دمان و شامگاهان بر بالای من حرکت کنند و موجب رضایت و شادمانی من گردند.

در زمستان، زمانی که برف‌های درخشان سطح زمین را پوشانده بودند، یک خرگوش وحشی جَست و خیزکنان به درخت کاج کوچک نزدیک شد و دقیقاً بر روی آن افتاد. آه، این عمل موجب عصبانیت درخت کوچک شد اما دو زمستان گذشت و در سال سوم درخت کاج آن‌چنان بزرگ شده بود که خرگوش وحشی مجبور بود فقط در اطرافش گردش کند.

درخت کاج مرتباً به خودش نهیب می‌زد: رشد کن، رشد کن. تو باید مسن‌تر و بلندتر بشوی تا محبوب‌ترین و معروف‌ترین درخت کاج عالم گردی.

در پائیز، هیزم شکنان به آنجا آمدند و برخی از بزرگ‌ترین درختان جنگل را بر زمین انداختند. البته این واقعه‌ای بود که هر سال رخ می‌داد. درخت کاج جوان که اینک تا حد خوش منظره‌ای رشد کرده

بود، با دیدن هیزمشکنان به خود لرزید. درختان عظیم با سروصدای فراوان بر زمین می‌افتادند و شاخه‌هایشان می‌شکستند. شاخه‌های درختان بزودی با تبر از روی تنه‌ها زدوده می‌شدند و درختان به‌صورت تنه‌ای بلند و لخت بنظر می‌آمدند به طوری که این زمان بسختی قادر به شناسایی بودند. آنگاه تنه‌های درختان را بر روی ارابه‌های مخصوص می‌گذارند و توسط اسب‌ها به خارج از جنگل می‌برند.

به‌راستی آن‌ها را به کجا می‌بردند؟ و چه بر سر آن‌ها می‌آمد؟
در بهار وقتی که پرستوها و لک‌لک‌ها برگشتند، درخت کاج از آن‌ها پرسید:
آیا از سرنوشت درختانی که قطع شده و از اینجا برده شده‌اند، اطلاع دارید؟ آیا در جایی آن‌ها را دیده‌اید؟

پرستوها هیچ اطلاعی از آن‌ها نداشتند اما یکی از لک‌لک‌ها اندکی بفکر فرو رفت و سپس گفت:
بله، من فکر می‌کنم که می‌دانم. من کشتی‌های بسیاری را وقتی که از مصر به اینجا می‌آمدم، دیده‌ام.
در روی کشتی‌ها دکل‌های چوبی بسیار بزرگی نصب شده بود. من به جرأت اظهار می‌کنم که آن‌ها را از چوب درختان کاج ساخته‌اند. من باید به شما تبریک بگویم که آن‌ها این چنین با شکوه و عظمت می‌گردند.

درخت کاج جوان گفت: اوه، ای کاش من هم آنقدر بزرگ بشوم که بتوانم سراسر دریاها را بپیمایم اما حقیقتاً دریاها چگونه هستند؟ آن‌ها به چه چیزی شبیه می‌باشند؟
لک‌لک پاسخ داد: بازگو کردن این موضوع نیازمند وقت بیشتری است. او سپس پرواز کرد و از آنجا رفت.

پرتو آفتاب به درخت کاخ کوچک گفت: از رشد کردنت لذت ببر. از قوی شدنت لذت ببر، لذت ببر از سر زندگی و شادابی که زندگی به تو ارزانی داشته است. لذت ببر از اینکه در جنگل انبوه و در کنار دوستان هستی.

باد درخت را بوسه زد و شب‌نم اشک‌هایش را بر رویش ریخت اما درخت کاج از منظور آنان اصلاً سر در نیاورد درحالی که باد و آفتاب از سرنوشت درختان مطلع بودند و آن را بدین‌گونه به درخت کاج کوچک گوشزد کردند.

وقتی کریسمس فرا رسید، درختان جوان را از ته می‌بریدند. درختانی را قطع می‌کردند که حتی به اندازه و یا سن درخت کاج جوان نیز نرسیده بودند. آن‌ها هیچکدام باقی نماندند درحالی که آرزو داشتند، بریده نشوند. اینگونه درختان را همراه با شاخه‌های شاداب و سبزشان بر روی ارابه‌ها قرار می‌دادند و توسط اسب‌ها از جنگل خارج می‌ساختند.

درخت کاج جوان از خویش می‌پرسید: آن‌ها را به کجا می‌برند؟ آن‌ها غالباً بلندتر از من هم نیستند حتی برخی از آن‌ها به نحو قابل ملاحظه‌ای کوتاه‌ترند. اصلاً چرا شاخه‌های آن‌ها را قطع نمی‌کنند؟ آن‌ها برای چه کاری استفاده می‌شوند؟

گنجشک‌ها در پاسخ درخت کاج جیک‌جیک‌کنان گفتند: ما می‌دانیم، ما می‌دانیم. ما دزدکی توانسته‌ایم از طریق پنجره‌های شهری که در نزدیکی اینجا قرار دارد، همه چیز را ببینیم. ما می‌دانیم که آن‌ها را به کجا می‌برند. بیشترین شکوه، جلال و زرق و برق منتظر آن‌ها است. ما همه چیز را از میان پنجره‌ها دیده‌ایم. ما شاهد بودیم که آن‌ها را در وسط یک اتاق گرم مستقر می‌کنند سپس با تعداد زیادی از چیزهای براق و تزئینی می‌آرایند. ما دیدیم که به آن‌ها انواع میوه‌ها، آجیل‌ها، نان زنجبیلی، اسباب بازی بچه‌ها و ده‌ها لامپ برق رنگین می‌آویزند.

درخت کاج جوان درحالی‌که شاخه‌هایش را می‌تکانید، پرسید: ادامه بده، ادامه بده. بعد چه بر سر آن‌ها آمد؟

گنجشک‌ها گفتند: ما چیز بیشتری ندیدیم. فقط دیدیم که آن‌ها بصورت بی‌نظیری زیبا می‌شدند. درخت کاج با شادمانی فریاد زد: اگر واقعاً چنین سرنوشت مجللی در انتظار ما است و برای ما مقدر گردیده است پس من بناچار باید بدانم. همه این‌ها بسیار بهتر از طی کردن دریاها هستند، چیزی که من تاب و تحملش را ندارم بنابراین من برای کریسمس آماده‌ام. اینک من به اندازه‌ی کافی بلند شده‌ام و شاخه‌هایم بخوبی سایر درختان گسترش یافته‌اند. آن‌ها اینکار را پارسال با من انجام ندادند درحالی‌که من آن زمان هم کاملاً آماده بودم. حالا نیز آماده‌ام که مرا ببرند و بر روی ارابه بگذارند آنگاه در یک اتاق گرم قرار بدهند و به من چیزهای پر زرق و برق و با شکوه آویزان نمایند. آه، بله. حتی برخی چیزهای بهتر و عالی‌تر، پس می‌خواهم ادامه بدهم. اما نمی‌فهمم که به چه علت باید مرا بیارایند و تزئین کنند؟ شاید برای یک چیز بهتر، بهتر از آنچه هستم و یا باید باشم. اما چطور و چگونه؟ چقدر طول می‌کشد؟ چقدر باید تحمل نمایم؟ من در واقع نمی‌دانم که چه چیزی برایم بهتر است.

نور خورشید و هوای تازه به او گفتند: از وجود ما لذت ببر. از دوران جوانیت لذت ببر. اما درخت کاج جوان از هیچیک از چیزهایی که داشت، لذت نمی‌برد. او مرتباً رشد می‌کرد و رشد می‌کرد درحالی‌که در تمامی طول تابستان و زمستان همچنان سبز مانده بود. مردمانی که او را می‌دیدند، می‌گفتند: عجب درخت زیبایی! او احتمالاً اولین درختی خواهد بود که در کریسمس آینده قطع می‌شود.

کریسمس نزدیک بود و همه مردم در جنب و جوش آماده‌سازی وسایل عید بودند لذا تهیه درخت کریسمس نیز از ضروریات محسوب می‌شد. درخت کاج نیز همچنان در انتظار مانده بود. عاقبت زمان مورد نظر فرا رسید. تبر با ضربات شدید بر تنه‌ی درخت وارد می‌شد و تیغ‌اش هر چه بیشتر به درون بدنش نفوذ می‌کرد. سرانجام درخت کاج با افسوس بر زمین افتاد، انگار غش کرده بود. درخت نمی‌توانست به لحظات شادمانی فکر کند. او اینک بسیار غمگین بود از اینکه از زادگاهش جدا می‌شود

یعنی از جایی که در آنجا روییده و رشد کرده بود. او به خوبی می‌دانست که دیگر هیچگاه رفقای پیرش، بوته‌های کوچک، گل‌های اطرافش و حتی پرنده‌ها را نخواهد دید. انتقال و جابجایی به هیچ‌وجه برایش لذت‌بخش نبود.

لحظاتی بعد درخت کاج جوان به خودش آمد. درخت کاج دریافت که او را همراه سایرین بار ارابه نکرده‌اند. او از یکی از مردها شنید که گفت: آن یکی بسیار باشکوه است و نباید با سایرین حمل شود. برایش مشتری ویژه دارم.

درخت کاج جوان را با تمهیدات ویژه به شهر بردند و آنگونه که صدمه‌ای نبیند، تحویل مشتری مخصوص دادند تا برای مراسم کریسمس آراسته گردد. خدمتکاران با لباس‌های تمیز و مرتب به طرفش آمدند و درخت کاج را به داخل یک اتاق بزرگ و آراسته انتقال دادند. تصاویر متنوع زیبایی بر دیوارها آویخته شده بودند. در نزدیکی اجاق نیز دو عدد گلدان چینی بزرگ با نقوش شیر برجسته روی طاقچه دیوار قرار داشتند. درون اتاق همچنین صندلی‌های راحتی، مبل‌هایی با روکش ابریشمی، میزهای بزرگ مملو از کتب تصویری، اسباب بازی‌ها و صدها تاج رنگین مخصوص بچه‌ها وجود داشتند.

خدمتکاران درخت کاج را بصورت قائم درون یک بشکه قرار داده و اطرافش را با شن پُر کردند ولیکن هیچکس قادر به تشخیص بشکه نبود زیرا پوششی از پارچه سبز رنگ بر گرداگرد آن آویخته بودند و یک قالی پُر زرق و برق نیز در زیر بشکه پهن شده بود. آه، درخت با دیدن این اوضاع بخود لرزید و اندیشید: چه اتفاقی برای من خواهد افتاد؟

خدمتکاران که اکثراً از بانوان جوان تشکیل شده بودند، به آراستن درخت کاج جوان مشغول شدند. آن‌ها ابتدا سبدهای کوچکی از جنس کاغذهای رنگی روی شاخه‌های درخت آویزان ساختند و داخل آن‌ها را با آب نبات پُر کردند سپس بر سایر شاخه‌ها از آجیل‌ها و میوه‌های پُر زرق و برق آویزان نمودند آن‌چنان که انگار از میوه‌های همین درخت هستند. سپس شمع‌های کوچکی به رنگ‌های سفید و آبی در میان برگ‌ها جا داده شدند. درخت کاج جوان هیچگاه قبلاً این‌چنین زرق و برقی را تجربه نکرده بود. تعداد زیادی از پولک‌های رنگی پُر زرق و برق نیز در میان برگ‌های درخت کاج قرار داده شدند. درخت اینک آن‌چنان می‌درخشید که توصیفش بسیار دشوار بود.

حاضرین همگی گفتند: این درخت غروب امروز چه درخشان خواهد شد.

درخت اندیشید: اوه، اگر مراسم همین امروز انجام می‌شود پس من هم آماده‌ام. اگر این‌ها شمع‌ها را بکار گرفته‌اند پس باید آن‌ها را روشن کنند. من در عجبم که چه پیش خواهد آمد؟ شاید سایر درختان جنگل نیز به دیدنم بیایند. شاید گنجشک‌ها دوباره در پشت شیشه‌های پنجره حاضر شوند. من متحیر می‌شوم اگر بخوادم در اینجا ریشه بدوانم و با تمام این اشیاء زینتی که بر روی من آویزان کرده‌اند، زمستان و تابستان را از سر بگذرانم.

درخت درباره‌ی این موضوعات بسیار شنیده بود. او برای فرا رسیدن مراسم کریسمس بسیار ناشکیبایی می‌نمود. درخت جوان درد و رنج زیادی بر پشتش داشت و آن مشابه سردردی بود که انسان‌ها گاهاً دچارش می‌گردند.

شمع‌ها اینک روشن شده بودند و چه روشنایی خوبی داشتند آن گونه که می‌درخشیدند. هر شاخه‌ی درخت با روشن شدن شمعی که بر رویش قرار داده بودند، به خود می‌لرزید زیرا امکان آتش گرفتن شاخه و برگ‌ها وجود داشت.

عاقبت نیز اینگونه شد و آن‌ها مشتعل گردیدند. دختران جوان فریاد زدند: کمک، کمک. سپس آن‌ها سریعاً به یاری همدیگر آتش را خاموش کردند. درخت اینک دیگر حتی یارای لرزیدن هم نداشت. او حال خودش را نمی‌فهمید. درخت بسیار ناراحت بود که مبادا بخشی از اشیاء پُر زرق و برق را از رویش حذف کنند زیرا به‌نحو باور نکردنی و غیر ضروری می‌درخشیدند و اطرافش را روشن می‌ساختند.

این زمان ناگهان هر دو لنگه‌ی درب اتاق باز شدند و یک گروه از بچه‌ها به داخل یورش آوردند به طوریکه ممکن بود باعث واژگونی درخت شوند. آن‌گاه افراد بزرگ‌تر نیز به دنبال بچه‌ها وارد اتاق شدند. کوچک‌ترها ابتدا کاملاً ساکت ایستادند اما همه‌ی این‌ها در چشم‌بهم‌زدنی تغییر یافت. بچه‌ها شروع به سروصدا کردند آن‌چنان که فریادهای شادمانه آن‌ها محیط را آکنده ساخت. آن‌ها در اطراف درخت می‌رقصیدند و هر کدام یکی از هدایا را بر می‌داشتند.

درخت اندیشید: چه شده است؟ چه اتفاقی در حال وقوع می‌باشد؟

شمع‌ها تا انتها در حال سوختن بودند و همچنان که به پایان می‌رسیدند، به ناگاه یکی پس از دیگری بر زمین می‌افتادند. اندک زمانی بعد به بچه‌ها اجازه دادند تا درخت را چپاول کنند و هر کس هر آنچه می‌خواست، بر دارد بنابراین بچه‌ها با خشونت و بی‌رحمی به جان درخت افتادند به طوری که تمامی شاخه‌هایش را شکستند. بدین‌گونه درخت کاج بیش از این قادر به حفظ ثبات و پایداری خویش بر سطح زمین نبود لذا ابتدا کج شد و سپس بر زمین افتاد.

بچه‌ها در اطراف درخت کاج می‌رقصیدند درحالی که هدایای قشنگی نصیب هر کدام شده بود. هیچ‌کس به جز خدمتکار پیر توجهی به درخت جوان نداشت. او زیر چشمی نگاهی به مابین شاخه‌های درخت کاج انداخت اما او فقط یک میوه‌ی انجیر و یک عدد سیب له شده را یافت که دیگران آن‌ها را نادیده گرفته بودند.

بچه‌ها سرخوش از جشن بودند ولیکن هم صدا فریاد زدند: یک داستان، یک داستان.

آن‌ها آنگاه یک مرد کوچک اندام و چاق را به جلو درخت آوردند. مرد صندلی خویش را به کنار درخت کشاند و گفت: من اینک در کنار این درخت نشسته‌ام تا او نیز به صحبت‌های ما گوش دهد اما من قصد دارم تنها یک داستان برایتان بازگو نمایم. حالا بگویید کدامیک از این داستان‌ها را برایتان تعریف

کنم؟ داستان «آویدی داویدی» یا داستان «هامپی دامپی»؟ یعنی فردی که از پله‌ها به پایین غلطید و با پرنسس زیبا ازدواج کرد و به پادشاهی رسید؟

تعدادی از بچه‌ها یک‌صدا فریاد زدند: داستان «آویدی و داویدی».

اما سایرین داد کشیدند: داستان «هامپی دامپی».

همه‌های برپا شد و جیغ و فریادهای بچه‌ها در هم آمیخت. تنها درخت کاج جوان ساکت مانده بود و به سرنوشت خویش چنین می‌اندیشید: آیا کسی به فریادم خواهد رسید؟ آیا آن‌ها دیگر هیچ کاری با من ندارند؟ بدین‌گونه درخت کاج با اینکه یکی از حاضرین جشن بود ولی نمی‌دانست که چه کاری باید انجام بدهد و چه عواقبی در انتظارش است.

سرانجام مرد چاق در مورد «هامپی دامپی» صحبت کرد و اینکه او چگونه ناگهان به پایین پله‌ها لغزید، با پرنسس زیبا ازدواج کرد و بر تخت پادشاهی جلوس نمود.

بچه‌ها برایش دست زدند، تشویقش کردند و فریاد کشیدند: ادامه بده، ادامه بده. آن‌ها می‌خواستند که در مورد «آویدی داویدی» نیز بشنوند اما مرد چاق تنها به «هامپی دامپی» بسنده کرد.

درخت کاج همچنان ساکت مانده بود و افکارش را تحمل می‌نمود. او می‌دانست که پرندگان جنگل هیچگاه رابطه‌ای با درخت صدمه دیده‌ای همانند او نخواهند داشت.

درخت کاج در ذهنش مرور کرد: «هامپی دامپی» به پایین پله‌ها افتاد آنگاه با پرنسس زیبا ازدواج نمود و سرانجام پادشاه شد. بله، بله، این شیوه‌ی مرسوم جهان است. درخت کاج با خودش همچنان در اندیشه بود. او همه آن‌ها را باور کرده بود.

مردی که این داستان‌ها را بازگو می‌کرد، بسیار خوش‌سیما و خوش‌برخورد بود. او همچنان با خنده برای بچه تعریف می‌کرد: بسیار خوب، بسیار خوب، چه کسی از آینده با خبر است؟ شاید من هم یک‌روز از پله‌ها به پایین بیفتم و یک همسر پرنسس نصیبم گردد.

درخت کاج جوان با شادمانی و امید منتظر فرا رسیدن فردا بود زمانی که انتظار داشت تا دوباره با انواع لامپ‌های رنگی، اسباب بازی‌ها، میوه‌ها و اشیاء پُر زرق و برق آراسته گردد.

درخت با خود اندیشید: من فردا نخواهم ترسید و به لرزه در نمی‌آیم. من از تمام زرق و برق‌هایی که به من آویزان می‌کنند، لذت خواهم برد. فردا مجدداً داستان «هامپی دامپی» و شاید «آویدی داویدی» را خواهم شنید. او تمام طول شب را همچنان ایستاد و عمیقاً به تفکر پرداخت.

صبح زود خدمتکاران و پیشخدمت‌ها به داخل اتاق آمدند. درخت با خود اندیشید: اینک آراستن من مجدداً آغاز خواهد شد اما آن‌ها او را از اتاق بیرون کشیدند و به بالای پله درون اتاق زیر شیروانی بردند و در آنجا در گوشه‌ای تاریک که نور خورشید به آنجا نمی‌رسید، قرار دادند.

درخت اندیشید: این کارها چه معنی می‌دهند؟ من در اینجا چکار باید انجام بدهم؟ من از اینجا چگونه می‌توانم از اوضاع بیرون با خبر گردم؟ واقعاً در عجبم!

او به دیوار مقابل تکیه داد و به خیال‌پردازی مشغول شد. او هیچ فرصتی برای واکنش نداشت. مدت‌ها گذشت. برای روزها و شب‌های متمادی هیچ‌کس به سراغش نیامد آن‌گاه هم که کسی به آن‌جا می‌آمد، تنها برای گذاشتن یا برداشتن چیزی از یک گوشه‌ی اتاق و دورتر از محل استقرارش بود. انگار درخت از چشم‌ها ناپدید گردیده است. بنظرش می‌آمد که او را کاملاً فراموش کرده‌اند.

درخت به فکر فرو رفت و با خود اندیشید: اینک در بیرون از این اتاق زمستان شده است. زمین کاملاً سفت و سخت شده و پوشیده از برف است. انسان‌ها حتماً نمی‌توانند این زمان مرا در خاک بنشانند بنابراین مرا در اینجا پناه داده‌اند تا فصل بهار فرا برسد. آن‌ها چقدر درست و صحیح فکر می‌کنند! انسان‌ها به‌راستی مهربان و دانا هستند. به‌هر حال اگرچه اینجا تاریک است و من یکه و تنها مانده‌ام ولیکن از آزار خرگوش‌های وحشی در اینجا خبری نیست و از اینکه این موقع سال خارج از جنگل هستم، راضی می‌باشم زیرا زمانی که برف سطح زمین را بپوشاند، خرگوش‌های وحشی به جست و خیز می‌پردازند. بله، بیاد دارم که وقتی یک خرگوش در کودکی بر رویم پرید آنچنان ترسیدم که هیچگاه مجدداً نمی‌توانم آن لحظات را در ذهنم تصور بکنم.

موش کوچولو از سوراخش دزدکی نگاهی به بیرون انداخت و صدا داد: چیز جیز، چیز جیز. سپس موش کوچولوی دیگری به او پیوست. آن‌ها به صحبت در مورد درخت کاج جوان پرداختند و فشفش کنان به لابلای شاخه و برگ‌هایش فرو رفتند.

موش کوچولو گفت: سرمای بیرحمانه‌ای است اما او حتماً در اینجا شاد و مسرور است. آیا درخت کاج پیر چنین نمی‌خواست؟

درخت کاج گفت: من به‌هیچ‌وجه پیر نشده‌ام. در جنگل درختان زیادی هستند که سن بیشتری نسبت به من دارند.

موش کوچولو گفت: تو را از کجا به اینجا آورده‌اند؟ تو در اینجا چکار می‌کنی؟ او سپس با کنجکاوی بیشتری پرسید: لطفاً در مورد مکان‌های قشنگی که تاکنون در روی زمین دیده‌اید، برایمان تعریف کنید. آیا تا حالا در مکان‌های زیبا بوده‌اید؟ آیا هیچ‌گاه تا اکنون به محل‌های نگهداری غذاها رفته‌اید؟ همان مکان‌هایی که قفسه‌هایش مملو از پنیر هستند و گوشت‌های نمک‌سود را از سقفش آویزان می‌کنند. جاهایی که بتوان بر روی توده‌های دمبه و چربی رقصید. جاهایی را سراغ داری که بتوان به داخلش رفت و استراحت کرد تا تنومند و چاق شد؟

درخت کاج پاسخ داد: من از چنین مکان‌هایی بی‌اطلاعم اما مطالب زیادی در مورد جنگل می‌دانم. جایی که خورشید می‌درخشد و پرنده‌ها آواز می‌خوانند. درخت آنگاه خاطراتی در مورد دوران جوانی خویش برای آن‌ها تعریف کرد. مطالبی که موش‌های کوچولو تاکنون نظایر آن‌ها را نشنیده بودند. موش‌های کوچولو به دقت به حرف‌های درخت کاج گوش داده و سپس گفتند: خوب، حالا مطمئن شدیم که چه چیزهایی را دیده‌اید و چقدر از زندگی لذت برده‌اید!

درخت کاج اندکی بفکر فرو رفت و سپس گفت: من، آه بله، در حقیقت اوقات خوشی در زندگی‌ام داشته‌ام. او سپس در مورد عید کریسمس صحبت کرد زمانی که او را با شمع‌ها و شیرینی‌ها آراسته بودند.

موش کوچولو گفت: اوه، چقدر خوشبخت و خوش‌شانس بوده‌اید درخت پیر! درخت کاج مجدداً یادآوری کرد: من اصلاً پیر نیستم. مرا زمستان امسال از جنگل آورده‌اند. من در اوج جوانی قرار دارم و فقط دوران کوتاهی از زندگی خویش را پشت سر نهاده‌ام. موش کوچولو گفت: شما داستان‌های دلپسندی بیاد دارید. موش‌های کوچولو این را گفتند و به درون لانه‌هایشان رفتند. آن‌ها شب بعد به همراه چهار موش کوچولوی دیگر برگشتند تا جملگی به حکایت‌های درخت کاج گوش بدهند. درخت جوان نیز بیشتر و بیشتر از خاطراتش برای آن‌ها بازگو می‌کرد. او سعی می‌کرد تا لحظات خوشی را برای موش‌های کوچولو فراهم سازد. موش‌های کوچولو شب‌های بعد نیز همچنان آمدند و شنیدند که «هامپی دامپی» به پایین پله‌ها افتاد، با پرنسس زیبا ازدواج کرد و بر تخت پادشاهی نشست. او همچنین از لحظات خوشی گفت که چگونه درخت کوچک و زیبای توسکا در داخل جنگل از زمین روئید زیرا او در نظر درخت کاج جوان براستی همچون یک پرنسس دلربا و افسونگر می‌نمود.

یکی از موش کوچولوهای جدید پرسید: «هامپی دامپی» کی بود؟ این چنین بود که درخت کاج جوان تمامی داستان را همانگونه که از مرد چاق شنیده بود، مجدداً برایشان بازگو کرد. او توانست تمامی کلماتی را که شنیده بود، اینک بیاد آورد و با آب و تاب فراوان برای موش‌های کوچولو بازگو نماید. موش کوچولو که با شنیدن داستان «هامپی دامپی» به وجد آمده بود، از شادمانی جستی زد و خود را به قسمت‌های بالاتر درخت کاج رسانید.

شب بعد دو موش دیگر به آن‌ها اضافه شدند. شب یکشنبه نیز دو موش صحرایی با آن‌ها آمدند اما آن‌ها گفتند که داستان‌های درخت جوان آن‌چنان جالب نیستند. این صحبت موش‌های صحرایی گواينکه همه‌ی موش کوچولوها را آزرده ساخت ولی آن‌ها ادامه دادند و گفتند که این داستان‌ها به هیچ‌وجه سرگرم کننده نیستند.

موش صحرایی در ادامه از کاج جوان پرسید: آیا شما فقط همین یک داستان «هامپی دامپی» را بلدید؟

درخت کاج جوان پاسخ داد: بله، متأسفانه فقط همین یک داستان را بیاد دارم. من آن‌را نیز در شادترین غروب زندگی‌ام شنیده‌ام اما اینک حتی نمی‌دانم که چگونه باید شاد باشم.

موش صحرایی گفت: این یک داستان مسخره است. آیا داستانی در مورد گوشت‌های نمک‌زده و توده‌های دنبه و چربی به خاطر دارید؟ آیا می‌توانید داستانی در مورد انبارهای آذوقه تعریف بکنید؟ درخت جوان گفت: نه، چنین داستان‌هایی را بلد نیستم.

موش‌های صحرایی گفتند: پس خداحافظ شما. آن‌ها سپس آنجا را ترک کردند و به خانه‌هایشان رفتند. ساعاتی بعد موش‌های کوچولو نیز آنجا را ترک نمودند.

درخت کاج آهی از حسرت کشید و با خود گفت: بهر حال من خیلی راضی هستم از اینکه موش‌های کوچولو در اطرافم می‌چرخند و به آنچه می‌گویم، گوش فرا می‌دهند. البته الآن آن‌ها نیز رفته‌اند ولی بسیار خوشحال خواهم شد زمانی که مجدداً بازگردند. اما راستی آن‌ها چه زمانی بر خواهند گشت؟ یک روز صبح تعدادی از افراد به آنجا آمدند و در اتاقک زیر شیروانی به کار پرداختند. آن‌ها چوب‌ها و تخته‌ها را جابجا نمودند و درخت کاج را به بیرون کشیدند و با شدت به دور انداختند. بله، حقیقت داشت. او را بر کف زمین پرت کردند. آنگاه یک مرد او را تا جلوی پله‌ها هل داد جایی که نور خورشید محیط را روشن ساخته بود.

درخت با خود اندیشید: اینک شادی‌های زندگی گذشته مجدداً به سراغم خواهند آمد. او پرتو جانبخش نور خورشید را و جریان هوای تازه را بر تنش احساس نمود اما اندکی بعد خودش را در حیاط خانه یافت. همه چیز خیلی سریع می‌گذشتند. تعداد زیادی در اطرافش به رفت و آمد مشغول بودند ولیکن آن‌ها درخت جوان را کاملاً نادیده می‌انگاشتند.

حیاط به یک باغ نسبتاً بزرگ متصل بود و سرتاسر باغ پوشیده از گل‌های رنگارنگ می‌نمود. گل‌ها روزهنگام بسیار شاداب بودند و عطرشان همه جا را پُر می‌ساخت. بوته‌های گل خطمی مملو از غنچه‌های تازه بودند. پرستوها در کنار گل‌ها و بوته‌ها به جستجوی حشرات پرواز می‌کردند و می‌خواندند: «کوری بیت»، «کوری بیت»، شوهرم بیا اینجا. انگار این همان درختی است که قبلاً درون جنگل دیده بودیم.

درخت جوان با شادی گفت: اینک من حقیقتاً از زندگی‌ام لذت می‌برم. او سپس شاخه‌هایش را به اطراف گسترده و گفت: اما افسوس که شاخه‌هایم تماماً زرد و پژمرده شده‌اند.

درخت کاج را در گوشه‌ای از باغ انداخته بودند و او اینک در میان علف‌های هرز و خارها محصور شده بود درحالی‌که ستاره طلایی و پُر زرق و برق شب کریسمس همچنان بر نوک درخت قرار داشت و در نور خورشید می‌درخشید.

در حیاط خانه، تعدادی از بچه‌های شاد و خندان به بازی مشغول بودند همان‌هایی که در شب کریسمس در اطراف درخت کاج می‌رقصیدند و در مقابلش خوشحالی می‌کردند. یکی از جوان‌ترین بچه‌ها به سمت درخت کاج دوید و ستاره‌ی طلایی را از نوک درخت برداشت. او سپس نگاهی به درخت انداخت و گفت: نگاه کنید که چه به روز درخت کریسمس آورده‌اند! شاخه‌هایش را تماماً زیر پا له کرده و شکسته‌اند.

درخت نگاهی به گل‌های زیبا انداخت که تازه و شاداب در داخل باغ روئیده بودند. او سپس نگاهی به سر تا پای خودش افکند و آرزو کرد که ای کاش در همان گوشه تاریک اتاق زیر شیروانی با موش‌های

کوچولو محشور می ماند. او دوران جوانی خویش را در میان جنگل انبوه بیاد آورد و اینکه چه ساعات خوشی را در شب کریسمس گذرانیده بود. او بیاد موش های کوچولو افتاد که چگونه با میل و رغبت به داستان «هامپی دامپی» او گوش می دادند.

درخت نگون بخت با خودش گفت: اینک همه چیز گذشته و به انتها رسیده است. من اگر هم وقتی برای خوشحالی کردن داشته باشم اما دلیلی برای اینکار نمی بینم. افسوس که همه چیز پایان یافته است.

عاقبت یک روز پسرک باغبان به سراغ درخت کاج آمد و او را به قطعات کوچک تبدیل کرد سپس بصورت توده ای بر روی زمین انباشت. مدتی بعد چوب های درخت کاج با شکوه و جلال در آتش می سوختند تا دیگ مسی بزرگ غذا را بجوش آورند. درخت آهی عمیق بر کشید ولیکن هر آه او بر شدت شعله های آتش می افزود.

بچه ها در داخل حیاط بازی می کردند و ستاره طلایی بر سینه ی جوان ترین آن ها می درخشید همان ستاره ای که در شادترین غروب زندگی درخت کاج بر فرازش نصب شده بود. اینک همه چیز به پایان رسیده بود. درخت کاج نابود گشته و داستان زندگیش پایان یافته بود همان گونه که یک روز همه ی افسانه ها و داستان ها خاتمه می یابند. ■

داستان ترجمه کودک و نوجوان داستان: «صخره‌ی ازدها» (The dragon rock)

نویسنده «النا آشلی (Ellena Ashley)»؛ مترجم «اسماعیل پور کاظم»

این داستان نظیر ماجراهای بسیاری از قصه‌ها و افسانه‌ها در زمان‌های خیلی دور اتفاق افتاده است و حتی ممکن است عجیب‌ترین داستانی باشد که تاکنون شنیده‌اید.

به نظر آورید که در سمت شیب‌دار دره‌ای بزرگ پوشیده از درختان کاج عظیم و علف‌های بلندی که تا زانوهایتان می‌رسند، در حال دویدن هستید به گونه‌ای که مجبورید زانوهای خود را مرتباً بالا بیاورید آن چنانکه انگار در آب‌های کم‌عمق ساحلی می‌دوید.

گل‌های وحشی عطرهاى سرمست کننده‌ای را همراه با وزش باد شمال به اطراف و اکناف می‌پراکنند و زنبورها با موسیقی وزوزی که برای خویش می‌نوازند، شادمانه به جمع‌آوری گرده‌ها و شهد گل‌ها مشغول‌اند.

مردم ساکن دره بسیار خوشحال هستند و سخت کار می‌کنند. آن‌ها از خانه‌های تمیز و مرتب خویش به خوبی مراقبت می‌نمایند و صورت‌های بچه‌هایشان از سلامتی و تمیزی چون گلبرگ گل‌ها به نظر می‌رسند.

آن سال تابستان بسیار گرم و خشک بود و سگ‌های مزرعه خواب‌آلوده و آرام در گوشه‌ای می‌لمیدند. کشاورزان با تنبلی برای خودشان سوت می‌زدند. آن‌ها اغلب در یکجا می‌ایستادند و از فاصله‌ی دور به مزرعه خیره می‌ماندند و کوشش می‌کردند تا به خاطر آورند که باید به چه کاری مشغول شوند؟ ساعت دو عصر بود و حومه‌ی شهر در تیرگی و غبار فرورفته بود. مادر بزرگ در حالی که خودش را با بافتنی مشغول کرده بود، سرش را مرتباً تکان می‌داد. کشاورزان درون کومه‌های علف خشک چرت می‌زدند. هوا بسیار گرم و خشک بود.

با این حال برای بچه مهم نبود که چه روز داغی است زیرا آن‌ها مثل همیشه به آرامی در چمنزارها می‌گشتند و با کلاه‌های لبه‌دار و کرم‌های ضد آفتابی که جهت کاهش مضرات نور خورشید به بدن مالیده بودند، بازی می‌کردند. آن‌ها همانند گنجشک‌ها چهچهه می‌زدند و آواز می‌خواندند و با سرور و نشاط از موقعیت و جایگاه خویش بهره می‌بردند.

اینک جایگاه مناسب در این داستان بسیار اهمیت دارد زیرا جایگاه مناسب آن‌ها صخره‌ای بزرگ، طویل و ناهموار بود که به نحو حیرت‌انگیزی به یک ازدهای در حال استراحت شباهت داشت و بدین گونه بود که بچه‌ها آن را به‌عنوان یک ازدها محسوب می‌کردند.

بچه‌ها به مرور رشد می‌کردند و بزرگ می‌شدند اما آن‌ها همچنان صخره‌ی مذکور را به‌عنوان یک ازدها می‌شناختند. حتی سگ‌ها، گربه‌ها و پرندگان نیز آن را یک ازدها به حساب می‌آوردند اما هیچ‌کس هرگز هراسی از آن در دلش راه نمی‌داد زیرا هیچ‌گاه شاهد حرکتی از او نبودند.

پسرها و دخترها همواره تلاش می‌کردند تا از آن صخره‌ی اژدها مانند صعود کنند. آن‌ها چیزهای نوک‌تیز در آن فرومی‌کردند، ظروف پلاستیکی پُر از آب به گوش‌هایش می‌آویختند اما او کمترین اعتنایی به این کارها نداشت.

مردها به‌صورت گروهی گاهاً قطعاتی از هیزم را بر روی دُم زیگزاگش می‌ریختند زیرا در ارتفاع کاملاً مناسبی قرار داشت. خانم‌های بافنده نیز به‌صورت گروهی به رسیدن پشم گوسفندان بر روی میخ‌هایی که بر رویش نصب کرده بودند، می‌پرداختند.

در شب‌های خنک زمانی که ستارگان به‌روشنی در آسمان مخملی چشمک می‌زدند و کودکان در آرامش به خواب می‌رفتند، هنگام غروب گروهی بر روی صخره می‌نشستند درحالی‌که لیوانی از کاکائوی داغ در دست داشتند و به یک بالش راحت تکیه می‌دادند و داستان‌هایی در مورد اینکه چگونه اژدها به آنجا آمده است، تعریف می‌کردند.

هیچ‌کس در رابطه با صخره اژدها دقیقاً مطمئن نبود زیرا حکایت‌های متفاوتی از آن بیان می‌شدند که بستگی به خانواده‌هایی داشت که آن را تعریف می‌نمود اما یک موضوع بود که همگی بر سر آن توافق داشتند و آن اینکه می‌گفتند:

"اژدها در زمان بروز مشکلات از جا برمی‌خیزد و دهکده را با ایجاد یک دریاچه رهایی می‌بخشد." این شعار کوتاه در ذهن همه‌ی اهالی نقش بسته بود تا حدی که برخی اوقات بر روی حوله‌ها، دستمال‌ها و قلاب‌دوزی‌های مادر بزرگ‌های روستا نمایان می‌گردید.

روزها به آهستگی و آرامی می‌گذشتند ولیکن هیچ‌گونه بارندگی وقوع نیافت. در تمامی طول دره تا آنجائی که بچه‌ها در عمرشان به یاد می‌آوردند، هیچ‌گاه بارانی نباریده بود.

تمامی چاه‌ها شروع به بیرون دادن آب قهوه‌ای و لجن آلود کردند لذا لباس‌ها را اجباراً با آب فاضلاب‌های ظرف‌شویی می‌شستند.

چمن‌ها خیلی سریع به رنگ بیسکویت‌های برشته درآمدند و گل‌ها تمامی برگ‌ها و غنچه‌هایشان را فروریختند. حتی درختان نیز به نظر می‌آمدند که شاخه‌هایشان را به‌مانند بازوان خسته‌ای آویخته‌اند؛ بنابراین سرتاسر دره به حالت قهوه‌ای‌تر، خشک‌تر و تشنه‌تر تغییر یافت و همچون روزهای پخت‌وپز جشن‌ها خیلی گرم شده بود.

ساکنین شهر به‌شدت نگران بودند و در گوش همدیگر زمزمه می‌کردند. آن‌ها وقتی که از کنار همدیگر می‌گذشتند، سرشان را تکان می‌دادند و نوچ نوچ می‌کردند. مردم مرتباً به آسمان صاف و آبی نگاه می‌کردند تا شاید آمدن ابرهای باران‌زا را شاهد باشند اما تا دوردست‌ها هیچ ابری دیده نمی‌شد.

خانم "گری" مغازه‌دار می‌گفت: افسانه‌ی اژدها نمی‌تواند حقیقت داشته باشد.

یکی از مشتریان پایش را بر زمین کوبید و گفت: من قسم می‌خورم که او حتی نمی‌تواند یک سانتیمتر هم حرکت کند.

هوا این زمان خیلی داغ‌تر از آن بود که بچه‌ها بتوانند از خانه‌ها خارج شوند و در زیر تشعشع مستقیم آفتاب بازی کنند لذا در زیر سایه درختان جمع می‌شدند، حفره‌هایی درون گرد و خاک‌ها می‌کنند و به شکستن شاخه‌های تُرد و خشک درختان مشغول می‌گردیدند.

یکی از بچه‌ها گفت: اژدها به‌زودی به ما کمک خواهد کرد. دیگری در موافقت با او گفت: اژدها باید خیلی کارها برایمان انجام بدهد و من مطمئنم که می‌تواند. سپس همگی سرشان را به علامت موافقت تکان دادند.

یک هفته‌ی دیگر سپری شد و هیچ اتفاقی نیفتاد. مردم همچنان با مشکلات مبارزه می‌کردند. برخی از مردم در تقابل با صخره اژدها برخاستند و از دست وی عصبانی بودند آن چنانکه وقتی از کنارش می‌گذشتند با خشم به او می‌نگریستند. روستائیان به‌طور کلی لاغر شده بودند و ترشرو و عبوس به نظر می‌آمدند.

بچه‌ها در این اثناء جمع شدند و نقشه‌ای کشیدند. آن‌ها سریع و آرام و به‌صورت نامشهود به اطراف شهر رفتند و گل‌های زودگذر و فصلی را پیدا می‌کردند، می‌چیدند و جمع‌آوری می‌نمودند. بچه‌ها بعد از اتمام کارها، مدتی استراحت کردند سپس هر آنچه را که جمع‌آوری کرده بودند به‌صورت دسته‌گل‌هایی درآوردند. آن‌ها دسته‌گل‌ها را به‌آرامی به محل صخره‌ی بزرگ بردند که همچنان آرام بر جا ایستاده بود.

دخترها و پسرهای روستا تمامی دسته‌گل‌ها را در گرداگرد صخره اژدها به‌صورت دایره‌ای بزرگ قرار دادند. آن‌ها بسیاری از گلبرگ‌ها را جدا کردند و در اطراف سر و حتی بر روی بینی اژدهای سنگی ریختند سپس در پیرامون صخره شروع به رقص پرداختند. آن‌ها مرتباً جست‌وخیز می‌کردند، شعر و سرود می‌خواندند و فریاد می‌زدند که:

"اژدها در زمان بروز مشکلات از جا برمی‌خیزد و دهکده را با ایجاد یک دریاچه رهایی می‌بخشد." گرمای سوزان باعث سرگیجه و خواب‌آلودگی آن‌ها شده بود تا جایی که احساس می‌کردند بر روی توده‌ای بزرگ در انتهای تپه نشسته‌اند. آن‌ها همچنان به صخره نگاه می‌کردند اما هیچ اتفاقی نمی‌افتاد. ناگهان یک باد خشک و آرام وزیدن گرفت و برخی از سرشاخه‌گل‌ها را به‌صورت چرخشی به هوا بلند نمود. هوا مملو از گرده‌ها و عطر گل‌ها شده بود به‌طوری‌که سوراخ‌های خاکستری و سنگی بینی اژدهای سنگی را منقبض کردند.

یکی از جوان‌ترین پسرها فریاد زد: من حرکتی را شاهد بوده‌ام. همگی مشتاقانه به صخره‌ی بزرگ خیره ماندند.

این زمان یکی از گوش‌های اژدهای سنگی همانند دوربین زیردریایی یا "پریسکوپ" چرخید. زمین در زیر پاهایشان شروع به غریدن کرد.

صدای مهمه از جملگی حاضرین برخاست: نگاه کنید، بدوید، بدوید.

گلف به وجود آورد آن چنانکه شانزده عدد از نوزده عدد چاله آن را پر کرد. مردها فقط جیغ می کشیدند و سوت می زدند و کلاه های خود را مرتباً به هوا پرتاب می نمودند. همه ی چیز و همه جا کثیف شده بودند. غبارهای قهوه ای بر کاسه ها و بشقاب ها نشسته بود. اینک نورهای ضعیفی بچشم می خورد و در اشیاء در نور کمرنگ خورشید سوسو می زدند. امواج سرتاسر دریاچه را پوشانده بود و همگی را دعوت به شادمانی دعوت می کرد. اژدها در حالتی خواب آلود آه کشید: هوم م م م م. او دندان های کاملاً براقش را نشان همگان داد انگار می خواست بگوید که: ببینید، من بیدار شده ام. او سلانه سلانه و در کمال شگفتی به جلو رفت و در میان آب های خنک و تیره دریاچه ای که پدید آورده بود، ناپدید گردید و در نتیجه امواجی در اثر پنجه ها و ضربه حاصل از دُمش به وجود آمد. مردم دیگر هیچ گاه نتوانستند اژدها را مجدداً ببینند. اوضاع کم کم آرام شد. خانواده ها به بازسازی دهکده اقدام نمودند تا همه چیز را به حالت اولیه برگردانند.

آن ها باشگاهی برای قایقرانی بچه ها ایجاد نمودند و برای والدین نیز وسایل غواصی فراهم ساختند. آن ها جایگاه و مقبره یادبودی نیز در آنجا برپا کردند، همان جایی که قبلاً اژدها لمیده بود. مردم هرساله تاج هایی از گل و گیاهان زینتی به اقتضاء زمان تدارک می دیدند و آن ها را به صورت دایره ای بزرگ در مقبره می چیدند.

مدارس شهر در آن روز به عنوان "روز اژدهای آبی" تعطیل می شدند. همگی مردم ماسک های اژدها به صورت می زدند و تمام طول هفته را به همان وضعیت به کار مشغول می گردیدند.

بچه مرتباً دست می زدند، جست و خیز می کردند و آواز می خواندند که:

"اژدها به ما کمک کرد

همان گونه که ما می خواستیم

هورا به اژدها

آکو آکو آکو". ■



داستان ترجمه کودک و نوجوان «پرنس خوشحال» (The happy prince)

نویسنده «اسکار وایلد» (Oscar Wilde)؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»

بر فراز شهر و در بلندای یک ستون سنگی مجسمه‌ای از "پرنس خوشحال" را نصب کرده بودند. این مجسمه را با ورقه‌های نازکی از طلا مزین ساخته و چشم‌هایش از دو قطعه یاقوت کبود درخشان ساخته شده بود و یک قطعه یاقوت سرخ نیز بر قبضه شمشیری قرار داشت که بر کمر بند پرنس آویزان گشته بود.

او به‌راستی تحسین‌برانگیز بود. این مجسمه زیبا در نظر اکثریت اعضای شورای شهر آن‌چنان ارزش داشت که انتظار داشتند، برایشان شهرت هنری کسب کند و جهانگردان زیادی را برای تماشا به آنجا بکشاند. البته برخی از اعضای شهر هم معتقد بودند که این مجسمه فایده چندانی برای اقتصاد شهر ندارد و می‌ترسیدند که مردم فکر کنند که سودی برای شهرشان ندارد درحالی‌که واقعاً هم‌چنین می‌نمود.

یکی از مادران واقع‌گرا از پسر کوچولوش که بیهوده فریاد می‌کشید و بهانه می‌گرفت، پرسید: چرا تو نمی‌توانی همچون پرنس خوشحال باشی؟ ببین، پرنس خوشحال هیچ‌گاه برای هر چیزی فریاد نمی‌زند. یک مرد مایوس و دل‌شکسته درحالی‌که به مجسمه پرنس خیره شده بود، زیر لب گفت: من دل‌شاد می‌شوم وقتی که می‌بینم هنوز افرادی در جهان خوشحال‌اند.

برخی از کودکان عضو یک مؤسسه خیریه وقتی با روپوش‌های زرد کمرنگ و پیش‌بندهای سفید تمیز به همراه معلم ریاضی از کلیسای جامع شهر خارج شدند، گفتند که: پرنس خوشحال بسان یک فرشته به نظر می‌آید.

معلم گفت: شما این موضوع را بر چه اساسی عنوان می‌کنید؟ مگر تاکنون هیچ فرشته‌ای را دیده‌اید؟ بچه‌ها پاسخ دادند: آه، بله. ما فرشته‌ها را در رؤیاهایمان دیده‌ایم.

معلم ریاضی اخم کرد و نگاه خیره‌ای به بچه‌ها انداخت زیرا او هیچ‌گاه رؤیاهای بچه‌ها را قبول نداشت. یک شب پرستویی کوچک و تنها بر فراز شهر پرواز می‌کرد. دوستانش شش هفته‌ی قبل از آنجا دور شده و به کشور مصر مهاجرت کرده بودند ولیکن او جا مانده بود زیرا شدیداً به نی‌های زیبایی که در آنجا روییده بودند، علاقه داشت.

پرستو اولین دفعه نی‌ها را در بهار ملاقات کرد زمانی که به طرف پائین رودخانه پرواز می‌کرد و به تعقیب یک پروانه بید زرد رنگ مشغول بود. نی‌ها با کمرهای باریک بسیار جذاب می‌نمودند لذا ایستاد و با آن‌ها به گفتگو پرداخت.

پرستو گفت: می‌خواهم دوستت داشته باشم اما معمولاً کسی دوست ندارد که منظورش را به یک‌باره بیان کند.

نی دوستی او را پذیرفت و کمرش را اندکی برای او خم کرد. این چنین بود که پرستو مرتباً در اطراف نی‌ها پرواز می‌کرد. او با بال‌هایش آب رودخانه را لمس می‌نمود و از مشاهده‌ی امواجی که بدین گونه ایجاد می‌شدند، لذت می‌برد. پرستو از این طریق به نی‌ها اظهار علاقه و عشق می‌نمود و این چنین تمامی تابستان گذشته را سپری ساخت. سایر پرستوها با دیدن این ماجرا چه‌چهره می‌زدند که: این رفتارها نوعی تعلق خاطر و وابستگی مضحک بیش نیست.

رودخانه به‌راستی مملو از نی‌های زیبا بود و پرندگان بسیار زیادی در میان آن‌ها لانه داشتند اما وقتی پائیز فرا رسید، تمامی پرندگان پرواز کردند و از آنجا رفتند.

بعد از اینکه تمامی پرندگان از جمله پرستوها رفتند، پرستوی تنها احساس دلتنگی نمود و کم‌کم از عشق زنانه‌اش نسبت به نی‌ها خسته شد بنابراین با خودش گفت: نی‌ها هیچ‌کدام همدم و هم‌صحبت مناسبی نیستند و من متأسفم از اینکه آن‌ها این چنین عشوهِ گر هستند و همواره در وزش باد به هر سوی می‌خرامند و طنازی آغاز می‌کنند، بیزارم. مطمئناً هرگاه باد بوزد آنگاه نی‌ها بیشترین تعظیم و تواضع را خواهند داشت. من می‌دانم که آن‌ها بومی و ساکنان دائمی همین رودخانه هستند درحالی‌که من مسافرت را دوست دارم و همسر آینده‌ام نیز باید مسافرت کردن را دوست بدارد.

پرستو سرانجام تصمیمش را گرفت و به نی گفت: آیا با من تا سرزمین‌های بسیار دور گرمسیری خواهی آمد؟

نی عشوهِ ای کرد و فقط سرش را تکان داد زیرا محکم به جایگاه و مکان زندگی‌اش چسبیده بود. پرستو بانگ برآورد: تو مرا بازیچه‌ی خودت قرار داده‌ای. من به سمت اهرام مصر که بسیار از اینجا دور هستند، می‌روم؛ بنابراین خداحافظ.

پرستو پروازکنان دور شد. او تمام طول روز را پرواز کرد تا اینکه شب‌هنگام وارد شهر شد. پرستو با خود اندیشید: اینک شب را در کجا بسر آورم؟ امیدوارم که مکان مناسبی را در این شهر بیابم تا شب را در آنجا بیاسایم. پرستو به ناگاه مجسمه‌ای را در بالای ستونی بلند مشاهده کرد و فریادی از شادی کشید و گفت: من باید در آنجا اقامت گزینم. آنجا موقعیت به‌گونه‌ای است که هوای تازه به فراوانی موجود است. لحظاتی بعد پرستو فرود آمد و در بین پاهای پرنس خوشحال مستقر شد. پرستو به اطراف نگریست و به آرامی نجوا کرد: اینک من بستری از طلا دارم سپس آماده‌ی خوابیدن شد.

پرستو به محض اینکه سرش را در زیر بال‌هایش نهاد، ناگهان قطره درشتی از آب بر سرش ریخت. پرستو اندیشید: عجب اتفاق عجیبی است. در آسمان شهر کوچک‌ترین تکه ابری دیده نمی‌شود. ستاره‌ها کاملاً روشن و درخشان هستند و هنوز بارانی نمی‌بارد. آب‌وهوای شمال اروپا حقیقتاً وحشتناک

و غیرقابل پیش‌بینی است. البته نی‌ها هم گاهی چکه می‌کردند اما آن‌ها را صرفاً بر روی خودشان می‌ریختند.

این زمان مجدداً قطره‌ای آب فرو افتاد.

پرستو گفت: پس چرا خود را در پناه این مجسمه قرار داده‌ام در حالی که حتی نمی‌تواند مانع فروریختن قطرات باران شود. بهتر است در جستجوی برآمدگی دودکش یک بخاری باشم. پرستو تصمیم گرفت که پرواز کند و از آنجا برود اما قبل از اینکه بال‌هایش را بگشاید و پرواز کند، سومین قطره نیز فرو افتاد.

پرستو با دقت به بالا نگرست و از آنچه می‌دید، متعجب شد. چشمان پرنس خوشحال مملو از اشک بودند و قطرات درشت اشک از گونه‌های طلایی وی سرازیر می‌گردیدند. صورت پرنس در نور مهتاب بسیار زیبا می‌نمود و نگاهش پرستوی کوچک را به شدت متأثر ساخت.

پرستو پرسید: شما کی هستید؟

مجسمه پاسخ داد: من پرنس خوشحال هستم.

پرستو مجدداً پرسید: پس چرا این‌گونه اشک می‌ریزید؟ شما مرا کاملاً خیس کرده‌اید.

مجسمه پاسخ داد: من زمانی زنده بودم و قلبی انسانی داشتم. من آن زمان هیچ‌گاه معنی اشک ریختن را نمی‌فهمیدم زیرا در یک قصر بزرگ زندگی می‌نمودم، جایی که غم و اندوه اجازه ورود به آنجا را نداشتند. من سراسر روزها را به بازی با ندیمه‌ها و معاشران در باغ می‌گذراندم و با فرارسیدن غروب به رقص و پای‌کوبی در سالن بزرگ قصر مشغول می‌شدم. دیواری بلند در گرداگرد باغ وجود داشت اما من هیچ‌گاه توجهی به آن نداشتم که در پشت دیوارها چه اتفاقاتی می‌افتند. همه چیز در ارتباط با من بسیار خوب و زیبا بود. همه‌ی درباریان مرا پرنس خوشحال می‌خواندند و من به‌راستی خوشحال و خوشبخت بودم اگر رضایتمندی را خوشبختی محسوب کنیم. من چگونه زیستم و چگونه مُردم؟! به‌هرحال اینک در گذشته‌ام و آن‌ها مرا در اینجا نهاده‌اند. اینک از بلندای اینجا می‌توانم زشتی‌ها و بیچارگی‌های شهرم را ببینم. اگرچه دیگر هیچ کاری از من ساخته نیست و تنها می‌توانم اشک بریزم. پرستو به پرنس خوشحال گفت: چرا تو را تماماً از طلا نساخته‌اند؟

اما پرنس آن‌چنان مؤدب بود که نمی‌خواست هیچ‌گاه مسائل شخصی خویش را فریاد بزند.

مجسمه با لحنی آرام گفت: دورتر از اینجا ...

سپس ادامه داد: دورتر از اینجا در خیابانی تنگ و تاریک‌خانه‌ای محقر وجود دارد. یکی از پنجره‌هایش باز است و من از میان آن می‌توانم زنی را ببینم که در کنار یک میز کهنه نشسته است. صورتش بسیار لاغر و نحیف است و دست‌های زبر و قرمزش تماماً توسط سوزن‌ها خراشیده شده‌اند چون که برای امرارمعاش خیاطی می‌کند. او در حال قلاب‌دوزی یک گل ساعتی بر روی یک جامه‌ی اطلسی گران بهاء برای ملکه زیبا و دوست‌داشتنی است تا آن را در مجلس رقص دربار سلطنتی بپوشد. بر روی

تختخوابی که در گوشه‌ی اتاق قرار دارد، پسر کوچک و مریض زن خوابیده است. او در تب شدیدی می‌سوزد و مرتباً بهانه‌ی یک عدد پرتقال را از مادرش می‌گیرد اما مادر چیزی به جز باریکه‌ای از قطرات اشک برای دادن به او ندارد زیرا مدام در حال گریستن است.

مجسمه با کمی مکث ادامه داد: پرستو، پرستو، پرستوی کوچک. آیا می‌توانی یاقوت سرخ را از قبضه‌ی شمشیرم جدا سازی؟ پاهایم به این ستون سنگی محکم شده‌اند و من قدرت هیچ حرکتی ندارم.

پرستو گفت: دوستانم در مصر منتظرم هستند. تمامی آن‌ها قبل از من به سمت سرزمین‌های گرم پرواز کرده‌اند تا از سرمای زمستان در امان بمانند و اینک در سواحل رود نیل بسر می‌برند. آن‌ها این زمان بر فراز گل‌های نیلوفر آبی به پرواز مشغول‌اند. دوستانم به‌زودی برای استراحت به مقبره‌ی پادشاه بزرگ می‌روند. پادشاه خودش را در تابوت منقش محبوس کرده است. او را در پارچه‌های کتانی زرد رنگ پیچیده‌اند و با انواع ادویه‌ها مومیایی کرده‌اند. در اطراف گردنش زنجیره‌ای از پشم زرد کم‌رنگ قرار داده‌اند تا او را از بلایا محفوظ دارد و دستانش همانند برگ‌های پلاسیده شده‌اند.

پرنس گفت: پرستو، پرستو، پرستوی کوچک. تو نباید فقط برای یک‌شب با من بمانی بلکه باید پیام‌رسان من باشی. پسرک خیلی تشنه است و مادرش بسیار غمگین و تنها می‌باشد.

پرستو پاسخ داد: من فکر نمی‌کنم که پسرها را دوست داشته باشم. تابستان قبل وقتی که بر روی رودخانه‌ای پرواز می‌کردم، دو پسر گستاخ و بی‌ادب در آنجا بودند که دائماً سنگ به طرفم پرتاب می‌کردند. البته هیچ‌کدام از آن سنگ‌ها به من اصابت نکردند. ما پرستوها تا فواصل دور می‌توانیم پرواز کنیم. ما جزو پرنده‌گانی هستیم که به چالاکی معروف می‌باشیم ولیکن چنین کارهایی را نشانه‌ی بی‌حرمتی و عدم رعایت حقوق سایرین می‌دانیم.

پرنس خوشحال که برای پرستو بسیار متأسف شده بود، با غم و اندوه به او نگریست.

پرستو گفت: هوا خیلی سرد است اما امشب من و تو در کنار همدیگر هستیم و من پیام‌رسان شما خواهم بود.

پرنس گفت: متشکرم پرستوی کوچک.

آنگاه پرستو یاقوت درشت قرمز را از قبضه‌ی شمشیر پرنس درآورد و بر فراز بام‌های شهر به پرواز درآمد. او از کنار برج بلند کلیسای شهر گذشت جایی که مجسمه فرشته‌های مرمرین را نصب کرده بودند. او سپس از کنار قصری گذشت که صدای رقص و آواز از داخلش به گوش می‌رسید. این زمان دختری زیبا همراه با دل‌باخته‌اش دزدانه به بالکن آمدند. پسر جوان به معشوقه‌اش گفت: عجب آسمان پُر ستاره‌ای است و عشق عجب قدرت شگرفی دارد.

دختر زیبا پاسخ داد: من امیدوارم که لباسم را به‌موقع برای مهمانی رقص دربار آماده سازند. من دستور داده‌ام که گل ساعتی را بر روی لباسم گلدوزی کنند اما خیاطم خیلی تنبل است.

پرستو پروازکنان از رودخانه گذشت. او فانوس‌هایی را مشاهده کرد که بر فراز دکل کشتی‌ها آویخته شده بودند. پرستو به مسیرش ادامه داد تا اینکه از محله یهودیان گذشت. او یهودی‌های پیر را دید که در حال چانه‌زنی با یکدیگر بودند و سکه‌هایشان را در ترازوی مسی وزن می‌کردند. پرستو سرانجام به محله فقرا رسید و به درون خانه‌ها نظر انداخت. پسرک بر روی تخت‌خواب دراز کشیده و به شدت دستخوش تب بود و مرتب بی‌قراری می‌کرد. مادرش نیز از خستگی مفرط دراز کشیده و بخواب رفته بود.

پرستو امیدوارانه نزدیک شد و یاقوت درشت را بر روی میز و در کنار انگشتانه‌ی زن خیاط گذاشت. او به آرامی بر گرداگرد تخت‌خواب پرواز کرد و با بال زدن باعث حرکت آرام هوا به سمت پیشانی تب‌دار پسر شد.

پسر که اندکی آرام شده بود، با خودش گفت: چگونه است که احساس خنکی می‌کنم؟ شاید احوالم در حال بهتر شدن است. او آنگاه به خوابی دلنشین فرو رفت.

پرستو با پایان مأموریتش به نزد پرنس خوشحال برگشت و آنچه را انجام داده بود، برایش بازگو نمود. او گفت: این چیز غریبی است که من احساس گرما می‌کنم درحالی‌که هوا همچنان سرد است.

پرنس پاسخ داد: این به خاطر آن است که عمل بسیار خوبی را انجام داده‌اید.

پرستوی کوچک به فکر فرو رفت و احساس خواب‌آلودگی نمود لذا در همان وضعیت بخواب رفت.

روز بعد فرا رسید و پرستو به‌سوی رودخانه پرواز کرد و در آن آبتنی نمود.

عابر دنیادیده‌ای که در حال عبور از روی پل رودخانه بود با دیدن این صحنه گفت: عجب پدیده‌ی جالب‌توجهی است. یک پرستو! آن‌هم در زمستان!

او وقتی که به خانه رسید، تمامی ماجرا را با آب‌وتاب به رشته تحریر درآورد و برای روزنامه محلی ارسال کرد.

این موضوع توسط اغلب مردم بازگو می‌شد ولیکن مملو از مفاهیمی بود که کسی علت و عمق موضوع را درک نمی‌کرد.

پرستو درحالی‌که در اوج احساس جوانمردی و غرور قرار داشت، با خودش گفت: من امشب به مصر می‌روم. او بار دیگر تمامی بناهای عمومی شهر را بازدید کرد و مدتی هم بر نوک مناره‌ی بلند کلیسا نشست.

پرستو به هر کجا که سر می‌کشید، گنجشک‌ها جیک‌جیک کنان برای همدیگر بدین گونه پیچ و پیچ می‌کردند: چه چیز عجیبی را شاهد هستیم اما پرستو از این موضوع بسیار لذت می‌برد.

وقتی ماه کاملاً بالا آمد و هوا را روشن کرد، پرستو پرواز کرد و به نزد پرنس خوشحال بازگشت. پرنس

گفت: آیا هیچ‌گونه مقدماتی برای رفتن به مصر فراهم کرده‌ای؟

پرستو گفت: نه من فقط خودم را آماده‌ی پرواز ساخته‌ام.

پرنس گفت: پرستو، پرستو، پرستوی کوچک. آیا نمی‌خواهی که یک‌شب دیگر در کنارم بمانی؟ پرستو پاسخ داد: دوستانم در مصر منتظرم هستند. آن‌ها فردا به سمت آبشار بزرگ پرواز خواهند کرد. در آنجا اسب‌های آبی در میان علف‌های آبی لمیده‌اند. همچنین در آنجا تخت سنگ بزرگی از جنس سنگ خارا وجود دارد که مجسمه پادشاه منطقه بنام "آگامنون" را بر روی آن مستقر ساخته‌اند. پرستو تمام شب را به تماشای ستارگان پرداخت. او زمانی که ستاره‌ی صبح شروع به درخشیدن کرد، با تمام قدرت فریادی از شادی برکشید سپس ساکت ماند. او در نظر آورد که بر ساحل رودخانه‌ی بزرگ در سرزمین‌های گرم پرواز می‌کند و هنگام عصر شیرهای زرد برای نوشیدن آب به ساحل رودخانه آمده‌اند. آن‌ها دارای چشمانی همانند یاقوت کبود بودند و غرشی مهیب‌تر از غریدن آبشار بزرگ داشتند.

پرنس گفت: پرستو، پرستو، پرستوی کوچک. من مرد جوانی را در انتهای شهر می‌بینم که در اتاقک زیرشیروانی زندگی می‌کند. او بر روی یک میز خم‌شده است که سطحش را با کاغذ پوشانده‌اند و در لیوان کنار مرد جوان، دسته‌ای از بنفشه‌های پلاسیده قرار دارند. موهای مرد قهوه‌ای و مجعد هستند و گونه‌هایش همچون انار قرمزند و چشمانی درشت و خواب‌آلوده دارد. او تلاش می‌کند تا متن نمایشنامه‌ای را برای کارگردان تئاتر به پایان برساند اما هوای اتاق آن‌چنان سرد است که قادر به نوشتن نیست. هیچ آتشی در بخاری اتاقش روشن نمی‌باشد و او از شدت گرسنگی در آستانه‌ی غش کردن قرار دارد.

پرستو گفت: من یک‌شب دیگر در اینجا می‌مانم تا به شما کمک بکنم. تو واقعاً قلب مهربانی داری. آیا به‌راستی می‌خواهی یاقوت دیگری را برایت ببرم؟

پرنس گفت: افسوس که یاقوت دیگری ندارم. اینک چشمانم تنها چیزهای باارزشی هستند که برایم باقی‌مانده‌اند. آن‌ها آن را از یک نوع یاقوت کبود کمیاب ساخته‌اند. این یاقوت‌ها را هزار سال قبل از هندوستان به اینجا آورده‌اند. لطفاً بیا و یکی از آن‌ها را از چشمانم بیرون بیاور و برای آن جوان بینوا ببر. او می‌تواند یاقوت را به جواهرفروشی ببرد و بفروشد و با بهایش غذا و هیزم بخرد تا بتواند نمایشنامه‌اش را تمام کند.

پرستو گفت: پرنس عزیز. من این کار را نمی‌توانم انجام بدهم. سپس از شدت تأثر شروع به گریستن کرد.

پرنس گفت: پرستو، پرستو، پرستوی کوچک. لطفاً بیا و آنچه به تو می‌گویم انجام بده. بدین‌سان پرستو یکی از چشمان پرنس را درآورد و پروازکنان به‌سوی اتاقک زیرشیروانی رفت. او به‌آسانی به آنجا رسید و در اندک زمانی حفره‌ای را بر سقف خانه یافت بنابراین به چابکی از حفره عبور کرد و خود را به داخل اتاق رسانید. مرد جوان سرش را در میان دستانش مخفی نموده بود بنابراین صدای بال زدن‌های پرنده را نشنید اما زمانی که دستانش را گشود و سرش را بالا گرفت، در کمال

تعجب در مقابل چشمانش یک عدد یاقوت کبود را کنار بنفشه‌های پژمرده دید. او بلافاصله در کمال شادمانی فریاد زد: من همواره سپاسگزار خداوند بزرگ خواهم بود و او را به خاطر محبتش می‌ستایم. من اینک می‌توانم نمایشنامه‌ام را به اتمام برسانم.

روز بعد، پرستو به سوی لنگرگاه پرواز کرد و بر روی دکل یک کشتی بزرگ فرود آمد. او ملوانانی را مشاهده نمود که با کشیدن طناب‌ها مشغول بیرون کشیدن صندوق‌های بزرگ از انبار کشتی بودند. آن‌ها برای بالا آوردن هر صندوق مرتباً فریاد می‌زدند: آهای، طناب را بالا بکشید. پرستو با صدای بلند به آنان گفت: من قصد دارم به مصر بروم اما هیچ‌کدام از ملوانان توجهی به او نکردند.

این زمان ماه بالا آمده بود لذا پرستو پرواز کرد و به نزد پرنس برگشت. پرستو با دیدن مجسمه فریاد زد: من آمده‌ام تا با شما خداحافظی بکنم.

پرنس در جواب گفت: پرستو، پرستو، پرستو، پرستوی کوچک. آیا نمی‌خواهی که یک‌شب دیگر هم نزد من بمانی؟

پرستو گفت: حالا زمستان است و برف و سرما به‌زودی به اینجا می‌رسند در صورتی که خورشید گرم در کشور مصر بر درختان خرما می‌تابد و تمساح‌های تنبل در لجن‌های حاشیه‌ی رودخانه لمیده‌اند. دوستان من آشیانه‌ای بر فراز معبد شهر ساخته‌اند و کبوترهای سفید و صورتی را به نظاره نشسته‌اند که با بغوغو با همدیگر به گفتگو مشغول‌اند. به‌راستی پرنس عزیز، من مجبورم که شما را ترک گویم ولی هرگز شما را فراموش نخواهم کرد. من بهار آینده به اینجا برمی‌گردم و دو جواهر زیبا به همراه خواهم آورد تا در مقرهای خالی مجسمه‌ات قرار بدهم. یاقوت قرمزی که قرمزتر از گل سرخ باشد و یاقوت کبودی که آبی‌تر از دریای عمیق به نظر آید.

پرنس خوشحال گفت: در میدان پائینی شهر، دخترک کبریت‌فروشی ایستاده است که کبریت‌هایش درون جوی آب ریخته و ضایع گردیده‌اند. پدرش او را به‌سختی تنبیه خواهد کرد اگر پول کافی از فروش کبریت‌ها کسب نکند و به خانه نبرد. او بدین خاطر از ترس در حال گریستن است. دخترک کفش و جوراب به پاهایش ندارد و سر کوچکش کاملاً لخت است؛ بنابراین لطفاً بیا و چشم دیگرم را در بیاور و به او بده تا مورد ضرب و شتم پدرش قرار نگیرد.

پرستو گفت: من قصد دارم یک‌شب دیگر را در اینجا بمانم اما نمی‌توانم چشمت را در بیاورم چون در آن صورت کاملاً نابینا خواهید شد.

پرنس گفت: پرستو، پرستو، پرستوی کوچک. من خودم از شما تقاضا کرده‌ام.

بنابراین پرستو چشم دیگر پرنس را از حدقه خارج ساخت و به‌سرعت روانه شد. او به دنبال دخترک کبریت فروش رفت و وقتی او را یافت سپس جواهر گران‌بها را با حرکتی سریع در پنجه‌های دخترک قرار داد و از آنجا گریخت.

دخترک فریاد زد: چه خرده شیشه‌ی قشنگی! او آنگاه خندان به‌سوی خانه‌اش دوید.
پرستو مجدداً پرواز کرد و به نزد پرنس بازگشت و به او گفت: اینک کاملاً نابینا شده‌اید بنابراین من
برای همیشه در کنارتان می‌مانم.

پرنس بینوا گفت: نه پرستوی کوچک. تو باید به سفر ادامه بدهی و به مصر بروی.
پرستو مجدداً گفت: من می‌خواهم برای همیشه در کنارت بمانم. پرستو این را گفت و بر روی پاهای
پرنس بخواب رفت.

پرستو سرتاسر روز بعد را بر روی شانه‌ی پرنس نشست و برایش از ماجراهای عجیبی تعریف کرد که
در سرزمین‌های مختلف شاهدشان بوده است. پرستو به پرنس در مورد:
لک‌لک‌های قرمزی گفت که در ردیف‌های طویل بر ساحل رود نیل می‌ایستند و با نوک‌هایشان
ماهی‌های کوچک را صید می‌کنند.

برایش از مجسمه‌ی ابوالهول صحبت کرد. همان کسی که قدمتی بسیار کهن دارد و اینک در یک
بیابان خشک استوار ایستاده است و از همه‌ی اتفاقات گذشته جهان باخبر است.
از بازرگانانی تعریف کرد که به آرامی در کنار شترهایشان طی طریق می‌کنند و تسبیح‌های کهربایی
در دست می‌چرخانند.

درباره‌ی پادشاهی در کوه‌های بسیار دور گفت که پوست مردمانش چون آبنوس سیاه است و یک
جام بزرگ را پرستش می‌کنند.

در مورد مار بزرگ سبز رنگی گفت که بر یک درخت نخل چنبره زده و بیست کشیش شبانه‌روز با
کیک‌های عسلی به تغذیه‌اش مشغول‌اند.

همچنین از کوتوله‌هایی صحبت کرد که بر دریاچه‌ای بزرگ به کمک قایق‌هایی که با برگ‌های بسیار
پهن ساخته‌اند، قایق‌رانی می‌کنند و با سنجاقک‌های عظیم دائماً به مبارزه می‌پردازند.

پرنس گفت: پرستوی کوچولو و عزیز، تو برایم از چیزهای عجیب و حیرت‌آوری تعریف کرده‌ای که
در طول عمرت شاهدشان بوده‌ای اما عجیب‌ترین چیزها برای من همانا مصائبی هستند که توسط
مردان و زنان این سرزمین تحمل می‌شوند. در اینجا هیچ ماجرای عجیب‌تر از بیچارگی و بدبختی
مردم وجود ندارد؛ بنابراین پرستوی کوچک، لطفاً بر فراز شهر من پرواز کن و از آنچه در اینجا می‌بینی
برایم بازگویی.

این‌چنین بود که پرستو بر فراز شهر پرواز می‌کرد تا از هر آنچه می‌گذرد باخبر گردد. او ضمن
پروازهایش مشاهده کرد که گروهی با خوشحالی و مسرت در خانه‌های بزرگ و زیبا زندگی می‌کنند
در حالی که گروهی بینوا با بیچارگی در کانال‌های فاضلاب می‌خوابند. او در مسیرهای تاریک پرواز کرد
و صورت‌های رنگ‌پریده‌ی کودکان گرسنه‌ای را دید که در خیابان‌ها و کوچه‌ها سرگردان‌اند. در زیر
پایه‌های پل، دو پسر بچه در کنار یکدیگر خوابیده بودند و سعی داشتند تا در گرمای بدن همدیگر

سهیم شوند. آن‌ها به یکدیگر می‌گفتند که خیلی گرسنه‌اند. نگهبانی که از آنجا می‌گذشت بر سرشان فریاد کشید که شماها نباید در اینجا بخواهید و بچه‌ها از آنجا خارج شدند و در میان باران و مه سرگردان ماندند.

پرستو با مشاهده‌ی این وقایع به نزد پرنس بازگشت و از آنچه دیده بود، برایش تعریف نمود. پرنس گفت: مرا با لایه‌ای از ورقه‌های طلا پوشش داده‌اند و تو باید آن‌ها را ورقه به ورقه برداری و به فقرا بدهی. من فکر می‌کنم که این طلاها بتوانند تعدادی از مردم فقیر را خوشحال کنند و تحولی در زندگی آن‌ها به وجود آورند.

پرستو ورقه‌های طلا را یکی پس از دیگری از سطح بدن مجسمه خارج ساخت تا اینکه پرنس خوشحال کاملاً لخت شد و بدنش به رنگ خاکستری و تیره درآمد. پرستوی کوچک تمامی ورقه‌های طلا را بین فقرا تقسیم کرد. در نتیجه صورت بچه‌های آن‌ها گلگون شدند و خنده بر لبانشان نقش بست آنگاه با لباس‌های مناسب به بازی کردن در خیابان‌ها و کوچه‌ها پرداختند.

بارش برف آغاز شد و بعد از آن سرما و یخبندان فرا رسید. سطح خیابان‌ها را انگار از نقره ساخته باشند. آن‌ها بسیار براق و درخشان می‌نمودند. قندیل‌های طویل یخ همانند خنجرهایی از جنس کریستال از لبه‌های بام خانه‌ها آویزان بودند. اغلب مردم شهر لباس‌های پشمی و خزدار پوشیدند و پسرهای کوچولو کلاه‌های مخملی بر سر گذاشتند و اسکیت‌های مخصوص یخ به پا کردند.

پرستوی کوچک بینوا سردتر و سردتر می‌شد اما حاضر به ترک کردن پرنس نبود. پرستو شدیداً پرنس را دوست می‌داشت. او از شدت گرسنگی پرواز کرد و به کنار پنجره‌ی نانوایی رفت و زمانی که نانوا حواسش به او نبود، مقداری از خرده‌نان‌های دورریز را برداشت و خورد سپس سعی کرد تا با بال زدن خودش را گرم کند.

ضعف تمامی بدن پرستو را فرا گرفت. پرستو احساس کرد که به‌زودی خواهد مُرد لذا با تمام قوا پرواز کرد و یک‌بار دیگر بر روی شانه‌ی پرنس نشست. پرستو زمزمه کرد: خداحافظ پرنس عزیز. اجازه می‌دهی تا دستت را ببوسم.

پرنس گفت: پرستوی کوچک، من خوشحالم که می‌خواهی سرانجام به مصر بروی. تو بیش از حد در اینجا مانده‌ای. بهتر است گونه‌هایم را بجای دستم ببوسی چون که من هم تو را دوست خویش می‌دانم. پرستو گفت: من قصد رفتن به مصر را ندارم. من به‌زودی به خانه‌ی مرگ می‌روم. مرگ برادر خواب است. آیا این‌طور نیست؟

او گونه‌های پرنس خوشحال را بوسید آنگاه به زیر پاهای مجسمه افتاد و مُرد. در این لحظه صدای عجیب ترکیدن چیزی از درون مجسمه به گوش رسید انگار برخی چیزها در حال شکستن بودند. حقیقت اینکه قلب سربی مجسمه بیش از این طاقت یخبندان و شاید هم بیچارگی مردم را نیافته و به دو قسمت تقسیم شده بود.

صبح روز بعد، شهردار در میدان بزرگ شهر به قدم زدن پرداخت تا در جلسه شورای شهر شرکت جوید. او هنگامی که از مقابل ستون وسط میدان می‌گذشت به مجسمه‌ی پرنس خوشحال نظر انداخت و گفت: پرنس خوشحال را ببینید که چگونه زشت شده و از ریخت افتاده است! یکی از اعضاء شورای شهر در موافقت با سخنان شهردار گفت: به‌راستی که زشت و نازیبا شده است. سپس جملگی مردمی که در آنجا بودند برای دیدن مجسمه به آن نزدیک شدند. یاقوت سرخ از قبضه‌ی شمشیرش افتاده بود. چشمانش دیگر در محل خودشان نبودند و هیچ اثری از روکش طلایی مجسمه برجا نمانده بود.

شهردار گفت: در حقیقت وضعیت اندکی از بیچارگی هم گذشته است. عضو شورای شهر هم گفت: بله از بیچارگان هم بدتر شده است. شهردار ادامه داد: در کنار پاهایش یک پرنده‌ی مُرده دیده می‌شود. ما باید اعلامیه‌ای منتشر کنیم که پرنده‌گان اجازه مُردن در اینجا را ندارند و منشی شهرداری باید فوراً متن آن را تهیه کند. با دستور شهردار بلافاصله مجسمه‌ی پرنس خوشحال را پائین کشیدند. یکی از هنرمندان شهر گفت: این مجسمه دیگر زیبا نیست و فایده‌ای برای شهر ما نخواهد داشت. آن‌ها مجسمه‌ی پرنس خوشحال را در کوره‌ای ذوب کردند و شهردار دستور داد تا یک گردهمایی برای تصمیم‌گیری در مورد چگونگی استفاده از فلز حاصل از مجسمه تشکیل بدهند. او در گردهمایی گفت: البته ما باید مجسمه‌ی دیگری تهیه نمائیم و من پیشنهاد می‌کنم که مجسمه‌ی مرا بسازید. سایر اعضای شورای شهر نیز هرکدام در سخنرانی‌هایشان به‌طور جداگانه پیشنهاد دادند که مجسمه‌ای از آن‌ها تهیه شود و در میدان شهر نصب گردد لذا به نزاع با یکدیگر پرداختند و تا ساعت‌ها به این کار مشغول بودند. ■

به دیدار مادر بزرگ رفته بودیم. من و مارگاریتا. مادر بزرگ چشمان پرفروغش را به صورت مارگاریتا دوخته بود و از دوران جوانی‌اش با شور و نشاط برایش تعریف می‌کرد. از همان روزهایی که او هم مثل مارگاریتا پر شور و حرارت از بچه‌ها مراقبت می‌کرد و بدون خستگی کارهای روزمره‌شان را سر و سامان می‌داد. می‌گفت که در میان بچه‌هایش مادر از همه شیطان‌تر و پر جنب‌وجوش‌تر بوده است و مادر بزرگ برای نگهداری از او با بحران مواجه می‌شده است. همان روزهایی که مادر مدام زمین می‌خورده است و مادر بزرگ مجبور بوده است که به همراه یک‌تکه پنبه و کمی الکل به دنبالش بدود تا زخم‌هایش را ضدعفونی بکند.

مادر بزرگ در میان صحبت‌هایش مدام سرفه می‌کرد. پشت سر هم. مارگاریتا برایش آب می‌آورد و نیم خیزش می‌کرد تا آب را بنوشد. مادر بزرگ آرام‌آرام آب داخل لیوان را سر می‌کشید و سرفه‌اش تا حدودی قطع می‌شد. مارگاریتا نگران دوقلوهایش بود و ساعت را هر چند لحظه یکبار نگاه می‌کرد. می‌دانست که تا یک ساعت دیگر اورول و بچه‌ها با آن هیاهوی همیشگی وارد خانه می‌شوند و جای خالی او باعث نگرانی‌شان می‌شود. گرچه با نبودن مارگاریتا از عصرانه‌ی پر احتشامشان هم خبری نبود و نبودن عصرانه باعث به هم ریختن اورول می‌شد. من از جا بلند شدم و در شومینه کوچک داخل اتاق هیزم ریختم. سعی داشتم تا شاخه‌های نازک‌تر را انتخاب کنم بلکه زودتر شعله‌ور شود و اتاق را گرم کند. خوب می‌دانستم که سرما برای مادر بزرگ مضر است و اتاق نباید برای مدت زیادی خنک بماند. مارگاریتا نگاهم کرد. خوب می‌دانستم که می‌خواهد موافقت مرا برای رفتن بگیرد و بلافاصله سوار شورت قدیمی‌اش بشود و به سمت خانه براند. خانه مارگاریتا تا خانه مادر بزرگ نزدیک به ۴۵ دقیقه فاصله داشت و اگر همین‌الان راه می‌افتاد ممکن بود همزمان با ورود بچه‌ها و اورول وارد خانه شود و بهتر بود که هر چه سریع‌تر برود.

درست است که چند سالی از مارگاریتا بزرگ‌تر بودم اما با این خوشحال بودم که نه شوهر و نه دو بچه دست‌وپا گیر داشتم تا مجبور بمانم رفت‌وآمدن‌هایم را با آن‌ها هماهنگ کنم و برای هر بار بیرون ماندن از منزل مجبور شوم سه وعده غذا بپزم و در ظرف‌های قدیمی در دار بچینم و یخچال را با آن‌ها پر کنم. هم مادر و هم مادر بزرگ دوست داشتند من هم مثل خیلی از کاتولیک‌های اصیل در کلیسای بزرگ شهر ازدواج کنم و بچه‌های قد و نیم قدر پشت سرم گل پخش کنند؛ اما من از وقتی که به دلایل خاص خودمان از پیتر جدا شده بودم، میل آن‌چنانی برای ازدواج و تشکیل خانواده نداشتم. گرچه اگر هم با پیتر به نتایج مثبتی برای ازدواج می‌رسیدیم باز هم تشکیل یک خانواده شلوغ و پرجمعیت از توان من خارج بود.

خوب به یاد دارم که به همراه پیتر به کتابخانه مرکزی رفته بودیم. تمام قفسه‌ها را با دقت و وسواس خاصی بررسی کرده بودیم و در مورد هر کتابی که نظرم را جلب کرده بود مدت‌ها صحبت کرده بودیم. همان‌طور که در مورد هر فیلمی مدت‌ها بحث و گفتگو می‌کردیم. در حین بررسی یکی از کتاب‌های معروف در مورد روش‌های نگهداری از کودکان رو به پیتر کرده بودم و گفته بودم که اصلاً از غرق شدن در زندگی و صدای جیغ و فریاد بچه‌ها خوشم نمی‌آید و حس می‌کنم که این کارها عمر تلف کردن است. لبخندی زد و بدون اینکه به چهره‌ام نگاه کند و همان‌طور که سرش پایین بود و کتاب را ورق می‌زد گفت: میشل، این رفتارها اصلاً به تو نمی‌آید. لطیف‌تر از این حرف‌ها به نظر می‌رسی. کودکان بخش بزرگی از زندگی هستند و داشتن یک خانواده منسجم از قوانین طبیعت است و من فکر می‌کنم در این حالت حیات ادامه پیدا خواهد کرد.

تقریباً غریبه بودم و گفته بودم که: مگر لطافت داشتن یک زن به توانی او در نگهداری از بچه‌ها خلاصه می‌شود. زن می‌تواند خیلی آرمانی و پر لطافت باشد اما درعین حال آمادگی لازم برای سر و کله زدن با سه چهار بچه قد و نیم قد را نداشته باشد؛ و ترجیح بدهد زندگی‌اش را به‌گونه‌ای دیگر سپری کند.

از همین جاها بود که متوجه شدیم، با یکدیگر کاملاً در نقاط متضادی هستیم و تفکرمان برای زندگی بسیار متفاوت است. پیتر هم متوجه همین تضادها و تناقض کاری‌ها شده بود. آن روزها فکر می‌کردم شاید وجود داشتن تمام این تفاوت‌ها ما را بالاخره به دو راه متفاوت هدایت خواهد کرد و درست یک سال بعد همین اتفاق هم افتاد.

مادربزرگ کمابیش در صحبت‌هایش اعلام می‌کرد که ای کاش می‌توانستم در این باره تجدیدنظر کنم و پیتر را بار دیگر به زندگی دعوت کنم؛ اما برایش هر بار توضیح می‌دادم که ما دارای افکار متفاوتی هستیم و نمی‌توانیم در کنار یکدیگر خوشبخت باشیم. حتی آن عشق وسیع هم نتوانسته بود ما را سیل آب زندگی جدا کند.

از داخل کتابخانه‌ی چوب گردوی مادربزرگ کتاب جین ایر را بیرون کشیدم. به مادربزرگ نگاه کردم که اگر موافقت می‌کند بعد از خوردن سوپ مرغ و داروی ساعت ۶/۳۰ دقیقه‌اش آن را برایش بخوانم. نگاه مادربزرگ حاکی از موافقت بود. به سمت آشپزخانه رفتم و ظرف سوپی را که چند دقیقه قبل الیزابت آماده کرد بود برایش آوردم. گرچه مادربزرگ هیچ‌وقت دست‌پخت الیزابت را دوست نداشت اما از اینکه در این تنهایی کسی بود که بالاخره به فکر خواب و خوراکش باشد ممنون به نظر می‌رسید. روی صندلی گهواره‌ای کنار پنجره نشستیم و سعی کردم چند باری خودم را تاب بدهم. همیشه و در همه حال این صندلی را دوست داشتم.

مادربزرگ لیوان آب را به همراه داروها سر کشید و به‌سختی آن را قورت داد و به‌زحمت گفت: از اینکه آلبرت این صندلی را با دست خودش برایم ساخته بود به‌اندازه یک دنیا شاد بودم و نمی‌توانستم

تصور بکنم که او این همه زحمت را تحمل کرده است تا بتواند صندلی دلخواه مرا با آن سبک و روشی که خودم دوست دارم درست کند و آن طور با حوصله آن را صیقل بدهد. من و آلبرت همیشه دو قطب متفاوت زندگی بودیم اما هرگز اجازه ندادیم این همه تفاوت میان ما باعث خدشهای ولا اندک در هر کدام از روابطمان بشود. ما تصمیم گرفته بودیم در کنار هم باشیم و به نظرمان این تفاوتها نمی توانست این عزم راسخ را متزلزل کند. با به دنیا آمدن مادرت و دایی جورج زندگی ما از آن چهره‌ی همیشگی خارج شد باین حال ما به دلیل باوری که داشتیم توانستیم روی خوش زندگی را با وجود تمام تنش‌هایش به خودمان برگردانیم.

نگاه عمیقی به من انداخت و پرسید: می‌توانم یک سؤال نسبتاً خصوصی از تو بپرسم؟ همان‌طور که با کتاب جین ایر ور می‌رفتم گفتم: حتماً مادر بزرگ، حتماً. مادر بزرگ به سختی نفس تازه کرد و گفت: تو پیتر را حقیقتاً و از صمیم قلب دوست داشتی؟ یا تمام تجربه‌هایی که از عشق در کنار هم داشتید نمایشی کوچک بود؟ من و من کنان گفتم: نمی‌دانم مادر بزرگ تا به حال فکرش را نکرده‌ام اما این را می‌دانم که من پیتر را از صمیم قلب دوست داشته‌ام و از محبت قلبی پیتر هم مطمئن هستم. مادر بزرگ سرش را به بالش‌های پشت گردنش تکیه داد و به زحمت گفت: می‌دانی میشل من فکر می‌کنم تو به آن اندازه که فکر می‌کنی عاشق زندگی و نعمت‌های موجود در زندگی‌ات نیستی. من در طول کلنجار رفتن با سرطان که می‌دانم مغلوب کردنش چندان هم آسان نیست متوجه شدم که زندگی آن‌قدرها هم سخت و دشوار نیست چون در حال می‌شود برای هر تناقض و راه اشتباهش یک چاره‌ای اندیشید.

لیوان آبش را از کنار تخت برمی‌دارد و دوباره سر می‌کشد و به سختی قورت می‌دهد. بلند می‌شوم و مقداری دیگر هیزم داخل شومینه می‌ریزم. صندلی گهواره‌ای را به تخت مادر بزرگ نزدیک می‌کنم و روی آن می‌نشینم و داستان جین ایر را می‌خوانم. مادر بزرگ آرام چشمانش را می‌بندد. با خودم فکر می‌کنم که می‌شد به همراه پیتر جور دیگری به زندگی نگاه کرد. می‌شد همه چیز را از دست نداد. می‌شد زندگی را از اول نگاه کرد و لبخند زد. به قول مادر بزرگ زندگی فراز و نشیب دارد اما بیشتر از آن زیبایی هم دارد.

جین ایر به اواسطش رسیده است. به مادر بزرگ نگاه می‌کنم. آرام خوابیده است و لبخند گرمی بر روی لب دارد. می‌دانم که به خواب عمیقی فرو رفته است. از پنجره بیرون را نگاه می‌کنم. مهتاب بالا آمده است. من می‌دانم که فردا روز جدیدی را با تصمیمات جدید باید شروع کنم. ■



داستان ترجمه کودک و نوجوان «تومبیلینا؛ دخترک بندانگشتی»

نویسنده «هانس کریستین آندرسن»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»

در زمان‌های بسیار دور و در مملکتی غریب زنی زندگی می‌کرد که همواره آرزو می‌کرد تا بچه‌ای داشته باشد اما به آرزویش نمی‌رسید. او سرانجام به نزد ساحره‌ای رفت و از او پرسید: من بسیار مایلم که بچه‌ی کوچولویی داشته باشم تا به او محبت نمایم و دوستش داشته باشم بنابراین آیا می‌توانی چاره‌ای بیندیشی و به من بگویی که از کجا می‌توانم آن را بیابم؟

ساحره پاسخ داد: اوه، من این مشکل را می‌توانم به راحتی برایت حل کنم. در اینجا یک دانه جو به خصوص دارم که در مزارع کشاورزان بندرت یافت می‌شود و هیچ‌گاه نظیر جوهای دیگر به مصرف ماکیان نمی‌رسد. من آن را به شما می‌دهم و شما باید آن را در یک گلدان کشت نمایید و آبیاری کنید سپس منتظر اتفاقاتی باشید که آرزو دارید.

زن گفت: از شما بی‌نهایت متشکرم که کمکم کردید. او آنگاه چندین سکه به‌عنوان بهای آن دانه جو بخصوص به ساحره داد و با عجله به خانه برگشت.

زن به خانه رسید و دانه‌ی جو را در گلدان کاشت. دانه بلافاصله جوانه زد و رشد نمود و یک گل بزرگ و زیبا را به وجود آورد که ظاهری همچون گل لاله داشت اما برگ‌هایش کاملاً بسته بودند آن چنانکه شبیه غنچه به نظر می‌رسیدند.

زن با خودش گفت: این یک گل بسیار زیبا است. او از شدت علاقه‌مندی و عشق به بچه داشتن شروع به بوسیدن برگ‌های قرمز متمایل به طلایی گل نمود. لحظاتی بعد گلبرگ‌های گل زیبا گشوده شدند. آن‌ها همچون یک گل لاله‌ی واقعی به نظر می‌رسیدند. در داخل گل و بر روی پرچم‌های مخملی‌اش دختری بسیار کوچک، ظریف و زیبا نشسته بود که به‌دشواری به‌اندازه‌ی نصف طول انگشت شست انسان می‌رسید.

زن و شوهر با مشاهده دخترک کوچولو بسیار شادمان شدند و اسم او را "تومبیلینا" یعنی "بند انگشتی" گذاشتند. آن‌ها قرار گذاشتند که او را "تینی" صدا بزنند زیرا دخترک بسیار کوچک و ریزه‌میزه بود. آن‌ها یک پوسته گردو را با ظرافت صیقل دادند و به‌عنوان گهواره‌ی دخترک بکار گرفتند. بسترش را از برگ‌های بنفش آبی‌رنگ فراهم ساختند و روتختی را از گلبرگ‌های گل سرخ انتخاب کردند.

"تینی" شب‌ها را در چنین بستری می‌آرمید اما روزها بر روی یک میز سرگرم می‌شد جایی که زن کاسه‌ای پر از آب را بر روی آن گذاشته بود. در اطراف کاسه نیز حلقه‌ای از گل‌های زیبا نهاده می‌شدند که ساقه‌های آن‌ها درون آب قرار داشتند تا پژمرده نشوند. بر فراز سطح آب نیز یک برگ بزرگ لاله شناور بود تا همچون قایقی برای "تینی" باشد. دخترک بر روی قایق می‌نشست و از یک طرف کاسه

به سمت دیگرش پارو می‌زد. او برای این کار از دو عدد پاروی ظریف و کوچک استفاده می‌کرد که آن‌ها را از موهای یک اسب سفید ساخته بودند و بدین گونه منظره‌ای بدیع به وجود آمده بود. "تینی" همچنین می‌توانست آوازهایی بخواند که در گیرایی و دلپذیری نظیر نداشتند.

یک‌شب زمانی که "تینی" در بستر زیبایش آرمیده بود، قورباغه‌ای بزرگ و زشت و لزج از میان قاب شکسته‌ی پنجره به داخل اتاق خزید و بر روی میزی جست که "تینی" درون تختخواب و در زیر لحافی از گلبرگ‌های رُز خوابیده بود.

وزغ با دیدن دخترک گفت: عجب دختر کوچولوی زیبایی است! او می‌تواند همسر مناسبی برای پسر باشد. وزغ آنگاه پوسته‌ی گردو که "تینی" کوچولو در داخلش خوابیده بود را برداشت و از طریق پنجره‌ی شکسته به داخل باغ جهید.

وزغ در حاشیه‌ی باتلاقی یک جویبار عریض در داخل باغ به همراه پسرش زندگی می‌کرد. پسر وزغ بسیار زشت‌تر از مادرش بود. پسر زمانی که دخترک زیبا را در بستر ظریفش دید، با تمام قدرت و از شادمانی فریاد زد: "کروآک"، "کروآک"، "کروآک".

وزغ مادر گفت "فریاد نزن، دخترک بیدار می‌شود و ممکن است بترسد و از اینجا فرار کند. او همچون قوها سفید و زیبا است. ما باید موقتاً او را بر روی یکی از برگ‌های سوسن آبی درون جویبار اسکان بدهیم. آنجا می‌تواند همچون جزیره‌ای برایش باشد. او بسیار سبک و کوچک است بنابراین قادر به فرار نخواهد بود. همچنین در مدتی که او در خارج از آب زندگی می‌کند، ما می‌توانیم با کمی عجله یک اتاق مجلل و راحت در زیر لجن‌ها برایش آماده سازیم تا پس از ازدواج با یکدیگر در آنجا زندگی کنید. در داخل جویبار، تعدادی سوسن آبی رشد یافته بودند که برگ‌های سبز بسیار پهنی داشتند آن چنانکه به نظر می‌رسید که بر روی سطح آب شناورند. وزغ‌ها بزرگ‌ترین این برگ‌ها که دورتر از سایرین قرار داشت را برای استراحت "تینی" انتخاب کردند و وزغ پیر درحالی که پوسته‌ی گردو را به همراه داشت و "تینی" همچنان در داخلش بخواب رفته بود، شناکان به سویش رفت.

مخلوق ظریف و کوچولو صبح زود از خواب برخاست و به تلخی شروع به گریه کردن نمود. او مشاهده کرد که در یک محل ناآشنا قرار دارد و هیچ‌یک از وسایل موردنیازش در آنجا نیست به‌جز اینکه تمامی اطراف برگ سبز و بزرگی که او بر روی آن نشسته بود، با آب فراگرفته و هیچ راهی برای رسیدن به خشکی مشاهده نمی‌شود.

در این اثناء وزغ پیر در زیر لجن‌ها مشغول کار بود و اتاق مختص "تینی" را با گل‌های وحشی زرد رنگ و جگن‌ها می‌آراست. او سعی داشت تا اتاق را برای عروسش بسیار زیبا سازد. وزغ آنگاه به همراه پسر زشتش به سوی برگی شنا کردند که "تینی" کوچک و بینوا بر رویش نشسته بود. وزغ قصد داشت که بستر زیبای دخترک را مجدداً مرتب سازد تا حجله‌گاهی آماده برای او باشد.

وزغ پیر تا حد امکان از درون آب برای دخترک تعظیم کرد و گفت: این شخص پسر من است. او قصد دارد که شوهرت بشود لذا شماها باید در لجن‌های جویبار به خوشی و سعادت در کنار همدیگر زندگی کنید. پسر نیز با فریادهای پی‌درپی نظر موافقش را به دخترک اظهار می‌داشت: "کروآک"، "کروآک".

با این وضع، وزغ رختخواب ظریف و زیبا را برداشت و آن را شناکنان با خودش برد و "تینی" را تنها بر روی برگ سبز باقی‌گذارده در حالی که دخترک همان‌جا نشست و شروع به گریستن نمود. دخترک نمی‌توانست چنین تصویری را بپذیرد که باید با وزغ پیر زندگی بکند و پسر زشت او را به‌عنوان شوهر بپذیرد.

ماهی کوچولوهایی که در عمق آب به شنا مشغول بودند، وزغ پیر را در آن حال دیدند و حرف‌هایش را شنیدند بنابراین از روی کنجکاوی سرهای خود را از آب جویبار خارج ساخته و به دخترک نگریستند. آن‌ها به‌محض اینکه نظرشان بر دخترک افتاد، او را بسیار ظریف و زیبا دیدند لذا از فکر اینکه او باید در عمق لجن‌ها با پسر زشت وزغ زندگی بکند، بی‌اندازه متأسف شدند بنابراین در درون آب گردهم آمدند و گفتند که: نه چنین اتفاقی هیچ‌گاه نباید صورت پذیرد لذا دور ساقه‌ای که برگ سبز را بر روی خود داشت و دخترک بر سطح آن نشسته بود، تجمع کردند و با دندان‌هایشان شروع به جویدن ریشه‌های گیاه نمودند به طوری که عاقبت برگ را از گیاه جدا کرده و بر سطح آب شناور ساختند. آن‌ها شناکنان برگ را به حرکت درآوردند تا اینکه "تینی" را به خشکی رساندند.

"تینی" مدتی به حرکت خویش ادامه داد و از چندین آبادی گذشت تا اینکه پرنده‌های کوچک بوته‌زار او را دیدند و صدا زدند: عجب موجود عجیب و زیبایی است. آن‌ها این را گفتند و برگ شناور را در حالی که "تینی" بر رویش قرار داشت، به دورتر و دورتر هدایت کردند تا اینکه او را به یک خشکی دیگر رساندند.

یک پروانه سفید، کوچک و زیبا دائماً در اطراف "تینی" پرواز می‌کرد و عاقبت نیز بر روی برگ حامل دخترک فرود آمد. "تینی" از این کار خوشنود شد و با شادمانی او را پذیرفت زیرا اینک وزغ هیچ‌گاه قدرت دسترسی به او را نداشت. سرزمینی که دخترک به آنجا رسیده بود، بسیار زیبا به نظر می‌آمد. خورشید بر فراز آب‌ها می‌درخشید و همچون طلای مذاب متصوّر می‌شد. دخترک کمربندش را گشود و آن را بر انتهای بدن پروانه گره زد و طرف دیگر کمربند را به برگ شناور بست که بدین گونه سریع‌تر از همیشه حرکت می‌کرد و دختر کوچک و ظریف را که بر آن ایستاده بود با خودش می‌برد.

به‌زودی یک سوسک طلایی بزرگ و بالدار که در حال پرواز کردن بود، چشمش به آن‌ها افتاد. او کمربند ظریف دخترک را با چنگالش گرفت و او را در ادامه پروازش به داخل یک درخت برد در حالی که

برگ سبز شناکنان بر روی جویبار به راهش ادامه داد و دور شد. پروانه نیز برگ را همچنان مشایعت می کرد زیرا به آن بسته شده بود و نمی توانست رهایی یابد.

آه که چقدر "تینی" کوچولو وحشت زده شده بود وقتی که سوسک طلایی پروازکنان او را به داخل درخت برد اما او بیشتر از این مسئله متأسف بود که چرا پروانه سفید را به برگ بسته است زیرا اگر پروانه نتواند خود را رهایی بخشد، به زودی از گرسنگی خواهد مُرد. درعین حال سوسک طلایی هیچ اهمیتی برای معضلی که برای "تینی" رُخ داده بود، قائل نبود. او دخترک را در کنار خویش بر روی یک برگ سبز بزرگ نشانید و به او مقداری شهد که از گل ها جمع آوری کرده بود، داد تا بخورد. سوسک طلایی به دخترک گفت که او در نظرش بسیار زیبا است ولیکن کوچک ترین شباهتی به یک سوسک طلایی ندارد.

مدتی گذشت و یکی از سوسک های طلایی که برای تماشای "تینی" آمده بود، شاخک خود را به طرف بالا گرفت و گفت: او چقدر زشت است! بیچاره دو عدد پا بیشتر ندارد! یکی دیگر از سوسک ها گفت: او شاخک هم ندارد! کمرش کاملاً باریک است. پیف، چقدر هم شبیه آدم ها است!

یکی از سوسک های طلایی ماده گفت: اوه، او خیلی زشت و بدترکیب است درحالی که برعکس نظرشان "تینی" بسیار زیبا بود. آنگاه سوسکی که "تینی" را همراه خویش آورده بود نیز باور کرد که حق با سایر سوسک های طلایی است و "تینی" بسیار زشت می باشد لذا دیگر هیچ مطلبی در این باره عنوان نکرد و علاقه ای به دخترک نشان نداد. او به "تینی" گفت که آزاد است و اینک می تواند به هر کجا که مایل است، برود.

سوسک طلایی "تینی" را پروازکنان از درخت پائین آورد و او را بر روی یک گل آفتابگردان نهاد. دخترک شروع به گریستن نمود زیرا فکر می کرد که بسیار زشت است آن چنانکه سوسک طلایی نیز هیچ صحبتی و ابراز علاقه ای به او نداشته است درحالی که او حقیقتاً یکی از زیباترین مخلوقات بود که هر کس می توانست تصور کند. "تینی" بسیار ظریف و جذاب همچون گلبرگ های رُز به نظر می آمد. "تینی" کوچولوی بینوا سراسر تابستان را یکه و تنها در جنگل وسیع گذرانید. او یک تختخواب از برگ علف ها برای خودش بافت سپس آن را در زیر یک برگ پهن و بزرگ آویزان نمود تا خودش را از باران ها محافظت نماید. "تینی" شهد گل ها را به عنوان غذا می مکید و از شب نمی که صبحگاهان بر روی برگ ها جمع می شد، برای رفع تشنگی می نوشید.

به زودی تابستان و پائیز هم گذشتند و زمستان با سرمای طولانی فرا رسید. تمامی پرندگانی که قبلاً با صدای دل نشینی برایش آواز می خواندند، جملگی بال گشودند و به مناطق دوردست و گرم تر پرواز کردند. درختان و گل ها همگی از سرما پژمرده گردیدند. برگ های بزرگ و شاداب شبدرهای زیر

پناهگاهی که او زندگی می‌کرد، اینک چروکیده شده و در همدیگر فرو رفته بودند و از آن‌ها چیزی به جز یک ساقه‌ی زرد و پژمرده بجا نمانده بود.

"تینی" احساس سرمای کشنده‌ای می‌نمود زیرا لباس‌هایش به‌مرور پاره شده بودند ضمن اینکه خودش نیز بسیار ظریف و شکننده بود؛ بنابراین دخترک بینوا تا حد یخ زدن و مرگ رسیده بود. برف شروع به باریدن می‌نمود و "تینی" تکه‌های کوچک برف را بر روی خویش حس می‌کرد. تکه‌های کوچک برف برای "تینی" همانند بیلچه‌ای بودند که بر روی انسان‌ها می‌افتند زیرا ما در مقایسه با "تینی" بسیار بزرگ هستیم درحالی‌که دخترک فقط یک اینچ ارتفاع داشت.

"تینی" یک برگ خشک را در اطراف خودش پیچید تا بدین‌وسیله از سرمای هوا در امان بماند اما آن‌هم از وسط شکاف برداشت و قادر به گرم نگه‌داشتن "تینی" نبود. دخترک از شدت سرما شروع به لرزیدن کرد. در نزدیکی جنگلی که "تینی" در آنجا زندگی می‌کرد، یک مزرعه‌ی ذرت قرار داشت که محصول آن را از مدت‌ها قبل درو کرده بودند و دیگر چیزی در آنجا باقی نمانده بود اما کاه و کلش‌های باقیمانده از محصول مانع یخزدگی خاک می‌شدند. داشتن مقداری از این کاه و کلش می‌توانست "تینی" را از سرمای درون جنگل محفوظ دارد. آه، که دخترک چگونه از شدت سرما به خود می‌لرزید.

دخترک عاقبت به درب لانه‌ی یک موش مزرعه رفت که خانه‌ای در زیر خاک مزرعه‌ی ذرت داشت. موش مزرعه در لانه‌ی گرم و راحتش ساکن بود. او انباری پر از دانه‌های ذرت، یک آشپزخانه و یک اتاق نشیمن بسیار زیبا نیز در خانه‌اش فراهم ساخته بود. "تینی" کوچولوی بینوا همانند یک دختر گدای کوچولو در جلوی درب لانه‌ی موش مزرعه ایستاد تا شاید چند دانه ذرت یا جو به او بدهد زیرا دو روز بود که چیزی برای خوردن نداشت.

موش مزرعه که سالخورده و دانا بود، گفت: شما موجود کوچولو و بینوایی هستید بنابراین به اتاق گرم من بیایید تا شام را با همدیگر بخوریم. او که از دیدار "تینی" راضی و خوشحال شده بود، گفت: چرا این چنین ساکت و آرام در آنجا ایستاده‌اید، به داخل خانه‌ام بیایید و اگر مایل هستید تمام طول زمستان را با من زندگی کنید ولی به شرطی که اتاق مرا تمیز و پاکیزه نگهدارید و برایم قصه بگوئید زیرا شنیدن قصه‌های خوب برایم بسیار لذت‌بخش است.

"تینی" تمامی خواسته‌های موش مزرعه را پذیرفت و در آنجا موقتاً آسایش یافت. یک روز موش مزرعه گفت: ما به‌زودی یک ملاقات‌کننده خواهیم داشت. همسایه‌ام هفته‌ای یک‌بار به دیدارم می‌آید. او از بسیاری لحاظ بر من برتری دارد. همسایه‌ام اتاق‌های بزرگی در خانه‌اش دارد و اغلب کت مخمل سیاه می‌پوشد. اگر تو او را به‌عنوان شوهر بپذیری آنگاه او می‌تواند تمامی نیازهای تو را فراهم سازد. به خاطر داشته باش که او کور است. از تو می‌خواهم که بهترین داستان‌هایت را امروز برایش تعریف نمایم.

"تینی" هیچ احساس و علاقه‌ای نسبت به همسایه‌ی موش مزرعه نداشت زیرا او یک موش کور بود. موش کور همان‌گونه که قرار گذاشته بودند، به دیدار آن‌ها آمد درحالی‌که کت مخمل سیاهش را پوشیده بود. موش مزرعه گفت: او بسیار باهوش و ثروتمند است و خانه‌اش بیست برابر خانه‌ی من وسعت دارد.

"تینی" در پاسخ گفت: شکی نیست که موش کور همسایه‌ی شما بسیار دانا و ثروتمند است ولیکن او زیبایی گل‌ها و تلالؤ نور خورشید را انکار می‌کند زیرا هرگز آن‌ها را ندیده است.

"تینی" آن روز مجبور شد که با بی‌میلی برایشان آواز بخواند:

"کفشدوزک، کفشدوزک، پرواز کن و از خانه‌ات دور شو"

او همچنین چندین آواز دیگر را به زیبایی برای آن‌ها خواند. بدین طریق موش کور از آوازهای دل‌نشین دخترک خوشش آمد و عاشق "تینی" شد. به‌هرحال موش کور هیچ نگفت و کلامی بر زبان نیاورد زیرا او بسیار تودار و محتاط بود.

اندک زمانی پیش‌ازاین، موش کور اقدام به حفر یک تونل طویل در زیر زمین نموده بود که سکونتگاه موش مزرعه را به خانه‌اش مرتبط می‌ساخت. او به موش مزرعه و "تینی" گفت که اگر مایل باشند، می‌توانند قدم‌زنان از تونل جدید به خانه‌اش بیایند اما به آن‌ها هشدار داد که یک پرنده‌ی مُرده در تونل افتاده است. او یک پرنده‌ی کامل با نوک و پَر و بال است و مدت‌زمان زیادی از مردنش نمی‌گذرد. این پرنده درست در محلی مُرده بود که مسیر احداث تونل موش کور از آنجا می‌گذشت.

موش کور قطعه‌ای از چوب منور را به دهان گرفت و از آن همانند شعله‌ی آتش برای روشن ساختن تاریکی استفاده کرد. او سپس قبل از موش مزرعه و "تینی" وارد تونل تاریک شد. آن‌ها وقتی که به محل افتادن پرنده‌ی مُرده رسیدند آنگاه موش کور با پوزه‌ی پهن خویش به سقف آنجا فشار آورد و راهی به سطح زمین گشود؛ بنابراین حفره‌ای نسبتاً بزرگ در آنجا باز شد و نور خورشید به داخل تونل تابید. در وسط تونل زیرزمینی یک پرستوی مُرده قرار داشت که بال‌های زیبایش را به‌طرفین گشوده بود درحالی‌که سر و پاهایش در زیر بال‌ها پنهان بودند و این موضوع نشان می‌داد که پرنده در اثر سرمازدگی مُرده است.

"تینی" کوچولو از دیدن این منظره بسیار غمگین شد. او شواهدی از عشق به پرنده‌ی کوچک را در قلبش احساس می‌کرد زیرا پرنده‌ها تمامی تابستان را به آواز خواندن و ستایش زیبایی‌های طبیعی می‌گذراندند. موش کور پرنده‌ی مُرده را با پاهای کجش به کناری زد و گفت: او دیگر آواز نخواهد خواند. چطور این بدبخت می‌بایست یک پرنده‌ی کوچک بزاید. من بسیار خوشحالم که هیچ‌یک از بچه‌هایم پرنده نخواهند شد زیرا آن‌ها هیچ کاری انجام نمی‌دهند به‌جز فریاد زدن و جیک‌جیک کردن و سرانجام نیز زمستان‌ها از گرسنگی می‌میرند.

موش مزرعه اظهار کرد: بله شما به عنوان یک مرد باهوش می‌توانید چنین عقیده‌ای داشته باشید. به‌راستی جیک‌جیک کردن چه فایده‌ای دارد زمانی که زمستان‌ها از گرسنگی و یخزدگی می‌میرند. به نظرم پرنده‌ها درست تربیت نمی‌شوند.

"تینی" در این باره هیچ نگفت اما وقتی که آن دو پشت خود را به پرنده‌ی کوچک کردند، او به طرف پائین خم شد و پره‌های نرم پرنده را که سرش را پوشانده بود با دست‌هایش لمس کرد سپس پلک‌های بسته‌اش را بوسید. "تینی" با خودش گفت: این پرنده شاید از پرنده‌هایی باشد که تابستان گذشته برایم آوازهای دل‌نشین می‌خواندند و به من امیدواری و سرخوشی می‌بخشیدند. این پرنده‌ی زیبا برایم بسیار عزیز است.

این زمان موش کور از میان حفره‌ای که محل تابش نور خورشید بود، گذشت سپس توقف کرد تا موش مزرعه را به سوی خانه‌اش همراهی نماید. در ضمن شب، "تینی" نتوانست از فکر پرنده خارج شود و اندکی بخوابد لذا از رختخواب بیرون آمد و یک زیرانداز بزرگ و زیبا را که از علوفه‌های خشک ساخته شده بود، برداشت و به طرف محل افتادن پرستوی مُرده رفت و آن را همراه با تعدادی از گل‌های خشک که از خانه‌ی موش مزرعه به همراه داشت، بر روی پرنده‌ی نگون‌بخت گسترده. زیرانداز همچون پشم نرم بود لذا دخترک با گذاشتن آن‌ها بر روی پرنده‌ی مُرده می‌خواست او را تا حد ممکن از رنج خوابیدن بر زمین سرد برهاند.

دخترک گفت: خدا حافظ پرنده‌ی کوچک و زیبا. خدا حافظ و متشکرم به خاطر آوازهای دل‌نشینی که در طی تابستان برایم خوانده‌اید زمانی که درختان سبز بودند و خورشید در بالای سر ما می‌درخشید و گرما می‌بخشید. آنگاه دخترک سرش را بر روی سینه‌ی پرنده گذاشت. او ناگهان با کمال تعجب شنید که چیزی در درون بدن پرنده صدا می‌دهد:

"تومپ"، "تومپ". آن صدا از قلب پرنده بود که می‌تپید بنابراین پرنده حقیقتاً نمرده بود بلکه فقط از شدت سرما بی‌حس شده بود و گرما می‌توانست او را به زندگی بازگرداند.

معمولاً در طی پائیز، تمامی پرستوها به سوی مناطق گرم پرواز می‌کنند ولی اگر در آغاز کردن مهاجرت تأخیر نمایند، گرفتار سرما خواهند شد و در نتیجه یخ می‌زنند و می‌میرند. اکنون پرنده‌ی سرمازده در آنجا افتاده و برف سرد روی او را پوشانده بود.

"تینی" از احساس ناتوانی به لرزه افتاد. دخترک به‌راستی وحشت کرد زیرا پرستو بسیار درشت‌تر از او بود. "تینی" تنها یک اینچ قد داشت لذا با تلاش بیشتری سعی در جمع‌آوری مقادیر بیشتری از کاه و کلش‌ها و گذاشتن آن‌ها بر روی پرستوی بینوا نمود سپس برگ پهنی را که همواره به‌عنوان روتختی استفاده می‌کرد، بر روی سر پرنده‌ی نگون‌بخت کشید.

صبح روز بعد، "تینی" مجدداً دور از چشم سایرین به دیدار پرستو رفت. او هنوز زنده بود ولیکن کاملاً ضعیف و نحیف می‌نمود. پرستو تنها توانست برای لحظاتی چشمانش را بگشاید و "تینی" را

ببیند که با تکه‌ای چوب پوسیده بر بالای سرش ایستاده است زیرا هیچ وسیله‌ی دیگری برای روشنایی تونل زیرزمینی در اختیار نداشت.

پرستوی بیمار و نحیف گفت: متشکرم دختر کوچولوی زیبا. اینک من به‌خوبی گرم شده‌ام بنابراین به‌زودی قدرت و توان خویش را بازمی‌یابم و خواهم توانست پرواز بکنم و از نور گرمابخش خورشید بهره بگیرم.

"تینی" گفت: اوه، اینک هوای بیرون بسیار سرد است زیرا برف همه‌جا را پوشانده و یخبندان شده است بنابراین بهتر است در بستر گرم باقی بمانید تا من از شما مراقبت نمایم. دخترک برخاست و برای پرستو مقداری آب درون یک گلیبرگ آورد. پرستو آب را نوشید سپس گفت که یکی از بال‌هایش توسط خارهای بوته گل سرخ زخمی شده و قادر به پرواز همچون گذشته نبوده است تا پروازکنان به سرزمین‌های گرم مهاجرت کند و نهایتاً بر زمین افتاده است ولی به خاطر نمی‌آورد که چگونه به اینجا آمده است.

پرستو سرتاسر زمستان را در تونل زیرزمینی گذراند و "تینی" با عشق و علاقه به پرستاری از او پرداخت. موش مزرعه و موش کور هیچ‌گونه اطلاعی از این موضوع نیافتند زیرا علاقه‌ای به پرستوها نداشتند. به‌زودی بهار فرارسید و خورشید مهربان زمین را گرم ساخت آنگاه زمان خداحافظی پرستو با "تینی" نزدیک شد. پرستو حفره‌ای که موش کور بر سقف تونل ساخته بود را مجدداً گشود. نور خورشید به زیبایی از بالا به درون تونل زیرزمینی تابید. پرستو از "تینی" پرسید: آیا حاضری با من بیایید؟ شما می‌توانید بر پشت من بنشینید تا پروازکنان به جنگل سبز و انبوه برویم. "تینی" می‌دانست که اگر آنجا را بدین‌صورت ترک نماید، باعث غصه خوردن موش مزرعه خواهد شد بنابراین گفت: نه من نمی‌توانم با تو بیایم.

پرستو گفت: بنابراین خداحافظ دختر کوچولوی زیبا و مهربان، خداحافظ. او آنگاه پروازکنان در میان تلالؤ نور خورشید دور شد. "تینی" به مسیر رفتن پرستو چشم دوخته بود درحالی که قطرات اشک از چشمانش می‌چکیدند. او به پرستوی بیچاره به‌شدت انس گرفته بود.

پرنده کوچک درحالی که به‌سوی جنگل پرواز می‌کرد، آواز سر داد: "توئیت"، "توئیت". او با این کارش بر غم و اندوه دخترک افزود.

"تینی" اجازه نداشت که به خارج از لانه‌ی موش مزرعه برود و از نور خورشید بهره گیرد. دانه‌های ذرتی که به‌تازگی در مزرعه‌ی کشاورز از جمله در نزدیکی لانه‌ی موش مزرعه کاشته شده بودند، به‌خوبی جوانه زدند، سبز شدند و قد کشیدند و جنگلی انبوه را برای دخترکی جلو‌گر ساختند که فقط یک اینچ ارتفاع داشت.

موش مزرعه دخترک را صدا زد و گفت: "تینی"، شما باید ازدواج بکنید. همسایه‌ام چنین درخواستی از شما دارد. به‌راستی چه خوشبختی از این بالاتر برای بچه فقیری همچون تو می‌تواند واقع شود. ما

اکنون باید به فکر تدارک لباس‌های عروسی برایت باشیم که بهتر است از جنس کتان و پشم تهیه شوند. وقتی هم که همسر موش کور شدی، دیگر هیچ کمبودی نخواهی داشت.

"تینی" مجبور بود که دوک نخ‌ریسی را مرتباً بچرخاند تا نخ‌ها تهیه شوند. موش مزرعه نیز چهار عنکبوت را استخدام نموده بود تا شبانه‌روز به بافتن پارچه و دوختن لباس‌ها بپردازند. موش کور هر عصر برای ملاقات "تینی" به آنجا می‌آمد و تمام مدت را با آن‌ها مرتباً صحبت می‌کرد تا اینکه تابستان فرا رسید. این زمان می‌بایست به تعیین روز ازدواج موش کور با "تینی" بپردازد اما گرمای خورشید آن‌چنان زیاد بود که زمین را می‌سوزاند و آن را کاملاً سخت و محکم همچون سنگ ساخته بود.

به‌زودی تابستان نیز به پایان رسید. ازدواج می‌بایست هر چه سریع‌تر صورت پذیرد اما "تینی" به‌هیچ‌وجه راضی به این کار نبود زیرا موش کور به نظرش فردی کسالت‌آور و خسته‌کننده می‌آمد. هر صبح که خورشید طلوع می‌کرد و هر غروب که خورشید در افق فرو می‌نشست، دخترک از درب خانه به بیرون می‌خزید تا همزمان با وزیدن باد بر کاکل‌های ذرت به تماشای آسمان آبی بنشیند. او همواره به این موضوع فکر می‌کرد که آسمان تا چه میزان زیبا و درخشان است.

"تینی" آرزو می‌کرد که بار دیگر پرستوی عزیزش را ملاقات کند اما او هیچ‌گاه پس‌ازاینکه به‌سوی جنگل سبز و انبوه بال گشود، مجدداً به نزد دخترک بازنگشت.

پائیز فرا رسید و "تینی" تمامی لوازمات لازم برای عروسی را فراهم نموده بود. موش مزرعه به او اطلاع داد: طی چهار هفته‌ی آینده باید عروسی انجام گیرد. "تینی" شروع به گریستن کرد و گفت که به ازدواج با موش کور موافق نیست. موش مزرعه پاسخ داد: درک نمی‌کنم. دختر کوچولو این‌گونه لجوج و کله‌شق نباش و گرنه تو را با دندان‌های سفید و تیزم گاز می‌گیرم. خواستگارت یک موش کور خوش‌قیافه است. پادشاه موش‌ها هم لباس‌های مخمل و خز زیباتر از او را نمی‌پوشد. آشپزخانه و انبارهایش مملو از غذا هستند. تو باید از رسیدن به چنین خوشبختی و سعادت بسیار هم ممنون باشی.

بنابراین روز عروسی تعیین شد تا موش کور در آن روز بیاید و "تینی" را برای زندگی مشترک همراه خویش به عمق زمین ببرد و او دیگر نتواند مجدداً نور خورشید را ببیند و گرمای آن را بر پوست بدنش حس کند زیرا موش‌های کور از نور و روشنایی بیزارند. دختر بیچاره اصلاً خوشحال نبود از اینکه می‌بایست با خورشید زیبا خداحافظی کند. این زمان موش مزرعه پس از مدت‌ها دلش به رحم آمد و به "تینی" اجازه داد تا در جلوی درب لانه‌اش بایستد و برای آخرین دفعه خورشید را ببیند.

دخترک درب لانه را گشود و صدا زد: بدرود خورشید درخشان، بدرود. او سپس دستانش را به‌طرف آسمان دراز کرد و بدون توجه چند قدم از لانه‌ی موش مزرعه فاصله گرفت. او به‌طرف زمینی پا گذاشت که بوته‌های ذرتش را بریده بودند و فقط کاه‌های خشک بر سطح زمین باقیمانده بودند.

دخترک همچنان تکرار می‌کرد: بدرود، بدرود. این‌چنین بود که ناخودآگاه بازوانش در اطراف ساقه‌ی یک بوته گل سرخ که در کنار لانه روییده بود، گره خورد و "تینی" آهسته گفت: گل مهربان اگر مجدداً پرستوی کوچک را دیدید، لطفاً سلام مرا به او برسانید.

ناگهان دخترک صدایی از بالای سرش شنید: "توئیت"، "توئیت".

او به بالا نگرست و پرستوی کوچک را در حال پرواز کردن در نزدیکی خودش دید. پرستو تا این زمان به دنبال "تینی" می‌گشت و اینک که او را یافته بود، بسیار دل‌شاد شده بود. "تینی" مشکلاتش را برای پرستو شرح داد. او گفت که نمی‌خواهد با موش کور زشت ازدواج کند و بدین گونه برای همیشه در زیرزمین محبوس گردد و حتی قادر به دیدار خورشید درخشان نباشد. او همچنان تعریف می‌کرد و می‌گریست.

پرستو گفت: زمستان سرد در راه است و من قصد دارم پروازکنان به‌سوی سرزمین‌های گرم بروم. آیا شما دوست دارید که با من بیایید؟ شما می‌توانید بر پشتم سوار شوید و با کمر بند خودت را به من ببندید. بدین گونه ما می‌توانیم پرواز کنیم و از موش کور زشت و اتاق‌های تاریکش دور شویم. از فراز کوه‌ها بگذریم و به سرزمین‌های گرم دوردست برسیم جایی که خورشید درخشان‌تر از اینجا است و تمامی سال تابستان است. گل‌ها غنچه‌های درشت‌تر و زیباتری دارند. "تینی" کوچولوی زیبا و عزیزم، بیا تا با همدیگر پرواز کنیم. تو یک‌بار آنگاه که در آن تونل تاریک و سرد افتاده بودم، جان مرا نجات داده‌اید.

"تینی" گفت: بله من با شما می‌آیم. او سپس بر پشت پرستو سوار شد و بر روی بال‌هایش به استراحت پرداخت. او کمر بندش را به یکی از پرهای قوی پرستو گره زد تا نیفتد. آنگاه پرستو به آسمان پرواز کرد و به‌سوی جنگل انبوه رفت و از آنجا بر فراز دریاها بال گشود. او از بالای بلندترین کوه‌ها گذشت که همچنان از برف‌های دائمی پوشیده بودند.

"تینی" ممکن بود در هوای سرد ارتفاعات یخ‌بزند اما خود را به زیر بال‌های گرم پرستو کشاند تا از سر و دست‌هایش محافظت نماید. "تینی" از دیدن سرزمین‌های زیبایی که از فرازشان می‌گذشتند، در شگفت بود. پس از طی مسافتی طولانی، آن دو توانستند به سرزمین‌های گرم برسند جایی که خورشید با درخشش تمام می‌تابید و آسمان بسیار بالاتر از مکان قبلی بر فراز زمین به نظر می‌رسید. در آنجا انگورهای سفید، سبز و ارغوانی بر روی پرچین‌ها و در کنار جاده‌ها روییده بودند. میوه‌های پرتقال و لیمو از درختان باغ‌ها آویزان بودند و هوا آکنده از عطر شکوفه‌های نارنج و سدر بود. بچه‌های زیبا در راه‌ها می‌دویدند و با پروانه‌های درشت و زیبا بازی می‌کردند.

پرستو همچنان پرواز کرد و دورتر و دورتر رفت. همه‌جا همچنان زیبا و دوست‌داشتنی به نظر می‌رسید. عاقبت آن‌ها به یک دریاچه آبی و زلال رسیدند و در سایه‌ی یک درخت ساحلی سبز و زیبا فرود آمدند. سنگریزه‌های مرمر سفید ساحل دریا چشم‌ها را خیره می‌کردند. درختان به‌صورت باغ و

جنگل رشد کرده بودند و پرستوها بر فرازشان آشیانه داشتند. پرستوی همراه "تینی" نیز مالک یکی از آن آشیانه‌ها بود که سال قبل برای خویش ساخته بود.

پرستو گفت: این خانه مال من است اما محل مناسبی برای زندگی شما نیست زیرا شما نمی‌توانید در آنجا کاملاً راحت باشید. شما ابتدا بهتر است یکی از بوته‌های گل را برگزینید تا من شما را بر روی آن بگذارم آنگاه می‌توانید آن‌گونه که مایلید برای خویش امکانات لازم را فراهم سازید و من هم در این راه به شما کمک می‌کنم.

"تینی" گفت: این موضوع باعث شادمانی من است. دخترک آنگاه دست‌های کوچکش را با خوشحالی به هم کوبید.

یک تخته‌سنگ مرمر بزرگ در همان نزدیکی بر روی زمین افتاده بود و پس از شکستن به سه‌تکه تقسیم شده بود. چندین بوته گل سفید و درشت در بین قطعات تخته‌سنگ مرمرین روییده بودند بنابراین پرستو به همراه "تینی" به سمت آن‌ها پرواز کرد و دخترک را بر روی یکی از برگ‌های پهن گیاه گذاشت. آن‌ها در کمال تعجب دیدند که یک مرد کوچولو در میان گل حضور دارد. او آن‌چنان سفید و شفاف بود که انگار از جنس کریستال است. وی تاجی زرین بر سر داشت و دو بال زیبا و ظریف بر شانه‌هایش قرار داشتند و جثه‌اش به‌هیچ‌وجه درشت‌تر از "تینی" نبود. آن مرد درواقع فرشته‌ی گل‌ها بود. در آنجا درون هر گل زیبا یک مرد و یک زن کوچولو زندگی می‌کردند و این فرد به‌عنوان پادشاه تمامی آن فرشتگان محسوب می‌شد.

"تینی" در گوش پرستو نجوا کرد: آه، او چقدر زیبا است!

پرنس کوچولو ابتدا از مشاهده‌ی پرنده به وحشت افتاد زیرا پرستو در مقایسه با او بسان یک غول بزرگ به نظر می‌رسید اما وقتی که "تینی" زیبا را دید، بسیار خوشحال شد و او را زیباترین دختری یافت که تا آن زمان دیده بود. پرنس کوچولو تاج زرین را از سر خویش برداشت و آن را بر سر "تینی" گذاشت. پرنس ابتدا نام دخترک را پرسید سپس از وی تقاضای ازدواج نمود تا ملکه تمامی گل‌ها گردد.

این مورد یقیناً فرصتی کاملاً متفاوت در مقایسه با موضوع پسر وزغ زشت و موش کوری بود که کت مخملی سیاه می‌پوشید بنابراین به‌فوریت به پرنس خوش‌سیما گفت: بله من می‌پذیرم.

آنگاه تمامی گل‌ها باز شدند و از داخل هرکدام یک جفت مرد و زن کوچولو و زیبا خارج گردیدند. تمامی آن‌ها با روی گشاده به دیدار "تینی" شتافتند و برایش هدیه‌ای آوردند اما بهترین هدیه عبارت از یک جفت بال زیبا بود که به یک مگس سفید تعلق داشت. آن‌ها آن را به شانه‌های "تینی" متصل کردند تا دخترک بتواند از یک گل بر روی گل‌های دیگر پرواز کند.

عاقبت همگی حاضرین به وجد آمدند و شادمانی کردند. آن‌ها از پرستوی کوچک که بر فرازشان درون آشیانه‌اش نشسته بود، درخواست کردند که آواز مراسم عروسی را بخواند و او نیز آنچه در توان

داشت، به انجام رسانید. پرستو درعین حال در قلبش احساس اندوه می کرد زیرا شدیداً به "تینی" انس گرفته بود و دوست نداشت که دیگر قادر به دیدارش نباشد.

رایحه گل‌ها افکار پرستو را آشفت و به او گفت: شما نباید پس از این ملکه ما را "تینی" بنامید زیرا این نام اصلاً برازنده‌ی او نیست. او بسیار زیبا و دلربا است و ما او را "مائیا" یعنی "الهه گل‌ها" می‌نامیم.

پرستو به نزد "تینی" رفت و گفت: خداحافظ، خداحافظ دختر کوچولوی زیبا. او مدتی به حال اندوهگین در آنجا زیست تا اینکه با فرارسیدن بهار مجدداً به سوی سرزمین‌های خنک‌تر شمالی پرواز نمود. او در محل جدید آشیانه‌ای بر فراز یکی از پنجره‌های ساختمانی بزرگ بنا نهاد و در فراق دوستش دائماً این آواز سر می‌داد: "توئیت"، "توئیت"، "توئیت". ■



داستان ترجمه کودک و نوجوان «پادشاه ریش انبوه» (King grisly-beard)

نویسنده «برادرز گریم» (Brothers Grimm)؛ مترجم «اسماعیل پور کاظم»

پادشاهی بزرگ در یکی از کشورهای شرق کره زمین زندگی می‌کرد که دختری بسیار زیبا داشت اما او آن‌چنان مغرور، متکبر و خودستای بود که هیچ شاهزاده‌ی با اصل و نسبی به خواستگاری‌اش نمی‌آمد. دختر پادشاه هم با جوان‌هایی که گاه‌وبیگاه دل به دریا زده و به خواستگاری می‌آمدند، با مزاح و تمسخر رفتار می‌نمود.

مدتی به همین منوال گذشت تا اینکه پادشاه به فکر چاره افتاد. او اقدام به برگزاری یک جشن بسیار بزرگ و باشکوه نمود. پادشاه تمامی جوانانی را که خواستار ازدواج با دخترش بودند، به آنجا دعوت کرد سپس تمامی آن‌ها بر اساس مقام رتبه‌بندی نمود و در یک ردیف به ترتیب: پادشاهان، پرنس‌ها، دوک‌ها، وزرا، کُنت‌ها، بارون‌ها و شوالیه‌ها نشانید.

آنگاه پرنسس با نظر پادشاه به آنجا وارد شد. او از مقابل همه‌ی خواستگاران عبور کرد تا همسری شایسته از میان آنان انتخاب نماید. پرنسس مغرورانه به هر کدام از خواستگاران ایراداتی می‌گرفت و چیزهایی به آن‌ها نسبت می‌داد:

اولی را خیلی چاق دانست و به یک تغار گرد شبیه نمود. دومی را خیلی دراز همچون یک تیرک چوبی نامید. سومی را خیلی کوتاه مثل یک سطل آب دانست. چهارمی را رنگ‌پریده بسان دیوار گچی خواند. پنجمی به نظرش خیلی قرمز مثل گل تاج خروس آمد. ششمی را کج‌ومعوج نظیر هیزم‌های تنور نانوایی متصور ساخت و ...

بدین گونه پرنسس با هر کدام از خواستگاران به نحوی به مزاح پرداخت و شوخی نمود. او بدین طریق سعی داشت تا شخصیت خواستگاران را نادیده انگارد و آن‌ها را مورد تمسخر قرار دهد. پرنسس مرتباً به خواستگاران‌ش می‌خندید ولیکن بیشترین خنده و لودگی را با یکی از خواستگاران که پادشاهی عاقل و فرزانه بود، صورت داد.

پرنسس گفت: همگی به او نگاه کنید، ریش‌هایش شبیه یک جاروی گردگیری کهنه است بنابراین من او را "ریش انبوه" می‌نامم. این چنین بود که پادشاه مزبور به پادشاه "ریش انبوه" معروف شد.

پادشاه پیر یعنی پدر پرنسس از عدم انتخاب هیچ‌یک از خواستگاران توسط پرنسس بسیار عصبانی شد به‌ویژه اینکه دخترش با مهمانان عزیز وی به‌خوبی رفتار نکرده و همگی آن‌ها را رنجانده بود. پادشاه عهد کرد که دخترش را خواسته و یا ناخواسته به ازدواج اولین مردی درآورد که از درب قصر وارد شود. دو روز گذشت تا اینکه یک نوازنده‌ی دوره‌گرد به نزدیک قصر آمد. او شروع به نواختن آهنگ و خواندن آواز در زیر پنجره‌ی قصر کرد و از ساکنین قصر درخواست اندکی پول نمود.

این زمان پادشاه پیر صدای او را شنید و از او خواست تا به داخل قصر بیاید.

بنابراین نوازنده دوره‌گرد که ظاهری ژولیده و خاک‌آلود داشت، وارد قصر گردید و به حضور پادشاه و ملکه رفت و از آن‌ها تقاضای چیزی به‌عنوان هدیه و بخشش نمود.

پادشاه گفت: شما صدای بسیار خوبی دارید و آهنگ‌های دل‌نشینی می‌نوازید بنابراین تصمیم گرفته‌ام که دخترم را به همسری شما درآورم.

پرنسس زیبا با شنیدن این ماجرا از پدرش بسیار التماس و استغاثه نمود اما پادشاه گفت: من قسم خورده‌ام که تو را به اولین شخصی که از درب قصر وارد شود، به همسری بدهم لذا باید بر سر عهد و پیمان خویش باقی بمانم.

خواهش‌ها و اشک‌های پرنسس ثمربخش نشدند و اشخاصی هم که به وساطت و پادرمیانی برخاستند، موفق نگردیدند لذا پرنسس با دستور پادشاه به عقد و ازدواج نوازنده‌ی دوره‌گرد درآمد. پس‌ازاینکه مراسم به پایان رسید، پادشاه به پرنسس گفت: اینک آماده شوید تا اینجا را ترک گوئید زیرا ماندن شما بیش از این در اینجا جایز نیست و شما باید همراه شوهرت به مسافرت بروید.

این‌چنین بود که نوازنده‌ی دوره‌گرد مجبور به ترک قصر پادشاه شد و پرنسس زیبا و متکبر را همراه خویش برد. آن دو در کنار یکدیگر راه می‌سپردند تا اینکه پس از طی مسافتی بسیار طولانی به یک جنگل بزرگ رسیدند.

پرنسس گفت: خدا را شکر که به اینجا رسیده‌ایم اما نمی‌دانم چه کسانی بر این جنگل وسیع حکمروایی می‌کنند؟

نوازنده‌ی دوره‌گرد پاسخ داد: این جنگل در قلمرو پادشاه "ریش‌انبوه" است که اگر با او ازدواج می‌کردید، اینک همگی این املاک از آن شما بودند.

پرنسس آهی کشید و گفت: متأسفانه من آدم بدبختی هستم چون که فرصت ازدواج با پادشاه "ریش‌انبوه" را داشتم ولی آن را از دست دادم.

اندکی بعد آن‌ها به یک چمنزار هموار و مصفا رسیدند. پرنسس مجدداً پرسید: این چمنزار بسیار سبز و زیبا از آن کیست؟

نوازنده‌ی دوره‌گرد پاسخ داد: تمامی این منطقه متعلق به پادشاه "ریش‌انبوه" است که اگر به همسری او درمی‌آمدید، اینک تماماً مال شما بودند.

پرنسس گفت: آه، من عجب آدم بدبختی هستم که فرصت ازدواج با پادشاه ریش‌انبوه را از دست دادم.

آن دو به راهشان همچنان ادامه دادند تا اینکه به یک شهر بزرگ و آباد رسیدند. پرنسس گفت: مالک این شهر باشکوه و زیبا کیست؟

نوازنده‌ی دوره‌گرد مجدداً در پاسخ گفت: این شهر نیز به پادشاه "ریش‌انبوه" تعلق دارد که اگر او را به شوهری برمی‌گزیدید، اینک تماماً در تملک شما بودند.

پرنسس با تأسف گفت: من عجب بدبخت و بیچاره‌ای هستم که فرصت ازدواج با پادشاه "ریش انبوه" را از دست دادم.

نوازنده‌ی دوره‌گرد گفت: به نظرم این‌گونه موضوعات که شما مرتباً مطرح می‌کنید، چندان جالب نیستند. چرا شما مرتباً در آرزوی شوهر دیگری هستید؟ آیا مرا شایسته‌ی خودتان نمی‌دانید؟
آن‌ها سرانجام به یک کلبه‌ی کوچک رسیدند. پرنسس پرسید: عجب مکان محقری است. این لانه‌ی کثیف و کوچک متعلق به کیست؟
نوازنده‌ی دوره‌گرد گفت: این خانه به شما و من تعلق دارد و مکانی است که ما باید در آن زندگی کنیم.

پرنس بانگ زد: پس خدمتکارانت کجا هستند؟

نوازنده دوره‌گرد پاسخ داد: ما در اینجا نیازی به خدمتکارها نداریم. شما باید تمامی امور لازم را خودتان انجام بدهید. اینک بهتر است که آتش روشن کنید، قابلمه آب را بر روی آتش بگذارید تا بجوش آید و شام بپزید زیرا من خیلی احساس خستگی می‌کنم. این در حالی بود که پرنسس هیچ اطلاعی در مورد افروختن آتش و آشپزی نداشت لذا نوازنده دوره‌گرد مجبور شد که در این راه به او کمک کند.

آن‌ها با کمک همدیگر تدارک یک غذای مختصر را دیدند و پس از خوردن شام به بستر رفتند.
نوازنده صبح روز بعد زودهنگام از خواب برخاست و پرنسس را صدا کرد و او را از خواب بیدار نمود سپس از وی خواست که خانه را تمیز و مرتب سازد.

آن دو بدین طریق دو روز بعد را هم سپری کردند تا حدی که تمامی آنچه به‌عنوان غذا در کلبه ذخیره داشتند، به مصرف رساندند. مرد گفت: زن، من دیگر نمی‌توانیم برای نوازندگی به اینجا و آنجا بروم بعلاوه تمامی پول‌هایمان را خرج کرده‌ایم و اینک هیچ درآمدی هم نداریم بنابراین شما باید سبببافی بیاموزید. مرد با گفتن این حرف‌ها از خانه خارج شد و مقدار زیادی شاخه‌های نازک و قابل انعطاف درخت بید را از جنگل برید و به خانه آورد. زن نیز با راهنمایی شوهرش شروع به بافتن سبد کرد ولی انگشتانش در اثنای کار به شدت زخمی شدند.

مرد گفت: من می‌بینم که این کار را نمی‌توانید به خوبی انجام بدهید بنابراین به نخ‌ریسی بپردازید تا شاید بتوانید آن را به نحو بهتری به انجام برسانید. زن پشت دستگاه نخ‌ریسی نشست و شروع بکار کرد اما نخ‌ها آن‌چنان نازک و محکم بودند که انگشتان ظریفش را بریدند تا حدی که خون از آن‌ها جاری شد.

نوازنده‌ی دوره‌گرد گفت: به من توجه کنید. به نظرم شما برای هیچ‌چیزی مناسب نیستید و قادر به انجام صحیح هیچ کاری نمی‌باشید. به‌هرحال ما باید کاری انجام بدهیم. من قصد دارم که یک کاسبی کوچک به راه بیندازم و ضمن آن به فروش قابلمه و ماهی‌تابه بپردازم و شما باید در این کار به من

کمک کنید بدین صورت که من آن‌ها را از اینجا و آنجا می‌خرم و به اینجا می‌آورم و شما باید در گوشه‌ای از بازارچه بساط پهن کرده و آن‌ها را بفروشید.

پرنسس گفت: صد آه‌وافسوس اما اگر درباریان پدرم از اینجا بگذرند و مرا در کنار بساط ببینند، به‌راستی به من خواهند خندید. مرد هیچ توجهی به گلایه‌های پرنسس نکرد و به او گفت که باید بیشتر کار و تلاش کند و گرنه هر دو از گرسنگی خواهند مُرد.

تجارت آن‌ها در آغاز به‌خوبی می‌گذشت زیرا وقتی مردم شهر زنی زیبا را به‌عنوان فروشنده اجناس در بازار می‌دیدند، به نزدش می‌آمدند و با پرداخت پول به خریداری کالاهاش می‌پرداختند. آن‌ها آن‌چنان مجذوب پرنسس شده بودند که حتی گاهاً فراموش می‌کردند اجناس خریداری‌شده را بردارند و با خود ببرند.

نوازنده دوره‌گرد و پرنسس تا مدتی بدین صورت زندگی کردند تا اینکه مرد مجدداً مقادیر زیادی از دیگ‌ها و قابلمه‌های جدید خریداری نمود و زن را برای گستردن بساط فروش آن‌ها به بازار فرستاد. هنوز دقایقی از پهن کردن بساط نگذشته بود که یک سرباز سوار بر اسب و با حالتی غیرعادی به آنجا آمد. او با اسب بر بساط پرنسس راند و در نتیجه وسایل او را شدیداً صدمه زد و خسارات زیادی ببار آورد.

زن شروع به گریه کردن نمود. او نمی‌دانست که چکار باید انجام بدهد لذا با خودش گفت: آه، اینک چه خاکی بر سرم بریزم و چه جوابی به هم‌سرم بدهم؟ پرنسس آنگاه با عجله به سمت خانه دوید و هر آنچه بر او گذشته بود را برای شوهرش بازگو نمود.

مرد گفت: چه کسی فکر می‌کرد که تو تا این حد ابله و نادان باشی؟ زیرا بساط وسایل سفالی را در محلی از بازار پهن کرده‌اید که محل عبور و مرور اغلب مردم است. باین‌حال دیگر گریه نکنید. من متوجه شده‌ام که تو برای این کار هم مناسب نیستید. البته من دیروز به قصر پادشاه رفته بودم و از آن‌ها خواهش کردم که تو را به‌عنوان پیشخدمت آشپزخانه سلطنتی بپذیرند. آن‌ها نیز بر سر لطف آمدند و خواهش مرا اجابت کردند لذا اگر از فردا به آنجا بروید، می‌توانید غذایی بیشتری نیز بخورید.

بدین‌گونه پرنسس در زمره پیشخدمت‌های آشپزخانه پادشاه "ریش‌انبوه" درآمد. او سخت‌ترین و کثیف‌ترین کارها را انجام می‌داد تا غذاهای خوشمزه‌ای برای پادشاه فراهم سازند. او البته گاهاً اجازه می‌یافت تا مقداری از گوشت‌های مازاد آشپزخانه‌ی سلطنتی را به خانه ببرد و با شوهرش از آن‌ها ارتزاق نمایند. پرنسس هنوز مدت چندان زیادی در آنجا باقی نمانده بود که شنید پسر ارشد پادشاه به آنجا خواهد کرد تا ازدواج نماید. پرنسس به پشت یکی از پنجره‌های قصر رفت تا از آنجا نظاره‌گر ماجرا باشد. همه‌چیز توسط خدمتکاران آماده شده بود. بارگاهی با جلال و شکوه فراوان برپا کرده بودند و خدمتکاران و ندیمه‌ها با عجله مشغول انجام امور محوله بودند. پرنسس با کنجکاوی به آن‌ها می‌نگریست ولیکن در دلش سخت اندوهگین بود از اینکه چگونه غرور و حماقت بیجا او را به این

وضعیت حقیر و فلاکت نشانده است. ناگهان خدمتکاری به جلو آمد و مقداری گوشت به او داد. پرنسس نیز آن‌ها را گرفت و در سبدهش گذاشت تا به منزل ببرد.

همه‌چیز به حالت عادی می‌گذشت ولیکن در همان لحظه‌ای که پرنسس در حال ترک کردن آنجا بود، پسر ارشد پادشاه با لباس‌های زربفت به داخل آمد. او زمانی که چنین زن زیبایی را در آستانه درب قصر دید، وی را متوقف ساخت و تقاضا نمود تا به اتفاق برقصند.

پرنسس از شدت ترس به لرزه افتاد زیرا متوجه شد که او کسی به‌جز پادشاه "ریش انبوه" نیست یعنی همان کسی که پرنسس قبلاً او را در کاخ پدرش به تمسخر گرفته بود.

به‌هرحال پادشاه دست پرنسس را گرفت و او را به داخل سالن رقص قصر برد. به‌محض اینکه آن‌ها به وسط سالن رسیدند به ناگهان پوشش سبده به کنار رفت و گوشت‌ها به بیرون افتادند. همه حاضرین به پرنسس زیبا خندیدند و او را مورد استهزاء و تمسخر قرار دادند. پرنسس مغرور آن‌چنان شرمنده و خجالت‌زده شده بود که آرزو کرد ای‌کاش هم‌اکنون صدها متر در داخل زمین فرومی‌رفت و از نظرها ناپدید می‌شد. پرنسس به سمت درب قصر دوید تا سریعاً از آنجا فرار کند اما در اولین قدم توسط پادشاه "ریش انبوه" متوقف گردید. پادشاه او را به‌جای اولش برگردانید و گفت:

لطفاً از من نترسید. من همان نوازنده‌ی دوره‌گردی هستم که مدتی است با همدیگر درون کلبه‌ی محقر زندگی می‌کنیم. من تو را به اینجا آورده‌ام زیرا حقیقتاً شما را دوست دارم. ضمناً من همان سربازی هستم که بساط شما را به هم‌ریخت. من همه‌ی این کارها را انجام دادم تا شما از غرور احمقانه خویش دست‌بردارید و سایرین را مورد تمسخر و تحقیر قرار ندهید. اینک همه‌چیز به پایان رسیده است و شما تعقل و معرفت پیشه نموده‌اید بنابراین بهتر است به برپایی جشن ازدواج بپردازیم.

آنگاه خزانه‌دار پادشاه به خدمت ایشان رسید و جامه‌های متعدد ابریشمی و زیبا برای پرنسس آورد. پدر پرنسس و تمامی درباریان نیز دعوت پادشاه "ریش انبوه" را پذیرفتند و در جشن ازدواج آن دو حاضر شدند. خوشی و سرمستی در صورت‌ها و قلوب مردمان قلمرو پادشاهی جوانه زد. جشن بزرگی برپا گردید و همگی تا هفته‌ها به رقص، آواز و پای‌کوبی پرداختند و شادمانی نمودند. ■

بعد از ظهر شنبه‌ای در اوایل بهار بود. پسرک دست در دست خواهرش در خیابان راه می‌رفت. او تمایلی به راه رفتن نداشت و بیشتر برای دید زدن ویتترین مغازه‌ها بهانه می‌گرفت. در عوض خواهرش هیچ علاقه‌ای به این کار نشان نمی‌داد و سعی می‌کرد او را وادار به راه رفتن کند، اما پسرک مقاومت می‌کرد. از این رو وقتی دست او را کشید، فریاد پسرک بلند شد. دختر با نگاهی آکنده از نفرت و خشم به برادرش نگریست؛ اما وقتی دهان به سخن گشود، کلماتش آکنده از احساس و همدردی بود. او با لحنی مهربان گفت: آه، خدایا به دادمان برس! پسرک در حالی که کف پا را محکم بر روی پیاده‌رو می‌کوبید، گفت: ولم کن! می‌خواهم بروم! نمی‌خواهم بیایم. می‌خواهم به خانه برگردم.

- تو نمی‌توانی به خانه برگردی جکی. با من بیا. اگر به خانه بروی، کشیش محل با یک ترکه می‌آید سراغت.

- من از او نمی‌ترسم، نمی‌خواهم بیایم.

- آه یا عیسی مسیح، واقعاً باعث تأسف است که تو این قدر بچه بدی شده‌ای. آه، جکی، دلم برایت می‌سوزد! طفلک بیچاره من، نمی‌دانم، بالاخره آن‌ها از اینکه این همه مادر بزرگ بیچاره را توی در دسر انداختی با تو چکار خواهند کرد؟ هیچ وقت با او در یک اتاق غذا نخوردی! همیشه به پاهای او لگد می‌زدی! حتی یک بار زیر میز، می‌خواستی با چاقو مرا بکشی! نمی‌دانم، جکی، اما فکر می‌کنم کشیش تو را پیش اسقف می‌فرستد. آه، جکی، فکر می‌کنی به خاطر این همه گناهی که کردی، با تو چه می‌کنند؟

جکی گیج و وحشت‌زده از ترس، گذاشت خواهرش او را از میان خیابان‌های آفتابی و روشن به سمت دروازه‌های بزرگ کلیسا بکشانند. کلیسا که ساختمانی بسیار کهن بود، دو دروازه آهنی بسیار محکم و سنگین با نمایی بدشکل داشت که غم از در و دیوارش می‌بارید. دم دروازه‌های کلیسا، پسرک ایستاد، اما دیگر خیلی دیر شده بود. خواهرش او را کشان‌کشان به دنبال خود، در حیاط کلیسا، برد. حالا ناله همراه با رحم و شفقتی که او را تا مرز دیوانگی کشانده بود، جای خود را به فریاد پیروزی داد.

- خوب، گیر افتادی! بله! خوب گیر افتادی! امیدوارم کشیش وادارت کند تا توبه کنی! و با توبه و دعا تو را شفا دهد. پسر بی‌ادب و کثیف!

جکی شکست را پذیرفت. در محوطه متروک داخل کلیسا، هوا تاریک و خنک بود. هیچ نوع شیشه‌رنگی، در پنجره‌ها دیده نمی‌شد. همه جا ساکت و آرام بود. ولی گهگاه صدایی که از درختان حیاط کلیسا برمی‌خاست و روی پنجره‌های بلند آن منعکس می‌شد، این سکوت را می‌شکست. او دیگر از خود مقاومتی نشان نداد. اجازه داد خواهرش هر جا که دلش می‌خواهد بکشانندش. سکوتِ وهم‌آلود

و جادویی کلیسا که گویی روی دیوارهای قدیمی آن ماسیده بود و آن‌ها را احاطه کرده بود، بر سقف بلند چوبی آن سنگینی می‌کرد. بیرون از کلیسا، داخل خیابان، کسی آوازی را با لحن نیشداری می‌خواند و چنین به نظر می‌رسید که این آواز از دوردست‌ها، از فاصله بسیار دوری به گوش می‌رسد.

نورا در مقابل او کنار جایگاه اعتراف نشست. چند پیرزن قبل از او آنجا نشسته بودند، کمی بعد مرد لاغراندازی، با قیافه گرفته و غمگین و موهای بلند، آمد و کنار جکی نشست. در سکوت سرد و وهم‌آلود کلیسا که با صدای غم‌انگیز و ناله مانند آوازخوان لحظه‌به‌لحظه عمیق‌تر به نظر می‌رسید، او توانست صدای پیچ‌زنی و به دنبال آن نجوای خشک و خشن کشیش را از درون جایگاه اعتراف بشنود. سرانجام صدای نرم و آهسته چیزی به گوش رسید که نشان می‌داد اعتراف تمام شده است. چند لحظه بعد زنی با سری پایین انداخته و دست‌های گره‌کرده از جایگاه بیرون آمد و بدون این‌که نگاهی به اطراف بیندازد و به سمت محراب رفت تا دعای توبه را بخواند. چند لحظه بعد نورا بلند شد و بیرون رفت. او تنهای تنها بود. وقتی نوبت اعتراف او شد، ترس از لعن و نفرین ابدی وجودش را فرا گرفت. به مرد افسرده و غمگین نگاه کرد. او دست‌هایش را برای دعا به هم گره‌زده و به سقف کلیسا خیره شده بود. زنی با پیراهن قرمز و شال سیاهی بر دوش پایین‌تر از او نشسته بود. زن شالش را از سرش برداشت و موهایش را محکم با دست تکان داد و آن‌ها را با عجله عقب زد، سپس خم شد و همه را در پشت سرش با سنجاق جمع کرد. نورا دوباره آمد. جکی بلند شد و با نگاهی که نفرت در آن موج می‌زد، به او خیره شد. نورا دست‌هایش را به هم گره کرده بود و روی شکمش گذاشته بود. جکی که قلبش از شدت ترس تند تند می‌زد، وارد جایی شد که نورا در آن باز گذاشته بود و بلافاصله در پشت سر خود بست.

جکی خود را در تاریکی مطلق یافت. نه کشیش را می‌دید و نه هیچ‌کس دیگر را. آنچه را که درباره اعتراف شنیده بود، همه در مغزش درهم و برهم شد. در کنار دیوار سمت راستش زانو زد و گفت: پدر مرا ببخش، من گناهکارم. این اولین بار است که می‌خواهم به گناهانم اعتراف کنم.

هیچ اتفاقی نیفتاد. دوباره با صدای بلند گفته‌هایش را تکرار کرد و باز پاسخی نیامد. رو به دیوار مقابل زانو زد و بار دیگر گفته‌های قبلی‌اش را تکرار کرد. این بار مطمئن بود که جوابی خواهد شنید. ولی باز هم هیچ صدایی نیامد. برای چندمین بار در مقابل دیوار گفته‌های قبلی‌اش را تکرار کرد بدون اینکه پاسخی بشنود. احساس کسی را داشت که کلید دستگاه ناشناخته‌ای را بی‌دلیل زده باشد. سرانجام این فکر او را به خود آورد که: خداوند همه‌چیز را می‌دانست و از گناهان او خبر داشت و به همین دلیل هم او را کر و کور ساخته بود تا نتواند کشیش را ببیند و یا صدایش را بشنود.

وقتی چشم‌هایش به تاریکی عادت کرد، برآمدگی طاقچه‌مانندی را دید که هم‌قد خودش بود تا آن زمان متوجه آن نشده بود. با دیدن آن لحظه‌ای بی‌حرکت ماند و بعد همه‌چیز برایش روشن شد. آن برآمدگی طاقچه‌مانند را برای این‌بار آنجا گذاشته بودند تا اعتراف‌کنندگان روی آن زانو بزنند.

همیشه به توانایی‌اش در بالا رفتن از بلندی‌ها می‌بالید. ولی بالا رفتن به روی این برآمدگی طاقچه مانند از عهده‌اش خارج بود. هیچ جای پایی برای بالا رفتن از آن وجود نداشت. دوباره قبل از این که بتواند روی آن زانو بزند، سُرخورد و پایین افتاد. فشاری که باید با آن خود را بالا می‌کشید، تقریباً خارج از قدرت و توانایی‌اش بود؛ اما هر طور بود توانست زانوهای را روی آن قرار دهد. آنجا فقط به اندازه دو زانو جا داشت. پاهایش به سختی رو به پایین آویزان بود و لبه طاقچه، به پاهایش فشار می‌آورد. هر طور بود دست‌ها را به هم گره زد و آخرین توان باقیمانده‌اش را به کار برد: پدر مرا ببخش، من گناهکارم. این اولین بار است که می‌خواهم به گناهانم اعتراف کنم.

در این هنگام دریچه به عقب کشیده شد و باریکه‌ای از نور به درون جایگاه تابید. ابتدا سکوت سکرآوری حکم‌فرما شد و سپس صدای زنگ‌داری پرسید: چه کسی آنجاست؟ برای جکی دشوار بود که در آن ارتفاع زانو بزند و رو به دریچه سخن بگوید، در همین حال بود که چشمش به گیره محکمی که در بالای دریچه بود افتاد و محکم آن را گرفت و به آن چسبید. سرش را به طرف پایین خم کرد و مثل میمونی که از پاهایش آویزان شده باشد، از آن بالا کشیش را به صورت وارونه می‌دید. کشیش داشت از پهلو نگاهش می‌کرد و جکی که زانوهایش در آن وضعیت به شدت درد گرفته بود، احساس کرد که این شیوه‌ای بسیار عجیب و غیرعادی برای اعتراف کردن است!

جکی گفت: منم پدر و بعد با هیجان حرف‌هایش را پشت سر هم و بدون وقفه گفت: پدر مرا ببخش، من گناهکارم. این اولین بار است که می‌خواهم به گناهانم اعتراف کنم.

صدایی عصبانی پرسید: چی؟

و اندامی تنومند در ردای کشیشی، راست و عمودی طوری سرپا ایستاد که کاملاً از دیدرس جکی خارج شد.

- این کار چه معنا دارد؟ تو آنجا چه می‌کنی؟ اصلاً تو کیستی؟

جکی وحشت‌زده شد و احساس کرد که دست‌هایش گیرایی خود را از دست می‌دهند و پاهایش از حالت تعادل خارج می‌شوند. خود را معلق در فضا احساس کرد. سرش محکم به در برخورد کرد. در باز شد و با سر وسط راهرو افتاد. در این زمان کشیش کوتاه‌قد و سیاه مویی که کلاه چهارگوش به سر داشت، آمد بالای سرش. هم‌زمان نورا به طرف او دوید و فریاد زنان گفت: وای خدای بزرگ! ای پسره دماغو! می‌دانستم درست بشو نیستی و برای من رسوایی به بار می‌آوری!

سپس سیلی محکمی به گوش جکی نواخت، لحظه‌ای بعد جکی به یادش آمد که بنا به دلایل تعجب‌آوری یادش رفته بود که گریه کند؛ و این باعث شده بود که نورا و کشیش فکر کنند آسیبی ندیده است. در همین فکر بود که نورا سیلی دیگری به او زد.

کشیش فریاد زد: این چه کاری است؟ این چه کاری است؟ دیگر بچه را کتک نزن دختر شرور.

نورا درحالی که با نگاهی خشمگین به کشیش خیره شده بود گفت: من نمی‌توانم با وجود او دعای توبه را بخوانم. او مرا دیوانه کرده. دیگر گریه نکن پسر بد. بس کن وگرنه اشکت را درمی‌آورم، زشت بدتر کیب.

کشیش غرولند کنان گفت: از اینجا برو بیرون دختر پررو.

بعد یک‌مرتبه خندید و دستمالی از جیبش بیرون آورد و بینی جکی را گرفت و پاک کرد:

- چیزی نیست، طوری نشده. بگذار سرت را ببینم، آه... چیزی نشده، مطمئن باش قبل از این که ازدواج کنی خوب می‌شود... آمده بودی اعتراف کنی؟

- بله پدر.

- خوب بگذار ببینیم مرد بزرگی مثل تو چه گناهی مرتکب شده. این نخستین اعتراف توست؟

- بله پدر.

- آه، خدای بزرگ، چه بدا! چه بدا! بیا، آنجا بنشین و منتظر باش تا من از دست این پیرپاتال‌ها خلاص بشوم، بعد می‌نشینیم و با هم حسابی گپ می‌زنیم. اصلاً به خواهرت کاری نداشته باش.

جکی با چشمانی اشک‌بار منتظر شد. نورا با زبانش برای او شکلک درآورد اما جکی زحمت جواب دادن به او را به خود نداد. آرامشی عجیب را درون خود احساس می‌کرد و آن حالت دل‌تنگی و افسردگی که مدت یک هفته بر قلب و روحش سنگینی می‌کرد، به یک‌باره از وجودش رفته بود.

فهمید که نزدیک بود به‌طور ناخوشایندی اعتراف کند و به‌راستی چه اعتراف ناخوشایندی! اکنون او یک دوست پیدا کرده بود. بله او با کشیش دوست شده بود، کسی که انتظار و توقع هر نوع گناهی را از انسان داشت، حتی گناهان وحشتناک. آه، زن‌ها! زن‌ها! امان از این زن‌ها و دخترها و آن گفتگوهای احمقانه‌شان. آن‌ها هیچ درک و شناخت واقعی و درستی از دنیا ندارد! جکی با لحن خشکی گفت: پدر، تصمیم گرفته بودم که مادربزرگم را بکشم.

لحظه‌ای سکوت برقرار شد. جکی جرأتی به خود داد تا بالا را نگاه کند، اما حس کرد که چشمان کشیش به او دوخته شده است. کشیش با لحن اندکی خشک پرسید: مادربزرگ را؟ باوجوداین به‌هیچ‌وجه عصبانی به نظر نمی‌رسید.

- بله پدر.

- چرا می‌خواستی او را بکشی؟

- آه، خدایا او زن وحشتناکی است.

- مگر هنوز زنده است؟

- بله پدر.

- چرا وحشتناکی است؟

جکی لحظه‌ای ساکت شد. فکر کرد. پاسخ به این پرسش و توضیح درباره آن برایش دشوار بود.

- او همیشه انفیه می کشد.

- آه، ای خدا!

- همیشه پابره‌نه راه می‌رود، پدر.

- آه، آه...

جکی با لحنی جدی گفت: پدر، او زن وحشتناکی است. همیشه نوشابه الکلی می‌نوشد، سیب‌زمینی را با دست می‌خورد. مادرم بیشتر روزها بیرون کار می‌کند و از روزی که او به خانه‌مان آمده و غذای ما را حاضر می‌کند، من نمی‌توانم یک لقمه هم غذا بخورم.

بعد دماغش را بالا کشید و گفت: او به نورا پول می‌دهد، اما به من نه. چون می‌داند که من از او خوشم نمی‌آید. درباره این که چه طور باید او را بکشم، ساعت‌ها فکر کرده‌ام.

جکی از یادآوری گناهانش، به هق‌هق افتاد و با آستینش دماغش را پاک کرد.

کشیش با ملایمت پرسید: با چه می‌خواستی او را بکشی؟

- با چکش، پدر.

- زمان خواب؟

- نه پدر.

- پس چطوری؟

- هر وقت او سیب‌زمینی می‌خورد و نوشابه الکلی می‌نوشد، زود خوابش می‌برد، پدر.

- و تو، آن موقع می‌خواستی او را بکشی؟

- بله پدر.

- فکر نکردی چاقو از چکش بهتر است؟

- چرا، پدر. اما از خونریزی می‌ترسم.

- آه، بله. البته من اصلاً درباره خون فکر نکرده بودم.

- من از خون می‌ترسم، پدر. یک روز وقتی نورا دنبالم کرد، نزدیک بود زیر میز با چاقوی نان بری او

را بزنم و فقط چون از خون می‌ترسیدم، این کار را نکردم.

کشیش با ترسی آمیخته به احترام گفت: تو بچه خیلی بدی هستی.

جکی با بی‌قیدی اشک‌هایش را پاک کرد و گفت: درست است، پدر.

- با جسد می‌خواستی چکار کنی؟

- منظورتان چیست، پدر؟

- اگر کسی آن را می‌دید و تو را لو می‌داد؟

- تصمیم داشتم او را با چاقو تکه تکه کنم، بعد ببرم بیرون و دفنش کنم. می خواستم سه پنس بدهم و یک جعبه خالی پرتقال بخرم، با آن یک گاری دستی درست کنم و جسد را بگذارم در آن و ببرم بیرون.

کشیش گفت: خدا جان، تو چه نقشه خوبی کشیده بودی.
جکی با قوت قلبی که هر آن بیشتر می شد، گفت: آه، من خیلی روی این نقشه کار کردم. یک روز یک گاری دستی کرایه کردم و شب که تاریک شد، نقشه را تمرین کردم.
- نترسیدی؟

جکی با لحنی که ترس در آن موج می زد گفت: آه، نه البته فقط یک کمی.
کشیش گفت: تو خیلی شجاعی. راستش را بخواهی خیلی ها هستند که من هم دوست دارم از شرشان خلاص بشوم، اما مثل تو نیستم. هرگز جرأت این کار را ندارم. مرگ با طناب دار، مرگ وحشتناکی است!

جکی نسبت به موضوع تازه ای که پیش آمده بود، واکنش نشان داد و پرسید:
- وحشتناک؟

- آه، بله. خیلی وحشتناک!

- تابه حال کسی را بالای دار دیده ای؟

- بله ده ها نفر و همه آن ها مردند.

جکی گفت: وای، خدای بزرگ!

- آن ها ساعت ها روی چوبه دار تاب می خوردند، بیچاره ها با طناب دار به گردن، خرخر کنان، مثل ناقوس کلیسا در هوا بالا و پایین می پریدند. وقتی آن ها را پایین آوردند، رویشان آهک ریختند تا بسوزند. البته وانمود کردند که آن ها مرده اند، در حالی که به هیچ وجه نمرده بودند.

جکی دوباره گفت: وای، خدای بزرگ!

- بنابراین اگر من جای تو بودم، در این مورد زیاد عجله نمی کردم، بلکه کمی درباره اش فکر می کردم. به نظر من این کار اصلاً به زحمتش نمی ارزد، حتی اگر نتیجه اش راحت شدن از شر مادر بزرگ باشد. من از ده ها نفر که مثل تو بودند و مادر بزرگ های خود را کشته بودند، در این باره پرسیدم، همه جواب دادند که: نه این کار اصلاً به زحمتش نمی ارزد...

نورا توی حیات منتظر ایستاده بود. از جکی پرسید: خوب، او به تو چه داد؟

- سه عشای ربانی.

- نباید چیزی می گفتی.

جکی با اطمینان گفت: اما من همه چیز را به او گفتم.

- چه گفتی؟

- چیزهایی که تو نمی‌دانی.

- به! او برای این به تو سه عشای ربانی داده که تو، گریه کردی!

جکی اهمیتی به حرف او نداد. احساس کرد که دنیا بسیار زیباست و تا جایی که چیزی که در دهانش به او اجازه می‌داد شروع کرد به سوت زدن.

- توی دهنش چیست؟

- آب نبات.

- کشیش به تو آب نبات داد؟

- بله.

نورا گفت: خداوندا، بعضی از مردم چه شانس و اقبالی دارند. کاش من هم مثل تو گناهگار بودم. انگار

خوب بودن هیچ فایده‌ای ندارد. ■



داستان «جزیره نجات»

نویسنده «میخائیل پریشوین»؛ مترجم «مریم شیرازی»

آشنایی با نویسنده: میخائیل پریشوین (۱۸۷۳ - ۱۹۵۴) نویسنده‌ی اهل اتحاد شوروی. شهرت وی به خاطر داستان‌هایی در مورد طبیعت، شکار و قصه‌های ویژه کودکان مشهور است.

مدت زیادی منتظر مدّ نماندیم. شبی پس از باران بسیار شدید ارتفاع آب بلافاصله یک متر بالا آمد و منظره‌ی شهر "کاستراما" با ساختمان‌های سفید که پیش از آن از دید ما پنهان مانده بود، چنان روشن و واضح ظاهر شد که گویی پیش‌ازاین زیرآب بوده و همین حالا از زیر آن سر درآورده است. ساحل سنگی رود ولگا هم که پیش از آن زیر سپیدی برف پنهان مانده بود، حالا از آب بیرون زده و رنگش به خاطر گل و شن به زردی می‌زد. چند درخت واقع روی تپه‌های کوچک هم با آب احاطه شده و مانند لانه‌ی مورچگان می‌لرزیدند.

روی ساحل ولگا اینجا و آنجا تکه‌هایی از زمین خشک دیده می‌شد که برخی لخت و برخی پوشیده از بوته یا درختان بلند بودند. روی همه‌ی آن‌ها انواع مرغابی‌ها کز کرده بودند که به آب می‌نگریستند. درجایی که خشکی به‌طور کامل زیرآب رفته و از جنگل فقط نوک درختان مانند یک‌تکه پشم پرپشت پیدا بود، نیز انواع حیوانات دیده می‌شد. بعضی جاها تعدادشان به قدری زیاد بود که یک ترکه‌ی معمولی درخت بید مانند شاخه‌ی پرپشت انگوری به نظر می‌رسید.

کمی آن طرف‌تر یک موش آبی به سمت ما شنا می‌کرد. درحالی‌که به نظر می‌رسید از راه خیلی دوری می‌آید و خیلی خسته است، به شاخه‌ی درختی چسبید. تکان سبک آب سعی کرد او را از شاخه جدا کند. به همین دلیل موش کمی از ساقه بالاتر رفت و روی شاخه‌ی محکم‌تری نشست. جای خیلی خوبی بود که آب به آن نمی‌رسید. فقط به‌ندرت موج بلندی به نوک دمش می‌خورد و حاصل این برخورد حلقه‌هایی بود که روی آب ایجاد می‌شد.

بالای چوب بزرگی که احتمالاً روی تپه‌ی بلندی قرار داشت که حالا زیرآب بود، کلاغ حریص و گرسنه‌ای نشسته و در جست‌وجوی صید بود. دیدن موش آبی برای او ناممکن بود ولی حلقه‌های حاصل از برخورد موج‌ها با دم موش جای او را لو دادند. آنجا بود که نبردی نه بر سر شکم و بلکه بر سر مرگ و زندگی درگرفت.

موش چند بار بر اثر ضربه‌های نوک کلاغ داخل آب افتاد، دوباره از شاخه بالا رفت و بازهم افتاد. چیزی نمانده بود کلاغ قربانی‌اش را به چنگ آورد ولی موش قصد نداشت قربانی او باشد. پس با جمع کردن تمام توانش چنان چنگی به کلاغ انداخت که چند تا از پرهایش کنده شد. ضربه چنان شدید بود که انگار تیری به او اصابت کرده باشد. چیزی نمانده بود کلاغ داخل آب سقوط کند ولی به‌سختی توانست

خودش را نگه دارد و به هر جان کنده‌ی بود روی شاخه بنشیند و به مرتب کردن پرها و درمان زخم‌ها به روش خاص خودش بپردازد. درد هرازگاهی موش را به یادش می‌آورد و با چنان حالتی به آن نگاه می‌کرد که گویی از خودش می‌پرسید:

«این دیگه چه موشیه؟ تا حالا هیچ کی هم چین بلایی به سر من نیاورده بود!»

موش آبی بعد از ضربه‌ی موفقیت‌آمیز دیگر به کلاغ فکر هم نمی‌کرد و درحالی که نگاه چشمان هوشیارش به ساحل بود، با دستانش شاخه‌ی کوچکی از درخت کند و شروع به جویدن کرد. با دندان‌ها می‌جوید و با دستانش چوب را می‌چرخاند. تکه چوب را کاملاً لخت کرد و آن را به آب انداخت. شاخه‌ی دوم را نجوید. از درخت پایین رفت و آن را با خود به سمت ساحل کشاند. این منظره پیش چشمان کلاغ وحشی رخ داد که موش شجاع را با نگاهش تا خود ساحل بدرقه کرد.

همان‌طور که روی ساحل نشسته بودیم، می‌دیدیم چگونه تعداد زیادی از انواع جونده‌ها، مرغ‌های دریایی، موش‌های آبی، سمورها، سنجاب‌ها و غیره شنا کردند، به ساحل آمدند و دم‌هایشان را بالا گرفتند. ما همانند صاحبان جزیره با آغوش باز از تک‌تک حیوانات استقبال کردیم و اجازه دادیم به جایی که بقیه‌ی دوستانشان زندگی می‌کردند بروند. ولی بیهوده فکر می‌کردیم که همه میهمانانمان را می‌شناسیم.

زینوچکا دخترک کوچک گفت:

«نگاه کنین! چرا اردک‌های ما این‌طوری میشن؟»

آن دو اردک را ما از اردک‌های وحشی جدا کرده بودیم تا برای شکار به ما کمک کنند. آن‌ها با فریادشان باعث می‌شدند مرغابی‌های نر وحشی به پرواز درآیند و ما بتوانیم آن‌ها را با تفنگ بزنیم. وقتی به اردک‌ها نگاه کردیم متوجه شدیم رنگشان تیره و هیکلشان چاق شده است.

وقتی بیشتر دقت کردیم معلوم شد مرغابی‌ها برای تعداد بسیار زیادی عنکبوت و انواع حشره که در آب شنا می‌کردند حکم دو جزیره‌ی متحرک را داشتند که از خشکی هم بیشتر به درد می‌خورد. آن‌ها با اطمینان کامل سوار اردک‌ها می‌شدند تا به محل مور نظر خود برسند و دیگر نیازی به سفر خطرناک روی آب نداشتند. تعداد آن‌ها چنان زیاد بود که اردک‌ها پیش چشمان ما چاق و چاق‌تر می‌شدند.

به این ترتیب ساحل رودخانه‌ی ما حکم جزیره‌ی نجاتی را برای همه‌ی حیوانات داشت از کوچک گرفته تا بزرگ. ■

هیچ وقت برادرم «سانی» را از صمیم قلب دوست نداشتم. از همان لحظه‌ای که به دنیا آمد، شد سوگلی مادر و از آن به بعد هم همیشه با خبرچینی از شیطنتهای من سبب می‌شد که مادر از دست من خشمگین شود. البته من هم چندان بچه عاقل و سر به راهی نبودم. وضعیت درسیم نیز در مدرسه تعریفی نداشت و البته مطمئن بودم که خوب بودن سانی در درس‌هایش هم، بیشتر از روی لجبازی با من است. او به خوبی می‌دانست که مادر او را به دلیل هوش و ذکاوتش به او بیشتر توجه می‌کند. مثلاً می‌گفت: «مادر؛ لاری را صدا کنم که بیاید با ما چای بنوشد؟» و یا: «مادر کتری در حال جوشیدن است.»

و هر زمان هم که او واژه‌ای را به اشتباه می‌گفت، مادر خیلی زود اشتباه او را تصحیح می‌کرد و سانی هم بدون مکث واژه تصحیح شده را تکرار می‌کرد و سپس می‌گفت: «مادر، خوب می‌توانم واژه‌ها را هجی کنم.»

مطمئنم با این وضع؛ هر کس دیگری هم که به جای او بود می‌توانست علامه دهر شود. البته باید بگویم که من هم بچه کودنی نبودم، تنها کمی بازیگوش بودم و نمی‌توانستم فکرم را برای مدتی طولانی روی یک موضوع متمرکز کنم. من همیشه درس‌های سال گذشته یا سال آینده را مطالعه می‌کردم اما چیزی را که اصلاً دوست نداشتم و نمی‌توانستم تحملش کنم، درس‌هایی بود که باید در همان زمان می‌خواندم.

آن روزها هنگام غروب از خانه بیرون می‌رفتم تا با بچه‌های دارودسته «دوهرتی» بازی کنم. البته این کارها به دلیل خشونت من هم نبود بلکه بیش‌تر به این دلیل بود که من هیجان را بسیار دوست می‌داشتم و البته هیچ‌گاه نمی‌توانستم درک کنم چرا درس خواندن ما بری مادر تا این اندازه مهم است.

مادر که از شدت خشم، رنگش پریده بود گفت: «نمی‌توانی ابتدا درس‌هایت را بخوانی و بعد سراغ بازی بروی؟ باید شرمسار باشی از اینکه برادر کوچک‌ترت بهتر از تو می‌تواند کتاب بخواند.» احتمالاً مادر متوجه این موضوع نبود که من دلیلی برای شرمسار شدن نداشتم. به نظر من خرخوانی کردن کاری نبود که قابل تشویق و ستایش باشد چرا که این کار را تنها بچه‌های لوس و نری مانند سانی می‌کردند.

مادر می‌گفت: «هیچ‌کس نمی‌داند که سرانجام کار تو به کجا می‌رسد، اگر کمی به درس‌هایت بیشتر اهمیت دهی، می‌توانی در آینده شغلی آبرومند به دست آوری، مثلاً کارمند اداره شوی یا مهندس» در همان حال سانی نیز با حالتی از خود راضی می‌گفت: «مادر، من کارمند اداره خواهم شد.»

من هم تنها برای این که کمی او را اذیت کرده باشم، می‌گفتم: «او دلش می‌خواهد یک کارمند بیچاره اداره شود؟ من که می‌خواهم سرباز شوم.»

مادر آرام آهی می‌کشید و دوباره می‌گفت: «کسی چه می‌داند؟ نگرانم که سرآخر تنها کاری که لیاقتش را داشته باشی همین باشد.»

گاهی با خود فکر می‌کردم که حتما عقل مادر پاره سنگ برداشته است. آخر مگر کاری هم بهتر از سرباز بودن هست؟!

هر چه به کریسمس نزدیک تر می‌شدیم، روزها کوتاه‌تر می‌شد و خیابان‌ها شلوغ‌تر. من هم کم‌کم به فکر چیزهایی افتادم که احتمالا می‌شد از بابانوئل عیدی گرفت.

بچه‌های دارودسته **دوهرتی** می‌گفتند که بابانوئلی وجود ندارد و هدیه‌ها را پدر و مادرها می‌خرند، اما این بچه‌ها از دارودسته اراذل و اوباش بودند و به همین دلیل حتما بابانوئل برای آنها هدیه نمی‌آورد. من سعی کردم از هر جا که ممکن است به اطلاعاتی در مورد بابانوئل دست یابم، اما گویا هیچ‌کس چیز زیادی درباره او نمی‌دانست. من قلم خوبی نداشتم، اما اگر با نامه نوشتن به بابانوئل می‌توانستم اطلاعات بیشتری در مورد او بدست آورم، حاضر بودم حاضر بودم که نامه نوشتن را تمرین کنم و یاد بگیرم.

مادر با لحن نگرانی می‌گفت: «واقعیتش، اصلا نمی‌دانم که امسال بابانوئل می‌آید یا نه. بابانوئل سرش بسیار شلوغ است و به همین دلیل هم سراغ بچه‌هایی می‌رود که خوب درس‌هایشان را می‌خوانند.»
سانی گفت: «مادر، بابانوئل سراغ بچه‌هایی می‌رود که می‌توانند کلمه‌ها را خوب هجی کنند، درست است؟»

و مادر با لحنی قاطع گفت: «بابانوئل سراغ بچه‌هایی می‌رود که متمم تلاش خود را می‌کنند حال چه خوب هجی کنند و چه نه!»

من واقعا تمام تلاش خودم را کرده بودم، من مقصر نبودم که درست چهار روز پیش از تعطیلات، خانم **فلوگرداولی** مساله‌هایی داد که نمی‌توانستیم حل کنیم.

سپس **پیتر دوهرتی** و من مجبور شدیم که از مدرسه فرار کنیم. این کار به دلیل علاقه ما به فرار از مدرسه نبود، باور کنید که ماه دسامبر زمان مناسبی برای فرار از مدرسه و ولگردی نیست و ما بیشتر وقت‌مان را صرف این می‌کردیم که یک انبار یا بار انداز پیدا کنیم و به آن پناه ببریم تا از باران در امان باشیم. تنها اشتباه ما این بود که فکر می‌کردیم می‌توانیم این کار را تا زمان موقع تعطیلات ادامه دهیم بی‌آن‌که گیر بیفتیم و همین خودش نشان می‌داد که ما اصلا اهل دوراندیشی و این جور چیزها نبودیم. باید بگویم که خانم **فلوگرداولی** متوجه موضوع شد و یادداشتی به خانه ما فرستاد که چرا فلانی به مدرسه نمی‌آید. روز سوم زمانی که به خانه آمدم مادر چنان نگاهی به من انداخت که هیچ‌گاه فراموشم نمی‌شود. سپس گفت: «شامت آنجاست.» آن چنان دلش پر بود که حتی نتوانست با من یک کلمه

حرف بزند. زمانی که داشتم تلاش می‌کردم تا سعی درباره‌خانم **فلوگرداولی** و مساله‌های غیرقابل حلش توضیح بدهم، بی‌توجه به صحبت من گفتم: «بازهم چیزی هست که بخواهی بگویی؟» آن وقت متوجه شدم چیزی که مادر را بیشتر از فرارم از مدرسه ناراحت می‌کند، این صحبت‌های من است. مادر چند روزی با من صحبت نکرد و من حتی آن زمان هم باز درک نکردم که چرا درس خواندن من این چنین برای او اهمیت دارد. بدتر از همه این بود که این ماجرا سبب شد سانی بیش از حد به خود مغرور شود. آن چنان که کم مانده بود بگوید: «نمی‌دانم اگر من نبودم شما در این خراب شده چه می‌کردید!»

سانی کنار درب ورودی ایستاده و به چارچوب در تکیه داده بود و دست‌ها را در جیب شلوارش فرو برده بود و تلاش می‌کرد که ژست پدر را به خود بگیرد.

«**لاری** اجازه ندارد از خانه بیرون برود، **لاری** انسانی‌ست که با **پیتردوهرتی** از مدرسه فرار کرده و مادر دیگر با او صحبت نمی‌کند.»

شب هنگام، زمانی که به رختخواب رفتیم **سانی** باز هم دست بردار نبود و می‌گفت: «امسال بابانوئل برای تو هیچ چیزی نمی‌آورد.»

من گفتم: «می‌آورد، حالا می‌بینی.»

«از کجا می‌دانی؟»

«چرا نیآورد؟»

«برای این که تو با **دوهرتی** از مدرسه فرار کردی، من حتی با بچه‌های **دوهرتی** بازی هم نمی‌کنم چون سبب بدنامی و ننگ هستند.»

«این بچه‌های **دوهرتی** هستند که با تو بازی نمی‌کنند.»

«نه! من خودم نمی‌خواهم با آن‌ها هم‌بازی شوم. آن‌ها آدم حسابی نیستند و آخر تو و آن‌ها پای پلیس را به این خانه باز می‌کنید!»

من که دیگر از دست او کفری شده بودم غرولندکنان گفتم: «بابانوئل از کجا می‌فهمد که من با **پیتردوهرتی** از مدرسه فرار کردم؟»

«می‌فهمد، مادر به او می‌گوید.»

«مادر چطور می‌تواند به او بگوید؟ بابانوئل خودش الان در قطب شمال است. معلوم شد که تو یه بچه قنداقی بیشتر نیستی.»

«من بچه قنداقی‌ام؟ کور خوانده‌ای. من هیچ نباشم اما لااقل از تو بهتر می‌توانم هجی کنم. بابانوئل هم برای تو هیچ چیزی نمی‌آورد.»

از خدا که پنهان نیست از شما هم پنهان نباشد که آن حالت بزرگتری، یک توپ تو خالی بیشتر نبود، هیچ‌گاه نمی‌توان فهمید که این بچه‌های استثنایی درکشف کارهای خلاف آدم تا چه اندازه

استعداد و توانایی دارند. از قضیه فرار از مدرسه وجدانم ناراحت بود، چرا که تا آن زمان، هیچ‌گاه مادر را تا آن حد ناراحت و خشمگین ندیده بودم.

همان شب فهمیدم تنها کار منطقی این است که خودم بابانوئل را ببینم و همه چیز را برایش توضیح بدهم. او یک مرد است و شاید موضوع را بهتر درک کند. آن روزها من بچه خوش بر و رویی بودم و هر وقت می‌خواستم راهی به دل‌ها بازکنم فقط کافی بود لبخند ملیحی به یک رهگذر پیر در خیابان‌های شمالی شهر بزنم تا بتوانم سکه‌ای از او بگیرم. فکرمی کردم اگر بتوانم بابانوئل را تنها گیر بیاورم چه بسا که بتوانم همان لبخند را به او نیز بزنم و شاید هم هدیه با ارزشی از او بگیرم، من آرزوی یک قطار اسباب بازی داشتم و البته عاشق اسباب بازی‌های دیگر مانند بازی مار و نردبان و لودو هم بودم. شب و روز تمرین می‌کردم که چطور بیدار باشم و خود را به خواب بزنم. این کار را با شمردن از یک تا پانصد آغاز کردم و بعد تا هزار هم شمردم. می‌کوشیدم ابتدا صدای زنگ ساعت یازده شب و سپس نیمه شب را از برج «شاندون» بشنوم.

مطمئن بودم بابانوئل حدود نیمه شب پیدایش می‌شود و می‌دانستم از سمت شمال می‌آید و به سمت جنوب می‌رود.

آن چنان در محاسبات خود فرو رفته بودم که دیگر جایی برای توجه به مشکلات مادر باقی نمانده بود، آن زمان‌ها من و سانی با مادر به شهر می‌رفتیم و زمانی که او مشغول خرید بود، ما پشت و پتترین یک مغازه اسباب‌بازی فروشی در خیابان «نورت مین» می‌ایستادیم و درباره هدیه‌ای که دوست داشتیم شب کریسمس از بابانوئل بگیریم، صحبت می‌کردیم.

شب عید کریسمس زمانی که پدر از سر کار به خانه بازگشت و خرجی روزانه را به مادر داد، مادر رنگش مانند گچ سفید شد و به آن پول زل زد و ماتش برد.

پدر عصبانی شد و با پرخاش گفت: «خوب، چه شده؟»

مادر با همان حالت بهت آلود گفت: «چه شده؟ آن هم شب عید کریسمس!» پدر که دست‌هایش را توی جیب شلوارش برده بود گویی می‌خواهد باقی مانده پول‌های جیبش را محکم نگاه دارد، با خشونت پرسید: «خیال می‌کنی چون کریسمس است من گنج پیدا کرده‌ام؟»

مادر گفت: «خدای من، در خانه نه یک تکه کیک داریم و نه حتی یک شمع، آه در بساطمان نیست.»

پدر که عصبانی شده بود با فریاد زد: «بسیار خوب، قیمت یک شمع چقدر می‌شود؟»

مادر با ناله گفت: «به‌خاطر خدا، به جای آن که جلو بچه‌ها جر و بحث کنی آن پول را به من بده! خیال کرده‌ای می‌توانم اجازه دهم که بچه‌ها در همچین روزی با شکم گرسنه بخوابند؟» پدر با عصبانیت گفت: «مرده شور تو و بچه‌هایت را ببرند! من باید همیشه خدا جان بکنم تا تو دست رنج مرا برای خریدن چند اسباب‌بازی این‌طور بر باد دهی؟» و در همان حال که دو سکه دو شلینگ و نیمی را

روی میز پرتاپ می‌کرد افزود: «بیا، دار و ندار من همین است، محض رضای خدا با احتیاط خرجش کن!»

مادر به تلخی گفت: «حتما بقیه پول‌هایت را گذاشته‌ای برای میخانه.»

سپس مادر خودش به تنهایی به شهر رفت و با بسته‌های زیادی به خانه برگشت. شمع عید کریسمس هم خریده بود. ما منتظر پدر شدیم تا برای خوردن چای و کیک عصرانه به خانه بیاید، اما نیامد. این بود که چای عصرانه‌مان را با یک تکه کیک کریسمس خوردیم و سپس مادر **سانی** را روی صندلی نشاند و کاسه آب مقدس را به دستش داد تا شمع را تبرک کند. وقتی **سانی** شمع را روشن کرد مادر گفت: «خدایا نور بهستی را به ارواح ما بتابان.» به خوبی احساس می‌کردم که مادر ناراحت است، چون پدر به خانه نیامده بود. آخر در چنین مراسمی بزرگترین و کوچکترین فرد خانواده باید حضور داشته باشند. وقتی هم که به رختخواب رفتیم، پدر هنوز به خانه نیامده بود.

آن وقت دو ساعت آخر که مشکل‌ترین ساعات زندگی من بود فرا رسید. آن‌چنان خوابم می‌آمد که کاملاً گیج بودم، اما هراس این را داشتم که قطار اسباب‌بازی را از دست بدهم. این بود که کمی دراز کشیدم و حرف‌هایی را که باید وقت آمدن بابانوئل به او می‌گفتم در ذهنم مرور کردم. این حرف‌ها خیلی متفاوت بودند، بعضی از آن‌ها احمقانه و بعضی مؤدبانه و جدی بودند. آخر بعضی از بزرگ‌ترها دوست دارند بچه‌ها متین و متواضع و خوش‌سخن باشند و بعضی دیگر بچه‌های تخس و پررو را ترجیح می‌دهند. وقتی تمام این حرف‌ها را برای خودم تکرار کردم سعی کردم **سانی** را از خواب بیدار کنم تا تنها نباشم و خوابم نبرد اما **سانی** طوری خوابیده بود که گویی خواب هفت پادشاه را می‌بیند.

زنگ ساعت یازده شب از برج «**شاندون**» به گوش رسید.

همان زمان صدای باز شدن قفل در نیز آمد، اما این پدر بود که به خانه بازگشته بود. وانمود می‌کرد از این که مادر به انتظارش مانده غافلگیر شده است. به مادر گفت: «سلام، دختر کوچولو!» و سپس با خنده‌ای تصنعی گفت: «برای چه تا این وقت بیدار مانده‌ای؟»

مادر به آرامی پرسید: «می‌خواهی شامت را بیاروم؟»

پدر جواب داد: «نه، نه، سر راه به خانه «**داین**» رفتم و یک تکه گوشت خوک خوردم (داین عمومی من بود)» سپس شگفت‌زده فریاد زد: «خدای من، چقدر دیر شده!» و با شگفتی بیشتر گفت: «اگر می‌دانستم اینقدر دیراست، می‌رفتم کلیسای شمالی تا دعای نیمه شب را بخوانم. دوست دارم باز هم آواز «**آدسته**» را بشنوم، این سرود را بسیار دوست دارم، از آن سرودهاییست که تاثیرگذار است.» سپس با صدای کش‌دار مردانه‌اش سرود را زمزمه کرد:

آدسته فی دلز

سولز دوموس داگوس

پدر سرودهای لاتینی را بسیار دوست می‌داشت، به‌خصوص زمان‌هایی که الکل مصرف می‌کرد، اما از آن‌جا که معنی کلمات را که می‌خواند، نمی‌دانست، گاهی، کلمات را در خود در می‌آورد و می‌خواند و همیشه این موضوع مادر را بسیار عصبانی می‌کرد.

مادر با صدای غم‌انگیزی گفت: «آه، دیگر خفه‌شو!» و از اتاق بیرون رفت و در را به‌شدت پشت سرش به هم کوبید. پدر گویی که لطیفه بامزه‌ای شنیده باشد قهقهه سر داد و کبریتی روشن کرد تا پیشش را روشن کند و یک‌های عمیقی زد. نوری که از زیر در اتاق می‌تابید کم‌رنگ و خاموش شد اما پدر هم چنان با احساس به خواندن دعا ادامه داد:

دیکسی مدیر

توتوم تانتوم

ونیته آدورموس

کلمات را غلط می‌خواند. داما اثرش بر من همان‌طور بود که در کلیسا می‌شنیدم. داشتم برای یک چرت خواب می‌مردم و دیگر نمی‌توانستم بیدار بمانم.

نزدیک سحر از خواب بیدار شدم. احساس می‌کردم حادثه‌ی وحشتناکی اتفاق افتاده است. تمام خانه در سکوت فرو رفته بود و اتاق خواب کوچک‌مان که پنجره‌اش رو به حیاط خلوت باز می‌شد کاملاً تاریک بود. تنها زمانی که از پنجره به بیرون نگاه کردم دیدم چگونه پرتو نقره‌فام از آسمان فرود آمده است. از رختخواب بیرون پریدم تا جوراب‌هایم را بگردم. اما خوب می‌دانستم چه حادثه وحشتناکی اتفاق افتاده است. بابانوئل زمانی که من در خواب بودم آمده بود و با برداشت کاملاً نادرستی از رفتار من خانه را ترک کرده بود، چون تنها چیزی که برای من گذاشته بود چند تا کتاب بسته‌بندی شده و یک قلم و یک مداد و یک پاکت شیرینی دوپنسی بود. حتی اسباب‌بازی مار و پله هم برایم نیاورده بود! چند لحظه آن‌چنان گیج و منگ شده بودم که نمی‌توانستم درست فکر کنم. بابانوئل چه کسی بود که می‌توانست راحت از پشت بام‌ها عبور کند و از سوراخ دودکش و بخاری پایین بیاید و آن‌جا گیر نکند! خدای من! چرا بابانوئل این‌چنین کم عقل است؟! فکر می‌کردم بیش از این‌ها بفهمد!

سپس رفتم تا ببینم بابانوئل برای این پسر بچه حيله‌گر؛ سانی چه هدیه‌ای آورده است. کنار رختخواب سانی رفتم و به جوراب‌هایش دست زدم. او هم با آن همه مهارتش در هجی کردن کلمه‌ها و چاپلوسی کردن‌هایش، وضع بهتری از من نداشت. به جز یک پاکت شیرینی مثل پاکت شیرینی من، تنها چیزی که بابانوئل برایش آورده بود یک تفنگ بادی بود، از آن تفنگ‌ها که چوب پنبه‌ای بسته شده به یک تکه نخ را شلیک می‌کند و در بساط هر دوره‌گردی به قیمت شش پنس پیدا می‌شود. اما این واقعیت وجود داشت که هدیه او یک تفنگ بود. معلوم است که تفنگ از کتاب خیلی بهتر است. **دوهرتی** ها دارو دسته‌ای بودند که با بچه‌های کوچ **استرابری** که می‌خواستند در خیابان ما

فوتبال بازی کنند دعوا می کردند. این تفنگ در خیلی از جاها به کار من می آمد، اما برای سانی که اگر خودش هم دلش می خواست نمی توانست با بچه های گروه بازی کند هیچ ارزشی نداشت. ناگهان فکری به ذهنم رسید، آن چنان که گویی این فکر از آسمان ها به من وحی شده است. فرض کنید من تفنگ را برمی داشتم و جایش کتاب را برای سانی می گذاشتم! سانی برای دسته ما به هیچ دردی نمی خورد. فقط عاشق هجی کردن کلمات بود و بچه درس خوانی مثل او از همچین کتابی خیلی چیزها می توانست یاد بگیرد. از آن جا که سانی هم مانند من بابانوئل را ندیده بود، پس حتماً هدیه ای که هنوز آن را ندیده و باز نکرده بود، او را غمگین نمی کرد. پس من به کسی صدمه ای نمی زدم، درواقع، اگر سانی می توانست بفهمد، من داشتم خدمتی به او می کردم که باعث می شد بعدها از من تشکر کند. من همیشه بسیار مشتاق بودم که کارهای خیر انجام دهم. شاید منظور بابانوئل هم همین بوده. احتمالاً بابانوئل ما را با یکدیگر اشتباه گرفته بود. این اشتباه را ممکن است هر کسی مرتکب شود. بنابراین من کتاب و مداد و قلم را در جوراب سانی گذاشتم و تفنگ بادی را در جوراب خودم قرار دادم، سپس دوباره به رختخواب رفتم و خوابیدم. همان طور که گفتم، آن روزها نیروی ابتکار من بسیار قوی بود.

با صدای سانی از خواب بیدار شدم، داشت مرا تکان می داد که بگوید بابانوئل آمده و برایش تفنگی آورده! من وانمود کردم که از دریافت تفنگ شگفت زده و ناراضی هستم. برای این که فکر او را از این موضوع منحرف کنم وادارش کردم عکس های کتابش را به من نشان دهد و با آب و تاب بسیاری از کتابش تعریف کردم.

همان طور که می دانستم، سانی آماده بود هر چیزی را زود باور کند. پس از آن به هیچ چیز نمی اندیشید جز این که هدیه را ببرد و به پدر و مادر نشان بدهد.

اما این لحظه خوبی نبود. پس از آن که به دلیل فرار از مدرسه مادر چنان رفتاری با من کرد، من دیگر به او بدگمان شده بودم، اگر چه باور داشتم تنها کسی که می تواند با من سر ناسازگاری پیدا کند حالا جایی در قطب شمال است و همین مرا تسکین می داد و نوعی اعتماد به نفس به من می بخشید. بنابراین من و سانی با هدیه های مان توی اتاق پریدیم و فریاد برآوردیم: «بیایید ببینید بابانوئل برایمان چه آورده!»

پدر و مادر بیدار شدند. مادر لبخندی زد اما این لبخند، لحظه ای بیش نپایید. تا به من نگاه کرد حالت صورتش تغییر کرد. من آن نگاه را می شناختم، تنها من بودم که این نگاه را به خوبی می شناختم. این همان نگاهی بود که وقتی پس از فرار از مدرسه به خانه آمدم، به من انداخت، همان زمان که گفت: «باز هم حرفی داری که بزنی؟»

با صدای آهسته‌ای گفت: «لاری، آن تفنگ را از کجا آورده‌ای؟» من که سعی می‌کردم حالت ناراحتی به خودم بگیرم گفتم: «بابانوئل در جوراب من گذاشته، مادر.» هرچند گیج شده بودم که مادر چه طور فهمیده که بابانوئل تفنگ را در جوراب من نگذاشته ادامه دادم: «باور کنید راست می‌گویم! خودش گذاشته!»

مادر که از شدت خشم، صدایش می‌لرزید گفت: «زمانی که آن بچه بیچاره خواب بوده تو تفنگ را از جورابش برداشته‌ای؟ هان؟ لاری، لاری، تو چطور می‌تونی اینچنین پست باشی؟» پدر که عاجزانه می‌کوشید مادر را از خر شیطان پایین بیاورد گفت: «خوب، خوب دیگر ادامه ندهید. کافیت دیگر، صبح عید است.»

مادر هیجان‌زده گفت: «بله، این موضوع به نظر جنابعالی بسیار ساده است، اما فکر می‌کنی اجازه می‌دهم که پسر یک دروغگوی دزد بار بیاید؟»

پدر به تندی گفت: «کدام دزد زن؟ حرف دهنت را بفهم.»

پدر زمانی که حال و هوای خیرخواهانه داشت و کسی توی ذوقش می‌زد چنان از کوره درمی‌رفت که گویی طرف شاید به سبب احساس گناه از رفتار شب قبل شدت بیشتری هم می‌یافت. همان‌طور که پولی را از روی میز بالای تخت بر می‌داشت گفت: «بیا لاری! این شش پنی مال تو، این هم مال سانی، مراقب باش گم نکنی.»

اما من نگاهی به مادر کردم و آن‌چه را که در چشمانش موج می‌زد، دریافتم. با شتاب و گریه کنان از اتاق بیرون رفتم و تفنگ بادی را روی زمین پرتاب کردم و جیغ‌زنان از خانه بیرون دویدم، هیچ‌کس در خیابان نبود.

به سمت کوچه باریک پشت خانه دویدم و خود را روی سبزه‌های مرطوب انداختم.

همه‌چیز را فهمیده بودم و این‌ها همه فراتر از تحمل من بود. فهمیده بودم که بابانوئلی وجود ندارد. همان‌طور که **دوهرتی‌ها** گفته بودند. این مادر بود که با زحمت زیاد توانسته بود چندرغازی از خرج خانه صرفه‌جویی کند و برای ما هدیه‌ای بخرد. فهمیده بودم که پدر آدم پست و دائم‌الخمری بیش نیست و مادر همیشه می‌خواست به من متکی باشد تا او را از فلاکتی که دست به گریبانش بود نجات دهد و فهمیده بودم که این حالت نگاه او نشان از این ترس بود که نکند من هم مانند پدر، آدم پست و دائم‌الخمری بار بیایم. ■



داستان «میکروسکوپ»

نویسنده «واسیلی ماکاروویچ شوکشین»؛ مترجم «مریم شیرازی»

واسیلی ماکاروویچ شوکشین، (۱۹۲۹-۱۹۷۴) - روسیه

نویسنده، کارگردان و بازیگر معروف. دارنده جایزه دولتی لنین، جایزه دولتی اتحاد شوروی، جایزه دولتی «برادران واسیلیف» روسیه

این تصمیمی بود که می‌بایست می‌گرفت و گرفت. روزی درحالی که حال خودش را نمی‌فهمید و رنگش زرد شده بود به خانه رفت و بدون این که به زنش نگاه کند، گفت: «من ... پولمو گم کردم. صد و بیست روبل.»

ضمن گفتن این حرف، دماغ کج و قوزدارش از زرد به قرمزریال تغییر رنگ داد. چانه‌ی زنش آویزان و در چهره‌اش حالت بخشش پدیدار شد. با خودش فکر کرد: «نکنه شوخی می‌کنه؟! ... نه اون که هیچ وقت شوخی نمی‌کنه. بلد نیست.»

بعد با حالت احمقانه‌ای پرسید: «کجا؟»

مرد ناخواسته اِهمی کرد و گفت: «اگه می‌دونستم کجا که می‌رفتم و ...»

«شاید یادت بیاد. شاید سرکاریه جایی گذاشتی؟ شاید زیردستگاه نجاری گذاشتی و یادت رفته؟»

«سرکار چیه؟ بعد از کار رفتم بانک. سر کار!!»

«پیش کسی نرفتی؟»

«پیش هیچ کس نرفتم.»

«شاید وقتی نوشیدنی می‌خوردی از دستت افتاده. بدو شاید کسی پیداش کرده و بهت بده.»

«من امروز اصلا نوشیدنی نخوردم.»

«پس کجا گمش کردی؟»

«از کجا بدونم؟»

«چه قد لازم داشتم. قرار بود امروز با بچه‌ها بریم پالتوها رو اندازه بگیریم. انتخابشون کردم. خیلی خوبن.»

«بس کن دیگه! هی ادامه می‌ده.»

یک هفته تمام آندری یرین لوله‌کش کارگاه کوچکی که درنه کیلومتری روستا بود حال خیلی بدی داشت. زنش تمام مدت از او عصبانی بود.

ولی روزها سپری شدند. زن آرام شد. آندری منتظر بود. سرانجام به این نتیجه رسید که وقتش رسیده است. آن شب دیر وقت از سرکار برگشت. در دستش جعبه‌ای بود که وزنش سنگین به نظر می‌رسید. به آرامی لباس‌اش را کند و منتظر ماند تا حواس بقیه متوجه او شود.

«این چیه؟ خیلی خوشحالی.»

آندری به سمت میز رفت و مدت طولانی مشغول باز کردن جعبه شد. بالاخره آنرا گشود و در حالی که میکروسکوپ را روی میز قرار می‌داد گفت: «به‌خاطر بازده بالای کاری اینو دادن»
«این برا چته؟»

آندری یرین دستپاچه بود ولی دستپاچگی‌اش با بقیه مواقعی که قصوری کرده بود تفاوت داشت.
«باهاش ماه رو نیگا می‌کنیم.»

این را گفت و قهقهه زد. پسرش که کلاس پنجم بود گفت: «ماه با میکروسکوپ؟»
مادر رنجیده خاطر پرسید: «شماها چی می‌گین؟»

پدر و پسر هم‌چنان قهقهه می‌زدند. مادر نگاه خشمگینی به آندری انداخت و او ساکت شد. بعد ظرف آبی را که زن آورده بود گرفت و گفت: «می‌دونی دورو برت پر از میکروبه؟ مثلاً فکر می‌کنی آب می‌خوری؟»
«خب آره. آبه.»

آندری درحالی که قهقهه می‌زد گفت: «فکر می‌کنه آب می‌خوره!»
بعد لحن‌اش جدی شد و ادامه داد: «عزیزم، تو در واقع میکروب می‌خوری. میکروب. با هر قلمپ آب دومیلیون تا میکروب می‌خوری. نوش جونت.»

پدر و پسر دوباره نتوانستند جلو خنده‌شان را بگیرند. آندری ظرف آب را به سمت میکروسکوپ برد، مدت زیادی آن را تنظیم کرد، بعد یک قطره آب روی شیشه ریخت. روی لوله خم شد و چیزی حدود دو دقیقه درحالی که به زحمت نفس می‌کشید به آن نگاه کرد. پسر پشت سرش ایستاده بود و درحد مرگ دلش می‌خواست نگاه کند.

آندری فریاد زد: «این جا رو ببین. ایناهاشن. سگای کثیف!»

بعد با شعف نجوا کرد: «برآخودشون ول می‌گردن! این وراون ورا ای سگای کثیف!»
پسر گفت: «پاپا»

مادرکه معلوم بود خیلی دلش می‌خواهد نگاه کند، با لحن خشنی دست‌ور داد: «بزار بچه هم ببینه.»
آندری با تأسف از لوله جدا شد و جایش را به پسر داد. بعد درحالی که با حرص و حسادت پشت سرش ایستاده بود، با بی‌صبری پرسید: «خب؟»

پسر ساکت بود.

«خب؟»

پسرک نعره زد: «اینهاشن. چه قد ریزن.»

پسر بزرگتر زد زیرخنده. مادرپس گردنی به او زد. بعد بچه‌های کوچکتر را نزدیک میکروسکوپ برد و گفت: «آقای دکتر بعد از این، بزار بچه‌ها هم ببینن. مگه بهش چسبیدی؟»

پدر از میکروسکوپ دور شد و با نگرانی و در حالی که تو فکر بود شروع به قدم زدن در اتاق کرد. سرشام هم آندری تو فکر بود. به میکروسکوپ نگاه می‌کرد و سرش را تکان می‌داد. یک قاشق سوپ برداشت و به پسرش نشان داد. «به نظرت چند تا این تو هست؟ تخمینی.»

پسر پیشانی را اخم انداخت و گفت: «حتما نیم میلیونی هست.»
آندری یرین ضمن نگاه به قاشق چشمانش را تنگ کرد و گفت: «کمتر از این نمی‌تونه باشه. اونوقت ما همه رو هام... می‌فرستیم تو...»

سوپ را بلعید و با مشت محکم به سینه‌اش کوبید.

«حالا خود بدن حسابشونو می‌رسه. ازپشون برمی‌آد.»

زن با نارضایتی به میکروسکوپ نگاه کرد و گفت: «واقعا خودت اینو خواستی؟ بهتر نبود جارو برقی می‌گرفتی؟ دست کم باهاتش خونه رو تمیز می‌کردیم.»

نیمه شب آندری دوبار بیدار شد، چراغ را روشن، به میکروسکوپ نگاه و نجوا کرد: «ها. سگای کثیف! چه غلطی می‌کنن؟ چه غلطی می‌کنن؟ خواب ندارن!»

حدود یک هفته آندری یرین گویی در خواب به سر می‌برد. از سرکار برمی‌گشت. دست و رویش را به دقت می‌شست، شامش را زود تمام می‌کرد و روی میکروسکوپ خم می‌شد.

می‌گفت: «موضوع اینه که عم رانسان صدوپنجاه سال مقرر شده. حالا این سوال پیش می‌آد که پس چرا مردم شصت سال و به زور هفتاد سال عمر می‌کنن و بعد دراز به دراز می‌افتن؟ همه‌اش زیر سرمیکروباس. اونا عمر آدمو کوتاه می‌کنن. به بدن رخنه می‌کنن و به محض این که یه ذره ضعیف می‌شه، قدرت رو به دست می‌گیرن.»

او و پسرش ساعت‌ها کنار میکروسکوپ می‌نشستند و تحقیق می‌کردند. آب چاه، آب شیر، حتی آب باران را بررسی می‌کردند. یک‌بار پدر پسر را فرستاد تا نمونه‌ای از آب گودال بیاورد که تعداد خیلی خیلی زیادی میکروب در آن وول می‌خوردند.

روزی پسر پیشنهاد کرد: «بیا خون رو بررسی کنیم.»

پدر با سوزن انگشتش را سوراخ کرد. یک قطره خون سرخ روشن بیرون آمد. آن را روی آینه ریخت. سرش را روی چشمی خم کرد و آه از نهادش بیرون آمد: «وای بدبخت شدیم پسر. تو خون هم رفتن.»
آندری یرین صاف نشست، با تعجب و به تلخی به اطراف نگریست.

«که این طور. اونا این انگلا رو بهتر از من می‌شناسن و حرفی نمی‌زنن.»

پسر متوجه منظورش نشد. «کی؟»

«دانشمندا. میکروسکوپای اونا از مال ما بهتره. همه چی رو می بینن و صداشو در نمی آرن. نمی خوان مردم رو نگران کنن. ولی آخه چرا نباید بگن؟ شاید همه با هم بتونن راهی برای نابودیشون پیدا کنن. ولی نه. اونا تباری کردن و حرفی نمی زنن. می ترسن شورش بشه.»

آندری یرین روی چارپایه نشست و سیگاری کشید. «یه علف کوچیک باعث مرگ آدما می شه.»
قیافه اش داغان بود. پسر به میکروسکوپ نگاه می کرد.

«همدیگه رو دنبال می کنن. بعضی هاشون گردن.»

«همه اونا گرد و درازن. همه شون یه رنگن. به مادرت نگو که ما اونا رو تو خون هم دیدیم.»

«بیا خون منم ببینیم.»

پدر با دقت به پسر نگاه کرد... وکنجکاوی و ترس در چشمانش منعکس شد. دستانش کارگری بزرگش که سالها بود زحمت می کشیدند و بوی قیر می دادند، روی زانوانش می لرزیدند.
از جا پا شد. با خشم لگدی به چارپایه زد و گفت: «لازم نیست. هر چند بچه ها ... آه. از دست شماها... پس دانشتون به چه دردی می خوره؟»

پدر مدت طولانی در فکر بود. «من دیدم چه بلایی به سرخون می آد.»

یک روز سرگی کولیکف که با آندری در کارگاه کار می کرد سری به آنها زد. در این اواخر آندری دیگر نوشیدنی نمی خورد و معتقد بود کسانی که می خورند رفتار بسیار احمقانه ای دارند و هر چرت و پرتی که بگویی از دهان شان خارج می شود.

آندری با بی میلی او را دعوت کرد: «بیا پیش ما بشین.»

بعد از مدتی سرگی گفت: «بیا میکروبا رو نگا کنیم.»

«کدوم میکروبا؟ برو بگیر بخواب سرگی. من هیچ میکروبی ندارم.»

«چی رو قایم می کنی؟ نکنه داری اسلحه قایم می کنی؟ پسر مدام تو گوشم وزوز می کنه که دایی

آندری می خواد همه ی میکروبا رو از بین ببره.»

زویا زن آندری با این که تحمل آدم های مست را نداشت، از شنیدن این حرف خوشحال بود که همه ی اهالی ده در مورد شوهر دانشمندش حرف می زنند. با وجود این از سرگی پرسید: «نمی تونستن

چیز دیگه ای غیر از میکروسکوپ هدیه بدن؟ کاش جاروبرقی می دادن.»

بدن آندری یخ کرد.

سرگی گفت: «نمی فهمم! جایزه دادن؟ ... میکروسکوپ؟»

آندری سعی می کرد با چشم به سرگی بفهماند ولی او مانند گوسفند به زویا نگاه می کرد.

«کدوم جایزه؟»

«همون که به ما دادن.»

«به کی؟»

«به آندری ... میکروسکوپ به خاطر بازده کاری بالا...»

تازه آن وقت بود که زن همه چیز را فهمید. ■



داستان ترجمه کودک و نوجوان «نگرشی نوین»

نویسنده «کارول مور»؛ مترجم «اسماعیل پور کاظم»

دنیای افسانه‌ها با تصوّر وقایع آینده، تکنولوژی برتر و رویارویی با ناشناخته‌ها شکل می‌گیرد. این موضوع همچنین کنایه‌ای است به سرشت انسان، موفقیت‌ها و شکست‌هایش و این‌که چگونه از آن‌ها تأثیر می‌پذیرد.

روز اول:

در یک بعد از ظهر داغ به‌ناگهان یک کشتی فضایی بزرگ در میان آسمان آبی نمایان شد و به آرامی بر چمن‌های مقابل کاخ سفید فرود آمد و برای ۵ ساعت در آنجا از حرکت باز ایستاد درحالی‌که از داخل کاخ سفید صدای همهمه و رفت و آمدهای سریعی بگوش می‌رسید. مأموران امنیتی کاخ سریعاً رئیس‌جمهور را از آنجا خارج کردند و بلافاصله ارتش با سربازان، تانک‌ها و هلیکوپترهایش به آنجا وارد شد و رزمندگان با حفظ نهران کاری بر سر همدیگر فریاد می‌کشیدند و بدین‌گونه فرمان می‌دادند. کنگره آمریکا و سازمان ملل متحد جملگی جلسات اضطراری برگزار کردند آنچنان‌که انگار بوی وقوع یک جنگ بین سیاره‌ای به مشام‌شان رسیده باشد.

درست در ساعت ۵ عصر بوقت محلی بود که دری کوچک از کنار کشتی فضایی گشوده شد و موجودی انسان مانند از آن خارج گردید. او به‌راه افتاد اما به‌هیچ‌وجه سبب ترس و وحشت نشد. وی دارای ۳ فوت قد، سری بزرگ که بر بالای جثه‌ای کوچک قرار داشت و یک جفت پاهای باریک و دوک مانند بود. به‌علاوه ضمائم پرماند بر روی سرش بصورت دُم رشد کرده بودند که به او شکلی مشابه پرنده‌گان زمینی می‌دادند ولی او مثل انسان‌ها حرکت می‌کرد و لباسی یک تکه بر تن داشت که انگار از فلز طلا ساخته شده باشد و در برابر نور خورشید می‌درخشید.

موجود فضایی بطرف نزدیک‌ترین سرباز رفت و در فاصله کوتاهی از او توقف نمود. وی دارای دو چشم غیر طبیعی و درشت بود که با پلک‌هایی دو برابر معمول احاطه می‌شدند. موجود فضایی سپس با صدایی رسا و به زبان انگلیسی کاملاً سلیس و روان گفت: «مرا به حضور رهبر عالی‌قدرتان ببرید.» بعد از کمی آشفتگی که بین نظامیان و سیاست‌مداران بوجود آمد، با درخواستش موافقت گردید لذا لحظاتی بعد او در مقابل رئیس‌جمهور ایالات متحده ایستاده بود درحالی‌که رئیس‌جمهور در پشت میزش درون دفتر بیضی شکلش نشسته بود و به‌وسیله ۶ مأمور امنیتی محافظت می‌شد.

موجود فضایی تعظیم کوتاهی در برابر رئیس‌جمهور نمود و گفت: «جناب رئیس‌جمهور و فرماندهان گرامی، اینجانب با خضوع اعلام می‌دارم که به‌عنوان سفیر حُسن نیت از جانب یک نژاد کهن و متمایز

به حضورتان رسیده‌ایم. لطفاً درک کنید که ما و شما می‌توانیم با قدرت‌هایی که داریم با همدیگر دوست باشیم و یا این که در راه نابودی یکدیگر قدم برداریم.»

موجود فضایی پایه یکی از پره‌های سرش را فشرده و ادامه داد: «من «مووبا» (Mooba) هستم و جزو افرادی می‌باشم که به‌عنوان مترجم به سراسر جهان گسیل شده‌اند. من باید عرض کنم که سفینه «ایکس لپیس» (Xxlepis) در حاشیه منظومه شمسی برای یکسال لنگر انداخته است و در حال مطالعه بر روی زبان‌ها و فرهنگ‌های تان می‌باشد. ما چیزهای زیادی درباره شما می‌دانیم و برای همه آن‌ها احترام قائلیم.

رئیس جمهور لبخندی صمیمانه زد و گفت: آیا می‌توانیم برای راحتی شما کاری انجام دهیم؟ «مووبا» برقی زد و گفت: البته زیرا من بندرت اشتباه می‌کنم. او شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «من می‌توانم به تعدادی از شما اجازه بازدید از کشتی فضایی را بدهم اما خودم هیچ‌کس را بر نمی‌گزینم. متأسفانه باید به اطلاع برسانم که شما تنها گروهی نیستید که ما علاقمند تماس با آنها در کره زمین هستیم. در این جا برخی از موضوعات جالب دیگر نیز وجود دارند اما شما غالباً بسیار باهوش هستید و تنها نمونه‌هایی هستید که از عهده کارهای‌شان بر می‌آیند.»

رئیس‌جمهور با شنیدن چنین اظهاراتی ابروانش را بالا کشید.

«مووبا» ادامه داد: «برای ملاقات عمومی و بار عام فردا، من مطالبی درباره سیاره «ایکس لپیس» به شما خواهم گفت. در این زمان به‌ناگهان پره‌های فوقانی‌اش سیخ شدند و ادامه داد: «اخطار می‌دهم زیرا عرفاً ساکنین «ایکس لپیس» دارای هیجان‌ناکی شکننده است و اگر آداب و مناسبات را به دقت ادا نکنید آنگاه سریعاً به اظهار بی‌احترامی متقابل می‌پردازند. آن‌ها دمدمی مزاجند و به آسانی دلخور می‌شوند بنابراین اگر آن‌ها را برنجانید، هیچ‌گونه سودی عایدتان نخواهد گردی. آیا با این موضوعات موافقت می‌کنید؟»

رئیس‌جمهور موافقت کرد و بیاناتی گنگ و نامفهوم را زیر لب ادا نمود.

روز دوم:

روز بعد دو سرباز را برای اسکورت «مووبا» از کشتی فضایی تا کاخ سفید فرستادند اما «مووبا» در کشتی فضایی حضور نداشت. در مقابل وقتی که رئیس‌جمهور به‌همراه کارمندان عالی‌رتبه و مسئولان حفاظتش به اتاق ملاقات وارد گردیدند، بلافاصله ملاحظه نمودند که «مووبا» در آنجا حضور دارد. او بدون هیچ‌گونه اطلاعی از کشتی فضایی در آنجا حضور یافته بود. او ابتدا از راهروی شیب‌داری عبور کرده و ازدهام کارکنان و گزارشگران را پشت سر گذاشته بود و سپس در اتاق ملاقات حضور یافته بود بدون اینکه روز قبل در این باره چیزی به او گفته باشند و با این حال «مووبا» برخلاف رئیس‌جمهور و کارکنان امنیتی به‌هیچ‌وجه عصبی نمی‌نمود.

«مووبا» در انتهای اتاق ایستاد و منتظر ماند تا تمامی افراد برجهای شان بنشینند سپس ناگهان شروع به سخن گفتن کرد: «اولین کاری که در زمان معارفه خود به دیگران انجام می‌دهیم، تعظیم کردن و اظهار ارادت است که افراد در برخی فرهنگ‌ها به صورت رسمی و یا سنتی انجام می‌دهند. دومین کاری که پس از تعظیم صورت می‌گیرد، چه چیزی است؟ - او این مطلب را با تأکید بیان کرد - بسیار خوب آقای رئیس‌جمهور، اجازه بدهید تا اظهاراتم را به اتمام برسانم. ساکنین سیاره «ایکس لپیس» بندرت صحبت می‌کنند زیرا کلمات برای آن‌ها مقدس هستند. آن‌ها باور دارند که باید کمتر صحبت کنند زیرا معتقدند که با صحبت کردن بر ارزش کسی افزوده نمی‌شود به طوری که صحبت کردن برای ما در پایان یک ارتباط صورت می‌گیرد و فقط جنبه احترام دارد که البته آن هم باید متواضعانه و بسیار کوتاه باشد.»

همه مبهوت به «مووبا» نگاه می‌کردند و به سختی می‌شد گفت که اگر «مووبا» جوک هم تعریف می‌کرد کسی به حرف‌هایش بخندد. فرد بیگانه افزود: ساکنین «ایکس لپیس» با سایر فرهنگ‌ها تعارضات پیدا کرده‌اند زیرا خودشان را از دیگر فرهنگ‌ها جدا ساخته‌اند. به علاوه من به عنوان یک مترجم سعی می‌کنم که بسیاری از حساسیت‌های فی‌مابین را به نحوی کاهش دهم لذا باید همگی دقت لازم را در این باره به عمل آوریم. همکاری با ما نه تنها به عنوان یک شغل بلکه یک فعالیت مهیج است و شما آن را احساس خواهید نمود. با این وجود تمامی افراد باید علاقمند باشند و نمی‌توانند کارشان را نیمه کاره رها کنند. من فکر می‌کنم که آنرا مناسب خواهید یافت. سپس در حالی که کارکنان را نظاره می‌کرد همچنان به سمت یکی از میزهایی که در کناره اتاق واقع شده بود، قدم برداشت و برای خودش فنجان قهوه ریخت و گفت: «این ماده از نظر ما چیست؟»

رئیس‌جمهور لبخندی زد و گفت: آن قهوه است و در حقیقت یک نوع نوشیدنی عادی محسوب می‌گردد همچنین در آنجا تعدادی دونات هم قرار دارد که می‌توانید میل بفرمائید. آیا از آنها خوش‌تان می‌آید؟

پره‌های فوقانی «مووبا» به هیجان و لرزش در آمدند و صدایی شنیده شد و سپس او با قدم‌هایی سریع و مطمئن سرتاسر اتاق را پیمود. همگی حاضرین از سر کشیدن یک‌بار قهوه داغ توسط او متحیر گردیدند. «مووبا» سپس تعدادی دونات را قاپید و مجدداً خود را به ابتدای اتاق رسانید و ضمن خوردن دونات‌ها صدای ملج و ملوچ از لب‌هایش برخاست و مقادیری از شکرهای دونات‌ها به چانه‌اش چسبیدند و بدین طریق صرف نظر از رعایت نزاکت، می‌توانستند او را خنده‌دار و مضحک تصور کنند.

«مووبا» گفت: «مزه بسیار خوبی دارد. البته این نظر شخصی من است. اکنون اجازه بدهید تا اندکی بیشتر در باره سیاره «ایکس لپیس» برایتان توضیح دهم. آن‌جا دارای بهترین تجهیزات و تکنولوژی علمی است به ویژه از نظر هنرهای چون شعر و ادب سرآمد است که شکل نوینی از جلوه‌گری و تبیین هستند. به عنوان مثال فیل‌ها از ۲۰ طریق بچه‌های‌شان را فرا می‌خوانند و اسکیموها از ۵۰ لغت برای

تشریح انواع یخ‌ها بهره می‌گیرند. اینکه از یک زبان به صورت نوشتاری و یا گفتاری بهره‌گیرند برای ما از اهمیت درجه دوم برخوردار است. در سیاره «ایکس لپیس» به نحو رضایت بخشی تمامی مقررات مربوط به ارتباطات را طوری تغییر داده‌اند که هر لغت دقیقاً بیانگر یک معنی و موضوع خاص باشد و بدین دلیل به جستجو در تمامی گستره گیتی می‌پردازند تا چنین لغاتی را برای جایگزینی مفاهیم جدید و قاطع بیابند زیرا ما اعتقاد داریم که با کلمات درست می‌توان به نحو دقیق‌تری احساسات را بیان نمود.»

«مووبا» به ناگهان سخنانش را قطع کرد و گفت: «آه ... آیا می‌توانم قهوه بیشتری بخورم؟» یکی از محافظان ریاست جمهوری پاسخ داد: ولی حضرت‌آقا، دیگر چیزی از قهوه‌ها باقی نمانده است

رئیس جمهور دستش را بالا آورد و اشاره کرد که: لطفاً قهوه دیگری آماده سازید. زیرا این کار دقایقی بیش زمان نمی‌برد.

کارمند مذکور بلافاصله آنجا را برای اجرای دستور رئیس جمهور ترک کرد. او از میان در اتاق عبور کرد اما پیش از آن که در بسته شود، یک سگ تازی گوشتالو در آستانه‌اش ظاهر شد. سگ مذکور بلافاصله درحالی که دمش را تکان می‌داد به سمت رئیس‌جمهوری رفت و هم‌زمان نگاه چپش را به «مووبا» دوخت.

رئیس‌جمهور در حالی که به ملایمت دستش را بر پشت سگ می‌نهاد، گفت: سلام «سالی». او سپس رو کرد به موجود فضایی و گفت: آقای «مووبا» این سگ مال من است. او ماده است و بچه‌هایی ۴ هفته‌ای دارد. نظرتان در موردش چیست؟

«مووبا» کاملاً محو تماشای «سالی» شده بود به‌ویژه زمانی که «سالی» رئیس‌جمهور را ترک کرد و به سمت او آمد بر تعجبش افزوده شد. سگ همچنان دمش را می‌جنباند.

«مووبا» خودش را خم کرد آنچنان که صورتش در راستای صورت «سالی» قرار گرفت. «سالی» به ناگهان شروع به لیسیدن شیرینی‌هایی کرد که موقع خوردن دونات‌ها به اطراف چانه «مووبا» چسبیده بودند. در این هنگام بار دیگر پره‌های اطراف سر «مووبا» به نوسان در آمدن.

«مووبا» گفت: «من از «سالی» خوشم می‌آید.» او سپس صداهایی از خود خارج ساخت که شبیه چیزی مابین ناله و صدای عوعو بود. چنین صداهایی همه افراد حاضر در اتاق را از جا پرانید اما «سالی» فقط با صدایی کوتاه به او پاسخ داد.

در باز شد و محافظ رئیس‌جمهور در این زمان با فنجان‌ی از قهوه ظاهر گردید و گفت: آقا، بفرمائید قهوه.

«سالی» در این موقع از اتاق خارج گردید و «مووبا» پس از اینکه از بیان برخی مطالب و موضوعات به رئیس‌جمهور فارغ گردید، به نوشیدن قهوه پرداخت.

لحظاتی گذشت و «مووبا» ادامه داد: «همچنان که گفتم برای ارتباطات درست نمی‌توان قیمتی قائل شد لذا از بالاترین ارزش‌ها در سیاره «ایکس لپیس» برخوردار می‌باشد زیرا ارتباطات صحیح از نظر ما موجب انتقال دانش، ایجاد اعتبار و بروز شادمانی می‌شود و ارتباطات هستند که احساسات و افکار را قابل بیان می‌سازند. احساسات پاک از عشق سرچشمه می‌گیرند و باعث مسرت می‌گردند آنچنان که در سیاره ما سعی می‌شود که هنگام سخن گفتن بر سیمای ما تبسم جاری باشد. ارتباطات را با هدیه دادن به همدیگر تحکیم می‌بخشیم و از این‌رو است که من از ترک سیاره خویش بسیار غمگینم.»

«مووبا» برای لحظه‌ای رویش را به جانبی چرخاند و سپس مجدداً ادامه داد: «بدبختانه چیزهایی که در فرهنگ شما وجود دارد از لغت ارزش بیشتری یافته‌اند به طوری که چنین اوضاعی را می‌توان از امواج رادیو و تلویزیون‌های‌تان دریافت. «مووبا» دستی به انتهای پرهایش کشید و ادامه داد: «مثلاً کتابخانه‌های‌تان مملو از کتب ادبی و شعر و شاعری است که نفع چندانی برای اجتماع شما ندارند و یا در تبلیغ کالاهای‌تان از واژه‌ها و الفاظی استفاده می‌کنید که در تعقل نمی‌گنجند.»

«مووبا» در این لحظه به‌ناگهان برخاست، تعظیمی کرد و آنجا را ترک کرد.

روز سوم:

ادامه معرفی سیاره «ایکس لپیس» به بعدازظهر افتا. عصر آن‌روز ابری و تیره بود اما این موضوع از جمع شدن عده کثیری از مردم در آن حوالی جلوگیری نکرد.

ساعت حدود ۱۲ بود که رئیس‌جمهوری به‌همراه ۴ نفر از محافظانش وارد شدند و در فاصله ۲۰ متری کشتی فضایی توقف نمودند. در این زمان در بزرگی باز شد و غباری سبز رنگ از کشتی فضایی به خارج ساطع گردید سپس فردی قد بلند و آرام بر قسمت فوقانی سراسیبی ظاهر شد به طوری که «مووبا» را هیجان‌زده کرد. با آمدن فرد مرموز همه‌ها خاموش شد. او حدود ۷ فوت بلندی داشت و نسبتاً باریک اندام می‌نمود. وی ردای بلندی به‌رنگ خاکستری مایل به سبز بر تن داشت و سرش را زیر کلاهی پنهان ساخته بود به طوری که به راهبان تارک دنیا شباهت داشت. در این هنگام با اینکه هیچ‌گونه بادی نمی‌وزید اما لبه‌های موج‌ریش دائماً حرکت می‌کردند. او فاصله ۲۰ فوتی را در نوردید ، از کنار «مووبا» گذشت و خود را به نزدیکی رئیس‌جمهور و محافظانش رسانید.

صدای «مووبا» از بلندگوها به‌گوش رسید: «مردم کره زمین، خوشوقتم که فرمانده کشتی فضایی «ایکس لپیس» را به شما معرفی کنم و اعلام نمایم که ایشان از ملاقات شما خوشحال هستند.»

«مووبا» ادامه داد: «فرماندهان گرانقدر، ریاست‌جمهوری محترم آمریکا و شهروندان کره زمین؛ خوشوقتم که امروز می‌توانم اطلاعات بیشتری در مورد سیاره «ایکس لپیس» در اختیارتان بگذارم و امیدوارم که هدیه‌ام را بپذیرید. اول آن که مردم سیاره «ایکس لپیس» از طریق داشتن چنین کلاه‌هایی

در کرات فاقد هوای کافی قادر به تنفس هستند و شما هم اگر به کره ما بیائید باید چنین لباسی بر تن کنید.»

هیاهو و جنب و جوشی در جمعیت برخاست و بدین منوال ملاقات آنروز پایان پذیرفت.

روز چهارم:

در این روز محفظه‌ای از انواع باکتری‌های سیاره «ایکس لپیس» تحویل دانشمندان زمینی حاضر شد ولیکن آن‌ها از مطالعه‌اش گیج و متحیر ماندند زیرا باکتری‌های مذکور می‌توانستند هر ماده معدنی را بسازند و همچنین قابلیت تصفیه کردن انواع آلودگی‌ها را داشتند و برای اهداف دیگری نیز قابل استفاده بودند. این باکتری‌ها قابلیت مصرف توسط بشر را داشتند به طوری که می‌توانستند به صورت همزیستی در درون بدن انسان زندگی کنند و کمبودهای غذایی آن‌ها را بر طرف سازند و بدین ترتیب از این باکتری‌ها می‌توانستند به عنوان اکسیری شفابخش بهره‌گیرند.

رئیس‌جمهور در پاسخ گفت که امیدوار است بتوانیم از این هدیه بخوبی استفاده کنیم و همچنین به توصیه‌های «مووبا» عمل نمائیم ضمناً هدیه‌ای مشابه و معادل را به «مووبا» تقدیم داریم. «مووبا» گفت: «گو این که ما در سیاره «ایکس لپیس» هیچ چیز مازادی تولید نمی‌کنیم لذا اگر چیزی که مورد نیاز شما باشد و توان تهیه‌اش را داشته باشیم یقیناً برای رفع نیازهای تان خواهیم ساخت.»

روز بیست و یکم:

جمعیت زیادی در اطراف کشتی فضایی جمع شده بودند و باوجودی که هوا بسیار گرم می‌نمود ولیکن ساکنین کشتی فضایی «ایکس لپیس» همچنان ردا پوشیده بودند و کلاه بر سر داشتند. رئیس‌جمهور در این زمان با داشتن هدیه‌ای ظاهر گردید. او تعدادی کتاب با برگ‌های زرین را به دو نماینده آنان تقدیم نمود. آن‌گاه یکی از سرنشینان کشتی فضایی بسته‌ای به رئیس‌جمهور تحویل داد و گفت که این بسته حاوی یک ردای ویژه برای شما و مجموعه نوشته‌هایی است که چکیده تحقیقات بیش از ۳۰۰ دانشمند ما را در خود دارند. برای تهیه مطالب این کتاب به صرف هزینه زیادی مبادرت شده است و اجرای مفادش می‌تواند تأثیرات شگرفی بر زندگی بشر بگذارند.

سپس «مووبا» درحالی که تبسمی بر لب داشت و پرهایش نوسان می‌کردند، گفت: «من بیش از ۱۲۰ سال زمینی عمر کرده‌ام ولیکن با اجرای نتایج تحقیقاتی دانشمندان ما می‌توانند بر عمر بشر بیفزایند و در این باره دو نوع فکر و نظریه را در نوشته‌های مان برای شما ارائه داده‌ایم. ما با هدایا و نتایج تحقیقاتی بیشتری که در تعالی و تفوق بشر بر کره زمین و در بهبود زندگی‌شان تأثیر بگذارند، مجدداً باز خواهیم گشت و شما نگران نباشید بلکه به دوستی ما اطمینان کنید.» - او سپس شکلات لیمویی را که یکی از حاضرین به او تعارف کرده بود، گرفت و در دهان گذاشت.

افراد کشتی فضایی «ایکس لپیس» غروب همان روز سوار فضا پیما شدند و به سیاره خود برگشتند. از آن پس با وجود کوشش‌هایی که به عمل آمده و امواج مختلفی که توسط بشر به فضا ارسال گردیده است، تاکنون به هیچ‌وجه نتوانسته‌اند مجدداً با این موجودات بیگانه و عجیب ارتباط یابند لذا دیگر صحبتی در مورد حضور ناگهانی آن‌ها نمی‌شود ولی بشر همچنان امیدوار است که مجدداً روزی فرا برسد تا بتواند با موجودات کرات دیگر ارتباط یابد و به مبادله دانش و توانایی‌هایش برای بهبود زندگی و سعادت کلیه انسان‌ها بپردازد.



داستان ترجمه کودک و نوجوان «آویزه‌های رنگی»

نویسنده «جین آچاپیت»؛ مترجم «اسماعیل پور کاظم»

«توما» (Tumma) دختر سرخپوستی بود که به سوارکاری عشق می‌ورزید. او همیشه دوست داشت که مجموعه‌ای از خرمهره‌های رنگی را به زین، مهار سینه و یراق اسبش بدوزد و آن‌ها را از اطراف زین آویزان سازد. «توما» پس از مدت‌ها به آرزویش رسید. او اینک یک جفت از آن‌ها را بر روی افسار اسبش داشت.

«شافلی‌ها» (آویزه‌ها) از مقداری موی اسب تهیّه می‌شوند به طوری که آنها را تا نیمه طولشان می‌بافند و آنگاه به دو دسته تقسیم می‌کنند. تسمه‌هایی که در ساخت «شافلی» استفاده می‌شوند را از پوست حیوانات تهیّه می‌کنند و مهره‌های درشت و رنگی را در آن‌ها به نخ می‌کشند سپس آن‌ها را در نقاطی که توسط هر سوارکار انتخاب می‌شوند، بر یراق اسب‌ها آویزان می‌نمایند تا بر زیبایی و وقار حیوان نجیب افزوده گردد.

در این میان «ژیلی» (Gilly) خواهر «یوتا» آن‌چنان به «شافلی‌ها» علاقمند شد که می‌خواست یک دوجین از آن‌ها را بر یراق اسبش آویزان سازد. «شافلی‌ها» هنگام دویدن و جهیدن اسب‌ها به نوسان در می‌آیند و صداهای بسیار جالبی از آنها به گوش می‌رسند که نظر حاضرین را بخود جلب می‌کنند. صبح زیبای یک روز شنبه بود و بر روال معمول می‌بایست آماده رفتن به کنار دریاچه می‌شدند تا همانند آخر هفته‌های پیشین همراه بسیاری دیگر از سوارکاران در یک مسیر ۲۰ مایلی حومه شهر گردش کنند. پسردائی و برادر کوچکتر «توما» نیز زی‌هایی را تهیّه کردند که «شافلی‌هایی» به آنها آویزان بودند به طوری که ۶ عدد شافلی بر روی نوار سینه، ۲ عدد شافلی بر روی کفل و همچنین ۲ شافلی بر بخش عقب زین اسب آنها نصب شده بودند.

«توما» با وسواس و سلیقه بی‌ظیّری به تزئین اسبش پرداخت و پس از اتمام کارها اندکی عقب‌تر رفت تا نتیجه تلاشش را ببیند سپس به خودش گفت: امروز یقیناً هر دو نفر ما یعنی من و اسبم در نظر دیگران زیبا و چشم‌گیر بنظر خواهیم آمد.

خانواده سرخپوست سوار اسب‌ها شدند و به‌زودی به کنار دریاچه رسیدند. «توما» ناگهان اسبش را نگهداشت. او احساس درد می‌کرد چنان‌که از قسمت پشت و گردنش معذب بود. او اندکی گردن و پشتش را مالید اما این کارش تنها به بدتر شدن اوضاع انجامید.

«توما» آن‌روز می‌خواست بتواند بر توانایی‌های سوارکاریش بیفزاید و از طرفی «شافلی‌هایی» را که با کار سخت تهیّه کرده بود، به نمایش بگذارد. او بلوز جدیدش را که نوار زیبایی بر رویش دوخته بود، به تن داشت. دختر زیبای سرخپوست اینک درحالی‌که بر روی اسب نژاد گرجی‌اش «زومر» (Zoomer) با «شافلی‌های» یراق دوخته‌اش نشسته بود، بسیار چشم‌گیر و جذاب به نظر می‌رسید.

«توما» با تعدادی از سوارکارها ملاقات کرد. او از بهای اسب‌های‌شان که بر روی ورقه‌هایی نوشته شده و بر پهلوی زین‌ها وصل بودند، اطلاع یافت و از آنها عکس‌های زیادی برداشت. تمامی سوارکاران سعی در جلوه‌گری و بازارگرمی داشتند تا اسب‌ها را به بالاترین قیمت بفروشند.

«توما» آن‌روز را می‌خواست به‌صورت پیگیر مسیر حرکت دیگران سوارکاری کند پس درحالی‌که سوار اسبش «زومر» بود، به تعقیب سایرین پرداخت. روز بسیار قشنگی بود. مناظر زیبای مسیر برای عکاسی جلوه‌گری می‌کردند و تعدادی از سوارکاران نیز آوازهای محلی جالبی سر داده بودند. «زومر» اسب چالاک «توما» در این زمان شروع به نآرامی کرد. او بی‌تاب بود که در جلو دیگر اسب‌ها قرار گیرد پس «توما» دهانه‌اش را شل کرد تا «زومر» بتواند از سایرین سبقت بگیرد.

در این هنگام دو سوارکار زن و مرد به طرف «توما» تاختند تا با او صحبت کنند. بانوی سوارکار از «توما» پرسید: ما شنیده‌ایم که در دانشگاه درس می‌خوانی پس برای ما بسیار تعجب‌آور است که ببینیم یک دختر جوان و زیبا بتواند با نوارهایی از چرم چنین یراق قشنگی برای اسبش درست کند لذا علاقمند شدیم که طرز به‌کارگیری مهره‌های رنگی در ساختن آویزه‌های زیبا را به ما هم بیاموزی. «توما» که از این حرف یکه خورده بود، ابتدا لبخندی زد اما نتوانست از خنده‌اش جلوگیری کند. در این هنگام برادر کوچکترش هم که در تعقیبش می‌تاخت به کنارشان رسید تا از چند و چون ماجرا با خبر گردد. «توما» موقعیت را مناسب دید تا بدین طریق هم درباره «شافل‌هایی» که ساخته بود، سخنرانی کند و هم وقفه‌ای جهت تفریح و استراحت ضمن سوارکاری‌اش به‌وجود آورد.

کم‌کم جمعیت انبوهی از کابوی‌های سوارکار زن و مرد در گرداگرد آن‌ها جمع شدند به‌طوری‌که چنین واقعه‌ای هیچ‌گاه در حین سوارکاری‌های پیشین رخ نداده بود. هرکدام از سوارکارها می‌خواست بدانند که چگونه می‌تواند چنین آویزه‌های زیبایی بسازد و آن‌ها را برای قشنگی زین و یراق اسبش بدوزد و بدین‌گونه بر اعتبار گروهش بیفزاید و بهای اسبش را بالاتر ببرد. آن‌روز پُر ماجرا با خنده و شوخی گذشت اما «ژیلی» خواهر «توما» تا زمان سوارکاری بعدی بیکار ننشست بلکه به شدت مشغول کار بود. او تعداد زیادی از «شافل‌های» زیبا با قیمت مناسب را ساخت و تمامی آن‌ها را در ملاقات بعدی سوارکاران در گردهمایی سوارکاری هفتگی کنار دریاچه با قیمت منصفانه‌ای بفروش رسانید و با پولی که از این طریق کسب نمود، توانست برخی از وسایل شخصی و سایر لوازم مورد نیازش را خریداری کند. او آن‌چنان از حاصل کارش راضی و خشنود بود که وقتی به خانه برگشت، فوراً خواهرش «توما» را در آغوش گرفت و بوسید.



داستان «کاندیدای ریاست جمهوری»

نویسنده «مارک تواین»، مترجم «غلامرضا آذرهوشنگ»

من کمابیش تصمیم خودم را گرفته‌ام. می‌خواهم کاندیدای ریاست جمهوری بشوم. کشور من به کاندیدی احتیاج دارد که نیازی به تحقیق درباره‌ی گذشته‌ی او نباشد و دشمنان حزب هم قادر نباشند، هر چقدر هم که بگردند، بتوانند موضوعی را علیه او پیدا کنند که قبلاً کسی درباره‌ی آن اطلاعی نداشته باشد. اگر کسی از همان ابتدا، چیزهای مزخرفی درباره‌ی این کاندیدا بداند، تلاش خواهد کرد از همان اول، با رو کردن آن، همه را غافل‌گیر کند. با این همه من می‌خواهم خودم را کاندیدا کنم، بدون آن که لازم باشد رازی را از کسی پنهان کنم. من به تمامی اعمال بد خود اعتراف خواهم کرد و اگر یکی از نمایندگان مجلس بخواهد در زندگی خصوصی من سرک بکشد تا شاید رازی را کشف کند، یا جرمی قریب‌الوقوع را ببکشد، خوب، اجازه می‌دهم هر چقدر دلش می‌خواهد وقت خودش را تلف بکند.

به‌عنوان مثال، من خودم از همان ابتدا اقرار خواهم کرد که در زمستان ۱۸۵۰، پدر بزرگم را که مبتلا به رماتیسم بود، در بالای یک درخت شکار کردم. می‌دانید، پدر بزرگ دیگر پیر شده بود و نمی‌توانست از درخت بالا برود، اما من با خشونت حیوانی - که صفت اصلی من است - او را با همان لباس خوابی که به تن داشت، به زور تفنگ از خانه بیرون انداختم و وادارش کردم که از درخت افرا بالا برود و تمام شب را در آن جا بماند. بعد هم پاهایش را به گلوله بستم. راستش همه‌ی این کارها برای آن بود که از شرِ خروپف‌هایش خلاص شوم. من اگر باز هم پدر بزرگ داشته باشم با او همین کار را خواهم کرد. آخر من حالا هم، همان اخلاق سگی‌ای را دارم که در سال ۱۸۵۰ داشتم. یعنی به قول دیگران، از انسانیت بویی نبرده‌ام. من شرافتمندانه تأیید می‌کنم که در جنگ گیتسبورگ فرار را بر قرار ترجیح دادم. دوستانم تلاش کردند که این حقیقت را، با اعلام این که من می‌خواستم از جورج واشنگتن تقلید کنم که در والی فورگ به داخل جنگل رفت تا دعا کند، لاپوشانی کنند. البته این تلاش مذبحانه‌ای بود تا مرا بی‌گناه جلوه دهند. اما من، راستش فقط به خاطر ترس بود که مستقیماً به سوی مدار راس السرطان رفتم. البته، این را هم باید در نظر داشت که من از ته دل آرزو می‌کردم که کسانی باشند که بتوانند سرزمین مادری مرا را نجات دهند. اما ترجیح می‌دادم که این «کسان»، آدم‌های دیگری باشند نه من. اگر افرادی پیدا می‌شوند که می‌توانند حباب شهرت را در دهانه‌ی توپ به دست آورند، خوب من هم آماده هستم که به آن جا بروم، اما به شرط آن که این توپ، گلوله‌گذاری نشده باشد. اگر توپ آماده‌ی شلیک باشد، هدف تغییرناپذیر و همیشگی من آن خواهد بود که از روی اولین مانع بغل دستی‌ام بپریم و خودم را به خانه‌ام برسانم. قصد تغییرناپذیر من در جنگ این است که در هر

نبرد، بتوانم تقریباً دو بار بیش‌تر از آن‌هایی که جنگ را هدایت می‌کنند، خودم را نجات بدهم. عظمت این کار به نظرم خیلی ناپلئون‌وار می‌آید.

من ایده‌های مالی درخشانی هم دارم. اما شاید پیش حامیانِ تورم، زیاد مهم جلوه نکند و چیزی بر محبوبیت عمومی من نیافزاید. اما من اصرار دارم که باید به نوعی، برتر بود. و این برتری ربطی به داشتن اسکناس و سکه ندارد. اصل پایه‌ای و راهنمای عمل من در زندگی این است: هر وقت توانستی، بردار!

این شایعه حقیقت دارد که من زن عموی مرده‌ام را در زیر درخت تاک خودم دفن کردم. درخت تاک به کود احتیاج داشت، زن عموی من هم لازم بود که به گور سپرده شود، و من او را در راه این هدف عالی تقدیم کردم. آیا برای همین یک کار، من واقعا شایسته‌ی ریاست جمعوری نیستم؟ البته این موضوع را مجلس موسسان کشور ما رسماً اعلام نخواهد کرد. کدام شهروند دیگری را می‌توان تصور کرد که بتواند به سادگی این خدمت بزرگ را بکند که خاک درختان تاک خود را با جسد بستگان مرده‌ی خود تقویت کند. پس چرا کسانی می‌خواهند مرا با پیش‌داوری احمقانه‌ی خود، به عنوان اولین قربانی انتخاب کنند؟

من باید باز هم یک اعتراف دیگر بکنم. راستش من از آدم‌های فقیر هیچ خوشم نمی‌آید. من به این موضوع اعتقاد دارم که آدم‌های بی‌چیز، باتوجه به وضعیت کنونی‌شان، موجودات بی‌مصرفی هستند. این جور آدم‌ها، به‌صورت قطعه قطعه شده و کنسرو شده، شاید به درد چاق شدن بومی‌های آدم‌خوار جزایر دور افتاده بخورند. در این صورت می‌توانند تجارت خارجی ما را با این مناطق رونق ببخشند. در اولین جلسه، من قانونی را در همین رابطه پیشنهاد خواهم کرد. شعارمحموری من این خواهد بود: «کارگران فقیر را خشک کنید و از آن‌ها کالباس بسازید.»

این هم گوشه‌هایی از زندگی من. به کمک همین تاریخچه است که می‌خواهم خودم را به کشورم معرفی کنم. اگر کشورم مرا انتخاب نکند، من قهر نخواهم کرد و به هیچ کشور دیگر هم نخواهم رفت. اما من خودم را توصیه می‌کنم. دیگر مورد اعتمادتر از من چه کسی را پیدا خواهند کرد؟! انسانی که با اعمالی مطلقاً کثیف آغاز می‌کند و پیشنهاد می‌کند که تا پایان هم یک هیولا باقی بماند.

یکی بود یکی نبود؛ هر جا که گردو زیاد باشد آن منطقه سنجاب زیادی هم خواهد داشت چون سنجاب‌ها گردو زیاد می‌خورند. میمون‌هایی که آنها را می‌دیدند می‌گفتند: کسی از ما به گردو علاقه‌مند نیست؟

روزی از روزها سنجاب کوچولو جست زد بغل مامان سنجاب و درحالی که از گونه‌ی مامان سنجاب می‌بوسید گفت:

مامان سنجاب عزیز هوس گردو کرده‌ام.

مامان سنجاب بلافاصله به طرف سنجاب کوچولو برگشته و گفت: جان مامان.

سنجاب کوچولو ادامه داد: البته گردویی که خودم کنده باشم.

مامان سنجاب؛ سنجاب کوچولو را ناامید نکرد و گفت: می‌دانی که گردوها در سرزمین روباه‌هاست؛ اگر زمانی که مشغول خوردن گردو هستی سر و کله‌ی روباهی پیدا شد برای او ترانه‌های شاد بخوان؛ روباه‌ها ترانه‌های شاد را دوست دارند.

بچه سنجاب جست و خیزکنان به راه افتاد. از این درخت به آن درخت می‌پرید؛ و به جایی رسید که درخت گردو داشت. بزرگترین گردوها رو می‌کند و بعد از کندن به روی زمین می‌انداخت. گردوهایی که روی زمین می‌افتادند با صدای «چات» از هم باز شده به دو نیم می‌شد. سنجاب کوچولو خیلی از این کار لذت می‌برد.

بعد از درخت پایین می‌آمد و گردوهای باز شده را می‌خورد. وقتی که سیر شد شروع کرد به جمع کردن باقیمانده گردوهایی که روی زمین انداخته بود. یکی را برداشته می‌گفت: این برای مامان سنجاب؛ گردوی بعدی این برای داداش سنجاب... و همین‌طور کیسه‌ای را که پشتش حمل می‌کرد را پر می‌کرد. در همین هنگام سرو کله‌ی یک روباه پیر پیدا شد. سنجاب کوچولو سعی کرد با یک صدای قوی و شاد با روباه حرف بزند، گفت: روز به خیر روباه عزیز.

و در حالی که دم خود را به چپ و راست تکان می‌داد شروع به آواز خواندن کرد:

روی طناب راه می‌روند بند بازند روباه‌ها

هم بوها را خوب می‌فهمند هم حيله‌گرند روباه‌ها

سنجاب کوچولو موقع آواز خواندن تو صورت روباه اثری از خوشحالی ندید و در بین آواز خواندن روباه صداهایی با دهانش مثل هام هم کم کیم در می‌آورد. وقتی آواز تمام شد روباه با کیسه بزرگی به نزدیکی سنجاب رسیده بود. سنجاب کوچولو فکر کرد که روباه کیسه را می‌خواهد به او بدهد. لذا به روباه گفت: متشکرم روباه بخشنده؛ با این کیسه‌ی بزرگ گردوهای بیشتری می‌توانم جمع کنم. و با

یک جست کنار روباه رسید. روباه پیر با یک حرکت از دم سنجاب کوچولو گرفته و داخل کیسه انداخت. سنجاب کوچولو هر چه التماس کرد روباه پیر توجه نکرد. بعد از این که سر کیسه را بست و چند تا ضربه هم زد؛ کیسه‌ی گردوها را به دوشش انداخته و رفت. داشت هوا تاریک می‌شد که زرافه‌ای اتفاقی صدای سنجاب کوچولو را شنیده و به دادش می‌رسد. سنجاب کوچولو که خیلی ترسیده بود به سمت خانه حرکت کرد و دید که همه‌ی سنجاب‌ها آنجا جمع شده‌اند. همه‌ی اتفاقاتی را که برایش افتاده بود، یک به یک تعریف کرد.

سنجاب راهنما با تعجب گفت: ای داد بیداد تو با روباهی که کر بوده روبرو شده‌ای... مامان سنجاب که غمگین شده بود گفت: ای‌وای کوچولوی من ای‌وای کدام یک از ما دست آن روباه تا حالا نیفتاده‌ایم؟ کاشکی راهنمایی لازم را به تو کرده بودم و در حالی که سنجاب کوچولو را بغل می‌کرد گفت: باز هم خوب است که به راحتی خلاص شده‌ای.

سنجاب کوچولو با صدای بلندی گفت: یعنی اوضاع همیشه به همین صورت می‌خواهد بماند؟ هر موقع هوس گردوی تازه کردیم داخل کیسه حبس شده و کتک خواهیم خورد؟ برادر سنجاب کوچولو که از اتفاقات پیش آمده خیلی ناراحت شده بود گفت: بیایید ما هم برای خودمان درخت گردو بکاریم.

هر کی این حرف را شنید در دل خود به برادر سنجاب کوچولو خندید. سنجاب راهنما با صدای بلند و قاطعی گفت: دوستان چرا می‌خندید؟

عقل در سن نیست بلکه در سر است؛ سنجاب کوچولو راست می‌گوید. از فردا در سرزمین خودمان درخت گردو خواهیم کاشت. بعضی‌ها گفتند اما این کار سختی است.

سنجاب راهنما به اعتراض‌کنندگان گفت: آیا کتک خوردن از روباه پیر و ساعت‌ها در کیسه حبس ماندن بهتر است؟

همه به سنجاب راهنما حق دادند. روز بعد؛ از صبح زود دست در دست هم به کاشتن نهال‌ها پرداختند. و به مامان سنجاب کوچولو اعلام کردند که به خاطر این فکر و ایده‌ی خوب فرزندش نام جنگل درخت گردوی‌شان را جنگل سنجاب کوچولو گذاشته‌اند. البته به همین جا ختم نشد. بلکه با تولد هر سنجاب کوچولو یک درخت گردو کاشته شد. برای اینکه هر کسی به راحتی از گردوها استفاده کند لوحه‌هایی از درختان آویزان کردند که «خوردن از میوه‌ی این درختان آزاد است.»

در طول زمان آن قدر گردو زیاد شد که هر کسی بدون کتک خوردن و حبس شدن می‌توانست گردو بخورد. این قصه هم اینجا به پایان می‌رسد؛ در حالی که از درخت سه تا گردو بر زمین می‌افتد. سه تا گردو؛ هم برای قصه‌ی خوب ما هم برای دوست‌داران گردو.

+ برگرفته از مجموعه داستان‌های دنیای قشنگ من و دوستانم

نام کتاب: لاک پشت اسکیت پوش / از انتشارات: NAR CUCUK



این داستان در تابستان ۱۸۹۳ نوشته شد و در سال ۱۹۰۱ در مجله «کوسموپولیتن» به چاپ رسید. این داستان جز بیست داستان کوتاه برتر ادبیات آمریکا به نقل از مجله «نیویورکر» می‌باشد.

کودک در گوشه خیابان ایستاده بود. شانه‌اش را به نرده‌های چوبی تکیه داده و خودش را به جلو و عقب تاب می‌داد و در همان حال به سنگریزه‌های کف زمین لگدپرانی می‌کرد. نور خورشید بر سنگفرش‌ها می‌تابید و باد کند تابستانی گرد و خاک زرد رنگی را سرتاسر خیابان پراکنده بود. کامیونی تلق تلق کنان با باری که به وضوح دیده نمی‌شد از خیابان عبور کرد. کودک غرق در رویاهایش، به همه چیز خیره گشته بود.

پس از مدتی، سگ قهوه‌ای تیره رنگی، یورتمه‌کنان با سیمایی مصمم، از پایین پیاده‌رو ظاهر شد. طناب کوتاهی که از گردنش آویزان بود، روی زمین می‌کشید و گه‌گاه سگ آن را لگد می‌کرد و رویش سکندری می‌خورد.

سگ مقابل کودک توقف کرد. هر دو یکدیگر را از نظر گذراندند. سگ برای لحظه‌ای تامل نمود اما عنقریب با جنباندن دمش کمی به جلو رفت. کودک او را لمس و صدا کرد. سگ متقابلاً نزدیک‌تر آمد و هر دو معامله دوستانه‌شان را از سر گرفتند، یکی با نوازش و دیگری با جست و خیز.

سگ که از این دیدار بسیار هیجان‌زده به نظر می‌رسید، با جست و خیزهای شادمانه‌اش کودک را ناخواسته روی زمین انداخت و موجبات ترس او را فراهم کرد. کودک ترسان، متقابلاً ضرباتی را نثار سر سگ نمود. سگ از این عمل کودک قلبش جریحه‌دار شد و نومیدانه در میان پاهای کودک فرو رفت. هنگامی که این ضربات با حالتی دوستانه تکرار شدند سگ به پشتش برگشت و خودش را به طرز غریبی روی پنجه‌هایش انداخت و در همان حال به نظر می‌رسید با تمام وجود از کودک طلب بخشش می‌کند.

سگ در این حالت بسیار مضحک به نظر می‌رسید. هنوز به همان طرز عجیب و غریب خودش را روی پنجه‌هایش نگه‌داشته و موجبات سرگرمی کودک را فراهم نموده بود. کودک هم ضربات آهسته‌اش را متناوب تکرار می‌کرد تا او را هم‌چنان در آن حالت نگه دارد. سگ قهوه‌ای، تصور می‌کرد. جرمی بزرگ مرتکب شده و مستحق این تنبیه است. سگ خودش را جمع کرد و تا جایی که می‌توانست پشیمانی‌اش را با عجز و لابه و درخواست برای بخشش، به کودک اظهار نمود.

سرانجام کودک از این سرگرمی تازه خسته شد. سگ را رها کرد و راه خانه را در پیش گرفت. سگ به پشت دراز کشید با چشمانی سرشار از انزوا و تمنا.

سگ روی پاهایش ایستاد و به تعقیب کودک همت گمارد. کودک مسیر خانه را سرسری وار می‌پیمود و گه‌گاه که توجهش به چیزی جلب می‌شد، توقف می‌کرد و پس از واریسی موضوع، دوباره راه خانه را در پیش می‌گرفت. در یکی از همین توقف‌ها، متوجه سگ قهوه‌ای شد که همچون راهزنی پیاده در تعقیبش است. کودک تعقیب کننده بی‌زبانیش را با تکه چوبی که بر سر راه یافته بود، کتک زد. سگ دراز کشید و آن قدر عجز و لابه کرد تا کودک دست از زدنش برداشت و از نوراهی گشت. سگ تقلانکنان بلند شد و به تعقیب کودک ادامه داد.

طی مسیر، کودک بارها سگ را مورد ضرب و شتم قرار داد و با منطق کودکانه‌اش به سگ اعلان داشت که از نظر او سگی فاقد ارزش و در خور این تحقیر می‌باشد. سگ هم که به حقارت حیوان گونه خود در برابر کودک پی برده بود هر بار به گونه‌ای عذرخواهی می‌کرد و در حسرت توجه کودک می‌سوخت. اما دست از تعقیب کودک بر نمی‌داشت.

هنگامی که کودک به پلکان خانه‌اش رسید، سگ تنها چند متر با او فاصله داشت و از این موفقیتی که به آن نایل آمده بود آنقدر سرمست گردید که برای لحظاتی طناب دور گردنش را فراموش کرد و روی آن سکندری خورد.

کودک روی پله نشست و بار دیگر هر دو یکدیگر را از نظر گذراندند. سگ این بار هرچه در توان داشت برای جلب توجه کودک انجام داد. حرکات نمایشی و جست و خیز رقص گونه‌اش کودک را به راستی به وجد آورد و سگ را در نظر کودک به موجودی ارزشمند تبدیل نمود. کودک با چابکی و هوشمندی خود توانست طناب دور گردن سگ را به چنگ آورد. او اسیر بی‌زبانیش را به سمت دالان سوق داد و از پله‌های بی‌شمار آپارتمان تنگ و تاریک، بالا کشید. سگ خود برای بالا رفتن راغب بود اما مهارت زیادی برای خزیدن روی پله‌ها نداشت و بدن کوچک و نرمش این اجازه را به او نمی‌داد و سرانجام در مقابل قدم‌های پر توان کودک و جرات‌مندی درونی‌اش، وحشت زده شد و این باور در ذهن سگ شکل گرفت که به سوی محل دهشتناکی برده می‌شود. چشمانش از فرط وحشت گشاد شدند. سگ سرش را دیوانه‌وار تکان می‌داد و پاهایش را سفت و محکم نگه داشته بود. کودک در مقابل، طناب را محکم ترکشید و روی پلکان جنگی نابرابر در گرفت. کودک به دلیل هدف و انگیزه محکمی که داشت و نیز جثه کوچک سگ پیروز این میدان شد. کودک غنیمت جنگی‌اش را بالا کشید و فاتحانه تا نزدیک در پیش آورد.

کسی داخل خانه نبود. کودک روی زمین نشست و با سگ مشغول شد. سگ نهایت شفقت و مهربانی‌اش را نثار کودک کرد و در مدتی کوتاه رفاقتی مستحکم بین آن دو شکل گرفت. با آمدن دیگر اعضا خانواده کودک، غوغایی به راه افتاد. سگ به دقت مورد معاینه، تعبیر و تفسیر قرار گرفت و اسامی مختلفی رویش گذارده شد. تمسخر و تحقیری که از چشم‌های دیگران به سمت سگ نشانه می‌رفت او را دست پاچه نمود و مانند گیاهی ریشه سوخته، پژمرده‌اش ساخت.

کودک با بازوانی قلاب کرده، سگ را درآغوش گرفت، به میان جمعیت رفت و با صدای بلند به رفتارشان با سگ اعتراض کرد. در همین حال پدر خانواده از راه رسید. پدر علت قیل و قال کودک را جویا شد و به دفعات از زبان دیگران شنید که کودک مصر است این سگ بی‌نام و نشان را به دیگر اعضای خانواده تحمیل نماید.

شورای خانوادگی برای تعیین سرنوشت سگ برگزار شد. سگ بی‌اعتنا به اوضاع پیش آمده مشغول جویدن لباس کودک بود. شورا به سرعت خاتمه یافت و پدر خانواده که عصر آن‌روز بسیار عصبانی به نظر می‌رسید و ادامه مرافعه و قیل و قال از حوصله‌اش خارج بود، به ماندن سگ رضایت داد. کودک در حالی که هنوز به آرامی اشک می‌ریخت سگ را به گوشه‌ای دنج برد تا با او خلوت کند. پدر هم سعی در فرو نشانیدن خشم همسرش داشت و این‌گونه سگ به عنوان یکی از اعضا خانواده پذیرفته شد.

کودک تا هنگام خواب، لحظه‌ای از سگ جدا نمی‌شد. کودک هم دوست سگ بود هم ولی و نگهبانش. اگر کسی سگ را می‌زد یا چیزی به سمتش پرتاب می‌نمود این کودک بود که با صدای بلند، فریاد اعتراض را به گوش فرد خاطی می‌رساند. یک بار کودک با صورتی از اشک خیس، در حالی که به شدت فریاد می‌کشید، از راه رسید. خشم کودک به دلیل صدمه‌ای بود که پدر دوستش هنگام پرت کردن ماهیتابه به سگ رسانده بود. این عمل عاری از انسانیت و عطوفت، کودک را بسیار آزرده خاطر ساخته بود. از آن پس اعضای خانواده روی پرتابه‌های خود دقت بیشتری اعمال می‌داشتند تا صدمه‌ای متوجه سگ نشود. با گذشت زمان سگ هم متقابلاً یاد گرفت در برابر پرتابه‌ها چگونه جاخالی بدهد و هم چنین آموخت چطور مثل آدم روی دو پا راه برود. در اتاق کوچکی که شامل یک اجاق گاز، میز، جالباسی و تعدادی صندلی بود، سگ با مهارت از این‌سو به آن‌سو می‌رفت و لابه‌لای اثاثیه جست و خیز می‌کرد. سگ اکنون می‌توانست از پس چهار نفر که به چوب و چماق و گاه ذغال، برای ضربه زدن به او مجهز شده بودند بر بیاید و ضربه‌ای نخورد. و احياناً اگر ضربه‌ای به او اصابت کرد جای صدمه و خراشی از آن روی بدنش بر جای نماند.

این صحنه‌ها قطعاً هنگامی که کودک حضور داشت رخ نمی‌داد. این موضوع را دیگر همه می‌دانستند که آزار سگ مساوی‌ست با خشم بی‌امان کودک و گریه‌ای آشوب‌گرانه که عملاً فرو نشاندن آن به راحتی میسر نمی‌شد. این گریه‌های بی‌امان برای سگ، حکم جان پناه را داشت.

به هر حال کودک همیشه هم کنار سگ نبود. بانگهان، هنگامی که او خواب بود، دوست قهوه‌اش از گوشه تاریک اتاق، ناله‌هایی تاثر انگیز سر می‌داد. آوازی مملو از احساس یاس و فرومایگی نامحدود که به هق هق و بغض آزار دهنده‌ای منتهی می‌گردید. همسایگان این ناله‌ها را با ناسزا پاسخ می‌گفتند. و افراد خانواده هم با پرتاب وسایل آشپزخانه سعی در خاموش نمودن سگ داشتند.

گاهی اوقات خود کودک نیز سگ را کتک می‌زد، البته نه با قصد و نیت قبلی. سگ قبول تقصیر می‌کرد و پذیرای همه‌ی این ضرب و شتم‌ها بود. او سگی بود که حتی نمی‌توانست نقش قربانی را

خوب ایفا کند چه برسد به این که بخواهد نقشه انتقام بکشد. همه‌ی آزارها و اذیت‌ها را با تواضع و فروتنی می‌پذیرفت، علاوه بر این، پس از اتمام کتک زدن‌های کودک، همه‌چیز را به‌سرعت فراموش می‌کرد و با زبانش از کودک دلنوازی می‌نمود.

هنگامی که کودک از همه‌چیز و همه‌کس ناامید می‌شد و روح لطیفش درهم می‌شکست، به زیر میز می‌خزید و سر کوچک مضطربش را روی بدن سگ می‌گذاشت، روی بدن تنها غم‌خوارش. اصلاً قابل تصور نبود که سگ در چنین شرایطی بخواهد درصدد انتقام برآید و جواب کتک زدن‌های بی‌دلیل کودک را با حمله‌ای از پیش تعیین شده بدهد.

سگ کوچکترین صمیمیت و محبتی از دیگر اعضای خانواده دریافت نمی‌کرد. در بین آنها احساس راحتی نداشت. هر بار سعی کرده بود به نحوی به آنها نزدیک شود با نهایت خشم‌شان مواجه شده بود. یکی از تفریحات معمول آنان، گرسنه گذاشتن سگ بود. معمولاً کودک به سگ غذا می‌داد اما اگر به دلیلی فراموش می‌کرد، سگ مخفیانه چیزی به چنگ می‌آورد و رفع گرسنگی می‌کرد.

سگ کم‌کم به خود تکیه کردن را آموخت. او توانست از پوسته‌های درخت که به‌تدریج از تنه درختان تراشیده بود، فرش مانندی برای خود فراهم نماید. او توانست زوزه‌های شبانه‌اش را متوقف سازد، اما گهگاه در خواب، صداهایی از او به گوش می‌رسید برخی از درد، برخی هم به‌دلیل کابوس‌های شبانه‌اش، که می‌دید سگ‌هایی وحشی قصد آزار او را دارند.

از خودگذشتگی سگ در برابر کودک، به‌حدی بود که انگار کودک موجودی در مرتبه قدیسان است. او همیشه نزدیک کودک بود. در مسیری که کودک گام بر می‌داشت آن‌چنان غرق می‌شد که می‌توانست صدای پای او را میان همه‌دیگر همسایگان به‌راحتی تشخیص دهد. انگار که قدم‌های کودک او را صدا می‌زد.

دنیای رفاقت آن دو مثل قلمرویی بود با پادشاهی کودک و رعیتی سگ. در دل این رعیت، هرگز احساسی از انتقاد و شورش طلبی نسبت به پادشاهش راه نداشت. در اعماق رمز آلود و پنهان روح و روان سگ، تنها گل عشق و وفاداری روییده بود.

کودک بنا بر عادت دیرینه، هر روز به سیر و سیاحت در اطراف می‌پرداخت. و در این سفرهای روزانه، دوست وفادارش، یورتمه‌کنان او را همراهی می‌کرد. سگ جلو می‌رفت و از این بابت خرسند بود. هر چند دقیقه یک‌بار نگاهی به پشت سرش می‌انداخت تا از بودن کودک آسوده خاطر گردد. سگ به ضرورت این سفرها کاملاً آگاه بود و از این‌که چون ملازمان، پادشاهش را همراهی می‌کرد احساس غرور می‌نمود.

روزی، پدر خانواده در حالی که کاملاً مست بود به خانه بازگشت. او کارناوال شادیش را با پرتاب وسایل آشپزخانه و آزار همسرش ادامه داد. هنگامی که کودک و سگ قهوه‌ای از سفر روزمره‌شان به خانه بازگشتند. مرد، تازه گرم تفریح شده بود.

کودک بلافاصله متوجه موقعیت پدرش شد و فوراً به زیر میز جهید. جایی که به تجربه دریافته بود امن‌ترین مکان ممکن است. سگ که تجربه‌ای از این وضعیت نداشت، با چشمانی حاکی از هیجان به جهش ناگهانی کودک، طی پرشی شادمانه بر آن بود که مانند کودک به زیر میز جست بزند. سگ در این حالت حکم تصویری زنده را داشت که در تعقیب دوستش می‌باشد. اما درست در همان لحظه، پدر متوجه سگ شد. مرد فریادی حاکی از شعف سرداد و در همان حال قهوه جوشی را که در دست داشت به سمت سگ پرتاب نمود. سگ نعره کشید، نعره‌ای از روی ترس و سرگشتگی. از درد به خود پیچید و برای یافتن مامنی پا به فرار گذاشت. مرد با پاهای سنگین‌اش اجازه فرار به سگ نداد و او را لگدمال کرد و سگ انگار که به شدت کشیده شده باشد، بدنش به یک سمت کج شد و انحنای یافت. اصابت مجدد قهوه جوش او را کاملاً نقش زمین کرد.

کودک با صدایی بلند گریه سر می‌داد و قهرمانانه برای نجات سگ فریاد می‌کشید. اما پدر کوچکترین توجهی به ضجه مویه کودک نداشت. سگ پس از دومین حمله چابکانه مرد، تمام امیدهای خود را برای فرار از دست داد. خودش را جمع کرد و پنجه‌هایش را به شکل غریبی حایل اندامش نمود. در این زمان به نظر می‌رسید با تمام وجودش در حال استغاثه و طلب بخشش است.

پدر که هنوز در فاز تفریح و سرگرمی بود. ناگهان به فکر پرتاب کردن سگ از پنجره افتاد. حیوان زبان بسته را با پایش از روی زمین ربود، پیچ و تاب می‌داد و سگ را در حالی که سرش به‌طور مضحکی روی بدنش تاب می‌خورد از پنجره به بیرون پرتاب کرد.

پرتاب سگ، هیاهویی میان همسایگان به راه انداخت. همسایه روبه‌رو، زنی که در حال آب دادن گلدان‌هایش بود، با دیدن سگ فریادی غیر ارادی کشید و گلدانش را روی زمین انداخت. کمی آن‌طرف‌تر مردی برای دیدن سگ، به‌طرز خطرناکی از پنجره خم شده بود. زنی که در ایوان خانه‌اش مشغول پهن کردن رخت و لباس‌هایش بود برای دیدن سگ جست زد. دهان پر از گیره‌های لباس و دستانش که به حالت تعجب احاطه‌اش کرده بودند از او سیمایی مثل زندانیان دهان بسته ساخته بود. بچه‌ها فریاد می‌زدند.

بدن سگ قهوه‌ای پنچ طبقه پایین‌تر، به توده‌ای روی سقف، برخورد کرد و بقیه مسیر را تا سنگفرش‌های خیابان، با غلتیدن طی نمود. گریه‌های نوحه مانند کودک ادامه داشت. کودک شتابان از خانه بیرون زد. زمان زیادی به طول انجامید تا به خیابان برسد. به دلیل جثه کوچکش مجبور بود از پلکان عقبی استفاده کند. پله‌ها بلند بودند و او با دست‌هایش خود را از پله بعدی بالا می‌کشید. لحظاتی بعد، دیگر اعضا خانواده، کودک را در حالی یافتند که جسد دوست قهوه‌ای‌اش را در آغوش می‌فشرده.

مختصری درباره نویسنده:

استفن کرین، زاده اول نوامبر ۱۸۷۱ و درگذشته پنج ژوئن ۱۹۰۰ نویسنده و شاعر امریکایی است. کرین در آثارش، پلیدی‌های زندگی تهی‌دستانه را می‌نماید و بر قدرت تعیین‌کننده‌ی ارث و محیط تاکید می‌کند. با این همه او شگردی با ناتورالیست‌ها در پیش می‌گیرد، شگردی که در آن نمونه‌ها دست چین می‌شوند و به گونه‌ای غیر مستقیم نشان داده می‌شوند. رمان «مگی، دختر ولگرد» برخی از ویژگی‌های برجسته رمان ناتورالیستی را نشان می‌دهد.

تاثیر کرین در آثار هنرمندانی چون جوزف کنراد، شرود اندرسن، ویلا کاتر و کارل سندبرگ مشهود است. اما نویسنده‌ای که بیش از همه مدیون کرین است کسی نیست جز ارنست همینگوی. سبک عریان، موجز و پرمایه همینگوی، همه مرهون کرین است.

داستان «سگ قهوه‌ای» از داستان‌های کوتاه تاثیرگذار کرین است. توصیفی که کرین در این داستان از حالات سگ و کودک ارایه می‌کند بسیار دلپذیر می‌باشد. داستان کوتاه «زورق بی‌حفاظ» نیز از داستان‌های کوتاه مشهور دیگر اوست. استفن کرین در سن بیست و هشت سالگی به علت بیماری دار فانی را وداع گفت.

سوزان گریفین، ۱۹۴۳، Susan griffin

شاعر و نویسنده آمریکایی. در کارنامه او مقالات، نمایشنامه و فیلمنامه نیز وجود دارد. او را یک فیلسوف فمینیست رادیکال می‌دانند. نمایشنامه صداها، پس از اجرای رادیویی و تلویزیونی در نقاط مختلف دنیا، سال ۱۹۷۵ جایزه امی را از آن خود کرد.

A Chorus of Stones: The Private Life of War فریادهای سنگ‌ها، زندگی خصوصی جنگ، نامزد نهایی جایزه پولیتزر و جایزه ملی منتقدان کتاب بود که ترکیبی از تاریخ و تجارب شخصی‌اش است.

گریفین، کتاب سینگ را در سال ۱۹۷۳ منتشر کرد.

بیرون، تاریک بود. زن چهل سال داشت و زیر سینگ نشسته بود. بیست سال پیش ازدواج کرد. ازدواجش همان طور اتفاق افتاد که آرزویش را داشت.

از رنگ لباس‌های ساقدوش‌هایش گرفته تا رنگ موی همسر و بچه‌هایشان؛ قرمز. قرمز مثل هویج. هویج قبل از پخته شدن. هویج‌هایی که هر شب ساعت هشت آنها را چهار تکه می‌کند و توی سلفون می‌پیچد که بروند توی کیف نهارشان. سه کیف نهار که روی هر کدام اسمی نوشته شده. بعد یخچال را می‌بندد، راه آب و سینگ را پاک می‌کند. پوست هویج‌های توی سینگ و راه آب را پاک می‌کند چون به لوله‌ها می‌چسبند و اگر برداشته نشوند، سینگ می‌گیرد. درست مثل لرد قهوه. هرچند او دیگر به قهوه علاقه‌ای نداشت. این چیزی بود که شوهرش می‌گفت. مردی که موهای قرمز داشت به او می‌گفت روزی به چیزی مثل صابون یا قهوه علاقه دارد و روز بعد رهایش می‌کند. مرد با بوالهوسی می‌گفت در مورد زن هم همین‌طور است.

زن با قهوه‌ی ایتالیایی شروع کرده بود؛ زمانی که مرد او را به یک رستوران ایتالیایی برد و گارسون اصرار کرد یک قهوه‌ی بعد از شام بنوشند. فنجان‌ها کوچک بودند و قهوه خیلی غلیظ و شیرین. زن یک قوری اسپرسو خرید. مجبور شد آن را سفارش دهد و هر روز صندوق پست را نگاه می‌کرد. قوری در یک بسته پر از نقل و دستورالعمل ایتالیایی رسید. زن آب را

جایی ریخت که باید لردهای قهوه را می‌ریخت. اما بالاخره کار کردن با آن را یاد گرفت. یک آسیا هم خرید و فهمید درختچه قهوه کجا می‌روید و هلندی‌ها قرن ۱۸ جاوا می‌نوشیده‌اند. اما علاقه‌اش را از

دست داد. قوری‌ها، قفسه را پراز گرد و غبار کردند و او عادت کرد از سوپرمارکت، قوطی‌های بزرگ قهوه‌ی آماده بخرد.

وقتی دختر جوانی بود، همین احساس را نسبت به صابون پیدا کرد. خاله‌ی محبوبش به سفر دور دنیا رفت و از هر کشور، برایش یک قالب صابون فرستاد. مورورخیا از اسپانیا، روغن صندل از هند، سوسن از انگلیس. حمام رفتن‌های طولان مدتش شروع شد. قالب‌های صابون را لای پلیورها و لباس‌های زیرش می‌گذاشت تا خوشبو شوند. وقتی برای اولین بار با همسرش قرار داشت، یک قالب صابون از لای آستین پلیورش پایین افتاد.

این مال بیست سال پیش بود و بعد نوبت لوله‌ها شد. خانه‌شان قدیمی بود و لوله‌ها چندان تعریفی نداشت. هر هفته لوله‌ها را با بلورهای فاضلاب پاک‌کن تمیز می‌کرد. لوله‌ها تمیز می‌شد اما هر بار مقداری آب ته سینک جمع می‌شد و چند دقیقه طول می‌کشید تا آب پایین برود. برای همین هیچ‌وقت نمی‌توانست سینک را تمیز نگه دارد. چرخه‌ی خیس و خشک کردن سینک بعد از شستن ظرف‌ها، یک چرخه‌ی معیوب بود چون آخرین قطره‌های آب که توی سینک می‌نشست، هیچ‌وقت اجازه نمی‌داد در پایان یک روز کار در آشپزخانه دستش را روی سینک تمیز و خشک بگذارد.

یک کتاب درباره‌ی لوله‌کشی پیدا کرد. لوله‌ها را از هم جدا کرد گرفتگی اولین اتصال را پیدا کرد. زباله‌هایی که در آن جمع شده بود را تمیز کرد و بعد از آن سینک درست کار می‌کرد، تک‌تک قطرات آب به آرامی از راه‌آب پایین می‌رفت و دیگر ندید آب جمع شود.

اما اولین اتصال یک‌بار دیگر بند آمد و ظرف یک هفته پر شد. زن دلیل آن را نمی‌دانست. شاید مشکل از پی ساختمان بود و لازم بود آن را بکنند. همسرش اهمیت لوله‌های فاضلاب را درک نمی‌کرد. او به هزینه هنگفت لوله‌کشی و اثر منفی‌اش روی زندگی‌شان اشاره کرد و هیچ کاری نکرد.

زن هر هفته اتصال را تمیز می‌کرد و فهمید پر شدن آن از وسط هفته شروع می‌شود و آب در سینک جمع می‌شود. مقدار آب کم بود اما زن را عصبانی می‌کرد. برای همین تصمیم گرفت هفته‌ای دوبار اتصال را تمیز کند.

صدای پا شنید. شاید مردی که با او ازدواج کرده بود، داشت به آشپزخانه می‌آمد. شاید چیزی می‌خورد. شاید بشقابش را می‌شست. زن صبر کرد. می‌خواست بداند قطرات آب در راه‌آب مانده یا نه. می‌توانست لوله را پشت گردنش احساس کند. انگار آب می‌توانست توی موهایش چکه کند. اما آن شب نمی‌خواست موهایش را بشوید. شروع کرد به ور رفتن با ناخن‌هایش. حساب کرد آخرین بار کی موهایش را شسته چون دوست داشت هفته‌ای دوبار موهایش را بشوید. نه بیشتر و گرنه موهایش خشک می‌شد و نه کمتر چون موهایش کرک می‌شد و ظرف سه یا چهار روز کثیف می‌شد. وقتی موهایش کرک می‌شد، رنگ پریده به نظر می‌رسید. برای همین جوری برنامه‌ریزی می‌کرد که وقتی بیرون می‌رود موهایش را بشوید. اما او هیچ‌وقت نمی‌دانست کی ممکن است از خانه بیرون رود.

نگران بود. همین دیروز موهایش را شسته بود. دست‌هایش را روی سرش گذاشت و با این که کمرش درد گرفته بود، دست‌هایش را همان‌جا نگه داشت. در واقع همه جایش درد می‌کرد. زیر سینک جای کافی برای او نبود. از درد به خود پیچید. پاهایش که زیرش مانده بود داشت خواب می‌رفت. چانه‌اش سمت قفسه‌ی سینه‌اش خم شده بود و حس می‌کرد چانه‌اش دارد درازتر می‌شود. دست‌هایش را دور سینه‌اش تا کرد و موقع نفس کشیدن، همه‌ی حرکت‌های دنده‌هایش را حس کرد. عرق کرده بود. اما آنچه شنیده بود، صدای پای شوهرش نبود. هیچ‌کس نیامد آردسوخاری‌های خورده نشده را توی سینک خالی کند یا خرده کلم‌های مایونز زده شده را توی لوله‌ها بریزد.

صبر کرد. همان‌طور که شب گذشته و دو شب قبل صبر کرده بود. از وقتی فهمیده بود یک نفر نصفه شب توی راه آب آشغال می‌ریزد، هر شب این کار را می‌کرد.

اولش، شب‌ها بیدار می‌شد و در آشپزخانه به همه‌ی صداها گوش می‌داد. اما نزدیک ساعت ۵ صبح که می‌شد تقریباً خوابش می‌برد. وقتی ساعت ۱۰ از خواب بیدار می‌شد، همه رفته بودند؛ مردی که با او ازدواج کرده بود و دو بچه. کیف‌های نهارشان هم از یخچال بیرون رفته بود.

زن می‌رفت و به سینک و باقیمانده‌های صبحانه‌شان خیره می‌شد؛ خرده‌های برشتوک، تخم‌مرغ و موز که در استخری از قهوه شناور بود.

خانه در خواب بود. زن می‌توانست نظم خانه را از محل اختفایش مجسم کند. همه‌چیز مرتب بود. همه‌ی چین و چروک‌های لباس‌هایی که در گنج‌های خالی آویزان بودند، از بین رفته بود. همه‌چیز سرجایش بود. برآمدگی‌های زیر پتو، نفسش را فرو می‌برد و بیرون می‌داد.

خیس، خیس بود و خشک، خشک. همه‌ی گرد و غبارها، بیرون پنجره‌ها و روی زمین بود. غذای درخشان و خنک، پشت در سفید یخچال بود. زباله‌های پیچیده شده در کیسه‌های سیاه، توی سطل‌های کنار پرچین حیاط خلوت بود. شاید هم زیر کف خانه از طریق زیرزمین و از راه لوله‌ها و رودخانه‌ها در راه رسیدن به دریا بود.

همه‌چیز به‌جز گرفتگی راه‌آب آماده بود. با خیره شدن به همه‌چیز و فکر کردن به نظمی که به‌وجود آورده بود، گاهی خدا خدا می‌کرد به زباله‌های توی سطل آشغال بیبوند و بخشی از هوا شود. یعنی به همان روشی که اشیا به آهستگی کربنیزه می‌شوند، به کود، ذراتی کوچک یا بخار تبدیل شود. یا کاش وقتی همه رفته بودند که بخوابند، کتش را می‌پوشید و آن‌جا را ترک می‌کرد. انگار که هیچ‌وقت آن‌جا نبوده. با یک اسم متفاوت، جای دیگری می‌رفت و خراب‌کاری می‌کرد. جایی که می‌توانست خشک را خیس و خیس را خشک کند. جایی که می‌توانست لباس‌هایش را چروک کند و محتویات یخچال را روی مبل‌ها پخش و پلا کند. مثل پنیر روی بیسکویت شور. بعد از آن آرزو کرد کاش می‌توانست خودش را توی یک راه‌آب بیندازد، توی دریا بیفتد و در یک حمام بزرگ، کنار آشغال‌ها و فضولات شنا کند. اشک روی صورتش می‌غلطید. نمی‌توانست تکان بخورد تا آنها را پاک کند. آه کشید. به‌شدت

اشتیاق داشت اجازه دهد سرش مقابل لوله راه آب بماند اما این کار را نکرد. مقاومت کرد. خانه در انتظارش بود. سرش نمی گذاشت صدای راه آب را بشنود. همه چیز آماده بود جز راه آب. وقتی آن هم تمیز می شد، زندگی می توانست شروع شود. ■



«دن براید» پیر برای اجاق چوب می شکست که صدایی شنید. می خواست هیزمی به زانویش بزند و بشکند که دست نگه داشت.

تا زمانی که مادر دن در قید حیات بود، از او مراقبت می کرد و پس از مرگ مادر هیچ زنی به خانه او پا نگذاشته بود. گویی خانه اش طلسم شده بود. تقریباً تمام وسایل خانه را با دست ها و به روش خودش ساخته بود. نشیمن گاه صندلی ها در اصل کنده هایی گرد، کلفت و زمخت بودند، درست به همان شکلی که از زیر اره در آمده بودند و رگه های چوب هنوز از لایه چرک ها و برقی که اصطکاک شلوارهای زبر و زمخت بر آن ها برجا گذاشته بود، به روشنی نمایان بودند. پشتی و پایه های این صندلی ها را نیز شاخه های کلفت و گره دار درخت زبان گنجشک بودند که دن آن ها را به کنده های برش خورده میخ کرده بود. میز خانه که از چوب کاج بود و از مغازه خریداری شده بود، از مادرش به ارث رسیده بود و مایه غرور و شاید تنها دلخوشی و یادگار او بود، اگر چه هر زمانی دستش به آن می خورد لقمه می زد. به دیوار بی رنگ و جلا و لکه دار باسمه ای از «مارکوس استون» آویزان بود که بر پهنه دیوار تنها و رمز آلود می نمود، کنار در تقویمی با تصویر یک اسب مسابقه به چشم می خورد، بالای در تفنگی کهنه اما خوب و به درد بخور آویزان بود و جلو بخاری سگ شکاری پیری دراز کشیده بود که هرگاه دن از جا بر می خاست یا حتی می جنبید مشتاقانه سرش را بلند می کرد.

هنگامی که صدای قدم ها نزدیک تر شد سگ سر بلند کرد و چون دن دسته ترکه ها را زمین گذاشت و دستش را با شلوارش پاک کرد، به صدای بلند پارس کرد، گویی فقط می خواست نشان بدهد که هشیار است. حیوان کم و بیش مانند انسان ها با شعور بود. می دانست که مردم خیال می کنند که پیرو ناتوان شده و بهار زندگی اش را پشت سر گذاشته است. پیش از آن که دن سر برگرداند، سایه مردی روی تکه نور مستطیل شکل و خاک آلودی که از بالای در بر زمین تابیده بود، افتاد.

صدایی پوزش طلبانه پرسید: «تنهایی، دن؟»

پیرمرد بانگ زد: «بیا تو، بیا تو، گروهبان، خوش آمدی.»

و با گام های نسبتاً لرزان به طرف در رفت. گروهبان در آستانه در ایستاده بود، نیمی از سر و بدنش در نور آفتاب و نیمی در سایه بود؛ درون خانه واقعا تاریک بود. یک طرف چهره سرخش رو به نور بود و پشت سرش شاخه های سبز و خرم درخت زبان گنجشکی در برابر آبی آسمان خودنمایی می کرد. مزرعه های سبز، که گاه قلوه سنگ های قهوه ای و سرخ در میان آن ها به چشم می خورد، تا پایین تپه امتداد داشتند و پشت آن ها دریا درخشان و شفاف در سراسر افق گسترده بود. چهره گروهبان گوشتالود و تر و تازه بود و چهره پیرمرد که از تاریکی آشپزخانه بیرون آمده بود رنگ باد و خورشید را به خود

گرفته بود، اجزای صورتش در کشاکش نبرد با زمانه و آب و هوای نامساعد طوری شکل گرفته بود که گویی بر صخره‌ای حک شده بود.

گروهبان گفت: «حالت چطور است دن؟ به خدا روز به روز جوان تر می شوی.»

پیرمرد جواب داد: «بد نیستم گروهبان، شکایتی ندارم.»

لحنش نشان می داد که تعریف گروهبان را باور کرده است اما ادب به او اجازه نمی دهد که زیاد به روی خودش بیاورد.

-چه خوب، چون اگر هم می نالیدی کسی باور نمی کرد. تازه سگ پیرت هم تکان نخورده.

سگ به آرامی غرید، گویی می خواست بفهماند که بی ادبی گروهبان را که به سن و سالش اشاره کرده بود به یادخواهد سپرد، اما در اصل هر وقت که نامش را می آوردند می غرید چون خیال می کرد که مردم فقط از او بد می گویند.

-خودت چطوری گروهبان؟

مثل همه، نه خیلی خوب و نه خیلی بد. هرکس برای خودش گرفتاری هایی دارد، اما به لطف خدا در زندگی دلخوشی هایی هم هست.

-زن و بچه هایت چطورند؟

-خدا را شکر، همه خوبند. یک ماهی بود که از من دور بودند، رفته بودند «کلر»، دیدن مادرزنم.

-راستی؟ به «کلر» رفته بودند؟

-آره، این یک ماهه خیلی آرامش داشتم.

پیرمرد دور و برش را نگاه کرد و بعد به اتاق خواب رفت و لحظه ای بعد با پیراهنی کهنه برگشت. نشیمن گاه و پستی صندلی نزدیک بخاری را با همان پیراهن گردگیری کرد و گفت: «بنشین، گروهبان، حتما بعد از این همه راه خسته ای. چطور آمدی؟»

-«تیگ لیری» مرا رساند. دن، تو را خدا خودت را به زحمت نینداز. زیاد اینجا نمی مانم. قول داده ام که یک ساعت دیگر برگردم.

دن گفت: «حالا چه عجله ایست؟ بین، پیش پای تو اجاق را روشن کردم.»

-ای بابا، دن، می خواهی برایم چای درست کنی.

-نه بابا، می خواهم برای خودم چای درست کنم و اگر یک فنجان نخوری واقعاً ناراحت می شوم.

-دن، نمی خواهم رویت را زمین بیندازم و نارحتت کنم اما همین یک ساعت پیش در پادگان چای خوردم.

-صبرکن، بابا، صبرکن، برایت چیزی می آورم که اشتهایت را باز کند.

پیرمرد کتری سنگین را به زنجیر بالای اجاق آویزان کرد، سگ از جا بلند شد و با اشتیاق گوش هایش را تکان داد. گروهبان دکمه های یونیفورم و کمربندش را باز کرد. از جیب روی سینه اش یک پیپ و

مقداری تنباکو درآورد، با آرامش پا روی پا انداخت و با چاقوی جیبی‌اش به آهستگی و با دقت تکه‌ای از تنباکو جدا کرد. پیرمرد سراغ قفسه ظرف‌ها رفت و دو فنجان خوش نقش و نگار بیرون آورد. فقط همین دو فنجان را داشت؛ هر دو لب‌پر بودند و دسته هم نداشتند، پیرمرد فقط در موارد استثنایی از آن‌ها استفاده می‌کرد؛ ترجیح می‌داد در پیاله چای بنوشد. تصادفاً چشمش به درون فنجان‌ها افتاد و دید که گردی که همیشه در کلبه کوچک و دود زده‌اش پراکنده بود بر آن‌ها هم نشسته است، معلوم بود که از مدت‌ها پیش مورد استفاده قرار نگرفته بودند. دوباره رفت سراغ پیراهن کهنه و بیرون فنجان‌ها را با آن خوب پاک کرد و برق انداخت. بعد خم شد و در گنجه را باز کرد و یک بطری پر از مایعی بی‌رنگ، بیرون آورد. چوب‌پنبه بطری را برداشت و آن را بویید، لحظه‌ای درنگ کرد گویی می‌خواست به یاد بیاورد که پیش از آن دقیقاً در کجا این بوی خاص به مشامش خورده است. خاطر جمع که شد قد راست کرد و با دست و دل بازی محتوی بطری را در فنجان ریخت و با لحنی آرام و مغرورانه گفت: «گروهبان، این را امتحان کن.»

اگر گروهبان دغدغه خاطری هم از فکر نوشیدن ویسکی قاچاق داشت بر آن سرپوش گذاشت و به دقت محتوی فنجان را نگاه کرد و آن را بویید، سپس به پیرمرد نگاه کرد و گفت: «چیز خوبی به نظر می‌رسد.»

دن بی‌درنگ پاسخ داد: «باید هم خوب باشد.»

گروهبان گفت: «چه طعم خوبی دارد!»

دن که نمی‌خواست از مهمان نوازی خود، آن هم در خانه‌اش تعریف کند، گفت: «نه بابا، آنقدرها هم تعریف ندارد.»

گروهبان بی‌آن که قصد کنایه‌زدن داشته باشد، گفت: «حتماً تو بهتر از من می‌دانی.»

دن گفت: «در این اوضاع و احوال دیگر مشروب هم مانند مشروب‌های قدیم نمی‌شود.»

دن تلاش می‌کرد از قانونی که مهمانش مجری آن بود با صراحت ایراد نگیرد.

گروهبان متفکرانه گفت: «این‌را از دیگران هم شنیده‌ام. آدم‌های با تجربه می‌گویند که مشروب‌های قدیم خیلی بهتر بودند.»

پیرمرد گفت: «عمل آوردن مشروب وقت زیادی می‌خواهد. اصلاً هیچ کار درست و حسابی را که نمی‌شود با عجله انجام داد.»

-این هم برای خودش هنری است.

-همین طور است.

-هنر، زمان و حوصله می‌خواهد.

دن با تأکید اضافه کرد: «و کاردانی و مهارت. هر هنری راز و رمز و فوت و فنی دارد و رمز عرق‌کشی هم مانند ترانه‌های قدیم از یادها می‌رود. بچه که بودم در روستای ما کسی نبود که دست کم صد ترانه

را حفظ نباشد، اما زمانی که مردم پراکنده شدند و هر کدام به جایی رفتند، ترانه‌ها هم گم شدند»، سپس محتاطانه گفت: «از زمانی که وضع این طور شده‌ان قدر مردم به دوندگی افتاده‌اند که دیگر کسی به دنبال این رمز و رموز و فوت و فن‌ها نیست و آن‌ها از یاد رفته‌اند.»

-حتما فوت و فن‌های زیادی در کار بوده.

-همین طور است. از هر کسی که امروزه ویسکی درست می‌کند بپرس که آیا بلد است با خلنگ، ویسکی درست کند یا نه.

گروهبان پرسید: «در قدیم از خلنگ ویسکی می‌گرفتند؟»

-بله.

-خودت هیچ وقت از آن نوع ویسکی خورده‌ای؟

-نه، اما پیرمردهایی رامی‌شناختم که از آن نوشیده بودند و می‌گفتند مشروب‌هایی که امروزه درست می‌کنند اصلا با آن قابل مقایسه نیستند.

-عجب! دن، گاهی وقت‌ها به این فکر می‌افتم که غیر قانونی کردن عرق‌کشی اشتباه بزرگی بوده. دن سر تکان داد، اما نگاهش گویا بود. با این همه از ادب به دور بود که آدم از حرفه مهمانش انتقاد کند. بعد با لحنی دو پهلو گفت: «شاید این طور باشد، شاید هم نباشد.»

-اما آخر مردم بیچاره چه دلخوشی دیگری دارند؟

-حتما آن‌هایی که قانون وضع می‌کنند برای خودشان دلیلی دارند.

-با تمام این حرف‌ها، قانون سختی است.

آخر گروهبان هم نمی‌خواست که در بزرگواری از دن عقب بماند. هر چند پیرمرد از مافوق‌های او و راه و روش‌های پر طمطراق آن‌ها دفاع می‌کرد اما ادب حکم می‌کرد که صحبت او را کاملا تایید نکند. دن و گفت: «به همین خاطرست که دلم می‌سوزد. عده‌ای می‌میرند و عده‌ای به دنیا می‌آیند. یکی می‌کارد و دیگری درود می‌کند و می‌خورد، اما چیزی که از یادها رفت دیگر برای همیشه از یاد رفته و گم شده است.»

گروهبان با لحنی اندوهگین گفت: «درست است، برای همیشه از یاد می‌رود و گم می‌شود.»

دن فنجانش را برداشت و در یک سطل آب تمیز که کنار در بود آبش کشید و با همان پیراهن خشکش کرد. فنجان را با احتیاط کنار دست گروهبان گذاشت. از قفسه یک پارچ شیر و کیسه‌ای آبی رنگ که پر از قند بود، بیرون آورد؛ بعد کره محلی و یک تکه نان خانگی تازه و دست نخورده کنار آن‌ها گذاشت. کاملا معلوم بود که پیرمرد منتظر مهمان بوده است. در این بین آب کتری به جوش آمد و سگ گوش‌هایش را تکان داد.

دن لگدی به سگ زد و با کج خلقی گفت: «گم شو، حیوان نفهم!»

چای درست کرد و در دو فنجان ریخت. گروهبان یک تکه بزرگ نان برید و با دست و دل بازی به آن کره مالید.

پیرمرد با آرامش خاص سالخورگان موضوع صحبتش را پی گرفت و گفت: «داروها هم به همین سرنوشت دچار شده‌اند. تمام فوت و فن‌های کار فراموش شده، هیچ کس نمی‌تواند ادعا کند که پزشک‌های امروزی به اندازه آن‌هایی که فوت و فن‌های قدیمی را بلد بودند در کارشان واردند.»
گروهبان با دهان پر پرسید: «راستی؟»

-معلوم است، زمانی که در اینجا هم پزشک داشتیم و هم حکیم‌باشی همه این را می‌دانستند.
-لابد مردم پهلوی پزشک‌ها نمی‌رفتند، نه؟

-معلوم است که نه. می‌دانی چرا؟ سپس با دستش اشاره به دنیای بیرون از کلبه‌اش کرد و گفت: «آن بیرون، در دامنه تپه‌ها دواهای هر دردی پیدا می‌شود. چون این را نوشته‌اند»، شستش را بر میز کوبید و ادامه داد: «این را شاعران نوشته‌اند: "هر کجا دردی باشد درمانش هم پیدا می‌شود." اما مردم از تپه‌ها بالا و پایین می‌روند و تنها چیزی که به چشم‌شان می‌آید یک مشت گل است، گل، انگار خداوند قادر متعال کاری جز آفریدن یک مشت گل به درد نخور نداشته!»

گروهبان گفت: «بله، حکیم‌باشی‌ها دردهایی را مداوا می‌کردند که پزشک‌ها از درمانش ناتوان بودند.»
دن با تلخ‌کامی گفت: «آی گفتمی!»

گروهبان با لحنی متاثر پرسید: «هنوز رماتیسم اذیتت می‌کند؟»

-بله، بله، کجایی ای «کیتی اوهارا»؟ کجایی ای «نورا مالی»؟ اگر شماها زنده بودید از باد کوهستان و باد دریا هراسی نداشتیم، ناچار نبودم با این نسخه‌های به دردنخور به داروخانه بروم و از این آدم‌های احمق و نادان، آشغال‌های آبی و صورتی و زرد را بگیرم.

گروهبان گفت: «حالا که این طور است، خودم، دواهای درد را تهیه می‌کنم.»
-ای بابا، هیچ دواهایی درد مرا درمان نمی‌کند.

-اشتباهت همین جاست، دن. ابتدا امتحان کن و بعد نتیجه را به من بگو. عمومیم آن قدر پایش درد می‌کرد که فریاد می‌زد و التماس می‌کرد که نجار بیاوریم تا هر دو پایش را با اره دستی ببرد اما همین دارو مداوایش کرد.

دن با لحنی پرطمطراق گفت: «حاضرم پانصد و پنجاه پوند بدهم تا از شر این درد خلاص بشوم.»
گروهبان چایش را با یک جرعه سر کشید و خدا را شکر کرد. سپس کبریتی روشن کرد و چون سرگرم جواب دادن به پرسش‌های پیرمرد بود کبریت خاموش شد. دوباره و سه باره این کار را تکرار کرد، گویی می‌خواست با دست‌دست کردن اشتیاقش را به پیپ کشیدن بیشتر کند. دست آخر پیپش را روشن کرد، دو مرد صندلی‌هایشان را به طرف اجاق چرخاندند و نوک پاهایشان را کنار هم روی

خاکستر درون اجاق گذاشتند و با کیف و لذت به پپ‌ها پک‌های عمیق می‌زدند، گاه با هم گپ می‌زدند و گاهی مدت‌ها سکوت می‌کردند.

گروه‌بان گفت: «امیدوارم که مزاحم تو و کارت نشده باشم.» گویی تازه به این فکر افتاده بود که بیش از حد در آنجا مانده کرده است.

-نه، مزاحم نیستی و کاری هم نداشتم

-اگر مزاحمم بگو. اصلاً دوست ندارم زمانت را بخاطر من هدر بدهی.

-حتی اگر تا صبح هم اینجا بمانی مزاحم نیستی.

گروه‌بان گفت: «خودم هم از صحبت کردن با تو لذت می‌برم.»

دوباره گرم صحبت شدند. نور خورشید به سمت طلایی شدن رفت، کم‌کم آشپزخانه را دور زد و ناپدید شد. فضای آشپزخانه خاکستری شد و نوری سرد و بی‌رنگ بر فنجان‌ها و کاسه‌های روی قفسه افتاد. پرنده‌ای روی درخت زبان‌گنجشک آوایی سر داد. نور اجاق در تاریک روشن اتاق پررنگ و پررنگ‌تر شده بود و اینک به لکه‌ای گرم و سرخ می‌مانست.

وقتی که گروه‌بان از جا برخاست تا راهی شود، در بیرون کلبه نیز هوا رو به تاریکی گذاشته بود. کمر بند و دکمه‌های یونیفورمش را بست، لباسش را مرتب کرد و کلاهش را کمی رو به عقب و کج بر سر گذاشت و گفت: «خوب، یک دل سیر با هم صحبت کردیم.»

دن گفت: «واقعاً خوشحالم کردی.»

-حتماً آن دارویی را که گفتم را برایت می‌آورم.

-خدا خیرت دهد!

-فعلاً خدا حافظ دن.

-خدا حافظ گروه‌بان، موفق باشی.

دن گروه‌بان را فقط تا دم در همراهی کرد. کنار اجاق نشست، پیش را دوباره بیرون آورد و متفکرانه در لوله‌اش دمید. خم شده بود تا ترکه‌ای را روی آتش بگیرد و روشنش کند که دوباره صدای پای به گوشش خورد. گروه‌بان بود. سرش را از پنجره کمی تو آورد و به آرامی گفت: «راستی، دن!»

دن برگشت و پرسید: «چه کار داری، گروه‌بان؟» دستش هنوز طرف ترکه دراز بوچه‌ر هو گروه‌بان را نمی‌دید و تنها صدایش را می‌شنید.

-دن، نمی‌خواهی آن جریمه‌ناچیز را بپردازی؟

سکوتی کوتاه برقرار شد. دن ترکه را که اینک آتش گرفته بود برداشت، به آرامی از جا بلند شد و در حالی که ترکه شعله ور را در کاسه تقریباً خالی پیش می‌گذاشت به سمت پنجره رفت. گروه‌بان دست‌ها را در جیب شلوارش کرده بود و به راه جلو خانه چشم دوخته بود، بخش بزرگی از پهنه دریا نیز دیده می‌شد.

دن با خونسردی گفت: «گروهبان، راستش را بخواهی، نه.»
من هم همین فکر را می‌کردم، دن؛ فکر می‌کردم که حاضر نیستی جریمه را بدهی.
- هر دو مدتی سکوت کردند. آواز پرستو بلندتر شد.
خورشید غروب بر پاره ابرهای ارغوانی که آن بالا، فراتر از وزش باد، در آسمان بی‌حرکت بودند، پرتو می‌تاباند.

گروهبان گفت: «راستش را بخواهی به همین دلیل آمدم به دیدنت.»
- من هم همین فکر را می‌کردم، گروهبان، درست زمانی که از در بیرون می‌رفتی به این فکر افتادم.
- دن، اگر نگران پول هستی، مطمئنم که بسیاری حاضرند با کمال میل کمکت کنند.
- می‌دانم، گروهبان، از بابت پول نگران نیستم، بیشتر از این ناراحتم که اگر جریمه را بدهم دل آن مردک خنک می‌شود. آخر خیلی عصبانیم کرد.

گروهبان چیزی نگفت و باز سکوتی طولانی میان آن دو برقرار شد. سرانجام گروهبان سکوت را شکست و گفت: «حکم جلبت را به من داده‌اند.» لحنش نشان می‌داد که خود را از دست داشتن در چنین اقدام خصمانه‌ای مبرا می‌داند.

دن با تعجب پرسید: «راستی؟»
- بنابراین، هر زمانی که صلاح دانستی...
دن گفت: «حالا که حرفش را زدی، همین الان هم می‌توانم همراهت بیایم.» این را به عنوان پیشنهادی مطرح کرد که خودش هم می‌دانست جای بحث دارد.
گروهبان، همان طور که پیرمرد انتظار داشت، با حرکت دست پیشنهادش را رد کرد و گفت: «ای بابا، چرا همین الان بیایی؟»

دن دلگرم شد و اضافه کرد: «فردا هم می‌توانم بیایم.»
گروهبان با همان لحنی که پیرمرد انتظارش را داشت پرسید: «الان برای تو وقت مناسبی است؟»
پیرمرد با تاکید گفت: «راستش را بخواهی روز جمعه بعد از نهار برایم از همه مناسب‌تر است، در شهر کارهایی دارم و می‌خواهم با یک تیر دو نشان بزنم.»
گروهبان گفت: «جمعه عالی است اگر هم نباشد به جهنم، بگذار منتظر بمانند. هر وقت صلاح دانستی به آنجا برو و بگو من تو را فرستاده‌ام.»

- گروهبان، اگر زحمت نباشد دلم می‌خواهد خودت هم آنجا باشی. آخر کمی خجالت می‌کشم.
- ای بابا، خجالتی ندارد. یکی از بچه‌های محله‌مان به اسم «ویلین» نگهبان زندانست. پیش او برو. به او می‌گویم که قرار است بیایی؛ مطمئن باش که وقتی بفهمد که تو دوست منی وسایل آسایش را طوری فراهم می‌کند که انگار در خانه خودت باشی.

دن با رضایت گفت: «عالیست، گروهبان، دلم می‌خواهد دوستانم دور و برم باشند.»

-نگران نباش، در بین دوستانت خواهی بود. خداحافظ، دن. باید عجله کنم.

-صبرکن، صبرکن! میخوایم تا جاده همراهت بیایم.

با هم قدم زنان راهی را که به جاده منتهی می‌شد پیمودند و در راه دن جریان را برای گروهبان شرح داد و تعریف کرد که چطور شده بود که او، پیرمردی محترم، بد آورده بود و سر پیرمرد دیگری را طوری شکسته بود که ناچار آن بیچاره را به بیمارستان برده بودند و توضیح داد که چرا دلش نمی‌خواست برای صدمه‌ای که ضمن بگومگو به دلیل بی‌ادبی پیرمرد مورد بحث به او وارد کرده بود جریمه نقدی بپردازد و دلش را خنک کند.

دن در حالی که به کلبه کوچک دیگری در بالای تپه چشم دوخته بود، گفت: «می‌دانی، گروهبان؟ همین الان پیرمرد آنجا نشسته است و با آن چشم‌های کم‌سویش ما را می‌پاید و بزرگ‌ترین آرزویش این است که بروم و جریمه را بدهم. اما من داغ آن را به دلش می‌گذارم. حاضرم روی زمین لخت زندان بخوابم و رنج و عذاب بکشم تا او و بچه‌هایش از خجالت نتوانند سر بلند کنند.»

روز جمعه دن الاغش را آماده کرد و راهی شد. تعدادی از همسایه‌ها که می‌خواستند با او خداحافظی کنند دنبالش راه افتادند. بالای تپه که رسید ایستاد تا همسایگانش را راهی خانه‌هایشان کند. پیرمردی که در آفتاب نشسته بود شتاب‌زده به درون کلبه‌اش رفت و لحظه‌ای بعد در کلبه را به آرامی بست.

دن با همه دوستانش دست داد، الاغش را هی کرد و فریاد زد: «هین. حیوان!» و تک و تنها راه زندان

را پیش گرفت و رفت. ■



داستان «این شروع یک درد است»

نویسنده «جیمز لازدان»؛ مترجم «مریم طباطبائی‌ها»

-ناهار چطوره آقای بایر؟

-بی نظیر.

-دریاییه؟

-نه این یک منوی چینی ست.

-راستی همسرتان تماس گرفتند.

او با خانه تماس می‌گیرد و همسرش پشت خط حاضر می‌شود:

-می‌تونم بپرسم کجای این کره‌ی خاکی هستی؟

-خیلی عذر می‌خوام عزیزم. الان متوجه شدم که تماس گرفته بودی. همین الان که برای نهار سر میز آمدم.

عجیب بود که دارد مثل همین چندوقت اخیر به او دروغ می‌گوید، آن در مورد مراسمی مثل مراسم تدفین یک انسان.

جولی آرام از پله‌ها پایین می‌آید و پشت میز می‌نشیند و با بی‌میلی چنگالش را داخل گوشت ماهی سالمونی که چندان هم خوب نپخته است فرومی‌کند. با حالتی منزجر به ماهی که از نظرش کاملاً نپخته است نگاه می‌کند و چنگال را کناری می‌گذارد و از خوردن منصرف می‌شود.

حدود ده‌سال پیش با کارمن آشنا شده بود و شاید هیچ‌وقت نتوانسته بود کسی را تا به آن حد دوست بدارد. همان کارمنی که آرام وارد کافه می‌شد و مثل همیشه چیزی محکم و با ریشه در مورد فرهنگ و ادبیات برای گفتن در چنته داشت. با بحث‌های چالشی و داغ در مورد نحوه‌ی تفکر و اندیشه‌های کافکا و مارکز.

همان ده‌سال پیش تصمیم گرفته بودند که ازدواج کنند. قبل از اینکه کارمن ناگهان تصمیمی بگیرد برای کشف یک دنیای جدید از این شهر برود. بایر خوب می‌دانست که در تمام این ده‌سال عاشق کارمن مانده است و دلیل ازدواجش هم فقط قطع امید از بازگشت او بوده است. و حالا به او خبر رسانده بودند که او هفته گذشته از دنیا رفته است و کسی را هم برای خودش باقی نگذاشته است که حداقل در مراسم تدفینش شرکت کند.

خبر را خیلی فوری و ناگهانی به او داده بودند. او نمی‌دانست که کارمن بیمار بوده است. چون تقریباً هشت سالی بود که دیگر حتی از دوستان مشترک‌شان هم خبری از او به دستش نرسیده بود و یا خواسته بود که بعد از ازدواجش هم خودش و هم همسرش را بیش از پیش بیازارد.

و حالا با شنیدن این خبر می‌دید که کاملاً از کنترل خارج شده است.

اما در عین حال خسته بود. از اینکه حالا بعد از ده سال شنیدن خبر مرگ کسی که او را ترک کرده است آن هم به بهانه‌های واهی او را این‌طور از درون ویران کرده است. دفتر خلوت بود و همه سعی در فرو دادن ماهی سالمونی داشتند که اصلاً مناسب نبود و حتی می‌شد گفت نپخته است.

یک هفته بود که سعی در پنهان کردن موضوع داشت. کارمن حالا در تنهایی‌ای که خودش از قبل برنامه‌ریزی‌اش کرده بود از دنیا رفته بود و مراسم تشییع جنازه‌اش باید به‌نحوی آبرومند برگزار می‌شد. مجبور بود به دنبال کارها برود و در عین حال تمام ماجرا را از همسرش پنهان بکند.

خوب می‌دانست که در این سال‌ها که از کارمن حتی خبر کوچکی هم در دست نبود این همسرش بود که زندگی را مثل چرخ‌های یک اتومبیل در کنار هم قرار می‌داد تا راه خودشان را بروند و مبادا از حرکت بایستند. درست است که او را از صمیم قلب دوست داشت و سعی کرده بود در تمام این سال‌ها همسر خوبی باشد. می‌دانست که شاید نتوانسته است قلبش را خالی کند اما سعی هم کرده است که جایی بسیار محکم و معقول برای هلن، همسرش باز بکند.

دلش می‌خواست با هلن رو راست باشد اما نمی‌توانست در مورد مسئله کارمن چیزی به او بگوید. نمی‌توانست در مورد مراسم تشییع جنازه حرفی به زبان بیاورد. برایش بسیار سخت بود.

جولی در حال تعریف بود: می‌دانی آقای بایر کارمن شما را دوست داشت و شاید به همین دلیلی نتوانست چند ماهی بیشتر در کنار همسرش زندگی کند. یا بهتر بگوییم دوام بیاورد. بایر بی‌تفاوت با چنگالش شروع به بازی کرد.

-اما شما بهتر از من کارمن را می‌شناسید. او روحیه‌ای ماجراجو داشت. مجبور بود برای یافتن سوژه‌های عکاسی‌اش شهر به شهر سفر کند.

-سفر؟

-بله سفر. مگر نمی‌دانید سفر جزو ارکان زندگی یک انسان ماجراجو است؟

-می‌دانم. این‌را می‌دانم که آن قدر مهم است که انسان حتی می‌تواند زندگی‌اش را نادیده بگیرد.

این جمله را با تحقیر خاصی گفته بود. همان کاری که هلن هیچ‌گاه نکرده بود. همسرش خیلی وقت‌ها به‌خاطر او و مایکل از خود گذشتگی را به‌حد اعلی رسانده بود.

از جا بلند می‌شود و روی صندلی حصیری بزرگی که ته سالن قرار دارد می‌نشیند و سیگار برگش را روشن می‌کند. با اولین نفسی که داخل می‌دهد سرفه‌اش می‌گیرد. نمی‌داند به‌خاطر آنفولانزایی است که به‌تازگی دست از سرش برداشته است یا به‌خاطر این است که تقریباً ۸ ماهی می‌شود لب به سیگار نزده است. باز هم آن حسی بدی که به‌خاطر دروغ گفتن در این روزها به هلن داشته است به‌سراغش می‌آید.

جولی هم از خیر خوردن آن ماهی سالمون گذشته است و حالا روبه‌روی بایر روی کاناپه نشسته است.

بایر از داخل بسته سیگارها سیگاری به جولی تعارف می کند و جولی هم دستش را پس نمی زند و سیگار را روشن می کند. آرام و تقربا زیر لبی می گوید: نباید یک مرده را تنها گذاشت.

بایر بی تفاوت می گوید: تنها نمی گذاریمش. من تمام کارهایی که مربوط به مراسم تدفین است را انجام داده ام و می توانیم فردا او را دفن بکنیم.

انگار تا حدودی خیال جولی را با این حرف راحت کرده است که جولی به پشت صندلی تکیه می کند و سیگارش را در آرامش می کشد.

بایر هم به نقطه نامعلومی خیره می شود. به هلن فکر می کند به تمام کمک هایی که تا به حال برای پیشرفت او کرده است و به این فکر می کند که آیا چیزی وجود دارد که هلن در موردش به او دروغ گفته باشد؟

تصمیم می گیرد با مترو به خانه برود. وارد همهمه ی ترن که می شود متوجه می شود که تمام وقت نه به عشق اساطیری اش که فقط به هلن فکر کرده است. به اینکه گاهی از سر دلتنگی آوازی را زیر لب زمزمه می کند و گاهی آنقدر خسته است که به حالت نیمه بیهوش روی کاناپه ی کرکی بزرگ داخل اتاق نشیمن خوابش می برد. به یاد آورد که هر دو تنها به لندن رفته بودند و فارق از مایکل که به مادر هلن سپرده بودنش چقدر خوش گذرانده بودند. به این فکر کرد که در طی این سال ها چقدر شاد بوده اند و شاید کمتر زمان هایی پیش می آمده که به کارمن فکر بکنند.

هلن هیچ وقت در مورد زندگی شخصی اش چیزی نپرسیده بود و همیشه برای موفقیت او پیش قدم بوده است.

از ترن بیرون می آید و آرام آرام از پله های بالا می آید. با کمال تعجب هلن را می بیند که بالای پله های ایستاده است و منتظر اوست.

بایر با تعجب می پرسد: چطور اینجا آمده ای و همسرش با کمال تعجب می گوید: مگر فراموش کرده ای، امروز چهارشنبه است و ما با هم به خانه می رویم، و قرار است به گوشت فروشی سر بز نیم تا مثل هر چهارشنبه ماهی سالمون بخریم.

بایر تازه متوجه زمان و مکان شده است. لبخندی می زند و به همراه هلن داخل پیاده رو راه می افتند. دلش می خواهد مراسم فردا هر چه سریع تر تمام شود تا زندگی طبق روال ۱۰ سال گذشته ادامه پیدا کند.

بایر آرام آرام در کنار هلن قدم بر می دارد و به صحبت های او در مورد اتفاقات روز از صمیمی قلب گوش می دهد. ■



خلاصه رمان «چودت بی و پسرانش»

نویسنده «اورهان پاموک»؛ مترجم «شادی شریفیان»

(خلاصه‌ی رمان چودت بی و پسرانش، ترجمه شده از مجله‌ی فرانسوی زبان LIRE)

همیشه وقتی رمان اول یک نویسنده را مورد بررسی قرار می‌دهند این ترس وجود دارد که نبوغی را که در کتاب‌های بعدیش می‌توان یافت، در آن رمان نتوان پیدا کرد. ترسی که اورهان پاموک خیلی زود آن را از بین می‌برد. روایت کوتاه او در مورد سه نسل و دوره‌ی متناسب آنهاست که ترسیم‌گر کشوری با نژادهای متفاوت و رنج دیده است. نخست به روایت زندگی تاجر مسلمان پولداری به اسم چودت بی می‌پردازد، داستان در ۱۹۰۵ اتفاق می‌افتد، سالی که روشنفکرهای ترک علیه سلطان عبدالحمید دوم قیام کردند. بعد داستان به ۱۹۳۸، قبل از مرگ آتاتورک می‌رود. یعنی زمانی که هاتای شورش می‌کند و سایه‌ی جنگ گسترده می‌شود، دو پسر چودت بی در جمهوری کمال دو مسیر کاملاً متفاوت را برای زندگی در پیش می‌گیرند. نهایتاً، پسر کوچک پادشاه، احمد، در ۱۹۷۰ روی تخت سلطنت می‌نشیند، و این یعنی درست قبل از کودتای نظامی که به کشمکش‌های بین اسلام‌گراها و چپی‌های افراط‌گرا پایان بخشید. او دفترچه‌ی خاطرات روزانه‌ی جدش را پیدا می‌کند و با پسرش مشغول خواندن نزدیک به شش دهه تحول و انقلاب می‌شود...

چودت بی با خود زمزمه کرد: «آستین لباس خوابم، پشتم... کلاس... ملافه‌ها... اوووه، تخت خوابم کاملاً خیس شده است! آره، همه چی خیس شده و من هم دوباره بیدار شده‌ام!» همه چیز مثل رویا بود. زمزمه‌کنان به تختش بازگشت و همچنان که خوابش را با خود مرور می‌کرد، ترس او را در بر گرفت. خود را نشسته در برابر مدیر مدرسه ابتدایی‌اش در کولا دید. سرش را از روی بالش خیسش بلند کرد و صاف نشست. «آره، روبروی مدیر نشسته بودیم.» با خود زمزمه کرد: «و پاهایمان تا زانو در آب بودند. برای چی؟ برای اینکه سقف چکه می‌کرد. آب شوری که از سقف می‌چکید مقابلم تا سینه جاری بود، و کل ساختمان را فراگرفته بود.» مدیر با انگشتر بزرگش به من اشاره کرد و گفت: «همه‌ی این‌ها تقصیر چودت است.» او با به یادآوری نحوه‌ی اشاره‌ی مدیر، و نگاه‌های تحقیرآمیز و متهم‌کننده‌ی باقی همکلاسی‌ها به خود لرزید، و همین‌طور حس تحقیری که برادری که دو سال از او بزرگتر بود به او می‌داد. با این وجود، مدیر که با یک حرکت اشتباه بچه‌ها آن‌ها را به باد کتک می‌گرفت، کوچکترین حرکتی به سمت او نکرد که این بساط را به پا کرده بود. چودت بی با خود فکر کرد «من متفاوت بودم، تنها بودم، آنها من را تحقیر می‌کردند. ولی هیچ‌کدام از آنها جرأت نمی‌کردند به من نزدیک شوند و همه‌ی مدرسه را آب گرفته بود!» رویای وحشتناکش ناگهان تبدیل به خاطره‌ای دلپذیر شد: «من متفاوت بودم، تنها بودم، ولی باز هم نمی‌توانستند مرا تنبیه کنند.» بلند شد و به یاد آورد که یکبار،

روی سقف مدرسه رفته بود و آجرها را شکسته بود. «به نظر می‌رسید که آجرها را شکسته بودم. چند ساله بودم؟ هفت سالم بود. حالا سی و هفت سال دارم، نامزد کرده‌ام و بزودی ازدواج می‌کنم.» قلبش از به یاد آوری نامزدش به تپش افتاد. «درسته، من بزودی ازدواج می‌کنم. بعد... خدای من، باز هم باید تلاش کنم! هنوز عقبم!» برای اینکه بفهمد ساعت چند است، به سوی پنجره رفت و پشت پرده‌ها را نگاه کرد. هوا مه گرفته بود و به شکل مرموزی روشن بود. با خود به این نتیجه رسید که خورشید طلوع کرده است. سپس آشفته از این عادت قدیمی، برگشت تا به ساعت نگاهی بیندازد. به وقت ترکیه نیمه‌ی شب بود. «یالا، الان وقت معطل کردن نیست.» این را در حالی گفت که به سمت توالت می‌دوید. دست و صورتش را شست و احساس نشاط کرد. وقتی داشت صورتش را تیغ می‌زد، دوباره به خوابش فکر کرد. سپس، وقتی دوباره به یاد آورد باید به قایق شگری پاشا برود، کت و شلوار جدیدش را برداشت، پیراهن یقه آهاردار و کراواتی که با آن ست می‌شد را انتخاب کرد و آنها را به تن کرد. کلاه منگوله داری روی سرش گذاشت که قبل از جشن نامزدی‌اش خریده بود. خودش را در آینه‌ی کوچک آرایشی برانداز کرد و از تپش خوشش آمد، ولی خود را کمی ناراحت می‌دید. باید کمی تمسخر در ظاهر پرمدعا و هنرمندانه‌اش بوجود می‌آورد. به بهانه‌ی همین غم و ناراحتی بود که پرده‌ها را کنار زد. مه مناره‌های مسجد شاهزاده باشیرا گرفته بود ولی گنبدها هنوز معلوم بود. آلاچیق باغ کناری سرسبزتر از همیشه بود. با خود فکر کرد: «امروز خیلی گرم می‌شه.» زیر آلاچیق، گربه‌ای در حال قیلوله بود. گویی چیزی به خاطرش آمده باشد، چودت بی از پنجره خم شد و ماشین کوپه‌ای را دید که مقابل خانه پارک کرد. اسب‌ها به صف ایستاده بودند. مربی در انتظار چودت بی، مشغول کشیدن سیگاری جلوی در شد. به این فکر می‌کرد که فندک و پاکت سیگارش، کیف پولش و ساعتش را که آخرین نگاه را هم به آن انداخت در جیبش بگذارد، که چودت بی از اتاق بیرون آمد.

برحسب عادت، با سر و صدا از پله‌ها پایین آمد. و بازهم مثل همیشه، با شنیدن سر و صدای راه پله، سر راه پله به زلیخا حنیم برخورد که با لبخند به او می‌گفت صبحانه آماده است.

«وقت ندارم زلیخا، باید همین الان بروم.» چودت بی سعی کرد با لبخند این را بگوید.

پیرزن با لحنی دلخور و سرزنش آمیز جواب داد: «بدون اینکه چیزی بخوری؟» با دیدن چهره‌ی مصمم چودت بی، به سوی آشپزخانه رفت.

چودت بی او را نگاه کرد که با عصبانیت از او دور شد، ولی نتوانست خارج شود. از خود می‌پرسید چگونه می‌تواند بعد از ازدواجش از دست او خلاص شود. او و زنی که از اقوام دور آنها بود مثل مادر و پسر سال‌ها بود که اینجا زندگی می‌کردند. نه سال قبل، وقتی این خانه را خرید، او را با خود به این خانه آورد؛ با این تصور که او کمتر در زندگیش مداخله خواهد کرد. او که فقیر بود و خویشاوندی نداشت، در زیر شیروانی خانه‌ی چوبی چهار خوابه‌ی کوچکی مستقر شد و قرار شد کارهای منزل، امور آشپزخانه و رسیدگی به منزل را بر عهده داشته باشد. در حالی که به اتاقی که این زن در آن زندگی

می‌کرد خیره شده بود با خود فکر کرد: «چطور به او بگویم که باید از من جدا شود؟» نمی‌توانست بعد از ازدواجش او را نزد خود نگهدارد زیرا در زندگی دو نفره‌اش جایی برای او نبود. زندگی‌ای که او برنامه‌اش را ریخته بود زندگی ارباب و رعیتی بود، و به‌نظرش می‌رسید که روابط مادر و فرزندی که او با این زن داشت برای این زندگی مناسب نیست. زلیحا حنیم هم بی‌شک این مسئله را می‌دانست، و از آنجائی که می‌دانست چودت بی‌به‌زودی ازدواج خواهد کرد، به کناره‌ی دیگر دریای سیاه خواهد رفت و این خانه را خواهد فروخت. او با حوله‌ای در دست شتابان از آشپزخانه خارج شد.

«می‌خواهی برایت قهوه درست کنم پسر؟ همین الان آماده می‌شه...»

- چودت بی‌پاسخ داد: «من وقت ندارم، خیلی عجله دارم!» با لبخند نان آغشته به مربا را برداشت، و از اینکه آن روز شروع شده بود خوشحال بود. ضمن تشکر از پیرزن، دوباره به او لبخند زد. همان‌طور که از در رد می‌شد، فهمید نه تنها با محبت به او لبخند می‌زند بلکه ته لبخندش غمی پنهان است چرا که مجبور است از او جدا شود، و از این قضیه ناراحت است. برگشت تا چیزی به او بگوید. «امشب احتمالاً کمی دیرتر برمی‌گردم.» ولی گفتن این جمله آرامش نکرد.

در حین اینکه به سمت ماشینش می‌رفت دوباره به خوابش فکر کرد: «من متفاوت هستم، درسته، ولی کسی نمی‌تونه منو تنبیه کنه!» کمی آرام شد. ولی با دیدن راننده، به‌نظر رسید خلق خویش باز از بین رفت. برای اینکه راننده هم مثل همه‌ی راننده‌های دیگر از زندگی خصوصی اربابش خبر داشت، انگار با نگاهش به او می‌گوید: «آها، تو، خیلی خوب می‌دانم کجاها رفته‌ای و کل روز چه چیزهایی برایت اتفاق افتاده است.» چودت بی‌باقیافته‌ی بشاش لبخندی به او زد و از او پرسید چه خبر. به او گفت که به بوتیک Sirkeci رفته، ماشینش را گرفته و بعد از آن مارمالاد آلبالو خورده است.

ماشین با پیچ و خم از بین خانه‌های چوبی وفا عبور می‌کرد. با خود فکر می‌کرد بین دوره‌ی نامزدی و ازدواج به یکی از آن‌ها احتیاج خواهد داشت، چودت بی‌ماشین کوبه‌ای را برای سه ماه اجاره کرده بود که در آن منطقه بیش از آن چیزی که بود بنظر لوکس می‌آمد. دو ماه قبل از آن، همان موقع که فهمید که شکری پاشا تصمیم گرفته دست دخترش را در دست او بگذارد، او به نمایشگاهی در فریکوی مراجعه کرده بود که می‌شد از این ماشین‌ها از آنجا فراهم کرد، و با کمی چانه زنی، با راننده برای سه ماه به توافق رسیده بود. نمی‌خواست با یک ماشین معمولی نزد دختر پاشا که قرار بود بزودی ازدواج کنند برگردد، ولی بودجه‌اش هم امکان خرید ماشین خیلی گران را به او نمی‌داد. «ولی اجاره کردن همچین ماشینی هم برای سه‌ماه دیوانگی است.» در حالی که تست مربای خود را می‌خورد به این قضیه فکر می‌کرد. «چون اجاره‌اش خیلی بالاست! خریدنش به اجاره کردنش می‌ارزد... ولی اگر آنرا بخرم، نمی‌توانم دیگر برای خرید مغازه و لخرجی کنم. چکار باید بکنم؟ این ازدواج خیلی گران تمام می‌شود.» با فکر در مورد ازدواج، به زندگی‌ای که سال‌ها در موردش می‌اندیشید، به خانه‌ای که

می خواست بخرد، به خانواده‌ای که می خواست تشکیل بدهد، به نامزدش، که فقط دوبار صورتش را دیده بود، دوباره خلقتش سر جایش برگشت.

فکر اینکه زمانی خودش کسانی را مسخره می کرد که چنین ماشین‌هایی سوار می شدند بیادش آمد ولی از آنجائی که سرحال بود، دست برنداشت. یک گاز دیگر به ساندویچش زد. «اگر باید خودم را برای چنین شرایطی آماده کنم، نمی توانم تاجر بشوم! بخاطر اینکه مسلمان‌ها از این کارها می ترسند و ترجیح می دهند وارد بازار نشوند... ولی من چاره‌ای ندارم! اگر خانم ماشین بخواهد چه کار باید بکنم؟» دوباره از فکر کردن به نامزدش و زندگی آینده‌اش خوشحال شد. از به کار بردن واژه‌ی «مادام» خوشش می آمد، همین دختری که دوبار بیشتر او را ندیده بود. به آرامی داخل ماشین خزید و خیابان سراسیب را رو به پایین رفت. در حالی که آخرین لقمه‌اش را می جوید، با خود زمزمه کرد: «اگر حساب‌های مغازه و بیرون بگذارند، می توانم یکی بخرم!» سپس، بچه‌ای را دید که با ناراحتی به دست خالی او نگاه می کرد، و بعد با خود گفت: «این ازدواج برایم به قیمت همه چیز تمام می شود.»

اتومبیل به پایین خیابان بایالی رسیده بود و وارد تقاطع شده بود. مه بالا آمده بود، و روشنایی عجیب صبح آن جا را به همان مکان درخشان همیشگی تبدیل کرده بود. چودت بی توی ماشینش که از آفتاب تابستان داغ شده بود داشت می پخت. «امروز خیلی گرم است! چیکار کنم؟ باید هرچه سریع‌تر کارم را در مغازه تمام کنم. شاید بروم برادرم را ببینم!» خاطره‌ی برادرش که در پانسیون در بی اوغلو زندگی می کرد و مریض بود او را ناراحت کرد. «بعدش هم با فواد بی نهار می خوریم. از سالونیک آمده... و بعد از ظهر، به نیشان تاشی می روم که سوار قایق شگری پاشا بشوم!» امید دیدن نامزدش برای سومین بار او را به هیجان آورد. «بعد هم سری به خانه‌ای می زنم که مشاور املاک برایم پیدا کرده است.» تصمیم گرفته بود بعد از ازدواجش خانه‌ای در نیشان تاشی یا سیسلی بخرد. «بعد دوباره برمی گردم مغازه، امروز خیلی وقت ندارم تو مغازه بمونم... امروز چند شنبه است؟ دوشنبه!» با انگشتانش حساب کرد. سه روز قبل، طی تظاهرات روز چهارشنبه یک عملیات تروریستی علیه عبدالحمید صورت گرفته بود. چهارشنبه‌ی دو هفته قبل، او نامزد کرده بود. «هفته‌روز پیش نامزد کردم!» با خود فکر کرد. اتومبیل را جلوی مغازه پارک کرد.

با نگاهی به اشیاء مغازه، که بخاطر تکان‌های ماشین و کم خوابی می درخشیدند، ناگهان با خودش فکر کرد: «هنوز دستور نقاشی‌های روی دیوار را نداده‌ام. این لامپ‌هایی که کار نمی کنند را به کی می توانم بفروشم؟ اگر اسکینازی امروز قرضش را به من پس ندهد باید بهش بگویم که...» نزدیک بود از سکوی مغازه رد شود: «بسم.. الرحمن الرحیم! از اسکینازی دویست لیر اضافی تر درخواست می کنم و اگر قبول کرد، یک ماه دیگر به او وقت می دهم...» با سر به یکی از دو شاگردش سلام کرد. به آن یکی شاگرد که کاری تر و زرنگ بود لبخند زد. بعد به سوی آن یکی برگشت که بی توجه به او سلام کرده بود:

«پسرم، برایم قهوه بیارا! Pogaca هم بیارا!»

مثل همیشه، با قدم‌های سریع و عصبی به سوی میز پشتی رفت. نگاهی پرسشگر به اطراف انداخت، گویی دنبال چیزی می‌گردد. سپس وقتی مثل هر روز صبح روزنامه‌ی *Moniteur d'Orient* را دید آرام شد. حسب عادت، اول به تاریخ نگاه کرد: ۱۱ تموز ۱۳۲۱، دوشنبه. بعد، تیتراها را سریع خواند. از آخرین خبرهای مربوط به دادگاه‌ها باخبر شد. مقالات مربوط به جنگ بین روسیه و ژاپن را خواند بدون اینکه علاقه‌ای داشته باشد. ورق می‌زد و به اخبار مربوط به بورس دقت می‌کرد. به دو سه خبر برخورد که برایش جالب بودند. بعد نظرش جلب آگهی‌های تبلیغاتی شد: تاجر آهن دیمتری سهام خود را فروخته بود؛ حتما شرایط خوبی نداشته. پانایوت، که مثل او در صنف الکتریکی مشغول بود، محصولات جدیدش را آورده بود. چودت بی‌تصمیم گرفت او هم تبلیغ کند، ولی بعد منصرف شد. با نگاهی به آنونس تبلیغاتی تئاتری که در تالار اودئون برگزار می‌شد، برادر بزرگش را به خاطر آورد و به خود لرزید. دوست دختر برادرش که حال به شدت بیمار بود یک کم‌دین ارمنی بود. برای از یاد بردن برادرش *Pogaca* را خورد، قهوه‌اش را نوشید و به آرامی مشغول خواندن مقاله‌اش شد.

مثل همه‌ی وقت‌هایی که مجله می‌خواند، بابت کلماتی که نمی‌شناخت غرولندی کرد. بعد، مثل هر باری که فرانسه می‌خواند، تلاش‌هایش برای یادگیری این زبان را بیاد آورد، پول کلاس‌های خصوصی که تا به حال پرداخته بود، تمایلش به داشتن خانواده، خانه‌ای همچون خانه‌ی آن خانواده‌ی فرانسوی که زندگی روزمره‌شان با جملات ساده و واضح می‌گذشت. به یاد آوردن این مسئله، و خصوصاً این مسئله که قرار است زندگی‌ای شبیه آن خانواده‌ی فرانسوی بسازد، موجب شد دود سیگارش را با لذت بیشتری پایین بدهد. کم‌کم که به وسط مقاله رسید، تصمیم گرفت بیشتر از این زمان را از دست ندهد. *Le Moniteur D'orient* را کناری نهاد و بلند شد چرا که بقیه تاجرهای هم‌مجله را می‌گرفتند، این مجله به خوبی منعکس‌کننده‌ی وضعیت تجاری روز بود و موجب می‌شد زبان فرانسه‌اش تقویت شود. *Pogaca* را تمام کرد، قهوه و سیگارش را هم، زمان زیادی به خواندن مجله گذرانده بود. در حال حاضر تنش، زور و تعادل لازم را برای شروع کار در خود می‌دید. در سراو، حساب و کتاب‌های تجاری کم نبود. نگرانی‌هایش همچون آتشفشانی قوی ولی تحت کنترل در سرش می‌جوشید. «بله، اولین کاری که الان باید انجام بدهم این است که از اول مشغول حساب و کتاب‌های سادیک بشوم.» سادیک حسابدار مغازه بود. جوان بود، ده‌سال کوچک‌تر از چودت بی بود ولی به نظر می‌رسید همان سن و سال را دارد. چودت بی روی تراس رفت و لحظه‌ای با او صحبت کرد. با متوجه شدن مغایرت حساب کوچکی که باید روز پنجشنبه به حساب برمی‌گشت با آن‌هایی که باید پرداخت می‌شد، تصمیم گرفت پیش اسکینازی برود تا طلبش را بگیرد.

بین کارمندهایش در عمارت رفت. مدت زمان طولانی‌ای با یک آلبانیایی میان‌سال صحبت کرد که مدیر عمارت بود. او میزی از جعبه‌های نقاشی، حباب و یک عالم خرده ریز دیگر را به او نشان داد، و

برایش توضیح داد که مشتری‌ها همیشه از اینکه ببینند کمدها مرتب و منظم است لذت می‌برند. ولی کارمند آلبانیایی متوجه نمی‌شد و تلاش داشت نشان بدهد همین حالت فعلی کارآمدتر است. چودت بی از پیش او رفت، و چنتا از وسایل را مرتب کرد و نگاهی شماتت بار به بقیه کرد و بعد خودش را مشغول یکی از مشتری‌ها کرد. با اشراف بر اینکه این کار نشان دهنده‌ی تواضع او بود و موجب شرمندگی و در عین حال برانگیختن احترام کارمندانش می‌شود، دوباره به دفتر خودش برگشت. وقتی روی صندلی‌اش، که از آنجا به همه‌ی مغازه دید داشت می‌نشست، تصمیم گرفت نامه‌ای برای نقاش بنویسد. با سرعتی باور نکردنی نصف نامه را نوشت، بعد با خودش فکر کرد بهتر است باقی کارهایی از این دست را به منشی‌ای که قصد داشت استخدام کند بسپارد. ولی استخدام یک نیروی جدید هزینه می‌برد. «مخصوصاً حالا که باید برای ازدواج این‌همه خرج می‌کرد.» در همین لحظه انباردار آمد که محل کارش در دوپست قدمی مغازه بود. داشت می‌گفت باربرها صندوق‌های بزرگ لامپ را برنگردانده‌اند، و می‌ترسید که دیگر برنگردند و یا چیزی را از بین ببرند. چودت بی با عصبانیت بلند شد. به سمت انبار رفت و دستور داد صندوق‌ها را باز کنند و قطعات را دانه به دانه در بیاورند. باتوجه به اینکه لامپ‌ها باید با قطار به آناتولی فرستاده می‌شد، خیلی مسئله‌بغرنج شده بود، ولی وسیله‌ی دیگری نبود. بعد از بازگشتن انباردار از انبار، چودت بی نامه را تمام کرد و در آن اظهار نگرانی از مسائل مالی و زمان کرد. از خود می‌پرسید لامپ‌های آسیب دیده را به کی می‌تواند بفروشد. با خود می‌گفت شاید بتواند از دوستش فواد بخواهد، که تاجری باهوش بود و به او اطمینان کامل داشت. بعد، با اضطراب نگاهی به ساعتش انداخت و متوجه شد ساعت حدوداً دو و نیم است و از مغازه خارج شد تا به Eskinazi برگردد. ■



داستان «عجوبه»

نویسنده «واسیلی ماکاروویچ شوکشین»؛ مترجم «مریم شیرازی»

واسیلی ماکاروویچ شوکشین، (۱۹۲۹-۱۹۷۴) - روسیه
نویسنده، کارگردان و بازیگر معروف و دارنده جایزه دولتی لنین، جایزه دولتی اتحاد شوروی، جایزه دولتی «برادران واسیلیف» روسیه

زنش او را «عجوبه» صدا می‌زد. البته از روی محبت. «عجوبه» خصوصیت عجیبی داشت. همیشه اتفاق‌های ناخوشایندی برایش می‌افتاد. خودش این را نمی‌خواست و عذاب می‌کشید، ولی پشت سرهم درگیر ماجراهای کوچک و تأسف آوری می‌شد. به عنوان نمونه این پیش آمد در یکی از سفرهای او رخ داد. مرخصی گرفته بود تا سری به برادرش بزند که در اورال زندگی می‌کرد. دوازده سال بود همدیگر را ندیده بودند. از انباری داد زد: «طعمه‌ی قلاب ماهی‌گیری کجاست؟ همون که شبیه اردک ماهیه.»
«من از کجا بدونم!»

«عجوبه» در حالی که سعی می‌کرد با چشمان آبی‌گردش نگاه خشنی داشته باشد، گفت: «همین جا بوده! همه چی هست، اونی که من می‌خوام نیست!»

«همون که شبیه اردک ماهیه؟»

«آره دیگه!»

«فکر کنم من اشتباهی سرخش کردم.»

«عجوبه» چند لحظه ساکت ماند. بعد پرسید: «خب، چه طور بود؟»

«چی؟»

«خوشمزه بود؟ هه هه هه!»

«عجوبه» اصلاً بلد نبود شوخی کند ولی خیلی دلش می‌خواست بتواند. «دندوناتون سالمن؟ آخه خیلی سفت بود!»

زمان زیادی صرف بستن چمدان و تدارک سفر شد. تا خود نیمه شب. صبح زود «عجوبه» چمدان دردست به سوی جنگل راه افتاد. در پاسخ به پرسش: «کجا به سلامتی؟» اهالی روستا، با صدای بلند می‌گفت: «اورال، اورال.»

ولی تا اورال راه زیادی مانده بود. «عجوبه» خودش را به شهر رساند تا بلیت بخرد و سوار قطار شود. خیلی وقت داشت. تصمیم گرفت برای برادرزاده‌هایش هدیه بخرد. آب‌نبات، پیراشکی... وارد مغازه‌ی خوراکی فروشی شد و در صف ایستاد. جلو او مردی با کلاه ایستاده بود و جلوی کلاه، زن چاقی با لب‌های ماتیک زده.

«عجوبه» به مردم شهرنشین احترام می گذاشت. البته جز اوباش و فروشنده‌ها. چون از آن‌ها می ترسید. نوبت به او رسید و مقداری آب نبات، پیراشکی و سه بسته شکلات خرید. بعد به گوشه‌ای رفت تا آن‌ها را داخل چمدان جا بدهد. آن را کف مغازه گذاشت و درش را باز کرد. یک دفعه چشمش به کف فروشگاه افتاد. کنار پیش‌خوان و زیرپای خریداران یک اسکناس پنجاه روبلی افتاده بود. احمق سبز برای خودش همان جا دراز کشیده بود و هیچ کس متوجهش نبود.

«عجوبه» از خوشحالی لرزید و چشمانش برق زد. با شتاب و برای این که کسی پیش دستی نکند، سعی کرد شوخی جالبی در مورد اسکناس با کسانی که در صف ایستاده بودند بکند. پس با صدای بلند و شادی گفت: «هم‌شهریا معلومه که خوش می گذره!» مردم به اونگاه کردند.

«ما این همه پول رو این‌وراون ورنمی‌ندازیم!»

همه کمی دست پاچه شدند. آخر اسکناس سه روبلی یا پنج روبلی نبود. پنجاه روبل بود و این یعنی حقوق نصف ماه. از صاحبش هم خبری نبود. تصمیم گرفتند اسکناس را روی پیش‌خان بگذارند تا پیش چشم باشد. خانم فروشنده گفت: «الان صاحبش پیدا می‌شه.»

«عجوبه» با حال بسیار خوشی از فروشگاه خارج شد. با خودش فکرمی کرد: «چه قد همه چی به خوبی تموم شد و چه شوخی بامزه‌ای کردم. ما این همه پول رو این‌وراون نمی‌ندازیم!» ولی ناگهان همه‌ی بدنش داغ شد. یادش آمد در بانک یک اسکناس بیست و پنج روبلی و یک پنجاه روبلی به او داده بودند! بیست و پنج روبلی را در فروشگاه خرج کرده بود و پنجاه روبلی باید در جیبش باشد. توی جیبش را با دقت گشت، ولی خبری نبود. با صدای بلند گفت: «وای ... اون پول خودم بود! پول خودم بود!»

از شدت غصه احساس کرد قلبش تیرمی‌کشد. می‌بایست به فروشگاه می‌رفت و می‌گفت: «هم‌شهریا، این پول مال منه. بانک بهم دوتا اسکناس داد: یه بیست و پنج روبلی و یه پنجاه روبلی. یکی رو خرج کردم و اون یکی گم شده!»

ولی تصورش را کرد که با این حرفش چه قدر مایه‌ی مضحکه‌ی مردم می‌شود. حتما فکرمی‌کنند: «حالا که صاحب پول پیدا نشده، تصمیم گرفته خودش به جیب بزنه.» نه، او نمی‌گذارد مردم چنین فکری بکنند. به آن پول لعنتی دست هم نخواهد زد. تازه ممکن است اصلا آن را به او ندهند...

«عجوبه» با صدای بلند با خودش فکر کرد: «آخه چرا من این جوریم؟ حالا چه کارکنم؟» می‌بایست به خانه برمی‌گشت. سوار اتوبوس شد و همان‌طور که نشسته بود به خودش بد و بیراه می‌گفت. سعی می‌کرد انرژی بگیرد تا بتواند جواب زنش را بدهد.

مجبور شدند پنجاه روبل دیگر از حساب پس اندازشان برداشت کنند. «عجوبه» سرخورده از یادآوری مجدد زنش درباره‌ی دست و پا چلفتی بودن، دوباره سوار قطار شد.

غم و غصه به تدریج از بین رفت. از پشت پنجره جنگل‌ها، درخت زارها و درختچه‌ها از مقابل چشمانش می‌گذشتند، افراد مختلفی از قطار پیاده و سوار می‌شدند، مردم ماجراها و مطالب مختلفی تعریف می‌کردند. خود «عجوبه» هم موقع سیگار کشیدن درسکوی قطار ماجرای را برای مرد روشن فکری تعریف کرد: «تو روستای همسایه‌ی ما یه احمقی درحالت مستی مشعل دستش گرفته بوده و مادرش رودنبال می‌کرده. مادری همون طور که فرار می‌کرده، فریاد می‌زده: «دستات، مواظب باش دستات نسوزه پسرم!» یعنی حتی تو اون حالت هم به فکر پسره بوده. تصورش رو بکنین آدم چه‌قد باید خشن و بی‌اخلاق باشه...»

مرد روشن فکر درحالی که از بالای عینک «عجوبه» را می‌نگریست، با حالت خشنی پرسید: «این داستانو از خودتون درآوردین؟»
«عجوبه» متوجه منظورش نشد. «چرا باید از خودم دربیارم؟ اون ور رودخونه، تو روستای رامنسکویه...»

مرد روشن‌فکر به طرف پنجره برگشت و دیگر با او حرف نزد. «عجوبه» بعد از قطار می‌بایست یک ساعت ونیم هم با هواپیما پرواز می‌کرد. او خیلی وقت پیش یک بار سوار هواپیما شده بود. خیلی وقت پیش. با ترس سوار شد و با خودش فکر کرد: «یعنی تو این یه ساعت ونیم هیچ کدوم از پیچاش شل نمی‌شه؟» ولی بعد شجاعتش را به دست آورد و حتی سعی کرد با مسافر بغل دستی‌اش سر حرف را باز کند. ولی او مشغول خواندن روزنامه و مطالب چنان برایش جالب بود که نمی‌خواست با هیچ‌کس هم کلام شود. «عجوبه» می‌خواست موضوعی را بداند. شنیده بود در هواپیما از مسافران پذیرایی می‌کنند ولی برای آن‌ها هیچی نیاورده بودند. محض کنجکاوای خیلی دلش می‌خواست در هواپیما غذا بخورد. با خودش گفت: «خساست شون گل کرده!»

بعد زیرپایش را نگاه کرد. کوهی از ابر دید. ولی نمی‌توانست بگوید این منظره زیباست یا خیر. درحالی که همه می‌گفتند: «وای، چه قشنگه!»، او احمقانه‌ترین احساس ممکن را داشت. دلش می‌خواست روی ابرها بیرد، مثل پنبه. با خودش فکر کرد: «چرا من تعجب نمی‌کنم؟ آخه پنج کیلومتر که با زمین فاصله نداریم»

زن جوان خوش قیافه‌ای اعلام کرد: «کمربندا رو ببندین. آماده‌ی فرود می‌شیم.»
«عجوبه» با حرف شنوی کمربندش را بست ولی بغل دستی هیچ توجهی نکرد. با احتیاط به شانه‌ی او زد و گفت: «می‌گن کمربندا رو ببندین.»

مرد روزنامه را تا کرد، به پشتی صندلی تکیه داد و انگار چیزی یادش آمده باشد، گفت: «بچه‌ها گل‌های زندگی هستن. باید اون‌ها رو با کله تو زمین کاشت.»

«عجوبه» متوجه منظورش نشد و پرسید: «یعنی چی؟»

مرد با صدای بلند خندید و دیگر چیزی نگفت. ارتفاع هواپیما به سرعت کم می‌شد. زمین خیلی نزدیک شده بود و به سرعت عقب می‌رفت. ولی از تکان هواپیما خبری نبود. همان‌طور که بعداً افراد آگاه گفتند، خلبان علامت‌ها را ندیده بود! سرانجام تکان حاصل از برخورد با زمین شروع و همه به این طرف و آن طرف پرتاب شدند طوری که صدای دندان‌ها قرچه‌ها هم شنیده می‌شد. مسافرواننامه خوان از جا کنده شد، کله‌ی تاسش محکم به کله‌ی «عجوبه» خورد، بعد به پنجره برخورد کرد و سرانجام کف هواپیما پخش شد. در تمام این مدت کوچکترین صدایی از او در نیامد. بقیه‌ی مسافران هم ساکت بودند. این مساله «عجوبه» را متحیر کرده و به همین دلیل او هم ساکت بود. بالاخره هواپیما متوقف شد. نخستین کسانی که به خودشان آمدند، از پنجره بیرون را نگاه کردند و متوجه شدند هواپیما در مزرعه‌ی سیب‌زمینی فرود آمده است...

ترس که از بین رفت، آن‌ها که شوخ و شنگ‌تر بودند شروع به مزه‌پرانی کردند. روزنامه خوان کچل دنبال دندان مصنوعی‌اش می‌گشت. «عجوبه» کمر بندش را باز کرد تا به او کمک کند. بعد با خوشحالی پرسید: «همینه؟»

کله‌ی تاس مسافر قمرز شد و فریاد زد: «حتماً باید با دست برش می‌داشتی؟»

«عجوبه» که دستپاچه شده بود، گفت: «پس باید با چی برش می‌داشتم؟»

کچل با تعجب نگاهی به او انداخت و دست از داد زدن برداشت.

درفرودگاه «عجوبه» تلگرافی برای زنش نوشت: «به زمین نشستیم. یک شاخه یاس روی سینه‌ام افتاد. گروه‌های عزیز فراموشم نکن. واسیاتکای تو.»

تلگرافیست که زنی زیبا و جدی بود، بعد از خواندن متن پیشنهاد کرد: «یه جور دیگه بنویسین. شما بزرگ شدین. این جا که کودکستان نیست.»

«عجوبه» پرسید: «چرا؟ من همیشه تونامه براش این جوری می‌نویسم. زنه. شما حتماً فکر کردین

«...»

«تو نامه هرچی بخوایین می‌تونین بنویسین. ولی تلگراف یه وسیله‌ی ارتباطیه. متنش رو همه می‌بینن.»

«عجوبه» از نو نوشت: «به زمین نشستیم. همه چی خوبه. واسیاتکا»

تلگرافیست خودش دو واژه را اصلاح کرد و این طوری شد: «رسیدیم. واسیلی.» بعد گفت: «به زمین

نشستیم!!؟؟ مگه شما فضا نوردین؟»

«عجوبه» گفت: «خیلی خب. باشه. مهم نیس...»

«عجوبه» می‌دانست برادری به نام دمیتری و سه برادرزاده دارد. ولی در مورد زن برادرش هیچ تصویری

نداشت. آخر هیچ وقت او را ندیده بود. همان زن برادر بود که همه چیزها، همه‌ی مرخصی او را خراب

کرد. معلوم نبود چرا از همان نگاه اول با «عجوبه» رو دنده‌ی لچ افتاد. عصر وقتی دوبرادرمشغول نوشیدن چای بودند، «عجوبه» با صدای لرزانی زیرآواز زد:

«سپیدارها، سپیدارها...»

سوفیا ایوانونا از اتاق دیگری داد زد: «می شه نعره نکشین. این جا که ایستگاه قطار نیس.»

بعد دررا محکم بست. «عجوبه» به برادرش پیشنهاد کرد از خانه بیرون بروند. بیرون رفتند و در هشتی نشستند. آن جا بود که برای دمیتری اتفاقی افتاد. زد زیرگریه، با مشت به زانوانش کوبید و گفت: «این زندگی منه! دیدی؟ یه آدم چه قد می تونه بدجنس باشه؟ چه قد؟ از تو خوشش نیومد. چرا؟ آخه چرا؟»

آن جا بود که «عجوبه» فهمید زن برادرش از او خوشش نیامده است. ولی به راستی چرا؟

برادربزرگ تر با صدای آهسته‌ای پرسید: «سقف رو پوشوندی؟»

«عجوبه» هم به آرامی آهی کشید و جواب داد: «آره. پوشوندم. ایوان سرپوشیده درست کردم. خیلی قشنگ شد. شب که می‌ری رو بالکن خاطرات یادآوری می‌شه. کاش مادرو پدرزنده بودن و توهم با بچه‌ها می‌اومدی، می‌نشستیم روبالکن. چای و مربای تمشک می‌خوردیم. الان یه عالمه تمشک دراومده. دمیتری، باهش دعوا نکن. وگرنه بیشتر بهت بی‌مهری می‌کنه. من سعی می‌کنم مهربون تر باشم. اون وقت می‌بینی که به خودش می‌آد.»

صبح روز بعد وقتی «عجوبه» از خواب بیدار شد دمیتری و زنش سرکاررفته بودند. بچه‌های بزرگ‌تر در حیاط بازی می‌کردند و بچه‌ی کوچک‌تر را به مهد کودک برده بودند.

عجوبه تخت خواب را مرتب کرد، دست و رویش را شست و فکر کرد چه کار جالبی برای زن برادرش انجام دهد. یک دفعه چشمش به کالسکه‌ی بچه افتاد و با خودش گفت: «آها. اینو رنگ می‌زنم.»

اودر خانه‌ی خودش بخاری را طوری رنگ زده بود که همه دهان‌شان باز می‌ماند. رنگ‌های بچگانه و قلم‌مو پیدا کرد و مشغول کار شد. یک ساعت بعد کارش تمام شده بود و کسی نمی‌توانست کالسکه را بشناسد. بالای آن چند لک لک، در قسمت پایین انواع گل و علف‌های تروتازه و چند تا جوجه مرغ و خروس کشیده بود. از همه طرف نگاهی به آن انداخت و حظ کرد. دیگر کالسکه نبود، اسباب‌بازی بود. از تصویر این موضوع که زن برادرش چه قدر تعجب می‌کند لبخندی روی لبان‌اش نقش بست. دل‌اش می‌خواست با او آشتی کند. «می‌گی من دهاتی‌ام‌ها؟ عجیب غریبیم؟ بچه این توکیف می‌کنه.»

«عجوبه» تمام روز در شهر گشت زد و ویتترین مغازه‌ها را تماشا کرد. برای برادرزاده‌اش یک کشتی خرید. سفید بود و لامپ‌های کوچکی داشت. با خودش فکر کرد: «اینم رنگ می‌زنم.»

ساعت شش «عجوبه» به خانه‌ی برادرش برگشت. وقتی وارد هشتی شد، شنید دمیتری و زنش دارند با هم دعوا می‌کنند. البته زن دعوا و دمیتری فقط تکرار می‌کرد: «خب که چی؟ باشه. بسه دیگه...»

سوفیا ایوانونا فریاد می‌کشید: «می‌خوام این احمق فردا این جا نباشه. همین فردا باید بره.»

«خیلی خب، باشه ...»

«خیلی خب نباشه، نباشه. بهتره منتظرش نزارم. الان چمدونشو پرت می‌کنم بیرون و خلاص!»
«عجوبه» به سرعت از هشتی بیرون رفت. نمی‌دانست چه کار کند. دوباره درد وجودش را دربرگرفت. وقتی از او متنفر می‌شدند این درد به سراغش می‌آمد. خیلی وحشتناک بود. همان‌طور که در هشتی نشسته بود با خودش فکرمی‌کرد زندگی چه مفهومی دارد؟ دلش می‌خواست از انسان‌هایی که از او متنفر بودند و به او می‌خندیدند دور شود. به تلخی با خودش نجوا کرد: «آخه چرا من این جوریم؟»
می‌بایست از قبل حدس می‌زد که زن برادرش هنرروستایی را درک نمی‌کند. تا شب همان جا ماند. تمام مدت قلبش درد می‌کرد. بعد دمیتری پیش او آمد. تعجب نکرد. انگار می‌دانست واسیلی از خیلی وقت پیش در هشتی نشسته است. گفت: «این ... این دوباره سرو صدا کرد... کالسکه رو نمی‌بایست رنگ می‌زدی ...»

«من فکر کردم خوشش می‌آد... خب، داداش. من دیگه می‌رم.»

دمیتری آهی کشید و چیزی نگفت.

«عجوبه» وقتی به روستا رسید که باران در حال باریدن بود. از اتوبوس پیاده شد، چکمه‌های تازه‌اش را کند و روی زمین گرم و خیس شروع به دویدن کرد. در یک دستش چمدان و در دست دیگرش چکمه‌ها قرار داشت. در حالی که می‌پرید با خودش آواز می‌خواند:

«سپیدارها، سپیدارها...» ■



داستان ترجمه کودک و نوجوان «آبگیر مک فیگل بی»

نویسنده «کارول مور»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»

در فاصله‌ای نه چندان دور از شهر و در پشت انبار غله بزرگ و قرمز رنگی در حاشیه جنگل درختان گردو، یک آبگیر بسیار زیبا قرار داشت که درخت بلوط کهن‌سالی بر کناره‌اش سایه‌اندازی می‌کرد. تمامی این منطقه متعلق به شخصی به نام «مک فیگل بی» بودند بنابراین آبگیر را نیز به نام صاحبش می‌شناختند.

"مک فیگل بی" هرگونه ماهیگیری را در آبگیر ممنوع کرده و برای اطلاع‌رسانی رهگذران و همسایگان اقدام به نصب ۵ تابلو هشداردهنده در اطراف آبگیر نموده بود. او همواره می‌گفت که من قبل از اینکه به حتی یک پسر بچه اجازه ماهیگیری در آبگیرم را بدهم، ترجیح می‌دهم که تابلوهای هشدار را قبلاً ازجا درآورم و در تصمیم خودم استثناء قائل نشوم.

پسران کوچکی که اغلب در حاشیه آبگیر به بازیگوشی مشغول می‌شدند، سروصدای بسیاری به پا می‌کردند. آن‌ها با داد و فریاد و دست زدن باعث فرار ماهی‌ها از کناره‌های آبگیر می‌شدند و این‌گونه تفریح می‌کردند. پسرها گاهی به درون آب‌های آرام آبگیر لجن می‌ریختند تا تیره شود و همچنین بر سطح آب از صمغ و قطعات درختان می‌پاشیدند.

مدت مدیدی بدین منوال گذشت و هیچ‌کس موفق به ماهیگیری در آبگیر نشده و آرامش محل زندگی ماهیان را به هم نزده بود تا اینکه پسری به نام "جورج جانسون" تصمیم گرفت که مقررات موجود را بشکند و تعدادی از ماهیان آبگیر را صید کند. او می‌گفت که: "من مثل یک گربه چالاک از آبگیر ماهی خواهم گرفت به‌خصوص از آب‌های زیر درخت بلوط کهنسال که از دیگر جاها خنک‌تر و عمیق‌تر است."

"جورج" می‌گفت که: من مثل "گوانا" (نوعی بزمرجه استرالیایی) هستم که بر زانوهایش می‌نشیند و بعد به هوا می‌جهد و با پنجه‌هایش به داخل استخر شیرجه می‌رود سپس مثل یک گربه چاق و تنبل در زیر تابش خورشید تابستان به استراحت می‌پردازد. او می‌گفت که: هیچ‌کس نمی‌تواند مرا در حال ماهیگیری گیر بیندازد چونکه من بسیار سریع و باهوشم همه "جورج" را نصیحت می‌کردند که استخر مثل رودخانه و یا دریا نیست و تو نمی‌توانی برای خودت از استخر ماهی مجانی بگیری و این کار نوعی دزدی است. از آن گذشته هیچ‌کس نمی‌دانست که علاوه بر ماهی‌ها چه چیز دیگری در استخر وجود دارد زیرا مردم از دیرباز برخی آشغال‌ها و وسایل مازادشان را هم در آنجا می‌ریختند.

مردم به «جورج» می‌گفتند که باید کاملاً مراقب باشد زیرا معلوم نیست که چه موجودات خطرناکی در استخر زندگی می‌کنند. آنها مدام از او می‌پرسیدند که: تو واقعاً می‌خواهی از استخر ماهی بگیری؟ آیا شهامت و قدرتش را داری؟

اما «جورج» با خودپسندی فقط دماغش را می‌مالید و وانمود می‌کرد که چیزی نشنیده است بدان گونه که انگار چوب پنبه‌ای را در گوشش فرو کرده باشند. او فکر می‌کرد که ماهی‌های زیادی در آبگیر زندگی می‌کنند پس چرا باید از ماهیگیری در آنجا بهراسد؟

«جورج» دائماً در این افکار بود تا این که یک‌روز صبح زود از خواب برخاست و به آرامی به طرف آبگیر براه افتاد. او در مسیرش ابتدا انبار غله را پشت سر گذاشت سپس وارد بیشه‌زاری شد که در حاشیه آبگیر وجود داشت. او وقتی به کناره آبگیر رسید بلافاصله قلابش را آماده کرد و طعمه خوبی به آن متصل نمود. سپس قلاب را در بخشی از آبگیر که عمق کافی داشت غوطه‌ور ساخت آنگاه در گوشه‌ای خزید و درحالی که به استراحت و چرت زدن می‌پرداخت، به انتظار نشست.

«جورج» هر چندگاه تکانی به قلابش می‌داد و یا آن‌را به محل دیگری پرتاب می‌کرد تا ماهیان طعمه را بیابند. مدتی بدین منوال گذشت تا اینکه به ناگهان قلاب کشیده شد و انگار موجودی در آن بدام افتاده باشد. «جورج» سعی کرد که با تمام توان به مقابله با صیدش بپردازد. او شک نداشت که ماهی قزل‌آلای درشتی به قلابش گیر کرده است.

دقایقی گذشت و «جورج» همچنان در تلاش برای کشیدن قلاب به سمت ساحل می‌کوشید ولی هنوز او چیزی مشاهده نکرده بود و نمی‌دانست که چه موجودی را صید کرده است. او همچنان تصور می‌کرد که یک ماهی قزل‌آلای بزرگ صید نموده است درحالی که آنچه در قلاب افتاده بود همانا یک گربه ماهی بسیار عظیم و خطرناک بود که هر یک از زائده‌های ریش مانندش حدود ۳۰ سانتیمتر طول داشتند.

آیا «جورج» واقعاً اشتباه وحشتناکی را مرتکب شده بود؟

«جورج» سعی داشت تا با تکیه بر پاهای عقبی‌اش بتواند قلاب را به طرف بالا بکشد و این کار را هر لحظه با پافشاری و قدرت بیشتری ادامه می‌داد و هیچ‌کس نبود که او را از ادامه کارش منصرف نماید.

آب متلاطم شده بود و انگار که آب‌ها در محوطه کوچکی می‌جوشیدند. آب کف‌آلوده و سپس تیره و گل‌آلود گردید و ناگهان به جای قزل‌آلا و یا گربه ماهی یک عدد کوسه بزرگ ظاهر گردید، کوسه‌ای بطول حدود ۴ متر با دهانی به گشادی یک بشکه و دندان‌های تیزی که آماده گاز گرفتن بودند. این آن چیزی بود که در آن لحظه به نظر «جورج» رسید سپس حیوان با دمش که بسان دم نهنگ بود ضربه‌ای هولناک بر سطح آب وارد ساخت و مقدار زیادی از آب‌ها را به هوا پرتاب کرد.

آیا حقیقتاً یک نهنگ در آبگیر زندگی می‌کرد؟ این موجود عجیب واقعاً چه بود؟

حیوان عجیب اینک طوفانی در آبگیر به پا کرده بود آنچنان که آب‌ها را تا ارتفاع چند متری به هوا پرتاب می‌کرد. به نظر می‌رسید که این موجود بسیار گرسنه هم باشد و دنبال غذا می‌گردد تا خود را سیر کند و این موضوع رنگ را از صورت «جورج» پرانید.

در اینجا این سؤال مطرح بود که حیوان یا «جورج» کدام یک دیگری را شکار خواهند کرد؟ «جورج» نمی‌دانست که چه کار باید بکند. او دیگر ماهیگیری را شوخی و سرگرمی به حساب نمی‌آورد پس مجدداً نگاهی به آبگیر انداخت و ناگهان قلابش را بر زمین پرت کرد، لوازم همراهش را رها نمود و شروع به دویدن کرد اما دیگر دیر شده بود. نهنگ بزرگ به یک اژدهای دریایی تبدیل گردید و حیوان عجیب با بدنی لجن آلوده و پنجه‌هایی سرکج، تیز و بلند از آب خارج شد.

حالا «جورج» به هق و هق افتاده بود. او آرزو می‌کرد که ای کاش به نصایح دوستانش گوش کرده بود زیرا هیچ صیدی ارزش چنین مصیبتی را نداشت. در همان حال که اژدها به سرعت به سمت «جورج» می‌آمد به ناگهان پسرک از خواب پرید. او فهمید که تمام این ماجراها را در خواب دیده است.

در این لحظه «جورج» نگاهی به قلابش انداخت. او متوجه شد که قلابش تکان می‌خورد پس آن را به آرامی از آب بیرون کشید و دید که یک ماهی طلایی به طول ۵ سانتیمتر را صید کرده است. او خودش را پس از یک خواب وحشتناک سزاوار گرفتن فقط یک ماهی کوچولو ندانست بنابراین ماهی بدام افتاده را از قلاب خلاص کرد و در آب آبگیر رها نمود تا به جایی برود که بدانجا تعلق دارد.

اینک مدتی است که از آن ماجرا می‌گذرد ولی هر وقت دوستان «جورج» از او می‌پرسند که چه اتفاقی در آنجا برایش افتاده است؟ او با خونسردی دماغش را می‌خاراند و با مکث به آنها زل می‌زند و ادامه می‌دهد: من به ماهیگیری بسیار علاقمندم اما در آبگیر «مک فیگل بی» چیزهای جالبی برای صید و تفریح وجود ندارند.

هنوز در پشت انبار غله بزرگ و قرمز رنگ و در حاشیه بیشه‌زار گردو، آبگیری وجود دارد که درخت بلوطی بر کناره‌اش سایه انداخته است. من آنجا را از قدیم‌الایام بیاد می‌آورم و آن را با نام آبگیر «مک فیگل بی» می‌شناسم که آرام، ساکن و سرشار از زندگی است.

یکی بود. یکی نبود. یک جنگل زیبایی بود. زیبایی این جنگل فقط به خاطر درختان و گل‌های آن نبود؛ بلکه مدیر باهوشی که اکنین جنگل انتخاب کرده بودند در زیبا سازی آن تاثیر داشت.

روبه دانا جنگل را بسیار خوب اداره می‌کرد. اگر بدانید چه کارها که برای جنگل نکرده بود. اولین کار او خط‌کشی راه‌های تردد برای راحت شدن و سریع‌تر شدن عبور و مرور بود. برای جلوگیری از تصادفات در بین راه‌ها علائم و چراغ‌های راهنمایی نصب کرده بود. حالا شما از خودتان می‌پرسید آنجا که برق کشی نبوده است؛ پس چگونه چنین چیزی ممکن می‌باشد؟

تقاطع‌ها را پلیس راهنما گذاشته بود. در اولین تقاطع فیل تنبل؛ در تقاطع دوم خرس بزرگ و تقاطع سوم زرافه باریک و بلند کشیک می‌دادند. در هر تقاطع یک قوطی گذاشته شده بود.

اگر روی این قوطی سیب سرخ گذاشته شده بود علامت توقف؛ سیب زرد برای آماده حرکت شدن و برای علامت حرکت هندوانه سبز گذاشته می‌شد و با گفتن کلمه حرکت به حرکت خود ادامه می‌دادند.

روبه دانا در مورد حمل و نقل راه‌های ساده‌ی متفاوت موثر دیگری هم بکار برده بود. برای عبور و مرور راحت‌تر بر روی رودخانه‌ها پل زده بود. برای حیواناتی که دچار معلولیت شده بودند صندلی چرخ‌دار تهیه کرده بود. عجیب‌تر از همه به لاک‌پشت‌ها کفش اسکیت هدیه داده بود. نمی‌توان خوشحالی لاک‌پشت‌ها را به زبان آورد. از لاک‌پشت‌ها گفتیم داستان مسابقه‌ی دو لاک‌پشت و خرگوش را به یاد آوردم. شما هم بیاد دارید؟

هر دوی آنها در این جنگل زندگی می‌کنند. یک‌روز وقتی خرگوش به لاک‌پشت رسید؛ در حالی که دم خویش را بالاگرفته بود با طعنه گفت: سلام لاک‌پشت تنبل؛ با اسکیت‌ها مشکلی نداری؟

لاک‌پشت با صدای خشنی جواب داد: برادر خرگوش چرا توهین می‌کنی؟

خرگوش در حالی که کمی جدی‌تر شده بود گفت: تو همه‌جا از شکست دادن من حرف می‌زنی؛ حالا برای یک مسابقه دیگر آمادگی داری شرکت کنی؟

لاک‌پشت در حالی که می‌خندید گفت: تو از مسابقه دادن سیر نشدی؟ در مسابقه شرکت خواهم کرد ولی به یاد داشته باش که این دفعه با کفش‌های اسکیت‌م مسابقه می‌دهم. و گفته باشم که اگر در نیمه‌راه هم ماندی و کمک خواستی کمک نخواهم کرد.

خرگوش گفت: این دفعه بعد از پایان مسابقه با استراحت زیر سایه‌ی یک درخت از پیروزی خودم لذت خواهم برد. صبح روز بعد مسابقه با داوری سنجاب شروع شد.

خرگوش باتمام قوا و با آخرین سرعتی که ممکن بود برایش شروع به دویدن کرد. لاکپشت هم از خرگوش عقب نمانده و با پوشیدن کفش‌های اسکیت با آخرین سرعت شروع به حرکت کرد. خرگوش در تقاطع اول متوجه سیب سرخ نشده و با سرعت تمام مثل برق از تقاطع رد شد. فیل تنبل با خرطوم خود خرگوش را از زمین بلند کرده و روی هوا نگه داشت. خرگوش از یک طرف در هوا مثل پرنده‌ها پرپر می‌زد و از طرفی داد می‌زد که: اینجا چه خبراست؟ چه اتفاقی افتاده؟ سریع مرا پایین بگذار. فیل تنبل گفت: چیزی نشده فقط تو سیب قرمز را رد کرده‌ای و مجازات تو ده دقیقه در هوا ماندن است.

در این وقت لاکپشت به تقاطع رسیده و سیب زرد را دیده و خودرا آماده حرکت می‌کرد. و وقتی هندوانه‌ی سبز را دید با سرعت تمام به حرکت خود ادامه داد. وقتی ده دقیقه مجازات خرگوش تمام شد با سرعت تمام شروع به دویدن کرد. از شدت خشم چشمش جایی را نمی‌دید و هنوز تازه به لاکپشت رسیده و پشت سر گذاشته بود که در تقاطع دوم سیب زرد را ندیده و با سرعت در حال عبور بود که خرس بزرگ از گوش‌هایش گرفت و نگهش داشت. به خاطر تکرار یک اشتباه مجازات او دوبرابر شد. و به خاطر همین مجبور شد به مدت ۲۰ دقیقه منتظر بماند.

لاکپشت با رعایت قوانین به راحتی به راه خود ادامه داد. خرگوش عجول و بی فکر مگر می‌شود با زرافه پلیس راهنمایی در تقاطع سوم برخورد نکند؟ ۳۰ دقیقه مجازات هم از طرف زرافه برایش تعیین شد.

لاکپشت زیر سایه‌ی پوشیدن کفش‌های اسکیت با سرعت به راه خود ادامه داد. و پس از رسیدن به خط پایان مدال خود را از سنجاب دریافت کرد. و زیر سایه‌ی یک درخت به استراحت پرداخت. از یک طرف عرق‌های خودش رو خشک می‌کرد و از طرفی آواز می‌خواند:

با رعایت قوانین

به قله‌ی کوه رسیدم

تو هر طرف نوشته

نفر اول لاکپشته

- برگرفته از مجموعه داستان‌های دنیای قشنگ من و دوستانم
- نام کتاب: لاکپشت اسکیت پوشاز انتشارات: CUCUK NAR

بهترین وضعیت این است که زود اینجا باشی، به خصوص شنبه‌ها. آن وقت دیگر راحتی. سوتک کتری بالا آمده و صدای سوت کتری با صدای فس فس اجاق پیکنکی قاطی شده. این اجاق بیست سالش است، چندروز پیش رسید خریدش داخل کشو پیدا شد، حراج به قیمت ۴,۵۰ پوند، اما همیشه خرج دارد. اولین فنجان چایی گل چایی است. با شانس کمتر شاید فنجان‌هایی که بلافاصله ریخته می‌شود هم خوب باشد. بخار از کنار قوری بلند می‌شود. وقتی چای حاضر باشد از بویش معلوم می‌شود. می‌توانید امتحان کنید.

هیچ وقت بقیه روز این طور نیست. حتی آخر کار که همه به خانه‌هایشان می‌روند. نه، هیچ وقت اینطور نیست.

بعد از چایی و البته روزنامه، به خصوص شنبه‌ها... مسابقه است. می‌دانید مثل خواندن یک فرم. هیچ وقت شرط نمی‌بندم. نه، الان دیگر نه، وقتی جوان تر بودم گاهی شرط می‌بستم ولی حالا نه. امروز شنبه است. منظورم این است که برای من با شنبه‌های دیگر فرقی ندارد، بجز در مورد مسابقه که شبیه به روزهای دوشنبه است. نه، واقعا فرقی نمی‌کند.

ساعت ۸:۳۰ همه کارکنان رسیدند. نمی‌توانم صدایشان را واضح بشنوم اما صدای آرام و دور بالا و پایین رفتن آسانسور، آن‌ها را با خود می‌برد.

البته این یک روال عادی است. مشکلی نیست. این چیزها زمان را اندازه‌گیری می‌کند، این طور نیست؟ حتی قبل از کریسمس و در زمان حراجی بعد از آن همه چیز یک روال عادی دارد. اگرچه زمان مثل یک جذر و مد غیر قابل پیش‌بینی در ساختمان کش می‌آید و جمع می‌شود- روال عادی روزمره هنوز همان جا است، مخفی می‌شود، زیر سطح آب می‌رود و با جریان آب به پایین کشیده می‌شود. به‌عنوان مدیر باید موهایشان را بگیرم و آن‌ها را از زیر آب بیرون بکشم و رگ‌هایشان را محکم کنم و سر همکارانشان داد بزنم که اولویت‌بندی‌ها را دوباره مشخص کنند و اولویت‌هایی که پشت همه روزمرگی‌ها منتظرند را در برنامه بگذارند. اینجا همه درگیر بردگی هستند حتی اگر حرکت کنند، ازدواج کنند، بمیرند...

همیشه کسان دیگری هستند که ارباب باشند و برده بگیرند. من هم برده روزمرگی‌ام... ولی برایم مهم نیست.

از پله‌ها پایین می‌روم و درب اصلی را باز می‌کنم. نباید جمعیت را منتظر بگذارم.

همان‌طور که گفتم امروز بسیار شبیه به روزهای دیگر است. در میان ساختمان زنان معمولی با زیرپوش مثل روح حرکت می‌کنند، اینجا لمس می‌کنند، آنجا حس می‌کنند. شوهرانشان در مورد سرگردانی و حرکت غیرعادی آن‌ها می‌اندیشند و با ماسک خونسردی و خستگی مواجه می‌شوند. در بخش لوازم خانگی خانم‌هایی با دامن فاستونی درب قوری‌ها را برمی‌دارند و مثل یک سگ پودل که کاسه ظرفش را بو می‌کند، بو می‌کشند. همه‌چیز را بر می‌گردانند تا قیمت آن را چک کنند و قبل از نزدیک شدن کارمند خسته قیمت‌ها را جابجا کنند. زمانی که نور خورشید از شیشه پنجره به‌صورت اشعه‌های پهن به داخل می‌تابد و تمام اتصالات کرومی را روشن می‌کند، بچه‌های خودسر و خسته به‌دنبال چرخ‌های ترولی [گاری پذیرایی] من گم می‌شوند.

در آسانسور بالا و پایین می‌روند و دکمه‌های بی‌نام را فشار می‌دهند تا شاید بین طبقات فروشگاه به طبقات خدمات برسند. رگال‌های لباس، کت، پیراهن، بلوز، شلوار، ژاکت، لباس شنا و لباس‌های مد امسال. در طبقات خرید، لباس زیر، لباس زنانه، مردانه، بچگانه، فرم مدرسه، مبیل راحتی، لوازم برقی و وسایل لوکس.

روتین و روزمرگی. موسیقی فلوت تک‌آهنگ پارسال مثل صدای ساعت در تمام فروشگاه پخش می‌شود. صدای متناوب دستگاه‌های بارکدخوان. هوای گرم و خشک مثل یک زیرسیگاری تقریباً بلافاصله صدای آگهی پخش شونده از بلندگوها را جذب می‌کند.

ساعت ۱۱ به ملاقات آقای رادکلیف که مدیر است می‌روم. او چاق است. کوچک‌ترین حرکت هر کدام از اندام‌هایش باعث می‌شود عرق کند. آن طرف میز دور از من می‌نشیند مثل مردی که هیچ‌وقت جرئت نکرده در چشم کسی نگاه کند. سریع و تا حدودی محکم حرف می‌زند. بیشتر از من چشمش به ساعت می‌افتد. کلماتش را با دقت بیان می‌کند و با جاذبه تن صدایش کلمات را از گلویش پایین می‌کشد در حالی که ممکن است حرف‌هایش بی‌اهمیت و از هوا سبک‌تر باشند. مطمئنم همین‌طور است و مطمئنم که او می‌داند که من می‌دانم حرف‌هایش مهم نیست. او سعی می‌کند برخی کلمات بزرگ را خرج کند مثل «وقت آزاد»، «پکیج تشویقی»، «صندوق بازنشستگی»، «سرگرمی»، «خدمات نمونه» و حتی کلمات سنگین‌تر، به شرطی که موقع نگاه کردن به ساعت بیشتر عرق کند.

در غذاخوری کارکنان در زمان ناهار دوباره آقای رادکلیف را می‌بینم که غذا و دو جور دسر سفارش می‌دهد. اما تا آنجا که من می‌دانم این چیز غیرمعمولی نیست.

من اغلب اینجا نمی‌آیم، ترجیح می‌دهم ناهارم را در اتاقم که بالای پله‌هاست بخورم، آنجا می‌توانم بی‌وقفه مطالعه کنم. اما امروز غذاخوری را انتخاب کردم حتی اینجا هم پشت میز شش‌نفره مثل یک جزیره تنها و دور افتاده از بقیه نشسته‌ام که البته خوب است. آدم‌ها اینجا به ناچار و بدون اراده گروه گروه می‌شوند. مدیر یک میز را اشغال کرده است، همان‌طور که تعدادی نوجوان سرحال پشت یک میز

نشسته‌اند. گروهی از زنان جوان در مورد «خیابان کرونیشن» صحبت می‌کنند و گروهی از دختران جوان‌تر برای آخرین کلمه مسابقه امشب با هم رقابت می‌کنند.
و من اینجا هستم. یک گروه تک نفره.

آن قدر خر نیستم که ندانم اینجا شهرت خاصی دارم، یک جور گوشه‌گیری نابه‌هنجار، در حقیقت فکر نمی‌کنم این حالت بخشی از طبیعت من باشد و یا حداقل قبلاً اینطور نبوده است. من می‌خواهم آقای خودم باشم. همین.

من زمان کمی برای شایعات بی‌فایده دارم. سال‌ها پیش، وقتی جوانی بودم که در ماه ژوئن یا جولای تازه آغاز به کار کرده بودم خیلی اجتماعی‌تر بودم. من را به پیگیری مسابقات اسب‌دوانی عادت دادند یا برای یک فنجان چایی یا غیبت غیرمجازشان به دفتر من می‌آمدند. اما قضیه کمی از کنترل خارج شد. دیگر آرامش نداشتم. برای همین کمی کج خلق شدم و کم‌کم بدخلقی‌هایم همیشگی شد. غیر قابل پیش‌بینی و پرخاشگر شدم. اول مثل بازی بود بعد عادت شد و بعد در آخر خود من. حالا شهرت من به من برتری می‌دهد.

هوا گرگ و میش است و فروشگاه دوباره ساکت است. کتری به آرامی روی پایه اجاق تکان می‌خورد. تنها صدای هوم ترافیک ۵ بعدازظهر از بیرون می‌آید. انحنای راهرو پشت درب دفتر کارم در تاریکی فرو می‌رود. آشفته بازار جعبه‌های قدیمی و سایه مانکن‌های شکسته چدنی با روکش کرکدار روی زمین خاکی افتاده است. اطراف اتاقم را نگاه می‌کنم. ردیف‌های کتاب و ستون مجلات، تلوزیون قابل حمل قدیمی و رادیو. من اموال واقعی خیلی کمی دارم. واقعا یک مرد چه چیزی می‌خواهد؟ من چیزهای مورد نیازم را کم‌کم از آپارتمان آورده‌ام. حالا فکر کنم همه آنچه نیاز دارم را آورده‌ام. گاهی گمان می‌کنم آنها حدس زده‌اند که من شب‌ها اینجا می‌مانم. اما دانستن آن‌ها ناراحت‌کننده نمی‌کند. فروش کامل آپارتمان برایم آسودگی خاطر به‌همراه داشت. آنجا احساس راحتی نمی‌کردم.

نامه بازنشستگی‌ام را گرفته‌ام آن‌را از داخل پاکت درآوردم و روی کفپوش فرسوده اتاق انداختم. حالا مثل یک کایت شکسته روی زمین افتاده. من اینجا می‌نشینم. صبر می‌کنم تا موش‌ها از مخفیگاهشان بیرون بیایند و از گوشه‌هایش شروع به جویدن کنند و تمام کلماتش را بخورند. ■



داستان «او خواهد گفت»

نویسنده «الیزابت بندیکت»؛ مترجم «زهرا تدین»

گفت که تا مرز خستگی دوست دارم. فراتر از عشق دوست دارم.

- بابا رو هم دوست داری؟
- البته، معلومه که دوست دارم
- اما منو بیشتر دوست داری.
- البته. همه مامان باباها بیشتر از اینکه همدیگه رو دوست داشته باشن بچه‌ها رو دوست دارن. این قانون طبیعته.
- قانون طبیعت چیه؟
- وقتی یه چیزی در مورد همه درست باشه بدون اینکه مهم باشه اون‌ها کجا زندگی می‌کنند بهش می‌گن قانون طبیعت. همه مامان‌ها همین اندازه بچه‌هاشون رو دوست دارن حتی اگه در جنگل و یا روی کوهی پر از برف زندگی کنن.
- پس چرا هیچ‌وقت بهش نمی‌گی؟
- چیو بهش نمی‌گم؟
- اینکه دوستش داری.
- اون خودش می‌دونه
- شاید فراموش کرده. شاید برای همینه که انقدر ناراحته.
- خیلی خب، باشه، بهش می‌گم. اگه فکر می‌کنی انقدر مهمه بهش می‌گم. امشب وقتی از سر کار بیاد خونه اون بهش می‌گه. ولی حالا می‌خوام عزیزم و عشقم رو بغل کنم. این جورری نه عزیزم، محکم، محکم‌تر. ■



لیان و آماندا را در سالن کتابخانه دیده بودم. خبری که داده بودند چندان دور از ذهنم نبود، هر چند این خبر برای آنها به همان اندازه شوک‌برانگیز بود و رقت‌انگیز. لیان سیگار ارزان‌قیمتش را میان انگشتان ظریفش نگه داشته بود و پی‌درپی دود آن‌را در فضای میان کتاب‌ها رها می‌کرد. آماندا ساکت بود، به ذهنم رسیده بود که شاید دارد علل اتفاق را بررسی می‌کند.

مرد قوی هیكلی وارد کتابخانه شد. یک‌راست به سراغ قفسه کتاب‌های فلسفی رفت. آلكس كمی آن طرف‌تر مشغول چیدن کتاب‌های تازه رسیده بود. نگاه مرا که مرد را دنبال می‌کردم می‌کاوید. منتظر بودم که اگر آلكس برای راهنمایی مرد می‌رود من همان‌جا بمانم. آلكس همان‌طور آرام مشغول ادامه کارش شد و در نتیجه این من بودم که مجبور شدم به کمک مرد قوی بنیة برم. کنارش رسیدم و پرسیدم: می‌توانم کمکتان کنم.

مرد کلاهش را برداشت و گفت: دنبال کتابی در مورد جهان هستی می‌گردم.

پرسیدم: منظورتان از لحاظ جغرافیایی‌ست یا یک نوع متافیزیک؟

مرد گفت: نه نه، مطلقاً در مورد جغرافیا صحبت نمی‌کنم.

گفتم: فکر می‌کنم متوجه خواست شما شده باشم.

کتاب رازهای جهان هستی را از قفسه سوم بیرون کشیدم و به سمت مرد قوی هیكل گرفتم. نگاهی کنجکاوانه به کتاب انداخت و شروع به بررسی کرد و بعد از چند دقیقه لبخندی فاتحانه نثارم کرد و بعد از گفتن جمله: شما بسیار در کارتان ماهر هستید، به سمت صندوق رفت.

برگشتم به سمت جایی که لیان و آماندا نشسته بودند. لیان سیگارش را تمام کرده بود. و حالا داشت با تکه کاغذی که زیر پایش افتاده بود بازی می‌کرد.

محتاطانه پرسیدم: این خبر را چه کسی به شما رساند؟

آماندا همان‌طور که بند کیفش را دور دستش می‌پیچید و باز می‌کرد گفت: مسئول شیفت صبح عمارت کاتالونیا.

هنوز گیج و منگ بودم. نمی‌توانستم باور کنم که دیوید دست به چنین اشتباه بزرگی زده باشد. خودکشی آن‌هم در این سن و سال جسارت بسیاری می‌خواهد. آن‌هم دیوید که هیچ‌وقت جسارت حتی کارهای بسیار کوچک را نداشت. همیشه فراخور اتفاق‌های پیش‌آمده صحبت می‌کرد. همیشه حرف برای زدن داشت اما هیچ‌انسان شجاعی نبود. و حالا با این کار خودش را در راس اتفاقات روزهای اخیر قرار داده بود.

روزهای اول که به دانشکده ادبیات آمده بودم او را در جمع تعدادی از دانشجویها در حال سخنرانی می‌دیدم. هیچ‌وقت نخواستہ بودم در این جمع‌های سیاسی و یا از نظر خودم بیهوده شرکت بکنم، اگرچه بعد از آشنایی با لیان و آماندا چندان هم از این مباحث دور نماندم.

دیوید از نظرم انسان کسل‌کننده‌ای نمی‌آمد اما هم‌صحبتی با او را چندان هم نمی‌پسندیدم، عاشق سبک‌های مختلف بود و از هر قشری کتاب می‌خواند. اعتقاد داشت که شناختن انسان‌ها از طریق خواندن افکارشان مقدور است.

آماندا که این‌روزها خودش را برای سخنرانی کریسمس دانشکده آماده می‌کرد با بی‌حوصله پرسید: می‌دانی هری، به نظرم در نظر یک انسان می‌باید فلسفه زندگی آنقدر باید بیهوده به‌نظر برسد که بتواند با شجاعت تمام آن‌را با دست خودش به پایان برساند اینطور نیست؟ و نگاهش را به چشمانم دوخت و منتظر جواب ماند.

قهوه‌ام را که حالا سرد شده بود سر کشیدم و گفتم: نمی‌دانم با تو موافق هستم یا نه اما این ربطی به فلسفه زندگی از دید یک انسان ندارد. این مسئله تماماً فردی و انتزاعی است. شاید بتوان از آن به عنوان یک حس درونی یاد کرد.

لیان سیگاری دیگر را روشن کرده بود و من از لرزش دستانش به‌راحتی متوجه می‌شدم که عصبی و نگران است.

به‌یاد پدر افتادم در این مدل شرایط همیشه آرام بود. او در هر شرایطی آرام بود. در حالی که چایی تازه دم اگله را به‌همراه بیسکویت‌های خانگی می‌خورد لبخندی می‌زد و می‌گفت: این ترجیح هر انسانی است که در هر شرایطی آن‌طور که مایل است برای زندگی‌اش تصمیم بگیرد. این یک تصمیم فردی است، ادامه یا پایان مختص هر انسانی است به تنهایی، نمی‌شود خود را جای دیگران قرار داد و تصمیم گرفت.

نگاهم هنوز به دستان ظریف لیان بود. دود سیگار فضای داخل کتابخانه را پر کرده بود. خدا را شکر می‌کردم که امروز کتابخانه چندان شلوغ نیست و می‌توانیم چند دقیقه‌ای استراحت بکنیم. امروز از آن روزهای خاصی بود که خانم دکستر هم به کتابخانه نیامده بود و این به آرام شدن بیشتر شرایط خیلی کمک می‌کرد.

آماندا بدون مقدمه پرسید: به نظر شما چه چیز می‌توانست این جسارت را به دیوید بدهد. لیان میان حرف آماندا دوید و گفت: جسارت؟ لیان تو واقعاً فکر می‌کنی پایان دادن به زندگی یک نوع جسارت است؟ به نظر من بیشتر ترس است تا جسارت.

آماندا همان‌طور که سرش را پایین نگه داشته بود گفت: نه نه اشتباه نکن منظورم جسارت به معنای بی‌باکی نیست. منظورم شاید بیشتر گستاخی باشد.

لیان ساکت شده بود و چیزی نمی‌گفت.

با خودم فکر می‌کردم که دیوید چندان هم آدم گستاخی نبود و نمی‌شد او را نسبت به مسایل گستاخ تلقی کرد اما مسئله پیش آمده انگار تمام شناخت ما از او و شاید تمام انسان‌ها را زیرسوال برده بود. آدم‌هایی که شاید تا همین دیروز از آنها برداشت دیگری می‌داشتیم. خوب به‌خاطر می‌آورم که در یک روز زیبای بهاری به‌همراه دیوید به پارکراینسون برای پیاده‌روی رفته بودیم. به‌نظرم می‌آمد از روی تنهایی با او همراه شده بودم و دلیل دیگری نداشتم برای همراهی با او. از دیدن شکوفه دادن درخت‌ها به وجد آمده بود و همان‌طور که نفس‌نفس می‌زد گفته بود: به‌نظرم شکوفه دادن درخت‌ها یک نوع آغاز است از یک زندگی و در نظر من رویش دوباره درخت‌های کاملاً طبیعی می‌آمد و نه بیشتر. اما انگار او دنیا را به دلخواه خودش می‌دید.

آماندا زیرلب گفت: قرار است فردا قبل از مراسم خاک‌سپاری مادرش به عمارت بیاید و وسایلش را با خوش ببرد.

لیان سیگار لعنتی را تمام کرده بود. و ته‌مانده آن را در کنار سه سیگار دیگر خاموش کرده بود. آماندا اما همچنان در فکر بود مثل همیشه در هر شرایطی آرام بود اما خوب فکر می‌کرد. برای رفتن به مراسم خاک‌سپاری از خانم دکستر اجازه گرفته بودم. می‌دانستم که در نبود من در کتابخانه او و آلکس دست‌تنها می‌مانند اما به‌عنوان یک دوست نه چندان نزدیک دلم می‌خواست در مراسم حضور داشته باشم.

لیان را در تقاطع خیابان ۳۴ ملاقات کردم. هوا سرد بود. باید چند دقیقه‌ای منتظر آماندا می‌شدیم و بعد به‌سمت عمارت خوابگاه راه می‌افتادیم. چیزی نگذشته بود که آماندا هم به ما ملحق شد. هیچ‌کدام تا رسیدن به عمارت حرفی نزدیم و ساکت بودیم. انگار فضا برای هر سه ما آزاردهنده بود. بچه‌ها همگی در حیاط عمارت جمع شده بودند و زنی که معلوم بود مادر دیوید است به‌همراه مردی بلند قد و نه چندان جوان در حال صحبت با خانم گرهارد بودند. زنی که به‌نظر می‌رسید مادر دیوید باشد بعد از اتمام صحبت‌هایش با خانم گرهارد به‌سمت ما آمد. چشماتش سرخ بود و غم در آن موج می‌زد. انگار تک‌تک ما را می‌شناخت. و من چندان به این موضوع توجه نکردم. نگاهم به کتاب‌های داخل جعبه‌ای که در دست زن بود افتاد و بلافاصله کتاب فلسفه جهان را شناختم. دیوید پر از انرژی برای زندگی بود و پر از انرژی برای توضیح هستی.

به‌سمت گورستان راه افتادیم. من در تمام طول مسیر در حال یافتن جوابی برای تمام سوال‌هایم بودم. به‌قول پدر: همان سوال‌هایی که زمان برای آنها جواب‌هایی مناسبی پیدا می‌کند. سعی کردم داخل گورستان جایی دورتر از بقیه بایستم. مرد نه چندان جوان که تا همین چند لحظه پیش در کنار مادر دیوید بود در حالی که پیپ کهنه‌اش را روشن می‌کرد نزدیک شد. بدون مقدمه گفت: دنیا جای زیبایی‌ست اینطور نیست.

من من کنان گفتم: البته این بستگی به دید شما دارد و نظرتان در موردش.

دود پیپ را در هوا رها کرد و گفت: دید هر کس جهان او را می‌سازد جوان. این نظر من است.
دیوید هم اگر بیماریش را جدی می‌گرفت و افسردگی را رها می‌کرد می‌توانست از این دید به وسعت
بیشتری برسد.

نگاهم را تا آن دور دست‌ها رها کردم و به دلیل اتفاقاتی که در زندگی هر فرد می‌افتد فکر کردم.
به این فکر کردم که می‌باید در اولین فرصت کتاب فلسفه جهان را بخوانم، به اینکه دید هر کس،
جهان او را می‌سازد.

مرد حالا از من دور شده بود و من همچنان دور شدن او را نگاه می‌کردم. ■



هر بار بعد از سکس، داستانی عجیب و دلگیر برای هابارا تعریف می‌کرد؛ درست مثل شهرزاد قصه‌گوی «هزار و یک شب» البته با این تفاوت که هابارا برعکس پادشاه داستان‌های هزار و یک شب اصلا قصد نداشت صبح روز بعد سر از تنش جدا کند (هرچند او هرگز تا صبح پیش هابارا نمی‌ماند). آن داستان‌ها را برای هابارا تعریف می‌کرد چون دلش می‌خواست تعریف کند، هابارا حدس می‌زد دلیلش این است که از پیچ و تاب خوردن در بستر خواب و هم‌صحبتی با یک مرد در لحظات صمیمی و آرامش پس از آمیزش لذت می‌برد و یا شاید چون دلش می‌خواست هابارا که هر روز خودش را داخل خانه محبوس می‌کرد احساس آسایش داشته باشد. به همین خاطر هابارا به این زن لقب «شهرزاد» را داده بود. البته هرگز این لقب را به رویش نمی‌آورد اما در دفتر خاطرات کوچکش از او به این نام یاد می‌کرد. با خودکارش می‌نوشت: «امروز شهرزاد آمد.» و سپس نکات مهم داستان آن روز را به زبان ساده، به شکل رمزی یادداشت می‌کرد طوری که اگر بعدها کسی می‌خواست آن دفتر خاطره را مطالعه کند به طور قطع گمراه می‌شد. البته هابارا اصلا نمی‌دانست داستان‌های او حقیقی است یا ساختگی، شبه حقیقی است یا شبه ساختگی، اصلا نمی‌توانست تشخیص دهد؛ انگار در روایتش حقیقت و پندار، عینیت و خیال خام همه با هم درآمیخته بود. هابارا هم مثل یک بچه از شنیدن آن لذت می‌برد، بدون آنکه زیاد سوال کند. البته راست یا دروغ بودن داستان یا چیزی جسته گریخته از ترکیب هر دو، چه فرقی برایش داشت؟

شهرزاد استعداد داشت راجع به هر موضوعی داستان‌های دلنشین تعریف کند. فرقی نداشت داستان چی باشد چون می‌توانست به شکلی خاص آن را تعریف کند. تنظیم وقت و راه رفتنش همه و همه بی‌عیب و نقص بود. همیشه توجه شنونده را به خودش جلب می‌کرد، دستش می‌انداخت و باعث می‌شد در تفکراتش غرق شود و در نهایت دقیقا به همان نکته‌ای که مدنظرش بود اشاره می‌کرد. هابارا در حالی که شیفته‌ی داستان‌های او می‌شد می‌توانست حتی شده برای یک لحظه، واقعیت‌های محیط اطرافش را فراموش کند. درست مثل تخته سیاهی که با یک تخته پاک‌کن نم‌دار پاک شود، روح هابابرا هم از ناراحتی و خاطرات نگوار پاک می‌شد. دیگه بیشتر از این چی می‌خواست؟ درست در این نقطه از زندگی‌اش، یک همچین عاملی که باعث فراموشی می‌شد بیشترین چیزی بود که هابارا آرزو می‌کرد. شهرزاد سی و پنج سالش بود، یعنی چهار سال بزرگ‌تر از هابارا، (گرچه اسمش را در لیست پرستاری ثبت کرده بود و گهگاه برای این کار با او تماس می‌رفتند) اما او یک زن خانه‌دار تمام‌وقت بود که دوتا بچه در مقطع راهنمایی داشت. همسرش یک کارمند معمولی بود و خانه‌اش از خانه‌ی هابارا با ماشین بیست دقیقه فاصله داشت. این تمام اطلاعات (یا اغلب اطلاعات) شخصی‌اش بود که خودش داوطلبانه

آنرا تعریف کرده بود. هابارا به هیچ‌وجه نمی‌توانست راهی برای تحقیق این مسائل پیدا کند اما دلیل خاصی هم نداشت که به او شک کند. شهرزاد هیچ‌وقت نام واقعی‌اش را رو نکرد و فقط از او پرسیده بود: «لازم نیست که بدونی، به نظرت لازمه؟» با اینکه اسم هابارا را می‌دانست اما هرگز به اسم کوچک صدایش نمی‌زد. خیلی ماهرانه بلد بود اسم هابارا را به‌نحوی دور بزند و سر زبان نیاورد انگار که برایش شگون نداشته باشد یا انگار که نتواند اسمش را در دهان بچرخاند. ظاهراً این شهرزاد کوچکترین شباهتی با آن ملکه شهرزاد زیبای قصه‌ی هزار و یک شب نداشت. بلکه تو جاده‌ی میان‌سالی افتاده بود و کم‌کم گونه‌هایش دچار افتادگی شده و گوشه‌های چشمش چین و چروک افتاده بود. مدل موهایش، طرز آرایشش و مدل لباس پوشیدنش خیلی شلخته نبود اما هیچ‌کدامش چندان تعریفی نداشت. چهره‌اش تو ذوق نمی‌زد اما توجه را جلب نمی‌کرد یعنی احساساتی که بر جای می‌گذاشت تا حدی تیره و تار بود. نتیجه اینکه کسانی که در خیابان از کنارش رد می‌شدند یا همراه او سوار آسانسور می‌شدند شاید خیلی کم توجهشان به او جلب می‌شد. شاید ده‌سال پیش زن جوان سرزنده و جذابی بوده و سرها به‌سمتش می‌چرخیده. گاهی پرده روی آن بخش از زندگی‌اش می‌افتاد و بعید به‌نظر می‌رسید که آن پرده دوباره بالا برود.

شهرزاد دو بار در هفته به دیدار هابارا می‌آمد. روزهایش مشخص نبود اما آخر هفته به هیچ‌عنوان نمی‌آمد. شکی نیست که وقتش را با خانواده سپری می‌کرد. همیشه یک ساعت قبل از دیدار تماس می‌گرفت. از سوپرمارکت محله خواربار می‌خرید و داخل ماشینش می‌گذاشت و برای هابارا می‌آورد. یک ماشین مزدا هاچ‌بک آبی‌رنگ جمع و جور داشت. مدل قدیمی‌تر این ماشین، یک گودی جلوی سپرش داشت و لاستیک‌هایش سیاه چرک بود. همیشه ماشینش را در محل پارکینگ اختصاصی جلوی خانه پارک می‌کرد و پاکت‌های خرید را تا جلوی درب خانه می‌آورد و زنگ می‌زد. هابارا بعد از اینکه از چشمی پشت در را نگاه می‌کرد، قفل را باز کرده و زنجیر در را شل می‌کرد و اجازه‌ی ورود به او می‌داد. شهرزاد تمام خوراکی‌ها را در آشپزخانه دسته‌بندی می‌کرد و داخل فریزر می‌گذاشت، سپس لیست مایحتاج خرید بعدی را آماده می‌کرد تا برای دیدار بعدی خرید کند. این کارها را با کمترین حرکت اشتباهی و بدون هیچ حرفی با مهارت بسیار انجام می‌داد. به محض اینکه این دو کارش تمام می‌شد بدون هیچ حرفی به تخت‌خواب می‌خزید انگار که طی یک جریان نامرئی همان‌جا زاده شده باشد. شهرزاد سریع لباس‌هایش را از تن می‌کند و همان‌طور ساکت و بی‌حرف روی تخت‌خواب کنار هابارا می‌خوابید. در طول عشقبازی به‌ندرت حرف می‌زد و انگار که محض انجام وظیفه تن به اینکار می‌داد. وقتی نیازش رفع می‌شد در پایان طبق معمول همیشه با دستش هابارا را کنار می‌زد. این رفتار استادانه و صرفاً از سر وظیفه‌اش، هابارا را یاد این می‌انداخت که او یک پرستار لیسانسه است. پس از سکس هم در تخت‌خواب دراز می‌کشیدند و با هم صحبت می‌کردند. البته صحیح‌ترش این است که شهرزاد صحبت می‌کرد و هابارا گوش می‌داد و باز هم صحیح‌ترش اینکه گاهی هم سوالاتی می‌پرسید.

راس ساعت چهار و نیم، قصه‌اش را قطع می‌کرد (اغلب هم درست در اوج داستان این اتفاق می‌افتاد)، از تخت بیرون می‌پرید و لباس‌هایش را جمع و جور می‌کرد و آماده رفتن می‌شد. خودش می‌گفت باید به خانه برگردد و شام درست کند.

هابارا تا دم در او را همراهی کرد، زنجیر پشت در را انداخت و از لابلای پرده دور شدن ماشین کثیف کوچولوی آبی رنگ را تماشا کرد. ساعت شش شام مختصری تهیه کرد و تنهایی خورد. یک زمانی کار آشپزی می‌کرد، برای همین سرهم کردن غذا کار چندان شاقی نبود. همراه شام پیریر نوشید (هابارا اصلا به مشروبات الکلی لب نمی‌زد) و بعدش در حالی که دی‌وی‌دی تماشا می‌کرد یا مطالعه می‌کرد آرام‌آرام یک فنجان قهوه می‌نوشید. مطالعه‌ی کتاب‌های قطور را دوست داشت علی‌الخصوص کتاب‌هایی که برای فهمیدنشان مجبور بود چندین بار مطالعه کند. سرگرمی دیگری نداشت. کسی را هم برای هم‌صحبتی و تماس تلفنی نداشت. کامپیوتر نداشت و دسترسی به اینترنت نداشت. هیچ روزنامه‌ای به منزلش تحویل داده نمی‌شد و اصلا تلویزیون تماشا نمی‌کرد. (البته دلیل قانع‌کننده‌ای برای آن داشت) همینطور پیش می‌رفت و نمی‌توانست بیرون برود. یعنی اگر شهرزاد به هر دلیلی دیگر به ملاقاتش نمی‌آمد کاملا تنها می‌ماند. هابارا زیاد ذهنش را درگیر این وجه از زندگی نمی‌کرد و پیش خودش فکر می‌کرد: «حتی اگر چنین اتفاقی بیفتد باز هم به طریقی می‌توانم این قضیه را از ذهنم پاک کنم. من در جزیره‌ای متروک تنها نمانده‌ام. نه هرگز. بلکه من خودم آن جزیره متروک هستم.» همیشه از بودن با خودش احساس راحتی می‌کرد. اما چیزی که خیلی اذیتش می‌کرد این بود که نمی‌توانست با شهرزاد در بستر صحبت کند یا به عبارت دقیق‌تر اینکه بخش اصلی داستان‌هایش را از دست می‌داد. یک‌بار شهرزاد در حالی که روی تخت کنار هم دراز کشیده بودند گفت: «در دنیای قبلی من یک مارماهی بودم.» آنقدر بی‌مقدمه و رُک و ساده نظریه می‌داد انگار که مثلا می‌خواهد بگوید قطب شمال در دورترین نقطه شمال کره زمین است. هابارا از موجودیت جانوری مثل مارماهی هیچ تصور خاصی نداشت حتی نمی‌دانست چه شکلی است و درباره این موضوع نظر خاصی نداشت.

«می‌دونی مارماهی چطوری یک ماهی قزل‌آلا می‌خورد؟»

البته که نمی‌دانست. در حقیقت اولین بار بود که می‌شنید مارماهی، قزل‌آلا می‌خورد.

«مارماهی‌ها آرواره ندارند به همین علت از دسته خزندگان مجزا می‌شوند.»

«ها؟ خزندگان آرواره دارند؟»

شهرزاد با تعجب پرسید: «تا حالا یکی‌شان را از نزدیک دیدی؟»

«من هر از گاهی مارماهی می‌خورم اما فرصتی پیش نیامده بینم آرواره دارد یا نه.»

«خوب گاهی باید از نزدیک بررسی کنی. مثلا به یک آکواریوم یا جایی شبیه این بروی. خزندگان

عادی اغلب آرواره و دندان دارند. اما مارماهی‌ها فقط یک عضو مکنده دارند و از آن استفاده می‌کنند

تا در زیر آب رودخانه بتوانند به صخره‌ها بچسبند بعد در آنجا شناور می‌شوند و مانند علف‌های هرز به صورت موجدار عقب و جلو می‌روند.»

هابارا به دسته‌ای از مارماهی‌ها فکر کرد که در زیر دریاچه مانند علف‌های هرز به این سو و آن سو تاب می‌خورند. این صحنه تا حدی از واقعیت فاصله داشت، هرچند می‌دانست واقعیت گاهی می‌تواند به طرز وحشتناکی تصویر خیالی بیش نباشد.

«مارماهی اینگونه زندگی می‌کند؛ در میان علف‌های هرز پنهان می‌شود. به انتظار می‌نشیند و هنگامی که یک ماهی قزل‌آلا از بالای سرش رد می‌شود به بالا خیز برمی‌دارد و با عضو مکنده‌اش به آن می‌چسبند. در داخل این عضو مکنده عضوی شبیه به زبان همراه با دندان وجود دارد و مارماهی این عضو را آنقدر روی شکم قزل‌آلا عقب و جلو می‌برد تا اینکه در آنجا سوراخی ایجاد کند و کم‌کم تغذیه از جسم ماهی قزل‌آلا را از سر می‌گیرد.»

هابارا می‌گوید: «من دلم نمی‌خواد ماهی قزل‌آلا باشم.»

«رومیان باستان در تالاب مارماهی پرورش می‌دادند. برده‌ها برای راندن حیوان از خودشان صدا در می‌آوردند اما مارماهی‌ها می‌آمدند و زنده‌زنده آنها را می‌خوردند.»

هابارا پیش خودش فکر کرد دلش نمی‌خواهد یک برده‌ی رومی باشد.

شهرزاد ادامه داد: «اولین باری که مارماهی دیدم برمی‌گردد به روزی که از طرف مدرسه در دوره‌ی راهنمایی به اردوی بازدید آکواریوم رفته بودیم. به محض اینکه توضیحات مربوط به زندگی مارماهی را خواندم فهمیدم که در زندگی قبلی‌ام جزو همین دسته از موجودات بودم. یعنی در واقع می‌توانستم به یاد بیاورم که به صخره‌ای چسبیده‌ام و به شکل نامرئی مثل علف‌های هرز از این سو به آن سو تاب می‌خورم و به ماهی قزل‌آلای تپل‌مپل که در بالای سرم شنا می‌کند چشم دوخته‌ام.»

«یادت می‌آمد آنها را هم خورده باشی؟»

«نه یادم نمی‌آمد.»

«آخی خیالم راحت شد. چه خوب! اما این تمام چیزی است که از زندگی به‌عنوان مارماهی به‌خاطر

می‌آوردی؟ که در کف رودخانه به عقب جلو تاب می‌خوردی؟»

«زندگی قبلی تو اصلاً به‌صورت یادآوری نمی‌شه، اگر خیلی خوش‌شانس باشی مثل جرقه ناگهان به ذهنت می‌آید. مثل اینکه که از یک سوراخ کوچک روی دیوار نگاهی گذرا بیندازی. می‌توانی یکی از زندگی‌های سابقت را به یاد بیاوری؟»

«نه اصلاً.»

راستش هرگز اصراری برای یادآوری زندگی سابقش حس نکرده بود. دستانش پر از زندگی هم‌اکنون

بود.

«حتی در کف آب هم احساس پاکیزگی داشتم. کله پا با دهان باز به صخره چسبیده بودم و ماهی‌هایی که از بالای سرم رد می‌شدند را تماشا می‌کردم. یک‌بار یک لاک‌پشت بسیار بزرگی را هم دیدم که مثل سفینه فضایی بدترکیب در جنگ ستارگان، بی‌هدف خود را در تاریکی آب به جریان غول‌پیکری سپرده بود و پرنده‌های بزرگ و سفید با آن منقارهای بلند و نوک تیزشان از آن زیر آب شبیه به ابرهای سفیدی بودند که در سرتاسر آسمان شناور بودند.»

«هنوز هم می‌توانی چنین چیزهایی را ببینی؟»

«درست عین روز. آن نور، آن کشش جریان آب، همه‌چیزش عین روز برام روشنه حتی گاهی می‌توانم در ذهنم به عقب برگردم.»

«یادت میاد آن زمان به چه چیزی فکر می‌کردی؟»

«آره»

«مارماهی‌ها به چی فکر می‌کنند؟»

«مارماهی‌ها افکاری شبیه مارماهی‌ها دارند و در زمینه موضوعات مربوط به مارماهی‌ها به شیوه‌ای مارماهی‌گونه بحث می‌کنند. واژه خاصی برای توضیح افکارشان وجود ندارد چون واژه‌هایش متعلق به دنیای زیر آب است، چیزی شبیه به دنیای داخل رحم است. ما در آنجا به چیزهایی فکر می‌کردیم که الان نمی‌توانیم به زبان فعلی آنها را بیان کنیم. متوجه هستی؟»

«یک لحظه لطفا! یعنی تو یادت می‌آید در دنیای داخل رحم چه می‌گذشت؟»

شهرزاد در حالی که سرش را بالا می‌آورد تا سینه‌ی هابارا را ببیند گفت: «البته که یادم میاد. مگه تو یادت نمی‌آید؟»

«نه نمی‌تونم به خاطر بیارم.» و واقعا هم نمی‌توانست.

«پس گاهی وقت‌ها برایت از زندگی داخل رحم تعریف خواهم کرد.»

«شهرزاد - مارماهی - زندگی سابق» اینها چیزهایی بود که هابارا آن روز در دفتر خاطراتش یادداشت کرد. شک داشت اگر یک‌روز کسی دفتر خاطراتش را ببیند از معنی آن کلمات سردر بیاورد.

هابارا برای اولین بار شهرزاد را چهارماه پیش ملاقات کرده بود. هابارا از یک شهرستان در شمال توکیو به این خانه منتقل شده بود و مسئولیت «ایجاد ارتباط» با هابارا به شهرزاد واگذار شده بود. از آنجائی که هابارا نمی‌توانست از منزل بیرون برود، شهرزاد وظیفه داشت غذا و هر مایحتاج دیگر او را تهیه کرده و به آن خانه بیاورد. هم‌چنین مسئولیت تهیه کتب، مجلات و سی‌دی‌های مورد علاقه وی نیز به‌عهده شهرزاد بود. علاوه بر این، شهرزاد اغلب مجموعه دی‌وی‌دی‌هایی انتخاب می‌کرد که به‌ندرت با سلیقه‌ی هابارا همخوانی داشت. درست یک هفته پس از مستقر شدنش در آن خانه، انگار که مرحله‌ی بعد امری بدیهی باشد، شهرزاد با او هم‌بستر شد. آنجا کنار تخت کاندوم گذاشته شده بود و هابارا حدس زد شاید سکس یکی از وظایفی است که به شهرزاد اختصاص داده شده یا شاید به اصطلاح خودشان یکی

از همان مسئولیت‌های «ایجاد ارتباط» است. حال اصطلاح هرچه بود و انگیزه آن زن هر چه بود، هابارا خودش را به دست جریان سپرده بود و طرح شهرزاد را بدون درنگ پذیرفته بود. البته در سکس هیچ الزامی وجود نداشت و حتی به جرات می‌توان گفت قلبا هم به آن نیازی نداشتند. اما انگار شهرزاد احتیاط می‌کرد تا مبادا اشتیاق در آنها طغیان کند؛ درست مثل مربی رانندگی که نمی‌خواهد شاگردش از رانندگی خود ذوق زده شود. حال با اینکه برای عشقبازی آنها نمی‌توان واژه‌ی «شهوت» را به کار برد اما از طرفی هم تنها یک سرگرمی محسوب نمی‌شد. با اینکه در ابتدا با هدف انجام وظیفه (یا حداقل با هدف ایجاد انگیزه) شروع شد اما از یک نقطه به بعد انگار تا حدی لذت هم ایجاد می‌کرد. هابارا می‌توانست این را از حرکات ظریف و واکنش‌های بدن شهرزاد حس کند، واکنش‌هایی که باعث بالا رفتن اشتیاق هابارا هم می‌شد. جدای از این مسائل، هابارا هم مثل یک حیوان وحشی نبود که در قفس حبس شده باشد بلکه انسانی بود محدود شده در حوزه‌ی عواطف خودش و سکس به‌عنوان تنها هدف برای رفع نیاز فیزیکی به‌سختی می‌توانست نیازهایش را تکمیل کند. اما هابارا نمی‌توانست بفهمد تا چه حد شهرزاد به رابطه‌ی سکس به‌عنوان وظیفه‌ی شخصی‌اش بها می‌دهد و تا چه اندازه این نیاز به محدوده‌ی زندگی شخصی‌اش تعلق دارد.

البته در مسائل دیگر هم صدق می‌کرد. هابارا اغلب احساس و منظور شهرزاد را نمی‌توانست به‌درستی درک کند. مثلاً شهرزاد اغلب شلوارک نخی ساده‌ای می‌پوشید. از آن نوع شلوارک‌هایی که زن‌های خانه‌دار سی‌ساله اغلب در خانه می‌پوشند؛ البته او فقط حدس می‌زد چون تجربه‌ی زندگی با زن‌های خانه‌دار سی‌ساله را نداشت. بعد بعضی روزها یک‌هوا با شلوارک‌های رنگارنگ و براق ابریشمی ظاهر می‌شد اما اصلاً نمی‌فهمید چرا شهرزاد مدام تغییر مدل می‌دهد. مسئله دیگری که او را سردرگم می‌کرد این بود که عشقبازی و داستان‌گویی شهرزاد با هم رابطه‌ای تنگاتنگ داشت و در بسیاری مواقع پایان یکی با شروع دیگری همراه بود. هابارا هرگز چنین چیزی را قبلاً تجربه نکرده بود؛ با اینکه عاشق شهرزاد نبود و رابطه سکسی‌شان نه خوب بود نه بد، اما از لحاظ فیزیکی حس وابستگی شدیدی نسبت به او داشت و تمام اینها برایش بسیار پیچیده به‌نظر می‌رسید.

یک‌روز که کنار هم روی تخت دراز کشیده بودند شهرزاد گفت: «اولین‌باری که دزدکی وارد یک خانه‌ی خالی شدم نوجوان بودم.»

هابارا هم که اغلب فرد مناسبی برای گوش دادن به داستان‌هایش بود همیشه حرف کم می‌آورد.

«تا حالا دزدکی خونه کسی رفتی؟»

هابارا با صدایی گرفته جواب داد: «فکر نکنم.»

«یک‌بار برو بعد معتادش می‌شوی.»

«اما اینکار غیرقانونیه.»

«برو بابا. فقط خطرناکه اما عجیب گرفتارش می‌شوی.»

هابارا ساکت منتظر ماند تا او ادامه بدهد. «می‌دونی وقتی دزدکی به خانه کسی می‌روی و هیچ‌کس آنجا نیست بهترین قسمتش سکوت است. هیچ صدایی نمی‌آید مثل ساکت‌ترین قسمت دنیاست. البته من چنین حسی داشتم. وقتی روی کف زمین نشستم و کاملاً بی‌حرکت شدم، حس زندگی‌ام در جایگاه مارماهی باز دوباره به‌سویم بازگشت. قضیه مارماهی بودنم در زندگی سابقم را برایت تعریف کردم، اینطور نیست؟»

«بله، البته.»

«دقیقاً همان‌طوری بود. آلت مکنده‌ام به یک صخره در زیر آب گیر کرد و بدنم مثل علف‌های هرز اطرافم به جلو و عقب حرکت کرد. همه‌چیز بسیار آرام بود یا شاید آرام بود چون من گوش نداشتم. در روزهای آفتابی نور مثل تیر از روی سطح آب به درون پرتاب می‌شد. ماهی‌های رنگارنگ و همه شکل در آن بالا به شکل توده دور هم جمع می‌شدند و ذهن من خالی از هرگونه افکار می‌شد. منظورم افکاری متفاوت از افکار مارماهی‌گونه است. افکاری ابری شکل اما بسیار خالص. آنجا مکان شگفت‌انگیزی بود.»

شهرزاد در ادامه تعریف کرد اولین باری که دزدکی به خانه‌ی کسی رفت، بچه دبیرستانی بود و به‌شدت شیفته‌ی یکی از پسرهای هم‌کلاسی‌اش شده بود. البته خیلی خوش‌تیپ نبود اما قدبلند و خوش‌هیكل بود، یکی از شاگردهای خوب مدرسه که عضو تیم فوتبال هم بود و شهرزاد هم به‌شدت عاشق او شده بود. اما ظاهراً آن پسر یکی دیگر از دخترهای کلاس را دوست داشت و به شهرزاد توجهی نمی‌کرد. البته در واقع آن پسر هم از حس شهرزاد بی‌خبر بود. اما شهرزاد نمی‌توانست حتی یک لحظه هم فکر او را از سرش بیرون کند. برای دیدن او حتی برای چند لحظه اشتیاق شدیدی داشت؛ حتی گاهی حس می‌کرد می‌خواهد منفجر شود. فکر می‌کرد اگر خودش دست به‌کار نشود احتمالاً روانی خواهد شد. اما محال بود بخواهد به عشقش اعتراف کند.

یک‌روز شهرزاد از مدرسه فرار کرد و به خانه‌ی آن پسر رفت. از محل زندگی خودش تا خانه‌ی آن پسر حدوداً یک ربع پیاده‌روی بود. از قبل راجع به موقعیت خانوادگی او تحقیق کرده بود. مادرش در مدرسه یکی از شهرهای اطراف زبان ژاپنی تدریس می‌کرد، پدرش هم که در کارخانه سیمان کار می‌کرده چند سال قبل طی یک حادثه رانندگی کشته شده بود. خواهرش محصل مقطع سوم دبیرستان بود و معنی‌اش این بود که در طول روز هیچ‌کس در خانه نیست. تعجبی ندارد که درب اصلی خانه قفل باشد. شهرزاد برای پیدا کردن کلید به زیر گلدانی نگاهی انداخت. مطمئن بود آنجاست. معمولاً در مجتمع‌های مسکونی خلوت در شهرستان‌ها به‌خاطر همین مورد که کلید یدکی در زیرگلدانی گذاشته می‌شود، با خرده جنایت‌هایی مواجه می‌شوند. شهرزاد برای اینکه مطمئن شود زنگ زد و منتظر ماند تا مطمئن شود جوابی نمی‌شنود سپس نگاهی گذرا به خیابان انداخت تا ببیند کسی او را دیده یا نه، بعد در را باز کرد و وارد شد و در را از داخل دوباره قفل کرد. کفش‌هایش را درآورد و در

کیسه پلاستیکی گذاشت و داخل کوله‌پشتی‌اش چپاند. سپس با نوک انگشت پا از پله‌ها آرام به سمت طبقه دوم بالا رفت.

اتاق خواب آن پسر آنجا بود، درست همانطوری که تصورش را می‌کرد. تختش مرتب بود و روی قفسه کتاب‌هایش یک دستگاه صوتی و چندتا سی‌دی قرار داشت. تقویمی با عکس تیم فوتبال بارسلونا به دیوار آویزان بود و در کنارش چیزی شبیه پرچم گروه قرار داشت و همین. نه پوستری نه عکسی. فقط یک دیوار گرمی‌رنگ بود و پرده‌ای سفید رنگ که از پنجره آویزان بود. اتاق مرتب بود و همه‌چیز سر جایش چیده شده بود. هیچ کتاب و هیچ لباسی در اطراف پخش و پلا نبود. اتاق نشان‌دهنده شخصیت وسواسی صاحبش بود یا شاید هم شخصیت مادری که خانه را به عالی‌ترین شکل ممکن اداره می‌کرد و یا شاید هر دو. این مسئله کمی شهرزاد را دستپاچه کرد. اگر اتاق کمی نامرتب بود آنوقت در صورت بهم ریختگی توجه کسی را جلب نمی‌کرد. اما در عین حال، پاکیزگی و سادگی اتاق و شکل مرتب آن او را خوشحال می‌کرد چون اتاق بسیار شبیه به شخصیت آن پسر بود.

شهرزاد خم شد و کمی پشت میز تحریر نشست. با خودش فکر کرد پس اینجا همان‌جایی است که او هر شب مطالعه می‌کند و با همین فکر قلبش ناگهان تپید. وسایل روی میز را یکی‌یکی برداشت و داخل دستش چرخاند، بویید و به لب‌هایش نزدیک کرد. مدادش، قیچی‌اش، خط‌کش، منگنه‌اش -کوچک‌ترین اشیای جزئی او برق می‌زدند چون به او تعلق داشتند. شهرزاد کشوی میزش را باز کرد و محتویات داخل کشو را به دقت بررسی کرد. کشوی بالایی به چند بخش تقسیم‌بندی شده بود و داخل هر قسمتش جعبه کوچکی شامل اشیاء و یادگاری‌های پراکنده قرار داشت. کشوی دوم بیشتر با دفترهایی اشغال شده بود که مربوط به درس‌های این ترمش بود. اما کشوی پایینی پر از دسته کاغذهای قدیمی، دفتر و سوالات امتحانی بود. تقریباً هر چیزی یا به مدرسه مربوط می‌شد یا به فوتبال. شهرزاد همه‌اش آرزو می‌کرد کاش با وسیله‌ای شخصی‌تر مثل دفتر خاطره یا شاید چندتا نامه برخورد کند اما داخل آن میز تحریر چنین چیزی یافت نمی‌شد. حتی دریغ از یک عکس. شهرزاد به شکل غیر طبیعی از این مسئله شوکه شد. آیا او واقعا دنیایی خارج از مدرسه و فوتبال نداشت؟ آیا تمام زندگی خصوصی‌اش را با دقت در جایی قائم کرده بود که کسی نتواند به آن نزدیک شود؟ شهرزاد هم‌چنان پشت میزش نشسته بود و حالت چشمانش که روی دستخط پسر دو دو می‌زد غیر قابل توصیف بود. برای آنکه آرام شود از روی صندلی بلند شد و روی زمین نشست. به سقف چشم دوخت. سکوت اطرافش سکوتی مطلق بود و او را به حس دنیای مارماهی‌گونه‌اش می‌کشاند.

هابارا پرسید: «خوب تنها کاری که انجام دادی این بود که به اتاقش رفتی و به وسایلیش نگاهی انداختی و بعد روی زمین نشستی؟»

«نه، کارهای دیگری هم کردم. می‌خواستم یکی از وسایلم را با خودم به خانه بیاورم. یک وسیله‌ای که او هر روز با آن سر و کار داشت یا چیزی که با بدنش در تماس بود. اما اصلاً چیز مهمی که از خودش باقی گذاشته باشد پیدا نکردم. بنابراین یکی از مدادهایش را دزدیدم.»

«فقط یک مداد؟»

«بله. یکی از مدادهایی که استفاده کرده بود. اما حتی دزدی هم کافی نبود. یک پرونده ساده دزدی بود و حقیقت ماجرای دزدی من لابلای آن پرونده ساده گم می‌شد چون من دزد عشق بودم.»

دزد عشق؟ این واژه به نظر هابارا مثل عنوان یک فیلم صامت بود.

بنابراین تصمیم گرفتم سر نخ‌ی از خودم بر جای بگذارم تا گواه بر حضورم در آنجا باشد. می‌خواستم به نوعی اعلام کنم که این یک مبادله است نه یک دزدی ساده. اما آن سر نخ چه می‌توانست باشد؟ هیچی به ذهنم نرسید. داخل کوله‌پشتی و جیب‌هایم را گشتم اما اصلاً هیچ چیز مناسبی پیدا نکردم. خودم را سرزنش کردم که چرا به فکرم نرسید یک چیز مناسب با خودم بیاورم. دست آخر تصمیم گرفتم یک نوار بهداشتی آنجا بگذارم. البته یکی از آن نوار بهداشتی‌های مصرف نشده داخل بسته‌بندی پلاستیکی. دوره‌ی عادت ماهانه‌ام نزدیک بود و من مجبور بودم محض اطمینان یک بسته نوار بهداشتی با خودم به این طرف آن طرف ببرم. آن را انتهای کشوی میز تحریرم مخفی کردم که حتی پیدا کردنش هم سخت بود. این حقیقت که یکی از نوار بهداشتی‌های من داخل کشوی میز تحریر او حبس شده در من قلیان عجیبی ایجاد کرد. شاید به دلیل همین غلیان درونی بود که بلافاصله پس از این قضیه پریود شدم.

هابارا با خودش فکر کرد: «نوار بهداشتی در عوض مداد.» شاید در دفتر خاطراتش آن روز همین را می‌نوشت: «دزد عشق، مداد، نوار بهداشتی.» دوست داشت ببیند ترکیب آنها چه شکلی می‌شود.

«تقریباً یک ربع در آن خانه ماندم. نمی‌توانستم بیشتر معطل کنم. اولین بار بود دزدکی به خانه کسی می‌رفتم و می‌ترسیدم مبادا زمانی که آنجا هستم کسی وارد خانه شود. به خیابان نگاهی انداختم تا مطمئن شوم اطراف خلوت است، بعد از لای در بیرون آمدم، در را بستم و کلید را دوباره سر جایش در زیر گلدانی گذاشتم. سپس در حالی که مداد ارزشمند او را در دست داشتم به مدرسه برگشتم.»

شهرزاد ساکت شد. از نگاهش می‌شد فهمید ذهنش به زمان گذشته رفته و یکی پس از دیگری چیزهای مختلفی از وقایع بعدی در ذهنش تصویرسازی می‌کرد. پس از مکثی طولانی گفت:

«آن هفته یکی از شادترین هفته‌های زندگی‌ام بود. با آن مداد در دفتر یادداشت‌های چیزهای مختلفی یادداشت کردم. آن را بوییدم، بوسیدم، گونه‌ام را خاراند، بین انگشتانم چرخاندم، حتی گاهی داخل دهانم گذاشتم و سرش را مکیدم. البته ناراحت بودم از اینکه هرچه بیشتر با آن مداد می‌نوشتم و استفاده می‌کردم مداد کوتاه‌تر می‌شد. اما نمی‌توانستم مقاومت کنم. پیش خودم فکر کردم اگر خیلی کوتاه شد برمی‌گردم و دزدکی یکی دیگر بر می‌دارم. روی میز، داخل جامدادی یک دسته مداد مصرف

شده بود. مطمئناً پسر متوجه نمی‌شد که یکی کم شده و شاید هنوز هم که هنوز نوار بهداشتی داخل کتوش را ندیده باشد. این فکر چنان هیجانی به من می‌داد که حس خاصی تا پایین بدنم را قلقلک می‌داد. اصلاً از فکر اینکه در دنیای واقعی او به من توجه نمی‌کند و حتی به حضورم هم اهمیتی نمی‌دهد، دیگر اذیت نمی‌شدم. چون من پنهانی مالک یک وسیله‌ی شخصی‌اش - مالک بخشی از وجودش شده بودم.»

ده روز بعد، شهرزاد دوباره از مدرسه جیم شد و سری به خانه‌ی پسر زد. ساعت یازده صبح بود. مثل قبل، کلید را از زیر زیرگلدانی برداشت و در را باز کرد. اتاقش مثل قبل مرتب و منظم بود. خودنویسی را برداشت که جوهر زیادی در آن مانده بود و بادقت آن را سر جایش در جامدادی گذاشت. بعد با احتیاط روی تختش دراز کشید، دست‌هایش را روی سینه‌اش قفل کرد، و به سقف زل زد. این همان تختی بود که پسر هر شب روی آن دراز می‌کشید. این فکر قلبش را به تپش درآورد، طوری که تنفس برایش سخت شده بود. ریه‌هایش را نمی‌توانست از هوا پر کند، گلویش خشک شده بود انگار استخوان در گلویش گیر کرده باشد، و راه نفس کشیدن برایش سخت شده باشد.

شهرزاد از تخت بلند شد، ملافه‌ها را مرتب و صاف کرد، و روی زمین نشست، درست مثل دفعه اولی که به آنجا رفته بود. به سقف نگاه کرد. با خودش گفت هنوز برای رفتن به تخت آماده نیستم. هنوز توانایی اینکار را ندارم. این بار شهرزاد، نیم‌ساعت آنجا ماند. دفترچه‌های یادداشت او را از کشو درآورد و نگاه کرد. نقد یک کتاب را دید و آن را خواند. نقد رمان «کوکورو» از سوزکی ناتسومه بود، که باید به‌عنوان تکلیف آن تابستان آماده می‌کرد. دست خط زیبایی داشت، همان خطی که آدم از یک دانشجوی ممتاز انتظار دارد، نه غلط‌املائی و نه خط‌خوردگی در جایی. نمره‌ای که گرفته بود عالی بود. مگر می‌شد غیر از این باشد؟ هر استادی که با چنین خط بی‌نقصی روبرو شود خواه ناخواه نمره‌ی عالی به او می‌دهد، حتی اگر زحمت خواندن کل متن را هم به خود نداده باشد.

شهرزاد به سمت کتوها رفت و محتویات منظم آنها را بررسی کرد. لباس‌های زیر و جوراب‌هایش. تی‌شرت‌ها و شلوارهایش. یونیفورم فوتبال. همه مرتب چیده شده بودند. هیچ کدام لکه نداشت چروک هم نبود. یعنی خودش همه‌ی آنها را تا کرده بود؟ یا شاید مادرش این کارها را برایش کرده؟ نسبت به مادرش احساس حسادت می‌کرد که می‌توانست هر روز با او باشد و کارهایش را انجام بدهد. شهرزاد خم شد و لباس‌های داخل کشو را بو کشید. همه بوی لباس تازه شسته شده‌ای را می‌دادند که جلوی آفتاب خشک شده‌اند. یک تی‌شرت طوسی‌رنگ ساده را درآورد، تای لباس را باز کرد، و آنرا به صورتش فشرده. امکانش هست کمی از عرق زیر بغلش هنوز روی تی‌شرت مانده باشد؟ ولی هیچ بویی نمی‌داد. با این حال، چند دقیقه‌ای آنرا نگه داشت، و با بینی‌اش هوا را به ریه‌هایش کشید. دلش می‌خواست تی‌شرت را برای خودش نگهدارد. ولی خطرناک بود. لباس‌هایش خیلی منظم و بادقت و سواس‌گونه‌ای چیده شده بود. او (یا مادرش) حتماً تعداد دقیق تی‌شرت‌های داخل کشو را می‌دانستند. اگر یکی از

آنها کم می‌شد، همه‌چیز لو می‌رفت. شهرزاد تی‌شرت را با دقت تا کرد و سر جایش برگرداند. در عوض، یک نشان کوچک که در کشوی میز تحریرش پیدا کرده بود را برداشت که شبیه توپ فوتبال بود. بنظر می‌رسید مربوط به تیمی است که دوران دبیرستان در آن بازی می‌کرد. شک داشت که دلش برای این توپ کوچولو تنگ شود. حداقلش این بود که زمان می‌برد تا متوجه شود این توپ گم شده است. حین اینکه توپ را در دست داشت، کشوی پایینی میز را چک کرد تا ببیند نوار بهداشتی هنوز سر جایش هست یا خیر. هنوز همانجا بود.

شهرزاد سعی کرد تصور کند وقتی مادرش آن نوار بهداشتی را آنجا پیدا کند چه اتفاقی می‌افتد. چه فکری با خودش می‌کند؟ ازش می‌پرسد چرا باید داخل کشوی نوار بهداشتی پیدا شود؟ یا اینکه صدایش را در نمی‌آورد، و تردیدهایش روز بروز بیشتر می‌شود؟ شهرزاد هیچ ایده‌ای نداشت. ولی تصمیم گرفت تامپون را همان جایی که هست بگذارد. هر چه باشد، این اولین علامت و یادگاری او بود. برای به یادگار نگه داشتن ملاقات دومش به آنجا، شهرزاد سه تار موی خود را آنجا گذاشت. آنها را شب قبل چیده بود و در پلاستیک پیچیده بود، و داخل یک پاکت کوچک مهر و موم کرده بود. حالا این پاکت را از کوله‌پشتی خود درآورد و لای یکی از دفاتر ریاضی قدیمی او گذاشت. هر سه تار مو صاف و سیاه رنگ بودند، نه خیلی بلند و نه خیلی کوتاه. هیچ‌کس بدون انجام تست DNA نمی‌توانست بفهمد متعلق به کیست، با این حال کاملاً مشخص بود موهای یک دختر جوان است.

خانه را ترک کرد و مستقیم به مدرسه رفت، و به‌موقع به کلاس بعد از ظهرش رسید. یکبار دیگر تا حدود ده‌روز راضی بود. احساس می‌کرد پسر بیشتر متعلق به اوست. ولی همان‌طور که انتظار می‌رود، این رشته وقایع بدون اتفاق تمام نمی‌شوند. بعنوان مثال، همان‌طور که شهرزاد گفت، کنجکاوی در خانه‌ی مردم به‌شدت اعتیادآور است. اینجای داستان شهرزاد نگاهی به ساعت کنار تخت کرد و متوجه شد ۴:۳۲ دقیقه بعد از ظهر است. با خود گفت: «باید برم»، انگار با خودش حرف می‌زند. از تخت پایین پرید و شورت‌های سفیدش را پوشید، سوتینش را به تن کرد، شلوار جین‌اش را بالا کشید و پلیور سرمه‌ای‌رنگ مارک نایک را روی سرش کشید. بعد دست‌هایش را با صابون شست، موهایش را شانه کشید، و سوار مزدای آبی رنگش شد.

هابارا سرگرمی خاصی نداشت، روی تخت دراز کشید و مشغول فکر کردن به داستانی که شنیده بود شد، می‌کرد. پیش خودش تحلیل می‌کرد و می‌خواست بداند داستان به کجا می‌رسد. در مورد داستان‌هایی که شهرزاد تعریف می‌کرد هیچ سرنخی نداشت. تصور شهرزاد به‌عنوان یک دانش‌آموز دبیرستانی سخت بود. آن‌موقع هم مثل الان ظریف و لاغر بود؟ یونیفورم مدرسه، جوراب‌های سفید، و موهای بسته شده با نوار؟

هنوز گرسنه نشده بود، بنابراین آماده کردن شام را به تعویق انداخت و دوباره سراغ کتابی رفت که مشغول مطالعه بود؛ البته متوجه شد نمی‌تواند تمرکز کند. تصویر شهرزاد در حال کنجکاوی در اتاق

همکلاسی‌اش و فرو بردن صورتش در تی‌شرت او مثل مته رفته بود در ذهنش و برای شنیدن دنباله‌ی داستان بی‌قراری می‌کرد.

ملاقات بعدی شهرزاد به آن اتاق سه‌روز بعد اتفاق افتاد، یعنی وقتی که تعطیلات آخر هفته به پایان رسیده بود. مثل همیشه، با یک کیف بزرگ پر از کاغذ آمد. سراغ غذاهای داخل فریزر رفت، و هر غذایی که تاریخ انقضای آن گذشته بود را بیرون آورد، مواد غذایی کنسروی و شیشه‌ها را در قفسه‌ها چک کرد، ذخیره‌ی ادویه‌جات را چک کرد تا ببیند چه چیزهایی در حال تمام شدن است، و لیست خرید نوشت. چند شیشه پیر توی فریزر گذاشت تا یخ بزند. آخر سر، کتاب‌ها و دی‌وی‌دی‌های جدیدی که با خود آورده بود را روی میز تلنبار کرد.

«بازم چیزی هست که بخوای یا لازم داشته باشی؟»

هابارا جواب داد: «چیزی به ذهنم نمی‌رسه.»

بعد مثل همیشه، با هم به رختخواب رفتند و همبستر شدند. بعد از کمی عشق‌بازی، کاندوم گذاشت و از سر گرفت و کمی بعد ارضا شد. شهرزاد نگاهی حرفه‌ای به محتویات باقیمانده در داخل کاندوم انداخت و آخرین بخش از داستانش را شروع کرد.

درست مثل قبل، تا ده‌روز بعد از ورود بی‌اجازه‌اش به آن خانه احساس رضایت می‌کرد. نشان فوتبال را در جامدادی‌اش انداخت و هر از گاهی در کلاس آن‌را لمس می‌کرد. ته مدادی را که برداشته بود گاز می‌زد و سرب آن‌را می‌لیسید. تمام مدت به فکر اتاق پسر بود. به میزش فکر می‌کرد، تختی که روی آن می‌خوابید، کشوهایی که پر از لباس‌های تا شده‌ی مرتب بودند، لباس‌های زیر تمیز، و نوار بهداشتی و سه تار مویی که در کشوی او پنهان کرده بود. علاقه‌اش به درس و مدرسه را از دست داده بود. توی کلاس با آن نشان فوتبال و مداد بیهوده ور می‌رفت یا در رویا غرق می‌شد. وقتی به خانه رفت، اصلاً توانایی تمرکز برای نوشتن مشق‌هایش را نداشت. شهرزاد همیشه دانش‌آموز خوبی بود. دانش‌آموز ممتازی نبود ولی در انجام تکالیفش جدیت به خرج می‌داد. برای همین وقتی معلمش نام او را صدا زد و نتوانست جواب سوالش را درست بدهد، بیشتر از اینکه عصبانی شود گیج شده بود. در پی این اتفاق، طی ساعت نهار او را به دفتر معلمین صدا کرد. از او پرسید: «مشکل چیست؟ چیزی تو را آزار می‌دهد؟» او فقط توانست چند کلمه‌ی نامفهوم زمزمه کند و بگوید حالش خوب نیست. رازش سنگین‌تر و تیره‌تر از آن بود که به زبان بیاورد و برای کسی بازگو کند - باید بار آن را به تنهایی تحمل می‌کرد.

شهرزاد گفت: «باید همچنان مخفیانه وارد خانه‌اش می‌شدم. مجبور بودم. همان‌طور که تصورش را می‌کنی کار خیلی خطرناکی بود. حتی پیش‌بینی این‌را می‌کردم که دیر یا زود کسی مچ من را آنجا بگیرد و پلیس خبر کند. حتی فکرش هم من را تا سر حد مرگ می‌ترساند. ولی حالا که جریان شروع شده بود من امکان متوقف کردن آن‌را نداشتم. ده‌روز بعد از دومین ملاقاتم دوباره به آنجا رفتم. چاره‌ی

دیگری نداشتیم. حس می‌کردم اگر نروم غرق می‌شوم. حالا که به گذشته فکر می‌کنم، می‌فهمم چقدر دیوانه بوده‌ام.»

هابارا پرسید: «این مسئله در مدرسه برایت دردسر درست نکرد؟ بالاخره هر از گاهی از کلاس‌ها جیم می‌شدی.»

«پدر و مادر من هر دو شاغل بودند، برای همین این‌قدر سرشان شلوغ بود که وقت نمی‌کردند توجه زیادی به من بکنند. تا آن موقع دردسری برایشان درست نکرده بودم و هیچ‌وقت قدرت آنها را به چالش نکشیده بودم. برای همین به‌نظر آنها دور ایستادن بهترین کار بود. جعل نامه مرخصی از طرف آنها کار هر روزم بود. در نامه جعلی برای معلم توضیح داده بود که یک مشکل پزشکی دارم و گاهی باید نصف روز را در بیمارستان بستری شوم. از آنجائی که معلم‌ها بیشتر باید به وضعیت شاگردهایی می‌پرداختند که مدت زیادی بود مدرسه نمی‌آمدند، به غیبت‌های نصف روز من زیاد گیر نمی‌دادند.»

شهرزاد قبل از اینکه به ادامه‌ی صحبتش بپردازد نگاهی سریع به ساعت کنار تخت انداخت. «کلید را از زیر زیرگلدانی جلوی در برداشتم و برای سومین بار وارد خانه شدم. مثل قبل ساکت و آرام بود - نه حتی آرام‌تر از پیش. وقتی فن فریزر شروع به کار کرد تکانی خوردم - مثل این بود که یک دیو‌گنده آهی کشیده باشد. وقتی آنجا بودم تلفن زنگ خورد. صدای زنگ آنقدر بلند و گوش‌خراش بود که یک لحظه فکر کردم همین الان قلبم از کار می‌افتد. عرق کرده بودم. مسلماً کسی نبود که گوشی را بردارد، و بعد از حدود ده زنگ قطع شد. و خانه در آرامش بیشتری فرو رفت.»

شهرزاد آن روز زمان بیشتری را در تخت پسر دراز کشید. این بار قلبش به آن شدت نمی‌زد و می‌توانست بصورت عادی نفس بکشد. می‌توانست پسر را تصور کند که به آرامی کنار او دراز کشیده، حتی می‌توانست احساس کند وقتی او خوابیده او را تماشا می‌کند. احساس می‌کرد اگر دستش برسد، می‌تواند بازوی عضلانی او را لمس کند. مسلماً پسر کنار او نبود. فقط غرق در رویاهایش شده بود. به‌شدت دلش هوس کرده بود او را ببوید. از تخت بلند شد و به‌سمت کشوی لباس‌ها رفت، یکی را باز کرد، و تی‌شرت‌های داخل آن‌را نگاه کرد. همگی شسته شده و به‌دقت چیده شده بودند. همه مرتب و تمیز بودند، و بدون بو، مثل دفعه‌ی قبل. بعد فکری به ذهنش رسید. به‌سمت طبقه‌ی اول دوید. آنجا گوشه‌ی رختکن حمام، سبد لباس‌های کثیف را پیدا کرد و در آن‌را برداشت. آنجا لباس چرک‌های هر سه نفر اعضای خانواده بود - مادر، دختر و پسر. به‌نظر می‌رسید مال یک روز باشد. شهرزاد انتظار داشت یک‌تکه لباس مردانه هم در آن پیدا کند. یک تی‌شرت یقه‌دار سفید شاید. بو کشید. بی‌شک بوی بدن یک پسر جوان بود. همان بوی نایی که وقتی نزدیک همکلاسی‌های پسرش بود احساس می‌کرد. ولی این نکته که این بو متعلق به پسر است شهرزاد را دستخوش خوشی کرد. وقتی دماغش را روی زیربغل‌های تی‌شرت گذاشت و بو کشید، احساس کرد در آغوش اوست، و او را تنگ در آغوش گرفته است. تی‌شرت در دست از پله‌های منتهی به طبقه‌ی دوم بالا رفت و دوباره روی تختش دراز کشید.

سرش را در تی شرت او قایم کرد و حریرانه نفسش را تو کشید. حس کرختی و رخوت دلپذیری بخش پایینی بدنش را فرا گرفته بود. نوک سینه‌هایش هم تحریک شده بود. نزدیک پریودش بود؟ نه هنوز خیلی زود بود. آیا این همان حس شهوت است؟ اگر آره، الان باید چه کار کند؟ هیچی نمی‌دانست. از یک چیز مطمئن بود، تحت این شرایط هیچ کاری نمی‌توانست بکند. نه توی این اتاق، نه روی تختش. شهرزاد تصمیم گرفت تی شرت را با خودش به خانه ببرد. مسلماً کار خطرناکی بود. احتمال زیاد مادرش می‌فهمید یکی از تی شرت‌ها کم شده است. حتی اگر نمی‌فهمید که گم شده است، باز هم مشکوک می‌شد که پس کجاست. هر زنی که تا این حد خانه‌دار باشد مسلماً حساب همه چیز در دستش است. اگر چیزی گم شود، سر تا ته خانه را دنبال آن می‌گردد، و مثل یک سگ شکاری بو می‌کشد تا پیدایش کند. بدون شک، ردپای شهرزاد را هم در اتاق پسر عزیزدانه‌اش خواهد دید. با اینحال شهرزاد حاضر نبود تی شرت را سر جایش بگذارد. مغزش قادر به متقاعد کردن دلش نبود. به جای آن با خودش فکر کرد چه چیزی می‌تواند آنجا بگذارد. به نظر می‌رسید لباس زیرش بهترین چیز باشد. یک شورت معمولی و تقریباً نو آن روز صبح پوشیده بود. می‌توانست آن را ته کمد پسر پنهان کند. چیز دیگری بود که عوض آن مناسب باشد؟ ولی وقتی آن را از پایش درآورد، کمی خیس شده بود. با خود فکر کرد این هم نتیجه‌ی همان حس شهوت است. هرکاری کرد نتوانست چیزی را که اثری از شهوت او بجای دارد آنجا بگذارد. اینکار تنها موجب زیر سوال رفتن شخصیت او می‌شد. دوباره آن را پوشید و با خود فکر کرد چه چیز دیگری می‌تواند مناسب باشد.

شهرزاد داستانش را قطع کرد. مدت طولانی حرفی نزد. آنجا دراز کشید و با چشمان بسته به آرامی نفس می‌کشید. کنار او، هابارا از او خواست دنباله‌ی ماجرا را تعریف کند، و منتظر شد تا دوباره صحبتش را شروع کند. بالاخره چشمانش را باز کرد و شروع به صحبت کرد. «هی، آقای هابارا» او گفت. و این اولین باری بود که او را با اسم مورد خطاب قرار می‌داد. هابارا به او نگاه کرد.

«بنظرت می‌شود یک‌بار دیگر ادامه بدهیم؟»

مرد پاسخ داد: «فکر کنم بتوانم.»

و دوباره شروع به عشق‌بازی کردند. این بار قوی‌تر از دفعه‌ی قبل بود. خشن، شهوانی و خسته. خیلی خوب ارضا شد طوری که در اثر آن بدنش شروع به لرزش کرد. حتی صورتش هم تغییر شکل داد. اما برای هابارا، انگار یک لحظه جوانی شهرزاد را دیده باشد؛ زنی که در آغوش او بود حال یک دختر هفده‌ساله‌ی مشکل‌دار بود که به‌نوعی در کالبد یک زن خانه‌دار سی و پنج ساله گیر افتاده است. هابارا می‌توانست وقتی چشمانش بسته بود و بدنش می‌لرزید و معصومانه تی شرت عرق کرده‌ی آن پسر را می‌بوید این را حس کند. از تخت بیرون آمد و لباس‌هایش را پوشید - شورت‌اش، جورابش، زیرپوش و

بالاخره، دامن و بلوزش. هابارا حرکاتش را از روی تخت زیرنظر گرفته بود. از ذهنش گذشت نحوه‌ی لباس پوشیدن یک زن جالب‌تر از درآوردن لباس‌هایش است.

وقتی داشت از در بیرون می‌رفت پرسید: «کتاب خاصی مد نظرت هست دفعه‌ی بعد برایت بیاورم؟» «نه، چیزی خاصی مدنظرم نیست.» با خودش فکر کرد چیزی که واقعاً دلش می‌خواهد این است که او بقیه‌ی داستانش را تعریف کند، ولی هیچی نگفت. ممکن بود با به زبان آوردن این حرف تمام شانس خود را برای شنیدن بقیه‌ی داستان از دست بدهد.

هابارا آن شب زود به تختخواب رفت و در مورد شهرزاد فکر کرد. شاید دیگر هرگز او را نبیند. این موضوع او را نگران می‌کرد. احتمالش قوی بود. هیچ چیز شخصی‌ای - مثل تعهد یا توافق دوجانبه - آنها را بهم پیوند نمی‌داد. رابطه‌ی آنها براساس شانس و بدست کسی دیگر بوجود آمده بود، و ممکن بود با خواست آن شخص به پایان برسد. به عبارت دیگر، رابطه‌شان به مو بند بود. امکان داشت - چون قطعی نبود- که این رشته از هم گسسته شود و تمام داستان‌های عجیب و نامانوسی که تعریف کرده بود گم شود. فقط مسئله این بود که چه زمانی این اتفاق می‌افتد. احتمالش می‌رفت که او هم به نوعی، کاملاً از آزادی‌اش محروم شود، که در این صورت نه تنها از وجود شهرزاد بلکه از وجود هر زنی از زندگی‌اش محروم می‌شد. دیگر نمی‌توانست هم آغوش بدن مرطوب و گرم آنها شود. هیچوقت دیگر نمی‌توانست تجربه‌ی لرزش بدن آنها را در واکنش به اعمالش ببیند. احتمالاً علائم مضطرب کننده‌تری برای هابارا داشت تا اینکه فقط تجربه‌های جنسی‌اش متوقف شود، گرچه لحظات صمیمت دو نفره‌اش را از دست می‌داد. از زمانی که با زن‌ها گذرانده بود از یک طرف فرصت رویارویی با واقعیت را پیدا کرده بود، و از طرف دیگر فرصت نفی کامل آن. این فرصتی بود که شهرزاد به وفور آن را در اختیار او گذاشته بود، و هدیه‌اش خسته‌کننده نبود. چشم‌انداز از دست دادن این فرصت‌ها او را تبدیل به موجودی غم‌انگیز می‌کرد.

هابارا چشم‌هایش را بست و سعی کرد به شهرزاد فکر نکند. به جای آن به مارماهی‌ها فکر کرد. به مارماهی‌های بدون آرواره که به صخره‌ها چسبیده‌اند، میان موج‌های آب مخفی شده‌اند، و با جریان آب جلو و عقب می‌روند. با خودش فکر کرد یکی از آنهاست، و منتظر یک ماهی قزل‌آلاست. ولی هیچ قزل‌آلایی رد نمی‌شود، مهم نیست چقدر انتظار کشیده است. چه چاق، چه لاغر، هیچ قزل‌آلایی. سپس آفتاب غروب می‌کند و دنیایش غرق در تاریکی می‌شود. ■

منبع: سایت مجله نیویورکر شماره ۱۳ اکتبر ۲۰۱۴؛ ترجمه از زبان ژاپنی به انگلیسی توسط: تد گوسن.



کیت چاپین نویسنده امریکایی (۱۹۰۴-۱۸۵۰) است. او بیش از صد عنوان داستان کوتاه نوشت و داستان‌هایش در بهترین مجلات امریکا به چاپ رسید. او از پایه‌گذاران ادبیات فمینیستی به‌شمار می‌رود. در ایران شهرت چاپین برای داستان کوتاه «یک ساعت» است. در زیر داستان کوتاه «حسرت» را با هم می‌خوانیم که جز بیست داستان کوتاه برتر ادبیات امریکا به نقل از «نیویورکر» است. این داستان در سال ۱۸۹۷ در کتاب «شبی در آکادیا» به چاپ رسید.

«ممزل اورلی» ظاهر قبراق و دلپذیری داشت. گونه‌های گلگون، موهایی که از قهوه‌ای به خاکستری گراییده بودند، و چشمانی مصمم. در مزرعه اغلب کلاه مردانه به سر می‌گذاشت و بالا پوشی ارتشی به رنگ آبی، هنگام سرما برتن می‌کرد و گاهی هم چکمه‌هایی ساق بلند.

ممزل اورلی هیچ‌گاه به ازدواج فکر نکرده بود. هرگز عاشق نشده بود. در سن بیست‌سالگی خواستگاری داشت که بدون لحظه‌ای تأمل ردش کرده بود. در پنجاه‌سالگی هم هنوز حسرتی برای ازدواج نداشت.

او در دنیا کسی را نداشت به‌جز سگش «پونتو» و کاکاسیاهی که در خوابگاه زندگی می‌کرد و کار چیدن محصول مزرعه را بر عهده داشت، ماکیان، گاوها، قاطرها، اسلحه‌اش که با آن به شاهین‌هایی که می‌خواستند جوجه‌هایش را شکار کنند شلیک می‌کرد و دین‌اش.

یک‌روز صبح ممزل اورلی در حالی که دست‌هایش را حایل کمرش کرده بود بر فراز اقامتگاهش ایستاد. غرق تفکر بود. در همان حال عده‌ای کودک کم‌سن و سال که انگار از ابرها پایین آمده بودند، معلوم نبود با چه قصد و نیتی به سمت خانه او در حرکت بودند. آمدنشان برای ممزل اورلی بسیار گیج‌کننده و البته ناخوشایند می‌نمود. آنها فرزندان نزدیک‌ترین همسایه و نه چندان صمیمی‌اش بودند. مادر جوانشان پنج دقیقه زودتر از چهار فرزندش که او را همراهی می‌کردند ظاهر گشت. «لودی» کوچک را در بازوانش نگه داشته بود و با دست دیگرش که بی‌تمایلی از آن مشهود بود «تی نوم» را به‌زور دنبال خودش می‌کشید. «مارسلین و مارسلت» هم با گام‌هایی مردد در تعقیب مادرشان بودند. صورت زن از فرط هیجان و اشک، سرخ شده و از شکل افتاده بود. برای مواظبت از مادرش که به بیماری خطرناکی مبتلا شده بود و در محله مجاور زندگی می‌کرد احضار گشته بود. همسرش در تگزاس بود و به‌نظر او مایل‌ها از آنها فاصله داشت. «والسین» در درشکه‌اش منتظر بود تا او را به ایستگاه برساند.

«این صرفاً یک خواهش نیست. ممزل اورلی، شما مجبورید که این جوانک‌ها را برای مدتی نگه دارید تا من برگردم. باور کنید اگر چاره دیگری داشتم مزاحم شما نمی‌شدم. ممزل اورلی لطفتان را از من دریغ نکنید. آنها مرا در خانه مادرم دیوانه خواهند کرد، مادرم که ممکن است دیگر زنده نماند.» موقعیت دلخراش «اودیل» او را دست‌پاچه ساخته بود و ترک خانواده‌اش به‌نحو تسلی‌ناپذیری برایش تکان دهنده می‌نمود.

اودیل از راهرو باریکه تاریک ایوان طویل خانه پایین رفت و جمعیت را ترک نمود. نور روشن خورشید روی تخته‌پاره‌های قدیمی سفید می‌تپید. چند جوجه رد پاهای به‌جامانده روی چمن را می‌خراشیدند و یکی از آنها جسورانه بر دیگری سوار شده بود، پاهایش را بی‌هدف روی زمین اقامتگاه می‌کشید و جست و خیز می‌کرد. رایحه مطبوع شکوفه‌های صورتی در هوا پخش بود و صدای خنده‌ی کاکاسیاه از آن سوی کشتزارهای پنبه به‌گوش می‌رسید.

ممزل اورلی در حالی که ایستاده بود به بچه‌ها می‌اندیشید. نگاهی سرزنشانه به مارسلین انداخت که داشت زیر فشار جثه فربه لودی تلوتلو می‌خورد. در آن فضای حسابگرانه مارسلت را در حالی که اشک‌های بی‌صدایش با اندوهی که از شیطنت‌های تی‌نوم درهم آمیخته بود، به‌دقت بررسی کرد. در آن لحظات تعمق برانگیز داشت خودش را آماده می‌کرد تا برای انجام مسوولیتی که برعهده گرفته تصمیماتی اتخاذ کند. با غذا دادن شروع نمود.

مسوولیت ممزل اورلی به‌راحتی شروع و سپس خاتمه نمی‌یافت و او به‌زودی از همه‌چیز معاف نمی‌گردید. از نظر او گنج خوراکی‌های مملو از آذوقه‌اش حلال مشکلات بود اما کودکان که بچه‌خوک نبودند تا تنها با غذا دادن به آنها از او رفع مسوولیت شود، آنها توجه تمام و کمال ممزل اورلی را طلب می‌کردند، چیزی که ممزل اورلی از آن عاجز بود.

در روزهای آغازین، او در مدیریت فرزندان اودیل بسیار ناکارآمد ظاهر شد. آخر او از کجا باید می‌دانست که اگر با مارسلت با صدای بلند صحبت کنند گریه‌اش می‌گیرد.

او هنگامی از اشتیاق فراوان تی‌نوم به گل‌ها مطلع شد که تی‌نوم تمام گل‌های روناس و یاسمن را برای اهداف گیاهشناسی‌اش به‌طور بی‌ملاحظه‌ای کنده بود.

«ممزل اورلی صحبت کردن با تی‌نوم بی‌فایده‌اس. او را باید به صندلی ببندید هر وقت او کار بدی می‌کند مادرم همین کار را انجام می‌دهد.» مارسلت به او طرز رفتار با تی‌نوم را آموخت.

صندلی که ممزل اورلی تی‌نوم را به آن بست، مبل راحتی بود. تی‌نوم هم از این فرصت استفاده کرد و تمام بعدازظهر را در مبل چرت زد.

شب هنگام، ممزل اورلی به آنها امر کرد که به رختخواب بروند، همان‌طوری که جوجه‌هایش را به‌سمت لانه‌شان کیش می‌کرد. اما آنها هم‌چنان متوجه حرف او نمی‌شدند، نه الان نه موقعی که مشغول بیرون آوردن پیژامه و لباس خواب‌های سفید از زیر ملافه روبالشی‌ها بودند و آنقدر آنها را

کشیده بودند تا به صورت تازیانه گاوها درآمده بود. و نه هنگامی که طشت آبی وسط اتاق گذاشته بودند و پاهای خاک آلود و آفتاب سوخته شان را یکی یکی در آن شسته بودند.

مارسلین و مارسلت کلی به ممزل اورلی که تلاش می کرد، تی نوم را با تعریف قصه هایی از هیولاهای و گرگ نماها و لودی را با تکان دادن و لالایی خواندن بخواباند خندیده بودند.

ممزل اورلی در حالی که با اعتماد به نفس کامل آشپزی می کرد گفت:

«خاله روبی، من ترجیح می دهم کار کشاورزی ام را دو برابر کنم تا اینکه از بچه ها نگهداری کنم. وحشتناک است، درباره بچه ها با من صحبت نکنید.»

«سرکشی به بچه ها چیزهای جالبی که در ابتدا پوچ و واهی به نظر می رسد را به آدم یاد می دهد ممزل اورلی، مثلاً دیروز وقتی بچه ها را می پاییدم، یکی از بچه ها را مشغول بازی با کلید صندوقچه دیدم. یقیناً نمی دانی که بازی با کلید بچه ها را منطقی بار می آورد. نگهداری بچه ها مثل دیدن دندان های کوچک شان سخت است. تو باید چیزهایی راجع به مدیریت و پرورش بچه ها بدانی.

ممزل اورلی اشتیاقی برای دانستن معلومات ظریف و دقیقی که خاله روبی، مادری که پنج فرزند را بزرگ کرده و یکی را هم از دست داده بود، نداشت. یاد گرفتن چند ترفند مادرانه برای گذران این ایام برای ممزل اورلی کفایت می کرد.

انگستان چسبناک تی نوم ممزل اورلی را به استفاده دوباره پیش بندهای سفیدی که سال ها بود استفاده شان نکرده بود وادار نمود. او همچنین به بوسه های خیس گاه و بی گاه تی نوم که مبین طبیعت گرم و مهربان وی بود انس گرفت. ممزل اورلی صندوقچه ی وسایل خیاطی اش را که به ندرت از آن استفاده می کرد از قفسه بالای گنجه درآورده بود و برای دوختن دکمه های کنده شده و وصله کردن لباس های بچه ها در دسترس گذاشته بود.

چند روزی به طول انجامید تا به خنده ها، گریه ها، پیچ پیچ ها و طنین صدایشان که در خانه می پیچید عادت کند. از شب دوم، در حالی که لودی فربه را در آغوش داشت و نفس های گرم لودی مانند نسیم پرواز پرنده ای گونه هایش را نوازش می داد به راحتی به خواب می رفت.

پس از گذشت دو هفته، ممزل اورلی خود را کاملاً با شرایط جدید وفق داده بود و شکایتی از اوضاع نداشت. در پایان هفته دوم، هنگام غروب وقتی که داشت به آخور، جایی که گاوها تغذیه می شدند نگاه می کرد، چشمش به درشکه آبی والسین افتاد که داخل جاده پیچید. اودیل کنار دورگه ای در درشکه نشسته بود، راست و گوشت به زنگ. هم چنان که نزدیک تر می شدند، صورت بشاش زن جوان نشان می داد که با خبرهای خوش به خانه باز می گردد.

اما این بازگشت غیرمترقبه، ممزل اورلی را به ورطه سراسیمگی و هیجان سوق داد. می بایست بچه ها را دور هم جمع می کرد. تی نوم کجا بود؟ آنسوی آلونک، در حال خراشیدن سنگ سمباده با چاقوی جیبی اش. و مارسلین و مارسلت؟ در حال درست کردن و دوختن لباس عروسک در گوشه سالن خانه.

و لودی، آرام و امن در آغوش ممزل اورلی سکنا گزیده بود و از تماشای درشکه حامل مادرش با خوشحالی جیغ می کشید.

هیجان تمام شده بود. آنها رفتند. هنگامی که ممزل اورلی بر فراز اقامتگاهش ایستاد، درشکه دیگر دیده نمی شد، نور سرخ غروب با نور آبی خاکستری شفق درهم آمیخته بود و نور بنفش رنگی سراسر مزرعه را فراگرفته بود. جاده از جلوی چشمانش محو شد. دیگر نمی توانست صدای خس خس کردن و قیزقیژ چرخ های درشکه را بشنود. اما هنوز صدای ضعیفی از فریاد بچه ها به گوش می رسید.

ممزل اورلی به خانه برگشت. کارهای زیادی داشت که پس از رفتن بچه ها و بی نظمی هایی که بوجود آمده بودند باید انجام می شد. اما او کارهایش را آغاز نکرد. پشت میز نشست. نگاهی گذرا به اتاق انداخت. اتاقی که سایه های غروب اطرافش می خزیدند و عمق تنهایی اش را بیشتر می کردند. سرش را روی شانه های خمیده اش رها کرد و شروع به گریستن نمود. نه به نرمی و آهستگی گریه های معمول زنان، گریه ای شبیه گریه یک مرد، با هق هق هایی که به نظر می رسید روحش را از هم گسیخته اند. او حتی متوجه پونتو نشد که داشت دستش را می لیسید. ■



یوری مارکوویچ ناگیبین (۱۹۲۰-۱۹۹۴) مسکو

فیلم‌نامه نویس، منتقد ادبی، روزنامه نگار و نویسنده‌ی صدها داستان از قبیل «مردی از جبهه»، «قلب بزرگ»، «تابستان کودکی من»، «مگذار بمیرد»، «کوچه‌های کودکی» و داستان معروف «پرنده‌ی سبز با کله‌ی سرخ». او در جنگ جهانی دوم شرکت داشته و بیشتر آثارش تحت تأثیر این تجربه قرار گرفته است. فیلم‌های زیادی براساس کتاب‌های وی ساخته شده است.

نمی‌دانم آن پسرک عجیب را با ظاهر ظریف و غمگین که به شازده کوچولوی آنتوان سنت اگزوپری شباهت داشت، در عالم واقعیت دیده‌ام یا در خواب! ولی اطمینان دارم او وجود داشته، همان‌طور که جاده‌ی سنگ‌فرش پوشیده از گل‌های بابونه وجود داشته است. حتی اگر هم پسرک به عالم رویا تعلق داشته، تأثیری فراتر از بقیه‌ی انسان‌هایی بر من گذاشته که در موجودیت‌شان هیچ جای تردیدی نیست.

خیلی پیش می‌آید که معجزه‌ها درست در برابر چشمان ما هستند ولی ما متوجه آنها نمی‌شویم. آن‌روز با معجزه‌ی کوچکی آغاز و معلوم شد جنگل سپیدار مرطوبی که از سمت شمال به دیوار ویلا منتهی می‌شود، پر از قارچ‌هایی است که دشت‌های زرد مایل به قهوه‌ای پدید آورده‌اند. قارچ‌های کوچک در مجاورت قارچ‌های بزرگی قرار داشتند که منظره‌ی چترهای باز شده بر اثر وزش باد شدید را تداعی می‌کردند. پیراهن‌ام را از قارچ پر کردم. بعد به سمت خانه دویدم و آن‌را خالی کردم و دوباره به جنگل برگشتم.

همان‌طور که همیشه هنگام صید پر بار قارچ پیش می‌آید، کم‌کم مشکل پسندتر شدم و دیگر قارچ‌های بزرگ خوشحال‌ام نمی‌کردند. فقط قارچ‌های کوچک و سفت را جمع می‌کردم. این جست و جوی‌های مشکل پسندانه مرا تا اعماق جنگل پیش بردند. به‌زودی قارچ‌ها کمتر و کمتر و بعد به‌طور کامل ناپدید شدند. ولی گردش در جنگل ناشناس برای من جالب بود چون هرچه از ویلا دورتر می‌شدم چهره‌اش بیشتر تغییر می‌کرد. پستی جای خود را به بلندی می‌داد و خاک زیرپایم سفت‌تر می‌شد. بعد جنگ سپیدار به پایان رسید و جای خود را به درختان توسکا داد که رنگ سپید مایل به زردی داشتند. پیراهن‌ام را تکاندم و قارچ‌ها را بیرون ریختم. آن‌را به تن کردم و راه‌ام را ادامه دادم. حس باشکوه و شادی مرا در بر گرفته بود. می‌دانستم از خانه خیلی دور نشده‌ام. اگر هم می‌شدم باکی نبود چون از کوره‌راهی آشنا می‌رفتم.

جنگل کوچک، روشن و پاک توسکا منطقه‌ی وسیعی را وسط جنگل سپیدار اشغال کرده بود. هرچه دورتر می‌شدم، درختان انبوه‌تر و راه پیش‌رو سخت‌تر می‌شد. همان‌جا بود که به پسرک برخوردیم و معجزه‌ی اصلی آن روز رخ داد.

پسرکی کوچک، لاغراندام با صورتی باریک که عینک گردی با قاب کلفت آن‌را پوشانده بود، داشت جاده‌ی سنگ‌فرشی را وجین می‌کرد که پر از علف‌های هرز و خدا می‌داند از کجا پیدایش شده بود. در نوار پهنی که پاک‌سازی کرده بود قلوه سنگ‌هایی دیده می‌شدند که رنگ‌شان به آبی می‌زد. بعد جاده پشت علف‌های هرزانبوه گم می‌شد. پسرک نه تنها جاده را پاک‌سازی و بلکه حاشیه‌های آن‌را محکم می‌کرد.

در حالی که به‌سوی من برگشته و با چشمان درشت‌اش از پس شیشه‌های صاف عینک با مهربانی مرا می‌نگریست، گفت: «سلام.»

جواب دادم: «سلام. چرا عینک زدی؟ این که شیشه‌ی معمولیه.»

با غرور توضیح داد: «به‌خاطر گرد و خاک. وقتی باد می‌آد، جاده پر از گرد و خاک می‌شه و من حساسیت دارم.»

«این کدوم جاده‌س؟ قبلاً هیچ‌وقت ندیده بودمش.»

«نمی‌دونم. نمی‌خوای بهم کمک کنی؟»

شانه‌هایم را بالا انداختم و در حالی که خم شده بودم، علف‌درازی را از زمین بیرون کشیدم. ولی علف تسلیم نمی‌شد. سرانجام به قیمت زخمی شدن دست‌ان‌ام توانستم آن‌را از زمین بیرون بیاورم. کار راحتی نبود. کف دست‌های پسرک عینکی بی‌خودی خونی نشده بود.

خیلی زود از تب و تاب افتادم و پرسیدم: «گوش کن. این کار چه فایده‌ای داره؟»

پسرک در حالی که روی زانو نشسته و ریشه‌ای را از زمین بیرون می‌کشید، گفت: «خودت که می‌بینی. علف‌های هرز جاده رو پوشوندن. باید تمیزش کنیم.»

با لجاجت تکرار کردم: «آخه برای چی؟»

پسرک مؤدبانه و با صدای نرم و صبوری گفت: «گل‌ها و علف‌ها با ریشه‌هاشون جاده رو خراب می‌کنن. قبلاً قلوه سنگ‌های کف جاده کنار هم بودن، ولی بین حالا بین اونا چه شکاف‌هایی درست شده!»

«منظور من این نیست. چرا باید جلو خراب شدن جاده رو بگیریم؟»

پسرک با احتیاط عینک‌اش را از چشم برداشت تا صاحب این پرسش‌های بی‌مورد را بهتر ببیند. «اگه جاده خراب شه، ناپدید می‌شه و دیگه هیچ‌کی حتی نمی‌دونه یه‌روز اینجا راهی بوده.»

با عصبانیت گفتم: «به جهنم! به‌هرحال این راه به هیچ‌جا نمی‌رسه!»

پسرک در حالی که کارش را از سرمی‌گرفت، با قاطعیت نرمی گفت: «هر راهی به یه جایی می‌رسه. خودت قضاوت کن: اگه قرار نبود به جایی برسه، اصلاً ساخته می‌شد؟»

«حالا که ولش کردن، معلومه به درد نمی خوره.»

پسرک به فکر فرو رفت و حتی دست از بیرون آوردن گل‌ها و علف‌ها کشید. در چشمان قهوه‌ای‌اش دردی دیده شد. گویی با خودش می‌اندیشید: «چه قدر فرو کردن ساده‌ترین و روشن‌ترین حقایق تو مغز دیگران سخته!»

با لحن محکمی گفت: «ما که نمی‌دونیم چرا جاده متروکه شده. تازه شاید اون سر جاده هم کسی مشغول پاک‌سازی و داره به سمت من می‌آد و ما یه روز به هم برسیم؟ نباید بزاریم علف‌های هرز جاده‌ها رو بیوشونن. من حتماً تمیزش می‌کنم.»

«تو تنهایی نمی‌تونی.»

«درسته، تنهایی نمی‌تونم. ولی یه نفر هم از اون سر جاده مشغوله و شاید تا حالا نصف راه رو تمیز کرده باشه...»

«مثل این که جاده فکرتو خیلی درگیر کرده!»

«جاده‌ها خیلی مهمن. بدون اونا آدم‌ها به همدیگه نمی‌رسن.»

فکر مبهمی مغزم را پر کرد و پرسیدم: «تا حالا کسی رو داشتی که ازت دور شده باشه؟»
پسرک جوابی نداد و پشت‌اش را به من کرد.

بعد در حالی که برای خودم هم غیرمنتظره بود، فریاد کشیدم: «من کمکت می‌کنم.»

پسرک با صداقت ولی بدون شور و اشتیاق خاصی گفت: «ممنون. فردا صبح بیا این‌جا. امروز دیگه دیر شده. باید بریم خونه.»

«تو کجا زندگی می‌کنی؟»

پسرک با دست به پیشه‌ی انبوه اشاره کرد و گفت: «اون‌جا.»

بعد پاشد، دست‌ان‌اش را با یک‌دسته علف تمیز کرد، عینک‌اش را در جیب گذاشت و هیکل نحیف خسته‌اش، سرتاپا خاکی ولی مصمم، دور و خیلی زود پشت بوته‌های پر از گل ناپدید شد.

روز بعد هوا گرگ و میش بود که به جنگل رفتیم. در حالی که از بی‌صبری و لذت دیدار با پسرک در جاده‌ی متروکه لبریز بودم، از جنگل سپیدار رد شدم. حالا من هم به آن‌چه او اعتقاد داشت، معتقد بودم. تردیدی نداشتم که جاده را به راحتی پیدا می‌کنم چون خیلی آسان بود: باید مستقیم از جنگل سپیدار عبور می‌کردم، بعد به جنگل توسکا می‌رسیدم و همان‌جا بود که نوار وجین‌شده‌ی جاده‌ی سنگ‌فرش که به رنگ صورتی و آبی می‌زد نمایان می‌شد.

ولی هرچه جست و جو کردم، جاده‌ی متروکه را نیافتم. همه‌چیز درست مانند روز گذشته بود: درختان، علف‌ها، گل‌برگ‌های صورتی بوته‌های بلند. ولی هیچ اثری نه از جاده بود، نه از پسرک چشم قهوه‌ای. تا خود غروب خسته و گرسنه در جنگل پرسه زدم، ولی کاملاً بی‌پهوده بود.

پس از آن در زندگی‌ام دیگر هیچ‌وقت با جاده‌ی متروکه‌ای برخورد نکردم که به اقدام نجات‌بخش من نیاز داشته باشد، ولی با گذشت سال‌ها نصیحت پسرک را به‌گونه‌ی دیگری متوجه شدم. در قلب‌ام راه‌های پرشماری به‌وجود آمد که هر یک به کسی ختم می‌شد: به نزدیکان، دوستان، غریبه‌ها، به کسانی که حتی یک لحظه هم نمی‌توان از یاد برد و حتی به آن‌هایی که از یاد رفته‌اند. این راه‌ها بودند که به من نیاز داشتند و من همیشه گوش به زنگ بودم. از هیچ تلاشی دریغ نکردم و به هیچ خار و گزنه و علف هرز دیگری اجازه ندادم آن‌ها را خراب و بی‌استفاده کنند. ولی اگر در این زمینه کامیاب بوده‌ام، فقط به این دلیل بوده که هر بار کسی هم‌زمان از آن سرراه به‌سمت من حرکت کرده است. تنها یک‌بار قسمت نبود مهم‌ترین راه زندگی‌ام را نجات دهم. شاید به این دلیل که کسی از آن سو به‌سمت من حرکت نکرد! ■



داستان ترجمه کودک و نوجوان «آبسولوم، پری مهربان»

نویسنده «کارول مور»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»

جن‌ها و پری‌ها به‌عنوان موجوداتی افسانه‌ای از دوران‌های بسیار کهن در داستان‌ها و روایات حضور داشته‌اند و به‌ترتیب مظهر بدی‌ها و خوبی‌ها برای انسان‌ها بوده‌اند. این داستان نیز در مورد یک پری مهربان به‌نام "آبسولوم" است که به انسان‌ها خدمت می‌کرد و از این کار لذت می‌برد.

"آبسولوم" در یک انبار غله بسیار قدیمی خدمت می‌کرد و مجبور بود که برای پاکیزه نگه‌داشتن آنجا تمام روزها را به سختی کار کند. او برای اینکه محیط کارش کثیف نباشد، مدام همهٔ گوشه‌ها و شکاف‌های این مکان قدیمی را جارو می‌کرد و آشغال‌هایش را جمع‌آوری و در محلی بیرون از انبار تخلیه می‌کرد سپس کف انبار را می‌سایید و صیقل می‌داد و اثاثیه‌ها و وسایل قدیمی را برق می‌انداخت. "آبسولوم" همچنین وظیفه تیمار کردن اسب‌ها را هم بر عهده داشت. او بدن اسب‌ها را با آب می‌شست سپس آنها را با کهنه‌ای خشک می‌کرد. او به بدن آنها برس می‌کشید و تلاش می‌کرد تا آغل‌های‌شان مدام پر از علوفهٔ تازه باشند.

پخت و پز غذا نیز از دیگر کارهایی بود که او انجام می‌داد.

او به این کارها عادت کرده بود و آنها را هر صبحگاهان پس از بیدار شدن مجدداً تکرار می‌کرد. "آبسولوم" نقش دکتر و پرستار را هم بازی می‌کرد. او از تمام کسانی که در انبار غله کار می‌کردند، بخوبی مواظبت می‌کرد و تلاش داشت تا هر گاه مریض شدند، مداوا گردند و سریعتر از بستر بیماری برخیزند.

به‌علاوه او کالسکه را مرتباً تعمیر می‌کرد و به مرمت افسارها و لگام‌ها همت می‌گماشت و هر روز چرک‌هایشان را با پارچه مرطوبی که بر روی آنها می‌کشید، تمیز می‌نمود.

"آبسولوم" از شدت کار کردن بسیار لاغر و استخوانی می‌نمود ولیکن به‌نظر می‌رسید که کسی توجهی به این موضوع ندارد.

در حقیقت پری‌های زیاد دیگری هم در کارگاه‌های شهر "سانتا" مشغول به‌کار بودند. آنها اغلب اوقات فراغت را با رقص و آواز می‌گذراندند و منتظر آمدن "سانتا کلاوس" (مشابه بابا نوئل) در شب عید میلاد مسیح می‌بودند. آنها خود را به شکل اسباب‌بازی‌های مورد پسند بچه‌ها در می‌آوردند و به مردم لبخند می‌زدند و تلاش می‌کردند که در خوشحال نمودن مردم به‌ویژه کودکان نقشی داشته باشند.

"آبسولوم" یکروز خبر خوشی دریافت کرد و آن اینکه از این پس اگر مایل باشد، می‌تواند به آرزویش به‌عنوان کار در یک کارگاه ساخت عروسک‌های کریسمس برسد اما این موضوع یک اشکال داشت و

آن اینکه کارگران کارگاه‌های عروسک‌سازی باید باسواد و قد بلند می‌بودند درحالی‌که "آبسولوم" چنین نبود. او همواره به‌حال کارگران کارگاه‌ها غبطه می‌خورد و می‌اندیشید که چرا باید در یک انبار قدیمی به کار گرفته شود.

نزدیک شب عید سال نو بود و انگار حوادثی در حال رخدادن بودند. سورتمه "سانتا" بر فراز زمین به پرواز در آمده بود. باد شدیدی شروع به وزیدن کرد و دانه‌های درشت برف با تانی و پیچ و تاب بر روی زمین می‌باریدند و دیوارها و پشت بام‌ها را سفیدپوش می‌ساختند بطوری‌که همگی ساکنین انبار قدیمی انتظار وقایع ناگواری را در آن شب تیره و هولناک می‌کشیدند.

در تمام این مدت، حشرات درون انبار بدون ترس و بیم در اطراف روشنایی چراغ به پرواز در آمده بودند.

در این زمان کولاک شدید باد و برف شروع به وزیدن کرد و همه چیز را به لرزه در آورد. "آبسولوم" تلاش می‌کرد تا از تمامی جوانب با خبر باشد زیرا او سراسر سال را مشتاق فرارسیدن چنین لحظه‌ای می‌ماند.

او به ناگهان دید که در آسمان بالای سرش چیزهایی به‌مراه یک سورتمه در حال چرخیدن بدور همدیگر هستند بطوری‌که آنها در یک لحظه با نوک درختی برخورد کردند و در نتیجه سورتمه به شدت با زمین برخورد کرد. سورتمه قدیمی در اثر برخورد با زمین دچار شکستگی شد چنانکه بسیاری از قسمت‌هایش خرد شدند. قطعات ریز و درشت سورتمه در گوشه و کنار محل برخورد به چشم می‌خوردند. هدایای کریسمس از بسته‌های پاره شده، به خارج پرتاب گردیدند. روبان‌های هدایا بر روی شاخه‌های درخت در هم تنیده بودند و "سانتا کلاوس" نیز بر سطح زمین خیس جنگل دراز کشیده بود و بخوبی می‌شد حدث زد که در اثر برخورد با زمین دچار صدمه شده است اما هیچ‌کس نمی‌دانست که چگونه باید از او مراقبت نمود.

همگی حاضرین بر اطرافش گرد آمدند و صدایش می‌زدند: آه، "سانتا کلاوس"، "سانتا کلاوس" بلند شوید اما از "سانتا کلاوس" هیچ‌گونه جنبش و صدایی برنخاست بطوری‌که تمامی شاهدان با نگرانی ب فکر فرو رفتند: که حالا چه باید بکنند؟

آسمان کاملاً تیره و تاریک بود و هیچ‌گونه نوری از ماه و ستارگان به چشم نمی‌خورد. آن‌هایی که در آنجا جمع شده بودند، برای گرم نگهداشتن "سانتا کلاوس" که بر روی زمین افتاده بود، اقدام به پوشاندن سراسر بدنش تا نزدیک ریش‌های بلندش با شاخ و برگ‌های کوچک درختان نمودند. در همین موقع یکی از حاضرین فریاد زد: آیا فقط "آبسولوم" شاهد این ماجرا بوده است؟

سپس ناگهان همگی به نجوا پرداختند: "آبسولوم"، آه "آبسولوم"؛ آیا کسی می‌داند که او اینک کجاست؟

آنگاه همگی یک‌صدا فریاد زدند: "آبسولوم"، "آبسولوم"، آیا صدای ما را می‌شنوی؟

یکدفعه ستاره‌ای در آسمان آن شب تاریک و طوفانی به نور افشانی پرداخت و به سمت زمین نزدیک و نزدیک‌تر شد و سرانجام در کنار "سانتا کلاوس" بر زمین فرود آمد.

تمامی حاضرین قدمی به عقب برداشتند. نفس‌ها از آنچه شاهدش بودند، در سینه‌ها بند آمده بود. آنها دیدند که "آبسولوم" ستاره‌ای را برای نورافشانی از آسمان به همراه آورده است.

"آبسولوم" ستاره را بر روی درختی قرار داد بطوری که تمامی آسمان اطراف را در شب کریسمس مملو از نور نمود سپس "آبسولوم" با سایرین به کنار "سانتا کلاوس" رفتند. او در کنار "سانتا" زانو زد و وقتی چندین دفعه نفس خود را بدرون دهان "سانتا" دمید، اندکی بعد "سانتا" چشم‌هایش را گشود ، نگاهی به اطراف انداخت و به آرامی گفت: "آبسولوم"، آیا براستی تویی؟

"آبسولوم" جوابی نداد زیرا کارهای زیادی بودند که هنوز می‌بایست به انجام برسند.

"آبسولوم" ایستاد و دستانش را جلوی دهانش گذاشت و اجازه داد تا جیغش خارج شود و تمامی جنگل را فرا گیرد و سپس کوه‌ها و دره‌ها را بپیماید. او این جیغ را که فریادی برای فراخواندن بود، در دوران جوانی از فردی ناشناس و فرزانه آموخته بود. این جیغ برای پاسخگویی و همچنین فراخوانی افراد خوب و مهربان در یک محل بود و بدین طریق هر موجود زنده‌ای که در آن حوالی درون خانه های روستایی، غارها، آشیانه‌ها، بر فراز درختان و یا هر پناهگاه دیگری زندگی می‌کردند، برای کمک حاضر می‌شدند.

ثانیه‌هایی طول نکشید که موش‌های صحرایی، سنجاب‌ها و آهوها در صحنه حاضر گردیدند. راکون‌ها، روباه‌ها و گربه‌های وحشی هم آمدند و پرندگان زیادی از فراز درختان بر زمین جستند و سپس با آمدن خرگوش‌ها بر جمعیت آنها آنچنان افزوده شد که جای سوزن انداختن نبود. همگی آنها برای کمک به "آبسولوم" و "سانتا کلاوس" آمده بودند.

تمامی قطعات سورتمه از گوشه و کنار جمع‌آوری و به نزد "آبسولوم" آورده شدند و او هم با تلاش فراوان سعی داشت که هر قطعه را در جای سابقش قرار دهد. افسار بریده شده و قطعاتش در هم تنیده شده بودند. چرخ‌ها دو تکه شده بودند بطوری که "آبسولوم" حقیقتاً نمی‌دانست که چه باید بکند؟

همچنانکه "آبسولوم" در تعمیر سورتمه می‌کوشید، به جمع‌آوری اسباب بازی‌ها و هدایایی می‌پرداخت که تماماً در اثر وزش باد به هر گوشه پرت شده بودند. آنها تمامی اسباب بازی‌ها را در لفاف‌هایشان می‌پیچیدند و روی آنها را با روبان گره می‌زدند و در خورجین می‌چیدند.

با این اقدامات بود که کم‌کم سورتمه به حالت اولش برگشت و آنها خورجین هدایا را بر رویش نهادند و کمک کردند تا "سانتا کلاوس" بر روی پاهایش به ایستد و به آرامی سوار سورتمه‌اش شود سپس تمامی کسانی که کمک کرده بودند، کمی از سورتمه دور شدند و سورتمه با سوار شدن "آبسولوم" آماده حرکت شد.

"آبسولوم" بلافاصله بر روی صندلی وسط سورت‌مه نشست و گفت که باید "سانتا" را به خانه‌اش برساند. او سپس فرمان حرکت را صادر کرد. با فرمان "آبسولوم"، سورت‌مه از زمین برخاست و به پرواز در آمد و درحالی‌که گوزن‌ها و خرگوش‌ها آنرا به دنبال می‌کشیدند و "آبسولوم" و "سانتا" در وسط سورت‌مه نشسته بودند، مستقیماً به سوی آسمان رفت.

اینکه آنها چگونه به پروازشان ادامه دادند؟ و چه مدت پرواز کردند؟ هنوز کسی نمی‌داند اما اگر بپرسند که آیا سرانجام به منزل رسیدند؟ باید پاسخ داد که: بله، آنها به خانه "سانتا" رسیدند و هر چه سریعتر او را به داخل خانه‌اش بردند.

خانم "کلاوس" از آنها استقبال کرد و از "آبسولوم" به اواسطه کمک به شوهرش تشکر نمود. او از هر دوی آنها با سوپ جوجه گرم پذیرایی کرد ولی پس از صرف شام رو کرد به "آبسولوم" و گفت: می‌دانی که هدایای شب عید هنوز بر روی سورت‌مه مانده‌اند و تو تنها کسی هستی که می‌توانی آنها را به صاحبان‌شان برسانی.

"آبسولوم" نگاهی به خانم "کلاوس" انداخت. او می‌دانست که خانم "کلاوس" در جریان تمام امور است و مورد اعتماد شوهرش می‌باشد اما او به‌جای اینکه فرمان او را به‌فوریت اجرا کند، بلافاصله سوار سورت‌مه شد و آنرا به انبار غله قدیمی منتقل نمود. او تمام شب و سراسر روز بعد را سعی کرد تا کلیه صدماتی را که به هدایا وارد شده بود، ترمیم نماید لذا تک‌تک هدایا و اسباب بازی‌ها را از جعبه‌ها خارج نمود و پس از واریسی، تمیز و مرتب کردن مجدداً به حالت اول برگردانید.

"آبسولوم" پس از اینکه از سلامت امور مطمئن شد، به تحویل دادن هدایا به صاحبان‌شان بر طبق آدرس‌هایی که بر روی بسته‌ها بودند، پرداخت. او سعی نمود که تمامی کارها را مطابق میل "سانتا کلاوس" و درست مثل او انجام دهد.

"آبسولوم" هیچ‌گاه در تمامی زندگی‌اش در صدد آسیب‌رسانی به انسان‌ها بر نیامد. او همواره دوست داشت که مثل سایر پری‌ها برای جامعه انسان‌ها مفید واقع شود و وظیفه‌اش را به‌خوبی به انجام برساند. آیا حالا متوجه شدید که "آبسولوم" چرا و با چه نیتی برای سال‌های مدید در انبار غله قدیمی کار می‌کرد؟

چارلی فولی به بیمارستان مستر میزریکوردیا می‌رود تا همسرش را ملاقات کند. درحالی که کنار تخت دالی نشسته، می‌پرسد: "چطوری؟" دالی موهای سیاهش را روی بالش سفید پخش کرده و درحالی که به چارلی لبخند می‌زند به آرامی می‌گوید: "خوبم".

از نظر چارلی او خسته و تکیده شده، رنگش مثل مرده‌ها پریده و زیر چشم‌هایش پف کرده و سیاه شده. وقتی انگشت‌هایش را در انگشتان چارلی قفل می‌کند چارلی متوجه دو لکه زشت و قهوه‌ای بر پشت دست کوچک دالی می‌شود.

چارلی: "به نظر خسته می‌رسی. نمی‌خواهی بخوابی؟"

- دیشب کمی بی‌قرار بودم.

دالی راجع به دردش صحبتی نکرد، نمی‌خواست شوهرش را ناراحت کند. پرسید: "از لیندا خبری نداری؟"

-دیشب دوباره زنگ زد، گفتم حالت خوب است و جای نگرانی نیست.

لیندا، فرزند ارشد آنها در دانشگاه گالوی تدریس می‌کند و در ماه اوت برای تعطیلات به خانه خواهد آمد. پسرشان کولم و بچه‌هایش در استرالیا زندگی می‌کنند. کسی به کولم نگفته که مادرش ناخوش است. کولم همیشه نگران است. بهتر است بیشتر نگران نشود. چارلی به گوشه بخش که با نور رنگ‌پریده آفتاب بعدازظهر روشن شده خیره شده است. بقیه کسانی که برای ملاقات آمده‌اند در حال انجام وظایفشان هستند، اطراف بیمارشان را مرتب می‌کنند و گل و میوه می‌آورند و با حرف‌هایشان به بیمارشان امید و آسایش می‌دهند.

چارلی از همسرش می‌پرسد: "دکتر را دوباره دیده‌ای؟"

"شاید فردا ببینمش"

"خبر نداری تا کی می‌خواهند اینجا نگهت دارند؟"

دالی صورتش را برمی‌گرداند و داخل دستمال کاغذی سرفه می‌کند و دوباره برمی‌گردد و دست چارلی را می‌گیرد.

"می‌گویند که تا دوشنبه مرخص می‌شوم. باید آزمایش‌های بیشتری انجام بدهند. قبل از آن

نمی‌گذارند خانه بیایم. متأسفم که تو را به زحمت انداخته‌ام."

قفسه سینه کوچک دالی زیر لباس خواب سنگینش تکان می خورد. چارلی به یک پرنده که ترسیده فکر می کند. سال ها پیش که باهم معاشرت داشتند او را دولارس دلاروسای عزیز صدا می کرد و چشم های نگرانش و اینکه همه چیز را جدی می گرفت را مسخره می کرد. مطمئن بود که او از شدت نگرانی خودش را مریض کرده است. دالی دلاروسای بیچاره!

"تا زمانی که کاملاً خوب نشده ای نگذار جابجایت کنند"

- "تو کارهایت خوب انجام می شود؟"

- "خوب"

چارلی غذایش را بیرون از خانه می خورد و تا آنجا که ممکن است از خانه دور می ماند. کارهایش خوب پیش می رود.

لحظات در هیجان و خستگی سپری می شود. چارلی ملاقات کننده ها را می بیند و به ساعت زنگ دار کنار تخت همسرش خیره شده است. می تواند صدای تیک تاک را از دور بشنود و صدای آزاردهنده زنگ ساعت را به خاطر آورد که زنش را سپیده دم از رختخواب بیرون می کشید و دقایقی بعد سروصدای درست کردن صبحانه در آشپزخانه چارلی را از خواب بیدار می کرد و به یادش می آورد که دوباره صبح شده و وقت کار و غذا دادن به بچه ها و مدرسه بردنشان است.

تیک-تاک -تیک-تاک -تیک-تاک

الان بچه ها بزرگ شده اند. شاید نوه دومشان هم در راه باشد. زمان می گذرد. موهای خاکستری صورتش در آینه اصلاح به چارلی یادآوری می کند که میان سال شده و در حال پیر شدن است. پول داشتن چه ارزشی دارد اگر نتوانی از آن لذت ببری؟ چرا ساعت ها نمی توانند زمان خود را داشته باشند؟ عجله برای چیست؟

آه - خدا لطف کرده. دالی دلاروسا. اگر او نبود زندگی چقدر متفاوت می شد.

پلک های دالی بسته می شود و دهانش کمی باز می شود. مثل مرده ها شده است. لحظات به آرامی می گذرد.

دالی بدون اینکه چشمانش را باز کند می گوید: "باید برای تو خسته کننده باشد"

"نه اصلاً. خوشحال می شوم که بینمت."

"اصلاً خوب نیست آدم کسی را در بیمارستان ببیند. خیلی ناراحت کننده است."

"چرت نگو"

دالی سرش را بیشتر به داخل بالش سفید فشار می دهد، کمی صبر می کند و بعد لبخند می زند.

"چارلی دیگر باید بروی. فکر می کنم باید کمی بخوابم"

"مطمئنی؟"

"بله"

چارلی از تخت پایین می‌پرد و می‌گوید: "بعداً می‌آیم."

"نه نیا. شنبه‌ها بخش پر از آدم می‌شود. بگذار فردا صبح. بعد از شلوغی مردم بیا."

"این‌طور می‌خواهی؟"

"بله عزیزم."

دالی چشم‌هایش را باز می‌کند و مثل یک کودک لبخند می‌زند. از زمان بچگی‌اش تا به حال این‌طور لبخند نزده است.

دالی: "خسته به نظر می‌رسی؟ نخوابیدی؟"

"دیشب خوب نخوابیدم"

"سعی کن سخت‌نگیری"

دالی دست همسرش را می‌فشارد و حلقه ازدواجش را به حلقه چارلی می‌فشارد. انگشت‌هایش مثل پر سبک شده‌اند.

"برو عزیزم. سعی کن نگران نباشی."

چارلی خم می‌شود و پیشانی داغ دالی را می‌بوسد. "فردا می‌بینمت"

دالی چشم‌هایش را می‌بندد. انگشت‌هایش از دست چارلی سر می‌خورد.

تیک-تاک -تیک-تاک -تیک-تاک.

چارلی در راهروی پولیش شده راه می‌رود و راه خروج را می‌یابد. بیرون، در روشنایی پارکینگ ماشینش را پیدا می‌کند و می‌نشیند. به اطراف نگاه می‌کند که ملاقات‌کنندگان می‌آیند و می‌روند. پرستارها پشت سر آن‌ها راه می‌روند. مثل پروانه‌ها. چارلی به دنبال موبایلش می‌گردد و شماره می‌گیرد. تلفن تقریباً بلافاصله پاسخ داده می‌شود.

چارلی: "کاترین؟"

- "کجایی؟ دو قرن است منتظرم زنگ بزنی"

- "بیرون از بیمارستانم. همین‌ان داخل بودم تا ببینمش."

- "حالش چطور است؟"

- "خوب. به همان خوبی که انتظار داشتم. فکر می‌کنم این‌طور باشد. کسی چه می‌داند؟"

چارلی آفتاب برگردان را باز می‌کند تا نور شدید چشمانش را اذیت نکند. بعد دوباره حواسش را

جمع دوستش کاترین می‌کند و می‌گوید: "باید تا مدتی در بیمارستان بماند"

- "میتونم ببینمت؟"

- "فکر کنم."

- "امشب را پیش من بمان... اگر دوست داری."

چارلی به خانه خالی خود و سکوت خانه در نبود دالی فکر می کند.

"البته که دوست دارم عزیزم"

کاترین با لبخند نهفته در صدای زیبایش می گوید: "الان بیا. سر حالت می آورم"

چارلی خداحافظی می کند و موبایل را کنار می گذارد. برای اولین بار در آن روز لبخند می زند.

ماشین را روشن می کند و از بیمارستان دور می شود و از آینه ماشین به ساختمان بیمارستان نگاه

می کند که مثل یک زندان در آینه کوچک تر و کوچک تر می شود.

فکر می کند: "خدا به من کمک کند". "خدا به همه ما کمک کند". ■



همه بچه‌ها را بردیم برای درختکاری، این بخشی از برنامه آموزشی آن‌ها بود تا بفهمند ریشه‌ها چطور کار می‌کنند. می‌دانید، احساس مسئولیت و مراقبت از چیزها و مسئولیت فردی را در نظر آورید. می‌دانید که چه می‌گوییم؛ اما از شما چه پنهان که همه درخت‌هایی که بچه‌ها کاشتند، خشک شد. درخت پرتقال بودند. نمی‌دانم چرا خشک شدند، فقط میدانم که خشک شدند. احتمالاً خاک عیب و ایرادی داشته، شاید هم جنس نهال‌هایی که از نهالستان آورده بودیم خوب نبود. گلایه کردیم. خوب آخر، سی تا بچه را بردیم آنجا. هر کدام نهالی آوردند که بکارند. همه سی درخت هم خشکید. همه این بچه‌ها چشمشان به نهالی بود که کاشته بودند اما خشکید و این غم‌انگیز بود.

البته چندان هم جای تعجب نداشت چراکه پیش از ماجرای درخت‌ها همه مارها هم مرده بودند. علت تلف شدن مارها هم این بود که اگر یادت باشد به خاطر اعتصاب، دیگ بخار چهار روز خاموش بود. البته این خاموشی هم دلیل داشت. به بچه‌ها چطور می‌فهمانیم که اعتصاب چه معنایی دارد. اصلاً پدر و مادر بچه‌ها اجازه نمی‌دادند. آن‌ها می‌دانستند چه خبر است و معنای اعتصاب چیست؛ بنابراین باید به آن‌ها در عمل نشان می‌دادیم و وقتی که کار را دوباره شروع کردیم و مارها را پیدا کردیم، آن‌ها زیاد ناراحت نشدند.

باغ‌های سبزی به خاطر آب دادن زیاد خرابی زیادی داشتند. بعضی از آن‌ها وقتی حواسمان نبود، آب را در کرت‌ها رها کرده بودند، خوب، راستش نمی‌خواهم قضیه را خراب کاری بدانم، گرچه به امکان خراب کاری فکر کردیم یعنی به ذهنمان رسید. علتش هم این بود که درست پیش از آن موش‌ها مرده بودند و موش‌های سفید و بعد هم سمندرها حالا فهمیده‌اند که نباید آن‌ها را توی کیسه پلاستیکی این طرف و آن طرف ببرند.

البته انتظار داشتیم ماهی‌های منطقه گرمسیری بمیرند. تعجبی نداشت. آن‌ها را چپ نگاه می‌کردی به پشت‌روی آب می‌ماندند. خوب، در برنامه درسی ماهی‌های گرمسیری هم بود. نمی‌توانستیم کاری بکنیم. هر سال همین برنامه را داشتیم و باید سریع آن را تمام می‌کردیم.

حتی اجازه نداشتیم توله‌سگ با خودمان بیاوریم. حتی این یکی را، همین توله‌سگی که خانم مرداک روزی زیر ماشین "کریستید" پیدا کرد. می‌ترسید راننده بعد از آنکه بارش را تحویل داد او را زیر بگیرد. آن را برداشت توی کوله مدرسه‌اش و به مدرسه آورد. توله‌سگ مال ما شد. سگ را که دیدم گفتم به خدا شرط می‌بندم که این حیوان ده‌پانزده روز دوام بیاورد. همین‌طور هم شد. اصلاً قرار نبود به کلاس بیاید. بالاخره مقرراتی گفته‌اند: نمی‌شود به بچه‌ها بگوییم که سگ نداشته باشند. آن‌هم وقتی سگی دارند که جلو پایشان به این طرف و آن طرف می‌دود. اسمش را گذاشتند ادگار. اسم من بود. دنبالش

می کردند و داد می زدند: "ادگار بیا!" برایش تعریف هم می کردند. من اهمیتی نمی دادم سربه سرم بگذارند. لانه کوچکی هم کنار حیاط مدرسه برایش ساختند. نمی دانم چرا مرد. احتمالاً تب کرد. شایدم واکسن نزده بود. قبل از این که بچه هایم بفهمند. از لانه آوردمش بیرون. صبح ها معمولاً لانه اش را بازرسی می کردم. می دانستم کار به اینجا می کشد. دادمش به سرایدار مدرسه.

بعد هم ماجرای این پسر یتیم بود که سرپرستی او را از طریق برنامه کمک به کودکان گرفته بودیم. هر کدام از بچه ها ماهیانه بیست و پنج سنت می آوردند. قرارمان همین بود. ماجرای مصیبت باری بود. اسم پسر "کیم" بود و احتمالاً ما او را کمی دیر هنگام قبول کرده بودیم. علت مرگ را در نامه ای که به ما دادند اعلام نکردند. فقط گفتند که به جای او بچه دیگری را قبول کنیم و تعدادی شرح حال جالب از بچه های دیگر فرستادند. ما که اصلاً دلمان نمی آمد. بچه ای کلاس موضوع را جدی گرفتند و کم کم به این نتیجه رسیدند که احتمالاً مدرسه عیب و ایرادی دارد. البته هیچ کس مستقیماً موضوع را با من مطرح نکرد؛ اما من فکر نمی کردم مدرسه عیب و ایرادی داشته باشد. من بهتر و بدترش را هم دیده بودم. فقط می شد اسمش را بگذارای بد آوردن و بدشانسی. تعداد زیادی از پدر و مادرهای بچه ها در گذشتند. دو مورد سکت قلبی، دو خودکشی و یک مورد خفگی در آب داشتیم و چهار نفر در حادثه تصادف رانندگی مردند. یک حمله قلبی هم داشتیم. پدربزرگ ها و مادربزرگ های زیادی هم به رحمت خدا رفتند. امسال شاید هم تلفات سنگین تر بود؛ یعنی این طور به نظر می رسید. سرانجام فاجعه پیش آمد.

فاجعه زمانی پیش آمد که "متیو وین" و "تونی ماوروگودو" در محل پی ساختمان در دست احداث فدرال بازی می کردند. تیرهای چوبی را کنار پی عمیق چیده بودند. ظاهراً ماجرا به دادگاه کشیده شد و پدر و مادر بچه ها اعلام کردند که تیرها را درست کار نگذاشته اند. من از درست و نادرستی ماجرا خبری ندارم. سال غریبی است.

راستی یادم رفت به ماجرای بیلی برانت اشاره کنم که در درگیری با مردی نقاب دار در خانه اش با چاقو تکه تکه شد.

یک روز توی کلاس بحث می کردیم. از من پرسیدند چه خبر شده است. درخت ها، سمندرها، ماهی های مناطق گرمسیری، توله سگ، پدر و مادرها، متیو و تونی کجا رفتند؟

گفتم: "من، نمی دانم. من، نمی دانم"

آن ها گفتند: "پس چه کسی می داند؟"

گفتم: "هیچ کس نمی داند."

گفتند: "مگر مرگ به زندگی معنا نمی بخشد؟"

گفتم: "نه این زندگی است که به زندگی معنا می بخشد."

بعد گفتند: "آیا مرگ جز اطلاعات پایه ای نیست که به وسیله آن روزمرگی زندگی در جهت..."

گفتم: "شاید این طور باشد.

گفتند: "ما دوست نداریم."

گفتم: "معلوم است."

گفتند: "خجالت دارد."

گفتم: "داشته باشد."

گفتند: "می شود با هلن همین الان عشق بازی کنید تا ما یاد بگیریم؟"

هلن دستیارم بود. گفتند: "می دانیم هلن را دوست دارید."

گفتم: "هلن را دوست دارم اما این کار را نمی کنم."

گفتند: "ما از این چیزها بسیار شنیده ایم اما تا حالا ندیده ایم."

گفتم: "اخراج می کنند. این کار مطلقاً برای نمایش دادن نیست."

هلن از پنجره به بیرون نگاه کرد.

گفتند: "خواهش می کنیم، خواهش می کنیم. این کار را انجام دهید."

هلن جلو آمد. چند بار پیشانی اش را بوسیدم. بچه ها هیجان زده بودند. در زدند. در را باز کردم. موش

صحرای تازه ای وارد شد. بچه ها هورا کشیدند. ■



داستان «یک روز خاص»

نویسنده «ریکاردو وال»؛ مترجم «مریم طباطبائی‌ها»

بالاخره توانست بانداژ را ببندد...

چه قدر دردناک است به دردرس افتادن آن‌هم در تعطیلات! ليو به‌سختی باند را بدون کمک به دور دستش بسته بود.

خب به‌هرحال این گناه ليو بود. خودش بی‌دقتی کرده بود؟

به‌هرحال من کسی را دارم که شب را کنارم باشد تا من احساس گرمای بیشتری بکنم. ليو هم پتویی را با خودش آورده است که سیرا برایش خریده بود؛ و حالا او مثل یک موتور دیزل در حال خرناس کشیدن بود. من و سیرا و آرجلیا نمی‌توانستیم بخوابیم؛ و از چرت بعدازظهر لذت ببریم. سیرا روی کاناپه لم‌داده و هرچند لحظه یک‌بار نگاه متعجبی به ليو می‌انداخت و در دلش آرزو می‌کرد که ای کاش ليو کمی جنتلمن‌تر می‌بود.

من داشتم سعی می‌کردم با تلسکوپ نصفه‌نیمه‌ای که داشتم جایگاه چند صورت فلکی را پیدا کنم و او هم بیرون را به امید دیدن چند روح سرگردان نظاره می‌کرد؛ اما دیدن صور فلکی آن‌هم در یک بعدازظهر ابری چندان کار عاقلانه‌ای نبود.

ليو از اول صبح که چشمانش را باز کرده بود با احساس گناهی که داشت گفته بود:

- هی اریون به نظرت در دنیا رنگ به‌دردبخوری وجود دارد؟ می‌بینی این رنگ‌های زرد و نارنجی که پاییز را به وجود می‌آورند چندان چنگی به دل نمی‌زنند.

- منظورت از رنگ چیه؟ و دوباره گفت: بعد از همه این مسائل چیزی باشد که گرم نگه‌مان دارد. یک حس خوب. خیلی برای آمدن به این سفر نصفه و نیمه برنامه‌ریزی کردیم درست است؟ منظورم این است که ای کاش پاییز هم متشکل از رنگ‌های پرحرارت بود.

- اگه واقعاً سرده بلند شو و چراغ را پر از نفت کن. همان جاست. یا می‌توانی تنبلی را کنار بگذاری و شومینه را روبه‌راه کنی؛ اما به نظرم چیزهای مهم‌تری برای امشب وجود دارد. می‌توانیم هرکدامان در مورد برنامه‌های آینده‌مان حرف بزنیم و حسابی خوش بگذرانیم.

من نگاه تیزبینانه‌ی آرجلیا را به‌خوبی درک می‌کردم. به این فکر کردم که چه دختر دوست‌داشتنی است. دیروز تصمیم داشت که زودتر از حد معمول دفتر را ترک کند اما برای کمک به سیرا پیش‌قدم شده بود؛ و خب این نشان از مهر و محبتش بود. سیرا در آشپزخانه مشغول درست کردن قهوه بود و چقدر به‌موقع این کار را کرده بود. باآنکه هوا سرد بود قهوه‌ها را بردیم بیرون. آن‌ها بلافاصله بعد از خوردن قهوه‌ها به همراه ليو ما را ترک کردند؛ و من و آرجلیا را تنها گذاشتند. دریاچه طبق معمول همیشه شفاف بود و تلالؤ نور خورشید این شفافیت را بیشتر می‌کرد.

رو به آرچلیا کردم و گفتم: به نظرت وقتی که پیر بشویم همین قدر سرزنده و شاداب خواهیم بود؟
آرچلیا لبخند شیطنت باری زد و گفت: تو را نمی دانم اما من تصمیم دارم همین طور شاداب و سرزنده
بمانم.

و ناگهان چهره اش را در هم کشید و گفت: شاید مجبور باشیم این دوران را دور از هم سپری کنیم؛
و تو در کنار من نباشی. شاید دورتر و درجایی گرم تر از اینجا. در کنار فرزندان احتمالی ات و همسرت
که باید به اندازه خودت عالی و بی نظیر باشد.

کمی خودم را جمع و جور کردم. جدی شدم و گفتم: این تصمیم من نیست. ممکن است فقط متعلق
به تو باشد آرچلیا. من حتی یک روز هم به دور بودن از تو فکر نکردم. دلم نمی خواهد حالا که دوهفته ای
بیشتر تا مراسم عروسی مان باقی نمانده است این حرف ها را آن هم از آدمی مثل تو که سراسر شوق به
زندگی است بشنوم. می شود موضوع بحث را عوض کنیم. فکر می کنم مقصر من هستم که این مسئله
را عنوان کردم.

نگاه آرچلیا همچنان آن دوردست ها را می شکافت. لبخندی زد و گفت: راستی برای آمدن به اینجا
چند روز مرخصی گرفتی؟

خب برای شاد نگه داشتن تو هرچند روز که لازم بود این کار را کردم. مگر نه اینکه آمدیم تا آخرین
روزهای مجردی مان را جشن بگیریم؟

سروصدای سیرا و لیو تمام محوطه اطراف کلبه را پر کرده بود. لیو با حالتی چندشناک به حلزونی
که روی میج دست سیرا حرکت می کرد نگاه می کرد؛ و سیرا مثل یک کودک بالا و پایین می پرید.

خوب می دانستم که آرچلیا را به آن روزها برده بودم و این باعث شده بود که احساس عذاب وجدان
بکنم. گرچه چندوچون آن ماجرا را نمی دانستم اما از نگاه آرچلیا همه چیز را خوب می فهمیدم.

به سمت داخل کلبه رفتیم. سرد بود. از هیزم های چیده شده کنار شومینه تعدادی را جدا کردم و
داخل شومینه گذاشتم و روشنشان کردم. کاری که لیو از تنبلی آن را انجام نداده بود.

آرچلیا حرکت دست های مرا دنبال می کرد. لبخندی زد و گفت: پیتتر می داند که قرار است تا دو هفته
دیگر ازدواج کنیم؟

از کیک های روی میز که سیرا آن را با صبر و حوصله پخته بود قطعه ای برداشتم و همان طور که گاز
بزرگی از آن می زدم گفتم: می داند و قرار است در مراسم، او ساقدوش من باشد.

آرچلیا از ته دل خندید.

خدای من، پیتتر قرار است ساقدوش تو باشد؟ آن پسرک شیطان حتی نمی تواند چند لحظه ای روی
پایش بند شود.

بی مقدمه گفتم: می شود اتفاقات آن روز را برایم تعریف کنی؟ می دانم که گفتن این مسئله و بازگو
کردن آن تو را رنجور می کند؛ اما دلم می خواهد چیزی که آن قدر تو را تحت تأثیر قرار می دهد را بدانم.

آرجلیا نگاهی به من انداخت. از حرفی که زده بودم کاملاً پشیمان بودم؛ اما دیگر راهی برای پس گرفتن حرفم نداشتم.

- می‌دانم که حرف‌هایم تو را آزد.

آرجلیا صندلی کنارش را به من نشان داد. از کنار شومینه که حالا گرم شده بود بلند شدم و روی کانپه کنار آرجلیا نشستم. از جایی که من نشسته بودم بیرون به راحتی دیده می‌شد. حالا سیرا و لیو جایی نشسته بودند که چند لحظه قبل من و آرجلیا آنجا نشسته بودیم. از این بابت شاد شدم. از اینکه آن‌ها اینجا نیستند تا سیرا با لودگی‌هایش حرف‌هایمان را قطع کند و لیو هم قهقهه بخندد.

- می‌دانی اگر قرار باشد صادقانه حرف بزنم. باید بگویم که همان سال‌های کمی را که زندگی شادی داشتم برایم کفایت می‌کند. البته احساس می‌کنم بعد از آشنایی با تو تمام روزهای خوش گذشته برگشته‌اند؛ اما همیشه فقدان وجود مادر، پدر و آنجلا را حس می‌کنم. آن شب نفرین شده هم همه چیز عالی و خوب بود.

سالن اپرا پر بود از آدم‌های شادی که برای اجرای آخرین شب آمده بودند. من و آنجلا سر از پا نمی‌شناختیم. درست است که سن چندانی نداشتم اما هر دویمان همیشه شیفته اپرا بودیم. پدر همیشه می‌گفت: نکند شماها قرار است خواننده اپرا بشوید و من خبر ندارم. مادر لبخندی می‌زد و با روبان‌های نباتی موهایمان را پشت سرمان می‌بست.

نمایش به بهترین نحو تمام شد. آن شب هم مثل بقیه شب‌های لندن زیبا بود و نسیم ملایمی می‌وزید.

آن زمان خانه موروثی ما حوالی لندن و در یک زمین به وسعت هزاران مایل بود. خانه‌های موروثی زیادی در آن زمین ساخته شده بودند؛ اما من و آنجلا همیشه لندن را دوست داشتیم؛ و وقتی پدر برای دیدن تئاتر یا اپرا به آنجا می‌برد من از همیشه شادتر بودیم. آن شب سالگرد ازدواجشان بود و قرار بود شام را در رستوران جورجی لوئیس که صاحبش زنی خوش ذوق و چاق بود بخوریم و بعد به سمت خانه راه بیفتیم.

شام دلپذیری بود. من و آنجلا مثل یک روح در دو بدن بودیم. مثل تمام دوقلوهای دنیا نقاط مشترک زیادی داشتیم و همیشه از در کنار هم بودن شاد بودیم.

سوار اتومبیل قدیمی پدر شدیم و لندن را ترک کردیم. من و آنجلا آهنگی قدیمی را زیر لب زمزمه می‌کردیم و مادر با لبخند سر تکان می‌داد. باران نم‌نم شروع به باریدن کرده بود؛ و هر چه در جاده پیش می‌رفتیم مه هم به آن اضافه می‌شد. پدر با احتیاط رانندگی می‌کرد. حالا من و آنجلا هم ساکت بودیم. پدر با دقت بیشتری از پشت عینکش جاده را زیر نظر داشت؛ اما باران حالا دیگر از حالت نم‌نم بیرون آمده بود و جاده را حسابی لغزنده کرده بود. در لحظه‌ای غیرمنتظره کامیون حمل هیزم جلویمان

سبز شد صدای جیغ من، مادر و آنجلا فضای کوچک ماشین را پر کرده بود. ماشین به سمت دشت کنار جاده منحرف شد و در لحظه‌ای ناگهانی واژگون شد و من دیگر چیزی را به خاطر نیاوردم. چشمانم را ۴ روز بعد در بیمارستان ایالتی باز کردم درحالی که عمه کاترین و همسرش جerald کنار تختم ایستاده بودند. چیزی در درونم به من هشدار می‌داد که انگار همه چیز در زندگی‌ام پایان یافته است و من دیگر نمی‌توانم خوشبخت باشم. وقتی از حال بقیه پرسیدم، چشمان عمه کاترین پر از اشک شد. این اولین صداهای بدبختی بود. مردن مادر، پدر و آنجلا برایم غیرقابل باور بود. همان قدر غیرقابل باور که از کارافتادن پاهایم درک نکردنی بود. حالا دیگر هیچ وقت نمی‌توانستم روی پاهایم راه بروم و حتی بدوم؛ و این زندگی را تا آخر عمر از من گرفته بود.

عمه کاترین سعی می‌کرد آرامم کند؛ اما نبودن آن‌ها چیزی نبود که بتوانم با آن کنار بیایم. همه چیز در آن روز خاص اتفاق افتاده بود. عمه کاترین سرپرستی مرا به عهده گرفت. درواقع اگر بخواهم روشن بگویم، جز او کس دیگری را هم نداشتم.

می‌دانی اریون؟ آشنا شدن با تو در حیات دانشکده همان قدر برایم خوشایند بود که تولدی دوباره برای یک انسان؛ اما دلم نمی‌خواهد زندگی رقت‌انگیز خودم را به هم تحمیل کنم.

روی کانپه جابجا می‌شوم و دستم را روی دست آرجلیا که روی دسته صندلی چرخ‌دارش گذاشته است می‌گذارم. باحالتی جدی و مصمم می‌گویم: من هم از آشنا شدن با تو در آن روز خاص بسیار خوشحالم همان روزی که هر دویمان به‌عنوان بهترین شاگردان دانشکده معرفی شدیم. تو آدم منحصر به فردی هستی. آن قدر جدی و پرشور که نشاطت هر انسانی را به زندگی امیدوار می‌کند و من هم از صمیم قلب دوست دارم که در کنارت باشم. تو فقط نمی‌توانی راه بروی همین؛ و این مانع از خوشبختی ما نخواهد شد. امیدوارم این مسئله را درک کنی.

آرجلیا لبخندی عمیق زد و من متوجه شدم که مرا از صمیم قلب پذیرفته است. مثل تمام این ۲ سال که چشمانش شوق زندگی را در من بیدار می‌کرد.

به آن سوی پنجره، جایی که سیرا و لیو نشسته بودند نگاه کردم؛ اما حالا دیگر آنجا نبودند. می‌دانستم که همین الان با سر و صدا به داخل کلبه هجوم می‌آورند. بلند شدم و صندلی چرخ‌دار آرجلیا را به سمت در هل دادم. ترجیح دادم در مورد مراسممان جایی بیرون از کلبه ساعت‌ها حرف بزنیم و او در مورد ساق‌دوش‌هایمان نظر بدهد. آرجلیا هم انگار متوجه منظور من شده بود. با لبخندی گفت: بهتر است جایی خلوت‌تر را برای انتخاب همراهانمان در مراسم عروسی پیدا کنیم. حالا هر دویمان به زندگی پیش رویمان لبخند می‌زدیم. ■



تصمیم داشت که تمام شب را بیدار بماند، نوعی ریاضت‌کشی شاید. در تلگراف خیلی مختصر ولی گویا آمده بود: «حال اوفلیا وخیم.»

احساس کرد که در آن شرایط، رفتن به کوپه‌ی خواب کار بیهوده‌ای است. پس در کوپه‌ی درجه‌یک، خسته و فرسوده نشست در هنگامی که شب، خودش را به آسمان فرانسه تحمیل می‌کرد. طبیعتاً او می‌بایست در کنار بستر اوفلیا باشد؛ اما اوفلیا او را فرانخوانده بود. به همین خاطر بود که او در واگن قطار بیدار نشسته بود. در اعماق قلبش ثقلی بسیار سنگین و سیاه را احساس می‌کرد: چیزی شبیه به غده‌ای ملامال از ملال مطلق، که شریان‌های حیات‌بخشش را به‌شدت می‌فشرد. همیشه زندگی را جدی گرفته و در حق خودش سخت‌گیری کرده بود. جدیتی که اکنون از پا درش آورده بود.

صورت سبزه‌ی سه‌تیغی جذابش می‌توانست برای نقاشی چهره‌ی مسیحِ مصلوب‌الگوی نقاشان قرار بگیرد، با آن ابروان پرپشت مشکی‌رنگی که پریشانی ناشی از عذابی درونی درهم برده بودشان. شب قطار درست مثل کابوس بود:

هیچ چیزش واقعی نمی‌نمود. دو خانم مسن انگلیسی که روبرویش نشسته بودند، پیش‌تر مرده بودند، مانند خود مرد؛ چراکه بی‌تردید مرد هم مرده بود.

از پشت کوه‌های سرحدات، سَحَرِ خاکستری، صعود کرده و آهسته به پایین سرازیر می‌شد؛ و او این منظره را تماشا می‌کرد بی‌آنکه ببیندش.

ذهنش اما بی‌وقفه این قطعه شعر را تکرار می‌کرد:

و آنگاه که سپیده سر زد، سرد و مایوس

دست در دستِ بارانی سرد و منحوس

بانو بست پلک‌هایش را و آمیخت با سحرگاهی رنگی

و ما ماندیم با همان بامداد پیر همیشگی ...

و در سیمای راه‌وارِ ریاضت کشیده‌اش هیچ نشانی از تحقیر به چشم نمی‌خورد، حتی تحقیری که خودش بر خودش روا داشته باشد، برای این افتضاحی که پیش‌آمده بود: ذهن نقادش این قضیه را فضاحت برآورد کرده بود.

در ایتالیا بود: آنجا را با رگه‌ای از تنفر نگرِیست. یارای احساسی دیگرگونه را نداشت، تنها ته رنگی از تنفر به نگاهش

آغشته بود هنگامی که به دریا و درختان زیتون می‌نگریست: یک‌جور شیادی شاعرانه. این بار هم شباهنگام بود که به خانه‌ی «خواهرانِ آبی‌پوش» رسید، اینجا همان‌جایی بود که اوفلیا آن را انتخاب کرده بود تا در آن خلوت بگزیند.

او را به اتاقِ رئیسه‌ی آنجا راهنمایی کردند، در کوشک. مادر روحانی برخاست و در سکوت مقابل او سر فرود آورد. از فراز دماغش به مرد نگاهی کرد و سپس به فرانسه گفت:

- گفتنش برام دردآورده ... اون بعدازظهر فوت کرد.

مرد بهت‌زده ایستاد، چیز زیادی حس نمی‌کرد، ولی به‌هرحال به ناکجایی خیره مانده بود با آن صورت جذابِ خوش‌منظر راهب‌وارش.

مادر روحانی به آرامی دست نرم زیبایش را روی بازوی مرد گذاشت و درحالی که به او تکیه داده بود به صورتش خیره شد. آهسته گفت:

_ قوی باش! ... قوی، قبول؟

مرد به عقب قدم برداشت. هرگاه زنی به او تکیه می‌داد به وحشت می‌افتاد. توی آن لباس حجیم پُرچین، مادرِ روحانی، هیئتی بسیار زنانه داشت.

مرد به انگلیسی گفت:

_ کافیه!... میتونم ببینمش؟

مادر روحانی زنگی را به صدا درآورد و یک راهبه‌ی جوان ظاهر شد. راهبه صورتی نسبتاً پریده‌رنگ داشت اما در چشمان قهوه‌ای‌رنگش چیزی کودکانه و شیطنت‌آمیز وجود داشت.

بانوی مسن‌تر، درگوشی مرد را به زن جوان معرفی کرد و راهبه مؤدبانه به مرد تعظیم کرد؛ اما «متیو» دستش را دراز کرد، همانند مردی که جانش به لبش رسیده باشد.

راهبه‌ی جوان دست‌هایش را از هم باز کرد و با خجالت دستش را در دست مرد لغزاند، رام همچون پرنده‌ای در خواب.

و در انتهای هاویه‌ی اندوهش، مرد با خود گفت: «چه دست زیبایی!»

آن‌ها از راهروی آراسته اما سرد گذشتند و دری را زدند. متیو در اعماقِ دریای عمیقِ ماتمش سیر می‌کرد، اگرچه حواسش به دامنه‌ای حجیمِ مشکیِ زنانه‌ی که پیشاپیش او نرم و شتابان حرکت می‌کردند، بود.

وقتی که در باز شد، مرد به وحشت افتاد، چشمش به شمع‌هایی افتاد که در کنار بسترِ سفیدرنگ، در آن اتاقِ مجلل می‌سوختند. راهبه‌ای در کنار شمع‌ها نشسته بود، هنگامی که سرش را از روی کتابِ دعا بلند کرد، صورت سبزه و زمختش با سربندی سفید آشکار شد.

سپس برخاست، زن تنومندی بود، به متیو تعظیم‌کی کرد و متیو متوجه آن دستان سفیدی شد که تسبیحی را چنگ زده بود و در برابر سینه پوش ابریشمی آبی‌رنگش قرار گرفته بود. سه راهبه در

سکوت، بسیار ظریف و زنانه، در آن لباس‌های سیاه‌رنگ لرزان‌شان، خزیدند و در بالای بستر مرده گرد آمدند.

مادر روحانی روی مرده خم شد و باکمال ملایمت توری سفیدرنگ را از روی صورت زن کنار زد. متیو مرده را مشاهده کرد، زیبایی برازنده‌ی عارضِ زنش را دید و ناگهان، چیزی، مثل خنده، در اعماق قلبش قلیان کرد، او سرفه‌ای کرد و سپس سیمایش به گلِ لبخندی شکوفا شد.

سه راهبه در زیر نور لرزان و گرم شمع، داشتند او را با ترحم نگاه می‌کردند. آن سه، سکنااتشان، بسیار به هم شبیه بود. نگاه آن سه جفت چشم، با اندکی ترس آمیخته بود و به ناگاه به گیجی آغشته شد و سپس به تعجب؛ و بر سیمای سه راهبه، که ناخواسته مرد را به واسطه‌ی نور شمع می‌دیدند لبخندی غیرارادی ظاهر شد. در آن سه صورت، به طرز غریبی همان لبخند نمایان شد، گویی سه گل ظریف باز شده باشند. در سیمای راهبه‌ی جوان، اندکی اندوه بود با ته‌مایه‌ای از شعفی شیطنت‌آمیز؛ اما سیمای سبزه‌ی راهبه‌ی پرستارِ اهلِ ایتالیا، عاقله زنی با پیشانی صاف که لبخندی لبانش را به شکل کمائی درآورده بود: لبخندی زیرپوستی که حکایت از شوخ‌وشنگی او داشت و گویی طنازی این زن، چیزی است ابدی و بی‌حدومرز. این لبخندی ایتالیایی بود: ظریف و زیرپوستی و بی‌پروا.

مادر روحانی، که صورتی کشیده درست مثل صورت متیو داشت، به‌سختی سعی داشت تا جلو لبخندش را بگیرد؛ اما به‌محض اینکه متیو چانه‌ی خنده‌دار گستاخش را بالا آورد، زن سرش را پایین انداخت و لبخندش نم‌نمک نمایان شد.

راهبه‌ی جوان، ناگهان صورتش را با آستینش پوشاند: بدنش داشت تکان تکان می‌خورد. مادر روحانی دستش را روی شانه راهبه‌ی جوان گذاشت، درحالی‌که با احساساتی از نوع ایتالیایی‌اش زمزمه می‌کرد که:

— کوچولوی طفلکی! گریه کن خُب، گریه کن!

اما باوجود آن احساسات، لبخندها هنوز محو نشده بود. راهبه‌ی هیکلی سیه‌چرده به همان شیوه همان‌جا ایستاده بود، تسبیح سیاه‌رنگش را در دست می‌فشرد و لبخندی کم‌رنگ بر لب داشت.

متیو ناگهان به سمت تختخواب چرخید، که ببیند آیا همسر مرده‌اش او را می‌پاییده است؟ این، حرکتی از سرِ وحشت بود. اوفلیا زیبا و آسوده، آرمیده بود، با آن بینی سربالای باریکش و آن صورتی که به سیمای کودکی سرتق می‌مانست و گویی در حال آخرین تُخسی‌اش بوده و به همان صورت مانده است.

لبخند از لبان متیو رخت بر بست و بجای آن، سایه‌ای از سیمای شهیدی شهیر بر صورتش نشست. اشکی نریخت: فقط نگاه خالی‌اش بر زنش خیره مانده بود و آن حالت در چهره‌اش گویاتر شده بود و عمیق‌تر: می‌دانستم که این شهادت نصیبم می‌شود! زن، بینهایت زیبا، باهوش، کودکانه، کله‌شق و خسته می‌نمود... و نیز: انگار هزار سال از مرگش می‌گذشت!

متیو، در مورد تمام این چیزها خالی از حس بود و احساسش کمرخت شده بود. آن دو به مدت ده سال زن و شوهر بودند. متیو، خودش هرگز شوهر ایده آلی نبود؛ نه نبود؛ از هیچ نظر کامل نبود؛ اما او فلیا همیشه راه خودش را می‌رفت. زن، عاشقِ مردش بود، بعد، لجباز شده بود، مرد را ترک کرد، خیالاتی شده بود، یا شاید تحقیرکننده و ملامتی شده بود، یا خشمگین و بارها و بارها، بازهم بازگشته بود به نزد مردش.

آن دو اولادی نداشتند؛ و مرد، همیشه دلش بچه می‌خواست. مرد، عمیقاً غمگین بود. زن، دیگر هرگز به نزد مرد بازمی‌گشت. این سیزدهمین باری بود که مرد را ترک می‌کرد و دیگر بازگشتی در کار نبود؛ او برای همیشه رفته بود.

واقعاً بازگشتی نبود؟ حتی اگر متیو تصورش عکس این بود؟ متیو احساس می‌کرد که زن دارد به او سقلمه میزند تا او را به لبخندی وادارد. مرد، حرکتی به بدنش داد و احمی از سر خشم دو ابرویش را به هم نزدیک کرد. متیو سر لبخند زدن نداشت!

دندان‌هایش را طوری به هم فشرد که آرواره چهارگوشش همزمان با دندان‌های درشتش آشکار شد وقتی که سر خم کرد و به زنِ مرده‌ی بینهایت آزارگرش نگاه کرد.

خواست مثل آن مردِ داستان دیکنز به او بگوید: داشتیم؟! خود او هرگز آدم بی‌عیب و ایرادی نبود و همیشه و در هر حال منتقدِ نقص و نقصان‌های خویش بود. متیو ناگهان به سمت سه زن سر چرخاند، که سایه‌وار پس پشت شمع‌ها ایستاده بودند و اینک دودل مانده و در انتظار بودند و با چهره‌هایی قاب شده در میان آن سربندهای سفیدرنگشان، مابین متیو و خلأ قرار گرفته بودند. چشمان مرد برقی زد و دندان نشان داد.

متیو غرید که: تقصیر منه... قصور از من بود.

مادر روحانی مرعوب، نهیب زد که: آرام باش!

و دو دستانش از هم باز شدند و دوباره در درون آستین‌هایش همدیگر را در آغوش گرفتند، درست مثل دو پرنده در آشیانه‌شان.

متیو رویش را برگرداند و به اطراف زل زد، آماده برای فرار از آن فضا. مادر روحانی، پس پشت او داشت قطعه‌ای سرود مذهبی را زمزمه می‌کرد درحالی‌که تسبیحش از دستش آویزان بود و آونگان. راهبه‌ی رنگ‌پریده‌ی جوان، عقب‌تر ایستاده بود؛ اما چشمان راهبه‌ی سبزه‌ی قوی‌هیکل، همچون ستاره‌ای ابدی بر بالای سر مرد چشمک می‌زد و مرد احساس کرد که باز لبخندی دارد به پهلویش سقلمه میزند.

مرد با لحنی آگاهی‌دهنده خانم‌ها را خطاب قرارداد که:

_ نگاهش کنید! من بدجوری به هم‌ریخته‌ام، بهتر است بروم.

خانم‌ها مات و مبهوت ماندند و مرد در سمت در سر چرخاند؛ اما حتی به گاه رفتنش نیز لبخند بازگشته بود بر لبان و به میان سیمایش، که از چشمان همیشه چشمک‌زن زن سبزه‌رو پنهان نماند؛ و مرد داشت در نهبانخانه‌ی دلش به این می‌اندیشید که کاش می‌شد دستان سبزه‌ی او را در میان دستانش بگیرد، یک جفت دستی که مانند جفتی پرنده‌ی در حال عشق‌بازی به هم پیچیده بودند.

اما مرد مصر بود همچنان بر مرور مکرر معایب خودش.

مرد به خودش نهیب زد: «پروردگارا!»؛ و به مجرد این نهیب زدن، احساس کرد که چیزی به پهلویش سقلمه زد و به نجوا می‌گوید: لبخند بزن!

سه زن در آن اتاق مجلل تنها مانده و همدیگر را نگاه می‌کردند و دست‌هایشان برای لحظه‌ای، مثل شش پرنده‌ی پیران از میان شاخساران، در هوا به پرواز درآمد و دوباره برجایشان نشستند.

مادر روحانی با ترحم گفت: طفلک!

راهبه‌ی جوان، مثل کسی که کوکش کرده باشند، با صدایی زیر درآمد که:

- آره! آخی! طفلی!

راهبه‌ی سبزه‌رو گفت:

مادر روحانی به آرامی کنار تخت رفت و بر روی سیمای زن مرده خم شد. به نجوا گفت:

- انگاری همه چیو میفهمه، دخترک معصوم! این طور نیست؟

سه راهبه با سه سر سربند پوش گرد آمدند؛ و برای نخستین بار، دیدند که لبخند محو طعنه‌آمیزی، گوشه‌های لب اوفلیا را با کمانک کم‌رنگی کج کرده است. تماشای این منظره آن‌ها را به هیجان آورد.

راهبه‌ی جوان ذوق‌زده به زمزمه گفت: اون شوهرشو دیده!

مادر روحانی مادرانه پارچه‌ی دستباف را روی صورت سرد اوفلیا کشید. سپس همگی با چرخاندن تسبیح‌هایشان، برای روح مرحومه به نجوا، طلب آمرزش کردند.

بعد، مادر روحانی دوتا از شمع‌ها را برداشت و در جاشمعی قرار داد و شمع قطورتر را با قدرت در جایش محکم کرد.

راهبه‌ی سبزه‌رو خوش‌هیكل، دوباره انجیل به دست سر جایش نشست. دو خواهر دیگر خش‌خش کنان به سمت در خرامیدند و خارج شدند و وارد کریدور سفید بزرگ شدند.

همچون قوهای روی دریاچه، به نرمی و بی‌صدا، در آن جامه‌های پرچین و شکنشان شناکانان در گذر بودند که به ناگاه مکث کردند. همگی هیئت مردی درمانده را دیدند

پوشیده در پالتویی تیره‌رنگ، که در گوشه‌ای سرد در آن سوی کریدور پرسه می‌زد.

مادر روحانی به ناگاه قدم برداشت و بر سرعتش افزود. متیو آن‌ها را دید که دارند به نزد او می‌آیند: این هیاكل با دستان ناپیدا و صورت‌های قاب شده در میان سربند. راهبه‌ی جوان پاکشان از پشت سر

آنان می‌آمد.

مرد، گویی در غربت بیرون حرف میزند، به فرانسه گفت:

- منو ببخشین مادر... کلاهمو جایی جا گذاشته‌ام...

متیو از سر استیصال حرکتی به بازویش داد. او هرگز، تا بدین حد، دل مرده و لبانش خالی از لبخند

نبود. ■



داستان «در جستجوی تعادل»

نویسنده «جمی لاکي»؛ مترجم «راضیه داوری»

وی زبان چائوزینگ را با فشار چوب معاینه می‌کند. تابه‌حال پیش آمده که ورزش چیگونگ* را امتحان کنید؟

چائوزینگ چشمش را گرد کرد:

- چیگونگ که کمکی نمی‌کند.

وی آهی کشید. او همیشه بچه‌ی کله شقی بود.

- ورزش ابزار مراقبه ست، من بیشتر به غذا و وقت استراحت نیاز دارم.

- افتخار ماست که اینجا هستیم و به چین خدمت می‌کنیم"

وی این را به یاد آورد.

- من احساس غرور می‌کردم که یک چینی از ماه عبور کرده اما من حالا باردارم و گرسنه، در یک ماه یک روز هم استراحت ندارم.

- زمانی که بچه متولد بشه کمک‌هزینه‌ی غذای شما هم زیاد میشه.

- کافی نیست.

وی می‌توانست استخوان مچ و ورم زیر چشم‌هایش را ببیند

- میدونم کافی نیست.

- خواهشاً، دکتر چیزی هست که بتونید انجام بدین؟ من نگران بچه‌ام هستم. گاهی اوقات من توی کابوس‌های شبانه‌ام می‌بینم که دخترم در کنار من از گرسنگی می‌میره، که اون با چهره‌ی تکیده به دنیا خواهد اومد.

قبلاً قول داده بود که اگر چیز بیشتری به دست آورد نیمی از جیره‌ی ناچیز خودش را به دخترش بدهد، اما دکتر می‌خواست کار بیشتری برایش انجام بدهد.

دکتر، زمانی را تصور می‌کرد که چائوزینگ و دخترش در کوچه‌های کثیف با هم‌بازی می‌کنند و هر دو به‌جای گونه‌های گود و پوکی که آن موقع می‌گفت، چاق و گوشتالو هستند.

- نمی‌تونم غذای اضافی به شما بدم ولی می‌تونم یه مولتی ویتامین برای بچه تجویز کنم. این بهش کمک خواهد کرد.

وی کیفی با تعداد انگشت‌شماری از گیاهان باانرژی پر کرد که رشد آن‌ها در جاهای کم‌جاذبه دشوار است

- این‌ها تنها دارویی است که به درد مفاصلش کمک می‌کند. برای شماست. با گیاهان چای درست کن و هر شب قبل از خواب بخور.

چائوزینگ کیف را برداشت و آن‌ها رو بخور داد و تظاهر کرد "متشکرم. می تونم چای بخورم." حتی بعد از دو سال هنوز داشت با خوشحالی تلوتلو می خورد.
دکتر گفت: چه احساسی داری؟ انرژی تون رو به طور کامل تنظیم کردید؟
وی خندید و گفت: "من خوبم."
چائوزینگ رفت و ورزش چیگونگ را تمرین کرد. هر قدم دکتر را به یاد می آورد که چطور دور از خانواده اش بوده؛ اما تعادلش را حفظ کرد. ■

* ورزش **guigong** (چیگونگ): برای نزدیک به ۲۰۰۰ سال این روش موثر، جالب و گاهی خنده دار راهی بوده است برای انرژی دادن به کل بدن. با تقلید حرکات و روح حیواناتی مانند ببر، پلنگ، میمون، گوزن، خرس و پرنده شخص می تواند قدرت و طول عمر درون و بیرون خود را بسازد و از سلامتی بسیار عالی لذت ببرد.



داستان «ماشین سبز برای کریسمس»

نویسنده «راب هاپ کات»؛ مترجم «نگین کارگر»

وقتی ماشین بی هیچ سر و صدایی کنار من پارک کرد، ترسیدم و برگشتم و به ماشین دوباره نگاه کردم، راننده متوجه نگاه من شد، لبخند کش داری حاکی از افتخارش به موتور ماشین بی صدایش تحویل داد و معلوم بود که کاملاً از اینکه توجه من را به خودش جلب کرده خوشحال است.

دیدن خرامیدن ماشین به این بزرگی و بی صدایی در بزرگراه شلوغ پر نور، در کنار زرق و برق مغازه ها و خریدارانی که برای خرید هدیه کریسمس به خیابان آمده بودند خیلی دلسرد کننده بود. از ظاهرش معلوم بود که باید یکی از ماشین های نسل جدید برقی باشد که موتورش می تواند برای مسیرهای طولانی با بنزین کار کند، اما من هنوز نمی توانستم از تماشای شکوه این ماشین عجیب و جدید دست بکشم که داشت سرعت را برای آیندگان تعریف می کرد.

عجیب بود، به نظر می رسید هیچ کس به اندازه من به آن توجه نمی کند، اما من به عنوان یک خبرنگار سرسخت زندگی های عجیب و غریب کنجکاو بودم و بذرها مقاله ای کوتاه در مورد سوخت سبز در ذهن نویسنده ام شروع به جوانه زدن کرده بود.

پس در دفترچه ایده برای نگارش مقاله ام که همیشه و هر کجا که می روم همراهم هست یادداشت نوشتم.

یک مرتبه به ذهنم رسید که چنین ماشینی با سوخت سبز می تواند بهترین هدیه کریسمس برای همسرم باشد، البته چیزی نیست که من نویسنده بی پول بتوانم از پس هزینه اش بر بیایم. تازه به مسیر خودم برگشته بودم که در مغازه ها به دنبال هدیه کریسمس برای زنم باشم که ماشین به انتهای خیابان رسید... سرعتش را افزایش داد و .. پرواز کرد.

همانطور که مثل مجسمه خشکم زده بود و داشتم این سالن چهاردر را می دیدم که داشت در ابرها ناپدید می شد، دیدم که راننده با گونه های قرمز و چشمان خندان برگشته و پشت سرش را نگاه می کند و می خندد.

"هو..هو..هو... کریسمس مبارک، با آرزوی بهترین ها برای همه مردها!" ■



عمو آبراهام با صدای گرفته ای گفت: «یادت باشه که اونها مثل من و تو نیستند.»
«اونها انسان نیستند. ساموئل پیر گفته که روح در بدن باقی می مونه، و همینم دلیل اصلی طبقه بندی کلونهای شبه بشریه.»

شان دکمه یقه اش رو بست و با دو تا گیره مرتبشون کرد. یونیفورم رو که از توی بسته اش در آورد. بوی تند و زننده مواد شیمیایی و پلاستیکی تو هوا پیچید، اون ستِ ارزون قیمت مناسب موقعیت بدی که داشت بود. آینه توی هال اون رو رنگ پریده و عصبی اما آماده برای اولین ماموریتش نشون می داد. امیدوار بود که توی این ماموریت بهتر از ماموریتی که با کلونها داشت باشه. جب مراقب اوضاع بود، هَنک هم یه خلبان خوب و سختکوش بود. اون میدونست که بهتر از اونها نیست اما بازم امیدوار بود کارها خوب پیش بره. دیگه آماده بود که سوار سفینه آسیو بشه و بره به سیاره سرد و تاریک و بتونه اونجا رو با تیم کلونهایی که اداره اش میکرد تغییر بده.

آبراهام رو ندیده گرفت. اون پیرمرد به جز غصه و ناامیدی چیزی نمیتونست بهش بده. حالا شان داشت با کارهای شرم آورش می رفت و و آبراهام رو بدون هیچ ناراحتی ترک می کرد. بدون اینکه به آبراهام نگاه کنه گفت: «اونها فقط وسیله اند عمو، لازم نیست نگران باشی. من فقط ازشون استفاده می کنم، باهاشون زندگی و معاشرت که نمیکنم.»

ناله عمیقی از سینه آبراهام بلند شد. «صبر کن. اونها با دستهای خونین ساخته شدند، برای همینه که ما نباید هیچوقت در پیشگاه خداوند ازشون استفاده کنیم. سفر چقدر طول میکشه؟»
«سه هفته»

«سه هفته موقعیت خوبیه برای دعا و مناجات. نیایش کن.»

«من به یه خواب سرد فرو می رم.»

«خواب سرد! چرا؟»

«ممکنه نتونم به نیایش و دعا برسم.»

پیرمرد شونه های مرد جون رو گرفت و به طرف خودش کشید، حالا دو تا مرد رو به روی هم ایستاده بودند: «خداوند به قلبت نگاه می کنه پسر. تو دعا میخونی که قویتر باشی. که بهت کمک کنی کارهای احمقانه نکنی.»

«فرانسیس قدیس گفته که وقتی ما با خدا راز و نیاز می کنیم انگار که در جستجو و به دنبال

هیچیم.»

«اون یه کاتولیک بود. ما خوب میدونیم دعا و راز و نیاز برای چیه. و ما همه چیز رو از خدا میخوایم و اونم به ما میده و کمکون میکنه که در برابر وسوسه ها و فریبها قوی باشیم.»

صورت شان سرخ شد. امیدوار بود عموش نفهمه که مدارک کارهای احمقانه اش لابه لای خرت و پرتهای توی کیفشه.

آبراهام هیچوقت موافق چنین کارها و سرگرمیهایی نبود و حتی اونها را محکوم می کرد و نمونه ای آلوده کردن تدریجی تمدن می دونست.

اما عمو آبراهام خیلی راحت رهاس کرد، به عقب رفت و براش دست تکون داد. طنابی که قلاب وصل بود کشیده شد و موتور روشن شد. ■



داستان «به خاطر تماس نگرفتن با او»

نویسنده «بهجت چلیک»؛ مترجم «مژده الفت»

هر کاری از دستم بربیاید می‌کنم که به او زنگ نزدم. در شلوغ‌ترین ساعات روز، جلوی کابین‌های تلفن منتظر می‌مانم و وقتی می‌بینم به این زودی‌ها نوبت به من نمی‌رسد، خوشحال می‌شوم، البته اگر بشود اسمش را خوشحالی گذاشت، بعد با چهره‌ای گرفته راهم را ادامه می‌دهم.

برای این که به او زنگ نزدم، به دوستانی تلفن می‌کنم که مدتهاست تماسی با آنها نداشته‌ام، از شنیدن صدایم تعجب می‌کنند. هنوز سلام و علیک نکرده، کلافه می‌شوم. برای چه زنگ زدم؟ حالا درباره چه حرف بزنم؟ دلم می‌خواهد صحبت هرچه زودتر تمام شود، اما چون زمان زیادی از هم بی‌خبر بوده‌ایم، تعریف کردن اتفاق‌ها و تغییرات زندگی‌شان، طولانی می‌شود. یکی فرزندش بزرگ شده، یکی تغییر شغل داده، وقتی از من می‌پرسند چه خبرها، نمی‌گویم: "به خاطر تماس نگرفتن با او.." فقط یک "هیچ" تحویل‌شان می‌دهم و در اولین فرصت: "خوش باشی...می‌بینمت"

در واقع نگفتم "به من زنگ نزن"، با صدای لرزان گفتم: "دیگه بهت زنگ نمی‌زنم" چهره‌اش شبیه کودکی بود که ترسیده. جمله دیگری هم گفتم: "تو رو ناراحت می‌کنم.." منظورم چه بود؟

کاری را شروع کردم که هرگز نمی‌کردم، رفتن به دورهمی‌های دوستان. بعد از سلام و علیک و روبوسی، دعوت می‌کنند به سالن، قبل از هر چیز چشمم دنبال تلفن است. خیلی راحت پیداش می‌کنم بس که جای تلفن توی همه خانه‌ها شبیه هم است، دور از جایی که نشستی و نزدیک به در. انگار این کار را کرده‌اند که اگر به او زنگ زدم و گفتم بیا، بدون اتلاف وقت بتوانم بزنم بیرون. من که از آمدنم پشیمانم، به دوستانم لبخند می‌زنم و مدام به تلفن نگاه می‌کنم. حس آدمی را دارم که تحت نظر است، دستگیر شده، با ترن از شهری به شهر دیگر انتقالش می‌دهند، نگهبان که رفته توی راهرو سیگار بکشد، کنار در ایستاده و چشم از او برنمی‌دارد.

ساعت که از یازده می‌گذرد، خیالم راحت می‌شود. از این ساعت به بعد دیگر نمی‌شود زنگ زد. به خود می‌آیم و وارد بحث می‌شوم. از کار و زندگی، سیاست و کتاب‌ها، حرف می‌زنم. آزادی کوتاه‌مدت. فقط تا زمانی که یکی‌شان سوالی را که جوابی برایش ندارم، نپرسیده، راحت‌تر، اما طبق عادت، نیمه شب که شود حتما یکی‌شان می‌گوید: "خب، یه کم هم درباره زن‌ها صحبت کنیم..."

دلم می‌خواهد تا می‌توانم حرف بزنم، تا می‌توانم سکوت می‌کنم. سر به سرم می‌گذارند. می‌گویند: "انگار خبراییه، این بچه یه چیزیش می‌شه..." محجوبانه، لبخند می‌زنم.

برای این که درباره او حرف نزدم، با عجله از جا بلند می‌شوم. شاید اگر بدانم چه باید بگویم، حرف بزنم. کل چیزی که هست دو جمله، آنها هم بماند برای خودم، چیزی شبیه خاطره: "دیگه بهت زنگ نمی‌زنم...تو رو ناراحت می‌کنم."

گاهی بدون این که گوشی تلفن را بردارم، تمام شماره‌های مربوط به او را می‌گیرم، خانه، محل کار، موبایل،... تازگی‌ها کم‌کم کسانی را که از موبایل خوش‌شان نمی‌آید، درک می‌کنم، شانس این که به کسی زنگ بزنی و پیداش نکنی خیلی کم است، در حالی که آدم گاهی هم آدم دلش می‌خواهد به کسی زنگ بزند ولی مطمئن باشد او را پیدا نمی‌کند.

وقتی کاری برای انجام دادن یا جایی برای رفتن پیدا نمی‌کنم، جایی که هنوز نرفته پشیمان نشوم، روی مبل کنار تلفن می‌نشینم و با این که می‌دانم تماس نمی‌گیرد، انتظار می‌کشم. هر بار تلفن زنگ می‌زند، بی‌معطلی گوشی را برمی‌دارم و با "الو" گفتن کسی که پشت خط است، امیدم ناامید می‌شود. وقتی تلفن زنگ نمی‌زند، دلشوره می‌گیرم. این جور وقت‌ها مثل معتادی بی‌اراده، مثل زاهدی که نمی‌تواند مانع گناه کردن خود شود، شماره‌گیر را می‌چرخانم.

از آب و هوا حرف می‌زنیم. مثل آدمی که وقتی یک بار پرهیزش را می‌شکند، انگار آب از سرش گذشته، با اشتها بشقاب دوم را پُر می‌کند، من هم مرتکب گناه دوم می‌شوم و می‌پرسم همدیگر را ببینیم یا نه؟ جواب؟ واضح نیست؟

باز هم کمی راحت می‌شوم، چون این یعنی دست کم یکی دو روزی دستم سمت تلفن نمی‌رود. اما این طور نیست. صبح با طلوع خورشید بیدار می‌شوم، تا پنجره را باز می‌کنم، صدای پرنده‌ها اتاق را پُر می‌کند و دلم می‌خواهد به او صبح به‌خیر بگویم، به امید این که صحبت پُرمرده و بی‌روح دیشب با صبح به‌خیر من جان بگیرد. جنگ من با خودم، هر روز صبح، از جایی که رهايش کرده بودم، آغاز می‌شود. دیروز اواخر ساعات کاری، دکتر "سووادی" تماس گرفت. این قدر خوشحال شدم که حد نداشت. دلتنگش نبودم، خوشحال شدم که تنها از اداره بیرون نمی‌روم تا باز جلوی باجه تلفن بایستم. با دکتر از این‌ور و آن‌ور حرف می‌زدیم و این باعث می‌شد تلفن را فراموش کنم. بردمش جایی که بنوشیم، تعجب کرد، گفت: ای بابا! هنوز عصر هم نشده، چه وقت نوشیدنه؟
-این ساعت یه لذت دیگه داره.

با لبخند و همدلی همیشگی‌اش، گفت: پس بزن بریم.
کنار نوشیدنی، پنیر سفید و سالاد مغز سفارش دادیم. از دوستان مشترک‌مان حرف زدیم. دل‌مان می‌خواست دوستی که ده سال از ما بزرگ‌تر بود و استاد خطابش می‌کردیم ما را این وقت روز در حال نوشیدن ببیند. حتما می‌گفت: می‌بینم که کم‌کم دارین آدم می‌شین.
دکتر گفت: کم‌کم داریم شبیه استاد می‌شیم.

-بشیم، چه اشکالی داره؟
اول نرمه گوشش را کشید، بعد دست راست را مشت کرد و تق‌تق روی میز کوبید که چشم نخوریم. خندیدیم.

روی هوا بودیم، کم‌کم حس می‌کردم حداقل امشب وسوسه زنگ زدن به او رهايم کرده.

دکتر گفت: دیشب با استاد تماس گرفتم.

تماس؟!

گفتم: چی می گفت؟

-می گفت دلش برامون تنگ شده، بریم پیشش.

-خب بریم دیگه.

رفتن؟! انگار تلفن بین شهری وجود ندارد. امکانات و تکنولوژی های ارتباط را توی ذهنم بررسی کردم.

همان طور که جنایتکارها به محل جنایت برمی گردند، من هم دکتر را آورده بودم جایی که او گفته بود: "بهت زنگ نمی زنم." پشت میزی که آن شب با او نشسته بودیم، دختری نشسته بود با مردی که هفت، هشت سالی از خودش بزرگ تر بود. مرد با تکان دادن دست ها در حال توضیح دادن چیزی بود. فکر نمی کردم در این کار موفق شود. اما تلاشش قابل تقدیر بود، با تمام توانش سعی می کرد. مثل تلاش دقیقی آخر تیمی که می داند بازی را باخته، شاید با اختلافی زیاد، اما تلاشش به معنای احترام گذاشتن به هدفی است که به خاطرش پا به زمین گذاشته. این مرد هم که حالا به میانسالی رسیده، انگار می خواهد تمام حرف هایی را که سال ها پشت سکوتی طولانی پنهان کرده، یک جا بگوید.

من دوست ندارم حرف بزنم. فکرش را هم نمی کنم. اگر فقط بتوانم بدون ترس به او تلفن کنم، کافی است. زنگ بزنم و او با لحنی شاد بگوید: "همدیگه رو ببینیم" و بعد سکوت کنیم، و گرنه خیلی بد می شود، چون نه او می تواند توضیح دهد چرا گفته: "دیگه بهت زنگ نمی زنم" و نه من می توانم بگویم چرا مدام به او تلفن می کنم. برای همین می گویم سکوت کنیم. انگار نه انگار او چیزی گفته و من کاری کرده ام که بترسد. یعنی امکان دارد؟ من او را ترسانده ام که گفته "دیگه بهت زنگ نمی زنم" دست بردار هم نبودم، مدام زنگ زدم. شاید هر بار "نه" گفتن برایش آسان نبوده. خسته شده. مگر من خسته نشده ام از این که توی همه رویاهایم تلفن ببینم؟ شاید هم همان طور که روزنامه ها مدام می نویسند، خستگی و بی حالی فصل بهار است. هر چه هست باعث می شود بزنم بیرون. راه بروم و از کوچه ها برسم به خیابان ها. توی ویتترین مغازه ها به جای لباس ها به تصویر خودم نگاه می کنم و هر بار با اطمینان بیش تری به خودم می گویم: البته که بهت زنگ نمی زنه. قیافه ت رو ببین... با این حرف خودم را تسلی می دهم؟

هرچه می گذرد کنجکاویم کم تر می شود. دیگر از خودم نمی پرسم چرا آن حرف را زد. این هم سوال بی جوابی است مثل سوال معروف از کجا آمده ایم و به کجا خواهیم رفت، که آدم می گوید نمی دانم و از خیر جوابش می گذرد. می توانم بگذرم؟



وقتی ما به آن خانه ی بیگانه رسیدیم برف شروع شده بود.قطعه ای از ابری حجیم و سیاه برف را بر سرمان می باراند و هوا غرق در مه بود. دانه های ریز برف آرام بر روی چراغ ایستاده کنار خیابان می ریخت و انگار صدای غرق شدن هر کدام از آن دانه ها به گوش می رسید که حالا دیگر رنگ سفید نداشتند و بیشتر خاکستری به نظر می رسیدند.شاید مثل افکار من.

مامان چمدان را در دست داشت و جای پایش روی پادری مانده بود.و تمام مدت در حال صحبت بودچون فکر می کرد همه چیز سرگرم کننده و متفاوت است.

من اما چیزی نمی گفتم چون اصلا این خانه غریبه را دوست نداشتم.جلوی پنجره ایستاده بودم و به بارش برف نگاه می کردم.انگار همه چیز یک جورهایی اشتباهی بود و یک جای کار می لنگید.این چیزها مشابه اتفاقات داخل شهر نبود.افکارم مغشوش بود.

بادهای سیاه و سفیدی روی بام ها می وزیدو دقیقه هایی بعد برفها آرام آرام شروع به ریزش می کردند.دانه های برف بر روی طاقه های بالای پنجره اتاق نشیمن تصویری زیبا را ساخته بود.در عین حال این تصویر رعب بر انگیز هم بود.

انگار برف همه چیز را به حالت عریان و بی پرده قورت داده بود.و درختان در ردیف هایی سیاه کنار هم ایستاده بودند و در بی نهایت تمام می شدند.در کناره دنیا حاشیه ای باریک از یک جنگل بود.جنگلی از افکار یک مرد مشوش.

همه چیز انگار اشتباهی بود.انگار در این شهر زمستان بود و در کشور تابستان.همه چیز وارونه بود. خانه بزرگ و خالی بود،و تعداد زیادی اتاق داشت.همه چیز بی نهایت تمیز بود و تو هیچوقت نمیتوانستی صدای پاهایت را بشنوی چون فرشها وسیع بودند و به شدت هم نرم.

اگر تو در اتاق چهارم می ایستادی می توانستی بقیه اتاقها را ببینی مثل کسی که در ایستگاه قطار ایستاده و رفتن ترن را با ناراحتی تماشا می کند، رفتن ترنی که شاید بازگشتی در آن وجود ندارد.اتاق انتهایی بسیار تاریک بودمثل تونلی تنگ که در قابی طلایی محصور شده بود. تمام چراغها کم نور و در حاله ای از مه فرو رفته بودندو نور وسعت بسیار کمی را روشن می کردند.و تو هیچ صدایی را نمی شنیدی.

تنها این وجه خانه بود که شبیه بیرون بود.آرام و غیر معمول. و برف همچنان می بارید و می بارید. من پرسیدم:چرا باید در این خانه ی عجیب بمانیم اما جواب واضح و روشنی در کار نبود.مادر در حال آشپزی در آشپزخانه بوداو هم ساکت بود.نگاهش انگار مرا می کاوید.به آشپزخانه رفتم اما حرفی برای گفتن نداشتم.در همچنان بدون صدایی در حال تاب خوردن بود و تاب خوردن در بدون صدا به عقب

و جلو همچنان ادامه داشت. من نشان می دادم که این خانه را با این همه سکوت دوست ندارم. اما چیزی نمی گفتم.

حوالی عصر بود. برف انگار خاکستری تر شده بود و همه را فرا گرفته بود و انگار با چسبی محکم به همه جا چسبیده بود. تمام حاشیه ی پنجره ها از برف پوشیده بود و سرما و تاریکی جای خود را به روشنایی اندکی که از دور می آمد شده بود. درختان شبیه دستهایی شده بودند که هزاران انگشت خاکستری داشتند. رو به آسمان کردم به مسیری که این برف از آن می آمد چشم دوختم ام چیزی جز بارش و بارش ندیدم. خیره شدم به بعدی و بعدی و بعدی و در نهایت چشمانم خسته شد. نمی توانستم شاید بارقه های ناامیدی را هضم کنم.

اینجا حسایی گرم بود و اتاقهای کافی برای جمعیت زیادی از انسانها داشت اما ما فقط دو نفر بودیم. در سکوتی که شاید برای هر دویمان دلپذیر بود. من چیزی نگفتم.

مادر شاد بود و با اشتیاق خاصی همه جا را نگاه می کرد و می گفت: چقدر آرام و ساکت! البته خیلی هم دوست داشتنی و گرمه.

و پشت میز درخشان روبه رو نشست و شروع به کشیدن کرد. پیش بند سوراخ و کهنه اش را از تن در آورد و تمام تصویر سازی هایش را بی خیال شد و آرام در بطری جوهر هندی اش را باز کرد و قلمش را پر کرد. قلم را به سمتم گرفت و گفت: به نظرت نمی شود بعد از پایان همه چیز را از اول شروع کرد مثل این قلم که از مرکب پرش کردم؟

به سمت بالاخانه رفتم. پله ها تمیز و مرتب بود و مثل بقیه پله های چوبی صدای جر جر نمی داد. و معلوم بود که سالهای زیادی از عمرش می گذشته است.

خوب بود. پله ها می باید همینطور منظم باشند. چه کسی می دانست که آیا همه قدمهایش یکجا و منظم کنار هم قرار می گیرند؟ اگر پایی را کج و ماوج می گذاشت این نظم پله ها از افتادنش جلوگیری می کرد.

این همان چیزی بود که با پله های ما زمین تا آسمان فرق داشت. پله هایی که سالها همه از روی آن رفت و آمد داشتند. بنابراین به این مسئله فکر کردم که این راهرو و این پله ها هم غیر عادی هستند. تمام چراغهای طبقه بالا در یک ردیف قرار داشتند و تمام اتاقها گرم و تمیز به نظر می رسیدند و همه درها باز بودند. تنها یکی از درها بسته بود. درون آن سرد و تاریک بود. اتاق پر بود از صندوق های بزرگ و و کیسه های کوچک ضد بید در ردیفهای مرتب آویزان بودند و دانه برفی کوچک روی کیسه ها تزیین شده بود. انگار به فضایی دور از زمین آمده بودم. هیچ وقت افکارمان با سارا هماهنگ نبود. مثل گمشده ای بودم که راه را پیدا نمی کردم حالا می توانستم صدای برف را بشنوم. در تمام مدت می بارید انگار با خودش زمزمه می کرد و گاهی هم صدای خش خش می داد.

انگار خانواده دیگری هم اینجا بودند در هر حال من در رابستم و دوباره برگشتم پایینو گفتم: من می خوام به رختخواب برم.

این مشخص بود که اصلا دلم نمی خواست در اون ساعت به رختخواب برم اما فکر کردم که این کار بهتره. و چیز دیگری هم نگفتم. تخت بزرگ ، تمیز و مرتب بود. هیچ چیز در این خانه عادی به نظر نمی رسید و اینجا شبیه هیچ جای دیگر نبود. یا شاید من شبیه هیچ چیز نبودم و عادی به نظر نمی رسیدم. صبح شده بود و برف همچنان داشت می بارید. مامان خیلی وقت بود که کارش را شروع کرده بودو خیلی هم بشاش به نظر می رسید. شومینه روشن بود و مادر به نظر نمی رسید که نگران کسی باشد. من هم چیزی نگفتم.

به اتاق چهارم رفتم و به تماشای برف نشستم. من مسئولیت بزرگی داشتم و دلم می خواست بدانم این برف تا کی ادامه دارد. همین برفی که از دیروز شروع شده بود.

هزاران دانه برف بر روی شیروانی ریخته شده بودو من برای دیدن این منظره خاکستری تمام تلاش خودم رو می کردم. درختان رخت سفید برتن کرده بودند. انگار پوشیدن این لباس به آنها امر شده بود. انگار زیر چیزی پنهان بودند. به همه چیز نگاه کردم تا فهمیدم که به زودی ماهم باید همین کار را بکنیم. این برف تصمیمی می گرفت که ببارد تا همه چیز را در خود فرو ببرد، و با توده عظیمی از برف همه را از بین ببرد و اجازه ندهد کسی چیزی را به خاطر بیاورد.

تمام درختان در زمین فرو می روند و همینطور تمام خانه ها. نه جاده ها و نه راهها باقی نخواهند ماند. فقط بارش هست و بارش و بارش.

دوباره به سمت اتاق جعبه ها رفتم و به صدای برف گوش دادم می شنیدم که این توده در حال بزرگ شدن و سرعت گرفتن است.

نمی توانستم به چیز دیگری جز برف فکر کنم. به این برفی که همه چیز را پوشانده بود. ای کاش چیزی هم در من بوجود می آمد. مامان در حال رسم بود.

من کوسن ها را روی مبل چیده بودم روی یکدیگر و هر از گاهی به روزنه میان آن نگاهی می انداختم. نگاهم را متوجه شد و پرسید: حالت خوبه؟ و دوباره سرگرم کار شد. و من جواب دادم: البته.

به اتاق برگشتم. دوباره به بارش برف خیره شدم. فلسفه خیلی چیزها برایم غیر قابل فهم شده بود. این اواخر جدا شدن از سارا اذیتم می کرد و به همراه مادر آمدن به اینجا را شاید به همین دلیل قبول کرده بودم. حجم سرد خیابان و تمام چیزهای غیر عادی را شاید برای فراموش کردن تمام مصیبت های این اخیر تحمل کرده بودم.

دنیا انگار از نظرم آرام آرام می گذشت تمام این افکار از من آدمی گیج ساخته بود. درختان و خانه در پوششی از برف فرو رفته بودند مثل من که در پوششی از وهم پنهان شده بودم. به نظرم آمد تمام

آدمهای زمین یک جورهایی به تکامل و پویای می رسند و این من هستم که در فضای اطراف خودم مسحور ماندم.

اگر تمام آنها این پنجره را فراموش کنند چه می شود؟

خسته تر از آنی بودم که بخواهم به یخ زدن آبهای بیرون از این در فکر کنم. با خودم فکر کردم که دنیا پر از این تناقضات است. تناقضات ما با خودمان و زندگیمان. دیدمان از سراسر دنیا شکلی عجیب به خود می گیرد و وقتی که با شرایطی غیر عادی مواجه می شویم. چیزهای بزرگ در حال ناله و شکایت هستند. حتی صدای آنها را از دوردست ها هم می شود فهمید. درست مثل سارا که همیشه از همه چیز شاکتی و ناراحت بود. درست مثل وقتی که مرا به سادگی از صحنه زندگیش کنار گذاشت. احساس می کردم اما با انبوه این برف از همه چیز دور می شدم. اینجا انگار همه چیز در سکوتی عمیق فرو می رفت.

احساس می کردم اینجا در این برف فرشته ها بزرگتر می شدند. و در نهایت همین جا روی زمین فرود می آمدند. خانه های کوچک در این محله انگار همگی منتظر بودند. برف حالا با شدت بیشتری می وزید آسمان سیاه شده بود. به سمت پنجره رفتم مادر هم انگار از این تغییر ناگهانی هوا متعجب شده بود. او کنار آمد و به بیرون پنجره نگاه کردیم. خانه ها تاریک تر به نظر می رسیدند. سارا همیشه از سرما بیزار بود. برایش فلسفه بافی های من در مورد دنیا بی معنی می آمد. سکوت هم همینطور، سکوت هم برایش بی معنا بود. نمی دانم شاید همین تفاوت افکار بود که مرا با آن همه عشق رها کرد و رفت. برف مثل هیولایی وحشتناک در حال رشد کردن بود. مثل خیلی از حس ها و افکاری که مثل خوره در ما رشد می کنند. مثل شک شاید.

مادر پرسید: چکار داری می کنی؟

من هنوز هم چیزی نمی گفتم. به نظرم بهتر از دروغ بود.

دل می خواست مادر مثل دوران خیلی دور برایم غصه بگوید و مرا از این سردرگمی که در آن اسیر بودم رها کند.

رو به مادر برگشتم و گفتم: بیا به این خانه ها نگاه کن.

مادر نگاهی به من انداخت قلم پر شده با جوهر هندی را روی کاغذها رها کرد و به سمت پنجره برگشت. بدون حرف خاصی گفت: اینجا یه منطقه تنهاست. پر از سکوت. ما دوباره می توانیم به گرما برگردیم. می خواستم که بدانی همه چیز گذراست. مثل این برف، آب که بشود همه چیز را با خودش می شوید و می برد. حتی کینه ها را و زندگی دوباره آغاز می شود.

مثل زندگی من. اینطور نیست؟ مگر نه اینکه من هم همین کار را کردم..

مادر راست می گفت. به دانه های برف نگاه کردم. دل می خواست این سرما را رها کنم.

فردا صبح آفتاب در آمده بود. نوری پر تشعشع اتاق را پر کرده بود. مادر خواب بود. پایین رفتم و در را باز کردم و به قندیل هایی که از لامپها آویزان بود نگاه کردم. مادر راست می گفت شاید همین روزها همین قندیل ها هم لامپ ها را رها کنند.

مادر بیدار شده بود. حالا پشت سرم ایستاده بود. می بینی چقدر جالبه چطور برف ها روی همه چیز را پوشانده اند. راستی فلسفه تو برای زندگی چیست؟
نگاهش کردم. قطعا این فلسفه تنهایی و انزوا نبود. می دانستم حالا این سالها مادر چه چیز را در درونش پنهان کرده است.

دساتنم را در دستانش گرفت. آرام کنار گوشم زمزمه کرد: دوستت دارم، دوستت دارم.
انگار به طرز وحشتناکی به زندگی باز گشته بودم. ما همه مان انگار باید یک جایی زندگی را بشناسیم شروع انگار از همین اتاق بود و شاید پایان هم. نگاهی دوباره به آن بیرون انداختم. درختان هنوز هم سرپا ایستاده بودند. مادر هم هنوز سرپا بود. مادر دوباره به سمت میزرفت و نشست. شروع به کار کرد. مثل تمام این سالها.

پالتو ام را برداشتم و گفتم: میرم بیرون کمی قدم بزنم.
من باید این کار را می کردم. شاید خیلی ماه پیش باید این کار را می کردم.
مادر انگار همه چیز را از زیر برف ها بیرون کشیده بود.
به خانه که برگشتم مادر با لیوانی نسکافه جلوی پنجره ایستاده بود. آرام به سمتم برگشت و گفت: نظرت در مورد برگشتن به خانه چیست؟

من گفتم: خوبه.

ما با هم به خانه رفتیم.



داستان «عکاس و فیلسوف»

نویسنده «آگوست استرینبرگ»؛ مترجم «سیاوش ملکی»

روزی روزگاری عکاسی بود که کارش حرف نداشت، او عکسهای نیمرخ، تمامرخ، سه رخ و تمام قد می گرفت؛ خودش آنها را ظاهر می کرد و کار روتوش و چاپشان را شخصا انجام می داد. او، مرد زبلی بود! اما از آنجایی که فیلسوف هم بود، همیشه شاکی بود؛ او فیلسوف و متفکر بزرگی بود. نظریه اش این بود که دنیا سروته است. این نظریه، به سادگی و به وسیله شیشه عکس هنگامی که در محلول ظهور قرار داشت قابل اثبات بود. هرچیزی که در اصل در سمت راست قرار داشت، توی نگاتیو در سمت چپ ظاهر می شد، چیزهای تیره، به رنگ روشن درمی آمدند، آنچه روشن بود، تیره می شد، آبی، به رنگ سفید درمی آمد و دکمه های نقره ای براق مثل آهن می شد. دنیا سروته بود.

مرد، شریکی داشت: یک مرد کاملا معمولی، سرشار از خصوصیات اعصاب خردکن. مثلا: در تمام طول روز، آتش به آتش، سیگار می کشید، هرگز در را پشت سر خودش نمی بست، موقع غذا خوردن بجای اینکه از چنگال استفاده کند، با چاقو غذا می خورد، توی خانه کلاه سرش می گذاشت، توی استودیو ناخنهایش را تمیز می کرد و سر شب سه لیوان آبجو می خورد. او سراپا عیب و ایراد بود! از آنسو، فیلسوف، بی نقص بود؛ و به همین دلیل هم بود که از این دوست سراپا تقصیرش، رنجیده خاطر بود؛ او دلش می خواست که این شراکت را به هم بزند، ولی نمی توانست چرا که برای تداوم شغلش به او نیاز داشت؛ و از آنجایی که آنها ملزم به ادامه این شراکت بودند، رنجش فیلسوف به کینه ای بی دلیل بدل شد و این اصلا چیز خوشایندی نبود!

بهار که از راه رسید، آنها تصمیم گرفتند که کلبه ای ییلاقی کرایه کنند و شریک فیلسوف مامور یافتن مکان و منزل شد. او کلبه ای یافت و در یک روز شبانه آنها همراه هم سوار بر یک کشتی کوچک بخار عازم محل شدند.

فیلسوف سراسر روز را روی عرشه نشست و پانچ نوشید. او مرد چاقی بود و از چند بیماری رنج می برد: یکی اینکه کبدش خوب کار نمی کرد و دوم اینکه پادرد آزارش می داد، شاید از روماتیسم یا ناخوشی ای شبیه آن بود. موقعی که به مقصد رسیدند، پلی را پشت سر گذاشتند و عازم ساحل شدند.

فیلسوف پرسید: اینجاست؟

شریکش جواب داد: یه ذره باس پیاده بریم تا برسیم.

آنها کوره راهی را پیمودند که پر بود از انواع گل و بته و به یک حصار چوبی ختم می شد. از روی حصار پریدند. از آنجا به بعد راه، سنگلاخی بود و فیلسوف شروع کرد به شکوه کردن از درد پاهایش اما، درد از یادش رفت موقعی که دوباره به یک حصار دیگر برخوردند. بعد از آن، دیگر راهی وجود نداشت چراکه قدم بر صخره ای برهنه گذاشتند که پوشیده بود از بوته و درختچه. آنسوی سومین حصار

، گاو میشی ایستاده بود که تا حصار چهارم دنبال فیلسوف گذاشت ؛ فیلسوف آنقدر عرق ریخته بود که تمام منافذ پوستش باز شده بود. وقتی حصار ششم را پشت سر گذاشتند توانستند خانه را ببینند. فیلسوف وارد خانه شد و بلافاصله به روی مهتابی رفت. پرسید : چرا اینجا اینقدر درخت داره ؟ اینا که جلوی منظره رو گرفته‌ن.

شریکش جواب داد : ولی اینا جلوی باد سرد دریا رو می‌گیرن.

- اینجا مَث حیاط کلیسا می‌مونه...خونه وسط یه باغ کاجه.

- این محل برای سلامتی مفیده.

سپس خواستند آبتنی کنند اما جای مناسبی برای این کار وجود نداشت. آنجا چیزی نبود جز زمین سنگلاخ و گل و شُل. بعد از استحمام ، فیلسوف احساس تشنگی کرد ، و خواست که لیوانی از آب چشمه بنوشد. آب چشمه به رنگ قهوه‌ای مایل به قرمز بود و مزهء عجیب‌غریب تندی داشت. اصلاً آب خوبی نبود درواقع هیچ چیز خوب نبود. گوشت گیر نمی‌آمد و غیر از ماهی چیزی برای خوردن وجود نداشت. فیلسوف غمگین شد و کنار یک بوتهء کدو نشست تا به حال خودش افسوس بخورد، اما نمی‌شد کاریش کرد. او می‌بایست می‌ماند و شریکش به شهر برگشت تا در غیاب دوستش هوای کاروکاسبی را داشته باشد.

شش هفته گذشت و شریک برگشت پیش دوست فیلسوفش . او روی پل به دوستش برخورد : یک جوان بالابند باریک‌اندام با گونه‌های گل‌انداخته و پوست برنزه. خودش بود ، این فیلسوف بود که دوباره جوان شده بود و شاداب. فیلسوف ، از روی هر شش حصار ، تروفرز پرید و دنبال گاو میش گذاشت. وقتی که روی مهتابی نشستند ، شریک به او گفت : به نظر میرسه که حالت خیلی خوبه... این مدت چجوری گذشت ؟

فیلسوف گفت :

- عالی ! این حصارها از شر چاقی نجاتم دادند...سنگها پامو ماساژ دادن...غذاهای ساده و سالم کبدمو معالجه کردن و درختای کاج ریه‌هامو...و شاید باورت نشه که آب قهوه‌ای چشمه سرشار از آهنه ... یعنی همون چیزی که من لازم داشتم!

شریکش گفت : خب...جناب فیلسوف پیر...متوجه نیستی که چون به نیمهء پُر لیوان نیگا کردی تونستی چیزای منفی رو به مثبت تبدیل کنی ؟ اگه همچین تصویر مثبتی از من تو ذهنت داشته باشی و سعی کنی که بفهمی من چه معایبی « ندارم » دیگه از من تا این حد متنفر نخواهی بود... فکر کن : من مشروب نمی‌خورم و برای همینه که می‌تونم کاروکاسبی رو بچرخونم...دزدی نمی‌کنم...هرگز پشتِ سرت بد نمی‌گم هیچوقت شکوه و شکایت نمی‌کنم...خوب رو بد جلوه نمی‌دم...با مشتری‌ها بد برخورد نمی‌کنم...کلهء سحر بیدار می‌شم...زیر ناخنامو تمیز میکنم برای اینکه محلول ظهور تمیز باشه...کلاه سرم میذارم تا مو نریزه روی شیشهء عکس‌ها... سیگار می‌کشم تا دودش گازهای سمی رو

دفع کنه...در رو پیش می‌کنم که صدا توی استودیو نییچه... سر شب آجو می‌خورم واسه اینکه هوس
ویسکی نکنم... و با چاقو غذا می‌خورم چون از اینکه چنگال دهنمو خراش بده می‌ترسم.
عکاس گفت : تو جدا یه فیلسوف بزرگی... از این به بعد ما با هم رفیقیم ! و همراه هم زندگی رو
ادامه می‌دیم. ● SM



داستان «سه تا آرزو»

نویسنده «کت رمبو»؛ مترجم «زهره تدین»

دومین چیزی که از مادرخونده جادویییم خواستم کلوچه بود، اونم از نوعی که مادرم می پخت. اولش متوجه منظورم نشد و گفت: «بهت که گفتم، از این جور کارها بلد نیستم.» اما بعدش گفت: «آهان کلوچه، فهمیدم.» و دستهایش رو به هم قفل کرد و منو بغل کرد.

گفتم: «زنجیلی نه لیمویی.» و همون موقع احساس کردم حالم زیاد خوب نیست، هوای اتاق برام سنگین بود و احساس میکردم دارم پرواز میکنم. «با پلیسه و سجاف دامنم بازی میکردم و با صدایی که مثل شیپور بلند بود گفتم: «بازم تلاشتو بکن.»

«باشه، باشه.» یه قرص نعنا تو دستش بود، معلوم بود تازه نیست و قبلا استفاده شده، موی گربه هم بهش چسبیده بود.

«اوه.»

«مال خیلی وقت پیشه. نباید از یه مادرخونده جادویی بیشتر از این توقع داشته باشی. آروزی سومت چیه؟»

«میخوام مامانم برگرده.»

«بهت که گفتم - نمیتونم.»

«میدونم. آروزی سومم اینه که واقعا یه مادرخونده جادویی داشته باشم که بتونه مامانم رو برگردونه.»

بازم از کیف دستی الکس صدای زنگ آمد. الکس آهی کشید و کیفش رو باز کرد و گوشیش رو در آورد و دید که شش تا پیامک جدید داره.

خوش بگذره!

دلَم برات تنگ شده!

بیشتر از این نمیتونم دوریت رو تحمل کنم!

ساعت ۳ خونه ای؟

ساعت نزدیکه ۳ شد اما خبری ازت نیست!

لعنتی بهم زنگ بزن!

لعنتی! اون فقط یک ساعت اومده بود بیرون.

الکس دندونهایش رو به هم فشار داد. مشغول خرید بود و داشت تلفنش رو میگذاشت توی کیف

دستی اش که چشمش افتاد به یه پوستر و چیزی که روش نوشته بود. یه لحظه مکث کرد:

"مراقب جیب برهای توی بازار باشید و وسایل بارزشتون رو جای مطمئنی بگذارید."

بالاخره الکس لبخند زد. "عالیه" یه لحظه فکر کرد و بعد تلفنش رو گذاشت توی جیب پشت

شلوارش و مشغول گشتن توی غرفه های بازار شد.

ساعت دوازده شب بود. "دمیتری کولداروف" با صورتی برافروخته و موهایی ژولیده وارد آپارتمان والدینش شد و با عجله به همه اتاق ها سرک کشید. پدر و مادرش تازه به رختخواب رفته بودند. خواهرش در تختخواب مشغول خواندن صفحه آخر رمانش بود و برادرهایش که شاگرد مدرسه ای بودند خواب بودند.

مادر و پدرش با حالتی متعجب فریاد زدند: "کجا بودی؟ .. چه اتفاقی برات افتاده؟" "نپرسید. اصلا توقعش را نداشتم. نه انتظارش را نداشتم. واقعا غیر ممکنه." میتیا می خندید و در حالیکه از خوشحالی قادر نبود روی دو پایش بایستد در صندلی راحتی فرو رفت.

"نمی تونید تصورش را بکنید. غیر ممکنه." خواهرمیتیا از رختخواب بیرون پرید و در حالیکه پتو را دور خودش پیچیده بود به سمت برادرش آمد.

"موضوع چیه؟ چت شده؟" "به خاطر اینکه خیلی خوشحالم مامان، میدونی؟ دیگه همه روسیه منو می شناسند.. همه روسیه... تا الان فقط شماها می دونستید کارمند مسئول ثبت نامی به نام "دمیتری کولداروف" وجود داره اما الان همه روسیه اون را می شناسند مامان، اوه خدای من!" میتیا سپس از جای خود پرید، از این سر اتاق به آن سر اتاق بالا و پایین رفت و دوباره برگشت و سر جای خودش نشست.

"چرا؟ مگه چی شده؟ درست برامون تعریف کن" "شماها مثل گوسفند زندگی می کنید، نه روزنامه ها رو می خونید، نه توجهی به چیزهایی که چاپ می شه دارید، و چیزهای خیلی جالب توجهی در این روزنامه ها و مجلات هست. وقتی اتفاقی می افته روزنامه ها همه می نویسند، چیزی مخفی نمی مونه، وای چقدر خوشحالم، ای خدا، فقط آدمهای معروف و مهم هستند که اسمشون توی روزنامه ها میاد و حالا اونها رفتند و اسم من رو چاپ کردند."

"منظورت چیه؟ کجا؟"

پدر رنگش را باخته بود. مادر رو به تصویر پدر مقدس کرد و صلیبی بر سینه اش کشید، بچه مدرسه ای ها از توی جایشان پریده بودند بیرون و با همان لباس خواب کوتاهشان به سمت برادرشان می آمدند.

"بله مامان اسم من چاپ شده. حالا همه روسیه منو می شناسند. این روزنامه رو برای یادگاری نگه دار مامان، بعضی وقتا نگاهی بهش میندازیم... بیا نگاه کن.."
میتیا روزنامه تا شده را از جیبش در آورد، آنرا دست پدرش داد و با انگشت به قسمت متنی که دورش با خودکار آبی خط کشیده شده بود اشاره کرد.

"اینو بخون"

پدر عینکش را از جیبش در آورد.

"بخونش دیگه"

مادردوباره رو به تصویر پدر مقدس کرد و صلیبی بر سینه اش کشید. پدر سینه اش را صاف کرد و شروع به خواندن کرد: "در ساعت یازده شب بیست و نه دسامبر یک کارمند مسئول ثبت نام به نام دیمیتری کولداروف..."

"می بینی؟ می بینی؟"

"یک کارمند مسئول ثبت نام به نام "دیمیتری کولداروف" در حالیکه به شدت مست بود از یک بار مشروب فروشی در "کوزیهینک" واقع در "برونایا" بیرون آمد..."

"من و "سیمون پتروویچ" رو منظورشه، همه رو کامل توضیح داده، ادامه بده، گوش بدید.."

"..در حالیکه به شدت مست بود تلو تلو خوران زیر اسب یک کالسکه چی روستایی به نام "ایوان دروتف" از اهالی "دوریکینو" در منطقه "یوهونوفسکی" افتاد. اسب که به شدت وحشت کرده بود کولداروف را لگد کرد و چرخ های کالسکه روی او کشیده شد، در حالیکه داخل کالسکه یک تاجر مکزیکی به نام "استفان لوکوف" نیز بود که در کنار خیابان نقش بر زمین شد و چند باربر به کمک او شتافتند."

کولداروف در حالت نیمه هشیار به ایستگاه پلیس منتقل شد و در آنجا مورد بازرسی پزشک قرار گرفت و سپس پس سر جانانه ای دریافت کرد.

"این حاشیه بود بابا، ادامه بده بقیه رو بخون"

"و سپس پس سر جانانه ای دریافت کرد در حالیکه سرش را به شکلی نه چندان جدی به عقب برگرداند. گزارش به موقع حاکی از آن است که فرد زخمی شده توسط مداوای پزشکی قرار گرفت.."

"اونها بهم گفتند که پس سرم را با آب سرد کمپرس کنم. حالا خوندیش؟ آه.. می بینی؟ الان در

همه روسیه پخش شده.. بدش به من!"

میتیا روزنامه را از دست پدرش قاپید، آنرا تا کرد و داخل جیبش گذاشت.

"دارم میرم به "ماکاروف ها " و بقیه نشونش بدم. باید به "ایوانیتسکی ها" هم نشون بدم. هم به "ناتسیا ایوانووا " و "آنیسیم واسیلیتیچ" .. من رفتم خدافظ.."
میتیا کلاهش را بر سر گذاشت و در حالیکه سرخوشانه احساس پیروزی می کرد از در بیرون رفت.

مادرم بسیار گریست (در حالی که) مگس چشم کوچک درخشانم را مانند گلی ترو تازه می خورد و از سویی پدرم با لحنی خشن می گفت: «طارق...نخند...» دوباره به مادر بینوایم توجه کردم که اشکش را مخفی کرد و گفت: «اسم معشوقه ات را نمی گویی؟»

فردایش مرگ بازوان سردش را دراز کرد و مستانه جسدی کوچک که مانند گلی بود را در آغوش گرفت. و باز پدرم با لحنی محزون در گوشم گفت: «طارق...نخند...اینجا گورستان است...» وقتی از قبرستان برگشتم، در اتاقم ایستادم و به آینه کوچک روی دیوار که کج نصب شده بودخیره شدم و با صدای تمسخر آمیز پرسیدم: «آیا این صورتم است؟» صورت سرد و بی روحم که دائما لبخند می زند. پدرم خشمگین شد و با خشم فریاد زد: «ای کاش به دنیا نیامده بودی...» «واقعاخوشبختم، فرزندم طارق الان که طفلی نیست، او حالا دیگر مردی است ... آرزو دارم که روزی مانند رودی شود»

رود ... او دوستم است که هم عاشق می شود و هم می کشد... جوشش دمساز نفس هایم است و (در حالی که) آرامشم را به غارت می برد ... شهر و موجوداتی که در داخل آن بودند برایم مانند توده بزرگی از گوشت و سنگ گشتند. در گوشه ای آرنجم را به دیوار سنگی تکیه دادم. نگاهم بر آب نهر افتاد زیر نور نرم و لطیف روز با خودم گفتم: ای کاش نهر بودم ... کاش پدری نداشتم ... کاش شهرو سرزمینی نداشتم ... کاش اسمی نداشتم ...

اسمم طارق است. تابستان داغی بود که در شبی فسرده و گرفته به دنیا آمدم. در شهری قدیمی و باستانی که نهرش ابتدا تا انتهای شهر را در هم می نوردید.

روزی، مردی که اسمش طارق بود کشتی ها را که سپاهیان را به ساحل سرزمین بیگانه ای حمل کرد را سوزاند، سپس مردانش را با صدایی بلند و لحنی آرام و دلهره آور گفت: «دریا پشت سرتان است و دشمن در پیش رویتان»

ناگزیر یکی از سپاهیان در آن لحظه دو چشمش بر روی دودی که پخش می شد از آتش تیره و وحشت افزا گشت، سپس سرش بر روی سینه اش آویزان شد مانند کسی که بدون طناب به دار آویخته شده باشد ... در روزی از روزها عاشق چشمان گشاده دختر جوانی شدم که تجلی اش از درخشش آسمان زیباتر بود.

تلاش نکردم که پنهانش سازم زیرا عذابم می داد ... در اولین بار سعی نکردم که عشقم را نسبت به او فاش سازم عشقی که عذابم می داد و مرا به رنج و آسایش می داشت تنها به این اکتفا کردم که او را با شور و اشتیاق تحت نظر بگیرم تا اینکه شبی فرا رسید که در تاریکی آن دو موجود از زنجیرهای پنهانشان آشکار گشتند .

در یکی از شب شعرهای خود دیوان شعری را خریدم که با تنها مقدار پولی که همراه داشتم قصائد اندوهناک آن را با حزن و ناراحتی خواندم ؛

انسان چه می خواهد

پادشاهی که هوس می کند

چه چیزی را ؟ جز ماه

کسی که ...

و با حماقت خندید آن زمانی که اگرچه ماه من گرسنه مرد اما شبهایی بود که برف به وفور سرازیر بود.

و به دوستی که قصائدی را می سرود و نشر نمی داد گفتم : « دوست دارم ستاره ای را که سودش را نمی خواهم .»

گفت : تو دیوانه ای . رود پیوسته زنده است . و هرگز آبش خشک نمی شود «

گفتم: « ستاره ی مرده را دوست دارم «

گفت : « تو دیوانه ای «

گفتم : « خاکستری هستم ... لاشه ای به دار آویخته در خلوت شهرها»

بلند خندید و گفت: «من هم عنکبوتی هستم»

به شدت گفتم: «من هم غباری هستم»

غباری با کثرت سرازیر شد و از قرنهای به شکل حیوان گرسنه ای سنگی درآمد بود ، ناله هایش را در لحظاتی که داخل شد دختری زیبا که دختر همسایه مان بود برای دیدن مادر

مریضم ..

کسی که در هنگام مرگ بسترش فرقی نمی کند.. او کودکی است مانند گلی تر و تازه .

گفت در حالی که با رندی می خندید: « چه کار می کنی اگر از آمدن با تو سرباززنم ؟»

پس گفتم : « به اتاقم بر می گردم و درش را می بندم و در صورت زنی زیبا و لخت غرق می شوم.»

باران ها بر سرم فرو ریخت و با ذلت گریست و با صدای بلند گفتم : « آزار .. نیسان ... مایس .. سه

شنبه ... چهارشنبه ... پنج شنبه ... کی این دویدن دیوانه وار به اتمام می رسد ؟ روزی در حفره ای دفن

می شوم و رود پیوسته زنده می ماند . ای کاش رود بودم « .

به شدت محزونم ساخت...میل شدیدی در گریه کردن که مشاهده کردم ، صورت زیبای دختر جوانی در چشمانم درخشان کرد که در حال خداحافظی بود مانند دختری که مگسان شهر دو چشم لاجوردیش را که از آسمان زیباتر بود می خوردند .

خواهرم ... خواهرم ... ای ستاره کوچک مسکینم . کسی برای من نخواهد گریست .

به اتاقم برگشتم و بر روی بسترم دراز کشیدم و شروع کردم به خیره شدن به سفیدی بی نهایت سقف. به جایی که به سیاهی ختم می شود .خشکسالی ، موسیقی خشنی دارد که ناگهان به پناهگاه های پنهانی سر می زند و آوازهای رودی که که دائما با من همکاری می کرد و به ناگاه ناپدید میشد . آیا رود مرده است ؟خواهرک کوچکم که مانند گلی ترو تازه بود. چرا مرد ؟ چرا ؟ طارق کشتی ات رانسوزان . نسوزانش . کینه ام از صخره های کوه های وهمناک بالا می رود ،ملخ در شادی ها شنا می کند . رود مرد . پوشش ها را پاره پاره می کند . این صورتم است .من مگس شهرم : رود درمانگری است که به شدت فریاد پرخاشگرانه اش را بر طفلی نو پا فرو گرفته است . او خواب بود بدون آنکه بدن سفیدش خورشیدی دیوانه را بیدار کند . در خیابان ها دوید ...

طفل درگوشی پچ پچ می کرد : نه. خندید .بوسید مرا با شرم . لحظاتی دیگر زندگی نکرد .خیلی دوستم داشت. بارها گریه کرد . کارم را نادرست می دانست. آیا می بوسی مرا ؟ به این خاطر مرد که کارم را ناروا می دانست . برای چی خودش را کشت ؟ وایکشتی ها ... همانا می سوزد . ، می ترسم . چشمانم بر دود منتشر شده از آتش میخکوب شده است .و سرم بر روی سینه ام آویزان و شکسته . طارق هیچ شهری مال تو نیست. کشتی ها سوختند.



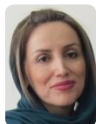
داستان کوتاه «بیش از این تو را به وحشت نمی‌اندازد»

نویسنده «کریستین بوبن»؛ مترجم «غزال شهروان»

بیش از این تو را به وحشت نمی‌اندازد؛ با این که هنوز هم در ورای ملایمتش، خطرناک و غیرقابل پیش‌بینی است. اما ترس مرتفع شده و دیگر وحشت، بخش عظیمی از ژرفای وجودی و ذات نفوذناپذیرش نیست. هراس برای دومین بار محو، تبخیر و در فضا حل شد؛ به همان طریقی که خستگی می‌تواند در یک دم، یک لحظه اما برای همیشه، وارد عشق شود. تا به هنگامه‌ی صبح، ترس با تو بود؛ ترسی که به مانند قانونی نانوخته و سکوتی مقتدرانه است. تمامی ترس‌ها از کودکی نشأت می‌گیرند. برای تویخ این دوران و ممانعت از آن در راهی که پیشروی می‌کند. همه‌ی بچه‌ها آگاهی باطنی و شخصی از ترس دارند اما مدت‌های مدید روی آنان اثر نمی‌گذارد. آنان گرد ترس چرخیده و در مقابلش می‌ایستند؛ حتی ممکن است آن را به بازی گیرند. تو شاید از انجام وظایف، از نمره‌ی بد، حشرات، سگ‌ها و یا ارواح، بیمناک باشی. ترس به مثابه دوران بزرگسالی است که در موقعیت، زمان و مکانی خاص، کودک‌ات را مورد تهاجم قرار می‌دهد اما تو را متوقف نمی‌کند؛ تا این که از پا افتاده و از شکست می‌هراسی؛ همین ترس تو را از پا می‌اندازد. دوباره برمی‌خیزی، لحظه‌ای زاری می‌نمایی و دقیقه‌ای دیگر شاد هستی. شادی همچنان قوی‌تر است. لذت زندگی به دلیل زنده بودن است. ترس به مانند شب و شادی به مثابه روز روشن است. بچه‌ها به همان طریقی که با شب، سایه‌ها و والدینشان بازی می‌کنند، همان گونه نیز با ترس روبه‌رو می‌شوند. اضطراب در میان خروارها بخشش، ارمغانی دیگر از دنیای مادی است. باید درک کنی که شب تیره، قلب دلواپس را سخت‌تر به تپش وامی‌دارد. تنهایی در سوگ و اندوه، یا در میان شاخ و برگ انبوه درختان جنگل، رعب‌آور است. باید بدانی که این هراس مربوط به روح و جانست؛ تنها اطلاعاتی در مورد دنیا را به دست می‌دهد؛ مانند دانستن این که باد شمالی سرد است و یا برف همیشه بر روی نقاط مرتفع کوهستان‌ها باقی می‌ماند. تو دانستی‌ها را بدینگونه آموخته و بعدها فراموش کردی؛ همان طور که در کودکی بلافاصله آنچه را که می‌دانستی، به منظور بیرون رفتن و بازی در جایی دورتر از جاده و استمرار ساعت‌هایی که تلف می‌شوند و لذت از شادی‌های بزرگ این اتلاف زمان، از یاد می‌بردی. درک بعضی شادی‌ها برای والدین غیر قابل هضم است: «بی‌هدف آنجا ننشین. کاری بکن. کتابی بردار.» آن‌ها حتی توقع دارند بازی‌هایت نیز نه فقط برای سرگرمی و وقت‌گذرانی بلکه با مسائل آموزشی در ارتباط باشد. این مسئله بدین خاطر است که والدین، بزرگسال‌اند و بزرگسالان کسانی هستند که مدام نگران بوده و در مقابل دلواپسی‌هایشان سر فرود آورده و به چیزی که آغشته به سیاهی و اندوه است، واقف‌اند؛ دانشی بی‌هوده و عبث... هراس بیش از این تمایلی به ماندن در دنیا ندارد و فقط در مکانی مشخص از دنیا، در لحظه‌های طلایی از یک افسانه یا در تیرگی دوره‌ی فترت یک خیابان یافت می‌شود. اینک که ترس در گوشت و خون

بزرگسالان نفوذ کرده، عنان اختیار آنان را نیز از این سو به دیگر سو در دست گرفته است. بالاخره روزی کودکی خستگی ناپذیر به پایان می‌رسد. ازدواج سرد، راهی برای فرار از تنهاییست و ترس از نداری و فقر، اشتغال اجباری را به آدمی تحمیل می‌نماید. زندگی بی‌هدف را ترس از مرگ ایجاد می‌کند. وقتی که دوران کودکی روی می‌نماید؛ ترس به یکباره از بین می‌رود. اما آن‌گاه که بزرگسالی پا به عرصه می‌گذارد، ترس پابرجا و انباشته می‌شود؛ به مثابه برفی که بر روی زمین نمی‌نشیند و تنها بر روح آدمی سنگینی می‌کند. هراسی که وارد قلب آدمی می‌شود، کم‌کم متراکم و بر روی هم انباشته می‌شود؛ مانند برفی سهمگین بر حجم آن افزوده و تو را از جنب و جوش می‌اندازد و تو جنبش در زیر این برف نکبت‌بار را بر خود ممنوع می‌کنی. دیگر از خانه، ازدواج اجباری، کار و نگرانی‌های بیرون نمی‌آیی. این جدایی‌ناپذیری و چسبندگی تنگ‌تر برای تو درسی از قدرت ترس را به نمایش گذارد که چون دانه‌های برف به آرامی فرومی‌بارد و در نهایت مبدل به بهمنی سهمگین می‌شود. تو به مانند حیواناتی هستی که با صدای وزش باد در میان درختان، به یکباره وحشت‌زده شده و از حرکت بازمی‌ایستند. چگونه از این وضعیت تأسف‌آور می‌شود فرار کرد؟ چطور از قرارگاه کسی که نمی‌داند چگونه بدانجا راه یافته است، می‌شود گریخت؟ دوران کودکی آغاز و فرجامی ندارد. آن روزها در مرکز هر چیز هست. چگونه می‌توانی به قلب همه چیز برسی، وقتی که تو هنوز میان خواستن و نخواستن مانده‌ای! این امر بدون اراده‌ی تو و به لطف عشقی پرشتاب‌تر از تو و وحشت تو و هیاهوی باد در لای شاخه‌های درختان، محقق می‌شود. آری، این همان چیزی است که در نهایت، بعد از دورانی طولانی از بیم و امید، بدان ملحق می‌شوی. همه چیز به یکباره روی می‌نماید؛ از یک روز به فردایی دیگر. حالا تو می‌توانی بدون هراس فعالیت نمایی. کسی به تو خواهد گفت: «نباید خیلی دور شوی. همه چیز را از دست می‌دهی.» اما دیگر به این مسئله اعتقادی نداری و یا ترجیح می‌دهی بگویی: «همه مشکلاتش را به جان خواهم خرید. زیرا که شور و هیجانش آنقدر برایم بااهمیت است که نمی‌توانم نادیده انگارمش.» چگونه توانستم تابستان‌ها را بدون آن سر کنم؟ ساعت‌های سپید و آبی، دور از آن... بی‌شک آنجا کتاب‌هایی بودند. شادی بیشتر از هر چیزی به مطالعه شبیه است. تو دقیقاً با مثنوی کتاب ناگشوده به سویس راه می‌یابی؛ چیزی که تو را حتی بسیار فرح‌بخش‌تر از بهترین کتاب‌ها، لبریز از شادمانی می‌نمایند. تابستان هر روز در اواخر ظهر بیرون می‌روی. می‌اندیشیدی که فرضاً «می‌خواهم برای شنا بروم.» اما بهتر است بگویی: «من قرار ملاقاتی دارم. یک قرار عاشقانه با آب.» قبلاً بابت این مسئله نگران بودم اما اینک جز آن، هیچ چیز دیگری نمی‌خواهم. این به مانند هنر عشق است و تو حتی بهتر از خود هنر عشق درکش می‌کنی. آری؛ به وضوح بهتر.. چندین مسیر می‌توانی اختیار کنی که تو را به میعادگاه برساند؛ مجرای پر از سایه و جاده‌ی ناهموار حومه‌ی شهر که مملو از روشنایی است. به هر حال تو بدانجا رسیده و سرانجام خشنود خواهی بود. شکوه استخر؛ جایی که نزدیک به توست.. دراز و باریک و محصور شده توسط درختان... این آب حتی معرکه و شگفت‌انگیز نیست؛ گاهی اوقات کمی

گل‌آلود است. بدون محافظه‌کاری به درونش می‌روی؛ دقیقاً در مرکز و فاصله‌ای برابر از هر سمت و سویی. صورتت قدری به سوی آسمان برگشته. بدنت میان آب به مانند ابریشم کم وزن، شناور است. ترس دیگر معنی دارد. هراس و حتی خیال آن نیز مرتفع شده و هیچ پروایی در ذهنت به جای نمانده. ترس اینک در حاشیه است. شنا راهی است که تو را در اندیشه‌ای غوطه‌ور ساخته و می‌توانی در مورد همه‌ی جوانبش بدون این که خود را درگیرش سازی، فکر کنی. برای مدتی طولانی در این اندیشه‌ی بیرونی غوطه‌ور هستی؛ در دنیای آبی. برای مدتی مدید ذهنت خالی و تن‌ات سبک است. از آب بیرون می‌آیی؛ نه بدین علت که بخواهی آنجا را ترک نمایی، تنها به خاطر این که بدان از چشم‌اندازی دورتر و با نگاهی آرام بخش و عاشقانه، بنگری. برای دیدن راهی که به وسیله‌ی نور احاطه شده و به گونه‌ای که با جنبشی نامحسوس از ساعت‌ها تغییر می‌یابد؛ به صورتی که با حالت رازهای گنبد لاجوردی واکنش نشان می‌دهد. از وقتی که کودکی بیش نبودی، این استخر را می‌شناسی. سپس آن را به دست فراموشی سپردی. از آن به بعد تو با تابستان مشکل داشتی. هرگز یادت نمی‌آید آن را چگونه گذراندی. آن‌گونه با تابستان و یا تعطیلات روبه‌رو می‌شدی که گویی در معرض ازدواج یا کار قرار می‌گیری. می‌دانی چگونه با آن مواجه شوی اما هدفت را در نمی‌یابی. اکنون می‌دانی دیگر تابستان بی‌فایده‌ای را پیش رو نداری. دیگر زمانی برای مطالعه، نگارش و پاسخگویی به یک دعوت را پیدا نمی‌کنی و به هیچ چیز جز آب نمی‌توانی، بیندیشی. تا وقتی که هست، خودت را در آن گم می‌کنی. وقتی که شرایط برایت مهیا نیست، مترصد لحظه‌ای هستی که دوباره با آن مواجه شوی. گاهی اوقات این به مانند قصه‌ای عاشقانه است؛ با این تفاوت که قصه‌ای در کار نیست. اما عشق حقیقتاً آنجاست. شکل، حالت و نام خاصی ندارد اما واقعاً آنجاست. از راهی که همه‌ی عشق‌ها می‌آیند، وارد می‌شود؛ در ابدیت زمان، آخر مرگ و پایان دلواپسی‌ها.



داستان «من در کشوری بی وجدان مُردم»

نویسنده «مینه سوئوت»؛ مترجم «مژده الفت»

انگار مُرده‌ام... الان آن بیرون دارند برایم قبر می‌کنند. انگار مُرده‌ام و در این کشور بیگانه دفن می‌شوم. کشوری که در خیابان‌های پُر دار و درختش خانه‌هایی زیبا دارد. کنار پنجره‌هاشان گل و توی بالکن‌هایش جشن و شادی است. پیش از مرگ با حسرت به این پنجره‌ها و زندگی‌های بی‌دغدغه‌ای که پشت‌شان جریان داشت، نگاه می‌کردم. به گل‌های رنگارنگی که از بالکن‌ها آویزان بود و عطرشان پراکنده می‌شد در خیابان. وقتی زنده بودم بالای برجی رفته و دوردست‌ها را تماشا کرده بودم. جوری که انگار اگر چشم‌هایم را خوب جمع کنم می‌توانم کشور خودم را ببینم یا اگر خودم را بیندازم پایین می‌توانم بیفتم وسط زندگی گذشته‌ام. دورها را نگاه می‌کردم به امید دیدن چیزهایی که پشت سرم جا گذاشته بودم.

وقتی مُردم جوان بودم. حالا برایم قبر می‌کنند. این‌جا کشوری بیگانه است. کاش فرار نکرده و به این‌جا نیامده بودم. کاش جنگ نشده بود و هنوز گیلاس‌های قرمز روی شاخه درختان بود. مرا گذاشتند توی تابوتی از چوب گردو که داخلش با پارچه ساتن لکه‌داری پوشانده شده و رویش با کلی اتیکت. گفتند: «هر چه دوست داری بگذار توی تابوت. تو را با آن‌ها دفن می‌کنیم.» گفتم: «اما من می‌خواهم توی کشور خودم و طبق رسوم خودمان دفن شوم. مثل مادر و مادربزرگم. تروتمیز. پیچیده در کفن و توی قبرستان مسلمان‌ها.» گفتند: «می‌خواستی توی مملکت خودت بمیری. این‌جا مُردی. همین‌جا هم دفن می‌شوی. این‌جا. هر جا که شد. تو که بی‌دین بودی! چه شد حالا قبرستان مسلمان‌ها را می‌خواهی؟ زود باش تابوت را پُر کن!» حالا چه چیزی باید در این تابوت بگذارم؟ اگر بخوام ریل راه‌آهن روستایی که در آن به دنیا آمده‌ام را بگذارم جا می‌شود؟ درخت ارغوان توی حیاط مدرسه‌مان چه‌طور؟ از آن کشتی که در انبارش مخفی شدم و به این‌جا آمدم چه بردارم؟ یک مشت دانه ذرت؟ ذرت‌هایی که با هر موج دریا از توی گونی‌های سوراخ می‌ریختند روی سرم. یک جفت کفش هم باید بگذارم. همان‌هایی که دوران تحصیل می‌پوشیدم. کفش‌های بنددار که از بس توی خیابان‌ها راه رفته بودم ته‌شان سوراخ شده بود. چند تا عشق‌بازی یواشکی و با عجله... چه‌طور همه جوانیم را توی این تابوت جا بدهم؟ راستی من چند سال دارم؟ کشیش می‌گوید اگر زنده بودی الان پنجاه سال داشتی. خیلی وقت است زنده نیستم. بیست ساله بودم که آمدم این‌جا و خیلی زود مُردم. پشت سرم یک روستا، یک شهر، یک مدرسه، پدری پیر و بچه‌ای را که تازه به دنیا آورده بودم جا گذاشتم و کشوری را که در آتش می‌سوخت. درس می‌خواندم. دانشگاه هم رفتم. ماشین‌ها آتش زد. شعارها روی دیوارها نوشتم. تپانچه در دست توی خیابان‌ها جنگیدم. توی خانه‌های زیرزمینی مخفی شدم. میلیشیا بودم. بعد حامله شدم. سوار برکشتی فرار کردم و آمدم این‌جا. از کشیش می‌پرسم «من خودم را کشته‌ام؟» صلیب را روی قبرم

می‌گذارد. می‌گویم: «اگر من خودم را کشته باشم در کشورم برایم نماز میت نمی‌خوانند. شما برای کسی که خودکشی کرده نماز می‌خوانید جناب کشیش؟» ریش کشیش شبیه مارکس است و برق چشمانش شبیه لنین. می‌خندد و می‌گوید: «دلت می‌خواست روی کوه‌های بلند بمیری. نه؟ پس نباید حامله می‌شدی. نباید فرار می‌کردی. باید می‌ماندی و مثل آدم می‌جنگیدی.» شاید هم اصلاً دلم نمی‌خواست بمیرم جناب کشیش. دلم نمی‌خواست از کشورم فرار کنم. دلم نمی‌خواست بیایم این‌جا. اما دلم می‌خواست حامله شوم و بچه‌ای داشته باشم که نه توی کشور خودم، بلکه این‌جا بزرگش کنم. راستی آن بچه الان کجاست؟ «آن بچه توی همان کشوری است که از آن فرار کردی. توی آن شهر بزرگ. توی یکی از خیابان‌هایی که هیچ آدم عاقلی جرات نمی‌کند پایش را آن‌جا بگذارد. توی خرابه‌ها و لابلاهای زباله‌ها، به پشت خوابیده. روی دست‌هایش پُر است از جای سوزن. خواب است. خوابی عمیق. خیلی عمیق. رویاهایی را می‌بیند که زمانی خود تو هم می‌دید. خواب می‌بیند در شکم مادرش و با کشتی آمده این‌جا. می‌بیند مادرش در کشوری که زبان مردمش را بلد نبوده، توی خوابگاه پناهندگان او را به دنیا آورده و بعد توی توالت همان‌جا خودش را از سقف آویزان کرده. بعد آدم پیری آمده و او را از یتیم‌خانه گرفته. ساعت‌ها توی اتوبوس نشسته تا او را برگرداند به کشور خودش. او می‌بیند که بین آدم‌هایی که پیوسته گریه می‌کنند بزرگ می‌شود. او هم مثل دوران جوانی خودت خیابان‌ها را دوست دارد، ولی نه برای جنگیدن، برای مُردن. او هم مثل تو خیالبافی می‌کند، اما نه برای نجات دنیا، برای نجات خودش.»

پس اگر الان زنده بودم پنجاه سال داشتم، اما وقتی بیست ساله بودم خودم را دار زدم. از آن موقع تا حالا پیوسته مرا دفن می‌کنند. قبرهایی عمیق دفن می‌کنند و مرا در تابوتی می‌گذارند که بوی درخت می‌دهد. این‌جا. در کشوری که هرگز مال من نبود. در کشوری که زبان مردمش را بلد نبودم برایم دعا می‌خوانند و همراه با من یک ایدئولوژی هم در اعماق زمین دفن می‌شود.

وقتی مُردم، بهار بود. دیوارها بعد از مرگ من فرو ریختند. امیدها مُردند. بازنده‌ها بی‌آن‌که بدانند چه چیزهایی را باخته‌اند در چهار گوشه دنیا پراکنده شدند. من سوار کشتی شدم و از کشورم فرار کردم. با قطار به این‌جا رسیدم.

در کشورم قهوه‌خانه‌ها دیده بودم. پل‌هایی دیده بودم که بار صدها سال را تحمل کرده بودند. زن و مردهایی دیده بودم که هر لحظه برای عشق‌بازی آماده بودند. آدم‌هایی که برهنه در نهرها شنا می‌کردند و درباره آزادی حرف می‌زدند و ترانه‌های زیبا می‌خواندند. فرزندی به دنیا آوردم که بتواند در کشوری زندگی کند که من جسارت راه رفتن در خیابان‌هایم را نداشتم و بعد مُردم. در بیست سالگی و حالا پیوسته مرا دفن می‌کنند. در کشوری که نتوانستم زبان مردمش را یاد بگیرم، نتوانستم با مردی آشنا شوم، در نهرهایم شنا کنم؛ به سالن‌های تاترش بروم، در قهوه‌خانه‌هایم بنشینم... در این کشور مرا دفن می‌کنند و هر بار در عمقی بیش‌تر.

پدرم جسد مرا این جا رها کرد و پسرَم را با خودش برد... اگر روزی خواستید مرا به کشورم برگردانید، هرچه از من به جا مانده توی کیسه‌ای بگذارید و تحویل انبار کشتی بدهید. من مخفیانه با کشتی آمدم و با کشتی برمی‌گردم. پسرَم کیسه را تحویل می‌گیرد و یک شب هر چه از من باقی مانده توی قبرستان مسلمان‌ها به خاک می‌سپارد. بعد روی خاک تازه و نمناک دراز می‌کشد. آستینش را بالا می‌زند و دنبال رگ می‌گردد. پیدا نمی‌کند. مچ پایش را بررسی می‌کند. نه. آخرین چاره این است که چانه‌اش را بگیرد بالا و سرش را بدهد عقب. با ناخن‌های درازش که زیرشان چرک و کثیف است دنبال رگ می‌گردد. سوزن را فرو می‌کند توی رگی که به سختی پیدا کرده و بعد بی‌حال و گیج می‌شود. در رویایش کشوری را می‌بیند که در آن به دنیا آمده و مُرده... به دنیا آمده و مُرده و مادرش را که مدام دفن شده. دفن شده. تو را می‌بیند جناب کشیش و نمی‌داند شبیه چه کسی هستی، چون نه مارکس را می‌شناسد و نه لنین را دیده. مادرش را هم هیچ ندیده. امیدی هم نداشته. مادرش فقط خیال روزهای خوب آینده بوده. او چشمانش را که می‌بندد کابوس می‌بیند. کشوری را می‌بیند که مادرش او را در آن به دنیا آورده و خود را گشته. او از این کشور نفرت دارد. از کشوری هم که در آن زندگی می‌کند نفرت دارد. دور و نزدیک برایش یکسان است. کشورهایی را که مادرش را گشته‌اند دوست ندارد. اما باز هم این‌ها مثل زهر در رگ‌هایش جاری می‌شوند و آرام آرام در تمام اعضای بدنش جریان پیدا می‌کنند تا بالاخره از دهانش استفراغشان کند بیرون. این کشور مرا مثل استفراغ بیرون نینداخت؟ من قاتل مادر او بودم نه قاتل خودش. پناهگاهی بی‌آزار بودم برایش. یک انقلابی... جوانی که ایده‌آل‌هایش را از او گرفته بودند. فقط جوان بودم. بیست سال بیش‌تر نداشتم. حامله بودم. به من گفته بودند باید برگردم به کشور خودم جناب کشیش. همان کشوری که همه را قبول می‌کرد، اما مرا نمی‌خواست. نمی‌دانستند اگر بچه به بغل برگردم پدرم مرا می‌کشد. از آن روز تا به حال پیوسته مرا دفن می‌کنند. سال‌ها گذشته پسرَم در کشوری که من از آن گریختم بزرگ شده. پدرم مُرده و پسرَم شبیه مُرده‌هاست، اما من هنوز دفن نشده‌ام. انقلاب نشده. همه چیز دروغ بود. دعا برایم نخوان جناب کشیش. نفرین کن. نفرینی برای همه کشورها، انقلاب و پدرم. بعد تابوتم را به خودم بده. نمی‌خواهم این‌جا دفن شوم. از خاک بیرون می‌آیم و می‌روم جایی متفاوت. خیلی متفاوت و آن‌جا زیر خاک می‌خوابم. اگر خوب برگردم حتما کشوری پیدا خواهم کرد که وجدان داشته باشد. کشوری که شبیه کشور من و شما نیست. پسرَم و پدرم را که مُرده نیز توی تابوت می‌گذارم و اگر ممکن باشد همه اعتقادات قدیمی را که از توی قفسه‌ها برداشته شده‌اند... می‌روم. جایی دور. خیلی خیلی دور. می‌روم برای مرگ و آرامش در کشوری که وجدان وجود دارد.

پدر و مادر یک پسر چهارده ساله منتظر بودند تا او با اولین دستمزد هفتگی‌اش به خانه بیاید. مادر، میز را چیده و مشغول بریدن چند تکه نان و کره بود. او زنی کوچک اندام و باریک با چهره‌ای چروکیده بود و لباسی آبی به تن داشت و پیشبند سفیدی روی دامنش پوشیده بود. خسته به نظر می‌رسید و مرتب آه می‌کشید. پدر روی مبل قدیمی کنار بخاری لم داده بود. او هم کوچک اندام بود. چشمان آبی داشت که معمولاً از اشک تر بود و سبیل‌هایی پر پشت که گاهی آن‌را می‌مکید. آن‌ها واقعاً فقیر بودند. اتاق‌شان تمیز، اما حقیرانه بود و قطعه‌های بریده شده نان همراه با کره، تنها خوراک‌شان بود.

زن که مشغول آماده کردن غذا بود، گاه با نفرت به شوهرش نگاه می‌کرد. مرد اما اعتنایی نمی‌کرد. ابرو بالا می‌انداخت، گاهی زیر لب چیزی می‌گفت، یا ناخنش را روی دندان‌هایش می‌کشید و با این کارها وانمود می‌کرد که به شدت خسته است. زن گفت: «به پول‌ها دست نمی‌زنی!» او جمله‌ای را تکرار می‌کرد که قبلاً بارها و بارها آن‌را گفته بود: «می‌دانم اگر آن پول‌ها دست تو بیفتد چه کارش می‌کنی. او پول‌ها را می‌دهد به من و من اجاره‌خانه را می‌پردازم و اگر چیزی باقی ماند کمی هم غذا می‌خرم؛ نه اینکه آن‌را بگذارم کف دست نزدیک‌ترین مشروب فروش.» مرد به آرامی گفت: «خفه شو! دهن‌ت را ببند!»

زن با عصبانیت فریاد زد: «نمی‌بندم. چرا باید دهنم را ببندم! به اندازه کافی زور گفته‌ای و من هم تحمل می‌کردم. چون باز هم حداقل پولی به خانه می‌آوردی. اما حالا نه. دیگر نه. تو دیگر اینجا کسی نیستی. فهمیدی؟! هیچ‌کس. من رئیس‌م. و او پول‌ها را می‌دهد به من.»

مرد درحالی که با آرامش، آتش را زیر و رو می‌کرد، گفت: «خواهیم دید.»

حدود پنج دقیقه‌ای بین آن‌ها حرفی رد و بدل نشد.

پس از چند دقیقه، پسر به خانه آمد. ده یازده ساله بیشتر به نظر نمی‌رسید. شلوار بلندش سیمایی مضحک به او داده بود.

سفیدی چشم‌ها در صورت سیاهش حالتی بهت‌زده به او داده بود. پدر بلند شد و پرسید: «پول‌ها کجاست؟» پسر به آن‌دو نگاه کرد. از پدر می‌ترسید.

لب‌های رنگ‌پریده‌اش را لیسید. مرد گفت: «زود باش پول‌ها بده به من، زود باش.» پدر، خشمگین به سمت پسر رفت. آهسته گفت: «پول‌ها کجاست؟»

پسر در چشمان پدر خیره شد و گفت: «پول‌ها را گم کردم.»

پدر فریاد زد: «تو... چی؟!»

پسر تکرار کرد: «گمشان کردم.»

مرد شروع کرد به داد و بیداد کردن. «گم کردی؟! گم کردی؟! چه می‌گویی؟! چه طور گم کردی؟!»
پسر گفت: «پول در یک پاکت بود. یک پاکت‌نامه کوچک.»

- کجا گم کردی؟

- نمی‌دانم. شاید یک جایی در خیابان انداخته باشم.»

- برگشتی دنبالش بگردی؟

پسر با سر جواب داد و گفت: «بله اما پیدا نکردم.»

از گلوی مرد صدایی بلند شد. ترکیبی از ناله و فریاد. صدایی که معمولاً حیوان‌ها از خود درمی‌آورند.
پدر گفت: «گفتی پول‌ها را گم کردی؟ هان؟!» چند قدم به عقب رفت و کمر بند پهن و کلفتش را که
و سگک برنجی داشت را درآورد.

پسر لب پایینش را گزید تا جلوی اشکش را بگیرد. رفت جلو. مرد، دست‌هایش را بالا آورد. زن
که تا آن لحظه بی‌حرکت بود، روی سر و کول مرد پرید و او را گرفت و چنگ انداخت.
مرد که خشم کورش کرده بود، او را به گوشه‌ای پرتاب کرد. با بی‌رحمی بدن و پاهای پسر را زیر
کمر بند گرفت. پسر روی زمین افتاد اما فریاد نزد.

زمانی که مرد خشمش را خالی کرد، کمر بند را بست و پسر را روی پاهایش بلند کرد. گفت: «حالا
می‌روی توی رختخوابت.»

زن گفت: «اما او هنوز غذا نخورده»

- گفتم می‌روی توی اتاق. قبلش برو دست و صورتت را بشور.

پسر بدون معطلی به طرف ظرف‌شویی رفت و دست‌ها و صورتش را شست. بلافاصله رفت طبقه
بالا. مرد پشت میز نشست. مقداری نان و کره خورد و دو فنجان چای نوشید.
زن چیزی نخورد.

نشست روبروی شوهرش و چشم از او برنداشت. با نفرت به او نگاه می‌کرد، درست مثل چند لحظه
قبل از آمدن پسر. شوهر توجهی به او نکرد و طوری رفتار کرد که انگار او اینجا نیست و وقتی غذایش
را خورد، بیرون رفت.

همین‌که در را بست، زن به اتاق پسر رفت. او داشت گریه می‌کرد. صورتش را زیر بالش پنهان کرده
بود. مادر، لب تخت نشست و دستانش را دور پسر حلقه کرد.

او را در آغوش گرفت و دست در موهای پریشان پسر برد و با مهربانی و نوازش او را آرام کرد. پسر
دلش گنج زد. راحتی را در نوازش مادر و آرامش را در اشک‌های خود حس کرد.
لحظاتی بعد، گریه‌اش بند آمد. سرش را بلند کرد و به مادرش لبخند زد.

چشمان اشک‌آلودش می‌درخشید. سپس، دست زیر بالش کرد و پاکت‌نامه کثیف کوچکی را درآورد.
به آرامی گفت: «اینم پول!»
مادر پاکت را گرفت.
آن‌را گشود و قطعه کاغذ بزرگی را که روی آن اعدادی نوشته شده بود، بیرون آورد.
«یک اسکناس ده شیلینگی و یک سکه شش پنی.» ■

پادشاه -آن طور که آن‌ها می‌گویند- مستقیماً از بستر مرگ خود پیغامی فرستاده، تنها به شما. موضوع تأثرآورش، سایه‌ی کوچکی که در دورترین فاصله از خورشید همایونی پناه گرفته است. او به قاصد فرمان داد تا کنار تختش زانو بزند و پیغام را در گوشش نجوا کرد. او گمان کرد این بسیار مهم بود که قاصد آن‌را برایش بازگو می‌کند. او صحتِ زبانی پیغام را با سر تکان دادن تایید کرد. و در برابر تمام جمعیتی که شاهد مرگش بودند -تمام دیوارهای مانع فروریخته شده، و تمام بزرگانِ قلمرواش در دایره‌ای بر یک رشته پلکان عریض و رافع ایستاده‌اند- در برابر تمام آن‌ها قاصدش را روانه کرد. پیک، مردی قوی، و خستگی‌ناپذیر سریعاً عازم گشت. او با آوردن یک دست به جلو و سپس آن یکی، راهش را از میان جمعیت باز می‌کند. اگر با سختی مواجه شود، به سینه‌اش اشاره می‌کند جایی که نشانی از خورشید در آن است. بنابراین برخلاف دیگران، به آسانی پیش می‌رود. اما جمعیت بسیار است؛ محل اقامت‌شان بی‌شمار است. اگر فضای بازی وجود داشت، او می‌توانست پرواز کند، و شما به‌زودی کوبیدن‌های حیرت‌آور مشت‌هایش را بر درب‌هایتان می‌شنیدید. اما در مقابل آن، چقدر تمام تلاش‌هایش بیهوده‌اند. او هنوز راهش را از میان اتاق‌های شخصی کاخ میانی درهم می‌شکند. او هیچ‌گاه پیروز نخواهد شد. و اگر هم موفق می‌شد، چیزی حاصل نمی‌گشت. او باید می‌کوشید تا راهش را تا پایین پله‌ها باز کند، و اگر موفق می‌شد، چیزی حاصل نمی‌گشت. او باید سرتاسر حیاط را با گام‌های بلند می‌پیمود، و پس از حیاط از میان قصر دوم که اولی را احاطه کرده، و بعد دوباره، تمام پله‌ها و حیاط‌ها، و بعد، یک‌بار دیگر، یک کاخ و همچنان برای هزاران سال. و اگر سرانجام او به درب پایانی برسد -اما آن نمی‌تواند هرگز، هرگز اتفاق بیفتد- پایتخت سلطنتی، مرکز جهان، جای گرفته در بالا و پر از رسوب، هنوز آنجا روبروی اوست. کسی راهش را در این میان باز نخواهد کرد، یقیناً آن هم کسی با پیامی از طرف مردی مرده. اما شما لب پنجره‌تان می‌نشینید و رویای آن پیغام را خواهید دید هنگامی که غروب فرا رسد. ■



بعد از سال‌ها خدمت در رستوران در یک دانشگاه علوم پذیرفته شدم. سال ۲۰۲۳ بود و پروژه مربوط به مدرک پروفسوری‌ام را تمام می‌کردم. در آخر، نتیجه این شد که کارمند آشپزخانه شوم. هفته پیش در روز تولد ۴۲ سالگی‌ام مثل همیشه در واحد تنها بودم، مثل هزاران صبح دیگر یک نان شیرینی کراهی تست سفارش دادم. با لهجه ربات‌گونه‌اش جواب داد: «بله آقا» و من روز خود را برای کار کردن روی پروژه شروع کردم. چیزی که ساخته بودم یک ماشین باشکوه بود که می‌توانست افکار دو نفر را به بدن‌های همدیگر منتقل کند.

وقتی تست سرو کردن نان شیرینی در بشقاب را شروع کرد، متوجه شدم که پروژه آماده آزمایش اولیه است. اردک و گربه‌ای که قبلاً برای این منظور خریده بودم را از قفس‌هایشان خارج کردم و دستگاه را برای آن‌ها تنظیم کردم، وقتی آماده شد در حالی که ذوق خوردن نان شیرینی توی دستم را داشتم به میز تکیه دادم و مراحل جابجایی فکرها را شروع کردم. همان‌طور که انتظارش را داشتم ماشین صدایی کرد و شروع به کار کرد، صدای غرغر کردنش تمام گوشت‌های بدنم را آب کرد.

ماشین ساکت شد، نازل‌های استخراج و تزریق متوقف شدند تا هدف به‌طور دقیق مورد بررسی قرار گیرد. فکر گربه ناگهان با آژیر بلندی دریافت شد. حیوان به هوا پرید و خود را بر روی ماشین پرت کرد. در کمال ترس دیدم که نازل‌های ماشین به سمت من چرخید و با گردبادی از رنگ‌های محصورکننده این حس را به من داد که سوکت‌های ذهنم را در آورده‌اند.

چند دقیقه بعد که بیدار شدم اول از همه متوجه شدم که حدود ۶۰ سانت از قدم آب رفته. بعد متوجه شدم که اعضای بدنم نیست و در آخر فهمیدم که تبدیل به تستر شده‌ام. خیلی سریع متوجه چاره این وضعیت شدم - ماشین خیلی راحت می‌توانست انتقال را برگشت دهد - اما آیا با این وضعیتی که من در آن گیر کرده بودم باز هم می‌شد کاری کرد؟

بعد از کمی تأمل راجع به اینکه چطور باید یک تستر رومیزی کامپیوتری باشم، یک استراتژی برای فرار تنظیم کردم. با آشنا کردن خودم با بدن جدیدم شروع کردم، گریل، مخزن ذخیره نان، اسپیکر و سیستم فوری پرتاب‌کننده نان تست به بیرون. از طریق چشم ابتدایی دستگاه - که از طریق آن نوع خود را مشخص می‌کند - می‌توانستم تلفن داخلی نصب شده روی دیوار را ببینم. با نشانه‌گیری دقیق، شروع کردم به پرتاب کردن تکه‌های نان تست شده به سمت تلفن. تستر پر از نان بود. هرچه نان‌ها به هدف نمی‌خورد بیشتر می‌ترسیدم که نان‌ها تمام شود.

تست کردن نان قبل از غذا راه حل عاقلانه‌ای بود. یک برش نان سبوس‌دار برشته گوشه را از جایش بلند کرد و صدای بی‌روح مسئول پذیرش جواب داد. با مقاومت در برابر وسوسه برای توضیح دادن مخصصه‌ای که در آن گیر کرده بودم از روی میز با صدای بلند گفتم: «من اینجا این بالا یه مشکل کوچیک دارم، اتاق ۹۱. ممکنه کمک کنید؟»

حتماً آقا. یکی از لوله‌های آب کف اتاق هم ترکیده بود. با خودم فکر کردم حالا با یک تیر دو نشان می‌زنم و همه چیز مرتب خواهد شد.

مسئول پذیرش خیلی سریع رسید، حواسش به آب جاری توی کریدور رفت. به داخل اتاق آمد، کف اتاق را به روش مزخرف خودش خشک کرد. خیلی سریع گفتم: من از آیفون حمام دارم صحبت می‌کنم و از او خواستم قبل از رفتن دکمه بزرگ روی دستگاه را فشار دهد.

«این یکی؟»

قبل از اینکه به او بگویم دکمه درست کدام است، اتاق پر از نور چرخنده و خیره‌کننده‌ای شد و او روی زمین افتاد.

چند دقیقه بعد ایستاد و مثل اردک شروع به راه رفتن کرد. در همان هنگام اردک داشت با بی‌حوصلگی کف زمین را بررسی می‌کرد. من با وحشت به ماجرا نگاه می‌کردم. ناگهان چیزی به ذهن مسئول پذیرش رسید و با خوشحالی مرغانه و با همان راه رفتن اردکی‌اش به سمت پنجره رفت. من با تته پته و کلمات بریده و با وحشت سعی کردم مانع او شوم ولی فایده‌ای نداشت. او پیروزمندانه از بالکن پرید، بال‌هایش را باز کرد و ناپدید شد. فقط می‌توانستم گریه کنم، اما خودم را کنترل کردم و بر روی پرتاب کردن چندتکه نان تمرکز کردم. ساعت‌ها غصه خوردن و احساس گناه هیچ نتیجه‌ای نداشت. تصمیم گرفتم امیدم را از دست ندهم، با سوزاندن روی نان سعی کردم پیغامی روی آن بنویسم و این پیغام ناامیدی را از پنجره به بیرون پرت کنم. فقط به دنبال راهی برای رهایی خودم نبودم بلکه در ذهنم دنبال توضیحی برای مردن عجیب و غریب مسئول پذیرش هم بودم که بی‌شک الان آن پایین، کف خیابان پخش شده بود. خیلی زود متوجه شدم که مخزن ذخیره نانم خالی است و دوباره به مدیتیشن غمناکم فرو رفتم. یک حرکت ناگهانی شوکه‌ام کرد و من را از آن تفکرات غمناک بیرون آورد. قبل از اینکه من از زمین به‌سختی بلند شوم و به بدن خودم برگردم و روی پاهای خودم بایستم با یک خوشی مبهم به من نگاه کرد.

با صدایی یکنواخت گفتم: «من موفق شدم.» اتاق ساکت بود و من تلاش می‌کردم با این اطلاعات کنار بیایم، بعد:

«نون تست می‌خوای؟»

حقیقت بر من آشکار شد، زمان را به هدر ندادم. تستر را که الان دیگر در کنترل بدن واقعی خودم بود را آگاه کردم، که از او بخواهد کمک بیاورد. محتاطانه به من خیره شد و پرسید با نانم کره می

خواهم یا نه. در حالی که خونسردی خودم را حفظ می‌کردم، دستورالعمل را کامل‌تر توضیح دادم. با ناامیدی به آنچه که در حال اتفاق بود نگاه کردم، بدن ۴۲ ساله من از آپارتمان بیرون رفت. در گوشه اتاق ناگهان درجا چرخید و از کفش‌هایش صدای قژژژ امیدبخشی آمد. اما صدای پایش را شنیدم که در کریدور به راه خود ادامه داد و رفت.

دقیقه‌ها و ساعت‌ها گذشت. خودم را با پرتاب کردن خرده‌های آرد و نان به سمت گربه سرگرم کردم. اواخر روز سوم متوجه شدم که تستر کنترلش بر بدن واقعی من را از دست داده و دیگر کمکی در راه نیست. در اوج ناامیدی از تنها کسی که می‌توانست معمای خودکشی تستری من را حل کند در مقابل سرنوشتم تسلیم شدم.

به‌سختی درجه حرارت را بالا بردم، شروع کردم به آتش زدن مخزن نان، وقتی دود از شیارهای بالایی بلند شد و اولین جرقه آتش ایجاد شد، به خودم افتخار کردم.

ناگهان زنگ هشدار آتش به صدا در آمد و آب با فشار زیاد در اتاق پاشیده شد تا ساکنین اتاق را از مرگ نجات دهد! صدای ترکیدن و سوراخ شدن قسمت‌های تستر به‌راه افتاد و مخلوطی از حس‌های ناراحتی، رهایی و کنجکاوی به ذهنم آمد.

وقتی مأمور آتش‌نشانی برای رسیدگی آمد و آژیر را خاموش کرد، متوجه شدند که مشکل از من بوده، پس من را از برق کشیدند و برای تعمیر بردند. تعمیرکار چیزی برای حذف کردن از سیستم من پیدا نکرد بجز تراشه سخنگو. بعد هم ظاهراً من را برای فروش گذاشتند. این‌را فقط از آنجا فهمیدم که در یک آشپزخانه تمیز و بزرگ من را دوباره به برق زده بودند. چون دیگر صدای الکترونیکی‌ام را نداشتم فقط می‌توانستم به صحبت‌های کارمندان آشپزخانه گوش دهم که راجع به رفتار عجیب سرآشپز جدید صحبت می‌کردند. با رسیدن سرآشپز حرفشان را باعجله تمام کردند. ناچار به سکوت به در خیره شدم که بدن من با افتخار به داخل آشپزخانه قدم گذاشت و منوی جدید خود را ارائه کرد. در ابتدای لیست منو می‌توانستم این کلمه را بخوانم: «نان شیرینی با کره.» ■

دنیای ما دنیای کلمات کلمات است؛ آرامشی که «سکوت» می‌نامیم خود ناب‌ترین کلمه است. «به من گوش فرا ده» شیطان درحالی که دستش را بر سرم می‌گذاشت گفت. «مکانی بر فراز این زمین نفرین شده هست که تو تاکنون هرگز آن را ندیده‌ای و اگر برحسب اتفاق دیده باشی‌اش، باید در یکی از آن رویاهای پرشور بوده باشد که همچون باد شمعون^۱ در ذهن فرو خفته‌ای سرمی‌رسند که به قصد خوابیدن میان پرتوهای ممنوعه‌ی خورشید آرمیده- میان پرتوهایی به‌زعم من، که از ستون‌های اشرافی معابد سودا در زمین بکر طبیعت فرو می‌لغزند. دیاری که می‌گویم، دیاری ست ملال‌آور در لیبی، در حاشیه‌ی رودخانه‌ی زئیر^۲ و آنجا هیچ آرامشی نیست. و هیچ سکوتی.

آب‌های رودخانه منظری زعفرانی و بیمارگونه دارند و به دریا نمی‌ریزند، که پرآشوب و متشنج برای همیشه و همیشه زیر چشمِ سرخ خورشید می‌لرزند. فرسنگ‌ها در دو سوی بستر لجن‌زار رود، دشت رنگ‌پریده‌ای از نیلوفران آبی غول پیکر است. آن‌ها همگی در آن انزوا آه می‌کشند و گردن‌های کشیده و هولناک خود را به‌سوی آسمان برافراشته می‌دارند، و سرهای جاودانشان را به جلو و عقب تکان می‌دهند و زمزمه‌ای مبهم که همچون هجوم آب‌های زیرزمینی از میان آن‌ها بیرون می‌آید و در گوش هم آه می‌کشند.

«اما قلمروشان را کرانه‌ای هست- کرانه‌ی تاریک، دهشتناک، و رفیع جنگل. آنجا، بوته‌های همچون امواج پیرامون هیبراید^۳ کوتاه، پیوسته و پریشان‌اند. اما هیچ بادی سرتاسر بهشت نمی‌وزد و درختان سر به فلک کشیده‌ی کهن با صدای توفنده و مقتدر بدین‌سو و آن‌سو می‌رقصند و از فراز قله‌های رفیع‌شان، یک به یک، شب‌نم‌های جاودانه می‌چکند و در ریشه‌ها گل‌های عجیب زهرآگین در خوابی آشفته پیچ و تاب می‌خورند.

و در آسمان، ابرهای خاکستری با صدایی بلند و خش‌خش‌کنان برای همیشه به‌سوی غرب هجوم می‌برند، تا زمانی که می‌غلتنند، آبشاری بزرگ آبشاری بزرگ، بالای دیوار آتشین افق، اما هیچ بادی سرتاسر بهشت نمی‌وزد و در کنار ساحل زئیر آرامش و سکوتی نیست.

شب بود، و باران می‌بارید؛ و آنچه می‌بارید باران بود. اما، چنان‌که بر زمین می‌نشست گویی خون بود و من در مرداب میان نیلوفران بلندقامت ایستادم.

و باران بر سرم فرو می‌چکید- و نیلوفران همگی شکوه پریشانی خویش را آه می‌کشیدند. و به ناگاه، ماهی سرخ‌رنگ از میان مه رقیقِ مخوف بالا آمد و دیدگانم به صخره‌ی خاکستری بزرگی افتاد که در کنار ساحل رودخانه ایستاده بود و با نور ماه روشن شده بود و صخره خاکستری بود، و

مخوف و بلند... و صخره خاکستری بود. در جلوی سنگ حروف حکاکی شده بودند؛ و من میان مردابی از نیلوفران آبی راه رفتم، تا نزدیک ساحل رسیدم، تا بتوانم خطوط روی سنگ را بخوانم. اما نتوانستم چیزی از حروف دریابم. و داشتم به سوی مرداب مرداب باز می‌گشتم، که ماه با سرخی هرچه تمام‌تر درخشید. و من برگشتم و دوباره به صخره، و به حروف نگاه کردم... و آن حروف «پیشانی» بودند.

و به بالا نگاه کردم، و آنجا مردی بر فراز قلّه‌ی صخره ایستاده بود، و من خود را میان نیلوفران آبی پنهان کردم تا شاید حرکات مرد را درک کنم. و مرد به ظاهر قدبلند و باوقار بود، و از شانه تا پاهایش را با ردای روم باستان پوشانده بود. و جزئیات صورتش واضح نبود. اما چهره‌اش، چهره‌ای ملکوتی بود؛ چرا که در لفاف شب، و مه و ماه و شب‌نم خطوط کلی چهره‌اش نمایان بود. پیشانی‌اش از تعمق بلند و چشمانش از احتیاط پریشان بود. و از اندک چین و چروک گونه‌اش حکایت خون و درماندگی و نفرت از نوع بشر و آرزوی انزوا خواندم.

و مرد روی صخره نشست، سرش را به دستش تکیه داد و بر پیشانی نگریست. بر بوته‌زار ناآرام پایین و بر درختان کهن و بالاتر بر آسمان و بر ماه سرخ‌رنگ نگریست. و من از میان پناهگاه نیلوفران نزدیک‌تر شدم، و حرکات مرد را مشاهده کردم و مرد در انزوا می‌لرزید – لیکن شب رو به زوال می‌رفت و او روی صخره نشسته بود.

سپس عناصر طبیعی را نفرین کردم تا هنگامه‌ای رخ دهد؛ و طوفان سهمگینی در آسمان درگرفت حال که پیش از آن هیچ بادی نبود. و آسمان از شدت طوفان کبود شد... و بر سر مرد باران فروریخت و سیلاب از رودخانه سرازیر شد و رود در کف غرقه گشت و نیلوفران آبی در بسترهایشان فریاد برآوردند و جنگل در برابر باد از هم گسست و تندر غرید و صاعقه زد و صخره از پایه لرزید. و من از میان پناهگاهم نزدیک شدم و حرکات مرد را مشاهده کردم. و مرد در انزوا می‌لرزید لیکن شب رو به زوال می‌رفت و او روی صخره نشسته بود.

سپس خشمگین شدم و رود و نیلوفران، و باد، و جنگل، و آسمان، و رعد و آه‌های نیلوفران آبی را نفرین کردم تا سکوت کنند. و آنان نفرین شده و بی‌صدا بودند. و ماه به حرکت خود در مدار آسمان پایان داد... و رعد خاموش شد. آذرخش برق نزد و ابرها بی‌حرکت آویخته شدند و آب‌ها فرو نشستند و برجای ماندند و درختان از جنبش بازماندند و نیلوفران آبی دیگر آه نکشیدند و دیگر زمزمه‌ای از میانشان به گوش نمی‌رسید. و نه ذره‌ای سروصدا در سراسر آن متروکه‌ی بی‌حد و مرز، و من به حروف صخره نگاه کردم، و آن‌ها تغییر کرده بودند و حروف روی صخره «سکوت» بود.

و چشمانم به سیمای مرد افتاد که چهره‌اش رنگ پریده و هراسان بود. و سرش را با شتاب از روی دستش برداشت و جلوی سنگ ایستاد و گوش سپرد. اما در سراسر آن صحرای بی‌حد و مرز هیچ صدایی نبود، و حروف روی صخره سکوت بود. و مرد به خود لرزید و صورتش را برگرداند و شتابان آنجا گریخت و من دیگر او را ندیدم.

حال، قصه‌های خوبی در کتاب‌های جادو کتاب‌های دشوار و مالیخولیایی جادوگران هست. در آنجا، می‌گویم، افسانه‌های باشکوهی از آسمان، و از زمین، و از دریای بزرگ و از جنی که بر دریا، و زمین، و آسمان رفیع غلبه یافت. همچنین گفته‌های فراوانی از قول زنان غیب‌گو بازگو شده؛ و مقدس، چیزهای مقدس درباره‌ی برگ‌های نامعلومی که اطراف «دودونا» می‌جنبند، به گوش رسیده- اما، همچنان که خداوند زنده است، آن داستان که شیطان در خلوت مقبره کنارم نشست و تعریف کرد، به‌نظرم از همه عالی‌تر است! و هنگامی که شیطان به پایان قصه‌اش رسید، به مقبره برگشت و خنده سر داد. و من نمی‌توانستم با او بخندم و او مرا نفرین کرد و من نمی‌توانستم بخندم. و سیاه‌گوشی که همواره در گور منزل داشت بیرون جهید و پیش پای او نشست و مستقیم به چشم‌هایش خیره شد. ■



داستان «چیزهایی که نمی‌خواهیم بشنویم»

نویسنده «مارسلا کارباجو»؛ مترجم «نگین کارگر»

توی تخت غلت زد تا نوری که از پنجره می‌آمد مزاحمش نشود. کوسنی که قبل از چرت زدن کنارش گذاشته بود را در بغل گرفت و ملحفه را آنقدر با پا پس زد تا پاهایش از زیر ملحفه آزاد شد.

مرد دم در اتاق خواب آمد و گفت: «بیدار شدی.»

زمرمه کرد: «تقریباً...» می‌توانست تا ابد بخوابد.

به داخل اتاق خواب آمد و کنار تخت نشست. فنرهای تخت قیژ قیژ صدا کرد. «می‌شه یکم چای

بذاری؟»

«آب را بذار جوش بیاد لطفاً، میام درست می‌کنم.»

«بداخلاق شدی؟»

به سمت نور غلتید. نور باعث می‌شد به یادش بیافتد که بیرون از تخت و بیرون از خانه کارهایی

هست که باید انجامشان دهد.

«خسته‌ام.»

«دو ساعته که خوابیدی.»

در حالی که آه می‌کشید دوباره گفت: «خسته‌ام.»

به آشپزخانه رفت، می‌توانست صدای ریخته شدن آب در کتری و روشن شدن کبریت را بشنود.

بعد، تلوزیون را روشن کرد. صدای دیالوگ‌ها به زبان انگلیسی و خنده تماشاچیان حاضر در استودیو تا

اتاق می‌آمد. خیلی زود کتری شروع کرد به سوت زدن.

«آب جوش اومد.»

بدنش را روی تخت کش و قوس داد و بعد ایستاد ولی هنوز کوسن را در بین بازوهایش محکم

گرفته بود. کتری هنوز سوت می‌زد. کوسن را محکم به سینه‌اش چسباند.

«خاموشش کن لطفاً.»

کتری از سوت افتاد. با خودش گفت: «خدایا شکرت، صداش داشت دیوونم می‌کرد.» زیر تخت

دنبال دمپایی‌هایش گشت و سپس ایستاد. به دستشویی رفت و صورتش را شست. فکر کرد: «باید

دوش بگیرم. باید برم حمام و راحت و در آرامش گریه کنم.» با قدم‌های سنگین به سمت آشپزخانه

رفت. داشت برنامه شوی کم‌دی می‌دید که هر از گاهی یک چیز بامزه هم در آن گفته می‌شد.

«چایی چی می‌خوری؟»

بدون اینکه به زن نگاه کند گفت: «نعناع.» دوتا فنجان ریخت و کنارش نشست و به صفحه تلوزیون خیره شد.

«امروز بلیت لاتاری خریدم.»

مرد با حواس پرتی پرسید: «چی؟ کی قرعه کشی می کنن؟»

«فردا. دو میلیون.»

«کلی از پول را برای مالیات کم می کنن. تو که فکر نمی کردی قراره همه دو میلیون را برنده بشی،

نه؟»

مرد کمی از چای را هورت کشید.

زن از خودش پرسید: «از کی تا حالا هورت کشیدنش اذیتم می کنه؟»

اوایل حتی به این مسئله توجه هم نمی کرد، کم کم متوجه آن شد و حالا به طرز وحشتناکی از این صدا اذیت می شد. با شنیدن این صدا عصبانی می شد. بیچاره مرد. تقصیر او نبود او از بیست سال پیش تا حالا همیشه موقع چای خوردن هورت می کشید. چیز جدیدی نبود.

«لطفاً موقعی که چای می خوری سر و صدا نکن.»

متعجبانه چند لحظه به زن نگاه کرد و زمزمه کرد: «تو حالت خوب نیست.»

«ناراحتم.»

به تلوزیون دیدن ادامه داد. بعد از چند دقیقه در پی خنده تماشاچیان او هم بلند خندید. چرا باید اینطور باشد؟ چرا باید آنقدر همه چیز تغییر کند؟

«چندروزی هست که ناراحتم.» به او و خودش یادآوری کرد.

شوی کمدی تلوزیون تمام شد. زن فنجان های خالی را در سینک گذاشت. مرد کانال را عوض کرد و او دوباره کنارش نشست. برنامه مستند راجع به مناطق کنار دریا و شهر صیادان ماهی بود. زن فکر کرد «جای قشنگیه.» می توانست آنجا زندگی کند. جای سردی بود. مردم کاپشن های ضخیم و شال پوشیده بودند و سعی می کردند از خودشان در برابر باد محافظت کنند. حاضر بود هرچه دارد را بدهد تا کنار دریا راه رود و احساس سرما کند و بعد یک فنجان قهوه داغ بخورد، قهوه با دارچین.

آری، می توانست این گونه زندگی کند. در یک خانه چوبی در کنار دریا، درست مثل آنچه که در صفحه تلوزیون می دید. می توانست ویولون و نت هایش را هم با خود ببرد. روزهای آفتابی کنار پنجره بنشیند و ویولون بنوازد. خیلی وقت بود که دست به ویولون نزده بود. روزهای سرد کمی نان بپزد و یا در آشپزخانه قهوه بخورد و چیزی مطالعه کند. می تواند فنجان های دست ساز را که با او در اروگوئه خریده بود را با خود ببرد. آن فنجان ها به آشپزخانه جدیدش، دریا و آن هوای سرد می آیند. مطمئناً او متوجه نبود فنجان ها در خانه نمی شود. هیچ وقت به چیزهای درون خانه توجه نمی کند، به جز بعضی کاست ها. شاید چندتا کاست هم با خود ببرد، چندتا کاست جز. او دلش برای کاست های جز تنگ

نمی‌شود. اما ... چطور کاست‌ها را پخش کند؟ آن‌ها فقط یک ضبط‌صوت داشتند. تلوزیون، درست است. می‌تواند تلوزیون کوچکی که در اتاق خواب دارند را با خود ببرد. اما وجود تلوزیون در همچون جایی به چه دردی می‌خورد؟

مرد دوباره کانال را عوض کرد درست زمانی که قرار بود اسکله چوبی آن شهر کوچک را نشان بدهند. خواست اعتراض کند اما احساس کرد انرژی کافی برای اعتراض کردن ندارد. در عوض شروع کرد به بررسی دقیق آشپزخانه، لکه‌های آب روی دیوار، کابینت‌ها، جعبه ادویه، گیاه‌ها، قابلمه‌ها. قابلمه‌های مسی را دوست دارد. شروع کرد به فکر کردن راجع به اینکه اگر همه‌چیز را از آشپزخانه بیرون ببرد آشپزخانه چه شکلی می‌شود. میخ‌های خالی با جای مستطیل شکل دوده گرفته روی دیوار، جای دوده گرفته چیزهایی که جای جای آشپزخانه و درون کابینت‌ها بوده‌اند و حالا نیستند. مرد اگر با چنین صحنه‌ای مواجه شود می‌میرد. اما نه... هیچ‌کس با چنین دلیلی نمی‌میرد. سعی کرد خودش را متقاعد کند اما بیشتر احساس ناراحتی کرد. مرد دوباره کانال را عوض کرد و گذاشت روی یک شبکه فوتبال. زن سیگاری روشن کرد.

«هنوزم ناراحتی؟»

زن جواب نداد.

با خود تصمیم گرفت: «در این صورت ترجیح می‌دم باهات حرف نزنم.» و گفت: «وقتی این جوری می‌شی بهتره آدم باهات حرف نزنه.»

«چرا؟»

«چرا چی؟»

«چرا بهتره که باهام حرف نزنی؟» مرد جوابی نداد.

ملتمسانه گفت: «می‌خوام بدونم چرا.»

«برای اینکه چیزهایی می‌گی که منو آزرده می‌کنه.»

با خود فکر کرد بیچاره ترسیده. حداقل این این صمیمانه‌ترین جمله‌ای بود که بعد از مدت‌ها به یکدیگر گفته بودند. زن ایستاد و آه کشید، فنجان‌ها را شست و گذاشت روی دستمال تا خشک شوند. بعد درب کمد را باز کرد که ببیند هنوز هم آرد دارند یا نه.

«می‌خوای یکم کلوچه لیمویی درست کنم؟»

در حالی که لبخند می‌زد گفت: «معلومه که می‌خوام.» ■



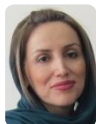
داستان کوتاه «ای کاش قلبم بی آن که بشکند، مقاومت نماید»

نویسنده «کریستین بوبن»؛ مترجم «غزال شهروان»

درخت همچون عظمتی در روشنایی پاییز روبروی خانه ایستاده است. تو در حالی که به درخت پشت نموده‌ای، نزدیک پنجره و بی‌اعتنا ایستاده‌ای. هرگز نخواستی به کسی عشق بورزی. زیرا که هرگاه لحظه‌ای چشم از آنان بردوختی، محو شده و به سایه‌ها می‌پیوستند. حتی درختان نیز هر لحظه امکان دارد، بگریزند و بی‌وفا شوند. اما تو به درختان و به حضور سبز و منورشان، اطمینان داری... این روزها درختان، بهترین دوستان تو هستند. بهتر از هرکسی می‌دانی، غمخوارت نه تنها در خلوتکده رهایت نمی‌کند بلکه همواره به تنهایی‌ات روشنی و جلا می‌بخشند. آری؛ این باور، نحوه‌ی معاشرت با دوستان را به تو می‌آموزد. خواه مرد باشد یا زن و یا درختی این‌چنین بر بلندای شکوهش، بی‌بدیل... این درخت در روستای سنت اندراس واقع در ایزر است؛ جایی که تو گاه برای اقامتی کوتاه و فراغت از هر نوع فعالیتی از جمله نویسندگی، بدانجا پناه می‌بری. اندکی پایین‌تر از روستا روبروی خانه‌ای دیگر نیز درختی به همان عظمت اما با شاخ و برگ دره‌م، افراشته است؛ گویی که تا به قلب آسمان می‌رسد. تو با آن شاه درخت، خلوت کرده‌ای. عکس‌اش را در کیف جیبی‌ات گذاشته‌ای و این تنها چیزی است که همیشه همراه توست. مردم گاه و بی‌گاه، در دلتنگی‌های سفر و یا نبود عزیزانشان عکسی را به تو نشان می‌دهند و می‌گویند: «این‌ها زن و بچه‌هایم هستند.» اما تو فقط عکسی از درختی غول‌آسا داری که چون توضیحی برایش نداری، به کسی هم نشان نمی‌دهی. این یک درخت است که حتی متعلق به من نیست. این درخت در باغی است که آن نیز در تملک من نیست. این فقط یک درخت است؛ روشن‌ترین تصویر از زنی که از آن عکس گرفته است. وی سرگرم شستن ظرف‌ها در آشپزخانه بود که سرش را بلند کرد و این درخت را در میان چهارچوب پنجره‌ی کوچک آشپزخانه دید. فوری از آن عکس گرفت و برای من فرستاد؛ برای ابراز آنچه که امروز در همه‌ی زمان و طغیان نور آگوست دیده است؛ با هیأت قلبی که آن روز متحول شده و یا در حال سکون باقی ماند؛ برای یادآوری این که اینجا دنیاست و این‌ها هم چشم‌های من هستند؛ در ساعاتی خارق‌العاده از یک روز فراموش نشدنی. این درخت غول‌آسا سال‌هاست که مؤنس‌ات است. درخت دیگر، همانی است که امروز صبح تازه با آن آشنا شدی. اولین بار آن را اواخر تابستان دیدی. در حالی چای را زیر شاخ و برگ‌هایش می‌نوشیدی که سایه‌اش بر سر و فنجانت گسترده بود. امروز؛ در ماه برگ‌ریزان، دومین قرار ملاقات‌تان است. هوا خنک است. شیشه‌ای میان شما واقع است. تگه شیشه، چندان مانع بزرگی برای جدایی نیست. درخت حسی از شادابی و نشاط را سخاوتمندانه اهدا می‌نماید. شیرینی حضورش در فضای خانه و جایی که تو در آن آرمیده‌ای، نفوذ می‌کند. شب را در خانه گذراندی و اکنون قصد خروج داری. وقتی که برای صرف صبحانه به سوی پایین و آشپزخانه می‌روی، دو زن از ساکنان منزل را آنجا می‌یابی که ساعاتی

قبل در اطراف و حومه‌ی شهر قدم زده بودند. قهوه‌یشان را با تو قسمت می‌کنند. بر روی دیوار مقابل، نقاشی از بونارد به چشم می‌خورد. اقامتگاه دوران کودکی نقاش در گرند لمپس واقع شده و چندان از اینجا دور نیست. یکی از زنان جوان لب به سخن می‌گشاید. پیرهنش رنگی یکسان با تابلوی نقاشی دارد؛ رنگ‌های تیره و روشن متمایل به خاکستری؛ رنگ‌هایی از جنس تابستان گذشته و هم‌صدا با عشقی گمشده. آغوشی پر از گل‌های بهشت: صورتی و یاس بنفش. گفتگو درباره‌ی نقاشی مانند بحث راجع به ادبیات نیست؛ بسیار جالب و دلنشین‌تر است. وقتی که راجع به نقاشی صحبت می‌کنی، به سرعت گفتگو را به پایان می‌رسانی و سکوت را از سر می‌گیری. نقاش کسی است که گوی بلورین میان ما و دنیا را با نور و ابر روشنی که خیس از سکوت است، می‌زداید؛ کسی که بی‌وقفه در حال ارسال عکس‌هایی از دنیا برای ماست؛ تعداد بی‌شماری از تصاویر؛ به اندازه‌ای که نمی‌توان آن‌ها را در یک کیف پول جای داد و هرازگاه با خود به هرجایی برد. دنیا مسیری است که در ضربان قلب یک غریبه تجلی یافته است. اینجا یعنی قلب غریبه‌ای که در وجودم می‌تپد. بونارد در سال ۱۹۴۷ به ملکوت‌اعلی پیوست. متن آخرین نوشته‌اش از این قرار است: «ای کاش نقاشی آخرم بی‌آن که درهم بشکند، طاقت بیاورد و خود نیز با بال‌های پروانه قبل از نقاشان جوان سال ۲۰۰۰ ظهور یابم.» نقاشی آخرش، تصویر درخت بادامی غرق در شکوفه بود. واپسین نفس‌ها و تقلای آخر انعکاس این تصورات است: «ادامه بده... همه چیز را برای آخرین بار ببخشای. بگذار همه‌چیز یک‌باره به بار نشیند. بدون ندامت همه را ترک کن و بدون هیچ تعلق خاطری، به دست فراموشی بسپار.» در برابر مرگ دو نگرش وجود دارد. انسان‌ها در مبحث مرگ، همان عقیده‌ی که مربوط به زندگی است، دارند. می‌توانی در پیشه، عقیده و برنامه‌ای خاص پناه‌جویی و یا این که به وقایع اجازه دهی اتفاق بیفتند و راه را هموار نموده و برای عبورشان جشنی به پا کنی. ما در مورد مرگ چیزی نمی‌دانیم؛ جز این که یا در محیط بسته‌ی اتاق دستش را بر روی شانه‌یمان خواهد گذارد و یا این که در اثنای روشنایی روز، حمله‌ور خواهد شد. بستگی به موقعیت دارد. در این فاصله بهترین کاری که می‌توانیم انجام دهیم، تسهیل مسئولیتش است که تقریباً چیزی برای اخذ از ما نداشته باشد. به گونه‌ای که خود همه چیز را بخشیده باشیم تا جایی که همه‌ی آنچه که نصیب مرگ می‌شود، چندین دانه از شکوفه‌های بادام باشد. درخت بادامی که شکوفه زده است، در نگاه آنان که در بستر مرگ‌اند، در میان دست‌ها و قلبشان بی‌نهایت زیباست؛ تقریباً به زیبایی درختی که در زندگی بی‌آلایش ساکنان سنت اندراس که مکانی مقدس در ایزر است، یافت می‌شود. اکنون، دیگر زن جوان لب به سخن می‌گشاید و داستانی را بازگو مینماید که به نظر عجیب می‌رسد: او به علت درد و ناراحتی دستش به دکتر مراجعه می‌کند. دکتر به مدت چندین بار در هفته، نسخه‌ای از تجویزهای بی‌شمار همراه با تزریقات زیاد در دستش، می‌پیچد اما ماه بعد اقرار می‌کند که تزریقات متعدد لازم نبوده؛ بلکه تنها برای ایجاد اطمینان از این که وی دوباره مراجعت می‌کند، بوده است. هیچ چیزی در سرنگ‌ها وجود نداشته که برای پیگیری درمان باشد. هیچ؛ جز

پوچی، فقدان... عشق بدین گونه و به واسطه‌ی چنین حیل‌های وارد شد. میان برخوردهای مداوم و تزییقات پیاپی سرنگ‌های خالی، عشقی در وجود آن دو پا گرفت. راه‌های دیگر شکل‌گیری عشق چگونه می‌توانست باشد؟ این راهی است که عشق را در میان بیهوده‌کاری‌ها و عملی عبث، شکل داد و در هجوم وحشت پزشکی، ترس از آسیبی که به خانواده‌اش وارد آید و تصاویر ذهنی و سلطه‌ی پدر، مجدداً از بین برد؛ به واقع به خاطر هرچیزی و هیچ چیز. چندین هفته با زن در تماس نبود. زن در اندوه و الم به سر می‌برد؛ رنجی که درمانی برایش نیست؛ مثل همان لحظه‌ای که نقاش درمی‌یابد، اثرش به اتمام رسیده است. او بی‌آن که بداند چرا؟ به ناگاه دچار درماندگی شده و درصدد تغییر جزئیات است. نقاش و اثرش آن زمان که دیگر نمی‌توانند به همدیگر کمک کنند، راه‌شان از هم جدا می‌شود؛ وقتی که اثر چیزی برای القا به نقاش ندارد و نقاش اثرش را تا حد امکان غنی نموده است. آن‌گاه که هنرمند در مقابل بوم نقاشی به انزوای دائمی‌اش رجوع نماید، کار به اتمام رسیده است. بونارد همیشه این لحظه را به تأخیر می‌انداخت. در بستر مرگ از دوستش خواست که تغییری در درخت بادام شکوفه‌دار بدهد: «رنگ سبزی را که در گوشه‌ی سمت چپ به کار نمی‌آید را با رنگ زرد طلایی بپوشان.» و یا برای گالری بسیار دوری در پاریس، نامه‌ای می‌نویسد و می‌خواهد که پرنده‌ی سبزم‌رنگ را بر روی بوم پاک کنند و آن‌را با رنگ قهوه‌ای بپوشانند. زن، امروز ابراز داشت که در قبال عشقش به مثابه نقاش قبل از اتمام اثرش است، بی‌میل به اتمام و خواستار ایجاد تغییرات. سعی می‌نماید که از لحظات تنهایی فاصله گیرد. واژه‌هایش معنای واقعی نه برای تو و نه برای خودش نیز ندارند. برای یافتن مفردی در بیرون، دور اتاق می‌چرخند. در تلالؤ درختی چراغانی شده و پرنده‌ی سبزم‌رنگ کوچکی که انکارش محال است. تو حالا از دریچه‌ی نگاه یک نقاش، بدین زن می‌نگری. دستانش بر روی میز و سکوت در چشمانش موج می‌زند. زجه‌های تمامی زنان عاشق از این قرار است: «ای کاش قلبم بی‌آن که بشکند مقاومت نماید و پیش از عشقم با توسل به بال‌های پروانه‌ای در سال ۲۰۰۰ ظهور یابم.» ■



- یه چیزی بهت نشون می‌دم اگه گفتی چیه؟

پاکت باریک و بلندی را که توی کاغذ ضخیمی پیچیده بود از توی کیفش بیرون آورد و با دقت باز کرد. کاغذ چندین دور پیچیده شده بود و هر چه باز می‌کرد تمامی نداشت. کنجاو بودم ببینم داخلش چیست. حتماً چیز مهمی بود که این همه راه با خودش آورده بود که نشانم دهد. از شگفت‌زده کردن طرف مقابلش لذت می‌برد. هیچ یادم نمی‌رود یک‌بار گفته بود: «روباه دوره‌گرد گرسنه نمی‌مونه.» او در گشت‌وگذار روباه را هم از رو می‌برد. معدنچی بود. کسی نمی‌دانست چه زمانی کجاست. بالاخره از لای دو تکه مقوا شئی‌ای شبیه میل بافتنی که حدود بیست سانتی‌متر بود بیرون آورد و پرسید: «این چیه؟»

مطمئن بود نمی‌دانم، جوری نگاهم می‌کرد که پیدا بود سربه‌سرم می‌گذارد و از گیج کردنم خوشش می‌آید. تا آن‌روز چنین چیزی ندیده بودم. توی دستم گرفتمش و با دقت براندازش کردم. سفت و سخت بود. شبیه تیغ ماهی، اما نه. یک سرش مثل سوزن تیز بود. گفت: «خب؟»

- نمی‌دونم.

- حدسی هم نمی‌زنی.

- اگه بگم تیغ ماهیه که می‌دونم نیست. چون خیلی باریک و سفته.

سرش را برد بالا و گفت: نه بابا.

خودم هم می‌دانستم تیغ ماهی نیست، ولی نمی‌دانستم چیست. او دوست داشت حتماً چیزی بگویم، اما ایده‌ای نداشتم. گفتم: «نمی‌دونم.» دستش را طرفم دراز کرد و آن‌را از من گرفت. در حالی که سر تیزش را لمس می‌کرد گفت: «خارِ خارپشت» و هرهر خندید.

- اگه چهل سال هم فکر می‌کردم نمی‌فهمیدم.

- معلومه. مگه تا حالا خارپشت دیدی که بفهمی.

خار را از دستش گرفتم و این‌بار با علم به این‌که چیست، نگاهش کردم. گفت: «آخ که اگه اینو پرت کنه طرف آدم. از شکمش می‌ره داخل و از پشتش می‌زنه بیرون.» راست می‌گفت. با این‌که جواب سوالم را می‌دانستم گفتم: «اینو از کجا پیدا کردی؟» سرش را کج کرد و گفت: «خب دیگه. روباه دوره‌گرد گرسنه نمی‌مونه.» ناگهان جدی شد و گفت: «می‌دونی. وقتی پیداش کردم انتهایش هنوز نرم بود. یعنی تازه پرتش کرده بود و احتمال داشت بخوره به من.»

- چرا باید خارپشت خارش رو پرت کنه طرف یه آدم؟

- اینو نه من و تو می دونیم و نه خارپشت. همه چیز به شرایط و موقعیت بستگی داره. مثلاً شاید از چیزی بترسه. احساس امنیت نکنه و خارش رو پرت کنه. تو خیلی کتاب خوندی، درست، اما اینو نمی دونی که خوندن و درک کردن هیچ کتابی اندازه کتاب طبیعت سخت نیست.

- یعنی چی؟

- یعنی... یعنی مثلاً ما وقتی می‌خوایم کسی رو تحقیر کنیم می‌گیم عقلش اندازه پرنده‌س. مگه نه؟ چرا اینو می‌گیم؟ چون فکر می‌کنیم توی کله کوچیک پرنده مغزی هست اندازه نخود، پس خیلی راحت به این نتیجه می‌رسیم که می‌تونیم آدم کم‌عقل رو تشبیه کنیم به پرنده. حالا گوش کن. توی منطقه اژه، جایی نزدیک به ساحل توی قهوه‌خونه نشسته بودم و چای می‌نوشیدم که صدای شلیک تیر شنیدم. فکر کردم شکارچیا هستن. به «صباح‌الدین»، یکی از افراد بومی روستا که واسه کار استخدام کرده بودم، گفتم: «این طرفا چه قدر شکارچی زیاده»

- اینا شکارچی نیستن.

- پس این تیرها رو کی شلیک می‌کنه؟

- اینا تیر نیستن. «پرنده‌پران» هستن.

- یعنی چی؟

- این حوالی تا چشم کار می‌کنه تاکستانه و دشمن شماره یک انگور، پرنده‌ها هستن. «پرنده‌پران» واسه همینه.

بعد از سلاح عجیبی حرف زد که با چیزی شبیه توپ لاستیکی درست می‌شه. نمی‌گشه، زخمی نمی‌کنه، فقط پرنده‌ها رو می‌ترسونه. درواقع به محیط‌زیست هیچ آسیبی نمی‌زنه. روی توپ یه لوله هست. در فواصل زمانی مشخص با فشردن توپ و خالی شدن ناگهانی هوا از مسیر لوله، صدایی شبیه شلیک تیر ایجاد می‌شه. توجه داشته باش که این یه توپ ساخت ژاپن یا امریکا نیست، صددرصد وطنیه. فکر کن عقل ما ترک‌ها به کجاها که نمی‌رسه. حالا فرض کن مثلاً سلاح رو روی فواصل زمانی پنج دقیقه‌ای تنظیم کردیم. هوا هر پنج دقیقه یه بار با فشردن توپ ناگهان خالی می‌شه و صداش موجب می‌شه پرنده‌ها دور بشن. وقتی پرسیدم: «خب. حالا آیا این واقعا جواب می‌ده؟» صباح‌الدین دستش رو زد روی زانوش و شروع کرد به خندیدن و گفت: «امان از دست این پرنده‌ها! باورت نمی‌شه اما این پرنده‌ها از من و تو خیلی عاقل‌ترن. بعد از چهار-پنج بار شلیک، دیگه حساب کار می‌آد دستشون و گول نمی‌خورن.»

می‌دونی یعنی چی؟ یعنی بعد از مدت کوتاهی پرنده‌ها رمز رو کشف می‌کنن. یعنی اونا درک زمان دارن و تکرارشوندگی موجب می‌شه بفهمن این فقط یه کلکه و بس.

تعجبم را که دید، روی صندلیش لم داد و پاکت سیگار را گرفت جلویم. هر دو سیگار روشن کردیم. معدنچی به وجد آمده بود. گفت: «حالا یه سوال دیگه می‌پرسم. این دیگه ربطی به پرنده‌ها نداره. میشه رو چه طور از هم تشخیص می‌دی؟»

وقتی با معدنچی طرف هستی باید برای سوال‌های عجیب آمادگی داشته باشی. از این شاخه به آن شاخه پریدن‌هایش الکی نیست. با تجربه‌های قبلی می‌دانستم که چه طور مسائل مختلف را به هم می‌بافد تا به نتایج عجیب برسد. گفتم: «کار آسونی نیست. شاید از شکل شاخ‌هاشون، پشم یا دُمشون. هر چی باشه حیوونا شبیه هم هستن.»

- منم همین جوری فکر می‌کردم. اما این جور نیست. درواقع تازه فهمیدم اشتباه می‌کردم. یه گله میش رو تصور کن بدون شاخ و دُم و با پشم سفید. حالا چه طور تشخیصشون می‌دی؟
- خودت می‌تونی؟

- البته که نه! منم تعجب کردم وقتی فهمیدن میش‌ها شبیه هم نیستن. یه زمانی حوالی «کهرامان ماراش» توی معدن «کروم» کار می‌کردم. روستایی‌های اون جا گله‌هایی دارن به چه بزرگی. باید ببینی. یه بار به یکی شون گفتم: «اینا با هم قاطی نمی‌شن؟» با تعجب نگاهم کرد و گفت: «چرا باید قاطی بشن؟» گفتم: «چه می‌دونم. چوپان این همه میش رو می‌بره واسه چریدن. اینا پخش و پلا می‌شن و اون باید جمع شون کنه. از کجا می‌فهمه کم و کسری نداره؟» گفت: «سگ گله مراقبشونه. البته گاهی هم ممکنه یکی شون از گله جا بمونه» بعد گفت که یه بار این اتفاق واسه خودش افتاده. یه شب برگشته آغل و دیده یه میش کمه. بهش گفتم: «هر شب اونا رو می‌شمی و بعد می‌فرستی توی آغل؟» گفت: «چی؟! نه. هیچ وقت نمی‌شمرم.» گفتم: «پس چه جوری فهمیدی یکی شون کمه؟» گفت: «خب ندیدمش.» گفتم: «یعنی تو تک تک میش‌ها رو می‌شناسی؟» گفت: «معلومه. همه میش‌های خودشونو می‌شناسن.» خلاصه رفته دنبال میش گشته و ته دره پیداش کرده. نه شکستگی داشته و نه هیچی. فقط ناله می‌کرده. بعدم تعریف کرد یه بار کنار پرتگاه صدای بعبع شنیده. دیده یه گوسفند پایین پرتگاه. رفته پایین و بغلش کرده و آورده بالا. پشت گوسفند یه دایره رنگی سبز بوده. می‌دونسته مال روستای خودشون نیست. به روستاهای اطراف خبر داده ولی صاحبش پیدا نشده. یه سال گذشته. ریش سفیدهای روستا تصمیم گرفتن بیزن بازار محلی و بفروشنش و با پولش واسه مسجد فرش بخرن. می‌برن. یه قصاب خریدارش می‌شه و پول رو می‌ده. همین موقع یکی می‌گه این گوسفند منه!

گفتم: از دایره سبز رنگ پشتش شناختش؟

- رنگ کدومه؟ توی اون یه سال چند بار پشمش رو زده بودن. رنگی وجود نداشته. از قیافه‌ش شناخته بوده.

معدنچی مدتی ساکت شد. نگاهش را از بالای شانه من به نقطه دوری دوخته بود. بعد گفت: «حالا یه سوال دیگه. اگه روی سر نیوتن به جای سیب، یه آدم افتاده بود، قانون جاذبه زمین رو می‌فهمید؟»

خندیدم. گفت: «باور کن جدی پرسیدم. مثلاً فکر کن نیوتن اون موقع توی یه روستا بوده توی ترکیه و زیر درخت گردو کنار دریا دراز کشیده بوده که یکی از کارگرهایی که رفته بوده بالای درخت گردو جمع کنه، تعادلش رو از دست می‌ده و می‌افته پایین.» فهمیدم باز مشغول سر هم کردن ماجرای تازه‌ای است. گفتم: «چه سیب، چه آدم. خلاصه هرچی می‌افتاد پایین، متوجه قانون جاذبه می‌شد.» گفت: «آره. متوجه می‌شد، ولی محاسباتش اشتباه از آب درمی‌اومد. جان تو با یه آدمایی روبرو می‌شم که عقلم از کار می‌افته. اطراف دریا یه طرحی پیاده می‌کردیم و کارگر لازم داشتیم. به روستاهای اطراف خبر دادیم و گفتیم روزی ۳۵ لیبره دستمزد می‌دیم. هر کی قبول داره بیاد. یکی اومد گفت واسه گردو جمع کردن روزی ۵۰ لیبره می‌دن. گفتم خب برو گردو جمع کن. گفت صد لیبره هم بدن نمی‌رم. پرسیدم چرا. معلومه. یکی از پُر خطرترین کارهای اون اطراف گردو چیدن بود. باورت نمی‌شه افتادن آدم‌ها از درخت رو چه جور تعریف می‌کرد. دستاش رو با حرکت آهسته توی هوا تکون می‌داد و می‌گفت عین برگ از درخت می‌افتن و توی هوا پیچ می‌خورن. کسی که می‌افته به زمین رسیده، نرسیده یا می‌میره یا فلج می‌شه. گفتم همچی چیزی دیدی؟ گفت اونا که فلج می‌شن که هیچ، مُرده‌ها هم حد و حساب نداره. بیا توی قهوه‌خونه فلج‌ها رو ببین»

گفتم: «این داستان‌ها رو از کجا می‌آری؟» ناگهان خودش را جمع‌وجور کرد و با دلخوری گفت: «اینا همش واقعیته. اگه دروغ بگم بشم سنگ گرانیت.» گفتم: «حالا زود قهر نکن! حتماً دیدی که می‌گی. اما یه چیزی برام خیلی جالبه. تو معدنچی هستی. حتی اسمت هم فراموش شده. همه بهت می‌گن معدنچی. ولی همه چیزایی که می‌آری و نشون می‌دی یا همه حکایتایی که تعریف می‌کنی مال روی زمینیه. هیچی از زیر زمین نمی‌گی. تا حالا نشده یه تکه سنگ جالب، یه فسیل، یه ماده معدنی بیاری نشونم بدی. تا حالا از معدنایی که دیدی و توشون کار کردی یه کلمه هم حرف نزدی، درحالی‌که برای من چیزایی جالبین که نمی‌دونم.»

- راست می‌گی. زیر زمین هم حکایتای خودش رو داره. وقتی می‌گیم «خاک» یعنی چند متر که بری پایین، همه چی مُرده‌س. خاک حکایتای قدیمی و دور و درازی توی دلش نگه می‌داره و ازشون محافظت می‌کنه، ولی توی اون حکایتا انسان وجود نداره یا بهتره بگم موجود زنده وجود نداره. چیز زیادی واست تعریف نمی‌کنه. تکه سنگی که توی دستت داری، در واقع فقط سنگ نیست. زمان و تاریخه که سفت و سخت شده. زمین حکایت هزاران بلکه میلیون‌ها سال رو می‌دونه، ولی نمی‌تونه تعریف کنه. به نظر من تو به اینا فکر نکن، چون چیزهایی که نمی‌دونی همین چیزهای هستن که روی زمینیه.»

- من داستانات رو با علاقه گوش می‌دم. باشه. ولی یه روز هم برام از زیر زمین حرف می‌زنی؟

- صبر داشته باش و ببین معدنچی چه حکایتا داره که برات تعریف کنه. ■



داستان «مادربزرگ»

نویسنده «هانس کریستین آندرسن»؛ مترجم «زهرا تدین»

مادربزرگ خیلی پیره؛ صورتش پر از چین و چروکه و همه موهاش سفید شده؛ اما چشم‌هایش مثل دو تا ستاره همیشه می‌درخشند و وقتی که تو را نگاه می‌کنند از گرما و خوبی آن‌ها لبریز می‌شوی. لباس ابریشمی خوش‌رنگ و سنگینی می‌پوشه، روش گل‌های درشت داره و وقتی راه می‌ره خش خش می‌کنه. مادربزرگ داستان‌های حیرت‌آوری بلده و سرشار از داناییه -دلیلش هم معلومه- اون خیلی قبل از مامان و بابا زندگی می‌کرده.

مادربزرگ کتاب سرودی دارد با جلد نقره‌ای که بیشتر وقت‌ها می‌خواندش و بین صفحه‌های آن گل رزی است، خشک و صاف، به زیبایی رزهای تازه در گلدان نیست اما مادربزرگ هنوز با اشتیاق فراوان آن را بو می‌کند و اشک می‌ریزد. تعجب می‌کنم که مادربزرگ چرا به آن گل پژمرده در کتاب قدیمی اینطور نگاه می‌کنه؟ شما می‌دانید؟ چرا، وقتی مادربزرگ به رز نگاه می‌کنه و اشک‌هاش روی رز می‌ریزند؛ رز دوباره جان می‌گیرد و اتاق سرشار از عطر دل‌انگیزش می‌شود؛ دیوارها کنار می‌روند و همه اطراف جنگل سبز باشکوهی می‌شود که در تابستان پرتوهای خورشید از میان شاخ و برگ‌های انبوه در آن راه پیدا می‌کند و مادربزرگ، انگار که دوباره جوان می‌شود؛ دختری افسونگر، دل‌انگیز مثل گل رز با گونه‌هایی برجسته و گلگون، موهایی درخشان و موج و قامتی قشنگ و رعنا، اما چشم‌ها، آن چشم‌های آرام و مقدس انگار برای خود مادربزرگ ساخته شدند. مرد جوانی هم کنارش می‌نشیند؛ قدبلند و نیرومند، یک شاخه گل رز به او می‌دهد و مادربزرگ آن را با تمام وجود بو می‌کشد. مادربزرگ همیشه گل رز خشکیده را مثل همان روزها بو می‌کشد؛ بله، به یاد آن روز می‌بوید؛ اما آن مرد جذاب و جوان دیگه رفته و رز در کتاب قدیمی خشکیده و مادربزرگ اینجا نشسته و یک‌بار دیگه یک مادربزرگ پیر که به رز خشکیده لای کتاب در کتاب خیره شده.

حالا مادربزرگ مرده. زمانی روی صندلی راحتیش می‌نشست؛ داستان بلند و قشنگی می‌گفت و وقتی داستان تمام می‌شد، می‌گفت خسته شدم و سرش را به پشت تکیه می‌داد و چشم‌هاش را می‌بست. صدای آهسته نفس‌های سنگین و آرومش به گوشمان می‌رسید که کم‌کم آرام‌تر و خاموش‌تر می‌شد و روی صورتش آرامش و رضایت موج می‌زد. انگار با نور خورشید روشن و درخشان شده بود. یه لبخند قشنگ و طولانی و شاید همیشگی، چون دیگه هیچ‌وقت چشم‌هاش را باز نکرد. گذاشتندش توی یک تابوت سیاه و هنوز لبخند می‌زد؛ چشم‌هاش بسته بود و انگار همه چین و چروک‌های صورتش صاف شده بود؛ موهاش سپید و نقره‌ای به‌نظر می‌رسید و دورتادور دهانش، لبخندی دلنشین نشسته بود. هیچ‌وقت از نگاه کردن به او که آنقدر برایم عزیز بود این‌طور نترسیده بودم؛ مادربزرگ مهربان. کتاب سرود که رز لای صفحه‌هاش بود را زیر سرش گذاشتند؛ کتابی که خیلی دوستش داشت و برایش

خیلی عزیز بود؛ آن وقت مادر بزرگ رفت زیر خروارها خاک و به خاک سپرده شد. بالای سنگ قبرش توی کلیسا یک بوته رز کاشتند و چیزی نگذشت که رزها همه جا رو پر کردند و یه بلبل هم میانشان نشست و آواز خواند. از کلیسا صدای موسیقی و سرود آمد.

نور مهتاب روی قبر پخش شده بود اما دیگه توی اون قبر مرده‌ای نبود؛ هر بچه‌ای می‌تونست حتی توی شب برود و یه شاخه گل از بوته کنار دیوار قبرستان کلیسا بچیند. مرده‌ها بیشتر از ما که زنده‌ایم می‌دانند و می‌فهمند. مرده‌ها می‌دانند گاهی وقت‌ها چه اتفاق‌های وحشتناکی بین ما زنده‌ها و توی این دنیا می‌تونه اتفاق بیفتد. حضور یه مرده بین ما زنده‌ها. آن‌ها از ما بهترند؛ مرده‌ها دیگه بر نمی‌گردند. زمین، پر از تابوت شد و تنها این زمین بود که آن‌ها را در خودش جا می‌داد. حالا دیگه صفحه‌های کتاب سرود، به شکل گرد و غبار در آمدند و شاخه رز خشکیده هم با همه خاطره‌هاش از بین رفته. اما بالای سنگ قبر، رزهای شاداب و باطراوت باز می‌شوند؛ بلبل می‌خواند و صدای ناقوس کلیسا به گوش می‌رسد و هنوز خاطره مادر بزرگ پیر زنده است با چشمان نجیب و عاشق که همیشه جوان بودند. چشم‌ها که نمی‌توانند بمیرند؛ یه بار دیگه مادر بزرگ عزیزمون رو خواهیم دید؛ جوان و زیبا، آن‌طور که برای اولین بار رز سرخ و خوش بو را بویید؛ همون رزی که حالا گرد و غبار داخلیه قبره. ■

سالی که هفده ساله شدم، صدای جیرجیرک‌ها گوش را کر می‌کرد، گویی بی‌قرار شروع تابستان بودند و هنوز نفهمیده بودند در فصل تابستان به سر می‌بریم. همه‌ی فکر و ذکر من این بود که خواهرم آیدا دوباره پیش ما برگشته بود. قرار بود در تنسی باشد، که با دوست پسرش که به‌تازگی با یکدیگر نامزد کرده بودند زندگی می‌کرد. من و والدینم هنوز نامزدش را ندیده بودیم. دائم در حال بحث با یکدیگر بودند و یا نزدیک بود با هم دعوا کنند، ولی آیدا می‌گفت این‌هم بخشی از رابطه‌ای است که دوستش دارد. از آپریل تاکنون با او صحبت نکرده بودیم، یعنی زمانی که تماس گرفت تا ببیند فارغ‌التحصیلی من کی است و کمی گله کند. مثلاً، اوه چقدر هوا اینجا گرم است، هنوز هیچی نشده افتضاح است، غر می‌زد و انگار هوای ممفیس خیلی با اینجا فرق داشت.

استخر تا سه‌هفته‌ی دیگر تعطیل است و پاهای من هیچی نشده آفتاب‌سوخته شده‌اند. شهر ما پر از آدم‌هایی بود که من هر سال می‌دیدم و دلم می‌خواست کاری به کارشان نداشته باشم. فلفل می‌خوردم و به فکر فارغ‌التحصیلی بودم، فلفل تند، قرمز و سبز، طوری که حتی نوک انگشتان دستانم و لب‌هایم کل روز می‌سوخت. منتظر استخر و کارناوال بودم چون مثل همه‌ی شهرهای دیگری که هیچی در آن‌ها نبود، شهر ما کارناوالی ابداع کرده بود تا غرور ملی را برانگیزد و در تاریخ باقی بماند.

روزی که آیدا به خانه برگشت، من بین خانه و دریاچه‌ی زیر بلندترین بلوط نشسته بودم، پشتم را با تنه‌ی آن می‌خاریدم و به کارناوال نگاه می‌کردم. مردها و زن‌های عجیب و غریب - شرکت اسپانسر آن خارج از کanzas بود که برایم خیلی دور می‌نمود- کامیون‌های تخلیه نشده، توده‌های نور و چادر درست کرده بودند. آن‌ها پیراهن‌های آستین کوتاه پوشیده بودند و دستکش کار بدست داشتند و من به عرق تولید شده بین پوست و پارچه‌ی لباس‌ها فکر می‌کردم که چطور به سمت مچ دست شره می‌کرد و نزدیک آرنج بخار می‌شد.

بچه‌ها هم بودند، بعضی‌هایشان مشغول کمک بودند و بعضی دیگر نزدیک دریاچه در حال بازی بودند. به‌غیر قابل تحمل‌ترین ساعت روز نزدیک می‌شدیم، وقتی نسیمی هم می‌آمد تنها اوضاع را بدتر کرد، هوا خیلی گرم بود. تابستان‌ها اگر زودتر می‌رفتی کنار دریاچه وضع بهتر بود. بوی تقریباً شیرینی می‌آمد و راحت می‌شد تصور کرد که هنوز آفتاب روی آن نتابیده. کمی دیرتر، بوی صخره‌ی خیس و ماهی‌ها و خاک نم‌خورده می‌آمد. این بو باعث می‌شد من فکر کنم پیر شده‌ام، انگار قرار باشد برای همیشه در شهر زندگی کنم، انگار بخشی از دریاچه باشم.

آفتاب روی درختان می تابید که به خانه برگشتم. مادرم روی صندلی راحتی نشسته بود و پاهایش را روی میز قهوه خوری گذاشته بود و مشغول مرتب کردن مجموعه تمبرهای پستی اش بود. او دوست صمیمی کلکسیونر شهرمان بود. علاقمند بود تمبرهای خاصی را برای نامه های خاصی انتخاب کند. جان وین برای کارت تبریک تولد پدر بزرگم، سری حیوانات ماقبل تاریخ برای عمویم که به عقیده ی مادرم سنش از دایناسورها هم بیشتر بود.

به من گفت: «تو حموم نیا. خواهرت می خواد دوش بگیره. بهش گفتم وسایلش رو توی اتاق تو بذاره.»

مطمئن بودم آیدا قبل از اینکه به شهر کوچک ما بازگردد به خانه ی کوچک ترمان در گریس لند فرار می کند. ماشینش در گاراژ بود، مدل boxy maroon. لباس های داخل خشک کن دیگر نمی چرخیدند، به نظر می آمد لباس های او باشند. یک تی شرت طوسی رنگ را بیرون کشیدم و جلوی صورتم گرفتم؛ حالا او هم بوی ما را می داد. بقیه ی لباس هایش را در یک سبد بزرگ ریختم و به اتاقم بردم. آیدا هنوز در حمام بود، چمدان زرد ابریشمی اش با در باز توی اتاق من بود و وسایلش مثل دل و روده ی آدم از آن بیرون ریخته بود.

برای شام به افتخار ورود آیدا سیب زمینی شیرین و مارشمالو داشتیم. یخ چای به افتخار آیدا. رولت به افتخار آیدا، رولت های یخ زده ای که پدرم از فروشگاه خواربارفروشی که در آن کار می کرد آورده بود. مثل عید شکرگزاری بود منتها هوای سرد و تمیز قبل از کریسمس را حس نمی کردی. پدر و مادرم می خواستند اینطور وانمود کنند که انگار تعطیلات است تا برای آشنایانی که آیدا را می بینند بهانه ای داشته باشند در جواب اینکه حدود یک سال و بلکه بیشتر از خانه دور بوده است. آیدا مستقیم از حمام سر میز شام آمد. همان تی شرت طوسی رنگ را پوشیده بود و صورتش برق می زد. شام را در حین صحبت با پدر و مادر خوردیم. شکر داخل چای ریخته شده بود، کره را روی نان پخش کرده بود و در مورد غذا حرف می زدند. مادرم از آیدا پرسید: «غذا چطوره؟ دوس داری؟»

«همه چی خوبه.» تنها چیزی بود که گفت. بعد به من نگاه کرد و لبخند زد، کمی سیب زمینی شیرین روی چانه اش مالیده بود.

وقتی دارم برای عده ای غریبه داستانی در مورد خواهرم تعریف می کنم، هیچ وقت نمی گویم: «او خواهر من نیست.» این یک واکنش محافظتی است، یک نوع دفاع شخصی ناخود آگاه. واقعیت این است که به او بیشتر می خورد که دختر مادر من باشد تا اینکه من دخترش باشم. من موهای صاف پدرم و چشمان لوچ او را به ارث برده ام. موهای آیدا مثل موهای مادرم مجعد است. حجم موهای آن ها در رطوبت تابستان دو برابر می شود، وقتی می خندند موهایشان بالا می رود. وقتی آیدا گفت دارد به تنسی می رود، مادرم گفت بهترین کار همین است. وقتی من گفتم من هم دوست دارم بعد از اتمام دبیرستان مهاجرت کنم، به من گفت مطمئناً مدت زیادی دور از خانه دوام نخواهی آورد. هشت سال داشت، و

تازه از ماجرای طولانی پرورشگاه راحت شده بود. مردم طوری در مورد از دست دادن دوقلوها حرف می‌زنند انگار یک عضو بدن‌شان را از دست داده باشند. بنابراین فکر می‌کنم با آمدن آیدا احتمالاً باید یک دست یا پا گیرم آمده باشد. ولی نمی‌توانستم جایی که به آن متعلق بود را پیدا کنم، جای هیچ زخم و بخیه‌ای دیده نمی‌شد.

همان شب، اتاق من دوباره تبدیل به اتاق ما شد و موقع خواب پنجره‌ها را باز گذاشتیم. هوای بیرون ملایم و کمی گرم بود؛ تنها صدای جیرجیرک‌ها به گوش می‌رسید و نور سنجاقک‌ها در تاریکی شب دیده می‌شد. منتظر بودم آیدا مثل قبل داستان‌های ارواح‌اش را برایم تعریف کند - همه‌ی فامیلِ قدیمش روح بودند- یا از اتفاقاتی که در ممفیس افتاده بود، یا هر چیزی، ولی به جای آن به پشت دراز کشید و به پنکه‌ی در حال چرخش خیره شد.

گفتم: «خب، چه خبر؟» انگار من را صدا کرده باشد و حالا نوبت او بود که صحبت کند.

گفت: «خسته‌ام.»

«اوه.»

«منظورم اینه که از خبرای جدید خسته‌م. دلم برای قدیما تنگ شده.» مطمئن نبودم من هم جزو قدیم به شمار می‌آیم یا جدید هستم. من هم به پنکه زل زده بودم و آن‌چنان هیپنوتیزم شده بودم که فکر می‌کردم این پنکه بیرون را هم خنک می‌کند. دلم می‌خواست بگویم دلم برایش تنگ شده است ولی قبل از آنکه کلمه‌ای از دهانم بیرون بیاید خوابم برد. صبح که می‌خواستم به مدرسه بروم آیدا داشت با مادرم صبحانه را آماده می‌کرد. روز آخر مدرسه بود و شب اول کارناوال و آیدا می‌خواست برود.

«می‌خوام یه عالمه شکلات بخورم.» وقتی رسیدم به خانه داشت این جمله را می‌گفت. چمدانش را در کمد من گذاشت و لباس‌هایش را روی هم آن بالا گذاشت.

غروب با هم به پارک رفتیم و صف بچه‌های کوچکی که کلی شکلات به‌همراه داشتند را دیدیم. می‌خواستم بدانم چرا تصمیم گرفت که برگردد ولی احساس می‌کردم شاید بهتر باشد فراموش کند کجاست. بجایش گفتم: «چقدر شکلات؟» و دستش را جلوی شکم صافش گرفت تا نشان دهد چقدر می‌خواهد چاق‌تر باشد. آخرهای شب با کارل آشنا شدیم؛ هفته‌ی بعد من دبیرستان را تمام کردم و ما پشت اردوی او زندگی می‌کردیم.

کارل لاک‌پشت‌های مسابقه‌ای پرورش می‌داد. یعنی یک چادر کنار Zipper Ride بود؛ داخل آن، یک حصار کوچک حلقوی شکل بود که دور تا دور آن سوراخ بود و از یک تا بیست و شش شماره‌گذاری شده بود. داخل حلقه، پنج عدد سطل بصورت وارونه قرار داده شده بود و داخل سطل ده عدد لاک‌پشت منتظر بودند. بازی به این صورت بود که باید شرط می‌بستیم لاک‌پشت اول سوی کدام دریچه می‌رود و وقتی کارل سطل را بر می‌داشت جمعیت شروع به فریاد و هیاهو می‌کرد. هر

شرط بیست و پنج سنت آب می خورد و احتمال این بود که اگر لاک پشت بسوی شماره ای برود که انتخاب شده بود دو دلار عاید شخص شود.

اولین باری که من و آیدا مثل بقیه روی حلقه خم شده بودیم، فکر می کردیم شانس با ماست. «من که می گم می ره سمت شماره ی نوزده.» این جمله را کارل به آیدا گفت، وقتی لاک پشت تازه کمی قدم برداشته بود. موهایش را تازه از ته زده بود و موی سیاه از نو در حال رشد بود. داخل شد، کف دستش را روی سطل گذاشت و قبل از آنکه آن را بالای سرش بگیرد به ما چشمکی زد. مسلماً ما شرط را نبرده بودیم ولی خب آن موقع اهمیت چندانی نداشت.

مدت ماندن ما در کارناوال طولانی و طولانی تر شد و پول بیشتری را روی لاک پشت های کارل از دست می دادیم. آن شنبه از جشن کوچکم به خانه باز می گشتم، هنوز کلاه و شل فارغ التحصیلی را به تن داشتم، آیدا رفته بود و چمدانش را هم برده بود. مدت سی دقیقه در کمد نشستیم و سعی کردم فضایی که اشغال کرده بود را پر کنم تا اینکه یادم آمد شاید بدون هدف رفته باشد. من سعی نکرده بودم او را به خانه بازگردانم. دوباره پیش کارل رفتم، انگار می دانستم او آنجاست. مرا دعوت نکرده بودند ولی او هم مرا بیرون نکرد.

کارل را خیلی نمی شناختم. آن زمان به نظرم پیر می آمد، خیلی پیرتر از آیدا یا من، ولی فکر می کنم بخاطر این بود که زندگیش ریتم یکنواختی پیدا کرده بود و با آن خوشحال بود. می گفت زمانش را بین اردوگاه و کارناوال تقسیم کرده است و زمستان را در خانه ی برادرش در لِنکسا سپری می کند. حس خوابیدن روی صندلی تخت خوابشوی بین سینک و یخچال کوچک را دوست داشتم. مثل این بود که در حیاط پشتی خانه ات اردو زده باشی و وقتی هوا تاریک می شد حس می کردم قوی تر از آنی هستم که فکر می کردم.

کارل ماشینش را نزدیک کارناوال در حاشیه ی دریاچه پارک کرده بود. لاک پشت ها را در استخر آبی رنگ بچه ها که پر از لجن بود نگه می داشت. شبها زمین را می کند تا برای غذای آن ها کرم پیدا کند و ما در مورد اینکه کجا باید برویم صحبت می کردیم.

من گفتم دوست دارم هر جایی بروم تا بجز تپه و ذرت چیزهای جدیدی را ببینم. مثلاً فلوریدا. یا اقیانوس.

آیدا گفت: «ما اقیانوس رفتیم. من کلاس هفتم بودم، تو کلاس سوم. رفته بودیم Epcot و تو دوست نداشتی هیچ چیزی را امتحان کنی. تو فازِ فضاوردی بودی.» کارل خندید.

کارل گفت: «بهت می گم. دلتون می خواد اقیانوس رو ببینین؟ بعد اینکه این کار رو انجام دادم می ریم.» سرش را برای لاک پشت ها تکان داد و گفت: «اقیانوس رو می بینیم. با دلفین ها شنا می کنیم و قصر شنی درست می کنیم.» یک مشت کرم توی استخر ریخت و دست هایش را روی شلوار جین اش کشید.

آن شب، گرم‌های شب‌تاب خیلی زیاد بودند و مثل برج رادیویی خاموش و روشن می‌شدند. چراغ‌های برج گاهی با ستاره‌ها اشتباه گرفته می‌شد درحالی‌که گرم‌های شب‌تاب همان‌طور بودند که به‌نظر می‌رسیدند و نه چیز دیگر. کارل می‌گفت آن‌ها بیشتر شبیه جرقه هستند تا شعله‌ی آتش. بعد از اینکه چراغ‌های چرخ Ferris خاموش شد، روی چمنزار نشستیم و به حلقه‌ی لاک‌پشت‌ها نگاه کردیم که به آرامی به سمت لبه‌ی استخر می‌رفتند.

آیدا چند شب با من روی مبل تخت‌خوابشو خوابید و بعد به اتاق کارل نقل مکان کرد، بخش کوچکی از ماشین سفری که بهش اتاق می‌گفتند. بعد وارد خانه شدم و با پدر و مادرم تلویزیون تماشا کردم. کمی ذرت درست کردم و روی زمین نزدیک مبل نشستم. مادرم وقتی که پیام‌های بازرگانی پخش می‌شد پرسید: «شما دوتا اون بیرون چه غلطی می‌کنین؟»

گفتم: «وارد سیرک شدیم.»

«اون که کارناواله.»

گفتم: «وارد کارناوال شده‌ایم. آیدا هم با اون یارو صاحب لاک‌پشت‌ها زندگی می‌کنه.»
«هووووم. امیدوارم این فقط کار پاره‌وقت تابستونش باشه.» بهم نگاه کرد و بعد دوباره به صفحه‌ی تلویزیون زل زد و پاهایش را دور پاهای پدرم حلقه کرد. آن‌ها یک‌ماه قبل تصمیم گرفته بودند از هم جدا بشوند و بعد موضوع را فراموش کرده بودند، همیشه همین‌طور بود.

روز بعد من و آیدا مدت طولانی‌ای در فریس‌ویل می‌چرخیدیم. جوئی، مسئول اپراتور، دوست کارل بود و قبل از اینکه برنامه شروع شود به ما اجازه داد وارد شویم. خانواده‌ها شام‌شان را زودتر در خانه می‌خوردند. آسمان صاف بود و خالی از ستاره و می‌توانستیم کارل را کنار دریاچه ببینیم که لاک‌پشت‌ها را داخل سطل می‌کرد و به سمت چادرش می‌رفت. می‌توانستیم مغازه‌ی سخت‌افزار فروشی پایین خیابان را ببینیم و جایی که خوشه‌های کوچک‌خانه و خانه‌ی ما، تبدیل به زمین ذرت و تپه شده بودند.

آیدا گفت: «آخر هفته کارل از اینجا می‌ره Eureka Springs.»

مردم بیرون چادر نشسته بودند و پشه‌ها را با کارت‌هایشان می‌رانند. گفتم: «تو هم می‌روی؟»

«ازم نخواست.»

«حتماً اینکارو می‌کنه.»

گفت: «مطمئن نیستم. بهم گفته تو Wichita یه دختر داره. زمستون‌ها برای دیدن اون می‌ره و بچه لاک‌پشت‌هارو بهش کادو می‌ده.»

آیدا پرسید: «نمی‌دونم با اینکار حس خوبی بهش دست می‌ده؟» می‌دونستم به چی فکر می‌کنه

چون که دست‌هایش را دور بار حلقه کرده بود و به همه چیز نگاه می‌کرد. گفت: «اون رو می‌بینه.»

نمی‌دانستم. گفتم حتماً اینکار بهش حس خوبی می‌ده.

جوئی دوباره ما را روانه کرد. یک فلفل توی جیبم بود و آن را با نوک دندان نصف کردم انگار که یک توت‌فرنگی ترش و شیرین باشد. مزه‌اش به‌نظم خوب و ملایم بود، گزنده نبود. ساقه‌اش را بین انگشتانم چرخاندم تا کنده شد. وقتی دوباره به بالا رسیدیم، گذاشتم بیفتد و آنقدر نگاه کردم که لکه‌ای بیش نبود و بعد هیچ، احتمالاً هنوز هم داشت پایین‌تر می‌رفت ولی من نمی‌دیدم.

شب آخری که کارل پیش ما بود برایمان غذا درست کرد. پرده‌ها را پایین کشیده بودند و تا کرده بودند و در انبار گذاشته بودند، جایگاه بازیگران هم جدا کرده بود. همه‌چیز غیر از Sky Wheel بسته‌بندی شده و آماده‌ی ارسال به آرکانزاس بود. جوئی ماشین را می‌راند، آتش سیگارش در گرگ و میش غروب دیده می‌شد و در نور چراغ‌های برقی که دور چرخ بود درهم می‌آمیخت.

شام بسته‌ای هات‌داگ بود که کارل از دستفروش کش رفته بود. گفت: «حتی متوجه هم نشدند. آن‌ها به هر حال عمده خرید می‌کنند، بنابراین این بسته هفتاد و پنج‌سنت بیشتر آب نمی‌خورد و اسشون.» او در شمارش واحدهای بزرگ‌تر از یک چهارم مشکل داشت. به ما می‌گفت کل روز همین کار را می‌کند، بنابراین منطقی بود. آیدا گفت یک ساک لوله‌ای پر از پول خرد دارد که برای اینکه جایش امن باشد آن‌ها را در میکروفن‌اش پنهان کرده است.

مشغول کباب کردن هات‌داگ‌ها شد و بعد توی مبل راحتی‌اش فرو رفت. جوئی داد کشید که بهتر است برود به زنش تلفن کند، در همین حین آیدا جلو آمد تا موتور را خاموش کند. من کفش‌های تنیس‌ام را درآوردم تا برگ‌های درختان را از لابلائی انگشتان پایم بتکانم.

کارل گفت: «آیدا از تو بزرگ‌تر است اما گاهی وقت‌ها فکر می‌کنم سعی می‌کند ادای تو را در بیاورد. تازگی‌ها شبیه تو راه می‌رود. خیلی سعی کرده‌ام بفهمم چه در سرش می‌گذرد، ولی کنار خواهرش حرفی نمی‌زند.»

«چرا بهمون گفتی روی عدد نوزده شرط ببندیم؟»

«خب وقتی اومدین توی چادر به‌نظر می‌رسید سردرگم شدین.» کارل شانهاش را به شانهای من چسباند و من هوس کردم فلفل تند دیگری بخورم. در گوشم زمزمه کرد.

جوئی تقریباً توی زمین بود. برای آیدا دست تکان داد.

آیدا برگشت و کارل بلند شد که هات‌داگ‌ها را پشت و رو کند. رویشان حباب‌هایی افتاده بود و حسابی برشته شده بودند. ساندویچمان را با سس خردلی که کارل توی فریزر پیدا کرد خوردیم.

«ادویه‌جات رو همیشه نگه دارین. هیچ‌وقت هم تاریخ مصرفش نمی‌گذره.»

به‌نظم این حرفش کمی امیدوارکننده بود. چیزی وجود داشت که دنبالش باشم، شیشه‌های سس و خردل خودم و اینکه هیچ‌وقت نصفه‌نیمه آن‌ها را دور نیاندازم. کارل دریچه کباب‌پز را بست و ما به ذغال‌ها خیره شدیم که از قرمز به نارنجی و سپس از سیاه به طوسی تغییر رنگ دادند.

کارل گفت: «هات‌داگ خوردیم.»

«نه اینکه غذا حساب نمی‌شه. یه کار دیگه بکنیم. پاشیم بریم شنا کنیم.» و بازوی کارل را کشید.
گفتم: «استخر هنوز باز نشده است.»

«دریاچه که همین بغله.» آیدا به داستان‌هایی فکر می‌کرد که ما شنیده بودیم - که هوای شب چقدر خوب است، درخت‌ها قوس طاقی شکلی درست کرده بودند، تصویر نقره‌ای ماه روی سطح آب افتاده بود. ایستاد و تی‌شرتش را از سرش بیرون آورد.

«اوه نه.» کارل گفت: «من همین‌جا می‌مونم نمی‌خوام خیس بشم.»
آیدا شلوارک و تی‌شرتش را روی مبل انداخت و به‌سوی دریاچه دوید.
«تو می‌تونی هرچقدر دلت می‌خواد دیوونه‌بازی دربیاری، ولی من باید پنج‌ساعت دیگه بیدار بشم و تو جاده رانندگی کنم.» کارل به من نگاه کرد. «تو هم مثل خواهرت دیوونه‌ای؟»
داشتم فکر می‌کردم بگویم: «اون خواهر من نیست.» ولی به جایش من هم دکمه‌های تی‌شرت‌م را باز کردم و دنبالش راه افتادم.

فکر می‌کردم می‌دانم خواهرم دوست دارد چطور اتفاق بیفتد. شاید این‌طوری که کارل با او شنا کند و بعد او را ببوسد یا آرام توی آب راه برود و او را به‌سمت خودش بکشد و بگوید: «با من به آرکانزاس بیا.» ولی این‌طور نبود. رمانتیک نبود. آیدا روی آب خم شد و خودش را در آن انداخت. من هم پشت او وارد آب شدم و سعی کردم با تند شنا کردن نی‌ها را از اطرافم برانم که به ران‌هایم می‌خورد و کف پایم را قلقلک می‌داد. بدن‌هایمان در تاریکی خنکای آب را حس می‌کرد و در آن ناپدید می‌شد.

کارل گفت: «خب؟»

«عالیه. باید بیای ببینی.» آیدا شروع کرد به شنای پروانه و من پاهایم را عقب و جلو می‌بردم تا ماهی‌ها را از خودم دور کنم. کارل نزدیک ساحل به تماشای ما ایستاده بود ولی داخل آب نمی‌آمد.
گفتم: «آیدا!!» ولی کمی قبل‌تر از من دور شده بود. روی پشتش دراز کشیده بود و به سوی سرچشمه می‌رفت.

گفتم: «شب‌بخیر!» ولی فقط پاهایم را محکم تکان داد و سریع‌تر شنا کرد و از ما دورتر شد. پارک کاملاً تاریک بود، حتی جان و چرخ‌دستی‌اش هم رفته بودند. آن شب ماه می دوبار بیدار شدم: یک‌بار زمانی که آیدا زیر پتو خزید و بعد برای اینکه کارل را ته خیابان ببینم. صبح، با کارناوال از آنجا رفته بودیم.

در هفده‌سالگی احساس پیری می‌کردم چون می‌توانستم کل شهرمان را با یک قلم روی دستمال کاغذی بکشم، نه فقط خیابان‌ها را بلکه آدم‌هایی که در آن‌ها زندگی می‌کردند را هم می‌توانستم بکشم و نه تنها اسم و زندگی‌شان را می‌توانستم شرح دهم بلکه سابقه‌ی آن‌ها، مریضی‌هایی که داشتند، درد مفاصل پیرها و اینکه کدام تهریش روی گونه‌اش را زده است را می‌توانستم نام ببرم. کارل هنوز در

نقشه وارد نشده بود، و از من می‌خواست که اقیانوس را ببینم. بعد از اینکه ازدواج کردیم تنها به او کلاهما رفتیم -البته وال‌های آبی Catoosa را به من نشان داده بود. این مرد که حالا فوت کرده است کل زندگیش برای دیگران سورپرایز بود. یک تصویر از من و کارل هست که زیر یکی از علائم ورودی ایستاده‌ایم و دو وال بالای سر ما همدیگر را می‌بوسند. قرار بود ما هم یکدیگر را ببوسیم ولی چیزی آن دورها حواس مرا پرت کرده بود یا شاید هم آن توریست خیلی دیر از ما عکس گرفته بود چون من سرم را برگردانده بودم و موهایم صورتم را پوشانده بود. آیا من هم مثل وال لبخند می‌زدم؟ هر وقت کسی از من این سوال را می‌پرسد شانه‌هایم را بالا می‌اندازم.

حالا ما یک دختر داریم و من برای دخترم همه کاری می‌کنم. برای اینکه او را نزدیک خودم نگه دارم. او موهایش را می‌جود، عین آیدا و برای من لاک‌پشت‌هایی که در جنگل پیدا می‌کند را به خانه می‌آورد. یک وقتی آن‌ها را در یک جعبه‌ی مقوایی نگه می‌داشتیم. من و دخترم برای لاک‌پشت‌ها دنبال کرم می‌گشتیم، سنجاقک‌های چاق را نگه می‌داشتیم، ولی به هر حال مرد. حالا به لاک‌پشت‌ها کاهو می‌دهد و ما لاک آن‌ها را با لاک ناخن طراحی می‌کنیم و بعد می‌گذاریم بروند. او دستخط ناخوانایی دارد و من همیشه یک عدد را برای خوش‌شانسی اضافه می‌کنم. به او می‌گویم این عدد دادن باید جوری باشد که بتوانیم آن‌را دنبال کنیم تا اگر زمانی دوباره پیش ما برگشتند آن‌ها را تشخیص دهیم.

ادویه‌جات زیادی داریم که تاریخ مصرف آن‌ها گذشته ولی ما هنوز از آن‌ها استفاده می‌کنیم. به کلورادو نقل مکان کردیم که باران سردی می‌بارد و هیچ وقت هوا شرجی نیست. شاید دلیل اینکه هنوز دارم این داستان را تعریف می‌کنم این باشد که دوست دارم به عقب بازگردم و چیزی بگویم که آیدا را قانع کنم. ولی می‌ترسم خواسته‌ام خودخواهانه باشد. اگر من و آیدا همدیگر را ترک کرده بودیم چه می‌شد؟ می‌خواهم بدانم. من بدون شوهر، بدون فرزند، دورنمای زندگی من آشناتر بود.

از آن زمان که کارناوال به اینجا آمد خیلی گذشته است، من و آیدا در دریاچه شنا می‌کردیم و از تاریکی و آب لذت می‌بردیم. من باز هم باردارم، خودم را تصور می‌کنم که شکم پر از شکلات است و دائم بزرگ‌تر می‌شود. چند هفته مریضی و حالت تهوع خواهم داشت. آیدا را تصور می‌کنم که قدم به بیرون می‌گذارد و من شاید این کار را بکنم: از خانه بیرون می‌آیم و با او به هر جایی می‌روم، دستم را به سوی همه‌ی کوه‌ها می‌گیرم و به او می‌گویم که از قله‌ها تقریباً می‌تواند ببیند ما کجا زندگی می‌کرده‌ایم. با او شوخی می‌کنم که زیباتر از عکسی است که مادرم برای سال‌روزش انتخاب کرده بود، همان عکسی که توی پاکت به دستم رسید و روی آن مهر خورده بود «عشق، عشق، آیداهو.» هنوز هم به پستیچی ۱۶ سنت بدهکارم، شاید هم دیگر مرا به خاطر آن مبلغ بخشیده باشد. به آیدا نمی‌گویم که هفته‌ها به آن زل زده بودم و سعی می‌کردم آن زن مسن و جالفتاده‌ی داخل عکس را به جای او

بگذارم. نمی‌گویم که زمین‌هایمان حالا تبدیل به بزرگراه شده‌اند و مزرعه‌ها را متروک کرده‌اند - و دیگر نمی‌توانیم به گذشته بازگردیم. ■



پنجره‌ام رو به آفتاب است و صبح‌های تابستان اگر هوا ابری نباشد نور آفتاب من را شاداب و سرحال می‌کند، مهم نیست شب قبل تا چه ساعتی بیدار مانده باشم، از جایم بلند می‌شوم و صبحانه درست می‌کنم، تلوزیون می‌بینم، دوش می‌گیرم. اگر قبل از ساعت ۶ باشد معمولاً یک استکان چایی می‌خورم و دوباره به تختم برمی‌گردم و تا ساعت ۷ چرت می‌زنم و بعد درحالی‌که سرم سنگین شده بیدار می‌شوم.

اگر خانه خواهرم مانده باشم تا زمانی‌که بچه‌ها بیدارم کنند یا زمانی‌که خواهرم سر برسد می‌خوابم، بستگی دارد کدام زودتر باشد. من سحرخیزم و شب‌ها به محض اینکه سرم روی بالش برسد خوابیده‌ام. امروز صبح از خواب می‌پریم، مثل اینکه یک ساعت زنگ‌دار به من شوک الکتریکی داده باشد؛ هوای بیرون آفتابی نیست، پرده‌ها را کنار می‌زنم، آسمان کبود است درست مثل دریا، انگار قرار نیست سر و کله خورشید پیدا شود.

بلند می‌شوم و به پایین پله‌ها می‌روم، ساعت سالن حدود ۶:۳۰ است. چای و نان تست درست می‌کنم و کمی کورن فلکس و شیر در کاسه می‌ریزم. همه را داخل سینی می‌گذارم و با خود به تختم می‌برم.

برادرم برای رفتن به سرکار بیدار شده است. صدای پایش از داخل دستشویی می‌آید. از پله‌ها پایین می‌روم و برایش یک فنجان چایی می‌ریزم. پنج دقیقه بعد درحالی‌که لباس کارش را پوشیده به آشپزخانه می‌آید، بیشتر مواقع صبح‌ها چشم‌هایش نیمه‌بسته است و موهایش یا به سمت بالا سیخ شده و یا از جای بالش کف سرش چسبیده. معمولاً به پهلو می‌چپ می‌خوابد برای همین صبح‌ها پوست سمت چپ صورتش چروک‌خورده و موهای این سمت سرش بدشکل شده است.

می‌گویم: «صبح به خیر.»

— آ آ آ آ

به اتاقم بر می‌گردم که بقیه چای و نان تستم را بخورم و می‌گذارم برادرم در آشپزخانه هرچه برای صبحانه می‌خواهد خودش بردارد و بخورد. رادیو را روشن می‌کنم و دوباره زیر لحاف می‌روم. بعضی وقت‌ها دوست دارم در این حالت فکر کنم و بعضی وقت‌ها هم می‌خواهم فقط دراز بکشم. امروز صبح می‌خواهم کمی فکر کنم.

*

امروز تولد پدر است. مادر هیچ اشاره‌ای به این موضوع نمی‌کند.

شاید برادرم دعوا راه انداخته باشد، برای همین وقتی از سر کار برگردد او را سرحال خواهم کرد. هر سال روز تولد پدرم نقاشی چهره‌اش را می‌کشم. هر سال چهره‌اش کمی تغییر می‌کند. همان‌طور که متوجه شدید من هنرمندم. این‌طور نیست که فقط خط‌ها را صاف بکشی یا دایره را گرد بکشی، مثل چیزی که در مدرسه به همه ما یاد داده‌اند. من برخلاف بقیه مردم از میان این خطوط پیام‌های بیشتری دریافت می‌کنم. خیلی صادقانه‌تر. می‌دانم.

من کتاب‌های زیادی می‌خوانم، بیشتر راجع به هنرمندان و وقتی یک هنرمند خاص یا یک جنبش هنری را دوست داشته باشم مرحله به مرحله مانند آن‌ها پیش می‌روم. سعی می‌کنم مثل آن‌ها نقاشی بکشم. وقتی پدرم برگردد می‌توانم بگویم: «این چهره توست زمانی که من ۱۲ سالم بود و عاشق مونت بودم.» یا «این جشن تولد تو در ۳۸ سالگی است، زمانی که من ۱۴ سال داشتم و تو باید برای پنج‌سال می‌رفتی و من دوست داشتم به سبک دانتی گابریل رزتی نقاشی کنم.» بعد او به هر کدام از نقاشی‌ها نگاه می‌کند و می‌فهمد که من او را دوست دارم و هیچ‌گاه فراموشش نکرده‌ام.

سال پیش یک‌سری تی‌شرت چاپ کردم و بیشتر آن‌ها را در مدرسه فروختم، از کِندر خواستم که چند تا از آن‌ها را برایم بفروشد. چند تا از آن‌ها را هم آن پسری که همیشه کنار ساحل هست می‌پوشد. الان دارم اتود می‌زنم. خط‌های ساده. این کار نتیجه شش‌ماه وسواس به خرج دادن در مورد خطاطی است، از دوره‌ای منشا می‌گیرد که روی نقاشی کارتونی کار می‌کردم که از لیختن‌اشتاین و وار هول^{۱۱۲} و هنرمندان قبل‌تر مایه گرفته است. همان‌طور که روی تخت نشسته‌ام زغال و چند پاستل گچی بر می‌دارم و یک کاغذ A3 طوسی ضخیم به تخته وصل می‌کنم و پایین کاغذ را روی زانوهایم قرار می‌دهم.

صبح‌های آخر هفته که مادرم کار می‌کرد پدرم من را به شهر می‌برد و من همیشه او را به سمت فروشگاه‌های لوازم هنری می‌کشاندم. برای تولد هشت‌سالگی‌ام برایم یک سه‌پایه نقاشی خرید، یک سه‌پایه واقعی، نه از این بچه‌گانه‌ها. برای تولد نه‌سالگی‌ام برایم رنگ‌روغن خرید. برای تولد شش‌سالگی‌ام هم یک جعبه مداد شمعی ۹۹ رنگ خرید.

گفت: «منو نقاشی کن.»

«نه بابا، من نمی‌تونم.»

بعضی وقت‌ها صبح وقتی بیدار می‌شدم می‌دیدم که یک کتاب راجع به پیکاسو یا شاگال روی بالشتم هست.

باید به مدرسه بروم. واقعاً باید بروم. از آن بچه‌هایی نیستم که از مدرسه بترسم. بچه‌ها را نمی‌زنم، خنگ هم نیستم. فقط نمی‌توانم دلیل قانع‌کننده‌ای پیدا کنم که وقتم را در کلاس‌های مدرسه برای

^{۱۱۲} Andy Warhol: هنرمند آمریکایی از بنیانگذاران هنر پاپ دهه ۱۹۵۰

خواندن فیزیک و اجتماعی و بودیسم تلف کنم. همه این مزخرفات را می‌توانم در کتابخانه یاد بگیرم. اگر فردا به مدرسه بروم، فیل -مسئول کلاس یازدهم- بیچاره‌ام می‌کند. دو ماه دیگر زمان امتحان‌هاست. ما معامله کردیم. من قول دادم که به مدرسه بروم و او با مسئول خانه و مدرسه^{۱۱۳} کنار بیاید و او را قانع کند.

من به فیل حقیقت را می‌گویم. می‌گویم تولد پدرم بود و پیش او بودم. برای همین کمی راجع به موهایش فکر کردم، فکر نمی‌کنم نسبت به سال قبل خیلی سفیدتر شده باشد، می‌دانم که موها هر سال درست با سرعت گذر زمان پیر نمی‌شوند، موهایش را امسال بلندتر می‌کشم و از نگاه ذهنم کمی هم به او اضافه وزن می‌دهم. ولی همان لبخندی را نقاشی می‌کنم که در ذهنم از چهره او ثبت شده شاید یک لبخند کوچک‌تر، مثل زمان‌هایی که خوشحال است ولی ذهنش مشغول است یا زمان‌هایی که سعی می‌کند چرت و پرت گفتن‌های من را بفهمد. حالا سر و شانه‌ها، برایش یک تی‌شرت می‌کشم که گلو و گردنش معلوم باشد و نشان دهد که او چقدر قوی است، چقدر چشم‌هایش برق می‌زند و ابروهایش صاف و هنوز مشکی است.

به این فکر می‌کنم که تصمیم دارم چقدر نشان دهم و چقدر بگویم. بعد زغال را بر می‌دارم و شروع می‌کنم. پاستل گچ را بر می‌دارم تا کمی رنگ به چشم‌ها و سپس به دهانش بدهم.

و... همینه.

بابا.

این تویی. ■

^{۱۱۳}-EWO: کسی که در مدرسه کار می‌کند و به بچه‌ها، خانواده‌ها و معلم‌ها کمک می‌کند تا مشکلات بچه‌ها را حل کنند.



داستان کوتاه «پلیدی»

نویسنده «کریستین بوبن»؛ مترجم «غزال شهروان»

به قدری نجس است که حتی پاکیزگی‌اش نیز پر از پلشتی است. عصاره‌ای از جواهر و نجاست؛ در میان بچه‌ها و اموال دنیوی. ملکه‌ی دورنگی و نجاست؛ کسی که در فرمانروایی هیچ قید و بندی ندارد؛ آن‌گونه که آماده‌ی هجوم به هر جایی بوده و هر چیزی را با پلیدی ذاتی‌اش آلوده نموده است. کسی را یارای مقاومت در برابر وی نیست. در ژرفای گودال تیره‌ی زمان، با اشتیاقی ابدی بر کرسی حکومت نشسته است. در زندان و در بخش بیمارستان روانی بی‌شک همیشه سر خدمت حاضر است. آنجا از جمله مکان‌هایی است که او بیشتر از هر جایی در جوهره‌ی ذاتی‌اش فرو می‌رود. کسی بدان نه نظری افکنده و نه گوش می‌سپارد. در خلوت بی‌سرانجامی و سردرگمی‌اش رها شده و تنها پیش روی افرادیست که نمی‌دانستند با آن چکار کنند.

یک روز در بیمارستان یا زندان، طولانی‌تر از حد معمول ۲۴ ساعت سپری می‌شود. مجبوری آنجا بمانی. زندانیان، پیرمردان در سالمندان و بیماران روانی را سرپرستی می‌کند اما مقام و منزلتش خیلی کمتر از آن انسان‌هاست؛ انسان‌هایی که گذر عمر، درایت را از آنان گرفته و یا زخم‌خورده‌ی قانون و طبیعت‌اند. او متوجه فقدان آن چیزی که در اصطلاح بزرگ منشی نامیده می‌شود، نیست. همین که پیشه‌اش را داشته باشد، کفایت می‌کند. شغلی آلوده به درد که همه چیز را به هم می‌ریزد. طفولیت و سیاه‌بختی، زیبایی و خنده، نبوغ و پول در درون تصویری تاریک، لجن‌مال و منفرد که عموماً به پنجره‌ای رو به دنیا ارجاع می‌شود؛ اما به راستی، چیزی فراتر از یک پنجره است؛ چیزی که تمام دنیا در آن خلاصه شده است. دنیایی که هر روز بر پهنه‌ی اتاق نشیمن در روشنایی که متعلق به اوست، نکبت آدم‌ها و ریزش آلودگی جهان را شستشو می‌دهد. حقیقتاً می‌توانی در کرانه‌هایش، بالاخص در ساعات اولیه‌ی روز، کنکاش کنی. می‌توانی واژه‌های تازه و چهره‌های سرخوش بیابی. ممکن است گنجی را در مخروبه‌ای کثیف کشف نمایی؛ اما جداسازی و طبقه‌بندی درست آن بی‌نتیجه است. زیرا که خاکروبه‌ها به سرعت می‌رسند؛ رفتگران نیز با قدم‌های تندشان. تو برای چنین انسان‌هایی احساس تأسف می‌کنی. برای خبرنگار رسانه‌های عمومی متأثر هستی که در نهایت فقدان نبوغ و احساس است؛ از رنجی که تب تند زمان بر آنان می‌نهد و چیزی که از دنیای تجارت به ارث برده‌اند: «در مورد خدا و مادران صحبت کنید؛ شما برای پاسخگویی یک دقیقه و بیست و هفت ثانیه زمان دارید.» یکی از رفقا یا یک فیلسوف روزی را آنجا، داخل آن پنجره‌ی آغشته به تصاویر می‌گذرانند. آدم‌های آنجا از او می‌خواهند که در مورد عشق صحبت کند. آنان از واژه‌هایی که ممکن است فرصت‌شان را به یغما ببرد یا حوادث غیرمترقبه، واهمه دارند -هیچ حادثه‌ای جز نومیدی و یأس که ناچیزتر از هیچ است- هراس از دست دادن داشته‌هایشان، دیگران را نیز درگیر می‌کند و بیست نفر دیگر را هم دعوت می‌کنند.

متخصصین این امر، کارشناسان آن امر؛ هر یک سه دقیقه زمان دارند... به بچه‌ها گفته‌اند که ابتذال در یافتن واژه‌هاست، پستی واقعی در این جهان، در توجه و طبقه‌بندی زمان، معنا می‌یابد؛ ناتوانی در وقت گذراندن؛ به طریقی که گویی اسکناس است.

شتاب از یک فاجعه و پرش به سوی نتایج مسابقه‌ی اسب سواری، شتاب برای دستیابی به میلیاردها دلار پول؛ در حالی که خود در عمق ناآگاهی با زندگی است. این همان چیزی است که زندگی در جادوی مصیبتش بدان گرفتار است. شتاب برای ساعت‌هایی دیگر بر فراز دنیای واقعی و هر شوریدگی نابی که امکان تحقق ندارد. بعد از برنامه رفیقات از قرار گرفتن در مضیقه‌ی زمان، کمی مضطرب، ناراحت و عصبی است. سازندگان چنین پاسخ پرطمطراقی می‌دهند: «موافقم، اما بهتر که من به جای دیگران اینجا هستم. چون ممکن بود اوضاع از این بدتر هم بشود.» پاسخش تو را به یاد دولت فرانسه در طول جنگ جهانی دوم می‌اندازد از تأثیر حقانیتی که خدمتگزاران غیرنظامی پرهیزگار از اعطای شیطانی‌شان بر دیگران گذاشتند: «لازم است که مسئولیت اخراج یهودیان فرانسوی را بر عهده بگیریم که تعداد اندکی از آنان را در مملکتمان داشته باشیم.» طرز رفتاری پست؛ همکاری با جبر زمانه‌ای که دنیا را به هم می‌ریزد. کمبود مطلق احساسات مشترک: پُست‌هایی هست که باید خالی گذاشت. نقش-هایی که کسی نمی‌تواند بدون تباهی، به فرجام رساند. رسانه عمومی با وجود آن که ادعای حمایت از منافع عمومی مملکتش را در سر می‌پروراند، اما اخباری واقعی از جهان به دست نمی‌دهند. تلویزیون سقوط جهان در درون خودش، ناله‌ی شهوت‌رانی مست و ناتوان از ارائه‌ی تصویری روشن و قطعه‌ای قابل درک از اخبار است. رسانه‌ها نماد جهانی هستند که مدام مشغول فعالیت بوده و تا کرانه‌های مصیبت لبریز شده‌اند و در چنین شرایطی، نادیدنی و ناشنودنی است. آنجا روبه روی صفحه تلویزیون روی کاناپه لمیده‌ای. آن‌ها جسدی را به طرف تو پرت می‌کنند و متعاقب آن گل فوتبال... و بعد شما سه تن را با هم ترک می‌کنند؛ عریانی مرد مرده، خنده‌ی بازیکن فوتبال و زندگی تو که به اندازه‌ی کافی تیره و تار است. آنان هر یک از شما را در پایان دیگرگونه‌ی زمین؛ در بخشی دوردست، رها می‌کنند؛ زیرا که بسیار وحشیانه با هم گرد آمده بودید. مرد مرده همچنان بی‌تحرك است، بازیکن فوتبال به همان صورت بازوهایش را بالا می‌برد و تو نیز تقلا می‌کنی تا احساسات را نسبت به آن تصاویر هماهنگ نمایی. لیکن آنان نسبت به اطرافشان بی‌توجه‌اند: «توده‌ی هوای کم فشار در ناحیه‌ی بریتانیا و هوای مطبوع در جزیره‌ی کورس.» تو را چه می‌شود، با ملکه‌ی سالخورده‌یی که لبریز از تصاویر و مست و مخمور از ثروت است؟ او دیوانه و شوریده است و حالش از عقایدی که ممکن است روزی مانع او در گمراه کردن خلق باشد، به هم می‌خورد. او هست و همیشه هم پا بر جاست. دنیایی که خالی از تصاویر تعمق برانگیز است.

آنجا همیشه جوانان متهوری هستند که به او خدمت کنند و حرفه‌ی ننگینش را به جای تو و سایرین و به نام همه‌ی انسان‌ها انجام دهند. بگذار چنین تجارت‌هایی به جای این که ناچیز و خفیف شود، ادامه یابد. بگذار تجزیه‌ی اساسی دنیا انجام پذیرد؛ زیرا که عمرش در سراشیبی اتمام است. پایان نزدیک است. کسی نباید دیده‌بان مرگ یا تمام مبادرت‌ها را در جهت اصلاح آنچه که نادرست بوده، منقطع سازد. شاید بخواهی بنیاد خودآرایی را بر گونه‌های مومی این زن مرده، بنهی و به تصاویر مرده، مجال تکثیر دهی: بعضی چیزها از قعر بالا می‌آیند و دسته‌ای دیگر برای خوشامدگویی به سوی مان روانه می‌شوند. در اندوه، پاکی ناب وجود دارد مثل همان چیزی که در شادی نیز وجود دارد و این خلوص راهش را در زیر موهومات یخ‌زده ساخته است. در این اثناء تصاویر واقعی و ناب از حقیقت، در نوشته‌های ادبی مأوا گزیده‌اند. در شفقت منحصر به فرد نویسندگانی نظیر ویلبر کولیک. تصاویر و خیالات ذهنی این نویسنده‌ی یوگسلاو تبار زیبا نیست. او چیزهایی را که دیده، بی‌پیرایه ابراز می‌دارد. وی داستان‌هایی از اتفاقاتی که در مدریکا و بوسنی و هرزگوین در ۱۷ می ۱۹۹۲ به وقوع پیوسته است، بیان می‌دارد و این داستان را به گونه‌ای روایت می‌کند که گویی جاودانه است. او در شگفتی مکان و یک نقش، آنچه را که سرمنشاء دنیوی‌اش جاودانه بوده، می‌بیند. تو نوشته‌هایش را بی‌پروا و بدون آن که به خود نهیب زنی که مقصود نویسنده اینجا چه بوده، می‌خوانی. همچنین می‌توانی جملات را به زمان نگارش آن و مخاطرات دنیوی در اعصار گوناگون ارتباط داده و اطلاعات را در ذهنت جابه جا کنی. می‌خوانی: «کولی به نام ایبرو با فروش مجدد روزنامه‌ی کهنه و بطری‌های خالی، امرار معاش می‌کرد. او صاحب اربابه‌ای مستعمل بود. چندین نسل از ساکنان مدریکا فریاد آشنایش را لحظات آغازین صبح شنیده بودند: انواع ترابری! زنده یا مرده یک قیمت دارد! او در کلبه‌ای عجیب سر خیابان و نزدیک کلینیک پزشکی زندگی می‌کرد. زنش کر و لال و تنها پسرش حدوداً ۱۵ ساله و عقب مانده‌ی ذهنی بود. در ۱۷ می وقتی که ارتش صربستان بر مدریکا فشار آورد. ایبروی کولی با این که مسلمان بود، اما نگریخت. کسی به وی رحم نکرد. سربازان صرب، گلوی هر سه‌یشان را بریدند و سرها را مثل زمان حکومت ترک‌ها بر بالای ستون چوبی حصار اطراف خانه، آویزان کردند. طبق گفته‌ی شاهدان عینی در حیاط و روی میز بطری مشروب و مقداری قهوه‌ی تازه برای تبریک و شادباش به سربازان گذاشته بودند.»

تو این نوشته را می‌خوانی، ایبرو، همسر و پسرش را؛ و در جایی دیگر شادی‌های کودکانه از کشتار و سرهایی بر بالای ستون چوبی و قهوه‌ی تازه... تلویزیون شاید قهوه تازه را نشان دهد لیکن؛ آن نشانی از سرهای بریده است. با چنین نجوایی: «ما از نمایش آن به شما ممانعت می‌کنیم» و بعد در کمال آرامش، ادامه‌ی اخبار؛ زیرا که اطلاعات همه‌ی روزها الزامی نیست. «توده‌ی هوای کم فشار روی جزیره‌ی کورس؛ هوای بریتانیا نیز مطبوع است.» تو در اتاق غذاخوری گیج و منگ برجای مانده‌ای. سر سه تن بر روی میز افتاده است. آنجا همه چیز در اختیار توست؛ از جمله خلوص غم‌بار چیزهایی

نظیر اعطای مهمان‌نوازی به تروریست‌ها. پلیدی از خود تلویزیون نیست؛ بلکه از جهان نشأت می‌گیرد و اگر ما از عمل این دو واله و سرگشته می‌مانیم به این دلیل است که هر دو اکنون به آنچه که مسبب فساد و تباهی است، امتیاز می‌دهند. ابلیس همیشه در دنیا پابرجاست؛ از زمان امتناع از مهمان‌نوازی؛ اولین جرقه‌ی مقدس از تاریخ انسان؛ قبل از این که حتی خدا تجلی یابد. دنیا عرصه‌ی جولان شیطان است و این چیزی است که هم جهان و هم هیولای اشباح تصاویر از آن رنج می‌برند: «واماندگی، سرآغاز تصاویر ذهنی سست و دردناک است.» شناخت زمینه‌های قانون بزرگداشت در هر کشوری که می‌گوید به یک نفر که از راه دوری رسیده و غریب است، آب دهند. گفته‌های رسانه‌ها سرگرم می‌نماید. تاکنون مدت‌های مدیدی است که ما را به خنده واداشته است. رسانه‌ها اعلام می‌کنند که یک شخص نمی‌تواند فرهنگی را برای همه تدارک ببیند. با این حال ما جرأت پاسخگویی به این که مشکل فرهنگی در میان نیست؛ مشکل تنها از جنبه‌ی استعداد است، نداریم. زیرا که نبوغ از زمره‌ی بقیه نیست. عدم خلاقیت آن چیزی نیست که با مدرک سنجیده شود. هوش و مدرک می‌توانند با هم در یک راستا حرکت کنند اما مدرک جزء اصلی نیست. نبوغ، در به هم ریختگی زندگی یک شخص، قدرت منفردی از خلاقیت و جرقه‌ای از منبع روشنایی است برای آشکارسازی راه، در ماورای خویشتن و به سوی کسانی که در آنجا نظیر ما غریب و گمشده در تاریکی‌اند. ما به گفته‌های رقت‌انگیز تلویزیون توجه می‌کنیم اما هیچ کس جرأت ندارد ورطه‌ی میان احساسات و تقلید از احساس را خاطر نشان کند. در خاتمه اعلام می‌دارد که مقصر نیست و خطا از جانب ملت است. و فقط چیزی را که مردم می‌خواهند، انجام می‌دهد. آن‌گاه که با گودال بی‌سوادی رسانه و سازندگانش مواجه هستی، غیر از سکوت پاسخی وجود ندارد. واژه‌ی مردمان، یکی از بهترین واژه‌های زبان است. در فرانسه گویای خواستن و لجاجت، نجابت گدا در مقابل بی‌توجهی اغنیاء است. آنچه در تلویزیون گفته می‌شود، نقطه مقابل واقعیت است. رنج گرسنگی در تلویزیون به تصویر کشیده می‌شود و به امید همیاری‌ات به سمت آغوش تو تغییر جهت می‌دهد اما تنها دیده و شنیده می‌شود. سپس دوباره رهسپار می‌شود که ملجائی در جوهر و قلم بیابد تا زمانی که به درون معبد تصاویر مراجعت نماید. زیرا یک چیز مسلم است؛ این که روزی شخص نابغه‌ای آنجا خواهد بود که از بطری مشروب و قهوه‌ی تازه فیلم بردارد. آن‌ها اوقات فراغشان را می‌گذرانند. راجع به چیزی که فکر می‌کنند، درست است صحبت و گاهی نیز سکوت می‌کنند. چرا که گاهی اوقات سکوت برای حصول حقیقت لازم است. و بایستی تنها بر پرده‌ی اکران درآورد؛ هرچند که مدت زمان زیادی نیز به طول انجامد؛ به سادگی نمایش؛ با سکوتی عمیق... بطری مشروب و قهوه‌ی تازه دم. ■



داستان کوتاه «ساکت»

نویسنده «بهجت چلیک»؛ مترجم «مژده الفت»

آخرین باری که او را دیدم، انگورها زیر آفتاب پائیزی شیرین شده بودند و دهان انجیرها به شکل هوس انگیزی باز بود. روستاییان روی سبدهاشان تپه‌هایی از فلفل سبز تند درست کرده بودند. این مناظر را زمانی دیدم که از کنار روستاها می‌گذشتیم.

آفتاب بعد از ظهر، رنگ آبی دریا را گرفته و رنگ خورشید را به آن داده بود. اگر توی آب می‌رفتیم سردمان نمی‌شد، ولی ما فقط با پاهای برهنه روی شن‌های ساحل قدم می‌زدیم. او ساکت بود. گفتم: «هنوز هم شیطونی؟»

گفت: «فکر نکنم. انگار دیگه بزرگ شدم.»

زیرچشمی نگاهش کردم. منتظر بودم با قهقهه بگوید: «گولت زدم»، ولی نگفت. دلم برای خودش تنگ شده بود یا شیطنت‌هایش؟ اگر قرار بود همین جور ساکت بمانیم، برای چه آمده بودم پیشش؟ من که همیشه ساکت بودم. فکر کردم باید این یخ را بشکنم. دلم برای حرف‌هایی مثل آب روان تنگ شده بود.

چشمکی زدم. دهان کجی کردم و گفتم: «زود باش! منو نذار سر کار. انگار نمی‌دونم که تو...» توی چهره‌اش موجی از ناراحتی دیدم و جمله‌ام را کامل نکردم. دلم می‌خواست مثل دوران کودکی چیک چیک تخمه آفتابگردان بشکنیم و قدم بزیم، ولی آن اطراف تخمه‌فروش ندیدم. ساحل خلوت بود. فقط چند جوان آفتاب‌سوخته روستایی دیده می‌شدند. غریبه‌ها رفته بودند و ساحل دوباره مال روستایی‌ها شده بود. همان‌طور که قدم می‌زدیم، او با چند نفر سلام‌وعلیک کرد. گفتم: «حسابی این جایی شدی ها!»

گفت: «ای. همچین!»

پیشنهاد کردم بنشینیم. نشستیم. او سیگاری روشن کرد و من شروع کردم به پرت کردن سنگریزه توی دریا. یک لحظه چشممان به هم افتاد. لبخند زدیم. لابد به یاد سال‌های گذشته. گفتم: «اگه من نیومده بودم، امروز چی کار می‌کردی؟»

- می‌رفتم قهوه‌خونه ورق بازی می‌کردم.

- پس بزن بریم.

با گفتن این حرف، شاید خیال داشتم به او بگویم دلم نمی‌خواهد مزاحمش باشم. از رو راست نبودم بدم آمد. چرا یقه‌اش را نگرفته و رک و پوست‌کنده نپرسیده بودم آخه تو چته لامصب؟!

پیش خودم گفتم خب. بزرگ شده لابد و بعد به قصد شوخی، لایلی «خوابیده و بزرگ شده» را با سوت زدم. یک حمله استراتژیک بود انگار. ما معمولاً با صفاتی که بیش تر برازنده خود ماست، سربه سر دیگران نمی گذاریم؟

سوت زدن من باعث شد درباره پیانیستی حرف بزند که می گفت با پیانویس غوغا می کند. قرار شد شب آهنگ هایش را با هم بشنویم. با این وعده، بالاخره گوشه ای از لطفش را نشانم داد. رفتیم قهوه خانه و پای تخته نرد نشستیم. چند دست اول در سکوت گذشت. اگر تاس خوب می آمد، می خندیدیم و گرنه عصبانی می شدیم. «پنج و سه» و «جفت چهار»، انگار ما را دوباره بچه کرده بود. سه دست بازی کردیم و جز بازی، درباره هیچ چیز دیگر حرف نزدیم، فقط وقتی آفتاب روی میزمان افتاد، او گفت میز را عوض کنیم و من گفتم بی خیال!... دوست داشتم عرق کنم تا سم هایی که در بدنم جمع شده بود، خارج شود.

او برنده شد. دو-یک. شرط نبسته بودیم، اما پول آبجو پای من بود. پرسید خانه را ترجیح می دهم یا کافه را. تصمیم را به خودش واگذار کردم. گفت: «پس می ریم خونه» خوشحال شدم که شب بلندی در پیش داریم برای با هم بودن، مثل گذشته ها. نیم ساعت دیگر هم نشستیم و قهوه نوشیدیم. وقتی زدیم بیرون، خورشید رنگ نارنجی اش را توی آسمان پاشیده و در حال غروب کردن بود. باد خنکی می وزید.

خانه اش خیلی دوست داشتنی بود. مرا توی سالن پر از کتاب و کاستش تنها گذاشت و به آشپزخانه رفت. به سادگی می شد فهمید ذوق و سلیقه اش، هم در انتخاب کتاب و هم موزیک تغییر کرده. توی قفسه ها پر بود از کتاب هایی که تا آن روز ندیده بودم و کاست های خوانندگانی که نمی شناختم. با دیدن امضای خودم روی اولین صفحه کتابی که از کتابخانه بیرون کشیدم، لبخند زدم. کاستی را که سال ها پیش ضبط کرده و برای او فرستاده بودم در دستگاه پخش صوتش گذاشتم. خیلی خوشحال بودم که بین این همه کتاب و نوار جدید و متفاوت، هنوز چیزهای را که نشانه ای از من در آنها وجود دارد، می بینم. پیش داوری ها و تصوراتم تو خالی و اشتباه بود.

بالکنش کوچک بود. مناسب برای دو نفر. هنرش را با حاضر کردن چند جور خوراکی در زمانی اندک، نشانم داد. از همه بیش تر از مزه ای که «من درآوردی» می نامیدش، خوشم آمد. ترکیبی بود از ماست، روغن زیتون و چند جور سبزی و ادویه. گفت: «درست کردنش ساده ترین کار دنیاست.»

این مزه فوق العاده موجب شد پیشنهاد بدهم به جای آبجو، راکی بنوشیم. گفت: «عجله نکن. اول نوری یه آبجو بنسیم.»

طاقت نیاوردم و گفتم: «نه بابا! واقعا بزرگ شدی. الان عین بابام حرف زدی!»

- آخ! هیچ نپرسیدم. بابات اینا چه طورن راستی؟

- خوبن. خانواده تو چی؟

- اونام خوبن. توی آگوست دو هفته اومدن پیشم. بابام دیوونه شده. می دونی که خیال داشت وقتی بازنشسته شد توی روستا زندگی کنه. از این که توی این سن، رویاش رو ازش دزدیدم و اومدم روستا، خیلی دلخوره.»

گفتم: «انتقام ادیپ»

خندیدیم. وقتی کاستی که من گذاشته بودم تمام شد، کاست پبانیستی را که صحبتش را کرده بود، گذاشت توی دستگاه و صدایش را حسابی بلند کرد. باز ساکت شدیم. در تاریکی شب، موزیک و نسیمی که از سمت دریا می‌وزید، یکی شده بودند.

باز نگاهمان تلاقی کرد و لبخند زدیم. سکوت عجیبی بود، کمی هم خنده‌دار بود. سال‌ها پیش دختری بود که هر وقت اسمش می‌آمد، همین‌طور ساکت می‌شدیم. فکر کردم اگر آن خاطره را یادآوری کنم، شاید بخندیم، شاید کمی شوخی کنیم، اما حرفی نزدیم. نمی‌دانم قصدم احترام گذاشتن به سکوتش بود یا ترسیدم فقط بگویم «ها... اووووم...» و موضوع را فیصله دهد.

می‌توانستم بپرسم عاشق شده یا نه؟ چه می‌خواند؟ روستا را دوست دارد یا نه؟ دلش برای استانبول تنگ شده یا نه؟ اما انگار زبانم بند آمده بود.

نوبت به راکی رسید. پوست سیاه شده فلفل‌های قرمز درشت را که توی فر کباب کرده بود، ماهرانه جدا کرد و توی بشقاب گذاشت. عجب آدم اهل حالی بود، خدایا! باز آن شوخی قدیمی یادم آمد که می‌گفتم: «اگه دختر بودم، به جز تو با کسی ازدواج نمی‌کردم!» و او هم جواب می‌داد: «اگه دختر بودی، با من بیچاره می‌شدی!»

آن شب توی بالکن نه از سیاست حرف زدیم، نه از آشنای قدیم و نه از کار و درآمدمان، تا این که شب شد و آسمان پر شد از ستاره. به آسمان اشاره کرد و یکی از ستاره‌ها را نشان داد و گفت: «گاهی فکر می‌کنم این ستاره منو از تنهایی درمی‌آره»

لیوانش را اول به سمت ستاره و بعد به سمت من بالا برد و بعد نوشید. نانش را توی مزه من درآوردی فرو برد و گذاشت توی دهانش و بعد گفت: بچه که بودم این ستاره رو انتخاب کردم.

تعجب کرده بودم. دوست زمان کودکی من توی آسمانی که بالای سر من هم بود، به ستاره‌ای که من هم می‌دیدمش این قدر اهمیت می‌داده و این همه سال من نمی‌دانستم. گفتم: «کودکی من خیلی معمولی بود. به آسمون خیلی توجه نداشتم، ولی منم مته تو یه دوست خیالی داشتم.»

کم مانده بود بگویم: «خیلی شبیه تو بود.» اما نگفتم. این رازی بود که باید پیش خودم نگهش می‌داشتم.

به ستاره‌اش زل زده بود و با تمام وجود و با عشق نگاهش می‌کرد. اگر زنش بودم، حسودی می‌کردم و می‌گفتم: «منو برای یه بارم که شده این جوروی نگاه نکردی.» و دعوا راه می‌انداختم.

بعد خوابمان گرفت. بالکن را جمع و جور کردیم. برای من توی سالن رختخواب آماده کرد. توی دستگاہ پخش یک کاست خیلی قدیمی گذاشت. من دراز کشیدم روی تشک. او روی مبل بالای سرم نشست. فکر کردم سیگار تشویشم را برطرف می کند. گفت: «می دونی چیه؟ هر وقت ذهنم درگیر موضوعی می شه، با خودم فکر می کنم الان همون موضوع ذهن تو رو هم مشغول کرده.» این ظلم بود یا لطف؟ با حالت شوخ قدیمش گفت: «امروز فهمیدم اشتباه نمی کنم.» و چراغ را خاموش کرد و رفت.

حالا زمستان است و من آهنگ های کاستی را که او موقع برگشت به من هدیه داد، گوش می کنم. کنار پنجره می ایستم و آن قدری از آسمان را که قاب پنجره اتاقم اجازه می دهد تماشا می کنم. با این که توی این هوا، ستاره اش در آسمان دیده نمی شود، حس می کنم چه قدر دلم برایش تنگ است. بوی فلفل کبابی یا شاید هم بوی انجیر شیرین می آید. با خودم می گویم: «کاش تابستان هرچه زودتر از راه برسد.» ■

داستان «من شیطان را دیده‌ام»

نویسنده «فردریک فوت»؛ مترجم «لاله ممنون»

من آدمی مذهبی نیستم. البته وجود خدا را انکار نمی‌کنم. فقط راجع به آن چیزی نمی‌دانم. زندگی کردن در جامعه‌ای سیاه به این شکل که از آدم چیزی منفور در سطح جهانی می‌سازد سخت است اما چاره‌ای نیست.

از یک طرف آدمی هستم که انجیل را دست‌کم ده‌بار خوانده است. از خواندن انجیل لذت می‌برم. ورژن «کینگ جیمز». اما حتی کلمه‌ای از آن را باور ندارم. من هیچ‌یک از عقاید راجع به انجیل را با دوستان احمقم درمیان نمی‌گذارم. من به دوستانی نیاز دارم که روزی ترکشان کرده‌ام. برای آدم‌های شیطان صفت و شرور و بی‌معنی اصلاً وقتی نداشتم.

ساعت ده صبح است و گرما حدود صد و ده‌درجه فارنهایت. پنجمین روزی‌ست که درجه گرما به بالای صد درجه فارنهایت رسیده است. جلوی حیاط خانه مشغول چک کردن هستم. دروازه کناری را باز می‌کنم تا مطمئن شوم «جیک» سگ نژاد دوبرمن قرمز رنگ صدپاندی من هنوز آب برای خوردن دارد. دستم را با حالت ترسی که شکل بوران از ذهن عبور می‌کند بالای در لانه‌اش حائل می‌کنم تا خیال پریدن به داخل حیاط به سرش نزنند. در درجه حرارت سه‌رقمی از ترس به خودم می‌لرزم. «جیک» مثل گاونری در میدان سوارکاری به دروازه درست جایی که دست من قرار دارد ضربه می‌زند و سر و صدا راه می‌اندازد نه مثل وقتی که می‌خواهد گربه‌ای را بترساند یا عصبانی‌ست، صدایی شدیدتر، عمیق‌تر، زشت و نگران‌کننده‌تر. «جیک» به سمت خیابان زوزه می‌کشد اما چیزی آنجا نیست. نگاهم را به سمت خیابان می‌اندازم. برادر سیاه‌پوستی می‌بینم به رنگ شب قبر. با قدی بسیار بلند که کت و شلواری رنگ جنون شبانه به تن دارد که حتی از رنگ پوستش هم تیره‌تر است. آستین کت تا پایین دست راستش آمده و بلوز مردانه‌ای به سفیدی و روشنی برف در روشنایی روز زیر کتش به چشم می‌خورد. رنگ کت و شلوار و پیراهنش چنان تضادی با هم دارد که نگاهم را می‌دزد. زیرچشمی با هراس نگاهی به او می‌اندازم. قدش حدوداً هجده فوت است و کفش‌هایش مثل عقیق برق می‌زنند مثل کله طاسش. تقریباً با هر قدمش یک بلوک راه می‌رود. لعنتی!

«جیک» سرش را به سمتی که قدم بعدی مرد سیاه‌پوست در آنجا قرار می‌گیرد برمی‌گرداند. مرد نزدیک‌تر می‌شود. «جیک» جستی می‌زند. مرد بدون هیچ مکثی به راهش ادامه می‌دهد، حتی سرش را هم بر نمی‌گرداند. از گوشه چشم نیم‌نگاهی به «جیک» می‌اندازد. سپس طولانی به او خیره می‌شود. «جیک» خودش را جمع می‌کند و خیز می‌گیرد، مثل اینکه می‌خواهد با بیشترین سرعت به آجری روی دیوار ضربه بزند. جیغی بلند و دردناک... مثل اینکه از ته دل خشمگین و ناراحت است. «جیک» با پا ضربه‌ای به زمین می‌کوبد. جای پایش روی زمین را پنجه می‌کشد. پنجه کشیدنی بیهوده روی

آسفالت سیاه سوزان. بعد درحالی که زوزه می کشد با سرعت هرچه تمام تر شروع به دویدن می کند. درحالی که باقی مانده ی مدفوعش با آسفالت ذوب شده کف خیابان ترکیب شده است. می دانم وقت آن رسیده که مردک به سمت من بیاید. پلک هایم را طوری به هم فشار می دهم که مژه هایم درد می گیرند. مشتم را گره می کنم جوری که عضلاتم به هم می پیچند. آرواره هایم را روی هم فشار داده ام در حدی که دندان هایم دارند خرد می شوند. موجی دردناک در لگنم می پیچد. همین که با چشمان بسته به سمت حیاط خیز برمی دارم صدای نرم و کشداری می شنوم. به آرامی به داخل حیاط می خزم و درحالی که هنوز چشمانم را بسته نگاه داشته ام دروازه را می بندم. دستی به لباسم می کشم. پیرهن خاک آلودم را در کیسه زباله ای می گذارم و داخل سطل زباله می اندازم و با شلنگ باغ دستانم را می شویم. بعد به داخل خانه بر می گردم و یک دوش طولانی می گیرم. درحالی که زیر دوش روی زمین نشسته ام اشک هایم را پاک می کنم.

بر می گردم تا به «جیک» سری بزنم. خیال ندارد از لانه اش بیرون بیاید. به زور گردنش را گرفته ام و بیرونش می کشم. وضعیت دو پای پشتی اش در حال حاضر خوب است. قادر است بایستد و راه برود اما هنوز مثل اینکه سردش باشد به خودش می لرزد.

چشم های «جیک» سفت و خاکستری شده اند. انگار هیچ نمی بیند. بله سگ من کور شده است! به داخل خانه باز می گردم. تمام درها و پنجره ها را قفل می کنم. همه پرده ها و سوراخ سنبه ها را می بندم. به اطاق خوابی که پشت به خیابان است می روم. همه چراغ ها را روشن می کنم. آنجا می نشینم و انجیلیم را باز می کنم. همان که به کلمه ای از آن اعتقاد ندارم. به خدایی که شک دارم دعا می کنم و می خواهم که بتوانم بیدار بمانم. این را می دانم که اگر خوابم ببرد آن چیز، همان شیطان، چشمانم را باز می کند و نگاهش را دوباره به من می دوزد و اگر در چشمانش نگاه کنم آخرین چیزی که در این دنیا خواهم دید همان خواهد بود. ■

منبع: مجله اسپکتر، آپریل ۲۰۱۴



استاد نگارش، سرگی کاپیتونچی آهینیف، دختر خود را به ازدواج معلم تاریخ و جغرافیا در می‌آورد. جشن عروسی به خوبی پیش می‌رفت. در اتاق پذیرایی، رقص و پایکوبی برپا بود. مستخدمین که از باشگاه استخدام شده بودند با لباس‌های مشکی و کراوات‌ای سفید چرکی خود به سرعت در اتاق رفت و آمد می‌کردند. همه‌های به پا بود. معلم فرانسه و مشاور تازه کار مالیات؛ کنار یکدیگر نشسته بودند و با عجله با یکدیگر صحبت می‌کردند. درباره‌ی انسان‌هایی که زنده به گور شده‌اند توضیح می‌دادند و حرف یکدیگر را قطع می‌کردند و نظریات خود را درباره‌ی روح بیان می‌کردند. هیچ یک از آنان به روح اعتقاد نداشتند ولی همگی آنان تایید می‌کردند که بسیاری از امور در این دنیا فراتر از ذهن آدمی می‌باشد. در اتاق بغلی، استاد ادبیات در حال شرح وقایعی بود که طی آن نگهبان حق شلیک به عابران را داشت. همانطور که دیدید، موضوعات اضطراب‌آور اما جالب بود. افرادی که موقعیت اجتماعی‌شان مانع از ورودشان بود، از پنجره‌های حیاط به داخل نگاه می‌کردند.

درست در نیمه شب، صاحبخانه به آشپزخانه رفت تا شام را بررسی کند. آشپزخانه از کف تا سقف مملو از دود و بوی گاز، اردک و خیلی چیزهای دیگر بود. مخلفات، نوشیدنی‌ها و نوشابه‌های سبک با بی‌نظمی روی میز چیده شده بودند.

آشپز مارفا، زنی با صورت سرخ و هیكلی به مانند بشکه که کمربندی به دورش باشد، دور میزها می‌چرخید. آهینیف در حالی که دستانش را به هم می‌مالید گفت: “خاویار رو به من نشون بده مارفا! چه عطری! می‌تونم همه‌ی آشپزخونه رو بخورم. بیا، خاویار رو به من نشون بده.” مارفا بالای یکی از نیمکت‌ها رفت و با احتیاط تکه‌ای از روزنامه‌ی چرب را برداشت. زیر ورق، در دیسی پهن خاویار بزرگی که با ژله پوشیده و با زیتون‌ها و هویج‌ها تزیین شده بود، قرار داشت. آهینیف به خاویار خیره شد و نفس نفس زد. صورتش برقی زد و چشمانش را بست. او خم شد و با لبانش صدای ملچ ملوچ درآورد. پس از لحظه‌ای، انگشتانش را با شعف گاز زد و بار دیگر ملچ ملوچ کرد.

“اوه اوه! صدای بوسه. کی رو داری می‌بوسی مارفا کوچولو؟” صدا از اتاق بغلی آمد. در سرسرا ونکین-دستیار راهنما- با موهای کم پشتش ظاهر شد. “کیه؟ آه! از دیدنت خوشحالم آقای کاپیتونچی. عجب پیرمردی هستید!”

آهینیف با سردرگمی گفت: “من نمی‌بوسم. کی همچین حرفی زده؟ عقلت رو از دست دادی؟ من فقط داشتم... من داشتم ملچ ملوچ می‌کردم... بخاطر... مزه... ماهی.”

“خودت رو سیاه کن!” مزاحم پوزخند زنان دور شد.

آهینیف سرخ شد.

با خود گفت: "به درک! الان میره و آبروریزی میشه. آبروی منو جلو همه می‌بره. ای احمق!"
آهینیف به سرعت به اتاق پذیرایی رفت و مخفیانه به دنبال ونکین بود. ونکین کنار پیانو ایستاده بود و با صورتی شنگول برای خواهر شوهر بازرگ زمره می‌کرد و او می‌خندید.
آهینیف با خودش فکر کرد: "درباره‌ی من حرف می‌زنه! درباره‌ی من، خدا لعنتش کنه! و اون زن هم باور می‌کنه... می‌خنده! خدا رحم کنه! نه نمی‌تونم اجازه بدم... نمی‌تونم. باید کاری کنم تا مانع باور کردنشون بشم... با همشون حرف می‌زنم و ذات احمق و شایعه پردازشو فاش می‌کنم."
آهینیف سرش را خاراند و با خجالت نزد معلم فرانسه رفت.

او به معلم فرانسه گفت: "همین الان برای شام به آشپزخونه سر زدم. می‌دونم که تو عاشق ماهی هستی. تازه خاویار هم دارم دوست عزیزم، به درازی یه یارد و نیم. هاهها، خلاصه داشت یادم می‌رفت... توی آشپزخونه... همین الان، با اون خاویار، عجب حکایتی! همین الان من به آشپزخونه رفتم و می‌خواستم به ظرفای شام نگاهی بندازم. من به خاویار نگاه می‌کردم و از هیجان ملج ملوچ می‌کردم. همون موقع اون ونکین احمق اومد و گفت: "هاهاها! پس تو داری مارفا رو می‌بوسی! فکرش رو بکن، ای کودن! اون یه زن وحشتناکه. مثل این می‌مونه که همه‌ی حیوونا یه جا جمع شده باشن. ای مردک احمق!"

معلم ریاضی که نزدیک می‌آمد پرسید: "کی؟ چرا او اونجا... ونکین!" "من به آشپزخونه رفتم... و او ماجرای ونکین را تعریف کرد. آهینیف افزود: "منو می‌خندونه. عجب آدمیه. اگه از من بپرسین ترجیح میدم یه سگ را ببوسم تا مارفا." اطرافش را نگاه کرد و مشاور تازه کار مالیات را پشت سر خود دید.
او گفت: "داشتم از ونکین می‌گفتم. عجب آدمیه! به آشپزخونه اومد و منو مارفا رو دید و شروع کرد به ساختن انواع داستانا‌ی احمقانه!" او گفت: "چرا مارفا رو می‌بوسی؟ حتماً زیادی خورده! ترجیح میدم بوقلمون رو ببوسم تا مارفا" من گفتم: "من خودم زن دارم، احمق! واقعاً مضحکه"
"چی مضحکه؟" کشیش که مدرس مدرسه بود در حالی که به سمت آهینیف می‌رفت پرسید. "ونکین. تو آشپزخونه بودم، می‌دونی، به خاویار نگاه می‌کردم..."

و همانطور ادامه داشت. در طول تقریباً نیم ساعت همه‌ی مهمانان ماجرای ونکین را می‌دانستند.
آهینیف در حالی که دستانش را به هم می‌مالید گفت: "حالا هرچی می‌خواد بگه. اون شروع به گفتن داستانش میکنه و همه بهش می‌گن که اینا چرندیاته. ای احمق! ما همه چیز رو می‌دونیم!"
آهینیف به قدری آسوده خاطر شد که چهار لیوان نوشید و پس از همراهی کردن جوانان به اتاق‌هایشان، به تخت رفت و مانند کودکی معصوم خوابید و روز بعد دیگر به ماجرای خاویار فکر نکرد. اما افسوس! گاهی انسان هرچه تلاش کند بی‌فایده است. حرف‌های شیطنانی کار خودش را کرد و استراتژی آهینیف چاره ساز نبود. درست یک هفته بعد، چهارشنبه، پس از کلاس سوم هنگامی که آهینیف وسط اتاق

دبیران ایستاده بود و درباره‌ی پسری به نام ویسکین صحبت می‌کرد؛ مدیر مدرسه سمت آهینیف رفت و او را به گوشه‌ای کشید.

مدیر گفت: “نگاه کن، سرگی کاپیتونچی، تو باید منو ببخشی این به من مربوط نیس. ولی من مسئولم. بین شایعاتی هست که تو با آن آشپز رابطه عاشقانه داری. این به من مربوط نیس اما... لطفاً اجازه نده همه بفهمند. ازت خواهش میکنم! فراموش نکن که تو یه دبیری.”

آهینیف یخ کرد به مانند مردی که زنبور نیشش زده باشد. به خانه رفت مانند شخصی که رویش آب جوش ریخته باشند. همانطور که به خانه می‌رفت، مردم شهر طوری به او نگاه می‌کردند که انگار با قیر سیاه شده است. در خانه در دسر تازه‌ای در انتظارش بود.

همسرش هنگام شام از او پرسید: “چرا مثل همیشه شام نمی‌خوری؟ چی انقد ناراحت کرده؟ غصه معشوق رو می‌خوری؟ برای مارفات پرپر می‌شی؟ من همه چیز رو می‌دونم از خدا بی‌خبر! دوستای مهربون چشمو باز کردند! اوه اوه اوه! ای گستاخ...!”

و به او سیلی زد. آهینیف از سر میز بلند شد. گویا زیر پاهایش خالی شده بود. بدون کلاه و کتش به سمت خانه‌ی ونکین رفت. او را آنجا یافت.

“ای نامرد!” به او اشاره کرد. “چرا پشت سرم حرف زدی؟ چرا تهمت زدی؟”

“چه تهمتی؟ درباره‌ی چی حرف می‌زنی؟”

“کی شایعه کرد که من مارفا رو بوسیدم؟ تو نبودی؟ بگو دیگه. مگه تو نبودی؟ گستاخ!”

ونکین پلک زد چشمانش را باز و بسته کرد و گفت: “خدا لعنتم کنه اگه حتی کلمه‌ای درباره تو گفته باشم! الهی بی‌خونه شم. درد بی‌درمون بگیرم.”

صداقت ونکین جای هیچ شک و شبهه‌ای به جا نگذاشت. مطمئناً او سازنده تهمت نبود.

آهینیف پرسید: “پس کی؟ پس کی؟” در ذهنش همه‌ی آشنایان را مرور کرد. به سینه‌اش می‌زد. “پس کی؟” ■



از من نپرس دری. من هیچ چیزی نمی دانستم. درست است، همان طور که گفتم من همسایه آن‌ها بودم، آن خانه سفید کوچک در نبش که کنارش یک درخت انجیر داشت. بله، من همه چیز را دیدم. نه اینکه نگاه کنم نه. من معتقدم باید خودم را کنترل کنم ولی بدنم دست خودش نیست، می خواهد توجه کند. اوایل همه رفت و آمدها زمانی بود که او مریض بود، بعد هم که مرد گریه و زاری. البته من برای ادای احترام رفتم، درست است و من دیدم که آن‌ها آن صاف و ساده بیچاره را از سمت روستا آوردند. او را محترمانه روی زمین گذاشتند و بعد در قبر قرار دادند، باید بگویم که واقعاً من برای آن دو دختر غصه خوردم.

چی؟

بله درست است دری. چهار روز بعد - بعد از اینکه همه چیز به حالت عادی برگشت، یک جورایی مثل واعظ که همیشه عادی بود، دخترها باید دنبال او می رفتند - بدون هیچ حرفی پیش کسی - واعظ بالا آمد، با شهادت بی مانند و یک دسته گل. می توانی تصور کنی که چه گفت. بعد روی قبر ایستاد انگار که کل روستا زیر پایش باشد. نه، من نرفتم - آراسته و مرتب نبودم، فکر کردم با دادن امید واهی به بقیه آن‌ها را دلداری بدهم اما اشتباه می کردم، این طور نیست؟

واعظ این کار را کرد - آن‌ها را واداشت تا قبر را باز کنند و یک نگاهی انداخت، همان طور که آن‌ها می گفتند، دقیقاً همان طور بود. همه نزدیک آمدند، دخترها گریه می کردند و برادرشان را در آغوش می فشردند. نصف جمعیت با هیجان و تند تند و نامفهوم حرف می زدند و نصف دیگر زیرچشمی نگاه می کردند و مطمئن نبودند. خودم هم مطمئن نبودم که نزدیک بشوم.

بعد چه شد؟

خوب، وقتی واعظ رفت و سر و صداها خوابید، از خواهرش پرسیدم که اگر برای مراقبت از او نیاز به کمک دارند به من بگویند. نمی دانستند چطور از من تشکر کنند. اول برای چند ساعت بود؛ بعد شروع کردند که او را صبح بیاورند و عصر به خانه ببرند؛ بعد از من خواستند که... اگر می توانم... می دانی... خواستند که اگر می توانم او را همیشه پیش خودم نگه دارم. همان طور که قبلاً برایت گفته ام من یک زن بیوه هستم و آن‌ها... راستش دری، بگذار این طور بگویم خیلی هم مفتخر نیستم چون چندان پذیرای داشتن او نیستم.

مهم نیست؟

خدا برایت خوش بخواهد، نه، معلوم است که برایم مهم نیست. خودت می‌توانی ببینی دری. او اغلب اوقات فقط آن‌جا می‌نشیند. البته که با او حرف می‌زنم، هرکسی نیاز به هم‌صحبت دارد. اما اگر حرف نزنم... نه، اصلاً حضورش برایم دردسرساز نیست. او فقط دوست دارد زیر آفتاب بنشیند. ■



داستان کوتاه «جشنی بر فراز تپه‌ها»

نویسنده «کریستین بوبن»؛ مترجم «غزال شهروان»

به تو می‌گویند: «خانه روی تپه‌ای پنهان در دل درختان است... دنبالم بیا و آهسته رانندگی کن که جاده ناهموار است.» از تو سبقت می‌گیرد و تو پشت سر او رانندگی می‌کنی. جاده یکی از معبرهای جنوب فرانسه است و زمان، نیمه‌های شب را نشان می‌دهد. آسمان، آبی و سیاه است و ستارگان زیر طاق کبودش چشمک می‌زنند؛ آسمانی افروخته از نهیب بادی سرکش و دیوانه... بعد از مدتی طولانی، جاده را برای صعود به ارتفاعات ترک می‌کنی؛ دستاویزی کوچک برای بودن در جوار ستاره‌ها و در نهایت خانه؛ خانه‌ای بزرگ که سگ‌های باد مجنون آن را محفوظ نگه داشته‌اند. داخل خانه می‌شوی و به سرعت حس هوایی مطبوع و فرح‌بخش وجودت را فرا می‌گیری. هوای خنکی که از سنگ‌های قدیمی، پله‌های چوبی و اتاق‌های توخالی و مدور که به مانند حفره‌های تودرتو و مرموز هستند، نشأت می‌گیرد. مهربانی نیز از واژه‌ها سرچشمه می‌گیرد، مثل سخنان این زن جوان که به تو در این وقت شب، مأوایی داده است. او از خودش و آن‌هایی که دوستشان دارد، برایت می‌گوید؛ کسانی که یقیناً جزئی از وجود ما هستند؛ حتی اگر زندگیمان نیز، پنهان از دیده‌ها و گمشده در میان تپه‌های خشکیده از باد باشد اما باز هم یاد و خاطرشان در میان اندیشه‌ای که به سوی آنان پر می‌کشد و شعاع نفسی که از آنان به ما می‌رسد، هرگز کمرنگ نمی‌شود. او حرف می‌زند و تو به تالو ستاره‌های خرد در صدایش گوش می‌سپاری. صدها کیلومتر از خانهات دور شده‌ای و همچنان آنجا میان آن واژه‌های دوست داشتنی، لطیف و دلنشین نشسته‌ای. آری؛ تو در میان این واژه‌ها، گویی که در خانه‌ی خویش هست؛ در سرزمین خویش. مأوای حقیقی تو آنجاست؛ بدون سنگ و در و پنجره، آنجا در میان تپه‌ای از واژه‌های پیچیده در لفافه‌ی دلبستگی و منزّه از خروش عشقی ناب. تو همچنان که به او گوش می‌سپاری به در و دیوار، اثاثیه و مبلمان نیز می‌نگری. به ندرت خانهات را ترک کرده‌ای؛ مگر برای مواجهه با این قبیل شگفتی‌ها و چگونگی جریان زندگی مردم با خواسته‌ها و علایق و توقعاتشان از زندگی و این که چه می‌خورند، می‌آشامند و چگونه با مرگ روبرو می‌شوند. چطور کار می‌کنند و چه روی‌هایی را در سر می‌پرورانند. ارزش‌های زندگی‌شان چیست و چه چیزهایی را دور می‌ریزند و چگونه روزهایی را که بی‌وقفه سپری می‌شود، مدیریت می‌کنند. خانه‌ای که من امشب دیدم، ساده است. با مشاهده‌ی ظاهر ساده و اولیه‌اش، شاید گمان کنی که جایگاه وزش باد است؛ برای خروش راحت بادی که از میان ستون‌ها زوزه می‌کشد؛ از جدار پنجره‌ها آواز سر داده و در راهرو به مثابه گربه‌ای کمین نموده است. زن جوان آنچه را که تو بدان می‌اندیشی، حدس می‌زند. او می‌گوید: آری؛ خانه‌ی زیبایی است. زیبایی واقعی‌اش اما به غروب تابستان سال‌ها پیش، روزی نظیر همین امروز برمی‌گردد. زمانی که مرگ در اتاق بغلی چنبره زده و مادرم را اسیر ساخته بود؛ بی‌نهایت پیر، نحیف و شکسته... آخرین تلاش... و

بالاخره به آرامشی ابدی رسید. آرامشی که ما در مورد آن جز وحشت، هیچ نمی‌دانیم. آرامش دست-هایی که تا همیشه تهی ماند و قلبی که به مانند گردویی شکسته در میان دندان‌های حیوانی وحشی است. آنجا؛ مادرم بود که تا ابد آرمید و در ورای زندگی به خواب ابدی فرو رفت. آن روز مادرم را از دست دادم. واقعاً نمی‌دانم چگونه باید بیان کنم. مادرم اساس و بنیاد قلبم را تشکیل می‌داد و به یکباره شالوده‌ی قلبم از هم گسسته شد و در حال سقوط، تکیه گاهی برای نگهداریش وجود نداشت. آن روزها ایمانم به خدا در پرده‌ی ابهام بود؛ به مثابه شخصی که فصل بهار را با طراوت بوته‌ی گل یاس بنفش و ظرافت نوری محض درمی‌یابد. اما تو می‌دانی؛ آدمیان آن‌گاه که همه چیز خوب پیش می‌رود، در ایمان به خدایشان راسخ‌تر می‌شوند اما هرگاه که مصیبت روی می‌نماید دیگر به هیچ چیزی اعتقاد ندارند. نگران و مضطرب هستی و همین دلواپسی تو را از پای درمی‌آورد. در حقیقت به دنبال راهی برای رهایی هستی. تو بهتر می‌دانی که در این مورد نمی‌شود داستان‌سرایی کرد؛ این که هیچ کسی به معنای واقعی به خدا ایمان ندارد. حتی مسیح نیز در لحظه‌ی وداع با دنیا بر صورتش عرق نشست. می‌دانی که من انجیل را خوب بلدم. - پروردگارا؛ چرا ما را از خود دور می‌کنی!- به بیمارستان سری بزن و داستان جنگ‌ها را بشنو. سربازانی که در میدان نبرد مجروح می‌شوند، خدا را صدا نمی‌زنند و از دست یاری نمی‌خواهند. آنان از مادرانشان کمک می‌خواهند. آنجا با وجود قلب زخم خورده‌ام نیز نمی‌توانستم مادرم را صدا بزنم؛ زیرا که این کاری بس عبث و بیهوده بود. تصور کنید: پیکری ثابت که در اطراف آن انوار عظیمی از روشنایی صبح تابستان در حال نزول باشند و صداهای گنگ اطرافیان (آن روز تعداد ما زیاد بود، خویشاوندان و دوستان در تعطیلات) خنده‌ی کودکان که در اطراف خانه می‌دویدند، به‌گونه‌ای بود که گویی در ژرفای جنگل‌اند. در کمدها پنهان شده و قایم باشک بازی می‌کردند و شاد بودند و وقتی که همدیگر را پیدا می‌کردند، جیغ می‌کشیدند. به آن‌ها اجازه دادیم، به بازیشان ادامه دهند. نمی‌خواستیم آنان را ناراحت و آزرده ببینیم. اصلاً چه کسی می‌توانست، شاهد آزرده‌گیشان باشد. ما فقط به آن‌ها گفتیم: «در اتاق باز است و می‌توانید بدانجا رفت و آمد کنید. مادر بزرگ از دنیا رفته؛ تا دو روز اینجا خواهد بود و سپس او را به خاک می‌سپاریم. شما می‌توانید بروید و با وی وداع کنید. اگر هم نخواستید که مهم نیست.» با این که شعور و درایت ما بیشتر از بچه‌هاست اما وقتی که با چنین اتفاق‌هایی مواجه می‌شویم، به مانند بچه‌ها واقعاً نمی‌دانیم چه عکس‌العملی نشان دهیم. بچه‌ها کاملاً به حرف‌های ما گوش دادند. ابتدا وارد اتاق نشدند. ما بزرگ‌ترها نیز از مرگ می‌ترسیم. به همان اندازه که نگران مرگ هستیم از زندگی نیز هراسانیم. بچه‌ها نیز مقداری از این ترس را به ارث برده‌اند؛ همان مقدار سنگینی که به ناگاه بر سرمان آوار شد. آنان به آرامی و با احتیاط در اطراف اتاق پرسه زدند. اما تب تند تعطیلات رهایشان نمی‌کرد. بعد از ظهر مثل همیشه از خانه بیرون زدند. در راه بازگشت، اتفاقی به وقوع پیوست.. هفت، هشت نفر از بچه‌ها که بزرگ‌ترینشان ده و کوچک‌ترینشان چهارساله بود، خندان و شادان می‌دویدند و لذت می‌بردند. دست‌هایشان غرق

در گل‌های جنگلی و به ویژه ساقه‌های گندم بود. آنان به داخل اتاق هجوم بردند. کرکره‌ها را کشیدند. دخترکی از تخت بالا رفته و بر بالین زن مرده حاضر می‌شود و سایرین نیز دسته‌های گل گندم را به او می‌دهند. همه‌ی گل‌ها را درهم و برهم پخش می‌کنند و برای مدتی طولانی آنجا می‌مانند. یکی از آنان چهار زانو روی تخت نشست. بقیه روی زمین دراز کشیدند. آنجا حدوداً یک ساعت در مورد بازی‌های دیروز و سرگرمی‌هایی که برای فردا خواهند داشت، صحبت کرده و بعد از اتاق خارج شدند؛ درحالی‌که دلجویی و نوازشی کم‌رنگ بر چهره‌های وحشت‌زدیشان نشسته است، آواز سر می‌دهند. دو روز بدین منوال سپری می‌شود. هزاران جای پای در میان مرغزارها و وزش باد در میان رختخواب... هزاران دسته از گل‌ها و آفتاب و صورتی مرده بر روی بالش سفید. حتی شب‌ها نیز به اتاق سرک می‌کشیدند. خنده‌هایشان را برای این که ما بیدار نشویم، پنهان نگه می‌داشتند. ما در کارشان دخالت نمی‌کردیم. این تنها نبوغی بود که مصیبت برایمان به‌جا گذاشت که اصلاً دخالتی نداشته باشیم. فقط بهت‌زده بودیم. آری؛ بهت زده از این علو طبع بچه‌ها؛ از این رفتار ساده اما بزرگ‌منشانه و نجابتشان. - به خاطر سخنان آشفته‌ام پوزش می‌طلبم - این، مسلک آنان برای نزدیک ماندن به خدا بود. خدای بازی‌های تابستان تا هنگامه‌ی تاریک‌ترین سایه‌ها. ما به آن‌ها اجازه دادیم که به سبک خودشان در عزایمان سهیم باشند؛ به مانند پرواز پرنده‌گان سار بر فراز آسمان تابستان؛ همچون مجرای زندگی در داخل خود آن. دو روز عزایشان به طول انجامید. دو روز و دو شب. یک جشن، جشنی که ما هرگز نظیرش را ندیده‌ایم و از ارزش اشک نکاسته و از درد ممانعت نمی‌کرد. اما جشنی به معنای واقعی بود. روز دوم اتفاق‌هایی به وقوع پیوست: کم‌سن‌ترین دختر نزد ما آمد. بچه‌ها خیلی وقت بود که غذایشان را خورده بودند. ما در آرامش بعد از غذا به مصاحبت راجع به مصائب زندگی پرداختیم. چیزهایی نظیر سیاست، کار و... می‌فهمید که چه می‌گویم - تا این که دخترک داخل شد؛ نفس‌هایش به شماره افتاده و شوقی بر صورتش تابیده بود: «زود باشید، بیاید؛ مادر بزرگ لبخند می‌زند.» ما به‌دنبالش راه افتادیم و به‌وضوح دیدیم که در این دو روز چقدر صورتش عوض شده. خندان‌تر به‌نظر می‌رسید و از چین و شکن صورتش نیز کاسته و کناره‌ی لب‌هایش نیز گویی به خنده آغشته شده است. نه؛ بگذارید بهتر بگویم. گویی را برمی‌دارم. لبخندی واقعی که به سختی قابل رؤیت بود؛ در مورد چیزهای نامحسوس شرایط بدین منوال است. نامرئیات همیشه بر کم‌نورترین کناره‌های دیدنی‌ها واقع شده‌اند؛ به کمیابی محسوسات؛ به شکوه و بزرگی کودکان، نه بزرگسالان؛ به هیچ وجه. مراسم ختم برگزار گردید و هفته‌ی بعد از آن نیز تعطیلات به پایان رسید. تاریخ این ماجرا به پنج‌سال پیش برمی‌گردد. این خانه‌ی بادگیر زیر تالو ستارگان، زیبایی واقعی و جایگاه حقیقی‌اش را در این پنج‌سال، بازیافته است. از آن زمان به بعد باد رانده شده از هرجایی و غضب‌آلود از آوارگی، در این خانه جریان دارد. باد در اینجا برای دستیابی به آرامش و مکانی برای استراحت می‌وزد؛ از آن هنگام که قبیله‌ای از بچه‌ها ریاست مراسم ختم زنی مسن را بر عهده گرفتند؛ به همان صورتی که آزادی را به پرنده‌ای بی‌جان به سوی بهشت برین ارمغان

می دهند. با قدرتی که تنها متعلق به خود آنهاست و از محیط اطراف و یا هر چیز شناخته شده‌ی دیگری
بر روی زمین کسب نکرده‌اند... من هنوز در عجبم؛ بعد از گذشت پنج سال همچنان در شگفتم... ■



هر ساعتی که بیدار می‌شدی دری بسته می‌شد. دست در دست از اتاقی به اتاق دیگر می‌رفتند، جایی چیزی را جابجا می‌کردند، جایی دری را باز می‌کردند، تا مطمئن شوند؛ زوج اثیری. زن گفت: «اینجا گذاشتیم.» مرد اضافه کرد: «آه، اینجا هم.» زن نجوا کرد: «طبقه‌ی بالاست.» مرد زمزمه کرد: «و توی باغ.» آن‌ها گفتند: «آرام، وگرنه بیدارشان می‌کنیم.» اما شما ما را بیدار نکردید. آه، نه. شاید کسی بگوید: «آن‌ها دارند دنبالش می‌گردند، پرده را می‌کشند.» و همچنان به خواندن یکی دو صفحه ادامه دهد. بعد مطمئن شود: «حالا آن را پیدا کرده‌اند.» مداد را روی حاشیه متوقف کند و بعد خسته از خواندن، ممکن است از جا بلند شود و به چشم خود ببیند که تمام خانه خالی است. درها بازند و فقط صدای بغوغوی کبوتران چاهی شاد و ماشین خرمن کوب از مزرعه به گوش می‌رسد. «برای چه به اینجا آمدم؟ دنبال چه بودم؟» دست‌هایم خالی بودند. «شاید از آن وقت در طبقه بالا باشد؟» سیب‌ها در اتاق زیر شیروانی بودند و باز آن پایین، باغ مثل همیشه آرام بود، فقط کتاب توی علف‌ها رها شده بود.

اما آن‌ها آن‌را در مهمان‌خانه پیدا کرده بودند. هیچ‌گاه کسی نمی‌توانست آن‌ها را ببیند. شیشه پنجره سیب‌ها را منعکس می‌کرد و گل‌های رز را. تمام برگ‌ها توی شیشه سبز بودند. اگر در مهمان‌خانه راه می‌رفتند سیب‌ها فقط روی زرد خود را نشان می‌دادند. با این حال، یک لحظه بعد اگر دری باز می‌شد کف زمین پخش می‌شدند، به دیوارها می‌چسبیدند، از سقف می‌آویختند. چه؟ دست‌هایم خالی بودند. سایه‌ی توکایی از روی قالی گذشت. از اعماق چاه‌های خاموش کبوتری چاهی بغوغو کرد. نبض خانه به آرامی می‌زد: «امن. امن. امن.» گنج دفن شد؛ اتاق... نبض لحظه‌ای ایستاد. آه، گنج مدفون آن بود؟

لحظه‌ای بعد نور رنگ باخته بود. بیرون توی باغ؟ اما درختان تاریکی را در پرتو سرگردان خورشید می‌تیندند. پرتو سوزانی را که همیشه پشت شیشه جستجو می‌کردم، چقدر زیبا و لطیف زیر سطح فرو رفت. شیشه مرگ بود، مرگ بین ما بود. اول به سراغ زن می‌آید، صدها سال پیش. بعد خانه را ترک می‌کند، تمام پنجره‌ها را مهر و موم می‌کند و اتاق‌ها تاریک می‌شوند. مرد خانه را ترک کرد. زن را ترک کرد. به شمال رفت. به شرق رفت، دید که ستاره‌ها به سوی آسمان جنوب رو کرده‌اند. به جستجوی خانه رفت، آن‌را رها پایین تپه‌های سبزه پوش دانز^{۱۱۴} یافت. نبض خانه با خوشحالی می‌زد: «امن، امن، امن. گنج مال شماست.»

باد در خیابان زوزه می‌کشد. درختان پیچ و تاب می‌خورند. پرتوهای ماه به‌تندی در باران فرو می‌ریزند و پخش می‌شوند، اما پرتو چراغ مستقیم از پنجره می‌تابد. شمع استوار و خاموش می‌سوزد. زوج اثری میان خانه پرسه می‌زنند. پنجره‌ها را باز می‌کنند. پیچ می‌کنند که ما را بیدار نکنند. به دنبال شادمانی‌شان هستند.

زن می‌گوید: «ما این‌جا خوابیدیم.» و مرد اضافه می‌کند: «بوسه‌های بی‌شمار.» «بیداری در صبح»، «نور نقره‌فام میان درخت‌ها...»، «طبقه‌ی بالا...»، «توی باغ...»، «وقتی تابستان می‌آمد...»، «وقتِ برف زمستان...» درهایی در دوردست بسته می‌شوند. به‌نرمی تپش قلب بر درها می‌کوبند.

نزدیک‌تر می‌آیند. بر درگاه می‌ایستند. باد آرام می‌گیرد. باران نقره‌گون از شیشه فرو می‌ریزد. چشم‌های ما تارند. هیچ صدای پایی را کنارمان نمی‌شنویم. زنی را که شنل شب‌وارش را فرش می‌کند نمی‌بینیم. دست‌های مرد حفاظی است در برابر نور فانوس. او زیر لب می‌گوید: «نگاه کن، در خواب عمیق‌اند، عشق روی لب‌های آن‌هاست.»

خم می‌شوند، چراغ نقره‌گون‌شان را بالای سرمان نگاه می‌دارند، زمانی طولانی و عمیق به ما نگاه می‌کنند. زمانی طولانی مکث می‌کنند. باد یکسر می‌کوبد. شعله‌ی شمع کمی خم شده. پرتوهای وحشی ماه از زمین و دیوار می‌گذرند و در تلاقی با هم بر صورت‌های خمیده سایه‌می‌اندازند. صورت‌هایی که به فکر فرو رفته‌اند، صورت‌هایی که در جستجوی خفته‌ها و شادمانی‌نهمان خود هستند.

نبض خانه با غرور می‌زند: «امن. امن. امن.» مرد آه می‌کشد: «سال‌های طولانی، دوباره مرا پیدا کردی.» زن نجوا می‌کند: «اینجا می‌خوابیدیم، در باغ کتاب می‌خواندیم، می‌خندیدیم، سیب‌ها را در اتاق زیر شیروانی غلت می‌دادیم. گنج‌مان را در اینجا گذاشتیم.» خم می‌شوند. نور چراغ‌شان پلک‌هایم را می‌گشاید. نبض خانه وحشیانه می‌زند: «امن! امن! امن!» بیدار می‌شوم و فریاد می‌زنم: «آه، گنج مدفون شما این است؟ نوری در دل.» ■

از نظر آنجلا عروس خوشگل نبود. نیمکت‌های کلیسا خیلی سفت بودند و کلیسای دهکده روستایی بجای اینکه جالب و حیرت‌انگیز باشد وحشتناک بود.

عروس یک عالمه آرایش کرده بود ولی باز هم در آن لباس سفید دنباله‌دار که طوری طراحی شده بود که چاقی‌های پاهایش را بپوشاند، رنگ پریده و معمولی به نظر می‌رسید.

فامیل عروس در ماشین‌های مدل بالا و لباس‌های برند از روی غبغب‌های بزرگ و دور شکم زنانشان و لبخندهای مصنوعی‌شان کاملاً قابل تشخیص بودند.

نوازنده ارگ آهنگ سنتی مخصوص ورود عروس را نیمه‌تمام گذاشت چون عروس با شور و اشتیاق زیاد از حد، زودتر از آنچه که باید به جلوی کلیسا و مقابل حضار رسید.

لوک، داماد، تمام سعیش را می‌کرد که بهترین وضعیت خود را به‌نمایش بگذارد برای همین لبخند دلگرم‌کننده‌ای به عروس زد. این یکی از بهترین لبخندهای او بود که کل جمعیت کلیسا را خوشحال کرد. دندان‌های سفیدش برق زد و چشم‌هایش هم خندید. این از آن لبخندهایی بود که یعنی «من می‌خواهم تو لبخند بزنی» و آنجلا می‌دانست که لوک بعد از این لبخند بوسه‌ای شیرین و ناگهانی برای او دارد. این بار برخلاف همیشه لب‌های آنجلا بوسه نصفه نیمه‌ای در پاسخ لوک داشت.

ولی امروز تنها آنجلا نبود که لوک لب‌هایش را می‌بوسید و تنها کمر آنجلا نبود که دست لوک به دور آن حلقه می‌زد و امشب در تخت عروسی‌اش لوک تنها با آنجلا عشق‌ورزی نمی‌کرد.

هنوز آنجلا مطمئن بود که برای لوک یک بچه‌آور است نه یک زن. او یک خانواده خوب و یک آینده تضمین شده بود نه یک همسر. آنجلا می‌دانست که چرا لوک او را دوست دارد. او سال‌ها امیال مردانه لوک را در خانه اجاره‌ایش در بالای بزرگراه محلی برآورده کرده بود.

دیشب حتی لوک پس از حنابندان^{۱۱۵} پیش آنجلا آمد و گفت که مهم نیست، حتی اگر همه‌چیز به وضعیت قبل برگردد او را دوست خواهد داشت، برعکس بقیه، برایش حساب باز کرده و در آن پول گذاشته و حتماً یک روز به کمک آموزش‌های حرفه‌ای بچه‌دار خواهند شد.

این زن با باسن لاغر و پاهای چاق پس از آن همه دلربایی‌های گوناگون و محبت و لطفی که طی سال‌ها به لوک کرده بود تنها می‌توانست اولویت دوم لوک باشد. این تنها چیزی بود که به‌طور واضح در ذهنش مرور می‌شد زمانی که کشیک با لحن خاصی این کلمات را به زبان می‌آورد:

115- stag night :

شب قبل از عروسی که داماد و دوستانش دور هم جمع می‌شوند و جشن می‌گیرند. شبیه مراسم حنابندان در فرهنگ ایرانی.

«اگر کسی در این جمع دلیلی محکم دارد که این دو جوان نباید با یکدیگر ازدواج کنند همین حالا سخن بگوئید وگرنه برای همیشه خاموش بماند.»

در مقابل جمع حضار، آنجلا ایستاد و برای همه گفت که واقعاً چرا...



فوراً دیدمش. سرطان. آنجا بود، زیر نگاهِ چشمانِ من. لحظه‌ای نفسم را حبس کردم، مثل همه‌ی دفعاتی که مغزم تصویر گزارش بعدی را در خود ثبت می‌کرد: آنچه پیش روی من بود، شروعِ یک پایان بود.

شکل ظاهریِ یک تومور سرطانی شبیه گل قاصدک است. گاهی پیش می‌آید که این مدل از تومورها شکل وسایل تزئینی ارزان قیمت کریسمس دارند، مثلاً ستاره‌ای که درست طراحی نشده است. این یکی بیشتر شبیه گل نافر می‌بود که گلبرگ‌هایش ریخته باشند ولی همچنان ظاهر خود را حفظ کرده باشد و تیغ‌هایش همچنان بر سر جای خود باقی باشند. آنچه که رادیولوژیست آن را «توده‌ی خاردار» می‌نامند.

خار. اولین باری که این اصطلاح را شنیدم، مجبور شدم به فرهنگ لغات مراجعه کنم. این اصطلاح ریشه‌ی حیوان شناختی داشت، خار به شکلِ خوشه، کنار هم جمع آمدن دو یا تعداد زیادی گل، و بطور عام هر ساختاری که به شکل خاردار باشد، همینطور دارای میله‌های سیلیکونی‌ای باشد که همه یا بخشی از ساختمانِ ناستوار و بی‌مهری آنرا تشکیل داده باشد، بعنوان مثال اسفنج. با دیدن کلمه‌ی اسفنج به این فکر افتادم که تابحال با خودم فکر نکرده بودم که اسفنج‌ها هم ساختمانی دارند. یک تعریف مربوط به اصطلاحات فضایی هم بود: جت با جنسی خاص که در کروموسفر خورشیدی کاربرد دارد.

اگر این تصویر آخر در این چند هفته مرا اذیت می‌کرد، به این خاطر بود که به‌نظرم به اندازه کافی بزرگ شده بود: سرطان خارداری مثل این که در برابر من بود احتمالاً ده‌ها سال قبل‌تر بوجود آمده بود، ولی زمانی به‌وجود آن پی برده بودند که تبدیل به گدازه‌ی آتشی شده بود که بسیار خطرناک بود و اگر به‌سرعت و به‌موقع درمان نمی‌شد، دیگر فقط یک گدازه که اطراف را روشن بکند باقی نمی‌ماند، بلکه به چیزی خطرناک تبدیل می‌شد که به‌راحتی هرچه اطرافش بود را از بین می‌برد.

باتوجه به شواهد، گونه‌ی توموری که من در حال بررسی آن بودم در مرحله‌ی انفجار بود، و جان شخصی که در ریه‌اش جاخوش کرده بود را مودیان و اساسی می‌گرفت. این مورد، وحشتی اضافه بر دقیقه‌های زجرآوری که از نه صبح تا پنج بعدازظهر در آنجا می‌گذراندم برایم بوجود آورده بود. از این حیث، روزی که در موردش حرف می‌زنم رکورد مشکلات را زده بود: یک ساعت قبل از آنکه تومورِ مورد بحث روی صفحه‌ی مانیتورم نقش ببندد، باید برای دختر بچه‌ی ۹ ساله‌ای به نام «جسیکا وارد» اسکن‌گرافی می‌کردم. در پرونده‌اش ذکر شده بود که مکرراً به سردردهای میگرنی دردناکی مبتلا

می‌شود و پزشک معالج او، او را با ذکر مشکوک به «مشکل اعصاب» نزد ما فرستاده بود، عبارتی که به‌جای ذکر «مشکوک به تومور مغزی» معمولاً استفاده می‌شود. پدرش، چاک، مردی حدوداً سی‌ساله با صورتی خسته، چشمانی که پای آنها گودافتاده است و دندان‌هایی که مشخص بود صاحبش معتاد به کشیدن سیگار است، در معرفی خودش گفت که در سایت نیروی دریایی Bath کار می‌کند.

- «مادر جسی دوسال پیش ما را تنها گذاشت.» این جمله را در حالی گفت که دختر مشغول پوشیدن لباس مخصوص بیمارستان در اتاق انتظار سالن رادیولوژی بود.

- پرسیدم: «فوت کرده‌اند؟»

- ترجیح می‌دادم مرده باشد. اون... معذرت می‌خوام، اون با مردی که تو داروخانه Rite Aid de Brunswick کار می‌کرد فرار کرد. اونا تو یه ون زندگی می‌کنند که دقیقاً نمی‌دونم کجای Bestin نه. نزدیک فلورید. یکی از دوستانم به من گفت که اونجا حکم la cote d'azur دهاتیا رو داره. می‌گرن‌های جسی از وقتی مادرش مارو تنها گذاشت شروع شد و اون هیچوقت برای سر زدن به دخترش نیومد حتی یه‌بار. به اینم می‌گن مادر؟

- «برعکس، می‌شه گفت جسی شانس داشتن پدری چون شما رو داشته.» این جمله رو گفتم تا از نگرانی که از چهره‌اش معلوم بود و روی صورتش عرق نشانده بود کم کنم. سعی می‌کرد ترسش را پنهان کند.

- «این دختر تنها چیزیه که تو دنیا دارم خانوم.» آرام زمزمه کرد.

- اسم من لاراست.

- و اگه به‌هر دلیلی بهم بگن که مشکلم، چطوری بگم، جدیه... خب دکترا معمولاً یه دختر به سن و سال اون رو الکی برای اسکن نمی‌فرستن...

- درحالی که سعی می‌کردم لحن حرفه‌ای و بدون احساس مخصوص شغلم را به‌خود بگیرم به او گفتم مطمئنم که دکتر فقط می‌خواهد همه‌ی احتمالات را بررسی کند و برای تشخیص درست این کار لازم است.

- «اونا به شما یاد دادند که به مریض‌هاتون همچین چیزایی بگید، درسته؟» با همان حالت تهاجمی گفت که معمولاً مجبورم از مریض‌هایم بشنوم، که درواقع نشان‌دهنده‌ی تلاش آنها برای مخفی کردن نگرانی بیش از حد آنهاست.

- درواقع شما درست می‌گویید. به ما یاد داده‌اند که تا می‌توانیم به مریض‌ها آرامش خاطر بدهیم و کمترین اطلاعات را در مورد بیماری‌شان به آنها بدهیم. من تکنیسین تصویربرداری پزشکی هستم و نه رادیولوژیست، بنابراین تشخیص بیماری‌ها به‌عهده‌ی من نیست.

- آه، همینه، شروع کرده‌اید از کلمات قلبه‌سلمبه استفاده بکنید...

- من مسئول راه‌اندازی دستگاه‌هایی هستم که عکس می‌گیرند. رادیولوژیست پزشکی است که تصاویر را بررسی می‌کند و از آنها نتایج پزشکی استنتاج می‌کند.

- هوم، خب کی می‌تونم با ایشون صحبت کنم؟

پاسخ درست این سوال «هرگز» بود، چون رادیولوژیست پشت‌پرده پنهان شده بود، او جواب اسکن‌ها، رادیوگرافی‌ها، IRM یا اکوگرافی را تحلیل می‌کرد، ولی جز با تعداد معدودی از بیماران هیچوقت ملاقات نمی‌کرد.

- دکتر هاریلد مستقیماً با پزشک معالج جسیکا تماس خواهد گرفت و من مطمئنم اگر مشکلی وجود داشته باشد به شما در اولین فرصت...

- قبل از اینکه صبر کند حرف من تمام شود گفت: «به شما یاد دادن که مثل روبات سخنرانی کنین و حرف رو ادامه بدین؟» و بعد قیافه‌ای پشیمان به خود گرفت و گفت: اوه معذرت می‌خوام زیاده‌روی کردم، نه؟

- «مسئله‌ای نیست»، سعی کردم آرامش خودم را حفظ کنم.

- بفرمائید، حالا شما عصبانی شده‌اید!

- اصلاً اینطور نیست، من می‌فهمم که این مسئله تا چه حد نگران‌کننده است.

- بله، دوباره آن لحن آرام مقرراتی شما داره برمی‌گرده.

جسیکا از اتاق پرو بیرون آمد. رفتارش نشانگر خجالت، نگرانی و سردرگمی او بود.

- با صدایی آرام و ریز از من پرسید: «درد داره؟»

- باید مایعی بهت تزریق کنیم تا ببینیم که توی بدنت چه خبره، ولی مایع بدون عارضه جانبی

است و...

- «آمپول؟» از جا پرید و از ترس به‌خود می‌لرزید.

- آمپول رو توی بازوت می‌زنیم و عملاً تو هیچ دردی احساس نمی‌کنی.

- قول می‌دین؟

خیلی سعی می‌کرد خودش را با دل و جرأت نشان بدهد، به‌رحال هنوز کودکی بیش نبود. دقیقاً

نمی‌دانست برای چی آنجاست، معنای هیچ یک از درمان‌های پزشکی‌اش را هم نمی‌دانست.

- پدرش صحبت ما را قطع کرد و گفت: «سعی کن اصلاً نترسی جس، باشه؟ بعدش می‌ریم اون

باربی که دوست داشتی رو برات می‌خرم.»

- «بنظرم معامله‌ی خوبیه.» با گفتن این جمله با خودم فکر کردم آیا برای پرت کردن حواسش

زیاده‌روی نکرده‌ام، حتی بعد از گذشت شانزده‌سال از شروع کارم هنگام کار با کودکان احساس

معذب بودن می‌کردم. به این علت که من اولین کسی بودم که از ماجرا باخبر می‌شدم، و اینکه

معمولاً من می‌بایست حامل خبری ناگوار باشم.

- «کل کار ما ده تا پانزده دقیقه وقت می‌گیرد، نه بیشتر»، به پدر جسیکا اطلاع دادم. «ابتدای راهرو سالن انتظاری هست که مجله و دستگاه قهوه‌ساز هم دارد...»

- یک دقیقه می‌رم بیرون.

- جسیکا گفت: «برای اینکه می‌خوای بری سیگار بکشی.»

پدرش لبخندی شرمگینانه زد.

- دخترم یه مقدار زیادی خوب منو می‌شناسه.

- دلم نمی‌خواد که بابام از سرطان بمیره.

صورت پدر ناگهان حالتش را از دست داد: مشخص بود برای اینکه احساسش را کنترل کند تلاش بسیاری می‌کند.

- درحالی که جسیکا را به آرامی به سوی اسکنر هدایت می‌کردم به او گفتم «بگذار کمی هوا بخورد.»

بعد به سوی پدرش برگشتم و دیدم که دو قطره اشک از گونه‌هایش سرازیر است: «می‌دانم سخت است، ولی تا زمانی که هیچ چیز مشخص نشده بهتر است...»

فقط به تکان دادن سرش اکتفا کرد، سپس به سوی در رفت درحالی که جیب‌هایش را در جستجوی سیگار می‌گشت.

به سوی جسیکا برگشتم، که بی حرکت روبروی دستگاه سی‌تی‌اسکن بود و چشم‌هایش از ترس گرد شده بودند. حالش را می‌فهمیدم: این یک دستگاه بسته بود و خوب به اندازه‌ی کافی وحشت‌آور، انگار که در یک فیلم تخیلی باشد که دستگاه‌های پیچیده دارند، تخت گردان آن و حتی آن چیزی که باید در گوشش می‌گذاشت. قبلاً بزرگسالانی را دیده بودم که دچار وحشت و استرس شده بودند، چه برسد به این دختر نه ساله...

- باید برم اون تو؟ این سوال رو در حالی پرسید که به در طوری نگاه می‌کرد انگار می‌خواهد از آنجا فرار کند.

- هیچی نیست، بهت قول می‌دم. روی اون تخت دراز می‌کشی و اون وارد دستگاه می‌شه، اونجائه که تصاویری که پزشکت بهشون احتیاج داره برداشته می‌شه... برای اینکه تشخیص درستی بده، و بعدش تمومه.

- درد نداره؟

- اونجا دراز بکش.

- بابامو می‌خوام، واقعاً...

- چند لحظه دیگه میاد پیشت.

- قول؟

- قول.

خودش تنهایی رفت روی تخت دراز کشید. به او نزدیک شدم، درحالی که سرنگ زیرجلدی‌ای در دستم بود که وصلش کرده بودم و مایع عکسبرداری در آن بود. هیچوقت سوزن را به بیمار نشان ندهید. هیچوقت.

- خیلی خب جسیکا، نمی‌خوام به دروغ بهت بگم که آمپولش اصلاً درد نداره، یه درد کوچولو حس می‌کنی ولی دو ثانیه بیشتر طول نمی‌کشه و همه‌چی زود تموم می‌شه.
- بهم قول دادی.

- بله. ممکنه بعدش احساس کنی دمای بدنت بالا رفته.

- یعنی قراره بدنم بسوزه؟

- نه نه اصلاً.

- بابامو می‌خوام...

- هروقت که تموم بشه بابا هم میاد اینجا. حالا می‌خوام... ازت بخوام که چشماتو ببندی و به یه چیز فوق‌العاده فکر کنی. سگ یا گربه‌ای داری که دوستش داشته باشی، جسیکا؟
- سگ.

- چشماتو ببند، خواهش می‌کنم. چه مدل سگی هست؟

- از این پشمالوها. بابا واسه تولدم خریدش.

کمی ماده بی‌حسی موضعی روی بازویش زدم.

- سوزن رو کردی تو؟

- نه هنوز، نه، ولی هنوز اسم سگت رو نگفتی.

- توفی.

- آه، یکی از کارای بامزه‌ای که تا حالا انجام داده رو برام تعریف کن.

- یه ظرف گنده شیرینی پفی خورد.

- چطوری تونست آخه؟

- بابا ظرف رو روی میز آشپزخونه جا گذاشته بود، چون عادت داره توی جشن کریسمس این

شیرینی‌ها رو روی آتیش شومینه کباب کنه. اونوقت نمی‌دونم توفی یهو از کجا سررسید که...

جسیکا حسابی سرگرم شده بود و همون موقع بود که سوزن رو تو بازوی او فرو کردم. فریاد

مختصری کشید ولی وادارش کردم همونطور که سرنگ رو پر می‌کردم از سگش تعریف کند. وقتی

موقع آن رسید که باید از اتاق می‌رفتم بیرون، از او پرسیدم هنوز هم درد دارد یا نه.

- نه خیلی، ولی حس می‌کنم تو بازومه.

- طبیعیه. حالا ازت می‌خوام بدون حرکت بمونی و محکم نفس بکشی. چشمات رو بسته نگه دار

و به یه چیز جالب مثلاً توفی و شیرینی‌های پفی فکر کن. اینکارو برای من می‌کنی جسیکا؟

سرش را درحالی که پلک‌هایش را بشدت روی هم فشار می‌داد تکان داد. با سرعت هرچه تمام از اتاق خارج شدم و به سمت اتاقی که «اتاق فنی» می‌نامند رفتم، اتاقی که چند مانیتور در آن گذاشته شده، یک کنسول کنترل و یک صندلی چرخدار هم دیده می‌شود. وقتی بیمار آماده است، ظریف‌ترین بخش کار را شروع می‌کنم، که البته دقت زیادی را لازم دارد. کدهای لازم برای به‌راه انداختن مانیتور را می‌زنم و سراسر وجودم را تنش فرا می‌گیرد. حتی بعد از گذشت این‌همه سال هنوز استرس می‌گیرم. همه‌چیز باید در لحظه‌ی درست و دقیقش انجام شود. الان باید دکمه‌ای را بزنم که سیستم تزریق پرفشار را به رگ‌های جسیکا بکار می‌اندازد، هشتاد میلی‌گرم مایع یدی محلول در آب؛ بعد، کمتر از پنجاه ثانیه فرصت دارم - در واقع چهل و دو باتوجه به قد بیمار - تا اسکنر را راه بیاندازم. حساب کردن زمان مورد نیاز ضروریست: اگر ماده‌ی کنتراست امکان عکسبرداری کامل از استخوان‌ها، بافت‌ها و ارگان‌های داخلی را بدهد، گردش این مایع در رگ‌های او از قلب شروع می‌شود و بعد در سرخرگ‌های ریوی و آئورت پخش می‌شود و در نهایت در کل ارگان‌های بدن پخش می‌شود. کافیت اسکنر را کمی قبل از آن چیزی که «مرحله ونوس» می‌نامند روشن کنید، یعنی قبل از پخش شدن کلی کنتراست، آن وقت مناطق نامشخصی بوجود می‌آیند که رادیولوژیست را از تشخیص درست بازمی‌دارند. اگر لوله‌ی پخش‌کننده‌ی مایع را دیر بچرخانید، برعکس، کنتراست خیلی مهم بنظر خواهد رسید، و همین احتمال لغزش جزئی در زمان است که من را عصبی می‌کند، حتی بعد از هزاران بار تصویربرداری که قبلاً انجام داده‌ام. در صورت اشتباه، بیمار باید حداقل دوازده ساعت بعد همه‌ی مراحل را تکرار کند، و مسلماً پزشک رادیولوژیست ناراضی خواهد بود. برای همین است که این چند ثانیه‌ی بسیار تاثیرگذار برای من پر از شک و تردید است: آیا همه‌چیز را درست آماده کرده‌ام؟ آیا نسبت بین پخش مواد مایع ید و ساختمان بدنی بیمار را درست محاسبه کرده‌ام؟ آیا جای درست را انتخاب کرده‌ام؟ در کار من اشتباه معنی ندارد. چون استرس مضاعفی را برای افراد بوجود می‌آورد که قبلاً استرس زیادی را تحمل کرده‌اند و امکان دارد دوره‌ی عجیبی از بیماری‌ای کاملاً مرگبار را در پیش رو داشته باشند.

حال اینکه بیماری که روی آن تخت خوابیده یک کودک است نیز خود دلیلی مضاعف بر این ترس بود. اگر خبری در راه باشد، اگر تصاویری که روی مانیتور مقابل من نقش می‌بندد نشان‌دهنده‌ی یک شرایط بغرنج باشد، باید به صورتم ماسک حرفه‌ایم را بزنم و احساس خودم را حفظ کنم. یک کودک مبتلا به سرطان شده است و این وحشتناک است. و اگر مادر باشی این مسئله را چند برابر سخت‌تر می‌کند، چون من هر بار به خودم می‌گویم: «خب اگر این، این قضیه برای سالی اتفاق افتاده بود چی؟» حتی با وجود اینکه امروز دیگر نوجوان‌هایی شده‌اند که به‌زودی دنبال زندگی خودشان خواهند رفت، باز هم برای همیشه بچه‌های من هستند و بهتر بگویم، دهان این زخم همیشه باز خواهد ماند. جنبه‌ی پارادوکسیکال حرفه‌ی من همینجاست: تجربه‌ای بیش از پیش ترسناک درحالی که سعی می‌کنم نقاب چهره‌ام را بنا به دلایل حرفه‌ای در برابر بیمار، همکاران و خانواده‌ام حفظ کنم، تا

جایی که یک روز شنیدم سالی به دوستش که بعد از مدرسه پیش او آمده بود می‌گوید: «مادر من تمام روز به تومورها نگاه می‌کند و با این حال همیشه سعی می‌کند خوش خلق باشد... عجیب نیست؟» قبلاً می‌توانستم روی مانیتورها همه مدل آشفته‌گی‌های پاتولوژیک را ببینم و خیلی به جنبه‌ی منفی قضیه، یعنی چیزی که در انتظار بیمار دراز کشیده روی تخت است فکر نکنم، ولی در ماه‌های اخیر متوجه شده بودم که این مسایل ذهن مرا درگیر خود کرده‌اند. یک هفته پیش دبیر کالجی که سالی و بن آنجا درس می‌خوانند برای ماموگرافی نزد من آمد. فهمیده بودم که حدود یک‌سال قبل ازدواج کرده است و درست قبل از انجام تست، با خوشحالی به من گفت که از اینکه در چهل و یک سالگی باردار است خیلی خوشحال است. با دیدن توده‌ی بزرگی در پستان چپ او، فوراً فهمیدم که این سرطان «مرحله ۲» است، چیزی که دکتر هاریلد هم به محض دیدنش تأیید کرد. کمی بعد که در ماشینم در حال رانندگی به سمت Pemaquid Point بودم، ماشین را به کناری راندم و به سمت ساحل خشک دویدم و ده دقیقه‌ای مشغول گریه کردن بودم، بی‌توجه به سرمای زمستان، با خودم بی‌وقفه می‌گفتم: چرا باید زندگی این غریبه‌ها روی من اینقدر تاثیر بگذارد؟



داستان کوتاه «بازنشستگی در سی سالگی»

نویسنده «کریستین بوبن»؛ مترجم «غزال شهروان»

این متن می‌تواند، داستان دو نور از حبابی با روشنایی زرد و لامپ نئونی سفید رنگ باشد. شب بر همه جا سایه افکنده و تاریکی حکمفرماست؛ یک شب دنیوی... تن‌ها در رختخواب، اتومبیل‌ها در فضای گاراژ و حیوانات در جنگل آرمیده‌اند. آری؛ می‌توانی داستانی را بدین منوال آغاز نموده و به سرانجام رسانی: آشفتگی دو نور؛ سوا از زمان و مکان که هر یک بخشی از ذهن‌ت را روشن می‌سازد. اولین روشنایی به وسیله‌ی نئون آغاز می‌شود. با قدمتی چندین ساله که هر سال از اواخر پاییز، آغاز و تا ماه مارچ بازدهی دارد. سال‌ها لامپ نئون، وزوز یکنواختی داشت؛ یکسانی سپیدی نور شیری رنگ دردناک، مقابل تاریکی شب و با حالتی یکنواخت در میانه‌ی پنجره.

با تعدادی از بچه‌ها و یا فرزندان خود، مرکز بیماران ذهنی را پشت سر می‌گذاری. تعدادی ساختمان کوتاه در انتهای علفزار سبز، پراکنده‌اند. آن‌روز آنچه که بیشتر از هر چیزی شگفت‌زده‌ات می‌کند، چمنزار است. گیاهان کوتاه مترامی که از خشکسالی، لب تشنه مانده‌اند. اینها تو را سرشار از نومیدی می‌سازند. باریکه‌ی آبی لجن‌آلود که به آرامی جاری می‌شود؛ مجراییی از سرناچاری که گسترده و از هم می‌گسلد؛ مجموعه‌ای از گیاهان سرخورده... سبزه‌ها همیشه به یک اندازه هستند و هیچ نقشی در سرسبزی و دیوانگی سبکبار باغ کودکان ندارند؛ حتی اگر از بین رفته و یا تکه‌های سیاهی را پررنگ نمایند. آنجا بایستی باغبانی را استخدام نمایند تا از گیاهان شکسته محافظت کند؛ همانگونه که افرادی را برای پرستاری از معلولان ذهنی گمارده‌اند. هیچ گیاهی نباید خشک و یا خیلی بلند باشد. نه بمیرد و نه چنین زندگی را تجربه نماید. کسانی که در حاشیه ایستاده‌اند، معمولاً می‌گویند: «این قبیل خدمت‌های فداکارانه، نظیر نگهداری از عقب ماندگان بسیار دشوار است. اگر من جای شما بودم...» نظیر همین پیشنهادها را به باغبان هم می‌کنی: «چقدر نگهداری از گیاهان دشوار است. گیاهانی مثل یونیفورم سبز، سبزی نومیدانه، فرسوده و پلاسیده که لایق چنین فداکاری و زحمتی نیستند. اگر جای شما بودم...» اما گفتنی‌های دیگری نیز هست که در خصوص سبزه‌ها ابراز شود. آری؛ می‌توانی بگویی: اینجا گستره‌ی سبزه‌هاست. قبلاً آن‌ها را در هر جایی دیده‌ای... سبزه‌های یکسان و یکدست؛ گیاهان افسرده‌ی سبز، رنگ یکنواختی از تنهایی که اطراف خانه‌ها را محسوس می‌کنند. یک حیاط کوچک از سبزه‌ها در میان کانون خانواده... وقتی که هوای مطبوع فرامی‌رسد، دوزخ وسایل چمن‌زنی به پا می‌شود. مرد خانه سبزه‌ها را پیروزمندانه می‌چیند. او از عمل خویش خشنود و سرفراز از مشارکت در وظایف خانوادگی است. نارضایتی حاصل از یک هفته‌ی کاری در میان همه‌همه و شلوغی زیاد تحول می‌یابد. رنگ‌های سبز در نقاشی با ترکیب رنگ آبی و زرد حاصل می‌شود اما سبزی چمنزار آمیزه‌ای از آبی و زرد نیست؛ ترکیبی از خاکستری و سیاه است. خاکستری از یک هفته کار و سیاه از یکشنبه‌ای که به

واقع هرگز یکشنبه نیست. هیچ‌چیز؛ جز روزی قبل از هفته‌ی کاری دیگر. گفتنی‌ها زیاد است؛ گفتنی‌هایی در رابطه با سبزه‌ها؛ راجع به اهلی شدنشان و این پیوست سبز... و از جمله آنچه که مقابل دروازه‌ی خانه‌ای اشرافی، پشت حصار ویلایشان می‌یابی. آنجا سبزه‌ها به وفور دیده می‌شوند. تعداد بی‌نهایتی از سبزه‌های بالیده، در اطراف بینوایی عقلی و مکتت مالی؛ هر جا که کمبود وجدان و وفور ثروت است. در آن‌جا علفزار سبز پاک به دستان توانا و کارآمد باغبانان واگذار می‌شود. غروب زمستان که به مجتمع بیماران ذهنی می‌روی، سرسبزی نمی‌یابی. زیرا که آن‌جا، سبزه‌ها در منشاء تاریکی خویش آرمیده و کارشان را به اتمام رسانده و درایت ضعیف تو نیز آنان را از یاد برده است. در اندیشه‌ات شاید وحشت از نزدیکتر شدن به معلولان و یا پروا از آنان که در جوار ثروتشان آرمیده‌اند، بهترین مانع تو از دخول یا قدمی فراتر بر سبزیشان باشد. شب هنگام نمی‌توانی مرکز را ببینی. تنها پنجره‌ای مسی رنگ را مقابل در ورودی می‌بینی که کسی در روشنایی‌اش ایستاده است؛ زیر سوسوی لامپ نئون. او ساعت‌ها آنجاست؛ مرد درشت اندامی با لباس راحت، بازوانش را خم نموده و ساعت‌ها بعد از صرف شام، به بیرون نظر می‌اندازد. در چنین اماکنی نظیر بیمارستان‌های تمام دنیا که تسهیلات را آسانتر برای کارکنان فراهم می‌نمایند، همیشه خیلی زود سرویس داده می‌شود.. در میان موعده غذا و خواب، گستره‌ی تاریکی و علفزار وسیعی از زمان، وجود دارد. آنجا در حدفاصل غذا و خواب زیر روشنایی چراغ، مردی در لباس راحت ایستاده است. نوسان قدم‌ها و سنگینی وزنش را میان پاها قسمت می‌کرد؛ ساعت‌های رو به پایان و همچنان مرد فربه‌ای پشت چهارچوب زنگ‌زده‌ی پنجره؛ به مانند سایه‌ای از جنس ورق سیاه که در مقابل نوری شیری رنگ، قرار گرفته باشد. کودک درون مرد عظیم‌الجثه سرش را روی بازوهایش گذاشته و برای خویش لالایی شبانه می‌خواند. جرأت ناگزیری که به لحظات بعد نیز سرایت می‌کند و این یعنی همه چیز؛ چیزی که بعد از آلودگی چمنزار در مرکز معلولان ذهنی به چشم می‌آید، نوسان و جنبش قدم‌ها در زیر نور مهتابی اتاق است. سال‌ها سپری میشوند. تصاویر، دوباره مانند یک قرار ملاقات، به ذهنت بازمی‌گردند: مرد فربه در لباس راحتی و جنبش تن و ساعت‌ها این پا و آن پا کردنهایش. ساعت‌ها، پاییز، زمستان... سرانجام روزی تو به مرکز رجوع می‌کنی. ناخواسته بهترین راه ممکن را برمی‌گزینی. در صدای زنی که با تو صحبت می‌کند، غرق می‌شوی. این زن رنجور، نمی‌خواهد به خاطر مشغله‌ی کاری، پیر و شکسته شود. درمورد پیشه‌اش چیزی نمی‌گوید جز آن که معلولان ذهنی گاهی اوقات کریه و بدمنظر هستند و گفته‌هایش به تو قوت قلب می‌دهد؛ گویی که بیماران عجیب‌الخلقه تنها در آنجا اندک مغایرتی با محدوده‌ی نوع بشر دارند؛ نه در جهان بیرون. گویی که چهره‌ی کریه، علامت تعلق بدان جامعه است؛ همان جامعه‌ی یکنواخت. اما او از صحبت راجع به پیشه‌اش خسته است. مدت زمان کوتاهی نیست که در این ساختمان‌های فرسوده از آفات، زار و نحیف گشته است. این صرفاً روایت عشق است. داستانی که تو بی‌وقفه می‌شنوی، داستانی همراه با دیگر دریچه‌های نور؛ چراغ‌ها. زنی که با تو صحبت می‌کند، همسر و بچه دارد. بچه‌هایش را میبینی اما

همسرش را نه. غمزده می‌شوی. گاهی اوقات چشم‌ها نیز خطا می‌کنند. اصلاً زوجی را که به معنای واقعی زن و شوهر باشند، نمی‌شناسی. هرگز نتوانسته‌ای با چنین موردی برخورد داشته باشی. تو تنها دو شخص سوا از هم و منفرد دیده‌ای؛ نه یگانگی و یکپارچگی آنان را. بیزاری بچگانه‌ای از هرگونه گردهمایی داری. گردهمایی که با حضور دو نفر و با صحبت راجع به مباحث محنت‌بار آغاز می‌شود: «شوهرم و من، ما فکر می‌کنیم که...»، «زنم و من، ما عادت داریم که...» زنان عموماً دوستدار ازدواج هستند. آن‌ها با اراده‌ای پولادین و با سماجت، خواهان تشکیل زندگی هستند. مردان نیز موافق این مسئله‌اند؛ یا حداقل اینگونه تظاهر می‌کنند. مردان بدانگونه به ازدواج می‌اندیشند که گویی می‌خواهند وارد حرفه‌ی جدیدی شوند. آنان قوانین این حرفه‌ی جدید را از همان راهی که کودکان تکالیفشان را می‌آموزند، فرا می‌گیرند؛ توأم با غرولند و شکایت. زیرا آن‌ها انتظار چندانی از ازدواج ندارند. یک مرد از زندگی زناشویی‌اش مأیوس نمی‌شود و نمی‌خواهد که آن را حتی در مواقعی که با مشکل نیز روبه‌روست، خاتمه دهد؛ تنها عاملی که موجب می‌شود، شغلی را هرگز ترک نکرد، این است که آن پیشه به تو حس خشنودی ندهد و نقطه‌ی پایانی بر سرگرمی‌های آنی باشد. برای زنان اما وضعیت متفاوت است. مردان رفتارشان به مانند عموم جامعه است اما زنان شبیه هیچ کس نیستند. زنان با تو سخن می‌گویند. داستان‌شان به ظاهر ساده است. قصه‌ی عشقی که تنها متعلق به یک نفر است. آنان با هم در مرکز بیماران معلول کار می‌کنند. ماه‌ها هیچ اتفاق خاصی به وقوع نمی‌پیوندد. اما یک روز حادثه‌ای روی داد. به دلیل این که آن روز... نه روز قبل یا شاید هم روز بعد از آن و یا هیچ‌وقت... اصلاً آن روز قابل توصیف نیست. آن زن نیز نمی‌تواند وصفش کند. از شگفتی حوادثش به وجد می‌آید و سیاهی عشقی ممنوعه بر تمامی انوار، غالب آمد. ابتدا درمورد طرح کارش به دروغ متوسل می‌شود و روز به روز دیرتر به خانه رجوع می‌کند. زن پاسی از شب را با مرد دیگری به سر می‌برد و بعد از آن با همسرش مراوده‌ی کوتاهی دارد. وی کنترلی بر روند حوادث ندارد. او به فکر جدایی و در اندیشه‌ی طلاق است. حکایت نهفته از اینجا و زیر این گنبد بی‌کران، آغاز می‌شود. مرد چیزی نمی‌گوید. مطلقاً هیچ عمل خاصی انجام نمی‌دهد. اشکی نمی‌ریزد؛ عزایی نمی‌گیرد. نه رنجی از توهین و نه حتی افسردگی... شب هنگام، همه‌ی چراغ‌های خانه را روشن کرده و مترصد است؛ چشم انتظار خانه‌ای پر از نور و روشنایی. زن نیمه‌های شب بازمی‌گردد. به اتاق خواب می‌رود. کنار همسرش دراز کشیده و برای مدتی طولانی فقط بی‌صدا اشک می‌ریزد. این قبیل داستان‌ها، قرن‌ها همین گونه بوده و بعد به اتمام رسیده است. مردی که زن، عاشقش بوده، او را ترک می‌نماید. او می‌رود اما همسرش همچنان آنجاست. آن‌ها همچنان در ساختمانی که اطرافش سبز است، زندگی می‌کنند. همچنان هر روز در ساعت‌هایی مشخص از افرادی مشابه، مراقبت می‌نمایند. کار ماهیانه سبب می‌شود در مورد آنچه که موجب آزرده‌گی‌ات را فراهم ساخته، تعمق نکنی. هر روز این ساعت‌های تکراری که تو در اندیشه‌ی خویش، تنهایی، خدا و یا دیگران نبود، فرامی‌رسند. دیگر درباره‌ی همه‌ی آنچه که گمان می‌کنی حل نشدنی و جانکاه است، تأمل

نخواهی کرد. اینک راه گریزی نیست. هوس اگرچه مبدل به نفرت شده باشد، اما همچنان آنجا پابرجاست. زن با لبخند تلخی می‌گوید: «برای من دیگر جایی وجود ندارد. نه در مرکز و نه اینجا در خانه. آنجا من همه چیزم را از دست دادم. اینجا همه را به دست آوردم؛ جز آنچه که می‌خواهم؛ چیزی غیر از شوهر یا یک عاشق.» در داستان‌های عاشقانه تنها با موضوع داستان سروکار داریم، نه عشق. اگر نگاهی به اطراف بیندازم، چیزهایی که می‌بینم از این قرار هستند: مردمی که یا مرده یا زخمی‌اند. زن و شوهرها کسانی هستند که یا در سی‌سالگی بازنشست شده یا این که زندگی پررنجی را برای خویش رقم می‌زنند. من به هیچ‌کدام از اینها علاقه‌ای ندارم؛ همیشه در خانه و در عالم خواب به سر بردن یا شیفت شبانه! من در انتظار چه چیزی هستم؟ نمی‌دانم. شاید هیچ‌چیز. دستیابی به نیستی، کار بی‌نهایت دشواریست. وقتی کودکی بیش نبودی به تو وعده‌هایی داده بودند. این وعده‌ها خود زندگی بود... پس چرا به قول‌هایشان عمل نکردند و چرا من همچنان امیدوارم که بدان عمل خواهند نمود. آن وعده‌ها؟! هرگز آدم صبوری نیستم و هیچ‌وقت هم بازنشست نمی‌شوم. دیگر شب‌هنگام بیرون نمی‌روم اما این، بدین معنی نیست که خانه‌نشین شده‌ام. هم‌سرم این مسئله را درک می‌کند. او همچنان چشم به راه است و چراغ‌ها را روشن می‌کند. کسی به من در شناخت راهی که او در پیش گرفته، کمکی نکرد؛ جز آن چیزی که عطوفت، علیه یأس انجام داد. زن از هر تلاش و دستاویزی استفاده می‌کند و دوباره به تو راجع به احساس یکباره‌اش می‌گوید... او مرگ، عزیمت و عشق تازه را به همان شیوه‌ای که ممکن است در مورد آینده‌ی تعطیلات خارج از کشور و خستگی حاصل از هر گردشگاهی صحبت‌کنی، به یاد می‌آورد. سرانجام زن به خودش می‌خندد. بیدار می‌شود و رکوردهای موسیقی ویولنش را ثبت می‌کند. تو با او به غباری از آهنگ‌های سیال موسیقی گوش می‌دهی. این موسیقی در امتداد شب، در حومه و بر جان آدمی جریان دارد. اجرای موسیقی شب، نرم و اثرگذار است. شبی تیره در جایی که تنها دو چراغ افروخته است؛ خانه‌ای در حومه توی ساختمانی در مرکز. دو تصویر مشتعل در هم، یک روشنایی منفرد در تمامی گستره‌ی تاریکی. فروغی از زندگی محال و ندامتی که می‌تواند جرقه‌ی حادثه را خاموش نماید. تنها یک اشاره؛ این پا و آن پا کردن؛ شیرینی خسته‌کننده‌ای که شبیه هدیه‌ای به خویشتن است؛ محافظت و چشم‌پوشی از خطای زن و لالایی که قلبی نگران برای دیگری می‌خواند.

وقتی ایستاد تا سگش کمی استراحت کند، دید که در جای پاهایش، در مسیری که دویده بود برگ‌های خیس خورده از روی زمین کنده شده بود. ماه مارچ بدترین و سیاه‌ترین ماه سال در این گوشه ورجینیای غربی بود و ناخوشایندتر از آن زمستان بود که لحاف برف جنگل‌ها را خفه می‌کرد. اواخر مارچ و اوایل آوریل دیر می‌گذرند تا زمانی که بهار با سپری شدن گرما و ذوب شدن برف‌ها و گندیدن برگ‌های خیس خورده روی زمین که همه‌چیز را یک‌رنگ و طبیعت را رو به زوال نشان می‌دهد فرا برسد.

براوو دراز کشید و شکمش از نفس‌هایش بالا و پایین می‌رفت. شکم و پنجه‌هایش همیشه سفید بود ولی الان خاکستری مایل به قهوه‌ای بود. گل کف مسیر باعث شده بود لکه‌های روی بدن براوو دیده نشود. فقط پوزه و زبان صورتی‌اش تمیز مانده بود و به چشم می‌آمد. این خسته شدن‌ها و نیاز او به استراحت قبلاً وجود نداشت. قبلاً از خانه تا حوضچه عمیق وسط جنگل را با هم می‌دویدند. حالا که ایستاده بودند آلتنا چند لحظه به اطراف نگاه کرد. همه‌جا پر از سنگ‌های صخره‌ای بزرگ بود. درست نزدیک رد پاها. آلتنا به سمت یکی از صخره‌ها رفت تا کف کفش‌هایش را با آن تمیز کند. صخره هم یک‌لبه ناهموار و هم یک گوشه صاف داشت. زمان کوتاهی طول کشید و او متوجه شد که کفش‌های گل‌آلود خود را با یک سنگ قبر شکسته پاک کرده است.

بسیاری از سنگ‌هایی که فکر کرده بود سنگ معمولی هستند در حقیقت سنگ قبرهای کوچکی بودند که کمرنگ شده بودند و درون خاک فرو رفته بودند. سعی کرد روی اولین سنگ را بخواند، همان سنگی که با آن کفش‌هایش را پاک کرده بود، اما حروف روی سنگ کمرنگ‌تر از آن بودند که بتواند آن‌ها را بخواند، سنگ کاملاً فرسوده شده بود. یکی دیگر از سنگ‌ها را نگاه کرد. سنگ کوچکی بود، این بار با احترام بیشتری گل‌ها را از روی سنگ پاک کرد. مثل بچه‌هایی که تازه خواندن را یاد می‌گیرند انگشتش را به زیر نوشته‌ها کشید. روی سنگ را خواند؛ آلتا... لرزه بر اندامش افتاد. نه «آلتنا» نبود... نام خودش نبود.

آلتا شوماخر ۱۸۵۴-۱۸۵۱. نه‌ماه و نه‌روز، فقط سال تولد و مرگ نوشته شده بود. یکی دیگر از سنگ‌های کنار آن را تمیز کرد. کالیب شوماخر ۲ دسامبر ۱۸۵۳- ۲ ژانویه ۱۸۵۴. سنگ بعدی دو تکه شده بود و روی خودش فرو ریخته بود. نتوانست نام روی آن را بخواند ولی شکل فونت حروف نام خانوادگی او مثل شوماخرها بود و سال فوت ۱۸۸۰ بود. یکی دیگر از سنگ‌ها که بزرگ‌ترین سنگ بود و کمترین آسیب را دیده بود ویلیام شوماخر بود. ۹ مارچ ۱۸۴۳- ۲۴ دسامبر ۱۸۵۳. دو سال بزرگتر از نیکی. او به قبرستان تمیز و مرتب شهر فکر کرد با ردیف‌های مرتب و چمن و گل‌هایش.

در کل ۷ بچه با فامیل شوماخر بودند. سنگ‌هایی را که نتوانسته بود بخواند را به حساب نیاورد. به جز ویلیام ده‌ساله بقیه بچه‌ها همگی در سال ۱۸۵۴ فوت کرده بودند. یک ویلیام دیگر. کمی دورتر از بقیه. احتمالاً پدر خانواده بوده است. روی سنگ قبرش نوشته بود ۲۱ فوریه ۱۸۲۰ - فوت ۱۸۶۴ بدون تاریخ ماه و روز.

براوو بیخیال آلتنا شده بود و وسط راه خوابیده بود. سال‌های قبل وسط خاک با او بازی می‌کرد و اطراف محوطه نفس‌نفس می‌زد. اما الان آلتنا تنها راه می‌رفت و روی سنگ قبرها را پاک می‌کرد. زمانی که به‌دنبال مادر می‌گشت سعی کرد خود را آرام نگه دارد. باید مادر را هم پیدا می‌کرد. شاید یکی از قبرهای ناخوانا مال او بوده و یا شاید پس از مرگ شوهرش دوباره ازدواج کرده و به‌جایی دیگر رفته است. فکر اینکه مادر آن‌ها چنین رنجی را تحمل کرده و حالا خودش گم شده است آلتنا را آزار می‌داد. او به نام‌ها و تاریخ‌های بیشتری نیاز داشت تا بتواند بین اطلاعاتش ارتباط برقرار کند. می‌خواست بفهمد چطور آن زن مرگ ۷ فرزندش را تحمل کرده حال آنکه تنها از دست دادن یک بچه باعث جدایی آلتنا و مارک شده بود. سرزنش و غم و اندوه کمر هر دو آن‌ها را شکست و خردشان کرد مثل سنگ قبر فرسوده‌ای که منتظر است تا کسی روی آن را بخواند.

آیا خانواده شوماخر هم مثل آنچه بر سر او آمده بود دچار یک بیماری ژنتیکی شده بودند، یا یک بیماری مسری یا فقط یک زمستان سخت آن‌ها را از پا درآورده بود؟ آن‌ها اینجا در انزوا زندگی می‌کرده‌اند یا دوست و خانواده‌ای این اطراف داشته‌اند؟ بچه‌های دیگری هم داشته‌اند که جان سالم به‌در برده باشند؟ او و براوو یازده سال تمام در این جنگل دویده بودند و هیچ‌وقت متوجه باقی مانده یک خانه یا حتی بقایای قبرستان نشده بودند.

آیا این خانواده نیز مانند او چند صد سال پیش در رودخانه شرقی موازی این راه شنا می‌کرده‌اند؟ آیا حیواناتشان را برای پیاده‌روی و یا چرا به حوضچه وسط جنگل که مقصد همیشگی او و براوو بود می‌برده‌اند؟ لحظه‌ای احساس کرد روح آن‌ها را می‌بیند شبیه ارواح آشنای او بودند. او ویلیام پدر را تصور کرد که در روز کریسمس زمین یخ زده را حفر می‌کند تا پسر بزرگش را دفن کند، پسری که هم‌نام خودش است. دوباره او را تجسم کرد که درست بعد از سال نو قبر خیلی کوچکتري برای نوزادشان درست یک‌ماه پس از تولدش حفر می‌کند، و پس از سپری شدن روزها، هفته‌ها و ماه‌ها، ۵ تای دیگر. ناگهان دچار درد شد، همان دردی که گاهی به‌سراغش می‌آمد مثل موجی از شیشه‌های شکسته برای خراش دادن و جریحه‌دار کردنش. نیکی.

آلتنا برای براوو سوت زد و بدون اینکه منتظر سگش شود آنجا را ترک کرد. براوو خودش به‌دنبالش خواهد آمد. آلتنا دوید، مثل همیشه که می‌دوید. بی‌پروا دوید شاید خستگی بتواند غم و اندوه او را کم کند. به حوضچه رسید. هنوز هم از اینکه نمی‌توانست تصویری از همسر ویلیام در ذهنش داشته باشد آزرده بود. مادر بی‌نام. فکر کرد شاید آن زن مثل خود آلتنا پس از مرگ پسرش بی‌پروا و کورکورانه تا

حوضچه دویده باشد. فکر کرد آن زن به یخ روی حوضچه نگاه کرده و تصویر خود را به دام افتاده در زیر یخ دیده است که اجازه می‌دهد سنگینی قلب مرده‌اش او را به کف حوضچه بکشد. فکر کرد آن زن هم مانند او کنار آب ایستاده و تصمیم گرفته یک‌بار دیگر نفس بکشد، یک نفس دیگر و یکی دیگر، تاجایی که احساس کند نفس کشیدن راحت‌تر از غرق شدن است. شاید فصل بهار بوده باشد، فصلی زیبا. ■



قطعه‌ای را که راجع به او نگاشتی، نشانش دادی و بعد دور افکنده شد. همه چیز اشتباه بود. باز نمودی که کاملاً خطا بوده و هیچ دستاویزی برای جبران وجود نداشت. می‌خواستی آن متن را به طرز بدی بنویسی اما در جایی که با نوشتن سروکار دارد، نمی‌توانی چیزی را تغییر دهی؛ مگر با عشق. نمی‌توانی بگویی: «خواستار عشق تو هستم.» بلکه می‌گویی: «دوستت دارم.» وقتی این جمله را ادا می‌کنی از عشقی بسیار عمیق توأم با شادی‌هایش، پرده برمی‌داری. در محیط خانواده و مدرسه به تو آموزش‌هایی می‌دهند اما مهم‌ترین چیزها را باید خودت با لکنت زبان، لغزش و به‌مرور زمان بیاموزی. چیزهایی نظیر زبونی عزمی که در مقابل دژ استوار زندگی، تنها باید به خودش اتکا کند. همیشه از مردمی که با اطمینان سخن گفته و انعطاف‌پذیر نیستند، دوری می‌جستی. چنین انسان‌هایی گویی از طناب دار زندگی حلق آویزند. در مدت زمانی که صرف آفرینش متن دیگری شد، تو نیز مثل آن‌ها مبدل به نویسنده‌ای متفاوت شدی؛ کسی که می‌داند چگونه با مسایل مواجه و تنها به دانش خویش اتکا کند و به راز چیستی اشیاء، اجازه ورود به قلبش را نمی‌دهد؛ چیزهای زیادی که در برابر کنترل اراده‌ی انسان‌ها مقاومت می‌نمایند. تبحر، قرارداد اشخاص بیمار با پیشه‌هایشان و مهارتی که در ایفای آن و به خدمت درآوردنش دارند، است. تو می‌خواستی برای تسخیر ذره‌ای از روشنایی یک زن، تصویر چهره‌اش را خلق نمایی؛ زیرا که دلیلی برای نوشتن نداری: هر حضوری لطف منحصر به فرد خود را به همراه دارد؛ انتظاری برای ابراز گفتنی‌هاست. اکنون که بی‌صبری از تو جدا شده، می‌توانی نقاشی چهره‌ی مطرود را آغاز نمایی. اکنون که بوم نقاشی سیاه است، به مانند نقاشی در حال انجام وظیفه می‌توانی بدان مراجعت نمایی. چیزی که زن در طول ده‌تانیه به تو گفته، کفایت می‌کند. بی‌شک اهمال خطا بوده و هست؛ زیرا که فراغت و آسودگی در محدوده‌ی زندگی آن زن نمی‌گنجید. برای بعضی چیزها وجود حقیقت لازم است، علاوه بر آن، بایستی وارد زندگی‌مان نیز بشود. هر چیزی که زن تجربه کرد، هر چند که از وجودش رخت بر بسته، اما اغلب بدین قرار است: می‌توانی در طول ده‌سال از ازدواجت همچنان مجرد بمانی. می‌توانی ساعت‌ها بدون این که چیزی بگویی، صحبت کنی. می‌توانی با کل دنیا بخوابی و باکره بمانی. و این چیزی بود که برهه‌ای از زندگی‌اش را به خود اختصاص داد؛ شش‌ماه، یک سال... جایی که او با همه معاشقه می‌کرد؛ دورانی که او نیز مانند اطرافیانش وقار نداشت و با مردان مختلف معاشرت می‌کرد اما از قبل می‌دانست که هدفش کسب درآمد بوده و از آن به‌عنوان شغلی موقت یاد می‌کرد؛ گویی که عضوی علی‌البدل است. او می‌گفت: «با این کار درمورد مردان و یا خودشناسی چیزی دستگیرم نشد جز آنچه که از قبل می‌دانستم. آن کار بیهوده شش‌ماه یا شاید تا یک‌سال بیشتر دوام نیافت.» یک‌مرتبه شلیک خنده‌هایش، به هوا برخاست. اینک نوبت توست. کتار

بوم نقاشی همه چیز در اختیارت است. در ابتدای نقاشی و یا حتی اولین متن، هر چیزی زدوده، پاک و محو است. اما حالا تو می‌توانی با شانس آگاهی از ده‌تانی‌های دیروز پشت گوشی تلفن، بنویسی؛ ذکری از گذشته‌ها: «اسم اولین عروسکم مینا بود.» تو مینا را نمی‌شناسی. وی برایت شرح می‌دهد: «مینا نامزد دراکولا است.» وقتی که او شش‌ساله بود این اسم را بعد از آن که پدرش داستان دراکولا را برایش تعریف کرد، برای عروسکش انتخاب نمود. در آکولایی که شباهنگام جنایت می‌کرد و روزها استراحت؛ حرفه‌ای عظیم اما از جنس تاریکی... او میرا نبود و نمی‌توانست زندگی هم بکند. زن ادامه داد: «پدرم همه‌ی کتاب‌ها را برایم خوانده است؛ افسانه‌ها، داستان‌های هومر، شکسپیر و مجموع تمام آنها را.» بزرگسالان وقتی با بچه‌ای صحبت می‌کنند، صدایشان اوج می‌گیرد. آن‌ها با واژه‌هایشان آنچه را که تیره و رازآلود است، جابه‌جا می‌کنند. در مورد گرگ‌ها و طوفان‌ها صحبت می‌کنند؛ غول و چشمه‌ی آب؛ اما هنگام فراغت، آن‌گاه که سخن از خودکامگی، رخوت، خستگی و فرسودگی به میان می‌آید، خموش می‌مانند. انگیزش غالب به سمت و سوی جنایت است؛ سودایی در اندیشه که حتی قدرتمندتر از امید به عشق ناب می‌باشد. پدرم می‌دانست من از همه چیز آگاهی دارم. قلب به آرامی می‌بالد اما ذهن از نقطه‌ی شروع، در نهایت هوشیار است. قلب برای شکوفایی و درک، به زمان بیشتری نیاز دارد. جوانه‌های ذهن به سرعت شکوفا می‌شوند؛ حتی اگر کسی مجبور به اعمال رفتاری بسیار محافظه‌کارانه با بچه‌ها باشد، باز هم می‌تواند عنان اختیار هر چیزی را به آنان بسپارد؛ حتی چیزهایی که توضیحی برایش ندارد. شب هنگام، پدر می‌خواست به جدار خستگی‌هایم سر بزند؛ در گوشه‌ای از رختخوابم نشسته و برایم قصه‌هایی از پهنه‌ی گیتی روایت کند: رابین‌هود و دراکولا، آلیس، هملت و سیندرلا، دن کیشوت و سفید برفی. همه‌ی نگاشته‌های یک کتاب؛ حتی پیش از آن که من خواندن را بیاموزم... چیزی که آن زن برایت شرح داده است، صورت نگاشته‌شده‌ای را که تو قادر به دیدنش نبودی، نمایان می‌سازد: دوران کودکی در شهر پرزرق و برق و باشکوه برادکس سپری و بعدها به پاریس می‌رود. اولین ازدواجش و به‌دنبال آن دومی؛ ولگردی و برخورد با اندیشه‌های درخشان در پایتخت و... او همه چیز را به مثابه یک رویا تجربه و پشت سر می‌گذارد تا این که سرطان را چون گنجینه‌ای گرانبها در کنج سینه‌اش می‌یابد و این که در روزهای اخیر به هیچ‌صورتی نتوانسته روشنایی سال‌های گذشته را لمس نماید؛ خاکستر آتشی از صداهای دلنشین بر قلبی پنج‌ساله: «مینا چشمانت را ببند. دیگر چیزی نگو و به صداهای عنان گسیخته از قلبت گوش فرا ده. اسب کوچک دلیری وجود دارد که هرگز خسته نمی‌شود، پیام‌آوری سوار بر آن است. اولین کسی که پیام‌آور از پیش وی رفت و دوباره به سوی او تاخت، تو هستی. مینا؛ به تازیه‌های باد بر تن او و سرخی پوست سفید دستش دقت کن. به نور سرخ رنگ صاعقه انداز گوش بده. هملت و فرق سرش، ریش آبی و کلیدهایش، آلیس و تکریم کردنش، بنگر که چگونه زندگی به آنچه که حلاوت موجود در رویاهاست، مهلت زیستن نمی‌دهد. مواظب خودت باش، مینای عزیزم؛ مواظب باش.» دخترک پنج‌ساله در این اثناء پرورش یافته و به تکاپو برای دستیابی به

در سخنان گهربار ادامه داد. در چهره‌ی مردان، نابخردی را از ضعف فراگیرشان در برابر برهنگی زنان دریافت. چه چیزی برایمان در وجود آنان که دوستشان داریم، جذاب است؟ ما معتقدیم آنان را فقط به خاطر خودشان می‌خواهیم. اما دقیقاً منظور از «خودشان» چیست؟ حد و حدود آن شخص تا به کجا کشیده شده است؟ کدامین ویژگی در وجودشان بارز و چشمگیرتر است؟ دردی که در صدایش موج می‌زند؛ بیگناهی که در چشمانش غوطه‌ور است؟ از منظر نگاه ترحم‌آمیزت، این زن از تبار عشق پنج سالگی‌اش است؛ به همان طریق مکاشفه‌ای که می‌توان از ورای آسیب خار گل و تازیانه‌های باران، زیبایی این و تلالؤ آن را دریافت. چهل سال از آن روزها گذشت. چهل به‌علاوه‌ی پنج، چهل و پنج را شکل می‌دهند. در دل نقاشی، پرتره‌ی زنی چهل و پنج ساله وجود دارد. در زمینه و سمت راست تصویر کومه‌ای از اجساد همسران، دلباختگان و کتاب‌ها به چشم می‌خورد. در میان بازویش عروسکی وجود دارد. بر لب‌های عروسک واژه‌های فرو خورده‌ای هست. اسم من اُفلیاست. اکنون چهل و پنج ساله‌ام و مبتلا به سرطان. پزشکان با من بسیار مهربان‌اند. لباس‌های سابق، موها و لبخندهایم را از من می‌گیرند و بعد به من اطمینان می‌دهند که به‌زودی همه‌ی آن چیزها و امتیازهای گذشته‌ام را بازخواهم یافت. من نمی‌دانم آیا آنان واقعاً راست می‌گویند یا نه. رفتار پزشکان با بیمارانشان به مثابه بزرگسالانیست که با بچه‌هایشان صحبت می‌کنند. وقتی حرف می‌زنند صدایشان را نمی‌شنوی اما در پایان خیلی چیزها را درک می‌کنی. اسم من سفیدبرفی است. من هم‌اینک چهل و پنج ساله‌ام. برای مدت‌های مدید در ژرفای دنیا گم شدم. آنهایی که دلباخته‌ام بودند مرا خوار و زبون نموده و در جایی به غایت دور از شادمانی و از نظرها، پنهانم داشتند. من سیندرلا ۴۵ ساله... مزه‌ی غذاهای رنگین را نمی‌چشم. هرگز کسی به من تفاوت بین شوری و شیرینی، جسم و روح و زندگی در رویاها را یاد نداد. مردانی که سهم خوراکم را می‌دادند، همیشه بهتر از عهده‌ی این کار برمی‌آیند. شاید به این دلیل که آنان خواستار لذات زندگی هستند. من مینا هستم. ۴۵ ساله و متولد برداکس؛ در پاریس وفات نمودم. اکنون حس بهتری داشته و در حال استراحت هستم. به تدریج باز به جهان باز یافت می‌شوم. پدرم دیگر اینجا نیست که برایم داستان روایت کند اما آنچه را که از داستان‌ها می‌دانم به خاطر خواهم سپرد. دانسته‌ام چه چیزی بااهمیت‌تر است. چیزهایی هست که مردم به طرق مختلف برای تعریف می‌کنند. شیوه‌ی توصیف، همان چیز است که تفاوت انسان‌ها را چشمگیر می‌سازد؛ تنها چیزی که اهمیت دارد. کسانی که به من گفته‌اند: «دوستت دارم» نمی‌دانند چه گفته‌اند و آن را به طرز بدی ادا کرده‌اند. آن‌گاه که کودکی بیش نبودم کتاب‌های شکسپیر را در اتاق خوابم داشتم. آنجا پدرم نیز بود. شکسپیر گفته که زندگی به مثابه قصه‌ای پر از همه‌مه و آشوب است که توسط شخصی سبک مغز نقل می‌شود. پدرم کتاب‌های شکسپیر را برایم می‌خواند. من به داستان‌ها گوش نمی‌دادم؛ به صدا و لحن ادای موفقیت‌ها در آوایش، در مقر قلبم گوش می‌سپاردم. صدایش، طنین حقیقت بود؛ نوای بی‌کلامی که حقیقت زندگی را ابراز می‌داشت؛ صدایی از نمایش دلبستگی شیرین شبانه. علم پزشکی نسج سینه‌ام را همراه

با تمامی کتاب‌های درونش سوزانده اما توان مقاومت را در برابر آن صدای مطمئن رسا ندارد. در جایی که اکنون هستم و در آینده خواهم بود و همیشه با آن عشقی که به یکباره و برای همه به قلب دخترک اهدا شد، خواهم ماند. من زیاد مطالعه نمی‌کنم و این چیز مهمی نیست. نام و نشان شخصیت‌ها را می‌دانم و هسته‌ی کوچک راستی را که شامل آنان می‌شود، درمی‌یابم. آن‌ها افسانه حقیقت را راجع به عشق بیان می‌کنند. من گفته‌هایشان را به خوبی درک می‌کنم. همه‌چیز را می‌شود در یک جمله گنجاند و اگر فیلسوف بودم، اینگونه آن‌را بیان می‌کردم: «آنچه که ما را راهی داده و خواهد داد، همیشه از ما در برابر مسائل محافظت نمی‌کند.» اما من هرگز از دریچه‌ی چشمان یک فیلسوف به حقیقت نگاه نکرده‌ام. ترجیح می‌دهم به‌عنوان یک موسیقی‌دان آن‌را تجربه نمایم. زیرا که سال‌ها بعد از آن روزهای پنج‌سالگی، حواسم را به طنین آن صدا بیشتر از واژه‌های حاصل از آن، داده‌ام. جملاتی نظیر این‌را می‌گویم؛ طنین این جملات یکسان و یکنواخت: «مواظب خودت باش، دخترکم؛ عشقم.»



داستان کوتاه «برادرم»

نویسنده «بهجت چلیک»؛ مترجم «مژده الفت»

باورکردنی نبود. عصر برادرم تماس گرفت و بدون این که بپرسد خانه هستیم یا نه، گفت: «امشب میاییم خونه شما.»

چون دلیل آمدنش را حدس می‌زدم، سکوت کردم. خیلی کوتاه حال و احوال کرد. لحن سردش آزارم داد. آن روز خیال داشتم پرونده‌های نیمه‌تمام را که مدت‌ها بود روی میزمان مانده بودند، جمع و جور کنم، ولی هنوز شروع نکرده، سر جایم خشکم زده بود. مدتی بود چپ و راست می‌گفتم هیچ کس نه خوشحالم می‌کند، نه ناراحت و از دروغین بودن روابط آدم‌ها حرف می‌زدم. ناگهان حس کردم با همه این‌ها هنوز هم یکی را دارم که از اعماق وجودش با من حرف بزند.

بعد از کار رفتم بازار نزدیک خانه‌مان. مشروب، میوه و سبزی و لوازم کوفته خریدم. در آن روزهای اعصاب خردکن، حتی آن بازار بزرگ و جنب و جوش مردم هم نتوانست حالم را عوض کند. هرچه به خانه نزدیکتر می‌شدم، ناراحتی‌ام بیش‌تر می‌شد. سه‌روز گذشته، خانه شبیه کابوس شده بود. فکر کردم خدا کند کار برادرم زیاد طول نکشد. وارد خانه که شدم، چهره زخم‌زده‌ام را دیدم و درهم بود. بعد از سه‌روز اولین جمله‌ام را گفتم: «برادرم اینا شب میان این‌جا.»

بعد از سه‌روز اولین جمله‌اش را گفت: «می‌دونم.»

توی آشپزخانه با هم کار می‌کردیم، بدون این که خیلی به هم نزدیک شویم. زخم‌زده‌ام مشغول خرد کردن پیازچه بود. فکر کردم شاید برادرم بتواند مشکل ما را حل کند. شاید حتی فقط آمدنش هم کافی بود، چون هنوز نیامده، ما کنار هم ایستاده بودیم و با هم کار می‌کردیم. سه روز بود هیچ کاری به کار هم نداشتیم، یا در واقع تقریباً هم‌دیگر را نمی‌دیدیم.

حدود ساعت هشت شب که برادرم و زنش آمدند، تازه ورز دادن مواد کوفته را شروع کرده بودم و هم‌زمان مشروبم را از توی لیوانی که به جداره‌اش بلغور و رب چسبیده بود، می‌نوشیدم. جلو رفتم. برادرم اخم کرده بود. من لبخند زدم و فکر کردم چه قدر دلم برایش تنگ شده و از خودم پرسیدم چرا این اواخر این قدر کم هم‌دیگر را می‌بینیم؟

آن‌ها پشت میز نشستند و من به آشپزخانه برگشتم و سر صبر کار کردم. نمی‌دانم دلم می‌خواست این طوری برای خودم زمان بخرم یا منتظر بودم برادرم اگر حرفی دارد بیاید پیشم تا تنها صحبت کنیم. نیامد. هر از گاهی صدا می‌زد: «زود باش پسر، بیار دیگه اون کوفته رو.»

و من جواب می‌دادم: «شما شروع کنین. الان می‌آم.»

یک سال تابستان هر دوی ما توی دکان کبابی پدرم کار می‌کردیم. این برنامه هر سال من بود، ولی آن سال برادرم هم مجبور شده بود بیاید. یکی از اقوامان زیر گوش پدرم گفته بود: «پسرت خیلی توی

محلّه ول می چرخه. خوبیت نداره!» پدرم هم برای این که برادرم جلوی چشمانش باشد، نشانده بودش پشت دخل مغازه و او که حوصله‌ش سر می‌رفت، مدام از پنجره بیرون را تماشا می‌کرد. جوری روی صندلی می‌نشست که انگار منتظر است با اولین صدا از جا بپرد و برود. پیش پدرم سیگار نمی‌کشید. من مشروب و سیگار را برایش قایم می‌کردم. می‌آمد توی آشپزخانه سیگار می‌کشید و می‌رفت. عاشق لیوان بالا بردنش بودم و سبیل‌هایش. همان سبیلی که چند سالی است وجود ندارد. شبی که صمیمی‌ترین دوستش تیر خورد، فقط گفت: «بابا! من می‌رم.»

چشمانش قرمز شده بود. پدرم نتوانست حرفی بزند. او رفت و من از دستش عصبانی شدم. زمان زیادی نگذشت، شاید دو سال بعد، یکی از دوستانم، فردای روزی که تسبیحش را بخشید به من، تیر خورد. دلم می‌خواست فقط با برادرم حرف بزنم، ولی او زندان بود و من ناچار مدت‌ها در تنهایی خودم، سکوت کردم. آن شب هم ساکت بودم، ولی به دلیلی کاملاً متفاوت. می‌دانستم اگر قرار باشد کسی مرا بفهمد، آن یک نفر فقط برادرم است. ترسم از عصبانیت و داد و فریادش نبود. می‌ترسیدم مرا درک نکند. وقتی تماس گرفته بود، صدایش گرفته و دلخور بود. می‌ترسیدم بگوید لات و بی‌سروپا هستی. می‌ترسیدم مرا ناسپاس و نمک‌شناس خطاب کند و خوبی‌های زنم را یکی‌یکی برایم بگوید، انگار خودم نمی‌دانم!

وقتی کوفته‌ها را چیدم توی ظرف، دیگر بهانه‌ای نداشتم که توی آشپزخانه بمانم. رفتم پشت میز و هنوز ننشسته بودم که گفتم: «خب داداش، کار و بار چه‌طوره؟»

چشم‌غره‌ای رفت، یعنی الان وقت حرف زدن درباره کاره؟ و گفت: «می‌گذره.»

به زمان و مشروب نیاز داشتم. پرسیدم: «تورم روی کار شما هم تاثیر گذاشته؟» این بار انگار با نگاهش گفت تو آدم نمی‌شی! و جواب داد: «ما چون با ایتالیا کار نمی‌کنیم، تاثیر چندانی نداشته. سال پیش کم مونده بود با روس‌ها شریک بشیم. شانس آوردیم که نشدیم.»

او نپرسید ولی من درباره کارم و این که تورم چه‌طور اوضاع کارمان را آشفته کرده، حرف زدم. سال‌ها بود دلم می‌خواست بدانم از این که توی شرکت او کار نکرده‌ام ناراحت است یا نه، ولی هرگز هیچ‌کدام مان این موضوع را مطرح نکرده بودیم. نه او از من خواسته بود بروم پیشش و نه من از او درخواست کار کرده بودم. وقتی تصمیم گرفتم استانبول زندگی کنم پیش یکی از دوستان او شروع به کار کردم. به خاطر برادرم قبولم کردند. هر بار که دلم می‌خواست کار را رها کنم و بروم، فقط برای این که برادرم را پیش دوستش سرافکنده و شرمنده نکنم، منصرف می‌شدم. اگر پیش خودش کار می‌کردم هیچ‌چیز مانع نبود. آدم وقتی جایی ساکن شد دلش می‌خواهد لنگر کشتی‌اش را تا جایی که می‌شود به اعماق بیندازد. زنم و زن برادرم از پشت میز بلند شدند و رفتند جلوی تلویزیون نشستند. برادرم نگاهش را از روی دیوار روبرویش برداشت و زل زد به من. نگاهش مثل شب‌هایی بود که به خانه می‌آمد و درحالی که غذا می‌خورد نگاهم می‌کرد. دستم را روی بازویش گذاشتم و فشار دادم. سرش را

تکان داد. نه از روی همدلی یا عصبانیت، انگار با خودش حرف می‌زد. گفت: «کاری که کردی درست نبود.»

جواب ندادم، فقط به چشمانش نگاه کردم. دوباره گفت: «درست نبود.»
دیگر نگاهم نکرد، ولی من باز نگاهش کردم. خواستم بگویم من گناهی ندارم. من آدم بدی نیستم. هنوز هم از رازی که به من بسپردند، مثل چشمانم مراقبت می‌کنم. من هرگز مخفی‌گاه سلاح تو را به کسی نگفتم. از قرارهای مخفیانه‌ات با زینب هم کسی جز من خبر ندارد. برادرم از زندان نامه‌ای به من نوشته بود- اگر بگردم حتماً پیدایش می‌کنم- آخرش هم نوشته بود به او سلام برسان. قبلاً نگفته بود عاشق کسی است ولی مطمئن بود که می‌دانم. زینب دختر زیبایی بود با چشمانی درشت. چند روز سر راهش انتظار کشیدم تا بالاخره تنها گیرش آوردم. رفتم جلو و گفتم سلام. چشمانش برق زد. گفتم برادرم سلام رسانده. سرخ شد و گفت تو هم سلام برسان و زود رفت. الان کجاست زینب؟

برادرم ساکت شده بود. من مست و خیس عرق بودم. گفتم: «طعم کوفته چه‌طوره؟»
گفت: «خوبه» همین یک کلمه. یک کلمه گفتن، از سکوت خیلی بدتر است. وقتی کسی سکوت می‌کند، می‌توانی فکر کنی نمی‌خواهد حرف بزند، ولی معنی یک کلمه خیلی روشن است، یعنی ساکت باش. حرف نزن! او ساکت بود و من با تمام وجودم دلم می‌خواست التماسش کنم و بگویم: «تو را به‌خدا قسم حرف بزن. بپرس. این‌طور سکوت نکن. داد و فریاد کن، من بهت دروغ نمی‌گم. اصلاً نمی‌تونم دروغ بگم. اگه به زنم هم دروغ گفتم برای این بود که نمی‌خواستم بشکنه، نمی‌خواستم ناراحتش کنم. مردم عجیب‌غریب شدن داداش. یکی رفته و به زنم گفته منو با کسی دیده. گفتم کی به تو گفته؟ گفت یکی گفته دیگه! من از کجا می‌دونستم این‌جوری می‌شه؟ شاید آدم توی پذیرش هتل بوده. از کجا می‌دونستم ممکنه این کارو بکنه؟»

کاش با برادرم تنها بودیم. شاید می‌توانستیم راحت حرف بزنیم. از پدر و مادرم، از زینب، از روزهای گذشته و این‌روزها. از دوست دخترم و از این‌که هنوز هم زنم را خیلی دوست دارم برایش حرف می‌زدم. می‌گفتم که وقتی برای دوستانم شرایطم را گفتم چه‌قدر برایشان عجیب بود و گفتند: «ممکنه بتونی خودتو گول بزنی، ولی این حرفا توی کت ما نمی‌ره» و من با خودم گفتم: «برادرم منو می‌فهمه، ما شبیه همیم. صندوقچه‌هامون یکیه، با رمز یکسان» و خودمو دل‌داری می‌دادم. «سکوت نکن. بگو ببینم دل تو هم مثل منه؟ این‌ور می‌چرخم یکی‌شون، اون‌ور می‌چرخم اون‌یکی می‌آد توی ذهنم. هر کدومشون پیشم باشه دلم برای اون‌یکی تنگ می‌شه. تو مثل منی. می‌دونم. یه چیزی توی ما کمه انگار. ما هر دومیون یه چیزی کم داریم. شاید هم زیاد! چه می‌دونم.»

می‌دانم برادرم حرف‌های دلم را می‌شنود، آن‌شب هم می‌شنید، اما برای مجازات کردن من سکوت کرده بود.

تا نیمه شب ماندند. من و برادرم مشروب نوشیدیم. خیلی زیاد. اما باز هم حرف نزدیم. عضلات صورتش منقبض بود. عین سنگ. انگار اگر خودش را رها می کرد، اشک هایش سرازیر می شد. وقتی از پشت میز بلند شد گفت: «خانواده مهمه. خانواده.»

برای بدرقه شان که می رفتیم، با ترس و لرز دست زخم را گرفتم. دستی که فکر می کردم از توی دستم بیرونش می کشد، خیس عرق بود. برادرم با سکوتش ما را آشتی داده بود. آمدنش کافی بود. با چشمانی سپاس گزار نگاهش کردم. دست زخم را با تمام قدرت فشار می دادم که متوجه نگاه زن برادرم شدم که با کینه به برادرم نگاه می کرد. خودم را به ندیدن زدم. دلم می خواست برادرم را محکم بغل کنم. اگر مثل او سکوت کردن و با سکوت، دیگران را آرام کردن و تسلی دادن، بلد نبودم، بغل کردن که بلد بودم. نشد. گفت: «عزت زیاد» و رفت. ■

این همه آن چیزی است که به خاطر دارم.

این همان دختر است. من. اسم من ویکتوری بارنز است و من از این اسم متنفرم. با این اسم مثل این می ماند که باید زندگی مردم را نجات بدهم و در جنگ ها برنده شوم، چیزهایی شبیه به این، مثل یک جور فدایی. بعضی وقت ها احساس می کنم احمقم، درست مثل اینکه خودم باشم. مادرم به من گفت که بخاطر این اسم من را ویکتوری گذاشته که واقعاً یک پیروزی بوده ام. درست قبل از اینکه او به خاطر فروش مواد مخدر به زندان بیافتد به دنیا آمدم. مادرم گفت که بعد از آن همه موادی که در دوران بارداری اش مصرف کرده بود از اینکه سالم از شکمش درآمدم واقعاً شاکر و خوشحال بوده و برای تشکر از خدا اسم من را ویکتوری گذاشته. تقریباً هیچ وقت هیچ کس من را به این اسم صدا نکرده، حتی مادر بزرگم. فقط بعضی وقت ها که از دستم عصبانی بشود بلند و کشیده صدایم می کند: «ویک-تور-ی ی ی» و من می فهمم که توی در دسر افتاده ام، ولی زود زود هم از دستم عصبانی نمی شود. تقریباً همه من را «ویکی» و یا «موشی» صدا می کنند و واقعاً هم به من می آید.

غیر از مادرم. او همیشه من را ویکتوری صدا می کند.

بعد از ۱۲ سال مامان به خانه برمی گردد. مادر بزرگم برایم یک لباس مناسب خرید، یک لباس توری سفید با یک پاپیون سبز در کمرش. من فکر کردم که با این لباس شکل بچه ها می شوم، اما چیزی نگفتم. فقط آدامسم را جویدم و منتظر شدم تا مادر بزرگم لباس را اتو کند تا آن را به در کمدم آویزان کنم. نمی دانستم چه احساسی در مورد این چیزها داشته باشم، بنابراین تصمیم گرفتم که هیچ احساسی نداشته باشم. من کییم؟ یک دختر قدبلند، لاغر مردنی، مرموز، مثل هر دختر سیاه پوستی که ۱۲ سالش تمام شده و وارد ۱۳ سال می شود. روی تختم دراز می کشم و به چند لحظه پیش خودم در اتاقم فکر می کنم. فردا مجبورم این اتاق را به مادرم بدهم و خودم روی کاناپه بخوابم.

مادرم معتاد به هروئین است و بخاطر فروش مواد مخدر در حیاط مدرسه به زندان افتاد. پدرم هم معتاد به هروئین بود، ولی او زنده نیست. من معتاد به هروئین به دنیا آمدم، بعضی وقت ها عمیقاً حس می کنم که همیشه هروئینی بوده ام، همیشه احساس می کنم خلای در درونم احساس می کنم که می خواهم به شکلی پر شود. بعضی وقت ها واقعاً اذیت می شوم، احساس می کنم خالی ام فقط یک چیزی می خواهم، هر چیزی که بتواند من را پر کند و یا کاری کند که فراموش کنم. این همان چیزی هست که من هستم. فکر می کنم مادرم بخاطر اینکه چرا به مصرف مواد مخدر روی آورده تا مدت ها احساس بدی داشته است. حتی دانستن این موضوع هم نمی تواند باعث شود که نسبت به او احساس نزدیکی

کنم.

در حالی که به لکه‌های آب روی سقف نگاه می‌کنم به این فکر می‌کنم که باردار بودن چه حسی می‌تواند داشته باشد. شاید تا این اندازه احساس تنهایی نکنم. دوست داشته شوم. ولی در عین حال به این فکر می‌کنم که چیزی مثل بچه چطور می‌تواند درون بدن کسی مثل من جا شود.

مادربزرگم نمی‌گذارد رژلب بزنم، برای همین صبر می‌کنم تا به آخر خیابان برسیم و زیر درخت جعبه آرایشم را بیرون بیاورم و آرایش کنم. من اصولاً بچه خوب، حرف‌شنو و مؤدبی هستم، ولی چیزها در درون آدم تغییر می‌کنند، حالا اغلب اوقات احساس می‌کنم گیج شده‌ام. من می‌خواهم یک زن باشم، بزرگ شوم. پیاده به خانه تامی^{۱۱۶} می‌روم. مادر تامی خانه نیست و می‌توانیم در خانه با هم باشیم. مادر تامی تقریباً هیچ‌وقت خانه نیست. ما کمی با تنباکویی که تامی از برادرش گرفته سرخوش می‌شویم و در ایوان جلو خانه می‌نشینیم و جرعه‌جرعه شربت کول‌اید می‌خوریم.

دو دختر که روی پله نشسته‌اند، بی‌دفاع در برابر آفتاب سوزان که آرام‌آرام پوستشان را برشته می‌کند. ما زندگی خواهیم کرد؟ ما زن هستیم، ولی در قالب دخترهای کوچک پیچیده شده‌ایم. الان من خوشحالم چون تامی رژ لبم را دوست دارد؛ درست یک‌روز قبل برداشتم‌اش، صورتی گیلاسی. از فروشگاه زنجیره‌ای رایت-اید دزدیدم‌اش. یکی از دلایلی که باعث می‌شود من و تامی دوستان خوبی باشیم این است که او به مسائل مربوط به من توجه می‌کند، چیزهای خیلی کوچک، نه فقط رژ لب، بلکه به همه چیزها و حالت‌های مختلف روحی من هم توجه می‌کند. توجه کردن به طرف مقابل نقش خیلی مهمی در یک رابطه دارد.

«موشی، وقتی بزرگ بشی دوست داری چه کاره بشی؟»

شانه بالا می‌اندازم: «نمی‌دونم.» چون چطور می‌توانم جواب بدهم وقتی نمی‌خواهم کاره‌ای شوم، فقط می‌خواهم زنده بمانم و شاید دوست داشته شوم. این سؤال را دوست ندارم، من را معذب می‌کند. بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم یعنی ممکن است بعد از دبیرستان هنوز هم زنده باشم. «شاید وکیل.»

تامی با سرش تایید می‌کند: «آره، وکالت خوبه. من فکر می‌کنم می‌خواهم رقصنده بشوم.»

برای مدتی هیچ‌کدام چیزی نمی‌گوییم. بعد: «مست.»

«تلخ.» این بازی ماست. ما کلمه‌های جدید را از تلوزیون یا جاهای دیگر مثل فرهنگ لغت و یا پشت جعبه صبحانه آماده پیدا می‌کنیم، هرکس بهترین کلمه را داشته باشد برنده است. از اولین روزی که همدیگر را دیدیم تا به حال این بازی را انجام داده‌ایم.

«رها شده»

«این خوب بود. استوایی.» دوباره ساکت می‌شویم و من به خیابان بیرون چشم می‌دوزم و تلاش می‌کنم کمی زندگی از خیابان جذب کنم، ولی نه همه‌چیز را، زانوهای خراشیده، صدای گریه بچه، موتور ماشین‌ها، خنده‌های بلند.

خیلی خوبه. «رها شده» کلمه من بود. زیر زبانه مزه‌اش کردم. کلمه خوبی است. بهم میاد.

«هی، تو به خاطر اینکه مامانت قراره بیاد خونه نگرانی؟»

شانه‌هایم را بالا انداختم و دیگر به این موضوع ادامه ندادم.

«هی، اون جیه.» جی دوست پسر مه.

«خب، چه خبر خانم‌ها؟» آمد و بین ما نشست.

تامی: «ما حسابی رفتیم تو فضا»

«آره؟ خوبه. چیزی ازش مونده؟»

«نع، همش دود شد رفت.»

«لعنتی. با این حال، اشکالی نداره، می‌تونم بعداً یکم بگیرم. طول روز چه کار می‌کردی؟» دستش را روی پایم می‌گذارد. همه ما با هم بزرگ شده‌ایم، من، جی، تامی و چند نفر دیگر از بچه‌های همسایه‌ها. پارسال کم‌کم من و تامی به این نتیجه رسیدیم که جی بانمک است، اون به من نزدیک شد. تامی با این قضیه مشکلی نداشت، چون هر دوی ما را دوست داشت و پسرهای زیادی بودند که سعی می‌کردند به هر ترتیبی شده با او حرف بزنند. تامی اینطوری است، کاملاً بخشنده.

تامی داد می‌زند: «هیچی، فقط تلوزیون نگاه کردیم.»

جی گفت: «آره دختر، منم همین‌طور.» هر سه‌تای ما مدتی راجع به تلوزیون صحبت می‌کنیم، بعد جی دست من را می‌گیرد و با هم به داخل ساختمان به سمت اتاق تامی می‌رویم و یواشکی سیگار دزدی می‌کشیم. وقتی داخل خانه می‌شویم صدای غرغر کردن تامی را می‌شنوم. ما قبلاً سه مرتبه با هم سکس داشتیم. واقعیت این است که آنقدرها سکس را دوست ندارم. قسمت ماچ و بوسه‌اش خوب است، درست همان احساس را دارد که توی فیلم‌هاست، ولی قسمت اصلی‌اش اصلاً شبیه به فیلم‌ها نیست. نه موزیک آرامی، نه شمعی، نه حرکت آرام دوربین از زوایای مختلف، هیچی. فقط عرق ریختن و ناله کردن و صبر کردن برای اینکه تمام بشود، برای اینکه هم درد دارد و هم یکجورایی خسته‌کننده است. بعضی وقت‌ها جرقه‌هایی شبیه لذت یا چیزی شبیه این هم هست... اما اغلب اوقات... فکر می‌کنم احمقانه است. فقط به نظر می‌آید که کاری هست که باید انجام شود. معمولاً راجع به چیز دیگری فکر می‌کنم، داشتن یک بچه کوچک در درون خودم، سفر به ساحل، بستنی خوردن با کسی که می‌گوید من پدرش هستم. الان فقط به کلمه‌ام فکر می‌کنم، دوباره و دوباره و خیلی آرام توی گردن جی زمزمه می‌کنم. رها شده.

بعد در تخت تامی دراز می کشیم، جی انگشتش را در امتداد بازویم می کشد و نقوش بی هدف می کشد.

«فردا مامانم میاد خونه، چی کار باید بکنم؟»

شانه هایش را بالا می اندازد و دنبال سیگار دستش را در جیب شلوارش می کند. «فکر کنم فقط

باید دوستش داشته باشی، مادرته.»

«ولی من حتی اونو نمی شناسم، برام مثل یه غریبه است، این ناراحتتم می کنه.»

«به هر حال اون هنوز هم مادرته.»

«فکر می کنم ازش متنفرم.»

«چطور؟»

دستم را آرام تکان دادم چون نمی دانستم چرا از او متنفرم؛ من هیچی نمی دانم.

«درست می شه.» به من می رسد. من که از او آزرده شده ام از تخت بلند می شوم. بعضی وقت ها خیلی

احمق می شود. شروع می کنم لباس هایم را می پوشم. رها شده. خیلی کلمه خوبی است. «من بر می گردم

بیرون.»

امشب برای آخرین بار تنها در تختم دراز می کشم. به سقف خیره می شوم، حالا تاریک شده و جای

لکه های آب در سایه ها محو شده، سعی می کنم چیزهایی راجع به او به یاد بیاورم. چیز زیادی در ذهنم

نیست، فقط ملاقات های کوتاه در زندان، یک بار در ماه، هر چند ماه یک بار. سیگار پشت سیگار آتش

می زد و موهای من را نوازش می کرد و می گفت چقدر خوشگلم. بعضی وقت ها گریه می کرد. او و

مادر بزرگ دست های همدیگر را می گرفتند و با صدای بلند با هم صحبت می کردند. یادم می آید وقتی

برای اولین بار فهمیدم که آن خانم پشت بار مادر من است، واقعاً باور کردم. قبل از آن فکر می کردم

مادر بزرگ مادرم است. احساس عجیبی است، مثل وقتی که برای اولین بار اسم خودت را می فهمی. و یک

- تور - ی ی ی.

مادر بزرگ بعضی وقت ها وادارم می کرد برای مادرم نامه بنویسم، اما هیچ وقت چیزی به ذهنم

نمی رسید، حرفی برای گفتن نداشتم برای همین چیزی نمی نوشتم. وقتی که مادر بزرگ از پشت گوشی

با او صحبت می کرد من را هم صدا می کرد تا سلام کنم، سلام می کردم ولی خجالت می کشیدم. مادرم

راجع به مدرسه و اینکه مشق هایم را می نویسم یا نه و دختر خوبی هستم یا نه از من سؤال می کرد. و

من آن جواب «بله» همیشگی را تحویلش می دادم. بچه خوبی بودم و مشق هایم را می نوشتم ولی

احساس می کردم با یک خاله یا عمه بی احساس حرف می زنم. بعضی وقت ها تصور می کردم که وقتی

مادرم حامله بوده چه شکلی بوده است. بعضی وقت ها با فکر به این مسئله از او متنفر می شوم که اینجا

و پیش من نیست و احساس می کنم من هم با او در زندان هستم و هنوز زیر پوست مادرم گیر کرده ام.

چون این فانتزی را در ذهنم دارم که مادرم باید چگونه زنی باید می بود و مادر واقعی من با این تصویر

ذهنی از زمین تا آسمان فرق دارد. مادر کسی است که شبها من را بغل می کند و در تخت می گذارد، موهایم را می شوید، یک جوروی بغلم می کند که تا چندروز مزه اش زیر دندانم بماند و من را بهتر از خودم می شناسد. شب خیلی طولانی است. خودم را لمس می کنم تا زمان بگذرد، این برایم بیشتر از سکس آرامش بخش است.

امروز صبح روز آزادی مادر من است. مادربزرگ مثل یک پرنده کوچک دور و بر آشپزخانه می چرخد، مادربزرگ هیچ وقت آرام نمی نشیند، درست مثل پرنده ای است که باید به پرواز کردن ادامه دهد و گرنه می میرد. او همیشه در حال پختن، تمیز کردن و یا صحبت کردن پشت تلفن و این طور کارهاست. تنها زمان آرام شدنش وقتی است که قبل از خوابش پای تلویزیون چرت می زند. کاملاً مشخص است که نگران است، چون بیشتر از همیشه دور خودش می چرخد. درحالی که در لباس و کفش های نو احساس راحتی نمی کنم و زودرنج شده ام صبحان هام را بر می دارم.

«انقدر با اون فرنی بلوط بازی نکن، موشی، بخورش.»

«باشه مادربزرگ.» با قاشقم کمی طرح روی فرنی می اندازم، از خوردن متنفرم.

«ویکی، حواست باشه رو لباست نریزی.»

«چشم مادربزرگ.»

کنار سینک ایستاده و جرعه جرعه سانکا می خورد و از بالای فنجان قهوه اش به من خیره شده است. من به کاسه ام زل می زنم. خیلی بدم می آید کسی به من نگاه کند.

«دقیقاً شکل مامانت هستی. وقتی هم سن تو بود. لاغر مردنی. حتی کوچکترین جزئیاتون هم مثل همه. اون خیلی شیرین و بامزه بود. چطور همه چیز یک مرتبه به هم می ریزد. مادرت خیلی بی گناه بود، کاملاً بی گناه. شاید اشتباه از من بود. وقتی که شروع کرد با اون پسره بپره باید می فهمیدم که یک چیزی این وسط درست نیست، ولی من فقط... خیلی خوب، به هر حال...»

من چیزی نمی گویم، ترجیح می دهم در کاسه فرنی ام تپه و دره بکشم.

آه می کشد: «دختر، اینو بگذار تو سینک و برو.»

«چشم مادربزرگ.»

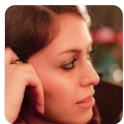
بیرون می روم و روی اولین پله می نشینم و منتظر می مانم تا مادربزرگ آماده شود. بعضی وقتها خیلی برایم سخت هست که در لحظه به بعضی چیزها فکر کنم. مثل الان. دارم فکر می کنم که چند دقیقه پیش مادربزرگ توی آشپزخانه چقدر زیبا شده بود، با آن لباس گل گلی و نوری که از پنجره آشپزخانه موهایش را لمس می کرد. به سال هایی فکر می کنم که با هم گذرانیدیم، فقط من و او، خیلی خوب بود، فقط ما دوتا. وقتی کوچکتر بودم، مادربزرگ ساعتها من را پارک می برد چون می گفت دختر بچه ها برای رشد نیاز به آفتاب دارند. انگار که گیاهی چیزی باشم. من راجع به عشق فکر می کنم،

رها شده، خانواده و درد خالی بودنم از درون. به این فکر می‌کنم که مادرم به اندازه کافی آفتاب نخورده باشد. الان، در این لحظه به طرز بدی دلم می‌خواهد بشناسم‌اش. ولی می‌ترسم.

برای مدت طولانی هر دویشان گریه می‌کنند. من عقب می‌کشم. دلم می‌خواهد ناپدید شوم. زنی که آزاد شده، مادر، خسته و کمی ترسیده به نظر می‌آید. من پا به پا می‌کنم. بعد او به من نگاه می‌کند، می‌توانم سنگینی نگاهش را حس کنم که به کسی که زنده مانده نگاه می‌کند. ویکتوری.

من سرم را پایین می‌اندازم و بعد روبرو را نگاه می‌کنم، انگار که هیپنوتیزم شده باشم. از اعماق وجودم او را می‌خواهم، می‌خواهم او را بشناسم. مادرم آغوشش را باز می‌کند و من به میان دست‌هایش شیرجه می‌زنم. برای چند لحظه، همه چیز عالی است. در این لحظه تنها نیستم، من پر شده‌ام پر از بوی او، بوی عشق مادرانه، و فقط می‌خواهم گریه کنم چون خیلی حس خوبی است. فقط چند لحظه بود ولی برای من کافی بود تا کمی آرام و تسلیم شوم، می‌خواهم جیغ بزنم، نفهمیده بودم که از منتظر ماندن خسته شده‌ام. فکر می‌کنم اصولاً باید سکس همچین حسی به آدم بدهد. نمی‌دانم چطور، ولی، این لحظات تمام شد. حالا دارم گریه می‌کنم، هر دویمان داریم گریه می‌کنیم ولی این گریه کردن‌ها ما را به هم نزدیک‌تر نمی‌کند. از همدیگر دور می‌شویم و من از او متنفر می‌شوم، واقعاً از او متنفرم، برای اینکه اصلاً همدیگر را نمی‌شناسیم. دست‌هایم را به دور کمر خودم حلقه می‌زنم و به انزوای خودم برمی‌گردم. نمی‌دانم چرا احساس کردن هر چیزی آنقدر سخت است.

این همه آن چیزی است که به خاطر دارم. ■



بررسی سبک‌های نویسندگی «آلبر کامو» و چکیده رمان «دلهره‌ی هستی»

مترجم «شادی شریفیان»

نتیجه‌ی آثار کامو را در سبک آثار او نمی‌توان جستجو کرد بلکه در نوشته‌هایی است که موضوع جهانی پیدا کرده‌اند. اما در هر رمان، سند یا قطعه‌ی نمایشنامه، نویسنده بخوبی با نحوه‌ی هماهنگ کردن زبان با تم اثر آشنایی داشته و سبکی کاملاً شخصی خلق کرده، نوشتار مینیمالیستی و واقع‌گرایانه، به‌همراه استفاده از اصطلاحات تغزلی تأکیدی از عناصر سبک ابتکاری او هستند.

آلبرت کامو نویسنده همه‌ی ژانرهای نوشتن را امتحان کرده است بجز شعر، اگر چند بیت شعری را که در جوانیش سروده است بحساب نیاوریم - و همین‌طور «شعری» که در سال ۱۹۳۲ در مجله‌ی SUD به‌چاپ رساند و در واقع کپی‌برداری از سبک ورلن بود- و به‌زحمت می‌توان آن را جزو انواع شعر بشمار آورد. اینجا بود که اتفاقی معنادار موجب شد بفهمیم سبک برای کامو جزو نگرانی‌های اولیه‌اش بشمار نمی‌رود. اگر قبول می‌کرد «فرم را بجای محتوا اصلاح کند» و از «عوامل زیبایی‌شناختی و سبک‌های متفاوت در کتاب‌های مختلف‌اش استفاده کند»، با در نظر گرفتن این نکته بوده است که «سبک‌ها برای او تنها وسیله‌ای برای نهایی کردن یک هدف بودند که به‌زحمت از آن آگاه بود.» عبارت دیگر، منظور این است که -نوعی واقعیت انسانی برجسته که فقط ادبیات می‌تواند همانند هنر آن را مشهود سازد- در نظر او مهم‌تر از تأیید و به ثبت رساندن یک سبک، روند نوشتن یا رعایت قوانینی بود که یک ژانر ادبی تحمیل می‌کند.

در مورد مسئله‌ی دوم، بیشتر به کامو خرده گرفته می‌شود که اجازه داده است مقاله‌نویسی زیرگروه نمایشنامه‌نویسی بنظر بیاید و فیلسوف در جایگاهی پایین‌تر از رمان‌نویس، معلم اخلاق در جایگاهی پایین‌تر از ویراستار، حتی یک معلم یا دانشجوی ادبیات پائین‌تر از فیلسوف قرار می‌گیرد. روان بودن قلم او از طرف فیلسوف‌های بسیاری مورد سرزنش قرار گرفته است -وضوح بیش از حد و توسل به تصاویر مخاطره‌آمیز از نظر برخی از دانشگاهیان، می‌توانست آسیب جدی‌ای ایجاد کند- و فعالیت ضدتوتالیتری که در «انسان طاعی» در آن بحث شده بود توسط فعالان لیبرال بررسی شد و در نهایت همگان به این نتیجه رسیدند که این اثر خود می‌تواند کتاب آموزشی مجزایی باشد. همین‌طور، فرانسویس جانسون در سرشماری معروف خود از انسان طاعی (زمان مدرن، می ۱۹۵۲) به‌صراحت اعلام کرد که «با وجود اینکه این مقاله از نقطه‌نظر ادبی کاملاً موفق و کامل بوده است»، این تنها موجب می‌شود نوع دوستی مبهم و بهم پیوسته‌ی ادبیات و فرهنگ بیشتر نمایان شود تا آنکه یک نقطه‌ی آنارشسیسم از آن سر بیرون بیاورد.

سبک رمان غریبه که در می ۱۹۴۰ به پایان رسید و در ماه مارس ۱۹۴۲ به چاپ رسید، موجب بدنامی حرفه‌ای کامو شد و تفسیرهای متعددی را برانگیخت. رولان بارت در اولین متنی که برای تقدیم به رمان غریبه نوشته بود (سال ۱۹۴۴ در یک مجله‌ی دانشجویی) پرده از تناقض کتابی برداشت که «سبک خاصی ندارد ولی با این حال جمله‌نویسی خوبی دارد»، و یادآور «صدایی نرم و مخملی است، صدایی که استرس‌های دائمی و درمان‌ناپذیر ما را از بین می‌برد.» این اولین فرمولاسیون او از مفهوم «نوشتار مینیمالیستی» بود که به منظور تعریف «درجه‌ی صفر نوشتار» طراحی شده بود و در سال ۱۹۵۳ به این صورت تعریف می‌شد: «این عبارت که توسط رمان غریبه کامو پایه‌گذاری شد، نوعی سبک شکل داد که جای خالی آن حس می‌شد و در واقع این کمبود ایده‌آل بود؛ نوشتن به نوعی شیوه‌ی منفی خلاصه شده بود که کاراکترهای اجتماعی یا افسان‌های زبان در آن به نفع یک وضعیت خنثی و فاقد نیروی ظاهری از بین می‌رفتند: «با این شیوه تفکر مسئولیت خود را حفظ می‌کند، بدون آنکه تعهد خود را در برابر فرم در روایتی که به آن مربوط نیست از بین ببرد.» ما حق داریم این تئوری را که هم‌مرتبه با تئوری بارت است ترجیح بدهیم، درک زیبایی‌شناختی از «یک رمان قطور» حق ماست، اثری کلاسیک که هیچگاه مثل آدولف یا پرنسس کلو کهنه و قدیمی نمی‌شود.

باید این نکته را مدنظر داشت که سبک رمان غریبه‌ی کامو سبک مورد انتخاب او نیست، سارتر، در گزارش طولانی‌ای که در ۱۹۴۳ به چاپ رسید، از روایت آخر آماری ارائه می‌دهد: جملات منقطع، با ساختار دستوری مینیمالیستی -فاعل/ فعل/ متمم- که به همان اندازه مفهوم خود را می‌رسانند: «بین هر عبارت دنیا نابود می‌شود و دوباره بوجود می‌آید: یک عبارت از رمان «غریبه»، برای خود دنیایی‌ست.» این امر به منظور تقویت حس انقطاعی است که «کامو برای نوشتن رمانش بصورت ترکیب کامل بجای مجموعه‌ی کامل انتخاب کرده است.» هدف آن بود که خواننده را با منشور آگاهی Merursault (کاراکتر اول رمان غریبه) به دیدن دنیا هدایت کند، دنیایی پوچ که یک اتفاق، سرنوشتی بی‌رحمانه رقم می‌زند. موریس نادو اقرار می‌کند در خیل عظیم نویسندگان امریکایی که کشف شده‌اند، مثل همینگوی که تکنیک سینمایی را در ادبیات بازنویسی کرد «این اثر نفوذ امریکا به ادبیات ما را نشان می‌دهد.» سبک نوین «طاعون» -روایتی که پرسوناژ Grand، قادر به نوشتن اولین جمله از رمانش نبود، انعکاسی کنایه‌انگیز و حتی تاحدودی کم‌دی از خود کامو- و مهمتر از همه مونولوگ تقریباً تئاترگونه‌ی «سقوط»- که به ما یادآوری می‌کند کامو بیش از آنکه دراماتورژ باشد، یک بازیگر نویسنده و کارگردان با خواسته‌های مشخص است- که به تحولات عمیق تکنیکی نویسندگانی شهادت می‌دهد که انتظار آنرا نداشته که با یک اثر «در حال رشد» روبرو شود.

در نهایت «انسان اول» با وجود آنکه ناتمام مانده بود شهرت بسیاری در حد یک شاهکار ادبی پیدا کرد، بعلاوه از لحاظ نثر به «ضیافت» شباهت داشت و این نکته را تأیید می‌کرد که کامو هم مانند خیلی از نویسندگان سرشناس دیگر نثری مبهم و پندگونه داشته است، دو پهلوگویی‌ای که در خدمت

فاصله بوده و به او کمک می‌کرده از هرگونه بلندپروازی‌ای اجتناب کند. با اینحال هیچگاه متوجه نخواهیم شد که بعد از سبک خنثی مربوط به چرخه‌ی ابهام، بعد از سبک شعرگونه و دراماتیکی که حتی شورشی نامیده می‌شده، سبکی که به بلوغ رسیده و آشتی و صلحی دوباره برقرار کرده است این تجربه بدست آمده است. با خواندن «انسان اول» درمی‌یابیم که امکان دیدن کامو با وضع ژرژ دوهمال، نویسنده‌ی مورد تحسینی که به خودسانسوری دچار شد، بعید است.

سکوتِ حراف‌ها

چکیده رمان «دلهره‌ی هستی»

به گفته‌ی او مورسی، رمان‌های کامو ما را به سکوت فرو می‌برند. استاد ادبیات مدرن و محقق دانشگاه کالیفرنیا در *دلهره‌ی هستی* آلبرت کامو، و خصوصاً در متن زیر، برداشت خود از قبیله‌ی کابیل که از گرسنگی در حال احتضار بوده‌اند، عرب‌ها و الجزایری‌ها را به‌رشته‌ی تحریر درآورده است.

فرانسیس کامو در مورد شوهر خود به ژان گرونیه گفته است: «آلبرت کامو نوستالژی فقر اصلتی داشت: او خود را سخنگوی فقرا می‌دانست، از فقر محض خوشش می‌آمد.» خود نویسنده بخاطر می‌آورد که زمانی که جایزه نوبل را دریافت می‌کرد، نیاز به یک «سخنگوی حامی» بیچارگان و فقرا حس می‌شده است: «تنها توجیه ما، اگر توجیهی وجود داشته باشد این است که تا جایی که در توان ماست، به جای کسانی که نمی‌توانند صدای خود را به گوش بقیه برسانند صحبت کنیم.» ولی اینها که نمی‌توانند چه کسانی هستند؟ پرحرف‌ها هم جزو این دسته هستند، یک‌دسته می‌تواند کسانی باشند که جلوی حرف زندشان را گرفته‌اند، مثل زندانی‌ها، کسانی که شکنجه شده‌اند و کسانی که دیپورت شده‌اند؟ در پاسخ به این سوال، تنها می‌توان این جواب را داد که درجات متفاوتی برای به‌دست گرفتن سخن در دست هست و در رابطه با وراج‌ها، قبلاً هم دیده‌ایم که فقر کلامی در عین حال هم خودخواسته و هم ناخواسته است، ولی تا حدود زیادی به فقیرسازی اقتصادی و خصوصاً آموزشی که متحمل می‌شوند مرتبط است. سوال دومی که پیش می‌آید: آیا «صحبت کردن به نفع» دیگران وقتی صرفاً برای این کار آموزش ندیده باشد غیرقانونی‌ست؟ در مقاله‌ی جوانی، بنظر می‌رسد کامو با استناد به اثر *Jehan Rictus* به این سوال پاسخ داده است، او این اثر را «شعر بینوایی» نامیده و هدف آن (کامو در مورد این اهداف در صفحات مقدمه‌ی کتابش صحبت کرده است) این بوده که «حرف را به گوش کسی برساند که واقعاً بینواست، بینوایی که همه از او صحبت می‌کنند و خود او هیچگاه صدایش در نمی‌آید.» جایزه‌ی نوبل ثابت کرد «کسی از آنچه که در فکر {بینوا} می‌گذرد، {...} خبر ندارد.» قبل از آنکه نویسنده‌هایی که در این مورد صحبت کرده‌اند را مورد انتقاد قرار دهد. او به‌وضوح بدون بغض هوگو و زولا را بعنوان «محتکران بینوایی» ارزیابی کرده که «دست به فریبی بی‌شرمانه» زده‌اند. بدین ترتیب

به این نتیجه می‌رسیم که کامو حداقل در زمان خودش فن بیانی را که از طریق نویسندگان مورد تایید واقع شده بود و در جایگاهی برتر صدای درماندگان را به گوش بقیه می‌رساند، چندان مناسب نمی‌دید. بر اساس چنین منطقی، کامو هم از این تفویض مقام توسط اصول بهره برده است. با این وجود، تحصیلات و شغل او شرایط را برای او متفاوت کرده است. شاید به همین دلیل باشد، ولی مسلماً به این خاطر هم هست که زنجیره‌ی فقرایی که کامو در میان آن‌ها بزرگ شده است جایی برای «تک‌گویی» مثل کارهای Rictus نداشته است، بلکه بیشتر به سکوت و صرفه‌جویی زبانی گذشت، تا سخنگوی آن‌ها باشد. کامو خصوصاً در آدم اول انرژی خود را تماماً صرف فریاد سکوت آن‌ها می‌کند، همانطور که جای دیگری هم گفته است، خود را فریاد کننده‌ی سکوت آن‌ها می‌داند تا سخنگوی آن‌ها.

یکی از راه‌های کلیدی درک آثار کامو این است که «کم حرفان» را دریابیم. کامو پیشنهاد می‌کند که همراه با آدم اول ناتمام، انسان‌های خاموش و بیچاره را دریابیم که به عقیده‌ی او، بدون انتخاب آزادانه، برای فرانسه این امکان را فراهم کرده‌اند که از الجزایر مستعمره‌ای دلبخواهی درست بکند. نویسنده این جامعه را بصورت توده‌ای در نظر گرفته که بیش از هرکسی چهره‌ی مسیحی و عرفانی از مادرش مجسم می‌کند، ولی در عین حال خانواده‌اش، محل زندگی‌اش در الجزیره، که همه عضو پرولتاریای الجزیره بوده‌اند از زاویه‌ی یک‌سری دوایر متحدالمرکز بزرگ و بزرگتر می‌شوند. حتی در بقیه‌ی نوشته‌هایش هم بدون هیچ منظور خاصی و یا متکلمی که روش دیگری را برای حرف زدن انتخاب کرده است به ماهیت درونی وجود کم‌حرف‌ها رجوع می‌کند. او این مسائل را با توجه به اظهارات خودش به اثبات می‌رساند:

«هنر متضاد سکوت است، هنر یکی از نشانه‌های پیچیدگی‌هایی است که ما را در رابطه با

آدم‌هایی که مشترکاً با آن‌ها می‌جنگیم بهم پیوند می‌دهد.» ■



صبح یکشنبه‌س. ایستادم توی ایستگاه قطار و به اونایی که الان راحت خوابیدن، غبطه می‌خورم. سال‌هاست که اینجا نیومدم ولی امروز دیگه واجب بود. کمیته یک‌نفره استقبال از پدر و مادرزمن! سطر به سطر روزنامه‌ای رو که واسه سرگرم شدن خریدم خوندم، حتی همه آگهی‌هاشو. بین این همه وسیله نقلیه، مادرزمن قطار رو انتخاب کرده. هواپیما سوار نمی‌شه (وای مَث پرنده توی آسمون؟ نه! راحت نیستم) اتوبوس سوار نمی‌شه (اگه راننده خوابش ببره چی؟) ماشین شخصی سوار نمی‌شه (اگه خدای نکرده راننده ماشین روبرو مست باشه؟)

قایق و کشتی هم که نداریم پس فقط قطار می‌مونه دیگه! خنده‌ام می‌گیره. تا حالا این‌طور چارچشمی منتظر خانواده زمن نبودم. معلومه که وضعیت خونه خیلی خسته‌م کرده. بلکه اونا بیان و با دخترشون حرف بززن شاید به حرف اونا گوش کنه. بالاخره قطار می‌رسه و همه به تکاپو می‌افتن. به چهره مسافرا نگاه می‌کنم. همون‌طور که فکر می‌کردم بین اولین کسانی که پیاده می‌شن چهره‌آشنایی می‌بینم. مادرزمن با کت و دامن آبی روشن و کیف مارک‌دار و موهایی که به‌دقت جمع کرده بالای سرش. دستش را مَث پادشاهی بالا می‌بره و ژست سلام کردن می‌گیره. سریع می‌رم جلو و می‌گم: خوش اومدین. بابا کو؟

عجیبه. بابا گفتن به پدرزمن برام سخت نیست ولی نوبت به مادرزمن که می‌رسه نمی‌تونم بگم مادر... «داره می‌آد. اخلاق عدنان رو نمی‌دونی؟ یواش... یواش! تموم راه جدول حل کرد هی می‌گم عدنان! دو کلمه حرف بززن. نخیر! سرش توی جدول و تموم راه زیر لب می‌گه حیوان پنج‌حرفی؟... حرف اشاره روسی...»

همین موقع پدرزمن می‌رسه و می‌زنه پشتم و می‌گه: «چطوری داماد؟» با همون لبخند و محبت همیشگی. چمدان رو از دستش می‌گیرم. اوووه! چه سنگینه. مطمئنم تمومش وسایل مادرزمنه. پدرزمن یه پیژامه و فوقش چندتا لباس داره. ولی مادرزمن؟ ده‌دست لباس و برای هر لباسی، کفش مناسب و برای هر کفشی، کیف مناسب و انواع وسایل آرایش و گل‌های سر.

اگه خجالت نمی‌کشیدم از پدرزمن می‌پرسیدم آدمی به این آرومی چطور سی و چهارسال با چنین زنی زندگی کرده؟! سوار ماشین می‌شیم. از آب و هوا می‌گیم که خنشی‌ترین موضوع بحث! از همه‌چی، ترافیک و آلودگی هوا و توریسم حرف می‌زنیم. فقط از موضوع اصلی حرف نمی‌زنیم «نالان» که دختر اوناست و چهارساله که زن منه.

یکهو ماشینی بدون راهنما زدن از خط راست می پیچه جلوی ماشینم. فحش می دم و داد می زنم و بعد در مقابل مادرزنم، حس یه بچه دبستانی خطاکار رو پیدا می کنم. پشت چراغ قرمز دو دختر گل فروش میان جلو. با خودم فکر می کنم برای زنم گل بخرم ولی بلافاصله خشم درونم بیدار می شه. چرا این قدر از زنم عصبانیم؟

بالاخره می رم سر موضوع. «حال نالان زیاد خوب نیست.» مادرزنم می گه: «چطور یعنی؟» ولی توی چهره اش تعجیبی دیده نمی شه. حتماً حدس زده. هرچی باشه این قدر تجربه داره که بفهمه الکی دعوتشون نکردم بیان خونه ما.

«دخترم نالان خیلی نا...» یکی بوق می زنه و نمی فهمم مادرزنم چی گفته؟ «نازنازی؟» «ناراضی؟» «نابلد؟»... می گم: «نالان خیلی عوض شده.» می گه: «معلومه. مگه آسونه؟ زنی که زایمان می کنه همه هورموناش زیرو رو می شه.» می گم: «مادرجون...» این کلمه واسه خودمم غریبه س. از روز نامزدیمون به بعد مادر صداش نکردم. «... اگه چیز ساده ای بود شمارو خبر نمی کردم موضوع جدی تر ازین حرفاس.» مادرزنم اخم می کنه و پدرزنم نگاهشو ازم می دزده. تا خونه ساکت می مونیم.

توی خونه زیر پرده های تور، پارچه کلفت زدیم. این جور نباشه بچه نمی خوابه. بوی بچه، بوی شیر، بوی تنتورید، بوی افسردگی همه جارو گرفته. حس گناه آزارم می ده. درست زمانی که بیش از هروقت باید زنمو دوست داشته باشم دوسش ندارم. زنی که عاشقش بودم رفته و جای اونو زنی گرفته که تموم روز با لباس خواب توی خونه می چرخه، دچار توهمه و سر وضعش نامرتبه و حواسش پرته. انگار بازم گریه کرده. چشماش قرمز و متورمه.

وقتی نالان روبروی مادرش می ایسته تضاد عجیبی بینشون هست. ناخن های مانیکور شده مادرش، آرایش بی نقص و موهایی که حتی سفر با ترن نامرتبشون نکرده در مقابل لباس خواب سبز و پر از لکه نالان.

اونارو به حال خودشون می ذارم و از خونه می زنم بیرون. به زن های مرتبی که توی خیابون هستن نگاه می کنم. دلم می خواد چشمامو باز کنم و خودمو توی شهری ببینم که هیچکس رو نمی شناسم و هیچ مسئولیتی ندارم. کاش مرخصی بگیرم و برم یه جای دور. از خودم، از این مرد قسی القلبی که می خواد زن و بچه شو بذاره و بره تفریح بدم می آد. معده ام می سوزه، شاید از عذاب وجدانه.

نیمه شب برمی گردم خونه. همه حس های بد رو بیرون در جا می ذارم. همه توی سالن خوابیدن. زنم روی کاناپه. مادرش روبروش. پدرش روی مبل و بچه توی گهواره محبت عجیبی توی دلم نسبت بهشون حس می کنم. مث یه بچه مچاله می شم و روی فرش کنار اونا می خوابم.

از زیر چشم نگاه می‌کنم. فکر می‌کنه خوابم. بوی گند مشروب پیچیده توی خونه. خدا می‌دونه از کجا می‌آد؟ برم و ایسم جلوش و بگم «آی دامادا! معلومه تا حالا کجا بودی؟» ولی نه!
این مسئله بین دخترم و شوهرشه. فردا می‌گه مادرزنم دخالت می‌کنه. این همه مدت ساکت موندم و ریختم توی خودم که دخترم ناراحت نشه. توی ماشین که گفتم نالان دختر نازنینیه فقط نگاه کرد. تازه می‌گه نالان عوض شده. معلومه که عوض می‌شه. مگه خودت عوض نشدی؟ اما تقصیر دختر خودمه. همون موقع هم بهش گفتم گشتی، گشتی اینو پیدا کردی؟ ولی حرفمو گوش نکرد.

تکون نمی‌خورم. پشتم گرفته ولی بلند نمی‌شم. بذار فکر کنن خوابم. بی صدا گریه می‌کنم. می‌خوام نه مادرم ببینه و نه شوهرم. من دارو نمی‌خورم. می‌گه افسردگی بعد از زایمانه. تازه مادرم رو دعوت کرده و متحد شدن علیه من! می‌گن چرا پرستار نمی‌گیری؟ بچه‌مو بدم یه غریبه بزرگ کنه؟ از کارم استعفا دادم. بیرون هم نمی‌رم. کسی رو هم نمی‌خوام ببینم. یه دوست قدیمی زنگ زده بود. جوابشو ندادم. چی بگم؟ اون از عشق‌ها و هیجانای زندگیش می‌گه. من از چی بگم؟ از پوشک بچه؟

آهسته خرخر می‌کنم یعنی خوابم. سال‌هاست همین کارو می‌کنم. زنم که نق می‌زنه. دخترم که می‌رنجه و قهر می‌کنه می‌رم توی چمبره خودم. بدون دعوا و جروبحث.
دخترم و زنم روی کاناپه خوابیدن و دامادم روی زمین ولو شده. توی ذهنم جدول حل می‌کنم. بالاخره شماره نه عمودی رو پیدا کردم!

توی گهواره با چشمای باز به صداها گوش می‌دم. طرف راستم مادرم. طرف چپ مادربزرگم. روبروم پدربزرگ. روی زمین پدرم. همه خوابن. آیا چون من به دنیا اومدم همه‌شون این قدر ناراحت و آشفته ان یا زندگی کلاً چیز مزخرف و ناراحت‌کننده‌ایه؟ من با دانسته‌ها و احساس‌های خودم به دنیا اومدم اما باید اونارو فراموش کنم.
بزرگ شدن یعنی این که همه چی رو پاک کنی و از اول یاد بگیری. لرزش عجیبی حس می‌کنم بین این آدما!

صبح دوشنبه‌س. افراد خانواده بیدار می‌شن. کمرهاشون درد می‌کنه و بینی‌هاشون گرفته. هجوم افکار آشفته همه‌شونو بی‌تاب و پر از اضطراب کرده. ■



نامه به نوری که در تاریخ ۱۶ دسامبر ۱۹۹۲ حوالی ساعت ۲ بعدازظهر، در خیابان Le creusot فرانسه، پرسه می‌زد.

اولین بار حضورت را در طلوع یک بعدازظهر حس کردم. حقارت این اعتراف به جرم را ببخش؛ زیرا که بی‌شک برای من هیچ چیزی بهتر از منتظر ایستادن در ابتدای آموزشگاه موسیقی نبود؛ جایی که بچه‌ها می‌رفتند و وسایلی را به دوش می‌کشیدند که گاهی اوقات عظیم‌تر از خود آن‌ها بود. تو مدت‌های مدید قبل از من آنجا بودی. حتی قبل از آن که روز از ژرفای زمان فرمان یابد تا اولین و آخرین گام‌هایت را از روی زمین بردارد؛ به مثابه کسی که هرگز سحرخیز نبود، لذت شناخت تو را آن هنگام که جوان بودی، از دست دادم. زنی که من دیدم، آسمانی ساکن را به گردش درمی‌آورد؛ زنی میانسال و اندکی خسته از ساعت‌های سرگردانی. او بی‌شک زیباترین زنی بود که تا به آن روز دیده بودم. بانوی زیبایی که قلبی شبیه آنچه دیگران دارند، نداشت. من، به تو از دریچه‌ی چشمان یک عاشق یا نقاش نگریستم. ذرات در فضای تهی به رقص درآمده و صبر سرشار خداوند، تو را در حریر حوریان نشانده بود. به تو، چونان شخص پاکبازی که زندگی‌اش را تنها با شادی‌های پنهان در مسلک سبکساری می‌زید، نظر افکندم.

تو هر لحظه مانند لبخند یک کودک، به هر جایی سرک می‌کشیدی. تو تصویر زندگی خویشتن بودی؛ بخشنده نسبت به هر چیزی و بی‌توجه به روزهایی که می‌آمدند. آن هنگام که کودکان آهنگ مدرسه را از بر داشتند، من درس نیکی را از تو آموختم و تصویر تو بود که مرا با شادی‌هایت و عشقی آسوده از گمشدگی خویش، در مستی از روزهایی که به من بخشیده شده بود، فرو برد. ما هر دو در زندگی به دنبال یک چیز بودیم: یافتن شادمانی و لمس بوسه‌ای از روشنایی روی قلب‌های خاکستریمان و درک شیرینی عشقی که هرگز محو نخواهد شد. زندگی یعنی به چشم آمدن. قدمی است به سوی درخشش نگاهی محبت‌آمیز. هیچ‌کس را گریزی از این قانون نیست حتی خداوندی که واقعیت و قاعده کلی پنهان شده در هر چیزی است. کتاب مقدس، چیزی جز سیاهه‌ای از تلاش مفرط خدا در شناخت خویش به آدمی نیست؛ حتی اگر لحظه‌ای، اگر فقط برای یک انسان و حتی اگر آن شخص، حقیر یا عیاشی گیج از تنهایی و خراب از شرابی سهمگین باشد. خدا از هر چیزی که توجه انسان را معطوف به وی نماید، استفاده می‌کند. از تشکیلات سهمگین رودها و طوفان‌ها با هیاهوی وزش باد در میان قوطی‌های حلبی انسان‌ها تا ناله‌ی خفیف نوزادی که در حصیری حقیر دراز کشیده

و از صدای رنج دیده و خسته‌ی حیوانات اهلی آرام می‌گیرد؛ که البته دومی همیشه نتیجه‌بخش‌تر است. آن‌گاه که سایه‌ای یکپارچه از قدرت بر جای نمانده است، می‌توانی ادراک کنی؛ زیرا که قدرت آدمی را کور و تجمل، تباهی به بار می‌آورد. در گذشته‌های دور پرنسسی غرق در جامه‌ای فاخر از قصرشان قدم به بیرون نهاد. کالسکه، اسب‌ها، نوکران، پرچم و حرکت دسته‌جمعی پیادگان در صفوف منظم به پا بود. آشفتگی دنیوی نتیجه همین است. شوریدگی، در محرومیت از تجملات تحقق می‌یابد. حرکت در مسیر زندگی که خالی از هر نوع جلوه‌های تجملی است. حضور خداوند در شکوه آراستگی یا در میان خانواده‌ای سلطنتی، کم‌رنگ است. خدا در خواب نوزادی تازه تولد یافته یا در به هم ریختگی طرز رفتار و ظاهری است که در واقع، بی‌کران، دیوانه‌کننده و عظیم است.

کسانی را می‌شناسم که دوست‌داشتنی‌ترین لبخند را بر لبان تو می‌نشانند. انسان‌هایی که غرق در کتابخانه و آزمایشگاه‌هایشان هستند و هرگز تو را سرگشته و مبهوت خویش نساختند. چنین افرادی تمام توان خود را در شناخت چیستی اشیاء و ماهیت نهایی جهان به کار بسته و در شیدایی و جنون اندیشه‌هایشان بر هر چیزی اشراف داشتند؛ جز یک چیز: «هیچ‌کس در زندانی از فرمول‌ها نیز نمی‌تواند حقیقت را در وجود خویش بگنجاند.» حقیقت، چیزی نیست که کسی بتواند تصاحب نماید؛ تنها می‌توان در جوار آن زیست. حقیقتی که تو هستی بانو؛ از فروغی که درخشید و محو شد. مهمترین هنر آن است که حقیقت را در قالب تو آشکار نموده و به آنان که در آرزویش هستند، اهدا شود.

می‌بایستی اعتراف‌نامه‌ای بسازم از این که من مدت‌های مدید عاشقت نبودم. سالیان دراز خواهرت را هم دوست نداشتم. از آسمان صاف و بی‌ابر، وحشت‌زده و دلبسته‌ی هوای دلگیر خاکستری بودم. بدین‌علت که در وجودم مالیخولیایی پا گرفته و حشره‌ی سودازده‌گی چون ریشه‌های کرم‌خورده‌ی درختی در میان گودال در وجودم سینه‌خیز شده بود. بیماری که همراه با وحشتی عمیق از گم‌گشده‌گی - اش بر روحم اثر گذارد. آدمی که گرفتار مالیخولیاست، باور دارد که همه‌چیزش را جز جنونی که بدان وفادار مانده، از دست داده و این که وجودش پیشیزی نمی‌ارزد؛ رنجی است که وی را مایوس و سرخورده ساخته است. با سماجی کودکانه دست به انتخاب گزینه‌ی نیستی می‌زند و تنها با محسوساتی که شبیه خود اوست مانوس می‌شود؛ چون دلتنگی و باران. من رنجم را پوشانده‌ام بانو؛ مطمئن نیستم چگونه! اما اکنون بر آن غالب آمدم. امروز من می‌دانم چگونه عاشق تو باشم و اگر همچنان در من میلی به روزهای خاکستری باقی مانده باشد، آرام و کم‌رنگ‌تر شده است. من آن تمایلات مایوس‌کننده را دوست دارم؛ نه به این خاطر که مهر تأکیدی بر تجربیات دردناک ذهنم هستند، بلکه فقط به حرمت بودنشان، بدان‌ها علاقمندم.

اساساً من حتی در عمق هجوم جنون نیز هرگز مطمئن نبودم با زندگی چگونه خواهم بود؛ جز آن که عاشق زیستن و دلبسته‌ی زندگی که به‌سوی دیوانگی و جنون سوقم داد، باشم و بدان نگارش نامه‌های عاشقانه و آذین سفیدی ورق‌های کاغذ را با ریزش نم جوهر، القا کنم. بدین‌سان در درازای

زندگی، نوشتن حرفه‌ی اصلی من شد. کار نویسنده‌ی ماهر بی‌شبهت به نمادهای تصویری نقاش نیست؛ اینجا با جوهر و آنجا با رنگ طلایی؛ هر دو نیازمند زمان هستند و نامحسوسات برای به‌نظر رسیدن، پیش کشیده می‌شوند. بانو؛ من دل‌باخته‌ات هستم؛ حتی اگر این عشق نباشد و با قدردانی دنیا برابری نکند. هیچ انسانی نمی‌تواند شیرینی این زندگی را بدون حس دیوانگی مطلق، علیه شیطانی که از هر سو به آن فشار می‌آورد، درک کند. قانونی که برای نقاشان آن‌هنگام که رنگ‌های تیره را بیشتر به کار می‌برند، مصداق پیدا می‌کند؛ بنابراین رنگ روشن می‌تواند در حکم یک روشنایی واقعی باشد.

قطعه‌ای هنری از یک نامه‌ی عاشقانه، پیشه‌ای جدی نیست و اهمیتش از علم اقتصاد بزرگ کمتر است. اما اگر کسی آن‌را تمرین نکند. اگر کسی زندگی را با خلوص و پاکی به‌خاطر نسپارد، حیات پایان می‌پذیرد و رخصتی به پژمردگی و مرگ زندگیست. اینگونه فکر نمی‌کنی؟

این‌ها اندیشه‌هایی است که تو به من آموختی، آن زمان که به تو نگریستم. زمانی که این‌روزها را در راه زمستان به دوش کشیدی و مانند دسته‌گلی شاداب بر روی گردن و بازوهایت نگه‌داشتی. ناگاه دریافتم که تو هرگز به زندگی من بازخواهی گشت. بدون دیدار دوباره‌ی تو مرگ را آرزو دارم. شاید روزی یکی از خواهرانت از آسمان به منظور تلالؤ بخشیدن به‌خاطر حزین ما نزول کند؛ اما یقین دارم، هرگز مثل تو نخواهد شد.

ساده‌تر بگویم: من بایستی با عشقی یکسان دل‌بسته‌ی خواهرت باشم؛ زیرا که من قلب متغییری خارج از چهارچوب وفاداری به‌سوی عبور محض از میان زندگی دارم. اما هرگز نمی‌توانم تو را در خلاء رها نمایم. تو را بدون یادآوری اسم و سپاسگزاری از ملاقاتی که با شکست تو به اتمام رسید. ساعت ۵ بعدازظهر اواسط ماه دسامبر، تیرگی غالب آمد.

تعدادی ستاره در حال نزدیک شدن بودند و من در فروغشان نظری گذرا به تکه‌های خرد شده‌ی روح ناپدید شده‌ات انداختم؛ شاد، سبکبال و فراموشی نشدنی. ■

تنها یک مایل بیرون از شهر، نزدیک کنسول اوکلاهما، مردی با لباس جین چرک و گرمکن خاکستری رنگ خاک آلود بالای بزرگراه بین ایالتی ۴۰ روی مسیر ۸۱ روگذر ایستاد. صبح زود یکی از روزهای ماه نوامبر بود، خورشید تازه در افق پدیدار شده بود، او دست‌هایش را به هم مالید تا سرمای درون استخوان‌هایش کمتر شود. از هر دو طرف هجده چرخ می‌آمد و می‌رفت. کامیون‌هایی که رو به شرق در حرکت بودند به شهر اوکلاهما می‌رفتند، چه کسی می‌داند؟ شاید از همان‌جا حرکت کرده بودند، آن‌ها باید به مسیر ال-۳۵ می‌رسیدند و به سمت جنوب و جاده دالاس یا هوستان حرکت می‌کردند. یا به شمال به سمت شهر کانزاس، اوماها یا شاید هر دو شهر می‌رفتند. شاید هم راه خود را به سمت شرق ادامه می‌دهند تا به ممفیس یا ناشویل برسند. یا از جاده ال-۴۴ یک‌راست به خیابان لوییز بروند و تا بعدازظهر آنجا بمانند.

او تصمیم گرفت از جاده غربی برود. این راه گزینه‌های کمتری برای انتخاب داشت. کامیون‌هایی که به سمت غرب می‌رفتند تنها باید به آماریلو می‌رفتند تا بتوانند توقف کنند. او یک‌بار همراه خانواده‌اش از این مسیر آماده بود. سال‌ها پیش بود، زمانی که سیزده سال داشت و عمویش در شهر دوماس تگزاس ازدواج کرده بود. خیلی خوب بود. به خاطر آورد که وقتی به آماریلو رسیدند از یک جاده باریک به سمت شمال رفتند. اگرچه آنجا هیچ کوهی نبود، او هنوز هم احساس می‌کرد آن‌ها به ارتفاعات بالاتر می‌روند، اما وقتی که به دوماس رسیدند، آنجا هم زمین پستی مثل اوکلاهامای غربی داشت. «دشت‌های بلند» پدرش از صندلی جلو این را گفت. او فکر نمی‌کرد آنجا تا این حد بلند و مسطح باشد. درحالی‌که سرش پایین بود کنار جاده بین ایالتی راه می‌رفت، هرکجا که چشمش به یک بطری پلاستیکی می‌افتاد ضربان قلبش تندتر می‌زد و وقتی بطری را خالی از ادرار می‌دید ناامید می‌شد. او می‌دانست که راننده‌های کامیون از مواد مخدر برای بیدار ماندن در راه استفاده می‌کردند. می‌دانست که تعداد زیادی از آن‌ها ترجیح می‌دهند که در بطری‌های پلاستیکی ادرار کنند و آن‌را از شیشه به بیرون پرتاب کنند تا اینکه پانزده دقیقه از وقتشان را برای این کار به هدر دهند و کامیون را متوقف کنند. مواد مخدری که یک دور در بدن چرخیده آنقدرها دز خالص ندارد اما یک ظرف ادرار خوب می‌توانست پنج ساعت او را جلو بیاورد.

متوجه شد که حین راه رفتن دمل زخم روی دست چپش را می‌کند. مثل تیک عصبی از کنترلش خارج شده بود. دست‌هایش را داخل جیب‌هایش تپاند، اما همچنان به زخم‌های بدنش فکر می‌کرد، همین باعث شد که دستش را از جیبش بیرون بیاورد، به سمت صورتش ببرد و روی دمل‌های ضخیم

روی پیشانی‌اش بکشد. می‌خواست بداند چه شکلی شده است. احتمالاً بی‌خانمان، در آن لحظه تصور کرد که قبلاً هم بی‌خانمان بوده است. دوست دخترش یک‌هفته پیش رفت. به یک روز نکشید که برق را قطع کردند چندروز بعد هم آب را قطع کردند.

دوست دخترش رفت که با اقوامش در هوبارت زندگی کند و یک‌سری شرط هم گذاشت. یکی اینکه دیگر او را نبیند چون پدر و مادر دوست دخترش نمی‌توانستند بپذیرند که دخترشان هشت‌سال از او کوچکتر است. دوم اینکه پدرش که پلیس بود باید هر دو هفته یکبار از او تست اعتیاد بگیرد. دیوانه بود. پدر و مادرش هم دیوانه بودند. او می‌دانست که عاقبت این رابطه بد تمام می‌شود.

درحالی‌که سردردش شدیدتر می‌شد به این فکر افتاد که به سمت دیگر جاده برود و آنجا را هم بگردد. داشت به دینامیک حرکت ماشین‌ها فکر می‌کرد- موقعیت راننده‌ها در سمت چپ جاده چطور می‌تواند باشد-. وقتی می‌خواهند بطری ادرار را به بیرون پرتاب کنند به‌طرف صندلی کمک راننده خم می‌شوند؟ امتداد و کشیدگی علف‌های جداکننده باند شرقی و غربی به یک اندازه بود.

نگران بود که وقتی به‌دنبال بطری ادرار می‌گردد مأمور پمپ بنزین بزرگراه او را از راه رفتن میان علف‌ها باز دارد. رنگ طلایی غیر قابل‌انکاری در میان گیاه بدون برگی پنهان شده بود و علف‌ها آن را احاطه کرده بودند. به زانو افتاد و بطری را برداشت. گرم نبود. نگران بود که این اتفاق افتاده باشد. با فکر به اینکه ممکن است اجزای آن از هم جدا شده باشند بطری را مثل شربت تکان داد. درب بطری را باز کرد و نزدیک بینی‌اش برد و آرزو کرد که راهی بود که بفهمد این بطری مواد مخدر دارد یا نه. بعید می‌دانست که داشته باشد. ■



۱۸ نوامبر ۲۰۱۳

در زمان حکومت نظامی به دو صورت می‌توان مهمانی گرفت. در یکی درست قبل از رسیدن ساعت شروع حکومت نظامی و سپیده دم مهمانی را ترک می‌کنید. مدل دوم نیاز به خلاقیت ذهنی بیشتری دارد. مهمان‌ها در لباس‌های رسمی وسط روز می‌رسند، در ساعت دو بعدازظهر جرعه‌جرعه از نوشیدنی مارتینی‌شان مزه می‌کنند و قبل از حکومت نظامی مهمانی را ترک می‌کنند. ما از طرف مادر یکی از بچه‌های مدرسه، خانم پی. دعوت‌نامه‌ای برای مهمانی سال نو دریافت کرده بودیم. او یک تبعیدی بود که با مردی ایرانی ازدواج کرده بود، مغازه‌ی نانوايي شهر را اداره می‌کرد که خوب رونق گرفته بود، و این جور جاها مشهور هستند به اینکه در زمان‌های سخت پر فروش تر می‌شوند، کسب و کار فروش شیرینی دانمارکی دارچینی، شیرینی شکلاتی و چند لحظه‌ی خوب فراموشی.

مهمانی به ما انگیزه‌ای داده بود تا دنبال چیزی بگردیم. جشن سال نو روز یکشنبه افتاده بود که در ایران روز کاری‌ست. سال نوی ایرانی‌ها، نوروز، درست روز شروع بهار می‌افتاد بنابراین روز مهمانی ما یک روز عادی و معمولی بود. من به همراه مادرم، برادرهایم و خواهرم به شهر رفتیم، برای چه کاری را یادم نیست، در راه بازگشت به خانه بودیم که هزاران نفر را در حال اعتراض در خیابان پهلوی دیدیم. راننده‌ی ما، علی‌بابا، دور زد و ما را به سفارت بریتانیا در خیابان فردوسی برد که دروازه‌های بزرگ آهنی آن در حال بسته شدن بود. نیروهای محافظت ما را به داخل راه دادند و سپس دروازه‌ها را بستند، و یک لندرو را پشت آن قرار دادند. ما کنار ماشین‌مان منتظر ماندیم، و درحالی که به پناهگاه موقتی‌مان فکر می‌کردیم با اطرافیان صحبت می‌کردیم.

نخست این حادثه برای‌مان خوشایند بود، ولی آنچه که در ابتدا جذاب می‌نمود خیلی زود خسته‌کننده شد. حدود ساعت یک بود که نگران رسیدن به مهمانی شدیم که ساعت دو شروع می‌شد. سال‌های بعد داستان‌هایی خواندم در مورد اهالی ساریو که با به جان خریدن ریسک تیراندازهایی که در خفا انجام می‌شد خود را به کافه می‌رساندند تا قهوه‌ای بنوشند. کاملاً درک می‌کردم چرا یک نفر باید همچین کاری بکند. جاهایی که من بزرگ شده بودم - سییرا لئون که یک رگ خانواده‌ام از آنجاست، نیجریه، زامبیا، ایران که شغل پدر بزرگم ما را به آنجا کشاند - ساعات برگشت و حکومت نظامی‌ها بطرز غم‌انگیزی یک امر معمول بود؛ در سییرا لئون انگار ما همیشه حالت اضطراب داشتیم. در سال‌های آخر ۱۹۹۱ - ۲۰۰۲ جنگ، دوستان کاملاً سالم ما جان خود را برای خوردن نوشیدنی در

بار مورد علاقه‌شان به خطر می‌انداختند و بدون روشن کردن چراغ‌های ماشین تا خانه رانندگی می‌کردند، و بازرسی‌های پلیس را دور می‌زدند. خود من هم اینکار را کردم.

در ایران در زمستان ۱۹۷۸، کمتر از یک ماه بعد از گروگانگیری در تهران، رسیدن به مهمانی کار بزرگی شده بود. مادرم سوال کرد که اگر ممکن است دروازه‌های سفارت را باز بکنند. مامورین سفارت با اکراه خواسته‌اش را برآورده کردند. تعداد زیادی از مردم در جهت مخالف ما مانور می‌دادند و از پی هم می‌رفتند. وقتی ما به سمت پایین میدان فردوسی به‌راه افتادیم آنقدری فرصت داشتیم که به خانه برویم و لباس‌هایمان را عوض کنیم، ولی نزدیک مجسمه‌ی آزادی بدشانسی آوردیم و دوباره به جمع تظاهرکنندگان برخوردیم. این بار هیچ انتخابی بجز ادامه دادن به مسیرمان نداشتیم. مردم روی سقف ماشین مشت می‌کوبیدند و صورت‌هایشان را به شیشه‌های ماشین می‌چسباندند. گردن علی‌بابا را از پشت می‌دیدم که همانطور که ماشین را به جلو می‌راند عرق می‌ریخت. کنار خیابان ماشینی آتش گرفته بود. نباید علی‌بابا را در همچین موقعیتی قرار می‌دادیم؛ به‌هرصورت با وجود او بود که بالاخره از آن مخمصه نجات پیدا کردیم. در خانه، ناپدری‌ام از اتفاقاتی که برایش پیش آمده بود تعریف می‌کرد که در دفترش محاصره شده بود و انبوهی از مردم آن بیرون تظاهرات کرده بودند و به ساختمانی چشم دوخته بودند که در آتش می‌سوخت. او در رفته بود، جای سردسته شورشیان را پیدا کرده بود و با آن‌ها به زبان عربی صحبت کرده بود، درحالی که زبانش اصلاً خوب نبود و خیلی وقت پیش زمانی که به همراه Esperanto عضو سازمان ملل شده بود این زبان را آموخته بود، سازمان برای آن‌ها شرط یادگیری این زبان را گذاشته بود به این خاطر که این ایده مطرح شده بود که شاید زبان رسمی سازمان ملل به عربی تغییر داده شود.

زیر سقف‌های بلند، همه‌ی ما دور میزهای گرد با ظروف کریستال و نقره جمع شده بودیم. مهمان‌ها شامپاین، ویسکی و شراب خوب می‌نوشیدند. ما مرغ گینه‌ای و برنج زعفران زده با خلال بادام و کشمش می‌خوردیم. میزبان خانم دستکش ساتن صدفی رنگی پوشیده بود که شانه‌های لختش را بیشتر به جلوه می‌کشید. پرده‌های ضخیم کشیده شده بود و حتی یک لایه هم نور خورشید نفوذ نمی‌کرد. موزیک در حال پخش بود، و ما مشغول شادی و پایکوبی شبانه بودیم، لاقلاً اینطور بنظر می‌رسید. فقط شب نبود. اینقدر سرخوش بودیم که حکومت نظامی از یادمان رفته بود. حدود ساعت یک‌ربع به هشت بود که مهمان‌ها به سمت ماشین‌هایشان هجوم بردند. ناپدری‌ام رانندگی می‌کرد. هیچ نوری در خیابان‌ها دیده نمی‌شد و عبور و مرور در تهران در آن ساعت غیرممکن بود. انگار گم شدن در شعرِ آن‌روز برای ما نوشته شده بود، بند پایانی آن بود.

اولین کاری که کردیم این بود که با هم بحث می‌کردیم، اما چند لحظه که گذشت استرس بر ما غلبه کرد و ساکت شدیم. همه با جدیت شروع به فکر کردن کردند و سعی کردند راه را تشخیص دهند. از جلوی یک تابلوی راهنمایی دوبار رد شدیم، هیچ‌چیز یک‌جور نمی‌نمود. هیچ‌کدام نمی‌دانستیم در

کدام قسمت شهر هستیم. بعد به یک ایست بازرسی رسیدیم و سربازی جلو آمد و با تکان دست ما را وادار به ایستادن کرد. ناپدری ام با عربی دست و پا شکسته‌ای با او صحبت کرد. زبان عربی اصلاً شبیه فارسی نیست و ایرانیان از این تفاوت خوشحال هستند، ولی فکر می‌کنم تعداد زیادی از ایرانی‌ها به مدرسه‌های قرآنی می‌رفتند و آنجا عربی یاد می‌گرفتند. سرباز راه درست را به ما نشان داد. وقتی خیابان احتشامیه را پیدا کردیم فریادی از سر خوشحالی برآوردیم. یک دقیقه به هشت بود که به دروازه‌ی جلویی رسیدیم. مهمانی ما را به یکدیگر نزدیک کرده بود- هیچوقت تا به این حد در یک دقیقه بهم نزدیک نشده بودیم. ■



داستان «مرا هرگز یارای انتظارت نبود»

نویسنده «کریستین بوبن»؛ مترجم «غزال شهروان»

عشقم؛ به راستی که از بریتانیا برگشتم. دیاری به زیبایی طفولیت؛ جایی که فرشتگان و شیاطین با هم به خوبی کنار می‌آیند. نام تو نیز همه جا هست؛ سنگ‌ها، آب، آسمان و صورتک‌ها، نشان تو را یدک می‌کشند.

دراز مدتی است که هرگز بی تو جایی نرفته‌ام. تو را تنها به بکرترین ارتفاعات می‌برم. تو را در شادی‌هایم به مثابه نامه‌ای در نیمروز آفتاب پنهان می‌دارم.

در بریتانیا کلیساهای زیادی وجود دارد. تقریباً به تعداد کلیساهای سپیدی و پلیدی نیز هست. در کلیسایی کوچک، قایقی به پهنای دو بازوی گشوده، دیدم که بادبان و دکلهش از جنس شمع بود؛ چیزی شبیه اسباب بازی بچه‌ها. نام کشتی روی بدنه‌ی آن با رنگ آبی حک شده بود: «متروک به فرمان خداوند.» ناگهان به یاد تو افتادم: این قایق کوچک زندگی و وجود توست؛ عشقم. خلوص زورق شکسته‌ی قلبت که هزاران بار از دریا همراه با روشنایی که جهت حرکت و راه را مشخص می‌نمود، مراجعت کرده است.

نمی‌توانم کاملاً به خلوص مطلق دست یابم؛ خلوصی که با اخلاقیات سازگاری ندارد؛ لیکن زندگی در ذرات بنیادینش جریان دارد. حقیقت ساده و بی‌تزویری که نشان می‌دهد همه‌ی ما در کرانه‌ی آب‌هایی از فنا‌ی ظلمانی‌مان هستیم. آنجا تنها به انتظار می‌ایستیم؛ بی‌نهایت تنها، تنهایی ابدی. بیشترین بحث مشترک بر روی کوه‌ی خاکی، خلوص است. خلوصی که به سگ مانند است. هر زمان که بر بساط نیستی بیارامیم با وجود قلب‌های تهی‌مان، برای پوزه مالیدن بر گام‌ها و حفظ مجالست پیش می‌آید.

این چیزی است که تو به من آموختی؛ جانم. تو به من چیزهای زیادی آموخته‌ای. ابتدا مرا با صدای خنده‌هایت به مثابه پسر بچه‌ای سر کلاس و در ماه آگوست، بغل نمودی. به من در این دنیا دلگرمی دادی. تکالیفم برای نگارش از دنیا بدین قرار بود: سیاهی بیرون به گونه‌ای مخوف، پاکی درون به طرز معجزه‌آسا.

در قطاری که مرا به بریتانیا برد، کتابی از «کاترین ساین» را به نام «روحانی قرن چهاردهم» خوانده بودم. من چیز زیادی راجع به این نویسنده نمی‌دانم جز آن که وی مرام و مسلک پاپ‌ها و اقتدارشان را در موضع راستی و درشتی، و غیظ زنان را در جایگاه حمایت از بچه‌ها، به خاطر آدمی می‌آورد. فرزند یک روحانی عاشقی دیوانه است؛ عاشقی که از فهم پوچی آنچه که افراد در این جهان فناپذیر دارا هستند، شیدا می‌گردد.

حرکت قطار مرا از تو دور می‌کرد اما ادامه‌ی مطالعه‌ام تو را نزد من فرا می‌خواند. قدیسان در آشفتگی نشاط، شبیه تو هستند. راهی که در آن قلب‌هایشان را از اولین پنجره‌ی باز به بیرون می‌افکنند. قدیسان با بی‌ثباتی و عدم استحکامشان بسیار زیباتر از زنان هستند. در صدایشان سکوتی یکنواخت به مانند گواه بازماندگان بازداشتگاه یافتیم؛ مثل نهایت عشق ورزی و رنج؛ مثل هم‌آغوشی با قدرت خموشی. زنی که موهایش را تراشیده و قدیسی که قلبش آتش گرفته، هر دو می‌دانند چه چیزی باید در گفتارشان حذف شود. ما برایت داستانی بازگو خواهیم کرد. چیزهایی که نقل شده است اما هرچه بیشتر گفتیم، تو کمتر فهمیدی و هرگز تاب گوش سپردن به آنچه که ما اصلاً نمی‌دانیم چگونه ابراز نماییم، نداری. قدیسان گفتند: ما کسانی را که در ساحل دور قلب‌هایمان به انتظار نشستند، صدا زدیم و هرگز نیز نخواهیم فهمید اگر به نجوایمان گوش سپارند و یا حتی اگر آن‌جا کسی باشد. هر دو مورد باید با فرسودگی زبان انجام شود، چیزی که در نظر آن‌ها به کارگیری سست‌ترین ابزار در زندگی است. وقتی که در زندگی جز شادی‌های ناب و دردهای محض همه‌چیز پوچ است، اتلاف ناشناخته به دور از لحظه‌های شور و شیدایی و ضعف نامحدود فقدان، نازل‌ترین مرحله‌ی هفت خوان زندگی و سخت‌ترین افراط‌گرایی موجود در آن است.

این یکی از آن چیزهایی است که با نگریستن به تو آموختم. می‌توانستم زندگی‌م را صرف تماشای تو کنم: هیچ‌کس از مشاهده‌ی سیمای نبوغ، خسته و بیزار نمی‌شود. حرکات و رفتارت به‌گونه‌ای است که گویی لب‌های کودکی را پاک می‌نمایی، یا کتابی را که وقتی برای مطالعه‌اش نخواهی داشت، ورق می‌زنی و یا انگار در جایی برای انجام وظیفه، تنهایی‌ات را با مبلغی ناچیز معاوضه می‌کنی. همه‌ی اعمال و کارهای تو سرشار از درسی عمیق است. اگر بخواهم معنای شجاعت یا شکوه هستی را دریابم، تنها کافیست به تو بنگرم و آنچه را که دیده‌ام، به زبان نوشتار درآورم.

از آن هنگام که دریافتم، نوشته‌هایم را می‌خوانی، سرگرم نگاشتن هستم. از شروع اولین نامه‌ام، آنجا که نمی‌دانستم چه بگویم. نامه‌ای که تنها می‌توانست معنای حقیقی‌اش را در چشمان تو بیابد. هرگز بیش از سه خط اول آن نامه چیزی برای ابراز نداشته‌ام: «باور نیستی، توقع از پوچی، دلگرمی به آن چیزها، بعضی روزها، امکان وقوع حادثه.» واژه‌ها در ورای زندگی‌مان، می‌لنگند. تو همیشه جلوتر از آن چیزی که می‌خواستیم، بوده‌ای؛ کسی که مرا هرگز یارای انتظارش نبود.

در بریتانیا به چهره‌های مختلف، امواج و آسمان‌ها نگاه می‌کردم. هرگز بدین‌گونه از حلاوت روز موعود؛ روز مرگ، آگاه نبودم. بایستی هر حضور عشقی را که هر ثانیه‌اش منحصر به فرد است، روشن بداریم. حضوری که تسلی‌ناپذیری و انزوای نابش، مقدر است. ما باید بیاموزیم که تک به تک هر چهره‌ای، هر موج و آسمانی را به حساب آوریم. بخشش به هر کدام، هجوم روشنایی در ظلمات زندگی است. همه‌ی آنچه که در رابطه با زندگی خطاست، از فقدان مراقبت از چیزهای بی‌دوام و زودگذرش نشأت می‌گیرد، شر هیچ بهانه‌ای جز اهمال ما ندارد و خیر از مقاومت در برابر تمایل به خواب‌آلودگی

و بی خوابی روحی که توجه‌مان را به نکته‌ای از روشنایی جلب نماید، تولد می‌یابد. حتی اگر این قبیل دقت‌های ناب بن‌مایه‌ای نامحتمل داشته باشند؛ باز هم تنها در توان خدای است که در عریانی زندگی، بدون هیچ نقطه‌یضعفی مشارکت نماید؛ حتی بدون وجود خطا در خواب، اندیشه و آرزو. تنها در توان خدایست که بی‌رحمانه نسبت به اندوهش بی‌اعتنا باشد؛ در حیاتی که به نحوی شگفت‌انگیز با هر دم گذرایی تباه گردید. خدا نام آن جایگاهی است که هرگز با کنش مسامحه‌کار به تیرگی نمی‌گراید؛ نام فانوس دریایی بر ساحل دریا. شاید آن جایگاه، تهی و آن فانوس دریایی همیشه خاموش باشد اما این موضوع ابداً اهمیتی ندارد. آنچه که حائز اهمیت است این که ما باید ایفای نقش نماییم؛ بدانگونه که گویی فانوس دریایی روشن و دارای سکنه است. ما باید آنجا به یاری خدا، در سنگ و آوایش آییم؛ یکی پس از دیگری، هر شخصی، هر موج و آسمانی؛ بدون فراموشی شخصی منفرد.

چیزی که اکنون به تو می‌گویم، نشأت گرفته از خودتوست و از طریق رؤیت زندگی بی‌آلایشات آموخته‌ام که زنان از تجربیات دردآلود و ملزومات رنج و جایگاهشان آگاهند. همه چیز در حصار خودخواهی‌های مردانه سنگربندی شده است؛ چیزی که مردان در پذیرفتنش اهمال می‌ورزند. چیرگی آنان تنها بر ظواهر دنیویست: نزدیک‌ترین شخص به نشاط شکننده‌ی دنیا، کسی است که به نیکی بی‌غش، بدون امید به فردایی مجهول، دست می‌یابد. هیچ‌کس در این زندگی، قدیس نیست. زنان پاکدامن تنها کسانی هستند که این موضوع را به خوبی درک می‌کنند، زیرا که آن‌ها به خودشناسی دست یافته‌اند؛ به بالاترین آگاهی که در میان زنان دیگر اندک است؛ سنجشی از طریق گستره‌ی مناجات برای حجم تلفاتشان. در این زندگی کسی قدیس نیست جز خود حقیقت زندگی.

قلبم به ناچیزی یک سبد توت‌فرنگی رهسپار سفر است؛ اما در بریتانیا اصلاً از لذت سرایش روشنی روزها بی‌بهره نماندم؛ نام دیگری برای خلوص؛ برای تو عشقم.

هر جا که باشم، تو نیز آنجایی. دنیا را میان اشک‌های بلورین تو می‌یابم. دنیایی که به مثابه پلیست میان من و تو؛ پلی که همیشه از آن گذر کرده‌ایم.

آن‌گاه که تنها بر ساحل قدم زدم، تو را آن‌جا یافتم؛ تمام وجودت را در شور بی‌آلایش نسیم بر گونه‌هایم: کلام از بیانش قاصر است و هنوز تردید دارم؛ آنچه را که یک نفر زیسته، قابل توصیف باشد! زیرا که زندگی در درون خودش معنا می‌یابد؛ پرداخته شده برای کسی که در آن می‌زید.

سفر دریایی، چهار روز به طول انجامید. هنوز می‌توانم بعد از گذشت سال‌ها برایت راجع به آن‌روزها بگویم. چیز کوچکی که به چشم من، بسیار عظیم است. زیرا که به نظرم، کهنترین‌ها وفور را دربردارند. در قلبم، درنده‌ای هست که تنها شب‌هنگام و برای لحظه‌ای کوتاه بیرون می‌آید و مابقی بازمانده از روزهایم را می‌بلعد؛ برگی، چهره‌ای، واژه‌ای، و... با شتاب به کنام‌اش بازمی‌گردد. اکنون خوردنی‌هایم برای دو قرن کفایت می‌کند. دیگر بار هرگز از چیزهای یکنواخت تغذیه نمی‌کند. اینجا کوله‌بار سفر و

کتابی هست. جای دیگر سکوت حکمفرماست. این پویش همیشه برای شادی‌های یکسان است که گاه بدان دست می‌یابی؛ سرخوشی‌های کودکانه؛ لذتی از جنس وصله‌های نور آفتاب. باور ندارم هرگز بتوانم تو را از کف دهم؛ مگر این که حبه‌ی کوچک شادی را که الزام حیات است، از دست دهم. و حقیقتاً برایم این اتفاق افتاد. اصلاً چرا نباید به وقوع می‌پیوست؟ برای شرح این واقعه باید بدان به چشم یک بیماری بنگرم: تراکم رویاها و تپش قلبم، در نتیجه‌ی اخذ چندین مدرک تحصیلی کاهش یافت. اندیشه‌ها محو گردید. همه‌ی آنچه که برجای ماند، زندگی ظاهری است. زندگی که هرگز برای هیچ کس مقبول نبوده است؛ به مانند آلودگی و ویروسی روح آدمی و فقدان ایمان؛ اما نه ایمان به خدا، نه حتی به خویش؛ فقط فقدان ایمان، به همان طریقی که یک نفر از نبود قندخون یا سلول خونی صحبت می‌کند.

در چنین لحظاتی شیفتگی زندگی، زخم خورده است تا مادامی که مجروح است، عشق باقی می‌ماند و از عشق است که به ما رنج و الم می‌رسد؛ حتی آن گاه که می‌پنداریم، هیچ اندوهی نداریم. هنگام تفکر مثل یه کودک، با نگاهی عبوس به سقف اتاق یا کناره‌های پیاده‌رو خیره می‌شوم. تمایلی به مطالعه‌ی کتاب‌های ارزنده‌ای که جلوه‌ی شقاوت را به من نشان داد، ندارم. وقتی که به زندگی، عشق نورزیم، تبدیل به جهنم می‌شود. زندگی بدون عشق، متروک و باطل است؛ حتی بسیار متروک‌تر از شخص متوفی.

اما حتی در چنین لحظاتی، کاملاً تو را از دست نمی‌دهم: تو عشق منی، شادمانی که ماندگار است، آن گاه که دیگر هیچ مسرتی وجود ندارد.

یک روز به تو خواهم گفت که چقدر در اولین تلاقی از خاطر من زدایمت و چقدر تو را از نو آنجا می‌یابم.

وقتی که این نامه را می‌نویسم، بر لبان من لبخندی نشست است. بی‌شک این نوشته را به تنهایی و برای تکاپوی آن لبخند نگاشته‌ام؛ لبخندی که تو به من بخشیدی. من هنوز ناگفته‌های زیادی برای ابراز به تو دارم. آن‌ها را در این کتاب‌ها خواهم گنجانم. هرگز جز تو برای هیچ کس چیزی به رشته‌ی تحریر درنیاورده‌ام. امید به عشقی عبث که مرا از خیره‌سری ادبیات، رهایی خواهد داد.

پس ادامه بده، زورقی خرد بر امواج بیفکن و محموله‌ی روشنایی را رهایی بخش.

گل بوسه‌ها را به سویت می‌فرستم. ■

وقتی ماشین بی هیچ سر و صدایی کنار من پارک کرد، ترسیدم و برگشتم و به ماشین دوباره نگاه کردم، راننده متوجه نگاه من شد، لبخند کش داری حاکی از افتخارش به موتور ماشین بی صدایش تحویل داد و معلوم بود که کاملاً از اینکه توجه من را به خودش جلب کرده خوشحال است.

دیدن خرامیدن ماشین به این بزرگی و بی صدایی در بزرگراه شلوغ پر نور، در کنار زرق و برق مغازه ها و خریدارانی که برای خرید هدیه کریسمس به خیابان آمده بودند خیلی دلسرد کننده بود. از ظاهرش معلوم بود که باید یکی از ماشین های نسل جدید برقی باشد که موتورش می تواند برای مسیرهای طولانی با بنزین کار کند، اما من هنوز نمی توانستم از تماشای شکوه این ماشین عجیب و جدید دست بکشم که داشت سرعت را برای آیندگان تعریف می کرد.

عجیب بود، به نظر می رسید هیچ کس به اندازه من به آن توجه نمی کند، اما من به عنوان یک خبرنگار سرسخت زندگی های عجیب و غریب کنجکاو بودم و بذرها مقاله ای کوتاه در مورد سوخت سبز در ذهن نویسنده ام شروع به جوانه زدن کرده بود.

پس در دفترچه ایده برای نگارش مقاله ام که همیشه و هر کجا که می روم همراهم هست یادداشت نوشتم.

یک مرتبه به ذهنم رسید که چنین ماشینی با سوخت سبز می تواند بهترین هدیه کریسمس برای همسرم باشد، البته چیزی نیست که من نویسنده بی پول بتوانم از پس هزینه اش بر بیایم. تازه به مسیر خودم برگشته بودم که در مغازه ها به دنبال هدیه کریسمس برای زنم باشم که ماشین به انتهای خیابان رسید... سرعتش را افزایش داد و .. پرواز کرد.

همانطور که مثل مجسمه خشکم زده بود و داشتم این سالن چهاردر را می دیدم که داشت در ابرها ناپدید می شد، دیدم که راننده با گونه های قرمز و چشمان خندان برگشته و پشت سرش را نگاه می کند و می خندد.

"هو..هو..هو... کریسمس مبارک، با آرزوی بهترین ها برای همه مردها!" ■



عمو آبراهام با صدای گرفته ای گفت: «یادت باشه که اونها مثل من و تو نیستند.»
«اونها انسان نیستند. ساموئل پیر گفته که روح در بدن باقی می مونه، و همینم دلیل اصلی طبقه بندی کلونهای شبه بشریه.»

شان دکمه یقه اش رو بست و با دو تا گیره مرتبشون کرد. یونیفورم رو که از توی بسته اش در آورد. بوی تند و زننده مواد شیمیایی و پلاستیکی تو هوا پیچید، اون ست ارزون قیمت مناسب موقعیت بدی که داشت بود. آینه توی حال اون رو رنگ پریده و عصبی اما آماده برای اولین ماموریتش نشون می داد. امیدوار بود که توی این ماموریت بهتر از ماموریتی که با کلونها داشت باشه. جب مراقب اوضاع بود، هَنک هم یه خلبان خوب و سختکوش بود. اون میدونست که بهتر از اونها نیست اما بازم امیدوار بود کارها خوب پیش بره. دیگه آماده بود که سوار سفینه آسیو بشه و بره به سیاره سرد و تاریک و بتونه اونجا رو با تیم کلونهایی که اداره اش میکرد تغییر بده.

آبراهام رو ندیده گرفت. اون پیرمرد به جز غصه و ناامیدی چیزی نمیتونست بهش بده. حالا شان داشت با کارهای شرم آورش می رفت و و آبراهام رو بدون هیچ ناراحتی ترک می کرد. بدون اینکه به آبراهام نگاه کنه گفت: «اونها فقط وسیله اند عمو، لازم نیست نگران باشی. من فقط ازشون استفاده می کنم، باهاشون زندگی و معاشرت که نمیکنم.»

ناله عمیقی از سینه آبراهام بلند شد. «صبر کن. اونها با دستهای خونین ساخته شدند، برای همینه که ما نباید هیچوقت در پیشگاه خداوند ازشون استفاده کنیم. سفت چقدر طول میکشه؟»
«سه هفته»

«سه هفته موقعیت خوبیه برای دعا و مناجات. نیایش کن.»

«من به یه خواب سرد فرو می رم.»

«خواب سرد! چرا؟»

«ممکنه نتونم به نیایش و دعا برسم.»

پیرمرد شونه های مرد جون رو گرفت و به طرف خودش کشید، حالا دو تا مرد رو به روی هم ایستاده بودند: «خداوند به قلبت نگاه می کنه پسر. تو دعا میخونی که قویتر باشی. که بهت کمک کنی کارهای احمقانه نکنی.»

«فرانسیس قدیس گفته که وقتی ما با خدا راز و نیاز می کنیم انگار که در جستجو و به دنبال

هیچیم.»

«اون یه کاتولیک بود. ما خوب میدونیم دعا و راز و نیاز برای چیه. و ما همه چیز رو از خدا میخوایم و اونم به ما میده و کمکون میکنه که در برابر وسوسه ها و فریبها قوی باشیم.»

صورت شان سرخ شد. امیدوار بود عموش نفهمه که مدارک کارهای احمقانه اش لابه لای خرت و پرتهای توی کیفشه.

آبراهام هیچوقت موافق چنین کارها و سرگرمیهایی نبود و حتی اونها را محکوم می کرد و نمونه ای آلوده کردن تدریجی تمدن می دونست.

اما عمو آبراهام خیلی راحت رهاس کرد، به عقب رفت و براش دست تکون داد. طنابی که قلاب وصل بود کشیده شد و موتور روشن شد. ■



وقتی ما به آن خانه ی بیگانه رسیدیم برف شروع شده بود.قطعه ای از ابری حجیم و سیاه برف را بر سرمان می باراند و هوا غرق در مه بود. دانه های ریز برف آرام بر روی چراغ ایستاده کنار خیابان می ریخت و انگار صدای غرق شدن هر کدام از آن دانه ها به گوش می رسید که حالا دیگر رنگ سفید نداشتند و بیشتر خاکستری به نظر می رسیدند.شاید مثل افکار من.

مامان چمدان را در دست داشت و جای پایش روی پادری مانده بود.و تمام مدت در حال صحبت بودچون فکر می کرد همه چیز سرگرم کننده و متفاوت است.

من اما چیزی نمی گفتم چون اصلا این خانه غریبه را دوست نداشتم.جلوی پنجره ایستاده بودم و به بارش برف نگاه می کردم.انگار همه چیز یک جورهایی اشتباهی بود و یک جای کار می لنگید.این چیزها مشابه اتفاقات داخل شهر نبود.افکارم مغشوش بود.

بادهای سیاه و سفیدی روی بام ها می وزیدو دقیقه هایی بعد برفها آرام آرام شروع به ریزش می کردند.دانه های برف بر روی طاقه های بالای پنجره اتاق نشیمن تصویری زیبا را ساخته بود.در عین حال این تصویر رعب بر انگیز هم بود.

انگار برف همه چیز را به حالت عریان و بی پرده قورت داده بود.و درختان در ردیف هایی سیاه کنار هم ایستاده بودند و در بی نهایت تمام می شدند.در کناره دنیا حاشیه ای باریک از یک جنگل بود.جنگلی از افکار یک مرد مشوش.

همه چیز انگار اشتباهی بود.انگار در این شهر زمستان بود و در کشور تابستان.همه چیز وارونه بود. خانه بزرگ و خالی بود،و تعداد زیادی اتاق داشت.همه چیز بی نهایت تمیز بود و تو هیچوقت نمیتوانستی صدای پاهایت را بشنوی چون فرشها وسیع بودند و به شدت هم نرم.

اگر تو در اتاق چهارم می ایستادی می توانستی بقیه اتاقها را ببینی مثل کسی که در ایستگاه قطار ایستاده و رفتن ترن را با ناراحتی تماشا می کند، رفتن ترنی که شاید بازگشتی در آن وجود ندارد.اتاق انتهایی بسیار تاریک بودمثل تونلی تنگ که در قابی طلایی محصور شده بود. تمام چراغها کم نور و در حاله ای از مه فرو رفته بودندو نور وسعت بسیار کمی را روشن می کردند.و تو هیچ صدایی را نمی شنیدی.

تنها این وجه خانه بود که شبیه بیرون بود.آرام و غیر معمول. و برف همچنان می بارید و می بارید. من پرسیدم:چرا باید در این خانه ی عجیب بمانیم اما جواب واضح و روشنی در کار نبود.مادر در حال آشپزی در آشپزخانه بوداو هم ساکت بود.نگاهش انگار مرا می کاوید.به آشپزخانه رفتم اما حرفی برای گفتن نداشتم.در همچنان بدون صدایی در حال تاب خوردن بود و تاب خوردن در بدون صدا به عقب

و جلو همچنان ادامه داشت. من نشان می دادم که این خانه را با این همه سکوت دوست ندارم. اما چیزی نمی گفتم.

حوالی عصر بود. برف انگار خاکستری تر شده بود و همه را فرا گرفته بود و انگار با چسبی محکم به همه جا چسبیده بود. تمام حاشیه ی پنجره ها از برف پوشیده بود و سرما و تاریکی جای خود را به روشنایی اندکی که از دور می آمد شده بود. درختان شبیه دستهایی شده بودند که هزاران انگشت خاکستری داشتند. رو به آسمان کردم به مسیری که این برف از آن می آمد چشم دوختم ام چیزی جز بارش و بارش ندیدم. خیره شدم به بعدی و بعدی و بعدی و در نهایت چشمانم خسته شد. نمی توانستم شاید بارقه های ناامیدی را هضم کنم.

اینجا حسایی گرم بود و اتاقهای کافی برای جمعیت زیادی از انسانها داشت اما ما فقط دو نفر بودیم. در سکوتی که شاید برای هر دویمان دلپذیر بود. من چیزی نگفتم.

مادر شاد بود و با اشتیاق خاصی همه جا را نگاه می کرد و می گفت: چقدر آرام و ساکت! البته خیلی هم دوست داشتنی و گرمه.

و پشت میز درخشان روبه رو نشست و شروع به کشیدن کرد. پیش بند سوراخ و کهنه اش را از تن در آورد و تمام تصویر سازی هایش را بی خیال شد و آرام در بطری جوهر هندی اش را باز کرد و قلمش را پر کرد. قلم را به سمتم گرفت و گفت: به نظرت نمی شود بعد از پایان همه چیز را از اول شروع کرد مثل این قلم که از مرکب پرش کردم؟

به سمت بالاخانه رفتم. پله ها تمیز و مرتب بود و مثل بقیه پله های چوبی صدای جر جر نمی داد. و معلوم بود که سالهای زیادی از عمرش می گذشته است.

خوب بود. پله ها می باید همینطور منظم باشند. چه کسی می دانست که آیا همه قدمهایش یکجا و منظم کنار هم قرار می گیرند؟ اگر پایی را کج و ماوج می گذاشت این نظم پله ها از افتادنش جلوگیری می کرد.

این همان چیزی بود که با پله های ما زمین تا آسمان فرق داشت. پله هایی که سالها همه از روی آن رفت و آمد داشتند. بنابراین به این مسئله فکر کردم که این راهرو و این پله ها هم غیر عادی هستند. تمام چراغهای طبقه بالا در یک ردیف قرار داشتند و تمام اتاقها گرم و تمیز به نظر می رسیدند و همه درها باز بودند. تنها یکی از درها بسته بود. درون آن سرد و تاریک بود. اتاق پر بود از صندوق های بزرگ و و کیسه های کوچک ضد بید در ردیفهای مرتب آویزان بودند و دانه برفی کوچک روی کیسه ها تزیین شده بود. انگار به فضایی دور از زمین آمده بودم. هیچ وقت افکارمان با سارا هماهنگ نبود. مثل گمشده ای بودم که راه را پیدا نمی کردم حالا می توانستم صدای برف را بشنوم. در تمام مدت می بارید انگار با خودش زمزمه می کرد و گاهی هم صدای خش خش می داد.

انگار خانواده دیگری هم اینجا بودند در هر حال من در رابستم و دوباره برگشتم پایینو گفتم: من می خوام به رختخواب برم.

این مشخص بود که اصلا دلم نمی خواست در اون ساعت به رختخواب برم اما فکر کردم که این کار بهتره. و چیز دیگری هم نگفتم. تخت بزرگ ، تمیز و مرتب بود. هیچ چیز در این خانه عادی به نظر نمی رسید و اینجا شبیه هیچ جای دیگر نبود. یا شاید من شبیه هیچ چیز نبودم و عادی به نظر نمی رسیدم. صبح شده بود و برف همچنان داشت می بارید. مامان خیلی وقت بود که کارش را شروع کرده بودو خیلی هم بشاش به نظر می رسید. شومینه روشن بود و مادر به نظر نمی رسید که نگران کسی باشد. من هم چیزی نگفتم.

به اتاق چهارم رفتم و به تماشای برف نشستم. من مسئولیت بزرگی داشتم و دلم می خواست بدانم این برف تا کی ادامه دارد. همین برفی که از دیروز شروع شده بود.

هزاران دانه برف بر روی شیروانی ریخته شده بودو من برای دیدن این منظره خاکستری تمام تلاش خودم رو می کردم. درختان رخت سفید برتن کرده بودند. انگار پوشیدن این لباس به آنها امر شده بود. انگار زیر چیزی پنهان بودند. به همه چیز نگاه کردم تا فهمیدم که به زودی ماهم باید همین کار را بکنیم. این برف تصمیمی می گرفت که ببارد تا همه چیز را در خود فرو ببرد، و با توده عظیمی از برف همه را از بین ببرد و اجازه ندهد کسی چیزی را به خاطر بیاورد.

تمام درختان در زمین فرو می روند و همینطور تمام خانه ها. نه جاده ها و نه راهها باقی نخواهند ماند. فقط بارش هست و بارش و بارش.

دوباره به سمت اتاق جعبه ها رفتم و به صدای برف گوش دادم می شنیدم که این توده در حال بزرگ شدن و سرعت گرفتن است.

نمی توانستم به چیز دیگری جز برف فکر کنم. به این برفی که همه چیز را پوشانده بود. ای کاش چیزی هم در من بوجود می آمد. مامان در حال رسم بود.

من کوسن ها را روی مبل چیده بودم روی یکدیگر و هر از گاهی به روزنه میان آن نگاهی می انداختم. نگاهم را متوجه شد و پرسید: حالت خوبه؟ و دوباره سرگرم کار شد. و من جواب دادم: البته.

به اتاق برگشتم. دوباره به بارش برف خیره شدم. فلسفه خیلی چیزها برایم غیر قابل فهم شده بود. این اواخر جدا شدن از سارا اذیتم می کرد و به همراه مادر آمدن به اینجا را شاید به همین دلیل قبول کرده بودم. حجم سرد خیابان و تمام چیزهای غیر عادی را شاید برای فراموش کردن تمام مصیبت های این اخیر تحمل کرده بودم.

دنیا انگار از نظرم آرام آرام می گذشت تمام این افکار از من آدمی گیج ساخته بود. درختان و خانه در پوششی از برف فرو رفته بودند مثل من که در پوششی از وهم پنهان شده بودم. به نظرم آمد تمام

آدمهای زمین یک جورهایی به تکامل و پوییش می رسند و این من هستم که در فضای اطراف خودم مسحور ماندم.

اگر تمام آنها این پنجره را فراموش کنند چه می شود؟

خسته تر از آنی بودم که بخواهم به یخ زدن آبهای بیرون از این در فکر کنم. با خودم فکر کردم که دنیا پر از این تناقضات است. تناقضات ما با خودمان و زندگیمان. دیدمان از سراسر دنیا شکلی عجیب به خود می گیرد و قتی که با شرایطی غیر عادی مواجه می شویم. چیزهای بزرگ در حال ناله و شکایت هستند. حتی صدای آنها را از دوردست ها هم می شود فهمید. درست مثل سارا که همیشه از همه چیز شاکتی و ناراحت بود. درست مثل وقتی که مرا به سادگی از صحنه زندگیش کنار گذاشت. احساس می کردم اما با انبوه این برف از همه چیز دور می شدم. اینجا انگار همه چیز در سکوتی عمیق فرو می رفت.

احساس می کردم اینجا در این برف فرشته ها بزرگتر می شدند. و در نهایت همین جا روی زمین فرود می آمدند. خانه های کوچک در این محله انگار همگی منتظر بودند. برف حالا با شدت بیشتری می وزید آسمان سیاه شده بود. به سمت پنجره رفتم مادر هم انگار از این تغییر ناگهانی هوا متعجب شده بود. او کنارم آمد و به بیرون پنجره نگاه کردیم. خانه ها تاریک تر به نظر می رسیدند. سارا همیشه از سرما بیزار بود. برایش فلسفه بافی های من در مورد دنیا بی معنی می آمد. سکوت هم همینطور ، سکوت هم برایش بی معنا بود. نمی دانم شاید همین تفاوت افکار بود که مرا با آن همه عشق رها کرد و رفت. برف مثل هیولایی وحشتناک در حال رشد کردن بود. مثل خیلی از حس ها و افکاری که مثل خوره در ما رشد می کنند. مثل شک شاید.

مادر پرسید: چکار داری می کنی؟

من هنوز هم چیزی نمی گفتم. به نظرم بهتر از دروغ بود.

دلم می خواست مادر مثل دوران خیلی دور برایم غصه بگوید و مرا از این سردرگمی که در آن اسیر بودم رها کند.

رو به مادر برگشتم و گفتم: بیا به این خانه ها نگاه کن.

مادر نگاهی به من انداخت قلم پر شده با جوهر هندی را روی کاغذها رها کرد و به سمت پنجره برگشت. بدون حرف خاصی گفت: اینجا یه منطقه تنهاست. پر از سکوت. ما دوباره می توانیم به گرما برگردیم. می خواستم که بدانی همه چیز گذراست. مثل این برف، آب که بشود همه چیز را با خودش می شوید و می برد. حتی کینه ها را و زندگی دوباره آغاز می شود.

مثل زندگی من. اینطور نیست؟ مگر نه اینکه من هم همین کار را کردم..

مادر راست می گفت. به دانه های برف نگاه کردم. دلم می خواست این سرما را رها کنم.

فردا صبح آفتاب در آمده بود. نوری پر تشعشع اتاق را پر کرده بود. مادر خواب بود. پایین رفتم و در را باز کردم و به قندیل هایی که از لامپها آویزان بود نگاه کردم. مادر راست می گفت شاید همین روزها همین قندیل ها هم لامپ ها را رها کنند.

مادر بیدار شده بود. حالا پشت سرم ایستاده بود. می بینی چقدر جالبه چطور برف ها روی همه چیز را پوشانده اند. راستی فلسفه تو برای زندگی چیست؟
نگاهش کردم. قطعا این فلسفه تنهایی و انزوا نبود. می دانستم حالا این سالها مادر چه چیز را در درونش پنهان کرده است.

دساتنم را در دستانش گرفت. آرام کنار گوشم زمزمه کرد: دوستت دارم، دوستت دارم.
انگار به طرز وحشتناکی به زندگی باز گشته بودم. ما همه مان انگار باید یک جایی زندگی را بشناسیم شروع انگار از همین اتاق بود و شاید پایان هم. نگاهی دوباره به آن بیرون انداختم. درختان هنوز هم سرپا ایستاده بودند. مادر هم هنوز سرپا بود. مادر دوباره به سمت میزرفت و نشست. شروع به کار کرد. مثل تمام این سالها.

پالتو ام را برداشتم و گفتم: میرم بیرون کمی قدم بزنم.
من باید این کار را می کردم. شاید خیلی ماه پیش باید این کار را می کردم.
مادر انگار همه چیز را از زیر برف ها بیرون کشیده بود.
به خانه که برگشتم مادر با لیوانی نسکافه جلوی پنجره ایستاده بود. آرام به سمتم برگشت و گفت: نظرت در مورد برگشتن به خانه چیست؟

من گفتم: خوبه.

ما با هم به خانه رفتیم.

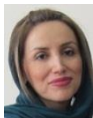
آن‌ها طی هفته یک‌بار یا بیشتر بعدازظهرها به مرکز خرید می‌روند. گاهی اوقات حتی ظرف‌های شام را هم در سینک رها می‌کنند تا زمان کافی برای انجام همه کارهای بیرون از خانه داشته باشند. پدر هیچ‌وقت نمی‌آید، او از خرید کردن متنفر است، به‌خصوص اگر قرار باشد همراه همسرش به خرید برود. در عوض او در خانه می‌ماند تا روزنامه بخواند و استراحت کند و کارهایی را انجام دهد که پدرها باید در بعدازظهرها انجام دهند. تا سفارش دهد که خیلی سریع شن بیاورند و بعد در سکوت پرهیاهوی خانه گوش‌هایش را از پریز بکشد.

در همین زمان، مادر چیزهایی که از دفعه قبلی که به مرکز خرید رفته‌ایم مانده را جمع و جور می‌کند. دو دختر جوانش بازی کردن و تماشای برنامه تلویزیونی مورد علاقه‌شان را بی‌خیال شده‌اند، کفش‌های کتانی‌شان را گره زده‌اند و کمربندهایشان را بسته‌اند و در یک کلام عازمند. در شب‌های تابستان که تا پس از آمدن شب‌پره‌ها هنوز هم هوا روشن است، هوا سنگین و شرجی است. دخترها شیشه‌های ماشین را باز می‌کنند و سرشان را در آسمان کبود فرو می‌کنند و هوای شیرین و دلپذیر را با تمام وجود حس می‌کنند. در بازار کف کفششان روی مشمع‌های براق جیرجیر می‌کند. دختر کوچک‌تر سعی می‌کند روی شکاف‌ها پا نگذارد. دختر بزرگ‌تر همچنان خیره نگاه می‌کند و نگاه جدی و خشکش کوچک‌ترین خطایی را می‌شمرد. در سومین بار، یا اگر هوا خوب بوده باشد، چهارمین بار بازار رفتن است که مصیبت شروع می‌شود. به دخترها یادآوری می‌شود که حوله‌های رنگین‌کمانی مخصوص ساحل و یا چادرشب‌های صورتی را اندازه‌گیری کنند. مادر داد می‌زند و از راهروهای بعدی دخترها را پیدا می‌کند. «یعنی چی که پس بر نمی‌دارید؟ اصلاً نمی‌خوام بیشتر از این با شما بحث کنم. صاحب مغازه کجاست؟»

شام در دل دخترها هم می‌خورد. این لحظه‌ای است که با خود می‌گویند: «چی می‌شد همین الان بالا می‌آوردم؟» یا وقتی به این فکر می‌کنند که این ساعت از روز را در مرکز خرید پرسه می‌زنند با خود می‌گویند: «کاش یه سوراخ موش بود که توش قایم بشم.» دختر بزرگ‌تر دم‌اسبی‌اش را برای دختر کوچک‌تر تکان می‌دهد و با چشم‌های آبی‌اش به دختر کوچک‌تر می‌گوید: هیس گریه نکن. ولی لپ‌های دختر کوچک‌تر قرمزتر می‌شود. دخترها ذره‌ذره به‌سوی وسایل‌خانگی پیش می‌روند. جایی که بست دور بشقاب‌های دکوری را لمس می‌کنند و یا با کف کفش‌های کتانی‌شان کف مغازه طرح می‌کشند. صدای مادرشان که از عصبانیت می‌لرزد هنوز دنبالشان می‌گردد. در نهایت درحالی‌که پاشنه‌هایش به کف صندل می‌خورد و چلک‌چلک صدا می‌دهد به سمت دخترها حرکت می‌کند و در

همان مسیر به راهش ادامه می‌دهد و دخترها به دنبال حرف‌های مادرشان حرکت می‌کنند: «آدم‌های احمق. احمق، احمق، احمق. از آدم‌های احمق متنفرم» دخترها برای اینکه به گام‌های بلند و عصبانی مادرشان برسند باید بین راه رفتنشان یک پرش کوچک بکنند. درب ماشین بهم می‌خورد و کمربند ایمنی در قفلش بسته می‌شود. همین چیزها به دخترها نشان می‌دهد که چند ساعت آینده چطور سپری خواهد شد.

در ماشین، دختر بزرگتر آه می‌کشد و دندان‌های عقبش را به هم فشار می‌دهد. دختر کوچک‌تر احساس می‌کند که صورتش داغ‌تر شده و چشم‌هایش ورم کرده است. به لکه بستنی روکش صندلی جلویی خیره می‌شود و شکل یک اسب، یک گل و یک پری را در لکه شکلات نعنائی تصور می‌کند. مادر به هر دوشان می‌گوید: «رسیدیم خونه، اگر هنوز کفش‌هاتون تو اتاق تلوزیون باشه پرتشون می‌کنم بیرون. کتاب‌هاتون را هم همین‌طور. قرار نیست دیگه خونه خودکدونی باشه. بچه تنبل و قدرشناس هم نمی‌خوایم» رفته‌رفته آسمان سیاه مخملی جاده‌های «هرشی» را می‌پوشاند. یکی دوبار درب خانه بهم کوبیده می‌شود و وارد خانه می‌شوند. وقتی دخترها لباس خوابشان را می‌پوشند و دندان‌هاشان را مسواک می‌کنند مادرشان ناله می‌کند که: «وقتی سرم را بگذارم رو زمین بمیرم شماها راحت می‌شین.» دختر بزرگ‌تر موقع مسواک کردن فکش را مثل سنگ سفت می‌کند و دختر کوچک‌تر سعی می‌کند زمانی که دهانش کاملاً باز است تا با دستان کوچکش یک‌یک دندان‌های آسیابش را بسابد هق‌هق نکند. پدر خانواده هیچ‌کاری نمی‌کند. مادر که حالا مثل آتشفشان شده کمی از عصبانیتش را هم مخصوص او نگه داشته است: «مردتیکه گشاد به درد نخور» برای یک‌ساعت یا حتی بیشتر همین‌طور ادامه می‌دهد. بعد در تاریک‌ترین ساعات شب پابرهنه و با دستان سرد روی پیشانی دوست‌داشتنی و کوچک دختر دست می‌کشد. او را می‌بوسد و در آغوش می‌کشد و می‌گوید: «ببخشید که مامان امروز کمی عصبانی شد» بعد قول خرید چادرشب صورتی و یا شاید یک حیوان عروسکی را می‌دهد. انگشت‌های بلند در پیچ و تاب موی دختر کوچک می‌لغزد: «فردا بعدازظهر یه چیزی می‌گذارم بخوری. بعد از شام هم می‌ریم خرید.»



زنم جلوی تلویزیون نشسته بود و فیلم می دید. فیلمی عجیب و غریب. شاید هم خیلی معمولی بود، ولی همان طور که تازگی ها خیلی چیزها را نمی فهمم، این را هم نمی فهمیدم و تماشا نمی کردم. مدام برایش تعریف می کرد که کی به کی است و چه اتفاق هایی افتاده. رفتارش با من طوری است که انگار بچه یا عقب افتاده ذهنی هستم. اصرار کرد تماشا کنم و چون کار دیگری نداشتم، به تلویزیون خیره شدم. زنم تماشاچی فعالی است. با حرف ها و حرکاتش واکنش نشان می دهد. وقتی عصبانی می شود، حواسش به کلماتش نیست. حتی از فحش دادن هم شرم نمی کند. قبلا این قدر بددهن نبود. از توی بشقاب روی میز، مثل مرغی که دانه برمی چیند، مدام آجیل برمی داشت و می خورد. می ترسم روزی بشقاب یا لیوان چایش را از شدت هیجان پرت کند و بکوبد به صفحه تلویزیون. نه! نمی ترسم. پرت کند هم مهم نیست. تنها چیزی که به زندگی وصلش می کند همین تلویزیون است. قبلا این طور نبود. فقط اخبار و فیلم های ارزشمند را می دید. او هم فرقی با من که مثل مجسمه روی مبل می نشینم، ندارد.

سیگار با سیگار روشن می کرد. چنان پک های عمیقی می زد که دود اتاق را پر کرده بود و چشم، چشم را نمی دید. از چای هم غافل نمی شد. لیوان چایش از بزرگی، چیزی از کاسه آتش کم نداشت. باز آجیل. باز سیگار. از چای و سیگار بیزارم. یک بار چنان فریادی کشید که از ترس، از جا پریدم. چشم هایم گشاد شده بود و حرف هایی زد که نفهمیدم. خودش هم می داند. برایش فرقی نمی کند با دیوار حرف بزند یا با من.

هنوز فیلم تمام نشده و مرا به اتاقم نبرده بود که زنگ زدند. زنم نگاهی به ساعت مچی ش انداخت و گفت: «خیر باشه. این دیگه کیه؟»

چشم چپش از دود سیگار گوشه لبش جمع شده بود. به سختی از جایش بلند شد. مدت ها است چون خیلی چاق شده، به زور حرکت می کند. جوری به سمت در رفت که انگار فرقی نمی کند چه کسی پشت در باشد، به هر حال حسابش را می رسد. جوری راه می رفت که فکر کردم حتما همسایه طبقه پایینی به آویزهای لرزان لوسترشان نگاه و فکر می کنند زلزله است. بدن زنم مثل کشتی که گرفتار طوفان شده باشد، به چپ و راست می رفت.

وقتی زنگ یک بار دیگر به صدا درآمد فریاد زد کیه و در را باز کرد. صدایی که آماده حمله بود، ناگهان آرام شد. حرف هاشان را نمی شنیدم، اما معلوم بود موضوع مهمی است. زنم با لحنی مهربان به مهمان ناخوانده تعارف کرد بفرماید داخل. صدای قدم هاشان را شنیدم که می آمدند طرف سالن و

صدای زنم که می گفت خیلی وقت است منتظرش است و چرا دیر کرده؟ خبر نداشتم منتظر کسی است و برایم اهمیتی هم نداشت. با دختر جوان و باریک اندامی وارد سالن شد. فوری شناختمش و ترسیدم. چرا فکر می کردم دیگر از چیزی نمی ترسم؟ دختر، بلوز سیاهی به تن و کت چرمی سیاه در دست داشت. موهای سیاهش تابدار بود و چشمان درشتش به صورتش بزرگ. مرا که دید سرش را کمی خم کرد. رفتارش طوری بود گویی هم دیگر را نمی شناسیم. با لبخند سلام کرد و گفت: «شب به خیر. ببخشید این وقت شب مزاحم شدم»

زنم گفت: «نمی تونه جواب بده»

هم می توانستم جواب بدهم و هم سوال کنم، اما آن ها نمی شنیدند. با گذشت این همه سال تغییری نکرده بود. رد من را از کجا پیدا کرده بود؟ دلم نمی خواست مرا توی این وضعیت ببیند. زنم گفت: «چند روزه منتظر تون هستم»

بله می دونم. عذر می خوام. راضی کردن مادر و نامزدم آسون نبود. دلشون نمی خواست من یه همچی کاری بکنم. بحثمون شد. تازه مسئله حل شده بود که مریض شدم. یه سرماخوردگی سخت بود. نمی خواستن با اون وضع از خونه بیرون بیام.

- حق داشتن. مریضی حسابی ضعیف تون کرده. حتما گرسنه هم هستین. من برم یه چیزی براتون بیارم.

دختر سرش را به چپ و راست برد و گفت: نه. اصلا گرسنه نیستم.

- پس افلا نوشیدنی بیارم براتون. سرد؟ گرم؟

دختر لبخند زد و سرش را روی شانه چپ خم کرد. حتی اگر این حرکتش تصنعی بود، شیرینی خاصی داشت. گفت: پس یه قهوه. بدون شیر و شکر لطفا!

زنم که کنار او مثل غول بود، رفت آشپزخانه. وقتی من و او توی سالن تنها ماندیم، دستپاچه شد. اگر خجالت می کشید حتی نگاهم کند برای چه آمده بود؟ زنم قهوه و شیرینی آورد و رفت سر اصل مطلب.

- درواقع کارتون خیلی هم سخت نیست. شوهرم با همه چی قهر کرده و واکنشی نسبت به زندگی نداره. نه حرف می زنه و نه می خوابه. البته متوجه حرفا می شه. راستش شوهرم نویسنده س. ولی تا حالا نه کتابی ازش چاپ شده و نه توی روزنامه و مجله ای مطلبی داره. لابد می پرسین پس چه جور نویسنده س؟ خب حق دارین. اون داستان طراحی می کنه، ولی نمی نویسه. قدیما هرچی توی ذهنش بود واسه من تعریف می کرد. شاید واسه دیگران هم تعریف می کرده، نمی دونم. وقتی جمله آخر را گفت به من چشم غره رفت. تمام چیزی که درباره من می دانست همین بود. ولی من هرگز به نویسنده بودن و کتاب نوشتن فکر نکرده بودم. کار من فرق داشت. من تاجر کاراکتر بودم.

زنم گفت: «عمرش رو سر یه رویای پوچ به باد داد. اون سال‌ها که هنوز هوس نوشتن به سرش نزده بود و فقط می‌خوند، یه آدم دیگه بود. توی چشم آدم نگاه می‌کرد و شمرد و با صدایی تاثیرگذار حرف می‌زد. همینش من رو تحت تاثیر قرار داد. بگذریم. وارد جزییات نشیم. حیف که هیچ‌وقت نفهمید بزرگ‌ترین رقیبش خودش. حالا دیگه کار از کار گذشته و به جایی رسیده که نیاز به مراقبت شبانه‌روزی داره. دکترش می‌گه دیگه هیچ‌وقت نمی‌تونه حرف بزنه. حتی اگه معجزه هم بشه و حرف بزنه، ممکنه باعث مرگش بشه. باید یه نفر مدام کنارش باشه. پرستار قبلیش تا یه کار بهتر پیدا کرد، گذاشت و رفت. چون شب نمی‌خوابه، باید کنارش بشینین. صبح و شب آمپول داره. اگه هوس کرد حرف بزنه، یه آمپول دیگه بزنین. مجبورش کنین حرفشو بنویسه لطفا. من که نتونستم. بلکه شما بتونین. شب شما کشیکین و روزا من. اگه روز، یعنی وقتی شما خوابیدین، بخواد حرفی بزنه-گرچه تا حالا همچین اتفاقی نیفتاده- بیدارتون می‌کنم.»

وقتی گفت "گرچه تا حالا همچین اتفاقی نیفتاده"، پرستار جوانم نگاهم کرد و گفت: باشه. -بیش‌تر وقتش توی اتاق کارش و پشت میزش می‌گذره. نه چیزی می‌نویسه و نه می‌خونه، اما دوست داره اون‌جا بشینه. اگه یه وقت چشماشو بست، فکر نکنین خوابیده. توی این یه سال شما چهارمین پرستارش هستین.

- چندوقته این جوریه؟

- تقریباً دوسالی می‌شه.

- راستش دقیقاً نفهمیدم چی باید بکنم.

- لازم نیست کار خاصی بکنین. نباید بخوابین. می‌تونین روزنامه یا مجله بخونین یا تلویزیون تماشا کنین. حرف نمی‌زنه اما اگه هوس کرد چیزی بگه آمپولشو بزنین.

صدایش را تاجایی که فکر می‌کرد من نمی‌شنوم، پایین آورد و ادامه داد: ببینین. اون یه مشکلی داره و دیر یا زود می‌گه، شما سعی کنین حرفشو بیاره روی کاغذ. شاید این‌طوری بشه اون رو به زندگی برگردوند. حالا دیگه قهوه‌تون رو بنوشین تا سرد نشده.

دختر تشکر کرد و درحالی که به کوه ته سیگاراها‌ی توی زیرسیگاری زل زده بود، گفت: فکر نکنم سیگار کشیدنم اشکالی داشته باشه.

زنم گفت: «نه. منم می‌کشم» و پاکت سیگارش را جلوی او گرفت.

- ممنون. خودم دارم.

تقریباً یک ساعت بعد مرا به اتاقم بردند و روی کاناپه نشاندند. وقتی زنم از اتاق خارج شد، به پرستار جوانم گفتم: «طلسم پرنده... این رو فقط به تو می‌تونم بگم»

نشنید. با دقت براندازم کرد. عصبانی نبود. شاید دیدن من توی آن وضع کمی دلش را به رحم آورده بود.

-از خودم، از تو، از اون نویسنده وامونده متنفرم. اما از تو بیش تر. یه همچی کار کثیفی فقط از کسی مته تو برمی آد. کارت شناسایی من، همه هویتم رو به اون آدم بی لیاقت فروختی و اونم یه موجود خیالی از من ساخت. این نامردیه! اومدم که مجازات کنم. شکنجهت کنم و جونت رو بگیرم. کمی ساکت ماند. رنگش مثل گچ بود و صورتش خالی از احساس. گفت: «می بینم که تقاصت رو پس دادی»

حق داشت. از نویسنده‌هایی که نمی‌توانستند کاراکتر خلق کنند، پول می‌گرفتم و زندگی آدم‌های واقعی و خصوصیاتشان را می‌فروختم به آن‌ها. نمی‌دانم کس دیگری هم این کار را می‌کرد یا نه، ولی من تاجر کاراکتر بودم. وقتی کاراکتر این دختر را که حتی دیگر اسمش را یادم نیست، می‌فروختم، حدس می‌زدم چه بلایی ممکن است به سرم بیاید، ولی از جایی ضربه خوردم که فکرش را هم نمی‌کردم. از پرنده‌ها. می‌دانستم صدایم را نمی‌شنود، اما «طلسم پرنده» را برایش تعریف کردم. گفتم: «همه چیز از یه روز سرد و برفی زمستون شروع شد»

اگر صدایم را می‌شنید، به این جمله کلیشه‌ای می‌خندید، ولی مهم نبود، چون حکایتی که مرا به این روز انداخته بود، این‌طور شروع شده بود. ادامه دادم: «صبح از سوپر نون و روزنامه خریده بودم و برمی‌گشتم خونه که پرنده‌های روی پشت‌بام توجهم رو جلب کردن. با خودم گفتم این بیچاره‌ها توی این برف از کجا غذا پیدا می‌کنن؟ دلم برایشون سوخت و برگشتم سوپر و چهار تا نون دیگه خریدم. پرنده‌ها از آدم‌ها مهم‌ترن؟»

صدایم را شنیده بود. حرف زده و نمرده بودم. جوابی نداشتم. ادامه دادم: «برگشتم خونه و نون‌ها رو جوری ریز کردم که بتونن بخورن و از بالکن ریختمشون پایین. هیچ‌کدوم از جاشون تکون نخوردن. دور نون‌هایی که بقیه همسایه‌ها ریخته بودن، جمع شده بودن و به اونایی که من ریخته بودم حتی نگاه هم نکردن.

-دلش رو می‌دونی. مگه نه؟

-اون موقع نمی‌دونستم. فکر کردم ندیدن. بعد بلند شدن و اومدن روی نرده‌های بالکن نشستن. فکر کردم ممکنه بترسن، رفتم توی اتاق. پشت نرده‌های اتاق پُر از پرنده‌هایی بود که سرشون رو چپ و راست می‌کردن و زل زده بودن به من.

-هنوزم نفهمیده بودی چرا؟

-نه. تنها چیزی که فهمیده بودم این بود که یه چیز عجیبی اون وسط بود. بعد صدای فریاد زخم رو شنیدم و دویدم توی اتاق خواب. اون جا هم پُر از پرنده بود.

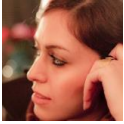
-پس بالاخره فهمیدی؟

-آره. فهمیدم. یه بار یه پرنده رو به‌عنوان کاراکتر فروخته بودم.

-اونم با چسبوندن یه قلاده به پرنده بدبخت!

-چسبوندنی در کار نبود. پرنده‌ای که من دیده بودم، واقعا قلاده داشت، وگرنه چرا باید به فکر فروختنش می‌افتادم؟ یه پرنده معمولی و عادی توی متن ادبی به چه درد می‌خوره؟
-حتی توی این شرایط هم دست از پستی برنداشتی و دلت می‌خواد چرندیات رو باور کنم؟
-با چشمای خودم دیدم. قسم می‌خورم.
-که پرنده‌ها رو عصبانی کردی و اونا هم تو رو طلسم کردن. آره؟
-آره.

-و لابد منم اومدم که طلسم رو بشکنم؟ ها؟ تو، من، پرنده‌ها چه قدر واقعی هستیم، نمی‌دونم. اما با همه بدی‌ها و خودخواهی‌ها ت تو رو از این رنج خلاص می‌کنم و خودم رو هم نجات می‌دم.
نیتش را فهمیده و وحشت کرده بودم. آمپولی را شکست و مایع را توی سرنگ کشید. لبخندی زد و گفت: «خب. حالا تکون نخور مرد گنده»
مچ دست چپم را گرفت و کشید. بالای آرنجم کشی لاستیکی بست. وقتی سوزن را فرو کرد، سرمای انگشت الکی‌ش را حس کردم.



اسکار گاسنر در زیر پیراهنی کتان و راحتی تابستانی خود در کنار پنجره‌ی اتاق هتلی دلتنگ‌کننده، گرم و تاریک در خیابان دهم غربی نشسته بود که من با احتیاط در زدم. بیرون، آسمان گرگ و میش اواخر ژوئن در تاریکی فرو می‌رفت. پناهنده کورکورانه به دنبال چراغ می‌گشت و درحالی که سعی می‌کرد ناامیدی خود را پنهان کند به من خیره شده بود.

آن روزها من دانشجوی تهی‌دستی بودم که سعی داشتم با تدریس هر چیزی ساعتی یک دلار دربیآورم، گرچه تلاش‌های من در آن دوره باعث شد بهتر بیاموزم. اکثراً به پناهندگان تازه رسیده انگلیسی درس می‌دادم. دانشگاه مرا فرستاده بود، و من تجربه خیلی کمی داشتم. گرچه برخی از شاگردانم با انگلیسی دست و پا شکسته‌ای که هم حاصل تلاش‌های من بود و هم کمی از قبل بلد بودند، در بازارهای امریکا صحبت می‌کردند. آن زمان من فقط بیست‌سال داشتم، در حال رفتن به سال آخر کالج، و یک جوان لاغر و مشتاق به زندگی که منتظر شروع جنگ جهانی بعدی بودم. آن دوره فریب بدی بود. من سراپا مشتاق بودم که زندگی را از نو شروع کنم و آدولف هیتلر در سراسر اقیانوس، با چکمه‌های مشکی و سبیل مربعی شکل، گل‌ها را زیرپا له می‌کرد. آیا امکان دارد روزی فراموش کنم در تابستان آن سال چه بر سر دانزیگ آمد؟

دوران ناراحت‌کننده‌ای بود اما من درآمد کمی از پناهندگان تهی‌دست کسب می‌کردم. آنها در سال ۱۹۳۹ جزو افراد مرفه برادوی بودند. من چهار شاگرد داشتم - کارل اوتو آلپ، ستاره سابق سینما، ولفگانگ نوواک، که زمانی یک اقتصاددان برجسته بود، فردریس ویلهلم وولف، که در هایدلبرگ تاریخ قرون وسطی تدریس می‌کرد، و اسکار گاسنر که آن شب او را در اتاق ارزان‌قیمت و درهم‌ریخته هتل دیدم، منتقد و روزنامه‌نگار برلین که زمانی در *Achtuhrabendblatt* کار می‌کرد. آنها مردمانی فاضل و تربیت شده بودند و من دائم به آنها فکر می‌کردم، اما این دقیقاً همان چیزی است که بحران بر سر آدم‌ها می‌آورد - به آنها درس می‌آموزد.

اسکار حدوداً پنجاه‌ساله بود و موهای انبوهش به خاکستری می‌گرائید. صورت بزرگ و دستانی سنگین داشت. شانه‌هایش افتاده بود، چشمانش نیز، و نگاهی سنگین و غمگین داشت. بعد از آنکه من خودم را معرفی کردم تردید همچون جریانی درونی در چشمانش موج می‌زد. گویی با دیدن من او دوباره شکست خورده بود. در سکوت پشت در ایستادم. اینجور مواقع ترجیح می‌دهم جای دیگری

باشم. اما برای زندگی کردن باید درآمدی داشته باشم. بالاخره در را باز کرد و من وارد شدم. بهتر است بگویم در را ول کرد و من وارد شدم: «^{۱۱۷} bitte»

صندلی‌ای به من تعارف کرد اما نمی‌دانست خودش کجا بنشیند. سعی کرد چیزی بگوید اما ساکت ماند، انگار نمی‌توانست حرفش را به زبان بیاورد. اتاق نامرتب بود و لباس‌ها همه جا پراکنده بودند، همچنین جعبه‌های کتاب که او همراه خود از آلمان آورده بود و چند نقاشی در گوشه و کنار اتاق به چشم می‌خورد. اسکار روی یکی از جعبه‌ها نشست و سعی کرد خود را با دست گوشتی و محکم‌اش باد بزند. زیر لب زمزمه کرد «^{۱۱۸}zis heat» تا فکرش را به کاری وادارد. «نه ممکن، این گرما را من نشناخت.» گرما به اندازه‌ی کافی مرا اذیت می‌کرد اما برای او وحشتناک بود. او مشکل تنفسی داشت. دوباره سعی کرد صحبت کند، یک دستش را بالا برد مثل اینکه می‌خواهد دعوا کند و بعد آن را انداخت. طوری نفس می‌کشید انگار در حال مبارزه و دعواست. شاید هم برنده‌ی دعوا شد زیرا بعد از ده دقیقه ما نشستیم و به آرامی با یکدیگر مشغول صحبت شدیم. مثل بسیاری از آلمان‌های تحصیل کرده، اسکار هم زمانی مشغول تحصیل زبان انگلیسی بود. گرچه مطمئن بود که حتی یک کلمه هم نمی‌تواند به زبان بیاورد، گاهی سعی می‌کرد با کنار هم چیدن کلمات جمله‌ای را به زبان انگلیسی ادا کند که بعضاً معنای آنها خنده‌دار بود. او جای حروف بی‌صدا را با یکدیگر اشتباه می‌گرفت، اسم‌ها و افعال را با یکدیگر قاطی می‌کرد و اصطلاحات را ناقص می‌گفت. اما با وجود همه‌ی این‌ها ما می‌توانستیم با یکدیگر ارتباط برقرار کنیم. ما معمولاً به زبان انگلیسی و با کمک‌های گاه و بیگاه من، با انگلیسی دست و پا شکسته مخلوط با اصطلاحات آلمانی یا آلمانی-عبری با یکدیگر صحبت می‌کردیم. او قبلاً مدتی را در آمریکا گذرانده بود- سال قبل در یک دیدار کوتاه. او یک‌ماه قبل از kristallnacht به قصد پیدا کردن کار آمده بود، زمانی که نازی‌ها پنجره مغازه یهودی‌ها را شکسته بودند و کنیسه‌ها را به آتش کشیده بودند، او هیچ قوم و خویشی در آمریکا نداشت و بنابراین پیدا کردن شغل امکان ورود او به این کشور را به سرعت فراهم می‌کرد. او به‌غیر از روزنامه‌نگاری، قبول کرده بود به‌عنوان سخنران به یک موسسه کمک کند. سپس به برلین بازگشت و بعد از یک وقفه دلهره‌آور وحشتناک شش ماهه امکان یافت مهاجرت کند. او هر آنچه که می‌توانست فروخت، اما موفق شد بعضی از نقاشی‌هایش، یادگاری‌هایش از دوستان و چند جعبه کتاب را با دادن رشوه به دو افسر گارد مرزی نازی با خود بیاورد. او با همسرش خداحافظی کرده و آن کشور نفرین شده را ترک کرده بود. او با چشمان غمگینش به من خیره شد: «ما دوستانه از هم جدا شدیم.» به زبان آلمانی صحبت می‌کرد. «همسر من خیلی مهربان بود. اما مادرش یک ضدیهود غیرقابل تحمل بود. آنها به استتین برگشتند.» و من هیچ نگفتم.

بفرمائید لطفاً^{۱۱۷}

این گرما...^{۱۱۸}

شغل جدید او در یک موسسه مطالعات عمومی در نیویورک بود. او باید در ترم پائیز کنفرانسی ارائه می‌داد و بهار آینده درسی به ترجمه انگلیسی با موضوع «ادبیات جمهوری وایمار» داشت. او تابحال راجع به آن فکر نکرده بود و حتی از آن واهمه داشت. او از قرار گرفتن در برابر مردم و شناساندن خود واهمه‌ای نداشت، اما فکر سخنرانی به زبان انگلیسی او را فلج می‌کرد و نمی‌دانست چطور باید این کار را انجام دهد. «آخر چگونه ممکن؟ من دو کلمه هم نمی‌توانم حرف بزنم. تلفظ من خوب نیست. همه مرا مسخره می‌کنند.» ناراحتی او زیاد و زیادتر می‌شد. از زمان رسیدنش و بعد از طی دوره‌ای در هتل‌هایی که یکی پس از دیگری ارزان‌تر انتخاب می‌شدند، دو معلم زبان عوض کرده بود و من سومی بودم. باقی معلم‌ها او را به حال خود رها کرده بودند، زیرا پیشرفت چندانی نکرده بود و بنا به عقیده خودش حتی باعث افسردگی آنها شده بود. او از من پرسید آیا می‌توانم کمکش کنم یا خیر، یا آنکه باید نزد یک متخصص زبان بروم - کسی که ۵ دلار در ساعت برایش آب می‌خورد - و از او کمک بگیرد؟ به او گفتم: «می‌توانی این‌را هم امتحان کنی و بعد سراغ من بیایی.» آن‌روزها دریافته بودم آنچه که می‌دانم را خوب بلدم. سپس او لبخندی زد. هنوز هم اصرار داشتیم او فکرهايش را بکند وگرنه اعتمادش نسبت به من از بین می‌رفت. پس از چند لحظه گفت ترجیح می‌دهد با من کار کند. اگر او پیش پروفیسور ساعتی پنج‌دلار می‌رفت ممکن بود به زبانش کمک کند اما به شکمش مسلماً نه؛ در حقیقت پولی برایش باقی نمی‌ماند تا با آن غذا بخورد. آموزشگاه بصورت پیش‌پرداخت دستمزد تابستان او را حساب کرده بود اما فقط سیصد دلار بود و این تنها پولی بود که او داشت.

او با سردرگمی به من نگاه کرد و گفت: «ich Weiss nichtwieichweitermachensoll»

۱۱۹

فهمیدم که زمان برداشتن قدم اول فرارسیده است. یا ما خیلی زود مشغول شدیم یا اینکه مثل جابجا کردن کوه بود. گفتم: «بیا رو به آینه بایست.»
او با آهی بلند شد و کنار من ایستاد: من، لاغر، دراز،
با موهای قرمز و مشغول دعا برای موفقیت او و خودم: و اسکار ناراحت، پر از ترس که از مواجه شدن با هر کدام در شیشه‌ی گرد بالای میز توالت خود مشکل داشت.
«لطفاً.» به او گفتم: «می‌تونی بگی درست؟»
او با صدایی که بیشتر شبیه غرولند بود گفت: «قرست.»
«نه، درست. زبانت را اینجا می‌گذاری.» و به او جای صحیح آن‌را نشان دادم. همان‌طور که او با استرس به آینه نگاه می‌کرد، من هم با استرس او را تماشا می‌کردم. «نوک زبان پشت برآمدگی بالای دهانت خم می‌شود، این‌طوری.»

او زبانش را همان طور که من نشانش داده بودم قرار داد. سپس گفتم: «لطفاً، حالا بگوئید درست.»
زبان اسکار با سراسیمگی و لرزشی در صدا گفت: «دُرست.»
«خوبه، حالا بگوئید جواهر، این یکی کمی سخت تر است.»
«جواهرق»

«زبان از جلو رو به بالا می‌رود و در عقب دهان قرار نمی‌گیرد. نگاه کن.»
او باز سعی کرد. ابروهایش خیس شده بود و درحالی که چشمانش را کشیده بود گفت: «جوواهر»
«درسته!»

اسکار زیر لب زمزمه کرد: «معجزه شده!»

به او گفتم اگر به همین ترتیب پیش برود می‌تواند باقی کلمات را هم به راحتی ادا کند. سپس برای رفتن به خیابان پنجم سوار اتوبوس شدیم و کمی اطراف رودخانه پارک مرکزی قدم زدیم. او کلاه آلمانی‌اش را سر کرده بود، که نوار دور آن گره‌ای در پشت داشت. به همراه یک دست کت و شلوار پشمی یقه‌برگردان و با قدم‌های کوتاه اردک‌وار راه می‌رفت.

شدم. چند ستاره در آسمان

کمی غمگین کرد.

می‌شوم؟»

آبجو دعوت کرد.

مجبور بودند شمرده و بندبند

به او گفتم اگر به همین ترتیب پیش برود می‌تواند باقی کلمات را هم به راحتی ادا کند. سپس برای رفتن به خیابان پنجم سوار اتوبوس شدیم و کمی اطراف رودخانه پارک مرکزی قدم زدیم.

شب بدی نبود، کمی آرام‌تر

دیده می‌شد و دیدن آنها مرا

«به نظر تو من موفق

«چرا که نه؟»

کمی بعد مرا به یک لیوان

برای بیشتر این مردم که

صحبت کنند، مهم‌ترین و بزرگ‌ترین چیزی که از دست داده بودند زبانشان بود - آنها دیگر نمی‌توانستند آنچه که درونشان می‌گذشت به راحتی به زبان بیاورند، مسلماً سعی بر برقراری ارتباط و صحبت داشتند اما همین مسئله آزاردهنده و ناامید کننده بود. همانطور که کارل اوتو آلپ، ستاره سابق سینما که حالا خریدار فروشگاه میسی بود، سال‌ها بعد به من گفت: «احساس می‌کردم یک بچه‌ام، یا حتی بدتر. احساس می‌کردم احمق‌تر از پیش نیستم. من بدون اینکه بتوانم احساسات درونم را بیان کنم، تنها رها شده بودم. آنچه که می‌دانستم فی‌الواقع حتی آنچه که هستم یک بار سنگین برای من شده بود. زبان من بدون استفاده مانده بود. همین مسئله در مورد اسکار هم صدق می‌کرد. حس بدی از بی‌فایده بودن زبان او را آزار می‌داد و به نظر من مشکل او با بقیه معلمانش هم این بود که خود را از غرق شدن در چیزهای ناگفته‌ای نگه داشته بود که به اندازه اقیانوسی بزرگ بودند و او می‌خواست با عجله آنها بی‌بعد: امروز او انگلیسی را یاد می‌گرفت و انتظار داشت فردا بدون هیچ عیب و نقصی سخنرانی کند، با یک سخنرانی موفق رد موسسه برای مطالعات عام. ما درس‌ها را به آرامی با یکدیگر کار می‌کردیم، مرحله به مرحله. هر چیزی سر جای خودش. پس از اینکه اسکار به آپارتمان دو خوابه‌ی خود در خیابان

هشتاد و پنجم غربی نزدیک درایو نقل مکان کرد، سه بار در هفته ساعت چهار و نیم بعد از ظهر پیش او می‌رفتم و یک ساعت و نیم با او کار می‌کردم. سپس، از آنجایی که هوا بیش از آن گرم بود که بشود غذا پخت، در خیابان هفتاد و دوم شام می‌خوردیم و با یکدیگر صحبت می‌کردیم. درس‌ها را به سه‌بخش تقسیم کرده بودیم: تمرین تلفظ و خواندن با صدای بلند، گرامر، زیرا اسکار احساس می‌کرد نیاز به یادگیری آن دارد و اصلاح دیکته (نوشتار)؛ به همراه مکالمه که همان‌طور که گفتم در زمان شام آن‌را تمرین می‌کردیم. او خیلی خوب پیشرفت می‌کرد. هیچ‌کدام از این تمرین‌ها او را آن‌طور که در گذشته با آنها مشکل داشت، به زحمت نیانداخته بود. به‌نظر می‌آمد به‌خوبی در حال یادگیری است و اخلاقش بهتر شده بود. زمانی که می‌دید لهجه‌اش چقدر تغییر کرده و بهبود داشته شعف و غرور خاصی او را در بر می‌گرفت. به‌عنوان مثال، وقتی که کلمه «فکر کردن» را با تلفظ صحیح آن ادا کرد، دیگر خودش را «نه امید»^{۱۲۰} نخواند. هیچ‌یک از ما چیز زیادی در مورد کنفرانسی که او باید اوایل ماه اکتبر ارائه می‌کرد نمی‌گفتیم، اما من برای او آرزوی موفقیت می‌کردم. به‌نظر من، به‌نوعی، در کاری که ما هر جلسه انجام می‌دادیم نهفته بود اما اینکه دقیقاً «چگونه» را نمی‌دانستم و راستش را بگویم، گرچه به اسکار چیزی در این مورد نگفته بودم، اما این کنفرانس مرا می‌ترساند. بعداً وقتی فهمیدم او با کمک فرهنگ لغات سعی دارد به زبان انگلیسی بنویسد و یک متن «کاملاً فاجعه» تهیه کرده بود، به او پیشنهاد دادم شاید بهتر باشد واقعاً به زبان آلمانی بچسبد و بعداً بتوانیم متن را به زبان انگلیسی برگردانیم. وقتی که این پیشنهاد را دادم کمی به او کلک زدم زیرا آلمانی من واقعاً ضعیف بود. به‌هر صورت فکری که من داشتم این بود که اسکار را وادار به نوشتن متن کنم و ترجمه‌ی آن در درجه‌ی دوم نگرانی من بود. او به‌شدت روی متن کار می‌کرد، از صبح زود تا آخر شب که خسته و کوفته می‌شد. اهمیتی نداشت از چه زبانی استفاده می‌کند، او در بیشتر زندگیش نویسنده‌ای ماهر و حرفه‌ای بود ولی آشنایی زیادی با موضوع نداشت و نوشتن کنفرانس بیشتر از صفحه‌ی اول پیش نرفت. ماه جولای بسیار گرم بود و این گرما کار را بدتر می‌کرد.

من اسکار را اواخر ژوئن دیدم و از هفدهم جولای دیگر روی درس‌ها کار نمی‌کردیم. آنها طی روال کنفرانس «نه ممکن»^{۱۲۱} محو شده بودند. او هر روز با ناامیدی فزاینده‌ای روی آن کار می‌کرد. بعد از نگارش صد صفحه‌ی مقدماتی آن، با عصبانیت خودکارش را به‌سمت دیوار پرت کرد و فریاد زد دیگر نمی‌تواند به این زبان مزخرف بنویسد. لعنتی به زبان آلمانی فرستاد، از آن کشور لعنتی متنفر بود. از آن پس، آنچه که بد بود بدتر شد. وقتی که دست از تلاش برای نوشتن کنفرانس برداشت، زبانش هم دیگر پیشرفتی نکرد. به‌نظر می‌رسید همه آنچه که از قبل بلد بود هم فراموش کرد. زبانش محکم و لهجه‌اش برگشته بود. اگر قرار بود چیزی بگوید، هر چقدر هم کوچک، با انگلیسی دست و پا شکسته‌ای

¹²⁰Hopplezz

¹²¹Impozible

حرف می‌زد. تنها باری که دیدم آلمانی صحبت می‌کند زمانی بود که با خودش زمزمه می‌کرد. شک دارم خودش متوجه بود که دارد آلمانی صحبت می‌کند. آن‌زمان پایان کار رسمی ما با یکدیگر بود، گرچه یک‌روز در میان به او سر می‌زدم تا کمی کنارش بنشینم. او ساعت‌ها در یک صندلی راحتی مخمل سبز می‌نشست که از گرما در آن هلاک می‌شد و از پنجره‌های بلند با چشمانی خیس و غمگین به آسمان بی‌رنگ بالای خیابان هشتاد و پنجم خیره می‌شد.

یکبار به من گفت: «اگر این کنفرانس را آماده نکنم، خودم را می‌کشم.»

جواب دادم: «دوباره شروع کن اسکار، تو بگو، من می‌نویسم. مهم ایده و فکر توست نه دیکته آن.» جوابی نداد، من هم ساکت شدم. در یک غم مبهم فرو رفته بود. ما ساعت‌ها می‌نشستیم، اغلب در سکوتی عمیق اوقاتمان سپری می‌شد. این مسئله هشداردهنده بود زیرا خودم هم قبلاً تجربه‌ی افسردگی داشتم، و لفلگانگ نوواک اقتصاددان که یادگیری انگلیسی برایش راحت‌تر بود، مورد دیگری بود که چنین تجربه‌ای داشت. البته ناراحتی او از مشکلات فیزیکی شروع شد و او احساس غربت بیشتری نسبت به اسکار داشت. گاهی اسکار را قانع می‌کردم برای پیاده‌روی کوتاهی در خیابان درایو همراهم بیاید. امتداد غروب خورشید بر روی palisades او را شیفته‌ی خود می‌کرد. حداقل اینطور

فاخری می‌پوشید - کلاه،
برایش فرقی نمی‌کرد هوا
از پله‌ها پایین می‌رفتیم
می‌ماندم آیا بالاخره تا

جوابی نداد، من هم ساکت شدم. در یک غم
مبهم فرو رفته بود. ما ساعت‌ها می‌نشستیم،
اغلب در سکوتی عمیق اوقاتمان سپری می‌شد.

به‌نظر می‌رسید. او لباس
کت و شلوار، کراوات،
چقدر گرم باشد، و به آرامی
طوری که گاهی در شگفت

پائین می‌رسد یا نه، زیرا به‌نظرم همیشه بین دو طبقه سرگردان بود.

او به آرامی به سمت شمال شهر می‌رفت، توقف کوتاهی می‌کرد تا بر روی نیمکتی استراحت کند و به تماشای شب بنشیند که روی هادسون می‌آید. وقتی به اتاقش برمی‌گشت اگر احساس می‌کردم کمی حالش بهتر شده است، موزیکی از رادیو گوش می‌کردیم؛ اما اگر بدنبال شنیدن اخبار رسانه‌ها بودم، به من می‌گفت: «لطفاً، من بیشتر از این بدبختی دنیا تحمل نکرد.» من رادیو را خاموش می‌کردم، او درست می‌گفت، دورانی بود که هیچ خبر خوبی نبود. به مغزم فشار آوردم، چه می‌توانستم بگویم؟ آیا اینکه زنده بودیم خبر خوبی بود؟ کی می‌توانست بحث کند؟ گاهی مطلبی را با صدای بلند برای او می‌خواندم - به‌خاطر می‌آورم از قسمت اول «زندگی بر روی می‌سی‌سی‌پی» خوشش آمده بود. هنوز هفته‌ای یک یا دوبار به رستوران اوتومات می‌رفتیم. او شاید از سر عادت آنجا می‌رفت. زیرا جای دیگری را دوست نداشت، و من برای این می‌رفتم که او را از اتاقش بیرون آورده باشم. اسکار کم غذا می‌خورد، با قاشقاش بازی می‌کرد. چشمان غمگین‌اش همچون دو گوی تیره رنگ بودند.

یکبار بعد از باد و طوفانی زودگذر بر روی چند روزنامه روی نیمکتی خیس نشسته بودیم و به رودخانه نگاه می‌کردیم و اسکار بالاخره شروع به صحبت کرد. با انگلیسی بریده‌ای از نفرت شدید و

همیشگی اش از نازی‌ها برای از بین بردن شغلش، از ریشه کندن زندگیش بعد از نیم قرن و پرت کردن او همچون تکه گوشتی خون‌آلود برای عقاب‌ها، صحبت کرد. او نژاد آلمان‌ها را به‌عنوان افرادی بی‌عاطفه، بی‌وجدان و بی‌رحم می‌دانست و آنها را نفرین می‌کرد. می‌گفت: «آنها خوک‌هایی در لباس مبدل طاووس هستند. مطمئنم زن من هم قبلاً از یهودی‌ها متنفر بوده است.» تلخی گزنده‌ای بود، حرفی بدون به زبان آوردن کلمات. او دوباره ساکت شده بود. امیدوار بودم در مورد همسرش بیشتر بدانم اما تصمیم داشتم بگذارم خودش به حرف بیاید.

کمی بعد اسکار اعتراف کرد هفته اول اقامتش در امریکا تلاش کرده بود خودکشی کند. او اواخر ماه می، در هتلی کوچک زندگی می‌کرد و یک شب مقدار زیادی خواب‌آور مصرف کرد اما تلفن از روی میز افتاده بود و متصدی هتل مسئول آسانسور را سراغ او فرستاد که او را بیهوش پیدا کرده و به پلیس اطلاع داده بودند. او در بیمارستان جان دوباره‌ای گرفت.

او گفت: «من نمی‌خواست واقعاً اینکار کنم. یک اشتباه بود.»

به او گفتم: «دیگر بهش فکر نکن. همه‌ی ما از این شکست‌ها داشته‌ایم.»

از روی خستگی گفت: «فکر نمی‌کنم. چون برگشتن به زندگی خیلی دشوار است.»

«لطفاً دست بردار.»

کمی بعد وقتی در حال قدم زدن بودیم، با گفتن این جمله مرا متعجب کرد: «شاید باید یکبار دیگر روی متن کنفرانس کار کنیم.» به آرامی به سمت خانه به‌راه افتادیم و او پشت میز گرمش نشست و من سعی کردم مطلبی بخوانم درحالی‌که او به آرامی مشغول بازنویسی اولین صفحه کنفرانس‌اش بود. مسلماً به زبان آلمانی می‌نوشت.

کار او به جایی نرسید و ما دوباره به همان وضعیت سابق، نشستن در سکوت در کنار آتش بخاری برگشتیم. گاهی اوقات بعد از چند دقیقه مجبور می‌شدم قبل از آنکه حال و هوای او به من غلبه کند بروم. یک روز بعدازظهر با بی‌میلی از پله‌ها بالا می‌آمدم - گاهی اوقات خشم و ناراحتی آنی او را حس می‌کردم - و از اینکه در اتاق اسکار را نیمه‌باز یافتم وحشت کردم. وقتی در زدم، هیچ‌کس جواب نداد. همان‌طور که آنجا ایستاده بودم، عرق سردی روی بدنم نشست. فهمیدم دارم در مورد احتمال خودکشی دوباره‌ی او فکر می‌کنم.

«اسکار؟» وارد آپارتمان شدم. نگاهی به داخل هر دو اتاق و حمام انداختم، اما او آنجا نبود. فکر کردم شاید برای خرید به فروشگاه رفته باشد. بنابراین فرصت پیدا کردم تا نگاهی به اطراف بیاندازم. هیچ مورد عجیبی در قفسه داروها دیده نمی‌شد، هیچ قرصی بغیر از آسپرین و نه هیچ ماده شیمیایی دیگری. به دنبال اسلحه کشو می‌زش را بررسی کردم و در آن یک نامه با پست هوایی از آلمان پیدا کردم. حتی اگر می‌خواستم هم نمی‌توانستم دست خط آن را بخوانم، اما همان‌طور که ورق نازک دستم

بود یک جمله از آنرا متوجه شدم: «ich bin dir siebenundzwanzig Jahre true gewesen». فکر کنم به این معنی بود: «بیست و هفت سال زمان زیادی است...»
هیچ تفنگی در کشو میز نبود. آنرا بستم و دست از گشتن برداشتم. برای من هم اتفاق افتاده بود و می دانستم اگر بخواد خودکشی کند، با یک دانه میخ هم می تواند. وقتی که اسکار برگشت، گفت در کتابخانه عمومی نشسته بوده بدون اینکه قادر باشد چیزی بخواند.

حالا ما یکبار دیگر داشتیم صحنه تغییر ناپذیر را نمایش می دادیم، پرده ها رو به دو شخصیت ساکت بالا می رفتند که در یک آپارتمان مبله هستند، من در یک صندلی پشت صاف و اسکار در صندلی راحتی مخمل که بیشتر او را خفه می کرد تا اینکه راحت باشد، بدن خاکستری او، صورت بزرگ خاکستری اش، نامتمرکز و با انحنای بود. به سمت رادیو رفتم تا آنرا روشن کنم، اما او طوری مرا نگاه کرد که گویی خواهش می کند آنرا روشن نکنم. سپس بلند شدم تا آنجا را ترک کنم، اما اسکار در حالی که گلویش را صاف می کرد از من خواست بمانم. من ماندم در حالی که فکر می کردم آیا مسئله ای بیشتر از آنچه که من دارم می بینم برایش وجود دارد؟

به اندازه کافی حقیقت از آوارگی، بیگانگی، عدم سرزمینی غریب بدون آنکه به زبان آن سرزمین صحبت گمان من مربوط به گذشته چیزها نمرده بود، پس او هم

کار او به جایی نرسید و ما دوباره به همان وضعیت سابق، نشستن در سکوت در کنار آتش بخاری برگشتیم. گاهی اوقات بعد از چند دقیقه مجبور می شدم قبل از آنکه حال و هوای او به من غلبه کند بروم.

مشکلات او را خدا می داند، داشتند اما آیا چیزی بیشتر امنیت مالی، حضور در دوستی داشته باشد یا بتواند کند وجود داشت؟ حدس و بود، هیچ کس از غم این

نمی میرد. کمی بعد فکرم را شکل دادم و از او پرسیدم آیا چیز دیگری هم هست که او را اذیت کند و از دید من پنهان باشد؟ من از زمان کالج با این مسئله درگیر بوده ام و فکر کردم اگر موردی ناپیدا در افسردگی او وجود داشته باشد شاید یک روانشناس بتواند به او کمک کند، حداقل به اندازه ای که بتواند برای سخنرانی خود را آماده کند. او کمی فکر کرد و بعد از چند دقیقه مکث گفت او در جوانی در وین روان درمانی شده است.

«یک درمان ساده، ترس ها و خیالاتی که بعد از آن دیگر مرا اذیت نکرد.»

«الان چی، الان اذیت نمی کند؟»

«نه»

گفتم: «تو مقالات و سخنرانی های زیادی قبل از این نوشته ای. چیزی که نمی فهمم این است که با اینکه می دانم موقعیت سختی است، اما چرا نمی توانی از صفحه اول بیشتر پیش بروی؟»
او دستش را تا نیمه بالا آورد. «مسئله این است که اراده ای من فلج شده است. کل متن سخنرانی در ذهن من روشن و واضح است، اما لحظه ای که شروع به نوشتن اولین کلمه می کنم - چه انگلیسی

چه آلمانی- ترسی بزرگ مرا فرا می‌گیرد که دیگر نمی‌توانم کلمه بعدی را بنویسم. مثل اینکه کسی سنگی را به سمت پنجره‌ای پرتاب کند و کل خانه -کل مطلب- نابود شود. این مسئله اینقدر تکرار می‌شود تا من کاملاً ناامید شوم. به من گفت ترس از اینکه قبل از تمام کردن متن کنفرانس بمیرد در او بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد و اگر این اتفاق نیفتد، به‌نظرش آنقدر متن مزخرفی از کار درمی‌آید که ترجیح می‌دهد بمیرد. این ترس او را فلج کرده بود.

«من اعتقادم را از دست داده‌ام. دیگر مثل قبل برای خودم ارزش قائل نیستم. در زندگی من توهمات زیادی وجود داشته است.»

سعی کردم تا به آنچه می‌گویم اعتقاد داشته باشم: «اعتماد به‌نفس داشته باش. این احساس گذراست.»

«اعتماد بنفس، من نداشت. از دست دادن اعتماد بنفس و بقیه چیزهایی که دیگر ندارم را مدیون نازی‌ها هستم.»

اواسط ماه آگوست بود و هر کجا که نگاه می‌کردی به‌نظر می‌آمد مسائل بدتر می‌شدند. لهستانی‌ها خود را برای جنگ مجهز می‌کردند. اسکار به‌سختی از جایش تکان می‌خورد. درحالی‌که سعی می‌کردم آرام به‌نظر برسم، پر از دل‌نگرانی بودم.

او با چشمانی بیمارگونه روی صندلی راحتی بزرگاش نشست، درحالی‌که مثل یک جانور زخمی نفس می‌کشید.

«کی می‌تونه تو یه همچین زمان بدی در مورد والت ویتمن بنویسه؟»

«چرا موضوعات رو عوض نمی‌کنی؟»

«هیچ فرقی نمی‌کنه موضوع چی باشه. کلاً بی‌فایده است.»

من هر روز برای دیدن او سر می‌زدم، بدون توجه به بقیه شاگردهایم که وسیله‌ی معاش من بودند. احساس بدی داشتم که به من می‌گفت اگر اوضاع به همین منوال بخواهد پیش برود، اسکار خودکشی خواهد کرد و تمایل دیوانه‌واری مرا وامی‌داشت جلوی این کار را بگیرم. بیشتر، از خودم می‌ترسیدم که حالت سودازده و غمگینی داشتم و از لذت‌های محدود زندگیم هم لذتی نمی‌بردم. گرما هم همچنان بیرحم و فرساینده ادامه داشت. به فکر فرار به درون شهر افتادیم، اما هیچ‌یک از ما پول آنچنانی نداشتیم. یک‌روز یک پنکه دست دوم برای اسکار خریدم، تعجب می‌کردم چرا زودتر از این به فکرش نیفتاده‌ایم. او ساعت‌ها زیر نسیم آن می‌نشست، این اوضاع تا یک هفته بعد، کمی بعد از امضای معاهده‌ی صلح نازی-شوروی ادامه داشت و بعد موتور آن از کار افتاد. شب‌ها نمی‌توانست بخوابد و با حوله‌ای خیس بر روی سرش پشت میز می‌نشست و تلاش می‌کرد متن سخنرانی را تمام کند، یادداشت‌هایی برمی‌داشت، اما چیزی در نمی‌آمد. وقتی می‌خوابید، آنهم از زور خستگی، کابوس نازی‌ها را می‌دید که او را شکنجه می‌کنند؛ گاه به این صورت که او را مجبور می‌کردند به جسد آدم‌هایی که

به قتل رسانده‌اند نگاه کند. در یکی از این خواب‌ها به من گفت که دیده برای ملاقات همسرش به آلمان برگشته، او خانه نبوده و اسکار را به گورستان هدایت کرده‌اند. آنجا گرچه نام روی سنگ قبر برای کسی دیگر بود، اما خون همسرش از زمین به روی قبر کم عمقش چکه می‌کرده. او حتی از یادآوری این خواب هم ناله می‌کرد.

بعد از این ماجرا او در مورد همسرش برایم تعریف کرد. آنها زمانی که هنوز مدرسه می‌رفتند با یکدیگر آشنا شده و در بیست و سه سالگی ازدواج کرده بودند. ازدواج چندان موفق نبود. همسرش مریض می‌شود و قادر به بارداری نبوده. «بدن او از درون مریض بود.»

گرچه من چیزی نپرسیدم، اسکار گفت: «به او گفتم همراه من به اینجا بیاید اما قبول نکرد.»
«برای چی؟»

«فکر می‌کرد دوست ندارم بیاید.»

پرسیدم: «واقعاً اینطور بود؟»

جواب داد: «نه»

هفت سال تحت سخت‌ترین همسرش نسبت به دوستان رفتاری دمدمی مزاجانه داشته، نمی‌آمد نژادپرست باشد. اما اساسی بود.

اولاً سطر ماه آگوست بود و هر کجا که نگاه می‌کردی به نظر می‌آمد مسائل بدتر می‌شدند. لهستانی‌ها خود را برای جنگ مجهز می‌کردند.

توضیح داد که تقریباً بیست و شریط با او زندگی کرده بود. یهودی‌شان و خانواده‌ی او درحالی که به‌ظاهر به‌نظر مادرش همیشه یک ضدیهود

اسکار گفت: «من کاری نکردم که بخوام خودم را سرزنش کنم.»

او به رختخواب رفت و من به کتابخانه عمومی نیویورک رفتم. آثار بعضی از شاعران آلمانی را که او قصد داشت در مورد آنها بنویسد به ترجمه انگلیسی مطالعه کردم. سپس شعر «برگ‌های چمن‌زار» را خواندم و سعی کردم بنویسم چه تاثیری از ویتمن گرفته‌اند. یکی از روزهای آخر ماه آگوست آنچه که نوشته بودم را برای اسکار آوردم. مطلب خوبی به نظر می‌آمد اما قصد من از این کار نوشتن کنفرانس بجای او نبود. او بی‌حرکت به پشت تکیه داد و غمگینانه به آنچه که من نوشته بودم گوش می‌داد. سپس گفت، نه، این عشق به مرگی نیست که آنها از ویتمن الهام گرفته باشند، من بیشتر این حس را در کارهای بردورمنش و انسان دوستی او می‌بینم.

«اما این در آلمانی خیلی رشد نکرد، و خیلی زود نه بود شد.»^{۱۲۲}

به‌خاطر اینکه اشتباه فکر کرده بودم از او عذرخواهی کردم اما او به‌رحال از من تشکر کرد. من شکست خورده بودم، در حین پایین آمدن از پله‌ها صدای هق‌هق گریه‌ای را شنیدم. با خودم فکر کردم دیگر سمت او نمی‌روم. به اندازه کافی کشیده بودم. نمی‌توانستم بگذارم من هم مثل او غرق شوم.

روز بعد را در خانه ماندم، نوعی جدید از بدبختی درونی را مزه‌مزه می‌کردم که برای فردی به سن من زیادی پیر قدیمی بود. اما همان شب اسکار با من تماس گرفت و برای اینکه آن یادداشت‌ها را برایش خوانده بودم به شدت دعا می‌کرد. او بلند شده بود تا نامه‌ای به من بنویسد و در آن ذکر کند چه چیزهایی را جا انداخته‌ام که نصف سخنرانی‌اش را نوشته بود. او کل روز را خوابیده بود و شب را قصد داشت روی آن کار کند تا تمام شود. سپس گفت: «متشکرم. خیلی زیاد و حتی بخاطر اینکه به من ایمان داشتی.»

جواب دادم: «خداروشکر. دیگر به او نگفتم تقریباً خودم را باخته بودم.»

اسکار طی هفته اول سپتامبر متن کنفرانس‌اش را کامل کرد و دوباره روی آن کار کرد. نازی‌ها به لهستان حمله کرده بودند و ما خیلی به دردمس افتاده بودیم، شاید هم لهستانی‌های شجاع آنها را مغلوب خود می‌کردند. یک هفته دیگر هم وقت برد تا متن سخنرانی را ترجمه کنیم، اما فردریش ویلهلم وولف-تاریخ‌دان - به ما قول کمک داده بود، مردی موقر و دانا که از ترجمه کردن لذت می‌برد و حتی قول داد در کنفرانس‌های بعدی هم کمک کند. سپس دو هفته فرصت داشتیم تا اسکار روی

ارائه آن کار کند. هوا تغییر بهتر شده بود. او از شکستی از این نزاع جانفرسا خسته وزن از دست داده بود. رنگ بود، وقتی به صورتش نگاه زخم بینم اما آن ظاهر گیج در چشمان آبیش برق

اسکار طی هفته اول سپتامبر متن کنفرانس‌اش را کامل کرد و دوباره روی آن کار کرد. نازی‌ها به لهستان حمله کرده بودند و ما خیلی به دردمس افتاده بودیم، شاید هم لهستانی‌های شجاع آنها را مغلوب خود می‌کردند.

زندگی دیده می‌شد و با قدم‌های تند گام برمی‌داشت؛ انگار می‌خواست بجای همه قدم‌هایی که طی آن روزهای گرم بلند برنداشته و در آن اتاق سست و بیحال افتاده بود گام بردارد.

ما روال قبلی خود را از سر گرفتیم، هفته‌ای سه‌بار بعدازظهرها برای تمرین تلفظ، گرامر و باقی تمرین‌ها همدیگر را می‌دیدیم. به او الفبای آوایی را آموختم و لیستی بلند از کلماتی که اشتباه تلفظ می‌کرد برایش تهیه و آوانویسی کردم. ساعت‌ها کار می‌کرد تا هر صدایی را در محل درست خود بکار ببرد، ک چوب کبریت نصفه را بین دندان‌هایش قرار می‌داد تا آرواره‌هایش درحالی‌که با زبانش تمرین می‌کرد از هم جدا باشند. انجام این کار خیلی خسته‌کننده است مگر اینکه فکر کنی در آینده به کارت خواهد آمد. وقتی به او نگاه کردم فهمیدم وقتی می‌گویند شخصی تبدیل به «آدمی دیگر» شده است یعنی چه.

کنفرانس که حالا آن‌را از بر بودم به‌خوبی پیش می‌رفت. مدیرعامل موسسه تعدادی از افراد برجسته را هم دعوت کرده بود. اسکار اولین پناهنده‌ای بود که آنها استخدام کرده بودند و بنابراین به این صورت

می‌خواستند با این حرکت، این عنصر جدید در زندگی امریکایی‌ها را معرفی کنند. دو گزارشگر به همراه یک خانم عکاس آمدند. تالار کنفرانس پر از جمعیت بود. من ردیف آخر نشستم و به او قول دادم اگر صدایش ضعیف بود دستم را بالا ببرم. اما لازم نبود. اسکار در کت و شلوار آبی خود و مدل موی جدیدش، مسلماً عصبی بود اما اگر کسی خیلی دقت نمی‌کرد متوجه نمی‌شد. وقتی از تریبون بالا رفت، دست‌نوشته‌هایش را در جایگاه قرار داد و اولین جمله‌ی انگلیسی‌اش را در برابر مردم به زبان آورد، قلب من نزدیک بود بایستد. فقط من و او، از همه‌ی حاضرین در سالن می‌دانستیم او چه اضطرابی دارد. نحوه‌ی بیان او اصلاً مشکل نداشت، فقط گاهی بجای «ت» (Th)، «س» (S) می‌گفت و یکبار هم بجای back (عقب) گفت bag (کیف)، غیر از این خیلی خوب آن‌را اجرا کرد. او شعر را - در هر دو زبان - خیلی خوب اجرا کرد و والت ویتمن به کلام او به‌نظر می‌آمد مهاجری است که به سواحل long Island آمده، بخشی از شعر او این بود:

آگاهم که روح خداوند، برادرِ من است.

و همه‌ی مردان روی زمین برادرانِ من، و همه‌ی زنان، خواهران و معشوقه‌های من
و هدف از خلقت کل هستی، عشق بوده است...

اسکار طوری آن‌را خواند که انگار به آن ایمان دارد. ورشو سقوط کرده بود اما مصرع‌های این شعر انگار دلگرم‌کننده بودند. من عقب نشستم، درحالی‌که از دو چیز آگاه بودم: چقدر آسان می‌شود زخم‌های درون‌ات را پنهان کنی و از کاری که کرده بودم احساس غرور می‌کردم.

دو روز بعد از پله‌های آپارتمان اسکار بالا می‌آمدم که متوجه حضور جمعیتی در آنجا شدم. پناهنده، با صورتی سرخ و لب‌هایی کبود و کف در گوشه دهانش، در پیژامه راحتی‌اش روی زمین افتاده بود و دو آتش‌نشان با یک دستگاه تنفس سعی داشتند او را به زندگی برگردانند. پنجره‌ها باز بودند و شیر گاز نیز. پلیس از من پرسید چه نسبتی با او دارم و تنها چیزی که توانستم پاسخ دهم این بود: «اوه، نه، نه...»

گفتم نه، اما بی‌برو برگرد: «بله» بود. او خودش را از بین برده بود - با گاز - و من حتی فکر هم سمت اجاق آشپزخانه نرفته بود.

از خودم پرسیدم: «چرا؟ چرا این کار را کرد؟» شاید سرنوشت لهستان مهم‌تر از باقی مسائل برای او بود اما تنها جوابی که بقیه به آن دست یافتند یادداشتی بدخط از اسکار بود که در آن نوشته بود اوضاعش خوب نیست و همه دارایی‌اش را برای مارتین گلدبرگ بجا گذاشته است. مارتین گلدبرگ من بودم.

یک هفته تمام ناخوش بودم و هیچ علاقه‌ای به ارث بردن یا مورد پرسش واقع شدن نداشتم اما فکر کردم باید قبل از آنکه دادگاه اموال او را ضبط کند نگاهی به وسایلم بیندازم، پس یک صبح کامل را در صندلی مخمل اسکار گذراندم و سعی کردم نامه‌هایش را بخوانم. در کشوی فوقانی میز یک پاکت

لاغر از نامه‌های زنش پیدا کردم و یک پست هوایی با تاریخ جدید از مادرزن یهود ستیزش. در آن نامه او با دستخطی ریز و ناخوانا که ساعت‌ها طول کشید بفهمم چی نوشته است گفته بود که دخترش بعد از آنکه اسکار او را ترک کرده علی‌رغم همه التماس‌ها و اعتراض‌های او توسط یک خاخام انتقام جو به دین یهود گرویده. یک شب پلیس مخفی نازی‌ها (the brown shirts) به آنجا ریخته‌اند و با اینکه مادرش صلیب برنز را جلوی صورت آنها تکان می‌داده، آنها توجهی نکرده و فاسنر را کشان‌کشان با خود نزد بقیه یهودی‌ها برده بودند و آنها را با واگن به یک شهر کوچک مرزی در لهستان که حالا به دست آنها فتح شده بود، برده بودند. آنجا گفته می‌شد، به سر او شلیک کرده‌اند و او با سر درون یک مخزن آب افتاده بود، به همراه بقیه مردها و همسرانشان و بچه‌ها و چند سرباز لهستانی و چند کولی.



دنیا مثل کلمه چتر به زبان کانجی است، فقط خیلی سخت نوشته می‌شود، و همه قسمت‌هایش مثل دست‌خط من نامتناسب است. پدرم حتماً از اینکه هنوز هم کلمات را بچگانه می‌نویسم، به شدت شرمنده خواهد شد. در واقع، من قادر به نوشتن خیلی از کلمات نیستم. تحصیل رسمی من در ژاپن وقتی که فقط هشت سال داشتم متوقف شد. اما برای مقاصد فعلی من، همین کلمه بدخط هم به درد می‌خورد.



آن سایبان بالایی یک بادبان خورشیدی است. حتی آن کانجی خرچنگ قورباغه هم می‌تواند گستردگی‌اش را به شما نشان دهد. دیسک گردانی، صدمرتبه نازک‌تر از کاغذ برنج، مانند یک بادبادک غول پیکر هزاران کیلومتر به فضا پرتاب می‌شود تا هر فوتون عبوری را به دام اندازد. این به معنای واقعی آسمان را مسدود می‌کند.

زیر آن یک کابل بلند از جنس نانولوله‌های کربنی به طول صد کیلومتر آویزان است: محکم، سبک و انعطاف‌پذیر. در انتهای کابل آویزان قلب «امیدوار»^{۱۲۳}، اتاقک حیات، یک محفظه استوانه‌ای به ارتفاع پانصد متر است که ۱۰۲۱ سکنه دنیا در آن جا داده شده‌اند.

نور خورشید به بادبان‌ها می‌خورد و ما را روی مدارهای گسترده مارپیچ با بیشترین شتاب ممکن از خود دور می‌کند. این شتاب همه ما را روی سکو نگه می‌دارد و به همه چیز وزن می‌دهد. مسیر ما به سوی ستاره‌ای به نام «۶۱ دوشیزه»^{۱۲۴} است. شما حالا نمی‌توانید آن را ببینید به دلیل اینکه در پشت سایبان بادبان خورشیدی قرار دارد. «امیدوار» در حدود سیصدسال دیگر، بیشتر یا کمتر، به آنجا خواهد رسید. اگر شانس بیاورم، نوه نوه من - یک‌بار محاسبه کردم که چندبار باید «نوه» را بگویم، اما الان یادم نمی‌آید - آن را خواهد دید.

هیچ پنجره‌ای در اتاقک حیات وجود ندارد، هیچ منظره‌ای از جریان ستارگانی که پشت سر گذاشته می‌شوند وجود ندارد. بیشتر مردم اهمیتی نمی‌دهند، آنها از تماشای ستارگانی که سال‌ها پیش دیده‌اند خسته شده‌اند. اما من دوست دارم از دوربین‌هایی که در پایین سفینه طوری نصب شده‌اند که من می‌توانم به نمای پشت درخشش مایل به قرمز خورشیدمان - گذشته‌مان - خیره شوم، بیرون را تماشا کنم.

^{۱۲۳} اتاقک حیات یک محفظه خلأ استوانه‌ای شکل است که در برای سفر به فضا از آن استفاده می‌شود. نویسنده در داستان نام "امیدوار" (Hopeful) را برای آن انتخاب کرده است.

«هیتورو»^{۱۲۵}، پدر همان طور که برای بیدار کردن من تکانم می داد گفت: «وسایلت را جمع کن. وقتش رسیده است.»

چمدان کوچک من آماده بود. فقط باید مجموعه بازی «گو»^{۱۲۶} را داخل آن می گذاشتم. وقتی پنج سالم بود، پدر آن را به من داده بود، و بهترین ساعات روز من زمانی بود که با هم آن را بازی می کردیم.

خورشید هنوز طلوع نکرده بود که پدر و مادر و من از خانه بیرون آمدیم. همه همسایه ها هم با چمدان هایشان بیرون از خانه های خود ایستاده بودند و ما مؤدبانه زیر درخشش آفتاب تابستان با یکدیگر سلام و احوال پرسی کردیم. طبق معمول، من به دنبال «همر»^{۱۲۷} بودم. کار ساده ای بود. تا آنجا که به یاد دارم آن سیارک، به استثنای ماه، درخشان ترین چیزی بود که در آسمان وجود داشت، و هر سال هم درخشان تر از قبل

می شد.
چند بلندگو نصب شده بود به
آمد.

هیچ پنجره ای در اتاقک حیات وجود ندارد، هیچ منظره ای از جریان ستارگانی که پشت سر گذاشته می شوند وجود ندارد. بیشتر مردم اهمیتی نمی دهند، آنها از تماشای ستارگانی که سال ها پیش دیده اند خسته شده اند.

یک کامیون که بالای آن آرامی به سمت وسط خیابان «شهروندان کورومه»^{۱۲۸}، منظم به سمت ایستگاه اتوبوس های زیادی وجود دارد می برند و آنجا می توانید سوار

ماشین شخصی خود نروید. باید راه ها را برای اتوبوس های تخلیه و وسایل نقلیه رسمی باز نگه دارید! همه خانواده ها به آرامی به سمت پایین پیاده رو راه افتادند. پدر به هم همسایه مان گفت: «خانم

مائدا»^{۱۲۹}، اجازه می دهید چمدانتان را بیاورم؟»

پیرزن گفت: «لطف می کنید. خیلی متشکرم.» پس از ده دقیقه پیاده روی، خانم مائدا ایستاد و به یک تیر چراغ تکیه داد.

به او گفتم: «مادربزرگ، فقط یک کم دیگر مانده است.» او سرش را تکان داد، اما آنقدر نفس نداشت که بتواند حرفی بزند. سعی کردم او را تشویق کنم: «منتظر دیدن نوه تان هستید؟ من هم دلم برای میچی»^{۱۳۰} تنگ شده است. می توانید کنار او در سفینه بنشینید و استراحت کنید. آنها می گویند برای همه به اندازه کافی جا وجود دارد.» مادر با تأیید لبخندی به من زد.

¹²⁵Hiroto

¹²⁶Go: "گو" یکی از قدیمی ترین بازی های بنیادین تاریخ بشری است. این بازی که به صورت دونفره انجام می شود، علی رغم قوانین ساده ای که دارد استراتژی های پیچیده ای را می طلبد. بازی به این صورت انجام می گیرد که دو بازیکن به نوبت مهره های سیاه و سفید خود را در خانه های صفحه بازی که یک شبکه ۱۹ در ۱۹ مربعی است، قرار می دهند. وقتی مهره های روی صفحه قرار گرفت، نمی توان آن را حرکت داد مگر اینکه با مهره های رنگ مخالف به طور کامل محاصره شود. هدف بازی تصاحب سطح بیشتر از زمین بازی توسط مهره ها است.

¹²⁷Hammer

¹²⁸Kurume

¹²⁹Mrs. Maeda

¹³⁰Michi

پدر گفت: «چقدر خوش بختیم که الان اینجا هستیم.» او به صفوف منظم مردمی که در حال حرکت به سمت ایستگاه اتوبوس بودند اشاره کرد، به مرد جوانی که در پیراهن و کفش‌های تمیز خیلی رسمی به نظر می‌رسید، به زنان میانسالی که به پدر و مادر سالمندانشان کمک می‌کردند، به خیابان‌های تمیز، خلوت و آرام با وجود جمعیت زیاد، کسی با صدایی بلندتر از زمزمه صحبت نمی‌کرد. به نظر می‌رسید جریان نابی از ارتباطات متراکم بین همه مردم - خانواده‌ها، همسایگان، دوستان، همکاران - مثل تارهای ابریشم، نامرئی و محکم، در گذر است.

در تلویزیون دیده بودم که در جاهای دیگر دنیا چه اتفاقاتی در جریان بود: غارتگران فریاد می‌زنند، در خیابان‌ها می‌رقصند، سربازان و افسران پلیس به هوا و گاهی اوقات به جمعیت تیراندازی می‌کنند، ساختمان‌های در حال سوختن، تلی از اجساد روی هم، ژنرال‌هایی که دیوانه‌وار در مقابل جمعیت فریاد می‌زنند، سوگند به انتقام از بی‌عدالتی‌های گذشته حتی وقتی که جهان رو به پایان است.

پدر گفت: «هیروتو، می‌خواهم که این‌را به‌خاطر داشته باشی.» نگاهی به اطراف انداخت، احساسات بر او غلبه کرده بود. «در مواجهه با فجایع است که ما می‌توانیم قدرت خود را به‌عنوان مردم نشان دهیم. بدان که ما به‌صورت بلکه در شبکه‌ای از روابطی که در فرد باید از نیازهای خودخواهانه بتوانیم در هماهنگی زندگی کنیم. افراد به صورت یک کل با هم ناپذیر می‌شود.»

«آقای شیمیزو^{۱۳۱}»، بابی^{۱۳۲} هشت‌ساله می‌گوید: «من این بازی را دوست ندارم.»

مدرسه درست در مرکز اتااک استوانه‌ای حیات واقع شده است، جایی که بهترین حفاظ در برابر تشعشع را دارد. یک پرچم بزرگ آمریکا جلوی کلاس آویزان شده است که بچه‌ها هر روز صبح به آن سوگند یاد می‌کنند. در طرفین پرچم آمریکا دو ردیف پرچم‌های کوچک‌تر که متعلق به کشور سایر بازماندگان «امیدوار» است قرار دارد. در دورترین قسمت گوشه سمت چپ، طرح کودکانه‌ای از «*Hinomaru*^{۱۳۳}» دیده می‌شود، گوشه‌های سفید کاغذ اکنون تا خورده‌اند و آن خورشید قرمز رنگ درخشان در حال طلوع رنگ خود را به نارنجی کم‌رنگ غروب داده است. من آن نقاشی را روزی که سوار سفینه شدم کشیدم.

یک صندلی کنار میزی که بادی و دوستش اریک آنجا نشسته‌اند می‌برم. «چرا دوست ندارید؟»

¹³¹Shimizu

¹³²Bobby

¹³³ نام پرچم ملی ژاپن است که به زبان ژاپنی به معنای خورشید تابان می‌باشد.

بین این دو پسر یک شبکه نوزده در نوزده از خطوط مستقیم قرار دارد. یک مشت سنگ سیاه و سفید هم در محل تقاطع خطوط گذاشته شده است.

من هر دو هفته یکبار وظایف معمول خود در نظارت وضعیت بادبان‌های خورشیدی را تعطیل می‌کنم و به اینجا می‌آیم تا چیزهای کمی در مورد ژاپن به بچه‌ها یاد بدهم. گاهی اوقات از انجام این کار احساس حماقت می‌کنم. من چطور می‌توانم معلم آنها باشم وقتی خودم فقط خاطرات مبهم یک پسر بچه از ژاپن را در ذهن دارم؟

اما انتخاب دیگری وجود ندارد. همه تکنسین‌های غیر امریکایی مثل من برای شرکت در برنامه‌های غنی‌سازی فرهنگی در مدرسه احساس وظیفه می‌کنند و از هر آنچه در توان دارند دریغ نمی‌کنند. بادی می‌گوید: «همه سنگ‌ها شکل هم هستند، و حرکتی نمی‌کنند. خیلی خسته‌کننده است.» پرسیدم: «تو چه بازی‌ای دوست داری؟»

اریک می‌گوید: «*Asteroid Defender*!^{۳۴} این بازی خوب است. شما باید جهان را نجات دهید.» «منظورم بازی بود که بدون کامپیوتر باشد.»

بادی شانه‌ای بالا می‌اندازد و می‌گوید: «به نظرم، شطرنج، من ملکه را دوست دارم. او قدرتمند است و با بقیه فرق دارد. او یک قهرمان است.»

می‌گویم: «شطرنج بازی کشمکش‌های جزئی است. دیدگاه فکری «گو» خیلی گسترده‌تر است و تمام مبارزه طلبی‌ها را در برمی‌گیرد.»

بادی با سماجت می‌گوید: «هیچ قهرمانی در «گو» وجود ندارد.» و من نمی‌دانم چطور باید جواب او را بدهم.

در کاگوشیما جایی برای اقامت وجود نداشت، بنابراین همه، بیرون، در امتداد جاده‌ای که به ایستگاه فضایی می‌رسید خوابیدند. ما می‌توانستیم سفینه‌های فضایی نقره‌ای را که در نور خورشید می‌درخشیدند در افق ببینیم.

پدر به من توضیح داد که آن تکه‌هایی که از «همر» جدا شده بودند به مریخ و ماه اصابت کردند، بنابراین سفینه‌ها باید ما را به جایی دورتر در اعماق فضا ببرند تا در امان باشیم.

من درحالی‌که عبور ستارگان را در ذهنم تصور می‌کردم گفتم: «من صندلی کنار پنجره را می‌خواهم.»

پدر گفت: «تو باید صندلی کنار پنجره را به کوچک‌تر از خودت بدهی. به خاطر داشته باش، ما برای زندگی در کنار هم باید فداکاری کنیم.»

^{۳۴} نام یک بازی کامپیوتری ساخت امریکا، به معنای "سیارک مدافع"

چمدان‌هایمان را کنار دیوار گذاشتیم و روی آنها ملافه کشیدیم تا در برابر باد و آفتاب برای خود پناهگاهی درست کنیم. بازرسان دولت هر روز می‌آمدند تا مایحتاجمان را توزیع کنند و مطمئن شوند که همه چیز رو به راه است.

بازرسان دولت می‌گفتند: «صبور باشید. ما می‌دانیم که همه چیز کند پیش می‌رود. اما داریم آن چه را که از دستمان برمی‌آید انجام می‌دهیم. جا برای همه وجود خواهد داشت.»
ما صبور بودیم. بعضی از مادرها برای فرزندانشان در طول روز برنامه‌ریزی درسی ترتیب داده بودند، پدران هم اولویت‌بندی‌ها را تعیین کرده بودند؛ به طوری که وقتی نهایتاً سفینه‌ها آماده شد، خانواده‌هایی که والدین سالخورده و فرزندان خردسال داشتند اول سوار شوند.
پس از چهار روز انتظار، به نظر رسید که قوت قلبی که بازرسان دولت به مردم می‌دادند چندان هم اطمینان‌بخش نیست. شایعاتی بر سر زبان‌ها افتاده بود.

«موضوع مربوط به سفینه‌هاست. یک اشتباهی در مورد آنها صورت گرفته است.»
«سازندگان به دولت دروغ گفتند، گفتند که سفینه‌ها آماده‌اند در حالی که اینطور نبود و حالا نخست وزیر از اعتراف به حقیقت خیلی شرمند است.»

«من شنیده‌ام که فقط یک چندان‌نفر از مهم‌ترین افراد در سفینه‌ها فقط بدنه‌های تو خالی - آنها امیدوارند امریکایی‌ها بیشتری برای کشورهای متفقین

در کاوشیما جایی برای اقامت وجود نداشت، بنابراین همه، بیرون، در امتداد جاده‌ای که به ایستگاه فضایی می‌رسید خوابیدند.

سفینه وجود دارد و فقط آن‌جا خواهند داشت. سایر سفینه‌ها تغییر عقیده دهند و سفینه‌های مانند ما بسازند.»

مادر پیش پدر آمد و در گوشش چیزی زمزمه کرد.
پدر سرش را تکان داد و حرف او را قطع کرد: «دیگر چنین حرف‌هایی را تکرار نکن.»
«اما به خاطر هیروتو...»
«نه!» هرگز نشنیده بودم پدر آنقدر عصبانی حرف بزند. «ما باید به هم اعتماد کنیم، باید به نخست وزیر و نیروهای دفاع از خود اعتماد کنیم.»

مادر ناراحت به نظر می‌رسید. پیش او رفتم و دستش را گرفتم و گفتم: «من نمی‌ترسم.»
پدر با صدای آرامش‌بخشی گفت: «درست است. چیزی برای ترسیدن وجود ندارد.»
او مرا در میان بازوانش بلند کرد - کمی احساس خجالت کردم چون از وقتی خیلی کوچک بودم این کار را نکرده بود - و جمعیت متراکمی از هزاران هزار نفری را که تا چشم می‌دید در اطرافمان پخش شده بودند به من نشان داد.

«بنین چند نفر از ما اینجا هستند: مادر بزرگ‌ها، پدرهای جوان، خواهرهای بزرگ، برادرهای کوچک. هر کس که بترسد و در چنین جمعیتی شایعه‌پراکنی کند خودخواه است و کار اشتباهی انجام

داده و ممکن است به افراد زیادی آسیب بزند. ما باید جای خود را حفظ کنیم و همیشه آن تصویر بزرگ‌تر را به یاد داشته باشیم.»

من و میندی^{۱۳۵} به آرامی عشقبازی می‌کنیم. دوست دارم در رایحه موهای سیاه مجعدش نفس بکشم، گرم و هوس‌انگیز که مثل دریا، نمک تازه، بینی را غلغلک می‌دهد. سپس کنار هم دراز می‌کشیم، به نمایشگرسقفی من خیره می‌شویم. من چشم از سو سو زدن ستارگان برنمی‌دارم. میندی در ناوبری کار می‌کند و ویدیوهای باکیفیتی از کابین خلبان برایم ضبط می‌کند.

من دوست دارم طوری وانمود کنم که انگار این یک پنجره بزرگ سقفی است و ما زیر نور ستارگان دراز کشیده‌ایم. می‌دانم که بعضی‌ها دوست دارند در نمایشگرهایشان عکس‌ها و فیلم‌های قدیمی از زمین را تماشا کنند، اما این کار خیلی غمگینم می‌کند.

میندی می‌پرسد: «در زبان ژاپنی به "ستاره" چه می‌گویید؟»

به او می‌گویم: «*Hoshi*».

«به مهمان چه می‌گویید؟»

«*Okyakusan*»

«پس ما *hoshi okyakusan* هستیم؟ مهمان‌های ستاره؟»

می‌گویم: «این طوری نمی‌شود.» میندی خواننده است و آواهای زبان‌های غیرانگلیسی را هم دوست دارد. یک‌بار به من گفت: «شنیدن موسیقی پشت کلمات، وقتی معنا را از آنها می‌گیریم کار دشواری است.»

زبان اول میندی اسپانیایی است، اما تعداد کلمات اسپانیایی که به یاد دارد حتی از دایره کلمات ژاپنی من هم کمتر است. اغلب، کلمات ژاپنی را از من می‌پرسد و در آهنگ‌هایش استفاده می‌کند. سعی می‌کنم برایش جمله‌ای شاعرانه بسازم، اما مطمئن نیستم که موفق شده باشم. «*Wareware ha, hoshi no aida ni kyaku ni kite.*» ما آمده‌ایم تا مهمان ضیافت ستارگان باشیم.

پدر همیشه می‌گفت: «برای بیان هر چیز هزار راه وجود دارد، که هر کدام مناسب یک موقعیت هستند.» او به من آموخت که زبان ما پر از تفاوت‌های ظریف و زیبایی‌های بالقوه است و هر جمله یک شعر است. زبان در خود لایه‌هایی دارد، کلمات ناگفته به همان پرمعنایی حرف‌های گفته شده‌اند، هر بافت در بافتی دیگر، هر لایه روی لایه‌ای دیگر، مانند شمشیر سامورایی‌ها در غلافشان.

دلم می‌خواست پدر اینجا بود تا می‌توانستم از او بپرسم: چطور می‌توان گفت: «دلم برایتان تنگ شده» تا برای مناسبت بیست و پنجمین سالگرد تولدم، به‌عنوان آخرین بازمانده از نژادم، مناسب باشد؟
«خواهرم عاشق کتاب‌های مصور ژاپنی بود. مانگا^{۱۳۶}»

مبندی هم مثل منیتیم است. این بخشی از آن چیزی است که باعث همذات‌پنداری ما می‌شود.
«چیزهای زیادی از او به‌خاطر داری؟»

«نه واقعاً. من فقط پنج‌سال یا همین حدود داشتم که سوار سفینه شدم. قبل از آن تنها چیزهایی که به‌یاد دارم این است که اسلحه‌های زیادی شلیک می‌کردند و همه ما در تاریکی پنهان می‌شدیم و می‌دویدیم و گریه می‌کردیم و غذا می‌دزدیدیم. او بود که همیشه من را با خواندن کتاب‌های مانگا آرام می‌کرد. و بعد...»

فیلم را فقط یک‌بار تماشا کرده بودم. از مدار بالایی که ما در آن قرار داشتیم، دیده شد که گلوله مرمین آبی و سفید که همان زمین بود، پس از اصابت سیارک، ظاهراً برای یک لحظه تکانی خورد و پس از آن، سکوت، امواج سرگردان از ویرانی‌هایی که همه‌جا پخش شدند و به آرامی کل جهان را در خود فرو بردند.

کشم و پیشانی‌اش را می‌-
«بیا از چیزهای غم‌انگیز

زبان اول مبندی اسپانیایی است، اما تعداد کلمات اسپانیایی که به‌یاد دارد حتی از دایره کلمات ژاپنی من هم کمتر است.

او را به‌سمت خودم می‌-
بوسم، یک بوسه تسلی‌بخش.
صحبت نکنیم.»

بازوانش را محکم دورم حلقه می‌کند، انگار نمی‌خواهد هیچ‌وقت اجازه رفتن بدهد.
می‌پرسم: «مانگا، چیزی در مورد آن به‌یاد داری؟»

«یادم می‌آید که پر از روبات‌های غول‌پیکر بودند. من فکر می‌کردم ژاپن خیلی قدرتمند است.»
سعی می‌کنم آن را در ذهنم تصویر کنم: روبات‌های قهرمان غول‌پیکر در سراسر ژاپن، در تلاش بی‌وقفه برای نجات جان مردم.

عذرخواهی نخست وزیر از طریق بلندگوها پخش شد. برخی هم آن را در تلفن‌های خود تماشا کردند.

چیز زیادی به‌یاد نمی‌آورم جز اینکه صدایش بسیار ضعیف بود و به‌شدت پیر و شکسته شده بود.
تأسف در وجودش واقعاً نمایان بود. «من باعث ناامیدی مردم شده‌ام.»

^{۱۳۶}Manga: مانگا به معنای صنعت کمیک‌استریپو یا نشریات کارتون‌نیکه در کشور ژاپن رونق فراوانی دارد و از دهه ۱۹۵۰ به بعد شروع به گسترش کرد.

معلوم شد که شایعات درست بوده‌اند. سازندگان سفینه پول را از دولت گرفته بودند اما سفینه‌هایی که تحویل دادند برخلاف قولشان به اندازه کافی محکم و با استحکام نبودند. آنها این بازی را تا لحظه آخر ادامه دادند. ما حقیقت را وقتی فهمیدیم که دیگر خیلی دیر شده بود.

ژاپن تنها کشوری نبود که مردمانش را ناامید کرده بود. کشورهای دیگر هم، وقتی برای نخستین بار ماجرای برخورد «هَمِر» با زمین کشف شد، بر سر اینکه چقدر و چگونه باید برای تخلیه تلاش کنند با مسئولان در جدال بودند و وقتی آن طرح با شکست روبرو شد، بیشترشان این‌طور تصمیم گرفتند که بهتر است روی این موضوع قمار کنند و داستان «هَمِر» را به‌طور کلی فراموش کنند، در عوض پول‌هایشان را خرج کنند و در جنگ و جدال با هم زندگی کنند.

پس از تمام شدن صحبت‌های نخست وزیر، جمعیت ساکت ماندند. چند نفری فریاد زدند اما خیلی زود آنها هم آرام شدند. به تدریج مردم با نظمی خاص وسایلشان را جمع کرده و اردوگاه‌های موقتی را ترک کردند.

پرسد: «مردم فقط به خانه

معلوم شد که شایعات درست بوده‌اند. سازندگان سفینه پول را از دولت گرفته بودند اما سفینه‌هایی که تحویل دادند برخلاف قولشان به اندازه کافی محکم و با استحکام نبودند.

وحشت‌زده‌ای، هیچ سرباز نداشت؟»

بود» و می‌توانم غرور را در

میندی با ناباوری می- رفتند؟»

«بله»

«هیچ قتل و غارتی، فرار یاغیگری در خیابان‌ها وجود به او می‌گویم: «آنجا ژاپن

صدای خودم و طنین صدای پدرم حس کنم.

میندی می‌گوید: «حدس می‌زنم مردم کناره‌گیری کرده بودند. آنها همه چیز را رها کرده بودند. شاید این یک مسئله فرهنگی باشد.»

«نه!» با تمام وجودم سعی می‌کنم گرمای صدایم را حفظ کنم. کلمات او، مثل اشاره بادی به کسالت‌آور بودن «گو»، مرا می‌رنجاند. «اینطور نبود.»

پرسیدم: «پدر با چه کسی صحبت می‌کند؟»

مادر گفت: «دکتر همیلتون^{۱۳۷}. ما - او و پدرت و من - با هم به یک کالج می‌رفتیم، در امریکا.» پدر را تماشا می‌کردم که پشت تلفن به زبان انگلیسی صحبت می‌کرد. به نظرم کاملاً یک آدم دیگر شده بود. فقط آهنگ و لحن صدایش نبود، چهره‌اش هم هیجان بیشتری داشت، حرکت دست‌هایش هم شدیدتر شده بود. به نظر می‌رسید که او یک بیگانه است.

پشت تلفن فریاد می‌زد.

«پدر چه می‌گوید؟»

مادر مرا ساکت کرد. او با تمام حواسش داشت پدر را نگاه می‌کرد، و تک‌تک کلماتش را دنبال می‌کرد.

پدر پشت تلفن گفت: «نه. نه!» نیازی نبود کسی این را برایم ترجمه کند.

سپس مادر گفت: «او سعی دارد کار درست را انجام دهد، البته به روش خودش.»

پدر با خشونت غرولند کرد: «مثل همیشه خودخواه است.»

مادر گفت: «این منصفانه نیست. او مخفیانه با من تماس نگرفت. برعکس، به تو زنگ زد چون فکر می‌کرد اگر جای شما با هم عوض می‌شد، با خوشحالی به زنی که دوست می‌داشت شانش زنده ماندن می‌داد، حتی اگر او با مرد دیگری باشد.»

پدر به او نگاه کرد. هرگز نشنیده بودم که پدر و مادرم به هم بگویند «دوستت دارم»، اما بعضی کلمات هستند که لازم نیست حتماً گفته شوند تا درست باشند.

مادر با لبخند گفت: «من هیچ‌وقت به او پاسخ مثبت ندادم.» سپس به آشپزخانه رفت تا برای ما ناهار درست کند. نگاه خیره پدر او را دنبال کرد.

پدر به من گفت: «روز خوبی است، بیا برویم پیاده‌روی.»

در راه به همسایگان دیگر برخوردیم که در امتداد پیاده‌رو قدم می‌زدند. به هم سلام کردیم و جویای احوال هم شدیم. همه چیز عادی به نظر می‌رسید. «همر» در غبار بالای سرمان روشن‌تر از همیشه می‌درخشید.

گفت: «احتمالاً خیلی ترسیده‌ای، هیروتو»

«آنها سعی نمی‌کنند تا سفینه‌های نجات بیشتری بسازند؟»

پدر پاسخی نداد. باد اواخر تابستان صدای جیرجیرک‌ها را به ما می‌رساند: جیر، جیر، جیر، جیررررر.

«در گریه جیرجیرک‌ها

هیچ‌چیز نشان نمی‌دهند

که آنها در حال مرگند.»

«پدر؟»

«این شعر از باشو^{۱۳۸} است. معنی‌اش را متوجه می‌شوی؟»

سرم را به علامت نفی تکان دادم. من علاقه چندانی به شعر نداشتم.

پدر آهی کشید و به من لبخند زد. او به غروب خورشید نگاه کرد و دوباره گفت:

^{۱۳۸}Basho: ماتسونو باشو بزرگ‌ترین و نام‌آورترین شاعر هایکوسرایژاپنمحبوب می‌شود.

«افول نور خورشید بی‌نهایت زیباست

هر چند که خیلی به پایان روز نزدیک است.»

جملات را برای خودم تکرار کردم. چیزی در آنها بود که مرا تکان داد. سعی کردم نسبت به کلمات حس داشته باشم: «مثل یک بچه گربه آرام است که توی دلم را لیس می‌زند.»

پدر، به جای خندیدن به من، قاطعانه سرش را به تأیید تکان داد.

«این شعر دوره کلاسیک تانگ^{۱۳۹} از لی شانگیین^{۱۴۰} است. با اینکه شاعرش چینی بوده، اما

احساسات آن خیلی ژاپنی است.»

با هم قدم زدیم و من در مقابل یک گل زردرنگ قاصدک ایستادم. زاویه کج شدن گل به‌نظرم خیلی قشنگ بود. احساس لیس زدن زبان بچه گربه را دوباره در دلم حس کردم.

«گل...» مکث کردم. نتوانستم کلمات صحیح را پیدا کنم.

پدر ادامه داد:

«گلِ پژمرده

به زردی پرتو ماه

امشب خیلی ظریف

من سر تکان دادم. این

خیلی زودگذر و خیلی پایدار

زمان به عنوان یک کودک

واحد هم شاد و هم اندکی غمگین می‌کرد.

پدر گفت: «همه‌چیز می‌گذرد، هیروتو. نام احساس قلبی تو *mono no aware* است. این حس

یعنی ناپایداری همه چیز در زندگی. خورشید، قاصدک، جیرجیرک، «همر»، و همه ما: ما همگی در

معرض معادلات جیمز کلرک ماکسول^{۱۴۱} هستیم؛ ما همگی الگوهای ناپایداری هستیم که نهایتاً قرار

است محو شویم، چه در یک ثانیه چه بعد از یک قرن»

من به خیابان‌های تمیز اطرافم نگاه کردم، مردمی که آهسته در حال حرکت بودند، چمن، و روشنایی

عصر و می‌دانستم که هر چیزی جای خود را داشت و همه چیز رو به راه بود. من و پدر قدم می‌زدیم،

سایه‌هایمان همدیگر را لمس می‌کردند.

با اینکه «همر» درست بالای سرمان بود، من نمی‌ترسیدم.

¹³⁹Tang

¹⁴⁰Li Shangyin

¹⁴¹James Clerk Maxwell

کار من خیره شدن به شبکه چراغ‌های شاخص مقابلم است. این صفحه کمی شبیه به یک شبکه «گو» گول‌پیکر است.

این کار اغلب اوقات خیلی خسته‌کننده است. هنگامی که بادبان در نور ضعیف خورشید دور به آرامی خم می‌شود، چراغ‌ها که کشش را در نقاط مختلف بادبان خورشیدی نشان می‌دهند، هرچند دقیقه یک‌بار یک الگوی خاص را تکرار می‌کنند. الگوی دوره‌ای چراغ‌ها، مثل آهنگ نفس‌های میندی در حال خواب، برایم آشناست.

ما در حال حاضر در کسر مناسبی از سرعت نور حرکت می‌کنیم. بعد از گذشت چند سال، به‌قدری سرعت خواهیم داشت که می‌توانیم مسیرمان را به سمت «۶۱ دوشیزه» و سیاره‌های اولیه‌اش تغییر دهیم، آنگاه خورشیدی را که به ما زندگی داده مانند یک خاطره فراموش شده پشت سر خواهیم گذاشت.

اما امروز الگوی چراغ‌ها درست کار نمی‌کند. به‌نظر می‌رسد که یکی از چراغ‌ها در گوشه جنوب غربی کسری از ثانیه سریع‌تر از همیشه چشمک می‌زند.

پشت میکروفون می‌گویم: «ناوبری! اینجا ایستگاه پایش بادبان‌آلفا است. می‌توانید تأیید کنید که ما در مسیر هستیم.»

یک دقیقه بعد صدای میندی از گوشی می‌آید، با لحنی شگفت‌زده می‌گوید: «من متوجه نشده بودم، انحراف جزئی از مسیر وجود داشته است. چه اتفاقی افتاده است؟»

«هنوز مطمئن نیستم.» به شبکه مقابلم خیره می‌شوم، به نور سمجی که خارج از تنظیم است، هماهنگ نیست.

مادر من را به فوکوئوکا^{۱۴۲} برد، بدون پدر. گفت: «می‌رویم برای کریسمس خرید کنیم. می‌خواهیم تو را شگفت‌زده کنیم.» پدر لبخند زد و سرش را تکان داد.

راه ما از خیابان‌های شلوغ می‌گذشت. از آنجایی که ممکن بود این آخرین کریسمس روی زمین باشد، یک حس شادمانی مضاعف همه‌جا وجود داشت.

در مترو، نگاهم به روزنامه‌ای که مرد کنار دستی‌مان بالا گرفته بود افتاد. «ایالات متحده آمریکا انتقام می‌گیرد» تیتر روزنامه بود. عکس بزرگ روی جلد رئیس‌جمهور آمریکا را نشان داده بود که پیروزمندانه لبخند می‌زد. زیر آن یک‌سری عکس‌های دیگر هم بود که من بعضی‌شان را قبلاً دیده بودم: نخستین سفینه نجات تجربی آمریکایی که ساخت آن از سال‌ها قبل آغاز شده بود آزمایشی پرواز می‌کند؛ رهبران برخی از کشور در تلویزیون عهده‌دار مسئولیت می‌شوند؛ سربازان آمریکایی به سمت یک پایتخت بیگانه رژه می‌روند.

زیر صفحه، یک مقاله کوتاه بود: «دانشمندان آمریکایی در سناریوی آخرالزمان تردید دارند.» پدر گفته بود که برخی از مردم ترجیح دادند فکر کنند که این فاجعه غیرواقعی است تا اینکه بخواهند قبول کنند که هیچ کاری از دستشان بر نمی‌آید.

من می‌خواستم برای پدر یک هدیه بردارم. اما به‌جای اینکه به محل خرید لوازم الکترونیک برویم، که انتظار داشتم مادر برای خرید هدیه او من را آنجا ببرد، به قسمتی از شهر رفتیم که من قبل از آن هرگز نرفته بودم. مادر تلفنش را بیرون آورد و یک تماس کوتاه گرفت و به زبان انگلیسی صحبت کرد. به او نگاه کردم، تعجب کرده بودم.

سپس جلوی یک ساختمان که بالای آن یک پرچم بزرگ آمریکا نصب شده بود ایستادیم. به داخل رفتیم و در یک دفتر اداری نشستیم. یک مرد آمریکایی وارد شد. چهره‌اش غمگین بود اما به‌شدت تلاش می‌کرد که ناراحت به‌نظر نرسد.

«رین^{۱۴۳}». مرد اسم مادرم را صدا زد و ایستاد. در همان یک هجا، حسرت و اشتیاق و داستانی پیچیده را شنیدم.

«ایشان دکتر همیلتون^{۱۴۴}

و دستم را به‌طرفش دراز دیده بودم که امریکایی‌ها

در مترو، نگاهم به روزنامه‌ای که مرد کنار دستی‌مان بالا گرفته بود افتاد. «ایالات متحده آمریکا انتقام می‌گیرد» تیتر روزنامه بود.

مادر به من گفت: هستند.» سرم را تکان دادم کردم، چون در تلویزیون این کار را می‌کنند.

مدت کوتاهی با هم صحبت

کردند. مادر گریه‌اش گرفت و دکتر همیلتون خیلی معذب ایستاد، چون می‌خواست او را در آغوش بگیرد، اما جرأت نداشت.

مادر به من گفت: «قرار است تو پیش دکتر همیلتون بمانی.»

«چی؟»

او شانه‌هایم را گرفت، خم شد و به چشمانم نگاه کرد. «امریکایی‌ها یک سفینه مخفی در مدار دارند. این تنها سفینه‌ای است که قبل از آغاز این جنگ موفق شده‌اند به فضا پرتاب کنند. دکتر همیلتون این سفینه را طراحی کرده است. او... دوست قدیمی من است و می‌تواند یک نفر سرنشین را با خود ببرد. این تنها شانس تو است.»

«نه، من جایی نمی‌روم.»

بالاخره، مادر در را باز کرد تا برود. دکتر همیلتون من را که لگد می‌زدم و فریاد می‌کشیدم محکم گرفت.

¹⁴³Rin

¹⁴⁴Hamilton

همه ما با تعجب دیدیم که پدر آنجا ایستاده بود.

مادر به هق هق افتاد.

پدر او را در آغوش گرفت، کاری که من هرگز ندیده بودم انجام دهد. این ژست به نظر خیلی امریکایی بود.

مادر گفت: «متأسفم.» همان طور که گریه می کرد، بی وقفه می گفت: «متأسفم.»

پدر گفت: «اشکالی ندارد. من درک می کنم.»

دکتر همیلتون اجازه داد بروم، من به طرف پدر و مادرم دویدم و هر دو آنها را محکم بغل کردم.

مادر به پدر نگاه کرد و در آن نگاه هیچ چیز و همه چیز را گفت.

چهره پدر مانند مومی که آب می شود مهربان شد. آهی کشید و به من نگاه کرد.

پرسید: «تو که نمی ترسی، نه؟»

سرم را تکان دادم.

گفت: «پس مشکلی برای رفتن نداری.» به چشم های دکتر همیلتون نگاه کرد. «متشکرم که از

پسر من مراقبت می کنید.»

من و مادر با تعجب به او نگاه کردیم.

«قاصدک

در نسیم خنک اواخر پاییز

دانه ها را تا دورها به وسعت می گستراند.»

سرم را به تأیید تکان دادم و تظاهر به فهمیدن کردم.

پدر خیلی سریع محکم مرا در آغوش گرفت.

«یادت باشد که تو ژاپنی هستی.»

و آنها رفتند.

دکتر همیلتون می گوید: «یک چیزی بادبان را سوراخ کرده است.»

در اتاق کوچک فقط کارکنان رده بالای سفینه حضور دارند - به علاوه من و میندی چون از قبل در

جریان هستیم. هیچ دلیلی برای ایجاد وحشت در میان مردم وجود ندارد.

«سوراخ باعث می شود کشتی به یک سمت خم شده و یک باره در مسیر خود تغییر جهت دهد. اگر

سوراخ ترمیم نشود، پارگی بزرگ تر شده، خیلی زود بادبان سقوط کرده و «امیدوار» در فضا سرگردان

خواهد شد.»

کاپیتان می پرسد: «هیچ راهی برای تعمیر آن وجود ندارد؟»

دکتر همیلتون، که تمام این سال‌ها برای من مانند یک پدر بوده است، سرش را که حالا پر از موهای سفید است با ناراحتی تکان می‌دهد. هرگز او را اینقدر غمگین ندیده‌ام.

«پارگی در چند صد کیلومتری مرکز بادبان است. چندین روز طول می‌کشد تا کسی را آنجا بفرستیم چون نمی‌توان در امتداد سطح بادبان خیلی سریع حرکت کرد. احتمال خطر یک پارگی دیگر هم خیلی زیاد است و تا زمانی که بخواهیم کسی را آنجا بفرستیم، پارگی آنقدر بزرگ شده که دیگر قابل ترمیم نخواهد بود.»
و همین‌طور ادامه پیدا می‌کند. همه‌چیز تمام می‌شود.

翔

چشمانم را می‌بندم و بادبان را در ذهنم تصویر می‌کنم. پرده‌اش آنقدر نازک

است که اگر بی‌دقت به آن دست زده شود سوراخ می‌شود. اما غشاء آن توسط سیستم پیچیده‌ای از استرات‌ها^{۱۴۵} و نگهدارنده‌هایی محافظت می‌شود که موجب استحکام و کشش بادبان می‌شوند. وقتی بچه بودم، در یکی از اریگامی‌های ساخت مادرم آنها را در فضا دیده بودم.

در ذهنم باز کردن و بستن قلاب‌های کابل اتصال به داربست استرات‌ها در امتداد سطح بادبان را در کمترین تماس با سطح بادبان که سرش را روی سطح برکه می‌گویم: «من می‌توانم این انجام دهم.» همه برمی‌گردند و توضیح می‌دهم. «من ساختار

در اتاق کوچک فقط کارکنان رده‌بالای سفینه حضور دارند. به‌علاوه من و میندی چون از قبل در جریان هستیم. هیچ دلیلی برای ایجاد وحشت در میان مردم وجود ندارد.

تصور می‌کنم، مثل سنجاقکی فرو می‌برد. کار را در هفتاد و دو ساعت من را نگاه می‌کنند. من فکر می‌کنم استرات‌ها را به خوبی می‌شناسم

زیرا تمام عمرم آنها را از دور نظارت کرده‌ام. من می‌توانم سریع‌ترین مسیر را پیدا کنم.»

دکتر همیلتون مردد است. «آن استرات‌ها هرگز برای چنین مانوری طراحی نشده بودند. من هرگز برای این سناریو برنامه‌ریزی نکرده‌ام.»

میندی می‌گوید: «پس برای اولین بار این کار را انجام خواهیم داد. ما امریکایی هستیم. لعنت به این اوضاع! ما هرگز مایوس نمی‌شویم.»

دکتر همیلتون سرش را بالا می‌گیرد و نگاه می‌کند: «متشکرم میندی.»

ما برنامه‌ریزی می‌کنیم، بحث می‌کنیم، سر هم داد می‌کشیم، تمام شب را کار می‌کنیم.

بالا رفتن از کابل‌اتاقک حیات تا بادبان خورشیدی طولانی و دشوار است. برای من تقریباً دوازده ساعت طول می‌کشد.

اجازه دهید شباهت خودم را با حرف دوم اسمم به شما نشان دهم:

^{۱۴۵} یک قطعه مکانیکی است که برای مقاومت در برابر فشار طولی طراحی شده است.

معنی اش «پرواز تا اوج» است. آن نشانه سمت چپ را می بینید؟ آن من هستم، وصل شده به کابلی با یک جفت آنتن که از کلاه ایمنی ام بیرون آمده اند. روی پشتم هم بال هایم قرار دارند که در این حالت عبارتند از راکت های تقویت کننده و مخازن سوخت اضافی که من را به بالا و بالا تا آن گنبد بزرگ صیقلی که کل آسمان را مسدود کرده، همان آینه لعابی بادبان خورشیدی، هل می دهند. میندی بر روی خطوط رادیویی با من صحبت می کند. ما با هم شوخی می کنیم، رازهایمان را با هم در میان می گذاریم، از کارهایی که می خواهیم در آینده انجام دهیم حرف می زنیم. وقتی دیگر حرفی برای گفتن نداریم، او برایم آواز می خواند. هدف بیدار نگه داشتن من است.

“Wareware ha, hoshi no aida ni kyaku ni kite.”

در واقع صعود قسمت آسان کار است. حرکت روی بادبان در امتداد شبکه استرات ها به طرف نقطه سوراخ شده به مراتب دشوارتر است. سی و شش ساعت است که من سفینه را ترک کرده ام. حالا صدای میندی خسته و ضعیف است. او خمیازه می کشد.

در میکروفون آهسته می گویم: «بخواب عزیزم.» خیلی خسته تر از آنم که بخواهم فقط برای یک لحظه چشم هایم را ببندم.

در یک غروب تابستان در امتداد جاده در حال پیاده روی هستم، پدرم کنارم است.

«هیروتو، ما در سرزمین آتشفشان ها و زلزله ها، توفان ها و سونامی ها زندگی می کنیم. ما همواره با هستی پرمخاطره ای مواجه بوده ایم، معلق در نوار نازکی روی سطح این سیاره میان آتش زیر پایمان و خلاء یخی بالای سرمان.»

دوباره به جای خودم برمی گردم، تنها هستم. همان یک لحظه از دست دادن تمرکز باعث می شود کوله پشتی ام را محکم به یکی از تیرهای بادبان بکوبم، ضربه ای که تقریباً به آستانه از دست رفتن یکی از مخازن سوخت منجر می شود. موفق می شوم به موقع آن را به چنگ آورم. جرم تجهیزاتم تا آخرین گرم کاهش پیدا کرده است به طوری که می توانم به سرعت حرکت کنم و هیچ جایی هم برای خطا وجود ندارد. نباید هیچ چیز را از دست بدهم.

سعی می کنم خواب را از سرم بپرانم و به حرکت ادامه دهم.

«با این حال، این آگاهی از نزدیک بودن مرگ از زیبایی ذاتی در هر لحظه است که به ما تاب تحمل می دهد. پسر، «Mono no aware» یک نوع همدلی با جهان است. این روح ملت ما است. همین است که می توانیم بدون ناامیدی تاب تحمل هیروشیما را داشته باشیم، تحمل اشغال، تحمل محرومیت و چشم انداز نابودی را.»

«هیروتو، بیدار شو!» صدای میندی مایوس است، التماس می‌کند. از خواب می‌پریم. چند وقت است که نتوانسته‌ام بخوابم؟ دو روز، سه روز، چهار روز؟ حدود پنجاه کیلومتر پایانی این سفر را باید با فاصله گرفتن از استرات‌های بادبان و صرفاً اعتماد به راکت‌هایم بی هیچ کابلی سفر می‌کردم، طی کردن سطح بادبان با کمترین تماس درحالی که همه چیز در کسری از سرعت نور در حال حرکت است. فکر کردن به این موضوع کافی است که باعث سرگیجه‌ام شود.

و ناگهان دوباره پدرم در کنار من است، معلق در فضا زیر بادبان. ما مشغول بازی «گو» هستیم. «به گوشه جنوب غربی نگاه کن. می‌بینی ارتشت چطور به دو نیم شده است؟ سنگ‌های سفید من به زودی آنها را احاطه می‌کنند و کل این گروه را به غنیمت می‌برند.» به نقطه‌ای که اشاره می‌کند نگاه می‌کنم و به وخامت اوضاع پی می‌برم. شکافی به وجود آمده که من از آن غافل بوده‌ام. چیزی که فکر می‌کردم ارتش یکپارچه من است، با شکافی که در میان آن ایجاد شده، در واقعیت به دو گروه جدا تبدیل شده است. باید با سنگ بعدی‌ام این شکاف را پر کنم. توهم را از خودم دور می‌کنم. من باید این کار را به پایان برسانم، بعد از آن می‌توانم بخوابم.

یک سوراخ در بادبان سرعتی که ما حرکت می‌کوچک غبار هم که از می‌تواند به ویرانی منجر سوراخ که به آرامی در فضا فشار تشعشعات تکان می‌خورند. گرچه فوتون‌ها به تنهایی کوچک، ناچیز و حتی بدون جرم هستند، همگی با هم می‌توانند یک بادبان به بزرگی آسمان را سوق دهند و هزاران نفر را با خود به جلو ببرند. جهان حیرت‌آور است.

میندی بر روی خطوط رادیویی با من صحبت می‌کند. ما با هم شوخی می‌کنیم، رازهایمان را با هم در میان می‌گذاریم، از کارهایی که می‌خواهیم در آینده انجام دهیم حرف می‌زنیم.

من یک سنگ سیاه برمی‌دارم و آن را برای پر کردن شکاف آماده می‌کنم تا ارتشم را به هم متصل و یکی کنم.

سنگ به کیت ترمیم داخل کوله پشتی‌ام تبدیل می‌شود. رانشگرهایم را آنقدر حرکت می‌دهم تا درست مقابل سوراخ روی بادبان معلق می‌ایستم. از میان سوراخ می‌توانم ستاره‌های آن دورها را ببینم، ستاره‌هایی که هیچ‌یک از سرنشینان سفینه سال‌هاست ندیده‌اند. به آنها نگاه می‌کنم و تصور می‌کنم که در اطراف یکی از آنها هستم، یک روز نژاد بشر با گونه دیگری از موجودات درهم می‌آمیزد و از خطر انقراض نجات می‌یابد، زندگی از نو آغاز شده و دوباره شکوفا خواهد شد.

نوار ترمیم را به دقت روی شکاف قرار می‌دهم، مشعل گرما را روشن می‌کنم. مشعل را روی جای پارگی نگه می‌دارم و می‌توانم احساس کنم که نوار ترمیم ذوب می‌شود و با زنجیره‌های هیدروکربنی

موجود در فیلم بادبانجوش می خورد. وقتی که این کار تمام می شود، اتم های نقره را روی آن بخار می دهم و رسوب گذاری می کنم تا یک لایه براق بازتابنده تشکیل شود.

به میکروفون می گویم: «درست شد.» و صدای همه جشن و شادی را در پس زمینه می شنوم.

میندی می گوید: «تو یک قهرمان هستی.»

خودم را به شکل یک روبات غول پیکر ژاپنی در یک مانگا تصور می کنم و لبخند می زنم.

مشعل چند جرقه می زند و خاموش می شود.

پدر می گوید: «بادقت نگاه کن. تو می خواهی سنگ بعدی ات را بازی کنی تا آن شکاف را از بین

ببری. اما آیا این دقیقاً همان چیزی است که می خواهی؟»

مخزن سوخت متصل به مشعل را تکان می دهم. هیچ اتفاقی نمی افتد. این همان مخزنی است که

به یکی از تیرهای بادبان کوبیدم. این برخورد احتمالاً باعث نشستی شده و حالا سوخت کافی برای تمام

کردن کار ترمیم وجود ندارد. لبه های نوار به آرامی تکان می خورند، فقط نیمی از آن به بادبان چسبیده

است.

دکتر همیلتون می گوید: «حالا برگرد! ما منبع های سوخت تو را دوباره پر می کنیم و یک بار دیگر

تلاش می کنیم.»

هم سریع عمل کنم، نخواهم

و تا آن موقع، چه کسی می داند

است؟ دکتر همیلتون هم

فقط می خواهد مرا به گرمای

سنگ به کیت ترمیم داخل کوله پشتی -
ام تبدیل می شود. رانشگرهایم را آنقدر
حرکت می دهم تا درست مقابل سوراخ
روی بادبان معلق می ایستم.

خیلی خسته ام. هر اندازه

توانست به موقع اینجا برگردم

پارگی چقدر بزرگ تر شده

به خوبی من این را می داند. او

امن سفینه برگرداند.

هنوز هم سوخت در مخزنم دارم، سوختی که برای سفر بازگشت من در نظر گرفته شده است.

چهره پدرم امیدوار است.

به آرامی می گویم: «می دانم. اگر سنگ بعدی را برای این شکاف بازی کنم، شانسی برای برگشت

به گروه کوچکم در شمال شرق را نخواهم داشت. شما آن را به غنیمت خواهید برد.»

«یک سنگ را نمی توان در دوجا بازی کرد. تو باید انتخاب کنی، پسر.»

«به من بگو باید چه کار کنم.»

به صورت پدرم نگاه می کنم تا پاسخی پیدا کنم.

پدر می گوید: «به اطرافت نگاه کن. و من مادر را می بینم، خانم مائدا، نخست وزیر، تمام

همسایگانمان در کورومه و همه کسانی که با ما در کاگوشیما، در کیوشو، در کل آن چهار جزیره، در

سراسر کره زمین و در «امیدوار» در انتظار بودند آنجا هستند. همه آنها منتظرانه به من نگاه می کردند

تا کاری انجام دهم.

صدای پدر آرام است:

«ستاره‌ها می‌درخشند و چشمک می‌زنند.

ما همه مهمانانِ در گذریم،

با یک لبخند و با یک نام.»

از خطوط رادیو به دکتر همیلتون می‌گوییم: «من یک راه‌حل دارم.»

میندی با صدایی شاد و مفتخر می‌گوید: «می‌دانستم بالاخره یک راهی پیدا می‌کنی.»

دکتر همیلتون کمی ساکت می‌ماند. او می‌داند من به چه چیزی فکر می‌کنم و سپس می‌گوید:

«متشکرم هیروتو.»

قلاب مشعل را از مخزن سوخت بی‌فایده‌اش باز می‌کنم و آن‌را به مخزنی که در پشتم دارم متصل می‌کنم. آن‌را روشن می‌کنم. شعله روشن، تیز و برقی از نور است. من فوتون‌ها و اتم‌ها را پیش روی منظم کرده و آنها را به شبکه‌ای از نور و قدرت تبدیل می‌کنم.

ستارگان آن طرف بادبان بار دیگر مهر و موم می‌شوند. سطح آینه‌ای بادبان بی‌نقص است.

پشت میکروفون می‌گوییم: «مسیرتان را اصلاح کنید. تمام شد.»

دکتر همیلتون می‌گوید: «تأیید شد.» صدای او صدای مرد غمگینی است که تلاش می‌کند غمگین

به‌نظر نرسد.

میندی می‌گوید: «اول باید برگردی. اگر حالا مسیر را تصحیح کنیم، تو دیگر جایی نداری که

بخواهی به آن متصل شوی.»

پشت میکروفون زمزمه می‌کنم: «مشکلی نیست، عزیزم. قرار نیست من برگردم. سوخت کافی

برای برگشت من وجود ندارد.»

«ما برای برگرداندن می‌آییم.»

به آرامی به او می‌گوییم: «شما نمی‌توانید به‌سرعت من از ساختار استرات‌ها عبور کنید. هیچ‌کس

الگوی آنها را به‌خوبی من بلد نیست. تا وقتی که به اینجا برسید، اکسیژن من تمام خواهد شد.»

صبر می‌کنم تا او دوباره آرام شود. «بیا از چیزهای غمگین حرف نزنیم. دوستت دارم.»

سپس رادیو را خاموش می‌کنم و خودم را طوری در فضا رها می‌کنم که آنها برای انجام یک

ماموریت بی‌فایده نجات وسوسه نشوند و من سقوط می‌کنم، به دورها، خیلی دورتر از سایبان بادبان

خورشیدی.

می‌بینم که بادبان می‌چرخد و از صحنه باشکوه ستارگان پرده‌برداری می‌کند. خورشید، که حالا

خیلی کم‌نور شده، تنها یکی از ستارگان این مجموعه پرستاره است، نه طلوع می‌کند و نه غروب. من

در میان آنها شناور می‌شوم، تنها، و البته با آنها.

یک بچه‌گره توی دلم را لیس می‌زند.

سنگ بعدی را روی شکاف بازی می‌کنم.

پدر همان‌طور که فکر می‌کردم بازی می‌کند، و سنگ‌های من در گوشه شمال شرقی از دستم می‌روند، شناور می‌شوند.

اما گروه اصلی من در امان هستند. حتی ممکن است در آینده گسترش پیدا کنند.

صدای بابی است که می‌گوید: «شاید در «گو» هم قهرمان‌هایی وجود داشته باشند.»

میندی من را یک قهرمان می‌نامد. اما من فقط یک آدم ساده در زمان درست و در جای درست بودم. دکتر همیلتون نیز یک قهرمان است زیرا او «امیدوار» را طراحی کرد. میندی هم یک قهرمان است زیرا او بود که مرا بیدار نگه داشت. مادرم هم یک قهرمان است زیرا او خواست که مرا ترک کند تا من زنده بمانم. پدرم هم یک قهرمان است زیرا او بود که راه درست انجام این کار را به من نشان داد.

ما با جایگاه‌هایی که در شبکه زندگی دیگران داریم تعریف شده‌ایم.

«گو» برمی‌دارم تا زمانی که

الگوهای بزرگ‌تری برای

و دوباره نفس می‌کشند.

نیستند، اما همه سنگ‌ها با

قشنگی برای پیاده‌روی

سپس رادیو را خاموش می‌کنم و خودم را طوری در فضا رها می‌کنم که آنها برای انجام یک ماموریت بی‌فایده نجات و سوسه نشوند و من سقوط می‌کنم، به دورها، خیلی دورتر از سایبان بادبان خورشیدی.

نگاه خیره‌ام را از تخته

سنگ‌ها درهم می‌آمیزند و

تغییر زندگی از نو می‌سازند

«سنگ‌ها به تنهایی قهرمان

هم قهرمان می‌سازند.»

پدر می‌گوید: «روز

است، این‌طور نیست؟»

و ما با هم در امتداد خیابان قدم می‌زنیم، طوری که بتوانیم احساس عبور هر برگه از چمن‌ها، هر

چکه شب‌نم، هر پرتو از غروب خورشید و بی‌نهایت زیبا را به‌خاطر بسپاریم.



داستان «رویای گم‌شده»

نویسنده «جمیل کاووکچو»، مترجم «مژده الفت»

وقتی با صداهای عجیب و غریب از خواب پریدم، نفهمیدم کجا هستم. همه جا تاریک بود و نمی‌دانستم ساعت چند است. از بیرون صداهای ترسناکی می‌آمد. چیزی شبیه ماغ کشیدن. انگار گله گاو یا خوک در حال عبور بود. سعی کردم خودم را جمع و جور کنم. کجا بودم؟ توی چادر یا کاروانی وسط جنگل؟ اگر کابوس دیده بودم، چرا با این که بیدار بودم، هنوز صداها ادامه داشت؟ تختی که رویش دراز کشیده بودم، غریبه بود. بعد از مدتی گیجی، یادم آمد شب قبل به آن روستا رفته و در مسافرخانه‌ای اتاق گرفته بودم. پس سروصدا از کجا بود؟

از تخت پایین پریدم و دویدم سمت پنجره. وقتی پرده را کنار زدم، تعجبم بیش‌تر شد. گاوهایی که معلوم بود از چیزی ترسیده و رم کرده بودند توی پیاده‌رو می‌دویدند. آن وقت شب چه چیزی آن‌ها را ترسانده بود؟ آیا در روستاهای اطراف آتش‌سوزی شده یا اتفاق دیگری افتاده بود؟ هیچ‌کس آن اطراف نبود. به ساعت‌نگاهی انداختم. ده دقیقه به چهار بود.

به مرور صداها کم شد. فقط صدای سوت پاسبان شب شنیده می‌شد. وقتی بالاخره سکوت شب همه جا را فراگرفت، کنار پنجره سیگاری روشن کردم و بعد روی تخت دراز کشیدم. خواب از سرم پریده بود. فکر کردم کاش بروم دنبال گله گاوها، ولی خیلی زود خوابم برد. صبح زود بیدار شدم. احتمالاً آن چه دیده بودم، کابوس بود. دلم می‌خواست هرچه زودتر کارم را توی آن روستا انجام دهم و برگردم.

توی سالن انتظار باریک مسافرخانه، سه تا مبل و یک کاناپه بود. مرد میان‌سالی که کلاه بر سر داشت، روی مبل کنار پنجره نشسته بود و غرق در فکر، بیرون را تماشا می‌کرد. مسئول پذیرش مسافرخانه سرش را روی دست‌ها گذاشته و خوابیده بود. گفتم: سلام. صبح بخیر

مرد با حالتی غریب نگاهم کرد و گفت: علیکم‌السلام.

پوستش چروک و چشمانش ریز بود. انگار روزها بی‌خوابی کشیده باشد، خسته به نظر می‌رسید. رفتم سمت در خروجی. کمی ایستادم و برگشتم. نگاهش کردم. گفتم: دیشب یه گله گاو از این جا رد شد. تو صداشون رو شنیدی؟

-آره.

-برای چی رم کرده بودن؟

-برای هرچی، چون اونا گاوای وحشین.

-گاو وحشی؟

توی فیلم‌های کابوی، اسب‌ها و گاوهای وحشی دیده بودم، ولی این اولین بار بود می‌شنیدم در این دوره و زمانه و توی مملکت و دیار خودم، آن‌هم وسط خیابان، گاو وحشی هست. انگار متوجه شد حرفش را باور نکردم که گفت: این اطراف گاو وحشی هست. بعضی شب‌ها میان توی محله جولان می‌دن. دیشبم خوردن به پست تو.

از بیرون رفتن منصرف شدم. برگشتم و نشستم روی مبل. گفتم: چرا هیچکی جمع‌وجورشون نمی‌کنه؟ صاحب ندارن؟

-همه‌شون صاحب دارن.

-یعنی چه‌طور؟

-یعنی دارن دیگه، ولی بهشون نزدیک نمی‌شن.

-از شیرشون استفاده نمی‌کنن؟

-من می‌گم بهشون نزدیک نمی‌شن، تو می‌گی شیر؟! ولی همه گاو خودشون رو می‌شناسن و اگه روزی دستشون تنگ بشه، می‌آن سراغش و می‌کشن و گوشتش رو می‌فروشن.

به‌چشم خودم صحنه دویدن

می‌کردم آن مرد سربه‌سرم

چرخاند، یعنی دیگه حوصله

هنوز خواب بود. رفتم بیرون.

سوپ می‌فروختند، خیلی وقت

از تخت پایین پریدم و دویدم سمت پنجره. وقتی پرده را کنار زدم، تعجبم بیش‌تر شد. گاوهایی که معلوم بود از چیزی ترسیده و رم کرده بودند توی پیاده‌رو می‌دویدند.

غیرقابل‌باور بود. اگر

گاوها را ندیده بودم، حتما فکر

گذاشته. سرش را سمت پنجره

حرف زدن ندارد.

مسئول پذیرش مسافرخانه

دکان‌هایی که صبح‌ها آش و

بود که کارشان را شروع کرده بودند. بعضی فروشنده‌ها تازه کرکره مغازه‌شان را بالا می‌بردند. رفتم توی

رستوران کوچک کنار هتل که شیشه‌هایش را بخار پوشانده بود. از چهار تا میز، سه‌تاشان اشغال بود و

پشت میز چهارم هم یک‌نفر نشسته بود. همه‌جوری در سکوت سوپ می‌خوردند انگار در مراسمی آئینی

شرکت کرده‌اند. فقط صدای برخورد قاشق‌ها با کاسه‌های فلزی شنیده می‌شد. همان‌طور که پشت میز

می‌نشستم، گفتم: نوش جان.

مرد جواب داد: زنده باشی.

فکرم هنوز پیش سروصدای شبانه و حرف‌های مرد توی مسافرخانه بود. مردد بودم از مرد روبه‌رویی

هم درباره گاوها پرسم یا نه. نپرسیدم. من هم سوپم را در سکوت خوردم و برگشتم مسافرخانه.

مرد آن‌جا نبود، اما مسئول پذیرش بیدار شده بود. گفتم: سلام.

-سلام برادر.

-سروصدای دیشب رو تو هم شنیدی. مگه نه؟

-چه سروصدایی؟ دعوا شده بود؟

- نه گاواى وحشى از اين جا رد شدن.

- گاواى وحشى؟

- آره. منم امروز صبح شنيدم. خيلى تعجب كردم.

- نه بابا. چه گاوى... خواب ديدى. من تموم شب بيدار بودم. گاوى اونم وحشى؟!... نه بابا. توى اين

دوره و زمونه؟ مگه ممكنه؟!

- شايدم وحشى نبودن. ممكنه اون آقا الكى گفته باشه وحشى. ولى بالاخره گله گاوى از اين جا رد

شد، چون خود منم با سروصداشون بيدار شدم. صبح كه اومدم پايين، اون آقا بهم گفت گاوى وحشى

بودن.

- كدوم آقا؟

- انگار از مشترياي شما بود. تو كه خواب بودى، اين جا نشسته بود.

- اما ديشب ما فقط يه مشتري داشتيم كه خود تو بودى. گفتم كه، تا صبح بيدار بودم. البته اذان

كه دادن يه چرت زدم. گله كه هيچى، يه گاوى هم از اين جا رد نشد. اون وقت صبح گاوى اين جا چه كار

مى كنه؟! كابوس ديدى. كابوس.

گفتم شايد.

چه چيز ديگرى مى توانستم بگويم؟ كيفم را برداشتم و از مسافرخانه زدم بيرون. گوشه و کنار

پياده رو، جابه جا سرگين گاوى ديده مى شد.



پراناب چاکرابورتی در اصل برادر کوچک‌تر پدرم نبود. او یک مرد بنگالی و اهل کلکته بود که در اوایل دهه هفتاد سر و کله‌اش در زندگی اجتماعی والدینم پیدا شد، زمانی که در یک آپارتمان اجاره‌ای در میدان مرکزی زندگی می‌کردند و می‌توانستند تعداد دقیق آشنایان خود را با یک دست بشمارند. اما من هیچ عمویی نداشتم که واقعاً آمریکایی باشد، و به من یاد داده شده بود که او را عمو صدا بزنم. به همین روال او همیشه پدرم را به صورت رسمی صدا می‌زد و به او شامل‌دا می‌گفت. و مادرم را هم به جای آپارنا، بودی صدا می‌زد، طبق یک سنت بنگالی برای صدا کردن زن برادر بزرگتر به جای استفاده از اسم کوچکش. بعد از اینکه عمو پراناب با والدینم دوست شد اعتراف کرد آن روز که برای بار اول او را می‌دیدیم، من و مادرم را به دنبال یک بعدازظهر بهتر در خیابان‌های اطراف کمبریج تعقیب کرده بود. جایی که من و مادرم قصد کرده بودیم بعد از تعطیلی مدرسه‌ام، در آن پرسه بزنیم. در طول خیابان ماساچوست و داخل و خارج بازارچه کوپ، جایی که مادرم می‌خواست به اثاثیه‌های به حراج گذاشته شده نگاه کند، دنبالمان آمده بود. داخل محوطه یارد همراه با ما پرسه زده بود، جایی که مادرم اغلب در روزهای خوش آب‌وهوا روی چمن می‌نشست به سیل جمعیت دانش‌آموزها و پرفسورهایی که به‌سختی توی مسیرها جایشان می‌شد نگاه می‌کرد. تا اینکه در نهایت، وقتی که از پله‌های کتابخانه ویدنر بالا می‌رفتیم تا من بروم دستشویی، با دست به شانه‌ی مادرم زد و به انگلیسی پرسید که امکان دارد او بنگالی باشد؟ جواب سوالش واضح بود، با این توضیح که مادرم النگوهای سرخ و سفید بنگالی، مخصوص زن‌های متأهل بنگالی را دستش کرده بود، یک ساری تانگیلی پوشیده بود، و رد پودر سرخ در فرق سرش را می‌شد دید. و صورت گرد و چشم‌های تیره‌ی بزرگ که خاص زنان بنگال است را داشت. توجهش جلب شده بود به دو یا سه سنجاقی که مادرم به النگوهای نازک طلایی رنگ، که پشت قرمزها و سفیدها قرار داشتند، بسته بود. از آن‌ها برای جایگزین کردن گیره‌ی گمشده‌ی بلوز یا کشیدن نخ‌ی که از زیرپیراهنی درآمده بود استفاده می‌کرد، کاری که عمو پراناب، مادر و خواهرها و عمه‌هایش را در کلکته، سخت‌گیرانه مجبور به انجام دادن آن می‌کرد. علاوه بر این، عمو پراناب به صورت تصادفی بنگالی صحبت کردن مادرم با من را شنیده بود، که در بازارچه به من می‌گفت نمی‌توانم یک شماره از مجله آرچی را بخرم. اما همان موقع، او همچنین اعتراف کرد که آنقدر در آمریکا تازه وارد بوده که به هیچ‌چیز اطمینان نداشته، و حتی به چیزهای واضح هم شک می‌کرده.

من و والدینم تا قبل از آن روز، سه سال می‌شد که در میدان مرکزی زندگی می‌کردیم. قبل از آن، در برلین زندگی کرده بودیم، جایی که من متولد شده بودم و جایی که پدرم تحصیلات میکروبیولوژی‌اش را تمام کرده بود، قبل از قبول کردن سمتی به‌عنوان محقق در مَس جنرال، و قبل از برلین، پدر و مادرم در هند زندگی کرده بودند. جایی که همدیگر را نمی‌شناختند و جایی که ازدواج‌شان انجام شده بود. میدان مرکزی اولین جایی است که من می‌توانم زندگی کردن در آن را به‌خاطر بیاورم، و در خاطراتی که از آپارتمان مان دارم، داخل یک خانه‌ی چوبی به رنگ قهوه‌ای تیره در اشبورن پالاس، عمو پراناب همیشه وجود دارد. بنابر داستانی که خوشش می‌آید هر از گاهی یادآوری‌اش کند، مادرم او را همان بعد از ظهر برای همراهی به آپارتمان مان دعوت کرد، و برای دوتایشان چای درست کرد؛ بعد از اینکه متوجه شد او بیشتر از سه‌ماه است که یک وعده‌ی درست و حسابی غذای بنگالی نخورده، ماهی خال‌مخالی زردچوبه زده شده و برنجی که از شام شب قبل مانده بود را حاضر کرد. تا شب که پدر برگشت خانه، او برای یک شام مجدد ماند، و بعد از آن تقریباً هر شب برای شام سر و کله‌اش پیدا می‌شد. چهارمین صندلی پلاستیکی میز چهارگوش آشپزخانه‌مان را اشغال می‌کرد و مثل اسمی که صدایش می‌زدیم در عمل هم

از خانواده‌ای ثروتمند در برای تحصیل در رشته مهندسی بیاید هیچوقت مجبور نشده بود بریزد. زندگی دانشجویی در بی‌رحمانه بود، در همان ماه اول

در طول خیابان ماساچوست و داخل و خارج بازارچه کوپ، جایی که مادرم می‌خواست به اثاثیه‌های به حراج گذاشته شده نگاه کند، دنبالمان آمده بود.

عضوی از خانواده ما می‌شد. کلکته آمده بود و قبل از اینکه در دانشگاه ام‌آی‌تی به آمریکا حتی برای خودش یک لیوان آب بوستون برایش یک شوک حدود ده کیلو وزن کم کرده بود.

ماه ژانویه رسیده بود، درست وسط یک یخبندان، و آخر هفته چمدان‌هایش را بسته و به لوگان رفته بود. آماده برای رها کردن فرصتی که همه‌ی عمرش را برای رسیدن به آن صرف کرده بود، اما در دقیقه‌ی آخر تصمیمش را عوض کرده بود. در خیابان تروبریج، داخل خانه‌ی یک زن مطلقه با دو بچه‌ی کم سن و سال که همیشه جیغ می‌کشیدند و گریه می‌کردند زندگی می‌کرد. اتاق زیرشیروانی را اجاره کرده بود و اجازه داشت تا در زمان مشخصی از روز از آشپزخانه استفاده کند. و باید همیشه بعد از استفاده، اجاق را با مایع و اسفنج تمیز می‌کرد. والدینم موافق بودند که وضعیت او وحشتناک بود، و اگر اتاق خواب اضافه‌ای داشتند آن را به او پیشنهاد می‌دادند. در عوض، همیشه برای وعده‌های غذایی دعوتش می‌کردند و درب آپارتمان مان همیشه به‌رویش باز بود. و خیلی زود این همان جایی بود که مدت زمان وسط کلاس‌ها و روزهای تعطیلش را در آن سپری می‌کرد، همیشه هم ردی از خودش به‌جا می‌گذاشت، یک پاکت تقریباً تمام شده‌ی سیگار، یک روزنامه، نامه‌ای که به خودش زحمت نداده بود بازش کند و ژاکتی که درش آورده بود و در مدت ماندنش آن را فراموش کرده بود.

صدای خنده‌های بلندش را خیلی خوب به یاد می‌آورم و نمای قامت درازش که یا دولا دولا راه می‌رفت یا ولو می‌شد روی مبل‌های ناهماهنگ و زهوار در رفته‌ای که همان موقع خرید آپارتمان هم داخلش بودند. صورت گیرایی داشت، با سبیل پهن و پیشانی بلند و موهایی ژولیده و بیش از حد معمول بلند، که مادرم می‌گفت او را شبیه هیپی‌های آمریکایی کرده‌اند که آن روزها همه جا بودند. پاهای بلندش هر جا که می‌نشست به سرعت بالا و پایین می‌شدند، و دست‌های صافش، وقتی سیگاری بین انگشت‌هایش می‌گرفت می‌لرزیدند، خاکستر سیگار را داخل یک فنجان چایی که مادرم برای این منظور خاص در نظر گرفته بود می‌ریخت. با اینکه دانشجو بود اما هیچ چیز ثابت یا قابل پیش‌بینی و منظم درباره‌ی او وجود نداشت. همیشه به نظر می‌رسید دارد از گرسنگی می‌میرد، از در می‌آمد داخل و اعلام می‌کرد که ناهار نخورده است و بعد با ولع تمام غذا را می‌بلعید و پشت سر مادرم می‌ایستاد تا کتلت‌ها را زمانی که داشت سرخ‌شان می‌کرد بدزدد، قبل از اینکه مادر شانس برای چیدن مرتب آن‌ها در بشقابی کنار سالاد پیاز سرخ داشته باشد. وقتی او نبود، والدینم می‌گفتند که دانش آموز ممتازی است، ستاره‌ای از جاداوپور که با بورسیه‌ای قابل توجه آمده ام‌آی‌تی، اما عمو پراناب نسبت به از گاهی از آن‌ها فرار می‌کرد.

صدای خنده‌های بلندش را خیلی خوب به یاد می‌آورم و نمای قامت درازش که یا دولا دولا راه می‌رفت یا ولو می‌شد روی مبل‌های ناهماهنگ و زهوار در رفته‌ای که همان موقع خرید آپارتمان هم داخلش بودند.

کلاس‌هایش بی‌خیال بود و هر مدام غر می‌زد: «این می‌گیرن که من وقتی همسن وقتی فهمید معلم کلاس دوم در سن هفت سالگی جذر من یاد نداده‌اند از تعجب ماتش

هیچوقت از قبل زنگ نمی‌زد و به جایش مثل کاری که مردم در کلکته می‌کردند یک ضربه‌ی ساده به در می‌زد و می‌گفت: «بودی!» بعد هم منتظر می‌ماند تا مادر در را برایش باز کند. قبل از اینکه با او آشنا شویم، از مدرسه بر می‌گشتم و مادرم را می‌دیدم که کیفش را دور دستش انداخته و بارانی‌اش را پوشیده، مایوسانه برای فرار از آپارتمانی که روز را تنها در آن سر کرده بود. اما حالا او را در آشپزخانه پیدا می‌کردم، در حال ورز دادن خمیر برای لوچی، که در حالت عادی فقط یک‌شنبه‌ها برای من و پدرم درست می‌کرد، یا پرده‌های جدیدی که از وول‌ورث خریده را آویزان می‌کرد. آن موقع نمی‌دانستم که سر زدن‌های عمو پراناب چیزی بود که مادرم تمام طول روز منتظرش بود، چیزی که باعث می‌شد او ساری نو ببوشد و در انتظار آمدنش موهایش را شانه کند. و نمی‌دانستم که از قبل برنامه‌ی تنقلات نامحدودی که می‌خواست با آن‌ها از او پذیرایی کند را می‌چید. نمی‌دانستم که برای لحظه‌ای زندگی می‌کرد که صدای «بودی!» گفتن او را از ایوان بشنود، و اینکه روزهایی که حواسش نبود مادر کاملاً قه‌قراق و سرزنده بود. لابد مادر وقتی می‌دید من هم مشتاق دیدار عمو پراناب هستم خوشحال می‌شد. او به من حقه‌های ورق را نشان داد و خطای دیدی که او ظاهراً انگشت شصت خودش را با درد و

مشقت جدا می‌کرد. و همچنین به من یاد داد تا جدول ضرب را خیلی قبل از اینکه در مدرسه یادمان بدهند حفظ کنم. سرگرمی مورد علاقه‌اش عکاسی بود. یک دوربین گران قیمت داشت که قبل از فشار دادن شاتر، فکر کردن لازم داشت، و من خیلی زود تبدیل به سوژه‌ی مورد علاقه‌اش شدم؛ صورت گرد، یک دندان افتاده، موهای بلند و پرپشتی که نیاز به کوتاه شدن داشتند. این‌ها عکس‌هایی هستند که هنوز بیشتر از بقیه عکس‌هایم دوست‌شان دارم، به خاطر داشتن حس سرزندگی و جوانی‌ای که حالا دیگر آن را ندارم، مخصوصاً جلوی یک دوربین. به عقب و جلو دویدنم داخل محوطه‌ی هاروارد، در حالی که او با دوربین ایستاده بود و سعی می‌کرد از من در حال حرکت عکس بگیرد را خوب به یاد می‌آورم. همینطور نشستن روی پله‌های ساختمان دانشگاه یا داخل خیابان و روبروی درخت‌ها. فقط یک عکس است که مادرم داخل آن افتاده؛ مادر من را گرفته، درحالی که من با پاهای باز روی دامنش نشسته‌ام، سرش به سمت من خم شده، دست‌هایش را طوری روی گوش‌هایم گذاشته که انگار نمی‌خواهد من آن لحظه چیزی را بشنوم. در آن عکس، سایه‌ی دو آرنج بلند شده‌ی عمو پراناب، با زاویه‌ای که دوربین را جلوی صورتش قرار دهد گوشه‌ی عکس را سیاه کرده و شکل بدون حالت و غیرعمدی سایه‌اش روی یک طرف بدن مادرم افتاده. همیشه سه‌تایی با هم بودیم. همیشه وقتی سر می‌زد من آنجا بودم. برای مادرم لابد ناجور بوده که وقتی خودش تنها در آپارتمان است از او پذیرایی کند؛ این چیزی بود که نیاز به گفتن نداشت.

در مورد همه‌ی چیزهایی که او با پدرم اتفاق نظر نداشتند با عمو پراناب مشترک بود: عشق به موسیقی، فیلم، سیاست‌مداران چپ‌گرا و شعر. هر دو از یک محله‌ی مشترک در کلکته شمالی آمده بودند، خانه‌هایشان چند قدم بیشتر فاصله نداشته بودند و وقتی آدرس دقیق جایی بهشان گفته می‌شد به راحتی نمای آن ساختمان را هم یادشان می‌آمد. هر دو مغازه‌های مشترکی را می‌شناختند، اتوبوس‌ها و مسیر تراموا، حتی مغازه‌ی نقلی‌ای که بهترین زولبیا و نان محلی را داشت. طرف دیگر ماجرا، پدرم، از شهرکی در فاصله بیست کیلومتری کلکته آمده بود، محله‌ای که مادرم همیشه از فضای آن می‌ترسید و حتی در زمان‌هایی که دلتنگ کشورش بود خدا را شکر می‌کرد که حداقل پدرم خانه‌اش را از خانه‌ی فامیل‌هایش جدا کرده، جایی که مادرم مجبور بوده همیشه با انتهای ساری سرش را بپوشاند و برای دستشویی از سطح بلندی با یک سوراخ، که گوشه‌ی حیاط بوده استفاده کند. جایی که در اتاق‌هایش حتی یک نقاشی آویزان به دیوار هم وجود نداشت. طی چند هفته، عمو پراناب دستگاه پخش دو نواره‌اش را به آپارتمان‌مان آورده بود و پشت سر هم موسیقی فیلم‌های هندی که مربوط به دوره جوانی‌شان بود را پخش می‌کرد. آهنگ‌های شاد دوران نامزدی بودند که فضای ساکت و آرام داخل آپارتمان‌مان را به کلی عوض کرده بودند و مادرم را به دنیایی می‌بردند که برای ازدواج با پدرم آن‌را پشت سر گذاشته بود. عمو پراناب و او سعی می‌کردند یادشان بیاید این آهنگ مال کدام سکانس فیلم است، بازیگرش چه کسی بوده و چه لباس‌هایی تنش بوده. مادرم راج کاپور و نرگس را در حالی توصیف

می‌کرد که زیر باران با چترهایی بالای سرشان آواز می‌خوانده‌اند، یا دو آناند را وقتی داخل ساحل گوا گیتار می‌زده. عمو پراناب و او با شور و شوق زیاد در مورد این چیزها بحث می‌کردند، صدای‌شان را بلند می‌کردند و سعی می‌کردند همدیگر را قانع کنند، طوری که مادر هیچوقت با پدرم رفتار نمی‌کرد. چون که او نقش برادر کوچک‌تر را بازی می‌کرد، مادر با پراناب صدا کردن او مشکلی نداشت، در صورتی که هیچوقت پدرم را با اسم کوچکش صدا نمی‌زد. پدرم آن موقع سی‌وهفت سالش بود، نه‌سال بزرگتر از مادرم. عمو پراناب بیست‌وپنج سالش بود. پدرم ذاتاً آدم راهب‌مانندی بود، عاشق سکوت و تنهایی. با مادرم ازدواج کرده بود تا پدر و مادرش را آرام کند؛ قبول کرده بودند تا زمانی که زن دارد دوری‌اش را تحمل کنند. او با کارش ازدواج کرده بود، با تحقیقاتش، و در پوسته‌ی سختی زندگی می‌کرد که نه مادر و نه من نمی‌توانستیم به آن نفوذ کنیم. گفتگو برایش کار طاقت‌فرسایی بود؛ نیاز به تلاش مضاعفی داشت که او ترجیح می‌داد آن‌را در آزمایشگاه بروز بدهد. از زیاده‌روی در هیچ‌کاری خوشش نمی‌آمد، میلی به کم و زیاد کردن روزمره‌های زندگی نداشت: صبح‌ها حبوبات و چای، یک فنجان چای بعد از آمدن به خانه، و دو بشقاب سبزیجات مختلف همراه با شام. اصلاً با اشتهای شدیدی که عمو پراناب داشت، غذا نمی‌خورد. پدرم یک ذهنیت بازمانده مانند داشت. هر از گاهی خوشش

یادآوری کند، بدون اینکه هیچ روس‌های زمان استالین از زور چسب پشت کاغذ دیواری‌ها را فکر کند پدر به سرزدن‌های روی رفتار و حالت مادرم

در مورد همه‌ی چیزهایی که او با پدرم اتفاق نظر نداشتند با عمو پراناب مشترک بود: عشق به موسیقی، فیلم، سیاست‌مداران چپ‌گرا و شعر.

می‌آمد در جمع‌های گوناگون ربط خاصی داشته باشد، که گرسنگی مجبور بوده‌اند بخورند. ممکن بود یک نفر مداوم عمو پراناب و تأثیری که

داشته کمی حسودی‌اش می‌شود، یا حداقل کمی بدگمان است. اما حدس من این است که پدرم به خاطر هم‌نشینی‌ای که عمو پراناب فراهم کرده بود خود را مدیون او می‌دانست و از حس مسئولیتی که نسبت به مجبور کردن مادرم برای ترک هندوستان داشت راحت شده بود، و شاید خوشحال بود که می‌دید مادرم برای این تغییر خوشحال است.

تابستان، عمو پراناب یک فولکس واگن آبی‌رنگ خرید و شروع کردن به بردن من و مادرم به بوستون و کمبریج، و خیلی‌زود خارج شهر، توی اتوبان انگار پرواز می‌کرد. ما را به واترتاون می‌برد که چای و ادویه‌جات هندی داشت و یک‌بار هم کلی مسیر را رانندگی کرد تا ما را ببرد نیوهامپشایر که کوهستان‌ها را ببینیم. هرچقدر که هوا گرم‌تر می‌شد، ما بیشتر بیرون می‌رفتیم، یک یا دو بار در هفته می‌رفتیم برکه‌ی والدن پوند. مادرم همیشه با تخم‌مرغ‌های آب‌پز و ساندویچ‌های خیار، آماده برای پیک‌نیک رفتن بود و مدام پیک‌نیک‌های زمستانی که در دوران جوانی‌اش رفته بود را تعریف می‌کرد، به‌همراه پنجاه نفر از قوم و خویش‌هایش که همگی سوار قطار به‌سمت حومه‌ی بنگال غربی می‌رفته‌اند. عمو پراناب با اشتیاق به این ماجراها گوش می‌کرد، و به جزئیات گذشته‌ی مادرم که داشتند محو

می شدند. مثل پدرم نبود از این گوش می شنید و از آن گوش بیرون نمی کرد، یا مثل من نبود که متوجه نمی شدم. کنار دریاچه والدین پوند، عمو پراناب مادرم را مجبور می کرد که از شیب تند بین درختها بروند پایین و لب آب بنشینند. مادرم وسایل پیک نیک را در می آورد و می نشست و ما را نگاه می کرد که شنا می کردیم. سینه ی عمو پراناب پوشیده از موهای ضخیم و سیاه بود، آنقدر که تا کمرش را می پوشاند. ظاهرش عجیب بود، با آن پاهای دراز و لاغر و شکم افتاده و کوچکش، مثل زن باریک اندامی می ماند که بچه ای به دنیا آورده ولی به خودش زحمت نداده شکمش را آب کند. بعد از اینکه تا خرخره غذاهایی که مادر درست کرده بود را می خورد غر می زد که: «داری منو چاق می کنی، بودی!» خیلی پر سر و صدا و ناشیانه شنا می کرد، سرش هم همیشه بالای آب بود؛ نمی دانست چطور نفسش را زیر آب نگه دارد یا بیرون بدهد، طوری که من در کلاس شنا یاد گرفته بودم. هر جا که می رفتیم، هر غریبه ای احتمالاً فکر می کرد که عمو پراناب پدر من است و مادرم زن او.

حالا برایم واضح است که مادرم عاشق او بود. او طوری به مادرم ابراز علاقه می کرد که هیچ مرد دیگری نکرده بود، مثل مهربانی معصومانه ی یک برادرشوهر. در ذهن من، او فقط عضوی از خانواده ی ما بود، چیزی بین یک عمو و همانقدری او را زیر پر و بال می دادند که به من اهمیت می گذاشت و با وجود اختلاف واترگیت همیشه به دنبال مورد ساختن یک زندگی در

حالا برایم واضح است که مادرم عاشق او بود. او طوری به مادرم ابراز علاقه می کرد که هیچ مرد دیگری نکرده بود، مثل مهربانی معصومانه ی یک برادرشوهر.

برادر بزرگتر، پدر و مادرم خودشان داشتند و به او اهمیت می دادند. او هم به پدرم احترام نظرشان در مورد کسینجر و نصیحت و مشورت های او در غرب، در مورد باز کردن یک حساب بانکی و پیدا کردن یک شغل بود. هر چند وقت یکبار، مادرم در مورد زن ها او را اذیت می کرد، در مورد دخترهای هندی همکلاسی اش در ام آی تی از او می پرسید یا عکس دخترعموهای جوانش که در هند بودند را نشانش می داد. می پرسید: «نظرت در موردش چیه؟ خوشگل نیست؟» او می دانست که هیچ وقت نمی تواند عمو پراناب را برای خودش داشته باشد، و به نظرم تلاش می کرد تا او را داخل خانواده نگه دارد. اما مهمتر از اینها، او اوایل خیلی به مادرم وابسته بود، آن چندماه طوری به او نیاز داشت که پدرم در تمام مدت ازدواجشان نداشت. او برای مادرم اولین، و به نظرم، تنها خوشبختی حقیقی ای را به ارمغان آورده بود که در زندگی اش احساس کرده بود. فکر نمی کنم حتی تولد من هم آنقدر او را خوشحال کرده باشد. من مدرک ازدواج او با پدرم بودم، نتیجه ای پیش بینی شده از زندگی ای که او برای انجام دادنش بزرگ شده بود. اما عمو پراناب فرق می کرد. او اتفاق کاملاً غیرمنتظره ای در زندگی مادرم بود.

پاییز سال ۱۹۷۴، عمو پراناب در دانشگاه رادکلیف با دختری آمریکایی به اسم دبورا آشنا شد و شروع کرد به آوردنش به خانه ما. من دبورا را با اسم کوچکش صدا می زدم، درست مثل پدر و مادرم،

اما عمو پراناب به دبورا یاد داد که پدرم را شامل‌دا و مادرم را بودی صدا بزند، کاری که دبورا با خوشحالی انجامش می‌داد. قبل از اینکه اولین بار برای شام بیایند خانه ما، از مادرم درحالی که داشت اتاق پذیرایی را مرتب می‌کرد پرسیدم که می‌توانم دبورا را زن عمو صدا کنم، همانطوری که پراناب را عموی خودم کرده بودم او را هم زن عموی خودم کنم. مادرم گفت: «چه فایده داره؟» خیلی تند نگاهم کرد و گفت: «تا چند هفته‌ی دیگه همه چیز تموم می‌شه و دبورا ترکش می‌کنه». اما دبورا کنار او ماند، در مهمانی‌های آخر هفته که عمو پراناب و والدینم خیلی درگیرشان شده بودند حاضر می‌شد، در جمع‌هایی که به جز او همه بنگالی بود. دبورا بلند قد بود، بلندتر از پدر و مادرم و تقریباً هم‌قد عمو پراناب. موهای خرمایی رنگش را فرق وسط باز می‌کرد، درست مثل مادرم، اما به جای بافتن‌شان، آن‌ها را دم اسبی می‌بست یا همانطور شلخته می‌انداختشان روی شانه‌هایش، طوری که به‌نظرم مادر زشت بود. عینک نقره‌ای‌رنگ کوچکی به چشم می‌زد و هیچوقت آرایش نمی‌کرد، و فلسفه می‌خواند. به‌نظر من کاملاً زیبا بود، اما طبق حرف‌های مادرم صورتش کک و مک داشت و باسنش هم خیلی کوچک بود.

هفته‌ای یک‌بار برای شام مادرم نظرش در مورد دبورا را می‌گشت، به او می‌گفت که کالج بوستون است، می‌گفت کرده و پدر و مادرش هر دو مادرم در مورد سر زدن‌های

هرچقدر که مادرم تلاش می‌کرد از سر زدن‌های دبورا بیزار باشد، من انتظارش را می‌کشیدم. من عاشق دبورا بودم، طوری که معمولاً دخترهای جوان عاشق زن‌هایی می‌شوند که مادرشان نیستند.

تا مدتی عمو پراناب هنوز پیداش می‌شد، بیشتر هم از می‌پرسید. دنبال تأیید او دبورا دختر پروفیسوری در که پدرش کتاب شعر چاپ دکتر دارند. وقتی که او نبود،

دبورا غر می‌زند، در مورد اینکه مجبور می‌شود غذا را کمتر تند کند با اینکه دبورا گفته بود از غذای تند خوشش می‌آید، و از گذاشتن کله‌ی سرخ شده‌ی ماهی داخل دال احساس خجالت می‌کرد. عمو پراناب به دبورا یاد داده بود بگوید خوب‌بالو و آچا و بعضی غذاهای خاص را به‌جای چنگال با انگشت‌هایش بردارد. بعضی وقت‌ها کارشان به غذا دادن به همدیگر می‌کشید، به انگشت‌هایشان اجازه می‌دادند داخل دهان آن یکی بمانند، این باعث می‌شد والدینم سرشان را بیندازند پایین و بشقاب‌هایشان را آنقدر نگاه کنند که این لحظه بگذرد. در گردهمایی‌های بزرگتر جلوی چشم بقیه همدیگر را می‌بوسیدند و دست‌های هم را می‌گرفتند، و وقتی که نمی‌توانستند صدای ما را بشنوند مادرم به دیگر زن‌های بنگالی می‌گفت: «قبلاً خیلی فرق داشت. نمی‌فهمم چطور یه نفر می‌تونه آنقدر بهویی عوض بشه. فرقش مثل جهنم و بهشت می‌مونه». همیشه از ضرب‌المثل‌های انگلیسی برای رساندن منظوری که داشت استفاده می‌کرد.

هرچقدر که مادرم تلاش می‌کرد از سر زدن‌های دبورا بیزار باشد، من انتظارش را می‌کشیدم. من عاشق دبورا بودم، طوری که معمولاً دخترهای جوان عاشق زن‌هایی می‌شوند که مادرشان نیستند.

چشم‌های خاکستری آرامش را دوست داشتم، پانچوها و دامن‌های جین و صندل‌هایی که می‌پوشید، موهای صافش که اجازه می‌داد به هر مدل احمقانه‌ای که دلم بخواهد درشان بیاورم. من همیشه منتظر سر زدن‌هایش بودم. مادرم اصرار می‌کرد هر وقت که یک گردهمایی می‌روییم یکی از لباس‌های بلند ویکتورینم را بپوشم، که او بهشان می‌گفت ماکسیس و موهایم را مخصوص مهمانی درست کنم، که یعنی از هر دو طرف موهایم را ببافم و از پشت با گیره به هم وصل‌شان کنم. توی مهمانی‌ها دבורا نهایتاً خیلی مؤدبانه یک گوشه می‌نشست و با من بازی می‌کرد، بیشتر برای راحت شدن از دست زن‌های بنگالی که از او انتظار ادامه‌ی صحبت‌های‌شان را داشتند. من بزرگتر از همه‌ی بچه‌های آن جمع‌ها بودم اما با وجود دבורا من هم یک دوست داشتم. او همه‌ی کتاب‌هایی که خوانده بودم را می‌شناخت، پی‌پی جوراب‌بلنده و آن شرلی در گرین‌گیبلز. به من کادوهایی می‌داد که والدینم نه پول خریدنش را داشتند و نه انگیزه‌اش را: یک کتاب بزرگ از افسانه‌های گریم با طراحی‌های آب قلمی روی جلد ضخیم، برگه‌های ابریشمی، و عروسک‌های چوبی با موهای بافته شده. او در مورد خانواده‌اش با من حرف زد، سه خواهر بزرگتر و دو برادر، جوان‌ترین‌شان هم سن من بود. یک‌بار، بعد از دیدن والدینش، سه تا از کتاب‌های نانسی دروز را آورده بود، اسمش با دست‌خطی دخترانه بالای صفحه اول نوشته شده بود، و یک عروسک قدیمی، یک سالن تئاتر کوچک کاغذی که با پرده‌های قابل تعویض، نمای یک قصر و یک سالن رقص و فضای باز تزئین شده بود. من و دבורا خیلی راحت با هم انگلیسی حرف می‌زدیم، زبانی که در آن سن و سال، خودم را راحت‌تر از بنگالی با آن نشان می‌دادم، بنگالی زبانی بود که مجبور بودم در خانه با آن حرف بزنم. بعضی وقت‌ها از من می‌پرسید که در زبان بنگالی به فلان چیز چه می‌گویند؟ یک‌بار پرسید که اسوبو یعنی چه؟ کمی مکث کردم، بعد گفتم که فقط وقتی کار خیلی بی‌ادبانه‌ای انجام بدهم مادرم این‌طور صدایم می‌کند. و صورت دבורا درهم رفت. احساس او را می‌فهمیدم، می‌دانستم که کسی او را نمی‌خواهد، که او رنجیده شده، می‌دانستم مردم چه حرف‌هایی پشت سرش می‌زنند.

بیرون رفتن با فولکس واگن حالا چهار نفره شده بود، دבורا جلو می‌نشست، وقتی که عمو پراناب دنده عوض می‌کرد دستش را روی دستش می‌گذاشت، من و مادرم هم عقب می‌نشستیم. خیلی زود بهانه‌های مادرم برای نیامدن شروع شد، سردرد و سرماخوردگی، و اینطور من عضو یک مثلث جدید شده بودم. در کمال تعجب، مادرم اجازه می‌داد تا باهاشان بروم، به موزه هنرهای زیبا و باغ ملی و آکواریوم. منتظر بود که این رابطه از هم بپاشد، منتظر بود که دבורا قلب عمو پراناب را بشکند و او دوباره برگردد پیش ما، زخم خورده و پشیمان. من هیچ نشانه‌ای از مشکل داشتن بین آن‌ها نمی‌دیدم. مهربانی‌ای که نسبت به همدیگر داشتند و راحت ابراز کردن خوشحالی‌شان چیز جدید و رمانتیکی برای من بود. بودن من در صندلی عقب به عمو پراناب و دבורا اجازه می‌داد تا برای آینده تمرین کنند، تا روی ایده‌ی تشکیل خانواده‌ی خودشان کار کنند. عکس‌های بی‌شماری از من و دבורا گرفته شد، من

نشسته روی دامن دبورا، من در حالی که دست او را گرفته‌ام، من در حالی که گونه‌اش را می‌بوسم. ما با لبخندهای مخفیانه با هم ارتباط برقرار می‌کردیم، و در آن لحظه‌ها حس می‌کردم که او بهتر از هر کسی در دنیا من را می‌فهمد. هرکسی ممکن بود بگوید که دبورا روزی یک مادر عالی خواهد شد. اما مادرم وانمود می‌کرد این موضوع را نمی‌داند. آن موقع نمی‌دانستم که مادرم به من اجازه داده با عمو پراناب و دبورا بیرون بروم چون او برای پنجمین بار بعد از تولد من حامله بود. و آن قدر مریض و خسته بود که به خاطر ترس از دست دادن یک بچه‌ی دیگر بیشتر روز را می‌خوابید. بعد از ده هفته، دوباره بچه‌اش افتاد، و دکتر به او توصیه کرد که دست از تلاش کردن بردارد.

تا تابستان، یک حلقه‌ی الماس در دست چپ دبورا بود، چیزی که هیچوقت به مادرم داده نشده بود. چون خانواده‌ی خودش خیلی دور زندگی می‌کردند، عمو پراناب یک روز خودش تنهایی آمد خانه، تا قبل از دادن حلقه به دبورا از والدینم دعای خیر بگیرد. جعبه را نشان‌مان داد، باز کرد و حلقه‌ی الماس‌نشان را از جعبه درآورد. گفت: «می‌خوام ببینم تو دست یه نفر چطوری می‌شه؟» از مادرم خواست تا آن‌را دستش کند، اما او قبول نکرد. من کسی بودم که آن‌را پوشیدم و وزن حلقه را روی بند انگشتم حس کردم. بعد عمو پراناب چیز دیگری درخواست کرد: می‌خواست والدینم برای والدینش نامه‌ای بنویسند که دبورا را پسندیده‌اند. او به‌شکلی کاملاً اینکه به خانواده‌اش بگوید آمریکایی ازدواج کند. همه‌چیز گفته بود، و یک زمانی هم

عصبانیتش را طوری روی یک غریبه خالی می‌کرد که نمی‌توانست روی پسرش خالی کند. «این اتفاقیه که تو آمریکا برای آدم میفته؟»

دریافت کردند، ابراز تشکر و قدردانی برای زیر پر و بال گرفتن پسرشان و برای اینکه خانه‌ی خوبی در آمریکا برایش مهیا کرده‌اند. «نیاز نیست طولانی باشه، فقط چند خط. اگه شما بنویسید خیلی راحت تر قبول می‌کنن.» پدرم نه از دبورا خوشش می‌آمد و نه بدش، هیچوقت مثل مادرم در مورد او نظر نمی‌داد و از او انتقاد نمی‌کرد، اما به عمو پراناب اطمینان داد که نامه‌ی تأییدیه تا آخر هفته در راه کلکته خواهد بود. مادرم هم با تکان دادن سر، حرف او را تأیید کرد، اما ادامه‌ی آن روز فنجان چایی‌ای که تمام این مدت عمو پراناب به‌جای زیر سیگاری از آن استفاده کرده بود را داخل سطل آشغال دیدم، تکه تکه شده، و سه چسب زخم روی دست مادرم را.

والدین عمو پراناب از اینکه تنها پسرشان با دختری آمریکایی ازدواج کند وحشت‌زده بودند، و چند هفته بعد تلفن‌مان نصف‌شب زنگ خورد: آقای چاکرابورتی به پدرم می‌گفت که به هیچ‌وجه نمی‌توانند برای اینطور ازدواجی دعای خیر کنند، که حتی پرسیدن نظرشان هم اشتباه است، که اگر عمو پراناب جرأت کند با دبورا ازدواج کند آن‌ها دیگر او را پسر خودشان نمی‌دانند. بعد هم زنش گوشی را گرفت، خواست تا با مادرم صحبت کند، و طوری به او گله کرد که انگار صمیمی هستند، مادرم را برای شکل

گرفتن این رابطه نامشروع مقصر دانست. گفت که برای او در کلکته همسری انتخاب کرده‌اند، که او قبل از سفر به آمریکا می‌دانسته باید بعد از تمام کردن تحصیلاتش برگردد و با همان دختر ازدواج کند. آن‌ها آپارتمانی در همسایگی خودشان برای پرناب و نامزدش خریده بودند که حالا خالی و منتظر بازگشت او بود. مادرش گفت: «فکر کردیم می‌تونیم به شما اعتماد کنیم، اما شما خیلی در حق ما بدی کردین». عصبانیتش را طوری روی یک غریبه خالی می‌کرد که نمی‌توانست روی پسرش خالی کند. «این اتفاقیه که تو آمریکا برای آدم میفته؟» به‌خاطر عمو پرناب هم که بود، مادرم از نامزدی او دفاع کرد، به مادرش گفت که دبورا دختر مودبی از یک خانواده نجیب است. والدین عمو پرناب از والدین من خواستند تا او را از نامزدی منصرف کنند، اما پدرم نپذیرفت، به‌نظرش در جایگاهی نبود که این وضعیت به او ربطی داشته باشد. به مادرم گفت: «پدر و مادر اون که نیستیم، می‌تونیم بهش بگیم که قبول نکردن، اما نه بیشتر». و اینطور والدینم در مورد اینکه والدینش سرزنش‌شان کرده‌اند و آن‌ها را مقصر می‌دانند و او را تهدید به عاق‌شدن کرده‌اند هیچ‌چیزی به عمو پرناب نگفتند. فقط گفتند که برایش دعای خیر نکرده‌اند. در جواب راضی نبودن آن‌ها، عمو پرناب با بی‌اعتنایی گفت: «مهم نیست، همه که به اندازه‌ی شما فکرشون باز نیست. همین که شما راضی هستین کافیه.»

بعد از نامزدی، عمو پرناب و دبورا کم‌کم شروع به محو شدن از زندگی ما کردند. با هم زندگی می‌کردند، داخل آپارتمانی در بوستون، در قسمت جنوبی، قسمتی از شهر که پدر و مادرم آن را ناامن می‌دانستند. ما هم جابجا شدیم، به خانه‌ای در ناتیک. با اینکه خانه را خریده بودیم والدینم طوری زندگی می‌کردند که انگار هنوز مستأجر بودند، با رنگ‌های باقی‌مانده لک دیوارها را می‌گرفتند و دل‌شان نمی‌آمد به دیوارها میخ بزنند که سوراخ شوند و هر بعدازظهر که نور خورشید از پنجره به داخل اتاق پذیرایی می‌تابید مادرم پرده‌ها را می‌کشید که مبلمان جدید رنگ‌شان نپرد. چند هفته قبل از عروسی، والدینم عمو پرناب را تنها به خانه‌مان دعوت کردند، و مادرم شام مخصوصی آماده کرد تا پایان دوران مجردی‌اش را جشن بگیرد. این تنها جنبه‌ی بنگالی عروسی بود؛ بقیه‌اش به شکل سختگیرانه‌ای آمریکایی بود، با کیک و عاقد و دبورا در یک لباس بلند سفید و توری. عکسی از شام وجود دارد، که توسط پدرم گرفته شده، تا جایی که می‌دانم تنها عکسی است که مادرم و عمو پرناب هر دو داخل آن هستند. این عکس کمی تار است؛ یادم می‌آید عمو پرناب به پدر توضیح می‌داد که چطور با دوربین کار کند، و در نهایت عکس او زمانی که به میز آشپزخانه و غذاهای چیده شده روی آن که مادرم به افتخار او تدارک دیده بود نگاه می‌کند گرفته شد، با دهان باز، دست‌های درازش کشیده شده‌اند و انگشت‌هایش اشاره می‌کنند، به پدرم یاد می‌دهد که چطور درجه نور سنج را بخواند یا یک همچین چیزی. مادرم کنارش ایستاده، یک دستش به حالت دعای خیر کردن روی سر او قرار گرفته، اولین و آخرین باری که در زندگی‌اش او را لمس کرد. مادرم بعدها به دوست‌هایش گفت: «دبورا یه روز ترکش می‌کنه، پرناب داره زندگی‌ش رو به باد می‌ده.»

مراسم ازدواج در کلیسایی در ایپسویچ برگزار شد، با پذیرایی در یک کلاب سنتی. قرار بود جشن کوچکی باشد، که والدینم فکر کردند لابد به جای سیصد یا چهارصد نفر، صد یا دویست نفر هستند. مادرم شوکه شد وقتی دید کمتر از سی نفر دعوت شده‌اند، و وقتی دید از بین همه‌ی بنگالی‌هایی که عمو پراناب می‌شناسد فقط ما دعوت شده‌ایم به جای اینکه قدردان باشد جا خورد. در مراسم عروسی، ما هم نشستیم، مثل مهمان‌های دیگر، اول روی نیمکت‌های سفت چوبی کلیسا و بعد روی یک میز دراز که برای ناهار حاضر شده بود. با اینکه آن‌روز ما نزدیک‌ترین افراد به عمو پراناب بودیم اما عضو گروه‌هایی که عکس‌شان در آن کلاب گرفته شد نبودیم، با وجود والدین دبورا و پدر بزرگ و مادر بزرگش و برادرهایش، نه مادر و نه پدرم آن روز بلند نشدند تا به افتخار عروس و داماد سخنرانی کنند و به سلامتی‌شان چیزی بنوشند. مادرم از اینکه دبورا می‌دانست پدر و مادرم گوشت گاو نمی‌خورند و برخلاف بقیه برای آن‌ها ماهی سرو کرده بود اصلاً متشکر نبود. مدام بنگالی حرف می‌زد، در مورد تشریفات بودن مراسم غر می‌زد و اینکه عمو پراناب، که تاکسیدو پوشیده بود، به‌زور یک کلمه هم با ما حرف زده بود چون خیلی مشغول صمیمی شدن با تازه فامیل‌های آمریکایی‌اش دور میز بود. طبق معمول، پدرم در جواب اظهار نظرهای مادرم هیچ چیزی نمی‌گفت، آرام و بادقت غذایش را می‌خورد، گهگاه کارد و چنگالش در جیرجیر می‌کردند، چون عادت دست بخورد. بشقابش را خالی چون او گفته بود این غذا کرد که به خاطر خوردن دلش

مادرم زورکی لبخند زد وقتی بود که دبورا پشت صندلی‌اش ظاهر شد، گونه‌اش را بوسید و پرسید که آیا بهمان خوش می‌گذرد. وقتی مراسم رقص شروع شد، والدینم پشت میزشان ماندند، چایی خوردند، و بعد از دو سه آهنگ تصمیم گرفتند که وقت خانه رفتن است. مادرم طوری نگاهم کرد که من از آن طرف اتاق منظورش را بفهمم، جایی که داشتم داخل یک حلقه با عمو پراناب و دبورا و بقیه بچه‌های داخل عروسی می‌رقصیدم. من می‌خواستم بمانم، و وقتی که با ناچاری به سمت محل نشستن والدینم رفتم دبورا پشت سرم آمد. به مادرم گفت: «بودی، بذار یوشا بمونه. داره بهش خوش می‌گذره. خیلی از مهمون‌ها میان سمت خونه شما، یکی می‌تونه چند ساعت بعد برسوندش.» اما مادرم گفت نه، تا همین موقع هم کلی به من خوش گذشته، و مجبورم کرد که کتم را روی لباس آستین پفی‌ام بپوشم. بعد از عروسی وقتی به سمت خانه می‌رفتیم برای اولین بار، و نه آخرین بار در زندگی‌ام، به مادرم گفتم که ازش متنفرم.

این تنها جنبه‌ی بنگالی عروسی بود؛ بقیه‌اش به شکل سختگیرانه‌ای آمریکایی بود، با کیک و عاقد و دبورا در یک لباس بلند سفید و توری.

سال بعد، اطلاعاتی تولدی از چاکرابورتی‌ها دریافت کردیم، عکسی از تولد دخترهای دوقلو، که مادرم نه آن‌را توی آلبومی گذاشت نه روی در یخچال چسباند. اسم دخترها ساربان و سابیتری بود،

اما بهشان می گفتند بانی و سارا. به جز کارت تشکرشان نسبت به کادوی ازدواجمان، این تنها ارتباطشان با ما بود؛ ما به خانه‌ی جدیدشان در ماربل‌هد دعوت نشدیم، بعد از اینکه عمو پرناب شغلی با حقوق بالا در استون و وبستر گرفت این خانه خریده شد. تا مدتی، والدینم و دوستان‌شان به دعوت کردن چاکرabortی‌ها به گردهمایی‌هایشان ادامه دادند، اما چون هیچوقت نمی‌آمدند، یا بعد از یک ساعت می‌رفتند، دعوت کردنشان متوقف شد. مقصر این غیبت‌ها، به نظر والدینم و دوستانشان دبور بود، و همه قبول داشتند که او نه تنها عمو پرناب را از رگ و ریشه‌اش جدا کرده بود بلکه استقلال او را هم از بین برده بود. دبور دشمن بود، عمو پرناب هم اسیرش. سرنوشت‌شان عبرت شده بود، نمونه‌ای از به نتیجه نرسیدن ازدواج دو نفر از دو فرهنگ مختلف. گهگاه همه را شگفت‌زده می‌کردند، برای چند ساعت در مراسم دعا به همراه دخترهای دوقلویشان حاضر می‌شدند، که به‌سختی بنگالی به‌نظر می‌رسیدند و فقط انگلیسی حرف می‌زدند و به شکلی کاملاً متفاوت نسبت به من و بقیه بچه‌ها بزرگ شده بودند. هر تابستان به کلکته نمی‌رفتند، والدینی نداشتند که به شکل دیگری از زندگی وابسته باشند و بچه‌هایشان را مجبور کنند تا مثل آن‌ها رفتار کنند. به خاطر دبور، از همه‌ی این‌ها معاف شده بودند، و به همین دلیل بهشان حسادت می‌کردم. دبور هر وقت که من را می‌دید می‌گفت: «یوشا، ببین چقد بزرگ شدی، چقد خوشگل و خانم شدی». و من حتی برای یک‌دقیقه هم که شده، یاد روزهای خوشی که با هم داشتیم می‌افتادم. آن موقع موهای بلند قشنگش را چتری کوتاه کرده بود. می‌گفت: «شرط می‌بندم به‌زودی انقدر بزرگ می‌شی که بتونی از بچه‌ها مراقبت کنی. بهت زنگ می‌زنم، بچه‌ها خیلی خوششون میاد.» اما هیچوقت این کار را نکرد.

من شروع کردم به خارج شدن از دوران دختر بچه بودن، وارد شدن به دوره‌ی راهنمایی و زیاد کردن علاقه‌ی پسرهای آمریکایی کلاسمان به خودم. این علاقه‌ها هیچ ارزشی برای من نداشتند؛ برخلاف تعریف‌های دبور، آن موقع ظاهرهم همیشه بیشتر از سنم نشان می‌داد. اما مادرم حتماً چیزی می‌دانست، برای اینکه نمی‌گذاشت در رقص‌های مدرسه که آخرین جمع‌هی هر ماه در کافه‌تریای مدرسه برگزار می‌شد بروم، و قانون ناگفته‌ای هم وجود داشت که من حق ندارم با کسی قرار بگذارم. هر از گاهی می‌گفت: «به اینکه مثل عمو پرناب با یه آمریکایی ازدواج کنی و بذاری بری حتی فکر هم نکن». من سیزده سالم بود، فکر ازدواج خیلی بی‌ربط بود. با این وجود هنوز حرف‌های ناراحت‌کننده‌ی من می‌کرد و حس می‌کردم بیش از حد مراقب من است. وقتی به او می‌گفتم می‌خواهم سینه‌بند ببندم از کوره در می‌رفت و به‌شدت عصبانی می‌شد، یا اگر می‌خواستم با دوستی بروم میدان‌هاروارد. وسط بگومگوها، همیشه پای دبور را به‌عنوان نقطه‌ی مقابل خودش وسط می‌کشید، زنی که او نخواست شبیهش باشد. «اگه اون مادرت بود، می‌داشت هرکاری دلت می‌خواد بکنی چون برات مهم نبود. این چیزیه که تو می‌خوای یوشا؟ مادری که بهت اهمیت نده؟» وقتی قبل از اینکه بروم کلاس نهم عادت‌های ماهیانه‌ام شروع شد، مادرم برایم سخنرانی کرد، اینکه نباید بگذارم کسی بهم دست بزند، و

بعد پرسید که آیا می‌دانم یک زن چطور حامله می‌شود؟ چیزی که توی علوم خوانده بودیم را بهش گفتم، در مورد اینکه اسپرم چطور تخمک را بارور می‌کند، و بعد پرسید که آیا می‌دانم دقیقاً چطوری این اتفاق می‌افتد؟ اضطراب را توی چشم‌هایش می‌دیدم و بنابراین، با اینکه این جنبه‌ی تولیدمثل را هم می‌دانستم اما دروغ گفتم، و گفتم که هنوز این را یادمان نداده‌اند.

شروع کردم به مخفی کردن بقیه چیزها از او، با کمک دوستانم سر او شیره می‌مالیدم. به او می‌گفتم که خانه‌ی یکی از دوست‌هایم می‌خواهم درحالی‌که آن موقع می‌رفتم به پارتنی‌های مختلف، آبجو می‌خوردم و به پسرها اجازه می‌دادم مرا ببوسند و سینه‌هایم را بمالند و خودشان را درحالی‌که روی یک مبل یا صندلی عقب ماشین ولو شده بودیم و همدیگر را می‌مالیدیم به باسنم فشار بدهند. کم‌کم دلم به حال مادرم سوخت؛ هرچقدر که بزرگتر می‌شدم، بیشتر می‌دیدم که چه زندگی منزوی و تنهایی دارد. هیچوقت کار نکرده بود، و در طول روز برای گذراندن زمان، تلویزیون تماشا می‌کرد. هر روز، تنها کارش، تمیز کردن و غذا پختن برای من و پدرم بود. به‌ندرت می‌رفتیم رستوران، پدرم همیشه از گرانی آن‌ها بد می‌گفت، حتی در ارزان‌ترین‌هایشان، که چقدر در مقایسه با غذا خوردن در خانه گران‌تر تمام می‌شود. وقتی مادرم غر می‌زد

من شروع کردم به خارج شدن از دوران دختر بچه بودن، وارد شدن به دوره‌ی راهنمایی و زیاد کردن علاقه‌ی پسرهای آمریکایی کلاسمان به خودم. این علاقه‌ها هیچ ارزشی برای من نداشتند؛

حومه شهر متنفر است و او هیچ چیزی برای آرام می‌داد که: «اگه انقدر ناراحتی را روشن می‌کرد که زندگی او نخواهد داشت. من

شروع کردم به گرفتن خلق و خوی پدر و دو برابر کردن تنهایی او. وقتی برای صحبت کردن زیاد با تلفن سرم داد می‌زد، یا برای زیاد ماندن داخل اتاقم، یاد گرفتم که من هم سرش داد بکشم، گفتن اینکه رقت‌آمیز است، که هیچ چیزی در مورد من نمی‌داند، و این برای هر دوی ما روشن بود که من از نیاز داشتن به او دست کشیده‌ام، یکهو و قطعی، درست مثل کاری که عمو پراناب انجام داد.

یک‌سال قبل از آن که بروم کالج، من و والدینم به مناسبت جشن شکرگزاری به خانه‌ی چاکرابورتی‌ها دعوت شدیم. ما تنها مهمان‌های قدیمی از گردهمایی‌های کمبریج نبودیم؛ معلوم شد که عمو پراناب و دبورا می‌خواستند یک جور تجدید دیدار با همه‌ی آدم‌هایی که آن‌موقع باهاشان دوست بوده‌اند را انجام داده باشند. در حالت عادی، والدین من جشن شکرگزاری را برگزار نمی‌کردند؛ سنتِ دور یک میز نشستن و خوردن همه‌ی خوراکی‌های روی آن برای‌شان غریب بود. طوری رفتار کردند که انگار روز یادبود کشته شدگان جنگی است یا روز بزرگداشت سربازان پیشین – فقط یک روز تعطیل دیگر در تقویم آمریکایی‌ها. اما تا ماربل‌هد رانیدیم، تا یک خانه با نمای سنگی، با یک مسیر شنی به شکل نیم‌دایره که پر از ماشین بود. فاصله‌ی خانه تا اقیانوس چند قدم بیشتر نبود؛ در راه، از

کنار ساحل آمده بودیم و سردی و درخشان بودن اقیانوس را دیده بودیم و وقتی از ماشین پیاده شدیم صدای مرغ‌های دریایی و موج‌های دریا به ما خوش آمد گفت. بیشتر اثاثیه اتاق پذیرایی به زیرزمین منتقل شده بودند، و میزهای اضافی به میز اصلی اضافه شده بود تا یک شکل U مانند ایجاد شود. رویشان با رومیزی پوشیده شده بود، روی آن هم بشقاب‌های سفید و ظروف نقره، که وسطشان شکل کدو داشت. من مبهوت اسباب بازی‌ها و عروسک‌هایی بودم که همه‌جا بودند، سگ‌هایی که موهای بلند زردشان روی همه چیز ریخته بود، عکس‌های بانی و سارا و دیورا که دیوارها را تزیین کرده بودند، و تازه عکس‌های بیشتری که روی در یخچال چسبانده شده بودند. وقتی رسیدیم غذا داشت حاضر می‌شد، چیزی که به نظر مادرم ناپسند بود، آشپزخانه‌ای پر از آدم و بو و بی‌شمار کاسه‌های کثیف شده.

خانواده‌ی دیورا، که به شکل غیرواضحی آن‌ها را از مراسم عروسی یادم می‌آمد، آنجا بودند، پدر و مادرش، خواهر و برادرهایش، شوهرها و زن‌هایشان و دوست‌پسرها و بچه‌هایشان. خواهرهای سی‌ساله داشتند، اما مثل دیورا، ممکن بود با دخترهای دبیرستانی اشتباه گرفته شوند، با آن شلوارهای جین، کفش‌های چوبی و ژاکت‌های پشمی که پوشیده بودند و برادرش متی، که من در مراسم عروسی با او داخل یک حلقه رقصیده بودم، حالا دانشجوی سال اول دانشگاه امرست بود، با چشم‌های درشت سبز رنگ و موهای پرپشت قهوه‌ای و چهره‌ای که به راحتی قرمز می‌شد. به محض اینکه خواهر و برادرهای دیورا را دیدم که داخل آشپزخانه در حال خرد کردن و هم‌زدن چیزها جوک می‌گفتند و با هم شوخی می‌کردند، از دست مادرم عصبانی شدم که با حرفش قبل از ترک کردن خانه مجبورم کرده بود شلوار کامیز بپوشم. می‌دانستم که به خاطر طرز لباس پوشیدنم فکر می‌کردند من بیشتر با بنگالی‌ها راحت‌ترم تا با آن‌ها. اما دیورا روی بودن من اصرار داشت، نشاندم تا سیب‌ها را همراه با متی پوست بکنم، و دور از چشم پدر و مادرم به من آبجو داد. وقتی غذا حاضر شد، به ما گفته شد که کجا بنشینیم، در قالبی یکی در میان زن و مرد، که بنگالی‌ها را معذب می‌کرد. بطری‌های شراب روی میز چیده شده بودند. دو تا بوقلمون حاضر شده بود، یکی شکم‌پر با سوسیس و یکی بدون آن. دهنم با این غذا آب افتاده بود، اما می‌دانستم بعداً، در راه برگشت به خانه، مادرم شکایت خواهد کرد که غذا بی‌مزه و کم‌ادویه بود. وقتی یک نفر می‌خواست برایش کمی شراب بریزد دستش را بالای لیوان تکان می‌داد و می‌گفت: «امکان نداره».

پدر دیورا، یوجین، بلند شد تا دعای قبل از غذا را بگوید، و از همه خواست تا دست‌های همدیگر را بگیرند. سرش را خم کرد و چشم‌هایش را بست. اینطور شروع کرد: «خدای مهربان، ما امروز از تو تشکر می‌کنیم به خاطر غذایی که می‌خواهیم بخوریم.» پدر و مادرم کنار هم نشسته بودند، و من مبهوت دیدن دست به دست شدن آن‌ها بودم، مبهوت انگشت‌های قهوه‌ای پدرم که به آرامی لابلائی انگشت‌های کمرنگ مادرم قرار داشت. متوجه شدم متی آن طرف اتاق نشسته، و او را دیدم که وقتی

پدرش حرف می‌زد زیر چشمی من را نگاه می‌کرد. بعد از آمین گفتن، یوجین لیوانش را بلند کرد و گفت: «من رو ببخشید، اما فکر نمی‌کردم هیچوقت فرصت داشته باشم که این رو بگم: به سلامتی شکرگزاری با هندی‌ها.» فقط چند نفر به شوخی اش خندیدند.

عمو پراناب بلند شد و از همه به خاطر آمدنشان تشکر کرد. به خاطر الکل خیلی ریلکس بود، بدن باریک و درازش شروع به پهن شدن کرده بود. شروع کرد از روی احساسات صحبت کردن در مورد روزهای اولی که به کمبریج آمده بود، و بعد ناگهان داستان دیدن من و مادرم برای اولین بار را برای مهمان‌ها تعریف کرد، اینکه چطور آن بعدازظهر ما را تعقیب کرده بود. آدم‌هایی که ما را نمی‌شناختند به جزئیات آن اتفاق خندیدند، و به درماندگی عمو پراناب. او دور اتاق قدم زد تا رسید به جایی که مادرم نشسته بود و یکی از دست‌های دراز و لاغرش را دور شانه‌اش انداخت، مجبورش کرد برای یک لحظه‌ی کوتاه بلند شود. «این خانم»، او را نزدیک خودش گرفت و با صدای بلند گفت: «این خانم اولین جشن شکرگزاری واقعی من تو آمریکا رو میزبانی کرد. احتمالاً یه بعدازظهر تو ماه می بود، اما اون اولین غذا دور میز بودی واسه من شکرگزاری بود. اگه اون غذا نبود، برگشته بودم به کلکته.» مادرم خجالت‌زده سرش را برگرداند. سی‌وهشت سالش بود، موهایش همان‌موقع هم خاکستری شده بودند و به سن پدرم نزدیک‌تر بود تا سن عمو پراناب. صرف‌نظر از اضافه وزنش، خوش تیپی و بی‌خیالی‌اش را حفظ کرده بود. عمو پراناب برگشت سرجایش، بالای میز، کنار دبورا، و حرفش را اینطور تمام کرد: «و اگه این اتفاق نیفتاده بود هیچوقت تو رو نمی‌دیدم عزیزم.» و جلوی همه لب‌های او را بوسید، همه دست زدند، طوری که انگار دوباره روز عروسی‌شان بود.

بعد از بوقلمون، چنگال‌های کوچک‌تری پخش شد و سفارش سه‌کیک مختلف گرفته شد، نوشته شده روی کاغذهای کوچک توسط خواهرهای دبورا، طوری که انگار خدمتکار بودند. بعد از دسر، سگ‌ها نیاز به بیرون رفتن داشتند، و عمو پراناب برای بردن آن‌ها داوطلب شد. «یه قدم زدن توی ساحل چطوره؟» او پیشنهاد داد و خانواده‌ی دبورا با هم موافق بودند که ایده‌ی فوق‌العاده‌ای است. هیچکدام از بنگالی‌ها نمی‌خواستند بروند، ترجیح می‌دادند با چایی‌هایشان، دور هم بنشینند و در نهایت یک گوشه‌ی اتاق، بعد از حرف‌های مفت با آمریکایی‌ها در طول نهار، آزادانه صحبت کنند. متی آمد و روی صندلی کناری من که حالا خالی شده بود نشست، من را تشویق کرد که بروم پیاده روی. وقتی قبول نکردم، به بهانه‌ی نامناسب بودن لباس و کفش‌هایم، اما از خشم پنهان مادرم هم به خاطر کنار هم بودن ما خبر داشتیم، گفت: «مطمئنم دب می‌تونه یه لباس بهت قرض بده.» رفتم طبقه‌ی بالا، جایی که دبورا یک شلوار جین، یک ژاکت کلفت و یک جفت کتانی به من داد، تا شبیه خودش و خواهرهایم بشوم.

روی لبه‌ی تختش نشست و لباس عوض کردن من را نگاه کرد، طوری که انگار دوست‌دختر بودیم، و پرسید که آیا دوست‌پسر دارم. وقتی گفتم نه، گفت: «به‌نظر متی تو خیلی بانمکی»

- خودش گفت؟

- نه، اما می‌تونم بفهمم.

درحالی‌که بر می‌گشتم طبقه پایین، با دل و جرأت پیدا کردن به‌خاطر دانستن این موضوع، با جین‌هایی که اگر هم می‌خواستم خودم انتخاب کنم همین‌ها را انتخاب می‌کردم بالاخره حس کردم خودم هستم، متوجه مادرم شدم که چشم‌هایش را از فنجان چایی‌اش برداشت و به من زد، اما چیزی نگفت و من رفتم بیرون، با عمو پراناب و سگ‌ها و فامیل‌هایش، در امتداد یک جاده و بعد از چند پله‌ی لیز چوبی تا کنار آب پایین رفتیم. دبورا و یکی از خواهرهایش خانه ماندند، تا نظافت را شروع کنند و به آن‌هایی که خانه مانده‌اند برسند. اول همه با هم قدم می‌زدیم، در یک ردیف روی شن‌ها، اما بعد متوجه شدم که متی یواش‌تر می‌رود، و خب ما دو تا عقب‌تر از بقیه می‌رفتیم، فاصله‌ی بین ما و بقیه بیشتر می‌شد. شروع کردیم به لاس زدن، از چیزهایی حرف زدیم که حالا یادم نمی‌آید، و در نهایت رفتیم پشت یک تخته سنگ و متی یک سیگاری از جیبش درآورد. پشت‌مان را به باد کردیم و آن را کشیدیم، انگشت‌های سردمان در این مدت به هم می‌خوردند، لب‌هایمان را روی همان جای نمودار کاغذ لول شده می‌گذاشتیم که نفر قبلی گذاشته بود. اول هیچ تأثیری حس نکردم، اما بعد، گوش‌دادن به او که در مورد گروه موسیقی‌اش حرف می‌زد، می‌دانستم که صدایش از کیلومترها آن‌طرف‌تر می‌آید، و میل به خندیدن داشتم، با اینکه چیزی که او می‌گفت اصلاً خنده‌دار نبود. احساس کردم ساعت‌ها از بقیه جدا مانده‌ایم، اما وقتی برگشتیم روی شن‌های ساحل هنوز می‌توانستیم آن‌ها را ببینیم، که روی یک صخره سنگی راه می‌رفتند تا بتوانند غروب خورشید را ببینند. وقتی همه برگشتیم به سمت خانه، هوا تاریک شده بود، و می‌ترسیدم وقتی که هنوز نئشه بودم پدر و مادرم را ببینم. اما وقتی رسیدیم دبورا بهم گفت که پدر و مادرم، خسته بودند و رفته‌اند، موافقت کرده‌اند که یک نفر بعداً من را برساند خانه. آتشی روشن شده بود و به من گفتند که راحت باشم و هرچقدر که می‌خواهم از کیک‌های باقی‌مانده بخورم. اتاق پذیرایی کم‌کم مرتب شد. معلوم است، متی کسی بود که من را رساند خانه، و داخل راه ماشین‌رو جلوی خانه‌مان بوسیدمش، یکهو نگران شدم که نکند مادرم با لباس خوابش بیاید داخل حیاط و ما را آن‌طور ببیند. شماره‌ام را به متی دادم، و برای چند هفته مدام به او فکر می‌کردم، و به شکل احمقانه‌ای امیدوار بودم که زنگ بزند.

در پایان، حق با مادرم بود، و چهارده سال بعد از آن جشن شکرگذاری، بعد از بیست‌وسه سال زندگی مشترک، عمو پراناب و دبورا طلاق گرفتند. عمو پراناب کسی بود که از راه به در شده بود، عاشق یک زن متأهل بنگالی شده بود، و در این راه، دو خانواده را به نابودی کشانده بود. آن یکی زن کسی بود که پدر و مادرم او را می‌شناختند، البته نه خیلی خوب. دبورا آن موقع در دهه چهارم زندگی‌اش به‌سر می‌برد، بانی و سارا هم کالج بودند. موقع ناراحتی و درماندگی‌اش، مادرم کسی بود که دبورا پیشش رفت، زنگ زد و پشت خط گریه کرد. به هر شکل، تمام آن سال‌ها به احترام گذاشتن به ما مثل

خانواده خودش ادامه داده بود، وقتی پدر بزرگ و مادر بزرگم مردند گل فرستاده بود، و یک نسخه‌ی فشرده از دیکشنری آکسفورد به عنوان هدیه فارغ‌التحصیلی به من داده بود. دبوراً از مادرم پرسید: «تو خوب می‌شناختیش، چطور تونست همچین کاری انجام بده؟» و بعد: «چیزی در این مورد می‌دونستی؟» مادرم صادقانه جواب داد که نمی‌دانسته. قلب‌هایشان توسط یک مرد شکسته شده بود، فقط مال مادرم خیلی وقت پیش ترمیم شده بود و به شکل عجیبی، وقتی پدر و مادرم به پیری نزدیک شده بودند، او و پدرم عاشق همدیگر شده بودند، اگر نخواهم طور دیگری آن‌را بنامم حداقل غیرعادی بود. به نظرم غیبت من در خانه، وقتی رفته بودم کالج، به این موضوع ربط داشته باشد، چون در طول سال‌ها، وقتی سر می‌زدم، متوجه گرمایی شده بودم که قبلاً بین پدر و مادرم وجود نداشت، یک عشوهری، یک اتفاق نظر، یک نگرانی وقتی یکی‌شان مریض بود. همچنین من و مادرم صلح کرده بودیم؛ او این حقیقت را قبول کرده بود که من فقط دختر او نبودم، بلکه فرزند آمریکا هم بودم. کم‌کم، قبول کرد که من با یک مرد آمریکایی قرار می‌گذارم، و بعد دیگری، و بعد هم دیگری، که باهاشان می‌خوابم، و حتی با وجود اینکه ازدواج نکرده بودیم با یکی‌شان زندگی کرده‌ام. به دوست پسرهایم که می‌بردمشان خانه‌مان خوش آمد می‌گفت و وقتی به هم می‌زدیم بهم می‌گفت که یک نفر بهتر پیدا می‌کنم. بعد از سال‌ها بیکار بودن، وقتی پنجاه سالش شد تصمیم گرفت در دانشگاه نزدیک خانه‌مان مدرک کتابداری بگیرد.

پشت تلفن، دبوراً به چیزی اعتراف کرد که مادرم را غافلگیر کرد. که همه‌ی این سال‌ها ناامیدانه احساس می‌کرده قسمت بی‌مصرف زندگی پراناب بوده. «اون موقع خیلی بدجور به تو حسودیم می‌شد، برای اینکه می‌شناختیش، طوری می‌فهمیدیش که من هیچوقت نتونستم بفهمم. اون واقعاً پشتشو کرد به خانواده‌اش، به همه‌ی شما، اما من هنوز هم نگران بودم. هیچوقت نتونستم از دست این حس راحت بشم.» او به مادرم گفت که سال‌ها سعی کرده، تا عمو پراناب را با خانواده‌اش آشتی بدهد، و اینکه همچنین تشویقش کرده تا ارتباطش با بنگالی‌های دیگر را هم حفظ کند، اما او مقاومت می‌کرده. این ایده‌ی دبوراً بوده که ما را برای جشن شکرگذاری دعوت کنند؛ دست بر قضا، آن زن دیگر هم آنجا بوده. «امیدوارم به خاطر اینکه اون رو از زندگی شما دور کردم من رو مقصر ندونی، بودی. من همیشه نگران بودم که اینطور فکر کنی.»

مادرم خیال دبوراً را راحت کرد که او را مقصر هیچ چیزی نمی‌داند. او راجع به حسادت خودش در سال‌ها پیش به دبوراً هیچ چیزی نگفت، فقط گفت برای اتفاقی که افتاده متأسف است، که اتفاق ناراحت‌کننده و وحشتناکی برای خانواده آن‌هاست. به دبوراً نگفت که چند هفته بعد از ازدواج عمو پراناب، موقعی که من به کمپ دخترهای پیش‌آهنگ رفته بودم و پدرم هم سر کار بود، در خانه گشته، همه‌ی سنجاق قفلی‌هایی که داخل دراورها و قوطی‌ها بوده را جمع کرده و آن‌ها را به سنجاق‌های دور النگوهایش اضافه کرده. وقتی به اندازه‌ی کافی سنجاق پیدا کرده، یکی‌یکی سنجاق‌ها را بسته به

ساری‌اش، تکه‌ی جلویی لباس را به پارچه‌ی زیری وصل کرده، که هیچکس نتواند لباسش را از تنش دریاورد. بعد یک قوطی روغن آتش‌زا و یک جعبه کبریت آشپزخانه آورده و رفته بیرون، داخل حیاط خانه‌مان، که پر از برگ‌های آماده برای جمع‌شدن بوده. روی ساری‌اش یک بارانی بنفش رنگ پوشیده و هر همسایه‌ای ممکن بوده فکر کند خیلی عادی آمده بیرون تا کمی هوای تازه بخورد. دکمه‌های بارانی را باز کرده و درب قوطی آتش‌زا را برداشته و آن را روی خودش ریخته، بعد دکمه‌های بارانی را بسته و کمربندش را سفت کرده. تا نزدیک سطل زباله‌ی پشت خانه‌مان قدم زده و قوطی روغن آتش‌زا را پرت کرده، بعد با جعبه کبریت داخل جیب بارانی‌اش برگشته وسط حیاط. برای نزدیک به یک ساعت همان‌جا ایستاده، به خانه‌مان نگاه کرده، سعی کرده جرأتش را پیدا کند کبریتی روشن کند. من کسی نبودم که او را نجات دادم، یا پدرم، بلکه همسایه بغلی‌مان، خانم هولکام، کسی که مادرم هیچوقت با او دوست نبوده. آمده بوده تا برگ‌های داخل حیاط را جمع کند، مادرم را صدا زده و گفته که چه غروب زیبایی است. «دیدم مدتی‌ه اینجا وایسادی و بهش نگاه می‌کنین» مادرم موافقت کرده، و بعد برگشته داخل خانه. وقتی که من و پدرم آن شب آمدیم خانه، او داخل آشپزخانه بود و برای شام‌مان برنج می‌پخت، طوری که انگار یک‌روز مثل بقیه‌ی روزها بود.

مادرم هیچ‌کدام از این‌ها را به‌دبورا نگفت. من کسی بودم که او پیشش اعتراف کرد، بعد از اینکه قلبم توسط مردی که فکر می‌کردم با او ازدواج کنم شکسته شده بود. ■



داستان «خدایان مردمان دیگر»

نویسنده «نائومی آلدن»، مترجم «بدری سیدجلالی»

آقای بلوم تا پیش از دیدن گانشا عاری از هر گناهی زندگی کرده بود. بعضی از مردم اینطور هستند. برخی، مانند آقای بلوم، به خاطر اصرار مادرشان به کالج تخصصی چشم می‌روند در حالی که در اعماق وجودشان آرزوی سفر به سرزمین‌های دور را داشته‌اند. بعضی، مانند او، در رویای سفر به جزایر ادویه^{۱۴۶} و دوشیزگان سبزه‌رو بوده‌اند اما نهایتاً به سهام شرکت قرص‌های عصاره گوشت و مرغ تلما و دختر چاق و چله یک چشم پزشک بازنشسته، آقای لفقوویتس، رضایت داده‌اند. عده‌ای، مانند آقای بلوم، تشکیل خانواده می‌دهند و آبریزش چشم بیماران را معاینه می‌کنند و شب‌ها ذرت می‌خورند و در تمام آن سال‌ها فراموش می‌کنند که زمانی می‌خواستند با سینه‌های برهنه روی شن‌های طلایی ساحل بایستند، به جایی بروند که هرگز کسی به آن پا نگذاشته باشد و طوری عشق بورزند که هرگز کسی آن‌گونه عشق نورزیده

در داستان نقل نشده که آیا در آن لحظه پدر ابراهیم هدایت شد یا اینکه برعکس ابراهیم را برای زیر پا گذاشتن باورهایی که احتمالاً در آن زمان خیلی باارزش‌تر از امروز بودند سخت‌تر از قبل مجازات کرد.

باشد. برخی احساس رضایت ناخشنود بودند. آقای بلوم، در کرد.

میان انبوه النگوها و ساری‌ها، دیواری. آنجا، درست در مرکز چهار دستی با یک سر فیل‌گونه، چهار دستی قرار داشت.

می‌کردند و بعضی دیگر کمال شگفتی، گانشا را پیدا او در یک غرفه بازار بود، در طلسم چوب‌ها و آویزهای غرفه، مجسمه چینی یک مرد یا شاید یک فیل با بدن یک مرد

مجسمه صورتی رنگ روشن بود با چشم‌های درشت مهربان و یک سر بند طلایی. یک دستش اشاره به نزدیک‌تر رفتن می‌کرد و حرکت دست دیگرش به‌گونه‌ای بود که ناظر دور بایستد. آقای بلوم در یک آن احساس کرد که او خداست، چه چیز دیگری می‌توانست اینگونه اغواگر و در عین حال هشداردهنده باشد؟ مجسمه را برداشت، لعاب شیشه‌ای صیقلی را با نوک انگشتانش حس کرد. مرد جوانی که مراقب غرفه بود، با موهای بور تمام بافت کثیف به چشمانش خیره شد و گفت:

مراقب، پدر جان، شنیدی؟ تو بشکنی، خودت پولش را می‌دهی، مفهوم؟

آقای بلوم به یاد داستان ابراهیم افتاد که پدرش را به خاطر *avodah zara* که به معنی پرستش بیگانه یعنی بت پرستی است، محکوم کرد. وقتی پسر جوانی بود، متوجه شد که حقیقت این است که تنها یک خدا وجود دارد، ابراهیم بت‌های پدرش را شکست. هنگامی که پدرش او را مجازات کرد، ابراهیم گفت: «نه، پدر، این کار من نبود، کار بت کبیر بود. او چوبی برداشت و همه بت‌ها را شکست».

جزایر ملوکز یا ادویه از مجمع الجزایر اندونزی واقع در جنوب شرقی آسیا: Spice Islands¹⁴⁶

پدرش گفت: «تو دیوانه‌ای، بت‌ها که نمی‌توانند حرکت کنند!» و ابراهیم در پاسخ گفت: «پس چرا آن‌ها را می‌پرستید؟» در داستان نقل نشده که آیا در آن لحظه پدر ابراهیم هدایت شد یا اینکه برعکس ابراهیم را برای زیر پا گذاشتن باورهایی که احتمالاً در آن زمان خیلی باارزش‌تر از امروز بودند سخت‌تر از قبل مجازات کرد.

آقای بلوم همه اینها را وقتی گانشا را در دستانش گرفته بود به‌خاطر آورد. آن چشم‌ها به هر آنچه که می‌نگریستند پر از عشق و محبت بودند. چقدر آن بازوان قوی بودند! چطور ممکن است کسی که آنها را در کنارش داشته باشد شکست بخورد؟ آقای بلوم پیش از این هرگز بتی را لمس نکرده بود، پیش از اینکه فکر کند گناه *avodah zara* می‌تواند کاربرد عملی هم داشته باشد. او به پیچ نرم خرطوم نگاه کرد، توانمند و درعین حال با وقار.

گفت: «بر می‌دارمش.»

برای مدت کوتاهی، آقای بلوم فکر کرد که می‌تواند گانشا را پنهان کند. او خدا را در کیسه‌های پلاستیکی پیچید، و با چند صد تکه پارچه نرم مخصوص تمیز کردن شیشه عینک پوشاند، سپس او را در پشت قفسه ظرف‌های مخصوص عید فصح^{۱۴۷} پایین کمدمی که در اتاق مهمان بود هول داد. اما بی‌فایده بود. چون به‌نظر می‌آمد که هر طور شده همسرش به چیزی درست پشت همان کمدم نیاز پیدا می‌کرد و او را برای پیدا کردنش به آنجا می‌فرستاد و یا ممکن بود یکی از فرزندان در کمدم را باز بگذارد. هر وقت که آقای بلوم نزدیک اتاق مهمان می‌رفت، خرطوم گانشا از قنداق کیسه‌ای پلاستیکی بسته‌بندی شده‌اش بیرون می‌آمد و به او دست تکان داد، خیلی واضح و جسورانه با همان رنگ صورتی خیره‌کننده‌اش.

آقای بلوم با خودش فکر کرد که او می‌خواهد پرستیده شود و فوراً دریافت که کاملاً درست است، آیا این همان چیزی نیست که خدایان همواره خواهانش بوده‌اند؟ عشق و موهبت، یا ترس و جنگ، یا گاهی هردو اینها. اما چگونه باید او را پرستید؟ آقای بلوم گیج شده بود، او پیش از این هرگز بتی را نپرستیده بود و کوچک‌ترین ایده‌ای هم در خصوص شیوه مناسب انجام این کار نداشت. به کتاب مقدس خود نگاهی انداخت و در آن خواند که: «صورتی تراشیده و هیچ تمثالی برای خود مساز. به آنها سجده مکن، و آنها را عبادت منما.» سپس، در قسمت بعد، خداوند گفته بود: «قربانگاهی برای من بسازید و گوسفند یا گاوی که برای قربانی سلامتی می‌گذرانی و همچنین قربانی سوختنی خود را روی آن بگذرانید.» آقای بلوم نه گوسفندی داشت و نه گاوی و دلش هم نمی‌خواست چیزی معادل این‌ها را از وسایل حرفه‌اش برای قربانی سوختنی انتخاب کند. یکبار به اشتباه عینک خود را سوزانده بود و بوی دودش برایش تهوع‌آور بود. اما به‌نظر می‌رسید که پرستش و تعظیم کردن نسبتاً کار ساده‌ای باشد.

آقای بلوم گانشا را روی چهار پایه‌ای از الیاف رافیا در اتاق مهمان قرار داد و حواسش بود که اول در اتاق را کامل ببندد. گانشا خوشحال به نظر می‌رسید، درخشش چشم‌هایش اکنون نشان از رضایت عمیقش داشت. آقای بلوم با رعایت درد خفیف آرتريت زانوی راستش به آرامی پایین‌تر آمد، سپس طوری تعظیم کرد که پیشانی‌اش زمین را لمس کرد.

او در مناجاتی که خودش ساخته بود این‌گونه گفت: «ای گانشای بزرگ. من با فروتنی از شما برای اینکه با حضورتان خانه‌ام را مورد رحمت خود قرار دادید سپاسگزارم. ای پروردگار گانشا! دعا می‌کنم که شما به همه کسانی که در اینجا ساکن هستند برکت عطا کنید. ای خداوندگار گانشای دانا و بخشایشگر، از شما ملتمسانه تقاضا دارم تا کمک کنید دخترم جودی در درس حقوق نمره الف کسب کند، آه ای گانشای مهربان، درک این درس برای او کار بسیار دشواری است. آه ای گانشای مقتدر!» آقای بلوم این را در حالی گفت که سعی می‌کرد دوباره به حالت دو زانو بلند شود و عبادت خود را ادامه دهد. هرچند روح آقای بلوم مشتاقانه میل به ستایش گانشا را داشت، اما در ناحیه پشتش احساس ضعف می‌کرد. در آن هنگام،

یکی از عضلات سمت چپ و منتظر ماند تا درد آرام شود، که بیست دقیقه بعد همسرش پناه بر خدا! داری چه کار

آقای بلوم گانشا را روی چهار پایه‌ای از الیاف رافیا در اتاق مهمان قرار داد و حواسش بود که اول در اتاق را کامل ببندد. گانشا خوشحال به نظر می‌رسید، درخشش چشم‌هایش اکنون نشان از رضایت عمیقش داشت.

باسنش گرفت، دوباره دولا شد درست در همین وضعیت بود او را در اتاق دید. همسرش گفت: «روبن! می‌کنی؟»

ساندرا... پشتم... درد پشتم

آقای بلوم گفت: «من...»

دوباره گرفته! لطفاً برایم مسکن بیاور» آقای بلوم امید داشت که بتواند آنقدر حواس او را پرت کند تا زمان کافی برای خزیدن به سمت کمد و قایم کردن گانشا را داشته باشد، اما ساندرا باهوش‌تر از اینها بود.

همسرش دوباره گفت: «روبن! آیا این یک بت است؟ تو داشتی در خانه خودمان یک بت را می‌پرستیدی؟ درست در همان موقع که من سرگرم نظافت برای عید پسخ و آمدن خاخم برای نهار روز شابات^{۱۴۸} بودم؟»

آقای بلوم پاسخ داد: «ساندرا! چطور می‌توانی چنین چیزی بگویی؟» بیست سال بود که آقای بلوم ازدواج کرده بود، بی‌آنکه خودش شخصاً یکی دو چیز را یاد گرفته و تجربه کرده باشد و سپس ادامه داد: «نه، من این مجسمه را در یک غرفه بازار پیدا کردم و فکر کردم ممکن است با رنگ دکور این اتاق همخوانی داشته باشد. سال‌ها بود که خانم بلوم به او غر می‌زد تا بلکه به مسائل داخلی خانه علاقه

بیشتری از خود نشان دهد. «من فقط... داشتم آن را بررسی می‌کردم تا اینکه از دستم به زمین افتاد و موقع برداشتن درد پشتم شروع شد.»

ساندرا گفت: «ام م م م م.»

آقای بلوم گفت: «مُسکن لطفاً، عشق من!»

ساندرا که علی‌رغم داشتن زبان تند و تیزش قلب مهربانی داشت، باعجله به حمام رفت تا یک پماد مُسکن برای شوهرش بیاورد.

در این میان آقای بلوم سعی کرد، هرچند ناموفق، مجسمه گانشارا در بسته‌بندی‌اش قرار دهد تا زرق و برق آن را از جلوی چشمان همسرش پنهان کند، بلکه بتواند به نحوی مانع از اضطراب او شود. اما به نظر می‌رسید که خرطوم گانشا به سختی در جایش قرار گیرد و بسته‌بندی می‌بایستی اندکی جا باز کند. وقتی ساندررا برگشت گانشا هنوز روی زمین نشسته بود. او درحالی که متفکرانه به خدا خیره شده بود، با پماد مُسکن پشت همسرش را به خوبی ماساژ داد. بالاخره، با انگشتانی که هنوز معطر به بوی منتول بود، مجسمه را برداشت و به دقت آن را واریسی کرد.

گفت: «می‌دانی... من فکر می‌کنم که به دکور اتاق نشیمن بیاید. روی میز پادیواری. خیلی سنتی و محلی است.»

و به همین ترتیب گانشا درست در مرکز خانه بلوم‌ها مستقر شد. طبیعتاً بچه‌ها اعتراض کردند، کاری که همیشه همه بچه‌ها می‌کنند.

جودی سر میز صبحانه، موقع جویدن نان شیرینی‌های مارمیت گفت: «آی ی ی... حس می‌کنم به من زل زده.»

دیوید که هنگام بلند کردن کیف مدرسه‌اش با ناخن تلنگری به گانشا زد گفت: «آه... به نظر کثیف می‌آید. شرط می‌بندم که یک نوعی آلودگی دارد.»

آقای بلوم درحالی که با خود فکر می‌کرد چرا خدا کودکان دوست‌داشتنی را به نوجوان‌های بی‌نمک تبدیل می‌کند، با ملایمت گفت: «این مجسمه تو خالی است و اسمش گانشا است.»

دیوید چشم‌هایش را گرد کرد. جودی آهی کشید. بچه‌ها به مدرسه رفتند. وقتی آقای بلوم داشت ظرف‌های صبحانه را به آشپزخانه می‌برد، برای لحظه‌ای مقابل گانشا ایستاد، به آرامی سرش را به سویش خم کرد و یک لقمه نان در بشقابی که در مقابل او بود گذاشت.

آقای بلوم ناخودآگاه به این نکته پی برده بود که زندگی‌اش با وجود گانشا بهتر شده است. هنگامی که خانم روزنبلات، صاحب فروشگاه بزرگ میوه‌های خشک، برای بار چهارم وقت ویزیت خود را فراموش کرد، آقای بلوم به خاطر پیدا کردن راهی برای سرزنش او دستپاچه نشد. در عوض، در خود احساس تسلط، آرامش و قدرت می‌کرد. گوشی تلفن را بدون تأمل برداشت و گفت:

«خانم روزنبلات، نوبت ویزیت شما همین الان مجدداً برای ساعت چهارونیم در نظر گرفته شد. اگر شما رأس ساعت چهارونیم اینجا نباشید، باید اعلام کنم که بینایی سنجی بلوم دیگر نیازی به چنین مشتری نخواهد داشت.»

خانم روزنبلات گفت: «اما...»

او دوباره گفت: «دیگر نیازی نخواهد داشت»

خانم روزنبلات گفت: «اما آقای...»

آقای بلوم گفت: «متشکرم، و روز بخیر.»

خانم روزنبلات رأس ساعت چهارونیم سر وقت و خوش برخورد حاضر شد. آقای بلوم همانطور که او را به اتاق بینایی سنجی راهنمایی می‌کرد، زیرلب به آرامی گانشا را برای لطفش عبادت می‌کرد.

سایر اعضای خانواده هم با گذشت زمان به شدت به این خدا علاقمند شدند. نگاه خیره گانشا خیلی بلندنظرانه بود، او اتاق نشیمن را سرشار از حس صلح آرامبخشی کرده بود. آقای بلوم می‌دید که ساندر را

بیشتری را در آن اتاق سپری

را روی میزی که درست زیر

آقای بلوم متوجه شد که

به مجسمه بی‌اعتنا بود، صبح

خود بیرون آورد و روی میز

در همان لحظه بود که نگاهش

وقتی آقای بلوم داشت ظرف‌های صبحانه را به آشپزخانه می‌برد، برای لحظه‌ای مقابل گانشا ایستاد، به آرامی سرش را به‌سویش خم کرد و یک لقمه نان در بشقابی که در مقابل او بود

و جودی و دیوید دیگر زمان

می‌کردند. دیوید تکالیف خود

نگاه گانشا بود انجام می‌داد.

هرچند جودی هنوز هم نسبت

روز امتحان یک نشان از ژاکت

مقابل گانشا گذاشت. درست

به نگاه پدر گره خورد و با حس ناخوشایندی شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «فقط برای شانس. شما که

می‌دانید.» و هنگامی که نتیجه امتحان جودی بهتر از سطح انتظار معلم‌ها شد، به‌نظر می‌رسید که

گانشا جایگاه خاصی در خانواده بلوم یافته است.

خانواده بلوم اوایل بیرون از خانه حرفی از گانشا نمی‌زدند. اما هِندون^{۱۴۹} جای مناسبی برای رازداری

نیست. شاید به همین علت بود که میکائیل، دوست مدرسه‌ای جودی، دید که او قبل از شروع تکالیفش

یک مشت کوچک از تکه‌های نان برشته طلایی در مقابل خدا می‌گذارد. شاید هم به این خاطر بود که

بنجی دوست دیوید تعجب کرد که چرا او قبل از دور نهایی هر بازی تنیس سر مجسمه را به‌خود

می‌مالد. به‌هرحال این اتفاق افتاد، خیلی زود یکی با دیگری و آن دیگری هم با یک نفر سومی در

این خصوص صحبت کردند و در تمام شهر همه دانستند که بلوم‌ها- بله، بلوم چشم پزشکی، بله، ساندر را

بلوم عضو انجمن اولیا و مربیان، بله، دیوید بلوم دوست‌داشتنی که همین دوسال پیش در جشن تکلیفش^{۱۵۰} شرکت کرده بودند- در خانه خود یک بت دارند.

خوب، در کتاب مقدس به‌وضوح آمده است که اشاعه بت‌پرستی در یک خانه یهودی‌نشین معتقد نمی‌تواند بدون مشکل باشد. آیا ۳۰۰۰ نفر برای پرستش گوساله طلایی به مرگ محکوم نشدند؟ و آیا به‌خاطر همین گناه بت‌پرستی نبود که ایزابل از پنجره به پایین پرتاب شد تا توسط سگ‌های وحشی بلعیده شود؟ البته، شورای بارنت می‌بایست در صورت وقوع چنین اتفاقاتی در هندون بسیار هوشمندانه عمل می‌کرد و به این ترتیب بود که به‌جای اینکه نیمه‌شب به خانه آقای بلوم حمله شود تا او را از پنجره به بیرون پرتاب کنند، با یک تماس تلفنی از او خواسته شد تا در اولین فرصت به خاخام سری بزند.

خاخام یک مرد جوان بود که تحصیلات دینی خود را تازه به پایان رسانده بود. با این حال، ریش خود را از ته تراشیده و رفتارش با آقای بلوم بسیار محترمانه بود.

خاخام که انگشتانش را گنبدی شکل گذاشته بود، گفت: «خوب... آقای بلوم، من می‌خواستم با شما صحبت کنم، در مورد، ام م م... مجسمه‌تان.»

آقای بلوم گفت: «آه... بله؟» آقای بلوم احساس تشویش و نگرانی نداشت. متوجه شده بود که از زمان ورود گانشا به زندگی‌اش، با وجود همه فراز و نشیب‌ها، کمتر آشفته می‌شد. او احساس قدرت می‌کرد.

خاخام درحالی که با حالتی عصبی با ریشش بازی می‌کرد گفت: «بله. موضوع این است که آقای بلوم، شایعاتی وجود دارد. یعنی، به‌تازگی شایعاتی بر سر زبان‌ها افتاده است. متوجه هستید که، نه اینکه من به شایعات اهمیتی بدم، نه، به هیچ وجه، اما شخصی در موقعیت شما مورد اعتماد کنیسه^{۱۵۱}، آقای بلوم...»

آقای بلوم با ملایمت گفت: «شایعه؟»

خاخام این‌بار با سرعت و وضوح بیشتری کلام خود را ادامه داد و سکوت آقای بلوم را شکست: «درباره مجسمه شما، آقای بلوم. مردم در مورد مجسمه شما صحبت می‌کنند. مسئله این است که آقای بلوم، درست نیست که یک معتمد کنیسه در خانه خود یک...»

آقای بلوم داوطلبانه پاسخ داد: «خدا داشته باشد؟»

خاخام گفت: «یک بت. درست نیست که شخصی با موقعیت شما در خانه‌اش یک بت داشته باشد.

بنابراین، ام م م لطفاً خودتان را از شر آن خلاص کنید.»

جشنی که برای پسر یهودی که وارد ۱۳ سالگی شده و باید مراسم مذهبی را بجا آورد برگزار می‌شود: barmitzvah¹⁵⁰

^{۱۵۱} معبد یهودیان

آقای بلوم به این فکر کرد که چگونه زندگی‌اش با ورود گانشا تغییر کرده بود. البته نه اینکه خانواده‌اش به کلی زیر و رو شده باشند. نه اینکه دیگر نزاع و تلخی وجود نداشته باشد. آنها همچنان با هم بحث می‌کردند، از هم شکایت می‌کردند، هنوز هم مشکلاتی پیش می‌آمد. با این حال، به نظر می‌رسید که حضور آرامش‌بخش خدای فیل‌گون همه آنها را قدرتمند کرده بود. آقای بلوم فکر کرد که شاید این موضوع زاده تخیل او بود. ولی همچنان ترجیح می‌داد که خدا را کنار نگذارد.

در پاسخ گفت: «فکر می‌کنم بهتر باشد این کار را انجام ندهم.»

خاخام اخم کرد و گرم و صمیمانه به سمت صندلی‌اش خم شد.

گفت: «آقای بلوم، توجه کنید، ما هر دو می‌توانیم در این مورد منطقی باشیم، این طور نیست؟ البته که هم شما و هم من می‌دانیم که شما اشیاء را نمی‌پرستید. متوجه نیستید که این کار اساساً غلط است؟»

آقای بلوم گفت: «البته که این طور است»

خاخام با رضایت گفت: «آه، حداقل این را می‌دانید»

آقای بلوم گفت: «نه،

می‌پرستم»

ناگهان خاخام طوری به بلوم، چشم‌پزشک مهربان، به پس از یک مکث طولانی صحبت کنیم. فردا چطور

خاخام یک مرد جوان بود که تحصیلات دینی خود را تازه به پایان رسانده بود. با این حال، ریش خود را از ته تراشیده و رفتارش با آقای بلوم بسیار محترمانه بود.

منظورم این است که من او را

عقب برگشت که انگار آقای صورتش سیلی زده باشد. گفت: «هوم، ما باید بیشتر است؟»

بعد از ظهر روز دوم، خاخام با آقای بلوم تماس گرفت و تلفنی از او دعوت کرد تا در اتاق مطالعه‌اش در کنیسه با او صحبت کند.

خاخام، که کاملاً روشن بود تا حدی عصبی شده است، گفت: «آقای بلوم، من می‌خواهم با شما در مورد خدا صحبت کنم»

آقای بلوم لبخند زد و گفت: «این مسئله شماس، نه من»

خاخام لبخند ملایمی زد: «کاملاً، کاملاً. اما، آقای بلوم، موضوع این است که جایگاه خداوند در مقایسه با بت‌ها بسیار خاص است. شما که فرمان دوم را می‌دانید. هیچ خدای دیگری پیش از من نبوده است. برای خودتان هیچ صورت تراشیده‌ای درست نکنید. این واقعاً بسیار روشن است»

آقای بلوم به آرامی سرش را تکان داد.

«نمی‌فهمم چگونه می‌توانید بگویید که یک مجسمه را "پرستش" می‌کنید و هنوز هم جایگاه خود را در هیئت مدیره کنیسه حفظ کرده‌اید، می‌بینید، آقای بلوم. نمی‌فهمم ما چطور به شما اجازه می‌دهیم همچنان در کنیسه حاضر شوید»

آقای بلوم به نرمی گفت: «اما من هنوز هم قوانین را رعایت می‌کنم. من هنوز هم خدا را عبادت می‌کنم. من هنوز هم یک یهودی هستم»

خاخام دست‌های خود را کاملاً باز کرد، لبخند عصبی زد و هنگامی که سرش را تکان می‌داد گفت: «آه، اما می‌دانید که «من پروردگار، که خدای تو هستم هیچ رقیبی را تحمل نمی‌کنم» آقای بلوم به گانشا فکر کرد، به چشم‌های فراخ و مهربانش، به بازوان پذیرایش. «اگر خدا آنقدر بزرگ است، پس چرا حسادت می‌ورزد؟ گمان می‌کردم قرار نیست ما به چیزی طمع داشته باشیم» چهره خاخام برافروخته شد و گفت: «فکر می‌کنم باید بیشتر در این مورد صحبت کنیم، آقای بلوم» و روز سوم، آقای بلوم یک تماس تلفنی دیگر دریافت کرد. صبح زود بود؛ قرار نبود فروشگاه آقای بلوم تا یک ساعت دیگر باز باشد. خاخام به خاطر تلفن بی‌هنگامش عذرخواهی کرد و گفت: «آقای بلوم. من در مورد آنچه شما گفتید خیلی اندیشیدم. من فکر می‌کنم خودم باید مجسمه را ببینم. می‌خواستم بدانم ممکن است امروز صبح آن‌را اینجا، به کنیسه، بیاورید؟ به گمانم اگر مجسمه را اینجا بیاورید کل موضوع حل و فصل می‌شود»

آقای بلوم قبول کرد اینکار را انجام دهد. علی‌رغم همه این مسائل، او به کنیسه و خاخام‌هایش خیلی مدیون بود. او هنوز هم یک یهودی بود و خود را ملزم به شنیدن تمام استدلال‌هایی می‌دانست که خاخام ممکن بود علیه او جمع‌آوری کرده باشد.

آقای بلوم گانشا را در پوشش نرمی پیچاند و آن‌را در کیف بزرگ محکمی قرار داد. در حین این کار، خرطوم تاب خورده او را به آرامی نوازش کرد. با خود فکر کرد نکند خاخام قصد دارد، مانند آلیس^{۱۵۲} پیامبر، گانشا را به چالش دوئل با قادر متعال، پروردگار میزبان، بکشاند. وسوسه شد که ببیند کدام خدا پیروز خواهد شد.

خاخام در ورودی کنیسه منتظر آقای بلوم بود. ساختمان کنیسه بنایی قدیمی و با عظمت داشت. در دهه ۱۹۲۰ ساخته شده بود و آجرهایش نسل‌ها خانه سوگواری و شادی عابدان یهودی بود. خاخام آقای بلوم را به راهروهای کنیسه، نه به سالن اصلی نماز و سپس از راه‌پله‌های مارپیچی که معطر به سدر بودند به جایگاه گروه کر، در بالای گنجه مقدس حاوی کتیبه‌های تورات، هدایت کرد. از آنجا می‌شد صفوف منظم صندلی‌های کنیسه را تماشا کرد، صندلی‌هایی که هر جمعه و شنبه با صدها نفر از یهودیانی که برای پرستش خدای یگانه می‌آمدند پر می‌شد.

^{۱۵۲}Elisha جانشین الیاسو از پیامبران قوم بنی اسرائیل:

خاخام پنجره‌های پشت جایگاه گروه کر را باز کرد، چند نفس عمیق کشید، سپس به آقای بلوم رو کرد و پرسید: «بت را همراه خود آورده‌اید؟» آقای بلوم متوجه شد که خاخام خیلی قدرتمندتر و آرام‌تر از قبل به نظر می‌رسد.

آقای بلوم سرش را به علامت تأیید تکان داد.

خاخام گفت: «آن را به من نشان دهید»

آقای بلوم خدا را از کیف بیرون آورد، پوشش نرمش را باز کرد و آن را به آرامی نگه داشت. به نظرش رسید که خدا سنگین‌تر از زمانی که او را خریده بود شده است.

خاخام به حالت انزجار چینی بر بینی‌اش انداخت و گفت: «آقای بلوم، شما نمی‌دانید که این ساخته دست انسان است؟ نمی‌دانید که این فقط یک چینی رنگ شده است؟ چگونه می‌توانید چیزی را که خودتان می‌توانید بسازید پرستش کنید؟»

آقای بلوم شانه‌ای بالا انداخت. به نظر می‌رسید توضیح این مسئله چنانچه خاخام قادر به درکش نباشد کار دشواری باشد. در نهایت، در تلاش برای پاسخ به وی گفت: «من از قلبم و چشمانم پیروی می‌کنم»، اما با خود فکر کرد که چیزی نبود که قصد گفتنش را

این جمله حتی یک‌دهم آن داشت. کرد. سپس، با لبخندی کنار پنجره آورد. کنیسه در قادر بود از میان شیشه‌کاری- می‌توانست از پنجره‌های آنجا

آقای بلوم به گانشا فکر کرد، به چشم‌های فراخ و مهربانش، به بازوان پذیرایش. «اگر خدا آنقدر بزرگ است، پس چرا حسادت می‌ورزد؟ گمان می‌کردم قرار نیست ما به چیزی طمع داشته باشیم»

خاخام به آقای بلوم نگاهی کوچک، بازوی او را گرفت و به جای مرتفعی بود و اگر کسی های منقوش چیزی را ببیند، تمام هندون را تماشا کند.

خاخام گفت: «آقای بلوم، امیدوارم بدانید که خدا شما را دوست دارد»

بلوم در سکوت به علامت تأیید سری تکان داد. او به چهره متفکر و آرام گانشا خیره شد.

خاخام گفت: «من هرگز با چنین موردی مواجه نشده بودم. برای صدور حکم باید با مقامات ارشد

مشورت می‌کردم»

آقای بلوم بار دیگر سری تکان داد.

«همه آنها یک تصمیم داشتند. آقای بلوم، شما باید درک کنید که این به خاطر خود شماست»

سپس در یک حرکت آنی، خیلی سریع‌تر از آنکه آقای بلوم بتواند واکنشی از خود نشان دهد، خاخام گانشا را از دست آقای بلوم کشید. لحظه‌ای آن را در دستانش نگه داشت، همچنان که آن را در دستانش می‌فشرد با حرکتی تقریباً محافظه‌کارانه کمی به خود نزدیک کرد، سپس آن را از پنجره کنیسه به سمت یکی از طاق‌های بزرگ پرتاب نمود. گانشا با صدای دلخراشی به هزار تکه خرد شد و روی سنگفرش مقابل ریخت.

خاخام با شادمانی گفت: «حالا، آقای بلوم، از اینکه از شر یک چیز منفور خلاص شده‌اید، احساس بهتری ندارید؟»

بلوم چیزی نگفت. به سنگفرش حیاط کنیسه خیره شد، جایی که تکه‌های صورتی و طلایی مجسمه برق می‌زد. سرانجام، به خاخام اجازه داد تا او را از کنار پنجره دور کند و به خانه‌اش برگشت.

اواخر آن شب، آقای بلوم - که سال‌های زیادی خزانه‌دار کنیسه و کلیددار ساختمان آن بود - به آرامی از در آهنی وارد حیاط کنیسه شد. او یک برس لباس با موهای ریز و یک جعبه چوبی حکاکی شده را از اتاق نشیمن خود آورده بود، یک کیسه حاوی یکی دو چیز سنگین‌تر هم روی شانه‌اش انداخته بود. به آرامی، بقایای گانشا را با برس به داخل جعبه ریخت و وقتی کارش تمام شد، گودال

گل‌های زینتی حفر کرد و دانست باید بر سر خاک او به نظرش رسید که بهتر است

صبح روز بعد، مقامات کنیسه با شگفتی دیدند که نه تنها ساختمان قفل شده بلکه قفل آن مهر و موم هم شده است. به شدت ترسیدند و یک قفل‌ساز خبر کردند؛ او هم با کمی سعی موفق شد قفل درها را باز کند.

صدا، درب ساختمان اصلی شد. به‌ندرت پیش آمده بود

کوچکی در خاک یکی از آن‌را به خاک سپرد. نمی‌چیزی بگوید یا خیر، اما هیچ حرفی نزند.

سپس، همان‌طور بی‌کنیسه را باز کرد و داخل

که آن موقع شب در آن فضای غریب، بدون داشتن هیچ مأموریت واجب یا هدف خاصی، تنها بوده باشد. در آن لحظه مکث کرد، به ساعت‌های بسیاری که در اینجا مراقبه کرده بود اندیشید، به راز و نیازهایی که در اینجا شنیده بود، به گفتگوهای خالصانه، به مراسم پرهیاو، به جشن‌های شاد و به روزهای غم‌انگیز.

صبح روز بعد، مقامات کنیسه با شگفتی دیدند که نه تنها ساختمان قفل شده بلکه قفل آن مهر و موم هم شده است. به شدت ترسیدند و یک قفل‌ساز خبر کردند؛ او هم با کمی سعی موفق شد قفل درها را باز کند. مقامات - و تا آن موقع، جمعی از مردم که شنیده بودند در کنیسه اتفاقاتی افتاده است - وارد شدند و با وحشت به اطراف نگاه کردند.

کنیسه ویران شده بود. نیمکت‌ها خرد شده، پارچه‌ها پاره شده، شمعدان‌ها تاب خورده و پنجره‌ها شکسته شده بودند. در مرکز کنیسه، آقای بلوم با تبری در دست و لباس‌هایی خیس از عرق ایستاده بود.

آنها گفتند: «چرا این کار را کردی؟»

او گفت: «من؟ من؟ من اینکار را نکردم. اینکار قادر مطلق است»

آنها دوباره به نیمکت‌هایی که جای تبر در آنها دیده می‌شد و پرده‌هایی که تا اندازه قد یک مرد پاره شده بود نگاه کردند و گفتند: «خدا اینکار را نکرده است! خدا نمی‌تواند این‌طور چیزی را نابود کند»

او گفت: «پس چرا شما او را می‌پرستید؟»

در داستان چیزی در مورد اینکه آیا مردم برای این روشنگری سپاسگزار آقای بلوم بودند یا خیر

نوشته نشده است.

خدایان مردمان دیگر



چرا مدام تلخ بنویسم؟ دوستانم، دوستان نازک‌دل، خوششان نمی‌آید. می‌گویند: «چرا همش چیزای منفی و معیوبرو می‌بینی؟ همش می‌خوای از گرسنه‌ها و برهنه‌ها و گرفتارها بنویسی؟ از بچه‌های روزنامه‌فروش و آشغال جمع‌کن؟ از اونا که روی یه‌وجوب خاک می‌خوابن و واسه یه لقمه‌نون شکم همدیگه‌رو پاره می‌کنن؟ اونایی که توی زندون ذره‌ذره آب می‌شن؟ اونایی که به دکتر و دوا دسترسی ندارن؟ هیچ‌چیز دیگه‌ای واسه نوشتن وجود نداره؟ چیزای خوب و قشنگ؟ چرا همه کاراکترای داستانا تو آدمای رنگ‌پریده و غمگینن؟ توی این مملکت آدم شاد و خوشبخت وجود نداره؟»

البته که وجود دارد. باید گشت و پیدا کرد. زیاد هم سخت نیست. نه فقط آدم خوشبخت که حتی سگ‌های خوشبخت هم وجود دارند. تصمیم گرفتم این‌بار به‌جای گرسنگی، اضطراب و نفرت، از آسایش و رفاه و عشق بنویسم.

خانه ما در خیابانی عریض واقع شده پُر از درختانی که با هزینه پرورش و نگهداری هر کدام‌شان، می‌توان مخارج تحصیل یک بچه فقیر را تا دوره دبیرستان پرداخت. هر روز صبح مادران جوان و شیک‌پوش بچه‌های سرحال با گونه‌های گلگون را توی کالسکه‌های رنگارنگ و شیک می‌گذارند و به خیابان می‌آیند. کالسکه‌هایی با روکشی از پارچه ابریشمی. بالای سر بچه‌ها اسباب‌بازی‌های رنگارنگی آویزان شده که با حرکت کالسکه، تکان می‌خورند. مادری با یک‌دست کالسکه را هل می‌دهد و دست دیگرش در دست دخترکی است که سر سوتی را در دهانش گذاشته. دخترکی کنار مادرش راه می‌رود و با هر قدم، دو گیس بافته‌اش را تکان می‌دهد و تندتند حرف می‌زند. گاهی هم مادرها کنار هم می‌ایستند به سلام و احوال‌پرسی.

بچه‌های توی محوطه‌بازی پارک کنار خیابان، روی زمین نشسته و با سطل و بیل پلاستیکی قصر شنی می‌سازند و بعد با یک ضربه مشت، خرابش می‌کنند. روی نیمکتی مربی بچه‌ها کتابی به زبانی بیگانه می‌خواند. خانمی نوه گریانش را آرام می‌کند. روی نیمکت دیگری سه، چهارتا از مادرها نشسته و صحبت می‌کنند. همه چیز خوب و آرام است، ولی انگار توی چهره همه، حسی از کلافگی و غم هست، این قدر ظریف و باریک که لمس نمی‌شود. حسی که مثل رشته‌های درهم‌تنیده توری نازک، ولی محکم، آن‌ها را احاطه کرده و با کمی دقت، آن‌را لابلای خنده‌هاشان و در چشم‌هایشان به‌شکل بی‌تفاوتی و سردی می‌بینی. وقتی حرف می‌زنند یا به حرف دیگران گوش می‌دهند، انگار مشغول فکر کردن هستند، درحالی‌که به هیچ‌چیز فکر نمی‌کنند و شکایتی هم ندارند. حتی متوجه افسردگی خودشان

نیستند. الکی هم که شده، می‌خندند و حتی اگر از وضعیت‌شان ناراضی باشند، به فکر تغییر دادنش نیستند.

خدمت‌کار یکی از همین خانه‌ها، مردی شیک‌پوش است با لباسی سرتاپا قهوه‌ای که هر روز سگ کوچکی را برای گردش به خیابان می‌آورد. سگی پاکوتاه به رنگ قهوه‌ای روشن با گوش‌هایی بلند که تا نزدیک زمین می‌رسند. مرد، قدم‌هایش را با قدم‌های سگ تنظیم می‌کند. اگر سگ جایی درنگ کند، مرد نیز می‌ایستد. سگ که راه بیفتد، او هم به راه رفتن ادامه می‌دهد. هوا که خنک می‌شود، سگ را با لباسی زیباتر از لباس خدمتکار می‌بینی. تن‌پوشی به رنگ لاجوردی با دگمه‌هایی که زیر شکم بسته شده‌اند. لباس چنان قالب تن حیوان است که فکر می‌کنی خیاطی ماهر آن را دوخته. موهای سگ زیر آفتاب برق می‌زند. اگر سگ برود پشت درختی، تا کارش را انجام دهد، خدمتکار خیلی با احترام منتظرش می‌ماند.

این سگ به پارس کردن سگ‌های دیگر اعتنایی نمی‌کند. حتی اگر سگی به طرفش بیاید و روی سروکله‌اش بپرد، باز هم این خدمتکار است که می‌دهد. فریاد می‌کشد و لگد کند. اگر تعداد سگ‌ها زیاد اربابش را بغل می‌کند و شده‌اش را خوب پاک می‌گذارد و تمام بدنش را برداشته باشد.

روزی خدمتکار را توی مغازه قصابی دیدم که به شقه‌های آویزان گوشت نگاه می‌کرد. بالاخره یک دست دل و جگر انتخاب کرد و به قصاب گفت: «اینو بده.»

وقتی پول را می‌شمرد، گفت: «سر در نمی‌آرم چرا جگرسپاه رو جداگانه نمی‌فروشین؟ سگ ما جگرسفید و دل نمی‌خوره. تازه جگرسپاه رو هم باید حسابی بپزیم. اگه یه تیکه جگرسفید از دستمون دربره و قاطی جگرسپاه بشه، لب نمی‌زنه. بهش نمی‌سازه اصلاً. دامپزشکش می‌گه حیوون همه‌چی رو خیلی خوب می‌فهمه. خلقت خداست دیگه»



بعد رو به شاگرد مغازه که تمام تکه‌ها را می‌پیچید لای کاغذ، گفت: «ای بابا! مگه نشنیدی چی گفتم؟ همه رو نمی‌خوام. فقط جگرسیاه رو بذار. بقیه رو بنداز کنار»
روز بعد باز خدمتکار را جلوی در باغ دیدم. انگار چیزی را توی پتوی نرمی پیچیده و بغل کرده بود و داشت سوار ماشین می‌شد. پرسیدم: سگ طوریش شده؟
- نه. خدا رو شکر. چیزیش نیست. امروز سه، چاربار سرفه کرد. با این که هر بهار این جوری می‌شه، اما بازم خانم گفت بیرمش بیمارستان یه نگاهی بهش بندازن.
موقع سوار شدن، طوری دستش را حایل کرد که مبادا سر حیوان به جایی بخورد. ماشین به سرعت دور شد.

دیروز که خدمتکار را دیدم، قلاده سگ سفید و کوچکی در دستش بود و کنار مردی با لباسی شبیه لباس خودش راه می‌رفت. کنجکاو شده بودم، پرسیدم: چی شده؟ سگ تون رو عوض کردین؟
با تعجب نگاهی به من انداخت و گفت: این چه حرفیه؟ مگه می‌شه سگ رو عوض کرد؟ سگمون توی خونه‌س. گوش کن. صداش می‌آد.
- اما سگ شما که هیچ وقت پارس نمی‌کرد.
- آره. اما الان نحس شده. جفت می‌خواد.

بعد نگاهی به سگ کوچک کرد و گفت: حیوون هم وقتی جفت بخواد نمی‌تونه خودش رو کنترل کنه. بدقلق می‌شه. خانم فوری فرستاد دنبال دامپزشکش. اما معلوم بود دردش چیه. پیدا کردن سگی که لایق سگ ما باشه، کار آسونی نبود. خانم گفت سگ بی‌اصل و نصب نمی‌خوام، اخلاقش رو خراب می‌کنه. تک‌تک این ویلاها رو گشتم. پدرم دراومد تا بالاخره این سگ رو پیدا کردم.
بعد قلاده را کشید و سگ را به خودش نزدیک کرد و گفت: می‌بینی؟ با اصل و نصبه. حتی ایستادنش با کلاسه. آقای ما با آقای این صحبت کردن و دیدن مناسبه. یه بار من سگ خودمونو می‌برم و یه بار اونا این سگ رو می‌آرن.

بعد به همکارش رو کرد و گفت: بیا بریم ببینیم از همدیگه خوششون می‌آد یا نه.
سگ مثل عروس، با ناز و عشوه دور شد.

آه! من حیوانات را خیلی دوست دارم. همه جانداران را، زندگی و زیبایی‌هایش را دوست دارم. حتی یک سگ خوشبخت هم من را واقعاً خوشحال می‌کند. من برای حرف زدن از تیرگی‌ها به دنیا نیامده‌ام. باور کنید آرزو دارم داستان‌های شیرین و گرم و شاد بنویسم.
فکر می‌کنید اگر همه مردم دنیا به اندازه این سگ آسایش و آرامش داشته باشند، باز هم داستان‌های من و حرف‌هایم تلخ خواهند بود؟



داستان «اسم من الکتراست»

نویسنده «جوانا لیلند»، مترجم «نگین کارگر»

من دختر خوشبختی هستم و بهترین خانواده جهان رو دارم. مامان و بابا آدمای مهمی هستن و وقتی ما بیرون از خانه هستیم باید درست رفتار کنیم ولی وقتی خونه هستیم بازی می‌کنیم و می‌خندیم و خوش می‌گذرونیم.

مامان می‌گه: «تو اونارو لوس کردی» و دست به سینه می‌ایسته و اخم می‌کنه ولی بعد می‌خنده و اونو می‌بوسه و اینطوری من می‌فهمم که حرفش جدی نبوده.

ما بازی‌های متفاوتی انجام می‌دیم. مثل یکیش که اتاق نشیمن کل دنیا است و میز و صندلی‌ها قاره‌های اون هستن. بعد بابا همه‌چیز را در مورد سفرهایش به ما می‌گه اما می‌گه بهترین خاطره‌اش مال وقتی بوده که مامان را دیده و عاشقش شده و می‌گه: «به این می‌گن پایان خوش»

اون یه پدر معرکه است و همیشه خوب و بامزه است. وقتی مامان آه می‌کشه و می‌گه که موهای سفیدش هر روز داره بیشتر می‌شه، اون می‌خنده و می‌گه: «همین‌روزا موهای منم سفید می‌شه، اون وقت تازه می‌شیم دوتا آدم پیر ریزه میزه که از شدت خستگی با هم توی تراس دراز می‌کشن» بعد مامان را بغل می‌کنه تا حالش خوب بشه.

بابا به من اجازه می‌ده پشتش سوار بشم و دور اتاق یورتمه برم و صدای اسب دربیارم و بعد روی زمین غلت بزنم.

گاهی اوقات «قایم‌باشک بازی می‌کنیم و یا دختره اینجا نشسته گریه می‌کنه»، هرچند بابا از این یکی زیاد خوشش نیامد برانکه مجبوره چشماشو ببندد و دنبال من بگرده، می‌گه دوست دارم همیشه همه‌چیز را ببینم. به زن خوشگل و بچه‌های نازم نگاه کن! ولی بعد لبخند می‌زنه و هرطور شده بازی می‌کنه. برای همینه که می‌گم اون واقعاً بابای خوبی.

هیچ‌کس به خوبی بابای من نیست. وقتی کوچولو بودم می‌خواستم باهاش ازدواج کنم. خب کوچولو بودم دیگه. وقتی

بهش گفتم، گفت: «مامان چی می‌شه اونوقت؟ تو که نمی‌خوای من مامان را ناراحت کنم، می‌خوای؟»

البته که نمی‌خواستم. بعد گفت که من همیشه دختر دوست‌داشتنی و دوست او خواهم بود، مثل برادر و خواهرها، من برادر اخمویی دارم - خیلی خیلی اخموتر از بابا.

مامان هم خوبه، اما یه جورای دیگه خوبه. بابا با ما بازی می‌کنه و کاری می‌کنه که بخندیم و مامان شب‌ها برامون قصه می‌گه. من اون قصه را دوست دارم که خودش بچه بوده و یاد می‌گرفته چطور یک شاهزاده خانم باشه. اون می‌گه که مامان و باباش خیلی جدی بودن و هیچ‌وقت هیچ تفریحی نداشتن و اون فقط موقعی خوشی را تجربه کرده که با بابا ازدواج کرده. بعد تعریف می‌کنه که چطوری با هم آشنا شدن و این یه داستان رویاییه. مثل اون داستانی که پیرها برامون تعریف می‌کنن، ولی نه اونقدر ترسناک.

خب، قسمت اولش ترسناکه برانکه بابا مجبور بوده با یه هیولا روبرو بشه، اما خوب بعدش مامان رو می‌بینه و اونا در یک چشم به هم زدن عاشق همدیگه می‌شن. مامانم می‌گه: «مثل این بود که سالیان سال که همدیگه رو می‌شناسیم و تکه گمشده وجود همدیگه هستیم»، بعد لبخند می‌زنه و من می‌فهمم که داره اون روزارو به یاد میاره.

وقتی بابا داستان را تعریف می‌کنه، برادرم دلش می‌خواد راجع به هیولا بیشتر بدونه و بابا هیولا را مسخره می‌کنه چون می‌دونه من هیولاها و چیزهای وحشتناک را دوست ندارم. می‌گه: «من از اون یه هیولای خوب ساختم. به من حمله نکرد و کارم را نساخت. اون تصمیم گرفت بشینه با من حرف بزنه و بازی‌های هوشی انجام بده» بعد بابا می‌خنده و اگه مامان اونجا باشه می‌گه: «درست مثل خانم‌ها، حرف، حرف، حرف»، مامانم می‌گه: «نصفش زن بود ولی یادت رفت بگی نصف دیگه‌اش شیر بود». بابا می‌خنده و می‌گه: «آره ولی بالاتنه‌اش زن بود، برای همین می‌دونستم که مثل یک زن فکر می‌کنه و هر سؤال هوشی‌ای که ازم بپرسه جوابش اینه: «مرد» بعد دوتاشون می‌خندن و مامان می‌گه: «عین باباتون بود هیچ‌وقت راجع به هیچی جدی نبود».

این داستان مورد علاقه منه چون بابا توش قهرمانه و همه بعدش به خوبی و خوشی زندگی می‌کنن.

گوستانیا، کارولینای شمالی، ۱۹۸۸

افسر پلیس زن به او گفت که اگر خاک‌سپاری خانوادگی می‌خواهد باید مقدمات لازم را برای بازپس گرفتن جنازه‌ی پسر انجام دهد. اگر مشکلی ندارد دولت همه‌ی هزینه‌های خاک‌سپاری را به‌عهده می‌گیرد، ولی در این صورت جایی جز محدوده‌ی مشخص شده‌ی DOC در Murfreesboro نمی‌توانید او را خاک کنید. در هر دو حالت، لازم بود که خانوم آلپر فردا صبح به Caledonia برود تا برکه‌های هویت را امضا کند و وسایل شخصی او را بگیرد. باقی کارها انجام خواهد شد. اما لطفاً خانوم آلپر، این‌را بدانید که اگر می‌خواهید جسد پسران را به خانه ببرید باید یک متصدی کفن و دفن و وسیله‌ی حمل مخصوص خاک‌سپاری همراه شما باشد. بعد با صدایی آرام و متفاوت، صدایی که می‌خواست احساس تأسف را منتقل کند، گفت: طبق مقررات شما نمی‌توانید او را در ماشین

خانوم آلپر؟

فردا روز دیگریست. تلفن روی زمین است. دیگر زنگ نمی‌خورد. صداهایی از بیرون پنجره‌ی باز آشپزخانه می‌آید ولی او نمی‌شنود. انگار یک نفر دارد چمن می‌زند. مطمئن نیست.

جین آلپر پشت میز روز دیگریست. تلفن روی نمی‌خورد. صداهایی از بیرون ولی او نمی‌شنود. انگار یک نفر

آشپزخانه نشسته است. فردا زمین است. دیگر زنگ پنجره‌ی باز آشپزخانه می‌آید دارد چمن می‌زند. مطمئن

نیست. هنوز امروز تمام نشده و او در سردخانه به پشت خوابیده است. جایی که هست خنک است و او سردخانه‌ی بزرگی را تصور می‌کند که جسدهای بسیاری پوشیده در پلاستیک‌های سیاه رنگ آنجا خوابیده‌اند، ناخن‌هایش به تدریج یخ می‌زند و این یخ تا پلک چشم‌های او بالا می‌آید. دلش می‌خواهد بخندد. ماه جون است. هوا خیلی سرد است. او تلاش خودش را کرده بود، خدا می‌داند که چقدر تلاش کرده بود. شاید می‌توانست بیشتر تلاش کند اما با مرگ او بری و دوری برادرانش و اینکه می‌بایست روزی ۹ تا ۱۰ ساعت کار کند، واقعاً سخت بود. می‌توانست آنها را به جای دیگری ببرد، ولی به کجا؟ شارلوت؟ کسی را در شارلوت نمی‌شناخت. با افراد زیادی آشنایی نداشت. مردم می‌رفتند به همین سادگی، ولی او هیچگاه آنجا را ترک نکرده بود زیرا جایی بهتر از آنجا سراغ نداشت. به‌هرصورت، چند سالی بود که باید چیزی را که داشتی محکم می‌چسبیدی. او سر کار می‌رفت. کار، کار است. خب می‌توانستم بهانه‌ای جور کنم تا بتوانم تا فردا ساعت ۵ و نیم صبح لباس مرتب و تمیزی پیدا کنم. او کاری که می‌خواست انجام داده بود، انگار یک نفر داشت چمن‌ها را هرس می‌کرد. مطمئن نبود. هنوز

امروز تمام نشده بود و او رو به پشت جایی دراز کشیده بود که سرد نگهش داشته بودند. او هم مانند پدرش لجباز بود ولی اوبری، وقتی پایش می‌رسید آدم ترسویی بود. اما جوردی هیچوقت از هیچکس یا هیچ چیز نمی‌ترسید. وقتی سه‌ساله بود فرش را پاره می‌کرد، گیاه نارس گوجه‌فرنگی را له می‌کرد، موهای دختر همسایه را می‌کشید. همسایه‌ها او را «آتش پاره» می‌نامیدند تا اینکه بزرگ شد، او واقعاً شر بود. بعد دیگر او را به این اسم صدا نکردند. با انگشتانش در سکوت به میز ضربه می‌زد. خیلی سرد بود. به نظر نمی‌رسید کسی را نداشته باشد که به او اطلاع بدهد. وینس در ویلمینگتون و دیو و جولیا در سنت لوئیس. مهم این است که چطور بگوید. کی الان حقیقت را باور می‌کند؟ که او بالاخره با پدرش کنار آمد. این فقط یک ترس بود. آنجا اتفاقی افتاده بود. درست است؟ قرار بود تو را تغییر دهد؟ در روزهای ملاقات او می‌گفت، چی عزیزم، چی؟ اونا اذیتت می‌کنن؟ کسی بهت دست زده؟ و او سرش را تکان می‌داد، مسئله این نیست و او را از خود دور می‌کرد و سرفه می‌کرد و می‌خندید و می‌گفت، خیلی احمقانه‌ست که آدم کارش به اینجا بکشه، احمقانه‌ست که با بهم خوردن درها بترسی و وقتی آن‌روز در راه خانه رانندگی می‌کرد فکر می‌کرد متوجه حرفش شده است. خیلی ساده بود. حتی خنده‌دار. چرا که او فکر می‌کرد دری آنجا نباشد. آنطوری که او این حرف را زد درها مستقل از آنچه او در آنجا انجام می‌داد به نظر می‌رسیدند ولی با این وجود او احساس می‌کرد آنرا فهمیده است. در بود و در. یکبار هم، یک‌روز دیگر، او سرش را طوری با عصبانیت به دیوار کوبید که انگار او آنجا حضور ندارد و آنقدر اینکار را تکرار کرد و تکرار کرد و تکرار کرد تا نگهبانان سر رسیدند و زن را از آنجا دور کردند، پیشانی او جر خورده بود و از آن خون می‌چکید. این مسئله سیر نزولی یکنواختی نداشت که ترس او را به هر کجا بکشاند. خیلی آهسته بود و بعضی از روزها اصلاً مشاهده نمی‌شد. بعضی از روزها به مادر اجازه می‌داد به او دست بزند. بعضی از نگهبان‌ها با او مهربان بودند. در چهره‌ی بعضی از آنها می‌توانست این نگاه را بخواند که به او به چشم مادر خودشان نگاه می‌کنند که چهار ساعت رانندگی می‌کند تا به آنجا بیاید و تحقیر شود، بازرسی شود، لای پاهایش جستجو شود، فقط به عشق پسری که لایقش نبود. خیلی از آنها مجبور بودند از پشت شیشه ملاقات کنند اما برای مادر جوردی آلپر آنها قفل در اتاق وکیل را باز می‌کردند و جوردی می‌گفت: خیلی خب مامان، اینجا باید مثل وکیل‌ها حرف بزنی! دادخواستم چطور پیش می‌ره؟ و مادرش هر آنچه که می‌توانست به زبان بیاورد را می‌گفت، نمی‌دانی چقدر دلم برای تنگ شده بود عزیزم و فقط کافایت صبر کنی، دست‌های پسرگاهی به هنگام حرف زدن میز را چنگ می‌زد و گاه حرف‌هایی می‌زد که هیچوقت در طول زندگیش نزده بود، از خودت بگو مامان، در مورد خودت حرف بزن و مادر سعی می‌کرد و پسر درحالی که محکم به میز چنگ زده بود گوش می‌کرد. اغلب صورتش را نمی‌تراشید، ولی بعضی روزها مادر به آنجا می‌رسید و او ریش‌هایش را کامل زده بود و البته این ماجرا را بدتر می‌کرد نه فقط به این خاطر که رنگ پریده بود و گونه‌اش زخمی شده بود بلکه بواسطه‌ی انجام این کار انتظار زیادی از خود پیدا می‌کرد. خودش را مجبور می‌کرد

به داستان‌های مادرش طولانی و بلند بخندد و وقتی صحبت می‌کند دائم لبخند به لب داشته باشد. تماشای تلاش پسرش او را خسته می‌کرد و پسر این خستگی را در چهره‌ی او می‌دید و بلند می‌شد و نگهبان را صدا می‌زد و می‌گفت، بگذارید بروم. نه، کی باور می‌کنه؟ خدای من، چقدر بیرحم است. اما هیچگاه کسی متوجه نشد حتی وقتی او قدش بلندتر از عموهایش شد طوری وارد اتاق می‌شد گویی در حال معذرت‌خواهی از چیزی ست. چراکه مردم از پسر روی برمی‌گرداندند. همیشه همینطور بود. مادر بهانه می‌آورد. او یک پسریچه چاق با آرنج‌های گوشتالو بود. هیچوقت گریه نکرد، گاهی اوقات جیغ می‌زد و بعضی شب‌ها او بری نمی‌توانست نزدیک او بخوابد، می‌گفت بچه طوری به او نگاه می‌کند که نمی‌تواند نگاه یک بچه باشد. در، خنده‌دار است. انگار انتظار نداشت آنجا دری باشد. شاید مادر این‌را می‌دانسته است. مادر به میز نگاه می‌کند. بشقاب کوچکی با یک تکه نان نیمه‌خورده روی آن است. آنرا به‌خاطر نمی‌آورد. همیشه غم و غصه به میزان زیاد بوده است ولی این مسئله جدید است و طوری بخشی از وجود او خواهد شد که رفتن او بری هیچگاه این تأثیر را در او نداشت. تلفن مثل شوک بود برای او. همین‌جا نشسته است

و تلفن زنگ می‌خورد، افسر که از قبل حدس‌هایی زده بود. هم نمی‌تواند بگوید. همسرتان حتی از شنیدنش خوشحال می‌نشینند، بی‌حرکت است، از

بعضی از روزها به مادر اجازه می‌داد به او دست بزند. بعضی از نگهبان‌ها با او مهربان بودند. در چهره‌ی بعضی از آنها می‌توانست این نگاه را بخواند.

زن نگهبان حرف‌هایی می‌زند تنها فرزندم. حتی یک کلمه مرده است، شما بیوه شده‌اید. هم شد. چرا آنرا فریاد نزنند؟

دو همکار و راجش متنفر است، برندا و دنیس. (خبرها رو در مورد پسر جین شنیده‌ای؟ وحشتناک است، ولی پسر خیلی شری بود. اینقدر شرارت می‌کرد که همه می‌گفتن شبیه دونی اوزموند است.) مسخره‌ست، نه؟ جالبه و بعد پای دستگاه نوشابه در مورد تو صحبت می‌کنند. هوم، بذار زندگی منو هم زیر سوال ببره.

اوایل تابستان است، ساعت از نه‌صبح گذشته است. پنجره باز است. باد در پرده‌ها پیچیده و آنها را به حرکت وامی‌دارد. پاهای جین آلپر روی زمین است. هنوز زمان زیادی مانده که زنجره‌ها با صدای بلند فریاد سر دهند. منتظر می‌ماند.



داستان «بخش زنان زایمان»

نویسنده «دوریس لسینگ»، مترجم «لیلی مسلمی»

در یک اتاق بزرگ، هشت تا تخت طوری چیده شده بود که در دو طرف، چهار تخت نزدیک هم قرار گرفته بودند. اینجا یکی از اتاق‌های بیمارستان قدیمی عصر ویکتوریا در غرب لندن بود که به احتمال زیاد به منظور اختصاص به بخش ویژه‌ای از بیمارستان طراحی نشده بود. اتاق تمیزی بود. به پنجره‌ها و پاراوان‌های مخصوص هر تخت، پرده‌های صورتی گلدار آویزان بود تا وقتی بیماران به خلوت و سکوت نیاز داشتند پرده‌ها را بکشند. پرده‌های بلند تزئینی و گلدار صورتی‌رنگ را از پشت گره می‌زدند تا اتاق تا وقت ملاقات تمیز و مرتب بماند. ملاقات‌کنندگان زیادی می‌آمدند، روی صندلی‌ها یا کنار تخت‌ها می‌نشستند. مادرها و خواهرها، برادرها و خاله‌زاده‌ها، دوست‌ها و بچه‌ها همگی تا ساعت دو بعدازظهر فرصت داشتند بیایند و بروند. اما شوهرها می‌توانستند بیشتر بمانند و دیرتر آنجا را ترک کنند. در میان آن جمع مردی بود که خیلی نزدیک درست بالا سر یه زن خوشگل حدوداً ۴۵ ساله نشسته بود و زن رو به طرف او دراز کشیده بود. مرد هر دو دست زنش را در دست گرفته بود و زن خیره به صورت شوهرش نگاه می‌کرد. مرد

دست‌های بزرگی داشت و یک کت فاستونی پیراهن‌های مردانه سفید پوست‌های تبلیغاتی کراواتش را درآورده و از پشت

هیچ کس اشتباهی درست حسابی نداشت
اما شوهر آن زن او را نوازش می‌کرد تا یه
لقمه چیزی بخورد و زن هم ناله می‌کرد
که هیچ میلی به غذا ندارد.

درشت‌اندام و خوش‌تیپ بود؛ خاکستری‌رنگ با یکی از آن پوشیده بود که درست مثل خیره‌کننده هستند. اما

صندلی آویزان کرده بود و واسه همین خاطر تپش یک‌خرده غیررسمی به نظر می‌آمد. شدت دلواپسی مرد برای زنش و نگاه خیره و ملتمس زن به او متفاوت از بقیه بیماران بود انگار که پرده‌ای از فضای داخل خانه‌شان کنار زده شده باشد. بدون شک هر دو نسبت به رفت و آمد ملاقات‌کنندگان بی‌توجه بودند. مرد او را اوایل ظهر به این بخش آورده بود و درست از همان لحظه تا قبل از ساعت ملاقات رسمی از کنارش جم نخورده بود.

این بخش از بیمارستان مخصوص بیماری زنان بود که زن‌ها به‌شوخی اسمش را گذاشته بودند بخش زنان و زایمان. هر هفت بیمار دیگر در این بخش زانی بودند که عمل جراحی داشتند یا قرار بود عمل شوند یا تحت معالجه قرار بگیرند. بیماری هیچ کدامشان حاد نبود و در مقایسه با بخش‌های دیگر بیمارستان ظاهراً به بیماران این بخش بیشتر خوش می‌گذشت اما احتمال وجود افسردگی چندان بعید هم به نظر نمی‌رسید. به همین خاطر پرستارانی که مرتب در رفت و آمد بودند باید حسابی حواسشان جمع بیمارانی بود که گریه می‌کردند یا مدت زمان طولانی سکوت کرده و حرفی نمی‌زدند. ساعت شش که شام می‌آوردند اکثر ملاقات‌کنندگان بخش را ترک می‌کردند و به خانه برمی‌گشتند. هیچ کس

اشتهای درست حسابی نداشت اما شوهر آن زن او را نوازش می کرد تا یه لقمه چیزی بخورد و زن هم ناله می کرد که هیچ میلی به غذا ندارد. زن یه خرده گریه کرد اما وقتی شوهرش مثل یک پدر او را آرام کرد دست از گریه برداشت و با حرف شنوی روی تخت نشست و کاسه ی فرنی اش را در دست گرفت. مرد قاشق قاشق غذا در دهانش می گذاشت و هر از گاهی قاشق را کنار می گذاشت تا با یک دستمال بزرگ بسیار سفید و مدل قدیمی اشک های زنش را پاک کند. زن نمی توانست اشک هایش را کنترل کند و درست مثل یک بچه مرتب اشک می ریخت و آب دهانش را قورت می داد و ناله می کرد و با هر هق هق گریه، قفسه ی سینه اش بالا می پرید و مدام با چشم های درشت و اشک آلود آبی رنگش به شوهرش زل می زد. چشم های بی نشانه ی شادی است و اصلاً اشک با رنگ چشم های زن جور در نمی آمد.

زن های دیگر بخش همگی به تماشای این صحنه نشسته بودند و برخورد نگاه هایشان توضیحی بر آن بود. چند ساعت بعد شوهرها بعد از کار به ملاقات آمدند و یکی دو ساعت اتاق پر از زن و شوهرهایی شد که از نزدیک راجع به بچه ها و مسائل خانوادگی با هم به صحبت نشستند. همسر چهار تا از زن ها به ملاقات آمده بودند. یکی از بیماران پیرزن تنها نشسته بود و صفحات مجله ای را ورق می زد و از بالای آن بقیه را دید می زد.

یکی دیگر از بیماران به نام

و تنها نشسته بود و میل

ساعت ملاقات مردها تموم شد و نوبت بوسه و دست تکان دادن و خداحافظی رسید. زنی که تازه همان روز به بیمارستان آمده بود به شوهرش چسبید و گفت: «نه نرو، نرو تام. خواهش



خانم کوک هم کلاً مجرد بود بافتنی به دست اوضاع را تحت نظر داشت. سومین زن تنها در جمع که هیچ مردی هم به ملاقاتش نیامده بود

مشغول مطالعه کتابی بود و به واکنش گوش می داد. مثل نجیب زاده ها به نظر می رسید. (هیچ کس از نجیب زاده بودن یا نبودنش خبر نداشت، اما احتمالش می رفت که فردی از طبقه ی بالا باشد.)

ساعت ملاقات مردها تموم شد و نوبت بوسه و دست تکان دادن و خداحافظی رسید. زنی که تازه همان روز به آن بخش آمده بود به شوهرش چسبید و

گریه کرد: «نه نرو، نرو تام. خواهش می کنم نرو.» مرد او را در آغوش گرفت و کمر و شانه ها و موهای مجعد خاکستری رنگ زیبایش را که به طرز رقت انگیزی ژولیده شده بود آرام نوازش کرد و گفت: «عزیزم من باید برم. مایلرد تو رو خدا دیگه گریه نکن. باید تو هم یه کم همکاری کنی، خواهش می کنم عزیزم.» اما زن نمی فهمید چرا نباید گریه کند. سرش را بلند کرد تا ماسک تراژدی چهره اش

را به شوهرش نشان بدهد؛ سپس سرش را به شانه‌ی مرد تکیه داد و شدیدتر از قبل زد زیر گریه. مرد با صدایی قاطع و آرامش‌بخش صحبت کرد و گفت: «مایلدرد، مایلدرد خواهش می‌کنم بس کن. دکتر که گفت چیز مهمی نیست. مگر همین را به ما نگفت؟ هان؟ من به دکتر گفتم باید حتی بدترین احتمالش را هم به ما بگوید ولی او گفت که اصلاً بدترین حالتی وجود ندارد. یک هفته دیگه مرخص می‌شوی. گفت که...» و او را نوازش کرد و دلواپسی در صدایش موج زد. بغض زن با هق‌هق‌های شدیدتری ترکیب و بعد به شوهرش چسبید و سرش را تکان داد تا به او بفهماند که به‌خاطر بستری شدن در این بیمارستان نیست که گریه می‌کند بلکه به‌دلایلی که خود مرد می‌دانست و خودسرانه آن‌را نادیده می‌گرفت. آنقدر با سر و صدا اشک ریخت و گریه کرد تا آخر سر یک پرستار آمد و صاف زل زد به زن، نمی‌دانست چه کاری از دستش برمی‌آید. شوهرش، تام، خیلی سرسنگین‌نگاهی به پرستار انداخت. البته نگاهش از سر درماندگی نبود بلکه منظورش چیزی فراتر از این بود انگار که می‌خواست بگوید، از من که کاری ساخته نیست حالا دیگر نوبت شما است. مرد خود را از دست زن خلاص کرد و دست زنش را که می‌خواست با عجله به دور گردنش حلقه شود پس زد و گفت: «مایلدرد، من دیگه می‌خواهم بروم.» بالاخره رها شد و زن سرش را روی بالای بالش گذاشت. مرد ایستاد و خیلی مختصر (البته نه با حالت عذرخواهی، چون از آن دسته مردهایی نبود که راحت به‌خودش زحمت عذرخواهی بدهد اما تحت شرایطی خاص توضیح مختصری می‌داد) گفت: «راستش من و همسرم از زمان ازدواجمان تا الان حتی یک شب هم جدا از هم ن خوابیده‌ایم. از زمان ازدواج یعنی ۲۵ سال.» همین که زن این جملات را شنید در حالیکه اشک دیوانه‌وار روی ژاکت خوشگل صورتی‌رنگش می‌ریخت به‌شدت حرف‌های او را با سر تأیید کرد. وقتی زن دید که مرد صاف بالای سرش ایستاد و دوباره به‌سمت او خم نشد، نگاهش را برگرداند و به دیوار خیره شد.

تام گفت: عزیزم من دارم می‌رم و به پرستار نگاهی کرد که در سکوت حاکی از آن بود: بعد از این به عهده تو است. پرستار هم با صدایی شاداب و منظم گفت: «خوب دیگه خانم گرنِت.» پرستار دختری حدوداً بیست‌ساله بود و خسته به‌نظر می‌رسید، آنقدر خسته که فقط غرغره‌های بی‌وقفه‌ی یک پیرزن را کم داشت (که البته انگاری کم هم نداشت) و با حس امیدواری تلاش کرد او را آرام کند، «دیگه دارید برای بقیه مزاحمت ایجاد می‌کنید. نباید اینقدر خودخواه باشید» اما درخواست بقیه چاره‌ساز نبود و از روی چهره‌ی طعنه‌آمیز بقیه‌ی زن‌های بخش می‌شد فهمید که منتظر یک همچین وضعی بودند. اما مایلدرد گرنِت فقط کمی آرام‌تر گریه کرد.

«یه فنجون چای میل داری؟»

جوابی داده نشد. فقط صدای نفس‌های بریده و فین‌فین به‌گوش می‌رسید. پرستار به بقیه نگاهی انداخت. همه‌ی زن‌ها بسیار مسن‌تر از مایلدرد بودند، بعد مردد از اتاق بیرون رفت.

حوالی ساعت نه که وقت خواب بود یکی با چرخ دستی همراه با نوشیدنی‌های آبکی و خواب‌آور وارد بخش شد. چندتا از زن‌ها مشغول شانه زدن موهایشان بودند یا ماتیک می‌زدند یا با شیوه‌ای خاص به گردن و صورتشان کرم می‌مالیدند. آرامش خاصی در بخش حاکم بود. ساعت توقف بود و شیفت کاری عوض می‌شد تا شیفت جدید آماده کار شود. یکی از پیرزن‌ها، پیرترین زن جمع که پرستارها او را «گرنی» صدا می‌زدند، بی‌رو در بایستی گفت: «شوهر من بیست‌سال پیش فوت کرد. من بیست‌ساله تنهایی رو پای خودم دارم زندگی می‌کنم. ما با هم شاد بودیم. آره روزهای شادی داشتیم ولی من از زمان فوت او تنها مانده‌ام.»

صدای گریه قطع شد. یکی دو تا از زن‌ها لبخند و نگاهی تحسین‌برانگیز به گرنی تحویل دادند؛ ولی باز دوباره زن تنها مانده در آن گوشه انفجار گریه‌اش را از سر گرفت. پیرزن آهی کشید و شانه بالا انداخت و گفت: «بعضی‌ها قدر خوشبختی‌شان را نمی‌دانند.» زنی از تخت روبرویی به نام خانم کوک گفت: «واقعاً قدر نمی‌دانند. من اصلاً شوهر نکردم. هر وقت فکر می‌کردم بالاخره یه خوبش رو تور می‌رفت!» بعد مثل همیشه

زبان آوردن این مسئله سر داد و سریع به بقیه نگاه لطیفه‌اش تأثیر خودش را هم زدند زیر خنده. خانم شاید هم دقیقاً همین جوک مجزا کرده بود. خانم کوک حدوداً هفتادساله بود که

طرح خطوط سایه روشن روی دیوار اتاق افتاده بود و طرح صورتی‌رنگ پرده‌ها آهنگی آرام اما بی‌پروا به خود گرفته بود. هفت زن با حالتی عصبی روی تخت‌هایشان دراز کشیده بودند و به صدای گریه مایلدرد گرت گوش می‌دادند.

کردم، طرف جا می‌زد و به خاطر شجاعتش در به به‌حالت طنز خنده‌ای بلند کرد تا مطمئن شود روی بقیه گذاشته است. بقیه کوک واقعاً زن بامزه‌ای بود. او را ده‌ها سال قبل از بقیه زنی درشت اندام و قوی، چهره‌ای سرخ‌رنگ داشت.

پس از مدت زمان کوتاهی همه تر و تمیز و مرتب آماده خواب شدند. پرستار شیفت شب که او هم زنی ترگل و رگل بود وارد بخش شد تا اوضاع را بررسی کند. از پرستاران شیفت قبل ماجرای یکی از بیماران مشکل‌ساز در این بخش را شنیده بود و حالا آمده بود تا میلدرد گرت گریان را خوب از نزدیک معاینه کند. پرستار گفت: «شب‌بخیر خانم‌ها. شب‌خوش» لحظه‌ای درنگ کرد انگار که دلش بخواهد تذکری بدهد یا نصیحت کند، اما از بخش بیرون رفت و چراغ‌ها را خاموش کرد.

داخل بخش تاریک نبود. نور لامپ‌های بلند زردرنگی که در پارکینگ بیمارستان روشن بودند فضای داخل بخش را روشن کرده بود. طرح خطوط سایه روشن روی دیوار اتاق افتاده بود و طرح صورتی‌رنگ پرده‌ها آهنگی آرام اما بی‌پروا به خود گرفته بود. هفت زن با حالتی عصبی روی تخت‌هایشان دراز کشیده بودند و به صدای گریه مایلدرد گرت گوش می‌دادند. تخت او نزدیک به در بود. دو تخت هم‌جوار با او دو زن کدبانوی میانسال پرنرژی بودند که صاحب کلی بچه، خواهرزاده،

برادرزاده، داماد و فامیل‌هایی از این دست بودند و همیشه ملاقات‌کنندگانشان با دستی پر از گل و میوه به دیدارشان می‌آمدند انگار که نوعی مهمانی خانوادگی دنباله‌دار آنجا برگزار شده باشد. خانم یوهان لی و خانم رزمی استمفرد چندین بار در روز تقاضا می‌کردند یک تلفن سیار به آنها داده شود. از همان جا وقت دندانپزشک و ویزیت دکتر را تنظیم یا نکات مختلف را به خانواده‌شان یادآوری می‌کردند و به قصاب و بقال محل سفارش خوراکی‌هایی را می‌دادند که بر حسب تصادف، اعضای خانواده فراموش کرده بودند آن را تهیه کنند. شاید آن دو زن به خاطر نوعی بیماری جسمی ناحیه رحم در بیمارستان بستری بودند اما روحشان اصلاً اینجا نبود، اما حالا مجبور بودند اینجا حضور داشته باشند و گوش بدهند. تخت چهارم در همان ردیف متعلق به بذله‌گوی جمع، خانم کوک بود. روبروی او هم تخت پیرزن بیوه قرار داشت. روی تخت کنار پیرزن، همان زن جوان نجیب‌زاده و خوش‌تیپ بستری بود که صدای بلند و رسایش داد می‌زد از چه طبقه‌ای است. او نه زیاد صمیمی بود نه خیلی گوشه‌گیر؛ اما مثل آدم‌های سمج با واکمن و میل بافتنی‌اش به شدت در خلوت با خودش سیر می‌کرد. (وقتی از اتاق بیرون رفته بود) همگی با هم به خاطر بیزاری از نیاکانش بر سر این مسئله به توافق رسیدند که سقط جنین او در یک مرکز درمانی دولتی از سر خودخواهی بوده چون با آن مدل لباس و آن ادا اطوارهایی که داشت حتماً توانایی مالی‌اش در حدی بود که برای چنین عملی برود و در یک بیمارستان خصوصی بستری شود. زن جوان تازه عروسی که بچه‌اش را انداخته بود روی تخت کناری شل و ول خوابش برده بود؛ مثل یک دختر در حال غرق شدن رنگ‌پریده و غمگین اما شجاع به نظر می‌رسید. کنار او و درست تخت روبروی مایلدرد گرنه یک رقاصه‌ی سن و سال دار بستری بود که حالا دیگه مربی رقص شده بود. رقاصه زمین خورده بود و در نتیجه‌ی همین ضربه دچار آسیب رحمی شده بود. او هم افسردگی داشت اما سعی می‌کرد برداشتش از این قضیه مثبت باشد. اغلب داخل بخش با صدای بلند و سرزنده می‌گفت: «بخندید تا دنیا همراه با شما بخندد» البته شعارش بیشتر این بود: «زندگی واقعاً معرکه است البته اگر کم نیارید و خودتان را نبازید»

زن‌ها روی تخت مرتب جابه‌جا می‌شدند و چشم‌هایشان در روشنایی نور پارکینگ می‌درخشید. یک ساعت گذشت. پرستار شیفت شب از بیرون بخش صدای گریه را شنید و وارد اتاق شد. آمد کنار تخت ایستاد و گفت: «چیکار می‌کنید خانم گرنه؟ بیمارها می‌خواهند استراحت کنند. فردا صبح باید آزمایش بدهید، خود شما هم به استراحت نیاز دارید. اصلاً ترس ندارد فقط باید استراحت کنید.» اما گریه همینطور ادامه پیدا کرد.

پرستار گفت: «دیگه من نمی‌دونم. اگر تا چند دقیقه دیگه صدای گریه قطع نشد زنگ را بزنید» این را گفت و از بخش خارج شد. گریه‌ی مایلدرد گرت آرام‌تر شد اما در صدای گریه‌اش نوعی دلتنگی غیرارادی موج می‌زد و دیگه داشت روی اعصاب همه رژه می‌رفت. تک‌تک زن‌ها یاد کودک درونشان افتادند، کودکی ناراضی که مدعی تمام حق و حقوقش است و همه مجبور بودند به صدای این کودک گوش دهند و متأسفانه اطاعت از صدای این کودک برای هر کدامشان گران تمام می‌شد.

دختر رنگ پریده‌ای که بچه‌اش را انداخته بود آرام زد زیر گریه. ساکت گریه می‌کرد اما رگه‌ی اشک روی گونه‌اش برق می‌زد. رقصه‌ی حرفه‌ای هم مثل وضعیت جنین داخل رحم درهم پیچید و انگشت شستش را در دهان گذاشت. زن نجیب‌زاده - که احتمالاً از نجیب‌زادگی بیزار بود- هدفون واک‌منش را به گوش زد، اما اطرافش را نگاه می‌کرد و بدون شک نمی‌توانست نسبت به صدایی که در پوششش را گذاشته بود تا گریه‌اش نگیرد بی‌تفاوت باشد. همه‌ی زن‌ها از احوال هم خبر داشتند، به یکدیگر نگاه می‌کردند و می‌ترسیدند مبادا بغض یک نفر از داخل جمع بشکند و ناگهان فریاد گریه‌ای سر بدهد.

که از لحاظ روحی قوی‌تر از احتمالاً آخرین فردی بود که صدایی به شدت ناراضی دیگری ببرند. اصلاً عادلانه صحبت کنم» اما قبل از آنکه تختش پایین آمد. از بس

دختر رنگ پریده‌ای که بچه‌اش را انداخته بود آرام زد زیر گریه. ساکت گریه می‌کرد اما رگه‌ی اشک روی گونه‌اش برق می‌زد. رقصه‌ی حرفه‌ای هم مثل وضعیت جنین داخل رحم درهم پیچید و انگشت شستش را در دهان گذاشت.

خانم رزمی استمفورد بقیه به نظر می‌رسید و از خود ضعف نشان دهد با گفت: «اه باید او را به بخش نیست. من می‌روم با آنها تکانی بخورد، خانم کوک از

اندامش درشت و خشکیده و سراسر غرق در رماتیسم بود که مدتی طول کشید تا بتواند به خودش تکانی بدهد. بعد آرام روپوش گلداری به تن کرد و شروع کرد به قدم زدن در اتاق. حس می‌کرد اتاق سرد است و تجهیزات لازم برای تنظیم درجه‌ی گرما داخل بخش کافی نیست برای همین خم شد تا صندل‌هایش را به پا کند. می‌رفت بیرون تا درخواستش را با پرستارها مطرح کند؟ می‌رفت دستشویی؟ به هر حال تماشای او باعث شد ذهن بقیه از تمرکز روی صدای گریه‌ی مایلدرد گرت منحرف شود.

اما داشت می‌رفت سمت مایلدرد گرت. رفت و نشست روی صندلی کنار تخت او که تا ساعتی قبل تمام مدت توسط شوهرش اشغال شده بود. خیلی محکم دستش را روی شانیه‌ی مایلدرد گذاشت و گفت یا شاید به نوعی دستور داد: «خوب حالا عزیزم. دلم می‌خواد یک دقیقه به من گوش بدی. داری به من گوش می‌دی؟ ما همه در اینجا سوار یک قایق هستیم. همگی هم بدون استثناء مشکلات جزئی خاص خودمان را داریم. رحم من را کردند و بیرون انداختند -البته او اصطلاح علمی‌اش را می‌دانست اما از قصد آن اصطلاح بامزه را به کار می‌برد چون برخلاف بقیه البته به استثنای آن پیرزن بیوه‌ی حاضر در جمع، او واقعاً یک پیرزن قدیمی از طبقه کارگر بود- اینطور که معلومه تحمل چنین وضعی عادلانه

نیست. فکر می‌کنی رحم من... البته جز باروری... تا حالا به چه درد من خورده؟» او سرش را بالا آورد تا بقیه ببینند که به وضوح دارد با چشم چپش یک چشمک گنده به بقیه می‌زند. منظور از چشمکش هم این بود که من استاد بذله‌گویی و خنده هستم. برای اینکه مایل‌درد در میان گریه بتواند صدایش را بشنود بلند گفت: «بین عزیزم، اگر در زندگی‌ات شخص خاصی هست که تو



بتوانی هر شب به او شب‌بخیر بگویی و بخوابی، بدان

نسبت به خیلی از آدم‌ها از نعمت بالایی برخورداری. چرا به قضیه اینطوری نگاه نمی‌کنی؟» مایل‌درد همانطور به گریه‌اش ادامه داد. همه می‌توانستند چهره‌ی خانم کوک را از میان روشنایی خارج از پنجره ببینند. چهره‌اش درهم رفته و خسته بود اما با این وجود کیفش کوک بود. او دستانش را دور شانه‌ی زن گریان حلقه کرد و با مهربانی او را تکان داد و گفت: «خوب حالا عزیزم، دیگه اینجوری گریه نکن، واقعاً نباید گریه کنی...» مایل‌درد چرخید و دستانش را دور گردن خانم کوک انداخت و گفت: «آه متأسفم اما اصلاً نمی‌توانم جلوی گریه‌ام را بگیرم. هیچ‌وقت تا حالا نشده تنهایی بخوابم. همیشه تام کنارم بوده...»

خانم کوک باز هم دستانش را دور مایل‌درد حلقه کرد و دخترک بیچاره‌ی ماتم‌زده را عقب جلو برد و تکان داد. چهره‌اش به قول معروف سرشار از زندگی بود انگار که با خودش در تقلا باشد. بالاخره که به حرف آمد با لحن صدایی خشن یا شاید عصبانی گفت: «چه زن خوشبختی، اینطور نیست؟ همیشه تام کنارت بوده، درسته؟ شک ندارم آرزوی همه‌ی ماست که بتونیم یک چنین چیزی را بگوییم.» سپس جلوی عصبانیتش را گرفت و باز دوباره با لحنی آرام و یکنواخت ادامه داد: «آخی، بیچاره، شرم‌آور... همه‌اش واسه همینه؟ طلفکی...»

زن‌های دیگر به‌خاطر آوردند که خانم کوک هیچ‌وقت بچه‌ای نداشته و هرگز ازدواج نکرده و تنها زندگی می‌کند و جز گریه‌اش کسی را ندارد که او را لمس یا نوازش کند و در آغوش بگیرد. ولی الان درست در همین‌جا مایل‌درد گرت را در تمام آغوشش جای داده بود و احتمالاً بعد از سال‌های طولانی این اولین بار بود که او دستانش را دور یک انسان -فرقی نمی‌کرد مرد یا زن- حلقه می‌کرد. واقعاً بعد

دیگر زندگی چه حسی می‌تواند داشته باشد؟ دنیایی که در آن آدم‌ها همدیگر را در آغوش می‌گیرند و می‌بوسند و شب‌ها کنار هم می‌خوابند و ناگهان نیمه‌شب در تاریکی از خواب بیدار می‌شوند و دستانی را حس می‌کنند که به‌دورشان حلقه شده و دست دراز می‌کنند و می‌گویند: «بغلم کن، خواب بدی دیدم» اما با مهربانی و به‌دور از احساسات شخصی جسورانه گفت: «آخی طفلکی، نازی. خجالت بکش. اما عیبی نداره فردا تام عزیزت برمی‌گرده پیشت، اینطور نیست؟»

آنها یک‌ربع در همین حالت ماندند تا اینکه صدای گریه قطع شد. خانم کوک زن خسته را سر جایش خواباند و درست مثل یک بچه‌ای که خوابش برده باشد دست و پا و سرش را آرام و راحت روی تخت رها کرد. از جایش برخاست و به زنی که روی تخت به خواب رفته بود نگاهی انداخت، در چهره‌ی خانم کوک حس زندگی بیشتر از قبل موج می‌زد. سپس سمت تخت خودش رفت، روپوش گل‌گلی و صندل‌ها را درآورد و بادقت روی تخت دراز کشید. لازم بود کسی چیزی بگوید. انگار باید خانم کوک چیزی می‌گفت. برای همین فقط به این نکته اشاره کرد و گفت: «خوب شما زندگی می‌کنید تا چیزی یاد بگیرید، درست نمی‌گم؟» سپس همه به عمق دنیای خودشان فرو رفتند و دیر یا زود خوابشان برد.



بانو انگشترهای نقره به انگشتانش داشت. وقتی ماجرا را با هیجان تعریف می‌کرد، دست‌هایش را تکان می‌داد و نگین کهربای انگشتر دست راستش نور خورشید را می‌شکست و روی رومیزی، نوار باریک و زرد رنگی می‌انداخت. گفت: «دختر سفیدرویی بود. سرووضع مرتبی داشت. می‌گفت وقتی محصل بوده همه کتاب‌های من رو با ذوق و شوق خونده و بعضیاشون رو اون قدر دوست داشته که هنوزم نمی‌تونه کنارشون بذاره.»

زنی که کنارش نشسته بود با حالتی نگران گفت: «این دختره اصلاً واسه چی اومده بود سراغ شما؟»

بانو به شیرینی‌های توی بشقاب چشم دوخته بود، باز هم قندش بالا بود و شیرینی قدغن. جواب داد: «راستش اینش رو درست نفهمیدم. وقتی گفت از هوادارهای شما هستیم و شیفته کارهاتون، فکر کردم بهتره زیاد وارد جزئیات نشم.»

وقتی گفت جزئیات، با دستش توی هوا دایره‌ای رسم کرد. دایره‌ای توخالی، مثل زندگی. زن با ابروهای درهم کشیده گفت: «از شما بعیده. به اینا می‌گین جزئیات؟! شما سال‌هاست نویسنده هستین. ندیده و نشناخته چه‌طور قبول کردین آخه؟»

بانو از دختر حرف زد. از دامن‌های رنگارنگی که می‌پوشید. از موهای طلایی‌اش. از این که دست‌های زشتی داشت و بعد گفت خیلی پشیمان است که چرا وقتی از او پرسیده کدام کتابش را بیش‌تر از بقیه دوست دارد و او از جواب دادن طفره رفته، به او شک نکرده. گفت: «شاید حرف زدنش روی من خیلی تأثیر گذاشته بود. یه جور بانمکی حرف می‌زد.»

دو زن کنار دریا نشسته بودند. حرف‌هاشان بوی اندوه داشت. آفتاب صبح روی آب دریا بازی می‌کرد. بال‌های باز مرغ‌های دریایی، گاه‌گاه برای لحظه‌ای جلوی نور خورشید را می‌گرفت.

-دختره گفت خیال داره با نویسنده‌ای معروف و پیش‌کسوت مصاحبه کنه، گفت: «قول می‌دم خسته‌تون نکنم. هر روزی که براتون مناسب بود قرار می‌ذاریم. ضبطم رو روشن می‌کنم و شما هر جور دلتون خواست تعریف کنین. من خودم بعداً مرتبشون می‌کنم. کنترل نهایی‌ش هم با خودتون. اگه خواستین به شکل گفت‌وگویی بلند و گرنه مَثِ زندگی‌نامه تنظیمش می‌کنم.»

-نه با ناشری حرف زده بود و نه با سردبیر مجله‌ای. خودش تصمیم گرفته بود کتابی آماده کنه برای چاپ. گفت: «سرگذشت استادی مَثِ شمارو هرکسی حاضره چاپ کنه. اصلاً کی می‌تونه همچین فرصتی رو از دست بده؟»

بانو مدام برمی گشت و کیفی را که از دسته صندلی ش آویزان کرده بود، نگاه می کرد. فقط از روی عادت. ادامه داد: «پیش خودم گفتم آخه زندگی من برای کی جالبه؟ اما حرفی نزدم. سال هاست کسی در خونه ام رو نزده. کتاب هام رو فراموش کردن. می رم توی کتابفروشی ها، قفسه ها رو تماشا می کنم، ولی دیگه حتی یکی از کتاب هام توی کتابفروشی ها نیست. از فروشنده ها که می پرسم، فقط سکوت می کنن.»

زن کناری ساکت بود و چشم به دریا داشت. انگار فراموش شدن نویسنده، او را نیز درهم شکسته بود.

-وقتی توی سومین جلسه دیدارمون گفت: «خب دیگه وقتشه تا این جا به حساب کتاب بکنیم.» حس کردم آبجوش ریختن روی سرم. گفتم: «یعنی چی؟»
گفت: «حتماً قبول دارین که این همه زحمت من بالاخره به جوری باید جبران بشه. خرج رفت و آمد و غذا و چیزای دیگه. حتی باطری این ضبط صوت هم پول می خواد. حالا بگذریم از این که کلی هم باید وقت بذارم. انتظار ندارین که این کار رو مفت و مجانی انجام بدم. مگه نه؟»... اگه به مبلغی خرجی می خواست حرفی نبود، اما رقمی گفت که سرم سوت کشید.
بانو با عصبانیت دستش را روی میز کوبید و گفت: حرومزاده ی بی شرف.
با ضربه دستش، فنجان قهوه برگشت روی شیرینی ها.

زن کناری انگار این بلا به سر خودش آمده باشد، سرش را پایین انداخته و اخم کرده بود. زیر لب چیزهایی گفت که شنیده نمی شد. بعد بدون این که متوجه صدای بلند و لحن عصبانیش باشد، گفت: «نمی فهمم. آخه چه طور اجازه دادین؟ چرا کسی رو که نمی شناختین راه دادین توی خونه تون؟ اگه زبونم لال، صدمه ای بهتون می زد چی؟»



بانو برای اولین بار از وقتی شروع به صحبت کرده بود، رو به زن کرد و با صدایی گرفته، گفت: «برای این که دلم می خواست یکی حرفام رو گوش کنه. دلم می خواست یکی بشینه روبه روم و بدون این که پرس و جو یا قضاوتی کنه تمام ماجرای زندگی من رو بشنوه. دلم می خواست تموم زندگی من رو بالا بیارم روی ذهن یکی و

از شرش خلاص بشم. شاید اگه وقتی ازم پول خواست اون انگشت های لعنتی بی ریختش رو اون جوری تهدیدآمیز جلوی چشمام تکون نداده بود، هرچی می خواست بهش می دادم. به یه نویسنده تنها و فراموش شده که هیچ کس حرفاش رو گوش نمی ده، دیگه چه صدمه ای می تونست بزنه بدتر از این؟ ها؟

فوقش مرگ بود دیگه. یعنی مرگ از این که هر روز صبح ناچار باشی بار سنگین هشتاد و چند سال
زندگی رو روی شونه‌ها حس کنی، بدتره؟ فکر نکنم!»
مرغ دریایی از جلوی نور خورشید کنار رفت. نور زرد تابید روی میز و دیگر هیچ چیز نبود جز
سکوت.



داستانک «حقیقت تدریجی از دست دادنش»

نویسنده «اوا هالند» مترجم «مرضیه چشمه روشن»

اولین چیزی که پیدا کردم، کفش‌هایش بود که صبورانه روی پله‌ها منتظر بودند. لنگه چپش یک پله بالاتر از لنگه راستش افتاده بود انگار که از چنگ پاهایش، در رفته بودند. کفش‌هایم را درآوردم و کنار کفش‌هایش گذاشتم. بعد از آن، لباس قرمز ابریشمی‌اش را پیدا کردم که کف حمام افتاده بود. من هم لباس‌هایم را درآوردم و روی لباسش انداختم. آخر سر هم، نقش اندامش را روی تخت‌مان دیدم. درست همان جایی که دراز می‌کشید، دراز کشیدم و لب‌هایم را گذاشتم روی جای خالی حضورش.



داستان «فرزندانی چون دشمن»

نویسنده «ها جین»، مترجم «مجتبی کاظمی»

نوه‌های ما از ما متنفرند. پسر و دختر هفت و نه‌ساله‌ای که انصافاً یک‌جفت موجود از خودراضی، لوس و شلخته‌اند و هیچ احترامی نسبت به بزرگ‌ترها قایل نیستند. دشمنی آنها نسبت به ما حدود سه‌ماه پیش شروع شد. زمانی که قرار شد نام آنها تغییر کند.

یک‌روز عصر پسرک از این شکایت داشت که هم‌کلاسی‌های او نمی‌توانند اسمش را درست تلفظ کنند و باید اسمش را تغییر بدهند. می‌گفت: همشون منو چیکن (جوجه) صدا می‌کنن. من اسم معمولی می‌خوام، مته همه آدم‌ها. اسم چینی او چیگان شی بود که تلفظ درستش برای غیرچینی‌ها دشوار بود.

خواهرش هوا هم لبانش را گرد کرد و چهره کودکانه‌اش را باد کرده بود داخل بحث پدید و گفت: منم می‌خوام اسممو عوض کنم. هیشکی نمی‌تونه اسممو درست بگه، بعضی از بچه‌ها منو هوا صدا می‌زنن.

قبل از اینکه پدر و مادرشان پاسخی بدهند مادر بزرگشان یعنی همسر من گفت: شما خودتون باید به بقیه یاد بدین که چجوری اسماتونو بگن. پسرک گفت: اونا همش به اسم مسخره من می‌خندن، اگه خودم هم چینی نبودم حتماً این اسمو مسخره می‌کردم. من به هر دوی آنها گفتم: شما باید تو تغییر دادن اسماتون خیلی دقت کنید، نباید عجله کنین. ما اسماتونو بعد از کلی مشورت و مشاوره با یک طالع‌بین مشهور انتخاب کردیم. پسرک زیر لب غرغرکنان گفت: فو، دیگه کسی به این مزخرفات اهمیت نمی‌ده. پسرمان رو به پسرک کرد و گفت: بذار یه کم در موردش فکر کنم، باشه؟

عروسمان مندی که چشم‌های بادامی‌داشت مداخله کرد و گفت: خب اونا باید یه اسم آمریکایی داشته باشن. اگه فردا پس‌فردا اسمشون غیر قابل تلفظ و سخت باشه خیلی به مشکل برمی‌خورن. خیلی وقت پیش باید اسمشونو عوض می‌کردیم. به‌نظر، پسرمان گوبین هم با او موافق بود. اگرچه در حضور ما چیزی بر زبان نمی‌آورد. من و همسر من از این قضیه ناراحت و ناراضی بودیم اما خیلی سعی نکردیم جلوی آنها را بگیریم. مندی و گوبین شروع کردند تا اسم مناسبی برای بچه‌ها بیابند. پیدا کردن اسم برای دختر سخت نبود. برای او اسم فلورا را انتخاب کردند، چون نام چینی او هوا به معنای گل بود و البته این اسم جدید هم ریشه لاتین به معنای گل داشت. اما پیدا کردن یک اسم بامسما برای پسرک مشکل بود. اسم‌های انگلیسی معنای ساده‌ای دارند و اکثر آنها معنای کامل اسم چینی او را نمی‌رسانند. شیگان در چینی به معنای شجاعتی شگفت‌انگیز است. هیچ اسم انگلیسی نمی‌توانست طنین و غنای معنایی آن اسم را انتقال دهد. وقتی دشواری پیدا کردن معادل مناسب برای شیگان را با آنها در میان گذاشتم پسرک با غیض و ناراحتی گفت: «من اسم عجیب غریب و پیچیده نمی‌خوام.

من فقط یه اسم معمولی می‌خوام، مثه چارلی، مثه لری، یا جانی». اما من شدیداً با این کار مخالف بودم و هرگز اجازه نمی‌دادم.

اسم انسان تعیین‌کننده بخت و اقبال اوست. چون طالع‌بین‌ها با خواندن ترتیب و تعداد حرکت قلم برای نوشتن حروف اسم افراد، طالع و پستی بلندی زندگی آن‌ها را پیش‌گویی می‌کنند. هیچ‌کس نباید بدون فکر و دیمی نام خود را تغییر دهد. مندی به کتاب خانه عمومی رفت و چند فرهنگ نام را جستجو کرد. از یک کتاب کوچک نام کودکان که به امانت گرفته و تمام آن‌را به‌دقت خوانده بود نام متی را انتخاب کرد. به بقیه توضیح داد: این اسم کوتاه شده متايلد است که ریشه کهن ژرمنی به‌معنای دلیر در مبارزه داره. به‌معنای اصلی چینی‌اش شیگان کمی نزدیکه. علاوه بر اون کلمه انگلیسی مایتی به‌معنای پرتوان و نیرومند رو به ذهن متبادر می‌کنه. در پس ذهنم گفتم که نمی‌تواند درست باشد. به‌نظرم این اسم برازنده هم‌نشینی با نام خانوادگی ما یعنی شی نبود. پسرک با شوق فریاد زد: من دوستش دارم، همینو می‌خوام. به‌نظر برای مخالفت کردن با من مصمم و... بود. به‌خاطر همین چیز ی نگفتم. دلم می‌خواست گوپین با آن‌ها مخالفت کند اما او که روی صندلی گهواره‌ای خود تاب می‌خورد چای سرد می‌نوشید لام تا کام حرف نزد. قضیه حل شد. پسرک به مدرسه رفت و به معلمشان گفت که اسم جدیدی دارد- متی. یک‌هفته خوشحال بود اما رضایتش کوتاه بود. یک‌روز عصر به پدر و مادرش گفت: دوستم کارل بهم گفت متی اسم دخترونه است. مادرش گفت: غیرممکنه. پسرک ادامه داد: معلومه که دخترونه است. من از خیلی‌ها پرسیدم. همه می‌گن این اسم دخترونه است. همسرم که دستانش را با پیش‌بندش خشک می‌کرد به پسرمان گفت: چرا نمی‌ری یه نگاهی بندازی گوپین؟ کتاب نام‌ها هنوز در امانت ما بود. گوپین آن‌را برداشت و قسمت جنسیت اسم را نگاه کرد. این اسم هم دخترانه و هم پسرانه بود. مطمئناً مندی به جنسیت آن توجه نکرده بود. غفلت و بی‌توجهی او بیشتر از بقیه چیزها کفر پسرک را درآورده بود و مادرش را به‌خاطر انتخاب یک اسم با جنسیتی نامعلوم و دوگانه سرزنش می‌کرد. با چشمانی پر از اشک پرسید: حالا چی کار باید بکنیم؟

بالاخره پسرمان با کف دست روی زانویش زد و گفت: من یه فکری دارم. این اسم، متی می‌تونه هم ریشه مت باشه. چرای آخرشو حذف نکنیم. پسر، می‌تونی خودتو مت صدا کنی. چشمان پسرک از شادی برقی زد و گفت که این اسم را دوست دارد اما من مخالفت کردم و گفتم: به این کتاب نگاه کنید، نوشته مت کوتاه شده اسم متیو است. این اسم اصلاً قابل‌مقایسه با معنای اصلی شیگان نیست. پسرک با اوقات تلخی گفت: من که خودمو مت صدا می‌زنم. دیگه اسمم همینه. احساس می‌کردم چهره‌ام درهم کشیده می‌شود. چیزی نگفتم. بلند شدم و به‌بالکونی رفتم تا پیپ بکشم. همسرم پشت سرم آمد و گفت: حرف‌های نوه‌ات رو به دل نگیر، پیرمرد. اون فقط گیج و ناامیده. بیا تو و غذا بخور. گفتم: بعد از پیپ می‌آم. درحالی‌که به داخل برمی‌گشت گفت: زیاد دیر نکنی‌ها. شانه‌هایش بیش از پیش خمیده و افتاده بود. در زیر پایم ماشین‌ها چون نهنگ‌هایی رنگارنگ در خیابان خیس می‌لغزیدند و

می‌گذشتند. ای کاش همه دارو ندارمان را در دالیان چین نمی‌فروختیم تا به اینجا بیاییم، کاش نمی‌آمدیم تا با خانواده پسرمان زندگی کنیم. گوبین تنها فرزندمان بود. فکر کردیم اگر با او بمانیم بهتر است. اما حالا آرزو می‌کنیم ای کاش هرگز به آمریکا نیامده بودیم. در سن و سال ما - همسر شصت و سه است و من هم شصت و هفت ساله‌ام - و در این دوره و زمانه خو گرفتن با زندگی اینجا دشوار است. به نظر در آمریکا به افراد مسن تحقیرآمیز نگاه می‌کنند. هم من و هم همسر فهمیدیم که نباید در زندگی نوه‌ها مان دخالت کنیم. اما گاهی دست خودم نبود، نمی‌توانستم نصیحتشان نکنم. از نظر همسر این عروس‌مان بود که بچه‌ها را لوس و نر بار آورده بود و مسبب اصلی بی‌احترامی آنها به ما بود. البته من فکر نمی‌کنم که مندی این چنین آدم پست و بدجنسی باشد. او بی‌شک مادر مهربان و آسان‌گیری برای فرزندان خود است. فلورا و مت غیر از چند نوع غذای بومی به هر چیز که رنگ و بوی چین داشت به دیده تحقیر می‌نگریستند. از این که به کلاس‌های آخر هفته بروند و خواندن و نوشتن الفبای چینی را بیاموزند متنفر بودند. مت می‌گفت: این مزخرفات اصلاً به‌دردم نمی‌خوره. هر وقت این حرف را می‌شنیدم تمام وجودم از عصبانیت می‌سوخت اما مجبور بودم خود را کنترل کنم. پدر و مادرشان آنها را در کلاس‌های فوق‌برنامه آخر هفته ثبت‌نام کرده بودند اما مت و فلورا از نوشتن الفبای چینی سر باز می‌زدند و تنها برای اینکه یاد بگیرند چطور با قلم موی نوشتن الفبا نقاشی کنند سر کلاس حاضر می‌شدند. معلم آنها یک هنرمند پیر اهل تایوان بود. دخترک ذاتاً خوش‌ذوق و قوی‌بنیه بود و استعدادی در هنر داشت اما پسرک به هیچ دردی نمی‌خورد غیر از خیال‌بافی. یقین داشتم که در آینده نزدیک یک ول‌گرد آس و پاس از آب درخواهد آمد. پسرک نمی‌توانست با قلم‌مو نی بامبو، ماهی قرمز یا منظره بکشد. فقط چند خط و ستون با جوهر می‌کشید و می‌گفت نقاشی انتزاعی کشیده است. با سایه‌های جوهر ورمی‌رفت، گویی با آب‌رنگ کار می‌کرد. گاهی اوقات در خانه هم همین کار را می‌کرد. دیدن صورت تپل و بانمک و چشمان باریکش هنگامی که غرق در شوق کار می‌کرد مرا به خنده وامی‌داشت. یک‌بار هم یک‌تکه کاغذ که چندستون جوهری به‌عنوان نقاشی روی آن کشیده بود به خانم معلم هنرش نشان داد. معلم در کمال تعجب از کارش تمجید کرد و گفت که خطوط را می‌توان به‌عنوان قطرات باران یا آبشار تفسیر کرد و اینکه اگر از محور افقی به آن نگاه کنیم چون ابر یا یک‌تکه منظره استنباط کرد.

در تنهایی با گوبین به این قضیه اعتراض کردم و گفتم: «این چه وضعیه؟». به او اصرار کردم که به بچه فشار بیاورد تا درس‌های جدی‌تری مانند علوم، ادبیات سنتی، جغرافی، تاریخ، دستور زبان و خوش‌نویسی یاد بگیرند. اگر مت واقعاً در این زمینه‌ها موفق نشود باید به فکر یادگرفتن حرفه‌ای باشد، مثل تعمیر ماشین و دستگاه‌ها یا آشپزی حرفه‌ای باشد. مکانیک‌های خودرو پولی خوبی درمی‌آوردند - من یک آشنای چینی در گاراژ دارم که انگلیسی هم نمی‌تواند صحبت کند اما ۲۴ دلار در ساعت درآمد دارد، غیر از مزایا و پاداش‌های سخاوتمندانه آخر سال.

برای پسر من توضیح دادم که سرگرمی‌های هنری فرزندانش را در زندگی به هیچ‌جا نخواهند رساند. بنابراین بهتر است بازی با قلم موها را کنار بگذارند. گوبین گفت که مت و فلورا هنوز بچه هستند و نباید به آن‌ها سخت‌گیری کرد. البته قبول کرد که با آن‌ها صحبت کند. مندی برخلاف گوبین علناً حمایت خود را از بچه‌ها اعلان می‌کرد و می‌گفت باید اجازه دهیم تا فردیت بچه‌ها آزادانه شکل گیرد و رشد کند نه اینکه مثل چین در فشار و سخت‌گیری زندگی کنند. من و همسر من از موضع گرفتن عروسمان ناراضی و ناراحت بودیم. هر وقت که از او انتقاد می‌کردیم نوه‌ها مان برای دفاع از مادرشان به ما دهن کجی می‌کردند و مسخره‌مان می‌کردند یا سرمان داد می‌زدند. من اصلاً به آموزش‌های ابتدایی در ایالات متحده اطمینان ندارم. واقعاً به درد نخور اند. معلمان دانش‌آموزان را مجبور نمی‌کنند تا آخرین حد توانشان سخت کار کنند. مت در کلاس سوم هم جمع و هم تقسیم را یاد گرفته بود اما دوماه قبل از او پرسیدم ۷۴ درصد ۱۵۸۶ دلار چند می‌شود. ولی به هیچ‌وجه نمی‌دانست چه کار کند. یک ماشین حساب به او دادم و گفتم از آن استفاده کند. حتی نمی‌دانست می‌تواند این عدد را با ضرب ۷۴٪ به دست آورد. از او پرسیدم: مگه ضرب و تقسیم یاد نگرفتی؟! جواب داد: یاد گرفتم، ولی پارسال. گفتم: خب هنوز باید یادت باشه چی کار کنی. بهانه‌اش این بود که: امسال ضرب و تقسیم کار نمی‌کنند و به خاطر همین بلد نیست. نمی‌دانستم چگونه حالی‌اش کنم وقتی چیزی را یاد گرفت باید در آن مسلط شود و آن را جزئی از وجود خود کند. به خاطر همین است که می‌گوییم علم و دانش ثروت است. انسان با افزودن آن در خود روز به روز ثروتمندتر می‌شود. معلمان در آمریکا به دانش‌آموزان تکالیف واقعی و به درد بخور نمی‌دهند. در عوض یک خروار پروژه‌های مختلف که برخی از آن‌ها خیال‌بافی جنبه زینتی دارد و تنها خودخواهی بچه‌ها را افزایش می‌دهد و سبب باد کردن بچه از غرور کاذب می‌شود. پسرمان مجبور بود به بچه‌هایش در انجام پروژه‌های درسی که در عمل تکالیف والدین بود کمک کند. انجام برخی از موضوعات تحقیقی حتی برای بزرگ‌ترها هم غیرممکن بود، موضوعاتی مثل فرهنگ چیست و چگونه به وجود می‌آید؟ نظرات خود را در مورد جنگ عراق بیان کنید. خطوط رنگ چگونه ایالت‌های آمریکا را از هم مجزا می‌کند؟ و یا اینکه آیا اقتصاد جهانی ضرورتی دارد یا نه، چرا؟. پسرمان مجبور بود در اینترنت یا در کتابخانه عمومی جستجو کند تا اطلاعات مورد نیاز برای انجام تحقیق را بیابد. اگرچه این موضوعات می‌توانست ذهن دانش‌آموزان را باز کند و اعتماد به نفس بیشتر به آن‌ها دهد، اما آن‌ها در سنین حساسی بودند که نیاز نبود از همین حالا مثل یک سیاستمدار یا محقق فکر کنند. بچه‌ها اول از همه باید بیاموزند چگونه از قوانین پیروی کنند و شهروندی مسئولیت‌پذیر باشند. هر وقت که از فلورا می‌پرسیدم در کلاس چه رتبه‌ای دارد شانه‌هایش را بالا می‌انداخت و می‌گفت: من چه می‌دونم. به نظرم رتبه‌اش زیر متوسط بود. هر چند مطمئناً از برادرش پایین‌تر نبود. می‌گفتم: یعنی چی که نمی‌دونم؟! جواب می‌داد: خانم گیلن مارو اصلاً رتبه‌بندی نمی‌کنه تو کلاس، همین. اگر این واقعاً درست می‌بود بیشتر از نظام آموزشی‌شان ناامید می‌شدم. چطور می‌خواستند در این اقتصاد جهانی

بچه‌ها را رقابتی بار بیاوردند اگر در وجودشان حس پیشی گرفتن از دیگران و بهترین بودن را به وجود نمی‌آوردند؟ جای تعجب نیست که از نظر بسیاری از والدین آسیایی، مدرسه‌های عمومی فلاشینگ^{۱۵۳} نامطلوب بودند.

بدون تعارف معتقدم که تحصیلات مقدماتی در اینجا بچه‌ها را به بیراهه می‌کشاند. پنج هفته قبل مت سر شام اعلام کرد که باید نام خانوادگی‌اش را تغییر دهد چون همان‌روز یکی از معلمان جایگزین او اسمش را به چای «شی» (Xi) اشتباهی «یازده»^{۱۵۴} تلفظ کرد. کل کلاس از خنده روده‌بر شدند. بعضی از دانش‌آموزان هم بعد از آن قضیه پسرک را مدام مسخره می‌کردند و او را مت یازده صدا می‌زدند. فلورا هم خودش را قاتی بحث کرد و گفت: «آره، منم یه اسم فامیلی دیگه می‌خوام. دوستم رتا همین تازگیا اسم فامیلیشو عوض کرد، از این به بعد همه «وو» (Wu) صداش می‌کنن. بعضیا نمی‌تونستن اسم قبلیش که «اینگ»^{۱۵۵} بود رو تلفظ کنن. بچه‌ها مسخرش می‌کردن و می‌گفتن ریتا به درد نخور». پدر و مادرش از حرف‌های دخترک زدند زیر خنده اما من نمی‌تونستم بفهمم کجای مسئله خنده‌دار بود. همسر من به دخترک گفت: «خب وقتی بزرگ بشی و ازدواج کنی اسم خانوادگی شوهرتو می‌گیری». دخترک با فریاد پاسخ داد: «من اصلاً نمی‌خوام شوهر کنم». پسرک هم مصرانه گفت: «ما هر دو اسم خانوادگی جدید می‌خواهیم». من از کوره در رفتم و سرش داد زدم: «تو نمی‌تونی این کارو بکنی، تو اجازه نداری. اسم خانوادگیت مال کل خانواده است. آخه تو که نمی‌تونی خودت رو از رشته اجدادت ببری». پسرک با دهن کجی قیافه‌اش را درهم کشید گفت: «اینا چرنده!». همسر من به پسرک کرد و گفت: «تو نباید با بابابزرگ اینجوری حرف بزنی». مندی و پسر من نگاهی به هم انداختند. می‌دانستم آنها به این قضیه طور دیگری نگاه می‌کردند. شاید چندین وقت بود که قصد داشتند اسم خانوادگی بچه‌ها را تغییر دهند. با عصبانیت کاسه غذا را روی میز کوبیدم و انگشتم را به سمت مندی نشانه رفتم: «همه اینارو از چشم تو می‌بینم، همه تلاشتو کردی که بچه‌ها رو لوس بار بیاری. خوشحالی که می‌بینی بچه‌ها می‌خوان از رگ و ریششون بپرن و از کل شجره خانوادگی جدا شن. تو دیگه چه جور عروسی هستی؟ کاش نمی‌ذاشتم به خانواده ما ملحق شی». پسر من گفت: «پدرجان، خواهش می‌کنم اینطوری عصبانی نشین». مندی هیچ حرفی نزد ولی به هق‌هق افتاد و بینی کدو شکلش پر از چروک شد. بچه‌ها عصبانی شدند و به خاطر جریحه‌دار کردن احساسات مادرشان به من توپیدند. هرچه بیشتر ورور می‌کردند، بیشتر آتیشی می‌شدم. بالاخره از کوره در رفتم و فریاد زدم: «اگر بخواین اسم خانوادگی تونو عوض کنین، باید اینجا رو ترک کنید، برید بیرون. دیگه نمی‌تونین تو این خونه بمونین، چون دیگه به این خانواده تعلق ندارین». مت با خونسردی گفت: «مگه تو کی هستی؟ اینجا که خونه تو نیست». فلورا هم گفت: «آره، شما فقط مهمون مایید». با شنیدن این حرف هم من

^{۱۵۳} منطقه چینی نشین در نیویورک

^{۱۵۴} در سیستم اعداد رومی XI یازده است.

^{۱۵۵} Ng در انگلیسی خلاصه no good به معنای بی‌ارزش و به درد نخور است.

و هم همسر دیوانه شدیم. اگر کارد به من می‌زدند خونم در نمی‌آمد. همسر سر دخترک داد زد: «ما همه چیمونو تو چین فروختیم اومدیم اینجا، آپارتمونمو، مغازه شیرینی فروشیمونو، که اینجا فقط مهمون شما باشیم، هان؟ این دیگه خیلی بی‌انصافیه. کی بهتون گفته اینجا خونه ما نیست؟» دخترک دهانش رو بست، اما همچنان گستاخانه به مادر بزرگش زل زده بود. پدرشان بی‌طرفانه همه را به آرامش دعوت می‌کرد: «خواهش می‌کنم، بیاین شامون رو تموم کنیم». و با دهان بسته جویدن میگوی سرخ‌شده را از سر گرفت.

دلم می‌خواست سرش فریاد بزنم چون همیشه فقط به فکر خوردن بود، اما عصبانیتم را کنترل کردم. باورم نمی‌شد که چنین پسر بی‌مهر، بی‌وجود و ترسویی پرورش یافته ما باشد. البته انصافاً در حرفه خود استاد بود، یک مهندس طراح پل که سالانه درآمد تقریبی بالایی داشت اما در خانه زن‌ذلیل بود و با بچه‌ها بسیار با مدارا رفتار می‌کرد. پس از عزیمت به آمریکا این قضیه وخیم‌تر هم شده بود. انگار مردی بدون رای و عقیده بود. مثل سیب‌زمینی بی‌رگ شده بود. چندین بار خواستم رک و پوست کنده به او بگویم که باید مثل یک مرد زندگی کند، لااقل کمی مانند گذشته خود باشد.

اغلب من و مادرش با خود می‌گفتیم نکند پسرمان در رخت‌خواب خود نیز منفعل و بی‌بخار است. اگر این‌طور نبود پس چرا همیشه تابع مندی بود. پس از آن بگومگوها تصمیم گرفتیم از خانه پسرمان برویم. گوبین و مندی کم‌کم کردند تا درخواست اسکان که شهر به افراد پیر ارائه کرده بود را تکمیل کنیم. زمان زیادی طول می‌کشید تا نوبت ما شود. اگر اینقدر پیر و بیمار نبودیم بسیار دور از آنها زندگی می‌کردیم، کاملاً مستقل، اما آنها تنها خانواده ما در این کشور هستند. بخاطر همین مجبور بودیم در نزدیکی آنها زندگی کنیم. بالاخره در یک آپارتمان یک‌خوابه در کوچه پنجاه و چهارم ساکن شدیم که گوبین برای ما اجاره کرده بود. گاهی اوقات به ما سر می‌زد تا ببیند چیزی کم داریم یا نه. هرگز از او نپرسیدیم که نوه‌هایمان چه اسم خانوادگی‌ای انتخاب کردند. حدس می‌زنم الان یک اسم خانوادگی آمریکایی دارند. چقدر تلخ و غمگین است که نام نوه‌های آدم در شناسنامه ثبت شده باشد ولی دیگر آنها را نشناسی. انگار خط خانواده در میان چیزهای بی‌شمار کم‌کم رنگ باخت و ناپدید شد. هر وقت به این قضیه فکر می‌کنم قلبم تیر می‌کشد. ای کاش در مورد ترک چین بیشتر فکر می‌کردم. دیگر برگشتن غیرممکن است. دیگر مجبوریم باقی عمرمان را در جایی زندگی کنیم که نوه‌هایمان مانند دشمن‌مان رفتار می‌کنند. مت و فلورا معمولاً از ما دوری می‌کنند. اگر در خیابان به سمت آنها برویم به ما تشر می‌زنند که دوباره مادرشان را شکنجه نکنیم. حتی یک‌بار تهدیدمان کردند که اگر بدون اجازه به خانه آنها برویم به پلیس زنگ می‌زنند.

نیازی نیست که کسی به ما متذکر شود. از وقتی که جدا شدیم دیگر قدم به خانه آنها نگذاشتیم. به پسرم گفته بودم که بچه‌هایش را تا زمانی که نام خانوادگی دیگری دارند به‌عنوان عضوی از خانواده نمی‌پذیریم. گوبین هرگز در مورد این قضیه حرفی نزد، اگرچه من هنوز هم منتظر جواب او هستم.

وضعیت فعلی ما اینگونه است. پریروز همسرم با عصبانیت تمام می‌خواست به کارخانه بیسکویت‌سازی که محل کار عروس‌مان برود و یک پلاکارد دست بگیرد که روی آن نوشته: عروس من، مندی چنگ بی‌چشم و روتترین فرد در دنیا است. اما من جلوی او را گرفتم. این کار نتیجه‌ای نداشت. مطمئناً شرکت مندی به خاطر اینکه عروس مادر شوهری را راضی نمی‌کند اخراج نمی‌کند. به هر حال اینجا آمریکا است، جایی که باید اتکا به خود را یاد بگیریم و سرمان به کار خودمان باشد.

می .

شغلی جدید در شهری جدید. آپارتمانی اجاره‌ای در حومه‌ی شهر، جایی که خیابان‌ها پر از آشغال‌های چرب هستند و باد سردی که معلوم نیست از کجاست بی‌وقفه می‌وزد. روز سوم پارک را پیدا کردم، برایم کشف بزرگی بود. بجز تعدادی زوج پیر ثابت همیشگی هیچ‌کس پا به آنجا نمی‌گذاشت، آنها هم فقط به رودخانه‌ای که آن وسط بود می‌رفتند و پیاده‌روهای پوشیده از علف هرز و باغچه‌های نامرتب را نادیده می‌گرفتند.

رودخانه، رودخانه‌ی تمیز و مناسبی ست، آب کف‌آلود و متمایل به سبزی دارد، که تکه‌سنگ‌های لیز لکه‌دار مثل موهای بهم ریخته و ژولیده از لابلای آن پیدا هستند. اینجا محل زندگی خانواده‌ی اردک‌ها و غازهاست، اما نکته‌ی جالب توجه‌ی آن یک جفت قوی در خود فرو رفته است. قوی ماده در آشیانه‌شان دور از ساحل می‌نشیند، درحالی‌که پارتنرش نزدیک او بحالت محافظ می‌ایستد. این مکان جذابیتی شگرف برای من دارد، گرچه سر راهم نیست. از این پرندگان خوشم می‌آید، غرور آنها مثل ناسزایی برای رهگذران است.

پنج‌روز گذشت، پدرم با من تماس گرفت. درحال عبور از رودخانه بودم، به سمت محل کارم می‌رفتم و او گریه می‌کرد. سعی داشت پنهان کند، ولی چندان موفق نبود. واقعاً نمی‌دانستم چه باید بگویم و اضطراب پنهان در صدایش دردی در وجودم برمی‌انگیخت که به زحمت می‌توانستم تحمل کنم. در کمال ناامیدی، شروع کردم به تعریف از پارک، رودخانه و قوها.

«آنها شریک زندگی هم هستند، درسته؟»

فکر کردم زندگی قوها و دلفین‌ها را با هم قاطی کرده است، ولی دلم نمی‌خواست با او بحث کنم.

«خب، خواست به آنها باشد.»

گفتم: «حتماً. تو هم مراقب خودت باش.»

«چرا که نه؟ کسی را جز خودم ندارم که حواسش به من باشد.»

آگوست.

پول کمی دارم ولی آپارتمانم خالی و کسل‌کننده شده است. به صفحه‌های قدیمی گوش می‌کنم، فیلم‌های قدیمی را نگاه می‌کنم و در پارک روی نیمکتی که زمانی مال یک غریبه بود می‌نشینم، به

خانواده‌ی قوها نگاه می‌کنم، که حالا دو جوجه قو هم به آنها اضافه شده بودند. امیدوار بودم ناراحتیم تا الان از بین رفته باشد، اما مثل توموری در شکم سفت و قلنبه شده است. وقتی پدرم تماس گرفت در مورد مسائل نامربوط صحبت کردم. به نظر می‌آمد قوها انتخاب قابل اعتمادی باشند.

«بچه‌دار شده‌اند. دو تا جوجه قو.»

«امیدوارم بدون خودش رو تو چه دردسری انداخته.»

دل‌م می‌خواست گوشی را قطع کنم. به جای آن گفتم: «مطمئنم می‌دونه.»

دسامبر.

سال به‌کندی می‌گذشت، به‌طور عجیبی سرد بود. به‌مدت یک هفته، تا مرکز رودخانه یخ بسته بود، آنقدر ضخیم بود که زیر فشار پا نشکند. قوها از آنجا رفته بودند، اردک‌ها و غازها هم همین‌طور. بدون آنها، پارک خیلی بی‌روح بود، درختان سیاه‌رنگ پشت پیاده‌رو به ردیف سر کشیده بودند. بعد، یک روز -یک‌روز جمعه- یخ شروع به آب شدن کرد. تا روز دوشنبه، تنها چندتکه یخ باقی‌مانده بودند و قوها دوباره بازگشتند. تنها آن‌موقع بود که واقعاً فهمیدم چقدر به وجود آنها عادت کرده‌ام. وقتی پدرم تماس گرفت، توقع داشتم تعطیلات را یادآوری کند. برای صحبت‌مان برنامه چیده بودم. قبلاً بهانه جور کرده بودم.

او سوالی نکرد، و من هم برای پرسیدنش داوطلب نشدم.

بعد از آن حس می‌کردم قلبم در سینه‌ام سنگینی می‌کند.

ژانویه.

اولین کریسمس را تنهایی سرکردم، اولین سال نو هم همین‌طور. احساس غم می‌کردم و عصبی بودم، درحالی‌که قبلاً با فکر فرا رسیدن سال نو خوشحال بودم. زمان زیادی را به فکر کردن گذراندم، مقدار قابل توجهی نوشیدم و در اعماق وجودم حس می‌کردم دارم تغییر می‌کنم. شاید کمی ملاحظه‌کار شده بودم، یا چیزی شبیه این.

بعد، یک‌روز، قوها رفته بودند - دیگر یخی هم در رودخانه نبود که علت رفتن آنها باشد. روز بعد آنها سه‌تا بودند. روز بعد از آن، بازهم همان سه‌تا بودند. گیج شده بودم و فکر می‌کردم اشتباه می‌کنم. هیچ‌کاری سر کار نتوانستم پیش ببرم.

در راه بازگشت به خانه، متوجه دو پیرمرد روی نیمکت شدم که برای خانواده‌ی کم‌شده‌ی قوها خرده‌نان می‌ریختند. وقتی بالا آمدم با بی‌اعتمادی مرا نگاه می‌کردند.

پرسیدم: «آیا خبر دارید چه بلایی سر آن یکی آمده است؟» بطور غریزی می‌دانستم کدام یک از آن چهار قو گم شده است. قبلاً نمی‌توانستم آنها را تشخیص بدهم ولی مطمئنم چیزی هست که به طرز اغراق‌آمیزی حس می‌کنم موجودی که در برابرم شناور است زنانه است، تصویرشان در آب آرام افتاده بود.

«سگی به آنها حمله کرد، آنها سعی کردند مبارزه کنند. بعد زخمش چرک کرد. به خاطر همان چرک بود که مرد.»

«متاسفم.» با آنها صحبت نمی‌کردم. اما هنوز آنها سر تکان می‌دادند. پدرم آن شب تماس گرفت و مسلماً حدس می‌زنید که به او گفتم. یک مرگ جزئی تبدیل شده بود به نوعی تعامل بین ما.

«چه اتفاقی برای سگ افتاد؟»

«نگفت.»

پدرم آه عمیقی کشید. «امیدوارم آن سگ لعنتی را کشته باشند.»

مارس.

آن دو جوجه قو تقریباً بزرگ شده بودند، تنها تفاوت‌شان با مادرشان چند پر طوسی‌رنگ بود. بالاخره فهمیدم که قوها، اصلاً شبیه انسان‌ها نیستند. خیلی زود جوجه‌ها هم شبیه مادرشان می‌شدند. آیا جوجه‌قوها پیش مادرشان می‌مانند؟ بعید می‌دانم. آنها پرواز می‌کنند و دوباره همین اتفاق می‌افتد، حالا شاید با تغییرات جزئی - طبیعت بزرگ‌ترین چرخه‌ی تولید را دارد.

روز بعدی زنگ زد، وقت مناسبی نبود: «پدر، یکم سرم شلوغه.»

«خیلی خب. حتماً کارای مهم‌تری از صحبت کردن با یک مرد پیر تنها داری.»

«می‌دونی چیه؟ ولم کن. تو تنها کسی نیستی که اون رو از دست داده.»

مکث. سکوت. بعد: «چطور جرأت می‌کنی...»

گوشی را گذاشتم و مکالمه را قطع کردم.

می .

تنها روی آب شناور است، شوهرش گم شده است، فرزندانش رفته‌اند، شبیه روح شده است. وقتی از کنار رودخانه می‌گذرم برمی‌گردد و مسیر مرا دنبال می‌کند. سعی می‌کنم در وجود خارجی او به چیزی دقت نکنم. شاید تابحال به غذای آدم‌ها عادت کرده باشد، شاید هم فقط به حضور چند آدم. پدرم دیگر تماس نمی‌گیرد. زندگی معمولی و در روزمرگی می‌گذرد.



داستانک «عشق یه خواهر»

نویسنده «ویک ارینگتون»، مترجم «شادی شریفیان»

آنجاست. حالا شد چهاربار.

بار اول روز دوشنبه سر ظهر آمد. سربازها تقلا می کردند آنجا را بیوشانند. پیرزن لخت آنجا ایستاده بود و بلا تکلیف به منطقه‌ی سبز خیره شده بود. سربازان غربی به عربی فریاد می زدند:

«دستاتونو ببرین بالا و زانو بزنین»

زن را که ساکت، بی حرکت و مرعوب در زیر آفتاب بغداد ایستاده بود تماشا می کردم. سپس موذن اذان ظهر را گفت و نمایش را خراب کرد.

خواند: «الله اکبر»

برادرها به محض شنیدن صدای اذان از ساختمان بیرون آمدند. بدون توجه به زن مضطرب از صحنه پراکنده شدند. سربازها سر جای خود ایستاده بودند، نگاهشان روی مهمان عجیبشان خیره مانده بود. تنها لباسی که خدا به او داده بود را بر تن داشت و امکان نداشت بتواند چیزی را پنهان کند. آنها باید از دستورات پیروی می کردند. سپس گروهی زن رسیدند.

فریاد زدند: «موفیدا... موفیدا»

بستگان موفیدا از سربازان معذرت خواستند، به آنها توضیح دادند که او نوعی بیماری روانی دارد و از آسایشگاهی که از او مراقبت می کنند فرار کرده است. برقی روی آن انداختند و او را کنار کشیدند. او دوباره روز سه شنبه همان ساعت برگشت. موفیدا عریان در برابر پاسدارخانه وسط مجموعه‌ی نظامی ایستاده بود. سربازان پوشش گرفتند و منتظر شدند کسی تلفن بزند. بستگانش آمدند، شرمنده به نظر می رسیدند. سربازان همان اطراف می چرخیدند و با یکدیگر شوخی می کردند. به تن موفیدا لباس پوشاندند و او را از آنجا بردند.

روز چهارشنبه آنها منتظر او بودند. دو سرباز بیرون آمدند، او را با پتویی پوشاندند و با ملایمت به پاسدارخانه بردند تا دنبالش بیایند.

امروز، وقتی خورشید به بالاترین نقطه در آسمان رسید، او برگشت. سربازها دوباره با پتو به سمت او رفتند، با این حال صبر آنها کمتر شده بود. حتماً باید در این مورد تدبیری اتخاذ می شد.

ناگهان موفیدا از حال رفت. به سنگینی روی صورتش افتاد. سربازها به سمت او دویدند. یکی از آنها با دستپاچگی در رادیو داد می زد. از منطقه‌ی سبز آمبولانسی آمد. موفیدا را به پشت روی برانکارد گذاشتند، آمبولانس سریع دور زد و به مرکز لایبرنت ناتو بازگشت.

«الله اکبر...»

آیفونم را برداشتم و لبخند زدم. روانشناسان ما واقعاً باهوش هستند. آنها گفتند چهارروز متوالی. نه بیشتر و نه کمتر. زمان مراجعه ایده‌ی من بود. حواس‌پرتی او خالی از مفهوم نبود. ایمپلنت الکترونیکی بدن دانشمندان ما پر از نبوغ است و جراح‌های پلاستیک ما اعتبار و ارزش بیشتری باید بگیرند.

بعد از دودقیقه به توصیه‌ی متخصص لجستیک، شماره‌ها را فشار دادم و گوش کردم. جوابش را بیرون شنیدم و قلبم فشرده شد. موفیدا برادر کوچکترش را سربلند کرده بود.



داستانک «وقتی مردم خانه نمی‌روند کجا می‌روند؟»

نویسنده «گاوین برووم»، مترجم «نگین کارگر»

دختر کنار دستی‌اش در تبار همیشه تنها می‌نشیند و از صداها و نورها لذت می‌برد. وقتی مداد دختر روی کاغذ کاهی ارزان‌قیمت کشیده می‌شود و در سراسر صفحه می‌رقصد او را نگاه می‌کند و شگفت‌زده می‌شود که چه مدت است آن دختر آنجاست، اگر زمانی که او و همکارانش وارد بار شده‌اند او آنجا بوده مدت زمان طولانی‌ای را آنجا سپری کرده است. آیا دیروز یا پریروز یا پس پریروز او را آنجا دیده؟

آن طرف همکارانش با همدیگر بلندبلند صحبت می‌کردند. آن‌ها بین او و پنجره‌ای ایستاده‌اند که رو به شهر باز می‌شود. انگار دلش نمی‌خواهد به این زودی‌ها شب شود، او می‌ترسد هیچ‌وقت شب نشود. شوخی‌های مربوط به شرکت همکارانش با سر و صدای حرف زدن بقیه مردم در بار مخلوط شده و به او کمک می‌کند روی دختر تمرکز کند. وقتی جهانش را کوچک می‌کند می‌تواند روی اصطکاک نوک قلم بر سطح کاغذ و لایه نازک کربن مداد که در طول سطور نقش می‌بندد تمرکز کند. درست مثل تکه‌هایی از زغال... با همان وضوح و روشنی. دختر اگر بفهمد که مورد توجه قرار گرفته آن‌را انکار می‌کند. چشمانش هیچ‌موقع از روی صفحه جدا نمی‌شود. متوجه شد که دختر تقریباً نیمی از کتاب را خوانده، فکر کرد یا جدول‌ها را حل می‌کند و یا از نقطه‌ای اتفافی از میانه کتاب شروع به خواندن کرده اما تصمیم گرفت این‌طور فکر نکند و تصور کند که برخلاف این است و او کتاب را از اول خوانده.

باید با او حرف بزند. خودش مجرد است او هم حلقه به دست ندارد، هرچند به دست داشتن حلقه آنقدرها هم تعیین‌کننده نیست. به فرض اگر پارتنری هم داشته باشند که در جایی منتظر آن‌ها باشد - در خانه یا یک‌بار دیگر و یا باشگاه بدنسازی - حرف زدن هیچ آسیبی به آن‌ها نمی‌رساند. یک تغییر کوچک در عنوان صحبت‌های عادی و معمولی روزمره می‌تواند باعث شود زمان برای هر دو آن‌ها سریع‌تر بگذرد. حتی ممکن است به چیز دیگری هم منجر شود. مثلاً رستوران رفتن، سینما رفتن... هرچی.

ولی او نمی‌داند چطور سر صحبت را باز کند. جملاتش جایی بین فکرش و نوک زبانش گیر کرده است. هرچه بیشتر از این حس بترسد سخت‌تر می‌تواند جملاتش را جفت‌جور کند و در این حالت هیچ‌کس نمی‌تواند هیجان او را درک کند.

عرقی که از پیشانی‌اش می‌چکد می‌تواند حکایت احساسات او را برای غریبه‌هایی که دور و برش هستند آشکار کند.

آرنج یک نفر به پهلویش خورد و باعث شد از دایره افکارش بیرون بیاید. به سمت مردم چرخید تا کسی را ببیند -پسری اهل اچ- آر که حتی اسمش را به خاطر نمی آورد به او نگاه کرد و منتظر پاسخ او شد. انگار کلمات هنوز هم پشت سئوالات باز جمع شده بودند و به او فشار می آوردند. تمام دستها و سینه اش از شدت هیجان قرمز شد. پسر به علامت بی اهمیت بودن واکنش او شانه بالا انداخت و رفت. وقتی به سمت دختر برگشت او رفته بود و نوشیدنی اش دست نخورده کنار کتاب باقی مانده بود، کتابش باز بود و مدادش وسط کتاب مانده بود. او به جای خالی دختر رفت و سعی کرد بین خطوط را بخواند و عکس هایی که چیده را ببیند اما سریعاً متوجه شد که آنجا تصویری وجود ندارد. آنجا فقط سطور و نقطه های جدا از هم هستند. صحبت بین مردم ادامه پیدا کرد و مردم آمدند و رفتند و جایشان با هم عوض شد. شهر همه آنها را فرو داد.

هنوز آپارتمانها پر نشده بود و همچنان قرار نبود شب بشود. نشست، مداد را برداشت و ورق زد. نویسنده: گاوین برووم، نویسنده و اهل استیرلینگ اسکاتلند. او داستانهای کوتاه و اثرهاوس را ویراستاری می کند.

در پاییز بیست و چهارمین سال زندگی ام، کنار مسافرخانه ساحلی، به دختری برخورد کردم. دختر ناگهان سرش را بالا آورد و صورتش را در آستین کیمونوی خود پنهان کرد. وقتی متوجه این حرکت او شدم، پیش خود فکر کردم شاید باز هم عادت بد خود را تکرار کرده ام. دستپاچه شدم و چهره ام درهم رفت.

- بهت زل زدم، اینطور نیست؟

- بله ... ولی مسئله این نیست.

با صدای مهربانش کلماتش را با خوش قلبی ادا می کرد. خیالم راحت شد.

- اینطوری اذیت میشی نه؟

- نه راحت باش. اما ... اصلا عیبی نداره.

آستین خود را پایین آورد. با این حرکت نشان داد که داره تلاش می کنه تا خودش رو نمایان کند. روی برگرداندم و به امتداد اقیانوس چشم دوختم. از مدتها پیش عادت داشتم به مردمی که کنارم می نشستند، زل بزنم. گاهی پیش خود فکر می کردم این عادت را ترک کنم ولی هر بار متوجه می شدم که چشم دوختن به چهره ی آدم های اطرافم دردناک است. هر بار که این عادت را تکرار کرده ام به شدت از خود بیزار شده ام. شاید این عادت از همان زمان کودکی که خانه و خانواده ام را از دست دادم و برای زندگی پیش افراد دیگر رفتم، در من شکل گرفته باشد. آن زمان تمام وقتم صرف کنکاش در چهره ی اطرافیان میشد. به گمانم شاید به همین دلیل اینطور بار آمدم.

از سوی دیگر کوشیدم تا بفهمم که آیا این عادت بعد از زندگی با دیگر افراد در من شکل گرفته یا حتی قبل از آن هم، یعنی همان زمانی که در خانه ی خودم بودم، این عادت را داشتم؟ ولی چیزی به خاطرم نرسید تا بتواند گره از این مشکل باز کند. به هر حال ... وقتی چشم از دختر برداشتم، توجهم به نقطه ای روشن در ساحل، پوشیده از آفتاب پاییزی، جلب شد. آن نقطه ی روشن در من خاطره ای را زنده کرد که مدتها پیش دفن شده بود.

پس از مرگ والدینم بیش از ده سال تنها در خانه ای خارج از شهر با پدربزرگم زندگی کردم. پدربزرگ نابینایم سالها منقل بزرگ زغال چوب را مقابل خود می گذاشت، و همیشه رو به شرق همان جا می نشست. گاهی سرش را به سمت جنوب می چرخاند ولی هرگز به شمال رو نمی کرد. وقتی به عادت پدربزرگم در چرخاندن صورتش فقط در یک جهت پی بردم، خیلی نگران شدم. گاهی برای مدت زمانی طولانی روبروی او می نشستم و به صورتش خیره میشدم؛ متعجب از اینکه شاید برای یکبار هم که شده صورتش را به سمت شمال بچرخاند. اما پدربزرگم مثل یک عروسک کوکی هر پنج دقیقه یک بار سرش را می چرخاند به راست و چشم می دوخت به جنوب.

این عادت او مرا می رنجاند چون به نظر غیرطبیعی می رسید. اگر چه جنوب نقطه ی روشنی بود ولی در شگفت بودم که آیا یک فرد نابینا همواره حس می کند جنوب اندکی روشن تر است؟ حال که به ساحل چشم دوختم یادم آمد که آن نقطه ی روشن را مدتها پیش فراموش کرده بودم. آن روزها به چهره ی پدربزرگم زل میزدم و چون نابینا بود اغلب مستقیم به چهره اش خیره میشدم و از او می خواستم که به سمت شمال رو کند. تازه متوجه شدم که این امر باعث شکل گیری عادت من در زل زدن به چهره افراد شده است.

پس من این عادت را از همان زمان کودکی داشتم و انگیزه های اولیه باعث شکل گیری آن نشده بود. وقتی به عادت پی بردم دلم برای خودم سوخت و حس امنیت خاطری به من دست داد. با این فکر هوس کردم از شادی در هوا شیرجه بزنم البته بیشتر به خاطر اینکه از ته قلبم می خواستم که خود را در برابر دختر تبرئه کنم. دختر تکرار کرد:

- من عادت دارم اما هنوز کمی خجالتی هستم.

در حرفهایم اشاره کرد که می توانم به صورتش خیره نگاه شوم. شاید پیش خود فکر می کرد که قبلا هم عادت های زشت خود را تکرار کرده ام. پوستم برق میزد. به دختر نگاه کردم. سرخ شد و نگاه شیطنت آمیزی به من انداخت و درست مانند یک بچه گفت:

- شب و روز می آید و می رود و کم کم چهره ام تازگی خود را از دست خواهد داد.

لبخندی زد. احساس کردم یکباره نوعی صمیمت به رابطه ما افزوده شد. هوس کردم بیرون به آن نقطه روشن در ساحل بروم و خاطره آن دختر و پدربزرگم را با خود به دوش بکشم.



داستانک «تسلط بر زبان انگلیسی»

نویسنده «کی الدریگ» مترجم «حمیده بهمن»

او از شانگهای به منهن رسید در حالی که فقط دو جمله بلد بود: "خیلی ممنون" و "اشکالی ندارد" اولین تعطیلات آخر هفته به پدر و مادرش زنگ زد. پدرش در حالتی خنثی و جدی به او گفت: وقتی می خواهی عمق یک جویبار را بفهمی... از هر دو پایت همزمان استفاده نکن. او پاسخ داد "قطره قطره جمع گردد وانگهی دریا شود." یکشنبه، در مترو توجهش به یک آگهی جلب شد و با استفاده از دیکشنری اش آن را به زحمت ترجمه کرد:

صحبت کردن به زبان انگلیسی وال استریت را بیاموزید . او احساس کرد بخت به او رو کرده و از دوشنبه کلاس رفتن را آغاز کرد.

او در حالی که هیجان زده شده بود به خانه زنگ زد ولی پدرش که به دنیای اقتصاد مشکوک بود گفت: "اگر می خواهی بازی کنی باید در مورد سه چیز تصمیم بگیری: قوانین بازی، مقدار پولی که وسط می گذاری و زمانی که باید از بازی کنار بکشی"

او جواب داد: "و زمان"، "گر صبر کنی ز غوره حلوا سازم"

- بگو بینم این انگلیسی وال استریت چیه؟ می شه مثال بزنی؟

- مثلاً می گویند: "اوه .. خدای من!"

- آهان .. پس حرف زدن به روش مذهبی است.

- نه. وقتی اتفاق بدی بیافتد می گویند اوه خدای من یا.. گندش بززن..

پانوش:

از آنجایی که در زبان فارسی از ضمیر او برای زن و مرد استفاده می شود و ضمیر جداگانه نداریم لازم به توضیح است که راوی داستان دختر است



بابا جونم

خوب می‌دونی اصلاً دلم نمی‌خواست بری اما به هر حال رفتی. مدام تو ذهنم می‌گفتم: تو رو خدا نرو!!! ولی تنها چیزی که از ذهنم بیرون اومد این بود: بای‌بای بابایی. تو دل به دریای بی‌کران زدی و منو مامانو تنها گذاشتی. از ما خواستی مواظب هم باشیم و اصلاً نفهمیدم کجا بودی و چیکار می‌کردی. روزولت روی حفظ دموکراسی خیلی تأکید می‌کرد اما من به کسی احتیاج داشتم که منو حفظ کنه. در نامه‌ی اول اشاره کردی که داری برای تهاجم به اروپا آماده می‌شی. چرا؟ آخه اروپا چه ربطی به ما داشت؟ جنگ‌های احمقانه‌ی آنها هیچ ربطی به ما نداشت. پس چرا تو رفتی اونجا و پیش من نمودی؟ نامه‌ی دوم تو دیر به دستمون رسید. نامه را قبل از رفتن به فرانسه نوشته بودی و زمانی که به دست ما رسید تو دیگه از خاک فرانسه بیرون رفته بودی. خوب می‌دونی چرا به آنجا رفتی چون در همه‌ی روزنامه‌ها اخبارش پیچیده بود. چطور می‌خواستی اروپا رو نجات بدی؟ برات اهمیت نداشت که من داشتم از دوریت می‌مردم؟ اون روز که تلگرامات رسید من داشتم توی حیاط خلوت بازی می‌کردم. وقتی صدای جیغ مامان رو شنیدم سریع دویدم رفتم داخل خانه تا نجاتش بدم. تصور کن یک دختر بچه‌ی هشت‌ساله بخواد مادرش را نجات بده. البته این وظیفه‌ی تو بود. تمام بدنش می‌لرزید. به من تکیه داد تا از حال نرود. ازش پرسیدم: مامان چی شده؟ اما او پراکنده و بی‌معنی حرف می‌زد. همه‌اش تقصیر تو بود. بعدش مامان بزرگ آمد و مامان بستری شد. گاهی اوقات به ملاقاتش می‌رفتم اما اجازه نداشتم راجع به تو با او حرفی بزنم. مامان بزرگ می‌گفت تو یه قهرمانی. چرا؟ چون دوستان مهم‌تر از من بودن؟ می‌تونستی به جای اینکه خودت رو به زیر شلیک بفرستی اینجا باشی و منو از وسط میدون مین نجات بدی. می‌تونستی منو از ترس نجات بدی و بذاری روی تختم بخوابم و برام قصه بخونی. اما اینکارو نکردی. بعدش دیگه تو رو ندیدم. زدی مامانمو داغون کردی. اصلاً هیچ‌کدوم از ما برات اهمیتی نداشتیم. حالا پسر منو می‌خواد بره به ارتش ملحق بشه. هیچ‌وقت پسر منو ندیدی. درست شبیه به اون عکسته که کنار کامیونت ایستادی و لبخند روی چهره‌ات انگار می‌گه: نگاه کنید چه کامیون گنده‌ای می‌روم. خیلی خوش‌چهره بودی. تو شوهرم را هم ندیدی. اصلاً سر خاکسپاری مامان نیومدی. خوب قهرمان بودی دیگه. هیچ‌وقت نتونستی مثل یه پدر، پدری کنی. خواهش می‌کنم به جک بگو فکر رفتن به ارتش رو از سرش بیرون کنه. نمی‌تونه منو ترک کنه و بره. شوهرم می‌گه اینکار به نفعشه. وظیفه‌ی او و همه‌ی ماست که از دموکراسی دفاع کنیم. این همون چیزیه که تو هم ازش دفاع کردی،

اینطور نیست؟ می‌دونی دموکراسی چه بلایی سر مامان آورد؟ اونو روی تخت بیمارستان انداخت و یه مشت داروی افسردگی تو حلقش ریختند. خیلی ارزش دفاع داشت. نهههههه؟؟؟ وقتی مامان در طبقه‌ی بالا بستری بود، مادر بزرگ کنار شومینه می‌نشست و اشک‌هایش از روی گونه‌اش پایین می‌ریخت. سعی می‌کرد صدای هق‌هق گریه‌اش رو قورت بده. احساس گناه می‌کردم. واقعاً اون لحظه که دوستتو نجات دادی و خودتو به دست گلوله سپردی، اصلاً به ما فکر کردی؟ شاید باید من مانع می‌شدم. شاید باید دستمو دور گردنت حلقه می‌کردم و سفت بغلت می‌کردم و با گریه می‌گفتم: خواهش می‌کنم بابا نرو، تو رو خدا نرو. اون وقت شاید تو منصرف می‌شدی، می‌موندی و از ما مراقبت می‌کردی. اون وقت شاید مامان دیوونه نمی‌شد. اون وقت شاید دیگه لازم نبود مامان بزرگ از من مراقبت کنه اون هم درست زمانی که خودش اون قدر پیر شده بود که به مراقبت احتیاج داشت. اون وقت شاید من هم وحشت از دست دادن پسرمو نداشتم. اما من هیچ کاری نکردم جز اینکه دست مامان رو گرفتم، لپم رو بوسیدی و گفتی: بای‌بای عزیز دلم!! و من جواب دادم: بای‌بای بابایی. همه‌اش تقصیر من بود. باید مانع می‌شدم و نمی‌ذاشتم بری. حتی سعی هم نکردم منصرف بشی. هیچ‌کس به آن مدال افتخار تو احتیاج نداشت. همه فقط تو را می‌خواستیم. دلم نمی‌خواد پسر من هم مثل تو حماقت کنه. دلم می‌خواد یه شوهر خوب باشه و پدری کنه. نمی‌خواهم مثل تو یه قهرمان مرده باشه. واسه خاطر من فقط یه کار کن. نذار پسر من به ارتش ملحق بشه. تو رو خدا نذار.

دختر فراموش شده‌ات

سامانتا



داستانک «زیباترین»

نویسنده «کی ال دریج»؛ مترجم «حمیده بهمن»

زن صورت حساب را پرداخت کرد، کتش را پوشید و به سمت در رفت. مرد جذابی که دم در نشسته بود به سمتش آمد و به آرامی گفت: «من باید با شما صحبت کنم. شما زیباترین زنی هستی که من تا به حال دیده‌ام.»

زن با خودش فکر کرد «نه. ظاهر دلنشین درست ولی زیبایی نه. یک غلو ساده یا شرط‌بندی؟ به ظاهر مرد محترمی است و اینکه سخت بشود فهمید تعریفش از زیبایی چیست و با یادآوری چه خاطراتی چنین حسی پیدا کرده است». زن به هیچ‌وجه نمی‌خواست احمق فرض شود و دست‌مایه جک‌های آبکی باشد. مرد به او خیره شده بود.

مرد پرسید: «شما ازدواج کرده‌اید؟»

زن سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد و سپس متأسف شد. در حالیکه دستکش‌اش را دستش می‌کرد مرد گفت: «البته که ازدواج کرده‌اید. خوب، من فقط باید این را به شما می‌گفتم.» در را برایش باز کرد و سپس به داخل رستوران برگشت. در بیرون از رستوران، اشک در چشمان زن حلقه زد—البته به خاطر سرما و نه چیز دیگری.



داستانک «چیزی گم شده» داستانک «او خواهد گفت»

نویسنده «کی الدرگ» نویسنده «الیزابت بندیکت»

بورلی بدون اینکه گوشه‌های سالن را جارو کند جارو برقی را به سمت پایین سالن کشید. او برای کمک پیش دخترش رفته بود که تازه زایمان کرده بود و حالا بعد از چندماه که دوباره برگشته بود روزمرگی روزهای دوشنبه‌اش را آغاز کرده بود.

بورلی وقتی خانم هلت را دید که تلفن را در دستش می‌چرخاند یکه خورد و جارو برقی را خاموش کرد. خانم هلت به او اشاره کرد که نزدیک‌تر بیاید و نجواکنان گفت: «اسمت چیه؟ پایین پله‌ها یک مرد غریبه هست. من به پلیس زنگ می‌زنم.»

-کیه؟

- تو باید کاری کنی که بره.

- من... نه. آقای هلت کجاست؟

- اورت اینجا نیست. تو باید آن مرد را از خانه بیرون کنی.

بورلی ترسید و به سمت اتاق نشیمن عقب‌نشینی کرد. یک حرکت سریع باعث شد که او از جا بپرد و جیغ کوتاهی بزند.

مرد از آشپزخانه بیرون آمد.

«اوه آقای هلت! خانم هلت می‌گویند که یک نفر اینجا است که...»

آقای هلت نسبت به آخرین باری که بورلی او را دیده بود خیلی شکسته شده بود و خسته به نظر می‌رسید.

«ممم... صداتون نکردم. چیزای زیادی تغییر کرده...»

او خواهد گفت تا مرز خستگی دوستت دارم. فراتر از عشق عاشقت هستم.

-بابا را هم دوست داری؟

- البته که دوستت دارم.

- ولی منو بیشتر دوست داری.

- آره. همه مامان باباها بیشتر از اینکه همدیگه را دوست داشته باشن بچه‌ها را دوست دارن. این قانون طبیعته.

- قانون طبیعت دیگه چیه؟

- وقتی چیزی در مورد همه در هر جایی زندگی می کنند درست باشد می گیم قانون طبیعت. همه مامانا همین قدر بچه هاشون را دوست دارن حتی اگه در جنگل و یا روی کوهی پر از برف زندگی کنن.

- پس چرا هیچ وقت بهش نگفتی؟

- چیو بهش نگفتم؟

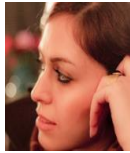
- اینکه دوستش داری.

- اون خودش می دونه

- شاید یادش رفته. شاید برای همینه که آنقدر ناراحته.

- خیلی خب، باشه، بهش می گم. اگه فکر می کنی آنقدر مهمه بهش می گم. امشب وقتی از سرکار بیاد

به او خواهم گفت. ولی حالا می خوام عزیزم و عشقم رو بغل کنم. این جور ی نه عزیزم، محکم، محکم تر.



داستان «قطارهایی که از کنارمان رد شدند»

نویسنده «بهومیل هرابال»، ترجمه‌ای مشترک از «لیلی مسلمی» و «شادی

شریفیان»

دارم به ماشا فکر می‌کنم و به اولین دیدارمان، به آن زمان که من هنوز پیش رئیس راه‌آهن کار می‌کردم. دوتا سطل رنگ قرمز به دست ما داد و گفت که برویم تمام نرده‌های اطراف کارگاه را رنگ کنیم. ماشا از خط راه‌آهن شروع کرد، من هم همینطور. پشت حصار سیم خاردار روبروی هم ایستادیم و مشغول به کار شدیم. یک سطل رنگ قرمز روشن زیر پای هر دوی ما قرار داشت و هر کدام یک قلم رنگ در دست داشتیم. او از سمت خودش و من هم از سمت خودم شروع کردیم به کار و نرده‌ها را نقطه‌نقطه رنگ زدیم. امتداد نرده‌ها به چهار کیلومتر می‌رسید. تا پنج‌ماه روبروی هم می‌ایستادیم و حین کار از هر دری با هم صحبت می‌کردیم. اما همیشه این حصار میان من و ماشا پابرجا بود. یک‌روز که تا دو کیلومتری این حصار هم‌قد با لب‌های ماشا بالا آمده و نرده را قرمز رنگ کرده بودم به او گفتم که دوستش دارم. او هم از سمت خودش درست هم‌قد لب‌های من رنگ کرده بود. او هم گفت که دوستم دارد... بعد به چشمانم خیره شد و با اینکه هر دو داخل چاله آب در میان یک عالم گل‌های وحشی بلند در اطراف آن گودال ایستاده بودیم، من لب‌هایم را جلو آوردم و از میان حصاری که تازه رنگ شده بود یکدیگر را بوسیدیم. وقتی چشمانمان را باز کردیم اطراف لب‌هایمان پوشیده از خط‌های راه‌راه قرمز کم‌رنگ بود. دوتایی زدیم زیر خنده و از آن لحظه به بعد با هم شاد بودیم.

شب‌ها می‌رفتم جای خالی ماشا می‌خوابیدم. آنها مرا در اتاق کاری که نیمکتی برای خواب داشت جای دادند و روی من پتو کشیدند و روی پتو ملافه‌ای انداختند که طرحش یکی از نقاشی‌های پراگ بود همراه با طرح هواپیمایی بر فراز آن؛ یکی از آن رواندازهایی بود که عکاس موقع عکاسی سرش می‌انداخت تا لحظه‌ی شادی را ثبت کند. یک شب که سکوت تمام «نانمنز» را فرا گرفته بود، ماشا این روانداز را آورد و به زیر ملافه خزید. خودش را به من فشار داد. نوازشم کرد. من هم او را در آغوش کشیدم و به اندازه کافی مردانگی از خودم نشان دادم تا وقتش شد که من مرد باشم اما یکباره ذوب شدم و همه‌چیز تمام شد. ماشا نیشگونم گرفت اما من انگار که مرده باشم بی‌نهایت سست شده بودم... بعد از یک‌ساعت ماشا از زیر پتو بیرون رفت و به اتاق کوچک خودش پیش خاله‌اش برگشت. فردا صبح نمی‌توانستم حتی به او نگاه کنم و از خجالت مچاله شده بودم. کم‌کم مشتری‌ها آمدند و پشت آن ملافه‌ای ایستادند که دیشب آن تجربه‌ی وحشتناک را زیر آن سپری کرده بودم. قرار شد یکی از مشتری‌ها روی صندلی و آن یکی روی

نردبان برود و عمو نانمن هم به دست هر کدام یک بطری یا بادگیر بدهد. بعد قرار شد زیر آن ملافه که روی دوربین کشیده شده بود برود، دستش را بالا ببرد و مثل رهبر گروه ارکستر به آنها علامت بدهد دوباره سرش را از زیر آن ملافه بیرون بیاورد و ظرف پنج دقیقه عکس را ظاهر کرده به دست مشتری بدهد چون پشت درب ورودی این یادداشت را آویزان کرده: ظهور عکس در پنج دقیقه.

از پله‌های هتل کوچک بالا رفتم، در پیچ پله‌های هتل بایستریج حوالی بنسوف بنایی با لباس سفید مشغول کار بود. سعی می‌کرد کانال‌هایی در دیوار ایجاد کند که دو قلاب را بهم بچسباند، تا بتواند یک کپسول آتش‌نشانی مینی‌مکس به آن آویزان کند. بنا مردی میانسال بود، اما آنچنان جثه‌ی عظیمی داشت که می‌بایست برمی‌گشت تا بتوانم از آنجا رد شوم، وقتی داشتم به اتاق کوچک می‌رفتم شنیدم آهنگ والس کنت لوکزامبرگ را زیر لب سوت می‌زند. بعد از ظهر بود. دو تا تیغ صورت‌تراشی برداشتم، یکی از آنها را همینطوری لبه‌ی حمام گذاشته بودم، آن یکی را هم کنارش رها کردم. وقتی داشتم ایم را درمی‌آوردم زیر لب شروع کردم آهنگ کنت لوکزامبورگ را سوت زدن و شیر آب گرم را باز کردم. سپس واکنشی از خودم نشان دادم و آرام لای در را کمی باز کردم. بنا همان‌جا در راهرو پشت در ایستاده بود، درست مثل این بود که او هم کمی لای در را باز کرده باشد تا مرا ببیند و بپاید، همانطور که من می‌خواستم او را ببینم.

در را بهم کوبیدم و دوباره به داخل حمام خزیدم، آرام آرام در آب فرو رفتم. خیلی داغ بود. با احتیاط و به آرامی در آن فرو رفتم و نشستم. مچ دستم را دراز کردم... سپس با تمام قدرت مچ دست راستم را روی تیغی که لبه‌ی آن رو به بیرون بود و دقیقاً به همین بهانه آن را لبه‌ی وان رها کرده بودم، پائین آوردم. هر دو دستم را در آب داغ فرو کردم. به خون نگاه می‌کردم که به آرامی از بدنم بیرون می‌زد. آب کم‌کم داشت سرخ می‌شد. نقش خون سرخ جاری در آب کاملاً مشخص بود. درست مثل اینکه یک نفر روبان بلند قرمز، نرم و رقصانی را از مچ دستم بیرون بکشد... حالا این رنگ داشت در حمام پر رنگ‌تر و بیشتر می‌شد. رنگ قرمزی هم که ما با آن نرده‌های اطراف کارگاه را رنگ می‌کردیم بیشتر و پر رنگ‌تر شد، تا جایی که مجبور شدیم با ترابانتین خطوطش را نازک‌تر کنیم. گردنم کج شد، و مقداری آب صورتی رنگ وارد دهانم شد، مزه‌ی شوری می‌داد. پشت سرش دایره‌های متحدالمرکز آبی و بنفش، دنباله‌های پرمانندی بشکل مارپیچ‌های رنگی متحرک پخش شدند... و بعد سایه‌ای روی من خم شد. حس کردم صورتم به آرامی به ته‌ریش زبری مالیده شد. همان بنا با لباس سفید بود. مرا بیرون کشید و مانند ماهی قرمزی که از مچ‌هایش خون فوران می‌کرد روی زمین خواباند. سرم را روی روپوشش گذاشتم. خیسی صورتم لباسش

را تر کرد. عطر لیموی لباسش را حس کردم و این بو آخرین چیزی است که از لحظه‌ی هوشیاری به یاد دارم .

هویبکا، پیک ایستگاه، بازگشتم را به من خوشامد گفت، قرار بود در این پروژه باز هم با یکدیگر کار کنیم. پس از بیش از سه‌ماه مرخصی به‌علت کسالت مجبور بودم دوباره یادگیری را از سر بگیرم. سپس پرسید ساعت چند است و آستینم را از روی مچ‌ام بالا داد، ولی به‌جای آنکه به ساعت‌م نگاه کند مستقیماً به زخم در حال بهبود روی مچ دستم نگاه می‌کرد. خجالت کشیدم و سریع رو برگرداندم. تظاهر کردم دنبال کلاه قرمز رنگم می‌گردم. داخل کمد خاک گرفته بود و آثار دست و پای موش روی تاج کلاه به چشم می‌خورد. صبح زود هنگام طلوع آفتاب، کلاه یونیفرمم را تمیز کردم، و به صدای کبوترهایی گوش سپردم که در اطاق زیر شیروانی بغوغو می‌کردند.

ده قطار مسافربری وارد ایستگاه شدند. روی سکو رفتم. مسافران با دیدن قطار که آرام وارد ایستگاه می‌شد از اتاق انتظار خارج شدند. روی پله‌ی واگن دوم ماشا ایستاده بود. روسری سفیدش در شب برق می‌زد. سرویس گردنبندهش را انداخته بود و برچسب‌های راهنما را با بندی دور مچش انداخته بود. مثل همیشه بود. حتی آنموقع که با هم نرده‌های دور کارگاه‌ها را رنگ می‌کردیم در پایان شیفت آنقدر سرحال و تمیز بود انگار که همین الان تازه سر کار آمده است. از سکو پائین پرید. وقتی پایش را دراز کرد کفش‌های مشکی کوچک و جوراب‌های سفیدش نمایان شد. چال‌های گونه‌اش را دیدم، صورتش زیر نور آبی شب برق می‌زد انگار که همین حالا با حوله تا گوش‌هایش را تمیز کرده باشد. یک سیب به من تعارف کرد. در یک دست فانوسم را گرفته بودم و در دست دیگر سیب را، ماشا من را بغل کرده بود و به خود فشار می‌داد. قوی‌تر از من بود، گونه‌هایش بوی شیر می‌داد. مرا آنچنان محکم به خودش فشار داد که حرارت سایش گردنبندهش را روی خودم حس می‌کردم، و شعله‌اش مستقیم به قلبم فرو می‌رفت و مدام زمزمه می‌کرد: «میلوس، میلوس دوستت دارم. خیلی دوستت دارم! همه‌اش... هرچی اتفاق افتاد... تقصیر من بود. من از دخترها پرسیده بودم چه‌طوری انجام می‌دهند، از دخترهای سن بالاتر پرسیده بودم، همه چیز دوباره رو به‌راه می‌شود. مطمئن باش. می‌بینی درست می‌شود. حالا می‌دانم چه‌طوری باید پیش بروم... متوجه هستی؟» «و یک قدم عقب‌تر رفت. دفترچه یادداشت‌اش را از جیبش درآورد، بازش کرد و عکسی را به من نشان داد که تا به حال ندیده بودم. وقتی عکس را در دست گرفتم می‌توانستم حس کنم چقدر عکس به‌خاطر اینکه زیاد دست به دست شده پوسیده است... عکس من بود. زمانی که با هم نرده‌ها را رنگ می‌کردیم به او داده بودم. عکس پس‌رکی که لباس ملوانی سفید به تن داشت. عکس را پشت و رو کردم و دیدم یک عکس دیگر به پشتش چسبیده است. همان لحظه دوزاری‌ام افتاد عکسی که به عکس

من چسبیده چه کسی می‌تواند باشد. عکس بچگی‌های ماشا بود. او هم بلوز ملوانی سفید به تن داشت و یک کادر بیضی شکل اطراف هر دو عکس را تزئین کرده بود.

ماشا پرسید: «می‌لوس باز دوباره کی برمی‌گرددی و به من و خاله‌ام سر میزنی؟ کی؟»

با لکنت جواب دادم: «اگه دوست داشته باشی پس فردا.»

بعد نوبت به من رسید که کد اخطار را نه بار سوت بزنم: نگهبان‌ها، سر پست خود برگردید! و کنترل‌چی‌ها با بالا گرفتن چراغ‌های خود تایید کردند که آماده هستند. سپس فانوس سبز رنگم را بالا بردم و قطار شروع به حرکت کرد و باز دوباره ماشا خودش را محکم به من چسباند، درست به شدت چسبندگی همان دوتا عکس بچگی‌ها من از من آویزان شد. ماشا بوسم کرد سپس به آهن ریل چنگ زد و به تخته‌ی پله نردبان آویزان شد. نور آبی لامپی که در دست داشت روی سینه‌اش درخشید و من گنگ و مبهوت سر جایم می‌خکوب ماندم چرا که می‌دانستم، بسیار زیاد مطمئن بودم که من یک مرد واقعی هستم. مدام به خودم گوشزد می‌کردم و بعد حس کردم بله البته که مرد هستم اما چطور چنین اتفاقی برایم افتاد؟ درست در لحظه‌ای که به نقطه‌ی اوج رابطه با ماشا رسیدم یک‌دفعه مثل نیلوفر مرداب خشکیدم؟

آخرین بار که او را دیدم برای عیادتم به بیمارستان آمده بود. روی تختم خم شد. کت آبی رنگش که دکمه‌های نقره‌ای داشت به تن کرده بود. وقتی با این کت روی من خم شد دکمه‌هایش مانند نور چراغ‌های روی پل برق می‌زدند. سپس مرا بوسید و یک‌دفعه سوت مشکی رنگ خدماتی از جیب پیراهنش بیرون افتاد و به دندانم خورد و بعد روی دست باندپیچی شده‌ام روی تخت نشست. ولی باید زود می‌رفت چون آنجا بیماری حضور داشت که در دوران نقاهتش به سر می‌برد؛ می‌خواست از جایش بلند شود اما دست و پایش را به تخت بسته بودند و فریاد می‌زد: مکس! فرمون رو ول کن. ولش کن مکسسسسسس!!! و او یک دستش را از بند آزاد کرد و کورمال کورمال زیر تختش را بررسی کرد. ظرف ادراری را از آن زیر قاپید و با شدت وصف‌ناپذیری آن را پرتاب کرد. تمام محتویاتش در اتاق پخش شد و ظرفش به دیوار مقابل من در جایی که دراز کشیده بودم برخورد کرد و ادرار همانطور که به اطراف پاشیده می‌شد چند قطره‌اش هم روی موهای ماشا ریخت. وقتی از من دور شد ذرات ادرار لابلای موهایش برق می‌زد. از دم در برایم بوس فرستاد و تنها کاری که از دستم برآمد این بود که نگاهش کردم. پس از آنکه از بیمارستان مرخص شدم همه‌طرف را نگاه کردم اما کسی برای دیدنم نیامده بود.

آن روز ناراحت بودم چون تخت کناری ام یک دختر ۱۵ ساله بستری بود. او داخل گنجهی هدایایش کادویی پیدا کرده بود که والدینش برایش خریده بودند. یک جفت چکمه. دختر اصلاً نتوانسته بود در برابر وسوسه ی پوشیدن چکمه ها مقاومت کند. آنها را به پا کرد و با همان به پراگ رفت. اما از قرار معلوم قطار در میان صخره های نزدیک ساتالیس به قطار مسافربری دیگری اصابت می کند و صندلی ها چنان به هم کوبیده می شوند که پاهای دختر خرد می شوند. وقتی به هوش آمد تمام مدت با گریه فریاد می زد: تو رو خدا چکمه هایم را برگردانید داخل گنجه... تو رو خدا... چکمه هایم...

از بیمارستان که مرخص شدم تنهایی بیرون آمدم. وقتی به تصویرم در شیشه ی ویتترین مغازه ها نگاه کردم اصلاً نتوانستم خودم را بشناسم. دنبال چهره ی خودم می گشتم اما اصلاً ازش خبری نبود انگار که تغییر چهره داده باشم... تا اینکه تنها شدم و صاف جلوی ویتترین ایستادم. بینی ام را بالا کشیدم اما هنوز فکر می کردم تصویری که می بینم تصویر یک فرد دیگر است. یک دستم را بالا بردم و تصویر پیش رویم هم دستش را بالا برد. بعد آن یکی دستم را بالا بردم و او هم همان طور. به اطرافم نگاه کردم. یک بنا کنار ریل راه آهن ایستاده بود. به خاطر سر و کار داشتن با آهک شکاف های عمیقی در سرتاسر لباس سفیدش پراکنده بود. کپسول های آتش نشانی به نسبت کوچکی در پیاده رو قرار داشت و این بنا در حالیکه رول سیگارش را لابلائی انگشتانش می چرخاند به من خیره شده بود. بعد سیگارش را گذاشت گوشه ی لبش و کبریت را روشن کرد و کبریت خاموش شده را داخل سبد دستباف کوچکی کنار دستش انداخت. سپس به عقب تکیه داد و سیگارش را دود کرد اما تمام مدت به من زل زده بود انگار که فقط درب هتل کوچک بیستریچ در نزدیکی بنسوف حائل میان ما باشد. آنجا که ایستاده بودم در حالی که یک چشمم به شکاف میان در بود و یک چشمم به این مرد بنا ناگهان صدای باز و بسته شدن درب به گوشم رسید. یک لحظه حس کردم انگار یک آن فردی از عالم خارج از راه رسید و به حس من پیوند خورد. الان می فهمم که آن مرد بزرگ بنا با آن لباس های سفید آهک مالی شده ای که به تن داشت یک خدای پنهان بود...

و بعد صدای همسر رئیس ایستگاه را شنیدم که از پله ها پائین می آمد. شمعی در یک دست داشت و در دست دیگرش با یک ظرف پر از دانه برای مرغها به سمت زیرزمین می رفت. آنجا خانوم لانسکا و سایه اش هردو با هم خم شده بودند و داشتند از داخل ظرف دانه برمی داشتند. سپس منقار غاز را باز کرد و در دهانش دانه ریخت. باعجله منقارش را نگه داشت انگار که چاقوی ضامن داری را بسته باشد و با انگشتانش سعی کرد نان را از گلوی او تا چینه دانش پائین ببرد. باز دوباره تکه نانی را در آب خیساند و علی رغم مقاومت غاز به او خوراند.

به آقای هوبیکا گفتم: «زود برمی‌گردم، چند لحظه جای من بایست. چند دقیقه باید به جایی بروم.»

با یک دست کورمال کورمال روی برجستگی‌های دیوار دست کشیدم، قدم به قدم با چکمه‌هایم از پله‌های مارپیچ پائین رفتم و به آرامی در زیرزمین را باز کردم.

گفتم: «نترسید خانوم لانسکا. منم. میلوس.»

پرسید: «چه شده است؟» در حالی که یک تکه‌نان در دستش بود وحشت‌زده از جا پرید، نور شمعی که از پشت سرش می‌تابید، موج موهای خاکستریش را روشن کرده بود و من می‌توانستم صورت مضطربش را ببینم. در نوع خود سیندرلایی بود.

گفتم: «منم، میلو. خانوم لانسکا آمده‌ام از شما مشورت بخواهم. راستش، مسئله این است که می‌خواهم پس‌فردا به دیدن دوست دخترم ماشا بروم، همان که راهنما بود. می‌شناسیدش که؟ او مطمئن است که... که می‌خواهد من... متوجه هستید؟»

«نمی‌دانم.» آرام زمزمه کرد، و خم شد تا تکه‌نانی را در آب بزند و دهان‌غاز را باز کرد.

گفتم: «حتماً شما می‌دانید. لطفاً این‌طور وانمود نکنید که نمی‌دانید. آمده‌ام اینجا تا با شما مشورت کنم... مسئله این است که من یک مرد هستم ولی نوبت به اثبات آن که می‌رسد ناگهان حس مردانگی‌ام را از دست می‌دهم... کتاب‌هایی هم هست که در این زمینه خوانده‌ام، متوجه هستید؟»

«نمی‌دانم»، دوباره تکرار کرد، و دوباره تکه‌نانی را در آب خیس کرد.

«ولی شما می‌دانید.» من گفتم: «همین الان، همین لحظه، من باور دارم که... خوب... خواهش می‌کنم، من یک مرد هستم... لمسش کنید!»

خانوم لانسکا زمزمه کرد. «یامریم مقدس! ولی میلوس، من دارم وارد دوران یائسگی می‌شوم...»

«وارد چی می‌شوید؟»

«یائسگی... و این دردناک است!» و آنچنان شدید لرزید که ظرف غذای مرغ‌ها از دستش به زمین افتاد.

روی زمین زانو زدم و شروع به جمع کردن دانه‌ها کردم. خانم لانسکا هم مشغول جمع‌آوری شد. وقتی مشغول اینکار بودیم برای او توضیح دادم که چرا رگام را زده بودم، چون که در استودیوی عمو نانمن

نتوانسته بودم تحریک بشوم؛ استودیویی که در آن با تابلویی با این مضمون روبرو می‌شدم: ظهور عکس در پنج دقیقه. اما من حتی قبل از اینکه چیزی شروع شود تماشای کرده بودم. همسر رئیس ایستگاه ساکت بود و غاز را از منقارش گرفته بود.

گفتم: «لطفاً لمسش کنید، خانوم لانسکا»

گفت: «خیلی خب میلو، اینکار را می‌کنم.» و خم شد با سایه اش که پشت او روی دیوار افتاده بود شمع را فوت کرد.

پرسیدم: «خب، مرد هستم؟»

جواب داد: «بله میلوس، هستی.»

«بله... ولی خانوم لانسکا، بعدش چی؟ اینقدر مهربان نیستید که به من آموزش دهید؟ خواهش می‌کنم، فقط اگر بتوانید... در کلینیک مشاوره دکتر برابک به من گفت که من باید برای از بین رفتن ترسم با زنی باشم که از من بزرگتر است...»

«ولی میلوس، من یائسه شده‌ام، دیگر میلی به انجام این کارها ندارم. واقعاً درکت می‌کنم، اگر جوان‌تر بودم... پس فردا همه چیز روبراه خواهد شد، می‌بینی که تو هم مرد هستی، مطمئن باش...»

پرسیدم: «از من عصبانی هستید خانوم لانسکا؟»

جواب داد: «نه میلوس. عصبانی نیستم. این طبیعت انسان است.»

وقتی ساعت ایستگاه دوازده‌بار به صدا درآمد درب با فشار باز شد انگار که کسی آنرا با شدت هل داده باشد و در همان هنگام خانم جوانی وارد شد که کت شکاری به تن داشت و دکمه‌هایش را باز گذاشته بود. زیرش بلوزی پوشیده بود که با نقش درختان بلوط سبز رنگ و طرح بلوط‌های روی شاخه گلدوزی شده بود. یک دامن طوسی رنگ با جوراب‌های ساق‌بلند پشمی به پا داشت و زبانه‌ی چکمه‌هایش هم بیرون زده بود. درست مانند رئیس ایستگاه تیپ زده بود البته از نوع زنانه‌اش.

گفت: «Bitte, ich muss nach Kersko»

گفتم: «به کرسکو... باید تا صبح منتظر بمانید. آن طرف رودخانه است.»

اما او مصرانه تکرار کرد: «ولی من باید به کرسکو بروم.»

«راهش خیلی طولانیه با چه کسی می‌خواهید به آنجا بروید؟»

خنده‌ای کرد و گفت: «همراه یک دوست.» بعد با انگشت به من اشاره کرد: «مأمور پست وظیفه تو

هستی؟»

«آه نه... ایشان مأمور پست وظیفه هستند.»

«شما مأمور هوبیکا هستید؟»

جواب داد: «من؟؟»

بعد به من اشاره کرد و پرسید: «و ایشان؟»

مأمور وظیفه جواب داد: «دوستم»

خودم را معرفی کردم: «میلوس هرما»

کمی به جلو خم شد و درحالی که دست می‌داد گفت: «ویکتوریا فری»

هوبیکا متحیر تکرار کرد: «ویکتوریا فری؟»

من به سکو بازگشتم و با بالا بردن چراغ سبز به قطار حامل کالا اجازه‌ی عبور دادم. وقتی برگشتم تا به ایستگاه بعدی، ساعت حرکت این قطار از ایستگاه فعلی را بدهم، دیدم که ویکتوریا کش و قوس آمد و درحالی که چشم از من برنمی‌داشت خمیازه‌ای کشید. گفت دلش می‌خواهد یک ساعت چرتی بزند. خیلی ناگهانی حس کردم می‌توانم به او اعتماد کنم. به همین دلیل در دفتر رئیس ایستگاه را باز کردم. او وارد شد و درست مانند همان کاری که آقای هوبیکا آن شب در دابرویچ انجام داده بودند پارچه‌ی مشمعی روی کاناپه را کنار زد و برایش کت آورد و روی کاناپه گذاشتم. نور سبز آباژور با ملایمت می‌درخشید و می‌توانستم صدای اضطراب کبوترهای زیر شیروانی را بشنوم؛ حتی صدایشان خیلی بیشتر از زمانی بود که رئیس ایستگاه آنجا را ترک کرد. انگار که سمور یا راسویی به آنها حمله کرده باشد به نشانه‌ی علامت خطر بال‌هایشان را به هم می‌زدند و بغوغو می‌کردند.

با لکنت گفتم: «من میلووس هرما هستم. می دانید راستش من رگ دستم را زدم چون فکر می کردم زودانزالی دارم. اما اصلاً این طور نیست. درست است که هنگام رابطه با دوست دخترم مثل شمع زود آب شدم اما در مورد خودم و خودت حس می کنم یک مرد واقعی هستم...»

ویکتوریا با تعجب پرسید: «یعنی منظورت این است که تا حالا با هیچ زنی رابطه نداشتی؟»

«نه نداشتم. فقط سعی کردم داشته باشم. برای همین است که از شما می خواهم اگر می توانید راهنمایی ام کنید...»

ویکتوریا که هر لحظه تعجبش بیشتر می شد تکرار کرد: «واقعاً؟ تا حالا با هیچ زنی رابطه نداشتی؟»

«هرگز، با هیچ کس، چون ماشا... خوب راستش وقتی در کارلین به اتاق کار عمو نانمن رفته بودم خودش پیشم آمد، بعد فکر می کنم راستش با ماشا رابطه داشتم اما با او کاری انجام ندادم. گفتم که ناگهان پژمردم.»

ویکتوریا لبخندی زد و چال خنده‌ای روی گونه‌اش نقش بست، چشمانش طوری مهربان شد انگار که خلسه‌ای از شادی تمام وجودش را فرا گرفته باشد یا انگار که شیء گرانبهایی یافته باشد گفت: «پس واقعاً تا حالا با هیچ زنی رابطه‌ای نداشتی!» سپس انگشتانش را طوری لابلائی موهایم حرکت داد انگار که موهای من پیانویی زیر دست او باشد. بعد به در اتاق نگاهی انداخت و روی میز خم شد، فتیله را پایین کشید و با صدای فوت بلندی چراغ را خاموش کرد. بعد با دستش مرا لمس کرد و به سمت کاناپه‌ی رئیس ایستگاه کشید، پرتم کرد و آمد روی من. خیلی با من مهربان بود درست مانند زمان بچگی وقتی مادرم لباس‌هایم را می پوشاند یا از تنم درمی آورد. حتی به من اجازه داد تا در بالا زدن دامنش به او کمک کنم. بعد دیدم که پاهایش را بالا برد و از هم باز کرد و آن کفش‌های سوزن‌دوزی شده را روی دسته کاناپه رئیس ایستگاه انداخت و ظرف چندثانیه ناگهان من مثل چسب به ویکتوریا چسبیدم، درست مثل آن عکس که من و ماشا درحالی که یونیفرم ملوانی به تن داشتیم به هم چسبیده بودیم. ناگهان با سیلی از نور که هر لحظه درخشش آن بیشتر و بیشتر می شد مواجه شدم. جلوتر و جلوتر رفتم و تمام زمین به یکباره لرزید و رعد و برقی از سرمان گذشت. حس می کردم این نیروی نیرویی نیست که از بدن من یا از بدن ویکتوریا ساطع شود بلکه منشایی خارجی دارد انگار که تمام ساختمان از فنداسیون به لرزه افتاده باشد و پنجره‌ها بر اثر این لرزه مدام باز و بسته شوند و جیر جیر کنند. می توانستم حس کنم حتی زنگ تلفن‌ها به افتخار این موفقیت با شکوه من برای پا گذاشتن به زندگی به صدا درآمده‌اند و سیگنال‌های

تلگرافی سازگار با هم فعال شده‌اند درست مانند زمانی که در هنگام طوفانی شدن هوا در دفتر ترافیک اتفاق می‌افتد. حتی به نظر می‌رسید کبوترهای زیر شیروانی اتاق رئیس ایستگاه هماهنگ با هم بغوغو می‌کنند. بالاخره آخرین افق بی‌کران اوج گرفت و شعله‌ای به رنگ آتش در من زبانه کشید؛ کل ساختمان دوباره به لرزه افتاد انگار که فنداسیون ساختمان بخواد روی محورش تغییر جهت دهد...

حتی صدای زنگ تلفن را می‌شنیدم که به افتخار ورود موفقیت‌آمیز و شکوهمندم به زندگی به صدا درآمد، تلگراف‌ها شروع به گرفتن سیگنال‌های موریس کردند درست مثل وقتی بود که گاهی در مواقع طوفانی دفتر پست شلوغ می‌شد. حتی کبوترهای رئیس ایستگاه به‌نظم باهم بغوغو می‌کردند. در نهایت غروب خورشید و رنگ‌های آتشین آن را در افق می‌دیدم، و ساختمان ایستگاه دوباره لرزید و مقداری روی فنداسیونش جابجا شد.

احساس کردم بدن ویکتوریا منحنی‌وار بلند می‌شود. صدای کفش‌های نوک فلزی‌اش را شنیدم که با آن‌ها روی نایلون صندلی راحتی می‌رفت. صدای پارچه را می‌شنیدم که پاره می‌شد و از جایی ناشناخته از ناخن‌ها و همه‌ی انگشت‌ها و سرانگشتانم به سمت من هجوم می‌آورد. همه‌ی این‌ها به مغزم هجوم آورد. مانند یک شوک شادی‌بخش، همه‌چیز به یکباره سفید شد، بعد خاکستری، بعد قهوه‌ای... درست مثل اینکه آب داغ روی من گرفته باشند و بعد یکهو آب سرد باز کرده باشند. در پشتم درد دلپذیری احساس می‌کردم، انگار که یک نفر با مال‌هی بنا به پشتم ضربه بزند. چشم‌هایم را باز کردم. ویکتوریا هنوز هم با انگشت‌هایش با موهای من بازی می‌کرد و آه می‌کشید. از لای چین و شکن‌های پرده، رنگ‌های سرخ و کهربایی آتش را از دور دست در افق می‌دیدم، انگار یکی در میان آنها را برافروخته باشند. کبوترهای رئیس ایستگاه با ترس بغوغو می‌کردند و اطراف اتاق زیر شیروانی پرواز می‌کردند. به دیوارها و سقف می‌خوردند، روی زمین می‌افتادند و با وحشت بال‌بال می‌زدند.

ویکتوریا فری بلند شد و گوش داد. دستی به موهایش کشید و گفت:

«یک جایی حمله‌هواایی شده.»

پنجره را باز کردم و پرده را که با صدایی دلخراش باید بالا کشیده می‌شد، به زحمت کنار زدم. بالای تپه صدای انفجارهای پیاپی شنیده می‌شد، افق قرمز رنگ شده بود و فاجعه‌ای بالای تپه در دور دست وحشتناک شده بود.

گفت : «آنجا درسدن است.» بلند شد و موهایش را شانه کرد. شانه همانطور که از میان موهای او می‌گذشت صدای غریبی می‌داد. یاد بدن نرم او افتادم، این حس را به من می‌داد که می‌تواند روی طناب راه برود.

از او پرسیدم: «چه کاره‌ای؟»

جواب داد: «من هنرمند هستم.» در همان حال سرش را به جلو خم کرده بود و شانه را میان موهای پرپشتش می‌کشید. «قبل از جنگ نمایشی داشتیم به اسم: پالت رنگین‌کمان جاذبه‌های هوایی.»

روی مبل راحتی نشسته بودم و آرام پارچه‌ی رومبلی را لمس می‌کردم. مبل تقریباً از وسط نصف شده بود. ابر داخل آن بیرون زده بود. قطار حاوی کالا درحالی‌که داشت از ایستگاه عبور می‌کرد، از دودکشش جرقه‌هایی زده می‌شد. ویکتوریا کنار پنجره ایستاد و این جرقه‌ها را از روی موهایش تکاند. در مسیر جاده دو راننده را دیدیم که پشت به افق سرخ‌رنگ جلو می‌رفتند.

ایستادم و برای اولین بار در زندگی‌ام احساس آرامش کردم.

گفتم: «ممنون.»

او گفت: «مرسی از تو!»، و کتش را برداشت و به اداره‌ی ترافیک رفت. به ساعت نگاه کرد. آهی کشید و دستش را زیر بلوزش برد تا سینه‌اش را در سینه‌بندش جابجا کند. سپس روی سکو رفت، جایی‌که هوبیکا، پیک ایستگاه، با پاهای باز آنجا ایستاده بود و به آسمان خیره شده بود. مدتی کوتاه با هم صحبت کردند. سپس روی برگرداند و گفت: «حالا واقعا باید به کرسکو بروم.» خندید. از باغچه‌ی رئیس ایستگاه رد شد. قدم‌زنان از کوچه‌ی لیموترش‌ها گذشت و در میان خانه‌ها محو شد.



اون شبی که فهمیدم به من خیانت کردی یاد روزی افتادم که دفعه‌ی اول دیدمت. مثل همون آهنگ قدیمی که می‌گه: رنگ حقیقی تو جلو چشم منه!!! رنگ تو ترکیبی از بنفش و طلایی، آبی شاهانه و نقره‌ای بود. رنگ فریب. درخشندگی رنگ تو راز درونت رو مخفی می‌کرد. رنگ من ترکیبی از رنگ‌های آبی بچگانه و صورتی و زرد درخشان چون خورشید تابان بود. رنگ بی‌ریایی. رنگ شادی. رنگ عشق. بعد اون روز اولی که دیدمت اومد جلوی چشمم. خود حقیقی تو... و معشوقه‌ی پنهانی‌ات. من هم اون رو بار اول دیدم و خیال کرده بودم رنگ او به شدت قابل‌اعتماد. مثل رنگ دوستی. اما هردوی شما هم‌رنگ بودید و هردو هم به اندازه‌ی مساوی رنگ خود را مخفی می‌کردید. وقتی دوزاریم افتاد درست از همون‌زمان من خاکستری رنگ شدم. اولش تا چند لحظه همه‌چی بی‌رنگ بود. اما بعد کم‌کم رنگ فولاد و نقره‌ای تیز و چوب درخت آبنوس اومد جلوی چشم که هم‌رنگ دسته‌ی چاقو بود. رنگ تو و معشوقه‌ات که دوست صمیمی من بود قرمز شد. هرچی این قرمز پررنگ‌تر می‌شد شما بیشتر اونو مخفی می‌کردید. دیگه درخشندگی رنگ هردوی شما کدر شد و از بین رفت. الان رنگ من فقط سیاهه. سیاهی که دور تا دور روحم پیچیده تا پنهانم کنه، پناهم بده و رسوایی‌ام را بپوشانه. من رنگ حقیقی تو رو دیدم ولی هیچ‌کس رنگ منو نمی‌بینه. هیچ‌کس.

داستانک «معجزه‌ی آینه»

نویسنده «ماریا دل پیلاز خورخه»؛ مترجم «لیلی مسلمی»

در داستان سیندرلا کوچکترین اشاره‌ای به هیچ آینه‌ای نشده است. اما یکی از همین آینه‌ها در تاریخ داستان‌نویسی نقش بسیار مهمی ایفا کرد: غصه‌رو از صورت یک دختر پاک کرد، به او کمک کرد تا اشک‌هایش را پنهان کند و اجازه داد تا لبخندی بر چهره‌اش بنشیند. بدون کمک آینه مسلماً لباس مهمانی و کفش‌های کریستالی به هیچ دردی نمی‌خورد.

خاطراتمو بنویسم. هنوز یه عالمه کلمه ته دلم ماسیده، همینجوری دور و برم وول می‌خورن و منتظرن ازشون استفاده کنم واسه همین خاطر یه چندتا از اون کلمه‌ها رو برای نوشتن این خاطره قرض گرفتم. حالا که تکلیفم به آخر رسید هنوز یه سوالم بی‌جواب مونده که خیلی دوست دارم جوابشو بدونم. می‌خوام بدونم آیا تکه‌ی کوچکی از وجودم در این کلماتی که از من زاییده شد هنوز زنده باقی مونده یا نه؟ و آیا وقتی این تکه‌ها ناپدید شدند باز به حیات خود در کلمات بعدی که قراره به‌زودی زاییده شوند، ادامه می‌دهند یا نه؟ شما چی فکر می‌کنید؟

خوب البته حق با شماست. در واقع این دو سوال مقوله‌ای جداگانه دارند اما هر دو به‌نظرم یک مقوله هستند. آه دیگه وقتش شده... دارم تبخیر می‌شم... دارم محو می‌شم، به‌سختی صداتونو می‌شنوم. چی می‌گید؟ جوابشو می‌دونید؟



داستان «پتوی مادر بزرگ»

نویسنده «کت رامبو» مترجم «حمیده بهمن پور»

فقط چند هفته بعد از مرگ مادر بزرگ، هر نیمه شب پتوش آهسته از تخت پایین می آمد و شروع می کرد به پرسه زدن در خانه و صدای خش خش کردنش وقتی از در رد می شد به وضوح شنیده می شد؛ و صبح مثل عاشقی که از درد عشق مرده باشد، در گوشه ایی مچاله شده می افتاد.

این پتو کار دست عمه ی بزرگم میبل بود. هم یک جورهایی غیرمعقول بود و هم فانتری. عمه میبل رنگ ها را به درستی تشخیص نمی داد، اما مهارتش و تکه پارچه هایی که استفاده کرده بود باعث شده بود این پتو استثنایی به نظر بیاید. تکه های مخمل به نرمی گوش های موش بود و در بین نوارهای ساتن جلوه ایی خاص پیدا کرده بودند، شکوفه های گل دوزی شده هم در کنار هر درزی خودنمایی می کردند. به خاطر اینکه مادر بزرگ زن ریزنقشی بود، این پتو از سایر پتوها کوچک تر بود، فقط به اندازه ایی بود که تخت تک نفره ی مادر بزرگ را بپوشاند.

بالاخره یک روز صبح خیلی زود به طبقه ی پایین رفتم. پتو کنار پنجره بود، درست مثل آدمی که در زیر نور ماه دراز کشیده باشد واز مهتاب لذت ببرد و در سوی دیگر اتاق همتایش در آینه ایی رنگ پریده در حال دست و پا زدن بود. احساس کردم سرزده وارد شدم اما از سروصدا و بی خوابی های شبانه خسته شده بودم. به همین خاطر بدون هیچ مقدمه ایی گفتم: «مادر بزرگ مرده.» فضای اتاق عوض شد، احساس کردم که پتو از این موضوع خبر نداشته است. «چند هفته ی پیش در بیمارستان مرد.» برای پتو، داستان طور دیگری بود، فکر می کرد که چند روزی برای دیدن یکی از اقوام رفته است و برمی گردد و فقط وقتی روزها به هفته ها رسیدند نگران شده بود.

«متاسفام» اما پتو ساکت مانده بود و هیچ حرکتی نمی کرد. برگشتم و به طبقه ی بالا رفتم.

صبح پتو هنوز همانجا بود، اما وقتی نزدیک تر رفتم، دیدم که روی زمین پر از تکه پارچه هایی است که در کنار هم افتاده اند، انگار یک نفر همه ی درزها را شکافته و تکه پارچه ها از هم جدا شده بودند. پنجره را باز کردم؛ تکه ها شروع به بال زدن کردند، بالا رفتند و پیچ و تاب خوردند و مثل یک دسته پروانه از اتاق خارج شدند و فقط مشتیی نخ مچاله شده به جا ماند.



داستانک «وقتی برای اولین بار خودش لباس هایش را شست»

نویسنده «جین الیسون» مترجم «نگین کارگر»

می خواست پسرش بداند که او قوی است. اینکه پانزده سال او را به تنهایی بزرگ و از خطرات دور کرده این قدرت او را به پسرش نشان داده. به پسرش می گوید: «سعی کن انگشتان من را از فرمان ماشین جدا کنی، ببین می توانی یا نه»

پسر قدبلند و خوش تیپ او که روی صندلی مسافر نشسته تلاش می کند اما نمی تواند. او به سرعت لایی می کشد، با غرور رانندگی می کند، فکر می کند پسرش در آینده وقتی پشت ماشین خودش نشسته است این صحنه ها را به خاطر خواهد آورد. سپس پسرش او را متعجب می کند. سرعتش از حد مجاز بالاتر می رود و انگشتان مادرش را می فشارد و با ناخن هایش او را می خراشد. ناگهان یک ماشین درحالی که بوق می زند از کنار آنها عبور می کند. به محض اینکه پسر به سمت دیگر خیابان می رسد عقب می کشد، بدون هیچ تلاشی و با بی تفاوتی ماشین را رها می کند. زن ماشین را کنار می کشد و کنار جاده می ایستد.

بالاخره قدرت این را پیدا می کند که لبخند بزند و می گوید: «تقریباً به خودم رفتی»، «ولی در عوض به یک مادر قوی رفته ای. می دانستی؟»

جسیکا فرانسیس کین در برکلی کالیفرنیا متولد شد و تا پیش از فارغ التحصیل شدن از «یال» در آن آربرورمیشیگان بزرگ شد. او نویسنده دو مجموعه داستان بهشت منعطف و به این نزدیکی (چاپ شده گریولف، مارچ ۲۰۱۳) است. رمان گزارش (۲۰۱۰) او جزو رمان های برگزیده برای شرکت در بارنز و نوبل و فینالیست جایزه اولین رمان منتخب در مرکز داستان فلاهرتی-دونان و جایزه کتاب فروشان کوچک شد. همچنین از رمان او برای تئاتر و فیلم نیز استفاده شده است. جسیکا به همراه همسر و دو فرزندش در نیویورک سیتی زندگی می کند.

کارهای روزانه اش که بعد از ازدواج باعث دست درد و پا درد او شده بود کم کم به کارهای لذت بخشی برای او تبدیل شده بودند. مرد جدیدی که تنها سه روز در هفته حضانت فرزندانش را برعهده دارد به نظر متفاوت می آید، او هر روز صبح که لباس هایش را برای شستشو بیرون می انداخت پیش زن لب به اعتراف می گشود. برای همین زمانی که زن لباس های زیر او را که پشت درب حمام انداخته از روی زمین برمی دارد و به اتاق شستشوی خود در پایین پله ها می برد احساس می کند یک خانم خانه تمام عیار است. او می

ایستد و تیشرت مرد را به صورت خود می چسباند و بو می کشد بعد با یک حرکت سریع تیشرت را به گوشه ای پرت می کند. هیچ چیز بوی او را نمی دهد - یا برعکس دقیقاً بوی او را می دهد- مثل اینکه آدم ربایی کرده باشد و حاضر نباشد با هیچ وثیقه ای گروگانش را آزاد کند، او می خواست با آن مرد ازدواج کند، برای همیشه. آن رایحه خوشایند کاج و خاک نم زده که تا اعماق وجود او رسوخ می کرد بوی او نبود بلکه به خاطر پودر لباسشویی بود که همسر آن مرد برای شستن لباس های او استفاده کرده بود.

جن الیسون جایزه ا. هنری را به خاطر اولین داستان منتشر شده اش دریافت کرده است و دومین داستان او جزو داستان های برگزیده «بهترین داستان های کوتاه آمریکا» و «جایزه پوشکارت» بوده است. او کارشناس ارشد از دانشگاه استندفورد و دکترای شاخه های هنری از دانشگاه سن فرنیسکو است. داستان «دومین شب اول» او در بهار ۲۰۱۱ در مسابقه داستان نویسی «نرتیوز» مقام دوم را بدست آورد. الیسون به همراه همسر و فرزندانش در دره پورتولا در کالیفرنیا زندگی می کند.



پس از دوره‌ی لباس‌های باز، دوره‌ی جدید لباس‌های پوشیده آغاز شد. آستین‌های بلند که روی مچ بسته می‌شدند، لبه‌های شلوارها و دامن‌هایی که تا روی پا می‌آمدند و یقه‌هایی که گردن را می‌پوشاندند. زن‌های جوان، پیش از آن که مشتاقانه تسلیم مد جدیدی شوند که آنها را به یاد عکس‌های خسته‌کننده و قدیمی می‌انداخت، نسبت به آن مقاومت نشان دادند. به مرور لباس‌هایی به‌نظر شیک می‌آمد که دامنه‌شان زمین کلاس‌ها و راهروهای مدرسه را جارو می‌کرد و تنها لحظه‌ای دزدانه می‌شد برق چکمه‌های واکس‌خورده را از زیرشان دید. دختران، با دستمالی که موهایشان را می‌پوشاند و دستکش‌های چرمی ساق‌بلندی که تا بالای بازو می‌رسید، در مراکز خرید چرخ می‌زدند. گردن‌ها، کم‌کم زیر یقه‌های بلند کامل مخفی شدند، و لبه کلاه‌ها پهن‌تر شد، طوری که روی چهره‌ها سایه می‌افتاد. گویی بعد از یک قرن نمایش بی‌پروای اعضای بدن، زنان خسته شده و کشتی به‌سمت رها شدن از اجبار همواره در معرض نگاه پرتوجه مردان بودن احساس می‌کردند. در هر چین دامن و دکمه بلوز لباس‌های جدید می‌شد این اشتیاق به پنهان شدن را لمس کرد. کم‌کم با گسترش مد لباس‌های پوشیده و پوشیده‌تر در مجلات مختلف، با عکس مانکن‌هایی که سرهایشان را به کنار برگردانده و نگاه‌هایشان را به زمین دوخته بودند و یا مانکن‌هایی به‌شکل زن‌های خانه‌دار طبقه متوسط، همراه با دخترانشان، گروه جدیدی از طراحان مد لباس پا به عرصه گذاشتند. طراحانی جوان و سرکش، که با نگاهی تحقیق‌آمیز به گذشته می‌نگریستند. مرموزترین و ساختارشکن‌ترین آنها طراحی بود که لباس‌هایش را با دایره‌ای سرخ‌رنگ که حرف H طلایی درون آن قرار داشت، امضا می‌کرد. اجازه نمی‌داد از او عکس یا فیلم بگیرند و خود را هیپیون نامیده بود. این زمان، لباس‌های پوشیده هنوز به‌شکل بدن زن دوخته می‌شدند و هیپیون بود که موثرترین قدم را در گذر از بدن به‌سمت عرصه‌ای نو برداشت. او تماشاگران خود را در شوی لباسی که پاییز برگزار کرد، با لباس‌هایی الهام‌گرفته از دوران ویکتوریا و ژاپون‌هایی که تا سرحد شانه‌ها می‌رسید، متعجب ساخت. زنان می‌توانستند در نیم‌کره‌ای دوخته شده از سیم و ابریشم یا مخمل که از شانه‌هایشان تا روی زمین آویزان بود مخفیانه قدم بردارند. هرچند لباس نیم‌کره‌ای به‌خاطر غیرعادی بودن، زشت بودن و فضای استهزا آمیزشان مورد تمسخر برخی منتقدین مد لباس قرار گرفت، اما دیگران آنرا نماد رهایی از بند بدن تلقی کردند. پیش از این، تاریخ مد لباس زنان، حاکی از تغییر توجه از یک قسمت بدن به قسمت دیگری از بدن زن بود. با این طراحی ساده، هیپیون مد لباس را از وابستگی‌اش به شکل بدن زن آزاد ساخت. دوره

طراحی لباس‌های هندسی، مثل لباس‌های هرمی، هشت وجهی و غیره، دوره‌ای کوتاه و ناموفق بود که با دوره طراحی آزاد که کلاً شکل‌های هندسی را نفی می‌کرد جایگزین گردید. زنان، خود را در لباس‌هایی می‌آراستند که برای دستیابی به هدف رمزآلود خود، آزادانه طراحی شده و به پارچه امکان حرکت آزاد و شناور به هر جهت می‌داد. لباس‌هایی با ساختاری پیچیده و معماگونه که از شانه و بالاتنه شروع می‌شد و در ملقمه‌ای از ساتن و مخمل فرو می‌رفت. لباس‌های بسیار بلند با دنباله‌های آستر ابریشمی که در ناحیه گردن جمع و بسته می‌شد، مثل فورانی خیره‌کننده و وجدآور از رنگ و طرح. لباس‌های افقی، لباس‌هایی مانند رویاهای هذیان‌گونه، لباس‌هایی مانند شکوفه‌های تب‌آلود درون جنگل‌های نفوذناپذیر، لباس‌های دوخته شده از پارچه‌های مصنوعی، پارچه‌هایی که طوری طراحی شده بودند تا ابرهای طوفانی یا بوران برف یا زبانه‌های آتش را به تصویر بکشند. لباس‌هایی که هر نوع تکرار را انکار کرده و غیرممکن‌ها را طلب می‌کرد. درحالی‌که همواره در طول تاریخ، طراحی‌های لباس روی قسمتی از بدن تاکید کرده و آنرا برجسته‌تر و اغراق‌آمیزتر جلوه می‌داد، لباس‌های جدید، بدن را به کل نادیده می‌گرفت، اما درعین حال به‌نظر می‌رسید روحیات درونی، خواب‌های فراموش شده یا عرصه‌های پنهانی احساس را منعکس می‌کند. دختران جوان، به‌خصوص از طراحی‌های آزاد هیپریون به‌شدت استقبال می‌کردند. زیرا در حالیکه در لایه‌لایه‌های لباس از نظرها پنهان می‌شدند، همین خروش پارچه‌های پیچ در پیچ، احساسات ممنوعه را در آنها بیدار می‌کرد و در اصل از لذتی دوگانه، توأم از حس رمزآلود پنهان شدن و جلب توجه بهره می‌بردند.

درعین حال چهره زن که در طراحی‌های هیپریون همیشه از قسمت پوشیده لباس بیرون بود، کم‌کم در طراحی‌های جدید به درون کشیده شد. یقه گلبرگ مانند، تا خط رویش موها بالا می‌آمد. پوشش‌های رنگارنگی به‌نام گردن‌پوش تا روی چانه‌ها را می‌گرفت و سرپوش‌ها تا روی شانه‌ها می‌رسید. از آنهمه جالب‌تر، طراحی‌های روی لباس‌ها بود، شکل‌ها و فرم‌هایی ساخته شده از تکه‌های مختلف و درهم پیچیده‌ی پارچه که بدون هیچ ارتباطی با اصل لباس مانند مجسمه‌هایی که در دیوار کلیساها ساخته شده‌اند تعبیه شده بودند.

هرچند طراحی‌های آزاد هیپریون به‌خاطر عدم‌نمایش بدن زن مورد ستایش منتقدین بود، اما بعضی‌ها به‌سرعت به این نکته اشاره کردند که مد جدید پوشش کامل، خود نوعی اروتیزم به همراه دارد. قسمت‌های تحریک‌آمیز طراحی‌های پیشین، مانند بالا تنه‌های کوتاه که شکم را بیرون می‌انداخت، با نوعی کنجکاوی محو و غیرمستقیم جایگزین شده بود. با این طرح‌های جدید، خیالپردازی اوج می‌گرفت، چرا که در زیر گردبادی از پارچه که فضایی ممنوعه بوجود می‌آورد و ذهن را به بازی می‌گرفت، بدنی مخفی بود که میل به کشف شدن را بیدار می‌کرد. یک منتقد مد، طراحی آزاد لباس را به موانع پیش روی رسیدن شوالیه‌های

قرون وسطی به معشوقی زندانی در بالای برج بلند محافظت شده توسط اژدها مقایسه نمود. حس دشواری و ممانعت تحریک‌آمیز با مد جدید لباس زیر پادار، چین‌چین و لایه‌لایه، که در زیر دامن‌های گشاد، باغی از تور و ساتن و روبان سرخ و سیاه و فیروزه‌ای می‌رویاند تشدید شد. دخترهای جوان که تا سال پیش با شادمانی صندل‌ها و یقه‌های باز خود را به نمایش می‌گذاشتند، در پوشیدن لباس‌های زیر پر لایه از هم پیشی می‌گرفتند و در دستشویی مدارس دور هم جمع می‌شدند تا ببینند چه کسی بیشترین لایه لباس زیر را پوشیده است و لباس‌های زیر خوشرنگ زرد و قرمز و آبی آسمانی خود را به هم نشان می‌دادند. با همه اینها، بعضی منتقدین اصطلاح پوشش کامل زن را دقیق نمی‌دانستند، زیرا با وجود گردن‌پوش‌ها و یقه‌های بلند، هنوز قسمتی از صورت دیده می‌شد و ببیننده را به یاد قسمت‌های دیده نشده می‌انداخت و ذهن را دوباره به بازی می‌گرفت. همینطور موقع حرکت زنان در لباس‌های طراحی آزاد هیپیرون، گاهی شکل دست یا پایی از زیر پارچه لباس مشخص می‌شد و همین ندیدن‌ها و دردسترس نبودن‌ها، فانتزی‌های جنسی را تشدید و تحریک می‌کرد. لباس‌های جدید انگار برعکس عمل می‌کرد. زن‌ها خیلی بیش از پیش به‌نظر برهنه می‌آمدند تا در پوشش کامل لباس‌های مد جدید.

درحقیقت خیلی از زن‌هایی که به‌واسطه هیکل و ظاهر خود پیش از این نمی‌توانستند به‌راحتی شوق و اشتیاق جنسی بوجود آورند، با خیال راحت، در زیر لباس‌های هیپیرونی می‌دانستند که بدنشان پوشیده در لایه‌های وهم‌آور پارچه می‌تواند هر شکلی که دوست دارند به‌خود بگیرد. هدف مد، جایگزین کردن روال یک‌نواخت‌شده با چیزی هیجان‌انگیز است. طراح موفق کسی است که همواره بتواند برای مقابله با سکون و تکرار، طرحی ارائه کند که دست‌کم تا مدتی دیگر موجی از هیجان پراکنده نماید. با اینحال که طرح‌های هیپیرون، صفحات مختلف روزنامه‌های بین‌المللی را پر می‌کرد، طراح جوان درحال برنامه‌ریزی گام بعدی خود بود. در طراحی جدید خود، برای کلکسیون بهار/تابستان که همه بی‌صبرانه انتظارش را می‌کشیدند، او رهایی کامل لباس از بدن زن را ارائه نمود. لباس‌های جدید، تمایل به پوشش کامل را با امتداد بالاتنه تا بالای سر و پوشش کامل سر در قالب لباس تحقق می‌بخشید. لباس هیپیرونی به‌طور کامل زن را در خود مخفی می‌کرد و تنها از طریق شکاف‌هایی که هنرمندان در ناحیه چشم و بینی و دهان تعبیه شده بود با دنیای بیرون ارتباط برقرار می‌کرد. بالاتنه‌های جدید، به‌سرعت جا افتادند و نمونه‌های مختلف آن گسترش یافت. ایده اصلی، نفی کامل سر با افزودن فضای بین‌شانه‌ها تا بالای سر و درحقیقت قرارگیری کل قد فرد در درون لباس بود. در همین حیث، شیارهایی که برای بینی و چشم‌ها تعبیه شده بود و به همین دلیل توجه را به‌سمت صورت جلب می‌کرد و تصور تبدیل شدن لباس را به ماسک ایجاد

می‌کرد، با پارچه‌های شفاف که اجازه عبور یکطرفه نور را می‌داد، جایگزین گردید و زنان که کم‌کم در فضاهای مخفی لباس‌ها محو می‌شدند به کل نامرئی شدند.

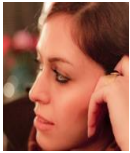
منتقدین از لباس کاملاً پوشیده استقبال کردند، اما در بیان نقاط قوت آن به اتفاق نرسیدند. بعضی می‌گفتند این لباس محافظت کامل زن را در برابر هجوم نگاه مرد بوجود آورده است و برخی دیگر آنرا نهایت رهایی لباس از بدن می‌نامیدند. یک منتقد، مد جدید را «زن محو شده» نامید و لباس‌های طراحی شده را به اندرونی‌های خانه‌های قرن هجدهم - اتاق‌های مخصوص زنان که در آن زن بیرون از قلمروی مرد قرار داشت - و می‌توانست خارج از کنترل مرد خودش باشد توصیف نمود. خبرنگار روزنامه‌ی رقیب، با بی‌اعتنایی به این موضوع، تنها به ستایش جنبه‌های زیبایی‌شناختی طراحی لباس نوین پرداخت که اکنون بعد از سال‌ها توانسته بود خود را از وابستگی به فرم بدن رها کند و مانند هنر نقاشی، مستقلاً پیشرفت نماید و اکنون دوره جدید افراط‌گری شروع شده بود، دوره اغراق‌آمیزی که با حذف کامل چهره زن از لباس آغاز گردید. لباس‌های الهام گرفته از هیپریون دچار افراط و تفریط‌های شدید گردید و به وادی تجربه‌گرایی بی‌محتوا کشیده شد. طراحان بی‌قرار و قانع نشده، شروع کردند به بزرگتر کردن لباس‌ها که از هر جهت وسیع‌تر می‌شدند. گاهی به اندازه اتاقی کامل می‌رسیدند و فقط در فضاهای باز بیرون، مانند پارک‌ها قابل پوشیدن بودند. فضاهای خالی گسترده‌ی زیر لباس‌ها، حدس و گمان‌های زیادی به وجود می‌آورد. شایعه بود که زیر این لباس‌های پوشیده زنان برهنه با معشوق خود دیدار می‌کنند. یکی از لباس‌ها در کنار خود در قرمز رنگی داشت که گفته می‌شد به اتاقی باز می‌شد که در آن تخت و میز توالت و آباژور قرار داشت. لباس دیگری که برای همسر مدیرعامل شرکت مهم نرم افزار طراحی شده بود توسط راهروی پوشیده‌ای به پشت خانه متصل می‌شد. لباس‌های جدید بیشتر از این که پوشیده شوند زن‌ها به درونشان وارد می‌شدند. کم‌کم لباس‌های جدید از لحاظ ساختاری به ساختمان‌های معماری نزدیک می‌شد. این مبالغات، کسالت و خستگی شدیدی به همراه داشت. در یک مهمانی در شمال کنکتیکت، که در بعدازظهر تابستان و در فضای آزاد برگزار شده بود، سکون عجیبی در لباس‌های عظیم احساس شد. یعنی زن‌ها ناگهان همه باهم تصمیم گرفته بودند که تکان نخورند؟ لباس‌های پر ابهت ساکن، در چمن‌های کنار دریاچه، شبیه مجسمه بودند. چهار مرد که از سکون زنان خسته یا هیجان‌زده شده بودند، در کنار یکی از آنها ایستادند و به نوشیدن و صحبت کردن ادامه دادند. ناگهان دو نفر از آنها دولا شدند و لباس سنگین را به‌سختی بلند کردند. فریاد شعف همه بلند شد. زیر لباس، تنها چمن تا دوردست‌ها ادامه داشت.

مردها به سمت بقیه لباس‌ها رفتند و آنها را بلند کردند و برگرداندند. زن‌ها ناپدید شده بودند. چند وقت بعد زن‌ها را در آشپزخانه همسایه پیدا کردند که حوله‌پیچ، باهم مشغول گفتگو بودند. تا مدتی، مد جدید

ادامه داشت. زنان لباس‌های بزرگ را می‌پوشیدند و بی‌سر و صدا از آن خارج می‌شدند تا به امورات خود برسند و لباس‌ها که بالاخره به آثار هنری-مستقل از بدن زن- تبدیل شده بودند در موزه‌ها و کلکسیون‌های خصوصی، جایی برای خود پیدا کردند. معمولاً در کنار اتاق‌های پذیرایی بزرگ، در کنار پیانو‌ها و مبلمان به نمایش گذاشته می‌شدند. این جدایی کامل لباس از بدن، باعث سردرگمی زنان شد که دیگر نمی‌دانستند چه بپوشند. بعضی زن‌ها برای ابراز ناراحتی‌شان از فاصله تحمل‌نکردنی شکوه لباس با حقارت بدن که باید با این لباس‌ها پوشانده می‌شد به عمد شلخته می‌پوشیدند. گویی موجوداتی برتر، پا به عرصه جهان گذاشته بودند: گونه جدید لباس‌ها. شایعه‌هایی از شورش زنان علیه لباس‌ها که به نظرشان دست و پاگیر و غیرضروری می‌آمد پراکنده شد. هرچند این حرف‌ها فقط شایعه بود اما نشان از پشیمانی زنان و تمایلشان به بازگشت به گذشته داشت. مردم با اشتیاق فراوان از لباس‌های غیرممکن سخن می‌گفتند: لباس‌هایی که داخل بدن پوشیده می‌شدند، لباس‌هایی به بزرگی یک شهر و برخی هم برهنگی طبیعی را پیشنهاد می‌کردند. با نزدیک شدن فصل جدید، همه می‌دانستند اتفاق تازه‌ای در راه است. همین موقع بود که هیپیون تنها مصاحبه خود را منتشر کرد. در این مصاحبه از زنان بابت طرح‌هایی که آنها را به گمراهی کشیده و خودش را مشهور کرده بود عذرخواست. نام واقعی خود را فاش کرد: بن هرشفیلد، از بروکلین، و کناره‌گیری خود را از دنیای مد بعد از آخرین شو لباسش اعلام نمود. مصاحبه، واکنش‌های شدیدی به همراه داشت و از آن به‌عنوان کلاه‌برداری و مانعی بر سر راه پیشرفت دنیای مد یاد شد. اما در خبر کوتاه شبانه، مردی تاس و عینکی، مضطربانه با چتری در دست ایستاده بود و توضیح می‌داد که او بن هرشفیلد، از اهالی بروکلین است و از دنیای مد و طراحی لباس هیچ نمی‌داند. هیچ‌هیچ و مردم با شک و تردید و شکیبایی منتظر شوی جدید لباس او بودند و بالاخره زمان موعود فرا رسید. برخلاف انتظار همه، زن بلند قدی وارد سن شد که لباس کلاسیک تنگ با کمر کیپ و دامن پلیسه به تن داشت. چهره کاملاً مشخص او نگاهی بی‌تفاوت و مغرور داشت که سال‌ها دیده نشده بود. لباس سطح پایینی که هیپیون ارائه کرد خط سیاهی بود که بر روی همه کارهایی که تاکنون انجام داده بود کشید. با همه اینها، طراحی او در بین لباس‌های منفک شده از بدن، نوآوری جدید و رادیکال به حساب می‌آمد. زنان ابتدا کمی مردد بودند. با اولین کسی که جرات کرد و لباس جدید را در یک مهمانی پوشید مد جدید سریع گسترده شد. لباس‌های غول‌آسای قدیمی به انباری‌ها منتقل شدند و بعدها دختر بچه‌هایی که برای یافتن خانه اسباب‌بازی یا یک جفت اسکیت قدیمی به این انباری‌ها سرک می‌کشیدند، با تعجب به این لباس‌ها برمی‌خوردند. در مهمانی‌های خانوادگی و دوره‌های همی‌ها مردم دوران گذشته را باخنده و خجالت‌یاد می‌کردند. لباس‌ها در خاطرات محوتر و محوتر شدند تا اینکه کم‌کم به فراموشی سپرده شدند. درعین حال لباس‌های جدید هرچند وقت یکبار کمی بلندتر و یا کوتاه‌تر شدند و بلوزها تنگ و گشاد. بعد از ظهر یک روز تابستان، در

پیاده‌رویی پوشیده در سایه درختان افرا، مادری که با دخترش قدم می‌زد گویی چیزی را به یاد می‌آورد،
خاطره‌ای درباره یک لباس. اما نه، در بین سایه‌روشن برگ‌های درخت افرا و تکه‌های آسمان که از لایشان
پیدا بود و عطر چمن‌های تازه زده شده و سقف خانه‌های آفتاب گرفته، هرچه که بود فراموش شده بود.

منبع: مجله هارپرز شماره ماه مه ۱۹۹۶



۲۵ سپتامبر ۲۰۰۶

آنا، قبل از تو، من در خیالم به آن دختر فرانسوی توی ایستگاه اتوبوس فکر می کردم، ولی قسم می خورم منظوری نداشتم. اولین باری که من تورا دیدم درونم آب شد و مغزم شروع به پارازیت دادن کرد. با خودم فکر کردم چشم‌هایت باید برای همیشه در موزه‌ی هنرهای مصنوعی زیبا نگهداری شوند. اگر مستقیماً به من نگاه می کردی، فکر می کنم غش می کردم. می دانم خیلی نزدیک ایستادم، و نزدیک موهای بلند و مشکی تو نفس می کشم. بوی بهشت‌های استوایی را می دهد. فکر می کنم تو پری دریایی‌ای هستی که باید مرا نجات بدهی، من یک جستجوگر غرق شده‌ام، تو در غار مخفی‌ات از من پرستاری می کنی تا سلامتی‌ام بازگردد. دست‌هایم آنقدر عرق می کنند که بلیط اتوبوسم کاملاً خیس می شود ولی می ارزد به اینکه به تو فکر کنم که بطرز فریبنده‌ای روی صخره دراز کشیده‌ای. نصف ماهی، نصف زن. و نصف عریان.

آن پنج شنبه، اریک که از بچه‌های سال بالاتر است، به من گفت که داری می روی پیش او. می دانستم این یعنی که حالا او می تواند تو را به عنوان دختر ایستگاه اتوبوسش داشته باشد. بعد از اینکه این حرف را زد به دستشویی طبقه دوم رفتم و کمی گریه کردم. اریک تو را آنطور که من دوستت دارم، دوست ندارد. روز بعد وقتی پیدایت نشد سعی کردم دوباره سمت آن دختر فرانسوی بروم. اما هیچ بخشی از بدن او به قوزک پای تو، دندان‌هایت و یا ران‌هایت شباهتی ندارد. صدای گوش‌خراشش به من حالت تهوع می داد. همه‌ی آره و نه‌هایی که می گفت. تو و اریک را تصور می کردم که باهم در غار پری دریایی ما هستید و به او اجازه داده‌ای موهایت را شانه کند، از سرتاپایتان آب چکه می کند و به من می خندید. تو می گویی: «او همیشه به من خیره می شود.» و اریک، در حالیکه بازوانش را دور شانه‌های تو حلقه کرده است می گوید: «بس که آدم عجیب و چندشی‌ست.»

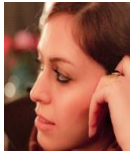
۲۳ دسامبر ۲۰۰۶

دبی، تو قشنگ‌ترین دست‌ها را در مدرسه‌ی ما داری. وقتی سر کلاس ریاضی کنار من می نشینی نمی توانم هیچ کاری جز خیره شدن به انگشت‌های دوست‌داشتنی و کوچک تو انجام دهم. می دانم همیشه کمی ذرت لابلای دندان‌های تو گیر کرده و روی گونه‌هایت پر از جوش است. می دانم موهایت شوره می زند و

روی پوستت خال‌های سیاه گوشتی دارد. می‌دانم چشم‌های ضعیف کمی لوچ است. می‌دانم صدایت تو دماغی‌ست. می‌دانم هیچ‌کس دوست ندارد تو در تیم نت‌بال آنها بازی کنی و اینکه «س»‌هایت می‌زند. ولی من هرکاری، صادقانه می‌گویم، هرکاری می‌کنم که آن دست‌ها را در دست‌هایم نگه دارم.

۱۷ فوریه ۲۰۰۷

هلگا، تو میزبان شام شگفت‌آوری هستی. منظورم این است که حیرت‌آور است. من همیشه پوره‌ی سیب‌زمینی تو را تحسین کرده‌ام ولی اخیراً متوجه احساسات قوی‌تری در خود نسبت به شما شده‌ام. وقتی یاد نگاه‌هایی می‌افتم که هنگام نهار از پیشخوان غذا رد و بدل می‌شود، هیجان بزرگی مرا فرا می‌گیرد. نمی‌دانم چه کار باید بکنم. داشتم فکر می‌کردم با هم فرار کنیم، شب هنگام وقتی نور ماه می‌تابد از مرزها فرار کنیم، و تا جایی که می‌شود با ماشین‌های عبوری به سمت شمال برویم، تا به جان اوگروتس برسیم. چند گوسفند و یک کلبه کنار دریا می‌گیریم و اگر دنبالمان آمدند باز هم به Orkney فرار می‌کنیم. فکر می‌کنم خودت هم حس کرده‌ای که چیزی بین ما هست چون می‌بینم چطور وقتی دیر به صف نهار می‌رسم دونات کاراملی مرا برایم نگه می‌داری. امیدوارم روزی آنقدر شجاعت پیدا کنی که همسرت را ترک کنی و با من زندگی کنی. ولی فعلاً، خوشحالم که می‌توانم به تو فکر کنم که داری شنای صبحگاهی را در دریای شمال انجام می‌دهی و برآمدگی‌ها و فرورفتگی‌های روی پوست اسکاندیناویا را تصور می‌کنم.



همان‌طور که مردم در گوشه‌ی خیابان شروع به تجمع می‌کردند نگاه می‌کردم و با خودم فکر می‌کردم دلیل این‌همه هیاهو چه می‌تواند باشد. گروهی از نوجوان‌ها که از کنار من می‌گذشتند داد زدند: «برو کنار! می‌خوام برم اون جسد رو تماشا کنم!»

خودم را داخل شلوغی کردم و جسد متلاشی دختر جوانی را دیدم. احتمالاً فقط چندسالی از من کوچکتر بود و بسیار زیبا بود. زن پیری به خبرنگاری که به‌نظر می‌رسید از کارش خسته شده است می‌گفت: «او خودکشی کرد! خودم دیدم که از آن ساختمان پرید. و با تمام وجودش جیغ کشید!» دختر جوانی که کنار من ایستاده بود گفت: «مثل من که تا سرحد مرگ از تو ترسیدم. کاملاً مطمئنم که حتی منو ندیدی که از اون بالا پریدم.»

به‌نظر نمی‌آمد پیرزن متوجه شده باشد مرده او را مسخره می‌کند، من هم تظاهر کردم چیزی نشنیده‌ام. پرسید: «خب، تو چی فکر می‌کنی؟» از جایم تکان نخوردم و هیچی نگفتم. حتی‌الامکان دلم نمی‌خواست با یک مرده صحبت کنم.

گفت: «می‌دانم صدای مرا می‌شنوی سارا، نظرت چیست؟»

از جمعیت دور شدم اما احساس می‌کردم مرا دنبال می‌کند، پس به یک کوچه‌ی باریک پیچیدم و در انتهای آن ایستادم. «فکر می‌کنم تو یک احمقی.»

«آره؟»

«اینکه بخوای بخاطر یک آدم عوضی که رابطه‌ش رو با تو تموم کرده خودت رو بکشی هیچ فایده‌ای نداره. تو زیبایی. مردم دوستت دارن.»

«همه همین‌رو می‌گن. ولی در واقع هرکسی که می‌شناختم از من متنفر بود.»

«نه همه؛ بریجیت. همه نه»

چشم‌های بریجیت گرد شد و فکر می‌کنم بالاخره فهمید منظور من چه بوده است. ناگهان، برگشتیم به صحنه‌ی اتفاق، ولی می‌دانستم که فیزیکی آنجا نیستم. او مردی را دید که چندسالی از خودش بزرگتر بود و غم و اشکی را دید که او به‌خاطر کشته شدن این دختر که حالا روی برانکار بود می‌ریخت.

متوجه شدم او هم دارد گریه می‌کند و بعد دیدم کم‌کم محو می‌شود. وقتی سعی می‌کرد از دست‌هایش

برای پاک کردن اشک‌هایش استفاده کند، فهمید دیگر دست ندارد. «چه اتفاقی دارد می‌افتد؟»

«وقت آن رسیده که بروی. او آمده که تو را ببرد.»

«او کیست؟»

جواب دادم: «مرگ.»

«ولی من نمی‌خواهم بمیرم. هیث مرا دوست دارد. من نمی‌توانم بمیرم. سرم را تکان دادم: «اینطوری نیست بریجیت. تو همین الان هم مرده‌ای.»

«نه...» او سرش را که حالا آن سوی آن پیدا بود تکان داد. «نه. نه. نه. —————!» و محو شد. دوباره برگشتم به همان کوچه‌ی باریک، در حالیکه از تجربه‌ی سفر ذهنی‌ام کمی احساس سرگیجه می‌کردم. بلند گفتم:

«از مرده‌ها متنفرم.»

«آن‌ها هم علاقه‌ای به تو ندارند، سارا.» صدایش آشنا بود. صدای مرگ بود.

«چرا بجای این قایم‌موشک بازی‌ها خودت را نشان نمی‌دهی؟»

سکوت شد. «می‌دانم همین جایی.» نسیم سردی از من گذشت و احساس کردم می‌لرزم.

آرام زمزمه کرد: «اگر خودم را به تو نشان بدهم، خواهی فهمید که نوبت تو فرا رسیده است.»

می‌دانستم او به هر حال صدای مرا می‌شنود، آرام گفتم: «ترجیح می‌دهم خودت را زودتر نشان می‌دادی.» خندید. به اندازه کافی شنیدن صدا و صحبت با آن عجیب بود اما اینکه بشنوی آن صدا به تو می‌خندد خیلی عجیب بود- و به نوعی آزاردهنده.

بین خنده‌هایش گفت: «اخم نکن. بهت نمی‌آید.»

فریاد زدم: «چرا اهمیت نمی‌دی؟» صدایم آنقدر بلند بود که پیرزنی که از کنارم می‌گذشت از جا پرید. چشم‌هایش گرد شده بود و پرسید: «حالت خوبه عزیزم؟ به نظرم یه مقدار عصبی هستی.»

از کوچه بیرون زدم و گفتم: «حالم خوبه مادر بزرگ. دلتون می‌خواه کمک کنم کیسه‌هاتون رو بیارم؟»

«اوه این لطف تو رو می‌رسونه! ممنونم» و با دهان بی‌دندان لبخند زد. لبخند دلگرم کننده و درعین حال کمی ناراحت کننده بود. صدا گفت: «خیلی به آنها وابسته نشو، سارا. فقط به خودت آسیب می‌زنی.» به زن لبخندی زدم و کیسه‌ها را از دستش گرفتم، و می‌دانستم که تا ۵ دقیقه دیگر به علت ایست قلبی روی زمین خواهد افتاد.

«خوشحال بودی؟»

«بخشید؟»

«از زندگی‌ات راضی بودی؟»

به من لبخندی زد و گفت: «بیشتر از این نمی‌شد خوشحال باشم.»

«از هیچ چیزی پشیمانی نداری؟»

ایستاد و برگشت به من گفت: «چرا باید از یک غریبه بپرسی آیا پشیمانی ای دارد یا خیر؟»

به دروغ گفتم: «همینطوری می خواستم بدانم.»

جواب داد: «من از هیچی پشیمان نیستم.» و در حالیکه هنوز می خندید اضافه کرد: «از مردن نمی ترسم»

«مردن؟ مگر می خواهی بمیری؟»

«اوه خدای من، نه معلومه که نمی خواهم بمیرم. آرزو می کردم می توانستم بیشتر زندگی کنم، اما می دانم

امکان پذیر نیست.» به من نگاه کرد و دوباره لبخند زد: «تو آمده ای که مرا ببری؟»

آنجا ایستاده بودم، با دهانی که از تعجب بازمانده بود و چشمانی که از غم خیس شده بود. «اشکالی ندارد

عزیزم. لازم نیست گریه کنی.» و دستش را دراز کرد که اشک های مرا پاک کند.

آرام گفتم: «متاسفم.» دستش منقبض شد و رنگ از صورتش پرید. با دستم او را گرفتم و به او کمک

کردم در پیاده رو بنشیند. نفسش گرفت و به خوبی می شد حدس زد چقدر درد می کشد.

اشک هایم از گونه هایم جاری شدند: «متاسفم. دست من نیست و من نمی دانم پدرم چه کسی را می خواهد

ببرد.» چشمانش به خلاء خیره شد، نفسش گرفت و زندگیش پایان یافت. «خدا حافظ.»



داستان «پاپ کورن همیشه مزه نمی‌ده»

نویسنده «پی.اس.هالی» مترجم «لیلی مسلمی»

زود به آخرش رسید. با هم رفته بودیم سینما چون اصولاً تفریح دیگه‌ای نداشتیم. فیلمش چندان چنگی هم به دل نزد، اما اشکال ندارد چون فیلمش فضایی صمیمی و قدیمی داشت. سر راه بازگشتم به خانه ناگهان به او برخوردیم و پرسیدم: «هی لوسی! چه خبر؟» اما اشک در چشمانش جمع شده بود و سعی داشت زیر موهایش پنهان کند. متحیر بودم که باز دوباره چه تشنجی به او وارد شده است. به همین خاطر دستم را دور شانه‌هایش انداختم و گفتم: «ای بابا لوسی. بیا بریم با هم فیلم ببینیم.» همیشه آرزو می‌کردم کاش من را به جای او انتخاب می‌کرد اما من از دوران مدرسه با لوسی دوست بودم و وقتی کسی مدت زمان به نسبت طولانی با کسی دوست باشد دیگر به نقطه‌ای غیرقابل بازگشت می‌رسد. بنابراین دیگه اصلاً هیچ امیدی نداشتم به اینکه چیز خاصی بتواند میان ما تغییر کند؛ اما همیشه کنارش ماندم چون آنقدر دوستش داشتم که می‌خواستم خودش اشک‌هایش را پاک کند. نمی‌تونم دقیقاً بگویم در سینما چه گذشت؛ وقتی او را بیشتر به خودم نزدیک می‌کردم تمام مدت سعی داشتم ضربان قلبم را کنترل کنم. حس خوب و بدی بود، حسی تلخ و شیرین، چون من تنها کسی بودم که داشتم آن لحظه لذت می‌بردم. دوست نداشتم فیلم به پایان برسد اما قبل از آنکه بفهمم تیتراژ آخر روی پرده ظاهر شد. بعد قدم‌زنان تا خانه او را همراهی کردم. همچنان دستانم را دور کمرش پیچیده بودم و ناخودآگاه او دستم را در دست گرفت. شاید منظورش حسی دوستانه بیش نبود اما چنان خلسه‌ای تمام وجودم را در بر گرفت که حس کردم آن امیدهای احمقانه مربوط به گذشته باز دوباره می‌خواهد در ذهنم شکل بگیرد. وقتی به آپارتمان رسیدیم او از من درخواست کرد اگر دلم می‌خواهد بالا برویم و با هم چیزی بنوشیم. هنوز دستم را در دست گرفته بود و به چشم‌هایم نگاه می‌کرد. آن لحظه نمی‌دانستم چیزی در چهره‌اش بخوانم. آیا داشت دعوت می‌کرد؟ به هر حال پذیرفتم و دستانش را محکم‌تر در دستانم فشردم. در آسانسور هنوز داشت به من خیره نگاه می‌کرد. دست دراز کردم و آن یکی دستش را هم در دست گرفتم و او را به خودم نزدیک‌تر کردم. واقعا دلم می‌خواست او را به آغوش بکشم. فکر می‌کنم او هم دلش می‌خواست. به محض اینکه وارد آپارتمان شدیم پالتو را از تنش درآورد و کمک کرد من هم پالتویم را در بیاورم. از او پرسیدم: «اما تو که نمی‌خواهی او را ترکی کنی، می‌خواهی؟» و او در پاسخ فقط آه کشید. من دوباره پالتویم را تنم کردم و گفتم: «ببین لوسی... ما از آن دسته افراد نیستیم...» و ترکش کردم. ما همیشه در ذهنمان همدیگر را دوست داشتیم و من نمی‌خواستم این ذهنیت بهم بریزد. این تمایل خام و ناگفته و سرکوب شده قدرت

زیادتری داشت؛ قدرتش حتی بیشتر از به آغوش کشیدن می توانست مرا ارضا کند و همین قدرت برای ادامه زندگی من تا آخر عمر کفایت می کرد.

داستان «اگه بو کوفسکی بود چیکار می کرد؟»

نویسنده «وینسنت جی. اس. وود»، مترجم «لیلی مسلمی»

من اون مرتیکه شاعر رو می شناختم؛ یه بار می خواست قاپ دوست دختر منو بدزده. با اینکه قیافه‌ی نکبتی داشت اما مرد خوبی بود. فکر کنم به همین خاطر هم حرفاش به دل می نشست، البته بماند که اصلاً آدم به درد بخوری نبود و سعی داشت دوست دخترمو بلند کنه. حرومزاده‌ی مزخرف!! راستش اون موقع دیگه رابطه‌ام با دوست دخترم بهم خورده بود. قبلاً با هم بودیم و همه می دونستن که قراره تا ابد واسه خودم باشه. یه بار همین مرتیکه شاعر منو به یکی از این محافل ادبی برد. یکی از اون محافلی که آدمک‌های هنری از سر و کول هم بالا می رن و با دست به شانه‌ی هم می زنن و می گن: پسر تو عجب جونور معرکه‌ای هستی. همین مرتیکه شاعر می گه: «تو داستان نویسی. شاید بهتر باشه با اون قشر آشنا بشی.» و از طرف خودش منو به یکی از این محافل دعوت می کنه. اون موقع ازش قدردانی کردم؛ یه پیرهن شیک پوشیدم و کراوات زدم و این کارت‌های بیزینسی کوچیک رو طوری می دادم دست مردم انگار که آدم کله‌گنده‌ای باشم. یه پوزخند گند و گشاد هم همیشه روی صورتم بود انگار که بخوام بگم: «تو رو خدا به من توجه کنی و این داستان‌های کوچیک رمانتیک منو بخونید.» توی اون مورد واقعاً یه رفیق فابریک بود، البته قبل از اینکه بخواد با دوست دخترم رو هم بریزه. رابطه‌اش را با فرستادن پیغام‌هایی از این دست شروع کرد که مثلاً داره بهش فکر می کنه و اینجور چرندیات. خودم شستم خبردار شده بود چون دوست دخترم همه چی رو بهم گفته بود چون به هر حال اون دوست دختر من بود و گرنه نمی اومد که این چیزها رو به من بگه. حسابی قاط زدم. انتظار نداشتم رفیق نالوطی‌ای باشه اما حالا می فهمم واسه دوست دختر من نقشه کشیده بود. اون موقع زیادی آثار بو کوفسکی رو خونده بودم و از خودم می پرسیدم: «خوب اون چی کار می کرد؟ اگه یه مردی از پشت بهش خنجر می زد و دوست دخترشو بلند می کرد اون وقت اون چیکار می کرد؟» این مرتیکه‌ی کریه تمام تخیلش را در زبان طوری به کار می گرفت تا هر دختری براش غش بره. می دونست از زبان چطوری استفاده کنه تا هر دختری کشته مرده‌اش بشه. اما دوست دختر من اینطوری نبود. اون مال من بود. داشتم به این فکر می کردم که چطور می تونم اون حرومزاده رو خفتش کنم، اما لامصب هیکلش سه برابر من بود، قیافه‌اش هم طوری بود انگار که بلد باشه در برابر ضربه مقاومت کنه. تو همین محافل ادبی بود که راجع به زنش با من حرف زد و اینکه چقدر مرد با دین و ایمانیه. اما دیگه با زنش نیست واسه همین فکر می کنه می تونه با زن مردم هر غلطی که دلش خواست بکنه؛ اما شرمنده‌ات رفیق!! با دوست دختر من نمی شه. من یه بار روحمو در خدمت عیسی مسیح گذاشتم ولی اصلاً حال نکردم.

واسه همین بعدش از این لوس بازی‌ها دست کشیدم. اما او با اون یکی دسته می‌پلکید، اون دسته‌ای که کاری به کار مسیح نداره. نمی‌دونم حالا دقیقاً چه دسته‌ای اما سر تاپای همشون یکیه. واسه همین نمی‌فهمم راجع به خودش چی فکر می‌کرد که به خودش اجازه داد پاشو بیشتر از گلیمش دراز کنه در حالیکه اصلاً با اون دسته‌ی اول حال نکرده بود. همچین کف کردم که زدم تو خط نوشیدنی. یه ویسکی دیش زدم تو رگ از همونایی که فکر کنم بوکوفسکی می‌زد تو رگ. اونقدر مست کردم تا بتونم مثل آدم‌های مست محله‌ی داوینچی بذارم تلاطم حرف‌ها و دیدگاهم درونم غوطه‌ور بشه. اون مردیکه شاعر شانس آورد که دوست‌دخترم هنوز واسه خودمه وگرنه اگه دست می‌زد بهش می‌زدم دستاشو می‌شکوندم. به جهنم!! فقط دلم می‌خواد بدونم داره راجع به دوست‌دخترم فکر می‌کنه؛ می‌زنم لهش می‌کنم. اصلاً آدم اهل دعوا نیستم، فقط می‌زدم دو تا چپ و راستش می‌کردم. می‌دونم عرضه‌ی یه همیچین چیزی هم ندارم واسه همین کلاً وسط درگیری می‌زنم به چاک. البته واسه خاطر دوست‌دخترم درگیر می‌شم بالاخره قضیه یه جورایی ناموسی‌ه دیگه. همونجا که ولو شده بودم دست انداختم یه چندتا کتاب برداشتم تا ببینم این یارو بوکوفسکی اگه جای من بود چی کار می‌کرد. این قضیه مثل مته رفته تو مخم، ولی هیچی دستگیرم نمی‌شه. فکر کنم این یارو هم زیاد خودشو همه‌جوره درگیر کرده اما واقعا هم جز نوشتن کاری از پیش نبرده. شاید بهتر باشه منم اینکارو کنم... شاید باید منم این ماجرا رو بنویسم.



داستان «فیلی در دور دست»

نویسنده «کیث برایتون»، مترجم «حمیده بهمن پور»

- «ما باید با هم حرف بزنیم.»
- «کلر، ما که همیشه حرف می‌زنیم.»
- «آره ولی این بار لازمه جدی صحبت کنیم.» کلر این جمله‌ی آخری را با تأکید عجیبی روی آخرین کلمه بیان کرد.
- نگاه گنگ اندی باعث شد که ادامه دهد: «هیچ چیز نامتعارفی مطرح نیست.»
- «چی؟»
- «می‌دونی این خیلی بیشتر از سراب یه فیل می‌مونه در دور دست. این درست مثل فیلی می‌مونه که داره تو علفزار برای خودش پرسه می‌زنه و خیلی تصادفی تو مسیری که ما داریم می‌ریم.»
- سکوت اندی باعث شد کلر با ناراحتی در صندلیش جابه‌جا بشود و ادامه دهد: «متوجه‌اش نشدی؟ شبیه یه چیز بزرگ و خطرناک می‌مونه که داره نزدیک و نزدیک‌تر می‌شه و ما باید دیر یا زود باهاش مواجه بشیم.»
- «پس یه فیل گنده داره ما رو تعقیب می‌کنه؟»
- کلر از عصبانیت چنان آهی کشید که در شلوغی بار قابل شنیدن بود. «ما همین‌جا عاشق شدیم و قرار هم نبود که اینجوری بشه.»
- «اوه.»
- «همین؟ اوه؟»
- «خوب آره. من نمی‌دونستم... من نمی‌دونستم که تو چنین حسی داری؟»
- «یالا، اندی. من تنها کسی نیستم که همچین حسی داره، هستم؟ همه‌ی اداره در مورد ما می‌دونه، این مثل روز روشن.»
- «چطور ممکنه در مورد چیزی که وجود نداره بدونن؟ یه زن و مرد نمی‌تونن فقط با هم دوست باشن بدون این...؟» اندی برای لحظه‌ای بدون هدف دست‌هایش را در هوا تکان داد و در ذهن‌اش

دنبال کلمه‌ی مناسب گشت. «بدون هیچ کدوم از این عواطف دست و پا گیر.» اخم کرده بود چون واژه‌ی مناسب‌تری پیدا نکرده بود.

- «دوست؟ ما با هم فقط دوست نیستیم!؟»

- «پس چی هستیم؟»

- «ما بیشتر از دوتا دوست هستیم. ما... اه، نمی‌دونم این رابطه لعنتی رو چطور باید توصیف کنم. بندبازهایی که دارن روی طناب باریک راه می‌رن و نه دوست هستند و نه عاشق یا شاید آکروبات‌بازهایی که دارن ناامیدانه فقط تاب می‌خورن.»

اندی بدون اینکه لبخندی روی لبانش بنشیند گفت: «چندبار سیرک رفتی که اینجوری بهش اشاره می‌کنی؟ اگر فیل رو هم در نظر بگیریم می‌شن سه تا.»

- «اه اندی.»

با خونسردی جواب داد: «من فکر می‌کردم که ما فقط دوستیم.»

کلر کتش را برداشت و بدون کوچک‌ترین حرف اضافه‌ای بار را ترک کرد. اندی در حالی که نگاهش می‌کرد قدم‌های موقرانه‌اش را مزمزه کرد، دستی در موهایش کشید و در صندلی ولو شد. درست مثل اینکه دست و پاهایش خشک شده باشند. صبر کرد تا بچرخد و دزدکی نگاهی به او بیندازد. چشمانش هنوز به‌دنبال او بود و تا وقتی از جلوی چشمانش ناپدید نشده بود، کلر را نگاه می‌کرد.

داستانک «زنگ ساعت راس ده دقیقه به پنج خاموش می شود»

نویسنده «دنیل فرینی» مترجم «شادی شریفیان»

بدون اینکه نگاهی به او بیندازی بیدار می شوی، آرام می روی حمام، قهوه‌ات را ایستاده در آشپزخانه می نوشی، هنگام بیرون رفتن از خانه خودت را خوب می پوشانی چرا که تلویزیون اعلام کرده هوا دو درجه‌ی سلسیوس است و قیمت دلاری که هرگز ندیده‌ای بالا رفته است. سوار اتوبوسی می شوی که دیر به ایستگاه می رسد. مکانیک‌وار، کارتت را در دستگاه کارتخوان حضورغیاب می کشی و نگاهی به ساعت می اندازی بی آنکه واقعاً آن را دیده باشی. لباس‌های کارت را تن می کنی؛ دستگاه را روشن می کنی و مانند هر روز، سه انگشت روسیتو را به یاد می آوری که وقتی زیر دستگاه برش قطع شدند روی زمین افتادند؛ وحشت و ناامیدی او را به خاطر می آوری. تا ساعت پنج هر ده دقیقه به ساعت نگاه می کنی، در حالی که منتظر چیزی نیستی. وقتی می روی بیرون آرام به نگهبان می گویی: «تا بعد». خسته برمی گردی سمت خانه، درست مانند پانزده سال گذشته. به خانه می رسی و تقریباً خوشحال می شوی از اینکه می بینی همسرت تو را به همراه بچه‌ها ترک کرده است.

داستانک «نتیجه گیری مرموز اچ.دبلیو.جانسون»

نویسنده «استیو وایلدز»، مترجم «شادی شریفیان»

هامفری وایلفرد جانسون مرد جوان معمولی‌ای بود. هر روز صبح همسرش را می‌بوسید و سوار قطار به سمت محل کارش می‌رفت و به بررسی مسائل مختلف مربوط به دولت انگلیس می‌پرداخت. یک روز صبح، سوار قطار شد و روی صندلی همیشگی‌اش نشست، کلاه و چترش را کنارش گذاشت، روزنامه‌اش را باز کرد و شروع به خواندن کرد.

گرچه، درست قبل از تقاطع کلاپهام، قطار از روی یکی از ریل‌ها پرید و از روی پل به پائین پرت شد. از صد و هشت مسافری که سوار قطار شده بودند، بجز سی نفر همه به طرز وحشتناکی کشته شدند و بیچاره آقای جانسون هم میان آنها بود.

ارواح این بیچارگان از میان خرابی‌ها بلند شدند و وارد یک راهروی سفید و بزرگ شدند. ردیفی از پنجره‌ها وجود داشت که کارمندان آنها را برای مرحله بعد آماده می‌کردند. هر کدام از آنها آماده می‌شد کتابی را به دستش می‌دادند.

خیلی زود نوبت آقای جانسون شد. به دوریس بیچاره فکر می‌کرد که دارد گرد و خاک روی شومینه را پاک می‌کند و گل‌های داخل گلدان چینی‌اش را عوض می‌کند - حالا بیوه شده بود. کارمند گفت: «اوه، فکر می‌کنم اشتباهی پیش آمده...»
«چه مشکلی؟»

«بله، کتاب شما اینجا نیست. باید با سرپرستمان تماس بگیرم.»

سرپرست رسید. یک بارانی بلند و جوراب پشمی پوشیده بود، با کلاه گیسی که تا سر شانه‌هایش می‌رسید. گفت: «درست است. اشتباه پیش آمده. کتاب شما را به شخص دیگری داده‌اند.»

«هیچ کپی‌ای از آن نیست؟»

«نه متأسفانه. باید برگردید.»

سرپرست لیستی را به دست او داد.

«این‌ها کتاب‌هایی هستند که ما اضافه آورده‌ایم. هر کدام که دوست داری انتخاب کن و همان زندگی به شما اعطا خواهد شد.»

«هر کدام که دوست دارم؟»

«هر کدام که می‌خواهید.»

آقای جانسون لیست را نگاه کرد. دزد دریایی، پادشاه، مردان بزرگ، سرباز و دریانورد را بین آنها خواند.
انگشتش را روی کتابی گذاشت که دوست داشت...
آرتور هوراس کمپتون مرد جوان معمولی‌ای بود. هر روز صبح همسرش را می‌بوسید...



گذشته را که مرور می‌کنم شاید بهترین قسمتش همان داستان سیب سرخ حوا باشه. نه نه اشتباه نکن، آن زمان همه چیز عالی بود اما الان همه چیز شبیه یک رؤیا شده انگار که ماجرا مربوط به شخص دیگری باشه. گاهی وقت‌ها که بچه‌ها ساکتند و بعد از کار، کمردرد پدرمو درنمیاره حس می‌کنم شاید آن داستان دوباره تکرار بشه؛ اما مطمئنم که دیگه نمی‌شه. خیلی دلم تنگ شده برای اون موقع‌ها که من و زخم جوان بودیم و نمی‌تونستیم هیچی رو از هم پنهان کنیم. بعدها که رفتیم و در یک جای جدید ساکن شدیم وقتی داخل خونه برهنه راه می‌رفتم منو دست می‌نذاخت و به «چیز بی‌تربیتی» من (این اسم انتخاب او بود نه من) اشاره می‌کرد و می‌گفت باید روی اونو بپوشونم. بهش می‌گفتم: «من خرخره‌ی اون مار لعنتی رو می‌جوم.» سپس او به چیز بی‌تربیتی من نگاهی می‌کرد و می‌گفت: «دقیقاً درکت می‌کنم.» با خودم فکر می‌کردم: «چقدر تغییر کرده.»

سکس یکی از اصلی‌ترین دلایل تولیدمثل است. موقعیتش باید فراهم بشه - هوا تاریک بشه، بچه‌ها برن بخوابن، هوا خیلی گرم نباشه، خیلی هم سرد نباشه، اون هم پایه باشه اما اون همیشه وحشت داره از اینکه مبادا کسی مارو ببینه یا صدامون رو بشنوه. راستشو بگم برای منم عجیب بود اگه اون هم بدون لباس اینور اونور می‌چرخید؛ اونم توی این سن، حالا که همه‌چی تموم شده و اونم بعد از زایمان کلی اضافه وزن پیدا کرده. زندگی‌مون فراز و نشیب خاص خودش را داشته اما ما دیگه در مورد اون یک‌روز خاص حرفی نمی‌زنیم. اصلاً ارزش نداره زندگی را ادامه داد؛ اما وقتی عاشق کسی می‌شی باید به خودت یه تکونی بدی. می‌فهمی؟ اون مقصر نیست، من خیلی ساده ایمان آوردم. به من گفت که سیب خود به خود از روی اون درخت افتاد و همین تمام کاسه کوزه‌ها رو بهم ریخت. به من گفت که اون مار دقیقاً مشخص کرده به کدوم میوه اصلاً نباید دست زد؛ منظورش این بود که دقیقاً مشخص کرده کدوم رو نباید از روی شاخه چید. حوای من خیلی خوب بلد بود به کلمات رنگ و لعاب بده. تصویرسازیش حرف نداشت می‌گفت: صدای تازیانه‌ی باد، سیب را از آن بالا تلیپی روی زمین انداخت. می‌گفت بوی میوه خیلی شیرین و وسوسه‌انگیز و رسیده به نظر می‌رسید. داستانش رو اینجوری تعریف کرد و منم باورم شد. چاره‌ای نداشتم.

رو کردم به خدا گفتم: «آری خداوندا! او به من داد. اما سرزنشش مکن چون بدان آگاه نبوده.» حوایم را دقیقاً به همین دلیل دوست داشتم و هنوز هم به همین دلیل دوستش دارم. همیشه کنجکاو بوده و

می خواسته از همه چی سر دربیاره. حالا هم تمام سعی مون رو می کنیم. سخته اما داریم پیش می ریم. بچه دار شدیم. اگرچه دوتا پسر بزرگمون بچه های با استعدادی هستن ولی خدا می دونه بعداً چی از آب در بیان. فقط بعضی شبها که همه خوابن شدیداً دلم می خواد برم بیرون و زیر همون درختی بنشینم که دوتایی با هم کاشتیم. اونجا منو یاد جایگاه قبلی ام و همون درخت می ندازه. با این تفاوت که سیب هایی که از این درخت می افته اکثراً سبز و کرم خورده هستن و باد ملایمی که آنها رو بالای درخت تاب می ده مثل صدای آهی است که از ته دل برمیاد.



مجبورم بپذیرم، گرچه به همه نگفتم، شخصاً مخالف برنامه‌های ازدواج عمه‌جان بودم. پدرم، برادرهایم و همسرهایشان هم حس من را داشتند. خیلی ساده، جفت‌های خوبی به نظرمان نمی‌رسیدند. همیشه و از وقتی کوچک بودیم منتظر بودیم عمه‌جان شوهر پیدا کند. رابطه‌اش با وانگ زیوتی عظمت بی‌اندازه‌ای به خانواده آورده بود فقط پایانش شرم‌آور بود. وانگ بعدی بود، اگر به اندازه‌ای که وانگ نشان داده بود جفت ایده‌آلی برای عمه‌جان نبود اما به‌هرحال برای ازدواج قابل‌قبول بود. به جهنم! عمه‌جان می‌توانست با کین هی که به عمه‌جان عقده پیدا کرده بود ازدواج کند، بالاخره از بودن با هاو داشو بهتر بود. بعد از آن فکر می‌کردیم او یک زن مسن خواهد شد و نقشه‌های معقولی می‌ریزد. حتی در مورد اینکه چه کسی باید وقتی پیر شد از او مراقبت کند بحث کردیم. اما بعد، بدون هیچ نشانه قبلی با هاو داشو ازدواج کرد. «شیر کوچک» و من در پکن زندگی می‌کردیم و وقتی اخبار را شنیدیم به‌سختی می‌توانستیم باور کنیم. یک‌دفعه واقعیت بی‌معنی رخ داد و غمی ما را فرا گرفت.

سال‌ها بعد، عمه‌جان در در یک برنامه تلویزیونی به‌نام «بچه‌ماه» که قرار بود در مورد مجسمه‌سازی به‌نام هاو داشو باشد-گرچه دوربین همیشه رو به عمه‌جان بود- چهره شد، در حال حرف زدن و ادا در آوردن به روزنامه‌نگارها برای ورود به حیاط‌ها خوش‌آمد می‌گفت و به آنها یک کتابچه راهنمای گردش در مورد کارگاه و محل نگه‌داری مجسمه‌های گلی می‌داد. در همین حال هاو ساکت روی صندلی‌اش نشست و خیره شد به اطراف، چهره‌اش خالی از هر احساسی بود، مثل یک اسب پیر و خواب‌آلود. همه استادان هنرمند وقتی مشهور می‌شوند به اسب‌های پیر و خواب‌آلود بدل می‌شوند؟ تعجب کردم. نام هاو داشو در سرم تاب خورد، گرچه من او را تنها یک‌بار آن‌هم خیلی کوتاه دیده بودم. بعد از دیدن او در آخرین ساعت‌های شب، برادرزاده‌ام زان کوان برای جشن گرفتن پذیرش به‌عنوان خلبان دعوت‌مان کرد به شام و سال‌ها گذشت بدون اینکه هاو داشو را دوباره ببینم و این‌بار او در تلویزیون بود. ریش و موهایش سفید شده بود اما چهره‌اش مثل همیشه سرخ و سفید بود، خونسرد و ساکت. تقریباً قیافه‌ای ماورایی داشت. در طول آن برنامه بود که ما فهمیدیم چرا عمه‌جان با هاو داشو ازدواج کرده است.

عمه‌جان سیگاری روشن کرد، کام عمیقی گرفت و شروع کرد به حرف زدن، غم خزید توی صدایش. گفت: «ازدواج‌ها! در بهشت ساخته شده‌اند. به‌خاطر همین، من برای شما جوانک‌ها خوش‌خیالی را تبلیغ نمی‌کنم، یک زمانی من مادی‌گرای دوآتشه بودم اما آنجایی که مسئله ازدواج مطرح است، باید به تقدیر اعتماد کنید

و فقط از او درخواست کنید.» به هاو داشو اشاره کرد و گفت: «هرگز فکر می‌کردید او روزی من را به‌عنوان همسرش در نظر بگیرد؟»

عمه‌جان گفت: «در سال ۱۹۹۷، وقتی شصت‌ساله بودم. رئیس‌م به من گفت چه بخواهم و چه نخواهم بازنشست می‌شوم. همان‌موقع پنج‌سال از سن بازنشستگی‌ام گذشته بودم و با خودم می‌گفتم چیزی تغییر نخواهد کرد. مدیر بیمارستان، آن حرام‌زاده قدرنشناس هاونگ چون پسر هاونگ پی از روستای هکسی را می‌شناسید، فکر می‌کنید چه کسی آن یک‌ذره گه - آنها صدایش می‌کردند ملون هاونگ - را از شکم مادرش بیرون کشیده؟ خب او چندروزی را در مدرسه پزشکی گذراند و وقتی بیرون آمد به همان اندازه احمق بود که موقع ورود به مدرسه بود حتی نمی‌توانست یک رگ را با سرنگ پیدا کند، نمی‌توانست یک قلب را با یک گوشی طبی پیدا کند و هرگز اصطلاح «چی - گان - کان» [۱] را موقع بررسی کردن ضربان مچ دست مریض به گوشش نرسیده بود. بنابراین کسی که باید او را به‌عنوان مدیر بیمارستان بشناسیم کسی بود که به لطف توصیه‌های شخصی من به مدیر دفتر سلامت، آقای شن، در مدرسه پذیرفته شد، آن‌هم درست زمانی که کاملاً توسط او نادیده گرفته می‌شد. موجودات بیچاره استعدادهای محدودی دارند: بازی دادن میزبان، هدیه دادن، پاچه‌خواری و فریفتن زن‌ها.

در همین لحظه عمه‌جان ضربه‌ای زد به سینه‌اش و پایش را لگد کرد. با عصبانیت گفت: «چه احمقی بودم من. اجازه دادم گرگ وارد شود. کار را برایش آسان کردم که با همه دخترهای بیمارستان ارتباطش را داشته باشد. وانگ زائومی دختر هفده‌ساله‌ای از روستای وانگ، موی بافته ضخیم و قشنگ، صورت بیضی شکل ناز و پوستی رنگ عاج. مژه‌هاش شبیه بال‌های پروانه می‌رقصیدند. چشم‌هایش می‌توانستند حرف بزنند. هر کسی او را می‌دید مطمئن بود اگر کارگردان فیلم، ژانگ یمو، او را کشف کرده بود از گونگ لی یا ژانگ زی یا هرکس دیگری چیز خیلی باحال‌تری می‌شد. متأسفانه ملون هاونگ، شیطان رابطه جنسی، قبل از بقیه کشفش کرد. او سریع رفت به روستای وانگ، با زبان چرب و نرمش که مرده را می‌تواند به زندگی برگرداند با پدر و مادر زائومی صحبت کرد که بفرستندش به بیمارستان او تا من یادش دهم بیماری‌های زنان را درمان کند. او به آنها گفت زائومی شاگرد من خواهد بود اما او حتی یک روز را هم با من نگذراند. به‌جای آن، مردک هرزه دختر را کنار خودش نگه داشت، روزها دستیارش بود و شب‌ها معشوقه‌اش. اگر به اندازه کافی صورت بدی نداشت او را حتی در طول روز هم مشغول نگه می‌داشت. مردم آنها را دیده بودند. بعد از آن وقتی به اندازه کافی با دختر سرگرم شد، رفت تا با دسته گل از مقامات بلند پایه‌ای که دارائی‌های عمومی را در دست داشتند استقبال کند، به این امید که او را به شهر بزرگ‌تری منتقل کنند. شاید شما ندیده‌اید او شبیه چه چیزی است: صورت دراز میمونی با لب‌های تیره، لثه‌های خونی و نفسی سمی. حتی با صورت آن شکلی فهمید شانس آن را دارد که دستیار رئیس دفتر سلامت

شود. هر بار وانگ زائومی را برای نوشیدن و خوردن و سرگرم کردن مقامات بزور می‌برد. احتمالاً حتی دختر را به‌عنوان هدیه برای تفریحشان به آنها پیشنهاد می‌کرد. شیطان! این آن چیزی است که او بود، یک شیطان خالص!»

یک‌روز آن مرد حقیر مرا فرا خواند به دفترش. زن‌های دیگری که توی بیمارستان کار می‌کردند می‌ترسیدند بروند دفترش. اما نه من. یک خنجر کوچک نگه داشتم توی دستم و در مورد استفاده کردنش برای آن حرام‌زاده درنگ نمی‌کردم. خب، چایی ریخت، لبخند زد و چایی را گذاشت روی میز.

-جناب هوانگ برای چه می‌خواستید مرا ببینید؟ اجازه بدهید برویم سر اصل مطلب.

پوزخند زد:

-عمه بزرگ.

لغنتی کاش مرا «آنت بزرگ» صدا نمی‌کرد.

-شما مرا روزی که به دنیا آمدم نجات دادید و مراقبم بودید تا بزرگ شدم، من می‌توانستم پسر خود شما باشم.

هه‌هه. صدای غور غور قورباغه‌ها معمولاً مثل صدای طبل توصیف می‌شود. اما آن شب برای عمه‌جان می‌شد گفت شبیه گریه انسان بود، تقریباً شبیه اینکه صدها نوزاد تازه به دنیا آمده با هم گریه کنند.

گفتم:

-من لایق همچین افتخاری نیستم. شما مدیر یک بیمارستان بزرگ هستید درحالی‌که من فقط یک دکتر زن هستم. اگر شما پسرم بودید من از احساس افتخار می‌مردم. پس لطفاً به من بگویید چه در ذهن دارید. خنده‌های بلندتر، قبل از اینکه بخواهد منظور بی‌شرمانه‌اش را از صدا کردن من آشکار کند:

-اشتباهی کرده‌ام که دیر یا زود همه کارکنان می‌فهمند. به خاطر بی‌دقتی خودم وانگ زائومی حامله شده است.

گفتم:

-تبریک! حالا آن دختره زائومی تخم اژدهای شما را حمل می‌کند. تداوم مدیریت بیمارستان تضمین شده است.

گفت:

-من را مسخره نکن. عمه بزرگ، چندروز گذشته خیلی ناراحت بوده‌ام طوری که نتوانستم بخورم یا بخوابم. می‌توانید باور کنید که آن حرام‌زاده واقعاً گفت که با خوابیدن و خوردن مشکل دارد؟

گفت:

-او می‌خواهد همسر را طلاق دهد و تهدید کرده اگر این کار را نکنم به کمیسیون انضباطی کشور گزارش می‌دهد.

گفتم:

-واقعا؟ فکر کردم داشتن همسر دوم این‌روزها بین شما مدیران معمول شده. برایش خانه ویلایی بخر و بگذارش آنجا. اینطوری می‌توانی مشکل را حل کنی.

گفت:

-تو را صدا نکرده‌ام که باعث سرگرمی‌ات شوم، عمه بزرگ. من نمی‌توانم با همسر دوم یا سوم بیرون بروم، حتی اگر پول کافی برای خرید ویلا داشته باشم.

گفتم:

-خب پس برو طلاق بگیر.

او صورت میمونی‌اش را بیشتر از همیشه کشید و گفت:

-عمه جان بزرگ، تو کاملاً پدرخوانده و آن برادر ناتنی و خوک‌سفت من را می‌شناسی. قاتلان بی‌رحمی هستند. اگر آنها چیزی در مورد این مشکل بفهمند زخم برایشان ارزشی نخواهد داشت.

-اما شما رئیس هستید، یک مقام دولتی.

-خب، بس است، عمه بزرگ. در چشم‌های پیر تو مدیر بیمارستان چیز حقیری است. شبیه شهر بی‌سکنه‌ای که به اندازه یک گاز معده صدادار اهمیت دارد. پس به‌جای مسخره کردن من چرا کمکم نمی‌کنی تا یک‌جووری مشکل را حل کنم؟

-من در مورد چه چیز این دنیا توانسته‌ام مشکلی را حل کنم؟
او گفت:

-وانگ زائومی تو را ستایش می‌کند، بارها و بارها به من گفته. او تنها به حرف‌های تو گوش می‌دهد.

-می‌خواهی برایت چه کار کنم؟

-با او صحبت کن. راضی‌اش کن سقط کند.

من با ساییدن دندان‌هایم به هم شکایت کردم:

-ملون هانگ من دیگر هیچ‌وقت دستم را با هم‌چین کاری آلوده نمی‌کنم. در طول دوره زندگی‌ام من مسئول بیشتر از دویست کودک سقط شده بوده‌ام و هرگز این کار را دوباره تکرار نمی‌کنم. فقط منتظر بمان تا بچه بیاید و تو پدر شوی. زائومی دختر نازی است، او دختر یا پسری دوست داشتنی به تو هدیه خواهد داد و این باید تو را خوشحال کند. برو به او بگو بچه چه موقع خواهد آمد و من موقع به‌دنیا آمدن بچه آنجا خواهم بود.

بعد از آن برگشتم و از دفتر زدم بیرون، از خودم خوشم آمده بود. اما این حس خوب تنها تا زمانی با من بود که وارد دفتر خودم شدم و یک لیوان آب خوردم. خونم تیره شد. برای داشتن وارث بدتر از ملون هانگ آدمی وجود نداشت چه شرم‌آور که وانگ زائومی بچه‌اش را حمل می‌کرد. یاد گرفته‌ام که درون آدم - چه خوب و چه بد - بیشتر توسط طبیعت مشخص می‌شود و نه تربیت. شما می‌توانید هرچقدر می‌خواهید از قانون‌های وراثت اشکال بگیرید، اما چیزی که می‌گویم براساس تجربه است. می‌توانید پسری از ملون هانگ را در معبد بودایی بگذارید و او حتما راهبی شهوت‌ران بار خواهد آمد. مهم نیست چقدر برای وانگ زائومی احساس تأسف می‌کردم یا چقدر بی‌میل بودم که حرفی را در کله آن دختر جا دهم، من، خیلی ساده، نمی‌توانستم اجازه دهم که شیطان راه آسانی برای فرار از مخمصه‌ای که دچارش شده پیدا کند. اگر جهان می‌خواست راهب شهوت‌ران دیگری داشته باشد بگذار داشته باشد.

اما زائومی خودش به سراغم آمد، بازوهایش را دور پاهایم تاب داد و شلوارم را با اشک‌ها و آب بینی‌اش خیس کرد. هق‌هق گریه‌اش بلند بود:

- عمه جان. عمه جان عزیز، گولم زد، به من دروغ گفت. من با آن حرام‌زاده ازدواج نخواهم کرد حتی اگر یک ماشین هشت نفره برای من بفرسته. کمکم کن، عمه جان، نمی‌خوام آن شیطان تخمش را در من بکارد.

پس اینطوری اتفاق افتاد. عمه جان سیگار دیگری روشن کرد و دود را وحشیانه بیرون می‌داد آنقدر که در طول سیگار کشیدنش نمی‌توانستم صورتش را ببینم.

- من کمکش کردم از دست جنین راحت شود. به یک‌باره گلی که نزدیک شکفته شدنش بود، وانگ زائومی، حالا زنی سقوط کرده و ویران شده بود.

عمه جان دستش را بالا برد و اشکش را پاک کرد.

- من با خودم عهد بسته‌ام که دیگر آن کار را تکرار نکنم. من نمی‌توانستم این کار را ادامه بدهم، برای هیچ‌کسی، حتی برای زنی که بچه شامپازه‌ای را حمل می‌کرد. من این کار را انجام نخواهم داد. صدای مکیدن نوشیدنی از توی یک بطری خالی شبیه صدای کشیده شدن دستی شیطانی بود روی قلبم، محکم‌تر و محکم‌تر، تا آنجاکه عرقی سردی روی تنم نشست و شروع کردم به دیدن ستاره‌ها. لحظه آخر مچاله شده بودم کف زمین.

درست می‌گی، وقتی حرف می‌زنم از موضوع پرت می‌شوم - پیر شدم. بعد از آن‌همه پرحرفی‌ها هنوز به تو نگفته‌ام چرا با هاو داشو ازدواج کردم. خب بازنشستگی من در پانزدهمین روز از هفتمین ماه سال بود

اما آن حرامزاده ملون هانگ می‌خواست من را آنجا نگه دارد و مجبورم کند به صورت رسمی بازنشسته شوم اما با حقوق هشت صد یوان در ماه کارم را ادامه دهم. تف کردم توی صورتش: -به اندازه کافی برده تو بوده‌ام حرامزاده. از هر ده یوانی که این بیمارستان در این سال‌ها در آورده به خاطر هشت یوانش باید از من متشکر باشی. زن‌ها و دخترها از همه این اطراف به اینجا می‌آیند تا مرا ببینند. اگر دنبال پول بودم خودم می‌توانستم روزی حداقل هزارتا دربیآورم. ملون هانگ تو واقعاً فکر می‌کنی می‌تونی کار و تلاش من را با هشت صدتا در ماه بخری؟ حتی یک کارگر مهاجر هم بیشتر از این می‌ارزد. من نصف عمرم را بندگی کرده‌ام و حالا زمان استراحت من است، زمان این است که برگردم به خانه در شمالی‌ترین نقطه شهرستان گاوومی.

از دستم ناراحت بود و دو سال آخر بیشترین تلاشش را کرده بود تا من را آزار دهد. من زنی هستم که همه اینها را دیده است. وقتی دختر کوچکی بودم از شیاطین «جپ» نترسیده بودم و حالا چه چیزی باعث شده بود فکر کند از حرامزاده حقیری مثل او می‌ترسم آن‌هم در دهه هفتم از عمرم. درسته درسته برگردم سراغ چیزی که می‌خواستم بگویم.

اگر می‌خواهی بدانی چرا با هاو داشو ازدواج کردم مجبورم با قورباغه‌ها شروع کنم. وقتی می‌خواستم شروع دوران بازنشستگی‌ام را اعلام کنم چند دوست قدیمی برای خوردن شام دور هم جمع شدند، مست بودم - زیاد ننوشیده بودم، کمتر از یک کاسه پر، اما لیکور ارزان قیمتی بود. زای زیاکای یکی از آن بچه‌های سیب‌زمینی شیرین مربوط به خشک‌سالی سال ۶۳ بطری مشروب بسیار قوی را به افتخار من بیرون آورد. او همچنین چیزی گفت اما الکی می‌گفت و سر من چرخ می‌خورد. همه سر میز سرشان گیج بود، به سختی می‌توانستند بایستند و زای زیاکای توی دهنش کف آمده بود تا اینکه کاسه چشم‌هایش چرخید توی سرش. عمه جان گفت تلوتلوخوران از رستوران آمده بیرون، مستقیم رفت سمت خوابگاه بیمارستان، اما در مسیری باریک باتلاقی، بانیهایی به اندازه قد آدم در دو طرف آن، گیر افتاد. نور ماه روی سطح آب که مثل شیشه بود چشمک می‌زد. صدای وزغ‌ها و قورباغه‌ها از یک طرف و چندلحظه بعد از طرف دیگر و جلو و عقب شبیه یک گروه همخوانی شد. بعد از آن صداها از همه طرف همزمان به او نزدیک شدند، گروه‌گروه از قورباغه‌ها به هم می‌پیوستند تا آسمان را پر کنند. ناگهان، سکوتی همه فضا را گرفت که فقط با جیرجیر حشره‌ها شکسته می‌شد. عمه جان گفت که در طول همه سال‌هایی که به‌عنوان درمانگر به راه‌های دور و نزدیک در طول شب و روز سفر کرده بود حتی یک‌بار هم ترس را حس نکرده بود. اما آن شب از ترس داشت سکت می‌کرد. صدای غورغور قورباغه‌ها همیشه مثل ضربه زدن به طبل توصیف می‌شود. اما آن شب آن صدا برای او شبیه گریه بشری بود. او گفت که این صدا همیشه یکی از صداهای دوست‌داشتنی برای

او بوده. برای یک متخصص زایمان، هیچ صدایی در دنیا بیشتر از صدای گریه نوزاد تازه به دنیا آمده تکان دهنده روح نیست. گفت مشروبی که آن شب خورده بود عرق سرد را روی بدنش نگه داشته بود. فکر نکن مست بودم و خیالاتی شده بودم، چون به محض اینکه مشروب در منافذ من روان شد به سردردی سبک دچار شدم، ذهنم روشن بود.

همانطور که در مسیر گل آلود پایین رفت تنها چیزی که دلش میخواست رها شدن از آن صدای غورغور بود. اما چطور؟ اصلاً مهم نبود چقدر سخت تلاش کرد تا فرار کند، غورغور سرد- غور... غور... - صدای گریه‌های آزرده او را از همه طرف در بند کرده بود. تلاش کرد بدود، اما نمی‌توانست؛ سطح چسبناک مسیر به کف کفش‌هایش چسبیده بود و برداشتن حتی یک قدم رنج‌آور بود، نخ‌های باریک و نقره‌ای‌رنگی کفش‌هایش را به سطح جاده چسبانده بودند. اما همانطور که آنها مثل امواج اقیانوس به سمتش می‌آمدند، او را با غور غورهای خشمگینشان تقدیس می‌کردند، اینطوری حس می‌کرد که تمام آن دهان‌ها روی پوست او نوک می‌زنند، حس می‌کرد آنها ناخن درآورده بودند تا پوستش را خراش دهند. همانطور که جلوتر می‌رفت ریسمان‌های بیشتری شکل می‌گرفت. پس کفش‌هایش را درآورد تا روی پاهای لختش راه برود، اما در واقع این کار چسبندگی لجن را بیشتر کرد. عمه جان گفت چهار دست پا روی زمین افتاد، مثل یک قورباغه خیلی بزرگ و شروع کرد به خزیدن. حالا لجن به زانوها و ساق‌های پایش چسبیده بودند، اما او اهمیتی نمی‌داد، فقط به خزیدن ادامه داد. او گفت:

-درست در این لحظه بود که تعداد بی‌شماری وزغ از میان پرده‌نی‌های انبوه و لایه‌های زنبق که زیر نور ماه می‌درخشیدند بیرون پریدند. بعضی‌هاشان پشم سبز داشتند، بعضی دیگر زرد طلایی بودند، بعضی به اندازه یک اتوی برقی بزرگ بودند، بعضی دیگر به اندازه یک خرما کوچک بودند. چشم بعضی‌هاشان مثل یک قطعه طلا بود و بقیه شبیه لوبیای قرمز.

آنها مثل امواج اقیانوس آمدند روی او، با غورغورهای خشمگینشان او را تقدیس می‌کردند، حس می‌کرد که تمام آن دهان‌ها روی پوست او نوک می‌زنند، حس می‌کرد آنها ناخن در آورده بودند تا پوستش را خراش دهند. بعد آنها پریدند روی کمر، روی گردن و روی سرش، وزن آنها مجبورش می‌کرد روی سطح لجن آلود مسیر سینه‌خیز برود. او گفت بزرگ‌ترین ترسش از آن نوک زدن و خراش دادن مدام نبود، بلکه از حس تحمل ناپذیر و تنفر انگیز سردی آنها بود، پوست لجن آلودشان را به او می‌مالیدند. آنها مرا با ادرار پوشانده بودند، شاید هم منی بود. او گفت ناگهان افسانه‌ای را که مادر بزرگش در مورد قورباغه‌های فریبنده گفته بود به یاد آورد: دوشیزه‌ای وقتی شبی خودش را در کناره رودخانه‌ای خنک می‌کرد به خواب رفت و خواب دید عشق‌بازی نامشروعی با مردی در لباس سبز دارد. وقتی بیدار شد حامله بود و سرانجام بچه‌اش را در لانه قورباغه‌ها به دنیا آورد. مثل انفجاری در اثر به‌یاد آوردن تصویر ترسناک آن افسانه از جایش پرید

و روی پاهایش ایستاد. قورباغه‌ها مثل کپه‌های لجن از روی بدنش پایین ریختند. اما نه همه آنها- بعضی‌هاشان به لباس و موهایش آویزان شده بودند؛ حتی دوتا از آنها با دهانشان از لاله گوش‌هایش آویزان بودند، مثل یک جفت گوشواره ترسناک. به محض اینکه شروع کرد به دویدن، حس کرد لجن انگار اثر مکنندگی‌اش را از دست می‌دهد، همانطور که می‌دوید بدنش را تکان می‌داد و لباس‌ها و پوستش را با دو دست شکاف می‌داد. هر بار که یکی از قورباغه‌ها را می‌گرفت جیغ می‌زد و آن پرت می‌کرد به طرفی. وقتی می‌خواست آن دوتایی که به گوش‌هایش چسبیده بودند جدا کند شبیه بچه‌های شیرخوار بخشی از پوستش را با خود بردند.

عمه جان فریاد زد و فرار کرد، اما نمی‌توانست از دست آن گروه پر شمار و خرنده فرار کند. وقتی برگشت تا نگاهی بیندازد چیزی که دید نزدیک بود روح را از بدنش جدا کند. هزاران، ده‌ها هزارتا قورباغه، یک ارتش پشت سرش شکل داده بودند، غورغور می‌کردند، می‌پریدند، به هم می‌خوردند، کنار هم شلوغ می‌کردند، شبیه یک سیل سیاه که به سمت او هجوم می‌آوردند. همانطور که فرار می‌کرد، قورباغه‌های کنار جاده می‌پریدند وسط جاده و سدی در مقابل او شکل می‌دادند تا جلوی حرکت او را بگیرند. بقیه از میان نی‌ها بیرون می‌پریدند تا هجومی انفرادی را آغاز کنند. او به ما گفت که لباس سیاه و ابریشمی گشادی که آن شب پوشیده بود با هجوم قورباغه‌ها کاملاً پاره شده بود. قورباغه‌های متهاجم رشته‌های ابریشم را می‌بلعیدند و قبل از اینکه روی زمین بغلطند و سطح سفید زیرین بدنشان را نشان دهند کاملاً دیوانه می‌شدند.

تمام راه را تا ساحل رودخانه، جایی که یک پل سنگی کوچک که با نور نقره‌ای ماه شسته شده بود قرار داشت، دوید. دیگر کمتر قسمتی از لباسش باقی مانده بود، رسید به پل، کاملاً عریان، دوید به سمت هاو داشو.

فکر کردن به عفت در آن لحظه به ذهنش نرسید، حتی به این آگاه نبود که در آن لحظه لخت است. او مردی را پیدا کرد که شنل بارانی از برگ نخل و یک کلاه از بامبو داشت و نشسته بود وسط پل، چیزی را در دستش ورز می‌داد.

-بعداً فهمیدم که او کپه‌ای گل سفالگری را مشت و مال می‌داد. یک بچه‌ها ماه تنها از گل سفالگری که نور ماه دیده ساخته می‌شود. نمی‌دانستم او کیست اما اهمیتی نمی‌دادم. هر کسی بود هدیه‌ای بود برای نجات من.

به بازوهای مرد پناه برد و خزید زیر شنل بارانی او وقتی پستان‌های او در تماس با گرمی قفسه سینه مرد قرار گرفتند، با وجود نم و سرمای پلید و بودار قورباغه‌ها روی کمرش، گریه کرد:

-کمک، برادر بزرگم، نجاتم بده!

و بلافاصله غش کرد.

داستان بسط یافته‌ای که عمه‌جان تعریف کرد در ذهن ما تصاویری از گروه پر شماری از قورباغه‌ها ایجاد کرد و پشت‌مان از تصورشان تیر کشید. دوربین روی هاو داشو قطع شد، کسی که هنوز مثل یک مجسمه آنجا نشسته است؛ صحنه بعدی تصاویر بسته‌ای از اجسام سفالی و پل سنگی کوچک بود، قبل از برگشت به تصویر صورت عمه‌جان و متمرکز شدن روی دهانش. او گفت:

-بیدار شدم و خودم را در تخت خستی هاو داشو پیدا کردم درحالی که لباس مردانه پوشیده بودم. با دو دست کاسه‌ای سوپ لوبیا به دستم داد، عطر ساده‌ای که ذهنم را صاف کرد. بعد از خوردن یک کاسه کامل عرق کردم، ناگهان از اینکه چقدر آسیب دیده‌ام و چقدر پوستم گرمی حس می‌کرد آگاه شدم. اما آن سرما و احساس لجن‌آلودی که باعث شده بود فریاد بزنم در حال محو شدن بود. خارش داشتم، تاول‌های دردناکی همه بدنم را پوشانده بودند، تب کرده بودم و هذیان می‌گفتم. اما با نوشیدن سوپ لوبیای هاو داشو شرایط مشقت‌بار را پشت‌سر گذاشته بودم. یک لایه از پوستم کنده شده بود و استخوان‌هایم شروع کرده بودند به درد گرفتن. افسانه‌ای در مورد تولد دوباره شنیده بودم و می‌دانستم آدم تازه‌ای شده‌ام. وقتی سلامتی‌ام را دوباره به‌دست آوردم، به هاو داشو گفتم: «برادر بزرگ، بیا ازدواج کنیم.»

*بخشی از رمان قورباغه‌ها (مویان)

[۱] نام سه‌بخش از مچ که در طب سنتی چین برای گرفتن ضربان مریض مهم هستند.



۱. «روشن» نویسنده «هکتور رنئا ساندوال»

تحمل تاریکی را ندارم.

در خانه سیستم روشنایی پیچیده‌ای دارم که کوچکترین تاریکی هم در فضای خانه نمی‌ماند. در آن لحظاتی که آفتاب بصورت عمودی می‌تابد دماغم را بیرون می‌برم، لحظات دلچسبی که مخفیانه بدنبال آزادی هستم.

سعی می‌کنم تلویزیون تماشا کنم، ولی از طرفی تنظیماتش را طوری چیده‌ام که صفحه‌اش بیش از حد روشن باشد به همین خاطر چیزی نمی‌بینم، پس به نظرم رسید رادیو باید گزینه بهتری باشد. سعی می‌کنم کتاب بخوانم، اما حروف تیره‌ی رو کاغذ واقعا چشمم را اذیت می‌کنند. تمام سعی‌ام رامی‌کنم که بنویسم، اما جوهر سفید روی کاغذ سفید امکان این‌که بتوانم کلمه‌ای از آنچه که نوشته‌ام را بخوانم از من می‌گیرد.

من نمی‌خواهم، به خاطر این‌که پلک‌هایم آن‌قدر با دستگاهی که خودم اختراع کرده‌ام تا تاریکی اطراف را نبینم باز مانده‌اند که خشک شده‌اند.

شیر و پنیر سفید می‌خورم.

همین امروز بود که یک فکر تیره به ذهنم هجوم آورد و خودم را مجبور کردم بروم توی روشنایی.

۲. «پرش» نویسنده «الکسی جیمیسون»

دید که قطار نزدیک‌تر می‌شود و روی ریل‌ها پرید. همیشه از این می‌ترسید که کسی عمداً او را هل بدهد یا اینکه ناخواسته بیفتد. یا حتی خودخواسته. آن روز وقتی بیدار شد هم پر انرژی بود و هم در عین حال بدبین، اما احساس می‌کرد دارد حس‌های جدیدی را تجربه می‌کند. می‌ترسید حتی فکر کند یک روز جرأت داشته باشد قدمی بردارد که اینقدر دوستش داشته. هر وقت با قطار مسافرت می‌کرد، اذیت می‌شد

از اینکه قطار می‌بایست چند ایستگاه بعد از ایستگاهی که سوار شده ساعت‌ها متوقف شود چون کسی کاری را انجام داده که او جرئت انجامش را نداشته . چطور این کار را کرده؟ دویده و یکم خودش را پرت کرده؟ یا اینکه خیلی آرام و ملایم خودش را به گوشه‌ی آن کشیده؟ یا اینکه اصلاً به آن فکر نکرده، و فقط پریده است. دیده که قطار نزدیک می‌شود و پریده است. فقط یک ثانیه طول کشیده است و سپس او داخل گودالی بوده پُر از تکه‌های کاغذ، شیشه‌های پلاستیکی و قراضه آهن. وقتی کوله پشتی ورزشی و کیف پولش را روی سکو می‌گذاشت نگاه وحشت زده‌ی دو مسافر را دید، انگار قرار بود بزودی برگردد و آنها را با خود ببرد. قطار را دید که نزدیک‌تر می‌شود.



داستان «گزارشی از مشکلات اخیر»

نویسنده «استیون میلهاوزر» مترجم «ضحی کاظمی»

تحقیقات اولیه ما به پایان رسیده و بدینوسیله گزارش خود را به آن کمیته محترم تقدیم می‌نماییم. در شش ماه گذشته اتفاقاتی در شهر ما رخ داد که کل شهر را زیر سوال برد. خانواده‌های زیادی برای باز یافتن آرامش از شهر رفتند، اما در نهایت نتوانستند از این نفرین، یا فنا- که البته ما ترجیح می‌دهیم از کلمات متعادل‌تری برای آن استفاده کنیم- رهایی یابند. بقیه ما، با اینحال که همه چیز تغییر کرده سعی می‌کنیم به زندگی روزمره خود برگردیم، گویی اتفاقی نیفتاده است. حالت چهره همه تغییر کرده. حتی لبخند کودکان مانند گذشته نیست. غلوآمیز است. انگار می‌خواهند به‌زور خود را خوشحال نشان دهند. کوچه‌ها پر از خانه‌های خالی هستند و چمن‌های زده. گریه‌ها به چهارچوب پنجره‌هایی که هرگز باز نمی‌شوند، پنجه می‌کشند.

دم غروب، گروه‌های بزرگ مردم در مکان‌های خالی دورهم جمع و سپس پراکنده می‌شوند. در چنین شرایطی کسی قادر به حرف زدن نیست. دیگر امیدی برایمان نمانده است. سعی می‌کنیم مقاومت کنیم و این اتفاق غیرقابل فهم را بفهمیم. به این نتیجه رسیده‌ایم که باید گذشته را مرور کنیم و ببینیم دلیل پنهانی این اتفاقات چه بوده است.

شهر ما، شهر با صفایی بود. به‌واسطه قرارگیری در انتهای اتوبان، از دسترسی مناسبی به شهرهای بزرگ و مدرن برخوردار و در عین حال دنج است. در این شهر تلاش کردیم گوشه‌ای از زندگی روستایی قدیمی آمریکا را در کنار زندگی مدرنمان حفظ کنیم. جنگل‌های شمالی، رودخانه با پل چوبی راه آهن و گورستان سرخپوست‌ها، در کنار جاده اصلی، اتوبان شش بانده و کارخانه مواد شیمیایی ما، به‌سادگی و بدون هیچ مشکلی در کنار هم قرار گرفته‌اند. در این شهر خیابان‌ها پر سایه‌اند و در حیاط خانه‌هایی که مرتب تعمیر می‌شوند، همیشه تاب و میز و صندلی و سایه‌بان وجود دارد. در پارک استرلینگ، در حالیکه سگ‌ها کنار نیمکت‌ها در زیر سایه‌روشن چتر درختان لم می‌دهند، بچه‌های ما بیسبال بازی می‌کنند. البته ما هم آدمیم و مثل همه شهرهای دیگر، مشکلات خودمان را داریم. اما در مجموع، از زندگی در اینجا که آسمانش همواره کمی آبی‌تر و درختانش همیشه کمی سبزتر به نظر می‌آیند، خوشنود بودیم.

نمی‌دانیم چه چیزی در محیط تغییر کرد؟ نمی‌توان نقطه شروع قطعی در نظر گرفت. اما در کل می‌توان به اولین پدیده‌هایی که حدوداً در ماه مارس، یعنی شش ماه پیش بروز کردند، اشاره نمود. در آن زمان سه

اتفاق به ظاهر بی‌ربط افتاد که تأثیری عمیق و ناخودآگاه در شهر به‌جا گذاشت. اولین حادثه، خودکشی و مرگ ریچارد و سوزان لاوری، ساکنین پلاک ۴۵۱ خیابان گرینوود بود. لاوری‌ها حدوداً پنجاه‌ساله بودند، سالم و پولدار. ازدواجی موفق و تعداد زیادی دوست و آشنا داشتند. هیچ یادداشتی نگذاشته بودند. تحقیقات پلیس رازی را فاش نکرد. نه خیانتی در کار بود، نه بیماری. مشکلی در کار نبود و از همه عجیب‌تر انگیزه‌ای برای خودکشی وجود نداشت. خیلی‌ها از اینکه لاوری‌ها زندگی به این خوبی را دور انداخته بودند و از آن بدتر معمایی حل‌نشده برای ما به‌جا گذاشته بودند به‌خشم آمدند. بعضی شایعات حاکی از این بود که آنها برای اینکه ما را برنجانند دست به این کار زده‌اند-که نشان دهند نیازی به کسی یا چیزی ندارند. هرچند این شایعه به‌نظر خیلی پیش‌پا افتاده و بدخواهانه می‌آمد، اما نارضایتی ما را از این حادثه و خشم و عدم بخشش ما را منعکس می‌کرد.

دو هفته بعد، خبر مرگ کارل اشنایدر، معلم بازنشسته هندسه هفتاد و چهارساله، که سرطان کبد داشت به‌گوش رسید. مرگ اشنایدر به‌دست خودش، توجه کمتری جلب کرد. خودکشی او قابل فهم بود. بی‌دلیل نبود و بعضی‌ها حتی این خودکشی را تحسین کردند. این دو حادثه‌ی بی‌ربط، در ذهن ما به‌هم می‌پیوستند. در مصاحبه روزنامه لدر با دختر چهل و شش‌ساله اشنایدر، او گفته بود که اشنایدر در دیداری با وی به لاوری‌ها و مرگشان اشاره کرده بود. یک نفر گفت در شهر کوچکی مثل شهر ما خیلی مشکل است بتوان بدون جلب‌توجه خودکشی کرد.

چهار روز بعد از مرگ کارل اشنایدر، جنازه دو بچه دبیرستانی -رایان ویتیکر و دایان گرابوسکی- را در زیرزمین خانه ویتیکر پیدا کردند. در کنار هم، روی میلی نزدیک میز پنگ پنگ دراز کشیده بودند. علت مرگ، شلیک گلوله از دو تفنگ که هر دو متعلق به آقای ویتیکر، پدر پسر مرده بود اعلام شد. یادداشتی به پیراهن پولوی پسر سنجاق شده بود که به دست خودش نوشته شده و هر دو امضایش کرده بودند. یادداشت خطاب به هر دو خانواده بود و در آن از نتایج منفی عمل خود عذرخواهی کرده بودند و گفته بودند که از روی اراده و برای بزرگداشت و جاودانه کردن عشق‌شان در مرگ دست به اینکار زده‌اند. لحن یادداشت به‌طرز آزاردهنده و تاثیر گذاری ادبی و آگاهانه بود. اما چیزی که آزارمان می‌داد این حقیقت تلخ بود که در یک‌ماه، پنج نفر در شهر ما دست به خودکشی زده بودند.

شاید اگر اتفاق بعدی اوایل ماه آوریل نمی‌افتاد، ماه قبل را صرفاً دوره‌ای تاریک و نحس در نظر می‌گرفتیم و فراموشش می‌کردیم. جسد جورج سابل، محصل سال دوم دبیرستان و نانسی مارتینز، دانش‌آموز کلاس سوم راهنمایی را روی ملحفه‌ای در جنگل‌های پشت خانه سابل پیدا کردند. اینبار فقط یک تفنگ در کار بود. یادداشت بیان می‌کرد که ابتدا نانسی گلوله را در شقیقه چپش خالی می‌کند و بعد جورج همین کار

را تکرار می‌نماید. این یادداشت که با پرینتر سابل پرینت گرفته شده بود و امضای هر دو را در زیر خود داشت، از عشق نامیرا و پیوند جاودان آنها در مرگ، سخن می‌گفت. متن یادداشت صراحتاً تقلید این خودکشی از روی خودکشی ویتیکر و گرابوسکی را تأیید می‌کرد و همین ارتباط واضح بود که اولین هشدارها را در شهر پراکند. پدرها تفنگ‌های خود را مخفی کردند. مادرها با نگرانی دختران و پسرانشان را همه جا، از اتاقی به اتاق دیگر، تعقیب می‌کردند. مدارس راهنمایی و دبیرستان خدمات مشاوره خود را گسترش دادند و از همه خواستند هر رفتار غیرعادی را که مشاهده می‌کنند سریعاً اطلاع‌رسانی نمایند. نیمه‌های شب با وحشت از خواب بیدار می‌شدیم و از ترس بدن مان منقبض می‌شد.

هنوز مرگ جورج سابل و نانسی مارتینز را هضم نکرده بودیم که خبر اتفاقی بدتر به گوش رسید. روزنامه صبح خبر از مرگ دانش آموزان را در سه گروه منتشر کرد. دو گروه دونفره و یک گروه سه نفره، در سه خانه مختلف. هر سه گروه یادداشت‌های مشابهی باقی گذاشته بودند. در گزارش آمده بود که پنج نفر از آنها متعلق به فرقه «رز سیاه» بودند. فرقه‌ای که مرگ معنادار، اساس عقیده‌شان را شکل می‌داد. از دفترچه فتوکپی و منگنه شده که در اتاق یکی از پسرها پیدا کردند، معلوم شد که اعضای رز سیاه، معتقد به انتخاب مرگ خود هستند و خودکشی عملی تحسین شده در تبدیل زندگی پوچ و معمولی، به مرگی غیرتصادفی بود. بیشتر از خطر و نابسامانی که این عقاید به دنبال داشتند، اصل به وجود آمدن این عقاید بود که ما را به هم می‌ریخت. روز بعد، دو مرگ دیگر در دو محله مختلف گزارش گردید. صفحه پاره شده‌ای از رز سیاه در جیب یکی از آنها بود. از آن موقع به بعد بیشتر احتیاط می‌کردیم. در خانه‌های شهر ما پریشان‌حالی به همه جا سرایت کرده بود.

آن زمان فکر می‌کردیم با پایان دادن به رز سیاه، به مُدِ مرخصی مرگ، که دختران و پسرانمان را از ما می‌گرفت پایان می‌دهیم. از رز سیاه متنفر بودیم و می‌ترسیدیم. در عین حال بابت دلیل پنهانی که برای مرگ‌ها به ما ارائه می‌کرد از رز سیاه ممنون بودیم. نوجوانان ما در پنجه فلسفه‌ای بیمار گرفتار بودند - افراط‌گرایی فاسد و کشنده، که بازی مرگباری را آغاز کرده بود. ما برای برگرداندن ذهن فرزندانمان می‌جنگیدیم. واقعیت این بود که همه‌ی مرگ‌ها به رز سیاه برنمی‌گشت و اعضاء گروه رز سیاه را حلقه کوچک و محدودی از افراد نادان تشکیل می‌دادند. با این حال، به محض اینکه احساس کردیم کم‌کم از وضعیت موجود سر درمی‌آوریم، اوضاع تغییر کرد. به نظر می‌رسید که رز سیاه از تئوری‌های فریبنده جدید که به سادگی و به طرزی نگران‌کننده به وجود آمده و پیشروی می‌کردند، عقب مانده بود.

شهوت خودکشی شکوهمند و خارق‌العاده، جان دختران و پسران ما را از آنها می‌گرفت. برای شکوهمندترین و به یادماندنی‌ترین مرگ با هم رقابت می‌کردند. گروه شش نفره‌ای از دانش آموزان دبیرستان

سوار بر ترن هوایی شده و در بین راه خود را با تزریق کلرید پتاسیم کشته بودند. هیچ‌یک از این شش نفر به گروه رز سیاه ارتباطی نداشت. دختر محبوبی به نام جوآن گاراوالیا، از خودش در حالیکه در اتاق زیر شیروانی خانه‌شان چاقویی را در گلویش فرو می‌کرد فیلم گرفته بود. لورین کیتینگ، خود را در جلوی چشمان دوستدارانش از درخت گردو حلق آویز کرد. یادداشت‌های مرسوم شده، به سرعت، جای خود را با پیغام‌های بی‌معنی مانند «هرگز کافی نیست» و «همیشه بیشتر» گرفت و امر مرگ، به هنری پیچیده‌تر تبدیل شد. هنری که در راهروهای مدارس و پشت درهای بسته‌ی اتاق‌ها، مورد بحث و بررسی قرار می‌گرفت.

دختران نوجوان، بیشتر از سایرین به مرگ چشمگیر گرایش داشتند، چرا که راهی برای خودنمایی و جلب توجه جلوی رویشان قرار می‌داد. دختری محبوب، با استفاده از مرگی صحنه‌پردازی شده، محبوب‌تر از قبل می‌شد و دختری غیر محبوب، با اینکار خود را از تنهایی و عزلت بیرون کشیده و لحظه‌ای متجلی می‌گردید. جین فرانکلین، دختری تنها و کم‌حرف بود. شب جشن بهاری، شلوار جین و سویتشرت کلاه‌دارسیاه به تن کرد. به بالای مخزن آب پشت پالایشگاه رفت و آنجا خود را آتش زد. دو روز بعد کریستین جاکوبسون، دختر مو بور گروه رقص و کمک مربی تیم شنای دختران، جلوی کلاس درس انگلیسی خود ایستاد. به آرامی جسم سیاه‌رنگی را بیرون کشید و به وسط پیشانی خود شلیک کرد.

متوجه شدیم که اپیدمی خودکشی در دو جهت گسترده می‌شود: به سمت بالا، در بین فارغ‌التحصیلان و به سمت پایین در مدرسه راهنمایی ویلیام بارنز. فارغ‌التحصیل یکی از دبیرستان‌های ما، دو بال ابری با روکش ساتن، به پشت خود وصل کرد و از بالای ساختمان نجوم به سمت مرگ خود پرید. دانشجوی سال دوم کلمه «درخشندگی» را با حروف شبرنگی سبز کنار ماشینش نوشت و با ماشین از روی گارد ریل گذشت و به تنگه معروف کنار خوابگاه پرید. چهار دانش‌آموز راهنمایی با مرگ‌موش خودکشی کرده و یک دانش‌آموز بعد از باز کردن کشوی حاوی تفنگ پدرش آنرا برداشته و لبه تخت نشسته و تفنگ را بین دندان‌های تازه سیم‌گذاری شده‌اش قرارداده و شلیک کرده است. یک گروه از دختران راهنمایی، لباس باز پوشیده و رژ لب قرمز زدند و در اتاق انباری، گاز کشنده دستگاه کباب‌پز را استنشاق کرده و خودشان را خفه کردند. جلسات زیادی گذاشتیم. با مشاوران شرایط بحرانی صحبت کردیم و مشاوران خانواده و جر و بحث‌های طولانی با فرزندانمان داشتیم و باز از باز کردن روزنامه صبح بعد می‌ترسیدیم.

بیش از خود مرگ‌ها، جوی که به همراه داشتند، نگرانمان می‌کرد. اکثر مرگ‌ها همراه با هیجان بود. بیشتر مثلاً پسری که دوست دخترش به او جواب منفی داده بود قرص می‌خورد و یا دختری که از افسردگی رنج می‌برد در وان حمام رگ دست خود را می‌زد. این مرگ‌ها قابل درک و تسکین‌دهنده بود. می‌توانستیم

خودمان را در شرایطی مشابه در نظر بگیریم و نقطه پایان آنها را درک کنیم. اما جو هیجان زده مرگ‌های دیگر را نمی‌فهمیدم. این احساس لذت از بازی با آتش. مرگ به مثابه بازی پرهیجان، نوعی مبارزه هنری کنجکاو برانگیز و یا ابزاری برای نمود خلاقیت. این مرگ را درک نمی‌کردیم و شب‌ها با دلهره‌ای شدید از خواب می‌پریدیم.

هیجان‌ات به مرور فروکش می‌کنند. با این حال که نگران و خسته بودیم امیدمان را از دست ندادیم و فکر می‌کردیم شور نوجوانی باقی نمی‌ماند. در واقع خودکشی‌های دانش‌آموزان کمتر شد، هرچند متوقف نگردید. مشکل، رنگ و بوی جدیدی به خودش گرفت. موارد خودکشی زوجها یا مادران جوان به صورت پراکنده به گوش می‌رسید. متوجه شدیم والدینی که برای مثال به گروه موسیقی راک پسرانشان گوش می‌دادند و یا شیوه لباس پوشیدن دخترانشان را تقلید می‌کردند، بیشتر در معرض این دیوانگی جدید بودند. کم‌کم با گسترش سایه مرگ‌های جدید، نام «زنابق آبی» انجمنی الهام گرفته از رز سیاه به میان آمد که البته تفاوت عمده‌ای با هم داشتند. رز سیاه، خودکشی را امری مثبت می‌دانست که تصادفی بودن مرگ را از آن می‌گرفت و کنترلش را به فرد می‌سپرد. اما زنابق آبی، مرگ را لحظه اوج زندگی می‌دانست، لحظه سرافرازی زندگی. خودکشی‌های جنسی که در اوج لحظه لذت، به وقوع می‌پیوست و در آن از مرگ به‌عنوان محرکی جنسی برای رسیدن به ارگاسمی کیهانی استفاده می‌گشت، کم‌کم گسترده شد. دیگران، لحظات دیگری از احساسات شدید را انتخاب می‌کردند، مانند مراسم ازدواج، یا ترفیع کاری، و یا هر فوران هیجان و شادی دیگر. این خودکشی‌ها که در ادامه مد در حال نابودی نوجوانان جریان داشت، حال ما را به هم می‌زد و نگرانی شدیدتری را در فضا پخش می‌کرد. چراکه اینبار خودکشی‌کنندگان همسایگان ما بودند، خود ما.

فرانک و ریتا سورنسون، زوج زیبایی سی و چند ساله‌ای بودند که ازدواج موفق آنها حسادت همه را بر می‌انگیخت. فرانک معاملات املاک داشت و ریتا دکوراتور داخلی بود که آشپزخانه‌ها و اتاق‌های خیلی از ما را تغییر دکور داده بود. آنها زوجی شادتر، با استعدادتر و موفق‌تر از ما در دوران جوانی‌مان بودند. با دو دخترشان سیگرید و بل در خانه‌ای بزرگ در رولاند تراس زندگی می‌کردند. در مهمانی‌هایشان شرکت می‌کردیم و صدای خنده‌شان را می‌شنیدیم و انرژی نگاه و جریان سبک احساسات را بینشان می‌دیدم. هرچند سعادت بر زندگی آنها سایه افکنده بود، اما گاه به گاه حضور نوعی عدم رضایت و عدم شور بر زندگی‌شان احساس می‌شد. این برای ما آشنا بود. آنها هم مثل ما، زندگی مرفه و موفق و بی‌دغدغهای پیش رو داشتند و دیگر هیچ. انگار در مسیر رسیدن به این زندگی، هیجان کشف و به‌دست آوردن را از

دست داده باشند: این حس که زندگی، ماجراجویی هیجان‌انگیزی است که به هر چیزی ممکن است ختم شود. آنها هم مثل ما، بدون تأمل، سعادت خود را پذیرفته بودند و مثل ما، این سعادت گاهی در سایه چیزی جز اندوه پنهان می‌شد. آنها به زنبق آبی پیوستند. رفتارشان تغییر کرد و جدی شدند. در جلسات مربوطه شرکت می‌کردند و بقیه زمان را به خوشگذرانی می‌پرداختند. یک شب، خسته به اتاق خواب رفتند و با لباس بیرون روی تختشان دراز کشیدند و با تفنگ‌های دسته‌عاجی شبیه به هم به سر خود شلیک کردند. در یادداشت تایپ شده‌ای که در پاکت گذاشته بودند، نوشته شده بود که کاملاً خوداگاه اینکار را کرده‌اند و بیش از پیش عاشق همدیگر هستند و ازینکه در اوج سعادت به زندگی خود پایان می‌دهند، خوشنودند و دیگران را نیز به اینکار تشویق کرده بودند.

بعضی سورنسون‌ها را به مخفی کردن رازی بزرگ متهم نمودند. اما برای اکثر ما لحن یادداشت آشنا بود. عده‌ای زنبق آبی را به‌عنوان آیینی دروغین و شیطنانی مقصر می‌دانستند. برای ما که هم‌نشین شب‌نشینی‌های سورنسون‌ها بودیم، حرفی برای گفتن باقی نبود و در مرگ آنها فقط گمراهی شهرمان را می‌دیدیم.

یادآوری زمان‌های معصوم گذشته ساده نبود. زمانی که شادمانه برای جشن تولد فرزندانمان برنامه‌ریزی می‌کردیم و برای پیک نیک‌های خانوادگی کنار رودخانه ذوق و شوق داشتیم. دیگر به گزارش‌های روزانه خودکشی‌ها و آمار مرگ‌های هفته، که گاه کم و زیاد می‌شد عادت کرده بودیم. یک روز کمتر، یک روز بیشتر، یک روز جوانی روی صندلی چرمی جلوی تلویزین ال سی دی‌اش، روز دیگر گروهی از دوستان روی صندلی‌های آفتابگیر کنار استخر... در هر خیابانی حداقل یک خانه دچار شده بود. مردم که از کنار هم عبور می‌کردند، زیرچشمی به هم نگاه کرده و در ذهن خود می‌پرسیدند ممکن است او نفر بعدی باشد؟ با اینحال ادامه دادیم. کار دیگری نمی‌توانستیم انجام دهیم.

در چنین شرایطی مردم به‌دنبال پاسخ هستند. بعضی‌ها می‌گویند این اتفاقات مجازات خطاهای بیشمار ما هستند، مثل خیانت‌هایی که عادی شده‌اند، بدمستی‌ها، آمار بالای طلاق، فساد جنسی و خشونت‌هایی که بین نوجوانان باب شده است. عده‌ای دیگر، با مخالفت با جنبه ماورایی عذاب، معتقدند شهری که بر اساس مادی‌گرایی و لذات مادی بنا شده به نهایت حقیقت مادی که همان مرگ است ختم می‌شود. این نظریه را هم عده‌ای رد می‌کنند و می‌گویند همان عذاب الهی است با رنگ و بویی سکولار و معتقدند شهر ما پیشرو در پذیرش روش سالم و جدید زندگی است: رها شدن از نفرت، و اینکه ما شجاعانه حقیقت میرایی خود را پذیرفته‌ایم.

با همه خلوص نیتی که برای این نظریه‌ها فائلیم، معتقدیم حقیقت امر چیز دیگری است. رفتار شهروندان ما هرچند بدون ایراد نبوده است اما هرگز از شهروندان شهرهای دیگر بدتر نیست. این افتخار ما بوده است که شهر ما مکانی ایده‌ال برای پرورش کودکان است. نظام آموزشی ما درجه یک است و هر سه پارک شهر ما خیلی خوب نگهداری می‌شود و محله‌های ما امن هستند. مسافرینی که به شهر ما می‌آیند از خیابان‌های پر سایه و خیابان اصلی ما با قهوه‌خانه‌ها و بستنی‌فروشی‌های کنار پیاده‌رو و رستوران‌هایی که در ساختمان‌های قدیمی قرن نوزدهمی راه‌اندازی شده‌اند تعریف می‌کنند. ساختمان‌هایی با پنجره‌هایی قوسی و سنگ‌تراشی‌های کهن، که به‌دقت از آنها نگهداری می‌شود. حتی خانواده‌های قدیمی‌تر ما، در محله بلو کلار، جنوب راه آهن، ایوان‌های پهن و چمن‌های مرتب و شیروانی‌های تازه رنگ‌شده دارند. پس چطور می‌توان این فوران آرزوی مرگ، این طاعون نابودی را توجیه کرد؟

به نظر ما، پاسخ به روش زندگی با کلاس ما بر نمی‌گردد. به شکست مربوط نیست، بلکه به کیفیت شهر ما که فکر می‌کنیم تحسین‌برانگیز است برمی‌گردد. نمی‌گوییم همه‌چیز فقط ظاهری است و درون ظاهر زیبا و منظم شهر تاریک و فاسد است و اینکه با برداشتن این ماسک به حقیقتی مهیب و پنهانی دست می‌یابیم، که به‌محض نمایان شدن دیگر نمی‌تواند به ما آسیب بزند. این توضیح ساده‌لوحانه و بچه‌گانه است و فقط می‌تواند تسلی‌بخش باشد. شهر ما، دقیقاً همان مکان ایده‌ال است که گفتیم و دقیقاً همین حقیقت بی‌عیب بودن را باید دقیق‌تر بررسی کرد.

کسانی که از شهر ما تعریف می‌کنند، می‌گویند دلنشین، امن، راحت، جذاب و دوستانه است. اما این کیفیت‌ها را به‌نوعی می‌توان زیر سوال برد. درون اینها خلای وجود دارد. خلای همه‌ی چیزهای غیردلنشین، غیرراحت، چیزهای خطرناک و مجهول. می‌شود گفت شهر ما نمایانگر تبعید است و عمل حذف یا تبعید، نوعی توجه به عنصر حذف شده به همراه می‌آورد و همین توجه، نوعی کشش پنهانی با این عنصر غیرعادی ایجاد می‌کند. باوجود خوشنودی افراطی و شادی بیش از حد، شهروندان ما، گاه به گاه کششی آنی به سمت نادیده‌ها احساس می‌کنند، کششی به آنچه ممنوع است. از درون شهر ما، شهر تاریکی برمی‌خیزد که می‌خواهد محدودیت‌ها و ممنوعیت‌ها را بشکند، شهری با عشق به مرگ.

بیماری‌های شدید، درمان شدید نیاز دارند. ما از آن کمیته محترم درخواست می‌کنیم، آنچه در شهر ما وجود ندارد برای شهر در نظر بگیرند. یکی از پیشنهادات ما، اعدام در ملاء عام است که می‌توان روی تپه پشت دبیرستان برپا کرد. مسابقات پهلوانی و گاو بازی. مجازات‌های در ملاء عام که غیرقانونی‌اند، مانند سنگسار و پوست‌کندن. پیشنهاد ما بازگشت به زنده‌سوزی و خون و آتش است. اینکه سالی یکبار، به‌یاد

مردگان اتفاقات اخیر، بچه‌ای انتخاب شود و در زمین‌های چمن روبروی شهرداری با مراسم خاصی قربانی گردد.

شهر ما از تیرگی و مرگ خالی شده است و چیزی جز روشنایی و خیر و نظم نداریم. همشهریان ما خود را می‌کشند، چرا که خلاءای که به دنبال آنند جایگاهی در شهر ما ندارد.

ما از آن کمیته محترم تقاضا داریم خواسته ما را با جدیت تمام پیگیری نماید. هر پاسخی به غیر از خشونت، به وضعیت کنونی ما بی‌اثر خواهد بود. بعضی معتقدند که دیگر دیر شده است و شهر ما به سمت نابودی کامل پیش می‌رود. با این حال ما هنوز امید داریم. ولی باید هرچه زودتر کاری کرد. این بیماری به شهرهای دیگر هم دارد سرایت می‌کند و خبر خودکشی‌های افراطی و مرگ‌های غیر عادی، از شهرهای نزدیک به گوش می‌رسد.

بعد از بررسی و ریشه‌یابی این مشکلات، ما دیگر خودمان نیستیم. در عصرهای گرم بهاری، زمانی که غروب مثل خاطره چیزهایی که می‌ترسیم به یاد بیاوریم بر خانه‌هایمان سایه می‌افکند، یا در شب‌های تابستان، که از زیر سقف ایوان‌ها، برای تماشای ماه بیرون می‌آییم، نیازی در درونمان احساس می‌کنیم که بی‌قرارمان می‌کند. جای خالی چیزی را حس می‌کنیم که وجود ندارد. بعد به خود می‌آییم و جلوی خود را می‌گیریم و برمی‌گردیم. چون می‌دانیم این رگه‌های نازک احساسات، ما را تا کجا می‌تواند ببرد. شاید در شهر ما به همین سوسوهای احساسات اجازه عرض اندام داده شد و شهروندان ما به هنر تاریک عقب‌نشینی نکردن مجهز شدند و در آن لحظه، قبل از برگشت به زیر سقف ایوان‌هایمان، ما نیز صدای بال زدن بال‌هایی سیاه را در مغزمان می‌شنویم و سوسوهای که ما را به دوردست می‌خواند از سر می‌گذرانیم.

با تقدیم احترام

امضا شده توسط افراد زیر

۱۷ سپتامبر

منبع: مجله هارپرز- شماره نوامبر ۲۰۰۷



بارش باران بهاری آنقدر شدید نبود که اطراف را خیس کند. نم‌نم باران مثل مه صبحگاهی اندکی پوست را تر می‌کرد. دختر به محض اینکه چتر پسر را دید، بیرون دوید و پرسید: «آه هوا بارانی است؟» وقتی از جلوی مغازه رد می‌شدند، پسر چترش را باز کرد البته نه به این خاطر که زیر باران خیس نشود بلکه می‌خواست کمرویی دختر را پنهان کند. برای همین آرام چتر را بالای سر دختر گرفت. اما دختر فقط یک طرف بدنش را زیر چتر آورد. پسر داشت خیس می‌شد؛ نمی‌توانست خودش را به دختر نزدیک‌تر کند و از او بخواهد با هم زیر چتر قدم بزنند. اگرچه دختر دلش می‌خواست همراه پسر دستش را روی دسته‌ی چتر بگذارد اما به‌نظر می‌رسید هر آن می‌خواهد فرار کند و دور شود. هر دو به استودیو عکاسی رفتند. پدر آن پسر به علت مأموریتی غیرنظامی به‌جایی دیگر منتقل شده بود و این آخرین عکس وداع آنها با یکدیگر بود. عکاس به کاناپه اشاره کرد و گفت: «لطفاً اینجا کنار هم بنشینید.» اما پسر نمی‌توانست بغل دست دختر بنشیند. پشت سر او ایستاد و در حالیکه با دستش آهسته لباس او را لمس می‌کرد به پشت کاناپه تکیه داد. می‌خواست حس کند کمی بدنشان به هم نزدیک شده است. پسر اولین بارش بود که به او دست می‌زد. می‌توانست از میان سرانگشتانش گرمای بدن دختر را بفهمد، می‌توانست حرارت تنش را حس کند وقتی او را برهنه در آغوش گرفته باشد. تا عمر دارد هر وقت به این عکس نگاه کند حرارت تن دختر را به یاد می‌آورد.

«دوست دارید یک عکس دیگر بندازید؟ یک عکس صمیمی‌تر کنار همدیگر...»

پسر خیلی ساده با سر تأیید کرد و در گوش دختر آرام گفت: «نمی‌خواهی به موهایت نگاهی بندازی؟» دختر سرش را بالا آورد و نگاهی کرد و صورتش گل انداخت. چشمانش از شادی برق زد و با نجابت خاصی سراسیمه رفت سمت اتاق پرو. چند دقیقه پیش همین که دیده بود پسر از کنار مغازه رد شد بدون اینکه حتی لحظه‌ای بایستد و موهایش را مرتب کند سریع بیرون پریده بود. حالا نگران بود چون موهایش طوری ژولیده شده بود انگار که همین حالا در شامپو را باز کرده و می‌خواهد حمام کند. دختر آنقدر خجالتی بود که حتی نتوانست طره موهای بهم ریخته و نامرتبش را جلوی یک مرد مرتب کند. پسر هم پیش خود فکر کرد شاید باعث دستپاچگی دختر شده از اینکه به او گفته دوباره موهایش را مرتب کند. خوشحالی دختر وقتی به سمت اتاق پرو دوید باعث شد روح پسر هم آکنده از سبکباری شود. وقتی دختر برگشت کنار هم روی کاناپه طوری نشستند انگار که این طبیعی‌ترین چیز در دنیا است. وقتی داشتند از آلتیه بیرون

می آمدند پسر دنبال چترش گشت بعد متوجه شد که دختر قبل از او از استودیو بیرون رفته و چتر در دست اوست. دختر وقتی دید پسر او را نگاه می کند، تازه فهمید که چتر او را برداشته است. ناگهان از این فکر جا خورد. آیا این عکس العمل غیر عمدی او به پسر نشان داد که او هم حس می کند متعلق به اوست؟ پسر نتوانست خواهش کند که چتر را بگیرد و دختر هم نتوانست آن را به پسر برگرداند. البته الان دیگر خیابان تاحدی متفاوت از زمانی بود که دوتایی با هم خودشان را به عکاسی رساندند. انگار که هر دو ناگهان بالغ شده باشند با هم به خانه بازگشتند. حس می کردند با هم مثل زن و شوهر بودند، حتی اگر بهانه اش تنها همین چتر بوده باشد.



دانیل بوکمن به طرف امیلی خم شد و گفت: «پس اگه بهم مالیدی و حس کردی گوش و بینی ات درد می‌کنه به مامانت بگو تا دوباره بیاره پیش من معاینه ات کنم.»

دختر کوچولو از میان عدسی‌های جدید عینکش به بالا نگاه کرد و لبخند زنان گفت: «چشم» مادرش با عجله گفت: «حالا چی باید بگی؟»

دختر کوچولو گفت: «باید بگم متشکرم آقای بوکمن»

دانیل صاف ایستاد، به خانم تایلر لبخندی زد، سر تکان داد و گفت: «خواهش می‌کنم.» خانم تایلر هم سرش را به علامت تأیید تکان داد و دخترش را به سمت اتاق معاینه راهنمایی کرد. دانیل در را پشت هر دوی آنها بست، لبخندش به صورت اخمی متفکرانه روی صورتش محو شد و رفت روی صندلی‌اش نشست. به اطراف اتاق نگاهی انداخت، هزاران چشم نابینا جفت‌جفت خیره به او زل زده بودند. دانیل به حروف‌های روی تابلو خیره شد؛ سعی کرد در ذهنش به حروف التماس کند اما انگار ذهنش یاری نمی‌کرد. سعی کرد ذهنش را به بیمار بعدی مشغول کند اما تمام روز با هر معاینه‌ی چشم، فکر آن دختر کوچولو پشت سرهم در سرش رژه می‌رفت. اگر مردم بخواهند به چشم پزشک‌ها فکر کنند همیشه تصویر یک آدم سرزنده در ذهنشان نقش می‌بندد که با تابلوی حروف سر و کار دارد و بیماران مسن‌تر را یاد دادرسی می‌رساند. اما هیچ وقت به رسالت سختی که بر دوش دارند فکر نمی‌کنند... که گاهی مجبورند حامل خبر تأسف برانگیزی باشند.

علائم بیماری خانم آندره‌ی بدون شک نوعی کوری تدریجی بر اثر عارضه‌ی آب سیاه است. کافی بود تلفن را بردارد و به خانه‌اش یک تک زنگ بزند. اما نه. باید از نزدیک با او دیداری داشته باشد و وضعیتش را دوباره چک کند. بعداً به او بگوید که چه خبر است. البته لازم نیست آدم پیامبر باشد تا از وضعیت خانم آندره‌ی خبردار شود. فقط مطمئن نبود که چطوری به او بفهماند. چطوری به او بفهماند که با بالا رفتن سن قرار است برچسب «نابینا» بر روی پیشانی‌اش بخورد.

دم به ساعت با چنین اوضاعی دست و پنجه نرم می‌کرد.

دست‌هایش را آنقدر روی زانوهایش فشار داد تا درد در آن قسمت از بدنش پیچید. سپس به جلو خم شد، آه کشید و عضلاتش را شل کرد. با قدم‌های استوار به سمت در راه افتاد و در را باز کرد. صدا زد: «خانم آندره‌ی لطفا!»... پرستاری از جایش بلند شد و رفت سمت ویلچر.

«سلام، مارگارت هستم، و شما؟»

تقریباً ده بار قبل از به پایان رسیدن شیفت کاری این سوال را از من پرسیده بود و من همیشه جواب داده بودم: «از ملاقات خوشبختم مارگارت، من راجر هستم.»

«وای، چقدر حیرت‌انگیزه که با شما ملاقات کردم راجر! حیرت‌انگیز. کلمه‌ی جالبی نیست؟ اون هم به خاطر کلمه‌ی «حیرت». و اینکه از چیزی یا کسی حیرت بکنی... چه کارهای جالبی می‌شه کرد.»

سرم را به نشانه‌ی تأیید تکان دادم و پرسیدم: «به رنگ بیشتری احتیاج داری، مارگارت؟» نیم‌نگاهی به نقاشیش انداخت. خورشید به شخصیت تاج‌داری که بر روی تخت در کنار رودخانه نشسته بود می‌تابید. همه‌چیز از کلمات درست شده بود. زنجیره‌هایی از کلمات که با مدادهای شمعی رنگارنگ به خط شده بودند. بادقت نگاهی به کلمات انداختم. *ملک ملک، فر فرخ، شیدا شیوا، قاصد قاصدک، آفتاب مهتاب، یاد یار...*

«آه، بله، راجر. برای رنگ کردن خورشید به رنگ زرد احتیاج دارم. خورشید در مصر بسیار زرد و گرم است. رنگ زرد فریاد می‌زند و من فکر می‌کنم این همان کاریست که خورشید بیابان من انجام می‌دهد، دارد سر شهبانو فریاد می‌زند.»

او داستان‌های بسیاری با جزئیات در مورد مصر باستان و کلئوپاترا می‌دانست. علتش مشخص نبود اما این داستان‌ها و زنجیره‌ی کلمات زمانی که چیز دیگری در یاد نداشت همیشه همراه او بودند. قبل از تصادف مارگارت یک زبان‌شناس بود و در مورد کلمات و ریشه‌شان مطالعه می‌کرد، و همین کلمات بعد از تصادف هم با او مانده بودند.

برای آوردن رنگ زرد باید به انبار در اتاق ورزش درمانی می‌رفتم. هرروز مارگارت یکسری بازی برای تقویت حافظه انجام می‌داد و سپس مشغول نقاشی می‌شد تا زمانی که خواهرش از سر کار برگردد، بیاید دنبالش و با هم به خانه بروند. مارگارت هیچ‌وقت شبیه دیگر مصدومان تصادفات خشمگین و یا عصبی نمی‌شد. معمولاً این‌دسته از مصدومان به‌خاطر از دست دادن توانایی‌هایشان در انجام کارهایی که قبلاً انجام می‌دادند، خیلی سریع خشمگین می‌شوند و من درک‌شان می‌کنم. اما در مورد مارگارت چون نمی‌توانست گذشته را به‌خاطر بیاورد، چیزی برای عصبانی شدن نبود.

«فراموشی از نوع پیشرفته و شدید» این مطلبی بود که همیشه دکتر معالجش به سایر دکترها می‌گفت. «نتیجه یک ضربه‌ی شدید به سر در یک تصادف رانندگی، بیست و سه‌ماه پیش.» اما درست زمانی که مارگارت اسم من را بعد از پنج دقیقه فراموش می‌کرد، استعداد نقاشی همچنان با او بود. با وجود حاذق بودن دکتر او چیز زیادی نمی‌دانست. او تقریباً از مارگارت ناامید شده بود و به همین خاطر به خودش زحمت نمی‌داد که او را بهتر بشناسد چون فکر می‌کرد چیزی برای دانستن باقی نمانده است. «بفرمایید» مداد شمعی‌های جدید را به دستش دادم.

«سپاس گزارم، می‌دونستی کلمه‌ی «نسر» یک کلمه‌ی سه هم آوایی؟ به این معنا که سه تا کلمه داریم با تلفظ یکسان اما هجی متفاوت.»
«جدا؟!»

«ن-س-ر به معنی کرکس، ن-ص-ر پیروزی و ن-ث-ر به معنی سخن پراکنده، که از همه هم متداول‌تر هست.» نگاهی به من انداخت و گفت: «سلام، مارگارت هستم، شما؟»

امروز وقتی که دوباره برای آوردن رنگ بیشتر به انبار رفته بودم، صدای عجیبی شنیدم. برای چندثانیه فکر کردم دوباره یکی‌یدونه از اون دهان‌بندهای پرسرو صدا رو گذاشته زیر انبوهی از حوله‌ها اما نه دهان‌بند نبود، یک مار زنگی بزرگ بود. خدای من این از کجا پیداش شده بود؛ هیچ‌وقت هم نفهمیدم. جیغ ضعیفی کشیدم و عقب پریدم. مار آرام به طرف اتاق کاردرمانی خزید و باعث دلهره‌ی بیماران شد. خودم را بین مار و بیماران قرار داده بودم که ناگهان یکی عصای کمکی را داد دستم. در حالی که از ترس می‌لرزیدم، عصا را مثل چوب بیسبال گرفته بودم که سرو کله مارگارت پیدا شد. طوری دست‌هایش رو به سمت مار دراز کرده بود که انگار می‌خواست اهلیش بکند. به عقب هلش دادم و چندین و چندبار با عصا به سر مار ضربه وارد کردم. آنقدر زدم که زمین پر از خون شد. کمی بعد مارگارت پشت میزش نشست بود و از ماجرای مار چیزی به خاطر نداشت اما آشفته بود. دوباره همان مراسم معارفه اما این‌بار صدای مارگارت می‌لرزید و زنجیره‌ی کلمات در نواری قرمز رنگ پیچیده شده بودند.

«می‌دونستی کلمه *Buckle* دوتا معنی متضاد داره؟!» صدای مارگارت به وضوح می‌لرزید.
«خوب»

«خوب معنی اولش می‌شه بستن و معنی دومش می‌شه از هم جدا کردن.»
«فهمیدم» این‌طور فکر می‌کردم.

«کلوپاترا با از دست دادن آنتونی همه‌چیز رو از دست داد. به همین خاطر هم خودش رو با نیش یکجور مار به اسم /اسپ که نماد وفاداری در مصر باستان بود کشت. /اسپ؛ کلمه‌ی زیبائیست درست مثل صدای مار وقتی که می‌خزد. اینجوری نیست؟»

نگاهم افتاد به زنجیره‌ی تازه از کلمات که مثل مار روی پای کلوپاترا چنبره زده بود. نیش ریش، دام رام، باقی فانی. خورشید به رنگ قرمز بود و در سمت چپ کاغذ تاب می‌خورد و شعاع‌های پر نورش را بر ملکه‌ی مصر می‌تاباند. نگاهش کردم. ماه‌ها بود که داشت نقاشی کلوپاترا را می‌کشید.

همان‌روز و اندکی بعدتر دکتر مارگارت زمین خورد و همین باعث خنده‌ی دیگران شد. من واقعاً نمی‌خواستم خودم را درگیر کنم، درضمن من مار زنگی را کشته بودم و کمی احساس شجاعت می‌کردم. خطاب به دکتر گفتم: «اون می‌دونه.»

چشمکی به من زد و گفت: «بخشید؟»

«مارگارت. می‌دونه که توی تکراری بی‌پایان گیر افتاده و نمی‌تونه خودش رو رها کنه. ولی می‌خواد که رها بشه. تا حالا بهش گوش کردین یا به نقاشی‌هاش نگاه کردین. همه‌چیز اونجاست.»

لبخند متکبرانه‌ای زد؛ درست مثل همان لبخندهایی که دکترها تحویل کارگران بی‌سواد بیمارستان می‌دهند و گفت: «مارگارت یک بیمار خاصه. غم‌انگیزه و من خوشحالم از اینکه نقاشی اثر التیام‌بخش داره ولی چیز بیشتری در این نقاشی‌ها نیست.»

«ولی کلمات چی؟ مارگارت داره با ما حرف می‌زنه و ما هم باید باهاش حرف بزیم.»

«کلماتی که استفاده می‌کنه فقط یکسری کلمات رسوب شده در ذهنش هستن؛ همین. بخشید...»

چه می‌شد کرد؛ این مرکز درمانی بهتر از این دکتر نمی‌توانست استخدام کند. روز بعد وقتی به مارگارت سر زدم همچنان مشغول تکمیل کردن ملکه مصری بود ولی این‌بار چندان حوصله نداشت.

«سلام مارگارت. می‌دونستی *handicap* هم متضاد خودش هست، من پیداش کردم. معنی اول *handicap* می‌شه زیان یا ناتوانی اما تو بازی گلف معنی امتیاز می‌ده، مثل اینکه بگی امتیاز برای بازیکن گلف.»

«جدی!» نگاهی به من انداخت و گفت: «سلام، مارگارت هستم و اسم شما...؟»

«راجر»

«بله، راجر» و در حالیکه نقاشی می‌کرد ادامه داد: «نوک زبونم بود.»

سربازی در صف به نوبت ایستاده تا بتواند یک‌ربع با یک فاحشه هم‌خوابه شود. اسمش لنی آلدریج است و حدود ۳۶ سال سن دارد. در حالیکه اسکناس ۵ دلاری مچاله شده‌ای را در دست راستش نگه داشته، پشت سر ۹ نفر دیگر در صف به انتظار ایستاده است. کم‌کم که صف کوتاه‌تر می‌شود و جلوتر می‌رود و جمعیت به هشت نفر، هفت نفر و... می‌رسد لنی یکبار دیگر زندگی‌اش را مرور می‌کند. به زنش النور فکر می‌کند... النور آلدریج!!! موهای قهوه‌ای رنگ او را تصور می‌کند که از پشت گره زده و از روی بلوز سفید رنگ قرنتی یک گردنبند مروارید طلا انداخته است. هیچ وقت النور را اینطوری در ذهنش تصور نکرده چون او یک زن بلوند لاغر است که اصلاً هم از رنگ سفید خوشش نمی‌آید. احتمالاً تقصیر خود اوست که در پس ذهنش زنش را با لباس رنگ روشن زیباتر می‌بیند؛ یا شاید لنی سعی دارد خودش را قانع کند که خانه‌اش ارزش انتظار کشیدن دارد. شاید مفهوم هر دوی اینها یکی است. اهمیت ندارد کدام مورد درست باشد فقط حس پریشانی به او دست می‌دهد و از صف بیرون می‌آید. اما چندروز بعد درست در همین لحظه فرصتی پیش می‌آید تا برای صحبت با یک کشیش دوباره در صف بایستد. لنی در حین انتظار تمام گناهای را که می‌خواهد اعتراف کند در ذهنش مرور می‌کند. شیوه‌ای که لنی قصد دارد دنبال کند این است که ابتدا به گناهان کوچک خود اعتراف کند و بعد به مسائل حیاتی‌تر که چندان زیاد هم نیست بپردازد. حتی در میانه‌ی راه چندتا گناه جعلی هم از خودش درست می‌کند بلکه روحش کاملاً صیقل داده شود. اما بعد به این نتیجه می‌رسد که این کار دروغی بیش نیست و در جای خود گناه محسوب می‌شود و سرانجام کل مفهوم اعتراف به گناه را خدشه‌دار خواهد کرد. اما بعد به‌نظرش می‌رسد که می‌تواند ایده‌ی جالب و سوژه‌ی خوبی برای داستان‌نویسی باشد و ارزش فکر کردن دارد. در حالیکه فکرش به این چیزها مشغول است نگاهش به سمت مردی می‌چرخد که با لبخندی بر لب از اتاق اعتراف بیرون می‌آید. این دومین بار است که می‌بیند فردی از آن اتاق در بسته راضی و خشنود بیرون می‌آید. لنی پیش خود فکر می‌کند چقدر اعتراف کار احمقانه‌ای است. چه فایده دارد آدم به گناهان خود در درگاه یک انسان فانی اعتراف کند؟ حتی یادش نمی‌آید در انجیل چیزی راجع به اعترافات خوانده باشد. بنابراین لنی بار دیگر از صف بیرون می‌آید. روز بعد لنی برای اعزام به جبهه‌ی جنگ می‌رود و اول صف می‌ایستد. در میانه‌ی میدان در حالیکه دارد فشنگ داخل اسلحه‌اش می‌گذارد، گلوله‌ای به شکمش شلیک می‌شود و تا به‌خود بجنبد گلوله‌ی دوم به کشاله‌ی رانش اصابت می‌کند. گلوله‌ی دوم قبل از آنکه به بالای ران چپش بخورد به‌طور سطحی لایه‌ای

از پوست ختنه‌گاهش را می‌کند. وقتی حس می‌کند قوای بدنی‌اش برای مبارزه کاملاً از بین رفته در همان اطراف به کنده‌ی درختی تکیه می‌دهد. مسلماً جای راحتی نیست اما از آنجایی که لنی می‌داند مرگش نزدیک است مجبور می‌شود همان‌جا بماند و کل زندگی‌اش را از اول مرور کند. ناگهان نوعی شهود درونی در او جرقه می‌زند. پیش خود فکر می‌کند چرا در تمام زندگی‌اش اغلب می‌ترسیده کار غیراخلاقی انجام دهد؟ حتی یادش نمی‌آید هیچ‌وقت کاری تحسین‌برانگیز کرده باشد چون می‌ترسیده مبادا آدم پرمدعایی به نظر برسد. هرگز کار خاصی انجام نداد. وقتی ذهنش درگیر این افکار است متوجه می‌شود دیگر چند قدم بیشتر با پایان عمرش فاصله ندارد. دیگر قانع شده است که یک تصمیم‌گیری جزئی بهتر از هیچی است. و از آنجایی که نه لذت گناهان کوچک را در زندگی تجربه کرده و نه از تقوا و پاکدامنی در زندگی‌اش خیری دیده است، این دست آن دست نمی‌کند و تصمیم می‌گیرد که تصمیمی بگیرد. وقتی گزینه‌های متعدد مدنظرش را بررسی می‌کند، تصمیم می‌گیرد سیگاری روشن کند. یادش می‌آید در تمام عمرش هیچ‌وقت لب به سیگار نزده است. دستش را دراز می‌کند و از جیب کت سرباز بغل دستش سیگاری کش می‌رود و آن را روشن می‌کند. لنی تا آنجا که در توانش است راحت به کنده درخت تکیه می‌دهد و از تصمیم خودش به خاطر روشن کردن سیگار لذت می‌برد و برای زندگی پس از مرگ یا هر بلایی که قرار است به سرش بیاید به انتظار می‌نشیند.

مادرم در یک روز دوشنبه از دنیا رفت و من عصر روز سه‌شنبه با ماشین راهی قبرستانی شدم که خاله مارژه - از دوستان خانوادگی فلن و پسرانش - سفارش کرده بود. من با یکی از پسرانش قبلاً صحبت کرده بودم. پسرش چشم‌هایی گود داشت و بسیار آهسته حرکت می‌کرد، سربسته بگم کاملاً رفتاری دیکنسنی داشت. اصلاً نه ابراز همدردی کرد و نه به من دست داد؛ فقط به سرعت من را به سمت اتاق تابوت هدایت کرد و در حالیکه من سرگردان در میان تابوت‌ها راه می‌رفتم او هم پشت سرم می‌آمد. وقتی سریع تابوت مد نظرم، تابوت ۸۰۰ دلاری، را انتخاب کردم او بسیار مؤدبانه پذیرفت و سریع از همان مسیر برگشتیم. جنس تابوت از یک نوع آهن مرغوب بود ولی در پوشش خیلی زشت بود. مطمئن بودم مامان خوشش نمی‌آمد از آن درپوش‌های زشت و براق ترکه آلبالوی چهار هزار دلاری بخرم. می‌تونستم صداشو بشنوم که می‌گه: «بستگی داره تعریف از زشت چی باشه.» از سالن پایین رفتیم و وارد اتاقی شدیم که شبیه لابی هتل بود و صدای موسیقی از آنجا به گوش می‌رسید؛ صدای مارش طولانی آهنگ‌های مقدسی چون «بالی‌های» و «اگر به تو عشق می‌ورزیدم» بسیار آهسته با ارگ نواخته می‌شد. او از کنارم دور شد و من نشنیدم به چه بهانه‌ای عذرخواهی کرد و گفت که زود برمی‌گردد. فکر کنم نیت‌اش این بود که به من فرصت بده رأی‌ام را عوض کنم و تابوت بهتری انتخاب کنم. مجله‌های جهانگردی و توریستی به شکل بادبزن روی یک میز پخش بود و در فاصله‌ای که آنجا به انتظار ایستاده بودی فرصت داشتی تا راجع به این فکر کنی که با سهم ارثیه‌ات چکار کنی. آنجا یک دفتر چند برگ قرار داشت که پر از نمونه فرم‌هایی بود که تنها با نام «جاستین ایکس امپل» پر شده بود. یک ردیف جزوه هم آنجا بود که راجع به نحوه‌ی اجرای مراسم عزاداری عزیزان خود که ظاهراً یکی از عجیب‌ترین سنت‌های رایج در اطراف دنیا می‌باشد مطالبی نوشته بود. یک مطلبش راجع به این بود که چطور می‌توانی پس از سوزاندن جسد عزیزانت خاکستر

آنها را به الماسی گرانبها و با کیفیت تبدیل کنی. مشغول مطالعه‌ی مقاله‌ای در مورد توسکان بودم که فلن برگشت. دفترچه‌ای چرمی در دست داشت که چندتا فرم داخلش بود و قرار بود دوتائی باهم پر کنیم. روی یک میز رنگ پریده‌ی چوبی روبروی هم نشستیم. داستان «امشب» از مجله‌ی وست ساید استوری با داستان «خاطره» از مجله‌ی کتز جایگزین شده بود. فلن با صدایی ماتم‌زده سوالاتی راجع به مامان و

نحوهی برگزاری مراسم و نحوهی پرداخت از من پرسید و هرچه می‌گفتم داخل فرم با خودنویش‌اش یادداشت می‌کرد. حس کردم تایپ کامپیوتری برای مسئله‌ای مثل مرگ عزیزانت کاری بی‌عاطفه است. دستخط‌اش هم مثل نحوهی برخوردش حالتی مرده و بی‌روح داشت و هرازگاه یک‌دانه شوره از موهای قهوه‌ای رنگ پرپشت‌اش که به عقب شانه زده بود از سرش روی سرشانه‌های کتش می‌ریخت. فلن خیلی آهسته یادداشت برمی‌داشت. باحالتی قوز کرده روی چیزی که می‌نوشت متمرکز می‌شد و قلم را روی کاغذ فشار می‌داد. وقتی داشتم امضاء می‌کردم متوجه شدم با آن دستخط خرچنگ قورباغه‌ای، دیکته اسم مستعار مامان را اشتباه نوشته است. سپس کارت شناسایی‌اش را برداشت و رفت. من هم قبل از اینکه او قبض رسید را بیاورد کمی بیشتر راجع به قارچ‌های خوراکی توسکان مطالعه کردم. زود برگشت و دستش را دراز کرد و با حالتی پریشان انگار که هنوز نگران فامیل داغ‌دیده‌اش باشد کمی دستش را نزدیک‌تر آورد. من دست ندادم. روز بعد روز احیاء بود. مامان خیلی خوشگل شده بود، یک کمی شبیه «اگنس مورهد» در فیلم افسون. اگر پیراهن آبی رنگ مورد علاقه‌اش را نپوشیده بود اصلاً نمی‌شناختمش. صبح روز جمعه او را به خاک سپردیم. دو هفته بعد از طرف انجمن مدیریت اجرای مجالس ترحیم پرسشنامه‌ای برای تحقیق در مورد خانواده فلن و پسرانش به آدرس ایمیل فرستاده شد. دقیقاً آن لحظه دلم برای مامانم خیلی تنگ شد. پیش خودم فکر می‌کردم چقدر بامزه بود اگر اینجا بود و درحالی‌که فرم را تکمیل می‌کردم بالا سرم

می‌ایستاد. **مق**

وقتی برای اولین بار زیر آسمان نیلی رنگ ایتالیا ماریتا را کنار جاده، نیم کیلومتر بالاتر از پمپ بنزین خودم دیدم که پرتقال می فروخت فهمیدم که این همان عشق در نگاه اول است.

از آن به بعد هر روز، حتی اگر خانواده‌ی جدیدم و همسرم نیاز به پرتقال نداشتند، باز هم بهانه‌ای پیدا می کردم تا او را ببینم که کنار جاده بساط پهن کرده است. بین خودمان باشد، هر برجستگی بدنش من را شهوتی می کرد، لب‌های برجسته‌اش، موهای پر پیچ و خم قهوه‌ای رنگش و لبخند دلربایش...

وقتی میز ماریتا پر از پرتقال می شد زندگی برایش سخت می شد. وقتی ماشین‌ها و کامیون‌ها رد می شدند گرد و خاک تمام صورت ماریتا را می پوشاند. او در گرمای سوزاننده تابستان و باد و بوران زمستان هیچ سرپناهی نداشت؛ با این وجود همچنان با لبخند گرمش و چشمان فندقی رنگش و شیوه خاصش در پس زدن موهای پر پیچ و خمش هر روز آنجا بود و قلب من را به طپش می انداخت.

در یک روز شوم که به او حمله کردند و پول‌هایش را دزدیدند، همسرش از من خواست که ماریتا کمی در پمپ بنزین من استراحت کند. او زخم‌ها و کوفتگی‌های ماریتا را مداوا کرد و من آنها را تماشا می کردم و برخلاف میل باطنی‌ام نمی توانستم ماریتا را در آغوش بگیرم و او را آرام کنم. همگی منتظر بودیم تا پلیس برسد و به قضیه رسیدگی کند.

دزدها مقدار کمی پول دزدیده بودند و نمی شد برای برگرداندن آن مبلغ کم کار خاصی انجام داد ولی پلیس گفت نمی توان مطمئن بود که یک چنین اتفاقی در آینده دوباره تکرار نشود، در کنار بزرگراه ماریتا همچنان ممکن است در معرض حمله‌های مشابه باشد.

من می ترسیدم که او دست از فروش پرتقال بردارد اما شوهرش گفت که آنها به پول حاصل از فروش پرتقال‌ها برای جبران کمبود درآمد او به‌عنوان یک کشاورز نیاز دارند، اینجا بود که من به آنها یک پیشنهاد خوب دادم.

کرایه‌ای که من از او می گرفتم خیلی کمتر از مقداری بود که او می بایست برای فروش پرتغال‌هایش از پشت پیشخوان پمپ بنزین می پرداخت اما حداقل حالا خیالم آسوده بود که او در امان خواهد بود و من عاشق این بودم که هر روز می توانستم او را ببینم. لباس کتانی ساده‌اش به دور بدن خوش فرمش در باد موج می زد. لبخند با نشاط و درخشش موهای قهوه‌ای زیبایش در تالو نور خورشید مرا به یاد مادر مرحومم می انداخت که سال‌ها پیش فوت کرده بود.

با گذشت سال‌ها هیچ‌وقت اشتیاق من نسبت به او کم نشد اما هیچ‌وقت از این علاقه حرفی به میان نیاوردم و هیچ‌کار ناشایستی انجام ندادم. او ازدواج کرده بود و من هم. هر دو ما به کلیسا می‌رفتیم و برای خدمت به خانواده‌مان از هیچ‌چیزی دریغ نمی‌کردیم. از طرفی اگر او از شیفتگی و شیدایی من باخبر می‌شد هیچ‌وقت به من توجه نمی‌کرد.

سال‌ها گذشت و خانواده‌های ما رشد کردند. اول همسر من فوت کرد و بعد همسر او... من همچنان در پمپ بنزین کار می‌کردم و او همچنان از پشت پیشخوان مغازه من پرتغال می‌فروخت. ماشین‌های زیادی بودند که بنزین بخواهند و آدم‌های زیادی که چیزی برای خوردن بخواهند.

با گذشت زمان زندگی برای ما ساده‌تر شد و وقتی پسر پائولو و دختر او ماریا تصمیم گرفتند که با هم ازدواج کنند جشن عروسی مجللی برای آن‌ها برگزار کردیم. همسر تازه پسر من زیبایی ماریتای من را داشت و شاید پسر من هم تاحدودی شبیه به من بود. بدون شک او شور و اشتیاق فراوانی را از من به ارث برده بود، وقتی او در کنار ماریا بود این مسئله کاملاً مشهود بود. آنها زوج خوشبختی خواهند بود.

حالا ما از همیشه شادتریم، من و ماریتا که مدت‌هاست مثل یک خانواده با هم زندگی می‌کنیم در کنار استخر خانه من نشسته‌ایم، هرچند عاشق و معشوق نیستیم اما ماریا و پائولو را تماشا می‌کنیم که دست در دست هم دارند.

بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم ماریتا می‌داند که من احساس خاصی نسبت به او دارم اما الان ما یک خانواده ایم، این گناه است که ما عاشق و معشوق همدیگر باشیم، هرچند عمق احساس من تا ابد نسبت به ماریتا قوی خواهد ماند.

شاید روزی راجع به آرامگاه ابدی‌مان صحبت کنیم، خیلی خوب است اگر بتوانیم در جایی برای همیشه با هم باشیم اما حرف زدن راجع به چنین موضوع‌هایی در روز خوبی مثل امروز شایسته نیست. امروز خورشید می‌درخشد و رایحه گل‌های زیتون در هوا پراکنده شده است. پسر من خوش تیپ و همسرش زیبا است. پرنده‌ها آواز شادمانی سر می‌دهند.

امروز نیازی نیست بهانه‌ای داشته باشیم تا یکدیگر را ببینیم. شاید پمپ بنزینم را که تازگی‌ها مایه مکافات شده بفروشم و خودم را بازنشسته کنم. از وقتی که ماریتا به خانه کناری نقل مکان کرده و هرروز سرکار می‌رود دیگر پرتقال‌هایش را نمی‌فروشد.

اگرچه می‌دانم که من هیچ‌وقت عاشق ماریتا نبودم اما همچنان از اینکه می‌توانیم زمان را با یکدیگر و در کنار هم سپری کنیم و غروب آفتاب را با یکدیگر به تماشا بنشینیم خوشحالم، نه به‌عنوان دو عاشق بلکه به‌عنوان دونفر که همیشه در هوای عشق نفس کشیده‌اند.

**FIRST WINNER OF FLASH FICTION COMPETITION 2011, BY
"DUBLIN REVIEW OF BOOKS"**

وقتی قرار باشد شوهرت با خواهرت همبستر شود، تو هم خیلی کارها می‌توانی انجام بدهی. مثلاً می‌توانی در کارگاه نقاشی‌ات بنشینی و آن دوتا را با هم تصور کنی که مثل مور و ملخ در هم می‌لولند. می‌توانی شوهرت را روی خواهرت یا برعکس خواهرت را روی شوهرت تصور کنی. می‌توانی صدای سایش پوستی تیره را بر روی پوستی نرم بشنوی. می‌توانی به صدای ناله‌ی آنها گوش کنی و در افکارت غوطه‌ور شوی. چرا؟ چون «دی اگو» شوهرته و «کریستینا» خواهرت؛ چون همین افکار بیشتر از خونریزی رحمی گریه‌ات را درمی‌آورد. اما به هر حال می‌توانی یه جورایی خودت را سرگرم کنی. مثلاً سنجاق موهایت را باز کنی و موهای بافته شده‌ات را پریشان کنی؛ بعد موهایت را بگیری دستت و از ته قیچی کنی؛ بعد رشته موهایت را روی زمین و روی صندلی زرد رنگات طوری پخش کنی انگار که یک مار در آنجا چنباتمه زده باشد. عروسک‌های سگ و میمون که هنوز دوستت دارند شاهد این صحنه هستند و تو می‌روی سراغ انگشترهای نقره و خرمهره‌های فیروزه و همه را پخش زمین می‌کنی. بعد مثل مرد یک دست کت شلوار خاکستری رنگ که به تنت لق می‌زند را با یک بلوز خرمایی رنگ می‌پوشی. بعد تمام پیراهن‌های مارک «تیجوانا»یت را به چوب‌لباسی آویزان می‌کنی و در کمدت را به‌روی آن همه دلخوشی می‌بندی. دیگر چه کاری از تو ساخته است؟ یا مثلاً بعدش می‌توانی اسپرم او را تصور کنی که در داخل رحم خواهرت لانه کرده و کم‌کم جوانه می‌زند. مثلاً می‌توانی شاهد برآمده شدن پسر بچه‌ی کوچولویی در داخل شکم او باشی که مثل یک طالبی سفت بزرگ و بزرگ‌تر می‌شود. اما تو چی؟ تو که رحمت بارور نبوده. تو هم سه‌بار چنین تجربه‌ی مشابهی داشتی؛ اما هر سه‌بار قبل از اینکه اصلاً کسی بفهمد که تو هم توانایی زندگی بخشیدن به موجود کوچکی را داری خونریزی کردی و بچه‌ات افتاد. یا مثلاً می‌توانی به چهره‌ی تک‌تک بچه‌های خواهرت زل بزنی و از خودت بپرسی کدامیک از آنها پلک افتاده، لب‌های گوشتی و بی‌رحمی خاص شوهرت را به ارث برده‌اند؟ مثلاً می‌توانی لحظه‌ی آن هفت‌سالی را که در کنار او سپری کردی در ذهنت مرور کنی و جای زخم‌هایی را که زیر و روی این رابطه ایجاد شده بخارانی و می‌دانی که آتش شهوت دی‌اگو بیشتر از نیازهای تو سوزش دارد، او دائماً نیاز دارد. مثلاً می‌توانی خانه‌ات را ترک کنی و بروی در آپارتمان کوچکی در قلب مکزیک زندگی کنی تا فضایی مناسب برای قهر کردن با شوهرت ایجاد کنی و خواهرت از این حرکت تو حیرت‌زده شود. یا مثلاً می‌توانی سوار هواپیما شوی و بروی نیویورک و

بعد دوباره باعجله به خانه برگردی. چرا؟ چون دی‌اگو در تو همان کششی را ایجاد می‌کند که ماه، آب دریا را بر اثر جذر به‌سوی خود می‌کشد. شوهرت تصادفی در زندگی تو ظاهر شده اما در عین حال شمال و جنوب زندگی تو شده است و از آنجایی که تو او را بیشتر از گوشت و پوست خودت دوست داری بنابراین سعی می‌کنی واقعیت را بپذیری و او را ببخشی. یا مثلاً می‌توانی در برابر دردی که به روحت چنگ می‌زند بی‌اعتنا شانه بالا بیندازی و در برابر حماقت دنیا انفجار خنده‌ای سردهی تا پس‌مانده‌ی آن دردها را از وجودت پاک کنی. اما، اما وقتی خواهرت با شوهرت همبستر می‌شود مثل این است که داخل یک بشقاب شیشه‌ای هرمی از تخم مرغ روی سرت چیده‌اند و تو از ترس اتفاقات پیش رو جرأت کوچک‌ترین حرکتی را نداری. بنابراین بهترین کاری که از دستت برمی‌آید این است که قلم مویت را در یک دست و پالت رنگ را در دست دیگر بگیری و کنار سه‌پایه نقاشی‌ات بنشینی و نقاشی کنی. آره تو می‌توانی رنگ‌آمیزی کنی. تو می‌توانی!!!

داستان «آخه چطور یه مادر می‌تونه؟»

نویسنده «بروس هولند راجرز»، مترجم «لیلی مسلمی»

فکر نمی‌کنی بهتر باشه خیلی زنونه این مسئله رو باهم حل و فصل کنیم؟ قبل از اینکه بریم سر اصل مطلب بگو ببینم چیزی لازم نداری؟ نوشیدنی چیزی نمی‌خواهی؟ قهوه؟ نوشیدنی خنک؟ نمی‌خواهی دستشویی بری؟ خوب تعریف کن قبل از اینکه این ماجرا پیش بیاد اون روز چیکار می‌کردی؟ تمام روز را با دوست پسرت خونه بودی؟ دوست پسرت مست کرده بود؟ تو چطور؟ مست نبودی؟ اون روز چقدر مشروب مصرف کرده بود؟ شب چقدر؟ خودت چی؟ می‌تونی تقریبی بگی چقدر؟ بیشتر از شش تا شیشه؟ یا بیشتر از دو برابر؟ دخترت تمام روز توی خونه با شما بود؟ دقیقاً کی دخترت جوزی زد زیر گریه؟ اون لحظه که داشتی دخترت رو تنبیه می‌کردی وضعیت روحی‌ات چطور بود؟ وقتی پشت سر هم داشت گریه می‌کرد تو به چی فکر می‌کردی؟ دوست پسرت به گریه‌های جوزی توجهی کرد؟ چی گفت؟ برای اینکه گریه‌اش قطع بشه تو چه کار کردی؟ دوست پسرت چه کار کرد؟ تو در اعتراض به دوست پسرت چه کار کردی؟ اصلاً حرفی زدی؟ نه منظورم اینه که وقتی دوست پسرت داشت اون کار رو با دخترت می‌کرد تو بهش چیزی نگفتی؟ سعی کردی دخترتو فوراً از خواب بیدار کنی؟ ضربان قلبش رو چک کردی؟ به صدای نفسش گوش دادی؟ اوضاعش رو یک بار دیگه چک کردی؟ خودت ساعت چند از خواب بیدار شدی؟ بعد از اینکه از خواب بیدار شدی چقدر طول کشید تا وضعیت دخترت رو چک کنی؟ می‌تونی فوراً بگی؟ چطوری متوجه قضیه شدی؟ و بعد چه کار کردی؟ قضیه آدم ربایی،

پیشنهاد تو بود یا فکر او بود؟ سوار کدوم ماشین شدید؟ چطور به فکرتون رسید که پارک ایالتی کاسکیدا رو

برای این کار انتخاب کنید؟ قبلاً به آن ناحیه رفته بودید؟ کی به آنجا رفته بود؟ دوست پسرت بهت گفت که چرا فکر می‌کرد پارک مکان خوبی برای اجرای نقشه‌اش باشه؟ آن موقع

دقیقاً کجا بودی وقتی خودت با پلیس تماس گرفتی و خبر یک آدم‌ربایی رو گزارش دادی؟ چیزی هست که بخوای بیشتر توضیح بدی؟ آیا این اعتراف نوشت‌ها دقیقاً با توضیحاتت در حضور من مطابقت داره؟ می‌خوای قبل از امضاء یکبار دیگه متن رو بخونی؟ علیرغم تجربه‌ام در این حرفه، می‌تونی حدس

بزنی چه حسی دارم وقتی دارم اینجوری ازت بازجویی می‌کنم؟ برات عجیبه که چه سوالی رو نمی‌تونم مطرح کنم؟ تعجب نمی‌کنی بگم منم خودم بچه دارم؟ آخه مگه تو هیولایی؟ می‌دونی هیولا چه جور موجودیه؟ اصلاً خبر داری همکارای من چه جوری پشت سر هم به چنین پرونده‌های مشابهی رسیدگی می‌کنن؟ تا حالا به جواب سوالاتی فکر کردی که هیچ‌کس نمی‌تونه پاسخگو باشه؟ منظورم سوالاتی نیست که همه‌ی آدم‌ها از هم می‌پرسن بلکه منظورم سوالی است که تنها یک مادر که از فرط عصبانیت دستانش به رعشه افتاده می‌تونه بپرسه. رنج مادری که از این طرف میز بتونه درک متقابل داشته باشه از احساس یک مادری که روبرویش نشسته. اما چرا من نمی‌تونم؟ چرا نمی‌تونم بپرسم؟

در مهمان‌خانه‌ی هتل باز شد. یه‌دفعه چشمم افتاد به فرشته‌ای که داشت از در وارد می‌شد. در همان نگاه اول، فوق‌العاده بود، چشم‌های‌مان به هم گره خورد و حسی جادویی بین‌مان رد و بدل شد، حسی که برای هرکسی فقط یک‌بار در زندگی اتفاق می‌افتد. روی میزی کنار پنجره نشستیم. حس غرور بهم دست داد. صورتش شیطنت خاصی داشت، انگشتانش مانند یک ساعت شیشه‌ای، لباس نیمه‌رسمی زیبایش را به نمایش می‌گذاشت. روبروی هم که نشسته بودیم در مورد عشق من به نقاشی و دکترای او در رشته‌ی هنر صحبت کردیم، دستان هم را نگه داشته بودیم و من می‌ترسیدم که از او در مورد عشق چیزی بپرسم. با هم به اطاق من در هتل رفتیم، طوری همدیگر را در آغوش گرفتیم و بوسیدیم، که انگار می‌توانستیم تمام مشکلات‌مان را کنار بگذاریم و از پایان دنیا جلوگیری کنیم.

نفس‌زنان در گوشش زمزمه کردم: «فکر کنم عاشقت شدم!!! خیلی دوستت دارم.»

صدایش آرام، پایین و نرم و متین بود. می‌دانستم او مال من است وقتی تحریک‌آمیز در گوشم زمزمه کرد:

- «۵۰۰ دلار می‌شود»



داستان «خیانت به همسر»

نویسنده «راب هاپ کات»، مترجم «لیلی مسلمی»

هرروز جلوی درخت مورد علاقه‌ام برای نوشتن می‌ایستم و به این فکر می‌کنم که شاید بهتر باشد دوباره از آن بالا بروم.

ولی آن دوردست‌ها، جایی که دریا با زمین یکی می‌شود، فکر می‌کنم خواننده‌ای منتظر من است و هیولای جستجوگر عظیم‌الجثه‌ای که پشت بوته‌ها در همان نزدیکی‌ها در کمین نشسته است به من وعده‌ی شهرت و کامیابی می‌دهد.

البته درخت نویسندگی‌ام دیگر پیر شده است. می‌ترسم وقتی سعی می‌کنم خودم را یکبار دیگر از شاخه‌های انبوهش بالا بکشم و به آن چنگ زخم مبادا خرد شود. به‌زودی، بالای این شاخه‌ها خواهم دید که به من اشاره می‌کنند تا بالا و بالاتر روم.

هربار که به یکی از شاخه‌ها چنگ می‌زنم، برگ‌ها به صورتم هجوم می‌آورند و ترکه‌ها با خراشیدن بازوهایم انگار می‌خواهند بگویند: «برگرد. به زحمتش نمی‌ارزد.»

همین‌طور که بالاتر می‌روم، هیجانم هم بیشتر می‌شود. می‌بینم که کاراکترهای بیشتری در شاخه‌های بالاتر هستند. سعی دارم بشنوم چه می‌گویند، به بگو مگوها و جدل‌هایشان گوش می‌سپارم، به گذشته‌شان دقیق می‌شوم و سعی می‌کنم معنای داستان‌شان را بفهمم.

بالاخره موفق می‌شوم و بار دیگر با کاراکترها و تم داستانی که عمیقاً در قلبم جوانه زده به شاخه‌های بالاتر نفوذ می‌کنم.

با حالتی پیروزمندانه صورتم را به سمت خواننده‌ای که به انتظار ایستاده و آن غول عظیم‌الجثه‌ی جستجوگر برمی‌گردانم.

اما متوجه می‌شوم آنها خیلی وقت است رفته‌اند...

داستان « وقتی الیوت فرمان رهایی داد »

نویسنده « تروی فرح » مترجم « لیلی مسلمی »

داستان برگزیده ی چهارمین دوره ی مسابقات فلش فیکشن نویسی - بهار ۲۰۱۲

تروی فرح، روزنامه نگار و عکاس زاده ی نواحی بیابان نشین است. آثارش در «فونیکس نیوتایمز» و «لیو فلگ» منتشر و آثار عکاسی اش در کتابهای متعدد و سایت VICE.com منعکس شده است. برای سرگرمی معمولاً پیاده روی می رود و عاشق بازی های ویدئویی، نوشیدنی های الکلی و شیرجه در گودال است.

جاکوب نردبان برداشت و الیوت موشک. یک سال میشد که الیوت پشت حیاط خلوت خانه اش تمام دستمزدی را که از کار در دفتر نمایندگی تامپسون کسب می کرد صرف آزمایش علمی اش می کرد. از لاستیک کهنه ی جدا شده از یک واگن قراضه، فنرهای فلزی و لبه ی هلالی شکل صندوق پست، صندلی ساخت. نصف فضای انبار را اشغال کرد و درست شش ماه قبل، دو برادر به نام برادران رایت یک ماشین پرنده را ظرف دوازده ثانیه به هوا فرستادند.

الیوت گفت: من بر آن ماشین غلبه می کنم و اولین کسی می شوم که بر فراز ماه پرواز خواهد کرد. الیوت سر شام ادعا کرد قرار است روز بعد موشک را پرتاب کند و بابی، برادر کوچکمان، زد زیر گریه و پرسید: کی برمی گردی؟

الیوت سکوت کرد. شاید اصلاً به این قسمت قضیه فکر نکرده بود؛ تنها دلش می خواست به جایی بدون جاذبه برود.

صبح شد. سرمای صبح کشنده بود. الیوت از انبار صدا زد: بابی را بیار اینجا!! نباید این صحنه را از دست بدهد.

رفتم بابی را کنار ساحل پیدا کردم. روی یک تخته سنگ پوشیده از خزه ایستاده بود و بطری در دست داشت. داخل بطری موجود شاخک داری با بالهای رنگین کمانی و دستهای گشوده شبیه به دندان های کوسه، بالا پایین می پرید. گفتم: بگذار برود.

بابی جواب داد: خودش نمی خواهد برود. یعنی حتی نمی تواند فعل رفتن را صرف کند.

در پاسخ گفتم: همه ی موجودات دوست دارند رها شوند. ارزش ندارد بخواهی مالک وجود خودت شوی.

سپس صدای انفجاری به گوش رسید. صدایش درست مثل ترقه ای بود که زمان بچگی به دیوار می کوبیدیم. ابر سفید رنگی در آسمان اوج گرفت، مثل باز شدن پیچ و تاب یک مار و تشکیل توده هایی باریک و باریک تر. بعد شبیه چیزی شد که یکبار در نمایشگاه دیده بودم. شبیه آتش بازی همراه با بارش جرقه های آتش. بطری از دست بابی افتاد و شکست.

شهر ساحلی یکی از آن دسته شهرهای جالب توجه است. زن‌های خانه‌دار و دختران محترمی به مهمانخانه می‌آیند و در طول مدتی که مهمان آنجا حضور دارد، یکی از زن‌ها تمام شب را با او سپری می‌کند. از همان ساعت که مهمان از خواب بیدار می‌شود، سر ناهار و هنگام پیداده‌روی او را همراهی می‌کند و درست شبیه زوج‌هایی هستند که به ماه‌عسل آمده‌اند. با این حال زمانی که مرد می‌گوید او را به چشمه آب گرمی در آن اطراف خواهد برد، زن سرش را کج کرده و به فکر فرو می‌رود. اما تا می‌گوید خانه‌ای در شهر اجاره خواهد کرد، اگر زن جوان باشد به احتمال قوی خوشحال و خندان می‌شود و می‌گوید که من همسرت خواهم شد. البته برای مدتی کوتاه، کمتر از یک‌سال یا نیمی از سال.

آن روز صبح مرد با عجله اسباب‌اثاثیه خود را جمع کرد و آماده حرکت با کشتی شد. زن درحالی که کمکش می‌کرد گفت: «برایم نامه نمی‌نویسی؟»
«چی، الان؟»

«الان دیگه زنت نیستم و ایرادی ندارد. تمام مدتی که اینجا بودی من کنارت بودم این‌طور نیست؟
خطایی مرتکب نشدم ولی دیگه زن تو نیستم.»

او در نامه‌ای خطاب به مرد بعدی نوشت: «همین... فقط همین؟»
از قرار معلوم مرد قبلی هم مانند او بود که نیمی از ماه را با همین زن در همین مهمانخانه سپری کرده بود.

«تو هم برای من نامه نمی‌فرستی؟ صبح آن روز که دیگر زن او نیستی و باز هم مردی دیگر سوار بر کشتی ترکت می‌کند؟»

- مرد سیاه گوزپشت لنگان لنگان از راه باریکه‌ای پایین می‌رفت، سنگی به او گفت: بایست: مرد ایستاد، پرسید چی شده؟
- چرا من مجبورم اینجا باشم ولی تو جایگاهت فرق داره؟ می‌دونی برای من احمقانه هست اگر دقت کنی. می‌تونی حدس بزنی روزانه چند نفر از این راه پایین می‌رن؟
 - عملاً هیچ کس
 - سنگ جواب داد: اشتباه می‌کنی، هیچ کس به جز تو و البته آن رهگذر دیروزی، باشه باشه درعمل هیچ کس. معمولاً گوزن و گاو وحشی عبور می‌کنن. تا حالا با گوزن یا گاو وحشی صحبت کردی؟
 - بله
 - اوه، سنگ روی برگرداند و گفت: من هیچ چیزی از حرف‌های اون‌ها نمی‌فهمم، آنها واقعاً وسعت دیدشان محدود است.
 - منم همین‌طور
 - باید متوجه باشی که قضیه جدی است. می‌دونستی سنگ‌های زیادی زیر زمین مانده‌اند، درست درجایی که گرما و فشار زیادی به آنها منتقل می‌شه؟
 - خوب که چی؟
 - سنگ معترضانه گفت: اه، تو اصلاً آدم جالب نیستی.
 - تو اولین نفری نیستی که این‌را می‌گویی. برگشت که برود سنگ فریاد زد بمان!
 - تو شاید بتونی برای همیشه اینجا بمونی اما من نمی‌تونم.
 - سرش را به زیر انداخت و به چشمان خاکستری سنگ نگاه کرد و گفت: چی می‌خواهی؟
 - من همیشه اینجا بوده‌ام، اما تو جاهای دیگر هم بودی و چیزهای دیگری هم دیدی، من می‌خوام
 - سئوال‌های اساسی و مهمی از تو بپرسم.
 - مثل چی؟
 - سنگ گفت: چرا من اینجا هستم؟ چطور می‌تونم فکر کنم و صحبت کنم درحالی که اکثر دنیا مرده‌اند، چرا من خودم هستم و دیگری نیستم؟
 - مرد گفت: نمی‌دونم، من این سئوال‌ات رو درمورد خودم هم نمی‌تونم جواب بدم چه برسه به تو.

- کی می دونه؟

- هیچ کسی نمی دونه، همه متحیرند اما کسی جواب سئوالات را نمی داند.

سنگ پرسید: پس چطور ادامه می دن؟

- بعضی ها ادامه می دهند بعضی ها هم نه، مرد برای لحظه ای به جای دیگری نگاه کرد و بعد گفت من شاید بتونم واست یک کاری کنم.

- ممنون

گفت: اما شاید دوست نداشته باشی.

- من هر تغییری رو دوست دارم، تو نمی تونی کسل کنندگی این وضعیت مرا حتی تصور کنی مرد شمشیرش را که از پشت سرش آویزان بود بیرون کشید، تیغهی درخشان شبیه کریستال درهم و برهم سیاه و سپیدی بود. سنگ از شمشیر خوشش نیامد اما تا زمانی که اتفاقی نیفتاده بود نمی دانست چه خبر است.

مرد شمشیرش را غلاف کرد و بدون حرفی رفت.

نصفه سنگ گفت: خیلی گستاخانه بود.

آن نصفه دیگر سنگ گفت: آره گستاخانه بود.

نصفه اول گفت: اوه اوه، غم فراق چیه؟

- من مخالفم.

- آه پس من موافقم.

آنها همچنان در مورد جزئیات با هم بحث می کردند، تا آنکه سه قرن بعد چند نفر آمدند و از سنگها برای سنگ فرش خیابان عریضی استفاده کردند.

جمعه‌ی پیش از عید پاک بود و از کوهستان‌های اطراف باد سردی می‌وزید. وینس در ژاکتش بیشتر فرو رفت و متحیر بود از اینکه روی چه حسابی حکم شده آن روز، روز خوبی است. وینس دلش حضور او را می‌خواست، درست در همان نقطه که دختر با صدای بلند راجع به وعده‌ی رستگاری برای جمعیت حاضر موعظه می‌کرد. وینس اعتقادی به این چیزها نداشت؛ او ایمانش را بر سر لوله‌ی تفنگ گذاشت و دختر هم ایمانش را سپرد دست خدا. در اولین دیدارش سعی کرد دیدگاه او را تغییر دهد اما دختر مطمئن بود وینس مورد لعن خدا قرار خواهد گرفت. دید که دختر طریق پارسایی خود را در پیش گرفت و تک تک حرفهایش در پوشی بود بر تمام امیال غیرمجاز وینس که اشتیاق وصف ناپذیری در او برانگیخته بود. وقتی به آن نقطه نزدیک شد، جمعیتی را دید که سرپا ایستاده‌اند و در هیاهوی جمعیت مشتاقانه گوش سپرده‌اند به موعظه‌ی دختر و در عین حال مشغول مطالعه‌ی بروشورهای تبلیغاتی هستند. راه را از میان جمعیت به طرف او باز کرد و جلو رفت؛ دختر به محض شناخت او یاد نقاب پنهانی چهره‌ی خود افتاد و سکوت کرد. با حالتی دستپاچه، سریع به جمعیت نگاهی انداخت و تنها او را مورد خطاب قرار داد و گفت: "آیا از اعمال توبه کرده‌ای؟ بقای جاودانگی روح در خطر است." وینس برای مسائلی چون جاودانگی کوچکترین اهمیتی نمی‌داد. فقط دلش می‌خواست آن شب‌های پرعطش و روزهای بی‌خوابی به پایان برسد. تنها

با لمس تن او تبش فروکش می‌کرد و دست‌های لطیف دختر او را به سوی آب‌های آرام هدایت می‌کرد.

وینس لب گشود: "نجاتم بده."

دختر نمی‌توانست باعث رهایی روح او شود اما مطمئناً راه‌های دیگری وجود داشت که باعث رستگاری یک مرد شود.

داستان ترجمه «ماجرای صورت مرده»

نویسنده «یاسوناری کاواباتا» / مترجم «لیلی مسلمی»

مادرزنش در حالی که او را با عجله سمت اتاق می برد گفت: «زودباش بیا ببین چی به سرش اومده. وای که چقدر دلش می خواست یک بار دیگه تو را ببینه.» افراد حاضر در کنار بستر همسرش همگی در آن واحد به مرد نگاه کردند. مادرزنش دوباره سر صحبت را باز کرد؛ وقتی داشت ملافه کشیده شده تا روی صورت دخترش را کنار می زد گفت: «بیا یه نگاهی بهش بینداز.»

حالا که مرد آمده بود با عجله گفت: «امکان داره فقط چند لحظه با او تنها باشم؟ ممکنه مرا با او در این اتاق تنها بگذارید؟» حرف هایش حس دلسوزی خانوادگی همسرش را برانگیخت. همگی آرام آنجا را ترک کردند و درب کشویی را پشت سر آن دو بستند. ملافه را کنار زد. صورت زنش با تجلی دردناکی از مرگ میخکوب شده بود. گونه هایش گود افتاده و دندان های بی رنگش از میان لب هایش بیرون زده بود. گوشت بالای پلک چشمش چروک خورده و به مردمک چسبیده بود. درد با تنشی آشکار در پیشانی اش یخ بسته بود.

مرد لحظه ای ساکت نشست و به چهره ی زشت جسد زل زد. سپس، دست های لرزانش را روی لب های همسرش گذاشت و سعی کرد دهانش را ببندد. زور زد لب هایش را ببندد اما تا دستش را کنار می کشید، لب ها با حالتی شل و آویزان از هم باز می شد. باز هم تلاش کرد تا دهانش را ببندد اما لب ها دوباره از هم باز شد. در سر انگشتانش اشتیاقی شدید حس کرد و پیشانی زن را مالید تا تصویر آن تشویش شوم را تسلی دهد. کف دستانش گر گرفت. بار دیگر خاموش به تماشای این چهره ی جدید نشست.

مادر زن و خواهر کوچک زنش وارد اتاق شدند. «احتمالاً از مسافرت با قطار خسته شده ای. بیا ناهار بخور و استراحت کن... آه.» ناگهان اشک از گونه های مادر چکید. «روح انسان پدیده ی بسیار ترسناکیه. تا لحظه ی بازگشت تو نتونست کامل جون بده. خیلی عجیبه. انگار به یه نگاه شما احتیاج داشت تا چهره اش آرام شود. حالا همه چیز آرومه. حالا حتی او هم آرومه.» در چشم های خواهر کوچک تر همسرش نوعی زیبایی فرا زمینی موج زد و به چشمان مرد نگاهی انداخت که رنگ جنون در آن موج می زد. ناگهان بغض او هم در سینه ترکید.

داستان ترجمه «زندگی از دید یک آدامس تَخ شده»

نویسنده «پاتریک پار» مترجم «لیلی مسلمی»

سالها قبل به من می گفتند «ریگلی». آن زمان من سفید بودم و سر تا پایم را یک روکش براق نقره ای رنگ پوشانده بود. من هم مثل شاخه شمشاد کنار خواهر برادرهایم می ایستادم و همگی دسته جمعی منتظر فرارسیدن آن روز خاص بودیم ، روزی که ما را از جایگاهمان بیرون بکشند تا بتوانیم تنها رسالت خود- یعنی لذت بخشی - را به دوش بکشیم.

اسم دختره دبی بود. بعد از اینکه چند تایی از ما را اینور آنور کرد با دو انگشت نرمش مرا از جایگاهم بیرون کشید و داخل دهانش گذاشت. درست یادم نیست بعدش چه اتفاقی افتاد، فقط می دانم مرا تا سر حد جنون پیش برد. آخخخ یکی به من احتیاج داشت، منو می خواست... دوستم داشت. وقتی کلی آب از من رفت و با مرگ چندان فاصله ای نداشتم ، تمام وجودم را به دبی عرضه کردم. او مرتب به من لیس می زد و من هم او را مزه مزه می کردم. پنج و نیم دقیقه ی تمام، من تنها مرکز توجهش بودم. حتی با هم شوخی کردیم. چند بار زبانش را روی من تکان داد و دراز به درازم کرد. چند بار هم آنقدر منو باد کرد که توانستم خیلی گذرا سوراخ بینی های خوشگلش را از نزدیک ببینم. من واقعا از او ممنون بودم که چند دقیقه ای به من فرصت چنین چیزی را داد. فکر کنم خیلی ها هرگز چنین شانسی نداشتند که دمر دراز بکشند. در عین حال که داشتم کناره ی سقف دهانش ورجه وورجه می کردم پیش خود فکر کردم: تا ابد کنار هم خواهیم ماند.

اما او مرا به بیرون تف کرد.

من از دهانش افتادم و سه پله پایین تر روی زمین خوردم. برای آنکه بتوانم تن برهنه و یخ زده ام را تا لبه ی پرتگاه بالا بکشم محکم به زمین سفت زیر پایم چسبیدم و دیدم که دبی دوان دوان به سمت ماشینش رفت؛ حتی به پشت سرش هم نگاهی نینداخت.

تنها شدم.

یادمه همینطور مثل وزش باد روی لبه ی پله ی دوم معلق در هوا می پیچیدم. قبلا چنین چیزی را تجربه نکرده بودم که تمام بدن ام در اثر ضربه ی اطرافم خشک شود. نمی دانستم چکار کنم. آیا باید منتظر دبی می ماندم؟ یعنی ممکن بود بیاید و باز دوباره مرا بردارد و در دهان بگذارد و باز هم به من اجازه دهد که شریک زندگی او شوم؟ زندگی ای که او از من گرفت... اما تا خواستم از جایم

جم بخورم سه تا بچه از پله ها بدو بدو بالا رفتند و ظاهرا یکی از آنها بی توجه روی من پا گذاشت. تمام بدنم روی سطح بتنی پله در هم شکست و من از وسط نصف شدم. نصف شدنم آنقدر درد داشت که نگو و نپرس. فکر کنم تحمل مصیبت مرگ آسانتر و قطعی تر از این بلایی بود که به سرم آمد. روزها و هفته ها و ماهها سپری شد اما من هیچ هم صحبتی نداشتم. دبی، عشقم و تنها رفیق پنج و نیم دقیقه ای من از پله ها بالا پایین می رفت؛ حتی یکبار هم به حضورم توجهی نمی کرد. مدام روی من پا می گذاشت و بعد از مدت زمان کوتاهی آنقدر له و لورده شدم که دیگر اصلا هیچ شباهتی به آن ریگلی سابق نداشتم که کت نقره ای براق تنش می کرد. رنگم تیره شده بود و چنان صاف شده بودم انگار که یک ریگلی رو به موت باشد. به دنیای اطرافم خیره نگاه می کردم؛ به عابرانی که از کنارم رد می شدند، به مادرانی که به کودک خود تاتی تاتی یاد می دادند، به بچه هایی که در خیابان توپ بازی می کردند. یک بار دیدم دبی جلوی ماشینش مردی را بوسید. در میان بوسه هایش ناگهان نگاهم افتاد به زبان شهوت انگیزش و دردی چکشی در عمق وجودم زبانه کشید. آیا واقعا برایش اهمیتی نداشت که من داشتم او را نگاه می کردم؟ چند سال بعد از آخرین دیدارمان، دبی اسباب کشی کرد و رفت. شاید حکمتی در کار بود. به هر حال باید یکی از ما راضی به رفتن میشد چون من یکی که نمی توانستم از جایم تکان بخورم. مدت زمان طولانی دست به دامن کفش یک بنده خدایی شدم تا همچین بزند له ام کند که آخرین بخش هوشیار وجودم خفه مرگ شود. خیلی خیلی زیاد دلم می خواست بمیرم.

اما خدا دابل مینت را رساند.

اوایل نگرانش بودم. دیدم که او هم از دهان یک مرد به بیرون تخ شد و روی همان پله های بتنی زمین خورد. دیدم رنگ سبز روشن بدن دابل مینت کم کم تسلیم فشار جاذبه ی ته کفشی شد که او را کنار لبه ی پله ی بتنی له می کردند. ما فقط چند سانتی متر از هم فاصله داشتیم. دیدم بخشی از وجودش توسط لژ لاستیکی ته یک کفش زشت کنده شد، گمانم کفش لاستیکی تنها واسه خاطر شکنجه ی روحی ما آنقدر پر شیار طراحی شده بود.

چیزی نگذشت که کم کم به حرف آمدیم و روز و شب مشغول درد دل با هم شدیم. من به دابل مینت کمک کردم تا از شدت افسردگی اش کم شود و او هم به من کمک کرد تا آن شبهای تاریک که سیاهی بر آن چیره میشد برایم قابل تحمل تر از قبل شود. عاقبت رنگ دابل مینت هم کم کم به تیرگی گرایید و همانطور که بدنمان لاغر و لاغرتر میشد اتفاق عجیبی افتاد. ما یکدیگر را لمس کردیم. دیگر حس تنهایی نداشتیم. به معنای واقعی کلمه با هم بودیم.

مدت ها که گذشت می توانستیم کم کم صدای تفکرات دیگران را در گوشه کنار جهان بشنویم که موجودیت شان در زندان له و لوردگی زیر متروی نیویورک، زیر پله اتوبوس سرویس مدارس، زیر میز ناهارخوری تفریح گاه ها و نوک قله کوه های فتح شده محبوس شده بود. ما همگی با هم حرف می زدیم و زنجیره ی ما تا ابد به یکدیگر متصل شده بود. قرار بود ریش سفیدترین آدامس این زنجیره که در نوک قله کوه فوجی زندگی می کرد آخرالزمان ظهور کند تا با قوه ای مغناطیسی ما را به شکل تویی بزرگ کنار هم جمع کند و آن زمان ما به خارج از این جهان فانی پرت می شدیم تا با نوایی موزون میان دو گیتی غوطه ور شویم. البته آدامسی که روی دیوار مترو چسبیده بود دیدگاه متفاوتی داشت. آنها در آن دنیا تبدیل به درخت می شدند و هر گاه زمانش فرا می رسید دوباره تبدیل به درخت می شدند و آنقدر قد می کشیدند تا بتوانند جنبش شاخ و برگ های یکدیگر را از مسافتی دور نظاره کنند.

ما از هم صحبتی با هم لذت می بردیم و گاهی مواقع پیش می آمد که که آدامس های دیگر به حال ما غبطه می خوردند. من دابل مینت را داشتم و او هم مرا داشت. پس از گذشت مدت زمانی طولانی آدامس های دیگر گفتند که برای همه ی آدامس های تک و تنها در اقصی نقاط جهان چه پیغامی دارید؟ تنها چیزی که ما به آنها توصیه می کنیم این است که صبر پیشه کنید. برای تمام نعمت های خوب و نیت های پاک این دنیا شکیباً باشید. تا آخرین زمان ممکن در زندگی صبور باشید چون هیچ گاه نمی توانید زمان فرا رسیدن روزی را حدس بزنید که شخصی بیاید و موجب جهش مسیر زندگی تان شود یا باعث شود زندگی تان معنایی فراتر از آن حقیقت ذاتی اش به خود بگیرد.

* آقای پاتریک پار با همسرش در شهر لیزین سوئیس زندگی می کند و در آکادمی کومون لیزین به عنوان مربی آموزشی دبیرستان های بین المللی ژاپن مشغول تدریس است. نوشته های قبلی او به همراه آثار دیگر نویسندگان در اولین آنتولوژی آثار داستانی به نام «داستانهای روزانه» توسط گلیمر ترین گردآوری شده است.

داستان ترجمه «اولین پاسپورت من»

نویسنده «اورهان پاموک» ترجمه «مجتبی اسماعیل زاده»

در سال ۱۹۵۹، زمانی که هفت ساله بودم، پدرم به طور مبهمی گم شد. بعد از چند هفته خبری دریافت کردیم که او در پاریس است و در هتل ارزان قیمتی در مونپارناس زندگی می کند. او دفترچه یادداشت هایی را پر می کرد و آنها را به من می داد. گهگاهی در کافه دومه، ژان پل سارتر را می دید که داشت از خیابان عبور می کرد.

اولین بار، مادر بزرگم از استانبول برایش پول فرستاد. پدر بزرگم در کارخانه تولید راه آهن صاحب ثروتی شده بود و نظارت مادر بزرگم سبب شده بود که پدرم و عموهایم هنوز همه ثروت شان را از دست نداده بودند. (همه آپارتمان ها را واگذار نکرده بودند.) اما مادر بزرگم، بیست و پنج سال بعد از مرگ شوهرش، متوجه شد که پولش دارد ته می کشد و فرستادن پول به پسرش، که در پاریس زندگی بی دغدغه و هنرمندانه ای داشت را متوقف کرد. این گونه بود که پدرم به صف طولانی روشنفکران بی پول و محزون ترک ملحق شد که مدت ها بود در خیابان های پاریس آواره و پیاده بودند. او درست مثل پدر بزرگم و عموهایم، مهندس بود و در رشته ریاضیات استعداد خوبی داشت. زمانی که پول هایش تمام شد به آگهی که روزنامه ای برای کار در MBI درج کرده بود، پاسخ داد. بعد از این که در شرکت استخدام شد، راهی جنوا شد. آن روزها استفاده از کامپیوترها هنوز با کارت های منگنه دار صورت می گرفت و عموماً مردم چیز کمی درباره ی کامپیوترها می دانستند. پدرم یکی از اولین ترک هایی بود که به عنوان مهمان خارجی در اروپا کار می کرد. مادرم خیلی زود با ترک کردن من و بردار بزرگترم در خانه بزرگ و با شکوه مادر بزرگم، به پدرم ملحق شد. قرار شد که ما هم به تبعیت از مادرم، بعد از تعطیل شدن مدرسه در تابستان، پیش مادرم به جنوا برویم. یعنی لازم بود که پاسپورت بگیریم.

در خاطر من هست که مدت زیادی ژست گرفتم تا عکاس پیری که زیر پارچه سیاه بود با سه پایه ابزارش کاری بکند تا نوری روی صفحه شیمیایی بیندازد. باید عدد سی را به سمتی باز می کرد که این کار را با تکان دادن ظریف دستش انجام می داد. اما قبل از آن، به من نگاهی می کرد و می گفت: بله

به این خاطر که عکاس به نظرم مضحک می‌آمد گویا در عکس اولین پاسپورتم شکل عجیبی به خودم گرفته‌ام. آن‌گونه که گذرنامه نشان می‌داد گویا موهای قهوه‌ای من از اول سال اولین بار و برای عکس گرفتن شانه شده بودند. بعد از آن گویا گذرنامه‌ام را خیلی سریع ورق زدم که متوجه اشتباه ثبت شدن رنگ چشم‌هایم نشدم. فقط وقتی بعد از سی سال آن را باز کردم متوجه این خطا شدم. چیزی که من از آن درس گرفتم این بود که پاسپورت سندی نیست که به ما نشان بدهد چه کسی هستیم بلکه سندی است که نشان می‌دهد مردم چگونه در مورد ما فکر می‌کنند.

در طی پروازمان به جنوا، همراه با پاسپورت‌های تازه‌ای که درون جیب کت‌های تازه‌مان گذاشته بودیم، من و برادرم ترسیده بودیم. هواپیما برای این‌که فرود بیاید، یک طرفی شد و کشوری که سوییس نامیده می‌شد به نظر مکانی بود که همه چیزش حتی ابرها تا بی‌نهایت روی شیب تندی بودند. بعد گردش هواپیما تمام شد و بدون معطلی صاف شد. من و برادرم هنوز هم می‌خندیم وقتی که بیاد می‌آوریم که فهمیده بودیم کشور جدید مثل استانبول روی سطح صافی ساخته شده است.

در سوییس، خیابان‌ها تمیزتر و آرام‌تر از خیابان‌های وطنمان بودند. ویتترین‌ها تنوع بیشتری داشتند و ماشین‌های بیشتری وجود داشتند. گداها مانند استانبول با دست خالی طلب چیزی نمی‌کردند. آنها زیر پنجره می‌ایستادند و آکاردیون می‌نواختند. پیش از این‌که پول را کنار گدا بیندازیم، مادرم آن را درون کاغذی می‌پوشاند.

آپارتمان ما - که پیاده تا پل‌های رود روئنه پنج دقیقه راه داشت و در نقطه‌ای بود که از دریاچه جنوا دیده می‌شد - بصورت مبلمان‌دار اجاره شده بود. این‌گونه بود که با نشستن پشت آن میزهایی که قبلاً دیگران روی آنها نشسته بودند، با استفاده کردن از لیوان‌ها و بشقاب‌هایی که مردمان دیگری در آنها نوشیده و خورده بودند و خوابیدن درون تخت‌هایی که آدم‌های آنها حالا فرسوده شده بودند، به زندگی در کشور جدید خو گرفتم. کشور دیگر، کشوری بود که به مردمان دیگری تعلق داشت. ما مجبور به پذیرفتن این بودیم که چیزهایی که مورد استفاده قرار می‌دادیم هرگز به ما تعلق نمی‌یابند و این کشور و سرزمین دیگر هیچ‌وقت به ما تعلق نخواهد داشت.

مادرم که در استانبول و مدرسه‌ای فرانسوی تحصیل کرده بود، ما را هر روز صبح پشت میز غذاخوری می‌نشاند و سعی می‌کرد طی آن تابستان فرانسه را به ما یاد بدهد و ما وقتی که در مدرسه ایالتی ثبت‌نام کردیم، فهمیدیم که چیزی یاد نگرفته‌ایم. والدینم امیدوار بودند که زبان فرانسه را با گوش دادن مداوم به معلم بیاموزم، اما چنین نشد. وقتی که زنگ تنفس شروع می‌شد،

من و برادرم میان بچه‌هایی که بازی می‌کردند، سرگردان می‌شدیم تا اینکه همدیگر را پیدا می‌کردیم و دست همدیگر را می‌گرفتیم.

این سرزمین خارجی باغی بود بی‌انتهای و پر از بچه‌هایی شاد. برادرم و من این باغ را از دور با اشتیاق تماشا می‌کردیم.

اگرچه برادرم نمی‌توانست فرانسه صحبت کند اما او یکی از بهترین‌های کلاسشان بود که می‌توانست اعداد را بصورت معکوس تا صفر بشمارد. در این مدرسه که از زبانش چیزی نمی‌فهمیدم، در سکوت کردن توانایی خوبی داشتم. درست مانند تلاش برای بیدار شدن از رویایی که در آن هیچ‌کسی حرف نمی‌زند. دعوا کردم تا به مدرسه بروم. تمایل من به درون‌گرایی مرا از سختی‌های زندگی محافظت کرد و بعد در مدارس و شهرهای دیگر هم همچینین. اما از ثروت‌های دنیا نیز محروم‌م کرد.

یک روز والدینم برادرم را هم از مدرسه فارغ کردند. پاسپورت‌هایمان را در دستمان گذاشتند و ما را از جنوا دور کردند و کنار مادر بزرگم در استانبول فرستادند.

برای باردیگر از آن پاسپورت استفاده نکردم. با وجود اینکه عبارت (عضو انجمن اروپا) را در خود داشت اما یک یادآوری از اولین مسافرت ناموفق من به اروپا بود و آنچنان مرا از درون مصمم کرد که بیست و پنج سال بعد برای باردیگر ترکیه را ترک کردم.

زمانی که جوان بودم، با حسادت به کسانی که پاسپورت گرفته بودند و به اروپا یا جاهایی دورتر سفر می‌کردند نگاه می‌کردم و آنها قابل تحسین بودند. اما برخلاف فرصت‌هایی که به من تقدیم شده بودند، مطمئن شدم که نشستن در گوشه‌ای از استانبول سرنوشتی برای من است و خودم را به کتاب‌هایی می‌سپردم که امیدوار بودم روزی اسم من را سر زبان‌ها خواهند انداخت و مرا به اوج خواهند رساند. آن روزها بر این باور بودم که اروپا را از طریق شاهکارهایش می‌توان شناخت.

و در آخر کتاب‌هایم باعث شدند که دومین پاسپورتم را درخواست بکنم. بعد از سال‌ها که به تنهایی در اتاقی صرف شدند، خودم را به یک نویسنده تبدیل کرده بودم و حالا به توری در آلمان دعوت شده بودم. جایی که پناهگاهی سیاسی برای بسیاری از ترک‌ها بود. تصورم این‌گونه بود که این ترک‌ها از شنیدن کتاب‌هایم که خود برایشان خواهم خواند لذت خواهند برد که در حال ترجمه به زبان آلمانی نیز بودند. اگرچه تصور ملاقات با خوانندگان ترک در آلمان سبب شد تا با شوق و هیجان درخواست پاسپورت کردم، طی همان مسافرت کوتاه پاسپورتم با نوعی بحران هویتی مبتلا

بود. بحران این که تا چه اندازه به ک شوری که اولین پا سپورتمان را صادر کرده، وابسته هستیم و
چقدر به «کشورهای دیگر» که اجازه می دهند ما وارد آنجا شویم.

داستان ترجمه «روز ولنتاین»

نویسنده «مارک هانسن» ترجمه «علی شاه علی»

امسال، ولنتاین آمد و رفت. و من فقط یک هدیه کوچک، گیرم آمد. شاید به نظر برسد دارم شکایت می‌کنم. اما این طور نیست. مسئله این است که من، در این روز خاص، شگفت‌انگیزترین هدیه ام را گرفته‌ام.

اقتصادی فکر کردن، خیلی از روزهای جشن سالیانه ما را، درب و داغان کرده: روز عید پاک، روز مادر، روز پدر. اغلب اوقات، معنی واقعی، در یک عادت و تکرار تبلیغاتی، گم می‌شود. الان دیگر، برای هر شرایط، یک سری کارت آماده وجود دارد که به راحتی می‌شود از بین همه کارت‌ها، یکی را انتخاب کرد و برای آنهایی که دوستشان داریم، بفرستیم. تفاوتی که در مورد کارتی که به همراه این هدیه آمد، وجود دارد این است که «آن، دست ساز بود». دخترم، اولین کسی بود که آخرهای غروب، رسیدن آن را بهم گفت:

- «بابا! من بهت زنگ زدم که سورپرایزت کنم. یه کارت ولنتاین، برات رسیده! رفته بودم پایین که صندوق پستی رو نگاه کنم. فقط این، اونجا بود. جالب نیست؟».

- «مهر که ست، عزیزم! خیلی برام عجیبه. کی فرستاده؟».

چه کسی برای من، به نشانی خانه پدری ام، کارت می‌فرستد؟! یک دوست دختر از روزهای دانشگاهم؟ شاید!

- «بیا خونه ی مادر بزرگ و بازش کن!».

موقع رانندگی، صحبت‌هایی که بعد از ناهار با دخترم کرده بودم، دوباره به ذهنم آمد؛ همان موقع که داشتم او را کنار پدر بزرگ و مادر بزرگش برای عصر، می‌خواباندم.

- «خب، سارا! می‌دونی امروز چه روزیه؟».

- «نه بابا!».

- «امروز، روز ولنتاینه».

- «روز... و... لن... تاین چیه؟».

- «یه روز مخصوصه که آدما برای اونایی که دوستشون دارن، کارت و گل و هدیه می‌فرستند. اما مجبور نیستن که به اونا بگن این هدیه، از طرف کیه. ولی فکر کنم بعضی‌ها این کار رو می‌کنن».

- «چرا نمی‌خوان که بقیه بدونن؟».

قبل از آماده کردن یک دلیل، کمی مکث کردم تا مسئله روز ولنتاین را برای خودم تحلیل کنم.

- «فکر کنم این کار، یه نوع معماست و اون رو جالب تر می کنه!».

سر وقت رسیدم. هنوز مطمئن نبودم که هدیه از طرف چه کسی ست. کم کم داشتم نسبت به قضیه، مشکوک می شدم. بعد از این که وارد شدم، سارا دوید به سمتم. یک پاکت توی دستش گرفته بود که برآمدگی بزرگی روی آن بود. نوارچسب زیادی دور آن پیچیده شده بود تا همه ی آن را یکجا نگه دارد. بسته کوچک را گرفتم تا از نزدیک وارسی کنم. نام و نشانی من، جلوی پاکت با دستخطی نوشته شده بود که به نظرم، آشنا می آمد. و پشت آن، یک سری قلب زرد، سبز، آبی، نارنجی، صورتی و مشکی؛ که قلب های بزرگتر، پایین بودند و کوچکترها بالا. یک قلب بزرگ صورتی، از میانش یک تیرکمان رد شده بود. من به مادرم نگاه کردم. لبخند زد.

- «این خوب نیست که تو یه کارت گرفتی، بابا؟».

- «عالیه. اما ببینیم مال کیه؟». به دقت آن را باز کردم و محتویات مهمش را بیرون کشیدم.

- «یه گل خوشگل! یه صدف دریایی و یه سنگ گرد دوست داشتنی! چه هدیه های جالبی! ببینیم کارت چی می گه؟»

(مایکل جیمز اندریاس عزیز! دوستت دارم و برای شما یک روز ولنتاین شاد، آرزو دارم. با عشق، از طرف ...)

و یک قلب صورتی دیگه، با تیرکمان شکسته، این پایینه».

- «بابا! این باید یه دوست دختر مخفی باشه!».

- «آره... یه نفر که معلومه منو خیلی خیلی دوست داره!».

داستان ترجمه «انحنای باد»

نویسنده «ریچارد دنر» ترجمه «علی شاه علی»

من و راسکو منتظریم که ماهیگیرها برگردند. من روی یک نیمکت چوبی، نزدیک فرو شگاه در کوه های بیکر ریزارت نشسته ام و به ابرهایی خیره شده ام که مدام، شکل عوض می کنند. تسمه چرمی من دور گردن راسکو پیچیده و با یک زنجیر هشت فوتی، به درختی بسته شده است. سگها باید در قلاوه باشند. همان طور که اردک ها و خرگوش ها باید آزاد باشند. یک دختر جوان و جذاب، که شلوار کوتاه سفید و تاپ صورتی آستین کوتاه پوشیده، در یک نسیم ملایم، توی آفتاب، پوستش را برنزه می کند. ابری به شکل تریسترام (۱) می بینم که خم شده و یک ابر کوچک گردِ فنجانی شکل را به آیسود (۲) تعارف می کند. دختر به واکنش گوش می دهد و از میان انحنای آرنجش، سر و وضع مرا ورندها می کند. نمی توانم توی ذهنم، برجستگی های بلوغش را، به سطوح صاف اسطوره ها تغییر دهم.

یک پسر تنومند و قد بلند با تی شرت خاکستری، که دنده هایش روی آن شیار انداخته، می آید. چندتایی جعبه را با دستهایش گرفته، و چند بوته به هم چسبیده را با لگد، توی گودال آتش می اندازد: یک کار نمایشی و آشوب برانگیز.

بالای سر آنها، ابرها، رو به جلو و در یک حلقه بزرگتر، حرکت می کنند. باد ملایمی که از دریاچه روبه رو می آید، خاکسترهای بزرگ مقوا را از روی آتش، بر می دارد و آرام آرام آنها را روی دختر می پاشد.

بلند می شود و حوله اش را می تکاند: «ممنونم ران!».

- «من فقط می خوام کمکی کرده باشم». صدایش از توی ماشین پیکاپ قرمز می آید.

دو تا خرگوش اهلی، در همین نزدیک، جست و خیز می کنند. با این سنگینی زنجیر، راسکو حتی نمی تواند سرش را بلند کند. خرگوش ها، زیر ایوان فروشگاه، ناپدید می شوند. هنوز سرو کله ماهیگیرها پیدا نشده. ابری که شبیه آیسود بود، حالا مثل یک روح سرگردان شده که از فنجان، چیزی نمی خورد.

پانوشت:

۱. Tristan یا Tristam: تریستان، یکی از شوالیه های دربار آرتور شاه - شوالیه ای از پادشاه ناحیه Cornwall (واقع در جنوب غربی انگلستان) و عاشق شاهزاده ایرلندی Isoude (یا Iseult) که همسر پادشاه بود.

۲. Isoude یا Iseult یا Isold: آیسود، شاهزاده ایرلندی، همسر پادشاه ناحیه Cornwall که عاشق تریستان بود.

داستان ترجمه «جولیان»

نویسنده «خوان خوزه هرناندز» ترجمه «مرتضی محمودی»

خوان خوزه هرناندز ۱ متولد ۱۹۳۲ در آرژانتین است. او در باره خود می نویسد: من جزو معدود نویسندگان مشهور آرژانتینی هستم که از بوینوس آیرس ۲ نمی نویسند. منطقه و آدمهایی که من از آن می نویسم توکومان ۳ نام دارد که یکی از استانهای شمال غربی آرژانتین می باشد. می شود گفت که توکومان با نوشته های من معنی و جلوه ای ملی یافته است. من نویسنده ای استانی نیستم. بلکه نویسنده ای ملی و بین المللی ام که محیط ادبی دیگری را انتخاب نموده تا آن چه که در آرژانتین متداول است.

هرناندز با مجموعه داستان "بی گناه" ۴ که در ۱۹۶۵ منتشر شد به شهرت رسید. داستان کوتاه جولیان ۵ بر گرفته از این مجموعه داستان است. سرژیو استوپاریچ ۶ در مورد این داستان می نویسد: "در شهرها تنفر و بیزاری فروخورده ای حکمفرماست. آنجا ثروتمندان و فقرا، دانشجویان و بی سوادان، کارگران و بی کاران، راهبه ها و گناهکاران کیپ هم زندگی می کنند. دولت تنها وقتی می خواهد مرزها را تعیین کند دخالت می کند. برای فروکش نمودن حس نابرابری و تضادها، نه حل آن ها. در بیرون شهرهای بزرگ، کمربندی از حاشیه نشینان در جهانی به معنای واقعی فقر کشیده شده است که در آنجا رنجبران و کارگران و کشاورزانی که از روستاها به قصد یافتن کار به شهرها سرازیر شده اند در هم آمیخته اند. محله های پولدار شهر با این مکان ها هم مرزند، طوری که بچه های فقیر تصور کنند آنها هم با بچه های این محله های متمول رفیقند."

گارسیا مارکز ۷ در مورد "بی گناه" می گوید:

"کتاب هرناندز یکی از مهمترین کتابهایی است که در بوینوس آیرس خوانده ام. هرناندز از نویسندگانی است که بسیار پیشرفت کرده و با آزادی کامل می نویسد."

اهمیت داستان های هرناندز را همچنین می توان در بیان منتقدی دیگر، توماس الوی مارتینز ۸ جست:

" آنچه که در این داستان ها می گذرد اجتناب ناپذیرند، با سرنوشتی محتوم. هرناوندز خود را در زبان حماسی آرژانتین می جوید."

جولیان

وقتی داشتیم با مارچلو ۹ توی پیاده رو فوتبال بازی می کردیم سر و کله اش پیدا شد. از محله ما که نبود، متعلق به این قسمت شهر هم نبود. لاغر، با ظاهری فلاکت بار و موهایی پر پشت و بلند که شاخه شاخه توی صورتش افتاده بود. دست در جیب، داشت از کنار درخت پرتقال آن دست خیابان که ایستاده بود، خاموش ما را می پایید.

داشت چمباتمه می زد بنشیند که شوتی اشتباهی توپ را برد آن دست خیابان و کنار او انداخت. فکر کردیم او هم توپ را بطرف ما شوت خواهد کرد اما آن را برداشت، آورد این طرف خیابان و با احتیاط کامل آن را گذاشت روی زمین.

می خواستیم به بازی ادامه بدهیم که مادر مارچلو از توی بالکن صدایش زد برود خوراک بخورد. از هم جدا شدیم. مارچلو قول داد وقتی غذا خورد بیاید با هم با دوچرخه گشتی توی شهر بزنیم، پیش از آن که بخواهیم بخوابیم. وقتی که برگشتم خانه از پشت پرده توری شیشه ی در دوباره چشمانم به او افتاد. هنوز کنار درخت پرتقال مثل گنجشکی ترسیده و بی حرکت ایستاده بود.

از آن جا که تابستان بود و تعطیل بودیم، من و مارچلو بیشتر اوقات را با هم می گذراندیم؛ در باره ی فیلم گپ می زدیم، در باره ی فوتبال، یا این که کارت هایی را که در سری های مختلفی بودند مثل تصاویر ستاره گان، جهان گیاهان، ماهی های برق دهنده ۱۰ و خیلی چیزهای دیگر که توی جعبه های بیسکویت شکلاتی پیدا می کردیم، توی آلبوم مخصوصی می چسباندیم: دست نیافتنی ترین شان یا بهتر بگویم آنها که به ندرت توی جعبه بیسکویت ها پیدا می شدند را یا می خریدیم، یا این که با آرم باشگاه های پایتخت، پرچم های سه گوش و یا با مدادتراش عوض می کردیم.

بعد از ظهری که مارچلو با جعبه تصویرها توی دست و آلبوم زیر بغل به خانه ما آمد نتوانستم حسادت خودم را پنهان سازم. با یک پزو ۱۱ ماسک مرگ توتان خامون ۱۲ را خریده بود. چون بزرگ ترها خوابیده بودند رفتیم توی هشتی که بیدارشان نکنیم. روی موزاییک های خنک نشستیم آلبوم هایمان را باز کردیم و شروع کردیم به چسباندن تصاویری که توی هفته پیدا کرده بودیم. آنقدر

سرمان شلوغ بود که ندیدیم کسی از لای در سرا ما را می‌پاید. همان پسرکی که شب قبل دیده بودیم

- من از این کارتا زیاد دارم. اگه می‌خاین میدمتون. خودم کارت جمع نمی‌کنم. اشتیاق ما با این حرف برانگیخته شد؛ گفتیم او هم بیاید توی هشتی پیش ما اما نیامد. عجله داشت. می‌خواست از دکان سودا بخرد که توی شیشه‌های فشاری بود. قول داد یک بار دیگر بیاید. آیا می‌توانست با ما فوتبال هم بازی کند؟ گفتیم آره. بخاطر کارت‌ها هر چیزی را قبول می‌کردیم. - اسمم جولیان. پشت خطوط قطار زندگی می‌کنم، بغل آهنگری.

می‌دانستیم کجاست؛ از محله ما زیاد دور نبود، آنجا که آسفالت و چراغ برق‌ها تمام می‌شد. از خاکریز خطوط راه آهن رد می‌شدی به دنیای دیگری پا می‌گذاشتی؛ محله‌ای فقیرنشین با کلبه‌های ساخته شده از صفحات چوبی پوشیده شده با گونی. زمین‌هایی متروک و پر از آشغال و بچه‌های پا برهنه. زیاد اتفاق نمی‌افتاد جرات کنیم از خاکریز راه آهن که مرز میان خانه‌های سیمانی ما و آن محله فقیرنشین که به نظرمان ملال‌انگیز و خصمانه می‌آمد رد شویم.

غروب جولیان با کارت‌هایی که قول داده بود آمد. بیشتر از پنجاه تا بودند و همه هم جدید. الله بختکی (چشم بسته که دعوایمان نشود) دست کردم "توپاس کولیبیری ۱۳" را که از سری پرنده‌های کوچک بود و بیشتر از همه دنبالش می‌گشتیم در آوردیم. مارچلو برای پیدا کردنش تمام پول‌های پس‌اندازش را بیهوده خرج خریدن دوجین دوجین بیسکویت‌های مغازه سرنبشی کرده بود.

از آن روز به بعد گذاشتیم جولیان توی تمامی بازی‌هایمان باشد. یک رفیق درست و حسابی: توی شرط بندی‌ها می‌باخت که مجبور شود توپ را از پشت بام پایین بیاورد، یا این که برود آن را از میان گل و لای در بیاورد. ولی فکر نکنید که تنها بخاطر این چیزها بود که درون خودمان راهش داده بودیم. او هم نیامده بود که فقط با ما فوتبال بازی کند: دلیل آن هم دوباره پیدا شدنش بود با وجود آن اتفاق ناجور که توپ با یک شوت محکم با چراغ برق توی خیابان برخورد کرد و آن را شکست و نهایتاً توپمان را گرفتند و پس‌ندادند. جولیان ترسید جولیان! تا صدای جرینگ، شکستن چراغ آمد چنان پا به فرار گذاشت که در عرض چند ثانیه به پیچ خیابان رسید و گم شد. هیچ کس باور نمی‌کرد اینقدر فرز و سریع باشد، کسی که در موارد عادی آنهمه دست و پا چلفتی بود: همیشه موقع راه رفتن پاهایش به زور دنبالش می‌آمدند و مدام خمیازه می‌کشید، مثل اینکه تازه از خواب بیدار شده باشد.

حقیقت این است که ریخت و قیافه جولیان چیزهای دیگری را هم که آدم آرزوی داشتن شان رانداشت القا می کرد، جوری که سابی‌نا ۱۴ عمه مارچلو که تمام زندگیش را دربالگن می گذراند، با توری دور موهایش و یک پیش بند کوچک گلدوزی شده که سنجاق هایش بیرون زده بودند را دلواپس سازد. مثلاً به مارچلو گفته بود که جولیان با شلوار وصله دار و موهای بلندش آنقدر فلاکت زده بود که یک بچه خیابانی می توانست باشد: حالا بگو کسی که با همچه آدمی می گردد دیگران چطور به او نگاه می کنند. با وجود این چیزها ما جولیان را بردیم سلمانی موهایش را اصلاح کردند و توی راه هم یک شلوار نو برایش خریدیم. اما این کارهای خیر خواهونه چندان هم نتیجه بخش نبود: گرنیلی آمریکاییش چیزی را عوض نکرد؛ بدون آن حصار موها، کاسه ی سرش گرد و کوچک به نظر می آمد، مثل یک پرتقال: گوش هایش بزرگتر شده بودند و دهانش شل و ول تر از قبل آویخته بود. آنچه که مربوط به شلوار نو او میشود باید گفت که آنقدر لکه لکه یی شده بود و پاره پوره که با قبلیش دیگر تفاوتی نمی کرد. با اینهمه ما جولیان را با هیچ چیز توی دنیا عوض نمی کردیم، یک دوست واقعی که حاضر بود هم در غم و هم در شادی ما شرکت کند. و یک روز هم این را نشان داد وقتی مارچلو خودنویسی را که در سالروز تولدش به او هدیه داده بودند گم کرد و تنبیه شد و دو روز کامل توی خانه ماند و بیرون نیامد، جولیان به ما کمک کرد دنبال خودنویس او توی تمام سوراخ سمبه های میدان گشتیم و پیدا که نکردیم او هم همانقدر مایوس شد که ما. به همان اندازه هم وقتی پمپ دوچرخه من را دزدیدند ناراحت شد. اما باید اقرار کنم که یک عیب هم داشت: دسیسه چی بود. چیزی که در رابطه با کارت ها کشف کردیم: یک شب مرا کنار کشید گفت اگر قول بدهم به مارچلو نگویم، چون ناراحت می شد، بهترین کارت هارا به من می دهد. یک بار هم همین را به مارچلو گفته بود. ولی ما این احساس را از همان لحظه ای که گفت دیگر هرگز به ما کارت نخواهد داد فراموش کردیم چون کسی که او کارت ها را از او می گرفت مرده بود. وقتی چشم های قرمز او را دیدیم و صدای لرزانش را، پرسیده بودیم آیا یکی از خویشاوندانش بوده. نه. یک روزنامه فروش، کسی که خیلی هوای جولیان را داشته: به او پول خورد می داده و شکلات و مجله های مصور. " رفت زیر قطار مُرد" اضافه کرده بود بلافاصله، مثل این که یکمرتبه نیروی تازه ای گرفته باشد. بعد یک چیز خوف انگیز تری را هم به آن اضافه کرده بود: مثلاً در باره دست قطع شده روزنامه فروش و این که چطور شر شر خون از سپرهای لوکوموتیو می ریخته است؛ یا این که دیده بود سگی یکی از دستان روزنامه فروش را به دهان گرفته باشد و بدود، یا یکی دیگر با یک پا و یکی هم یک گوش او را. وقتی جولیان حرف هایش تمام شد آنقدر راضی بنظر می آمد که بلافاصله پرید

و سبک روی زمین روی پنجه های پا چرخید؛ بعد ورچرید از درخت پرتقال رفت بالا خودش را به شاخه ای آویخت، بعد شاخه ای دیگر: مثل میمون. آنوقت بود که ما کمر جولیان را دیدیم: پر از لکه های تیره.

عجیب بود که دیگر جولیان از مرگ روزنامه فروش حرفی نزد. هر وقت هم از او می پرسیدیم چطور آن نشانه ها روی کمرش پیدا شده اند از جواب دادن طفره می رفت: "از وقتی دنیا اومدم بوده" و زود موضوع را عوض می کرد.

از آن روز، همانطور که قبلا هم گفتم، جولیان دیگر به ما هیچ کارتی نداد، چیزی که دیگر چندان هم مهم نبود: به هر حال دوستش داشتیم، بیشتر مارچلو که خوشش می آمد هر بار که جولیان توی تاس بازی می باخت جریمه بشود. "واقعا ها. جولیان اصلا عار نداره" مارچلو با صدای بلند می گفت. جولیان هم کیف می کرد غلو می نمود که یک هلزون را زنده زنده قورت داده، یا برگ گل بگونیا و یا فضله پرنده را. شوق این که بتواند با ما باشد وادارش می کرد به هر کاری دست بزند. با پرش هایی بلند ادای رقص جنگی سرخپوستان را در می آورد، یا یک مرتبه خودش را گُرمب می انداخت روی زمین که مثلا گرفتگی عضله دارد یا مثل هنرپیشه فیلم "مردی که گرگ بود" و یکشنبه توی سینما دیده بودیم شروع می کرد به زوزه کشیدن.

یک روز مارچلو جولیان را به خانه دعوت کرد. پدر و مادرش و عمه سابینا رفته بودند بیرون و ما حوصله مان سر رفته بود که بجای این که بنشینیم و از خانه نگهبانی کنیم چه کار کنیم. اجازه نداشتیم توی حیاط بازی کنیم که مبادا گلدان های سابینا را که خیلی دوستشان داشت بشکنیم. مارچلو تصمیم گرفت کلکسیون از چیزهایی را که برایش خیلی ارزش داشتند و توی یک قوطی خالی مر با گذاشته بود نشان جولیان بدهد. برای من که چیز تازه ای نبود: پوست مار، نک نیزه های نقش بسته بر سنگ، گردنبند ساخته شده به شکل سوسک با رنگ سیاه، قطب نما، مهره های پیچ، مدال دعای نظر کرده دوشیزه باکره و عینک لاک پشتی که متعلق به مادر بزرگ (مادرِ مادر) مارچلو بود. همین عینک لاکپشتی بود که الهام بخش جولیان شد تا لباس بدل بپوشد، وقتی بستنی هایمان را توی ایوان نشسته توی صندلی های دسته دار خورده بودیم. جولیان گفت ما باید همانجا بنشینیم و حتا دزدکی هم او را نپاییم: با لباس بدل پوشیدن می خواست ما را غافل گیر کند. سریع رفت توی اتاق خواب سابینا و در را قفل کرد. چند دقیقه بعد با رو تختی یی که به دور خود پیچیده بود بیرون آمد. جلوی ما راه می رفت با صورتی به پودر تالک آمیخته که زیر چین شل پنهان بود. وقتی شنلش را در آورد من و مارچلو ریشه رفتیم. جولیان چشمانش را لوچ می کرد، با عینکی که روی

نوک دماغش افتاده بود؛ پشت شیشه های کلفت عینک چشمانش نصف صورت چارگوش و باریکش را چون حشره ای پر کرده بود. بالشی پشت کمرش سفت بسته بود که قوزی به نظر بیاید. مارچلو مشتاق بود لباس های جولیان را با یک شنل سیاه و کلاه بیوه زن ها که توی صندوق و در اتاق زیر شیروانی بود و کلاه گیزی از دم اسب که توی حمام آویزان بود برای بستن شانه ها، کامل کند اما جولیان که یکمرتبه جدی شده بود نپذیرفت. باید زود می رفت.

– فراموش کردم باید دارو از داروخونه برای نامادریم بخرم.

ما جولیان را تا در حیاط مشایعت کردیم و هنگام خداحافظی همدیگر را بغل گرفتیم.

چیزی از رفتن جولیان نگذاشته بود یک تاکسی جلوی در خانه ترمز کرد. سابینا بود. ما از آمدنش خوشحال شدیم چون قرار گذاشته بودیم دوری توی میدان بزنیم: هوا گرفته و خفه بود. سابینا وقتی از هشتی رد می شد و به او سلام کردم نفس نفس می زد. خس خس نفس زدنش بخاطر گرما بود و بخاطر بیماری مشهوری که بخاطر عارضه دریچه قلب ناشی می شد و تمام همسایه ها سالها بود با آن آشنایی داشتند گرچه باور هم نمی کردند. مخصوصا خانواده ما که هر وقت دلم نمی خواست بروم مدرسه و وانمود می کردم سالم خوب نیستم، تا یکی می پرسید "این پسره چشه؟" بقیه با بدجنسی می گفتند: "بخاطر عارضه خس خس سابینا."

مارچلو می خواست پلورش را بردارد با هم به میدان برویم که سابینا توی هشتی ظاهر شد:

– کی تو اتاق خواب من بوده؟

از خود بیخود و با مشت گره کرده ایستاده بود. یکی از رگهای گردنش ورم کرده و می زد.

سر جایم خشکم زده بود: رو تختی را به هم زدن و کف اتاق پودر تالک ریختن که نباید باعث اینهمه بر افروخته گی می شد.

– ساعت مچیم رو میز کنار تخت بوده نیس،

و ناله کرد

– ساعت طلا!م!

دختر خدمتکار منزل روبرویی که بازو در بازوی یک سرباز داشت می گذشت صدای سابینا را که شنید ایستاد:

– همین حالا اون پسره رو که نزدیک آهنگری قدیمی می شینه دیدم از اینجا می رفت.

صورت سابینا یک مرتبه درخشید:

– جولیان!

با فریاد گفت.

– فکرشو می کردم.

بعد آمد بازوی من و مارچلو را چسبید

– هر دوتاتون باید با من بیاین. یالا، بریم.

ساکت راه می رفتیم. آن سوء ظن های بی پایه علیه جولیان نبود که ما را حیرت زده کرده بود (ساعت عاقبت از جایی که هیچ کس انتظارش را نداشت سر در می آورد، وقتی آدم جعبه ای را باز می کرد یا توی جیب لباسی را می گشت) بلکه بخاطر قبراکی سابینا، نیرویی که گرفته بود و بخاطر مصمم بودنش بود که ما تا آنوقت سراغ نداشتیم و فکر می کردیم بخاطر بیماری اش حتا قادر نیست یک مگس را هم بکشد.

از خاکریز و ریل ها گذشتیم. خانه جولیان کنار آهنگری قدیمی فرو ریخته بود. دو اتاق ساخته شده از صفحات تخته ای. روی بام آجر چیده بودند تا مانع شود باد صفحات فلزی رویی را از جا بکند. نزدیک تر که آمدیم زنی روی یک کرسی چوبی نشسته بود و داشت توی روشنایی چراغ نفتی نخود فرنگی (نخود سبز) پوست می کند. دور و بر چراغ، حشره وول می خورد. چشم از کاسه گرفت و به ما انداخت.

سابینا جلو رفت. پرسید

– شما مادر جولیان هستید؟

– نه. مگه فرقی هم می کنه.

با بی تفاوتی گفت.

– چیزی شده؟

سابینا گفت

– الان براتون تعریف می کنم، اما اول می خواستم با جولیان گپ بزنم.

زن شانه بالا انداخت، بعد رویش را کرد طرفی توی عمق اتاق که در سایه گم بود. موهای کوتاهش او را بیشتر شکل پرنده ای نشان می داد: دماغی بزرگ و خمیده و بریدگی خطی اُریب که از چشمان سیاه و پنهانش به پایین فرو می غلتید. زن گفت

– جولیان، یه خانم و دو تا پسر سراغتو می گیرن. خودته به خواب نزن.

بلافاصله پس از آن، جولیان مردد روی تخت نشست، بلند شد آهسته رفت وسط اتاق ایستاد، خمیازه بلندی کشید و دستهایش را از هم باز کرد که نشان بدهد همین حالا از خوابی عمیق برخورداره

است. لباسهای عادی اش تنش بود، چیزی که چندان ما را متعجب نمی ساخت؛ می دانستیم با لباس می خوابید چون راحت تر بود؛ یا این که همانطور که خودش می گفت، زحمت داشت آدم هر بار که می خواهد بخوابد لباسش را در بیاورد. خواب آلوده با صدایی گرفته زمزمه کرد

– خُب، چی شده.

سایینا بی مقدمه گفت

– جولیان، اینجا اومدم ساعتی رو که مطمینا قصدی نداشتی و رداشتی پس بدی.
جولیان بلند گفت

– چه ساعتی؟ من هیچ خبری از هیچ ساعتی ندارم.

زن که تا آنموقع بنظر می آمد اهمیتی به آن چه که می گذشت نمی دهد کاسه نخود سبز را کنار زد. بلند شد(خارق العاده بلند بود: شاید این تنها برداشت من بود اما قسم می خورم که سرش به سقف می رسید) موهای جولیان را چنگ زد و دو سیلی محکم خواباند بیخ گوشش:

– ساعت خانم رو کجا قایم کردی؟ ها، جواب بده، بگو کجاس؟

– من چیزی نمی دونم، زن بابا. قسم می خورم.

– بی دین. قسم دروغ می خوری؟

و جولیان را این بار محکم تر زد.

آنقدر غافلگیرانه بود که ما فرصت نکردیم عکس العملی نشان بدهیم. من بزور نفس می کشیدم. پاهایم می لرزید. مارچلو کنارم دست ها را جلوی صورت گرفته بود انگار او کتک می خورد.

– ساعتو کجا قایم کردی؟ کجا؟

زن مدام تکرار می کرد.

– بگو دیگه، تخم جن. روزنامه فروشه راست می گفت. مثل بار قبل با کمر بند چون بزنمت که این کار زشت هم از یادت بره.

جولیان زمین را لگد می زد و با ناله و زاری می گفت کاری نکرده است.

زن خستگی نا پذیر تکرار کرد

– ساعت کجاس؟ کجا؟ کجا؟

که ناگهان و در نهایت شگفتی شنیدیم جولیان آشکارا گفت

– اونجاس زن بابا، پشت قوطی چای.

– برو بیارش بده خانم.

اینبار با آرامش قبلی گفت.

جولیان رفت از توی کمدی توی اتاق ساعت سابینا را بیرون آورد آمد. لحظه ای با سکوت گذشت.

سابینا گفت

- بریم دیگه

و آهسته اضافه کرد

- امیدوارم یادتون بمونه از این به بعد چطور دوستاتونو انتخاب می کنین.

من و مارچلو روبه روی جولیان ایستادیم. دلمان می خواست تعلق خاطر او را نسبت به خود در او می دیدیم، به او نشان می دادیم تنبیهی که شده بود برای جبران آن اشتباه کافی بود اما چنان نفرتی در چشمانش دیدیم موج می زد که لال ماندیم. پیش از این که جولیان به گوشه ای تَف کند و احساس خواری خود را نشان دهد، خاطر جمع شدیم که دشمنی یافته ایم.

سابینا پیش از آن که برود طرف در، چند اسکناس سُر داد توی دست زن. زن اظهار تاسف کرد:

- چه بی آبرویی بزرگی خانم! نمی دونم چکار کنم. هفته پیش سی پزو از روزنامه فروشی دزدید. گفت می خوات بیسکویت بخره. آخه آدم می تونه اینقد بیسکویت بخوره.

مارچلو منتظر ماند تا عمه اش به حرف های زن تا آخر گوش دهد. من ترجیح دادم تنها و زودتر از آن ها بروم. دوست نداشتم اظهارات پیروزمندانه سابینا را بشنوم. حدث می زدم می گفت " نگفتم؟ از همون اول. هیچوقت تو قضاوتام اشتباه نمی کنم. فقط کافی بود او رو ببینم که چی به چیه: یه بچه ی دزد."

وقتی از خاکریز بالا می رفتم اولین قطرات باران شروع به باریدن کرده بود: نفس عمیقی کشیدم و یکهو احساس خوشحالی کردم. توی راه شاخه ی شمشادی را کندم و با چاقوی مدادی ام شروع کردم به تراشیدن آن تا که فرم شمشیر به خود گرفت.

((ترجمه شده از متن سویدی به فارسی پاییز ۲۰۱۰ اوپسالا - سوید))

داستان ترجمه «گره زیر باران»

نویسنده «ارنست همینگوی» ترجمه «لیلا مسلمی»

آنها فقط دو تا آمریکایی بودند که جلوی هتل توقف کردند. هیچ کدام از افرادی را که در مسیر رفت و آمد به اتاق از کنارشان رد میشد نمی شناختند. اتاقشان طبقه ی دوم و رو به دریا بود، چشم اندازی هم رو به پارک عمومی و مجسمه ی یادبود جنگ داشت. نخل های بزرگ و نیمکت های سبز در آن پارک به چشم می خورد. زمانی که هوا خوب بود همیشه یک نقاش با سه پایه نقاشی در آنجا حضور داشت. نقاش ها نحوه ی رویش نخل ها و رنگ های روشن هتل رو به باغها و دریا را دوست داشتند. ایتالیایی ها از راه دور می آمدند تا از مجسمه ی یادبود جنگ بازدید کنند. این مجسمه از جنس برنز بود و زیر باران می درخشید. هوا بارانی بود و باران از لای درخت های نخل چکه می کرد. آب به صورت گودالچه در مسیرهای شنی جمع شده بود. دریا در امتداد خطی طولانی در زیر باران می شکست و به سوی ساحل می لغزید تا بالا بیاید و زیر باران در امتداد خطی طولانی باز هم بشکند. وسایل نقلیه از میدان هم جوار با مجسمه ی یادبود متفرق شده بودند. در آستانه ی درب کافه ی مقابل میدان، گارسونی ایستاده بود در حالی که به بیرون و به میدان خلوت نگاه می کرد.

زن آمریکایی کنار پنجره ایستاد و به بیرون نگاهی انداخت. آن بیرون درست زیر پنجره اتاقشان گره ای زیر یکی از میزهای سبز خیس آب کز کرده بود. گره ماده سعی داشت طوری خود را جمع کند تا خیس نشود.

زن گفت: "میرم پایین تا آن بچه گره را بیاورم."

شوهرش از روی تخت تعارف کرد: "خودم اینکار را می کنم."

"نه! خودم میارمش. بچه گره ی بیچاره آن بیرون زیر اون میز رفته تا خیس نشود."

شوهرش به مطالعه اش ادامه داد و درحالیکه به دو تا بالش لبه ی تخت تکیه داده بود گفت: "خیس نشی."

زن رفت طبقه ی پایین و هنگامی که از کنار دفتر صاحب هتل رد میشد مرد بلند شد و به او تعظیم کرد. میز کار صاحب هتل در انتهای دفتر بود. او مردی پیر و قد بلند بود. زن گفت: "il piove"، داره باران میبارد." از صاحب هتل خوشش آمد.

" بله بله مادام. Brutto tempo ، هوای خیلی بدی است. "

مرد پشت میزش در انتهای آن اتاق کم نور ایستاد. زن از او خوشش آمده بود. از اینکه او هرگونه انتقادی را به شیوه ای بسیار جدی پذیرا بود دوست داشت. متانت و نحوه ی خدمت کردن به او را دوست داشت. زن از طرز احساس او نسبت به مقام صاحب هتلی آن مرد خوشش می آمد. چهره ی پیر و سنگین و دستان بزرگش را دوست داشت. در حالیکه از او خوشش آمده بود در باز کرد و به بیرون نگاهی انداخت. مردی پیچیده شده در شنلی پلاستیکی از میدان خلوت کنار کافه رد میشد. گربه باید همان حوالی در سمت راست بود. شاید زیر بالکن رفته باشد. زن در حالیکه جلوی درب ورودی ایستاده بود چتری از پشت سر بالای سرش باز شد. او خدمتکاری بود که تا اتاق آنها را همراهی کرده بود.

زن خدمتکار در حالی که ایتالیایی حرف میزد لبخندی زد: "نباید خیس بشی". البته که صاحب هتل او را فرستاده بود. زن همراه خدمتکار چتر به دست در امتداد مسیر شنلی قدم زد تا به زیر پنجره اتاقشان رسید. میزی آنجا بود که زیر باران شسته شده و سبز روشن شده بود. اما گربه آنجا را ترک کرده بود. ناگهان ناامید شد. زن خدمتکار به او نگاهی انداخت.

" Ha perduto qualche casa, signora? چیزی گم کردید مادام؟ "

دختر آمریکایی گفت: "اینجا یک گربه بود."

"گربه؟"

" بله یک گربه."

خدمتکار خندید: " یک گربه؟ یک گربه زیر باران؟ "

گفت: " بله، زیر این میز". بعد ادامه داد: " اوه خیلی دلم می خواست. دلم یک بچه گربه می خواست."

وقتی انگلیسی حرف میزد چهره ی زن خدمتکار در هم می رفت.

خدمتکار گفت: " خانم بیایید. باید برگردیم داخل هتل. خیس می شوید."

دختر آمریکایی گفت: " آره فکر کنم."

آنها از مسیر شنلی برگشتند و از درب وارد شدند. خدمتکار بیرون ایستاد تا چتر را ببندد. همین که دختر از جلوی دفتر رد شد، رئیس هتل از پشت میزش تعظیم کرد. یک حس خفیف و فشرده در درون دختر پیچید. رئیس هتل باعث شد دختر حس کوچک بودن و در عین حال بسیار مهم بودن کند. لحظه ای حس برتری و اهمیت بهش دست داد. از پله ها بالا رفتو در اتاق را باز کرد. جورج

روی تخت مشغول مطالعه بود. در حالیکه کتاب را زمین می گذاشت پرسید: " گربه را گیر آوردی؟ "

" رفته بود."

در حالی که به چشمانش بعد از مطالعه استراحت میداد گفت: " جای تعجب داره که کجا رفت." زن نشست روی تخت و گفت: " خیلی می خاستمش. نمیدانم چرا اینقدر زیاد می خواستمش. اون بچه گربه بیچاره را می خواستم. اصلا جالب نیست که یک بچه گربه زیر باران بماند."

جورج باز هم به مطالعه ادامه داد. زن راه افتاد و رفت جلوی آیینه میز توالت نشست و در آیینه دستی به خودش خیره شد. نیم رخش را در آیینه بررسی کرد، اول این طرف بعد اون طرف. بعد پشت سر و گردنش را بررسی کرد. در حالیکه باز به نیم رخش خیره شده بود پرسید: " فکر نمی کنی به نظرت خوب باشد بگذارم موهایم بلند بشود؟"

جورج سرش را بالا آورد و به پشت گردن زنش نگاهی انداخت که درست عین گردن یک پسر بچه اصلاح شده بود.

" همینطوری که هست دوستش دارم."

دختر گفت: " خیلی کسل کننده شده است. خسته شده ام از اینکه شبیه یک پسر بچه ام." جورج روی تخت جابجا شد. از اون لحظه که زن شروع به صحبت کرد، جورج اصلا رویش را از او برنگرداند و گفت: " به نظرم خیلی خیلی خوب هستی."

زن آیینه را روی میز توالت گذاشت و رفت سمت پنجره و به بیرون نگاهی انداخت. هوا رو به تاریکی می رفت. زن گفت: " دلم میخواهد موهایم را سفت و آرام از پشت سرم ببندم. طوری موهایم را از پشت گیره بزنم که بتونم حس کنم. دلم می خواهد یک بچه گربه داشته باشم که روی دامنم بنشیند و زمانی که نوازشش می کنم خرخر کند."

جورج گفت: " خوب دیگه؟"

" و دلم می خواهد پشت میز با قاشق نقره ی خودم غذا بخورم و دلم شمع می خواهد. دلم می خواهد بهار باشد و دلم می خواهد موهایم را جلوی آیینه بشویم و دلم یک بچه گربه و چند دست لباس نو می خواهد."

جورج گفت: " اه خقه شو و یک کوفتی بگیر دستت و بخوان: و خودش به مطالعه ادامه داد. زنش از پنجره به بیرون خیره شد. هوا دیگر کاملا تاریک بود و هنوز باران روی درخت های نخل می چکید. زن گفت: " به هر حال من دلم یک گربه می خواهد. دلم گربه می خواهد. همین الان

میخواهم. اگر نمیتوانم موهامو بلند کنم یا هر سرگرمی دیگری داشته باشم حداقل که می توانم یک گربه داشته باشم."

جورج دیگر گوشش نمیداد و کتابش را می خواند. زنش از پنجره به بیرون نگاه کرد، به نقطه ای که نور در میدان ظاهر شده بود.. کسی در زد. جورج در حالی که از کتابش چشم برمی داشت گفت: "Avanti ، بفرمایید؟"

پشت در خدمتکار ایستاده بود و گربه ای بزرگ خال خالی در آغوش داشت. گربه محکم به او چسبیده بود و جلوی بدنش تاب می خورد.خدمتکار گفت: "بخشید !! صاحب هتل فرمودند این را برای بانو بیاورم."

یادم می آید تقریباً ده سالم بود که بعد از ظهر یکشنبه ای پدر دستم را گرفت و با خود به جنگل برد تا به آواز پرندگان گوش دهیم. برای مادر که بخاطر تهیه ی شام خانه ماند و نتوانست با ما بیاید دست تکان داده و خداحافظی کردیم. خورشید تابش گرمی داشت و ما سرخوش راه افتادیم. آواز پرندگان در واقع چندان هم برایمان چیز تازه ای نبود و جذابیت خاصی نداشت؛ هم من هم پدر در دامن طبیعت به دنیا آمده و بی آن که غلو کنم با آن خوم کرده بودیم.

بعد از ظهر یکشنبه بود و پدر فراغتی از کار یافته بود. طول خطوط راه آهن را گرفته بودیم می رفتیم، کسی دیگر اجازه نداشت. پدر سوزن بان بود. اینطور می توانستیم مستقیم و بدون طی پیچ و خمهایی به دل جنگل برسیم.

آواز پرندگان در یک آن همراه صداهایی دیگر به گوش رسید؛ صدای چه چه پرندگان کوچک بر شاخه ها و صدای چکاوکها و گنجشکها که همه جا را پُر کرده بود. انبوه زمزمه هایی که تنها وقتی آدم به جنگل می آید پیرامون او را فرا می گیرد. زمین پوشیده از شقایق جنگلی ۱ بود، سپیدارها تازه جوانه و کاجها تَجِه ۲ زده بودند و رایحه ای همه ی گوشه کنارها را پُر کرده بود. در ته جنگل دمه ای از دل جنگل و در زیر تابش آفتاب به هوا برمی خاست. همه جا از زندگی و شادابی پُر بود. زنبورها از سوراخهایشان بیرون می آمدند، پشه کورک ها دور آبگیرها چرخ می خوردند و پرندگان از دل بوته ها بیرون می جهیدند، آنها را شکار کرده بازمی گشتند. در همان موقع قطاری سفیرکشان آمد و ما مجبور شدیم به پایین و به درون مرتع برویم. پدر با گرفتن دو انگشت لبه ی کلاه مخصوص یکشنبه هایش که سرش بود به راننده ی لوکوموتیو سلام داد و راننده هم به همان نشان دستش را بالا برد. همه چیز پر شتاب گذشت.

به راهنمان بر روی تراورسها که زیر تابش داغ نور خورشید قیرشان داشت آب می شد ادامه دادیم. بوی واگن قطار و بوی شکوفه های بادام و قیر و خاربن و بوی چیزهایی دیگر که مشخص نبود، همه جا را پُر کرده بود. برای آنکه کفشهایمان پاره نشود، روی تراورس ها تراورس به تراورس گام برمی داشتیم. ریل ها زیر نور آفتاب برق می زدند. دوطرف ریل ها، تیرهای تلفن قد بر افراشته بودند و از کنارشان که می گذشتیم با باد می خواندند. روز خوشی بود. آسمان کاملاً صاف بود. یک تکه ابر هم در آن دیده نمی شد. پدر عقیده داشت در همچو روزی هوا اصلاً ابری نمی شد. لحظه ای بعد به کشتزاری از جو صحرائی رسیدیم. جوها کیپ هم و هم قد بالا آمده بودند. پدر با نوعی خُبرگی آنها را امتحان کرد و دیدم که راضی به نظر آمد. من هیچ این جور چیزها سرم نمی شد، برای اینکه در شهر به دنیا آمده بودم. سپس به پُل روی نهری رسیدیم که کمتر وقتها پُر آب است اما حالا جریانی تند از آن می

گذشت. دستهای همدیگر را گرفته بودیم که به میان تراورس‌ها نلغزیم. از آنجا به بعد دیگر زیاد طول نمی‌کشید تا به مکان کوچک سوزن‌بانی که کاملاً محاط در سبزه و درختان سیب و بوته‌های خارتوت است برسیم. وقتی رسیدیم رفتیم داخل سلام کردیم و ما را به نوشیدن شیر دعوت کردند و خوک‌ها و مرغهایشان را دیدم و درختان میوه‌ای را که شکوفه داده بودند. پس از آن به راهمان ادامه دادیم. می‌خواستیم به نهر بزرگ برسیم، جایی که زیباتر از همه جا بود. چیز خاصی با آن بود. جایی بالاتر، از کنار خانه‌ی کودکی پدر می‌گذشت. عادت داشتیم تا به آنجا نمی‌رفتیم بر نمی‌گشتیم و امروز هم پس از یک پیاده‌روی نسبتاً طولانی به آنجا رسیدیم. نزدیکی‌های ایستگاه بعدی بودیم اما به ایستگاه نرفتیم. پدر تنها تیر چراغ‌راهنمای قطار را واریسی کرد راست ایستاده باشد. به فکر همه چیز بود. کنار نهر ایستادیم. جریان آب در بستری از نور به جلو می‌غلتید و پشت ساحل آن جنگلی بزرگ از درختان پُر برگ، در آب صاف تصویر خود را باز می‌یافت. همه چیز روشن و شاداب بود. خُرده‌بادی از سمت آبگیرهای بالایی می‌آمد. پایین رفته و کناره‌ی رود را گرفته و قدم زدیم. پدر به نشانه‌ی اندازه‌گیر آب اشاره کرد. وقتی که پسر بود اینجا روی سنگ‌ها می‌نشست و تمام روز را منتظر آب‌بوره‌ها میماند. همه جا ساکت بود و نشانی از حرکتی دیده نمی‌شد اما با این وصف زندگی حضور خُجسته‌ای داشت. زیاد وقت نبود. دور زدیم رفتیم لحظه‌ای را کنار ساحل به گپ زدن گذراندیم. تکه‌های پوست درختان را توی

آب می‌انداختیم که جریان آب آن را با خود می‌برد، یا قلوه سنگ توی آب پرتاب می‌کردیم ببینیم چه کسی دورتر می‌اندازد. شاد و خرم از حضور یکدیگر. بعد که احساس خستگی کردیم به طرف خانه راه افتادیم.

هوا داشت تاریک می‌شد. جنگل جور دیگری شده بود. هنوز تاریک تاریک نشده بود. شتاب کردیم. حالا مادر که حتماً غذا پخته و منتظرمان بود داشت دلواپس می‌شد. همیشه می‌ترسید مبادا اتفاقی بیفتد. همچو چیزی که نشده بود. جز اینکه روز خوشی را سپری کرده باشیم اتفاق دیگری نیفتاده بود. از همه چیز راضی بودیم. هوا داشت تاریک و تاریکتر می‌شد. درختان عجیب به نظر می‌آمدند. مطیع ایستاده بودند و غریبانه هر قدمی که برمی‌داشتیم ما را تماشا می‌کردند. زیر یکی‌شان کرم‌شبتابی بود. از درون تاریکی به ما خیره شده بود. دست پدر را چسبیدم اما او آن روشنایی غریب را نمی‌دید؛ تنها به جلو گام بر می‌داشت. همه جا در تاریکی فرو رفته بود. به پُل روی نهر رسیدیم. جریان آب با غُرش از زیر پاهایمان می‌گذشت. جوری که بخواهد ما را به درون خود بکشد، به درون ورطه‌ای که آن پایین دهان گشوده بود. با احتیاط روی تراورس‌ها راه می‌رفتیم. دستهای یکدیگر را سفت چسبیده بودیم به پایین نلغزیم. فکر می‌کردم پدر مرا به دوش می‌کشید اما چیزی نگفت، مثل اینکه وانمود کند که چیزی نیست. به راهمان ادامه دادیم. پدر آرام در تاریکی قدم برمی‌داشت، با گامهایی هماهنگ بی‌آنکه چیزی بگوید. در افکار خودش بود. اصلاً نمی‌توانستم فکرش را بکنم که با

وجود آنهمه تاریکی چطور می توانست آنقدر آرام باشد. با ترس به اطرافم می نگریدم. تنها تاریکی بود. جرات نمی کردم نفس عمیق بکشم. می ترسیدم تاریکی را هم ببلعم. چیزی که فکر می کردم خطرناک بود و آدم را می کشت. یادم هست که اینطور فکر می کردم. بستر ریلها به سرایشی تندی فرو می رفت؛ انگار که بخواهد در گرداب سیاهی فرو غلتد. تیرهای تلفن مانند اشباحی رو به آسمان قد کشیده بودند و غرشی سهمگین در تنشان افتاده بود. مثل اینکه کسی از ته زمین حرف بزند. کلاهکهای چینی سفید رنگ وحشترده کیپ هم خاموش نشسته بودند. همه چیز ترسناک بود. درست و واقعی نبودند. خود را به پدر چسباندم و نجوا کردم:

- "پدر، چرا هوا وقتی تاریکه اینهمه ترسناکه؟"

- "نه عزیزم ترسناک که نیس"، پدر این را گفت و دستم را چسبید.

- "چرا، هس."

- "نه پسر، نباید اینطور فکر کنی. می دونی که خدا هم هس."

بسیار احساس تنهایی کردم. رها شده. عجیب بود تنها من بودم می ترسیدم و عجیب تر آنکه آنچه که گفت، حتا از خدا هم، هیچ از وحشتم نکاست. در نظرم او هم ترسناک آمد. هراس انگیزتر اینکه همه جا هم بود، در میان تاریکی، زیر درختان و در تیرهای تلفن که می غریدند - مضمئناً او بود - همه جا. تازه هیچوقت هم آدم او را نمی دید.

خاموش راه می رفتیم. هر کدام با افکار خود. قلبم آنقدر در هم فشرده شده بود که انگار تاریکی در من رخنه کرده دست برده بود آن را به درون خود بکشاند.

توی پیچی ناگهان صدای غرشی از پشت سر شنیده شد! با وحشت رشته ی افکارمان از هم گسیخت. پدر مرا به سرایشی کنار ریل و درون ورطه ای کشاند و همانجا نگه ام داشت. قطار با شتاب گذشت. قطاری سیاه با واگنهای خاموش و با سرعتی سرسام آور. چه بود. در این ساعت که قطاری رد نمی شد! با دلهره به آن نگریدم. آتش از لوکوموتیو غول آسا و از جایی که با بیل در آن ذغال سنگ می ریختند زبانه می کشید و جرقه های وحشی آن توی شب پخش می شد. راننده لوکوموتیو، خوف انگیز ایستاده بود بی رنگ و بی هیچ حرکتی، با چهره ای تراشیده شده از سنگ که آتش آن را روشن می کرد. پدر او را نشناخت. ندانست که بود؛ او تنها به جلوی روی خود خیره مانده بود، مثل اینکه بخواهد در تاریکی فرو رود، در اعماق تاریکی، چیزی که پایانی نداشت.

نفس زمام غرق در اندوه و اضطرابی عظیم مانده بودم و آن منظره ی هولناک را تماشا می کردم که درون شب گم شده بود. پدر مرا به بالای ریلها کشاند و با عجله به راهمان ادامه دادیم: - "عجیبه، این دیگه چی بود؟ راننده شو هم نشناختم" پدر گفت و خاموش به راهش ادامه داد. لرزشی اما در تمامی وجود من افتاده بود. بطور حتم منظور من بودم، اینهمه بخاطر من بود. احساس می کردم چه بود، رنجی که فرا می رسید، تمامی ناشناخته ها، چیزی که پدر هیچ از آن خبر نداشت و نمی

توانست مرا در مقابل آن پناهی باشد. پس آن جهان، آن زندگانی از آن من می شد، نه مثل آن که از آن پدر بود و همه چیز آن معلوم بود و قرین آرامش. جهانی واقعی نبود آن زندگانی. تنها شعله ور خود را در تن تاریکی افکند، تاریکی که پایانی نداشت.

۱- در فرهنگ عمید "شقایق نعمان" آمده است. گل‌های ریز و سپیدی که بیشتر در جنگل هنگام بهار می روید.

۲- تَجِه به بوشهری همان جوانه است که درختان هنگام بهار می زنند. تجیک هم بمعنی تازه است.

۳- نوعی ماهی خاردار.

معرفی نویسنده

مختصری در باره‌ی "پرلاگر کویست" از کتاب "قصه‌ها و داستان‌ها"

پر لاگرکویست در سال ۱۸۹۱ میلادی و در وک شو ۳ به دنیا آمد، جایی که پدرش سوزن‌بان بود. در سنین جوانی از آداب و سنن مذهبی خانواده که از کشاورزان سنتی بودند بُرید. به چاپ رسیدن اشعار و مقالات زیادی از او در نشریه‌ای سوسیالیستی در آن زمان گواه این مدعا است. ...نوشته‌های پر لاگرکویست همیشه بازگشت به پرسش‌هایی است که در سنین جوانی پیرامون او را فرا گرفته بود، مانند: چرا زنده‌ایم؟ چگونه جهانی را که در آنیم بشناسیم؟ مرگ چیست؟ چرا خدا جوابی نمی‌دهد؟ سوالاتی که بیشتر کودکان از خود می‌کنند. برای همین پر لاگرکویست در این حیطة بدعت گذار نیست. هنر او به عنوان یک سراینده در این است که در تمام طول عمر پُر بار نویسنده‌گی‌اش، بارها به این پرسش‌ها باز می‌گردد بی‌آنکه خود را تکرار کند.

از نوشته‌های او می‌توان به "مردم" ۱۹۱۲، "دو قصه از زندگی" ۱۹۱۳، مجموعه شعر "غرض" ۱۹۱۴، "آهن و آدم‌ها" ۱۹۱۵، مجموعه شعر "اندوه": اندوه موروثی، زخم گلوی من، فریاد قلب من در جهان ۱۹۱۶، "آخرین انسان" ۱۹۱۷، "تئاتر" ۱۹۱۸، "هرج و مرج" ۱۹۱۹، "لبخند ابدی" ۱۹۲۰، "راه و رسم آدم خوشبخت" ۱۹۲۱، "نامریی" ۱۹۲۳، "قصه‌های شوم" ۱۹۲۴، "مهمان واقعیت" ۱۹۲۵، "مجموعه شعر "نغمه‌های دل" ۱۹۲۶، "زندگانی تسخیر شده" ۱۹۲۷، "او که توانست دوباره زندگی کند" ۱۹۲۸، "روح مبارز" ۱۹۳۰، "دژخیم" ۱۹۳۳، "در آن زمان" ۱۹۳۵، "کوتوله" ۱۹۴۴ و "باراباس" ۱۹۵۰ اشاره کرد.

1. Pär Lagerqvist//2. "Sagor, satirer och noveller", Skönliteratur i skolan - Arne Häggqvist "Literatur orientering", Dick Widding, Gunnar Stenhag ...

3. Växjo//4. Människor//5. Två sagor om livet //6. Motiv //7. Järn och människor

8. Ångest //9. Sista människan//10. Teater//11. Det evige leendet

12. Det evige leendet//13. Den lyckliges väg//14. Den osynlige

15. Onda sagor//16. Gäst hos verkligheten//17. Hjärtas sänger

18. Det besegrade livet//19. Han som fick leve om sitt li

20. Kämpande anden//21. Bödeln //22. I den tiden //23. Dvärgen //24. Barabas.



بیلی پارکر "پسری چهارده ساله با موهای قهوه‌ای، چشمان سبز و بینی کوچک است. او خواهری بنام "روکسانه" دارد، که "روکس" صدایش می‌کنند. اکنون ماه اوت (مرداد) است و آنها تعطیلات خود را در خانه مادر بزرگشان در شهر "برایتون" می‌گذرانند.

"بیلی" یکروز شنبه نگاهی به دوچرخه‌اش انداخت و دید که بسیار کهنه و فرسوده شده است. پس با خودش گفت: من نیاز به یک دوچرخه جدید دارم اما دوچرخه جدید بسیار گران است و نمی‌دانم چکار بکنم.

"روکس" رو به برادرش کرد و گفت: آیا اوضاع رو به راه است؟ من که اصلاً هیچ جور دوچرخه‌ای ندارم. در این موقع مادر بزرگ درب خانه را گشود و گفت: چای حاضر است و "بیلی" و "روکس" را با خود به داخل خانه برد.

"بیلی" درحالیکه چای خود را بالا می‌کشید، گفت: مادر بزرگ، آیا شما راهی را می‌توانید به من نشان بدهید، که کمی پول بدست بیاورم؟

مادر بزرگ لبخندی زد و گفت: چرا این را می‌پرسید؟

"روکس" فوراً به میان حرف آنها پرید و جواب داد: او قصد دارد که یک دوچرخه جدید بخرد.

مادر بزرگ گفت: بگذارید ببینم.

او لحظاتی بفکر فرو رفت و سپس ادامه داد: خوب، راهش را پیدا کردم.

"بیلی" فوراً پرسید: چگونه مادر بزرگ؟

مجله‌ای بنام "قصر" بر روی میز قرار داشت. مادر بزرگ آنرا برداشت، صفحاتش را گشود و گفت: ببینید، یک مسابقه در اینجا مطرح شده، که جایزه‌اش ۵۰۰ پوند است.

"بیلی" نگاهی به مجله انداخت و شرایط مسابقه را خواند. برای شرکت در مسابقه باید هر نفر عکسی از خودش را در کنار ملکه برایشان بفرستد.

"روکس" با تعجب گفت: عکس با ملکه انگلستان؟

"بیلی" نگاهی به مادر بزرگ انداخت و گفت: اما من منظورتان را نفهمیدم. ما چطور بفهمیم که ملکه این روزها به کجا می‌روند؟

مادر بزرگ گفت: این که کار دشواری نیست. اینگونه اطلاعات هر هفته در مجله نوشته می‌شوند.

او آنگاه صفحه ۶۷ مجله را گشود و ادامه داد: ببینید، ملکه فردا به دیدن نمایشگاه اسبها در محلی نزدیک همینجا می‌آیند. او روز چهارشنبه برای تماشای فیلم به سینما می‌روند و روز جمعه را هم برای افتتاح یک بیمارستان جدید خواهند رفت.

"بیلی" نگاهی به "روکس" انداخت و گفت: نظر تو چیست؟

"روکس" لبخندی زد و گفت: من فکر می‌کنم که با جایزه ۵۰۰ پوندی می‌توانیم دو دستگاه دوچرخه بخریم.

فردا دوشنبه است و ملکه قصد دارند، تا در ساعت ۱۱ صبح از نمایشگاه اسبها که در نزدیکی شهر "برایتون" برگزار می‌گردد، دیدن نمایند.

"بیلی" و "روکس" در ساعت ۱۰ صبح در حال ترک خانه هستند.

مادر بزرگ پرسید: آیا همه چیز را برداشته‌اید؟ ساندویچ؟ دوربین؟ چتر؟ فلاسک چای؟ پول کافی؟ و "بیلی" نگاهی به آسمان انداخت و سپس گفت: بله مادر بزرگ، همه چیزهای لازم را برداشته‌ایم.

پیر زن دستی برای آنها تکان داد و گفت: امیدوارم اوقات خوبی داشته باشید.

"روکس" لبخندی زد و گفت: خیلی ممنون مادر بزرگ.

ایستگاه قطار شهر "برایتون" فقط ۵ دقیقه تا خانه مادر بزرگ فاصله داشت پس "بیلی" و "روکس" قدم زنان خود را به آنجا رسانیدند.

"بیلی" پرسید: بسیار خوب، حالا باید با کدام قطار به آنجا برویم.

"روکس" گفت: با قطار ساعت ۱۰ و ۱۸ دقیقه.

آندو درست اندکی پس از ساعت ۱۱ صبح به محل نمایشگاه اسبها رسیدند. مردم بسیار زیادی در آنجا ازدحام کرده بودند.

"روکس" پرسید: آیا تو می‌توانی ملکه را در بین حاضرین ببینی؟

"بیلی" جواب داد: نه، اصلاً.

او سپس با دقت به چپ و راست خود نگریست و ناگهان با هیجان گفت: بله، حالا او را می‌بینم. نگاه کن، ملکه آنجا هستند. او درست می‌گفت و ملکه در کنار یکی از اسب‌ها ایستاده بودند.

"بیلی" از خواهرش پرسید: دوربینت آماده است؟

"روکس" دوربین را از کیفش خارج کرد و گفت: بله، آماده است.

"بیلی" گفت: دنبالم بیا.

لیبختی بر صورت "بیلی" ظاهر شد و او با خود گفت: این که کار دشواری نبود. اما در همین لحظه سه مرد قوی هیكل جلویشان ظاهر شدند و مانع حرکت آنها گردیدند.

"بیلی" به آنها گفت: ما فقط می‌خواهیم عکسی از ملکه برداریم، اجازه می‌دهید؟

یکی از مردها جواب داد: نه. او سپس صورتش را به "بیلی" نزدیک کرد و امرانه گفت: حالا نه.

"روکس" به "بیلی" نگاه کرد. در این لحظه باران هم اندک اندک شروع به باریدن کرده بود. او گفت: بیا به خانه برگردیم. ما امروز نمی‌توانیم عکس خوبی از ملکه تهیه کنیم. بهتر است شانس خود را روز چهارشنبه امتحان نمایم، چون ملکه قرار است در آنروز به تماشای فیلمی در شهر لندن بروند. یادت هست؟

چهارشنبه شد. "بیلی" و "روکس" با قطار خودشان را به لندن رساندند. آنها همانطور که در مجله "قصر" نوشته شده بود، در مقابل سینما "اودیون" واقع در میدان "لیزیستر" حاضر شدند. اینک ساعت ۷ و ۱۵ دقیقه است و فیلم در ساعت ۷ و ۳۰ دقیقه شروع می‌شود.

صدها نفر از مردم در بیرون سینما ازدحام کرده بودند. همه آنها دلشان می‌خواست که ملکه را ببینند. اتومبیل حامل ملکه در ساعت ۷ و ۲۵ دقیقه وارد محوطه شد.

"بیلی" گفت: بسیار خوب، آیا آماده هستی؟

"روکس" لیبختی زد و گفت: بله، مطمئن باش.

ماشین توقف کرد و ملکه از آن پیاده شدند. مردم شروع به جنب و جوش کردند.

"بیلی" گفت: حالا وقتشه. اما ناگهان "روکس" دیگر نمی‌توانست ملکه را ببیند. او سعی کرد که دوربین را با دستانش در بالای سر خود بگیرد و بدون هدف عکسبرداری کند ولی او فقط توانست عکسی از گوش راست برادرش "بیلی" بردارد.

اینک عصر روز جمعه است. "بیلی" و "روکس" در بیرون یک بیمارستان نوبنیاد در لندن ایستاده‌اند.

"بیلی" در حال حمل دسته گل بزرگی از شاخه‌های گل سرخ می‌باشد و قصد دارد تا آنرا در ساعت ۲ و ۳۰ دقیقه به ملکه تقدیم نماید. در همین لحظه، "روکس" مشغول برداشتن تعدادی عکس از حاضرین است.

درست لحظاتی قبل از ساعت ۲، درب بیمارستان گشوده می‌شود.

"بیلی" می‌گوید: چه اتفاقی افتاده است؟ تعدادی افراد از ساختمان خارج می‌شوند. مرد قد بلندی با موهای خاکستری از میان آنها رو به مردم می‌کند و می‌گوید: آقایان و خانم‌ها عصرتان بخیر.

همگی ساکت می‌شوند. مرد نگاهی به کفش‌هایش می‌اندازد و سپس مسیر نگاهش را به سمت مردمی که در مقابلش ایستاده‌اند، می‌چرخاند و ادامه می‌دهد: من بسیار متأسفم که مجبورم این خبر بد را به شما بدهم زیرا با خبر گردیده‌ایم که ملکه سرما خورده‌اند و امروز را نمی‌توانند در اینجا حاضر گردند.

"بیلی" با دلخوری گفت: اینم که نشد. او سپس دسته گل همراه خود را به خانمی که در کنارش ایستاده بود، سپرد و گفت: بفرمائید، تقدیم به شما. او سپس درحالی‌که به شدت عصبانی بود و "روکس" هم دنبالش می‌رفت به سمت انتهای خیابان شروع به قدم زدن نمود.

"روکس" دقیقه‌ای بعد از رفتن باز ایستاد.

"بیلی" به پشت سرش نگاهی انداخت و از او پرسید: چکار می‌کنید؟

در این هنگام "روکس" در مقابل ساختمان بلند مرتبه‌ای ایستاده بود. او لیبختی زد و گفت: فکری بخاطرم رسیده است.

"بیلی" که از حرف‌هایش متعجب شده بود، نگاه خود را به ساختمان مرتفع روبرو دوخت که بر روی تابلوی جلوی آن نوشته بودند "ساختمان مادام توساد". او گفت: تو ایده جدیدی داری؟

"روکس" بازوی برادرش را گرفت و پاسخ داد: بله، دنبالم بیا. "بیلی" هم به دنبالش براه افتاد.

"بیلی" گفت: من نمی‌فهمم. مرا کجا می‌بری؟

"روکس" در جوابش گفت: اینقدر نپرس، فقط همراهم بیا.

انبوهی از افراد مشهور در ساختمان "مادام توساد" گردهم آمده بودند و در میان آنها ستارگان سینما، ورزش، موسیقی و حتی برخی رهبران سیاسی نیز دیده می‌شدند. ناگهان "بیلی" چشمش به خانواده سلطنتی بریتانیا افتاد. "روکس" گفت: حالا متوجه منظورم شدی؟ "بیلی" درحالیکه لبخند می‌زد، جواب داد: بله، کاملاً. او سپس سریعاً خود را به کنار ملکه رسانید. "روکس" گفت: حالا لبخند بزنید.

"بیلی" لبخندی بر لب آورد و در همین حال بود که "روکس" تعدادی عکس از برادرش در کنار ملکه گرفت. در همین لحظه مردی که با عجله به طرف آنها می‌آمد، فریاد زد: هی، شما دو نفر چکار می‌کنید؟ آن مرد یکی از نگهبانان ساختمان بود که صورتش از خشم قرمز شده بود.

مرد ادامه داد: شما اجازه گرفتن عکس در اینجا را ندارید. لطفاً بیائید اینجا و دوربین را به من بدهید.

"روکس" نگاهی به "بیلی" انداخت و پرسید: حالا چکار کنیم؟

"بیلی" فوراً جواب داد: باید سریع بدویم و از اینجا دور شویم.

آنها شروع به دویدن کردند درحالیکه مرد نگهبان هم به دنبالشان می‌دوید و فریاد می‌زد: برگردید، برگردید. اما "بیلی" و "روکس" توجهی به فریادهای خشم آلود او نداشتند.

دو هفته بعد، مادر بزرگ در حال صحبت کردن با همسایه‌اش "خانم کلارک" بود. آنها به اتفاق در حال مطالعه مجله "قصر" بودند درحالیکه "بیلی" و "روکس" با دوچرخه‌های جدیدشان در حیاط خانه مادر بزرگ دوچرخه سواری می‌کردند.

"خانم کلارک" گفت: خوشا به حالتان که چنین نوّه‌های زرنگ و باهوشی دارید. آیا آنها قبلاً از حضور ملکه در آنجا خبر داشتند؟

مادر بزرگ درحالیکه تبسمی بر لب داشت و به "خانم کلارک" چای تعارف می‌کرد، گفت: نه، نه کاملاً. ■



داستان ترجمه «پرونده چند شاخه»

نویسنده «دیکسن هاکه»؛ مترجم «مهسا طاهری»

چاقو که با سر و صدا زده به چاک!

کارآگاه-بازرس گری در دفتر اسکاتلندیارد خود در برابر گروهی از مردم عجیب و غریب نشسته بود که ماجرای عجیبی را همزمان تعریف می کردند.

رونالد مالو، شاعر ریشوی بلومزبری، راوی اصلی بود و فاجعه عجیب که در باغ کیو رخ داده بود را چنان با آب و تاب تعریف می کرد که بازرس خشن را از اینکه ماجرای تمام شده تازه روی تصورات این آدم‌های بازیگر تأثیر گذاشته، متعجب می کرد.

گری گفت: «حالا خوب گوشاتون رو باز کنید!» و به میزش ضربه زد.

یه مرد با چاقو کشته شده و شماها همتون در اون زمان در بیست جای مختلف حیاط خونه اش بودید اما هیچکدومتون واقعاً ندیده چه اتفاقی افتاده. تا اینجا کار که همه چیز خوبه. به اندازه کافی صاف و پوست کنده ست. اما اینجا ش گیج کننده ست که میگوید یه صدایی مثل شلیک تفنگ شنیدید، پای یه شیء خطرناک رو وسط می کشید! چاقو که با سر و صدا زده به چاک!

مالو مؤدبانه گفت: «بهرحال صدای بنگ شنیده شده. مگه نه؟»

سؤال را از چهار نفر بغل دستی اش پرسید. سه مرد و یک زن که دور میز گری نشسته بودند. گری چنان نگاهشان کرد گویی دلسردانه درکشان می کند.

دو نفرشان لاغر بودند و قدبلند با شانهای کمی خمیده و صورت رنگ پریده. دیگری مردی با قد متوسط بود و سن بالاتر از بقیه، با چشمان تیره و درشت که گری را با ترسی دلسوزانه زیر نظر داشت. بازرس اما دوست داشت بر سر این مرد فریاد بکشد که ایور ویلنیکف نام داشت و شوهر زن جذابی بود که کنارش نشسته بود.

خودش را کنترل کرد و با حالت تدافعی دوباره پاییدشان.

به آرامی گفت: «هیچ چاقویی در کار نیست. نگهبان‌ها و پلیس در محل حاضر شدند و همه شما دونسته هاتون رو در اختیارمون گذاشتید. بعلاوه هیچکس به هیچ وجه نتونسته شونه خالی کنه یا مخفی بمونه. زمین رو با دقت گشتیم. اما هیچ چاقویی نبود. فکرشو کن! قتل با چه عاملی صورت گرفته؟ صدای شلیک گلوله شنیده شده و مقتول یه زخم توی گردنش خورده مثل اینکه با یه چاقوی لبه تیز و بزرگ این زخم ایجاد شده. جراح میگه زخم یجوریه که لبه تیز بایستی حداقل ده یا دوازده اینچ طول داشته باشه. خب، چاقو کجاست؟»

مالو پرسید: «شما زمین رو با بیل کندید؟»

-بله. من توی ذهنم کاملاً مطمئنم که هیچ چاقویی در کار نیست.

مالو گفت: «خیلی عجیبه! مخصوصاً از نظر فویبای عجیبی که ویلسن مادر بیچاره از باغ داشت.»

گری علائمی از برگشت بی حوصلگی از خود بروز داد.

-که ممکنه دسیسه مرد ادیبی مثل خودت باشه آقای مالو، اما واسه پلیس زیاد جذاب نیست. بیشتر ما فویبای خفیفی از انواع مختلف داریم. اما شاید جالب تر باشه که این مرد ترس دراز مدتی از باغ‌های بی سر و صدا داشته. من به یه روانشناس میگم تا در این باره روشنمون کنه اما کمک نمی کنه تا معمای مرگش رو حل کنم.

جمله آخر را اندیشناک بیان کرد.

بعد گفت: «شاید... ایده بدی نباشه. فکر کنم می تونم یه نفر رو بی فوت وقت دعوت کنم اینجا. کسی که بیشتر وقتش رو به مطالعه جنبه روانشناسی جرم و جنایت‌ها گذرونده-آقای دیکسن هاکه. بی شک شماها درباره اش شنیدید. او دوست ماست و من دوست دارم داستان تون رو از زبون اون بشنوم.»

تلفن را از روی میز برداشت و شماره گرفت.

بعد از یک مکالمه کوتاه گفت: «هاکه داره یکراست میاد اینجا.»

ده دقیقه بعد مالو داشت ماجرایش را به کسی از خیابان داور تکرار می کرد که با دستیار جوان خود، تامی بارکه آمده بود.

شاعر گفت: «این مرد، ویلسن مادر نمایشنامه نویس بود.»

او مجدد درباره رویای تکراری همیشگی اش گفت. اینکه وقتی به خود آمده داشته در باغ بزرگ که با درختان تزئینی پر شده، قدم می زده. تک و تنها بود و در رویای خویش، غرق و سکوت در فضا موج می زد. گویی پشت ردیف درختچه‌ها یا درختان پیش رو اتفاقی

ناگوار انتظارش را می کشید. بعد کسی پیشنهاد کرد که بهترین راه خلاصی از این افکار دائمی مزاحم دیدن جایی ست که در رؤیا تجسم می کند-ترجیحا در جمع افراد هم مشرب.
-و بعدش تو به فکر باغ کیو افتادی؟
-طبیعیه. اونجا یه جای دلخواه و مناسب بود.
**

زوج زودجوش

گری به متخصص جرم شناسی عکس دار و درخت‌ها را داد که شامل دو درخت صنوبر و یک درخت زبان گنجشک می شد و گفت:
-این همون جاییه که ویلسن مادر افتاد. جایی نزدیک درخت زبان گنجشک که دایره کشیده شده بود را نشان داد.
مالو گفت: «و این دقیقاً یجور جائه که ویلسن مادر بعنوان رسیدن به رویاش توصیفش می کرد. عجیب و غریبه. اینطور نیست؟»
هاکه گفت: «چرا. خیلی!» گری وسط حرفشان پرید و گفت:

-نمی دونم می خواید برید به خونه کیو و یه نگاهی به صحنه بندازید یا نه!
هاکه فوراً جواب داد:

-فکر نکنم. از دیشب که جنایت اتفاق افتاده خوب اونجا رو گشتید؟

-بله. دقیقاً قبل از غروب اتفاق افتاد و زمانی که اونا می خواستند درهای باغ رو ببندند. اینایی که اینجان فقط اعضای مختلفاند که نزدیک محل جرم بودند. اونا فاصله شون رو با محل جنایت حفظ کردند.

ویلنیکف گفت: «البته. ما مظنونیم. ما باید تحت نظر باشیم تا همه چی مشخص بشه؟»

هاکه گفت: «من مطمئنم آقای گری این امر رو ضروری نخواهند دونست. یه جنایت خیلی بزرگی رخ داده که متاسفانه حل نشده باقی مونده. هر اقدامی که بایستی انجام بشه، صورت گرفته و هیچی باقی نمونده اما حل کردن مسئله رو عقب میندازیم تا وقتی که پیشرفت بیشتری حاصل بشه. اینطور نیست گری؟»

مرد خیابان داور با ملایمت و روشنی حرف زد اما بازرس حس کرد که حيله و زیرکی‌ای در صحبت‌هایش است و بی درنگ جوابی داد که گویی انتظارش را داشت.

-بله. اینجا حق با شماست. من نمی دونم دیگه باید چه کاری در رابطه با این موضوع بکنیم. من همین حالا یه گروه سرباز غیرنظامی تو باغ‌های کیو دارم اما اونا مجبورن به زودی برگردن. من می ترسم.

مالو متعجبانه پرسید: «منظورتون آینه که شما می خواید این مسئله رو بعنوان یه جنایت حل نشده باقی بذارید؟»

گری گفت: «ما قطعاً کنار نمی کشیم. آگه هم هروقت کوچک‌ترین اتفاقی براتون افتاد ما رو هم لطفاً در جریان بذارید.»
دقایقی بعد که گروه کوچک بیرون رفت، به نظر می رسید دارند از زیر نظر و جاسوسی پلیس دور می شوند.

گری گفت: «خب هاکه، دیگه چی؟»

-درباره همه اون آدما اطلاعات کافی جمع کردی؟

-مالو شاعره. اون دوتا قد بلند، درویت و اسمیت هنرمند اند. ویلنیکف مجسمه‌های کوچیک می سازه و خانم ویلنیکف هم بازیگره.

-و رابطه شون با مرد مقتول چیه؟

-کلیاتش رو نمی دونم. به نظرم ویلسن با زن ویلنیکف رابطه خیلی دوستانه‌ای داشت اما خب با بقیه شون هم اینجور بود. آدم هیچوقت نمی فهمه کجای این جمع بوهمیان (آزاد از رسم و رسوم) مثل این قرار داره!

هاکه روی زیلو قدم رو رفت و دستانش را پشت سرش قلاب کرد.

-اون دو تا یارو درویت و اسمیت زیاد از خودشون نگفتند. نه؟

-نه.

-یا اون خانم. انگلیسی بود. نه؟

-بله. نورا دلای اسم مستعارشه و اسم جدیدش.

-به یه روسی شوهر کرده! یه مجسمه ساز! اون واسه همیشه مجسمه ساز می مونه؟

-من فهمیدم اون از اینجور کارا می کنه. یه زمانی توی سیرک کار می کرد اما نمی دونم کارش چی بود.

بعد از اینکه هاکه از لیست اسامی و آدرس‌های آن پنج نفر کپی گرفت، او و تامی برگشتند به خیابان داور.

پشت عمارت که رسیدند، گفت: «اطلاعات بیشتری لازم داریم. بینم چیکار می‌خوای بکنی. هوم؟ اینم آدرس‌ها. می‌تونی از همسایه‌ها و این و اون اطلاعات جمع‌آوری کنی. واسه شروع ویلنیکف رو توی ذهنت داشته باش. جز به جزء تحقیق و بازپرسی‌ای که بدردمون می‌خوره رو دنبال کن. ابتکار به خرج بده. من نمی‌تونم همزمان بیشتر توجهم رو به این مسئله اختصاص بدم. یه عالم نسبت و رابطه هست که باید ته و توش رو درآورد.»

-چشم قربان. تمام تلاشمو می‌کنم. بعداً می‌بینمتون.

هاکه مکاتبات را دسته‌بندی کرد و نشست پشت ماشین نویس وقتی تامی برگشت.

جوان نگفت که واقعیتهی تکان دهنده و مهم را کشف کرده اما در هر صورت پیامی آورد که کافی بود تا علاقه رئیسش را به ویلنیکف‌ها بیشتر کند. کارآگاه گفت:

-نمی‌تونم جلوی پیشروی این حس رو بگیرم که از اون دو نفر میشه چیزی بیرون کشید. گفتمی اونام مدام جنگ و دعوا دارند؟ به شدت؟ -بله. اونام در محوطه بزرگ آپارتمان‌های تاتنهام کورت رود زندگی می‌کنند. یه مرد روزنامه‌نگار در همسایگی شون هست که یکم باهانش آشنا. اون بهم گفت که ویلنیکف معروفه که با شلاق زنشو می‌زنه. اما تو ظاهر اونام مثل یه جفت پرنده عاشق‌اند.

هاکه گفت: «باید زوج جالبی باشند. میرم بهشون زنگ بزنم.»

**

در لباس قزاقی

هوا تاریک شده بود که هاکه به محوطه آپارتمان‌ها رسید و نزدیک تیربرق خیابان ایستاد بعد چشمش به مرد اسکاتلندیارد افتاد که در ورودی ایستاده بود.

-فهمیدم. تو ویلنیکف‌ها رو زیرنظر داری؟

-بله آقای هاکه. کار خسته‌کننده‌آیه. هر دوشون اون توند. حدود یک ساعت پیش رفتند خونه شون.

وقتی که هاکه تک و تنها به آپارتمان خانم ویلنیکف رفت، این رد و بدل کردن اطلاعات فرصت خوبی را در اختیارش گذاشت.

زن گفت: «نمی‌دونم ایور کجا رفته. یا تا کی بیرون می‌مونه! من که به پاش نیستم.»

به نظر هاکه جالب آمد.

-خیلی وقته بیرون رفته؟

-ده دقیقه‌ای میشه. ناخوش و احوال شده. کبودی دور چشمم خیلی مشخصه؟

هاکه دل‌داری داد: «نه! کرم صورت، کبودی دور چشم رو می‌پوشونه.»

در اوضاع و احوال دستپاچگی، هاکه با حالتی طبیعی برای خود بهانه تراشید و بلافاصله از آن دست کشید اما کنجکاو بود تا به گوشه و کنار ساختمان سرکی بکشد از این رو دعوت خانم را به یک گیللاس شراب رد نکرد.

گویی زندگی در آپارتمان برخلاف روحیه و خلق و خوشان بود و عکس‌های روی دیوار شباهتی زیاد با سلیقه‌های متفاوت را نشان می‌داد. قلم زنی‌ها با ردیف عکس‌ها و پرتره‌های رنگی متضاد هم بودند.

یکی از آخرین مجسمه‌های ویلنیکف مزین به لباس قزاقی بود و شلاقی چرم به دست داشت. زن متوجه نگاه هاکه به آن شد. «بعضی وقتا فکر می‌کنه هنوز بازیگر سیرکه و منم یه اسب رام نشده.»

در ضمن صحبتشان، ذهن هاکه آشفته بود. از لابلای صحبت‌های زن متوجه شد که ویلنیکف از در جلویی خانه بیرون نرفته. چرا؟ و چطور خانه را ترک کرده؟ از در عقب، البته. و برای ساختمانی در این شرایط خاص، امری کاملاً غیرعادی بود.

زن گفت: «ما درباره ویلسن حرفامون رو زدیم. درویت گفت که خیال می‌کنه یه کرکس یا عقاب یا هر پرنده دیگه‌ای اون زخم رو زده باشه. شما درباره اینجور پرنده‌ها که از قفس شون فرار می‌کنند، زیاد شنیدید. اون فکر می‌کنه پرنده می‌تونه خیلی سریع پایین بیاد و دوباره بره بالا لابلای درختا بدون اینکه ما چیزی بفهمیم یا ببینیم. و اینکه اون صدا می‌تونه صدای بال زدن پرنده‌ای باشه که از پشت محکم خورده به مادر.»

هاکه خیره نگاهش کرد و گفت:

-عجب تفسیر مبتکرانه‌ای! آقای درویت چه ذهن خلاق و پویایی داره. چیز جالب دیگه‌ای هم مونده که درباره‌اش فکر کرده باشه؟

-بله. فکر می‌کنه پلیس بیش از اندازه احمق تشریف داره. درباره شما هم همین نظرو داره. گرچه رو نمی‌کنه. شوهرم معتقدشه شما می‌تونید معما رو کشف کنید آگه ذهنتون رو به کار بندازید.

هاکه جواب داد: «شاید. من تمام فکر و ذکرم روی این کار خواهم گذاشت. در ضمن باید برم.»

شلاق چرمی پنهان

هاکه از ساختمان بیرون رفت و یک تاکسی صدا زد.

-باغ کیو میرم.

در حین بازرسی، ناگهان یاد عکس ویلنیکف افتاد. ویلنیکف در یونیفرم قزاقی‌اش. عکسی که گری بهش نشان داده بود و حالا در چشم مغزش یک تصویر واضح و شفاف از درخت داشت با شاخه‌های نازکی که تا روی زمین خم شده بودند.

روی پل کیو از تاکسی پیاده شد و بیست دقیقه پیاده روی کرد تا رسید به جای خلوتی که می‌توانست از آنجا جاهای دیده نشده را بررسی کند. سرآخر، یکراست رفت به جایی که ویلسن مادر جان داده بود. روزنامه گزارش دقیقی از محل جرم بهش داده بود، چرا که او باغ را عین کف دستش می‌شناخت.

در عرض چند دقیقه هاکه درخت را پیدا کرد. دور یک منطقه وسیع از خاک نرم و تازه حفاری شده، پوشیده از رد پا. بعد از نگاه دقیق به اطراف، بین شاخه‌های درهم تنیده گیر افتاد.

زمین وسط درختان به دقت مورد بررسی قرار گرفته و تمام جاهای مخفی‌اش برای پیدا کردن چاقو تا نزدیک درخت‌ها زیر و رو شده بود اما هاکه دنبال چاقو نبود. داشت یک به یک شاخه‌ها را امتحان و بازرسی می‌کرد.

شاخه‌ها را محکم می‌گرفت. به نرمی می‌کشید و انگشتانش را دورشان حلقه می‌کرد تا میزان کشش آن را بسنجد. همانطور که داشت شاخه نازک و طناب مانند را از درخت به سمت پایین می‌کشید، ناله غیرارادی از رضایت بر زبان آورد.

آن اصلاً یک شاخه نبود. جنس اش از چرم بود و شیء ای بود که سال‌ها پیش بعنوان ابزار شکنجه در روسیه ورد زبان‌ها افتاده بود. همان شلاق بود.

این شلاق خاص بیانگر نوع مخصوص خود بود، بیست فوت طول داشت. چرمی بود، قابل انعطاف و طول آن باریک بود. اما هجده اینچ از سر آن، سفت بود و پهن. فشار داده شده بود تا شکل دو لبه چاقو مانند را به خود بگیرد.

هاکه مشاهدات خود را بررسی کرد. تاحدی شاخه‌ها و خاک‌ها را پوشاند و بنا به دلایلی که نمی‌توانست خیلی خوب توضیح دهد، ناگهان گوش به زنگ شد.

حضور یک نفر دیگر را احساس کرد.

ته سفت شلاق روی زمین کشیده شد و سر آن که در دست کارآگاه بود، ناگهان پیچ و تاب خورد و دستش را برید. کسی که خیلی نزدیک بهش ایستاده بود، شلاق را محکم از دستش کشید. هاکه به کنار شاخه‌ها پرتاب شد و به پشت افتاد.

بیشترین شانس که آورد، این بود. یک شاخه سرگردان که به پشت افتاده بود، کلاه نمدی‌اش را تا چشمانش پایین آورد و لحظه‌ای بعد ضربه‌ای محکم بر پیشانی‌اش فرود آمد. حس کرد بند چرمی شلاق تا درون کلاه و پوستش را خراشید. فهمید که با شلاق ضربه خورده است. در لحظه مناسب کلاه را هل داد عقب و یک نفر را چنبره زده در فاصله چند متری خود دید که داشت دستش را بلند می‌کرد تا ضربه دیگری بهش بزند.

هاکه پاشد و فرار کرد. حالا می‌دانست در چه موقعیتی ویلنیکف زندگی‌اش را تبدیل به سیرک می‌کند. ویلنیکف هم داشت پشت سرش می‌دوید. رازش حالا برملا شده بود- مگر اینکه یک ماجرای رازآلود دیگری را در باغ کیو ترتیب می‌داد.

هاکه شستش خبردار شد که این تنها فرصت است تا او را به یک فضای بسته بکشاند که روسی نتواند از شلاق استفاده کند و آن را بلند کند. بعد می‌توانست تا یک ربع دیگر دستگیرش کند.

بنابراین خود را یکراست به یکی از مناطق وسیع مسکونی به سرعت رساند و در کنار دیوار آجری شروع کرد به دویدن. اینجا ویلنیکف مرتکب یک اشتباه شد. حمله برد به کارآگاه و با مشتتی به فک که نثارش کرد، بی اراده پرتش کرد به زمین.

چند دقیقه بعد یک نگهبان با لباس شب در صحنه حاضر بود.

شوهر حسود

ویلنیکف بعد از آن از سرنوشتش دست شُست و قبول کرد که حسادت دل‌بستگی ویلسن را نسبت به همسرش به دل داشت و همین باعث شد تا مادر را به قتل برساند.

-این تنها راهی بود که واقعاً به این بهونه می تونستم بکشمش. و خوب نبود که از زیر بازجویی شونه خالی کنم اما فرصت خوبی می خواستم و یه مکان تا شلاق بزنم.
وقتی تو باغ کیو دیدمش این فرصت دست داد. من بودم که پیشنهاد کردم بریم باغ کیو اما هیچکس این واقعیت رو یادش نبود تا وقتی که بازپرسی انجام شد.
یه ایده داشتم. فوبیای ویلسن رو به درختا توجیه کردم تا حس دراماتیک خودمو نشون بدم. شلاق وسیله‌ای بود که تو سیرک استفاده می کردم. بستمش دور کمرم و پنهونی زیر جلیقه‌ام بردم به باغ کیو. ما تو باغ پخش و پلا شدیم همونطور که بدون مقصد قدم می زدیم. من پشت سر ویلسن رفتم و بقیه جلو بودند.
فرصتم رو تو لحظه مناسبی قاپیدم. ما تازه از کنار درخت رد شده بودیم و بعدش شلاق رو درآوردیم و بین شاخه‌ها رو یه نگاه مختصر انداختم و ته سفت شلاق را انداختم روی یه شاخه بلند. بطوری که شلاق از یه طرف آویزون شد، خیلی دید نداشت به جز از یکی از شاخه‌ها.

البته پلیس دنبال چاقو بود. فکر نمی کردم اتفاقی بیفته تا دنبال یه شلاق بگردند و تا حدودی هم حق با من بود! ■

جزئیات را این قدر به خوبی به یاد دارم به خاطر این است که قدیمی‌ترین لحظه زندگی‌ام هست ... صبحگاهان با ماشین رنو نارنجی رنگ از خانه‌مان که باشگاه افسران در اوزون کوپرو قرار دارد راه افتادیم، عصر هنگام به نزدیکی‌های شهرستان گونن رسیدیم. از هیجان زیاد نمی‌توانم سر جای خودم بنشینم. در صندلی عقب، بالا و پایین می‌پریم، آواز می‌خوانم. در واقع این آزمون برای انجام دادن کاری هست: برای این آماده می‌شوم تا لحظه‌ای دیگر چه قدر بزرگ شده‌ام را به پدر بزرگم نشان بدهم.

پدرم ماشین را خاموش کرده، نکرده در عقب را باز کرده به پیاده رو سنگ فرش شده می‌پریم. برای رفتن به دم در کوچه مستقل پدر بزرگم پنج شش پلکان باید بالا برویم. چشمانم به کوبه دری خیره هست که به شکل دست هست اما هنوز قدم به آن نمی‌رسد. دستگیره در را که به رنگ زرد و قهوه‌ای هست و داخل آن شماره نوشته‌ای، می‌گیرم. نیمه شفاف هست، به آب نبات شباهت دارد. آماده شدم برای مَست زدن به کوبه در بزرگ با داستان کوچک ام، متوجه می‌شوم سر طناب کوبه آن از سوراخ در بیرون آویزان شده. بدون این که فکر کنم در را باز می‌کنم. در حالی که در جیر جیر می‌کند باز می‌شود.

مانند دزدی بی سر و صدا قدم بر می‌دارم، بدون این که صدایی از من در بیاید. دم در ورودی یک تختی هست. زیر تخت پُر از خربزه‌های کوچک هست. درون آن خُنک، پُر از آرامش، سلامتی هست و مرتب چیده شده. کسی آن جا نیست. صدای تیک تاک ساعت دیواری از سالن می‌آید.

از کریدور دوان دوان رد شده، وارد آشپزخانه می‌شوم. سمت چپ یک پیشخوان کوتاهی هست روی آن در یک قفسه مُرتب بشقاب‌هایی گُلدار هست. بعد از آن اجاق گاز هست. بوی خوش نان روغنی که تازه از فر بیرون آمده می‌آید. در سینی‌ای که روی آن با روزنامه پوشیده شده کنار آن سبزی پُر از آلوی زرد قرار دارد. روی پوشش سفید آن، فلفل قرمز و سفید کنار تخت گذاشته. بوی تند فلفل را تحمل کرده به باغچه می‌روم.

دمپایی‌های زیر درخت مو کوچک‌تر هست به این خاطر دمپایی مادر بزرگم را می‌پوشم. از شنیدن بوی ماهی ساردین سرم گیج می‌رود. از میان برگ‌های درخت مو، پرتوهای نور کاملاً زرد رنگ به چشم می‌می‌خورد. ایوان خیس شده است، روی میزی که رویه نایلونی دارد بشقابی لعاب دار پُر از انگور سُسته شده به چشم می‌خورد. یک چشمم به آشپزخانه هست، پدرم نیامده من می‌خواهم آن‌ها را غافلگیر کنم. به سمت باغچه در حال نگاه کردن هستم دنبال چیزی می‌گردم. علفزاری به چشم نمی‌خورد. دقیق که نگاه می‌کنی پشت درخت سیب متوجه شیلنگ آب که گوجه‌فرنگی‌ها را آبیاری می‌کند می‌شوم. چند قدم دیگر نزدیک شده، نگاهم را عوض می‌کنم.

پدر بزرگم آن جاست! با موهای سفید کوتاه، پیشانی صاف، سبیل خاکستری‌اش، پیراهن سفید تمیزش، دستانی لرزان، با پیژامه و زیر شلواری راه راه قهوه‌ای رنگ و دمپایی چرمی‌اش زمانی که باغچه را آب می‌دهد؛ هم در طول سال‌های بعد می‌شود گفت گذشت زمان هیچ تغییری در وضع ظاهری او نداشته است. زیر سایه درخت سیب ایستاده است.

"بابا بزرگ" می‌گویم و داد می‌زنم. از میان باغچه گل‌ها از مسیر خاکی شروع به دویدن می‌کنم. بُهت زده شیلنگ آب را یواشکی به زمین می‌گذارد. "اووو خیلی بزرگ شده این بچه شیر" می‌گوید و داد می‌زند همدیگر را بغل می‌کنیم. نگو بابا بزرگم به بچه‌های خودش هم آن چنان محبتش را ابراز نکرده است. من را محکم در آغوشش فشار می‌دهد. بوی خمیر اصلاح ریش، ادوکلن لیمویی و سجاده‌اش به مشام می‌رسد. به خاطر این که متوجه بزرگ شدن من شده احساس غرور می‌کنم. با خیال این که آیا برای من چیزی خریده است کنجکاو می‌شوم.

اکنون همه در سالن غذاخوری هستیم. بزرگان فامیل در حالی که بین خودشان مشغول صحبت کردن هستند من احساس دل تنگی می‌کنم. از جای خود بلند شده بین آن‌ها شروع به صحبت کردن می‌کنم. از بند بند خانه آجری در حال بالا و پایین پریدن ام، شیشه‌های ویتترین عتیقه سراپا می‌لرزد. از این قدرت نمایی خوشم می‌آید. مادر بزرگم بهم هشدار می‌دهد سر جایم بنشینم و تکان نخورم. بابا بزرگ با روی خوش و به نرمی او را ساکت کرده، داخل تنها اتاق خانه می‌شود که درش بسته هست. مدتی بعد با یک بیسکویت سُکلاتی و دو تا آدامس و یک ویفر سُکلاتی بر می‌گردد.

هدیه‌ها در دست‌هایم جا نمی‌گیرد! تا به حال این همه هدیه یک جا نگرفته‌ام، در حالی که گوشم به حرف‌های مادرم هست، دست‌های لرزان پدر بزرگم را بوسیده ازشان تشکر می‌کنم. با دندان ام بسته بندی بیسکویت سُکلاتی را باز می‌کنم. لقمه نخستین را در حالی که

طعمش را مز مزه می‌کنم زیر زبانت، تکه شکلاتی که بسته بندی تیره‌ای دارد و شبیه شکل نیمکره‌ای هست مانند انسان‌هایی که شاهد معجزه‌های هستند با شیفتگی برانداز می‌کنم. قبل گاز زدن دوم به بیسکویت به سمت بابام رفته و درگوشی از او می‌پرسم: " این اتاق، بوفه بابا بزرگ هست؟"

به این پرسش خودم دقایقی می‌خندم. از آن روز به بعد اسم اتاق خواب پدر بزرگ و مادر بزرگم " بوفه " می‌شود. در طول سال‌های بعدی هم هر عصری در آن خانه بودم پدر بزرگم بعد از این که کلاه نمدی‌اش را از چوب لباسی آویزان کرده ابتدا وارد بوفه می‌شود. سپس در دستان لرزانش چند تکه شکلات یا شیرینی که دوستشان دارم وارد سالن می‌شود. با گذشت زمان محصول‌ها، علامت‌ها، بسته بندی‌ها تغییر می‌یابد اما این عادت پدر بزرگ یک روز هم شده ترک نمی‌شود. یک عادت دیگر هم که ترک نمی‌شود هست. هرگز غیر از پدر بزرگ و مادر بزرگ کسی حق ورود به بوفه نداشت.

از کودکی در خواب‌هایم اغلب قفسه‌های گُمد را لبالب پر از محصول‌هایی که دوست داشتم می‌دیدم. نخستین باریست که به آن اتاق اسرار آمیز قدم می‌گذارم. یک سال بعد از آغاز دانشگاه رنگ واقعیت به خود می‌گیرد

یک روز تابستانی مثل همیشه از اتوبوس استانبول پیاده شده به سمت خانه پدر بزرگم راه می‌افتم. طناب در کوچه بیرون هست. در حالی که دقت می‌کنم سر و صدا نباشد طناب را کشیده، وارد خانه می‌شوم. راهرو باز هم سوت و کور و خُنک هست. در چوب لباسی سمت چپ کلاه نمدی پدر بزرگم آویزان است. زیر تخت خالی هست.

این بار نه به سمت باغچه بلکه به سمت شرق ساعت دیواری که تیک تاک می‌کند، قدم بر می‌دارم. برای این که شیشه‌های ویتترین عتیقه نلرزد قدم‌هایم را با دقت برمی‌دارم. پدرم سرش پایین هست، روی صندلی چرخ دار خوابیده است. بی سر و صدا به میبل بغل دست او بر می‌خورم. باد که می‌وزد شاخه‌های درخت مو در باغچه تکان می‌خورد. سایه‌های برگ درخت بر روی میز سه پایه عسلی افتاده با پرتو پرده توری ابریشمی طرح دار تلاقی می‌کند. در حالی که به تیک تاک ساعت دیواری گوش می‌دهم به صندلی منقش خالی پدر بزرگم نگاه می‌کنم. در بوفه قدری نیمه باز هست. تن ضعیف و خمیده مادر بزرگم به خوبی بر روی رابطه من و پدر بزرگم مانند سایه‌ای حرکت می‌کند.

پیشش می‌روم و دستش را می‌بوسم. چشم‌های مادر بزرگم گودا افتاده، مانند آبی که در اعماق چاه باغچه دور باشد و مانند سایه سیاهی به نظر می‌رسد. باهم به آشپزخانه می‌رویم. بی سر و صدا در راهرو گریه می‌کند. چشم‌های خیس شده‌اش را درحالی که با گوشه دستمال پارچه‌ای تمیز می‌کند، می‌پرسد " گرسنه هستی؟ " بر روی پیشخوان یک کاسه پر از نان روغنی کوچک هست. سرم را به این ور آن ور تکان می‌دهم و می‌پرسم " پدر بزرگم را می‌توانم ببینم؟ " از پارچ یک لیوان آب پر می‌کنم و دنبالش می‌روم . عصر آن روز نخستین باری است که وارد بوفه پدر بزرگم می‌شوم.

دُرست رو به روی در، یک پنجره گیوتینی شکل نیمه بازی هست ... که از آن به داخل اتاق نور خورشید و خاطره‌های قشنگ وارد می‌شود. در جلوی دیگر پنجره‌ها هم پرده زرد رنگی که وسط آن رنگ و رویش رفته و تسلیم شده به چشم می‌خورد. پدر بزرگم در تخت‌خواب برنجی در حال احتضار هست. چشم‌هایش بسته شده، دست‌هایش بی حرکت و هوشیاریش را از دست داده است. لپ‌هایش گود افتاده. پدر بزرگ با سبیل خاکستری‌اش نگاهش به سقف اتاق هست.

آن روز وقتی من را دید شیلنگ آب را به زمین گذاشته چه گونه روی تک زانویش نشسته، من هم عیناً روی تک زانو می‌نشینم. با آن صدا نفس کشیدن را نمی‌توان تجربه کرد. صدای خُر خُر نابهنجاری ازش بیرون می‌آید. درخت چنار، با وجود و بی روح را تداعی می‌کرد. دستش را گرفته به نشانه احترام می‌بوسم. دستش این دفعه نمی‌لرزد.

از چشمم قطره اشکی بر روی دست پدر بزرگم می‌ریزد. آن لحظه چشمش باز می‌شود. چند ثانیه‌ای به من نگاه می‌کند. مادر بزرگم از زمانی که پدر بزرگم به گُما رفته نخستین بار آن لحظه از خنده‌اش می‌گوید. دوباره چشم‌هایش را بسته صدای نابهنجاری ازش در می‌آید.

آن جا هم چنان پایین تخت‌خواب به روی زانوهایم نشستن ادامه می‌دهم. مادر بزرگم از اتاق بیرون می‌آید. چشمم به گُمد کنار پایه تخت‌خواب می‌افتد. برای لحظه‌ای هم که شده از فضای عزا و ماتم بیرون آمده، برای دیدن آن چه در قفسه‌های اسرار آمیز بوفه هست کنجکاوی غیر قابل تحملی وجودم را پر کرده است. با نوک انگشتانم در حالی که قدم بر می‌دارم در گُمد مخفی را به آرامی باز می‌کنم. قفسه‌ها یواش یواش روشن می‌شوند. بوی انبوهی از یک سری از کاغذهای کهنه سوراخ بینی‌ام را پر می‌کند. در طول سال‌های کودکی، ویفر، شکلات و انواع محصولات بوفه را در قفسه‌های فرضی انبار شده جلد جلد مجموعه‌ها و کتاب‌ها که به دوران جوانی پدر بزرگم مربوط می‌شود می‌بینم.

در گُمد را به آرامی باز می‌کنم. دوباره به پایه تختخواب پدر بزرگم بر می‌خورم. از آن مجموعه جلد جلد کتاب‌ها که در سال‌های آینده الهام و منبعی برای نوشتن کتاب‌هایم باشد بی‌خبر هستم.

ارتباط‌ها این دفعه به شدت ضعیف می‌شود. مدتی زیاد نگذشته پدرم بیرون منتظر است. خسته و کوفته اما قوی به نظر می‌آید. می‌پرسد " خدا حافظی کردید؟ " سرم را تکان می‌دهم. پدرم کشیک دادن را تحویل می‌گیرد.

برای آب دادن به باغچه از خانه بیرون می‌آیم. ■



از زمان نقل مکانشان به روستا سه روز می‌گذشت. مرد در حالی که سبدی از مواد غذایی و همچنین بیست و چهار متر حلقه طناب با خود حمل می‌کرد، به روستا برگشت. زن که دستش را با روپوش سبز رنگش پاک می‌کرد، به دیدارش آمد. موهایش پریشان بود و بینی‌اش از آفتاب سوختگی سرخ شده بود. مرد به او گفت که چقدر شبیه به زنان روستایی شده. خودش پیراهن طوسی رنگ پشمی به تن داشت و کفش‌های سنگینش را غبار گرفته بود. زن با اطمینان اظهار داشت که او هم شباهت بسیاری به یکی از شخصیت‌های روستایی درون یک نمایشنامه دارد.

مرد قهوه خریده بود یا نه؟ زن تمام روز منتظر قهوه بود. اولین روزی که قهوه سفارش دادند، آن را در مغازه جا گذاشتند. نه. لعنتی. آن را فراموش کرد. وای خدای من حالا باید برمی‌گشت. بله. مجبور بود برگردد حتی اگر به قیمت جانش هم تمام می‌شد. مرد برایش عجیب بود که چطور همه چیز در خاطرش مانده بود الا قهوه! زن به او خاطر نشان کرد که دلیل فراموشی‌اش این است که خودش تمایلی به قهوه ندارد. اگر داشت، سریع به یاد می‌آورد. باید او را هنگامی که سیگارش تمام می‌شود دید. سپس چشمش به طناب افتاد. برای چه آنها را خریده بود؟ خوب، مرد فکر کرد که شاید بتوانند رخت‌ها را رویش آویزان کنند یا هر چیز دیگر. زن پرسید مگر قصدشان این است که یک خشکشویی تأسیس کنند؟ خودشان ۵۰ متر طناب دارند که الان هم جلوی چشمانش آویزان است. واقعاً چرا به آن توجه نکرده بود؟ درست همانند نقطه چشمگیری در طبیعت بود.

مرد پنداشت که طناب در موارد بسیاری مورد استفاده قرار می‌گیرد. زن مایل بود که مرد آن موارد را برایش بازگو کند. مرد برای لحظاتی تعمق کرد اما چیزی به ذهنش نرسید. مسلماً اگر صبر کنند خود کاربردش را می‌فهمند. مرد گفت:
_ تو خودت انواع و اقسام از چیزهای عجیب و غریب موجود در شهر را می‌خواهی
زن گفت:

_ درست است. حرفت را قبول دارم. اما حالا دقیقاً در همان لحظه‌ای که به پول احتیاج دارند خریدن طناب عجیب به نظر می‌رسد. فقط همین. منظور دیگری نداشت. در آخر هم پی نبرد که چرا مرد خریدن طناب را ضروری دانسته بود. مرد با عصبانیت فریاد

زد و گفت آن را خریده به این خاطر که دلش می‌خواست آنرا بخرد. تمام دلیلش این است. زن قانع شد. اما نفهمید که چرا مرد این را از اول به او نگفت. حتماً بیست و چهار متر طناب به دردشان می‌خورد، به درد هزار چیز که در حال حاضر هیچکدام به ذهنش خطور نمی‌کرد. اما بالاخره می‌فهمید برای چه. همانطور که مرد گفت در روستا همیشه باید انتظار هر اتفاقی را داشت.
اما زن کمی در مورد قهوه ناراحت بود.

_ وای نگاه کن ... به تخم مرغ‌ها نگاه کن.. ای وای خدای من. الان است که بشکنند. مگر مرد چه چیزی روی‌شان بود. یعنی نمی‌دانست که تخم مرغ‌ها نباید فشرده شوند؟ فشرده! آخر چه کسی آنها را فشار داده است. چه سخن مزخرفی. او آنها را به راحتی همراه بقیه وسایل داخل سبد آورده بود. اگر شکسته شده‌اند، تقصیر خود فروشنده است. باید به فکر خودش می‌رسید که نباید چیزهای سنگین را روی تخم مرغ‌ها بگذارد. زن ایمن داشت که سنگینی از طناب‌ها بوده. سنگین‌ترین چیز درون سبد همان بود. محض ورود مرد به جاده، آن‌ها را از دور به وضوح دیده بود. طناب بزرگترین بسته‌ای بود که بالاتر از بقیه چیزها قرار داشت. مرد دلش می‌خواست کل آدم‌های دنیا می‌آمدند و شهادت می‌دادند که این مسئله حقیقت ندارد. طناب را در یک دست و سبد را در دست دیگرش نگه داشته بود. اگر چشم‌هایش همین را هم نمی‌توانستند ببینند آخر دیگر به چه دردی می‌خوردند؟

به هر حال زن فقط این را می‌دانست که دیگر تخم مرغی برای صبحانه باقی نمانده بود. مجبور بودند با آنها همین حالا برای شام املت درست کنند. حرصش داشت در می‌آمد. تصمیم گرفته بود برای شام استیک درست کند. اما یخ نداشتند. نمی‌توانستند گوشت را بیش از این نگه دارند. مرد می‌خواست بداند که چرا زن تمام تخم مرغ‌ها را در کاسه نمی‌شکند و در یک جای خنک نمی‌گذارد؟
جای خنک! اگر مرد موفق شد جای خنک پیدا کند، زن هم با کمال میل قبول می‌کرد.

سپس مرد به ذهنش رسید که می‌توانند همزمان با پختن تخم مرغ‌ها، گوشت را هم بپزند و سپس آن را برای فردا گرم کنند. این حرف داشت کفر زن را در می‌آورد. وقتی می‌شد گوشت تازه میل کرد، چرا باید چند بار آن را می‌پخت. چیزهای دست دومی، بیات و ته مانده.. حتی برای گوشت؟!

کمی شانه زن را ماساژ داد.

_ آنقدرها هم مسئله مهمی نیست عزیزم.

گاهی که باهم شوخی می کردند، شانه های زن را ماساژ می داد و زن هم قوسی به شانه اش می داد و خودش را برای او لوس می کرد. اما این بار سکوت کرد و چنگ انداخت. مرد داشت آماده می شد که بگوید آنها بی شک در یک چشم بهم زدن این مشکل را حل خواهند کرد که زن رویش را به طرف مرد برگرداند و گفت:

اگر یک بار دیگر بگویم "حلتش می کنند" به صورتش سیلی خواهد زد.

مرد با تمام عصبانیتش، خفه خون گرفت. صورتش برافروخته شده بود. طناب را برداشت و آن را بالای قفسه گذاشت. زن اجازه نمی داد طناب بالای قفسه، روی شیشه ها یا قوطی ها بماند. مسلماً نمی توانست این را هم قبول کند که بالای قفسه با یک عالمه طناب شلوغ شود. تمامی این بهم ریختگی ها را قبلاً در شهر درون آپارتمان تحمل کرده بود. حداقل این جا که فضای بیشتری داشت، دلش می خواست به همه چیز نظم و ترتیب ببخشد.

سپس برای مرد این سؤال پیش آمد که به چه علت زن جای چکش ها و میخ ها را عوض کرد؟ وقتی به خوبی می دانست مرد آنها را برای تعمیر قاب های پنجره طبقه بالا نیاز داشت، چرا جایشان را عوض کرد؟ زن در انجام تمام کارها کند عمل می کرد اما تا نوبت به جابه جا کردن وسایل و پنهان نمودنشان می رسید، به سرعت باد آن را انجام می داد.

اگر زن اطمینان داشت که مرد تابستان امسال قصد تعمیر قاب ها را داشت، از او معذرت می خواست و چکش و میخ ها را از سر جایشان تکان نمی داد. حتی اگر کف زمین، وسط اتاق خواب، جایی که هر لحظه ممکن بود در تاریکی پاهایشان به آن برخورد کند، قرار گرفته باشند. اگر مرد هر چه سریعتر آن آت و آشغال را از آنجا بیرون نمی برد، به احتمال زیاد زن آنها را به درون چاه پرت می کرد.

بسیار خوب بسیار خوب.. یعنی مرد باید آن ها را در کمد می گذاشت؟ البته که نه. جای جاروهای گردگیری و خاک انداز آنجا بود. چرا او جای دیگری غیر از آشپزخانه را برای طناب انتخاب نمی کرد؟ یعنی یادش رفته بود که آنها جز یک آشپزخانه، هفت اتاق لعنتی دیگر هم دارند؟!

مرد می خواست بداند که واقعاً چه فرقی می کند؟ اصلاً زن خودش فهمیده که چه رفتار احمقانه ای دارد؟ مرد را چه فرض کرده؟ یک کودن سه ساله؟ تنها مشکل زن این بود که نیاز به یک آدم ضعیف تر از خود داشت تا از او بازپرسی کند و او را زیر سلطه خودش درآورد. از خدا آرزو کرد که کاش چند تا بچه داشتند تا زن مجبور می شد آنها را بیرون ببرد. شاید این گونه مرد می توانست نفس راحتی بکشد. چهره زن دگرگون شد و به مرد یادآوری کرد که بجای خریدن قهوه، چند متر طناب بی ارزش خریده است. تمام وقتش را صرف فکر کردن درباره چیزهای ضروری منزل کرده بود تا آن را به جایی مناسب و آراسته برای زندگی تبدیل کند.. بسیار خوب.. جز گریه کاری نمی توانست بکند. بی نهایت مأیوس، درمانده و سرگردان به نظر می رسید. مرد نمی توانست باور کند که یک تکه طناب این همه جاروجنجال به پا کرده بود. محض رضای خدا مشکل از کجا بود؟

زن آهی کشید و از مرد خواهش کرد که سکوت کند و بیرون برود و برای پنج دقیقه همان جا بماند.

چشم. با کمال میل. اگر زن رضایت می داد مرد مایل بود تا آخر عمرش بیرون بماند. خدای من، خودش است. هیچ چیز را به اندازه فرار بدون بازگشت دوست نداشت. زن نمی توانست بفهمد که چه چیزی مرد را کنارش نگه داشته بود. حالا که زن اینجا دور از راه آهن با خانه ای نیمه متروکه و جیب خالی مشغول انبوهی از کارهای نیمه کاره ای بود که روی سرش آوار شده بود، انگار بهترین فرصت برای مرد فراهم شد تا از این مهلکه فرار کند. همین که مرد تا اتمام کل کارها در شهر نماند، جای حیرت دارد! اغلب این حقه بازی را پیش می گرفت.

احساس کرد زن بیش از حد قضیه را بزرگ کرده است. اگر زن همچنان حرف های مرد را جدی نمی گرفت، ممکن بود پایش را از گلیمش درازتر کند. محض رضای خدا پس چرا مرد تابستان پارسال در شهر مانده بود؟ به این منظور که بتواند با اضافه کاری پولی را که زن احتیاج داشت بدست بیاورد و برایش بفرستد. تمامش همین بود. که موفق به این کار هم نشدند. در آن زمان با مرد موافقت کرد و همین هم باعث شد که زن را با آن همه کار به حال خود رها کند.

خدای من، مرد حاضر بود مادر بزرگش را هم گواه بگیرد. زن از اینکه چه چیزی مرد را در شهر نگه داشته بود عقیده خودش را داشت. البته اگر مرد قصد داشت دلیلش را بفهمد، چیزی فراتر از یک عقیده بود. یعنی زن دوباره تصمیم داشت تمامی آن قضایا را مرور کند؟ تنها مایل بود آنطور به قضایا نگاه کند که خودش دلش می خواست. مرد دیگر یارای توضیح دادن نداشت. مسخره به نظر می آمد اما او واقعاً گیر افتاده بود. چه کار می توانست بکند؟ فکرش را هم نمی کرد که زن تا این حد مسئله را جدی بگیرد. بله زن ذات مردها را خوب

می‌شناخت. اگر برای یک لحظه او را به حال خودش وا می‌گذاشت، مسلماً زنی از راه می‌رسید و او اغوا می‌کرد و طبیعتاً مرد هم قادر نبود احساسات او را بی‌پاسخ بگذارد.

آخر چه چیزی زن را خوشحال می‌کرد؟ آیا زن حرفش را فراموش کرد که به مرد گفته بود طی دو هفته‌ای که در روستا به تنهایی گذراند از بهترین روزهای عمرش در این چهارسال زندگی مشترک بود؟ و زمانی که این حرف را به زبان آورد چند وقت از ازدواجشان می‌گذشت؟ زن توی دلش گفت اگر مرد خودش را خالی کرده، بهتر است دیگر خفه شود و ادامه ندهد.

زن منظورش این نبود که چون از مرد دور بود احساس خوشحالی می‌کرد. بلکه دلیل خوشحالی‌اش از این منظر بود که فرصتی یافت تا خانه را تمیز و مرتب کرده و آن را برای مرد آماده کند. تمام حرفش این بود. حالا بیا و درستش کن. مرد با یادآوری حرف‌هایی که زن سال قبل زده بود قصد داشت خود را بابت فراموش کردن قهوه، شکستن تخم مرغ‌ها و خریدن تکه‌ای طناب به درد نخور در این اوضاع بد مالی توجیه کند. زن به این نتیجه رسید که وقتش رسیده موضوع را عوض کند. و حالا فقط دو چیز در جهان می‌خواست. یکی اینکه مرد طناب را از زیرپایش جمع کند و به روستا برگردد و برای او قهوه بخرد و دیگر اینکه اگر در خاطرش ماند برای پاتیل‌ها دسته فلزی تهیه کند. دو میل پرده هم بخرد. اگر دستکش پلاستیکی هم به چشمش خورد آن را هم تهیه کند. از آنجایی که اخیراً دست‌هایش خشک می‌شدند، یک بطری هم شیر منیزیم از داروخانه خریداری کند.

مرد به تیرگی آسمان آبی در غروب که بر تمامی پستی و بلندی‌ها سایه می‌افکند خیره شد. دستی بر پیشانی‌اش کشید و آه عمیقی سر داد و گفت اگر زن اندکی مجال می‌داد، خودش قصد داشت این کارها را برایش انجام دهد. مگر نگفته بود؟ یعنی آنقدر زود همه چیز از یادش رفت؟

باشه، بجنب... زن قصد داشت پنجره‌ها را بشوید. دهکده فوق‌العاده زیبایی بود. زن حتم داشت که آنها یک لحظه هم از آن لذت نبرده‌اند. مرد می‌خواست برود اما نمی‌توانست. تا اینکه به زن گفت اگر از اول تا این حد مایوس و برزخ نمی‌شد، خودش می‌فهمید که این اوضاع و احوال تا چند روز بیشتر دوام نمی‌آورند. یعنی زن هیچ خاطره خوشی از تابستان سال‌های قبل نداشت؟ یعنی هیچ اوقات خوشی نداشتند؟ زن وقت نداشت از آن لحظات صحبت کند و حالا از مرد درخواست کرد که طناب‌ها را همین‌طور روی زمین رها نکند تا زن رویش سکندری بخورد. مقداری از طناب از روی میز پایین افتاده بود. مرد آن را برداشت، به زیر بغل گرفت و رفت. یعنی واقعاً داشت می‌رفت؟ حتماً بله. زن در این باره شکی نداشت. گاهی این طور به نظر می‌آمد که دقیقاً در لحظه‌ای که زن به او احتیاج داشت، حس ششمش فعال می‌شد تا از زیر کار در برود و زن را به حال خود رها کند. زن تصمیم داشت تشک‌ها را جلوی نور آفتاب بگذارد. این کار حداقل ۳ ساعت زمان می‌برد. حتماً مرد صبح شنیده بود که زن قصد این کار را دارد، و حالا هم حتماً به همین خاطر غیبتش زده بود. زن گمان کرد که شاید مرد فکر می‌کند که تحرک برای او مفید است. مرد تنها به خاطر قهوه‌ای که زن احتیاج داشت می‌رفت. طی کردن چهار مایل برای دو پوند قهوه، واقعاً مسخره بود اما مشتاقانه دلش می‌خواست این کار را انجام بدهد. زن عادت داشت مرد را عصبانی کند اما اگر خودش عصبانی می‌شد، مرد قادر نبود او را از این کار باز دارد. مرد واقعاً می‌خواست بداند که دلیل عصبانیت زن فقط قهوه بود؟ زن باید به خاطر این خوش خیالی به او تبریک می‌گفت.

خوش خیال یا هر چیز دیگر... مرد نمی‌فهمید که چرا زن برنامه بیرون بردن تشک‌ها را به فردا موکول نمی‌کند. به علاوه، محض رضای خدا آنها می‌خواستند در خانه زندگی کنند یا بگذارند خانه برایشان به گورستان مبدل شود؟ زن رنگش پرید. رنگ پریدگی از صورت به اطراف دهانش هم سرایت کرد و چهره نسبتاً وحشتناکی به او داد و یاد آور شد که خانه داری همانقدر که از وظایف زن است، از وظایف مرد نیز می‌باشد. او کارهای دیگری هم داشت. اصلاً مرد این را در نظر گرفته بود که زن چگونه این همه کار را باهم انجام می‌دهد؟ آیا زن قصد داشت دوباره قضیه را کش بدهد؟ او به خوبی می‌دانست که حقوق مرد کفاف زندگی‌شان را می‌دهد اما زن حقوق معینی نداشت که بتوانند روی آن حساب باز کنند. زن باید یک بار برای همیشه این را به صراحت بیان می‌کرد.

اصل موضوع این نبود. مسئله این بود وقتی هر دوی آنها مشغول کار خود بودند، کار منزل بین آن دو تقسیم شده بود یا نه؟ زن فقط می‌خواست بداند. باید خودش را آماده می‌کرد. چرا مرد فکر می‌کرد همه چیز طبق روال است؟ نیتش کمک کردن بود. مگر همیشه در تابسان‌ها کمکش نمی‌کرد؟

واقعاً کرده بود؟ آه کاش می‌شد بگوید چه کمکی؟ آخر کی و کجا؟ دقیقاً چه کمکی کرده بود؟ خدای من چه شوخی مضحکی.

حرف مرد آنقدر زن را خندانند که صورتش گلگون شد و از خنده روده بر شد. تا جایی که مجبور شد از شدت خنده بنشیند. حتی در نهایت چند قطره اشک هم از چشمانش چکید و تا کنج بالایی دهانش سرازیر شد. مرد به سرعت به سمتش رفت و او را از جایش بلند کرد و سعی کرد روی سرش آب بریزد. ملاقه آب را که با طناب از میخی آویزان شده بود، جدا کرد و سعی کرد یک دستی آب را از چاه

تلمبه بزند، در حالی که زن در دست دیگرش تقلا می‌کرد. اما پس از آن از این کار دست کشید و به جای آن تصمیم به تکان دادن زن گرفت. زن از دستش در رفت و سر مرد داد کشید تا هرچه سریعتر طنابش را بردارد و دور شود. سریع از مرد جدا شد و دوید. مرد صدای تلق پاشنهٔ صندل‌های زن را شنید که بر روی پله‌های اتاق خواب سکندری می‌خوردند.

چرخ‌های در اطراف خانه زد و وارد کوچه شد. ناگهان متوجه شد که روی پاشنه پایش تاول زده است. پیراهنش آنقدر گرم شده بود که گویی درون کوره قرار داشت. همه چیز آنقدر ناگهانی اتفاق افتاد که آدم قادر نبود خودش را پیدا کند. زن سر هیچ و پوچ عصبانی شده بود. آزاردهنده بود. لعنتی. دریغ از اندکی دلیل و منطق. هنگامی که موقع عصبانیتش با او صحبت می‌کنی، انگار با دیوار حرف می‌زنی. لعنت به تمام لحظاتی که در زندگی به او محبت کرد. حالا تکلیفش چه بود؟ باید طناب را پس می‌داد و در ازایش چیز دیگری دریافت می‌کرد. همه چیز روی هم انباشته شده بود و به بزرگی یک کوه درآمده بود. طوری که نه می‌توان تکانش داد، نه به آنها سر و سامان بخشید و نه از دستشان خلاصی یافت. طوری قد علم کرده بودند که خرابی‌شان به اطراف نیز سرایت می‌کرد. مرد باید درستش می‌کرد. به درک. اصلاً چرا باید این کار را می‌کرد؟ خوب دلش می‌خواست یک طناب بخرد. مگر چه بود. یک تکه طناب. فرض کن کسی برای یک تکه طناب بیش از احساسات یک مرد ارزش قائل شود. اصلاً زن چگونه این حق را به خود داده بود که کلمه‌ای در این باره اظهار نظر کند. تمام چیزهای ناچیز، بی مصرف و بی اهمیتی که زن می‌خرید، به یاد آورد.

_ آخر چرا؟ چون این بار طبق خواستهٔ من پیش رفت اینطور شد؟ حتماً دلیلش همین بود.

ایستاد و سنگ بزرگی از روی جاده انتخاب کرد. قصد داشت طناب را پشت آن مخفی کند. سپس در مسیر برگشت، می‌توانست آن را درون جعبه ابزارش بگذارد. به اندازه کل زندگی‌اش درباره آن حرف شنیده بود. دیگر کافی بود.

وقتی مرد برگشت، زن به صندوق پست مجاور جاده تکیه داده بود. منتظر ایستاده بود. کمی دیر شده بود. بوی استیک سرخ شده در آن هوای سرد به مشامش خورد. در صورت زن کوچکترین چین و چروکی پیدا نبود، بسیار جوان و شاداب به نظر می‌رسید. موهای سیاه رنگ و ژولیده‌اش که حالت مضحکی داشت، حالا مرتب شده بود. از دور به مرد دست تکان داد و مرد هم به سرعت راه رفتنش افزود. زن صدا زد که شام آماده است. گرسنه نیست؟

البته که گرسنه بود. قهوه حی و حاضر کنارش بود. در جواب به زن دست تکان داد. زن به دست دیگرش نگاه کرد. آن دیگر چه بود؟ خوب حتماً دوباره طناب بود. مرد لحظه‌ای ایستاد. تصمیم گرفته بود آن را عوض کند اما فراموش کرد. زن می‌خواست بداند که چرا باید عوض می‌کرد اگر طناب همان چیزی بود که مرد می‌خواست؟ چه هوای دلپذیری بود. و چقدر بودن در اینجا خوشایند بود.

زن درحالی که یک دستش را روی کمر بند چرمی مرد گذاشته بود، در کنارش راه می‌رفت. حین راه رفتن، مرد را به سمت خودش کشید و به خود نزدیک کرد و به او تکیه داد. مرد هم او را در آغوش گرفت. لبخند محطاطانه‌ای بین آن دو برقرار شد.

_ قهوه... قهوه برای عزیزتر از جانم.

به گونه‌ای رفتار می‌کرد که گویی زیباترین هدیهٔ دنیا را برای زن خریده بود. زن قاطعانه معتقد بود که عشق واقعی‌اش را یافته است. اگر صبح قهوه‌اش را نوشیده بود دیگر آنگونه عجیب رفتار نمی‌کرد.

بوف سیاهی به آرامی پیدایش شد. تصور کن در این روز خلوت روی درخت سیب صحرائی نشست و به تنهایی مشغول آواز خواندن شد. شاید معشوقه‌اش او را ترک کرده بود. البته شاید...

زن دلش می‌خواست یک بار دیگر صدای بوف را بشنود. خیلی به آنها علاقه داشت. آیا مرد حس و حال زن را درک می‌کرد؟

البته که درک می‌کرد. ■



بلوایی در بیمارستان به پا بود. یکی می‌رفت و یکی می‌آمد. هیچ کس به دیگری توجهی نمی‌کرد و هر کس فکر نجات جان خودش بود. یکی نفس می‌کشید و یکی می‌مرد. یکی به دیگری می‌خورد و ببخشیدی می‌گفت و می‌رفت. انگار امروز وضع بیمارستان مثل تالار عروسی بود. همه برای خوردن می‌آیند و به چیزی می‌خورند و می‌روند. اوضاع بیمارستانهای دولتی همین است. هر کس وارد می‌شود سریع معاینه می‌شود و نسخه‌اش را می‌نویسند و می‌رود سراغ کارش.

من آرام گوشه‌ای نشسته بودم و به رفت و آمد مردم نگاه می‌کردم که ناگهان چشمم به دختری افتاد که در اتاق بود. گاهی بلند می‌شد و از اتاق بیرون می‌رفت و گاهی در حیاط دور می‌زد. چشمانش لبریز داستان بودند. به نظر منتظر کسی بود. هر کس منتظر کسی است، من هم منتظر پرستاری بودم تا بیاید و زخمهایم را پانسمان کند و با آمدنش نفسهای زندگی را امتداد دهد. فرش بیمارستان هم مثل دل شکسته از شدت فشار پاها زخمی شده، یکی قلبش را شکسته است. دوباره نگاهم به آن دختر افتاد. نفسهای به شماره افتاده پدرش را می‌دید و می‌گریست. یک نگاهش به پدرش بود و دیگری سمت در. به آسمان نگاه می‌کرد انگار با خدا حرف می‌زد.

مشغول تماشای این صحنه بودم که نگاهش به من افتاد و لبخندی زد. با اشاره از او خواستم کنار من بیاید و بنشیند و او نیز آمد.

«چند ساعتیه پریشون می‌بینمت. چی شده؟»

«حال پدرم وخیمه دکترا جوابش کردن.» این را گفت و بغضش ترکید.

چشمان من نیز خیس شدند: «خدا بهشون عمر و شفا بده.»

«آمین. به جز پدرم کسی رو ندارم.» و بعد صدای گریه‌اش بلندتر شد.

ترسان لرزان از او پرسیدم: «منتظر کسی هستی؟»

«بله منتظرم، یکی از نزدیکامه، اما همیشه دیر می‌رسه.»

«اونی که منتظرشی میاد نگران نباش.»

«همه جا همینجوریه: تو دانشگاه، کالج ... اون همیشه دیر میرسه حالا هم دیر کرده.»

خب چه بگویم؟ حرفی برای گفتن نداشتیم.. از کجا محبوبش را برایش بیاورم؟!

از کنار من بلند شد و رفت. حالا به هر دوی آنها، پدر و دختر نگاه می‌کنم. هر دو به در چشم دوخته‌اند. انتظار هیچ وقت آسان نیست، آدم را نصف می‌کند. اگر کسی بیاید شادی و خوشحالی و اگر کسی نیاید دوری...

وقتی امید آمدن و نیامدن محبوب برابر باشد محبت همچون چوبه دار است. مثل زندانی محکوم به اعدامی هستی که کمی امید دارد شاید او را ببخشند. اما این جامعه ظالم کی کسی را می‌بخشد؟

دلم برای آن دختر دعای بیخود کرد. محبوب من هم گم شده بود. چه کسی بهتر از من غم گم کردن محبوب را می‌تواند بفهمد؟ فقط آنهایی که غم هجران کشیده‌اند درک می‌کنند. از اینکه امروز برای کسی که احتمالاً آخرین نفسهایش را می‌کشد دعا کرده‌ام خنده‌ام گرفت. اما دعای من چه اثری دارد؟! اگر دعایم فایده‌ای داشت، امروز تنها نبودم. به حال زار خودم می‌خندیدم که آدمهای ثروتمندی که معلوم بود جاه و مقامی دارند، وارد بیمارستان شدند و مستقیم بالای سر پدر دختر رفتند. به دختر خیره شدم. انگار دعایم قبول شده!! از اینکه آن دختر محبوبش را یافته خوشحال شدم. لبخند زنان به او نگاه کردم، او همچنان پریشان بود. متعجب از او پرسیدم که همان است که منتظرش بوده؟ و او با چشم جواب منفی داد. دلم هری ریخت که حالا چه می‌شود؟ مثل فیلمها شده بود! منتظر یکی هستی و کس دیگری می‌آید ... جناب شیخ آمدند و همه به ایشان با احترام سلام کردند. نمی‌توانستم آن صحنه را ببینم. چشمانم را بستم. در گوشم خطبه شیخ مثل خطبه عقد بود که قبل از دواج می‌خوانند...

ناگهان هیاهویی به پا شد. شیخ خطبه‌اش را قطع کرد و ساکت شد. چشمانم را باز کردم و به دختر و اطرافیانش نگاه انداختم. همه بیرون را نگاه می‌کردند. سرم را چرخاندم. در اورژانس غوغایی شده بود. یکی تصادف کرده بود. تصادف سختی بوده! ناگهان دختر جیغی کشید و صدای گریه‌اش به آسمان رفت. همه متعجب بودند که چه شده؟ پدرش گفت: «دلش کوچیکه، طلاق غم کسی رو نداره.»

به چشمانش خیره شدم. تمام احساسش را درک می‌کردم. نگاهش خیره به آن پسر درون اورژانس بود.

آن پسر با سرعت زیاد موتور سواری می‌کرده که ماشینی جلویش سبز می‌شود، فرمان را چرخانده که به او برخورد نکند اما اتوبوسی به او می‌زند و چندین متر دورتر پرتابش می‌کند... این داستانی بود که همه داشتند تعریف می‌کردند فقط نمی‌دانم از کجا با چنین سرعتی فهمیدند؟!

دختر از جایش بلند شد و سمت پسر رفت. با خود گفتم اگر پدر و اقوامش بفهمند چه؟! آبرویی برایشان نمی‌ماند! به سرعت سمتش رفتم و او را کنار کشیدم و از این کار منعش کردم. با چشمانی پر از اشک به من خیره شد. نمی‌دانم چرا آن لحظه چشمان من نیز پر از اشک شد. شاید غم و اندوه هر دوی ما مثل هم بود.

«همیشه دیر می‌رسید چرا واسه رفتن پیش خدا انقدر عجله کرد؟»

او را در آغوش گرفتم و آرام بر کمرش زدم تا آرام شود: «خودتو جمع و جور کن. آبروی پدرت چی میشه؟ خودت رو ننداز تو دهن همه.» زیر چشمی نگاهی به من انداخت: «نمی‌تونم می‌میرم»

«به پدرت نگاه کن می‌خواد تو رو به دستای یه آدم قوی بسپاره و بمیره.»

اوضاع جوری بود که من ترسیدم مبادا واقعاً بمیرد. اگر عشق را از انسان بگیرند، نه فقط جسمش که روحش نیز خواهد مرد. کنار پدرش رفت و نشست و چیزی نگفت. جناب شیخ ثبت خطبه عقد را ادامه داد. او به پسری که اطرافش پر از جمعیت بود نگاه کرد و او به من نگاه انداخت. من به او اشاره کردم.

نگاهش را پایین انداخت و امضا کرد و به پدرش چشم دوخت. چشمان پدرش می‌درخشید...

یک طرف مردم بالای سر مرده می‌گریستند و در سوی دیگر بخاطر مرگ روح تبریک می‌گفتند. سرش را روی سینه پدرش گذاشت و گریه امانش نداد.

آن دختر هم برای آرام کردن خود دیر کرد. جمع و جور کردن حواس وقت می‌خواهد اما دیر به نظر می‌رسید... ■



در طول این سال‌ها، مرد تقریباً همیشه پاسبان را زیر نظر دارد؛ تا جایی که پاسبان‌های دیگر را فراموش می‌کند. این یکی در نظرش تنها مانع ورود به قانون می‌باشد. مرد روستایی، در سال‌های اول، بدون فکر کردن به آن چه که می‌گوید، و با صدای بلند، به این موقعیت و بدبختی لعنت می‌فرستد. بعدها؛ همان طور که پیرتر و پیرتر می‌شود، با خودش غرولند می‌کند. رفتار مرد روستایی بچگانه می‌شود. از آن جایی که در طول سال‌هایتمادی پاسبان را زیر نظر داشت، دیگر حتی کک‌های داخل کت پشمی پاسبان را هم می‌شناخت. پس حتی از آن کک‌ها خواهش می‌کند تا کمکش کنند که بتواند پاسبان را متقاعد کند. در نهایت قدرت بینایی مرد روستایی ضعیف می‌شود و او نمی‌تواند تشخیص دهد که آیا چیزهای اطرافش واقعاً در حال تیره‌تر شدن هستند یا این که صرفاً چشم‌هایش او را می‌فریبند. ولی حالا نوری پایدار را در تاریکی می‌بیند که راه می‌گشاید و از دروازه‌های قانون منتشر می‌شود. حالا او دیگر وقت زیادی برای زندگی کردن ندارد. قبل از مرگش، مرد روستایی تمام تجربه‌هایش از این سال‌ها را در سرش جمع می‌کند و سوالی را به خاطر می‌آورد که تا کنون هیچ وقت از پاسبان نپرسیده بود. مرد برای پاسبان دست تکان می‌دهد که به سمتش بیاید، چرا که دیگر توان حرکت دادن بدن تکیده خودش را ندارد.

پاسبان مجبور می‌شود به سمت مرد روستایی خم شود، چون اختلاف زیاد بینشان، همه چیز را به ضرر مرد روستایی تغییر داده بود. پاسبان می‌پرسد:

«این چه چیزی است که تو هنوز می‌خواهی بدانی؟ حقیقتاً که تو سیری ناپذیری!»

مرد می‌گوید:

«هر انسانی به دنبال دست یافتن به قانون است، پس چگونه می‌شود که در طول این سال‌ها، هیچ کس به غیر از من نیامده تا اجازه وارد شدن به قانون را بخواهد؟»

پاسبان که می‌بیند مرد روستایی به حال مرگ افتاده، برای اینکه صدایش با توجه به شنوایی تحلیل رفته مرد، برای او قابل شنیدن باشد، بر سرش فریاد می‌کشد:

«هیچ کس به غیر از تو نمی‌تواند از این در عبور کند، چرا که حق گذشتن از این در فقط به تو داده شده بود. و حالا من می‌


روم تا این در را ببندم.» ■

در برابر قانون پاسبانی می‌نشیند. مردی روستایی پیش این پاسبان می‌آید و درخواست می‌کند که اجازه ورود به قانون را داشته باشد. اما پاسبان می‌گوید که در این لحظه نمی‌تواند به او رخصت داخل شدن بدهد. مرد در این باره می‌اندیشد و سپس می‌پرسد که آیا بعداً اجازه داخل شدن را خواهد داشت؟ پاسبان می‌گوید: «ممکن است؛ اما الان نه.»

در همان لحظه دروازه‌های قانون باز می‌شود و پاسبان کنار می‌رود، مرد خم می‌شود تا بتواند از میان دروازه، درون را ببیند. وقتی که پاسبان متوجه آن می‌شود، می‌خندد و می‌گوید: «اگر خیلی وسوسه می‌شوی، بر خلاف قانون ممنوعیت من امتحانش کن. اما حواست باشد! من قدرتمندم. تازه؛ من پایین مرتبه ترین پاسبان هستم. اما از هر اتاق به اتاقی دیگر، پاسبانی است، و هر کدامشان قدرتمندتر از دیگری‌اند. خود من حتی تحمل انداختن یک نگاه اجمالی به سومینشان را هم ندارم.» مرد روستایی انتظار این دشواری‌ها را نداشت. او با خودش می‌اندیشد «قانون می‌بایست همیشه برای همه در دسترس باشد.» ولی حالا که بهتر به پاسبان با آن کت پشمی و دماغ بزرگ نوک تیز و ریش بلند، کم پشت و تاتاری‌اش نگاه می‌کند، به این نتیجه می‌رسد که بهتر است تا زمانی که اجازه داخل شدن را به او بدهند، منتظر بماند. پاسبان یک چهارپایه به مرد می‌دهد و به او اجازه می‌دهد که گوشه‌ای، روبروی دروازه، بنشیند. مرد روستایی روزها و سال‌ها همان جا می‌نشیند. مرد تلاش‌های زیادی می‌کند تا به او اجازه دخول بدهند و با درخواست‌های گاه و بیگاه خودش، پاسبان را کلافه می‌کند. پاسبان اغلب از مرد سؤالاتی مختصری می‌پرسد. سؤالاتی راجع به سرزمینش، و خیلی چیزهای دیگر. اما در واقع این‌ها سؤالاتی بی‌ارزشی هستند، از آن سبک سؤالاتی که اعیان از زیردستان خودشان می‌پرسند. هر بار، در پایان به او می‌گوید که هنوز هم نمی‌تواند اجازه دهد که مرد داخل شود.

مرد، که حسابی خودش را برای این سفر مهیا کرده بود، همه چیز را، بدون اهمیت دادن به این که تا چه حد با ارزش هستند، خرج غلبه کردن بر پاسبان می‌کند. پاسبان همه آن‌ها را قبول می‌کند اما می‌گوید:

«این‌ها را می‌گیرم منتهی فقط برای اینکه فکر نکنی تلاش‌هایت بیهوده بوده‌اند.»



قصه‌ای دیگر به پایان رسید.
اگر کلاغ قصه هم به خانه‌اش رسیده باشد،
باز هم پرواز «چوک» را پایانی نیست.
در دوستی با چوک به روی همه باز است مگر خود، آن در را ببندید.

www.khanehdastan.ir

www.chouk.ir